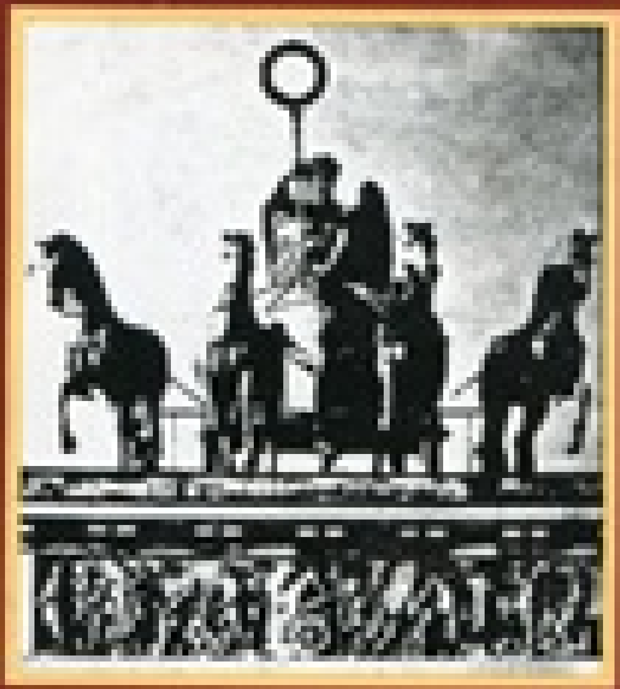
تاریخ تمدن



روسو و انقلاب

بخش دوم

ویل و آریل دورانت

مترجم

ضیاءالدین علائی طباطبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ تمدن

نویسنده:

ویلیام (ویل) دورانت

ناشر چاپی:

اقبال

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

تاریخ تمدن – روسو و انقلاب جلد ۱۰

مشخصات کتاب

سرشناسه : دورانت، ویلیام جیمز، ۱۸۸۵ – ۱۹۸۱م.

Durant, William James

عنوان و نام پدیدآور : تاریخ تمدن/[نوشته] ویل دورانت ؛ ترجمه احمد آرام ... [و دیگران].

مشخصات نشر : تهران: اقبال: فرانکلین، ۱۳۳۷.

مشخصات ظاهری : ج.: مصور، نقشه.

مندرجات :تاریخ تمدن – (مشرق زمین) ج. ۱ / تاریخ تمدن – (یونان باستان) ج.۲ / تاریخ تمدن – (قیصر و مسیح) ج.۳ / تاریخ تمدن – (عصر ایمان) ج.۴ / تاریخ تمدن – (رنسانس) ج.۵ / تاریخ تمدن – (اصلاح دینی) ج.۶ / تاریخ تمدن – (آغاز عصر خرد) ج.۷ / تاریخ تمدن – (عصر لویی چهاردهم) ج.۸ / تاریخ تمدن – (عصر ولتر) ج.۹ / تاریخ تمدن – روسو و انقلاب ج.۱۰ / تاریخ تمدن – (عصر ناپلئون) ج.۱۱

موضوع : تمدن -- تاریخ

شناسه افزوده : آرام، احمد، ۱۲۸۱ – ۱۳۷۷ .، مترجم

رده بندی کنگره : CB۵۳/د۹ت۲ ۱۳۳۷

رده بندی دیویی : ۹۰۱/۹

شماره کتابشناسی ملی : ۲۶۴۰۵۹۸

ص: ۱

اشاره

فصل اول :روسو سرگردان ۱۷۱۲ – ۱۷۵۶

I – اعترافات

مردی که در تنگدستی زاده شد و مادرش را به هنگام تولد از دست داد و پدرش کمی بعد او را ترک گفت و خود به بیماری دردناک و خفت باری دچار شد و مدت دوازده سال در شهرهای بیگانه و در کشاکش عقاید متضاد سرگردان گشت و اجتماع و تمدن او را انکار کرد و او خود ولتر و دیدرو و دایره المعارف و عصر خرد را منکر شد و به عنوان یک شورشی خطرناک از جایی به جای دیگر رانده گشت و مظنون به ارتکاب جنایت و عدم سلامت فکری شد و در ماه های آخر عمر خود شاهد رسیدن بزرگترین دشمنش به مرحله خدایی بود - چنین مردی - چه شد که پس از مرگ خود بر ولتر پیروزی یافت و مذهب را رونق و رواجی دوباره داد و سیمای آموزش و پرورش را دگرگون کرد و سطح اخلاقیات را در فرانسه بالا برد و الهامبخش جنبش رمانتیک و انقلاب فرانسه شد و در فلسفه کانت و شوپنهاور و در نمایشنامه های شیلر و در داستانهای گوته و در اشعار وردزورث و بایرن و شلی و در سوسیالیسم مارکس و اخلاقیات تولستوی اثر گذاشت و به طور کلی بیش از هر نویسنده یا متفکر قرن هجدهمی - قرنی که در آن نویسندگان بیش از زمانهای گذشته دارای نفوذ بودند - بر روی نسلهای آینده اثر گذاشت در اینجا، بیش از هر جای دیگر، ما با این مسئله روبهرو هستیم: نقش نبوغ در تاریخ، و نقش یک فرد در برابر توده مردم و کشور چیست اروپا آماده پذیرش اصول و معتقداتی بود که احساس را بر فکر مقدم دارد، و از قید و بندهای ناشی از عادات و رسوم، آداب و اطوار، قراردادها، و قوانین احساس خستگی میکرد. اروپا به حد کافی مطالبی درباره عقل، استدلال، و فلسفه شنیده بود; چنین به نظر میرسید که همه این جنجالهایی که درباره از بند رستگی افکار به راه افتاده بودند جهان را خالی از معنی، و روح را عاری از نیروی تخیل و امید کردهاند; مردان و زنان در خفا آرزوی آن را داشتند

که بار دیگر معتقداتی داشته باشند. ساکنان پاریس از پاریس، از شلوغی و شتاب، و از محدودیت و رقابت دیوانهوار زندگی شهری خسته و بیزار شده بودند و اینک مطلوب خویش را در آرامش بیشتر و گذران آرامتر بیرون شهر جستجو میکردند، جاییکه در آن زندگی ساده و بیتکلفی میتوانست به جسم انسان سلامت و بهفکر او آرامش بخشد، انسان میتوانست بار دیگر زنان صاف و ساده را ملاقات کند، و همه روستاییان در هر هفته تمام اختلافات خود را کنار میگذاشتند و در کلیسای بخش خود به گرد یکدیگر جمع میشدند. آیا این "پیشرفت" غرورآمیز و این "از بند رستگی افکار" در ازای آنچه نابود کرده بودند، چیزی بر جای نهاده بودند آیا تصویری الهام بخشتر از جهان و سرنوشت بشر به انسان ارائه کرده بودند آیا وضع مستمندان را بهبود بخشیده و محرومیتها یا دردها را تسلی داده بودند روسو این سوالات را مطرح کرد و به این تردیدها شکل و احساس بخشید، و پس از اینکه صدای او خاموش شد، همه اروپا به او گوش فراداد. در آن زمان که ولتر بر صحنه نمایش و در فرهنگستان به صورت بتی درآمده بود (۱۷۷۸)، و در آن هنگام که روسو مورد تحقیر و توهین همگان در تاریکی اطاقی در پاریس خود را از نظرها پنهان کرده بود، عصر روسو آغاز میشد.

او در سنین آخر عمر خود معروفترین زندگینامه های شخصی را به نام اعترافات به رشته تحریر درآورد. او، که در برابر هر نوع انتقاد حساسیت داشت و نسبت به گریم، دیدرو، و دیگران ظنین بود که میخواهند برای بدنام کردن او در محافل پاریس و در خاطرات مادام د/اپینه توطئه کنند، به سال ۱۷۶۲، به اصرار یک ناشر، شروع به نگارش شرحی درباره سرگذشت و خصوصیات اخلاقی خود کرد. البته زندگینامه ها همگی حاکی از حب نفس و خودپسندیند، ولی روسو، که کلیسا او را محکوم، سه کشور او را از حقوق مدنی محروم، و نزدیکترین دوستانش او را ترک کرده بودند، حق داشت حتی با طول و تفصیل از خود دفاع کند. هنگامی که او قسمتهایی از این دفاعیه را در انجمنهایی در پاریس قرائت کرد، دشمنانش حکمی از دولت گرفتند که طبق آن او دیگر حق نداشت دستنویسش را برای عموم قرائت کند. او، که امیدش را از دست داده بود، اعترافات خود را به هنگام مرگ با پیامی ملتمسانه برای نسلهای آینده باقی گذارد:

این تنها تصویر عینا منطبق با حقیقت است که تاکنون از یک انسان ترسیم شده، و احتمالا از این پس ترسیم خواهد شد. شما، هر که باشید، سرنوشت و اعتماد من شما را داور این نوشته ها کرده است، من از شما تقاضا دارم به خاطر بخت بد من، احساسات نوعدوستانه خود، و به نام همه بشریت اثری را که مفید و منحصر به فرد است و میتواند به عنوان نخستین وسیله مقایسه برای مطالعه در احوال بشر بهکار رود از بین نبرید، ... و از افتخار خاطره من تنها یادگار خصوصیات اخلاقی مرا که دشمنانی آن را مسخ نکردهاند دور نسازید.

حساسیت فوق العاده، درونگرایی، و احساسات روسو محاسن و معایب کتاب او را تشکیل

میدهند. او میگفت: "یک قلب یا احساس اساس همه بدبختیهای من بود;" ولی همین امر صمیمیتی گرم به سبک نگارش، و ظرافتی به خاطرات او داد و اغلب قضاوتهای او را با نوعی بلند نظری همراه کرد. به طوری که وقتی کتاب را میخوانیم، احساس مخالفت و نفرت ما کمکم از بین میرود. در این کتاب آنچه که جنبه انتزاعی و مجرد دارد، جنبه شخصی و زنده پیدا میکند; هر سطر آن حاکی از نوعی احساس است; این کتاب سرچشمه رود عظیمی از مکاشفه نفس و دروننگری است که ادبیات قرن نوزدهم را سیراب کرد. البته نباید تصور کرد که اعترافات در نوع خود کتابی بیسابقه بود، ولی حتی قدیس آو گوستینوس نیز نمیتوانست با این خود - افشاسازی کامل، یا ادعای آن به حقیقتگویی برابری کند.۱ این کتاب با هجوم کلام فصیح رجز مانندی آغاز میشود:

من در کار ساختن اثر مهمی هستم که نظیر و نمونهای نداشته است، و هیچ مقلدی هم از پس انجام آن برنخواهد آمد. من میخواهم به همنوعان خود مردی را به صورت کاملا حقیقی و طبیعی خود ارائه نمایم، و این مرد خود من هستم.

تنها خود من. من قلب خود را میشناسم و با افراد بشر آشنایی دارم. من به کسان دیگری که وجود دارند شباهتی ندارم. اگر از آنها بهتر نیستم، دست کم با آنان فرق دارم. اگر طبیعت با شکستن قالبی که من در آن ریخته شده بودم کاری خوب یا بد انجام داده، مطلبی است که هیچ کس نمیتواند درباره آن قضاوت کند مگر اینکه نوشته های مرا خوانده باشد.

بگذار شیپور رستاخیز هر وقت که میخواهد به صدا درآید. در آن هنگام من در حالی که این کتاب را در دست دارم به نزد داور متعال خواهم آمد و با صدای بلند خواهم گفت: "این است نحوهای که من عمل کردهام، فکر کردهام، و آنچه که بودهام. من با صراحت یکسانی خوب و بد را گفتهام. از بدیها چیزی پنهان نکردهام و بر خوبیها چیزی نیفزودهام. ... همانطور که بودهام خود را نشان دادهام، فرومایه و فاسد به هنگامی که چنین بودهام، و خوب و سخاوتمند و منزه در آن هنگام که این خصایص را داشتهام، من درونیترین زوایای روح خود را عریان کردهام ...

این ادعای صداقت محض بارها در کتاب او تکرار میشود. ولی روسو اعتراف میکند که خاطرات او درباره وقایع پنجاه سال قبل غالبا ناقص، پراکنده، و غیرقابل اعتمادند. بر روی هم، قسمت اول کتاب دارای صراحت لهجه ای است که خواننده را خلع سلاح میکند; قسمت دوم آن به علت شکایات خسته کننده درباره آزار و اذیت و توطئه علیه او، زیبایی خود را از دست داده است. این کتاب، صرف نظر از هر جنبه دیگری که داشته باشد، یکی از روشن کنندهترین بررسیهای روانشناختی است که برای ما شناخته شده، و داستانی است از یک روح حساس و شاعرانه که در مبارزه دردناکی با قرنی سخت و بیروح درگیر است. به هر حال،

---

(۱) قدیس آوگوستینوس هم کتابی به نام "اعترافات" دارد. -م.

"اعترافات اگر یک زندگینامه نبود، یکی از رمانهای بزرگ جهان میبود."[1]

II – بیخانمان : ۱۷۱۲ – ۱۷۳۱

"من به سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو بهدنیا آمدم. پدرم ایزاک روسو و مادرم سوزان برنار از شارمندان بودند." واژه شارمند دارای اهمیت بسیاری بود، زیرا از جمعیت بیست هزار نفری ژنو تنها هزار و ششصد نفر دارای عنوان و حقوق شارمند بودند؛ و این مطلب در سرگذشت ژان ژاک روسو دخالت داشت. خانواده او اصلا فرانسوی بود، ولی از سال ۱۵۲۹ در ژنو متوطن شده بود. پدر بزرگ او از کشیشهای کالونی بود؛ نوه او، ژان ژاک، در طول تمام سرگشتگیهای مذهبی خود، اساسا پیرو همین آیین باقی ماند. پدرش ساعت ساز ماهری بود که تخیلی نیرومند داشت، ولی در افکار و عقاید خود ناپایدار بود. ازدواج او، که به سال ۱۷۰۴ صورت گرفت، برای او ۱۶,۰۰۰ فلورن جهیزیه به ارمغان آورد. وی پس از تولد پسری بهنام فرانسوا، همسرش را ترک گفت (۱۷۰۵)، به شهر قسطنطنیه سفر کرد، و شش سال در آنجا اقامت گزید. سپس، به دلایلی نامعلوم، از آنجا بازگشت و خود ژان ژاک میگوید، "من ثمره ملال آور این بازگشت بودم." یک هفته پس از تولد ژان ژاک، مادرش بر اثر تب ناشی از عوارض زایمان درگذشت. "من در حالی چشم به جهان گشودم که نشانه های بسیار معدودی از

---

(۱) بحث درباره صحت مطالب "اعترافات" هنوز در دو قاره گرم است. این بحث عمدتا در حول این اتهام روسو دور میزند که گریم و دیدرو با یکدیگر تبانی کرده بودند تا شرحی نادرست درباره روابط او با مادام د/اپینه، مادام د/اودتو، و خودشان بیان دارند. تا قبل از سال ۱۹۰۰ توازن در قضاوت منقدان علیه روسو بود. در حدود سال ۱۸۵۰ سنت–بوو، با لحنی که بیش از حد متعارف تند بود، چنین نتیجهگیری کرد: "روسو هر وقت که عزت نفس و حس خودخواهی نا سالمش در خطر بوده، کوچکترین تردیدی در دروغگویی به خود راه نداده است، و من به این نتیجه رسیدهام که او در مورد گریم مرتکب دروغگویی شد." و دانشمندترین مورخان ادبی فرانسه، گوستاو لانسون، در سال ۱۸۹۴ با این عبارات با اظهار نظر فوق هم عقیده شد: "ما در هر صفحه مچ روسو را از نظر دروغگوییهای فاحش میگیریم – دروغگویی، و نه صرفا اشتباه، با وصف این، روی هم این کتاب از آتش صداقت مشتعل است – نه صداقت در بیان وقایع، بلکه در احساسات." این قضاوتها قبل از انتشار کتاب "ژان ژاک روسو: یک بررسی تازه در زمینه انتقاد" (لندن، ۱۹۰۶) اثر خانم فردریکا مکدانلد صورت گرفتند. درباره این کتاب در "دایره المعارف بریتانیکا" جلد نوزدهم، ص ۵۸۷) چنین آمده است: "این بررسی تازه ما را بر آن میدارد که "خاطرات" مادام د/اپینه را، اگر نگوییم عملا معلول طرز تفکر بدخواهانه گریم و دیدرو بود، متاثر از آنان بدانیم ; و مطالعه اسناد مربوطه توسط مشارالیها (خانم مکدانلد) بدون شک بسیاری از آنچه را که قبلا فرضیه انگاشته شده بودند موجه میدارد." این مطالب را با اظهار نظر ماسون در اثرش به نام "مذهب روسو" (فصل اول، ص ۱۸۴) مقایسه کنید: "ما خواهیم دید با چه احتیاطی باید این شرح وقایع "خاطرات" را، که به این شدت توسط دیدرو دستکاری شده بود، مورد استفاده قرار دهیم." قضاوتهای مشابه به سود روسو توسط مثیو جوزفسن (در اثرش به نام "ژان ژاک روسو"، صص ۴۳۴–۴۳۵ و ۵۳۱)، و امیل فاگه (در کتابش تحت عنوان "زندگی روسو"، ص ۱۸۹) و ژول لومتر (در اثرش به نام "ژان ژاک روسو" صص ۹ و ۱۰)، و وون در کتابش تحت عنوان "نوشته های سیاسی روسو" (فصل دوم، صص ۲۵۹، ۵۴۷–۵۴۸ و ۵۵۲ به بعد) به عمل آمده است.

زندگی در من دیده میشد، چنانکه به زنده نگاهداشتن من کمتر امید میرفت." یکی از خاله هایش از او پرستاری کرد و جانش را نجات داد. او در این باره میگوید: "من به طیب خاطر شما را عفو میکنم." خاله او زنی خوش آواز بود و ممکن است علاقه پایدار ژان ژاک نسبت به موسیقی را او در وی ایجاد کرده باشد. او طفلی زودرس بود و بزودی خواندن را فراگرفت، و چون پدرش ایزاک به خواندن داستانهای عاشقانه و ماجراجویانه علاقهمند بود، پدر و پسر این گونه داستانها را، که در کتابخانه کوچک مادر ژان ژاک باقی مانده بودند، با هم میخواندند؛ ژان ژاک با خواندن مخلوطی از داستانهای عشقی فرانسوی، زندگینامه های مقایسه شده اثر پلوتارک، و اخلاقیات کالونی بار آمد، و این درهم آمیختگی او را بیثبات و نامتعادل کرد. او بدرستی خود راچنین توصیف میکرد: "در عین حال هم متفرعن و هم رقیق القلب، دارای خویی زنانه و با این وصف شکستناپذیر که باعث شده است در حالی که میان ضعف و شهامت، و تجملپرستی و فضیلت در نوسانم، با خود در تضاد باشم." به سال ۱۷۲۲ پدرش با شخصی به نام سروان گوتیه نزاع، و بینی او را خونین کرد. امین صلح او را به محکمه خواند، وی برای رهایی از زندان از شهر گریخت و در شهر نیون در بیست کیلومتری ژنو سکنا گزید. چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و سرپرستی فرانسوا و ژان ژاک را دایی آنها گابریل برنار به عهده گرفت. فرانسوا نزد ساعت سازی به شاگردی پذیرفته شد، از نزد او گریخت، و برای همیشه از صفحه تاریخ محو شد. ژان ژاک و پسردایی او آبراآم برنار به یک مدرسه شبانهروزی، که تحت نظر کشیشی به نام لامبرسیه در یکی از قرای مجاور به نام بوسی اداره میشد، فرستاده شدند. "ما در اینجا میبایستی لاتینی و کلیه لاطائلاتی را که نام آموزش و پرورش بر آن نهادهاند یاد بگیریم." کاتشیسم کالونی بخش عمده مواد درسی را تشکیل میداد.

او به معلمان خود، خصوصا به خواهر کشیش، دوشیزه لامبرسیه، علاقهمند بود. این دوشیزه سی سال داشت و ژان ژاک یازده سال، و به این ترتیب ژان ژاک به شیوه عجیب خود دل به عشق او بست. وقتی که دوشیزه لامبرسیه او را به خاطر سو رفتارش شلاق میزد، روسو از این که به دست او رنج میکشد لذت میبرد؛ "لذت جسمانی تا حدودی با درد و خجلت درهم میآمیخت و مجموع اینها، بیش از آنکه مرا از تکرار این صحنه ها بترساند، در من ایجاد رغبت میکرد." هنگامی که او بازهم مرتکب سو رفتار میشد، لذتی که از مجازات میبرد چنان آشکار بود که دوشیزه لامبرسیه تصمیم گرفت دیگر او را شلاق نزند. این احساس لذت از درد تا پایان عمر در حالات عاشقانه او باقی ماند.

به این ترتیب، من سن بلوغ را پشت سرگذاشتم، در حالی که مزاجی بسیار آتشین داشتم. و برای ارضای شهوات، جز آنچه دوشیزه لامبرسیه معصومانه مزه آن را به من چشانده بود، چیزی نمیدانستم و حتی آرزوی چیز دیگری هم نمیکردم. هنگامی که دیگر مردی شده بودم، آن تمایل کودکانه به جای آنکه ناپدید شود، با دیگر تمایلات همراه شد. این

حماقت، که با یک جبن طبیعی درهم آمیخته بود، پیوسته مانع آن شده است که بتوانم در روابط با زنان تهور داشته باشم; به این سبب من ایام عمر خود را در حسرت کسانی که بیش از همه آنها را تحسین میکردم گذراندهام، بدون اینکه شهامت آن را داشته باشم که تمایلات خود را بر آنها آشکار کنم ...

من اینک نخستین و مشکلترین گام را در معضل پرپیچ و خم دردناک اعتراف خود برداشتهام. ما هیچ گاه از افشا کردن آنچه واقعا جنایتآمیز است آن قدر احساس انزجار نمیکنیم که از افشای آنچه که تنها مضحک و احمقانه است.

این امکان وجود دارد که روسو در سنین آخر عمر خود از احساس اینکه مورد ضرب و شتم جهانیان، اعم از دوست و دشمن، قرار گرفته لذت میبرده است. او گذشته از مجازات دوشیزه لامبرسیه، بیش از هر چیز از مناظر طبیعی با شکوهی که در اطراف او قرار داشتند لذت میبرد. "این نقاط خارج از شهر چنان دلفریب بودند که من عاشق زندگی روستایی شدم، و گذشت زمان نتوانسته است این عشق را زایل کند." آن دو سالی که در بوسی گذراند شاید خوشترین سالهای عمر او بودند، هر چند در همین دو سال بود که با مفهوم بی عدالتی در جهان آشنا شد. او که بهخاطر گناهی مرتکب نشده مجازات شده بود، عکس العمل خود را به صورت انزجار دایم بروز داد و به قول خود "راه ظاهرسازی، عصیانگری و دروغگویی را آموختم; و همه رذایلی که در عصر ما متداول بودند به فاسد کردن معصومیت آغاز نهادند." روسو هیچگاه در زمینه آموزش رسمی یا مدرسی از این حد فراتر نرفت; شاید هم فقدان تعادل، حس قضاوت، تسلط بر نفس، و همچنین برتری دادن احساس بر عقل از جانب او تا حدودی ناشی از همین پایان سریع تعلیمات مدرسی او بود. در سال ۱۷۲۴، هنگامی که دوازده سال داشت، او و پسر داییش به خانواده برنار بازخوانده شدند. در نیون از پدرش دیدن کرد و در آنجا به دوشیزهای به نام وولسون دل باخت. دوشیزه وولسون عشق او را نپذیرفت. سپس او عاشق دوشیزه گوتون شد. "این دوشیزه در حالی که هر طور دلش میخواست با من رفتار میکرد، به من اجازه نمیداد در عوض هیچ گونه آزادی عملی نسبت به او داشته باشم." پس از یک سال نابسامانی، پیش یک نفر حکاک به شاگردی پذیرفته شد. به ترمیم تصاویر علاقهمند بود و حکاکی روی جعبه های ساعت را فراگرفت. ولی استادش او را به خاطر خطاهای کوچک بسختی کتک میزد و "مرا وادار به کارهای زشتی میکرد که من طبیعتا از آنها متنفر بودم، از قبیل دروغگویی، تنبلی، و دزدی." پسر بچهای که روزی شاد و خرسند بود اینک به شخصی ترشرو، غیراجتماعی، و درونگرا تبدیل شده بود.

او برای تسلای خاطر خود بشدت به خواندن کتابهایی که از یک کتابخانه مجاور به عاریت میگرفت مشغول میشد و روزهای یکشنبه از نقاط خارج از شهر دیدن میکرد. در این دیدارها دو بار آن قدر خود را در مزارع سرگرم کرد که پس از بازگشت، متوجه شد که دروازه های شهر بسته شدهاند; به این جهت شب را در هوای آزاد گذراند و روز بعد با حالتی تقریبا گیج

سرکـار رفت و مورد تنبیه خاصـی قرار گرفت. بـار سوم که این اتفـاق برایش افتـاد، خاطره تنبیه او را بر آن داشت که دیگر به کـار خود بازنگردد. در این هنگام (۱۵ مارس ۱۷۲۸) که هنوز به سن شـانزده سـالگی نرسـیده بود و جز لباس خود از مال دنیا هیـچ چیز نـداشت، راه کونفینیون در ایـالت کاتولیک ساووا را، که حـدود ده کیلومتر با محل اقامت او فاصـله داشت، پیاده در پیش گرفت.

در آنجا ضـربهای به در خانه کشـیش دهکـده به نام پربنوا دو پونور زد. شایـد به او گفته شـده بود که این کشـیش پیر آنقـدر علاقه دارد ژنویهـای سـرگردان را به سوی معتقـدات مـذهبی خویش سوق دهـد که بر مبنای این نظریه که "شـکم سـیر باعث سلامت فکری میشود" به چنین اشخاصـی غـذا میدهـد. او به ژان ژاک شام خوبی داد و از او خواست به آنسـی برود، زیرا "در آنجـا زنی مهربـان و نیکو سـرشت را خواهی یافت که مراحم پادشاه توانایی آن را به او میدهـد که روح انسانها را از خطاهایی که خوشـبختانه خودش از آنها دست کشـیده است به دور دارد." روسو میافزایـد: "این بانو مادام دو واران بود که خود بتازگی به کیش کاتولیک گرویده بود، و کشیشـها آن بیچارگانی را که امکان داشت معتقدات خود را بفروشند، نزد او میفرستادند، و او هم تا حـدودی ناچار بود از مبلغ ۲۰۰۰ فرانکی که پادشـاه ساردنی به عنوان مقرری به او اعطا میکرد، مقـداری به این گونه اشخاص بدهد." جوان بیخانمان فکر کرد قسمتی از این مقرری ارزش شرکت در آیین قداس را دارد. سه روز بعد او در آنسی خود را به مادام فرانسواز لوئیز دو لاتور، همسر بارون دو واران، معرفی کرد.

مـادام دو واران بیست و نه سـال داشت؛ زیبا، مهربان، آرام، و بلنـد نظر بود و به طرز دلفریبی لباس میپوشـید؛ "صورتی زیباتر، گردنی قشـنگتر، یـا بـازوانی خوشتراشتر از آن او نمیتوانست وجود داشـته باشـد؛" بر روی هم بهترین دلیلی بود که روسو برای گرویدن به مذهب کاتولیک تا آن زمان دیده بود. او در ووی در خانواده خوبی بهدنیا آمده و، در حالی که هنوز کاملا جوان بود، به ازدواج موسـیو (بعـدا بارون) دو واران اهل لوزان درآمـده بود. پس از چند سال ناسازگاری دردناک، از شوهرش جدا شـد و بـا گذشـتن از دریـاچه ژنو به ساووا رفت و مورد حمایت شاه ویکتور آمادئوس، که در آن وقت در اویان اقامت داشت، قرار گرفت. پس از اینکه در آنسـی سکنا گزید، قبول کرد تغییر مذهب دهد و به کیش کاتولیک بگرود، به این اعتقاد که اگر مراسم مـذهبی را درست بجا آورد، خداونـد ماجراهای گاهگاه عاشـقانه را بر او خواهـد بخشـید. علاوه بر آن نمیتوانست باور کند که عیسای مهربان آدمیان را به جهنم جاودان میفرستد، و به هر حال مسلما در مورد زن زیبایی چنین نمیکند.

ژان ژاک با کمال میل حاضر بود نزد او بماند، ولی او زنی پرمشغله بود؛ مادام پولی به او داد و از او خواست به تورن (تورینو) برود و در "آسایشـگاه روح القـدس" تعلیمـاتی فرا گیرد. در دوازدهم آوریل ۱۷۲۸ به آنجـا رسـید، و در بیست و یکم آوریل برای گرویدن به مذهب

کاتولیک رومی به او غسل تعمید داده شد. سی و چهار سال بعد - یعنی هشت سال پس از اینکه به مذهب پروتستان بازگشت - آنچه را که در آن صومعه دیده بود، از جمله قصد تجاوز یکی از نوکیشان مغربی به پاکدامنیش، را با بیانی پروحشت توصیف کرد; بهزعم خودش جریان تغییر مذهب وی همراه با احساس انزجار و شرمساری و تاخیرهای طولانی بوده است. ولی ظاهرا او خود را با اوضاع و شرایط موجود در آسایشگاه منطبق کرد، زیرا بدون احساس اجبار، بیش از دو ماه پس از اینکه از طرف کلیسای رم پذیرفته شد، در آنجا اقامت گزید.

در ماه ژوئیه، با داشتن ۲۶ فرانک، آسایشگاه را ترک گفت. پس از چند روز سیر و سیاحت، سیمای خوش زنی که در یک فروشگاه کار میکرد توجهش را جلب کرد و در آنجا کاری یافت. بیدرنگ به آن زن دل باخت، و خیلی زود در برابر او زانو زد و یک عمر اخلاص وفاداری بر او عرضه داشت. این زن، که مادام بازیل نام داشت، بر او تبسم کرد، ولی اجازه نداد نزدیکی او از حریم دستش تجاوز کند; از آن گذشته، انتظار میرفت هر لحظه شوهرش از راه برسد. روسو میگوید: "عدم کامیابی من در مورد زنان پیوسته ناشی از آن بوده است که صمیمانه دلباخته آنان میشدم;" ولی سرشت وی چنان بود که تصور و پنداربافی بیش از عمل کردن برایش نشئه و لذت داشت. او برای فرونشاندن عطش تمنیات نفس به "آن مکمل خطرناکی که طبیعت را به بیراه میکشاند و جوانانی با خلق و خوی مرا از آشفتگیهای بسیاری میرهاند، ولی به بهای سلامت و نیرو و گاهی جان آنان تمام میشود" متوسل میشد. این عمل، که بر اثر موانع و ممنوعیتهای هراس آور بسیار اضطراب آور شده بود، ممکن است در ایجاد تندخویی، خیالبافیهای عاشقانه، ناراحتی او در جمع، و عشق او به تنهایی نقش پنهانی ایفا کرده باشد. او در این مورد در کتاب اعترافات به طرز بیسابقهای صراحت از خود نشان میدهد و میگوید:

من همیشه در فکر زنان و دختران بودم، ولی به طریق خاص خودم. این افکار حواس مرا به فعالیتی دایمی و ناپسند متوجه میکردند ... هیجان من تا آن اندازه شدت مییافت که من به علت ناتوانی در برآوردن تمایلات خود، با اعمالی بسیار بیبندوبارانه بر آتش آنها دامن میزدم. به جستجوی کوچه های تاریک و خلوتگاه های دور از چشم میپرداختم تا خود را دوررادور به نحوی بر افراد جنس مخالف عرضه دارم که آرزو داشتم در آن وضع نزدیک آنان باشم. آنچه آنان میدیدند آن عمل شرم آور نبود، زیرا چنین فکری به مخیله من خطور نمیکرد، بلکه چیز مضحک دیگری یعنی سرینم بود. لذت احمقانهای که از قرار دادن این قسمت از بدن خود در انظار آنان میبردم قابل توصیف نیست. من با رفتاری که دوست داشتم با من بشود]شلاق زدن[تنها یک گام فاصله داشتم; و شکی ندارم که چنانچه شهامت ادامه این کار را داشتم، بالاخره یک زن با اراده این لذت را بر من ارزانی میداشت ...

روزی خود را پشت حیاطی که در آن چاهی بود و زنان جوان خانهدار برای کشیدن آب از چاه به آنجا میآمدند رساندم و در آنجا منظرهای که بیشتر خندهآور بود تا تحریکآمیز از خود به این دختران عرضه داشتم.

آن که در میان آنان از همه عاقلتر بود.

وانمود کرد چیزی نمیبیند; بعضیها به خنده افتادند، و بعضیها هم نسبت به خود احساس توهین کردند و سروصدا راه انداختند.

افسوس که هیچ دختری حاضر نشد او را کتک بزند; ولی در عوض یک مرد نگهبان با شمشیری سنگین و سبیلهای وحشت آور، که به دنبالش چهار یا پنج پیرزن جارو به دست روان بودند، سراغ وی رفتند. روسو توانست با این توضیح که "بیگانه جوانی از خانواده بالا- و دارای اختلال مشاعر" است ولی وضع مالیش امکان آن را به وی میدهد که گذشت آنها را جبران کند، خود را نجات دهد. "مرد وحشتناک تحت تاثیر قرار گرفت" و او را رها کرد، ولی پیرزنها ناراضی بودند.

در خلال این جریانات، وی به عنوان خدمتکار به خدمت مادام دو ورسلی، که زنی از اهالی تورن و دارای معرفت و کمالی بود، درآمد. در آنجا جرمی مرتکب شد که تا پایان عمر بر وجدان او سنگینی میکرد. او یکی از نوارهای رنگارنگ بانوی خود را دزدید و هنگامی که به دزدی آن متهم شد، چنین وانمود کرد که خدمتکار دیگری آن را به وی داده است. ماریون، زنی که این سرقت به وی نسبت داده شد و وی از آن کاملا- مبرا بود، با لحنی که جنبه پیشگویی داشت وی را چنین مورد شماتت قرار داد: "آه روسو، من تصور میکردم تو دارای طینت خوبی هستی. تو موجب بدبختی من میشوی، ولی من حاضر نیستم جای تو باشم." آنها هر دو اخراج شدند. در این مورد، کتاب اعترافات میافزاید: نمیدانم به سر قربانی افترای من چه آمد، ولی احتمال اینکه او پس از این واقعه توانسته باشد برای خود موقعیت مناسبی به دست آورد کم است، زیرا شهرتش دستخوش نسبتی بیرحمانه شده بود. خاطره دردناک این ماجرا تا امروز بر وجدان من سنگینی میکند، و من با صداقت میتوانم بگویم تمایل به اینکه تا حدودی بتوانم خود را از این سنگینی رها کنم در تصمیم من به نوشتن "اعترافات" سهم بسزایی داشته است.

شش ماهی که به عنوان خدمتکار خدمت کرد در خلق و خوی او اثر گذارد; و با اینکه به نبوغ خود آگاهی داشت، هرگز نتوانست احترام به نفس برای خود کسب کند. کشیش جوانی که در دوران خدمت او نزد مادام دو ورسلی با وی آشنا شده بود او را به این فکر تشویق کرد که اگر خود را با خلوص نیت به اخلاقیات مسیح آشنا کند، میتواند بر معایب خود چیره شود. این کشیش، که آقای گم خوانده میشد، میگفت هر مذهبی که اصول و اخلاق مسیحیت را اشاعه دهد خوب است; و بنابراین چنین اظهار نظر میکرد که اگر ژان ژاک به موطن و کیش اصلی خود بازگردد، خوشبختتر خواهد بود. این نظرات مردی که روسو دربارهاش میگوید "یکی از بهترین مردانی بود که من در تمام عمر خود دیده بودم" در خاطره وی باقی ماندند و الهامبخش صفحات معروف کتاب امیل بودند. یک سال بعد در مدرسه دینی سن لازار با کشیش دیگری به نام آبه گاتیه آشنا شد که به قول روسو قلبی بسیار رئوف داشت و به این

علت که یکی از دوشیزگان حوزه ماموریت خود را حامله کرده بود از ترقی بازمانده بود. وی در این باره میگوید: "این ماجرا در منطقهای که حسن شهرت فراوان داشت و کشیشهای آن تابع مقررات خوبی بودند و نمیبایستی بجز از زنان شوهردار صاحب فرزندی شوند، رسوایی وحشتناکی بود. من با الهام از این دو کشیش با ارزش، شخصیت نایب اسقف ساووایی را به وجود آوردم." در اوایل تابستان ۱۷۲۹، روسو، که اینک هفده سال داشت، بار دیگر هوس کرد که به سیر و سیاحت بپردازد؛ علاوه بر آن، امیدوار بود نزد مادام دو واران کاری بیابد که کمتر به غرور او لطمه وارد کند. با این نیت همراه یک جوان با نشاط ژنوی به نام باکل از تورن عازم گردنه کوه سنیس در رشته کوه های آلپ شد و از آنجا گذشت و به شامبری و آنسی رسید.

خامه رمانتیک روسو هیجان نزدیک شدن خود را به منزل مادام دو واران چنین رنگامیزی کرده است: "پاهایم در زیر بدنم میلرزیدند. چشمانم را غباری گرفته بود. نه میدیدم و میشنیدم، و نه کسی را به خاطر میآوردم، و ناچار بودم بکرات بایستم تا نفسی بکشم و حواس پریشان خود را جمع کنم." بدون شک او نمیدانست که چگونه استقبالی از او خواهد شد. چگونه میتوانست همه فراز و نشیبهای خود پس از رفتن از نزد مادام دو واران را برایش بازگو کند "نخستین نگاه او همه هراسها را از من دور کرد. قلبم به شنیدن صدای او از جا کنده شد. خودم را به پایش انداختم و، در عالم خلسه ناشی از عمیقترین سرور خود، لبان خود را به دستش فشردم." مادام دو واران، که از ابراز علاقه شدید بدش نمیآمد، برای روسو اطاقی در منزلش یافت؛ و وقتی با نگاه های استفهامآمیز دیگران روبرو شد، گفت: "هرچه میخواهند بگویند، ولی چون خداوند او را پس فرستاده است، من مصمم هستم او را رها نکنم."

III– مامان: ۱۷۲۹–۱۷۴۰

روسو مانند هر جوان دیگری که در کنار زنی سی ساله باشد، شدیدا مجذوب مادام دو واران شد. او در خفا بستری را که وی در آن خفته بود، صندلیی را که بر رویش نشسته بود، "حتی زمینی را که من تصور میکردم او بر آن قرار نهاده است" میبوسید. (گمان میرود در توصیف این قسمت، خیالپروری روسو بر اصالت تاریخنویسی او غالب شده باشد)؛ و نسبت به کسانی که در تخصیص وقت این زن به خود با وی رقابت میکردند بشدت احساس حسادت میکرد. مادام دو واران به روسو اجازه میداد چون گربهای در کنارش خرخر کند و او را "گربه کوچولو" و "بچه" صدا میکرد؛ روسو هم بتدریج به خود قبولاند که وی را مامان بخواند. مادام دو واران برای نامه نگاری، حسابداری، جمع آوری گیاهان، و کمک به آزمایشهای کیمیاگری خود از روسو استفاده میکرد. به روسو روزنامه و کتابهایی میداد که مطالعه کند

– سپکتتر، آثار پوفندورف، سنت – اورمون، و هانریاد اثر ولتر. خود "مامان" نیز دوست داشت به فرهنگ تاریخی و انتقادی نوشته بل نگاهی بیندازد. او نمیگذاشت اعتقادات مذهبی موجب ناراحتیش شوند؛ و اگر از مصاحبت پدر روحانی گرو، مدیر مدرسه مذهبی آن منطقه، لذت میبرد، شاید علتش آن بود که آن کشیش در بستن شکم بندش به او کمک میکرد. "هنگامی که کشیش به این ترتیب مشغول کار بود، مادام دو واران، برحسب نیازی که پیش میآمد، به این سو و آن سوی اطاق میشتافت، و آقای مدیر هم که بندهای کرست را در دست داشت بهدنبال وی کشیده میشد و غرغرکنان مرتبا میگفت: ›خانم خواهش میکنم آرام بایستید‹؛ این گونه مناظر واقعا سرگرم کننده بودند." شاید همین کشیش پرنشاط بود که با وجود همه نشانه های کند ذهنی که ژان ژاک از خود بروز میداد، اظهار نظر کرد که ممکن است او با فراگرفتن آموزش کافی بتواند به صورت کشیش دهکده درآید. مادام دو واران، که از پیدا شدن یک کار با آتیه برای او خوشحال بود، با این پیشنهاد موافقت نمود. به این ترتیب در پاییز ۱۷۲۹ روسو وارد مدرسه دینی سن لازار شد تا خود را برای کشیش شدن آماده کند. در این هنگام او به مذهب کاتولیک عادت کرده و حتی به آن علاقهمند شده بود؛ از مراسم عبادی پر تشریفات، حرکتهای دستهجمعی، موسیقی، بخور، و صدای ناقوسهای آن، که گویا هر روز اعلام میداشتند خداوند در مقر خود در آسمانها جای دارد و همه چیز در دنیا رو به راه است یا رو به راه خواهد بود، لذت میبرد؛ از آن گذشته، مذهبی که مادام دو واران را مجذوب کند و مورد بخشش قرار دهد نمیتواند بد باشد. ولی تعلیمات درسی روسو آن قدر ناقص بودند که نخست یک دوره فشرده زبان لاتینی برایش تنظیم شد. ولی او نمیتوانست طرز تصریف، حالات مختلف، و استثناهای زبان را با شکیبایی تحمل کند؛ پس از پنج ماه تلاش، معلمانش وی را نزد مادام دو واران باز فرستادند و درباره اش چنین گزارش دادند که "روی هم رفته او پسر خوبی است"، ولی برای مناصب مذهبی مناسب نیست.

مادام دو واران بار دیگر تلاش خود را بهکار برد. چون به ذوق موسیقی در روسو پیبرده بود، وی را به نیکولوز لومتر که در کلیسای آنسی ارگ مینواخت معرفی کرد. ژان ژاک زمستان ۱۷۲۹ – ۱۷۳۰ را با وی زندگی کرد، و به این دل خوش میداشت که از مامان بیش از بیست قدم فاصله ندارد. در دسته همسرایان آواز میخواند و فلوت میزد؛ از سرودهای مذهبی کاتولیک خوشش میآمد. غذایش خوب و از زندگی راضی بود.

همه چیز بر وفق مراد بود، جز آنکه موسیو لومتر در نوشیدن مشروب زیادهروی میکرد. یک روز این رهبر کوچک همسرایان با کارفرمایان خود نزاع کرد و آلات موسیقی خود را در جعبهای گذاشت و از آنسی عزیمت کرد. مادام دو واران از روسو خواست لومتر را تا شهر لیون همراهی کند. در آنجا لومتر، که دچار جنون خمری شده بود، بیهوش در خیابان افتاد. ژان ژاک که به هراس افتاده بود، رهگذران را به یاری خواند، نشانی مورد نظر آن استاد موسیقی را به آنان داد، و سپس

بسرعت به آنسی و نزد مامان گریخت. "لطافت و صداقت دلبستگی من به او هرگونه نقشه قابل تصور و همه حماقتهای جاهطلبی را از قلبم ریشهکن کرده بود. خوشبختی خود را تنها در این میدیدم که در نزدیکی او زندگی کنم و نمیتوانستم گامی بردارم بدون اینکه احساس کنم به فاصله میان من و او افزوده میشود." باید به خاطر داشت که روسو در آن وقت تنها هجده سال داشت.

هنگامی که به آنسی رسید، متوجه شد مادام دو واران به پاریس رفته است و هیچکس نمیدانست چه موقع برمیگردد. او پریشان خاطر بود و روزهای متوالی بدون هدف به بیرون شهر میرفت و با رنگهای بهاری و آواز و چهچه زیبای پرندگان بیشک عاشق خود را تسلی میداد. بیش از هر چیز دوست داشت صبح زود از خواب برخیزد و خورشید را، که پیروزمندانه خود را برفراز افق بالا میکشید، تماشا کند. ضمن یکی از این گردشها دو دوشیزه را سوار بر اسب دید که میخواستند اسبهای نافرمان خود را به عبور از نهری وادار کنند. ناگهان احساس قهرمانی بر او چیره شد و دهانه یکی از اسبها را گرفت و آن را از نهر عبور داد، اسب دیگر هم به دنبال اسب نخست روان شد. او میخواست به راه خود برود، ولی دوشیزگان اصرار داشتند همراه آنها به کلبهای برود تا کفشها و جورابهای خود را در آنجا خشک کند. به دعوت آنان بر اسب مادموزال ژ پرید و پشت سر راکب آن قرار گرفت. "هنگامیکه لازم بود برای نگاهداشتن خود بر پشت اسب آن دوشیزه را با دستانم محکم بگیرم، قلبم چنان بشدت میزد که وی متوجه آن شد؛" در آن لحظه بود که مرحله بیرون آمدن او از زیر نفوذ جذبه مادام دو واران آغاز شد. این سه جوان آن روز را به گردش گذراندند، و روسو تا آنجا پیشرفت که توانست دست یکی از دختران را ببوسد. پس از آن، آنها از نزدش رفتند. او با احساس شعف فراوان به آنسی بازگشت و از اینکه مادام دو واران در آنجا نبود ناراحتی محسوسی نداشت. سعی کرد بار دیگر آن دو دوشیزه را بیابد، ولی نتوانست.

طولی نکشید که بار دیگر عازم سفر شد. این بار با کلفت مادام دو واران، که به فرایبورگ میرفت، همراه بود.

هنگام عبور از ژنو "چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که بسختی قادر به ادامه راه بودم. منظر آزادی]جمهوریخواهانه[روحم را به سطوح بالاتری سوق میداد." وی از فرایبورگ پیاده به لوزان رفت. از میان همه نویسندگانی که از آنها در تاریخ ذکری شده است، وی بیش از همه به پیادهروی علاقه داشت. از ژنو تا نورن، آنسی، لوزان، نوشاتل، برن، شامبری، و تا لیون راه را خوب میشناخت و از دیدن مناظر و استشمام بوها و شنیدن صداها لذت فراوان میبرد.

من دوست دارم با خیال راحت پیادهروی کنم و هر وقت دلم میخواست باز ایستم. برای من زندگی توام با قدم زدن از ضروریات است. پیادهروی در ییلاقی زیبا، با هوای خوب، و داشتن هدف دلپذیری که با آن سفرم را به پایان برسانم بیش از هر نحوه دیگر زندگی با سلیقه من سازگار است.

او، که در جمع مردان تحصیل کرده ناراحت، و در نزد زنان زیبا خجل و عاجز از تکلم بود، به هنگام تنهایی با درختان و مزارع و آب و آسمان خوش بود. طبیعت را محرم اسرار خود کرده بود و با زبان سکوت عشقها رویاهای خود را برای آن بازگو میکرد. به نظر او گاهی حالات طبیعت به نحوی رازورانه و مرموز با طبیعت و حالت او هماهنگ میشدند. با آنکه او نخستین کسی نبود که مردم را به احساس کردن زیبایی طبیعت واداشت، پرحرارترین و موثرترین پیامآور آن بود; نیمی از وصفهای شاعرانه طبیعت پس از روسو، مولود تفکرات شاعرانه وی میباشند. هالر شکوه کوه های آلپ را احساس و توصیف کرده بود، ولی روسو دامنه های سویس را در امتداد ساحل شمالی دریاچه ژنو قلمرو خاص خود ساخت و در طی قرون بوی عطرآمیز تاکستانهای آنها را منتقل کرد. هنگامی که درصدد برآمد محلی را به عنوان خانه ژولی و ولمار خود انتخاب کند، آن را در این مکان، در کلاران، بین ووه و مونترو تعیین کرد - جایی که بهشتی زمینی و ترکیبی از کوه ها، نباتات، آب، آفتاب، و برف بود.

روسو که در لوزان ناکامیاب شده بود، به نوشاتل رفت: "در اینجا ... با تدریس موسیقی، ناخودآگاهانه اطلاعاتی درباره موسیقی بهدست آوردم." در بودری، که همان نزدیکیها بود، با یک کشیش یونانی، که در تلاش جمعآوری وجوه برای ترمیم کلیسای قیامت در بیتالمقدس بود، آشنا شد. روسو بهعنوان مترجم به او پیوست، ولی در سولور از او جدا شد و پیاده از سویس به فرانسه رفت. ضمن این پیاده روی به کلبهای رسید و پرسید آیا میتواند شامی برای خود بخرد; دهقان به او نان جو و شیر تعارف کرد و گفت تنها چیزی که دارد همین است; ولی وقتی دریافت ژان ژاک روسو مامور وصول مالیات نیست، دری پنهانی را گشود و پایین رفت و بعد با نان گندم، گوشت خوک، تخم مرغ، و شراب بالا آمد. روسو خواست پول بدهد، ولی دهقان قبول نکرد و توضیح داد ناچار است غذای بهتر خود را پنهان کند تا مبادا مجبور به پرداخت مالیات بیشتری شود. "آنچه او به من گفت ... اثری در ذهنم گذاشت که هرگز زدوده نخواهد شد، و تخم آن نفرت زایل نشدنی را در نهاد من میافشاند که از آن لحظه به بعد علیه ناراحتیهایی که این مردم بدبخت تحمل میکنند، و علیه زورگویان در قلب من رشد کرده است." در لیون او روزهایی را به بیخانمانی گذراند. شبها روی نیمکت باغها یا روی زمین میخوابید. مدتی به کار نسخه برداری از متنهای موسیقی پرداخت. پس از اینکه شنید مادام دو واران در شامبری در ۸۷ کیلومتری شرق لیون زندگی میکند، به راه افتاد تا بار دیگر به وی بپیوندد. مادام دوواران برای او کاری به عنوان منشی رئیس امور دوایر دولتی محل پیدا کرد (۱۷۳۲ - ۱۷۳۴). در خلال این مدت، وی در خانه مادام دو واران زندگی میکرد; وقتی متوجه شد مباشر کارهای این خانم به نام کلود آنه ضمنا معشوق او نیز میباشد، فقط کمی احساس ناراحتی کرد. اینکه علاقه خود او به مادام دو واران فروکش کرده بود از قطعه بینظیری در اعترافات آشکار میشود:

آگـاهی از اینکه روابـط او بـا مرد دیگری نزدیکتر از روابطش بـا من است عـاری از درد نبود. بـا وصف این، به جـای احساس نفرت از مردی کـه ایـن مزیـت را نسـبت به من داشت، عملاً احسـاس میکردم علاقـه من به مـادام دو واران شامـل آن مرد نیز میشـود. مـن برای او (مـادام دو واران) بیش از هر چیز آرزوی سـعادت میکردم، و چـون آن مرد نیز در خوشـی و سـعادت وی دخالت داشت، راضـی بودم که او نیز به همان ترتیب سعادتمند باشد. در عین حال، آن مرد با بانوی خود کاملا هم فکر بود، و نسـبت بـه مـن دوسـتی صـمیمانهای یـافت و به این ترتیب مـا در پیونـدی که همه مـا را متقابلاً راضـی میـداشت و تنهـا مرگ میتوانست آن را از هم بگسـلد، زنـدگی میکردیم. از علو اخلاقـی این زن همـان بس که همه کسـانی که او را دوست داشـتند یکدیگر را نیز دوست داشـتند، و حتی احساساتی از قبیل حسادت و رقابت تحت تاثیر عواطف نیرومندتری که وی در آنان القا میکرد قرار میگرفتنـد، و من هرگز ندیـدم هیـچ یـک از کسـانی که پیرامون او بودنـد کوچکترین احساس بـدخواهی نسـبت به یکـدیگر داشـته باشـند. بگـذار خواننـده درباره این سـتایش لحظهای تامل کند، و اگر میتواند زن دیگری را به خاطر آورد که سزاوار چنین ستایشی است - اگر خواهان شادی و سعادت است - بگذار به چنین زنی دل بندد.

گام بعدی در این ماجرای عشقی چند جانبه نیز به همان نسبت با همه قواعد عشقهای نامشروع ناسازگار بود. هنگامی که مادام دو واران متوجه شـد یکی از همسایگـان او به نـام مـادام دو مـانتون سودای آن را در سـر دارد که نخستین کسـی باشـد که فن عشـقبازی را به روسو بیـاموزد، وی به این نیت که نگـذارد این امتیـاز از آن دیگری باشـد، یـا مـانع شود که روسو در بـازوانی نامهربانتر از بازوان خودش جای گیرد، خود را به عنوان رفیقه در اختیار روسو قرار داد، بدون اینکه این عمل لطمهای به روابط وی با آنه وارد آورد.

برای ژان ژاک هشت روز طول کشـید تا در این باره فکر کنـد. آشـنایی طولانی وی با مادام دو واران در او به جای احساسات لذتبخش جسـمانی، نوعی احساسات مادر و فرزندی بهوجود آورده بود؛ "عشق من به او چندان زیاد بود که میل به هماغوشی بـا او را نداشـتم،" از سوی دیگر، او به بیماریهـایی مبتلاـ شـده بود که تـا پایان عمر دامنگیر او بودنـد، یعنی تورم مثانه و ضـیق مجرای ادرار. عاقبت، با نهایت حجب و حیایی شایسته، با پیشنهاد مادام دو واران موافقت کرد.

سرانجام، روزی که بیشتر از آن وحشت داشتم تا امید به آن، فرارسید ... قلبم کارهای مرا تایید میکرد.

بیآنکه خواسـتار جایزهای برای آن باشـد. با این وصف، من این جایزه را بهدست آوردم. برای اولین بار خود را در بازوان زنی میدیدم، زنی که به حد پرسـتش دوسـتش داشـتم. آیا من سـعادتمند بودم خیر، من مزه لذت را چشیدم، ولی نمیدانم چه اندوه غیرقابـل درمـانی آن را مسـموم میکرد. چنین احسـاس میکردم که انگـار با یکی از محارم خود زنا کرده بودم. دو یا سه بار در حـالی کـه بیخـود از خـود او را در بـازوانم میفشـردم، سـینه او را بـا سـیل اشـک خـود پوشانـدم. امـا او نـه خوشـحال بـود و نه اندوهناک، بلکه، در حالی که مرا نوازش میکرد، آرام بود. از آنجایی که بسـیار کم در بند لذات جسـمانی و کسب لذت بود، از این کار نه لذتی میبرد، و نه هرگز احساس ندامت میکرد.

روسو، با یادآوری این واقعه فراموش نشدنی، نحوه عمل مادام دو واران را به کیفیت زهرآگین فلسفه نسبت داد.

من تکرار میکنم که عیبهای وی همگی ناشی از اشتباه او بودند، نه بر اثر شهواتش. او از خانواده خوبی بود.

قلبش پاک، رفتارش نجیبانه، تمایلاتش از روی قاعده و آمیخته با فضیلت، و سلیقهاش لطیف بود. چنین به نظر میرسید که وی برای آن پاکی شایسته آداب و رفتاری که به آن علاقهمند بود ولی هرگز بدان عمل نمیکرد ساخته شده است; زیرا او به جای گوش دادن به فرمان قلب خود، از دستور عقل خویش پیروی میکرد و این کار باعث سرگشتگی او میشد. ... متاسفانه او به فلسفه غره بود، و نتایج اخلاقی ناشی از این کار آنچه را که قلبش به وی پیشنهاد میکرد تباه ساخت.

آنه در سال ۱۷۳۴ درگذشت. روسو از کارش در نزد رئیس امور دوایر دولتی دست کشید و مباشرت کسب و کار مادام دو واران را به عهده گرفت. وی متوجه شد که این امور به نحو خطرناکی آشفتهاند و در لبه ورشکستگی قرار دارد. با تدریس موسیقی درآمدی کسب کرد; ۳۰۰۰ فرانک در سال ۱۷۳۷ از مادرش به وی ارث رسید; قسمتی از این پول را صرف خرید کتاب کرد و بقیه را به مادام دو واران داد. بیمار شد و مامان با ملاطفت از او پرستاری کرد. مادام دو واران، که خانهاش باغچه نداشت، در سال ۱۷۳۶ در حومه شهر کلبهای به نام له شارمت اجاره کرد. در آنجا "زندگی من در آرامش مطلق میگذشت." با آنکه به قول خودش هرگز دوست نداشت در اطاقی بنشیند و دعا بخواند، زیباییهای دنیای خارج او را برانگیخت که به خاطر زیبایی طبیعت و به خاطر مادام دو واران شکر خدای را به جای آورد و برکات الاهی را برای پیوند خودشان طلب کند. در این وقت او سخت به الاهیات کاتولیک پایبند شده بود، هر چند که آثار ملالتباری از معتقدات پیروان آیین یانسن نیز در او دیده میشد. خودش در این باره میگوید: "هراس از جهنم بکرات مرا عذاب میداد." او، که به تخیلات واهی - که در آن موقع نوع متداول مالیخولیا بود - دچار شده بود و فکر میکرد غدهای در نزدیکی قلبش رشد کرده است، با کالسکه به مونپلیه رفت. در راه، به طوری که گفته میشود، با رسیدن به وصال مادام دو لارناژ (۱۷۳۸)، که مادر یک دختر پانزده ساله بود، افسردگی خود را کاهش داد. پس از بازگشت به شامبری، متوجه شد که مادام دو واران نیز به درمان مشابهی مشغول بوده و جوانی به نام ژان وینتزنرید را، که کارش ساختن کلاه گیس بود، به عنوان معشوق خود انتخاب کرده است. روسو به این ماجرا اعتراض کرد; مادام دو واران عمل او را کودکانه خواند و به او اطمینان داد که در عشق او جای کافی برای دو "ژان" موجود است. او حاضر نشد که "به این ترتیب شان مادام دو واران را پایین آورد" و پیشنهاد ط ̲j"مانند گذشته"، به صورت فرزند وی درآید. مادام دو واƠ...jبه ظاهر قبول کرد، ولی خشم او ناشی از اینکه چنین آسان تسلیم نظر ...ƏṢЪЛشده بود باعث سردی احساساتش نسبت به وی شد. روسو به کلبه له شارمت پناه برد و در آنجا به مطالعه فلسفه پرداخت.

در این هنگام (حد ۱۷۳۸) وی برای نخستین بار از وجود نسیمهای نهضت روشنگری، که از پاریس و سیره میوزید، آگاه شد. آثاری از نیوتن، لا-یبنیتز، و پوپ مطالعه میکرد و اوقاتی را به خواندن و نگاه کردن به فرهنگ بل میگذراند. بار دیگر به خواندن لا-تین پرداخت و در این زبان ن.....خود بیش از آنچه قبلا- به کمک معلمانش پیشرفت کرده بود، موفقیت به دست آورد. او توانست قطعاتی از ویرژیل، هوراس، تاسیت، و ترجمه لاتینی مکالمات افلاطون را بخواند. مونتنی، لا برویر، پاسکال، فنلون، پروو، و ولترچون وحی گیج کنندهای بر او نمودار شدند. "آنچه که ولتر مینوشت از نظر ما دور نمیماند;" در حقیقت کتابهای ولتر "میل به زیبانویسی را به من الهام دادند و باعث شدند که کوشش کنم سبک رنگارنگ آن نویسنده را، که تا این حد مفتونش شده بودم، تقلید کنم." بدون اینکه خودش متوجه شود، معتقدات پیشین مذهبیش، که به صورت قالب افکار او درآمده بودند، شکل و نیروهای خود را از دست دادند; و او متوجه شد که، بدون احساس هراس، ده ها اندیشه بدعتآمیز را که در جوانی به نظرش فضیحت بار میرسیدند در ذهن میپرورد. در ضمیر او ایمانی پرشور به وحدت وجود جای خداوند کتاب مقدس را گرفت. معتقد بود که بلی خداوند وجود دارد و بدون او زندگی بیمفهوم و غیرقابل تحمل میشود، ولی این خدا دارای وجود خارجی و انتقامجویی نیست که افراد بیرحم و وحشتناک تصور میکنند. او روح طبیعت است، و طبیعت اساسا زیبا، و سرشت آدمی در بنیاد نیکوست. روسو بر مبنای این اندیشه و بر پایه اندیشه های پاسکال فلسفه خویشتن را بنانهاد.

در سال ۱۷۴۰ مادام دو واران شغلی به عنوان آموزگار خصوصی کودکان موسیو بونو دو مابلی، شهردار لیون، برای او یافت. آنها، بدون هیچ گونه گلهمندی و سرزنش از ناحیه طرفین، از هم جدا شدند; مادام لباسهای روسو را برای سفر آماده کرد و چند جامه که خود با دستهای فریبندهاش بافته بود به آنها افزود.

IV – لیون، ونیز، و پاریس: ۱۷۴۰ – ۱۷۴۹

خانواده مابلی از نظر فکری عامل تحرک تازهای برای روسو بود. برادران مابلی سه نفر، و هر سه آنها افرادی سرشناس بودند. شهردار بزرگترین آنها، یکی دیگر از آنها به نام گابریل بونو دو مابلی تقریبا کمونیست، و سومی تقریبا مادهگرا و نامش آبه اتین بونو دوکوندیاک بود. روسو با هر سه برادر آشنایی حاصل کرد; عاشق مادام دو مابلی شد، ولی این زن آن قدر بزرگوار بود که به این عشق توجهی نکند، و ژان ژاک ناچار شد به کار خود، که تعلیم دو پسر آن زن بود، بپردازد. او شرحی از نظرات خود را درباره شیوه های آموزشی برای موسیو دو مابلی تهیه کرد; این نظرات تا حدودی منطبق با اصول "طرفدار آزادی فکر و اراده انسان" بودند، که بیست و دو سال بعد در کتاب امیل به صورت رمانتیک سنتی عرضه شدند; و تا حدودی نیز ناقض

نظرات بعدی او در رد "تمدن" بودند، زیرا در این نظرات ارزش هنرها و علوم در تکامل بشریت تصدیق شده بود. روسو بر اثر ملاقاتهای مکرر با اشخاصی مانند پروفسور بورد، عضو فرهنگستان لیون (که از دوستان ولتر بود)، بیش از پیش افکار عصر روشنگری را فراگرفت، و آموخت که چگونه جهل و خرافات متداول را مورد تمسخر قرار دهد. با این حال، همچنان به صورت یک نوجوان باقی مانده بود. یک روز که دزدکی به داخل حمامی نگاه میکرد، زن جوانی را کاملا برهنه دید؛ قلبش از تپش باز ایستاد و پس از این که به خلوتگاه اطاق خود رسید، نامه جسورانه ولی بدون نامی برای آن زن نوشت و در آن چنین گفت:

مادموازل، من بسختی جرئت میکنم تا اوضاع و احوالی را که شانس دیدنتان را مدیون آن هستم، و همچنین عذاب عشق خود را نسبت به شما، اعتراف نمایم ... آن اندام سبک و ظریف شما، که برهنگی چیزی از زیبایی آن نمیکاهد، آن پیکر موزون و خوشتراش و آن لطافت پوستتان که به لطافت برگ گل میماند - هیچ کدام مرا تحت تاثیر قرار ندادند، من هنگامی مفتون شدم که با نهایت شیطنت یک بیت شعر برایتان خواندم و شما را متوجه خود کردم و از این امر سرخی ملایمی چهره شما را پوشاند.

روسو اینک به سنی رسیده بود که عاشق زنان "جوان" بشود. تقریبا هر دختری که سر و شکلی داشت، مخصوصا سوزان سر، او را به اشتیاق و رویا وامیداشت. "یک بار ... افسوس که تنها یک بار در همه عمرم، دهان من با دهان او تماس پیدا کرد. ای خاطره! آیا تو را در گور فراموش خواهم کرد" روسو به فکر ازدواج افتاد، ولی اعتراف کرد که "چیزی جز قلب خود ندارم که تقدیم دارم." چون قلب او کار وجه رایج را نمیکرد، سوزان پیشنهاد ازدواج شخص دیگری را پذیرفت، و روسو به عالم رویاهای خود بازگشت.

خمیره وی طوری بود که نه در عشق ورزی توفیقی داشت و نه معلم خوبی بود.

من تقریبا آنچه را که از نظر معلومات برای یک معلم لازم بود داشتم ... و اگر شتابزدگی با ملایمت طبع من درنمیآمیخت، برای تدریس مناسب بودم. هنگامی که اوضاع بر وفق مراد بود و زحمات من، که به هیچ وجه از آنها روگردان نبودم، به نتایج نیکویی میرسیدند، من چون فرشتهای میشدم؛ ولی وقتی که اوضاع در جهت مخالف پیش میرفت، به صورت شیطانی درمیآمدم. اگر شاگردانم دروس مرا نمیفهمیدند، به این علت بود که شتاب میکردم؛ هنگامی که آثار عدم تمکین از خود نشان میدادند، چنان به خشم میآمدم که حتی میتوانستم آنها را بکشم ... . تصمیم گرفتم از شاگردانم دست بکشم، زیرا به این نتیجه رسیده بودم که هرگز نخواهم توانست به آنها درست تعلیم دهم. موسیودو مابلی به همان وضوح خود من به این حقیقت پیبرد، هر چند که من مایلم فکر کنم که اگر خود من زحمت را کم نکرده بودم، او هرگز درصدد برنمیآمد عذر مرا بخواهد.

بدین سان، روسو، که با خاطری اندوهگین از کار خود استعفا داد و یا بملایمت عذرش را خواستند، با دلیجان به شامبری بازگشت تا بار دیگر تسلای خاطر خود را در آغوش مامان جستجو کند. مادام دو واران با ملاطفت او را پذیرفت و در سر میز خود و در کنار معشوق

خویش جایی به او داد; ولی روسو از این وضع راضی نبود. تمام اوقات خود را به کتاب و موسیقی مصروف داشت; و برای موسیقی شیوهای ابداع کرد که به جای نت از اعداد استفاده میکرد. وقتی تصمیم گرفت به پاریس برود و اختراع خود را به فرهنگستان علوم عرضه دارد، همه تصمیم او را تحسین کردند. در ژوئیه ۱۷۴۲ به لیون بازگشت تا معرفی نامه هایی برای اشخاص سرشناس پایتخت بهدست آورد. خانواده مابلی نامه هایی به عنوان فونتنل و کنت دوکلوس به او دادند، و بورد او را به دوک دو ریشلیو معرفی کرد. او در حالی که در سر رویای عظمت میپروراند، با یک کالسکه مسافربری از لیون به پاریس رفت.

در آن هنگام فرانسه درگیر "جنگ جانشینی اتریش" بود (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸); ولی چون این جنگ در خاک کشورهای بیگانه جریان داشت، پاریس به زندگی پرزرق و برق خود ادامه میداد، جنب و جوش فکری همچنان در جریان بود، نمایشنامه های راسین در تئاترها به روی صحنه میآمدند، در سالونها شراره های بدعت و ظرافت طبع به چشم میخوردند، اسقفها آثار ولتر را میخواندند، گدایان با روسپیان رقابت میکردند، دستفروشان با فریاد کالاهای خود را عرضه میداشتند، و افزارمندان با عرق جبین امرار معاش میکردند. ژان ژاک روسو در حالی که سی سال از عمرش میگذشت و ۱۵ لیور در جیب داشت، در اوت ۱۷۴۲ پا به دوران این گرداب عظیم گذاشت. او در هتل سن - کانتن در خیابان کوردلیه در نزدیکی سوربون اطاقی گرفت - "خیابانی پست، هتلی محقر، و آپارتمانی بیغولهوار." در بیست و دوم اوت طرح درباره علایم جدید برای نت نویسی موسیقی را به فرهنگستان ارائه کرد. دانشمندان با تعارفات گرم طرح او را رد کردند. یکی از آنان به نام رامو در این باره چنین توضیح داد: "علایم شما بسیار خوبند ... ولی چون به انجام عملیاتی در مغز انسان نیازمندند و از این نظر نمیتوانند همیشه با سرعت اجرای موسیقی همگام شوند، قابل ایرادند. وضع نتهای ما طوری است که بدون همپایی چنین عملیاتی، در برابر دیدگان قرار دارند." روسو اعتراف کرد که این ایراد غیرقابل رفع است.

در خلال این احوال، معرفی نامه هایی که او با خود داشت امکان آن را به وی داده بودند که با فونتنل تماس یابد; ولی این شخص که هشتاد و پنج سال از عمرش میگذشت، به خاطر ملاحظه قوای جسمانی خود، روسو را خیلی جدی نمیگرفت; او همچنین با ماریوو تماس گرفت; و این شخص، با وجود آنکه هم به عنوان رمان نویس و هم به صورت نمایشنامه نویس در کار خود توفیق یافته بود، دستنویس کمدی روسو را که به نام نارسیس بود خواند و برای اصلاح آن پیشنهادهایی کرد. روسو با دیدرو، که یک سال از وی جوانتر بود و تا آن وقت اثر قابل اهمیتی منتشر نکرده بود، نیز آشنا شد. او درباره دیدرو چنین میگوید:

او به موسیقی علاقه داشت. از لحاظ نظری نیز به آن وارد بود ... و پارهای از طرحهای ادبی خود را با من در میان میگذاشت. این امر در مدت کمی میان ما رابطه نزدیکی به

وجود آورد که پانزده سال ادامه یافت و چنانچه از بخت بد ... من از لحاظ حرفه همکار او نبودم، احتمالا این رابطه هنوز هم ادامه داشت.

او با دیدرو به تئاتر میرفت یا شطرنج بازی میکرد; به هنگام بازی شطرنج، روسو با فیلیدور و دیگر خبرگان این بازی آشنا شد، و به قول خودش "تردیدی نداشتم که سرانجام بر همه آنها چیره خواهم شد" بتدریج به خانه و سالون مادام دوپن، دختر یکی از بانکداران به نام ساموئل برنار راه یافت و با پسر خواندهاش به نام کلود دوپن دو فرانکو طرح دوستی ریخت. در این احوال، پولش تمام شده بود.

به جستجو پرداخت تا کاری پیدا کند و درآمدی علاوه بر آنچه که دوستانش به عنوان غذا به او میدادند به دست آورد. بر اثر اعمال نفوذ مادام دو بزنوال، شغلی به عنوان منشی سفارت فرانسه در ونیز به او پیشنهاد شد.

پس از سفری طولانی که جنگ آن را پرمخاطره کرده بود، در بهار ۱۷۴۳ به ونیز رسید و خود را به سفیر، کنت دومونتگو، معرفی کرد. روسو درباره این کنت با اطمینان خاطر میگوید که وی تقریبا بیسواد بود، و منشی ناچار بود هم نامه ها را به او تفهیم کند و هم آنها را برایش بنویسد. روسو که زبان ایتالیایی فراگرفته در تورن را هنوز به خاطر داشت، پیامهای دولت فرانسه را شخصا به سنای ونیز ابلاغ میکرد. از مقام تازه خود احساس غرور مینمود، و از اینکه یک کشتی بازرگانی که او از آن دیدن میکرد به احترام او توپ شلیک نکرده بود شکایت داشت، زیرا "برای اشخاص کم اهمیتتر از او این تشریفات انجام میشد." میان روسو و اربابش بر سر این که وجوه وصولی بابت صدور گذرنامه فرانسه توسط منشی به جیب کدام یک از آن دو برود نزاعی درگرفت.

وضع روسو با دریافت سهمش از این بابت رونق بسیار یافت، خوراک عالی میخورد، به تئاتر و اپرا میرفت، و به موسیقی و دختران ایتالیایی عشق میورزید.

یک روز برای اینکه "در نزد دوستان خویش چون ابلهی قلمداد نشوم،" نزد زنی روسپی، که لا پادو آنا نام داشت، رفت. از آن زن خواست برایش آواز بخواند و آن زن آواز خواند; یک دوکات به او داد و خواست که زن را ترک کند، ولی آن زن از قبول سکه ابا کرد، زیرا میگفت در برابر آن کاری انجام نداده است. روسو آن زن را راضی کرد و به خانه خود بازگشت. خود او میگوید: "آن قدر اطمینان داشتم که عواقب ناگوار این عمل دامنگیرم خواهد شد که اولین کارم این بود که به دنبال پزشک پادشاه فرستادم از او طلب دارو کردم، ولی پزشکم به من اطمینان داد وضع طوری است که بآسانی به بیماری مبتلا نمیشوم." چندی بعد دوستانش برای او ضیافتی ترتیب دادند که در آن روسپی زیبایی به نام زولیتا نیز حضور داشت. آن زن روسو را به اطاق خود دعوت کرد و در برابرش عریان شد. "به جای آنکه شعله های هوای نفس مرا در کام خود بکشد، ناگهان سردی کشندهای در عروق من جریان یافت و حالم دگرگون

شد، روی زمین نشستم، و چون طفلی گریستم.” او بعدها علت عدم توانایی خود را چنین توضیح داد که یکی از سینه های آن زن ناقص بود. زولیتا نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت: “بهتر است زنان را به حال خود بگذاری و وقت خود را صرف خواندن ریاضیات کنی.” موسیو دو مونتگو، که پرداخت حقوقش عقب افتاده بود، حقوق روسو را نگاه داشت. بار دیگر میان آنان نزاع درگرفت و منشی از خدمت اخراج شد (چهارم اوت ۱۷۴۴). روسو به دوستانش در پاریس شکایت کرد; از سفیر تحقیق شد، و او جواب داد: “باید به اطلاع شما برسانم تا چه حد جناب روسو ما را فریب داده است.

خوی تند و بیادبی او، که ناشی از خودپسندی و جنون وی میباشند، عواملی هستند که او را در همان وضعی که ما تشخیص دادیم نگاه میدارند. من او را چون خدمتکاری نافرمان اخراج کردم.” ژان ژاک به پاریس بازگشت (۱۱ اکتبر) و ماجرای خود را برای ماموران دولت بازگو کرد، ولی اینان باری از دوشش برنداشتند. او به مادام دو بزنوال متوسل شد، ولی این زن از پذیرفتن وی امتناع کرد. نامهای پرحرارت برای مادام دو بزنوال فرستاد که از آن میتوان حرارت انقلاب دور دست را احساس کرد:

خانم، من در اشتباه بودم، فکر میکردم شما منصف هستید، و حال آنکه شما فقط عنوان اشرافی دارید. من باید این مطلب را به خاطر میداشتم که شکایت یک بیگانه و یک شخص عامی مانند من علیه یک آقا کار شایستهای نیست. چنانچه سرنوشت بار دیگر مرا در چنگال سفیری قرار دهد، این رنج را بدون شکایت تحمل خواهم کرد. اگر او آدمی بیحیثیت و فاقد علو روحی است، علت این است که اشرافیت همه این خصایص را از انسان سلب میکند; اگر او در شهری که در زمره فاسدترین شهرهاست دست به همه گونه رذالتها زده، به این علت است که اجدادش به قدر کافی شرافت برای وی ایجاد کردهاند. اگر او با اشرار دمخور است، اگر او خود نیز از اشرار است، اگر او یک خادم را از حقوق خود محروم میکند، در آن صورت، خانم، فکر میکنم چه خوب است انسان فرزند اعمال خود نباشد. آن اجداد چه کسانی بودند اشخاصی ناشناس، بیثروت، همقطاران من; آنها نوعی استعداد داشتند، برای خود نامی به دست آوردند، ولی طبیعت که بذر خوبی و بدی را میافشاند، اخلاف قابل ترحمی به آنان داده است.

همچنین در کتاب اعترافات افزوده است:

حقانیت و بیهودگی شکایت من بذرهای خشم را علیه سنن احمقانه اجتماعی ما در مغزم افشاند. به موجب این سنن اجتماعی، رفاه عامه و عدالت واقعی همیشه فدای نظم ظاهری نامعلومی میشود که تنها کارش واداشتن عموم مردم به تصدیق ظلم نسبت به ضعفا و تایید بیعدالتی فاحش اقویاست.

پس از اینکه مونتگو به پاریس بازگشت، برای روسو “پولی فرستاد که حسابم را تسویه کند. ... آنچه به من داده شد دریافت داشتم، کلیه بدهیهای خود را پرداختم، و بازهم به همان وضع سابق درآمدم، یعنی یک فرانک در جیب نداشتم.” وی، که دوباره در هتل سن - کانتن منزل

کرده بود، با استنساخ نتهای موسیقی امرار معاش میکرد. هنگامی که دوک د/اورلئان وقت از فقر وی آگاه شد، مقداری نت موسیقی برای نسخهبرداری و ۵۰ لویی به او داد. روسو ۵ لویی برای خود نگاه داشت و بقیه را به عنوان اضافه پرداخت مسترد داشت.

درآمد روسو آن قدر نبود که بتواند خرج نگاهداری همسری را تامین کند، ولی عقیده داشت با صرفهجویی شدید میتواند از عهده مخارج داشتن یک رفیقه برآید. در میان کسانی که بر سر یک میز در هتل سن - کانتن با او غذا میخوردند، مدیره مهمانخانه و چند کشیش بیپول بودند، و نیز زن جوانی بود که کارهای لباسشویی و دوزندگی هتل را انجام میداد. این زن جوان، که ترز لوواسور نام داشت، مانند روسو خجول و کم جرئت و به همان اندازه نیز از فقر خودآگاه بود، هر چند که مانند روسو به این فقر مباهات نمیکرد. هر بار کشیشها سر به سر این زن جوان میگذاشتند، روسو از او دفاع میکرد، و وی بتدریج به روسو به چشم حامی خود نگاه میکرد; طولی نکشید که آنها در آغوش یکدیگر جای گرفتند (۱۷۴۶). "من در همان ابتدا به او گفتم که نه او را رها، و نه با او ازدواج خواهم کرد." زن جوان اعتراف کرد که باکره نیست، ولی خاطر جمعش ساخت که تنها یک بار مرتکب گناه شده که آن هم مدتها قبل بوده است. روسو با بزرگواری او را بخشید و به او اطمینان داد که در هر صورت یک باکره بیست ساله در پاریس از نوادر است.

این زن موجودی سادهدل و عاری از هرگونه دلفریبی و طنازی بود. نمیتوانست مانند "بانوان سالوندار" درباره فلسفه یا سیاست سخن بگوید، ولی میتوانست آشپزی و خانهداری کند و با خلق و خو و رفتار غیرعادی او سازگاری نشان دهد. روسو معمولا وی را "کدبانوی" خود، و او هم روسو را "مرد من" میخواند. بندرت اتفاق میافتاد که روسو در ملاقات با دوستانش او را نیز همراه ببرد، چون این زن از نظر رشد فکری هیچگاه پا از مرحله نوجوانی فراتر نگذارده بود، همانطور که روسو از نظر اخلاقی از این مرحله پیشتر نرفت.

در ابتدا کوشیدم میزان فهم او را بالا ـ ببرم، ولی تلاشم در این زمینه بیحاصل بود. مغز او همان طوری است که طبیعت آن را شکل داده، و مستعد پرورش نیست. من ابایی ندارم که بگویم او هیچ گاه درست خواندن را فرانگرفته، هر چند که طرز نوشتن او قابل تحمل است. ... هیچ وقت نتوانست دوازده ماه سال را بهطور مرتب و صحیح نام ببرد، یا یک رقم را از رقم دیگر تشخیص دهد، هر چند که من زحمتها کشیدم تا خواندن ارقام را به او بیاموزم. او نه میداند چگونه پول را بشمارد و نه قادر به محاسبه بهای چیزی است. بکرات اتفاق میافتد که کلمهای که هنگام صحبت کردن به مغز او خطور میکند، عکس کلمهای است که او قصد دارد به کار برد. در گذشته من فرهنگ ویژهای از عباراتی که او به کار میبرد، تدوین کرده بودم که به وسیله آن مسیو دو لوکزامبورگ را سرگرم کنم. اشتباه او در تلفظ عبارت "جواب های، هوی است" در میان کسانی که من با آنها روابط بسیار صمیمانهای داشتم، ضرب المثل شده بود.

حاملگی این زن روسو را "دچار شدیدترین ناراحتی کرد". او نمیدانست با بچه چه بکند.

بعضی از دوستانش به وی اطمینان دادند که فرستادن بچه های ناخواسته به پرورشگاه اطفال سرراهی کاملا متداول است. وقتی بچه به دنیا آمد این کار، با اعتراض ترز، ولی با همکاری مادر وی، انجام شد (۱۷۴۷). طی هشت سال بعد، چهار طفل دیگر بدین ترتیب بهدنیا آمدند و دچار همان سرنوشت شدند. بعضی از اشخاص شکاک اظهار داشتهاند که روسو هرگز صاحب فرزند نشد، بلکه او برای پنهان داشتن ناتوانی جنسی خود این داستان را ساخته است; ولی اظهار ندامت مکرر او درباره شانه خالی کردن از زیر بار این مسئولیت این نظریه را غیرمحتمل جلوه میدهد. وی طرز رفتار خود را در این مورد بهطور خصوصی نزد دیدرو، گریم، و مادام د/اپینه اعتراف کرد; بهطور ضمنی در کتاب امیل آن را اظهار داشت; از اینکه ولتر آن را افشا کرد سخت به خشم آمد; در اعترافات صریحا به آن اذعان نمود و اظهار ندامت کرد. او برای زندگی خانوادگی ساخته نشده بود، زیرا اعصابی بشدت ضعیف و قابل تحریک داشت و خودش هم چه از نظر روحی و چه از نظر جسمانی آدمی سرگردان بود. او از یک عامل معتدل کننده یعنی توجه از اطفال، بینصیب ماند و هیچ گاه به صورت یک مرد کامل درنیامد.

در این هنگام بخت به وی روی آورد و کار پردرآمدی پیدا کرد. نخست منشی مادام دوپن و سپس منشی برادرزاده او شد; و هنگامی که دوپن دو فرانکو به سمت سرپرستی امور شرکتهای ورشکسته منصوب شد، او به مقام صندوقداری با حقوق سالی ۱۰۰۰ فرانک ارتقا یافت. برای خود لباسهای ملیلهدوزی، جورابهای سفید، کلاه گیس، و شمشیر تهیه کرد - یعنی همان چیزهایی که اهل قلم برای راه یافتن به خانه های اشرافی به تقلید از اشراف برای خود تهیه میکردند. ناراحتی روسو را از اینکه دارای دو شخصیت متمایز از یکدیگر شده بود میتوان مجسم کرد. او در چند سالون پذیرفته شد، و دوستان تازهای از قبیل رنال، مارمونتل، دو کلو، مادام د/اپینه، و، از همه صمیمیتر و خطرناکتر، فریدریش ملشیور گریم برای خود یافت. او در میهمانیهای پرهیجانی که به شام در منزل بارون د/اولباک ترتیب میبافت و در آن دیدرو، به قول دشمنانش، با استخوان فک الاغ خدایان را به قتل میرسانید حضور مییافت. در این مجمع کفار، بیشتر معتقدات کاتولیکی ژان ژاک از میان رفتند.

در خلال این احوال، وی آهنگهایی میساخت. در سال ۱۷۴۳ به ساختن ترکیبی از اپرا و باله دست زده بود به نام موزه های عاشق پیشه و در آن ماجراهای عشق آناکرئون، اووید، و تاسو را تجلیل کرده بود; این اثر در سال ۱۷۴۵ همراه با مقداری حواشی و زواید در خانه یک مامور جمعآوری مالیات به نام لاپوپلینیر به معرض نمایش گذارده شد. رامو آن را به عنوان مجموعهای از آثار دزدی شده از آهنگسازان ایتالیایی رد کرد، ولی دوک دو ریشلیو از آن خوشش آمد و به روسو ماموریت داد تا یک اپرا - باله به نام جشنهای رامیر را که بهطور آزماشی توسط رامو و ولتر تهیه شده بود، مورد تجدید نظر قرار دهد. در یازدهم دسامبر ۱۷۴۵ روسو نخستین نامه خود را به سلطان ادبی فرانسه نوشت:

من مدت پانزده سال کار کردهام تا خود را شایسته توجه شما کنم، و مورد لطفی قرار دهم که شما استعدادهای جوان را در زمینه های ادبی مشمول آن قرار میدهید. ولی اینک میبینم که شخصیت من بر اثر تنظیم آهنگهای موسیقی برای اپرا مسخ شده و من به صورت موسیقیدان درآمدهام. هر چند ممکن است این تلاشهای ناچیز توفیقآمیز باشند، تنها هنگامی بهقدر کفایت باشکوه خواهند بود که افتخار معرفی به شما را نصیبم کنند و احساس تحسین و احترام عمیق مرا در این که خدمتگزار متواضع و فرمانبردار آن جناب باشم منعکس سازند.

ولتر به نامه روسو چنین پاسخ داد: "آقای محترم، شما در خود دو استعداد را که تاکنون همیشه جدا از یکدیگر به نظر میرسیدند جمع کردهاید. در اینجا دو دلیل وجود دارد که من برای شما ارج قابل شوم و از شما خوشم بیاید." خصومت معروف این دو، با این گونه نامه های دوستانه آغاز شد.

۷ – آیا تمدن یک بیماری است

در سال ۱۷۴۹ دیدرو به علت مطالب اهانتآمیزی که در نامه در باب کورها نوشته بود در ونسن زندانی شد.

روسو نامهای به مادام دو پومپادور نوشت و تقاضا کرد که یا دوستش را آزاد کند یا به او (روسو) اجازه دهند در مجازات زندان او شریک شود. در تابستان آن سال وی چند بار میان پاریس و ونسن، که ۱۶ کیلومتر با یکدیگر فاصله داشتند، رفت و آمد کرد تا از دیدرو دیدن کند. در یکی از دیدارها یک نسخه از نشریه مرکور دوفرانس را با خود برد تا ضمن پیادهروی آن را مطالعه کند. به این ترتیب چشمش به یک آگهی افتاد که به وسیله فرهنگستان دیژون منتشر شده و در آن جایزهای برای بهترین مقاله درباره اینکه "آیا استقرار مجدد علوم و هنرها به فساد اخلاق کمک کرده است یا به تهذیب آن" تعیین شده بود. این وسوسه در او ایجاد شد که در این مسابقه شرکت کند، زیرا اینک سی و هفت سال از عمرش میگذشت و وقت آن رسیده بود که برای خود شهرتی به دست آورد. ولی آیا او به قدر کافی از علوم و هنر و تاریخ اطلاع داشت که بدون آشکار کردن نقایص اطلاعات خود، درباره این موضوعها به بحث بپردازد او در نامهای که در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۲ به مالزوب نوشت، با احساساتی که از خصوصیات اخلاقی وی بود، الهامی را که در آن پیادهروی به وی دست داده بود به این شرح توصیف کرد:

ناگهان یک هزار نور درخشان چشمانم را خیره کردند. خیل افکار روشن چنان نیرومند و درهم به مغزم هجوم آورد که مرا به هیجانی غیرقابل توصیف دچار ساخت. احساس کردم که سرم مانند کسانی که دچار سرگیجه مستی باشند گیج میرود. شدت ضربان قلبم آزارم میداد و در حالی که به علت اشکال در تنفس قادر به راه رفتن نبودم، در زیر یکی از درختان کنار جاده نشستم و مدت نیم ساعت را در چنان وضع پرهیجانی گذراندم که وقتی

به پا خواستم، متوجه شدم که جلو جلیقهام از اشک کاملا خیس شده است ... آه، اگر میتوانستم تنها یک چهارم آنچه را که در زیر آن درخت دیدم و احساس کردم به رشته تحریر درآورم، آن وقت با چه وضوحی میتوانستم همه تضادهای نظام اجتماعی خودمان را مجسم کنم; و با چه سادگی نشان دهم که بشر طبیعتا خوب است و تنها سنن و تاسیسات اجتماعی او را بد کردهاند.

جمله آخر نغمه اصلی موسیقی روسو در تمام عمر بود; و اشکهایی که بر جلیقه او جاری شدند از جمله سرچشمه های نهضت رمانتیک در فرانسه و آلمان بودند. اینک او میتوانست عقده دل را علیه همه جنبه های تصنعی پاریس، فساد اخلاق آن، فقدان صفای باطن در آداب و نزاکت آن، بیبندوباری ادبیات آن، و تسلط هوای نفس بر هنر آن بگشاید; و نسبت به اختلافات طبقاتی آمیخته با تفرعن، ولخرجیهای بیحساب ثروتمندان با پولهایی که از اجحاف بر فقرا به دست میآمدند، و خشکی روح که ناشی از جایگزین شدن علوم به جای مذهب و منطق به جای عاطفه بود ابراز بیزاری کند. او با اعلان جنگ علیه این تباهی میتوانست سادگی فرهنگ، عادات روستایی، ناراحتی در جمع، نفرت از شایعات مغرضانه، شوخ طبعی عاری از ادب، و پایبندی سرسختانه خود را به معتقدات مذهبی، در میان بیدینی دوستان خویش، موجه جلوه دهد. او در قلب خود بار دیگر یک کالونی بود و با احساس نوعی دلتنگی آن اصول اخلاقی را که در جوانی برایش تشریح شده بودند به خاطر میآورد. او با پاسخ به فرهنگستان دیژون میتوانست مقام موطن خود ژنو را والاتر از پاریس قلمداد کند و به خود و دیگران توضیح دهد که چرا او در له شارمت آن قدر خوشبخت بود و در پاریس تا این حد احساس ناخشنودی میکرد.

پس از رسیدن به ونسن، قصد خود را در مورد شرکت در مسابقه برای دیدرو آشکار کرد. دیدرو او را تحسین کرد و از او خواست با همه نیروی خود تمدن عصر خویش را مورد حمله قرار دهد. تقریبا هیچ شرکت کننده دیگر در مسابقه جرئت نداشت در چنین زمینهای گام بردارد، و روسو موقعیت منفرد و مشخصی پیدا میکرد.۱

ژان ژاک با این اشتیاق به منزل خود بازگشت که هنرها و علومی را که دیدرو درصدد بود در دایره المعارف، یا فرهنگ مستدل علوم، هنرها، و حرفه ها (۱۷۵۱) مورد تجلیل قرار دهد درهم بکوبد (۱۷۵۱ به بعد).

من "گفتار" خود را به شیوهای کاملا منحصر به فرد تدوین کردم ... ساعاتی از شب را که

---

(۱) یک مباحثه جزئی روایت را در این نقطه تاریک میکند. دیدرو در سال ۱۷۸۲ ملاقات روسو را به شیوهای گزارش داد که با شرح خود روسو سازگار است: یهنگامی که ... روسو نزدم آمد تا درباره نظری که میبایست اتخاذ کند عقیده مرا بپرسد، گفتم شما طرفی را که دیگران رد میکنند بگیرید. گفت، حق با شماسته مارمونتل حدود سال ۱۷۹۳ از قول دیدرو میگوید که او (دیدرو) روسو را از گرفتن طرف مثبت منصرف کرد. یروسو گفت: به نصیحت شما عمل خواهم کرد.ه

خواب از من میگریخت به این کار اختصاص میدادم! با چشمانی بسته در بستر خود به فکر فرومیرفتم و با زحمت و وقتی باور نکردنی ادوار موردنظر خود را مورد بررسی مکرر قرار میدادم ... به محض اینکه "گفتار" به پایان رسید، آن را به دیدرو نشان دادم. او از محصول کار من راضی بود و اصلاحاتی را که به نظرش لازم میرسیدند متذکر میشد. ... من بدون اینکه به شخص دیگری (تصور میکنم بجز گریم) در این باره سخن بگویم، مطالب تنظیم شده را ارسال داشتم.

فرهنگستان دیژون اولین جایزه را به مقاله او داد (۲۳ اوت ۱۷۵۰). این جایزه عبارت بود از یک مدال طلا و ۳۰۰ فرانک پول. دیدرو با ذوق و شوق خاص خود ترتیبی داد که این مقاله تحت عنوان گفتار درباره هنرها و علوم منتشر شود، و طولی نکشید که به نویسنده آن اطلاع داد: "گفتار شما خارج از تصور، قرین موفقیت شده است. هرگز مورد مشابه چنین موفقیتی وجود نداشته است." چنین به نظر میرسید که انگار پاریس متوجه شده بود در اینجا، در نیم راه عصر روشنگری، مردی به پا خاسته است که "عصر خرد" را به مبارزه بطلبد و این مبارزه را با صدایی اعلام دارد که شنیده شود.

در آغاز چنین به نظر میرسید که در این مقاله از پیروزیهای خرد تحسین شده است:

مشاهده اینکه انسان با تلاش و نیروی خود خویشتن را به اصطلاح از هیچ به مدارج بالا سوق دهد، با نور خرد ابرهای متراکمی را که به طور طبیعی او را احاطه کردهاند از گرد خود براند، پا از عالم خود فراتر بگذارد، به مرزهای آسمانی قدم نهد، و با گامهای عظیم مانند خورشید پهنه گیتی را طی کند منظرهای با شکوه و دلپذیر است. آنچه که از این نیز عالیتر و با شکوهتر مینماید آن است که به درون خویش بازگردد تا در آنجا به مطالعه نوع بشر بپردازد و طبیعت خود، وظایف خود، و فرجام خود را بشناسد. ما در طی چند نسل گذشته شاهد تجدید همه این معجزات بودهایم.

به طور قطع ولتر میبایستی نخستین لبخند تایید را بر این احساسات خلسه آمیز بر لب آورده باشد. در اینجا تازه واردی به گروه "فیلسوفان" فرانسه، یعنی به جمع دوستان خوبی که کمر قتل خرافات و زشتیها را بسته بودند، پیوسته بود؛ آیا این لوکینوار۱ جوان از هم اکنون در راه کمک به دایره المعارف گام برنمیداشت ولی در صفحه بعد، استدلال روسو جنبه غم انگیزی به خود میگرفت. او میگفت همه این پیشرفتهای دانش دولتها را نیرومندتر کرده، آزادیهای فردی را از میان برده، و به جای فضایل ساده و صراحت لهجهای که در ادوار کم تمدنتر یافت میشد، ریا و تزویر را تحت عنوان کاردانی و بصیرت برقرار کرده است.

دوستی صمیمانه، ارج و احترام واقعی، و اعتماد کامل از میان افراد بشر طرد شده است. رشک، سوظن، ترس، سردی، ظاهرسازی، نفرت، و تقلب پیوسته در زیر پوشش یکسان و فریبآمیز ادب و نزاکت و صراحت اغراقآمیز مدنیی که ما آن را مرهون تنویر و

---

(۱) قهرمان تخیلی داستانی که سر والتر سکات آن را به شعر سروده بود. -م.

رهبری این عصر هستیم پنهان شده است. ... بگذارید علم و هنر مدعی سهمی باشند که در این کار سلامتبخش داشتهاند!

این فساد اخلاق و شخصیت ناشی از پیشرفت دانش و هنر تقریبا یکی از قوانین تاریخ است. "مصر مادر فلسفه و هنرهای ظریفه شد; بزودی تسخیر شد." یونان، که زمانی سرزمین قهرمانان بود، دو بار آسیا را به زانو درآورد; در آن زمان ادبیات دوران طفولیت خود را میگذراند، و فضایل اسپارت، به عنوان کمال مطلوب یونانیها، هنوز جای خود را به ظرافتهای آتن، سفسطه سوفسطائیان، و اندامهای شهوتانگیز پراکسیتلس نداده بودند; هنگامی که آن "تمدن" به اوج خود رسید، با یک ضربه فیلیپ مقدونی سرنگون شد، و سپس با خضوع و خشوع یوغ روم را پذیرفت. روم به هنگامی که ملتی مرکب از دهقانان و سربازان با انضباط بود، همه جهان مدیترانهای را تسخیر کرد; ولی وقتی تسلیم هوا و هوسهای اپیکوری شد و از وقاحت اووید، کاتولوس، و مارتیالیس ستایش کرد، صحنه پلیدیها شد و "به صورت تنگی در میان ملل درآمد و مورد استهزای حتی بربرها قرار گرفت." و هنگامی که در نهضت رنسانس، روم زندگی تازهای آغاز کرد، هنر و ادبیات بار دیگر شیره و نیروی مردم تحت حکومت حکمرانان آنان را باز ستاند و ایتالیا را آن قدر ضعیف کرد که قدرت مقابله با تهاجم را نداشت. شارل هشتم پادشاه فرانسه تقریبا بدون اینکه شمشیری بکشد، بر توسکان و ناپل تسلط یافت "و همه درباریانش این موفقیت غیرمنتظره را ناشی از این حقیقت دانستند که شاهزادگان و نجبای ایتالیا، با اشتیاق و جدیت، متوجه پرورش فهم و ادراک خود بودند و کمتر به فعالیتهای عملی و رزمی توجه نشان میدادند." خود ادبیات یک عنصر انحطاط است.

چنین روایت شده است که از عمر، خلیفه مسلمانان، سوال شد که با کتابخانه اسکندریه چه باید کرد، و او در جواب گفت: "اگر کتابهای کتابخانه محتوی چیزی مغایر با "قرآن" باشند، شیطانیند و باید سوزانده شوند، و اگر تنها آنچه را که "قرآن" تعلیم میدهد در برداشته باشند، زایدند." این نحوه استدلال را ادبای ما به عنوان حد اعلای سفاهت نقل کردهاند; ولی اگر گرگوریوس کبیر به جای عمر، و "انجیل" عیسی مسیح به جای "قرآن" بود، بازهم آن کتابخانه سوزانده میشد، و این شاید بهترین کار زندگی او محسوب میشد.

یا مثلا اثر تجزیه کننده فلسفه را در نظر بگیرید. بعضی از این "دوستداران حکمت" مدعیند که چیزی به نام ماده وجود ندارد; گروهی دیگر میگویند هیچ چیز جز ماده و خدایی جز عالم هستی وجود ندارد; گروه سوم اعلام میدارند که فضیلت و رذیلت نامهایی بیش نیستند، و تنها چیزی که به حساب میآید نیرو و مهارت است. این فلاسفه "شالوده ایمان ما را سست میکنند و فضیلت را از بین میبرند. آنها لبخند تحقیرآمیزی به کلمات کهنهای از قبیل <وطن پرستی، و < مذهب، میزنند، و استعدادهای خویش را به تخریب و بدنام کردن آنچه که در نزد انسان

از همه چیز مقدستر است تخصیص میدهند." در ادوار باستانی، عمر این مهملات از عمر مبتکران آنها خیلی بیشتر نبود، ولی اینک، بر اثر صنعت چاپ، "تفکرات زیانبخش هابز و اسپینوزا برای همیشه باقی خواهند ماند". نتیجتا، اختراع چاپ یکی از بزرگترین فجایع در تاریخ بشر بود، و "درک این امر آسان است که سلاطین، از این پس، همان قدر که برای تشویق این فن وحشتناک به خود زحمت دادند، برای طرد آن نیز تلاش خواهند کرد." به قدرت و برتری مللی که هرگز از فلسفه، علم، ادبیات، یا هنر اطلاعی نداشتند توجه کنید: ایرانیان زمان کوروش کبیر یا ژرمنهای مورد توصیف تاسیت، یا، "در عصر خود ما، آن ملت روستایی]سویس[که شهامت زبانزدش را حتی مصایب نمیتوانستند منکوب کنند، و ایمانش را هیچ عاملی نمیتوانست به فساد آلوده سازد". این ژنوی مغرور (روسو) چنین ادامه میدهد: "آن ملل خوشبخت که حتی نام بسیاری از اعمال زشتی را که ما برای جلوگیری از آنها دچار اشکال هستیم نمیدانستند – وحشیان آمریکا که نحوه ساده و طبیعی حکومت آنها را مونتنی بدون تردید نه تنها به قوانین افلاطون، بلکه به کاملترین تصویری که فلسفه میتواند درباره حکومت ارائه کند ترجیح میداد." در این صورت چگونه باید نتیجهگیری کرد روسو در این باره میگوید:

تجمل پرستی، هرزگی، و برده فروشی در طول تمام ادوار نتایج شوم غرور ما بودهاند که نگذاشته است از آن حالت جهل و بیخبری سعادتمندانهای که حکمت خداوندی ما را در آن قرار داده است خارج شویم. ... بگذار ابنای بشر برای یک بار هم که شده است بدانند که طبیعت میتوانست آنان را از شر علم محفوظ دارد، همان طور که یک مادر سلاح خطرناکی را از دست کودک خود بیرون میکشد.

پاسخ سوال فرهنگستان آن است که دانش آموختن بدون فضیلت چون دامی است; تنها پیشرفت واقعی پیشرفت اخلاقی است; پیشرفت دانش به جای آنکه به تهذیب اخلاقی ابنای بشر کمک کند، آن را به فساد کشیده است; و تمدن به منزله ارتقای بشر به حالتی عالیتر نیست، بلکه در حکم سقوط انسان از سادگی روستایی است، که بهشت معصومیت و سعادت کامل بود.

در اواخر گفتار، روسو تا حدودی به خود آمد و با نوعی هراس به بتهای شکستهای که از علم و هنر، ادبیات، و فلسفه به دنبال خود به جا گذارده بود نگاه کرد. او به خاطر آورد که دوستش دیدرو به تهیه دایره المعارفی اشتغال دارد که وقف پیشرفت علم شده است. ناگهان متوجه شد که بعضی از فلاسفه مانند بیکن و دکارت معلمان برجستهای بودهاند، و چنین پیشنهاد کرد که نمونه های زنده این نوع اشخاص باید به عنوان مشاوران حکمرانان کشورها مورد حسن قبول قرار گیرند. در این باره او پرسشی به این عبارت مطرح کرد که آیا سیسرون به عنوان کنسول روم، و بزرگترین فیلسوف عصر حاضر به عنوان صدراعظم انگلستان منصوب نشدهاند شاید دیدرو این چند سطر را در گفتار روسو گنجانده باشد، ولی روسو کلام آخر خود را در قالب

این عبارات بیان داشت:

و اما در مورد ما مردم عادی که قادر متعال اراده نکرده است به آنها استعدادی عطا فرماید ... بگذارید ما در گمنامی خود باقی بمانیم، ... بگذارید انجام وظیفه آموختن به ابنای بشر را به دیگران واگذاریم و هم خود را مصروف انجام وظایف خویش کنیم. ... فضیلت! ای علم رفیع ذهنهای ساده ... آیا اصول تو بر همه قلوب نقش نبسته اند آیا ما برای فراگرفتن قوانین تو باید غیر از گوش دادن به صدای وجدان کاری بکنیم ...

این است آن فلسفه واقعی که باید بدان بسنده کنیم.

پاریس نمیدانست که آیا باید گفتار روسو را جدی بگیرد یا آن را از حیث اغراق گویی، تناقض گویی، و سخنان طعنه آمیز مقالهای شیطنت آمیز تلقی کند. خود روسو میگوید بعضی عقیده داشتند که او به یک کلمه از آنچه نوشته است اعتقاد ندارد. دیدرو، که به علم اعتقاد داشت ولی محدودیتهای ناشی از رسوم متداول و ملاحظات اخلاقی او را ناراحت میکرد، ظاهرا مبالغه گویی روسو را به عنوان یک گوشمالی ضروری برای اجتماع پاریس میپسندید; و اعضای دربار سلطنتی این مقاله را، بهعنوان توبیخی که فلاسفه بیادب و خرابکار مدتهای مدید استحقاق آن را داشته اند، تحسین کردند. قطعا بسیاری از اشخاص حساس دیگر هم بودند که، همچون این نویسنده فصیح، از زرق و برق و صحبتهای بی سروته پاریس ناراحت بودند. روسو مسئلهای را بیان داشته بود که در هر اجتماع پیشرفته به چشم میخورد. آیا ثمره تکنولوژی ارزش این شتاب، فشارها، مناظر ناگوار، سروصدا، و بوهای نامطبوع یک زندگی صنعتی شده را دارد آیا تنویر افکار به بنیان اصول اخلاقی لطمه میزند آیا عاقلانه است که دنباله علم آن قدر گرفته شود که پایان آن انهدام متقابل باشد، و مباحث فلسفی آن قدر گسترش داده شوند تا انسان از همه امیدهایی که مایه قدرت و نیرومندی او هستند مایوس شود بیش از ده منتقد به دفاع از تمدن برخاستند; مانند بورد که عضو فرهنگستان لیون بود، لاکا عضو فرهنگستان روان، فورمی عضو فرهنگستان برلین، و بالاخره ستانیسلاس لشچینسکی که زمانی پادشاه لهستان و اینک دوک لورن بود. فضلا متذکر شدند که این حمله شدید تنها باعث تقویت شک و تردیدی شده است که مونتنی در مقاله "درباره آدمخواران" بیان کرده بود. گروهی دیگر معتقد بودند که این نوشته ها در حکم صدای پاسکالند که از دنیای علم به جهان مذهب پناه میبرد; و از آن گذشته، البته صدها "مجتهد و قدیس" از مدتها پیش تمدن را به عنوان یک بیماری یا گناه محکوم کرده بودند. دانشمندان علوم دینی میتوانستند ادعا کنند که "معصومیت" و خوشبختی "وضع طبیعی"، که طبق نظریه روسو بشر از آن منحرف شده است، در حقیقت همان داستان باغ عدن است که بازگو شده است، با این اختلاف که "تمدن" جای گناهکاری ذاتی را که موجب سقوط انسان شد گرفته است; و در هر دو مورد، دانش باعث پایان خوشبختی شده است. اشخاص علاقه مند به مظاهر مادی، مانند ولتر، در حیرت شدند از اینکه مردی سی و هفت ساله چنین شکواییه کودکانهای علیه موفقیتهای علم، محاسن نزاکت، و

الهامات هنر نوشته است. هنرمندانی مانند بوشه ممکن بود در زیر تازیانه روسو به خود بپیچند، ولی هنرمندان دیگر از قبیل شاردن و لاتور میتوانستند او را به گناه کلیت دادن و همه را با یک چوب راندن متهم کنند. نظامیان به ستایشی که این موسیقیدان رقیق القلب از صفات نظامیگری و آمادگی همیشگی برای جنگ میکرد لبخند میزدند.

گریم، دوست روسو، نسبت به هر گونه بازگشت به "طبیعت" معترض بود و، ضمن آنکه این طرز فکر را مهملاتی شیطانی میخواند، سوال مشکلی مطرح کرد: "طبیعت چیست" بل در این مورد اظهار داشته بود: "کمتر کلمهای میتوان یافت که نحوه استعمال آن مبهمتر از کلمه ... "طبیعت" ... باشد. این طرز نتیجهگیری که "چون چیزی ناشی از طبیعت است، بنابراین خوب و درست است" قابل اعتماد نیست. ما در نوع بشر بدیهای بسیاری میبینیم، و حال آنکه نمیتوان تردید داشت که این بدکاریها کار طبیعتند." البته تصور روسو از طبیعت اصیل بدوی نوعی کمال مطلوب خواهی رمانتیک بود؛ طبیعت (زندگی بدون نظم و حمایت اجتماعی) دارای "دندانها و چنگالهای خونین است" و قانون نهایی آن این است: بکش، یا کشته شو. طبیعتی که ژان ژاک به آن عشق میورزید، همان طور که در ووه یا کلاران دیده میشد، طبیعتی بود متمدن که بشر آن را رام و مهذب کرده بود. در حقیقت او نمیخواست به شرایط بدویت با همه آلودگی، ناامنی، و خشونت جسمانی آن بازگردد؛او میخواست به خانوادهای بازگردد که تحت نظر پدر خانواده اداره شود، زمین را کشت کند، و از ثمره این کشت امرار معاش کند. او آرزو داشت از قید قوانین و محدودیتهای اجتماع دوری جوید و از روش متداول و شناخته شده اعتدال و تعقل رهایی یابد. او از پاریس متنفر بود و حسرت له شارمت را میکشید. در اواخر زندگی خود، در اثری تحت عنوان رویاهای یک رهرو تنها، عدم سازش خود را با محیط چنین بیان کرد:

من خوشباورترین فرد بهدنیا آمدم و طی مدت چهل سال متوالی حتی یک بار هم اعتماد من به دیگران فریبم نداد. همینکه ناگهان به میان جمعی از اشخاص و اشیای نوع دیگر افتادم، به داخل هزار دام لغزیدم ... پس از اینکه مطمئن شدم در تظاهراتی که توام با ادا و اصول نسبت به من ابراز میشدند جز فریب و کذب چیزی نیست، بسرعت به سوی دیگر رفتم ... از بشر متنفر شدم ... من هرگز واقعا به اجتماع شهری که در آن همه چیز آکنده از نگرانی و تعهد و وظیفه است خو نگرفتهام؛ و استقلال طبیعی من پیوسته مرا از تسلیم و تعهد، که شرط لازم برای کسانی است که میخواهند میان افراد بشر زندگی کنند، برحذر ساخته است.

و در اعترافات با کمال شهامت اذعان کرد که این نخستین گفتار او "با آنکه پر نیرو و آکنده از حرارت بود، بهطور کامل از منطق و هرگونه نظم و ترتیبی عاری بود؛ و از کلیه آثاری که من به رشته تحریر درآوردم از نظر استدلال از همه ضعیفتر، و بیش از همه آنها عاری از سجع و قافیه بود."

با وصف این، روسو با حرارت به منتقدان خود پاسخ میگفت و سخنان نامتعارف و خلاف عرف خود را مورد تاکید مجدد قرار میداد. او به خاطر احترام، در مورد ستانیسلاس استثنا قایل شد. پس از تفکر مجدد، تصمیم گرفت که کتابخانه ها را نسوزانند یا دانشگاه ها و فرهنگستانها را نبندد; زیرا "تنها نتیجهای که از این کار به دست خواهد آمد غوطهور ساختن دوباره اروپا در بربریت خواهد بود;" و "وقتی افراد بشر فاسدند، بهتر است که عالم باشند تا جاهل." ولی او حتی یک کلمه از اظهارات خود را درباره اجتماع پاریس پس نگرفت.

برای اینکه نشان دهد خود را از چنین اجتماعی کنار کشیده است، شمشیر و لباس ملیله دوزی و جورابهای سفید خود را به دور افکند، و از لباس ساده و کلاه گیس کوچکتر خاص طبقه متوسط استفاده کرد. به قول مارمونتل، "از آن لحظه او نقشی را برگزید که قرار بود آن را ایفا کند، و نقابی را انتخاب کرد که قرار بود بر چهره بزند." اگر او نقابی بر چهره داشت، آن را چنان خوب و مداوم بهکار برد که به صورت قسمتی از وجود او درآمد و سیمای تاریخ را دگرگون ساخت.

VI – پاریس و ژنو: ۱۷۵۰ – ۱۷۵۴

در دسامبر ۱۷۵۰ روسو از بیماری مثانه چنان در رنج بود که شش هفته بستری شد. این رویداد ناگوار تمایلات مالیخولیایی و انزواطلبی او را تشدید کرد. آشنایان ثروتمندش پزشکان خود را نزد وی میفرستادند، ولی علم پزشکی آن زمان آنان را آن قدر مجهز نکرده بود که بتوانند به وی کمک کنند. "هر چه بیشتر از دستورات آنان پیروی میکردم، زردتر و لاغرتر و ضعیفتر میشدم. نیروی تخیل من، در این سوی گور، تنها ادامه زجر ناشی از سنگ کلیه و بند آمدن ادرار را در نظرم مجسم میکرد. آنچه برای دیگران تسکینی فراهم میکرد، از قبیل پارهای آشامیدنیهای دارویی، حمام، خونگیری، بر زجر و عذاب من میافزود." در اوایل سال ۱۷۵۱، ترز سومین فرزند را برای وی آورد که مانند دو فرزند قبلی روانه پرورشگاه اطفال سرراهی شد. بعدها او توضیح داد که وضع مالیش اجازه نمیداد بچه ها را بزرگ کند و اگر قرار بود تربیت آنها به خانواده لوواسور واگذار شود، آتیه آنها خراب میشد و آنها اوضاع او را، که یک نویسنده و موسیقیدان بود، شدیدا به هم میزدند. بیماری وی را مجبور کرد که از شغل خویش به عنوان صندوقدار دوپن دو فرانکوی استعفا کند و از درآمد آن دست بکشد; از آن پس تنها ممر درآمدش نسخه برداری از نتهای موسیقی از قرار هر صفحه ۱۰ سو بود. بر اثر اهمال دیدرو یا خست ناشران، روسو از بابت فروش گفتار چیزی دریافت نداشت.

موسیقی بیش از فلسفه از لحاظ مالی برای او سودمند بود.

در ۱۸ اکتبر ۱۷۵۲، بر اثر اعمال نفوذ دو کلو، اپرت روسو به نام غیبگوی دهکده در حضور پادشاه و درباریان در فونتنبلو اجرا شد و چنان موفقیتی پیدا کرد که یک هفته بعد در

همانجا تکرار شد. اجرای این برنامه برای مردم (اول مارس ۱۷۵۳) با استقبال بیشتری روبهرو شد، و این نویسنده گوشهگیر بار دیگر خود را در زمره مشاهیر یافت. "میان پرده" کوچکی که روسو شعر و آهنگ آن را ساخته بود تقریبا در حکم "جز لایتجزای گفتار" بود: غیبگوی دهکده به زنی چوپان به نام کولت، که از ماجراهای عشقی کولن با دخترهای شهرنشین افسرده خاطر بود، تعلیم میدهد که، با دست به کار شدن به ماجراهای عشقی، کوشش کند کولن را به سوی خویش بازگرداند. کولن که حسادتش تحریک میشود، به نزد او بازمیگردد، و این دو باهم اشعاری در وصف زندگی روستایی و علیه زندگی شهری میخوانند. روسو در نخستین شب اجرای این برنامه شرکت کرد و تقریبا با اجتماع از در صلح و آشتی درآمد.

از کف زدن در حضور پادشاه خبری نیست; بنابراین، همه چیز شنیده میشد و این امر، هم برای نویسنده و هم برای خود برنامه، دارای مزیتی بود. من نجوای زنانی را که به زیبایی فرشتگان بودند درباره خود شنیدم. آنها آهسته به یکدیگر میگفتند، "این دلفریب است، انسان را از خود بیخود میکند; هیچ صدایی نیست که بر دل ننشیند." لذت ایجاد این احساس در این همه آدم دوستداشتنی اشک از چشمانم جاری کرد و من در اولین قسمت برنامه دو نفری، وقتی متوجه شدم تنها کسی نیستم که میگریم، نتوانستم جلو اشکهای خود را بگیرم.

آن شب دوک د/اومون برای او پیامی فرستاد که ساعت یازده صبح روز بعد به قصر سلطنتی برود تا به حضور پادشاه معرفی شود; و آورنده پیام افزود که انتظار میرود پادشاه به مصنف مستمری اعطا کند. ولی ناراحتی مثانه روسو مانع اجرای این برنامه شد.

آیا کسی باور خواهد کرد که شب آن روز درخشان برای من شب درد و آشفتگی بود; نخستین نگرانی من این بود که ضمن شرفیابی ناچار باشم چندین بار کسب اجازه خروج کنم. این موضوع در تماشاخانه ناراحتی زیادی برای من ایجاد کرده بود و امکان داشت روز بعد هم، که در تالار یا در آپارتمان پادشاه در میان همه بزرگان که به انتظار خروج اعلیحضرت میایستادند حضور یابم، مرا عذاب دهد. مشکل جسمانی عامل اصلی جلوگیری از آمیزش من با اهل کمال، و لذت بردن از صحبت زنان بود. تنها کسانی که با این وضع آشنایی دارند میتوانند قضاوت کنند که قرار داشتن در خطر چنین وضعی چه وحشتی در شخص ایجاد میکند.

بنابراین، او پیام داد که نمیتواند برای شرفیابی حضور یابد. دو روز بعد دیدرو او را به خاطر از دست دادن چنین فرصتی، که میتوانست وضع او و ترز را به نحو مناسبتری تامین کند، سرزنش کرد. "او درباره موضوعی همچون مستمری بیش از آنچه از یک فیلسوف انتظار داشتم، صحبت میکرد. ... با آنکه من به خاطر نیات نیکویش از وی سپاسگزار بودم، از موعظه های او که باعث مشاجره لفظی شدیدی میان ما شدند (و این نخستین مشاجره ما بود) خوشم نمیآمد." با این حال، او از غیبگوی دهکده از نظر مالی بیبهره نماند. مادام دو پومپادور به قدری از آن خوشش آمد که وقتی برای دومین بار در دربار اجرا میشد، خودش

نقش کولت را ایفا کرد. او ۵۰ سکه طلا ـ و لویی پادشاه فرانسه ۱۰۰ سکه طلا ـ برای روسو فرستاد. خود پادشاه، که به قول روسو صدایش بدترین اصوات در سراسر فرانسه بود، به این سو و آن سو میرفت و قسمتی از آواز غمانگیز کولت را با عبارت "من مستخدم خود را از دست دادهام" میخواند.

در این احوال روسو مقالاتی درباره موسیقی برای دایره المعارف تهیه میکرد. "من این مقالات را با شتاب بسیار، و در نتیجه به طرزی بسیار بد، در ظرف سه ماهی که دیدرو برای آن وقت قایل شده بود تهیه کردم." رامو از این مقالات در جزوهای به نام اشتباهات موسیقی در دایره المعارف بشدت انتقاد کرد (۱۷۵۵). روسو مقالات را اصلاح کرد و آنها را مبنای یک فرهنگ موسیقی (۱۷۶۷) قرار داد. معاصران او، غیر از رامو، او را "موسیقیدانی درجه یک بهشمار میآوردند". ما اینک باید او را آهنگسازی در مقیاس کوچکتر به حساب آوریم؛ ولی بدون تردید او جالبترین نویسنده آن نسل درباره موسیقی بود.

هنگامی که گروهی از خوانندگان ایتالیایی اپرا به سال ۱۷۵۲ به پاریس سرازیر شدند، بحث شدیدی بر سر محاسن نسبی موسیقی فرانسوی در برابر موسیقی ایتالیایی درگرفت. روسو بسرعت وارد معرکه شد و اثری به نام "نامهای درباره موسیقی فرانسه نوشت" (۱۷۵۳) که، به قول گریم، "در آن ثابت میکند که ساختن آهنگ برای کلمات فرانسه غیرممکن است، زبان فرانسه بهطور کلی برای موسیقی نامناسب است و فرانسویان هرگز موسیقی نداشتهاند و هرگز نخواهند داشت." روسو شدیدا طرفدار ملودی بود. او در رویاها نوشت: "ما بعضی از آوازهای قدیمی را میخواندیم که بمراتب از صداهای ناجور امروزی بهتر بودند." کدام عصر است که چنین شکوهای را نشنیده باشد وی در مقالهای تحت عنوان "اپرا" در فرهنگ موسیقی خود مطالبی نوشت که بعدا واگنر دنبالش را گرفت. او اپرا را به عنوان "نمایشی دراماتیک و غنایی که هدفش بههم پیوستن کلیه زیباییهای هنرهای ظریف در ارائه یک حرکت پراحساس است" توصیف کرد و افزود که "عناصر سازنده یک اپرا عبارتند از: شعر، موسیقی، و صحنهپردازی: شعر با روح سخن میگوید؛ موسیقی با گوش؛ رنگامیزی با چشم؛ ... درامهای یونانی را میتوان اپرا نامید." در این اوان موریس - کانتن دولاتور تصویری از روسو نقاشی کرد. او ژان ژاک را متبسم، خوشقیافه، و از لحاظ ظاهر مرتب تصویر کرد. دیدرو این تصویر را بهخاطر عدم انطباق با واقعیت محکوم کرد. مارمونتل روسو را در طی این سالها، به طوری که در میهمانیهای شام د/اولباک دیده بود، چنین توصیف میکرد: "او بتازگی جایزه فرهنگستان دیژون را ربوده بود. ... نزاکت او توام با کمرویی بود؛ گاهی چنان در چاپلوسی زیادهروی میکرد که باعث تحقیر خودش میشد. از خلال ملاحظه کاری بیش از حد او، عدم اعتماد مشهود بود؛ چشمانش، که متوجه پایین بودند، همه چیز را با سوظن پرملالتی مینگریستند. بندرت وارد صحبت

*****تصویر

متن زیر تصویر : موریس کانتن دولاتور: ژان-ژاک روسو. موزه سن کانتن، فرانسه

میشد، و کمتر اتفاق میافتاد که افکار خویش را با ما در میان بگذارد." روسو، که با این شدت علم و فلسفه را محکوم کرده بود، در اجتماع "فیلسوفان" فرانسه، که در سالونها نفوذ و تسلط داشتند، احساس ناراحتی میکرد. گفتار، وی را درگیر دفاع از مذهب کرده بود. مادام د/اپینه تعریف میکند که چگونه در ضیافت شامی که به وسیله مادام کینو داده شده بود، میزبان، که موضوع صحبت را بیش از حد توهینآمیز میدید، از میهمانان خود تقاضا کرد که "دست کم حرمت مذهب طبیعی را مراعات کنند." مارکی دو سن - لامبر، که بتازگی بهخاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر شده بود و بزودی نیز بهخاطر مادام د/اودتو رقیب روسو میشد، در پاسخ گفت: "لزومی ندارد حرمت مذهب طبیعی بیش از مذاهب دیگر رعایت شود." مادام د/اپینه در این مورد چنین ادامه میدهد:

روسو از این پاسخ به خشم آمد و زیر لب چیزی گفت که حاضران بر او خندیدند. او گفت: "اگر تحمل بدگویی از یک دوست غایب ناشی از بزدلی است، تحمل بدگویی از خداوند، که حاضر است، در حکم جنایت است؛ و من، آقایان، به خداوند اعتقاد دارم." ... من به سن - لامبر رو کردم و گفتم: "شما، آقا، که شاعر هستید با من هم عقیده خواهید بود که وجود یک قدرت جاودانی که قادر متعال و از همه داناتر باشد منشا زیباترین احساس است." سن - لامبر پاسخ داد: "من اعتراف میکنم که مشاهده اینکه خداوند صورت خود را متوجه زمین کرده منظرهای دلپذیر است ... ولی این امر منشا حماقتهاست." روسو حرف او را قطع کرد و گفت: "آقا، اگر شما یک کلمه دیگر صحبت کنید، من از اطاق خارج خواهم شد." در حقیقت او از جا برخاسته و جدا درصدد رفتن بود که ورود شاهزاده اعلام شد.

و همه موضوع بحث را فراموش کردند. اگر بتوان به خاطرات مادام د/اپینه اعتماد کرد، روسو به او گفت که این ملحدان مستحق جهنم جاودانیند.

روسو در پیشگفتار کمدی خود نارسیس، که گروه هنری کمدی فرانسز آن را در ۱۸ دسامبر ۱۷۵۲ اجرا کرد، جنگ خود را علیه تمدن از سر گرفت. "ذوق ادبیات در میان ملت همیشه حاکی از آغاز فسادی است که آن ملت در مدت بسیار کوتاهی بر سرعت آن میافزاید. این ذوق تنها از دو منبع شیطانی در یک ملت پدیدار میشود: کاهلی و تشخص جویی." با این وصف، او تا سال ۱۷۵۴ به شرکت در محفل آزاداندیشان د/اولباک ادامه داد. روزی در آنجا مارمونتل، گریم، سن - لامبر، و دیگران به یک تراژدی که کشیشی به نام آبه پتی نوشته بود و در آنجا قرائت میکرد گوش میدادند. به نظر آنها این داستان قابل ترحم بود، ولی از آن تحسین فراوان کردند.

کشیش نویسنده آن قدر شراب نوشیده بود که متوجه لحن استهزاآمیز آنان نشد و برخود بالید. روسو که از عدم خلوص نیت دوستانش منزجر شده بود، حمله شدیدی را به کشیش آغاز کرد: "نوشته شما بیارزش است؛ ...

همه این آقایان شما را مسخره میکنند؛ از اینجا بروید و در دهکده خود کشیش شوید." د/اولباک روسو را به خاطر عدم نزاکتش ملامت کرد؛ روسو با خشم از آنجا رفت و مدت یک سال از آن محفل دوری جست.

مصاحبـان روسو اعتقـادات کـاتولیکی او را از میـان برده بودنـد، ولی شـالوده های مسـیحیت او از میان نرفته بودنـد. معتقـدات پروتستانی دوران کودکی او، با فروکش کردن اعتقادات کاتولیکیش، بار دیگر آشکار شدند. او کمال مطلوب خود را در ژنو دوران جوانی خود میجست، و اعتقاد داشت در آنجا خوشبختتر از پاریسی خواهد بود که روحش را میآزرد. چنانچه او به ژنو بازمیگشت، عنوان غرورآمیز شارمنـد را باز مییافت و از مزایای انحصاری آن برخوردار میشـد. در ژوئن ۱۷۵۴ با کالسکه عازم شـامبری شـد، مـادام دو واران را بیچیز و ناخشـنود یـافت، کیف پول خود را نزد او خـالی کرد، و به راه خود به سوی ژنو ادامه داد. در آنجـا به عنوان یـک فرزنـد مسـرف نادم مورد اسـتقبال قرار گرفت; ظاهرا بیانیهای امضا کرد و اعتقاد خود را به کیش کالونی بار دیگر تایید کرد; روحانیان ژنو از اینکه یک دایره المعارف نویس را به معتقدات مذهبی خود بازگرداندهاند شادی کردنـد. عنوان شارمندی به وی بازگردانده شد، و از آن پس با احساس غرور نام خود را چنین امضا میکرد: "ژان ژاک روسو، شارمند."

لطفی که از نـاحیه انجمن شـهر و مقامـات روحـانی به من نشـان داده شـد، و همچنین نزاکت و خوشـرفتاری قضات، وزیران، و شارمنـدان، چنـان مرا تحت تـاثیر قرارداد که من در فکر بـازگشت به پـاریس نبودم مگر برای به هم زدن خانواده، یافتن کاری برای آقا و خانم لوواسور یا تامین مخارج آنها، و سپس بازگشتن با ترز به ژنو تا در آنجا بقیه ایام عمر را سر میکنم.

در این وقت او بیش از زمـان کودکی خود میتوانست از زیبـایی دریـاچه و سواحـل آن لـذت ببرد. "من خـاطره زنـدهای از ... انتهای دور دست دریاچه در ذهن خود حفظ کردم و چند سال بعد در هلوئیز جدید آن را توصـیف کردم. در شرح زندگیهای روسـتایی این رمـان، دهقانـان سویسـی به عنوان مردمی مجسم شدهانـد که مالـک زمین خود هسـتند، از مالیـات و "بیگـاری" آزادند، در زمستان خود را سرگرم صنایع و حرفه های خانوادگی میکنند، و با رضایت خاطر از سرو صدا و کشمکش جهان به دورنـد. او هنگامی که کمال مطلوب سیاسـی خود را در کتاب قرارداد اجتماعی شـرح میـداد، کشور - شـهرهای سویس را در نظر داشت.

در اکتبر ۱۷۵۴ روسو عازم پاریس شد و قول داد که زود برگردد. دو ماه پس از عزیمت روسو از ژنو، ولتر وارد این شـهر شـد و در له دلیس اقامت گزیـد. در پاریس، ژان ژاک دوستی خود را با دیدرو و گریم از سـرگرفت، ولی آن اعتماد سابق در میان نبود. وقتی شـنید مـادام د/اولبـاک مرده است، نـامه تسـلیتآمیز پرمحبتی برای بـارون د/اولباک نوشت; میان این دو آشتی برقرار شـد، و روسو بار دیگر با ملحدین دور یک میز نشـست. مدت سه سال دیگر، از همه جهات ظاهری، در زمره "فیلسوفان" بود و معتقدات کالونی تازه او سـنگینی زیادی بر افکارش نمیکردند. در این وقت، روسو تمام هم خود را صـرف چاپ دومین گفتار خود میکرد که بیش از نخستین گفتار دنیا را تکان داد.

VII – جنایت تمدن

در نوامبر ۱۷۵۳، فرهنگستان دیژون مسابقه دیگری اعلام کرد. سوال تازه این بود: "منشا نابرابری در میان افراد بشر چیست، و آیا قانون طبیعی آن را مجاز میدارد" روسو میگوید: "من که تحت تاثیر این سوال بزرگ قرار گرفته بودم، از اینکه فرهنگستان جرئت کرده بود آن را مطرح کند، به حیرت افتادم؛ ولی چون شهامت آن را نشان داده بود ... بلافاصله شرکت در این اقتراح را پذیرفتم." او نام مطلب خود را گفتار راجع به منشا عدم مساوات بین افراد بشر گذارد. در ۱۲ ژوئن ۱۷۵۴ در شامبری دومین گفتار خود را به "جمهوری ژنو" تقدیم داشت، خطابهای به عنوان "سروران محترم، معزز، و والاتبار" به آن افزود، و عقاید قابل توجهی در زمینه های سیاسی ابراز داشت:

من ضمن تفحصات خود درباره بهترین قواعدی که فهم عام میتواند در زمینه نحوه تشکیل یک دولت وضع کند، آنچنان از کشف اینکه همه اینها در عمل در حکومت شما وجود دارند تحت تاثیر قرار گرفتهام که حتی اگر خودم در میان شما به دنیا نیامده بودم، خود را مکلف میدانستم تا این تصویر اجتماع انسانی را به ملتی تقدیم کنم که به نظر میرسد در میان همه ملتها از بزرگترین امتیازات چنین اجتماعی برخوردار است و بهتر از همه در برابر مضار و معایب آن مراقبت به عمل آورده است.

او با عباراتی از ژنو تعریف میکرد که امروزه درباره کشور سویس کاملا صادق است:

کشوری که بر اثر فقدان سعادتآمیز قدرت، از عشق وحشیانه تسخیر بازداشته شده است، و بر اثر وضعی بازهم سعادت آمیزتر، از بیم تسخیر به وسیله کشورهای دیگر آزاد است – شهری آزاد واقع در میان چندین کشور که هیچ کدام علاقهای ندارند به آن حملهور شوند، و حال آنکه هر کدام از آنها علاقهمند است که از حمله دیگران به خود جلوگیری کند.

روسو، که به صورت بت آینده انقلاب فرانسه درآمد، نسبت به محدودیتهای دموکراسی ژنو، که در آن تنها هشت درصد مردم حق رای داشتند، با نظر موافق مینگریست:

برای جلوگیری از سودجویی فردی و طرحهای نسنجیده و کلیه ابداعات خطرناکی که مآلا باعث اضمحلال آتنیها شدند، هر فرد نباید بتواند آزادانه و به میل خود قوانین تازه پیشنهاد کند؛ این حق باید منحصرا متعلق به قضات باشد. ... از همه اینها گذشته، قدمت قوانین به آنها تقدس و قابلیت احترام میبخشد. قوانینی که به طور روزانه عوض شوند خیلی زود مورد تحقیر مردم قرار میگیرند؛ و دولتها با در پیش گرفتن عادت عدم توجه به رسوم دیرینه خود، به بهانه اصلاح و بهبود، غالبا باعث متداول شدن بدیهایی میشوند که از بدیهایی که سعی دارند از میان بردارند بزرگترند.

آیا روسو به این وسیله میخواست اجازه شارمندی مجدد ژنو را بهدست آورد

وی که به این هدف رسیده بود، مقاله خود را به فرهنگستان دیژون تقدیم داشت. جایزهای به او داده نشد، ولی وقتی که در ژوئن ۱۷۵۵ گفتار را منتشر کرد، این رضای خاطر برایش حاصل شد که بار دیگر موضوع مباحث هیجانانگیز سالونهای پاریس شده است. او برای ایجاد بحث و جدل از هیچ گونه تناقض گویی فروگذار نمیکرد. منکر نابرابری "طبیعی" یا جسمانی افراد نبود و قبول داشت که بعضی اشخاص از بدو تولد از نظر جسمانی، اخلاقی، یا فکری سالمتر و نیرومندتر از دیگرانند؛ ولی استدلال میکرد که کلیه نابرابریهای دیگر، از قبیل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و معنوی، غیرطبیعی هستند و زمانی بهوجود آمدند که بشر از "وضع طبیعی" خارج شد؛ مالکیت خصوصی را برقرار کرد، و برای حفظ اموال و امتیازات، دولتهایی بهوجود آورد.

"بشر طبیعتا خوب است" و بیشتر بر اثر تاسیسات و سنن اجتماعی، که مانع تمایلات وی به رفتار طبیعی میشوند، بد میشود. روسو یک حالت مطلوب بدوی را مجسم میکرد که در آن بیشتر مردم دارای عضلاتی قوی، پاهایی تند و چابک، و چشمانی پر نور بودند۱ و زندگی پر فعالیتی داشتند که در آن، فکر پیوسته یکی از ابزار و شرایط لازم برای عمل بود و نه جانشینی ضعف آور برای آن. وی این سلامت طبیعی را با بیماریهای رو به افزایشی که بر اثر ثروت و مشاغل نشسته در تمدن به بار میآید مقایسه میکرد.

قسمت عمده ناراحتیهای ما مخلوق خود ما هستند، و ما میتوانستیم از آنها، تقریبا از همه آنها، با توسل به آن روش ساده و متحدالشکل و انفرادی زندگی، که طبیعت تجویز کرده است، احتراز جوییم. اگر طبیعت سالم بودن را برای بشر معین کرد، من میتوانم بجرئت بگویم که حالت تعمق و به فکر فرورفتن حالتی برخلاف طبیعت است، و بشر متفکر حیوانی فاسد شده است. ما وقتی وضع جسمانی خوب وحشیان را در نظر میگیریم دست کم آنهایی را که ما با مشروبات الکلی خود ناسالم نکردهایم - و متوجه میشویم که آنها بجز زخم و کهولت، دچار تقریبا هیچ ناراحتی دیگری نمیشوند، به این اعتقاد وسوسه میشویم که بررسی تاریخ جامعه مدنی در حکم بازگو کردن سرگذشت بیماری بشر است.

روسو اذعان داشت که "وضع طبیعی مطلوب شاید هیچ وقت وجود نداشته است و احتمالا هرگز هم وجود نخواهد داشت؛" او آن را نه به عنوان یک حقیقت تاریخی، بلکه به عنوان یک معیار مقایسه ارائه کرد؛ وقتی هم که پیشنهاد هراس آور خود را با عبارات زیر مطرح کرد منظور او همین بود: "بنابراین کار خود را با کنار گذاردن حقایق آغاز کنیم، زیرا آنها در موضوع تاثیری ندارند. بررسیهایی که ما ممکن است به آنها دست بزنیم ...

نباید به عنوان حقایق تاریخی تلقی شوند، بلکه باید آنها را همچون استدلالات مشروط و فرضی مورد بررسی قرارداد." ولی ما میتوانیم وضع زندگی بشر قبل از پیدایش سازمانهای اجتماعی را تا

---

(۱) یآنچه که من نیستم همان برایم در حکم خدا و فضیلت است. نیچه.

حدودی از طریق مشاهده اوضاع و نحوه اداره کشورهای امروزی مجسم کنیم، زیرا "کشورها امروز به وضع طبیعی باقی مانده اند." هر یک از آنها بهطور انفرادی دارای حاکمیت است، و عملا هیچ قانونی جز قوانین حیله و زور نمیشناسد; میتوان تصور کرد که بشر، قبل از تشکیل جامعه، در شرایط مشابهی یعنی حاکمیت انفرادی، ناامنی، هرج و مرج جمعی، و خشونتهای متناوب زندگی میکرده است. کمال مطلوب روسو این گونه زندگی تخیلی قبل از تشکیل جامعه نبود [زیرا جامعه ممکن است به همان قدمت خود بشر باشد]، بلکه یک مرحله تکامل بعدی بود که در آن، افراد در خانواده های پدر سالاری و گروه های عشیرهای زندگی میکردند و هنوز مالکیت خصوصی را برقرار نکرده بودند. "قدیمترین جوامع و تنها جامعه طبیعی همان خانواده است." آن زمان، دوران حد اعلای سعادت برای بشر بود; آن وضع دارای معایبی بود و دردها و مجازاتهایی به همراه داشت، ولی قانونی ورای قدرت پدری و انضباط خانوادگی نداشت; "بر روی هم بهترین وضعی بود که بشر میتوانست داشته باشد، و بنابراین تنها بر اثر یک حادثه مصیبتبار از آن دور شد." این حادثه برقراری مالکیت فردی بود، که نابرابری اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی و بیشتر زشتیهای زندگی امروزی از آن ناشی شدند.

اولین بشری که با محصور کردن یک قطعه زمین به خود گفت "این مال من است" و اشخاصی را به آن حد از سادگی یافت که حرف او را باور کنند بانی واقعی جامعه مدنی بود. اگر کسی تیرکهایی را که برای محصور کردن چنین قطعه زمینی در زمین کار گذارده شده بودند بیرون میکشید، یا گودالهایی را که کنده شده بودند پر میکرد و به همقطاران خود بانگ میزد که "از گوش دادن به سخنان این شیاد برحذر باشید، اگر یک لحظه فراموش کنید که ثمرات زمین متعلق به همه ماست و خود زمین متعلق به هیچ کس نیست، کار همهتان ساخته است"، از چه جنایات، جنگها، و آدمکشیها، و از چه اوضاع وحشتبار و بدبختیهایی که بشر را نجات نمیداد.

بلایای تمدن از قبیل تقسیمات طبقاتی، بردگی، سرفداری، حسد، دزدی، جنگ، بیعدالتی حقوقی، فساد سیاسی، تدلیس تجاری، اختراعات، علم، ادبیات، هنر، "پیشرفت"، و خلاصه انحطاط از همین غصب مجاز ناشی شدند. برای حفظ مالکیت خصوصی، زور متشکل شد و به صورت دولت درآمد; برای کار دولت، قانون تکوین یافت تا ضعفا را عادت دهد، با حداقل زور و هزینه، تسلیم اقویا شوند. به این ترتیب، وضعی پیش آمد که "معدودی برخوردار از امتیازات، بیش از نیاز خود متمتع میشوند، در حالی که انبوه گرسنگان فاقد نیازهای اولیه زندگیند." به بیعدالتیهای اساسی، بسیاری بیعدالتیهای کوچک دیگر نیز افزوده میشوند: "شیوه های شرم آوری که گاهی برای جلوگیری از تولد افراد بشر به کار برده میشوند"، مانند سقط جنین، کشتن، نوزاد، اخته کردن، انحرافات، و "سر راه گذاشتن یا قتل خیل اطفالی که قربانی فقر والدین خود میشوند." همه این مصایب، که حیوانات از آن بری هستند، روح انسان را تباه میکنند و "تمدن" را به صورت سرطانی بر پیکر بشریت درمیآورند. در مقایسه با

این فساد و کجروی که به اشکال گوناگون جلوه میکند، زندگی وحشیان سالم، عاقلانه، و انسانی است.

بنابراین، آیا ما باید به حال توحش بازگردیم "آیا جوامع را باید بکلی از میان برد آیا باید موضوع مال من و مال تو را منتفی دانست و به جنگلها برگشت و در میان وحوش زندگی کرد" این کار دیگر برای ما امکان ندارد، چون زهر تمدن در خون ماست، و ما با گریختن به جنگلها آن را ریشهکن نخواهیم کرد. پایان دادن به مالکیت خصوصی، حکومت، و قوانین در حکم غوطهور ساختن مردم در هرج و مرجی خواهد بود که از تمدن بدتر است. "همینکه انسان از دوران معصومیت و برابری خارج شود، هرگز نخواهد توانست به آن باز گردد." انقلاب ممکن است قابل توجیه باشد، زیرا اعمال زور ممکن است به طرزی عادلانه آنچه را که زور برقرار و حفظ کرده است سرنگون کند; ولی انقلاب اینک بهصلاح نیست. بهترین کاری که میتوانیم انجام دهیم آن است که بار دیگر تعلیمات عیسی مسیح را بخوانیم، و کوشش کنیم با به کار بستن اصول اخلاقی مسیحیت تمایلات شیطانی خود را دور کنیم. ما میتوانیم همدردی طبیعی با "همنوعان خود را شالوده اخلاق و نظام اجتماعی خود قرار دهیم. ما میتوانیم بر آن شویم که زندگی سادهتر و کمتر پیچیدهای داشته باشیم، به ضروریات اکتفا کنیم، تجملات را ناچیز بشماریم، و از مسابقه و تب "پیشرفت" روی بگردانیم. ما میتوانیم جنبه های تصنعی، تزویرها، و مفاسد تمدن را یکیک به دور افکنیم و خود را در صداقت، طبیعی بودن، و صمیمیت بار دیگر قالبریزی کنیم. ما میتوانیم از سروصدای شهرهایمان و از نفرتها، بیبندوباریها، و جنایات آنها دور شویم و زندگی آمیخته با سادگی روستایی، وظایف خانوادگی، و قناعت در پیش گیریم. ما میتوانیم از ادعاها و بنبستهای فلسفه دست بکشیم و به ایمان مذهبی، که از ما در برابر رنج و مرگ حمایت خواهد کرد، باز گردیم.

امروز که ما یکصد بار همه این حرفها را شنیدهایم، از این ابراز خشم قابل توجیه احساس نوعی تصنعی بودن میکنیم. ما مطمئن نیستیم که زشتیهایی که روسو توصیف کرده است بیشتر ناشی از سنن و تاسیسات اجتماعی فاسدند یا از طبیعت خود بشر; زیرا هر چه باشد طبیعت بشر است که این سنن و تاسیسات را بهوجود آورده است. هنگامیکه ژان ژاک دومین گفتار خود را نوشت، جستجوی کمال مطلوب در "وحشیان مهربان و سبکبال" به اوج خود رسیده بود. در سال ۱۶۴۰ والترهموند جزوهای انتشار داده "و ثابت کرده بود که ساکنان ماداگاسکار خوشبختترین مردم روی زمینند." مطالبی که یسوعیان درباره هندیشمردگان هورون و ایروکوئوی نوشته بودند ظاهرا تصویری را که دفو از جمعه، خدمتکار دوستداشتنی روبنسون کروزوئه، ترسیم کرده بود تایید میکرد. ولتر بهطور کلی افسانه وحشیان نجیب را مورد استهزا قرار میداد، ولی در اثر خود بهنام پاکدل به طور تفریحی از آن استفاده کرده است. دیدرو در اثر خود به نام شرحی بر سفر بوگنویل همین مطلب را به بازی گرفت. ولی هلوسیوس عمل روسو را در

جستجوی کمال مطلوب خویش در وحشیان مورد تمسخر قرار داد، و دوکلو، با آنکه دوست وفادار ژان ژاک بود، استدلال میکرد که "جنایات بیش از همه در میان وحشیان متداول است، و طفولیت یک ملت دوران معصومیت آن نیست." روی هم رفته محیط روشنفکری از نظریه روسو طرفداری میکرد.

قربانیان حمله روسو با قلمداد کردن گفتار او به عنوان ظاهرسازی، وجدان خود را تسکین میدادند. مادام دودفان آشکارا وی را شیاد خواند. شکاکان ادعای روسو را در مورد پیروی از مسیحیت اصیل، و تفسیر تحت اللفظی وی را درباره سفر پیدایش مورد تمسخر قرار دارند. "فیلسوفان" فرانسه به خاطر اینکه او باعث برهم خوردن نقشه های آنان در مورد جلب نظر دولت نسبت به افکار خویش درباره اصلاحات اجتماعی خواهد شد، بتدریج اعتماد خود را نسبت به وی از دست دادند; آنها طرفدار تحریک احساسات خشمگین فقرا نبودند، و با آنکه به واقعت استثمار پیبرده بودند، جایگزین کردن توده های مردم در محل قضات را هم اصلی سازنده نمییافتند. خود دولت به حملات محکومیتآمیز روسو اعتراض نکرد; شاید هم اعضای دربار آن را در حکم تمرینی در زمینه خطابه خوانی تلقی میکردند. روسو به فصاحت خود میبالید; او یک نسخه از گفتار را برای ولتر فرستاد و با اضطراب به انتظار جواب تحسینآمیزی نشست. پاسخ ولتر از زیورهای ادبیات، درایت، و نزاکت فرانسویان است:

آقای محترم، من کتاب تازه شما را که علیه نژاد بشر نوشته شده است دریافت داشتهام و به خاطر آن از شما تشکر میکنم. شما با گفتن حقایق مربوط به بشریت افراد بشر را خرسند میکنید، ولی آنها را اصلاح نخواهید کرد. شما با رنگهای خیلی واقعی جنبه های وحشتبار جامعه انسانی را ترسیم میکنید; ... هیچ کس تاکنون این اندازه نیروی فکری به کار نبرده است تا افراد بشر را ترغیب کند که به صورت وحوش درآیند. وقتی انسان اثر شما را میخواند، این تمایل به او دست میدهد که چهار دست و پا راه برود. ولی چون بیش از شصت سال است که از این عادت دست کشیدهام، متاسفانه احساس میکنم برایم مشکل است این عادت را از سر گیرم ...

من با شما هم عقیده هستم که ادبیات و علوم گاهی مسبب بدی و زشتیهای بسیار بودهاند ... ولی اذعان داشته باشید که نه سیسرون، نه وارو، نه لوکرتیوس، نه ویرژیل، و نه هوراس کوچکترین سهمی در محکومیت ماریوس، سولا، آنتونیوس، لپیدوس، و اوکتاویوس نداشتند. ... اعتراف کنید که پترارک و بوکاتچو مسائل داخلی ایتالیا را بهوجود نیاوردند، طنز گویی مارو سبب کشتار سن - بار تلمی نشد، و "سید" کورنی جنگهای فروند را بهوجود نیاورد. جنایات بزرگ را مردان مشهور ولی جاهل مرتکب شدند. آنچه این جهان را به صورت سیلاب اشک درآورده است، آزسیریناپذیر و غرور رام نشدنی بشر است. ... ادبیات روح را غذا میدهد، آن را اصلاح میکند، و تسلی میبخشد; و در همان لحظه که شما علیه آن مطالبی مینویسید، باعث افتخار شما میشود. ...

آقای شاپویی به من اطلاع میدهد که وضع سلامت شما کاملا بد است. شما باید بیایید و آن را در هوای وطن خود بازیابید، از آزادی لذت ببرید، با من شیرگاوهای ما را بخورید، و روی چمنهای ما گردش کنید. آقای محترم، من به طرزی بسیار فیلسوفانه و با لطیفترین احترامات، خدمتگزار بسیار خاضع و بسیار فرمانبردار شما هستم.

روسو با نزاکت مشابهی پاسخ نوشت و قول داد که وقتی به سویس برگردد، از له دلیس دیدن کند. ولی او از نوع استقبالی که از گفتار او در ژنو بهعمل آمد عمیقا دچار یاس شد، خاصه آنکه این نوشته را با چنان ستایش و تحسینی خارج از اندازه به ژنو تقدیم داشته بود. ظاهرا گروه کوچک و بههم فشردهای که بر این جمهوری حکومت میکرد، بعضـی از نیشهای این مقاله را احساس کرده و محکومیت کامل مالکیت، حکومت، و قانون به مـذاقشان خوش نیامـده بود. "من ندیدم که حتی یک ژنوی از شـور صـمیمانهای کـه در ایـن اثر وجـود دارد خوشـنود باشـد" او به این نـتیجه رسـید که زمـان منـاسب برای بازگشـتن به ژنو فرانرسیده است.

VIII – محافظه کار

در همان سال (۱۷۵۵) که گفتـار دوم روسو انتشـار یافت، در جلـد پنجم دایره المعارف مقاله بلنـدی به قلم روسو تحت عنوان "گفتار درباره اقتصاد سیاسـی" منتشـر شـد. این مقاله از این نظر شایان توجه است که از بعضـی جنبه های اساسـی با گفتارهای قبلی او اختلاـف داشت. در این مقـاله جـامعه، دولت، و قانون به عنوان نتایـج طبیعی سـرشت و نیازهای بشـر مورد حرمت قرار میگیرند و مالکیت خصوصـی نعمت اجتماعی و حقی اساسـی توصـیف میشود. "مسلم است که حق مالکیت مقدسترین حقوق شارمندی و از بعضی جهات حتی مهمتر از خودآزادی است. ... مالکیت شالوده حقیقی جامعه شهری و تضمین واقعی تعهدات شهرونـدان است." یعنی اگر افراد نتواننـد مازاد محصولات خود را برای مصـرف شخصـی یا انتقال به دیگری به میل خود نگاه دارنـد، بیش از حـدی که برای تامین سادهترین نیازهای آنها کافی است کار نخواهند کرد. در اینجا روسو با رسـیدن میراث از والدین به اطفال نظر موافق نشان میدهد و با رضای خاطر تقسـیمات طبقاتی ناشـی از آن را قبول میکند. "برای اصول اخلاقی و جمهوری هیـچ چیز مهلکتر از انتقال مـداوم مقام و ثروت در میان شارمندان نیست؛ این گونه تغییرات هم دلیل و هم مایه هزار بینظمی میشونـد و همـه چیز را برهـم میزننـد و درهم میریزنـد." ولی وی به حمله علیه بیعـدالتی اجتمـاعی و تبعیضـات طبقـاتی منـدرج در قانون ادامه میدهـد. همان طور که دولت بایـد از مالکیت خصوصـی و وراثت قانونی آن دفاع کند، به همان ترتیب هم "اعضـای یـک جـامعه بایـد بـا دادن بخشـی از اموال خود از دولت پشتیبانی به عمل آورنـد." مالیات شدیـدی بایـد به طور درجهبندی شده، و به تناسب دارایی و "قسـمتهای اضافی مایملک آنان" وضع شود. بر اجناس ضروری نباید مالیات بسته شود، ولی اشـیای تجملی باید مشمول مالیات سنگین قرار گیرند. دولت باید هزینه یک دستگاه ملی آموزش و پرورش را تامین کند. "چنـانچه اطفـال در مـدارس عمومی]ملی[در آغوش مسـاوات پرورش یابنـد، و چنانچه قوانین کشور و اصول اراده عمومی به آنان تلقین شوند ... نمیتوانیم تردیدی داشته باشیم که

آنها یکدیگر را متقابلا چون برادر عزیز خواهند داشت و، در موقع خود، مدافعان و پدران کشوری خواهند شد که خودشان اطفال آن بودهاند." وطنپرستی بهتر از جهان وطنی یا تظاهر بیپایه به همبستگی جهانی است.

به همان نسبت که دو گفتار قبلی سراسر آکنده از فردگرایی بودند، به همان اندازه مقاله او درباره اقتصاد سیاسی بیشتر جنبه اجتماعی دارد. اینک برای نخستین بار روسو این فلسفه خاص خود را اعلام میدارد که در هر جامعه "ارادهای عمومی" وجود دارد که دامنه آن وسیعتر از مجموع خواسته ها و ناخواسته های افرادی است که آن جامعه را تشکیل میدهند. اجتماع، به موجب فلسفه در حال تکوین روسو، موجودی اجتماعی است که از خود دارای روح است:

دستگاه سیاسی نیز یک وجود واجد اخلاقیات است که از خود دارای ارادهای است؛ و این اراده عمومی که هدفش پیوسته حفظ و رفاه همه اجتماع و همه اجزای آن است، منبع قوانین است و برای همه اعضای کشور، در روابط آنان با یکدیگر، قواعد و میزان عدالت و بیعدالتی را، مشخص میدارد.

بر پایه این تصور، روسو علم اخلاق و سیاست را بنا میکند که از آن پس بر نظرات وی درباره امور همگانی حکمفرمایی میکند. عصیانگری که عقیدهاش درباره فضیلت عبارت بود از اراده بشر آزاد و طبیعی، اینک فضیلت را "چیزی جز انطباق اراده های خاص با اراده عمومی" نمیداند؛ و او که تا این اواخر قانون را به عنوان یکی از گناهان تمدن و به عنوان آلتی برای مطیع نگاهداشتن توده های استثمار شده میدانست، اینک اظهار میدارد که "بشر عدالت و آزادی را تنها مرهون قانون است؛ قانون آن دستگاه سلامت بخش اراده همگانی است که، به صورت حقوق مدنی، برابری طبیعی میان افراد بشر برقرار میکند؛ قانون آن صدای آسمانی است که برای هر یک از شارمندان احکام عقل را وضع میکند." شاید نویسندگان زجر کشیده دایره المعارف به روسو هشدار داده بودند که در این مقاله حمله خود را به تمدن تعدیل کند. هفت سال بعد در قرارداد اجتماعی او را خواهیم دید که از اجتماع در برابر فرد دفاع میکند و فلسفه سیاسی خود را براساس تصور یک اراده عمومی مقدس و مافوق همه قدرتها بنامینهد. ولی در خلال این احوال او کماکان فردگرا و عصیانگر بود، از پاریس نفرت داشت؛ با دوستانش از در مخالفت درمیآمد، و هر روز دشمنان تازهای پیدا میکرد.

IX – فرار از پاریس: ۱۷۵۶

در این وقت نزدیکترین دوستانش گریم، دیدرو، و مادام د/اپینه بودند. گریم به سال ۱۷۲۳ در راتیسبونا بهدنیا آمده بود و بنابراین یازده سال از روسو جوانتر بود. او تحصیلات

خود را در دهه آخر زندگی باخ در لایپزیگ انجام داد و از یوهان آوگوست ارنستی تعلیمات مهمی در زمینه زبانها و ادبیات یونان و روم باستان کسب کرد. به سال ۱۷۴۹ به پاریس آمد و زبان فرانسه را با دقت و کمالی که از مختصات آلمانیهاست فراگرفت و طولی نکشید که مقالاتی برای نشریه لومرکور نوشت. در سال ۱۷۵۰ منشی خصوصی کنت فون فریزن شد. عشق او به موسیقی وی را به سوی روسو کشانید، در حالی که عطش عمیقتری او را به پای مادموازل فل یکی از خوانندگان اپرا افکند. وقتی این زن جوان آقای کائو زاک را ترجیح داد، بنابه گفته روسو، گریم

این مطلب را چنان به دل گرفت که سیمای غمزده وی حزن آور شد. ... او روزها و شبها را در رخوتی مداوم میگذراند. با چشمان باز به پشت میخوابید، بدون اینکه حرفی بزند، چیزی بخورد، یا حرکتی بکند. ... آبه رنال و من از او مراقبت میکردیم؛ آبه از لحاظ جسمانی از من قویتر و از لحاظ سلامت بهتر بود و شبها از او توجه میکرد، و من روزها. هیچ گاه نشد که ما دو نفر در یک زمان غیبت کنیم.

فون فریزن پزشکی را احضار کرد، و این پزشک جز عامل زمان هیچ داروی دیگری را تجویز نکرد.

“سرانجام، یک روز صبح گریم از جای خود برخاست، لباس پوشید، و به شیوه عادی زندگی خود بازگشت، بدون اینکه در آن وقت یا بعدا از این رخوت غیرعادی ذکری کند.” روسو گریم را به دیدرو معرفی کرد، و هر سه نفر رویای رفتن به ایتالیا را در سرمیپروراندند. گریم، با اشتیاق فراوان، سیل افکاری را که از مغز پر برکت دیدرو جاری میشد به خود جذب میکرد. او زبان فیلسوفان هتاک نسبت به مقدسات را فراگرفت، در زمینهای لاادری کاتشیسم برای اطفال را نوشت، و به فون فریزن اندرز داد که “به یادبود تثلیث مقدس” سه رفیقه بگیرد. روسو از صمیمیت روبه تزاید میان گریم و دیدرو - که سنت بوو اولی را “فرانسویترین آلمانی” و دومی را “آلمانیترین فرانسوی” میخواند- ناراحت بود. با لحنی شکوهآمیز میگفت: “گریم، تو به من بیاعتنایی میکنی و من این کار ترا میبخشم.” گریم سخن روسو را جدی گرفت. “او (گریم) گفت که حق با من (روسو) است، ... و کلیه ملاحظات و محدودیتها را به کناری افکند؛ بهطوری که من او را فقط در جمع دوستان مشترکمان میدیدم.” در سال ۱۷۴۷، آبه رنال برای مشترکان فرانسوی و خارجی خود ارسال یک نشریه خبری را، که هر دو هفته یک بار منتشر میشد، آغاز کرد. این نشریه نوول لیترر نام داشت و اتفاقات دنیای ادب، علم، فلسفه، و هنر فرانسه را گزارش میداد. در سال ۱۷۵۳ او این کار را به گریم واگذار کرد، و او هم با کمک دیدرو و دیگران آن را تا سال ۱۷۹۰ ادامه داد. این نشریه، تحت مدیریت گریم، مشترکان سرشناس بسیاری داشت، مانند: لویزا اولریکا، ملکه سوئد؛ ستانیسلاس لشچینسکی، پادشاه پیشین لهستان؛ کاترین دوم، ملکه روسیه؛ شاهدخت ساکس - گوتا، شاهزاده و شاهدخت هسن - دارمشتات؛ دوشس ساکس - کوبورگ؛ مهیندوک توسکان؛ و کارل

*****تصویر

متن زیر تصویر : کارمونتل (۱۷۱۷-۱۸۰۶): فون ملشیور گریم. موزه کنده، شانتیی، فرانسه

*****تصویر

متن زیر تصویر : کارمونتل: مادام د/اپینه. موزه کنده، شانتیی

ص: ۴۵

آوگوست، دوک ساکس - وایمار. فردریک کبیر که خبرنگاران چندی در فرانسه داشت مدتی از مشترک شدن نشریه خودداری کرد؛ ولی سرانجام قبول کرد آن را دریافت دارد، ولی هرگز پولی بابت آن نپرداخت. نخستین شماره گریم (مه ۱۷۵۳) طرح او را به این شرح اعلام داشت:

در صفحاتی که از ما درخواست شده است، وقت خود را صرف جزواتی نخواهیم کرد که پاریس روزانه از آنها پر میشود؛ ... بلکه سعی خواهیم داشت شرحی دقیق و "تحلیلی منطقی" از کتابهایی که استحقاق جلب توجه مردم را دارند ارائه کنیم. نمایشنامه، که بخشی چنین درخشان از ادبیات فرانسه را تشکیل میدهد، قسمت قابل توجهی از گزارشهای ما را تشکیل خواهد داد. به طور کلی ما نخواهیم گذاشت چیزی که ارزش برانگیختن کنجکاوی سایر ملل را داشته باشد از نظرمان دور شود.

این نشریه مشهور کورسپوندانس لیترر اینک در حکم سابقهای مهم و ارزنده از تاریخ سیر فکری فرانسه در نیمه دوم قرن هجدهم است. گریم میتوانست در انتقادات خود صراحت لهجه داشته باشد، زیرا این انتقادات نه بر مردم فرانسه آشکار میشد و نه بر نویسندگانی که آثارشان مورد بحث قرار میگرفت. او معمولاً روشی منصفانه داشت، ولی بعدها در مورد روسو چنین نکرد. او قضاوتهای عاقلانه بسیار میکرد، ولی در مورد کاندید ولتر، به عنوان اینکه "توانایی تحمل انتقاد جدی را ندارد"، بد قضاوت کرد. او این کار را از روی تعصب انجام نداد، زیرا ولتر را به عنوان "جذابترین، مطبوعترین، و مشهورترین مرد در اروپا" توصیف میکرد. ولتر این تعارفات را به شیوه شیطنت بار خود بازگرداند و گفت: "این بوهمی چه فکر میکند آیا فکر میکند که از ما ظرافت طبع بیشتری دارد" صرفنظر از نوشته های ولتر، کورسپوندانس گریم بیش از هر نوشته دیگر باعث اشاعه اندیشه های نهضت روشنگری فرانسه در سراسر اروپا شد. با وصف این، گریم درباره "فیلسوفان" و ایمان آنها به پیشرفت دچار تردید بود. میگفت: "دنیا از چیزی جز مفاسد ساخته نشده است، و تنها یک دیوانه تلاش میکند تا این مفاسد را اصلاح کند." و در سال ۱۷۵۷ نوشت:

به نظر من، قرن هجدهم از نظر تجلیل و تحسینی که از خود کرده است بر همه قرنها پیشی دارد. ... اگر این وضع کمی بیشتر ادامه یابد، صاحبان بهترین مغزها خود را متقاعد خواهند کرد که امپراطوری ملایم و صلحآمیز فلسفه بزودی جای جوش و خروشهای طولانی نامعقول را خواهد گرفت و برای همیشه آرامش، قرار، و خوشبختی را برای بشر بهوجود خواهد آورد. ... ولی متاسفانه فیلسوف واقعی دارای افکاری است که کمتر آرامش میبخشد ولی در عوض دقیقتر است. ... من بسختی میتوانم باور کنم که ما به عصر خرد نزدیک میشویم، و تقریبا بر این عقیدهام که اروپا را انقلابی مهلک تهدید میکند.

در اینجا ما گوشهای از غرور و خودپسندی گریم را که گاهی دوستانش را میآزرد میبینیم. او، که از فرانسویها هم فرانسویتر بود، ساعتها وقت خود را صرف مرتب کردن سر و

وضعش میکرد، به صورت و مویش پودر میزد، و آن قدر به خود عطر میپاشید که به او لقب "آهوی ختن" داده بودند. کورسپوندانس او نشان میدهد که تعریف و تمجید از دیگران را با چشمداشت انجام میداد.

فردریک کبیر اشتراک نشریه را مشروط بر آن کرد که از وی تمجید نکند. البته این گونه چاپلوسی قسمتی از سبک نگارش در رژیم قدیم بود.

گریم، که معمولا ـ خونسرد و حسابگر بود، به این علت که نزدیک بود به خاطر مادموازل فل جان خود را از دست بدهد، و همچنین به خاطر شرکت در یک دوئل بر سر مادام د/اپینه، توجه پاریس را جلب کرد. لوئیز فلورانس تاردیو د/اسکلاول دختر یک بارون اهل والانسین بود. پدرش در سال ۱۷۳۷ در خدمت پادشاه بدرود حیات گفته بود. لوئیز هشت سال پس از مرگ پدرش، در سن بیست سالگی، با دنی ژوزف لالیو د/اپینه، فرزند یک مامور ثروتمند جمع آوری مالیات، ازدواج کرد. آنها در کاخ زیبای شاتو دو لاشورت، حدود ۱۵ کیلومتری پاریس، در نزدیکی جنگل مونمورانسی سکونت گزیدند. خوشبختی او از حد گذشته بود و خودش میگفت که "آیا قلب من تحمل این همه خوشبختی را خواهد داشت" او در نامهای که به یکی از عموزادگانش نوشت چنین گفت: "او کلاوسن مینواخت، من روی دسته صندلیش نشسته بودم، دست چپم روی شانهاش بود، و دست دیگرم برگهای نت موسیقی او را ورق میزد; هر بار که دست من از جلو لبان او میگذشت، بدون استثنا آن را میبوسید." این زن زیبا نبود، ولی بهطرز دلفریبی کوچک اندام و به قول خودش "خیلی خوش قواره" بود; و چشمان درشت سیاهش بعدها دل از ولتر ربودند. ولی "داشتن احساسی ثابت" پس از مدتی، "به صورت نداشتن هیچ گونه احساسی درمیآید". پس از یک سال که از ازدواج آنها گذشت، آقای د/اپینه دیگر متوجه آن چشمان درشت سیاه نمیشد. او قبل از ازدواج زندگی بیبندوباری داشت، و بعدها هم همان زندگی را از سر گرفت. زیاد مشروب میخورد، زیاد قمار میکرد، و مبالغ هنگفتی برای خواهران وریر، که آنها را در کلبهای در نزدیکی لاشورت جا داده بود، خرج میکرد. در خلال این احوال، همسرش دو فرزند برای وی به دنیا آورد. در سال ۱۷۴۸ از سفری که به شهرستانها کرده بود به پاریس بازگشت، با همسرش همبستر شد، و او را به سیفیلیس مبتلا کرد. این زن، که از نظر روحی و جسمی هر دو شکسته شده بود، به موجب حکم دادگاه از شوهرش جدا شد. آقای د/اپینه نفقه سخاوتمندانهای برایش تعیین کرد; ثروت عمویش نیز به او به ارث رسید.

وی کاخ لاشورت را نگاه داشت; کوشش کرد با توجه از اطفال خود، و کمک به دوستان، اندوه خود را فراموش کند. هنگامی که یکی از دوستانش به نام مادام دو ژولی دچار بیماری آبله شد و زندگیش در خطر جدی قرار گرفت، لوئیز به پرستاری او رفت و تا پایان عمر دوست خود نزد وی ماند، و حال آنکه کار او این خطر را در برداشت که خودش نیز بر اثر این بیماری بمیرد یا برای بقیه عمر از لحاظ جسمانی ناقص شود.

همه دوستانش عقیده داشتند که او باید برای خود معشوقی بیابد. در سال ۱۷۴۶ چنین شخصی پیدا شد، همان دو پن دوفرانکوی که به روسو شغلی داد. ماجرای عشقی دوپن با موسیقی آغاز شد و با سیفیلیس پایان گرفت; او بزودی شفا یافت، ولی مادام همانطور مبتلا بود. دوپن با شوهر مادام در بهرهگیری از دوشیزگان وریر سهیم شد. دو کلو صاف و پوست کنده به مادام گفت: "فرانکوی و شوهر شما با آن دو خواهر رابطه دارند." وی دچار جنونی شد که سی ساعت ادامه داشت. دو کلو درصدد بود جای دوپن را بگیرد، ولی مادام دست رد به سینهاش گذاشت. به همه این بدبختیها یک بدبختی دیگر نیز افزوده شد. مادام دو ژولی به هنگام مرگ دستهای کاغذ به لوئیز داده بود که حاکی از ماجراهای عشقی او بود، و از لوئیز جدا تقاضا کرده بود این کاغذها را بسوزانند. لوئیز این کار را کرد. آنگاه آقای دو ژولی وی را متهم کرد که اوراق بدهی خود (لوئیز) به وی (دو ژولی) را سوزانده است. لوئیز منکر این اتهام شد، ولی ظواهر امر علیه او بودند، زیرا همه میدانستند با وجودی که او از شوهرش جدا شده است، معذلک به شوهرش کمک مالی میکند.

درست در همین گیرودار بود که گریم وارد معرکه شد. او در سال ۱۷۵۱ بهوسلیه روسو با لوئیز آشنا شده بود، و سه نفری چندین بار باهم موسیقی نواخته و آواز خوانده بودند. شبی در یک مهمانی که توسط کنت فون فریزن داده شده بود، یکی از میهمانان اظهار اطمینان کرد که مادام د/اپینه گناهکار است. گریم از مادام دفاع کرد، و بحثی درگرفت که پای شرافت را به میان کشید; متهم کننده و مدافع دوئل کردند; گریم زخم کوچکی برداشت. کمی بعد مدارک گم شده پیدا شدند، مادام برائت یافت و از او اعاده حیثیت شد. وی از گریم به عنوان شوالیه شجاع خود سپاسگزاری کرد، و احترام متقابل آنان به صورت یکی از پایدارترین عشقهای آن دوران ناپایدار درآمد. هنگامی که بارون د/اولباک از اندوه مرگ همسرش بیمار شد و گریم برای توجه از او به خارج از شهر رفت، لوئیز از او پرسید: "ولی آقا، اگر من در غیبت شما مورد حمله قرار گیرم، چه کسی شوالیه من خواهد بود" گریم پاسخ داد: "مانند سابق، زندگی گذشته شما." این پاسخ خالی از خردهگیری و ایراد نبود، ولی از نظر ظرافت مافوق تحسین و تمجید بود.

روسو به سال ۱۷۴۸ در منزل مادام دوپن با مادام د/اپینه آشنا شده بود. مادام او را به کاخ لاشورت دعوت کرد. او، در خاطرات خود، روسو را به نحوی منصفانه چنین توصیف میکند:

او از انسان تحسین و تمجید میکند، با این وصف شخص مودبی نیست، و یا دست کم میتوان گفت ظاهر مودبانهای ندارد. مثل این است که او از رسوم اجتماعی بیاطلاع است، ولی بآسانی دیده میشود که دارای هوش بیحدی است. چهرهای برنزه و چشمانی سفید دارد که از آن آتش طغیان میکند و به بشره او روح میب......Θ ... میگویند که وضع سلامت او بد است و دردی را که تحمل میظ......با دقت پنهان میدارد. ... فکر

میکنم همین تحمل درد باشد که گاه به گاه به او قیافهای ع...ȘṢِمیدهد.

تصویری که روسو از مادام د/اپینه ترسیم میکند زیاد تحسینآمیز نیست:

صحبت او با آنکه در میان عدهای مصاحب مختلف به قدر کافی مطبوع بود، به طور خصوصی جالب نبود ...

من بـا خوشوقتی توجه مختصـری به او میکردم و بوسه هـای کوچـک برادرانهـای بر او میزدم. این بوسه ها ظاهرا مثل خود وی شهوتانگیز نبودند. ... او بسیار لاغر و بسیار پریده رنگ، و سینهاش مانند پشت ......Ә...بود.

همین نقص بتنهایی کافی بود که پرحرارترین تمایلات مرا تعدیل کند.

او مـدت هفت سال در خانه مادام د/اپینه با حسن اقبال روبهرو بود. وقتی مادام دیـد روسو تا چه حـد در پاریس ناراحت است، درصدد یافتن راهی برای کمک به او بود، ولی میدانست وی از قبول پول امتناع خواهد کرد.

یـک روز که آنهـا در باغ منزل مادام در پشت لاشورت قـدم میزدنـد، مادام کلبهای را که ارمیتاژ نام داشت و به شوهرش تعلق داشـت بـه وی نشـان داد. این کلبه مـورد اسـتفاده نبـود و احتیـاج به تعمیر داشت، ولی محـل آن، که درست در حاشـیه جنگل مونمورانسـی بود، روسو را به هیجـان آورد: "آه مـادام، چه مسـکن دلفریبی! این پناهگـاه درست برای من ساخته شـده است." مادام پاسـخی نـداد، ولی وقتی در سـپتامبر ۱۷۵۵ بـار دیگر آنهـا به سـوی کلبه قـدم میزدنـد، روسـو از اینکه آن را تعمیر شـده یافت،به حیرت آمد. همه شـش اطاق آن دارای اثاث بودند و زمینهای اطراف آن پاک و تمیز شده بودند. روسو میگوید مادام به وی چنین گفت: عزیزم، اینـک پناهگـاه خـود را مشاهـده کنیـد; این خـود شـما هستیـد که آن را انتخـاب کردهایـد; عوالم دوستی آن را به شما تقدیم میدارد.

امیـدوارم این کلبه فکر بیرحمانه شـما را درباره جـدا شـدن از من از میان ببرد." لوئیز میدانست که روسو قصد دارد در سویس متوطن شود; شایـد نمیـدانست که علاقـه روسو به ژنو کاهش یافته است. او به قول خودش دست کریمانه دوست خویش را با اشـکهای خـود شسـتشو داد، ولی در قبول این پیشـنهاد مردد بود. لوئیز موافقت ترز و مـادام لوواسور را نیز نسـبت به نقشه خود جلب کرد، و "سـرانجام او بر همه تصـمیمات من غالب آمد." روز یکشنبه عید قیام مسیح ۱۷۵۶، مادام، که میخواست اکرام را تمام کند، با کالسـکه خود به پاریس آمد و "خرس" خود را (این نامی بود که به روسو داده بود) همراه رفیقه و مادر رفیقهاش به ارمیتاژ آورد. ترز دوست نـداشت از پاریس دور شود. ولی روسو، که هوای آنجا را اسـتنشاق میکرد، بعد از دوران پرخاطره خود بـا مـادام دو واران، اینـک خود را از هر زمان دیگری خوشـبختتر حس میکرد. "من در نهم آوریل ۱۷۵۶ زندگی را آغاز کردم." گریم با هشداری که به مادام د/اپینه داد، اوضاع را تیره کرد:

شما با دادن ارمیتاژ به روسو در حق او خیلی بد کردید، ولی بدی شما در حق خودتان

از آن هم بدتر است. تنهایی، جریان تیره کردن تخیل او را کامل خواهد کرد. همه دوستانش در نظر وی غیرعادل و حق نشناس خواهند بود، و پیش از همه خود شما، اگر تنها یک بار به فرمان او نباشید.

پس از آن، گریم، که اینک منشی مارشال د/استره بود، برای ایفای نقش خود در جنگی که مقدر بود نقشه جهان را عوض کند، از پاریس عزیمت کرد.

فصل دوم :جنگ هفتساله – ۱۷۵۶ – ۱۷۶۳

I – چگونه جنگی را باید آغاز کرد

تا سال ۱۷۵۶ اروپا از هشت سال صلح برخوردار شده بود. "جنگ جانشینی اتریش" هیچ مسئلهای را حل نکرد. این جنگ وضع اتریش را در بوهم و ایتالیا، پروس را در سیلزی، بریتانیا را در هانوور، و فرانسه را در هند، آمریکا، و منطقه راین ناامن باقی گذارده بود. پیمان اکس – لاشاپل از لحاظ حل مسائل ارضی هیچگونه مسئلهای را که از نظر استقرار ثبات با پیمان وستفالی منعقد در یک قرن پیش قابل مقایسه باشد حل نکرده بود.

تعادل دیرینه قوا بر اثر رشد ارتش پروس و نیروی دریایی بریتانیا برهم خورده و این خطر در میان بود که ارتش پروس به منظور فتوحات تازه دست به حمله ناگهانی بزند؛ نیروی دریایی بریتانیا هم تنها به زمان احتیاج داشت تا مستعمرات فرانسه، هلند، و اسپانیا را متصرف شود. روح در حال رشد ناسیونالیسم در انگلستان با سود و چشم انداز بازرگانی تغذیه میشد، در پروس با موفقیت در جنگ و در فرانسه با یک برتری فرهنگی توام با احساس ناراحتی از انحطاط رزمی کشور گسترش مییافت. مبارزات میان کاتولیکها و پروتستانها به یک حالت سکون و عدم تحرک انجامیده بودند، و هر یک از دو طرف پیفرصتی میگشت تا جنگ سی ساله را، که به خاطر دست یافتن به روح مردم اروپا برپا شده بود، از سر گیرد.

اتریش در آماده ساختن خود برای ریختن طاس سرنوشت پیشقدم شد. ماری ترز، رهبر سی و نه ساله ولی هنوز خوش سیمای امپراطوری اتریش، در نهاد خود همه غرور آبا واجدادی خاندان هاپسبورگ خود، و همه خشم و غضب زنی که مورد تحقیر قرار گرفته است را جمع داشت؛ او چگونه میتوانست در حالیکه همه دولتهای بزرگ اروپا تمامیت قلمرو موروثی او را تضمین کرده بودند، جدا شدن سیلزی را تحمل کند حتی فردریک که او را تحقیر کرده بود، بعدها "شهامت و توانایی" وی را ستود و راه و روش او را از این بابت تحسین کرد که "وقتی

بهنظر میرسید حوادث بر علیه او توئطه میکردند تا خرابش کنند، این حکمران جوان توانست جوهر و ذات حکومت را درک کند و روح و روحیه شورای وزیرانش شود." او، که شکست خورده و سیلزی را به عنوان بهای صلح پرداخته بود، از این صلح تنها به عنوان یک آتش بس استفاده کرد و هم خود را صرف اصلاح دستگاه دولتی، سروصورت دادن به ارتش درهم کوبیده خود، و تامین متحدان نیرومند کرد. به طور مرتب از اردوگاه های آموزشی افراد خود دیدن میکرد; برای این منظور به پراگ در بوهم، و اولموتس در موراوی سفر میکرد; با دادن پاداش و امتیازات، و بیش از آن با حضور شاهانه و در عین حال زنانه خود، الهامبخش سربازان خود میشد. لزومی نداشت سران سپاهش برای او سوگند وفاداری یاد کنند، چون این احساس در خون و در حمیت مردانگی آنها بود; به این ترتیب بود که امیر لیشتنشتاین ۲۰۰,۰۰۰ اکو (شاید حدود ۱,۵۰۰,۰۰۰ دلار) از ثروت خود را صرف آن کرد که یک سپاه کامل توپخانه برای او تدارک و تجهیز کند. او در نزدیکی وین یک دانشکده جنگ برای نجیبزادگان جوان تاسیس کرد و بهترین معلمان هندسه، جغرافیا، استحکامات، و تاریخ را به خدمت آن درآورد. فردریک میگفت: "تحت رهبری وی، سپاهیان اتریش به چنان درجهای از کمال رسیدهاند که هرگز پیشینیان آن به خود ندیده بودند، و یک زن طرحهایی را به موقع اجرا گذارد که شایسته یک مرد بزرگ است." دیپلوماسی جنبه دیگر این طرحها بود. وی مامورانی به همه جا فرستاد تا برای اتریش دوستانی دست و پا کنند و علیه فردریک خصومت برانگیزند. وی متوجه قدرت روبه تزاید روسیه شد که بهوسلیه پطرکبیر سازمان یافته و اینک تحت فرماندهی الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، بود; او سعی لازم را به کاربرد تا اظهارات طعنهآمیز فردریک درباره ماجراهای عشقی امپراطریس روسیه به گوش امپراطریس برسند. ماری ترز با کمال میل حاضر بود اتحاد خود با انگلستان را تجدید کند، ولی این تفاهم بر اثر پیمان صلح جداگانه انگلستان با پروس (۱۷۴۵)، که به موجب آن اتریش مجبور شده بود از سیلزی دست بکشد، دستخوش تلخکامی شده بود. در این هنگام سیاست خارجی انگلستان متوجه حفظ بازرگانی این کشور در دریای بالتیک علیه قدرت روسیه، و همچنین تسلط آن برهانوور علیه هرگونه تهدیدی از ناحیه پروس و فرانسه بود. انگلستان به خاطر تامین چوب برای نیروی دریایی خود متکی به روسیه بود، و برای پیروزی در جنگ به نیروی دریایی خود اتکا داشت. بدین ترتیب، در سیام سپتامبر ۱۷۵۵ انگلستان پیمانی امضا کرد که روسیه را، در ازای کمکهای مالی از انگلستان ملزم میداشت ۵۵,۰۰۰ سرباز در لیوونیا نگاه دارد; انگلیسیها امیدوار بودند که این سربازان فردریک را از هرگونه نقشه توسعه طلبانه به سمت غرب بازدارند.

ولی مسئله این بود که انگلستان با فرانسه چگونه روشی باید داشته باشد. طی صدها سال فرانسه دشمن انگلستان بود. فرانسه بدفعات خصومت اسکاتلندیها را نسبت به انگلستان برانگیخته

یـا هزینه برانگیختن این گونه خصومتها را پرداخته بود; فرانسه بکرات خود را آماده حمله به مجمع الجزایر بریتانیا یا تهدیـد به این حمله کرده بود. اینـک هم تنها کشوری بود که انگلسـتان را در دریاها و در دنیای مسـتعمرات به مبارزه میطلبیـد. شکسـت قـاطع فرانسه به این مفهوم بود که مسـتعمراتش در آمریکـا و هندوسـتان به چنـگ آورده شونـد; برای این کار لازم بود نیروی دریایی فرانسه از بین برود یا از آن سـلب توانایی شود; در آن صورت امپراطوری انلگسـتان نه تنها امن بلکه مافوق همه قدرتها میشـد. در همین جهت بود که ویلیـام پیت مهین بـا نیرومنـدترین خطـابه هـایی که پـارلمنت انگلسـتان تا آن تاریـخ شـنیده بود روزهای پیـدرپی برای پارلمنت اسـتدلال میکرد. ولی آیا شـکست دادن فرانسه امکان داشت پیت میگفت بلی، با متحـد کردن پروس بـا انگلسـتان. آیـا اگر اجـازه داده میشـد پروس از این هم نیرومنـدتر شـود، کـار خطرنـاکی نبود پیت میگفت نه; پروس ارتش بزرگی دارد که به مـوجب این طرح در حفـظ هـانوور به انگلسـتان کمـک خواهـد کرد، ولی این کشور نیروی دریـایی ندارد و بنابراین نمیتواند در دریا با انگلسـتان رقابت کند بهنظر میرسـید عاقلانهتر این است که اجازه داده شود پروس پروتستان جـای فرانسه کاتولیـک یـا اتریش کاتولیـک را به عنوان قـدرت مقتـدر در قـاره اروپـا بگیرد، مشـروط براینکه بریتانیا بر امواج دریاها حکمفرمایی کند و مستعمراتی بهدست آورد. هرگونه پیروزی که در اروپا نصیب فردریک شود باعث تقویت انگلستان در مـاورای بحـار خواهـد شـد; و به همین علت بود که پیت لاـف میزد که آمریکـا و هندوسـتان را در عرصه های کارزار قاره اروپا بهـدست خواهـد آورد. انگلسـتان پول خواهـد داد، فردریک در صـحنه های زمینی خواهـد جنگیـد، و انگلسـتان نیمی از جهان را بهدست خواهد آورد. پارلمنت رضایت داد; بریتانیا یک پیمان تدافعی متقابل به پروس پیشنهاد کرد.

فردریـک ناچـار بود این طرح را بپـذیرد، زیرا سـیر حوادث پرده ابر آلودی بر روی پیروزیهای او کشیده بود. او میـدانست که فرانسـه مشـغول معـامله بـا اتریش اسـت; اگر فرانسـه و اتریش – و از آن بـدتر، اگر این دو و روسـیه – علیه او متحـد میشدنـد، بسختی میتوانست در برابر همه آنها مقاومت کند; در چنین وضع ناگواری تنها انگلستان میتوانست به او کمک کند. چنانچه او پیمان پیشنهادی انگلستان را امضا میکرد، میتوانست از آن دولت بخواهد مانع حمله روسیه به او شود; و چنانچه روسیه از حمله خـودداری میکرد، امکـان داشـت اتریش از جنـگ منصـرف شـود. در ۱۶ ژانـویه ۱۷۵۶ فردریـک عهـدنامه وسـتمینستر را، که انگلسـتان و پروس را مکلف میکرد بـا ورود نیروهای خارجی به آلمان مخالفت کنـد، امضا کرد. این دو کشور امیـدوار بودند همین یک ماده پروس را در برابر روسیه، و هانوور را در برابر فرانسه حفظ کند.

فرانسه، اتریش، و روسـیه همگی احسـاس میکردنـد که این عهـدنامه در حکم خیـانت از نـاحیه متحـدان آنهـاست. هیـچ گونه اعلامیه رسمی دایر بر پایان دادن به اتحادیه هایی که انگلستان

را بـا اتریش، و فرانسه را بـا پروس در "جنگ جانشـینی اتریش" متحـد کرده بود انتشار نیافت. ماری ترز، همانطور که به سـفیر کبیر انگلسـتان اطلاع داد، از اینکه دوسـتان انگلیسـی او "با دشمنان مهلک و همیشگی خود من و خانوادهام" عهدنامهای امضا کردهانـد شدیـدا رنجیـده خاطر شد. لویی پانزدهم شـکایت داشت که فردریک او را فریب داده است؛ فردریک پاسخ داد که این عهـدنامه صـرفا دفاعی است، و نبایـد باعث رنجش هیچ قدرتی که خیال تعرض درسـرنمیپروراند بشود. مادام دو پومپادور، که وزیران کـابینه فرانسه را به میـل خود انتخاب میکرد و بر وزارتخانه ها تسـلط داشت، به خاطر آورد که فردریک او را متهم کرده بود که وجوه بسـیاری به بانکهای انگلستان سپرده است، و او را دوشیزه ماهی۱ و "چهارمین رفیقه لویی پانزدهم" خوانده بود. لویی به خـاطر داشت که فردریـک اصول اخلاـقی روسـتایی پادشـاه فرانسه را مورد تمسـخر قرار داده بود. این عمل ترک دوسـتان درست هنگامی ضربه خود را به فرانسه زد که سپاهیان و خزانه این کشور همه امکانات و نیروی خود را از دست داده بودنـد، و نیروی دریـایی آن بتازگی دوران بازیافتن قوای خود را، از عـدم توجهی که در دوران وزارت صـلحجویانه کاردینال فلوری به آن دچار شـده بود، آغاز کرده بود. در سال ۱۷۵۶، فرانسه ۴۵ کشتی آماده به خدمت داشت، و حال آنکه انگلسـتان ۱۳۰ کشتی داشت؛ دسـتگاه تـدارکات نیروی دریـایی فرانسه مملو از فسـاد و اختلاـس بود؛ انضـباط نیروی دریایی بر اثر ترفیع زیانبار افراد صاحب عنوان ولی فاقـد صـلاحیت، و شکسـتهای مکرر، زایل شـده بود. اینک فرانسه برای یافتن متحـد متوجه چه کشوری میتوانست بشود متوجه روسـیه ولی انگلسـتان در این مورد پیشـدستی کرده بود. متوجه اتریش ولی در جنـگ گذشـته فرانسه از تعهـدات خود در مورد تضـمین وراثت ماری ترز عـدول کرده، با پروس همـدست شـده، و به وی حمله کرده بود؛ و حتی پس از اینکه فردریـک بـا مـاری ترز صـلح کرده بود، فرانسه به حملاـت خود به وی ادامه میـداد. اتریش تحت حکمرانی خانـدان هاپسـبورگ، و فرانسه تحت حکمرانی خانواده بوربون قرنها با یکدیگر دشـمن بودند؛ اینک چگونه امکان داشت این دو ملت، که مـدتهای دراز به خصومت متقابل خو گرفته بودند، ناگهان با یکدیگر دوست شوند با همه اینها، این درست همان ابطـال اتحـادیه هـایی بـود که دولت اتریش اینـک به فرانسه پیشـنهاد میکرد. تـا آنجـا که اینـک میتـوان تـاریخچه این طرح را ردگیری کرد، اصل طرح در ذهن کنت ونتسل آنتون فون کاونیتس، زبردسـتترین، تیزبینترین، و پراسـتقامتترین دیپلماتی که در قرن هجدهم در قاره اروپا پدید آمد، شکل گرفت.

"جنگ هفتساله" در حکم یک زورآزمایی مسـلحانه میان فردریک کبیر و مارشال داون، و یک جـدال مغزی میان کاونیتس و پیت بود. فردریک میگفت: "پرنس کاونیتس صاحب خردمندترین کله در اروپاست."

*****تصویر

متن زیر تصویر : لویی توکه (۱۶۹۶-۱۷۷۲): کنت ونتسل آنتون فون کاونیتس. کتابخانه ملی، وین

---

(۱) اسم اصلیش آنتوانت پواسون بود، و لفظ "پواسون" در زبان فرانسوی به معنای "ماهی" است. -م.

به کاونیتس، که پسر دوم خانواده خود بود، گفته شده بود کشیش شود; ولی او در عوض به طور محرمانه از پیروان ولتر شد. چون پدرش سفیر کبیر اتریش در واتیکان و فرماندار موراوی بود، دیپلوماسی را به ارث برد.

در سن سی و یک سالگی نماینده اتریش در تورن شد. نخستین گزارش او به دولت متبوعش چنان مستدل، منطقی، و چنان مبتنی بر مشاهدات دقیق واقعیات سیاسی بود که کنت فون اولفلد، به هنگام ارائه این گزارش به ماری ترز، گفت: "این نخستین وزیر شماست." در سی و هفت سالگی نماینده تام الاختیار اتریش در کنگره اکس - لا - شاپل شد. در آنجا از مصالح ماری ترز با چنان سرسختی و مهارتی دفاع کرد که امپراطریس، حتی به هنگام شکستش نیز، از خدمات و فداکاری او سپاسگزار بود. و هنگامی که در سال ۱۷۴۹ او طرح خود را درباره اتحاد با فرانسه با ماری ترز در میان گذارد، امپراطریس بدون داشتن تعصب، و با فکری باز، موضوع فشردن دست دشمن دیرینه خاندان خود را مورد توجه قرارداد. تمام توجه او مصروف بر این بود که فردریک را شکست دهد و سیلزی را بازستاند. ولی کاونیتس به او توضیح داد که این کار از طریق اتحاد با انگلستان، که قدرتش در عرصه دریاهاست، عملی نیست، بلکه مستلزم اتحاد با فرانسه و روسیه میباشد که میتوانند در روی زمین قدرت نمایی کنند، و فردریک را میتوان میان این کشورها و اتریش درهم کوبید. امپراطریس، کاونیتس را مامور کرد که برای رسیدن به این هدف تلاش کند.

در سال ۱۷۵۱ وی به عنوان سفیر کبیر به پاریس اعزام شد. شکوه ورود او به شهر نجبای پاریس را به حیرت افکند. او با کمک به فقرا مردم را از خود خوشنود میکرد; نظر سالونها را با البسه تجملی، تنوع لوازم آرایش، و نحوه دقیق پودر زدن به موهای خویش جلب میکرد; کارلایل درباره او میگفت: "شخصی است بسیار متفرعن، عجیب، و کمی بینزاکت." ولی وی با بصیرت خود درباره امور و نحوه ارزیابی خویش در زمینه های سیاسی، پادشاه فرانسه، رفیقه او، و وزیران این دو را تحت تاثیر قرارداد و بتدریج افکار آنان را برای یک تفاهم با اتریش آماده ساخت. او امکان شرکت دادن روسیه، لهستان، وساکس را برای گوشمالی فردریک مجسم میکرد.

سوال میکرد که فرانسه ازا تحاد خود با پروس چه بهدست آورده، جز اینکه فرصتی فراهم آورده است تا قدرت زمینی پروس آن قدر گسترش یابد که با رهبری فرانسه در قاره اروپا به رقابت پردازد; و آیا صحت ندارد که هر وقت منافع فردریک اقتضا کرده، بکرات تعهدات خود را نقض کرده است کاونیتس در پاریس بخوبی در حال پیشرفت بود که ماری ترز او را به وین فراخواند تا مقام صدر اعظمی را، با اختیارات کامل در امور داخلی و خارجی، به عهده بگیرد (۱۷۵۳). نقشه او مدتها با مخالفت نجیبزادگان سالخورده دربار وین روبهرو بود. او با شکیبایی نقشه خود را مطرح و از آن دفاع میکرد، و امپراطریس نیز از وی پشتیبانی به عمل میآورد; در ۲۱ اوت ۱۷۵۵ پیشنهاد اتحاد با فرانسه رسما مورد موافقت وزارت دربار امپراطوری قرار گرفت.

کنت گئورگ فون شتارمبرگ، که به جای کاونیتس به سفارت اتریش در پاریس منصوب شده بود، دستور یافت که در هر فرصت مناسب این طرح عظیم را نزد لویی پانزدهم و مادام دو پومپادور مطرح کند. کاونیتس نامه تملقآمیزی برای مادام دو پومپادور، که رسما رفیقه پادشاه و عملا همه کاره بود، فرستاد و به پیوست آن یادداشتی ارسال داشت و از او تقاضا کرد که به طور پنهانی این یادداشت را به پادشاه تسلیم کند. وی این کار را کرد. این یادداشت از ماری ترز و متن آن به این شرح بود:

من به عنوان یک امپراطریس و یک ملکه قول میدهم که هرگز هیچ چیز از آنچه که به نام من توسط کنت شتارمبرگ به آن پادشاه به تمام معنی مسیحی پیشنهاد خواهد شد افشا نشود، وحد اعلای رازداری در این مورد پیوسته اعمال خواهد شد، اعم از اینکه مذاکرات موفقیتآمیز باشند یا قرین شکست شوند. البته این امر بدان معنی خواهد بود که آن پادشاه نیز سخن مشابهی اظهار دارند و قول مشابهی بدهند.

وین، ۲۱ ژوئن ۱۷۵۵

لویی پانزدهم آبه دوبرنی و مارکیز دو پومپادور را مامور کرد که بهطور خصوصی با شتارمبرگ در اقامتگاه مارکیز، کوشک بابیول، ملاقات کنند. در آنجا سفیر کبیر اتریش به نام امپراطریس پیشنهاد کرد که فرانسه از اتحاد خود با پروس دست بکشد و تعهد کند که در صورت جنگ، حداقل به اتریش کمک مالی بکند. او استدلال کرد که فردریک متحدی بیخاصیت و غیرقابل اعتماد است، و تلویحا گفت که وی (فردریک) حتی هم اکنون مشغول معاملات پنهانی با مقامات دولتی انگلستان است. چنانچه فرانسه با انگلستان وارد جنگ شود، اتریش به سهم خود از هرگونه اقدام خصمانه علیه فرانسه خودداری خواهد کرد; در صورت وقوع چنین جنگی، اتریش به فرانسه اجازه خواهد داد اوستاند و نیوپور را اشغال کند، و ممکن است مآلا اجازه دهد که متصرفات اتریش در هلند اتریش در اختیار فرانسه قرار گیرد.

لویی متوجه شد که این پیمان او را درگیر جنگ اتریش با پروس خواهد کرد، ولی تعهدی در زمینه کمک اتریش به فرانسه علیه انگلستان ایجاد نخواهد کرد. او دلایل قانع کنندهای داشت که از ارتش فردریک بیش از ارتش اتریش، که در جنگ گذشته آن طور پی در پی شکست خورده و به آن وضع بد رهبری شده بود، هراس داشته باشد. به برنی دستور داد که پاسخ دهد فرانسه در اتحاد خود با پروس تغییری نخواهد داد، مگر اینکه دلایلی درباره ارتباطات فردریک با انگلستان ارائه شود. تا آن لحظه کاونیتس نمیتوانست چنین دلیلی ارائه دهد و موقتا در تعقیب هدف خود متوقف شد. ولی وقتی لویی تاییدیه عهدنامه وستمینستر میان انگلستان و پروس را از فردریک دریافت داشت، متوجه شد که اتحاد وی با پروس در حقیقت فاقد اثر است. شاید او در میان گناهان خود چنین پنداشت که ممکن است با متحد کردن قدرتهای کاتولیک، یعنی فرانسه، اتریش، لهستان و اسپانیا، در چهارچوب طرحی برای در دست داشتن سرنوشت

اروپـا، شـفقت قـادر متعـال را برانگیزد. در یکم مه ۱۷۵۶ عهـدنامه ورسـای عمـل ابطـال اتحادیه ها را تکمیل کرد. در مقـدمه عهدنامه اذعان شده بود که تنها هدف این موافقتنامه حفظ صـلح اروپا و توازن قدرت است. اگر هر یک از همپیمانها در زمینه متصـرفات خود در اروپا توسط هر قدرتی بجز انگلستان مورد تهدید قرار گیرد، طرف دیگر از طریق وساطت سیاسی به کمک آن خواهد آمد و، چنانچه ضـرورت ایجاب کند، کمک مالی یا نیرو در اختیار آن قرار خواهد داد. اتریش قول نخواهد داد که فرانسـه را علیه انگلسـتان کمـک کنـد، و فرانسه به اتریش علیه پروس کمـک نخواهـد کرد، مگر آنکه پروس به طـور آشـکار مهـاجم باشـد. چـون لـویی امکـان آن را نمیدیـد که پروس بـا حمله مجـدد به اتریش آنچه را که به دست آورده بـود به خطر اندازد، با رفیقهاش به این فکر دل خوش داشته بودند که اتحاد تازه باعث استقرار صلح در قاره اروپا خواهد شد.

کاونیتس تا این زمان در هدف خود، تامین کمک فرانسه علیه پروس، توفیق نیافته بود. ولی او شخصـی پرحوصله بود; در فکر بود که شایـد بتواند فردریک را تحریک کند به اتریش حملهور شود. در عین حال، او برای ترغیب ملکه روسـیه برای ورود به این اتحاد مشـکل زیادی نداشت. الیزابت علاقه داشت مانعی را که پروس در سـرراه توسـعهطلبی او به سمت غرب ایجاد کرده بود از میان بردارد. وی قول داد قبل از پایان سال ۱۷۵۶ به پروس حملهور شود، مشروط بر اینکه اتریش، از انعقاد قرارداد صلح با پروس خودداری کنـد. وی از اینکه فرانسه عهدنامه ورسای را امضا کرده است اظهار خوشـنودی کرد. کاونیتس ناچار بود تا حـدودی جلو حرارت او را بگیرد. او میـدانست که ارتش روسـیه تا سال ۱۷۵۷ آمـاده یک نبرد بزرگ نخواهـد بود. وی تا ۳۱ دسامبر ۱۷۵۶ موافقتنامهای را که به موجب آن روسیه رسما به قرارداد فرانسه - اتریش ملحق میشد امضا نکرد.

در خلال این احوال، انگلستان به اتکای اینکه اتحادش با فردریک جلو اتریش را خواهد گرفت، به عملیات دریایی علیه فرانسه دسـت زده بـود، بـدون اینکه اعلاـن جنـگ دهـد. از ژوئن ۱۷۵۵ کشتیهـای جنگی انگلسـتان هر جـا که میتوانسـتند، کشتیهای فرانسوی را میگرفتنـد. فرانسه بـا آماده ساختن خود برای حمله به انگلسـتان و اعزام یک ناو گروه مرکب از پانزده کشتی تحت فرمانـدهی دوک دو ریشـلیو برای حمله به مینورکـا، عمـل انگلسـتان را تلافی کرد. این جزیره در "جنگ جانشینی اسـپانیا" به وسیله انگلیسیها تصرف شده بود (۱۷۰۹).

بریتانیـا برای تقویت پادگـان کوچک جزیره ده کشتی تحت فرمانـدهی دریاسالار جان بینگ به آنجا فرسـتاد; سه کشتی دیگر در جبـل طـارق به این کشتیها ملحق شدنـد. در ۲۰ مه ۱۷۵۶ دو ناوگـان متخـاصم در نزدیکی مینورکا درگیر عملیات شدنـد. فرانسویها عقب رانده شدند، ولی ناو گروه انگلسـتان همچنان لطمهای دید که بینگ آن را به جبل طارق بازگرداند و کوششی برای پیاده کردن نیروهای تقویتی در مینورکا بهعمل نیاورد. پادگان بیدفاع تسلیم شد; فرانسه اینک یک پایگاه سوق الجیشی

در مدیترانه داشت; در پاریس و ورسای ریشلیو به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت، و بینگ در بندر پورتسمث، به اتهام تعلل در بهکار بردن حد اعلای تلاش برای پیروزی، روی عرشه کشتی خود اعدام شد (۱۴ مارس ۱۷۵۷). ولتر و ریشلیو برای نجات او شفاعت کردند، ولی این شفاعت سودی نداشت. ولتر گفت که این شیوه انگلستان برای "تشویق کسان دیگری است" که مشاغل فرماندهی را در انگلستان به عهده دارند. در ۱۷ مه ۱۷۵۶ انگلستان به فرانسه اعلان جنگ داد، ولی آغاز رسمی "جنگ هفتساله" به عهده فردریک گذارده شد.

فردریک دانست که اگر سیلزی را تسخیر کند، هر موقع که ماری ترز بتواند منابع و متحدان تازهای بیابد، از وی "انتقام" خواهد گرفت. منابع خود وی به طرز خطرناکی محدود بودند. قلمرو خودش مرکب از انواع "اعضای منفصل از یکدیگر" بود: لهستان پروس شرقی را از پیکر خود پروس جدا کرده بود، و استانهای پروس در وستفالی و فریسلاند شرقی بهوسلیه ایالات مستقل آلمانی از براندنبورگ جدا شده بودند. همه پروس، از جمله سیلزی، در سال ۱۷۵۶ چهار میلیون نفر جمعیت داشت; انگلستان هشت میلیون; و فرانسه بیست میلیون. قسمت بزرگی از جمعیت پروس در سیلزی بود و نیمی از سیلزی کاتولیک و طرفدار اتریش بود. مرز ساکس، که دشمن پروس بود، در ۱۲ کیلومتری برلین قرار داشت و حکمران کاتولیک آن، آوگوستوس سوم، پادشاه لهستان، فردریک را یک کافر بیادب و غارتگر بهشمار میآورد. چگونه امکان داشت انسان در محیطی چنین خصمانه به حیات خود ادامه دهد تنها با فراست، صرفهجویی، یک ارتش خوب، و سرداران خوب این امکان وجود داشت. خود او از لحاظ فراست از هیچ کس دست کم نداشت; او تحصیلکردهترین فرمانروای عصر خود بود; در مکاتبه، صحبت، و بحث با ولتر افتخاراتی بهدست آورده بود. ولی زبانی گزاینده داشت; اگر او الیزابت پتروونا، ماری ترز، و مادام دو پومپادور را "سه روسپی درجه یک اروپا" نخوانده بود، ممکن بود تا این حد با امواج مخالف روبهرو نشود. مشاهده اینکه حتی اشخاص کبیر نیز گاهی از اوقات میتوانند حماقت به خرج دهند، تسلی بخش است. اما در مورد اقتصاد پروس، فردریک آن را زیر نظارت دولت درآورده بود و به آنچه که به نظرش نیازهای غیرقابل احتراز جنگ احتمالی میرسید وابسته کرده بود. در آن شرایط، او جرئت نمیکرد که در ساختمان فئودالی زندگی مردم پروس تغییری بدهد، زیرا بیم داشت که این کار سازمان فئودالی ارتش او را برهم بزند. این ارتش عامل نجات او و مذهبش بود. نود درصد از درآمد او صرف حفظ این ارتش میشد او ارتش را همچون اطلسی۱ میخواند که شانه های نیرومندش کشور را نگاه میداشت. و آن را از یکصد هزار نفری که پدرش برای او به ارث

---

(۱) در افسانه های یونانی، یکی از تیتانها. پس از شکست تیتانها; محکوم شد که آسمان را بر سر و دستهای خود نگاه دارد. - م.

گذاشته بود، در سال ۱۷۵۶ به یکصد و پنجاه هزار نفر رسانید. با مجازاتهای سخت، ارتشیان را به اطاعت فوری و دقیق وا میداشت، و انضباط را در ارتش طوری برقرار کرده بود که افراد وی بهطور مصمم، و بدون اینکه تا دریافت دستور گلولهای خالی کنند، به سوی خطوط دشمن پیش میرفتند؛ تغییر جهت میدادند، و به طور جمعی و با مهارت در زیر آتش جابهجا میشدند. در آغاز جنگ، ارتش پروس، پس از خود فریدریک، بهترین سرداران اروپا را داشت - از قبیل شورین، سیدلیتس، و جیمز کیث.

جاسوسان او، که وی آنها را در میان دشمنان پراکنده بود، به اندازه سردارانش دارای اهمیت بودند. آنها برایش تردیدی باقی نگذاردند که ماری ترز مشغول ایجاد کمربندی از قدرتهای خصم در اطراف اوست. در سالهای ۱۷۵۳ - ۱۷۵۵ ماموران او در درسدن و ورشو نسخه هایی از مکاتبات پنهانی میان مقامات دولتی ساکس و اتریش بهدست آوردند که او را مطمئن ساخت دربارهای این دو کشور مشغول توطئهاند که به پروس حملهور شوند و - اگر بخت با آنها یاری کند - آن را قطعه قطعه کنند، و فرانسه هم نسبت به این طرح به دیده اغماض مینگرد. در ۲۳ ژوئن ۱۷۵۶ او به سردار پروسی در کونیگسبرگ فرمان داد برای حملهای از جانب روسیه آماده باشد. همچنین به دولت انگلستان اطلاع داد که "دربار وین سه طرح دارد که اقدامات کنونی آن در جهت نیل به آنهاست: استقرار استبداد خود در سراسر امپراطوری، از میان بردن مرام پروتستانها، و بازگرفتن سیلزی." نیز اطلاع یافت که ساکس قصد دارد طی زمستان، ارتش خود را از ۱۷,۰۰۰ نفر به ۴۰,۰۰۰ نفر افزایش دهد. او حدس زد که متحدان به انتظار زمستان ۱۷۵۷ هستند تا از سه سو به وی حملهور شوند؛ و تصمیم گرفت قبل از اینکه بسیج نیروهای آنها کامل شود، ضربه خود را وارد کند.

فردریک احساس میکرد که تنها امکان برای فرار از وضع مخاطره آمیزش، از کار انداختن دست کم یکی از دشمنان، قبل از وحدت عملی آنها، میباشد. شورین با او همعقیده بود، ولی یکی از وزیرانش به نام کنت فون پودویلس از او تقاضا کرد به دشمنانش بهانهای ندهد که مهر تجاوز بر او بزنند؛ فردریک او را "آقای سیاست جبونانه" خواند. مدتها قبل از آن، وی در یک وصیتنامه سیاسی (۱۷۵۲) به جانشین خود اندرز داده بود که ساکس را تسخیر، و بدین وسیله برای پروس آن وحدت جغرافیایی، منابع اقتصادی، و قدرت سیاسی را که برای ادامه زندگی ضرورت حیاتی دارد تامین کند. وی این نقشه را به عنوان اینکه خارج از امکانات خودش است، کنار گذارده بود، ولی اینک این امر برایش ضرورتی نظامی بهشمار میآمد. او باید مرز باختری خود را با خلع سلاح کردن ساکس حفظ میکرد. وی حتی در اثر تقریبا کمال جویانه خود به نام ضدماکیاولی (۱۷۴۰) نسبت به یک جنگ تعرضی به منظور پیشدستی در حملهای که تهدید آن وجود دارد اظهار موافقت کرده بود. میچل، سفیر کبیر پروس در انگلستان، وی را مطلع کرد دولت انگلستان در حالی که شدیدا به حفظ صلح در قاره اروپا علاقهمند

است، نسبت به وضع اضطراری که فردریک با آن روبهرو است واقف میباشد و "چنانچه او به جای اینکه صبر کند دشمنانش مقاصد خصمانه خود را اجرا کند، کوشش کند که به آنها پیشدستی کند، انگلستان به هیچ وجه او را مقصر نخواهد دانست." در ژوئیه ۱۷۵۶ فردریک نمایندهای نزد ماری ترز فرستاد و از او این اطمینان را خواست که اتریش در سال جاری یا سال بعد درصدد حمله به پروس نخواهد بود. یکی از اعضای کابینه اتریش نظر داد که چنین اطمینانی باید داده شود; کاونیتس از این کار امتناع کرد; تنها چیزی که ماری ترز حاضر بود بگوید آن بود که "در بحران حاضر لازم میبینم برای امنیت خودم و متحدانم اقداماتی بهعمل آورم که به زیان هیچ کس نخواهد بود." فردریک پیام دیگری برای امپراطریس فرستاد و خواستار شد که به تقاضای او درباره حصول اطمینان پاسخ روشنتری داده شود; ماری ترز پاسخ داد که او "قرارداد تعرض منعقد نکرده است و با آنکه وضع بحرانی اروپا وی را وادار به تسلیح میکند، قصد ندارد عهدنامه درسدن را] که وی را متعهد به صلح با فردریک میکرد [نقض کند; ولی حاضر نیست با دادن قول، خود را ملزم دارد از توسل به اقداماتی که شرایط ایجاب کند خودداری ورزد." فردریک، که انتظار چنین پاسخی را داشت، قبل از دریافت آن، ارتش خود را وارد ساکس کرد (۲۹ اوت ۱۷۵۶). و به این ترتیب، "جنگ هفتساله" آغاز شد.

II – یاغی: ۱۷۵۶ – ۱۷۵۷

فردریک اندک تلاشی کرد که فرمانروای ساکس را با خود متحد کند، و منطقه بوهم را که در قلمرو ماری ترز بود به عنوان رشوه به او پیشنهاد کرد. آوگوستوس این بذل و بخشش از کیسه دیگری را با تحقیر رد کرد و به سران سپاه خود دستور داد جلو پیشروی فردریک را بگیرند، و خودش به ورشو گریخت. نیروهای ساکس برای مقاومت در برابر بهترین ارتش اروپا خیلی کوچک بودند و به دژ پیرنا عقب نشستند; فردریک، بدون برخورد با مقاومت، وارد درسدن شد (۹ سپتامبر ۱۷۵۶) و بلافاصله دستور داد بایگانیهای اسناد ساکس را بگشایند و اصل اسنادی را که مبین شرکت ساکس در طرح گوشمال دادن و شاید قطعهقطعه کردن پروس بودند نزد او بیاورند. همسر سالخورده فرمانروای ساکس شخصا راه ورود به محل بایگانی را سد کرد و گفت فردریک باید رعایت حریم و حرمت سلطنتی او را بکند. فردریک دستور داد او را از سر راه کنار بزنند; وی فرار کرد، و اسناد بهدست آمدند.

ماری تزر ارتشی از بوهم فرستاد تا مهاجمان را بیرون کند; فردریک در لوبوسیتس، که در مسیر درسدن به پراگ قرار دارد، با این ارتش روبهرو شد و آن را شکست داد (اول اکتبر). او برای محاصره پیرنا بازگشت، و این دژ در پانزدهم اکتبر تسلیم شد; وی چهارده هزار سرباز

ساکس را وادار کرد که به لشکریانش ملحق شوند، و استدلال میکرد این کار کم هزینهتر از آن است که به عنوان زندانی به آنها غذا داده شود، زیرا اشتهای آلمانیها شهره آفاق بود. او ساکس را به عنوان یک کشور تسخیر شده اعلام داشت و از درآمدهای آن برای نیازهای خویش استفاده کرد. در طی زمستان، مدارک ساکس را منتشر کرد و در اختیار جهانیان قرارداد. ماری ترز آنها را جعلی خواند و از فرانسه، روسیه و همه مسیحیان خداشناس تقاضا کرد، در برابر مردی که با تهاجم آشکار بار دیگر اروپا را در امواج جنگ غوطهور ساخته است، به او کمک کنند.

اروپا بهطور کلی در محکوم کردن فردریک توافق نظر داشت. امیرنشینهای آلمانی از بیم آنکه در صورت پیروزی فردریک دچار سرنوشتی مانند سرنوشت ساکس شوند، به پروس اعلان جنگ دادند (۱۷ ژانویه ۱۷۵۷) و یک "ارتش رایش" یا ارتش امپراطوری برای اقدام علیه پادشاه پروس تشکیل دادند. کاونیتس بدون فوت وقت به لویی پانزدهم یادآور شد که فرانسه، در صورت تهدید شدن اتریش، قول کمک داده است. دختر حکمران ساکس، که همسر پسر ارشد پادشاه فرانسه بود، از پدر شوهرش استدعا کرد که پدرش را نجات دهد.

مادام دو پومپادور که امیدوار بود در صلح و آرامش از سلطه خویش لذت برد، اینک به جنگ متمایل شده بود.

ماری ترز، به عنوان ابراز قدرشناسی از کمک وی، یک تمثال جواهر نشان خویش را به ارزش ۲۷۸،۷۷ لیور برای او فرستاد. مادام دو پومپادور هم رسما آماده جنگ شد. لویی، که معمولاـ در اتخاذ تصمیم کند بود، با حرارت تهورآمیزی تصمیم گرفت. به موجب دومین عهدنامه ورسای (اول مه ۱۷۵۷)، فرانسه در یک اتحاد تدافعی - تعرضی همپیمان اتریش شد، تعهد کرد که سالانه کمکی برابر ۱۲,۰۰۰,۰۰۰ فلورین به اتریش بدهد، دو ارتش آلمانی را مجهز کند، و درصدد برآمد که یک نیروی ۱۰۵,۰۰۰ نفری را وقف "نابودی کامل پروس" بکند. فرانسه همچنین قول داد تا زمانی که سیلزی به اتریش بازنگشته است، با پروس از در صلح درنیاید; و قرار شد که وقتی عمل اعاده سیلزی به اتریش پایان یافت، فرانسه پنج شهر مرزی از متصرفات اتریش را در هلند اتریش دریافت دارد، این شهرهای جنوبی را به ملکه بوربون در اسپانیا منتقل کند، و در عوض، دو کنشینهای اسپانیا در ایتالیا را دریافت دارد. شاید فرانسه، با تخصیص تقریبا همه منابع خود به الحاق بلژیک، آگاهانه از مستعمرات خود دست میکشید و آنها را در اختیار انگلیسیها قرار میداد. کاونیتس میتوانست احساس کند که یک پیروزی دیپلوماتیک حیاتی بهدست آورده است.

برای کاونیتس اینک آسان بود که روسیه را به میدان کمکهای فعالانه بکشاند. موافقتنامه سن پطرزبورگ (دوم فوریه ۱۷۵۷) هر یک از دو کشور روسیه و اتریش را متعهد کرد که هشتاد هزار سرباز وارد صحنه کارزار کند و تا زمانیکه سیلزی به اتریش بازنگشته و پروس به صورت قدرتی کوچک درنیامده است، به جنگ ادامه دهد.

کاونیتس سپس متوجه سوئد شد و این کشور را به عضویت اتحادیه درآورده و در عوض تضمین کرد که در صورت پیروزی، همه آن قسمت

از پومرانی را که بهموجب عهدنامه وستفالی حق سوئد شناخته شده است به این کشور واگذار کند. سوئد میبایست ۲۵,۰۰۰ سرباز به عنوان سهم خود فراهم کند، و اتریش و فرانسه هزینه این عده سرباز را بپردازند.

لهستان، تحت رهبری پادشاه پناهنده خود آوگوستوس سوم، منابع نسبتا محدود خود را در اختیار اتحادیه فرانسه - اتریش گذاشت. اینک همه اروپا، بجز انگلستان، هانوور، دانمارک، هلند، سویس، ترکیه، و هسن - کاسل، علیه فردریک متحد شده بود.

برای انگلستان این وسوسه ایجاد شده بود که فردریک را به سرنوشت خویش واگذارد. جورج دوم با وحشت متوجه شد که هانوور محبوب او، یعنی امیرنشینی که پدرش از آنجا به فرمانروایی انگلستان آمده بود، بیدفاع در مسیر ارتشهای عظیم قرار دارد و فردریک، هم از نظر بعد مسافت جغرافیایی و هم از لحاظ درگیریهای خود، امکان آن را ندارد که کمک قابل توجهی به هانوور بکند. هنگامی که کاونیتس پیشنهاد کرد در صورت خودداری انگلستان از دخالت در جنگ قاره اروپا، به استقلال و تمامیت هانوور تجاوز نخواهد شد، این وسوسه غیرقابل مقاومت گشت; در آن موقع فردریک به مویی بسته بود. پیت، که در ۱۹ نوامبر ۱۷۵۶ به وزارت خارجه تعیین شده بود، در ابتدا مایل بود بگذارد هانوور و پروس راهی برای خود پیدا کنند، و در این حال انگلستان کلیه امکانات رزمی خود را در راه تسخیر مستعمرات به کار اندازد; جای تعجب نیست که جورج دوم که به هانووردلبستگی شدید داشت، از پیت متنفر بود. ولی پیت بزودی تصمیم خود را عوض کرد و اظهار داشت فرانسهای که در مبارزه علیه فردریک پیروز شود، ارباب اروپا و کمی بعد ارباب انگلستان نیز خواهد بود; پارلمنت باید رای موافق دهد که پول برای فردریک و سرباز برای هانوور تامین شود; در همان حال که انگلستان از دریاهای تسخیر شده مستعمرات و بازار بهدست میآورد، فرانسه باید مجبور شود که نیروهای خود را در اروپا از دست بدهد.

به این ترتیب در ژانویه ۱۷۵۷ انگلستان پیمان اتحاد دیگری با پروس امضا کرد، که به موجب آن به فردریک وعده کمکهای مالی، و به هانوور وعده سرباز داد. ولی پس از آن، ناگهان پیت از کار برکنار شد (۵ آوریل); سیاست بازی خط مشی رسمی را درهم ریخت، کمک به فردریک به تاخیر افتاد، و او تقریبا مدت یک سال با ۱۴۵,۰۰۰ سرباز تنها ماند، در حالی که ارتشهای دشمن از هرگوشه به جانب او سرازیر بودند: در جبهه غرب ۱۰۵,۰۰۰ سرباز از فرانسه و ۲۰,۰۰۰ سرباز از ایالات آلمانی; در جنوب ۱۳۳,۰۰۰ سرباز از اتریش; در مشرق ۶۰,۰۰۰ سرباز از روسیه; و در شمال ۱۶,۰۰۰ سرباز از سوئد. در همان روز سقوط پیت، امپراطور فرانسیس اول - شوهر معمولا ـ مهربان و ملایم ماری ترز - فردریک را رسما یاغی اعلام داشت و از همه افراد خوب خواست که او را به عنوان بیدین و دشمن بشر بیرون برانند.

III – از پراگ تا روسباخ: ۱۷۵۷

در دهم ژانویه، فردریک دستورهای سری چندی برای وزیران خود در برلین فرستاد و در طی آن چنین متذکر شد: "اگر من کشته شوم، جریان امور باید بدون کوچکترین تغییر ادامه یابد. ... چنانچه از بخت بد دستگیر شدم، اجازه ندارید کوچکترین ملاحظه‌ای به خاطر شخص من به عمل آرید، یا کوچکترین توجهی به آنچه در اسارت مینویسم بکنید." این پیش بینی کاملا بیثمر بود، چون بدون نبوغ نظامی او، پروس از دست میرفت. تنها امید او این بود که قبل از اینکه دشمنانش به یکدیگر بپیوندند، تکتک با آنها روبهرو شود. فرانسویها هنوز آماده نبرد نبودند، و شاید واحدهایی که انگلستان به هانوور میفرستاد میتوانستند فرانسویها را مدتی مشغول دارند. اتریشیها در بوهم و موراوی، که در همان نزدیکی بود، مشغول گرد آوردن مخازن عظیمی از اسلحه و ملزومات برای تجهیز ارتشهای خود و حمله به سیلزی بودند. فردریک تصمیم گرفت نخست این مخازن پرارزش را بهدست آورد و با اتریشیها بجنگد، و سپس برای مقابله با فرانسویها بازگردد. او نیروی خود را از ساکس رهبری کرد و دستور داد تا دوک برونسویک – بورن از شرق آلمان و ماوشال شورین از سیلزی به سوی بوهم حرکت کنند و با او در تپه های مشرف به پراگ از سمت غرب ملاقات نمایند. این کارها انجام شدند؛ مخازن به چنگ آمدند؛ و در ششم ماه مه در نزدیکی پراگ، ۶۴,۰۰۰ پروسی با ۶۱,۰۰۰ اتریشی به فرماندهی پرنس کارل لورن در نخستین نبرد بزرگ مصاف دادند.

سرنوشت این نبرد نه بستگی به تعداد نفرات داشت و نه به طرحهای نظامی، بلکه به شجاعت ارتباط داشت. واحدهای تحت فرماندهی شورین که در زیر آتش اتریش بودند تا کمر و گاهی تا شانه در باتلاقها فرومیرفتند و از آنها میگذشتند. آنها برای مدتی خود را باختند و پا به فرار گذاردند؛ ولی شورین که هفتاد و سه سال داشت آنها را جمع کرد، پرچم پروس را به دور بدن خود پیچید، سواره مستقیم به سوی جبهه دشمن تاخت، در یک لحظه پنج گلوله خورد، و به خاک غلتید. نفراتش، که علاقه‌شان به او بیش از هراس آنها از مرگ بود، با خشم شدید به دشمن حمله بردند و شکست را به پیروزی تبدیل کردند. کشتار از طرفین بسیار زیاد بود، و تلفات فردریک شامل چهارصد افسر و بهترین سردار سپاه او بود؛ در این نبرد، سرداران سپاه در بستر نمردند.

چهل و شش هزار اتریشی که زنده مانده بودند به دژ خود در پراگ عقب نشینی کردند و خود را برای مقاومت در برابر محاصره آماده کردند.

ولی فردریک محاصره را امری مشکل یافت، زیرا مارشال لئوپولدفون داون، زبردستترین فرمانده ارتش اتریش، با نیرویی ۶۴,۰۰۰ نفری از سمت موراوی فرامیرسید. فردریک قسمتی از ارتش خود را برای محاصره دژ باقی گذارد و با ۳۲,۰۰۰ نفر در کولین با نیرویی

که در حال پیش آمدن بود به مقابله پرداخت (۱۶ ژوئن). عوامل زیانبخش به حال او بسیار متعدد بودند، و در این مورد شیوه رهبری داون برسرداری خود وی تفوق داشت. دو تن از سرداران فردریک از دستورات او سرپیچی کردند و باعث آشفتگی اوضاع شدند، فردریک خشمگین شد و به سوی سواره نظارم خود، که در حال عقبنشینی بود، فریاد زد: "آیا شما برای همیشه زنده خواهید ماند" پیاده نظام، که بر اثر کشتار زیاد نفراتش منکوب شده بود، از پیشروی امتناع میکرد. فردریک با خاطری آزرده از صحنه جنگ عقب کشید، در حالیکه ۱۴,۰۰۰ پروسی بهقتل رسیده، زخمی، یا اسیر شده بودند. او ۱۸,۰۰۰ نفر افراد باقی مانده خود را به پراگ برد، از محاصره دست کشید، و با بقیه نیروهای خود به ساکس بازگشت.

در لایتمریتس مدت سه هفته به ارتش خود استراحت داد. در آنجا در دوم ژوئیه خبر یافت که مادرش سوفیا دوروتئا درگذشته است. این خبر مرد آهنین میدان نبرد را از پای درآورد؛ گریست و مدت یک روز با خود خلوت کرد. شاید اینک او با خود میاندیشید که آیا حمله هفده سال پیش وی به سیلزی بر اثر وسوسه احمقانه فرشته انتقام نبوده است. او غم خود را با خواهرش ویلهلمینه، همسر یکی از نجبای بایرویت، که وی را بیش از هر موجود دیگری در جهان دوست داشت، در میان گذاشت. در ۷ ژوئیه، در حالیکه غرور او تقریبا از میان رفته بود، نامه ملتمسانهای به این شرح برای او فرستاد:

چون تو، خواهر عزیزم، اصرار داری که کار عظیم صلح را بهعهده بگیری، از تو تقاضا دارم که لطف کنی و موسیودو میرابورا نزد سوگلی [مادام دو پومپادور یا چهارمین رفیقه پیشین] بفرستی تا ۵۰۰,۰۰۰ کرون برای صلح به او پیشنهاد کنی ... همه این کارها را به تو ... ، که از جان و دل دوستت دارم، و با آنکه کمالت خیلی بیش از من است، قابل دیگری از روح خود من هستی، واگذار میکنم.

از این زمینه سازی طرفی بسته نشد. ویلهلمینه راه دیگری را آزمایش کرد: او نامهای به ولتر، که در آن وقت در سویس زندگی میکرد، نوشت و از او استدعا کرد که از نفوذ خود استفاده کند. ولتر پیشنهاد وی را به کاردینال دوتانسن، که با اتحاد فرانسه - اتریش مخالفت کرده بود، ارسال داشت. تانسن تلاش خود را به عمل آورد، ولی موفق نشد. رایحه پیروزی به مشام متحدین خورده بود. ماری ترز اینک از تقسیم کامل قلمرو فردریک صحبت میکرد: نه تنها سیلزی و گلاتس باید به او بازگردانده شوند، بلکه ماگدبورگ و هالبرشتات باید به آوگوستوس سوم واگذار شود، پومرانی به سوئد بازگردد، و کلیوز و راونسبورگ به عنوان پاداش به حکمران پالاتینا داده شود.

امیدواریهای ماری ترز معقول به نظر میرسیدند. یک نیروی فرانسوی، که به خاطر عروس پادشاه فرانسه بسیج شده بود، پا در خاک آلمان گذارده بود؛ قسمتی از این نیرو تحت فرماندهی سردار مورد علاقه پومپادور به نام پرنس دو سوبیز مشغول پیشروی بود تا در ارفورت به

ارتش امپراطوری ملحق شود; قسمت دیگری از این نیرو به فرماندهی مارشال د/استره مشغول پیشروی بود تا با نیروی هانوور به رهبری فرزند جورج دوم، دیوک آو کامبرلند، مصاف دهد. در نزدیکی دهکده هاستنبک فرانسویها چنان شکستی به این نیروی هانوور وارد کردند (۲۶ ژوئیه) که دوک در کلوستر-تسفن (در ۸ سپتامبر) موافقتنامهای امضا کرد که به موجب آن قول داد نیروهای خود را از هرگونه عملیات جنگی دیگر علیه فرانسه بازدارد.

خبر این تسلیم خفت آور ممکن است تقریبا در همان وقتی به فردریک رسیده باشد که خبر پیاده شدن یک نیروی سوئدی در پومرانی، و حمله یک ارتش ۱۰۰,۰۰۰ نفری روسی به فرماندهی مارشال ستپان آپراکسین به پروس شرقی و درهم کوبیدن یک نیروی ۳۰,۰۰۰ نفری پروسی در گروس - یگرسدورف (۳۰ ژوئیه) به گوش وی رسید. این شکستها، که به عدم موفقیت خود وی در بوهم افزوده شدند، تقریبا امید فردریک را به پیروزی بر دشمنانی چنین متعدد و از نظر ذخایر مادی و انسانی چنان نیرومند از میان بردند. او که از اصول اخلاقی و الاهیات مسیحیت دست کشیده بود، به اخلاقیات رواقیون روی آورد و به فکر خودکشی افتاد. وی تا پایان جنگ یک شیشه محتوی زهر با خود داشت، و مصمم بود که دشمنانش هرگز نباید او را زنده دستگیر کنند. در ۲۴ اوت نامهای به ویلهلمینه نوشت که در حکم سرود پرالتهاب مرگ بود:

و اینک شما مروجان اکاذیب مقدس به فریب دادن اشخاص جبون ادامه دهید; ... برای من سحر و جذبه زندگی پایان یافته است و فریبندگی آن ناپدید میشود. میبینیم که افراد بشر همگی بازیچه دست سرنوشتند، و چنانچه خدای یاس آور و سنگدلی وجود داشته باشد که اجازه دهد گلهای از موجودات تحقیر شده در اینجا با توالد و تناسل تکثیر یابند، آن خدا برای اینها ارزشی قایل نیست; او به تاج بر سر نهادن فلاریس، به در زنجیر بودن سقراط، به فضایل و اعمال سو ما، و به زشتیهای جنگ و بلایای بیرحمانهای که دنیا را به خرابی میکشند به چشمی بیتفاوت مینگرد. بدین ترتیب تنها پناهگاه و ملجا من، خواهر عزیزم. آغوش مرگ است.

خواهرش در پانزدهم سپتامبر به او پاسخ نوشت و قول داد در خودکشی با او همراه شود:

برادر بسیار عزیزم، نامه تو و نامهای که به ولتر نوشتی ... نزدیک بود مرا بکشند. خدای بزرگ، چه تصمیمات مرگباری! آه، برادر عزیزم، تو میگویی مرا دوست داری، ولی با وصف این خنجری در قلب من فرومیکنی. نامه تو ... سیل اشک از چشمانم سرازیر کرد. من از این ضعف اینک شرمندهام ... سرنوشت تو، سرنوشت من خواهد بود. من از هیچ گونه بدبختی که دامنگیر تو یا خانوادهام شود جان به درنخواهم برد. تو میتوانی این را به عنوان عزم راسخ من به شمار آوری.

ولی پس از این اعلام صریح، بگذار از تو تقاضا کنم که به گذشته نظری بیفکنی و وضع رقت بار دشمن را هنگامی که تو در برابر پراگ قرار داشتی به خاطر بیاوری. برای هر دو طرف، چرخ تقدیر ناگهان گردش کرده است. ... قیصر زمانی برده دزدان دریایی بود و بعد فرمانروای زمین شد. نبوغ سرشاری مانند آنچه تو داری میتواند حتی در مواقعی که همه راه ها بسته به نظر رسند، چارهای بیابد. من هزار بار بیش از آنچه بتوانم به تو بگویم زجر میکشم; با وصف این، امید مرا رها نمیسازد. ... باید به این

نامه پایان دهم، ولی همیشه با عمیقترین احساس احترام، برای تو همان ویلهلمینه خواهد بود.

ویلهلمینه از ولتر خواهش کرد که در این کشمکش به او کمک کند، و در اوایل اکتبر ولتر در نخستین نامه خود به فردریک پس از سال ۱۷۵۳، از استدلالات ویلهلمینه به این شرح پشتیبانی به عمل آورد:

مردانی نظیر کاتو۱ و اوتو،۲ که آن اعلیحضرت مرگشان را افتخارآمیز میدانند، جز اینکه بجنگند یا بمیرند کاری دیگر از دستشان برنمیآمد. ... باید توجه داشته باشید که مقامات دربار چند کشور هستند که حمله شما را به ساکس تخطی از حقوق بین الملل میدانند. ... اخلاقیات ما و وضع شما به هیچوجه چنین عملی]خودکشی[را ایجاب نمیکند. ... حیات شما لازم است؛ میدانید برای یک خانواده کثیرالعده زندگی شما چه قدر ارزش دارد ... امور اروپا مدتهای زیاد به یک وضع باقی نمیمانند، و وظیفه مردی مانند شما این است که خود را برای حوادث آماده نگاه دارد. ... اگر شهامت شما باعث شود که دست به آن عمل افراطی قهرمانانه بزنید، این عمل موردپسند و قبول نخواهد بود. طرفداران شما آن را محکوم خواهند کرد و دشمنان شما پیروز خواهند شد.

فردریک در پاسخ این نامه، به نظم و نثر، چنین نوشت:

من که به کشتی شکستگی تهدید میشوم، باید در مقابله با طوفان مانند یک پادشاه فکر کنم، زندگی کنم، و بمیرم.

او در فواصل سرودن شعر (همیشه به فرانسه) دنبال ارتش فرانسه میگشت؛ اینک آرزوی نبردی را داشت که برایش موضوع مرگ و زندگی را یکسره کند. در پانزدهم اکتبر در لایپزیگ به دنبال یوهان کریستوف گوتشد (که به آلمانی شعر میگفت) فرستاد و سعی کرد او را متقاعد کند که شعر گفتن به زبان آلمانی غیرممکن است، و میگفت وقتی در زبان آلمانی آن قدر کلمات ناموزون، الفاظ حلقی، و حروف بیصدا - از جمله در نام خود این پروفسور - وجود دارد، چگونه میتوان با این زبان سجع و قافیه موزون ساخت گوتشد به اظهارات فردریک اعتراض کرد؛ فردریک مجبور بود خود را برای لشکرکشی دیگری آماده کند؛ ولی ده روز بعد که به لایپزیگ بازگشت، بار دیگر شاعر سالخورده را نزد خود پذیرفت، فرصت آن را یافت به قصیدهای که او به آلمانی سروده بود گوش دهد، و یک انفیه دان طلا به رسم یادگار به او داد.

در خلال این فاصله که به مباحث ادبی گذشت، اخبار نامساعد دیگری رسیدند: نیرویی

---

(۱) کاتو (۹۵ - ۴۶ ق م) سیاستمدار رومی بود، طرز تفکر رواقی داشت، مخالف سرسخت قیصر بود، در جنگی علیه قیصر شکست خورد و خودکشی کرد. -م.

(۲) اوتو (۳۲ - ۹۶م) امپراطور روم بود و از دوستان نرون، در جنگی مغلوب شد و خودکشی کرد. -م.

از کروآتها به فرماندهی کنت هادیک به سوی برلین در حال پیشرفت بود، و شایعات حاکی از آن بودند که گردانهای سوئدی و فرانسوی به پایتخت پروس نزدیک میشوند. فردریک یک پادگان در آنجا گذارده بود، ولی این پادگان برای مقابله با چنین سیل عظیمی بسیار کوچک بود. اگر برلین سقوط میکرد، منبع اصلی او برای اسلحه و باروت و البسه به دست دشمن میافتاد. او با ارتش خود به نجات این شهر و خانواده خود شتافت. در ضمن راه به او خبر دادند که هیچ نیروی فرانسوی یا سوئدی به سمت برلین در حرکت نیست، و هادیک، که در حومه شهر متوقف شده، خراجی برابر ۲۷,۰۰۰ لیره انگلیسی از برلین دریافت داشته و کروآتهای خود را با رضایت خاطر از آنجا برده است (۱۶ اکتبر). خبر تسکین دهنده دیگری نیز برایش رسید و آن این بود که روسهای تحت فرماندهی آپراکسین به بیماری و قحطی دچار شده و از پروس شرقی به لهستان عقب نشستهاند.

خبرهای نامطبوعتری حاکی از آن بودند که ارتش اصلی فرانسه به فرماندهی سوبیز وارد ساکس شده، شهرهای باختری را چپاول کرده، و با ارتش امپراطوری به فرماندهی دوک ساکس - هیلدبورگهاوزن متحد شده است.

پادشاه خسته از راهی که رفته بود بازگشت و نیروهای خود را به حوالی روسباخ، که حدود پنجاه کیلومتری غرب لایپزیگ بود، هدایت کرد.

در آنجا ارتش خسته او که به ۲۱,۰۰۰ نفر کاهش یافته بود سرانجام با ۴۱,۰۰۰ سرباز فرانسوی و افراد ارتش امپراطوری روبهرو شد. حتی در این لحظه نیز سوبیز نظر داد که بهتر است تن به قضای جنگ داده نشود، بلکه در برابر قوای فردریک جا خالی کند تا وی با پیادهرویهای بیثمر فرسوده شود و برتری متحدان از نظر نیروی انسانی او را وادار به تسلیم کند. سوبیز از اختلال انضباط در صفوف خود، و فقدان جوشش در میان سربازان امپراطوری (که بیشتر آنها پروتستان بودند) برای جنگ علیه فردریک، آگاه بود. هیلدبور گهاوزن مصرانه خواستار عملیات نظامی بود، و سوبیز در برابر این اصرار تسلیم شد. سردار آلمانی سربازان خود را از راهی غیرمستقیم و طولانی رهبری کرد که از جناح چپ به پروسیها حملهور شود. فردریک، که از بالای یک خانه در روسباخ این جریان را نظاره میکرد، به سواره نظام خود به فرماندهی سیدلیتس دستور داد یک سلسله عملیات متقابل علیه جناح راست دشمن انجام دهد. سواره نظام پروس، که در پشت تپه ها از نظر دور بود و در عین حال با سرعت و انضباط پیش میرفت، با یک نیروی ۳۸۰۰ نفری به نیروهای متحدین حمله کرد و قبل از اینکه آنان بتوانند صفوف خود را مجددا آرایش دهند، بر آنها غلبه یافت. فرانسویها دیر به صحنه عملیات وارد شدند و توپخانه پروس آنها را درهم کوبید؛ در مدت نود دقیقه، جنگ شدید و قاطع روسباخ به پایان رسید (۵ نوامبر ۱۷۵۷). متحدین با بینظمی عقب نشینی کردند و ۷۷۰۰ کشته در میدان نبرد باقی گذاردند؛ پروسیها تنها ۵۵۰ نفر تلفات دادند. فردریک دستور داد با زندانیان خوب رفتار شود، و افسران اسیر شده را به سرمیز خود دعوت کرد. او با ظرافت

و لطافت طبع فرانسوی از محدود بودن تنوع ماکولات عذر خواست و گفت: "ولی آقایان، من به این زودی منتظر شما، آن هم عدهای به این زیادی، نبودم." نظامیان هر دو طرف از عدم تناسب تلفات و برتری سپاهیگری سرداری که چنین وضعی را ممکن ساخته بود در حیرت بودند. حتی فرانسه نیز از این امر تحسین کرد، و مردم فرانسه که تا این اواخر متحد پروس بودند هنوز نمیتوانستند به فردریک به چشم دشمن نگاه کنند. سوالی که درباره او میشد این بود که آیا درست است که فرانسه را خوب مینویسد و خوب تکلم میکند "<فیلسوفان، فرانسه پیروزیهای او را آشکارا تحسین میکردند و، در زمینه آزادی افکار در برابر تعصبات و کهنه پرستیهای مذهبی که خودشان در کشور خویش با آن مبارزه میکردند، او را قهرمان خود میدانستند" فردریک در برابر احساسات تحسینآمیز فرانسویها چنین پاسخ داد: "من عادت ندارم به فرانسویها به چشم دشمن نگاه کنم." ولی به طور خصوصی شعری به فرانسه ساخت و از اینکه لگدی به نشیمنگاه فرانسویها (که کارلایل با ظرافت آن را موضع افتخار نامید) وارد کرده است، مسرت خود را ابراز داشت.

انگلستان در ابراز مسرت با فردریک همراه شد و به متحد خود ایمان تازهای پیدا کرد. لندن سالروز تولد او را با آتشبازی در خیابانها جشن گرفت، و متودیستهای متعصب این قهرمان ملحد را به عنوان ناجی تنها مذهب واقعی مورد تحسین قرار دادند. پیت، که به ریاست دولت بازگردانده شده بود (۲۹ ژوئیه ۱۷۵۷)، از این پس پشتیبان ثابت قدم پادشاه پروس بود. فردریک درباره پیت میگفت: "برای انگلستان مدت زیادی طول کشیده است که برای این مبارزه مرد بزرگی بهوجود آورد. ولی، سرانجام، چنین مردی بهوجود آمده است." پیت موافقتنامه کلوستر - تسفن را به عنوان مظهر جبن و خیانت محکوم کرد، هر چند که فرزند پادشاه آن را امضا کرده بود؛ او پارلمنت را وادار کرد که ارتش بهتری برای حفظ هانوور و کمک به فردریک بفرستد (اکتبر)؛ پارلمنت برای "ارتش دیدهبانی" کامبرلند فقط مبلغ ۱۶۴,۰۰۰ لیره تامین اعتبار کرده بود، اما اینک برای ایجاد یک "ارتش عملیاتی" ۱,۲۰۰,۰۰۰ لیره اعتبار تصویب کرد. پیت و فردریک متفقا شوهرخواهر فردریک را، که شاگرد مکتب نظامی وی نیز بود و دوک فردیناند برونسویکی نام داشت، به فرماندهی نیروی جدید انتخاب کردند. او سی و شش ساله، خوش قیافه، با فرهنگ، و شجاع بود و ویولن را چنان خوب مینواخت که به قول برنی "میتوانست ازا ین راه ثروتمند شود." اینک شخصی با شایستگی کامل وجود داشت که نقش نفر دوم را در کنار فردریک ایفا کند.

IV – روباه در تنگنا: ۱۷۵۷ – ۱۷۶۰

فردریک فراغت زیادی جهت سرور و خوشی نداشت. یک ارتش فرانسوی به فرماندهی

ریشلیو هنوز قسمت زیادی از هانوور را در دست داشت. در همان روز روسباخ، ۴۳,۰۰۰ اتریشی شوایدنیتس را، که دژ اصلی و انبار پروسیها در سیلزی بود، محاصره کردند; فردریک در آنجا ۴۱,۰۰۰ نفر از افراد خود را گذارده بود، ولی اینان بر اثر کثرت موارد فرار از صف و مرگ، به ۲۸,۰۰۰ نفر کاهش یافته بودند; این عده تحت فرماندهی دوک برونسویک - بورن قرار داشتند که فرمانده خوبی نبود و دستورات فردریک را دایر بر حمله به محاصره کنندگان ناچیز میگرفت; در تاریخ ۱۱ نوامبر وی دژ را تسلیم کرد و ۷۰۰۰ اسیر، ۳۳۰,۰۰۰ سکه تالر، و ذخایری در اختیار اتریشیها گذارد که برای نگاهداری یک ارتش ۸۸,۰۰۰ نفری برای مدت دو ماه کافی بود. سپاهیان پیروز، که بر اثر الحاق آنها به نیروهای تحت فرماندهی پرنس شارل و مارشال داون به ۸۳,۰۰۰ نفر افزایش یافته بودند، به برسلاو رفتند; در ۲۲ نوامبر آنها بر نیروی کوچکی از پروسیها غلبه کردند; برسلاو سقوط کرد، و بدین ترتیب قسمت اعظم سیلزی به ماری ترز پیروز بازگشت. فردریک حق داشت احساس کند که اثر پیروزی او در روسباخ از میان رفته است.

ولی آن پیروزی جرئت فردریک را بازگردانده بود، و او دیگر درباره خودکشی صحبت نمیکرد. ارتش او نیز از اثرات راهپیمایی و نبردهای خود بهبود یافته بود و ظاهرا احساس نفرت ثمربخشی نسبت به سربازان فرانسوی، که به کلیساهای پروتستان در ساکس زیان رسانده و بیحرمتی کرده بودند، در این ارتش ایجاد شده بود. فردریک از افرادش درخواست کرد که در تسخیر مجدد سیلزی به او کمک کنند. آنها طی دوازده روز زمستانی، در سرزمینهای صعب العبور، حدود ۲۸۰ کیلومتر راه رفتند. در طول راه بقایای نیروهای پروسی که در شوایدنیتس و برسلاو شکست خورده بودند به آنها ملحق شدند. در سوم دسامبر فردریک با ۴۳,۰۰۰ نفر، ۷۲,۰۰۰ نفر اتریشی را که در نزدیکی لویتن در راه برسلاو اردو زده بودند از دور دید. عصر آن روز وی فرماندهان ارتش خود را مخاطب قرارداد و، در نطقی که به منزله تجسم قبلی خطابه های رزمی ناپلئون بود، به آنان چنین گفت:

آقایان، بر شما پوشیده نیست به هنگامی که ما سرگرم نبرد با ارتش فرانسویها و ارتش امپراطوری بودیم، چه فاجعهای در اینجا روی داده است. شوایدنیتس از دست رفته است ... برسلاو از دست رفته است، همه انبارهای جنگی ما در آنجا و بیشتر سیلزی از دست رفتهاند. ... اگر من به شهامت، ثبات، و عشق شما به مام میهن اعتماد بیحدی نداشتم، ناراحتی من از این وقایع خارج از حد تحمل میشد. ... تقریبا هیچ کس در میان شما نیست که با اقدام شجاعانه چشمگیری امتیاز خود را نشان نداده باشد. ... بنابراین من به خود میبالم که در فرصتی که در پیش است از هیچ گونه فداکاری که کشورتان از شما انتظار داشته باشد فروگذار نخواهید کرد.

این فرصت در دسترس است. چنانچه اتریش مالک سیلزی باقی بماند، من احساس خواهم کرد که هیچ گونه موفقیتی کسب نکردهام. پس بگذارید به شما بگویم که من در نظر دارم، علیرغم کلیه قواعد هنر جنگ آوری، به ارتش پرنس کارل لورن که سه برابر ارتش ماست در هر کجا که باشد حمله کنم. مسئله تعداد افراد یا قدرت موضع او نیست; من

امیدوارم به کمک شهامت افراد خود، و با اجرای دقیق طرحهای خویش، بر همه این موانع چیره شویم من باید این گام را بردارم، و گرنه همه چیز از دست خواهد رفت; ما باید دشمن را شکست دهیم، در غیر این صورت در زیر آتش توپخانه او مدفون خواهیم شد. همین طور که وضع را تشریح میکنم، همان طور هم عمل خواهم کرد.

تصمیم مرا به کلیه افسران ارتش اطلاع دهید; افراد را برای کاری که در پیش است آماده کنید، و به آنها بگویید که من احساس میکنم در اینکه میخواهم دستورات بدقت اجرا شوند محقم. درباره شما، وقتی فکر میکنم که شما پروسی هستید، آیا میتوانم تصور کنم که بهطرزی ناشایست عمل کنید ولی اگر میان شما کسی باشد که از شرکت در همه مخاطرات با من وحشت دارد [در اینجا فردریک به صورت هر یک از حاضران بترتیب نگاه کرد]، میتواند همین امروز عصر از خدمت خارج شود، از طرف من کوچکترین ملامتی نسبت به او نخواهد شد. ...

من میدانستم که هیچ یک از شما به من پشت نخواهید کرد، بنابراین به کمک مومنانه شما و به پیروزی مسلم اتکای مطلق دارم. چنانچه عمر من کفاف آن را ندهد که پاداش فداکاری شما را بدهم، مام میهن این کار را باید انجام دهد. اینک به اردوگاه برگردید و آنچه را که از من شنیدهاید به سربازان خود بازگو کنید.

من از هر واحد سواره نظامی که بلافاصله پس از دریافت دستور خود را به روی دشمن نیفکند، پس از نبرد بیدرنگ اسبهایش را میگیرم و آن را تبدیل به یک واحد مستقر در پادگان میکنم. گردان پیاده نظامی که کوچکترین تردیدی به خود راه دهد، بدون توجه به اینکه چه خطری در پیش است، درجات، شمشیر، و یراق طلایی لباس خدمت خود را از دست خواهد داد.

و اینک آقایان; شب بخیر. بزودی دشمن را مغلوب خواهیم کرد و گرنه یکدیگر را دیگر نخواهیم دید.

تا این زمان، اتریشیها، با پیروی از سیاست کش دادن جنگ و عملیات فرسایشی، از درگیری مستقیم با فردریک اجتناب کرده بودند و صلاح نمیدیدند که نیروها و سران سپاه خود را در برابر انضباط پروسیها و نبوغ رزمی فردریک به زورآزمایی وادارند; ولی اینک که تفوق تعداد نفرات و پیروزیهای اخیر روح تازهای در آنها دمیده بود، علیرغم اندرز مارشال داون، تصمیم گرفتند با فردریک مصاف دهند. و به این ترتیب، در پنجم دسامبر ۱۷۵۷، انسانها همچون مهره های بیاراده در رقابت میان سلسله ها درگیر شدند - ۴۳,۰۰۰ نفر در برابر ۷۳,۰۰۰ نفر - و در بزرگترین نبرد این جنگ، به سوی شمشیرها و توپهای یکدیگر پیش رفتند. ناپلئون در این مورد چنین گفت: "آن جنگ یک شاهکار بود و بتنهایی کافی است تا در صف اول فرماندهان نظامی به فردریک مقام شایستهای بدهد." او نخست درصدد برآمد در تپه ها موضع بگیرد تا توپخانه اش بتواند از بالای سر پیاده نظام به داخل صفوف دشمن تیراندازی کند. فردریک گسترش نیروهای خود را به طور مورب ترتیب داد، و این روشی بود که در گذشته توسط اپامینونداس سردار یونانی در شمال مصر به کار بسته شده بود. ستونها جدا از یکدیگر بایستی با زاویه تقریبا ۴۵ درجه حرکت کنند تا از پهلو به دشمن ضربه وارد آورند

و نظم خط دفاعی آن را مختل کنند. فردریک چنین وانمود میکرد که شدیدترین فشار خود را متوجه جناح راست نیروی اتریش کرده است؛ پرنس شارل، برای تقویت جناح راست خود، جناح چپ را تضعیف کرد؛ فردریک بهترین افراد خود را بر روی جناح چپ که ضعیف شده بود ریخت، آن را منهزم کرد، و سپس متوجه جناح راست شد و آن را از پهلو مورد حمله قرار داد، در حالی که سواره نظام پروس نیز از محل اختفای خود در تپه ها به همان جناح تاخت. نظم بر بینظمی چیره شد؛ اتریشیها یا تسلیم شدند یا گریختند؛ ۲۰,۰۰۰ نفر آنان اسیر شدند، که این تعداد اسیر تا آن وقت در تاریخ نظامی بیسابقه بود؛ ۳۰۰۰ نفر دیگر کشته شدند، و ۱۱۶ عراده توپ به دست پروسیها افتاد. پروسیها هم متحمل تلفات شدید شدند - ۱۱۴۱ کشته، ۵۱۱۸ زخمی، و ۸۵ اسیر. وقتیکه کشتار تمام شد، فردریک از سران سپاه خود تشکر کرد و گفت: "این روز باعث شهرت نام شما و ملت در نزد نسلهای آینده خواهد شد." فردریک پس از پیروزی در این نبرد، با عزم راسخ و پرحرارت پیروزی خود را دنبال کرد تا سیلزی را دوباره به چنگ آورد. ظرف یک روز پس از این نبرد، ارتش او پادگان اتریشی مستقر در برسلاو را محاصره کرد؛ شپرخر فرمانده پادگان تابلوهایی در تمام شهر نصب کرد و اعلام داشت که هر کس حتی یک کلمه درباره تسلیم مطلبی بر زبان آورد، جزایش مرگ آنی خواهد بود؛ دوازده روز بعد (۱۸ دسامبر) او تسلیم شد. فردریک در آنجا ۱۷,۰۰۰ اسیر و انبارهای پرارزش نظامی بهدست آورد. بزودی همه سیلزی، بجز شوایدنیتس که بشدت از آن پاسداری میشد و استحکامات نیرومندی داشت، به چنگ پروسیها بازگشت. پرنس کارل لورن، که در برابر ملامتهای خاموش داون احساس خفت میکرد، به املاک خود در اتریش بازگشت. برنی و دیگر رهبران فرانسوی به لویی پانزدهم نظر دادند که صلح کند؛ پومپادور نظر خود را بر آن تحمیل کرد و، به جای برنی، دوک دو شوازول را به وزارت امور خارجه منصوب کرد (۱۷۵۸)؛ ولی فرانسه، که این سوظن برایش ایجاد شده بود که دارد برای اتریش میجنگد و در عین حال دارد مستعمرات خود را فدا میکند، دیگر به جنگ رغبتی نشان نمیداد. ریشلیو چنان بیعلاقگی نشان داد و چنان حرارت ناچیزی برای تعقیب امتیازات خود در هانوور ابراز کرد که در فوریه ۱۷۵۸ از مقام فرماندهی معزول شد.

کنت دوکلرمون، کشیشی که از طرف پاپ اجازه یافته بود که ضمن حفظ مقام روحانی نقش سردار سپاه را نیز ایفا کند، به جای ریشلیو منصوب شد. فرانسویها در برابر پیشرفتهای مصممانه دوک فردیناند برونسویکی، هانوور را تخلیه کردند؛ در ماه مارس میندن را تسلیم وی کردند؛ بزودی سراسر وستفالی از تسلط فرانسویها، که در آنجا نیز با چپاول و هتک حرمت نسبت به اماکن مقدس خود را منفور کرده بودند، آزاد شد. فردیناند به سمت غرب حرکت کرد و در کرفلد، در کنار رود راین (۲۳ ژوئن)، نیروهای کلرمون را، که تعدادشان دو برابر

نیروهـای خودش بود، شـکست داد. کلرمون مقام خود را به دوک دو کونتاد تحویل داد; سوبیز با نیرویی که از فرانسویان تازه خـدمت و بازماندگان روسـباخ تشـکیل شده بود به این ارتش شـکست خورده ملحق شد; فردیناند در برابر این نیروی متحد به مونتسر و پادر بودن عقبنشینی کرد.

انگلستان، که یک فصل پیروزی بار دلگرمش کرده بود، در ۱۱ آوریل عهدنامه سومی با فردریک امضا کرد، وعده ۶۷۰,۰۰۰ لیره کمک مالی تا ماه اکتبر به او داد، و ضـمنا تعهـد کرد صـلح جـداگانهای منعقـد نکنـد. در خلال این احوال، فردریک، که سنگینی مالیات کشورش پروس را از پای درآورده بود، ساکس و دیگر مناطق تسـخیر شـده را به همان ترتیب مشـمول مالیات قرارداد. او پـول رایـج کم ارزشـی در جریـان گـذارده و (ماننـد ولـتر) کارشـناسان یهودی را برای امور مـالی اسـتخدام کرد تا معاملات سودمنـد ارزی برایش انجام دهند. تا بهار سال ۱۷۵۸ او نیروی خود را از نو سـاخته و به ۱۴۵,۰۰۰ نفر رسانده بود. در آوریـل به شوایـدنیتس حملهور شـد و آن را بازگرفت. با اجتناب از درگیری با ارتش اصـلی اتریش (که داون آن را از نوبنیاد نهاده بود) با ۷۰,۰۰۰ نفر به سوی جنوب به طرف اولموتس در موراوی رفت; امیـدوار بود چنانچه بتواند این موضع مسـتحکم اتریش را تسخیر کند، راه شهر وین را در پیش گیرد.

ولی تقریبـا در همین زمان پنجاه هزار روسـی تحت فرمانـدهی کنت فرمور به پروس شـرقی وارد شدنـد و کوسترین را، که تنها هشـتاد کیلومتر از سـمت خاور با برلین فاصـله داشت، مورد حمله قرار دادند. فردریک از محاصـره اولموتس دست کشـید و با ۱۵,۰۰۰ نفر به شـمال شـتافت. در طول راه خبر یافت که ویلهلمینه بشدت بیمار است; او در گروساو متوقف شد و با اضـطراب یـادداشتی بـدین مضـمون برای او فرسـتاد: "ای عزیزترین همه خـانواده من، تـو که بیش از هر موجـود دیگر در قلب من جـای داری، خودت را حفـظ کن و بگـذار من این تسـلای خـاطر را داشـته باشم که اشـکهای خود را روی سـینه ات بریزم!" پس از روزهـا و شـبها راه پیمـایی، وی به یـک نیروی پروسـی به رهـبری کنت زو دونـا در نزدیکی کوسترین ملحق شـد. در ۲۵ اوت ۱۷۵۸ بـا یک نیروی ۳۶,۰۰۰ نفری با ۴۲,۰۰۰ روسـی که در اختیار فرمور بودنـد در تسورندورف روبهرو شد. در اینجا شـیوه مورد علاقهاش که حمله از جناح بود به علت باتلاقی بودن زمین امکان نـداشت; فرمور هم به همان اندازه فردریک با تدبیر از آب درآمد، و روسـها با چنان سرسـختی و شـهامتی جنگیدند که پروسـیها نظیر آن را بندرت در اتریشیها و فرانسویها میدیدند. سیـدلیتس و سواره نظام او آن مقدار افتخاراتی را که میتوان از یک روز قصابی متقابل بهدست آورد برای خود کسب کردند. روسـها با نظم و ترتیب عقب نشـینی کردنـد، در حالی که ۲۱,۰۰۰ کشـته، زخمی، یا اسـیر از خود به جای گذاردند; پروسـیها ۱۲,۵۰۰ کشته یا زخمی، و ۱,۰۰۰ نفر اسیر دادند.

ولی چه کسی میتوانست در آن واحد در جبهه هایی چنین متعدد به جنگ ادامه دهد هنگامی که فردریک در شمال بود، داون ارتش خود را به محل اتصال با واحدهای ارتش امپراطوری هدایت کرد و اینک به محاصره درسدن، که فردریک پادگانی به فرماندهی پرنس هانری در آنجا گذارده بود، پرداخت. یک نیروی ۱۶,۰۰۰ نفری سوئدی از پومرانی گذشت، در ویران کردن قسمت بزرگی از براندنبورگ به روسها ملحق شد، و این امکان وجود داشت که به کمک آنها دوباره برلین را به خطر اندازد. یک ارتش تازه مرکب از ۳۰,۰۰۰ اتریشی و مجارستانی به فرماندهی ژنرال هارش وارد سیلزی شد و روانه برسلاو گشت. بحث اینجا بود که از کدامیک از این سه پایتخت بایستی نخست دفاع کرد. فردریک با تجدید سازمان سربازان روحیه باخته خود، که اینک حالت عصیان نیز یافته بودند، آنها را به روزی ۳۵ کیلومتر راهپیمایی به سوی ساکس واداشت و، درست بموقع، به برادر خود که در محاصره بود رسید تا داون را از حمله بازدارد. وی پس از اینکه دو هفته استراحت به افراد خود داد، عازم سیلزی شد تا هارش را از آنجا بیرون براند. داون در هوخکیرش واقع در سیلزی راه را بر او سد کرد. فردریک در نزدیکی دشمن اردو زد، و چهار روز انتظار کشید تا ملزومات از درسدن برسند. فردریک که اعتماد داشت داون از به دست گرفتن ابتکار عملیات اجتناب خواهد کرد، ناگهان در ساعت ۵ صبح روز ۱۴ اکتبر ۱۷۵۸ با حمله او به جناح راست پروسیها مواجه شد. حرکت اتریشیها در پشت پردهای از مه پنهان شده بود. پروسیها در حال خواب غافلگیر شدند و وقت آن را نداشتند که صفوف رزمی را که فردریک طرحریزی کرده بود تشکیل دهند. فردریک با بیپروایی کوشش کرد به افراد خود نظم دهد، و با این کار حتی وضع خود را نیز به خطر انداخت; وی در کار خود موفق شد، ولی برای اصلاح وضع دیر شده بود. پس از پنج ساعت نبرد که در آن ۳۷,۰۰۰ نفر در برابر ۹۰,۰۰۰ نفر قرار داشتند، او علامت عقبنشینی داد و، در برابر ۷۵۹۰ کشته اتریشی، ۹۴۵۰ کشته در میدان نبرد به جای گذارد.

وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. با سرداری به زبر دستی ژنرال داون که رهبری اتریشیها را داشت، با سرداری به زبردستی ژنرال سالتیکوف که مشغول تشکیل یک ارتش جدید روسی بود، با کاهش تعداد و کیفیت و انضباط نیروهای خودش، در حالی که دشمنان وی میتوانستند جبران هر زیانی را بکنند، آشکار بود که پیروزی پروسیها تنها بهوسلیه یک معجزه امکانپذیر است، و فردریک هم به معجزه عقیده نداشت. روز بعد از واقعه هوخکیرش، او به مشاور ادبی خود به نام دوکات مطلبی را که تحت عنوان دفاع ازخودکشی نوشته بود نشان داد و گفت: “من میتوانم هر وقت که مایل باشم به این فاجعه پایان دهم.” در آن روز (۱۵ اکتبر ۱۷۵۸) و یلهلمینه درگذشت. وی پیش از مرگ خویش دستور داده بود که نامه هایی را که برادرش به وی نوشته است روی سینهاش در گور قرار دهند. فردریک از ولتر تقاضا کرد چیزی به یاد بود خواهرش بنویسد; ولتر پاسخ خوبی تهیه کرد، ولی قصیده او، که تحت عنوان روح قهرمانانه و

صافی نوشته شده بود، نمیتوانست با احساس گرم و سادهای که فردریک برای تجلیل از خواهرش در اثر خود تاریخ جنگ هفتساله بهکار برده بود برابری کند: پاکی قلب، تمایلات بلندنظرانه و خیرخواهانه، نجابت و رفعت روح، و لطافت خوی مواهب درخشان فکری را با شالودهای از فضیلت ناب در او گرد آورده بودند. لطیفترین و مداومترین دوستی، پادشاه را [فردریک خود را با سوم شخص خطاب میکرد] با خواهر ارزشمندش پیوند داده بود. این پیوند در نخستین دورانهای کودکی بهوجود آمده، آموزش مشترک و احساسات مشترک تعلق بیشتری میان آنها بهوجود آورده، و وفاداری متقابل در برابر هر آزمایش این رشته را ناگسستنی کرده بود.

با آمدن فصل بهار، فرانسه نیروهای تازهای وارد میدان کرد. در ۱۳ آوریل ۱۷۵۹ در برگن (در نزدیکی فرانکفورت - آم - ماین)، یک نیروی فرانسوی تحت فرماندهی توانای دوک دو بروی مزه شکست را به فردیناند برونسویکی چشانید، ولی فردیناند در میندن این شکست را جبران کرد. در این محل، در اول ماه اوت، وی با ۴۳,۰۰۰ نفر آلمانی، انگلیسی، و اسکاتلندی به طرزی قاطع ۶۰,۰۰۰ فرانسویی را که تحت فرماندهی بروی و کونتاد بودند با چنان تلفات بالنسبه کمی تارومار کرد که توانست ۱۲,۰۰۰ نفر از افراد خود را نزد فردریک بفرستد تا ضعف ارتش شاه را، که معلول یک نبرد مصیبتبار در شرق بود، جبران کند.

در ۲۳ ژوئیه ۵۰,۰۰۰ تن از افراد روس، کروآت، و قزاق، که تحت فرماندهی سالتیکوف بودند، در تسولیخاو بر ۲۶,۰۰۰ پروسی که فردریک آنها را به نگاهبانی از طرق ارتباطی لهستان به برلین گمارده بود غلبه کردند؛ اینک مانع دیگری برای یورش روسها به پایتخت پروس وجود نداشت. فردریک چارهای نداشت جز اینکه برای حفظ درسدن در برابر ژنرال داون به برادر خوداتکا کند و خودش عازم مقابله با روسها شود. وی، که در طول راه نیروهای خود را تقویت کرده بود، توانست ۴۸,۰۰۰ نفر جمع آوری کند، ولی در این ضمن ۱۸,۰۰۰ اتریشی تحت فرماندهی ژنرال لاودن به روسها ملحق شده و مجموع نیروهای سالتیکوف را به ۶۸,۰۰۰ نفر افزایش داده بودند. در ۱۲ اوت ۱۷۵۹ این دو ارتش، که عظیمترین موج انسانی بعد از کشتار رقابتآمیز جنگ جانشینی اسپانیا بودند، در کونرسدورف (صدکیلومتری شرق برلین) دست به بیحرمانهترین و، از نظر فردریک؛ فاجعه بارترین نبرد زدند. پس از دوزاده ساعت جنگ، چنین به نظر میرسید که برد با فردریک است، اما ۱۸,۰۰۰ نفر افراد لاودون که به صورت ذخیره نگاهداری شده بودند خود را به روی پروسیهای خسته و ناتوان افکندند و آنها را منهزم کردند. فردریک برای جمع آوری افراد خود به هر خطری تن داد؛ سه بار شخصا آنها را در حمله رهبری کرد؛ سه اسب زیر پایش به ضرب گلوله از پای درآمدند؛ یک جعبه کوچک طلایی در جیب او جلو یک گلوله را که امکان داشت به زندگی او خاتمه دهد سد کرد. او از اینکه به این ترتیب از چنگال مرگ گریخته است راضی نبود و فریاد برآورد: "آیا حتی یک گلوله بیقابلیت هم

نیست که بتواند به من برسد" سربازانش از او استدعا کردند به محل امنی بازگردد، و طولی نکشید که خودشان کلیه راه های این کار را به او نشان دادند. او از آنها خواهش میکرد: "اطفال من، مرا ترک نگویید، من پادشاه و پدر شما هستم!" ولی هیچ اصرار و ابرامی نمیتوانست آنها را بار دیگر به پیشروی وادارد. بسیاری از آنها شش ساعت در زیر آفتاب سوزان جنگیده بودند، بدون اینکه حتی وقت یا فرصت نوشیدن یک جرعه آب را داشته باشند. آنها گریختند، و سرانجام خود وی هم به آنها ملحق شد، در حالیکه ۲۰,۰۰۰ کشته، زخمی، یا اسیر در برابر ۱۵,۷۰۰ نفر تلفات دشمن از خود باقی گذاشت. در میان کسانی که زخم مهلک دیدند، اوالدفون کلایست، بهترین شاعر آلمانی آن دوران، نیز بود.

به محض اینکه فردریک توانست مکانی برای استراحت پیدا کند، پیامی برای پرنس هانری فرستاد و گفت: "من از ارتش ۴۸,۰۰۰ نفری خود در این لحظه بیش از ۳۰۰۰ نفر ندارم و و دیگر بر نیروهای خویش مسلط نیستم. ... این مصیبت بزرگی است که من از آن جان بهدر نخواهم برد." او به سران سپاه خود اطلاع داد که فرماندهی خود را به پرنس هانری واگذار میکند. سپس روی مقداری کاه افتاد و به خواب رفت.

صبح روز بعد متوجه شد که ۲۳,۰۰۰ نفر از فراریان جنگ به واحدهای خود بازگشته و از فرار خود شرمندهاند و حاضرند دوباره، ولو بهخاطر اینکه غذا برای خوردن بهدست آورند، وارد خدمت شوند. فردریک موضوع خودکشی را فراموش کرد و در عوض، این عده و بیچارگان دیگری را به صورت یک نیروی ۴۳,۰۰۰ نفری سازمان داد و در جاده کونرسدورف به برلین مستقر شد و امیدوار بود که آخرین تلاش خود را برای حفظ پایتخت خویش بهعمل آورد. ولی سالتیکوف به آنجا نیامد. زیرا افراد وی نیز ناچار بودند غذا بخورند؛ آنها در کشور دشمن بودند، چپاول را کار خطرناکی مییافتند، و راه ارتباطی با لهستان، که کشوری دوست بود، طولانی و پرمخاطره مینمود. سالتیکوف فکر کرد که اینک نوبت اتریشیهاست که با فردریک دست و پنجه نرم کنند، و به نیروهای خود دستور عقب نشینی داد.

داون قبول داشت که حرکت بعدی باید از ناحیه او صورت گیرد. او احساس میکرد اینک وقت آن است که درسدن را تصرف کند. پرنس هانری قسمتی از نیروهای خود را از این شهر خارج کرده بود تا به کمک فردریک برود، و تنها ۳۷۰۰ نفر برای دفاع از دژ باقی گذارده بود، ولی استحکامات دفاعی نیرومندی برای دفع حمله ایجاد شده بود. فرمانده جدید در درسدن، کورت فون شمتاو از خادمان باوفای پادشاه بود، ولی وقتی از خود فردریک پس از واقعه کونرسدورف پیامی دریافت داشت که همه چیز از دست رفته است، امید مقاومت موفقیتآمیز را از دست داد. یک ارتش امپراطوری به قدرت ۱۵,۰۰۰ نفر از سمت غرب به درسدن نزدیک میشد؛ داون فعالانه شهر را از سمت مشرق به توپ بسته بود. در چهارم سپتامبر، شمتاو تسلیم شد؛ در پنجم سپتامبر، پیامی از فردریک به او رسید که باید مقاومت کند و کمک در راه است.

داون با ۷۲,۰۰۰ نفر اینک درسـدن را اقامتگاه زمسـتانی خود کرده بود. فردریک خود را به فرایبورگ که در آن نزدیکی بود رسانید و با نیرویی برابر نصف نیروهای داون در آنجا ماند تا زمستان را بگذراند.

زمستان ۱۷۵۹ – ۱۷۶۰ بهطور کم سابقهای سخت بود. مدت چند هفته برفی که روی زمین بود تا زانو میرسید. تنها افسران در خانه ها ماوایی پیدا میکردند. سربازان عادی فردریک در اطاقکهایی که به طور موقت درست شده بودند زندگی میکردند، از کنار آتش دور نمیشدند، برای روشن نگاهداشتن آتش با زحمت چوب میبریدند و میآوردند، و خودشان غیر از نان بسختی چیز دیگری بهدست میآوردند. برای اینکه گرم شوند، نزدیک هم میخوابیدند. بیماری، در هر دو اردوگاه، تقریبا به اندازه صحنه های نبرد تلفات وارد میکرد؛ طی شانزده روز، ارتش داون چهارهزار نفر به این ترتیب تلفات داد. در ۱۹ نوامبر فردریک به ولتر نوشت: "اگر این جنگ مدت زیادی ادامه یابد، اروپا به تاریکیهای جهل بازخواهدگشت، و معاصران ما مانند وحشیان و جانوران خواهند شد." فرانسه، با آنکه به نحوی غیرقابل قیاس از نظر مالی و انسانی از پروس غنیتر بود، در آستانه افلاس قرار داشت. مع هذا شوازول ناوگانی برای حمله به انگلستان تجهیز کرد، ولی انگلیسیها آن را در خلیج کیبرون نابود کردند (۲۰ نوامبر ۱۷۵۹). مالیاتها با زیرکی و مهارتی که دولتها و کارشناسان مالی به خرج میدادند افزایش یافت. در چهارم مارس ۱۷۵۹، مارکیز دو پومپادور موفق شده بود انتصاب اتین دو سیلوئت را به ممیزی کل دارایی فرانسه عملی کند. وی پیشنهاد کرد مستمریها کاهش یابند، بر املاک نجبا مالیات بسته شود، نقره های متعلق به نجبا تبدیل به پول شوند، و حتی از درآمد ماموران وصول مالیات نیز مالیات گرفته شود. ثروتمندان شکایت داشتند که بتدریج به صورت سایه گذشته خویش درآورده میشوند؛ به این ترتیب، کلمه سیلوئت مترادف شد با پیکری که به سادهترین شکل خود تبدیل شده باشد. در ششم اکتبر خزانهداری فرانسه پرداخت تعهدات خود را متوقف کرد. در پنجم نوامبر لویی پانزدهم برای اینکه خود سرمشق خوبی ارائه کند، نقره ها را ذوب کرد؛ ولی وقتی که سیلوئت اظهار داشت پادشاه از وجوهی که معمولا به قمار و سرگرمیهای وی اختصاص مییافتند صرفنظر کند، لویی با چنان ناراحتی مشهودی موافقت کرد که شوازول این پیشنهاد را رد کرد. در ۲۱ نوامبر سیلوئت از کار برکنار شد.

پادشاه، مانند تقریبا همه فرانسویان، احساس میکرد که از جنگ سیر شده است! او آماده بود که پیشنهادهای صلح را بشنود. ولتر در ماه ژوئن نظر فردریک را در این مورد استفسار کرده بود. فردریک پاسخ داد (۲ ژوئیه): "من به همان اندازه که شما میتوانید به صلح علاقه مند باشید دوستدار صلح هستم: ولی من صلحی خوب، مطمئن، و شرافتمندانه میخواهم؛" و در ۲۲ سپتامبر وی در نامه دیگری به ولتر نوشت: "برای تامین صلح دو شرط وجود دارد که من هرگز از آنها

عدول نخواهم کرد; نخست اینکه صلح باید مشترکا با متحدان باوفای من هم منعقد شود; ... دوم اینکه این صلح شرافتمندانه و افتخارآمیز باشد.” ولتر این پاسخهای مغرورانه را (که تاریخ یکی از آنها بعد از شکست کونرسدورف بود) به شوازول ابلاغ کرد، و شوازول در این پاسخها مستمسکی برای آغاز مذاکرات ندید. از سوی دیگر، پیت، متحد وفادار فردریک که مشغول الحاق مستعمرات فرانسه به انگلستان بود، چطور میتوانست قبل از بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا صلح کند

۷ – بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا

مهمترین مرحله جنگ هفتساله در اروپا صورت نگرفت، زیرا این جنگ در این قاره تنها تغییرات مختصری در نقشه کشورها بهوجود آورد. این مرحله در اقیانوس اطلس، امریکای شمالی، و هندوستان بهوقوع پیوست.

در این مناطق نتایج جنگ عظیم وپردوام بودند.

نخستین گام در تشکیل امپراطوری بریتانیا در قرن هفدهم با انتقال سیادت دریایی از هلندیها به انگلیسیها برداشته شده بود. دومین گام در عهدنامه اوترشت (۱۷۱۳) برداشته شد که به موجب آن انحصار تامین برده های افریقایی برای مستعمرات اسپانیا و انگلستان در آمریکا به انگلستان اعطا شد. این برده ها برنج، توتون، و شکر تولید میکردند; قسمتی از شکر به [مشروب] رم تبدیل میشد; تجارت رم به ثروتمند شدن بازرگانان انگلیسی (در قاره اروپا و آمریکا) کمک میکرد، و از محل سود این بازرگانی هزینه گسترش ناوگان انگلستان فراهم میشد. تا سال ۱۷۵۸ انگلستان ۱۵۶ کشتی حاضر به خدمت داشت، در حالی که تعداد کشتیهای فرانسه ۷۷ فروند بود. بدین ترتیب، سومین گام در راه بنیانگذاری امپراطوری کاهش قدرت دریایی فرانسه بود. این جریان بر اثر موفقیت ریشلیو در مینورکا متوقف شد، ولی با انهدام ناوگان فرانسه در سواحل لاگوس در پرتغال (۱۳ آوریل ۱۷۵۹) و یک ناوگان دیگر در خلیج کیبرون از سر گرفته شد. در نتیجه، بازرگانی فرانسه با مستعمراتش از ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور در سال ۱۷۵۵ به ۴۰۰۰,۰۰۰ لیور در سال ۱۷۶۰ کاهش یافت.

با احراز سیادت در اقیانوس اطلس راه تسخیر متصرفات فرانسه در آمریکا برای انگلستان باز شد. این متصرفات نه تنها شامل حوضه رودخانه سنت لارنس و منطقه “دریاچه های بزرگ” بودند، بلکه همچنین حوضه رودخانه میسی سیپی از دریاچه ها تا خلیج مکزیک را دربرمیگرفتند; حتی دره رودخانه اوهایو نیز در دست فرانسویها بود. دژهای فرانسویها شیکاگو، دترویت، و پیتسبرگ را زیر سلطه خود داشتند. تغییر نام فور دو کین به پیتسبرگ نشانه نتایج جنگ بود. متصرفات فرانسویها چون سدی در راه توسعه مستعمرات انگلستان به سوی غرب بودند; اگر انگلستان در جنگ هفتساله پیروز نمیشد، امکان داشت امریکای شمالی به سه قسمت تقسیم شود:

انگلستان نو در سمت شرق، فرانسه نو در مرکز، و اسپانیای نو در غرب؛ به این ترتیب تقسیمات و کشمکشهای اروپا در آمریکا تکرار میشد. بنجمین فرانکلین صلحطلب به استعمارگران انگلیسی هشدار داد که آنها هیچ وقت در حفظ مستملکات خود احساس امنیت نخواهند کرد، مگر اینکه جلو گسترش نفوذ فرانسویها در آمریکا گرفته شود. جورج واشینگتن هم با تلاشی که برای به چنگ آوردن فور دوکین کرد، پا به عرصه تاریخ گذارد.

کانادا و لویزیانا دو مدخل متصرفات فرانسه در آمریکا بودند. و از میان این دو کانادا به انگلستان و فرانسه، نزدیکتر بود. ملزومات و افراد ارتش برای "ساکنان" متصرفات فرانسه از راه رودخانه سنت لارنس حمل میشدند، و این مدخل به وسیله دژ فرانسوی لویسبرگ واقع در جزیره کیپ برتن که در دهانه این رودخانه بزرگ قرار داشت حفاظت میشد. در دوم ژوئن ۱۷۵۸ یک ناوگان انگلیسی مرکب از ۴۲ کشتی حامل ۱۸،۰۰۰ سرباز، و به فرماندهی دریاسالار ادوارد باسکوئن، لویسبرگ را محاصره کرد. ده کشتی فرانسوی با ۶۲۰۰ نفر از این دژ دفاع میکردند؛ جلو نیروهای کمکی که از فرانسه فرستاده شده بودند به وسلیه ناوگان انگلستان گرفته شد. پادگان دژ شجاعانه جنگید، ولی بزودی مواضع دفاعی آن به وسیله توپهای انگلیسیها درهم شکسته شدند. تسلیم این دژ (۲۶ ژوئیه ۱۷۵۸) سرآغاز تسخیر کانادا بهوسلیه انگلستان بود.

طرحهای سوق الجیشی و قهرمانانه مارکی دو مونکالم تنها وقفه مختصری در جریان تصرف کانادا ایجاد کردند.

وی که در سال ۱۷۵۶ از فرانسه عازم شده بود تا فرماندهی نیروهای منظم فرانسه را در کانادا بهعهده گیرد، از یک پیروزی به پیروزی دیگر رسید، تا اینکه بر اثر فساد و ناهماهنگی در دستگاه اداری فرانسه در کانادا، و ناتوانی فرانسه در فرستادن کمک برای وی، فعالیتهایش عقیم ماندند. در سال ۱۷۵۶ او یک دژ انگلیسی را در آسویگو به تصرف درآورد و به این ترتیب تسلط فرانسه را بر دریاچه اونتاریو عملی کرد؛ در سال ۱۷۵۷ او دژ ویلیام هنری واقع در بالای دریاچه جورج را محاصره و تسخیر کرد؛ در ۱۷۵۸ با ۳۸۰۰ نفر، ۱۵,۰۰۰ سرباز انگلیسی و مستعمراتی را در تیکوندروگا شکست داد. ولی هنگامی که با ۱۵,۰۰۰ نفر از کبک در برابر یک ژنرال انگلیسی به نام جیمز وولف، که تنها ۹۰۰۰ سرباز در اختیار داشت، دفاع میکرد، با حریف سرسختی روبهرو شد. وولف سربازان خود را در صعود از ارتفاعات دشت آبراهام شخصا رهبری میکرد. مونکالم به هنگام رهبری عملیات تدافعی زخم مهلکی برداشت؛ وولف در میدان پیروزی به طرز مهلکی زخمی شد (۱۲ - ۱۳ سپتامبر ۱۷۵۹).
در ۷ سپتامبر ۱۷۶۰ فرماندار فرانسوی کانادا به نام ودروی کاوانیال تسلیم شد، و این ایالت بزرگ تحت تسلط انگلیسیها درآمد.

انگلیسیها کشتیهای خود را متوجه جنوب کردند و به جزایر متعلق به فرانسه در دریای کارائیب حملهور شدند، گوادلوپ در ۱۷۵۹ و مارتینیک در ۱۷۶۲ تسخیر شدند؛ کلیه مستملکات فرانسه

در هند غربی، به غیر از سن دومینگ، به دست انگلیسیها افتادند. پیت، برای افزایش سود پیروزی، ناو گروه هایی به آفریقا فرستاد تا ایستگاه های تجارت برده فرانسه در ساحل باختری را تسخیر کنند; این کار انجام شد و تجارت فرانسه در زمینه برده از میان رفت; نانت، بندر اصلی تجارت برده فروشی در خاک آن کشور، روبه زوال گذارد. بهای برده در هند غربی افزایش یافت، و تجار برده انگلستان با برآوردن نیازی که به برده وجود داشت ثروتهای تازهای بهدست آوردند. باید افزود که انگلیسیها در این جریان امپراطوری سازی کمتر از اسپانیاییها یا فرانسویها دارای عواطف انسانی نبودند، و تنها فرق آنها این بود که کارآیی بیشتری داشتند; ضمنا نهضت ضد تجارت برده نخستین بار در انگلستان شکل موثری به خود گرفت.

در خلال این احوال فعالیتهای دریایی، نظامی، و بازرگانی انگلستان مصروف الحاق هند به مستملکات انگلستان میشدند. شرکت انگلیسی هند شرقی در مدرس (۱۶۳۹)، بمبئی (۱۶۶۸)، و کلکته (۱۶۸۶) استحکاماتی بهوجود آورده بود. بازرگانان فرانسوی تسلط خود را بر پوندیشری در جنوب مدرس (۱۶۸۳) و در چاندرناگار واقع در شمال کلکته (۱۶۸۸) برقرار کرده بودند. با انحطاط فرمانروایی مغولها بر هند، همه این مراکزقدرت روبه گسترش گذاردند. هر گروه برای گسترش منطقه نفوذ خود رشوه و نیروی نظامی بهکار میبرد.

قبلا در جنگ جانشینی اتریش (۱۷۴۰ - ۱۷۴۸) فرانسه و انگلستان با یکدیگر در هندوستان جنگیده بودند.

قرارداد صلح اکس-لا-شاپل تنها باعث ایجاد وقفهای در کشمکش آنها شده بود، و "جنگ هفتساله" آن را تجدید کرد. در مارس ۱۷۵۷ یک ناوگان انگلیسی تحت فرماندهی دریاسالار چارلز واتسن به کمک سربازان شرکت هند شرقی، به فرماندهی یک جوان اهل شراپشر انگلستان به نام رابرت کلایو، چاندراناگار را از دست فرانسویها خارج کرد; در ۲۳ ژوئن کلایو فقط با ۳۲۰۰ نفر ۵۰۰۰ هندو و فرانسوی را در پلاسی (۱۳ کیلومتری شمال کلکته) شکست داد، و این نبرد تسلط انگلستان را بر شمال خاوری هندوستان قطعی کرد. در اوت ۱۷۵۸ یک ناوگان انگلیسی، به فرماندهی دریاسالار جورج پاکوک، کشتیهای فرانسوی را که از مستملکات فرانسه در طول ساحل محافظت میکردند از آبهای هند بیرون راند; از آن پس، در حالیکه انگلستان آزادانه میتوانست افراد و ملزومات به هندوستان بیاورد، فرانسه قادر به چنین کاری نبود. اینک پیروزی انگلستان تنها محتاج گذشت چند ماه وقت بود. در سال ۱۷۵۹ محاصره مدرس توسط فرانسویها، به سرکردگی کنت دولالی، بر اثر ورود نیروهای کمکی و ملزومات انگلیسی از طریق دریا با شکست روبهرو شد. فرانسویها در واندیواش به طور قطع شکست خوردند (۲۲ ژانویه ۱۷۶۰)، و در تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۷۶۱ پوندیشری تسلیم انگلیسیها شد. این آخرین پایگاه فرانسه در سال ۱۷۶۳ به فرانسویها بازگشت، ولی همه میدانستند که ادامه تسلط فرانسه بر این مستملکه تنها با رضایت انگلستان صورت میگیرد.

هندوستان و کانادا تا عصر ما به صورت دو دژ عظیم خاوری و باختری یک امپراطوری باقی ماندند، امپراطوریی که با پول، شجاعت، بیرحمی، نیروی فکری، و هماهنگی با اصول اخلاقی بین المللی متداول در قرن هجدهم بنا نهاده شده بود. اینک که به گذشته نظری میافکنیم، میبینیم که این امپراطوری فرآورده طبیعی خو و طبیعت انسانی و شرایط مادی بود؛ وشق دیگر آن، نه استقلال ملل بیدفاع، بلکه امپراطوری مشابهی بود که بهوسلیه فرانسه بنانهاده میشد. عاقبت امر، حکمفرمایی نیروی دریایی انگلستان بر نیمی از جهان، و حفظ نظم به طرق نسبتا انسانی در میان تهدید دایمی بروز هرج و مرج، حتی با وجود افرادی مانند کلایو، هیستینگز، و کیپلینگ، برای ابنای بشر نعمت بود نه مصیبت.

VI – فرسودگی و ناتوانی: ۱۷۶۰ – ۱۷۶۲

در طول زمستان سخت ۱۷۵۹ – ۱۷۶۰، روباه پروسی تحت تعقیب چه میکرد او پول انتشار میداد و ارزش آن را میکاست، افراد تازه به خدمت میخواند آموزش میداد، و شعر مینوشت و منتشر میکرد. در ژانویه ناشری پاریسی، با ارتکاب دزدی ادبی، کتابی تحت عنوان آثار فیلسوف سان – سوسی منتشر کرد و در آن با خیال راحت اشعار بیبندوباری را به چاپ رساند؛ این اشعار را ولتر در سال ۱۷۵۳ با خود از پوتسدام برده و به خاطر آنها فردریک دستور داده بود تا جلو او را در فرانکفورت – آم – ماین بگیرن...و او را تحت نظر داشته باشند.

این اشعار برای اشخاص عادی سЉ…Њ□کننده بودند، ولی تاجداران، از جمله جورج دوم متحد فردریک، را از خشم به لرزه درمیآوردند. فردریک اعتراض کرد که مطالب مسروقه منتشر شده، بر اثر دستکاریهای مغرضانه، تحریف شدهاند، و از دوست خود مارکی د/آرژان (رئیس هنر........زیبا در فرهنگستان برلین) خواست که فورا یک نسخه حقیقی که بدقت در آن تصفیه های لازم به عمل آمده باشند منتشر کند. این کار در ماه مارس انجام شد، و فردریک توانست به جنگ بازگردد. در ۲۴ فوریه او به ولتر چنین نوشت:

فولاد و مرگ زیانهای وحشتناکی به ما وارد آوردهانـ□و نکته غمانگیز آن است که ما هنوز به پایان فاجعه نرسیدهایم. شما میتوانید نتیجه این ضربات بیرحمانه را نسبت به من تصور کنید. من تا آنجا که میتوانم، خود را در شکیبایی مستور میدارم. ... من پیر و شکسته شدهام؛ موهایم خاکستری گشته و چهرهام پوشیده از چین و چروک است؛ دندانهایم بتدریج میریزند، و نشاطم از بین میرود.

برای تعیین اینکه کدام یک از فرمانروایان میتواند افراد بیشتری به زیر بار بکشد، توده های عظیمی از سربازان به خدمت خوانده میشدند. در ماه آوریل، سالتیکوف با ۱۰۰,۰۰۰ نفر در حال بازگشت از روسیه بود؛ لاودون در سیلزی ۵۰,۰۰۰ اتریشی در برابر ۳۴,۰۰۰ سرباز

پرنس هانری در سیلزی آماده کرده بود; داون با ۱۰۰,۰۰۰ سرباز در درسدن امیدوار بود ۴۰,۰۰۰ سرباز فردریک را که در نزدیکی مایسن اردو زده بودند درهم بشکند; فرانسویها با ۱۲۵,۰۰۰ سرباز منتظر بودند تا در برابر ۷۰,۰۰۰ سرباز فردیناند شروع به پیشروی کنند; روی هم رفته ۳۷۵,۰۰۰ نفر به سوی برلین هدفگیری کرده بودند. در ۲۱ مارس ۱۷۶۰ اتریش و روسیه اتحاد خود را تجدید کردند، که در آن یک بند پنهانی گنجانده شده بود تا به محض اعاده سیلزی به اتریش، پروس به روسیه واگذار شود. نخستین خونریزی (۱۷۶۰) توسط لاودون با غلبه بر ۱۳,۰۰۰ پروسی در لاندسهوت (۲۳ ژوئن) صورت گرفت.

در دهم ژوئیه فردریک محاصره درسدن را با توپخانه سنگین آغاز کرد و به این ترتیب بیشتر این شهر را، که در آن وقت زیباترین شهر آلمان بود، به صورت مخروبه درآورد. این بمباران سودی برای وی نداشت; وقتی شنید که لاودن به برسلاو نزدیک میشود، از محاصره دست کشید، در مدت پنج روز نفرات خود را به پیمودن یکصدوشصت کیلومتر واداشت، در لیگنیتس با ارتش لادون روبهرو شد (۱۵ اوت ۱۷۶۰)، ۱۰,۰۰۰ نفر تلفات به آن وارد آورد، و وارد برسلاو شد. ولی در ۹ اکتبر یک ارتش قزاق، به فرماندهی فرمور، برلین را تصرف و انبارهای نظامی آن را چپاول کرد، و خراجی به مبلغ ۲,۰۰۰,۰۰۰ تالر، یعنی برابر نصف کمکهای مالی سالانهای که فردریک از انگلستان دریافت میداشت، از این شهر گرفت. فردریک برای آزاد ساختن پایتخت خود حرکت کرد; روسها وقتی خبر نزدیک شدن او را شنیدند، فرار کردند; فردریک به ساکس بازگشت. در ضمن راه، به ولتر نوشت (۳۰اکتبر): "شما از اینکه از اندرز <کاندید، پیروی میکنید و تلاشهایتان را به کشت باغ خود محدود میدارید، شخص خوشبختی هستید. همه کس سعادت چنین کاری را ندارد. گاو باید زمین را شخم بزند، بلبل باید بخواند، ماهی باید شنا کند، و من هم باید بجنگم."[۱] در تورگاو واقع در کنار الب (۳ نوامبر)، ۴۴,۰۰۰ سرباز پروسی او با ۵۰,۰۰۰ اتریشی روبهرو شدند. فردریک نیمی از ارتش خود را به فرماندهی یوهان فون تسیتن فرستاد که از بیراهه برود و از عقب به دشمن حمله کند.

این کار موفقیتآمیز نبود، زیرا یک واحد از سربازان دشمن، در راه، تسیتن را مشغول داشت و معطل کرد.

فردریک شخصا واحدهای خود را در معرکه کارزار رهبری کرد. در اینجا نیز سه اسب زیر پای او به ضرب گلوله از پایدرآمدند. یک ترکش گلوله توپ که ضربهاش گرفته شده بود به سینهاش خورد و او را بیهوش نقش بر زمین ساخت. ولی طولی نکشید که به هوش آمد و گفت چیزی نیست، و باز به جنگ و جدال بازگشت. او پیروزی بسیار پرهزینهای به دست آورد، و تلفاتش بر تلفات دشمن فزونی داشتند; اتریشیها با دادن ۱۱,۲۶۰ نفر تلفات شکست خوردند. ولی فردریک ۱۳,۱۲۰ پروسی در میدان جنگ

---

(۱) برای شرح داستان و کنایه یکاشتن باغ خوده، رجوع شود به مجلد یعصر ولتره. -م.

به جای گذارد. وی به برسلاو، که اینک مرکز اصلی ملزومات وی بود، رفت. داون هنوز درسدن را در دست داشت و با شکیبایی به انتظار بود تا فردریک بمیرد. زمستان بار دیگر به بازماندگان این نبردها فرصت استراحت داد.

سال ۱۷۶۱ بیشتر سال دیپلوماسی بود تا جنگ. در انگلستان مرگ جورج دوم (۲۵ اکتبر ۱۷۶۰)، که توجه عمیقی به هانوور داشت، و به سلطنت رسیدن جورج سوم، که خیلی کمتر به آن اهمیت میداد، باعث شدند که نفرت عمومی نسبت به جنگی که تحمیل زیادی به منابع مالی انگلستان میکرد مورد قبول و تصویب پادشاه قرار بگیرد. شوازول در مورد انعقاد پیمان صلح جداگانه زمزمه هایی کرد، ولی پیت امتناع ورزید و به طور کامل نسبت به فردریک وفادار ماند; لکن نیروهای اعزامی انگلستان به هانوور کاهش یافته بودند، و فردیناند ناچار بود برونسویک و ولفنبوتل را تسلیم فرانسویها کند. شوازول متوجه اسپانیا شد و، در یک "قرارداد خانوادگی" میان پادشاهان بوربون، این کشور را ترغیب کرد که علیه پروس وارد اتحادیه شود. تحولات نظامی نیز با این تحولات نامساعد سیاسی همراه شدند، به طوری که بار دیگر فردریک در مرز شکست قرار گرفت. لاودون با ۷۲,۰۰۰ نفر به ۵۰,۰۰۰ روسی پیوست، و آنهافردریک را به طور کامل از پروس جدا ساختند و نقشه هایی برای تصرف و حفظ برلین طرح کردند. در اول سپتامبر ۱۷۶۱ اتریشیها بار دیگر شوایدنیتس و انبارهای آن را تصرف کردند. در پنجم اکتبر پیت، تحت فشار افکار عامه که خواهان صلح بود، استعفا کرد و حاضر نشد به فردریک خیانت کند. جانشین او، ارل آو بیوت، عقیده داشت هدف فردریک تحققناپذیر است، و به نظر وی مذاکرات صلح وسیلهای بود برای تحکیم موقعیت جورج سوم در برابر پارلمنت.وی از فردریک تقاضا کرد، دست کم تا حدود تسلیم قسمتی از سیلزی به اتریش، به شکست اعتراف کند. فردریک مردد بود; بیوت از پرداخت کمکهای مالی دیگر به وی امتناع کرد. تقریبا همه اروپا، از جمله بسیاری از پروسیها، از فردریک خواستند امتیازاتی بدهد. سربازانش امید هرگونه پیروزی را از دست داده بودند و به افسران خود اخطار کردند دیگر به سربازان دشمن حمله نخواهند کرد، و چنانچه مورد حمله قرار گیرند، تسلیم خواهند شد. با پایان سال ۱۷۶۱ فردریک خود را در برابر بیش از ده دشمن تنها یافت، و اعتراف کرد که تنها یک معجزه میتواند او را نجات دهد.

یک معجزه او را نجات داد. در پنجم ژانویه ۱۷۶۲، الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، که از فردریک متنفر بود درگذشت، و پطرسوم که فردریک را به عنوان فاتح و پادشاه کمال مطلوب تحسین میکرد به جای وی نشست. وقتی فردریک این خبر را شنید، دستور داد به اسیران روسی لباس، کفش، و غذا داده شود و همگی آزاد شوند. در ۲۳ فوریه پطر پایان جنگ با پروس را اعلام داشت; و در پنجم مه پیمان صلحی را که به خواهش وی به وسیله خود فردریک تنظیم شده بود امضا کرد; در ۲۲ مه سوئد به روسیه تاسی جست; و در ۱۰ ژوئن پطر مجددا وارد جنگ شد، منتها به عنوان متحد پروس. او لباس خدمت پروسی به تن کرد و داوطلب خدمت "تحت

فرماندهی پادشاه، سرور من" شد. این از غیر عادیترین دگرگونیهای تاریخ بود.

این واقعه فردریک را دلگرم کرد و روحیه افراد ارتش او را به حال عادی بازگرداند، ولی وی هم تا حدودی با دشمنان خود هم عقیده بود که پطردیوانه است. وقتی او شنید که پطر در نظر دارد برای پس گرفتن هولشتاین به دانمارک حمله کند، به وحشت افتاد و آنچه در قدرت داشت برای انصراف او از این عمل به کار بست، ولی پطر اصرار داشت; تا اینکه سرانجام فردریک، به قول خودش، "ناچار شدم سکوت کنم و این شاهزاده بیچاره را به اعتماد به نفسی که او را نابود کرد واگذارم." بیوت که اینک فعالانه با فردریک خصومت میورزید، از پطر خواست اجازه دهد بیست هزار سرباز روسیی که در آن وقت در ارتش اتریش بودند در همان جا به کار خود ادامه دهند; پطر یک نسخه از این پیام را نزد فردریک فرستاد و به سربازان روسی دستور داد به فردریک ملحق شوند و به او خدمت کنند. بیوت به اتریش صلح جداگانهای پیشنهاد کرد و قول داد که از واگذاری اراضی پروس به اتریش پشتیبانی کند; کاونیتس امتناع کرد; فردریک بیوت را شخصی فرومایه خواند. او از شنیدن این خبر که فرانسه کمکهای مالی خود را به اتریش قطع کرده است و ترکها در مجارستان مشغول حمله به اتریشیها هستند مسرور شد (مه ۱۷۶۲).

در ۲۸ ژوئن پطر بر اثر یک کودتا معزول شد، و کاترین دوم به عنوان "امپراطریس همه روسها" به جای وی نشست; در ششم ژوئیه پطر به قتل رسید. کاترین به چرنیچف، که فرمانده روسهای تحت فرمان فردریک بود، دستور داد فورا نیروهای روسی را به روسیه بازگرداند. فردریک خود را بتازگی آماده کرده بود که به داون حمله کند. او از چرنیچف خواست که مدت سه روز خبر مربوط به دستور ملکه را پنهان دارد. فردریک بدون استفاده از این نیروهای کمکی روسی، داون را در بورکرسدورف شکست داد (۲۱ ژوئیه). در این وقت چرنیچف نیروهای خود را بیرون کشید، و روسیه دیگر در جنگ شرکت نکرد. فردریک که از قسمت شمال خیالش راحت شده بود، اتریشیها را از پیش خود راند و بار دیگر شوایدنیتس را تصرف کرد. در ۲۹ اکتبر، پرنس هانری، با ۲۴,۰۰۰ نفر، ۳۹,۰۰۰ سرباز اتریشی و امپراطوری را در فرایبرگ در ساکس شکست داد; این تنها نبرد مهمی بود که در آن پروسیها بدون اینکه تحت فرماندهی فردریک باشند، پیروز شدند، و نیز آخرین نبرد مهم "جنگ هفتساله" بود.

VII – صلح

همه اروپای باختری، و بیش از همه پروس، خسته و ناتوان بود. در پروس پسر بچه های چهاردهساله به خدمت خوانده شده، مزارع ویران گشته، و بازرگانان بر اثر تضییقات بازرگانی ورشکست شده بودند. اتریش بیش از پول دارای نفرات بود و کمکهای حیاتی روسیه را از

دست داده بود. اسپانیا هاوان و مانیل را در برابر انگلیسیها از دست داده و تقریبا همه نیروی دریاییش نابود شده بود. فرانسه ورشکست شده، مستعمراتش از دست رفته، و تجارتش تقریبا از صحنه دریا ناپدید شده بود.

انگلستان به صلح نیاز داشت تا پیروزیهای خود را بر پایه محکمی قرار دهد.

بیوت در پنجم سپتامبر ۱۷۶۲ دیوک آو بدفرد را به پاریس فرستاد تا درباره حل اختلافات با شوازول وارد مذاکره شود. اگر فرانسه کانادا و هندوستان را تسلیم کند، انگلستان، گوادلوپ و مارتینیک را به فرانسه بازخواهد گرداند، و فرانسه خواهد توانست، با موافقت انگلستان، ایالات باختری فردریک به نامهای وزل و گلدرلاند را برای خود نگاه دارد. پیت با فصاحتی پر حرارت این پیشنهادها را محکوم کرد، ولی افکار عامه از بیوت پشتیبانی میکرد، و در ۵ نوامبر انگلستان و پرتغال با فرانسه و اسپانیا قرارداد صلح فونتنبلو را امضا کردند.

فرانسه از کانادا، هندوستان، و مینورکا دست کشید; انگلستان متصرفات خود در دریای کارائیب را به فرانسه و اسپانیا بازگرداند. فرانسه قول داد که میان اتریش و پروس بیطرفی اختیار کند و نیروهای خود را از اراضی پروس در باختر آلمان خارج سازد. قرارداد صلح دیگری که در ۱۰ فوریه ۱۷۶۳ در پاریس به امضا رسید این ترتیبات را تایید کرد، ولی حقوق ماهیگیری فرانسه را در نزدیکی نیوفندلند، و پاسگاه های تجاری این کشور را در هندوستان به حال خود باقی گذارد. اسپانیا فلوریدا را به انگلستان واگذار کرد، ولی لویزیانا را از فرانسه دریافت داشت. از نظر اصولی، این قراردادها تعهد انگلستان را درباره خودداری از انعقاد قرارداد جداگانه صلح نقض میکردند، ولی در عمل برای فردریک نعمتی بودند، زیرا تنها دو دشمن برای او باقی میگذاردند - اتریش و امپراطوری; او اطمینان داشت که میتواند موقع خود را در برابر این دو دشمن خود باخته حفظ کند.

ماری ترز خود را به انعقاد صلح بامنفورترین دشمن خویش حاضر کرد. همه متحدان اصلی او رهایش کرده بودند. یکصدهزار سرباز عثمانی مشغول پیشروی به داخل مجارستان بودند. او فرستادهای نزد فردریک اعزام داشت و پیشنهاد آتش بس کرد. فردریک قبول کرد و در هوبرتوسبورگ (در نزدیکی لایپزیگ)، از ۵ تا ۱۵ فوریه ۱۷۶۳، پروس، اتریش، ساکس، و شاهزادگان آلمانی عهدنامهای امضا کردند که به "جنگ هفتساله" پایان داد.

پس از همه خونریزیها و صرف مبالغ زیاد، اعم از روبل، دوکات، و تالر یا کرون، فرانک، و پوند در قاره اروپا "وضع به حال نخست بازگشت": فردریک سیلزی، گلاتس، وزل، و گلدرلاند را حفظ کرد، ساکس را تخلیه کرد، و قول داد که از نامزدی پسر ماری ترز به نام یوزف برای مقام پادشاهی پیروان کلیسای روم، و نتیجتا به عنوان امپراطور آینده، حمایت کند. در آخرین مرحله امضای قرارداد، دستیاران فردریک به مناسبت "خوشترین روز زندگی شما" به او تبریک گفتند; وی پاسخ داد که خوشترین روز زندگیش آخرین روز حیاتش خواهد بود.

نتایج جنگ چه بودند برای اتریش، از دست رفتن سیلزی برای همیشه و یک قرضه جنگی به مبلغ ۱۰۰,۰۰۰,۰۰۰ اکو. اعتبار و حیثیت زمامداران اتریشی، به عنوان دارندگان دیرینه عنوان امپراطوری، به پایان رسید؛ فردریک با ماری ترز به عنوان رهبر امپراطوری اتریش - هنگری رفتار میکرد، نه به عنوان زمامدار امپراطوری مقدس روم. شاهزادگان آلمانی امپراطوری اینک به حال خود باقی ماندند، و دیری نپایید که به پیشوایی پروس در رایش گردن نهادند؛ قدرت خاندان هاپسبورگ روبه زوال گذارد، و قدرت خاندان هوهانزولرن افزایش یافت، و راه برای بیسمارک هموار شد. وطن پرستی و ناسیونالیسم بتدریج مفهوم همه آلمان را به خود گرفت، نه کشورهای مجزایی که به موجودیت خود مغرور بودند؛ ادبیات آلمان بر اثر نهضت ادبی "شتورم اوند درانگ" تحرک یافت و با گوته و شیلر به تکامل رسید.

سوئد ۲۵,۰۰۰ نفر از دست داد و جز قرض چیزی نصیبش نشد. روسیه ۱۲۰,۰۰۰ نفر بر اثر جنگ، سختی معیشت، و بیماری از دست داد، ولی طولی نکشید که جای آنها را پر کرد؛ این کشور با لشکرکشی به غرب، دوران تازهای در تاریخ معاصر خود گشوده بود؛ تجزیه لهستان اینک اجتنابناپذیر بود. برای فرانسه نتیجه جنگ زیانهای عظیمی از نظر مستعمرات و بازرگانی، و حالتی نزدیک به ورشکستگی در برداشت که گام دیگری آن را به سوی سقوط نزدیکتر میکرد. برای انگلستان نتایج جنگ حتی از آنچه رهبرانش درک میکردند مهمتر بود: تسلط بر دریاها، تسلط بر جهان استعماری، تاسیس یک امپراطوری بزرگ، و سرآغاز۱۸۲ سال سیادت در جهان. برای پروس نتایج این جنگ ویرانی ارضی بود: سیزده هزار خانه به حالت مخروبه درآمده، یکصد شهر و دهکده بکلی سوخته، و هزاران خانواده بیخانمان شده بودند؛ ۱۸۰,۰۰۰ پروسی (به موجب برآورد فردریک) در میدان کارزار، اردوگاه، یا اسارت، و حتی تعداد بیشتری بر اثر فقدان دارو یا غذا، مرده بودند.

در بعضی مناطق تنها زنان و پیر مردان باقی مانده بودند که مزارع را شخم بزنند. از یک جمعیت ۴,۵۰۰,۰۰۰ نفری در سال ۱۷۵۶، در ۱۷۶۳ فقط چهار میلیون نفر باقی مانده بودند.

فردریک اینک قهرمان همه آلمان (غیر از ساکس!) بود. او پس از شش سال غیبت، پیروزمندانه وارد برلین شد. این شهر اگر چه بیمال و منال شده بود و همه خانواده های آن عزادار بودند، به خاطر استقبال از او به نحوی خیره کننده چراغان شده بود و از او به عنوان ناجی خود با شور و شعف استقبال کرد. روح آهنین جنگجوی سالخورده تحت تاثیر قرار گرفت و فریاد زد: "زنده باد ملت عزیز من! زنده باد فرزندان من!" او تمایل به فروتنی داشت و در لحظهای که مورد تحسین بود، اشتباهات متعددی را که به عنوان یک سردار - بزرگترین سردار در دوران معاصر به جز ناپلئون - مرتکب شده بود از یاد نبرده بود. هنوز میتوانست هزاران جوان پروسی را که بهای سیلزی را با خون خود پرداخته بودند در نظر خود مجسم کند. خود او هم تاوان این کار را پرداخته بود. او اینک در سن پنجاه و یک سالگی دچار

پیری زودرسی شده بود. پشتش خمیده، صورت و اندامش لاغر استخوانی، دندانهایش از بین رفته، موهایش در یک طرف سرش سفید، و امعا و احشایش بر اثر درد روده و اسهال و بواسیر بشدت ضعیف شده بودند. میگفت که اینک جای مناسب برای او آسایشگاه معلولین سالخورده است. بیست و سه سال دیگر زندگی کرد وسعیش بر آن بود که گناهان خود را با حکومت صلح جویانه و با نظم جبران کند.

از نظر سیاسی، نتایج عمده جنگ هفتساله پیدایش امپراطوری بریتانیا و ظهور پروس به عنوان یک قدرت درجه اول بود. از نظر اقتصادی، نتیجه اصلی جنگ پیشروی به سوی سرمایهداری صنعتی بود: آن ارتشهای عظیمی که در جنگ شرکت کردند بازارهای بسیار مناسبی برای مصرف عمده کالاهایی بودند که به طور عمده تولید میشدند; کدام مشتری بهتر از آن که نوید دهد کالاهای خریداری شده را در اولین فرصت از بین ببرد و سفارش کالاهای بیشتری بدهد از نظر اخلاقی، جنگ زمینه را برای بدبینی و بینظمی اخلاقی مستعد کرد.

زندگی بیارزش، مرگ قریب الوقوع، و زجر و ناراحتی حکم زمانه بود، و چپاول مجاز; و هر لحظه که امکان داشت لذتی بهدست آید، بایستی آن را به چنگ آورد. در سال ۱۷۵۷ گریم در وستفالی گفت: "اگر این جنگ نبود، هرگز پینمی بردم که زشتیهای فقر و بیعدالتی بشر به چه حدی میتوانند برسند;" این زشتیها تازه شروع شده بودند. این زجرها، هم باعث کندی پیشرفت مذهب شدند و هم به پیشرفت آن کمک کردند: اگر یک اقلیت بر اثر واقعیت تلخ بدی به سوی الحاد سوق داده شد، اکثریت مردم بر اثر اینکه اعتقاد به پیروزی نهایی خوبی برایشان در حکم یک نیاز بود، به سوی خداشناسی کشانده شدند. طولی نکشید که بازگشت به سوی مذهب در فرانسه، انگلستان، و آلمان به وقوع پیوست. نهضت پروتستان در آلمان از نابودی نجات یافت; احتمالا اگر فردریک شکست خورده بود، پروس، مانند بوهم پس از سال ۱۶۲۰، مشمول اعاده اجباری معتقدات و قدرت کاتولیک میشد. پیروزی تخیل بر واقعیت از لطایف تاریخ است.

- صفحه سفید -

کتاب دوم

فرانسه قبل از طوفان

۱۷۷۴ - ۱۷۵۷

ص: ۸۸

- صفحه سفید -

ص: ۸۹

فصل سوم :حیات کشور

I – رفیقه میرود

مادام دو پومپادور در زمره تلفات جنگ بود. فریبندگی شخصیت او مدتی پادشاه را مسحور نگاه داشت، در حالیکه ملت عزادار بود; ولی بعد از سوقصد دامین علیه جان لویی پانزدهم (پنجم ژانویه ۱۷۵۷)، وی ناگهان از وجود خداوند آگاهی یافت و پیامی برای مادام دو پومپادور فرستاد که باید فورا برود. لویی مرتکب این اشتباه انسانی شد که برای خداحافظی نزد او رفت. او مادام دو پومپادور را دید که آرام و مغموم اثاث خود را میبندد. احساسات لطیفی که هنوز در او باقی مانده بودند بروی چیره شدند. از مادام دو پومپادور خواست نزدش بماند. بزودی همه امتیازات و قدرت پیشین وی به حال اول بازگشتند. او با دیپلوماتها و سفیران مذاکره میکرد و وزیران و ژنرالها را به مقام میرساند و از کار برکنار میکرد. مارک - پیر دو ووایه، ملقب به کنت د/آرژانسون، در هر گامی که مادام دوپومپادور برمیداشت با او مخالفت میکرد; مادام سعی کرده بود که کنت را آرام کند، ولی موفق نشده بود; مادام ترتیبی داد که آبه دو برنی و سپس شوازول به جای وی به وزارت امور خارجه منصوب شوند (۱۷۵۸). وی که لطافت طبع خود را برای بستگان خویش و برای پادشاه کنار گذارده بود، با کلیه افراد دیگر با قلب پولادینی که در بدنی بیمار قرار داشت روبهرو میشد. بعضی از دشمنان خود را به زندان باستیل میفرستاد و میگذاشت سالها در آنجا بمانند. در عین حال، او به فکر آتیه خود هم بود، کاخهای خود را زینت میکرد، و دستور داد برایش آرامگاهی باشکوه در زیر میدان واندوم بسازند.

مردم، پارلمان، و دربار تقصیر اصلی شکستهای فرانسه را در جنگ به گردن وی میانداختند، ولی برای پیروزیها نسبت به او هیچ گونه ابراز حقشناسی به عمل نمیآمد. او را مسئول اتحاد نامحبوب با اتریش میدانستند، و حال آنکه وی فقط عامل کوچکی در این امر بهشمار میرفت.

ص: ۹۰

به خاطر فاجعه روسباخ، که در آن شخص منصوب وی سوبیز فرماندهی فرانسویها را داشت، مورد اتهام قرار گرفت; منتقدان او نمیدانستند - یا این مطلب را به اصل قضیه مرتبط نمیپنداشتند - که سوبیز با درگیری در نبرد اظهار مخالفت کرده و بر اثر شتاب ژنرال آلمانی مجبور به درگیری شده بود. اگر سوبیز توانسته بود حرف خود را به کرسی بنشاند، اگر نقشه او درباره فرسوده کردن فردریک با پیادهروی و فرار سربازان از صفوف عملی شده بود، و اگر الیزابت پتروونا ملکه روسیه به این زودی نمرده و روسیه را به امید یک ستایشگر فردریک نگذارده بود، شاید مقاومت پروسیها به پایان میرسید، فرانسه متصرفات اتریش در هلند را بهدست میآورد، و پومپادور در روی دریایی از خون مورد ستایش ملت قرار میگرفت. او نتوانسته بود خداوند بخت را بر سر مهر آورد.

پارلمان به این علت از پومپادور متنفر بود که وی پادشاه را تشویق میکرد پارلمان را نادیده بگیرد. روحانیان از او به عنوان یکی از دوستان ولتر و "اصحاب دایره المعارف" منزجر بودند; کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، میگفت: "دوست دارم او را در حال سوختن ببینم." وقتی که مردم پاریس از گرانی قیمت نان در رنج بودند، فریاد میزدند که "آن زن روسپی" که بر مملکت حکومت میکند دارد مملکت را به ویرانی میکشد." در پون دولاتورنل یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: "اگر او این جا بود، در مدت کوتاهی چیزی از او باقی نمیماند که یادگاری از وی باشد." او جرئت نمیکرد خود را در خیابانهای پاریس نشان دهد، و در ورسای اطرافش را دشمنان گرفته بودند. او به مارکیز دو فونتنای نوشت: "من در میان این انبوه خرده آقایان که از من نفرت دارند و من آنها را بسیار حقیر میشمارم، کاملا تنها هستم. در مورد بیشتر زنها باید بگویم که صحبت آنها حال تهوع و سردرد در من ایجاد میکند. خودپسندی، تفرعن، دنائت طبع، و خیانت پیشگی آنها غیرقابل تحملشان میکند." به موازات اینکه جنگ ادامه مییافت و فرانسه میدید که کانادا و هندوستان از چنگش به درآورده شده و فردیناند برونسویکی نیروهای فرانسه را در تنگنا قرار داده است و سربازان بازگشته از جبهه، که زخمی یا ناقص العضو شده بودند، در خیابانهای پاریس ظاهر میشدند، بر پادشاه آشکار شد که با گوش دادن به صحبت کاونیتس و پومپادور مرتکب اشتباه فاجعه باری شده است. در سال ۱۷۶۱ او به رفیقه تازهای دل خوش میداشت که مادموازل دو رومان نام داشت و برای او فرزندی بهدنیا آورد که بعدها آبه دو بوربون شد. چنین شایع بود که پومپادور با قبول شوازول به عنوان معشوق خود انتقام خویش را گرفت، ولی او ضعیفتر از آن، و شوازول زیر کتر از آن بود که چنین روابطی برقرار شود; او قدرت خود را در اختیار شوازول گذارد، نه عشق خود را. شاید در این وقت بود که وی با لحن دلشکسته چنین پیش بینی کرد: "دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب." از نظر جسمانی او همیشه ضعیف بود. حتی در دوران جوانی از سینهاش خون میآمد;

و با آنکه بدرستی نمیدانیم که مسلول بود یا نه، این را میدانیم که وقتی به سن چهل سالگی رسید، سرفهاش به طرز دردناکی افزایش یافت. صدای او که زمانی با آوازهایش پادشاه و درباریان را مسحور میکرد، اینک خشن و دورگه شده بود. تکیدگی اندام او دوستانش را بشدت متعجب کرده بود. در فوریه ۱۷۶۴ او بر اثر تب شدید و التهاب ریوی بستری شد. در آوریل وضعش چنان وخیم شد که یک سردفتر اسناد رسمی احضار نمود تا وصیتنامهاش را تنظیم کند. او برای بستگان، دوستان و خدمتگاران خود هدایایی گذارد و افزود: "اگر از بستگان خود در این وصیتنامه کسی را فراموش کردهام، از برادر خود استدعا دارم آنها را منظور کند." او کاخ خود را در پاریس به لویی پانزدهم منتقل کرد. این کاخ (کاخ الیزه) اینک اقامتگاه رئیس جمهوری فرانسه است.

پادشاه ساعتهای بسیاری در بالین او گذراند; در روزهای آخر عمرش، پادشاه بندرت از اطاق او خارج میشد.

دوفن، که همیشه دشمن وی بود، به اسقف وردن چنین نوشت: "او با چنان شهامتی در حال مرگ است که در میان زنان و مردان نادر است. ریه های او پر از آب یا چرکند، قلبش یا منقبض میشود یا منبسط. این مرگی است که به نحوی باورنکردنی بیرحمانه و دردناک است" او حتی برای این آخرین نبرد خود را به البسه فاخر آراسته و گونه های خشکش را با سرخاب رنگین کرده بود. تقریبا تا پایان عمر سلطنت کرد. درباریان در اطراف بسترش حلقه میزدند و او با ابراز عنایت به آنها اشخاص را نامزد مشاغل میکرد. پادشاه هم بسیاری از توصیه های او را به موقع اجرا میگذاشت.

سرانجام او به شکست خود اعتراف کرد. در ۱۴ آوریل، با اظهار امتنان، دعای طلب آمرزشی را که تلخی مرگ را با شیرینی امید از بین میبرد پذیرفت. وی که مدتهای مدید دوست "فیلسوفان"فرانسه بود، اینک کوشش میکرد که ایمان و اعتقاد دوران طفولیت را بار دیگر بهدست آورد، و مانند یک کودک چنین دعا کرد:

من روحم را به خدا میسپارم و از درگاهش میخواهم به آن شفقت روا دارد، گناهان مرا ببخشد، به من توانایی اخلاقی آن را بدهد که از آنها توبه کنم، و شایسته رحمت او جان بسپارم; امیدوارم بتوانم با فر و شکوه خون پرارزش عیسی مسیح، ناجی من، و با شفاعت مریم عذرا و همه مقدسان بهشتی، عدالت خداوندی را شامل حال خود کنم. هنگامی که وی وارد مرحله دردناک تسلیم جان شد، به کشیشی که میخواست از نزدش برود رو کرد و گفت: "لحظهای صبر کن; ما باهم از این منزل خارج میشویم." در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ بر اثر احتقان ریه ها درگذشت.

هنگام مرگ چهل و دو سال داشت.

اینکه میگویند لویی مرگ وی را با بیتفاوتی تلقی کرد درست نیست; بلکه وی تنها کاری که کرد این بود که اندوه خویش را پنهان داشت. دوفن در این باره گفت: "پادشاه در رنج بسیار است، هر چند که در نزد ما و دیگران خویشتنداری میکند." هنگامی که در ۱۷ آوریل جنازه زنی که مدت بیست سال نیمی از زندگی او را تشکیل داده بود در زیر بارانی سرد و

شدید از کاخ ورسای برده میشد، او روی بالکنی رفت تا بردن او را ببیند. به خدمتگار مخصوص خود شانلو گفت: "مارکیز با هوای خیلی بدی روبهرو خواهد بود." این اظهاری سرسری نبود، زیرا شانلو بعدا گفت که به هنگام اظهار این مطلب، اشک در چشمان لویی بود. لویی همچنین با اندوه افزود: "این تنها تجلیلی است که من میتوانم از او به عمل آورم." مادام دو پومپادور، به درخواست خودش، در کنار فرزندش الکساندرین، در کلیسای کاپوسنها که اینک از بین رفته است، در میدان واندوم به خاک سپرده شد.

دربار از اینکه از قدرت او آزاد شده بود شادی کرد; مردم عادی، که جذبه و فریبندگی او را احساس نکرده بودند، به ولخرجیهای پرهزینه او دشنام دادند و بزودی او را فراموش کردند; هنرمندان و نویسندگان که مورد کمک و حمایت مادام دو پومپادور قرار گرفته بودند، از فقدان دوستی مهربان و با ادراک ابراز اندوه کردند. دیدرو درباره او با لحن تندی صحبت کرد و گفت: "بدین ترتیب، از زنی که برای ما از لحاظ افراد انسانی و پول این همه هزینه داشت، ما را بدون حیثیت و نیرو باقی گذارد، و همه دستگاه سیاسی اروپا را سرنگون کرد، چه باقی مانده است یک مشت خاک." ولی ولتر از فرنه چنین نوشت:

من از مرگ مادام دو پومپادور بسیار اندوهگینم. من مدیون او بودم و از روی حق شناسی عزادارم. بیمعنی به نظر میرسد که نویسنده سالخورده مزدوری که بسختی قادر به راه رفتن است هنوز زنده باشد و، زنی زیبا، در بحبوحه دورانی پرشکوه از فعالیتهای خود، در سن چهل سالگی بمیرد شاید اگر او توانسته بود مانند من زندگی آرامی داشته باشد، امروز زنده بود. ... او در ذهن و قلب خود عدالت داشت. ... این پایان یک رویاست.

II – بهبود اوضاع فرانسه

تا روی کار آمدن ناپلئون، فرانسه به طور کامل از عواقب شوم "جنگ هفتساله" بهبود نیافت. مالیاتهای سنگین در زمان لویی چهاردهم باعث کندی کشاورزی شده بودند; اخذ این مالیاتها تا زمان لویی پانزدهم با همین وضع و نتایجی نظیر آن ادامه یافت; هزاران جریب زمین که در قرن هفدهم زیر کشت بود در سال ۱۷۶۰ به صورت بایر درآمده بود و کمکم داشت به صورت موات درمیآمد. احشام روبه زوال گذارده بودند، کود موجود نبود، و زمین بیغذا مانده بود. دهقانان برای شخم زدن زمین از شیوه های غیرماهرانهای پیروی میکردند; زیرا به موازات هرگونه بهبودی که باعث افزایش ثروت دهقانان میشد، بر میزان مالیاتها هم افزوده میشد. در زمستان بسیاری از دهقانان در خانه های خود جز گرمی احشامی که در خانه هایشان زندگی میکردند، هیچ وسیلهای برای تولید گرما نداشتند. یخبندانهای غیرعادی در سالهای ۱۷۶۰ و ۱۷۶۷ محصولات و تاکستانها را خراب کردند. یک محصول بد میتوانست دهکدهای را به وضعی نزدیک به گرسنگی، و وحشت حاصل از گرگهای گرسنهای که در

اطراف کمین میکردند، محکوم کند.

بـا همه اینهـا، بهبود اقتصـادی به محض امضای قرارداد صـلح آغاز شـد. دولت فاقـد کارآیی و فاسـد بود، ولی برای کمک به دهقانان اقدامات بسیاری بهعمل آمد. ماموران سلطنتی بذر تقسیم میکردند و جاده میساختند؛ انجمنهای کشت و زرع اطلاعات کشاورزی منتشر میکردنـد، مسابقـاتی ترتیب میدادنـد، و جوایزی اعطـا میکردنـد؛ بعضـی از مـاموران وصول مالیات با اعمال اعتـدال و ملایمت انسـانی، خود را از دیگران متمایز میکردنـد. بسـیاری از مالکان که بر اثر افکار فیزیوکراتها برانگیخته شـده بودنـد به بهبود شـیوه هـای کشاورزی و محصولات علاقهمنـد شدنـد. خرده مالکان روبه افزایش گذاردنـد. تا سال ۱۷۷۴ تنها شش درصـد از جمعیـت فرانسـه به صـورت سـرف کـار میکرد. ولی هر افزایشـی که در تولیـد صـورت میگرفت بـاعث فزونی جمعیت میشد؛ زمین از لحاظ امکانات غنی بود، ولی حد متوسط ملک دهقان کوچک بود و فقر به جای خود باقی ماند.

از محل توالد و تناسل دهقانان، برای صنایع شهرهای روبه گسترش، نیروی انسانی اضافی فراهم میشد.

بجز چنـد مورد اسـتثنایی، صـنایع در مرحله خـانوادگی و دستی بودنـد. سازمانهـای بزرگ سـرمایهداری صـنایع فلزی، معـادن، صابونسـازی، و نساجی را زیر سـلطه خود داشـتند. در سال ۱۷۶۰ مارسی دارای ۳۵ کارخـانه صابونسازی بود که در آنها یک هزار کـارگر کـار میکردنـد. لیون برای رونق اقتصادی خویش به بازار مبادله محصولات کارخانه های نساجی خود متکی بود. ماشینهای پنبهزنی انگلیسی تقریبا در سال ۱۷۵۰ متداول شدند، و در حدود ۱۷۷۰ ماشین ریسندگی "جنی"، که در آن واحد با ۴۸ دوک کـار میکرد، بتدریـج جای چرخ ریسـندگی را در فرانسه گرفت. فرانسویها در اختراع کردن سـرعت بیشتری به خرج میدادند تا به کار بسـتن آن اختراعات، زیرا آنان فاقد سـرمایهای بودند که انگلستان، بر اثر ثروت ناشی از بازرگانی، میتوانست برای تامین هزینه اصلاحات مکانیکی در صنعت به کار ببرد. ماشین بخار از ۱۶۸۱ در فرانسه شناخته شده بود. ژوزف کونیو در ۱۷۶۹ آن را برای به کـار انـداختن نخستین اتومبیلی که تـاکنون شـناخته شـده است مورد اسـتفاده قرارداد؛ یک سال بعـد، این اتومبیل برای حمل بارهای سـنگین، با سرعتی برابر ساعتی ۵ . ۶ کیلومتر برده شد؛ ولی ماشین از فرمان خارج شد و یک دیوار را خراب کرد. علاوه بر آن، لازم بود هر پانزده دقیقه یک بار برای تجدیـد ذخیره آب خود متوقف شود. به اسـتثنای این موارد عجیب، حمـل و نقل با اسب، گاری، ارابه، یا قایق صورت میگرفت. وضع جاده ها و ترعه ها در فرانسه خیلی بهتر از انگلسـتان بود، ولی وضع مهمانخانه های سـر راه بـدتر بود. در سال ۱۷۶۰ دسـتگاه نظم پستی بهوجود آمد؛ مراسلات پستی بهطور کامل محفوظ و خصوصی نبودند، زیرا لویی پانزدهم به مدیران پست دستور داده بود نامه ها را بگشایند و هرگونه مطالب مشکوکی در آنها دیدند به دولت گزارش کنند.

بازرگانی داخلی

ص: ۹۴

بر اثر عوارض راه و حق عبور، و بازرگانی خارجی به علت جنگ و از دست رفتن مستعمرات، با مشکلاتی روبهرو شد. "شرکت هند" ورشکست و منحل شد (۱۷۷۰). ولی داد و ستد با کشورهای اروپایی در طی این قرن افزایش قابل ملاحظهای یافت و از ۱۷۶،۶۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۱۶ به ۸۰۴،۳۰۰،۰۰۰ لیور در ۱۷۸۷ رسید؛ البته این افزایش تا حدودی هم معلول تورم بود. داد و ستد شکر و برده با مستملکات فرانسه در هند غربی رونق بسیار یافت.

تورمی تدریجی، که تا حدی ناشی از کاهش ارزش پول و تا حدی نیز معلول افزایش تولید طلا ـ و نقره در جهان بود، اثر تحرک آوری در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی داشت؛ بازرگانان معمولا میتوانستند انتظار داشته باشند که محصولات خود را از لحاظ قیمت در سطحی بالاتر از سطح جهانی که برای کارگر و موادمصرفی پرداختهاند به فروش برسانند. به این ترتیب، طبقات متوسط بر حجم ثروت خود افزودند، و حال آنکه طبقات پایین همه تلاش خود را صرف آن میکردند که درآمد خود را تا حدودی با قیمتها متناسب نگاه دارند. همان تورمی که به دولت امکان آن را میداد تا سر طلبکارانش را کلاه بگذارد، ارزش درآمدهای دولت را کاهش میداد، و بنابراین، به موازات کاهش ارزش لیور، بر مالیاتها افزوده میشد. پادشاه به بانکدارانی از قبیل برادران پاری متکی شد، خصوصا به پاری - دوورنه که مادام دو پومپادور را چنان با تردستیهای مالی خود مجذوب کرده بود که در زمان جنگ میتوانست وزیران و سران سپاه را عزل و نصب کند.

تحول اقتصادی اساسی در فرانسه قرن هجدهم عبارت بود از انتقال ثروتهای عمده از دست مالکان به دست کسانی که صنایع، بازرگانی، و امور مالی را در دست داشتند. ولتر در سال ۱۷۵۵ متذکر شد: "بر اثر سود روبه افزایش تجارت ... اینک ثروت کمتر از گذشته در دست بزرگان، و بیشتر در دست طبقات متوسط است. در نتیجه، فاصله بین این دو طبقه کاهش یافته است." بازرگانانی مانند لاپوپلینیر میتوانستند کاخهایی بسازند که مورد رشک نجبا باشند، و میز غذای خود را با بهترین شاعران و فیلسوفان کشور زینت دهند. اینک طبقه متوسط (بورژوازی) بود که از ادبیات و هنر حمایت میکرد. طبقه اشراف با دو دستی چسبیدن به امتیازات و نشان دادن شیوه های اشرافی خود را دلخوش میداشت؛ اصرار میورزید که نجبیزادگی شرط اولیه احراز مشاغل ارتشی یا مقامات روحانی باشد؛ به نشانهای خانوادگی و شجره نامه های آبا و اجدادی فخر میفروخت؛ تلاش میکرد - اغلب بیفایده - که افراد توانا یا برجستهای که از طبقه اشراف نبودند از مشاغل مهم دولتی و درباری دورنگاه داشته شوند. بورژوای ثروتمند خواستار آن بود که درهای مشاغل بدون توجه به شجره نامه خانوادگی به روی صاحبان استعداد باز باشد، و هنگامیکه این خواست نادیده گرفته شد، به انقلاب روی خوش نشان داد.

در ازدحام و شکوه پاریس، کلیه جنبه های جنگ طبقاتی، به جز جنبه دهقانی آن، شکل مشهودی به خود گرفتند. نیمی از ثروت فرانسه، و نیز نیمی از فقر آن، به پایتخت این کشور

سرازیر شده بود. روسو میگفت: "پاریس شاید تنها شهرجهان باشد که در آن ثروتها بسیار نابرابرند، و ثروت توام با فخرفروشی و وحشتناکترین فقر در کنار هم قرار دارند." شصت گدا جزو مشایعت کنندگان رسمی جنازه فرزند ارشد دوفن در سال ۱۷۶۱ بودند. از بیست و دو میلیون جمعیت فرانسه، در حدود سال ۱۷۷۰، ۶۰۰,۰۰۰ نفر آنان در پاریس بودند. در این شهر زرنگترین، مطلعترین، و رذلترین افراد اروپا زندگی میکردند. این شهر دارای بهترین خیابانهای سنگفرش شده، با شکوهترین معابر و گردشگاه ها، شلوغترین ترافیکها، بهترین دکانها، اعیانیترین کاخها، محقرترین بیغوله ها، و بعضی از زیباترین کلیساهای جهان بود.

گولدونی که در سال ۱۷۶۲ از ونیز به پاریس آمده بود، شگفتی خود را چنین بیان کرد:

چه جمعیتی! چه تجمعی از افراد هر طبقه و هر نوع! ... وقتی من به تویلری نزدیک شدم، حواس و ذهن مرا چه منظره حیرت آوری تحت تاثیر قرارداد من وسعت آن باغ عظیم را که هیچ چیز در جهان با آن قابل قیاس نیست دیدم. چشمانم از اندازهگیری طول آن عاجز بودند. ... یک رودخانه با ابهت، پلهای متعدد و راحت، باراندازهای وسیع، انبوه درشکه ها، و توده پایان ناپذیری از مردم.

یک هزار فروشگاه پولدارها و بیپولها را به وسوسه میانداختند. هزار فروشنده اشیای خود را در خیابانها میفروختند؛ یکصد رستوران (این کلمه اولین بار در سال ۱۷۶۵ پیدا شد) آماده ترمیم قوای اشخاص گرسنه بودند؛ یک هزار دلال اشیای عتیقه جمع میکردند، جعل میکردند، یا میفروختند؛ یک هزار آرایشگر مو یا کلاهگیس حتی طبقه افزارمند را آرایش میدادند یا به آن پودر میزدند. در کوچه های تنگ، هنرمندان و صنعتگران تابلو، اثاث، و اشیای ظریف برای پولدارها میساختند. در اینجا یکصد چاپخانه بود که کتاب تهیه میکرد و این پیشه گاهی با خطرات مهلک همراه بود؛ در سال ۱۷۷۴ تجارت کتاب در پاریس به ۴۵,۰۰۰,۰۰۰ لیور، یعنی چهار برابر رقم دادوستد مشابه در لندن، برآورد شد. گریک میگفت: "لندن برای انگلیسها خوب است، ولی پاریس برای همه خوب است." ولتر در سال ۱۷۶۸ گفت: "ما در پاریس بیش از سی هزار نفر داریم که به هنر ابراز علاقه میکنند." پاریس، بدون چون و چرا، پایتخت فرهنگی جهان بود.

III – فیزیوکراتها

در یک آپارتمان در ورسای، در زیر اطاقهای مادام دو پومپادور و تحت عنایات او، آن نظریه اقتصادی که انقلاب فرانسه را به حرکت درآورد و به آن شکل داد و سرمایهداری قرن نوزدهم را قالبریزی کرد شکل گرفت.

اقتصاد فرانسه، با وجود مقررات دست و پاگیری که ساخته اصناف و کولبر بودند، و با

وجـود افسـانه زرآفرینی مرکانتیلیسـتها کـه طلاـ را ثروت میدانسـتند، در تلاـش رشـد بـود. فرانسـه و انگلسـتان، برای افزایش صـادرات، کـاهش واردات، و دریـافت مـازاد صـادرات بر واردات به صورت طلاـ و نقره بهعنوان یک سـتون قـدرت نظامی و سیاسـی، اقتصاد ملی خود را مشـمول یک سلسـله قواعـد و محـدودیتهایی کرده بودند که برای نظم اقتصادی مفید، ولی از نظر میزان تولیـد زیان آور بود، زیرا مانع ابداع، تهور، و رقابت میشد. اشخاصـی مانند گورنه، کنه، میرابو (پدر)، دو پون دونمور، و تورگو میگفتنـد که همه این قواعد و محدودیتها برخلاف طبیعتند؛ بشـر طبیعتا دارای خاصـیت به دست آوردن و رقابت کردن است؛ و چنـانچه طبیعت او از قیدوبنـدهای نالاـزم آزاد شود، دنیـا را از مقـدار، تنوع، و کیفیت عالی محصولات خود به حیرت خواهـد آورد. بـدین ترتیب، این فیزیوکراتها میگفتنـد: "بگذار طبیعت (ین: فوسـیس) حکومت کند (کراتین). بگذار افراد طبق غرایز طبیعی خود اختراع کنند، بسازند، و دادوستد کنند؛ و یا به طوری که به گورنه نسبت داده شده است، به او" آزادی عمل بدهیـد"، هر طور که بهتر تشـخیص میدهد انجام دهد. این اصـطلاح در آن وقت تازگی نداشت، زیرا در سال ۱۶۶۴، وقتی که کولبر از بازرگـانی به نام لوژانـدر پرسـید "ما [دولت]چه بایـد بکنیم که به شـما کمک کنیم" وی جواب داد: "به ما< آزادی عمل، بدهید." ژان – کلود ونسان دو گورنه نخستین فیزیوکراتی بود که درباره اصول این مکتب فکری بوضوح سخن گفت.

بـدون شـک او از اعتراضـات بواگیلبر ووبـان بـه لـویی چهـاردهم علیه تضـییقات خفقـان آوری که تحت نظـام فئودالیته برای کشاورزی بهوجود آمده بود آگاهی داشت. وی چنان تحت تاثیر کتاب سرجوسایاچایلد به نام ملاحظاتی کوتاه درباره تجارت و بهره (۱۶۶۸) قرار گرفته بود که آن را به فرانسه ترجمه کرد (۱۷۵۴)؛ و ظاهرا وی متن فرانسه (۱۷۵۵) کتاب ریچارد کنتیلون را هم که رسالهای درباره ماهیت تجارت نام داشت (حـد ۱۷۳۴) خوانده بود. بعضـیها تاریخ تولد اقتصاد به عنوان یک "علم"، یعنی تحلیـل مسـتدل منـابع، تولیـد، و توزیع ثروت، را انتشـار همین کتاب اخیر الـذکر میداننـد. کنتیلون میگفت: "زمین منبع یا مایهای است که ثروت از آن به دست میآید،" "کار انسان نحوه تولید ثروت است؛" وی ثروت را بر مبنای طلا یا پول توصیف نمیکرد، بلکه آن را "وسـیله امرار معاش، راحتی، و آسایش زنـدگی" میـدانست. همین تعریف خود در حکم انقلابی در نظریه اقتصادی بود.

گورنه بازرگـانی متمکن بود که نخست در کـادیث (قـادس) به فعالیت مشـغول بود (۱۷۲۹ – ۱۷۴۴)، پس از اینکه معاملاـت بسـیاری در انگلسـتان، آلمان، و قسمتهایی از هلند انجام داد، در پاریس مستقر شد، و به ریاست امور بازرگانی رسید (۱۷۵۱). وی ضـمن مسافرتهـای خـود در فرانسـه به منظـور بازدیـد، تضـییقاتی را که مقررات صـنفی و دولـتی برای فعالیتهـا و مبادلاـت اقتصادی بهوجود آورده بودند از نزدیک دید. او از نظرات خود اصول مدونی باقی نگذارد، ولی این نظرات پس از مرگ وی (۱۷۵۹) به وسیله شاگردش تورگو خلاصه شدند. او استدلال

میکرد که مقررات اقتصادی موجود، اگر حذف نمیشوند، باید کاهش یابند; هر کس بهتر از دولت میداند چه روشی برای کارش مساعدتر است; وقتی هر کس آزاد باشد که از منافع خود پیروی کند، کالاهای بیشتری تولید خواهد شد و ثروت افزایش خواهد یافت.

قوانین بینظیری از نخستین ادوار زندگی بشر به جای مانده که تنها بر پایه طبیعت استوارند، به موجب این قوانین، همه ارزشهای موجود در بازرگانی با یکدیگر متوازن میشوند و خود را در بهای معینی تثبیت میکنند; درست همان طور که وقتی اشیایی برحسب وزن خود رها شوند، به تناسب وزن مخصوص خویش سقوط میکنند. آنچه او میگفت بدین معنی بود که ارزش و بهای هر چیز به وسیله روابط میان عرضه و تقاضا معین میشود، و عرضه و تقاضا نیز به سهم خود به وسیله طبیعت انسان. گورنه چنین استنتاج میکرد که دولت باید فقط به منظور حفظ جان، آزادی، و اموال، و برای ایجاد تحرک در کمیت و کیفیت تولید از طریق دادن امتیازها و پاداشها، دخالت کند. آقای ترودن، رئیس دفتر بازرگانی، با این اصول موافق بود، و تورگو نیروی فصاحت و صداقت خود را، که مورد قبول عامه بود، به آن افزود.

فرانسوا کنه از یک مشی فیزیوکرات دیگری که کمی فرق داشت پیروی میکرد. او که فرزند یک مالک بود هیچ گاه علاقه خود را نسبت به زمین از دست نداد، هر چند که تحصیل پزشکی کرده بود. مهارت او در پزشکی و جراحی ثروت زیادی برایش فراهم کرد و او را به مقام پزشکی مادام دو پومپادور و پادشاه رسانید (۱۷۴۹).

در اطاق خود در ورسای گروهی از مرتدان از قبیل دو کلو، دیدرو، بوفون، هلوسیوس، و تورگو را جمع میکرد; در آنجا آنها آزادانه درباره هر چیز، غیر از شخص پادشاه، صحبت میکردند. آنها امیدوار بودند پادشاه را به یک حکمران مستبد روشنفکر و عامل اصلاحات همراه با آرامش تبدیل کنند. کنه، که مستغرق در "عصر خرد" بود، احساس میکرد وقت آن رسیده است که خرد در اقتصادیات به کار گرفته شود. با آنکه وی در کارهای خود شخصی جزمی و از خود مطمئن بود، از لحاظ شخصی فردی مهربان بود که، در یک محیط فاقد اصول اخلاقی، استقلال و عزت نفسش وی را از دیگران متمایز میکرد.

در سال ۱۷۵۰ او با گورنه آشنا شد، و طولی نکشید که علاقه وی به اقتصادیات بر حرفه پزشکی فزونی یافت; با نامهای مستعاری که با احتیاط انتخاب میکرد، مقالاتی برای دایره المعارف دیدرو مینوشت. در مقاله خود تحت عنوان "مزارع"، خالی شدن مزارع از سکنه را به مالیاتهای سنگین و سربازگیری نسبت داد. در مقالهای به نام "غلات" (۱۷۵۷) متذکر شد که مزارع کوچک قادر نیستند از سودمندترین شیوه ها استفاده کنند.

او از ایجاد کشتزارهای بزرگ که به وسیله مدیران سرمایه گذار اداره شود طرفداری میکرد، که در حقیقت در حکم پیشاهنگان غولهای کشاورزی عصر ما بودند. به عقیده وی، دولت میبایستی وضع جاده ها، رودخانه ها، و

ترعه ها را بهبود بخشد، هرگونه عوارض راه و حق عبور حمل و نقل را حذف کند، و فراورده های کشاورزی را از کلیه محدودیتهای تجارت آزاد سازد.

در سال ۱۷۵۸ کنه کتابی تحت عنوان تابلو اقتصادی منتشر کرد که به صورت مرامنامه اساسی فیزیوکراتها درآمد. این مرامنامه با آنکه در چاپخانه دولتی در کاخ ورسای زیر نظر پادشاه به چاپ رسید، تجملپرستی را به عنوان استفاده اتلافآمیز ثروتی که میتواند در راه تولید ثروت بیشتر به کار رود محکوم کرد. به نظر کنه، تنها فراورده های به دست آمده از زمین تشکیل ثروت میدادند. او جامعه را به سه طبقه تقسیم کرد: "طبقه مولد"، مشتمل بر کشاورزان، معدنچیان، و ماهیگیران; "طبقه آماده به خدمت"، از قبیل اشخاصی که برای مشاغل نظامی یا ارتشی آمادهاند; و طبقه نازا" (غیرمولد) یعنیافزارمندانی که خود چیزی تولید نمیکنند ولی فراورده های زمین را به صورت اشیای مفید درمیآورند، و بازرگانانی که محصولات را به دست مصرف کننده میرسانند. به نظر کنه، چون مالیاتهایی که بر طبقات دوم و سوم بسته میشوند مآلا متوجه صاحبان زمین میشوند، علمیترین و راحتترین مالیات یک "مالیات واحد" بر سود خالص سالانه هر قطعه زمین خواهد بود.

مالیاتها باید مستقیما توسط دولت گرفته شوند، و هیچ وقت نباید توسط ماموران خصوصی "(مقاطعه کاران مالیاتی") وصول شوند. حکومت باید به صورت سلطنتی با قدرت مطلقه و موروثی باشد.

اینک چنین به نظر میرسد که پیشنهادهای کنه بر اثر دست کم گرفتن اهمیت کارگر، صنایع، بازرگانی، و هنر اعتبار خود را از دست داده باشند، ولی در نظر بعضی از معاصران وی این پیشنهاد یک الهام روشن کننده بود.

جالبترین پیرو او، یعنی ویکتوریکتی، مارکی دو میرابو، معتقد بود که تابلو اقتصادی در زمره عالیترین ابداعات در تاریخ بشر، و همردیف فن نویسندگی و اختراع پول است. وی، که در سال ۱۷۱۵ متولد شد و به سال ۱۷۸۹ درگذشت، درست در همان دورانی زندگی میکرد که عصر ولتر نام داشت. او املاکی به ارث برد که زندگی راحتی برایش فراهم میکردند; مانند یکی از اعیان زندگی میکرد، و مانند یک دموکرات چیز مینوشت.

نخستین کتاب خود را دوست بشر، یا رساله جمعیت نامید (۱۷۵۶)، و عنوانی که وی برای کتابش انتخاب کرده بود - دوست بشر - به خود وی اطلاق شد. پس از انتشار شاهکارش، تحت نفوذ کنه قرار گرفت; کتاب خود را براساس همین نفوذ مورد تجدیدنظر قرارداد و مطالب آن را به یک رساله شش جلدی، که چهل بار به طبع رسید، افزایش داد و در آماده کردن افکار مردم فرانسه برای وقایع ۱۷۸۹ به سهم خود نقشی ایفا کرد.

مارکی به آن اندازه که مالتوس (بعدا در ۱۷۹۸) از افزایش جمعیت احساس نگرانی میکرد، از این بابت نگرانی نداشت. وی عقیده داشت که جمعیت زیاد باعث عظمت یک ملت میشود، و این کار هم تنها در صورتی عملی است که "ابنای بشر در صورتی که امکان امرار معاش داشته باشند، مانند موشهای انبار توالد و تناسل کنند" - یعنی همان طور که ما هنوز شاهد آن

هستیم. وی نتیجه گرفت که از کشت کنندگان موادغذایی باید همه گونه تشویق به عمل آید، و معتقد بود که تقسیم غیرمتساوی ثروت باعث عدم تشویق تولید موادغذایی میشود، زیرا املاک ثروتمندان زمینهایی را شامل میشوند که میتوانند اراضی حاصلخیزی باشند. در پیشگفتار میرابوخطاب به پادشاه گفته شده است که دهقانان

مولدترین طبقه هستند، یعنی کسانی که در زیر پایشان پرستار خود و شما - یعنی زمین مادر - را میبینند، کمرشان به طور مداوم در زیر کار پرمشقت خم میشود، در حق شما هر روز دعای خیر میکنند، و از شما چیزی جز آرامش و حمایت نمیخواهند. بر اثر عرق جبین (شما این را نمیدانید) و خون آنهاست که شما گروهی از اشخاص بیمصرف را راضی نگاه میدارید - اشخاصی که پیوسته به شما میگویند که عظمت یک شهریار عبارت است از ارزش و تعداد عطایایی که او در میان درباریان خود بذل میکند. من یک مامور وصول مالیاتی را دیدم که دست زن فقیری را برید، زیرا این زن تابه خود، یعنی آخرین ظرف خانهاش، را دو دستی چسبیده بود و میخواست مانع ضبط آن شود، شهریار بزرگ! اگر شما این منظره را میدیدی، چه میگفتید

در نظریه مالیات (۱۷۶۰) این مارکی انقلابی مقاطعه کاران مالیاتی را به عنوان انگلهایی که از مواد حیاتی ملت تغذیه میکنند مورد حمله قرار داد. کارشناسان خشمگین امور مالی لویی پانزدهم را وادار کردند که او را در شاتو دو ونسن زندانی کند (۱۶ دسامبر ۱۷۶۰)؛ کنه مادام دو پومپادور را به شفاعت برانگیخت؛ لویی مارکی را آزاد کرد (۲۵ دسامبر)، ولی به او دستور داد در ملک خود در لوبینیون بماند. میرابو این امر را توفیق اجباری تلقی کرد، به مطالعه درباره امور کشاورزی پرداخت، و در سال ۱۷۶۳ فلسفه روستایی را منتشر ساخت که "جامعترین رساله درباره اقتصاد قبل از ادم سمیث بود". گریم این کتاب را "اسفار خمسه فرقه فیزیوکراتها" خواند. این مارکی بیمانند بر روی هم چهل کتاب نوشت و تا آخرین روز عمر خود به نوشتن ادامه داد، و همه این مطلب را با وجود ناراحتیهایی که از ناحیه پسرش تحمل میکرد به رشته تحریر درآورد. پسر خود را از روی ناچاری و به خاطر سلامت هر دوشان، به زندان فرستاد. او، مانند پسرش، شخصی خشن و بیبندوبار بود، به خاطر پول ازدواج کرد، به زنش اتهام زنا زد، وی را نزد والدینش بازگرداند، و سپس رفیقهای گرفت. او "نامه های سر به مهر" دولتی را به عنوان استبداد غیرقابل تحمل مورد حمله قرار داد، و بعدها توانست مقامات دولتی را وادار کند که پنجاه فقره از این نامه ها را منتشر کنند، تا به کمک آنها بتواند افراد خانواده خود را تحت انضباط درآورد. امروز برای ما مشکل است که سروصدایی را که انتشارات فیزیوکراتها به راه انداخت و حرارت مبارزات آنها را درک کنیم. مریدان کنه به او به چشم سقراط اقتصاد نگاه میکردند؛ آنها نوشته های خود را قبل از فرستادن به چاپخانه به او تسلیم میداشتند، و در بسیاری از

موارد او در مطالب کتابهای آنها دست میبرد و چیزی به آنها میافزود. در سال ۱۷۶۷ لومرسیه دولاریویر که زمانی فرماندار مارتینیک بود، اثری منتشر کرد که ادم سمیث آن را روشنترین و مرتبطترین شرح این فلسفه نامید. این اثر، نظام طبیعی و اساسی جوامع سیاسی نام داشت. در این اثر گفته شده بود که در روابط اقتصادی، قوانینی وجود دارند که شبیه قوانینی هستند که نیوتن در جهان یافت؛ مشکلات اقتصادی، ناشی از جهل یا تخلف از این قوانین است.

آیا میخواهید که یک جامعه به بالاترین مدارج ثروت، جمعیت، و قدرت برسد در آن صورت مصالح آن را به دست آزادی بسپارید و بگذارید این قاعده، همه جاگیر و جهانی باشد. به وسیله این آزادی (که عنصر اساسی صنعت است) و میل به لذت جویی - که رقابت به آن تحرک داده و تجربه سرمشق دیگران آن را از بند خرافات رهانیده - شما این تضمین را خواهید داشت که هرکس پیوسته برای حد اعلای منافع خود عمل خواهد کرد، و در نتیجه با همه نیروی علاقه خاص خود به خیر عمومی، هم به حکمران و هم به همه اعضای جامعه کمک خواهد کرد.

پیر - ساموئل دو پون اصول عقاید فیزیوکراتها را در کتابی به نام فیزیوکراسی (۱۷۶۸) خلاصه کرد و این نام تاریخی را به این مکتب داد. دوپون نیز این نظریه را در دو نشریه منتشر کرد که نفوذ آنها از سوئد تا توسکان احساس میشد. او تحت نظر تورگو به عنوان بازرس کل مصنوعات خدمت میکرد؛ و با سقوط تورگو از کار برکنار شد (۱۷۶۶). وی در ترتیب و انعقاد عهدنامهای با انگلستان حاکی از شناسایی استقلال آمریکا (۱۷۸۳)، کمک کرد. در سال ۱۷۸۷ به عضویت مجمع معاریف و در سال ۱۷۸۰ به عضویت مجلس موسسان برگزیده شد. در مجلس اخیرالذکر برای تمیز او از شخص دیگری که او هم دوپون نامیده میشد، وی را دوپون دو نمور نامیدند - نمور - نام شهری بود که او نمایندگی آن را داشت. وی که با نهضت ژاکوبنها مخالفت کرده بود، پس از به قدرت رسیدن آنها، در وضع خطرناکی قرار گرفت؛ در ۱۷۹۹ به آمریکا رفت؛ در ۱۸۰۲ به فرانسه بازگشت، ولی در ۱۸۱۵ آمریکا را ماوای نهایی خود ساخت، و در آنجا یکی از مشهورترین خانواده های امریکایی را بنیاد نهاد.

در ظاهر امر فلسفه فیزیوکراتها طرفدار نظام فئودالیته به نظر میرسید، زیرا اربابهای فئودال هنوز حداقل یک سوم اراضی را در تملک داشتند، یا از آن حقوق و عوارض دریافت میداشتند؛ ولی آنان که تا قبل از سال ۱۷۵۶ تقریبا هیچ گونه مالیاتی نداده بودند، از این فکر که همه مالیاتها از مالکان گرفته شود به وحشت افتادند. آنها همچنین میتوانستند لغو حق عبور و عوارض اربابی را بر کالاهایی که از راه املاک آنان حمل میشد، بپذیرند.

طبقات متوسط که در فکر کسب شئون تازهای برای خود بودند از این فکر که آنها جزئی نازا و غیرمولد از ملت هستند، احساس انزجار میکردند. و "فلاسفه" فرانسه با آنکه بیشترشان در این باره که باید به شخص پادشاه به عنوان عامل اصلاح متکی بوده با فیزیوکراتها همعقیده بودند، نمیتوانستند در مورد حصول تفاهم و آشتی با کلیسا با آن همگام باشند. دیویدهیوم که در ۱۷۶۳ از

کنه دیدن کرد، درباره فیزیوکراتها عقیده داشت که آنها "خیالپرورترین و متفرعنترین گروه و دستهای هستند که این روزها، از زمان انهدام سوربون به بعد، میتوان یافت." ولتر در مردی با چهل اکو آنها را مورد استهزا قرارداد (۱۷۶۸). در سال ۱۷۷۰ فردینادو گالیانی یکی از شرکت کنندگان همیشگی کنیسه ملحدان که در منزل د/اولباک تشکیل میشد، اثری تحت عنوان گفتگو درباره تجارت غلات منتشر کرد، که در همان سال توسط دیدرو به فرانسه ترجمه شد. ولتر اظهار داشت که افلاطون و مولیر میبایستی برای نوشتن این مطالب عالی و برای "علم بیروح" اقتصاد، با یکدیگر متحد شده باشند. گالیانی با لطافت طبع پاریسی، این عقیده فیزیوکراتها را که تنها زمین مولد ثروت است مورد مسخره قرارداد. وی استدلال میکرد که آزاد ساختن تجارت غلات از همه مقررات، زارعان فرانسه را خانه خراب خواهد کرد، و میتواند در حالی که بازرگانان زیرک غلات فرانسه را به خارج صادر میکنند، در داخل کشور قحطی ایجاد کند. این درست همان وضعی است که در ۱۷۶۸ و ۱۷۷۵ بهوقوع پیوست.

چنین روایت میشود که لویی پانزدهم از کنه پرسید اگر او پادشاه بود چه میکرد. که جواب داد، "هیچ".

پادشاه پرسید، "پس چه کسی حکومت خواهد کرد" کنه پاسخ داد، "قوانین." مقصود فیزیوکرات "قوانینی" بود که در نهاد بشر جبلی است و بر عرضه و تقاضا حکومت میکند. پادشاه قبول کرد که این قوانین را آزمایش کند. در ۱۷ سپتامبر ۱۷۵۴ دولت وی همه گونه حق العبور، تضییقات فروش، و حمل و نقل غلات را از قبیل گندم، جو، و غیره در داخل کشور لغو کرد؛ در سال ۱۷۶۴ این آزادی به صدور غلات تعمیم یافت، مگر اینکه قیمت این غلات به حد معین برسد. بهای نان که به نتیجه عرضه و تقاضا واگذارده شده بود، برای مدتی کاهش یافت، ولی خرابی محصول در سال ۱۷۶۵ آن را از حد عادی خیلی بالاتر برد. در سالهای ۱۷۶۸ - ۱۷۶۹ کمبود غلات به درجه قحطی رسید، دهقانان در جستجوی غذا در خوکدانیها کاوش میکردند و علف و گیاه میخوردند. در یک بخش، از جمعیت ۲۲۰۰ نفری آن ۱۸۰۰ نفر برای نانتکدی میکردند. مردم شکایت میکردند که در حالی که آنها با گرسنگی دست به گریبانند، محتکرین، غلات صادر میکنند. منتقدان، دولت را متهم میکردند که به موجب یک "قرارداد قحطی" از عملیات این انحصارگران، سود میبرد؛ این سوتفسیر تلخ در مورد "قرارداد خانوادگی" منعقد در سال ۱۷۶۱، در طول سالهای بعد هم طنین انداز شد برای اینکه لویی شانزدهم خوش قلب و مهربان را به سودجویی از گرانی نرخ نان، متهم کند. ظاهرا بعضی از ماموران، گناهکار بودند ولی لویی پانزدهم مبرا بود. او عدهای از سوداگران را مامور کرده بود که در سالهای پرنعمت غله بخرند، انبار کنند، و در سالهای کمبود آن را بفروشند؛ ولی وقتی این غله به فروش میرسید، به قیمتی بود که برای افراد بیچیز بسیار گران بود. دولت اقداماتی برای اصلاح وضع به عمل آورد، ولی این اقدامات دیر بود؛ مقداری غله وارد کرد و آن را میان استانهایی که بیش از همه نیاز داشتند، تقسیم نمود. مردم با سروصدای زیاد خواستار اعاده نظارت

دولت بر دادوستد غله شدند و پارلمان نیز با آنها هم آواز شد. درست در همین اوضاع و احوال بود که ولتر مردی با چهل اکو را منتشر کرد. دولت تسلیم شد و در ۲۳ دسامبر ۱۷۷۰ فرامینی که به موجب آن دادوستد غله آزاد شده بود، لغو شد.

با وجود این ناکامی، عقاید فیزیوکراتها راه خود را در داخل و خارج کشور باز کرد. در ۱۷۵۸ فرمانی صادر شده بود که به موجب آن تجارت پشم و فراورده های پشمی آزاد شده بود. در سال ۱۷۶۵ ادم سمیث از کنه دیدن کرد، و مجذوب بیتکلفی و سادگی او شد، و در تمایلات شخصی خود در مورد آزادی اقتصادی، ثابت قدمتر شد. او درباره فیزیوکراتها چنین قضاوت میکرد: "اشتباه عمده این اصول در این است که طبقه صنعتگران، سازندگان، و بازرگانان را نازا و غیرمولد جلوه میدهد;" ولی نتیجه گرفت که "این اصول با همه نقایصی که دارد، شاید از هر مطلب دیگری که تاکنون درباره اقتصاد سیاسی منتشر شده است، به حقیقت نزدیکتر باشد." عقاید فیزیوکراتها با تمایل انگلستان - که در میان ملل، بزرگترین صادر کننده بود - و خواستار کاهش عوارض صادرات و واردات بود انطباق کامل داشت. این فلسفه که ثروت، در صورت آزاد بودن تولید و توزیع از تضییقات دولت، با سرعت بیشتر افزایش مییابد در سوئد به رهبری گوستاووس، در توسکان به رهبری مهیندوک لئوپولد و در اسپانیا به رهبری کارلوس سوم، گوشهای شنوایی یافت. علاقه جفرسن به حکومتی که دخالتش در اداره امور به حداقل باشد، تا حدودی بازتابی از اصول فیزیوکراتها بود. هنری جورج به تاثیر نفوذ فیزیوکراتها در عقیده وی که طرفدار یک مالیات واحد، آن هم بر مستغلات بود، اذعان داشت.

این فلسفه آزادی فعالیت و تجارت، طبقه بازرگانان آمریکا را شیفته خود کرد و به توسعه سریع صنایع و ثروت در ایالات متحده تحرک بیشتری داد. در فرانسه، فیزیوکراتها یک شالوده نظری برای آزاد ساختن طبقات متوسط از موانع فئودالی و قانونی در راه دادوستد داخلی و پیشرفت سیاسی فراهم کردند. قبل اینکه کنه رخت به سرای باقی بکشد (۱۶ دسامبر ۱۷۷۴)، این تسلای خاطر را داشت که دید یکی از دوستانش به سمت بازرس کل دارایی منصوب شده است; چنانچه پانزده سال دیگر زنده میماند، شاهد پیروزی بسیاری از عقاید فیزیوکراتها در انقلاب میشد.

IV - روی کار آمدن تورگو: ۱۷۲۷ - ۱۷۷۴

آیا تورگو یک فیزیوکرات بود گذشته او چنان متنوع و رنگارنگ بود که هیچ گونه برچسبی را نمیتوان روی او گذارد. او از یک خانواده قدیمی، و به قول لویی پانزدهم از "تیره خوبی" بود، که در طی نسلها مشاغل برجسته مهمی به عهده داشتند. پدرش عضو شورای دولتی و شهردار شهر پاریس، یعنی مهمترین شغل اداری در پاریس بود. برادر بزرگش "مخبر شورای عرایض" پارلمان پاریس و از اعضای برجسته آن بود. آن - ربرو - ژاک تورگو، پسر دوم خانواده،

قرار بود کشیش شود. تورگو در "کولژ لویی لوگران، در آموزشگاه سن سولپیس، و در سوربون با امتیاز در همه آزمایشها، قبول شد و در سن نوزدهسالگی به آبه دو بروکور ملقب گردید. او خواندن زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، و انگلیسی، و تکلم روان به سه زبان اخیرالذکر را فراگرفت. در سال ۱۷۴۹ به عنوان کشیش سوربون انتخاب شد، و در این مقام خطابه هایی ایراد کرد که از آنها دو خطابه، در خارج از حریم الاهیات، جنبشی ایجاد کرد.

در ژوئیه ۱۷۵۰، خطابهای به زبان لاتینی درباره "محاسنی که استقرار مسیحیت به نوع بشر اعطا کرده است" ایراد کرد. به موجب این خطابه، مسیحیت، بشر دوران عتیق را از خرافات نجات داده، بسیاری از هنرها و علوم را حفظ کرده، و فکر آزادیبخش قانون عدالت را که در ورای همه تعصبات و علایق بشری قرار دارد، به بشر عرضه داشته است. او گفت: "آیا انسان میتواند امید اینها را جز از مذهب، از اصول دیگری داشته باشد تنها دین مسیح ... حقوق بشریت را آشکار کرده و بر آن پرتو افکنده است." در این تورع تورگو، تصویری از مسئله وجود دارد; ظاهرا این کشیش جوان آثار مونتسکیو و ولتر را خوانده و این کار تاثیری بر الاهیات او گذارده بود.

در دسامبر ۱۷۵۰ خطابهای تحت عنوان تصویر فلسفی پیشرفتهای متوالی روح انسان در سوربون ایراد کرد.

این اعلام تاریخی مذهب تازه پیشرفت، از ناحیه جوانی بیست و سه ساله عملی شایان توجه بود. وی که افکارش در حکم پیشینه افکار کنت - و شاید به پیروی از افکار ویکو - بود، تاریخ ذهن انسانی را به سه مرحله تقسیم میکرد: لاهوتی، ما بعد طبیعی، و علمی: قبل از اینکه بشر ارتباط علی پدیده های مادی را بفهمد، هیچ چیز طبیعیتر از آن نبود که تصور کند که این پدیده ها را موجودات ذیشعوری که نامرئی میباشند و به خودش شباهت دارند، به وجود آوردهاند. ... هنگامی که فلاسفه به بیمعنی بودن این افسانه های خدایان پیبردند، ولی هنوز دانش و بصیرتی نسبت به تاریخ طبیعی نیافته بودند، درصدد برآمدند علل پدیده ها را با الفاظ مبهم از قبیل جوهر و قوه بیان کنند. ... تنها در یک دوران بعدی بود که با مشاهده نحوه عمل متقابل و خود به خود اجسام، فرضیه هایی به وجود آمد که امکان داشت به وسیله ریاضیات تکامل یابد و صحت و سقم آنها به کمک تجربه تعیین شود.

این جوان بسیار پراستعداد میگفت که حیوانات قادر به پیشرفت نیستند و از نسل به نسل به همان وضع باقی میمانند. ولی بشر که شیوه جمع آوری و انتقال دانش را فراگرفته، قادر است ابزاری را که به وسیله آن با محیط خود سروکار دارد و زندگی خود را غنیتر میسازد، بهتر کند و بهبود بخشد. تا زمانی که این جمع آوری و انتقال دانش و فنون ادامه یابد، پیشرفت اجتنابناپذیر است، هر چند که بلایای طبیعی و نوسانات کشورها ممکن است در آن وقفهای ایجاد کنند. پیشرفت، یکسان و عالمگیر نیست; بعضی از ملل به پیش میروند، و حال آنکه بعضی

دیگر بـه عقـب بـاز میگردنـد. هنر ممکن است بیحرکت بایسـتد در حـالی که علم به حرکت خـود ادامه میدهـد; ولی مجمـوع حرکات به سوی جلوست. تورگو برای تکمیل بررسیهای خود، حتی انقلاب آمریکا را نیز پیشبینی کرد: "مستعمرات مانند میوه هسـتند که فقط تا زمانی که نارساند به درخت میچسـبند. وقتی که به مرحله خود بسـندگی رسیدند، همان کار را خواهند کرد که کارتـاژ کرد، و روزی هم آمریکـا خواهـد کرد." تورگـو بـا الهـام از انـدیشه پیشـرفت، در حـالی که هنـوز در سوربون بود درصدد برآمد تاریخ تمدن را بنویسد. تنها یادداشـتهای او برای بعضـی از قسـمتهای این طرح، اینک باقی مانده است; آنچه از ایـن یادداشـتها برمیآیـد آن اسـت که وی قصـد داشت که تاریـخ زبـان، مـذهب، علم، اقتصـاد، جامعهشناسـی، و روانشناسـی و همچنین پیـدایش و سـقوط حکومتهـا را در تاریـخ خـود بگنجانـد. پـدرش پس از مرگ خـود، درآمـدی مکفی برای او بـاقی گذارد، و او در اواخر سال ۱۷۵۰ تصمیم گرفت که از شغل روحانیت دست بکشد. یکی از کشیشان همکارش به وی اعتراض کرد و به او وعده پیشـرفت سریع داد; ولی تورگو، بنابه گفته دوپون دو نمور، پاسخ داد: "من نمیتوانم خود را محکوم کنم که در سراسـر عمرم نقـابی بر چهره بزنم." وی در لبـاس روحـانیت تنهـا مـدارج پـایین را طی کرده بـود و آزادانه میتـوانست وارد خدمت سیاسی شود. در ژانویه ۱۷۵۲ به عنوان قائم مقام دادسـتان کل تعیین، و در دسامبر به سمت مشاور در پارلمان منصوب شد; در ۱۷۵۳ بـا پرداخت پول، عنوان "مخبر شورای عرایض" را در پارلمـان یـافت، و در این مقام به خاطر پشـتکار و عـدالت خود، شـهرتی به هم رسانید. در سالهای ۱۷۵۵ - ۱۷۵۶ او همراه گورنه برای بازدید، به ایالات مسافرت کرد; در ضـمن، بر اثر تماس مسـتقیم با کشاورزان، بازرگانان، و کارخانهـداران، به اقتصاد وارد شد. او به وسـیله گورنه با کنه آشـنا شد، و به وسـیله کنه بـا میرابـو (پـدر)، دوپـون دو نمـور، و ادم سـمیث آشـنا گردیـد. وی هیـچ وقت خود را در زمره پیروان مکتب فیزیوکراتها نمیشـمرد، ولی پول و قلم او پشتیبـان اصـلی مجله دوپون به نـام سالنمـای نجومی بود. در خلال این احوال (۱۷۵۱) طرز فکر و رفتـارش در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو گرافینیی، مادام دو دفان، و مادموازل دولسپیناس را بر او گشود. در این سالونها با د/آلامبر، دیـدرو، هلوسیوس، د/اولباک، و گریم آشـنا شـد. یکی از نتایـج اولیه این تماسـها، اقـدام او در انتشار (۱۷۵۳) نامه دربـاره رواداری مـذهبی بـود. وی مقالاتی برای دایره المعـارف دیـدرو در زمینه هـای وجود لغتشناسـی، بازارهـای مکـاره، و بازارهای دادوسـتد نوشت، ولی وقتی "دایره المعارف" از طرف دولت محکوم شد، وی از مقاله نویسـی برای آن دست کشید. به هنگـام سـفر در سویس و فرانسه از ولـتر دیـدن کرد (۱۷۶۰) و این امر مقـدمه یـک دوسـتی بود که تـا پایـان عمر ولتر ادامه داشت. حکیم فزنه۱ در نامهای به د/آلامبر

---

(۱) منظور ولتر است. -م.

درباره او نوشت: "من بندرت شخصی از او دوست داشتنیتر یا مطلعتر دیدهام." "فیلسوفان" او را از خود میدانستند و امیدوار بودند از طریق وی در پادشاه نفوذ کنند.

در سال ۱۷۶۶ او برای دو دانشجوی چینی که در شرف بازگشت به چین بودند، رئوس مطالب اقتصادی را در یکصد صفحه نوشت که تفکرات درباره تشکیل و توزیع ثروتها نام داشت. این رساله که در سالنمای نجومی به چاپ رسید (۱۷۶۹ - ۱۷۷۰) به عنوان یکی از فشردهترین و پرقدرتترین بازنمودهای نظریه فیزیوکراتها، مورد تشویق و حسن قبول واقع شد. تورگو در این رساله میگفت که زمین، تنها منبع ثروت است؛ همه طبقات به جز کشت کنندگان زمین، از مازادی که این کشت کنندگان اضافه بر نیازهای خود تولید میکنند، امرار معاش میکنند؛ این مازاد یک "صندوق دستمزد" بهوجود میآورد که از آن میتوان به طبقه افزارمندان دستمزد پرداخت کرد. در اینجا صورتبندی اولیه آنچه که بعدا به نام "قانون آهنین دستمزد" معروف گردید، دیده میشود:

دستمزد کارگران بر اثر رقابت آنان، محدود به حدی میشود که برای امرار معاش لازم است. ... کارگر صرف که فقط از بازوان و پشتکار خود استفاده میکند جز اینکه موفق شود ثمره تلاش و زحمت خود را به دیگران بفروشد، چیزی ندارد. ... کارفرما تا آنجا که بتواند، به او دستمزد کم میدهد؛ و چون میتواند از میان تعداد زیادی کارگر، آن را که میخواهد انتخاب کند، کسی را ترجیح میدهد که با دستمزدی کمتر از همه کار میکند.

بنابراین کارگران ناچارند در مقام رقابت با یکدیگر، بهای کار خویش را پایین آورند. این امر در مورد هر نوع کاری صادق است، یعنی دستمزد کارگر محدود به حدی است که برای امرار معاشش لازم است.

تورگو سپس به تاکید اهمیت سرمایه پرداخت، و گفت که یک نفر باید از راه اندوخته های خویش، ابزار و لوازم تولید را فراهم کند تا کارگر را بتوان به کار گمارد؛ و او باید کارگران را زنده نگاهدارد تا از راه فروش محصولات، سرمایهاش به حال اولیه بازگردد. از آنجا که یک فعالیت تجاری هیچگاه به موفقیت خود اطمینان ندارد، و برای جبران خطر از دست رفتن سرمایه، باید سودی منظور داشت. "این رفت و برگشت مداوم سرمایه است که گردش پول را تشکیل میدهد ... آن گردش مفید و پرثمری که به تمام تلاشهای جامعه حیات میبخشد، ... و به دلایل زیاد با گردش خون در بدن حیوانات قابل قیاس است." در کار این گردش نباید دخالت کرد؛ باید گذارد سود و بهره، مانند دستمزد، طبق عرضه و تقاضا به سطح طبیعی خود برسند.

سرمایهداران، صاحبان کارخانه ها، بازرگانان، و کارگران باید از مالیات معاف باشند؛ مالیات فقط باید به مالکان اراضی تعلق گیرد، و آنها هم با افزایش بهای فرآورده های خود، جبران آن را خواهند کرد. هیچگونه عوارضی نباید بر حمل یا فروش کالاهای مصرفی وضع شود.

در این تفکرات، تورگو شالوده نظری سرمایهداری قرن نوزدهم را قبل از تشکیل موثر

طبقه کـارگر بنانهاد. او که یکی از مهربانترین و با صـداقتترین مردان عصـر خود بود، نمیتوانست برای کارگران آتیهای بهتر از دسـتمزدی در حدود یک زندگی "بخور و نمیر" پیش بینیکند. معهذا همین شـخص یک خدمتگزار با وفای مردم شد. در اوت ۱۷۶۱ به عنوان نـاظر پادشـاه در منطقه لیموژ که یکی از فقیرترین نواحی فرانسه بود، برگزیـده شـد. او تخمین زد که ۴۸ تا ۵۰ درصـد درآمد حاصل از زمین به صورت مالیات به جیب دولت و به صورت عشـریه به جیب کلیسا میرود. دهقانان محل گرفته و عبوس، و نجبا خشن و بینزاکت بودند.

او در نامهای به ولتر نوشت: "من این بخت بـد را دارم که مامور دولت هسـتم. من از این نظر این را از بخت بـد میـدانم که در این دوران نزاعها و توبیخها، سـعادت، تنها در زندگی فیلسوفانه و در میان کتابها و دوسـتان وجود دارد." ولتر در پاسخ نوشت: "شـما قلوب و کیسه های پول مردم لیموژ را به دست خواهیـد آورد. ... من عقیـده دارم که ناظر پادشاه تنها شخصـی است که میتواند مفید باشد. آیا او نمیتواند ترتیب تعمیر شاهراه ها، کشت مزارع، و زهکشـی باتلاقها را بدهد و کارخانهداران را تشویق کند" تورگو همه این کارها را انجام داد. وی باشور و حرارت خاصـی در لیموژ به مدت سیزده سال تلاش کرد، و مورد علاقه مردم و نفرت طبقه نجبا قرار گرفت. او بارها، ولی بـدون اخـذ نتیجه، از شورای دولتی تقاضا کرد میزان مالیات را کاهش دهد. وی نحوه تخصـیص مالیاتها را بهبود بخشـید، بیعدالتیها را درمان کرد، یک دسـتگاه خدمات شهری بهوجود آورد، تجارت غله را آزاد کرد، و بیش از هفتصد کیلومتر راه ساخت. این راهسازی قسمتی از برنامه ملی راهسازی بود که در ۱۷۳۲ توسط دولت فرانسه آغـاز شـد، و شاهراه های زیبای امروزی فرانسه، که درختان بر آن سایه افکندهانـد، مرهون آن هسـتند. پیش از تورگو، جاده سازی از طریق بیگاری دهقانان صورت میگرفت. وی بیگاری را در لیموژ منسوخ، و دسـتمزد کارگران را از طریق وضـع یـک مالیـات عمومی بر کلیه افراد غیرروحـانی تـامین کرد. اهـالی را ترغیب کرد سـیب زمینی را به عنوان غـذای انسان کشـت کننـد، نه فقط به عنوان غـذای حیوانات. اقـدامات قاطع وی در زمینه کمک به درماندگان در دورانهای قحطی ۱۷۶۸ - ۱۷۷۲، تحسین همگان را برانگیخت.

در ۲۰ ژوئیه ۱۷۷۴ پادشاه جدید از وی دعوت کرد به دولت مرکزی بپیوندد. همه فرانسه از این امر ابراز خوشـنودی کرد، و به او به چشم مردی نگاه میکرد که کشور در حال متلاشی شدن را نجات خواهد داد.

۷ - کمونیستها

در حالی که فیزیوکراتها شالوده نظری سرمایهداری را بنامینهادند، مورلی، مابلی و

لنگه سرگرم ارائه و تشریح سوسیالیسم و کمونیسم بودند. بتدریج که طبقات تحصیلکرده امیدهای خود را به بهشت موعود از دست میدادند، خاطر خویش را با جانشینی زمینی آن خوش میداشتند. طبقه متمکن که مناهی مذهبی را نادیده میگرفت، خود را تسلیم حب مال، قدرت، زنان، مسکرات، و هنر میکرد؛ و عوام الناس تسلای خاطر خویش را در رویاهای مدینه فاضلهای میافتند که در آن نعمات زمین به طور برابر میان اشخاص عامی و هوشمند، و ضعیف و قوی تقسیم شود.

در قرن هجدهم هیچگونه نهضت سوسیالیستی و گروه های مشخصی مانند "مساواتیان" که در انگلستان دوران کرامول فعالیت داشتند، یا یسوعیان کمونیست پاراگه وجود نداشتند؛ بلکه تنها افرادی پراکنده بودند که صدای خود را به فریاد در حال تزایدی که بعدا در قالب "گراکوس" بابوف به صورت یکی از عوامل انقلاب فرانسه درآمد، میافزودند. به خاطر می آوریم که ژان ملیه، روحانی شکاک، در وصیتنامه خود در سال ۱۷۳۳ خواستار یک جامعه کمونیستی بود که در آن تولیدات ملی به طور متساوی تقسیم شوند، زنان و مردان به میل خود با یکدیگر پیوند کنند و جدا شوند؛ و در عین حال اظهارنظر کرد که چنانچه چند تن از پادشاهان کشته شوند، مفید خواهد بود. هفت سال قبل از اینکه این مطلب به چاپ برسد، روسو در دومین گفتار خود (۱۷۵۵) به مالکیت خصوصی به عنوان منبع کلیه زشتیهای تمدن حمله کرد. ولی حتی در آن حمله انفجارآمیز، او خود را از هرگونه برنامه سوسیالیستی مبرا دانست، و تا سال ۱۷۶۲ همه قهرمانان کتاب او بخوبی مجهز به مالکیت شده بودند.

در همان سال که گفتار راجع به منشا عدم مساوات روسو منتشر شد، اثر دیگری تحت عنوان قانون طبیعت انتشار یافت؛ این اثر به قلم یک نویسنده گمنام افراطی بود که اینک، گذشته از کتابهایش، جز نام آخر او که مورلی باشد، چیز بیشتری نمیدانیم. نباید این شخص را با آندره مورل که او را به عنوان یکی از نویسندگان دایره المعارف دیدهایم، اشتباه کرد. مورلی نخست با انتشار رساله خصایص یک پادشاه بزرگ (۱۷۵۱) که یک پادشاه کمونیست را مجسم میکرد، انظار را به خود جلب کرد. در سال ۱۷۵۳ وی به رویای خود در اثری به نام انهدام جزایر شناور، یا لا بازیلیاد شکلی شاعرانه داد. در اینجا، پادشاه خوب شاید پس از خواندن نخستین گفتار روسو، ملت خود را به یک زندگی ساده و طبیعی بازمیگرداند. بهترین و کاملترین عرضه آرمان کمونیستی، قانون طبیعت مورلی (۱۷۵۵ - ۱۷۶۰) بود. بسیاری از اشخاص این اثر را به دیدرو نسبت میدادند، و مارکی د/آرژانسون آن را برتر از روح القوانین مونتسکیو (۱۷۴۸) اعلام داشت. مورلی مانند روسو عقیده داشت که بشر طبیعتا خوب است و غرایز اجتماعی او به رفتار خوب متمایلش میکنند، و قوانین با استقرار و حفظ مالکیت خصوصی او را فاسد میکنند. او از مسیحیت به علت تمایل آن به سوی کمونیسم تحسین میکرد. و از اینکه کلیسا مالکیت را تصویب کرده است بسیار متالم بود. سنت مالکیت خصوصی "خودخواهی،

حماقت، غرور، جاهطلبی، شرارت، تزویر، و رذالت بهوجود آورده است; ... آنچه که زشت و خبیث است خود را در قالب این عنصر مکار و زیانبار یعنی تمایل به تملک، درمیآورد." او همچنین میگفت که سفسطهگران چنین استنتاج میکنند که طبیعت بشر کمونیسم را غیرممکن میکند، و حال آنکه چنانکه تسلسل صحیح امور در نظر گرفته شود، دیده میشود که تخلف از کمونیسم است که فضایل طبیعی بشر را فاسد و منحرف کرده است. اگر به خاطر حرص، خودخواهی، رقابتها، و نفرتهای ناشی از مالکیت خصوصی نبود، ابنای بشر در اخوت صلحآمیز و تعاون با یکدیگر بهسر میبردند.

راه نوسازی باید با از میان برداشتن موانع موجود در راه بحث آزاد درباره مباحث اخلاقی و سیاسی آغاز شود، و "به افراد خردمند آزادی کامل داده شود که به اشتباهات و تعصباتی که روح مالکیت را حفظ میکنند، حملهور شوند." اطفال باید در سن شش سالگی از والدینشان گرفته شوند و بهطور جمعی، تا سن شانزدهسالگی، توسط دولت پرورش داده شوند، و در آن وقت نزد والدین خودبازگردانده شوند; در خلال این مدت، مدارس آنها را، برای اینکه به فکر منابع عمومی باشند نه کسب مال و منال شخصی، آموزش میدهند.

مالکیت شخصی تنها باید در مورد نیازهای خصوصی افراد، مجاز داشته شود. "کلیه محصولات در انبارهای عمومی جمعآوری خواهند شد که برای نیازهای زندگی، میان همه شارمندان توزیع شوند." کلیه افراد تندرست باید کار کنند; آنها از سن بیست و یک سالگی تا بیست و پنج سالگی باید در مزارع کمک کنند. هیچ طبقه بیکارهای نباید وجود داشته باشد، ولی هر کس بخواهد میتواند در سن چهلسالگی بازنشسته شود، و دولت ترتیبی خواهد داد که زندگی او در سنین کهولت تامین باشد. کشور به شهرهای باغستانی تقسیم خواهد شد، و هر کدام دارای یک بازار مرکزی و میدان عمومی خواهند بود. هر اجتماع بهوسیله یک شورا، مرکب از پدرانی که بیش از پنجاه سال داشته باشند، اداره خواهد شد; و در این شوراها یک سنای عالی انتخاب خواهند کرد که بر همه چیز حکومت، و آنها را هماهنگ کند.

شاید مورلی تمایل طبیعی بشر به فردگرایی، نیروی غریزه کسب مال، و مخالفتی را که عطش آزادی علیه استبداد لازم برای حفظ یک تساوی غیرطبیعی ابراز میدارد، دست کم گرفته بود. با وصف این، نفوذ او قابل ملاحظه بود. بابوف اظهار داشت که کمونیسم او ملهم از قانون طبیعت مورلی بود، و شارل فوریه نیز احتمالا طرح خود را درباره اجتماعات تعاونی (۱۸۰۸) که به نوبه خود منجر به تجربیات کمونیستی از قبیل مزرعه بروک (۱۸۴۱) شد، از همان منبع الهام گرفته بود. در قانون مورلی این اصل مشهور، که پس از گذشت سالها عامل الهام بخش و در عین حال بلای جان انقلاب روسیه شد، دیده میشود، "از هر کس برحسب استعدادش، به هر کس برحسب نیازهایش." "فیلسوفان" فرانسه عموما نظام پیشنهادی مورلی را به عنوان اینکه غیرعملی است مردود

میدانستند، و مالکیت خصوصی را به عنوان یکی از عواقب غیرقابل احتراز طبیعت بشری میپذیرفتند.

ولی در سال ۱۷۶۳ مورلی، سیمون – هانری لنگه را که حقوقدان بود و به قانون و مالکیت هر دو حمله میکرد، متحد نیرومندی برای خود یافت. وی که از کانون وکلاـ اخراج شده بود و حق وکالت نداشت، نشریهای تحت عنوان آنال پولیتیک منتشر میکرد (۱۷۷۷ – ۱۷۹۲) که در آن حملات آتشینی به مفاسد اجتماعی بهعمل میآورد. به عقیده وی، قانون وسیلهای بود برای قانونی کردن و حفظ مایملکی که در اصل به زور یا تقلب بهدست آمده بود.

قوانین، ورای هر چیز دیگر، به این منظور تدوین شدهاند که مالکیت را حفظ کنند. چون از کسانی که دارای اموالی هستند خیلی بیشتر میتوان چیزی گرفت تا از کسانی که هیچ ندارند. قوانین به طور آشکار تضمینی هستند که به ثروتمندان در برابر بیچیز داده میشود. باور کردن این امر مشکل، ولی نشان دادن آن به طور وضوح امکانپذیر است که قوانین از بعضی از جهات توطئهای هستند علیه اکثریت نوع بشر.

به موجب این استدلال، نتیجتا جنگ طبقاتی اجتناب ناپذیری میان صاحبان اموال یا سرمایه، و کارگران که به رقابت با یکدیگر باید کار خود را به کارفرمایان مالك بفروشند، در جریان است. لنگه این عقیده فیزیوکراتها را که آزاد ساختن اقتصاد از نظارت دولت خود به خود رونق و رفاه به همراه خواهد داشت با تحقیر رد میکرد; و بالعکس، عقیده داشت که این عمل، تمرکز ثروت را تسریع خواهد کرد، قیمتها افزایش خواهند یافت، و دستمزد عقب خواهد ماند. نظارت بر قیمتها توسط ثروتمندان، بردگی مزدبگیران را همیشگی میسازد، حتی پس از این که بردگی قانونا منسوخ شود; "تنها چیزی که اینان]بردگان پیشین[به دست آوردهاند این است که مدام از بیم گرسنگی در عذاب باشند، و این مصیبتی است که اسلاف آنان در این شرایط، که باید آن را در پستترین مدارج انسانیت نامید، از آن مصون بودند; به بردگان در تمام طول سال جا و غذا داده میشد; ولی در یک اقتصاد فارغ از نظارت، کارفرما آزاد است هر وقت که از کارگرانش سودی به دست نیاورد آنها را به گدایی بیندازد; آن وقت گدایی را هم جرم به حساب میآورد. لنگه عقیده داشت که برای اینها علاجی جز یک انقلاب کمونیستی وجود ندارد. وی چنین انقلابی را برای دوران خود توصیه نمیکرد زیرا بیشتر محتمل بود به هرج و مرج منجر شود تا به عدالت، ولی احساس میکرد که شرایط برای چنین انقلابی بسرعت شکل میگیرد.

هیچگاه نیاز برای طبقهای که به آن محکوم است، عالمگیرتر و مهلکتر از حال حاضر نبوده است; شاید هیچگاه در بحبوحه رفاه ظاهری اروپا (از این زمان) به دگرگونی کامل نزدیکتر نبوده است. ... ما از راهی درست معکوس، به همان نقطهای رسیدهایم که ایتالیا، هنگامی که جنگ بزرگان]به سرکردگی سپارتاکوس[آن را غرق در خون کرد و آتش و کشتار را درست تا پشت دروازه های عروس جهان با خود برد رسیده بود.

با وجود اندرز وی، انقلاب در زمان او بهوقوع پیوست و او را به پای گیوتین فرستاد (۱۷۹۴).

آبه گابریل بونه دومابلی فقط به این علت که چهار سال قبل از انقلاب درگذشت توانست سرخود را حفظ کند. او از یک خانواده برجسته گرنوبل بود؛ یکی از برادرانش ژان بونو دومابلی بود که روسو با او در سال ۱۷۴۰ در یکجا زندگی میکرد؛ برادر دیگرش کوندیاک بود که در زمینه روانشناسی هیجانی به پا کرد. یکی دیگر از خویشاوندان مشهور آنان کاردینال دو تانسن بود که سعی کرد گابریل را در سلک کشیشان درآورد، ولی وی در همان مراحل نخستین روحانیت بازایستاد، در سالن مادام دو تانسن در پاریس شرکت کرد و مجذوب فلسفه شد. در سال ۱۷۴۸ او با کاردینال نزاع کرد و به عزلت ادبی روی آورد؛ از آن پس تنها حادثه زندگی وی کتابهایش بودند که همگی آنها زمانی شهرت داشتند.۱

هفت سالی که وی در پاریس و ورسای گذراند او را به دانش سیاسی و اطلاعاتی در زمینه روابط بین المللی و طبیعت انسانی مجهز کرد، و نتیجهاش ترکیب بینظیری از آرمانهای سوسیالیستی و شک و تردید بدبینانه در او بود. مابلی (برخلاف ماکیاولی) اصرار داشت که همان ضابطه های اخلاقی که درباره افراد بهکار برده میشوند، باید در مورد نحوه رفتار کشورها نیز به کار روند، ولی بر این حقیقت واقف بود که کار مستلزم یک نظام قابل اجرای حقوق بین الملل خواهد بود. اما مانند ولتر و مورلی بدون اینکه به مسیحیت پابند باشد، به وجود خداوند قایل بود؛ ولی عقیده داشت که اصول اخلاقی را نمیتوان بدون مذهبی که دارای مجازاتها و پاداشهای مافوق طبیعی باشد، حفظ کرد زیرا بیشتر اشخاص "از نظر تعقل، محکوم به طفولیت دایم هستند." وی اخلاق روانی را به اخلاق مسیح، و جمهوریهای یونان را به نظامهای سلطنتی دوران جدید ترجیح میداد. با مورلی در این مورد همعقیده بود که رذایل بشر نه ناشی از طبیعت بلکه ناشی از مالکیت هستند؛ و عقیده داشت که مالکیت "سرچشمه همه مفاسدی است که اجتماع به آن دچار میشود." "شهوت ثروتمند شدن، در قلب انسان جای رو به گسترشی یافته است و همه موازین عدل و انصاف را دچار خفقان میکند؛" و این شهوت با افزایش نابرابری ثروتها شدت میابد. رشک، آز، و تقسیمات طبقاتی، دوستی طبیعی بشر را مسموم میکند. ثروتمندان بر تجملات خود بسرعت میافزایند و فقرا در گرداب تحقیر و خفت فرومیروند. وقتی که بردگی اقتصادی ادامه دارد، آزادی سیاسی به چه درد میخورد "آن آزادی که هر اروپایی تصور میکند از آن برخوردار است، تنها آزادی آن است که از

---

(۱) مهمترین آنها عبارتند از: (حقوق عمومی اروپا) (۱۷۴۸)؛ "ملاحظاتی درباره یونانیان (۱۷۴۹)؛ "ملاحظاتی درباره رومیان" (۱۷۵۱)؛ "حقوق و وظایف شارمندان" (۱۷۵۸)؛ "گفتگوهای فوسیون درباره رابطه اخلاق با سیاست" (۱۷۶۳)؛ "ملاحظاتی درباره تاریخ فرانسه" (۱۷۶۵)؛ شکهای پیشنهادی به فیلسوفان اقتصاددان" (۱۷۶۸، علیه فیزیوکراتها)؛ "درباره قانونگذاری یا اصول قوانین" (۱۷۷۶)؛ "درباره شیوه تاریخ نویسی" (۱۷۸۳، که در آن خواستار اسناد دقیق و معاصر رویدادهای تاریخی بود)؛ "اصول اخلاق" (۱۷۸۴)؛ "ملاحظاتی درباره حکومت و قوانین کشورهای متحده آمریکا" (۱۷۸۴).

پیش یک ارباب برود و خود را در اختیار ارباب دیگری بگذارد.» اگر در دنیا موضوع «مال من» و «مال تو» وجود نداشت، بشر تا چه حد خوشبختتر و بهتر میبود! مابلی عقیده داشت که هندیشمردگان تحت نظام کمونیسم یسوعیان در پاراگه خوشبختتر از فرانسویان عصر او بودند؛ و سوئدیها و سویسیها که از جستجو برای افتخار و پول دست کشیده و به یک رفاه متوسط قانع بودند، از انگلیسیها که مستعمرات و تجارت به چنگ میآوردند، خوشبختتر بودند. او میگفت در سوئد مردم به اخلاق پسندیده بیش از شهرت افتخار میکردند، و رضایت متوسط از ثروت زیاد بیشتر ارزش داشت.

آزادی واقعی، تنها در اختیار کسانی است که نگرانی ثروتمند بودن نداشته باشند. در آن نوع اجتماعی که فیزیوکراتها طرفدار آن هستند خوشبختی وجود نخواهد داشت، زیرا افراد بشر بر اثر تمایل به برابری با کسانی که از لحاظ ثروت از آنها تمکن بیشتری دارند، پیوسته در هیجان و اضطراب میباشند.

بدین ترتیب مابلی نتیجهگیری میکرد که کمونیسم تنها نظام اجتماعی است که باعث ترویج فضیلت و خوشبختی خواهد شد. «اجتماعی از خوبان بهوجود آورید و در آن صورت هیچ چیز آسانتر از آن نخواهد بود که برابری شرایط برقرار سازیم و براساس این شالوده دوگانه، رفاه بشر را تثبیت کنیم.» ولی وقتی افراد بشر این گونه آلوده به فساد هستند، چگونه میتوان چنین کمونیستی را برقرار کرد در اینجا رگ شکاکیت مابلی بلند میشود و او با خاطری افسرده اعتراف میکند که «امروزه هیچ نیروی انسانی نمیتواند بدون ایجاد بینظمی بیشتری از آنچه که انسان میخواهد از میان بردارد، برابری را بار دیگر مستقر سازد.» از جنبه نظری، دموکراسی عالی است ولی عملاً به علت جهل و علاقه توده های مردم به کسب مال، با عدم کامیابی روبهرو میشود. آنچه که ما میتوانیم انجام دهیم آن است که کمونیسم را به عنوان یک کمال مطلوب که تمدن باید تدریجا و با احتیاط به جانب آن پیش رود، تلقی کنیم و عادات بشر امروزی را بآرامی از رقابت به همکاری تغییر دهیم. هدف ما نباید افزایش ثروت یا حتی افزایش خوشبختی بلکه افزایش فضیلت باشد، زیرا تنها فضیلت است که خوشبختی میآورد. نخستین گام به سوی یک حکومت بهتر، فراخواندن اعضای قوه مقننه خواهد بود و این اعضا باید یک قانون اساسی تدوین کنند که قدرت عالی را به یک مجلس قانونگذاری واگذار کند (این کار در ۱۷۸۹ – ۱۷۹۱ انجام شد). مساحت زمینی که متعلق به هر فرد است، باید محدود باشد؛ املاک بزرگ باید تقسیم شوند تا تعداد خرده مالکان افزایش یابد. در مورد وراثت ثروت باید محدودیتهای شدید قائل شد؛ و «هنرهای بیثمر» مانند نقاشی و مجسمه سازی باید متوقف شود.

در انقلاب فرانسه بسیاری از این پیشنهادها پذیرفته شد. دیوان آثار مابلی در سال ۱۷۸۹ و مجددا در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ منتشر شد؛ در کتابی که کمی بعد از انقلاب منتشر شد هلوسیوس، مابلی، روسو، ولتر، و فرانکلین بترتیب به عنوان الهام دهندگان اصلی انقلاب و قدیسان حقیقی مذهب تازه معرفی شدند.

لویی پانزدهم، تا آنجا که با این کمونیستها آشنا بود، به آنان به عنوان پنداربافان بیاهمیت لبخند میزد و با سرخوشی از یک بستر به بستر دیگر میرفت. درباریان به قمار بیحساب و تظاهرات مسرفانه خود ادامه میدادند؛ پرنس دو سوبیز ۲۰۰,۰۰۰ لیور خرج کرد تا یک برنامه تفریحی یکروزه برای پادشاه ترتیب دهد؛ و هر مسافرت شاهانه به یکی از مراکز حکومتی، برای مالیات دهندگان ۱۰۰,۰۰۰ لیور خرج برمیداشت. حدود پنجاه نفر از رجال در ورسای یا پاریس کاخ داشتند، و ده هزار خدمتگار برای برآوردن خواستها و نیازهای نجبا، روحانیان عالیمقام، رفیقه ها، و خاندان سلطنت با غرور جان میکندند. خود لویی سه هزار اسب، ۲۱۷ کالسکه، ۱۵۰ پادو ملبس به مخمل و زردوزی، و سی پزشک برای اینکه از او خون بگیرند، مزاجش را صاف کنند، و او را مسموم کنند در اختیار داشت. خانواده سلطنتی طی سال ۱۷۵۱، ۶۸,۰۰۰,۰۰۰ لیور یعنی در حدود یک چهارم درآمد دولت، خرج کرد. مردم شکایت میکردند، ولی بیشتر این شکایات بدون نام بود؛ هر سال صدها جزوه، اعلان مصور، و آوازهای هجوآمیز عدم وجهه پادشاه را نشان میداد. در یک جزوه گفته شده بود: "لویی، اگر تو زمانی مورد علاقه ما بودی به این علت بود که هنوز مفاسد تو بر ما آشکار نشده بود. در این کشور که به خاطر تو خالی از سکنه شده و به صورت طعمه تحویل شیادان و حقه بازانی شده است که با تو حکومت میکنند، اگر هنوز فرانسویانی باقی ماندهاند برای این است که از تو نفرت داشته باشند." چه عاملی باعث شد که لویی محبوب به صورت پادشاه مورد تحقیر و توهین درآید اگر از اسراف، اهمال، و زناکاریهایش بگذریم، شخصا آن طوری که تاریخ انتقامجو او را مجسم میکند، بد نبود. از نظر جسمانی خوش قیافه، بلندقد، و نیرومند بود، و میتوانست در حالی که تمام بعدازظهر را صرف شکار کرده است، شب هنگام از زنان پذیرایی کند. مربیانش او را خراب کرده بودند؛ ویلروا به او تفهیم کرده بود که تمام فرانسه به حکم وراثت و حق الاهی متعلق به او است. سایه لویی چهاردهم و سنت زمان او، غرور سلطنت را تعدیل کرده و آن را برهم زده بود. پادشاه جوان با احساس اینکه توانایی آن را ندارد که خود را به سطح عظمت و اراده لویی چهاردهم برساند، دچار وسواس و نگرانی شده و قدرت تصمیم از او سلب شده بود، و با کمال میل اخذ تصمیم را به عهده وزیرانش میگذارد. مطالعات زمان کودکی و حافظه نیرومندش وی را تا حدودی با تاریخ آشنا کرد، به مرور زمان اطلاعات قابل توجهی از امور اروپا بهدست آورد، و سالها مکاتبات سیاسی سری خود را شخصا نگاهداری میکرد. ذکاوتی توام با بیروحی و عدم تحرک داشت، و درباره اخلاق مردان و زنانی که در اطرافش بودند، خوب و بیرحمانه قضاوت میکرد. او میتوانست از نظر صحبت و نکته سنجی، با بهترین مغزهای دربار خود برابری کند. ولی ظاهرا حتی بیمعنیترین اصول جزمی الاهیات را که فلوری در

*****تصویر

متن زیر تصویر : لویی - میشل وانلو: لویی پانزدهم در اواخر حیات. مجموعه مانسل

جوانی به مغزش ریخته بود، میپـذیرفت. برای او که میـان تقـدس و زناکاری در نوسان بود، مـذهب به صورت یک تب منقطع درآمـده بود. به علت ترس از مرگ و جهنم، رنـج میبرد ولی امیـدوار بود که پس از مرگ گناهـانش بخشیده شود. او آزار و اذیت پیروان آیین یـانسن را متوقف کرد، و اینـک که به گذشـته نگاه میکنیم، میبینیم که "فیلسوفان" فرانسه در دوران سـلطنت وی گاه و بیگاه از آزادی عمل قابل توجهی برخوردار بودند.

گـاهی او قساوت به خرج میـداد، ولی غالبا رحیم بود. پومپادور و دو باری عادت کرده بودنـد وی را به خاطر قـدرتی که او به آنها میداد، بلکه همچنین به خاطر شـخص خودش دوست داشـته باشـند. خونسـردی و کمحرفی او ناشی از این امر بود که وی شخصـی خجول و فاقد اعتماد به نفس بود; در ورای آن خودداری، عوامل رافت قرار داشتند ک..وی آن را خصوصا نسبت به دخترانش ابراز میداشت. دخترانش نیز او را به عنوان پدری دوست داشـتند که همه چیز، جز یک سرمشق خوب، به آنها میداد. معمولا رفتارش پرعطوفت بود، ولی گاهی هم سـنگدل میشد ...خیلی بـآرامی درباره بیماریها یا مرگ قریب الوقوع درباریانش صحبت میکرد. به هنگـام از کـار برکنـار کردن ناگهانی د/آرژانسون، مورپا، و شوازول، موازین آقایی را از یاد برد; ولی شاید این هم نتیجه بیاعتمـادی به خود بود; برایش مشـکل بود در حضور کسـی به او جواب منفی بدهـد. با وصف این با شـهامت با خطر روبهرو میشد، مانند مواقع شکار یا در هنگامی که در فونتنوا بود.

او ......انظـار مـوقر، و بـا دوسـتان نزدیکش خـوش برخـورد و اجتمـاعی بـود و بـا دسـتان تـبرک یـافته خودش، برای آنهـا قهوه درست میکرد. آداب معاشـرت پیچیـدهای را که لویی چهاردهم برای خاندان سـلطنت مقرر داشـته بود مراعات میکرد، ولی از قیودی که این آداب در زنـدگی خودش بهوجود میآورد، انزجـار داشت. اغلب قبل از بیـدارباش رسـمی برمیخاست و شخصـا آتش میـافروخت تـا خـدمتگاران را بیـدار نکنـد; ولی بیشتر اوقات تا ساعت یازده در رختخواب میمانـد. شـبها پس از اینکه با رسـیدن ساعت رسمی خواب به بستر میرفت، امکان داشت آهسته از رختخواب بیرون آید تا از رفیقهاش تمتعی بگیرد، یا حتی به طور ناشـناس سـری به شـهر ورسـای بزنـد. با رفتن به شـکار، از جنبه های تصـنعی دربار دوری میجست; در روزهایی که به شـکـار نمیرفت، درباریـان میگفتنـد: "پادشـاه امروزی کاری انجام نمیدهـد." "اطلاعات او درباره سـگهایش بیش از اطلاعاتش درباره وزیرانش بود. او عقیـده داشت وزیرانش بهتر از خودش میتوانند به امور رسـیـد......کننـد و وقتی به او هشدار داده شد که فرانسه به سوی ورشکسـتگی و انقلاب میرود، خود را به این فکر دلخوش میـداشت که "اوضاع به صورتی که هست، تا زمانی که من زنـدهام ادامه خواهـد یـافت." او از نظر امور جنسـی، هیولا ـیی از اعمـال خلاـف اصول اخلاـقی بود. میتوان عمـل او را درگرفتن رفیقه هنگامی که ملکه از شدت حرارت و تمایلات او به ستوه آمده بود، بخشود; میتوان

شیفتگی وی را نسبت به پومپادور و حساسیت او را در برابر زیبایی، برازندگی، و سرزندگی پرنشاط زنان درک کرد; ولی در تاریخ سلطنتی کمتر چیزی مانند همبستر شدن مرتب او با دخترانی که برای وی در پارک او سر (پارک گوزنها) فراهم میشدند، رذالتآمیز بود. آمدن دو باری، به وجهی غیرقابل قیاس، بازگشت به اعتدال بود.

VII – دو باری

زندگی این زن در دهکده و کولور در منطقه شامپانی در حدود سال ۱۷۴۳ به عنوان ماری ژان بکو دختر مادموازل آن بکو آغاز شد. ظاهرا مادرش هرگز هویت پدر را بر او آشکار نکرد. در طبقات پایین این گونه اسرار کاملا متداول بود. در سال ۱۷۴۸ آن به پاریس رفت و آشپز آقای دو مونسو شد; این شخص ترتیبی داد تا ژان، که هفتساله بود، در صومعه سنت آن شبانهروزی شود. این دخترک قشنگ نه سال در اینجا ماند و ظاهرا از وضع خود هم ناراضی نبود; او از این صومعه منظم خاطرات خوشی داشت. در آنجا در زمینه خواندن، نوشتن، و برودری دوزی تعلیماتی میدید، و در سراسر عمر خود تقدسی ساده و بدون چون و چرا را حفظ کرد. احترامی که وی برای راهبه ها و کشیشها قائل بود و پناهی که او به کشیشهای تحت تعقیب در زمان انقلاب میداد، از عواملی بودند که در کشاندن وی به پای گیوتین سهمی داشتند.

وقتی از صومعه بیرون آمد، اسم رفیق تازه مادرش را که رانسون بود روی خود گذارد. او را نزد مرد آرایشگری فرستادند تا آرایشگری بیاموزد، ولی این کارآموزی شامل از راه بهدر کردن نیز شد و ژان که زیبایی غیرقابل مقاومتی داشت، نمیدانست در برابر این آرایشگر چگونه مقاومت کند. مادرش وی را نزد مادام دولاگارد به عنوان ندیمه منتقل کرد، ولی میهمانان مادام بیش از حد به ژان توجه داشتند، و طولی نکشید که عذر او خواسته شد. وقتی در یک مغازه کلاه فروشی به عنوان فروشنده شروع به کار کرد، تعدادی غیرعادی مشتری مرد به این کلاه فروشی روی آوردند. او رفیقه شخصی عدهای از اشخاص عیاش، یکی بعد از دیگری، شد. در سال ۱۷۶۳ ژان دوباری، قمار بازی که کارش دلالی زنان برای اشراف خوشگذران بود، او را در اختیار گرفت.

تحت نام برازنده ژان دو و برنیه مدت پنج سال به این دلال محبت، به عنوان میهماندار در ضیافتهایش، خدمت کرد; و در عین حال، بر لطف و ظرافت حرکات و رفتار خود افزود. دو باری عقیده داشت که او نیز مانند مادام پواسون "لقمهای برای پادشاه" یافته است.

در سال ۱۷۶۶ ستانیسلاس که پادشاه خوبی بود، در لورن درگذشت، و به این ترتیب لورن به صورت یکی از ایالات فرانسه درآمد. وضع دختر وی ماری لشچینسکا ملکه بیپیرایه و خداشناس فرانسه پس از مرگ پدرش بسرعت روبه انحطاط گذارد، زیرا علاقه و عشق پدر

*****تصویر

متن زیر تصویر : اوگوستن پاژو: مادام دوباری، مجسمه نیمتنه مرمری. موزه لوور، پاریس

و دختر به یکدیگر، او را در دوران طولانی عبودیتش نسبت به یک شوهر بیوفا در محیطی بیگانه یاری کرده بود. در ۲۴ ژوئن ۱۶۷۸ ملکه درگذشت، و حتی پادشاه هم در مرگش عزادار شد. پادشاه به دخترانش قول داد که دیگر رفیقه نگیرد؛ ولی در ماه ژوئیه او ژان را دید، که برحسب تصادف همان قدر معصومانه در کاخ ورسای سرگردان بود که پومپادور بیست و چهار سال قبل از آن وارد شکارگاه سنار شده بود.

زیبایی هوسانگیز، طراوت و شیطنت او پادشاه را تحت تاثیر قرارداد. او کسی بود که میتوانست پادشاه را دوباره سرگرم کند و به قلب سرد و ماتمزدهاش گرمی بخشد. خدمتکار خصوصی خود لوبل را دنبالش فرستاد، دو باری، که خود را به نام کنت دو باری معرفی میکرد، بسهولت موافقت کرد که در برابر یک عطیه ملوکانه دست از وی بکشد. لویی برای حفظ ظاهر اصرار داشت که این دختر باید شوهری داشته باشد. کنت در مدت کوتاهی وی را به عقد برادرش به نام گیوم که کنت دو باری واقعی بود ولی همه چیز خود را از دست داده و برای همین منظور از لوینیاک در گاسکونی به پاریس فراخوانده شده بود، درآورد. بلافاصله پس از انجام مراسم ازدواج، ژان با او خداحافظی کرد (اول سپتامبر ۱۷۶۸)، و دیگر هرگز او را ندید. گیوم به عنوان پاداش یک مقرری به مبلغ ۵۰۰۰ لیور دریافت داشت. او برای خود رفیقهای پیدا کرد، او را به لوینیاک برد، بیست و پنج سال با او در آنجا زندگی کرد، و پس از اینکه شنید زنش با گیوتین اعدام شده است با آن زن ازدواج کرد.

ژان که نام تازهاش کنتس دو باری بود، به طور پنهانی در کومپینی و، سپس، به طور آشکار در فونتنبلو به پادشاه ملحق شد. دوک دو ریشیلو از پادشاه پرسید در این اسباب بازی تازه چه میبینید، و پادشاه جواب داد: "تنها او باعث میشود که فراموش کنم که بزودی شصت ساله خواهم شد." درباریان وحشتزده شده بودند.

آنها بسهولت میتوانستند نیاز یک مرد به رفیقه را درک کنند؛ ولی انتخاب زنی که چند تن از آنها وی را به عنوان یک بدکاره میشناختند، و سپس دادن مقامی بالاتر از مارکیزها و دوشسها به این زن، چیز دیگری بود. شوازول امیدوار بود که خواهر خود را به عنوان "رفیقه رسمی" به پادشاه عرضه دارد؛ وقتی که پادشاه این پیشنهاد را نپذیرفت، این شکست خورده برادرش را، که به طور عادی شخص احتیاط کاری بود، تحریک کرد که با این تازه کار زیبا علنا خصومت ورزد و لاباری هم هرگز او را نبخشید.

رفیقه جدید بزودی در پول و جواهر غوطهور شد. پادشاه یک مقرری ۱,۳۰۰,۰۰۰ فرانکی و یک مستمری ۱۵۰,۰۰۰ فرانکی دیگر، که از شهر پاریس و ایالت بورگونی وصول میشدند برایش تعیین کرد. جواهرسازان برای تهیه انگشتری، گردنبند، النگو، نیم تاج، و دیگر تزیینات پرزرق و برق برای او به اینسو و آنسو شتافتند، و بابت این اشیا طی چهار سال، صورت حسابی به مبلغ ۲,۰۰۰,۰۰۰ فرانک برای پادشاه فرستادند. رویهمرفته او در آن چهار سال ۶،۳۷۵،۰۰۰ لیور برای خزانه کشور خرج برداشت. مردم پاریس داستان هوش و ذکاوت

فوق العاده او را شنیدند و از اینکه یک پومپادور دیگر آمده است که مالیاتهایشان را ببلعد، عزادار شدند.

در ۲۲ آوریل ۱۷۶۹ وی در حالی که برق جواهراتش چشمها را خیره میکرد و به بازوی ریشلیو تکیه داده بود رسما به دربار معرفی شد. مردها ظاهر دلفریبش را تحسین میکردند، و زنها تا آنجا که جرئتشان اجازه میداد به او سردی نشان میدادند. وی بآرامی این تحقیرها را تحمل کرد، و محبت بعضی از درباریان را با بیتکلفی رفتار و خنده خوش آهنگش که با آن خاطر پادشاه را مسرور میساخت، جلب کرد. وی حتی نسبت به دشمنان خود (غیر از شوازول) کینه نشان نمیداد، و با وادار کردن پادشاه به افزایش تعداد موارد عفو مغضوبین، برای خود محبت ایجاد میکرد. بتدریج او گروهی از مردان و زنان را که از وساطت وی نزد پادشاه استفاده میکردند، در اطراف خود گرد آورد. مانند پومپادور از بستگان خود خوب مواظبت میکرد; برای مادرش اموال و عنوان خریداری کرد، و برای خاله و خالهزاده های خویش مقرری دست و پا کرد. قروض ژان دوباری را پرداخت، ثروتی به او بخشید، و یک ویلای باشکوه در ل/ایل ژوردن برایش خریداری کرد. خودش کاخ لووسین را که پرنس و پرنسس لامبال اشغال کرده بودند و در کنار پارک سلطنتی درمارلی قرار داشت، از پادشاه گرفت. او بزرگترین معمار عصر ژاک آنژ - گابریل را به کار گمارد که این کاخ را به دلخواه او تغییر دهد، و مبلساز معروف پیرگوتیر را واداشت که آن را با مبل و اشیای هنری به ارزش ۷۵۶/۰۰۰ لیور زینت دهد.

وی از زمینه تحصیلی و معاشرتهایی که پومپادور را بصورت یک حامی راغب و صاحب نظر ادبیات، فلسفه، و هنر درآورده بود، بیبهره بود. ولی کتابخانهای از کتابهایی خوب صحافی شده، از آثار هومر گرفته تا کتب قبیحه، از اندیشه های خداپرستانه پاسکال گرفته تا تصاویر تحریکآمیز فراگونار گردآوری کرد; و در سال ۱۷۷۳ مراتب ارادت و یک قطعه از تمثال خویش را همراه با "بوسهای برای هر یک از دوگونه" برای ولتر فرستاد. ولتر با شعری به زیرکی همیشگی پاسخ داد:

چه! دو بوسه در پایان عمرم! چه گذرنامهای لطف کرده برایم میفرستی! ای گریان پرستیدنی، یکی از دو بوسه زیادی است.

زیرا من با بوسه نخستین از فرط خوشی جان خواهم سپرد.

او از لویی پانزدهم خواهش کرد که اجازه دهد ولتر به پاریس بازگردد; ولی پادشاه امتناع ورزید، و او ناچار، به خریدن انواع ساعت از فرنه اکتفا کرد. در سال ۱۷۷۸ وقتی که استاد کهنسال به پاریس آمد تا در آنجا حیات خود را به پایان برساند، او در میان افراد بسیاری بود که در خیابان بون از پله ها بالا رفت تا نسبت به او ادای احترام کند. ولتر از این امر مسحور شد، و در پایان دیدار از بستر خود برخاست و دو باری را تا دم در مشایعت کرد. هنگام پایین

آمدن از پله ها، وی ژاک پیر بریسو انقلابی آینده را دید; بریسو امیدوار بود نوشتهای را که درباره قانون جزایی تهیه کرده بود به ولتر تسلیم دارد. وی روز قبل خواسته بود به محل اقامت ولتر راه یابد ولی پذیرفته نشده بود و اینکبار دیگر تلاش میکرد نزد ولتر برود. دو باری او را به در اطاق ولتر برد و ترتیبی داد که او وارد شود. بریسو در خاطرات خود تبسم دو باری را "مملو از حرارت و عطوفت" توصیف کرد. بدون تردید او زنی خوش باطن و نظر بلند بود. بدون پاسخگویی به اتهاماتی که به او زده میشد، خصومت افراد خانواده سلطنتی و امتناع ماری آنتوانت را از صحبت با وی، تحمل میکرد. او فقط نمیتوانست شوازول را ببخشد، و علت آن هم این بود که شوازول هیچگاه از تلاش خود برای بیرون راندن وی از دربار دست برنمیداشت. چارهای نبود جز اینکه بزودی یکی از این دو زحمت را کم کند.

VIII – شوازول

شوازول منتسب به یکی از خانواده های قدیمی لورن بود و در اوایل زندگی خود، عنوان کنت د ستنویل را داشت. در جنگ جانشینی اتریش وی بر اثر شجاعت خویش افتخاراتی کسب کرد، و در سال ۱۷۵۰ در سن سی و یک سالگی با ازدواج با وارث یک ثروتمند بزرگ، ثروت خانواده خود را به پایه نخستین رسانید.

هوشمندی و ظرافت طبع وی بزودی برای او مقام برجستهای در دربار کسب کرد، ولی با مخالفت با پومپادور باعث وقفه ترقی خویش شد. در سال ۱۷۵۲ وی تغییر جبهه داد و با آگاه کردن پومپادور از نقشهای که برای کنار گذرادنش طرح شده بود، حقشناسی او را جلب کرد. پومپادور انتصاب او را به سفارت در رم و سپس وین عملی کرد. در سال ۱۷۵۷ وی به پاریس احضار شد، که به جای برنی به وزارت امور خارجه منصوب شود، و لقب دوک به وی داده شد. در سال ۱۷۶۱ او وزارت خود را به برادرش سزار منتقل کرد ولی به هدایت سیاست خارجی ادامه داد; خود، وزارت جنگ و نیروی دریایی را بعهده گرفت و به قدری قدرت یافت که گاهی روی دستور پادشاه، دستور میداد و وی را مرعوب میکرد. ارتش و نیروی دریایی را از نو بنانهاد، در پرداختها و تدارکات ارتش فساد و معاملهگری را کاهش داد، انضباط را به صفوف بازگردانید، و در رسته افسران به جای زعمای پیر و از کار افتاده، افراد صالح بیاسم و عنوان را گماشت. او در هند غربی، مستعمرات فرانسه را توسعه داد و جزیره کرس را به محدوده فرانسه افزود. با "فیلسوفان" همدردی میکرد، از انتشار دایره المعارف دفاع میکرد، از اخراج یسوعیان (۱۷۶۴) پشتیبانی به عمل آورد، و با دیده اغماض به تجدید سازمان هوگنوها در فرانسه مینگریست. او از امنیت ولتر در فرنه دفاع میکرد، مبارزه برای خانواده کالاس را گسترش داد، و مورد تحسین مستقیم دیدرو قرار

گرفت که خطاب به وی گفت: "شوازول بزرگ، شما همیشه بیدار و مراقب اوضاع مام میهن هستید." رویهمرفته روشهای او فرانسه را تا حدودی از فاجعهای که "اتحاد نامیمون" با اتریش بهبار آورده نجات داد.

او کمکهای مالی را که فرانسه معمولا به سوئد، سویس، دانمارک، و چند شاهزاده آلمانی میپرداخت کاهش داد. از تلاشهای کارلوس سوم برای اینکه اسپانیا را وارد قرن هجدهم کند، حمایت به عمل میآورد، و تلاش میکرد که از طریق قرارداد خانوادگی (۱۷۶۱) میان پادشاهان بوربون، فرانسه و اسپانیا را تقویت کند. این نقشه به بیراهه افتاد ولی شوازول قرارداد صلحی با انگلستان منعقد کرد که شرایط آن بمراتب بهتر از آن بود که ظاهرا وضع نظامی ایجاب میکرد. وی انقلاب مستعمرات انگلستان در آمریکا را پیشبینی کرد، و وضع فرانسه را در سن دومینگ، مارتینیک، گوادلوپ، و گویان فرانسه تحکیم کرد، به این امید که یک قلمرو مستعمراتی تازه ایجاد شود که جبران از دست رفتن کانادا را برای فرانسه بکند. در سالهای ۱۸۰۳ و ۱۸۶۳ دو ناپلئون۱ نیر همین سیاست را اتخاذ کردند.

در برابر این موفقیتها باید از ناکامیابی وی در جلوگیری از نفوذ روسیه در لهستان، و همچنین اصرار او در برانگیختن فرانسه و اسپانیا به تجدید مخاصمات با انگلستان نام برد. لویی از جنگ سیر شده بود و آماده شنیدن صحبت کسانی بود که برای سقوط شوازول تلاش میکردند. این وزیر زیرک با احترامی که نسبت به درباریان قائل بود، پذیراییهای شگرفی که از دوستان میکرد، و تدبیراندیشی و پشتکارش در خدمت به فرانسه افراد بسیاری را فریفته خود کرده بود. ولی با انتقادات آشکار و بیاحتیاطی خود در سخنانش، بر رشد رقابتها میافزود و آنها را به صورت خصومت درمیآورد. دشمنی وی با دو باری که به همان شدت سابق ادامه داشت، امکان دسترسی و ارتباط خصوصی با پادشاه را به دشمنان وی داد. ریشلیوی خستگیناپذیر از دو باری پشتیبانی میکرد، و برادرزادهاش دوک د/اگیون سخت مشتاق بود که به جای شوازول به ریاست دولت برسد.

خاندان سلطنتی، که از فعالیت شوازول علیه یسوعیان متنفر بود، حاضر شد آن رفیقه تحقیر شده را به عنوان آلت عزل این وزیر خدانشناس بهکار ببرد.

لویی بکرات از او خواست از جنگ با انگلستان و دو باری احتراز جوید. شوازول به طور پنهانی به کشیدن نقشه جنگ و به طور آشکار به تحقیر رفیقه پادشاه ادامه داد. سرانجام دو باری همه نیروهای خود را علیه وی باهم یکی کرد. در ۲۴ دسامبر ۱۷۷۰ پادشاه که عصبانی شده بود، یک پیام کوتاه برای شوازول فرستاد: "پسر عموی من! عدم رضایت من از خدمات شما مرا مجبور میدارد که شما را به شانتلوپ تبعید کنم، و شما ظرف ۲۴ ساعت آینده به این نقطه بروید." بیشتر درباریان با حیرت بسیار از برکناری غافلگیر کننده کسی که کارهای مهمی

---

(۱) منظور، ناپلئون بوناپارت و برادرزادهاش، ناپلئون سوم، است. -م.

برای فرانسه انجام داده بود، آن هم به این صورت ناگهانی، با ابراز همدردی نسبت به وزیر ساقط شده خشم شاهانه را برخود خریدند. بسیاری از نجبا به شانتلوپ رفتند تا خاطر شوازول را در تبعیدگاه تسلی دهند. این تبعید راحتی بود، زیرا املاک دوک که شامل یکی از زیباترین کاخها و وسیعترین باغهای خصوصی در فرانسه بود، در تورن قرار داشت که از پاریس چندان هم دور نبود. در آنجا شوازول زندگی با شکوه و برازندهای داشت، زیرا دو باری پادشاه را وادار کرد بلافاصله ۳۰۰,۰۰۰ لیور برای وی بفرستد و ۶۰,۰۰۰ لیور در سال تعهد کند. "فیلسوفان" از سقوط او عزادار شدند. کسانی که در ضیافتهای شام منزل د/اولباک شرکت میکردند، میگفتند "همه چیز از دست رفته است"; و دیدرو وضع آنان را چنان توصیف میکرد که سیل اشک از دیدگان آنها جاری میشد.

IX – انقلاب پارلمانها

به جای شوازول یک هیئت سه نفری انتخاب شد که در آن د/اگیون سمت وزارت خارجه، رنه – نیکولا ـ دو موپو مقام صدارت عظمی را داشت، و آبه ژوزف – ماری تره "ناظر امور مالی" بود. تره همه وجوهی را که دو باری میخواست به او میداد ولی از این قسمت که بگذریم، او با شهامت بسیار هزینه ها را کاهش داد. او پرداختهای مربوط به تادیه وامها را متوقف کرد و نرخ بهره تعهدات دولت را کاهش داد، مالیاتها، عوارض، و حقوق تازهای وضع کرد، و حق العبور حمل و نقل داخلی را دو برابر ساخت; رویهمرفته وی ۳۶,۰۰۰,۰۰۰ لیور صرفه جویی کرد و ۱۵,۰۰۰,۰۰۰ لیور به درآمد افزود. در حقیقت او با ایجاد افلاس جزئی، سقوط مالی را به تعویق انداخت، ولی بسیاری از افراد بر اثر عدم اجرای تعهدات دولت زیان دیدند و صدای خود را به یک نارضایی مخل آرامش، افزودند. طولی نکشید که بار دیگر کسر موازنه افزایش یافت و به ۴,۰۰۰,۰۰۰ لیور در آخرین سال سلطنت لویی (۱۷۷۴) رسید. آنچه که امروز به صورت یک قرضه ملی برای کشوری که دارای ثبات مالی، باشد، عادی به نظر میرسد، یک عامل اضافی نگرانی برای کسانی بود که به دولت پول قرض داده بودند و اینک با آمادگی بیشتر به فریادهای روبه افزایش برای تغییر وضع گوش میدادند.

نقطه اوج بحران در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم، مبارزه وزیران پادشاه برای حفظ قدرت مطلقه وی در برابر عصیان فعالانه "پارلمانها" بود. این پارلمانها (همانطور که دیدهایم) هیئتهای نمایندگی یا قانونگذاری مانند پارلمنت بریتانیا بشمار نمیرفتند بلکه هیئتهای قضایی بودند که به عنوان دادگاه های استیناف در سیزده شهر فرانسه کار میکردند. علاوه بر آن، این هیئتها مانند پارلمنت انگلستان در برابر چارلز اول، مدعی بودند که از قانون اساسی یا رسوم مستقر مناطق خود، در برابر حکومت مطلقه پادشاه دفاع میکنند; و چون فیلیپ د/اورلئان

نایب السلطنه، حق مخالفت آنها را با فرامین دولتی یا سلطنتی تایید کرده بود، آنها قدم فراتر نهادند و مدعی شدند که هیچ یک از این گونه فرامین نمیتوانند به صورت قانون درآیند مگر اینکه آنها این فرامین را قبول و ثبت کنند.

اگر این "پارلمانها" منتخب مردم یا یک اقلیت تحصیلکرده و مالک (مانند انگلستان) بودند، میتوانستند وسیلهای برای سوق دادن کشور به سوی دمکراسی و تا حدودی وسیله سلامت بخشی برای اعمال نظارت بر حکومت مرکزی باشند، و بنابراین بهطور کلی مردم از آنها در مبارزاتشان علیه پادشاه، طرفداری میکردند. ولی در واقع "پارلمانها" تقریبا به طور کامل از حقوقدانان ثروتمند تشکیل شده و در زمره محافظهکارترین نیروها در فرانسه بودند. این حقوقدانان که نجبای ردا بودند به همان اندازه نجبای شمشیر جنبه خاص و برگزیده داشتند; "پارلمانهای" پیدرپی مقرر داشته بودند مشاغلی که احراز آنها القاب اشرافی به شاغلان میبخشد، منحصر به خانواده هایی باشد که دارای چنان عناوینی هستند. پارلمان پاریس از همه اینها محافظهکارتر بود، و با روحانیان در مخالفت با آزادی افکار یا انتشارات رقابتمیکرد; کتب "فیلسوفان" را ممنوع میکرد و گاهی آنها را میسوزاند. این پارلمان به آیین یانسن، که الاهیات کالونی را به کلیسای کاتولیک آورد، گرویده بود. ولتر متذکر شد که پارلمان یانسنی تولوز، ژان کالاس را شکنجه داد و کشت، و پارلمان فرانسه اعدام لابار را تصویب کرد، و حال آن که دولت شوازول رای صادره درباره کالاس را منسوخ دانست و از "اصحاب دایره المعارف" حمایت میکرد.

کریستوف دو بومون اسقف اعظم پاریس، به روحانیان قلمرو خویش دستور داد که تنها برای اشخاصی که کشیش اقرار نیوش آنان پیرو آیین یانسن نباشد آیینهای مقدس را انجام دهند، بدین ترتیب، بر شدت این مبارزه افزود. پارلمان پاریس با موافقت وسیع عمومی، اطاعت از این دستور را بر کشیشها منع کرد; اسقف اعظم را متهم به شقاق، و مقداری از اموال او را ضبط کرد. شورای دولتی پادشاه این عمل را ضبط غیرقانونی خواند و از پارلمان خواست که از مباحث مذهبی دوری جوید. پارلمان امتناع، و بالعکس در تاریخ ۴ مه ۱۷۵۳ اعتراضیهای بزرگ تنظیم کرد که تا حدودی پیشبینی انقلاب بود. در این اعتراضیه نسبت به پادشاه اظهار وفاداری شده بود که "اگر اتباع باید از پادشاه خود اطاعت کنند، پادشاهان نیز به سهم خود باید از قوانین اطاعت کنند." منظور ضمنی این اظهار آن بود که پارلمان، به عنوان نگاهبان و تفسیر کننده قانون، به صورت یک دادگاه عالی مافوق پادشاه عمل خواهد کرد. در ۹ مه شورای دولتی یک سلسله "نامه های سر به مهر" صادر، و بیشتر اعضای پارلمان پاریس را از پایتخت تبعید کرد. پارلمانهای ایالتی و مردم پاریس به پشتیبانی از تبعیدیها برخاستند. مارکی د/آرژانسون در دسامبر به این نکته توجه کرد که "پاریسیها در دخالت هیجان بهسر میبرند." دولت، که بیم داشت با قیام عمومی روبهرو شود، دستور داد نظامیان در خیابانها گشت بزنند

و از خانه اسقف اعظم حفاظت کنند. در مارس ۱۷۵۴ د/آرژانسون نوشت: "همه چیز آماده جنگ داخلی میشود." کاردینال دو لاروشفوکو راه حل ظاهر الصلاحی برای سازش طرح کرد; دولت تبعیدیها را بازخواند (۷ سپتامبر)، ولی به پارلمان و روحانیان دستور داد که از بحث و جدل خودداری کنند. این دستور اجرا نشد. اسقف اعظم پاریس به مبارزات خود علیه آیین یانسن ادامه داد و این کار را با چنان شدتی دنبال میکرد که لویی او را به کونفلان تبعید کرد (سوم دسامبر). پارلمان اعلام کرد که توقیع پاپی علیه آیین یانسن یک قاعده مربوط به معتقدات مذهبی نیست و از روحانیان خواست که آن را نادیده انگارند. دولت مردد بود، ولی سرانجام، به این علت که برای ادامه جنگ هفتساله به وام روحانیان احتیاج داشت، به پارلمان دستور داد که فرمان پاپ را بپذیرد (۱۳ دسامبر ۱۷۵۶).

این بحث و جدل شدید توجه بسیاری را به خود جلب میکرد. در ۵ ژانویه ۱۷۵۷ روبرفرانسوا دامین در یکی از خیابانهای ورسای به پادشاه حمله کرد و با یک چاقوی بزرگ قلمتراش او را مضروب ساخت; سپس در همانجا به انتظار دستگیر شدن ایستاد. لویی به محافظ اهمالکار خود گفت: "او را بگیر، ولی نگذار کسی به او آسیبی برساند." زخم کوچک بود و ضارب ادعا کرد: "من قصد نداشتم پادشاه را بکشم. من این کار را به خاطر آن کردم که خداوند قلب پادشاه را به رحم آورد و او را وادار کند وضع را به حال سابق بازگرداند." او در نامهای از زندان خطاب به پادشاه تکرار کرد که "اسقف اعظم پاریس با جلوگیری از اجرای آیینهای مقدس موجب بروز این همه ناراحتیها شده است." او همچنین گفت که سخنرانیهایی که وی در پارلمان شنیده است او را بهیجان آوردهاند; "اگر قدم به محوطه دادگاه نمیگذاشتم ... به هیچ وجه اینک در زندان نبود." این سخنرانیها چنان وی را تحت تاثیر قرار داده بودند که او به دنبال پزشک فرستاد که بیاید و خون او را بگیرد; هیچ پزشکی برای این کار نیامد; اگر پزشک خون او را گرفته بود (بنابه ادعای خودش)، او به پادشاه حمله نمیکرد. هیئت عالی پارلمان او را محاکمه و محکوم کرد، و نیز پدر و مادر و خواهرش به تبعید دایمی محکوم شدند. دامین تحت شکنجهای که قانون برای کشتن پادشاه مقرر میداشت قرار گرفت: گوشت بدنش به وسیله گاز انبرهای گداخته از پیکرش کنده شد، سرب جوشان به رویش پاشیده شد، چهار اسب اعضا و جوارح او را از هم گسیختند (۲۸ مارس ۱۷۵۷). خانمهای اصیل و خانوادهدار برای بهدست آوردن نقطه دید خوب و مشاهده این عملیات پول دادند. پادشاه از این شکنجه ها ابراز انزجار کرد و برای خانواده تبعیدی او مقرری فرستاد. این سوقصد تا حدودی احساس همدردی نسبت به پادشاه برانگیخت.

یهودیان و پروتستانها برای بهبود هر چه سریعتر پادشاه به یکدیگر پیوستند و دعا کردند; ولی وقتی معلوم شد که زخم وی تنها، به قول ولتر، به اندازه یک "نوک سوزن" است، موج پشتیبانی عمومی به سوی پارلمان بازگشت. مردم شروع به صحبت از دولتی کردند که در برابر

سلطنت استبدادی نماینده مردم باشد. د/آرژانسون نوشت: "آنها در پارلمان درمانی برای ناراحتیهایی که به آن مبتلا هستند میجویند ... شورش بهطور ملایم در حال غلیان است." در ژوئن ۱۷۶۳ پارلمان پاریس مجددا تایید کرد که "تصویب قوانین بهوسیله پارلمان از جمله قوانینی است که نمیتوان از آنها تخلف کرد، مگر اینکه بتوان از قانونی که بهموجب آن خود پادشاهان بهوجود آمدهاند تخلف ورزید." پارلمان تولوز پارا از این هم فراتر گذاشت و اعلام کرد که قانون به "موافقت آزادانه ملت" نیاز دارد; ولی منظورش از "ملت"، "پارلمان" بود. در ۲۳ ژوئیه ۱۷۶۳ یک هیئت مهم قضائی، تحت عنوان هیئت امداد، و به ریاست مالزرب شجاع و درستکار، گزارشی درباره فقر عمومی و بیکفایتی و فساد موجود در اداره امور مالی کشور به پادشاه تقدیم داشت و از او استدعا کرد که "به سخنان خود مردم، از زبان نمایندگانشان، در اجتماعی از اعضای هیئتهای قانونگذاری کشور گوش دهد." این نخستین تقاضای آشکار برای آن مجمع ملی بود که از سال ۱۶۱۴ به بعد تشکیل نشده بود.

در کشمکش شدیدی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه شد (۱۷۶۴)، پارلمان پاریس جنبه تعرضی به خود گرفت و پادشاه را ناچار به نشان دادن عکس العمل سریع کرد. در ماه های ژوئن و نوامبر، پارلمان رن، که دادگاه عالی برتانی بود، اعتراضیه های شدیدی به عنوان لویی، و علیه مالیاتهای ظالمانهای که دوک /اگیون فرماندار وقت شهرستان وضع کرده بود، ارسال داشت; و چون پاسخ قانع کنندهای دریافت نداشت، جلسات خود را تعطیل کرد و بیشتر اعضای آن استعفا دادند (مه ۱۷۶۵). دادستان منطقه به نام لویی - رنه دولاشالوته نشریهای حاوی حمله به دولت مرکزی منتشر کرد. وی با فرزند و سه مشاورش دستگیر و به فتنه انگیزی متهم شدند. پادشاه فرمان داد که پارلمان رن آنها را محاکمه کند; پارلمان امتناع ورزید; و همه پارلمانهای فرانسه، با برخورداری از پشتیبانی افکار عمومی، از این امتناع حمایت کردند. در سوم مارس ۱۷۶۶ لویی در پارلمان فرانسه حضور یافت، آن را از اغماض نسبت به فتنه انگیزی برحذر داشت، عزم خود را دایر بر حکومت به عنوان یک پادشاه با قدرت مطلق اعلام کرد. قدرت حاکمه، تنها در شخص من وجود دارد ... قدرت مقننه به صورت غیرمشروط و تقسیم نشدنی تنها به من تعلق دارد. نظم عمومی به طور کلی از من سرچشمه میگیرد. من با ملتم یکی هستم، و حقوق و مصالح ملت، که بعضیها به خود جرئت میدهند که آن را به صورت پیگیری جدا از پادشاه درآورند، الزاما در حقوق و مصالح من جمع شده و تنها در دست من قرار دارند."

او افزود عهدی که کرده است، برخلاف آنچه که پارلمان میگوید، با ملت نیست، بلکه تنها با خداوند است.

پارلمان پاریس به دفاع خود از پارلمان رن ادامه داد، ولی در ۲۰ مارس این اصول را که "حاکمیت تنها به پادشاه تعلق دارد، وی تنها در برابر خداوند پاسخگو است، و قوه مقننه به طور کامل در شخص پادشاه وجود دارد،" به عنوان "حقایق غیرقابل اجتناب" رسما پذیرفت. شوازول و دیگران به پادشاه اصرار کردند که امتیازات متقابلی بدهد. لاشالوته

و همبنـدانش آزاد، ولی به سـنت، نزدیک لاروشل، تبعید شدند. د/اگیون از برتانی بازخوانده و به دشـمنان شوازول ملحق شد. پارلمان رن جلسات خود را از سر گرفت (ژوئیه ۱۷۶۹).

ولتر با انتشار تاریخچه پارلمان پاریس به قلم آقای آبه بیگ وارد کشـمکش شد. وی نوشـتن این کتاب را انکار، و طی نامهای که نوشت از آن به عنوان "شاهکـار اشـتباهات و سـردرگمی، و جنـایتی علیه زبـان" انتقـاد کرد. بـا همه اینهـا، همو بود که این کتاب را نوشـته بود. با آنکه کتاب با شتاب نوشته شده بود، حاکی از پژوهش تاریخی قابل ملاحظهای بود. این کتاب عاری از جانبداری نبود، و در حکم اتهام نامه بلند بالایی بود علیه پارلمان به عنوان یک موسـسه ارتجاعی، که در هر فرصت با اقدامات مترقیانه، از جمله تاسیس فرهنگستان فرانسه، تلقیح علیه آبله، و اجرای آزادانه موازین عدالت، مخالفت کرده بود. ولتر پارلمان را به قانونگـذاری طبقـاتی، خرافات، و نداشـتن رواداری مـذهبی متهم میکرد. آنهـا نخستین چاپچیـان فرانسه را محکوم کرده، کشـتار سن - بارتلمی را مورد تحسـین قرار داده، و مارشال د/آنکر را محکوم کرده بودند که به عنوان جادوگر سوزانده شود. ولتر میگفت این پارلمانها برای کارهای صرفا قضایی بهوجود آمدهاند و اختیار قانونگذاری ندارند؛ اگر این اختیار را به دست بیاورنـد، به جای حکومت مطلقه پادشاه، اولیگارشـی مرکب از حقوقدانان ثروتمند را برقرار خواهند کرد و از هر گونه نظارت از ناحیه مردم به دور خواهند بود. ولتر این مطالب مشروح را در زمان قدرت شوازول نوشته بود.

تمایلات آزادمنشانه شوازول باعث تقویت این عقیـده شـده بودند که آسانترین راه پیشـرفت از طریق پادشاهی امکانپذیر اسـت که وزیری روشـنفکر افکار او را روشن کرده باشـد. دیدرو با ولتر همعقیده نبود؛ او اسـتدلال میکرد هر قدر هم که "پارلمانها" ارتجـاعی باشـند، ادعـای آنهـا در مـورد حق نظـارت بر قانونگـذاری وسـیله مطلـوبی است برای جلوگیری از اسـتبداد پادشـاه. بازگشت د/اگیون به پاریس بحران تازهای برپا کرد. پارلمان رن دوک را به اعمال خلاف قانون متهم کرد. وی حاضـر شـد به خاطر این اتهامات توسط پارلمان پاریس محاکمه شود؛ وقتی آشـکار شـد که او گناهکار تشـخیص داده خواهد شد، مادام دو بـاری از پادشـاه تقاضـا کرد وسـاطت کنـد. موپو از مـادام دو باری پشتیبانی کرد، و در ۲۷ ژوئن ۱۷۷۰ لویی اعلام داشت که جریان دادرسی باعث افشای اسرار دولتی خواهد شد، و باید به آن پایان داد.

وی شـکایات طرفین را لغو کرد، د/اگیون و لاشـالوته را بیگنـاه اعلام داشت، و به طرفین دعوا دسـتور داد از تحریک و فعالیت بیشتر خودداری کننـد. پارلمـان، که این دسـتورات را دخـالت خودسـرانه در مسـیر قـانونی عـدالت دانسـته و به مخـالفت با آن برخاسـته بود، اظهار داشت که شواهـد به طور جـدی حیثیت د/اگیون را به مخاطره انداختهاند، و توصـیه کرد که وی تا زمانی که از طریق جریانات قانونی از اتهامات وارد مبرا نشده است، از کلیه وظایف خود به عنوان یک دوک اجتناب ورزد. در ششم سپتامبر، پارلمان "رای" خود را منتشر کرد، که در حکم اعلام مبارزه به پادشاه بود:

کثرت اقـدامات مطلقهای که در همه جا علیه روح و مفهوم قوانین اساسـی سـلطنت انجام میگیرنـد دلیل انکارناپذیری بر وجود نقشه قبلا طرحریزی شدهای است که شکل حکومت عوض شود و به جای نیروی همیشه یکسان قوانین، اقدامات بیرویه قدرت خودسرانه مستقر شود.

سپس پارلمان تا سوم دسامبر تعطیل شد.

موپو از این فاصـله اسـتفاده کرد تا زمینه را برای یک دفاع تمام عیار از قـدرت سـلطنت آماده سازد. در ۲۷ نوامبر او فرمانی به امضای پادشاه صادر کرد که به موجب آن، ضـمن قبول اعتراضـیه پارلمان، مقرر شده بود که مردود داشتن هر فرمانی که پس از اسـتماع اعتراضـیه تجدید شده باشد ممنوع است. پاسخ پارلمان این بود که از پادشاه تقاضا کرد که مشاوران شـیطان صـفت سلطنت را تسلیم پنجه قوانین کند. در ۷ دسـامبر لویی اعضای پارلمان را به ورسای احضار کرد و "از روی تخت خود" از آنها خـواست که فرمـان مورخ ۲۷ نوامـبر را قبـول و ثبت کننـد. قضـات پس از بـازگشت به پـاریس تصـمیم گرفتنـد از انجـام کلیه وظایف پارلمان امتناع ورزند تا فرمان نوامبر پس گرفته شود. لویی به آنها دسـتور داد جلسات خود را از سـرگیرند; این دستور نادیـده گرفته شـد. شوازول تلاش کرد در داخل آرامش برقرار کنـد تا در خارج بهتر بجنگنـد; لویی او را از کار برکنار کرد; این موپو بر شورای دولتی تسـلط داشت، در حالیکه دو باری در اطراف پادشاه میگردید. دو باری تصویری را که وان دایک از چارلز اول پادشاه انگلسـتان کشیده بود به لویی نشان داد و او را از سرنوشت مشابهی برحذر داشت. او گفت: "پارلمان شما نیز سرشما را از تن جدا خواهد کرد." در سوم ژانویه ۱۷۷۱ لویی بار دیگر دستور داد فرمان نوامبر پذیرفته شود. پارلمان پاسخ داد که این فرمان قوانین اساسی فرانسه را نقض میکند. در ۲۰ ژانویه، بین ساعات یک تا چهار صبح، تفنگداران پادشاه به هر یک از قضات یک "نامه سر به مهر" تسلیم کردند که به موجب آن، آنها باید یا اطاعت کنند یا از پاریس تبعید شوند.

اکثریت عظیم آنها مـدعی علاقه به پادشاه شدنـد، ولی در عقیـده خود پابرجا ماندنـد. ظرف دو روز بعدی، ۱۶۵ عضو پارلمان پاریس به قسمتهای مختلف فرانسه تبعید شدند. وقتی که از کاخ دادگستری خارج میشدند، مردم برای آنها هورا کشیدند.

در این وقت، موپو درصـدد برآمد که به جای پارلمان یک سازمان قضایی تازه تاسـیس کند. به موجب فرمانی سـلطنتی، او در پـاریس یـک دادگاه عالی مرکب از شورای دولتی و پارهای از حقوقـدانان حرف شـنو تشـکیل داد; و در آراس، بلوا، شالون، کلرمون - فران، لیون، و پواتیه "شوراهای عالی" را به عنوان دادگاه های استیناف ایالات تاسیس کرد. پارهای از مفاسد قضایی اصـلاح، ارتشا متوقف، و مقرر شد که از آن پس دادرسـی بدون هزینه صورت گیرد. ولتر از این اصلاحات بگرمی استقبال، و عجولانه پیشگویی کرد: "من اطمینان قاطع دارم که موپو با پیروزی

کامل قرین خواهد گشت، و مردم از آن بسیار خوشنود خواهند شد." ولی مردم نمیتوانستند به طیب خاطر انهدام تشکیلاتی به قدمت پارلمانها را بپذیرند؛ اصولا هیچ چیز نیست که مانند گذشته تا این اندازه محکوم شود و در عین حال تا این حد عمیقا مورد علاقه باشد. اکثریت مردم دادگاه های جدید را به عنوان آلت دیگری برای خودکامگی پادشاه مورد تحقیر قرار میدادند. دیدرو با آنکه اعتقاد غیرعادی و خاصی به پارلمانها نداشت، از فقدان آنها به عنوان پایان حکومت مشروطه عمیقا متاسف بود و میگفت: "ما در یک لحظه، با یک جهش، از یک کشور سلطنتی به کشوری که دارای کاملترین نوع استبداد است تبدیل شدهایم." یازده تن از بزرگان مملکت و حتی بعضی از اعضای خاندان سلطنت عدم موافقت خود را نسبت به تلاش موپو دایر بر دادن جای پارلمانها به سازمانهای دیگر ابراز داشتند. در میان مردم جنبش و سروصدای مشهودی وجود نداشت، ولی کلمات "آزادی"، "قانون"، "مشروعیت" (انطباق با موازین قانونی) که در این اواخر در پارلمان زیاد شنیده میشدند، اینک دهان به دهان میگشتند. هجو عیاشی پادشاه با تهور و تلخی بیشتر صورت میگرفت.

در نوشته هایی که به در و دیوار نصب میشدند از دوک د/اورلئان خواسته میشد، که رهبری یک انقلاب را بعهده گیرد.

پارلمانها، تقریبا بدون آنکه خود اراده کنند، و با وجود محافظه کاری خویش، درگیر هیاهوی اندیشه های انقلابی شدند. گفتارهای روسو، کمونیسم مورلی، پیشنهادهای مابلی، جلسات پنهانی فراماسونها، افشای مفاسد دستگاه های دولتی و کلیسا در دایره المعارف، انبوه جزواتی که در پایتخت و ایالات در گردش بودند - همه اینها با قدرت مطلقه و حق الاهی پادشاه بیخاصیت و از نظر جنسی بیبندوبار بشدت مخالف بودند. افکار عمومی به صورت نیرویی در تاریخ در حرکت بود.

تا سال ۱۷۵۰ قسمت عمده انتقاد متوجه کلیسا بود، ولی از آن پس این انتقاد، که جلوگیری از انتشار دایره المعارف آن را بیشتر تحریک کرده بود، به نحو روزافزونی متوجه دولت شد. در اکتبر ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس چنین نوشت:

خندیدن از مد افتاده است ... مردم خوب وقت خندیدن ندارند. نخست باید خداوند و پادشاه را از مسند به زیر آورد؛ و مردان و زنان، بزرگ و کوچک، با شور و حرارت سرگرم این براندازی هستند. ... آیا میدانید "فیلسوفان" چه کسانی هستند، یا این لفظ در اینجا چه مفهومی دارد؛ در وهله اول، این لفظ تقریبا همه کس رادر برمیگیرد؛ و در وهله بعدی، منظور از آن کسانی هستند که در حالیکه عهد میکنند علیه نظام پاپی مبارزه کنند، بسیاری از آنها به سوی از میان بردن قدرت سلطنت نشانهگیری میکنند. البته این نحوه بیان اغراقآمیز بود؛ بیشتر "فیلسوفان" (به استثنای دیدرو) حامی سلطنت بودند و از انقلاب دوری میجستند. آنها به طبقه نجبا و همه امتیازات موروثی حمله میکردند. به یکصد مورد از مفاسد اشاره میکردند و خواستار اصلاح میشدند؛ ولی از فکر تفویض

تمام قـدرت به مردم بر خود میلرزیدنـد. با وصف این، گریم در کورسـپوندانس خود در شـماره ژانویه ۱۷۶۸ نوشت: خستگی عمومی از مسـیحیت که در همه جا خصوصا در کشورهای کاتولیک متجلی است؛ عدم آرامشی که به نحوی نامشخص افکار مردم را برمیانگیزانـد و آنهـا را به حمله به مفاسـد مـذهبی و سیاسـی وامیـدارد -]همه اینهـا[پدیـدهای است که شـاخص قرن ماست، همانطور که روح اصلاحطلبی شاخص قرن شانزدهم بود، و پیش درآمد یک انقلاب قریب الوقوع و اجتنابناپذیر است.

X – درگذشت شاه

لویی پانزدهم،ماننـد لویی چهاردهم، هنر آن را نـداشت که در موقع مقتضـی چشم از جهان فروبنـدد. او میـدانست که فرانسـه منتظر آن است تا وی از صحنه خارج شود، ولی نمیتوانست فکر مرگ را تحمل کند. در سال ۱۷۷۳ سفیر کبیر اتریش خبر داد: "گاه گاه پادشاه درباره سـنش، وضع سـلامت جسـمانیش، و همچنین حساب خوف آوری که باید یک روز به قادر متعال پس بدهـد اظهـاراتی میکنـد." لویی بر اثر گوشه گرفتن دخترش لویز مـاری در یکی از صومعه هـای کرملیان، ظاهرا به خاطر طلب بخشـش برای گناهـان پـدرش، موقتا تحت تاثیر قرار گرفت؛ به طوری که گفته میشود، دخترش در صومعه به سابیـدن زمین و شسـتن لباس میپرداخت. وقتی پدرش به دیدنش آمد، او پادشاه را به خاطر طرز زندگیش مورد سـرزنش قرارداد و از او تقاضـا کرد که مادام دو باری را دست به سر کند، با پرنسس دولامبال ازدواج کند، و با خداوند از در صلح درآید.

چنـد تن از دوسـتانش در سالهـای آخر سـلطنت وی بـدرود حیـات گفتنـد؛ دو نفر آنهـا که قلبشـان از حرکت بازایسـتاده بود، درست جلو پای او نقش بر زمین شدنـد. با وصف این، چنین به نظر میرسـید که او از یادآوری این نکته به درباریان سالخورده که مرگشان نزدیک میشود لذتی شوم میبرد. به یکی از سران سپاهش گفت: "سووره، توداری پیر میشوی؛ دلت میخواهد کجا دفنت کننـد" سووره پاسخ داد: "اعلیحضـرتا، در پایین پای آن اعلیحضـرت." گفته میشود که این پاسخ پادشاه را "گرفته خاطر کرد و به فکر فروبرد." مادام دو اوسه عقیـده داشت که "شخصـی اندوهگینتر از لویی هرگز زاده نشده است." مرگ پادشاه در حکم انتقام دیر وقتی بود که روابط جنسـی، که وی آن را میپرستید و پست و آلوده کرده بود، به طور ناخودآگاه از او گرفت. هنگـامیکه شـهوترانی وی حتی دو بـاری را برای منظورش ناکـافی یـافت، او دختری را به بستر خود برد که از لحـاظ جسـمانی بسختی میتوان گفت که به مرحله بلوغ رسیده و رشد کافی یافته بود.

آن دختر میکروب آبله در خود داشت و پادشاه را مبتلا ساخت. در ۲۹ آوریل ۱۷۷۴ آثار بیماری در او آشکار شد. سه

دخترش اصرار داشتند نزد او بمانند و از او پرستاری کنند، هر چند که خود آنها هم مصون نمانده بودند.

(همه آنها به آبله مبتلا شدند، ولی بهبود یافتند.) شبها آنها میرفتند و دو باری جای آنها را میگرفت. ولی در پنجم مه، پادشاه که میخواست برای او طلب آمرزش شود، دو باری را بآرامی از نزد خود مرخص کرد و گفت: "من اینک درک میکنم که شدیدا بیمارم. رسوایی مس نباید تکرار شود. من خود را مدیون خداوند و ملت خود میدانم. به این ترتیب، ما باید از یکدیگر جدا شویم. به کاخ دوک / اگیون در روئی برو و به انتظار دستور بعدی باش. خواهش میکنم باور کن که من همیشه تو را با بهترین علایق در خاطر خواهم داشت." در ۷ مه، طی تشریفات رسمی در برابر درباریان، پادشاه اظهار داشت از اینکه برای اتباع خود مایه رسوایی شده نادم است؛ ولی عقیده داشت که "جز در پیشگاه خداوند، به هیچ کس نباید حساب پس بدهد." سرانجام او از مرگ استقبال کرد و به دخترش آدلائید گفت: "هیچ گاه در زندگیم از این زمان خوشبختتر نبودهام." وی در دهم ماه مه ۱۷۷۴ در سن شصت و چهار سالگی، پس از پنجاه و نه سال سلطنت، درگذشت. جسدش، که هوا را آلوده میکرد، بسرعت و بدون تشریفات خاص، و در میان اظهارات طعنآمیز جمعیتی که در اطراف مسیر صف کشیده بودند، به مقبره سلطنتی در سن - دنی برده شد. بار دیگر، مانند سال ۱۷۱۵، فرانسه از مرگ پادشاهش شادی کرد.

ص: ۱۲۸

فصل چهارم :هنر زندگی

I – اصول اخلاقی و برازندگی

تالران میگفت: "آن کس که در سالهای حدود ۱۷۸۰ زندگی نکرده، لذت زندگی را درک نکرده است."۱ البته مشروط بر اینکه شخص از طبقات بالای اجتماع باشد و در مورد پایبندی به اصول اخلاقی تعصبی نداشته باشد.

توصیف اصول اخلاقی مشکل است، زیرا هر دورهای آن را متناسب با خلق و خو و گناهان خودش تعریف میکند. طی قرون، مردان فرانسوی خود را از محدودیت ناشی از تکگانی به وسیله زناکاری رهایی میبخشیدند، همانطور که آمریکا این منظور را از طریق طلاق تامین میکند؛ در نظر فرانسویان، زنای عاقلانه کمتر از طلاق به خانواده - یا دست کم به اطفال لطفه میزند. به هر حال، زناکاری در فرانسه قرن هجدهم رونق داشت و عموما به دیده اغماض به آن نگریسته میشد. وقتی که دیدرو در دایره المعارف خود میخواست دو کلمه "پیوند دادن" و "مربوط کردن" را از یکدیگر متمایز کند، چنین گفت: "شخص با همسرش پیوند یافته است، ولی با رفیقهاش رابطه دارد." "به موجب یک منبع معاصر، از بیست تن نجبایی که در دربار بودند، پانزده نفر با زنهایی زندگی میکردند که با آنها ازدواج نکرده بودند." داشتن رفیقه مانند داشتن پول از نظر موقع اجتماعی ضرورت داشت. عشق بهطور آشکار جنبه جنسی داشت. بوشه آن را به "رنگ گل سرخ" نقاشی کرد، فراگونار به آن زرق و برق افزود، و بوفون با لحنی حیوانی میگفت: "در عشق، جز گوشت تن انسان، هیچ چیز خوب وجود ندارد." در اینجا و آنجا، حتی در نوشته کربیون پسر، گاهی عشق از نوع بهتر دیده میشد؛ و در

---

(۱) "آن که در سالهای حدود ۱۷۸۰ زندگی نکرده لذت زندگی را درک نکرده است." این عبارت را دوپره در اثر خود "دایره المعارف نقل قولها" آورده است. ماخذ خود را کتاب "خاطرات برای بهتر درک کردن تاریخ عصر خرد" (پاریس ۱۸۵۸ – ۱۸۶۸)، اثر گیزو، ذکر کرده است.

میان "فیلسوفان"، هلوسیوس شهامت آن را داشت که به همسر خود دل بندد، و د/آلامبر با همه تغییراتی که در سرگذشت جالب ژولی دولسپیناس بهوقوع پیوست، نسبت به وی وفادار ماند. در چنین دورانی، ژان ژاک روسو یک تنه دست به کار اصلاح اخلاقیات شد; آیا در این زمینه باید برای داستانهای سمیوئل ریچارد سن نیز ارزش خاصی قایل شد بعضی از زنان نجابت را به صورت مد تلقی میکردند. ولی بعضی دیگر تعالیمی را که درباره عفت قبل از ازدواج و وفاداری بعد از ازدواج در خاطره ها باقی بود، به عنوان وسیله ای برای نجات خود از بیحرمتی ناشی از نردبان ترقی عاشق پیشگان شدن، مورد قبول قرار میدادند. دست کم میتوان گفت که تکگانی دیگر مایه سرافکندگی نبود. مردان هرزه پس از ازدواج، لذات قدیمی را در زندگی خانوادگی بار دیگر کشف میکردند. برایشان بهتر این بود که اعماق وحدت را کاوش کنند تا اینکه برای همیشه مشغول خراشیدن قشر خارجی تنوع باشند. بسیاری از زنان که زندگی را به عنوان همان قشر خارجی شروع کرده بودند پس از بچه دار شدن، سر به راه شدند; بعضیها، حتی قبل از این که روسو در این باره توصیه های مصرانهای کند، بچه هایشان را شیر میدادند; و اغلب این گونه اطفال که با محبت مادری بزرگ میشدند، با علاقه فرزندی خویش جبران این محبت را میکردند. مارشال دو لوکزامبورگ پس از یک دوران جوانی پرماجرا، زنی نمونه شد و در حالی که با ملایمت وظایف مادری را در حق روسو انجام میداد، برای شوهرش زن باوفایی بود. وقتی که کنت دو مورپا در سال ۱۷۸۱ پس از خدمت به لویی پانزدهم و لویی شانزدهم و تحمل تبعیدی طولانی بین مشاغل وزارتیش درگذشت، همسرش به خاطر میآورد که آنها "پنجاه سال با یکدیگر سرکرده و یک روز از هم جدا نبودهاند". ما درباره زنانی که با شکستن تعهدات ازدواج پا به عرصه تاریخ گذارده اند مطالب زیادی شنیده و خودمان هم درباره آن صحبت کردهایم; ولی درباره کسانی که حتی در برابر خیانت حاضر خیانت به همسر خود نشدند خیلی کم چیزی شنیدهایم. مادموازل کروزا که در سن دوازدهسالگی به عقد کسی درآمد که به نام دوک دو شوازول مشهور شد، با شکیبایی دلباختگی او را به خواهر جاهطلب خویش تحمل کرد; با او به تبعیدگاهش رفت، و حتی والپول که مدام در پی فریب زنان بود، به وی چون قدیسان احترام میگذاشت.

دوشس دو ریشلیو، با وجود تمام زناکاریهای شوهرش، به علاقه خود نسبت به وی ادامه داد و از اینکه سرنوشت به او اجازه داد در آغوش شوهرش جان بسپارد سپاسگزار بود. انحرافات، نشریات، صور قبیحه، و فحشا ادامه یافتند. قانون فرانسه برای لواط مجازات مرگ تعیین کرده بود، و در واقع دو نفر که خود را آلت این فعل نموده بودند به سال ۱۷۵۰ در میدان گرو سوزانده شدند. ولی معمولاـ قانون این گونه همجنسبازی را در صورتی که به ارضای طرفین، میان اشخاص بالغ، و به طور خصوصی صورت میپذیرفت، نادیده میگرفت. اصول اخلاقی اقتصادی در آن وقت هم مثل امروز بود. در امیل روسو (۱۷۶۲) به قسمتی که

مربوط به تقلب در مواد خوراکی و آشامیدنی است توجه کنید. به اصول اخلاقی سیاسی نیز در آن وقت مثل امروز بود; خدمتگزاران فداکار زیادی بودند که به مردم خدمت میکردند (مالزرب، تورگو، نکر)، ولی اشخاص بسیاری نیز بودند که مشاغل خود را با پول یا بند و بست به دست میآوردند و، به هنگام اشتغال، بیش از آنچه قانون مقرر میداشت از وجوه عمومی برداشت میکردند. بسیاری از نجبای تنپرور با مکیدن خون رعایای خود زندگی پر تجملی داشتند; ولی سازمانهای خیریه عمومی و خصوصی نیز فراوان بودند.

رویهمرفته، فرانسویان قرن هجدهم، با وجود قوانین اخلاقیشان در مورد امور جنسی، که به علت بیپردگی با موازین مسیحیت ناسازگار بودند، مردمی مهربان بودند. به تعداد کسانی که در دوران حیات اجتماعی روسو به کمکش آمده و درصدد تسکین خاطرش برآمدند توجه کنید - با وجود اینکه خشنود ساختن او کار آسانی نبود.

اغلب این افراد رئوف از آن طبقه اشرافی بودند که وی آنان را مورد طعن و لعن قرار داده بود. جوانمردی در روابط میان مردان با زنان کاهش یافته، ولی در میان افسران فرانسوی نسبت به اسیران جنگی هم طبقه خویش بر جا مانده بود. سمالت، که شخصی تندخو با دیدی خصمانه بود، به هنگام سفر در فرانسه در ۱۷۶۴ چنین نوشت: "من خصوصا برای افسران فرانسوی به خاطر شهامت و شجاعتشان و بویژه برای انسانیت بزرگوارانهای که در مورد دشمنان خود حتی در بحبوحه اوضاع وحشتبار جنگ اعمال میدارند احترام قایلم." گویا قساوت سربازان فرانسوی را نسبت به افراد عادی اسپانیا در جنگهای ناپلئون تصویر کرد، اما احتمالا در این باره غلو کرده است. شکی نیست که فرانسویها میتوانستند سنگدل و بیرحم باشند، و احتمالا علت آن این است که جنگ و قانون جزا آنان را به خشونت زیاد عادت داده بود. آنها افرادی جنجالی بودند که برایشان نزاعهای توام با چاقوکشی در مدارس امری عادی بود; گاهی اغتشاشات خیابانی جای انتخابات را میگرفت. آنها اشخاصی آتشی مزاج بودند که بدون تامل و تفکر، خود را به میان هر معرکهای، خوب یا بد، میانداختند. در تعصبات میهنی و ملی خود چنان افراطی بودند که میخواستند بدانند چرا بقیه مردم جهان آن قدر وحشیند که جز فرانسه به زبان دیگری سخن میگویند. مادام دنی حاضر نبود لغت انگلیسی "نان" را یاد بگیرد، و میگفت "چرا آنها همگی نمیتوانند بگویند ۱".pain شاید فرانسویها بیش از هر ملت دیگر به افتخارات علاقهمند بودند. مقدر بود که هزاران نفر از آنها در حالی که فریاد میزدند "زنده باد امپراطور!" جان به جان آفرین تسلیم کنند.

البته فرانسویان از نظر آداب و نزاکت مافوق همه بودند. رسوم و آداب احترامی که در زمان سلطنت لویی چهاردهم برقرار شده بودند از غبار ریا، شکاکی، و ظاهر سازی پوشانده

---

(۱) "نان" به فرانسه. -م.

شـده بودنـد، ولی اساس آنها باقی مانـده و به زندگی طبقات تحصـیلکرده برازندگی و لطفی داده بود که هیچ اجتماعی امروز نمیتوانـد با آن برابری کنـد. کازانووا میگفت: “فرانسویان آنقـدر مودب و مهربانند که انسان بلافاصـله احساس میکند مجذوب آنها شـده است” – ولی او اضافه میکنـد که هیچوقت نمیتوانست به آنها اعتماد کنـد. آنها از نظر نظافت برتر از دیگران بودنـد. در میان زنان فرانسوی، نظافت به صورت یکی از فضایل عمـده درآمـده بود و تا لحظه مرگ اعمال میشد. لباس مرتب داشـتن جزئی از حسن نزاکت به شمار میرفت. گاهی اوقات مردان و زنان فرانسوی با استعمال زر و زیور زیاد یا آرایش افراطآمیز موی سر از اصول حسن سلیقه تخطی میکردنـد. مردان موی خود را به شـکل دنبالهـدار آرایش میدادند. مارشال دوساکس این کار را، به این علت که در جنگ خطرناک است و به دشـمن دست آویزی میدهد، مورد تقبیح قرار داد. آنها با همان پشتکاری که خانمهایشان به موهای خود پودر میزدنـد، موهای خویش را با پودر آرایش میدادنـد. زنان موی خود را آن قدر روی سـر خود بالا میبردند که میترسیدند برقصند، مبادا که موهایشان از شمعدانهای آویخته از سقف آتش بگیرد. یک مسافر آلمانی حساب کرده بود که چـانه یک زن فرانسوی درست در نیمه راه فاصـله پاهایش تا نوک مویش قرار دارد. آرایشـگران با تغییر پیـدرپی مد سـر پولهای زیادی به دست میآوردند. نظافت شامل موی زنان نمیشد، زیرا مرتب کردن موی سـر مستلزم ساعتها کار بود، و بجز زنانی که خیلی اهل مد بودند، همه زنها آرایش موی خود را چندین روز بدون اینکه با شانه ترتیب آن را برهم زنند حفظ میکردنـد. بعضـی از خانمها با خود “خارنـده” حمل میکردنـد که از عاج، نقره، یا طلا ساخته شده بود تا هر وقت لازم باشد، با ظرافتی تحریک کننده، سرخود را بخارانند.

آرایش صورت در آن وقت همان قدر پیچیده و غامض بود که امروز هست. لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۶۳ در نامهای که از پاریس برای زنش فرسـتاد نوشت: “میپرسـی که آیا زنان پاریسی زیبا هستند یا نه. هنگامی که آنها مانند عروسکهای نورنبرگ رنگـامیزی شدهانـد، و این حیله نفرت آور قیـافه آنـان را چنـان عوض کرده است که چشـمان یک آلمانی درسـتکار نمیتوانند وقتی یک زن طبیعتا زیبا را میبیننـد آن را تشـخیص دهند، در آن صورت چگونه میتوان گفت که زنان فرانسوی زیبا هسـتند یا نه” زنـان وسایـل آرایش خود را همراه داشـتند، و بـا همـان جسـارت امروزی آرایش خود را در انظار تجدیـد میکردنـد. مادام دومونـاکو قبـل از اینکه برای رفتن به پـای گیـوتین سـوار بر ارابه شود، به صورتش سـرخاب زد. اجسـاد مردگـانماننـد امروز آرایش میشدند، و به آنها پودر و سرخاب میزدند. لباس بانوان ترکیب عجیبی بود، زیرا هم ترغیب و تحریک، و هم ایجاد مانع میکرد: یقه بـاز، نیمتنه توری، جواهرات خیره کننـده، دامنهـای بزرگ و گشـاد، و کفشـهای پاشـنه بلنـد که معمولاـ از کتـان یا ابریشم درست شده بودند. بوفون، روسو، و دیگران به شکمبند خانمها اعتراض داشتند، ولی اینها

"الزاما" در جای خود ماندند تا اینکه انقلاب آنها را به دور افکند.

تنوع و نشاط زندگی اجتماعی در زمره جذبه های پاریس بود. کافه های پروکوپ، لا- رژانس، و گرادو از روشنفکران، شورشگران، مردان جهاندیده، و زنانی که دنبال مردها بودند پذیرایی میکردند; در حالی که بزرگان ادبیات، موسیقی، و هنر در سالونها میدرخشیدند. صاحبان عناوین یا ثروت با ضیافتهای شام، پذیراییها، و مجالس رقص خود پاریس و ورسای را به رقص درمیآوردند. در طبقات بالا- هنر شامل خوردن و صحبت کردن هم بود. طبخ فرانسوی مورد رشک اروپا بود. نکته سنجی و لطیفه گویی فرانسویان اکنون به چنان ظرافتی رسیده بود که کلیه موضوعها و مباحث را تحت الشعاع قرار داده بود، و درخشش فکری را غبار ملال آوری تیره کرده بود. در نیمه دوم قرن هجدهم، هنر محاوره رو به انحطاط گذارد; فن محاورات را بیش از حد پر حرارت میکرد; تعداد سخنگویان بر شنوندگان فزونی میگرفت، و بذله گویی بر اثر وفور بیش از حد و نیشهای حاکی از بیدقتی، ارزش خویش را از دست داده بود. ولتر، که خودش هم میتوانست حرفهای نیشدار بزند، به مردم پاریس یادآور شد که بذله گویی بدون نزاکت در حکم بیظرافتی است; و لاشالوته معتقد بود که "ذوق ظرافت گویی علم و آموزش حقیقی را از سالونها طرد کرده است. در باغهای عمومی که به طرز مرتب آراسته شده و مجسمه ها به آنها روح بخشیده بودند، مردم با فراغ بال قدم میزدند یا به دنبال اطفال با سگهای خود روان بودند، و مردان هرزه دخترانی را که در عقب نشینی توام با خودپسندی مهارت داشتند تعقیب میکردند. باغهای تویلری شاید از امروز زیباتر بودند. مادام ویژه - لوبرن در این باره میگوید:

در آن روزها اپرا نزدیک بود و در حریم پاله روایال قرار داشت، در تابستان برنامه آن در ساعت هشت و نیم تمام میشد، و همه مردم متجدد، حتی قبل از پایان برنامه، از آن خارج میشدند تا در این محوطه قدم بزنند.

رسم بر این بود که زنها دسته گلهای بزرگ با خود حمل کنند، و این دسته گلها، همراه با پودرمعطری که در موهایشان بود، به معنای واقعی کلمه هوا را معطر میکردند. ... من دیدهام که این اجتماعات، قبل از انقلاب، تا ساعت دو بامداد ادامه یافتند. برنامه های موسیقی در نور ماه در هوای آزاد اجرا میشدند. ... همیشه جمعیت انبوهی آنجا بود.

II - موسیقی

فرانسه موسیقی را به عنوان جزئی از "نشاط پاریسی" خود تلقی میکرد. این کشور علاقهای نداشت که در آیین قداس و کورالهای سنگین با آلمان رقابت کند. وقتی موتسارت به پاریس آمد، فرانسویها تقریبا او را نادیده گرفتند، ولی هنگامی که نغمه های ایتالیایی گوششان را نوازش میداد، تعصبات ملی را فراموش میکردند. آنها موسیقی خود را به صورت "جشن

طرب" درمیآوردند، و تخصص آنها در آهنگهایی بود که برای انواع رقصها مناسب بودند یا خاطره رقص را تجدید میکردند، از قبیل کورانت، سارابانـد، ژیـگ، گـاووت، و منوئه. موسیقی فرانسه، ماننـد اخلاقیـات و آداب معاشـرت و هنر مردم آن، در اطراف زنـان دور میزد. و اغلب نامهـایی به خود میگرفت که تصویر زنـان را بهخاطر میآورد، ماننـد ساحره، زن پاکـدل، میمی، ناقوس کوثرا.

در فرانسه، ماننـد ایتالیا، تا قبل از آمدن گلوک (۱۷۷۳)، "اپرا بوفا" متداولتر از "اپرا سـریا" بود. یک گروه نمایشی به نام اپرا - کمیک - در ۱۷۱۴ در پاریس مستقر شده بود; در ۱۷۶۲ این گروه با گروه ایتالیایی به نام کمدی - ایتالین درهم آمیخت; در سال ۱۷۸۰ این اپرا - کمیک، که گسترش یافته بود، به مقر دائمی خود در سال فاواو نقل مکان کرد. کسی که باعث رونق آن شد فرانسوا - آندره فیلیدور بود که در سراسـر اروپا به عنوان قهرمان شرطنج مسافرت کرد و بیست و پنج اپرا ساخت که تقریبا همه آنهـا جنبه تفریحی داشـتند، از قبیـل سانچوپانثـا و تـام جونز. وی در این اپراهـا حسن سـلیقه و کمـال هنری را به کـار برد. اپراهـای او اینک فراموش شدهانـد، ولی "دفاع فیلیـدور" و "میراث فیلیـدور" هنوز به عنوان حرکات مورد قبول در شـطرنج در خاطرهـا هسـتند. بـاله در اپرای فرانسه میـان پرده مـورد علاـقه بود; در این زمینه ظرافت فرانسوی وسـیله تجلی دیگری یـافت و حرکات به صورت شـعر درآمدند. ژان - ژرژ نوور، اسـتادباله در اپرای پاریس، رسالهای درباره طراحی رقص به نام نامه هایی درباره رقص و باله نوشت (۱۷۶۰) که زمانی شهرت بسیار داشت; این رساله با جانبداری از بازگشت به کمال مطلوب یونانیها در زمینـه رقص، یعنی طـبیعی بـودن حرکـات، سـادگی لباسـها، و تاکیـد بر اهمیـت دراماتیـک به جـای اشـکال انـتزاعی و هنر نماییهای استادانه، راه را برای گلوک هموار کرد.

کنسـرتهای عمومی در این زمـان قسـمتی از زنـدگی همه شـهرهای عمـده فرانسه را تشـکیل میدادنـد. در پـاریس "کنسـرتهای روحانی" (که در ۱۷۲۵ در تویلری تاسیس شد) اهمیت موسـیقی سازی را بالا برد. در حالی که اپرا - کمیک لاسـرواپا دروتا (کلفتی که خـانم خـانه میشود) اثر پرگولزی را اجرا میکرد، در کنسـرتهای روحانی سـتابات ماتر اثر وی را اجرا میکردنـد; این برنـامه چنـان مورد حسن قبول قرار گرفت که تا سال ۱۸۰۰ هر ساله تکرار میشـد. کنسـرتهای روحانی موجبات پذیرش ساخته هـای هنـدل، هایـدن، موتسـارت، یـوملی، پیچینی، و بـاخ را در فرانسـه پدیـد آوردنـد و برای نوازنـدگان چیره دسـت آن روز صحنهای برای هنرنمایی فراهم کردند.

این هنرمنـدان میهمـان در یـک چیز همعقیـده بودنـد، و آن اینکه فرانسه از نظر موسـیقی از آلمـان، اتریش، ایتالیـا عقبتر است. عقیده "فیلسوفان" نیز چنین بود. گریم، که خود اصلا آلمانی بود، در این باره نوشت: "جای تاسف است که مردم این کشور تا این حد از موسیقی بیاطلاعند;" او مادموازل فل را که با صدایی دلنشین آواز میخواند مستثنا میداشت. گریم با روسو و دیدرو، که خواستار بازگشت به طبیعت در اپرا بودند، همعقیده بود; این سه نفر رهبری گروه

ایتالیایی را در آن جنگ دلقکها که با عرضه یک اپرا بوفا توسط یک گروه هنری ایتالیایی در پاریس آغاز شده بود به عهده داشتند. ما در جای دیگر شاهد این بحث میان سبکهای فرانسوی و ایتالیایی بودهایم؛ این بحث هنوز به پایان نرسیده بود، زیرا دیدرو در برادرزاده رامو هنوز درگیر "جنگ دلقکها" بود؛ و در اثر دیگر خود، سومین گفتگو درباره پسر نامشروع (۱۷۵۷)، وی خواستار یک مسیح شد که اپرای فرانسه را از قید خطابه های پرطمطراق و تدابیر تخیلی آزاد سازد. او میگفت: "بگذارید کسی قدم به پیش گذارد و تراژدیها و کمدیهای حقیقی را بر روی صحنه اپرا بیاورد!" وی به عنوان نمونه یک متن مناسب ایفیگنیا در آولیس اثر اوریپیدس را ارائه کرد. آیا گلوک که در آن وقت در وین بود این دعوت را شنید ولتر آن را با لحنی حاکی از پیشگویی در ۱۷۶۱ تکرار کرد:

باید امید داشت نابغهای به قدر کافی نیرومند به پا خیزد تا بتواند ملت را از این فساد [حیله گری] برهاند و به آثاری که روی صحنه میآیند شان و روح اخلاقی لازم را که اینک صحنه فاقد آن است ببخشد. ... امواج بدسلیقگی روبه افزایشند و به نحوی غیرمحسوس خاطره آنچه را که روزی مایه افتخار ملت بود در خود غرق میکننـد. با وصف این، بار دیگر تکرار میکنم که باید در اساس اپرا تحولی پدید آید تا دیگر سزاوار تحقیری که این همه ملل اروپا بر آن روا میدارند نباشد.

در سال ۱۷۷۳ گلوک به پاریس آمد، و در ۱۹ آوریل ۱۷۷۴ در آنجا نخستین برنامه فرانسوی ایفیگنیا در آولیس را اجرا کرد - جریان این ماجرا به موقع خود گفته خواهد شد.

III - تئاتر

فرانسه در این دوران نمایشنامهای تولید نکرد که بتواند در خاطره ها باقی بماند، شاید بجز معدودی که ولتر از له دلیس یا فرنه فرستاد. ولی فرانسه از درام همه گونه تشویق، چه از نظر اجرا و چه از لحاظ استقبال عمومی، به عمل آورد. در ۱۷۷۳، ویکتور لویی در بوردو بهترین تماشاخانه کشور را بهوجود آورد، و در آن یک سرسرای با شکوه با ستونهای به سبک کورنتی، طارمی کلاسیک، و تزیینات مجسمهای ساخت. کمدی - فرانسز؛ که گریک آن را بهترین گروه بازیگران در اروپا میشناخت، در تماشاخانه فرانسه، که به سال ۱۶۸۳ در خیابان فوس در محله سن-ژرمن-د-پره ساخته شده بود، جای داشت. این تماشاخانه دارای سه ردیف گالری بود که در یک سالون باریک به شکل مستطیل قرار داشتند و درخور تک گوییهای بلند و فصیحانه بودند، و همینامر سبک خطابه گونه نمایش را در فرانسه بهوجود آورد. صدها خانواده برنامه های خصوصی نمایشی ترتیب میدادند، از ولتر در فرنه گرفته تا ملکه در تریانون - که در آنجا ماری آنتوانت نقش کولت را در غیبگوی دهکده اثر روسو ایفا میکرد - و پرنس دولینی

عقیـده داشت که "بیش از ده خـانم اسم و رسـمدار بهتر از هر زنی در تئاتر بازی میکردنـد و آواز میخواندنـد" تماشاخانه های کوچـک در فرانسه در همه جـا برپـا میشدنـد، یـک صومعه متعلق به فرقه قـدیس برنـار، که در جنگلهای برس پنهان بود، برای راهبان خود تماشاخانه کوچکی ساخت، "بـدون اینکه (به قول یکی از راهبان) متعصبین و کوتهانـدیشان از آن مطلع شوند." با وجود رقابت غیرحرفهایها، کمدی - فرانسـز چون سـتارهای برفراز فرانسه میدرخشـید. قبلا ذکر شد که چگونه مردم ژنو و فرنه هنگامی که لو کن برای ولتر در شانلن نمایش میـداد، به دیـدن نمایشـش میآمدنـد. نام واقعی او هانری لویی کن بود، ولی این نـام خانوادگی مورد لعن بود۱ و به همین جهت میتـوان عمـل او را در تغییر آن عفـو کرد. قیـافه وی نیز برایش سـعادتبار نبـود. مـادموازل کلرون مـدتی وقت لازم داشت که حتی در هنگـام بازی بتوانـد با او مانوس شود. ولتر اسـتعداد او را در یک برنامه غیرحرفهـای کشف کرد، به او تعلیم داد، و جایی برایش در تئاتر - فرانسه پیـدا کرد. لوکن در ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۰ نخستین برنامه خود را در نقش تیتوس در اثر ولتر به نـام بروتوس ایفـا کرد و از آن پس، برای یک نسل، نقش مرد اول را در نمایشـنامه های ولتر بهعهده داشت. این پیر دیر آتشی مزاج (ولتر) تا پایان کار به او بسیار علاقهمند بود.

ولی سوگلی نمایشـهای ولـتر (اکنون که آدرین لوکوورور درگذشـته بود) مـادموازل کلرون بود. از نظر قـانونی نـام وی کلر - ژوزف هیپولیت لری دولاتود بود. او، که از یک پیوند بدون زناشویی در سال ۱۷۲۳ بهدنیا آمده بود و امیدی به زنده ماندنش نمیرفت، تا سن هشـتاد سالگی در قیـد حیات بود و چنین عمر طولانی گاهی برای قهرمانان زن صـحنه نمایش نعمتی به حساب نمیآیـد. عقیـده بر این بود که ارزش ندارد او تحت تعلیم و تربیت قرار گیرد، ولی وی مخفیانه به داخل تماشاخانه فرانسه رفت، مسـحور منـاظر و خطابه خوانی آنجا شـد، و هیـچ وقت نتوانست، حتی در حالت خلسه عشق، بر تمایل خود بر خطابه خوانی به طور کامـل غلبه کنـد. اعلام کرد که هنرپیشه خواهـد شـد؛ مـادرش او را تهدیـد کرد که اگر در تصـمیمی چنین گناهکـارانه پافشاری کند، دست و پایش را خواهد شکست؛ وی پافشاری کرد و به یک گروه هنری سیار ملحق شد. بزودی اصول اخلاقی متداول در حرفه جدید را فراگرفت. خود او در این مورد میگوید: "بر اثر اسـتعداد، زیبایی، و سـهولت نزدیک شدن به من، آن قدر مرد به پایم افتادند که، با توجه به رقت طبیعی قلب من، برایم امکان نداشت برای عشق ورزی مهیا نباشم." وقتی به پاریس بازگشت، مورد علاقه آقای دولا پوپلینیر واقع شـد. این مرد از او کام گرفت و از نفوذ خویش اسـتفاده کرد تا جایی برایش در اپرا دست و پا کند؛ چهار ماه بعد

---

(۱) به خـاطر شـباهت Cain بـه Caسn که کلمه فرانسوی برای قابیـل (یـا قـائن) است. قابیـل برادرش هابیـل را از سـر حسـد کشت، و خدا او را به لعنت جاودان گرفتار کرد. -م.

دوشس دو شاتورو، رفیقه معمولی پادشاه، او را وارد گروه کمدی - فرانسز کرد. مسئول گروه از او خواست که نخستین نقش خود را انتخاب کند، در حالی که انتظار داشت او مطابق معمول یک نقش کوچک انتخاب کند; ولی وی پیشنهاد کرد که نقش فدر را بازی کند; مسئول گروه اعتراض کرد، ولی تسلیم نظر او شد; او این کار خطیر را با پیروزی به انجام رسانید. از آن پس در نقشهای تراژیک ظاهر میشد و تنها رقیبش در این زمینه مادموازل دومنیل بود. وی به علت آنکه با بیبندوباری کامل و اشتیاق وافر به دنبال آمیزش با مردان میرفت، برای خود شهرتی بههم زد. با تعداد زیادی از نجیبزادگان رابطه داشت، خوب از آنها پول درمیآورد، آنچه را که بهدست میآورد جمع میکرد، و سپس بیشتر آن را به معشوق مورد علاقهاش شوالیه دو ژوکور، که برای دایره المعارف مقالاتی درباره اقتصاد مینوشت، تحویل میداد. او همچنین برای جلب توجه مارمونتل، که بزودی با وی به عنوان نویسنده قصه های اخلاقی آشنا خواهیم شد، متحمل مرارتهایی شد. اینک به نامهای که وی به مارمونتل نوشت و مکنونات قلبی خویش را بر او افشا کرد توجه کنید: "آیا امکان دارد که شما ندانید که چه مشقاتی برای من ایجاد کردهاید (بدون تعمد، ولی، باوصف این، من مشقات را تحمل کردم)، و این مشقات مدت شش هفته مرا به وضعی بسیار خطرناک بستری کردند. نمیتوانم باور کنم که شما از این امر آگاه بودهاید، زیرا در آن صورت شما، در حالی که همه میدانستند من چه وضعی دارم، به داخل اجتماعات نمیرفتید." با این توصیف، او و مارمونتل مدت سی سال با یکدیگر دوستی محکمی داشتند.

بر اثر انتقادات و پیشنهادهای مارمونتل بود که کلرون در نحوه بازی تغییر مهمی داد. تا سال ۱۷۴۸ وی از روش متداول در تئاتر فرانسه، یعنی سخنان پرقدرت و پراحساس، حرکات پرابهت، و شور و هیجان همراه با لرزش تن پیروی میکرد. مارمونتل این کارها را غیرطبیعی و نامطبوع یافت. کلرون در بحبوحه روابط خود با این و آن، مطالعات زیادی کرده و در شمار تحصیلکردهترین زنان عصر خود درآمده بود; شهرت و "ادراک" او راه ورود به اجتماع اشخاص با فرهنگ را به رویش گشوده بودند; او متوجه شد که طبل هر چه میان تهیتر باشد، صدایش بیشتر است. در سال ۱۷۵۲ بیماری سیفیلیس او را مجبور کرد که مدتی از صحنه نمایش دور باشد.

پس از بهبود، قبول کرد که سی و پنج برنامه در بوردو اجرا کند. در نخستین شب بازی خود در بوردو (به طوری که خودش میگوید) وی نقش فدر را به شیوه دیرینه، و "با همه سر و صدا و حماقتی که در آن موقع در پاریس مورد تحسین بسیار قرار میگرفت"، اجرا کرد. ولی شب بعد نقش اگریپین در بریتانیکوس راسین را با صدایی آرام و حرکاتی موزون ایفا کرد، تا صحنه آخر جلو ابراز احساسات تندش را گرفت، و مورد تشویق و تحسین بسیار واقع شد. پس از بازگشت به پاریس، وی تماشاگران پیشین خود را با سبک جدید خویش موافق و همراه کرد. دیدرو به گرمی و شوق با این تغییر اظهار موافقت کرد، و هنگامی که هنرپیشه کیست

را مینوشت، کلرون را در نظر داشت. وی معتقد بود که یک بازیگر خوب، حتی در پرهیجانترین و پراحساسترین لحظات نقش خود، در درون خویش آرام و بر خود مسلط است; او میپرسید: "کدام نحوه اجرا از طرز بازی کلرون کاملتر است" کلرون علاقه داشت به طرفداران و تحسین کنندگان خود بگوید (و به این ترتیب آنها را دچارشگفتی بسیار کند) که در آن لحظاتی که احساسات جوشانی در تماشاگران خود بهوجود میآورد و اشک از چشمانشان جاری میسازد، در ذهن خود صورتحسابهای ماهیانهاش را از نظر میگذراند. ولتر از شیوه جدید استقبالی نکرد، ولی در زمینه اصلاح وضع البسه نمایشی و وسایل صحنه; از او پشتیبانی موثری کرد و او هم به سهم خود در همین زمینه از ولتر پشتیبانی به عمل آورد. تا این زمان بازیگران زن، از هر ملت یا به هر سنی که بودند، نقش خود را در لباسهای پاریس قرن هجدهم ایفا میکردند، که دامنهای سیمدار و موهای پودر زده جزو آن بودند. کلرون با پوشیدن لباس و آرایش مویی به سبک زمان وقوع نمایشنامه تماشاگران خود را به شگفتی انداخت; و وقتی که او نقش ایدامه را در یتیم چین ولتر بازی کرد، لباسها و اثاث چینی بودند.

در سال ۱۷۶۳ کلرون به ژنو رفت تا با دکتر ترونشن مشاوره کند. ولتر از او خواست که در له دلیس نزد وی بماند و به او گفت: "مادام دنی بیمار است، من هم همین طور. بنابراین آقای ترونشن برای دیدن ما هر سه به بیمارستان ما خواهدآمد." او نزد ولتر آمد و این دانشمند پیر آن قدر از او خوشش آمد که وی را برای یک اقامت طولانیتر به فرنه کشاند و او را ترغیب کرد که برای اجرای چند برنامه در تماشاخانهاش به وی ملحق شود. یک نقاشی قدیمی او را در هفتادمین سال زندگی نشان میدهد که برای ابراز علایق آتشین خود، در برابر کلرون زانو زده است.

در سال ۱۷۶۶ او از صحنه نمایش کناره گرفت، زیرا در سن چهل و سه سالگی سلامتش و حتی دقت سخنانش زایل شده بود. او هم مانند لوکوورور عاشق یک جوان نجیبزاده سرزنده شد; تقریبا هر چه داشت فروخت تا او را از دست طلبکارانش نجات دهد; و این نجیبزاده هم با تقدیم عشق خود و پولهای او به زنان دیگر جبران این محبتها را کرد! در آن وقت، در حالی که چهل و نه سال از عمرش میگذشت، کریستیان فریدریش کارل آلکساندر، مارکگراف آنسباخ و بایرویت که سی و شش سال از عمرش میگذشت، از او دعوت کرد که بعنوان معلم و رفیقهاش در آنسباخ زندگی کند. کلرون نزد او رفت و مدت سیزده سال حکمران را زیر نفوذ خود داشت. حکمران در فرانسه با پارهای از آرمانهای نهضت روشنگری آشنا شده بود، و با تشویق کلرون چند فقره اصلاح در قلمرو خود به عمل آورد - شکنجه را منسوخ، و آزادی مذهبی را برقرار کرد. آخرین موفقیت کلرون این بود که او را ترغیب کرد تا هر شب نزد همسر خود بخوابد. بتدریج او از زندگی در آنجا کسل شد و حسرت پاریس را میکشید. حکمران گاهی او را به پاریس میبرد; در یکی از این سفرها، او رفیقه تازهای گرفت و کلرون را در حالی

که وضع مالی مرتبی برایش تامین کرده بود، در پاریس رها کرد. او اینک شصت و سه سال داشت.

در سالونها، و حتی به وسیله مادام نکر که زنی باتقوا بود، از او استقبال میشد. فن بیان را به کسی که بعدا به نام مادام دو ستال معروف شد درس داد. معشوقهای تازهای گرفت که از آن جمله شوهر مادام دو ستال بود.

مادام از اینکه از شر شوهرش به این وسیله خلاص شده است خوشحال بود. این مرد وسایل آسایش بازیگر سالخورده را فراهم کرد، ولی انقلاب ارزش لیورهایش را کاهش داد، و او در فقر بهسر میبرد، تا اینکه ناپلئون در سال ۱۸۰۱ برمقرری او افزود. در آن سال، یکی از شارمندان به نام دو پواریه پیشنهاد کرد آخرین رابطه میان آن دو برقرار شود. او در یادداشتی رقتبار، که سرگذشت غمانگیز بسیاری از زنان بازیگر سالخورده را خلاصه میکند، او را از این کار منع کرد: "احتمال دارد که حافظه شما هنوز مرا به عنوان بازیگری درخشان، جوان، و محصور در همه شهرت و اعتبار خود به یاد آورد. شما باید در افکار خود تجدیدنظر کنید. من بسختی میتوانم ببینم؛ گوشم سنگین است؛ دندانی در دهانم باقی نمانده و صورتم از چروک پوشیده شده است و پوست خشک بدنم بسختی میتواند استخوانهای ضعیفم را بپوشاند." با همه اینها، آن شخص به دیدنش آمد، و آن دو با تجدید خاطرات جوانی یکدیگر را تسکین دادند. کلرون در ۱۸۰۳ به علت افتادن از تختخواب درگذشت.

او مدتها پس از سر آمدن دوران تراژدیهای کلاسیک به زندگی ادامه داد. ولتر، که بزرگترین عرضه کننده این تراژدیها در قرن هجدهم بود، کلرون را به عنوان عالیترین مفسر آنها مورد تحسین و تشویق قرار میداد.

تماشاگران پاریسی، که بیشتر آنها از طبقه متوسط بودند، از خطابه های با وزن و قافیه شاهزادگان، کشیشان، و پادشاهان به جان آمده بودند. اینک چنین به نظر میرسید که آن ابیات پرطنین و شش هجایی کورنی و راسین نشانهای از زندگی اشرافی بودند؛ ولی مگر در تاریخ جز نجبا اشخاص دیگری نبودند البته بلی. مولیر این اشخاص دیگر را نشان داده بود؛ ولی این تنها در نمایشنامه های کمدی بود؛ آیا در خانواده ها و قلوب اشخاصی که دارای اصل و نسب معروفی نبودند ماجراهای حزنانگیز، آزمایشهای مشکل، و احساسات عالی وجود نداشتند دیدرو عقیده داشت که زمان درامهای بورژوازی فرارسیده است. در حالی که نجبا از ابراز احساسات احتراز میکردند و لازم میدانستند که نقاب با شکوهی بر روی عواطف گذارده شود، دیدرو عقیده داشت که درام جدید باید احساسات را از قید و بند آزاد کند و نباید از به گریه انداختن تماشاگران شرم داشته باشد. بدین ترتیب او و دیگران پس از او درامهای رقتانگیز نوشتند. علاوه بر آن، چند تن از نمایشنامه نویسان جدید نه تنها زندگی طبقه متوسط را مجسم و از آن تجلیل کردند، بلکه به نجبا، روحانیان، و سرانجام حتی به دولت، به فساد آن، به مالیاتها، و به تجملپرستی و اتلاف حمله بردند. آنها نه تنها استبداد

و تعصب را محکوم میداشتند (ولتر این کار را بخوبی انجام داده بود)، بلکه نظام جمهوری و دموکراسی را نیز تحسین میکردند; و این قسمت از نمایشنامه ها با گرمی خاص مورد تشویق و تحسین قرار میگرفت. .

صحنه تئاترهای فرانسه به یکصد نیروی دیگر که در حال تدارک انقلاب بودند پیوست.

IV – مارمونتل

در سال ۱۷۶۵ هوریس والپول از پاریس نوشت: "نویسندگان همه جا هستند، و آنها از نوشته های خودشان هم بدترند، و منظور من از این حرف این نیست که از هیچ یک از این دو تعریف کرده باشم." مسلما این دوران از نظر ادبیات نمیتوانست با دوران مولیر و راسین یا با دوران ویکتور هوگو، فلوبر، و بالزاک برابری کند; در مدت کوتاه میان سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۷۴ میتوان از روسو، مارمونتل، بقایای خرمن آتش ولتر، و تراوشات پنهانی و منتشر نشده دیدرو به عنوان نویسندگان و آثاری که قابل ذکر هستند یاد کرد. مردان و زنان چنان به محاوره توجه داشتند که قبل از آنکه دست به قلم ببرند، ظرافت طبعشان به پایان میرسید. زرق و برق اشرافی دیگر در نوشته ها دیده نمیشد; فلسفه، اقتصاد، و سیاست روی صحنه خودنمایی میکردند، و محتوا بر قالب حکومت میکرد. حتی شعر به سوی تبلیغات گرایید; فصول سن - لامبر (۱۷۶۹) تقلیدی از جیمز تامسن بود، ولی تعصب و تجمل را بدون توجه به مقتضیات زمان مورد حمله قرار میداد و، مانند لیر، زمستان را به صورت بادهای یخزدهای که در اطراف بیغوله های فقرا زوزه میکشند مجسم میکرد.

ژان فرانسوا مارمونتل ترقی خود را مرهون تیزهوشی، زنان، و ولتر بود. وی، که در سال ۱۷۲۳ زاده شده بود، در دوران پیری خاطرات یک پدر (۱۸۰۴) را که اثری عطوفتآمیز بود به رشته تحریر درآورد. این خاطرات تصاویری لطیف از دوران کودکی و جوانی وی ترسیم میکنند. با آنکه وی در زمره شکاکان درآمد و ولتر را تقریبا به حد پرستش بزرگ میداشت، درباره مردم خداپرستی که او را بزرگ کرده، و یسوعیان مهربان و فداکاری که آموزش او را به عهده گرفته بودند، جز سخن خوب چیزی نمیگفت. چنان به این فرقه علاقهمند بود که، به رسم آنان، قسمتی از موی سر خود را تراشید، شوق پیوستن به سلک آنان را در سر میپروراند، و در مدارس آنان در کلرمون و تولوز تدریس میکرد. ولی وی هم، مانند بسیاری از پرندگان نوبال یسوعی، بر روی بادهای عصر "روشنگری" پرکشید و، دست کم، اصالت فکری خود را از دست داد. در سال ۱۷۴۳ ابیاتی را به ولتر ارائه داد.

این ابیات آن قدر به مذاق ولتر خوش آمدند که وی یک دوره از آثارش را که به خط خود اصلاح کرده بود برای مارمونتل فرستاد. شاعر جوان این آثار را به عنوان یادگاری مقدس نگاه داشت، و کلیه افکاری

را که درباره پیوستن به حرفه کشیشی در مغز داشت رها کرد. دو سال بعد، ولتر جایی برای او در پاریس تامین کرد و ترتیبی داد که وی برایگان به تماشاخانه فرانسه برود; در حقیقت ولتر از روی ملاطفتی که در قلب پدرانه بدون فرزندش نهفته بود اشعار مارمونتل را به فروش میرسانید و پول آنها را برایش میفرستاد. در سال ۱۷۴۷ نمایشنامه مارمونتل به نام دیونوسیوس جبار، که به ولتر تقدیم شده بود، مورد قبول واقع شد و به روی صحنه آمد. این نمایشنامه موفقیتی خارج از حدود امید وی داشت، به قول خودش "ظرف یک روز مشهور و ثروتمند شدم." طولی نکشید که او در سالونها به صورت یک شیربچه درآمد; غذاهای گرانقیمت میخورد، و بهای آنها را به صورت لطیفه گویی و شیرین زبانی میپرداخت; سرانجام به بستر کلرون نیز راه یافت.

دومین نمایشنامه او به نام آریستومن پول، دوستان، و رفیقه های بیشتری برای او بهدنبال داشت. در اجتماعات مادام دو تانسن او با فونتنل، مونتسکیو، هلوسیوس، ماریوو، و گریم آشنا شد. در سرمیز بارون د/اولباک به صحبتهای دیدرو، روسو، و گریم گوش میداد. با استفاده از راهنمایی زنان، راه ترقی در جهان را در پیش گرفت. با تمجید از لویی پانزدهم طی ابیاتی زیرکانه، اجازه ورود به دربار را یافت. پومپادور فریفته سیمای قشنگ و جوانی شکوفان او شد و برادر خود را وادار کرد او را به عنوان منشی استخدام کند; در ۱۷۵۸ به سمت سردبیر نشریه رسمی مرکور دوفرانس انتخاب شد. یک لیبرتو برای رامو ساخت و مقالاتی برای دایره المعارف نوشت. مادام ژوفرن آن قدر از او خوشش آمد که آپارتمان راحتی در خانه خود به او داد، و او ده سال مستاجر این آپارتمان بود.

در سالهای ۱۷۵۳ - ۱۷۶۰ یک سلسله قصه های اخلاقی برای نشریه مرکور نوشت. آن قصه ها باعث شدند که این نشریه در زمره نشریات ادبی درآید. این یکی از داستانهای خردمندانه اوست: سلیمان دوم، که از سرگرمیهای ترکی خسته شده بود، خواستار سه ماهروی اروپایی میشود. زیبای نخستین یک ماه مقاومت میکند، یک هفته تسلیم میشود، و بعد کنار گذارده میشود. زیبا روی دیگر خوب آواز میخواند، اما صحبتش خواب آور است. رو کسالانا نه تنها مقاومت میکند، بلکه سلطان را، به عنوان مردی عیاش و جنایتکار، مورد سرزنش شدید قرار میدهد. سلطان با فریاد به او میگوید: "فراموش میکنی من کی هستم و تو کی" روکسالانا پاسخ میدهد: "تو قدرتمندی و من زیبا، پس ما باهم برابریم." روکسالانا زیبایی فوق العادهای ندارد، ولی بینی او سربالاست و همین موضوع قدرت مقاومت را از سلیمان سلب میکند. سلیمان از هر وسیلهای برای درهم شکستن مقاومت او استفاده میکند، ولی موفق نمیشود. تهدید میکند، او را میکشد; روکسالانا حاضر است خود را بکشد تا زحمت سلطان کم شود. سلطان به او توهین میکند; روکسالانا با لحنی نیشدارتر به او توهین میکند. ولی در عین حال به وی میگوید که خوشقیافه است و تنها چیزی که لازم دارد راهنمایی او است که به خوبی

یک مرد فرانسوی از آب درآید. سلیمان از این مطلب هم ناخشنود میشود و هم خشنود. سرانجام او با روکسالانا ازدواج میکند و او را ملکه خودش میسازد. در ضمن تشریفات ازدواج، او از خودش میپرسد: "آیا امکان دارد که یک بینی کوچک نوک برگشته قوانین یک امپراطوری را برهم زند" نتیجه اخلاقی مارمونتل این است: چیزهای کوچک هستند که موجد وقایع بزرگ میشوند، و اگر ما آن ریزه کاریهای پنهان را میدانستیم، در تاریخ بکلی تجدیدنظر میکردیم.

تقریبا همه چیز بر وفق مراد مارمونتل بود تا آنکه وی در ۱۷۶۷ رمانی به نام بلیزر منتشر کرد. این رمان عالی بود، ولی از رواداری مذهبی طرفداری میکرد و میپرسید "آیا شمشیر حق دارد بدعت، لامذهبی، و الحاد را ریشهکن کند و همه جهان را زیر یوغ ایمان حقیقی قرار دهد" سوربون این کتاب را به عنوان اینکه دارای فلسفه مردود و قابل ایرادی است محکوم کرد. مارمونتل در برابر قاضی سوربون حاضر شد و اعتراض کنان گفت: "آقا، ببینید چه میگویم، شما روحیه و طرز تفکر مرا محکوم نمیکنید، بلکه روحیه و طرز تفکر این دوران را محکوم میکنید" روحیه و طرز تفکر قرن در جسارت او و نرمی مجازاتش متجلی شد. اگر ده سال قبل از آن بود، او را به زندان باستیل میفرستادند و جلو انتشار کتابش گرفته میشد; ولی در عمل فروش رمانش، که هنوز "اجازه و مراحم" پادشاه را داشت، به نحوی عالی ادامه یافت، و دولت به این قناعت کرد که به او توصیه کند که در این زمینه سکوت پیشهسازد ولی مادام ژوفرن از اینکه دستور سوربون حاکی از منع بلیزر نه تنها در کلیسا خوانده شد بلکه روی در منزل وی نیز الصاق گشت، خیلی ناراحت شد و با ملایمت به مارمونتل پیشنهاد کرد جای دیگری برای خودش پیدا کند.

طبق معمول بخت یار او بود. در سال ۱۷۷۱ به عنوان وقایعنگار سلطنتی، با حقوقی خوب، منصوب شد; در ۱۷۸۳ منشی دایمی فرهنگستان فرانسه، و در ۱۷۸۶ استاد تاریخ در لیسه شد. در ۱۷۹۲، در شصت و نه سالگی، در حالی که زیادهرویهای انقلاب حالش را دگرگون کرده بود، به اورو و سپس به آبلوویل رفت; در آنجا خاطرات خود را نوشت، که در آن حتی سوربون مورد عفو قرار گرفت. سالهای آخر عمرش را در فقر بدون شکوه گذراند، و از اینکه زندگی کامل و پرتمتعی داشته است شکرگزار بود. او در آخرین روز سال ۱۷۹۹ درگذشت.

۷ – زندگی هنر

۱ – مجسمه سازی

پادشاه سلیقه خوبی در هنر داشت; اعیان و بانوان دربار و میلیونرهایی که اینک مشتاق تسلط بر امور کشور بودند نیز چنین سلیقه ای داشتند. وقتیکه در سال ۱۷۶۹ کارخانه های سور،

که مادام دو پومپادور تاسیس کرده بود، شروع به تولید چینی آلات با گل سفت کردند، این امر واقعه مهمی در تاریخ فرانسه بهشمار رفت; و با آنکه آلمانیها در درسدن و مایسن شصت سال قبلاز آن این کار را کرده بودند، طولی نکشید که محصولات سور بازارهایی در اروپا یافت، و حتی هنرمندانی بزرگ مانند بوشه، کافیری، پاژو، پیگال، فالکونه، و کلودیون برای چینی آلات سور طرحهایی میساختند. در عین حال، اشیای بدل چینی و چینی آلات ساخته شده از گل نرم با طرحهایی عالی، به طور مرتب، توسط چینی سازان سور، سن کلو، شانتیی، و ونسن تولید و عرضه میشدند.

چینی سازان، فلزکاران، مبلسازان، و فرشینه بافان امکانات خود را روی هم میگذاردند تا اطاقهای اعضای خاندان سلطنت، نجبا، و صاحبان سرمایه را تزیین کنند. انواع ساعت، مانند ساعتی که بوازو طرحریزی کرد و گوتیر با برنز ریخت، از تزیینات مشخص این دوران بودند. پیر گوتیر و ژاک کافیری در ساختن مفرغ زرنما استاد بودند، و این کار در حقیقت عبارت بود از کندن و حک کردن ترکیبی از فلزات خصوصا مس و روی، و سپس کار گذاردن آن در مبل و اثاث. استادان مبلسازی صنف پرغرور و نیرومندی به وجود آوردند که اعضایش موظف بودند به عنوان علامت مسئولیت مهر اسم خود را بر کارهای خود بزنند. بهترین مبلسازان فرانسه از آلمان آمده بودند، از قبیل ژان - فرانسوا اوبن و شاگردش ژان - هانری ریزنر. این دو نفر مهارتهای خود را روی هم گذاردند تا برای لویی پانزدهم (۱۷۶۹) میزکار شاهانهای که از نظر طرح، حکاکی، مرصع کاری، و تذهیب خیالانگیز بود و پادشاه ۶۳،۰۰۰ لیور پول برایش داد درست کنند. ناپلئون اول و ناپلئون سوم نیز از این میز بهرهمند شدند، و در تاریخ ۱۸۷۰ میز به موزه لوور واگذار شد. بهای این میز اینک ۵۰,۰۰۰ لیره انگلیسی تعیین شده است.

در این عصری که چنین اهمیتی برای ارزشهای ملموس قایل بود، مجسمه سازی تقریبا همان ارزش و اهمیت گذشته را بازیافت، زیرا اساس آن شکل بود، و کشور فرانسه هم به تجربه میآموخت که روح هنر در شکل است نه رنگ. در اینجا نیز زنان بر خدایان پیشی گرفتند: در هنر مجسمه سازی بیش از آنکه به خدایان توجه شود، به زنان توجه شد. با این اختلاف که مجسمه هایی که از زنان ساخته میشدند با واقعیات، که به طور طبیعی نقایص و نارساییهایی دارند، منطبق نبودند. بلکه با اشکال و البسه ایدئالی انطباق داشتند که هنرمند در ذهن خود درباره زنان مجسم میکرد. مجسمه سازی نه تنها کاخها و کلیساها را زینت میبخشید، بلکه باغها را نیز تزیین میکرد. مجسمه هایی که در باغهای تویلری بودند در زمره محبوبترین اشیای پاریس قرار داشتند; بوردو، نانسی، رن، و رنس از لحاظ ترکیب خاک، سنگ مرمر، و برنزی که در ساختن مجسمه به کار میرفت، با پاریس رقابت میکردند.

گیوم کوستو دوم، که سنش تنها یک سال از سنوات سلطنت پادشاه حاضر کمتر بود، در این

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان - فرانسوا اوبن و ژان - هانری ریزنر: اطاق کار شاه (۱۷۶۹). موزه لوور، پاریس

*****تصویر

متن زیر تصویر : چینی آلات سور با گل نرم، ۱۷۸۴. موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

هنگـام بهترین اثر خود را بهوجود آورد. در سال ۱۷۶۴ فردریک کبیر او را مامور کرد مجسـمه هایی از ونوس و مارس بسازد; در ۱۷۶۹ کوسـتو این مجسـمه هـا را برای کاخ سان سوسـی به پوتسـدام فرسـتاد. همچنین در ۱۷۶۹ وی ساختن مقبره باشـکوه دوفن و همسرش (والدین لویی شانزدهم) را برای کلیسای جامع سانس آغاز کرد و تا پایان عمر خویش (۱۷۷۷) روی این کار زحمت میکشـید. وی در دهه هـای آخر عمر خود شاهـد روی کـار آمـدن چهـار مجسـمه ساز بود که با بهترین و درخشانترین مجسـمه سـازانی که فرانسه تـا آن زمـان به خود دیـده بود برابری میکردنـد. اینها عبارت بودنـد از "پیگال، فالکونه، کافیری، و پاژو".

پیگال، که نتوانسـته بود "جایزه بزرگ" را که شامل هزینه تحصـیل در رشـته هنر در رم بود به دست آورد، به هزینه خود به رم رفت و کوسـتو هم به او کمـک کرد. پس از بازگشت به پاریس، توانست با نخستین شاهکار خود به نام مرکور در حال بسـتن بالهای خویش به فرهنگسـتان هنرهای زیبا راه یابد. ژان باتیست لوموان، مجسمه ساز سالخورده، همین که این اثر را دید، فریاد برآورد "کاش من این را ساخته بودم!" لویی پانزدهم نیز از آن خوشـش آمد و آن را در سال ۱۷۴۹ برای متحد خود فردریک دوم فرسـتاد. بعـدها به طریقی این مجسـمه به موزه لوور راه یافت، و در آنجا میتوان درباره مهارت عجیبی که هنرمند جوان در تجسم بیقراری این پیـک اولمپی برای به پا خاسـتن و راهی شـدن به کار برده است به غور و تعمق پرداخت. مادام دو پومپادور طرز کـار پیگال را موافق طبع خود یافت و چنـد ماموریت به او داد. او مجسـمه نیمتنهای از پومپادور ساخت که اینک در موزه هنری مـتروپلیتن در نیویورک موجود است; و وقـتی حرارت عشـقی پومپـادور به پادشـاه فروکش کرد و تبـدیل به دوستی شـد، پیگـال مجسـمهای از وی به صورت الاـهه دوستی ساخت (۱۷۵۳). او مجسـمهای از لویی به صورت یـک شارمنـد سـاده برای پلاـس رویـال در رنس درست کرد، و مجسـمهای را که بوشاردون از لویی پانزدهم درست کرده بود، برای نصب در میـدانی که اینک به نام پلاس دو لاکنکورد معروف است، به اتمام رسانید. مجسـمهای با برنز از دیدرو تهیه، و وی را در حالی مجسـم کرد که فلسـفه های متناقض او را زیر فشار کشـمکش خود قرار دادهانـد. هنگامی که آرامگاهی برای بقایای جسد مارشال دو سـاکس در کلیسـای سن تومـا در ستراسـبورگ میساخت، جنبه نمایشـی به کارش داد و این جنگجوی عاشق پیشه را در حالی نشان داد که به سوی مرگ گام برمیدارد، درست همان گونه که به سوی پیروزی گام برمیداشت.

مجسـمهای که بیش از همه در این دوران دربارهاش صـحبت میشد مجسمهای بود که پیگال، به تقاضای روشنفکران اروپا، از ولتر ساخت. مادام نکر این موضوع را در یکی از شب نشینیهای خود در ۱۷ آوریل ۱۷۷۰ پیشنهاد کرد. همه هفده تن میهمانان او (که د/آلامبر، مورله، رنال، گریم، و مارمونتل نیز جزو آنها بودنـد) از این پیشـنهاد اسـتقبال کردنـد و از مردم دعوت شـد به تامین هزینه آن کمـک کننـد، بعضـیها ایراد گرفتنـد، زیرا ساختن مجسـمه از اشخاصـی که در قیـد حیات بودند، بجز سـلاطین، امری غیرعادی بود; حتی از کورنی و راسین هم قبل از مرگشان

مجسمهای ساخته نشده بود. با وصف این، سیل کمکهای مردم سرازیر شد و حتی نیمی از سلاطین اروپا نیز در این امر شرکت کردند؛ فردریک ۲۰۰ لویی طلا ـ برای تجلیل از دوست و دشمن دیرینه خود فرستاد. روسو اجازه خواست که به سهم خود کمک کند، ولتر اعتراض کرد؛ د/آلامبر او را ترغیب کرد که رضا دهد. فررون، پالیسو، و دیگر "ضد فیلسوفان" پیشنهاد کمک کردند، ولی این پیشنهاد قبول نشد. "فیلسوفان" ثابت کردند که در بخشودن مخالفان، از مخالفان خود عقبترند. و اما در مورد خود ولتر، وی به مادام نکر اخطار کرد که او مدل مناسبی برای مجسمه سازی بهشمار نمیرود.

من هفتاد و شش سال از عمرم میگذرد و هنوز درست از بیماری شدیدی که مدت شش هفته جسم و روحم را بشدت آزار میداد بهبود نیافتهام. گفته میشود آقای پیگال باید بیاید و از چهره من نمونه سازی کند. ولی، خانم، لازمه این امر آن است که من اصولا چهرهای داشته باشم، زیرا اینک به سختی میتوان حدس زد که چهره من در کجا قرار داشته است. چشمانم چند بند انگشت فرورفتهاند، گونه هایم به صورت پوست کهنه و خشکیدهای درآمده و به طرزی زننده براستخوانهایم که به هیچ چیز بند نیستند چسبیدهاند، و چند دندانی هم که داشتم همگی از بین رفتهاند، آنچه به شما میگویم جنبه مجامله ندارد، بلکه حقیقت صرف است، هیچ گاه از شخص بیچارهای به این وضع مجسمه نساختهاند. برای آقای پیگال این تصور پیش خواهد آمد که او را دست انداختهاند، و من هم آن قدر حب نفس دارم که جرئت نکنم در حضور او ظاهر شوم. چنانچه او مایل باشد که به این ماجرای غیرعادی پایان داده شود، به او اندرز خواهم داد که، با تغییرات مختصری، از روی تصویر کوچکی که روی چینی آلات سور موجود است نمونه سازی کند.

پیگال با این پیشنهاد که از این اعجوبه مجسمهای برهنه بسازد، مساĠ...و مشکلات را دو برابر کرد؛ ولی او را از این کار منصرف کردند. در ماه ژوئن به فرنه رفت و مدت هشت روز آن فیلسوف کمرو به طور منقطع در برابر او نشست؛ ولی آن قدر ناآرام و بیقرار بود - مثلا ـ به منشی خود مطلبی را میگفت که بنویسد، به صورت خود ادا درمیآورد، و با دهان خود به سوی اشیای گوناگونی که در اطاق بودند نخود پرتاب میکرد - که مجسمه ساز نزدیک بود به حمله عصبی دچار شود. پیگال، در حالی که قالبی ساخته بود، به پاریس بازگشت و مدت دو ماه روی این کار زحمت کشید، و در تاریخ چهارم سپتامبر نتیج...کار خود را آشکار ساخت. نیمی از گزیدگان و شخصیتهای طراز اول که برای دیدن آمده بودند در شگفت شدند و تبسم کردند. این مجسمه اینک در راهرو مدخل کتابخانه "انستیتو"۱ قرار دارد.

تنها رقیب پیگال در احراز مقام اول در زمینه مجسمه سازی اتین - موریس فالکونه بود، و دیدرو داستان جالبی از خصومت این دو نقل میکند. فالکونه، که دو سال از رقیب خود جوانتر بود، نخست با ساختن اشکالی از چینی از رقابت مستقیم با پیگال احتراز میکرد. مجسمه

---

(۱) موسسه فرهنگی فرانسه که در ۱۷۹۵ دایر شد. -م.

پیگمالیون۱ دورو، که از روی طرح فالکونه ساخته شده بود، لطف خاصی داشت و حیرت مجسمه ساز یونانی را از اینکه گالاتیا، مجسمه مرمری او، خم شده که با او صحبت کند نشان میداد. این مجسمه میتوانست نمایشگر یک حقیقت فراموش شده باشد، و آن اینکه چنانچه یک اثر هنری با ما سخن نگوید، هنر نیست. وقتی که این یک مشت گل را که به صورت اثری با اهمی..پایدار درآورده شده بود به پیگال نشان دادند، وی تحسین متداول یک هنرمند از هنرمند دیگر را نسبت به آن ابراز کرد و گفت: "کاش من آن را ساخته بودم!" ولی وقتی فالکونه مجسمه لویی پانزدهم شارمند را که پیگال ساخته بود مشاهده کرد، متقابلا ـ تحسین مشابهی نکرد و گفت: "آقای پیگال، من از شما خوشم نمیآید، و فکر میکنم شما هم درباره من همین احساس را داشته باشید. من مجسمه لویی شما را دیدهام. ایجاد چنین اثری امکانپذیر بود، زیرا شما این کار را کردهاید؛ ولی من تصور نمیکنم که هنر بتواند یک گام بالاتر از این اثر بردارد. این امر مانع آن نمیشود که ما به همان صورتی که بودیم باقی بمانیم. فالکونه از اینکه چهل سال مرارت کشید تا هنرش مورد شناسایی کامل قرار گیرد رنجیده خاطر بود. گوشه عزلت گزید؛ مانند دیوجانس زندگی سادهای پیش گرفت؛ بآسانی به نزاع میپرداخت؛ کار خود را ناچیز میشمرد؛ شهرت را، چه در زندگی و چه در زمان پس از مرگ، تحقیر میکرد. سرانجام با ساختن مجسمه زنی در حال آبتنی، که زن زیبایی را نشان میدهد که برای آبتنی با انگشتان پایش دمای آب را امتحان میکند (۱۷۵۷)، شهرت به سراغ او آمد. در این هنگام مادام دو پومپادور نسبت به او بر سر لطف آمد، و وی برای مادام مجسمهای به نام عشق تهدید کننده ساخت که خدای عشق را نشان میداد که تهدید میکند تیری را که آلوده به عشق است رها میکند. مدتی فالکونه در مجسمه سازی همان مقامی را یافت که بوشه و فراگورنا در قلمرو خود داشتند، و آثاری نشاط آور و دلفریب از قبیل ونوس و کوپیدو، و ونوس در برابر پاریس برهنه میشود بهوجود آورد. مهارت او در طرح شمعدانهای چند شاخه، فواره های کوچک، و مجسمه های کوچک تزیینی بود. او "ساعت سه الاهه رحمت" را از مرمر ساخت که اینک در موزه لوور است؛ و با تجسم مادام دو پومپادور به صورت "الاهه موسیقی" وی را از خود خشنود کرد. در سال ۱۷۶۶ وی دعوت کاترین دوم را برای رفتن به روسیه پذیرفت، در سن پطرزبورگ شاهکار خود "پطرکبیر" را بهوجود آورد، که پطر را روی اسبی که در حال از جا کندن است، نشان میدهد. وی در برخورداری از عنایات امپراطریس با دیدرو و گریم سهیم بود؛ دوازده سال برای او زحمت کشید؛ با او و وزیرانش نزاع کرد؛ با عصبانیت از روسیه خارج شد، و به پاریس بازگشت. در ۱۷۸۳ دچار حمله فلج شد و هشت سال بقیه عمر

---

(۱) در اساطیر یونان، پادشاه و مجسمه ساز قبرس. مجسمهای از مرمر ساخت که چنان زیبا بود که خود عاشق آن شد. دست دعا به درگاه آفرودیته برداشت تا زنی نظیر آن نصیبش کند، آفرودیته دعایش را اجابت کرد، مجسمه به زنی مبدل شد، و پوگمالیون با وی ازدواج کرد. -م.

خود را در اطاقش گذراند. بد بینیش به حیات همچنان تا پایان پایدار بود.

ژان - ژاک کافیری نیز روحیه شاد ابتری نداشت، پدرش ژاک، که از برنزکاران دوران پیشین بود، او را در رسیدن به شهرت کمک کرده بود. او با ساختن مجسمهای که پیکر پیرمردی را نشان میداد که تنها پوشش تنش ریش و سبیلش بود و رودخانه نام داشت توانست در همان ابتدا به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. کمدی - فرانسز او را استخدام کرد تا تالارهایش را با مجسمه های نمایشنامه نویسان فرانسوی تزیین کند؛ وی با ساختن مجسمه هایی که کورنی، مولیر، و ولتر را به صورت کمال مطلوب نشان میدادند باعث مسرت همگان شد.

شاهکار او مجسمه نیمتنهای است از ژان دو روترو نمایشنامه نویس - که آن را از روی کلیشهای که در خانواده ژان حفظ شده بود - درست کرد؛ این مجسمه د/آرتانیان۱ را در سنین میانسالی نشان میدهد که از خصوصیات آن موی افشان، چشمان براق، بینی ستیزهجو، و سبیل نوک تیز است؛ این یکی از زیباترین مجسمه های نیمتنه در تاریخ مجسمه سازی میباشد. گروه هنری اپرا، که به کمدی فرانسز حسادت میکرد، کافیری را وادار کرد که قهرمانان آنان را نیز مجسم کند؛ او هم مجسمه هایی نیمتنه از "لولی و رامو" درست کرد، ولی اکنون از این مجسمه ها نشانی در دست نیست. مجسمه مرسوم به چهره یک دختر جوان هنوز باقی است. این مجسمه، که شاید از یکی از اعضای باله اپرا ساخته شده، ترکیب دلفریبی است از چشمان بیتکلف و سینه های غرورآمیز.

مجسمه ساز محبوب مادام دوباری او گوستن پاژو بود. وی پس از گذراندن دوره کارآموزی متداول در رم، با گرفتن ماموریتهایی از طرف پادشاه و سفارشهایی از خارج، در همان ابتدا کارش رونق گرفت. حدود دوازده مجسمه از رفیقه جدید پادشاه درست کرد؛ یکی از این مجسمه ها که در لوور است لباسی به سبک قدیم دربردارد و به نحو حیرت انگیزی تراشیده شده است. وی به درخواست پادشاه مجسمهای از بوفون برای "باغ شاه" درست کرد؛ سپس با ساختن مجسمه هایی از دکارت، تورن، پاسکال، و بوسوئه خاطره آنها را تجدید کرد. زیباترین کارش گچبریهایی هستند که در تزیین ردیفهای پایین جایگاه مخصوص سالون اپرای ورسای به کار رفتهاند. او عمرش کفاف آن را داد که برای لویی شانزدهم هم کار کند. در اعدام آن پادشاه عزادار شود، و شاهد تسلط ناپلئون بر قاره اروپا باشد.

۲ - معماری

آیا در این هجده سال بنای قابل ذکری در فرانسه به وجود آمد نه زیاد. کلیساها برای کسانی که هنوز به ایمان خود باقی بودند خیلی بزرگ بودند، و کاخها حسادت توده های قحطیزده را تحریک میکردند. تجدید علاقه به معماری رومی، بر اثر حفاریهایی که در هرکولانئوم

اوگوستن پاژو: مادام دوباری، مجسمه نیمتنه مرمری. موزه لوور، پاریس

ژان - ژاک کافیری: ژان دو روترو. کمدی فرانسز، پاریس

(۱) قهرمان داستان "سه تفنگدار" اثر آلکساندر دوما. -م.

(۱۷۳۸) و پومپئی (۱۷۴۸ – ۱۷۶۳) بهعمل آمدند، به تجدید حیات سبکهای کلاسیک – خطوط ساده و باوقار، نمایی از ستون و سردر، و گاهی یک گنبد بزرگ – کمک میکرد. ژاک فرانسوا بلوندل، استاد فرهنگستان سلطنتی معماری، کاملا طرفدار این شکلهای کلاسیک بود، و جانشین وی، ژولین – داوید لوروا، در سال ۱۷۵۴ رسالهای تحت عنوان زیباترین آثار تاریخی یونان منتشر ساخت که این گرایش را تسریع کرد. آن کلود دو توبیر، کنت دوکلوس، پس از سفرهای بسیار در ایتالیا، یونان، و خاور نزدیک در ۱۷۵۲ – ۱۷۶۷ اثری بسیار مهم در هفت جلد تحت عنوان گزیده آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، و گل منتشر کرد. این کتاب با دقت از روی بعضی از نقاشیهای خودش مصور شده و دنیای هنر فرانسه را، به طور کلی، و حتی بعضی از آداب و رسوم فرانسویها را، در جهت مردود دانستن بینظمیهای سبک باروک و سبکهای روکو کو و روی آوردن مجدد به سوی خطوط اصیل سبکهای کلاسیک، تحت نفوذی نیرومند قرارداد. در سال ۱۷۶۳ گریم به خوانندگان نشریه خود چنین گفت:

طی چند سال گذشته، ما تحقیق مشتاقانهای درباره بناها و شکلهای قدیمی به عمل آوردهایم. تمایل به سوی اینها چنان همه جاگیر شده است که اینک هر چیز را باید به سبک یونانی انجام داد، از معماری گرفته تا کلاهدوزی; زنان ما موهایشان را به سبک یونانی آرایش میدهند، آقایان خوش سرولباس ما اگر یک جعبه کوچک به سبک یونانی در دست نداشته باشند، احساس میکنند از شخصیت کم شده است.

و دیدرو، حواری رمانتیسم بورژوایی، با خواندن ترجمه کتاب وینکلمان به نام تاریخ هنر باستان ناگهان تسلیم موج نو شد (۱۷۶۵). او نوشت: "به نظر من، ما باید آثار باستانی را مطالعه کنیم تا دیدن طبیعت را بیاموزیم." این جمله فی نفسه در حکم یک انقلاب بود.

در سال ۱۷۵۷ ژاک – ژرمن سوفلو شروع به ساختن کلیسای سنت ژنویو کرد که لویی پانزدهم به هنگام بیماری در مس نذر کرده بود، به محض بهبودی، برای قدیسه حامی پاریس بنا کند. نخستین سنگ کلیسا را خود پادشاه نهاد. گفته میشد که ایجاد این بنا "به صورت واقعه بزرگ معماری نیمه دوم قرن هجدهم در فرانسه درآمد." سوفلو آن را به صورت یک معبد رومی طرحریزی کرد که دارای یک رواق ورودی با سنتوری مجسمه سازی شده و ستونهایی به سبک کورنتی بود، و چهار جناح ساختمانی داشت که به صورت صلیب یونانی در جایگاه همسرایان زیر یک گنبد سه گانه با یکدیگر تلاقی میکردند. تقریبا در تمام مراحل ساختمان بحث و فحص در گرفت. سوفلو، به تنگ آمده و افسرده خاطر از حملاتی که به طرحش میشد، در سال ۱۷۸۰ درگذشت و بنا را ناتمام گذاشت. چهارستون اصلی که او برای نگاهداشتن گنبدهای سه گانه طرح کرده فاقد قدرت لازم از آب درآمدند، و شارل – اتین کوویلیه به جای آنها یک ردیف ستون قرارداد که به شکل دایره نصب شده و بمراتب زیباتر بودند. این شاهکار تجدید حیات هنر کلاسیک به وسیله انقلابیون مورد استفاده غیرمذهبی قرار گرفت، و به یادبود شاهکار مارکوس

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک – ژرمن سوفلو: پانتئون، پاریس (۱۷۵۹–۱۷۹۰). بخش انتشارات و اطلاعات سفارت فرانسه

آگریپا در رم، به عنوان مدفن "همه خدایان" نظام جدید، حتی مدفن ولتر و روسو و مارا، پانتئون نامیده شد.

این ساختمان از صورت یک کلیسای مسیحی بیرون آمد، آرامگاه کفار شد، و از نظر معماری و سرنوشت خود نشانه پیروزی مستمر کفر بر مسیحیت گشت.

سبک کلاسیک، که با بنای نخستین کلیسای مادلن در سال ۱۷۶۴ آغاز شد، پیروزی دیگری به دست آورد; در این کلیسا، به جای طاقی و طاق قوسی، ردیفهای ستون و راهه های دارای سقف مسطح ساخته شدند، و روی قسمت محراب، یک گنبد قرار گرفت، ناپلئون بنا را که هنوز تمام نشده بود، کنار زد تا برای کلیسایی که امروز به همین نام در آن محل وجود دارد و دارای سبکی قدیمیتر است، جا باز کند.

این بازگشت به سوی سبکهای ساده کلاسیک، پس از وفور افراطآمیز سبک باروک در دوران لویی چهاردهم و ظرافت شوخ طبعانه سبک روکو کو در دوران سلطنت لویی پانزدهم، قسمتی از تطوری بود که در زمان خود لویی پانزدهم در جهت سبک لویی شانزدهم، یعنی سبکی که در ساختمان، اثاث، و تزیینات زاید آزاد کرد و در اختیار سادگی عاقلانه خطوط مستقیم و سادگی شکل بنا قرار داد. گویا انحطاط مسیحیت به سبک گوتیک شدیدا لطمه زده و برای هنر راهی نگذاشته بود جز اینکه چون رواقیون خویشتنداری پیشه سازد و، بدون داشتن رب النوعی، همه چیز را در روی زمین جستوجو کند.

بزرگترین معمار فرانسوی در این عصر ژاک آنژ گابریل بود که ذوق و روح معماری نسل اندر نسل در خون وی بود. لویی پانزدهم به او ماموریت داد (۱۷۵۲) یک قطعه قدیمی را در کومپینی از نو بسازد. وی مدخل آن را با یک رواق ورودی به سبک یونانی، دارای ستونهای ساده و محکم، قرنیزهای دندانهدار، و طارمیهای ساده و بدون تزیین، آراست. در تجدید بنای جناح راست کاخ ورسای نیز از همان سبک پیروی کرد (۱۷۷۰). وی به همان کاخ یک سالون بسیار زیبای اپرا افزود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۰). ستونهای چسبیده به دیوار، و تزیینات ظریف بالای دیوار و طارمی زیبا، نمای داخلی این سالون اپرا را در شمار زیباترین نماهای داخلی فرانسه درآوردهاند.

لویی، که از تبلیغات و تشریفات دربار خسته شده بود، از گابریل خواست که در لای درختان، یک "خانه کوچک" برای او بسازد; گابریل محلی را در ۱۶۰۰ متری کاخ سلطنتی انتخاب کرد و در آنجا بنایی را که به نام "پتی تریانون" معروف است به سبک رنسانس برپا کرد (۱۷۶۲-۱۷۶۸). مادام دو پومپادور امیدوار بود در اینجا از خلوت و آرامش برخوردار باشد; مادام دو باری هم مدتی در آن به سر برد; سپس ماری آنتوانت به عنوان زن گله بان سلطنتی (ملکه) در آن ایام خوش و آن روزهای فارغ ازغم که هنوز آفتاب بر روی کاخ ورسای میتابید، آن را به صورت خلوتگاه مورد علاقه خویش درآورد.

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک - آنژ گابریل: پتی تریانون (۱۷۶۲-۱۷۶۸). بخش انتشارات و اطلاعات سفارت فرانسه

۳ - گروز

در خلوت خانه های اشرافی، نقاشی از تزیینات مورد علاقه بود. مجسمه، شی سرد و بیرنگی بود و چشم و فکر را راضی میکرد نه قلب و روح را؛ و حال آنکه نقاشـی میتوانست منعکس کننده تغییر خلقها و سـلیقه ها باشد و روح را با خود به فضاهای باز، درختـان سایهـدار، یـا منـاظر دوردست ببرد، در حـالی که جسم انسان در جای خود باقی میمانـد. بـدین ترتیب بود که کلود - ژوزف ورنه آن قدر تصویر کشتی روان بر آبهای فرانسه نقاشـی کرد که لویی پانزدهم در یک لطیفه مشهور اظهار عقیده کرد که دیگر لازم نیست کشتی ساخته شود.

دولت فرانسه، ورنه را اسـتخدام کرد که از بنـادر دیـدن کنـد، و از کشتیهایی که در آنجا لنگر انداختهانـد تصاویری بسازد؛ او این کـار را کرد و فرانسه را به ناوگانهای خویش مباهی کرد. دیـدرو یکی از مناظر دریایی و خشکی ورنه را به دست آورد و آن قـدر آن را عزیز میداشت که خطاب به خدایی که در آن لحظه به خاطرش رسیده بود، چنین گفت: "من همه چیز را به تو میدهم، همه چیز را پس بگیر، بله همه چیز را بجز نقاشـی ورنه را!" نقاش دیگری نیز بود که اوبر روبر نام داشت، و او را "روبر ویرانه هـا" میخواندنـد زیرا او تقریبـا در کلیه مناظر خود خرابه های روم را میگنجانـد،ماننـد پون دوگار در نیم. با وصف این، مادام ویژه - لوبرن با اطمینان میگوید که این نقاش، با وجود اشـتهای خانه خراب کنش، در سالونهای پاریس طرفداران زیادی داشت. نقـاش دیگر فرانسوا - اوبر دروئه نام داشت که با دقت و حساسـیت، زیبایی مارکیز دو زوراو، طفولیت معصومانه شارل دهم آینـده، و خواهرش مـاری - آدلائیـد را برای مـا حفـظ کرده است. ولی خوب است به گروز و فراگونـار از نزدیکتر نگـاه کنیم.

ژان - باتیست گروز در نقاشـی همان وضـعی را داشت که روسو و دیـدرو در نویسـندگی داشـتند. او به رنگ نقاشـیهای خود عواطف و احساسـات میـداد و طبقه متوسـط خواهـان او بود. عواطف، از تصـنع راضـی کننـدهتر و از آن عمیقتر است؛ مـا باید علاقه گروز را به دیدن و ترسـیم جنبه های مطبوع زندگی، شـیطنت پرنشاط اطفال، معصومیت شکننده دختران زیبا، و رضایت بیپیرایه خـانواده هـای طبقه متوسـط را بر او ببخشـیم. بـدون گروز و شاردن امکان داشت این تصور برای ما پیش آیـد که همه فرانسه در حـال انحطـاط و دچـار فسـاد بود، که مـادام دو بـاری نمونه مردم این کشور بود و تنهـا خـدایان آن ونوس و مـارس بودند. ولی این نجبا بودند که در حال انحطاط بودند، لویی پانزدهم بود که فاسد بود، و اشـرافیت و سلطنت بود که در انقلاب سقوط کرد. توده هـای مردم - به جز رجاله های روسـتا و شـهرها - فضایلی را که یک ملت را نجات میدهنـد حفظ کردنـد و گروز هم اینهـا را مجسم میکرد. دیـدرو، شـاردن و گروز را به عنـوان نماینـده طرز فکر و سـلامت فرانسه میشـناخت نه بوشه و فراگونار را.

داستان جوانی این هنرمند مثل سایر سرگذشتهای عادی هنرمندان است. او به نقاشی علاقه

داشت؛ پدرش این علاقه را بهانهای برای تنبلی او تلقی میکرد، و پسرک شبها آهسته از بستر خود بیرون میآمد که تصاویری بکشد؛ پدرش که به یکی از این تصاویر به طور تصادفی بر خورده بود، نرم شد و او را برای تحصیل پیش یک هنرمند در لیون فرستاد. ژان - باتیست نتوانست مدت زیادی به آنچه که میتوانست در لیون فراگیرد راضی باشد. به پاریس رفت و مدتی در فقر، که آزمایشگر استعدادهای نورس است، بهسر برد. او دلایل مقنعی داشت که بعدها جنبه های بهتر انسان را نشان دهد، زیرا او هم مانند بیشتر ما مهربانی زیادی را با بیتوجهی ناراحت کننده جهان آمیخته میدید. حدود سال ۱۷۵۴ شخصی به نام لالیو دو ژولی که آثار هنر جمع میکرد تابلو گروز به نام پدر خانواده را خرید (دیدرو همین عنوان را برای دومین نمایشنامه خود به تاریخ ۱۷۵۸ به کار برد) و او را تشویق کرد که به تلاش خود ادامه دهد. معلم هنرهای زیبای خاندان سلطنت که یک تابلو گروز را دیده بود او رابه عنوان نامزد عضویت فرهنگستان معرفی کرد. ولی هر نامزد عضویت فرهنگستان موظف بود ظرف شش ماه یک نقاشی از صحنهای از تاریخ ارائه کند. این نوع تاریخها باب ذوق گروز نبود. او از نامزدی خود برای عضویت فرهنگستان صرفنظر کرد و پیشنهاد آبه گوژنو را که حاضر بود هزینه سفر وی را به رم بپردازد قبول کرد (۱۷۵۵).

او اینک سی سال داشت و مسلما از مدتها پیش جذبه زنان را احساس کرده بود آیا درست نیست که نیمی از هنر فرآورده فرعی آن نیروی غیرقابل مقاومت است وی در رم با این جذبه تا سرحد درد و رنج روبهرو شد.

استخدام شده بود که به لائتیتیا دختر یک دوک نقاشی یاد بدهد؛ این دختر در عنفوان جوانی بود و گروز جز اینکه عاشق وی شود چارهای نداشت. او مردی خوش قیافه با مویی مجعد، صورتی بشاش، و خوش آب و رنگ بود؛ فراگونار، همکلاسی او، وی را یک فرشته عاشق پیشه لقب داد؛ تصویر او را که خودش کشیده و او را در سن کهولت نشان میدهد در موزه لوور ببینید و او را در سن سی سالگی مجسم کنید؛ لائتیتیا نیز که خواستهای طبیعتش نمیتوانستند به مال و منال اهمیت دهند، در نقش هلوئیز۱ در برابر این آبلار درآمد، جز اینکه کار به جراحی نرسید. گروز از وی سواستفاده نکرد. لائتیتیا پیشنهاد ازدواج کرد. او حسرت معشوقه را میکشید، ولی توجه داشت که ازدواج یک هنرمند فقیر با وارث یک دوک بزودی ماجرای غم انگیزی برای دختر به بار خواهد آورد. و چون از تسلط خویش بر هوای نفس مطمئن نبود، تصمیم گرفت دیگر او را نبیند.

لائتیتیا بیمار شد؛ گروز از وی عیادت کرد و خاطرش را تسلی داد، ولی به تصمیم خود بازگشت. بعضیها با اطمینان میگویند که او سه ماه، در حال تب و هذیان مرتب، در بستر افتاده بود. در سال ۱۷۵۶ وی به پاریس باز گشت،

---

(۱) هلوئیز راهبهای بود که با معلم خود در صومعه روابط شدید عاشقانه پیدا کرد. به تحریک بستگان وی، معلمش را که آبلار نام داشت خصی کردند. -م.

در حالی که هنر کلاسیک یا تجدید حیات نئوکلاسیک در او تاثیری نگذارده بود.

او میگوید: "چند روز پس از بازگشت به پاریس به طور تصادفی، نمیدانم بر اثر کدام حکم سرنوشت، از خیابان سن – ژاک میگذشتم که مادموازل بابوتی را در پشت پیشخوان مغازهاش دیدم." گابریل بابوتی در یک کتابفروشی کار میکرد؛ دیدرو چند سال پیش از آن از او کتاب خریده و (به قول خودش) او را هم خیلی دوست داشته بود. گروز میگوید: او اینک (۱۷۵۶ – ۱۷۵۷) سی ساله بود و بیم داشت که دختر ترشیده ای شود. وی ژان – باتیست را مرد ثروتمندی نیافت، ولی او را شخص دلپسندی دید. پس از اینکه چند بار گروز از وی دیدن کرد، او از گروز پرسید: "آقای گروز اگر من مایل باشم، شما با من ازدواج میکنید" و او هم مانند هر فرانسوی اصیل جواب داد: "مادموازل آیا هیچ مردی هست که با کمال مسرت حاضر نباشد عصر خود را در کنار زن جذابی مانند شما بگذراند" گروز دیگر در این باره فکری نکرد، ولی گابریل به همسایه ها این طور تفهیم کرد که گروز نامزد اوست. گروز دلش نمیآمد منکر این امر شود، با او ازدواج کرد و مدت هفت سال آنها نسبتا سعادتمند بودند. گابریل زیبایی هوس انگیزی داشت و با کمال میل حاضر شد به عنوان مدل در چند حالت مختلف که چیزی آشکار نمیکرد ولی همه چیز را میرساند در برابر گروز قرار گیرد. در طی این سالها سه بچه برایش آورد که دو تای آنها زنده ماندند و الهامبخش هنر گروز شدند.

جهانیان او را به خاطر تصاویری که از اطفال کشیده است میشناسند. در اینجا نباید از گروز انتظار همان آثار عالی و بینظیری را داشته باشیم که از ولاسکوئز در دون بالتازار کارلوس یا جیمز دوم در کودکی اثر ون دایک داریم؛ تصاویری که گروز از دختران کشیده است گاهی به علت احساسات مبالغه آمیز و غم آلودی که در آنها متجلی شده، چهره یک دوشیزه که صحنه آن در برلین است، تولید انزجار میکنند، ولی آیا اینها دلیل میشود که ماجعدمو، سرخی گونه، و چشمان پرتمنا و پراعتمادی را که در تابلو معصومیت ترسیم شد و یا سادگی بیآرایش تابلو یک دختر جوان روستایی را رد کنیم در تابلو پسربچه ای با کتاب درسی هیچ نوع قیافه گیری خاصی دیده نمیشود؛ بلکه این تصویر میتواند نمایشگر هر پسربچه ای باشد که از کاری که ظاهرا با زندگی ارتباطی ندارد خسته است. از ۱۳۳ تابلو موجود از گروز، ۳۶ تابلو از دختران هستند. یوهان گئورگ ویله یک کلیشه ساز آلمانی بود که در پاریس میزیست. وی تا آنجا که میتوانست از این نمونه های برجسته تجسم کودکی خریداری کرد و "آنها را از بهترین نقاشیهای دوران خود گرامیتر میداشت". این شخص اهل ساکس بود و در نظر نخست انسان را جذب نمیکرد؛ گروز تصویری از او کشید و با تجسم وی به عنوان نمونه مردانگی، لطف او را جبران کرد. بتدریج که در تابلوهای گروز این دخترکان بزرگ میشوند، بیشتر جنبه تصنعی به خود میگیرند. در تابلو دختر شیرفروش این دختر چنان لباسی بر تن دارد که گویی برای مجلس رقص آماده شده، و در تابلو سبوی شکسته جز تجسم زیبایی، هیچ بهانهای

*****تصویر

متن زیر تصویر : – ژان باتیست گروز: سوفی آرنو

*****تصویر

متن زیر تصویر : گروز: سبوی شکسته. موزه لوور، پاریس

برای نشان دادن نوک پستان دختر که از سرچاه میآید وجود ندارد. اما در تصویری از سوفی آرنو، کلاه پردار، قیافه بیحیا، و لبان یاقوت فام، همه هماهنگ به نظر میرسند.

گروز در حکم یک شاردن کوچک بود که نشانه هایی از بوشه در او نیز دیده میشد؛ او کسی بود که صادقانه فضیلت و زندگی طبقه متوسط را تحسین میکرد، ولی گاهگاه آن را با جذبه های لذایذ جسمانی که شاردن از آن روی میگرداند میآراست. هر بار که گروز به جنبه های لذت آور زنان توجه نمیکرد، میتوانست تجسمی از اهلیت طبقه متوسط بهوجود آورد، مانند عروس دهکده. این تابلو، که در هفته آخر نمایشگاه نقاشی "سالون" در سال ۱۷۶۱ به معرض تماشا گذارده شد، بالاترین افتخارات را به دست آورد و نقل محافل پاریس شد. دیدرو آن را به خاطر عواطف لطیف آن مورد ستایش قرار داد؛ تئاتر دز/ایتالین با ارائه آن به صورت یک تابلو زنده در روی صحنه نمایش، تحسین بیسابقهای از آن کرد. خبرگان در آن نقایصی یافتند - از قبیل نور نامناسب، رنگهای ناهماهنگ، و نواقص طرحریزی و ترسیم؛ اشرافزادگان به احساس آن میخندیدند؛ ولی مردم پاریس، که زناکاری را به حد غایت رسانده بودند و در آن سال به خاطر ژولی روسو نوحهسرایی میکردند، دارای آن حالت و خلق و خویی بودند که به هشدارهای اخلاقی، که میتوان گفت بالحنی تقریبا قابل شنیدن به وسیله پدر عروس به دختر عقد شدهاش داده میشد، به دیده احترام بنگرند. هر زن شوهردار طبقه متوسطی به احساسات مادری که دخترش را تسلیم مرارتها و مخاطرات ازدواج میکرد پیمی برد؛ و هر دهقان خود را در آن کلبه که در آن یک مرغ و جوجه هایش برای برچیدن دانه به زمین نوک میزدند یا با احساس امنیت از کاسهای که در کنار پای پدر خانواده بود آب میخوردند. آشنا حس میکرد. مارکی دومارینیی این تابلو را فورا خرید، و بعدا پادشاه ۱۶،۶۵۰ لیور برای آن پرداخت تا در خارج به فروش نرسد. این تابلو اینک در یکی از اطاقهای موزه لوور، که در آن کمتر رفت و آمد میشود، موجود است وخراب شدن رنگهای خیلی سطحی آن، باعث ضایع شدن آن شده، و بر اثر عکس العمل ناشی از احساسات واقعبینانه و بدبینانه علیه خوشبینی، کسی به آن توجهی نمیکند.

تقریبا همه هنرمندان پاریس عقیده داشتند که گروز با استفاده از هنر برای موعظه از طریق صحنه های تخیلی به جای افشا کردن حقیقت و کیفیات اخلاقی به نحوی نافذ و بیطرفانه سطح آن را پایین آورده است. دیدرو از وی به عنوان "نخستین هنرمند ما که به هنر جنبه اخلاقیات داد و تابلوهای خود را طوری ترتیب داده است که داستانی را بازگو کند" دفاع کرد. او درباره نکات و جنبه های لطیف و حزن آوری که گروز مجسم میکرد ابراز تعجب میکرد، و وقتی تابلو دختر جوانی که به خاطر پرنده مردهاش گریه میکند را دید، با فریاد گفت: "لذتبخش است! لذتبخش است!" او شخصا سرگرم مبارزه برای گنجاندن موضوعها و احساسات مربوط به طبقه متوسط در نمایشنامه ها بود، و تابلو گروز را متحد ارزشمندی برای خود یافت و او

را حتی بیش از شاردن تحسین کرد. گروز این امر را خیلی جدی گرفت و همه آثار خود را یکسان به خدمت فضیلت و احساس درآورد; برای جراید پاریس تفسیرهای مفصلی درباره درسهای اخلاقی که در تابلوهای ساخت او منظور شده بودند ارسال میداشت. سرانجام، حتی در آن هنگام که توجه به احساس رو به گسترش بود، او با افراط در این کار مطلب را از لطف به در کرد.

در ظرف دوازده سالی که از قبول نامزدی وی برای فرهنگستان گذشته بود، وی در تسلیم تصویر تاریخی که برای عضویت کامل ضرورت داشت اهمال کرده بود. به عقیده فرهنگستان تصویری که یک صحنه زندگی خانوادگی یا روزمره را مجسم کند به استعداد پرورش یافته کمتری احتیاج دارد تا تجسم تخیلآمیز و ارائه ماهرانه یک صحنه تاریخی; به این ترتیب، نقاشان این گونه صحنه های عادی را تنها "قابل قبول" تلقی میکردند نه واجد شرایط لازم برای افتخارات علمی یا استادی. در سال ۱۷۶۷، فرهنگستان اعلام داشت تابلوهای گروز دیگر در نمایشگاه نقاشی که هر دو سال یکبار تشکیل میشود به معرض نمایش گذارده نخواهند شد، مگر اینکه او یک تابلو تاریخی تسلیم دارد.

در ۲۹ ژوئیه ۱۷۶۹ گروز تابلویی از سپتیموس سوروس به فرهنگستان فرستاد که امپراطور را نشان میداد که فرزند خود کاراکالا ـ را به خاطر سوقصدی که نسبت به جان وی کرده بود مورد شماتت قرار داده است. پس از یک ساعت، رئیس فرهنگستان به او اطلاع داد که به عضویت پذیرفته شده است، ولی افزود; "آقا شما به عضویت فرهنگستان قبول شدهاید، ولی به عنوان یک نقاش صحنه های زندگی خانوادگی و روزمره.

فرهنگستان کیفیت عالی آثار قبلی را در نظر گرفت، و نسبت به تابلو حاضر که نه شایسته فرهنگستان است و نه شایسته شما، چشمان خود را بست" گروز، که از این امر شدیدا ناراحت شده بود، از تابلو خود دفاع کرد، ولی یکی از اعضا معایب طرحریزی آن را به وی متذکر شد. گروز در نامهای به نشریه آوان - کوریه (۷۵ سپتامبر ۱۷۶۹) به افکار عمومی متوسل شد; ولی توضیح او خبرگان را تحت تاثیر قرار نداد، و حتی دیدرو به حقانیت انتقاد اعتراف کرد.

دیدرو اظهار نظر کرد که نارسایی این تابلو معلول اختلال فکری نقاش بر اثر از هم پاشیدن خانوادهاش میباشد. او مدعی شد گابریل بابوتی به صورت یک زن موذی و متفرعن درآمده، همه پولهای شوهرش را بر اثر ولخرجی از بین برده، با آزار خود او را ناتوان کرده، و با خیانتهای مکرر خود غرور وی را از میان برده است.

گروز شخصا در تاریخ ۱۱ دسامبر ۱۷۸۵ اظهارنامهای تسلیم کلانتر پلیس کرد و همسر خویش را متهم ساخت که به طور مرتب، و بدون توجه به اعتراضات او، معشوقهای خود را به منزل میآورد. در نامهای که وی بعدا نوشت، همسر خود را متهم کرد که مبالغ زیادی از او دزدیده و قصد داشته است "با لگن ادرار بر کله او بکوبد." او توانست حکم جدایی خود را از همسرش دریافت دارد; دو دخترش

را با خود برد و نیمی از ثروت خویش و یک مستمری به مبلغ سالی ۱۳۵۰ لیور برای همسرش به جای گذارد.

بر اثر این ضربات، اخلاقش دچار تباهی شد. او از هر گونه انتقادی احساس انزجار میکرد، و در تمجید از تابلوهای خویش شکسته نفسی را بکلی کنار گذاشت. ولی مردم با خودپسندی وی نظر موافق داشتند؛ به کارگاه وی هجوم میآوردند و با خرید تابلوهایش و نسخی که از روی آنها تهیه میشدند او را ثروتمند میکردند. او درآمدهای خود را در سهام دولتی به کار انداخت. انقلاب این سهام را از ارزش ساقط کرد، و گروز خود را فقیر یافت، در حالی که درگیری فرانسه در زد و خوردهای طبقاتی، خلسه سیاسی، و واکنش نئوکلاسیک بازار او را برای تجسم سعادت و آرامش خانوادگی از میان برد. دولت جدید تا حدودی به داد او رسید (۱۷۹۲) و یک مقرری به مبلغ ۱۵۳۷ لیور برایش تعیین کرد، ولی طولی نکشید که او این مبلغ را خرج و تقاضای مساعده کرد.

یک زن ولگرد به نام آنتیگون نزد وی رفت تا با زندگی در کنار او از سلامت رو به زوالش توجه کند. وقتی که در سال ۱۸۰۵ او مرد، تقریبا همه جهانیان او را فراموش کرده بودند، و تنها دو هنرمند در مراسم تدفینش حضور داشتند.

۴- فراگونار

ژان - اونوره فراگونار از آزمایشهای حصول موفقیت بهتر از گروز جان به در برد زیرا وی هم از نظر تجسم احساس و هم از نظر فن کار بر گروز برتری داشت. هنر پر ظرافت او آخرین تجلیلی بود که از زنان فرانسه قرن هجدهم به عمل میآمد.

وی، که در گراس واقع در پرووانس به دنیا آمده بود (۱۷۳۲)، رایحه عطر آگین و گلهای زادگاه خود را همراه با عشق رمانتیک شاعران گذشته این منطقه، که خود بر آن نشاط پاریسی و شک و تردید فیلسوفانه را افزوده بود، وارد هنر خویش کرد. در سن پانزدهسالگی او را به پاریس آوردند، و وی از بوشه تقاضا کرد که او را به شاگردی بپذیرد؛ بوشه تا آنجا که امکان داشت با مهربانی به وی گفت که تنها شاگردان پیشرفته را قبول میکند.

فراگونار نزد شاردن رفت. در ساعات فراغت خود، هر جا که شاهکارهای هنری را میدید از آنها نسخهبرداری میکرد بعضی از این نسخ را به بوشه نشان داد، و او هم که بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود وی را به شاگردی قبول کرد و نیروی تخیل جوان او را برای ساختن طرح فرشینه به خدمت واداشت. پسرک چنان به سرعت پیشرفت کرد که بوشه او را وادار کرد در مسابقه "جایزه رم" شرکت کند. فراگونار تابلویی از یک صحنه تاریخی به نام یربعام برای بتها قربانی میکند تسلیم کرد. این تابلو برای جوانی بیست ساله اثری فوق العاده بود، و در آن ستونهای باشکوه رومی، لباسهای گشاد و چیندار، و سرهای مودار یا عمامهدار یا طاس مردان سالخورده دیده میشد؛ فراگونار خیلی زود متوجه شد که یک صورت سالخورده بیش از سیمایی که هیجان و

عکسالعمل هنوز به آن شکل نداده است، دارای شخصیت است. فرهنگستان جایزه را به او داد. دو سه سال در کارگاه کارل وانلو تحصیل کرد و سپس (۱۷۶۵)، سرمست از نشاط، به رم رفت.

در آغاز، وفور شاهکارهای هنری در رم وی را دلسرد کرد. خودش در این باره میگوید:

قدرت میکلانژ مرا به وحشت انداخت - احساسی به من دست داد که از بیانش عاجز بودم، با دیدن زیباییهای آثار رافائل اشک در دیدگانم آمد و مداد از دستم به زمین افتاد. سرانجام در یک حالت مستی باقی ماندم و نیروی آن را نداشتم که بر آن فایق شوم. سپس حواس خود را بر روی مطالعه آن نقاشانی متمرکز کردم که امکان این امید را به من میدادند که روزی بتوانم با آنها به رقابت پردازم. به این ترتیب بود که آثار باروتچو، پیترو دا کورتونا، سولیمنا، و تیپولو توجهم را جلب کردند.

او به جای آنکه از آثار استادان قدیمی نسخه برداری کند، طرحها و نقشه هایی از کاخها، طاقنماها، کلیساها، مناظر طبیعی، تاکستانها، و هر چیز دیگر میکشید; زیرا در آن وقت مهارت لازم را به دست آورده بود که وی را به صورت یکی از روانترین و ماهرترین طراحان، در دورانی که در آن هنر نقاشی غنی بود، درآورد.۱ کمتر اثر نقاشی است که بیش از درختان سرسبزویلا د/استه، که فراگونار آن را در تیوولی مشاهده کرد، سرزندگی طبیعت را مجسم کند.

پس از بازگشت به پاریس، خود را بر آن داشت که با ارائه یک صحنه تاریخی به عنوان شرط لازم برای ورود، فرهنگستان را راضی کند. او هم مانند روز موضوعهای تاریخی را موافق طبع خود نیافت; پاریس آن وقت با زنان دلربایش او را با نیروی بیشتری از وقایع گذشته به سوی خویش میکشید; نفوذ بوشه هنوز حرارت خود را در روحیات او از دست نداده بود. پس از تاخیر بسیار، تابلویی به نام کورزوس، کشیش اعظم، خود را فدا میکند تا کالیرهوئه را نجات دهد به فرهنگستان تقدیم داشت; بهتر است وقتمان را صرف این تحقیق نکنیم که این کشیش و آن دختر چه کسانی بودند. فرهنگستان این اشخاص را سرزنده، تصویر را خوب، و او را به عنوان عضو وابسته قبول کرد. دیدرو در این باره داد سخن داد و گفت: "فکر نمیکنم که هیچ هنرمند دیگری در اروپا توانسته باشد در خیال خود چنین تصویری را بپروراند;" لویی پانزدهم آن را به عنوان طرحی برای فرشینه خرید.

ولی فراگونار دیگر موضوعهای تاریخی را بوسید و کنار گذاشت; در حقیقت او پس از سال ۱۷۶۷ حاضر نبود آثار خود را در نمایشگاه "سالون" به معرض نمایش بگذارد; تقریبا تمام کوشش خود را صرف سفارشهای خصوصی میکرد، که در آنها میتوانست سلیقه خود را به کار برد و از محدودیتهای

---

(۱) این عصر استادان حکاک و قلمزن مانند شارل - نیکولا کوشن، گابریل دو سنت اوبن، ژان - ژاک بواسیو، و شارل آیزن بود; شخص آخر مصور برجسته کتاب در قرن هجدهم بود.

فرهنگستانی (اصولی) آزاد باشد. وی مدتها قبل از رمانتیکهای فرانسه علیه خشکی و بیروحی رنسانس شورید، و با شور و نشاط به افقهای تازه روی آورد.

ولی افقهایی که وی بدانها روی آورد کاملاـ تازه نبودند. واتو با تصاویری از زنانی که البسه پرزرق و برق بر تن داشتند و با وجدانی سهل انگار عازم جزیره ونوس میشدند، راه را گشوده بود; بوشه با تجسم احساسات شیطنتآمیز، همان راه را دنبال کرده بود; و گروز شهوانیت را با معصومیت درهم آمیخته بود. فراگونار همه اینها را باهم ترکیب کرد: البسه ظریف که نسیم آن را به اطراف میبرد; لعبتکان ملوس که حاضر بودند کام دل بدهند; خانمهای باوقار که صدای ملایم لباسها یا نازکی بلوزهایشان یاموزونی حرکاتشان و یا تبسم روح پروشان مردان را از خود بیخود میکردند; و اطفال چاق و سرخ و سفید و مجعد مویی که هنوز با مفهوم مرگ آشنا نشده بودند.

او در نقاشیها و مینیاتورهای خود تقریبا همه جنبه های زندگی کودکان را مجسم کرد - بچه های کوچکی که مادرانشان را نوازش میکردند، دختر بچه هایی که عروسکهای خود را ناز و نوازش میکردند، و پسربچه هایی که بر الاغی سوار بودند یا با سگی بازی میکردند.

طبع عاشق پیشه فراگونار که مشتق از نهاد فرانسوی او بود، بخوبی نیازهای درباریان سالخورده و رفیقه های خسته را به تصاویری که با لذایذ جسمانی ارتباط داشتند یا به تحریک آن کمک میکردند برآورده میساخت. او در میان اساطیر دنیای کهن به تفحص میپرداخت تا الاهگانی را بیابد که رنگ دلفریب پوستشان بر اثر گذشت زمان دچار زوال نمیشود; اکنون ونوس بود، و نه مریم، که با پیروزی به آسمانها عروج میکرد. او نیمی از مراسم مذهبی را به سرقت برد و برای تشریفات عشقبازی منظور داشت. بدین ترتیب تابلو بوسه در حکم دعا، اظهار عشق در حکم تعهدی مقدس، و قربانی گل سرخ در حکم بالاترین قربانی است. در میان چهار تصویری که فراگونار برای کاخ مادام دوباری در لووسین نقاشی کرد، یکی از آنها عنوانی داشت که میتوانست شامل نیمی از آثار هنرمند باشد: عشقی که جهان را به آتش میکشد. او در کتاب رهایی اورشلیم، منظومه حماسی تاسو، به تفحص پرداخت تا آن صحنه را که پریرویان زیباییهای خود را در برابر رینالدوی باتقوا نمایش میدادند پیدا کند. او همان مهارت بوشه را در تجسم مناظره شهوانی داشت، منتها موضوعات انتخابی او بیشتر در گرد بستر دور میزدند. او زنان را نیم لخت یا کاملا برهنه ترسیم میکرد، که از جمله آنها زیبای خفته، پیراهن از تن درآورده، یا باکانت خفته است پس از توجه به اینکه برهنگی ممکن است یاس آور باشد، از کشف اسرار نهفته دست کشید و به بیانی ضمنی یا تلویحی پرداخت، و مشهورترین تابلو خود را به نام مخاطرات تاب خوردن بهوجود آورد. این تابلو دلباختهای را نشان میدهد که با شعف و سرور به اسرار پنهان در زیرپوش محبوبهای که تاب او را بالا و بالاتر برده و او یکی از سرپاییهای خود را با بیقیدی در هوا رها کرده خیره شده است.

فراگونار: مخاطرات تاب خوردن

ص: ۱۵۷

و بالاخره، فراگونار میتوانست هم خاصیت گروز را داشته باشد و هم خصوصیات شاردن را. او زنان بیپیرایه را ترسیم میکرد، مانند تابلوهای مطالعه، قرائت و بوسه های مادرانه; و در تابلو خود به نام مادموازل کلمب متوجه شد که زنان دارای روحند.

در ۱۷۶۹ که ۳۷ سال از عمرش میگذشت، حلقه ازدواج به گردن انداخت. هنگامیکه مادموازل ژرار از گراس به پاریس آمد تا به مطالعه هنر بپردازد، تنها کافی بود نام محل تولد خود را بر زبان جاری کند تا به کارگاه فراگونار راه یابد. وی زیبا نبود، ولی زنی در عنفوان جوانی بود و فراگو (این نامی بود که فراگونار بر خود نهاده بود) مانند مادام بوواری به این نتیجه رسید که تکگانی میتوانست بیش از زناکاری ملالت آور نباشد. او در کار کردن باژرار برس تابلوهایی از قبیل نخستین گامهای طفل، و افزودن امضای او به امضای خودش لذتی تازه کسب میکرد. وقتی ژرار نخستین بچه خود را به دنیا آورد، از شوهرش پرسید آیا امکان دارد خواهر چهاردهساله خود را از گراس بیاورد تا در نگاهداری بچه و خانه به او کمک کند. فراگور موافقت کرد و سالها این خانواده در آرامشی متزلزل قرار داشت.

در این هنگام فراگونار در ترسیم زندگی خانوادگی رقیب گروز بود، و در تجسم آرامش مناظر روستایی با بوشه رقابت میکرد. چند تصویر مذهبی کشید و از دوستانش صورتهایی ترسیم کرد. ثبات او در رفاقت بیش از عشقبازیهایش بود، و با وجود توفیقی که گروز، روبر، و داوید بهدست آورده بودند، نسبت به آنها علاقمند ماند.

پس از وقوع انقلاب، یک تابلو میهن پرستانه به نام مادر خوب به ملت تقدیم کرد. پساندازهایش اکثر بر اثر تورم و نکول پرداختهای دولت ارزش خود را از دست دادند; ولی داوید، که هنرمند محبوب آن دوران بود، کار کوچکی برایش پیدا کرد که تنها حقوقی داشت و کاری در برابرش انتظار نمیرفت. در این هنگام بود که فراگونار تصویر بسیار جالبی را که اینک در موزه لوور آویزان است از خودش کشید. او در این تصویر نشان داده میشود که دارای سری نیرومند و زمخت است، مویی سفید که تقریبا از ته زده شد، و چشمانی هنوز آرام و مطمئن دارد.

"دوره وحشت" انقلاب او را هراسناک و منزجر کرد به گراس موطن خود رفت، در آنجا در خانه دوستش موبر پناهگاهی یافت، و دیوارهای آن را با تابلوهایی که مجموعا داستان عشق و جوانی نام دارند زینت داد. وی این تابلوها را برای مادام دو باری کشیده بود، ولی این زن که اینک دیگر ثروتی برایش نمانده بود از پذیرفتن آنها امتناع کرد; این تابلوها اینک در زمره گنجینه های گالری فریک در نیویورک قرار دارند.

روزی تابستانی که گرم و عرق ریزان از پیادهروی در پاریس باز میگشت، در کافهای توقف کرد و یک بستنی خورد. تقریبا بلافاصله دچار احتقان مغزی شد و به فوریت به رحمت ایزدی پیوست (۲۲ اوت ۱۸۰۶). گراس برای او بنای یادبود قشنگی ساخت که عبارت بود از مجسمه خودش که پسربچه برهنهای در پایین پایش قرار داشت و در پشت سرش زن جوانی

بود که با رقص طربانگیز خود دامن خویش را میچرخاند.

هنرمندی که مظهر یک دوران میشود باید برای این کار خود بهایی بپردازد. شهرت وی با حرارتش از میان میرود، و تنها موقعی میتواند باز گردد که نیروی شفقتبار گذشت زمان به آن ارج و منزلتی دهد یا تغییر در جهت حرکت جزر و مدها سبکهای گذشته را باب سلیقه امروز کند. فراگونار از این رو توفیق یافت که هنرش، اعم از "برهنه" یا "پوشیده" باب طبع زمانش بود، یعنی به دوران انحطاط تسلای خاطر و لطف بخشید؛ ولی قانون سختگیرانه انقلاب، که برای حفظ بقای خود با سایر کشورهای اروپایی در جنگ بود، جز ونوس خدایان دیگری نیز لازم داشت که الهام بخش آن باشند، راین خدایان را در قهرمانان بردبار و پرتحمل روم پیدا میکرد.

دوران حکومت زنان به پایان رسید و عصر جنگجویان بازگشت. نمونه های یونانی - رومی، که وینکلمان مقام الوهیت به آنها داده بود، مورد استفاده نسلی جدید از هنرمندان قرار گرفت، و سبک نئوکلاسیک با موجی از فرمهای باستانی، شیوه های باروک و روکوکو را با خود برد.

VI- سالونهای بزرگ

۱- مادام ژوفرن

دوران حکومت زنان تنها پس از اینکه سالونها رونق خود را از دست دادند، پایان یافت این محافل بینظیر در زمان مادام ژوفرن به اوج اعتلای خود رسیدند و در جریان تب و تاب مکتب رمانتیک در زمان مادموازل دو لسپیناس فروکش کردند، سالونها پس از انقلاب با مساعی مادام دوستال و مادام رکامیه تجدید حیات یافتند، ولی هرگز شور و حرارت زمانی را نداشتند که مشاهیر سیاسی روزهای شنبه در منزل مادام دو دفان، هنرمندان روزهای دوشنبه، فلاسفه و شاعران روزهای چهارشنبه در منزل مادام ژوفرن، فلاسفه و دانشمندان روزهای سهشنبه در منزل مادام هلوسیوس و روزهای یکشنبه و پنجشنبه در منزل بارون د/اولباك، و شیران پهنه ادبی و سیاسی روزهای سهشنبه در منزل مادام نکر تشکیل جلسه میدادند، و هر کدام از این گروه ها در هر یک از شبها امکان داشت در منزل ژولی دولسپیناس تشکیل جلسه دهد. علاوه براینها، سالونهای کوچکتر بسیاری بودند که در منزل مادام دو لوکزامبورگ؛ مادام دولا-والیر، مادام دو فور کالکیه، مادام دو تالمون، مادام دو بری، مادام دو بوسی، مادام دو کروسول، مادام دو شوازول، مادام دو کامبی، مادام دو میرپوا، مادام دو بوو، مادامد/آنویل، مادام د/اگیون، مادام د/اودتو، مادام دومارشه، مادام دو پن، و مادام د/اپینه تشکیل میشدند.

وجه امتیاز این زنان سرپرستان سالونها زیبایی آنان نبود، زیرا تقریبا همه آنان زنان میانسال یا حتی از آن هم مسنتر بودند، بلکه ترکیبی از ذکاوت، مردمداری، برازندگی، نفوذ

*****تصویر

متن زیر تصویر : از روی نقاشی ژاک - مارک ناتیه: مادام ژوفرن

و پول (به صورتی غیرمتظاهرانه) به این بانوان میزبان امکان آن را میداد که زنان فریبنده و مردان اندیشمند را در یکجا جمع کنند تا بتوانند یک تجمع یا گفتگو را - بدون اینکه حرارت زیاد یا تعصب آتشین به خرج دهند - با شراره های لطافت طبع و خرد خویش منور سازند. چنین سالونی جای مناسبی برای راز و نیازهای عاشقانه یا مباحث عشقی یا دو پهلو صحبت کردن نبود. هر مردی که به آنجا میرفت ممکن بود رفیقهای داشته باشد، و هر زنی معشوقی، ولی این امر در تبادل مودبانه تعارفات و اندیشه ها، به طرزی با نزاکت، پوشانده میشد. در این محافل امکان داشت دوستیهای افلاطونی مورد قبول باشند، همانطور که میان مادام دودفان و هوریس والپول یا میان مادموازل لسپیناس و د/آلامبر وجود داشت. بتدریج که انقلاب نزدیک میشد، سالونها به سوی از دست دادن مقام رفیع عاری از جوش و خروش خود گام برداشتند و به مراکز شورش تبدیل شدند.

سالون مادام ژوفرن بیش از همه شهرت یافت، زیرا وی ماهرترین رام کننده شیران یل در میان سرپرستان سالونها بود. او اجازه آزادی بیشتری در مباحثات میداد و میدانست چطور بدون اینکه سختگیر به نظر برسد، آزادی را در حدود حسن نزاکت و حسن سلیقه نگاه دارد. او در زمره زنان معدودی بود که از طبقه متوسط برخاستند و سالونهای برجستهای دایر کردند. پدرش که خدمتکار خصوصی ماری آن، همسر دوفن، بود، با دختر یک بانکدار ازدواج کرده بود؛ نخستین فرزند آنان به نام ماری ترز در ۱۶۹۹ بهدنیا آمد و به نام مادام ژوفرن معروف شد. مادرش، که زنی با فرهنگ و دارای استعدادی برای نقاشی بود، برای پرورش دختر خود نقشه های بزرگی در سرداشت، ولی در سال ۱۷۰۰ به هنگام زایمان یک پسر دیده از جهان بست. این دو کودک نزد مادر بزرگشان در خیابان سنت - اونوره فرستاده شدند که با او زندگی کنند. نیم قرن بعد، در پاسخ تقاضای کاترین دوم که از مادام ژوفرن خواسته بود زندگینامه خویش را مختصرا برایش بنویسد، او علت فقدان فضل خود را چنین توضیح داد: مادربزرگم ... تحصیلات بسیار کمی داشت، ولی افکارش چنان دقیق و موشکاف، و خودش چنان با ذکاوت و سریع الانتقال بود که ... این خصایص پیوسته جای دانش را برای او میگرفتند. او درباره مطالبی که از آنان چیزی نمیدانست به نحوی چنان مطبوع صحبت میکرد که هیچ کس در میزان اطلاعات او کمبودی مشاهده نمیکرد ... از وضع خود چنان راضی بود که تحصیلات را برای یک زن زاید میدانست و میگفت: "من پیوسته چنان خوب از عهده امور برآمدهام که هیچ گاه نیاز به تحصیل را احساس نکردهام. اگر نوه من شخص احمقی باشد، تحصیل او را از خود مطمئن و غیر قابل تحمل خواهد کرد؛ اگر هوش و شعور داشته باشد مانند من عمل خواهد کرد، یعنی با حسن سلوک و ادراک خود جبران نقیصه را خواهد کرد. "بدین ترتیب، در دوران طفولیت من، وی تنها خواندن را به من آموخت، ولی وادارم میکرد زیاد مطالعه کنم. او فکر کردن را به من آموخت و مرا به تعقل وامیداشت؛ مردان را به من میشناساند و وادارم میکرد عقیده خود را درباره آنان بیان دارم، همچنین نحوه قضاوت شخصی خود را درباره آنان با من در میان میگذاشت ... او نمیتوانست ریزه کاریهایی را که معلمان رقص یاد میدهند تحمل کند،

و تنها میخواست که من آن برازندگی را که طبیعت به یک شخص خوش قواره میدهد داشته باشم.

به عقیده مادر بزرگ، مذهب مهمتر از تحصیل بود; بنابراین، دو کودک یتیم هر روز به مراسم قداس برده میشدند.

مادر بزرگ همچنین به فکر ازدواج ماری بود. یک تاجر ثروتمند به نام فرانسوا ژوفرن که چهل و هشت سال داشت حاضر شد با ماری سیزدهساله ازدواج کند; مادربزرگ این زوج را برای هم مناسب دید و طرز تربیت ماری هم اجازه اعتراض نمیداد. ولی او اصرار کرد که برادرش را هم با خود به خانه راحت و پر آسایش موسیو ژوفرن ببرد. این خانه در خیابان سنت - اونوره قرار داشت، و مادام ژوفرن آن را تا پایان عمر نگاه داشت. در سال ۱۷۱۵ دختری از او به دنیا آمد و در ۱۷۱۷ پسری; ولی این پسر در دهسالگی درگذشت.

در همان خیابان متجددین، مادام دو تانسن یک سالون مشهور گشود و از مادام ژوفرن دعوت کرد که در آن شرکت کند. موسیو ژوفرن مخالفت کرد; سوابق مادام دو تانسن اندک سر و صدایی راه انداخته بود، و میهمانان مورد علاقهاش آزاد فکران خطرناکی مانند فونتنل، مونتسکیو، ماریوو، پروو، هلوسیوس، و مارمونتل بودند.

مادام ژوفرن با وجود مخالفت موسیو ژوفرن به این سالون رفت. او مفتون این مغزهای بیقید و بند شد; در مقایسه با این اشخاص، بازرگانانی که به دیدن شوهر سالخوردهاش میآمدند چقدر کسل کننده بودند! شوهرش اینک شصت و پنج سال داشت و خودش "زن سی ساله" بالزاک بود. مادام ژوفرن هم شروع به پذیرایی از میهمانان کرد. شوهرش اعتراض کرد، ولی او این اعتراض را نادیده گرفت; سرانجام شوهرش حاضر شد در صدر ضیافتهای شام همسرش جای بگیرد. او معمولا آرام و مودب بود، و هنگامی که در ۱۷۴۹ در سن هشتاد و چهار سالگی درگذشت، میهمانان مادام ژوفرن تقریبا متوجه غیبت او نشدند. یکی از این میهمانان که از مسافرت بازگشته بود، پرسید آن آقای مسنی که این قدر آرام و بی سروصدا در صدر میز جای داشت چه شد مادام ژوفرن بملایمت پاسخ داد: "او شوهر من بود و مرده است." مادام دو تانسن نیز در سال ۱۷۴۹ رخت از این سرای بر بست و میهمانان مانوس با خویش را پریشان خاطر ساخت. در اینجا باید بار دیگر اظهارات فونتنل نود و دو ساله را به خاطر آوریم. او گفت: "چه زن خوبی! [مادام معجونی واقعی از گناهان بود.] چه غصه ای! حالا دیگر سه شنبه ها کجا شام بخورم" سپس فکری به خاطر فونتنل رسید و گل از گلشن شکفت: "خوب، حالا سه شنبه ها باید در منزل مادام ژوفرن شام بخورم." مادام ژوفرن از پذیرایی از او خوشنود بود. زیرا وی قبل از مونتسکیو و ولتر "فیلسوف" شده بود و خاطراتی از گذشته داشت که به دوران مازارن بازمیگشتند، هنوز هفت سال از عمرش باقی بود و میتوانست، بدون احساس دلخوری، تاب شوخی و سر به سرگذاردن را بیاورد زیرا گوشش سنگین بود.

بیشتر مشاهیری که در سر میز مادام دو تانسن درخشیده بودند به فونتنل تاسی جستند، و طولی نکشید که در ضیافتهای ناهار روز چهارشنبه ژوفرن، در مورد مختلف، مونتسکیو، دیدرو، د/اولباک، گریم، مورله، سن - لامبر، و یک مرد کوچک اندام و نکته سنج از اهالی ناپل موسوم به آبه فردیناند و گالیانی، منشی سفیر کبیر ناپل در پاریس، در یکجا جمع شدند.

مادام ژوفرن پس از مرگ شوهرش، با وجود مخالفت پرجنجال دخترش، به دیدرو، د/آلامبر، و مارمونتل اجازه میداد که زمینه و آهنگ بحث را در ناهارهای روز چهارشنبهاش تعیین کنند. او یک میهن پرست و یک مسیحی بود، ولی از شهامت و زنده دلی "فیلسوفان" خوشش میآمد. وقتی دایره المعارف سازمان یافت، وی ۵۰۰,۰۰۰ لیور به هزینه هایش کمک کرد. خانهاش به نام سالون دایره المعارف مشهور شد، و هنگامی که پالیسو این شورشیان را در کمدی خود به نام فیلسوفان هجوم کرد (۱۷۶۰)، مادام ژوفرن را به عنوان سیدالیز، مادر تعمیدی افسانهای گروه، مورد استهزا قرارداد. از آن پس وی از شیران یل خود خواست که بانزاکت بیشتری فرش کنند و با تعریفی به این نحو "آه، این مطلب خوبی است!" از شیرین زبانی زیاده از حد جلوگیری میکرد. سرانجام او دعوت مرتب از دیدرو را منسوخ کرد، ولی یک دست مبل نو و یک روپوش منزل که بیش از حد تحمل نفیس بود برایش فرستاد.

او متوجه شد که هنرمندان، فلاسفه، و مسئولان امور دولتی بآسانی با یکدیگر درمیآمیزند؛ فلاسفه علاقهمند بودند صحبت کنند، مسئولان امور انتظار حزم و احتیاط و نزاکت داشتند. هنرمندان گروه شلوغ و پرسروصدایی بودند و تنها هنرمندان دیگر میتوانستند آنها را درک کنند. بنابراین، مادام، که آثار هنری جمع آوری میکرد و در زیباییشناسی خوشهای از خرمن کنت دوکلوس چیده بود، عصر دوشنبه ها هنرمندان و هنرشناسان طراز اول پاریس را به شام مخصوص دعوت میکرد. بوشه، لاتور، ورنه، شاردن، وانلو، کوشن، دروئه، روبر، اودری، ناتیه، سوفلو، کلوس، بوشاردون، و گروز به خانهاش میآمدند. مارمونتل تنها فیلسوفی بود که اجازه ورود داشت، زیرا وی در خانه مادام ژوفرن زندگی میکرد. این میزبان دوستداشتنی نه تنها از میهمانان خود پذیرایی میکرد، بلکه آثار آنان را نیز میخرید، در مقابلشان مینشست تا تصویرش را بکشند، و پول خوبی به آنها میداد. شاردن بهتر از همه از او تصویری ساخت و او را به صورت بانویی فربه و مهربان که کلاهگوشی توری بر سر داشت مجسم کرد. پس از مرگ، وانلو دو تابلو از آثار این نقاش را به ۴۰۰۰ لیور خرید، آنها را به مبلغ ۵۰,۰۰۰ لیور به یک شاهزاده روس فروخت، و سود حاصله را برای بیوه نقاش متوفی فرستاد.

مادام ژوفرن برای تکمیل میهمان نوازی خود برای دوستان زنش "شامهایی مختصر" ترتیب میداد. ولی در شامهای روز دوشنبه از هیچ زنی دعوت نمیشد، و مادموازل دو لسپیناس (شاید به عنوان پاره تن د/آلامبر) از زنان معدودی بود که در برنامه های چهارشنبه شب شرکت میکرد. مادام تا حدودی خاصیت تحمل اراده خویش بر دیگران را داشت، و

علاوه بر آن متوجه شد که حضور زنان توجه شیران یل را از فلسفه و هنر منحرف میکند. چنین به نظر میرسید شهرتی که مجالس وی در زمینه مباحث جالب و مهم به دست آوردند عمل او را در تفکیک مردان و زنان از یکدیگر توجیه میکند. خارجیانی که در پاریس بودند دست و پا میکردند دعوت شوند; زیرا چنانچه آنها میتوانستند پس از بازگشت به وطن خود بگویند در سالونهای مادام ژوفرن شرکت کردهاند، برایشان امتیازی بود که، پس از شرفیابی به حضور پادشاه، از همه چیز بیشتر اهمیت داشت. هیوم، والپول، و فرنکلین از جمله میهمانان حقشناس وی بودند. سفیرانی که در ورسای بودند - حتی کنت فون کاونیتس که خود از بزرگزادگان بود - توجه دقیق داشتند که در خانه معروفی که در خیابان سنت - اونوره قرار داشت حضور یابند.

در سال ۱۷۵۸ شاهزاده کانتمیر، سفیر کبیر روسیه، شاهزاده خانمی را به نام پرنسس آنهالت - زربست، که درباره هنرهای دخترش مطالبی میگفت، با خود به خانه مادام ژوفرن آورد; چهار سال بعد، دختر این شاهزاده خانم به نام کاترین دوم مشهور شد; و مدت چند سال پس از آن، این امپراطریس سراسر روسیه مکاتبه جالبی با این "سالوندار" بورژوا داشت. یک سوئدی خوش قیافه و بسیار باهوش که در میهمانیهای شام مادام شرکت داشت پس از بازگشت به کشور خود گوستاووس سوم شد.

یک جوان خوشقیافهتر به نام ستانیسلاس پونیاتوفسکی از میهمانان همیشگی و فداییان مادام ژوفرن بود.

مادام گاهی از اوقات قروض او را میپرداخت; طولی نکشید که این جوان مادام را ماما صدا کرد; و وقتی که او در سال ۱۷۶۴ پادشاه لهستان شد، از مادام دعوت کرد که به عنوان میهمانش از ورشو دیدن کند. مادام، که اینک شصت و چهار سال داشت، این دعوت را قبول کرد. در سر راهش به ورشو، توقف پیروزمندانهای در وین کرد; او در این مورد نوشت: "در اینجا بهتر از دو متری منزل خودم مرا میشناسند." وی مدتی در کاخ سلطنتی در ورشو (۱۷۶۶) نقش مادر ناصح پادشاه را ایفا میکرد. نامه هایی که وی از آنجا به پاریس میفرستاد، مانند نامه های ولتر از فرنه، دست به دست میگشت، گریم نوشت: "آنها که نامه های مادام ژوفرن را نخواندهاند شایستگی آن را ندارند که به درون اجتماعات خوب قدم گذارند." وقتی مادام به پاریس بازگشت و میهمانیهای شامش را از سر گرفت، یکصد نفر از مشاهیر شادی کردند; پیرون و دلیل اشعاری در مدح بازگشت او ساختند.

این سفر پرزحمت بود، زیرا ایجاب میکرد مادام نیمی از اروپا را با کالسکه برود و برگردد، و در نتیجه وی هیچ گاه مانند گذشته هوشیار و سوزنده نبود. او، که زمانی عدم اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ ابراز داشته و مذهب را تنها به عملیات نیکوکارانه تبدیل کرده بود، اینک اجرای آیین کاتولیک را از سر گرفت.

مارمونتل تورع خاص او را چنین توصیف میکند.

او برای اینکه در نزد خدا محبوب باشد، بدون اینکه در اجتماع خویش فاقد چنین محبوبیتی باشد، به نوعی اعتقاد پنهانی روی آورد. او با همان اختفا در مراسم قداس

شرکت میکرد که دیگران به طور پنهان به محل توطئهای میرفتند. در یک صومعه آپارتمانی، و در کلیسای کاپوسها جایگاه خاصی متعلق به خودش داشت و اینها را همان گونه در اختفا نگاه میداشت که زنان عیاش خانه های کوچکی برای عشقبازیهای خود داشتند.

در ۱۷۷۶ کلیسای کاتولیک آن سال را به عنوان سال بخشش اعلام کرد، بدین معنی که در آن سال همه کسانی که در مواقع معینی به کلیساهای معینی میرفتند از معافیتها و بخشودگیهایی برخوردار میشدند. در ۱۱ مارس، مادام ژوفرن در مراسمی طولانی در کلیسای جامع نوتردام شرکت کرد. بلافاصله پس از رسیدن به منزل، دچار خونریزی مغزی شد. "فیلسوفان" از اینکه بیماری وی پس از شرکت در مراسم مذهبی صورت گرفته، خشمگین بودند. آبه مورله، که لحنی گزاینده داشت، اظهار کرد: "او با ارائه سرمشقی از خود حقیقتی را که همیشه تکرار میکرد تایید کرده است، و آن این بود: انسان فقط بر اثر یک عمل احمقانه میمیرد." دخترش مارکیز دولافرته ایمبو مادر بیمارش را تحت اختیار گرفت و "فیلسوفان" را از پیرامونش دور کرد. مادام دیگر هرگز د/آلامبر و مورله را ندید، ولی ترتیبی داد که مقرریی که برای آنها تعیین کرده بود پس از مرگش افزایش یابد. او یک سال دیگر به همین نحو به زندگی ادامه داد، و با آنکه افلیج و متکی به دیگران بود، تا آخرین لحظه عمرش دست از اعمال خیر خود نکشید.

۲ - مادام دو دفان

در سراسر اروپا تنها یک سالون وجود داشت که میتوانست از نظر شهرت و اصحاب خود با سالون مادام ژوفرن رقابت کند. ما در جای دیگر زندگی و خصوصیات اخلاقی ماری دو ویشی - شامرون را بررسی، و مشاهده کردهایم که چگونه وی در کودکی با آزاد فکری خود کشیشها و راهبه ها را به طور کامل از خویش دلسرد کرد; چگونه به ازدواج مارکی دو دفان درآمد، او را ترک کرد، و برای رفع تنهایی خود دست به افتتاح سالون زد (حد ۱۷۳۹). وی نخست در خیابان بون و سپس (۱۷۴۷) در صومعه سن-ژوزف در خیابان سن-دومینیک سالون خویش را دایر کرد. محل تازه او همه "فیلسوفان" را از پیرامونش فراری داد بجز یکی از آنها را که قبلا نزد وی آمده و شراب و لطافت طبع او لذت برده بود; این شخص د/آلامبر بود که کمتر از همه فیلسوفان طبعی ستیزهجو داشت; ولی بقیه شرکتکنندگان دایمی در سالون مادام دو دفان مردان و زنان اشرافزادهای بودند که مادام ژوفرن را به عنوان یکی از اعضای طبقه متوسط (بورژوازی) مادون خود میدانستند. هنگامیکه این مارکیز در سن پنجاه و هفت سالگی کورشد (۱۷۵۴)، دوستانش هنوز به میهمانیهای شام او میآمدند; ولی در سایر ایام هفته، او تنهایی را با افسردگی خاطر روزافزونی احساس میکرد، تا اینکه توانست برادرزاده خود را وادار کند که نزد او بماند و در ضیافتهای شبانهاش کمک میزبان باشد.

ژولی دولسپیناس فرزند نامشروع کنتس د/آلبون و گاسپار دو ویشی برادر مادام دو دفان بود. کنتس او را به عنوان فرزند خود معرفی، و وی را با سایر اطفال خود بزرگ کرد، وسایل تحصیلات بسیار خوبی برایش فراهم ساخت، و درصدد برآمد او را شرعا به فرزندی خود درآورد؛ ولی یکی از دخترانش مخالفت کرد، و این کار هرگز انجام نشد. در سال ۱۷۳۹ همان خواهر ناتنی ژولی با گاسپار دو ویشی ازدواج کرد و با او به بورگونی رفت تا در شاتو دوشامرون با وی زندگی کند. در ۱۷۴۸ کنتس درگذشت و مقرری سالانهای به مبلغ ۳۰۰ لیور برای ژولی که در آن وقت شانزدهساله بود، به ارث گذاشت. مادام دو ویشی ژولی را به شامرون برد؛ ولی با وی مانند یک یتیم حرامزاده رفتار، و از وی به عنوان معلم اطفال خود استفاده کرد. وقتی که مادام دو دفان از شامرون دیدن کرد، نیروی فکر و طرز رفتار عالی مادموازل دو لسپیناس وی را تحت تاثیر قرارداد؛ او اعتماد این دختر را به خود جلب کرد و متوجه شد که وی از وضع حاضر خود آن قدر ناراضی است که تصمیم گرفته است به یک صومعه برود. مارکیز پیشنهاد کرد که ژولی با وی به پاریس برود و نزد وی زندگی کند. اعضای خانواده مخالفتهایی کردند، زیرا میترسیدند مادام دو دفان ژولی را دارای حق مشروع کند و بدین وسیله او را در املاک د/آلبون سهیم سازد. مادام قول داد که هیچ گاه با چنین کاری موجب ناراحتی بستگانش نخواهد شد. در خلال این احوال، ژولی وارد یک صومعه شد (اکتبر ۱۷۵۲)، ولی نه به عنوان یک سالک تازه کار، بلکه به عنوان کسی که برای جا و غذای خود در آنجا زندگی میکند. مارکیز پیشنهاد خود را تجدید کرد و ژولی، پس از یک سال تردید، سرانجام آن را پذیرفت. در ۱۳ فوریه ۱۷۵۶ مارکیز نامه عجیبی برای او فرستاد که برای قضاوت درباره سلسله وقایعی که بعدا به وقوع پیوستند لازم است به خاطر سپرده شود:

من شما را بهعنوان جوانی که از همشهریان من است و قصد داشت به یک صومعه برود معرفی خواهم کرد، و خواهم گفت که من به شما جایی برای زندگی پیشنهاد کردم تا اینکه محلی مناسب برای خودتان پیدا کنید. با شما با نزاکت و حتی تعارف رفتار خواهد شد، و شما میتوانید به من اطمینان داشته باشید که عزت نفس شما هیچ گاه جریحهدار نخواهد شد.

ولی ... نکته دیگری هست که باید به شما توضیح دهم. کوچکترین تزویر، حتی بیاهمیتترین تزویری که شما در رفتار خود به کار بندید، برای من غیرقابل تحمل خواهد بود. من طبیعتا شخصی بیاعتماد هستم و همه کسانی که من در آنها آثاری از حیله کشف کنم در نزد من مظنون خواهند بود، تا اینکه من اعتماد خود را نسبت به آنها از دست بدهم، من دو دوست صمیمی دارم - فورمون و د/آلامبر. من بسیار به این دو نفر علاقهمندم و، علت این علاقه هم بیشتر به خاطر صداقت مطلق آنهاست تا جذبه و دوستی. بنابراین شما، ملکه من، باید تصمیم بگیرید که با حداعلای صداقت و خلوص نیت با من زندگی کنید. ... ممکن است فکر کنید من موعظه میکنم؛ ولی به شما اطمینان میدهم که تنها در مورد خلوص نیت چنین کاری میکنم. در این مورد من هیچ گونه رحم و شفقتی ندارم.

در آوریل ۱۷۵۴ ژولی نزد مادام دو دفان آمد که با وی زندگی کند. اطاق وی نخست

در بالای اطاقک جای کالسکه، و سپس بالای آپارتمان مارکیز در صومعه سن-ژوزف بود. دوک د/اورلئان، شاید به پیشنهاد مادام، یک مقرری به مبلغ ۶۹۲ لیور برایش تعیین کرد. وی به میزبان کور کمک میکرد که از میهمانانش استقبال کند و آنها را در تجمعات سالون در جای خود بنشاند. رفتار مطبوع، سرعت انتقال، طراوت، و بیتکلیفی جوانیش به جریان امور سالون روشنی خاصی میبخشیدند. او زنی زیبا نبود، ولی چشمان سیاه و درخشان و خرمن موهای قهوهای رنگش ترکیب جالبی بهوجود میآورد. نیمی از مردانی که به آنجا میآمدند نیم دلباخته او شدند و حتی شوالیه با وفای مادام بهنام شارل - ژان - فرانسوا انو رئیس دادگاه بازپرسی - که هفتاد سال داشت، همیشه بیمار بود، و پیوسته شراب گونه هایش را گلگون میداشت - از این قاعده مستثنا نبود. ژولی تعریف و تحسین آنها را به نحوی شایسته کم اهمیت تلقی میکرد; ولی، حتی با وجود این، مارکیز، که اینک به علت کوری حساسیتش دو برابر شده بود، باید احساس کرده باشد که آن طور مانند گذشته مورد توجه نیست. شاید عنصر دیگری نیز در این جریان دخالت داشت: مارکیز چنان علاقهای به ژولی پیدا کرده بود که حاضر نبود در او با کسی سهیم شود. هر دو مخزن احساسات تند و شدید بودند، هر چند که مارکیز یکی از نافذترین مغزهای زمان خود را داشت.

اینکه ژولی روزی به مردی دل ببازد امری اجتنابناپذیر بود. نخست () او عاشق یک جوان ایرلندی شد، که از او فقط نامش را میدانیم; نام او تاف بود. به محض اینکه وی اجازه شرکت در سالون را یافت، تقریبا هر روز میآمد، و طولی نکشید که بر مادام آشکار شد که وی نه برای دیدن او، بلکه به خاطر مادموازل میآید.

مارکیز از اینکه میدید ژولی به اقدامات اغوا کننده این جوان عکس العمل مساعد نشان میدهد به وحشت افتاد و ژولی را از به مخاطره انداختن وضع خود برحذر داشت. دختر مغرور از این اندرزهای مادرانه منزجر بود.

مارکیز، که میترسید ژولی را از دست بدهد و میخواست وی را در برابر یک رابطه حساب شده که نوید دوام نمیداد حفظ کند، به او دستور داد که هر وقت تاف میآید در اطاق خود بماند. ژولی اطاعت کرد، ولی از این مشاجره چنان به هیجان آمد که برای تسکین اعصاب خود قدری تریاک خورد. بسیاری از اشخاص در قرن هجدهم از تریاک به عنوان یک مسکن استفاده میکردند. مادموازل دولسپیناس با هر ماجرای عشقی که برایش پیش میآمد بر حجم تریاکی که مصرف میکرد میافزود.

او توانست تاف را فراموش کند، ولی عشق بعدی وی وارد صفحات تاریخ شد، زیرا مردی را در برمیگرفت که مادام دودفان با او رابطهای مادرانه، ولی اختصاصی، برقرار کرده بود. ژان لورون د/آلامبر در ۱۷۵۴، در اوج شهرت خود به عنوان ریاضیدان، فیزیکدان، منجم، و همکار در دایره المعارف، نقل مجالس پاریس بود. ولتر در یک لحظه فارغ از هرگونه تکلف وی را "بزرگترین نویسنده قرن" خواند. با وصف این، او دارای هیچ یک از مزایای ولتر

نبود. او به صورت طفلی نامشروع به دنیا آمد; مادرش مادام دوتانسن از او دست کشیده، و وی از دوران کودکی پدرش را ندیده بود. مانند یکی از افراد ساده طبقه متوسط در خانه یک شیشه بر به نام روسو زندگی میکرد. مردی خوش قیافه، از لحاظ ظاهر مرتب، با نزاکت، و گاهی با نشاط بود; او میتوانست تقریبا با هر متخصصی درباره هر موضوعی که باشد صحبت کند، ولی در عین حال میتوانست دانش خود را در پشت پردهای از داستان، تقلید، و لطیفه گویی پنهان دارد. از اینها که بگذریم، او در کمتر موردی با دنیا سرسازگاری داشت. استقلال خویش را به مراحم پادشاهان و ملکه ها ترجیح میداد; و وقتی که مادام دو دفان به خاطر وارد کردن او به فرهنگستان فرانسه مبارزه میکرد، او حاضر نشد با تحسین از اثر انو به نام خلاصه وقایع تاریخ فرانسه (۱۷۴۴) رای مساعد انو را برای خود بهدست آورد. در او یک رگ هجوگویی وجود داشت که گاهگاه لطیفهگویی او را نیشدار میساخت; او میتوانست آدمی کم حوصله باشد، "و گاهی در برابر حریفان شدیدا غضبناک میشد." وقتی با زنان تنها بود، نمیدانست چه بگوید و چه بکند; با وصف این، خجلت او زنها را به سویش جلب میکرد، و مثل این بود که این کیفیت آزمایشی برای تاثیر جذبه آنهاست.

هنگامی که مادام دودفان نخستین بار با او آشنا شد (۱۷۴۳)، از وسعت و روشنی فکر او به حیرت آمد.

مادام آن وقت چهل و شش سال داشت، و او بیست و شش سال. مادام او را به عنوان "گربه وحشی" خود قبول کرد. و نه تنها به سالون بلکه همچنین به شامهای خصوصی دو نفری دعوتش میکرد. اظهار میداشت که حاضر است از بیست و چهار ساعت شبانهروز بیست و دو ساعت آن را بخوابد، مشروط بر اینکه دو ساعت بقیه را با د/آلامبر بگذراند. یازده سال پس ازاین دوستی گرم بود که ژولی وارد زندگی آنها شد.

میان پسر نامشروع و دختر نامشروع پیوندهای طبیعی وجود داشت. د/آلامبر بعدا در این مورد چنین نوشت:

هر دو ما فاقد والدین و خانواده بودیم، و چون هر دو مطرود بودیم از بدو تولد متحمل بدبختی و ناراحتی شده بودیم، چنین به نظر میرسید که طبیعت ما را به این جهان فرستاده که یکدیگر را پیدا کنیم، برای یکدیگر آنچه که از دست دادهایم باشیم، و مانند دوبید مجنون که طوفان آنها را خم کرده، ولی چون شاخه هایشان را به علت ضعف در یکدیگر پیچیدهاند، آنها را ریشهکن نکرده است، در کنار هم قرار بگیریم.

د/آلامبر تقریبا در نظر اول این "کشش انتخاب" را احساس کرد. وی در سال ۱۷۷۱ به ژولی نوشت: "گذشت زمان و عادت همه چیز را کهنه میکند; ولی این عوامل در علاقهای که هفده سال پیش در من نسبت به تو ایجاد شد تاثیری ندارند." با وصف این، او نه سال صبر کرد تا عشق خود را به وی اظهار کند، و آن وقت هم این کار را به طور غیرمستقیم انجام داد: او در سال ۱۷۶۳ از پوتسدام به وی نوشت که در امتناع از پذیرفتن دعوت فردریک برای

قبول ریاست فرهنگستان علوم برلین، "یک هزار دلیل داشته است که حتی یکی از آنها هم به فکر تو نمیرسد." این یک مورد عجیب از خطای ذکاوت د/آلامبر بود، زیرا آیا هرگز زنی وجود داشته است که نداند چه موقع مردی عاشق وی شده است مادام دو دفان متوجه افزایش گرمی در روابط میان میهمان مورد علاقهاش و برادرزاده تحت حمایتش شد.

وی همچنین متوجه شد که ژولی موضوع اصلی بحث و علاقه سالون است. مدتی کلمه سرزنش باری به زبان نیاورد، ولی در نامهای که در ۱۷۶۰ برای ولتر نوشت اظهارات تلخی درباره د/آلامبر نمود. وی اجازه داد پاسخ ولتر به اظهارات مادام، قبل از ورود د/آلامبر، توسط یکی از دوستان برای میهمانان خوانده شود. کمی بعد از شروع خواندن پاسخ، د/آلامبر وارد شد و آن قسمت از اسرار مگو را شنید; او با دیگران خندید، ولی آزرده خاطر شده بود. مارکیز کوشش کرد موضوع را رفع و رجوع کند، ولی زخمی که ایجاد شده بود باقی ماند. وقتی که در سال ۱۷۶۳ د/آلامبر از فردریک دیدن کرد، تقریبا هر روز به مادموازل دو لسپیناس نامه مینوشت، ولی در مورد مادام این عمل بندرت صورت میگرفت. پس از بازگشت به پاریس، برایش عادت شده بود که به آپارتمان ژولی برود و قبل از اینکه این دو برای شرکت در سالون پایین بیایند، از وی دیدن کند. گاهی هم تورگو، شاستلو، یا مارمونتل هم او را در این دیدارهای خصوصی همراهی میکردند. میزبان سالخورده احساس میکرد از طرف کسانی که او به آنها کمک کرده و دوستشان داشته است به وی خیانت میشود. اینک او به چشم دشمن به ژولی نگاه میکرد و احساسات خود را به انواع طرق ناراحت کننده آشکار میساخت: از قبیل سردی لحن، توقعات کوچک، و یاد آوریهای گاه به گاه درباره عدم استقلال ژولی. ژولی هر روز نسبت به این "پیرزن کور و مالیخولیایی"، و نسبت به این تعهد که باید همیشه دم دست باشد تا در هر ساعت از مارکیز توجه کند، بیشتر احساس بیحوصلگی میکرد. مدام بر میزان ناراحتی او افزوده میشد، زیرا هر روز نیشهایی به همراه داشت.

چندی بعد او نوشت: "همه دردها عمیقا اثر میکنند، ولی سعادت پرنده زودگذری است." در آخرین باری که مادام از کوره در رفت، ژولی را متهم کرد که در خانه او، به هزینه او، وی را فریب میدهد. ژولی پاسخ داد دیگر نمیتواند با کسی که به این چشم به او نگاه میکند زندگی کند; و صبح زود یکی از روزهای ماه مه ۱۷۶۴ عازم یافتن مسکن دیگری شد. مادام شکافی که بدین ترتیب ایجاد شده بود را با اصرار در اینکه د/آلامبر باید میان آنها یکی را انتخاب کند غیرقابل ترمیم کرد; د/آلامبر رفت و دیگر بازنگشت.

تا مدتی به نظر میرسید که سالون قدیمی بر اثر قطع این اندامها زخم ملهکی دیده است. بیشتر میهمانان به آمدن پیش مارکیز ادامه میدادند، ولی چند تن از آنان - مارشال دو لوکزامبورگ، دوشس دوشاتیون، کنتس دو بوفلر، تورگو، شاستلو و حتی انو - نزد ژولی رفتند که همدردی و ادامه علاقه خود را به وی اظهار کنند. سالون به اجتماع دوستان قدیمی و باوفا

و تازه واردینی که در جستجوی تشخص و غذای خوب بودند تبدیل شد و در ۱۷۶۸ مادام تغییر وضع سالن را چنین توصیف کرد:

دیروز دوازده نفر اینجا بودند و من انواع و درجات گوناگون مطالب بیخاصیت را تحسین کردم. همه ما یکپارچه احمق بودیم، هرکس در نوع خود. ... همه به نحوی منحصر به فرد ملال آور بودیم. همه دوازده نفر ساعت یک رفتند، ولی هیچ یک با رفتن خود تاسفی ایجاد نکرد ... پون - دو - ول تنها دوست من است، و او هم بیشتر اوقات مرا تا سرحد مرگ کسل میکند.

از هنگامی که نور دیدگان مادام از میان رفت، وی دیگر عشقی به زندگی نداشت، ولی اینک که عزیزترین دوستانش رفته بودند، دچار یاسی نومیدانه و بدبینانه شده بود. او هم مانند ایوب روزی را لعن میکرد که زاده شده بود؛۱ میگفت: "از میان همه اندوه هایم کوری و کهولت از همه ناچیزترند. ... تنها یک بدبختی وجود دارد؛ ... و آن به دنیا آمدن است." او رویای رمانتیکها و فلاسفه را یکسان مورد استهزا قرار میداد؛ نه تنها به هلوئیز و کشیش ساووایی روسو، بلکه همچنین به مبارزه طولانی ولتر به خاطر "حقیقت" میخندید. خطاب به ولتر میگفت: "و شما آقای ولتر، عاشق شناخته شده حقیقت، از روی ایمان و خلوص نیت به من بگویید که آیا حقیقت را یافتهاید شما با اشتباهات مبارزه میکنید و آنها را از میان برمیدارید، ولی جای آنها چه چیزی میگذارید" او شخصی شکاک بود، ولی شکاکان درد آشنا مانند مونتنی و سنت - اورمون را به شورشیانی مانند ولتر و دیدرو ترجیح میداد.

او از زندگی دست شسته بود، ولی زندگی هنوز کاملا از او دست نشسته بود. سالون او در زمان وزارت شوازول که رهبران دستگاه دولتی در اطراف مارکیز سالخورده جمع میشدند تجدید حیات منطقی داشت و دوستی دوشس دو شوازول مهربان روشنایی و نوری به آن روزهای تیره میبخشید. در ۱۷۶۵ هوریس والپول شروع به شرکت در اجتماعات وی کرد و بتدریج مادام علاقهای به او یافت که آخرین دستاویز مایوسانهاش به زندگی بود. امید است بار دیگر او را در آن تجلی نهایی و حیرت آور مشاهده کنیم.

۳- مادموازل دو لسپیناس

ژولی خانه سه طبقهای را که در محل تلاقی خیابانهای بلشاس و سن-دومینیک قرار داشت و تنها حدود یکصد متر از صومعه محل اقامت مارکیز دور بود به عنوان خانه تازه خود انتخاب کرد. وضع مالی او بد نبود؛ علاوه بر چند مقرری که دریافت میداشت، مستمریهایی به مبلغ ۲۶۰۰ لیور از "عواید پادشاه" (در سالهای ۱۷۵۶ و ۱۷۶۳) دریافت داشته بود که ظاهرا

*****تصویر

متن زیر تصویر : کارمونتل: دیدار مادام دو شوازول از مادام دو دفان. از روی طرحی از جی. پی. هاردینگ

---

(۱) "روزی که در آن متولد شدم هلاک شود." (کتاب ایوب، ۳۰۳). -م.

معلول اصرار شوازول بود; و اینک مادام ژوفرن، به پیشنهاد د/آلامبر، دو مستمری سالانه جدا از یکدیگر به مبلغ ۲۰۰۰ لیور و ۱۰۰۰ کرون برایش تعیین کرده بود. مارشال دو لوکزامبورگ یک دست مبل کامل به او داد.

ژولی کمی پس از مستقر شدن در خانه جدید، به آبله شدیدی مبتلا شد. دیوید هیوم به مادام دو بوفلر نوشت: "مادموازل دو لسپیناس به طرز خطرناکی بیمار است و من خوشحالم از اینکه میبینم د/آلامبر در چنین لحظهای از دایره فلسفه خود پا بیرون گذارده است." در واقع این فیسوف هر روز صبح مسافت زیادی را پیاده طی میکرد که در کنار بستر ژولی تا دیر وقت شب بماند و از او مراقبت کند; و سپس به خانه خود در منزل مادام روسو بازمیگشت. ژولی بهبود یافت، ولی برای همیشه ضعیف و عصبی مزاج شده بود. پوست صورتش خشن و لک و پیس شده بود. میتوان تاثیر این وضع را برای زنی که سی و دو سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود مجسم کرد.

او درست بموقع بهبود یافت که از د/آلامبر توجه کند. د/آلامبر در بهار ۱۷۶۵ بر اثر یک بیماری معده که او را تا سرحد مرگ برد بستری شده بود. مارمونتل از اینکه دید وی در "اطاقی کوچک، کم نور، و کم هوا با تختخوابی به باریکی تابوت" زندگی میکند بشدت ناراحت شد. یکی دیگر از دوستانش به نام واتله، که کارشناس امور مالی بود، به د/آلامبر پیشنهاد کرد از خانه راحتی که او در نزدیکی پرستشگاه داشت استفاده کند. فیلسوف با اندوه حاضر شد زنی را که به وی از کودکی جا و غذا داده بود ترک کند. دو کلو با لحنی خطابه وار گفت: "آه، روزهای شگفت آور! د/آلامبر از شیر گرفته شده است!" ژولی هر روز به منزل تازه او میآمد و با فداکاری بیدریغ خود جبران مراقبتی را میکرد که د/آلامبر اخیرا نسبت به او به عمل آورده بود. وقتی آن قدر بهبود یافت که بتواند حرکت کند، ژولی از او خواهش کرد چند اطاقی را که در طبقه بالای خانهاش قرار داشتند اشغال کند.

د/آلامبر در پاییز ۱۷۶۵ به آن منزل رفت و اجازه متوسطی به او میپرداخت. او مادام روسو را فراموش نکرد، مرتبا از او دیدن میکرد، قسمتی از درآمد خود را با او سهیم میشد، و هیچگاه از پوزش خواهی برای جدا شدن از او بازنایستاد. د/آلامبر خطاب به این زن میگفت: "مادر خوانده بیچاره، که به من بیش از فرزندان خودت علاقهمندی." مدتی پاریسیها تصور میکردند که ژولی رفیقه اوست. ظواهر امر چنین تصوری را توجیه میکردند. د/آلامبر غذایش را با او صرف میکرد، نامه هایش را برایش مینوشت، به امورو کارهایش رسیدگی میکرد، پساندازهایش را بهکار میانداخت، و درآمدهایش را جمعآوری میکرد. آنها همیشه در انظار باهم بودند; هیچ میزبانی خواب آن را هم نمیدید که یکی از این دو را بدون دیگری دعوت کند. با وصف این، بتدریج حتی بر شایعهپردازان نیز روشن شد که ژولی نه رفیقه د/آلامبر است، نه زنش، نه معشوقهاش; بلکه در حکم خواهر و دوستش است.

به نظر میرسید که ژولی هرگز متوجه نشده باشد که عشق د/آلامبر نسبت به او، هر چند که او نمیتوانست آن را در قالب کلمات درآورد، کامل بود. مادام ژوفرن و مادام نکر، که هر دو از نظر اخلاقی نمونه بودند، این روابط را به عنوان پیوندی افلاطونی پذیرفتند. سالوندار سالخورده (مادام ژوفرن) هر دو آنها را به هر دو اجتماعش دعوت میکرد.

هنگامیکه مادموازل دولسپیناس از خود سالونی دایر کرد و مادام ژوفرن اعتراضی که از آن اطلاعی در دست باشد به این کار نکرد، عطوفت مادرانهاش مورد آزمایش سختی قرار گرفت. ژولی و د/آلامبر آن قدر دوست پیدا کرده بودند که در ظرف چند ماه تقریبا هر روز اطاق پذیرایی ژولی از ساعت پنج تا ساعت نه از میهمانان گزیده، چه مرد و چه زن، و همه دارای شهرت و مقام، پر میشد. د/آلامبر رهبری صحبت را بهدست میگرفت و ژولی همه جا جذبه های زنانه و گرمی پذیرایی را به آن میافزود. شام یا عصرانه داده نمیشد، ولی سالون او این شهرت را یافت که تحرک آورترین سالون پاریس است. تورگو و لومنی دو برین، که بعد از مدت کوتاهی در دستگاه دولتی مقام بالایی یافت، اشرافزادگانی مانند شاستلو و کوندورسه، و روحانیان والامقامی مانند دو بوامون و بواژلن، شکاکانی مانند هیوم و مورله، نویسندگانی مانند مابلی، کوندیاک، مارمونتل، و سن-لامبر به این محفل میآمدند. در آغاز، آنها برای دیدن و شنیدن سخنان د/آلامبر، و بعدا برای بهرهمند شدن از مهارت علاقهمندانه ژولی در اینکه هر میهمان را به میدان بیاورد تا در رشته تفوق خاص خود بدرخشد، به محفل میآمدند. در این سالون هر مبحثی آزاد بود؛ حساسترین مسائل مذهب، فلسفه، یا سیاست مورد بحث قرار میگرفت؛ ولی ژولی، که در این هنر دست پرورده مادام ژوفرن بود، میدانست چگونه هیجانات را تسکین بخشد و جدل را به بحث تبدیل کند. علاقه به نرنجاندن میزبان ظریف قانون غیرمدونی بود که در میان این آزادی موجد نظم بود. در اواخر سلطنت لویی پانزدهم، سالون مادموازل دو لسپیناس، به عقیده سنت-بوو، "در دورانی که دارای این همه شخصیتهای بارز و درخشان بود. بیش از هر محفل دیگر مورد توجه قرار داشت و با اشتیاق به آن رفت و آمد میشد." هیچ سالونی نبود که چنین کشش دوگانهای داشته باشد. ژولی، با آنکه آبلهرو و بدون پدر بود، بتدریج به صورت عشق دوم بیش از ده مرد برجسته درآمد. و د/آلامبر هم در اوج توانایی خود. گریم در این باره چنین نوشت:

صحبت او آنچه را که برای آموزش و سرگرمی ذهن لازم باشد در خود داشت. او هم با سهولت و هم با حسن نیت هر موضوعی را که بیش از همه مقبول عام بود مورد بحث قرار میداد آن را به منبعی تقریبا پایانناپذیر از اندیشه ها، لطیفه ها، و خاطرات عجیب تبدیل میکرد. هیچ مبحثی، هر قدر هم فی نفسه خشک یا بیاهمیت، وجود نداشت که او راز جالب ساختن آن را نداند ... کلیه گفته های فکاهی او اصالتی لطیف و عمیق داشتند.

و اینک به آنچه دیوید هیوم به هوریس والپول نوشت توجه نمایید:

د/آلامبر مصاحب خیلی مطبوعی است، و معتقدات اخلاقی غیرقابل ایرادی دارد. او با امتناع از قبول پیشنهادهایی که از طرف مکه روسیه و پادشاه پروس به او شده بودند. نشان داد که در ورای سود شخصی و جاهطلبی خودخواهانه قرار دارد ... او پنج مقرری دارد، یکی از پادشاه پروس، یکی از پادشاه فرانسه، یکی به عنوان عضو فرهنگستان علوم، یکی به عنوان عضو فرهنگستان فرانسه، و یکی هم از خانواده خود. همه اینها سالانه از ۶۰۰۰ لیور تجاوز نمیکند؛ او با نیمی از این پول آبرومندانه زندگی میکند و نیم دیگر را به اشخاص مستمندی که با آنها ارتباط دارد میدهد. خلاصه من کمتر کسی را میشناسم که، به استثنای چند مورد معدود، از لحاظ فضیلت و فلسفه بهتر از او باشند.

ژولی در همه چیز، بجز سلاست و برازندگی طرز صحبت، در قطب مخالف د/آلامبر قرار داشت. در حالیکه این صاحب دایره المعارف از آخرین قهرمانان عصر روشنگری بود و در افکار و اعمال به دنبال دلیل و ضوابط میگشت، ژولی، بعد از روسو، نخستین ندای واضح نهضت رمانتیک در فرانسه بود و (به قول مارمونتل) موجودی بود که دارای "پر روحترین نیروی تجسم، پرحرارتترین روح، و اشتغال پذیرترین نیروی تخیلی بود که از زمان سافو وجود داشته است." هیچ یک از رمانتیکها، چه از نظر شخصی و چه از لحاظ آثارشان – نه هلوئیز روسو، نه خود روسو، نه کلاریسای ریچاردسن، نه مانون پروو – از نظر شدت حساسیت یا از لحاظ حرارت زندگی درون، از ژولی بالاتر نبود؛ د/آلامبر برون بین و پای بند به عینیات بود، یا به هر صورت تلاش میکرد چنین باشد؛ حال آنکه ژولی درون بین بود، چنان درون بین که گاهی جنبه نفس گرایی خودخواهانهای مییافت. با این وصف او "در رنج کسانی که رنج میکشیدند شریک بود." برای تسکین بیماران و ماتمزدگان به خود زحمت میداد، و تلاشی سخت به کار برد تا شاستلو و لا آرپ به عضویت فرهنگستان برگزیده شوند. ولی وقتی عاشق میشد، همه چیز و همه کس را فراموش میکرد – نخست مادام دو دفان را، و سپس خود د/آلامبر را.

در ۱۷۶۶ یک نجیبزاده جوان به نام مارکس خوسه د مورای گونثاگا، فرزند سفیر کبیر اسپانیا، وارد سالون شد. او ۲۲ سال داشت و ژولی ۳۴ سال. او در دوازدهسالگی با دختری یازدهساله که در ۱۷۶۴ درگذشت ازدواج کرده بود. ژولی بسرعت جذبه جوانی و شاید هم ثروت او را احساس کرد. جذبه متقابل آنان به شکل قول و قرار ازدواج درآمد. پدر جوانک که این خبر را شنید، به او دستور داد برای خدمت نظام به اسپانیا برود.

مورا به اسپانیا رفت، ولی کمی بعد از ماموریت خود استعفا داد. در ژانویه ۱۷۷۱ سینهاش شروع به خونریزی کرد: به والانس رفت، به این امید که در آنجا بهبود یابد؛ ولی در حالی که درمان نشده بود، بسرعت به پاریس و نزد ژولی بازگشت. آنها چند روز را بخوشی با یکدیگر بهسر بردند، این کار باعث تفریح دربار کوچک ژولی و درد پنهانی د/آلامبر میشد. در سال ۱۷۷۲ سفیر به اسپانیا احضار شد و اصرار داشت پسرش با وی به اسپانیا برود. نه پدر این جوان راضی به ازدواج

او با ژولی بود نه مادرش. مورا خود را از دست آنها رهانید و عازم شمال شد تا نزد ژولی برود، ولی در ۲۷ مه ۱۷۷۴ در بوردو به بیماری سل درگذشت. در آن روز نامه‌ای برای ژولی نوشت و گفت: "داشتم نزد تو میآمدم، ولی اینک باید بمیرم. چه سرنوشت وحشتناکی! ولی تو مرا دوست داشته‌ای و فکر تو هنوز به من خوشی و سعادت میدهد. من به خاطر تو میمیرم." از انگشتان او دو انگشتری بیرون آورده شدند، یکی از آنها حاوی یک تار موی ژولی بود، و در روی دیگری این کلمات نوشته شده بود: "همه چیز میگذرد، ولی عشق بر جای میماند." د/آلامبر بزرگوار درباره مورا چنین نوشت: "من به سهم خود از درگذشت آن مرد حساس، با فضیلت، و بلند فکر، که کاملترین نمونه انسانی است که تاکنون دیده‌ام، متاسفم. من برای همیشه آن لحظات بسیار پرارزشی را که روحی چنین منزه، چنین نیرومند، و چنین شیرین علاقه داشت با روح من درهم آمیزد، به خاطر خواهم داشت." قلب ژولی با شنیدن خبر مرگ مورا ریش شد، و این امر بیشتر به این علت بود که وی در خلال این احوال دل به عشق مرد دیگری داده بود. در سپتامبر ۱۷۷۲ او با کنت ژاک - آنتوان دو گیبر آشنا شد، که ۲۹ سال داشت و در "جنگ هفتساله" سوابق قابل توجهی بهدست آورده بود. علاوه بر آن، اثر وی به نام بررسی جامع تاکتیک به عنوان یک شاهکار مورد تشویق و تحسین سرداران و متفکران قرار گرفت; بعدها ناپلئون یک نسخه از آن را که به خط خودش در حاشیه آن یادداشتهایی کرده بود، در تمام لشکر کشیهایش با خود همراه داشت; بحث مقدماتی این کتاب، که در آن به کلیه نظامهای سلطنتی حمله شده بود، بیست سال قبل از وقوع انقلاب، اصول اساسی وقایع ۱۷۸۹ را قالبریزی کرده بود. عظمت تحسینی را که از گیبر به عمل میآمد میتوان از موضوعی برگزیده برای بحث در یکی از سالونهای مهم قضاوت کرد. موضوع بحث از این قرار بود: "آیا مادر، خواهر، یا رفیقه آقای گیبر باید بیش از همه مورد رشک قرار گیرد" البته او رفیقه‌ای به نام ژان دو مونسوژ داشت که آخرین و طولانیترین عشق او بود. ژولی در یک لحظه تلخکامی با لحن زننده‌ای درباره او چنین قضاوت کرد:

علت اینکه وی با زنها سرسری و حتی از روی سختگیری رفتار میکند آن است که اهمیت ناچیزی برای آنان قایل است ... او زنان را عشوهگر، خودخواه، ضعیف، بیصداقت، و سبکسر میپندارد. او بیش از همه درباره زنان عاشق پیشه نظر مساعد دارد و با آنکه ناچار است به محاسن بعضی از آنان اذعان کند، به خاطر این محاسن ارزش بیشتری برای این گونه زنان قایل نمیشود، بلکه به جای آنکه بگوید آنها محاسن بیشتری دارند، میگوید آنان عیوب کمتری دارند.

ولی، به هر حال، این شخص مردی خوش قیافه و کاملاً مبادی آداب بود که در صحبتش احساس را با معنی، و فضل را با وضوح بیان درهم میآمیخت. مادام دوستال عقیده داشت "صحبت وی متنوعترین، باروحترین، و پرمغزترین صحبتی بود که من تا آن وقت شنیده بودم." ژولی از اینکه گیبر اجتماعات سالون او را به دیگر سالونها ترجیح میدهد، خود را

خوشبخت میپنداشت. این دو، که مفتون شهرت یکدیگر شده بودند، علایقی یافتند که از نظر گیبر به صورت یک فتح اتفاقی و از نظر ژولی به صورت یک علاقه مهلک درآمد. همین عشق سوزان بود که باعث شد نامه های وی به گیبر در زمره آثار ادبی فرانسه و در میان آشکار کنندهترین مدارک آن دوران جای گیرند; در این نامه ها حتی بیش از ژولی، یا هلوئیز جدید (۱۷۶۱) روسو قالب اصلی نهضت رمانتیک فرانسه به طرز زندهای متجلی میشود.

نخستین نامه او به گیبر که موجود است (۱۵ مه ۱۷۷۳) نشان میدهد که وی دچار درد عشق گیبر است. ولی ندامت ناشی از عدول وی از عهد وفاداری که با مورا بسته بود او را بشدت آزار میدهد. بدین ترتیب او در نامهای به گیبر، که عازم استراسبورگ بود، چنین مینویسد:

آه، خدای من! تو با چه جذبه و به چه حکم تقدیر آمدهای که مرا پریشان خاطر کنی چرا من در سپتامبر نمردم من میتوانستم در آن وقت بدون ... سرزنشهایی که اینک از خود میکنم، بمیرم. افسوس، من آن را احساس میکنم. من هنوز میتوانم به خاطر او بمیرم; از علایق من چیزی نیست که حاضر نباشم به خاطر او فدا کنم ... آه، او مرا خواهد بخشید! من خیلی رنج کشیده بودم. جسم و روح من بر اثر ادامه طولانی اندوه بکلی تاب و توان خود را از دست داده بودند. در آن وقت بود که تو روح مرا به تصرف درآوردی، و در آن وقت بود که تو به روحم لذت بخشیدی. نمیدانم کدام یک برایم شیرینتر بود، احساس آن لذت، یا مدیون دانستن آن به تو.

هشت روز بعد ژولی از هرگونه مقاومت و تدابیر تدافعی دست کشید و چنین گفت: "اگر جوان، زیبا، و خیلی دلفریب بودم، قطعا در طرز رفتار تو نسبت به خودم زیرکیهای بسیاری مشاهده میکردم; ولی چون هیچ کدام از اینها نیستم، در طرز رفتار تو عطوفت و احترامی میبینم که برای همیشه روح مرا تسخیر کرده است." گاهی ژولی با همان آزادی و بیقیدی که هلوئیز به آبلار نامه مینوشت، به گیبر نامهنگاری میکرد:

تنها تو در سراسر گیتی میتوانی وجود مرا تصاحب و اشغال کنی. از این پس قلب و روح مرا تنها تو میتوانی پر کنی. ... امروز حتی یک بار هم در منزل خود را بدون اینکه قلبم دچار تپش شدید شود، باز نکردم; لحظاتی بودند که من از شنیدن نام تو وحشت داشتم، و وقتی هم که آن را نمیشنیدم، دلشکسته میشدم. این همه تناقض و این همه احساسات متضاد واقعیت دارند، و این چند کلمه مبین همه اینهاست; من ترا دوست دارم.

تضاد دو عشق هیجانات عصبی او را، که شاید از برآورده نشدن امیدهایش به ایفای نقش خود به عنوان یک زن، و همچنین از استعداد روز افزون او برای ابتلای بیماری سل ناشی میشدند، افزایش داد. در ششم ژوئن ۱۷۷۳ به گیبر نوشت:

با آنکه روح تو به هیجان آمده است، ولی مانند روح من نیست که به طور لاینقطع از حالت تشنج به افسردگی شدید درمیآید. من برای تسکین خود سم]تریاک[مصرف میکنم. میبینی که من نمیتوانم خود را راهنمایی کنم; تو مرا روشن کن و به من نیرو ببخش.

من به تو اعتقاد خواهم داشت; تو پشتیبان من خواهی بود.

در اکتبر گیبر به پاریس بازگشت، روابط خود را با مادام دو مونسوژ قطع کرد و عشق خود را به ژولی تقدیم داشت. ژولی با ابراز حقشناسی آن را پذیرفت و جسم خود را تسلیم او کرد - در پیش اطاقی جایگاه خود در اپرا (۱۰ فوریه ۱۷۷۴). او بعدها وقتی به سن چهل و دو سالگی رسید، ادعا کرد که این نخستین مورد انحراف او از آنچه که "شرافت" و "فضیلت" مینامید بود، ولی خود را به خاطر آن سرزنش نمیکرد:

آیا یادت هست مرا در چه وضعی قراردادی، و فکر میکردی که مرا در چه وضعی رها کردی خوب، میخواهم به تو بگویم که من زود به خود آمدم، "بار دیگر از جا برخاستم"، و خود را یک نوک سوزن هم از سابق پستتر ندیدم. ... آنچه که ترا به حیرت خواهد آورد آن است که از میان تمام کششهایی که مرا به سوی تو کشیده، آخرین آنها کششی است که من به خاطر آن احساس ندامتی نمیکنم. ... در آن حالت بیخبری و آن آخرین درجه دست شستن از خود و از همه علایق شخصی، به تو ثابت کردم که در جهان تنها یک بدبختی است که به نظر من غیرقابل تحمل میرسد، و آن آزردن و از دست دادن توست. این ترس مرا وامیدارد که دست از جان بشویم.

مدتی او در حال خلسه خوشی بود. ژولی در نامهای به گیبر نوشت: (آنها روابط خود را پنهان نگاه میداشتند و جدا از هم زندگی میکردند) "من پیوسته به فکر تو بودهام. من چنان مجذوب تو هستم که احساس یک شخص مذهبی متعصب را نسبت به خداوندش درک میکنم." گیبر اجبارا از عشقی که چنان سĠ...آسا بیرون ریخته میشد و جایی برای قدرت نمایی وی باقی نمیگذارد خسته شد. طولی نکشید که او کنتس دو بوفلر را مورد توجه قرار داد و Ṣ...ṢљԸخویش را با مادام دو مونسوژ از سر گرفت (مه ۱۷۷۴). ژولی او ر...سرزنش کرد، و او بسردی جواب داد. سپس، در تاریخ دوم ژوئن، ژولی خبر یافت مورا در ضمن سفری برای Ơ.......او، جان سپرده و نام او را تقدیس و تجلیل کرده است. وی دچار پریشان حواسی ناشی از ندامت شد و کوشش کرد خود را مسموم کند، ولی گیبر مانع شد. از این پس، نامه های ژولی به گیبر بیشتر درباره مورا بود و برتری این نجیبزاده اسپانیایی به همه مردانی که وی تا آن زمان شناخته بود. گیبر او را کمتر و مونسوژ را بیشتر میدید. ژولی به امید اینکه دست کم به صورت یکی از رفیقه های او باقی بماند، برای او نقشه ازدواج میکشید، ولی او زنهای منتخب ژولی را رد کرد. در اول ژوئن ۱۷۷۵ او با مادموازل دو کورسل هفده ساله و ثروتمند ازدواج کرد. ژولی نامه هایی حاکی از نفرت و تحقیر برای او نوشت و در پایان آن اظهار عشق جاودان به وی کرد.

ژولی در طول همه تب و تاب عشق شدید خود توانست ماهیت آن را از د/آلامبر، که تصور میکرد علت آن غیبت و سپس مرگ مورا میباشد، پنهان نگاه دارد. او از آمدن گیبر

به سالون ژولی استقبال میکرد و دوستی صمیمانهای با او برقرار ساخت، و شخصا نامه های سربستهای را که ژولی برای معشوقش میفرستاد به پست میانداخت. ولی او متوجه شد که ژولی علاقه خود را نسبت به وی از دست داده است و گاهی از حضور او منزجر است. در واقع ژولی به گیبر نوشت: "آیا این خیلی حاکی از حق ناشناسی نیست که بگویم رفتن آقای د/آلامبر نوعی خوشی در من ایجاد میکند حضور او بر روح من سنگینی میکند و وجود او مرا ناراحت میسازد; من خود را به هیچ وجه شایسته دوستی و خوبی او نمیدانم." وقتی ژولی مرد، د/آلامبر خطاب به روح او چنین نوشت:

به چه دلیل، که من نمیتوانم آن را تصور کنم و دریابم، آن احساسی که زمانی نسبت به من آن قدر لطیف بود، ... ناگهان به بیگانگی و انزجار تغییر یافت; من چه کرده بودم که باعث ناخشنودی تو شد اگر تو موردی برای شکایت به من داشتی، چرا شکایت نکردی ... یا، ژولی عزیز، ... آیا تو در مورد من خطایی کرده بودی که من از آن بیاطلاع بودم و اگر میدانستم، با لذت بسیار آن را میبخشیدم ... بیست بار نزدیک بود خود را به میان بازوان تو بیندازم و از تو بپرسم جرم من چیست، ولی میترسیدم آن بازوان مرا عقب برانند. ...

مدت نه ماه درصدد پیدا کردن لحظهای بودم که به تو بگویم چه زجری میکشم و چه احساسی دارم، ولی طی این ماه ها ترا ضعیفتر از آن یافتم که بتوانی سرزنشهای لطیفی را که لازم بود از تو بکنم تحمل کنی. تنها لحظهای که من میتوانستم قلب واپسزده و مایوس خود را آشکارا به تو نشان دهم، در آن لحظه وحشتناک چند ساعت قبل از مرگ بود که تو به طرزی چنان دلخراش از من خواستی تو را ببخشم. ... ولی تو در آن وقت دیگر نیروی آن را نداشتی که با من صحبت کنی یا حرفم را بشنوی; ... و به این ترتیب من آن لحظه از زندگی خود را که برایم پرارزشترین لحظه بود از دست دادم - لحظه اینکه به تو بگویم تو در نزدم چقدر عزیز بودی، من تا چه حد در اندوه های تو شریک بودم، و تا چه حد عمیقا آرزو داشتم اندوه های خود را با تو به پایان برسانم. حاضرم تمام لحظات باقیمانده زندگی خود را در ازای آن یک لحظه که هرگز دیگر به دستم نخواهد آمد بدهم. آن لحظهای که با نشان دادن همه لطافت قلبم، امکان داشت لطافت قلب ترا بازگردانم.

بر باد رفتن آرزوها و رویای ژولی، در مرگ وی از بیماری سل کمک کرد. دکتر بوردو (که در اثر دیدرو به نام رویای د/آلامبر از او یاد کردیم) احضار شد و اعلام کرد به زنده ماندن ژولی امیدی نیست. از آوریل ۱۷۷۶ ژولی هرگز از بستر خود خارج نشد. گیبر هر روز صبح و عصر به دیدن او میآمد، و د/آلامبر تنها برای خوابیدن از کنار بستر او دور میشد. جلسات سالون تعطیل شده بودند، ولی کوندورسه، سوار، و مادام ژوفرن نیکوکار، که خودش در حال احتضار بود، به سراغش میآمدند. در روزهای آخر، ژولی نمیگذاشت گیبر به دیدنش بیاید، زیرا نمیخواست او ببیند تشنج چگونه چهرهاش را کریه کرده است; ولی مرتبا برای او یادداشت میفرستاد; و اینک گیبر هم اظهار عشق میکرد: "من همیشه ترا دوست داشتهام; من از همان لحظه اول ملاقاتمان ترا دوست داشتهام; تو در نزد من از هر چیز دیگر

در دنیـا عزیزتری." این اظهـارات عشق، وفـاداری توام با سـکوت د/آلامبر، و اظهار نگرانی دوسـتان نسـبت به وضع ژولی، تنها تسـلایی بود که وی در تحمل رنجهای خود داشت. او در وصـیتنامه خود د/آلامبر را وصی تعیین کرد و همه اوراق و مایملك خود را به وی سپرد.۱

برادرش مارکی دو ویشـی از بورگونی به پاریس آمـد و به او اصـرار کرد که با کلیسا از در صـلح درآیـد. او به کنت د/آلبون نوشت: "خوشـحالم اطلاع دهم که او را وادار کردم، علیرغم همه مطـالب دایره المعارف، طلب آمرزش کنـد." او آخرین پیام خود را برای گیبر فرستاد: "دوست من، ترا دوست دارم. ... خداحافظ." از د/آلامبر به خاطر فداکاری طولانیش سپاسگزاری، و از او اسـتدعا کرد که حق ناشناسـی او را ببخشـد. ژولی همان شب، در ساعات اولیه بامـداد ۲۳ مه ۱۷۷۶، درگذشت. جسدش همان روز از کلیسای سن - سولپیس به گورسـتان حمل شد و، همانطور که در وصیتنامهاش خواسته بود، "مانند فقرا" به خاک سپرده شد.

---

(۱) نامه های او به گیبر توسط همسرش حفظ، و در ۱۸۱۱ منتشر شدند.

فصل پنجم :ولتر، زعیم قوم – ۱۷۵۸ – ۱۷۷۸

I– ارباب خوب

در اکتبر ۱۷۵۸ ولتر یک ملک قدیمی در فرنه در ایالت ژکس، که در مجاورت سویس بود، خریداری کرد.

کمی بعد با خرید (مادام العمر) ملک مجاور، که از املاک خالصه منطقه تورنه بود، ملک خود را گسترش داد؛ او اکنون قانونا ارباب شده بود و در امور قضایی نام خود را "کنت دوتورنه" امضا میکرد، و نشانهای خانوادگی خود را بالای در منزل خود و روی صفحه نقرهای خویش عرضه میکرد.

او از سال ۱۷۵۵ به بعد در له دلیس در ژنو زندگی کرده بود و نقش یک فیلسوف میلیونر را، که از میهمانانش خوب پذیرایی میکند، با لذت و خوشرویی ایفا میکرد. ولی مقاله د/آلامبر درباره ژنو، که در دایره المعارف منتشر شد و از بدعتهای خصوصی روحانیان آن پرده برداشت، ولتر را در مظان این اتهام قرارداد که وی مشت روحانیان را در برابر دوستش باز کرده است. او دیگر در سویس شخصیتی مطلوب نبود و دنبال محل دیگری برای اقامت میگشت. فرنه در فرانسه بود، ولی تنها ۵ کیلومتر از ژنو فاصله داشت؛ او میتوانست در آنجا به رهبران کالونی در ژنو دهان کجی کند؛ و اگر رهبران کاتولیک در پاریس که ۴۰۰ کیلومتر با او فاصله داشتند درصدد برمیآمدند مبارزه خود را برای دستگیری او از سر گیرند، میتوانست در ظرف یک ساعت از مرز بگذرد؛ در خلال این احوال، دوستش دوک دو شوازول در راس دولت فرانسه قرار داشت (۱۷۵۸ - ۱۷۷۰). او شاید به خاطر اینکه اگر روزی تندبادهای سیاسی تغییر جهت دادند، ملکش از ضبط دولتی در امان باشد، فرنه را به نام خواهرزادهاش مادام دنی خرید و تنها به او تصریح کرد که تا وقتی زنده است، مادام دنی باید او را به عنوان ارباب ملک بشناسد. تا سال ۱۷۶۴ له دلیس مسکن اصلی او بود؛ او سر فرصت در خانه خود در فرنه تغییراتی داد و سرانجام همان سال به آنجا نقل مکان کرد.

ص: ۱۷۸

خانه جدید از سنگ ساخته شده و قسمت عمده آن را خود ولتر طرحریزی کرده بود. این خانه ۱۴ اطاق خواب داشت; ارباب، برای درباریـان خود محـل اقـامت تامین کرده بود. او در این مورد نوشت: "این خانه کاخ نیست، بلکه یک خانه راحت ییلاقی است، و در اطرافش زمینهایی هسـتند که در آنها علف، گندم، کاه، و جو سیاه میروید. من درختهای بلوطی دارم که مانند سرو راست قامتند و نو کشان به آسـمان میرسد." ملک تور نه یک کاخ قدیمی، یک مزرعه، یک انبار، چند اصـطبل، چند جالیز، و مقـداری بیشه به مایملـک او افزود. روی هم اصـطبلهایش گنجـایش تعـدادی اسب، گاوهـای گونـاگون، و پنجـاه ماده گاو را داشـتند; انبارهـا آن قـدر وسـیع بودنـد که فرآورده های زمینهایش را جا دهنـد و هنوز برای دسـتگاه های شـرابگیری، محوطه مرغـداری، و یک آغل گوسـفند جا داشـته باشـند; چهارصد کندوی عسل مزارع را پر از صدای زنبور کرده بودند; و درختها چوب کـافی فراهم میکردنـد که اسـتخوانهای اربـاب را در برابر بادهـای زمسـتانی گرم نگـاه دارد. او درختان جوان میخریـد و غرس میکرد، و از نهالهایی که از گلخانه های خود به دست میآورد، درختان بسیار دیگر میپروراند.

او باغها و زمینهای اطراف خانهاش را آن قـدر گسترش داد تا محیط آنها به پنـج کیلومتر رسـید; این باغها شامل درختان میوه، تاکسـتان، و انواع زیادی گل بودنـد. به همه این ساختمانها، گیاهان، مزارع، و همچنین سـی نفر مراقبین آنها شـخصا رسـیدگی میکرد. در اینجا هم،ماننـد وقتی که وارد له دلیس شـد، آن قـدر از زنـدگی راضـی بود که مردن را فراموش کرد. به مادام دو دفان نوشت: "من زندگی و سلامت خود را مدیون مسیری هستم که در پیش گرفتهام. آن قدر خوشبخت هستم که اگر جرئت آن را داشـتم، خود را شخصـی عاقل میپنداشـتم." مادام دنی بر سـی نفر خدمه و میهمانانی که در این کاخ زندگی میکردند به طرزی نامسـاوی و غیر یکسـان حکومت میکرد. او خوش بـاطن ولی تنـدخو بود و پول را از هر چیز دیگر کمی بیشـتر دوسـت داشت. دایی خود را خسـیس میخوانـد; ولتر منکر آن میشد; ولی به هر حال "کمکم قسـمت عمده ثروت خود را به وی منتقل کرد". او خواهرزاده خود را نخست به عنوان یـک کودک و سـپس به عنوان یک زن دوست داشـته بود; اینک خوشـحال بود که مادام دنی "امور خانهـداری" وی را به عهده دارد. خواهرزاده در نمایشـهایی که ولتر ترتیب میداد بازی میکرد و در اجرای نقشـهای خود چنان موفقیت داشت که ولتر او را به کلرون تشبیه میکرد. این تمجیـد باعث شد که او جدا اسـتعداد خود را باور کنـد و خودش هم دست به کـار نمایشـنامه نویسـی شود. ولتر بـا زحمت زیـاد توانست او را از قرار دادن این نمایشـنامه هـا در معرض دیـد عموم بـاز دارد. مادام دنی از زنـدگی خارج شـهر خسـته شـده بود و آرزوی پاریس را داشت; ولتر هم، به منظور سرگرمی او، پی در پی میهمـان دعوت میکرد و آنهـا را تا زمانی دراز نزد خود نگاه میـداشت. مادام به منشـی ولتر به نام وانییر توجهی نداشت، ولی به پر آدام علاقهمند بود. پر آدام پیرمردی از فرقه یسوعیان بود، و ولتر از آمدنش به میان خانواده خود به عنوان دشمن خوش مشرب

خود در شطرنج خرسند بود. یک روز ولتر پر آدام را در جلو پای یکی از خدمتکاران به نام باربارا غافلگیر کرد. مادام دنی یک بار، آن هم شاید بهخاطر اینکه گذاشته بود لاآرپ یکی از دستنویسهای استاد را با خود ببرد، چنان ولتر را خشمگین کرد که ولتر وی را به پاریس فرستاد و یک مقرری ۲۰/۰۰۰ فرانکی برایش تعیین کرد. پس از هجده ماه، طاقتش طاق شد و از مادام دنی استدعا کرد بازگردد.

فرنه زیارتگاه کسانی شد که استطاعت سفر داشتند و مزه عصر روشنگری را چشیده بودند. حکمرانان کوچکی مانند دوک و ورتمبرگ و حکمران پالاتینا، بزرگانی مانند پرنس دو لینی، دوک دو ریشلیو، و دوک دو ویلار، اشخاص سرشناسی مانند چارلز جیمز فاکس، خوشه چینانی مانند برنی و بازول، اشخاص هرزهای مانند کازانووا، و صدها شخص کم اهمیتتر به اینجا میآمدند. وقتی میهمان ناخواندهای میآمد، ولتر دروغ دست و پا شکستهای سرهم میکرد و میگفت: "به آنها بگویید من سخت بیمارم"، "به آنها بگویید من مردهام." ولی هیچ کس این حرفها را باور نمیکرد. او در نامهای به مارکی دو ویلت نوشت: "خدای من! مرا از دست دوستانم خلاص کن؛ من خودم به حساب دشمنانم خواهم رسید." هنوز درست در فرنه مستقر نشده بود که سروکله بازول پیدا شد (۲۴ دسامبر ۱۷۶۴). او هنوز حرارت ناشی از دیدار روسو را در خود داشت. ولتر پیام داد که هنوز در بستر است و نمیتوان مزاحمش شد. این حرف زیاد موجب دلسردی این اسکاتلندی پراشتیاق نشد؛ او آن قدر آنجا ماند تا ولتر نزدش آمد؛ آنها مدت کوتاهی صحبت کردند، و سپس ولتر به اطاق کارش رفت. روز بعد بازول از یکی از مسافرخانه های ژنو نامهای به مادام دنی نوشت:

خانم، باید از شما تقاضا کنم بذل توجهی فرمایید و از طرف من خواهش خیلی بزرگی از آقای ولتر بکنید. من قصد دارم روز چهارشنبه یا پنجشنبه افتخار بازگشت به فرنه را داشته باشم. دروازه های این شهر معقول و آرام در ساعتی بسیار احمقانه بسته میشوند، و بدین ترتیب انسان ناچار است پس از شام، قبل از اینکه صاحبخانه والامقام وقت آن را داشته باشد که بر میهمانان خود پرتوافشانی کند، بسرعت از شهر خارج شود ...

خانم، آیا امکان دارد که به من اجازه داده شود یک شب در منزل آقای ولتر بمانم من یک اسکاتلندی سخت جان و نیرومند هستم. شما میتوانید مرا به بالاترین و سردترین اطاق زیر شیروانی بفرستید. من حتی از اینکه روی دو صندلی در اطاق خواب کلفت شما بخوابم ابایی ندارم.

ولتر به خواهرزادهاش گفت به این اسکاتلندی بگوید بیاید و رختخوابی هم برای او فراهم خواهد بود. او در ۲۷ دسامبر آمد، به هنگامی که ولتر مشغول بازی شطرنج بود، با او صحبت کرد، فریفته مکالمه و دشنامهای استاد بهزبان انگلیسی شد، و سپس "به نحوی بسیار محترمانه" در "یک اطاق زیبا جای داده شد." روز بعد وی درصدد درآمد ولتر را به مسیحیت راستین مشرف کند. اما خیلی زود ولتر، که نزدیک بود از حال برود، تقاضای تنفس کرد. روز بعد بازول موضوع

مذهب صاحبخانه خود را با پر آدام مطرح کرد. پر آدام به او گفت: "من هر روز برای آقای ولتر دعا میکنم. ...

جای تاسف است که او مسیحی نیست. او فضایل مسیحی بسیاری دارد; دارای زیباترین روح است; خیر و نیکوکار است; ولی تعصب زیادی علیه دین مسیحی دارد." ولتر برای سرگرمی میهمانانش غذا، اظهارات حکیمانه، لطافت طبع، و برنامه های نمایشی فراهم میکرد. او در نزدیکی منزلش تماشاخانهای کوچک ساخت. گیبن، که در ۱۷۶۳ این تماشاخانه را دید، آن را چنین توصیف کرد: "خیلیتر و تمیز و خوب طرحریزی شده، درست در نزدیکی نمازخانهاش از آن (تماشاخانه) پستتر است." این فیلسوف روسو و دستگاه دولتی ژنو را، که صحنه نمایش را منبر شیطان میپنداشتند، مورد تمسخر قرار میداد. او نه تنها به مادام دنی بلکه به خدمه و میهمانان خود نیز تعلیم میداد تا در نمایشهای وی و دیگران نقشهایی ایفا کنند; خودش در نقشهای عمده روی صحنه به این سو و آن سو میجست، و بازیگران حرفهای بآسانی ترغیب میشدند که برای مشهورترین نویسنده جهان بازی کنند.

میهمانان تقریبا همانقدر که فریفته مصاحبت او میشدند، از قیافه ظاهری وی نیز خوششان میآمد. پرنس دولینی او را چنین توصیف میکند که در یک روپوش گلدار خانگی پیچیده شده بود، کلاه گیس بزرگی با یک شب کلاه از مخمل سیاه روی سرش گذارده بود; یک کت از کتان خوب که تا زانویش میرسید برتن داشت، و شلوار قرمز، جورابهای خاکستری، و کفشی از پارچه سفید به پا داشت. بنابه گفته وانییر چشمانش "درخشان و آتشین" بود; این منشی وفادار اظهار داشت که اربابش "اغلب چشمان خود را با آب سرد خالص شستشو میداد" و "هرگز عینک نمیزد." در سالهای آخر عمرش او که از تراشیدن صورتش خسته شده بود; با موچین موهای ریشش را میکند. وانییر میگوید: "او علاقه بینظیری به نظافت و مرتب بودن سرو وضع داشت، و خودش به نحو وسواسآمیزی نظیف بود." از وسایل آرایش و عطر و انواع روغنها به طور مرتب استفاده میکرد، و شامه حساسش از هرگونه بوی نامطبوع متاثر میشد. اندامش "به نحوی باور نکردنی لاغر" بود و فقط آن قدر گوشت داشت که استخوانهایش را بپوشاند. دکتر برنی پس از اینکه در سال ۱۷۷۰ او را دید، چنین نوشت: "تصور اینکه حیات بتواند در پیکری که تقریبا فقط از پوست و استخوان تشکیل شده ادامه یابد، امکانپذیر نیست. ... او تصور میکرد قصد من این است که ببینم انسان پس از مرگ چگونه راه میرود." او درباره خودش میگفت، "مضحک است که نمرده است." وی در نیمی از عمر خود بیمار بود و خصوصا پوست بدنش حساسیت فراوان داشت; غالبا از خارشهای گوناگون شکایت میکرد، که شاید از عصبیت یا نظافت بیش از اندازه ناشی میشد. گاهی از عسرالبول -ادرار کردن آهسته و دردناک- رنج میبرد; از این حیث او و روسو، که اغلب باهم نزاع داشتند، به هم شبیه بودند. در هر فرصتی که پیش میآمد، قهوه میخورد: به گفته فردریک کبیر روزی پنجاه بار و به قول وانییر روزی سه بار. او اطبا

را مورد تمسخر قرار میداد و متذکر میشد که لویی پانزدهم سرچهل تن از پزشکان خود را خورده است، و سوال میکرد: "چه کسی تاکنون درباره یک پزشک صد ساله چیزی شنیده است" ولی خودش داروهای زیادی مصرف میکرد و با مردی که در اثر مولیر به نام بیمار خیالی داوطلب حرفه پزشکی بود، همعقیده بود که بهترین علاج برای بیماریهای شدید صاف کردن مزاج است؛ او هفتهای سه بار با یک محلول گیاهی یا اماله آب صابون مزاج خود را پاک میکرد. عقیده داشت که بهترین طب، طب پیشگیری است و بهترین وسیله پیشگیری تنظیف دستگاه های داخلی و پوست بدن. با وجود کهولت سن، بیماریها، و میهمانانش با چنان نیرویی کار میکرد که نصیب اشخاصی میشود که گوشت زاید ندارند. وانییر حساب کرد که اربابش در شبانهروز "بیش از پنج یا شش ساعت" نمیخوابد. او شبها تا دیروقت کار میکرد، و گاهی پر آدام را از رختخواب بیرون میکشید که باهم دنبال یک لغت یونانی بگردند.

او فعالیت را درمان خوبی برای بیماریهای فلسفه و خودکشی میدانست. از آن بهتر، فعالیت در هوای آزاد.

ولتر عملا باغ خود را کشت میکرد؛ گاهی با دستان خودش شخم میزد و بذر میپاشید. مادام دو دفان لذت وی را از مشاهده روییدن کلمهایش از نامه های او احساس میکرد. ولتر امیدوار بود نسلهای آینده دست کم او را به خاطر هزاران درختی که غرس کرده، به خاطر بیاورند. او اراضی موات را به زیر کشت آورد؛ با تلاقها را زهکشی کرد، یک اصطبل پرورش حیوانات درست کرد، ده مادیان به آنجا آورد، و از پیشنهاد مارکی دو ووایه دایر بر فراهم کردن یک اسب نر آماده به خدمت، استقبال کرد. او نوشت: "حرمسرای من آماده است و جز سلطان چیزی کم ندارد. ... در سالهای اخیر آن قدر مطلب درباره جمعیت نوشته شده که من مایلم دست کم منطقه ژکس را با اسبان سکنا دهم، زیرا قادر نیستم که افتخار افزایش همنوعان خود را داشته باشم." او در نامهای به هالر که متخصص فیزیولوژی بود نوشت: "بهترین کاری که ما میتوانیم در این کره زمین بکنیم، کشت آن است؛ همه تجربیات دیگر در زمینه فیزیک، در مقام مقایسه، بازی کودکانه است. افتخار بر آنها که زمین را میکارند؛ وای بر مرد بیچارهای - اعم از اینکه تاج یا کلاه خود بر سر داشته باشد یا در سلک روحانیان باشد که مانع این کار شود." ولتر که زمین کافی نداشت تا به همه جمعیتی که در اطرافش بودند کار کشاورزی بدهد، در فرنه و تورنه دکانهایی برای ساعت سازی و جوراب بافی تاسیس کرد، و درختهای توتی که داشت ابریشم لازم را برای جوراب بافی فراهم میآورد. به هر کس که جویای کار بود، کار میداد تا اینکه موقعی هشتصد نفر برایش کار میکردند. برای کارگرانش یک صد خانه ساخت، با بهره چهار درصد به آنها وام میداد، و در مورد یافتن بازارهای محصولاتشان به آنها کمک میکرد. طولی نکشید که سلاطین، ساعتهای فرنه را میخریدند، و زنان اسم و رسم دار که نامه های ولتر آنها را اغوا میکرد، جورابهایی میپوشیدند که بعضی از آنها را او مدعی بود با دست

خودش یافته است. کاترین دوم معادل ۳۹،۰۰۰ لیور ساعت ساخت فرنه خرید و پیشنهاد کرد که دریافتن بازارهایی در آسیا، به وی کمک کند. در ظرف سه سال ساعتهای مچی، دیواری، و جواهر آلات ساخت فرنه در محموله های منظم به هلند، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، مراکش، الجزایر، ترکیه، روسیه، چین و آمریکا میرفت. در نتیجه صنایع تازه، فرنه از یک دهکده با چهل دهقان به یک جمعیت یک هزار و دویست نفری در زمان اقامت ولتر گسترش یافت. او به ریشلیو نوشت: "به من یک فرصت عادلانه داده شود تا نشان دهم مردی هستم که میتوانم شهری بسازم." کاتولیکها و پروتستانها در اراضی این کافر در صلح و آرامش زندگی میکردند.

روابط او با "رعایایش"، روابط یک "ارباب خوب" بود. او با همه آنها از روی وجدان و احترام رفتار میکرد.

پرنس دولینی میگفت: "او طوری با رعایای خود صحبت میکرد که گویی آنها سفرای کبار هستند." آنها را از مالیات نمک و توتون معاف داشت (۱۷۷۵). خیلی تلاش کرد (ولی نتیجه نگرفت) که دهقانان منطقه ژکس را از نظام سرفداری آزاد کند. وقتی این منطقه در خطر قحطی قرار گرفت، از سیسیل گندم وارد کرد و به قیمتی بمراتب نازلتر از آنچه برای خودش تمام شده بود، آن را فروخت. در حالی که علیه زشتیها - خرافات، تاریک اندیشی، و آزار و اذیت پیروان ادیان دیگر - مبارزه میکرد، مدتها از وقت خود را صرف اداره عملی امور میکرد. از دوستانش معذرت میخواست که نمیتواند از فرنه خارج شود و از آنها دیدن کند. میگفت: "من باید هشتصد نفر را راهنمایی کنم و نگاه دارم; ... نمیتوانم غیبت کنم زیرا در آن صورت همه چیز به حال هرج و مرج باز میگردد." موفقیت وی به عنوان یک مدیر، همه کسانی را که نتایج آن را دیدند دچار شگفتی کرد.

یکی از سرسختترین منقدانش میگفت: "وی قضاوت صحیح و شعور باطن از خود نشان میداد." کسانی که تحت امر و اقتدار او بودند عادتا به وی علاقهمند شده بودند; در یک مورد هنگامی که او از محلی عبور میکرد، کارگرانش برگهای گل به داخل کالسکهاش ریختند. جوانان، خصوصا، به وی علاقهمند بودند زیرا درهای کاخ خود را روزهای یکشنبه برای رقص و صرف آشامیدنی و خوراکی به روی آنها میگشود; خودش آنها را تشویق میکرد و از شادی آنها مشعوف میشد. مادام دوگالاتن در این مورد میگفت: "او خیلی خوش بود و متوجه نمیشد که هشتاد و دو سال دارد;" متوجه میشد ولی رضایت خاطر داشت. نوشت: "من دارم از زعمای قوم (شیوخ) میشوم."

II- قدرت قلم

در تمام این اوضاع و احوال، وی به نوشتن ادامه میداد و با حجم، تنوع، و کیفیتی باورنکردنی تاریخ، رساله، نمایشنامه، داستان، شعر، مقاله، جزوه، نامه، و بررسیهای انتقادی

برای خوانندگان و بینندگان بین المللی، که مشتاقانه منتظر هر کلمه از نوشته های او بودند، میفرستاد. در ظرف یک سال (۱۷۶۸) او مردی با چهل اکو، شاهزاده خانم بابل (که یکی از بهترین داستانهای اوست)، رساله به بوالو، اظهار ایمان یک خداشناس، شکاکیت تاریخ، اشعار دو اپرا - کمیک، و یک نمایشنامه نوشت. تقریبا هر روز یک شعر کوتاه، سبک، زیبا و تفریحی که دارای وزن و قافیه بود میساخت; وی در این زمینه در سراسر تاریخ ادبیات، حتی در جمیع آثار عالی برگزیده یونانی، همتا ندارد.

نوشته های او درباره مذهب و فلسفه در جای دیگر مورد بحث قرار گرفتهاند. در اینجا تنها به اختصار به نمایشنامه هایی که او در فرنه نوشت - تانکرد، نانین، زن اسکاتلندی، سقراط، شائول، ایونه، - نگاهی میافکنیم. این نمایشنامه ها از همه آثار وی اینک کمتر شهرت و رواج دارند، هر چند که در زمان حیات خودش نقل مجالس پاریس بودند. تانکرد که در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ در تماشاخانه فرانسه به روی صحنه آورده شد مورد تحسین همگان، حتی سرسختترین دشمنش فررون، واقع شد. مادموازل کلرون در نقش دبوره و لوکن در نقش تانکرد، در این نمایش به عالیترین مدارج هنری خود رسیدند. صحنه نمایش از تماشاچی خالی شده و در آن صحنه سازیهای وسیع وگیرایی صورت گرفته بود; موضوع نمایشنامه که مربوط به قرون وسطی و همراه با ارائه خصایل جوانمردانه بود، انحراف مورد پسندی از موضوعهای کلاسیک بود; در حقیقت این شاگرد بوالو این نمایشنامه را به سبک رمانتیک نوشته بود. نمایشنامه "نانین" نشان داد که ولتر نیز مانند دیدرو تحت نفوذ ریچاردسن قرار گرفته است; خود روسو نیز از آن تمجید کرد. در نمایشنامه سقراط یک سطر بود که پرارزش و شایسته محفوظ داشتن است: "زندگی کردن با کسانی که فاقد نیروی عقلند، نشانه پیروزی این نیروست." ولتر که در دوران خود به عنوان همطراز کورنی و راسین مورد تحسین قرار میگرفت، آثار این دو نویسنده را به نحوی پایاناپذیر مطالعه میکرد، و مدتها در تردید بود که کدام یک از این دو را ترجیح میدهد; سرانجام به نفع راسین رای داد. او با تهور هر دو نویسنده را والاتر از سوفکل و ائوریپید قرارداد و مولیر را بر مبنای بهترین آثارش ما فوق ترنتیوس که دارای سبکی منزه ولی سرد بود، و آریستوفان دلقک میدانست. وقتی شنید ماری کورنی، نوه برادر کورنی، در نزدیکی اورو در تنگدستی زندگی میکند به هیجان آمد و پیشنهاد کرد وی را به فرزندی قبول کند و وسایل تحصیل را برایش فراهم سازد; و هنگامی که شنید او دختری با خداست به وی اطمینان داد همه گونه فرصت به وی داده خواهد شد تا طبق تعالیم مذهبی خود عمل کند. این دختر در دسامبر ۱۷۶۰ نزد وی رفت. ولتر او را به دختری قبول کرد. به او آموخت تا فرانسه را خوب بنویسد، تلفظش را اصلاح کرد و با او در مراسم قداس شرکت میکرد. برای تامین جهیزیه برای او، ولتر به فرهنگستان فرانسه پیشنهاد کرد که او را مامور تصحیح آثار کورنی کنند. فرهنگستان قبول کرد و وی بلافاصله دست به کار خواندن

نمایشنامه های سلف خود شد، به آنها مقدمه و یادداشتهایی افزود؛ و چون تاجر خوبی بود، این طرح را آگهی، و مردم را دعوت به اشتراک کرد. لویی پانزدهم، ملکه الیزابت پتروونا، و فردریک پادشاه پروس هریک دویست نسخه مشترک شدند. مادام دوپومپادور و شوازول هر کدام پنجاه نسخه خواستند، و تقاضاهای دیگری برای اشتراک از چسترفیلد و دیگر سرشناسان خارجی واصل شد. نتیجه این کارها این شد که ماری کورنی خواستگاران زیادی پیدا کرد. او دو بار ازدواج کرد و در ۱۷۶۸ مادر شارلوت کورده شد.

ولتر هم بزرگترین شاعر و نمایشنامه نویس، هم بزرگترین مورخ عصر خود بود. در سال ۱۷۵۷ الیزابت پتروونا، امپراطریس روسیه از او خواست که زندگینامه پدرش پطرکبیر را بنویسد. او ولتر را به سن پطرزبورگ دعوت کرد و به او قول داد یک دنیا افتخارات به وی بدهد. ولتر پاسخ داد سنش بیش از آن است که بتواند به چنین سفری دست بزند، ولی چنانچه وزیرش کنت شووالوف مدارکی حاکی از سرگذشت پطر و تحولات ناشی از اصلاحات آن تزار برای او بفرستد، او زندگینامه پطر را خواهد نوشت. وی در جوانی پطر را در پاریس دیده بود (۱۷۱۶)؛ او را مرد بزرگی میپنداشت، اما هنوز به او به چشم یک بربر نگاه میکرد؛ ولتر برای اینکه به نحو خطرناکی درگیر بحث درباره معایب پطر نشود، تصمیم گرفت به جای زندگینامه او، تاریخ روسیه در زمان این سلطنت پراهمیت را بنویسد که کاری بسیار مشکلتر بود. او به پژوهش معتنابهی دست زد و از ۱۷۵۷ تا ۱۷۶۳ زحمت کشید و آن را در سالهای ۱۷۵۹ - ۱۷۶۳ به عنوان تاریخ روسیه در دوران سلطنت پطرکبیر منتشر کرد.

این کتاب برای زمان خودش اثر ارزندهای بود، و تا قبل از قرن نوزدهم بهترین کتابی بود که در این زمینه نوشته شده بود؛ ولی میشله که شخصی با صداقت بود این کتاب را "کسل کننده" یافت. ملکه قسمتهایی از آن را دید و برای ولتر مقداری الماس درشت بهطور علی الحساب فرستاد؛ ولی این الماسها در راه به سرقت رفت و ملکه هم قبل از تکمیل کتاب درگذشت.

هر چند گاه یک بار، در حالی که جنگ هفتساله بشدت در اطرافش جریان داشت، وی درصدد برمیآمد که تاریخ عمومی یا رساله در آداب و رسوم خود را با افزودن (۱۷۵۵ - ۱۷۶۳) خلاصهای از قرن لویی پانزدهم با اوضاع و شرایط روز سازگار کند. این کاری توام با ظرافت بود زیرا، از رسما هنوز مشمول ممنوعیت دولت فرانسه بود؛ اگر او عالما عیوب پادشاه را با احتیاط او نظر نادیده میگرفت، باید او را بخشید. ولی، با همه اینها، این اثر شرحی عالی و ساده و روشن بود؛ سرگذشت شاهزاده چارلز ادوارد استوارت تقریبا با اثر خودش به نام کارل دوازدهم رقابت میکرد. وی با توجه به این اعتقاد که بهترین تاریخ آن است که شرح پیشرفتهای فکر انسان باشد، یک بحث در پایان کتاب خود گذاشت و آن را "درباره پیشرفت فهم در عصر لویی پانزدهم" نامید و آنچه را که به نظرش نشانه های رشد بود متذکر شد.

تمامی یک فرقه]یسوعیان[توسط قدرت غیرمذهبی (دولتی) از میان برده شد، انضباط

دیگر فرقه ها توسط این قدرت اصلاح شد، تقسیم [قلمرو] قضات و اسقفها بهطور آشکار نشان میدهد تا چه حد تعصب از میان رفته، تا چه حد علم کشورداری گسترش یافته، و تا چه درجه افکار ما روشن شده است.

بذرهای این دانش در قرن گذشته افشانده شد; و اینک در همه جا در حال روییدن است، حتی در دورترین ایالات. علم محض، هنرهای مفید را روشن ساخته و این هنرها شروع به التیام زخمهای کشور ناشی از دو جنگ مهلک کردهاند. دانش طبیعت، و بیاعتبار ساختن افسانه های باستانی که زمانی به عنوان تاریخ مورد احترام بود، ما بعد الطبیعه سالم که از حماقتهای مکاتب گوناگون آزاد باشد; اینها محصولات این عصر هستند، و عقل انسانی بهبود بسیار یافته است.

ولتر با ادای دین خود نسبت به تاریخ، به جانب فلسفه و مبارزهاش علیه کلیسای کاتولیک بازگشت. او بسرعت و پشت سرهم آن کتابهای کوچکی را که قبلا- آنها را بررسی کردهایم، به عنوان توپخانه سبک در جنگ علیه زشتیها منتشر میکرد. اینها عبارت بودند از: فیلسوف جاهل، آزمایش مهم میلورد بالینگبروک، پاکدل، سرگذشت ژنی، و عقل به وسیله الفبا. در بحبوحه همه این کارها، به جالبترین مکاتباتی که تاکنون به وسیله یک مرد انجام شده است، ادامه میداد.

هنگامی که، در سال ۱۷۶۰، کازانووا از او دیدن کرد ولتر مجموعهای از ۵۰,۰۰۰ نامهای را که تا آن سال برایش رسیده بود، به او نشان داد. از آن پس نیز تقریبا به همان اندازه نامه های دیگری برایش رسید. چون آن روزها گیرنده نامه هزینه پست را میپرداخت، ولتر بعضی روزها یکصد لیور پول مراسلاتی را که دریافت میداشت، میپرداخت. یک هزار هواخواه، یک هزار دشمن، یک صد نویسنده جوان و یک صد فیلسوف غیرحرفهای برایش هدیه، دسته گل، توهین، فحش، سوال و دستنویس آثارشان را میفرستادند. برای نمونه حتی امکان داشت که یک سوال کننده مشتاق از او بپرسد آیا خدا وجود دارد یا نه آیا روح انسان فناناپذیر است یا نه سرانجام او اخطاری در نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسانید، به این شرح: "با توجه به اینکه چندین نفر شکایت کردهاند که اعلام وصول بسته های ارسالی به فرنه، تورنه، یا له دلیس را دریافت نمیدارند، بدین وسیله اعلام میدارد که به علت تعداد عظیم این گونه بسته ها، لازم شده است بسته های رسیده از طرف اشخاصی که صاحبخانه افتخار آشنایی با آنها را ندارد، امتناع شود." مکاتبات ولتر به صورتی که تئودور بسترمان آنها را در یک جا جمع آوری کرده، شامل ۹۸ مجلد میشود.

برونتیر این مکاتبات را "زندهترین قسمت همه آثار ولتر" میداند. و حقیقت آن است که در تمام این حجم عظیم مکاتبات، حتی یک برگ بیروح و کسل کننده پیدا نمیشود، زیرا از خلال صفحات این مکاتبات میتوان صدای درخشانترین مصاحب عصر خود را دید که با صمیمیت یک دوست سخن میگوید. هیچ گاه تا آن زمان و بعد از آن، نویسندهای مانند او از نوک قلم پربرکت خود این همه ادب، سرزندگی، جذبه، و لطف جاری نساخته است. مطالب این نوشته ها، سفرهای رنگین، نه تنها از ظرافت طبع و فصاحت کلام، بلکه همچنین

از دوستی صمیمانه، عواطف انسانی، و افکار صائب میباشد. نامه های مادام دو سوینیه با آنکه شادی آفرینند، در کنار آنها سطحی، سبک، و زودگذر به نظر میرسند. بدون شک در ترصیع سبک نامه نگاری ولتر، عامل عرف مرسوم نیز دخالت داشت ولی هنگامی که او خطاب به د/آلامبر مینویسد: "با تمام نیرویم تو را در آغوش میگیرم و متاسفم که این کار از راهی به این دوری باید انجام شود"، چنین به نظر میرسد که او با خلوص نیت چنین میگوید. د/آلامبر در پاسخ ولتر نوشت: "خداحافظ دوست عزیز و والامقام؛ من با محبت ترا در آغوش میگیرم و بیش از همیشه (روحا ارادتمند تو هستم.) ولتر در نامهای که به مادام دودفان نوشت چنین گفت: "خداحافظ، خانم ... از همه راستیهایی که من در جستجوی آنهایم، آنچه مطمئنتر از همه به نظر میرسد آن است که شما دارای روحی هستید که باب طبع من است، و من هم در مدت کوتاهی که از عمرم باقی مانده، با ملاطفت با آن پیوند خواهم داشت." نامه هایی که او برای آشنایانش در پاریس میفرستاد به وسیله دریافت کنندگان گرامی داشته میشد و همچون ورق زر و زیور سبک، دست به دست میگشت، زیرا در نامه های ولتر بود که سبک وی به کاملترین مرحله درخشش خود میرسید. در نوشته های تاریخی ولتر حد اعلای زیبایی سبک وی تجلی نکرده است، زیرا در این گونه نوشته ها شرح روان وسلیس، مطلوبتر از فصاحت کلام و لطافت طبع است؛ در نمایشنامه های ولتر نوشته هایش بهصورت خطابه های پرطمطراقی درآمدهاند، ولی در نامه هایش او میتوانست قلم سحرآمیز خود را برای نوشتن شعر یا بحث در اطراف یک موضوع با دقت و اختصاری بینظیر، به کار اندازد. او دانش بل را به زیبایی سبک فونتنل افزود، و کمی از خصوصیت کنایهآمیز پاسکال را از نامه های ولایتی او گرفت. در نوشته های هفتاد سالگیش تناقض گوییهایی دیده میشد، ولی هیچ گاه نوشته هایش مبهم و نامفهوم نبود.

بسختی میتوان باور کرد که او یک فیلسوف بود، زیرا مطالب خود را به وضوح و صراحت بسیار نوشته است.

او مستقیما سر مطلب میرود و به قسمت حیاتی موضوع میپردازد. از زیادهروی در به کار بردن صفات و تشبیهات خودداری میکند تا فکر اصلی پیچیده نشود، و تقریبا یک جمله در میان، پرتو فکر تازهای را ساطع میکند. گاهی تعداد این پرتوها و نکته های پر لطافت زیاد میشود و گاه به گاه خواننده از شراره های فکری نویسنده احساس خستگی میکند و تیرکهایی را که از ذهن چابک ولتر رها میشود، نمیتواند بگیرد. او متوجه بود که این درخشندگی زیاده از حد، مانند جواهراتی که بیش از اندازه در لباسی به کار برده شده باشند، عیبی به شمار میرود، و بسادگی اعتراف میکرد که "زبان فرانسه در زمان لویی چهاردهم به بالاترین نقطه تکامل خود برده شد." نیمی از سرشناسان زمان وی، با او طرف مکاتبه بودند - نه تنها همه فلاسفه و همه نویسندگان مهم فرانسه و انگلستان، بلکه همچنین کاردینالها، پاپها، سلاطین و ملکه ها. کریستیان هفتم از او پوزش خواست که همه اصلاحات پیشنهادی ولتر را در دانمارک اجرا نکرده است؛

ستانیسلاوس پونیاتوسکی پادشاه لهستان از این موضوع متاثر بود که هنگامی به سلطنت رسید که عازم فرنه بود; گستاووس سوم، پادشاه سوئد، از اینکه ولتر گاهی به شمال سرد نظری میافکند، سپاسگزار بود و دعا میکرد "خداوند عمر ولتر را که برای انسانیت چنین ارزشمند است، طولانیتر کند." فردریک کبیر او را به خاطر بیرحمی نسبت به موپرتویی و اسائه ادب به سلاطین ملامت کرد; ولی یک ماه بعد به او نوشت: "سلامت و سعادت موذیترین و گمراه کنندهترین نابغهای را که تاکنون در جهان بوده یا از این پس خواهد بود، خواستارم;" در ۱۲ مه ۱۷۶۰ فردریک افزود:

من به سهم خود به آنجا]دنیای مردگان[خواهم رفت و به ویرژیل خواهم گفت که یک فرانسوی در هنر خاص وی، از او فراتر رفته است. به سوفوکل و ائوریپید نیز همین حرف را خواهم زد; من با توسیدید درباره مطالب تاریخی و با کوینتوس کورتیوس درباره "کارل دوازدهم" شما صحبت خواهم کرد; و شاید این اموات حسود مرا سنگسار کنند، زیرا یک مرد واحد همه محاسن آنها را در خود جمع کرده است.

در ۱۹ سپتامبر ۱۷۷۴ فردریک به تحسین از ولتر چنین ادامه داد: "پس از مرگ شما کسی نخواهد بود که جایتان را بگیرد و دوران حیات ادبیات خوب در فرانسه بهپایان خواهد رسید." (البته این اشتباه بود، زیرا هیچگاه در فرانسه دوران ادبیات خوب به پایان نمیرسد.) و بالاخره در ۲۴ ژوئیه ۱۷۷۵ فردریک مقام شاهی خود را در برابر قلم ولتر نزول شان داد و گفت: "من به سهم خود، دل بدین خوش میدارم که در عصر ولتر زندگی کردهام; این برای من کافی است." کاترین کبیر مانند یک پادشاه به پادشاهی دیگر، و در حقیقت مانند شاگردی که به یک معلم نامه بنویسد، به ولتر نامه مینوشت; وی مدت شانزده سال قبل از اینکه راه جلوس بر اریکه سلطنت روسیه را در پیش گیرد، آثار ولتر را با شعف خوانده بود; سپس در اکتبر ۱۷۶۳ با دادن پاسخ به صورت اول شخص یا متکلم به نامهای که ولتر به شعر نوشته و برای یکی از اعضای هیئت دیپلوماتیک فرستاده بود، مکاتبات خود را با وی آغاز کرد.

ولتر وی را سمیرامیس شمال میخواند، با لطف خاص جنایات وی را نادیده میگرفت، و مدافع او در فرانسه شد. کاترین از او تقاضا میکرد که از وی تعریف نکند ولی ولتر کار خود را میکرد. کاترین برای مشارکت خود با ولتر ارزش بسیار قائل بود زیرا میدانست که علت عمده روش مساعد مطبوعات فرانسه نسبت به وی، اقدامات ولتر و سپس اقدامات گریم و دیدرو میباشد. فلسفه فرانسوی یکی از ابزار دیپلماسی روسیه شد. ولتر به کاترین توصیه کرد که ارابه هایی از نوع ارابه آشوریها که به داس مجهز بودند، علیه ترکها به کاربرد; وی ناچار بود به ولتر توضیح دهد که عثمانیها به طور غیرمعمولی عمل میکنند، و به قدر کافی با آرایش جنگی فشرده حمله نمیکنند تا بتوان آنها را با این گونه ارابه ها درو کرد. او تحت تاثیر شوق و علاقه خود به اینکه کاترین،

یونـان را از قیـد ترکها آزاد کنـد، نفرت خویش را از جنگ فراموش کرد; از فرانسویان، بریتانیاییها، و ایتالیاییها دعوت کرد از این جهاد تازه پشتیبانی کننـد; و وقتی که سـمیرامیس به هدفهای وی جامه عمل نپوشاند، متالم شد. بایرن به این دعوت پاسـخ مثبت داد.

بسـیاری از فرانسویان راز و نیاز ولتر با سـلاطین را مورد سـرزنش شدید قرار میدادند. آنها احساس میکردند که وی با بال و پر زدن در اطراف تخت سلاطین و تعریف و تمجید از آنها، ارزش خود را پایین میآورد. بدون شک، گاهی این بال و پر زدن امر را به خودش هم مشـتبه میکرد ولی اصولا خود او هم یک بازی دیپلوماتیک میکرد. او هیـچ گاه مدعی طرفداری از احساسات جمهوریخواهـانه نشـده بود، و کرارا اسـتدلال کرده بود که میتوان به وسـیله پادشاهان منور الفکر پیشـرفتهای بیشتری به دسـت آورد تـا از طریق تفویض قـدرت و اختیـار به توده هـای ناپایـدار و بیسواد و خرافاتی. او علیه دولت نمیجنگیـد بلکه با کلیسای کاتولیک در نبرد بود، و در این نبرد پشتیبانی حکمرانان کمک ذیقیمتی بود. مشاهـده کردهایم که این پشتیبانی تا چه حـد در مبارزات پیروزمندانه او در مورد کالاس و سـیروان ارزشـمند بود. برای او این موضوع حایز کمال اهمیت بود که در مبارزه وی به خاطر تامین آزادی و رواداری مذهبی، هم کاترین و هم فردریک طرفدار وی باشـند. او حتی از جلب حمایت لویی پانزدهم نیز قطع امیـد نکرده بود. مـادام دو پومپـادور و شوازول را طرفـدار خود سـاخته و درصـدد جلب مـادام دو بـاری بود. در زمینه طرحهای اساسـی خود، تردیـد یا ملاحظات خاصـی به خود راه نمیداد; و در واقع، قبل از پایان سـلطنت لویی پانزدهم، حمایت نیمی از اعضای دولت فرانسه را جلب کرده بود. مبارزه به خاطر آزادی و رواداری مذهبی با پیروزی توام شده بود.

III - ولتر سیاستمدار

ولتر از نظر سیاسـی و اقتصادی در پی چه هـدفهایی بود دید او هم ناظر به مسائل مهم بود و هم به امور جزئی. هدف بزرگ او آزاد ساختن بشـر از افسانه های مـذهبی و قدرت کشیشان بود، و این کاری بود به قدر کافی دشوار. ولی از اینکه بگذریم، او طالب اصـلاحات بود نه اینکه جویای یک مـدینه فاضـله باشد. به آن "قانونگذارانی که بر همه جهان حکومت میکنند، ... و از اطاقهای زیر شـیروانی خود به سـلاطین دسـتور میدهنـد" به دیـده تمسـخر مینگریست. او هم مانند تقریبا همه فلاسـفه فرانسه با انقلاب مخـالف بود; اگر او انقلاب فرانسه را میدیـد، قطعـا بسیار ناراحت میشـد - شایـد هم سـرش را زیر گیوتین از دسـت میداد.۱ از آن گذشته،

---

(۱) به توصـیف روبسپیر درباره "اصحاب دایره المعارف"، توجه شود: "تا آنجا که با سیاست ارتباط پیدا میکنند، این گروه خط مرزی خود را در جهت حقوق مردم تعیین کرد. رهبرانش گاهی علیه استبداد به طور آشـکار صـحبت میکردند، گاهی درباره سلاطین مقالاتی مینوشـتند، گـاهی هم پیشـگفتارهایی به افتخـار آنـان در مقـدمه آثـار خود میگذاشـتند. آنهـا نطقهـایی برای درباریان و اشعار عاشقانه برای روسپیان مینوشتند."

او به طور شرم آوری ثروتمند بود، بدون تردید ثروتش بر نظراتش تاثیر میگذاشت.

در ۱۷۵۸ او پیشنهاد کرد که ۵۰۰,۰۰۰ فرانک (شاید در حدود ۶۲۵,۰۰۰ دلار) در لورن سرمایهگذاری کند. در ۱۷ مارس ۱۷۵۹ به فردریک نوشت: "من ۶۰,۰۰۰ لیور[حدود ۷۵,۰۰۰ دلار] از درآمد سالانه خود را از فرانسه بهدست میآورم. ... اعتراف میکنم که خیلی ثروتمندم." عوامل گرد آمدن ثروت او عبارت بودند از راهنماییهایی که دوستان متخصص در امور مالیش مانند برادران پاری به او میکردند; مبالغی که در بخت آزماییها در فرانسه و لورن برده بود; سهیم شدن در املاک پدرش; خرید اوراق قرضه دولتی، سهام در معاملات بازرگانی، و وام دادن پول به افراد. او به سودی برابر شش درصد قانع بود و این میزان با توجه به خطرات و زیانهای معاملات، معتدل به نظر میرسید. مبلغ ۱۰۰۰ اکو (شاید حدود ۳۷۵۰ دلار) در ورشکستگی موسسه گیلیارت در کادیث (قادس) در سال ۱۷۶۷ زیان کرد. در سال ۱۷۶۸ گیبن با اشاره به ۸۰,۰۰۰ فرانکی (شاید حدود ۱۰۰,۰۰۰ دلار) که ولتر به دوک دو ریشلیو قرض داده بود، اظهار داشت: "دوک خانه خراب شده، وثیقه او هیچ ارزش ندارد و این پول از بین رفته است;" به هنگام مرگ ولتر، یک چهارم این وام تادیه شده بود.

پرداختهای مستمری، سالی ۴۰۰۰ فرانک برای ولتر ایجاد درآمد میکرد. روی هم در ۱۷۷۷ درآمدش بالغ بر ۲۰۶,۰۰۰ فرانک شد (شاید ۲۵۷,۵۰۰ دلار). او به این ثروت، با سخاوت متناسب، شایستگی میبخشید، ولی احساس میکرد که موظف است از آن دفاع کند، زیرا لزومی ندارد ثروتمند بودن برای یک فیلسوف ناشایست باشد.

من آن قدر مردان دانشمند فقیر و مورد تحقیر دیدم که تصمیم گرفتم بر تعداد آنها نیفزایم. در فرانسه شخص باید یا سندان باشد یا چکش; من سندان به دنیا آمدم. یک میراث ناچیز هر روز ناچیزتر میشود، چون در غایت امر بهای همه چیز بالاتر میرود و دولت غالبا هم از درآمد مالیات میگیرد هم از پول. ... انسان باید در جوانی صرفهجویی کند و آن وقت در پیری خود را صاحب سرمایهای خواهد دید که به حیرتش میآورد; و آن زمانی است که ثروت بیش از هر وقت دیگر برای انسان لازم است.

ولتر حتی در سال ۱۷۳۶ در شعر خود به نام مرد دنیا دوست اعتراف کرده بود که: "من از تجمل و حتی از یک زندگی راحت، همه خوشیها، و همه هنرها خوشم میآید." او عقیده داشت که تقاضای ثروتمندان برای اشیای تجملی، پول آنها را در میان افزارمندان در گردش میآورد; و معتقد بود که بدون ثروت هیچگونه هنر بزرگی به وجود نمیآمد. ولتر هنگامی که وصیتنامه اثر ملیه را، که دارای جنبه های الحادی - کمونیستی بود منتشر کرد، قسمتی را که درباره مالکیت بود حذف کرد. او اعتقاد داشت که هیچ نظام اقتصادی بدون انگیزه مالکیت

نمیتوانـد موفقیتآمیز باشـد. "روح مالکیت نیروی انسان را مضاعف میکنـد." او امیـدوار بود که هر فرد را به صورت یک مالک ببینـد; و در حـالی که روسو نسـبت به نظـام سـرفداری در لهسـتان نظر موافق داد، ولـتر چنین نوشت: "اگر دهقانـان لهسـتان به صورت برده نبودنـد، این کشور سه برابر مقـدار کنونی جمعیت و ثروت داشت." ولی او موافق ثروتمند شدن دهقانان نبود زیرا در آن صورت چه کسانی سـربازان نیرومنـد کشور میشدنـد او در مورد برابری افراد که مورد علاقه شدید روسو بود، با روسـو همعقیـده نبود; میـدانست که همه افراد غیرآزاد و نابرابر خلق شدهانـد. او این عقیده هلوسـیوس را، که اگر آموزش و فرصـت مسـاوی بـه همه داده شـود طـولی نخواهـد کشید که همه از نظر تحصـیلات و توانـایی برابر خواهنـد بـود، مردود میـدانست و میگفت: "چه حمـاقتی که انسـان تصور کنـد که همه میتواننـد نیوتن شونـد." در تمـام ازمنه، قوی و ضـعیف، زیرک و ساده، و بنابراین ثروتمند و فقیر وجود خواهند داشت.

در این جهـان مالیخولیـایی مـا، غیرممکن است مـانع از آن شویم که افرادی که در یـک اجتماع زنـدگی میکننـد، به دو دسـته تقسـیم شونـد: یک دسـته ثروتمنـد که فرمان میدهد و دیگری فقیر که فرمان میبرد. ... هر کس حق دارد درباره برابری خود با دیگران، عقیـدهای از خود داشـته باشـد; ولی این بـدان مفهوم نیست که آشپز کاردینال باید خود را محق بداند که به اربابش دسـتور دهد شامش را درست کند. ولی آشپز ممکن است بگوید، "من هم مانند اربابم آدم هسـتم; من هم مانند او گریه کنان به دنیا آمدم و مانند او با درد خواهم مرد. ما هر دو وظایف حیوانی مشابهی انجام میدهیم. اگر ترکها رم را به تصرف درآورند و من روحـانی بزرگ شوم و اربابم آشپز، من او را به خـدمت خود درخواهمآورد." این نحوه اسـتدلال کاملا معقول و عادلانه است ولی مادام که آشپز به انتظار آن است که ترک اعظم رم را تسـخیر کنـد، بایـد وظیفه خود را انجام دهد و الا همه اجتماع انسانی برخواهد افتاد.

ولتر که فرزند یک سـردفتر اسـناد رسـمی بود، و بتازگی در زمره اربابان درآمده بود، نظرات درهم آمیختهای درباره اشـرافیت داشت، و ظاهرا اشـرافیت نوع انگلیسـی را ترجیح میداد. او سلطنت را به عنوان شکل طبیعی حکومت میپذیرفت و سوال میکرد: "چرا تقریبا همه جهان به وسیله سلاطین اداره میشود جواب صادقانه این است: "چون افراد بشر بندرت شایسته حکومت بر خود میباشـند." او حق الاـهی پادشاهـان را مورد تمسـخر قرار میـداد، و به وجود آمـدن سـلاطین و کشور را ناشـی از کشور گشایی میـدانست. "یک قبیله برای غارتگری خود یک رئیس انتخاب میکنـد; این رئیس خود را عادت میدهـد که فرمان بدهد و قبیله هم خود را عادت میدهد که از او فرمان برد; من عقیده دارم این منشا سـلطنت است." آیا این امری طبیعی است به یک مزرعه نگاه کنید.

یـک مزرعه کـاملترین نمونه سـلطنت را نشـان میدهـد. هیـچ سـلطانی نیست که بـا خروس قابـل قیـاس باشـد. اگر او با غرور و خشـونت راه میرود، ایـن کـار از روی خودپسـندی نیسـت. اگر دشـمن در حـال پیشـروی اسـت، او به این اکتفـا نمیکنـد که به اتباعش دستور دهد قدم

به پیش گذارنـد تا به خاطر او کشـته شونـد; او راسا قدم به پیش میگذارد. نفراتش را پشت سـرخود ترتیب میدهد و تا آخرین نفس میجنگد. اگر او پیروز شود، اوست که بانگ "الله اکبر" را سـر میدهد. اگر این حقیقت داشته باشد که زنبوران عسل همه تحت فرمان یک ملکه هستند و همه با این یک ملکه عشقبازی میکنند، این نمونه از حکومت بازهم کاملتر است.

او که در برلین و سپس در ژنو زندگی کرده بود، توانسته بود درباره سلطنت و دموکراسی عینا در حال عمل و به صورت زنده مطـالعه کنـد. این حقیقت که پادشاهانی چنـدماننـد فردریک دوم، پطر سوم، کاترین دوم وعـدهای از وزیران ماننـد شوازول، آراندا، تانوتچی، و پومبال به تقاضاهای او برای انجام اصـلاحات گوش داد یا مستمریهایی برای "فیلسوفان" تعیین کرده بودند، در افکار او تاثیر گذارده بود. در عصری که دهقان روسی در وضعی چنان بدوی بسر میبرد، و اکثر توده های مردم در همه جا بیسواد و آن قدر خسـته بودند که نمیتوانسـتند به تفکر بپردازند، پیشنهاد حکومت به وسیله مردم بیمعنی میرسید. دموکراسیهای سویس و هلنـد عملا- حکومتهایی اولیگارشـی بودنـد. آنهایی که افسانه ها و تشـریفات قـدیمی مـذهبی را دوست داشـتند و به صورت یک خیل انبوه در سرراه آزادی و رشد فکری قرار داشتند، مردم بودند. در فرانسه، تنها یک نیرو با قدرت کافی وجود داشت که در برابر کلیسـای کاتولیک مقاومت کنـد، همان طور که در انگلسـتان، هلنـد، و آلمان پیروزمنـدانه در برابر کلیسای پروتسـتان مقـاومت کرده بود; و آن نیرو، دولت بود. تنها از طریق حکومتهای سـلطنتی موجود در فرانسه، آلمان، و روسـیه بود که "فیلسوفـان" فرانسه میتوانسـتند امیـدوار باشـند که در مبـارزه خود علیه خرافـات، تعصب، آزار و اذیت، و الاهیات کودکانه پیروز شونـد. آنها نمیتوانسـتند از "پارلمانها" انتظار پشتیبانی داشـته باشـند، زیرا اینها از نظر تاریک اندیشـی، مراقبت بر افکار و عقایـد، و آزادی مـذهبی بـا کلیسـا رقـابت میکردنـد و از پادشاه جلوتر بودنـد. از سوی دیگر آنچه را که هانری دریانورد برای پرتغـال، هانری چهارم برای فرانسه، پطرکبیر برای روسـیه، یا فردریک کبیر برای پروس کرده بود، در نظر بگیریـد. "تقریبا هیچ کار بزرگی هرگز در جهان صورت نگرفته مگر اینکه به وسـیله نبوغ و پایـداری یک فرد واحد که با تعصبـات توده های مردم نـبرد کرده است، انجـام شـده باشـد." بـدین ترتیب، "فیلسوفـان" در آرزوی سـلاطین منور الفکر بودنـد. ولتر در مروپ نوشت: "فضیلت بر اریکه سلطنت، زیباترین کار خداوندگار است."۱ نحوه تفکر ولتر درباره سـیاست بعضا ناشی از این سوظن بود که بسیاری از مردم توانایی

---

(۱) میشله در مورد این "تز سلطنتی" نکته جالبی نوشته است: "فیلسوفان" و اقتصاد دانانی چون ولتر و تورگو این وهم را در سر میپروراننـد که به وسـیله یک پادشاه میتوان به انقلاب - سـعادت بشـر - نایل شد. هیچ چیز تماشاییتر از منظره بحث و جدل دو طرف دربـاره این بت]پادشـاه[نیست. "فیلسوفـان" او را به راست و کشـیشان وی را به چپ میکشـند. چه کسانی او را خواهند ربود زنان."

هضم تحصیلات را ندارند، حتی اگر وسایل تحصیل برایشان فراهم شود. او از "قسمت متفکر نژاد بشر، یعنی یک صدهزارم کل" صحبت میکرد. از نارسایی فکری و قابلیت تهییج عاطفی مردم عادی بیم داشت و میگفت: "هرگاه که توده مردم درصدد تعقل برآید، همه چیز از دست میرود." و، به این ترتیب، تا هنگامی که به سنین پختهتری از عمر خود رسید، نسبت به دموکراسی نظر مساعدی نداشت. هنگامی که کازانووا از او پرسید: "آیا دوست دارید که مردم را صاحب حق حاکمیت ببینید" ولتر جواب داد: "خدا نکند!" او به فردریک چنین نوشت: "وقتی که من از شما تقاضا کردم که بانی بازگشت هنرهای زیبای یونان باشید، تقاضایم شامل استقرار مجدد دموکراسی از نوع آتنی نبود. من از حکومت رجاله ها خوشم نمیآید." او با روسو همعقیده بود که "دموکراسی ظاهرا تنها با کشورهای کوچک سازگار است" ولی خودش محدودیتهای بیشتری برای آن قائل میشد و میگفت: "تنها در آن کشورهایی که دارای وضع خوبی هستند و وضع آنها آزادیشان را تضمین میکند، و آنهایی که حفظشان به صلاح همسایگانشان است، دموکراسی میتواند سودمند باشد." او جمهوریهای هلند و سویس را تحسین میکرد ولی در مورد این دو نیز شک و تردیدهایی داشت.

اگر به خاطر بیاورید که هلندیها قلب برادران د ویت را کباب کردند و خوردند، اگر به خاطر بیاورید که ژان کالون جمهوریخواه پس از اینکه نوشت ما نباید هیچ کس را مورد آزار و اذیت قرار دهیم حتی اگر کسی منکر تثلیث مقدس شود، دستور داد که یک اسپانیایی که عقیدهای مغایر عقیده او درباره تثلیث مقدس داشت زنده در آتشی از هیزمتر]آهسته و بتدریج[سوزانده شود، آن وقت در واقع چنین نتیجهگیری خواهید کرد که جمهوریها نسبت به نظامهای سلطنتی امتیازی ندارند.

پس از این همه اظهارات ضد دموکراسی میبینیم که ولتر پشتیبانی فعالانهای از طبقه متوسط ژنو علیه نجیبزادگان (۱۷۶۳)، و از "بومیان" محروم از حق رای علیه اشراف و بورژوازی (۱۷۶۶) به عمل میآورد; این بحث در جای خود دنبال خواهد شد.

چنین به نظر میرسد که بتدریج که بر سن ولتر افزوده میشد وی در افکار خود افراطیتر میشد. در ۱۷۶۸ او مردی با چهل اکو را منتشر کرد. این اثر در نخستین سال انتشارش ده بار تجدید چاپ شد، ولی پارلمان پاریس آن را سوزاند و مسئول چاپ آن را به کشتی بردگان فرستاد. این شدت عمل به خاطر آن نبود که در این کتاب فیزیوکراتها بشدت مورد تمسخر قرار گرفته بودند، بلکه به علت ارائه کردن تصویر زندهای بود از دهقانان تهیدست شده بر اثر مالیات و راهبانی که در املاک کشت شده به وسیله سرفها زندگی پر ناز و نعمتی داشتند. در جزوه دیگری در ۱۷۶۸ به نام الف، ب، پ، (که ولتر برای انکارش بشدت به زحمت افتاده بود) او از قول آقای ب میگفت:

من میتوانم با سهولت کامل خود را با حکومت دموکراسی منطبق کنم، ... همه کسانی که مایملکی در یک منطقه دارند حق مشابهی برای حفظ نظم در آن منطقه دارند. من مایلم ببینم

که افراد آزاد قوانینی را که به موجب آنها زندگی میکنند، وضع نمایند. ... برای من مایه رضایت خاطر است که بنای من، نجار من، و آهنگر من در ساختن خانهام کمک کردهاند، همسایه زارعم و دوست صنعتگرم خود را به مدارجی بالاتر از حرفه خود سوق دهند، و مصالح عمومی را بهتر از ماموران بسیار بیادب ترک تشخیص دهند. آزاد بودن، با دیگران برابر بودن، زندگی واقعی و طبیعی انسان است؛ همه راه های دیگر زندگی حیله هایی ناشایست و کمدیهای بدی هستند که در آنها یک نفر نقش ارباب را ایفا میکند و دیگری نقش برده را، یکی نقش طفیلی و دیگری نقش فراهم کننده را.

ولتر در سال ۱۷۶۹ یا کمی پس از آن (در سن هفتاد و پنج سالگی)، در چاپ جدیدی از فرهنگ فلسفی، شرح ناخوشایندی از مظالم و مفاسد حکومت در فرانسه بیان داشت و در مقایسه با آن از انگلستان تمجید کرد:

در واقع، قانون اساسی انگلستان به آن مرحله علو رسیده است که بر اثر آن حقوق طبیعی همه افراد که تقریبا در همه نظامهای سلطنتی از آن محرومند، به آنان بازگردانده شده است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل شخص و دارایی؛ آزادی مطبوعات؛ حق محاکمه شدن در کلیه موارد جزایی به وسیله یک هیئت منصفه مرکب از افراد مستقل؛ حق محاکمه شدن طبق نص صریح قانون؛ و حق هر فرد به اینکه بدون مزاحمت به هر عقیده و مذهبی که مایل است بگرود، در حالی که از مشاغلی که تنها پیروان کلیسای رسمی انگلستان میتوانند به عهده بگیرند، چشم پوشد. اینها امتیازات بسیار ارزندهای هستند. ... اینکه انسان به هنگام خفتن اطمینان داشته باشد که پس از برخاستن صاحب همان اموالی خواهد بود که در موقع به بستر رفتن داشت، اینکه انسان در دل شب از آغوش همسر و فرزندانش بیرون کشیده نشود و در دخمهای زندانی یا به بیابانی تبعید نشود و امکان آن را داشته باشد که همه افکار خود را منتشر کند، ... این امتیازات متعلق به هر کسی است که قدم به خاک انگلستان گذارد. ... ما چارهای نداریم جز این که اعتقاد داشته باشیم کشورهایی که براساس چنین اصولی تاسیس نشدهاند، دچار انقلاب خواهند شد.

او هم، مانند ناظران بسیار، انقلاب فرانسه را پیشبینی کرد. در دوم آوریل ۱۷۶۴ در نامهای به مارکی دو شوولن چنین نوشت:

همه جا بذرهای انقلابی اجتنابناپذیر را میبینم، ولی خودم سعادت آن را نخواهم داشت که شاهد این انقلاب باشم. فرانسویها دیر سروقت همه چیز میروند ولی سرانجام این کار را میکنند. اصول روشنفکری چنان شیوع یافته است که در نخستین فرصت برملا خواهد شد؛ و در آن وقت یک انفجار کامل عیار بهوقوع خواهد پیوست. جوانها خوشبختند چون چیزهای مهمی خواهند دید.

با وصف این، وقتی که او به یادآورد که بر اثر رضایت ضمنی پادشاهی که وی با اقامت گزیدن در پوتسدام موجبات رنجشش را فراهم کرده بود، در فرانسه زندگی میکند، و وقتی دید پومپادور، شوازول، مالزرب، و تورگو حکومت فرانسه را به سوی رواداری مذهبی و اصلاحات سیاسی سوق میدهند - و شاید هم به علت این که حسرت آن را میکشیدند که اجازه بازگشت به

پاریس به وی داده شود - بر روی هم لحن میهن پرستانهتری پیدا کرد و انقلاب توام با خشونت را تقبیح کرد:

هنگامی که فقرا تهیدستی خود را بشدت احساس میکنند، جنگهایی شبیه جنگهای حزب مورد توجه مردم در رم علیه سنا، و جنگهای دهقانان در آلمان، انگلستان، و فرانسه به وقوع خواهند پیوست. این جنگها دیر یا زود به منکوب کردن مردم منجر میشود، زیرا بزرگان پول دارند و در یک کشور پول همه چیز را در اختیار دارد.

بدین ترتیب به جای یک دگرگونی از پایین که قدرت انهدام، قدرت تجدید بنابه دنبال نخواهد داشت، و اکثریت مردم ساده بزودی بار دیگر تابع اقلیت زیرک خواهد شد، ولتر ترجیح میداد که برای یک انقلاب عاری از خشونت از طریق انتقال فکر و آگاهی از متفکران به سلاطین، وزیران، قضات، بازرگانان، صنعتگران، افزارمندان و دهقانان تلاش کند. "عقل نخست باید در ذهن رهبران پرورانده شود؛ سپس این عقل بتدریج به قشرهای پایینتر نفوذ خواهند کرد و سرانجام بر مردم حکومت خواهد کرد. مردم از وجود عقل بیخبرند ولی وقتی ملایمت بالادستان خود را مشاهده کنند به تقلید از آن عادت خواهند کرد." او چنین میاندیشید که در دراز مدت آزادگی واقعی در تعلیم و تربیت است، و آزادی واقعی در هوشمندی. او میگفت: "مردم هر چه روشنتر باشند، آزادتر خواهند بود." تنها انقلابهای واقعی آنهایی هستند که افکار و قلوب را عوض کنند. و تنها انقلابیون واقعی حکما و قدیسان میباشند.

IV- اصلاح طلب

ولتر به جای آنکه برای یک انقلاب افراطی سیاسی فعالیت کند برای اصلاحات ملایم تدریجی در ساختمان جامعه موجود فرانسه تلاش میکرد؛ و در داخل این چهارچوب با از خود گذشتگی بیش از هر فرد دیگر معاصر خود پیروزی یافت. اساسیترین خواست او تجدیدنظر کامل در قوانین فرانسه بود که از سال ۱۶۷۰ به بعد در آن تجدیدنظر نشده بود. در ۱۷۶۵ او رساله درباره جرایم و مجازاتها به قلم حقوقدان میلانی به نام بکاریا را که به سهم خود از "فیلسوفان" الهام گرفته بود، به زبان ایتالیایی خواند. در ۱۷۶۶ ولتر تفسیری بر کتاب جرایم و مجازاتها را منتشر کرد و صریحا پیشتازی بکاریا را در این زمینه اعلام داشت؛ تا سال ۱۷۷۷ حمله به بیعدالتیها و وحشیگریهای قوانین فرانسه را ادامه داد و در آن وقت که هشتاد و دو سال داشت، اثری به نام بهای عدالت و انسانیت منتشر کرد.

او نخست خواستار حاکم کردن قوانین مدنی بر قوانین کلیسا و محدود ساختن قدرت روحانیان در تجویز توبه های خفت آور یا تحمیل بیکاری از طریق تعطیلات متعدد شد؛ و کاهش مجازاتهای مربوط به توهین به مقدسات، لغو قانون بیحرمتی به جسد، و ضبط اموال کسانی را که دست به

خودکشی میزنند، مطرح کرد. او اصرار داشت میان گناه و جرم تفاوت گذارده شود و این فکر پایان یابد که مجازات جرم باید در حکم گرفتن انتقام خدایی باشد که مورد توهین قرار گرفته است.

هیچ قانون کلیسایی نباید معتبر باشد مگر اینکه مورد تصویب صریح دولت قرار گیرد ... آنچه که با ازدواج ارتباط دارد تنها به قضات مربوط است، و وظیفه کشیشها باید به وظیفه خطیر تبرک وصلت محدود شود. ...

نزول دادن پول صرفا یک امر حقوق مدنی است. ... همه اهل کلیسا در همه حالات به طور کلی، باید تحت نظارت کامل دولت باشند زیرا آنها اتباع کشورند. ... هیچ کشیشی نباید اختیار آن را داشته باشد به این بهانه که یکی از شارمندان گناهکار است او را حتی از کوچکترین امتیازات محروم دارد. ... قضات، کشاورزان، و کشیشان باید یکسان به هزینه های دولت کمک کنند.

او قوانین فرانسه را به شهر پاریس تشبیه کرد - یعنی نتیجه ساختمانهای تکهتکه، امور تصادفی و اتفاقی، و هرج و مرجی از تناقضات. ولتر میگفت کسی که در فرانسه سفر میکند، تقریبا به همان نسبت که اسبان کالسکه خود را عوض میکند، قوانین خویش را نیز تغییر میدهد. او عقیده داشت که همه قوانین شهرستانهای مختلف باید یکی وکلا باهم هماهنگ شوند. هر قانون باید روشن، دقیق، و تا آنجا که امکان دارد، مصون از حیله های قضایی باشد. همه شارمندان باید در نظر قانون یکسان باشند. مجازات اعدام باید به عنوان عملی وحشیانه و اتلافآمیز لغو شود. مسلما مجازات مرگ برای جعل، سرقت، قاچاق، یا آتشسوزی عمدی عملی وحشیانه است. اگر سرقت مجازاتش مرگ باشد، دزد دلیلی برای احتراز از قتل نخواهد داشت، و به این ترتیب است که در ایتالیا بسیاری از راهزنیهای مسلحانه، با قتل نفس همراه میباشند. "اگر شما یک دختر کلفت را به خاطر اینکه یک دوجین دستمال از خانمش دزدیده است در ملاعام به دار بکشید]همان طور که در سال ۱۷۷۲ در لیون اتفاق افتاد[او نخواهد توانست یک دوجین بچه به تعداد شارمندان کشورتان اضافه کند. ... هیچ تناسبی میان یک دوجین دستمال و زندگی یک انسان نیست." ضبط اموال کسی که به مرگ محکوم شده است، در حکم دزدی آشکار اموال مردم بیگناه توسط دولت است. اگر ولتر گاهی صرفا از نقطه نظر منافع عموم استدلال میکرد، به این علت بود که این گونه استدلالات در نزد بیشتر قانونگذاران از هرگونه توسل به عواطف انسانی موثرتر بود.

ولی در مورد شکنجه قانونی، روح انساندوستی او با قدرت و نیرو به سخن پرداخت. طبق قوانین فرانسه قضات اجازه داشتند چنانچه برگه های موجود حاکی از جرم باشد، برای گرفتن اقرار قبل از محاکمه شکنجه به کار برند. ولتر میخواست با اشاره به فرمان کاترین دوم دایر بر لغو شکنجه در روسیه به اصطلاح وحشی، فرانسه را شرمنده کند. "فرانسویان که - نمیدانم چرا - به عنوان ملتی بسیار انساندوست تلقی میشوند، از این امر در شگفتاند که انگلستان که آن قدر غیرانسان بود که کانادا را از ما گرفت، از لذت شکنجه چشم پوشیده است."

او مـدعی بود بعضـی از قضات، زورگویانی هسـتند که به جای انجام وظیفه در مقام قاضـی، در نقش دادسـتان ظاهر میشونـد؛ گویـا علت این امر هم آن بود که به زعم آنهـا، متهم گناهکـار است مگر خلافش ثـابت شود، او علیه نگاه داشـتن متهمان در زنـدانهای بـد، گـاهی در زنجیر و آن هم برای مـاه هـا قبـل از اینکه به محاکمه خوانـده شونـد، اعتراض میکرد. او متـذکر شـد شخصـی که به جرم بزرگی متهم شده اجازه ندارد با هیچ کس ارتباط داشته باشد، حتی با یک وکیل. بکرات رفتاری را که با کالاس و سیروان شده بود، به عنوان نمونه محکومیت عجولانه اشـخاص بیگناه نقل میکرد. او اسـتدلال میکرد که شهادت تنها دو نفر، حتی اگر شاهـد عینی باشـند، نبایـد برای محکوم کردن یـک نفر به اتهـام قتل کافی شـمرده شود؛ مواردی از شـهادت دروغ ذکر میکرد و اصـرار داشت ولو برای آنکه در میـان هزار مورد، از اعـدام یـک شـخص بیگنـاه جلوگیری شود، مجـازات اعدام لغو شود. در فرانسه محکومیت به مرگ با اکثریت آرای قضات امکانپذیر بود. ژان کالاس با اکثریت هشت رای در برابر پنـج رای به کام مرگ فرستاده شـد. ولتر خواسـتار آن بود که محکومیت به مرگ با اکثریت قاطعی تصویب شود و ارجح آن است که به اتفاق آرا تصویب شود. او میگفت: "چه حماقت وحشـتناکی که با زندگی و مرگ یک نفر در یک بازی شـش بر چهار، پنـج بر سه، چهار بر دو، یا سه بر یک بازی کنند!" به طور کلی اصـلاحاتی که ولتر پیشـنهاد میکرد تلفیقی بود از میراث طبقه متوسـط او، نفرت او از کلیسـا، تجربیـات و سـرمایهگذاریهای او به عنوان یـک فرد تـاجر پیشه و یـک مالـک، و عواطف صادقانه وی به عنوان یک انسانـدوست. خواسـتهای او معتدل، ولی در بسـیاری از موارد موثر بود. او به خاطر آزادی مطبوعات مبـارزه میکرد، و این آزادی قبل از مرگ وی، ولو به صورت اغماض دولت، گسترش عظیمی یافت. او خواسـتار پایان دادن به آزار و اذیت مـذهبی بود، و در سـال ۱۷۸۷ این آزار و اذیت تقریبـا در فرانسه خـاتمه یافت. او پیشـنهاد کرد که به پروتسـتانها اجازه داده شود که کلیسا بسازنـد و دارایی خود را به دیگران منتقل کننـد یا از دیگران اموالی به ارث ببرند و از حمایت کامل قانون برخوردار باشـند؛ این کارها قبل از انقلاب انجام شـد. او خواسـتار آن شـد که ازدواج میان اشخاصـی که دارای مذاهب مختلف هستند، قانونی شمرده شود؛ این کار هم انجام شد. او خرید و فروش مشاغل، مالیات بر ضروریات، تضییقات بازرگانی داخلی، ادامه نظام سرفداری، و مالکیت اموال توسط کلیسا را محکوم کرد؛ به دولت اندرز داد که اجرای وصیتنامه ها و تربیت جوانـان را از کلیسـا بازسـتاند؛ و در تمـام این موارد نـدای او بر رویـدادها تـاثیر داشت. رهـبری مبـارزه در زمینه خـارج کردن تماشاگران از صحنه نمایش تئاتر – فرانسه را بهعهده داشت، و این کار در سال ۱۷۵۹ انجام شد. پیشنهاد کرد که مالیات شامل حال همه طبقات شود و با ثروت آنها متناسب باشـد. تحقق این خواست، ناچار بود تا وقوع انقلاب به انتظار بماند. او خواسـتار تجدیـدنظر در قـوانین فرانسه بـود؛ این کـار در "قـانون نـامه نـاپلئون" (۱۸۰۷) انجـام شـد؛ پردوامـترین مـوفقیت آن جنگجوی سیاستمدار که قواره و ساختمان

قضایی فرانسه را تا عصر حاضر تعیین کرد، به وسیله حقوقدانان و فلاسفه امکانپذیر شد.

۷- ولتر به عنوان یک انسان

خصوصیات ولتر، این عجیبترین شخصیت قرن هجدهم، را چگونه باید خلاصه کرد ضرورتی ندارد بیش از این درباره نحوه تفکر او صحبت شود زیرا کیفیت فکری وی در ده ها صفحه از این کتاب آشکار شده است.

تاکنون از نظر سرعت و روشنی فکر، و خلوص و استغنا در لطافت طبع هیچ کس به رقابت با او برنخاسته است.

او لطافت طبع (نکته سنجی) را با عباراتی چنین عطوفتآمیز توصیف میکرد:

آنچه که به نام لطافت طبع خوانده میشود، گاهی مقایسهای خوف آور، گاهی اشارهای ظریف، و شاید هم بازی با کلمات باشد. شما کلمهای را با یک مفهوم بهکار میبرید و میدانید که طرف صحبت شما]در ابتدا[آن را به مفهوم دیگری درک خواهد کرد. یا ممکن است گفته شود لطافت طبع شیوه در کنار هم قرار دادن زیرکانه افکاری است که معمولا ارتباطی میان آنها دیده نمیشود. ... لطافت طبع (نکته سنجی) عبارت است از هنر یافتن ارتباط میان دو چیز غیرمشابه، یا اختلاف میان دو چیز مشابه، و عبارت است از اینکه شما نیمی از آنچه را که میخواهید، بگویید و بقیه را به نیروی تخیل دیگران واگذار کنید. و اگر خود من بیش از این از لطافت طبع برخوردار بودم، در این زمینه بیشتر با شما صحبت میکردم.

هیچ کس بیش از ولتر دارای لطافت طبع و نکته سنجی نبود و شاید، همان طور که گفتهایم او بیش از اندازه نکته سنج بود. گاهی زمام شوخ طبعی او از کف خارج میشد. بکرات اتفاق میافتاد که شوخیهایش خشن میشدند و گاهی هم صورت دلقک بازی به خود میگرفتند.

سرعت او در ادراک، ارتباط دادن، و مقایسه فرصتی برایش نمیگذاشت که در بند یکسان گویی باشد; و تناوب سریع افکارش گاهی به او فرصت آن را نمیداد که در مطالب، به آن عمقی که از نظر انسانی قابل وصول باشد، رسوخ کند. شاید او توده های مردم را خیلی دست کم میگرفت و آنها را رجاله میخواند. نمیشد از او انتظار داشت پیشبینی آن زمانی را بکند که تعلیمات همگانی برای یک اقتصاد از نظر فنی مترقی ضرورت داشته باشد. او حوصله نظریات زمینشناسی بوفون یا حدسیات دیدروی زیست شناس را نداشت. وی به محدودیتهای خویش واقف بود و لحظاتی میرسید که شخصی ساده و بیتکلف میشد. به یکی از دوستانش گفت: "شما خیال میکنید که من مقاصد خود را با وضوح کافی بیان میدارم; من مانند جویبارهای کوچک هستم - آنها از این جهت زلال هستند که عمیق نمیباشند." در ۱۷۶۶ به داکن چنین نوشت:

از آن وقت که دوازدهساله بودم تاکنون عظمت آنچه را که من برای آنها استعدادی ندارم، برآورد نکردهام.

میدانم که وضع اندامهای من طوری نیست که در ریاضیات خیلی پیش بروم. نشان دادهام که تمایلی به موسیقی ندارم. به برآورد یک فیلسوف سالخورده که حماقت

آن را دارد ... که خود را کشاورز خیلی خوبی بپندارد ولی آن قدر احمق نیست که تصور کند همه استعدادها را دارد، اعتماد کنید.

غیرمنصفانه میبود اگر از شخصی که با موضوعاتی چنین متعدد سروکار داشت خواسته میشد کلیه اطلاعات لازم را درباره هر موضوعی، قبل از اینکه آن را تدوین کند، به دست آورد. او یکپارچه ادیب نبود; بلکه جنگجو بود، مردی اهل قلم بود که قلم را به صورت نوعی عمل و حربه دگرگونی درمیآورد. با وصف این، از کتابخانهاش که ۶۲۱۰ جلد کتاب داشت و حاشیه نویسی بر این کتابها، میتوان پی برد که او با شوق و تحمل مرارت موضوعاتی با تنوع حیرت آور را مورد مطالعه قرار میداد و در سیاست، تاریخ، فلسفه، الاهیات، و انتقاد از کتاب مقدس شخصی بسیار دانشمند بود. میدان کنجکاوی و علاقه او عظیم بود; استغنای افکار و نیرومندی حافظهاش هم همین طور. او هیچ یک از سنن را به صورت اصلی مسلم نمیپذیرفت، بلکه هر چیز را شخصا مورد بررسی قرار میداد. دارای نوعی شکاکیت صحیح بود که در قرار دادن عقل سلیم در برابر مهملات علم و افسانه های معتقدات عمومی تردیدی به خود راه نمیداد. یکی از فضلای بینظیر وی را چنین توصیف کرد: "متفکری که درباره کلیه جنبه های جهان بیش از هر فرد دیگر از زمان ارسطو به بعد، اطلاعات صحیح جمع آوری کرد." هیچ گاه در جایی دیگر ذهن یک انسان، تودهای چنین عظیم از مطالب در زمینه هایی چنین متنوع را، به صورت ادبیات و عمل درنیاورده است.

ما باید ولتر را به عنوان عجیبترین آمیزه از عدم ثبات عاطفی با دید و قدرت ذهنی مجسم کنیم. اعصابش وی را دائما ناآرام و بیقرار نگاه میداشت. او هیچ گاه نمیتوانست آرام بنشیند مگر در مواقعی که سرگرم انشای مطالب ادبی بود. هنگامی که در (رمان کاندید) خانمی که فقط دارای یک کفل بود سوال کرد: "کدامیک بدتر است - اینکه انسان یک صدبار توسط دزدان دریایی سیاهپوست مورد تجاوز قرار گیرد، یا کفل انسان را از هم بدرند، یا انسان را قطعه قطعه کنند، یا انسان در کشتی بردگان پاروزنی کند، یا بیکار بنشیند و هیچ کاری نکند" کاندید، با قیافهای متفکرانه جواب داد: "این سوال بزرگی است." ولتر روزهای خوشی هم داشت ولی بندرت با مفهوم آرامش فکری یا جسمانی آشنا میشد. او مجبور بود همیشه مشغول و در فعالیت باشد - مانند خریدن، فروختن، کاشتن، نوشتن، بازی کردن در نمایش، و خطابه خواندن. او از احساس اینکه حوصلهاش سر رود، بیش از مرگ میترسید، و در لحظهای که حوصلهاش سرمیرفت و کسل میشد، زندگی را به عنوان این که "یا خسته کننده است یا مانند خامه همزده میباشد" مورد شماتت قرار میداد.

چنانچه بدون در نظر گرفتن چشمانش ظاهر او را توصیف کنیم، یا معایب و اعمال احمقانهاش را بدون در نظر گرفتن محاسن و جذبه شخصی او دنبال هم ردیف کنیم، تصویر زشتی از او به دست خواهیم آورد. او فردی از طبقه متوسط بود که احساس میکرد همان اندازه استحقاق

داشتن عنوان اشرافی دارد که بدهکاران دیر پردازش دارند. وی در برازندگی طرز رفتار و گفتار خود، با اعیانترین بزرگان رقابت میکرد، ولی در عین حال ممکن بود برای مبالغ کوچک چانه بزند؛ او بر سر چهارده بند چوب پرزیدان دو بروس را با تیرهای دشنام مورد حمله قرارداد زیرا این شخص اصرار داشت این چوبها را به عنوان هدیه قبول کند نه فروش. او پول را به عنوان اساس تامین خود دوست داشت. مادام دنی وی را بیپرده به امساك متهم میکرد و میگفت: "عشق پول شما را زجر میدهد. شما از نظر عواطف قلبی، پستترین مرد هستید. من تا آنجا که بتوانم مفاسد قلب شما را پنهان خواهم داشت؛" ولی وقتی مادام اینها را نوشت (۱۷۵۴) خودش در پاریس زندگی مسرفانهای را میگذراند که تحمیل زیادی بر کیسه ولتر میکرد، و در بقیه سالهایی که با ولتر در فرنه بهسر برد، وضع شاهانهای داشت.

ولتر پیش از آنکه میلیونر شود و بعد از آن، با چرب زبانی با اشخاص قدرتمند از نظر اجتماعی یا سیاسی گرم میگرفت که گاهی عملش جنبه چاپلوسی پیدا میکرد. در رساله به کاردینال دو بوا او این مجسمه فساد را والاتر از کاردینال ریشلیو خواند. هنگامی که وی در تلاش راه یافتن به فرهنگستان فرانسه بود و به حمایت کلیسا احتیاج داشت، به پدر روحانی دولاتور اطمینان داد که آرزو دارد در کلیسای کاتولیك مقدس زندگی کند و بمیرد. دروغهای وی اگر به چاپ میرسید به قدر یك کتاب میشدند. بسیاری از آنها به چاپ نرسیدند و بعضیها هم قابل چاپ نبودند. او این طرز عمل را در جنگ قابل توجیه میدانست و احساس میکرد که جنگ هفتساله در مقام مقایسه با جنگ سی ساله او علیه کلیسا، تنها بازی پادشاهان بود؛ و دولتی که میتواند شخصی را به علت راستگویی زندانی کند نمیتواند در صورتی که این شخص دروغ بگوید، در ایراد گرفتن بر او محق باشد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۶۴، در حالی که در اوج مبارزات خود بود، به د/آلامبر نوشت: "به محض اینکه کوچکترین خطر پیش آید، لطفا مرا مطلع کن تا من بتوانم در جراید عمومی با صراحت و معصومیت عادی خود منکر نوشته هایم شوم." او تقریبا همه آثار خود را بجز هانریاد و شعری که درباره نبرد فونتنوا نوشته بود انکار کرد. او عقیده داشت: "انسان باید حقیقت را با شهامت به آیندگان، و با توجه به جوانب امر، به معاصران نشان دهد. سازش دادن این دو وظیفه با یکدیگر بسیار مشکل است." لازم به توضیح نیست که ولتر آدم خودپسندی بود. خودپسندی، محرك تکامل و راز نویسندگی است.

معمولا ولتر خود پسندی خو درا تحت مراقبت نگاه میداشت؛ بکرات در نوشته های خویش طبق پیشنهادها و انتقادهایی که از روی حسن نیت عرضه میشد؛ تجدیدنظر میکرد. او در تمجید از نویسندگانی که با وی رقابت نمیکردند - مارمونتل، لاآرپ، و بومارشه - طبعی بلند داشت. ولی این امکان نیز وجود داشت که نسبت به رقیبان خویش کودکانه حسادت کند، فی المثل در اثر انتقادی زیرکانهاش، به نام ستایش از کربیون]پدر[، این روحیه محسوس بود؛ دیدرو عقیده داشت ولتر "علیه همه روحانیان کینه در دل دارد." حسادتش باعث شد که روسو را مورد هتاکی و بد

زبـانی قرار دهـد و او را "پسـر سـاعت سـاز"، "یهودایی که به فلسـفه خیـانت کرد"، "سـگ هـاری که همه را گـاز میگیرد"، و "دیوانهـای که بر اثر جفتگیری اتفاقی سگ دیوجانس با سگ اراسـیستراتوس متولـد شـده است" بخوانـد. او عقیـده داشت که نیمه اول ژولی یـا هلوئیز جدیـد در فـاحشه خانه، و نیمه دوم در دارالمجانین نوشـته شـده است. پیشـگویی کرد که امیل پس از یـک مـاه فراموش خواهـد شـد. او احساس میکرد که روسو به آن تمـدن فرانسـهای که با همه گناهان و جنایاتش همچون باده تاریخ در نزد ولتر با ارزش بود، پشت کرده است.

ولـتر که از یـک مشت عصب و اسـتخوان و مقـدار نـاچیزی گوشت تشـکیل شـده بود، حتی از روسو نیز حسـاستر بود. و چون انسان الزاما دردهای خود را با شـدت بیشتر از خوشـیهای خویش احساس میکند، وی تمجیدهایی را که از او میشد عادی تلقی میکرد ولی از یک انتقاد مخالف "دچار یاس میشـد." بنـدرت آن اندازه عاقل بود که جلوی قلمش را بگیرد; به همه مخالفان، هر قـدر هم که کوچک بودنـد، پاسـخ میـداد. هیوم او را به عنوان کسـی "که هرگز نمیبخشایـد][و هیچ وقت یک دشـمن را غیرقابـل توجه تلقی نمیکنـد"، توصـیف میکرد.او علیه دشـمنان سرسـختی ماننـد دفونتن و فررون بـدون ملاـحظه یـا آتش بس میجنگیـد، از همه گونه شـیوه هجو و تمسـخر و هتـاکی، حـتی تحریف موذیـانه حقـایق، اسـتفاده میکرد. کینهتوزی او دوسـتان قـدیمش را سـخت به حیرت میآورد و دشـمنان جدیـدی برایش فراهم میساخت. او میگفت: "من نمیـدانم چگونه نفرت داشـته باشم، زیرا میـدانم چگونه دوست داشـته باشم." و در جای دیگر گفت: "سـتارهام مرا کمی به سوی بدخواهی متمایل میکند;" بدین ترتیب او همه نیروهای خویش را به کار انداخت تا نامزدی دو بروس را برای عضویت در فرهنگسـتان با شکست روبهرو کند (۱۷۷۰). موضوع را در عباراتی که ترکیبی از سبکهای د/آرتانیان و رابله بود چنین خلاصه کرد:

و امـا دربـاره این حقیر ضـعیف انـدام بایـد بگویم که من تـا آخرین لحظه بـا پیروان آیین یـانسن، مولینیسـتها،۱امثـال فررون، و پومپینیـان از چپ و راست میجنگم، بـا واعظـان و ژان ژاک روسو هم همینطور. من یـک صـد ضـربه میخورم و دویست ضـربه میزنـم و میخنـدم. ... سبحان الله! مـن بـه همه جهـان به چشم نمـایش مسـخرهآمیزی مینگرم که گـاهی جنبه حزن آوری به خـود میگیرد. در پایان روز، در پایان همه روزها، همه چیز هنوز همان طور است.

در ضـدیتش بـا قـوم یهـود، انزجـاری را که بر اثر برخـورد بـا چنـد نفر در او ایجـاد شـده بود متوجه تمـام یـک قوم کرد. او از دیدگان آن خاطرات، تاریخ یهودیان را تفسیر کرد، و با ریزبینی، معایب آنان را متذکر شد، و در این دیدگاه هرگز شکی روا نداشت. او نمیتوانست

---

(۱) پیروان میگـل د مولینـوس (۱۶۴۰ - ۱۶۹۶)، رازور اسـپانیایی. به وسـیله دسـتگاه تفتیش افکار محکوم شـد (۱۶۸۷)، و در زندان درگذشت. -م.

یهودیان را به خاطر اینکه مسیحت را به وجود آوردند، ببخشد. "وقتی میبینم مسیحیان به یهودیان دشنام میدهند، اطفالی را در نظرم مجسم میکنم که پدر خود را کتک میزنند." او در عهد قدیم تقریبا جز شرح قتلها، شهوترانیها، و کشتارهای دسته جمعی چیزی نمیدید. کتاب امثال سلیمان در نظر او "مجموعهای از گفته های دم پاافتاده، بیمایه، نامرتبط، عاری از سلیقه، بدون حسن انتخاب، و بدون طرح خاص" بود; و غزل غزلهای سلیمان به نظرش یک "آهنگ بیمعنی" میآمد. ولی او از یهودیان به خاطر عدم اعتقاد دیرینهشان به جاودان بودن روح، خودداری از تغییر مذهبشان، و گذشت نسبی آنها درباره مذاهب دیگر تمجید میکرد; صدوقیان منکر وجود فرشتگان بودند، ولی به جرم بدعتگذاری مورد آزار و اذیت قرار نمیگرفتند.

آیا فضایل ولتر بر رذایل او فزونی داشتند بلی، حتی اگر کیفیات فکری او با کیفیات اخلاقیش در ترازو قرار داده نشوند. در برابر امساکش، باید سخاوت او را قرار داد، و در برابر عشق او به پول، باید خوشرویی او را در قبول زیانها و آمادگی او را به تسهیم سودهایش به حساب آورد; به اظهار نظر کولینی که به عنوان منشی چند سالهاش باید به معایب او پی برده باشد، توجه کنید: هیچ چیز بیاساستر از آزمندی نیست که به او نسبت داده میشود ... در خانه او هیچ وقت برای خست جایی وجود نداشته است. هیچ گاه مردی را ندیدهام که آسانتر از او بشود سرش را کلاه گذارد و اموالش را ربود. او تنها در مورد وقت خود خست داشت. ... در مورد پول همان اصولی را داشت که در مورد وقت، میگفت باید صرفه جو بود تا بتوان با دست و دلبازی عمل کرد.

نامه هایش از بعضی هدایایی که به دیگران میداد - معمولا بدون اینکه نام خود را آشکار کند - پرده برمیدارند. این هدایا نه تنها به دوستان و آشنایان، بلکه حتی به اشخاصی داده میشدند که او هرگز آنها را ندیده بود. به کتابفروشان اجازه میداد که سود حاصل از فروش کتابها را نگاهدارند. دیدیم که او چگونه به مادموازل کورنی کمک کرد; بعدا نیز خواهیم دید که چگونه به مادموازل واریکور مساعدت کرد. گفتیم که به وونارگ و مارمونتل کمک کرد; او همان کار را برای لا آرپ انجام داد. لا آرپ پیش از اینکه به صورت یکی از متنفذترین منتقدین در فرانسه درآید، به عنوان یک نمایشنامه نویس در کار خود شکست خورده بود; ولتر تقاضا کرد نیمی از مستمری دولتی وی، که مبلغ ۲۰۰۰ فرانک بود، به لا آرپ داده شود، بدون اینکه بگذارد لا آرپ بفهمد دهنده این پول کیست. مارمونتل نوشت: "همه میدانند او با چه عطوفتی از همه جوانانی که استعدادی در شعر از خود نشان میدادند استقبال میکرد." اگر ولتر با وقوف به کوچکی و ضعف جسمانی خود، دارای شهامت جسمانی زیادی نبود (که در سال ۱۷۲۲ حاضر شود سروان بورگار او را چوب بزند)، دارای شهامت اخلاقی حیرت انگیزی بود و به نیرومندترین موسسه در تاریخ یعنی کلیسای کاتولیک رومی حمله کرد.

اگر او در مباحثه لحن تلخی داشت، در بخشیدن دشمنانی که درصدد آشتی برمیآمدند سرعت به خرج میداد; به طوری که گفته میشود "با اولین تقاضا، آتش غضبش ناگهان سرد میشد." به همه کسانی که انتظار ابراز علاقه داشتند به حد وفور ابراز علاقه میکرد و نسبت به دوستانش وفادار بود. هنگامی که پس از بیست و چهار سال مراوده از واگنیر جدا شد، "مانند طفلی گریست." از نظر اخلاقی در امور جنسی، رفتار او نسبت به مادام دو شاتله در سطحی بالاتر از سطح متداول در آن زمان، و در مورد خواهرزادهاش پایینتر از آن بود. او نسبت به بینظمی امور جنسی به دیده اغماض مینگریست، ولی علیه بیعدالتی، تعصب، آزار و اذیت اقلیتها و تزویر و بیرحمیهای قانون جزا خشمگینانه قیام میکرد. اخلاقیات را به عنوان "نیکی به همنوع" توصیف میکرد; منکرات را مورد تمسخر قرار میداد، و از شراب، آواز، و زن با اعتدال فیلسوفانه لذت میبرد.

در داستان کوچکی که "بابابک" نام دارد، او ریاضت کشی و انکار نفس را با شدت خاص خود مورد حمله قرار داد. در این داستان اومنی از برهمن میپرسد که آیا امکان آن هست که وی سرانجام به آسمان نوزدهم برسد، و برهمن در پاسخ میگوید:

"بسته به این است که چه نوع زندگیی داشته باشی." "من سعی میکنم یک آدم خوب، یک شوهر خوب، یک پدر خوب، و یک دوست خوب، باشم. گاهی به ثروتمندان وام بدون بهره دهم، به فقرا کمک کنم، و میان همسایگان خود صلح و صفا را حفظ کنم." برهمن پرسید: "ولی آیا گاهی ناخن خود را به پشت خود فرو میبری" "هرگز، پدر روحانی." برهمن پاسخ داد: "متاسفم، تو هیچ وقت به آسمان نوزدهم نخواهی رسید."

فضیلت بزرگ ولتر، و چیزی که جبران نقاط ضعف او را میکرد، انسانیت او بود. او با مبارزات خود به خاطر کالاس و سیروان وجدان اروپا را به حرکت درآورد. او جنگ را به عنوان "خیال خام بزرگ" مورد حمله قرار میداد و میگفت: "کشور پیروز هیچ گاه از غنایم ملت مغلوب بهره نمیگیرد; زیرا هزینه همه چیز را متحمل میشود و در صورت پیروزی همان قدر متضرر میشود که به هنگام شکست زیان میبیند;" هرکس پیروز شود، انسانیت متضرر میشود. او از افرادی که دارای نیازها و از ملیتهای گوناگون بودند استدعا داشت به خاطر بیاورند که باهم برادرند; و این تقاضا با ابراز حقشناسی در اعماق افریقا شنیده شد. او مشمول این اتهام روسو نمیشد که میگفت آنهایی که علاقه به همنوع را موعظه میکنند، آن قدر این علاقه را گسترش و بسط میدهند که چیزی از آن برای همسایگانشان باقی نمیماند. همه کسانی که او را میشناختند مهربانی و احترام او را نسبت به پستترین افرادی که در اطرافش بودند به خاطر داشتند. او به همه نوع شخصیتی احترام میگذاشت، زیرا با توجه به شخصیت خویش حساسیت شخصیت دیگران را درک میکرد. میهمان نوازی او آن قدر زیاد بود که با وجود تحمیل شدیدی که به آن میشد، هنوز به جای خود باقی بود. مادام دو گرافینیی نوشت: "وقتی

من همیشه شما را همانقدر که بزرگوار هستید کاملا- خوب و مهربان هم دیدم و متوجه شدم که همان لطفی را که دوست داشتید درباره همه ابنای بشر اعمال شود درباره همه اطرافیان خود میکنید، تا چه حد تحت تاثیر قرار گرفتم.» او میتوانست تندخو باشد و ناگهان خشمگین شود، ولی، به قول یکی از میهمانان دیگرش، «نمیتوان تصور کرد که این مرد از لحاظ عواطف قلبی چقدر دوستداشتنی است.» بتدریج که شهرت کمک او به اشخاص تحت آزار و شکنجه در سراسر اروپا منتشر شد و گزارشهایی درباره اقدامات خیرخواهانه خصوصی و دستگیری او نسبت به دیگران در سراسر فرانسه انتشار یافتند، سیمای تازهای از ولتر در فکر مردم ترسیم شد. او دیگر ضد مسیح و مبارز علیه ایمان مورد علاقه بیچارگان نبود; بلکه ناجی کالاس، ارباب خوش قلب فرنه، مدافع ده ها قربانی عقاید سختگیرانه و قوانین غیرمنصفانه بود. روحانیان ژنوی در حیرت بودند که آیا در روز واپسین داوری ایمان آنها با کارهای این مرد کافر برابری خواهد کرد یا نه. مردان و زنان تحصیلکرده کفر گویی، خودپسندی، و حتی غرض ورزی او را بخشیدند و شاهد تبدیل خو و طبیعت وی از خصومت به نیکوکاری بودند; و اینک به او به چشم زعیم محترم ادبیات فرانسه و مایه افتخار فرانسه در برابر جهان تحصیلکرده مینگریستند. این مردی بود که وقتی به پاریس آمد تا در آنجا چشم از جهان ببندد، حتی مردم عادی از او تشویق و تحسین میکردند.

ص: ۲۰۴

- صفحه سفید -

ص: ۲۰۵

فصل ششم :روسو رمانتیک – ۱۷۵۶ – ۱۷۶۲

I– در ارمیتاژ: ۱۷۵۶ – ۱۷۵۷

روسو در تاریخ ۹ آوریل ۱۷۵۶ با همسر عرفی خود ترز لوواسور و مادر او به کلبه مادام د/اپینه نقل مکان کرد.

مدتی در آنجا خوش بود. آواز و جیک جیک پرندگان صدای خش خش و رایحه عطرآگین درختان، آرامش پیادهرویهای تنها در میان درختان را دوست داشت. او در این پیادهرویها مداد و دفتر یادداشت با خود میبرد تا افکاری را که در ذهنش به پرواز درمیآیند، دستگیر کند و نگاه دارد.

ولی او برای صلح و آرامش ساخته نشده بود. حساسیت طبعش هر مشکلی را که پیش میآمد دو برابر میکرد و مشکلات تازهای به آن میافزود. ترز کدبانوی باوفایی بود ولی برای افکار روسو مصاحب خوبی به شمار نمیرفت. روسو در امیل نوشت: "شخص متفکر نباید با زنی پیوند کند که نتواند در افکار وی شریک شود." فکر و اندیشه زیاد به کار ترز بیچاره نمیخورد، مطالب نوشته هم همینطور. وی جسم و روح خود را در اختیار روسو میگذاشت، تندخوییهای او را تحمل میکرد و شاید هم تلافی میکرد; به روسو اجازه میداد با مادام د/اودتو تا مرز زناکاری پیش رود، و تا آنجا که میدانیم خودش با فروتنی به روسو وفادار ماند، به جز یک ماجرا که تنها بازول صحتش را تضمین میکند. ولی این زن ساده چگونه میتوانست پاسخگوی وسعت و تنوع بیحساب فکری باشد که نیمی از قاره اروپا را به هم ریخت توضیح خود روسو را بشنوید:

نمیدانم وقتی که من به خواننده بگویم از نخستین لحظهای که او (ترز) را دیدم تا لحظهای که این مطلب را مینویسم، هرگز کوچکترین عشقی به او نداشته و هرگز آرزوی تملک او را نداشتهام، و نیازهای جسمانی که برآورده میشده صرفا جنبه جنسی داشته و ناشی از تعلق خاطر فردی نبوده، خواننده چه فکر خواهد کرد.

نخستین نیاز من که بزرگترین، و برآورده نشدنیترین این نیازها بود، در قلبم جای داشت، نیاز به یک پیوند صمیمانه]روحی[تا سرحد امکان، این نیاز واحد چنان بود که نزدیکترین پیوند جسمانی کفایت نمیکرد، زیرا آنچه لازم بود، پیوند دو روح بود.

ترز هم میتوانست متقابلاـ شکایاتی داشته باشد، زیرا در این موقع روسو دیگر به وظایف زناشویی خود عمل نمیکرد. در سال ۱۷۵۴ او به یک پزشک ژنوی گفته بود: "من مدتها به بیرحمانهترین رنجها مبتلا بودهام، و علت آن اختلال درمانناپذیر نظم دستگاه نگاهداری ادرار است که آن هم معلول ضیق مجرای ادرار میباشد. این مجرا چنان باعث انسداد مجرا میشود که حتی لوله مخصوص دکتر داران مشهور را هم نمیتوان وارد مجرا کرد." او مدعی بود که بعد از ۱۷۵۵ هرگونه اعمال جنسی را با ترز متوقف کرده است. و افزود: "تا آن زمان، من خوب بودم؛ از آن لحظه به بعد باتقوا یا دست کم مفتون تقوا شدم." حضور مادرزنش این مثلث را به نحو دردناکی حاد میکرد. او تا آنجا که میتوانست زندگی زن و مادرزنش را با نسخه برداری از نتهای موسیقی و فروش نوشته هایش تامین میکرد. ولی مادام لوواسور دخترهای دیگری هم داشت که به جهیزیه احتیاج داشتند و همیشه در نیاز و تنگی به سر میبردند. گریم، دیدرو، و د/اولباک با یک مستمری به مبلغ ۴۰۰ لیور در سال، جبران کمبود این دو زن را میکردند، و قول داده بودند این موضوع را از روسو پنهان کنند تا احساسات وی جریحهدار نشود، مادر ترز (بنابه گفته روسو) بیشتر این پول را برای خودش و دخترهای دیگرش نگاه میداشت و به نام ترز قرضهایی بالا میآورد. ترز این قرضها را میپرداخت، و مدتها کمکهای مستمری را از روسو پنهان میداشت. سرانجام روسو به آن پی برد و با خشمی آتشین بر دوستانش تاخت که چنین او را تحقیر کردهاند. دوستانش نیز با این اصرار به او که قبل از آغاز زمستان از ارمیتاژ نقل مکان کند، بر دامنه خشمش افزودند؛ آنها استدلال میکردند که این کلبه برای هوای سرد مناسب نیست؛ و حتی اگر زنش بتواند تحمل کند، آیا مادرزنش میتواند از آن جان به در برد دیدرو در نمایشنامهاش به نام پسر نامشروع نوشته بود: "فرد خوب در اجتماع زندگی میکند، و تنها فرد بد بتنهایی زندگی میکند." روسو این امر را وصف الحال خود یافت، و در این وقت نزاعی طولانی درگرفت که در آن صلح و آشتی، تنها به صورت آتش بود. روسو احساس میکرد که گریم و دیدرو با حسادت نسبت به آرامشی که او در میان درختان یافته بود، سعی داشتند او را با وسوسه به شهری فاسد باز گردانند. او در نامهای به ولینعمت خود مادام د/اپینه که در آن وقت در پاریس بود، شخصیت خود را با صراحت و بصیرت چنین آشکار کرد:

من میخواهم که دوستانم، دوستانم باشند نه اربابانم؛ به من اندرز دهند نه اینکه سعی کنند بر من فرمانروایی کنند؛ بر قلب من همه گونه حقی داشته باشند ولی بر آزادیم هیچ گونه حقی نداشته باشند. به نظر من نحوه دخالت مردم، به نام دوستی، در امور من بدون اینکه امور خود را با من در میان بگذارند، امری عجیب و غیرعادی است. ... اشتیاق و آمادگی آنان برای اینکه هزار جور خدمت به من کنند، خستهام میکند؛ در این کار نشانه هایی از زیر بال گرفتن وجود دارد که مرا کسل میکند؛ از آن گذشته، هرکس دیگر هم که باشد میتواند عین همین کارها را بکند. ...

من به عنوان یک فرد گوشهگیر، از سایرین حساسترم. چنانچه من با شخصی که در میان توده های مردم زندگی میکند اختلافی پیدا کنم، او یک لحظه درباره این مطلب فکر میکند; آنگاه صد و یک وسیله انحراف فکری باعث میشود که برای بقیه روز آن را فراموش کند. ولی هیچ چیز فکر مرا از آن دور نمیکند. شب هنگام، دچار بیخوابی میشوم و تمام شب را درباره آن فکر میکنم. به هنگام پیادهروی درباره آن فکر میکŮ... از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب قلبم یک لحظه مهلت آرامش ندارد، و نامه........jȘیک دوست در ظرف یک روز، باعث میشود که سالها رنج بکشم. من به عنوان یک شخص علیل استحقاق گذشتی را دارم که باید از ناحیه همنوعان نسبت به نقاط کوچک ضعف و ......Iș........یک شخص بیمار به عمل آید. ... من شخص فقیری هستم و این فقر (یا به هر حال به نظر من چنین میرسد) مرا مستوجب پارهای ملاحظات میکند. ...

بدین ترتیب، چنانچه من بیش از پیش از پاریس متنفرم، تعجب نکنید. از پاریس جز نامه های شما چیزی نمیخواهم. من هرگز دیگر در آنجا دیده نخواهم شد. چنانچه مایل باشید در این مورد نظرات خود را اعلام دارید، با هر شدت و حدتی که مایل باشید، این حق شماست. این نظرات مورد توجه مساعد قرار خواهند گرفت ولی بی ثمر خواهند بود.

مادام د/اپینه با شدت و حدت کافی به او پاسخ داد و گفت: "آه، این شکایات کوچک را برای کسانی که قلب و مغزشان خالی است، بگذارید!" در عین حال مادام مرتبا درباره سلامت و راحتی او جویا میشد، خریدهایی برایش میکرد و هدایای کوچکی برایش میفرستاد.

یک روز که یخبندان بغایت رسیده بود، ضمن باز کردن بستهای که محتوی اشیای جندی بود و من از او خواهش کرده بودم برایم بخرد، یک نیمتنه کوچک دیدم، که از پارچه انگلیسی ساخته شده بود، و او به من گفت آن را خودش میپوشد و اینک مایل بود من آن را به صورت زیر جلیقهای مورد استفاده قرار دهم. این توجه که از حد دوستانه نیز گذشته بود، چنان به نظرم محبتآمیز رسید که من، در حالی که به نظر میآمد انگار او لباس خود را از تن برآورده تا بر Ơ...من کند، مکرر این نیمتنه و یادداشتی را که همراهش بود، بوسیدم و اشک ریختم. ترز مرا دیوانه پنداشت.

روسو در نخستین سال اقامت خود در ارمیتاژ فرهنگ موسیقی را تالیف کرد و بیست و سه جلد از آثار آبه دوسن-پیر را که درباره جنگ و صلح، و اصلاحات سیاسی نوشته بود. به زبان خود خلاصه کرد. در تابستان ۱۷۵۶ یک نسخه از شعری را که ولتر درباره زلزلهای سروده بود که در اول نوامبر ۱۷۵۵ در "روز یادبود قدیسان" در شهر لیسبون منجر به کشته شدن پانزده هزار نفر شد، از خود وی دریافت داشت. برای ولتر، مانند نیمی از جهان، این سوال پیش آمده بود که چرا یک خداوند لابد نیکوکار برای این کشتار یکدست، پایتخت یک کشور کاملا کاتولیک را انتخاب کرده و ساعتی را برگزیده -۹:۴۰ صبح- که همه مردم

خداشناس در کلیسا مشغول پرستش خداوند بودند. ولتر که در کیفیت روحی خاصی حاکی از بدبینی کامل بود، تصویری از زندگی و طبیعت ترسیم کرد که آن را میان نیکی و بدی، به نحو عاری از قلب و احساس بیتفاوت نشان میداد. قطعهای که در اعترافات روسو آمده، عکس العمل وی را نسبت به این شعر پرقدرت نشان میدهد:

وقتی من مشاهده کردم این مرد بیچاره شدیدا تحت تاثیر (اگر نتوانم این عبارت را به کار برم) رفاه و افتخار قرار گرفته، و با لحنی تلخ علیه بدبختیهای این زندگی داد سخن میدهد و همه چیز را نادرست مییابد، به این فکر جنونآمیز افتادم که توجهش را به سوی خودش سوق دهم و به او ثابت کنم که همه چیز درست و صحیح است. ولتر، ضمن اینکه ظاهرا به خداوند معتقد بود، در واقع به هیچ چیز جز شیطان اعتقاد نداشت، زیرا خدای مورد ادعای او وجودی زیان آور است که به نظر وی جز از زشتی لذت نمیبرد. بیمعنی بودن آشکار این عقیده، خصوصا از ناحیه شخصی انزجار آور است که دارای حد اعلای رفاه است، و در حالی که خود در آغوش سعادت جای دارد، تلاش میکند با ترسیم تصویری وحشت آور و بیرحمانه از کلیه مصائبی که خودش از آن در امان است، همنوعان خود را دچار یاس و نومیدی کند. من که بیش از او حق داشتم کلیه بدیهای زندگی انسانی را محاسبه و سبک و سنگین کنم، بیطرفانه آنها را مورد بررسی قرار دادم، و به او ثابت کردم از همه زشتیهای ممکن، حتی یکی هم نیست که بتوان آن را به خداوند نسبت داد، و منشا آن، نه در طبیعت، بلکه در سو استفاده بشر از تواناییهای خود نباشد.

بدین ترتیب، در ۱۸ اوت ۱۷۵۶ روسو نامهای در ۲۵ صفحه به نام "درباره خداوند" برای ولتر فرستاد. این نامه با اظهار سپاس زیبایی آغاز میشد:

آقای محترم، آخرین اشعار شما در حال تنهایی و انزوایم، به دستم رسید. با آنکه کلیه دوستانم علاقه مرا به نوشته های شما میدانند، نمیدانم جز خود شما چه کسی ممکن است این اشعار را برایم فرستاده باشد. من در اشعار، هم لذت یافتهام و هم آموزش؛ و مهارت قلم استاد را در آن شناختهام; ... بر من لازم است که به خاطر کتاب و اثرتان از شما تشکر کنم.

او به ولتر اصرار میورزید که خداوند را به علت بدبختیهای بشر مورد شماتت قرار ندهد، و اعتقاد داشت که بیشتر بدیها معلول حماقت، گناه، و جرم خود ما هستند.

توجه کنید که طبیعت بیست هزار خانه هر یک شش یا هفت طبقه در یک جا جمع نکرد، و چنانچه ساکنان آن شهر بزرگ به طور یکدستتر تقسیم شده بودند، و خانه هایشان اینقدر متراکم نبود، زیان حاصله به مراتب کمتر و شاید هم هیچ بود. در آن صورت همه مردم در نخستین احساس لرزش فرار میکردند، و ما هم روز بعد همه آنها را ده یا پانزده فرسنگ دورتر سرحال میدیدیم، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.

ص: ۲۰۹

ولتر نوشته بود کمتر کسی است که دلش بخواهد بار دیگر با همان شرایط قبلی به دنیا بیاید; روسو متذکر شد که این امر درباره ثروتمندانی صادق است که خوشی آنها را در خود غرق کرده، از زندگی خسته و کسل شده، و ایمان خود را از دست دادهاند; یا درباره نویسندگانی صدق میکند که در یکجا مینشینند، از سلامت محرومند، به فکر فرو میروند و ناراضیاند; ولی در مورد اشخاص ساده، مانند مردم طبقه متوسط فرانسه یا روستاییان سویس، درست نیست. تنها سو استفاده از زندگی را برای ما به صورت مسئلهای درمیآورد.

علاوه بر آن، آنچه برای جزئی از کل زیان آور است، ممکن است برای خود کل سودمند باشد; مرگ فرد، تجدید جوانی نوع آدمی را ممکن میسازد. خداوند کلی است، نه جزئی: بر همه مراقبت دارد، ولی رویدادهای خاص را به علل فرعی و قوانین طبیعی واگذار میکند. مرگ زودرس، مانند آنچه گریبانگیر اطفال لیسبون شد، ممکن است نعمتی باشد; به هر حال، چنانچه خدایی در میان باشد این امر بیاهمیت است، زیرا او جبران رنجهای ناسزاوار همه را خواهد کرد. مسئله اثبات وجود خداوند از طریق تعلق، از دایره امکان بیرون است.

ما که میتوانیم میان اعتقاد و بیاعتقادی یکی را انتخاب کنیم، چرا یک اعتقاد الهام بخش و تسکین دهنده را مردود داریم اما در مورد خودش، "من در این زندگی خیلی بیش از آن زجر کشیدهام که به امید زندگی دیگری نباشم. همه زیرکیهای حکمت ما بعدالطبیعه مرا برای یک لحظه درباره وجود خداوندی نیکوکار و جاودان بودن روح به تردید وا نخواهد داشت. من این را حس میکنم، به آن عقیده دارم و آن را آرزو میکنم; ... من تا آخرین نفس از این معتقدات دفاع خواهم کرد." این نامه به نحوی مطبوع پایان مییافت: روسو در مورد گذشت و عدم سختگیری در زمینه مذهبی توافق نظر خود را با ولتر اعلام داشت و به او اطمینان داد: "من ترجیح میدهم یک مسیحی از نوع شما باشم تا از نوع سوربون." او از ولتر تقاضا کرد با همه نیرو و زیبایی اشعارش، یک اصول دین برای مردم تدوین کند تا اصول اخلاقی لازم را برای راهنمایی افراد در این عصر مغشوش و درهم، به مردم تلقین کند. ولتر مودبانه دریافت این تقاضا را اعلام داشت، و از روسو دعوت کرد به عنوان میهمان به له دلیس برود. او رسما درصدد رد استدلالات روسو برنیامد، ولی بطور غیرمستقیم با کاندید خود (۱۷۵۹) به آنها پاسخ داد.

II – عاشق

زمستان ۱۷۵۶ – ۱۷۵۷ برای روسو پرحادثه بود. در یکی از ماه های این فصل، وی شروع به نوشتن مشهورترین رمان قرن هجدهم به نام ژولی، یا هلوئیز جدید کرد. وی نخست این کار را به عنوان مطالعهای در کیفیات دوستی و عشق، در مغز خود پروراند. ژولی و کلر دختر عمو هستند و هر دو سن – پرو را دوست دارند، ولی وقتی او ژولی را از راه به در میکند،

کلر دوست هر دو آنها باقی میماند. روسو که از نوشتن یک داستان صرفا تخیلی شرم داشت، درصدد برآمد با تبدیل ژولی به شخصی مذهبی و ایجاد یک زندگی نمونه از تکگانی برای او با مردی به نام ولمار، که بر اثر قرار گرفتن تحت تاثیر نوشته های ولتر و دیدرو لاادری شده بود، داستان را به مرتبه فلسفه ارتقا دهد. روسو در کتاب اعترافات چنین نوشته است:

طوفانی که "دایره المعارف" برپا کرد ... در این هنگام به اوج خود رسیده بود. دو گروه که علیه یکدیگر تا آخرین درجه خشمگین شده بودند، به شکل گرگهای خشمگین درآمدند ... نه مسیحیان و فلاسفهای که علاقه متقابل به تنویر افکار یکدیگر و رهبری برادران خود به شاهراه حقیقت داشته باشند. ... من که طبیعتا با روح دسته بندی مخالف هستم، آزادانه حقایق تلخ را به هر یک از آنها گفته بودم و آنها گوش نکرده بودند. به فکر راه دیگری افتادم که سادگی طبع من آن را قابل تحسین میافت. این راه عبارت بود از اینکه با از بین بردن تعصبات آنها، نفرت متقابل آنان را کاهش دهم، و به هر یک از دو گروه حسن ارزش عقاید گروه دیگر را که استحقاق احترام و حسن قبول عموم را دارد، نشان دهم. این نقشه همان موفقیتی را داشت که میبایست انتظار داشت، یعنی گروه های رقیب را برای هدفی که چیزی جز درهم کوبیدن مبتکر این نقشه نبود، با یکدیگر متحد کرد. ... من که از نقشه خود راضی بودم به تفصیل اوضاع پرداختم، ... و نتیجه این کار، قسمتهای اول و دوم "هلوئیز" بود.

روسو هر روز عصر در کنار آتش صفحاتی از این اثر خود را برای ترز و مادام لوواسور میخواند. با احساس دلگرمی از اشکهایی که ترز میریخت، دستنویس خود را پس از بازگشت مادام د/اپینه از پاریس به کاخ لاشورت که در فاصله یک کیلومتر و نیمی ارمیتاژ بود، بدو تقدیم داشت. در یادداشتهای مادام د/اپینه در این مورد چنین آمده است: "ما پس از بازگشت به اینجا ... روسو را منتظر خود دیدیم. او آرام بود و خلقش بیش از هر کسی دیگر در جهان خوش بود. قسمتی از یک رمانس را که شروع کرده است، نزد من آورد. ... او دیروز به ارمیتاژ بازگشت تا این کار را که میگوید مایه سعادت زندگی وی است، ادامه دهد." کمی بعد مادام د/اپینه به گریم چنین نوشت:

پس از شام دستنویس روسو را خواندیم. نمیدانم آیا اصولا من نظر موافقی به آن نداشتم یا علت دیگری داشت، به هر حال از آن راضی نبودم. این اثر به وجهی زیبا نوشته شده ولی خیلی مفصل است و چنین به نظر میرسد که غیرواقعی، و فاقد حرارت است. شخصیتهای آن یک کلمه از آنچه را که باید بگویند، نمیگویند; بلکه نویسنده است که همیشه صحبت میکند. نمیدانم چطور خود را از این وضع رها کنم. از یک سو نمیخواهم روسو را فریب دهم و از سوی دیگر، نمیتوانم به خود بقبولانم که روسو را اندوهگین کنم.

در خلال آن زمستان، روسو به ژولی حرارت بخشید. آیا علتش آن بود که یک ماجرای

عشق زنده وارد زندگی او شده بود در ۳۰ ژانویه ۱۷۵۷ خانمی که روسو با وی در پاریس به عنوان زن برادر مادام د/اپینه آشنا شده بود، از روسو دیدن کرد. الیزابت سوفی دو بلگارد با کنت د/اودتو ازدواج کرد، او را ترک گفت و اینک چند سال بود که رفیقه مارکی دو سن-لامبر بود. این مارکی زمانی به خاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر بود. همسر و معشوق وی اینک هر دو به جبهه جنگ رفته بودند. در تابستان ۱۷۵۶ کنتس کاخ اوبون را، که در چهار کیلومتری ارمیتاژ بود، اجاره کرده بود. سن - لامبر برایش نوشت روسو در فاصلهای که میتوان آن را سواره بآسانی طی کرد، زندگی میکند و پیشنهاد کرد که وی میتواند با دیدار از نویسنده مشهوری که همه تمدن را به حال تدافعی واداشته است، احساس تنهایی خود را کاهش میدهد. کنتس با کالسکه به دیدن روسو رفت; و وقتی کالسکهاش در باتلاق گیر کرد، پیاده رفت و با کفش و لباس گلی به مقصد رسید. روسو در این باره میگوید: "او باعث شد در آن محل خندهای رعد آسا برپا شود و من هم از ته دل با دیگران خندیدم." ترز به او لباس داد تا البسه گلآلود خود را عوض کند و مارکیز هم برای صرف یک غذای روستایی نزد آنان ماند. او بیست و هفت سال داشت و روسو چهل و پنج سال. او زیبایی خاصی از نظر صورت یا اندام نداشت، ولی عطوفت، خلق خوب، و روحیه شادابش به زندگی پرملال روسو نور و صفا بخشید. بعد از ظهر روز بعد، وی نامه قشنگی برای روسو فرستاد و او را با همان عنوانی که پس از بازگشت به ژنو دریافت داشته بود، مخاطب قرار داد:

شارمند عزیزم، لباسهایی که از روی لطف به من قرض دادید باز میگردانم. به هنگام بازگشت راه خیلی بهتری پیدا کردم و باید مسرتی را که از این بابت به من دست داد، برای شما بازگو کنم زیرا دوباره دیدن شما را بسیار امکان پذیرتر میکند. متاسفم که شما را اینقدر کم دیدم. ... اگر آرزوی بیشتری داشتم و مطمئن بودم که مزاحم شما نخواهم بود، کمتر موجبات تاسفم فراهم میشد. خداحافظ شارمند عزیزم، و از شما تقاضا دارم به خاطر همه لطفی که مادموازل لوواسور به من ابراز داشت از او تشکر کنید.

چند روز بعد سن - لامبر از جبهه جنگ بازگشت. در آوریل دوباره به خدمت خوانده شد، و کمی بعد کنتس سبکبال سوار بر پشت اسب و با لباس مردانه به ارمیتاژ آمد. روسو از این لباس سخت یکه خورد ولی بزودی به خود آمد و زن جذابی را در آن لباس یافت. او ترز را با کارهای کدبانو گری تنها گذارد، و خودش به اتفاق میهمانش قدم زنان به داخل جنگل رفت، مادام د/اودتو به او گفت که چه عشق آتشینی نسبت به سن - لامبر دارد. در ماه مه روسو از کنتس بازدید کرد و درست هنگامی به اوبون رفت که کنتس به او گفت "کاملا تنها" خواهد بود. او در این باره میگوید: "در دیدارهای مکرری که از اوبون میکردم، گاهی همانجا میخوابیدم.

مدت سه ماه تقریبا هر روز او را میدیدم. ... من ژولی خود را در مادام د/اودتو میدیدم، و طولی نکشید که چیزی جز مادام د/اودتو]در ژولی[نمیدیدم، با این تفاوت که همه کمالاتی

را که من به زیور آنها بت قلب خود را آراسته بودم، در او میدیدم." مدتی او چنان خود را تسلیم پریشان حواسی کرد که از کار بر روی رمانش دست کشید، به جای آن، نامه های عاشقانهای مینوشت و دقت بسیار به خرج میداد که کنتس آنها را لای درختان اوبون پیدا کند. او به کنتس میگفت عاشق است ولی نمیگفت عاشق کی، البته کنتس میدانست. وی روسو را سرزنش میکرد و مدعی بود که روحا و جسما به سن - لامبر تعلق دارد ولی اجازه داد که دیدارهای او و توجه پرحرارتش ادامه یابد. هر چه باشد، یک زن فقط موقعی زندگی میکند که مورد عشق و علاقه باشد، و وقتی مورد علاقه دو نفر باشد، علت وجود او دو برابر میشود. "او آنچه را که لطیفترین دوستی میتوانست عنایت کند، از من دریغ نمیکرد، با وصف این هیچ چیزی که وی را به خیانت وا دارد، عنایت نمیکرد." روسو درباره "صحبتهای طولانی و مکررشان" میگوید "مدت چهارماهی ما، با صمیمیتی تقریبا بیمانند میان دو دوست از دو جنس مختلف که خود را در حدود معینی نگاه میدارند و از آن تجاوز نمیکنند، باهم گذراندیم؛" در توصیفی که وی از این روابط میکند، ما نهضت رمانتیک را میبینیم که به طور کامل اوج گرفته است؛ در داستان او، هیچ چیز به پای این حالات خلسه و از خود بیخبری نمیرسید:

ما هر دو از باده عشق آتشین سرمست بودیم، او برای معشوق و من برای او. آه ها و اشکهای لذت بخش ما باهم درآمیخت ... او در بحبوحه مستی لذتبخش، برای یک لحظه هم خود را فراموش نمیکرد، و من جدا اعلام میدارم در آن لحظاتی که تحت تاثیر احساساتم سعی داشتم او را وادار به خیانت کنم، هیچ گاه واقعا آرزو نداشتهام موفق شوم. ... وظیفه انکار نفس، ذهن مرا ارتقا مقام داده بود. ... امکان داشت من این جرم را مرتکب شوم، ارتکاب این جرم یکصد بار در قلبم صورت گرفته بود، ولی لکهدار کردن حیثیت سوفی من چیز دیگری بود! آیا این کار هیچ وقت امکانپذیر میشد نه! من یکصد بار به او گفتهام این کار امکان ندارد. ... من او را بیش از آن دوست داشتم که بخواهم در تملک درآورم. لذت مردی که، دارای اشتعال پذیرترین کیفیات اخلاقی ولی در عین حال شاید یکی از کمدلترین افرادی بود که طبیعت تاکنون به وجود آورده است، چنین بود.

مادام د/اپینه متوجه شد که "خرس" او اینک بندرت به دیدنش میآید و طولی نکشید که به موضوع دیدارهای او و از زن برادرش پیبرد. او از این جریان آزرده خاطر شد. در نامهای که در ماه ژوئن به گریم نوشت گفت: "هر چه باشد برای انسان مشکل است که یک فیلسوف، در لحظهای که کمتر از هر وقت دیگر انتظار آن میرود، از نزد انسان بگریزد."یک روز روسو سوفی را در اوبون گریان دید. سن - لامبر از جریان راز و نیاز او باخبر شده و (به طوری که خود سوفی به روسو گفت) "به طور ناصحیحی هم باخبر شده بود. او درباره من با عدالت رفتار میکند، ولی آزرده خاطر است. ... من خیلی بیمناکم که حماقتهای تو، به

بهای آرامش بقیه ایام عمرم تمام شود." آنها اتفاق نظر داشتند که باخبر کردن سن - لامبر از راز آنها باید کار مادام د/اپینه باشد زیرا، به قول روسو "ما هر دو میدانستیم که او با سن - لامبر مکاتبه دارد." یا امکان داشت مادام د/اپینه این راز را بر گریم، که گاهی سن - لامبر را در وستفالی میدید، آشکار کرده باشد. اگر بتوان حرف روسو را در این مورد قبول کرد، مادام د/اپینه کوشش کرد نامه هایی را که روسو از مادام د/اودتو دریافت داشته بود از ترز به دست آورد. او در نامهای که تحت تاثیر هیجانات و با بیپروایی به میزبان خود نوشت مادام را به خیانت به خود متهم کرد:

دو دلداده]سوفی و سن - لامبر[که با یکدیگر پیوند نزدیکی دارند و شایسته عشق یکدیگرند، نزد من عزیزند.

... تصور میکنم کوششهایی به عمل آمده است که پیوند این دو از هم گسسته شود و برای ایجاد حسادت در یکی از این دو، من مستمسک قرار داده شدهام. این انتخاب عاقلانه نبود، ولی برای مقاصد مغرضانه راحت به نظر میرسید؛ و من ظنین هستم که شما مرتکب این غرض ورزی شده باشید. ... به این ترتیب، بر زنی که بیش از همه مورد احترام من است این بدنامی سنگینی میکند که قلب و جسم خویش را میان دو معشوق تقسیم کرده است، و بر من هم این وصله چسبانده شده است که یکی از این دو بدبخت هستم. اگر من میدانستم که شما حتی برای یک لحظه در زندگی خود چنین فکری را درباره او یا من کرده باشید، تا آخرین ساعت زندگی خود از شما متنفر میشدم. ولی من شما را به گفتن این حرف متهم میکنم نه تنها به فکر کردن آن.

آیا میدانید من اشتباهات خود را در طی مدت کوتاهی که باید در نزدیکی شما باشم، چگونه جبران خواهم کرد با انجام کاری که هیچ کس جز من نخواهد کرد، یعنی اینکه آزادانه به شما بگویم که همه جهانیان راجع به شما چه فکر میکنند، و در شهرت شما چه شکافهایی هست که باید آنها را جبران کنید.

مادام د/اپینه صرفنظر از این که گناهکار بود یا نه (ما نمیدانیم) از شدت این اتهامات افسرده خاطر شد. او گزارش آنها را به معشوق بعید المکان خود گریم داد. او جواب داد که به وی (مادام د/اپینه) در مورد گرفتاریهای شیطانی که او با واگذار کردن ارمیتاژ به روسوی متغیر و غیرقابل پیش بینی، برای خود به وجود خواهد آورد هشدار داده بود. مادام د/اپینه ژان ژاک را به لاشورت دعوت کرد و با در آغوش گرفتن وی و اشک افشانی از او استقبال نمود، روسو هم متقابلا اشکریزی کرد. مادام د/اپینه توضیحی، که ما از آن اطلاع داشته باشیم، به روسو نداد؛ روسو با او غذا خورد، در خانهاش خوابید، و روز بعد با ابراز مراتب دوستی از آن جا رفت.

دیدرو اوضاع نابسامان را پیچیدهتر کرد. وی به روسو اندرز داد نامهای به سن - لامبر بنویسد و علاقهای را که نسبت به سوفی دارد برایش بازگو کند، ولی وی را از وفاداری سوفی مطمئن سازد. روسو (بنا به گفته دیدرو) قول داد چنین کند. ولی مادام د/اودتو از او تقاضا

کرد این نامه را ننویسد و بگذارد او به طریق خاص خود، خویش را از مشکلاتی که دلباختگی روسو به او و کرشمه های خودش به بار آورده بود خلاص کند. وقتی سن - لامبر از جبهه برگشت، دیدرو به تصور اینکه روسو موضوع را اعتراف کرده است، در این باره با وی صحبت کرد. روسو دیدرو را متهم کرد که به او خیانت کرده است، دیدرو روسو را به خاطر اینکه وی را فریب داده است، سرزنش کرد. تنها سن - لامبر فیلسوفانه رفتار کرد.

او با سوفی به ارمیتاژ آمد و به قول روسو "خود را نزد من به شام دعوت کرد، با من روشی جدی ولی دوستانه در پیش گرفت"; و تنبیهی شدیدتر از این اعمال نکرد که وقتی روسو با صدای بلند، نامه بلند بالایی را که به ولتر نوشته بود قرائت میکرد، او به خواب رفت و خرخر کرد. ولی مادام د/اودتو به دیدارهای بعدی روسو، روی خوش نشان نداد. به خواهش او، روسو نامه هایی را که مادام برایش فرستاده بود به او پس داد. ولی وقتی روسو متقابلا نامه هایی را که خودش به وی نوشته بود از او خواست مادام گفت آنها را سوزانده است. روسو میگوید: "من به خود این جرئت را میدادم که در صحت این مطلب تردید کنم، ... و هنوز هم تردید دارم. هیچ نامهای نظیر آنچه من به او نوشتم، هرگز به آتش افکنده نشده است. نامه های هلوئیز]به آبلار[را با حرارت و آتشین یافتهاند، خدایا پس در مورد نامه های من چه گفتهاند"او که احساساتش جریحهدار، و خودش نیز شرمسار شده بود، به دنیای تخیلآمیز خود بازگشت، نوشتن هلوئیز جدید را از سرگرفت و احساسات تندی را که در نامه هایش به مادام د/اودتو ابراز داشته بود، در آن گنجاند.

وقتی در سپتامبر ۱۷۵۷ گریم از جنگ بازگشت، تحقیرهای تازهای در انتظار روسو بود. "من به سختی میتوانستم آن گریمی را که قبلاـ هرگاه به او نظر میافکندم احساس افتخار میکرد، بشناسم." روسو نمیتوانست علت سردی گریم را نسبت به خود بفهمد، او نمیدانست که گریم از جریان نامه موهنی که وی به مادام د/اپینه نوشته بود، اطلاع دارد. گریم هم تقریبا به اندازه روسو خودخواه بود، ولی از جهات فکری و خصوصیات اخلاقی، در قطب مخالف روسو قرار داشت یعنی شکاک، واقعبین، صریح، و سختگیر بود.

روسو با یک نامه، دو دوست را از دست داده بود.

III - هیاهوی بسیار

هنگامی که در اکتبر ۱۷۵۷ مادام د/اپینه تصمیم گرفت از ژنو دیدن کند، بحران تازهای پیش آمد. روسو جریان را چنین تعریف میکند:

او به من گفت، "دوست من، بلافاصله عازم ژنو خواهم شد; سینهام در وضع بدی است و سلامتم چنان مختل شده که من باید بروم و با ترونشن مشاوره پزشکی بکنم." من از این تصمیم که چنین ناگهانی گرفته شده بود، آن هم در آغاز فصل بد سال، بیشتر به حیرت

آمـدم. ... از او پرسـیدم چه کسـی را با خود خواهـد برد او گفت پسـرش و معلم او موسـیو دولینان را; و سـپس با لحن نوازش آمیزی افزود، و "تـو عزیزم، بـا مـا نمیـآیی" چـون من فکر نمیکردم او جـدی صـحبت میکنـد، زیرا میـدانست که من به سـختی میتوانم به اطـاق خود بروم]یعنی از لاـشورت به ارمیتـاژ بـاز گردم[، دربـاره مفیـد بودن یـک بیمـار برای بیمار دیگر به شوخی پرداختم. به نظر نمیرسید که خودش هم این پیشنهاد را به طور جدی مطرح کرده باشد; و موضوع به همانجا خاتمه یافت.

روسو دلایـل خیلی قـانع کننـدهای داشت که همراه مادام نرود; بیماری خودش مانع این کار میشـد، و چگونه میتوانست ترز را تنهـا بگـذارد از آن گذشـته، شایعـاتی در جریـان بود دایر بر اینکه میزبان او باردار است و ظاهرا از گریم; روسو تا مـدتی این داسـتان را بـاور کرد و از اینکه از وضـع مضـحکی نجـات یـافته است، به خود تبریـک میگفت. ولی آن زن بیچـاره حقیقت را میگفت. او به بیماری سل دچار بود; ظاهرا با خلوص نیت مایل بود روسو با او همراهی کند; چرا نباید روسو از این خوشـحال میشد که میتوانست به هزینه مادام از شـهری که با چنان غرور "شارمند" آن بود بار دیگر دیدن کند دیدرو که احساسات مادام را درک میکرد، نامهـای به روسو نوشت و به او اصـرار کرد که تقاضـای او را جـدی گرفته، و آن را قبول کنـد، ولو اینکه این کار را به عنوان جبران بعضی از خوبیهای مادام انجام دهد. روسو به سبک خاص خود چنین پاسخ داد:

متوجه میشوم عقیدهای که شما اظهار میدارید از ناحیه خودتان نیست. گذشته از اینکه من هیچ خوش ندارم تن به این ناراحتی دهم که بردهوار به نام شـما به وسـیله اشـخاص دست سوم و چهارم به این سو و آن سو کشیده شوم، در این اندرز ثانوی یک نوع زد و بنـد زیر جلی مشاهـده میکنم، که با صـراحت شـما سازگاری نـدارد، و به صـلاح شـماست که به خاطر خودتان و به خاطر من در آینده از آن پرهیز کنید.

در ۲۲ اکتبر او نامه دیـدرو و پاسـخ خود را به لاشورت برد، و هر دو آنها را با صـدای بلنـد و واضح برای گریم و مادام د/اپینه خوانـد. مادام در تاریـخ بیست و پنجم اکتبر عازم پاریس شـد. روسو برای خداحافظی ناراحت کنندهای نزد او رفت، او در این باره میگویـد: "خوشـبختانه او صـبح راه افتاد و هنوز وقت داشـتم برای صـرف ناهار نزد زن برادرش در اوبون بروم." به موجب خاطرات مادام د/اپینه، در بیست و نهم اکتبر روسو نامهای به گریم نوشت و در آن چنین گفت:

گریم، به من بگویید چرا همه دوستانم اظهار میدارند که من باید همراه مادام د/اپینه بروم; آیا من در اشتباهم یا اینکه همه آنها چنـان مسـحور شدهانـد که عقلشـان زایـل شـده است; مـادام د/اپینه بـا یک کالسـکه خوب مسافرت میکنـد، و شوهرش، معلم پسرش، و پنج یا شش خدمتکار همراه او هستند. آیا من خواهم توانست مسافرت با یک کالسکه را تحمل

کنم آیا من میتوانم امیدوار باشم چنین سفر درازی را با چنان سرعتی بدون هیچگونه حادثه سو به انجام برسانم آیا من هر لحظه که بخواهم میتوانم پیاده شوم، کالسکه را متوقف سازم یا اینکه با تحمیل فشار بر خودم، عذاب خویش و فراسیدن ساعات آخر عمرم را تسریع کنم چنین به نظر میرسد که دوستان فداکارم مصممند مرا تا سرحد مرگ ناراحت کنند.

در ۳۰ اکتبر مادام د/اپینه از پاریس عازم ژنو شد. در ۵ نوامبر گریم (طبق خاطرات مادام) به روسو چنین پاسخ داد:

من منتهای کوشش خود را به عمل آوردهام که از پاسخگویی به دفاعیه وحشتناکی که شما خطاب به من فرستادهاید، احتراز کنم. شما مرا تحت فشار قرار میدهید که چنین کنم. ... من هیچ گاه فکر نمیکردم که شما باید مادام د/اپینه را تا ژنو همراهی کنید. حتی اگر قصد نخستین شما این بود که به او پیشنهاد کنید همراهش باشید، وظیفه او این بود که پیشنهاد شما را رد کند، و به شما یادآوری کند که در برابر موقعیت و سلامت خود و زنانی که به خلوتگاه خود کشانیدهاید، چه وظیفهای دارید. این عقیده من است. ...

شما جرئت میکنید درباره بردگی خود با من صحبت کنید، با من که بیش از دو سال شاهد روزانه همه دلایل و شواهد لطیفترین و بزرگوارانهترین دوستیی که این زن بر شما ارزانی داشته، بودهام. اگر من میتوانستم شما را ببخشم، خود را شایسته داشتن دوستی نمیدانستم. من دیگر هیچ وقت در تمام مدت عمرم شما را نخواهم دید و چنانچه بتوانم خاطره رفتار شما را از سر خارج کنم، خود را سعادتمند خواهم پنداشت. از شما خواهش دارم مرا فراموش کنید و دیگر مزاحم نشوید.

مادام د/اپینه از ژنو به گریم نوشت: "من به خاطر طرز رفتارم با روسو، مورد سپاس جمهوری قرار گرفتهام، و یک هیئت نمایندگی رسمی ساعتسازان در همین زمینه از من دیدن کرده است. مردم اینجا مرا به خاطر این امر مورد عزت و احترام قرار میدهند." ترونشن به مادام اخطار کرد که وی ناچار است مدت یک سال تحت نظر او باشد. او مرتبا به خانه ولتر در ژنو و لوزان رفت و آمد میکرد. پس از مدتی تاخیر گریم به او ملحق شد و آنها مدت هشت ماه زندگی سعادتآمیزی داشتند.۱

در ۲۳ نوامبر ۱۷۵۷ روسو (بنابه گفته خودش) نامهای به این شرح به مادام د/اپینه نوشت:

چنانچه امکان داشت من از غصه بمیرم، امروز زنده نبودم. ... خانم، دوستی میان ما به پایان رسید ولی حتی برای آنچه که دیگر وجود ندارد، باید حقوقی قائل شد و من به این حقوق احترام میگذارم. من خوبیهای شما را نسبت به خودم فراموش نکردهام، و شما میتوانید انتظار همان قدر حقشناسی را از من داشته باشید که امکان دارد من نسبت به

---

(۱) آنان در اکتبر ۱۷۵۹ به پاریس بازگشتند؛ در آنجا، منزل مادام د/اپینه به صورت یکی از سالونهای کوچک درآمد. کتاب او درباره آموزش و پرورش به کسب افتخاراتی از فرهنگستان نایل شد.

شخصی داشته باشم که دیگر نمیتوانم دوستش داشته باشم.

من مایل بودم از ارمیتاژ بروم و باید این کار را کرده باشم. دوستانم مدعی هستند که باید تا بهار اینجا بمانم; و چون دوستانم اینطور میخواهند، چنانچه شما رضایت دهید، تا آن وقت اینجا خواهم ماند.

در اوایل دسامبر دیدرو به دیدن روسو آمد و او را از ظلمی که دوستانش بر او روا میداشتند، خشمگین و گریان دید. گزارش دیدرو درباره این دیدار در نامهای که وی در پنجم دسامبر به گریم نوشت چنین آمده است:

این مرد دیوانه است. من او را دیدم; و با تمام نیرویی که صداقت در اختیارم گذاشته است، او را سرزنش کردم.

او برای دفاع از خود، احساسات خشم آلودی به کار برد که مرا متاثر کرد. ... این مرد مانع کار من میشود و فکرم را ناراحت میکند; مثل این است که یکی از نفرین شدگان در نزدیکی من باشد. ... آه چه منظرهای ... منظره شخصی خبیث و سبع! کاش او را دیگر نبینم، او باعث میشود من به شیاطین و جهنم اعتقاد پیدا کنم.

روسو در ۱۰ سپتامبر پاسخی از مادام د/اپینه دریافت داشت. ظاهرا گریم اظهار نظر روسو را در مورد "بردگی" در ارمیتاژ به او گفته بود، زیرا وی با لحنی که به نحوی غیرعادی تلخ بود، چنین نوشت:

پس از اینکه مدت چندین سال همه شرایط ممکن دوستی را در حق شما بجا آوردم، تنها کاری که اینک میتوانم انجام دهم این است که بر شما رحم آورم. شما بسیار بدبخت هستید. ...

چون شما مصمم هستید که از ارمتیاژ بروید و متقاعد شدهاید که باید این کار را بکنید، تعجب میکنم که دوستانتان نظر خود را به شما تحمیل کردهاند که آنجا بمانید. من به سهم خود هیچ وقت درباره وظیفه خویش با دوستانم مشورت نمیکنم، و درباره دوستان شما دیگر چیزی ندارم به شما بگویم.

در ۱۵ دسامبر با آنکه زمستان فرا میرسید، روسو با ترز و همه اثاثشان از ارمیتاژ رفت. وی مادر ترز را به پاریس فرستاد تا نزد دیگر دخترانش زندگی کند، ولی قول داد که به خرج زندگیش کمک کند. او به کلبهای در مونمورانسی، که به وسیله یکی از کارگزاران لویی فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی به او اجازه داده شده بود، نقل مکان کرد. در آنجا به دوستان قدیمی خود پشت کرد، و در ظرف پنج سال سه کتاب از بانفوذترین کتابهای قرن را به وجود آورد.

خانه تازه او در محوطه‌ای که خودش آن را "باغ مون - لویی" مینامید، واقع شده و عبارت بود از یک اطاق که چمنی در جلوی آن قرار داشت، و در انتهای باغ، یک برج قدیمی واقع شده بود که دارای "یک کلاه فرنگی بود که هوا بآسانی از آن وارد میشد." وقتی که میهمان داشت، ناچار بود از آنها "در میان بشقابهای کثیف و ظروف شکسته پذیرایی کنم." و از ترس آن میلرزید که مبادا "کف اتاق که پوسیده و در حال خراب شدن بود"، زیر پای میهمانانش فرو بریزد. او از فقر خود ناراحت نبود; به قدر کافی از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی درآمد داشت; از اینکه افزارمند قابلی است و دیگر به یک زن ثروتمند وابسته نیست، خوشحال بود. وقتی که همسایگان مهربان هدایایی برای او میفرستادند، وی از آنها منزجر میشد، و احساس میکرد که دریافت چیزی بیش از آنکه شخص به دیگری میدهد، کسر شان است. پرنس دو کونتی دوبار برای او جوجه فرستاد، و او به کنتس دو بوفلر گفت اگر دادن هدیه برای بار سوم تکرار شود آن را پس خواهد فرستاد.

ضمنا باید توجه داشت چه تعدادی از اشراف، به عصیانگران عصر روشنگری کمک میکردند. این کمک آن قدرها به خاطر موافقت این اشراف با نظرات این عصیانگران نبود، بلکه بیشتر به علت احساس همدردی سخاوتمندانه آنها نسبت به نوابغ مستمند بود. در میان نجبای رژیم قدیم، عناصر نجابت متعددی وجود داشت. و روسو که به اشرافیت حمله میکرد، به طور خاص مورد لطف و کمک این اشراف بود. گاهی این افزارمند مغرور، خود را فراموش میکرد و به دوستان اسم و رسمدار خویش مینازید. او وقتی درباره چمن جلوی منزلش صحبت میکرد، چنین نوشت:

آن مهتابی، اطاق پذیرایی من بود، که در آن موسیو و مادام دو لوکزامبورگ، دوک دو ویلروا، پرنس دو تنگری، مارکی د/ارمانتیر، دوشس دو مونمورانسی، دوشس دو بوفلر،۱ کنتس دو والانتینوا، کنتس دوبوفلر، و اشخاص دیگری از همان رتبه و مقام، که ... اظهار لطف کرده و به زیارت مون لویی میآمدند، پذیرایی میکردم.

در نزدیکی کلبه روسو منزل مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش قرار داشت. کمی بعد از ورودش به این کلبه، آنها او را به نام دعوت کردند; وی امتناع ورزید. آنها این دعوت را در تابستان ۱۷۵۸ تکرار کردند و او مجددا آن را رد کرد. در حدود عید قیام مسیح ۱۷۵۹،

---

(۱) در قرن هجدهم بوفلرهای بسیاری بودند که قدم به صحنه تاریخ گذاردند. از میان آنها میتوان این اشخاص را نام برد: دوشس دوبوفلر که همسر مارشال دو لوکزامبورگ شد; مارکیز دو بوفلر رفیقه ستانیسلاس لشچینسکی; و کنتس دو بوفلر، دوست دیوید هیوم و هوریس والپول.

آنها با نیم دوجین دوستان اسم و رسم دار در خانهاش به سراغ وی رفتند. او دچار وحشت شد; همسر مارشال که عنوان دوشس دو بوفلر بود در زمینه مفتون کردن تعداد زیادی از مردان برای خود شهرتی یافته بود. ولی او گناهان خود را پشت سر گذاشته و به جای اینکه زنی با جذبه صرفا جنسی باشد، به صورت زنی با جذبه مادرانه درآمده بود. طولی نکشید که او به کناره جویی روسو، که معلول طبیعت خجول او بود، پایان داد و او را به صحبتهای با روحی واداشت. میهمانان در حیرت بودند که چرا مردی با خصایصی چنین برجسته، در چنین فقری به سر میبرد. مارشال از روسو و ترز دعوت کرد که نزد او بروند و تا کلبه تعمیر نشده است، نزد وی بمانند; ژان ژاک هنوز مقاومت میکرد; سرانجام او و ترز متقاعد شدند که برای مدتی پتی شاتو (کاخ کوچک) را در املاک لوکزامبورگ اشغال کنند. آنها در مه ۱۷۵۹ به این محل رفتند. گاهی روسو از خانواده لوکزامبورگ در خانه مجللشان دیدن میکرد; در این خانه، وی بآسانی ترغیب شد قسمتهایی از رمانی را که مشغول تکمیل آن بود، برای خانواده لوکزامبورگ بخواند. پس از چند هفته او و ترز به کلبه خویش باز گشتند، ولی او به دیدار خود از خانواده لوکزامبورگ ادامه داد و آنها با وجود همه زیر و بمهایی که در خلق و خوی روسو وجود داشت، نسبت به او وفادار ماندند. گریم شکایت داشت که روسو "رفقای قدیمش را فراموش کرده و به جای آنها اشخاص از عالیترین رتبه و مقام برگزیده است." ولی در حقیقت گریم بود که دست رد بر سینه روسو گذارده بود. ژان ژاک در نامهای که در ژانویه ۱۷۶۲ به مالزرب نوشت به همه کسانی که او را متهم میکردند که هم به نجیبزادگان حمله میکند و هم گرد آنها میگردد، به این شرح پاسخ داد:

آقای محترم، من نسبت به آن طبقاتی از اجتماع که طبقات دیگر را زیر تسلط خود دارند، احساس انزجار شدید میکنم. ... برای من اعتراف این امر به شما، که فرزند خانوادهای والامقام هستید، مشکل نیست. ... من از بزرگان متنفرم، از مقام و منزلت آنها، از خشونت آنها، از تعصبات آنها، ... و از رذایل آنها متنفرم. ... من در چنین چارچوب فکری بودم که، چون کسی که او را بزور میبرند، به کاخ لوکزامبورگ در مونمورانسی رفتم. سپس اربابان را دیدم; آنها از من خوششان آمد، و من هم، آقای محترم، از آنها خوشم آمد و تا هنگامیکه زنده هستم آنها را دوست خواهم داشت. ... من نمیگویم که حاضرم جان خود را به آنها بدهم، زیرا این هدیهای است بیارزش; ... بلکه آن تنها افتخاری را که تاکنون بر قلب من اثر گذاشته است، به آنها تقدیم خواهم داشت. این همان افتخاری است که من از آیندگان انتظار دارم و مسلما آیندگان آن را بر من ارزانی خواهند داشت. زیرا این حق من است و نسلهای آینده همیشه منصف هستند.

او امیدوار بود یکی از دوستان پیشین خود یعنی مادام د/اودتو را نگاه دارد; ولی سن - لامبر مادام را به خاطر شایعهای که نام او را با نام روسو در نزد مردم پاریس مرتبط میساخت،

سرزنش میکرد و مادام از روسو خواست از نوشتن نامه به او خودداری کند. روسو به خاطر داشت که عشق آتشین خود نسبت به مادام را نزد دیدرو اعتراف کرده است; اینک چنین نتیجهگیری کرد که این دیدرو بوده است که در سالنها جلوی زبانش را ول کرده است، و به همین علت "درصدد برآمدم برای همیشه از او ببرم." او برای این کار بدترین وقت و وسیله ممکن را انتخاب کرد. در ۲۷ ژوئیه ۱۷۵۸ هلوسیوس درباره ذهن را منتشر کرد که در آن حمله شدیدی به روحانیان کاتولیک کرده بود. سروصدا و جنجالی که از این کار برخاست باعث شد که جلوگیری از انتشار دایره المعارف (که در آن وقت هفت جلدش تدوین شده بود) و هرگونه نوشتهای که نسبت به کلیسا و دولت جنبه انتقادی داشت، درخواست شود. جلد هفتم حاوی مقاله تند د/آلامبر درباره ژنو بود که در آن از روحانیان کالونی به خاطر اونیتاریانیسم پنهانی آنها تحسین، و از مقامات ژنوی تقاضا شده بود اجازه دهند تماشاخانهای در آنجا دایر شود. در اکتبر ۱۷۵۸ روسو مطلبی با این عنوان منتشر کرد: نامه به آقای د/آلامبر درباره نمایشها. این نامه از لحاظ لحن معتدل بود، ولی با وصف این اعلان جنگی بود علیه عصر خرد و علیه لامذهبی و فقدان اصول اخلاقی در فرانسه اواسط قرن هجدهم. در پیشگفتار این نامه، روسو از مسیر خود منحرف شد تا نظرات دیدرو را مردود قلمداد کند، بدون این که از او اسمی ببرد. او نوشت: "من یک ملانقطی داشتم که سختگیر و خردمند بود، ولی دیگر او را ندیدم و دیگر هم او را نمیخواهم; ولی همیشه برای از دست دادن او متاسف خواهم بود، و قلبم حتی بیش از نوشته هایم، جای خالی او را حس میکند." او در یک پانویس به این اعتقاد که دیدرو وی را نزد سن - لامبر لو داده است، چنین افزود:

اگر شما به روی یک دوست شمشیر کشیدهاید، مایوس نشوید، زیرا این یکی از راه های باز گرداندن آن شمشیر به آن دوست است. اگر شما او را با کلمات خود اندوهگین کردهاید، نترسید زیرا این امکان وجود دارد با او آشتی کنید. ولی برای شقاوت، سرزنش زیانبار، افشای راز، و زخمی که با خیانت به قلب او زده میشود، در نظر او جایی برای گذشت نیست. او از نزد شما خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت.

این نامه که در ۱۳۵ صفحه بود تا حدودی به منزله دفاع از مذهبی بود که رسما در ژنو تبلیغ میشد. همان طور که بزودی در امیل نشان داد، روسو شخصا طرفدار اونیتاریانیسم بود و الوهیت مسیح را رد میکرد، ولی به هنگام تقاضای شارمندی ژنو او به کیش کالونی به طور کامل اعتراف کرد; در این نامه او از مذهب متعارف و رسمی (ارتدکس) و اعتقاد به الهام الاهی به عنوان کمکهای ضروری به اخلاقیات عمومی دفاع کرد. میگفت: "آنچه که میتوان از طریق تعقل به اکثریت افراد ثابت کرد، تنها محاسبه مطبوع نفع شخصی است;" و بنابراین یک "مذهب طبیعی" صرف باعث خواهد شد که اخلاقیات به انحطاط کشیده شود و

چیزی بیش از کشف موارد گناه نباشد.

ولی در استدلالات روسو، الاهیات مبحث کوچکی بود. حمله اصلی او متوجه پیشنهاد د/آلامبر، مبنی بر قانونی شدن ایجاد تماشاخانه در ژنو، بود. در اینجا دشمن پنهانی و د/آلامبر نبود بلکه ولتر بود - ولتری که درخشش شهرتش به عنوان ساکن ژنو، به نحو ناراحت کنندهای بر افتخار روسو به عنوان "شارمند ژنو" فزونی داشت. ولتری که جرئت کرده بود نمایشنامه هایی در ژنو یا نزدیک آن به روی صحنه بیاورد، و بیشک د/آلامبر را وادار کرده بود تقاضایی برای ایجاد یک تماشاخانه در ژنو در یکی از مقالات دایره المعارف بگنجاند. که چه در شهری که به خاطر اخلاقیات متعصبانهاش شهرت داشت نوعی تفریح متداول شود که تقریبا در همه جا از بیاخلاقی تجلیل کرده بود تراژدی تقریبا همیشه مجسم کننده جنایت بود؛ این نمایشنامه ها شهوات انسانی را آن طور که ارسطو فکر میکرد، تهذیب نمیکرد؛ بلکه آتش آنها را تندتر میساخت، خصوصا شهوات جنسی و خشونت را. کمدیها بندرت زندگی زناشویی سالمی را نشان میدادند؛ بلکه اکثر فضیلت را مورد تمسخر قرار میدادند، همان طور که حتی مولیر در مردم گریز چنین کرده بود. همه جهانیان میدانستند که بازیگران زندگی بیقانون و فاقد اصول اخلاقی داشتند، و بیشتر زنان وسوسه انگیز بازیگر در تماشاخانه های فرانسه نمونه های بیبندوباری بودند، و به صورت منبع و مرکز فساد در اجتماعی که آنها را چون بتی دوست داشت، درآمده بودند. شاید در شهرهای بزرگ مانند پاریس و لندن، این زشتیهای صحنه نمایش تنها بر قسمت کوچکی از جمعیت اثر میگذاشت؛ ولی در شهرهای کوچک مانند ژنو (با تنها ۲۴,۰۰۰ جمعیت) این زهر در همه طبقات پخش میشد، و برنامه های نمایشی افکار نورس و مبارزات گروهی به وجود میآورد.

تا اینجا روسو نظر متعصبین یا پیروان کالون را نسبت به تئاتر منعکس کرده بود؛ او در سال ۱۷۵۸ در فرانسه آنچه را میگفت که ستیون گاسن در ۱۵۷۹، ویلیام پرین در ۱۶۳۲، و جرمی کالیر در ۱۶۹۸ در انگلستان گفته بودند. ولی روسو خود را به محکوم کردن محدود نکرد. او متعصب نبود؛ از مجالس رقص، که با حمایت و تحت نظارت رسمی ترتیب یافته شده باشد، طرفداری میکرد. سرگرمیهای عمومی باید وجود داشته باشند منتهی از نوع اجتماعی و سالم، مانند پیک نیک، بازیهای هوای آزاد، جشنواره و رژه. (در اینجا روسو توصیفی پر روح از یک مسابقه قایقرانی در دریاچه ژنو به مطالب خود افزود.) به طوری که روسو میگوید، "نامه او با موفقیت بزرگی روبرو شد." پاریس بتدریج از بیبندوباری اخلاقی خسته میشد. انحرافات غیرمتعارف که خودشان کمکم صورت متعارف پیدا کرده بودند، دیگر مزه و لطفی نداشتند.

شهر پر بود از مردانی که مانند زنان رفتار میکردند و زنانی که مشتاق بودند مثل مردان باشند. پاریس از نمایشنامه های کلاسیک و فرمهای پرطمطراق آن خسته شده بود. پاریس دید که سرداران مادام دو پومپادور در برابر سربازان با انضباط

و بیباک فردریک چه خرابی بالا آوردند. شنیدن محاسن فضیلت از دهان یک فیلسوف تجربهای نیرو بخش بود.

نفوذ اخلاقی نامه رو به گسترش میرفت تا، همراه دیگر نوشته های روسو، در بازگشت تقریبا انقلابی به سوی عفت و پرهیزکاری در زمان سلطنت لویی شانزدهم نقشی ایفا کند.

"فیلسوفان" نمیتوانستند این جریان را پیش بینی کنند. آنچه آنها در اظهارات روسو میدیدند، عمل خیانت بود: او آنان را در لحظهای که بیش از هر زمان دیگر خطر تهدیدشان میکرد، مورد حمله قرار داده بود. در ژانویه ۱۷۵۹ دولت سرانجام انتشار یا فروش دایره المعارف را ممنوع کرد. هنگامی که روسو اخلاقیات پاریس را محکوم کرد، دوستان صمیمی پیشینش که به خاطر داشتند که وی چگونه دنبال مادام د/اودتو بود او را به عنوان شخصی ریاکار محکوم کردند. وقتی که او نمایش را مورد حمله قرار دارد، آنها متذکر شدند که خودش غیبگوی دهکده و نارسیس را برای صحنه نمایش نوشته و خودش هم بکرات به تماشاخانه رفته است. سن - لامبر نسخه نامه را که روسو برایش فرستاده بود، با پیامی زننده رد کرد (۱۰ اکتبر ۱۷۵۸):

من نمیتوانم هدیهای را که شما به من پیشنهاد کردهاید بپذیرم. ... شما ممکن است (تا آنجا که من میدانم غیر از این است) دلایلی داشته باشید که از دیدرو شکایت کنید، ولی این امر به شما حق آن را نمیدهد که علنا به او توهین کنید. شما با ماهیت آزار و اذیتی که وی متحمل میشود، ناآشنا نیستید. ... من، آقای محترم، نمیتوانم از گفتن این نکته خودداری کنم که تا چه حد این عمل بسیار زشت شما مرا تکان داده است. ... شما و من از نظر اصول شخصی، بیش از آن اختلاف نظر داریم که بتوانیم هیچ گاه توافق کنیم. وجود مرا فراموش کنید. ... من هم قول میدهم شخص شما را فراموش کنم و هیچ چیز جز استعدادهایتان از شما به یاد نیاورم.

مادام د/اپینه پس از بازگشت از ژنو از روسو به خاطر نسخهای که از نامه به نشانی وی فرستاده شده بود، تشکر، و او را به شام دعوت کرد. او رفت و برای آخرین بار سن - لامبر و مادام د/اودتو را دید.

از ژنو بیش از ده نامه تمجیدآمیز به وی رسید. قضات ژنو که از جبههگیری روسو دلگرم شده بودند، ولتر را از اجرای برنامه های نمایشی در خاک ژنو ممنوع ساختند. ولتر مایملک نمایشی خود را به تورنه نقل مکان داد و محل اقامت خویش را به فرنه منتقل کرد. او نیش شکست را احساس کرد. روسو را به ترک یاران و اعتقادات خویش محکوم ساخت. و از این موضوع اظهار تالم کرد که گروه کوچک "فیلسوفان" درگیر مبارزهای شدهاند که خودشان را نابود میکند. او نوشت: "ژان ژاک روسوی بدنام، یهودای خائن این محفل اخوت است." روسو در نامهای (۱۹ ژانویه ۱۷۶۰) که به کشیشی ژنوی به نام پول مولتو نوشت، پاسخ ولتر را چنین داد:

شما درباره آن مرد، ولتر، صحبت میکنید چرا نام آن دلقک، مکاتبات شما را آلوده

میکنـد آن آدم بـدبخت، کشور من]ژنو[را خراب کرده است. چنـانچه من او را کمـتر از این حقیر میشـمردم، بیشتر از او متنفر میشـدم. من تنهـا در اسـتعدادهای بزرگ او عامل شـرم آور مضاعفی میبینم که بر اثر نحوه اسـتفاده او از این اسـتعدادها، باعث خفتش میشود. ... آه، ای شارمندان ژنو، او باعث میشود که شما به خاطر پناهی که به وی دادهاید بهای زیادی بپردازید!

وقتی روسو فهمید که ولتر در تورنه دست به کار روی صحنه آوردن نمایش شده است، که بسیاری شارمندان ژنو از مرز عبور میکننـد و وارد فرانسه میشونـد تا این نمایشـها را تماشا کننـد، که بعضـی از آنها حتی در این نمایشـها بازی میکننـد، متالم شد. هنگـامی که نـامه او به ولتر دربـاره زلزله لیسـبون، که ظاهرا بر اثر بیتوجهی ولتر و قرض دادن این دسـتخط به یکی از دوسـتان خود، در یک نشریه برلین به چاپ رسید (۱۷۶۰)، نفرت روسو به او یک عامل ستیزه جویی اضافی پیدا کرد. در این وقت (۱۷ ژوئن) روسو یکی از غیرعـادیترین نـامه هـای این دوران پرتلاطم را برای ولتر فرسـتاد. او پس از اینکه ولتر را به خـاطر انتشـار غیرمجاز نامهاش سرزنش کرد، چنین ادامه داد:

آقا، من از شما خوشم نمیآید. شما به من که مرید و هواخواه شما هستم، دردناکترین لطمات را وارد کردهاید.

شما به عنوان پاداش پناهی که ژنو به شـما داد، این شـهر را خراب کردهایـد. شـما به عنوان پاداش من به خاطر تمجیدی که از شما در میان هموطنان خود کردم، آنها را با من بیگانه ساختهایـد. شـما هستید که زندگی در کشور خودم را برای من غیرقابل تحمل میکنید; شما هستید که مرا مجبور میکنید در خاک بیگانه، محروم از همه تسلیات نسبت به اشخاص محتضر، و در حالی که با خفت و خواری روی تودهای از زباله افکنده شدهام، بمیرم، و حال آن که همه افتخاراتی که انسانی میتواند انتظار داشـته باشد، در موطن من نصـیب شـما میشود. به طور خلاصه، من از شـما متنفرم زیرا شما این طور خواستهاید، ولی من با احساسات کسی از شما تنفر دارم که هنوز میتواند، اگر شما بخواهید، شما را دوست داشته باشد. از همه احساساتی که قلب من برای شما مملـو از آن بـود، تنهـا تحسـین از نبوغ عـالی شـما و علاقه من به نوشـته هـای شـما بـاقی مانـده است. اگر من در شـما تنهـا بر استعدادتان ارج مینهم، گناه من نیست. من هرگز در قائل شدن احترام واقعی برای استعدادهای شما و در طرز رفتاری که چنین احترامی ایجاب میکند، کوتاهی نخواهم کرد.

ولتر به این نامه پاسخ نداد ولی به طور خصوصی روسو را "حقه باز"، "دیوانه"، "میمون کوچک" و "احمق بدبخت" خواند. او در مکاتبهای که با د/آلامبر داشت خود را به همان اندازه ژان ژاک، حساس و آتشین مزاج نشان داد.

من نـامه بلنـدی از روسو دریـافت داشـتهام. او یکپـارچه دیوانه شـده است. او پس از اینکه یک کمـدی بـد نوشت، اینک علیه نمایش مطلب مینویسد. او علیه فرانسه، که به او غذا میدهد، مطلب مینویسد; او چهار یا پنج نکته فاسد شده از خمره دیوجانس را پیدا

میکند و داخل آن میشود تا به ما پارس کند; او از دوستان خود دست میکشد. توهین آمیزترین نامهای را که تاکنون یک فرد متعصب نوشته است، به من، و آن هم به من مینویسد. ... اگر او یک آدم بدبخت بیاهمیت کوتوله، که از خودپسندی متورم شده، نبود، زیان بزرگی به بار نمیآمد; ولی او به نامه توهینآمیز خود، رسوایی توطئه با عالم نماهای سوکینوسی۱ را در اینجا افزوده است تا مانع شود که من در اینجا از خود تماشاخانهای دایر کنم، یا دست کم مانع شود که شارمندان ژنو با من در آن تماشاخانه بازی کنند. اگر قصد او از این حقه پست این بود که موجبات بازگشت پیروزمندانه خود را به خیانتهای پستی که از آنجا برخاسته است فراهم کند، این کار یک حقه باز است و من هرگز او را نخواهم بخشید. اگر افلاطون هم چنین حقهای به من میزد، از او انتقام میگرفتم چه برسد به پادوی دیوجانس. نویسنده "هلوئیز جدید" جز یک آدم رذل چیزی نیست.

در این دو نامه که به وسیله دو نفر از مشهورترین نویسندگان قرن هجدهم نوشته شده است ما، در ورای جریانات به اصطلاح غیر شخصی آن عصر، مشاهده میکنیم که چگونه هر ضربهای که در این زد و خورد رد و بدل میشود، بر اعصاب طرف مقابل اثر میگذاشت و چگونه خودپسندی عمومی ابنای بشر حتی در قلوب فلاسفه و قدیسان نیز میتپد.

۷- هلوئیز جدید

کتابی که ولتر نام آن را به غلط آلوئیزا به کار برد، مدت سه سال پناهگاه روسو از دشمنان، دوستان، و همه جهان بود. این کتاب در سال ۱۷۵۶ شروع شد، در سپتامبر ۱۷۵۸ پایان یافت، برای یک ناشر هلندی فرستاده شد، و در فوریه ۱۷۶۱ تحت عنوان ژولی، یا هلوئیز جدید، نامه های دو دولداده، که توسط ژان ژاک روسو جمع آوری و منتشر شده است انتشار یافت. دادن شکل نامه به یک رمان روشی قدیمی بود، ولی در این مورد احتمالا از روی کلاریسا اثر ریچاردسن اقتباس شده بود.

این داستان غیرمحتمل ولی بسیار بدیع است. ژولی دختر تقریبا هفدهساله بارون د تانژ است. مادرش، سن-پرو را، که جوان و خوش قیافه است، دعوت میکند تا معلم او باشد. آبلار جدید عاشق هلوئیز جدید میشود، درست همان طور که هر مادر واقعی میتوانست پیش بینی کند. طولی نمیکشد که این معلم برای شاگردش نامه های عاشقانه میفرستد که آهنگ یک قرن داستانهای رمانتیک را تعیین میکند:

هر چند بار که دستان ما باهم در تماس میآیند، من به لرزه درمیآیم. نمیدانم چگونه این

---

(۱) پیرو سوکینوس (۱۵۳۹ - ۱۶۰۴)، مصلح مذهبی ایتالیایی. او کلیسای کاتولیک را ترک، و تثلیث و سایر اصول عقاید رسمی را انکار کرد. -م.

عمل اتفاق میافتد، اما دستان ما به هر حال پیوسته تماس پیدا میکنند. به محض اینکه تماس انگشتان تو را حس میکنم، میلرزم; من بر اثر این لذت وافر دچار تب، یا بهتر بگویم، پریشان حواسی میشوم; حواس من بتدریج مرا ترک میگویند; و هنگامی که چنین از خود بیخود هستم، چه میتوانم بگویم، چه میتوانم بکنم، کجا خود را پنهان کنم و چگونه جوابگوی رفتار خود باشم

او درصدد برمیآید که از آنجا برود، ولی به جای عمل، حرف میزند.

ژولی بسیار جذابم، دیگر خداحافظ. ... فردا من برای همیشه خواهم رفت. ولی اطمینان داشته باش که عشق آتشین و بیآلایشم به تو فقط با عمر من به پایان میرسد، و قلبم که آکنده از موهبتی چنان ملکوتی است، هرگز راضی نخواهد شد که با پذیرفتن مهر دیگری خود را حقیر کند. من احساس عبودیت آینده خود را میان تو و فضیلت تقسیم خواهم کرد، و هیچ پرتو دیگری هرگز بر محرابی که در آن ژولی سجده میشد، نخواهد تابید.

ممکن است ژولی در دل به این پرستش بخندد، ولی خصوصیات زنانگی وی مانع از آن میشود ساجدی چنین دلپذیر را از سجدهگاه دور کند و از او میخواهد عزیمت خود را به تعویق بیندازد. به هر صورت تماس مغناطیسی مرد و زن، ژولی را نیز دچار هیجانات مشابهی میکند، و طولی نمیکشد که او نیز اعتراف میکند آن شراره مرموز به جان وی آتش افکنده است: "در همان نخستین روزی که ما با یکدیگر ملاقات کردیم، من زهری را که بر حواس و نیروی تعقلم اثر میگذارد، نوشیدم; آن را آنا احساس کردم و چشمان تو، احساسات تو، صحبت تو، و قلم گناهکار تو هر روز بر زجر و عذاب آن میافزاید." با همه این اوصاف، معلم ژولی چیزی گناه آمیزتر از یک بوسه از او نمیخواهد. "تو باید با فضیلت باشی والا مورد تحقیر خواهی بود; ولی اگر رفتار من ناشایست باشد، باز همان خودم خواهم بود. این تنها امیدی است که برایم مانده و بر امید مرگ ارجح است." سن - پرو حاضر میشود که فضیلت و پریشان حواسی را باهم درآمیزد، ولی معتقد است که این کار به کمک مافوق طبیعی نیاز دارد:

قدرتهای آسمانی! ... به من روحی بدهید که بتواند سعادت را تحمل کند! عشق خدایی! روح وجودم، آه. از من پشتیبانی کنید، زیرا من آمادهام در زیر سنگینی خوشی بیحد از پای درآیم! ... آه، چگونه در برابر سیلاب تند سعادت، که قلبم را در خود غرق کرده است، تاب مقاومت بیاورم و چگونه بیم و هراس را از "دختر دلباخته کم دل و جرئتی دور کنم"

و بر این قیاس ۶۵۷ صفحه ادامه پیدا میکند. در صفحه ۹۱ دختر، جوان را میبوسد. جوان در این باره میگوید: "کلمات از بیان این عاجز است که لحظههای بعد، هنگامی که دستانم میلرزید و لرزش ملایمی احساس میکردم و لبهایی، عطر آگین، لبهای ژولی من، بر لبانم فشرده شد و خودم را در آغوش او دیدم، چه حالی به من دست داد! آتشی سریعتر از برق از جسمم

جستن کرد." وقتی که به نامه بیست و نهم میرسیم جوان، دختر را (یا دختر، جوان را) از راه به درکرده است. جوان در صفحات عدیده در عالم خوشی سیر میکند، ولی دختر همه چیز را از دست رفته میپندارد و میگوید: "یک لحظه غفلت، مرا دچار بدبختی پایان ناپذیری کرده است. من به منجلاب بدنامی سقوط کردهام که از آن بازگشتی نیست." مادر ژولی که از لکهدار شدن دامن عفت او مطلع میشود، از غصه میمیرد. بارون سوگند یاد میکند که سن - پرو را بکشد. حریف آنا جا خالی میکند و راه سفر دور دنیا را در پیش میگیرد. ژولی از روی ندامت و به خاطر اطاعت از پدرش با ولمار، که یک روس از طبقه بالاست و سالهای بسیار از عمرش گذشته است، ازدواج میکند.

ولی پنهانی به مکاتبه با سن - پرو ادامه میدهد، و نسبت به او عواطفی نیرومندتر از ارتباط شرعی خود با شوهرش، احساس میکند. ژولی از اینکه میبیند شوهرش با آنکه منکر وجود خداست مرد خوبی است; نسبت به او وفادار است; مراقب آسایش اوست; و نسبت به همه منصف و باگذشت است; به حیرت درمیآید.

او در یکی از نامه های خود به سن - پرو به وی اطمینان میدهد که مرد و زن میتوانند در یک ازدواج مصلحتی، رضایت بیابند. ولی ژولی هیچ گاه دیگر با خوشی کامل قرین نمیشود. انحراف قبل از ازدواج بر خاطرهاش سنگینی میکند. سرانجام جریان آن لحظه گناه را به شوهرش اعتراف میکند. شوهرش موضوع را میدانست و قصد داشت هرگز آن را به روی خود نیاورد. او به ژولی میگوید کاری که او کرده، اصلا گناه نبوده است; و برای این که برائت او را تایید کند از سن - پرو دعوت میکند بیاید و به عنوان معلم اطفالشان نزد آنها زندگی کند.

سن-پرو میآید; و به ما اطمینان داده میشود که زندگی این سه نفر چنان هماهنگ است که تنها مرگ میتواند آنان را از هم جدا سازد. شوهر عجیب چند روزی غیبش میزند. ژولی و سن - پرو برای قایق سواری به دریاچه ژنو میروند; از آنجا به ساووا عزیمت میکنند، و سن - پرو تخته سنگی را که در دوران هجران خود نام ژولی را بر آن نوشته بود، به او نشان میدهد. او میگوید، و ژولی دست لرزانش را میگیرد، ولی آنها بدون ارتکاب معصیت به خانه ژولی در کلاران در ایالت وو بازمیگردند.

آنها در حیرتند که چگونه ولمار بدون معتقدات مذهبی میتواند تا این حد خوب باشد. سن - پرو، که مانند ژولی یک پروتستان خداشناس است، وضع را چنین توجیه میکند:

او [ولمار] که در کشورهای کاتولیک رومی زندگی کرده است هیچ گاه بر اثر آنچه در این کشورها یافت، عقیده بهتری درباره مسیحیت پیدا نکرد. او دید مذهب آنها متوجه مصالح کشیشان آنها است، و صرفا از اداهای مضحک و حرفهای بیسروته تشکیل میشود. او متوجه شد که مردان باشعور و درستکار همگی با او همعقیده بودند، و از گفتن این امر ابایی نداشتند که خود روحانیان در خفا و در خلوت آنچه را که علنا تلقین میکردند و میآموختند، مورد تمسخر قرار میدادند. بنابراین او بکرات به ما اطمینان داده است که پس از صرف وقت بسیار و تحمل ناراحتی در راه این کاوش، هرگز بیش از سه کشیش ندیده

*****تصویر

متن زیر تصویر : تیپولو: آپولون عروس را می‌آورد. رزیدنس، وورتسبورگ

ص: ۲۲۷

است که به خدا اعتقاد داشته باشند.

روسو در یک پانویس میافزاید: "خدا نکند من با این اظهارات تند و بیپروا روی موافق نشان دهم!" با وجود اینها، ولمار مرتبا با ژولی بـه مراسم مـذهبی پروتسـتان میرود، و این کـار را به خـاطر احـترام به او و همسایگـانش میکنـد. ژولی و سن - پرو در او "عجیبترین پوچی" را میبینند - کسـی که "مانند یک کافر فکر کرده، و مانند یک مسـیحی عمل میکند." ولمار مستحق آخرین ضربهـای نبود که به او وارد شـد. ژولی در حـال احتضار از تبی که بر اثر نجات پسـرش از غرق شـدن به آن دچار شـده است، یک نامه سـر گشاده به ولمار میسـپارد که به سن - پرو برساند. در این نامه، ژولی به سن - پرو میگوید که او پیوسـته تنها عشق وی بوده است. دوام تـاثیر نخسـتین عشق را میتوان درک کرد، ولی آنچه که نمیتوان درک کرد این است که چرا بایـد پـاداش وفـاداری طولانـی و اعتمـاد شـوهرش، بـا چنیـن اظهـار رد بیحرمانهـای، آن هم از بسـتر مرگ، داده شـود. این امر بـا نجـابت و بزرگواری طبیعی، که نویسنده به ژولی نسبت داده است، سازگار نیست.

بـا وصف این، ژولی یکی از تصـاویر بزرگ در آثـار تخیلی دوران جدیـد است. اگر چه احتمالاـ مـایه اولیه آن از کلاریسـای ریچاردسن گرفته شده بود، الهام آن از خاطرات خود روسو ناشی میشد: دو دختری که اسبهایشان را در آنسی از نهر گذرانده بود، خـاطراتی که او از سالهـای نخستین برخورداری حمـایت مادام دو واران عزیز میـداشت، و سـپس مادام د/اودتو که با سـد کردن تمنیـات او بـاعث شـده بود طغیان عشق را حس کنـد. البته ژولی هیـچ یک از این زنان نیست، و شایـد هم هیـچ یک از زنـانی نبود که روسو بـا آنهـا آشـنا شـده بود، بلکه کمـال مطلوبی مرکب از رویاهـای او بود. تصویری که روسو ترسـیم کرده است، بر اثر اصـرار او در اینکه کلیه شخصـیتهای ماجرا مانند خودش سخن گویند، لطمه میبیند. ژولی، که مرحله مادر شدن بر عمق درک و عواطفش میافزایـد، به صورت حکیمی درمیآیـد که به تفصـیل دربـاره همه چیز به بحث میـپردازد، از خانهـداری گرفته تا پیوند عارفانه با خداوند. او مثلا میگوید: "ما اعتبار و اصالت این استدلال را مورد بررسی قرار خواهیم داد." ولی کدام زن دوستداشـتنی هرگز دست به چنین کارهـای مضـحکی میزنـد البته سن - پرو بـویژه دارای همه خصوصـیات روسـو است - حساس در برابر همه جذبه های زنان، در آرزوی زانو زدن در جلو پاهای محبوب خود، و بر زبان جاری کردن جملات فصـیح حاکی از فـداکاری و عشق آتشـینی که در ساعات تنهایی نزد خود تمرین کرده است. روسو درباره سن - پرو میگویـد که وی "پیوسته مرتکب نوعی دیوانگی میشد و همیشه سعی میکرد بر سر عقل آید." در مقایسه با لاولیس که در اثر ریچاردسن آمده، و آشکارا آدم فرومایهای است، سن - پرو به حدی باور نکردنی در بند مکارم اخلاقی است. او هم ترجمان نظرات روسو

میشود: پاریس را گردابی از زشتیها، صحبتهای مبتذل، فلسفه خودپسندانه و سقوط تقریبا کامل مذهب، اخلاقیات و ازدواج، توصیف میکند. او مطالب گفتار اول خود را درباره خوبی طبیعی بشر، و نفوذهای فاسد کننده و نزول شان دهنده تمدن تکرار میکند، و به ژولی و ولمار که زندگی آرام و سالم نقاط خارج از شهر را در کلاران ترجیح میدهند، تبریک میگوید.

در میان شخصیتهای مخلوق روسو، ولمار دارای ابتکاریترین و بدیعترین شخصیت است. نمونهای که در نظر روسو بود، چه کسی بود شاید د/اولباک آن "ملحد دوستداشتنی"، بارون فیلسوف، ماده گرای با فضیلت، شوهر با وفای یک همسر و سپس شوهر خواهر او. و شاید هم سن - لامبر، که روسو را با تبلیغ الحاد خود شدیدا به حیرت آورده، ولی عمل او را در عشقبازی با رفیقهاش بر او بخشیده بود. روسو صریحا به استفاده از نمونه های زنده و خاطرات شخصی در آفریدن این شخصیتها، به این نحو اذعان میکند:

قلب من آکنده بود از آنچه که بر سرم آمده بود، و هنوز تحت تاثیر احساسات شدید بسیار قرار داشت. این قلب، عواطف ناشی از رنجهایی را که کشیده، به اندیشه هایی افزوده است که غور و تعمق، الهام بخش آنها به من گردیده بود. ... من بدون اینکه متوجه باشم، وضعی را که خود در آن قرار داشتم توصیف و تصاویری از گریم، مادام د/اپینه، مادام د/اودتو، سن - لامبر و خودم ترسیم کردم.

روسو از طریق این ترسیم شخصیتها، تقریبا کلیه جنبه های فلسفه خود را مطرح میکرد. او تصویری کمال مطلوب از یک زندگی زناشویی سعادتمندانه، از یک مزرعه که با کارآیی، عدالت، و انسانیت اداره میشد، و از اطفالی که طوری تربیت شدهاند تا ترکیبی نمونه از آزادی و اطاعت، خودداری و ذکاوت باشند، ترسیم میکرد.

قبلا درباره استدلالاتی که در امیل مطرح شده، فکر کرده بود: تعلیم و تربیت باید نخست متوجه سلامت جسم، سپس متوجه اخلاقی بدون توجه به خواستهای نفس، و پس از آن متوجه نیروی فکری برای تعقل باشد. مثلا از قول ژولی میگوید: "تنها راه رام کردن اطفال، این نیست که برایشان استدلال کنیم بلکه این است که به آنها بفهمانیم که استدلال برای سن آنها زود است؛" قبل از رسیدن مرحله بلوغ، نباید به تعقل متوسل شد و درصدد پرورش فکری برآمد. در این داستان، روسو ضمنا از راه خود منحرف شد تا مسائل مذهبی را مورد بحث قرار دهد. ایمان ژولی وسیله پاک شدن گناهانش میشود؛ مراسم مذهبی که باعث تقدیس ازدواجش شد، در او احساس نوعی تهذیب و فداکاری ایجاد کرد. ولی ایمانی که در سراسر کتاب حکمفرمایی میکند، از نوع پروتستان شدید است. سن - پرو آنچه را که به نظرش ریا و تزویر روحانیان کاتولیک در پاریس میرسد، مسخره میکند. ولمار تجرد کشیشان را به عنوان پوششی برای زناکاری مورد حمله قرار میدهد، و روسو شخصا میافزاید: "تحمیل تجرد بر گروهی چنین کثیر العده مانند روحانیان کلیسای رم، آن قدر که آنان را وامیدارد که خود را با زنان دیگران ارضا کنند، به همان اندازه مانع آن

نمیشود که آنان از خود همسر داشته باشند." روسو ضمن مطالب دیگر، خود را موافق رواداری مذهبی و حتی گسترش آن به طوری که شامل ملحدان نیز باشد، نشان میدهد. او میگوید: "هیچ مومن واقعی نه نسبت به پیروان مذاهب دیگر سختگیری میکند و نه درصدد آزار و اذیت آنها برمیآید. اگر من قاضی بودم و قانون ملحدان را محکوم به مرگ میکرد، من نخست هرکسی را که علیه دیگری خبر چینی میکرد، به عنوان ملحد میسوزاندم." این رمان نفوذ عظیمی در برانگیختن مردم اروپا و جلب توجه آنها به زیباییها و شکوه طبیعت داشت. در ولتر، دیدرو، و د/آلامبر تب فلسفه و زندگی شهری باعث تشویق حساسیت در برابر فر و شکوه کوه ها و رنگهای درهم آمیخته آسمان نمیشد. روسو این مزیت را داشت که در میان جالبترین مناظر اروپا به دنیا آمده بود. او از ژنو پای پیاده به ساووا، از کوه های آلپ به تورن، و از آنجا به فرانسه رفته بود. او لذت مناظر، صداها، و عطرهای مناطق خارج شهری را درک کرده بود، و در نظرش هر بار طلوع آفتاب در حکم پیروزی الوهیت بربدی و تردید بود. او تصور میکرد نوعی توافق پنهانی میان خلق و خوی خودش و خوی متغیر زمین و هوا وجود دارد؛ خلسه عشقی او، همه درختان، گلها، و علفها را در برمیگرفت. از کوه های آلپ تا نیمه ارتفاعشان بالا میرفت و چنین به نظر میرسید که در آنجا هوایی چنان پاکیزه مییافت که به افکارش پاکیزگی و روشنی میداد. او این مشاهدات را با چنان احساس و وضوحی توصیف میکرد که کوهنوردی، خصوصا در سویس، یکی از ورزشهای عمده اروپا شد.

هیچ گاه در ادبیات عصر جدید احساس، علایق آتشین، و عشق رمانتیک چنان مشروح و فصیح بیان نشده بود. روسو که در برابر پرستش عقل، از زمان بوالو گرفته تا ولتر، عکس العمل نشان میداد، طرفداری خود را از اولویت احساس و لزوم توجه به آن در تفسیر زندگی و ارزشیابی معتقدات اعلام داشت. با انتشار هلوئیز جدید نهضت رمانتیک به مبارزه با دوران کلاسیک برخاست. البته حتی در دوران رونق کلاسیسیسم، لحظات رمانتیک نیز وجود داشته است؛ مثلا اونوره د/اورفه در نمایش ل / آستره (۱۶۱۰ - ۱۶۲۷) با عشقی از نوع روستایی نقش خود را ایفا کرده بود؛ مادموازل دو سکودری در آرتاس، یا کوروش کبیر (۱۶۴۹ - ۱۶۵۳) مباحث عشقی را بسیار طولانی کرده؛ و مادام دو لافایت عشق و مرگ را در پرنسس دوکلو (۱۶۷۸) با یکدیگر در یکجا جمع آورده بود؛ و راسین همان مضمون را در فدر (۱۶۷۷) یعنی در بالاترین نقطه اوج دوران کلاسیک، به کار برده بود. به خاطر داریم که چگونه روسو رمانهای قدیمی را از مادرش به ارث برده و آنها را با پدرش خوانده بود. و اما در مورد کوه های آلپ، آلبرشت فون هالر قبلا درباره شکوه آنها نغمه سرایی کرده (۱۷۲۹)، و جیمز تامسن باعث شهرت زیباییها و زشتیهای فصول شده بود (۱۷۲۶ - ۱۷۳۰). ژان ژاک میبایستی مانون لسکو (۱۷۳۱) اثر پروو را خوانده باشد و (چون انگلیسی را بزحمت میتوانست بخواند) بایستی با کلاریسا (۱۷۴۷ - ۱۷۴۸) اثر ریچاردسن از طریق ترجمه پروو آشنا شده

باشد. روسو سبک نامه نگاری برای توصیف داستان را از اثر (هنوز ناتمام) دو هزار صفحهای ریچاردسن که جریان از راه به در کردن زنی را توصیف میکرد، اقتباس کرد، آن را برای تحلیل روانی مناسب یافت; و برای ژولی یک دختر عموی مورد اعتماد در قالب کلر آفرید، همان طور که ریچاردسن برای کلاریسا، میسهاو را آفریده بود. روسو با احساس انزجار، متوجه شد که دیدرو مطلبی تحت عنوان ستایش از ریچاردسن (۱۷۶۱) بلافاصله بعد از ژولی منتشر کرده، و از شکوه ژولی کاسته است.

ژولی از نظر اصالت و معایب کاملاـ با کلاریسا برابر، و از نظر سبک بمراتب از آن برتر است. هر دو اثر از نظر وقایع غیراحتمالی، غنی و مملو از موعظهاند. ولی فرانسه که از نظر سبک از همه دنیا پیشتر است، هرگز به خود ندیده بود که زبان فرانسه چنان رنگ، حرارت، روانی، و قافیهای به خود بگیرد. روسو احساسات را تنها موعظه نمیکرد بلکه خود، آنها را داشت; او به هر چه که دست میزد، به آن حساسیت و عاطفه القا میکرد، با آنکه ممکن است بر حالات خلسه او لبخند بزنیم، از حرارت درون او احساس گرمی میکنیم. ممکن است از بحث و فحص بیموقع او احساس انزجار کنیم و بسرعت از آن بگذریم، ولی به خواندن ادامه میدهیم; و هر چند وقت یک بار صحنهای که با نیروی بسیار احساس میشود، روح داستان را تجدید میکند. ولتر، افکارش به صورت اندیشه های تازه بود و این اندیشه ها را در قالب اشعار کوتاه و دلنشین بیان میکرد; روسو افکارش را به صورت مناظری میدید و این مناظر را با احساسات مجسم میساخت. عبارات و جمله بندیهایش ساده نبودند; او اعتراف میکرد که این عبارات و جمله بندیها را در بستر خود، به هنگامی که احساسات تند نویسنده خواب را از او دور میکرد، در مغز خود میپروراند. کانت میگفت: "من باید آثار روسو را آن قدر بخوانم تا زیبایی بیانش دیگر حواسم را پرت نکند، و تنها در آن موقع است که میتوانم این آثار را از روی عقل مورد بررسی قرار دهم." ژولی نزد همه جز "فیلسوفان" با موفقیت روبهرو شد. گریم آن را تقلید بیروحی از کلاریسا خواند و پیش بینی کرد که بزودی فراموش خواهد شد. ولتر با غضب گفت (۲۱ ژوئیه ۱۷۶۱): "لطفا دیگر درباره رمانس ژان ژاک صحبت نکنید. من متاسفم که آن را خواندهام و اگر وقت داشتم که بگویم درباره این کتاب مهمل چه فکر میکنم، آن وقت او بود که متاسف میشد." یک ماه بعد ولتر نظر خود را در نامه هایی درباره هلوئیز جدید که با نام مستعار منتشر شده بود، اظهار داشت. او اشتباهات دستوری این کتاب را متذکر شد، و هیچ نشانهای از توجه خود به توصیف روسو درباره طبیعت ابراز نداشت - هر چند که بعدها خودش هم به تقلید از روسو، از تپه بالاـ میرفت تا آفتاب طالع را پرستش کند. پاریسیها قلم ولتر را شناختند و چنین قضاوت کردند که پیر دیر به رنج حسادت دچار است.

از این موانع و مشکلات کوچک که بگذریم، روسو از استقبالی که از نخستین اثر جامعش

به عمل آمد، مسرور بود. میشله عقیده داشت: "در سراسر تاریخ ادبیات هرگز چنین موفقیت عظیمی وجود نداشته است." این کتاب پشت سر هم چاپ میشد ولی عرضه آن خیلی کمتر از تقاضا بود. برای خریدن کتاب در فروشگاه ها صف میبستند؛ خوانندگان مشتاق برای امانت گرفتن آن ساعتی ۱۲ سو میپرداختند.

"آنهایی که این کتاب را روز در اختیار داشتند برای مدت شب آن را به دیگران امانت میدادند."روسو با خوشحالی تعریف میکرد چطور یک روز خانمی که برای رفتن به یک مجلس رقص در اپرا لباس پوشیده بود، دستور داد کالسکهاش حاضر شود و ضمنا کتاب ژولی را برداشت که نگاهی به آن بکند؛ اما چنان مجذوب آن شد که تا ساعت چهار بامداد به خواندن ادامه داد، در حالی که کلفت و اسبانش انتظار او را میکشیدند. او این پیروزی را به لذت بردن زنان از خواندن ماجراهای عشقی نسبت میداد؛ ولی زنانی نیز بودند که از رفیقه بودن خسته شده بودند و آرزو داشتند خود شوهری و اطفالشان پدری داشته باشند. صدها نامه برای روسو در مونمورانسی رسید که به خاطر کتابش از او تشکر میشد؛ زنان زیادی بودند که عشق خود را به او عرضه میداشتند که او چنین نتیجهگیری میکرد: "حتی یک زن از طبقه بالا نبود، که اگر من میخواستم، نتوانم او را به دست آورم." اینکه شخصی درون خود را آن گونه آشکار کند که روسو از طریق سن - پرو و ژولی کرده بود، امر تازهای بود؛ و هیچ چیز مانند روح انسان جالب نیست، حتی اگر قسمتی از آن یا به طور ناخودآگاه، همه آن عریان شده باشد. مادام دوستال میگفت: "در این کتاب همه پرده های قلب از هم دریده شده است." در این وقت بود که دوران سلطنت ادبیات درون بینانه آغاز شد؛ دورانی طولانی (که تا امروز دوام یافته است) از مکاشفه نفس، قلوب شکسته در خلال سطور، و روحهای زیبا که در انظار عموم در حزن و اندوه غوطه میخورند. احساساتی شدن و ابراز احساسات و عواطف نه تنها در فرانسه بلکه در انگلستان و آلمان نیز رواج یافت. شیوه کلاسیک محدودیت، نظم، تعقل و فرم رو به زوال گذاشت. سلطه "فیلسوفان" فرانسه به پایان خود نزدیک میشد. پس از سال ۱۷۶۰، قرن هجدهم به روسو تعلق داشت.

فصل هفتم :روسو فیلسوف

I– قرارداد اجتماعی

دو ماه قبل از انتشار هلوئیز جدید روسو به آقای لنیپ چنین نوشت (۱۱ دسامبر ۱۷۶۰):

من از حرفه نویسندگی برای همیشه دست کشیدهام. یک گناه قدیمی در دست چاپ باقی است که باید عقوبت آن پس داده شود، و پس از آن، مردم دیگر هرگز از من چیزی نخواهند شنید. من سرنوشتی بهتر از این نمیدانم که انسان را هیچ کس جز دوستانش نشناسد. ... از این پس، نسخهبرداری از نتهای موسیقی تنها شغل من خواهد بود.

آیا این حرفها جنبه تظاهر داشت نه کاملا. درست است که او در سال ۱۷۶۲ هم قرارداد اجتماعی را منتشر کرد و هم امیل را; ولی اینها در سال ۱۷۶۱ به پایان رسیده بودند و همان "گناه قدیمی در دست چاپ" بود "که باید عقوبت آن پس داده شود." و نیز درست است که او بعدا به اسقف اعظم پاریس، به شورای کلیسای ژنو، و به تقاضاهای واصل از کرس و لهستان که از او خواسته بودند برایشان قانون اساسی پیشنهاد کند، پاسخهایی داد; ولی این نوشته ها، معلول وقایع پیش بینی نشده بودند. اعترافات، مکالمات، و رویاهای یک رهرو تنها پس از مرگش به چاپ رسیدند. او اساسا به عهد عجیب خود پایبند ماند. جای تعجب نیست که در سال ۱۷۶۱ او خود را خسته و درمانده احساس میکرد، زیرا در ظرف پنج سال سه اثر عمده به وجود آورده بود که هر یک از آنها واقعهای در تاریخ اندیشه ها به شمار میرفت.

سالها پیش، در ۱۷۴۳، هنگامی که او منشی سفیر کبیر فرانسه در ونیز بود، مشاهداتش در

زمینه حکومت و نیز در مقام مقایسه با حکومتهای ژنو و فرانسه او را به این فکر انداخته بود که رساله مبسوطی درباره تاسیسات سیاسی بنویسد. دو گفتار او شراره هایی از آن آتش فکری بودند، ولی این دو نوشته در حکم تلاشهای عجولانهای بودند که از راه مبالغهگویی جلب توجهی شود، و هیچ کدام از این رو، حق افکار در حال تکامل وی را ادا نمیکرد. در خلال این مدت، وی آثار افلاطون، گروتیوس، لاک، و پوفندورف را مطالعه کرد. او "کار مهمی" که رویایش را در سر میپرورانید هرگز به پایان نرساند. روسو فکر منظم، اراده صبورانه، و خوی آرامی را که برای چنین کاری لازم بود نداشت. این کار ایجاب میکرد که او هم استدلال کند و هم احساس، احساسات تند را پنهان کند نه آشکار؛ و چنین انکار نفس، بیرون از توانایی او بود. دست کشیدن از نویسندگی در حکم اعتراف به شکست بود. ولی او در سال ۱۷۶۲ قطعه درخشانی از نقشه خود را در ۱۲۵ صفحه که در آمستردام تحت عنوان قرارداد اجتماعی یا اصول حقوق سیاسی منتشر شده بود، به جهانیان عرضه داشت.

همه، فریاد جسورانهای را که در مطلع فصل اول قرار داشت میدانند: "انسان آزاد به دنیا آمده، و همه جا در زنجیر است". روسو آگاهانه مطلب خود را به سبک مبالغهآمیز آغاز کرد، زیرا میدانست منطق دارای "خاصیت خواب آور" نیرومندی است؛ او در این کار خود که یک نت را شدید و نافذ به صدا درآورد، حسن قضاوت به خرج داد زیرا جملهای که ذکر شد به صورت شعار قرن درآمد. او همان طور که در گفتارهای خود هم نوشته بود، یک "وضع طبیعی" فرض کرد که در آن قانون وجود نداشت؛ او کشورهای موجود را متهم میکرد که این آزادی را از میان بردهاند؛ و خودش پیشنهاد میکرد که به جای این کشورها "باید یک نوع سازمان اجتماعی پیدا کرد که از خود اعضای سازمان و اموال آنان دفاع و محافظت کند، و در آن هر فرد، ضمن وابسته کردن خود به همه، تنها از خویشتن اطاعت کند و مانند گذشته آزاد بماند. ... این همان مسئله اساسی است که حل آن را قرارداد اجتماعی میسر میسازد." روسو میگوید یک قرارداد اجتماعی وجود دارد، و آن نه یک تعهد از ناحیه فرمانبرداران برای اطاعت از فرمانروایان است (مانند آنچه در کتاب "لویاتان" هابز آمده است)، بلکه به صورت توافق افراد است در مورد اینکه قضاوت، حقوق، و قدرتهای خود را به طور کلی تابع نیازها و قضاوت اجتماع خود قرار دهند. هر فرد با قبول حمایت قوانین اجتماعی، به طور ضمنی وارد چنین قراردادی میشود. قدرت حاکم در هر کشور در شخص حاکم، اعم از اینکه به صورت یک فرد باشد یا یک گروه متشکل، قرار ندارد بلکه در "اراده عمومی" اجتماع است؛ و اگر چه میتوان قسمتی از این حاکمیت را برای مدتی تفویض کرد، هیچ گاه نمیتوان آن را به طور کامل به دیگری واگذاشت.

ولی این "اراده عمومی" چیست آیا اراده همه شارمندان است یا اراده اکثریت آنها و چه کسانی را باید به عنوان شارمند به حساب آورد اراده عمومی، "اراده همه مردم" نیست،

زیرا ممکن است با اراده بسیاری از افراد متناقض باشد. حتی در بسیاری از موارد، اراده اکثریت مردم زنده [یا رای دهنده] در لحظه خاصی نمیباشد; بلکه اراده جامعهای است که از خود دارای زندگی و واقعیتی علاوه بر زندگیها و اراده های اعضای منفرد آن میباشد. [روسو مانند واقعبینان قرون وسطی برای جمع یا آنچه جنبه عمومی دارد، واقعیتی علاوه بر واقعیت اجزای متشکله آن قایل میشود. اراده عمومی، یا "روح عمومی"، نه تنها باید منعکس کننده نظر شارمندانی که اینک در قید حیاتند باشد، بلکه باید گویای خواست مردگان و آنهایی که هنوز به دنیا نیامدهاند نیز باشد. بدین ترتیب، خصوصیات این اراده نه تنها براساس اراده های زمان حاضر، بلکه همچنین به وسیله تاریخ گذشته و هدفهای آینده اجتماع، به آن داده میشود. این اراده مانند یک خانواده قدیمی است که خود را در طول نسلها به هم پیوسته میپندارد، به اجداد خود احترام میگذارد، و از نسلهای آینده محافظت میکند. بدین ترتیب، همان طور که یک پدر از روی تعهد در برابر نوادگان خود که هنوز به دنیا نیامدهاند ممکن است تمایلات اطفال زنده خود را زیر نفوذ و اختیار بگیرد، یک دولتمرد نیز ممکن است خود را ملزم بداند که نه تنها در چارچوب یک انتخابات فکر کند بلکه به فکر چندین نسل باشد.۱] با وصف این، روسو میگوید: "رای اکثریتهمیشه برای دیگران لازم الاجرا است." چه کسانی حق رای دارند همه شارمندان. شارمندان چه کسانی هستند ظاهرا نه همه افراد بالغ مذکر. نظر روسو خصوصا در این مورد ابهامآمیز است، ولی از د/آلامیر به خاطر تمیز میان چهار گروه افراد که در شهر ما [ژنو] سکنا دارند و از آنها تنها دو گروه، اعضای اجتماع را تشکیل میدهند، تمجید میکند و میگوید هیچ نویسنده فرانسوی دیگر مفهوم واقعی کلمه "شارمند" را درک نکرده است.

روسو میگوید کمال مطلوب آن است که قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. بشر طبیعتا بهطور کلی خوب است، ولی غرایزی دارد که باید تحت مراقبت درآید تا تشکیل جامعه امکانپذیر شود. در قرارداد اجتماعی وضع طبیعت به عنوان کمال مطلوب توصیف نشده است. در یک مورد مانند لاک یا مونتسکیو یا حتی ولتر سخن میگوید:

تطور از وضع طبیعی به وضع مدنی، تحولی بسیار قابل ملاحظه در بشر ایجاد میکند; زیرا در نحوه رفتار او قانون را جانشین غریزه میکند، و اقدامات او را واجد آن اصول اخلاقی میکند که در گذشته فاقد آن بوده است.

... با آنکه در این وضع مدنی بشر خود را از پارهای مزایایی که از طبیعت داشت محروم میکند، در عوض مزایایی چنان بزرگ به دست میآورد، استعدادهایش چنان به تحرک واداشته میشود و تکامل مییابد، افکارش چنان گسترش مییابد و همه روحش چنان اعتلایی حاصل میکند که اگر مفاسد شرایط تازهاش اغلب او را به درجاتی پایینتر از شرایط پیشین سوق ندهد، او به طور قطع از لحظه سعادت باری که وی را برای همیشه از شرایط پیشین بیرون آورد و از او به جای یک حیوان

---

(۱) مطالبی که داخل کروشه آمده است در حکم نوعی تفسیر عقاید روسو است، و بصراحت در نوشته های روسو نیامده است.

بیشعور و فاقد نیروی تخیل، یک موجود ذیشعور و یک انسان ساخت، شکرگزاری خواهد کرد.

بدین ترتیب روسو (که زمانی مانند یک آنارشیست نه کاملا فیلسوف مآب صحبت میکرد) اینک به تمامی طرفدار تقدس قانون است، مشروط بر اینکه قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. اگر (همان طور که بارها اتفاق میافتد) یک فرد با آن اراده عمومی که از طریق قانون ابراز شده موافق نباشد، دولت حق دارد وی را عادلانه مجبور به تسلیم کند.این عمل تخلف از آزادی نیست بلکه در حکم حفظ آن است، حتی برای فرد نافرمان; زیرا در یک وضع مدنی تنها از طریق قانون است که فرد میتواند از مصونیت در برابر حمله، سرقت، آزار، افترا، و یکصد زشتی دیگر بهرهمند شود. بنابراین، با مجبور کردن فرد به اطاعت از قانون، جامعه در واقع او را مجبور میکند که آزاد باشد." این وضع خصوصا در نظامهای جمهوری صادق است، زیرا "اطاعت از قانونی که ما برای خود تجویز میکنیم در حکم آزادی است." دولت یک دستگاه اجرایی است که اراده عمومی به طور موقت قسمتی از قدرتهای خود را به آن تفویض میکند. کشور را نباید تنها دولت پنداشت بلکه آن را باید دولت، شارمندان، و اراده عمومی یا اجتماعی دانست. هر کشوری که تحت حکومت قانون اداره شود و نه به وسیله فرمانهای خودکامه، دارای نظام جمهوری است; با این مفهوم، حتی یک کشور سلطنتی هم میتواند جمهوری باشد. ولی اگر سلطنت دارای قدرت مطلقه باشد - یعنی اگر پادشاه هم واضع قانون باشد و هم مجری آن - نظام جمهوری نمیتواند وجود داشته باشد; بلکه نظامی برقرار خواهد بود که در آن یک حاکم مستبد بر بردگان حکومت میکند. بدین ترتیب روسو حاضر نبود با آن دسته از "فیلسوفان" که از استبداد روشنفکرانه فردریک دوم و کاترین دوم به عنوان وسیله پیشبرد تمدن و اصلاحات تمجید میکردند، هماواز شود. او عقیده داشت مردمی که در هوای منطقه منجمد یا منطقه حاره زندگی میکنند، ممکن است به حکومت مطلقه برای حفظ زندگی و نظم نیاز داشته باشند; ولی در مناطق معتدله ترکیبی از آریستوکراسی و دموکراسی مطلوب است. آریستوکراسی موروثی "بدترین نوع حکومت است"، و آریستو کراسی انتخابی بهترین نوع آن است; یعنی، بهترین حکومت آن است که در آن قوانین به وسیله اقلیتی از مردم که به علت برتری فکری و اخلاقی خود به طور ادواری انتخاب میشوند، وضع و اجرا شود.

دموکراسی به مفهوم حکومت مستقیم همه مردم، به نظر روسو غیرممکن میرسید:

چنانچه این لفظ را به مفهوم کاملا دقیق آن بگیریم، هیچ گاه دموکراسی واقعی وجود نداشته است و هیچ وقت هم وجود نخواهد داشت. این برخلاف نظام طبیعی است که تعداد زیادی حکومت کنند و تعداد کمی تحت حکومت باشند. قابل تصور نیست که مردم پیوسته مجتمع بمانند تا وقت خود را صرف امور همگانی کنند، و آشکار است که آنها نمیتوانند بدون اینکه شکل حکومت را عوض کنند، هیئتهایی برای این منظور تشکیل دهند. ...

گذشته از آن، چنین دولتی چند شرط را که گرد آوردن همه آنها در یکجا مشکل است، مفروض میپندارد نخست، یک کشور خیلی کوچک که در آن میتوان بآسانی جمع کرد، و در آن هر یک از شارمندان بآسانی میتواند بقیه را، کلا بشناسد؛ دوم، سادگی روشها برای جلوگیری از افزایش حجم کارها و ایجاد مسائل مشکل؛ سپس برای به میزان زیاد در مقام و ثروت، که بدون آن برابری حقوق و اقتدارات نمیتواند مدت زیادی دوام یابد؛ و بالاخره، نبودن یا کم بودن تجمل، زیرا تجمل به سرعت ثروتمندان و فقرا را فاسد میکند - ثروتمندان را از طریق تملک آن و فقرا را به خاطر حسرت آن. ... به همین علت است که یک نویسنده مشهور]مونتسکیو[فضیلت را اصل اساسی جمهوریها قرار داده است، زیرا این شرایط نمیتوانند بدون فضیلت وجود داشته باشند. ... اگر مردمی وجود داشتند که همگی از خدایان بودند، حکومت آنها دموکراسی میشد، ولی چنین حکومت یکدست و کاملی، مخصوص ابنای بشر نیست.

این نکات، جا برای سو تعبیر باقی میگذارند. روسو اصطلاح "دموکراسی" را به مفهومی به کار میبرد که بندرت در سیاست یا تاریخ به آن نسبت داده میشود؛ یعنی مفهوم حکومتی که در آن قوانین به وسیله همه مردم که در اجتماعات ملی تشکیل جلسه میدهند، وضع شوند. در حقیقت آن "آریستوکراسی انتخابی" که او ترجیح میداد، آن چیزی است که باید نام دموکراسی از طریق تعیین نماینده بر آن بگذاریم و عبارت است از حکومت به وسیله مامورانی که از طریق آرای عموم، به خاطر شایستگی مفروض بیشترشان انتخاب شدهاند.

ولی روسو دموکراسی از طریق انتخاب نماینده را مردود میداند؛ علت این است که طولی نخواهد کشید که نمایندگان نه برای مصالح عمومی بلکه برای منافع خودشان قانون وضع خواهند کرد. "مردم انگلستان خود را آزاد میدانند ولی، سخت در اشتباهند؛ زیرا تنها در موقع انتخاب اعضای پارلمان آزادند؛ همینکه این اعضا انتخاب شدند، بردگی بر مردم چیره میشود، و دیگر مردم به حساب نمیآیند." نمایندگان باید برای مشاغل اجرایی و قضایی انتخاب شوند نه برای قانونگذاری. همه قوانین باید به وسیله مردم در مجمع عمومی وضع شوند، و آن مجمع عمومی باید قدرت داشته باشد که ماموران انتخابی را باز خواند. بنابراین، کشور کمال مطلوب باید آن قدر کوچک باشد که تجمع مرتب کلیه شارمندان را امکانپذیر کند. "هر چه کشور بزرگتر باشد آزادی کمتر است." آیا روسو یک سوسیالیست بود گفتار دوم تقریبا همه زشتیهای تمدن را ناشی از استقرار مالکیت شخصی میدانست؛ ولی حتی در آن مقاله نیز چنین قضاوت شده بود که نهاد مالکیت چنان در ساختمان اجتماعی ریشه دوانده است که نمیتوان بدون یک انقلاب پر هرج و مرج و مخرب آن را برانداخت. قرارداد اجتماعی مالکیت خصوصی را جایز میشمرد ولی آن را مشمول نظارت اجتماعی میدارد؛ اجتماع باید کلیه حقوق اساسی را در دست داشته باشد، ممکن

است اموال شخصـی را به اقتضای مصالح عموم ضبط کند، و باید حداکثر برای اموال مجاز برای هر خانواده تعیین کند اجتماع ممکـن است وارث امـوال را تصـویب کنـد، ولی چنـانچه ثروت را متمایـل به سـوی تمرکز اختلالآـمیزی ببینـد، ممکن است با اسـتفاده از مالیات بر ارث به توزیع مجـدد ثروت و کاهش نابرابری اجتماعی و اقتصادی بپردازد. "چون نیروی هر چیز به سوی از میان بردن برابری متمایل است، درست به همین دلیل تمایل قانونگـذاری بایـد متوجه حفظ برابری باشـد." یکی از هـدفهای قرارداد اجتمـاعی این است که "افرادی که ممکن است از نظر قـدرت جسـمانی یـا هـوش بـاهم برابر نباشـند، همه بایـد از نظر حقوق اجتماعی و قضایی برابر باشـند." مالیاتها باید بیشتر متوجه اشـیای تجملی باشـند. "وضع اجتماعی تنها هنگامی برای افراد مفید است که هر کس چیزی داشـته باشد، هیچ کس بیش از اندازه نداشـته باشد." روسو یکپارچه طرفدار مالکیت جمعی نبود و هیچ گاه به "دیکتاتوری پرولتاریا" نمیاندیشید; او طبقه پرولتاریای جدیدالولاده شـهرها را تحقیر میکرد، و با ولتر که آنها را "رجاله" میخوانـد همعقیده بود. کمال مطلوب او یک طبقه از دهقانان مرفه و مسـتقل، و یک طبقه متوسط با فضـیلت مرکب از خـانواده هـاییماننـد خانواده ولمار در هلوئیز جدیـد بود. پیر ژوزف پرودون بعـدا او را به تجلیل و ترفیع مقام بورژوازی (طبقه سوم) متهم کرد.

مـذهب چه نقشـی بایـد در کشـور داشـته باشـد روسو احسـاس میکرد که نوعی مـذهب برای اخلاقیـات ضـروری است; "هیچ کشوری بدون یک شالوده مذهبی هرگز تاسیس نشده است."

اگر افراد بـا خرد بکوشـند تـا به زبان خود با عوام الناس صـحبت کننـد نه به زبان آنان (عوام الناس)، هرگز نخواهنـد توانسـت مقاصد خود را بفهمانند. ... برای اینکه یک ملت جوان بتواند اصول صـحیح نظریه سیاسـی را ترجیح دهد، معلول باید به جای علت قرار گیرد، یعنی روح اجتماعی که بایـد به وسـیله این تاسـیسات ایجاد شود، بایـد بر شالوده این تاسـیسات حاکم باشد; و افراد باید در برابر قانون، آن باشند که به وسیله قانون به آن صورت باید درآیند. بنابراین، قانونگذار که نمیتواند نه به زور و نه به اسـتدلال متوسـل شـود، بایـد به مرجعی از نـوع دیگر دسترسـی داشـته باشـد که بتوانـد بـدون خشونت و شـدت عمـل نقش بازدارنـده را انجـام دهـد. ... این همـان عـاملی است که در همه اعصـار پـدران ملـل را وادار کرده است که به وسـاطت الاهی متوسل شوند، و عقل و خرد خویش را به خدایان نسبت دهند تا مردم که به قوانین کشور مانند قوانین طبیعت سـر تسـلیم فرود میآورند یوغ خیر عمومی را آزادانه برگردن نهند و مطیعانه تحمل کنند.

روسو همیشه به این نظر قـدیمی سیاسـی درباره مـذهب پایبند نبود، ولی در قرارداد اجتماعی وی اعتقاد به قدرت مافوق طبیعی را به صورت یکی از ابزارهای در اختیار دولت درآورد، و کشـیشان را حداکثر نوعی پاسـبانان آسمانی بهشمار آورد. ولی او روحانیان کلیسای کاتولیک رومی را به عنوان این گونه عوامل (پاسبانان آسمانی) قبول نداشت، زیرا کلیسای آنها مدعی

بود بالاتر از دولت قرار دارد، و به همین علت یک نیروی اخلال آور بود که در حس وفاداری شارمندان ایجاد انشعاب میکرد. علاوه بر آن او استدلال میکرد که اگر یک مسیحی معتقدات مذهبی خود را به جد گیرد، توجه خود را مصروف جهان دیگر میکند و به این جهان توجه چندانی معطوف نمیدارد; از این نظر، او شارمند خوبی نیست. چنین فرد مسیحی، سرباز بیتفاوتی از آب درمیآید; او ممکن است به خاطر کشورش بجنگد ولی این کار را تنها تحت اجبار و مراقبت انجام میدهد; او به جنگیدن به خاطر کشور اعتقاد ندارد، زیرا تنها یک مام میهن دارد و آن کلیسا است. مسیحیت امر به عبودیت و اتکای مطیعانه میکند; به همین علت روح آن چندان برای ظلم مساعد است که ظالمان از همکاری آن استقبال میکنند. "مسیحیان واقعی به صورت برده درآمدهاند." در اینجا روسو با دیدرو همعقیده بود، و گفته هایش به صورت پیشینه گفته های گیبن درآمد، و در این مورد خاص شدیدتر از ولتر لحن ضد کاتولیک به خود گرفت.

با این وصف او احساس میکرد که نوعی مذهب لازم است، نوعی "مذهب مدنی" که دولت آن را تعیین و تدوین کند و رعایت آن برای همه افراد جامعه الزامی باشد. درباره معتقدات مذهبی، روسو عقیده داشت:

اصول مذهب مدنی باید معدود، ساده و به عبارات صریح درآمده ولی بدون توضیح و تفسیر باشد. وجود یک خداوند دانا و مهربان که دارای بصیرت و دانش باشد، زندگی در جهان دیگر، سعادت اشخاص عادل، مجازات اشخاص بد کار، تقدس قرارداد اجتماعی و قوانین - اینها اصول مثبت معتقدات مذهبی هستند.

بدین ترتیب روسو، دست کم برای مقاصد سیاسی، معتقدات اساسی مسیحیت را اعلام میداشت در حالی که اصول اخلاقی آن را به عنوان اینکه بسیار صلحجویانه و دارای جنبه بین المللی است، مردود میدانست - درست برعکس روش متداول فلاسفه که اصول اخلاقی مسیحیت را حفظ میکنند، در حالی که الاهیات آن را مردود میداند. او در کشور تخیلی خود مذاهب دیگری را نیز مجاز میدانست، مشروط بر اینکه آنها با مذهب ...jəřتضادی نداشته باشند. او نسبت به مذاهبی رواداری داشت که "خود آن مذاهب درباره مذاهب دیگری رواداری داشته باشند"; ولی هر کس جرئت کند بگوید در خارج از کلیسا رستگاری نیست، باید از کشور بیرون رانده شود، مگر اینکه خود کشور، کلیسا باشد و شهریار کشیش بزرگ آن. نباید اجازه داده شود هیچ یک از مواد مذهب مورد انکار قرار گیرد.

در حالی که دولت نمیتواند هیچ کس را مجبور به اطاعت از آنها کند، میتواند او را (کسی را که منکرم کشور شد) طرد کند، نه به علت بیدینی بلکه به عنوان یک موجود ضد اجتماع که نمیتواند واقعا قوانین و عدالت را دوست باشد و در صورت لزوم، جان خود را فدای وظیفهاش کند. اگر شخصی پس از به رسمیت شناختن این اصول

چنان رفتار کند که انگار به آنها اعتقادی ندارد، باید به مجازات مرگ برسد.

در قرارداد اجتماعی، پس از جمله معروف "انسان آزاد به دنیا آمده و همه جا در زنجیر است"، این جمله اخیر از همه جمله ها معروفتر است. اگر این جمله به طور تحت اللفظی تعبیر شود مفهومش این است که هر کس که طرز رفتارش نشان دهد که به خداوند و بهشت و دوزخ اعتقاد ندارد، باید به مرگ محکوم شود; و اگر درباره پاریس آن دوران به کار بسته میشد، تقریبا پایتخت را خالی از سکنه میکرد. علاقه روسو به گفتن مطالب هراس آور و قاطع، احتمالا باعث شد که اشتباها بیش از آنچه مورد نظرش بود بگوید. شاید او دیت آوگسبورگ (۱۵۵۵) را به خاطر میآورد که در شهریاران امضا کننده توافق کردند هر یک از آنها باید حق آن را داشته باشد که هر فردی را که معتقدات مذهبی شهریار را نپذیرد، از خاک خود طرد کند; و تعبیر تحت اللفظی قوانین ژنو (فی المثل در مورد سروتوس) سابقهای برای توحش ناگهانی روسو فراهم کرده بود. آتن باستانی، خودداری از به رسمیت شناختن خدایان رسمی را معصیت کبیره میشناخت، که نمونه های آن تبعید آناکساگوراس و مسموم کردن سقراط بود; آزار و اذیت مسیحیان به دست امپراطوری روم نیز به همان ترتیب معذور داشته میشد; و به موجب ضوابط تعیین مجازاتی که خود روسو وضع کرده بود، دستور بازداشت او در سال ۱۷۶۲ را میتوان به عنوان یک عمل نوعپرورانه از ناحیه مسیحیان تلقی کرد.

آیا قرارداد اجتماعی یک کتاب انقلابی بود نه و بلی. در اینجا و آنجا، در میان خواستهای روسو در زمینه حکومتی که در برابر اراده عمومی مسئول باشد، لحظات احتیاطآمیزی بودند که وی را آرام میساختند; مانند وقتی که نوشت: "تغییر نظم عمومی تنها میتواند با بزرگترین خطرات همراه باشد; و قدرت مقدس قانون هیچ گاه نباید متوقف شود مگر هنگامی که موجودیت کشور در خطر است." او تقصیر تقریبا همه بدیها را به گردن مالکیت خصوصی میانداخت; ولی به عنوان عاملی که فساد غیرقابل اصلاح بشر آن را ضروری ساخته است، خواستار حفظ آن بود. در تردید بود که آیا طبیعت بشر پس از یک انقلاب، تاسیسات و بندگیهای قدیمی را تحت عناوین تازه تجدید خواهد کرد یا نه "مردمی که به ارباب داشتن عادت کردهاند نخواهند گذاشت نظام اربابی از میان برود. ... آنها با اشتباه گرفتن لجام گسیختگی به جای آزادی، به وسیله انقلابات خود به دست اغواگرانی سپرده میشوند که فقط زنجیرهای آنان را محکمتر خواهند کرد." با این وصف، ندای او انقلابیترین ندای آن زمان بود. با آنکه در جاهای دیگر توده های مردم را کوچک شمرده و به آنها اعتماد نداشت، در اینجا روی سخن او با توده ها بود. او میدانست که نابرابری اجتنابناپذیر است، ولی آن را با شدت وحدت محکوم میکرد. او صریحا اعلام داشت حکومتی که مرتبا از اراده عمومی تخلف کند، استحقاق آن را دارد که

سرنگون شود. در حالی که ولتر، دیدرو، و د/آلامبر در برابر سلاطین و امپراطوریها سر تعظیم فرود میآورند، روسو فریاد اعتراضآمیزی علیه حکومتهای موجود سرداد، که سرنوشتش آن بود که از یک سوی اروپا تا سوی دیگر شنیده شود. "فیلسوفان" که در بستر "وضع موجود" مستقر شده بودند، خواستار اصلاحات کوچک برای مفاسد جزئی بودند. ژان ژاک همه نظامات اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی را مورد حمله قرار داد، و آنهم چنان به طور کامل که برای آنها درمانی جز انقلاب امکانپذیر به نظر نمیرسید. روسو وقوع انقلاب را به این ترتیب اعلام داشت: "غیرممکن است که کشورهای بزرگ اروپا مدت زیادی بپایند. هر یک از آنها دوران شکوه خود را داشته است، و پس از آن به نحو اجتناب ناپذیری باید منحط شود. بحران نزدیک میشود: ما در آستانه انقلاب قرار گرفتهایم." علاوه بر آن، او تحولات عمیقی را پیشگویی کرد: "امپراطوری روسیه آرزوی تسخیر اروپا را در سر خواهد پروراند، و خودش تسخیر خواهد شد. تاتارهای روسیه که از اتباع یا همسایگان آن کشور هستند، بر اثر انقلابی که من آن را غیرقابل اجتناب میدانم، اربابان روسیه و اربابان ما خواهند شد." قرارداد اجتماعی که اینک میتوان آن را انقلابیترین اثر روسو داشت، خیلی کمتر از هلوئیز جدید جنب و جوش ایجاد کرد. فرانسه برای رهایی عاطفی و عشق رمانتیک آمادگی داشت، ولی آماده آن نبود که درباره سرنگون کردن نظام سلطنت وارد بحث شود. این کتاب معتبرترین استدلالی بود که روسو ارائه کرده بود، و درک آن به سهولت درک آثار پر روح و نورافشان ولتر نبود. ما در حالی که تحت تاثیر این امر هستیم که این کتاب بعدها تا چه حد مورد توجه قرار گرفت، از اینکه محبوبیت و نفوذ آن بعد از انقلاب آغاز شد و نه قبل از آن، در حیرت هستیم. با وجود این، میبینیم که د/آلامبر در سال ۱۷۶۲ به ولتر چنین نوشت: "بلند صحبت کردن درباره ژان ژاک یا کتابش فایدهای ندارد، زیرا او سلطان هال است" - یعنی او در میان کارگران خشن در بازار مرکزی پاریس، و به طور ضمنی در میان توده مردم نفوذ دارد. شاید این اظهار مبالغهآمیز بود، ولی میتوان سال ۱۷۶۲ را سرآغاز تغییر مسیر فلسفه، از حمله به مسیحیت به انتقاد از دولت، دانست.

کمتر کتابی تاکنون این همه مورد انتقاد قرار گرفته است. ولتر در حاشیه نسخه قرارداد اجتماعی خود مطالبی یادداشت کرد؛ مثلا در مورد تجویز مجازات مرگ برای بیاعتقادی عملی نوشت: "هرگونه ارعاب درباره اصول، نفرتانگیز است." فضلا به ما متذکر شدهاند این ادعا که حق حاکمیت با مردم است، تا چه حد قدیمی است: مارسیلیوس پادوایی، ویلیام آکمی، و حتی عالمان الاهیات کاتولیک مانند بلارمینو، ماریانا، و سوارث این ادعا را به عنوان ضربهای به پشت زانوی پادشاهان عرضه داشته بودند. این موضوع در نوشته های جورج بیوکنن، گروتیوس، میلتن، الجرنن سیدنی، لاک، و پوفندرف نیز آمده است. قرارداد اجتماعی، تقریبا مانند تمام فلسفه سیاسی وا خلاقی روسو، طنین و واکنشی درباره ژنو به وسیله یکی از

شارمندان آن است که آن قدر از آن دور هست که آن را کمال مطلوب بداند، بدون اینکه چنگالهای آن را احساس کند. این کتاب مخلوطی از ژنو و اسپارت و ترکیبی از مبادی دین مسیح اثر کالون و نوامیس اثر افلاطون بود.

ده ها منتقد، ناهماهنگی میان فردگرایی گفتارهای روسو و قانون گرایی قرارداد اجتماعی را متذکر شده‌اند.

مدتها قبل از تولد روسو، فیلمر در اثر خود به نام پاتریارکا (۱۶۴۲) این نظر را که انسان آزاد به دنیا آمده است رد کرده بود؛ او میگفت انسان تابع قدرت و اختیار پدر، و قوانین و رسوم اجتماع خود به دنیا میآید. خود روسو پس از آن فریاد نخستین که برای آزادی برداشته بود، از آزادی هر چه بیشتر فاصله گرفت و به سوی نظم رفت - به سوی تسلیم فرد در برابر اراده عمومی. تناقضات آثار او اساسا ناشی از تناقضات خصوصیات اخلاقی و افکار خود او بود؛ او از لحاظ خلق و خو، و به علت بیماری و فقدان انضباط و آموزش رسمی، یک فردگرای شورشی بود؛ هنگامی که بعدها متوجه شد که هیچ جامعه فعالی نمیتواند از عده‌های یکه تاز ترکیب شود، طرفدار خودمختاری کمونها (نه کمونیست، نه حتی طرفدار نظارت مرکزی بر فعالیتهای اجتماعی و اقتصادی) شد. باید عامل رشد و تکامل را نیز در نظر داشت: اندیشه های یک فرد زاییده تجربیات و سالهای عمر او هستند؛ برای یک فرد متفکر، طبیعی است که در جوانی فردگرا باشد، آزادی را دوست بدارد، هدفها و کمال مطلوبهایی را طلب کند، و سپس در سنین بلوغ فکری معتدل شود، از نظم و ترتیب خوشش بیاید، و به مقدورات دل خوش دارد. از نظر عاطفی، روسو همیشه مثل یک طفل باقی ماند؛ از رسوم، منهیات، و قوانین متنفر بود؛ ولی وقتی استدلال میکرد، متوجه میشد که در چارچوب تضییقات لازم برای نظم اجتماعی، آزادیهای بسیاری میتوانند باقی بمانند؛ و سرانجام دریافت که در یک اجتماع، آزادی قربانی قوانین نیست، بلکه زاییده آن است، و این آزادی بر اثر اطاعت همگان از محدودیتهایی که همه به طور جمعی برای خویش قایل شده‌اند افزایش مییابد، نه کاهش. آنارشیستهای فلسفی و طرفداران سیاسی حکومت مطلقه هر دو میتوانند قطعاتی از نوشته های روسو را به سود خود نقل کنند. و هیچ کدام در این کار محق نباشند؛ زیرا او به این امر توجه داشت که نظم و ترتیب نخستین قانون آزادی است، و نظمی که او از آن صحبت میکرد ابراز اراده عمومی بود.

روسو منکر هرگونه تضاد واقعی در فلسفه‌اش بود. "همه اندیشه های من با یکدیگر سازگارند، ولی من نمیتوانم همه آنها را باهم مطرح کنم." او اعتراف میکرد که کتابش نیاز به تحریر مجدد دارد، ولی خود نه نیروی آن را دارد که چنین کند، نه وقت آن را. هنگامی که نیروی لازم را یافت، آزار و اذیت مخالفانش وقت او را میگرفت، و هنگامی که آزار و اذیت متوقف شد و وقت کافی فراهم بود، نیرویش رو به زوال گذارده بود. در آن سالهای آخرین، درباره استدلالات خویش دچار تردید شد و میگفت: "کسانی که به خود

میبالند که قرارداد اجتماعی را به طور کامل درک میکنند از من باهوشترند." در عمل او اصولی را که در این کتاب وضع کرده بود به طور کامل نادیده میگرفت; هنگامی که از او خواسته شد قوانین اساسی برای لهستان و کرس تدوین کند، هرگز به فکر آن نبود که این اصول را به کار بندد. اگر او تغییر مسیری را که پس از ۱۷۶۲ در پیش گرفت ادامه میداد، در آغوش اشراف و کلیسا جای میگرفت، شاید هم زیر تیغه گیوتین.

II– امیل

۱– تعلیم و تربیت

ما میتوانیم بر نویسندهای که توانست ظرف پانزده ماه هلوئیز جدید (فوریه ۱۷۶۱)، قرارداد اجتماعی (آوریل ۱۷۶۲)، و امیل (مه ۱۷۶۲) را ارائه کند خطاهای بسیاری را ببخشیم. هر سه کتاب در آمستردام انتشار یافتند، ولی امیل در پاریس نیز منتشر شد و اجازه دولتی آن را مالزرب مهربان تامین کرد. مارک – میشل ری، ناشر این آثار در آمستردام، استحقاق توجه و تحسین دارد. او که از کتاب هلوئیز سود غیرمنتظرهای به دست آورده بود، یک مقرری مادام العمر برابر سالی ۳۰۰ لیور برای ترز تعیین کرد; و چون پیش بینی میکرد امیل بیش از قرارداد اجتماعی (که وی آن را به مبلغ ۱۰۰۰ لیور خریده بود) سود آور باشد، او ۶۰۰۰ لیور برای امیل، که تازهتر و مفصلتر بود، پرداخت.

این کتاب در اصل از بحثهایی که با مادام د/اپینه درباره تعلیم و تربیت فرزندش شده بود سرچشمه میگرفت; نخستین نحوه ارائه آن مقاله کوچکی بود برای "خوشایند مادر خوبی که قادر به تفکر است". – یعنی مادام دوشنونسو، دختر مادام دوپن. روسو در نظر داشت که این مقاله دنباله هلوئیز جدید باشد، یعنی نشان دهد اطفال ژولی چگونه باید تربیت شوند. نخست او دچار این تردید بود که آیا شخصی که همه اطفال خود را به آسایشگاه اطفال سرراهی فرستاده و خودش به عنوان یک معلم سرخانواده مابلی با شکست روبرو شده است صلاحیت آن را دارد که درباره بچهداری و تعلیم و تربیت به سخن پردازد; ولی مطابق معمول وی آزاد گذاردن زمام تخیل خود و فراغت آن از قیود تجربه را مطبوع یافت. او مقالات، اثر مونتنی، تلماک اثر فنلون، رساله مطالعات اثر رولن، و افکاری در تربیت اثر لاک را مطالعه کرد. نخستین گفتار خود او برایش در حکم اعلام مبارزهای بود، زیرا او انسان را طبیعتا خوب مجسم کرده بود که تمدن، از جمله تعلیم و تربیت، او را ضایع ساخته است. آیا این خوبی طبیعی را میتوان با تعلیم و تربیت صحیح حفظ کرد و تکامل بخشید هلوسیوس در کتاب خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) به این سوال پاسخ مثبت داده بود، ولی آنچه او ارائه داده بود یک

استدلال بود نه یک طرح.

روسو کار خود را با مردود دانستن شیوه های موجود تعلیم آغاز کرد، که این شیوه ها معمولا به صورت افکار طوطیوار، کهنه، و فاسد بودند و هدف آنها عبارت بود از بار آوردن اطفالی مطیع و خودکار در یک اجتماع منحط، جلوگیری از استقلال تفکر و قضاوت طفل، و مسخ فکری او به طوری که به صورت یک فرد عادی با یک مشت گفته های پیش پا افتاده و تکرارهای کلاسیک بار آید. چنین آموزشی کلیه انگیزه های طبیعی را دچار خفقان میکرد و تعلیم و تربیت را به صورت غذایی درمیآورد که هر طفل آرزو داشت از آن احتراز کند. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از یک جریان سرور بخش رشد و نمو طبیعی، آموزش از طبیعت و تجربه، و پرورش آزادانه استعدادهای شخصی برای زندگی کامل و پرلذت. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از "هنر آموزش افراد": راهنمایی آگاهانه جسم در حال رشد به سوی سلامت، رهبری خصوصیات اخلاقی به سوی اخلاقیات، هدایت فکر به سوی عقل و خرد، و سوق دادن احساسات به سوی خویشتنداری، خلق و خوی اجتماعی، و سعادت.

روسو خواستار آن بود که تعلیمات عمومی توسط دولت انجام شوند. ولی چون این کار در آن زمان تحت نظر کلیسا بود، وی تجویز کرد که آموزش خصوصی به وسیله معلمان مجرد، که در برابر دریافت حقوق چند سال از عمر خود را صرف آموزش شاگردان خود نمایند، صورت گیرد. این معلمان باید تا آنجا که ممکن است اطفال را از والدین و بستگانشان دور نگاهدارند تا مبادا مفاسد روی هم انباشته شده تمدن، آنها را آلوده کند. روسو با تجسم این وضع که به خود وی اختیار تقریبا کامل برای پرورش یک طفل بسیار قابل تربیت به نام امیل داده شده است، به رساله خود جنبه انسانی داد. با آنکه این امری باور نکردنی است، روسو توانست این ۴۵۰ صفحه را جالبترین کتابی کند که تاکنون درباره تعلیم و تربیت نوشته است. وقتی کتاب امیل به دست کانت افتاد، چنان مجذوب آن شد که فراموش کرد پیادهروی روزانه خود را انجام دهد.

اگر قرار باشد طبیعت راهنمای معلم باشد، او تا آنجا که موازین سلامت اجازه میدهند به طفل آزادی خواهد داد. او کار خود را با ترغیب پرستار به آزاد کردن بچه از قنداق آغاز خواهد کرد، زیرا قنداق مانع رشد بچه و نمو صحیح اعضای او میشود. سپس وی مادر را وادار خواهد کرد خودش به بچه شیر دهد نه اینکه او را تحویل دایه بدهد. زیرا پرستار ممکن است با خشونت یا اهمال به بچه صدمه برساند، یا ممکن است، بر اثر بذل توجه از روی وجدان، عشق و علاقه بچه را، که به طور طبیعی باید به عنوان نخستین منبع و پیوند وحدت خانوادگی و نظم اخلاقی متوجه مادر باشد، به سوی خود جلب کند. در اینجا روسو سطوری نوشت که اثری تحسینانگیز بر مادران جوان نسل رو به گسترش داشت:

اگر بخواهید همه افراد را به وظایف اولیه خود باز گردانید، از مادران شروع کنید;

ص: ۲۴۴

نتایج این کار شما را به حیرت خواهند آورد. همه زشتیها به دنبال این نخستین گناه حادث میشوند. ... مادری که اطفالش از جلوی چشمانش بدورند مورد احترام ناچیزی قرار میگیرد. زندگی خانوادگی وجود ندارد، پیوندهای عادت علقه های طبیعی را تحکیم نمیبخشند، و پدران، مادران، برادران، و خواهران دیگر وجود نخواهند داشت. آنها تقریبا با یکدیگر بیگانهاند؛ چطور آنها یکدیگر را دوست داشته باشند هر کس به فکر خویش است.

ولی وقتی مادران حاضر میشوند به اطفال خود شیر بدهند، از نظر اخلاقی اصلاحاتی صورت میگیرد؛ عواطف طبیعی در همه قلوب احیا خواهند شد؛ برای کشور فقدان شارمند وجود نخواهد داشت؛ این نخستین گام به خودی خود علایق متقابل را باز خواهد گرداند. جذبه های خانواده بهترین پادزهر رذیلت هستند. بازی پرسروصدای اطفال، که به نظر ما تا این حد طاقت فرسا میآید، مسرتبخش خواه شد. پدر و مادر در نزد یکدیگر عزیزتر خواهند شد؛ رشته ازدواج نیرومندتر میشود. ... بدین ترتیب، درمان این یک بدی اصلاحات وسیعی به وجود خواهد آورد و طبیعت حقوق خود را باز خواهد یافت. وقتی که زنان مادران خوبی باشند، مردان نیز شوهران و پدران خوبی خواهند شد.

این پاراگرافهای مشهور مربوط به شیر دادن از پستان مادر قسمتی از تحول در شیوه هایی بود که در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم آغاز شد. بوفون ده سال قبل از آن تقاضای مشابهی کرده بود، ولی این تقاضا به گوش زنان فرانسه نرسید. اینک زیباترین سینه های پاریس، علاوه بر ایجاد جاذبه جنسی، برای اولین بار در نقشی مادرانه جلوه کردند.

روسو دوران آموزشی شاگردان خود را به سه قسمت میکند: دوازده سال طفولیت، هشت سال نوجوانی، و یک دوران نامعین جهت آمادگی برای ازدواج و بچهدار شدن و همچنین برای زندگی اقتصادی و اجتماعی. در نخستین دوره، آموزش و پرورش باید تقریبا به طور کامل جنبه جسمانی و اخلاقی داشته باشد؛ کتابها و آموزش از کتاب، حتی مذهب، باید به انتظار رشد فکر بمانند. امیل تا زمانی که به سن دوازدهسالگی نرسیده است؛ یک کلمه تاریخ نخواهد دانست و بندرت کلمهای درباره خداوند خواهد شنید. تربیت جسم باید مقدم باشد.

بنابراین، امیل در تنها جایی که زندگی میتواند سلامت بخش و طبیعی باشد - خارج از شهر - بار آورده میشود.

بشر طوری آفریده نشده است که مانند مورچگان درهم ازدحام کند، بلکه برای آن خلق شده است که در روی زمین پخش شود تا آن را کشت کند. هر چه بیشتر آنها گرد هم جمع شوند، فاسدتر میشوند. بیماری و رذیلت نتایج حتمی شهرهای پر ازدحامند. ... نفس بشر برای همنوعانش مهلک است. شهرهای ما افراد بشر را در خود میبلعند. در طی چند نسل، نژاد ما از بین میرود یا منحط میشود. این نژاد احتیاج به تجدید دارد، و این تجدید پیوسته از نقاط خارج از شهر صورت میگیرد. اطفالتان را بفرستید تا خود را تجدید کنند؛ آنها را بفرستید تا در مزارع دلباز نیرویی را که در هوای بد شهرهای پرازدحام ما از دست رفته است باز یابند.

اطفال را تشویق کنید که طبیعت و نقاط باز را دوست داشته باشند، عادات سادگی و بیآلایشی را پرورش دهند، و با غذاهای طبیعی زندگی کنند. آیا غذایی لذیذتر از آن که انسان در باغ خود کشت کرده است وجود دارد غذاهای مرکب از سبزیها از همه سالمترند و کمتر از همه باعث بیماری میشوند.

بیتفاوتی اطفال نسبت به گوشت یکی از دلایل آن است که علاقه به گوشت غیرطبیعی است. اطفال غذاهای ساخته شده از سبزیها، شیر، انواع نان شیرینی، میوه، و نظایر آن را ترجیح میدهند. از تغییر دادن این ذایقه طبیعی و گوشتخوار کردن اطفال خود برحذر باشید. این کار را اگر به خاطر سلامت آنها نمیکنید، به خاطر شخصیت و خصوصیات اخلاقی آنها انجام بدهید. چطور میتوان جواب این حقیقت را داد که آنهایی که زیاد گوشت میخورند معمولا سبعتر و بیرحمتر از دیگرانند

بعد از غذاهای صحیح، موضوع آموختن عادات خوب مطرح میشود. امیل باید عادت داده شود که صبحها زود از خواب برخیزد. "ما در تابستان بر آمدن آفتاب را دیدیم، ما باید بر آمدن آن را در عید میلاد مسیح نیز ببینیم; ... ما دیر خیز نیستیم و از هوای سرد لذت میبریم." امیل به طور مرتب شستشو میکند، و بتدریج که بر قدرت جسمانیش افزوده میشود، گرمای آب را کاهش میدهد تا آنکه "سرانجام زمستان و تابستان در آب سرد استحمام میکند. برای جلوگیری از خطرات احتمالی، این تغییر گرمای آب بکندی و بهطور تدریجی و غیر محسوس صورت میگیرد." او بندرت از کلاه استفاده میکند و تمام سال پابرهنه میگردد، مگر در مواقعی که از خانه و باغ خود خارج میشود. "اطفال باید به سرما عادت کنند نه به گرما; اگر به گونهای که لازم است زود در معرض آن قرار گیرند، سرمای زیاد هیچگاه به آنها آسیبی نمیرساند." باید علاقه طبیعی اطفال به فعالیت تشویق شود. "اگر بچه میخواهد بدود و جست و خیز کند، هیچ گاه او را وادار نکنید آرام بنشیند، و اگر میخواهد آرام بنشیند، او را مجبور نکنید بدود. ... بگذارید هر طور که دلش میخواهد بدود و جست و خیز کند و فریاد بزند." تا آنجا که میتوانید، نگذارید پزشکان به اطفال نزدیک شوند. به اطفال تعلیمات عملی بدهید، نه از روی کتاب یا حتی از راه تدریس; بگذارید او شخصا کارها را انجام دهد و فقط شما به او مصالح و ابزار کار بدهید. معلم زیرک، مسائل، ابزارها، و وظایف را ترتیب میدهد و میگذارد شاگردش از راه ارتکاب اشتباه، آموزش بیابد; معلم شاگرد خود را از صدمات شدید محافظت خواهد کرد، ولی نه از دردهای مربوط به تعلیم و تربیت.

طبیعت بهترین راهنماست و باید تا آنجا که باعث آسیبهای شدید نشود از آن پیروی کرد; بیایید این نکته را به عنوان یک قاعده بدون چون و چرا وضع کنیم که نخستین انگیزه های طبیعت همیشه صحیحند. در قلب انسان گناهکاری ذاتی وجود ندارد. هیچ گاه شاگرد خود را تنبیه نکنید، زیرا او نمیداند خطا کردن چه مفهومی دارد. هیچ گاه او را وادار نکنید

بگویـد "مرا ببخشـید". او که در اعمـال خود از ملاحظـات اخلاقی کاملاـ به دور است، نمیتوانـد کـاری را که از نظر اخلاقی نادرست باشد انجام دهد; و بنابراین، نه استحقاق مجازات دارد و نه سرزنش. نخست نطفه شخصیت او را آزاد گذارید تا خود را نشان دهد; در هیچ مورد او را محدود نکنید، و در این صورت بهتر خواهید فهمید که او واقعا چطور است.

اما باید در نظر داشت که شاگرد به آموزش اخلاقی نیاز دارد و بدون چنین آموزشـی، خطرناک و بدبخت خواهد شد. ولی به او موعظه نکنید. اگر میخواهید شاگردتان عدالت و مهربانی یاد بگیرد، خودتان عادل و مهربان باشید، و او از شما تقلید خواهد کرد. "سـرمشق باشـید، سـرمشق! بدون آن شـما هیچ گاه موفق نخواهید شد به شاگردتان چیزی بیاموزید." در اینجا نیز میتوانید یک شالوده طبیعی بیابیـد. هم خوبی و هم بـدی (از نظر اجتماع) در انسان جبلی است; آموزش باید خوبی را تشویق و بدی را منع کنـد. حب نفس یـک کیفیت همگـانی است، ولی در این کیفیت میتوان چنـان تغییر و تبـدیل داد که انسـان وادار شود به خاطر حفظ خانواده، کشور، یا شرافت خود، خویشتن را به خطرات مهلک بیندازد. پارهای غرایز اجتماعی هستند که خانواده و گروه را حفـظ میکننـد، و همچنین غرایز خودخواهانهـای وجود دارنـد که از فرد محافظت میکننـد. احساس همـدردی و ترحم نسبت به همنوع ممکن است از خود دوستی ناشـی گردد (ماننـد موقعی که مـا به والـدین خود، که به مـا غـذا میدهنـد و از ما محافظت میکنند، علاقه داریم); ولی این علاقه میتواند به اشکال متعدد رفتار اجتماعی و کمکهای متقابل درآید. بدین ترتیب، نوعی وجدان به نظر همگانی و جبلی میرسد.

به همه ملـل جهان نظر افکنیـد; هر جلـد از تاریـخ آنها را مورد مطالعه قرار دهیـد; در میان همه این اشـکال عجیب و بیرحمانه پرستش، در میان این تنوع حیرت آور شیوه ها و رسوم، شما در همه جا همان تصور اساسی خوب و بد را خواهید یافت. ... در ته قلب ما یک اصل ذاتی عـدالت و فضـیلت وجود دارد که به وسـیله آن، با وجود اصولی که به آن معتقـدیم، عملیات خود و دیگران را مورد قضاوت قرار میدهیم و خوبی یا بدی آنها را تعیین میکنیم. این همان اصلی است که ما آن را وجدان مینامیم.

در اینجا روسو گریز به خطا میزند و مطالبی میگوید که طنین تقریبا کامل آن در کانت دیده میشود:

وجـدان! وجدان! ای غریزه الاهی، آوای جاودانی بهشت; راهنمای مطمئن مخلوقی جاهل و واقعا متناهی، با این وصف با خرد، آزاد و خطاناپذیر، داور نیکی و بدی که انسان را به خداوند شبیه میکنی! علو طبع بشـر و انطباق اعمالش با موازین اخلاقی، در تو گرد آمدهانـد; بجز تو من در خود چیزی نمیبینم که از جـانوران برترم دارد، جز حق انـدوهبار سـرگردانی از یک اشـتباه به اشتباهی دیگر، به کمک شعور و نیروی تعقلی لجام گسیخته که به هیچ اصلی پایبند نیست.

بدین ترتیب آموزش فکری تنها باید بعد از شکلگیری شخصیت اخلاقی صورت گیرد. روسو به اندرز لاک در مورد استدلال برای اطفال میخندد:

اطفالی که برای آنها پیوسته استدلال شده است به نظر من بسیار احمق میآیند. از همه قوای انسانی، عقل آخرین و گزیدهترین قوه است، و آن وقت میخواهید از این عامل برای آموزش اولیه طفل استفاده کنید معقول کردن و به استدلال واداشتن یک فرد، در حکم نما و تزیینات آموزش و پرورش خوب است، و با این وصف شما مدعی هستید که بچه را از راه نیروی عقلش آموزش میدهید. شما کا را وارونه آغاز میکنید.

روسو عقیده داشت که باید آموزش فکری بچه را عقب انداخت. "ذهن بچه را هر چه میتوانید عاطل نگاه دارید.اگر او قبل از دوازدهسالگی عقایدی داشته باشد، میتوانید اطمینان داشته باشید این عقاید بیمعنی هستند. با علوم مزاحم او نشوید; زیرا این کار پیجویی بیپایانی است که در آن آنچه که ما کشف میکنیم بر جهل و غرور احمقانه میافزاید. بگذارید شاگردتان زندگی و عملکرد طبیعت را به تجربه بیاموزد; بگذارید او از ستارگان لذت ببرد، بدون اینکه مدعی ردگیری تاریخچه آنان باشد".

در سن دوازدهسالگی آموزش و پرورش فکری میتواند آغاز شود، و امیل میتواند چند کتاب بخواند. او میتواند با خواندن کتاب روبنسون کروزوئه از طبیعت به ادبیات بگرود، زیرا این کتاب داستان مردی است که که در جزیره خود مراحل مختلفی را طی کرد که بشر برای گذشتن از مرحله توحش به تمدن طی کرده است.

ولی امیل تا سن بیست سالگی کتب زیادی نخواهد خواند، او سالونها و "فیلسوفان" را کاملا نادیده خواهد انگاشت، به هنر توجهی نخواهد کرد، زیرا تنها زیبایی واقعی در طبیعت است. او هیچ وقت نه موسیقیدان خواهد شد، نه بازیگر، نه یک نویسنده.در حرفهای مهارت کافی کسب خواهد کرد تا بتواند در صورت لزوم به کمک بازوان خود امرار معاش کند (بسیاری از مهاجران بیهنر سی سال بعد، از اینکه مانند ولتر به آقای نجار روسو خندیده بودند، متاسف شدند). به هر حال، امیل (با آنکه وارث یک ثروت متوسط است) باید از نظر جسمانی یا فکری به اجتماع خدمت کند. روسو میگفت: "هر کس آنچه را که برای به دست آوردنش زحمتی نکشیده است عاطلانه به مصرف برساند، دزد است."

۲ – مذهب

سرانجام، وقتی که امیل حدود هجده سال دارد، میتوان با او درباره خداوند صحبت کرد.

من از این امر آگاهم که بسیاری از خوانندگان من تعجب خواهند کرد که ببینند من شاگرد تحت مراقبت خود را در سالهای نخستین، بدون آنکه با وی از خداوند صحبت کنم، تحت آموزش قرار میدهم. در سن پانزده سالگی او حتی نخواهد دانست که دارای روح است، و در سن هجدهسالگی نیز ممکن است هنوز برای آن آماده نباشد.

چنانچه من ناچار بودم

دلخراشترین حماقت را مجسم کنم، یک ملانقطی را مجسم میکردم که کاتشیسم را به اطفال میآموزد; و اگر میخواستم یک بچه را به جنون بکشانم، او را وادار میکردم توضیح دهد آنچه را که از اصول دین یاد گرفته است بازگو کند. ... بدون شک، اگر ما بخواهیم رستگاری جاودانی داشته باشیم، نباید یک لحظه وقت را تلف کنیم; ولی اگر تکرار پارهای کلمات برای تحصیل رستگاری کافی باشد، نمیدانم چرا ما سار و کلاغ را مانند اطفال در عرش برین سکنا نمیدهیم.

با وجود این اظهارات که اسقف اعظم پاریس را غضبناک کردند، روسو اینک تیزترین تیرهای خود را به سمت "فیلسوفان" پرتاب میکرد. ولتر یا دیدرو را در حال خواندن سطور زیر مجسم کنید:

من با "فیلسوفان" مشورت کردم. ... همه آنها را مثل هم مغرور، حراف، و جزمی یافتم; آنها مدعیند که - حتی با وجود به اصطلاح شکاکیتشان - همه چیز را میدانند، ولی هیچ چیز را به اثبات نمیرسانند و یکدیگر را مورد استهزا قرار میدهند. این خصیصه آخرین به نظر من تنها موردی رسید که در آن محق بودند. آنها در حمله لافزن، و در دفاع ضعیفند. استدلالهای آنها را بسنجید، همه مخربند; آرا و نظرات آنان را بشمرید، هر یک از آنها تنها برای خود سخن میگوید. در میان آنها حتی یک نفر هم نیست که اگر تصادفا فرق میان صحت و سقم چیزی را کشف کند، دروغ خود را به صحت مطلبی که دیگری کشف کرده است ترجیح ندهد. کجاست آن "فیلسوف" که حاضر نباشد به خاطر شهرت خود همه جهان را بفریبد

روسو، در حالی که به محکوم کردن عدم رواداری ادامه میداد، مفاهیم بل را معکوس کرد و الحاد را، به عنوان اینکه از تعصب خطرناکتر است، مورد حمله قرار داد. او به خوانندگان خود یک "اظهار ایمان" پیشنهاد کرد که امیدوار بود به وسیله آن مسیر امواج را از الحاد د/اولباک، هلوسیوس، و دیدرو به اعتقاد به وجود خداوند، آزادی اراده، و فناناپذیری روح باز گرداند. او آن دو کشیش، یعنی گم و گاتیه، را که در جوانی با آنها آشنا شده بود و به خاطر داشت; این دو را باهم درآمیخت و به صورت یک کشیش تخیلی در ساووا درآورد; و استدلالات و احساساتی را که (به نظر روسو) بازگشت به مذهب را توجیه میکردند در دهان این کشیش گذاشت.

"کشیش ساووایی" به صورت کشیش یک منطقه کوچک در کوه های آلپ ایتالیا مجسم شده است. او در خلوت به نوعی شکاکیت اعتراف میکند: درباره الهام الاهی پیامبران، معجزات حواریون و قدیسان، و اعتبار انجیلها اظهار تردید میکند; و مانند هیوم میپرسد: "چه کسی حاضر خواهد بود به من بگوید چند شاهد عینی لازم است که یک معجزه را قابل باور کردن سازد" او نماز و دعایی را که هدفش استرحام باشد مردود میدارد و میگوید دعاهای ما

باید سـرودهایی در تجلیل از شکوه خداوندی و ابراز تسلیم در برابر اراده او باشند. بسیاری از نکات معتقدات کاتولیکها به نظر او خرافـات افسـانه های مـذهبی هسـتند. با وصف این، احساس میکنـد بهترین راه برای اینکه او به مردم خود خـدمت کنـد آن است که دربـاره شک و تردیـد خود چیزی نگویـد، نسـبت به همه (اعم از مومن و غیرمومن) مهربانی و نیکوکاری روا دارد، و کلیه مراسم کلیسـای کاتولیک رومی را ماننـد افراد مومن انجام دهـد. فضـیلت برای خوشـبختی لازم است; اعتقاد به خداونـد، آزادی اراده، بهشت و دوزخ برای فضـیلت ضـروری است; مـذاهب، بـا وجود جنایاتشـان، مردان و زنـان را با فضـیلتتر کرده یا دست کم از قساوت و پلیـدی آنها، در صورتی که فاقـد مـذهب بودنـد، کاسـتهاند. هنگامی که این مـذاهب اصولی را موعظه میکنند که به نظر نامعقول میرسـند، یا با تشـریفات خود ما را خسـته میکنند، ما باید، به خاطر همبسـتگی با جمع، شک و تردید خود را به سکوت برگزار کنیم.

حتی از نقطه نظر فلسـفه، اساسا حق با مذهب است. کشـیش، مانند دکارت، چنین آغاز میکند: "من وجود دارم، دارای حواسی هستم که به وسیله آنها احساسهایی به من دست میدهند، این نخستین حقیقتی است که توجه مرا جلب میکند، و من ناچارم آن را قبول کنم." او نظر بار کلی را بلافاصـله رد میکنـد و میگوید: "علت احساسـهای من خارج از وجود خودم است، زیرا اعم از اینکه برای آنها دلیلی داشـته باشم یا نه، در من تاثیر میگذارنـد. آنها به طور مسـتقل از من به وجود میآینـد و از بین میروند. ... بـدین ترتیب، موجودات دیگری غیر از من وجود دارند." در سومین مرحله، او به هیوم پاسخ میگوید و نظرش پیش درآمد نظر کـانت است: "من متوجه میشوم که قـدرت آن را دارم که احساسـات خود را مقـایسه کنم، بنابراین دارای نیروی فعالهای برای دخل و تصـرف در تجربیات خود میباشم." این ذهن را نمیتوان به عنوان صورت و شـکلی از ماده تفسـیر کرد; زیرا نشانهای از وجود ماده یا جریان مکانیکی در عمل تفکر نیست. اینکه چگونه یک ذهن غیرمادی میتواند بر جسمی مادی اثر گذارد مطلبی است خارج از فهم ما; ولی، در عین حال، حقیقتی است که بلافاصـله درک میشود، و نباید به خاطر اسـتدلالی مجرد، منکر آن شد. فلاسفه باید عادت کنند تا به این حقیقت پیببرند که یک امر ممکن است حقیقت داشته باشد، ولو اینکه آنها نتوانند آن را بفهمند - خصوصا اگر این امر از میان همه حقایق از همه زودتر درک شود.

کشـیش اعتراف میکند که قدم بعدی اسـتدلال صرف است. من خداوند را ادراک نمیکنم، ولی استدلال میکنم، درست همان طور که در اعمـال ارادی من خردی همچون علت ادراک شـده حرکت وجود دارد، به همین ترتیب احتمالاـ یـک خرد جهانی نیز در ورای حرکات جهان هستی وجود دارد. خداونـد قابل شـناختن نیست، ولی من "احساس میکنم" که او در همه جا وجود دارد. من در یـک هزار مورد آثـار و علایـم وجود طرح و نقشه خاصـی را مشاهـده میکنم، از طرز ساختمان چشـمانم گرفته تا حرکات ستارگان، همان طور که من جمع آوری و در کنار

هم قرار گرفتن حروف را که به نحوی دلپذیر صورت گرفته و کتاب انئید را به وجود آورده به اتفاق و تصادف نسبت نمیدهم، به همان ترتیب هم در دستگاه های زنده و نظام جهانی، انطباق وسیله با هدف را به عامل تصادف (هر چند هم که این عامل، طبق نظر دیدرو، متعدد و تابع علت و معلول باشد) نسبت نمیدهم.

چنانچه خدایی دانا در پس عجایب هستی باشد، باور کردنی نیست که او اجازه دهد عدالت همیشه با شکست روبرو شود. اگر حتی به خاطر احتراز از اعتقاد یاس آور به پیروزی بدی هم که باشد، من باید به خداوندی نیکوکار که اطمینان پیروزی نیکی را بدهد معتقد باشم. بنابراین، من باید به جهان دیگر، به پاداش بهشتی برای فضیلت، معتقد باشم؛ و با آنکه فکر دوزخ مرا منزجر میکند و ترجیح میدهم اعتقاد داشته باشم که بدکاران در قلب خود عذاب دوزخ را میکشند، با وصف این، آن عقیده دهشتزا را، اگر برای جلوگیری از تمایلات ناصواب بشریت لازم باشد، میپذیرم. در آن صورت از خداوند میطلبم که عذاب جهنم را همیشگی ندارد. بدین ترتیب، عقیده به برزخ به عنوان محل کوتاه کردن مجازات برای همه گناهکاران - به جز آنها که در گناهکاری بسیار مصرند و احساس ندامت نمیکنند - انسانیتر از آن است که همه اموات میان آمرزیدگان همیشگی و لعن شدگان جاودانی تقسیم شوند. درست است که ما نمیتوانیم وجود بهشت را ثابت کنیم، ولی اگر این امید را که در غم و اندوه مردم به آنها تسلی میبخشد و در شکستهایشان به آنها پایداری میدهد از آنها بگیریم، این عمل چقدر بیرحمانه خواهد بود. بدون اعتقاد به خداوند و جهان دیگر، اخلاقیات به خطر میافتد و زندگی بیمفهوم میشود؛ زیرا در فلسفهای که مبتنی بر الحاد است، زندگی یک تصادف خود به خود است که از یک هزار زجر و ناراحتی میگذرد و با مرگی پردرد و همیشگی پایان میپذیرد.

نتیجتا ما باید مذهب را بر روی هم به عنوان نعمتی حیاتی برای بشر تلقی کنیم. نباید به فرقه های گوناگونی که مسیحیت به آن تقسیم شده است اهمیت زیادی داد؛ همه آنها، اگر در طرز رفتار بهبود بخشند و امید را زنده نگاهدارند، خوبند. تصور ملعون بودن آنهایی که عقاید، خدایان، و کتابهای مقدسشان با ما فرق دارد، عملی مضحک و ناشایست است. "اگر در این جهان تنها یک مذهب وجود داشت و همه مذاهبی که خارج از آن بودند محکوم به مجازات جاودانی میشدند، خداوند آن مذهب بیرحمترین و بیعدالتترین ظالمان بود." بدین ترتیب، به امیل نوع خاصی از مسیحیت آموخته نمیشود، بلکه "ما به او وسیله آن را خواهیم داد که، با استفاده صحیح از عقل خویش، مذهب مورد نظر خود را انتخاب کند." بهترین راه آن است که ما به مذهبی که از والدین خود یا از اجتماع به ارث بردهایم ادامه دهیم. اندرز کشیش تخیلی روسو به خود او این است: "به کشور خود و مذهب پدران خود بازگرد، از آن با خلوص نیت تبعیت کن و هرگز دست نکش؛ این مذهب بسیار ساده و بسیار مقدس

است; اخلاقیات هیچ مذهب دیگر از اخلاقیات این مذهب منزهتر نیست، یا آیین آن عقل را بهتر قانع نمیکند." روسو در سال ۱۷۵۴ چنین اندرزی را پیشبینی کرده و به ژنو و معتقدات مذهبی آن بازگشته بود، ولی به قول خود دایر بر اینکه پس از تصفیه امور خویش به ژنو باز گردد و در آنجا اقامت گزیند وفا نکرده بود. او در نامه های نوشته شده از کوه، که ده سال بعد نوشت، همان طور که خواهیم دید، منکر بیشتر معتقدات پدران خود شد، و در آخرین دهه عمرش او را خواهیم دید که دیگران را به دینداری اندرز میدهد، ولی تقریبا هیچ گونه علایمی از معتقدات یا اعمال مذهبی در زندگی روزمره خویش نشان نمیدهد. پروتستانها و کاتولیکها، کالونیها و یسوعیان در حمله به او و "اظهار ایمان" نیابتی او همداستان شدند و هر دو را به عنوان اینکه اساسا با اصول مسیحیت ناسازگارند، محکوم کردند.آموزشی که او برای امیل پیشنهاد کرد خوانندگان مسیحی را به سبب تاثیرات لامذهبی آن سخت به حیرت آورد; زیرا آنها معتقد بودند یک جوان عادی که فاقد معتقدات مذهبی بار آید بعدها، مگر برای مقتضیات اجتماعی، مذهب اختیار نخواهد کرد. روسو با وجود پذیرش رسمی آیین کالون، گناهکاری ذاتی و نقش بخشاینده و نجاتبخش مرگ مسیح را مردود میدانست او حاضر نبود عهد قدیم را به عنوان کلام خداوند بپذیرد، و عقیده داشت که عهد جدید پر است از چیزهای باورنکردنی، چیزهایی که مخالف عقلند; ولی به "انجیلها" به عنوان موثرترین و الهامبخشترین همه کتب علاقهمند بود.

آیا کتابی که در عین حال هم چنین عظیم و هم این گونه ساده است میتواند کار بشر باشد آیا امکان دارد کسی که سرگذشتش در این کتاب است چیزی بالاتر از بشر نباشد در اعمال او چه برازندگی و صفایی، و در تعالیم او چه لطف موثری دیده میشود! گفته های او چقدر بلند مرتبه، موعظه های او تا چه حد عمیقا عاقلانه، و پاسخهای او چه اندازه عادلانه و وصف حال میباشد! کدام انسان، کدام حکیم میتواند بدون ضعف یا تظاهر زندگی کند، رنج بکشد، و بمیرد ... اگر زندگی و مرگ سقراط زندگی و مرگ یک فیلسوف است، زندگی و مرگ مسیح زندگی و مرگ یک خداست.

۳ - عشق و ازدواج

وقتی که روسو پنجاه صفحه مطلبی را که درباره کشیش ساووایی نوشته بود به پایان رسانید و بار دیگر متوجه کتاب امیل شد، با مسئله امور جنسی و ازدواج روبرو بود.

آیا او باید به شاگردش درباره امور جنسی چیزی بگوید نه، تا موقعی که او چیزی در این باره نپرسیده است، نباید چیزی به او گفت; و در آن وقت باید حقیقت را اظهار داشت. ولی آنچه که برای به عقب انداختن آگاهی از امور جنسی منطبق با حقیقت و سلامت باشد

باید انجام گیرد. به هر حال نباید این آگاهی تحریک شود.

هنگامی که سن بحرانی نزدیک میشود، مناظری را به آنها ارائه کنید که آنها را از نظر جنسی به خودداری وادارند نه تهییج. ... آنها را از شهرهای بزرگ دور کنید. در این شهرها البسه تحریکآمیز و جسارت زنان تحریکات طبیعی را تسریع میکنند، و همه چیز لذاتی را در معرض دید آنها قرار میدهد که نباید چیزی از آنها بدانند، تا اینکه به سنی برسند که به میل خود انتخاب کنند. اگر ذوق آنها به هنر در شهر نگاهشان دارد، آنها را از بیکاری خطرناک حفظ کنید. مصاحبان، مشاغل، و تفریحات آنها را به دقت انتخاب کنید; به آنها جز تصاویر بیآلایش و رقت آور چیزی نشان ندهید، ... و حساسیت آنها را پرورش دهید، بدون اینکه احساسات آنها تحریک شود.

روسو از نتایج شوم عملی که ظاهرا خودش درباره آن تجربه دست اول داشت نگران بود:

هیچ گاه جوانی را هنگام شب یا روز تنها نگذارید، و دست کم با او هم اطاق باشید. هرگز نگذارید به بستر برود مگر اینکه خوابش بیاید. و به محض اینکه بیدار شد، او را از جا بلند کنید. ... چنانچه یک بار این عادت خطرناک را پیدا کند، وضعش خراب خواهد شد. از آن پس، روح جسم او ضعیف خواهد شد و اثرات مهلکترین عادتی را که یک جوان میتواند پیدا کند تا دم مرگ با خود خواهد داشت.

و او برای شاگرد خود چنین قانون وضع میکند:

اگر نمیتوانی بر شهوات خود چیره شوی، امیل عزیز، بر تو رحم میآورم، ولی یک لحظه هم تامل نخواهم کرد. من اجازه نخواهم داد از هدفهایی که طبیعت تعیین کرده است شانه خالی کنی. اگر تو باید برده باشی، من ترجیح میدهم ترا به یک حاکم جابر که امکان دارد ترا از دست او رهایی بخشم تسلیم دارم. هر چه باشد، من آسانتر میتوانم ترا از بندگی زنان نجات دهم تا از دست خودت.

روسو سپس میافزاید "نگذار دوستانت ترا وادار کنند به فاحشه خانه بروی. چرا این جوانان میخواهند ترا به این کار وادارند چون میخواهند ترا از راه به در کنند. ... تنها انگیزه آنها یک کینه پنهانی است; زیرا تو از آنها بهتری; آنها میخواهند ترا به مقام خود تنزل دهند." بهتر آن است که شخص ازدواج کند، ولی با کی در اینجا معلم، دختر، زن، و همسر مطلوب خود را توصیف، و کوشش میکند آن مطلوب را، به عنوان یک راهنما و هدف در جستجو برای همسر در فکر امیل منقوش سازد. روسو از زنان مرد صفت، خود رای، و بیپروا هراس داشت. او در حکومت زنانی که به نحو روز افزونی مرد صفت میشدند بر مردانی که بیش از پیش به زن صفتی میگراییدند سقوط تمدن را میدید. "در هر سرزمین مردان آن طور هستند که زنان آنها را میسازند; ... زنان را به خاصیت زنانگی خود باز گردانید، و ما مجددا

مرد خواهیم شد." "زنان پاریس حقوق مردان را غصب میکنند، بدون اینکه حاضر باشند از حقوق خود دست بکشند؛ در نتیجه، آنها هیچ یک از این دو خاصیت را به طور کامل ندارند." در کشورهای پروتستان زنان وظایف خود را بهتر انجام میدهند، زیرا در این کشورها، سادگی و بیپیرایگی به صورت شوخی در میان سفسطه گران درنیامده، بلکه در حکم نوید وفاداری در انجام وظایف مادری است. جای زن در خانه است، همانطور که میان یونانیان باستان متداول بود. زن باید شوهر خود را به عنوان ارباب بپذیرد، ولی در خانه، او باید بالاتر از همه باشد. به این طریق، سلامت نژاد بشر حفظ خواهد شد.

هدف آموزش و پرورش دختران باید ایجاد چنین زنانی باشد. دختران باید در خانه و به وسیله مادران خود تعلیم یابند؛ آنها باید همه هنرهای خانهداری را بیاموزند. از آشپزی گرفته تا برودری دوزی. باید تعالیم دینی بسیار، آن هم هر چه زودتر، به دست آورند؛ زیرا چنین تعالیمی به عفت، فضیلت، و اطاعت آنها کمک خواهند کرد. یک دختر باید بدون چون و چرا مذهب مادرش را بپذیرد، ولی یک زن باید مذهب شوهرش را اختیار کند. به هر حال، یک دختر باید از فلسفه احتراز جراید و به "سالونداری" با دیده حقارت بنگرد. ولی نباید روح دختر را تحت فشار قرار داد و او را موجودی کمرو و کم جرئت بار آورد؛ "او باید با روح و بانشاط و با شوق و ذوق باشد؛ باید هر چه دلش میخواهد آواز بخواند، برقصد، و از همه لذات معصومانه جوانی بهرهمند شود؛" بگذارید او به مجالس رقص، بازیهای ورزشی، و حتی به تماشاخانه برود، منتها تحت مراقبت و با همراهان خوب. ذهن او باید فعال و هشیار نگاه داشته شود تا زن شایستهای برای یک مرد متفکر باشد.

حتی ممکن است مقدار معینی ناز و کرشمه به عنوان قسمتی از بازی پیچیدهای که به وسیله آن او خواستاران خود را آزمایش و جفت خویش را انتخاب میکند برایش مجاز دانسته شود. موضوع شایسته و صحیح برای مطالعه زنان، مردانند.

وقتی که این کمال مطلوب در مورد دختران و زنان در امیدهای امیل نقش بست، او میتواند بیرون رود و به دنبال جفت مناسبی بگردد. او باید جفت خود را شخصا انتخاب کند، نه والدین یا معلمش. ولی این وظیفه اوست که، با در نظر گرفتن توجه علاقمندانه آنان از او طی سالها، با احترام با آنان مشورت کند. آیا تو میخواهی به شهر بزرگ بروی و دخترانی را که در آنجا در معرض تماشا هستند نگاه کنی بسیار خوب؛ ما به پاریس خواهیم رفت؛ تو خودت خواهی دید که این دوشیزگان هیجانانگیز چگونه هستند. بنابراین امیل مدتی در پاریس زندگی میکند و وارد اجتماع میشود. ولی در آنجا دختری با مشخصاتی که معلم زیرکش توصیف کرده است نمییابد. "پس، خداحافظ پاریس، پاریس مشهور، با همه سروصدا و دود و کثافت. جایی که زنها دیگر به شرافت اعتقاد ندارند و مردان به فضیلت. ما به دنبال عشق، خوشبختی، و معصومیت هستیم؛ هر چه از پاریس دورتر شویم، بهتر است."

بـدین ترتیب، معلم و شـاگرد به نقاط خارج از شـهر بازمیگردنـد و، از قضای روزگار، در یک دهکـده آرام و دور از جمعیت جنون آور، به سوفی برمیخورنـد. در اینجا (کتاب پنجم) رساله روسو تبدیل به داسـتانی عشـقی میشود که به صورتی ایدئالی و تخیلی ولی دلپذیر درآمده و با مهارت یک نویسنده زبردست بیان شده است.

بعـد از این بحثهای طولانی درباره آموزش و پرورش، سـیاست، و مـذهب، او به رمانس بازمیگردد و در حالی که ترز سـرگرم کارهـای خـانه است، رویاهـای خود را دربـاره آن زن برازنـدهای که وی را تنها در لحظات پراکنـده سـرگردانیهای خود یافته است از سرمیگیرد; و نامش را از آخرین شعله هایی که در دلش روشن شدهاند۱ انتخاب میکند.

سوفی جدیـد دختر مرد محترمی است که زمـانی ثروتمنـد بوده است و اینـک بـا قنـاعت و سادگی دوران بازنشسـتگی خود را میگذرانـد. سوفی دختری سالم، زیبا، عفیف، ظریف، و بهـدردبخور است; با زبردستی و سـرعت، اما با قابلیت، در همه چیز به مادرش کمک میکنـد; "کاری نیست که او با سوزن و نخش نتواند انجام دهد." امیل نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد از خانه سوفی مییابد، و سوفی هم نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد او پیدا میکند. بتدریج امیل متوجه میشود که سوفی همه خصایصی را که معلمش به عنوان کمـال مطلوب مجسم میکرد داراست. چه تطـابق مطبوعی! پس از چنـد هفته، امیل به اوج گیـج کننـده بوسیدن لبه لباس سوفی میرسـد. چنـد هفته دیگر میگـذرد و آنها به عقـد یکـدیگر درمیآینـد. روسو اصـرار دارد عقـد بایـد به صورت رسـمی و با تشـریفات انجام شود; هرگونه اقدام لازم، چه از نظر تشریفات و مراسم و چه از جهات دیگر، باید به عمل آیـد که تقـدس پیوند ازدواج گرامی داشـته شود و در خاطر نقش بندد. سـپس هنگامی که امیل در آسـتانه سـعادت سـخت به هیجان آمـده است، معلم باورنکردنی، که آزادی و طبیعت را بهدست باد سپرده است، امیل را وادار میکند که زن عقدی خود را مـدت دو سـال تنهـا بگـذارد و به مسافرت بپردازد تا علاقه و وفاداری آنها مورد آزمایش قرار گیرد. امیل میگریـد و اطاعت میکنـد. وقتیکه بازمیگردد و هنوز به نحو معجزه آسایی پسـر مانـده است، سوفی را پایبند به وظیفه خود و دست نخورده میبیند. آنها ازدواج میکننـد، و معلم وظایف آن دو را نسـبت به یکـدیگر به آنها یاد میدهد. او به سوفی میگوید نسبت به شوهرش در همه چیز مطیع باشـد بجز در روابط زناشویی، و میافزایـد: "اگر تو عنایات خود را نادر و پرارزش نمایی، مدتهای مدید با عشـق بر او حکومت خواهی کرد. امیل بایـد به عفت همسـر خود احترام بگـذارد، بـدون اینکه از سـردی او شـکایت کنـد." کتاب با حاملگی سوفی، با پیروزی به پایان میرسد:

یـک روز صبح امیـل به اتـاق من وارد میشود، مرا در آغوش میگیرد، و میگویـد: "اسـتاد من، به فرزنـدتان تبریک بگوییـد; او امیدوار است بزودی افتخار پدر شدن را داشته باشد.

---

(۱) اشاره به الیزابت – سوفی د/اودتو. -م.

ما چه مسئولیتی خواهیم داشت. ما تا چه حد به شما احتیاج خواهیم داشت! ولی خدا نکند بگذارم شما هم بچه را تربیت کنید و هم پدرش را; خدا نکند که وظیفهای چنین شیرین و مقدس توسط کسی جز من انجام گیرد. ... ولی شما به تعلیم معلمان جوان ادامه دهید. ما را اندرز دهید و زیر نظر داشته باشید; ما بآسانی رهبری خواهیم شد; مادام که من زندهام، به شما نیاز خواهم داشت. ... شما وظیفه خود را انجام دادهاید. به من یاد دهید چگونه، در حالی که خود شما از فراغتی که چنان استحقاقش را دارید لذت میبرید، من از سرمشق شما پیروی کنم."

پس از دو قرن تحسین، مسخره، و آزمایش، جهانیان به طور کلی اتفاق نظر دارند که امیل کتابی است زیبا، دارای اندیشه هایی نو ولی غیرعملی. آموزش و پرورش موضوعی بیروح است، زیرا ما آن را با خاطراتی دردناک به یاد میآوریم و به شنیدن مطالبی درباره آن علاقه نداریم، و پس از اینکه دوران خود را در مدرسه طی کردیم، از تحمیل بیشتر آن بر خود احساس انزجار میکنیم. ولی از همین موضوع نامطبوع، روسو یک رمانس جذاب به وجود آورد. سبک ساده، مستقیم، و شخصی آن، با وجود عبارات تجلیلآمیز و پرطمطراقی که در آن است، ما را مسحور میکند; ما به دنبال مطلب میرویم و تسلیم معلمی که عالم بر همه چیز است میشویم; با وصف این، ما در اینکه اطفال خود را به دست چنین معلمی بسپاریم تامل خواهیم کرد. روسو پس از ستایش فراوان از توجه مادرانه و زندگی خانوادگی، امیل را از خانواده جدا میکند و او را دور از محیط آلوده اجتماعی که باید بعدا در آنجا زندگی کند، بار میآورد. او، که هرگز بچه تربیت نکرده است، نمیداند که یک بچه عادی و متوسط طبیعتا یک دزد کوچک، حسود، تملکجو، و تسلط طلب است; اگر ما صبر کنیم که او بدون اطاعت از دستور انضباط فراگیرد و بدون تعلیم راه کار و کوشش را بیاموزد، شخصی ناشایست، تنبل، بیکاره، و بیانضباط بار خواهد آمد که نه ظاهر تمیز و مرتبی دارد و نه اخلاقش قابل تحمل است. و از آن گذشته، کجا ما میتوانیم معلمینی پیدا کنیم که حاضر باشند بیست سال صرف تعلیم یک طفل کنند مادام دوستال (۱۸۱۰) در این مورد گفت: "این نوع توجه و آموزش هر فرد را ناچار خواهد کرد همه عمر خود را صرف آموزش و پرورش موجودی دیگر کند، و سرانجام تنها پدربزرگها آزاد خواهند بود تا به کار و فعالیت خود برسند." احتمالا روسو این مشکلات و مشکلات دیگر را پس از به خود آمدن از حالت بیخبری ناشی از انشای خویش، درک کرده بود. در سال ۱۷۶۵ در استراسبورگ یکی از طرفدارانش که قلبی مملو از احساسات تحسینآمیز نسبت به وی داشت، نزد او آمد و گفت: "آقا، شما شخصی را در برابر خود میبینید که سعادت آن را داشته است که فرزند خود را طبق اصول کتاب امیل شما بارآورد." روسو در پاسخ گفت: "آقا، هم برای شما خیلی بد شد و هم برای فرزندتان"روسو در پنجمین نامه از نامه های نوشته شده از کوه توضیح داد که این کتاب

را برای والـدین عـادی ننوشـته، بلکـه آن را برای حکمـا نوشـته است: “من در مقـدمه کتـاب روشن کردم که تـوجه من بیشـتر معطوف به ارائه یک نظام جدیـد آموزشـی برای مـداقه حکماست، نه روشـی برای پـدران و مادران.” روسو ماننـد اسـتاد خود افلاطون معتقد بود اطفال باید از آلودگی والدین خود دور شوند، به امید اینکه آنان با فراگرفتن آموزشی نجاتبخش شایستگی آن را داشـته باشند که اطفال خود را بار آورند. و باز، مانند افلاطون، او در آسمانها نمونهای از یک وضع یا روش کامل وضع کرد تا “هر کس که مایل باشـد، بتوانـد آن را مشاهـده کنـد و با مشاهـده آن خود را مطابق آن اداره نماید.” او رویای خود را اعلام کرد و اطمینان داشت این رویا در جایی، و برای مردان و زنانی، حامل الهام خواهـد بود و باعث بهبود خواهـد شـد. این رویا به تحقق پیوست.

ص: ۲۵۷

فصل هشتم :روسو مطرود – ۱۷۶۲ – ۱۷۶۷

I – فرار

این نکته بسیار جالب توجه است که کتابی مانند امیل، که حاوی حمله به همه عناصر مسیحیت جز اصول کلی آن بود، از زیر دست مامور نظارت (سانسور) گذشت و در فرانسه به چاپ رسید. ولی مامور نظارت، مالزرب، با گذشت و پرعطوفت بود. او قبل از اینکه اجازه انتشار آن را بدهد، به روسو اصرار کرد بعضی از قسمتهایی را که تقریبا به طور مسلم کلیسا را به خصومت فعالانه وا میداشتند حذف کند. روسو امتناع کرد. بدعتگذاران دیگر، با استفاده از اسامی مستعار، از تعقیب قانونی گریخته بودند، ولی روسو با شهامت نام خود را در صفحات عنوان کتابهایش ذکر میکرد.

در حالی که "فیلسوفان" کتاب امیل را به عنوان دلیل دیگری بر خیانت روسو به فلسفه مورد حمله قرار دادند، روحانیان طراز اول فرانسه و قضات پاریس و ژنو آن را به عنوان پشت کردن به مسیحیت محکوم میکردند. اسقف اعظم پاریس، که با پیروان آیین یانسن مخالف بود، برای ماه اوت ۱۷۶۲ فرمان موکدی علیه این کتاب تدارک دید. پارلمان پاریس، که از پیروان آیین یانسن طرفداری میکرد، سرگرم اخراج یسوعیان بود; با این وصف، مایل بود که طرفداری خود را از مذهب کاتولیک نشان دهد; ظاهر امیل طوری بود که فرصتی برای وارد کردن ضربهای به سود کلیسا به دست میداد. شورای دولتی، که با پارلمان در جنگ بود و نمیخواست در هواداری از مذهب رسمی از دیگران عقب بماند، پیشنهاد کرد روسو دستگیر شود. دوستان اشراف روسو که به این مطلب پیبرده بودند، به او اندرز دادند بلافاصله از فرانسه خارج شود. در ۸ ژوئن مادام دو کرکی پیام پرهیجانی برای او فرستاد و گفت: "کاملا ـ حقیقت دارد که دستوری برای دستگیری شما صادر شده است. شما را به خدا بروید! سوزاندن کتاب شما لطمهای وارد نمیکند، ولی خود شما نمیتوانید تاب زندان را بیاورید. با همسایگان خود مشورت کنید." همسایگان او مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش بودند. آنها میترسیدند اگر روسو

دستگیر شود، پای آنها هم به میان کشیده شود; هم آنها و هم پرنس دو کونتی به او اصرار کردند فرار کند، و به او پول و یک کالسکه دادند تا مسافت طولانی از فرانسه به سویس را طی نماید. او با بیمیلی تسلیم شد. ترز را به همسر مارشال سپرد و در ۹ ژوئن از مونمورانسی خارج شد. در آن روز فرمانی برای دستگیری روسو صادر شد، ولی اجرای آن با تاخیری شفقتآمیز صورت گرفت، زیرا بسیاری از افراد در دستگاه دولتی با کمال رغبت حاضر بودند بگذارند او فرار کند. در همان روز، متر اومه ژولی دوفلوری، در حالی که یک نسخه از امیل را در دست داشت و آن را در پارلمان پاریس تکان میداد، گفت:

با توجه به اینکه این اثر ظاهرا فقط به منظور تبدیل همه چیز به مذهب طبیعی، و تکوین آن نظام جنایتکارانهای که در شرح نویسنده برای آموزش و پرورش شاگردش آمده نوشته شده است; ...

با توجه به اینکه نویسنده همه مذاهب را به طور یکسان خوب میداند و معتقد است که همه آنها از خود دلایلی با توجه به آب و هوا، نوع حکومت، و خصوصیات اخلاقی مردم خود دارند.

با توجه به اینکه نتیجتا او به خود جرئت میدهد که درصدد از میان بردن واقعیت "کتاب مقدس" و پیشگوییها، مسلم بودن معجزات به طوری که در "کتاب مقدس" آمده است، و خطاناپذیری الهام و اقتدار کلیسا برآید و مذهب مسیحیت را، که تنها مذهب منبعث از خداوند است، مورد استهزا و کفرگویی قرار میدهد ...

نویسنده این کتاب، که جسارت آن را داشته است که با نام خود آن را امضا کند، باید هر چه زودتر دستگیر شود.

این موضوع حائز اهمیت است که عدالت باید با شدت تمام، هم در مورد نویسنده و هم در مورد کسانی که در چاپ و توزیع چنین کتابی سهیم بودهاند، سرمشقی به وجود آورد.

بلافاصله پارلمان دستور داد که:

کتاب مذکور باید پارهپاره و در محوطه کاخ]دادگستری[در پای پلکان به وسیله دژخیم اعظم سوزانده شود.

همه کسانی که نسخی از این کتاب دارند باید آنها را به "دفتر" تسلیم دارند تا نابود شوند. هیچ ناشری نباید این کتاب را چاپ کند، یا به فروش رساند، یا توزیع کند. همه فروشندگان یا توزیع کنندگان این کتاب دستگیر خواهند شد و طبق نص صریح قانون به مجازات خواهند رسید; ... و جی. جی. روسو باید دستگیر، و به زندان کنسیرژری در کاخ آورده شود.

در ۱۱ ژوئن "امیل"، همان طور که دستور داده شده بود، پارهپاره و سوزانده شد; ولی در این تاریخ روسو به سویس رسیده بود. او در این باره میگوید: "به محض اینکه به منطقه برن رسیدم، از کالسکهچی خواستم توقف کند. از کالسکهام پیاده شدم، خود را به زمین افکندم، بر زمین بوسه زدم، و در خوشی بیخود از خود بانگ برآوردم: "پروردگارا، حافظ فضیلت،

ستایش بر تو باد; من سرزمین آزادی را لمس میکنم." چون او کاملا مطمئن نبود، به ایوردون، نزدیک انتهای جنوبی دریاچه نوشاتل در استان برن رفت و مدت یک ماه در آنجا نزد دوست قدیمی خود روگن ماند. سوالی که برایش پیش آمد این بود که آیا درصدد یافتن خانهای در ژنو برآید یا نه ولی در ۱۹ ژوئن، شورای ۲۵ نفری که بر ژنو حکومت میکرد هم امیل و هم قرارداد اجتماعی را با این عبارات محکوم کرد: حاکی از بیدینی، افتضاحآمیز، جسورانه، و پر از کفرگویی و هتاکی علیه مذهبند. نویسنده، زیر عنوان شک و تردید، آنچه را که میتواند شالوده های اصلی مذهب الهام شده مسیحیت را از ریشه خشک کند، متزلزل نماید، و از میان بردارد جمع کرده است. این کتابها، از این نظر که به زبان فرانسه]نه به لاتینی که خاص گزیدگان بود[و با اغواکنندهترین سبک نوشته شدهاند و عنوان "شارمند ژنو" روی آنهاست، خطرناکتر و نکوهیده ترند.

بدین نحو، شورا دستور داد هر دو کتاب سوزانده شوند. فروش آنها را منع کرد، و فرمان داد تا هر وقت روسو وارد قلمرو این جمهوری شد، دستگیر شود. روحانیان علیه این عمل، یعنی طرد مشهورترین فرزند زنده ژنو، اعتراضی نکردند; بدون شک از آن بیم داشتند که هرگونه ابراز همدردی که توسط آنها نسبت به نویسنده "اعلام ایمان کشیش ساووایی" به عمل آید اظهارات د/آلامبر را، که افشا کننده اونیتاریانیسم پنهانی آنها بود، تایید کند.

ژاکوب ورن، دوست چند ساله روسو، علیه او برخاست و خواستار آن شد که روسو حرفهای خود را پس بگیرد.

روسو بعدها ضمن خاطرات خود گفت: "اگر در میان مردم شایعاتی جریان داشتند، این شایعات نسبت به من نامساعد بودند، و علنا رفتار همه شایعهپردازان و عالمنماها با من شبیه به رفتار با شاگردی بود که به علت درست حفظ نکردن اصول دین به ضربات شلاق تهدید میشد." ولتر از وضع رقیب خود متاثر شد. او امیل را خوانده بود; نظر او را در این باره هنوز میتوان در روی نسخهای که از این کتاب داشت در کتابخانه ژنو مشاهده کرد. او در نامهای به تاریخ ۱۵ ژوئن درباره این کتاب نوشته بود: "این کتاب آش شل قلمکاری در چهار جلد از یک دایه احمق است که چهل صفحه آن علیه مسیحیت و از جمله جسورانهترین اظهارات ضد مسیحیتی است که من تاکنون دیدهام. ... او درباره فلاسفه همان قدر مطالب زیانبار میگوید که علیه عیسی مسیح، ولی فلاسفه بیش از کشیشها گذشت خواهند داشت."به هر حال، ولتر از "اظهار ایمان" تحسین میکرد و آن را "پنجاه صفحه خوب" میخواند، ولی افزود: "جای تاسف است که آدمی چنین حقه باز آنها را نوشته است." او به مادام دو دفان نوشت: "من همیشه نویسنده (کشیش ساووایی) را دوست خواهم داشت، بدون توجه به اینکه او چه کرده است و چه ممکن است بکند." وقتی که او شنید ژان ژاک بیخانمان است، فریاد برآورد: "بگذارید به اینجا[به فرنه] بیاید! باید بیاید! من با آغوش باز از او استقبال خواهم کرد. او بیش از من در اینجا ارباب خواهد بود. من با او چون فرزندم رفتار خواهم کرد." و این دعوت را به

هفت نشانی مختلف فرستاد، و باید حتما به یکی از این نشانیها به دست روسو رسیده باشد، چون روسو بعدا اظهار تاسف کرد که به آن جواب نداده است. در ۱۷۶۳ ولتر این دعوت را تجدید کرد. روسو آن را نپذیرفت و ولتر را متهم کرد که شورای ۲۵ نفری را تحریک کرده است قرارداد اجتماعی و امیل را محکوم کند.

ولتر این اتهام را، ظاهرا از روی حقیقت، انکار کرد.

در اوایل ژوئیه ۱۷۶۲ سنای برن به روسو اطلاع داد که نمیتواند حضور او را در خاک برن تحمل کند، و وی باید یا ظرف پانزده روز از آنجا خارج شود، یا به زندان رود. در خلال این احوال، وی یادداشت ملاطفتآمیزی از د/آلامبر دریافت داشت که به او اندرز میداد در امیرنشین نوشاتل، که تحت سلطه فردریک کبیر و فرماندار آن ارل مارشال جورج کیث بود، سکنا گزینند. د/آلامبر به روسو گفت کیث از شما "همان طور استقبال، و با شما همان طور رفتار خواهد کرد که به شیوه های عهد قدیم با پرهیزگارانی که تحت آزار و اذیت بودند رفتار میکردند." روسو مردد بود، زیرا درباره فردریک با لحنی انتقادآمیز سخن گفته و از وی به عنوان ستمکاری در لباس فلاسفه یاد کرده بود. با وصف این، در ۱۰ ژوئیه ۱۷۶۲ دعوت دختر برادر روگن به نام مادام دولاتور را، دایر بر اینکه در خانهای واقع در موتیه - تراور در ۲۴ کیلومتری جنوب باختری شهر نوشاتل اقامت گزینند، پذیرفت. این محل، به طوری که بازول بعدا توصیف کرد، "درهای زیبا و وحشی بود در میان کوه هایی عظیم." حدود یازدهم ژوئیه، ژان ژاک به فرماندار محل متوسل شد و، با فروتنی و غروری که از خصوصیات وی بود، نامهای به این شرح به فردریک نوشت:

پادشاه پروس:

من درباره شما بدگویی زیادی کردهام، حتما از این نوع مطالب بازهم خواهم گفت; ولی اینک که از فرانسه، از ژنو، و از استان برن رانده شدهام. آمدهام در قلمرو شما پناهی بیابم. آقا، من استحقاق لطف از ناحیه شما را ندارم، و خواستار آن هم نیستم; ولی احساس کردهام که باید به آن اعلیحضرت اعلام دارم که در ید قدرت شما هستم و خود چنین خواستهام. آن اعلیحضرت هر طور که میخواهد، میتواند با من رفتار کند.

در تاریخی که اینک مشخص نیست، فردریک، که هنوز درگیر "جنگ هفتساله" بود، به کیث نوشت:

ما باید این بیچاره بدبخت را نجات دهیم. تنها گناه او آن است که عقاید عجیبی دارد که به نظر خودش خوب میآیند. من یکصد کرون خواهم فرستاد و شما لطفا هر قدر که او لازم داشته باشد از آن به او بدهید. گمان میکنم او این کمک را به صورت جنسی آسانتر از پول نقد قبول خواهد کرد. اگر ما در حال جنگ نبودیم و خانه خراب نشده بودیم. من برای او یک صومعه یا یک باغ میساختم که در آنجا بتواند همان طور زندگی کند که من فکر میکنم اجداد اولیهمان زندگی میکردند. ... فکر میکنم روسو بیچاره از حرفه اصلی خود بازمانده است; واضح است که او برای آن بهدنیا آمده که زاهدی مشهور و

بادیه نشینی باشد که به خاطر ریاضت کشی و تحمل مصایب شهرت یافته است. ... من به این نتیجه رسیدهام که اخلاقیات این وحشی همان اندازه منزه است که نحوه تفکرش غیرمنطقی است.

مارشال، که روسو وی را مردی مقدس، لاغراندام، مسن، و فراموشکار توصیف میکند، برای او خواربار، زغال سنگ، و چوب میفرستاد و در نظر داشت خانهای برای ژان ژاک بسازد. روسو، که استنباط میکرد این پیشنهاد از ناحیه فردریک سرچشمه گرفته است، آن را رد کرد; ولی به قول خودش از آن لحظه به بعد چنان به فردریک دلبستگی پیدا کرد که به همان اندازه که در گذشته موفقیتهای او را غیر عادلانه میدانست، اینک به افتخارات او علاقهمند شده بود. در اول نوامبر، بتدریج که جنگ به پایان خود نزدیک میشد، او نامهای به فردریک نوشت و وظایف زمان صلح را به وی متذکر شد:

اعلیحضرتا.

شما حافظ و ولینعمت من هستید و قلب من مستعد احساس حقشناسی است. من میخواهم چنانچه بتوانم، محبتهای شما را جبران کنم.

شما میخواهید به من نان بدهید; آیا هیچ یک از اتباع شما وجود ندارد که بدون نان باشد آن شمشیری را که برق میزند و مرا مجروح میکند از جلو چشمم دور کنید. دوران فعالیت پادشاهی چون شما پر عظمت است و شما هنوز با پایان کار خود فاصله زیادی دارید. ولی وقت کم است; یک لحظه را هم نباید از دست داده آیا شما میتوانید عزم کنید تا چشم از جهان ببندید بدون اینکه در سلک بزرگترین مردان درآمده باشید اگر من روزی اجازه آن را داشته باشم فردریک عادل و خوف آور را ببینم که سرانجام اراضی خود را از مردمی خوشبخت پر کرده و خودش پدر آنها شده است، در آن صورت ژان ژاک، دشمن پادشاهان، خواهد رفت که در پایتخت او جان بسپارد.

تا آنجا که اطلاعی در دست است، فردریک به این نامه پاسخی نداد، ولی وقتی کیث به برلین رفت، به او گفت که "توبیخی" از روسو دریافت داشته است.

ظاهرا روسو که به داشتن خانهای اطمینان یافته بود، به دنبال ترز فرستاد که به او ملحق شود. او مطمئن نبود که ترز بیاید، زیرا "از مدتها پیش متوجه شده بود علاقه ترز رو به سردی گذارده است." و این امر را با نداشتن روابط جنسی فیمابین مربوط میدانست، زیرا، بنا به گفته خودش، رابطه با زنان برای سلامتش مضر بود.

شاید در این وقت ترز پاریس را به سویس ترجیح میداد، ولی او آمد. آنها تجدید دیدار گریه آلودی داشتند، و امیدوار بودند دست کم چند سال زندگی آرامی داشته باشند.

II – روسو و اسقف اعظم

چهار سال بعدی آنها در زمره ناخوشترین سالهای آنها بود. روحانیان کالونی نوشاتل علنا روسو را به بدعتگذاری متهم میکردند، و قضات فروش امیل را ممنوع اعلام داشتند. روسو، شاید برای تحبیب این روحانیان، و شاید هم از روی میل صادقانهای به پیروی از تعالیم "کشیش" خود، از کشیش موتیه سوال کرد که آیا میتواند به جماعت نمازگزاران ملحق شود یا نه. (ترز کاتولیک باقی ماند.) او پذیرفته شد، در مراسم عبادت و تناول عشای ربانی شرکت کرد، و، به قول خودش، با احساسات قلبی و چشمانی پر از اشک حاکی از رقت قلب، در سلک پیروان درآمد. روسو با اختیار کردن لباس ارامنه، یعنی کلاه پوستی، سرداری، و کمربند، مستمسکی برای مضحکه شدن خود به دست داد. ردای بلندش به او امکان میداد که اثرات تنگی مجرای ادرار خود را مخفی دارد. او با این لباس به کلیسا میرفت، و به هنگام دیدار از لرد کیث نیز آن را به تن داشت.

کیث درباره این لباس هیچ گونه اظهار نظری نمیکرد و فقط هر وقت او را میدید، میگفت "سلام علیکم". او به افزایش درآمد خود از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی ادامه داد؛ در این هنگام سوزنکاری را نیز به آن افزود، و توری درست میکرد. میگوید: "من مانند زنان هر جا که برای دید و بازدید میرفتم، یا هنگامی که دم در خانهام مینشستم، بالشتک توربافی خود را همراه داشتم، و این کار به من امکان میداد، بدون احساس خستگی، وقت خود را با زنان همسایه بگذرانم." شاید در همین اوقات (اواخر ۱۷۶۲) بود که ناشران او توانستند او را بر آن دارند که اعترافات خود را به رشته تحریر درآورد. او سوگند یاد کرده بود که از نویسندگی دست بکشد، ولی این کار بیشتر جنبه دفاع از خصوصیات اخلاقی و نحوه رفتارش در برابر یک دنیا دشمن، و مخصوصا در برابر اتهامات "فیلسوفان" و شایعه پردازان سالونها، را داشت و به خود نویسندگی ربط پیدا نمیکرد. علاوه بر آن، او ناچار بود به مکاتبات زیادی پاسخ دهد. زنان بالاخص رایحه عطرآگین عشق و عبودیت خود را به وی عرضه میداشتند. این عشق و علاقه تنها به خاطر احساس همدردی آنها نسبت به نویسنده تحت تعقیب یک رمانس مشهور نبود، بلکه همچنین به خاطر آن بود که آنان آرزو داشتند به سوی مذهب باز گردند، و در "کشیش ساووایی" و خالق آن نه دشمن واقعی ایمان، بلکه قهرمان شجاع ایمان را بر ضد الحادی ملالآور میدیدند. برای این گونه زنان و پارهای مردان، او به صورت یک شافی درآمد که اعترافات گناهکاران را میشنود و روح و وجدان آنان را راهنمایی میکرد. او به آنها اندرز میداد که در مذهب جوانی خود باقی بمانند، یا به آن باز گردند و به همه اشکالاتی که علم و فلسفه مطرح میکرد بیاعتنا باشند. آن موارد باور نکردنی که مطرح میشوند، در اصل موضوع

تاثیری ندارند و میتوان با آرامی آنها را کنار گذاشت; آنچه مهم است اعتماد به خداوند و فناناپذیری روح است; با این ایمان و امید، انسان میتواند بر فراز همه مصایب غیرقابل درک طبیعت و همه دردها و اندوه های زندگی صعود کند. یک کاتولیک جوان که علیه مذهب خود شوریده بود، از روسو طلب همدردی کرد; روسو که شورش خود را فراموش کرده بود، به او گفت که این همه هیاهو برای متفرعات به راه نیندازد: "اگر من کاتولیک به دنیا آمده بودم، کاتولیک میماندم، زیرا به خوبی میدانم که کلیسای شما لگام بسیار سلامتبخشی بر سرگشتگی عقل انسان میگذارد. عقلی که وقتی دست به کاوش اعماق امور میزند نه به ته آنها میرسد نه لبه آنها را لمس میکند." او به همه طالبان خود اندرز میداد از شهرها بگریزند و به خارج شهر بروند، از تصنعات و پیچیدگیها دست بکشند، و به سادگی طبیعی زندگی، به قناعت بیتکلف، و به ازدواج و بچهدار شدن روی آورند.

زنانی که از دست کشیشان دنیا دوست و روحانیان لاادری سخت یکه خورده بودند به این بدعتگذار فارغ از دنیا که همه کلیساها محکومش میکردند دل باختند، ولو که این دلباختگی تنها از راه مکاتبه بود. مادام دوبلو، که زنی اسم و رسمدار و مورد احترام بود، در برابر گروهی از اعیان و بانوان آشکارا گفت: "تنها عالیترین تقوا میتواند یک زن واقعا حساس را، در صورتی که این زن اطمینان داشته باشد که روسو شدیدا به او علاقهمند خواهد بود، از فدا کردن زندگی خود برای روسو بازدارد." مادام دولاتور مقداری تحسین و تمجید را، که روسو در نامهای از او کرده بود، به منزله اظهار عشق پنداشت و با ملاطفت و گرمی و بیپردگی به آن پاسخ داد. او تصویری از خود را برای روسو فرستاد و مدعی بود که این تصویر حق مطلب را به خوبی ادا نمیکند; و وقتی که روسو با آرامی و خونسردی مردی که هرگز او را ندیده است به وی پاسخ داد، این زن مغموم و افسرده شد.

ستایشگران دیگری بودند که میخواستند زمینی را که وی بر آن قدم نهاده است ببوسند; بعضیها برای او محرابهایی در قلب خود ساختند; جمعی او را مسیحی میخواندند که دوباره بهدنیا آمده است. گاهی او این گونه مطالب را جدی میگرفت و خویشتن را بنیانگذار مطلوب ایمانی تازه میپنداشت.

در میان این همه تجلیل، و مثل اینکه این تشبیه باید مورد تایید قرار گیرد، یکی از کشیشان عالیرتبه "معبد" مردم را تحریک کرد که او را به عنوان یک انقلابی خطرناک محکوم کنند. در ۲۰ اوت ۱۷۶۲ کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس، دستوری به همه کشیشان قلمرو خود صادر کرد که اتهامنامهای را که وی در ۲۹ صفحه علیه امیل تنظیم کرده بود برای مریدان خود بخوانند و آن را برای اطلاع همه جهانیان انتشار دهند. او شخصی مقید و بسیار پایبند اصول بود و به تقدس شهرت داشت; او علیه پیروان آیین یانسن، دایره المعارف، و "فیلسوفان" مبارزه کرده بود; اینک چنین بهنظر میرسد که روسو پس از کنارهگیری ظاهری از گروه کفار، با آنها همدست شده است تا به معتقداتی که به نظر اسقف اعظم نظام اجتماعی و حیات اخلاقی

فرانسه بر آنها استوار بود حملهور شود.

او کار خود را با نقل قطعهای از رساله دوم به تیموتاوس۱ آغاز کرد: "اما این را بدان که در ایام آخر، زمانهای سخت پدید خواهد. زیرا که مردمان خودپرست خواهند بود و طماع و لافزن و متکبر و بدگو و نامطیع والدین و ناسپاس و ناپاک. و بیالفت و کینهدل و غیبتگو و ناپرهیز و بیمروت و متنفر از نیکویی. و خیانتکار و تندمزاج و مغرور که عشرت را بیشتر از خدادوست میدارند. که صورت دینداری دارند، لیکن قوت آن را انکار میکنند" مطمئنا آن زمانها فرارسیده بود! او سپس میگفت:

بیاعتقادی، که همه شهوات باعث تقویت آن گردیدهاند، خود را به کلیه صور متجلی میکند تا خود را به طریقی با همه سنین، خصایص اخلاقی، و درجات منطبق سازد. بیاعتقادی گاهی سبکی سرگرم کننده، مطبوع، و سرسری به خود میگیرد. و بدین ترتیب است که داستانهای بسیاری نوشته میشوند که به همان اندازه که وقاحتآمیزند دور از خداشناسی نیز میباشند]درمانهای ولتر[; نیروی تخیل را به عنوان وسیلهای برای گمراه کردن افکار و فاسد کردن قلب مشغول میکنند; بیاعتقادی گاهی نیز با تظاهر به داشتن عمق و علودید در چشم اندازهای خود، مدعی آن میشود که به اصول اولیه دانش باز میگردد و مرجعیت الاهی به خود میگیرد تا یوغی را که میگویند مایه سرشکستگی بشریت است به دور افکند; گاهی هم مانند زنان خشمگین علیه تعصب مذهبی خطابه خوانی میکند، و با وصف این، باشور و شعف، گذشت و رواداری دینی همگان را موعظه میکند; و گاهی همه این شیوه های بیان را درهم میآمیزد، موضوعهای جدی را با شوخی، حقایق صرف را با مطالب قبیح، واقعیات بزرگ را با اشتباهات بزرگ، و ایمان را با کفر مخلوط میکند; خلاصه بر آن میشود که روشنایی را با تاریکی، و عیسی را با شیطان سازگار کند.

اسقف اعظم میگفت اینها خصوصا در مورد امیل صادقند; کتابی سرشار از زبان فلسفه، بدون اینکه واقعا جنبه فلسفی داشته باشد; مملو از تکه هایی از دانش که حتی نویسنده را روشن نکرده و ناچار تنها خواننده را گیج میکند; نویسندهاش مردی است با عقاید و رفتار متضاد; سادگی رفتار را با طمطراق فکری، امثال دیرینه را با جنون نوآوری، و گمنامی انزوای خود را با علاقه به شهرت نزد همه جهانیان در یک جا جمع کرده است. او علوم را محکوم میکند، ولی خود مشوق آن است; کیفیت عالی انجیل را میستاید، ولی تعالیم آن را از بین میبرد. او خود را مربی نژاد بشر کرده است تا آن را فریب دهد; و مرشد عامه جلوه داده است تا آنها را گمراه سازد; و دانای قرن قلمداد نموده است تا آن را نابود کند. چه بساطی! اسقف اعظم از پیشنهاد روسو دایر بر اینکه تا هنگامی که امیل به سن دوازده یا حتی هجده سالگی

---

(۱) باب سوم، آیات ۱ – ۵. -م.

نرسیده است از خدا و مذهب در نزد او نامی برده نشود، دچار بهت و وحشت شده بود و میگفت: "پس، به این ترتیب همه طبیعت بیهوده شکوه خالق خود را اعلام داشته است." و دیگر در تعلیمات اخلاقی از پشتیبانی از ایمان مذهبی خبری نخواهد بود. ولی بشر، آن طور که نویسنده تصور میکرد، طبیعتا خوب نیست; او با نشانه هایی از گناهکاری ذاتی به دنیا آمده و در فساد عمومی بشر سهیم است. مربی عاقل - از همه بهتر، کشیشی که لطف خداوندی رهنمونش باشد - از همه وسایل عادلانه به منظور تقویت انگیزه های خوب در افراد انسانی و دور کردن بدیها استفاده خواهد کرد; بنابراین، طفل را با "شیر روحانی مذهب تغذیه خواهد کرد تا در جهت رستگاری رشد و نمو کند"; تنها با چنین آموزشی طفل میتواند به صورت "پرستش کننده صمیمی خداوند واقعی و رعیت باوفای پادشاه درآید."حتی با وجود این آموزش مجدانه، این همه گناه و جنایت وجود دارد; پس فکر کنید اگر چنین آموزشی نبود، آن وقت این گناهان و جنایات به چه صورت درمیآمدند.

سیلاب زشتیها ما را در خود غرق میکرد.

اسقف اعظم چنین نتیجهگیری کرد که، به این دلایل، پس از مشاوره با چند نفر که به علت دینداری و خردشان از دیگران متمایزند، و پس از استمداد از نام مقدس خداوند، کتاب مذکور را محکوم میکنیم، زیرا دارای اندیشه های نفرتانگیز و مخالف قانون طبیعی و شالوده های مذهب مسیحیت است، اصولی برخلاف تعالیم اخلاقی انجیلها میآموزد، ممکن است مایه اختلال صلح کشورها و شورش علیه قدرت پادشاه شود، و محتوی تعداد بسیار زیادی پیشنهادهای بیهوده و عاطل و باطل و ننگ آور و پر از نفرت نسبت به کلیسا و کارگزاران آن میباشد. ... بنابراین، ما صریحا همه افراد قلمرو خود را قدغن میکنیم که کتاب مذکور را نخوانند یا نزد خود نگاه ندارند، و موارد تخلف طبق قانون مجازات خواهند شد.

این فرمان با اجازه پادشاه به چاپ رسید و طولی نکشید که به موتیه - تراور رسید. روسو، که پیوسته عزم آن داشت تا دیگر چیزی ننویسد، تصمیم گرفت به این مطالب جواب بگوید. او پیش از اینکه قلم خود را بر زمین گذارد (۱۸ نوامبر ۱۷۶۲)، پاسخش به ۱۲۸ صفحه بالغ شده بود. این مطلب در مارس ۱۷۶۳ در آمستردام تحت عنوان از ژان ژاک روسو، شارمند ژنو، به کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس به چاپ رسید و بلافاصله از طرف پارلمان پاریس و شورای ژنو محکوم شد. روسو که مورد حمله هر دو مذهب عمده اروپا قرار گرفته بود، با حمله به هر دو آنان معامله به مثل کرد; در این هنگام، رمانتیک خجولی که فلاسفه را از خود رانده بود استدلالهای آنان را با جسارت تکرار میکرد.

او بحث خود را با سوالی آغاز کرد که هنوز همه حریفان در بحث پایاناپذیر از یکدیگر میپرسند: "آقا، چرا من باید چیزی به شما بگویم ما به کدام زبان مشترک میتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم، ما چطور میتوانیم یکدیگر را درک کنیم" از اینکه اصولا به نگارش کتاب

پرداخته است اظهار تاسف کرد; او تا سن سی و هشت سالگی چنین کاری نکرده بود، و به طوری تصادفی با دیدن آن "سوال نکبتبار" فرهنگستان دیژون، دچار این اشتباه شده بود. منقدین گفتار او باعث آن شده بودند که وی در مقام پاسخگویی برآید; "بحث، بحث را پیش آورد، ... و من خود را در سنی که انسان معمولا از نویسندگی دست میکشد، درگیر نویسندگی یافتم;" از آن هنگام به بعد، "آرامش فکری و دوستان من ناپدید شدهاند"، روسو ادعا میکرد که در سراسر زندگی خود،

بیش از آنکه روشنفکری یافته باشم، حرارت داشتهام، ولی در همه چیز با خلوص نیت بودهام. ساده و خوب، ولی حساس و ضعیف، غالبا مرتکب بدی شده و همیشه نیکی را دوست داشتهام; بیشتر پایبند عواطف خود بودهام تا منافعم; از خداوند میترسیدم، بدون اینکه از جهنم بترسم; نه از الحاد خوشم میآمد و نه از تعصب، ولی از اشخاص مخالف رواداری مذهبی بیش از آزاد فکران نفرت داشتم; نزد دوستانم به عیوب خود اعتراف میکردم، و عقاید خود را نزد همه جهانیان ابراز میداشتم.

او از عمل پیروان آیین کالون در محکوم کردن امیل بیش از اقدام مشابه کاتولیکها متالم بود. او که با غرور خود را "شارمند ژنو" میخواند، از فرانسه گریخته بود تا هوای آزادی را در موطن خود استنشاق کند و در آنجا با استقبالی روبهرو شود که در برابر تحقیرهایی که نسبت به او شده بودند تسلای خاطر بیابد. ولی اینک "چه بگویم قلبم میگیرد، دستم میلرزد، و قلم از دستم به زمین میافتد. من باید ساکت باشم; ... باید در نهان تلخترین اندوه های خویش را فروبرم." به مردی نگاه کنید که "در قرنی که چنین به خاطر فلسفه، عقل، و انسانگرایی شهرت دارد"، به خود جرئت داد از "هدف و مرام خداوند دفاع کند". نگاه کنید "که چگونه به او وصله چسبانده شده، طرد شده، از کشوری به کشور دیگر و از پناهگاهی به پناهگاه دیگر تحت تعقیب است، بدون اینکه به فقر او توجه شود، بدون اینکه خوشیهای او مورد توجه قرار گیرند." مردی که سرانجام تحت توجهات یک "شهریار عالیقدر و روشنفکر" پناهی یافته، خود را در دهکده کوچکی در میان کوه های سویس پنهان داشته است و تصور میکند بالاخره به گمنامی و آرامش برسد، ولی حتی در آنجا نیز انتقامجویی کشیشان در دنبال وی است. اسقف اعظم، "که مردی با فضیلت است و به همان اندازه که از نظر خانوادگی شخصی شریف است، از نظر روحی نیز چنین میباشد"، باید آزار دهندگان را توبیخ میکرد; ولی در عوض به نحوی بیشرمانه اجازه چنین کاری را داد، "بلی او که باید جانب مظلومین را میگرفت، چنین کرد." روسو متوجه شد که اسقف اعظم خصوصا از این نظریه که افراد بشر خوب بهدنیا میآیند یا دست کم بد بهدنیا نمیآیند آزرده خاطر بود; بومون توجه داشت که اگر این امر صحیح باشد، و اگر بشر به هنگام ولادت بر اثر به ارث بردن گناه آدم و حوا آلوده نباشد، در آن صورت عقیده شفاعت مسیح بیاعتبار خواهد شد، و حال آنکه این عقیده روح و قلب معتقدات مسیحیان

بود. روسو پاسخ میداد که عقیده گناهکاری ذاتی هیچ جا بوضوح در کتاب مقدس بیان نشده است. او متوجه بود که اسقف اعظم از این پیشنهاد که تعلیمات دینی به تعویق انداخته شود سخت ناراحت شده بود، و متقابلا میگفت که آموزش اطفال به وسیله راهبه ها و کشیشان از میزان گناه و جنایات نکاسته است; این شاگردان پس از بزرگ شدن ترسشان از جهنم میریزد و یک لذت کوچک موجود را به همه بهشت موعود ترجیح میدهند; وانگهی آیا آن کشیشان همگی نمونه های فضیلت در فرانسه عصر حاضر میباشند او، با این وصف، میگفت: "من مسیحی هستم، مسیحی از روی خلوص نیت، طبق آیین انجیلها; نه یک مسیحی به عنوان مرید کشیشان، بلکه مرید عیسی مسیح." روسو، سپس در حالی که گفتهاش بر ژنو هم ناظر بود، افزود: "خوشحالم که با مقدسترین و معقولترین مذهب روی زمین بهدنیا آمدهام. من به نحوی عدولناپذیر به ایمان پدران خود وابسته خواهم ماند و مانند آنان کتاب مقدس و عقل را به عنوان تنها قواعد ایمان و اعتقاد خود میپذیرم." کسانی بودند که او را ملامت میکردند و میگفتند: "هر چند که همه افراد با خرد مانند تو فکر میکنند، صحیح نیست که عوام الناس هم چنین فکر کنند." روسو در این باره میگوید:

این همان چیزی است که از هر سو با فریاد به من میگویند، و شاید همان چیزی باشد که اگر ما دو نفر در اطاق کار شما تنها بودیم، شما به من میگفتید. افراد بشر چنینند. آنها زبان خود را نیز مانند لباسشان عوض میکنند. آنها تنها وقتی لباس منزل بر تن دارند، حقیقت را میگویند; هنگامی که در ملاءعام هستند، فقط میدانند چگونه دروغ بگویند. آنها نه تنها در برابر بشریت ریاکار و شیادند، بلکه شرم ندارند که خلاف وجدان خود، کسانی را که نمیخواهند مانند خود آنها متقلبان و دروغگویان علنی باشند، مجازات کنند.

این اختلاف میان آنچه ما به آن اعتقاد داریم و آنچه به دیگران موعظه میکنیم، پایه و اساس فساد در تمدن امروزی است. تعصباتی هستند که ما باید به آنها احترام بگذاریم، ولی نه در صورتی که این تعصبات آموزش و پرورش را به صورت نیرنگی عظیم درآورند و شالوده اخلاقی اجتماع را از بین ببرند. و اگر این تعصبات کیفیت جنایتآمیزی به خود بگیرند، آیا ما هنوز باید درباره آن جنایات سکوت اختیار کنیم

من نمیگویم و فکر نمیکنم که مذهب خوب وجود ندارد، ... ولی میگویم در میان مذاهبی که رواج داشتهاند، هیچ کدام نیست که زخمهای بیرحمانهای به بشریت نزده باشد. همه فرقه ها پیروان فرقه های دیگر را مورد شکنجه قرار دادهاند، و همه با خون آدمی به خداوند قربانی تقدیم داشتهاند. منبع این تناقضات هر چه باشد، این تناقضات وجود دارد، آیا اگر کسی بخواهد این تناقضات را رفع کند، مرتکب جرمی شده است

روسو، در اواخر پاسخ خود، با علاقه به دفاع از امیل پرداخت و در حیرت بود که چرا

برای تجلیل از نویسنده آن مجسمه‌ای از او برپا نشده است.

به فرض اینکه من مرتکب اشتباهاتی هم شده باشم، یا حتی اگر من همیشه در اشتباه بوده‌ام، آیا نسبت به کتابی که در آن در همه جا و حتی در اشتباهاتش و در زیانهایی که ممکن است در آن باشند انسان علاقه‌های صمیمانه به نیکی و تعصبی برای حقیقت احساس میکند، نباید گذشتی وجود داشته باشد ... کتابی که تنها از صلح، ملایمت، شکیبایی، علاقه به نظم، و اطاعت از قانون در همه چیز، حتی در موضوع مذهب، دم میزند؛ کتابی که در آن خواستهای مذهب چنین خوب جای خود را یافته‌اند و به اخلاقیات احترام گذارده شده است، ... بدی به عنوان حماقت، و فضیلت دوستداشتنی مجسم شده است، ... بلی من هراسی ندارم که بگویم اگر در اروپا حتی یک دولت واقعا روشنفکر وجود داشت ... رسما از نویسنده "امیل" تجلیل میکرد و از او مجسمه‌ای میساخت. من آدمیان را بهتر از آن میشناسم که انتظار چنین قدرشناسی را داشته باشم؛ ولی آنها را آن طور خوب نشناخته بودم که انتظار آنچه را که انجام داده‌اند داشته باشم.

آنها برای روسو مجسمه هایی برپا کرده‌اند.

III – روسو و کالونی مذهبان

نامه خطاب به کریستوف بومون تنها موافق طبع چند آزاد فکر در فرانسه و معدودی شورشی سیاسی در سویس واقع شد. تقریبا همه بیست و سه ردیه‌ای که خطاب به نویسنده به رشته تحریر درآمدند از آن پروتستانها بودند.

روحانیان پیرو آیین کالون ژنو در این نامه حمله‌ای به معجزات و الهامات کتاب مقدس دیدند؛ به نظر اینان اغماض در مورد این گونه بدعتهای فکری امکان داشت آنها را در معرض همان خطری قرار دهد که د/آلامبر را قرار داده بود. روسو که از قصور آزادمنشان ژنوی در دفاع از خودش به خشم آمده بود، در تاریخ ۱۲ مه ۱۷۶۳ طی نامه‌ای انصراف از شارمندی خود را به شورای کبیر ژنو اعلام داشت.

این عمل پشتیبانیهای محسوسی برای وی بهدست آورد. در ۱۸ ژوئن یک هیئت نمایندگی، با خضوع و خشوع بسیار، عریضه‌ای از جانب شارمندان و اهالی ژنو به قاضی اول جمهوری تسلیم کرد که در آن، شکواییه های اهالی ژنو معروض، و ضمنا اظهارنظر شده بود که قضاوت علیه روسو غیرقانونی بوده و توقیف نسخ امیل در کتابفروشیهای ژنو ناقض حقوق مالکیت بوده است. شورای ۲۵ نفری این اعتراض را مردود دانست، و در سپتامبر دادستان، ژان روبر ترونشن (پسرعموی پزشک ولتر)، مطالبی تحت عنوان نامه های نوشته شده از خارج از شهر منتشر کرد و از اقدامات مورد ایرادی که به وسیله شورا انجام شده بودند دفاع کرد.

نمایندگان از روسو تقاضا کردند به ترونشن پاسخ گوید. او که هیچ وقت حاضر نبود وقتی کار به جای

باریک میکشد از صحنه دور باشد، در دسامبر ۱۷۶۴ نامه های نوشته شده از کوه را، که تعداد آنها ۹ فقره بود، منتشر کرد و از خانه کوهستانی خود به حکومت اولیگارشی جلگه ژنو پاسخ داد. او که از دست روحانیان و شورا بشدت عصبانی بود، مذاهب کالونی و کاتولیک را مورد حمله قرار داد و تقریبا همه پلهای پشت سر خود را خراب کرد.

از نظر ظاهر، او نامه های خود را خطاب به رهبر نمایندگان فرستاد. او نخست درباره لطمهای که بر اثر محکوم کردن عجولانه کتابها و شخص خودش (بدون اینکه فرصت دفاع به او داده شود) به او زده شده بود به سخن پرداخت. به نقایص کتابهای خود اعتراف کرد: "من خود اشتباهات زیادی در آنها یافتهام؛ شکی ندارم که دیگران ممکن است اشتباهات خیلی بیشتری در آنها بیابند، و باز اشتباهات دیگری هستند که نه من و نه دیگران متوجه آنها نشدهایم. ... مردم پس از شنیدن مطالب طرفین، قضاوت خواهند کرد. ... کتاب یا پیروز خواهد شد یا سقوط خواهد کرد و موضوع خاتمه مییابد." ولی آیا این کتاب بسیار زیانبار بود آیا کسی میتوانست هلوئیز جدید و "اظهار ایمان کشیش ساووایی" را بخواند و واقعا عقیده داشته باشد که نویسنده آنها قصد داشته است مذهب را از میان ببرد درست است که این کتابها در پی آن بودند که خرافات را به عنوان "وحشتناکترین بلیه بشریت، مایه اندوه حکما، و وسیله دست ستمکاران" از میان ببرند، ولی آیا در آنها لزوم مذهب تایید نشده است نویسنده این کتابها متهم شده است که به مسیح اعتقاد ندارد؛ او به مسیح عقیده دارد، ولی به شیوهای غیر از شیوه کسانی که او را مورد اتهام قرار میدهند:

ما حقانیت عیسی مسیح را از آنرو قبول داریم که خرد ما با تعالیم او توافق دارد، و ما آنها را بلندمرتبه مییابیم. ... ما به الهامات به عنوان نشئهای از روح خداوند اذعان داریم، بدون اینکه درباره چگونگی آن چیزی بدانیم. ما با شناختن حقانیت الاهی "انجیل" اعتقاد داریم که عیسی مسیح به این حقانیت آراسته بود؛ ما در طرز رفتار او فضیلتی مافوق فضیلت انسانی، و در تعالیم او حکمتی مافوق حکمت انسانی میشناسیم.

نامه دوم (که قرارداد اجتماعی را به دست فراموشی سپرده بود) منکر حق شورای بلدی به قضاوت در امور مذهبی بود. او میگفت در محکوم کردن امیل یک اصل اساسی از نهضت اصلاح دینی پروتستان، یعنی حق اینکه هر فرد کتاب مقدس را برای خود تفسیر کند، نقض شده است. "اگر شما امروز به من ثابت کنید که در امور مذهبی مجبورم تسلیم تصمیمات شخص دیگری شوم، فردا من یک کاتولیک خواهم شد." روسو اذعان داشت که اصلاحگران به نوبه خود مزاحم تفسیر فردی شدهاند، ولی این امر، اصلی را که بدون آن عصیان پروتستانها علیه قدرت پاپ غیرعادلانه میبود بیاعتبار نمیسازد. او روحانیان پیرو آیین کالون را "(بجز کشیش خودم") متهم میکرد که روحیه مخالف رواداری کیش کاتولیک را به خود گرفتهاند؛

اگر آنها نسبت به روح اصلاحات دینی خلوص نیت داشتند، از حق او دایر بر انتشار تفسیر خویش درباره کتاب مقدس دفاع میکردند. آنگاه در این زمینه به تمجید از نظر د/آلامبر درباره روحانیان ژنو پرداخت:

یک فیلسوف نظری سریع به آنان میافکند; در آن نفوذ میکند; میبیند که آنها آریوسی و سوکینوسی هستند; این مطلب را میگوید و فکر میکند با این کار خود به آنها افتخار میبخشد، ولی متوجه نمیشود که منافع دنیوی آنا نرا بهخطر میاندازد - یعنی تنها امری که در این جهان عموما تعیین کننده ایمان افراد است.

در نامه سومش وی به این اتهام که معجزات را مردود دانسته است پرداخت. اگر ما معجزه را به عنوان تجاوز از قوانین طبیعت بشماریم، هرگز نخواهیم دانست که آیا چیزی معجزه است یا نه، زیرا ما همه قوانین طبیعت را نمیدانیم. حتی در آن ایام، هر روز شاهد یک "معجزه" تازه بود که به وسیله علم تحقق مییافت; و این کار نه به صورت تخلف از قوانین طبیعت، بلکه از طریق دانش بیشتر درباره این قوانین صورت میگرفت. "در ایام باستان پیامبران باعث میشدند که به فرمان آنان آتش از آسمان بزمین نزول کند; امروزه اطفال این کار را با یک تکه کوچک شیشه]سوزان[انجام میدهند." یوشع نبی خورشید را متوقف کرد; هر تقویم نویس میتواند با محاسبه کسوف قول بدهد که کار مشابهی انجام دهد. همانطور که اروپاییها که چنین اعمال حیرت آوری در میان بربرها انجام میدهند، در نظر این بربرها به صورت خدایانی جلوه میکنند، به همان ترتیب هم معجزات گذشته - حتی معجزات عیسی - ممکن است پدیده های طبیعی بوده باشند که عوام الناس آنها را بغلط به عنوان مداخله الاهی در قانون طبیعت تعبیر کردهاند. شاید الیعازر، که مسیح وی را از میان مردگان برخیزاند، واقعا نمرده بود. از آن گذشته، چگونه ممکن است که "معجزات" یک معلم صحت آیین او را ثابت کند، در حالی که معلمان آیینهای گونṢ......که عموما ناصحیح پنداشته شدهاند معجزاتی کردهاند که به همان اندازه واقعی اعلام شدهاند، مانند هنگامی که جادوگران مصر در تبĠ......عصا به مار با هارون رقابت کردند مسیح درباره "مسیحهای دروغین" که "نشانه های بزرگی به صورت عجایب ارائه خواهند کرد" به مردم هشدار داد.

روسو نامه های ...IṢرا به منظور کمک به نمایندگان طبقه متوسط آغاز کرده بود. او خواستار گسترش حق رای در جهت دموکراسی نبود. در حقیقت در نامه ششم خود را بار دیگر طرفدار یک "آریستوکراسی" منتخب به عنوان بهترین شکل حکومت نشان داد و به حکمرانان ژنو اطمینان داد که تصویر کمال مطلوبی که او در قرارداد اجتماعی ترسیم کرده است اساسا با قانون اساسی ژنو یکی است. ولی در نامه هفتم، او به دوستان معترض خود که از طبقه متوسط بودند گفت که آن قانون اساسی حاکمیت شارمندان دارای حق رای را تنها در زمان انتخابات برای شورای عمومی و مجمع سالانه به رسمیت میشناسد; برای بقیه سال، شارمندان فاقد

هرگونه قدرتی میباشند. در تمام این مدت طولانی، شورای کوچک ۲۵ نفری "داور عالی قوانین و در نتیجه سرنوشت همه افراد میباشد." در حقیقت "شارمندان و بورژوازی" که در شورای عمومی دارای حق حاکمیت به نظر میرسیدند، پس از پایان آن، "بردگان یک قدرت استبدادی میشوند و، بیدفاع، سرنوشتشان بسته به رحم و شفقت بیست و پنج فرد مستبد است." این اظهار تقریبا در حکم دعوت به انقلاب بود. ولی روسو توسل به این آخرین مرجع را ناپسند میدانست. او در آخرین نامه خود طبقه بورژوازی را به عنوان عاقلترین و صلحدوستترین طبقه در کشور، که میان یک طبقه اشراف ثروتمند و ظالم و "تودهای از عوام الناس حیوان صفت و کودن" گیر کرده است مورد تمجید قرار داد. ولی به نمایندگان اندرز داد که شکیبایی داشته باشند و رفع بیعدالتیهای خود را به امید دست عدالت و گذشت زمان بگذارند.

نامه های نوشته شده از کوه دشمنان روسو را جریحهدار و دوستانش را ناخشنود کردند. روحانیان ژنو از اندیشه های بدعتآمیز او به هراس افتادند، و بیش از آن، از این موضوع متوحش بودند که روسو ادعا میکرد آنان با او همعقیدهاند. در این وقت او با شدت علیه کشیشان پیرو آیین کالون برخاست و آنان را "رجاله، حقهباز، کودن، تملقگو، و گرگ هار" خواند و کشیشان ساده کاتولیک دهکده ها و شهرهای فرانسه را بر آنان ارجح دانست. نمایندگان از این نامه ها در مبارزات موفقیتآمیز خود برای کسب قدرت سیاسی بیشتر استفاده نکردند؛ آنان روسو را متحدی خطرناک و غیرقابل محاسبه تلقی میکردند. روسو تصمیم گرفت که دیگر در امور سیاسی ژنو نقشی نداشته باشد.

IV – روسو و ولتر

برای روسو در پنجمین نامهاش این سوال پیش آمده بود که چرا آقای ولتر، که اعضای شورای ژنو "این قدر از او دیدن میکنند، آن روح رواداری مذهبی را که بدون وقفه موعظه میکند و گاهی خودش به آن نیاز دارد به اعضای شورا تلقین نمیکند." او یک نطق خیالی از قول ولتر نقل کرد که در آن از آزادی گفتار برای فلاسفه، به این علت که تنها عده معدود و ناچیزی آثار آنان را میخوانند، طرفداری شده بود. این تقلید از سبک با روح و برازنده ولتر عالی بود. ولی در این نطق چنین نشان داده شده بود که پیر فرنه (ولتر) اعتراف کرده اثری را که بتازگی تحت عنوان موعظه پنجاه نفر منتشر شده بود نوشته است. ولتر بکرات منکر نوشتن این اثر شده بود، زیرا افکار بدعتآمیز بسیاری در آن وجود داشتند. ما نمیدانیم که آیا افشای این راز از طرف روسو عمدی و از روی سونیت بود یا نه؛ ولتر چنین فکر میکرد، و از آن سخت به خشم آمد، زیرا امکان داشت بار دیگر، درست در موقعی که وی

داشت در فرنه مستقر میشد، او را از فرانسه بیرون کنند.

وقتی او این نـامه حاوی اسـرار مگو را خوانـد، با فریاد گفت: "آدم رذل! عفریت! بایـد بـدهم او را با چماق کتک بزننـد - بلی میدهم او را در کوهسـتانش جلو پای پرسـتارش با چماق کتک بزنند!" یک تماشاچی که در آنجا بود گفت: "خواهش میکنم آرام باشید، زیرا میدانم که روسو قصد دارد از شما دیدن کند و او به فاصله بسیار کمی در فرنه خواهد بود." ولتر در حالی که ظاهرا نقشه کشـتن روسو را در سرمیپروراند، فریاد برآورد: "آه، بگذارید او بیاید." تماشاچی پرسید: "شما چگونه از او استقبال خواهیـد کرد" ولـتر پاسـخ داد: "به او شـام خـواهم داد، او را در رختخـواب خودم خواهم خوابانـد، و به او خواهم گفت: شـام خوبی است; این بهترین رختخواب خانه است; سعادت قبول این دو را به من بده، و در اینجا آسوده خاطر باش." ولی روسو به فرنه نیامـد. ولتر بـا انتشار (۳۱ دسـامبر ۱۷۶۴) یـک جزوه بینـام تحت عنوان احساسـات شارمنـدان، که از سـیاهترین لکه هـا بر خصوصیات اخلاقی و زندگی اوست، انتقام خود را گرفت. باید مطالب آن را عینا نقل کرد تا بتوان آن را باور نمود.

مـا به یـک آدم احمق رحم میکنیم، ولی وقتی اختلال فکری او به جنون تبـدیل میشود، او را میگیریم و میبنـدیم. در آن موقع، گـذشت، که یـک فضـیلت است، به صورت رذیلت درمیآیـد. ... مـا رمانسـهای این مرد را که در آنجا نجابت و عفت به همان اندازه آسـیب دیدهاند که به عقل سـلیم لطمه خورده است بخشـیدیم. ... وقتی که او مذهب را با تخیلات خود درهم آمیخت، قضات ما ناچار بودنـد از قضات پاریس و برن تقلیـد کنند. ... آیا امروز که او کتاب تازهای منتشـر میکند که در آن بشدت به مذهب مسـیحیت، به اصلاح دینی که خود مدعی اعتقاد به آن است، به کلیه کشیشان "انجیل مقدس" و همه سازمانهای کشور بیحرمتی میکند، کاسه صبر و شکیبایی لبریز نشده است ... او بوضوح و به نام خود میگوید، در (کتاب مقدس) معجزاتی نیست که بتوانیم عینـا قبول کنیم بـدون اینکه از عقل سـلیم دست بکشـیم." آیا او یک ادیب است که با ادبا به بحث و فحص بپردازد نه، ... او مردی است که هنوز نشانه های حزن آور عیاشـیهای خویش را با خود دارد، و زن بدبختی را که باعث مرگ مادرش شد و اطفالش را دم در یک پرورشـگاه قرارداد با خود از شـهری به شهر و از کوهی به کوه دیگر میکشد، در حالی که از همه احساسات طبیعت دست کشیده، همان طور که احساسات مذهب و شرافت را به دور افکنده است. ...

آیا او میخواهـد با مسخ قانون اساسـی ما آن را براندازد، همانطور که میخواهد مسـیحیتی را که خود مدعی اعتقاد به آن اسـت براندازد; کـافی است به او هشـدار داده شـود شـهری که او بـاعث مزاحمت آن شـده است او را از خـود میرانـد. اگر او تصور میکرد که

ما به خاطر [محکومیت] "امیل" شمشیر خواهیم کشید[انقلاب خواهیم کرد]، میتواند این فکر را در شمار حماقتها و نادانیهای خود بپندارد. ولی باید به او گفت اگر ما تنبیه سبکی برای یک رمانس حاکی از خدانشناسی قایل میشویم، برای یک خائن پست مجازات مرگ قایل خواهیم شد.

این عملی شرمآور بود که بسختی میتوان آن را به علت خشم و بیماریها و سن ولتر بر او بخشید (او اینک هفتاد سال داشت). جای تعجب نیست که روسو هیچ وقت باور نمیکرد (حتی امروز ما بسختی میتوانیم باور کنیم) که ولتر آن را نوشته باشد؛ او در عوض آن را به یک کشیش ژنوی به نام ورن، که بیهوده اعتراض میکرد که نویسنده آن نبوده است، نسبت میداد. روسو در یکی از بهترین لحظات خود پاسخی به احساسات داد (ژانویه ۱۷۶۵):

من مایلم بسادگی آنچه را که از نظر من لازم به نظر میرسد با این مقاله روشن کنم. هیچ بیماریی، اعم از کوچک یا بزرگ، نظیر آنچه نویسنده درباره آن صحبت میکند، هرگز بدن مرا مبتلا نکرده است. بیماریی که من به آن مبتلا هستم کوچکترین شباهتی به آنچه که اظهار شده است ندارد. این بیماری مادرزاد است، و این را کسانی که در کودکی از من مراقبت میکردند و هنوز زندهاند میدانند. آقایان مالوئن، موران، تیری، و داران از آن آگاهند. ... اگر آنان در این بیماری کوچکترین اثری از عیاشی پیدا میکنند، از آنها تقاضا دارم مرا رسوا کنند و خجلت دهند. ... این زن عاقل و مورد احترام جهانیان، که در مصایبم از من مراقبت میکند، تنها از این نظر بدبخت است که در بدبختیهای من سهیم است. مادرش با آنکه سنی از او گذشته، پر از نیروی حیات و کاملا سلامت است [وی تا سن نود و سه سالگی زنده بود]. من هیچ گاه طفلی را دم در پرورشگاه رها نکرده یا باعث نشدهام که طفلی در آنجا یا در جای دیگر رها شود. ... بیش از این چیزی نمیگویم، جز اینکه در ساعت مرگ ترجیح خواهم داد کاری را که نویسنده مرا متهم به انجام آن میکند کرده باشم، ولی چنین مطلبی را ننوشته باشم.

با آنکه عمل روسو در تحویل بچه های خود به پرورشگاه اطفال سرراهی (که نمیشود گفت کاملا در حکم رها کردن آنها بود) بر شایعه سازان پاریس آشکار بود (وی این مطلب را نزد همسر مارشال دو لوکزامبورگ اعتراف کرده بود)، جزوه ولتر نخستین پردهبرداری عمومی از این راز بود. برای ژان ژاک این ظن ایجاد شده بود که مادام د/اپینه آن را در ضمن دیدار خود از ژنو آشکار کرده است. در این وقت وی مطمئن شده بود که مادام د/اپینه، گریم، و دیدرو مشغول توطئه علیه او هستند تا او را بدنام کنند. در همین موقع گریم در نشریه کورسپوندانس لیترر مکررا روسو را مورد حمله قرار میداد، و در شماره مورخ ۱۵ ژانویه ۱۷۶۵ خود، ضمن بحث درباره نامه های نوشته شده از کوه او، در زمینه متهم کردن روسو به خیانت با ولتر همآواز شد: "چنانچه در این جهان گناهی به نام خیانت عظما وجود داشته

باشد، مسلما این خیانت در حمله به قانون اساسی یک کشور و در اسلحهای یافت میشود که آقای روسو برای واژگون کردن قانون اساسی کشور خود به کار برده است." جدال میان روسو و ولتر یکی از غمانگیزترین لکه هایی است که بر چهره عصر روشنگری وجود دارد. وضع خانوادگی و موقع این دو، آنها را از هم بسیار متمایز میکرد. ولتر، که فرزند یک محضردار مرفه بود، از تحصیلات خوبی خصوصا در زمینه آثار کلاسیک بهرهمند بود. روسو، که در خانوادهای فقیر به دنیا آمده و خانوادهاش کمی بعد از هم متلاشی شده بود، از تحصیلات رسمی برخوردار نشد و هیچ گونه سنت کلاسیک به ارث نبرد. ولتر موازین ادبی را که بوالو وضع کرده بود پذیرفت مانند: "عقل را دوست بدارید و بگذارید همه نوشته های شما شکوه و ارزش خود را از عقل بگیرند." در نزد روسو (مانند فاوست، که کوشید مارگریت را از راه به در کند)، "احساس همه چیز است." ولتر به همان اندازه ژان ژاک حساس و قابل تهییج بود، ولی معمولا- این کار را ناصواب میدانست که بگذارد احساسات تند، رنگ خود را به هنرش ببخشند; او احساس میکرد در عمل روسو در توسل به احساسات و غرایز یک نوع عدول فردگرایانه و آنارشیستی از موازین عقلی وجود دارد که با شورش آغاز میشود و با مذهب پایان میپذیرد. او نوشته های پاسکال را مردود میدانست، و حال آنکه روسو صدای پاسکال را منعکس میکرد. ولتر مانند یک میلیونر زندگی میکرد; روسو برای به دست آوردن نان از نتهای موسیقی نسخه برمیداشت. ولتر در اجتماع مجموعهای بود از همه برازندگیها; روسو در اجتماعات ناراحت و آن قدر ناشکیبا و قابل تحریک بود که نمیتوانست برای خود دوستی نگاه دارد. ولتر فرزند پاریس و شادابی و تجملات آن بود; روسو فرزند ژنو بود، از افراد طبقه متوسط، عبوس و متعصب; از امتیازات طبقاتی، که وی را عمیقا متاثر میکرد، و از تجملات، که خودش از آن بیبهره بود، انزجار داشت. ولتر از تجمل چنین دفاع میکرد که با دادن کار به فقرا، پول ثروتمندان را در گردش میگذارد; روسو به این علت تجمل را محکوم میکرد که "در شهرهای ما به یکصد فقیر غذا میرساند و باعث میشود که یکصد هزار نفر در دهات ما تلف شوند." ولتر معتقد بود که راحتیها و هنرهای تمدن بر گناهان آن میچربند; روسو در همه جا ناراحت بود و تقریبا به همه چیز حمله میکرد. اصلاح طلبان به حرف ولتر گوش میدادند و انقلابیون حرف روسو را میشنیدند.

هنگامی که هوریس والپول اظهار داشت که "این جهان برای کسانی که فکر میکنند یک کمدی، و برای کسانی که حس میکنند یک تراژدی است"، بدون اینکه خود متوجه باشد، در یک سطر زندگی دو تن را که دارای متنفذترین ذهنهای قرن هجدهم بودند خلاصه کرده بود.

۷ – بازول روسو را ملاقات میکند

از گزارش پنج دیداری که بازول از ژان ژاک در دسامبر ۱۷۶۴ به عمل آورد، تصویری بسیار مطبوع از روسو به دست میآید. این ستایشگر، که گریز از دستش امکان نداشت، ۲۱ اکتبر جدا سوگند یاد کرده بود که "قبل از دیدن روسو، نه با یک کافر صحبت کند و نه از موانست زنان لذت ببرد." در سوم دسامبر، او از نوشاتل عازم موتیه – تراور شد. دربرو، که نیمه راه بود، در یک مسافرخانه توقف کرد و از دختر صاحب مسافرخانه پرسید که درباره شکار او (روسو) چه میداند. پاسخ این دختر ناراحت کننده بود:

"آقای روسو اغلب با بانوی خانهدارش، مادموازل لوواسور، به اینجا میآید و چند روز میماند. او شخصی بسیار دوستداشتنی است. صورت خوبی دارد، ولی خوشش نمیآید مردم بیایند و به او خیره شوند، مثل اینکه انگار او دو سر دارد. خدا میداند که کنجکاوی مردم چقدر باور نکردنی است، اشخاص بسیار زیادی به دیدن او میآیند، و اغلب او آنها را نمیپذیرد. او بیمار است و نمیخواهد کسی مزاحمش شود."

البته بازول به کار خود ادامه داد. در موتیه در مسافرخانه دهکده اقامت گزید:

نامهای برای آقای روسو تهیه کردم که در آن به او اطلاع دادم یک مرد اسکاتلندی قدیمی، به سن بیست و چهار سال، به آنجا آمده است به امید اینکه او را ببیند. من به او اطمینان دادم که استحقاق توجه او را دارم. ... در اواخر نامهام به او اطمینان دادم که قلب و روح دارم. ... این نامه واقعا یک شاهکار است. من آن را برای همیشه به عنوان دلیل بر اینکه روح من میتواند به مدارج عالی صعود کند حفظ خواهم کرد.

نامه او، که به فرانسه بود، مخلوط زیر کانهای بود از بلاهت عمدی و تحسین غلوآمیز و غیرقابل مقاومت، به این شرح:

آقای محترم، نوشته های شما قلب مرا دچار رقت کرده، روحم را به درجات بالا سوق داده، و به نیروی تخیلم جان بخشیدهاند. باور کنید شما از دیدن من خوشحال خواهید شد. ... ای سن – پرو عزیز! مرشد روشنفکر! روسو فصیح و دوستداشتنی! در من این احساس قلبی ایجاد شده است که یک دوستی قابل احترام امروز به وجود خواهد آمد. ... من برای شما گفتنی بسیار دارم. با آنکه من مردی جوانم، تنوع زندگی من شما را به حیرت خواهد آورد. ... ولی از شما تقاضا دارم تنها باشید. ... نمیدانم کدام یک از این دو را ترجیح میدهم – هرگز شما را نبینم، یا اینکه در نخستین دیدار شما را در جمع ببینم با بیصبری منتظر پاسخ شما هستم.

روسو پیام فرستاد او میتواند بیاید مشروط بر اینکه قول دهد دیدارش را کوتاه کند.

بازول در حالی که "کت و جلیقه ارغوانی رنگ زردوزی شده به تن و شلوار پوستی و نیم چکمه به پا داشت و روی آنها یک پالتو کرکی سبز رنگ که آسترش از پوست روباه بود بر تن داشت"، به دیدن روسو رفت. ترز، که "یک دختر ریزه اندام، با روح، و تر و تمیز فرانسوی بود"، در را به روی او باز کرد. ترز او را به بالاخانه نزد روسو راهنمایی کرد. بازول درباره روسو میگوید: "او مردی برازنده با پوستی تیره رنگ بود که لباس ارامنه بر تن داشت." بازول از او پرسید حالش چطور است، و روسو پاسخ داد حالش خیلی بد است، ولی از پزشکان دست کشیده است. روسو نسبت به فردریک اظهار تمجید کرد، و فرانسویان را قابل تحقیر خواند، ولی افزود که در اسپانیا شخصیتهای بزرگی وجود دارند. بازول گفت در کوه های اسکاتلند هم همین طور. روسو درباره علمای الاهی گفت که این آقایان برای یک مطلب توضیح تازهای میدهند، ولی اصل مطلب مثل سابق غیرقابل درک باقی میماند. آنها درباره جزیره کرس صحبت کردند. روسو گفت از او خواسته شده است قوانینی برای آنها تدوین کند. علاقه پایدار بازول نسبت به استقلال کرس آغاز شد. کمی بعد روسو بازول را از نزد خود مرخص کرد و گفت میخواهد تنها به پیادهروی برود.

در چهارم دسامبر بازول به مقر روسو بازگشت. روسو مدتی با او صحبت کرد، و سپس او را مرخص کرد و به او گفت: "شما مرا کسل میکنید. این طبیعت من است، دست خودم نیست." بازول پاسخ داد: "با من رسمی نباشید." روسو به او گفت: "بروید." ترز تا دم در بازول را همراهی کرد و به او گفت: "من بیست و دو سال است با آقای روسو هستم و حاضر نیستم جای خود را با ملکه فرانسه عوض کنم. من سعی میکنم از اندرزهای خوبی که او به من میدهد استفاده کنم. اگر او بمیرد، من ناچار خواهم بود به صومعه بروم." روز پنجم دسامبر دوباره بازول جلو خانه روسو بود. روسو آهی کشید و گفت: "آقای عزیز، من متاسفم که نمیتوانم آن طور که میخواهم با شما صحبت کنم." بازول این معاذیر را نادیده گرفت و با گفتن این جمله که "من در سلک کاتولیکهای رومی درآمده بودم و قصد داشتم خود را در یک صومعه پنهان کنم" صحبت را به جنب و جوش آورد. روسو گفت: "چه حماقتی!" بازول پرسید: "صادقانه به من بگویید، آیا شما مسیحی هستید!" روسو با دست بر سینه خود کوفت و پاسخ داد: "بلی من به مسیحی بودن مباهات میکنم." بازول، که خود دچار عوارض مالیخولیا میشد، پرسید: "به من بگویید که آیا دچار مالیخولیا میشوید" روسو پاسخ داد که با طبعی آرام به دنیا آمده و استعداد مالیخولیا ندارد، بلکه بدبختیهایش او را دچار آن کردهاند. بازول پرسید که نظر او درباره پناه بردن به صومعه ها، توبه کردن، و درمانهای مشابه چیست. روسو جواب داد که همه اینها صحنه سازیند. بازول پرسید آیا روسو حاضر است هدایت روحی او را به عهده بگیرد. روسو پاسخ منفی داد.

بازول گفت دوباره بازخواهد گشت، و روسو جواب داد قول نمیدهد او را ببیند، زیرا دچار درد است و هر دقیقه به لگن ادرار نیاز دارد.

آن روز بعد از ظهر، در "مرکز اداری دهکده"، بازول در چهارده صفحه مطالبی تحت عنوان "شرح مختصر زندگی من" نوشت و آن را برای روسو فرستاد. وی در این شرح جریان یکی از زناکاریهای خود را بازگو میکرد و سوالش این بود که برای او امکان دارد که خود را یک مرد کامل عیار بداند یا نه. او به نوشاتل بازگشت، ولی در تاریخ ۱۴ دسامبر باز دم در منزل روسو بود. ترز به او گفت که آقایش سخت بیمار است. بازول اصرار کرد؛ روسو او را پذیرفت؛ بازول میگوید: "او را دیدم که با درد بسیار نشسته است." روسو به او گفت که بیماری، ناکامی، و اندوه بر او مستولی شده است و برای باز کردن مجرای ادرار از میل استفاده میکند، و افزود: "همه فکر میکنند من موظفم به آنها توجه کنم. بعدازظهر باز گردید." بازول سوال کرد برای چه مدت میتواند بماند، روسو پاسخ داد برای یک ربع ساعت، و نه بیشتر. بازول گفت برای بیست دقیقه. روسو در حالی که نمیتوانست جلوی خنده خود را بگیرد گفت: "راهتان را بگیرید و بروید!" بازول ساعت چهار، در حالی که رویای لویی پانزدهم را در سر داشت، نزد روسو بازگشت و به او گفت: "در نزد من، اخلاقیات موضوعی نامشخص است. مثلا من دوست دارم سی زن داشته باشم. آیا من نمیتوانم این تمنا را برآورم" روسو پاسخ داد: "نه" بازول ادامه داد: "ولی فکرش را بکنید ... اگر من آدم ثروتمندی باشم، میتوانم تعدادی دختر بگیرم؛ من آنها را بچهدار میکنم، و به این ترتیب بر تعداد نفوس افزوده میشود. به آنها جهیزیه میدهم، و به دهقانانی که از داشتن آنها بسیار خوشوقت خواهند بود، شوهرشان میدهم. به این ترتیب آنها در همان سنی صاحب شوهر میشوند که اگر با کره مانده بودند، صاحب شوهر میشدند و من هم به سهم خود از تنوع زنان زیادی بهرهمند شدهام." بازول که با این فرضیه شاهانه خود اثر دلخواه خویش را در روسو ایجاد نکرده بود، پرسید: "تقاضا دارم به من بگویید چگونه میتوانم تقاص بدی بزرگی را که مرتکب شدهام پس بدهم" روسو پاسخی پرارزش به او داد: "برای بدی، تقاصی جز نیکی نیست." بازول از روسو تقاضا کرد او را به شام دعوت کند؛ روسو گفت فردا. بازول با روحیهای بسیار خوش به مسافرخانه بازگشت.

در ۱۵ دسامبر او با ژان ژاک و ترز در آشپزخانه منزل روسو، که به نظر بازول تمیز و با روح میآمد، شام صرف کرد. روسو سر کیف بود و نشانهای از ناراحتیهای روانی که بعدا برایش پیش آمدند در او دیده نمیشد، سگ و گربهاش، هم با یکدیگر و هم با خود روسو، خوب کنار میآمدند. "او مقداری خوراکی روی ظرفی چوبی گذاشت و سگش را وادار کرد دور آن برقصد. او آهنگی با روح، با صدایی مطبوع و حسن سلیقه بسیار، خواند." بازول درباره مذهب صحبت کرد و گفت که طرفدار کلیسای انگلیکان است. روسو گفت بلی، ولی این مذهب طبق انجیل نیست. بازول پرسید آیا روسو از بولس حواری خوشش نمیآید و روسو جواب داد که به او احترام میگذارد، ولی عقیده دارد که بولس تا حدودی مسئول افکار مغشوش بازول

است و اگر اینک زنده بود، یکی از روحانیان انگلکان میشد.

مادموازل لوواسور از بازول پرسید که آیا وی از ولتر دیدن خواهد کرد بازول جواب داد: "به طور مسلم." و سپس روبه روسو کرد و گفت: "آقای ولتر از شما خوشش نمیآید. صحبت او بسیار لذتبخش است و حتی از کتابهایش هم بهتر است." بازول از حدی که برایش معقول بود بیشتر ماند، ولی وقتی از آنجا میرفت، "روسو مرا چند بار بوسید و با صمیمیتی برازنده در آغوش گرفت." وقتی که بازول به مسافرخانه رسید، خانم صاحبخانه گفت: "آقا گمان میکنم شما گریه کرده باشید." بازول در این مورد میگوید: "من این خاطره را به عنوان یک ستایش واقعی از عواطف انسانی خویش حفظ میکنم."

VI – قانون اساسی برای کرس

بازول، شاید به تشویق روسو، پس از دیدار از ولتر در فرنه به ایتالیا، ناپل، و کرس رفت. کرس تحت رهبری پاسکواله دی پائولی خود را از تسلط جنووا آزاد کرده بود (۱۷۵۵). روسو در قرارداد اجتماعی ولادت این کشور تازه را ستوده و چنین گفته بود:

هنوز یک کشور در اروپا وجود دارد که برای قانونگذاری میدان عمل دارد. این کشور جزیره کرس است. شهامت و استقامتی که این ملت رشید در بازیافتن و دفاع از آزادی خود ابراز داشته است شایستگی بسیار دارد که شخص خردمندی به آنها بیاموزد چگونه این آزادی را حفظ کنند. به من الهام شده است که این جزیره کوچک روزی اروپا را به شگفتی درخواهد آورد.

ولتر تصور میکرد روسو آخرین کسی در اروپا خواهد بود که از او به عنوان یک قانونگذار دعوت شود; ولی در ۳۱ اوت ۱۷۶۴ ژان ژاک نامه زیر را از ماتئو بوتافوئوکو، فرستاده کرس در فرانسه، دریافت داشت:

آقا، شما در "قرارداد اجتماعی" خود به نحوی بسیار تحسینآمیز از کشور ما، کرس، اسم بردید. چنین تمجیدی از خامهای به خلوص و پاکی قلم شما این تمایل شدید را بهوجود آورده است که شما آن قانونگذار خردمندی باشید که میتواند به این ملت یاری دهد تا آزادیهایی را که به بهای این همه خون به دست آمدهاند حفظ کند. البته من بر این نکته واقفم که کاری که من به خود جرئت میدهم به شما اصرار کنم تقبل کنید مستلزم آگاهی از جزئیات است. ... چنانچه شما زحمت این کار را بپذیرید، من همه اطلاعات لازم را در اختیار شما قرار خواهم داد، و آقای پائولی حداعلای تلاش خود را به عمل خواهد آورد تا کلیه اطلاعاتی را که بخواهید از کرس برایتان بفرستد. این رئیس برجسته، و در حقیقت همه هموطنان من که سعادت آشنایی با آثار شما را داشتهاند، در علاقه من، و در احساس

احترامی که همه اروپا برای شما دارد، و به جهاتی چنین عدیده شما استحقاق آن را دارید، سهیمند.

پاسخ روسو (۱۵ اکتبر ۱۷۶۴) حاکی از قبول این ماموریت و تقاضای مطالبی درباره خصوصیات اخلاقی، تاریخ، و مسائل مردم کرس بود. او اعتراف میکرد که این کار ممکن است "خارج از توانایی من باشد، هر چند که خارج از شور و شوق من نخواهد بود". در تاریخ ۲۶ مه ۱۷۶۵ او به بوتافوئوکو نوشت: "من در بقیه عمرم جز به خودم و کرس به چیزی علاقه نخواهم داشت; همه مطالب دیگر از فکر من به در خواهند بود." او بلافاصله دست به کار تهیه طرح قانون اساسی برای کرس شد.

روسو که قرارداد اجتماعی را در نظر داشت، پیشنهاد کرد که هر یک از شارمندان باید از خود تعهدی رسمی و غیرقابل فسخ بسپارد و جسم، اموال، اراده، و همه قدرتهای خود را در اختیار ملت کرس بگذارد. او از "کرسیهای شجاع" که استقلال خویش را به دست آورده بودند ستایش کرد، ولی به آنها هشدار داد که معایب بسیاری دارند - تنبلی، راهزنی، خصومتهای خانوادگی، و سبعیت - که بیشتر آن ناشی از نفرت آنها نسبت به اربابان خارجیشان بود، بهترین درمان این معایب زندگی کشاورزی است. قانون باید همه گونه تشویق را از مردم به عمل آورد که در مزارع بمانند، نه اینکه در شهرها جمع شوند. کشاورزی باعث بهبود خصوصیات اخلاقی و سلامت ملی میشود; تجارت، امور بازرگانی، و امور مالی درهای همه نوع حیلهگری را میگشایند و باید به وسیله دولت محدود شوند. هرگونه مسافرت باید پیاده یا بر پشت حیوانات باشد. به ازدواجهای سنین جوانی و خانواده های کثیر العده باید پاداش داده شود. مردانی که تا سن چهلسالگی ازدواج نمیکنند باید شارمندی خود را از دست بدهند. باید مالکیت خصوصی کاهش، و اموال دولت افزایش پیدا کند. "دلم میخواهد که دولت را تنها مالك ببینم، و افراد از اموال عمومی سهمی صرفا متناسب با خدمات خود داشته باشند." چنانچه ضرورت ایجاب کند، همه جمعیت باید برای کشت کردن زمینهای کشور به خدمت خوانده شوند.

دولت باید به طور کلی بر تعلیم و تربیت و همه اخلاقیات عمومی نظارت داشته باشد. شکل حکومت باید مطابق شکل استانهای سویس باشد.

در ۱۷۶۸ فرانسه کرس را از جنووا خرید، ارتشی به آنجا فرستاد، و پائولی را معزول، و این جزیره را تابع قوانین فرانسه کرد; روسو از طرح خود دست کشید و حمله فرانسه را به عنوان تخلف "از کلیه موازین عدالت، انسانیت، حقوق سیاسی، و عقل" محکوم کرد.

VII - فراری

روسو مدت دو سال در موتیه زندگی ساده و آرامی داشت; در این مدت مطالعه میکرد،

چیز مینوشت، و بیماری خود را معالجه میکرد. او از بیماری سیاتیک که در اکتبر ۱۷۶۴ به آن مبتلا شده بود رنج میبرد و با احترام میهمانانی را که از مرحله وارسی دقیق ترز میگذشتند میپذیرفت. یکی از این میهمانان او را با احساس حقشناسی چنین توصیف کرد: نمیدانید مصاحبت با او تا چه حد دلفریب است، در رفتارش چه نزاکتی وجود دارد، و صحبتش چقدر عمیق و آرامبخش و پرنشاط است. آیا انسان انتظار منظرهای کاملا متفاوت نداشت و نزد خود یک موجود عجیب همیشه عبوس و گاهی حتی غیرقابل پیش بینی مجسم نمیکرد آه، چه اشتباهی! او سیمایی بسیار ملایم را با نگاهی آتشین درهم میآمیزد و چشمانی دارد که نظیر سرزندگی آن هرگز دیده نشده است. هر وقت که انسان با موضوعی سروکار دارد که او به آن علاقهمند است، در آن وقت چشمانش، لبانش، دستانش، و همه چیزش سخن میگویند. اگر انسان او را به صورت شخصی که دایما غرغر میکند مجسم کند، کاملا در اشتباه است. به هیچ وجه این طور نیست. او با آنهایی که میخندند میخندد، با اطفال حرف میزند و شوخی میکند، و سر به سر بانوی خانهدار خود میگذارد.

ولی کشیشهای محل بدعتهای فکری امیل و نامه های نوشته شده از کوه را کشف کرده بودند، و به نظر آنها مایه ننگ بود که چنین عفریتی بیش از این با حضور خود سویس را ملوث کند. روسو برای جلب رضایت آنها در ۱۰ مارس ۱۷۶۵ حاضر شد خود را طی یک سند رسمی ملزم کند که "هیچ گاه دیگر اثری تازه درباره هیچ یک از مباحث مذهبی منتشر نکند و هیچ گاه، حتی به طور اتفاقی، در هیچ یک از آثار تازه خود درباره آن به بحث نپردازد؛ ... و علاوه بر آن، با احساسات و رفتار خود کما فی السابق اهمیت زیادی را که برای خشنودی خویش از وابسته بودن به کلیسا قایل است، نشان دهد." شورای کلیسای نوشاتل او را احضار کرد که برای پاسخگویی به اتهامات بدعتگذاری حضور یابد؛ او تقاضا کرد معذور داشته شود و گفت: "با تمام حسن نیتی که دارم، برای من غیرممکن است که رنج یک جلسه طولانی را بر خود هموار کنم." این حقیقتی دردناک بود.

کشیش خود وی علیه او برخاست و در وعظهای عمومی خود او را به عنوان ضد مسیح مورد حمله قرارداد. حملات روحانیان، پیروان آنها را آتشی کرد؛ وقتی روسو برای پیادهروی بیرون میرفت، بعضی از روستاییان به طرف او سنگ پرتاب میکردند. حدود نیمه شب ۶ - ۷ سپتامبر، او و ترز بر اثر سنگهایی که به دیوار منزلشان میخوردند، و یکی از پنجره ها را شکستند، از خواب بیدار شدند؛ یک تکه سنگ بزرگ از شیشه گذشت و جلو پای او افتاد. یکی از همسایگان که از ماموران دولتی دهکده بود، عدهای نگهبان برای نجات وی خواند؛ جمعیت متفرق شد؛ ولی دوستان بر جای مانده روسو در موتیه به او اندرز دادند که از این شهر خارج شود.

چند پناهگاه به او پیشنهاد شد، "ولی چنان به سویس دل بسته بودم که حاضر نبودم تا موقعی که ناگزیر از ترک آنجا نشدهام از آن کشور خارج شوم." یک سال پیش از آن از

جزیره کوچک سن - پیر در میان دریاچه بین دیدن کرده بود؛ در این جزیره فقط یک خانه وجود داشت که آن هم خانه نگهبان آنجا بود؛ روسو عقیده داشت اینجا برای کسی که وجهه عمومی ندارد و دوستدار تنهایی است کمال مطلوب به شمار میرود. این جزیره در استان برن، که دو سال قبل او را اخراج کرده بود، قرار داشت؛ ولی اطمینانهای غیر رسمی به او داده شده بود که میتواند، بدون بیم از دستگیری، به این جزیره نقل مکان کند.

بدین ترتیب، در اواسط سپتامبر ۱۷۶۵، پس از بیست و شش ماه اقامت در موتیه، او و ترز خانهای را که در نزدشان عزیز شده بود ترک کردند و به عنوان مستاجر نزد خانواده نگهبان جزیره رفتند. این محل چنان دور از همه چیز بود که "نه عوام الناس میتوانستند مزاحم آن شوند و نه اهل کلیسا." او میگوید: "من فکر میکردم در این جزیره بیش از پیش از مردم به دور خواهم بود ... و بزودی از یاد آدمیان خواهم رفت." او برای تامین مخارج خود حق انتشار کلیه آثارش را به دو پیرو، مدیر چاپخانه، داد و او را امین کلیه اسناد و اوراق خود ساخت، مشروط به این شرط صریح که وی قبل از مرگ روسو از آنها استفادهای نکند، "زیرا آرزو داشتم بقیه عمر را بآرامی به پایان برسانم و کاری نکنم که باز خاطره مرا در اذهان مردم تجدید کند." مارشال کیث مقرری سالانهای به مبلغ ۱۲۰۰ لیور به او پیشنهاد کرد؛ روسو نصف آن را قبول کرد. روسو مقرری دیگری برای ترز ترتیب داد و خودش با وی در جزیره سکنا گزید. دیگر از زندگی انتظاری نداشت. سن او اینک به پنجاه و سه رسیده بود.

سیزده سال بعد، او آخرین سال عمر را میگذراند، یکی از بهترین کتابهای خود را به نام رویاهای یک رهرو تنها به رشته تحریر درآورد. او در این کتاب با عباراتی سنجیده زندگی خود در جزیره سن-پیر را توصیف میکند: "نخستین لذتی که من آرزو داشتم مزهاش را با همه حلاوت آن بچشم تنبلی لذتبخش بود." ما در جای دیگر دیدهایم او چگونه از لینه تحسین میکرد؛ در این وقت، در حالی که کتابی از این گیاهشناس سوئدی را در دست داشت، شروع به تهیه صورت و مطالعه گیاهان موجود در قلمرو کوچک خود کرد. یا روزهایی که هوا خوب بود، مانند ثورو در "دریاچه والدن"،۱

خود را تنها به داخل قایق میافکندم و هنگامی که آب آرام بود، آن را پاروزنان به وسط دریاچه میبردم. در آنجا، در حالی که در قایق دراز میکشیدم و چشمانم را به آسمان میدوختم، خود را تسلیم جریان آرام آب میکردم. گاهی این کار چندین ساعت طول میکشید و من در صدها رویای شگفت آور غوطه میخوردم.

روسو نتوانست حتی روی این آبها مدت زیادی استراحت کند. در ۱۷ اکتبر ۱۷۶۵، سنای برن به او دستور داد که ظرف ۱۵ روز از آن جزیره و از آن استان خارج شود. او سخت

---

(۱) شاعر و نویسنده امریکایی، از پیروان مذهب وجود برترین. مدت دو سال در یک کابین بر دریاچه والدن زندگی کرد، و ثمره این مدت کتاب "دریاچه والدن" است. -م.

به شگفت آمد و احساس شکست کرد. "اقداماتی که برای کسب رضایت ضمنی دولت انجام داده بودم، و اینکه مرا آسوده گذارده بودند تا در جزیره سروسامان بگیرم، و همچنین دیدار چند نفری که از برن به ملاقاتم آمده بودند" این فکر را در او ایجاد کرده بودند که او اینک از مزاحمت و تعقیب دولت در امان است. از سنا تقاضا کرد توضیح و مهلتی بدهد، و خود راه مایوسانه دیگری در برابر تبعید به این صورت مطرح کرد:

من تنها یک راه چاره برای خود میبینم و هر چند که این راه دهشت آور باشد، چنانچه عالیجنابان رضایت دهند، نه تنها بدون احساس انزجار بلکه با اشتیاق آن را اختیار خواهم کرد; و آن این است که بقیه عمر خود را در زندان در یکی از قلعه ها، یا در هر نقطه دیگری که مناسب تشخیص دهند، به سر برم. من به هزینه خود در آنجا زندگی خواهم کرد و تضمین میدهم که هیچ گاه برای آنها هزینهای ایجاد نکنم. حاضرم بدون قلم و کاغذ سر کنم و با خارج هیچ گونه ارتباطی نداشته باشم. تنها بگذارید، با چند کتاب، آزادی آن را داشته باشم که گاهی در باغ قدم بزنم، من به همین قانع خواهم بود.

آیا ذهن او پریشان شده بود خود او خلاف این را اطمینان میدهد و میگوید:

تصور نکنید که راه حلی ظاهرا چنین خشن نتیجه یاس است. ذهن من در این لحظه کاملا آرام است، من به خود فرصت تعمق دادهام و پس از تمرکز ذهنی عمیق، این تصمیم را گرفتهام. از شما تقاضا میکنم توجه کنید که اگر این تصمیم به نظر غیرعادی میرسد، وضع من از آن هم غیرعادیتر است. زندگی نابسامانی که من سالهاست بدون وقفه به آن دچار بودهام، برای کسی که از نعمت سلامت کامل برخوردار باشد، دهشتناک است. قضاوت کنید که برای فرد علیل بیچارهای که افسردگی و بدبختی او را از پا درآوردهاند و اینک آرزویی جز آن ندارد که با آرامش جان بسپارد، چه وضعی میتواند داشته باشد.

پاسخی که از برن رسید آن بود که باید آن جزیره و همه اراضی برن را ظرف ۲۴ ساعت ترک گوید.

کجا میتوانست برود او دعوتهایی به پوتسدام از فردریک، به کرس از پائولی، به لورن از سن - لامبر، به آمستردام از ری ناشر، و به انگلستان از دیوید هیوم دریافت داشت. در ۲۲ اکتبر هیوم، که در آن وقت دبیر سفارت کبرای انگلستان در پاریس بود، به روسو نوشت:

بدبختیهای منحصر به فرد و بینظیر شما، صرف نظر از فضیلت و نبوغتان، باید مورد توجه عواطف همه موجودات انسانی بر له شما قرار گیرد; ولی من از این موضوع به خود میبالم که شما در انگلستان در برابر کلیه آزارها امنیت مطلق خواهید یافت، این امر نه تنها به علت روح با گذشت قوانین ما، بلکه بر اثر احترامی است که همه مردم آن کشور برای خصوصیات اخلاقی شما قایلند.

در ۲۹ اکتبر روسو از جزیره سن - پیر خارج شد. ترتیبی داد که ترز موقتا در سویس بماند

و خود به ستراسبورگ رفت. آنجا، یک ماه تمام در تردید گذراند. سرانجام تصمیم گرفت دعوت هیوم را به انگلستان بپذیرد؛ دولت فرانسه به او گذرنامه داد تا به پاریس بیاید. در آنجا هیوم برای نخستین بار با او ملاقات کرد و طولی نکشید که به وی علاقهمند شد. همه پاریس درباره بازگشت این تبعیدی صحبت میکردند. هیوم نوشت: "بیان یا تصور علاقه و شوق این ملت نسبت به روسو غیرممکن است. ... هیچ فردی تا این حد مورد توجه آنها قرار نگرفته است. ... ولتر و دیگران بکلی تحت الشعاع قرار گرفتهاند." این دوستی از همان آغاز دچار خلل شد. تعیین حقایق یا گزارش بیطرفانه آن در اینجا مشکل است. در اول ژانویه ۱۷۶۶ گریم این گزارش را برای مشتریان نشریه خود فرستاد:

ژان ژاک روسو در ۱۷ دسامبر وارد پاریس شد. روز بعد با لباس ارمنی خود در باغ لوکزامبورگ به قدم زدن پرداخت؛ چون قبلا به کسی خبری داده نشده بود، هیچ کس از این منظره مستفیض نشد. پرنس دو کونتی به او در "پرستشگاه" جا داده است، و ارمنی نامبرده روزها در آنجا بار عام میدهد. او همچنین روزها در ساعات معین در خیابانهای نزدیک محل اقامتش قدم میزند.۱ ... در اینجا متن نامهای را میبینید که هنگام اقامت او در پاریس دست به دست میگشت و با موفقیت بزرگی روبرو شده است.

در اینجا گریم نامهای را استنساخ کرده بود که ظاهرا از طرف فردریک کبیر برای روسو فرستاده شده بود. این نامه به عنوان وسیلهای برای دست انداختن روسو توسط هوریس والپول تنظیم شده بود. بگذارید خود والپول موضوع را، به طوری که در نامه مورخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۶ خود به اج. اس. کانوی نوشت، تعریف کند:

شهرت کنونی من معلول تحریر یک مطلب بسیار ناچیز است که سروصدایی باور نکردنی برپا کرده است.

یک روز عصر من در منزل مادام ژوفرن بودم و درباره تظاهرات و تناقضات روسو شوخی میکردم و چیزهایی گفتم که باعث سرگرمی آنها شد. وقتی به خانه بازگشتم، این مطالب را در نامهای نوشتم و روز بعد آن را به هلوسیوس و دوک دونیورنوا نشان دادم؛ و آنها آن قدر از آن خوششان آمد که، بعد از متذکر شدن پارهای عیوب زبانی، مرا تشویق کردند نامه را در معرض دید مردم قرار دهم. همان طور که میدانید، من با کمال میل به اشخاص لافزن و متظاهر، اعم از سیاسی یا ادبی، میخندم. بگذار استعداد آنها هر قدر میخواهد زیاد باشد؛ من مخالفتی نداشتم. نسخ این نامه، مانند آتش در بوته زار، به اطراف پخش شدند، و حالا تماشا کن که من چگونه مورد توجه عموم هستم. متن نامه به این قرار است: پادشاه پروس به آقای روسو، "ژان ژاک عزیزم".

شما از ژنو، سرزمین پدران خود، دست کشیدهاید؛ باعث شدهاید شما را از سویس، کشوری که تا این حد در نوشته های شما از آن تمجید شده است، اخراج کنند. فرانسه حکمی علیه شما

---

(۱) مقایسه کنید با گفته روسو به دوستش دو لوز: "کاش میتوانستم بیایم و ترا ببینم، ولی برای اینکه کلاه ارمنیم در خیابان مورد توجه قرار نگیرد، مجبورم درخواست کنم که تو پهلوی من بیایی."

صادر کرده است. پس نزد من بیایید؛ من استعدادهای شما را تحسین میکنم؛ رویاهایتان، که شما را بسیار و برای مدتهای طولانی، به خود مشغول میدارند، مرا سرگرم میکند. شما سرانجام باید عاقل و با سعادت باشید. شما باعث شدهاید تا به قدر کافی درباره خصوصیاتی که بسختی میتوان گفت برای مردی واقعا بزرگ برازندهاند صحبت شود. به دشمنان خود نشان دهید که گاهی میتوانید عقل سلیم داشته باشید. این کار بدون اینکه به شما لطمهای بزنند، آنها را آزرده خاطر خواهد کرد. قلمرو من به شما خلوتگاه آرامی عرضه میدارد. من برای شما آرزوی خوشبختی دارم و مایلم، چنانچه بخواهید، به شما کمک کنم. ولی اگر کمافی السابق کمک مرا نپذیرید، مطمئن باشید به هیچ کس نخواهم گفت. اگر شما به مغز خود فشار بیاورید تا بدبختیهای تازه پیدا کنید، هر چه دلتان میخواهد انتخاب کنید؛ من پادشاهم و میتوانم هر بدبختیی که مطابق میل شما باشد فراهم کنم، و - این چیزی است که مسلما برای شما در میان دشمنانتان دست نخواهد داد - هر گاه شما از این کار دست بکشید که شکوه و افتخار خود را در آزار و جفا دیدن بیابید، من هم از آزار و اذیت شما دست خواهم کشید.

دوست خوب شما، فردریک.

والپول هرگز با روسو ملاقات نکرده بود. طرز فکر متجددانه و ثروت موروثیش جایی برای نوشته های ژان ژاک باقی نمیگذاشت. او از میهمانیهای شامی که در منزل مادام ژوفرن ترتیب میافتند و در آنجا گریم و دیدرو را میدید، از معایب و جنونهای روسو اطلاع یافته بود، و شاید نمیدانست روسو، که تا سرحد بیماری عصبی حساس بود، بر اثر یک سلسله مباحثات و ناراحتیهای شدید، تا مرز از هم گسیختگی فکری سوق داده شده است. اگر والپول اینها را میدانست، "شوخی" او به طرز ننگ آوری بیرحمانه بود. ولی باید افزود وقتی که هیوم در مورد یافتن محل مناسبی برای روسو در انگلستان از او راهنمایی خواست، والپول متعهد شد به این تبعیدی همه گونه کمک بکند.

آیا هیوم از جریان این نامه مطلع بود ظاهرا او هنگامی که این نامه برای نخستین بار در منزل مادام ژوفرن سرهم میشد، حضور داشت؛ او به شرکت در انشای آن متهم شده است. هیوم در ۱۶ فوریه ۱۷۶۶ به مارکیز دو برابانتان نوشت: "تنها مزاحی که من در مورد نامه قلابی پادشاه پروس به خود اجازه دادم به عمل آورم در سر میز شام لرد آسری بود." در سوم ژانویه ۱۷۶۶ هیوم برای خداحافظی از میهمانان بارون د/اولباک به منزل او رفت. او امید خود را در مورد آزاد کردن "آن مردک" از آزار و اذیت، و فراهم آوردن وسایل خوشبختی او در انگلستان، ابراز داشت. د/اولباک در این مورد شک داشت و گفت: "متاسفم که امیدها و تصوراتی را که دلشادتان میدارند از میان میبرم، ولی طولی نخواهد کشید که شما به اشتباه خود پیخواهید برد. شما طرف خود را نمیشناسید. من به زبان ساده به شما میگویم که شما دارید یک مار سمی را در سینه خود گرم میکنید."

صبح روز بعد هیوم و روسو، همراه ژان ژاک دو لوز و سگ روسو به نام سلطان، با دو کالسکه عازم کاله شدند.

روسو خرج خود را میداد، و پیشنهادهای هیوم، مادام دو بولفر، و مادام دو وردلن را دایر بر اینکه پول در اختیارش بگذارند رد کرد. وقتی که آنها به دوور رسیدند (۱۰ ژانویه)، روسو، هیوم را در آغوش کشید و به خاطر اینکه او را به سرزمین آزادی آورده است، از وی تشکر کرد.

VIII – روسو در انگلستان

آنها در ۱۳ ژانویه ۱۷۶۶ وارد لندن شدند. عابران لباس روسو را، که عبارت بود از کلاه پوستی، ردای بنفش، و کمربند، به هم نشان میدادند. روسو به هیوم توضیح داد کسالتی دارد که پوشیدن شلوار را برایش ناراحت میکند. هیوم دوستش کانوی را وادار کرد یک مستمری برای این بیگانه برجسته پیشنهاد کند. جورج سوم، پادشاه انگلستان، با سالی ۱۰۰ لیره موافقت، و اظهار علاقه کرد که به طور غیررسمی نگاهی به او بیفکند. گریک برای روسو و هیوم در شبی که پادشاه و ملکه قرار بود به تماشاخانه بیایند، یک لژ مقابل لژ سلطنتی در تماشاخانه دروری لین تامین کرد. ولی وقتی هیوم دنبال روسو رفت، با اشکال زیاد توانست روسو را وادار کند که سگش را در خانه بگذارد، زیرا زوزه های سگ که در داخل منزل حبس شده بود قلب روسو تبعیدی را ریش میکردند. سرانجام هیوم روسو را بغل کرد و تقریبا بزور وادارش کرد تا راه بیفتد. بعد از نمایش، گریک، یک میهمانی شام برای روسو ترتیب داد، و روسو از نحوه بازی او در نمایش تعریف کرد و گفت: "آقا، شما باعث شدید من در قسمتهای حزن آور نمایش اشک بریزم و در قسمتهای تفریحی آن تبسم کنم، هر چند که به سختی یک کلمه از زبان شما را درک میکردم." تا اینجا هیوم رویهمرفته از میهمان خود راضی بود. بلافاصله پس از رسیدن به لندن، او به مادام دو برابانتان نوشت:

شما نظر مرا درباره ژان ژاک روسو خواستهاید. من پس از اینکه از هر جهت مراقب حرکات و رفتار او بودهام، اظهار میدارم که هرگز مردی با فضیلتتر و دوستداشتنیتر از او ندیدهام. او ملایم، بیتکلف، پر احساس، بیتوجه به سود شخصی، و دارای حساسیتی بسیار عالی است. چنانچه درصدد یافتن معایب او برآیم، جز بیصبری فوق العاده و یک نوع استعداد برای داشتن سوظن غیرعادلانه نسبت به بهترین دوستان خود، چیزی در او نمیبینم. در مورد خودم، حاضرم تمام عمرم را بدون اینکه ابر تیرهای در افق مناسباتمان پدیدار شود، با او سر کنم. در طرز رفتار او سادگی بسیار قابل توجهی وجود دارد. در امور عادی، او واقعا یک بچه است. این امر کار اداره او را برای کسانی که با او زندگی میکنند آسان میکند.

هیوم همچنین نوشت:

او قلبی گرم و عالی دارد، و اغلب در صحبت چنان حرارتی پیدا میکند که مانند الهام به نظر میرسد. من او را بسیار دوست دارم و امیدوارم جایی در علایق او داشته باشم. ... فلاسفه پاریس پیشگویی میکردند که من نمیتوانم بدون جروبحث او را تا کاله راهنمایی کنم; ولی فکر میکنم میتوانم تمام عمر را با دوستی و احترام متقابل با او زندگی کنم. من گمان میکنم یک منبع بزرگ توافق ما این است که نه او و نه من هیچ کدام دنبال جروبحث نمیگردیم، و این موضوعی است که درباره هیچ یک از آن فلاسفه صادق نیست. آنها همچنین به این علت از او ناخشنودند که به نظر آنها او بیش از اندازه پایبند مذهب است; و واقعا بسیار عجیب است که فیلسوف این دوران، که بیش از همه مورد آزار و اذیت قرار گرفته است بمراتب بیش از دیگران تعصب مذهبی دارد. ... او علاقه شدیدی به "کتاب مقدس" دارد و در حقیقت از یک مسیحی کمی بهتر است.

ولی اشکالاتی پیش آمدند. در لندن هم مثل پاریس انبوه اعیان، بانوان، نویسندگان، و اشخاص عادی به خانه خانم ادمز واقع در خیابان باکینگم، که هیوم روسو را در آن جا داده بود، روی میآوردند. روسو بزودی از این توجه خسته شد و از هیوم تقاضا کرد جایی دور از لندن برای او پیدا کند. پیشنهادی رسید دایر بر اینکه در یک صومعه واقع در ویلز از او نگهداری شود. روسو مایل بود این پیشنهاد را بپذیرد، ولی هیوم او را از این کار بازداشت و وادارش کرد در خانه یک خواربار فروش در چیزیک، در ۱۰ کیلومتری لندن، زندگی کند. روسو و سگش در ۲۸ ژانویه به آنجا رفتند. در این وقت او دنبال ترز فرستاد، و با اصرار در اینکه ترز باید اجازه داشته باشد با او سر میز غذا بنشیند، میزبان خود و هیوم را ناراحت میکرد. هیوم در نامهای به مادام دو بوفلر چنین شکایت کرد:

موسیو دولوز میگوید که ترز شرور، ستیزه جو، و سبک گوست، و عقیده بر این است که او علت اصلی رفتن روسو از نوشاتل]موتیه[میباشد. خود روسو اعتراف میکند ترز آن قدر کودن است که نمیداند در چه سالی، در چه ماهی از سال، یا چه روزی از ماه یا هفته زندگی میکند، و هیچ وقت نمیتواند ارزش سکه های مختلف را در هیچ یک از کشورها یاد بگیرد. با این وصف، او با همان قدرت مطلقی که یک پرستار بر یک طفل حکومت میکند بر روسو تسلط دارد. در غیاب او، سگش این تسلط را به دست آورده است. علاقه او به این حیوان خارج از هرگونه بیان یا ادراک است.

در خلال این مدت، ترز به پاریس آمده بود. بازول در آنجا با وی ملاقات کرد و پیشنهاد کرد او را تا انگلستان همراهی کند. در ۱۲ فوریه هیوم به مادام دوبوفلر چنین نوشت: "نامهای به دستم رسیده است که از آن چنین برمیآید که مادموازل با شتاب همراه یکی از دوستان من، که آقایی جوان، بسیار خوش خلق، بسیار مطبوع، و بسیار دیوانه است، به راه افتاده است.

او چنان جنونی درباره ادبیات دارد که میترسم واقعه مهلکی برای شرافت دوست ما به بار آید." بازول مدعی است که این نگرانی را توجیه کرده است. به موجب صفحاتی از یادداشتهای او که اینک از بین رفتهاند، در دومین شبی که آنها از پاریس حرکت کردند، وی با ترز در یک مسافر خانه همبستر شد، و چندین شب بعد از آن هم این عمل تکرار شد. صبح زود روز ۱۱ فوریه آنها به دوور رسیدند. یادداشتهای بازول چنین میافزایند: "چهارشنبه، ۱۲ فوریه: دیروز صبح خیلی زود به رختخواب رفته بودم، و یک بار این کار را کرده بودم; روی هم سیزده بار.. نسبت به او واقعا علاقهمند بودم. ساعت دو بعد از ظهر عزیمت کردیم." عصر همان روز، وی ترز را نزد هیوم به لندن برد و قول داد که "آن (جریان) را تا پس از مرگ وی (ترز) یا مرگ فیلسوف (روسو) بر زبان نیاورد". در تاریخ ۱۳ فوریه او ترز را تحویل روسو داد. بازول درباره روسو میگوید: "او چنان سالخورده و ضعیف به نظر میرسید که انسان دیگر آن شوق و ذوق گذشته را نسبت به وی نداشت." این امری طبیعی بود.

روسو در چیزیک، مانند موتیه، و بیش از آنچه راغب باشد، مراسلات پستی دریافت میکرد و از هزینه پستی که باید بپردازد شکایت داشت. یک روز هنگامی که هیوم یک محموله برای او از لندن آورد، روسو از قبول آن امتناع ورزید و از هیوم خواست آن را به اداره پست بازگرداند. هیوم به او هشدار داد که در آن صورت مقامات اداره پست مراسلات مردود را بازخواهند کرد و به رازهای او واقف خواهند شد. اسکاتلندی پرحوصله (هیوم) پیشنهاد کرد که مکاتبات روسو را، که به لندن میآمد، باز کند و فقط آنهایی را که به نظر مهم میآمدند برای او بیاورد. ژان ژاک قبول کرد، ولی طولی نکشید که این سوظن برایش پیدا شد که هیوم در مراسلات وی دخل و تصرفهایی میکند.

دعوتهایی برای شام از سرشناسان لندن میرسیدند که معمولا شامل مادموازل لوواسور نیز بود. روسو با تعذر به خاطر بیماری، ولی شاید به علت اینکه به هیچ وجه نمیخواست ترز را در میان اشخاص طبقه بالا- آفتابی کند، آنها را رد میکرد. او بکرات اظهار علاقه میکرد که از شهر بیشتر دور شود. ریچارد دونپورت، که این موضوع را از گریک شنیده بود، خانهای در ووتن در دار بیشر، در ۲۵۰ کیلومتری لندن، به او پیشنهاد کرد. روسو با مسرت این پیشنهاد را پذیرفت. دونپورت کالسکهای فرستاد که او و ترز را ببرد; روسو شکایت داشت که با او مثل یک گدا رفتار میشود، و به هیوم گفت: "اگر این واقعا نقشه دونپورت باشد و شما از آن اطلاع داشته و با آن موافقت کرده باشید، نسبت به من بیلطفی بزرگی نمودهاید." یک ساعت بعد (طبق اظهار هیوم)،

او ناگهان روی زانوی من نشست، دستهای خود را دور گردنم انداخت، با حداعلای حرارت مرا بوسید، و در حالی که قطرات اشکش همه صورتم را پوشانده بودند، با فریاد گفت: "آیا امکان دارد شما مرا ببخشید، دوست عزیز بعد از همه علاقهای که شما نسبت

به من مرعی داشته‌اید، من دست آخر پاداش شما را با این حماقت و سو رفتار میدهم، ولی با همه اینها من دارای قلبی هستم که ارزش دوستی شما را دارد. من شما را دوست دارم. به شما احترام میگذارم، و حتی یک لحظه از ملاطفتی که شما در حق من مبذول میدارید، به هدر نمیرود." ... من بیست بار او را بوسیدم و در آغوش گرفتم و اشکهای بسیاری از دیدگان ریختم.

روز بعد ۲۴ مارس، ژان ژاک و ترز عازم ووتن شدند، و هیوم هیچ گاه دیگر آنها را ندید. کمی بعد هیوم تحلیلی دقیق از وضع خصوصیات اخلاقی روسو برای هیوبلر به این شرح نوشت:

با وجود همه مخالفتهای من، او بشدت مصمم بود به جانب انزوای خویش بشتابد; و من پیش بینی میکنم که در آن وضع ناخشنود خواهد بود، همان طور که در حقیقت او همیشه در هر وضعی ناخشنود بوده است. او کاملاـ بدون مشغله، بدون مصاحب، و تقریبا بدون هر نوع سرگرمی خواهد بود. در طول عمرش خیلی کم مطالعه کرده و اینک کاملا از خواندن دست کشیده است; از دیدنیها بسیار کم دیده و به هیچ وجه حس کنجکاوی برای دیدن یا اظهارنظر کردن ندارد; ... و در حقیقت دانش زیادی ندارد. او در سراسر عمر خود تنها احساس داشته است; و از این نظر، حساسیت او به درجه‌ای ورای آنچه من تاکنون نمونه هایی از آن دیده‌ام میرسد، ولی این حساسیت در او بیشتر حس شدید درد ایجاد میکند تا لذت. مانند کسی است که نه تنها لباسش را از تنش بیرون آورده باشند، بلکه پوست بدنش را نیز از تنش کنده و به آن صورت او را رها کرده باشند تا با عناصر خشن و پرجوش و خروش طبیعت، مانند آنچه که جهان ما را پیوسته در تب و تاب نگاه میدارد، دست و پنجه نرم کند.

روسو و ترز در ۲۹ مارس وارد ووتن شدند. در ابتدا وی از خانه تازه خود خیلی خشنود بود و آن را در نامه‌ای که برای یکی از دوستانش به نوشاتل فرستاد چنین توصیف کرد: "خانه دور دست که خیلی بزرگ نیست، ولی کاملا مناسب است و در نیمه راه دامنه بالایی یک دره ساخته شده است که زیباترین چمن همه جهان در جلو آن قرار دارد. چشم اندازی از مرغزارها، درختان، یا مزارع پراکنده آن را احاطه کرده است; در همان نزدیکی جاهای مطبوع برای پیادهروی در امتداد یک جویبار وجود دارند. در بدترین هوای دنیا، من بآرامی به دنبال تحقیقات گیاهشناسی میروم." خانواده دونپورت هر چند وقت یک بار که به آنجا میآمد، قسمت تحتانی خانه را اشغال میکرد. خدمه آنها برای توجه از فیلسوف و بانوی خانه‌دار او در آنجا میماندند. روسو اصرار داشت سالی ۳۰ لیره به عنوان اجاره و خدمات دیگر به خانواده دونپورت بپردازد.

خوشی او یک هفته طول کشید. در سوم آوریل یک نشریه لندن به نام سنت جیمز کرونیکل

متن انگلیسی و فرانسه نامهای را که به اصطلاح فردریک کبیر به روسو نوشته بود منتشر کرد و از نویسنده واقعی نامه اسمی نبرد. وقتی ژان ژاک این را شنید، عمیقا متاثر شد؛ خصوصا هنگامی که پیبرد سردبیر آن نشریه، ویلیام ستران، مدتها از دوستان هیوم بوده است. علاوه بر آن، از زمان عزیمت روسو از چیزیک لحن مطبوعات انگلیسی نسبت به او به طور محسوسی عوض شده بود. بر تعداد مقالات انتقادی در باره فیلسوف عجیب افزوده شد؛ بعضی از آنها حاوی مطالبی بودند که به نظر وی تنها هیوم از آنها اطلاع داشت و میتوانست آنها را به جراید بدهد. به هر حال احساس میکرد هیوم باید چیزی در دفاع از میهمان پیشین خود نوشته باشد. او متوجه شد که این اسکاتلندی در لندن با فرانسوا ترونشن، فرزند دشمن ژان ژاک، در ژنو هم منزل بود؛ و لابد اینک هیوم به حد وفور از معایب روسو مطلع شده بود.

در ۲۴ آوریل روسو به نشریه سنت جیمز کرونیکل چنین نوشت:

آقا، شما علیه حرمتی که هر فرد باید نسبت به سلطان یک کشور مراعات کند مرتکب خلاف شدهاید، زیرا علنا نامهای را به پادشاه پروس نسبت دادهاید که پر از یاوه گویی و غرض ورزی است، و به علت همین کیفیات باید درمییافتید که نویسنده آن نمیتوانسته است شخصی باشد که نامه به او منتسب شده است. شما حتی تا آنجا پیش رفتهاید که امضای او را هم نقل کردهاید، مثل اینکه دیدهاید او با دست خود آن را نوشته است. آقا، من به شما اطلاع میدهم که این نامه در پاریس ساخته و پرداخته شده است؛ و آنچه مرا اندوهگین میکند و قلبم را شدیدا جریحهدار مینماید آن است که نویسنده شیاد آن در انگلستان نیز همدستانی دارد. شما در برابر پادشاه پروس، در برابر حقیقت، و در برابر من وظیفه دارید، به عنوان جبران اشتباهاتان، که بدون شک اگر میدانستید با ارتکاب آن آلت اجرای چه نقشه شیطانی شدهاید خود را سرزنش میکردید، این نامه را که به امضای من است به چاپ برسانید.

ژان ژاک روسو

اینک میتوانیم درک کنیم چرا روسو عقیده داشت توطئهای علیه او در کار است. چه کسانی غیر از دشمنان قدیمی او - ولتر، دیدرو، گریم، و دیگر مشعلهای عصر روشنگری - میتوانستند باعث شده باشند که لحن خوشامدگو و محترمانه مطبوعات انگلستان ناگهان به مسخره و تحقیر تغییر کند در این هنگام ولتر به طور گمنام اثری تحت عنوان نامهای به دکتر جی. جی. پانسوف انتشار داد و اشارات نامساعدی را که در نوشته های ژان ژاک درباره مردم انگلستان وجود داشت منعکس کرد - اینکه آنها واقعا آزاد نیستند، به پول بیش از اندازه توجه دارند، و "به طور طبیعی خوب" نیستند. رئوس مطالب جزوه ولتر در یکی از نشریات لندن به نام لویدز ایونینگ نیوز به چاپ رسید.

در ۹ مه روسو نامهای به کانوی نوشت و تقاضا کرد مستمری پیشنهادی برای او عجالتا متوقف شود. هیوم به او اصرار کرد آن را قبول کند؛ روسو پاسخ داد نمیتواند هیچ گونه مزیتی

را که از راه وساطت هیوم تامین شده باشد بپذیرد. هیوم خواستار توضیح شد. به نظر میرسید روسو، که در کنج انزوای خویش خود را میخورد، اینک به مرحله جنونی از سوظن و انزجار رسیده است. در دهم ژوئیه او نامهای در هجده صفحه برای هیوم فرستاد که، به علت طولانی بودن، نمیتوان همه آن را نقل کرد; ولی آن قدر از نظر منازعه دارای اهمیت است که باید قسمتهایی از اهم مطالب آن را در نظر داشت، فی المثل:

آقا، من بیمارم و حالم برای نوشتن مساعد نیست; ولی چون شما توضیحی میخواهید، این توضیح باید به شما داده شود. ...

من در خارج از این جهان زندگی میکنم و از بسیاری از آنچه که در داخل آن میگذرد بیاطلاعم. ... من تنها آنچه را که حس میکنم میدانم. ...

شما از من به طور محرمانه میپرسید متهم کننده شما کیست متهم کننده شما، آقا، تنها مردی در جهان است که من حرفش را باور میکنم، این خود شما هستید. ... من با ذکر دیوید هیوم به عنوان یک شخص ثالث، شما را درباره عقیدهای که باید نسبت به او داشته باشم قاضی قرار میدهم.

روسو به طور مبسوط از نیکیهای هیوم اظهار قدرشناسی کرد، ولی افزود:

و اما درباره لطف واقعی که در حق من شده است: این خدمات بیش از آنچه که ارزش داشته باشند جنبه ظاهری دارند. ... من چنان به طور مطلق گمنام نبودم که اگر تنها وارد میشدم، بدون کمک یا راهنمایی میماندم. اگر آقای دونپورت آن قدر لطف داشته است که به من محلی برای سکونت بدهد، در حکم گذاردن منتی بر سر آقای هیوم نبود، و آقای دونپورت آقای هیوم را نمیشناخت. ... همه الطافی که در اینجا بر من ارزانی شدهاند بدون او[هیوم] هم تقریبا به همان صورت بر من ارزانی میشدند، ولی بدیهایی که در حق من شدهاند به سرم نمیآمدند. چون اصولا چرا من باید در انگلستان دشمنانی داشته باشم و چطور و چرا این دشمنان درست دوستان آقای هیوم از آب درمیآیند ...

من همچنین شنیدهام که فرزند ترونشن حقه باز، مهلکترین دشمنم، نه تنها دوست بلکه تحت الحمایه آقای هیوم است و آنها با یکدیگر هم منزل بودهاند. ...

همه این حقایق روی هم تاثیری در من گذاردند که مرا نگران کرد. ... در عین حال، نامه هایی که من نوشتم به مقصد نرسیدند; نامه هایی که به دستم میرسیدند قبلا باز شده بودند; و همه اینها از زیر دست آقای هیوم گذشته بودند. ...

ولی وقتی من نامه قلابی پادشاه پروس را در مطبوعات عمومی دیدم، بر من چه گذشت ... یک شعاع نور راز تغییر حیرتانگیز و ناگهانی طرز فکر مردم انگلستان را نسبت به خودم بر من آشکار کرد، و من در پاریس مرکز توطئهای را دیدم که در لندن در دست اجراست. هنگامی که این نامه قلابی در لندن به چاپ رسید، آقای هیوم، که مسلما میدانست این نامه ساختگی است، یک کلمه درباره آن چیزی نگفت و هیچ چیز به من ننوشت. ...

تنها یک مطلب دیگر دارم به شما بگویم. اگر شما گناهکارید، به من چیزی ننویسید، چون بیهوده است; اطمینان داشته باشید شما نمیتوانید مرا فریب دهید. ولی اگر بیتقصیرید، قبول زحمت کنید و بیگناهی خود را ثابت کنید. ... اگر بیتقصیر نیستید، برای همیشه خداحافظ.

هیوم در ۲۲ ژوئیه ۱۷۶۶ پاسخ مختصری داد، ولی درصدد رد اتهامات برنیامد، زیرا به این نتیجه رسیده بود که روسو در آستانه جنون است. او به دونپورت نوشت: "اگر من به خود جرئت دهم که اندرزی بدهم، آن است که شما به کار خیرخواهانهای که آغاز کردهاید ادامه دهید تا وی سرانجام به طور کامل در تیمارستان حبس شود." وقتی شنید روسو وی را در نامه هایی که به پاریس نوشته مورد حمله قرار داده است (مانند نامه مورخ ۹ آوریل ۱۷۶۶ به کنتس دوبوفلر)، یک نسخه از نامه بلند بالای ژان ژاک را برای مادام دوبوفلر فرستاد.

مادام به هیوم چنین پاسخ داد:

نامه روسو بسیار بیرحمانه و، تا آخرین حد، نامعقول و غیرقابل بخشش است. ... ولی او را اهل کذب و تظاهر نپندارید و تصور نکنید که او شیاد یا حقه باز است. خشم او علت منصفانهای ندارد، ولی از روی خلوص نیت است; من در این مورد شکی ندارم. من گمان میکنم علت آن که خود من هم آن را شنیدهام و شاید به او هم گفته باشند، این است که میگویند یکی از بهترین عبارات نامه آقای والپول به وسیله شما انشا شده است، و شما این عبارت را بشوخی به نام پادشاه پروس گفتهاید; آن این عبارت است: "اگر شما خواهان آزار و اذیت هستید، من پادشاهم و میتوانم هر نوعش را که بخواهید برایتان فراهم کنم." و آقای والپول گفته است شما مبتکر این جمله هستید. اگر این مطلب حقیقت داشته باشد و روسو آن را بداند، آیا از به خشم آمدن او، که شخصی حساس، پرشور، مالیخولیایی، و مغرور است، تعجب میکنید;

در ۲۶ ژوئیه والپول نامهای به هیوم نوشت و تقصیر کامل نامه قلابی را به گردن گرفت، ولی ابراز ندامتی نکرد و "قلب حق نشناس و خبیث" روسو را محکوم کرد; ضمنا انکار نکرد که هیوم در تنظیم نامه دست داشته است. هیوم در نامهای به د/اولباک نوشت: "حق کاملاـ با شماست; روسو هیولاـست." او مطالب ملاطفتآمیزی را که قبلا درباره خصوصیات اخلاقی روسو گفته بود پس گرفت. وقتی او از دونپورت شنید که روسو مشغول نوشتن اعترافات است، گمان کرد که روسو اوضاع و جریانات را از دیدگاه خود مورد تفسیر و اظهارنظر قرار خواهد داد. ادم سمیث، تورگو، و مارشال کیث به هیوم اندرز دادند که این حمله را با سکوت تحمل کند، ولی "فیلسوفان" پاریس به رهبری د/آلامبر به او اصرار کردند نحوه تفسیر و توضیحات خود را درباره "جروبحثی" که در دو پایتخت "شهرت یافته" بود منتشر کند. بدین ترتیب او در اکتبر ۱۷۶۶ مطلبی تحت عنوان شرح مختصر بحث و جدلی که میان آقای هیوم

و آقای روسو درگرفته است منتشر کرد، که به وسیله د/آلامبر و سوار به فرانسه ترجمه شده بود، و یک ماه بعد هم به انگلیسی منتشر شد. گریم در شماره ۱۵ اکتبر نشریه خود عصاره آن را نقل کرد، و بدین ترتیب این جدل در ژنو، آمستردام، برلین، و سن پطرزبورگ انعکاس یافت. تعدادی جزوات دیگر که منتشر شدند سروصدا را مضاعف ساختند. والپول نحوه تعبیر خود را درباره این بحث منتشر کرد; بازول به والپول حمله کرد; در نوشته مادام دولاتور تحت عنوان شرح مختصری درباره آقای روسو، هیوم خائن خوانده شد; ولتر مطالب بیشتری درباره معایب و جرایم روسو، رفت و آمد او به "اماکن بدنام"، و فعالیتهای شورشانگیز او در سویس برای هیوم فرستاد. جورج سوم "با کنجکاوی شدید مراقب این جنگ و جدل بود". هیوم مدارک مربوط را به موزه بریتانیایی فرستاد.

روسو در جریان این هیجانات در سکوتی اندوهبار فرورفت. هوای مرطوب انگلستان و خویشتنداری مردم این کشور، که از خصوصیات اخلاقی آنان است، او را افسرده خاطر میکرد; شدت انزوایی که وی در جستجوی آن بود بیش از آن بود که بتواند تحملش را بکند. او که کوشش نکرده بود انگلیسی یاد بگیرد، سروکله زدن با خدمه را مشکل مییافت. او تنها میتوانست با ترز صحبت کند، و ترز هر روز به او التماس میکرد که او را به فرانسه بازگرداند. ترز برای پیشبرد نقشه خود به روسو اطمینان داد خدمه درصددند او را مسموم کنند. در ۳۰ آوریل ۱۷۶۷ روسو به صاحبخانه غایب خود دونپورت چنین نوشت:

آقا، من فردا از منزل شما میروم. من از دامهایی که برایم گسترده شدهاند، و از ناتوانی خود در محافظت خویش، آگاهم; ولی، آقا، من عمر خود را کردهام، و تنها کاری که برایم مانده آن است که دوران زندگیی را که با شرافت گذراندهام شجاعانه به پایان برسانم. ... خداحافظ، آقا. من همیشه مسکنی را که اینک ترک میگویم، با احساس تاسف از ترک آن، به خاطر خواهم داشت; ولی از اینکه میزبانی چنین مطبوع در شخص شما یافتهام، با این وصف نتوانستهام با او دوست شوم، بیشتر احساس تاسف میکنم.

در اول ماه مه، او و ترز با شتاب و هراس فرار کردند. آنها اثاث خود را همراه پول بابت سیزده ماه اجاره در آنجا گذاردند. چون با وضع اقلیمی انگلستان آشنا نبودند، با وسایط نقلیه که مسیری غیرمستقیم داشت سفر کردند، مقداری از راه را پیاده رفتند، و مدت ده روز بر جهانیان مجهول المکان بودند. روزنامه ها ناپدید شدن آنها را اعلام کردند. در ۱۱ مه حضور آنها در سپالدینگ واقع در لینکنشر اعلام شد. از آنجا راه خود را به دوور یافتند و، پس از شانزده ماه اقامت در انگلستان، در دوور برای رفتن به کاله سوار کشتی شدند. هیوم به تورگو و دوستان دیگر نامه نوشت و از آنها تقاضا کرد به این فرد مطرود، که هنوز از نظر قانونی مشمول حکم بازداشت بود و اینک تنها و بیکس به فرانسه بازمیگشت، کمک کنند.

کتاب سوم

جنوب کاتولیک

۱۷۱۵ - ۱۷۸۹

ص: ۲۹۴

- صفحه سفید -

فصل نهم :ایتالیای سعادتمند – ۱۷۱۵ – ۱۷۵۹

I – چشم انداز

ایتالیا، که به حدود دوازده ایالت رقیب با یکدیگر تقسیم شده بود، نمیتوانست برای دفاع از خود وحدت یابد؛ مردم ایتالیا آن قدر سرگرم لذت بردن از زندگی بودند که به بیگانگان ناپخته اجازه دادند برای ثمرات تلخ سیاستبازی و غنایم ملوث جنگی به جان یکدیگر بیفتند. بدین ترتیب، این شبه جزیره زرین عرصه نبرد اسپانیا و فرانسه (که تحت استیلای خاندان بوربون بودند) از یک سو، و اتریش (که تحت استیلای خاندان هاپسبورگ بود) از سوی دیگر شد. یک سلسله جنگهای جانشینی در سال ۱۷۴۸ به پایان رسیدند، و وضع کشورهای ذیربط بدین صورت درآمد: اسپانیا هنوز پادشاهی ناپل و دوکنشین پارما را در دست داشت؛ پاپها تسلط خود را بر ایالات پاپی حفظ کردند؛ ساووا، ونیز، و سان مارینو آزاد ماندند؛ جنووا و مورنا تحت الحمایه فرانسه بودند؛ اتریش، میلان و توسکان را حفظ کرد. در خلال این احوال، آفتاب میتابید؛ مزارع و تاکستانها و باغها غذا و آشامیدنی فراهم میکردند؛ زنان زیبا و آتشی مزاج بودند؛ و صدای چهچه آواز خوانان فضا را پر میکرد.

خارجیان، اعم از جهانگرد و محصل، به این منطقه میآمدند تا از آب و هوا، مناظر طبیعی، تئاترها، موسیقی، هنر، و مصاحبت مردان و زنان بهرهور شوند و از نعمت فرهنگ چند قرن لذت برند. ایتالیا، که نیمی از آن تحت تصرف بود و نیمی دیگرش در معرض غارت و چپاول قرار داشت، دست کم در قسمتهای شمالی، سعادتمندترین کشور اروپا به شمار میرفت.

در سال ۱۸۰۰ جمعیت ایتالیا حدود ۱۴ میلیون نفر، و در سال ۱۷۰۰ حدود هجده میلیون نفر بود. کمتر از نیمی از اراضی آن قابل کشت بودند. ولی هر مترمربع این نیمه با زحمت صبورانه و توجه ماهرانه کشت میشد.

زمینهای شیبدار به صورت تخت و مسطح درآورده میشدند تا خاک را در خود نگاه دارند؛ درختان مو به درختان دیگر آویزان میشدند و باغستانها را مانند تاج گلی در میان میگرفتند. در جنوب، خاک حاصلخیز نبود؛ در آنجا خورشید، که لبخندی نیشدار بر لب داشت، رودها، زمین، و انسانها را خشک میکرد، و نظام فئودالیته تسلط

قرون وسطایی خویش را محفوظ میداشت. یک ضرب المثل تلخ میگفت: "مسیح هرگز به جنوب ابولی نرفته است." ابولی درست در جنوب سورنتو قرار داشت. در مرکز ایتالیا خاک حاصلخیز بود، و رعایا آن را تحت فرمان اربابان روحانی کشت میکردند. در شمال - خصوصا در دره رودخانه پو - خاک بر اثر وجود شبکه آبرسانی غنی شده بود. ایجاد این شبکه ها مستلزم سرمایهگذاری و زارعانی منضبط بود که بستر و کناره های جدولها را زهکشی کنند. در اینجا، کشاورزان اراضی دیگران را کشت میکردند و سهم رعیتی میبردند. ولی در آن اراضی حاصلخیز، حتی فقر با عزت نفس قابل تحمل بود.

در جلگه ها، تپه ها، و کنار دریا یک هزار دهکده وجود داشتند. این دهکده ها در تابستانها کثیف و خاک آلود، صبحها پر سروصدا با کارگران پر حرفی که آهنگ کارشان با افزایش گرما کند میشد، ظهرها آرام، و عصرها پر از شایعهپردازی، موسیقی، و تکاپوی عاشقانه بودند. ایتالیاییها بیش از پول به خواب بعد از ظهر خود علاقه داشتند و در آن وقت، به قول پدر روحانی لابات، "جز سگها، دیوانگان، و فرانسویان چیزی دیده نمیشد." یکصد شهر کوچک پر از کلیسا، کاخ، گدا، و مظاهر هنری، ده دوازده شهر بزرگ به زیبایی پاریس، و هزاران افزارمند، که در هنر خود به عالیترین مدارج رسیده بودند، در ایتالیا وجود داشتند. صنایع، براساس سرمایهداری، بار دیگر در زمینه نساجی، خصوصا در میلان، تورن (تورینو)، برگامو، و ویچنتسا در حال توسعه بودند. ولی حتی در زمینه نساجی، بیشتر کار با دوکهای خانگی انجام میشد، که جزئی از زندگی خانواده بود.

یک طبقه متوسط کوچک (بازرگانان، بانکداران، صنعتگران، حقوقدانان، پزشکان، کارمندان دولت، روزنامهنگاران، نویسندگان، هنرمندان، و کشیشان) در فاصله میان طبقه اشراف (مالکان و مقامات کلیسا)، و مردم عادی (دکانداران، افزارمندان، و دهقانان) در حال تکوین بود، ولی هنوز قدرت سیاسی نیافته بود.

اختلافات طبقاتی، جز در ونیز و جنوا، به طور دردناک مشخص نبود. در بیشتر شهرهای ایتالیا، نجبا فعالانه در امور بازرگانی، صنایع، و امور مالی شرکت میکردند. این موضوع که هر دهقان ایتالیایی میتوانست اسقف یا حتی پاپ شود، عنصری از دموکراسی را وارد زندگی اجتماعی مردم ایتالیا میکرد. در دربار، فردی با اصل و نسب بسیار مهم با کشیشی دون رتبه دوش به دوش هم میایستادند. در فرهنگستانها و دانشگاه ها، برتری فکری بر امتیازات طبقاتی پیشی داشت. در ازدحام کارناوالها، مردان و زنان در پشت نقابهای خود با فراغ بال درجات اجتماعی و قواعد اخلاقی خود را فراموش میکردند. محاورات به همان اندازه فرانسه سرورآمیز بودند، جز اینکه تفاهمی ضمنی وجود داشت که نسبت به مذهبی که برای ایتالیا موجب حرمت بین المللی شده بود، حتی خصوصا از ناحیه فاتحان آن، مزاحمتی فراهم نشود.

در مورد این مذهب تعصب و سختگیری خاصی وجود نداشت، زیرا این مذهب با طبیعت

بشر و آب و هوای ایتالیا از در صلح و آشتی درآمده بود. این مذهب اجازه میداد در مراسم کارناوال اصول عفت موقتا نادیده گرفته شود، ولی تلاش زیادی میکرد که سنن ازدواج و خانواده از گزند زودباوری زنان و نیروی تخیل مردان محفوظ بماند. در میان طبقات باسواد، دختران در سالهای اولیه زندگی - حتی در سن پنجسالگی - به صومعه فرستاده میشدند. این کار در درجه اول برای تعلیم و تربیت نبود، بلکه برای مراقبت آنها از نظر اخلاقی بود. دست پرورده پر اشتیاق این صومعه ها تنها هنگامی آزاد میشد که جهیزیهای برایش فراهم میآمد و خواستگاری که مورد پسند والدین یا قیم دختر باشد حاضر به ازدواج با او میشد. گاهی از اوقات - اگر بتوان حرف کازانووا را باور کرد - یک راهبه پر حرارت میتوانست دور از نظر مادر روحانی، یا مادر روحانی دور از نظر راهبه های خویش، خود را میان ساعات غروب و طلوع آفتاب به یک مرد پر حرارت برساند؛ ولی این گونه ماجراها نادر و خطرناک بودند؛ سطح اخلاقیات راهبان چندان بالا نبود.

به طور کلی، یک مرد مجرد، چنانچه نمیتوانست زنی برای خود دست و پا کند، سراغ فواحش میرفت.

کنت دو کلوس تعداد فواحش را در ناپل، که جمعیت آن در سال ۱۷۱۴ بالغ بر ۱۵۰/۰۰۰ نفر بود، هشت هزار نفر برآورد میکرد. پرزیدان دو بروس در میلان متوجه شد که "انسان نمیتواند به میادین عمومی قدم گذارد و با دلالان محبت، که زنانی به هر رنگ و از هر ملیت عرضه میدارند، روبرو نشود؛ ولی باور کنید که نتیجه همیشه آن طور که وعده داده میشود عالی نیست." در رم ورود فواحش به کلیسا و اجتماعات عمومی ممنوع بود، و آنها حق نداشتند که در خلال آدونت، ایام روزه بزرگ، و روزهای یکشنبه و اعیاد مذهبی متاع جمال خود را به فروش برسانند.

بزرگترین مانع کار فواحش در دسترس بودن زنان شوهردار برای روابط نامشروع بود. این زنان، انتقام ایام شباب را، که تحت نظر قرار داشتند، و نداشتن حق اظهار نظر در انتخاب همسر را، با برقراری این گونه روابط، با اختیار کردن یک "ندیم ملتزم رکاب"، میگرفتند. این روش، که از اسپانیا آورده شده بود، به یک زن شوهردار اجازه میداد که با رضایت شوهر و در غیبت او یک نفر از این ندیمان را در ملازمت خود داشته باشد تا او را برای رفتن به مجالس شام، تئاتر یا اجتماعات، ولی بندرت به داخل رختخواب، همراهی کند. بعضی شوهران از این نظر این "ندیم ملتزم رکاب" را انتخاب میکردند تا مانع آن شوند همسرانشان درگیر عشقبازیهای نامشروع شوند. انتشار وسیع خاطرات کازانووا، و گزارشهای عجولانه مسافران فرانسوی که به بیقیدوبندی فرانسه عادت کرده بودند، باعث شد بیگانگان نظرات مبالغهآمیزی درباره فقدان اصول اخلاقی در ایتالیا پیدا کنند.

جنایات ناشی از خشونت یا شهوات فراوان بودند، ولی رویهمرفته ایتالیاییها اطفالی سر به راه، شوهرانی حسود، زنانی زحمتکش، و والدینی علاقهمند بودند؛ زندگی خانوادگی متحد و به هم پیوستهای داشتند؛ و با مصایب ازدواج و

بچهداری با عزت نفس، نرمش و حسن خلقی پایدار روبرو میشدند.

آموزش و پرورش زنـان مورد تشویق قرار نمیگرفت، زیرا بسـیاری از مردان سواد را برای عفت خطرنـاک میدانسـتند. اقلیـتی از دختران در صومعه ها تعلیماتی در زمینه خواندن، نوشـتن، برودری دوزی و هنر لباس پوشـیدن و خوش برخورد بودن به دسـت میآوردنـد. بـا وصف این، مطـالبی را دربـاره زنـان تحصـیلکرده که سالونهایی اداره میکردنـد و در آنها بآسانی با نویسـندگان، هنرمندان و مسئولان امور به صحبت میپرداختند میشنویم. در پالرمو آناجنتیله آثار ولتر را به اشعار ایتالیایی نغز برگرداند و یک نـامه فلسـفی منتشـر کرد که در آن با تهور از اخلاق غیر مـذهبی هلوسـیوس به دفاع پرداخت. در میلان، پرزیـدان دو بروس به سخنان ماریاگائتانا آنیزی، که بیست سال داشت و به زبان لاتینی علم ئیدرولیک درس میداد، گوش داد. این زن جوان یونانی، عبری، فرانسه و انگلیسـی یاد گرفت و رساله هایی درباره قطوع مخروطی و هندسه تحلیلی نوشت. در دانشـگاه بولونیا، سـینیورا ماتتسولینی کالبدشناسی درس میداد، و سینیورا تامبرونی یونانی تدریس میکرد.

در همان دانشگاه، لورا باسی در بیست و یک سالگی در فلسفه درجه دکترا گرفت (۱۷۳۲)؛ وی چنان تبحری یافت که بزودی به اسـتادی منصوب شـد؛ دربـاره نور شـناخت نیوتن درس میـداد و رسـاله هـایی در زمینه فیزیک نوشت. ضـمنا برای شوهرش دوازده بچه آورد و خود شخصا به همه آنها تعلیم داد.

اکثریت عظیم مردان و زنان، بـدون اینکه از نظر اجتماعی مورد تحقیر یا توهین قرار گیرنـد، بیسواد باقی میماندند. اگر یکی از پسـران دهکده ذهنی هشـیار و مشـتاق نشان میداد، معمولاً کشـیش محل راهی برای فراهم آوردن وسایل تعلیم و تربیت او پیدا میکرد. گروه های مختلف نماز گزاران در شـهرهای کوچک مدارسی تشکیل میدادند. یسوعیان تعداد زیادی مدارس متوسطه در ایتالیا داشـتند - شش مدرسه در ونیز، هفت مدرسه در دوکنشین میلان، شش مدرسه در جنووا، ده مدرسه در پیمون، بیست و نه مـدرسه در سیسـیل، و مـدارس بسیاری در پادشـاهی ناپـل و ایالاـت پـاپی. در تورن، جنووا، میلاـن، پاویا، پیزا، فلورانس، بولونیا، پادوا، رم، ناپل، و پالرمو دانشـگاه وجود داشت. همه اینها تحت نظارت کلیساهای کاتولیک بودنـد، ولی اشـخاص غیر مذهبی زیادی در دانشـکده های این دانشـگاه ها تدریس میکردند. به معلمان و دانشجویان هر دو سوگند داده میشد که چیزی برخلاف تعالیم و آیین کلیسای رومی تـدریس نکننـد، نخوانند، نگویند، و انجام ندهند. کازانووا میگوید در پادوا "دولت ونیز به اسـتادان مشـهور پول خیلی زیاد میداد، و به دانشجویان آزادی مطلق میداد که به میل خود دروس این استادان را فراگیرند یا نگیرند." علاوه بر آن، فکر مردم ایتالیا را فرهنگسـتانهای بسـیاری که وقف ادبیات، علوم، یا هنر بودند به تحرک وا میداشـتند؛ این فرهنگسـتانها معمولاـ از نظـارت روحانیـان آزاد بودنـد. مهمترین اینهـا فرهنگسـتان آرکادیا بود که اینک به سوی انحطاط میرفت. کتابخانه های عمومی، مانند

کتابخـانه زیبـای آمبروزیان در میلان، یا کتابخانه مالیابکیانا (که اینک "کتابخانه ملی" نام دارد) در فلورانس وجود داشـتند; و کتابخانه های خصوصی متعددی مانند کتابخانه پیزانی در ونیز، در روزهای معینی از هفته به روی عموم باز بودند. پرزیدان دو بروس اظهـار داشت کتابخانه های ایتالیا بیشتر و به نحوی علاقمنـدانهتر از کتابخانه های فرانسه مورد اسـتفاده قرار میگرفتنـد. و بالاخره انواع نشریات بودند - علمی، ادبی، یا فکاهی.

روزنـامه جورنـاله دئی لتراتی د ایتالیا، که در ۱۷۱۰ به وسـیله آپوسـتولو زنو و فرانچسکو شیپونه دی مافئی تاسیس شده بود، از ادبیانهترین و محترمترین نشریات اروپا بود.

رویهمرفته، ایتالیـا از زنـدگی فکری پرنشـاطی برخوردار بود. شـعرا به حـد وفور وجود داشـتند و پشت سـرهم آثـاری به وجود میآوردنـد و تقـدیم به این و آن میکردنـد; تصانیف و اشـعاری که هنوز در حکم طنین آثار پترارک بودند فضا را پر میکردند. "بـدیهه گویـان" در سـرودن اشـعار برق آسا با یکـدیگر رقابت میکردنـد; ولی تا پایان قرن که آلفیری ظهور کرد، آثار منظوم بزرگ به وجود نیامدنـد. در ونیز، وینچنتسا، جنووا، تورن، میلان، فلورانس، پادوا، ناپل، و رم تماشاخانه دایر بود، گزیـدگان و عوام النـاس برای صـحبت بـا یکـدیگر، چشم چرانی، و همچنین شـنیدن اپرا و دیـدن نمایش، در این ابنیه زیبا تجمع میکردنـد. ادبای بزرگی مانند مافئی و مورخان با پشـتکاری مانند موراتوری وجود داشـتند، و طولی نمیکشـید که علمای بزرگی نیز روی کار میآمدند. فرهنگ ایتالیا مختصـری جنبه تصـنعی داشت و، بر اثر مراقبت مقامات رسمی، جنبه احتیاطآمیز به خود گرفته بود، همچنین نزاکت بیش از حدش از شهامت آن میکاست.

بـا این وجود، نسـیمهای منقطعی از بـدعتهای فکری از فراز کوه هـای آلپ یـا از روی دریاها میگذشـتند و به ایتالیا میرسـیدند. خارجیان - خصوصا انگلیسیهای طرفدار جیمز دوم - در جنووا، فلورانس، رم، و ناپل از سال ۱۷۳۰ به بعد لژهای فراماسونری با گرایشـی به خـداپرستی بهوجـود آوردنـد. پـاپ کلمنس دوازدهم و بنـدیکتوس چهـاردهم آنهـا را محکـوم کردنـد; ولی آنها طرفـداران متعددی، خصوصا از نجبا و بعضا از میان روحانیان، به خود جلب کردند. بعضـی از کتابهای مونتسکیو، ولتر، رنال، مابلی، کونـدیاک، هلوسـیوس، د/اولباک، و لامتری به ایتالیا وارد شدند. نسخ دایره المعارف به زبان فرانسه در لوکا، لگهورن، و پادوا منتشـر شدند. تجلیات نهضت روشنگری تا حدودی، یعنی به صورتی که در دسترس فرانسه دانها قرار میگرفت، به ایتالیا رسوخ کردنـد. ولی ایتالیاییهـا عمـدا، و در اکثر موارد بـا رضـایت خـاطر، از فلسـفه احتراز میکردنـد. تمایـل و مهـارت آنها در آفرینش و شـناخت هنر و شـعر یـا موسـیقی بود. به نظر یک ایتالیایی، یک زیبایی ملموس یا نمایان یا مسـموع، بر یک حقیقت فرار، که هرگز نمیشـد اطمینـان داشت مطبـوع طبع افتـد، ارجـح بود. در حـالی که جهـان به بحث و جـدل میپرداخت، او آواز میخواند.

II – موسیقی

اروپا به برتری موسیقی ایتالیا معترف بود، آلات و فرمهای موسیقی آن را میپذیرفت، از محاسن آن تمجید میکرد، از کاستراتو۱هایش تجلیل میکرد، و خود را در برابر نغمات اپرای آن کشور، پیش از روی کار آمدن گلوک، در زمان وی، و بعد از او، تسلیم میداشت. گلوک، هاسه، موتسارت، و هزاران نفر دیگر به ایتالیا رفتند که موسیقی آن کشور را مطالعه کنند، راز "خوش آوازی" را از پورپورا بیاموزند، یا مورد تحسین و تشویق مارتینی (پدر روحانی) قرار گیرند.

برنی میگفت: "اگر در ونیز دو نفر بازو در بازوی یکدیگر قدم بزنند، چنین به نظر میرسد که آنان تنها به زبان آواز با یکدیگر سخن میگویند. همه آوازهای آنجا دو نفری هستند." و انگلیسی دیگری میگفت: "در میدان سان مارکو یکی از مردم عادی، مانند یک کفاش یا آهنگر، آوازی را شروع میکند؛ اشخاص دیگری از همان قماش با او همآواز میشوند و آن آواز را در چند تکه با چنان سلیقه و دقتی میخوانند که ما بندرت در کشورهای شمالی خود نظیرش را میبینیم." عشاق که زیر پنجره ها گیتار یا ماندولین مینواختند و در دل دختران شوری میانگیختند. خوانندگان خیابانی نغمات خویش را به داخل قهوه خانه ها و میفروشیها میبردند، در قایقهای ونیز "گوندولا" نوای موسیقی فضای شامگاهان را نوازش میداد؛ سالونها، فرهنگستانها، و تئاترها کنسرت میدادند؛ کلیساها بانوای ارگ و سرودهای جمعی به لرزه درمیآمدند؛ در اپرا آواز خوانندگان زنان و مردان را از خود بیخود میکرد. در یک کنسرت سمفونی که در هوای آزاد در رم ترتیب یافت (۱۷۵۸)، مورلبه اظهاراتی از قبیل "آه، روحت شاد! آه، چه لذتی! دارم از خوشی میمیرم!" شنید. دیدن منظره هق هق گریه در اپرا امری غیرعادی نبود.

عشق و علاقه به آلات موسیقی بیش از وفاداری در امور جنسی شدت داشت. پولهای زیادی خرج میشدند تا آلات موسیقی به صورت اشیای هنری درآیند، از روی کمال دقت شکل گیرند، از چوب گرانبها ساخته شوند، با عاج مینا، یا جواهر ترصیع شوند؛ حتی امکان داشت روی چنگ و گیتار الماس دیده شود.

آنتونیوس استرادیواریوس در کرمونا شاگردانی مانند جوزیه آنتونیوگوارنری و دومنیکو مونتانیانا از خود به جای گذارد که اسرار ساختن ویولن، ویولا، ویولونسل را، طوری که انگار از خود دارای روح هستند، حفظ کردند و ادامه دادند. کلاوسن (که ایتالیاییها آن را "کلاویچمبالو" مینامیدند) تا پایان قرن هجدهم در

---

(۱) خواننده مردی که در طفولیت به خاطر حفظ صدای ظریفش اخته میشد. -م.

ایتالیا همچنان به صورت ساز کلاویهدار محبوب باقی ماند، هر چند که بارتولومئو کریستو فوری در ۱۷۰۹ در فلورانس پیانو را اختراع کرده بود. نوازندگان چیره دستی مانند دومنیکو سکارلاتی (کلاوسن) و یا تارتینی و جمینیانی (ویولن) در این عصر شهرتی بین المللی داشتند. فرانچسکو جمینیانی در حقیقت همان مقامی را در نوازندگی ویولن داشت که لیست در پیانو; یا به قول رقیبش تارتینی، "دیوانه" آرشه بود. او، که در سال ۱۷۱۴ به انگلستان رفت، در مجمع الجزایر انگلستان چنان شهرت یافت که بیشتر از هجده سال آخر عمر خود را در آنجا گذراند.

روی کار آمدن این گونه نوازندگان زبردست که ایجاد موسیقی سازی را تشویق کرد; این عصر دوران طلایی آهنگسازی ایتالیا برای ویولن بود. در این زمان - در درجه اول در ایتالیا - اوورتور، سوئیت، سونات، کنسرتو، و سمفونی شکل گرفتند. همه آنها بر روی ملودی و هارمونی بیشتر تکیه داشتند تا کنترپوان چند صدایی (پولیفونیک) که با یوهان سباستیان باخ به اوج خود رسیده و در حال از بین رفتن بود. همان طور که سوئیت از رقص تکوین یافت، سونات هم از سوئیت به وجود آمد; سونات با آلات موسیقی نواخته میشد، چنانکه کانتات به آواز خوانده میشد. در قرن هجدهم سونات دارای سه موومان شد - تند (آلگرو یا پرستو)، کند (آندانته یا آداجو)، و تند (پرستو یا آلگرو)، گاهی هم یک سکرتسو، که خاطره رقصهای تند (مانند ژیگ) یا سنگین (مانند منوئه) را تجدید میکرد، میان آنها گنجانده میشد. تا سال ۱۷۵۰، دست کم در موومان اول آن، فرم سونات بهوجود آمده بود که عبارت بود از ارائه تمهای مختلف، بسط این تمها از طریق وارياسيون، و تکرار آنها در پایان. بر اثر آزمایشهای جی. بی. سامارتینی و ریتالدو دی کاپوا در ایتالیا، و یوهان شتامیتس در آلمان، سمفونی از طریق پیوند دادن فرم سونات به آنچه قبلا- یک پیش درآمد اپرایی یا یک همراهی رسیتاتیف بود تکوین یافت. به این طریق، آهنگساز هم به ذهن و هم به حواس انسانی لذت میبخشید; او به موسیقی سازی کیفیت هنری بیشتری از یک وضع و ساختمان خاص میبخشید که ساخته او را در چارچوب نظام و وحدتی منطقی محدود میکرد و به یکدیگر پیوند میداد. از میان رفتن ساختمان (یعنی ارتباط به هم پیوسته اجزا باکل و ابتدا با وسط و انتها) در حکم انحطاط هنری است.

کنسرتو اصل کشمکش را، که روح درام است، در موسیقی به کار میبرد: یک تکنواز را در برابر ارکستر قرار میداد و آنها را به مقابلهای هماهنگ وامیداشت. در ایتالیا فرم متداول آن "کنسرتو گروسو" بود که در آن مقابله میان یک ارکستر کوچک سازهای زهی و دو یا سه نوازنده ماهر و سازهای بادی صورت میگرفت. در این هنگام ویوالدی در ایتالیا، هندل در انگلستان، و باخ در آلمان "کنسرتو گروسو" را به فرمی با زیبایی روز افزون درآوردند، و موسیقی سازی به مبارزه با برتری آواز برخاست.

با همه اینها، و خصوصا در ایتالیا، صدای انسان وسیله محبوب و رقابتناپذیر موسیقی بود. خوشاهنگی، یعنی تسلط حروف صدادار بر بیصدا در زبان، سنت دیرینه موسیقی کلیسا، و هنر بسیار پیشرفته تعلیم صدا مزیت خاصی به آواز میبخشیدند. در آنجا بود که پریمادوناها۱ سال به سال بر اهمیت و ثروت خود میافزودند و کاستراتوها پادشاهان و ملکه ها را تحت تاثیر صدای خود قرار میدادند. این سوپرانوها یا کنترالتوهای مذکر ریه و حنجره یک مرد را با صدای یک زن یا پسربچه ترکیب میکردند. اینها که در سن هفت یا هشت سالگی اخته شده بودند، و تحت انضباط دقیقی از نظر تنفس و تولید صدا قرار میگرفتند، شیوه تحریر، چهچه، و شیرینکاری حیرت انگیزی را فرامیگرفتند که شنوندگان ایتالیایی را سخت از خود بیخود میکرد و گاهی آنها را وامیداشت که فریاد برآورند "زنده باد چاقوی کوچک!" مخالفت کلیسا (بویژه در رم) با استفاده از زنان در روی صحنه و آموزش سطح پایینتر خوانندگان زن، در قرن هفدهم نیازی ایجاد کرده بود که چاقویی کوچک با قطع کردن مجرای منوی آن را برآورده میکرد. پاداش کاستراتوهای موفق چنان زیاد بود که بعضی از والدین، با موافقت خود طفل (که وادارش میکردند موافقت کند) و با مشاهده اولین اثر و نشانه صدای طلایی، پسر خود را تسلیم عمل میکردند. اغلب اوقات این انتظارات مواجه با ناکامی میشدند. برنی میگفت که در هر شهر ایتالیا تعدادی از این موارد شکست خورده را میتوان دید که اصلا صدا ندارند. بعد از ۱۷۵۰ شهرت کاستراتوها رو به کاهش گذاشت، زیرا پریمادوناها یاد گرفته بودند که چگونه از نظر صافی صدا بر مردان پیشی گیرند و از لحاظ قدرت حنجره با آنها به رقابت پردازند.

در قرن هجدهم مشهورترین نام در موسیقی نه باخ بود، نه هندل، و نه موتسارت، بلکه فارینلی بود. این هم اسم واقعی او نبود. کارلو بروسکی ظاهرا نام دایی خود را، که در آن وقت در محافل موسیقیدانان شهرت داشت، بر خود نهاده بود. وی به سال ۱۷۰۵ در ناپل در خانوادهای اصیل به دنیا آمد. کارلو به طور عادی در ردیف اخته مردان درنیامده بود. گفته میشود تصادفی که برایش پیش آمد این عمل را ایجاب نمود و باعث به وجود آمدن زیباترین صدا در طول تاریخ شد. او در نزد پورپورا به تعلیم خوانندگی پرداخت، با او به رم رفت، و در آنجا در اپرای پورپورا به نام ائومنه ظاهر شد. در یک آریا، او، از نظر نگاه داشتن صدا و چهچه، با نوازنده فلوت رقابت کرد و چنان نفسش بر او پیشی گرفت که از بیش از ده پایتخت برایش دعوت رسید. در سال ۱۷۲۷ در بولونیا با نخستین شکست خود روبرو شد؛ او در یک برنامه دو نفره با آنتونیو برناکی شرکت کرد، او را "سلطان خوانندگان" خواند، و از او تقاضا کرد که معلم او باشد. برناکی قبول کرد و بزودی تحت الشعاع شاگردش قرار گرفت. در این وقت فارینلی در شهرهای ونیز، وین، ناپل، فرارا، لوکا، تورن، لندن، و پاریس به

---

(۱) زن خواننده که در اپرا نقش اصلی را دارد. -م.

پیروزیهایی پیاپی دست یافت. شیوه آوازخوانی او از عجایب عصر به شمار میرفت. هنر نفس گرفتن از اسرار مهارتش بود; از هر خواننده دیگری بهتر میدانست که چگونه باید عمیقا، سریعا، و به طور غیر محسوس نفس بگیرد; او میتوانست یک نت را، در حالی که همه آلات موسیقی به پایان آن میرسیدند، همچنان با صدا حفظ کند. در آریای "سون کوال ناوه" نت نخستین را با لطافت تقریبا غیرقابل شنیدن آغاز میکرد، بتدریج بر قدرت آن میافزود تا آن را به کمال میرساند، و سپس بتدریج از قدرت آن میکاست و، مانند اول، آن را ضعیف میساخت. گاهی شنوندگان، حتی در انگلستان که مردمی متین و خونسرد دارد، برای مدت پنج دقیقه برای او دست میزدند. او همچنین بر اثر شور و احساس، زیبایی، و لطافت سبک خود شنوندگانش را جلب میکرد; و این خصایص هم در طبیعت او بودند و هم در صدایش. در سال ۱۷۳۷، به نظر خودش، برای دیدار کوتاه به اسپانیا رفت و مدت یک ربع قرن در مادرید یا در نزدیکیهای آن باقی ماند. در آنجا باز هم او را خواهیم دید.

با کاستراتوهایی مانند فارینلی و سنزینو، و پریمادوناهایی مانند فاوستینا بوردونی و فرانچسکا کوتتسونی، اپرا به صورت آوای ایتالیا درآمد و در همه جا بجز فرانسه با شعف شنیده میشد، ولی در فرانسه جنگ و جدل راه میانداخت. در اصل، واژه اپرا جمع اپوس و به معنای "کارها" بود. در زبان ایتالیایی، جمع به صورت مفرد درآمد، ولی همچنان به معنای "کار" بود; آنچه امروز به نام اپرا میشناسیم به نام اپرا پرموزیکا (کار یا اثر موزیکال) خوانده میشد، و در قرن هجدهم بود که این کلمه مفهوم کنونی خود را یافت. اپرا، که تحت تاثیر سنن نمایشنامه های یونانی قرار گرفته بود، نخست به صورت نمایشنامهای همراه موسیقی در نظر گرفته شده بود; ولی طولی نکشید که در ایتالیا موسیقی بر نمایشنامه، و آواز بر موسیقی، برتری جست. اپراها طوری طرحریزی میشدند که فرصت نمایش تک خوانی به هر خواننده اول زن و مرد در گروه خوانندگان داده شود.

در فواصل این نقطه اوجهای هیجانانگیز، شنوندگان با یکدیگر صحبت میکردند; در فواصل پرده ها، ورق یا شطرنج بازی میکردند، قمار میباختند، شیرینی، میوه، و یا شام گرم میخوردند; از یک جایگاه به جایگاه دیگر میرفتند تا دیداری تازه کنند یا راز و نیاز کنند. در خلال این گونه سورچرانیها، اشعار اپرا مرتبا با سیلی متناوب از آواز تکخوانها، آوازهای دو نفری و گروهی، و باله غرق میشدند. مورخ ایتالیایی، لودوویکو موراتوری، در سال ۱۷۰۱ این گونه غرقه سازی اشعار را محکوم کرد. آپوستولو زنو، که لیبرتو مینوشت، با او در این مورد همعقیده بود; بندتو مارچلو در ۱۷۲۱ این تمایل را در اثر خود به نام نمایش مد جدید مورد هجو قرار داد. متاستازیو برای مدتی جلو این سیل خروشان سروصدا را گرفت، ولی بیشتر این کار را در اتریش انجام داد تا در ایتالیا; یوملی و ترائتا علیه آن برخاستند، ولی هموطنانشان نظرات آنان را رد کردند. ایتالیاییها آشکارj موسیقی را بر شعر ترجیح میدادند و نمایشنامه را تنها چوب بستی میپنداشتند که به

بهانه آن آواز خوانده میشود.

شاید هیچ فرم دیگر هنری در تاریخ هرگز مانند اپرا در ایتالیا مورد توجه عموم قرار نداشته است. هیچ شوق و ذوقی با عکس العمل شنوندگان اینکه آواز یا چهچه یک خواننده مشهور را تشویق میکردند، قابل مقایسه نبود. سرفه کردن در چنین مواردی در حکم یک جرم اجتماعی بود. کف زدن قبل از اینکه آوازی آشنا و مانوس به پایان برسد، آغاز، و با کوبیدن عصا بر زمین یا بر پشت صندلیها تقویت میشد; بعضی از هواخواهاOپر حرارت کفش خود را به هوا پرتاب میکردند. همه شهرهای ایتالیا که از خود غروری داشتند (و کدام یک از آنها غرور نداشت) از خود سالون اپرا داشتند; تنها در ایالات پاپی چهل سالون اپرا وجود داشتند. در حالی که در آلمان اپرا معمولا یک برنامه درباری بهشمار میرفت و مردم عادی را به تماشای آن راهی نبود، و در انگلستان ورودیه سنگین شنوندگان اپرا را محدود میکرد، در ایتالیا درهای اپرا به روی همه کسانی که لباس آبرومندانه به تن داشتند، در مقابل ورودیه نسبتا کمی، باز بود و گاهی هم اصلا ورودیه گرفته نمیشد. و چون ایتالیاییها طرفدار سرسخت لذت بردن از زندگی بودند، لذا اصرار داشتند که اپراها هر قدر هم که حزن آور باشند، باید به خیر و خوشی پایان یابند. علاوه بر آن، آنها هم از مطالب تفریحی خوششان میآمد و هم از مطالب عاطفی. این رسم بتدریج باب شد که در بین پرده های اپرا، اینترمتسوهای (میان پرده های آهنگین) کمیک گذارده شود; این میان پرده ها به صورت خاص خود درآمدند تا اینکه از نظر محبوبیت، و گاهی از لحاظ طول برنامه، با "اپرا سریا" به رقابت پرداختند. یک "اپرا بوفا" - کلفتی که خانم خانه میشود، نوشته پرگولزی - در سال ۱۷۵۲ پاریس را مفتون خود کرد، و روسو آن را شاهد مثالی از برتری موسیقی ایتالیایی بر موسیقی فرانسوی خواند.

اپرای ایتالیایی، اعم از "سریا" و "بوفا"، نیرویی در تاریخ بود. همان طور که امپراطوری روم زمانی اروپای باختری را با ارتشهای خود تسخیر کرده، و کلیسای رم بار دیگر آن را با معتقدات مذهبی خویش به تصرف درآورده بود، به همان ترتیب، ایتالیا یک بار دیگر با اپرا تسخیرش کرد. اپراهای ایتالیا جای اپراهای محلی در آلمان، دانمارک، انگلستان، پرتغال، اسپانیا، و حتی روسیه را گرفتند. خوانندگان آن بتهای تقریبا همه پایتختهای اروپا بودند. خوانندگان محلی برای اینکه در کشورشان مورد قبول واقع شوند، اسامی ایتالیایی بر خود مینهادند. تا زمانی که حروف صدادار بهتر از حروف بیصدا بتوانند به آواز درآیند، این کشور گشایی مسحور کننده ادامه خواهد یافت.

III– مذهب

بعـد از پریمادوناهـا و کاستراتوهـای بزرگ، روحانیـان طبقه با نفوذ در ایتالیا بودنـد. این روحانیان، که البسه مشخصـی بر تن و کلاه های لبه پهن بر سـر داشتند، با آزادی غرورآمیز بر عرصه ایتالیا، پیاده یا سواره، رفت و آمد میکردند و میدانستند که خود حامل پر ارزشترین نعمتی هسـتند که بشـر از آن آگاه است، یعنی "امیـد". در حالی که در این هنگام در فرانسه تقریبا برای هر دویست نفر یـک روحانی وجود داشت، در رم در برابر هر پانزده نفر، در بولونیا برای هر هفـده نفر، و در ناپل و تورن برای هر بیست و هشت نفر یک روحانی بود. یک ناپلی آن عصر، که ظاهرا مسیحی مومنی بود، چنین شکوه میکرد:

تعـداد روحانیان چنان افزایش یافته است که اگر شـهریاران برای محـدود کردن آنان اقـدام نکننـد، آنها همه کشور را خواهند بلعیـد. چه ضـرورتی دارد که کوچکترین دهکـده ایتالیا زیر نظر پنجاه یا شـصت کشـیش باشد زیادی تعداد "ناقوسـخانه ها" و صومعه ها مانع تابش نور آفتاب میشود. شـهرهایی هسـتند که بیست و پنـج صومعه برای راهبان یا راهبه های قدیس دومینیک، هفت مـدرسه متعلق به یسوعیـان، همـان تعـداد مـدرسه متعلق به تئاتینهـا، در حـدود بیست یا سـی صومعه متعلق به راهبان فرقه فرانسیسـیان، و دست کم پنجـاه صومعه متعلق به فرقه هـای مـذهبی دیگر برای مردان و زنـان دارنـد، و اینها غیر از چهارصـد یا پانصد کلیسا و نمازخانه آنهاست.

شاید این ارقام به خاطر اثبات اسـتدلال مبالغهآمیز باشـند. مطالبی درباره چهارصد کلیسا در ناپل، ۲۶۰ کلیسا در میلان، و ۱۱۰ کلیسا در تورن شنیده میشود; ولی اینها شامل نمازخانه های کوچک نیز بودند. راهبان نسبتا فقیر بودند، ولی کشیشانی که تابع قوانین صومعه هـا نبودنـد روی هم بیش از نجبـا ثروت داشـتند. در پادشـاهی ناپـل، روحانیـان یـک سوم درآمـدها را دریـافت میداشـتند; در دوکنشـین پارما نیمی از اراضی، و در توسکان تقریبا سه چهارم آن متعلق به روحانیان بودند. در ونیز، طی یازده سال میان ۱۷۵۵ و ۱۷۶۵، موقوفـات تـازه اموالی به ارزش ۳/۳۰۰/۰۰۰ دوکـات به دارایی کلیسـا افزود. بعضـی از کاردینالها و اسـقفها در درجه اول به مدیریت و کشورداری مشـغول بودند، و تنها گاهگاه در شمار مقدسین درمیآمدند. چند تن از آنها در نیمه دوم قرن از ثروت و تجمل خود دست کشیدند و زندگی فقیرانهای اختیار کردند.

مردم ایتالیا، به اسـتثنای معـدودی نویسـنده امور حقوقی و هجویات، اعتراض قابل توجهی به ثروت روحانیان نمیکردند. آنها به شکوه کلیساهـا، صومعه ها، و روحانیان عالیمقام خود مباهات میکردنـد. کمکهای آنها در برابر نظمی که مـذهب به خانواده و کشور میبخشید، بهای

ناچیزی به نظر میرسید. هر خانه از خود یک تمثال یا پیکر مسیح مصلوب، و تصویری از مریم عذرا داشت؛ افراد خانواده، از والدین گرفته تا اطفال و خدمتگزاران، هر روز عصر در برابر آنها زانو میزدند و دعا میخواندند؛ چه چیز میتوانست جای نفوذ اخلاقی و وحدتبخش این دعاها را بگیرد پرهیز از گوشت در روزهای جمعه، و چهارشنبه ها و جمعه ها در ایام روزه، در حکم انضباط سلامتبخشی برای تمایلات نفس بود، و برای سلامت جسم و ماهیگیران نعمتی بود. کشیشان، که خود از جذبه زنان آگاهی داشتند، در مورد گناهان جسمانی سختگیری زیادی نمیکردند و به بیبندوباریهایی که در مراسم کارناوال صورت میگرفتند به دیده اغماض مینگریستند. حتی فواحش روزهای شنبه در برابر پیکر مریم مقدس شمع روشن میکردند و برای مراسم قداس پول میدادند. پرزیدان دوبروس که به دیدن نمایشی در ورونا رفته بود، با تعجب مشاهده کرد هنگامی که ناقوس کلیساها به علامت یادآوری انجام مراسم "آنجلوس" بهصدا درآمدند، نمایش متوقف شد؛ همه بازیگران زانو زدند و دعا خواندند؛ یک بازیگر زن، که به عنوان قسمتی از نقش خود غش کرده بود، از جا برخاست و در دعا به دیگران ملحق شد و باز غش کرد. بندرت مذهبی مانند کاتولیک در ایتالیا محبوب بوده است.

این تصویر یک روی دیگر نیز دارد - سانسور و تفتیش افکار. کلیسا مقرر میداشت که هر ایتالیایی دست کم سالی یک بار "وظیفه عید قیام مسیح" خود را انجام دهد - یعنی روز شنبه مقدس برای اعتراف بود و صبح عید قیام مسیح در مراسم تناول عشای ربانی شرکت کند. تعلل در انجام این کار در همه شهرها، بجز شهرهای خیلی بزرگ، باعث توبیخ از ناحیه کشیشان میشد. اگر توبیخ و موعظه خصوصی نتیجه نمیبخشید، نام شخص متمرد از فرامین کلیسا روی در کلیسای محل نوشته میشد، و ادامه سرپیچی باعث تکفیر و در بعضی از شهرها محکومیت به زندان میشد. ولی تفتیش افکار بسیاری از شدت وحدت خود را از دست داده بود. در مراکز بزرگتر، امکان گریز از نظارت کلیسا وجود داشت، سانسور کاهش یافته بود، و شک و تردید و بدعتهای فکری باسکوت و آرامش در میان روشنفکران، حتی در میان خود روحانیان، در حال گسترش بود - زیرا بعضی از این کشیشان، با وجود فرامین پاپ، در نهان پیرو آیین یانسن بودند.

در حالی که کشیشان و راهبان بسیاری بودند که زندگی راحتی داشتند و با گناه بیگانه نبودند، بسیاری دیگر نیز بودند که نسبت به عهد و میثاق خود وفادار بودند و با وقف خود برای انجام وظایف خویش، ایمان را زنده نگاه میداشتند. بنیادهای تازه مذهبی حکایت از بقای انگیزه صومعه نشینی داشتند. قدیس آلفونسو دو لیگوئوری، که حقوقدانی از خانواده نجبا بود، در سال ۱۷۳۲ فرقه "ردمپتوریست"، یعنی "جمعیت ناجی اقدس"، را بنانهاد و پائولو دانئی، ملقب به قدیس پولس صلیب که شدیدترین ریاضتها را میکشید، در ۱۷۳۷ "فرقه آلام مسیح" یا "روحانیون صلیب مقدس و آلام سرور ما مسیح" را تاسیس کرد.

"انجمن یسوع" (یسوعیان) در سال ۱۷۵۰ حدود ۲۳/۰۰۰ عضو داشت که ۳۶۲۲ نفر آنها در ایتالیا، و نیمی از این عده کشیش بودند. قدرت آنها به هیچ وجه با تعداد اعضایشان تناسبی نداشت. این یسوعیان که شافیان پادشاهان، ملکه ها، و خانواده های برجسته بودند، اغلب در امور سیاسی داخلی و بین المللی اعمال نفوذ میکردند و گاهی، بعد از خود عوام الناس، سرسختترین نیرو در آزار و اذیت بدعتگذاران بودند. با وصف این، آنها آزادمنشترین علمای دینی کاتولیک بهشمار میرفتند; در جای دیگر دیدهایم که چگونه آنها با شکیبایی تلاش کردند با نهضت روشنگری فرانسه از در سازش درآیند. انعطاف مشابهی در ماموریتهای خارجی آنها مشاهده میشد. در چین آنها "چند صدهزار نفر" را به کیش کاتولیک درآوردند، ولی امتیازاتی که خردمندانه برای پرستش اجداد و مذهب کنفوسیوس و مذهب تائو قایل میشدند هیئتهای مذهبی فرقه های دیگر را سخت به حیرت میآوردند و اعضای این گونه هیئتها پاپ بندیکتوس چهاردهم را وادار کردند با صدور توقیعی آنها را از کارشان بازدارد و توبیخ کند (۱۷۴۳). با این وصف، آنها تواناترین و دانشمندترین مدافعان معتقدات کاتولیک در برابر کیش پروتستان و بیاعتقادی، و وفادارترین پشتیبانان پاپ در برابر پادشاهان باقی ماندند. در مبارزاتی که بر سر تقسیم قلمرو و قدرت میان دولتهای ملی و کلیسا، که مافوق ملیت قرار داشت، درگرفته بود، پادشاهان در جمعیت یسوعیان زیر کترین و سرسختترین دشمنان خود را میدیدند. آنها درصدد برآمدند این جمعیت را نابود کنند. ولی نخستین پرده این نمایش مهیج متعلق به پرتغال است.

IV – از تورن تا فلورانس

وقتی که انسان از راهمون - سنی از فرانسه وارد ایتالیا میشود، از دامنه کوه های آلپ به پیمون "(کوهپایه") فرود میآید و از تاکستانها، مزارع غلات، قلمستانهای زیتون و شاه بلوط میگذرد و به تورن دو هزار ساله، که دژ باستانی خاندان ساووا است، میرسد. این خاندان از قدیمیترین خانواده های سلطنتی موجود است که در سال ۱۰۰۳ به وسیله اومبروتو بیانکامانو تاسیس شده است. رئیس این خاندان در آن زمان از تواناترین حکمرانان عصر خود بود. ویکتور آمادئوس دوم در سن نهسالگی فرمانروایی دو کنشین ساووا را به ارث برد (۱۶۷۵)، در سن هجدهسالگی زمام امور را به دست گرفت، در جنگهای لویی چهاردهم گاهی به سود فرانسه و گاهی علیه آن جنگید، با اوژن دو ساووا در بیرون راندن فرانسویان از تورن به ایتالیا همداستان شد، و بر اثر "عهدنامه اوترشت" (۱۷۱۳) سیسیل را به قلمرو خود افزود. در سال ۱۷۱۸ او سیسیل را با ساردنی معاوضه کرد و عنوان پادشاه ساردنی را به خود گرفت (۱۷۲۰)، ولی تورن را به عنوان پایتخت خویش حفظ کرد. فرمانرواییش با توانایی توام با خشونت بود، تعلیم و تربیت عمومی

را بهبود بخشید، سطح رفاه عمومی را بالا برد، و پس از پنجاه و پنج سال حکمرانی، به سود فرزندش شارل امانوئل اول (که از ۱۷۳۰ تا ۱۷۷۳ فرمانروایی کرد)، از کار کناره گرفت.

در طول این دو فرمانروایی، که تقریبا یک قرن طول کشیدند، تورن مرکز اصلی تمدن ایتالیا بود. مونتسکیو، که در سال ۱۷۲۸ از آن دیدن کرد، آن را "زیباترین شهر جهان" خواند هر چند که او عاشق پاریس بود.

چسترفیلد در سال ۱۷۴۹ از دربار ساووا تمجید کرد و آن را از نظر "تربیت افراد اصیل و خوشخو" بهترین دربار اروپا نامید. قسمتی از شکوه تورن مرهون فیلیپو ایووارا بود، معماری که هنوز روح دوران رنسانس را میدمید. او بر روی تپه پرشکوه سوپرگا که ۷۰۰ متر از شهر بلندتر بود، در سالهای ۱۷۱۷ - ۱۷۳۱، یک کلیسای زیبا به عنوان بنای یادبود آزاد شدن تورن از تسلط فرانسویان، به سبک کلاسیک، که دارای رواق و گنبد بود، برای ویکتور آمادئوس دوم بنا کرد - این کلیسا مدت یک قرن مدفن اعضای خاندان سلطنتی ساووا بود. او به کاخ قدیمی mادama در سال ۱۷۱۸ پلکانی با شکوه و نمایی عظیم افزود؛ و در سال ۱۷۲۹ بنای عظیم کاستلو ستوپینیجی را، که تالارش همه شکوه پرزینت سبک باروک را نشان میداد، طرحریزی کرد. این بنا را بندتو آلفیری به پایان رسانید. تورن پایتخت دوکهای ساووا باقی ماند تا اینکه آنان پس از پیروزی نهایی خود (حد ۱۸۶۰)، به رم نقل مکان کردند تا به عنوان پادشاهان ایتالیای متحد سلطنت کنند.

میلان که مدتهای مدید بر اثر سلطه اسپانیاییها دچار خفقان شده بود، در زمان تسلط ملایمتر اتریشیها تجدید حیات یافت. در سال ۱۷۰۳ فرانتس تیفن، و در سالهای ۱۷۴۶ و ۱۷۵۵ فلیچه و روکلریچی، با کمک دولت کارخانه های نساجی دایر کردند، که این کارخانه ها با شیوه تولید وسیع، برخورداری از سرمایهگذاری، و مدیریت سرمایهداری جانشین صنایع دستی و اصناف شدند. شخصیت مهم این زمان در تاریخ فرهنگی میلان جووانی باتیستا سامارتینی بود که هنوز گاهگاه میتوان صدای آهنگهای او را در امواج سیال هوا شنید. در سمفونیها و سوناتهای او کنترپوان باوقار استادان آلمان جای خود را به ترکیب پرتحرکی از تمها و حالات مختلف داد. گلوک، که در جوانی (۱۷۳۷) به عنوان رامشگر دربار پرنس فرانچسکو ملتسی به میلان آمده بود، شاگرد و دوست سامارتینی شد و شیوه وی را در ساختن اپرا اقتباس کرد. در سال ۱۷۷۰ آهنگساز بوهمی، یوطف میسلیوچک، که همراه موتسارت جوان به بعضی از سمفونیهای سامارتینی گوش میداد، فریاد برآورد: "من پدر سبک هایدن و بنابراین یکی از پدران سمفونی جدید را یافتهام".

در جنووا، قرن هجدهم قرن خوبی نبود. رقابت اقیانوسها با دریای مدیترانه باعث کاهش بازرگانی آن شده بود، ولی موقعیت سوق الجیشی آن برفراز تپهای مناسب عملیات تدافعی و

مشرف بر بندری مجهز، توجه خطرناک قدرتهای همسایه را جلب میکرد. حکومت جنووا، که بین دشمنان خارجی از یک سو و مردم بیسواد ولی پر حرارت داخلی از سوی دیگر قرار گرفته بود، به دست خانواده های قدیمی بازرگانان افتاد که از طریق یک شورای محدود و دربسته و یک دوج مطیع حکومت میکردند. این حکومت برگزیدگان (اولیگارشی)، که پیوسته موجبات بقای خویش را فراهم میکرد، از مردم تا سرحد فقر مالیات میگرفت و آنان را عبوس و بیحوصله نگاه میداشت، در عین حال خودش نیز تحت تسلط بانک سان جورجو قرار داشت و هر چه به دست میآورد تحویل این بانک میداد. هنگامی که در سال ۱۷۴۶ نیروهای متحد ساووا و اتریش جنووا را محاصره کردند، حکومت جرئت نمیکرد مردم را برای مقاومت مسلح کند، زیرا میترسید حکمرانان را بکشند; و ترجیح داد دروازه ها را به روی محاصره کنندگان بگشاید. این محاصره کنندگان چنان غرامت و خونبهای گزافی مطالبه کردند که بانک ورشکست شد. مردم عادی که استثمارگران محلی را ترجیح میدادند، علیه پادگان اتریشی به پا خاستند و افراد آن را با آجر و سنگی که از بامها و خیابانها کنده بودند زیر رگبار قرار دادند و آنها را با خفت بیرون راندند. ستمگری گذشته از سر گرفته شد.

نجیبزادگان جنووایی بناهای با شکوهی مانند کاخ دفراری ساختند و در پشتیبانی از نقاشی که در عصر ما اعتباری دوباره یافته است با میلان همداستان شدند. تقریبا همه تصویرهای موجود از آلساندرو ماناسکو، به سبب اصالت سبک تیره خود، ما را تحت تاثیر قرار میدهند. تابلو پونکینلو در حال نواختن گیتار، که تصویری دراز شکل و مرکب از قطعات سیاه و قهوهای است که با بیدقتی کنارهم قرار گرفتهاند، تصویر زیبای دختر و موسیقیدان در برابر آتش، تصویر سلمانی که ظاهرا در اشتیاق آن است که گلوی مشتری خود را ببرد، و تصویر عظیم ناهارخانه راهبان که حاکی از رفاه کلیسا از لحاظ مواد خوراکی است - همه اینها - شاهکارهایی هستند که به سبب قیافه های استخوانی و زیرکیهای خود در به کار بردن نور، خاطره ال گرکو را تازه میکنند; از لحاظ تجسم دهشتبار بیرحمیهای زندگی، در حکم پیش درآمد آثار گویا هستند; و از حیث عدم توجه و نادیده گرفتن جزئیات دقیق، تقریبا جنبه نو دارد.

در این عصر فلورانس شاهد افول ستاره یکی از مشهورترین خانواده های تاریخ بود. سلطنت طولانی کوزیمو سوم (۱۶۷۰ - ۱۷۲۳) به عنوان مهیندوک توسکان، برای مردم که هنوز به خاطرات عظمت فلورانس تحت فرمانروایی پیشین خاندان مدیچی بر خود میبالیدند، در حکم یک بدبختی بود. کوزیمو، که وسواس الاهیات و تعالیم مذهبی داشت، به روحانیان اجازه داد بر او حکومت کنند و موقوفات پرارزشی از درآمدهای بلادیده وی را برای کلیسا بردارند. حکومت استبدادی، عدم صلاحیت در اداره امور، و مالیاتهای کمرشکن باعث شد که حمایت عمومیی که این خاندان مدت دویست و پنجاه سال از آن بهرهمند شده بود از میان برود.

فرزند ارشد کوزیمو به نام فردیناند روسپیان را به درباریان ترجیح میداد، با زیادهرویهای

خود سلامت خویش را مختل ساخت، و در سال ۱۷۱۳ بدون فرزند از دنیا رفت. فرزند دیگر کوزیمو به نام جان گاستونه به کتاب دل بست، تاریخ و گیاهشناسی خواند، و زندگی آرامی داشت. در سال ۱۶۹۷ پدرش او را مجبور کرد با آن از اهالی ساکس - لاوئنبورگ که زنی بیوه و از لحاظ فکری و عقلی ضعیف بود، ازدواج کند.

جان به دهکده دور دستی در بوهم رفت تا با او زندگی کند. مدت یک سال رنج و خستگی روحی را تحمل کرد و سپس در پراگ تسلای خاطر خود را در زناکاری یافت. هنگامی که سلامت فردیناند مختل شد، کوزیمو جان را به فلورانس خواند; وقتی فردیناند درگذشت، جان به عنوان وارث تاج و تخت مهیندوکنشین معرفی شد.

همسر جان از زندگی در ایتالیا امتناع ورزید. کوزیمو، که بیم داشت خاندان مدیچی از میان برود، سنای فلورانس را وادار کرد فرمانی صادر کند که پس از مرگ جان گاستونه، که بدون اولاد بود، خواهر جان به نام آناماریا لودوویکا به سلطنت برسد.

قدرتهای اروپایی باشتیاق بر بالین این خاندان محتضر در حال بال و پر زدن بودند. در سال ۱۷۱۸ اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند از به رسمیت شناختن ترتیباتی که کوزیمو داده بود امتناع کردند و اعلام داشتند پس از مرگ جان، توسکان و پارما باید به دون کارلوس، فرزند ارشد الیزابت دو فرانس ملکه اسپانیا، داده شود.

کوزیمو معترض بود و در حالی که کار از کار گذشته بود، تجهیزات دفاعی لگهورن و فلورانس را تجدید سازمان کرد. مرگ او برای فرزندش کشوری فقیر و تخت سلطنتی متزلزل باقی گذارد.

در این وقت (۱۷۳۲) جان گاستونه ۵۲ سال داشت. او تلاش کرد مفاسد دستگاه اداری و وضع اقتصادی کشور را اصلاح کند; جاسوسان و چاپلوسانی را که در زمان فرمانروایی پدرش پروار شده بودند برکنار کرد; مالیاتها را کاهش داد; تبعیدیها را فراخواند; زندانیان سیاسی را آزاد کرد; به احیای صنایع و بازرگانی کمک کرد; و زندگی اجتماعی فلورانس را به امنیت و نشاط بازگرداند. تجهیز و تقویت گالری اوفیتسی به وسیله کوزیمو دوم و جان گاستونه، رونق موسیقی به رهبری ویولن فرانچسکو وراچینی، بالماسکه ها، رژه ارابه های تزیین شده، و زدوخوردهای جمعی با کاغذهای رنگی و گل باعث شدند که فلورانس از نظر جلب میهمانان خارجی با ونیز و رم رقابت کند; مثلا حدود سال ۱۷۴۰ در فلورانس لیدی مری ورتلی مانتگیو، هوریس والپول، و تامس گری به گردخانم هنریتا پامفریت در کاخ ریدولفو جمع میشدند. در اجتماعی که رو به انحطاط است جذبه حسرتباری وجود دارد.

جان گاستونه، که تلاشهایش او را بکلی خسته و فرسوده کرده بودند، در سال ۱۷۳۱ حکومت را به دست وزیرانش سپرد و یکسره به لذتجویی پرداخت. اسپانیا یک ارتش سی هزار نفری فرستاد تا جانشینی دون کارلوس را مسجل کند. شارل چهارم، پادشاه اتریش، پنجاه هزار سرباز فرستاد تا دخترش ماری ترز را برای جلوس بر تخت سلطنت فلورانس همراهی کنند. موافقتنامهای که در ۱۷۳۶ میان اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند منعقد شد، دایر بر اینکه ناپل

به کارلوس واگذار شود و توسکان به ماری ترز و شوهرش فرانسیس شاهزاده لورن تعلق گیرد از وقوع جنگ جلوگیری کرد. در ۹ ژوئیه ۱۷۳۷ آخرین حکمران خاندان مدیچی درگذشت. توسکان در شمار مستملکات اتریش درآمد، و فلورانس بار دیگر شکوفان شد.

۷ – ملکه آدریاتیک

میان میلان ونیز شهرهای کوچکی بودند که در پرتو آفتاب رشد میکردند. برگامو در این نیم قرن به نقاشانی از قبیل گیسلاندی و آهنگسازانی مانند لوکاتلی دل خوش میداشت. ورونا در تماشاخانه سبک رومی خود برنامه های اپرا اجرا میکرد، و یکی از هنرمندان آن به نام مارکزه فرانچسکو شیپونه دی مافئی فرد برجستهای بود. نمایشنامه منظوم او به نام مروپه (۱۷۱۳) مورد تقلید ولتر قرار گرفت، و ولتر با احترام اثر خود به نام مروپ را به او تقدیم داشت و گفت: "او نخستین کسی است که شهامت و نبوغ آن را داشته است که یک تراژدی تهیه کند بدون اینکه پای عشق زنان را به میان بکشد: این تراژدی شایسته دوران شکوهمندی آتن است، در آن عشق مادرانه مایه اصلی نمایش است، و لطیفترین علاقه از منزهترین فضیلت بهوجود میآید." اثر عالمانه مافئی به نام ورونا ایلوستراتا (۱۷۳۱ – ۱۷۳۲) حتی از آن هم برجستهتر بود و در زمینه باستانشناسی ضوابطی برقرار کرد. ویچنتسا، با بناهایش که توسط پالادیو ساخته شده بودند، کعبه معمارانی بود که سبک کلاسیک را احیا میکردند. پادوا دانشگاهی داشت که دانشکده های حقوق و پزشکی آن خصوصا در آن عصر مورد توجه بود؛ جوزپه تارتینی نیز، که همه (بجز جمینیانی) او را در راس ویولن نوازان اروپایی میدانستند، در این شهر بود. چه کسی است که سونات شیطان تارتینی را نشنیده باشد همه این شهرها قسمتی از جمهوری ونیز بودند. در شمال ترویزو، فریولی، فلتره، باسانو، اودینه، بلونو، ترنتو، و بولتسانو قرار داشتند. در مشرق، ایستریا، در جنوب، ایالت ونیز از کیودجا و روویگو تا رود پو ادامه داشت. در آن سوی آدریاتیک، کاتارو و پروتسا و قسمتهای دیگری از یوگسلاوی و آلبانی امروز را در اختیار داشت؛ و در آدریاتیک، جزایر کورفو، سفالونیا، و تسانته جزو خاکش بودند، در داخل این قلمرو پیچیده، که هر یک از آنها مرکز جهان بود، حدود سه میلیون نفر زندگی میکردند.

۱ – زندگی ونیز

خود ونیز، که پایتخت بود، ۱۳۷/۰۰۰ سکنه داشت. این شهر، که امپراطوری خود را در دریای اژه در برابر ترکها، و قسمت بیشتر بازرگانی خارجی خود را در برابر کشورهای

آتلانتیک از دست داده بود، اینک دچار انحطاط سیاسی و اقتصادی بود. مجموعه ناکامیابی جنگهای صلیبی، بیمیلی دول اروپایی پس از پیروزی در لپانتو (۱۵۷۱) در مورد کمک به ونیز برای دفاع از پایگاه های دور دست قلمرو مسیحیت در مشرق زمین، و اشتیاق آن دولتها به قبول امتیازات بازرگانی از عثمانیها - که از شجاعترین دشمنش دریغ شده بود- ونیز را ضعیفتر از آن کرده بودند که شکوه دوران رنسانس خود را حفظ کند. این جمهوری تصمیم گرفت که به اوضاع داخلی خود برسد: یعنی در مستملکات خود در ایتالیا و دریای آدریاتیک حکومتی سختگیر از لحاظ قانون و نظارت سیاسی و مراقبت شخصی، مقتدر از نظر اداره امور جاری، با گذشت در امور مذهبی و اخلاقی، و آزادمنش در دادوستد داخلی برقرار کند.

ونیز، مانند دیگر جمهوریهای قرن هجدهم، توسط اولیگارشی اداره میشد. در میان نژادهای مختلف - از قبیل آنتونینها، شایلاکها، و اتللوها - با مردمی کم سواد که سرعت عملشان زیاد و تفکرشان کند بود و خوشگذرانی را به قدرتمندی ترجیح میدادند، دموکراسی در حکم هجر و مرجی بود که تاجی بر سرش گذارده باشند. انتخاب شدن برای "شورای کبیر" به طور کلی محدود به ۶۰۰ خانوادهای بود که نامشان در "دفتر زرین" ثبت شده بود؛ ولی به این حکومت اشرافی بومی، به نحوی عاقلانه، عناصری از رده های بازرگانان و کارشناسان امور مالی افزوده میشدند، حتی اگر این گونه عناصر از نژاد خارجی میبودند. "شورای کبیر" سنا را انتخاب میکرد، و سنا "شورای ده نفری" را برمیگزید که قدرت بسیار داشت. تعداد زیادی جاسوس آرام و خاموش میان مردم میگشتند و هرگونه عمل یا سخن مشکوکی را که از ناحیه هر یک از شارمندان ونیز - حتی شخص دوج - مشاهده میکردند به "دستگاه بازجویی" گزارش میدادند. در این موقع دوجها معمولا شخصیت تشریفاتی بودند و برای جهت دادن به احساسات میهن پرستی و شرکت در مراسم دیپلوماسی از آنها استفاده میشد.

اقتصاد ونیز درگیر مبارزهای شکستبار علیه رقابت خارجی، حقوق وارداتی، و تضییقات اصناف بود. صنایع ونیز به صورت فعالیت آزاد، تجارت آزاد، و مدیریت با اصول سرمایه داری گسترش نیافت و به شهرت صنایع کوچک خود قناعت کرد. از هزار و پانصد نفری که در سال ۱۷۰۰ در استخدام صنعت پشم بودند، در پایان قرن تنها ششصد نفر باقی ماندند. دوازده هزار شاغل صنعت ابریشم در همان مدت به یک هزار کاهش یافت.

شیشه سازان مورانو در برابر هرگونه تغییر در روشهایی که زمانی باعث شهرت آنها در اروپا شده بودند مقاومت میکردند. اسرار آنها به فلورانس، فرانسه، بوهم، و انگلستان راه یافتند. رقبای آنها در برابر پیشرفتهایی که در زمینه شیمی، و همچنین در برابر تجربیاتی که در زمینه صنعتگری به دست آمده بودند، عکس العمل مثبت نشان دادند؛ دوران برتری مورانو گذشت. صنعت توربافی نیز به همان ترتیب در برابر رقبایی که در ورای کوه های آلپ قرار داشتند، از پای درآمد؛ تا سال ۱۷۵۰ خود ونیزیها پارچه های توری فرانسوی بر تن میکردند.

دو صنعت رو به رونق گذاردند: یکی

ماهیگیری بود که سی هزار نفر در خدمت داشت، و دیگری وارد کردن و فروختن برده.

به مذهب اجازه داده نمیشد مزاحم سود تجارت یا لذات زندگی شود. دولت کلیه امور مربوط به اموال کلیسا و بزهکاریهای روحانیان را تحت نظارت داشت. یسوعیان که در سال ۱۶۰۶ اخراج شده بودند، در ۱۶۵۷ فراخوانده شدند، البته تحت شرایطی که نفوذ آنها را در امور آموزشی و سیاسی محدود میکرد. با آنکه دولت ورود آثار فلاسفه فرانسوی را منع کرده بود، عقاید و فلسفه های ولتر، روسو، هلوسیوس، و دیدرو، ولو از طریق مسافرانی که از خارج میآمدند، به داخل سالونهای ونیز راه یافتند، در ونیز، مانند فرانسه، اشراف با افکاری خود را سرگرم میداشتند که ریشه قدرت آنان را میخشکانید. مردم مذهب را به عنوان عادت تقریبا ناخودآگاهانه مراسم و معتقدات میپذیرفتند، ولی بیش از آنکه به نماز و دعا بپردازند، به فکر تفریح بودند. هر چند که ضرب المثلها معمولا ـ کوتاه و نارسا هستند، یک ضرب المثل ونیزی اخلاقیات ونیزیها را چنین توصیف میکند: "صبحها یک دعای کوچولو، بعد از ناهار یک قمار کوچولو، و شب یک زن کوچولو." جوانان برای آن به کلیسا نمیرفتند که مریم مقدس را پرستش کنند، بلکه میرفتند تا زنان را برانداز کنند، و زنان هم با وجود شدت و حدت تحریمهای دولتی و روحانی، لباسهای یقه باز میپوشیدند. جنگ دیرینه و همیشگی میان مذهب و امور جنسی داشت به پیروزی امور جنسی منجر میشد.

دولت فحشای تحت نظارت را به عنوان اقدامی مناسب ایمنی عمومی مجاز میدانست، روسپیان ونیز به خاطر زیبایی، نزاکت، البسه فاخر، و منازل با شکوهشان در کنار "کانال بزرگ" شهرت داشتند. تعداد این زنان قابل توجه بود، ولی هنوز عرضه کمتر از تقاضا بود. ونیزیهای صرفهجو و خارجیهایی مانند روسو، به طور دانگی، دو یا سه نفری یک همخوابه برای خود تامین میکردند. با وجود این تسهیلات، زنان شوهردار که به "ندیم ملتزم رکاب" خود قانع نبودند، دست اندرکار روابط خطرناک میشدند. بعضی از زنان به سالونهای رقص رفت و آمد میکردند که در آنها همه گونه تسهیلات برای ملاقاتها و قرارهای عشقی فراهم بود. چندین زن از خانواده نجبا به علت رفتار بیبندوبارانه خود علنا مورد توبیخ دولت قرار گرفتند; به بعضیها دستور داده شد در خانه هایشان باقی بمانند، و بعضی دیگر تبعید شدند. طبقات متوسط متانت بیشتری نشان میدادند; کثرت اولاد پی در پی خانم خانه را کاملا مشغول میداشت و نیاز او را به دریافت و القای عشق برآورده میساخت. در هیچ کجا مانند ونیز مادرها این قدر قربان صدقه اطفال خود نمیرفتند; از جمله حرفهای متعارف آنها این بود: "سان مارکوی من! مایه خوشی من! گل بهاری من!" بزهکاری در ونیز از هر جای دیگر ایتالیا کمتر اتفاق میافتاد. جلوی دستی که آماده ضربه زدن بود، به علت وفور و مراقبت ماموران شهربانی و ژاندارمری، گرفته میشد. ولی قمار به عنوان یک سرگرمی عادی بشر پذیرفته شده بود. دولت در سال ۱۷۱۵ یک بخت آزمایی دایر

کرد. نخستین قمارخانه در سال ۱۶۳۸ دایر شد; طولی نکشید که تعداد آنها، اعم از عمومی یا خصوصی، زیاد شد و همه طبقات به آنها هجوم آوردند. تردستانی مانند کازانووا میتوانستند با بردهای قمار خود زندگی کنند; عدهای دیگر امکان داشت در یک شب پس انداز یک سال خود را ببازند. قماربازان، که بعضا نقاب بر چهره داشتند، با علاقهای شدیدتر از عشق، ساکت به روی میز قمار خم میشدند. ماموران دولتی با رفتاری دوستداشتنی بر این جریان (تا ۱۷۷۴) نظاره میکردند، زیرا دولت از قمارخانه ها مالیات میگرفت و سالی ۰۰۰/۳۰۰ لیره از این محل درآمد داشت.

اشخاص بیکاره و پولدار از ده دوازده کشور مختلف به ونیز میآمدند تا در محیطی از نظر اخلاقی بیقید، و در نشاط هوای آزاد میدانها و کانالهای آن، اندوخته های خود را خرج کنند یا سالهای آخر عمر خود را بگذرانند.

دست کشیدن از امپراطوری تب سیاستبازی را کاهش داد. در اینجا هیچ کس از انقلاب صحبت نمیکرد، زیرا هر یک از طبقات اجتماع، گذشته از لذات خویش، عادات و رسومی ثباتبخش از خود داشت و مجذوب وظایف تقبل شده خود بود. خدمه دارای نرمش و احساس وفاداری بودند، ولی تحمل هیچ گونه اهانت یا بیرحمی را نمیکردند. قایقرانان فقیر بودند، با این وجود سروران آبگیرها و دریاچه ها به شمار میرفتند. آنها، با اطمینانی غرورآمیز از مهارت دیرینه خویش، روی قایقهای مطلای خود میایستادند، یا به هنگام دور زدن با قایقهای خود، فریادهای حاکی از سلامت، نیرومندی، و تبحری قدیمی از دل برمیآوردند، یا با حرکت بدن و پاروهایشان آهنگی زمزمه میکردند.

در میدانهای ونیز افراد ملیتهای مختلف، که هر یک البسه خاص خود را بر تن داشت یا به زبان خاص خویش تکلم میکرد و شیوه های کفرگویی خاصی داشت، با یکدیگر درمیآمیختند. طبقات بالاـ هنوز مانند دوران سلطه رنسانس لباس بر تن میکردند، یعنی پیراهنی از بهترین کتان، شلوار مخمل تا زانو، جورابهای ابریشمی، و کفشهای سگکدار میپوشیدند; ولی در این قرن، ونیزیها بودند که رسم پوشیدن شلوارهای بلند ترکها را در اروپای باختری متداول کردند. کلاهگیس در سال ۱۶۶۵ از فرانسه به ونیز راه یافته بود. جوانان خودآرا به لباس و مو و عطر مصرفی خود چنان توجه میکردند که نمیشد تشخیص داد مرد هستند یا زن. زنان مدپرست با موهای مصنوعی یا طبیعی روی سرخود برجهای عجیب و غریبی درست میکردند. هم مردان و هم زنان احساس میکردند بدون زینت و جواهر آلات، گویا لباس نپوشیدهاند. ساخت بادبزنهای دستی جنبه کاری هنری به خود گرفته بود. این بادبزنها به طرز زیبایی رنگآمیزی شده بودند و اغلب در آنها سنگهای قیمتی به کار برده شده بودند و دوربینی یک چشمی هم در آنها قرار داشت.

هر طبقه از اجتماع باشگاهی داشت، و هر خیابان "کافه" خود را; گولدونی میگفت: "ما در ایتالیا روزی ده فنجان قهوه میخوردیم." بازار همه نوع سرگرمی رونق داشت، از

مسابقات مشتزنی گرفته تا با لماسکه ها. از یکی از بازیها که پالونه نامیده میشد و عبارت بود از به هوا انداختن یک توپ باد کرده با کف دست، کلمه بالون به وجود آمد. ورزشهای آبی در سراسر سال انجام میگرفتند. از سال ۱۳۱۵ به بعد، مسابقات قایقرانی در ۲۵ ژانویه در "کانال بزرگ" اجرا میشدند و عبارت بودند از مسابقه میان قایقهای بزرگ پارویی که دارای پنجاه پارو بودند; و نقطه اوج این جشنواره آبی، توپ بازی در آب (واترپولو) بود که در آن صدها ونیزی در گروه های رقیب با یکدیگر به داخل آب شیرجه میرفتند. در عید صعود، دوج ونیز، طی تشریفات با شکوهی، با کشتی دولتی به نام "بوچینتورو"، که تزیین بسیار یافته بود، در میان هزار قایق و کشتی دیگر، از سان مارکو به لیدو میآمد تا بار دیگر ونیز را به ازدواج دریا درآورد.

قدیسان و سالروزهای تاریخی نام و یادبودهای خود را به تعطیلات مکرر ونیز میبخشیدند، زیرا سنای ونیز متوجه شده بود که با فراهم کردن نان و وسایل سرگرمی میتوان جای خالی انتخابات را پر کرد. در چنین مواقعی دسته های جالب و رنگارنگی از یک کلیسا به جانب کلیسای دیگر و از یک میدان به میدان دیگر میرفتند. فرشها، حلقه های گل، و پارچه های ابریشمی رنگارنگ از پنجره ها یا بالاخانه ها در مسیر این دسته ها آویزان میشدند; نوای موسیقی دلنوازی مترنم بود; آوازهای مذهبی یا عاشقانه خوانده میشدند و در خیابانها رقصهای دلنشینی انجام میگرفتند. نجیبزادگانی که به مقامات عالی منصوب شده بودند پیروزی خود را با ترتیب رژه، طاق نصرت، جوایز پیروزی، مجالس جشن و شادمانی، و بذل و بخششهایی که گاهی ۳۰،۰۰۰ دوکات هزینه برمیداشتند جشن میگرفتند. هر جشن ازدواج در حکم جشنوارهای بود، و تشییع جنازه یک شخصیت مهم عظیمترین واقعه زندگیش بهشمار میرفت.

کارناوال، که میراث مسیحیت از ساتورنالیای روم قبل از مسیحیت بود، نیز جای خود را داشت. کلیسا و دولت امیدوار بودند که با مجاز داشتن نوعی تعطیل اخلاقی بتوانند برای بقیه مدت سال تشنج میان هوای نفس و ششمین فرمان۱ از ده فرمان موسی را کاهش دهند. معمولا در ایتالیا کارناوال تنها در هفته آخر قبل از ایام روزه بزرگ برگزار میشد; در قرن هجدهم، در ونیز این مراسم از ۲۶ دسامبر یا ۷ ژانویه آغاز میشد; شاید اصولا "کارناوال"، که میتوان آن را مرکب از دو کلمه کارنه (گوشت) و واله (خداحافظی) دانست، به این جهت به این مراسم گفته میشود که نخستین روز آن مصادف با آخرین روز مجاز برای گوشتخواری (قبل از ایام روزه بزرگ) است. تقریبا در همه شبهای این هفته های زمستانی مردم ونیز، و بیگانگانی که از همه نقاط اروپا به آنجا روی میآوردند، به میدانها میریختند. آنان البسه رنگین برتن داشتند و سن، مقام، و هویت خود را در پشت نقاب پنهان میداشتند. در این پوشش،

---

(۱) منظور زنا کردن است. -م.

مردان و زنان بسیاری از قوانین را مسخره میکردند؛ روسپیان کسبشان رونق داشت؛ کاغذهای رنگی به اطراف پراکنده میشدند؛ و تخممرغهای مصنوعی که دارای آبهای معطر بودند این سو و آن سو پرتاب میشدند تا وقتی شکستند، هوا را عطر آگین کنند. اشخاص در لباس پانتالون، آرلکن، کولومباین، و دیگر شخصیتهای مورد علاقه مردم در نمایشهای کمیک این سو و آن سو در جست و خیز و شیرین زبانی بودند تا مردم را سرگرم کنند. بازار خیمه شب بازی گرم بود؛ و بندبازان نفس هزاران نفر را در سینه حبس میکردند. برای این مراسم حیوانات عجیب و غریب آورده میشدند، مانند کرگدن که نخستین بار در جشنهای سال ۱۵۷۱ در ونیز دیده شد. سپس در نیمه شب قبل از چهارشنبه روز اول ایام روزه ناقوسهای کلیسای سان مارکو پایان کارناوال را اعلام میداشتند؛ آنهایی که جشن و سرور برپا داشته و اینک سخت خسته بودند به بسترهای قانونی خود بازمیگشتند و خود را آماده میکردند تا روز بعد از کشیش خود چنین بشنوند: "ای انسان به خاطر آور که تو از خاکی و به خاک بازخواهی گشت."

۲ - ویوالدی

ونیز و ناپل دو کانون موسیقی در ایتالیا بودند که با یکدیگر رقابت داشتند. ونیز در تماشاخانه های خود در طی قرن هجدهم هزار و دویست اپرای مختلف اجرا کرد. در آنجا مشهورترین پریمادوناهای آن دوران به نام فرانچسکاکوتتسونی و فاوستینا بوردونی، به خاطر احراز تفوق، با یکدیگر درگیر نبرد نغمه سرایانهای بودند؛ هر کدام از آنها، از روی تکه کوچکی تخته که روی آن میایستادند و آواز میخواندند، همه جهان را به جنبش درمیآورد. کوتتسونی نقش مقابل فارینلی را در یک تماشاخانه اجرا میکرد، و بوردونی نقش مقابل بوناکی را در تماشاخانهای دیگر، و همه مردم ونیز به دو گروه ستایشگران این دو خواننده تقسیم میشدند. اگر این چهار نفر باهم آواز میخواندند، ملکه آدریاتیک (ونیز) ذوب میشد و در دریاچه های خود فرومیریخت.

در نقطه مقابل این دژهای اپرا و شادمانی، چهار "آسایشگاه" بودند که در آن ونیز از تعدادی دختران یتیم یا نامشروع خود توجه میکرد. برای اینکه به زندگی این اطفال بیخانمان هدف و مفهومی داده شود، به آنها تعلیماتی در خوانندگی و نواختن آلات موسیقی داده میشد تا در آوازهای جمعی و سرودهای مذهبی شرکت کنند و از پشت شبکه های فلزی نیمه دیری خویش کنسرتهای عمومی بدهند. روسو میگفت هرگز آوایی موثرتر از این صداهای دخترانه که با هماهنگی منضبطی آواز میخواندند نشنیده است؛ گوته عقیده داشت که هرگز سوپرانویی چنین زیبا یا آهنگی با "چنین زیبایی غیرقابل بیان" نشنیده است. بعضی از بزرگترین آهنگسازان ایتالیا در این موسسات تدریس میکردند، برای آنها آهنگهایی میساختند، و

کنسرتهای آنان را رهبری میکردند. مونتوردی، کاوالی، لوتی، گالوپی، پورپورا، و ویوالدی از این گروه بودند.

ونیز برای تامین اپرا برای تماشاخانه های خود و فراهم آوردن نیازهای "آسایشگاه ها" ارکسترها، و نوازندگان زبردست در زمینه موسیقی آوازی و سازی، از شهرهای ایتالیا و گاهی از شهرهای اتریش و آلمان کمک میگرفت; در عین حال خود ونیز مادر یا پرستار آنتونیو لوتی بود. وی ابتدا ارگنواز بود و بعد به مقام "رهبر موسیقی نمازخانه" کلیسای سان مارکو رسید. لوتی مصنف چند اپرای معمولی و متوسط بود، و تنها یک "مس" عالی ساخت که اشک به دیدگان برنی پروتستان آورد. فرزندان دیگر نیز عبارت بودند از: بالداساره گالوپی، که به خاطر "اپرا بوفای" خود و همچنین شکوه و لطافت آریاهای اپراییش شهرت داشت; آلساندرو مارچلو، که کنسرتوهایش در میان آهنگهای ساخته شده در عصر خودش مقام والایی داشتند; و برادر کوچکش بندتو، که آهنگهای تنظیمی او برای پنجاه مزمور "در حکم یکی از زیباترین آثار ادبیات موسیقی به شمار میآیند;" و آنتونیو ویوالدی.

برای بعضی از ما که نخستین بار وصف یکی از کنسرتوهای ویوالدی را میشنیدیم، رازی خجلت آور آشکار میشد، اینکه چرا ما مدتی چنین دراز از او بیاطلاع بودیم. در آثار ویوالدی جریان باشکوهی از آرمونی، غلغل شادمان ملودی، وحدت ساختمان، و به هم پیوستگی اجزا وجود داشت که باید پیش از این، وی را در شمار چهره های مانوس ما درمیآورد و مقامی والاتر در تاریخهای موسیقی ما به او میداد.۱

وی حدود سال ۱۶۷۵ چشم به جهان گشود. او فرزند یک ویولن نواز ارکستر نمازخانه کلیسای سان مارکو بود.

پدرش نواختن ویولن را به او آموخت و جایی برایش در ارکستر تامین کرد. در پانزدهسالگی به مشاغل کوچک روحانی پرداخت، و در بیست سالگی کشیش شد و به نام "کشیش سرخ موی" اشتهار یافت، زیرا مویش سرخ رنگ بود. عشق او به موسیقی شاید با وظایف روحانیش در تضاد قرار میگرفت. دشمنانش میگفتند: "یک روز که ویوالدی مراسم قداس اجرا میکرد، تمی برای ساختن یک آهنگ موسیقی به فکرش رسید و بلافاصله محراب را ترک گفت، ... به محل نگاهداری ظروف مقدس نمازخانه رفت تا آن تم را بنویسد، و سپس برای به پایان رساندن مراسم قداس بازگشت." یکی از نمایندگان رسمی پاپ وی را به این متهم کرد که از چندین زن نگاهداری میکند، و سرانجام (گفته میشود) که دستگاه تفتیش افکار وی را از انجام مراسم قداس منع کرد. در سالهای بعد، آنتونیو موضوع را به نحوی کاملا متفاوت بیان داشت:

---

(۱) در "فرهنگ موسیقی و موسیقیدانان گروو" چاپ ۱۹۲۸، یک ستون به ویوالدی اختصاص یافت و در چاپ ۱۹۵۴ دوازده ستون. از روی این گسترش ناگهانی میتوان در مورد شهرت ویوالدی قضاوت کرد. آیا شهرت از هوسبازیهای تصادف است

بیست و پنج سال پیش بود که من برای آخرین بار مراسم قداس به جای میآوردم. علت قطع انجام این مراسم منع از طرف مقامات نبود، بلکه تصمیم شخصی خودم بود، که آن هم معلول کسالتی است که از بدو تولد داشتهام. پس از اینکه به سمت کشیشی منصوب شدم. مدت یک سال یا کمی بیشتر مراسم قداس به جای آوردم و در عرض این مدت در سه مورد ناچار شدم به علت این بیماری، قبل از پایان مراسم، محراب را ترک گویم.

به همین علت من تقریبا همیشه در خانه زندگی میکنم و تنها با قایق یا درشکه بیرون میروم، زیرا به علت وضع سینهام، یا بهتر بگویم این گرفتگی سینه]احتمالا تنگ نفس[، دیگر نمیتوانم پیادهروی کنم. هیچ نجیبزادهای، و حتی شهریار ما، دیگر مرا به خانهاش دعوت نمیکند، زیرا همه آنها از بیماری من آگاهند. سفرهای من همیشه خیلی پرهزینه بودهاند، زیرا پیوسته ناچار بودهام در این سفرها چهار یا پنج زن همراه داشته باشم تا به من کمک کنند.

او میگفت این زنان دارای حسن شهرتی بیخدشه بودند. "عفت آنها همه جا مورد اعتراف بود. ... آنها در همه روزهای هفته دعا میخواندند و مراسم مذهبی انجام میدادند." او نمیتوانست آدم هرزهای باشد، چون مدرسه موسیقی "آسایشگاه پیتا" مدت سی و هفت سال وی را به عنوان ویولن نواز، معلم، آهنگساز، و "رهبر گروه همسرایان" نزد خود نگاه داشت. او برای شاگردان دختر خود بیشتر آثار غیر اپرایی خویش را ساخت. تقاضا زیاد بود، و بنابراین او با عجله مینوشت و هر وقت فرصتی داشت، آنچه را که نوشته بود اصلاح میکرد; او به پرزیدان دو بروس گفت که "میتواند یک کنسرتو را زودتر از آنکه یک نسخهبردار بتواند از آن نسخه برداری کند، بسازد." اپراهای او نیز به همان اندازه باشتاب توام بودند. روی صحنه عنوان یکی از آنها این عبارت به عنوان نوعی لاف یا تعذر نوشته شده بود: "ظرف پنج روز ساخته شده است." او هم مانند هندل از خودش مطلب قرض میگرفت، یعنی بعضی از ساخته های گذشته خود را جرح و تعدیل میکرد تا نیازهای کنونی را برآورد، و به این وسیله در وقت صرفهجویی میکرد.

او بین فواصلی که در کارش در آسایشگاه پیش میآمدند، چهل اپرا ساخت. بسیاری از معاصران وی با تارتینی همعقیده بودند که این اپراها در سطح متوسط قرار دارند; بندتو مارچلو در اثر خود به نام نمایش مد جدید آنها را مورد تمسخر قرار داد; ولی شنوندگان در ونیز، و یچنتسا، وین، مانتوا، فلورانس، و میلان از او استقبال میکردند، و ویوالدی اغلب دختران تحت سرپرستی خود را به امید خودشان رها میکرد تا خود بتواند با زنانی که در خدمت داشت به شمال ایتالیا و حتی به وین و آمستردام به عنوان ویولن نواز سفر کند، یکی از اپراهایش را رهبری کرده، یا در مورد به روی صحنه آوردن و تزیینات صحنه آن نظارت کند. اپراهای او اینک از میان رفتهاند، ولی این امر تقریبا در مورد همه اپراهایی که قبل از گلوک ساخته شده

بودند صادق است. سبک، شیوه کار، قهرمانان، صداها، و نقش مردان و زنان همگی عوض شده‌اند.

تاریخ از ۵۵۴ اثر ویوالدی آگاه است. از این تعداد ۴۵۴ اثر به صورت کنسرتو است. یک هجوگوی زیرک گفت که ویوالدی ششصد کنسرتو ننوشت، بلکه یک کنسرتو را ششصد بار نوشت؛ گاهی این نکته مقرون به حقیقت به نظر میرسد. در این قطعات، مقدار زیادی آرشه کشی بر روی سیمها، کش دادن نقش کلاوسن، و همچنین ضرباتی که تقریبا به صورت تنظیم سرعت آهنگ بودند، وجود داشتند. حتی در سلسله قطعات مشهوری که فصول نام داشت (۱۷۲۵)، قسمتهایی وجود دارند که یکنواختند. ولی در عین حال نقطه های اوج و با روح و پرحرارت، تندبادهای زمستانی، تکه های پرهیجان مبارزه میان تکنوازان و ارکستر، و آهنگهای دلپذیر نغمات نیز در آنها دیده میشوند. در این گونه قطعات، ویوالدی "کنسرتو گروسو" را به چنان نقطه‌ای از کمال سوق داد که تنها باخ و هندل از آن قدم فراتر گذاردند.

ویوالدی مانند اکثر هنرمندان دچار حساسیتی بود که نبوغ وی از آن تغذیه میکرد. قدرت آهنگهای او منعکس کننده خوی آتشین، و لطافت نغماتش حاکی از تقدس وی بود. بتدریج که سنش افزایش مییافت، مجذوب شعایر مذهبی میشد، تا آنجا که درباره‌اش در یادداشتی تخیلآمیز چنان آمده است که وی تنها موقعی تسبیح خود را زمین میگذارد که میخواست آهنگی بسازد. در سال ۱۷۴۰ شغل خود را در "آسایشگاه پییتا" از دست داد، یا از آن دست کشید. به دلایلی که اینک معلوم نیست از ونیز خارج شد و به وین رفت. ما درباره او دیگر چیزی نمیدانیم، جز اینکه یک سال بعد در آنجا درگذشت و مراسم تشییع جنازه فقیرانه‌ای برایش انجام شد.

در مطبوعات ایتالیا ذکری از مرگ وی نشد، زیرا ونیز دیگر به آهنگهای او علاقه‌ای نداشت و هیچ کس در موطن و عصر وی مقام او را در زمینه هنرش، حتی نزدیک به حد اعلا، نمیدانست. ساخته های او در آلمان با استقبال روبهرو شدند. کوانتس، که فلوت نواز و آهنگساز فردریک کبیر بود، کنسرتوهای ویوالدی را وارد آن کشور کرد و آشکارا آنها را به عنوان نمونه و سرمشق پذیرفت. باخ چنان از آنها خوشش آمد که با تغییر کلیدها دست کم نه تای آنها را برای کلاوسن، چهارتا برای ارگ، و یکی برای چهار کلاوسن به همراه سازهای زهی تنظیم کرد.

ظاهرا باخ ساختمان سه بخشی کنسرتوهای خود را از ویوالدی و کورلی اقتباس کرده بود.

در طول قرن نوزدهم، آثار ویوالدی، جز برای محققانی که سیر تکاملی آثار باخ را ردگیری میکردند، تقریبا فراموش شده بودند. سپس در سال ۱۹۰۵ در اثری به نام تاریخ کنسرتوهای سازی، که آرنولد شرینگ نوشت، وی بار دیگر به مقام برجسته‌ای رسانیده شد؛ و در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ آرتورو توسکانینی شور و حرارت و شهرت و نفوذ خود را

صرف تجلیل از ویوالدی کرد. امروز آن کشیش سرخ مو برای مدتی بالاترین مقام را در میان آهنگسازان قرن هجدهم احراز کرده است.

۳ – تجدید خاطره ها

از دوران کوتاه رونق دوباره هنر ونیز ده – دوازده نقاش هستند که امروز از جا برمیخیزند و خواستار تجدید خاطره خود میشوند. ما تنها به چند تن از آنها درود میفرستیم: به جامباتیستا پیتونی که ونیز مقام او را تنها از مقام تیپولو و پیاتتستا پایینتر میدانست; به یاکوپو آمیگونی که سبک شهوت انگیزش به بوشه رسید; و به جووانی آنتونیو پلگرینی که سبک رنگامیزیش را به انگلستان، فرانسه، و آلمان برد. او بود که تزیینات قصر کیمبولتن، قصر هاوارد، و بانک فرانسه را انجام داد. اما مارکوریتچی توجه بیشتری به خود جلب میکند، زیرا وی یکی از منقدان خود و همچنین خودش را کشت. او در ۱۶۹۹، در سن بیست و سه سالگی، قایقرانی را که به نقاشیهای او بیحرمتی کرده بود به ضرب چاقو به قتل رسانید. به دالماسی گریخت، عاشق مناظر طبیعی آن شد، و چنان با رنگامیزیهای خود آنها را ماهرانه مجسم کرد که ونیز او را بخشید و از او به عنوان تینتورتویی که بار دیگر چشم به جهان گشوده است تشویق و تحسین به عمل آورد. عمویش سباستیانو ریتچی او را به لندن برد، و در آنجا آنها در ساختن قبر دیوک آو دونشر همکاری کردند. او هم مانند بسیاری از هنرمندان قرون هفدهم و هجدهم علاقهمند بود خرابه های واقعی یا تخیلی بکشد، ولی در تمام این مدت از فکر خود غافل نبود. در سال ۱۷۲۹، پس از چند بار تلاش، سرانجام موفق به خودکشی شد. در ۱۷۳۳ یکی از تابلوهایش به مبلغ ۵۰۰ دلار به فروش رسید; این تابلو در ۱۹۶۳ بار دیگر به مبلغ ۰۰۰/۹۰ دلار فروخته شد; بدین ترتیب، افزایش ارزش هنر و کاهش ارزش پول بخوبی دیده میشود.

بررسی سرگذشت روزالباکاریرا مطبوعتر است. این زن کار خود را با ساختن طرحهایی برای پارچه های توری مخصوص ایتالیا آغاز کرد و سپس (مانند رنوار جوان) روی انفیه دانها به نقاشی پرداخت; بعد مینیاتور کشید; سرانجام استعداد خاص خود را در زمینه نقاشی با گچ رنگی یافت. تا سال ۱۷۰۹ چنان شهرتی یافته بود که فردریک چهارم، پس از رسیدن به سلطنت دانمارک، او را برای کشیدن تصاویری از زیباترین یا مشهورترین زنان ونیز انتخاب کرد. در سال ۱۷۲۰ پیر کروزا، که گرد آورنده آثار هنری و شخصی میلیونر بود، وی را به پاریس دعوت کرد. در آنجا چنان مورد استقبال و تکریم قرار گرفت که از زمان برنینی به بعد هیچ کس نظیر آن را به خود ندیده بود. شاعران قصایدی دربارهاش ساختند; فیلیپ د/اورلئان نایب السلطنه از او دیدار به عمل آورد; واتو چهرهاش را نقاشی کرد، و او هم از واتو تصویری کشید; لویی پانزدهم در مقابلش نشست تا تصویرش را بکشد; به عضویت "فرهنگستان نقاشی"

انتخاب شد. برای دریافت گواهینامه عضویت خود، تابلو موز را که اینک در موزه لوور آویزان است ارائه کرد.

چنان بود که گویی روح رو کوکو در جسم او حلول کرده است.

در سال ۱۷۳۰ به وین رفت و در آنجا تصاویری با گچ رنگی از شارل ششم، ملکه، و مهیندوشس ماری ترز کشید. هنگامی که به ونیز بازگشت، چنان در هنر خود مستغرق بود که فراموش کرد ازدواج کند. فرهنگستان ونیز یک اطاق پر از تصاویر وی دارد; گملده گالری در درسدن ۱۵۷ تصویر از وی دارد که خصوصیت تقریبا همه آنها صورتهای ارغوانی، زمینه آبی، معصومیت گلگون، و فرورفتگی ظریف گونه است; حتی وقتی از هوریس والپول تصویری کشید، او را مانند یک دختر مجسم کرد. او کلیه کسانی را که برای کشیدن تصویرشان در مقابلش مینشستند (بجز خودش) بهتر از آنچه بودند مجسم میکرد; خود نگارهای که از خودش کشید و در کاخ وینزر است وی را در سنین سالخوردگی نشان میدهد: سپیدمو و کمی عبوس، مثل اینکه میتوانست پیشبینی کند بزودی کور خواهد شد. از ۸۲ سال عمرش، دوازده سال آخر آن را ناچار شد بدون نور و رنگی که تقریبا اساس زندگی او بود به سرآورد. او تاثیر خود را بر هنر دوران خویش باقی گذارد; ممکن است لاتور حرارت آتشین خود را از وی گرفته باشد; گروز علاقه شدید وی را به زنان جوان به خاطر داشت; و "رنگهای گلگون" او به بوشه و رنوار رسیدند.

جووانی باتیستا پیاتتستا هنرمند بزرگتری بود، مافوق احساسات قرار داشت، تزیینات را ناچیز میشمرد، و بیشتر درصدد آن بود که بر مشکلات حرفه خود غلبه کند و بالاترین سنن آن را محترم شمارد، نه اینکه مورد پسند عامه قرار گیرد. همکارانش به این امر واقف بودند و، با آنکه تیپولو رهبری تاسیس فرهنگستان نقاشی و مجسمه سازی ونیز (در ۱۷۵۰) را به عهده داشت، آنها پیاتتستا را عملا به عنوان نخستین رهبر فرهنگستان انتخاب کردند. تابلو او به نام ربکا بر سر چاه همطراز آثار تیسین است، و حتی پایبندی آن به مفاهیم متداول زیبایی کمتر از آنهاست; از اندام ربکا تا آن اندازه نشان داده میشود که احساسات سرکش را به حرکت درآورد، ولی قیافه هلندی و بینی سر بالایش طوری نیست که در مردم ایتالیا شور و سرمستی ایجاد کند. در اینجا مرد تصویر اوست که انسان را تحت تاثیر قرار میدهد; چهرهای که شایسته دوران رنسانس است - صورتی نیرومند، ریشی دلپذیر، کلاهی پردار، شراره های مکرآمیز در چشمان - و خود تصویر به طور کلی شاهکار رنگامیزی، ترکیب، و طرح است. از خصوصیات پیاتتستا این بود که وی در عصر خود بیش از هر نقاش دیگر ونیزی مورد احترام بود و از همه آنها فقیرتر بدرود حیات گفت.

آنتونیو کاناله، که کانالتو نامیده میشد، شهرت بیشتری دارد، زیرا نیمی از جهان، ونیز را از طریق مناظری که او ترسیم کرده است میشناسند، و در انگلستان هم کاملا شناخته شده بود. او مدتی حرفه پدرش را، که ترسیم مناظر برای صحنه تئاترها بود، دنبال کرد; در رم به مطالعه

*****تصویر

متن زیر تصویر : جووانی باتیستا پیاتتست: ربکا بر سر چاه. بررا، میلان

معمـاری پرداخت; پس از بـازگشت به ونیز، در کشـیدن تصاویر خود از قطبنما و خط کش T اسـتفاده میکرد و معماری را از عناصـر تصـاویر خـود سـاخت. از روی این تصـاویر مـا ملکه آدریاتیـک (ونیز) را آن طور که در نیمه اول قرن هجـدهم به نظر میرسـید، میشناسیم. ما از تابلو او به نام یاتچینودی سان مارکو پیمیبریم که دریاچه اصلی تا چه حد پر از کشتی بود; در تصاویر دیگر او شاهـد مسـابقه قـایقرانی در کانال بزرگ هستیم و درمییابیم که زنـدگی در آن ایام،ماننـد هر زمان دیگر در گذشـته، کامل و پر از شور و اشتیاق است; و با مسـرت ملاحظه میکنیم که پل ریالتو، میـدان سان مارکو پیاتتسـتا، کاخ دوج، و کلیسای سانتاماریـا دلاسـالوته تقریبـا همـان طور بودنـد که امروز هسـتند، بجز ناقوسـخانه که از نو ساخته شـده است. این گونه تصاویر درست همان چیزهایی بودند که جهانگردان در کشورهای ابر آلود شـمال لازم داشتند تا با احساس رضایت، آفتاب، و کیفیت جادویی، ونیز بسـیار آرام را به خاطر بیاورند. آنها این یادگارها را میخریدند و آنها را به موطن خود میبردند. طولی نکشید که انگلسـتان خواستار خود کانالتو شد. او در ۱۷۴۶ به انگلسـتان رفت و تصاویر بزرگ وایتهال، و رودخانه تمز از ریچمنـد هاوس را کشـید; تصویر اخیر الذکر، که از نظر ترکیب فواصل، دورنما و جزئیات حیرتانگیز است، شاهکار کانالتو به شـمار میرود. او تا سال ۱۷۵۵ به ونیز بـازنگشت. در ونیز به سال ۱۷۶۶ در سن شـصت و نه سالگی هنوز سـخت دست به کار بود، و با غرور و سرافرازی روی تابلو داخل کلیسای سان مارکو نوشت: "بـدون عینک انجام شـده است." او شـیوه خود را در اندازهگیری دقیق به برادرزادهاش برناردو بلوتو کانالتو، و مهارت خود را در ترسـیم مناظر به شاگرد خوب خود فرانچسـکو گواردی - که باز از وی دیدن خواهیم کرد - آموخت.

همـان طور که کانـالتو منظره خـارجی این شـهر باشـکوه را نشان میـداد، پیترولونگی، با کشـیدن زنـدگی روزانه و واقعی طبقه متوسط، زندگی در داخل دیوارها را آشـکار ساخت. خانمی بر سـر میز صبحانه "که لباس خانه بر تن دارد"، کشیشی به فرزند او درس میدهد، دختر کوچکش که یک سگ اسـباب بازی را نوازش میکند، خیاطی که آمده یک دست لباس را نشان دهد، معلم رقصـی که یک نوع رقص منوئه به خانمی یاد میدهـد، اطفالی با چشـمان از حدقه درآمده در یک نمایش جانوران، زنان جوانی که سـرگرم تماشای بازی چشم بندان هسـتند، کسبه در دکانهای خود، نقاب پوشان در کارناوال، تئاترها، قهوه خانه ها، مجامع ادبی، شاعرانی که اشـعار خود را میخوانند، پزشکان قلابی، رمالان، فروشندگان سوسیس و آلو، گردشگاه میدان، گروه شکـار، گروه مـاهیگیری، خـانواده در حال "گذرانـدن تعطیلات ییلاقی": همه فعالیتهای قابل ذکر طبقه متوسط، حتی کاملتر از کمدیهای گولدونی، دوست لونگی، در تصاویر وی دیده میشوند. این تصاویر معرف هنر بزرگی نیسـتند، ولی سـرور آورند و اجتماعی را نشان میدهند که منظمتر و منزهتر از آن است که انسان از اشراف قمارخانه ها یا باربران بددهان کشتیها

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتونیو کانالتو: باتچینو دی سان مارکو، ونیز. مجموعه بارون فون تیسن، کاستانیولا-لوگانو

در باراندازها نزد خود تصور میکرده است.

۴- تیپولو

از مردم ونیز آن که باعث شد مردم اروپا برای یک لحظه فکر کنند که رنسانس بازگشته است جامباتیستا تیپولو بود. هر یک از روزهای تابستان شاهد جمعی از دانشآموزان و جهانگردان است که وارد محل اقامت اسقف وورتسبورگ میشوند تا نقاشیهای آبرنگ تیپولو را بر پلکان و سقف آن، که در سالهای ۱۷۵۰ - ۱۷۵۳ انجام شدهاند، ببینند; این تصاویر نقطه اوج نقاشی ایتالیا در قرن هجدهم هستند. یا به تصویر مقدس تثلیث برقدیس کلمنس ظاهر میشود در گالری ملی لندن نظر افکنید; به ترکیب ماهرانه، دقت ترسیم، استفاده ظریف از نور، عمق، و فروزندگی رنگ آن توجه کنید. آیا این اثر حتما از تیسین نیست شاید، اگر تیپولو چنین سرگشته نبود، امکان داشت او هم در زمره غولهای هنر درآید.

شاید هم نیکبختی مانع کار او شد. او آخرین فرزند یک بازرگان ثروتمند ونیزی بود که به هنگام مرگ میراث قابل توجهی باقی گذارد. جان، که خوش قیافه، باهوش، و شوخ طبع بود، بزودی احساس حقارتی اشراقی نسبت به آنچه که مربوط به عوام الناس بود پیدا کرد. در سال ۱۷۱۹، در سن بیست و سه سالگی، با سسیلیا، خواهر فرانچسکو گواردی، ازدواج کرد. سسیلیا چهار دختر و پنج پسر برای او آورد، که دو تن از آنها نقاش شدند. آنها در خانهای زیبا در ناحیه سانتا ترینیتا زندگی میکردند.

استعداد او در آن موقع شکفته بود. در سال ۱۷۱۶ تابلو خود را به نام قربانی کردن اسحاق۱ به معرض نمایش گذارد. این تابلو عاری از ظرافت ولی پرنیرو بود. در این وقت وی به طور محسوسی تحت نفوذ پیاتتستا قرار داشت. به مطالعه آثار ورونزه نیز پرداخت. و به "سبک پائولسکا" البسه فاخر، رنگهای گرمی بخش، و خطوط هوسانگیز ترسیم میکرد. در سال ۱۷۲۶ اسقف اعظم اودینه از او دعوت کرد که کلیسای بزرگ و کاخ وی را تزیین کند. تیپولو موضوعهایی را از داستان ابراهیم انتخاب کرد، ولی نحوه تجسم این موضوعها کاملا- منطبق با کتاب مقدس نبود. چهره سارا، که از لابلای یقه آهاری و بلند خاص زمان رنسانس دیده میشود، پر از چین و چروک است، و از میان همه دندانها، تنها دو دندان خراب در دهانش باقی مانده است. ولی فرشته مانند یک ورزشکار ایتالیایی پایی جالب توجه دارد. ظاهرا تیپولو احساس میکرد در قرنی که مسخره کردن فرشتگان و معجزات آغاز شده بود، میتواند با شوخ-

---

(۱) به گفته "تورات" "(سفر پیدایش"، باب ۲۲) آن فرزند که ابراهیم مامور قربانی کردن او در راه خدا شد و خداوند او را از آن بازداشت اسحاق بوده است; ولی بیشتر مفسران این پسر را اسماعیل (فرزند دیگر ابراهیم از هاجر) میدانند. -م.

طبعی خود سنن مورد حرمت را به بازی بگیرد; اسقف اعظم دوستداشتنی هم به او به دیده اغماض مینگریست. ولی به هر حال لازم بود که این هنرمند دقت به خرج دهد، زیرا کلیسا هنوز یکی از منابع عمده ماموریتهای ترسیم چهره در دنیای کاتولیک بود.

منبع دیگر اشخاص غیرروحانی بودند که میخواستند کاخهایشان تزیین یابند. در کاخ کازالی دونیانی در میلان (۱۷۳۱) جان با تصاویر آبرنگی که روی گچ نقاشی شده بودند، داستان سکیپیو را بازگو کرد. این تصاویر نمونه های واقعی کار تیپولو نبودند، زیرا وی هنوز سبک خاص خود را - یعنی اشکالی که بآسانی و آزادی در فضای نامشخص در حرکت باشند- قالبگیری نکرده بود; ولی، باوصف این، حاکی از مهارتی بودند که در شمال ایتالیا جنب و جوشی بهوجود آورد. در سال ۱۷۴۰ او به زمینه استعداد خاص خود پیبرد و آنچه را که بعضیها شاهکار وی میدانند بهوجود آورد، یعنی تصاویری را که بر سقف و تالار میهمانی کاخ کلریچی در میلان منقوشند. در اینجا وی موضوعهایی از قبیل چهار گوشه جهان، مسیر خورشید، و آپولون با خدایان کفار را به عنوان وسایل و ابزار بیان تخیلات خود انتخاب کرد. او از اینکه دنیای افسرده افسانه های مسیحیت را ترک کند، خود را در ارتفاعات اولمپ سرگرم دارد، و آنجا، در جهانی آزاد از قوانین حرکت، زنجیرهای نیروی جاذبه، و حتی قواعد اصولی و فرهنگستانی طراحی، خدای یونانی و رومی را برای کشیدن نقاشیهای خود مورد استفاده قرار دهد احساس مسرت میکرد. او هم مانند بیشتر هنرمندان، که قواعد اخلاقیشان در حرارت احساسات ذوب میشوند، قلبا کافر بود. از آن گذشته، پیکری زیبا میتواند زاییده روحی مصمم و خلاق و بنابراین فی نفسه حقیقتی معنوی باشد. او از آن تاریخ تا سی سال بعد، خدایان و الاهگان را - با لباس نازک توری یا به طرزی بیمحابا عریان - به جست و خیز در فضا، یا در حال دنبال هم کردن میان سیارات، یا عشقبازی در روی مخدهای از ابر نشان داد.

تیپولو با مراجعت به ونیز دوباره به مسیحیت روآورد و تصاویر مذهبیش جبران افسانه پردازیها را کردند.

برای مدرسه سان روکو پردهای بزرگ به نام هاجر و اسماعیل نقاشی کرد که از نظر تجسم زیبای یک پسر بچه خفته قابل ملاحظه است. در کلیسای جزوئاتی - که نامش را دومینیکیان به سانتا ماریا دل روزاریو تغییر دادند - مراسم ذکر با تسبیح را ترسیم کرد. برای مدرسه کارمینی (راهبان کرملی) تابلو حضرت مریم کوه کرمل را ترسیم کرد; این تابلو تقریبا با تابلو تیسین به نام عید بشارت رقابت میکرد. برای کلیسای سانتا آلویزه او سه تابلو ساخت. یکی از اینها، به نام مسیح در حال حمل صلیب، پر از اشکال نیرومندی است که به طور زنده و برجسته مجسم شدهاند. تیپولو دین خود را نسبت به مذهب موطن خود ادا کرده بود.

نیروی تخیل او روی دیوار کاخها با آزادی بیشتر حرکت میکرد. در کاخ باربارو او ستایش فرانچسکو باربارو را ترسیم کرد. این تابلو اینک در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک است. او برای کاخ دوجها تابلویی تحت عنوان نپتون ثروتهای دریا را به ونوس تقدیم میدارد

کشید. دو منظره سرورانگیز از کارناوال ونیز برای کاخ پاپادوپولی ترسیم کرد. این دو تابلو مینوئه و شارلاتان نام دارند. برتر از همه کارهایش در کاخهای ونیز، تزیین کاخ لابیا با آبرنگ بر روی گچ بود که داستان مارکوس آنتونیوس و کلئوپاترا را با مناظری با شکوه، که به طرزی درخشان مجسم شدهاند، بازگو میکند. یک هنرمند همکارش به نام جیرولامو منگوتنسی - کولونا زمینه های معماری این تابلو را با تجسم شکوه روم باستان ترسیم کرد. در روی یکی از دیوارها، ملاقات این دو حکمران؛ در روی دیوار رو به رو، میهمانی آنها؛ روی سقف، مجموعه منظمی از اشکال در حال پرواز که نشاندهنده اسب بالدار، زمان، زیبایی، و یادبودند ترسیم شده است و ملائک سرحالی را نشان میدهد که اینها را این سو و آن سو با دهان خود فوت میکنند. در تابلو ملاقات، کلئوپاترا نشان داده میشود که از قایق پایین میآید، در حالی که لباسی خیره کننده بر تن دارد و سینه هایش را طوری نشان میدهد که میتواند یکی از اعضای هیئت سه نفری خسته را به سوی آرامشی عطرآگین بکشاند.

در تصویر میهمانی، که زرق و برق بیشتری دارد، کلئوپاترا مرواریدی را که ارزشش از حساب بیرون است به داخل شرابش میاندازد؛ مارکوس آنتونیوس تحت تاثیر این ثروت بیحساب قرار میگیرد؛ و در بالاخانهای، خنیاگران برای دو برابر کردن خطر و سه برابر کردن مستی به نواختن چنگ مشغولند. این شاهکار، که خاطرات آثار ورونزه را تجدید و با آن رقابت میکند، از جمله تابلوهایی بود که رنلدز در سال ۱۷۵۲ از آن نسخهبرداری کرد.

این گونه آثار تیپولو را به مقامی صعود دادند که در آن سوی کوه های آلپ نیز مورد توجه قرار گرفت. کنته فرانچسکو آلگاروتی، دوست فردریک و ولتر، نام او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. در سال ۱۷۳۶، سفیر سوئد در ونیز به دولت متبوع خود اطلاع داد که تیپولو درست همان کسی است که شایستگی دارد کاخ سلطنتی را در استکهلم تزیین کند. او نوشت: "وی پر از ظرافت طبع و سلیقه است؛ سر و کار داشتن با او آسان است، و سرش پر از افکار تازه است. استعداد زیادی برای رنگامیزی پرشکوه دارد و با سرعتی زاید الوصف کار میکند.

در مدتی کمتر از آنچه که برای هنرمند دیگری لازم است تا رنگهای خود را باهم در آمیزد، تصویری را نقاشی میکند." استکهلم در آن وقت شهری زیبا ولی خوابالود بود.

در سال ۱۷۵۰ دعوت نزدیکتری برایش رسید؛ کارل فیلیپ فون گرایفنکلاو، امیر - اسقف وورتسبورگ، از او خواست که "تالار امپراطوری" کاخ حکومتی تازه ساز وی را نقاشی کند. حق الزحمهای که به او پیشنهاد شده بود استاد سالخورده را به حرکت واداشت. او در ماه دسامبر همراه دو پسرش به نامهای دومنیکو بیست و چهار ساله و لورنتسو چهارده ساله وارد شد و هنگامی که شکوه "تالار امپراطوری" را دید، خود را با مبارزهای غیرمنتظره روبرو یافت. این تالار را بالتازار نویمان طراحی کرده بود، چگونه تصویری میتوانست در میان این همه زرق و برق جلب توجه کند موفقیت تیپولو در اینجا اوج موفقیتهای دوران زندگیش

*****تصویر

متن زیر تصویر : جامباتیستا تیپولو: مهمانی کلئوپاترا. پالاتتسولابیا، ونیز

*****تصویر

متن زیر تصویر : روزالبا کاریرا: خودنگاره. کاخ وینزر

ص: ۳۲۶

بود. او روی دیوارهـا سـر گذشت امپراطور فردریـک بارباروسـا را (که قرار ملاقـاتی با بئاتریس بورگونی در وورتسـبورگ در سال ۱۱۵۶ داشـت) مجسـم کرد، و روی سـقف داسـتان آپولـون عروس را میآورد را نشـان داد. او در این تصـویر، بـا خوشـی سرمستانهای، منظرهـای از اسبان سـفید، خـدایان شادمـان، تـابش نـور بر روی کروبیـانی که به این سو و آن سو جست و خیز میکردنـد، و ابرهـای نـازک را مجسم کرد. در یکی از شیبهای سـقف، منظرهـای از جشن ازدواج را با صورتهای خوش منظر، پیکرهـای خوشتراش، پرده هـای گلـدار، و البسـهای نقاشـی کرد که بیشتر یـادآور ونیز ورونزه بود تا سـبکهای قرون وسـطایی. اسـقف چنان مشعوف شده بود که قرارداد را توسعه داد تا شامل سـقف پلکان بزرگ و دو تصویر برای محراب کلیسایش نیز بشود. تیپولو روی پلکان با شـکوه، تصویر قاره ها و مسـکن خدایان را، که در حقیقت شکارگاه سرورآمیز قدرت تخیلش بود، ترسیم کرد و یک تصویر با عظمت آپولون، خدای آفتاب، را که در اطراف آسمان گردش میکرد به آن افزود.

جامباتیستا که ثروتمند و فرسوده شده بود، در سال ۱۷۵۳ به ونیز بازگشت و دومنیکو را بر آن داشت تا ماموریت وورتسبورگ را به پایان برساند. طولی نکشـید که وی به ریاست فرهنگسـتان انتخاب شد. او دارای خویی چنان دوست داشـتنی بود که حتی رقیبانش نیز به وی علاقه داشـتند و او را ایل بوئون تیپولو (تیپولوی خوب) مینامیدنـد. او نمیتوانست در برابر همه تحمیلهایی که به اوقـات روبه زوالش میشدنـد مقاومت کنـد. در ونیز، ترویزو، ورونا، و پارما نقاشـی میکرد و به دسـتور دربار روسـیه پردهای بزرگ کشـید. بـا آنکه به سـختی از او انتظـار میرفت کـار مهم دیگری به عهـده بگیرد، در سـال ۱۷۵۷ در سـن شـصت و یک سـالگی تقبـل کرد که ویلاـ والمارانـا نزدیـک ویچنتسـا را نقاشـی کنـد. منگوتتسـی-کولونـا زمینه معماری آن را ترسـیم کرد، دومنیکـو بعضـی از تابلوهـای مهمانسـرا را بـا امضـای خـود نقاشـی کرد. جامباتیسـتا در خـود ویلاـ قلم موی خویش را به کـار انداخت. او موضوعهایی از ایلیاد، انئید، رولاند خشمگین، و رهایی اورشلیم را انتخاب کرد. وی زمان تخیلات پر وجد و سرور خود را کاملا آزاد میگـذارد، رنگها را در برابر نور و فواصل را در برابر فضای لایتناهی ناپدیـد میساخت، و میگذاشت خدایان والاهگانش با آسودگی در آسـمانی که ورای همه نگرانیها و گـذشت زمان قرار داشت غوطه بخورنـد. گوته، که در برابر این نقاشـیهای آبرنگ به حیرت درآمده بود، با فریاد گفت: "بسیار نشاطانگیز و جسورانه است." این آخرین غوغایی بود که تیپولو در ایتالیا برپا کرد.

در سال ۱۷۶۱ کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، از او دعوت کرد که داخل کاخ جدیـد سلطنتی را در مادریـد نقاشـی کند. غول خسـته به کهولت متعذر شد، ولی پادشاه از سـنای ونیز خواست تا از نفوذ خود استفاده کند. او با بیمیلی در سن شصت و شش سالگی بار دیگر همراه پسران باوفا، و مدل خود کریستینا، به راه افتاد و همسرش را باز به جای گذارد، زیرا وی سالونهای

رقص ونیز را دوست داشت. بار دیگر تیپولو را بر فراز چوببستی در اسپانیا خواهیم دید.

۵- گولدونی و گوتتسی

چهار شخصیت، دو به دو، در این عصر در ادبیات ونیز مقامی برجسته دارند: آپوستولو زنو و پیترو متاستازیو که هر دو آنها لیبرتوهایی برای اپرا مینوشتند که به صورت شعر بودند; و کارلو گولدونی و کارلو گوتتسی که بر سر کمدی ونیزی با یکدیگر مبارزه میکردند، کمدیی که برای گولدونی پایانی حزنانگیز داشت. درباره زوج نخست گولدونی چنین نوشت:

این دو نویسنده عالیقدر اپرای ایتالیا را اصلاح کردند. پیش از آنان هیچ چیز جز خدایان، شیاطین، وسیله تغییر صحنه، و عجایب در این سرگرمیهای هماهنگ دیده نمیشد. زنو نخستین کسی بود که امکان تصنیف تراژدی با شعر غنایی بدون نزول شان آن، و خواندن این اشعار بدون ایجاد احساس خستگی به فکرش خطور کرد. او این کار را به نحوی که در نظر مردم بسیار رضایتبخش بود انجام داد، و با این کار بالاترین افتخار را برای خود و ملت خویش به دست آورد.

زنو اصلاحات خود را در سال ۱۷۱۸ با خود به وین برد، در سال ۱۷۳۰ به طیب خاطر به سود متاستازیو کنارهگیری کرد، و سپس به ونیز بازگشت و بیست سال عمر خود را به آرامش گذراند. متاستازیو، همانطور که گولدونی متذکر شد، همان نقشی را در برابر زنو داشت که راستین در برابر کورنی، یعنی ریزه کاری و ظرافت را به قدرت آثار او افزود و شعر اپرایی را به مقامی بیسابقه بالا- برد، ولتر را همپایه بزرگترین شاعران فرانسه میدانست، و روسو عقیده داشت وی تنها شاعر عصر حاضر است که در قلب نفوذ میکند. نام واقعی او پیترو تراپاسی (پطر صلیب) بود. یکی از منتقدان نمایشی به نام وینچنتسو گراوینا او را دید که در خیابان آواز میخواند، به فرزندی قبولش کرد، نامش را به متاستازیو (کلمه یونانی برای تراپاسی) تبدیل کرد، خرج تحصیلش را پرداخت، و به هنگام مرگ ثروتی برای او باقی گذارد. پیترو خیلی شاعرانه به حساب این ثروت رسید و سپس به کار آموزی نزد حقوقدانی درآمد که او را ملزم کرد یک سطر شعر نخواند یا ننویسد. بنابراین، او با اسم مستعار مینوشت.

در ناپل نماینده دولت اتریش از او خواست اشعاری برای یک کانتات بسازد. پورپورا آهنگ آن را ساخت، ماریانا بولگارلی، که در آن وقت به نام لارومانینا شهرت داشت، آواز اول را خواند; همه چیز بروفق مراد انجام شد. پریما دونا شاعر را به سالن خود دعوت کرد; در آنجا وی با لئو، وینچی، پرگولزی، فارینلی، هاسه، آلساندرو، و دومنیکو سکارلاتی آشنا شد، متاستازیو بسرعت در این جمع هیجان آور رشد کرد. لارومانینای سی و پنج ساله عاشق متاستازیو بیست و سه ساله شد. او را از مرارتهای مباحث حقوقی نجات داد، به "خانهای

*****تصویر

متن زیر تصویر : آلساندرو لونگی: کارلو گولدونی. موزه کورر، ونیز

سه نفری" نزد شوهر سازگارش برد، و او را برانگیخت که مشهورترین لیبرتو خود را به نام دیدو رها شده بنویسد. برای این اثر در فاصله سالهای ۱۷۲۴ تا ۱۸۲۳ دوازده آهنگساز پی در پی آهنگهایی ساختند. در سال ۱۷۲۶ او سیروئه را برای دلدادهاش نوشت. وینچی، هاسه، و هندل جدا از یکدیگر از آن اپراهایی ساختند. در این وقت متاستازیو مطلوبترین لیبرتونویس در اروپا بود.

در سال ۱۷۳۰ دعوتی را که برای رفتن به وین از او شده بود پذیرفت و بدون لارومانینا به آنجا رفت. این زن سعی کرد به دنبال وی برود. متاستازیو، که بیم آن داشت حضور لارومانینا وضع او را به خطر اندازد، باعث شد دستوری صادر شود که مانع ورود لارومانینا به قلمرو امپراطوری اتریش میشد. لارومانینا به قصد خودکشی با چاقو بر سینه خود زد. این تلاش برای ایفای نقش دیدو۱ با ناکامی روبهرو شد، ولی لارومانینا پس از آن تنها چهار سال دیگر زنده ماند. وقتی او مرد، همه ثروتش را برای آینیاس بیوفای خود باقی گذارد. متاستازیو که دچار ندامت شده بود، از این میراث به سود شوهر لارومانینا دست کشید. او نوشت: "من دیگر امیدی ندارم که بتوانم خود را تسلی بخشم، و معتقدم که بقیه عمرم عاری از لطف و مملو از اندوه خواهد بود." او با حالتی اندوهگین از پیروزیهای پی در پی بهرهمند شد تا آنکه "جنگ جانشینی اتریش" برنامه های اپرایی او را در وین قطع کرد. پس از سال ۱۷۵۰، بدون داشتن هدف، ساخته های قبلی خود را تکرار میکرد. او سی سال قبل از مرگش (۱۷۸۲) طومار زندگی را در نور دیده بود.

همان طور که ولتر پیشگویی کرده بود، اپرا تراژدی را از صحنه تئاتر ایتالیا بیرون راند و جای آن را به کمدی واگذار کرد. ولی کمدی ایتالیایی تحت تاثیر کمدیا دل/آرته – سبک نمایش متداول در ایتالیا که بازیگرانش ماسک بر چهره میزدند و مکالماتشان به طور فی البداهه صورت میگرفت – قرار داشت. بیشتر شخصیتهای نمایشها مدتها بود که بدون تنوع و یکنواخت شده بودند; پانتالون، مرد طبقه متوسط که خوش خلق بود و شلوار به پا داشت; تارتاگلیا، شخص الکن و هرزه اهل ناپل; بریگلا، توطئه گر سادهلوحی که خود در دام توطئه هایش اسیر میشد; تروفالیدینو، آدم خوشگذران و خوش مشربی که به لذات جسمانی علاقهمند بود; آرلکن، که در حکم دلقک بود; پولچینلا، قهرمان داستانهای خیمه شب بازی; و چند شخصیت دیگر که

---

(۱) بانی و ملکه افسانهای کارتاژ. دختر شاه صور بود. شوهرش به دست برادرش پوگمالیون که به جای پدر به سلطنت صور نشست به قتل رسید. دیدو با پیروان خود صور را ترک گفت و با کشتی نخست به قبرس و از آنجا به افریقای شمالی رفت و کارتاژ را بنانهاد. در سفر آینیاس به کارتاژ، دیدو عاشق او شد و، به قول ویرژیل در "انئید": آتشی برافروخت و خود را در آن هلاک کرد. -م.

در شهرها و ادوار مختلف به اینها افزوده شده بودند. بیشتر مکالمات و حوادث بسیاری در داستان نمایش به امید ابتکارات خلق الساعه بازیکنان گذارده میشد. بنا به گفته کازانووا، "در آن کمدیهای بیمایه چنانچه یک بازیگر به خاطر پیدا کردن کلمهای مناسب توقف میکرد، تماشاچیان طبقه همکف و بالکن با بیرحمی تمام برایش سوت میکشیدند." در ونیز به طور معمول هفت تماشاخانه دایر بود که همگی اسامی قدیسان را بر خود داشتند و در آنها تماشاچیانی که رفتارشان افتضاحآمیز بود جای میگرفتند. نجبا در جایگاه های مخصوص در بالا قرار داشتند و زیاد در بند این نبودند که چه چیز از دستشان بر روی سر عوام الناسی که در پایین نشسته بودند میافتد، گروه های متخاصم کف زدن را با سوت، دهان دره، عطسه، سرفه، صدای کلاغ یا گربه پاسخ میگفتند. در پاریس تماشاچیان از افراد طبقات بالاتر، اعضای حرفه های مختلف، و ادبا تشکیل میشدند. در ونیز تماشاچیان در درجه اول از طبقه متوسط بودند که در میانشان زنان بدکاره جلف، قایقرانان بیحیا، کشیشان، راهبان با لباس مبدل، و سناتورهای پر نخوت با لباس مخصوص و کلاهگیس دیده میشدند. مشکل بود نمایشنامهای بتواند کلیه عناصری را که در چنین ترکیبی از انسانهای "مختلف" وجود دارند راضی کند. بدین ترتیب، کمدی ایتالیایی به سوی ترکیبی از ساتیر، لودگی، دلقک بازی، و بازی با کلمات گرایش داشت. آموزش بازیگران تنها برای تجسم شخصیتهای معین و متعارف، قدرت تنوع و ظرافت را از آنها سلب کرده بود. با چنین تماشاچیان و نحوه اجرای برنامه های نمایشی بود که گولدونی کوشش کرد تا سطح کمدی را به حد معقول و منطبق با اصول هنری برساند. وی به زبانی ساده خاطرات خود را به طرزی دلنشین چنین آغاز میکند:

من در ۱۷۰۷ در ونیز به دنیا آمدم. ... مادرم با تحمل درد کمی مرا به دنیا آورد، و این امر باعث افزایش علاقه وی به من شد. پاگذاردن من به این جهان، برخلاف معمول، با گریه همراه نبود؛ و در آن وقت چنین به نظر میرسید که این ملایمت طبع نشانه خلق و خوی ملایمی بود که من از آن روز به بعد پیوسته در خود حفظ کردهام.

این اظهار جنبه لاف زدن داشت، ولی منطبق با واقعیت بود. گولدونی از دوستداشتنیترین اشخاص در تاریخ ادبیات است؛ با وجود مقدمهای که در بالا دیدیم، فضایل او شامل شکسته نفسی نیز بودند - خصوصیتی که با طبع نویسندگان سازگار نبود. وقتی او میگوید "من بت خانواده بودم"، میتوان حرف او را باور کرد. پدرش به رم رفت تا تحصیل پزشکی کند، و سپس به پروجا رفت تا به حرفه پزشکی مشغول شود؛ مادرش در ونیز به جای گذارده شد تا سه طفل را بزرگ کند.

کارلو طفلی زودرس بود؛ در چهار سالگی میتوانست بخواند و بنویسد؛ در هشت سالگی یک کمدی نوشت. پدرش مادرش را وادار کرد بگذارد کارلو نزد او برود و در پروجا زندگی کند. در

آنجا این پسر بچه نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت، پیشرفت خوبی کرد، و از او دعوت شد به سلک آنها درآید; او امتناع ورزید. مادرش و یکی دیگر از پسرها به پدرش ملحق شدند، ولی هوای سرد کوهستانی پروجا به او نمیساخت، و این خانواده به ریمینی و سپس به کیودجا نقل مکان کرد. کارلو به یک مدرسه فرقه دومینیکیان در ریمینی رفت و در آنجا هر روز مقداری از مدخل الاهیات قدیس توماس آکویناس به او تعلیم داده میشد. او که در این شاهکار تعقل حوادث هیجان آوری نمیدید، به خواندن آثار آریستوفان، مناندروس، پلاوتوس، و ترنتیوس پرداخت; و هنگامی که یک گروه از بازیگران به ریمینی آمدند، به آنان ملحق شد و آن قدر به همکاری با آنان ادامه داد که والدینش را که در کیودجا بودند به حیرت انداخت. آنها وی را سرزنش کردند، در آغوش گرفتند، و برای تحصیل حقوق به پاویا فرستادند. در سال ۱۷۳۱ او دانشنامه خود را دریافت داشت و به حرفه وکالت مشغول شد. ازدواج کرد، و "در این وقت خوشبختترین مرد جهان بود"، اما شب عروسی آبله او را بستری کرد.

پس از اینکه جذبه ونیز او را به سوی خود کشاند، در رشته وکالت موفقیت یافت و کنسول جنووا در ونیز شد.

ولی تئاتر همچنان او را مجذوب خویش میداشت. او سخت مشتاق نوشتن نمایشنامه و روی صحنه آوردن آنها بود. اثر او به نام بلیزاریوس در ۲۴ نوامبر ۱۷۳۴ به روی صحنه آمد و موفقیتی الهامبخش یافت; این نمایشنامه بدون وقفه تا ۱۴ دسامبر اجرا شد و مباهاتی که مادر سالخوردهاش به او میکرد شادیش را مضاعف ساخت. ولی ونیز رغبتی به تراژدی نداشت; آثار بعدی او از این نوع با ناکامی روبرو شدند، و وی با اندوه به کمدی روی آورد. با وصف این، از نوشتن آثار مضحک و تو خالی برای "کمدیا دل/آرته" امتناع ورزید; میخواست، طبق سنت مولیر، کمدیهایی درباره طرز رفتار و اندیشه های مردم تنظم کند; شخصیتهای معین و شناخته شده را که به صورت ماسک بیروح درآمدهاند به روی صحنه نیاورد، بلکه شخصیتها و اوضاعی را که از زندگانی معاصر گرفته شده باشند ارائه کند. تعدادی بازیگر از یک گروه نمایشهای "کمدی" در ونیز انتخاب کرد، به آنها آموزش داد، و در سال ۱۷۴۰ اثر خود را به نام مومولو درباری به روی صحنه آورد. "این نمایشنامه به نحوی حیرت آور با موفقیت روبرو شد و نظر مرا تامین کرد." ولی در حقیقت نظر او به طور کامل تامین نشده بود، زیرا او تن به نوعی مصالحه داده و، بجز نقش اول، مکالمات نقشها را ننوشته بود و نقشهایی هم برای چهار تن از شخصیتهای ماسک دار قدیمی فراهم کرده بود.

او اصلاحات خود را قدم به قدم انجام میداد. در نمایشنامه زن با شرافت برای نخستین بار نقش بازیگران و مکالمات را به طور کامل نوشت. گروه های مختلف درصدد رقابت با گروه او یا مسخره کردن نمایشنامه های وی برآمدند; طبقاتی که او آنها را مورد هجو قرار داده بود، مانند "ملازمان زنان شوهردار"، علیه او توطئه کردند. او با موفقیتهای پی در پی با همه آنها مبارزه کرد. ولی هیچ نویسنده دیگری یافت نمیشد که بتواند برای گروه هنری او کمدیهای مناسبی

فراهم کند; نمایشنامه های خودش که زیاده از حد تکرار شده بودند جذبه خود را در انظار از دست دادند; او بر اثر رقابت مجبور شد در ظرف یک سال شانزده نمایشنامه بنویسد.

در ۱۷۵۲ در اوج قدرت خود بود و ولتر او را مولیر ایتالیا میخواند. اثر او به نام کدبانوی مسافرخانه در آن سال چنان موفقیتی به دست آورد که به هر اثر دیگری که تا آن موقع از آن نوع ساخته شده بود ترجیح داده میشد. او به خود میبالید که توانسته است وحدتهای سه گانه ارسطویی عمل، مکان، و زمان را مراعات کند. از این قسمت که بگذریم، او در مورد نمایشنامه های خود با دیدی واقعبینانه قضاوت میکرد و میگفت: "این نمایشنامه ها خوب هستند، ولی هنوز به پای آثار مولیر نمیرسند." او آنها را با چنان سرعتی نوشته بود که نمیتوانستند آثاری هنری شمرده شوند. این نمایشنامه ها زیرکانه ساخته شده و به طرز مطبوعی سرورآور بودند و معمولا با واقعیات زندگی انطباق داشتند. ولی بسط فکری، قدرت کلام، و نیروی تجسم آثار مولیر را نداشتند و در قشر سطحی خصوصیات اخلاقی و اتفاقات باقی میماندند. طبیعت تماشاچیان طوری بود که او نمیتوانست به بلندیهای عواطف، فلسفه، یا سبک نگارش اوج بگیرد; و خود او هم طبیعتا دارای چنان شادابی و نشاطی بود که نمیتوانست در اعماقی که مولیر را آزار و شکنجه داده بود، به تفحص بپردازد.

او دست کم یک بار با تکان سختی که خورد، از حالت و خلق خوش خود به درآمد; و آن موقعی بود که کارلو گوتتسی او را در امر احراز برتری در زمینه نمایش به مبارزه طلبید و بر او پیروز شد.

در این موقع دو گوتتسی درگیر تلاطم ادبی بودند، گاسپارو گوتتسی نمایشنامه هایی مینوشت که بیشتر اقتباس از نمایشنامه های فرانسوی بودند. او سردبیر دو نشریه مهم بود و شروع به احیای آثار دانته کرد. برادرش کارلو آن قدرها خوش مشرب نبود. او بلند قد، خوش قیافه، خودپسند، و همیشه آماده جنگ و جدل بود. شوخ طبعترین عضو فرهنگستان گرانلسکی بود که به خاطر استعمال زبان ایتالیایی خالص از نوع متداول توسکان در ادبیات، به جای عبارات و اصطلاحات ونیزی که گولدونی در بیشتر نمایشنامه هایش به کار میبرد، مبارزه میکرد. وی، که معشوق یا "ندیم ملتزم رکاب" تئودورا ریتچی بود، احتمالا هنگامی که گولدونی ملازمان زنان شوهردار را مورد هجو قرار داد، نیش مطلب را احساس کرد. او نیز خاطرات خود را نوشت که در حکم گزارش جنگهایش بود. گولدونی را همان طور مورد قضاوت قرار داد که یک نویسنده، نویسنده دیگر را میبیند:

من متوجه شدم که در گولدونی مایه مطالب تفریحی، حقیقت گویی، و طبیعی بودن، به حد وفور وجود دارد. در عین حال در آثارش فقر هیجان و پایین بودن سطح آن را کشف کردم و متوجه شدم که فضیلت و رذیلت خوب در برابر یکدیگر قرار نگرفتهاند و بدی بیشتر اوقات پیروزی مییابد. در آثار او، همچنین عبارات مورد استفاده طبقه پایین که دارای معانی دوگانه از نوع پست میباشند ... و تکه پاره هایی از علم و دانش که

خـدا میدانـد از کجا دزدیـده شـده و به رخ یک مشت مردم جاهل کشـیده میشونـد به کار رفته است. بالاخره او به عنوان یک نویســنده ایتالیـایی (بجز لهجـه ونیزی کـه وی اســتادی خـود را در آن نشـان داد) شایسـته آن اسـت کـه در زمره بیروحـترین، بیمـایه‌ترین و پراشـتباهترین نویسـندگانی که زبـان مـا را به کـار بردهانـد شـمرده شود. ... در عین حال بایـد اضافه کنیم که او هیچگاه نمایشـنامهای بدون پارهای خصوصیات عالی کمدی به وجود نیاورد. به نظر من او با یک احساس طبیعی درباره اینکه کمـدیهای عالی چگونه بایـد ساخته شوند به دنیا آمده است; ولی به علت نقص آموزش، فقدان حس تمیز، لزوم ارضای مردم و دادن ابزار تازه به بازیگران فقیر کمدی که خودش به وسـیله آنان امرار معاش میکرد، و بر اثر شتابش در اینکه تعدادی چنین زیـاد نمایشـنامه تهیه کنـد تا خود را روی آب نگاهـدارد، هیچگاه نتوانست حتی یک نمایشـنامه بهوجود آورد که پر از اشـتباه نباشد.

در سال ۱۷۵۷ گوتتسـی یک جلد از اشـعاری که حاکی از انتقادات مشابه و "به سـبک اسـتادان خوب و دیرینه توسـکان بود" تدوین کرد. گولدونی طی اشعاری به سبک دانته پاسخ داد که گوتتسی مانند "سگی است که بر نور ماه عوعو کند". گوتتسی در پاسـخ، به دفاع از کمدیا دل/آرته در برابر انتقادات گولدونی برخاست; او مدعی شد که نمایشـنامه های گولدونی یکصـد بار از کمـدیهایی که در آن بازیگران ماسک بر چهره میزننـد بیشـرمانهتر، نانجیبانهتر، و برای اخلاق زیانبارترنـد; و فرهنگی از "عبـارات مهـم"، "حرفهـای دو پهلـوی کـثیف"، و مطـالب مسـتهجن دیگر از روی آثـار گولـدونی تـدوین کرد. به طـوری که مولمنتی میگوید، این جر و بحث "ونیز را دچار هیجان فوق العاده کرد; موضوع در تماشاخانه ها، خانه ها، مغازه ها، قهوه خانه ها، و خیابانها مورد بحث قرار داشت." آباته کیاری، نمایشـنامه نویس دیگری که از سبک توسکانی مورد پسند گوتتسی نیش خورده بود، او را به مبارزه طلبید تا نمایشـنامه بهتری از آنچه وی (گوتتسی) آنها را محکوم کرده است بنویسد. گوتتسی پاسخ داد که به آسـانی میتوانـد، حتی در مورد کم ارزشترین موضوعهـا، و تنها با اسـتفاده از سـبک کمـدیهای دیرینه که در آنها از ماسک استفاده میشد، چنین کند. در ژانویه ۱۷۶۱ یک گروه نمایشی در تماشاخانه سان ساموئله نمایشنامهای از او به نام افسانه عشق به سه نارنـج به روی صـحنه آورد. این نمایشـنامه پانتالون، تارتاگلیا، و ماسک داران دیگر را نشان میـداد که بـدنبال سـه نارنـج هسـتند که گفته میشـد نیروی جادویی دارنـد; مکالمه به عهـده خود بازیگران گذاشـته شـد که فی البداهه انجام دهند. موفقیت این "قصه" قاطع بود: مردم ونیز، که با خنـده زندگی میکردند، از نیروی تخیلی که در نمایشـنامه به کار برده شده بود، و همچنین از هجو ضمنی نمایشنامه های کیاری و گولدونی خوششان آمد. گوتتسی به دنبال این "قصه"، نه قصه دیگر نوشت; ولی به این قصه ها محاورهای شاعرانه افزود، و به این ترتیب تا حـدودی به موجه بودن انتقاد گولـدونی از سـبک کار کمـد یا دل/آرته اعتراف کرد. به هر حال، پیروزی

ص: ۳۳۳

گوتتسی کامل به نظر میرسید، تعداد تماشاگران در تماشاخانه سان ساموئله همچنان زیاد بود، ولی در تماشاخانه سانت آنجلو که کارهای گولدونی را اجرا میکرد روبه کاهش گذارد. کیاری به برشا رفت، و گولدونی دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت.۱

گولدونی، به عنوان وداع از ونیز، در سال ۱۷۶۲ اثری به نام یکی از آخرین شبهای کارناوال ساخت. داستان مربوط بود به یک طرح پارچه به نام سیور آنتسولتو که باقلبی انـدوهگین بافندگانی را که وی مدتهای مدید در ونیز برای دو کهایشان طرح تهیه کرده بود ترک میگوید. تماشاچیان به زودی در این نمایشـنامه تجسـمی از خود نمایشنامه نویس دیدند که، با احساس تاسف، بازیگرانی را که مـدتهای مدیـد برای صـحنه نمایش آنها، نمایشـنامه فراهم کرده است ترک میگوید. هنگامی که آنتسولتو در صحنه آخر ظـاهر شـد، (بنابه گفته گولـدونی) "تماشاخانه از صـدای کف زدن و تشویق تماشاچیان به لرزه درآمـد و، در میان ابراز احساسات، عباراتی از قبیل سـفر بخیر، نزد ما برگرد، و حتما نزد ما برگرد شـنیده میشدند." او در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ از ونیز خارج شد و دیگر این شهر را ندید.

در پاریس مدت دو سال به نوشـتن کمدی برای "تئاتر دز/ایتالین" مشغول بود. در سال ۱۷۶۲ به جرم فریب یک زن به دادگاه خوانـده شـد؛ یکسـال بعـد به تـدریس زبان ایتالیایی به دختران لویی یازدهم پرداخت. او برای جشن عروسی ماری آنتوانت و لویی شانزدهم آینده یکی از بهترین نمایشـنامه های خود را به نام خرس نیکوکار به زبان فرانسه تصنیف کرد. به عنوان پاداش، یک مستمری ۱۲۰۰ فرانکی برایش تعیین شد. این مستمری هنگامی که وی ۸۱ سال داشت، به وسیله انقلابیون قطع شد. او درد فقر خود را با انشا کردن خاطرات خویش، که همسـرش آن را مینوشت، تسـکین میداد (۱۷۹۲). این خاطرات ناصحیح، تخیلی افشاگر، و سـرگرم کننـده است. گیبن عقیـده داشت این خاطرات "حقیقتا بیش از کمدیهای ایتالیایی او دارای تاثیرات هیجانی است." وی در ششم فوریه ۱۷۹۳ درگذشت. در هفتم فوریه مجمع ملی، به پیشـنهاد ماری - ژوزف دوشنیه شاعر، مستمری وی را اعاده داد. چون او در وضعی نبود که بتواند این مستمری را دریافت کند، با کاهش مبلغ، آن را به بیوهاش تخصیص دادند.

پیروزی گوتتسـی در ونیز کوتـاه بود. مـدتها قبل از مرگش (۱۸۰۶) قصه های او از صـحنه نمایش خارج شدنـد، و کمـدیهای گولدونی در تماشاخانه های ایتالیا مورد استقبال قرار گرفتند. این نمایشنامه ها هنوز هم در این تماشاخانه ها اجرا میشوند، کما اینکه نمایشنامه های مولیر در فرانسه اجرا میشوند. مجسمه او در کامپوسان بارتولومئو در ونیز، و در لارگو گولدونی در

---

(۱) دو قصه از قصه هـای گوتتسـی به صورت اپرا درآورده شدنـد: "تورانـدخت" به وسـیله وبر، بوزونی، و پوتچینی، و "افسانه عشق به سه نارنج" توسط پروکوفیف.

فلورانس قرار داد. زیرا، همانطور که در خاطرات وی آمده است، "بشریت در همه جا یکسان است، رشک و حسد همه جا چهره خود را نشان میدهد، و همه جا کسی که طبعی آرام و خونسرد دارد سرانجام علاقه عموم مردم را به خود جلب و دشمنان خود را خسته و ناتوان میکند."

VI – رم

در جنوب رودخانه پو، در امتداد دریای آدریاتیک، ایالات وابسته به کلیسای رم واقع بودند که در کنار کوه های آپنن قرار داشتند. این ایالات عبارت بودند از فرارا، بولونیا، فورلی، راونا، پروجا، بنونتو، و رم که قسمت مرکزی و بزرگترین قسمت چکمه جادویی (ایتالیا) را تشکیل میدادند.

هنگامی که فرارا ضمیمه ایالات پاپی شد (۱۵۹۸)، دوکهای آن، که اهل استنسه بودند، مودنا را موطن خود قرار دادند و در آنجا سوابق و کتب و آثار هنری خود را گرد آوردند. در سال ۱۷۰۰ لودوویکو موراتوری، که کشیش، ادیب، و دکتر حقوق بود، نگهبان این گنجینه ها شد و طی پانزده سال زحمت، اثری در بیست و هشت جلد به نام نویسندگان امور ایتالیا (۱۷۲۳ – ۱۷۳۸) از روی آنها تدوین کرد. او بیشتر عتیقهشناس بود تا مورخ، و دوازده جلدی که تحت عنوان شرح وقایع ایتالیا نوشت بزودی فراموش شد و جای خود را به آثار دیگری داد. ولی تتبعات او در زمینه اسناد و نوشته ها، او را بصورت پدر و منبع نوشته های تاریخی دوران جدید در ایتالیا درآوردند.

بعد از رم، پررونقترین این ایالات بولونیا بود. مدرسه مشهور نقاشی آن تحت نظ..جوزپه کرسپی (که او را "اسپانیایی" میخواندند) به کار خود ادامه میداد. دانشگاهش هنوز یکی از بهترین دانشگاه ها در اروپا بود. کاخ بویلاکوا (۱۷۴۹) در زمره باشکوهترین بناهای قرن بود. خانوادهای بس.......جالب که مرکزشان در بولونیا بود معماری تماشاخانه و نقاشی دکور را به اوج خود در عصر جدید رس.........فردیناندو گالی دابیبینا تئاتر و رئاله را در مانتوا بناکرد (۱۷۳۱)، متون مشهوری درباره هنر خود نوشت، و سه فرزند بهبار آورد که مهارت وی را در تزیینات فریب دهنده و با شکوه صحنه ادامه دادند. برادرش فرانچسکو تماشاخانه هایی دروین، نانسی، و رم، و تماشاخانه فیلارمونیکو را – که اغلب به عنوان زیباترین تماشاخانه در ایتالیا نامیده میشود – در ورونا طراحی کرد. فرزند فردیناندو به نام آلساندرو سر معمار حکمران پالاتینا شد. فرزند دیگرش به نام جوزپه طرح قسمت داخلی اپرای بایرویت را تهیه کرد (۱۷۴۸) که به قولی "زیباترین اپرای موجود از نوع خود میباشد". فرزند سومش آنتونیو تماشاخانه کموناله را در بولونیا طراحی کرد.

این تماشاخانه و کلیسای عظیم قدیمی سان پترونیو محل نواختن بهترین موسیقی سازی

در ایتالیا بود، زیرا بولونیا مرکز اصلی آموزش علمی و نظری موسیقی در ایتالیا بود. در آنجا پدر روحانی جووانی باتیستا مارتینی، به عنوان محترمترین معلم موسیقی در اروپا، دربار ساده ولی سختگیر خود را تشکیل میداد.

او کتابخانهای درباره موسیقی با هفده هزار جلد کتاب داشت; مطالبی عالی درباره کنترپوان و همچنین تاریخچه موسیقی تدوین میکرد; با یکصد شخصیت مشهور در بیش از ده ک...Ş...مکاتبه میکرد; جوایز فرهنگستان فیلارمونیکا، که وی سالها ریاست آن را به عهده داشت، دلخواه همه موسیقدانان بود. موتسارت در بچگی (۱۷۷۰) به آنجا رفت تا تحت آزمایشهای معین قرار گیرد; و در اینجا بود که روسینی و دونیدزتی به تدریس مشغول شدند. جشنواره سالانه ساخته های تازه، که به وسیله ارکستر صد نفری فرهنگستان اجرا میشدند، برای ایتالیا مهمترین و بالاترین واقعه سال از نظر موسیقی بود.

گیبن جمعیت رم را در سال ۱۷۴۰ حدود ۱۵۶,۰۰۰ نفر برآورد کرد. او که درخشندگی گذشته امپراطوری روم را به خاطر میآورد و فقیران و بردگان آن را ازیاد میبرد، جذبه پایتخت مذهب کاتولیک را با ذایقه خود ناسازگار یافت، و گفت:

داخل محوطه های وسیع میان دیوارها [آورلیانوس] بزرگترین قسمت هفت تپه را تاکستانها و ویرانه ها پوشاندهاند. زیبایی و شکوه شهر امروزی را ممکن است به مفاسد دولت و به نفوذ خرافات منتسب کرد. از علایم مشخصه هر یک از ادوار سلطنت (موارد استثنایی معدودند) ارتقای سریع یک خانواده تازه بود که پاپ بی اولاد به هزینه کلیسا و مملکت آن را ثروتمند کرده است، کاخهای این برادرزادگان و خواهرزادگان خوشبخت پرهزینهترین یادبودهای زیبایی و عبودیتند. کمال هنر معماری، نقاشی، و پیکر تراشی به طرزی نامشروع به خدمت آنها درآمده و تالارها و باغهایشان با گرانبهاترین آثار عتیق، که سلیقه یا خودپسندی آنان را به جمع آوریشان واداشته است; تزیین شده اند.

پاپهای این دوران به علت بالاـ بودن سطح اخلاقیاتشان متمایز بودند; به موازات کاهش قدرت آنها، سطح اخلاقیاتشان بالا میرفت. آنها همگی ایتالیایی بودند، چون هیچ یک از سلاطین کاتولیک اجازه نمیداد دیگران به مسند پاپ دست یابند. کلمنس یازدهم نام خود را با اصلاح وضع زندانهای رم بامسما کرد.۱ اینوکنتیوس سیزدهم، طبق قضاوت رانکه مورخ آلمانی که پروتستان بود،

واجد شرایط تحسین انگیزی برای حکومت روحانی و دنیوی بود، ولی وضع مزاجی او بینهایت حساس و آسیبپذیر بود. خانواده های رومی که با او مرتبط بودند و امید داشتند به وسیله او ارتقای مقام یابند متوجه شدند که کاملا در اشتباهند; حتی برادرزاده اش نتوانست بدون اشکال از آن مقرری سالانه ۱۲,۰۰۰ دوکات، که اینک درآمد عادی یک برادرزاده بود، بهره مند شود.

---

(۱) "کلمنس" به معنای "رحیم و مهربان" است. -م.

بنـدیکتوس سیزدهم "شخصـی بسیار خداشـناس بـود،" ولی (بنـا به گفته یـک مـورخ کاتولیـک) "اجـازه داد نـور چشـمیهای ناشـایست قـدرت بسـیار زیادی به دست آورنـد". کلمنس دوازدهم رم را از دوسـتان فلورانسـی خود پر کرد; و وقتی که پیر و کور شـد، اجازه داد برادرزادگانش، که عـدم رواداری مـذهبی آنها باعث تشدید مبارزات میان یسوعیان و پیروان آیین یانسـن در فرانسه شد، بر او حکومت کنند.

مکولی عقیده داشت که بندیکتوس چهاردهم "از میان ۲۵۰ جانشین پطرس حواری از همه بهتر و عاقلتر بود". این نوع قضاوت کلی شاید چندان عادلانه نباشد، ولی پروتسـتانها، کاتولیکها، و افراد غیرمومن همگی در تحسـین از بندیکتوس به عنوان مردی بسیار فاضل، با شخصیتی دوستداشتنی، و پاکی اخلاق هماواز بودند.

او در مقـام اسـقف اعظم بولونیا تناقضـی میان هفتهای سه بار حضور در اپرا و توجه دقیق به وظایف روحانی خود نمیدیـد; در مقـام پـاپ، پـاکیزگی زنـدگی خصوصـی را با خلق و خوی خوش خویش، آزادی بیان، و قدرشناسـی تقریبا کافرانه نسـبت به ادبیات و هنر سازش داد. یک مجسمه برهنه ونوس را به مجموعه آثار هنری خود افزود، و به کاردینال دو تانسن گفت چگونه شاهزاده و شاهـدخت وورتمبرگ نامهای خود را روی قسـمت زیبا و گردی از بدن مجسـمه، که کمتر در مکاتبات پاپها از آن ذکری به میان میآید، خراشیده و حک کردهاند.

نکته سـنجی او تقریبـا به انـدازه نکته سـنجی ولـتر نیرومنـد بـود، ولی این امر مـانع از آن نمیشـد که مـدیری دقیق و دیپلومـاتی دوراندیش باشد.

وی متوجه شـد که امور مـالی دسـتگاه پـاپی بسـیار درهم است: نیمی از درآمـد در راه از بین میرفت; یک سوم جمعیت رم از روحانیان تشـکیل میشـد، که تعـدادشان بمراتب بیشتر از آنچه بود که کلیسا لازم داشت، و هزینه آنها هم بیش از آن میشد که کلیسا بتواند به طور شایسـته تامین کند. بندیکتوس از تعداد کارمندان کاست، بیشتر سربازان وابسته به پاپ را مرخص کرد، به نور چشـمی بـازی دسـتگاه پـاپ پایـان داد، میزان مالیاتهـا را پایین آورد، در شـیوه های کشاورزی بهبودهایی داد، و فعالیتهای صنعتی را تشویق کرد. طولی نکشـید که درسـتکاری و صـرفهجویی و کـارآیی او باعث شدنـد در خزانه پاپ مازادی به وجود آید. در سیاست خارجی او امتیازات خوشایندی برای پادشاهان سرکش منظور شدند. موافقتنامه هایی باساردنی، پرتغال، ناپل، و اسـپانیا امضـا کرد و به آنهـا اجـازه داد که حکمرانـان کاتولیکشـان شاغلاـن مقامهـای مـذهبی را در قلمرو خود تعیین کننـد. کوشـش کرد، با نشان دادن ملایمت در اجرای توقیع "اونی جنیتوس" بر ضـد پیروان آیین یانسن، حرارت مبارزات عقیـدتی را در فرانسه کاهش دهد. او نوشت: "چون کفر به طور روزانه پیشـرفت میکند، ما به جای آنکه بپرسیم آیا توقیع مورد قبول مردم است، باید سوال کنیم آیا به خداوند اعتقاد دارند.

او تلاش شـجاعانهای کرد تا راهی برای "کنار آمـدن" با نهضت روشـنگری پیـدا کنـد. قبلا ذکر شـد که نمایشـنامه ولتر به نام محمد را، که به وی تقدیم شده بود، با خوشرویی پذیرفت، هر چند که

این نمایشنامه در پاریس زیر آتش حمله اهل کلیسا قرار داشت (۱۷۴۶). هیئتی را مامور کرد تا کتاب دعای کاتولیکها را مورد تجدیدنظر قرار دهد و بعضی از افسانه های بیش از حد باور نکردنی را حذف کند. ولی توصیه های این هیئت به مرحله اجرا درنیامدند. فعالیت شخصی او باعث شد که د/آلامبر به عضویت موسسه تعلیماتی بولونیا انتخاب شود. وی از منع و تحریم عجولانه کتابها جلوگیری کرد. وقتی که دستیارانش به او اندرز دادند که کتاب انسان - ماشین اثر لامتری را محکوم کند، پاسخ داد: "آیا شما نباید از گزارش جسارت دیوانگان به من خودداری کنید" و سپس افزود: "این را بدانید که پاپ تنها در دادن برکت از آزادی عمل برخوردار است." در فهرست تجدید نظر شده کتب ممنوعه که وی در سال ۱۷۵۸ منتشر کرد، از هر گونه تلاش برای ردگیری نوشته های غیر کاتولیک دست کشیده شد; بجز چند مورد معدود استثنایی، توجه صرفا به ممنوعیت پارهای از کتب محدود شد که به وسیله نویسندگان کاتولیک نوشته شده بودند. وی چنین مقرر داشت که هیچ کتابی نباید محکوم شود، مگر اینکه به نویسنده آن، چنانچه در دسترس باشد، فرصتی داده شود تا از خود دفاع کند. هیچ کتابی که درباره یک موضوع علمی یا تخصصی نوشته میشود نباید محکوم شود، مگر اینکه نخست با متخصصین آن رشته مشورت شده باشد. به دانشمندان و ادبا باید بآسانی اجازه داده شود که کتب ممنوعه را بخوانند. از این قواعد در چاپهای بعدی فهرست کتابها تبعیت شد و خود قواعد در سال ۱۹۰۰ مورد تایید لئوسیزدهم قرار گرفت.

برای پاپها حکومت بر رم همان اندازه مشکل بود که فرمانروایی بر دنیای کاتولیک. عوام الناس رم شاید زمختترین و خشنترین مردم ایتالیا و احتمالا- سراسر اروپا بودند. هر علتی میتوانست به نبرد تن به تن میان اشراف یا به مبارزهای خونین میان گروه هایی که شهر مقدس رم را به قسمتهای مختلف تقسیم کرده بودند و افراد هر قسمت نسبت به آن احساسات وطنپرستانه داشتند منجر شود. در تماشاخانه ها، قضاوت تماشاچیان میتوانست عاری از احساسات شفقتآمیز باشد، خصوصا در مواردی که این قضاوت براساس صحیح نبود.

یک مورد از این نوع قضاوت را در مورد پوگولزی خواهیم دید. کلیسا کوشش داشت با جشنواره ها، دسته های مذهبی، رواداری مذهبی، و کارناوال احساسات مردم را تسکین بخشد. در طول هشت روز قبل از آغاز ایام روزه بزرگ، به آنها اجازه داده میشد خود را به البسه مبدل، که پرزرق و برق و تفننی بودند، درآورند و در محل تجمعات، خیابانها، و گذرگاه های اصلی به جست و خیز مشغول شوند، نجبا سعی داشتند با ترتیب دادن رژه اسبان با ارابه هایی که حامل سوارکاران ماهر یا زنان زیبا بودند و همگی البسه فاخر بر تن داشتند انظار عمومی را به خود جلب کنند; روسپیان متاع خود را به بهایی که موقتا افزایش یافته بود عرضه میداشتند; و راز و نیازهای عاشقانه در زیر نقابها، برای مدت چند ساعت، از فشار زندگی تکگانی میکاستند. پس از پایان کارناوال، رم جریان ناهمرنگ تقدس و بزهکاریهای خود را از سرمیگرفت.

هنر در جریان افول معتقدات مذهبی، که خود روبه انحطاط میرفت، رونقی نیافت. معماری کمکهای مختصری به پیشرفتهای هنری کرد; آلساندرو گالیلئی نمای با ابهتی برای کلیسای قدیمی سان جووانی در لاتران ساخت; فردیناندو فوگا در وضع ظاهری کلیسای سانتاماریا مادجوره تغییراتی داد; و فرانچسکو د سانکتیس بنای باشکوه و وسیع سکالادی اسپانیا را بر روی آرامگاه سانتیسیما ترینیتا دیی مونتی در "میدان اسپانیا" ایجاد کرد. هنر مجسمه سازی بنای یادبود مشهوری به نام چشمه سه سکه به آثار هنری افزود. در کنار این چشمه، جهانگردانی که از سفر به رم خاطرات خوشی دارند سکهای از روی شانه خود به داخل آب میاندازند تا مطمئن شوند که در آینده بازهم از رم دیدن خواهند کرد. تاریخچه این چشمه سه مخرجی طولانی است. امکان دارد بر نینی طرح مختصری از آن به جای گذارده باشد; پاپ کلمنس دوازدهم برای آن مسابقهای برپا کرد; ادمه بوشاردون از اهالی پاریس، و لامبر - سیژیسبر آدام از نانسی طرحهایی تقدیم داشتند. جووانی مائینی برای طرح آن انتخاب شد; پیتروبراتچی مجسمه های وسط را که از نپتون و اطرافیانش تشکیل میشدند تراشید (۱۷۳۲). فیلیپودلاواله مجسمه های مظهر "حاصلخیزی" و "شفا" را قالبگیری کرد; نیکولو سالوی زمینه معماری لازم را فراهم ساخت; جوزپه پانینی این کار را در سال ۱۷۶۲ تکمیل کرد; ممکن است این همکاری اندیشه ها و دستهای متعدد طی سی سال، حاکی از ضعف تصمیم یا فراهم نبودن وجوه لازم باشد، ولی مانع از بروز این فکر میشود که هنر در رم مرده بود. براتچی با ساختن مقبره ماریا کلمنتینا سوبیسکا، همسر بدبخت جیمز سوم، از خاندان استوارت و مدعی پیر (که اینک در کلیسای سان پیترو است)، بر افتخارات خود افزود; و دلاواله در کلیسای سنت ایگناتیوس منظره عید بشارت را، که به طرز زیبایی حکاکی کرده و ارزش آن همسنگ آثار دوران رنسانس مترقی بود، از خود باقی گذاشت.

در این دوران نقاشی در رم اثر اعجاب انگیزی خلق نکرد، ولی جامباتیستا پیرانسی حکاکی را به صورت هنری عمده درآورد. وی فرزند یک سنگ کار و در نزدیکی ونیز به دنیا آمده بود; آثار پالادیو را خوانده و رویای کاخها و مقابر را در سرمیپروراند. ونیز بیش از آنکه پول داشته باشد، هنرمند داشت، و رم بیش از آنچه هنرمند داشته باشد، پول داشت. بدین ترتیب، جووانی به رم رفت و به عنوان معمار به کار پرداخت. در آن وقت، ساختمان موردنیاز نبود. ولی او به هر حال طراحی ساختمان میکرد; یا در حقیقت طرحهایی خیالی میکشید که میدانست هیچ کس آنها را نخواهد ساخت. از جمله این طرحها زندانهایی خیالی بودند که از ترکیب پلکان اسپانیایی با حمامهای دیوکلسین تشکیل میافتند. او این طرحها را در سال ۱۷۵۰ تحت نامهای کارهای مختلف معماری و زندانها منتشر کرد، و مردم، به همان ترتیب که معما یا داستانهای اسرارآمیز میخریدند، این طرحها را خریداری میکردند. هنگامی که پیرانسی بیشتر سر حال بود، مهارت خود را متوجه حکاکی طرحهای خود از بناهای قدیمی

روی اشیای مختلف میکرد. او عاشق این کار شد، به همان نحو که پوسن و روبر عاشق کار خود شدند; از اینکه میدید این بناهای دیرینه روز به روز، بر اثر دستبرد یا اهمال، بیش از پیش از هم متلاشی میشوند بسیار متالم میشد. او مدت بیست و پنج سال، تقریبا هر روز، برای کشیدن طرح آنها بیرون میرفت و گاهی حتی به غذایش هم نمیرسید. حتی موقعی که بر اثر سرطان مشرف به مرگ بود، به کشیدن و حکاکی و کندهکاری ادامه میداد. اثر او به نام آثار باستانی رم و مناظر رم به صورت چاپی به همه اروپا رفت و در تجدید حیات سبکهای معماری کلاسیک سهمی داشت.

این تجدید حیات بر اثر حفریاتی در هرکولانئوم و پومپئی، یعنی شهرهایی که بر اثر فوران آتشفشانی کوه وزوو در سال ۷۹ میلادی مدفون شده بودند، انگیزه نیرومندی یافت. در سال ۱۷۱۹ بعضی از دهقانان گزارش دادند مجسمه هایی را که در دل خاک جای داشتند در هرکولانئوم پیدا کردهاند. نوزده سال از آن تاریخ گذشت تا اینکه اعتبار برای حفاری منظم و اصولی محل تامین شد. در سال ۱۷۴۸ حفاری مشابهی بتدریج عجایب پومپئی را، که شهر کفار بود، آشکار ساخت، و در سال ۱۷۵۲ معابد عظیم و باشکوه یونانی پائستوم از درختان جنگلی خالی شدند. باستانشناسان از بیش از ده کشور گرد آمدند تا مطالعه کنند و نتیجه یافته های خویش را شرح دهند. طرحهایی که آنها کشیدند علاقه هنرمندان و مورخین را برانگیختند، و طولی نکشید که رم و ناپل مورد هجوم علاقهمندان به هنر کلاسیک، خصوصا علاقهمندان آلمانی، قرار گرفت. منگس در سال ۱۷۴۰، و وینکلمان در سال ۱۷۵۵ رفتند. لسینگ آرزو داشت به رم برود تا "دست کم یک سال، و چنانچه ممکن باشد برای همیشه، آنجا بماند." و گوته ... ولی بهتر است این داستان باشد برای بعد.

تعیین ملیت آنتون رافائل منگس مشکل است، زیرا وی در بوهم به دنیا آمده بود (۱۷۲۸)، بیشتر در ایتالیا و اسپانیا کار میکرد، و رم را به عنوان موطن خود برگزیده بود. پدرش، که مینیاتورسازی در درسدن بود، نامهای کوردجو و رافائل را بر او نهاده، و او را وقف هنر کرد. پسربچه استعدادی از خود نشان داد، و پدرش وقتی که وی دوازده سال داشت، او را به رم برد. گفته میشود پدرش او را روزهای متوالی درون واتیکان محبوس میکرد و به عنوان ناهار نان و شراب به او میداد و به او میگفت که بقیه غذای خود را از یادگارهای رافائل میکلانژ و جهان هنر کلاسیک تامین کند. آنتون پس از توقف کوتاهی در درسدن، به رم بازگشت و با کشیدن تابلویی از "خانواده مقدس" انظار را به خود جلب کرد. او برای این کار از مارگاریتا گواتتسی، "دوشیزهای فقیر، با فضیلت، و زیبا"، به عنوان مدل استفاده کرد. در سال ۱۷۴۹ با این دوشیزه ازدواج کرد، و با همان ازدواج مذهب کاتولیک رومی را پذیرفت. بار دیگر که به درسدن بازگشت، به عنوان نقاش دربار آوگوستوس سوم، شاه لهستان، با حقوقی برابر ۱۰۰۰ تالر در سال منصوب شد. او قبول کرد دو تصویر برای یکی از کلیساهای درسدن

بکشد، ولی از پادشاه خواست تا به او اجازه دهد که این کار را در رم بکند، و در سال ۱۷۵۲ در سن بیست و چهار سالگی در رم مستقر شد. در بیست و شش سالگی به ریاست مدرسه نقاشی واتیکان منصوب شد. در سال ۱۷۵۵ با وینکلمان آشنایی یافت و با او همعقیده شد که سبک باروک اشتباه است و هنر باید با فرمهای نئوکلاسیک به تزکیه خود بپردازد. شاید در همین اوان با گچ رنگی خود نگارهای را کشید که اینک در گملده گالری در درسدن موجود است. در این تصویر صورت و موهای او مانند دختران است، ولی چشمانش با غرور مردی میدرخشد که اطمینان دارد میتواند جهان را به لرزه درآورد.

هنگامی که فردریک کبیر آوگوستوس را از ساکس بیرون راند (۱۷۵۶). حقوق منگس که از طرف پادشاه پرداخت میشد معلق ماند، و او ناچار شد با حق الزحمه های مختصری که در ایتالیا به وی پرداخت میشدند زندگی کند. او بخت خود را در ناپل آزمایش کرد، ولی هنرمندان آنجا به پیروی از یک رسم قدیمی ناپلیها زندگی او را به عنوان یک مهاجم خارجی مورد تهدید قرار دادند، و منگس با شتاب به رم بازگشت. او ویلا آلبانی را با فرسکوهایی، که زمانی شهرت داشتند تزیین کرد؛ اثرش به نام پارناسوس (۱۷۶۱) هنوز در آنجا مشهور است؛ این اثر از نظر فنی عالی، از نظر سبک کلاسیک عاری از حرارت، و از نظر عاطفی کاملا بیروح است. با وصف این، سفیر اسپانیا در رم احساس کرد این کسی است که میتواند کاخ سلطنتی را در مادرید تزیین کند. کارلوس سوم به دنبال منگس فرستاد و سالی ۲۰۰۰ دوبلون به اضافه خانه، کالسکه، و مسافرت مجانی با یک کشتی جنگی اسپانیایی، که قرار بود بزودی از ناپل عازم اسپانیا شود، به او وعده داد. منگس در سپتامبر ۱۷۶۱ وارد مادرید شد.

VII – ناپل

۱ – پادشاه و مردم

پادشاهی ناپل، که شامل همه خاک ایتالیا در جنوب ایالات پاپی بود، در مبارزه بر سر قدرت میان اتریش، اسپانیا، انگلستان، و فرانسه به این سو و آن سو کشیده میشد. ولی البته این نحوه بیان درباره ناپل تنها در حکم نگاهی سریع و بیروح به تاریخ و فراز و نشیب خونین پیروزیها و شکستهاست؛ در اینجا تنها به ذکر این نکته اکتفا میشود که در سال ۱۷۰۷ اتریش ناپل را به تصرف آورد و دون کارلوس، دوک پارما، که از خاندان بوربون و فرزند فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا بود، در سال ۱۸۳۴ اتریش را بیرون راند و به عنوان کارلوس چهارم، پادشاه ناپل و سیسیل، تا سال ۱۷۵۹ بر آنجا فرمانروایی کرد. پایتخت او، که ۳۰۰/۰۰۰ نفر جمعیت داشت، بزرگترین شهر ایتالیا بود.

کارلوس آهسته در هنر سلطنت پختگی و بلوغ یافت. در ابتدا او سلطنت را به عنوان

مجوز برای تجمل تلقی میکرد: از امور حکومتی غفلت میورزید، نیمی از وقت خود را به شکار مصروف میداشت، و در خوردن آن قدر افراط میکرد که فربه شد. سپس در حدود سال ۱۷۵۵ با گرفتن الهام از وزیر دادگستری و امور خارجه خود، مارکزه بر ناردو دی تانوتچی، درصدد بر آمد خشونت نظام فئودالیته را، که در زیر زندگی پرمرارت و سرمستانه ناپل قرار داشت، کاهش دهد.

مدتها بود که سه گروه که با یکدیگر وابسته بودند بر این پادشاهی حکومت میکردند. نجبا مالک تقریبا دو سوم زمینهای آن بودند، چهار پنجم جمعیت پنج میلیون نفری آن را در اسارت داشتند، بر پارلمان نفوذ داشتند، بر مالیاتها نظارت میکردند، و همه تلاشهایی را که برای اصلاح وضع به عمل میآمدند با شکست مواجه میساختند. روحانیان یک سوم زمینها را در تملک داشتند و با الاهیاتی که براساس وحشت استوار بود، نوشته های افسانهوار، مراسم مذهبی تحمیق کننده، و معجزاتی از قبیل مراسم نیمساله تبدیل خون منعقد قدیس یا نواریوس (قدیس محافظ ناپل) به مایع، مردم را در انقیاد روحی نگاه میداشتند. اداره امور مملکتی در دست حقوقدانانی قرار داشت که مرهون و مدیون نجبا و روحانیان عالیمقام بودند و، بنابراین، تعهد داشتند اوضاع قرون وسطایی را حفظ کنند. یک طبقه متوسط کوچک وجود داشت که بیشتر از بازرگانان تشکیل میشد و از نظر سیاسی فاقد قدرت بود. دهقانان و طبقات زحمتکش در فقری بسر میبردند که بعضیها را به راهزنی و بسیاری را به تکدی سوق میداد، تنها در ناپل سی هزار گدا وجود داشت. پرزیدان دوبروس توده های مردم پایتخت را "نفرت انگیزترین اراذل و انزجار آورترین موجودات موذی" میخواند. این قضاوت معلول را محکوم میکرد، بدون اینکه علت را بدنام کند. ولی باید اذعان کرد چنین به نظر میرسید که آن ناپلیهای ژنده پوش، خرافاتی، و کشیش زده بیش از عوام الناس همه کشورهای اروپایی نمک و شادی زندگی را در خود داشتند.

کارلوس برای جذب نجبا به دربار به طوری که زیر نظر خودش باشند، و ایجاد نجبای تازه که متعهد به پشتیبانی ازوی بودند، قدرت آنها را کاهش داد. از جریان سیل آسای جوانان به داخل صومعه ها جلوگیری کرد، انبوه روحانیان را از ۱۰۰/۰۰۰ نفر به ۸۱/۰۰۰ نفر کاهش داد، مالیاتی به میزان دو درصد بر اموال کلیسا وضع کرد، و مصونیت قضایی روحانیان را محدود ساخت. تانوتچی قلمرو اختیارات نجبا را محدود کرد، با فساد دستگاه قضایی به مبارزه برخاست، در شیوه های قضایی اصلاحاتی به عمل آورد، و از شدت قانون جزا کاست. به یهودیان آزادی عبادت داده شد. ولی صومعه نشینان، کارلوس را مطمئن ساختند علت اینکه وی وارث ذکوری ندارد تنبیهی است که خداوند در برابر این رواداری مذهبی گناه آلود در حق وی معمول داشته است؛ لاجرم این رواداری لغو شد.

علاقه شدید پادشاه به ایجاد بنا باعث شد که دو ساختمان مشهور در ناپل به وجود آید.

تماشاخانه بزرگ سان کارلو در سال ۱۷۳۷ بنا شد و هنوز در زمره بزرگترین و زیباترین سالونهای اپرای موجود است. در سال ۱۷۵۲ لوئیجی وانویتلی ساختمان کاخ سلطنتی را در کازرتا، واقع در ۳۴ کیلومتری شمال خاوری پایتخت، آغاز کرد. هدف او از ایجاد این کاخ عظیم سلطنتی این بود که با کاخ و رسای رقابت کند و به عنوان محل اقامت خاندان سلطنتی نجبای ملازم خاندان سلطنت، و اعضای اصلی دستگاه حکومت مورد استفاده قرار گیرد. بردگان اعم از سیاه و سفید، مدت بیست و دو سال برای ایجاد این بنا زحمت کشیدند. ساختمانهای دارای انحنا مدخل وسیع ساختمان مرکزی را که قسمت جلو آن حدود ۲۷۰ متر گسترش داشت، احاطه کرده بودند. در داخل بنا، یک تماشاخانه، یک نمازخانه، اطاقهای بیشمار، و یک پلکان عریض دو طرفه، که هر پله آن سنگ مرمر یکپارچهای بود، قرار داشت. در پشت کاخ، تا حدود هشتصد متر، باغهای منظم، تعداد زیادی مجسمه، و فواره های با شکوهی بودند که یک آبراهه به طول تقریبی ۴۴ کیلومتر آب لازم را برای آنها تامین میکرد.

غیر از کاخ کازرتا (این کاخ نیز، مانند کاخهای اسکوریال و ورسای، به نام شهری که در آن قرار داشت خوانده میشد) در این دوران اثر هنری برجسته دیگری وجود نداشت، و در زمینه نمایشنامه نویسی و شاعری نیز اثر مهمی تولید نشد. در سال ۱۷۲۳ مردی اثر متهورانهای تحت عنوان تاریخ مدنی پادشاهی ناپل نوشت که مطامع روحانیان، مفاسد درباریهای کلیسایی، قدرت دنیوی کلیسا، و ادعای دستگاه پاپ دایر بر حفظ ناپل به عنوان قلمرو پاپی را مورد حملهای پیگیر قرار میداد. نویسنده این اثر، پیترو جانونه، از طرف اسقف اعظم ناپل تکفیر شد، به وین گریخت، توسط پادشاه ساردنی به زندان انداخته شد، و پس از دوازده سال زندان در سال ۱۷۴۸ در تورن درگذشت. آنتونیو جنووزی به هنگام خواندن آثار لاک ایمان خود را از دست داد و در اثر خود عناصر ما بعد الطبیعه، (۱۷۴۳) کوشش کرد روانشناسی لاک را در ایتالیا متداول کند. در سال ۱۷۵۴ یک تاجر فلورانسی نخستین کرسی اقتصاد سیاسی را در اروپا در دانشگاه ناپل به دو شرط دایر کرد: نخست اینکه هیچگاه این کرسی را یک روحانی نباید اشغال کند; و دیگر اینکه نخستین شاغل آن باید آنتونیو جنووزی باشد.

جنووزی عمل وی را در سال ۱۷۵۶ با نخستین رساله اصولی و منظم اقتصادی به ایتالیایی تحت عنوان روابط بازرگانی جبران کرد. این رساله منعکس کننده فریاد بازرگانان و صنعتگران برای آزادی از تضییقات فئودال، روحانی، و امثال آنها در مورد فعالیتهای آزادانه خصوصی بود. در همان سال که، در مقالاتی که در دایرهالمعارف دیدرو مینوشت، خواستار همان آزادی برای طبقه متوسط فرانسه شد.

شاید ارتباطی میان جنووزی که به وسیله فردیناندو گالیانی که هم اهل ناپل بود و هم اهل پاریس برقرار شده بود. گالیانی در سال ۱۷۵۰ اثری تحت عنوان رساله درباره پول منتشر ساخت که در آن، با معصومیت اقتصاددانی بیست و دو ساله، بهای یک محصول را از روی هزینه

تولید آن تعیین کرد. اثر دیگر او به نام گفتگو درباره تجارت غلات، که ما آن را به عنوان انتقادی بر نوشته های کنه ملاحظه کردهایم، درخشندگی بیشتری داشت. هنگامی که ناچار شد پس از سالهای پرهیجانی که در پاریس گذرانده بود، به وطن باز گردد، از این موضوع متالم بود که ناپل فاقد سالون و مادام ژوفرن است که به او غذا بدهد و نیروی فکریش را به جنبش وا دارد. ولی ناپل فیلسوفی داشت که اثری از خود در تاریخ به جای گذارد.

۲- جامباتیستا ویکو

او در زندگینامه خود میگوید که در هفت سالگی از یک نردبان پرتاب شد، با سر به زمین خورد، و مدت پنج ساعت بیهوش بود، جمجمهاش ترک خورده و روی آن غده بزرگی درآمده بود. این غده به کمک نیشترهای پی در پی کوچک شد، ولی این پسربچه در خلال این نیشتر زنیها آن قدر خون از دست داد که جراحان انتظار داشتند بزودی فوت کند. او میافزاید: "به لطف خداوندی، من زنده ماندم، ولی بر اثر این سو حادثه با خلق و خویی مالیخولیایی و عصبی بزرگ شدم." او مسلول نیز شد. اگر نبوغ به نوعی مشکل جسمانی بستگی داشته باشد، ویکو از این لحاظ مستغنی بود.

در سن هفدهسالگی (۱۶۸۵) با درس دادن به برادرزادگان اسقف ایسکیا، در واتولا (در نزدیکی سالرنو)، امرار معاش میکرد. نه سال در آنجا ماند، و در خلال این مدت باشور و حرارت علم حقوق، زبانشناسی، تاریخ، و فلسفه میخواند. با شیفتگی خاصی آثار افلاطون، اپیکوروس، لوکرتیوس، ماکیاولی، فرانسیس بیکن، دکارت، و گروتیوس را خواند، و از این رو بر معتقدات مذهبیش صدمه وارد شد. در سال ۱۶۹۷ در دانشگاه ناپل مقام استادی فن بیان را به دست آورد. این مقام برایش تنها سالی ۱۰۰ دوکات درآمد داشت، و وی با تدریس بر آن میافزود. به کمک این دو، خانواده کثیر العدهای به وجود آورد. یکی از دخترانش در جوانی درگذشت، یکی از پسرانش چنان تمایلات شرورانهای نشان داد که ناچار به دارالتادیب فرستاده شد همسرش بیسواد و به درد نخور بود؛ ویکو ناچار بود نقش پدر، مادر، و معلم را ایفا کند. در میان این عوامل موجد پریشان حواسی، او فلسفه تاریخ خود را به رشته تحریر درآورد.

اثر او به نام اصول یک علم جدید درباره طبیعت مشترک ملل (۱۷۲۵) بر آن بود که در جنگل تاریخ مواردی از نظم و ترتیب تسلسلها بیابد که گذشته، حال، و آینده را روشن کند. ویکو بر این عقیده بود که در تاریخ هر ملت میتواند سه دوران اصلی تمیز دهد.

(۱) دوران خدایان، که در آن کفار عقیده داشتند تحت حکومت الاهی زندگی میکنند و همه چیز به وسیله خدایان از طریق الهام و اشارات و ندا به آنها امر میشود. ...

(۲) دوران قهرمانان، که در آن این گونه افراد چون معتقد بودند نسبت به مردم عادی نوعی برتری دارند، در جوامع اشرافی سلطنت میکردند.

(۳) دوران افراد، که همه مردم خود را از نظر طبیعت بشری برابر میشناختند، و بنابراین نخست جوامعی که بر پایه اشتراک منافع مردم استوار بودند، و سپس نظامهای سلطنتی برقرار شدند.

ویکو دوران نخستین را تنها درباره تاریخ کفار صادق میدانست; او نمیتوانست بدون تخطی از سنت مقدس، اظهار دارد که یهودیان عهد قدیم فقط "اعتقاد داشتند که تحت حکومت الاهی زندگی میکنند". چون دستگاه تفتیش افکار (که در ناپل از شمال ایتالیا شدیدتر بود) دانشمندان ناپلی را به خاطر سخن گفتن درباره انسانهای قبل از دوران حضرت آدم مورد آزار و اذیت قرار داده بود، ویکو با زحمت زیاد، و با فرض اینکه همه اخلاف حضرت آدم، به غیر از یهودیان، پس از طوفان نوح به حالتی تقریبا حیوانی بازگشته بودند و در غارها زندگی میکردند و از نظر روابط با زنان وضع بیبندوبار و اشتراکی داشتند، فرضیه خود را با سفر پیدایش منطبق ساخت. او میگفت از این "حالت طبیعت" ثانوی بود که تمدن از طریق تشکیل خانواده، کشاورزی، مالکیت، اخلاقیات، و مذهب تکوین یافته بود. گاهی ویکو درباره مذهب به عنوان نوعی جان گرایی بدوی برای توضیح اشیا و اتفاقات صحبت میکرد; گاهی هم آن را تا پایه نقطه اوج سیر تکامل بالا میبرد.

سه مرحله رشد اجتماعی با سه طبیعت یا سه طریق تعبیر جهان از دیدگاه لاهوتی، افسانهای، و عقلی انطباق دارد.

نخستین طبیعت بر اثر خطای تخیل (که در نزد کسانی که از نظر قدرت تعقل از همه ضعیفترند بیش از همه شدت دارد) طبیعتی شاعرانه یا خلاقه بود که ممکن است بتوانیم آن را الاهی بنامیم، زیرا میپنداشت خدایان در اشیایی که دارای وجود خارجی هستند روح دمیدهاند ... بر اثر همین خطای تخیل، بشر از خدایانی که خود به وجود آورده بود هراس بسیار داشت ... طبیعت دوم طبیعت قهرمانی بود. قهرمانان خود را از مبدا الاهی میپنداشتند ... طبیعت سوم، طبیعت]طریق[انسانی بود که هوشمند و بنابراین بیتکلف، مهربان، و معقول بود و به وجدان، عقل، و وظیفه به عنوان قوانین اعتقاد داشت.

ویکو کوشش داشت تاریخچه زبان، ادبیات، قوانین، و حکومت را در این طرح سه گانه بگنجاند. در مرحله نخست آدمیان از راه ایما و اشاره با یکدیگر ارتباط برقرار میکردند; در مرحله دوم از طریق علایم، تشبیه ها، و تصاویر; در مرحله سوم از طریق کلماتی که مورد توافق یک ملت قرار گرفتهاند و به کمک آن کلمات میتوان معانی قوانین را تعیین کرد. خود قوانین هم مراحل تکامل مشابهی را طی کردند: در ابتدا قوانین منبعث از خداوند بودند، مانند قانون موسی; بعد جنبه قهرمانی یافتند، مانند قوانین لوکورگوس; و سپس جنبه انسانی به خود گرفتند "و از عقل

کاملا رشد یافته انسانی ناشی شدند." حکومت نیز سه مرحله طی کرده است: حکومت روحانیان، که در آن حکمرانان مدعی بودند منعکس کننده ندای خداوند; حکومت اشرافی، که در آن همه حقوق مدنی به طبقه حاکمه قهرمانان منحصر بود; و حکومت انسانها، "که در آن همگان در برابر قوانین برابر شمرده میشوند ... . این وضع در شهرهای آزاد که مردم در اداره آنها نقشی دارند صادق است، و ... نیز در حکومتهای سلطنتی که همه در برابر قوانین فرمانروایان برابرند." به طوری که مشاهده میشود، ویکو خلاصه افلاطون را درباره سیر تکامل سیاسی از نظام سلطنتی به حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام استبدادی به خاطر داشت، ولی این ترتیب را به این صورت تغییر داد: حکومت روحانیان، حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام سلطنتی. او با افلاطون همعقیده بود که دموکراسی به هرج و مرج میگراید، و حکومت یکنفره را درمان بینظمی دموکراسی میدانست; "نظامهای سلطنتی دولتهایی هستند که ... سرانجام ملتها در بستر آنان قرار خواهند گرفت." بینظمی اجتماعی ممکن است از خرابی اصول اخلاقی، تجمل، خوی زنانگی، از دست دادن خصوصیات رزمی، فساد در دستگاه های دولتی، تمرکز خلل بار ثروت، یا رشک و حسد تجاوزگرانه در میان فقرا حاصل شود. معمولا چنین بینظمی به استبداد منجر میشود، مانند هنگامی که فرمانروایی آوگوستوس هرج و مرج جمهوری را، که معلول حکومت دموکراسی بود، درمان کرد. حتی اگر استبداد نتواند جلو انحطاط را بگیرد، یک ملت نیرومندتر به عنوان فاتح قدم به درون صحنه میگذارد.

چون مردمی که تا این حد فاسدند برده شهوات بیقید و بند خود شدهاند، خداوند مقرر میدارد که آنان طبق قانون طبیعی ملل برده شوند، و تحت انقیاد ملل بهتری قرار گیرند که پس از تسخیر، آنها را به صورت ایالت تحت فرمان خود نگاه میدارند. در اینجا دو پرتو از نظام طبیعی میدرخشند، نخست، آن کس که نمیتواند بر خود حکومت کند باید بگذارد کسی که میتواند بر او حکومت کند. دوم، کسانی بر جهان حکومت میکنند که طبیعتا از همه شایسته ترند.

در این گونه موارد، ملت تسخیر شده به سوی مراحل رشد و تکاملی باز میگردد که تسخیرکنندگانش به آن رسیدهاند. بدین ترتیب، مردم امپراطوری روم پس از تهاجم بربرها، به حالت بربریت باز گشتند و ناچار بودند از مرحله حکومت روحانیان]حکومت کشیشان و تعالیم مذهبی[کار خود را آغاز کنند; اینها قرون تیرگی بودند. با جنگهای صلیبی دوران قهرمانی دیگری فرا رسید; روسای عشایر ملوک الطوایفی با قهرمانان هومر برابرند، و دانته باز همان نقش هومر را به عهده دارد.

ما در آثار ویکو بازتاب این فرضیه را که تاریخ یک جریان دورانی تکرار وقایع است، و نیز بازتاب قانون "تکامل و بازگشت" ماکیاولی را میبینیم. در این نوع تجزیه و تحلیل، تصور پیشرفت دچار لطمه میشود; زیرا پیشرفت تنها نیمی از حرکتی نوبتی است که در آن نیمی دیگر انحطاط است. تاریخ، مانند زندگی، عبارت است از سیر تکامل و زوال طی یک تسلسل و جبر

غیرقابل اجتناب.

ویکو در جریان بحثی که پیش کشیده بود، مطالب چشمگیری مطرح کرد. او گفت بسیاری از قهرمانان افسانه های قدیمی ساخته فکر بشر، و در حکم دادن نام و شخصیت به جریاناتی بودند که مدتهای مدید یا فاقد جنبه شخصی بودهاند یا جنبه چند شخصیتی داشتند. بدین ترتیب، اورفئوس عبارت بود از ترکیب تخیلی تعداد زیادی موسیقیدان بدوی; لوکورگوس عبارت بود از تجسم یک سلسله قوانین و رسومی که به اسپارت جسمیت دادند; رومولوس عبارت بود از یک هزار مردمی که روم را به صورت یک کشور درآورده بودند. به همان ترتیب، ویکوهومر را افسانهای میدانست و، نیم قرن پیش از انتشار اثر فریدریش ولف به نام مقدمهای برهومر (۱۷۹۵)، استدلال میکرد که داستانهای حماسی هومر محصول روی هم انباشتن و تلفیق تدریجی گروه ها و نسلها سخن سرایانی بودند که در شهرهای یونان داستانهای قهرمانی تروا و اودوسئوس را میخواندند و تقریبا یک قرن قبل از انتشار تاریخ رم (۱۸۱۱ - ۱۸۳۲) اثر بارتولد نیبور، ویکو فصلهای اول کتاب لیوی را به عنوان اینکه افسانه است، مردود دانست و گفت: "همه تاریخهای ملل کافر آغازی افسانهوار داشتهاند." (بار دیگر ویکو با دقت از اظهار تردید درباره سند تاریخی سفر پیدایش خودداری میکند.) این کتاب تاریخی ذهنی نیرومند ولی به ستوه آمده را نشان میدهد که کوشش میکند اندیشه های اساسی را قالبریزی کند، بدون اینکه خود را گرفتار زندان دستگاه تفتیش افکار سازد. ویکو بکرات گرایش پیدا کرد تا وفاداری خود را نسبت به کلیسا اعلام دارد. او احساس میکرد چون اصول علم حقوق را به نحوی تشریح کرده است که با الاهیات مذهب کاتولیک سازگار است، سزاوار تحسین کلیساست. هنگامی که او نظر خود را درباره مذهب به عنوان پشتیبان حیاتی نظام اجتماعی و اخلاقیات شخصی بیان میدارد، در گفته هایش لحن صمیمانهتری دیده میشود: "تنها مذاهب هستند که قدرت دارند مردم را وادار کنند اعمال مقرون به فضیلت انجام دهند." با این وصف، بر خلاف استعمال مکرر کلمه خداوند در نوشته هایش، چنین به نظر میرسد که او خدا را از صفحه تاریخ محو می کند و وقایع را نشانی از فعل و انفعالات نامحدود علت و معلول طبیعی میداند. دانشمندی از فرقه دومینیکیان فلسفه ویکو را مورد حمله قرار داد و آن را ناشی از عقاید لوکرتیوس۱ خواند، نه افکار مسیحی.

شاید جنبه غیر مذهبی نحوه تحلیل ویکو در عدم کامیابی آن در پیدا کردن گوش شنوا در ایتالیا تاثیر داشت; بدون شک، بینظمی و پراکندگی و تشتتی که در آثارش دیده میشوند، همچنین آشفتگی افکارش، "علم جدید" او را به مرگ دردناکی بلافاصله پس از ولادت محکوم کرد. هیچ کس با او همعقیده نبود که اثری عمیق یا روشن کننده نوشته است. او بیهوده به ژان لوکلر متوسل

---

(۱) لوکرتیوس در کتاب خود، "درباره طبیعت اشیا"، میکوشد تا بشر را از ترسهای ناشی از معتقدات دینی نجات بخشد و ثابت کند که گرچه خدایان وجود دارند، کاری به کار انسان ندارند. -م.

شـد که دست کم در نشریه نوول دو لاـ رپوبلیـك د لتر ذکری از آن به میـان آورد. ده سال بعـد که علم جدیـد انتشار یافت، کـارلوس چهارم به کمك ویکو آمـد و او را به سـمت وقایعنگار سـلطنتی با حقوق ماهی ۱۰۰ دوکـات منصوب کرد. در سال ۱۷۴۱، فرزندش جنارو به جای او به سـمت اسـتادی دانشـگاه ناپل تعیین شد، و این امر رضایت خاطری برای جامباتیستا حاصل کرد. در سالهای آخر عمر (۱۷۴۳ - ۱۷۴۴) پایداری فکریش به پایان رسید و در نوعی رازوری مقرون به جنون فرو رفت.

یك نسخه از کتاب او در کتابخانه مونتسکیو بود. او در یادداشتهای خصوصیش خود را مدیون فرضیه ویکو در زمینه تکامل و انحطـاط حلقوی اعلاـم داشت، و این دین، بـدون ذکر نـام، در اثر مونتسـکیو به نام عظمت و انحطاط رومیان (۱۷۳۴) به چشم میخورد. بجز در این مورد، ویکو در فرانسه تقریبا گمنام باقی ماند، تا اینکه ژول میشـله در سال ۱۸۲۷ ترجمه فشردهای از علم جدید منتشر کرد. میشله ایتالیا را مادر و پرستار دوم خود خواند که در جوانی از پستان ویرژیل به او شیر، و در سن بلوغ با آثار ویکـو بـه او خـوراك داد. در سـال ۱۸۲۶ اوگـوست کنـت سلسـله درسـهایی را آغـاز کرد که به صـورت دوره فلسـفه تحققی درآمدند (۱۸۳۰ - ۱۸۴۲)، و در آن نفوذ ویکو در هر مرحله محسوس است. ادای حق کامـل ویکو به عهـده یـك ناپلی به نام بنـدتو کروچه مانـد. او چنین اظهارنظر کرد که تاریـخ بایـد جای خود را در کنار علم، به عنوان زمینه و مـدخل فلسـفه، اشـغال کند.

۳- موسیقی ناپل

ناپل نظر فیثاغورس را معکوس کرد و موسـیقی را بالاترین فلسـفه دانست. لالانـد، سـتاره شـناس فرانسوی، پس از گردشـی در ایتالیا در ۱۷۶۵ - ۱۷۶۶، گفت:

موسـیقی پیروزی خاص ناپلیهاست. چنین به نظر میرسد که در آن کشور پرده گوش انسانها آمادهتر، هماهنگتر، و صدا پذیرتر از همه اروپـا است. همه افراد ملت آواز میخواننـد. حرکـات اعضـای بـدن، لحن، صـدا، وزن هجاهـا، و خود محـاورات همگی نشـانی از موسـیقی دارنـد. بـه این ترتیب، ناپـل منبـع اصـلی موسـیقی و آهنگسـازان بزرگ و اپراهـای عـالی در ایتالیـاست. در اینجاست که کورلی، وینچی، رینالدو، یوملی، دورانته، لئو، پرگولزی، و بسیاری آهنگسازان مشهور دیگر شاهکارهای خویش را ساخته و عرضه کردهاند.

ولی ناپـل تنها در اپرا و آواز از همه برتر بود. در موسـیقی سازی، ونیز مقام رهبری را داشت و موسیقیدوسـتان شـکوه میکردند که ناپلیها به حیله ها و زرنگیهای صدای انسان بیش از ریزه کاریهای آرمونی و کنترپوان علاقه دارند. در اینجا نیکولو پورپورا مـا فوق همه قرار داشت و "شایـد بزرگترین معلم آوازی بود که تـا آن وقت به وجود آمـده بود." هر آوازخوان ایتالیایی آرزو داشت شاگرد او باشد، و همینکه پذیرفته میشد، با خضوع و خشوع، رفتار غیرعادی و

آمرانه او را تحمل میکرد; بدین ترتیب بود که او، به موجب روایتی، گائتانو کافارلی را مدت پنج سال روی یک صفحه تمرین نگاه داشت، و سپس با دادن این اطمینان که او اینک بزرگترین خواننده اروپاست، وی را مرخص کرد. نفر بعدی از نظر تدریس فرانچسکو دورانته بود که به وینچی، یوملی، پرگولزی، پائیزیلو، و پیتچینی تعلیم میداد.

در مورد لئوناردو داوینچی به نظر میرسید که اسمش مشکلاتی برایش ایجاد کند ولی بزودی با تنظیم دیدون رها شد. اثر متاستازیو مورد تحسین و تشویق قرار گرفت. آلگاروتی احساس میکرد که "خود ویرژیل از شنیدن اثری چنین با روح و چنین موثر، که در آن قلب و روح با هم مورد حمله موسیقی قرار میگیرند، خرسند میشد" از اینها معروفتر، در زمینه "اپرا سریا" و "اپرا بوفا"، اوراتوریو، مس، و موتت، لئوناردو لئو بود; ناپل مدتی در میان خندیدن به اپرا کمیک او، لافینتا فراکاستانا، و گریستن به "میزرر"ای که او برای مراسم روزه بزرگ سال ۱۷۴۴ تنظیم کرده بود، در نوسان بود.

لئو، هنگامی که در حدود سال ۱۷۳۵ کانتاتی را که نیکولو یوملی میخواند شنید، با فریاد گفت: "در مدت کوتاهی این جوان مورد اعجاب و تحسین اروپا واقع خواهد شد." یوملی تقریبا به این پیشگویی جنبه تحقق بخشید. در بیست و سه سالگی وی با نخستین اپرای خود مورد تحسین ناپل قرار گرفت، و در بیست و شش سالگی در رم پیروزی مشابهی به دست آورد. سپس به بولونیا رفت و خود را به عنوان شاگرد به پدر روحانی مارتینی معرفی کرد; ولی وقتی آن معلم روحانی به صدای او گوش داد که فی البداهه یک قطعه آواز چند صدایی را با همه پختگی کامل متداولش برای او خواند، فریاد برآورد: "پس شما چه کسی هستید آیا شما مرا مسخره میکنید این من هستم که باید از شما یاد بگیرم." در ونیز اپراهای او چنان شور و ذوقی ایجاد کردند که شورای ده نفری او را به عنوان رئیس موسیقی مدرسه معلولین منصوب کرد. او در آنجا تعدادی از بهترین آهنگهای مذهبی آن نسل را ساخت. هنگامی که به وین رفت (۱۷۴۸)، با دوستی صمیمانه با متاستازیو آهنگهای خود را تصنیف میکرد. پس از پیروزیهای بیشتر در ونیز و رم، وی در شتوتگارت و لودویگسبورگ (۱۷۵۳ - ۱۷۶۸) به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه دوک وورتمبرگ اقامت گزید. در اینجا سبک اپرایی خود را به سوی آلمانی کردن آن گرایش داد، آرمونی آن را پیچیدهتر و موسیقی سازی آن را مایهدارتر و پروزنتر کرد. او تکرار "دکاپو" آریاها را کنار گذاشت و رسیتاتیفها را با موسیقی ارکستری همراه ساخت. شاید تحت نفوذ ژان - ژرژ نوور، استاد فرانسوی باله در شتوتگارت، در اپراهای خود به باله نقش برجستهای داد. این تحولات در موسیقی یوملی تا حدودی راه را برای اصلاحات گلوک هموار ساختند.

هنگامی که این آهنگساز سالخورده به ناپل بازگشت (۱۷۶۸)، تماشاگران از تمایلات آلمانی وی بدشان آمد و به طور قاطع از اپراهای او رو گرداندند. موتسارت یکی از آنها را در سال ۱۷۷۰ در ناپل شنید و گفت: "زیباست، ولی سبک آن برای تئاتر خیلی بالا و همچنین خیلی قدیمی

است." یوملی در آهنگهایی که برای کلیسا میساخت با استقبال بهتری روبرو شد. "میزرر" و اثر دیگرش به نام مس برای مردگان در سراسر جهان کاتولیک خوانده شدند. ویلیام بکفرد پس از شنیدن این اثر در لیسبون به سال ۱۷۸۷، چنین نوشت: "من هرگز آهنگی چنین پرشکوه و موثر نشنیدهام، و شاید هم دیگر نشنوم." یوملی، که درآمدهای خود را با توجه خاص آلمانیها ذخیره کرده بود، به موطن خود آورسا بازگشت و سالهای آخر عمر را در فربهی پرتنعمی به پایان رسانید. در سال ۱۷۷۴ همه موسیقیدانان برجسته ناپل در مراسم تشییع جنازهاش شرکت جستند.

ناپل بیش از آنکه آواز بخواند، میخندید. پرگولزی با یک اپرا کمیک پاریس را تسخیر کرد، و این کار را پس از آنکه این شهر مغرور به عنوان تنها شهر در میان پایتختهای اروپا از تسلیم شدن در برابر "اپرا سریا"ی ایتالیا امتناع ورزیده بود، انجام داد. جووانی باتیستا پرگولزی شخصا در این پیکار پا به عرصه نبرد نگذاشت، زیرا وی در ۱۷۳۶ در سن بیست و شش سالگی درگذشت. او که در نزدیکی آنکونا دیده به جهان گشوده بود، در سن شانزدهسالگی به ناپل آمد و تا هنگامی که به سن بیست و دو سالگی رسید، چندین اپرا، سی سونات، و دو مس ساخت که مورد تحسین بسیار قرار گرفتند. در سال ۱۷۳۳ اپرایی به نام زندانی ساخت و به عنوان میانپرده این اپرا، اثری به نام لاسروا پادرونا (کلفتی که خانم خانه میشود) ارائه کرد. داستان اپرا، که جنبه شادیبخش دارد، تعریف میکند که چگونه سرپینای کلفت ارباب خود را وادار میکند با او ازدواج کند; آهنگ این اثر عبارت است از یک ساعت سرور و شادی و قطعات تند و زودگذر. قبلا ذکر شد که چگونه این شیطنت ماهرانه در "جنگ دلقکها" در سال ۱۷۵۲، خلق و خو و قلب پاریس را به خود جلب کرد، یکصد بار در اپرای پاریس اجرا، و سپس در ۱۷۵۳ نود و شش بار دیگر در تئاتر - فرانسه تکرار شد. در خلال این مدت، پرگولزی اپرای خود به نام اولیمپیاده را در رم رهبری میکرد (۱۷۳۵). استقبالی که از او شد عبارت بود از طوفانی از هو و یک پرتقال که درست به سوی سر آهنگساز هدفگیری شده بود. یک سال بعد به پوتتسوئولی رفت تا تحت درمان بیماری سل قرار گیرد. زندگی بیبندوبار و اسراف آمیزش بیماری او را وخیمتر کرده بود. مرگ زودرس او جبران گناهانش را کرد. جسدش توسط راهبان کاپوسن، که وی روزهای آخر عمرش را در میان آنان گذرانده بود، در کلیسای محل دفن شد. رم، که دچار ندامت شده بود، اولیمپیاده را احیا کرد و با وجد و سرور از آن تشویق به عمل آورد. ایتالیا نه آن قدر به خاطر اینترمتسوهای پر سرورش، بلکه برای احساس لطیف "ستابات ماتر" او، که عمرش کفاف به پایان رساندن آن را نداد، بر او ارج مینهد.

دومنیکو سکارلاتی، مانند پرگولزی، بر اثر بادهای مساعد کمی بیش از حد لازم بزرگ جلوه داده شده است، ولی چه کسی میتواند در برابر درخشش شیرینکاریها و تردستیهای او

مقاومت کند او که در سال ۱۶۸۵، یعنی در سنه اعجوبه ها (هندل و باخ)، به دنیا آمده بود، ششمین فرزند آلساندرو سکارلاتی بود که در اپرای ایتالیا همان مقام را داشت که وردی بعدا در آن به دست آورد. او از لحظه تولد خود در هوایی آکنده از موسیقی دم زد. برادرش پیترو، پسرعمویش جوزپه، و عموهایش فرانچسکو و تومازو موسیقیدان بودند، اپراهای جوزپه در ناپل، رم، تورن، ونیز، و وین به روی صحنه آمدند. پدرش، که هراس داشت مبادا نبوغ دومنیکو در میان این وفور استعداد دچار تباهی شود، او را در بیست سالگی به ونیز فرستاد. او میگفت: "این فرزندم شهبازی است که بالهایش رشد کردهاند. او نباید در آشیانه باقی بماند، و من نباید مانع پرواز او شوم." مرد جوان در ونیز به مطالعاتش ادامه داد و با هندل آشنا شد. شاید آنها باهم به رم رفتند و در آنجا، به اصرار کاردینال اوتوبونی، به رقابت دوستانهای در زمینه نواختن کلاوسن و سپس ارگ پرداختند. در آن وقت دومنیکو بهترین نوازنده کلاوسن در ایتالیا بود؛ ولی، به طوری که گفته میشود، هندل با او برابری میکرد؛ و حال آنکه در زمینه ارگ سکارلاتی بصراحت به برتری "ساکسی عزیز" (هندل) اعتراف میکرد. این دو نفر رفاقتی استوار یافتند؛ این امر برای دو هنرمند همکار بسیار مشکل است، ولی، براساس گفته یکی از معاصران این دو، "دومنیکو دارای مطبوعترین خلق و برازندهترین رفتار بود." و هندل هم به سهم خود بسیار خوش قلب بود.

حجب هنرمند ایتالیایی مانع از آن میشد که استادی خود را در کلاوسن به مردم نشان دهد، و آنچه ما از او میدانیم براساس گزارشهایی است که از برنامه های موسیقی که وی به طور خصوصی اجرا میکرد رسیده است. یکی از شنوندگان در رم (۱۷۱۴) که صدای نواختن کلاوسن او را شنیده بود "گمان کرد که ده هزار شیطان مشغول نواختن آن سازند"؛ هیچ گاه در گذشته نشنیده بود که "قطعاتی به این صورت اجرا شوند و اثر بگذارند." سکارلاتی نخستین کسی بود که امکانات کلیدهای دست چپ، از جمله رفتن از این کلیدها به کلیدهای دست راست، را توسعه داد. او میگفت: "طبیعت به من ده انگشت داده است، و چون ساز من محلی برای کار گرفتن همه آنها دارد، دلیلی نمیبینم که از آنها استفاده نکنم." در سال ۱۷۰۹ وی شغلی به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ملکه پیشین لهستان، ماریا کازیمیرا، پذیرفت. این زن پس از مرگ شوهرش، یان سوبیسکی، به عنوان یک توطئهگر مزاحم تبعید شده بود. در سال ۱۶۹۹ به رم آمد و تصمیم گرفت سالونی دایر کند که از نظر حضور نوابغ به درخشش سالون کریستینا ملکه سوئد باشد. ملکه سوئد ده سال پیش در گذشته بود. ماریا در کاخی در میدان ترینیتا دئی مونتی بسیاری از اعضای سالون پیشین کریستینا، از جمله چند عضو فرهنگستان آرکادیا، را گرد آورد. در آنجا سکارلاتی تعدادی از اپراهای خود را روی صحنه آورد (۱۷۰۹ - ۱۷۱۴). با احساس دلگرمی از موفقیتی که به دست آورده بود، آملتو (هملت) را در تماشاخانه کاپرانیکو اجرا کرد. این برنامه با استقبال روبرو نشد و

دومنیکو دیگر هیچ برنامه اپرایی به مردم ایتالیا عرضه نکرد. پدرش هدفی بیش از اندازه بالا برای او تعیین کرده بود.

او مدت چهار سال (۱۷۱۵ - ۱۷۱۹) ریاست ارکستر نمازخانه جولیا را در واتیکان به عهده داشت، و در کلیسای سان پیترو وظیفه نواختن ارگ را بر عهده گرفت؛ در این هنگام وی یک "ستابات ماتر" ساخت که "شاهکاری واقعی" خوانده شده است. در سال ۱۷۱۹ رهبری اپرای خود به نام نارچیزو را در لندن به عهده داشت. دو سال بعد به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ژان پنجم و معلم دختر پادشاه، به نام ماریا باربارا، در لیسبون به کار مشغول شد. ماریا تحت تعلیم وی نوازنده کلاوسن زبردستی شد؛ بیشتر سوناتهای موجود سکارلاتی برای استفاده ماریا ساخته شده بودند. او به سال ۱۷۲۵ به ناپل بازگشت و در چهل و دو سالگی با ماریا جنتیله که شانزده سال داشت ازدواج کرد؛ و در سال ۱۷۲۹ او را به مادرید برد. در آن سال ماریا باربارا با فردیناند ولیعهد اسپانیا ازدواج کرد. هنگامی که وی با شوهرش به سویل رفت، سکارلاتی همراهش رفت و تا هنگام مرگ ماریا در خدمتش ماند.

همسر سکارلاتی در سال ۱۷۳۹ درگذشت و پنج بچه برای او به جای گذارد. او بار دیگر ازدواج کرد و طولی نکشید که تعداد فرزندانش به نه رسید. وقتی که ماریا باربارا ملکه اسپانیا شد (۱۷۴۶)، خانواده سکارلاتی را با خود به مادرید آورد. فارینلی موسیقیدان محبوب زوج سلطنتی بود، ولی این خواننده (فارینلی) و استاد موسیقی (سکارلاتی) دوستان خوبی شدند. موضع سکارلاتی عبارت بود از موضع یک خدمتگزار ممتاز، زیرا وی برای دربار اسپانیا موسیقی و آهنگ فراهم میکرد. در سال ۱۷۴۰ اجازه گرفت تا به دوبلن برود، و در سال ۱۷۴۱ به لندن؛ ولی بیشتر اوقات، وی با رضایت توام با آرامش در مادرید یا اطراف آن زندگی میکرد. او تقریبا خود را از جهان منزوی داشته بود و شاید هیچ فکر نمیکرد که در قرن بیستم مورد علاقه خاص نوازندگان پیانو قرار گیرد.

از ۵۵۵ سوناتی که اینک به علت ظرافت آهنگ خود به نحوی نامطمئن شهرت او را حفظ میکنند، سکارلاتی تنها سی سونات در حیات خود منتشر کرد. عنوان بیتکلف این سوناتها، تمرینهایی برای کلاوسن، حاکی از محدودیت هدف آنها بود. این هدف عبارت بود از کاوش در زمینه امکان بیان با استفاده از اسلوب کلاوسن. این سوناتها تنها به مفهوم قدیمیتر کلمه سونات هستند - یعنی قطعاتی که با ساز نواخته شوند، نه آنکه خوانده شوند. بعضی از این سوناتها دارای تمهای مخالف هستند، و بعضی دیگر جفت جفت در کلیدهای ماژور و مینور قرار دارند، ولی همه اینها به صورت حرکاتی منفرد هستند و کوششی نمیشود که تمها مبسوط و تکرار شوند. این قطعات حاکی از آزاد شدن کلاوسن از نفوذ ارگ، و قبول نفوذهای اپرا از طریق تصنیفهای سازهای کلاویه دار است. در اینجا چابکی انگشتان، که تابع نیروی تخیلی پرتحرک و پربرکت است، بر سرزندگی، ظرافت، تحریر، و شیرینکاریهای سوپرانوها و "کاستراتوها" پیشی می-

گیرد. سکارلاتی واقعا با کلاوسن بازی میکرد و میگفت: "در مورد هنر انتظار دانش عمیق نداشته باشید، بلکه بازی و تفریح مبتکرانه و ماهرانه از آن بخواهید." در صداهایی که گاهی به صورت حرکات ملایم جویبارها و زمانی به شکل ریزش آبشارها در قطعات سکارلاتی به گوش میرسند، اثری از رقص اسپانیایی - جست و خیز پاها، چرخاندن دامنها، و تق تق قاشقکها - وجود دارد، و در سراسر سوناتهای او نشانه هایی از موسیقیدانانی است که، با تسلط کامل بر ساز خویش، خود را تسلیم لذت و مسرت کردهاند.

این احساس شادی در ساز باید یکی از منابع تسلای خاطر سکارلاتی در سالهایی بوده باشد که وی در اسپانیا خدمت میکرد. او به همان اندازه که از موسیقی لذت میبرد، به قمار - که مقدار زیادی از مستمری او را از بین میبرد - نیز علاقه داشت; ملکه بکرات ناچار میشد قروض وی را بپردازد. پس از سال ۱۷۵۱ وضع سلامتش مختل شد، ولی بر خداشناسی او بیفزود. در سال ۱۷۵۴ به ناپل بازگشت و سه سال بعد در آنجا درگذشت. فارینلی نیکوکار مخارج خانواده فقیر دوست خود را تامین میکرد.

ما زندگی عجیب فارینلی در اسپانیا را به فصل دیگری موکول کردهایم. او و دومنیکو سکارلاتی، جامباتیستا و دومنیکو تیپولو از جمله ایتالیاییهای پر استعدادی بودند که همراه منگس، که تقریبا ایتالیایی شده بود، موسیقی و هنر ایتالیا را با تحرک و سرزندگی اسپانیایی درآمیختند. در سال ۱۷۵۹ پادشاه ناپل پیش از آنها، یا به دنبال آنها، به اسپانیا رفت. در آن سال فردیناند ششم بدون اولاد درگذشت، و برادرش کارلوس چهارم، پادشاه ناپل، تاج اسپانیا را به عنوان کارلوس سوم به ارث برد. ناپل از رفتن او متاثر بود. عزیمت او که با ناوگانی مرکب از شانزده کشتی صورت گرفت برای ناپلیها تعطیلی غمانگیز بود; آنها در گروه های بزرگ در امتداد ساحل جمع شدند تا رفتن او را مشاهده کنند. گفته میشود بسیاری از آنها به هنگام وداع با "پادشاهی که خود را پدر ملت خویش نشان داده بود"، میگریستند. حد اعلای موفقیت زندگی و فعالیتهای او جوان کردن دوباره اسپانیا بود.

فصل دهم :پرتغال و پومبال – ۱۷۰۶ – ۱۷۸۷

I – ژان پنجم: ۱۷۰۶ – ۱۷۵۰

چرا پرتغـال پس از روزهای بزرگ ماژلان، واسـکودوگاما، و کاموئش رو به انحطاط گـذارده بود زمانی بود که روح و جسـم این ملت تکافو میکرد تا نیمی از کره خاکی را بپوید و مستعمرات مهمی در امریکای جنوبی، آفریقا ماداگاسکار، هندوستان، مالاکـا، سومـاترا، و جزایر مـادرا و آسـور از خـود بـاقی گـذارد; ولی در این هنگـام، در قرن هجـدهم، این کشـور به صـورت پیشـرفتگی کوچکی از خاك اروپا در دریا درآمده بود، از لحاظ بازرگانی و امور جنگی به انگلسـتان وابستگی داشت، و منبع تغـذیهاش هم طلا و الماسـی بود که با اجازه ناوگان انگلسـتان از برزیل به این کشور حمل میشدنـد. آیا نیروی مولد پرتغال بر اثر تـامین آن همه افراد شـجاع برای نگاهـداری پایگاه هایی چنین متعـدد که به وضـعی متزلزل در اطراف و اکناف جهان قرار داشـتند، به پایان رسیده بود آیا جریان طلا به داخل پرتغال کیفیت آهنین را از عروق آن بیرون رانده و اعضای طبقه حاکمه را از مـاجراجویی به راحتطلبی کشانـده بود بلی، همین طور بود، و علاـوه، بر آن جریان طلا به داخل این کشور صـنایع پرتغال را نیز تضـعیف کرده بود. در آن حال که بهای البسه، مواد غذایی، و اشیای تجملی را میشد با طلاهای وارداتی پرداخت، کوشش صنعتگران پرتغالی برای رقابت در زمینه صـنایع دستی یا کالاهای صـنعتی با افزارمنـدان و سـرمایه گـذاران انگلسـتان، هلنـد، و فرانسه چه سودی میتوانست داشـته باشد ثروتمندان که طلاها را در دست داشتند ثروتمندتر میشدند بر زر و زیور البسه و ساز و برگ خود میافزودند. فقرا، که از این طلاها دور نگاه داشـته میشدند، فقیر باقی میماندند و تنها محرکشان برای زحمت کشیدن و کـار کردن، گرسـنگی بود. در بسـیاری از مزارع اسـتفاده از کارگران سـیاهپوست متـداول شـد، و گـدایان با فریادهای خود شهرها را پر سـروصدا میکردنـد. ویلیان بکفرد، که در سال ۱۷۸۷ صـدای آنها را شـنیده بود، چنین گزارش داد: "از نظر قدرت ریه ها، وفور زخمها، کثرت حشـرات بـدن، تنوع و ترتیب وصـله پاره ها، و اسـتقامت بیمحابا، هیـچ گـدایی نیست که بتوانـد با گداهای پرتغال رقابت کند. ... این گداها از لحاظ تعداد بیشمارند،

کور و لالند، و بدنشان پوشیده از پوسته های زخم است." لیسبون آن زمان شهر زیبای امروز نبود. کلیساها و صومعه ها با شکوه، و کاخهای نجبا عظیم بودند، ولی به طور کامل یک دهم جمعیت بیخانمان بودند و کوچه های پرپیچ و خم آکنده از بوی زباله و کثافت. ولی در اینجا هم، مانند دیگر نقاط سرزمینهای جنوبی، فقرا به روزهای آفتابی، شبهای پرستاره، موسیقی، مذهب، و زنان خداشناس با چشمان هوسانگیز دل خوش میداشتند. مردم، که وجود کک روی پوست بدنشان و پشه در هوا مانع کارشان نمیشد، پس از کاهش گرما به خیابانها میریختند و در آنجا میرقصیدند، آواز میخواندند، گیتار مینواختند، و بر سر تبسم یک دوشیزه به جنگ و جدل با یکدیگر میپرداختند.

عهدنامه هایی (۱۶۵۴، ۱۶۶۱، ۱۷۰۳) پرتغال را در یک همزیستی عجیب به انگلستان وابسته کرده و این دو کشور را از نظر اقتصاد و سیاست خارجی با یکدیگر متحد ساخته بود، و حال آنکه از نظر شیوه های زندگی آنان را کاملا متمایز، و از نظر معتقدات مذهبی نسبت به یکدیگر متخاصم نگاه میداشت. انگلستان قول داده بود که از استقلال پرتغال محافظت کند و به شراب پرتغال به نام پورت (از او پورتو) اجازه دهد که با تعرفه گمرکی بسیار کاهش یافتهای وارد انگلستان شود. پرتغال تعهد کرد که اجازه دهد منسوجات انگلستان بدون عوارض گمرکی وارد آن کشور شوند، و در هر جنگی که پیش آید، جانب انگلستان را بگیرد. پرتغالیها انگلیسیها را بدعتگذارانی ملعون میدانستند که دارای نیروی دریایی خوبی هستند؛ انگلیسیها نسبت به پرتغالیها به چشم متعصبین جاهلی مینگریستند که بنادری با اهمیت سوق الجیشی دارند. سرمایه های انگلیسی بر صنایع و بازرگانی پرتغال مسلط بودند. پومبال، با لحنی تا حدودی اغراقآمیز، چنین شکوه میکرد:

در سال ۱۷۵۴ پرتغال برای حفظ و نگاهداری خود بسختی چیزی تولید میکرد. دو سوم حوایج مادیش به وسیله انگلستان تامین میشد. انگلستان ارباب همه امور تجاری ما شده بود و همه بازرگانی خارجی ما به وسیله عمال انگلیسی اداره میشد. همه محصولات کشتیهایی که از لیسبون به برزیل فرستاده میشدند، و نتیجتا ثروتهایی که در ازای آنها بازگردانده میشدند، به آنها تعلق داشتند. هیچ چیز جز اسم، پرتغالی نبود.

با وجود این، طلا و نقره و سنگهای قیمتی مستعمراتی به مقدار کافی به دست دولت پرتغال میرسید تا هزینه های خود را تامین و پادشاه را از پارلمان و قدرت وصول مالیاتش بینیاز کند. بدین ترتیب، ژان پنجم در طول سلطنت چهل و چهار سالهاش با آسایشی سلطانوار زندگی میکرد و تعدد زوجات را با فرهنگ و تقدس آرایش میداد. او وجوه بسیار زیادی به دستگاه پاپ میبخشید یا قرض میداد، و در عوض عنوان "اعلیحضرت بسیار مومن" و حتی حق برگزاری آیین قداس را به دست میآورد، ولی این حق را نداشت که نان و شراب را به جسم و خون مسیح تغییر دهد. فردریک کبیر میگفت که "لذات وی وظایف کشیشی، بناهایش صومعه ها،

سپاهیانش راهبان، و رفیقه هایش راهبه ها بودند." کلیسا تحت نظر پادشاهی که مواردی چنین عدیده از بخشش گناهان خود را به آن مدیون بود، رونق یافت; نیمی از اراضی را در تملک داشت، مریدانش نهصد خانه مذهبی را پر کرده بودند. از جمعیت دو میلیون نفری این کشور، دویست هزار نفرشان مشاغل مذهبی داشتند یا به یکی از موسسات مذهبی وابسته بودند.

بویژه یسوعیان، چه در خود پرتغال و چه در مستعمرات آن، مقام برجستهای داشتند; آنها در به دست آوردن برزیل برای پرتغال سهیم بودند، و نحوه اداره پاراگه به دست آنها حتی مورد پسند ولتر واقع شد; چند تن از آنان بخوبی در دربار پذیرفته شدند، و بعضی از آنها بر پادشاه تسلط یافتند. در تشریفات عظیم کورپوس کریستی (عید جسد) پادشاه یکی از تیرکهای چادری را که در زیر آن روحانی بزرگ لیسبون مراسم آیین مقدس را اجرا میکرد در دست میگرفت. هنگامی که انگلیسیها از دیدن مسیر دسته مذهبی، که در دو طرفش سربازان و عبادت کنندگان کلاه از سر برداشته و زانو میزدند، به حیرت میافتادند، برایشان توضیح داده میشد که این گونه مراسم، نمایش ظروف گرانبها، و یادگارهای اعجازآمیز کلیساها یکی از عوامل عمده حفظ نظم اجتماعی در میان فقرا میباشند.

در عین حال، دستگاه تفتیش افکار مراقب خلوص ایمان و پاکیزگی خون ملت بود. ژان پنجم با به دست آوردن فرمانی از پاپ بندیکتوس سیزدهم; که اجازه میداد از زندانیان دستگاه تفتیش افکار به وسیله وکلای دادگستری دفاع شود و همه احکام صادره به وسیله این دستگاه مشمول تجدیدنظر پادشاه باشد، جلو قدرت آن سازمان را گرفت. حتی با این وجود، قدرت دادگاه تفتیش افکار آن قدر بود که توانست شصت و شش نفر را در ظرف یازده سال در لیسبون بسوزاند (۱۷۳۲ - ۱۸۴۲). در میان آنان بهترین نمایشنامه نویس پرتغالی آن دوران، آنتونیو ژوزه داسیلوا، بود که متهم به یهودیت پنهانی بود. در روز اعدام وی (۱۹ اکتبر ۱۷۳۹) یکی از نمایشنامه هایش در یکی از تماشاخانه های لیسبون اجرا شد.

ژان پنجم به موسیقی، ادبیات، و هنر علاقه داشت; بازیگران فرانسوی و موسیقیدانان ایتالیایی را به پایتخت خود آورد و فرهنگستان سلطنتی تاریخ را تاسیس کرد. او هزینه آبراهه بزرگی را که به لیسبون آب میرساند فراهم کرد. با هزینهای برابر ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانک صومعه مافرا را ساخت (۱۷۱۷ - ۱۷۳۲) که وسیعتر از اسکوریال بود و هنوز هم در زمره با شکوهترین بناهای شبه جزیره ایبری است. او برای تزیین درون این صومعه بزرگترین نقاش پرتغالی قرن را از اسپانیا بازخواند.

هشتاد و چهار سال عمر فرانسیسکو وییرا عشق و هنر را در ماجرای عاشقانهای که پرتغال را به هیجان آورد درهم آمیخت. وی در سال ۱۶۹۹ در لیسبون بهدنیا آمد و هنگامی که او و اینیث النا د لیما هر دو کودک بودند، عاشق اینیث شد. چون به نقاشی نیز عشق داشت، در سن نهسالگی به رم رفت، مدت هفت سال در آنجا تحصیل کرد، و در پانزدهسالگی جایزه اول را

در مسابقهای که توسط فرهنگستان سنت لوک ترتیب داده شده بود ربود. در سال ۱۷۱۵ به پرتغال بازگشت; ژان پنجم او را برگزید تا اسرار آیین قربانی مقدس را بکشد. گفته میشود وی این تصویر را در شش روز تمام کرد; سپس عازم شد تا اینیث را بیابد. پدر صاحب عنوان دختر دست رد به سینه او گذاشت و دختر را در صومعهای زندانی کرد. فرانسیسکو به پادشاه متوسل شد، و پادشاه از وساطت ابا کرد. او به رم رفت و فرمانی دریافت داشت که تعهدات رهبانیت اینیث را لغو میکرد و ازدواج را مجاز میداشت. مقامات پرتغالی فرمان را نادیده گرفتند. فرانسیسکو به لیسبون بازگشت، خود را به لباس خشتمال درآورد، وارد صومعه شد، محبوبه خود را ربود، و با او ازدواج کرد. برادر دختر به او تیراندازی کرد. او از این زخم بهبود یافت و ضارب خود را بخشید. ژان پنجم او را نقاش دربار کرد. به او ماموریت داد که نه تنها صومعه مافرا، بلکه کاخهای سلطنتی را نیز تزیین کند فرانسیسکو پس از مرگ اینیث (۱۷۷۵) بقیه عمر را در انزوای مذهبی و به کارهای خیریه گذرانید. چه قدر از این گونه ماجراهای عاشقانه روح و خون که در پس پرده های تاریخ ناپدید شدهاند!

II – پومبال و یسوعیان

ژان پنجم در سال ۱۷۵۰، پس از هشت سال فلج و اختلال مشاعر، درگذشت، و پسرش ژوزف اول (ژوزه مانوئل) سلطنتی پرحادثه را آغاز کرد. او سباستیائو ژوزه د کاروالیو املو را، که تاریخ وی را به عنوان مارکس "پومبال - بزرگترین و وحشت آورترین وزیری که تا آن تاریخ بر پرتغال حکومت کرده بود - میشناسد، به عنوان وزیر جنگ و وزیر امور خارجه وارد کابینه کرد.

هنگامی که ژوزف به تخت سلطنت رسید، پومبال پنجاه و یک ساله بود. او، که توسط یسوعیان در دانشگاه کویمبرا تحصیل کرده بود، نخست به عنوان رهبر ورزشکار و ستیزهجوی دارودسته اشراری که در خیابانهای لیسبون شرارت میکردند کسب شهرت کرد. در سال ۱۷۳۳ دونا ترزا د نورونا را، که از خانواده متشخصی بود، وادار کرد با او فرار کند. خانواده دختر عمل سباستیائو را محکوم کرد، ولی پس از آنکه به استعداد او پی برد، به فعالیتهای سیاسی او کمک کرد. همسرش ثروت مختصری برایش آورد، و نیز ثروتی از یک عمویش به ارث برد، و راه خود را با اعمال نفوذ، پافشاری، و توانایی آشکار گشود. در سال ۱۷۳۹ به عنوان وزیر مختار پرتغال در لندن منصوب شد. همسرش به صومعهای رفت و در آنجا به سال ۱۷۴۵ درگذشت. وی در مدت شش سالی که در انگلستان بود، اقتصاد و شیوه حکومت این کشور را مورد مطالعه قرارداد; متوجه اطاعت کلیسای انگلیکان از دولت شد، و شاید پارهای از معتقدات کاتولیکی خود را از دست داد. پومبال در سال ۱۷۴۴ به لیسبون بازگشت، به عنوان فرستاده پرتغال به

وین اعزام شد (۱۷۴۵)، و در آنجا با یکی از برادرزاده های مارشال داون (کسی که با یک بار شکست دادن فردریک نامی جاودانی یافت) ازدواج کرد. عروس تازه پومبال در تمام مراحل پیروزیها و شکستهایش نسبت به او صمیمانه وفادار ماند.

ژان پنجم نسبت به پومبال به عنوان اینکه "قلبی ناصاف دارد" و "از خانوادهای بیرحم و انتقامجوست،" و امکان دارد در برابر پادشاه قد علم کند، اعتماد نداشت. با این وصف، پومبال در سال ۱۷۴۹ به پرتغال خوانده شد و با پشتیبانی یسوعیان به وزارت ارتقا یافت. ژوزف اول این انتصاب را تایید کرد. ذکاوت توام با پشتکار بزودی در کابینه جدید به پومبال تسلط و برتری بخشید. یکی از کارداران فرانسه در پرتغال اظهار داشت: "کاروالیو را میتوان به عنوان رئیس وزیران دانست. او خستگیناپذیر، فعال، و سریع العمل است; اعتماد ارباب خود پادشاه را جلب کرده است، و در کلیه امور سیاسی، هیچ کس بیش از او اطلاعات و قدرت درک ندارد." برتری او در جریان زمین لرزه بزرگ اول نوامبر ۱۷۵۵ آشکار شد. در ساعت نه و چهل دقیقه بامداد، در "روز یادبود قدیسان"، هنگامی که بیشتر مردم در کلیساها مشغول عبادت بودند، چهار تکان شدید زمین نیمی از لیسبون را به صورت مخروبه درآورد، بیش از پانزده هزار نفر را کشت، غالب کلیساها را منهدم کرد، ولی بیشتر فاحشه خانه ها، و همچنین خانه پومبال، از گزند آن مصون ماندند. بسیاری از ساکنان از وحشت به سوی سواحل رودخانه تاگوس (تژو) دویدند، ولی یک موج ناشی از مد آب، که نزدیک پنج متر ارتفاع داشت، هزاران نفر دیگر را به هلاکت رساند و کشتیهایی را که در رودخانه بودند درهم شکست. آتشسوزیهایی که در هر ناحیه از شهر روی دادند تلفات دیگری به بار آوردند. در هرج و مرج ناشی از این وضع، اوباش، بدون بیم از عقوبت، شروع به قتل و غارت کردند. پادشاه که از مرگ جان به در برده بود، از وزیران خود پرسید چه باید کرد. گفته میشود که پومبال پاسخ داد: "مردگان را دفن، و به زنده ها کمک کنید." ژوزف به او اختیار تام داد، و پومبال با سرعت و نیرویی که از خصوصیات وی بود از این اختیارات استفاده کرد. او سربازان را برای حفظ نظم گماشت، برای افراد بیخانمان چادرها و اردوگاه هایی برقرار کرد، و دستور داد هر کس که در حال غارت مردگان دیده شد، فورا به دار آویخته شود. او بهای خواربار را به میزانی که قبل از وقوع زلزله بود تثبیت کرد، و همه کشتیهایی را که میآمدند وادار کرد محصولات خواربار خود را تخلیه کنند و به همان قیمتها بفروشند. او، که سیل کاهشناپذیر طلا از برزیل کمکش میکرد، بر نوسازی سریع لیسبون، با بولوارهای عریض و خیابانهایی که به خوبی مفروش و روشن شده بودند، نظارت میکرد. قسمت مرکزی شهر به همان صورت که امروز هست کار معماران و مهندسانی بود که زیر نظر پومبال کار میکردند.

موفقیت او در جریان این فاجعه بر هم زننده نظم و آرامش باعث تایید قدرت او در

دستگاه دولتی شد. در این هنگام او به دو کار عمیقا موثر دست زد: آزاد ساختن حکومت از تسلط کلیسا، و آزاد کردن اقتصاد از تسلط انگلستان، این کارها فردی پولادین، وطنپرست، بیرحم و مغرور لازم داشتند.

اگر اقدامات ضد روحانی او خصوصا بر یسوعیان ضربه وارد میکردند، در درجه اول به این علت بود که او عقیده داشت یسوعیان از سال ۱۶۰۵ به بعد یکصد هزار تن از هندیشمردگان را در قسمتی از خاک پاراگه، در سی و یک "قرارگاه" براساس نظام نیمه کمونیستی و با تبعیت رسمی از اسپانیا، مستقر کرده و آنها را به مقاومت در برابر تلاش پرتغال دایر بر الحاق این منطقه به خاک خود وا میداشتند. پویندگان اسپانیایی و پرتغالی درباره وجود (کاملا ـ افسانهای) طلا ـ در خاک پاراگه مطالبی شنیده بودند، و بازرگانان شکایت داشتند که روحانیان یسوعی مشغول انحصاری کردن بازرگانی پاراگه و افزودن سودهای حاصل از آن به وجوه کیش خود هستند. در سال ۱۷۵۰ پومبال عهدنامهای منعقد کرد که براساس آن پرتغال مستعمره ثروتمند سان - ساکرامنتو (در دهانه ریو دلا پلاتا) را به اسپانیا تسلیم کرد و، در عوض، هفت قرارگاه یسوعیان را در مجاورت مرز برزیل دریافت داشت. این عهدنامه تصریح میکرد که سی هزار تن از هندیشمردگانی که در این اجتماعات هستند باید به مناطق دیگر مهاجرت کنند، و اراضی این قرارگاه ها را به پرتغالیهایی که به آنجا خواهند آمد واگذارند، فردیناند چهارم، پادشاه اسپانیا، به یسوعیان پاراگه دستور داد از این قرارگاه ها خارج شوند و به اتباع خود دستور دهند که با صلح و صفا از آنجا عزیمت کنند. یسوعیان مدعی بودند که از این دستورات اطاعت کردهاند، ولی هندیشمردگان با چنان سرسختی شدید و خشونتآمیزی مقاومت میکردند که برای یک ارتش پرتغال سه سال طول کشید تا بر این مقاومت غالب شود. پومبال یسوعیان را متهم میکرد که به طور پنهانی این مقاومت را تشویق میکنند. او تصمیم گرفت به کلیه موارد شرکت یسوعیان در صنایع، بازرگانی، و حکومت پرتغال پایان دهد. یسوعیان پرتغال که متوجه این نیت شدند، کوششهای خود را برای سرنگون کردن پومبال به هم پیوستند.

رهبر آنها در این نهضت گابریل مالا گریدا بود. او، که در مناجیو (در کنار دریاچه کومو) در سال ۱۶۸۹ به دنیا آمده بود، در مدرسه دستش را طوری گاز میگرفت که خون از آن جاری میشد. و میگفت میخواهد به این ترتیب خود را برای عذاب شهادت آماده سازد. او به انجمن یسوع ملحق شد و به عنوان عضو هیئت مبلغان مذهبی با کشتی به برزیل رفت. از سال ۱۷۲۴ تا ۱۷۳۵ او در جنگل به هندیشمردگان انجیل میآموخت. چند بار از چنگال مرگ گریخت - از دست آدمخواران، تمساحها، کشتی شکستگی، و بیماری. در اوایل میانه سالی، ریشش سفید شد. به او قدرتهای اعجازآمیزی نسبت داده میشد، و هر بار که او در شهرهای برزیل ظاهر میشد، توده های پر انتظار مردم به دنبالش روان میشدند. او کلیساها و صومعه هایی ساخت و مدارس مذهبی دایر کرد. در سال ۱۷۴۷ به لیسبون آمد تا از ژان پنجم، پادشاه پرتغال، وجوهی به دست

آورد. این وجوه را تحصیل کرد، به برزیل بازگشت، اماکن مذهبی بیشتری بهوجود آورد، و اغلب خودش هم عملا در کار ساختمان شرکت میکرد. در سال ۱۷۵۳ باز به لیسبون آمد، زیرا قول داده بود ملکه مادر را برای مرگ آماده کند. زلزله سال ۱۷۵۵ را به گناه مردم منتسب دانست، خواستار اصلاح اخلاقیات شد، و با سایر همسلکان خود پیش بینی کرد که چنانچه وضع اخلاقیات بهبود نیابد، زلزله های بیشتر روی خواهد داد.

عزلتگاه مذهبی او کانون توطئه علیه پومبال شد.

بعضی از خانواده های نجبا در این توطئه ها دست داشتند. آنها معترض بودند که فرزند مالکی ناقابل خود را ارباب پرتغال کرده است و سرنوشت زندگی و اموال آنان را در دست دارد. یکی از این دسته های اشراف تحت رهبری دوم ژوزه د ماسکارناس، دوک آویرو، قرار داشت; و دسته دیگر به سرکردگی برادر زن دوک، دوم فرانسیسکو د آسیز، مارکی تاوورا بود. همسر تاوورا مارشیونس دونا لئونور، یکی از رهبران یسوعیان پرتغال و از مریدان پر حرارت، وفادار، و حاضر در صحنه پدر روحانی مالاگریدا بود. پسر ارشدش، دوم لویش برناردو، که "مارکی کهین" تاوورا خوانده میشد، با خاله خودش عروسی کرده بود. هنگامی که لویش به عنوان سرباز به هند رفت، این "مارشیونس جوان" زیبا و دوستداشتنی معشوقه ژوزف اول شد. این کار را نیز اعضای خانواده های آویرو و تاوورا هرگز نبخشیدند. آنها از صمیم قلب با یسوعیان همعقیده بودند که چنانچه پومبال برکنار شود، اوضاع بهتر خواهد شد.

پومبال به ژوزف قبولاند که یسوعیان در خفا از شورشهای دیگر در پاراگه حمایت میکنند و نه تنها علیه دولت، بلکه علیه خود پادشاه نیز مشغول توطئهاند، و با این کار ضربت متقابل خود را وارد کرد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۵۷، به موجب فرمانی، یسوعیان شافی از خاندان سلطنت طرد شدند. پومبال به پسرعموی خود، فرانسیسکو د آلمادا ا مندونسا، فرستاده پرتغال به واتیکان، دستور داد از هیچ هزینهای برای تشویق و کمک مالی به گروه ضد یسوعی در رم فروگذار نکند. در اکتبر آلمادا صورتی از اتهامات علیه یسوعیان را به پاپ بندیکتوس چهاردهم تسلیم داشت. در این صورت گفته شده بود که "یسوعیان کلیه تعهدات مسیحی، مذهبی، طبیعی، و سیاسی را، به علت تمایلی کورکورانه برای حاکمیت بر دولت، فدا کردهاند;" و اینکه "تمایلی سیریناپذیر به تحصیل و انباشتن ثروتهای خارجی و حتی غصب مقام رهبری پادشاهان" محرک این انجمن میباشد. در اول آوریل ۱۷۵۸ پاپ به کاردینال د سالدانیا، بطرک لیسبون، دستور داد به این اتهامات رسیدگی کند. در ۱۵ مه سالدانیا فرمانی صادر کرد و اعلام داشت که یسوعیان پرتغال "برخلاف قوانین الاهی و انسانی" به تجارت پرداختهاند، و از آنها خواست از این کار دست بکشند. در ۷ ژوئن، احتمالا به اصرار پومبال، بطرک به آنها دستور داد که از شنیدن اعترافات و موعظه کردن خودداری کنند. در ماه ژوئیه، ارشد یسوعیان لیسبون به فاصله شصت فرسنگی دربار تبعید شد. در خلال این احوال (سوم مه ۱۷۵۸) بندیکتوس چهاردهم درگذشت، و جانشین او، کلمنس سیزدهم، هیئت بررسی دیگری تعیین کرد; این هیئت گزارش داد که یسوعیان از اتهاماتی

که از طرف پومبال به آنها نسبت داده میشوند مبرا هستند.

در مورد اینکه آیا ژوزف اول از وزیر خود در حمله به یسوعیان پشتیبانی خواهد کرد یا نه تردیدهایی وجود داشت; ولی تغییر بسیار جالبی در مسیر وقایع، پادشاه را کاملا به طرف پومبال سوق داد. در شب سوم سپتامبر ۱۷۵۸، ژوزف از یک میعاد پنهانی، شاید بامارشیونس جوان تاوورا، به کاخ خود در نزدیک بلم بازمیگشت.

کمی قبل از نیمه شب، سه مرد نقابدار از زیر طاق آبراه های بیرون آمدند و به داخل کالسکه شلیک کردند. این تیرها به هدف اصابت نکردند. کالسکهچی اسبهایش را به تاخت آورد، ولی لحظهای بعد دو گلوله از کمینگاه دیگری شلیک شدند. یک گلوله کالسکهچی را زخمی کرد، و گلوله دیگر شانه و بازوی راست پادشاه را مجروح ساخت. به موجب بازجوییهایی که بعدا توسط یک دادگاه به عمل آمدند، کسان دیگری از خاندان تاوورا در کمینگاه سوم، قدری بالاتر، در شاهراهی که به بلم میرفت، در انتظار کالسکه بودند; ولی ژوزف به کالسکهچی دستور داد از راه اصلی خارج شود و به خانه جراح سلطنتی برود. جراح این زخمها را بست. در صورت موفقیت حمله سوم، امکان داشت سلسله وقایعی که از این سو قصد ناشی شدند و سروصدای آنها در سراسر اروپا پیچید، به صورتی کاملا متفاوت با آنچه که عملا روی دادند درآیند.

پومبال با تعمقی زیرکانه عمل کرد. شایعات مربوط به حمله به پادشاه رسما تکذیب و بستری شدن موقت پادشاه به سقوط از بلندی نسبت داده شد. مدت سه ماه ماموران خفیه وزیر به جمع آوری شواهد مشغول بودند. شخصی شهادت داد که آنتونیوفریرا در سوم اوت تفنگی از او قرض گرفته و چند روز بعد آن را پس داده است. هر دو شاهد میگفتند فریرا در خدمت دوک آویرو است. سالوادور دورائو، که در بلم به عنوان خدمتکار کار میکرد، شهادت داد که در شب حمله در حالی که وی در بیرون منزل آویرو قرار ملاقاتی داشت، به طور تصادفی سروصدای عدهای از افراد خانواده آویرو را که از یک فعالیت شبانه بازمیگشتند شنیده بود.

پومبال پرونده خود را با احتیاط و تهور آماده میکرد. او شیوهای را که اصول دادرسی ایجاب میکردند، یعنی اینکه نجبا در دادگاهی مرکب از هم سنخهای خود محاکمه شوند، کنار گذارد; زیرا میدانست چنین دادگاهی هرگز آنها را محکوم نخواهد کرد. در عوض، به عنوان نخستین گام در راه علنی ساختن جرم، پادشاه در ۹ دسامبر دو فرمان صادر کرد: در فرمانی دکتر پدرو گونسالوس پریرا به عنوان قاضی به ریاست یک "دادگاه ویژه خیانت عظما" منصوب شد; در فرمان دیگر، به او دستور دادند تا افرادی را که مسئول سو قصد علیه جان پادشاه بودند پیدا، دستگیر، و اعدام کند. به گونسالوس پریرا اختیار داده شده بود کلیه انواع شیوه های متداول قضایی را نادیده بگیرد، و به دادگاه دستور داده شد فرامین خود را در روز اعلام آنها به موقع اجرا گذارد. پومبال به این فرامین بیانیهای افزود که در سراسر شهر در معرض دید قرار داده شد، و در آن، ضمن نقل وقایع سوم سپتامبر، اعلام شد به هر کس که شهادتی دهد که منجر به دستگیری سو قصد کنندگان شود پاداش داده خواهد شد.

در سیزده دسامبر، ماموربن دولت، دوک آویرو، فرزند شانزدهسالهاش مارکی گوویا، خدمتکارش آنتونیوفریرا، مارکیهای جوان و سالخورده تاوورا، مارشیونس سالخورده تاوورا، همه خدمه این دو خانواده، و پنج تن از نجبای دیگر را دستگیر کردند. در آن روز همه مدارس یسوعی توسط سربازان محاصره شدند; مالاگریدا و دوازده یسوعی دیگر که سمت رهبری داشتند زندانی شدند. برای تسریع امور، یک فرمان سلطنتی به تاریخ ۲۰ دسامبر (برخلاف رسوم پرتغال) اجازه داد که، برای گرفتن اعتراف، از شکنجه استفاده شود. پنجاه زندانی تحت شکنجه، یا با تهدید به آن، مورد بازجویی قرار گرفتند. اعترافات چندی حاکی از دست داشتن دوک آویرو در توطئه بودند; خود وی تحت شکنجه به جرمش اعتراف کرد; آنتونیوفریرا اعتراف کرد که به کالسکه شلیک کرده است، ولی سوگند یاد کرد که نمیدانسته هدف موردنظر پادشاه است. چند تن از مستخدمان خانواده تاوورا در زیر شکنجه همه افراد این خانواده را گیر انداختند; مارکی جوان دخالت خود را اعتراف کرد; مارکی سالخورده، که تا سرحد مرگ شکنجه دیده بود، منکر جرم خود شد. پومبال شخصا در جریان بازجویی از شهود و زندانیان متهم حضور داشت. او دستور داده بود مراسلات آنها را مورد بررسی قرار دهند; و ادعا میکرد در میان آنها بیست و چهار نامه از دوک آویرو، از خانواده تاوورا، و از مالاگریدا و دیگر یسوعیان یافته بود که در آنها دوستان یا بستگانشان را در برزیل درباره سو قصد نافرجام مطلع ساخته و وعده داده بودند که تلاشهای مجددی برای سرنگون کردن حکومت به عمل آید. در چهارم ژانویه ۱۷۵۹، پادشاه دکتر اوزبیو تاوارس د سکویرا را برای دفاع از متهمان منصوب کرد. سکویرا استدلال میکرد اعترافاتی که تحت شکنجه گرفته شدهاند به عنوان مدرک فاقد ارزشند و کلیه نجبای متهم میتوانند ثابت کنند که در شب وقوع جرم در جای دیگر بودهاند. دفاع وکیل مدافع مقنع تلقی نشد; نامه هایی که جلو ارسال آنها گرفته شده بودند واقعی و موید اعترافات دانسته شدند، و در ۱۲ ژانویه دادگاه همه کسانی را که رسما به ارتکاب جرم متهم شده بودند گناهکار اعلام کرد.

نه نفر آنها در ۱۳ ژانویه در میدان عمومی بلم اعدام شدند. نخستین کسی که اعدام شد مارشیونس تاوورا بود. در روی سکوی اعدام، جلادخم شد تا پاهای او را ببندد; مارشیونس او را عقب راند و گفت: "به من دست نزن، مگر برای کشتنم." پس از اینکه او را مجبور کردند وسایل اعدام یعنی چرخ، چکش، و هیزم آتش را، که قرار بود شوهر و فرزندانش به وسیله آنها اعدام شوند، ببیند، سرش را از تن جدا کردند. دو فرزندش را روی چرخ خرد و خفه کردند; وقتی که دوک آویرو و مارکی سالخورده تاوورا بر بالای سکو رفتند، جسد آنان روی سکو قرار داشت. آنها هم به همان ضربات خرد کننده دچار شدند. رنج و عذاب دوک را تا هنگامی که آخرین فقره اعدام، یعنی زنده سوزاندن آنتونیوفریرا، به پایان رسید ادامه دادند. همه جسدها سوزانده شدند و خاکستر آنها به داخل رود تاگوس ریخته شد. مردم پرتغال هنوز در این موضوع بحث میکنند که آیا این نجبا، که خصومت آنها با پومبال مورد انکار نبود، قصد داشتند پادشاه

را بکشند یا نه.

آیا یسوعیان در این سو قصد دست داشتند تردیدی نبود که مالاگریدا در موقع حملات تند خود سقوط پومبال و مرگ قریب الوقوع پادشاه را پیشگویی کرده بود; و شکی نبود که او و دیگر یسوعیان با دشمنان اسم و رسمدار این وزیر جلساتی تشکیل داده بودند. او با نوشتن نامهای به یکی از خانمهای درباری، و تقاضا از او دایر بر اینکه به ژوزف در مورد خطری قریب الوقوع هشدار دهد، به طور ضمنی آگاهی خود را از توطئه نشان داده بود. وقتی که در زندان از او پرسیده شد چگونه او از این خطر آگاهی یافته، پاسخ داد که در محل شنیدن اعترافات بر آن وقوف یافته است. طبق اظهارنظر یک مورخ ضد یسوعی، گذشته از این موضوع، "مدرک مثبتی وجود ندارد که یسوعیان را با این جرم مرتبط کند." پومبال آنها را متهم میکرد که با موعظه ها و تعالیم خود متحدان خویش را تا سرحد ارتکاب به قتل به هیجان آوردهاند. او پادشاه را متقاعد کرد که وضع موجود به نظام سلطنت فرصتی میدهد که موقع خود را در برابر کلیسا تقویت کند. در ۱۹ ژانویه ژوزف فرامینی صادر کرد که به موجب آنها کلیه اموال یسوعیان در کشور ضبط میشدند، و به همه آنها دستور میداد در خانه یا مدارس خود باقی بمانند تا تکلیف اتهاماتی که به آنها وارد شدهاند توسط پاپ روشن شود. در عین حال، پومبال از چاپخانه دولتی استفاده کرد تا جزواتی در محکومیت نجبا و یسوعیان چاپ کند، و از عمال خود برای توزیع وسیع این جزوات در داخل و خارج کشور استفاده کرد; ظاهرا این نخستین بار بود که یک دولت از چاپخانه استفاده کرده بود تا درباره اقدامات خود به ملل دیگر توضیح دهد. این نشریات احتمالا در جریاناتی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه و اسپانیا شدند تاثیر داشتهاند.

در تابستان ۱۷۵۹ پومبال از پاپ کلمنس سیزدهم اجازه خواست که یسوعیان دستگیر شده را برای محاکمه تسلیم "دادگاه خیانت عظما" کند. علاوه بر آن، او پیشنهاد کرد که از این پس همه روحانیانی که به ارتکاب جرم علیه کشور متهم میشوند در دادگاه های غیر مذهبی محاکمه شوند، نه دادگاه های مذهبی. یک نامه خصوصی از پادشاه به پاپ، تصمیم پادشاه را دایر بر اخراج یسوعیان از پرتغال اعلام داشته، و در آن اظهار امیدواری شده بود که پاپ با این اقدامات، که عملیات یسوعیان آن را ایجاب کرده و برای حفظ نظام سلطنت ضرورت دارند، موافقت کند. کلمنس از این پیامها سخت یکه خورد، ولی از این بیم داشت که اگر مستقیما با آنها مخالفت کند، پومبال پادشاه را به قطع کلیه روابط کلیسای پرتغال با دستگاه پاپ بر انگیزد. او اقدام هنری هشتم، پادشاه انگلستان، را به خاطر میآورد، و میدانست که فرانسه نیز دارد نسبت به انجمن یسوع خصومت پیدا میکند. در ۱۱ اوت، او اجازه نامه خود را دایر بر محاکمه یسوعیان در دادگاه های غیر مذهبی ارسال داشت، ولی صریحا رضایت خود را محدود به همین مورد کرد. او شخصا از پادشاه تقاضا کرد تا به کشیشان مورد اتهام رحم و شفقت نشان دهد. موفقیتهای گذشته این فرقه را به ژوزف یادآور شد و اظهار امیدواری کرد که به خاطر اشتباه عدهای معدود

همه یسوعیان پرتغال مجازات نشوند.

تقاضای پاپ اثری نبخشید. در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ - سالروز سوقصد - پادشاه فرمانی صادر کرد که در آن صورت بلندی از خطاهای انتسابی به یسوعیان درج، و مقرر شده بود که:

این روحانیان، که فاسد بوده و به طرز اسفباری از طریق مقدس خود دور شدهاند و این گونه اعمال منزجر کننده و خلاف تقدس آنها را آشکارا از بازگشت به حرمت آن طریق ناتوان ساختهاند، باید بدرستی و به نحوی موثر طرد، تبعید، و از همه قلمرو اعلیحضرت، به عنوان شورشیان بدنام، خائنین، دشمنان، و مهاجمین به شخص اعلیحضرت و قلمرو سلطنت، اخراج شوند؛ مقرر میدارد که چنانچه این دستور اجرا نشود، متخلف به طور قطع محکوم به مرگ خواهد شد، و هیچ کس در هیچ وضع و شرایطی نباید به آنها اجازه ورود به هیچ یک از متعلقات خود بدهد یا با آنها به هر وجهی به طور شفاهی یا کتبی در ارتباط باشد.

آن عده از یسوعیان که هنوز به طور رسمی اعتقاد خود را اعلام نداشته و تقاضا میکردند که از تعهدات اولیه خود آزاد شوند از این فرمان معاف بودند. همه اموال یسوعیان به وسیله دولت ضبط شد. به تبعیدیها اجازه داده نشد، بجز البسه شخصی خود، چیزی با خویش ببرند. از همه مناطق پرتغال، آنها با کالسکه یا پیاده به سوی کشتیهایی برده شدند که آنها را به ایتالیا میبردند. تبعیدهای مشابهی در برزیل و دیگر مستملکات پرتغال اجرا شدند. نخستین کشتی حامل این اشخاص رانده شده از وطن در تاریخ ۲۴ اکتبر به چیویتاوکیا رسید، و حتی نماینده پومبال در آنجا از وضع آنها به رقت آمد. بعضی از آنها به علت کهولت ضعیف، بعضیها از گرسنگی نزدیک به مرگ، و برخی هم در راه مرده بودند. لورنتسوریتچی، رئیس انجمن، ترتیبی داد تا در خانه یسوعیان ایتالیا از بازماندگان پذیرایی شود، و راهبان دومینیکی در میهمان نوازی سهیم شدند. در ۱۷ ژوئن ۱۷۶۰، دولت پرتغال روابط سیاسی خود را با واتیکان به حال تعلیق درآورد.

پیروزی پومبال کامل به نظر میرسید، ولی او میدانست این پیروزی در نزد مردم محبوبیتی ندارد. او، که احساس ناامنی میکرد، قدرت خود را تا سرحد استبداد کامل گسترش داد و یک دوران حکومت مطلقه و وحشت آغاز کرد که تا سال ۱۷۷۷ ادامه داشت. جاسوسانش هرگونه ابراز مخالفتی را که نسبت به روشها یا شیوه های او کشف میکردند به او گزارش میدادند، و طولی نکشید که زندانهای لیسبون پر از زندانیان سیاسی شدند. بسیاری از نجبا و کشیشها به اتهام توطئه های جدید علیه پادشاه، یا دخالت در توطئه پیشین، دستگیر شدند. دژ ژونکیرا در میان راه لیسبون و بلم زندان خاص اشراف شد. بسیاری از این اشراف تا هنگام مرگ در آنجا نگاهداشته شدند، در زندانهای دیگر یسوعیانی بودند که از مستعمرات آورده میشدند و متهم به مقاومت در برابر دولت بودند. بعضی از این دسته زندانیان مدت نوزده سال در زندان بودند.

مالاگریدا مدت ۳۲ ماه در زندان رنج کشید تا سرانجام به محاکمه خوانده شد. مرد

سالخورده رنج بازداشت خود را با نوشتن زندگی قهرمانانه قدیسه حنا، مادر مریم، که به وسیله خود قدیسه حنا به پدر روحانی مالاگریدا تلقین شده بود تخفیف میداد. پومبال دستور داد این دستنویس را به چنگ آورند، و در آن مهملات متعددی یافت که امکان داشت بتوان آنها را عقاید بدعتگذارانه نامید. مالاگریدا میگفت که قدیسه حنا مانند مریم بدون لکه گناه اولیه باردار شده و در رحم مادر خویش سخن گفته و گریه کرده است.

پومبال، که برادر خود پول دو کاروالیو را رئیس دستگاه تفتیش افکار پرتغال کرده بود، دستور داد مالاگریدا را در برابر دادگاه تفتیش افکار حاضر کنند، و با دست خود اتهامنامهای تنظیم کرد که در آن این رهبر یسوعیان به طمع ورزی، دورویی، شیادی، بیحرمتی به مقدسات، و همچنین تهدید پادشاه به وسیله پیشگوییهای مکرر مرگ وی متهم شده بود. مالاگریدا، که بر اثر زجرهایی که تحمل کرده بود نیمه مجنون شده بود و اینک هفتاد و دو سال از عمرش میگذشت، به ماموران تفتیش افکار گفت که با قدیس ایگناتیوس لویولایی و قدیسه ترسای آویلایی صحبت کرده است. یکی از قضات که بر سر رحم آمده بود، مایل بود که محاکمه متوقف شود؛ پومبال دستور داد که وی از کار برکنار شود. در ۱۲ ژانویه ۱۷۶۱ دادگاه مالاگریدا را به ارتداد، کفر گویی، خدانشناسی، و همچنین فریفتن مردم با ادعای الهامات الاهی گناهکار اعلام داشت. به او اجازه داده شد هشت ماه دیگر زندگی کند. در بیستم سپتامبر او را به سکوی اعدام در پراسا روسیو بردند و خفه کردند، و جسدش را به چوب بستند و سوزاندند. لویی پانزدهم، که خبر اعدام را شنید، اظهار داشت: "مثل این است که من دیوانه سالخوردهای را که میگوید خداوند و عیسی مسیح است در تیمارستان پوتیت مزون سوزانده باشم." ولتر، که این رویداد را یادداشت میکرد، آن را "حماقت و سفاهت توام با دهشتناکترین رذالت" خواند.

"فیلسوفان" فرانسه، که در ۱۷۵۸ پومبال را به چشم یک مستبد روشنفکر مینگریستند، از حالتی که به خود گرفته بود ناخشنود شدند. آنها از بر افتادن یسوعیان ابراز خرسندی میکردند، ولی روشهای خودسرانه این دیکتاتور، لحن تند جزواتش، و قساوت مجازاتهایش را تقبیح میکردند. آنها از رفتاری که ضمن تبعید با یسوعیان شده بود، از اعدام جمعی خانواده های قدیمی، و از رفتار غیرانسانی نسبت به مالاگریدا احساس انزجار میکردند. ولی از اعتراض آنها نسبت به حبس هشتساله اسقف کویمبرا، که هیئت سانسور پومبال را محکوم کرده بود، مدرکی در دست نیست. این هیئت اجازه داده بود که پارهای نوشته های افراطی از قبیل فرهنگ فلسفی ولتر و قرارداد اجتماعی روسو به دست خوانندگان برسند.

خود پومبال اهل بدعتگذاری نبود و مرتبا در آیین قداس شرکت میکرد. هدف او نه انهدام کلیسا، بلکه انقیاد آن در برابر پادشاه بود؛ و هنگامی که پاپ کلمنس چهاردهم در سال ۱۷۷۰ موافقت کرد که دولت شاغلان مقامهای اسقفی را تعیین کند، او با واتیکان از در صلح درآمد. بتدریج که ژوزف اول به پایان حیات خود نزدیک میشد، با این فکر دل خوش

میداشت که امکان دارد سرانجام با بهرهوری کامل ا...دعای خیر روحانیان چشم از جهان فرو بندد. پاپ یک کلاه کاردینا...eبرای پول، برادر پومبال، فرستاد; و برای خود پومبال انگشتری که دارای تصویر پاپ بود، یک قطعه مینیاتور که در قاب الماس نشان قرار داشت، و جسد کامل چهار تن از قدیسان را ارسال داشت.

III – پومبال مصلح

در خلال این مدت، دیکتاتور آورد نشانه های خود را بر اقتصاد، دستگاه اداری، و زندگی فرهنگی پرتغال گذاشته بود. او به کمک افسران انگلیسی و آلمانی ارتش را تجدید سازمان داد، و این ارتش در "جنگ هفتساله" حملهای را که از ناحیه اسپانیا شده بود به عقب راند. ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم قدرت اخلالآت اشراف را کاهش داد، و دولت را در یک نظام سلطنتی متمرکز ساخت که میتوانست به ملت وحدت سیاسی، رشد آموزشی، و حمایت در برابر تسلط کلیسا عرضه بدارد. بعد از اعدام خانواده تاوورا، نجبا از توطئه علیه پادشاه دست کشیدند; پس از اخراج یسوعیان، روحانیان در برابر دولت سر فرود آوردند. در مدتی که با واتیکان کدورتی وجود داشت، پومبال اسقفها را تعیین میکرد، و اسقفهای او هم بدون مراجعه به رم، کشیشها را به مقامهای روحانی منصوب میکردند. یک فرمان سلطنتی حق تحصیل اراضی به وسیله کلیسا را محدود کرد، و اتباع پرتغال را از تخصیص قسمتی از ماترک خود برای مراسم قداس بازداشت. صومعه های بسیاری بسته شدند، و برای بقیه صومعه ها پذیرفتن سالکان تازه کاری که کمتر از بیست و دو سال داشته باشند قدغن شد.

دستگاه تفتیش افکار زیر نظارت دولت درآمد: دادگاه آن صورت دادگاهی عمومی به خود گرفت و تحت همان قواعد دادگاه های کشوری سازمان یافت; اختیار سانسور از این داده گرفته شد; وجه تمایزی که این دستگاه میان مسیحیان قدیمی و مسیحیان جدید (یهودیان یا مورهای مسیحی شده و اعقاب آنها) قایل شده بود از میان برده شد، زیرا اینک پومبال مطمئن شده بود که بیشتر اسپانیاییها و پرتغالیها یک رگ سامی در خون خود دارند. فرمانی که به تاریخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ صادر شد همه اتباع پرتغال را واجد شرایط لازم برای رسیدن به مقامهای کشوری، لشکری، و روحانی اعلام کرد. پس از واقعه سوزاندن مالاگریدا در سال ۱۷۶۱، دیگر دستگاه تفتیش افکار پرتغال کسی را نسوزاند.

در آن سال پومبال سه چهارم مشاغل کم اهمیتی را که سد راه اجرای عدالت بودند لغو کرد; مراجعه به دادگاه برای مردم سهلتر، و دادخواهی کم هزینهتر شد. در سال ۱۷۶۱ خزانهداری را تجدید سازمان کرد، از آن خواست هر هفته از دفاتر خود تراز بگیرد; دستور داد درآمدها و هزینه های شهرداری به طور سالانه حسابرسی شوند; و پیشرفتهایی در زمینه

مشکلترین اصلاحات - کاهش کارکنان و ولخرجیهای دربار - به دست آورد. عدهای از هشتاد آشپزی که به ژان پنجم و اطرافیانش غذا میدادند حذف شدند؛ ژوزف اول ناچار شد به بیست آشپز قناعت کند. فرمانی به تاریخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ عملا بردگی را در پرتغال لغو کرد، ولی اجازه داد در مستعمرات ادامه یابد.

دسته مصلح همه جا در حرکت بود. او پشتیبانی دولت را برای کشاورزی و ماهیگیری فراهم ساخت و پرورش کرم ابریشم را در استانهای شمالی متداول کرد. کارگاه های سفالسازی و شیشه سازی، و کارخانه های تخریبی، پشمبافی، و کاغذ سازی دایر کرد تا به وابستگی پرتغال به ورود این گونه کالاها از خارج پایان داده شود.

عوارض عبور داخلی را از روی حمل کالاها برداشت و میان پرتغال و مستعمرات امریکایی آن تجارت آزاد برقرار کرد. یک مدرسه بازرگانی برای آموزش افراد در زمینه مدیریت تجاری تاسیس کرد و شرکتهایی به وجود آورد و به آنها کمک مالی داد تا بازرگانی را از بازرگانان و حمل و نقل کنندگان خارجی تحویل بگیرند. در این زمینه توفیق یار او - یا پرتغالیها - نشد، زیرا در سال ۱۷۸۰ عمده بازرگانی پرتغال هنوز در دست خارجیها، و در راس آنها انگلیسیها، بود.

اخراج یسوعیان ایجاب میکرد که بنای آموزشی بکلی نوسازی شود. مدارس تازه ابتدایی و متوسطه به تعداد ۸۳۷ واحد در سراسر خاک کشور ایجاد شدند. دانشکده یسوعیان در لیسبون به دانشکده نجبا تبدیل شد و زیر نظر و اداره افراد غیرروحانی قرار گرفت. برنامه دروس دانشگاه کویمبرا گسترش یافت، و دوره های اضافی در علوم به آن افزوده شد. پومبال پادشاه را وادار کرد یک اپرا بسازد و از خوانندگان ایتالیایی دعوت کند که رهبری گروه های بازیگران را به عهده بگیرند. در سال ۱۷۵۷ او موسسه آرکادیا د لیسبوآ را به منظور تشویق و تحرک ادبیات بنیان گذارد.

طی نیم قرن هیجان آور (۱۷۵۵ - ۱۸۰۵) ادبیات پرتغال از یک آزادی نسبی اندیشه ها و سبکهای ادبی برخوردار بود و، با آزاد کردن خود از نمونه های ایتالیایی، به جذابیت ادبیات فرانسه اعتراف، و نسیمهایی را از نهضت روشنگری احساس کرد. آنتونیو دینیز دا کروز ا سیلوا با نوشتن یک قطعه هجوآمیز به اوهیسوپه (۱۷۷۲) شهرت ملی یافت. در این قطعه او در هشت بخش ماجرای دعوای اسقفی را با رئیس کلیسای خود شرح میداد. ژوآئو آناستازیو دا کونیا آثار پوپ و ولتر را به پرتغالی ترجمه کرد، و به خاطر این کار بلافاصله پس از سقوط پومبال، از طرف دستگاه تفتیش افکار محکوم شد (۱۷۷۸). فرانسیسکو مانوئل دو ناسیمنتو، فرزند یک باربر کشتی، با علاقهای شدید به خواندن کتاب روی آورد و مرکز گروهی شد که علیه فرهنگستان آرکادیا شورید و آن را مانع پیشرفت شعر ملی دانست. در سال ۱۷۷۸ (باز با استفاده از سقوط پومبال) دستگاه تفتیش افکار دستور داد وی را به جرم اعتیاد "به آثار فلاسفه جدیدی که پیرو عقل طبیعی هستند" دستگیر کنند. او به فرانسه گریخت و تقریبا

همه ۴۱ سال بقیه عمرش را در آنجا گذراند; بیشتر اشعار خود را هم در آنجا سرود، که در آنها با حرارت زیادی از آزادی و دموکراسی سخن رفته بود، و شامل قصیدهای به نام "به آزادی و استقلال ایالات متحده" میشد.

پیروانش او را در زمینه شعر پرتغالی بعد از کاموئش میدانستند. زیباترین و خوشاهنگترین شعر آن دوران در کتابی از اشعار عاشقانه به نام آماریلیا بود که توسط توماز آنتونیو گونزاگا (که در سالهای ۱۷۸۵-۱۷۸۸ به خاطر توطئه سیاسی در زندان بود و در تبعید درگذشت) به ارث گذارده شد. ژوزه آگوستینیو د ماسدو، راهبی آوگوستینوسی که به خاطر زندگی بیبندوبارش از سلک روحانیت خارج شده بود، با تهور برای منظومه حماسی خود او اورینته همان موضوعی را که کاموئنش انتخاب کرده بود - شرح مسافرت واسکودو گاما به هند - برگزید. او شعر خود را والاتر از لوزیاد و ایلیاد میدانست، ولی گفته میشود که این اشعار بیروح و ملال آورند. جالبتر از آن، هجویاتی در شش بخش بودند به نام اوس بوروس که در آنها ماسدو مردان و زنان همه طبقات را با ذکر نام، مرده یا زنده، مورد هجو قرار داده بود. دشمن مورد علاقهاش مانوئل ماریا باربوزا دو بوکاژه بود که از طرف دستگاه تفتیش افکار، به جرم انتشار افکار ولتر در اشعار و نمایشنامه های خود، به زندان انداخته شد (۱۷۹۷). اعدام ماری آنتوانت او را به محافظه کاری در مذهب و سیاست بازگرداند. او دینداری دوران جوانی خود را بازیافت و در وجود پشه دلیلی بر وجود خداوند یافت.

رویداد مهم در تاریخ هنر در رژیم پومبال مجسمهای بود که به یادبود ژوزف اول برپا شد و هنوز در "میدان اسب سیاه" لیسبون قرار دارد. این مجسمه، که توسط ژوآکیم ماشادو د کاسترو طراحی و توسط بارتولومئو داکوستا از برنز ریخته شده است، پادشاه را بر اسبی تیز پا نشان میدهد که با پیروزی بر روی افعیهایی که مجسم کننده نیروهای شیطانی مقهور وی در مدت سلطنتش هستند در حال تاختن است. پومبال مراسم گشایش این بنای یادبود را (۶ ژوئن ۱۷۷۵) به صورت جشنی برای وزارت پیروزمندانه خود درآورد. سربازان در اطراف میدان ایستاده بودند; هیئتهای سیاسی، اعضای دستگاه قضایی، اعضای سنا، و سایر متشخصان با لباس تمام رسمی گردآمده بودند. سپس اعضای دربار، و بعد از آن پادشاه و ملکه آمدند، و سرانجام پومبال پیش آمد و از روی مجسمه و پایه عظیم آن که بر رویش تصویر مدال بزرگی نقش بسته بود و پومبال را نشان میداد که صلیب مسیح را حمل میکند، پردهبرداری کرد. همه کس غیر از پادشاه درک کرد که موضوع واقعی جشن خود پومبال است.

چند روز پس از مراسم پردهبرداری، او شرحی خوشبینانه و تحسینآمیز از پیشرفتهای حاصل از سال ۱۷۵۰ را به بعد برای ژوزف اول فرستاد - از قبیل گسترش آموزش و پرورش و خواندن و نوشتن، رشد صنایع و بازرگانی، توسعه ادبیات و هنر، و بالا رفتن کلی سطح زندگی. اما حقیقت این است که گزارش او را باید کاملا تعدیل کرد: درست است که صنایع

و بازرگانی در حال رشد بودند، ولی این رشد خیلی کند بود و از نظر مالی با مشکلاتی روبرو شد. هنر راکد و بدون تحرک بود، و نیمی از لیسبون هنوز (۱۷۷۴) در همان وضع مخروبهای قرار داشت که بر اثر زلزله سال ۱۷۵۵ به وجود آمده بود. تقدس طبیعی مردم بتدریج قدرت کلیسا را باز میگرداند. رفتار پرنخوت و روشهای مستبدانه پومبال هر روز دشمنان تازهای به وجود آوردند. او کیسه خود و اقوامش را پر کرده بود و برای خود کاخی بسیار مجلل و گرانقیمت ساخته بود. در قلمرو پادشاهی، کمتر خانواده نجیبزادهای پیدا میشد که یکی از عزیزانش در زندان در حال تحلیل رفتن نباشد. در سراسر پرتغال، امیدها و ادعیه پنهانی برای سقوط پومبال وجود داشتند.

IV- پیروزی گذشته

در ۱۷۷۵ پادشاه شصت سال داشت. بیماریها و رفیقه هایش باعث شده بودند بیش از سنش نشان داده شود، و او ساعتها به غور و تعمق درباره گناه و مرگ صرف میکرد. در این فکر بود که آیا با پیروی از سیاستهای وزیر خود کار صحیحی انجام داده است یا نه. آیا رفتار او نسبت به یسوعیان منصفانه بوده است اینک که برای خود در طلب بخشایش بود، حاضر بود آن گروه از نجبا و کشیشهایی را که در زندان بودند عفو کند؛ ولی چگونه میتوانست چنین موضوعی را با پومبال سختگیر در میان گذارد، و بدون پومبال هم چه میتوانست بکند در ۱۲ نوامبر ۱۷۷۶ او دچار حمله فلج شد، و درباریان به نحوی آشکار به انتظار سلطنتی تازه و دولتی تازه اظهار شادی میکردند. وارث تاج و تخت، دخترش ماریا فرانسیسکا بود که با برادر پادشاه به نام پدرو ازدواج کرده بود. او زنی خوب، همسری خوب، و مادری خوب بود؛ طبعی رئوف و نیکوکار داشت، ولی در عین حال کاتولیک متعصبی بود که چنان از اقدامات ضد روحانی پومبال احساس انزجار میکرد که از دربار خارج شده بود تا با پدرو در کلوش، واقع در چند کیلومتری پایتخت، زندگی آرامی داشته باشد. فرستادگان سیاسی خارجی در پرتغال به دول متبوع خود هشدار دادند که در انتظار معکوس شدن سریع سیاستهای پرتغال باشند.

در ۱۸ نوامبر پادشاه طلب آمرزش کرد، و در ۲۹ نوامبر ماریا نایب السلطنه شد. یکی از نخستین کارهایش پایان دادن به دوران طولانی حبس اسقف کویمبرا بود؛ این روحانی هفتاد و چهار ساله در میان شادی تقریبا همگانی به مقام خویش بازگشت. پومبال پی برد که قدرتش رو به زوال است، و این احساس ناگوار برایش حاصل شد که درباریانی که تا این اواخر مطیع و فرمانبردار او بودند اینک او را از نظر سیاسی محتضر میدانند.

وی، به عنوان آخرین عمل مستبدانه خود، انتقام وحشیانهای از قریه ترفاریا، که مردم ماهیگیرش با خدمت اجباری

فرزندانشان در ارتش مخالفت کرده بودند، گرفت; به یک گروهان سرباز دستور داد که این قریه را آتش بزنند.

آنها این کار را با پرتاب کردن مشعلهای فروزان از پنجره به داخل کلبه های چوبی، در دل شب، انجام دادند (۲۳ ژانویه ۱۷۷۷).

در ۲۴ فوریه ژوزف اول درگذشت; ملکه ماریای اول نایب السطنه شد و شوهرش به عنوان پدرو سوم به سلطنت رسید. پدرو مردی ضعیف العقل بود; ماریا خود را غرق در مذهب و امور خیریه کرد. مذهب، که نیمی از زندگی مردم پرتغال بود، به سرعت قدرت خود را بازیافت، دستگاه تفتیش افکار فعالیت خود را در زمینه سانسور و سرکوبی انحرافات مذهبی از سرگرفت. ملکه ماریا ۴۰/۰۰۰ لیره برای دستگاه پاپ فرستاد که تا حدی هزینه هایی را که این دستگاه به خاطر توجه از یسوعیان متحمل شده بود جبران کند. روز بعد از دفن ژوزف، ملکه ماریا دستور آزادی هشتصد زندانی را داد. بیشتر اینها به خاطر مخالفت سیاسی توسط پومبال زندانی شده بودند. بسیاری از آنها بیست سال در دخمه های زندان بودند. وقتی که آنها بیرون آمدند، چشمانشان تاب نور آفتاب را نداشت. تقریبا همه آنها البسه ژنده بر تن داشتند، و بسیاری از آنها دو برابر سن خود به نظر میآمدند. صدها زندانی در زندان مرده بودند. از یکصد و بیست و چهار یسوعی که هجده سال قبل از آن زندانی شده بودند، تنها چهل و پنج نفر هنوز زنده بودند. پنج تن از نجبا که به علت شرکت ادعایی در توطئه قتل ژوزف محکوم شده بودند، از خروج از زندان امتناع کردند، تا اینکه رسما بیگناهی آنها اعلام شد.

منظره آزادی قربانیان خصومت پومبال و خبر سوزاندن ترفاریا وجهه عمومی او را به درجهای پایین آورد که او دیگر جرئت نمیکرد خود را در انظار آفتابی کند. در اول مارس او نامهای برای ملکه ماریا فرستاد که در آن از کلیه مشاغل خود استعفا داده و اجازه خواسته بود به املاک خود در شهر پومبال باز گردد. نجبای اطراف ملکه خواستار زندانی کردن و مجازات او بودند; ولی وقتی ملکه متوجه شد که کلیه اقدامات مورد انزجار نجبا به امضای پادشاه متوفا رسیده بودند، به این نتیجه رسید که نمیتواند بدون اینکه خاطره پدرش را لکهدار کند، پومبال را به مجازات برساند. او استعفای وزیر را پذیرفت و اجازه داد به پومبال باز گردد، ولی به او دستور داد در همان جا باقی بماند; در پنجم مارس، پومبال با یک کالسکه اجارهای از لیسبون خارج شد، به امید اینکه توجه کسی را جلب نکند; عدهای از مردم او را شناختند و به کالسکهاش سنگ پرتاب کردند، اما او گریخت. در شهر اوئیراش همسرش به وی ملحق شد. او هفتاد و هفت سال داشت.

اینک که او فردی عادی بود، از هر سو مورد حمله واقع شد; به خاطر بدهیهایی که در پرداخت آنها اهمال کرده بود، صدماتی که به اشخاص زده بود، و اموالی که بدون پرداخت غرامت کافی ضبط کرده بود، تحت تعقیب قرار گرفت. ماموران دولت با یک سلسله احکام جلب خانهاش را در پومبال محاصره کردند. او نوشت: "در پرتغال حتی زنبور یا پشهای نیست که

به این نقطه دور دست پرواز، و در گوش من وزوز نکند." ملکه با اعطای اجازه ادامه پرداخت حقوق وزارتش، به او کمک کرد و مقرری مختصری هم به آن افزود. با وصف این، دشمنان بیشمارش به ملکه اصرار کردند که او را به اتهام بدکاری و خیانت به محاکمه بخواند. ملکه به این ترتیب مصالحه کرد که به قضات اجازه دهد از او دیدن کنند و در مورد اتهامات از او بازجویی کنند. آنها مدت سه ماه و نیم، گاهی چند ساعت پشت سر هم، از او بازجویی کردند تا اینکه دیکتاتور سالخورده، که از فرط خستگی از پا درآمده بود، طلب ترحم کرد.

ملکه اقدام در مورد گزارش این بازجوییها را به تعویق انداخت به امید اینکه شاید مرگ پومبال او را از این وضع ناراحت کننده نجات دهد. در عین حال وی کوشش کرد که با دستور تجدید محاکمه کسانی که به اتهام شرکت در سو قصد علیه جان پدرش محکوم شده بودند، دشمنان پومبال را تسکین بخشد. دادگاه جدید گناه دوک آویرو و سه تن از خدمتگزارانش را تایید، ولی همه متهمان دیگر را تبرئه کرد. خانواده تاوورا بیگناه اعلام شد، و همه افتخارات و اموال آنها به بازماندگانشان برگردانده شدند (سوم آوریل ۱۷۸۱). در ۱۶ اوت ملکه فرمانی صادر کرد و پومبال را به عنوان "جنایتکاری بدنام" محکوم کرد، ولی افزود چون وی طلب بخشش کرده است، باید در تبعیدگاه خود بماند، صاحب اموال خویش باشد، و بدون مزاحمت به حال خود رها شود.

پومبال بتدریج به آخرین بیماری خود مبتلا شد. تقریبا همه بدنش از زخمهای چرکینی پوشیده شد که ظاهرا ناشی از جذام بودند. شدت درد مانع از آن میشد که در شبانروز بیش از دو ساعت بخوابد; اسهال خونی او را ضعیف کرده بود، و پزشکانش، که انگار میخواستند بر عذابش بیفزایند، او را وادار کردند آبگوشت مار بخورد. او برای اینکه مرگ به سراغش بیاید دعا میکرد، آمرزش میطلبید، و در ۸ مه ۱۷۸۲ درد و رنجش پایان یافت. چهل و پنج سال بعد گروهی از یسوعیان، که از آن شهر میگذشتند، بر سر گورش ایستادند و از روی احساس پیروزی و ترحم، برای آرامش روحش فاتحه خواندند.

فصل یازدهم :اسپانیا و نهضت روشنگری – ۱۷۰۰ – ۱۷۸۸

I – اوضاع محیط

کارلوس دوم، که آخرین عضو خاندان هاپسبورگ در اسپانیا بود، به هنگام مرگ خود در سال ۱۷۰۰، اسپانیا و همه امپراطوری جهانی آن را برای دشمن دیرینه خاندان هاپسبورگ، یعنی فرانسه که خاندان بوربون بر آن سلطنت میکرد، به ارث باقی گذارد. نوه لویی چهاردهم، به عنوان فیلیپ پنجم اسپانیا، در "جنگ جانشینی اسپانیا" (۱۷۰۲ – ۱۷۱۳) شجاعانه نبرد کرد تا این امپراطوری را یکپارچه حفظ کند; تقریبا همه اروپا مسلحانه قیام کرد تا از توسعه خطرناک قدرت خاندان بوربون جلوگیری کند; سرانجام اسپانیا ناچار شد جبل طارق و مینورکا را به انگلستان، سیسیل را به ساووا، و ناپل و ساردنی و "بلژیک" را به اتریش تسلیم کند.

علاوه بر آن، از دست دادن قدرت دریایی موجب میشد که اسپانیا بر مستعمراتش که بازرگانی و ثروت کشور را فراهم میکردند تسلط ناپایداری داشته باشد. گندمی که از مستملکات اسپانیا در آمریکا به دست میآمد از پنج تا بیست برابر محصولی بود که از هر جریب زمین اسپانیا حاصل میشد. از آن اراضی آفتابی، جیوه، مس، روی، ارسنیک، انواع رنگها، گوشت، پوست، لاستیک، قرمز دانه، شکر، کاکائو، قهوه، توتون، چای، گنه گنه، و بیش از ده نوع مواد دارویی دیگر به دست میآمدند. در سال ۱۷۸۸ اسپانیا کالاهایی به ارزش ۱۵۸,۰۰۰,۰۰۰ رئال به مستعمرات امریکایی خود صادر، و از آنها کالاهایی به ارزش ۴۰۸,۰۰۰,۰۰۰ رئال وارد کرد; این موازنه نامساعد تجاری به وسیله سیلی از نقره و طلای آمریکا جبران میشد. فیلیپین فلفل، پنبه، لاجورد، و نیشکر میفرستاد. در پایان قرن هجدهم، آلکساندر فون هومبولت تخمین زد که جمعیت فیلیپین ۱,۹۰۰,۰۰۰ نفر، جمعیت مستعمرات امریکایی اسپانیا ۱۶,۹۰۲,۰۰۰ نفر۷ و جمعیت خود اسپانیا بالغ ۱۰,۵۴۱,۰۰۰ نفر است. این امر یکی از مزایای حکمرانی خاندان بوربون بود که جمعیت اسپانیا از ۵,۷۰۰,۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به حدود دو برابر در پایان قرن افزایش یافت.

موقع جغرافیایی تنها از نظر بازرگانی دریایی برای اسپانیا مساعد بود. در شمال، زمین

حاصلخیز بود و باران و آب ناشی از ذوب برفهای کوه های پیرنه آن را آبیاری میکردند. مجاری آبیاری (که بیشتر آنها را بربرها و اعراب برای فاتحان خود به ارث گذارده بودند) والانس، مورثیا، و اندلس را از بیحاصلی نجات داده بودند; بقیه اسپانیا به نحو یاس آوری کوهستانی یا خشک بود. نعمات طبیعی به وسیله فعالیتهای اقتصادی توسعه نیافته بودند; بیپرواترین اسپانیاییها به مستعمرات میرفتند; اسپانیا ترجیح میداد محصولات صنعتی را با طلاهایی که از مستعمرات خویش به دست میآورد، و نیز با محصول معادن نقره، مس، آهن یا سرب خود از خارج خریداری کند. صنایعش، که هنوز در مرحله صنفی یا خانوادگی بودند، از صنایع کشورهای صنعتی شمالی خیلی عقبتر بودند; و بسیاری از معادن غنی آن به وسیله مدیران خارجی، و به سود سرمایهگذاران انگلیسی یا آلمانی، بهرهبرداری میشدند. تولید پشم در انحصار شرکت مستا بود، و این شرکتی بود متشکل از دامداران که امتیازی از دولت داشتند; آنها سخت به سنن خود پایبند بودند، و اقلیتی از نجبا و صومعه ها بر آن تسلط داشتند. از رقابت جلوگیری میشد، و بهبود روشها بکندی پیش میرفت. زحمتکشان، که مردمی ضعیف و نحیف بودند، در شهرها در کثافت غوطه میخوردند و به عنوان خدمه بزرگان یا کارگران روزمزد اصناف خدمت میکردند. در خانواده های ثروتمند، چند برده سیاه یا بربر به زینت خانه ها میافزودند.

طبقه متوسط کوچکی وجود داشت که به دولت یا نجیبزادگان یا کلیسا وابسته بود.

از زمینهای کشاورزی ۵/۵۱ درصد، به قطعات وسیع، متعلق به خانواده های نجبا; ۵/۱۶ درصد متعلق به کلیسا; و ۳۲ درصد متعلق به شهرها یا دهقانان بود. توسعه مالکیت دهقانان بر اثر وجود قانون قدیمی "تسلسل مالکیت" کند شده بود; زیرا به موجب این قانون، هر ملک باید یکپارچه به پسر ارشد برسد و هیچ قسمت از آن نباید رهن گذاشته شود یا به فروش برسد. در بیشتر طول قرن، بجز در ایالات باسک، سه چهارم زمینها را اجاره دارانی کشت میکردند که، به صورت مال الاجاره، عوارض، خدمت، یا پرداختهای جنسی - به مالکین اشرافی یا روحانی که بندرت آنها را میدیدند - خراج میدادند. چون مال الاجاره به تناسب میزان تولید مزرعه بالا میرفت، اجارهداران فاقد انگیزه ابتکار یا پشتکار بودند. صاحبان املاک از عمل خود تحت این عنوان دفاع میکردند که کاهش روبه افزایش ارزش پول آنها را مجبور میکند بر میزان مال الاجاره بیفزایند تا همپای افزایش قیمتها و هزینه ها پیش روند. ضمنا مالیات فروش کالاهای مورد نیاز از قبیل گوشت، شراب، روغن زیتون، شمع، و صابون بیشتر بر فقرا (که بیشتر درآمد خود را صرف این گونه حوایج میکردند)، و کمتر بر ثروتمندان، تحمیل میشد. نتیجه این روشها و امتیازات ارثی و نابرابری طبیعی توانایی انسانی، تمرکز ثروت در بالا و فقر و تیره روزی در پایین بود، که از نسلی به نسلی ادامه مییافت و از راه تسلاهای فوق طبیعی تسکین مییافت و تشویق میشد.

نجبا برحسب درجات مقام تقسیمبندی شده بودند و حس حسادت میان هر قسمت نسبت به قسمتهای دیگر رواج داشت. در راس این طبقات (در ۱۷۸۷) ۱۱۹ نفر "بزرگان اسپانیا" قرار داشتند. شاید بتوان از گزارش احتمالا مبالغهآمیز جهانگرد معاصر انگلیسی، جوزف تاونزند، درباره ثروت این بزرگان حدسی بزنیم. او میگوید: "سه تن از اعیان بزرگ - دوک اوسونیا، دوکه د آلبا، دوکه مدیناسلی - روی هم تقریبا ایالت اندلس را در تصاحب دارند." مدیناسلی سالانه ۱,۰۰۰,۰۰۰ رئال تنها از شیلات خود دریافت میداشت؛ اوسونیا درآمد سالانهای برابر با ۸,۴۰۰,۰۰۰ رئال داشت. کنت آراندا تقریبا سالی ۱,۶۰۰,۰۰۰ رئال درآمد داشت.

پایینتر از طبقه "بزرگان اسپانیا"، ۵۳۵ تن از تیتولوها قرار داشتند که عبارت بودند از کسانی که عناوین موروثی از پادشاه دریافت داشته بودند، مشروط بر اینکه نیمی از درآمد خود را برای پادشاه ارسال دارند. پایینتر از اینها کابالیروها یعنی شهسوارانی بودند که به وسیله پادشاه به عضویت پردرآمد یکی از چهار سازمان نظامی اسپانیا منصوب میشدند. این چهار سازمان عبارت بودند از؛ سانتیاگو، آلکانتارا، کالاتراوا، و مونتسا. پایینترین طبقه نجبا تعداد ۴۰۰,۰۰۰ ایدالگو بودند که تکه های کوچکی زمین داشتند، از خدمت نظام و زندان به خاطر بدهی معاف بودند، حق داشتند از خود علامت خانوادگی داشته باشند، و به آنها "دون" گفته شود. بعضی از آنها بیچیز بودند، و بعضیها در خیابانها به گدایان ملحق میشدند. بیشتر نجبا در شهرها بهسر میبردند و ماموران شهرداری را تعیین میکردند.

کلیسای اسپانیا، به عنوان نگاهبان الاهی وضع موجود، سهم قابل توجهی از تولیدات ناخالص ملی به دست میآورد. یک مقام اسپانیایی درآمد کلیسای اسپانیا را، پس از وضع مالیات، ۱,۱۰۱,۷۵۳,۰۰۰ رئال، و درآمد دولت را ۱,۳۷۱,۰۰۰,۰۰۰ رئال برآورد کرد. یک سوم درآمد کلیسا از زمین، مبالغ زیادی از عشریه و سردرختی، و مبالغ کمتری از نامگذاری، ازدواج، تشییع جنازه، مراسم قداس برای مردگان، و فروش خرقه رهبانی (به کسانی که تصور میکردند اگر در این لباسها رخت به سرای باقی بکشند، بدون سوال و جواب رهسپار بهشت خواهند شد) بهدست میآمد. فقرای صومعه نشین سالانه ۵۳,۰۰۰,۰۰۰ رئال دیگر به این درآمدها میافزودند. البته یک کشیش متوسط چیزی نداشت، و علت آن هم تا حدود زیادی تعداد کشیشان بود؛ اسپانیا ۹۱,۲۵۸ نفر در مقامهای مختلف روحانی داشت که از آنها ۱۶,۴۸۱ نفر کشیش و ۲,۹۴۳ نفر یسوعی بودند. در سال ۱۷۹۷, ۶۰,۰۰۰ راهب و ۳۰,۰۰۰ راهبه در ۳۰۰۰ صومعه زندگی میکردند. اسقف اعظم سویل و زیردستانش، که ۲۳۵ نفر بودند، درآمد سالانهای برابر با ۶,۰۰۰,۰۰۰ رئال داشتند؛ اسقف اعظم تولدو با ۶۰۰ نفر دستیار ۹,۰۰۰,۰۰۰ رئال دریافت میداشت. در اینجا هم مانند ایتالیا و اتریش، ثروت کلیسا باعث اعتراض مردم نمیشد؛ کلیساهای بزرگ مخلوق خود مردم بودند، و آنها از مشاهده زینت پرجلال آن بسیار مسرور میشدند.

تقدس مردم برای جامعه مسیحیت ضوابطی تعیین میکرد. در هیچ جای دیگر در قرن هجدهم

به معتقدات کاتولیک با چنین تمامیتی اعتقاد نداشتند، یا مراسم کاتولیک با چنین حرارتی اجرا نمیشدند.

اعمال مذهبی، به عنوان قسمتی از مایه زندگی، با تلاش معاش رقابت میکرد و شاید بر تمایلات جنسی فزونی داشت. مردم، از جمله فواحش، روزی بیش از ده بار با دست بر سینه خود صلیب میکشیدند. پرستش مریم عذرا از عبادت مسیح خیلی زیادتر انجام میشد; تصاویر مجسمه های مریم عذرا همه جا بودند; زنان با عشق و علاقه برای مجسمهاش لباس میدوختند و گلهای تازه بر سرش میگذاردند. در اسپانیا مردم بیش از هر چیز دیگر خواستار آن بودند که موضوع آبستنی معصومانه یا برائت او از لکه گناهکاری ذاتی به عنوان بخشی از ایمان انگاشته شود و لازم الرعایه باشد. مردان از نظر تقدس تقریبا با زنان برابری میکردند. مردان و زنان بسیاری روزانه به مراسم قداس میرفتند. در بعضی از تشریفات مذهبی، مردان طبقات پایینتر با طنابهای گره خوردهای که در انتهایش گلوله های موم قرار داشتند و در داخل موم خرده شیشه فرورفته بود خود را مضروب میکردند. (این کار در سال ۱۷۷۷ ممنوع شد). آنها مدعی بودند این کار را به خاطر اثبات اخلاص کامل خود به خداوند یا حضرت مریم یا یک زن انجام میدهند; بعضی از آنها عقیده داشتند این گونه خونریزی برای سلامت خوب است و هوای نفس را کاهش میدهد.

دسته های مذهبی به طور مرتب و مکرر تشکیل میشدند و با هیجان و ظاهری رنگارنگ راه میافتادند; طنز نویسی شکوه داشت که نمیتواند در مادرید یک قدم بردارد و به یکی از این دسته ها برنخورد. اگر کسی هنگام عبور این دسته ها زانو نمیزد، در خطر این بود که دستگیر شود یا آسیب ببیند. وقتی که مردم ساراگوسا در سال ۱۷۶۶ به شورش برخاستند و به غارت و چپاول پرداختند و در آن میان یک دسته مذهبی ظاهر شد که اسقفی در جلوی آن حرکت میکرد و علامت آیین مقدس را در دست داشت، شورشگران کلاه از سر گرفتند و در خیابانها زانو زدند; پس از آنکه دسته عبور کرد، غارت شهر را از سر گرفتند. در مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) همه مقامات دولتی شرکت داشتند، و گاهی پادشاه در پیشاپیش آنها بود. در تمام طول "هفته مقدس"، شهرهای اسپانیا سیاهپوش میشدند، تماشاخانه ها و کافه ها را میبستند، کلیساها پر از جمعیت بودند، و محرابهای اضافی در میادین عمومی برپا میشدند تا جوابگوی سیل مقدسین باشند. در اسپانیا مسیح پادشاه و مریم ملکه به شمار میرفت; و احساس حضور الاهی در تمام ساعات بیداری عصاره و مایه زندگی بود.

دو فرقه مذهبی خصوصا در اسپانیا رونق یافتند. یسوعیان به علت دانش و مهارتشان بر تعلیم و تربیت تسلط یافتند و شافیان خاندان سلطنتی شدند; دومینیکیان دستگاه تفتیش افکار را در دست داشتند، و با آنکه این دستگاه مدتها بود که از اوج قدرت خود نزول کرده بود، هنوز آن توان را داشت که مردم را به وحشت اندازد و قدرت دولت را به مبارزه بطلبد. هنگامی که بر اثر سهل انگاری خاندان بوربون بقایایی از یهودیت ظاهر شد، دستگاه تفتیش افکار آنها را در

شعله های آتش نابود کرد. در مدت هفت سال (۱۷۲۰ - ۱۷۲۷) ماموران دستگاه تفتیش افکار ۸۶۸ نفر را محکوم کردند، که ۸۲۰ تن از آنها متهم به یهودیت پنهانی بودند; هفتاد و پنج تن از اینها سوزانده شدند، و دیگران به کشتیهای بردگان فرستاده شدند یا فقط به آنها تازیانه زده شد. و در سال ۱۷۲۲ فیلیپ پنجم با حضور در یک مراسم با شکوه آدم سوزی، که در آن ۹ مرتد به گناه برپا کردن جشن ورود شاهزاده خانمی فرانسوی به مادرید سوزانده شدند. پذیرش رسوم اسپانیا را تایید کرد. جانشین او، فردیناند ششم، در طی سلطنت خود (۱۷۴۶ - ۱۷۵۹) روحیه ملایمتری از خود نشان داد، زیرا تنها ده نفر، که همه آنها یهودیانی بودند که به یهودیت بازگشته بودند، زنده سوزانده شدند.

دستگاه تفتیش افکار نظارت خفقان آوری بر کلیه نشریات داشت. یک راهب فرقه دومینیکیان حساب کرد که در قرن هجدهم در اسپانیا کارهای چاپی کمتر از قرن شانزدهم انجام میشدند. بیشتر کتابها دارای جنبه مذهبی بودند، و مردم هم کتابهایی از این گونه را دوست داشتند. طبقات پایین بیسواد بودند و نیازی به خواندن و نوشتن احساس نمیکردند. مدارس در دست کشیشان بودند، ولی هزاران ناحیه بودند که اصلا مدرسه نداشتند.

دانشگاه های اسپانیا که زمانی دارای عظمت بودند، در همه چیز غیر از الاهیات رسمی، از دانشگاه های ایتالیا، فرانسه، انگلستان، و آلمان خیلی عقب افتاده بودند. دانشکده های پزشکی فقیر و از لحاظ کارکنان و تجهیزات بد بودند. معالجه براساس خون گرفتن، صاف کردن مزاج، اشیای متبرک و دعا خواندن استوار بود; پزشکان اسپانیایی برای زندگی انسانها در حکم خطر بودند. علوم در شرایط قرون وسطایی بودند، تاریخ از افسانه تشکیل میشد، خرافات رواج بسیار داشتند، و پیشگوییها و معجزات به حد وفور وجود داشتند. اعتقاد به جادوگری تا پایان قرن ادامه یافت و در میان موضوعهای وحشت آوری که گویا در تصاویر خود مجسم میکرد به چشم میخورد.

اوضاع اسپانیایی که خاندان بوربون برای سلطنت بر آن از فرانسه آمد چنین بود.

II - فیلیپ پنجم: ۱۷۰۰ - ۱۷۴۶

فیلیپ پنجم، تا آنجا که فهم و دانشش یاری میکرد، مرد خوبی بود، ولی همین فهم و دانش بر اثر کیفیت تعلیم و تربیت او، محدود شده بود. وی به عنوان کوچکترین پسر دوفن در زمینه های نجابت، تقدس، و اطاعت آموزشی یافته بود، و هرگز بر این فضایل آن طور که باید چیره نشد تا طی نیم قرن با شرایط خاصی که حکومت و جنگ پیش میآورد به مقابله برخیزد. تقدس وی باعث شد که اسپانیا نوعی تعصب مذهبی بپذیرد که در فرانسه رو به زوال بود; ملایمت طبعش او را در دست وزیران و همسرانش نرم و شکلپذیر ساخته بود.

ماریا لویزا گابریلا، دختر ویکتور آمادئوس دوم پادشاه ساووا، هنگامی که با فیلیپ ازدواج

کرد (۱۷۰۱) تنها سیزده سال داشت، ولی از همان موقع در حیله های زنانه کار کشته بود. زیبایی، سرزندگی، کج خلقیها، و اشکهایش پادشاه را ناتوان و منقاد او میکردند، و در آن حال ماریا و سرندیمهاش در امور سیاسی سرزمینی که او فرمانرواییش را اختیار کرده بود دست اندرکار بودند. ماری آن دو لا ترموی، پرنسس دز/اورسن، که بیوه فرانسوی یکی از اعیان درجه اول اسپانیا بود، ملکه بچه سال را در ازدواج و به قدرت رسیدن کمک کرده بود. او که زنی جاهطلب ولی با ملاحظه بود، مدت ده سال در پشت تخت سلطنت به صورت قدرتی درآمده بود. او نمیتوانست به زیبایی متکی باشد، زیرا در سال ۱۷۰۱ پنجاه و نه سال داشت، ولی اطلاعات و ریزه کاریهایی را که ملکه فاقد آنها بود فراهم میساخت، و پس از ۱۷۰۵ او بود که خط مشی را تعیین میکرد. در سال ۱۷۱۴ ماریا لویزا در سن بیست و شش سالگی درگذشت و فیلیپ، که به عشق خالصانهای نسبت به او عادت کرده بود، به اندوهی بیمار گونه دچار شد. مادام دز/اورسن به این فکر افتاد که با ترتیب ازدواج فیلیپ با ایزابلا (الیزابت) فارنسه، دختر اودو آردو دوم، دوک پارما و پیاچنتسا، قدرت خود را از سقوط نجات دهد. او برای استقبال از ملکه به مرز رفت، ولی ایزابلا با عباراتی تند و کوتاه، به او گفت که از اسپانیا خارج شود. او به رم رفت و هشت سال بعد در ثروت و بیخبری چشم از جهان بست.

ایزابلا-عقیده نداشت که دوران رنسانس سپری شده است; وی همه نیروی اراده، تیزهوشی، خوی آتشین، و بیاعتنایی به پارهای از ملاحظات را، که از مشخصات زنان و مردانی بود که در قرن شانزدهم بر ایتالیا تسلط داشتند، دارا بود. او فیلیپ را مردی یافت که نمیتوانست تصمیم بگیرد و نمیتوانست تنها بخوابد; تختخواب آنها تخت سلطنتشان شد، و ایزابلا از روی آن بر ملتی فرمانروایی میکرد، ارتشها را هدایت میکرد، و شاهزاده نشینهای ایتالیایی برای اسپانیا به دست میآورد. او درباره اسپانیا تقریبا هیچ اطلاعات قبلی نداشت و هیچ وقت هم به خلق و خوی اسپانیایی عادت نکرد، ولی این خلق و خو را مورد مطالعه قرار داد، و خود را با نیازهای مملکت آشنا ساخت. پادشاه از اینکه میدید او به اندازه وزیرانش مطلع و پرمایه است، به حیرت میآمد.

فیلیپ در نخستین سالهای سلطنت خود از ژان اوری و دیگر دستیاران فرانسوی برای تجدید سازمان دستگاه حکومت براساس خطوطی که لویی چهاردهم ترسیم کرده بود، استفاده برده بود. این خطوط عبارت بودند از دستگاه متمرکز اداری و مالی که تحت نظارت و حسابرسی باشد، با کارمندان دولتی آموزش یافته و سرپرستان استانها که همگی تحت فرمان تقنینی، قضایی، و اجرایی شورای سلطنتی باشند. فساد کاهش یافت; جلو اسراف، بجز در مورد عملیات ساختمانی پادشاه، گرفته شد. جای این وزیران فرانسوی را در سال ۱۷۱۴ یک ایتالیایی با کفایت و جاهطلب به نام آباته جولیو آلبرونی گرفت، نیرو و تحرک این شخص اسپانیاییها را به لرزه درمیآورد. او، که فرزند یک باغبان اهل پیاچنتسا بود، به عنوان منشی دوک دو

واندوم به اسپانیا رسید، و نخستین کسی بود که ایزابلا فارنسه را به عنوان همسر دوم فیلیپ پیشنهاد کرده بود.

ایزابلا با احساس حقشناسی به قدرت رسیدن او را تسهیل کرد. این دو باهم پادشاه را از امور کشور و از هر اندرز و راهنمایی دیگری، جز آنچه خودشان در اختیارش میگذاشتند، دور نگاه میداشتند. این دو باهم تقویت نیروهای مسلح اسپانیا و استفاده از آنها برای بیرون راندن اتریشیها از ایتالیا، اعاده تسلط اسپانیا بر ناپل و میلان، و ایجاد تخت فرمانروایی در دو کنشینها را، که روزی فرزندان ایزابلای دوراندیش با جلوس خود به آنها زینت بخشند، طرحریزی کردند.

آلبرونی پنج سال وقت خواست تا زمینه را آماده کند، او بیکاره های صاحب عنوان را از مشاغل مهم بیرون راند و افرادی توانا و با کفایت از میان طبقه متوسط به جایشان گماشت; بر روحانیان مالیات بست و کشیشان شورشی را به زندان انداخت; کشتیهای فرسوده را کنار انداخت، و کشتیهای بهتری ساخت; در امتداد سواحل، دژها و زرادخانه هایی ایجاد کرد; به صنایع کمک کرد; جاده ها گشود; در مواصلات تسریع بهوجود آورد; و مالیات فروش کالاها و عوارض حمل و نقل را ملغا کرد. سفیر کبیر انگلستان در مادرید به دولت متبوع خود هشدار داد که اگر اسپانیا چند سال دیگر به پیشرفتهای خود ادامه دهد، برای سایر قدرتهای اروپایی خطری به وجود خواهد آورد. آلبرونی برای کاهش این گونه هراسها تظاهر میکرد که افزایش قدرت را به منظور کمک به ونیز و دستگاه پاپ علیه ترکها انجام میدهد. در واقع او شش کشتی پارویی برای کلمنس یازدهم فرستاد، و کلمنس با ارسال یک کلاه قرمز۱ برای او (۱۷۱۷) پاداش این کار را داد. ولتر نوشت: "دستگاه سلطنت اسپانیا زیر نظر کاردینال آلبرونی زندگی تازهای از سر گرفته است." همه چیز بجز عامل زمان در اختیار آلبرونی بود. او امیدوار بود موافقت فرانسه و انگلستان را نسبت به هدفهای اسپانیا در ایتالیا تامین کند، و در عوض امتیازات قابل توجهی پیشنهاد کرد; ولی پادشاه بیتوجه تمایل خود را به گرفتن جای فیلیپ د/اورلئان به عنوان حکمران فرانسه آشکار کرد و به این ترتیب نقشه های آلبرونی را نقش بر آب ساخت. فیلیپ فرانسه علیه فیلیپ اسپانیا برخاست و به موجب معاهدهای به منظور حفظ ترتیبات ارضی، که توسط عهدنامه اوترشت داده شده بود، با انگلستان و ایالات متحده هلند همدست شد. اتریش با مجبور کردن ساووا به دادن سیسیل به اتریش در مقابل دریافت ساردنی، از آن معاهده تخلف کرد. آلبرونی اعتراض کرد که این وضع قدرتی را بر گرده منطقه مدیترانه قرار میدهد که رهبر آن هنوز مدعی تخت و تاج اسپانیاست.

او که به سرعت نامناسب جریان امور لعنت میفرستاد، خود را تسلیم جنگی زودرس کرد. نیروی دریایی تازه تاسیس او پالرمو را در سال ۱۷۱۸ گرفت و

---

(۱) نشان کاردینالی. -م.

سربازانش بسرعت همه سیسیل را زیر تسلط اسپانیا قرار دادند. در این وقت اتریش با انگلستان، فرانسه، و هلند در اتحادی چهارجانبه علیه اسپانیا متحد شد. در ۱۱ اوت ۱۷۱۸ یک ناو گروه انگلیسی، تحت فرماندهی دریاسالار بینگ، ناوگان اسپانیایی را در نزدیکی سواحل سیسیل منهدم کرد; در حالی که بهترین سربازان اسپانیا در این جزیره گیر افتاده بودند، ارتشهای فرانسوی به اسپانیا حملهور شدند. فیلیپ و ایزابلا خواستار صلح شدند، و این تقاضا به شرط تبعید آلبرونی پذیرفته شد. آلبرونی به جنووا گریخت (۱۷۱۹)، با لباس مبدل از راه لومباردی که تحت تصرف اتریش بود به رم رفت، در مجمع کاردینالها که پاپ اینوکنتیوس سیزدهم را انتخاب کرد شرکت جست، و در سال ۱۷۵۲ در سن هشتاد و هشت سالگی درگذشت. در ۱۷ فوریه ۱۷۲۰ یک فرستاده اسپانیایی در لندن معاهدهای را امضا کرد که به موجب آن فیلیپ از هر گونه ادعا نسبت به تاج و تخت فرانسه دست کشید، اسپانیا سیسیل را به اتریش تسلیم داشت، انگلستان قول داد که جبل طارق را به اسپانیا باز گرداند، و متحدین حق جلوس فرزندان ایزابلا را بر مسند فرمانروایی پارما و توسکان تعهد کردند.

در شرایط متحول و رنگپذیر امور سیاسی بین المللی، متحدان بسرعت دشمنان یکدیگر میشوند، و دشمنان ممکن است رسما دوست یکدیگر شوند. فیلیپ برای تحکیم صلح کشور خود با فرانسه، دختر دو سالهاش به نام ماریا آنا ویکتوریا را در سال ۱۷۲۱ نامزد لویی پانزدهم کرد، و در سال ۱۷۲۲، در برابر حیرت همگان، وی را به فرانسه فرستاده ولی فرانسه در سال ۱۷۲۵ وی را پس فرستاد تا لویی بتواند با زنی که بلافاصله بتواند دست به کار آوردن وارثی برای او شود ازدواج کند. اسپانیا که احساس اهانت به خود میکرد، با اتریش همدست شد. شارل ششم، امپراطور اتریش، قول داد به اسپانیا کمک کند تا جبل طارق را دوباره به دست آورد.

هنگامی که یک ارتش اسپانیایی تلاش کرد این دژ را تسخیر کند، کمک اتریش نرسید و این کوشش با ناکامیابی مواجه شد. اسپانیا نه تنها با انگلستان صلح کرد، بلکه انحصار آسینتو۱ برای فروش برده به مستعمرات اسپانیا را به انگلستان باز گرداند. در عوض، انگلستان تعهد کرد که فرزند ایزابلا به نام دون کارلوس را بر مسند دوکنشین پارما بنشاند. در سال ۱۷۳۱ کارلوس و شش هزار سرباز اسپانیایی در حالی که ناوگانی انگلیسی آنها را همراهی میکرد، به ایتالیا حمله کردند. اتریش برای تامین پشتیبانی انگلستان و اسپانیا از قرار گرفتن ماری ترز بر تخت امپراطوری، پارما و پیاچنتسا را به کارلوس تسلیم داشت. در سال ۱۷۳۴ کارلوس ناپل را نیز به چنگ آورد.

پیروزی ایزابلا کامل بود.

ولی فیلیپ دچار حالت مالیخولیایی شد که پس از سال ۱۷۳۶ گاه گاه به صورت جنون در میآمد. او در گوشهای از اطاقش میخزید و تصور میکرد همه کسانی که به اطاقش وارد

---

(۱) قرارداد فروش برده. -م.

میشونـد قصـد کشـتن او را دارنـد. از بیم اینکه مسـمومش کننـد، از خوردن غذا نفرت داشت. مدتهای مدید از بیرون آمدن از رختخواب یـا از اینکه بگـذارد صورتش را بتراشـند امتنـاع میکرد. ایزابلاـ از صـد راه اقـدام کرد تا او را درمان کنـد یا آرامش بخشد. همه این راه ها، جز یکی، به شکست انجامیدند. در سال ۱۷۳۷ اوفارینلی را به اسپانیا کشاند. یک شب در آپارتمانی در مجاورت آپارتمـان پادشـاه، او کنسـرتی ترتیب داد که در آن کـاستراتو بزرگ ایتالیـایی دو آریـا از هاسه را خوانـد. فیلیپ از رختخـواب خود برخـاست تـا از لای در ببینـد چه موجودی میتوانـد صـدایی چنین مسـحور کننـده از خود بیرون آورد. ایزابلا فـارینلی را نزد او آورد و پادشـاه او را تمجیـد و نوازش کرد و خواست تا پاداشـی از او بخواهـد، و گفت هیـچ چیز از او امتناع نخواهـد شد. آوازخوان، که قبلا ملکه به او تعلیماتی داده بود، از فیلیپ خواست که فقط بگذارد صورتش را بتراشـند، لباس بر تنش کنند، و در شورای سـلطنتی شـرکت جوید. پادشاه قبول کرد. ترسـش کم شد، و به نظر میرسید به نحو معجزه آسایی شفا یافته است. ولی وقتی شب بعد فرا رسید، فارینلی را صدا کرد و از او تقاضا کرد که همان دو آریا را دوباره بخواند زیرا تنها به این وسـیله میتوانست آرامش یابـد و به خواب برود. این کار شـبهای متوالی و مـدت ده سال ادامه یافت. به فارینلی سالی ۲۰۰، ۰۰۰ رئال پرداخت میشد، ولی اجازه نداشت جز در دربار در جایی آواز بخواند.

او بـا لطف خـاص این شـرط را پـذیرفت و بـا آنکه نفوذش در پادشاه بیش از هر وزیری بود، هرگز از آن سو اسـتفاده نکرد و همیشه آن را در راه خوب به کار میبرد. او هیچ گاه تطمیع نشد و مورد تحسین همگان بود.

در سال ۱۷۴۶ فیلیپ دسـتور داد یکصـد هزار بار آیین قـداس برای آمرزش او انجام شود; اگر برای بردن او به بهشت این همه مراسم ضـرورت نـداشت، مـازاد آن بایـد در مورد بیچارگانی به کار برده میشـد که برایشان چنین چیزی پیشبینی نشـده بود. او همان سال درگذشت.

III– فردیناند ششم: ۱۷۴۶ – ۱۷۵۹

پسـر دوم فیلیپ از همسـر اولش به جای او به تخت سـلطنت نشـست و برای اسـپانیا سـیزده سال سـلطنت شـفابخش تامین کرد. ایزابلا تا سال ۱۷۶۶ زنده بود و از طرف پسر خواندهاش با مهربانی و احترام با وی رفتار میشد، ولی قدرت خود را برای اعمال نفوذ در مسیر امور از دست داد. همسـر فردینانـد، ماریـا باربارا، شاگرد سـکارلاتی، زنی بود که اینک در پشت تخت سـلطنت قرار داشت; بـا آنکه وی غـذا و پول را بیش از حـد معقول دوست داشت، روحش از ایزابلاـ لطیفـتر بود و بیشتر نیروی خود را صرف تشویق موسیقی و هنر میکرد.

فـارینلی به خوانـدن برای حکمرانـان جدیـد ادامه داد، و کلاوسن سـکارلاتی نمیتوانست با او رقابت کنـد. پادشاه و ملکه برای پایان دادن به "جنگ جانشینی اتریش" تلاش کردند; آنها پیمان اکس – لا –

شاپل (۱۷۴۸) را پذیرفتند، هر چند که به موجب آن توسکان به اتریش داده شد; و سال بعد آنها با پرداخت ۱۰۰۰۰۰ لیره انگلیسی به شرکت دریای جنوب برای جبران خسارتش در مورد برده فروشی، به نظام آسینتو که ۱۳۶ سال قدمت داشت پایان دادند.

فردیناند مردی با حسن نیت، مهربان، و درستکار بود، ولی مزاجی آسیبپذیر داشت و گاه گاه دچار طوفانهای عاطفی میشد که از آن به نحو دردناکی احساس شرمساری میکرد. او که به محدودیتهای خود واقف بود، اداره امور را به دو وزیر با کفایت واگذار کرد - یکی دون خوسه د کارواخال و دیگری ثنون د سومودویلیا، مارکس د لا انسنادا. انسنادا روشهای کشاورزی را بهبود بخشید، به بهرهبرداری از معادن و صنایع کمک مالی کرد، راه و ترعه ساخت، عوارض داخلی را لغو کرد، نیروی دریایی را از نو ساخت، به جای مالیات بر فروش کالا که مورد نفرت بود مالیات بر درآمد و اموال برقرار کرد، امور مالی را تجدید سازمان داد، و انزوای فکری اسپانیا را با اعزام محصل به خارج درهم شکست. در سال ۱۷۵۳ توافقنامهای با دستگاه پاپ امضا شد که تا حدودی معلول کاردانی انسنادا بود. به موجب این توافق، حق مالیات بستن بر اموال کلیسا و انتصاب اسقفها در حوزه ماموریتشان در اسپانیا برای پادشاه محفوظ داشته شد. قدرت کلیسا کاهش یافت، دستگاه تفتیش افکار زیر نظر قرار گرفت، و مراسم آدمسوزی در ملاعام منسوخ شد.

این دو وزیر در زمینه سیاست خارجی اختلاف نظر داشتند. کارواخال جذبه سفیر کبیر پر حرارت انگلستان به نام سربنجمین کین را احساس میکرد و نسبت به این کشور روش صلحآمیز و نظر موافق داشت. انسنادا طرفدار فرانسه بود و به سوی جنگ با انگلستان گام برمیداشت. فردیناند که از نیرو و کفایت او خوشش میآمد، مدتها نسبت به او شکیبایی نشان داد، ولی سرانجام از کار برکنارش کرد. هنگامی که تقریبا همه اروپا درگیر "جنگ هفتساله بود"، فردیناند آرامش و رفاهی طولانیتر از آنچه که این کشور از زمان فیلیپ دوم به بعد از آن بهرهمند شده بود، به مردم کشورش عرضه داشت.

در سال ۱۷۵۸ ماریا باربارا درگذشت. پادشاه که وی را چنان دوست میداشت که گویی سیاست با امر ازدواج آنها ارتباطی نداشته است، به مالیخولیا و آشفتگی سر و وضع، از جمله نتراشیدن صورت، دچار شد، که به طرز عجیبی وضع پدرش را به یاد میآورد; او هم در سالهای آخر عمرش دیوانه شد. در اواخر عمر از رفتن به رختخواب امتناع میکرد، زیرا میترسید دیگر از آن برنخیزد. او در حالی که روی صندلی خود نشسته بود، در ۱۰ اوت ۱۷۵۹ درگذشت. همه در مرگ عاشق و معشوق سلطنتی عزاداری کردند; زیرا سلطنت آنها برای اسپانیا نعمتی نادر بود.

۱۷– نهضت روشنگری وارد اسپانیا میشود

سرگذشت روشنگری در اسپانیا عبارت است از ماجرای نیرویی قابل مقاومت که با جسمی غیرقابل حرکت برخورد کند. خلق و خوی اسپانیاییها و سرسپردگی آنها به معتقدات قرون وسطایی، که با خون نوشته شده بود، دیر یا زود کلیه بادهای ارتداد یا شک و همچنین کلیه اشکال بیگانه لباس یا رفتار یا اقتصاد را به عقب میراند.

تنها یک نیروی اقتصادی طرفدار افکار خارجی بود، و آن بازرگانان اسپانیایی بودند که به طور روزمره با بیگانگان سروکار داشتند و میدانستند همگنان آنها در فرانسه و انگلستان به چه قدرت و ثروتی رسیدهاند. آنها مایل بودند افکار و اندیشه هایی از خارج به کشور خود بیاورند، مشروط بر اینکه این افکار و اندیشه ها بتوانند تسلطی را که نجبا و روحانیان بر اراضی، طرز زندگی، و نحوه تفکر اسپانیا به ارث برده بودند تضعیف کنند. آنها میدانستند که مذهب قدرت خود را در انگلستان از دست داده است; بعضی از آنها اسم نیوتن و لاک به گوششان خورده بود، و حتی آثار گیبن نیز در اسپانیا معدودی خواننده داشت.

البته شدیدترین نسیم نهضت روشنگری از فرانسه میآمد. اشراف فرانسوی، که با فیلیپ پنجم به مادرید رفتند، هنوز تا حدودی تحت تاثیر جنبش بیدینی قرار داشتند که در زمان لویی چهاردهم سرخود را پنهان میداشت، ولی در دوران نایب السلطنگی شروع به تجاوز از حد کرده بود. عدهای از دانشمندان در سال ۱۷۱۴ فرهنگستان "رئال آکادمیا اسپانیولا" را به چشم و همچشمی فرهنگستان فرانسه دایر کردند. طولی نکشید که این فرهنگستان کار تدوین لغتنامهای را آغاز کرد; در سال ۱۸۳۷ نشریهای به نام دیاریو دلوس لیتراتوس د اسپانیا (نشریه ادیبان اسپانیا) شروع به کارکرد که هدفش رقابت با ژورنال د ساوان (نشریه دانشمندان) چاپ فرانسه بود. دوک آلبا، که ریاست فرهنگستان رئال را مدت بیست سال به عهده داشت (۱۷۵۶ – ۱۷۷۶)، از تحسین کنندگان پر حرارت ژان ژاک روسو بود. وی در سال ۱۷۷۳ هشت لویی طلاـ به عنوان کمک به ساخت مجسمهای که قرار بود پیگال از ولتر تهیه کند پرداخت. او به د/آلامبر نوشت: "من که محکوم هستم تا در نهان عقل خویش را پرورش دهم، از این فرصت استفاده میکنم تا مراتب حقشناسی و تحسین خود را نسبت به مرد بزرگی که نخستین بار راه را به من نشان داد علنا ابراز دارم." سوزاندن کتاب امیل روسو طی تشریفاتی در یکی از کلیساهای مادرید (۱۷۶۵) در حکم آگهی تبلیغ رایگانی بود که برای این کتاب کرده باشند. اسپانیاییهای جوان که با پاریس آشنایی داشتند – مانند مارکس دمورا که عاشق ژولی دو لسپیناس شده بود – در حالی که اسپانیا بازمیگشتند که شکاکیتی که در سالونها با آن برخورد کرده بودند در آنها اثراتی گذارده

ص: ۳۸۲

بود. نسخ آثار ولتر، دیدرو، یا رئال به طور قاچاق به اسپانیا آورده میشدند و بعضی از ذهنهای نوجو و تازه پسند را به جنبش و طغیان وامیداشتند. در سال ۱۷۶۳ یک روزنامه نویس اسپانیایی نوشت: "بر اثر کتابهای بسیار زیانبخشی که رواج یافتهاند، مانند کتابهای ولتر، روسو، و هلوسیوس، سردی بسیاری در ایمان مردم این کشور احساس شده است." پابلو اولاویده در سالون خود در مادرید، آشکارا افکاری به شیوه ولتر بیان میداشت (حد ۱۷۶۶). در قفسه های "انجمن اقتصادی دوستداران کشور" در مادرید آثار ولتر، روسو، بل، د/آلامبر، مونتسکیو، هابز، لاک، و هیوم وجود داشتند. آبه کلمان که در سال ۱۷۶۸ در اسپانیا سیاحت میکرد، گزارش داد که بیتفاوتی نسبت به مذهب، حتی بیاعتقادی که روی آن را پردهای از مراعات برونی مراسم کاتولیک پوشانده، شیوع بسیار یافته است. در سال ۱۷۷۸ به دستگاه تفتیش افکار اطلاع داده شد که عالیرتبهترین شخصیتهای دربار آثار "فیلسوفان" فرانسه را میخوانند.

برای تاریخ اسپانیا دوستی پدرو آبارکا - کنده د آراندا که در فرانسه سفر میکرد - با ولتر حائز اهمیت قابل توجهی بود. ارتباط او با دیگران را میتوان از روی فعالیت بعدی وی به عنوان سفیر کبیر اسپانیا در ورسای قضاوت کرد. او آزادانه با "اصحاب دایره المعارف" در پاریس حشر و نشر میکرد. با د/آلامبر صمیمیتی آمیخته با تحسین بهمرساند، و سراسر فرانسه را پیمود تا با ولتر در فرنه ملاقات کند. در اسپانیا نسبت به کلیسا اظهار وفاداری کرد، ولی همو بود که کارلوس سوم را در مورد اخراج یسوعیان متقاعد کرد. تحت راهنمایی او، کارلوس در شمار آن مستبدان روشنفکر درآمد که "فیلسوفان" فرانسه به آنان به چشم محتملترین دستیاران خود در ترویج تعلیم و تربیت، آزادی، و عقل مینگریستند.

۷ - کارلوس سوم: ۱۷۵۹ - ۱۷۸۸

۱ - حکومت جدید

هنگامی که کارلوس سوم از ناپل وارد اسپانیا شد، چهل و سه سال داشت. او مورد استقبال همه، غیر از یسوعیان، قرار گرفت. یسوعیان از اینکه قرارگاه های آنها در پاراگه توسط اسپانیا به پرتغال فروخته شده بودند (۱۷۵۰) ناراحت بودند. از این قسمت که بگذریم، او با بخشودگی مالیاتهای معوقه و اعاده پارهای از حقوقی که استانها بر اثر سیاست تمرکز فیلیپ پنجم از دست داده بودند، همه قلوب را تسخیر کرد. نخستین سال سلطنت وی به عنوان پادشاه اسپانیا بر اثر مرگ همسرش ماریا آمالیا توام با اندوه شد. او دیگر ازدواج نکرد. از جنبه های مثبت پادشاهان بوربون اسپانیا در قرن هجدهم آن است که آنها به پادشاهان اروپا سرمشقی از علاقه صمیمانه به خانواده و ثبات زناشویی ارائه میکردند.

یک دیپلومات انگلیسی تصویری از کارلوس، که در ناپل با انگلیسیها برخوردهایی داشته بود، چنین ترسیم کرد:

پادشاه از نظر جسمی و لباس ظاهر بسیار عجیبی دارد. او ریزه اندام است و چهرهای به رنگ چوب ماهون دارد.

مدت سی سال است که اندازه های بدنش را برای دوختن لباس نگرفتهاند، بنابراین کتش مانند جوالی روی تنش قرار میگیرد. جلیقه و شلوارش معمولاً از چرمند و یک جفت ساقبند پارچهای روی پاهایش را گرفتهاند. او هر روز از سال، چه باران باشد و چه باد، برای ورزش بیرون میرود.

ولی ارل آو بریستول در ۱۷۶۱ افزود:

پادشاه کاتولیک استعدادهای خوب، حافظهای خوب، و تسلطی غیرعادی بر خود در همه موارد دارد. چون بکرات او را فریب دادهاند، ظنین شده است. او پیوسته ترجیح میدهد به شیوهای آرام و ملایم مطلبی را ثابت کند، و آن شکیبایی را دارد که به جای استفاده از اختیاراتش، به تکرار اندرزهای خود بپردازد. با وصف این، او با ظاهری که به حد اعلا ملایم است، وزیران و ملازمان خود را در شدیدترین خوف نگاه میدارد.

تقدس شخصی او نشان نمیداد که به یسوعیان حمله خواهد کرد یا دست به اصلاحات مذهبی خواهد زد.

او در آیین قداس روزانه شرکت میکرد. پایبندی صادقانه و سرسختانه او به کلیه معاهدات، اصول، و تعهداتش دشمنان انگلیسی او را به حیرت میانداخت. قسمت زیادی از هر روز هفته را صرف امور دولتی میکرد.

ساعت شش برمیخاست، از بچه هایش دیدن میکرد، صبحانه میخورد; از هشت تا یازده مشغول کار میشد، در شورا شرکت میکرد، شخصیتها را میپذیرفت; در انظار عموم ناهار میخورد; چند ساعت صرف شکار میکرد; ساعت نه و نیم شام میخورد، به سگهایش غذا میداد، دعا میخواند، و به بستر میرفت. شکار کردن او احتمالا اقدامی برای حفظ سلامت بود، و با این هدف انجامش میداد که حالت مالیخولیایی موروثی در خانوادهاش را از خود دور کند.

او کار خود را با اشتباهات بزرگی آغاز کرد. چون با اسپانیا که آن را از شانزدهسالگی به بعد ندیده بود آشنایی نداشت، دو ایتالیایی را که در ناپل به او خوش خدمتی کرده بودند به عنوان دستیاران اول خود انتخاب کرد. این دو تن مارکزه د گریمالدی دستیار در سیاست خارجی، و مارکزه د سکویلاچی دستیار در امور داخلی بودند.

ارل آو بریستول، سکویلاچی را چنین توصیف میکرد: "او تیزهوش نیست، به امور تجاری علاقه دارد، و با وجود تنوع اداراتی که تصدی آنها با اوست، هیچ وقت از زیادی کار شکایت نمیکند. گمان میکنم اهل رشوه نباشد، ولی درباره همسرش چنین تعهدی نمیسپارم." سکویلاچی از جنایات، بوی بد، و بیروحی مادرید خوشش نمیآمد; او یک دستگاه فعال پلیس

و یک واحد تنظیف خیابانها سازمان داد، پایتخت را با پنج هزار چراغ روشن کرد; و به موسسات انحصاری برای تامین روغن، نان، و سایر حوایج شهر جنبه قانونی داد. بروز خشکسالی باعث افزایش قیمت نان شد، و عوام الناس خواستار آن شدند که سر سکویلاچی از تن جدا شود. وی با وضع آیین نامه هایی که جلو امتیازات و قدرت روحانیان را میگرفتند، آنها را از خود رنجاند. با ممنوع کردن اسلحه پنهانی یک هزار هواخواه از دست داد. سرانجام با کوشش در عوض کردن لباس مردم انقلابی به وجود آورد. او پادشاه را متقاعد کرد که رودوشیهای بلند، که اندام را پنهان میدارند، و کلاه های عریض با لبه های سرپایین، که قسمت زیادی از صورت را مخفی میکنند، پنهان کردن اسلحه را آسانتر و شناسایی مجرمین را برای پلیس مشکلتر میسازند. یک سلسله فرامین سلطنتی رودوشی و کلاه را ممنوع کرد، و ماموران به قیچیهای بزرگی مجهز شدند که لباسهای خارج از قاعده را به اندازه قانونی درآورند. جباریت این نوع حکومت بیش از آن بود که مادریدیهای مغرور بتوانند تحمل کنند. در روز یکشنبه نخل، ۲۳ مارس ۱۷۶۶، آنها به شورش برخاستند، انبارهای مهمات را به دست آوردند، زندانها را خالی کردند، بر سربازان و افراد پلیس چیره شدند، به خانه سکویلاچی حملهور شدند، گریمالدی را سنگسار کردند، نگهبانان کاخ سلطنتی را که از والونها بودند، کشتند، و با کله های این خارجیان مورد نفرت، که بر سر نیزه زده و کلاه های لبه پهن روی آنها قرار داده بودند، رژه رفتند. مدت دو روز این توده شورشی به قتل و غارت مشغول بود. کارلوس تسلیم شد، فرامین را لغو کرد، و سکویلاچی را، در حالی که بدرقهکنندگانش او را در امان میداشتند، به ایتالیا پس فرستاد. در خلال این مدت، وی که به استعدادهای کنده و آراندا پی برده بود، او را به ریاست شورای سلطنتی منصوب کرد. آراندا رودوشی بلند و کلاه لبه پهن را لباس رسمی جلادان کرد، و همین باعث شد که آن لباس قدیمی از مد بیفتد; بیشتر مادریدیها لباس سبک فرانسوی اختیار کردند.

آراندا از یک خانواده قدیمی و ثروتمند آراگون بود. ما او را در فرانسه مستغرق در نهضت روشنگری دیدهایم; او همچنین به پروس رفت و در آنجا در زمینه سازمان نظامی مطالعه کرد. به اسپانیا برگشت و شایق بود که کشور خود را همدوش آن کشورهای شمالی بکند. دوستان دایره المعارف نویسش بیش از اندازه از به قدرت رسیدن او آشکارا شادی کردند; او از این نظر متالم بود که آنها با این تایید کار وی را مشکلتر کردهاند، و آرزو داشت که کاش آنها درس دیپلوماسی خوانده بودند. او دیپلوماسی را به عنوان هنری توصیف کرد که بدان وسیله:

نیرو، منابع، علایق، حقوق، هراسها، و امیدهای قدرتهای مختلف را بشناسیم تا به مقتضای موقع بتوانیم این قدرتها را آرام کنیم، از هم جدا سازیم، شکست دهیم، یا با آنها متحد شویم - بسته به اینکه چطور از نظر تامین منافع و افزایش امنیت ما به دردمان میخورند.

پادشاه برای اصلاح کلیسا آماده بود، زیرا ظنین شده بود که روحانیان به طور پنهانی شورش علیه سکویلاچی را تشویق کردهاند. او به چاپخانه دولتی اجازه داده بود که در سال ۱۷۶۵ رساله بینامی منتشر کند; این رساله حق کلیسا را در مورد جمع آوری اموال غیرمنقول مورد سوال قرار داده بود و استدلال میکرد که کلیه امور غیرمذهبی کلیسا باید تابع دولت باشند. نویسنده این اثر، کنده پدرو رودریگث د کامپومانس، یکی از اعضای شورای سلطنتی بود. در سال ۱۷۶۱ کارلوس فرمانی صادر کرده بود که به موجب آن انتشار فرامین و دستورات پاپ در اسپانیا به موافقت پادشاه نیاز داشت. بعدا او این فرمان را لغو کرد. در سال ۱۷۶۸ آن را تجدید کرد. اینک او از آراندا و کامپومانس در یک سلسله اصلاحات مذهبی که طی یک نسل پرهیجان سیمای فکری اسپانیا را از نو ساخت، پشتیبانی میکرد.

۲ - اصلاح دینی اسپانیا

اصلاحگران اسپانیا - شاید بجز آراندا - قصد نداشتند که کیش کاتولیک را در اسپانیا از میان بردارند.

جنگهای طولانی برای بیرون راندن مورها (مانند مبارزه طولانی برای آزادی ایرلند) کیش کاتولیک را به صورت جزئی از میهن پرستی درآورده، آن را تقویت کرده، و به شکل نیرویی درآورده بود. این نیرو را فداکاریهای ملت به چنان درجهای از تقدس رسانده بودند که معارضه موفقیتآمیز با آن، یا تغییر اساسی در آن، امکانپذیر نبود.

امید اصلاحگران آن بود که کلیسا را تحت نظارت دولت درآورند، و افکار مردم اسپانیا را از وحشت دستگاه تفتیش افکار آزاد سازند. آنها کار خود را با حمله به یسوعیان آغاز کردند.

انجمن یسوع در اسپانیا از تراوشات فکری و تجربیات ایگناتیوس لویولایی زاده شده بود، و بعضی از بزرگترین رهبران آن اسپانیایی بودند. در اینجا هم مانند پرتغال، فرانسه، ایتالیا، و اتریش، این انجمن تعلیمات متوسطه را زیر نظر داشت، برای پادشاهان و ملکه ها شافی فراهم میکرد، و در بهوجود آوردن روشها و سیاستهای سلاطین سهم داشت. قدرت روبه گسترش آن باعث تحریک و حسادت و گاهی خصومت آن گروه از روحانیان کاتولیک میشد که به امور دنیوی و غیرمذهبی توجه داشتند. بعضی از این روحانیان معتقد بودند شوراهایی که نماینده همه جهان مسیحیتند از پاپها برترند. یسوعیان مدافع برتری قدرت پاپ بر شوراها و پادشاهان بودند. تجار اسپانیا شکایت داشتند که یسوعیانی که دست اندرکار بازرگانی مستعمرات بودند کالاهای خود را به بهایی ارزانتر از بهای بازرگانان عادی میفروشند، زیرا از معافیت روحانیان از مالیات بهرهمند بودند; و آنان متذکر شدند که این عمل باعث کاهش درآمد سلاطین میشود. کارلوس معتقد بود که یسوعیان هندیشمردگان پاراگه را تشویق میکنند تا در برابر دستورات دولت اسپانیا مقاومت کنند. و وقتی آراندا، کامپومانس، و دیگران نامه هایی به او نشان دادند که

مدعی بودند آنها را در مکاتبات یسوعیان یافتهاند، به هراس افتاد; در یکی از این نامه ها، که ظاهرا توسط پدر روحانی ریتچی رهبر فرقه نوشته شده بود، اظهار میشد که کارلوس حرامزاده است و باید جای او را برادرش لویس بگیرد. اصالت و اعتبار این نامه ها از ناحیه کاتولیکها و افراد غیرمومن به طور یکسان مردود دانسته شده است; ولی کارلوس آنها را حقیقی دانست و نتیجهگیری کرد که یسوعیان برای برکناری و شاید هم قتل او توطئه میکنند. او توجه داشت که، بنا به ادعا، تلاشی برای قتل ژوزف اول پادشاه پرتغال، با دخالت یسوعیان به عمل آمده بود (۱۷۵۸) و مصمم شد که از سرمشق ژوزف پیروی، و این فرقه را از قلمرو خود اخراج کند.

کامپومانس به او هشدار داد که چنین اقدامی تنها از طریق زمینه سازیهای پنهانی، و به دنبال آن با یک ضربه ناگهانی و هماهنگ، میتواند قرین موفقیت باشد; وگرنه یسوعیان، که مورد احترام مردم هستند، میتوانند بلوایی پر دردسر در سراسر کشور و مستملکاتش به راه اندازند. به پیشنهاد آراندا، در اوایل سال ۱۷۶۷ پیامهای لاک و مهر شدهای به امضای پادشاه به ماموران همه نقاط امپراطوری فرستاده شدند، و به آنها دستور داده شد - با ذکر اینکه مجازات تخلف مرگ است - این پیامها را در روز ۳۱ مارس در اسپانیا و در دوم آوریل در مستعمرات باز کنند. در ۳۱ مارس، یسوعیان اسپانیا وقتی چشم از خواب گشودند، متوجه شدند که خانه ها و مدارسشان در محاصره سربازان، و خودشان بازداشت هستند. به آنها دستور داده شد با مسالمت به راه افتند و تنها چیزهایی با خود ببرند که قدرت حملش را دارند; مابقی اموال یسوعیان توسط دولت ضبط شد. به هر یک از تبعیدیها مقرری مختصری اعطا شد، و هر یک از یسوعیان که نسبت به حکم اخراج اعتراض میکرد، مقرریش قطع میشد. آنها را با ارابه و همراه مشایعت کنندگان نظامی به نزدیکترین بندر بردند و با کشتی به ایتالیا اعزام کردند. کارلوس برای کلمنس سیزدهم پیام فرستاد که "آنها را به مناطق کلیسایی میفرستم تا تحت رهبری مدبرانه و مستقیم آن مقدس قرار گیرند. ... از آن عالیجناب تقاضا دارم که این تصمیم را جز یک اقدام احتیاطی مدنی، که من پس از بررسی دقیق و تفکر عمیق اتخاذ کردهام، چیزی نپندارند." هنگامی که نخستین کشتی حامل ششصد یسوعی قصد داشت آنها را در چیویتاوکیا پیاده کند، کاردینال توریجانی، منشی پاپ، از دادن اجازه پیاده شدن به آنها امتناع ورزید و استدلال کرد که ایتالیا نمیتواند بدون انجام مقدمات، از این تعداد پناهنده توجه کند. هفته ها این کشتی در دریای مدیترانه بالا و پایین میرفت و در جستجوی بندری میهمان نواز بود، در حالی که مسافران مستاصل آن از وضع جوی، گرسنگی و بیماری در رنج بودند. سرانجام به آنها اجازه داده شد که در جزیره کرس پیاده شوند; آنها بعدا در گروه های قابل اداره در ایالات پاپی جذب شدند. در خلال این مدت، یسوعیان به همان ترتیب از ناپل، پارما، مستملکات اسپانیا در آمریکا، و فیلیپین تبعید شدند. کلمنس سیزدهم به کارلوس سوم متوسل شد که این فرامین را، که ناگهانی بودن و قساوت آنها قاعدتا بایستی موجب ناراحتی سراسر قلمرو مسیحیت شود، لغو

کنـد. کارلوس پاسـخ داد: "برای جلوگیری از بروز یک افتضاح جهانی، من برای همیشه توطئه نفرت انگیزی را که این شـدت عمـل را ایجـاب کرد به صورت رازی در قلب خود حفظ خواهم کرد. آن مقام مقـدس بایـد حرف مرا باور کنـد. ایمنی جانم، رعایت سـکوت عمیقی را از ناحیه من ضـروری میدارد." پادشاه هرگز شواهدی را که فرامین خود را بر آن استوار کرده بود به طور کامل افشا نکرد. جزئیات آن چنان مورد بحثهای گوناگون قرار گرفته و مبهم است که قضاوت را مشکل میکند. د/آلامبر که نسـبت به یسوعیـان احساسـات دوسـتانهای نـداشت، در مورد نحوه تبعیـد آنـان سوال کرد. او در ۴ مه ۱۷۶۷ به ولـتر چنین نوشت:

درباره فرمان کارلوس سوم که به موجب آن یسوعیان چنین ناگهانی اخراج شدهانـد چه فکر میکنیـد با آنکه من اطمینان دارم او دلایـل خوب و کـافی داشت، آیـا شـما فکر نمیکنیـد که وی بایـد این دلایـل را علنی مینمود و آنهـا را در قلب شاهانه خود حبس نمیکرد آیا فکر نمیکنیـد او میبایستی به یسوعیان اجازه میـداد که در دفاع از خویش حرف خود را بزنند، خصوصا اینکه همه میداننـد آنهـا در این زمینه حرفی نداشـتند! آیا شـما همچنین فکر نمیکنیـد چنانچه تنها یک برادر غیرروحانی که فرضا در آشپزخـانه به خرد کردن کلم مشـغول است به نحـوی کلمهـای به طرفـداری از آنها بر زبـان رانـد، هلاـک کردن همه آنهـا از گرسـنگی بسـیار غیرعادلاـنه باشـد آیـا به نظر شـما او (کارلوس) نمیتوانست در امری که هر چه باشـد معقول و منطقی است با شعور بیشتری عمل کند

آیـا عمل اخراج یسوعیان مورد تاییـد مردم بود یک سال پس از تکمیل عمل اخراج، در مراسم جشن قـدیس کارلوس، پادشاه خود را از بالاـ خـانه کـاخش به مردم نشـان داد. وقتی که او طبق رسم متـداول پرسـید آنها چه هـدیهای از او میخواهنـد، آنان یکصـدا فریـاد زدنـد به یسوعیـان اجازه داده شود بازگردنـد و خرقه روحانیان آزاد را برتن کننـد. کارلوس از قبول این تقاضـا امتناع ورزید و اسـقف اعظم تولدو را به اتهام تلقین این تقاضا، که به نحو مشـکوکی هماهنگ بود، تبعید کرد. هنگامی که در سال ۱۷۶۹ پاپ از اسـقفهای اسـپانیا خواست درباره اخراج یسوعیان قضاوت کنند، چهل و دو اسقف نسبت به آن نظر موافق و شش نفر نظر مخـالف دادنـد. هشت تن رای ممتنع داشـتند. شایـد روحانیان آزاد از اینکه از رقابت یسوعیان آسوده خاطر شـده بودنـد، احساس رضایت میکردنـد. فقرای آوگوستینوسـی در اسـپانیا با اخراج یسوعیان موافق بودند، و بعدا از دسـتور کارلوس سوم دایر بر اینکه "انجمن یسوع" به طور کلی منحل شود پشتیبانی کردند.

در مورد دستگاه تفتیش افکار، چنین اقدام سریع و بدون مطالعهای امکان نداشت. این دستگاه خیلی بیشتر از "انجمن یسوع" با احساس هراس و سنن مردم پیوند خورده بود، و مردم حفظ

اخلاقیات، صفای ایمان، و حتی پاکی خون خود را به آن منتسب میدانستند. هنگامی که کارلوس سوم به تخت سلطنت نشست، دستگاه تفتیش افکار، با یک دستگاه سانسور شدید و دقیق، زمام فکری مردم اسپانیا را در دست داشت. هر کتابی که از نظر بدعتگذاری مذهبی یا تخطی از اصول اخلاقی مورد سوظن قرار میگرفت تحویل "بررسی کنندگان" میشد. اگر این بررسی کنندگان آن کتاب را خطرناک میدانستند، پیشنهاد خود را به شورای بازرسی تفتیش افکار میفرستادند، و این شورا میتوانست دستور دهد جلو کتاب گرفته، و نویسنده آن مجازات شود. هر چند وقت یک بار، دستگاه تفتیش افکار فهرستی از کتابهای ممنوعه منتشر میکرد. تملک یا خواندن یکی از این کتابها بدون اجازه کلیسا جرمی بود که تنها دستگاه تفتیش افکار میتوانست از آن درگذرد، و شخص متخلف میتوانست به خاطر آن مورد تکفیر قرار گیرد. از کشیشها، خصوصا در ایام روزه بزرگ، خواسته میشد که از کلیه تایبان سوال شود که آیا آنها کتاب ممنوعهای دارند، یا کسی را میشناسند که چنین کتابی داشته باشد یا نه. هر کس که از گزارش موارد تخلف فهرست تعلل میکرد، به همان پایه متخلف، گناهکار شمرده میشد، و هیچ یک از افراد خانواده یا دوستان نمیتوانست او را معذور بدارد.

وزیران کارلوس در این زمینه تنها اصلاحات مختصری به عمل آوردند. در سال ۱۷۶۸ تا حدودی جلو دستگاه سانسور به این نحو گرفته شد که کلیه فرامین حاکی از ممنوعیت کتب باید قبل از اجرا به تصویب پادشاه برسند. در سال ۱۷۷۰ پادشاه به دادگاه تفتیش افکار فرمان داد که تنها به موارد بدعتگذاری مذهبی یا ترک مذهب رسیدگی کند و هیچ کس را که گناهش به طور قطع ثابت نشده باشد زندانی نکند. در سال ۱۷۸۴ وی دستور داد که اقدامات دستگاه تفتیش افکار در مورد بزرگان اسپانیا، وزیران کابینه، و خدمه خاندان سلطنت باید برای تجدید نظر به پادشاه گزارش شوند. وی رهبران دستگاه تفتیش افکار را از میان کسانی منصوب میکرد که روش آزادمنشانهتری نسبت به اختلافهای فکری نشان میدادند.

این اقدامات ملایم تاثیراتی داشت، زیرا در سال ۱۷۸۲ مفتش کل با اندوه گزارش داد که بیم از توبیخ کلیسا برای خواندن کتب ممنوعه تقریبا از بین رفته است. به طور کلی، عمال دستگاه تفتیش افکار پس از سال ۱۷۷۰ ملایمتر و مجازاتهایشان انسانیتر از گذشته بودند. در زمان سلطنت کارلوس سوم به پروتستانها، و در سال ۱۷۷۹ به مسلمانان آزادی مذهبی اعطا شد، هر چند که در مورد یهودیان چنین گذشتی منظور داشته نشد.

در دوران سلطنت کارلوس سوم، چهار بار مراسم آدمسوزی انجام شد که آخرین آنها در سال ۱۷۸۰ در سویل بود و در مورد پیرزنی اجرا شد که متهم به جادوگری بود. این اعدام چنان موج انتقادی در سراسر اروپا بهوجود آورد که راه برای از میان بردن دستگاه تفتیش افکار در سال ۱۸۱۳ هموار شد.

با این وصف، حتی در زمان سلطنت کارلوس سوم، آزادی فکری، چنانچه ابراز میشد، هنوز از نظر قانونی مستوجب مجازات مرگ بود. در سال ۱۷۶۸ پابلو اولاویده به عنوان اینکه

نقاشیهای قبیح در منزل خود در مادرید دارد، در نزد دستگاه تفتیش افکار متهم شد. شاید این نقاشیها نسخه هایی از تصاویر برهنه بوشه بودند، زیرا اولاویده در فرانسه به سیروسیاحت پرداخته و حتی به فرنه هم سفر کرده بود. در سال ۱۷۷۴ اتهام مهمتری به او زده شد، و آن این بود که در دهکده های نمونهای که وی در سیر امورنا دایر کرده بود، اجازه تاسیس صومعه نداده و اجرای آیین قداس توسط روحانیان در روزهای هفته و جمع آوری اعانه را منع کرده بود. دستگاه تفتیش افکار به پادشاه اطلاع داد که این جرمها و جرایم دیگر به وسیله شهادت هشتاد شاهد به اثبات رسیدهاند. در سال ۱۷۷۸ اولاویده برای محاکمه احضار شد. او متهم به طرفداری از نجوم کوپرنیکی و مکاتبه با ولتر و روسو شد. اولاویده از خطاهای خود توبه کرد، با کلیسا از در آشتی درآمد، همه اموالش ضبط شدند، و برای مدت هشت سال محکوم به بازداشت در یک صومعه شد. در سال ۱۷۸۰ سلامتش را از دست داد، و به او اجازه داده شد که برای استفاده از آبهای معدنی به کاتالونیا برود. او به فرانسه گریخت و از طرف دوستان فیلسوفش در پاریس به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت. ولی پس از چند سال تبعید، دلش برای اماکن مانوسش در اسپانیا سخت تنگ شد; یک اثر مذهبی به نام انجیل پیروزمند، یا فیلسوف به دین برگشته به رشته تحریر درآورد; و دستگاه تفتیش افکار به او اجازه بازگشت داد.

همانطور که مشاهده میشود، محاکمه اولاویده پس از سقوط آراندا از مقام ریاست شورای سلطنتی صورت گرفت. آراندا در سالهای واپسین قدرتش مدارس تازهای تاسیس کرد که در آنها روحانیان آزاد تدریس میکردند تا خلا حاصل از رفتن یسوعیان پر شود. او با به جریان انداختن پولی با کیفیت خوب و طرح بهتر به جای سکه هایی که از ارزش آنها کاسته شده بود، در وضع پول رایج مملکت اصلاحاتی انجام داد (۱۷۷۰). ولی احساس او دایر بر اینکه بیش از دیگران روشنفکر است، گاهی او را تندخو، متفرعن، و خودسر میکرد. پس از اینکه قدرت پادشاه را به صورت مطلقه درآورد، درصدد برآمد با افزایش اختیارات وزیران، قدرت پادشاه را محدود کند. او حس تناسب و سنجش را از دست داد و رویای آن را در سرمیپروراند که طی یک نسل، اسپانیا را از جلد کاتولیک خود، که بدان قانع بود، بیرون آورد و در مسیر فلسفه فرانسه قرار دهد. عقاید بدعتآمیز خود را با تهور بیش از حد، حتی در نزد کشیش شافی خود، ابراز میداشت. با آنکه بسیاری از روحانیان آزاد از بعضی از اصلاحات او در امور مربوط به کلیسا پشتیبانی میکردند و آنها را برای کلیسا مفید میدانستند، او با افشا کردن امید خود دایر بر از هم پاشیدن کامل دستگاه تفتیش افکار، عده بیشتری از کشیشان را به وحشت انداخت. چنان وجهه عمومی خود را از دست داد که جرئت نمیکرد بدون محافظ شخصی از کاخش بیرون برود. آن قدر از سنگینی بار وظایفش شکایت میکرد که سرانجام کارلوس به حرف او استناد کرد و او را به عنوان سفیر کبیر به فرانسه فرستاد (۱۷۷۳-

۱۷۸۷). در آنجا وی پیشبینی کرد که مهاجر نشینهای انگلیسی در آمریکا، که شورش خود را بتدریج آغاز میکردند، به مرور زمان یکی از قدرتهای بزرگ جهان خواهند شد.

۳ - اقتصاد جدید

پس از رفتن آراندا، سه مرد با کفایت بر حکومت تسلط یافتند. خوسه مونینو، ملقب به کنده د فلوریدا بلانکا، به عنوان وزیر خارجه به جای گریمالدی منصوب شد (۱۷۷۶) و تا ۱۷۹۲ بر کابینه تسلط داشت. او نیز مانند آراندا، ولی به میزان کمتر، نفوذ "فیلسوفان" را احساس میکرد. پادشاه را در زمینه اقداماتی برای بهبود وضع کشاورزی، بازرگانی، آموزش و پرورش، و علم و هنر راهنمایی میکرد؛ ولی انقلاب فرانسه وی را هراسناك ساخت و به محافظه کاری سوق داد، و او اسپانیا را به سوی نخستین ائتلاف علیه فرانسه انقلابی (۱۷۹۲) رهبری کرد. پذرو د کامپومانس ریاست شورای سلطنتی را مدت پنج سال به عهده داشت و در اصلاحات اقتصادی محرك اصلی بود. گاسپار ملچور د خوولیانوس که گفته میشود "برجستهترین اسپانیایی عصر خود بود"، به عنوان یک قاضی انساندوست و فسادناپذیر در سویل (۱۷۶۷) و مادرید (۱۷۷۸) انظار عمومی را به خود جلب کرد. بیشتر فعالیت او در حکومت مرکزی پس از سال ۱۷۸۹ بود، ولی با پیشنهاد در مورد تجدیدنظر در قانون کشاورزی به سیاست اقتصادی در دوران سلطنت کارلوس سوم کمک موثری کرد. این پیشنهاد، که از نظر زیبایی سبک تقریبا مانند آثار سیسرون بود، باعث شهرت او در اروپا شد. این سه نفر، به اضافه آراندا، پدران نهضت روشنگری اسپانیا و اقتصاد جدید آن بودند. رویهمرفته، به عقیده یک دانشمند انگلیسی، "نتایج خوبی که از کارهای آنها به دست آمدند با نتایج هر کار دیگری که در همان مدت کوتاه در هر کشور دیگر انجام شده است رقابت میکنند؛ و در تاریخ اسپانیا مسلما هیچ دورانی نیست که بتواند با سلطنت کارلوس سوم قابل مقایسه باشد." موانع اقتصادی که در سر راه اصلاحات در اسپانیا قرار داشتند به اندازه موانع مذهبی بزرگ بودند. تمرکز مالکیت غیرقابل انتزاع در خانواده های صاحب عنوان یا سازمانهای کلیسایی، و انحصار تولید پشم به وسیله شرکت مستا، موانعی رفع نشدنی در راه تحول اقتصادی به نظر میرسیدند. میلیونها اسپانیایی به بیکارگی افتخار میکردند و از تکدی احساس شرمساری از خود نشان نمیدادند؛ تحول به عنوان تهدیدی برای بیکارگی مورد عدم اعتماد قرار داشت.۱ پول به جای به جریان افتادن در بازرگانی و صنایع، در گاوصندوقهای کاخها و خزانه کلیساها پنهان میشد. اخراج مورها، و یهودیان منابع بسیاری را که برای

---

(۱) یکی از قوانین آراگون مقرر میداشت که هر ایذالگو باید برای هر یک از پسرانش مستمری تهیه ببیند، زیرا "کار کردن برازنده نجبا نیست."

بهبود وضع کشاورزی و توسعه بازرگانی وجود داشتند از میان برده بود. مشکلات مواصلات و حمل و نقل داخلی وضع قسمتهای داخلی کشور را یک قرن از بارسلون، سویل، و مادرید عقبتر نگاه داشته بود.

با وجود این موانع، در مادرید و مراکز دیگر اشخاص با حسن نیت، اعم از نجیبزاده، کشیش، یا مردم عادی، بدون تمایز جنسی، "انجمن اقتصادی دوستداران کشور" را به وجود آوردند تا در مورد آموزش و پرورش، علوم، صنایع، بازرگانی، و هنر مطالعه کنند و آنها را رشد دهند. آنها مدارس و کتابخانه تاسیس میکردند، رساله های خارجی را به زبان اسپانیایی برمیگرداندند، برای مقالات و افکار تازه جایزه تعیین، و برای فعالیتهای مترقیانه اقتصادی پول فراهم میکردند. آنها، با اعتراف به نفوذ فیزیوکراتهای فرانسه و ادم سمیث، جمع آوری طلا- در سطح ملی را به عنوان نشانه رکود فعالیتهای اقتصادی محکوم میداشتند، و یکی از آنها میگفت: "ملتی که بیش از همه طلا- دارد از همه فقیرتر است، ... همان طور که اسپانیا نشان داده است." خوولیانوس علم اقتصاد مدنی را به عنوان علم واقعی کشور داری میستود. رساله های اقتصادی رو به افزایش گذاردند. کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره تشویق صنایع ملی هزاران نفر، از جمله پادشاه، را تحت تاثیر قرار داد.

کارلوس کار خود را با وارد کردن غلات و بذر برای مناطقی که کشاورزیشان به انحطاط گراییده بود آغاز کرد.

او به شهرها اصرار میورزید تا اراضی مشاع کشت ناشده خود را با نازلترین اجارهای که عملا امکانپذیر باشد به دهقانان اجاره دهند. فلوریدا بلانکا با استفاده از درآمدهای پادشاه از محل حقوق مشاغل روحانی بلاتصدی، در والنسیا و مالاگا نوعی "صندوقهای قرض الحسنه" به وجود آورد تا وجوهی با بهره ناچیز به کشاورزان وام دهد. کارلوس برای جلوگیری از نابودی جنگلها و فرسایش خاک، به همه بخشها دستور داد هر ساله تعداد معینی درخت بکارند; به این ترتیب بود که جشن سالانه "روز درختکاری" به وجود آمد که در دوران جوانی ما در هر دو نیمکره هنوز رسمی سلامتبخش بود. او بیاعتنایی به رسم قدیمی غیرقابل فروش بودن یا غیرقابل واگذار بودن زمینهای موروثی را تشویق کرد و پیدایش رسوم جدید در همین زمینه را ممنوع ساخت، و به این ترتیب تقسیم املاک بزرگ و مالکیت دهقانان را بر این املاک، تسهیل کرد. امتیازات انحصار مستا در مورد گوسفند کاهش فاحشی یافت و قطعات بزرگی از زمین، که در گذشته برای چراگاه کنار گذارده شده بودند، برای کشاورزی بلامانع اعلام شدند. اتباع کشورهای دیگر به اسپانیا آورده شدند تا در نقاط کم جمعیت ساکن شوند; به این ترتیب، در منطقه سیرا مورنا، در جنوب باختری اسپانیا که تا آن وقت در اختیار راهزنان و وحوش بود، اولاویده در حدود سال ۱۷۶۷ چهل و چهار قریه و یازده شهر از مهاجران فرانسوی یا آلمانی به وجود آورد. این قرارگاه ها به خاطر رونق اقتصادی خویش شهرت یافتند. آبراهه های وسیعی حفر شدند تا رودخانه ها را به هم وصل کنند

و اراضـی پهناوری را که قبلا بایر بودنـد، آبیاری کنند. شبکهای از جاده های تازه، که تا مدتی بهترین جاده های اروپا بودند، روستاها و شهرها را به یکدیگر متصل، و مواصلات و حمل و نقل و بازرگانی آنان را تسهیل و تسریع میکردند.

کمکهای دولت به سوی صـنایع روان شدند. برای از میان بردن ننگی که قبلا به کارهای یدی نسبت داده میشد، در یک فرمان سلطنتی اعلام شـد که مشاغـل یـدی از این پس بـا مقـام نجیبزادگی سازگـار است، و صاحبـان این گونه حرفه هـا از این پس میتوانند به مشاغل دولتی برسند. کارخانه های نمونه برای نساجی در گواذالاخارا و سگوویا; برای کلاهسازی در سان فرناندو; و برای ابریشــمبافی در تالاورا; برای چینی آلات در بوئن رتیرو; برای شـیشه سـازی در سـان ایلـد فونسـو; و برای شـیشه، پردهــدوزی، و اسـاس منزل در مادریــد دایر شدنـد. فرامیـن سـلطنتی از گسـترش تولیـد بـه مقیـاس وسـیع و براسـاس اصـول سرمایهگذاری، خصوصا در صـنعت نساجی، حمایت میکردند. گواذالاخارا در سال ۱۷۸۰ دارای هشتصد دستگاه بافندگی بود و چهار هزار بافنـده در اسـتخدام داشت; یک شـرکت در بارسـلون شـصت کارخانه را با ۲۱۶۲ دسـتگاه بافندگی اداره میکرد. والانس چهارصد دسـتگاه داشت که ابریشم میبافتند، و با وضع مساعدی که از نظر سهولت صادرات داشت، به تجارت ابریشم لیون لطمه میزد. تا سال ۱۷۹۲ بارسـلون هشـتاد هزار بافنده داشت و از نظر تولید پارچه نخی تنها از ناحیه میدلندز در انگلستان عقبتر بود.

سویل و کادیث مدتها از انحصار تجارت (که مورد حمایت دولت بود) با مسـتملکات اسـپانیا در دنیای جدید برخوردار بودند. کـارلوس سـوم بـه ایـن امتیـاز پایـان بخشـید و به بنـادر گونـاگون اجـازه داد بـا مسـتعمرات دادوسـتد کننـد; و در سـال ۱۷۸۲ عهدنامهای با ترکیه منعقد کرد که براساس آن بنادر اسـلامی به روی کالاهای اسـپانیایی گشوده شدند. نتایج این کار برای هر دو طرف سودمند بودند. مسـتملکات اسـپانیا در آمریکا از لحاظ ثروت بسـرعت رشد کردند، درآمد اسپانیا از آمریکا در زمان سلطنت کارلوس سوم هشتصد درصد افزایش یافت، و تجارت صادراتیش سه برابر شد.

گسترش فعالیتهای دولت مسـتلزم افزایش درآمـدهایش بود. این درآمد تا حدودی به وسـیله انحصارات دولتی در زمینه فروش کنیـاک، توتون، ورق بـازی، باروت، سـرب، جیوه، گوگرد، و نمک تامین میشـد. در ابتـدای سـلطنت کارلوس، مالیات فروش کالا در کاتالونیا به میزان پانزده درصد، و در کاستیل چهارده درصد بود. خوولیانوس، در غالب عبارتی مناسب، مالیات فروش را چنین توصـیف کرد: "این مالیاتها قربانیهای خود (کالاهایی که مالیات بر آنها بسـته میشونـد) را در هنگام تولـدشان غافلگیر میسازند، و همین طور که این قربانیان در حرکتند، آنها را تعقیب میکنند و گاز میگیرند، و هیچ گاه نمیگذارند از نظرشان دور شوند یا از دستشان بگریزند، مگر در موقع مصرف آنها. در زمان سلطنت کارلوس، مالیات فروش در

کاتالونیا لغو شد و در کاستیل به دو، سه، یا چهار درصد کاهش یافت. یک مالیات سبک و درجهبندی شده بر درآمدها بسته شد. به منظور تامین اعتبارات اضافی از طریق به کار انداختن اندوخته های مردم، فرانثیسکو د کاباروس خزانه را وادار کرد اوراق قرضه ملی، که سود به آنها تعلق میگرفت، صادر کنند. هنگامی که ارزش این اوراق به ۷۸ درصد بهای اسمی خود تنزل کرد، او نخستین بانک ملی اسپانیا را به نام "بانکو دی سان کارلوس" دایر کرد (۱۷۸۲) که پول اوراق قرضه را برای بهای اسمی آنها پرداخت و اعتبار مالی دولت را اعاده کرد.

نتیجه مهارت در کشورداری و تهور و تحرک، افزایش قابل توجه رونق اقتصادی و رفاه ملت به طور کلی بود.

طبقات متوسط بیش از همه سود بردند، زیرا سازمانهای آنها بودند که باعث نوسازی اقتصاد اسپانیا شدند. در مادرید ۳۷۵ تاجر، پنج صنف بزرگ تجار بهوجود آوردند که بیشتر دادوستد پایتخت را در دست داشتند; ثروت آنها را میتوان از این امر قضاوت کرد که در سال ۱۷۷۶ آنها ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ رئال به دولت وام دادند.

به طور کلی، دولت طرفدار این گونه روی کار آمدن طبقه تجار بود و آن را برای آزاد ساختن اسپانیا از وابستگی اقتصادی و سیاسی به کشورهایی که دارای اقتصاد پیشرفتهتری بودند ضروری میدانست. در این کشور نیز، مانند کشورهای یاد شده، طبقه رو به ازدیاد کارگر از تمکن تازه سهم ناچیزی داشت. دستمزد، خصوصا در کاتالونیا، که ثروتمندان شکایت داشتند یافتن و نگاهداشتن خدمتکار مشکل است، افزایش یافت; ولی رویهمرفته قیمتها سریعتر از دستمزدها بالا میرفتند، و طبقات کارگر در پایان سلطنت کارلوس همان اندازه فقیر بودند که در ابتدای آن. یک انگلیسی هنگام سفر در والانس (۱۷۸۷) متوجه تفاوت میان "تمکن تجار، تولید کنندگان، روحانیان، نظامیان، یا اربابان مالک" و "فقر، بیچارگی، و البسه ژندهای که در همه خیابانها مشهودند" شد. بدین ترتیب، طبقات متوسط از مظاهر نهضت روشنگری که از فرانسه و انگلستان به اسپانیا میآمد استقبال میکردند، و حال آنکه کارکنان آنها، که در کلیسا ازدحام میکردند، بر قبور بوسه میزدند و خاطر خود را با الطاف خداوندی و امید به بهشت تسلی میبخشیدند.

تحت نظام اقتصادی جدید، شهرها گسترش یافتند. مراکز بزرگ دریایی - بارسلون، والانس، سویل، و کادیث - جمعیتهایی بتفاوت از ۸۰,۰۰۰ نفر تا ۱۰۰,۰۰۰ نفر داشتند (سال ۱۸۰۰). مادرید در ۱۷۹۷ جمعیتی برابر ۱۶۷,۶۰۷ نفر به اضافه ۳۰,۰۰۰ خارجی داشت. وقتی که کارلوس سوم بر تخت نشست، مادرید به عنوان کثیفترین پایتخت اروپا شهره بود. در محلات فقیرنشین مردم هنوز زباله خود را در خیابانها خالی میکردند، به امید آنکه باد یا باران آن را پخش کند. چون کارلوس این کار را ممنوع ساخت، آنها وی را به ستمکاری متهم کردند. او میگفت: "اسپانیاییها مثل بچه هایی هستند که وقتی آنها را میشویند، گریه میکنند." با این وصف، مامورانش ترتیبی برای جمع آوری زباله و ایجاد سیستم فاضلاب

برقرار کردند، و رفتگران مامور شدند که زباله را برای استفاده به عنوان کود جمع کنند. کوششی که برای جلوگیری از تکدی به عمل آمد مواجه با شکست شد. مردم نمیگذاشتند پلیس گدایان را دستگیر کند، خصوصا کورها را که به صورت صنف نیرومندی متشکل شده بودند.

کارلوس سال به سال وضع پایتخت خود را بهبود میبخشید. آب از کوه ها به هفتصد نقطه آورده میشد و آبرسانها با زحمت آن را به منازل شهر تحویل میدادند. خیابانها در شش ماه پاییز و زمستان، از غروب آفتاب تا نیمه شب، با چراغهای روغن سوز روشن میشدند. بیشتر خیابانها باریک و پرپیچ و خم بودند و مسیرشان جاده های قدیمی و غیرمستقیمی بودند که از آفتاب تابستانی خود را پنهان میداشتند. ولی چند خیابان خوب ساخته شدند، و مردم از باغهای عمومی وسیع و گردشگاه های سایهدار بهرهمند بودند. بویژه گردشگاه پرادو مورد توجه بود که فواره ها و درختان هوایش را خنک میکردند و به لحاظ آشناییهای عشقی و قرار ملاقات، طرفداران بسیاری داشت. در آنجا در سال ۱۷۸۵ خوان ویلیانوئوا شروع به ساختن موزه پرادو کرد. از جلو این گردشگاه تقریبا روزی چهارصد کالسکه میگذشتند، و در آنجا هر روز عصر سی هزار مادریدی جمع میشدند.

آنها اجازه نداشتند آوازهای هرزه بخوانند، یا لخت در چشمه ها آب تنی کنند، یا بعد از نیمه شب موسیقی بنوازند؛ ولی از فریادهای خوش الحان زنانی که "پرتقال"، "لیموترش"، و "فندق" میفروختند لذت میبردند؛ در پایان قرن هجدهم، به قول مسافران، منظرهای که در گردشگاه پرادو هر روز به چشم میخورد با آنچه که تنها در روزهای یکشنبه و تعطیلات در شهرهای دیگر آن دوران دیده میشد برابری میکرد. در آن وقت مادرید آن طور شد که بار دیگر در زمان ما شده است، یعنی به صورت یکی از زیباترین شهرهای اروپا درآمد.

کارلوس سوم توفیقی را که در امور داخلی به دست آورد در سیاست خارجی کسب نکرد. چنین به نظر میرسید که شورش مستعمرات انگلستان در آمریکا فرصتی به دست میداد تا اسپانیا انتقام زیانهایی را که در "جنگ هفتساله" متحمل شده بود بگیرد؛ آراندا به کارلوس اصرار کرد که به انقلابیون کمک کند؛ پادشاه به طور پنهانی ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور برای شورشیان فرستاد (۱۷۷۶). حمله کشتیهای دزدان دریایی انگلیسی به کشتیهای اسپانیایی سرانجام منجر به اعلان جنگ از طرف اسپانیا شد (۲۳ ژوئن ۱۷۷۹). یک نیروی اسپانیایی مینورکا را بار دیگر به تصرف درآورد، ولی تلاشی که برای به دست آوردن جبل طارق به عمل آمد با ناکامی مواجه شد.

مقدمات حمله به انگلستان فراهم شد، ولی طوفانهای "پروتستانی" این اقدام را عقیم گذاردند. در معاهده صلح ورسای، اسپانیا (۱۷۸۳) از مطالبه جبل طارق صرف نظر کرد، ولی فلوریدا را بار دیگر به دست آورد.

عدم توفیق در اعاده تمامیت ارضی اسپانیا سالهای آخر عمر پادشاه را غمانگیز کرد.

جنگها بسیاری از ثروتی را که نظام جدید اقتصادی به وجود آورده بود از بین بردند. وزیران بسیار باهوشش هیچ گاه نتوانسته بودند بر دو نیروی پر قدرت محافظه کار چیره شوند - یکی بزرگان اسپانیا با املاک وسیعشان، و دیگری روحانیان با علاقه دیرینهشان به اینکه مردم سادهلوح باقی بمانند. خود کارلوس بندرت در وفاداری اساسی خود نسبت به کلیسا دچار تردید شده بود. اتباعش بالاترین ستایشها را هنگامی نثار او کردند که وی چون با یک دسته مذهبی که در حرکت بود روبهرو شد، کالسکه خود را به کشیشی که نان مقدس عشای ربانی را حمل میکرد داد، و سپس خودش پیاده به گروه شرکت کننده در مراسم ملحق شد. اخلاص مذهبی او محبتی را که در نخستین دهه سلطنتش از او، به عنوان بیگانهای از ایتالیا، دریغ شده بود، متوجه وی ساخت. هنگامی که پس از پنجاه و چهار سال سلطنت در ناپل و اسپانیا درگذشت (۱۴ دسامبر ۱۷۸۸)، اشخاص بسیاری بودند که اگر او را بزرگترین پادشاهی که اسپانیا تا آن وقت داشته بود نمیدانستند، به طور مسلم او را نیکوکارترین پادشاه میدانستند. طبیعت مهربان او هنگامی درخشید که در بستر مرگ اسقف از او پرسید آیا در این حال همه دشمنان خود را بخشیده است یا نه، و او پاسخ داد: "چگونه ممکن است که من قبل از اینکه آنها را ببخشم، به انتظار این گذرگاه باشم همه آنها لحظهای بعد از ارتکاب خطا بخشیده شدند."

VI- خلق و خوی مردم اسپانیا

مردم اسپانیای قرن هجدهم چه نوع آدمهایی بودند به موجب همه گزارشها، اخلاقیاتشان در مقایسه با همگنان آنها در انگلستان و فرانسه خوب بود. علاقه شدیدشان به مذهب، شهامت، احساس سربلندی آنها، همبستگی و انضباط خانوادگی آنان، حتی با قبول اینکه دارای احساسات افراطی میهن پرستی و مذهبی بودند، عوامل جبران کننده نیرومندی در برابر حساسیت جنسی و غرور ستیزهجویانه آنها بودند. برگزیدن جنس مخالف باعث ترویج شهامت میشد، زیرا زنان اسپانیایی که علاقهمند بودند از آنها حمایت و محافظت شود، سکر آورترین تبسمهای خود را نثار مردانی میکردند که به مقابله با گاوهای نر در میدانها یا خیابانها میرفتند، یا با سرعت نسبت به یک اهانت عکس العمل نشان میدادند و انتقام میگرفتند، یا با افتخار از جنگ بازمیگشتند.

با جاری شدن افکار و شیوه های فرانسویان به داخل این کشور، اخلاق جنسی دستخوش نرمشهایی شده بود. از دختران بدقت مراقبت میشد، و رضایت والدین (پس از ۱۷۶۶) از ضروریات قانونی برای ازدواج به شمار میرفت، ولی زنان، پس از ازدواج در شهرهای بزرگتر به سرگرمیهای عشقی روی میآوردند. "ندیم ملتزم رکاب" برای زنان متجدد به صورت یکی از ملحقات ضروری درآمد و زناکاری افزایش یافت. یک گروه کوچک به نام ماخوها

و ماخاها یک جنبه منحصر به فرد از زندگی اسپانیایی را تشکیل میداد. ماخوها مردانی از طبقه پایین بودند که مانند افراد سبکسر لباس میپوشیدند، رودوشیهای بلند بر تن میکردند، موهایشان را بلند نگاه میداشتند، کلاه های لبه پهن بر سرمیگذاردند، سیگارهای برگ میکشیدند، همیشه آماده نزاع بودند، زندگی بیبندوباری داشتند، و تا آنجا که ممکن بود خرج آنان را رفیقه هایشان یعنی "ماخاها" میدادند. روابط جنسی آنها توجهی به قانون نداشت؛ اغلب اوقات "ماخاها" شوهر داشتند که خرج آنها را میداد، در حالی که خود آنها هم خرج "ماخوها" را میدادند. نیمی از جهانیان "ماخا" را، با لباس مخصوص یا بیلباس، از روی تصاویری که به دست توانای گویا کشیده شدهاند میشناسد.

اخلاقیات اجتماعی نسبتا در سطح بالایی بود. فساد سیاسی و تجاری وجود داشت، ولی نه به میزانی که در انگلستان یا فرانسه دیده میشد؛ یک مسافر فرانسوی اظهار میداشت: "درستکاری اسپانیاییها ضرب المثل است، و این خصلت در روابط بازرگانی به نحو چشمگیری میدرخشد." قول یک آقای اسپانیایی......از لیسبون تا سن پطرزبورگ اخلاقا معتبر بود. دوستی در اسپانیا اکثرا بیش از عشق دوام داشت. کار خیریه به حد وفور انجام میشدند. تنها در مادرید موسسات مذهبی روزانه سی هزار کاسه سوپ مغذی میان فقرا تقسیم میکردند. بیمارستانها و نوانخانه های تازه بسیار دایر شدند، و موسسات قدیمی از این نوع توسعه یافتند و در وضع آنها بهبودی حاصل شد. تقریبا همه اسپانیاییها، جز در مورد بدعتگذاران و گاوهای نر، با سخاوت و انساندوست بودند.

گاوبازی با مذهب، امور جنسی، شرافت، و تشکیلات خانواده، به عنوان اموری که مورد توجه خاص مردم اسپانیا قرار داشتند، رقابت میکرد و مانند اعمال گلادیاتورها در روم باستان از دو نظر از آن دفاع میشد: یکی اینکه شهامت باید در مردان پرورش یابد، و دیگر اینکه به هر حال گاو را باید قبل از خوردن کشت. کارلوس سوم این گونه کارها را منع میکرد، ولی کمی بعد از مرگش، آنها از سرگرفته شدند. گاوبازان ماهر و بیپروا بت مردم همه طبقات بودند و هر یک از آنها برای خود پیروانی داشت. دوشس آلبا از کوستیلیارس، و دوشس اوسونیا از رومرو طرفداری میکردند، و این گروه ها مردم مادرید را به دو دسته تقسیم میکردند، کمااینکه گلوک و پیچینی مردم پاریس را به دو قسمت تقسیم میکردند. مردها و زنها درآمدهای خود را بر روی سرنوشت گاوها و تقریبا هر چیز دیگر شرط میبستند. قماربازی غیرقانونی ولی همه جاگیر بود؛ حتی در خانههای خصوصی مجالس شبانه قمار ترتیب داده میشدند، و میزبان حق کاسه کوزه دارای را دریافت میکرد.

لباس مردان مبادی آداب بتدریج تغییر شکل داد و، با دست کشیدن از لباسهای سیاه و بیروح ویقه آهاری که متعلق به نسل پیشین بود، البسه فرانسوی، که عبارت بودند از کت یقهدار، نیمتنه بلند از ساتن یا ابریشم، شلوارهایی که تا زانو میرسیدند، جورابهای ابریشمی، کفشهای

سگکدار، و بر بالای همه اینها یک کلاهگیس و یک کلاه سه گوش، متداول شد. معمولا زن اسپانیایی زیباییهای خود را به صورت رازی مقدس در نیمتنه توری و دامنهای بلند و گاهی مدور میپیچید و با روسریهای خود چشمانی را پنهان میداشت که در اعماق سیاهی آنها پارهای از اسپانیاییها به طیب خاطر روح خود را مستغرق میکردند. ولی در حالی که در قرن هفدهم یک زن بندرت میگذاشت مردان پاهایش را ببینند، اینک دامنش کوتاه شده و مقداری با زمین فاصله داشت; و سرپاییها که قبلا بیپاشنه بودند جای خود را به کفشهای پاشنه بلند نوک تیز دادند. واعظان هشدار میدادند که این نمایش ناشایست پاهای زنان در حکم افزودن هیزمی خطرناک بر طبیعت قابل اشتعال مردان است. زنان تبسم میکردند، کفشهای خود را زینت میدادند، دامنهای خویش را برق میانداختند، و بادبزنهای خود را حتی در روزهای زمستان حرکت میدادند. ایزابلا فارنسه مجموعهای از ۱۶۲۶ بادبزن داشت، که بعضی از آنها به وسیله هنرمندانی با شهرت ملی نقاشی شده بودند.

زندگی اجتماعی در همه زمینه ها بجز رقص محدودیت داشت. در اجتماعات شبانه از بحثهای جدی احتراز میشد و بازی و سرگرمی، رقص، و جلب توجه زنان ترجیح داده میشد. در اسپانیا رقص یکی از علایق شدید و عمده مردم بود، و انواع مختلفی از آن بهوجود آمدند که در اروپا شهرت یافتند. رقص فاندانگو با آهنگ سه ضربی همراه قاشقک دستی اجرا میشد; سگیدیلیا به وسیله دو یا چهار زوج با قاشقک و معمولا همراه با آواز اجرا میشد; بولرو، که از مشتقات آن است، در حدود سال ۱۷۸۰ شکل گرفت و بزودی به طرز جنونآمیزی مورد توجه عامه واقع شد. در رقص کونترادانسا صفی از مردان در برابر صفی از زنان قرار میگرفتند که بتناوب به یکدیگر نزدیک و از هم دور میشدند، مثل اینکه اینان مظهر نبرد جاودانی میان زن و مردند. در رقص با شکوه "کونترادانسا کوادرادا" - یا رقص کوادریل - چهار زوج مربعی تشکیل میدادند و دور این محوطه مربع قرار میگرفتند. در بالماسکه ها گاهی ۳۵۰۰ رقصنده مشتاق شرکت میکردند، و در ایام کارناوال تا سحر میرقصیدند.

این رقصها حرکات را به صورت شعری زنده و محرکی جنسی درمیآوردند. گفته میشد وقتی که یک زن اسپانیایی سگیدیلیا میرقصید، چنان اغواگر میشد که حتی پاپ و همه هیئت کاردینالها را از مسند عظمتشان به زیر میآورد. خود کازانووا هم در اسپانیا به چیز آموزندهای پیبرد. او میگفت:

حدود نیمه شب جنجالیترین و جنون آمیزترین رقص آغاز میشد. این رقص فاندانگو بود که من جاهلانه تصور میکردم بدفعات آن را دیدهام، ولی آنچه اینجا بود درورای افسار گسیختهترین تصورات من قرار داشت.

... در ایتالیا و فرانسه رقصندگان دقت میکنند تا مرتکب حرکاتی که این رقص را به صورت شهوت انگیزترین رقصها درمیآورند نشوند. هر زوج، یک مرد و زن، تنها سه گام برمیدارد، سپس با قاشقکهای خود با موسیقی هماهنگی میکنند و خود را به انواع حالات شهوانی درمیآورند; همه مراحل عشقبازی، از آغاز تا

پایان آن، از نخستین آه تا سرمستی نهایی آن، ارائه میشوند. من از فرط هیجان فریادی بلند برآوردم.

وی در حیرت بود که چگونه تفتیش افکار رقصی چنین تحریکآمیز را مجاز میدارد. به او گفته شد که این رقص مطلقا ممنوع بود و اگر کنده د آراندا اجازه نمیداد، هیچ کس جرئت نداشت این رقص را اجرا کند. بعضی از انواع موسیقی اسپانیایی که بیش از همه مورد توجه عامه قرار داشتند با رقص مرتبط بودند; بدین ترتیب کانته فلامنکو یا آواز کولیها لحنی شکوهآمیز و احساساتی داشت که همه خوانندگان کولی آن را با رقص "سگیدیلیا خیتانا" همراهی میکردند. شاید این نغمات ماتمزده طنینی از آهنگهای قدیمی مغربیان بودند، یا کیفیت تیره مذهب و هنر اسپانیایی، یا عدم امکان ناراحت کننده دست یافتن بر پیکر زنان، یا احساس سرخوردگی پس از نیل به وصال. با اپراهای ایتالیایی و نغمات فارینلی عنصر شادمانهتری به موسیقی اسپانیا راه یافت (۱۷۰۳).

این کاستراتو سالخورده، پس از اینکه در طی دو دوران سلطنت نغمه سرایی کرد، در زمان کارلوس سوم محبوبیت خود را از دست داد. کارلوس با گفتن یک جمله او را از مسند محبوبیت به زیر آورد; او گفت: "خروس اخته تنها به درد خوردن میخورد." نفوذ موسیقی ایتالیا با سکارلاتی ادامه یافت، و بار دیگر با بوکرینی به پیروزی رسید. بوکرینی در سال ۱۷۶۸ وارد اسپانیا شد، موسیقی دربار را در دوران سلطنت کارلوس سوم و کارلوس پنجم زیر نفوذ خود درآورد، و تا هنگام مرگ (۱۸۰۵) در اسپانیا ماند.

با یک حرکت معکوس، ویثنته مارتن ای سولار پس از اینکه در اسپانیا شهرتی به هم رسانید، با موفقیت در فلورانس، وین، و سن پطرزبوگ اپرای ایتالیایی به روی صحنه آورد. سوناتهای کلاوسن آنتونیو سولر با سوناتهای سکارلاتی رقابت میکردند; و دون لویس میسون تونادا یا تکخوانی را تکمیل کرد و آن را به صورت "تونادیلیو" یا اینترمتسو آوازی در بین پرده های نمایش درآورد. در سال ۱۷۹۹، به موجب یک فرمان سلطنتی که اجرای هرگونه اثری را که به زبان کاستیلی نوشته نشده و به وسیله هنرمندان اسپانیایی اجرا نشده باشد ممنوع میساخت، به دوران سروری موسیقی ایتالیایی پایان داده شد.

خصوصیات اخلاقی اسپانیاییها را نمیتوان در یک قالب متحدالشکل خلاصه کرد. روحیه مردم اسپانیا برحسب مناظر طبیعی، از یک ایالت به ایالت دیگر، فرق میکند; و "اسپانیاییهای فرانسوی شده" که در مادرید گرد آمده بودند با بومیانی که به شیوه های اسپانیایی خو گرفته و آن را با تاروپود خود درآمیخته بودند کاملا- تفاوت داشتند. ولی اگر اقلیتهای خارجی را کنار بگذاریم، میتوانیم در مردم اسپانیا خصیصههای اخلاقی که خاص آنها و منحصر به فرد است بیابیم. یک فرد اسپانیایی مغرور بود، ولی این غرور نیروی آرامی داشت که کمتر از

تعصب شدید میهنی یا ملیت ناشی میشد؛ این غرور فردگرایانه بود و از یک احساس مصممانه مبارزه فردی علیه صدمات دنیوی، اهانت شخصی، یا لعن جاودانی مایه میگرفت. برای چنین روحیهای، جهان خارج تنها میتوانست واجد اهمیت ثانوی به نظر برسد که ارزش به خود زحمت دادن درباره آن یا رنج کشیدن به خاطر آن را ندارد. هیچ چیز جز سرنوشت روح در مبارزه با بشر و در جستجوی خداوند اهمیت نداشت. بدین ترتیب، امور سیاسی، رقابت به خاطر پول، و تجلیل از شهرت یا مقام تا چه حد ناچیز و کوچک بودند! حتی پیروزیهای رزمی افتخاری نداشتند، مگر آنکه این پیروزیها بر دشمنان ایمان به دست میآمدند. اسپانیاییها، که از چنین ایمانی ریشه گرفته بودند، میتوانستند با آرامش توام با تحمل و شکیبایی، و با اعتقاد به قضا و قدری که بآرامی در انتظار بهشت نهایی بود، با زندگی روبهرو شوند.

VII – ذهن اسپانیایی

هنگامی که لویی چهاردهم پیشنهاد آخرین پادشاه از خاندان هاپسبورگ در اسپانیا را دایر بر واگذاری تخت سلطنتش به یکی از نوه های سلطان عظیم الشان پذیرفت، سفیر کبیر اسپانیا در ورسای با شادی فریاد برآورد: "اینک دیگر کوه های پیرنه وجود ندارند!" ولی آن توده های غمبار سنگ، به صورت مانعی در راه رسیدن تراوشات "روشنفکری" فرانسه به اسپانیا، و به عنوان مظهر مقاومتی که جلو همه گونه تلاش چند تن اشخاص فداکار را برای اروپایی کردن ذهن اسپانیایی میگرفت، بر جای ماند.

کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره آموزش و پرورش عمومی افزارمندان و تشویق آنان (۱۷۷۴ - ۱۷۷۶) سالخوردگان اسپانیا را بهوحشت انداخت. در این اثر تعمیم بیشتر آموزش و پرورش عمومی به عنوان شالودهای حیاتی برای زندگی و رشد ملی در نظر گرفته شده بود. پارهای از روحانیان عالیمقام و مالکان بزرگ دلیلی نمیدیدند با دانش غیرضروری، که ممکن است به بدعتگذاری مذهبی و شورش اجتماعی منجر شود، فکر مردم را ناراحت کنند، ولی خوولیانوس، که از این مشکلات دلسرد نمیشد، برای گسترش اعتقاد به آموزش و پرورش تلاش میکرد. او نوشت: "راه هایی که به رونق و پیشرفت اجتماعی منجر میشوند متعددند، ولی همه اینها از یک نقطه آغاز میشوند، و آن نقطه آموزش و پرورش عمومی است." او امیدوار بود که آموزش و پرورش به افراد راه تعقل را بیاموزد، و این تعقل افراد را از خرافات و تعصب دینی آزاد کند؛ و علوم، که به وسیله همین گونه افراد توسعه یافته باشند، منابع طبیعت را در راه غلبه بر بیماری و فقر به کار برند. پارهای از زنان نجیبزاده برای پاسخگویی به این ندا قدم پیش گذاردند و یک "انجمن بانوان" تشکیل دادند که هزینه تشکیل مدارس ابتدایی را تامین کند. کارلوس سوم وجوه قابل ملاحظهای صرف تاسیس مدارس

ابتدایی رایگان کرد. افراد عادی به منظور تشکیل آموزشگاه های عالی برای تحصیل زبان، ادبیات، تاریخ، هنر، حقوق، یا طب وارد میدان عمل شدند.

اخراج یسوعیان قالبریزی مجدد مدارس متوسطه را ضروری و تسهیل کرد. کارلوس دستور داد دوره های علوم در این مدارس توسعه یابند، کتب آنها بازنویسی شوند، و اشخاص غیرمذهبی نیز در این مدارس پذیرفته شوند. او کمکهایی به مدارس میکرد و به معلمان برجسته مقرری میداد. به دانشگاه ها توصیه شد که نوشته های نیوتن را در دروس فیزیک خود، و آثار دکارت و لایبنیتز را در دوره های فلسفه خود منظور دارند.

دانشگاه سالامانکا به این علت که "اصول نیوتن و دکارت به قدر اصول ارسطو با حقیقت الهام شده شباهت ندارند"، این توصیه را نپذیرفت. ولی بیشتر دانشگاه های اسپانیا دستورالعمل شاهانه را پذیرفتند. دانشگاه والانس با ۲۴۰۰ دانشجو در این وقت (۱۷۸۴) بزرگترین و مترقیترین مرکز آموزشی در اسپانیا بود. چندین فرقه مذهبی در مدارس خود "فلسفه جدید" را قبول کردند. رهبر فرقه "کرملیان پابرهنه" به معلمان کرملی مصرانه توصیه میکرد که آثار افلاطون، ارسطو، سیسرون، فرانسیس بیکن، دکارت، نیوتن، لایبنیتز، لاک، ولف، و کوندیاک را بیاموزند. این سازمانها جای پرورش مقدسان نبودند. یک دسته از راهبان آوگوستینوسی آثار هابز را مطالعه میکرد، و دستهای دیگر آثار هلوسیوس را. این گونه مطالعات همیشه تکذیب و رد به دنبال داشتند، ولی باید دانست افراد با حرارت بسیاری بودند که در جریان رد نظرات دشمنان خود، ایمان خویش را از دست دادهاند.

در دوران کودکی کارلوس، یک راهب برجسته دست به نوآوری زده بود. بنیتو خرونیمو فئی خوئو ای مونتنگرو با آنکه ۴۷ سال آخر عمر خود را (۱۷۱۷ - ۱۷۶۴) در یک صومعه متعلق به فرقه بندیکتیان در اوویذو گذراند، توانست آثار بیکن، دکارت، گالیله، پاسکال، گاسندی، نیوتن، ولایبنیتز را مطالعه کند; و با حیرت و شرمساری مشاهده کرد که چگونه اسپانیا، از زمان سروانتس به بعد، از مسیرهای اصلی افکار اروپا به دور مانده است. او از اطاقک خود میان سالهای ۱۷۲۶ و ۱۷۳۹ یک سلسله مطلب در هشت جلد بیرون داد که خودش آنها را نمایش انتقادی میخواند، که یک بررسی انتقادی درباره اندیشه ها بود، نه درباره آثار هنری. او منطق و فلسفهای را که در آن وقت در اسپانیا تدریس میشد مورد حمله قرار داد; حمایتی را که بیکن از علوم قیاسی میکرد ستود; کشفیات دانشمندان در بسیاری از زمینه ها را خلاصه کرد; جادو، پیشگویی، معجزات قلابی، جهل پزشکی، و خرافات عمومی را مورد تمسخر قرار داد; قواعدی برای اعتبار و مقبولیت تاریخی وضع کرد، که به طرزی بیرحمانه افسانه های غیرمعقول ملتها را بیاعتبار ساختند; خواستار تعلیم و تربیت برای همه طبقات اجتماع بود; و از نقشی آزادانهتر و اجتماعیتر برای زنان در امور آموزشی و اجتماع طرفداری به عمل میآورد.

ص: ۴۰۱

انبوهی از دشمنان کتابهایش را زیر نظر گرفتند، درباره میهن پرستی او ایجاد شک کردند، و تهور و بیپروایی او را محکوم ساختند، دستگاه تفتیش افکار وی را به دادگاه خود احضار کرد، ولی نتوانست بدعت صریحی در او و آثارش بیابد. در سال ۱۷۴۲ او مبارزه خود را با نخستین جلد از پنج مجلدی که عنوانشان نامه های حکیمانه و پژوهشگرانه بود از سر گرفت. سبک نگارشش خوب و حاکی از توجه او به این حقیقت بود که هر نویسنده این تعهد اخلاقی را دارد که مطلب خود را بوضوح بیان کند. مردم چنان از تعلیمات و شهامت او خوششان میآمد که نمایش و نامه ها تا سال ۱۷۸۶ پانزده بار تجدید چاپ شدند. او نتوانست خرافات را از اسپانیا دور کند; ساحره ها، ارواح، و شیاطین هنوز در فضای کشور در حرکت بودند و فکر مردم را به وحشت میانداختند; ولی گام نخست برداشته شده بود، و این امر از نقاط مثبت فرقهای بود که این راهب بدان بستگی داشت; زیرا وی، بدون برخورد با مزاحمت، در اطاقک ساده خود تا هنگام مرگش در سن هشتاد و هشت سالگی (۱۷۶۴) باقی ماند و به کارش ادامه داد.

کسی که مشهورترین اثر منثور اسپانیای قرن هجدهم را نوشت روحانی دیگری بود. همان طور که فرقه بندیکتیان توجه کرد که آسیبی متوجه فئی خوئو نشود، به همان ترتیب هم یسوعیان یکی از کشیشهای خود را که مهمترین اثرش هجو موعظه های مذهبی بود، مورد حمایت قرار دادند. خوسه فرانثیسکو د ایسلا واعظی با فصاحت بود، ولی حقه های خطابه خوانی، خودخواهی ادبی، جنبه های نمایشگری، و دلقک بازی که بعضی از موعظهگران به کمک آنها توجه و پولهای مردم را در کلیساها و میادین عمومی به سوی خود جلب میکردند، نخست برای او جنبه تفریحی داشتند و سپس اسباب ناراحتیش شدند. در سال ۱۷۵۸ او این روحانیان را در داستانی به نام سرگذشت واعظ شهیر فرایار خروندیو مورد مسخره قرار داد. ایسلا میگفت که برادر روحانی خروندیو

پیوسته موعظه های خود را با یک ضرب المثل، مقداری خوشمزگی متداول در میفروشیها، یا یک تکه عجیب که خارج از متن اصلی خود در نظر اول بیارتباط، کفرآمیز، یا خلاف مذهب بود آغاز میکرد تا بالاخره، پس از اینکه شنوندگان خود را لحظهای به حیرت وامیداشت، جمله را به پایان میرسانید و توضیحی میداد که همه موضوع را به چیزی بیاهمیت و بیارزش تبدیل میکرد. بدین ترتیب، یک روز که درباره اسرار تثلیث موعظه میکرد، وعظ خود را بدین نحو آغاز کرد: "من منکر آن هستم که خداوند در ذات خود به صورت واحد، و از نظر جسمانی به صورت تثلیث وجود دارد"، سپس لحظهای صبر کرد. البته شنوندگان به اطراف نگاه کردند و در حیرت بودند که پایان این کفر بدعتآمیز چه خواهد بود. سرانجام وقتی که واعظ فکر میکرد که آنها را تا حدودی مجذوب خود کرده است، چنین ادامه داد، "این است آنچه که ابیونیان، پیروان مارکیون و آریوس، مانویان، و سوکینوسیان میگویند; ولی من از روی "کتاب مقدس" و گفته های انجمنهای روحانی و آبای کلیسا خلاف این را بر آنها ثابت میکنم."

هشتصد نسخه از کتاب فرایار خروندیو در روز اول انتشار به فروش رفتند. راهبان واعظ این کتاب را به عنوان اینکه باعث تشویق بیحرمتی نسبت به روحانیان میشود، مورد حمله قرار دادند. ایسلا به دادگاه تفتیش افکار احضار، و کتابش محکوم شد (۱۷۶۰)، ولی خود وی مصون از مجازات ماند. در خلال این احوال، وی به همکیشان یسوعی خود در تبعیدگاه ملحق، و در راه به فلج دچار شد. او سالهای آخر عمر خود را در بولونیا گذراند و با مقرری ناچیزی که دولت اسپانیا برایش در نظر گرفته بود، امرار معاش میکرد.

تقریبا همه اسپانیاییهایی که میتوانستند بنویسند شعر مینوشتند. در یک مسابقه شعرسرایی در سال ۱۷۲۷، یکصدوپنجاه نفر شرکت داشتند. خوولیانوس شعر و نمایشنامه نویسی را نیز به فعالیتهای خود به عنوان یک حقوقدان، مربی، و سیاستمدار افزود. خانهاش در مادرید محل ملاقات اهل ادب شد. او به سبک یوونالیس هجویاتی مینوشت و از مفاسدی که در دستگاه های حکومتی و قضایی مییافت انتقاد میکرد؛ و مانند هر شهرنشین آوازهایی درباره لذات سکوت و آرامش مناطق روستایی میخواند. نیکولاس فرناندث د موراتین سرودی حماسی درباره قهرمانیهای کورتز، فاتح اسپانیایی مکزیک، ساخت؛ به طوری که گفته میشود، این "عالیترین شعری است که در نوع خود در قرن هجدهم اسپانیا بهوجود آمد." ابیات شادیبخش و با لطف دیگو گونثالث، که یک فرایار فرقه آوگوستینوسی بود، بیش از اثر دیگری به نام چهار دوران بشر، که جنبه آموزشی داشت و او آن را به خوولیانوس تقدیم کرد، مورد توجه عموم قرار داشت. دون توماس داير يارته ای اورویزا نیز به شعر خود تحت عنوان درباره موسیقی جنبه آموزشی داد؛ ولی قصه های او (۱۷۸۲) - که نقاط ضعف اشخاص عالم نما را مورد انتقاد شدید قرار میداد و برایش شهرتی به دست آورد که هنوز ادامه دارد- بهتر از آثار دیگرش بود. او تراژدیهای ولتر و کمدیهای مولیر را ترجمه کرد؛ صومعه نشینان را مورد تمسخر قرار میداد، و میگفت: "اینان بر آسمانها و دوسوم اسپانیا تسلط دارند." مورد تعقیب دستگاه تفتیش افکار واقع شد؛ گفته های خود را پس گرفت، و در سن چهل و یک سالگی، بر اثر بیماری سیفیلیس، درگذشت (۱۷۹۱).

در سال ۱۷۸۰ فرهنگستان اسپانیا جوایزی برای یک شعر کوتاه در مدح زندگی روستایی تعیین کرد. ایر یارته جایزه دوم را ربود و هرگز برنده جایزه اول را نبخشید، زیرا خوان والدس ملندث بتدریج به صورت مهمترین شاعر اسپانیایی آن دوران درآمد. خوان در اطراف خوولیانوس به خوشخدمتی و چربزبانی پرداخت و به کمک او کرسی علوم انسانی را در دانشگاه سالامانکا به دست آورد (۱۷۸۱). در آنجا او نخست نظر مساعد دانشجویان و سپس اعضای هیئت آموزشی را نسبت به برنامه تدریسی جسورانهتری، از جمله خواندن آثار لاک و مونتسکیو، جلب کرد. در فاصله ساعات درس، یک جلد اشعار غنایی و شبانی نوشت که مناظر طبیعی را به طرزی زنده با چنان ظرافت و کمالی مجسم میکرد که اسپانیا بیش از یک قرن نظیر آن را

نخوانده بود. ادامه لطف خوولیانوس باعث شد ملندث در ساراگوسا به دادگاه قضایی، و در والیاذولید به دادگاه عالی راه یابد. اشعار او تحت تاثیر مشاغل سیاسیش قرار میگرفتند. هنگامی که خوولیانوس تبعید شد (۱۷۹۸) ملندث نیز طرد شد. او قلم خود را متوجه حمله به مهاجمان فرانسوی به اسپانیا، خصوصا بوناپارت، کرد; ولی در سال ۱۸۰۸ به مادرید بازگشت، در دوران فرمانروایی ژوزف بوناپارت شغلی پذیرفت، و با تملق شاعرانه از اربابان خارجی خود، مردم اسپانیا را سخت به حیرت آورد. در جریان جنگ آزادیبخش، که منجر به خلع ژوزف شد، سربازان فرانسوی خانه این شاعر را غارت کردند، خود وی مورد حمله یک جمعیت خشمگین قرار گرفت و برای نجات جان خود از اسپانیا گریخت. قبل از اینکه او از بیداسوا بگذرد و به فرانسه برود، آخرین نقطه خاک اسپانیا را بوسید (۱۸۱۳). چهار سال بعد، در گمنامی و فقر، در مونپلیه درگذشت.

در این دوران اسپانیا باید نمایشنامه نویسهای خوبی میداشت، زیرا پادشاهان بوربون نسبت به هنر نمایش نظر خوشی داشتند. سه عامل باعث انحطاط آن شدند: نخست علاقه شدید ایزابلا فارنسه نسبت به اپرا، و فیلیپ پنجم نسبت به فارینلی; دوم اتکای تئاتر به توده مردم که تشویقشان بیشتر متوجه آثار مضحک، معجزات، افسانه ها، و ظرافت لفظی بود; و سوم تلاش نمایشنامه نویسان جدیتر برای آنکه آثار خود را در چارچوب وحدتهای ارسطویی، یعنی وحدت عمل، مکان، و زمان، محدود کنند. مشهورترین نمایشنامه نویس آن قرن رامون فرانثیسکو د لا ـ کروث بود که حدود چهارصد اثر کوچک مضحک در هجو عادات، افکار، و طرز سخن گفتن طبقات متوسط و پایین نوشت، ولی حماقتها و گناهان عوام الناس را با همدردی بخشایندهای مجسم میکرد. خوولیانوس، "مرد همه کاره" اسپانیا، دست اندرکار نوشتن کمدی شده و با اثر خود به نام جانی درستکار (۱۷۷۳) نظر مساعد بینندگان و منتقدان را به سوی خویش جلب کرد. موضوع داستان چنین است که یک آقای اسپانیایی، پس از امتناع مکرر از قبول یک دوئل، سرانجام بر اثر پافشاری طرف تن به قضا میدهد، حریف خود را در مبارزهای منصفانه میکشد، و به وسیله یک قاضی، که پدر خودش از کار درمیآید، به مرگ محکوم میشود. خوولیانوس، که پیوسته یک اصلاحگر بود، با این نمایش این هدف را دنبال میکرد که در قانونی که دوئل را از معاصی کبیره میدانست تخفیفی داده شود.

مبارزه به خاطر وحدتهای ارسطویی به وسیله نیکولا فرناندث د موراتین شاعر رهبری، و به وسیله پسرش لئاندرو به پیروزی رسانده شد. اشعار اولیه این جوان باب طبع خوولیانوس واقع شدند، که برای او محل مناسبی در سفارت اسپانیا در پاریس تامین کرد. در آنجا وی با گولدونی، که وی را به نمایشنامه نویسی برانگیخت، دوست شد. بخت با "موراتین کهین" یار شد. او به هزینه دولت برای مطالعه در امر تئاترها به آلمان، ایتالیا، و انگلستان فرستاده شد; و پس از بازگشت به اسپانیا، شغلی بیمسئولیت به او داده شد که فرصت کارهای ادبی برایش

باقی میگذارد. نخستین کمدی او در سال ۱۷۸۶ به یک تماشاخانه مادرید عرضه شد، ولی اجرای آن چهار سال به تعویق افتاد، زیرا در خلال این چهار سال مدیران تماشاخانه و بازیگران بر سر این موضوع اختلاف نظر داشتند که آیا نمایشنامهای که تابع قواعد ارسطو و نمایشنامه های فرانسوی باشد میتواند مورد توجه تماشاگران اسپانیایی قرار گیرد یا نه. موفقیت این نمایشنامه در حد عادی بود. موراتین به کار خود جنبه تعرضی داد و در اثر خود به نام کمدی جدید (۱۷۹۲) کمدیهای مورد توجه عامه را چنان مورد مسخره قرارداد که از آن پس تماشاگران نمایشنامه هایی را که به مطالعه درباره خصوصیات اخلاقی و روشن کردن جنبه های گوناگون زندگی میپرداختند پذیرفتند. موراتین به عنوان مولیر اسپانیا مورد تشویق و تحسین قرار گرفت و تا حمله فرانسویها در سال ۱۸۰۸، بر صحنه نمایش اسپانیا تسلط داشت. علایق فرانسوی و آزادمنشی او در امور سیاسی وی را مانند ملندث و گویا به همکاری با دولت بوناپارت برانگیختند. هنگامی که ژوزف سقوط کرد، موراتین بسختی توانست خود را از زندانی شدن برهاند. او به فرانسه پناه برد و در سال ۱۸۲۸ در پاریس مرد – و این همان سالی است که گویا، که خودش را تبعید کرده بود، در بوردو درگذشت.

VIII – هنر اسپانیا

پس از اینکه جنگ طولانی جانشینی اسپانیا این کشور را ویران کرد، چه انتظاری میشد از هنر اسپانیا داشت ارتشهای مهاجم کلیساها را غارت کردند، قبور را مورد چپاول قرار دادند، تصاویر را سوزاندند، و اسبان خود را در مقابر مورد احترام بستند. پس از جنگ، تهاجم تازهای صورت گرفت؛ مدت نیم قرن هنر اسپانیا تسلیم تسلط فرانسویان یا ایتالیاییها بود؛ و هنگامی که در سال ۱۷۵۲ فرهنگستان سان فرناندو برای راهنمایی و کمک به هنرمندان جوان تشکیل شد تلاش کرد اصول سبک نئوکلاسیک را، که با روحیه مردم اسپانیا کاملا نامانوس بود، به آنان تلقین کند.

سبک باروک بشدت برای حفظ موقع خود مبارزه میکرد، و در مورد معماری و پیکرتراشی توفیق یافت. این سبک در برجهایی که فرناندو د کازس ای نووا به کلیسای جامع سانتیاگو د کومپوستلا افزود (۱۷۳۸)، و در نمای ضلع شمالی همان بنا که ونتورا رودریگث به خاطر تجلیل از یعقوب حواری حامی اسپانیا ساخت (۱۷۶۴)، موفقیت یافت. یکی از افسانه هایی که در نزد مردم عزیز داشته میشد حاکی از آن بود که چگونه مجسمهای از مریم عذرا روی یک ستون در ساراگوسا جان یافته و با یعقوب حواری سخن گفته است؛ در آن محل مقدسان اسپانیایی، کلیسای "ویرخن دل پیلار" (مریم ستون) را ساختند؛ و برای آن کلیسا رودریگث طرح "تمپلته" (معبد کوچک) را تهیه کرد که عبارت بود از نمازخانهای از سنگ مرمر و نقره، تا در آن تمثال

مریم عذرا جای داده شود.

دو کاخ مشهور در زمان سلطنت فیلیپ پنجم ساخته شدند. فیلیپ در نزدیکی سگوویا اراضی و ملحقات مزرعه یک صومعه را خرید و فیلیپوایووارا را، که اهل تورن بود، به کار گماشت تا در آنجا کاخ سان ایلدفونسو را بنا کند (حد ۱۷۱۹)؛ او این بناها را با باغها و ۲۶ فواره، که با فواره های ورسای رقابت میکردند، محصور ساخت. همه اینها نام "لاگرانخا" بر خود گرفت و برای مردم ۴۵,۰۰۰,۰۰۰ کرون تمام شد. این بنا هنوز درست تمام نشده بود که در شب عید کریسمس ۱۷۳۴، آتش کاخ آلکاثار را، که اقامتگاه سلطنتی در مادرید از زمان امپراطور شارل پنجم به بعد بود، منهدم کرد. فیلیپ به بوئن رتیرو، که در آنجا فیلیپ دوم در سال ۱۶۳۱ کاخی ساخته بود، نقل مکان کرد؛ مدت سی سال این کاخ مقر اصلی خاندان سلطنتی باقی ماند.

برای ساختن جانشین آلکاثار، ایووارا یک "پالاثیورئال" (کاخ سلطنتی) را طراحی کرد که مرکب بود از آپارتمانها، ادارات، اطاقهای شورا، نمازخانه، کتابخانه، تماشاخانه، و باغها که از نظر عظمت بر هر اقامتگاه سلطنتی دیگر که تا آن زمان دیده شده بود برتری داشت؛ نمونه کوچک آن بتنهایی آن قدر چوب داشت که بتوان خانهای با آن ساخت: ایووارا قبل از اینکه بتواند کار ساختمان را شروع کند، درگذشت (۱۷۳۶). ایزابلا۔ فارنسه طرح او را به این عنوان که به علت گرانی هزینه امکانپذیر نیست، رد کرد، و جانشین او، جووانی باتیستاساکتی اهل تورن، یک کاخ سلطنتی بناکرد (۱۷۳۷ - ۱۷۶۴) که امروز در مادرید وجود دارد - به طول و عرض ۱۴۳ متر و به ارتفاع ۳۰ متر. در اینجا سبک دوران اخیر رنسانس به جای سبک باروک به کار برده شد: نمای آن دارای ستونهای سبک دوریک (دوریایی) ویونیک (یونیایی) بود، و در بالا دارای طارمیی بود که در نوک آن مجسمه های غول آسایی از پادشاهان دورانهای اولیه اسپانیا کار گذارده شده بودند. وقتی که ناپلئون برادرش ژوزف را برای سلطنت به این قصر همراهی کرد، همان طور که از پلکان عالی آن بالا میرفتند، گفت: "محل اقامت تو بهتر از مال من خواهد بود." کارلوس سوم در سال ۱۷۶۴ به این بنای عظیم نقل مکان کرد.

مجسمه سازی اسپانیا تحت نفوذ فرانسه و ایتالیا، قسمتی از خشکی و بیروحی خود را از دست داد و به فرشتگان خود شادابی و به پیکره های یکی دو تن از قدیسان لطفی افزود. موضوعهای مجسمه ها تقریبا همیشه جنبه مذهبی داشتند، زیرا کلیسا بهتر از هر دستگاه دیگر پول میداد. بدین ترتیب، اسقف اعظم تولدو ۲۰۰,۰۰۰ دوکات برای یک مجسمه به نام ترانسپارنته (شفاف)، که نارثیسوتومه در سال ۱۷۲۱ آن را به صورت پرده محراب در پشت جایگاه گروه همسرایان کلیسا برپا داشت خرج کرد. این پیکره عبارت است از گروهی از فرشته های مرمری که روی ابرهای مرمری درپروازند. شکافی که در راهرو وجود دارد مرمر را روشن میکند، و پرده محراب هم نام خود را از همین کیفیت گرفته است. در اثر دیگری به نام مسیح تازیانه میخورد، که به وسیله لویس کارمونا بهوجود آمده و مجسمهای از چوب است و در آن جای ضربات تازیانه

*****تصویر

متن زیر تصویر : - کاخ سلطنتی، مادرید. دفتر جهانگردی ملی اسپانیا

*****تصویر

متن زیر تصویر : نمای کلیسای سانتیاگو د کومپوستلا، اسپانیا. دفتر جهانگردی ملی اسپانیا

ص: ۴۰۶

و زخمهـای خونین منظره وحشت آوری به وجود میآورنـد، واقعگرایی دیرینه همچنان باقی مانـد. مجسـمه های ایمان، امیـد، و نیکوکاری، که فرانثیسکوورگارا (کهین) برای کلیسای جامع کوئنکا (۱۷۵۹) ساخت، دارای لطف و زیبایی بیشتری است; ثئان برمودث، که در حکم وازاری اسپانیا بود، این مجسمه ها را در زمره زیباترین محصولات هنر اسپانیا میشمرد.

نـام بزرگ در هنر مجسـمه سـازی اسـپانیا در قرن هجـدهم فرانثیسـکو ثارثیلیو ای آلکاراث بود. پـدر و معلمش که از مجسـمه سازان کاپوآ بود هنگامی که فرانثیسـکو بیست ساله بود، درگذشت و قسمت عمده بار نگاهداری از یک مادر، یک خواهر، و شش برادر را بـه عهـده وی گـذارد. او آن قـدر فقیر بـود که نمیتـوانست برای تهیه مـدل پـولی بـپردازد و از رهگـذران، حتی گـدایان، دعوت میکرد با غـذای او شـریک شونـد و در برابرش بنشینند; شایـد به این ترتیب بود که او انـدامهای لازم را برای شاهکار خود به نام آخرین شام یافت. این مجسـمه اینک در ارمیتا د خسوس واقع در شـهر مورثیاست. وی به کمک خواهرش اینس، که هم نقاشـی میکرد و هم به عنـوان مـدل در برابرش قرار میگرفت، و برادرش خـوسه، که حکـاکی جزئیـات را انجـام میـداد، و برادر کشـیش خود پـاتریثیو، که مسـجمه هـا و پـارچه هـا را رنـگ میزد، در طول عمر هفتاد و چهار ساله خود ۱۷۹۲ مجسـمه بزرگ و کوچک درست کرد. بعضـی از این مسجمه ها دارای طرحهایی عاری از ذوق هنری بودند، مانند یک ردای مخمـل برودری دوزی شـده بر تـن مجسـمهای از مسیح; و بعضـی از نظر سـادگی تقـدس چنـان مـوثر بودنـد کـه در مـادرید ماموریتهای پردرآمدی برای تزیین کاخ سلطنتی به او پیشنهاد شدند، ولی او ترجیح میداد در موطن خود مورثیا بماند. این شهر در سال ۱۷۸۱ تشییع جنازه با شکوهی از وی بهعمل آورد.

نقاشـی اسپانیا در قرن هجدهم تحت فشار خارجی دوگانهای قرار داشت و تا هنگامی که گویا باهنر بیپروا و بیسابقه خود کلیه زنجیرها را از هم پاره کرد، نتوانست خود را از آن رهایی بخشـد. نخست یک موج فرانسوی با ژان ران، رنه و میکلان هواس، و لویی – میشـل وانلو به اسـپانیا راه یـافت. شـخص اخیر الـذکر نقـاش دربـار فیلیپ پنجم شـد و یک پرده بسیار بزرگ از همه اعضای خاندان سـلطنت کشید که آنها را با کلاه گیس، دامنهای فنردار، و چیزهای دیگر نشان میداد. سپس یک گروه با روح و سرزنده ایتالیایی مرکب از وانویتلی، آمیگونی، کورادو، و سایرین به اسپانیا آمدند.

جامباتیستا تیپولو و پسرانش در ژوئن ۱۷۶۲ به مادرید رسیدند. آنان بر سقف اطاق تخت سلطنت، در کاخ جدید سلطنتی، یک تابلو بزرگ با آبرنگ به نام سـتایش اسـپانیا نقاشـی کردند و از تاریخ، قدرت، فضایل، تقدس، و ایالات کشور سـلطنتی اسپانیا تجلیـل به عمـل آوردنـد. این تـابلو عبـارت بود از تصـاویری که مظهر موجودات افسانهـای بودنـد و در هوا قرار داشـتند، مانند نرئیـدها، تریتونها، زفوروس، پریان بالدار، کودکان چاق و چله، فضایل و رذایل که در فضای خالی و روشن در پرواز بودند، و خود اسپانیا در میان مستملکات خویش در مقامی رفیع قرار

گرفته و همه کیفیات یک حکومت خوب به آن شکوه بخشیده بودند. روی سقف اطاق نگهبانان، تیپولو آینیاس که به وسیله ونوس به معبد بقا برده میشود را کشید; و روی سقف اطاق انتظار ملکه بار دیگر پیروزی کشور پادشاهی اسپانیا را مجسم کرد. در سال ۱۷۶۶ کارلوس به تیپولو ماموریت داد هفت تابلو محراب برای کلیسای سان پاسکواله در آرانخوئث بکشد. در یکی از اینها، که هنوز درخشندگی خود را حفظ کرده و در موزه پرادو است، از صورت یکی از زیبارویان اسپانیایی استفاده شده تا آبستنی معصومانه مریم عذرا مجسم شود. خوآکین دالکتا، کشیش اقرار نیوشن پادشاه، جنبه کفرآمیز و بیظرافتیهای آثار تیپولورا، تحت این عنوان که با روحیه مردم اسپانیا ناسازگار است، محکوم کرد. تیپولو اظهار ندامت کرد و تصویر پرتاثیری به نام پایین آوردن مسیح از صلیب ترسیم کرد که تعمقی درباره مرگ بود و بشارت فرشتگانی که وعده رستاخیز را میدادند. این تلاشها غول پیر را از پادرآوردند; وی در سال ۱۷۷۰ به سن هفتاد و چهار سالگی در مادرید درگذشت. کمی بعد از آن، تصاویر محراب آرانخوئث برداشته شدند، و آنتون رافائل منگس مامور شد جای آنها تابلوهای دیگری بکشد.

منگس در ۱۷۶۱ به مادرید آمده بود. وی در آن وقت سی و سه سال داشت، نیرومند و به خود مطمئن بود و شیوهای استادانه داشت. کارلوس سوم که هیچ گاه بر روی ابرهای مهتابی رنگ تیپولو احساس آرامش نکرده بود، در این آلمانی حادثهجو درست همان کسی را یافت که میتوانست امور هنری کاخ را روبه راه کند. در سال ۱۷۶۴ منگس به ریاست فرهنگستان سان فرناندو منصوب شد. او در مدت اقامت خود در اسپانیا بر نقاشی این کشور حکومت میکرد. وی، بغلط، سبک کلاسیک را به صورت تصاویری بیخون و بیروح و فاقد تحرک تعبیر کرد و به این ترتیب هم تیپولو سالخورده و هم گویای جوان را خشمگین ساخت. ولی مبارزه سودمندی برای پایان دادن به افراط کاریهای سبک تزیینی باروک و خیالبافیهای سبک تخیلآمیز روکوکو به عمل آورد. او میگفت هنر باید نخست یک "سبک طبیعی" از طریق تقلید صحیح و دقیق از طبیعت جستجو کند و سپس متوجه "سبک عالی" هنر یونانی شود. چگونه میتوان به آن علو مورد نظر دست یافت با حذف آنچه ناکامل و نامرتبط است; با ترکیب عناصر و اجزای کمالات که به صورتهای گوناگون یافت میشوند، و در آوردن آنها به فرمهای کمال مطلوب که یک نیروی تخیل منضبط آنها را مجسم کند، و از هرگونه افراط کاری روی گردانده شود.

منگس کار خود را با تجسم رب النوعهای اولمپ بر روی سقف اطاق خواب پادشاه آغاز کرد. تصاویر مشابهی اطاق خواب ملکه را مزین میکردند. شاید با توجه به اینکه اعلیحضرتین نمیتوانستند او را تا اولمپ کاملا دنبال کنند، منگس برای عبادتگاه خصوصی پادشاه تصویر محرابی به نام میلاد خداوند ما و پایین آوردن مسیح از صلیب را کشید. او سخت کار میکرد، کم غذا میخورد، حساس و عصبی مزاج بود، سرانجام سلامتش مختل شد، و به این فکر افتاد که رم سلامتش را بازخواهدگرداند، کارلوس به او مرخصی داد، که منگس آن را تا چهار سال

تمدید کرد. در دومین دوره اقامتش در اسپانیا (۱۷۷۳ - ۱۷۷۷) تصاویر آبرنگ بیشتری در کاخهای سلطنتی در مادرید و آرانخوئث کشید، بار دیگر سلامتش دستخوش اختلال شد و اجازه خواست به رم برود. پادشاه مهربان این اجازه را داد و مقرری مداومی برابر سالی ۳۰۰۰ کرون به او اعطا کرد.

ولی آیا در آن موقع هنرمندان اسپانیایی وجود نداشتند البته تعداد زیادی از آنها بودند، ولی علاقه ما که بر اثر بعد مسافت و گذشت زمان رو به کاهش است، آنها را در برزخی تیره از شهرت روبه زوال رها کرده است. یکی از آنها لویس ملندث بود که از نظر تجسم طبیعت بیجان تقریبا با شاردن برابری میکرد. موزه پرادو چهل تابلو از این نوع دارد; موزه بستن دارای نمونهای خوشایند از آن است; ولی موزه لوور با داشتن خود نگاره وی از همه موزه ها جلوتر است. یک هنرمند دیگر لویس پارت ای آلکاثار بود که از نظر ترسیم مناظر شهرها، مانند تابلویی که از میدان اصلی شهر مادرید کشیده است، با کانالتو رقابت میکرد. باز هنرمندان دیگری وجود داشتند مانند آنتونیو ویلا- د امات، که منگس وی را بهترین نقاش اسپانیایی آن دوران میدانست; و فرانثیسکو بایو ای سوبیاس، که شخصی مهربان، ترشرو، و با اخلاص بود و در سال ۱۷۵۸ جایزه نخستین را در فرهنگستان ربود.

او برای منگس فرشینه هایی طرحریزی میکرد و دوست، دشمن، و برادرزن گویا شد.

IX- فرانثیسکو د گویا ای لوثینتس

۱- رشد و نمو

فرانثیسکو، مانند همه پسر بچه های شبه جزیره ایبری، نام یکی از قدیسان حامی و سپس نام پدرش خوسه گویا و مادرش ائو گراثیا لوثینتس - یعنی بانوی برازندگی و روشنایی - را برخود گرفت. مادرش یک ایذالگو بود و به همین علت هم فرانثیسکو "د" را به اسم خود افزود. او در ۳۰ مارس ۱۷۴۶ در فوئنتتودوس - از قرای آراگون که ۱۵۰ نفر سکنه داشت، عاری از درخت بود، و زمینهای سنگلاخی، تابستانی گرم، و زمستانی سرد داشت (که باعث مرگ بسیاری شده و بازماندگان را اشخاص عبوس و خشن بار آورده بود) - پا به عرصه وجود گذاشت.

فرانثیسکو در کودکی با قلم موی نقاشی بازی میکرد و برای کلیسای محل تصویری از نوئسترا سنیورا دل پیلار، قدیسه محافظ آراگون، کشید. در سال ۱۷۶۰ این خانواده به ساراگوسا رفت; در آنجا پدرش به عنوان تذهیبکار مشغول شد. و درآمدش اجازه میداد تا پسرش را برای تحصیل هنر نزد خوسه لوثان بفرستد. او با معلم خود و خوان رامیرث از روی آثار استادان نسخه برداری میکرد، از رنگامیزی ظریف تیپولو تقلید میکرد، و آن قدر

با رموز اندام انسان آشنا شد که میتوانست از اندامهای برهنه، که ممنوع بودند، تصویر بکشد. در روایت آمده است که او چگونه به یک دسته از جوانان لجام گسیخته، که از محله خود در برابر یک محله دیگر دفاع میکردند، ملحق شد و کمی بعد در راس آنها قرار گرفت، و چطور در یکی از عربده جوییها چند چاقوکش کشته شدند، و چگونه فرانثیسکو که بیم دستگیر شدن داشت به مادرید گریخت.

در دسامبر ۱۷۶۳ او برای ورود به فرهنگستان آزمایشی داد، و رد شد. از زندگی پرشر و شور او در پایتخت داستانهای زیادی نقل میشوند؛ آنچه که ما میدانیم آن است که گویا به قانون دلبستگی زیادی نداشت. در سال ۱۷۶۶ بار دیگر در مسابقه ورودی فرهنگستان شرکت کرد، و بازهم رد شد. شاید این ناکامیابیها از بخت نیک او بودند: او از تعلیمات مدرسی منگس گریخت، در مادرید به مطالعه کارهایی که تیپولو میکرد پرداخت، و شالوده سبکی منحصر به فرد را گذاشت که عنصر شخصیت بر آن حکمفرما بود. داستان زندگی او حاکی از آن است که وی سپس به یک گروه از گاوبازان ملحق شد و با آنها در تاریخی نامعلوم به رم رفت. او همیشه از سرسپردگان گاوبازان بود و یک بار نام خود را "فرانثیسکو گاوها" امضا کرد. او در سنین کهولت به موراتین نوشت: "من در جوانی گاوباز بودم؛ وقتی که شمشیری در دست داشتم، از هیچ چیز نمیترسیدم." شاید او میخواست بگوید یکی از بچه های پردل و جرئتی بوده است که با گاوها در خیابانها میجنگیدند. به هر حال او به ایتالیا رسید، زیرا در سال ۱۷۷۰ در فرهنگستان هنرهای زیبا در پارما جایزه دوم را برد. از او روایت میکنند که از گنبد کلیسای سان پیترو بالا رفت و خود را به داخل یک صومعه رسانید تا راهبهای را از آن برباید. به احتمال زیاد، او در حین مطالعه آثار مانیاسکو از رنگامیزی تیره، هیاکل شکنجه دیده، و صحنه های دستگاه تفتیش افکار وی عمیقتر از حالتهای آرام و کلاسیک، که منگس در اسپانیا توصیه کرده بود، تاثیر پذیرفت.

در پاییز ۱۷۷۱ او به ساراگوسا بازگشت و به تزیین نمازخانه کلیسای جامع "ایگلسیا متروپولیتانا د لا نوئسترا سنیورا دل پیلار" مشغول شد. این کار را خوب انجام داد و برای شش ماه کار ۱۵،۰۰۰ رئال به دست آورد؛ اینک میتوانست هزینه تاهل را تامین کند. چون قرابت در انتخاب همسر عامل موثری است، او با خوسفا بایو، که جوان بود و موهای طلایی داشت و در عین حال دم دست بود، ازدواج کرد (۱۷۷۳). این زن به عنوان مدل برایش کار میکرد، و او چندین تک چهره از وی کشید؛ تصویری که از او در موزه پرادو است وی را در حالی که به علت آبستنیهای متعدد خسته شده، یا از بیوفاییهای شوهر اندوهگین است، نشان میدهد.

او به سال ۱۷۷۵ به مادرید بازگشت. شاید به توصیه بایو، منگس او را در سال ۱۷۷۶ مامور کرد تا پرده های بزرگی به صورت طرح نقاشی برای کارخانه فرشینه بافی سلطنتی، که

*****تصویر

متن زیر تصویر : گویا: کارلوس سوم. موزه پرادو، مادرید

فیلیپ پنجم به چشم همچشمی با خانواده گوبلن آن را بنانهاده بود، بکشد. در این هنگام گویا با قبول این خطر جدی که ممکن است با ناکامیابی روبهرو شود، تصمیمی گرفت که فعالیتهای زندگیش را قالبریزی کرد. او با نادیده گرفتن تمایل منگس به افسانه های قدیمی و شرح وقایع قهرمانانه تاریخی، با خطوط درشت و رنگهای تند، تصاویری از اشخاص همنوع و همزمان خود کشید - زحمات و عشقهای آنها را، بازارهای مکاره و جشنواره هایشان را، گاوبازی و بادبادک هوا کردن آنها را، و بازارها و پیک نیکها و سرگرمیهای آنها را مجسم کرد.

او چیزهایی را که هرگز ندیده و تنها پیش خود تصور کرده بود متهورانه به واقعگرایی خود افزود. منگس خود را با شرایط تازهای که پیش آمده بود وفق داد. او این تجاوز از سنن مدرسی را محکوم نساخت، ضربان حیات را در سبک تازه احساس کرد، و به این عصیانگر ماموریتهای بیشتری داد. گویا ظرف پانزده سال چهل و پنج طرح به عنوان محصول اصلی کارش کشید، و در عین حال با اعتماد روز افزون وارد زمینه های دیگر شد. اینک میتوانست با راحتی بخورد و بیاشامد. برای دوستش ثاپاتر نوشت: "من سالی ۱۲,۰۰۰ تا ۱۳,۰۰۰ رئال درآمد دارم." سعادت او بر اثر ورود میکربی به بدنش، دچار اختلال شد. مبدا بیماری سیفیلیس گویا برما روشن نیست و تنها میدانیم که او در آوریل ۱۷۷۷ بشدت بیمار بود. بتدریج بهبود یافت، ولی میتوان پنداشت که این بیماری بر بدبینی او در هنرش، و شاید هم در از دست رفتن حس شنوایی او در ۱۷۹۳، تاثیری داشت. او در سال ۱۷۷۸ به قدر کافی بهبود یافته بود که در اجرای طرح کارلوس سوم دایر بر انتشار گنجینه هنر اسپانیا، از طریق چاپ، در خارج از کشور شرکت جوید. برای این منظور گویا از هجده تابلو که به وسیله ولاسکوئز کشیده شده بودند نسخهبرداری کرد و از روی این نسخه ها گراوور ساخت. این کار برایش کار تازهای به شمار میرفت، و قلم گراوور سازیش برای مدت نسبتا کوتاهی نامطمئن و عاری از ظرافت بود. ولی از آن مرحله آغاز کار گذشت و به صورت یکی از بزرگترین گراوورسازان پس از رامبران درآمد. او اجازه یافت شخصا نسخ خود را به پادشاه عرضه کند، و درسال ۱۷۸۰ نامش در زمره نقاشان دربار ثبت شد. در این هنگام سرانجام به عضویت فرهنگستان پذیرفته شد. حدود سال ۱۷۸۵ تصویر مشهورش را از کارلوس سوم ساخت و او را با لباس شکار، ملبس برای کشتار، ولی مسن، فرسوده، بیدندان، با ساقهای کمانی و خمیده، نشان داد. گویا مطابق معمول جلب نظر را فدای حقیقت کرد.

هنگامی که پدرش درگذشت، او مادر و برادرش کامیلو را نزد خود آورد تا با خوسفا و بچه ها زندگی کنند، و برای نگاهداری از این خانواده که بر تعدادش افزوده شده بود، انواع ماموریتها را میپذیرفت: نقاشی با آبرنگ در کلیسای سان فرانثیسکو ال گرانده، تصاویر مذهبی برای مدرسه کالاتراوا در سالامانکا، مناظر عادی برای خانه ییلاقی دوک اوسونیا، و کشیدن تصاویر اشخاص به عنوان سودبخشترین رشته حرفهاش، چهره های متعددی از اوسونیا ساخت.

ص: ۴۱۱

در یکی از تابلوهایی که از دوک و خانوادهاش کشیده شده است، بچه ها به حالت خبردار نشان داده میشوند. تصویر سه ربعی دوشس اوسونیا اعجازی از رنگ روغن است که به صورت ابریشم و تور مجسم شده است.

شاید سال ۱۷۸۴ برای گویا سال شادیبخشی بود: در آن سال خاویر به دنیا آمد، و این تنها فرزندش بود که پس از خود وی زنده ماند. از آبرنگهای کلیسای سان فرانثیسکو ال گرانده طی تشریفاتی پردهبرداری شد، و به عنوان زیباترین نقاشی آن عصر، مورد استقبال و تحسین قرار گرفت. پادشاه و همه درباریان حضور داشتند و به تحسین کنندگان ملحق شدند. در حدود سال ۱۷۸۷ گویا تک چهرهای از مارکسا د پونتخوس کشید که اینک یکی از اموال پرارزش گالری ملی در واشینگتن است. سال بعد او با کشیدن تابلو چمنزار سان ایسیدرو به سوی طبیعت بازگشت. این تابلو مزرعهای را نشان میدهد که پر است از کسانی که به پیک نیک آمدهاند و عید قدیس بزرگ حامی مادرید را با سواری، قدم زدن، نشستن، خوردن، آشامیدن، خواندن، و رقصیدن در سواحل پرعطف مانثانارس جشن میگیرند. این نقاشی گرچه تنها به صورت یک طرح است، شاهکاری به شمار میرود.

وقتی که کارلوس درگذشت (۱۷۸۸)، گویا در چهل و سومین سال زندگی خود بود و خویشتن را سالخورده میدانست. در دسامبر سال قبل او به ثاپاتر نوشته بود: "من پیر شدهام و صورتم چنان پر از چین و چروک شده است که اگر به خاطر بینی پهن و چشمان فرورفتهام نبود، تو دیگر نمیتوانستی مرا بشناسی." او بسختی میتوانست پیشبینی کند که هنوز چهل سال دیگر از عمرش باقی است، و پرسروصداترین ماجراها و برجستهترین آثارش طی سالهای آینده به وجود خواهند آمد. رشد و نمو وی بکندی صورت گرفته بود؛ اینک ماجرای عشقی و انقلاب او را ناچار میکرد که یا بر سرعت آهنگ خود بیفزاید، یا به زیر امواج فرو رود. او به موازات رویدادها سیر صعودی را پیمود و بزرگترین هنرمند عصر خود شد.

۲ - ماجرای عشقی

در سال ۱۷۸۹ او سرگرم ساختن تصاویری از پادشاه و ملکه جدید برای ورود رسمی آنان به مادرید در ۲۱ سپتامبر بود. فیلیپ، فرزند ارشد کارلوس سوم، به علت اختلال مشاعر، از رسیدن به تخت و تاج منع شده بود؛ لاجرم تخت سلطنت به فرزند دوم رسید که یک مورخ، با نظر ناموافق، وی را فقط "نیمه سفیه" خواند.

کارلوس چهارم ساده و زودباور و آن قدر خوش قلب بود که تقریبا میتوان گفت باعث تشویق زشتکاری میشد.

او به عنوان پسر دوم امید به سلطنت رسیدن نداشت؛ وقت خود را صرف شکار، خوردن، و بچهداری کرده بود؛ و اینک که فربه و انعطافپذیر بود، با نرمش خاص، تسلیم همسرش به نام ماریا لویزا از اهالی پارما

شـده بود. او زناکاریهـای زنش را نادیـده میگرفت یـا از آن بیخبر بود; معشوق زنش مانوئل گوذوی را ترفیع داد و به ریاست دولت رسانید (۱۷۹۲ - ۱۷۹۷).

ملکه جدید قبل از رسیدن به تخت سلطنت، خود را با افکار آزادمنشانه سرگرم داشته بود، و کارلوس چهارم در نخستین سال سلطنت خود فلوریـدا بلانکـا، خوولیـانوس، و کامپومـانس (که تصویر همه آنهـا را گویـا کشـید) را تشویق میکرد که به برنامه اصـلاحات خود ادامه دهنـد. ولی سقوط باستیـل کارلوس چهارم و فلورایـدا بلانکا را به وحشت انـداخت و به سوی ارتجاعی سیاسـی سوق داد که دولت را به همکـاری کامل با کلیسا به عنوان نیرومنـدترین دژ سـلطنت بازگردانیـد. بسیاری از اقـدامات مترقیانهـای که در زمـان سـلطنت کـارلوس سوم عملی شـده بودنـد بتدریـج از اعتبار افتادنـد; دستگاه تفتیش افکار پارهای از اختیارات خود را بازیافت; ورود نشریات فرانسوی متوقف شد; جلو همه روزنامه ها، بجز نشریه رسمی دیاریو د مادرید، گرفته شـد. خوولیانوس، کامپومانس، و آرانـدا از دربار طرد شدند. مردم از پیروی معتقدات مورد علاقهشان ابراز شادی میکردند. در سال ۱۷۹۳ اسپانیا وارد جنگ قدرتهای سلطنتی علیه فرانسه انقلابی شد.

در میان این اوضاع مغشوش، کار گویا رونق یافت. در آوریل ۱۷۸۹ او به سمت "نقاش خاص" منصوب شد.

وقتی که خوسـفا بیمـار شـد و پزشـک هوای دریـا برایش تجویز کرد. گویـا او را به والانس برد (۱۷۹۰)، و در آنجـا به عنوان ولاسـکوئز جدیـد اسـپانیا مورد احترام قرار گرفت. ظـاهرا کـار او در سراسـر اسـپانیا مورد تقاضـا بود. در سـال ۱۷۹۲ به عنـوان میهمان سـباستیان مارتینث درکادیث به سـر برد. در راه بازگشت در سویل دچار سـرگیجه و فلج موضعی شد; نزد دوستش در کادیث بازگشت و دوران طولانی نقاهت را با سختی گذراند.

این بیماری چه بود بایو به طور مبهم از آن به عنوان "از وحشتناکترین نوع" سخن میگفت و تردید داشت که گویا روزی بهبود یابد. دوست وفادار گویا، یعنی ثاپاتر، در مارس ۱۷۹۳ نوشت: "گویا بر اثر فقدان تعمق و تفکر به این دردسر دچار شده است، ولی بایـد با همه احساس ترحمی که رنـج و ناراحتی وی ایجاب میکند، نسـبت به او شـفقت داشت." بسـیاری از دانش پژوهان این بیماری را از عواقب سـیفیلیس تعبیر کردهاند، ولی تازهترین تحلیل پزشکی این نظر را مردود میدارد و آن را تورم اعصاب در لابیرنت گوش تشـخیص میدهد. علت آن هر چه بود، وقتی گویا در ژوئیه ۱۷۹۳ به مادرید بازگشت، کاملا ناشنوا بود و تا زمان مرگش به همین وضع باقی مانـد. در فوریه ۱۷۹۴ خوولیانوس در یادداشـتهای روزانه خود نوشت: "من نامهای برای گویا فرسـتادم، و او نوشت که بر اثر فلج خود حتی قدرت نوشـتن ندارد." ولی فلج بتدریج ناپدید شد، و تا سال ۱۷۹۵ گویا آن قدر نیرو یافته بود که عاشق شود.

ترسا کایتانا ماریا دل پیلار سیزدهمین دوشس از خاندان معروف آلبا بود. چون پدرش

از افکـار فلسـفی فرانسه تمتع یـافته بود، او بـا روشـهای آزادمنشـانه بـار آمـده و تعلیم و تربیتی یـافته بود که به او فکری سـریع الانتقـال و ارادهای بیانضـباط میـداد. وی در سـیزدهسالگی با جوان نوزدهسالهای به نام دون خوسه دوتولـدو او سوریو، دوک آلبا، ازدواج کرد. این دوک، که بیمار و ضـعیف مزاج بود بیشتر اوقات در خانه میماند و خود را به موسـیقی سرگرم میداشت. گویا تصویری از او کشـید که او را در حال نواختن یکی از ساخته های هایدن با کلاوسن نشان میداد. دوشـس مغرور، زیبا، و هوسـانگیز بود؛ یـک مسافر فرانسوی اظهار کرد که همه تارهای گیسوی او هوس انگیزنـد." وی بـدون محـدودیتهای اخلاقی، مـادی، یـا طبقـاتی، هوسـها و تمایلاـت خود را برآورده میکرد. او مردی ناقص العقل، راهبی یک چشم، و یک دختر کوچک سیـاهپوست را که در حکم اسـباب بازی خصوصـی او شـد به منزلش برد. سـخاوت در پس کارهای جسورانهاش قرار داشت؛ شایـد از این نظر از گویـا خوشـش آمـد که او کر و انـدوهگین بـود و در عین حـال میتـوانست بـا قلم مـوی خـود خـاطره او را جاودانی کند.

گویا بایستی چنـد بار ترسا را قبل از اینکه برای کشـیدن صورتش در برابر وی بایسـتد، دیده باشد؛ زیرا دوشـس مرتبا به دربار رفت و آمـد میکرد و شـایعهپردازان را بـا نظر بازیهـا و دشـمنی جسورانهاش نسـبت به ملکه مشـغول میـداشت. نخستین تصویر تاریخـدار گویـا از ترسـا وی را تمـام قـد نشـان میدهـد. خطوط مشـخص و لاـغر چهرهاش با توده هایی از موی سـیاه پوشـیده شدهاند و دست راسـتش به چیزی بر روی زمین اشاره میکند؛ وقتی که انسان نگاه کند، میبیند روی زمین بوضوح نوشـته شده است: به دوشـس آلبا، از فرانثیسـکو د گویا - ۱۷۹۵؛ در اینجـا نشانهـای هست که دوستی پا برجایی میان آن دو وجود داشـته است. این تصویر از جمله شاهکارهای گویا نیست. تک چهرهای که وی در این سال از فرانثیسکو بایو، که بتازگی در گذشته بود، کشید از آن خیلی بهتر است.

در نوامبر گو یا به جای وی به ریاست هنرستان نقاشی فرهنگستان منصوب شد.

دوک آلبـا در ژوئن ۱۷۹۶ درگـذشت. دوشـس برای برگزاری عزاداری مختصـری به املاـک خارج از شـهرش در سانلو کار، واقع بین سویل و کادیث، رفت. به طور قطع روشن نیست که آیا گویا هم با او رفت یا نه؛ ولی میـدانیم که او از اکتبر ۱۷۹۶ تا آوریل ۱۷۹۷ در مادریـد نبود؛ و در دو دفـترچه یـادداشت بعضـی از چیزهـایی را که در سانلوکـار دیـده بود ثبت کرد. بیشـتر نقاشـیها دوشس را نشان میدهند: در حال استقبال از میهمانان، نوازش کردن دختربچه سیاهپوست، کندن موی سرخود در حال خشم، در حال خواب نیمروز (در حالی که مسـتخدمه لگن اطاق خواب را برمیدارد)، در حال بیهوشـی در یک گردشگاه، و یا نظر بـازی کردن بـا یکی از کسـانی که برای دسـتهای نوازشـگر او بـا گویا رقابت میکردنـد. این طرحها حسادت رو به افزایش گویـا را نشـان میدهنـد و نیز زن دیگری را مجسم میکننـد که برهنه از حمـام خـارج میشـود، نیمه عریـان روی تختخـواب دراز کشیده است، یا بند جوراب خویش را روی پاهای

*****تصویر

متن زیر تصویر : - گویا: دوشس آلبا. موزه پرادو، مادرید

خوشتراش خود صاف میکند. شاید گویا هم مانند دوشس گاهی نوعی تماسهای عشقی برقرار میکرد. با این وصف، احتمالا در سانلو کار بود که غرور آمیزترین تصویر خود را از دوشس نقاشی کرد. در این تصویر، دوشس، به لباس یک ماخای بیحیا، با لباس سیاه و زرد و یک شال قرمز و طلایی دور کمر ظریفش و یک روسری مشکی روی سرش مجسم شده، دست راستش (که خود شاهکار نقاشی به شمار میرود) دارای دو انگشتر است که روی یکی نام آلبا و روی دیگری نام گویا نوشته شده است; انگشت سبابهاش به نام گویا اشاره میکند و تاریخ ۱۷۹۷ در خاک شن آلود جلو پایش قابل رویت است. گویا پیوسته از فروش این تصویر امتناع میکرد.

هنگامی که گویا به مادرید بازگشت، غنچه عشق را باد پرپر کرده بود. پارهای از تصاویر "سبک آزاد" (۱۷۹۷ م) وی دوشس را به تسلیم بیبندوبارانه خویش به انواع مردان متهم میکنند. گوذوی دوشس را به اغوای وزیر جنگ متهم کرد و به ملکه نوشت که "آلبا و همه طرفدارانش باید در چالهای بزرگ دفن شوند." هنگامی که دوشس به سن چهلسالگی درگذشت (۲۳ ژوئیه ۱۸۰۳)، در مادرید شایع شد که وی را مسموم کردهاند. چون او مبالغی از ثروت هنگفت خود را برای خدمهاش گذارده بود، نسبت به او ابراز همدردی میشد. او همچنین یک مقرری سالانه ۶۰۰/۳ رئالی برای خاویر، پسر گویا، باقی گذارد پادشاه دستور داد درباره علت مرگش تحقیق شود، و گوذوی به ریاست هیئت تحقیق منصوب شد. پزشک وعدهای از ملازمان دوشس زندانی شدند; وصیتنامهاش لغو شد; خدمهاش از ارث محروم شدند، و طولی نکشید که ملکه زیباترین جواهرات آلبا را به خود آویخت.

۳- نقطه اوج

گویا در سال ۱۷۹۷ از ریاست هنرستان نقاشی استعفا داده بود. او اینک آن قدر مشغول بود که نمیتوانست تدریس کند. در سال ۱۷۹۸ برای تزیین گنبد و حاشیه دیوارهای کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا انتخاب شد; و با آنکه با ترسیم اندامهای شهوتانگیز برای فرشتگان، روحانیان را ناراحت میکرد، تقریبا همه متفق القول بودند که وی، در یک حالت الهام گونه شدید، روح و خون خیابانهای مادرید را به آن اماکن مقدس منتقل کرده است. در ۳۱ اکتبر ۱۷۹۹ به عنوان "نقاش اول دربار" با حقوق سالانه ۵۰،۰۰۰ رئال تعیین شد. در سال ۱۸۰۰ مشهورترین تابلو خود را به نام کارلوس چهارم و خانوادهاش، که تجسم بیرحمانهای از سفاهت پادشاه بود، کشید; وقتی انسان مجسم کند که این مجموعه بدنهای متورم و روحهای کم رشد بدون آن البسه پرزرق و برق چگونه به نظر میرسیدند، بر خود میلرزد; اما درخشندگی آن لباسها نمایشگر مهارتی است که در تاریخ هنر بندرت کسی بر آن برتری جسته است. این طور که میگویند، این فلکزدگان از تابلویی که از آنها کشیده شده بود اظهار رضایت

*****تصویر

متن زیر تصویر : فراثیسکو خوسه د گویا ای لوثینتس: کارلوس چهارم و خانوادهاش. موزه پرادو، مادرید

*****تصویر

متن زیر تصویر : گویا: خودنگاره. موزه پرادو، مادرید

ص: ۴۱۵

کامل میکردند.

در گوشهای از آن تابلو گویا تصویر خود را ترسیم کرد. ما باید خودخواهی او را در ترسیم تک چهره های متعدد خودش بر او ببخشیم. بعضی از این تصاویر بدون شک در حکم مشقهای آزمایشی بودند که به کمک آینه انجام میشدند، مانند بازیگری که حرکات صورتش را در جلو آینه تمرین میکند. دو تصویر از میان آنها عالی هستند. بهترین آنها (تصویر شماره ۱ از سلسله تصاویر "سبک آزاد") او را در سن پنجاهسالگی نشان میدهد، کر ولی مغرور، با چانهای ستیزه جو، لبهای شهوانی، بینی بسیار بزرگ، چشمان آب زیرکاه و عبوس، موی مشکی که روی گوشهایش را گرفته و تقریبا تا چانهاش رسیده است، و بالای همه اینها یک کلاه ابریشمی اعیانی که بر بالای سر بزرگش قرار گرفته است و انگار همه کسانی را که به طور تصادفی در زمره نجبا درآمدهاند به مبارزه میطلبید. نوزده سال بعد، پس از اینکه از یک انقلاب جان به در برد، کلاه را به دور افکند، یقه پیراهنش را باز کرد، و خود را با حالتی دوستداشتنیتر نشان داد؛ هنوز مغرور بود، ولی آن قدر به خود اطمینان داشت که دیگر در برابر میل به مبارزهطلبی سر فرود نمیآورد.

چهره نگاری زمینه خاص استعداد و مهارت او بود. با آنکه معاصرانش میدانستند وی آنان را در تصویرشان بهتر از آنچه که هستند نشان نخواهد داد، با کمال اشتیاق خود را تسلیم رای و حکم هنری میکردند که امیدوار بودند، چه از طریق شهرت و چه از راه بدنامی، نامشان را در طی قرون زنده نگاه دارد. به موجب اطلاعاتی که در دست است، سیصد نفر از نجبا و هشتاد و هشت نفر از اعضای خاندان سلطنتی برای کشیدن تصویرشان در برابر او نشستند؛ دویست صورت از اینها هنوز موجودند. یکی از بهترین این صورتها متعلق به فردینان گیلمارده سفیر کبیر وقت فرانسه در اسپانیاست؛ خواهرش آن را با خود به پاریس برد، در سال ۱۸۶۵ موزه لوور آن را به دست آورد و به شهرت گویا در فرانسه کمک کرد. در میان تصاویر گویا از اطفال، بهترین آنها تصویر دون مانوئل اوسوریو د ثونییگا است که در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک است؛ در این تصویر، سبک گویا با سبک ولاسکوئز شباهتی پیدا کرده است. در مجموعهای که از تصاویر زنان داشت، باز آثارش با آثار ولاسکوئز به رقابت پرداختند. این مجموعه دارای تصاویری متنوع است - از تابلو اینفانتا ماریا خوسفا که مانند مترسک است گرفته تا سنیورا گراثیا که دل و دین میرباید، و بازیگر سالخورده لاتیرانا که در چهرهاش آثار زیبایی رو به زوال نهادهاند، ولی جای آن را شخصیت گرفته است.

بیپردهترین زنی که گویا از او تصویر کشیده "ماخا"ی لوند است که در حدود سال ۱۷۹۸ دو بار، یک دفعه بدون پیرایه برای ماخای برهنه و بار دیگر که لباس تحریکآمیزی بر تن دارد برای ماخای ملبس، در برابرش قرار گرفت. این تصاویر دوگانه در موزه پرادو تقریبا همان قدر تماشاچی جلب میکنند که تصویر مونالیزا در لوور.

تصویر ماخای برهنه و تصویر

ونوس در آینه اثر ولاسکوئز تنها برهنگانی هستند که در آثار نقاشی اسپانیا وجود دارند، زیرا تجسم اندام برهنه در آثار هنری اسپانیا مجازاتی برابر یک سال زندان، ضبط اموال، و تبعید داشت. ولاسکوئز تحت حمایت فیلیپ چهارم دست به این کار زد، و گویا تحت حمایت گوذوی که در مورد ترجیح دادن سینه های درشت، کمر باریک، و کپلهای گوشت آلود با گویا همعقیده بود. با وجود داستانهایی که ساخته شدهاند، تصویر ماخای برهنه نمایشگر دوشس آلبا نبود، و تصویر ماخای ملبس نیز یک شبه نقاشی نشد که وقتی (طبق روایت) دوک خشمگین، که آتش مبارزهطلبی از چشمانش میبارید، به سراغ او رفت، گویا این تصویر را به جای تصویر ماخای برهنه بگذارد. ولی این دو تصویر به وسیله دوشس خریداری یا به او داده شدند، و پس از مرگ وی به مجموعه گوذوی تعلق گرفتند.

در حالی که گویا با صورتهایی که میکشید خرج خانواده خود را میداد، با گراوور سازی و آبرنگ کاری (شاید در ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷) خود را سرگرم میداشت. او این آثار را در سال ۱۷۹۹ تحت عنوان کاپریسها منتشر کرد که شامل هشتاد و سه کاپریس بودند و محصول آلت حکاکی، قلم موی نقاشی، و فکری خشمگین که با هجوی خشک و جدی و زیرنویسهایی طعنآمیز، آداب، اخلاقیات، و سنن زمان خود را توصیف میکردند. جالبترین اینها کاپریس شماره ۴۳ است که مردی را نشان میدهد که پشت میزش به خواب رفته است، در حالی که شیاطین در اطراف سرش ازدحام کردهاند؛ روی میز نوشته شده است: رویای عقل هیولاهایی به وجود میآورد. گویا این جمله را چنین تعبیر کرد: "تخیلاتی که از عقل به دور باشند باعث به وجود آمدن هیولاها میشوند، و اگر با عقل همراه شوند، موجود هنر و منبع عجایب." این اظهار در حکم نیشی بود به خرافاتی که مردم اسپانیا را به تیرگی میکشانید، ولی ضمنا توصیفی از نیمی از هنر گویا بود. او در معرض تهاجم خوابهای وحشتناکی قرار داشت. در کاپریسها این خوابها به طرز وحشتباری نشان داده شدهاند. در این تصاویر پیکر انسانی مسخ شده و به یکصد شکل باد کرده و استخوانی و علیل مجسم شدهاند، گربه ها و جغدها نگاه شومی به ما میاندازند، گرگها و لاشخورها در اطراف در کمینند، ساحره ها در فضا پرواز میکنند، روی زمین تعداد زیادی جمجمه و استخوان مفاصل ریخته، و اجساد نوزادانی که تازه مردهاند به چشم میخورند. مثل آن است که تخیل بیمار گونه هیرونیموس بوس، نقاش فلاندری، طول خاک فرانسه و قرون گذشته را پیموده است تا وارد مغز گویا شود و نظم آن را مختل کند.

آیا گویا خردگرا بود ما تنها میتوانیم بگوییم که او عقل را به خرافات ترجیح میداد. در یکی از نقاشیهای خود زن جوانی را نشان میداد که تاج گلی بر سر و ترازویی در دست دارد و با شلاقی پرندگان سیاه را دنبال میکند. گویا در زیر این تصویر نوشت: "عقل الاهی، بر هیچ کس رحم نکن." یک تصویر دیگر عدهای راهب را نشان میدهد که جامهای از تن به درمیآورند؛ و بر روی بدن راهبی که مشغول عبادت بود، صورت یک دیوانه را قرار

داد. او تابلو دادگاه دستگاه تفتیش افکار را به صورت صحنهای اندوهزا از قربانیان رقت آور، که به وسیله قدرتی بیروح مورد قضاوت قرار میگیرنـد، مجسم کرد. او یک یهودی را نشان داد که در دخمه زندان دستگاه تفتیش افکار به زنجیر بسته شده و در زیر آن نوشته بود: "زاپاتا، افتخار تو جاودانی خواهد بود." آیا این طنینی بود از سوالات زاپاتا اثر ولتر او ۲۹ منظره از قربانیان دستگاه تفتیش افکار را ترسیم کرد که مورد مجازاتهای مختلف قرار گرفتهانـد. و در پایان آنها تصویری شادیبخش کشید که زیرش نوشته شده بود: "آزادی الاهی". با این وصف، گویا تا پایان عمر خود با تقدس بر سینه خود علامت صلیب میکشید، از مسیح و قدیسان مدد میخواست، و در بالای نامه هایش عکس صلیب میگذاشت؛ شاید همه اینها بقایای عاداتی بودند که وی در جوانی به دست آورده بود.

۴- انقلاب

آیا گویا دارای افکار انقلابی بود نه. او حتی جمهوریخواه نیز نبود. در هنر و گفته های وی نشانهای دال بر آن نیست که وی مایل به سرنگونی نظام سلطنتی اسپانیا باشد. او خود و سرنوشت خود را به کارلوس سوم، به کارلوس چهارم، به گوذوی، و به ژوزف بوناپارت وابسته کرده بود و با مسرت خاطر با نجبا و درباریان حشر و نشر میکرد. ولی با فقر دست و پنجه نرم کرده بود و هنوز آن را در اطراف خود میدید. از بیچیزی توده های مردم، جهل ناشی از آن، خرافاتشان، و قبول فقر آنها از ناحیه کلیسا به عنوان نتیجه طبیعی سرشت و نابرابری افراد بشر احساس تنفر میکرد. نیمی از هنرش در راه تجدید خاطره از ثروتمندان به کار رفت، و نیمی دیگر فریادی بود که به خاطر عدالت طبیعی برای فقرا، و اعتراض علیه وحشیگری قانون، دستگاه تفتیش افکار، و جنگ برداشته بود. او در صورتهایی که میکشید شاهدوست، در نقاشیهایش کاتولیک، و در طراحیهایش شورشی بود. در آثار اخیرالذکرش، با قدرتی تقریبا وحشیانه، نفرت خود را از تاریک اندیشی، بیعدالتی، حماقت، و قساوت ابراز میداشت. یکی از طراحیهای او مردی را نشان میداد که روی چرخ مجازات قرار دارد و زیر آن نوشته شده است: "چون او حرکت زمین را کشف کرد." یکی دیگر زنی را نشان میدهد که روی چرخ مجازات قرار دارد، "زیرا نسبت به آزادیخواهی ابراز همدردی کرده بود." اسپانیاییهایی که خود را آزادیخواه (لیبرال) مینامیدند چه کسانی بودند ظاهرا اینها نخستین گروه سیاسی بودند که این نام را به کار میبردند. هدفشان از این اسم آن بود که علاقه خود را به آزادی نشان دهند - آزادی فکر از سانسور، آزادی جسمانی از انحطاط و نزول شان، و آزادی روح از ظلم و استبداد. آنها با احساس حقشناسی انواری را که از نهضت روشنگری فرانسه میآمدند دریافت داشته بودند. آنها از ورود یک نیروی فرانسوی به اسپانیا

*****تصویر

متن زیر تصویر : - گویا: دادگاه دستگاه تفتیش افکار. موزه پرادو، مادرید

(۱۸۰۷) استقبال کردند، در حقیقت نیمی از جمعیت از آن به عنوان یک ارتش آزادیبخش استقبال کردند.

وقتی که کارلوس چهارم استعفا داد و فرزندش فردیناند هفتم تحت حمایت سربازان مورا بر تخت نشست، هیچ اعتراضی به گوش نرسید. گویا صورتی از حکمران جدید نقاشی کرد.

ولی وقتی ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند هفتم را به بایون فراخواند، هر دو آنها را عزل کرد، یکی را به ایتالیا و دیگری را به فرانسه به تبعید فرستاد، برادر خود ژوزف را به سلطنت اسپانیا برداشت، خلق و خوی مردم و گویا عوض شد. جمعیتی خشمگین در برابر کاخ سلطنتی گرد آمد؛ مورا به سربازانش دستور داد که میدان را از مردم پاک کنند. جمعیت پا به فرار گذاشت، ولی دوباره، حدود بیست هزار نفر از مردم، در میدان پلاثامایور اجتماع کردند. هنگامی که سربازان فرانسوی و سربازان ممالیک به طرف میدان به راه افتادند، از پنجره ها و زیر طاقیها به آنها تیراندازی شد. سربازان، که بشدت عصبانی شده بودند، وارد خانه ها شدند و ساکنان آنها را از دم کشتند. سربازان و مردم از صبح تا شب درگیر نبرد شدند. در روز معروف به "دوم مه" ۱۸۰۸ صدها مرد و زن به هلاکت رسیدند؛ گویا از محل مناسبی که در آن نزدیکی بود، قسمتی از این قتل عام را دید. در سوم مه، سی تن از زندانیان که به وسیله سربازان دستگیر شده بودند، به وسیله یک جوخه آتش تیرباران شدند، و هر اسپانیایی که تفنگی در دستش دیده میشد به قتل میرسید. در این وقت تقریبا همه اسپانیا علیه فرانسویان به پا خاسته بودند. یک "جنگ آزادیبخش" از ایالتی به ایالت دیگر سرایت میکرد، و به علت سبعیت حیوانی اعمالی که انجام میگرفت، لکه ننگی بر دامان هر دو طرف میگذارد. گویا بعضی از این اعمال را دید و تا هنگام مرگ خاطره آنها از ذهنش دور نشد. او که از اوضاع وخیمتری میترسید، در ۱۸۱۱ وصیتنامهاش را نوشت. در ۱۸۱۲ خوسفا درگذشت. در ۱۸۱۳ ولینگتن مادرید را تصرف کرد؛ فردیناند هفتم بار دیگر پادشاه شد.

گویا پیروزی اسپانیا را با ترسیم دو تصویر از مشهورترین تصاویرش جشن گرفت (۱۸۱۴). یکی از این دو که دوم مه نام دارد تجسم آن چیزی بود که او درباره زدوخورد میان مردم مادرید و سربازان فرانسوی و ممالیک دیده، شنیده، یا تصور کرده بود. او سربازان مملوک را در مرکز تصویر قرار داد، زیرا شرکت آنها بود که شدیدترین انزجاری را که مردم اسپانیا به خاطر داشتند بهوجود آورد. لزومی ندارد سوال شود که این نقاشی حقایق تاریخی را مجسم میکند یا نه؛ این نقاشی معرف هنری پر قدرت و درخشان است - از دگرگونی رنگهای درخشان بر روی اسب سرباز مملوکی که در حال به زیر افتادن است گرفته تا چهره مردانی که اجبار انتخاب میان کشتن یا کشته شدن آنها را وحشتزده و حیوان صفت کرده است. حتی از آن زندهتر نقاشی دیگری است که همراه آن است و تیرباران سوم مه نام دارد. این نقاشی یک جوخه تفنگداران فرانسوی را نشان میدهد که زندانیان اسپانیایی را تیرباران

میکنند. در آثار گویا هیچ چیز موثرتر از تضاد میان وحشت و مبارزهجویی در قیافه شخصی که در وسط آن قتل عام قرار دارد نیست.

گویا هنوز از مستمری خود به عنوان "نقاش خاص" استفاده میکرد، ولی دیگر در دربار طرف توجه نبود; در حالی که مردی زن مرده و ساکت و کر بود، غرق در دنیای هنرش شد. شاید در سال ۱۸۱۲ موثرترین حکاکی خود را به وجود آورد، که کولوسوس نام داشت. این تصویر هرکول را که با قیافه کالیبان۱ در لبه کره زمین نشسته، و مارس را پس از یک نبرد پیروزمندانه در حال استراحت نشان میدهد. از سال ۱۸۱۰ به بعد او طرحهای کوچکی کشید که بعدا آنها را حکاکی کرد و به صورت گراوور به چاپ رساند و نام آنها را عواقب مهلک جنگ خونین اسپانیا با بوناپارت، و کاپریسهای دیگر گذارده بود. او جرئت انتشار این هشتاد و پنج طراحی را نداشت; آنها را برای پسرش به ارث گذاشت، پسرش آنها را به فرهنگستان سان فرناندو فروخت; و فرهنگستان آنها را در ۱۸۶۳ تحت عنوان مصایب جنگ منتشر کرد.

این طرحها صحنه های عادی جنگ نیستند که قتل و کشتار را به لباس اعمال قهرمانی و افتخارآمیز درمیآورند; بلکه نشاندهنده لحظات وحشت و قساوتی هستند که در آنها قیود شکننده تمدن در سرمستی مبارزه و نشئه خون به دست فراموشی سپرده شدهاند. در طراحیها خانه های مشتعل نشان داده میشوند که به روی ساکنانشان خراب میشوند; زنانی که با سنگ یا نیزه یا تفنگ به صحنه نبرد میشتابند; زنانی که مورد تجاوز قرار میگیرند; مردانی که در برابر جوخه آتش به تیر بسته شدهاند; مردانی که پا یا بازو یا سرشان از بدن جدا شده است; سربازی که آلات تناسلی مردی را میبرد; اجسادی که به نوک تیز تنه یا شاخه درختان میخکوب شدهاند; زنان مردهای که هنوز اطفال خود را به سینه خویش میفشارند; اطفالی که با وحشت به کشتار والدین خود مینگرند; مردگانی که به صورت تودهای در یک چاله رویهم ریخته شدهاند; لاشخورهایی که بر روی اجساد انسانها به سور چرانی مشغولند. زیر این تصاویر گویا نوشته های نیشداری افزوده است، از قبیل: "این آن چیزی است که به خاطر آن به دنیا آمدهاید;" "من این را دیدم;" "به این صورت اتفاق افتاد;" "برای دفن کردن مردگان و ساکت بودن." در پایان گویا یاس و امید خود را بیان میکند. تصویر شماره ۷۹ زنی را نشان میدهد که در میان گور کنان و کشیشان در حالت احتضار است، و در زیر آن نوشته شده است: "حقیقت میمیرد"; ولی شماره ۸۰ زنی را نشان میدهد که از او نور ساطع میشود. در زیر این تصویر چنین سوال شده است: "آیا او بار دیگر برپا خواهد خاست"

---

(۱) شخصی زشت صورت در کمدی "طوفان" شکسپیر. -م.

۵- ناپیدایی تدریجی

در فوریه ۱۸۱۹ گویا خانهای ییلاقی در آن سوی مانثانارس خریداری کرد. بر این خانه درختان سایه افکنده بودند، و با آنکه برای او امکان نداشت آواز جویبارهایی را که در اطراف این خانه بودند بشنود، میتوانست درسی را که جریان آرام آن میداد احساس کند. همسایگان خانه او را "خانه کر" میخواندند. چون خاویر ازدواج کرده و خانواده جداگانهای تشکیل داده بود، گویا زنی به نام دونیا لئوکادیاویس را به خانه خود برد; این زن هم نقش رفیقه او را ایفا میکرد و هم وظیفه بانوی خانه دارش را. او زنی خوش بنیه، سرکش، و حراف بود، ولی گویا از برکات فصاحت کلام وی در امان بود. این زن دو بچه با خود به خانه گویا آورد - پسری به نام گیلیرمو و دخترکی با روح به نام ماریا دل روساریو که تسلی بخش ایام واپسین این هنرمند بود.

او به محرکی چنین سلامتبخش بشدت نیاز داشت; زیرا ذهنش در آستانه جنون قرار گرفته بود. تنها به این طریق میتوان فهمید که معنی تصاویر سیاهی که وی با آنها دیوارهای خانهای را که پناهگاه وی بود میپوشاند چیست. مثل اینکه میخواست تیرگی ذهن خود را منعکس کند، بیشتر به سبک سیاه و سفید نقاشی میکرد; و انگار که میخواهد از ابهام رویاهای خود پیروی کند، برای اشکالی که میکشید خطوط مشخصی ترسیم نمیکرد، ولی رنگامیزیهای عاری از ظرافتی میکرد تا به وسیله آنها صحنه های زودگذر رویاهای خود را بر روی دیوارها ثابت نگاه دارد. او بر روی یکی از دیوارهای طویل پهلویی زیارت سان ایسیدرو، یعنی همان جشنوارهای که در سی و یک سال پیش (۱۷۸۸) به نحوی سرورآمیز نقاشی کرده بود، را مجسم کرد; ولی تصویری که در این وقت کشید منظرهای تیره و غمانگیز از متعصبین حیوان صفت و مست از باده بود. در روی دیوار روبهرو، او حتی اشکالی وحشتناکتر در تصویری به نام شنبه ساحره ها گرد آورد که در آن نشان میداد این ساحره ها یک بز سیاه خیلی بزرگ را به عنوان ابلیس و خدای آمر خود میپرستند. در انتهای اطاق کریهترین شکل در تاریخ هنر قرار داشت به نام ساتورن فرزندانش را میبلعد. این تصویر غولی را نشان میداد که طفلی برهنه را در دهان دارد، سر و یک بازوی او را خورده است و اینک بازوی دیگر را میخورد، در حالی که خون به اطراف پراکنده شده است. شاید این تصویر تجسمی جنونآمیز از ملل دیوانهای است که اطفال خود را در جنگها به کشتن میدهند. اینها رویاهای فردی هستند که تخیلات شومش او را زجر میدهند، و به نحوی جنونآمیز این تخیلات را نقاشی میکند تا آنها را از خود بیرون براند و روی دیوار از حرکت باز دارد. در سال ۱۸۲۳ لئوکادیا، که بر اثر فعالیتهای فراماسونی خود در معرض دستگیر شدن بود، با اطفال خود به بوردو گریخت. گویا، که با آثار جنونآمیزی که روی دیوارها کشیده بود تنها مانده بود، تصمیم گرفت به دنبال آنها به راه

*****تصویر

متن زیر تصویر : گویا: ساتورن فرزندانش را میبلعد. موزه پرادو، مادرید

بیفتد; ولی اگر بدون اجازه پادشاه سفر میرفت، مقرریش به عنوان "نقاش خاص" قطع میشد. او چند ماه مرخصی خواست تا برای استفاده از آبهای معدنی به پلومبیر برود، و این مرخصی به او داده شد. "خانه کر" را به نوهاش ماریانو واگذار کرد، و در ژوئن ۱۸۲۴ برای دیدن لئوکادیا و ماریا دل روساریو عازم بوردو شد.

بتدریج که به مرگ نزدیک میشد، عشق او به نوهاش ماریانو بر همه عواطفش پیشی میگرفت. برای نوهاش یک مستمری مقرر داشت، و پیشنهاد کرد که چنانچه خاویر ماریانو را به بوردو ببرد، او (گویا) هزینهاش را میپردازد.

خاویر نمیتوانست به بوردو برود، ولی همسر و فرزندش را فرستاد. وقتی آنها وارد شدند، گویا با چنان احساساتی در آغوششان گرفت که از پا درآمد، و ناچار او را به بسترش بردند. او برای فرزندش نوشت: "خاویر عزیزم، میخواهم به تو بگویم که این همه مسرت برای من بیش از اندازه بوده است. کاش خداوند مرحمتی کند و تو برای بردن آنها به اینجا بیایی، و در آن صورت جام سعادت من لبریز خواهد بود." روز بعد او قدرت تکلم را از دست داد و نیمی از بدنش فلج شد. سیزده روز به همین حال باقی ماند و با بیصبری، ولی بیهوده، به انتظار خاویر بود. در ۱۶ آوریل ۱۸۲۸ جان سپرد. در ۱۸۹۹ بقایای او از بوردو به مادرید برده شد و در جلو محراب کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا، یعنی همان جایی که ۱۰۱ سال پیش از آن، وی، در زیر گنبد کلیسا، دردها، غم و اندوه، شادیها و عشقهای زندگی اسپانیاییها را نقاشی کرده بود، به خاک سپرده شد.

ص: ۴۲۲

فصل دوازدهم :خداحافظ ایتالیا – ۱۷۶۰ – ۱۷۸۹

I– گردش خداحافظی

چنانچه نگاهی دیگر به ایتالیا بیفکنیم، این سرزمین را حتی در خواب نیمروزی ظاهری دارای حرارت زندگی خواهیم یافت. تورن آلفیری را پرورش میداد، لوکا دایره المعارف دیدرو را منتشر میکرد، فلورانس بار دیگر زیر سلطه مهیندوک لئوپولد شکوفان میشد، میلان به کمک بکاریا قوانین خود را اصلاح میکرد، پاویا و بولونیا با آزمایشهای علمی ولتا و گالوانی به هیجان درآمده بودند، و نیز گرفتار کازانووا بود، ناپل به مبارزه با حاکمیت پاپ برخاسته بود، رم درگیر فاجعه یسوعیان بود، و یکصد محل پرورش استعدادهای موسیقی به صادر کردن اپرا و نوازندگان چیرهدست برای رام کردن عواطف سرکش ماورای کوه های آلپ مشغول بودند. در آن وقت یکصد هزار خارجی در ایتالیا بودند. اینان برای مطالعه گنجینه های هنری و استفاده از آفتاب، به این سرزمین میآمدند. در این دوران گوته، که سرشناسان وایمار زندگی را بر او تنگ کرده بودند، به اینجا آمد تا قوای جوانی را تجدید کند و الهامهای شاعرانه خود را تحت انضباط درآورد.

نخستین اثری که پس از فرود آمدن گوته از کوه های آلپ به ونتسیا تریدنتینا (سپتامبر ۱۷۸۶) در وی ایجاد شد ناشی از هوای ملایم و پر نوری بود که "به زنده بودن صرف، و حتی به فقر لذتی بسیار زیبا میبخشید." پس از آن، زندگی آزاد و بیقید و بند مردم توجهش را جلب کرد. او میگفت: "مردم ایتالیا پیوسته در خارج از خانه هستند، و در حالی که خوش هستند و غمی ندارند بجز فکر کردن به زندگی، به چیزی نمیاندیشند." او عقیده داشت که خاک حاصلخیز باید بآسانی نیازهای مختصر این مردم ساده را برآورده کند; با این وصف، فقر و بدی وضع بهداشت در شهرهای کوچکتر او را متاثر میکرد.

وقتی من از پیشخدمت سراغ محل خاصی را گرفتم، او به حیاط اشاره کرد. من از او پرسیدم "آنجا برای چه مصرفی است" و او با لحنی دوستانه جواب داد: "برای هر مصرفی که بخواهید." حیاط خلوتها و راهروها با کثافت آلوده شدهاند، زیرا کارها به طبیعیترین صورت انجام میشوند.

انطباق حسی، بتدریج او را با محیط مانوس کرد.

ونیز سرگرم انحطاط دوستداشتنی خود بود. حدود سال ۱۷۷۸ کارلوگوتتسی، با اغراقی شایسته و قابل توجیه، آنچه را که به نظرش از هم پاشیدگی عمومی اخلاقیات میرسید چنین توصیف کرد:

منظره زنانی که به مرد تبدیل شده و مردانی که به صورت زن درآمده و مردان و زنانی که هر دو به صورت میمون درآمدهاند، و همه آنها در گرداب مد غرق شدهاند؛ با اشتیاق سگان شکاری که به دنبال بوی شکار روانند و یکدیگر را فاسد و اغوا میکنند؛ و در شهوترانی و افراط کاری زیانبار خود، با یکدیگر چشم همچشمی میکنند و برای پریاپوس۱ بخور دود میکنند.

در ۱۷۹۷ او تقصیر این سقوط را به گردن فلسفه انداخت:

مذهب، آن افسار سلامتبخش برای هوای نفس انسانها ... مضحک شده است، من ناچار بر این عقیدهام که چوبهدار برای اجتماع مفید است، زیرا وسیلهای برای مجازات گناه و باز داشتن جنایتکاران بالقوه است. ولی فلاسفه نورس ما چوبهدار را به عنوان تعصب جابرانه محکوم کرده، و با این کار خویش یکصد بار به کثرت قتلها در گذرگاه های عمومی و سرقتهای مسلحانه و اعمال تجاوزکارانه افزودهاند. ...

نگاه داشتن زنان برای مراقبت از پسران و دختران خود و رسیدگی به امور خانوادگی و اقتصادی خویش، تعصبی کهنه و وحشیانه تلقی میشد. ناگهان زنان خود را به جلو انداختند و مانند با کانالها حمله کردند و فریاد برآوردند: “آزادی! آزادی!” خیابانها از آنها پر بودند. ... در عین حال آنها مغزهای سبک خود را در اختیار مدها، ابتکارات مبتذل، تفریحات، ماجراهای عاشقانه، دلبریها، و انواع مهملات میگذاشتند. ... شوهران شهامت آن را نداشتند که با لطمهای که به شرافتشان، موجودیتشان، و خانوادهشان میخورد ابراز مخالفت کنند. آنها وحشت داشتند که داغ آن کلمه وحشتناک یعنی “تعصب” را بر پیشانیشان بزنند. ... اخلاقیات پسندیده، نجابت و عفت، تعصب خوانده میشدند. ... هنگامی که همه این به اصطلاح تعصبات طرد شدند، برکات بزرگ و اعجاب آور بسیاری ظاهر شدند: یعنی لامذهبی، از میان رفتن حرمت و احترام، واژگون کردن عدالت، تشویق و تعزیز جنایتکاران، تخیلات پر حرارت، احساسات تند و تیز حیوان صفتی، تن دادن به همه شهوات و لذات، تجمل جابرانه، افلاس، و زناکاری.

ولی البته علل اساسی انحطاط جنبه اقتصادی و نظامی داشتند. ونیز دیگر دارای چنان ثروتی نبود که از قدرت پیشین خود دفاع کند. در مقابل، رقیبش اتریش از چنان نیروی انسانی رشد یافتهای برخوردار شده بود که همه طرق وصول به دریاچه های اطراف ونیز را زیر سلطه

---

(۱) در دین یونان، خدای حاصلخیزی باغها و گله ها، که پرستش آن از آسیای صغیر وارد یونان شد. در مجسمه هایش، که اغلب در باغها یا در مدخل خانه ها میگذاشتند، به صورت موجودی بسیار زشت و با علامت رجولیت نمایش داده میشد.

آداب پرستش وی توام با عیاشی و میگساری بود و با پرستش آلت رجولیت بستگی داشت. -م.

ص: ۴۲۴

خود داشت و بعضی از نبردهای خود را در خاک این جمهوری بیطرف ولی عاجز انجام میداد.

در ۹ مارس ۱۷۸۹ لودوویکو مانین به ریاست دولت انتخاب شد. وی آخرین دوج از یکصد و بیست دوجی بود که از سال ۶۹۷ با تسلسلی جالب توجه بر ونیز حکومت کرده بودند. او مردی بود با ثروت بسیار و شخصیتی جبون، ولی حتی فقر و شهامت نیز نمیتوانستند از بروز سرنوشت فاجعه آمیزش جلوگیری کنند.

چهار ماه بعد زندان باستیل سقوط کرد؛ آزادی به صورت مذهبی جدید بر افکار مردم فرانسه تسلط یافت؛ و هنگامی که این مذهب با لشکریان ناپلئون همراه شد، تقریبا همه ایتالیا را تحت لوا و نشئه خود درآورد. این فاتح اهل کرس که هشتاد هزار سرباز پشت سر داشت، به این مستمسک که نیروهای اتریشی خاک ونیز را مورد استفاده قرار دادهاند، و به این اتهام که ونیز به طور پنهانی به دشمنان وی کمک کرده است، در ۱۲ مه ۱۷۹۷ بر ملکه آدریاتیک (ونیز) دولتی موقت که منصوب خودش بود تحمیل کرد. در آن روز دوج مانین که مستعفی شده بود، کلاه رسمی مقام خود را به یکی از ملازمان داد و به او گفت: "این را ببر؛ ما دیگر به این احتیاج نخواهیم داشت." چند روز بعد، او درگذشت. در ۱۶ مه سربازان فرانسوی این شهر را اشغال کردند. در ۱۷ اکتبر بوناپارت، با امضای عهدنامهای در کامپوفورمیو، ونیز و تقریبا همه مستملکات ارضی آن را به اتریش منتقل کرد، و در مقابل، اتریش در بلژیک و ساحل چپ رود راین امتیازاتی به فرانسه داد. در حالی که درست یک هزار و یکصد سال از زمان انتخاب نخستین دوج برای حکومت بر درياچه های ونیز و دفاع از آنها میگذشت.

پارما تحت الحمایه اسپانیا بود، ولی دوک آن دون فلیپه، فرزند فیلیپ پنجم و ایزابلا فارنسه، با لویز الیزابت دختر لویی پانزدهم ازدواج کرد؛ عادات پرخرج همسرش را پذیرفت، و دربار خود را به یک ورسای کوچک مبدل کرد. پارما از مراکز فرهنگی شد، و با وجد و سرور شیوه های گوناگون همه جهان را باهم میآمیخت.

کازانووا میگفت: "به نظر من چنین میرسید که من دیگر در ایتالیا نیستم، زیرا همه چیز رایحه سمت دیگر کوه های آلپ را داشت. من میشنیدم که عابران تنها به فرانسه و اسپانیایی تکلم میکنند." وزیر روشنفکری به نام گیوم دو تیو در این دوکنشین اصلاحات تحرک آوری انجام داد. در این سرزمین، پارهای از بهترین منسوجات، کریستالها، و ظروف بدل چینی ساخته میشدند.

میلان در این وقت از یک گسترش صنعتی بهرهمند بود که تا حدودی نمایشگر اولیه برتری اقتصادی آن در ایتالیای امروز به شمار میرود. حکومت اتریشیها بر آن راه را برای تجلی کفایت و فعالیت محلی بازگذارده بود.

کنت کارل یوزف فون فیرمیان، حکمران لومباردی، با رهبران بومی محل در بهبود وضع دستگاه دولتی همکاری میکرد، و قدرت ظالمانه اشراف فئودال و متنفذانی را که بر امور شهرداری تسلط داشتند کاهش داد. گروهی از آزادیخواهان

اقتصـادی به رهبری پیترو وری، چزاره بونزانـادی بکاریـا، و جووانی کارلی اصول فیزیوکراتها را پذیرفتنـد، مالیاتهای مربوط به دادوستدهای داخلی و مالیاتهای کشاورزی را لغو کردند، و سنگینی بار مالیاتها را با بستن مالیات بر اموال کلیسا تقسیم کردند. صنعت نساجی رشد کرد، به طوری که در سال ۱۷۸۵ این رشته شامل ۲۹ موسسه بود که با ۱۳۸۴ دستگاه بافندگی کار میکردند. اراضی مساحی شدند، دولت تامین هزینه طرحهای آبیاری را به عهده گرفت، و دهقانان با علاقه و اراده به کار پرداختند. در مدت بیست و یک سال از ۱۷۴۹ تا ۱۷۷۰ جمعیت این دوکنشین از ۹۰,۰۰۰ نفر به ۱۳۰,۰۰۰ نفر افزایش یافت. در همین دوران شادکامی میلان بود که این شهر تماشاخانه سکالا را ساخت (۱۷۷۶ - ۱۷۷۸). این تماشاخانه گنجایش ۳۶۰۰ تماشاگر داشت و دارای تزیینات پرشکوهی بود؛ همچنین تسهیلاتی برای موسیقی، گفتگو، غذا خوردن، ورقبازی، و خواب فراهم میکرد؛ و مافوق همه اینها، دارای یک مخزن آب برای خاموش کردن هرگونه آتشسوزی بود. در اینجا و در این هنگام چیماروزا و کروبینی به پیروزیهای درخشانی نایل شدند.

این دوران، دوران قهرمانی کرس بود. این جزیره کوهستانی پیش از این از لحاظ حوادث تاریخی بیشمار مستغنی بود. فوکاییها از آسیای صغیر در حدود سال ۵۶۰ ق م مستعمرهای در این جزیره برپا ساختند؛ اتروسکها بر آنها غلبه کردند و خود منکوب کارتاژیها شدند؛ کارتاژیها مغلوب رومیها شدند؛ رومیها در برابر یونانیهای بیزانسی از پای درآمدند؛ فرانکها بر یونانیهای بیزانسی غلبه کردند و خود مغلوب مسلمانان شدند؛ ایتالیاییهای توسکان بر مسلمانان چیره شدند؛ اهالی پیزا بر توسکانیها غلبه کردند؛ و مردم جنووا بر اهالی پیزا غالب آمدند (۱۳۴۷). دوسوم جمعیت جزیره در آن قرن از طاعون سیاه درگذشتند. تحت حکومت جنواییها، اهالی کرس، که از بیماریهای واگیردار و حملات دزدان دریایی در عذاب بودند و رسیدن به مشاغل مهم بر آنها منع شده بود و مالیاتی که از آنها گرفته میشد غیرقابل تحمل بود، به حالت نیمه توحش درآمدند؛ و در آن حالت، انتقامجوییهای شدید تنها قانون مورد احترام آنها بود. شورشهای گاهگاهی به علت خصومتهای داخلی توام با قتل و آدمکشی و فقدان کمک خارجی با شکست مواجه میشدند. جنووا، که برای ادامه حیات خود با لشکریان اتریش در جنگ بود، برای کمک به حفظ نظم در کرس به فرانسه متوسل شد. فرانسه به این تقاضا پاسخ مثبت داد تا مبادا این جزیره، به عنوان دژی برای تسلط بر دریای مدیترانه، به وسیله انگلیسیها گرفته شود.

سربازان فرانسوی آژاکسیو (یا آیاتچو) و دیگر مواضع کرس را اشغال کردند (۱۷۳۹ - ۱۷۴۸). هنگامی که صلح اطمینانبخش به نظر میرسید، فرانسویها خارج شدند؛ تسلط جنووا بر جزیره تجدید، و شورش تاریخی پائولی آغاز شد.

پاسکواله دی پائولی یک قرن نسبت به اقدامات متهورانه گاریبالدی پیشدستی کرد. لرد چتم

او را یکی "از آن مردانی که نظیرشان تنها در صفحات پلو تارک پیدا میشود" میخواند. وی، که در سال ۱۷۲۵ به دنیا آمد، فرزند یک شورشی کرسی بود. با پدرش به تبعیدگاه رفت، در ناپل زیر نظر جنووزی اقتصاددان تحصیل کرد، در ارتش ناپل به خدمت پرداخت، در سال ۱۷۵۵ به کرس بازگشت، و برای رهبری شورش علیه جنووا برگزیده شد. در مدت دو سال مبارزه، او موفق شد جنواییها را از همه شهرها، غیر از چند شهر ساحلی، بیرون براند. به عنوان رئیس منتخب جمهوری جدید (۱۷۵۷ - ۱۷۶۸) خود را در قانونگذاری و اداره امور کشور همان قدر درخشان نشان داد که در طرحهای سوق الجیشی و شیوه های جنگی. یک قانون اساسی دموکراتیک برقرار کرد، جلو رسم انتقامجویانه شستن خون با خون را گرفت، حقوق ظالمانه خوانین فئودال را لغو کرد، تعلیم و تربیت را گسترش داد، و در کورته پایتخت خود یک دانشگاه تاسیس کرد.

جنووا که نمیتوانست پائولی را تحت تسلط درآورد، این جزیره را به مبلغ ۲,۰۰۰,۰۰۰ فرانک به فرانسه فروخت (۱۵ مه ۱۷۶۸). پائولی اینک خود را در حال مبارزه با سربازان فرانسوی میدید، که بسرعت تجدید قوا میکردند. منشی و دستیارش در این موقع کارلو بوناپارت بود که در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ در آژاکسیو صاحب فرزند پسری به نام ناپلئون شد. پائولی که در مه ۱۷۶۹ در پونته نوئووو مغلوب نیروهای فرانسه شده بود، دست از این مبارزه نومیدانه کشید و در انگلستان پناه گرفت؛ در آنجا از طرف دولت یک مستمری برایش تعیین شد، به وسیله بازول شهرت یافت، و دکتر جانسن در شمار دوستانش درآمد. مجمع ملی فرانسه انقلابی او را از تبعید باز خواند، به عنوان "قهرمان و شهید آزادی" مورد استقبال قرار داد، و به فرماندهی کرس منصوبش کرد (۱۷۹۱). ولی کنوانسیون فرانسه چون او را به قدر کافی ژاکوبن نیافت، هیئتی را مامور خلع وی کرد؛ سربازان انگلیسی به کمک او آمدند، ولی سردار انگلیسی جزیره را تحت تسلط درآورد و پائولی را به انگلستان باز فرستاد (۱۷۹۵). ناپلئون عدهای سرباز برای بیرون راندن انگلیسیها اعزام داشت (۱۷۹۶)؛ جزیره نشینان از سربازان فرانسوی به این عنوان که از طرف "کرسی" (ناپلئون) فرستاده شده بودند، استقبال کردند؛ انگلیسیها خارج شدند، و فرانسه کرس را تصرف کرد.

توسکان تحت حکومت مهیندوکهای هاپسبورگ شکوفان شد. این دوکها پس از خاندان مدیچی روی کار آمدند (۱۷۳۸). چون رئیس اسمی حکومت توسکان فرانسیس لورن، که شوهر ماری ترز بود، در اتریش زندگی میکرد، امور حکومت به یک شورای نیابت سلطنت مرکب از رهبران بومی واگذار شد، و این رهبران در اصلاحات اقتصادی با آزادیخواهان میلان رقابت میکردند؛ هفت سال قبل از اینکه تورگو تلاش مشابهی در فرانسه به عمل آورد، آنها آزادی تجارت غله را عملی کردند (۱۷۶۷). پس از مرگ فرانسیس (۱۷۶۵)، فرزند

کوچکش به نام لئوپولد به عنوان مهیندوک به جای او نشست و به صورت یکی از پیشتازترین و شجاعترین دیکتاتورهای روشنفکر درآمد. او جلو فساد در دستگاه های اداری را گرفت; دستگاه قضایی، دستگاه اداری، و امور مالی را اصلاح کرد; مالیاتها را یکسان کرد; شکنجه، ضبط اموال، و مجازات مرگ را منسوخ داشت; به طبقه دهقان کمک کرد; زهکشی باتلاقها را انجام داد; به انحصارات پایان بخشید; آزادی تجارت و فعالیت را گسترش داد; به بخشها خودمختاری اعطا کرد; و در نظر داشت که قانون اساسی نیمه دموکراتیکی برای این دوکنشین فراهم کند. گوته تحت تاثیر پاکیزگی نسبی شهرهای توسکان، وضع خوب جاده ها و پلها، زیبایی، و عظمت کارهای عام المنفعه آن قرار گرفت. وقتی برادر لئوپولد به نام یوزف به عنوان تنها امپراطور آن دوران به سلطنت رسید، در منسوخ کردن بیشتر امتیازات فئودالیته در توسکان، بستن صومعه های بسیار، و کاهش روحانیان از برادر خود پشتیبانی کرد.

لئوپولد در زمینه اصلاحات در وضع کلیساها، از همکاری موثر سیپیونه د ریتچی، اسقف پیستویا و پراتو، بهرهمند شد. یک رسم خشونتآمیز در توسکان مقرر میداشت که همه زنان بدون جهیز روبنده بر چهره بزنند; ریتچی در زمینه بالا بردن حداقل سن برای بستن میثاق مذهبی، و تبدیل بسیاری از صومعه ها به مدارس دختران، با مهیندوک همگام ش... با تبدیل مدارس یسوعیان به مدارس عادی، پیش بینیهایی برای آموزش و پرورش غیرمذهبی به عمل آمدند. ریتچی مراسم قداس را به زبان ایتالیایی انجام میداد و از خراف.....جلوگیری میکرد، ولی این کار او باعث ناخشنودی بسیار مردم عادی میشد. وقتی که شایع شد او میخواهد "کمربند مریم عذرا" را که دارای شهرت بسیار بود به عنوان اینکه قلابی است از جای خود بردارد، مردم سر به شورش برداشتند و کاخ اسقف را چپاول کردند. با این وصف، او مجمعی از روحانیان حوزه قلمرو خود (در ۱۷۸۵) در پیستویا تشکیل داد و اصولی اعلام داشت که تجدید کننده خاطره "مواد گالیکان" مورخ ۱۶۸۲ بود، که به موجب آن اعلام شده بود قدرت دنیوی از قدرت روحانی جداست و پاپ نیز جایز الخطاست - حتی در مورد معتقدات مذهبی.

لئوپولد زندگی ساده و رفتاری معمولی داشت، لاجرم مورد علاقه مردم بود. ولی وقتی که فرمانرواییش ادامه و توسعه پیدا کرد، و مخالفت متعصبان او را زیر فشار قرار داد، او ظنین و بیعاطفه شد و یک خیل جاسوس را به کار گرفت تا نه تنها دشمنان، بلکه دستیارانش را هم زیر نظر بگیرند. یوزف از وین به او اندرز داد: "گاهی بگذار تو را بفریبند، و این کار بهتر از آن است که دایما و بیهوده خود را زجر بدهی." هنگامی که از فلورانس عزیمت کرد تا به عنوان امپراطور جانشین یوزف شود (۱۷۹۰)، نیروهای ارتجاع در توسکان پیروز شدند.

ریتچی توسط پاپ پیوس ششم در سال ۱۷۹۴ متهم و به زندان افکنده شد (۱۷۹۹ - ۱۸۰۵) تا اینکه از بدعتهای فکری خود دست کش..... روی کار آمدن دولت ناپلئون (۱۸۰۰) آزادیخواهان را به قدرت باز گردانید.

گوته با شتاب از راه توسکان به رم بازگشت و در اول نوامبر ۱۷۸۶ نوشت:

سرانجام به این پایتخت بزرگ جهان رسیدم. میشود گفت که من از روی کوه های تیرول پرواز کردهام.

اشتیاق من برای رسیدن به رم چنان زیاد بود که فکر توقف در راه اصولا خارج از بحث بود. حتی در فلورانس فقط سه ساعت ماندم. اینک چنین به نظر میرسد که من برای همه عمر در آرامش خواهم بود؛ زیرا وقتی انسان آنچه را که قبلا ـ تنها به طور ناقص شنیده یا درباره آن چیزی خوانده است با چشم خود میبیند، تقریبا میتوان گفت زندگی تازهای آغاز میشود. اینک من همه رویاهای جوانی خود را در برابرم تحقق یافته میبینم.

رم قرن هجدهم چه معجون گیج کنندهای بود. این شهر پر بود از گداها و نجیبزادگان، کاردینالها و "کاستراتوها"، اسقفها و روسپیان، راهبان و بازرگانان، یسوعیان و یهودیان، هنرمندان و جنایتکاران، چاقوکشان حرفهای و قدیسان، و جهانگردانی که در روز به دنبال اشیای عتیقه و در شب در جستجوی زنان عشق فروش بودند. در اینجا در شعاع بیست کیلومتری دیوارهای شهر، آمفی تئاترها و طاق نصرتهای پیش از دوران مسیحیت، کاخها و فواره های روزگار رنسانس، سیصد کلیسا و ده هزار کشیش، ۱۷۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر انسان، و در اطراف واتیکان، دژ مسیحیت کاتولیک، پرشروشورترین و بیقانونترین رجاله های ضد روحانی قلمرو مسیحیت وجود داشتند. جزوات مستهجن علیه کلیسا در خیابانها برای فروش عرضه میشدند؛ دلقکها در میدانهای عمومی، مقدسترین مراسم قداس را مورد استهزا قرار میدادند. شاید وینکلمان، که شخصی محبوب و رقیق القلب بود، در گفتارش اندکی مبالغه میکرد:

رم به هنگام روز نسبتا آرام است، ولی شب هنگام این شهر در حکم شیطان از بند رسته است. به علت آزادی بسیاری که در این شهر حکمفرماست، و به سبب عدم حضور ماموران پلیس، عربده جویی، تیراندازی، و آتشبازی در همه خیابانها در تمام شب ادامه دارد. ... عوام الناس وحشیاند، و فرماندار از تبعید و به دار آویختن خسته شده است.

رم حتی بیش از پاریس شهری بین المللی بود و در آن هنرمندان، دانشجویان، شاعران، و جهانگردان با روحانیان عالیمقام و شاهزاده خانمها در سالونها، تالارهای آثار هنری و تماشاخانه ها درهم میآمیختند. در این شهر وینکلمان و منگس تجدید سبک کلاسیک را اعلام میداشتند. در اینجا پاپهای خسته و آزرده و محصور از همه طرف، تلاش میکردند که عوام الناس فقیر را با نان و دعای خیر نرم کنند، جلو سفیرانی را که مصرانه خواستار از میان بردن تشکیلات یسوعیان بودند بگیرند، و از سقوط همه بنای پیچیده مسیحیت در برابر پیشرفت علم و حملات فلسفه جلوگیری کنند.

بیایید همراه گوته به ناپل برویم. او نظرش این بود که هرگز چنان "زندگی پر نشاطی" ندیده است.

اگر انسان در رم بتواند بآسانی دست به کار تحصیل شود، در اینجا میتواند جز زندگی کردن کاری نکند.

انسان خود و دنیا را فراموش میکند; و در نظر من رفت و آمد با اشخاصی که جز خوشگذرانی به چیز دیگری فکر نمیکنند، احساس عجیبی ایجاد میکند، در اینجا اشخاص درباره یکدیگر چیزی نمیدانند. بندرت توجه دارند که دیگران نیز پهلو به پهلوی آنها به راه خود میروند. آنها در تمام مدت روز در یک بهشت به این سو و آن سو میدوند، بدون اینکه به اطراف خود نظری افکنند; و چنانچه فکهای دوزخ، که در مجاورت آنها قرار دارد، از هم باز شود و به جنبش درآید، آنها به قدیس یانواریوس توسل میجویند.

دون کارلوس، که در سال ۱۷۵۹ از ناپل عازم اسپانیا شد، پادشاهی ناپل و سیسیل را برای پسر هشت سالهاش فردیناند چهارم به ارث باقی گذارده و مار کزه دی تانوتچی را نایب السلطنه کرده بود. تانوتچی به مبارزه علیه کلیسا که در زمان سلطنت کارلوس آغاز شده بود ادامه داد. او صومعه های بسیاری را از میان برد و با کمال میل از شیوه کارلوس سوم پادشاه اسپانیا در مورد اخراج یسوعیان پیروی کرد. کمی بعد از نیمه شب سوم و چهارم نوامبر، سربازان کلیه اعضای این فرقه را در سراسر قلمرو ناپل دستگیر کردند و آنها را در حالی که جز لباس تنشان چیز دیگری به همراه نداشتند، به نزدیکترین بندر یا مرز بدرقه کردند; و از آنجا یسوعیان به ایالات پاپی تبعید شدند.

فردیناند چهارم پس از آنکه به شانزدهسالگی رسید (۱۷۶۷)، به نیابت سلطنت تانوتچی پایان داد. یک سال بعد، وی با ماریا کارولینا، دختر متدین ماری ترز، ازدواج کرد. طولی نکشید که ماریا بر شوهرش تسلط یافت و رهبری نهضتی را علیه سیاستهای ضدروحانی تانوتچی به عهده گرفت. اصلاحات مارکزه موقعیت سلطنت ناپل را در برابر اشراف فئودال و کلیسا مستحکم کرده بودند، ولی برای کاهش فقری که برای عوام الناس امیدی جز امید به دنیای دیگر باقی نگذارده بود، کار قابل توجهی انجام نشده بود.

سیسیل نیز مسیر مشابهی پیمود. ایجاد کلیسای جامع پالرمو (۱۷۸۲ - ۱۸۰۲) برای مردم خیلی بیش از تلاش دومنیکو دی کاراتچولی برای رام کردن خوانین فئودال، که اراضی را در دست داشتند، اهمیت داشت.

وی سالها به عنوان سفیر کبیر ناپل در لندن و پاریس خدمت کرده و به مباحث پروتستانها و فلاسفه گوش داده بود. وقتی که در سال ۱۷۸۱ به عنوان نایب السلطنه سیسیل منصوب شد، مالیاتهای سنگین بر مالکان بزرگ بست، حقوق فئودالی آنها را نسبت به رعایایشان کاهش داد، و به امتیازات آنان در مورد انتخاب قضات محلی پایان بخشید. ولی وقتی به خود جرئت داد تا شاهزادهای را که از راهزنان حمایت میکرد زندانی کند، و فرمان

داد تعطیلات عید روزالیا، قدیسه حامی پالرمو، دو روز کاهش یابد، همه طبقات علیه او برخاستند و او با شکست به ناپل بازگشت (۱۷۸۵). فلاسفه هنوز ثابت نکرده بودند که آنها بهتر از کلیسا نیازها و طبیعت بشر را درک میکنند.

II – پاپها، پادشاهان، و یسوعیان

قدرت کلیسای کاتولیک، براساس اعتقاد بشر به نیروهای مافوق طبیعت، شناخت و تصفیه محرکها و کششهای شهوانی و بقایای دوران کفر، تشویق به توسعه و ترویج مذهب کاتولیک، و تلقین الاهیاتی سرشار از شعر و امید و سودمند برای انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی استوار بود. در ایتالیا کلیسا همچنین منبع اصلی درآمد ملی بود و در حکم عامل جلوگیری کننده با ارزشی در برابر مردمی بود که بویژه خرافاتی، کافر، و پر از احساسات تند بودند. خرافات به حد وفور وجود داشتند; تا سال ۱۷۸۷ ساحره ها در پالرمو سوزانده میشدند و به بانوان متجددی که شاهد این منظره بودند، خوراکی و آشامیدنی داده میشد. عقاید و رسوم و عادات کافرانه با موافقت و خوشرویی کلیسا به حال خود باقی بودند. گوته نوشت: "من به اعتقاد مشخصی نایل شدهام، و آن اینکه کلیه آثار مسیحیت اولیه در اینجا (رم) از میان رفتهاند." ولی در قلمرو مسیحیت، حتی در ایتالیا، مسیحیان واقعی بسیاری باقی بودند. کنته - کائیسوتی دی کیوزانو، اسقف آستی، از ارثیه هنگفت خود دست کشید، زندگی توام با فقر داوطلبانهای در پیش گرفت، و همیشه به طور پیاده سفر میکرد. اسقف تستا در مونرئاله روی کاه میخوابید، فقط آن قدر غذا میخورد که زنده بماند، تنها ۳۰۰۰ لیر از درآمدهایش را برای نیازهای خود نگاه میداشت، و بقیه را صرف کارهای عام المنفعه و مستمندان میکرد.

کلیسا تا حدودی به نهضت روشنگری پاسخ مساعد داد. آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلوسیوس، د/اولباک، لامتری، و آزاد فکران دیگر البته در فهرست کتب ممنوعه منظور شده بودند، ولی امکان داشت اجازه خواندن آنها از پاپ دریافت شود. عالیجناب و نثیمیلیو، اسقف کاتانیا (۱۷۵۷ - ۱۷۷۳)، در کتابخانه خود نسخ کامل آثار ولتر، هلوسیوس، و روسو را داشت. دستگاه تفتیش افکار در توسکان و پارما در ۱۷۶۹، در سیسیل در ۱۷۸۲، و در رم در ۱۸۰۹ منسوخ شد. در سال ۱۷۸۳ یک کشیش کاتولیک به نام تامبورینی به اسم دوست خود تراوتما نسدورف مقالهای تحت عنوان درباره رواداری مذهبی و مدنی منتشر کرد که در آن دستگاه تفتیش افکار را محکوم کرده و اظهار داشته بود که هرگونه ارعاب وجدان مغایر با مسیحیت است، و از رواداری نسبت به همه گونه عقاید مذهبی، بجز انکار وجود خداوند، طرفداری میکرد.

در این نیمه دوم قرن هجدهم، از بخت بد پاپها بود که با خواست سلاطین کاتولیک دایر بر انحلال کامل فرقه یسوعی روبهرو بودند. جنبش علیه یسوعیان قسمتی از نبرد قدرت بود

که میان احساسات ملی (ناسیونالیسم) کشورهای دوران جدید، و جنبه بین المللی (انترناسیونالیسم) دستگاه پاپ، که بر اثر نهضت اصلاح دینی، نهضت روشنگری، و پیدایش طبقه بازرگانان ضعیف شده بود، در گرفته بود. دشمنان کاتولیک این فرقه به طور آشکار در طرح ایراد اصلی خود مبنی بر اینکه یسوعیان مصرانه از برتری قدرت پاپها بر قدرت سلاطین طرفداری میکنند پافشاری نمیکردند. ولی آنها از این امر بشدت ناراحت بودند که سازمانی که جز رهبر خود و پاپ مرجع بالاتری را قبول ندارد، در داخل هر کشور اساسا عامل یک قدرت خارجی است. آنها به دانش و تقدس یسوعیان، کمک آنها به علوم و ادبیات و فلسفه و هنر، شرکت آنها در تعلیم و تربیت مجدانه و موثر جوانان کاتولیک، عملیات قهرمانانه آنها در ماموریتهای خارجی، و بازیافت اراضی بسیاری که زمانی در برابر نهضت پروتستان از دست رفته بودند معترف بودند. ولی آنها یسوعیان را متهم میکردند که بکرات در امور غیرمذهبی دخالت کردهاند; به تجارت پرداخته تا سودهای مادی به دست آورند; اصول سفسطهآمیزی برای معذور داشتن اعمال خلاف اخلاق و بزهکاری تلقین کردهاند; حتی قتل پادشاهان را به دیده اغماض نگریستهاند; اجازه دادهاند رسوم و معتقدات شرکآمیز در میان به اصطلاح مشرف شدگان به مسیحیت در آسیا به حال خود باقی بمانند; و با نیش زبان خویش در مباحثات و لحن تحقیرآمیز خود سایر فرقه های مذهبی و بسیاری از کشیشان مسئول امور غیر مذهبی را از خود رنجاندهاند. سفیران پادشاهان پرتغال، اسپانیا، ناپل، و فرانسه اصرار داشتند که منشور پاپ در مورد فرقه یسوعی لغو، و این سازمان رسما در سراسر جهان منحل شود.

اخراج یسوعیان از پرتغال در سال ۱۷۵۹، از فرانسه در سالهای ۱۷۶۴ - ۱۷۶۷، و از اسپانیا و ناپل در ۱۷۶۷ این فرقه را هنوز در مرکز و شمال ایتالیا، امپراطوری اتریش، مجارستان، آلمان کاتولیک، سیلزی، و لهستان فعال باقی گذارده بود. در ۷ فوریه ۱۷۶۸ آنها از دوکنشین پارما که تحت حکومت خاندان بوربون بود اخراج شدند و به تراکم پناهندگان یسوعی در ایالات وابسته به کلیسا افزودند. پاپ کلمنس سیزدهم مدعی بود که پارما وابسته به دستگاه پاپ است و دوک فردیناند ششم و وزیرانش را تهدید کرد که اگر فرمان اخراج اجرا شود، آنها را تکفیر خواهد کرد. وقتی که آنان در تصمیم خود پافشاری کردند، پاپ توقیعی صادر کرد که به موجب آن مقام و عنوان دوک از او سلب و لغو شد. دولتهای کاتولیک اسپانیا، ناپل، و فرانسه علیه دستگاه پاپ جنگ آغاز کردند: تانوتچی شهرهای بنونتو و پونته کوروو را، که وابسته به پاپ بودند، تصرف کرد و فرانسه آوینیون را گرفت. در ۱۰ دسامبر ۱۷۶۸ سفیر کبیر فرانسه در روم به نام فرانسه، ناپل، و اسپانیا کتبا خواستار آن شد که توقیع علیه پارما پس گرفته شود و فرقه یسوعی رسما منحل شود.

پاپ هفتاد و شش ساله در زیر فشار این اتمام حجت از پای درآمد. جلسهای از کشیشان عالیمقام و فرستادگان خود برای سوم فوریه ۱۷۶۹ ترتیب داد که به موضوع رسیدگی کند.

در دوم فوریه او بر اثر ترکیدن یک رگ در مغزش بدرود حیات گفت.

کاردینالهایی که برای انتخاب جانشین او انتخاب شدند. به دو گروه تقسیم شدند: گروه "زلانتی" که نظر میداد با پادشاه مبارزه شود، و گروه "رگالیستی" که طرفدار سازشهای صلحآمیزی بود. کاردینالهای ایتالیایی، که تقریبا همگی از گروه "زلانتی" بودند، در مدت کوتاهی توانستند در رم گرد آیند، و سعی کردند قبل از اینکه کاردینالهای "رگالیستی" فرانسه، اسپانیا، و پرتغال وارد شوند، مجمع انتخاب پاپ را تشکیل دهند. سفیر کبیر فرانسه اعتراض کرد، و مجمع به تعویق افتاد. در عین حال، لورنتسو ریتچی، رهبر یسوعیان، با انتشار جزوهای که در آن در مورد قدرت و صلاحیت پاپها در زمینه انحلال فرقه یسوعی سوال شده بود، وضع یسوعیان را به خطر انداخت. در ماه مارس کاردینال دو برنی از فرانسه وارد شد و شروع به جمع آوری آرای کاردینالها کرد تا از انتخاب پاپی که نظر اعلیحضرتین کاتولیک (پادشاه و ملکه فرانسه) را تامین کند اطمینان حاصل شود.

شایعاتی حاکی از اینکه وی یا دیگران کاردینال جووانی گانگانلی را تطمیع کردند یا به نحوی واداشتند تا قول دهد در صورتی که انتخاب شود، چنین منظوری را تامین کند، توسط مورخان کاتولیک و ضد کاتولیک مردود دانسته شدهاند. همه متفق القول بودند که کاردینال گانگانلی مردی بسیار با فضل، باتقوا، و درستکار است؛ ولی او وابسته به فرقه فرانسیسیان بود که اغلب با یسوعیان، چه از نظر ماموریت مذهبی و چه از لحاظ الاهیات، اختلاف نظر داشت. در ۱۹ مه ۱۷۶۹، به اتفاق آرای چهل کاردینال، به عنوان پاپ انتخاب شد و نام کلمنس چهاردهم را بر خود نهاد. او در این موقع شصت و سه سال داشت.

پاپ جدید خود را دست بسته در اختیار قدرتهای کاتولیک یافت. فرانسه و ناپل اراضی وابسته به دستگاه پاپی را که تصرف کرده بودند همچنان در اختیار داشتند؛ اسپانیا و پارما حالت مبارزهجویی داشتند؛ پرتغال تهدید میکرد که پیشوای روحانی خود را بدون دخالت رم انتخاب میکند؛ حتی ماری ترز که تا آن زمان نسبت به دستگاه پاپ و یسوعیان وفاداری پرحرارتی داشت، اینک در برابر پسر آزاد فکرش یوزف دوم قدرت خود را از دست میداد و به درخواست پاپ برای کمک این طور پاسخ داد که نمیتواند در برابر اراده متحد چنین گروهی از زعمای قوم مقاومت کند. شوازول، که بر حکومت فرانسه تسلط داشت، به برنی دستور داد به پاپ بگوید "چنانچه با فرانسه از در مسالمت درنیاید، میتواند کلیه روابط خود را با این کشور پایان یافته تلقی کند." کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، در ۲۲ آوریل اتمام حجت مشابهی برای پاپ فرستاده بود. کلمنس، که دفع الوقت میکرد، به کارلوس قول داد بزودی طرحی برای از میان بردن کامل "انجمن یسوع" به مقام خردمند و با درایت اعلیحضرت تقدیم دارد. او به دستیاران خود دستور داد که به سوابق مراجعه کنند و تاریخچه، موفقیتها، و خطاهای مورد اتهام "انجمن یسوع" را خلاصه کنند. او حاضر نشد آن طور که شوازول خواسته

بود وضع را ظرف دو ماه روشن کند. حل مسئله سه سال طول کشید، ولی سرانجام پاپ تسلیم شد.

در ۲۱ ژوئیه ۱۷۷۳ او فتوای تاریخی خود را تحت عنوان دومینوس اک ردمپتورنوستر (سرور و خریدار ما) صادر کرد. در آغاز این فرمان، صورت مطول جماعات مذهبی گوناگونی که به مرور ایام به وسیله دستگاه پاپ منحل شده بودند، شکایات متعددی که از یسوعیان به عمل آمده بودند، و تلاش پاپهای مختلف برای اصلاح مفاسد مورد ادعا ارائه شده بود، و سپس چنین ادامه مییافت: "ما با نهایت اندوه مشاهده کردهایم که این اقدامات اصلاحی، و اقدامات دیگری که بعدا به عمل آمدند، نه تاثیر لازم را داشتند و نه نیروی آن را که به این ناراحتیها، اتهامات، و شکایات پایان دهند. این فتوا چنین نتیجهگیری میکرد: با توجه به اینکه "انجمن یسوع" دیگر نمیتواند ثمرات فراوان و نیکیهای بزرگی را به بار آورد که به خاطر آنها تشکیل شد و بسیاری از پاپها، اسلاف ما، نسبت به آن نظر موافق دادند و آن را به امتیازات بسیار قابل تحسینی آراستند، و با توجه به اینکه کلیسا تقریبا - و در واقع مطلقا - امکان ندارد مادام که این فرقه وجود دارد از آرامشی واقعی و پا برجا بهرهمند شود. ما، بدین وسیله، پس از تعمق بصیرانه، بر اساس آگاهی مسلم خود، و به اتکای قدرت فراوان رسالت خویش "انجمن یسوع" را منسوخ و ملغا میکنیم. ما کلیه مقامهای روحانی، ماموریتها، ادارات، خانه ها، مدارس، آسایشگاه ها، پناهگاه ها، و تاسیسات دیگر را که به نحوی به این انجمن تعلق دارند، در کلیه ایالات و کشورها یا سرزمینهایی که این تشکیلات در آنها یافت شوند، ملغا و منسوخ اعلام میداریم.

در این فتوا به یسوعیانی که هنوز مشاغل روحانی به عهده نگرفته بودند و مایل بودند به زندگی غیرروحانی باز گردند، مستمری پیشنهاد شده، و به کشیشهای یسوعی اجازه داده شده بود به کشیشان آزاد یا جماعات مذهبی دیگری که به تصویب دستگاه پاپ رسیده باشند، ملحق شوند; به یسوعیان سوگند خوردهای که میثاقهای نهایی و مطلق بسته بودند اجازه میداد در خانه های مذهبی پیشین خود باقی بمانند، مشروط بر اینکه مانند کشیشهای آزاد لباس بپوشند و تسلیم قدرت و اختیارات اسقف محل باشند.

قسمت اعظم یسوعیان، بجز هیئتهای معدودی در چین، حکم مرگ "انجمن" را، که به وسیله پاپ صادر شده بود، با اطاعت و نظم مشهود پذیرفتند. ولی جزوات بینام در دفاع از یسوعیان چاپ و منتشر شدند. ریتچی و چند دستیار به این اتهام (که هرگز ثابت نشد) که آنها با مخالفان فتوا در مکاتبهاند، دستگیر شدند. ریتچی در ۲۴ نوامبر ۱۷۷۵ در سن هفتاد و دو سالگی در زندان درگذشت.

کلمنس چهاردهم کمی بیش از یک سال بعد از صدور فتوای خود زنده ماند. این شایعه بسرعت در جریان بود که در ماه های آخر عمر فکرش از کار افتاده بوده است. بیماریهای جسمانی،

از جمله اسقربوط و بواسیر، هر روز و هر شب را برایش مصیبتبار میکردند. در آوریل ۱۷۷۴ وی به سرماخوردگی دچار شد و هرگز از آن بهبود نیافت; در اواخر اوت کاردینالها بحث درباره جانشینی او را آغاز کرده بودند; و در ۲۲ سپتامبر کلمنس درگذشت.

پس از تاخیرها و زد و بندهای بسیار هیئت کاردینالها در ۱۵ فوریه ۱۷۷۵، جووانی براسکی به عنوان پاپ انتخاب شد و نام پیوس ششم برخود نهاد. او بیشتر اهل معارف و فرهنگ بود تا کشورداری. آثار هنری جمع میکرد، با مهربانی خود همه را فریفته میساخت، وضع اداری دستگاه پاپی را بهبود بخشید، و قسمتی از اراضی ماندابهای پونتین را احیا کرد. با فردریک کبیر، راه سازش مسالمتآمیزی با یسوعیان را ترتیب داد. در سال ۱۷۹۳ به نیروهای ائتلافی علیه فرانسه انقلابی پیوست. در سال ۱۷۹۶ ناپلئون به ایالات پاپی حملهور شد; در ۱۷۹۸ ارتش فرانسه به رم وارد شد، اعلام جمهوری کرد، و از پاپ خواست از کلیه قدرتهای اینجهانی خود دست بکشد. پاپ امتناع کرد، دستگیر شد، و تا زمان مرگش (۲۹ اوت ۱۷۹۹)، در اماکن و تحت شرایط مختلف، زندانی باقی ماند. جانشین وی، پیوس هفتم، تجدید حیات "انجمن یسوع" (۱۸۱۴) را جزئی از پیروزی نیروهای ائتلافی علیه ناپلئون قرار داد.

III - قانون و بکاریا

اخلاقیات و نحوه رفتار مردم ایتالیا به صورت ترکیبی از خشونت، کاهلی، انتقامجویی و عشق باقی ماند.

موتسارت در سن چهاردهسالگی از بولونیا نوشت (۱۷۷۰): "ایتالیا کشوری خواب آلود است." او به فلسفه خواب نیمروز پی نبرده بود. پدرش در سال ۱۷۷۵ بر این عقیده بود که "ایتالیاییها در همه جهان آدمهای ناسالم و حقه بازی هستند." هم موتسارت و هم گوته درباره بزهکاری مردم ایتالیا اظهارنظر کردند; موتسارت نوشت: "در ناپل گداها از خود دارای فرمانده یا رئیس هستند که ماهانه ۲۵ دوکات نقره از پادشاه دریافت میدارد تا فقط گداها را تحت نظم نگاه دارد. گوته نوشت: "آنچه بیش از همه توجه بیگانگان را جلب میکند وقوع عادی قتل است.

قربانی امروز یک هنرمند عالی به نام شوندمان بود. قاتل که شوندمان با او زدوخورد میکرد، بیست ضربه چاقو به او زد; و وقتی نگهبانان رسیدند، جنایتکار به خودش هم چاقو زد. این کار عموما در اینجا مرسوم نیست; معمولا قاتل راه نزدیکترین کلیسا را در پیش میگیرد، و به محض اینکه به آنجا رسید، کاملا در امان است." همه کلیساها به جنایتکاران تحصن میدادند; یعنی تا زمانی که این جنایتکاران در کلیسا میماندند، از دستگیری مصون بودند.

قانونگذاران تلاش میکردند به جای اینکه کارآیی ماموران پلیس را افزایش دهند، از راه شدت مجازات مانع جنایت شوند. به موجب قوانینی که در زمان تصدی پاپ مهربان

بندیکتوس چهاردهم وضع شد، مجازات کفرگویی تازیانه خوردن بود، و وقتی این گناه برای سومین بار تکرار میشد، مجازات آن پنج سال کار در کشتیهای بردگان بود. ورود غیرمجاز به صومعه ها به هنگام شب، از معاصی کبیره بود. ایجاد مزاحمت یا در آغوش گرفتن بانوی محترم در انظار، باعث محکومیت مادام العمر به کار در کشتی بردگان میشد. بدنام کردن دیگران، حتی اگر جز حقیقت چیزی گفته نمیشد، مجرم را مستوجب مجازات مرگ و ضبط اموالش میکرد. (با این وصف، هجو گویی به حد وفور وجود داشت.) حمل طپانچه به طور پنهانی، دارای مجازات مشابهی بود. در بسیاری از مناطق با فرار به کشور همسایه یا شفقت یک قاضی یا تحصن در کلیسا، از اطاعت این قوانین شانه خالی میشد. ولی در مواردی چند این قوانین بشدت اجرا میشدند. یک نفر به جرم اینکه وانمود میکرد کشیش است به دار آویخته شد، یکی دیگر به جرم دزدیدن یک لباس کشیشی که آن را به مبلغ یک و یک چهارم فرانک فروخت به همان سرنوشت دچار شد؛ شخص دیگری که نامهای به پاپ کلمنس یازدهم نوشته و او را متهم کرده بود که با ماریا کلمنتینا سوبیسکا روابطی دارد، سر از تنش جدا شد. حتی تا سال ۱۷۶۲ استخوانهای زندانیان روی چرخ شکنجه خرد میشد، یا محکومین به دم یک اسب برانگیخته، بسته شده و روی زمین کشیده میشدند، به عنوان جنبه امید بخشتر این تصویر، باید افزود که پارهای جمعیتهای اخوت بودند که پول جمع میکردند تا جرایم زندانیان را بپردازند و وسایل استخلاص آنان را فراهم سازند. اصلاح قوانین، چه از نظر شیوه کار و چه از لحاظ مجازاتها، جزئی طبیعی از آن روحیه انساندوستانهای شد که زاییده عوامل دوگانه بود: نهضت روشنگری که جنبه بشر دوستی داشت و اخلاق مسیحیت که از قید الاهیات بیرحمانه آزاد شده بود.

این موضوع را باید به حساب محاسن ایتالیا گذاشت که موثرترین تقاضا برای اصلاح قوانین در این قرن، از طرف یک نجیبزاده میلانی صورت گرفت. چزاره بونزانا ملقب به مارکزه دی بکاریا از دست پروردگان یسوعیان و "فیلسوفان" فرانسه بود. با آنکه وی به قدر کافی ثروت داشت که زندگی را به بیکارگی بگذارند، تمام کوشش خود را با علاقهای بیآرام وقف نوشتن آثار فلسفی و اصلاحات عملی کرد. او از حمله به مذهب مردم خودداری کرد، ولی مستقیما به سراغ موضوع موجود جنایت و مجازات رفت. وی از کثافت بیماری زای زندانهای میلان و شنیدن سرگذشت زندانیان از زبان خودشان که چرا و چگونه به جنایت دست زده و چگونه محاکمه شده بودند، سخت یکه خورد. از بینظمیهای آشکار در دادرسی، شکنجه غیرانسانی مظنونین و شهود، و شدت عمل یا ترحم خودسرانه در قضاوت، و بیرحمیهای وحشیانه در اعمال مجازات، متالم شد. در حدود سال ۱۷۶۱ او با پیترو وری به انجمنی که آن را "دیی پونیی" (مشتها) مینامیدند و اعضای آن هم در زمینه های عملی و هم فعالیتهای فکری میثاق بسته بودند، پیوست. در سال ۱۷۶۴ آنها شروع به انتشار نشریهای به نام ایل کافه

کردنـد که تقلیدی بود از نشـریه سـپکتتر متعلق به ادیسن. در همان سال بکاریا اثر تاریخی خود را به نام رساله درباره جرایم و مجازاتها منتشر کرد.

او با شکسـته نفسـی در آغاز این رساله اعلام داشت که از سـرمشق و راهنمایی روح القوانین اثر رئیس فناناپذیر پارلمان بوردو پیروی میکنـد. میگفت قوانین بایـد بر عقـل اسـتوار باشـند; هـدف اساسـی آنهـا انتقام گرفتن از جنایت نیست، بلکه حفظ نظم اجتماع است. هـدف قوانین بایـد "حـد اعلای سـعادت برای حداکثر افراد مردم باشد." در این نوشـته، بیست و پنج سال قبل از بنتم، اصـل مشـهور اخلاقی مکتب سودخواهی ارائه شـده بود. بکاریا با صـراحت معمول خویش، به نفوذ هلوسـیوس که همان فرمول را در اثر خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) ارائه کرده بود، اعتراف کرد. (این موضوع قبلا در اثر فرانسـیس هاچسن به نام مفـاهیم زیبـایی و فضـیلت در سال ۱۷۲۵ آمـده بـود.) بکاریـا میگفـت برای خیر اجتمـاع عاقلانـهتر آن است که تعلیم و تربیت گسترش و عمق بیشتری یابـد، به این امید که از میزان جنایات کاسـته شود، نه اینکه به مجازات توسل جسـته شود; زیرا ممکن است یک مجرم اتفاقی بر اثر حشـر و نشر به یک جنایتکار حرفهای تبدیل شود. هر متهم باید مشمول محاکمه منصفانه و علنی در برابر قضات ذیصـلاحی شود که سوگند بیطرفی یاد کرده باشند. محاکمه باید بلافاصله پس از اتهام صورت گیرد. مجازات بایـد با زیانی که به اجتماع وارد شـده است متناسب باشـد، نه با قصـد عامل جنایت. سـبعیت در مجازات باعث بهوجود آمـدن سبعیت در خصوصـیات اخلاقی، حتی در میان مردم غیر جنایتکار میشود. هیچ گاه نباید از شـکنجه اسـتفاده کرد; یک شخص گناهکـار که به درد خـو گرفته است، ممکن است آن را خـوب تحمـل کنـد و بیگنـاه تصـور شود; در حـالی که شخصـی که اعصـاب حسـاستری دارد، ممکن است بر اثر آن ناچـار شود به هر چیز اعتراف کنـد و گناهکـار تلقی شود. تحصن در کلیساها برای جنایتکاران نباید مجاز باشد. مجازات اعدام باید منسوخ شود.

این کتاب کوچک ظرف هجـده ماه شـش بار به چاپ رسـید، و به بیست و دو زبان اروپایی ترجمه شـد. بکاریا از متن فرانسه، که به وسیله مورله ترجمه شده بود، تحسین کرد و آن را برتر از اصل دانست. ولتر مقدمه بینامی بر این ترجمه نوشت، و مکررا نفوذ بکاریا را در تلاشـهای خودش برای اصلاح قوانین اذعان کرد. بیشتر کشورهای ایتالیا به فاصله کمی قوانین جزایی خود را اصلاح کردند، و تقریبا در سراسر اروپا تا سال ۱۷۸۹ شکنجه متروک شد. کاترین امپراطریس روسیه در منسوخ داشتن شکنجه در قلمرو خود، تحت تـاثیر بکاریـا و ولتر قرار گرفت; فردریک کبیر قبلا (۱۷۴۰) شـکنجه را، جز در مورد خیانت به وطن، در پروس ملغا داشته بود.

در سال ۱۷۶۸ بکاریـا برای اشـغال کرسـی حقوق و اقتصـاد که اختصاصا برای وی در مـدرسه پلاتینه در میلان دایر شـده بود، انتخاب شد. در ۱۷۹۰ او به عضویت هیئتی برای اصلاح تفسیر قانون در لومباردی برگزیده شد.

سخنرانیهـای وی، طنین قبلی چنـد عقیـده اساسـی ادم سـمیث و مـالتوس دربـاره تقسـیم کار، رابطه میان کار و سـرمایه، و میان جمعیت و موجودی خواربار

بود. انسانگرایی رنسانس به صورت نهضت روشنگری در ایتالیا در وجود بکاریا تجدید حیات یافت.

IV- ماجراجویان

۱- کالیوسترو

جوزیه بالسامو فرزند یک دکاندار بود و در ۱۷۴۳ در پالرمو بهدنیا آمد. او زود به حد بلوغ رسید، و طولی نکشید که در دزدی ید طولا-یی یافت. در سیزدهسالگی به عنوان یک سالک تازه کار وارد به صومعه بن فراتلی رفت. در آنجا به سمت کمک داروساز صومعه منصوب شد و از روی بطریها، لوله ها، و کتابهای داروسازی به قدر کافی شیمی و کیمیاگری آموخت تا برای کار به عنوان پزشک قلابی مجهز شود. او که ملزم بود به هنگام صرف غذای راهبان شرح زندگی قدیسان را برای آنها بخواند، به جای نام قدیسان نام برجستهترین فواحش پالرمو را میخواند. برای این کار تازیانه خورد، بساط خود را جمع کرد، و به دنیای جنایتکاران ملحق شد، و به مطالعه هنر امرار معاش بدون کار کردن پرداخت. کارهایی که میکرد شامل دلالی محبت، جعل، سندسازی، طالع بینی، جادوگری، و راهزنی بود؛ و معمولا با چنان مهارتی آثار جرم خود را پنهان میداشت که ماموران پلیس تنها به جرم امانت میتوانستند او را محکوم کنند.

او که خود را به طرز ناراحت کنندهای مورد سوظن مییافت، به مسینا رفت و از آنجا به ردجو دی کالابریا رسید، فرصتهای موجود در ناپل و رم را مورد آزمایش قرار داد. مدتی از راه دستکاری در تصاویر چاپی و فروش آنها به عنوان آثار خودش امرار معاش میکرد. با لورنتسا فلیچیانی ازدواج کرد، و از طریق کسب با جسم او وضع خوبی یافت. او که نام مارکزه د پلگرینی بر خویش نهاده بود، بانوی سودآور خود را به ونیز، مارسی، پاریس، و لندن برده او ترتیبی داد که زنش را در بازوان یک کویکر ثروتمند پیدا کنند؛ باجی که از این راه گرفت، ماه ها خرج آنها را تامین کرد. او نام خود را به کنت دی کالیوسترو تغییر داد. ریش و سبیل گذاشت و لباس یک سرهنگ پروسی بر تن کرد، و به همسرش هم نام کنتس سرافینا داد. به پالرمو بازگشت، به عنوان یک جاعل دستگیر شد، ولی به اصرار تهدیدآمیز دوستانش که مجریان قانون را دچار وحشت کرده بودند، آزاد شد.

چون جذبه سرافینا بر اثر دست به دست گشتن از بین رفته بود، او معلومات شیمیایی خود را مورد بهره برداری قرارداد، داروهایی سرهم میکرد و میفروخت که تضمین میکرد چین و چروکها را از میان ببرد و عشق را آتشین کند. وقتی به انگلستان بازگشت، به سرقت یک گردنبند الماس متهم شد و مدتی را در زندان گذراند. به فراماسونها پیوست، به پاریس رفت، و به مقام قبطی اعظم فراماسونهای مصر رسید. او به یک صد آدم ساده لوح اطمینان داد که راز قدیمی

تجدید جوانی را یافته است و راه وصول به آن یک دوره چهل روزه تصفیه مزاج، تعریق، غذای گیاهی، رگ زنی، و معرفت الاهی است. همین که مشتش در یک شهر باز میشد، به شهر دیگری میرفت و به کمک ارتباط با فراماسونها و انگشتری که از آنها در دست داشت، به خانواده های پولدار دست مییافت. در سن پطرزبورگ به عنوان یک پزشک مشغول کار شد، فقرا را رایگان معالجه میکرد، و پاتیومکین رجل سیاسی روسیه او را نزد خود پذیرفت؛ ولی پزشک کاترین بزرگ که یک اسکاتلندی زیرک بود، پارهای از اکسیرهای این پزشک را تجزیه کرد و آنها را بیارزش یافت؛ به کالیوسترو یک روز وقت داده شد که بساطش را جمع و شهر را ترک کند. در ورشو مشت او توسط یک پزشک دیگر در جزوهای تحت عنوان نقاب از چهره کالیوسترو برداشته شده (۱۷۸۰) باز شد، ولی قبل از اینکه این جزوه او را به دام اندازد، به سوی وین، فرانکفورت، و استراسبورگ حرکت کرده بود. در آنجا وی کاردینال پرنس لویی - رنه - ادوار دورو آن را مجذوب خود کرد؛ و این کاردینال یک پیکره نیم تنه از "قبطی اعظم" در کاخ خود گذارد که روی آن نوشته شده بود "کالیوستروی الاهی". کاردینال وی را به پاریس برد، و این شیاد بزرگ ناآگاهانه درگیر قضیه گردنبند الماس شد. وقتی که نیرنگ آشکار شد، کالیوسترو به زندان باستیل افتاد. طولی نکشید که او به عنوان اینکه بیگناه است، آزاد شد ولی به او دستور داده شد از فرانسه خارج شود (۱۷۸۶). در لندن وی مشتریهای تازهای یافت. در خلال این احوال، گوته از مادر کالیوسترو در سیسیل دیدن کرد و به او اطمینان داد که فرزند نام آورش تبرئه شده و در امان است.۱

این کنت و کنتس از لندن، که در آن بر تعداد افرادی که نسبت به وی مشکوک شده بودند شدیدا افزوده شده بود، به بال، تورن، روورتو، و ترانت رفتند و در تمام این شهرها مورد سوظن قرار گرفتند و اخراج شدند.

سرافینا التماس میکرد به رم برده شود تا بر سر قبر مادرش دعا کند. کنت موافقت کرد. در رم آنها کوشش کردند یک لژ برای فراماسونری مصری وی، دایر کنند؛ دستگاه تفتیش افکار آنها را دستگیر کرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹)؛ آنها به حقه بازیهای خود اعتراف کردند؛ کالیوسترو به زندان ابد محکوم شد، و عمر خود را در قلعه سان لئو نزدیک پزارو در سال ۱۷۹۵ در پنجاه و دو سالگی به پایان رسانید. او نیز جزیی از تصویر قرن روشنفکری بود.

۲ - کازانووا

جووانی یاکوپو کازانووا با کنار هم قراردادن چند حرف از الفبا (به طور نامنظم و بدون اینکه این حروف را انتخاب کرده باشد) یک عنوان افتخارآمیز دهان پر کن یعنی دو سنگال

---

(۱) گوته محور فعالیتهای کالیوسترو شده بود، و آن را موضوع یکی از نمایشنامه های متوسط خود به نام "قبطی اعظم" قرار داد.

را به اسم خود افزود تا به کمک آن راهبه ها را تحت تاثیر خود قرار دهد، و در برابر دولتهای اروپا قدعلم کند.

او که پدر و مادرش هر دو بازیگر نمایش بودند، در سال ۱۷۲۵ در ونیز به دنیا آمد و در همان اوان کودکی آثار تیزهوشی از خود نشان داد. به کار آموزی در رشته حقوق مشغول شد، و مدعی بود در سن شانزده سالگی درجه دکترا از دانشگاه پادوا دریافت داشته است. در هر گام از خاطرات جالبش باید هشیار بود که نیروی تخیل وی انسان را گمراه نکند، ولی او داستان خود را با چنان صراحت متواضعانهای بیان میدارد که امکان دارد انسان با وجود آگاهی از اینکه او دروغ میگوید، حرفش را باور کند.

وقتی در پادوا بود، نخستین شکار خود را به دام انداخت. او بتینا نام داشت و "دختری سیزده ساله و زیبا" و خواهر معلم وی، یعنی کشیشی نیکوکار به نام گوتتسی بود. هنگامی که این دختر به آبله مبتلا شد، کازانووا از او پرستاری کرد و خودش هم آبله گرفت. به طوری که خود کازانووا میگوید، اعمال نیکوکارانه او با ماجراهای عشقیش برابری میکرد. به هنگام کهولت که وی برای آخرین بار به پادوا رفت، "بتینا را سالخورده، بیمار، و فقیر یافتم و او در میان بازوان من جان سپرد." آن طور که او بیان میدارد، تقریبا همه معشوقه هایش او را تا زمان مرگش دوست داشتند.

با آنکه او دانشنامهای در رشته حقوق داشت، دچار فقری خفت آور بود. پدرش مرده بود، مادرش در شهرهایی بسیار دور دست مانند سن پطرزبورگ مشغول بازیگری بود، و معمولاـ پسرش را از خاطر میبرد. او با نواختن ویولن در میخانه ها و خیابانها، نانی به دست میآورد. ولی او همان گونه که خوش قیافه و شجاع بود، از نظر جسمانی نیز نیرومند بود. هنگامی که در سال ۱۷۴۶ یک سناتور ونیزی به نام تسوان براگادینو در موقع پایین آمدن از پلکان دچار سکته شد، یاکوپو او را در بازوان خود گرفت و وی را از سقوط با سر نجات داد. از آن پس این سناتور از او در بیش از ده مورد دردسر حمایت کرد و به او پول داد که از فرانسه، آلمان، و اتریش دیدن کند. در لیون به فراماسونها پیوست؛ در پاریس "نخست از دون پایهترین اعضا و سپس استاد تشکیلات شدم".

ما با کمال تعجب مشاهده میکنیم که او میگوید، "در زمان من در فرانسه هیچ کس راه مبالغه و گزافهگویی را نمیدانست." در سال ۱۷۵۳ به ونیز بازگشت، و طولی نکشید که با عرضه متاع خود یعنی آگاهی از علوم محتجبه توجه دولت را به خود جلب کرد. یک سال بعد یک مفتش رسمی درباره او به سنا چنین گزارش داد:

او خود را به لطایف الحیل مورد عنایت تسوان براگادینوی شریف قرار داده و او را به طرزی رنج آور سر کیسه کرده است. ... بندتو پیزانو به من اظهار میدارد که کازانووا به این عنوان که یک فیلسوف عالم اسرار است، و از طریق استدلالات قلابی، که با زیرکی آنها را با افکار افراد مورد نظر خود وفق میدهد، درصدد امرار معاش میباشد. او براگادینو را متقاعد کرده است که میتواند فرشته نور را به خدمت خود احضار کند.

در این گزارش همچنین آمده است که کازانووا مطالبی برای دوستانش فرستاده است که او را آزاد فکری بیدین نشان میدهد. کازانووا میگوید: "خانمی به نام ممنو این فکر برایش پیش آمد که من به فرزندش تعلیم الحاد میدادم." او سپس ادامه میدهد:

چیزهایی که من به آنها متهم شده بودم، به دستگاه تفتیش افکار ارتباط داشت و دستگاه تفتیش افکار حیوان درنده خوبی است که در افتادن با آن خطرناک است. جریاناتی وجود داشتند که زندانی کردن مرا در زندانهای کلیسایی دستگاه تفتیش افکار برایشان مشکل میکرد، و به این علت سرانجام تصمیم گرفته شد که دستگاه تفتیش افکار دولتی باید به کار من رسیدگی کند.

براگادینو به او اندرز داد از ونیز خارج شود; کازانووا امتناع کرد. صبح روز بعد دستگیر شد، اوراقش ضبط شدند، و بدون محاکمه در زندان دولتی ونیز به نام ای پیومبی (سرب) که اسمش از ورقه های سربی بام زندان مشتق بود، زندانی شد. او میگوید:

هنگامی که شب فرامیرسید، برایم امکان نداشت چشمان خود را ببندم، به سه علت: نخست، موشها; دوم، صدای وحشتناک ساعت کلیسای سان مارکو که صدایش چنان بود که گویی در اطاق من بود; و سوم، هزاران کک که به بدن من حمله میبردند، گازم میگرفتند، نیشم میزدند، و خونم را چنان مسموم میکردند که من دچار انقباض عضلانی شبیه به تشنج میشدم.

او به پنج سال زندان محکوم شد، ولی پس از پانزده ماه حبس با ترکیبی از شیوه ها، مخاطرات، و وحشتهایی که شرح آنها در بیش از ده سرزمین متاع مورد عرضه او شد، از زندان فرار کرد.

برای بار دوم به پاریس رفت، با یک کنت جوان به نام نیکولا دولاتور د/اوورنی دوئل کرد، او را مجروح کرد، زخمش را با یک مرهم "جادویی" شفا بخشید، دوستی او را جلب کرد، و به وسیله او به یک عمه ثروتمند به نام مادام د/اورفه معرفی شد. این مادام با اخلاص کامل به قدرتهای غیبی او معتقد شد و امیدوار بود به کمک این قدرتها بتواند جنسیت خود را عوض کند، کازانووا زودباوری این زن را مورد استفاده قرار داد، و در آن وسیلهای پنهانی برای ثروتمند شدن یافت. "اینک که من پیر شدهام. نمیتوانم بدون احساس شرمساری به این فصل از زندگی خود نظری بیفکنم." ولی این ماجرا در طول دوازده فصل از کتابش ادامه یافت. او با تقلب در ورق بازی، با ترتیب دادن بخت آزمایی برای دولت فرانسه، و با دریافت یک وام از ایالات متحده هلند برای دولت فرانسه بر درآمد خود افزود. ضمن سفر از پاریس به بروکسل "در تمام طول راه کتاب درباره ذهن هلوسیوس را میخواندم." (او میخواست به محافظه کاران سرمشقی مجاب کننده از شخصی آزاداندیش ارائه کند که به هرزگی گراییده است، ولی

شاید این جریان برعکس بود، در هر ایستگاه رفیقهای پیدا میکرد; در بسیاری از ایستگاه ها، رفیقه های پیشین خود را میافت، گاه به گاه او به یکی از فرزندان خود که بدون خواست وی بهوجود آمده بودند، برمیخورد.

او در مونمورانسی از روسو، و در فرنه (۱۷۶۰) از ولتر دیدن کرد. ما قبلا شرح قسمتی از این ملاقات دو نفره را ذکر کردهایم. اگر بتوان حرف کازانووا را باور کرد، او از فرصت دیدار از ولتر استفاده کرد و به خاطر اینکه ولتر مهمل بودن افسانه های مورد توجه عامه را آشکار میکند، وی را سرزنش کرد. جریان بحث خود با ولتر را چنین بازگو میکند:

کازانووا: فرض کنیم شما موفق شوید خرافات را از میان ببرید، به جای آنها چه چیزی قرار خواهید داد ولتر: بارك الله! وقتی که من بشریت را از عفریت درندهای که آنها را میخورد نجات دادم، شما میپرسید چه چیزی به جای آن قرار میدهم کازانووا: خرافات بشریت را نمیخورد; بلکه بالعکس برای موجودیت آن لازم است.

ولتر: برای موجودیت آن لازم است این، یک کفر وحشتناك است. من ابنای بشر را دوست دارم و میخواهم آنان را مانند خودم آزاد و سعادتمند ببینم. خرافات و آزادی نمیتوانند دست در دست یکدیگر پیش روند. آیا شما فکر میکنید که بردگی باعث سعادت میشود کازانووا: پس آنچه میخواهید برتری مردم است ولتر: خدا نکند! توده های مردم باید پادشاهی داشته باشند که بر آنها حکومت کند.

کازانووا: در آن صورت خرافات لازم است، چون مردم هیچ وقت به یک نفر که صرفا انسانی مانند خودشان باشد، این حق را نخواهند داد که بر آنها فرمانروایی کنند.

ولتر: من پادشاهی میخواهم که بر مردمی آزاده حکومت کند و با شرایط متقابل با آنها پیوند داشته باشد، به طوری که این شرایط مانع هرگونه تمایل او به سوی استبداد شود.

کازانووا: ادیسن میگوید چنین پادشاهی غیرممکن است. من با هابز همعقیدهام. انسان از میان دو بدی، باید آن را که کمتر بد است انتخاب کند. ملتی که از قید خرافات آزاد شود، ملتی مرکب از فلاسفه خواهد بود. و فلاسفه راه اطاعت کردن را نمیدانند. برای مردمی که منکوب نشوند، توسری نخورند، و افسار به گردنشان نباشد، خوشبختی وجود ندارد. ولتر: وحشتناک است! و خود شما هم از مردم هستید.

کازانووا: آنچه بیش از همه مورد توجه شماست عشق به بشریت است. این عشق شما را کور میکند. بشریت را دوست داشته باشید. ولی آن را آن طور که هست دوست داشته باشید. بشریت استعداد پذیرش مکارمی را که شما میخواهید بلادریغ بر آن عرضه دارید، ندارد. این مکارم تنها بشریت را بدبختتر و فاسدتر میکند.

ولتر: متاسفم که شما چنین عقیده بدی درباره همنوعان خود دارید.

کازانووا هر کجا که میرفت. به خانه های اشرافی راه مییافت، زیرا بسیاری از نجیب زادگان اروپا از فراماسونها، یا روزنکرویتسیان (برادران صلیب گلگون) یا معتقدین به افسانه های

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی جی. سکاراداموف روی نقاشی اف. اس. راکاتوف: کاترین کبیر. موزه دولتی تاریخ، مسکو

ص: ۴۴۲

علوم محتجبه بودند. او نه تنها مدعی دانش خاص در این زمینه بود، بلکه علاوه بر آن اندامی خوب، قیافهای متمایز (هر چند نه زیبا)، تسلط به چند زبان، اعتماد به نفس اغواکننده، گنجینهای از داستانها و خوشمزگیها و قدرت مرموزی برای بردن بازی با ورق یا بازیهای قمارخانه داشت. هر جا که بود طولی نمیکشید که او را روانه زندان یا مرز میکردند. گاه به گاه ناچار میشد دوئل کند، ولی مانند شرحهای تاریخی که ملتها برای خود مینویسند، هیچ گاه در این جنگها مغلوب نمیشد.

سرانجام آرزوی موطنش او را وادار به تسلیم کرد. او آزاد بود به همه جای ایتالیا جز ونیز سفر کند. چندین بار تقاضای اجازه بازگشت کرد، و سرانجام این اجازه داده شد. در سال ۱۷۷۵ او بار دیگر به ونیز رفت. دولت او را به عنوان جاسوس استخدام کرد. گزارشهایش به این علت که بیش از حد حاوی فلسفه بودند و به قدر کافی اطلاعات در آنها وجود نداشت، به دور ریخته میشدند. از کار برکنار شد و با بازگشت به شیوه های روزگار جوانی خود، هجوی درباره گریمالدی که از نجیبزادگان بود نوشت. به او گفته شد یا از ونیز خارج شود یا خود را بار دیگر برای زندان "سرب" آماده کند. او به وین (۱۷۸۲)، سپا، و پاریس گریخت.

در پاریس باکنت فون والدشتاین آشنا شد. این شخص از او خوشش آمد و از او دعوت کرد به عنوان کتابدار وی در قصر دوکس در بوهم مشغول کار شود. چون هنر عشقبازی، جادوگری و تردستی کازانووا به نقطه کاهش بازده خود رسیده بود این شغل را با حقوق سالی ۱۰۰۰ فلورن پذیرفت. وقتی که به محل خدمت خود رسید و استقرار یافت متوجه شد به او به چشم یک پیشخدمت نگاه میکنند، و او در سالن پیشخدمتها غذا میخورد.

چهارده سال آخر عمر خود را در دوکس گذرانید، در آنجا داستان زندگی من را نوشت تا به قول خودش در درجه اول بیروحی کشندهای را که در بوهم بیروح او را تا سرحد مرگ زجر میداد، کاهش دهد. او میگوید، "با روزی ده تا دوازده ساعت نوشتن، مانع شدهام که اندوه سیاه قلب بیچارهام را بخورد و عقلم را زایل کند." او مدعی بود که در شرح وقایع از صداقت کامل پیروی کرده است، و در بسیاری از موارد این شرح با ذکر وقایع تاریخی بخوبی چاشنی شده است; ولی بیشتر اوقات برای اثبات صحت مطالب او، مدارکی در دست نیست.

ما تنها نمیتوانیم بگوییم که کتاب او یکی از جذابترین یادگارهای قرن هجدهم است. کازانووا آن قدر زنده ماند که بر مرگ رژیم سابق فرانسه ماتم بگیرد.

ای فرانسه عزیز و زیبایم که در آن روزها، با وجود احکام دادگاه، بیکاری، و با وجود بدبختی مردم، وضعت خوب بود. فرانسه عزیزم، امروز ترا چه شده است مردم حاکم بر تو هستند، مردمی که از همه حکمرانان، حیوان صفتتر و ظالمترند.

و به این ترتیب، در آخرین روز عمرش، چهارم ژوئن ۱۷۹۸، او زندگی خود را با تقدسی

به موقع به پایـان رسانیـد. گفت: "من ماننـد یک فیلسوف زنـدگی کردهام، و ماننـد یک مسـیحی میمیرم." او هوای نفس را با فلسفه، و نظرات پاسکال را با مسیحیت اشتباه کرده بود.

۷ – وینکلمان

اینک برای مقایسه، خوب است به یک آرمانگرا نظری بیفکنیم.

بـا نفوذترین سـیما در تاریـخ هنر در این دوران، هنرمنـد نبود بلکه دانشـمندی بود که زنـدگیش وقف تاریـخ هنر شـد و مرگ عجیبش روح ادب اروپـا را تکـان داد. او در نهـم دسـامبر ۱۷۱۷ در شـتندال در برانـدنبورگ چشم به جهـان گشود. پـدر پینه دوزش امیـد داشت او پینه دوز شود، ولی یوهـان مایـل بود به تحصـیل لاتینی بپردازد. وی با خوانـدن آواز، هزینه سالهای اولیه تحصـیل خود را فراهم میآورد. چون پر شوق و دارای پشـتکار بود، بسـرعت پیشـرفت کرد. به شـاگردان کم اسـتعدادتر درس میداد، و با پول آن غذا و کتاب میخرید. هنگامی که معلمش کور شد، یوهان برای او کتاب میخواند، و همه کتابهای کتابخانه اسـتاد خویش را بـا ولع خوانـد. لاـتینی و یونـانی را به طور کامـل یـاد گرفت، ولی به زبانهـای خارجی دوران جدیـد علاقهای نداشت. هنگامی که شـنید کتابخانه مرحوم یوهان آلبرت فابریتسـیوس یک دانشمند مشهور دانشهای قدیمی، در یک حراج به فروش میرسد، نزدیک سیصد کیلومتر از برلین – تا هامبورگ پیاده رفت، کتابهای قدیمی یونانی و لاتینی آن کتابخانه را خرید و آنها را روی دوش خود به برلین آورد. در سال ۱۷۳۸ به عنوان یک دانشجوی علوم الاهی وارد دانشگاه هاله شد; به الاهیات علاقهای نـداشت، ولی از این فرصت اسـتفاده کرد تا زبان عبری یاد بگیرد. پس از اینکه فارغ التحصـیل شـد، با تـدریس امرار معاش میکرد. دوبار فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل را به طور کامل خواند، و این کار بر ایمان مذهبی او تاثیر گذارد.

در ظرف یک سال ایلیاد و اودیسه را سه بار به طور کامل به زبان یونانی خواند.

در سال ۱۷۴۳ دعوتی را که برای مشـارکت در ریاست مدرسـهای در زیهاوزن واقع در آلتمارک برایش رسـیده بود، با حقوق سالی ۲۵۰ تـالر پـذیرفت. "روزهـا به اطفـال که سـرهایشان گر گرفته بود الفبـا یـاد میـدادم، و حـال آنکه من با شور بسـیار در حسـرت آن بـودم که به دانش والاـ دست یـابم، و نزد خود تمثیلاـت هومر را تکرار میکردم." برای تـامین کرایه خـانه و هزینه غذای خود عصـرها درس میداد، و سپس تا نیمه شب آثار کلاسیک را مطالعه میکرد، تا ساعت چهار بامداد میخوابید، باز آثار کلاسـیک را مطالعه میکرد، و سـپس خسـته برای تدریس سـر کلاس میرفت. وقتی از طرف کنت فون بوناو از او دعوت شد تا در کـاخ نوته نیتس در نزدیکی درسـدن کمـک کتابـدار شود و علاوه بر محل سـکونت سالی ۵۰ تا ۸۰ تـالر دریافت دارد، با کمال میل این دعوت را پذیرفت (۱۷۴۸). در آنجا وی با یکی از وسیعترین مجموعه های کتب در

آن عصر مواجه و فوق العاده مشعوف شد.

یکی از کسانی که از این کتابخانه استفاده میکردند، کاردینال آرکینتو سفیر پاپ در دربار برگزیننده ساکس بود. او تحت تاثیر شوق و ذوق و دانش وینکلمان، و همچنین لاغری اندام و پریدگی رنگ او قرار گرفت و به او گفت، "شما باید به ایتالیا بروید." یوهان پاسخ داد که چنین سفری منتهای آرزوی اوست، ولی خارج از امکانات وی است. از وینکلمان دعوت شد، از سفیر پاپ در درسدن دیدن کند، و او چند بار بدانجا رفت و از وسعت دانش و حسن نزاکت یسوعیانی که در خانه سفیر میدید مشعوف میشد. کاردینال پاسیونئی که در رم ۳۰۰,۰۰۰ جلد کتاب داشت، سمت کتابداری در آن شهر را در برابر مسکن، غذا و ۷۵ دوکات به او پیشنهاد کرد; ولی لازمه احراز این مقام، کاتولیک بودن بود. وینکلمان حاضر شد تغییر مذهب دهد، چون وی قبلا عقیده خود را به این صورت ابراز داشته بود که "پس از مرگ چیزی نیست که انسان از آن بترسد و به آن امیدوار باشد." فقط از نظر اجتماعی، و نه معتقدات مذهبی، با اشکالاتی برای تغییر مذهب روبهرو بود. او برای یکی از دوستانش که وی را ملامت کرده بود نوشت: "تنها عشق به دانش است که میتواند مرا وادار کند به پیشنهادی که به من شده است، گوش فرادهم."۱ در ۱۱ ژوئیه ۱۷۵۴ در نمازخانه سفیر پاپ در درسدن او به ایمان تازه خود اعتراف کرد و ترتیبات سفرش به رم داده شد. به دلایل مختلف او یک سال دیگر در درسدن باقی ماند و نزد آدام اوزر، که نقاش، مجسمه ساز، و حکاک بود، زندگی و تحصیل میکرد. در مه ۱۷۵۵ نخستین کتاب خود را به نام اندیشه هایی درباره تقلید آثار یونانی در نقاشی و مجسمه سازی تنها در پنجاه نسخه منتشر کرد. در این کتاب او علاوه بر توصیف آثار عتیقهای که در درسدن جمع آوری شده بود، اعلام داشت که ادراک یونانیها درباره طبیعت برتر از ادراک دوران جدید بود، و راز برتری یونانیها در زمینه هنر نیز در همین امر نهفته بود. او چنین نتیجهگیری کرد که "تنها راه رسیدن ما به عظمت، و در حقیقت عظمتی غیرقابل تقلید، از سبکهای باستانی است;" و عقیده داشت که از میان همه هنرمندان عصر جدید، رافائل بهتر از هر کس این کار را انجام داده است. این کتاب کوچک شاخص آغاز نهضت نئوکلاسیک در هنر جدید بود، و مورد استقبال

---

(۱) پاتر در مقالهای پرارزش درباره وینکلمان چنین نوشت: "ممکن است او در مذهب کاتولیک رومی احساس نوعی قدمت و به اصطلاح عظمت مشرکانه کرده باشد. او با روی گرداندن از کیش مبهم و پیچیده پروتستان که باعث ملال خاطر دوران جوانیش شده بود، ممکن است به این فکر افتاده باشد در حالی که رم خود را با روح رنسانس سازش داده، اصل نهضت پروتستان در زمینه هنر، آلمان را از سنت والای زیبایی جدا ساخته است." و گوته در کتاب کوچکی درباره وینکلمان نوشت (۱۸۰۴): "خوی مشرکانه از کلیه اعمال و نوشته های او تراوش میکند. دوری او از کلیه شیوه های تفکر مسیحی، و در حقیقت همان انزجار از این نحوه تفکر، باید هنگام به اصطلاح تغییر مذهب وی به خاطر داشته شود. در نظر او، گروه هایی که مذهب مسیحیت میان آنها تقسیم شده است، موضوعی کاملا فاقد اهمیت بود." لزومی ندارد که شخصی مشرک، با فردی ملحد یکی دانسته شود; وینکلمان بکرات اعتقاد خود به خدا را تاکید کرد، منتهی به "خداوند همه زبانها، همه ملل، و همه فرقه ها."

قرار گرفت; کلوپشتوک و گوتشد نیز آن را از نظر سطح دانش و شیوه نگارش ستودند. پدر روحانی راوخ، کشیش اقرار نیوش فردریک آوگوستوس، از پادشاه یک مستمری سالانه به مبلغ ۲۰۰ تالر برای دو سال آیندهاش تامین، و هشتاد دوکات برای سفرش به رم فراهم کرد. سرانجام در ۲۰ سپتامبر ۱۷۵۵ وینکلمان همراه یسوعی جوان دیگری عازم ایتالیا شد; و در آن وقت سی و هفت سال داشت.

وقتی به رم رسید در گمرک دچار مشکل شد، زیرا از میان اثاثه وی چند جلد کتاب از آثار ولتر را ضبط کردند; این کتابها بعدا به وی باز گردانده شدند. او جایی برای زندگی در خانهای که روی تپه پینچان قرار داشت پیدا کرد; در این خانه پنج نقاش زندگی میکردند، و روح نیکولا پوسن و کلود لورن نقاشان فرانسوی به آن تقدس میبخشید. پس از آشنایی با منگس، به صد طریق از کمک وی بهرهمند شد. کاردینال پاسیونئی به او اجازه داد از کتابخانهاش استفاده کند، ولی وینکلمان که میخواست در دنیای هنر روم به کاوش بپردازد، هنوز از قبول شغل دایمی امتناع داشت. او اجازه یافت چندین بار از بلودره در واتیکان دیدن کند، در آنجا ساعتها وقت خود را در برابر مجسمه آپولون، تورسو، و لائوکوئون گذرانید. به هنگام تعمق درباره این مجسمه ها، افکارش شکل مشخصتری به خود گرفت. او از تیوولی، فراسکاتی، و حومه های دیگر که دارای آثار باستانی بودند، دیدن کرد.

اطلاعات وی درباره هنر کلاسیک باعث دوستی کاردینال آلساندرو آلبانی با وی شد. کاردینال آرکینتو در کاخ کانچلریا که دستگاه قضایی پاپ بود، آپارتمانی به وی داد; وینکلمان هم در ازای آن، در کتابخانه کاخ تجدید سازمان کرد. در این هنگام وی در خوشی تقریبا سرمستانهای سیر میکرد. میگفت: "خداوند این را به من مدیون بود; من در جوانی بیش از حد زجر کشیدم." و به یکی از دوستانش در آلمان نامهای نوشت که نظیر آن را ده ها مسافر برجسته به رم، برای دوستان خود مینوشتند:

در مقایسه با رم، همه چیز در حکم هیچ است. قبلا من تصور میکردم که همه چیز را مطالعه کردهام; ولی اکنون که به اینجا آمدهام، متوجه شدهام که هیچ چیز نمیدانم. در اینجا من خود را از آن هنگامی که از مدرسه بیرون آمدم و به کتابخانه بوناو رفتم، کوچکتر احساس میکنم. اگر تو مایلی درباره شناخت افراد بشر چیزی بیاموزی، جایش اینجا است. کسانی که استعدادهای بیپایان دارند، مردانی که توانایی بسیار به آنها اعطا شده، و زیباییهای شخصیت والایی که یونانیها به اشکال و تصاویر خود دادهاند، همه در اینجا هستند. ... همان گونه که آزادی موجود در کشورهای دیگر با توجه به آزادی رم در حکم سایهای بیش نیست - این گفته به نظر تو ممکن است خلاف واقع برسد - به همان ترتیب در اینجا هم طرز فکر متفاوتی وجود دارد. به عقیده من در حکم دبیرستان همه جهان است; و خود من هم، (در اینجا) آزمایش شده و تهذیب یافتهام.

در اکتبر ۱۷۵۷ او با در دست داشتن چند معرفی نامه از رم عازم ناپل شد. در آنجا در یک صومعه زندگی میکرد، ولی با مردانی مانند تانوتچی و گالیاتی غذا میخورد. از شهرهایی که رایحه تاریخ کلاسیک از آنها استشمام میشد - پوتسوئولی، بایا، میسنوم، کومای - دیدن کرد، و با احساس اعجاب در برابر معابد با شکوه پائستوم ایستاد. در مه ۱۷۵۸ آکنده از دانش هنر باستانی به رم بازگشت. در آن ماه به فلورانس خوانده شد تا صورت و شرح مجموعه عظیم سنگهای قیمتی، الگوها، حکاکیها، نقشه ها، و دستنوشته هایی را که بارون فیلیپ فون شتوش از خود باقی گذارده بود، تهیه کند. این کار نزدیک به یک سال او را مشغول داشت، و تقریبا سلامتش را مختل کرد. در خلال این مدت آرکینتو درگذشت، و فردریک کبیر ساکس را ویران کرد; وینکلمان آپارتمان خود را در کانچلریا و مستمری خود را که از پادشاه بخت برگشته ساکس دریافت میداشت، از دست داد. آلبانی به کمک وی شتافت و چهار اطاق و ۱۰ اسکودو در ماه به او پیشنهاد کرد تا از کتابخانه وی مراقبت کند. خود کاردینال از علاقهمندان با حرارت جمع آوری آثار عتیقه بود; هر روز یکشنبه با وینکلمان به اطراف میرفت تا آثاری عتیقه تهیه کند.

وینکلمان با انتشار رساله های خاصی که به نحوی فاضلانه تدوین شده بودند، بر شهرت خود افزود. این رساله ها عبارت بودند از: درباره برازندگی در آثار هنری، اظهار نظرهایی درباره معماری باستانی، توصیف تورسو در بلودره، و مطالعه آثار هنری. در سال ۱۷۶۰ او کوشش کرد ترتیبی دهد تا با لیدی اورفرد، خواهرزن هوریس والپول به یونان سفر کند; این نقشه عملی نشد. او نوشت: "من هیچ چیز را در دنیا مانند این سفر، با چنین علاقه شدیدی آرزو نکردهام. من با کمال میل حاضر بودم یکی از انگشتانم بریده شود، و در واقع حتی حاضر بودم خود را به حالت کاهن کوبله درآورم مشروط بر اینکه در چنان فرصتی بتوانم این سرزمین را ببینم." کاهنان کوبله لازم بود خواجه باشند; ولی این امر مانع آن نشد که وینکلمان یک فرمان قدیمی دولت رم را مبنی بر اینکه قسمتهای خصوصی بدن آپولون و لائوکوئون و دیگر مجسمه های بلودره باید با پیش بند فلزی پوشانده شود، مردود شمارد; او میگفت: "بسختی میتوان گفت در رم مقرراتی از این احمقانهتر وجود داشته است." احساس زیبایی در او چنان بر سایر عواطفش غالب بود که تقریبا آگاهی او را نسبت به زن و مرد از میان برده بود. هر گاه او از دید زیباشناسی یک اثر هنری را بر اثری دیگر ترجیح میداد، توجهش بیشتر معطوف به اندام نیرومند مردانه بود تا زیبایی شکننده و زودگذر زنان. مجسمه بیسرودست هرکول، که پوشیده از عضله است، ظاهرا او را بیش از خطوط نرم و مدور ونوس مدیچی تحت تاثیر قرار داده بود. او از مجسمه های موجودات دو جنسی (نر و ماده) یا لااقل از آن یکی که در ویلابورگزه بود - تعریف میکرد و میگفت: "من هیچ گاه دشمن جنس دیگر نبودهام ولی نحوه زندگی من، مرا از هرگونه مراوده با آن دور داشته است.

امکـان داشت من ازدواج کنم، و اگر دوباره از موطن خود دیـدن کرده بودم، احتمالا چنین کاری میکردم، ولی اینک بنـدرت دربـاره آن فکر میکنم." در زیهـاوزن دوستی او بـا شـاگردش به نـام لامپرشت جای علاقه به زن را گرفته بود; در رم او با اهل کلیسا زنـدگی میکرد و بندرت با زنان جوان آشـنا میشد. گفته میشود که "مدتهای مدید در روزهای شـنبه زن رمی جوانی که انـدامی ظریف و بلند و پوستی روشن داشت با او شام میخورد، و او با وی درباره عشق صـحبت میکرد." هم چنین گفته میشود که "او باعث شد از یک کاستراتوی زیبارو تکچهرهای کشیده شود." او اثر خود را به نام رساله درباره توانایی احساس زیبایی به نجیب زاده جوان بارون فریدریش راینهولدفون برگ تقدیم کرد. گفته میشود که "خوانندگان در این رساله و در نامه هایی که به برگ نوشته شـده بودند، زبان عشق یافتند نه زبان دوستی; و به واقع چنین است." در ۱۷۶۲ و ۱۷۶۴ او بار دیگر از ناپل دیـدن کرد. اثرش تحت عنوان نامهـای دربـاره آثـار عتیقه هرکولانئوم (۱۷۶۲) و اثر دیگرش به نـام شـرح تازهترین کشـفیات هرکولانئوم (۱۷۶۴) نخستین اطلاعات منظم و علمی را درباره گنجینه هایی که در آنجا و در پمپئی کشف شده بود، در اختیار دانشـمندان اروپا قرار میـداد. در این وقت او بالاترین مرجع درباره هنر باسـتان روم و یونان شـناخته شده بود. در سال ۱۷۶۳ در واتیکـان شـغلی به عنوان عتیقه شـناس به دست آورد. سـرانجام در ۱۷۶۴ او مجلـدات بزرگی که در مـدت هفت سال گذشـته مشغول نوشتن و مصور کردن آن بود، تحت عنوان تاریخ هنر باستان منتشر کرد.

این کتـاب بـا وجود تـدارک طولانـی و پرزحمتش، دارای اشـتباهات زیادی بود که دو تای آنها معلول شـیطنتهای بیرحمانهای بودنـد. دوسـتش منگس دو نقاشـی را که زاییده تخیل خودش بودند، به عنوان نسخ صـحیح نقاشـیهای عتیق به او معرفی کرده بود. وینکلمان این دو نقاشـی را در فهرست گذاشت، از کلیشه های آنها استفاده کرد، و همه کتاب را به منگس تقدیم داشت. ترجمه هـایی که کمی بعـد به فرانسه و ایتالیایی درآمدنـد، حاوی تقریبا همه اشـتباهات بودنـد و این امر باعث خفت وینکلمان شـد. او به بعضـی از دوسـتانش نوشت: "ما امروز از دیروز عاقلتریم. ای کاش خداوند توفیق دهد که من بتوانم تاریخ هنر خود را، که به سـبکی کاملا تازه نوشـته شده و به نحو قابل ملاحظهای مشـروحتر است، به شـما نشان دهم. هنگامی که من شروع به نوشـتن کردم، هنوز طرز نویسندگی را فرانگرفته بودم. افکارم هنوز به قدر کافی باهم مرتبط نشده بودند. در بسیاری از موارد، فقـدان رابطه میان آنچه گذشـته و آنچه به دنبالش خواهد آمد، به چشم میخورد و بزرگترین هنر هم همین ایجاد رابطه است." بـا این وصف، این کتـاب کـار بسـیار مشـکلی را انجام داده بود و آن خوب نوشـتن درباره هنر بود. علاقه شدیـد او به موضوع مورد بحثش به وی سبک خاصی بخشید.

او به معنای واقعی توجه خود را معطوف به تاریخ هنر کرد نه تاریخ هنرمندان که کار بسیار

سهلتری بود. وینکلمان پس از یک بررسی سریع درباره هنر مصریها، فنیقیها، یهودیان، ایرانیان، و اتروسکها، همه ذوق خود را طی چهارصد و پنجاه صفحه به هنر قدیم یونان تخصیص داد. در بعضی از فصول آخر کتاب، او به بحث درباره هنر یونان تحت تسلط رومیها پرداخت. همیشه تکیه کلام او روی یونانیها بود، زیرا معتقد بود که یونانیها بالاترین اشکال زیبایی را یافتهاند: در ظرافت خطوط و نه درخشندگی رنگها، در تجسم نمونه ها (تیپها) و نه افراد، در عادی بودن و والایی پیکرها، در خودداری از ابراز احساسات، در صفای خطوط چهره حتی در حالت حرکت، و بالاتر از همه در تناسب و رابطه هماهنگ اجزای متفاوت که به نحوی منطقی برای بهوجود آوردن کل باهم ترکیب شدهاند. در نظر وینکلمان، هنر یونان "عصر خرد" از نظر فرم بود.

او برتری هنر یونان را با توجه زیادی که یونانیها به عالی بودن شکل در هر دو جنس (مرد و زن) معطوف میداشتند، مرتبط میدانست. "زیبایی امتیازی بود که باعث شهرت میشد، زیرا ما میبینیم که در تواریخ یونانی از کسانی نام برده میشد که به خاطر زیبایی متمایز بودند،" همان طور که اینک در تاریخها از سیاستمداران، شاعران، و فلاسفه بزرگ نام برده میشود. در میان یونانیها، هم مسابقات ورزشی ترتیب داده میشد و هم مسابقات زیبایی. وینکلمان عقیده داشت که آزادی سیاسی و رهبری یونان در دنیای مدیترانه قبل از جنگ پلوپونزی باعث شد که ترکیبی از عظمت و زیبایی ایجاد شود، و سبک با شکوهی را که در آثار فیدیاس، پولوکلیتوس، و مورون دیده میشود به وجود آورد. در مرحله بعدی به جای سبک با شکوه، سبک زیبا یا سبک برازندگی به وجود آمد. فیدیاس جای خود را به پراکسیتلس داد و انحطاط آغاز شد. آزادی در هنر جزیی از آزادی یونانیها بود؛ هنرمندان از قواعد خشک آزاد شده و به خود جرئت میدادند فرمهای ایدئالی را که در طبیعت پیدا نمیشوند به وجود آورند، آنها تنها از نظر جزئیات از طبیعت تقلید میکردند؛ کل عبارت بود از ترکیبی از کمالاتی که تنها قسمتی از آن در هر شی طبیعی وجود داشت. وینکلمان در حکم نویسندهای رمانتیک بود که درباره فرم کلاسیک موعظه میکرد.

کتاب او به عنوان یک واقعه مهم در تاریخ ادبیات و هنر، در سراسر اروپا پذیرفته شد. فردریک کبیر دعوتی برای او فرستاد (۱۷۶۵) که به عنوان رئیس کتابخانه سلطنتی و آثار عتیقه پادشاه به برلین برود. وینکلمان قبول کرد در برابر سالی ۲۰۰۰ تالر به برلین برود. فردریک ۱۰۰۰ تالر پیشنهاد کرد؛ وینکلمان سرسختی نشان داد و داستان کاستراتویی را به خاطر آورد که برای آوازهایش مبلغ زیادی میخواست؛ فردریک با لحن شکوهآمیزی گفت که این خواننده مبلغی بیش از آنچه که بهترین سردار سپاهش برای او تمام میشود، مطالبه میکند.

کاستراتو در جواب گفت: "بسیار خوب، بگذارید او سردار سپاهش را وادار کند برایش آواز بخواند."

در سال ۱۷۶۵ وینکلمان بار دیگر از ناپل دیدن کرد، و این بار جان ویلکس، که سر و صدای اعلام مبارزه او علیه پارلمنت انگلستان و جورج سوم در همه اروپا پیچیده بود، همراه او بود. پس از اینکه اطلاعات تازهای جمع آوری کرد به رم بازگشت و دومین اثر عمده خود را به نام آثار عتیقه چاپ نشده (۱۷۶۷) منتشر کرد.

دوستان روحانیش از اینکه او تاریخ هنر خود را به آلمانی نوشته بود شکایت داشتند، زیرا زبان آلمانی در آن زمان از ابزار عمده کسب فضل نبود; ولی این بار وی با استفاده از زبان ایتالیایی دوستان خود را خرسند ساخت، و این نویسنده خوشبخت، در حالی که میان دو کاردینال نشسته بود، سعادت آن را داشت که قسمتی از کتاب خود را در کاستل گاندولفو برای کلمنس سیزدهم و جمع کثیری از سرشناسان بخواند; ولی او متهم شد که دارای کتابهای ارتدادی بدعتگذارانه است، و نظرات بدعتآمیز ابراز میدارد، و هیچ گاه مقامی را که احساس میکرد استحقاق آن را دارد از دستگاه پاپ بهدست نیاورد. او شاید به امید اینکه بتواند در آلمان وسایل دیدن یونان را فراهم آورد به این سرزمین رفت (۱۷۶۸). ولی چنان خود را در هنر کلاسیک و شیوه های ایتالیایی مستغرق کرده بود که از سرزمین بومی خود لذت نمیبرد; به مناظر آن توجهی نمیکرد، و از سبک معماری و تزیینات آن که به شیوه باروک بود، احساس انزجار میکرد. او به همسفر خود یک صد بار گفت: "بیا به رم برگردیم." در مونیخ با احترامات خاص از وی استقبال شد، و یک قطعه سنگ قیمتی عتیقه به وی اهدا شد. در وین ماری ترز مدالهای گران قیمت به او داد، هم امپراطریس و هم شاهزاده فون کاونیتس از او دعوت کردند در آنجا مستقر شود; ولی در ۲۸ مه، پس از غیبتی که به یک ماه هم نمیرسید، او به ایتالیا بازگشت.

در تریست به انتظار کشتی که بایستی او را به آنکونا ببرد مدتی معطل ماند. در خلال این چند روز با مسافر دیگری به نام فرانچسکو آرکانجلی آشنایی پیدا کرد. آنها باهم قدم میزدند، و در هتل، اتاقهایشان کنار هم بود.

طولی نکشید که وینکلمان مدالهایی را که در وین دریافت داشته بود، به وی نشان داد. تا آنجا که اطلاعی در دست است، وی کیسه پر از طلای خود را به او نشان نداد. صبح روز ۸ ژوئن ۱۷۶۸ آرکانجلی وارد اطاق وینکلمان شد، او را سرمیز نشسته دید، و حلقه طنابی به گردنش انداخت. وینکلمان به پاخاست و به مبارزه پرداخت. آرکانجلی پنج بار به او چاقو زد و فرار کرد. یک پزشک زخمها را بست ولی آنها را مهلک اعلام داشت.

وینکلمان طلب آمرزش طلبید، وصیت کرد، اظهار علاقه خود را به دیدن ضارب و عفو او ابراز داشت، و ساعت چهار بعد از ظهر درگذشت. تریست با برپا کردن بنای یادبود زیبایی خاطره او را زنده نگاه میدارد.

آرکانجلی در ۱۴ ژوئن دستگیر شد، اعتراف کرد، و در ۱۸ ژوئن حکم محکومیت وی صادر شد: "به جرم قتلی که شما نسبت به جسم یوهان وینکلمان مرتکب شدهاید، دادگاه جنایی امپراطوری مقرر داشته است که شما باید زنده در روی چرخ مجازات، از سر تا پا

*****تصویر

متن زیر تصویر : آلساندرو لونگی: کارلو گولدونی. موزه کورر، ونیز

خرد شوید تا روح از بدن شما خارج شود." در ۲۰ ژوئیه این کار انجام شد.

محدودیتهای اطلاعاتی وینکلمان با عوامل جغرافیایی ارتباط داشتند. از آنجایی که امید وی به دیدار از یونان به صورتی که به او امکان دهد درباره آثار کلاسیک مطالعات وسیع انجام دهد هیچ گاه تحقق نیافت، وی به هنر یونان در چارچوب هنر یونانی - رومی به طوری که در موزه ها، مجموعه های هنری، و کاخهای آلمان و ایتالیا و در بقایای هر کولانئوم و پمپئی یافت میشد، میاندیشید. فزونی تمایل وی به مجسمه ها نسبت به آثار نقاشی، به تجسم نمونه ها نسبت به افراد، به آرامش نسبت به عواطف، به تناسب و موزونی فرم، به تقلید از آثار قدیمی نسبت به اصالت و تجربه تازه: همه اینها محدودیتهای شدیدی بر نیروهای خلاقه در هنر تحمیل کردند که باعث عکس العمل سبک رمانتیک علیه خشکی و خشونت بیلطف فرمهای کلاسیک شد. عمل وی در تمرکز توجه خود بر روی یونان و روم، چشمان او را در برابر مزایا و امکانات سبکهای دیگر بست؛ او مانند لویی چهاردهم فکر میکرد که نقاشیهای سرزمین هلند که از زندگی مردم عادی تهیه شدهاند، اشکالی عجیب و غریب و بیتناسب هستند.

با این همه کاری که وی انجام داد، بسیار قابل ملاحظه بود. او سراسر دنیای هنر، ادبیات، و تاریخ اروپا را با تجلیل خود از یونان به جنبش درآورد. از حد سبک نیمه کلاسیک ایتالیای دوران رنسانس و فرانسه زمان لویی چهاردهم فراتر رفت و به درون خود دنیای هنر کلاسیک قدم گذارد؛ افکار دوران جدید را متوجه کمال عاری از عیب و آرامبخش مجسمه سازی یونان کرد؛ او هرج و مرج ناشی از وجود هزار اثر مرمر، برنز، نقاشی، سنگهای قیمتی، و سکه را به صورت باستانشناسی علمی درآورد. تاثیر وی بر روحیه بهترین افراد نسل بعد عظیم بود.

او به لسینگ الهام بخشید، ولو اینکه این الهام در جهت ابراز مخالفت بود؛ در تحقق بلوغ فکری هردر و گوته سهم داشت؛ و شاید بدون نفوذ الهام بخش وینکلمان، بایرن دوران شعرسرایی خود را با مرگ خویش در یونان به پایان نمیرسانید. این طرفدار پر حرارت هنر یونان، به شکلگیری اصول نئوکلاسیک منگس و تورووالسن، و به سبک نقاشی نئوکلاسیک ژاک - لویی داوید کمک کرد. هگل میگفت: "به وینکلمان باید به چشم یکی از افرادی نگریست که در زمینه هنر میدانستند چگونه عضو و وسیله تازهای برای خودنمایی روح انسان باب کنند."

VI- هنرمندان

ایتالیا تقریبا به توصیه ها و اندرزهای وینکلمان نیازی نداشت، زیرا خدایان خود را محترم میداشت، و اندوخته آثار هنریش در هر نسل به منزله مدرسهای برای آموزش انضباط به هزار هنرمندی بود که از بیش از ده سرزمین بدانجا میآمدند. کارلو مارکیونی بنای با عظمت

“ویلاـ آلبانی” را در سال ۱۷۵۸ طرحریزی کرد. در این ویلاـ کاردینال آلبانی به راهنمایی وینکلمان مجموعهای با شهرت جهانی از مجسمه های عتیقه جمع آوری کرده بود که حتی پس از دستبردهای بسیار هنوز غنی مانده است. (ناپلئون ۲۹۴ تکه از این آثار را به فرانسه برد).

تقریبا همه نقاشان درجه اول ایتالیا در آن سالها، دست پرورده ونیز بودند. سه تن از این نقاشان وارث نامهایی بودند که پیشاپیش شهرت داشتند. آلساندرو لونگی، فرزند پیترو، با ترسیم صورتهای ظریف، از جمله دو صورت از گولدونی، نبوغ خانوادگی خود را نشان داد. قبلا گفتیم که دومنیکو تیپولو همراه پدرش به آوگسبورگ و مادرید رفت، و تخصص هنری خود را بسادگی بر مردم عادی عرضه داشت. او در میهمانخانه ویلا والمارانا با کشیدن مناظری از زندگی روزمره روستایی، کسب شهرت را آغاز کرد; تابلوی او به نام دهقانان در حال استراحت تجسمی از کنار گذاردن ابزار و استراحت است. دومنیکو پس از مرگ پدرش در اسپانیا، به ونیز بازگشت و عنان سبک خود را که عبارت از واقعپردازی (رئالیسم) توام با شوخ طبعی بود، آزاد گذاشت. فرانچسکو گواردی، برادرزن جامباتیستا تیپولو، نقاشی را از پدر، برادر، و کانالتو آموخت. در دوران نسل معاصر خود مورد تشویق و تحسین قرار نگرفت; ولی مناظری که وی کشیده بود، به علت آنکه به ریزه کاریهای نور، و همچنین حالات محیط توجه داشت و آنها را منتقل میکرد، انظار منقدان را به خود جلب کرد. این خصوصیات آثار وی ممکن است مورد بهرهبرداری امپرسیونیستهای فرانسه قرار گرفته باشد. او به انتظار هشدار کانستبل، نقاش انگلیسی، که میگفت “به خاطر داشته باش که نور و سایه هیچ گاه بیحرکت نمیایستند،” نماند. شاید محبوبترین ساعات شبانهروز برای او هنگام تاریک روشن بود که در آن هنگام، خطوط نامعلوم، رنگها درهمآمیخته و سایه ها تیره بودند، مانند اثرش به نام قایق بر روی دریاچه. به نظر میرسید که آسمانها و آبهای ونیز چنین مناظر مه آلود و در حال ذوب شدنی را که وی میخواست، برایش فراهم میکردند. گفته میشود گاهی گواردی کارگاه خود را به داخل قایق میبرد و به ترعه های کوچک میرفت تا بر مناظری که هنوز مبتذل نشده بودند، دست یابد. او اشکال انسانی را با بیدقتی ترسیم میکرد، مثل اینکه این اشکال در کنار آثار پابرجای معماری، دریا، و آسمان متغیر و با این وصف مداوم، جزئیاتی زودگذر بودند. ولی او میتوانست تصاویر انسانها را نیز بکشد - انسانهایی که برای یک جشنواره قایقرانی در پیاتستا ازدحام کرده و با لباس رسمی در تالار فیلارمونیک در رفت و آمد بودند. در زمان حیات فرانچسکو و برادرش جووانی، هنرمند اخیر نقاش بهتری تلقی میشد، و کانالتو از هر دوی آنها هنرمندی برجستهتر به شمار میرفت; ولی امروز فرانچسکو گواردی نوید آن را میدهد که شهرتی طولانیتر از هر دوی آنها داشته باشد.

آنتون رافائل منگس به سال ۱۷۶۸ از اسپانیا بازگشت و طولی نکشید که آقای کارگاه های

*****تصویر

متن زیر تصویر : فرانچسکو گواردی: کنسرت در تالار فیلارمونیک. مونیخ

هنری رم شد. تقریبا هیچ کس درباره برتری او بر دیگر هنرمندان معاصرش، تردیدی نداشت. سلاطین در پی جلب این هنرمند به سوی خود بودند، و گاهی هم در تلاش خود توفیقی نمییافتند. وینکلمان وی را رافائل زمان خود مینامید و اثر بسیار بزرگش به نام پارناسوس را به عنوان شاهکاری مورد تحسین قرار میداد که در برابر آن "حتی رافائل سرتعظیم فرومیآورد."و در تاریخ هنر باستان حد اعلای تحسین را نثار دوست خود کرد. بهترین اثر از نقاشیهای منگس در این دوران خود نگارهای است که وی کشیده است (شاید به سال ۱۷۷۳). این تصویر وی را نیرومند، خوش قیافه، سیه مو، و پرغرور در سن چهل و پنج سالگی نشان میدهد. منگس پس از دومین اقامت خود در اسپانیا، به سال ۱۷۷۷ به ایتالیا بازگشت تا سالهای پایان عمر را در آنجا بگذراند. کار وی همچنان روبه رونق بود، ولی مرگ همسرش در سال ۱۷۷۸ روحیه وی را که زمانی پرنشاط بود، درهم شکست. یک سلسله بیماریها وی را ناتوان ساخت، و توسل به پزشکان قلابی و معالجات معجزهآمیز، خرابی وضع جسمانی او را تکمیل کرد. او در ۱۷۷۹ در سن پنجاه و یک سالگی درگذشت.

مریدانش بنای یادبودی برای وی در معبد پانتئون در رم در کنار بنای یادبود رافائل بنا کردند. امروزه هیچ منقدی آن اندازه بیمایه نیست که برای او چندان احترامی قائل باشد.

VII – موسیقی

با گرایش روز افزون زندگی به سوی امور دنیوی و غیرمذهبی، موسیقی کلیسا رو به انحطاط گذارده و تحت تاثیر فرمهای اپرایی قرار گرفته بود. موسیقی سازی روبه رونق بود. و علت آن هم تا حدودی پیشرفتی بود که در ساختمان پیانو حاصل شده بود. ولی علت اساسیتر، افزایش محبوبیت ویولن بود. نوازندگان استادی مانند پونیانی، ویوتی، و ناردینی با آرشه ویولن خود اروپا را تسخیر کردند. موتسیو کلمنتی که از ایتالیا خارج شد تا مدت بیست سال در انگلستان زندگی کند، در اروپا به عنوان نوازنده ارگ و پیانو گردش کرد، در وین با موتسارت به رقابت پرداخت، و شاید هم از اظهارنظر موتسارت دایر بر اینکه طرز نواختن او خیلی ماشینی است بهرهای گرفته باشد. او موفقترین معلم پیانو در قرن هجدهم بود و با سلسله تمرینات و دروس مشهور خود تحت عنوان قدم به قدم به سرزمین موزه ها – الاهگان هنر، که کلمه موسیقی یا موزیک از آن مشتق شده است – شیوه فن نواختن پیانو در قرن نوزدهم را پایهگذاری کرد. گائتانو و پونیانی هنرنمایی با ویولن را از استاد خود تارتینی به ارث برده و آن را به شاگرد خود جووانی باتیستا و یوتی، که سراسر اروپا را پیروزمندانه پیمود، منتقل کرد.

کنسرتو ویولن ویوتی در لامینور هنوز برای گوشهای طالب موسیقی قدیم لذتبخش است.

لویجی بوکرینی مانند بسیاری از ایتالیاییها از سرزمینی که پر از موسیقیدان بود خارج

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتون رافائل منگس: خودنگاره. گالری دولتی نقاشی، درسدن

شد تا گوشهای شنوایی در خارج پیدا کند. از سال ۱۷۶۸ تا زمان مرگش در ۱۸۰۵ با ویولنسل خود مردم اسپانیا را مجذوب میکرد، همان طور که فارینلی با صدای خود و سکارلاتی با کلاوسن خود چنین کردند. طی یک نسل، ساخته های او با آثار موتسارت از نظر تحسین و استقبال بین المللی رقابت میکرد. فردریک دوم پادشاه پروس، که خود نوازنده ویولنسل بود، کوارتتهای بوکرینی را به کوار تنهای موتسارت ترجیح میداد.

وی در شصت و دو سال عمر خود نود و پنج کوارتت زهی، پنجاه و چهار تریو، دوازده کوینتت پیانو، بیست سمفونی، پنج کنسرتو برای ویولنسل، دو اوراتوریو، و آثاری برای موسیقی مذهبی ساخت. نیمی از جهان "منوئه" وی را که موومانی از یکی از کوینتتهای اوست میشناسد; ولی همه جهان باید کنسرتو سی بمل او را برای ویولنسل و ارکستر بشناسد.

اروپا، (باز غیر از پاریس) بدون هیچ گونه مقاومت، خود را تسلیم "آوازهای دلپذیر" ایتالیا کرد. از بیش از ده شهر "چکمه جادویی" (ایتالیا) پریمادوناهایی مانند کاترینا گابریلی و کاستراتوهایی مانند گاسپارو پاکیروتی از کوه های آلپ گذشتند و به جانب وین، مونیخ، لایپزیگ، درسدن، برلین، سن پطرزبورگ، هامبورگ، بروکسل، لندن، پاریس، و مادرید سرازیر شدند. پاکیروتی آخرین نفر از اخته مردان نامدار بود; در طول یک نسل، وی از نظر فعالیتهای هنری با فارینلی رقابت میکرد. مدت چهارسال لندن را مسحور خود داشت. تحسین و تشویقی که در این شهر از وی به عمل آمد هنوز در یادداشتهای روزانه فنی برنی و کتاب پدرش به نام تاریخ عمومی موسیقی طنین افکن است. آهنگسازان و رهبران موسیقی ایتالیا از خوانندگان ایتالیایی پیروی میکردند. پیترو گولیلمی دویست اپرا ساخت و از ناپل به درسدن، برونسویک، و لندن رفت تا آنها را رهبری کند. ناپلی دیگر نیکولو پیچینی بود که سیمایش، به علت رقابت خلاف میل وی با گلوک در پاریس، لطمه دیده است; ولی گالیانی او را "مردی بسیار با شرافت" توصیف کرد. اپرا بوفاهای او مدت ده سال در ناپل و رم هیجان بسیار ایجاد کردند; حتی اثر پرگولزی به نام سروا پادرونا به اندازه اثر پیچینی به نام لاچکینا (۱۷۶۰) مورد توجه عامه قرار نگرفت. یوملی، پرگولزی، لئو، و گالوپیی اثر متاستازیو به نام اولیمپیاده را به موسیقی درآورده بودند. پیچینی هم همین کار را کرد، و به طوری که همگان معترف بودند، بر همه آنها پیشی گرفت. در سال ۱۷۷۶ او دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت. و نبرد وحشیانهای که در آنجا به دنبال این عمل درگرفت باید به انتظار آن باشد تا از نظر جغرافیایی نوبتش فرا رسد. در تمام طول این ماجرا پیچینی با نزاکت کامل رفتار کرد و با رقبای خود گلوک و ساکینی، حتی با وجود اینکه طرفداران این دو زندگی وی را تهدید میکردند، دوست باقی ماند.

هنگامی که انقلاب فرانسه اپرا بوفای او را در خود غرق کرد، پیچینی به ناپل بازگشت. در آنجا مدت چهار سال به علت احساس همدردی با فرانسه در منزل خود تحت نظر بود.

اپراهای او با هو و جنجال از صحنه نمایش بیرون رانده شدند، و او در فقری که مایه ننگ کشورش بود به سر میبرد. پس از تسخیر ایتالیا به دست ناپلئون، بار دیگر به پاریس دعوت شد (۱۷۹۸)؛ "کنسول اول" حقوق مختصری برایش تعیین کرد، ولی بیماری فلج او را از نظر جسمی و روحی از پای درآورد، و او در سال ۱۸۰۰ در پاریس درگذشت.

آنتونیوساکینی، فرزند یک ماهیگیر، در پوتتسولی به دنیا آمد، و برای گرفتن جای پدرش آموزش مییافت که فرانچسکو دورانته صدای آوازش را شنید و او را به عنوان شاگرد و تحت الحمایه خود به ناپل برد. اثر او به نام سمیرامیده در تماشاخانه آرجنتینو در رم با چنان استقبالی روبهرو شد که او مدت هفت سال در این تماشاخانه به عنوان سازنده اپراهای آن باقی ماند. پس از مدتی توقف در ونیز، وی برای تسخیر مونیخ، شتوتگارت، و لندن به راه افتاد (۱۷۷۲). در این شهرها اپرای او مورد تحسین و تشویق قرار گرفتند، ولی گروه های توطئهگر خصم به محبوبیت او لطمه زدند، و رفتار بیبندوبارانه وی سلامتش را مختل کرد، به پاریس رفت و شاهکار خود به نام اودیپ در کولون را بهوجود آورد (۱۷۸۶)؛ این اثر در طول پنجاه و هفت سال بعد، ۵۸۳ بار در اپرای پاریس روی صحنه آمد، و هنوز میتوان گاهگاه آن را شنید. او چند فقره از اصلاحات گلوک را پذیرفت و از سبک ایتالیایی، که اپرا را لباس چهل تکهای از آریاها میکرد، دست کشید؛ در اودیپ داستان بر آریاها تسلط دارد، و گروه آوازخوانان، که از اوراتوریوهای هندل الهام میگیرند، هم به موسیقی و هم به موضوع اپرا عظمت میدهند.

این پیروزی نغمه سرایانه به وسیله آنتونیو سالیری، دشمن موتسارت و دوست بتهوون جوان، ادامه یافت.

او که در نزدیکی ورونا به دنیا آمده بود، به سن شانزدهسالگی به وین فرستاده شد (۱۷۶۶)؛ هشت سال بعد یوزف دوم وی را آهنگساز دربار کرد، و در سال ۱۷۸۸ رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی شد. در این مقام وی آهنگسازان دیگر را به موتسارت ترجیح میداد، ولی این داستان که مخالفت وی باعث سقوط موتسارت شد افسانه است. پس از مرگ موتسارت، سالیری با پسرش دوست شد و به پرورش او از نظر موسیقی کمک کرد. بتهوون چند اثر خود را به سالیری تسلیم داشت، و با فروتنی غیرمعمول پیشنهادهای وی را پذیرفت.

درخشانترین ستاره در آسمان اپرای ایتالیا در نیمه دوم قرن هجدهم جووانی پائیزیلو بود. وی، که فرزند یک دامپزشک در تارانتو (تارانت) بود، با صدای خود چنان معلمان یسوعی خویش را در آن شهر تحت تاثیر قرار داد که آنها پدرش را وادار کردند او را به هنرستان دورانته در ناپل بفرستند (۱۷۵۴). وقتی که وی دست به کار ساختن اپرا شد، شنوندگان ناپلی را چنان مسحور پیچینی دید که دعوت کاترین بزرگ را پذیرفت. در سن پطرزبورگ در سال ۱۷۸۲ ریش تراش سویل را ساخت؛ این اثر موفقیتی چنان پردوام در سراسر اروپا داشت که وقتی روسینی در پنجم فوریه ۱۸۱۶ اپرایی روی همان موضوع عرضه کرد، عملش

به عنوان تجاوز ناشایست به حریمی که به پائیزیلو اختصاص دارد (پائیزیلو هنوز زنده بود) مورد حمله و دشنام قرار گرفت. پائیزیلو در راه بازگشت از روسیه در ۱۷۸۴، در وین توقفی به قدر کافی طولانی کرد تا دوازده سمفونی برای یوزف دوم بسازد، و اپرایی به نام ایل ر تئودورو، که بزودی در همه اروپا مورد حسن قبول واقع شد، روی صحنه بیاورد. سپس به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردینانـد چهارم به ناپل بازگشت. ناپلئون فردینانـد را وادار کرد که پائیزیلو را به وی "قرض دهد". وقتی که این آهنگساز وارد پاریس شد (۱۸۰۲)، با چنان شکوهی مورد استقبال قرار گرفت که دشمنان زیادی پیدا کرد. در ۱۸۰۴ او تحت حمایت ژوزف بوناپارت و مورا به ناپل بازگشت.

ضمنا باید توجه داشت که ایتالیاییها با چه صبر و حوصلهای فعالیتهای هنری خود را تدارک میدیدند.

پائیزیلو مدت ۹ سال در کنسرواتوار سان اونوریو در دورانته تحصیل کرد; چیماروزا مدت یازده سال در کنسرواتوار سانتا ماریا دی لورتو، و بعدا در ناپل، درس خواند. دومنیکو چیماروزا پس از آموزشی طولانی تحت نظر ساکینی، پیچینی، و دیگران نخستین اپرای خود را روی صحنه آورد که له ستراواگانتسه دل کنته نام داشت.

طولی نکشید که اپراهای او در وین، درسدن، پاریس، و لندن شنیده میشدند. در سال ۱۷۸۷ نوبت او برای رفتن به سن پطرزبورگ رسید، و در آنجا وی امپراطریس چند شوهره را با اثر خود به نام کلئوپاترا به وجد آورد.

لئوپولد دوم از او برای جانشینی سالیری به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی در وین دعوت کرد، و وی در آنجا مشهورترین اپرای خود را به نام ایل ماتریمونیو سگرتو (ازدواج پنهانی) (۱۷۹۲) به روی صحنه آورد.

امپراطور از این اپرا چنان خشنود شد که در پایان آن دستور داد به همه کسانی که حضور داشتند شام داده شود; و سپس فرمان داد همه اپرا تکرار شود. در سال ۱۷۹۳ او به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردینانـد چهارم به ناپل بازخوانده شد. هنگامی که ارتش انقلابی فرانسه پادشاه را برکنار کرد (۱۷۹۹)، چیماروزا با ذوق و شوق این واقعه را مورد تحسین قرارداد; وقتی پادشاه به مقام خویش بازگشت، وی محکوم به مرگ شد; این حکم به تبعید تخفیف یافت. آهنگساز به سوی سن پطرزبورگ، روانه شد، ولی در راه ونیز درگذشت (۱۸۰۱). او علاوه بر تعداد زیادی کانتات، مس، و اوراتوریو، ۶۶ اپرا از خود باقی گذاشت که بمراتب بیش از آثار موتسارت مورد تشویق قرار گرفتند، و حتی امروز نیز باید از نظر اپرا بوفای قرن هجدهم تنها آثار موتسارت را بر آثار او برتر دانست.

اگر ملودی را قلب موسیقی بشماریم، موسیقی ایتالیا در بالاترین مقام قرار دارد. آلمانیها آرمونی چند صدایی (پولیفونیک) را به سادگی ملودی ترجیح میدادند; از این نظر میتوان گفت وقتی موتسارت موسیقی چند صدایی را تابع ملودی کرد، ایتالیا پیروزی دیگری بر آلمان به دست آورد. ولی ایتالیاییها مقام ملودی را چنان بالا برده بودند که اپراهای آنها بیشتر جنبه

یک سلسله آریاهای خوشاهنگ داشتند تا داستانهای توام با موسیقی، یعنی همان چیزی که آهنگسازان اولیه اپرا در ایتالیا (حد ۱۶۰۰) در تلاش خود برای رقابت با هنر نمایش یونانیها در نظر داشتند. در اپراهای ایتالیایی اهمیت ماجرا (آکسیون)، و بیشتر اوقات کلمات، در شکوه و جلال آوازها از میان میرفت; این کار دارای اثر زیبایی بود، ولی اگر، همانطور که ما عادتا میاندیشیم، هنر عبارت باشد از استقرار نظم به جای بینظمی تا اهمیت هر چیز نمایان شود، در آن صورت هنر در دست ایتالیاییها به عالیترین امکانات خود دست نیافته بود. بعضی از ایتالیاییها مانند یوملی و ترائتا به این حقیقت معترف بودند و کوشش داشتند که موسیقی و نمایشنامه را به صورت یک کل به هم پیوسته درآورند; ولی تحقق این امر برای اینکه روشنترین فرم خود را به دست آورد، تا اپراهای گلوک به طول انجامید. بدین ترتیب، در نشیب و فراز زندگی، هنگامی که در سال ۱۷۷۴ گلوک در پاریس اثر خود به نام ایفیگنیا در آولیس را به روی صحنه آورد و موسیقی را تابع نمایشنامه کرد، به دوران تسخیر اروپا توسط ایتالیا از طریق ملودی پایان داده شد. ولی کشمکش میان ملودی و نمایشنامه ادامه یافت; واگنر نبردی را به سود نمایشنامه به پایان رسانید، و وردی پیروزیهای تازهای برای ملودی به دست آورد.

خدا کند هیچ طرف پیروز نشود.

VIII - آلفیری

در این عصر افرادی مانند دانته نبودند، ولی در زمینه نظم پارینی، در زمینه نثر فیلانجیری و در زمینه نمایشنامه نویسی، نثر، و نظم آلفیری به سر میبردند.

جوزپه پارینی کار خود را از مبارزه با بیپولی آغاز کرد; و با نسخهبرداری از دستنویسها امرار معاش میکرد، و در سال ۱۷۵۲ با انتشار کتاب کوچکی از اشعار سفید وارد عالم انتشارات شد. او منصب روحانی را به عنوان وسیله ارتزاق پذیرفت، و حتی با آن وجود نیز ناچار بود با تدریس امرار معاش کند; در ایتالیا کشیش به حد اشباع وجود داشت. فقر، قلمش را نیشدار کرد و به طنز کشانید. او، که درباره بیکارگی و کبکبه و دبدبه بسیاری از نجیبزادگان ایتالیا به غور و تعمق پرداخته بود، به فکر افتاد یک روز از زندگی عادی این اشرافزادگان را مجسم کند. در ۱۷۶۳ نخستین قسمت از اثر خود را تحت عنوان صبح منتشر کرد; دو سال بعد ظهر را به آن افزود; عصر و شب را نیز تکمیل کرد، اما عمرش کفاف نداد تا آنها را منتشر کند. اینها بر روی هم طنز قابل ملاحظهای تشکیل میدادند که وی آنها را "روز" میخواند. کنت فون فیرمیان با انتصاب این کشیش شاعر به عنوان سردبیر نشریه گازتا در میلان و استاد ادبیات در مدرسه پالاتینا، نجیبزادگی واقعی از خود نشان داد. پارینی از انقلاب فرانسه ابراز خرسندی کرد، و ناپلئون هم با ارجاع شغلی در انجمن شهر میلان به او پاداش وی را داد.

قصیده هایی

*****تصویر

متن زیر تصویر : گزاویه - پاسکال فابر (۱۷۶۶-۱۸۳۷): ویتوریو آلفیری. گالری اوفیتسی، فلورانس

که وی میان سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۹۵ ساخت در میان آثار کم اهمیت ادبیات کلاسیک ایتالیا قرار دارند. در ترجمه آثارش، طنینی ضعیف از تمایلات وی به عنوان یک عاشق، نه یک کشیش، دیده میشود، مانند این قصیده:

ای خواب آرامبخش که با بالهای نرم پیش میرانی و در دل تیره شب، آرام و بیصدا، پر میزنی و انبوهی از رویاهای زودگذر را براحساس خستگی که بر بستری آرام غنوده متجلی میسازی: به آنجا که فیلیس من سر پاک و گونه شکوفان خود را بر بالش آرامش قرار داده است برو; و در حالی که که جسمش در خواب است.

روحش از شکل ملال آوری که جادوی تو به وجود آورده است وحشت میکند; ای کاش آن شکل، که پریدگی رنگ چهرهاش را چنین کریه کرده است، به قیافه من تغییر سیما دهد تا وقتی او از خواب برمیخیزد، حس شفقت بر او غالب شود.

اگر تو این کار را از روی لطف انجام دهی، من دو دسته گل شقایق به هم خواهم بست و بآرامی بر محرابت خواهم نهاد.

خوب است قسمتی از اثر گائتانو فیلانجیری به نام علم قانونگذاری را (۱۷۸۰ - ۱۷۸۵)، که الهامبخش آن بکاریا و ولتر بودهاند، به عنوان دسته گلی از دوران "روشنگری" ایتالیا به این اشعار بیفزاییم: فیلسوف نباید واضع نظامهای فلسفی، بلکه باید پیرو حقیقت باشد. تا زمانی که زشتیهایی که بر بشریت تاثیر دارند هنوز علاج نیافتهاند، تا زمانی که اجازه داده میشود اشتباه و تعصب باعث ادامه این زشتیها شوند، و تا زمانی که حقیقت منحصر به افراد معدود و صاحبان امتیازات، پنهان از قسمت اعظم ابنای بشر، و از پادشاهان است - تا آن زمان، وظیفه فیلسوف آن خواهد بود که حقیقت را تبلیغ کند، محفوظ بدارد، ترویج دهد، و روشن سازد. حتی اگر پرتوهایی که وی میافکند در قرن خود و در میان مردمش مفید نباشند، مسلما در کشوری دیگر و قرنی دیگر مفید خواهند بود. برای فیلسوف که تابع هر مکان و هر زمان است، دنیا در حکم کشورش، کره زمین مدرسهاش، و نسلهای آینده شاگردانش خواهند بود. کیفیات آن دوران در زندگی آلفیری چنین خلاصه میشوند: شورش علیه خرافات، تجلیل از قهرمانان مشرک، محکومیت ظلم و ستم، تحسین و تشویق از انقلاب فرانسه، انزجار از زیادهرویهای آن، و فریاد برای آزادی در ایتالیا - همه اینها به اضافه ماجرای عشقهای

نامشروع وفاداری شرافتمندانه. او این زندگی پرشور را در زندگی ویتوریو آلفیری ... به قلم خودش به رشته تحریر درآورد و آن را تا پنج ماه قبل از مرگش ادامه داد. این کتاب یکی از زندگینامه های بزرگ و به همƠ..اندازه اعترافات روسو افشاگرانه است. کتاب وی به نحوی قاطع چنین آغاز میشود: "صحبت کردن و بیش از آن نوشتن درباره خود شخص، بدون شک، زاییده عشق زیادی است که انسان به خود دارد." از آن پس در این کتاب نه تظاهری به شکسته نفسی و نه نشانهای از عدم صداقت دیده میشود، و چنین میآید:

من در شهر آستی در پیمون در ۱۷ ژانویه ۱۷۴۹ از والدینی نجیبزاده، ثروتمند، و محترم به دنیا آمدم. من به دلایل زیر این شرایط و اوضاع را عوامل نیکبختی میدانم، تولد در خانوادهای نجیبزاده برای من بسیار سودمند بود، زیرا به من امکان داد بدون اینکه به داشتن انگیزه های پست یا خصومتآمیز متهم شوم، نجیبزادگان را به خاطر آنچه هستند ناچیز شمارم و پرده از حماقتها، مفاسد، و جنایات آنها بردارم. ثروت مرا غیرقابل تطمیع، فسادناپذیر، و برای خدمت به حقیقت آزاد کرد. وقتی که ویتوریو طفل بود، پدرش درگذشت; مادرش دوباره ازدواج کرد. این پسربچه سر به درون خود فرو برد، خودخوری کرد، و در سن هشتسالگی به فکر خودکشی افتاد، ولی راه آسانی برای این کار به فکرش نرسید.

یکی از عموهایش سرپرستی وی را به عهده گرفت و او را در سن نهسالگی برای تحصیل به فرهنگستان تورن فرستاد. در آنجا یکی از پیشخدمتها هم کارهایش را انجام میداد و هم او را زیر سلطه خود داشت. معلمانش کوشش کردند، به عنوان نخستین گام در راه تربیت او به صورت یک مرد، ارادهاش را در هم شکنند; ولی ظلم و ستم آنها غرور و آرزوی وی را برای آزادی مشتعل کرد. "کلاس فلسفه طوری بود که انسان را حتی ایستاده خواب میکرد." مرگ عمویش او را که چهارده سال داشت به ثروتی هنگفت رسانید.

وی در سال ۱۷۶۶، پس از کسب اجازه از پادشاه ساردنی (به عنوان شرط لازم برای مسافرت به خارج)، عازم گردشی سه ساله در اروپا شد. عاشق زنان گوناگون، ادبیات فرانسه، و قانون اساسی انگلستان شد. خواندن آثار مونتسکیو، ولتر، و روسو معتقدات مذهبی موروثی وی را از میان برد، و نفرتش را نسبت به کلیسای کاتولیک رمی آغاز کرد - هر چند که در همان اواخر پای کلمنس سیزدهم را بوسیده و او را "مردی خوب و سالخورده که دارای فر و شکوهی قابل احترام است" خوانده بود. در لاهه، او سراپا عاشق یک زن شوهردار شد; آن زن تبسمی کرد و به راه خود رفت; وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. این دوران عصر ورتر۱ بود و خودکشی رواج بسیار داشت. ولی بار دیگر اندیشیدن به این کار را جالبتر از

---

(۱) قهرمان احساساتی داستان گوته به نام "رنجهای ورتر جوان". -م.

انجامش یافت به پیمون بازگشت، ولی در محیطی که آکنده از یکنواختی و لزوم انطباق از نظر سیاسی و مذهبی بود، چنان اندوهناک شد که به سال ۱۷۶۹ سفرهای خود را از سر گرفت.

در این سفر وی به آلمان، دانمارک، و سوئد رفت و به قول خودش از مناظر، مردم، و حتی زمستان آنها لذت برد. سپس به روسیه رفت، آن کشور را تحقیر کرد، و کاترین بزرگ را جنایتکاری تاجدار یافت. او از شرفیابی به حضور کاترین امتناع ورزید. درباره پروس که تحت رهبری فردریک بود نیز نظر مشابهی داشت. بسرعت خود را به جمهوری با شهامت هلند رسانید و از آنجا به انگلستان رفت. انگلستان در آن ایام سرگرم آموختن این نکته به جورج سوم بود که در امور حکومت دخالت نکند. همسر یک مرد انگلیسی را به دام انداخت. کارش به دوئل رسید، و زخمی برداشت. در اسپانیا به سیفیلیس مبتلا شد، و در ۱۷۷۲ به تورن بازگشت تا شفا یابد.

در ۱۷۷۴ آن قدر بهبود یافته بود که دومین ماجرای بزرگ عشق خود را با زنی که نه سال از خودش بزرگتر بود آغاز کند. آنها نزاع کردند و از هم جدا شدند، و ویتوریو با نوشتن نمایشنامه‌ای به نام کلئوپاترا خاطره آن زن را از ذهن خود زدود. چه چیز میتوانست هیجان انگیزتر از چنین ترکیب سه گانهای باشد یک ملکه، یک نبرد، و یک مار سمی. این نمایشنامه در تورن روی صحنه آورده شد (۱۶ ژوئن ۱۷۷۵) و، بنابه گفته آلفیری، "دو شب متوالی با تحسین روبهرو گشت." سپس آن را، به منظور اعمال برخی تغییرات، از صحنه برداشت. در این وقت دل او "با علاقه‌ای بسیار نجیبانه و والامرتبه برای شهرت میطپید." آثار پلوتارک و نوشته های کلاسیک ایتالیا را از نو خواند، و باز به مطالعه لاتینی پرداخت تا در تراژدیهای سنکا به غور پردازد; در ضمن این مطالعات، موضوعها و فرمی برای نمایشنامه های خود یافت. همان طور که وینکلمان هنر باستانی را به مقام خود بازگردانده بود، او هم درصدد بود قهرمانان و فضایل دوران باستان را به مقام خود بازگرداند.

در خلال این احوال (۱۷۷۷)، او رساله درباره حکومت جابرانه را مینوشت; ولی این رساله حاوی چنان اتهامات شدیدی نسبت به دولت و کلیسا بود که او حاضر نشد آن را منتشر کند; این اثر در سال ۱۷۸۷ به چاپ رسید. حرارتی تقریبا مذهبی به این نوشته روح میبخشید:

نه فقر خرد کننده، ... نه بیکارگی برده واری که ایتالیا سراپا به آن دچار است، هیچ کدام دلایلی نبودند که فکر مرا در جهت افتخار واقعی و والای حمله به امپراطوریهای دروغین با قلم خود سوق دادند. یک خدای سبع، خدایی ناشناخته، پیوسته در پشت سر من قرار داشته و از همان نخستین سالهای عمرم مرا زجر میداده است.

روح آزاد من هرگز نمیتواند صلح یا آرامش بیابد مگر اینکه مطالب کوبندهای برای نابودی حکام جابر به رشته تحریر درآورم.

ص: ۴۶۰

او حکام جابر را چنین توصیف میکرد:

همه کسانی که به زور یا تقلب یا حتی به خواست مردم یا نجیبزادگان زمام مطلق حکومت را به دست آورند و خود را مافوق قانون بدانند یا عملا چنین باشند. حکومت جابرانه نامی است که باید به هر حکومتی اطلاق شود که در آن کسی که مامور اجرای قوانین شده است امکان داشته باشد این قوانین را با اطمینان به مصونیت از مجازات از میان ببرد، نقض کند، تعبیر و تفسیر کند، به تعویق اندازد، یا معلق بدارد.

آلفیری همه دولتهای اروپایی بجز جمهوری هلند و سلطنتهای مشروطه انگلستان و سوئد را جابر میدانست. او، که تحت تاثیر نوشته های ماکیاولی قرار گرفته بود، جمهوری روم را کمال مطلوب تلقی میکرد، و امیدوار بود که انقلاب بزودی نظامهای جمهوری در اروپا برقرار کند. او عقیده داشت بهترین کاری که وزیر یک حاکم جابر میتواند انجام دهد آن است که وی را به چنان زیادهروی در حکومت جابرانه تشویق کند که مردم را به شورش وا دارد. انقلاب حق دارد در نخستین سالهای خود شدت عمل به کار برد تا از تجدید حیات حکومت جابرانه جلوگیری شود:

چون عقاید سیاسی را مانند عقاید مذهبی هرگز نمیتوان بدون استفاده از شدت عمل زیاد به طور کامل تغییر داد، بنابراین هر دولت جدید متاسفانه در آغاز کار مجبور است که به نحوی بیرحمانه سختگیر باشد و گاهی حتی غیر عادلانه رفتار کند تا کسانی که نسبت به نوسازی و ابتکار تمایل، درک، علاقه، یا نظر موافق ندارند متقاعد یا در صورت امکان مرعوب شوند.

با آنکه خود وی با داشتن عنوان کنته دی کورتمیلیا از نجیبزادگان بود، اشرافیت موروثی را به عنوان یک وسیله حکومت جابرانه محکوم میکرد. او همین محکومیت را نسبت به کلیه مذاهب متشکل که دارای قدرت بودند صادق میدانست. معترف بود که "مسیحیت کمک قابل توجهی به تعدیل عادات و رسوم همگان کرده است"، ولی در عین حال در حکمرانان مسیحی از قسطنطین تا شارل پنجم "اعمال زیادی که دارای سبعیت احمقانه و جاهلانه بودند" مشاهده کرد. عقیده داشت که به طور کلی، مسیحیت تقریبا با آزادی ناسازگار است. پاپ، دستگاه تفتیش افکار، برزخ، اعتراف، ازدواج غیرقابل فسخ، و تجرد کشیشان - اینها شش حلقه زنجیر مقدسی هستند که دستگاه غیر مذهبی[کشور] را چنان محکم میبندند که این رشته از هر زمان سنگینتر و پاره نشدنیتر میشود.

آلفیری آن قدر از حکومتهای جابرانه متنفر بود که اندرز میداد مردم در کشورهایی

که دارای حکومت استبدادی هستند بچهدار نشوند یا ازدواج نکنند. او به جای بچهدار شدن، اما با همان خاصیت باروری معمول ایتالیاییها، میان سالهای ۱۷۷۵ و ۱۷۸۳ چهارده تراژدی به وجود آورد که همه آنها به شعر سفید نوشته شده بودند. همه این آثار از نظر ساختمان و فرم کلاسیک بودند، همگی با احساسات خطابی به حکومت جابرانه شدیدا حمله میکردند و مقام آزادی را برتر از جان آدمی میدانستند. بدین ترتیب، در اثرش به نام توطئه پاتتسی با تلاش توطئهگران برای ساقط کردن لورنتسو و جولیانو د مدیچی همدردی کرد؛ در بروتوس اول و بروتوس دوم نسبت به تار کوینیوس و قیصر سنگدلی به کار برد؛ در اثر دیگرش به نام فیلیپو به طور کامل از کارلو علیه پادشاه اسپانیا دفاع کرد؛ ولی در ماریا ستواردا (ماری استوارت) او در میان روسای اسکاتلند بیش از ملکه کاتولیک آن سامان ستمکاری و نظام جابرانه یافت. هنگامی که به خاطر تحریف تاریخ برای رسیدن به هدف خود مورد انتقاد قرار گرفت، از خود چنین دفاع کرد:

از بیش از یک زبان غرض ورز شنیده خواهد شد که من جز حکمرانان جابر، در صفحات زیادی که عاری از لطف و شیرینی هستند، چیزی مجسم نمیکنم؛ قلم آغشته به خون من که در زهر فروبرده شده است تنها بر سیاقی واحد و یکنواخت جاری میشود؛ الاهه ترشروی الهامبخش من هیچ کس را از عبودیت نکوهیده برنمیخیزاند، بلکه بسیاری از مردم را میخنداند. این شکوه ها روحیه مرا از هدفی چنین عالی منحرف نخواهند کرد و جلو هنر مرا، هر چند که برای نیازی چنین عظیم ناتوان و نارساست، نخواهند گرفت. اگر پس از ما مردانی پا به عرصه وجود گذارند که آزادی را برای زندگی امری حیاتی بشمرند، کلمات من به دست باد سپرده نخواهد شد.

بعد از عشق به آزادی، عشق او به کنتس آلبنی بر همه علایقش فزونی داشت. کنتس که دختر گوستاووس آدولفوس شاهزاده شتولبرگ - گدرن بود، در سال ۱۷۷۴ با شاهزاده چارلز ادوارد استوارت ملقب به "مدعی جوان" [تخت و تاج انگلستان]، که اینک خود را کنت آلبنی میخواند، ازدواج کرد. این شاهزاده که زمانی به عنوان "شاهزاده چارلی خوبروی" شخصی جوانمرد و متهور بود، برای فراموش کردن شکستهای خود، به مشروب و رفیقه های متعدد پناه برده بود. ازدواج او، که توسط دربار فرانسه ترتیب داده شده بود، منجر به تولد فرزندی نشد و قرین سعادت نبود. ظاهرا خود کنتس هم بدون نقص نبود. آلفیری در ۱۷۷۷ با او آشنا شد، بر او رحم آورد، و به او دل بست. برای اینکه نزدیک کنتس باشد و با آزادی بتواند به او کمک کند و به دنبال سرنوشت او باشد، و در عین حال برای آنکه لازم نباشد که هر بار به خاطر عبور از مرز از پادشاه کسب اجازه کند (و این کار پر دردسر بود)، از شارمندی پیمون دست کشید، بیشتر ثروت و املاک خود را به خواهرش انتقال داد، و به فلورانس نقل مکان کرد (۱۷۷۸). او در این وقت بیست و نه سال داشت.

کنتس با احتیاطی که مراعات کلیه جوانب نزاکت عمومی را میکرد به عشق او پاسخ داد. در ۱۷۸۰، که بدمستی شوهرش زندگی او را به خطر انداخت، به صومعهای رفت، و سپس به خانه برادر شوهرش در رم نقل مکان کرد. آلفیری مینویسد: "من مانند یک یتیم سرراهی در فلورانس باقی ماندم، و در آن وقت بود که کاملا مطمئن شدم که بدون او حتی نیمه وجودی هم ندارم; زیرا طولی نکشید که متوجه شدم مطلقا نمیتوانم کار مفیدی انجام دهم." کمی بعد او به رم فت، و در آنجا به وی اجازه داده میشد گاه گاه دلدار خود را ببیند; ولی برادر شوهر کنتس به راهنمایی کشیشان با تلاشهای آلفیری برای فسخ ازدواج کنتس مخالفت میکرد (به همین علت آلفیری در اثرش درباره حکومت جابرانه مانند میلتن خواستار آزادی طلاق شد). سرانجام برادرشوهر کنتس هرگونه دیدار وی از کنتس را ممنوع کرد. او از رم خارج شد و کوشش کرد با سفر و اسب خود را سرگرم کند. این دو چیز پس از نویسندگی و کنتس، سومین عشق او بودند. در سال ۱۷۸۴ کنتس حکم متارکه گرفت. به کولمار در آلزاس رفت; در آنجا آلفیری به وی ملحق شد، و از آن پس آنها با وصلتی بدون ازدواج با یکدیگر زندگی میکردند، تا اینکه مرگ شوهر به آنها اجازه ازدواج داد. مطالبی که آلفیری درباره عشق خود نوشت چنان با سرمستی توام بودند که زندگی نو نوشته دانته را به خاطر میآوردند:

این عشق، که چهارمین و آخرین تب عشق من بود. با سه رابطه عشقی نخستین من کاملا فرق داشت. من در آن سه عشق دیگر خود را تحت تاثیر هیجانهای فکریی که با هیجانهای قلبیم برابری کند و درهم آمیزد احساس نکرده بودم. این عشق در واقع شتاب و حرارت کمتری داشت، ولی پردوامتر از آب درآمد و عمیقانهتر احساس شد. نیروی احساساتم چنان بود که همه حرکات و افکارم را تحت تاثیر داشت، و از این پس فقط با خود زندگی در وجود من خاموش خواهد شد. بر من آشکار بود که من در وجود او زنی واقعی یافتهام، زیرا وی به جای اینکه مانند همه زنان عادی مانعی در راه نیل به شهرت ادبی باشد و در جستجوی کاری پر درآمد افکار انسان را بیارزش کند، وجودش برای هر کار خوب هم تشویق و آرامش و هم سرمشقی خوب بود. با شناختن و پی بردن به گنجینهای چنین منحصر به فرد، من به طور کامل خود را تسلیم وی کردم. مسلما من در اشتباه نبودم، زیرا اینک که دوازده سال از آن زمان میگذرد، احساسات من نسبت به وی به تناسب زایل شدن آن جذبه های زودگذر (که خصوصیات پا برجای وی نیستند) افزایش مییابند. ولی فکر من، که بر روی او متمرکز است، صعود میکند، نرمش مییابد، و با گذشت هر روز بهتر میشود. در مورد عواطف او، من با جرئت میتوانم بگویم همین امر عینا صادق است. و او میتواند از من پشتیبانی و نیرو کسب کند.

او که افکارش بدین ترتیب تحریک شده بود، تراژدیهای بیشتر و چند کمدی به رشته تحریر درآورد; گاهی هم اشعاری مینوشت. وی قبلا پنج قصیده تحت عنوان "امریکای آزاد" سروده

*****تصویر

متن زیر تصویر : فابر: کنتس آلبانی. گالری اوفیتسی، فلورانس

بود. در ۱۷۸۸ این دو دلداده به پاریس رفتند، و در آنجا آلفیری بر انتشار آثارش از طرف چاپخانه بومارشه در کل واقع در کنار رودخانه رن نظارت کرد. هنگامی که زندان باستیل سقوط کرد، آلفیری، که سراپا از آتش آزادیخواهی شعلهور بود، از انقلاب فرانسه به عنوان طلوع دوران سعادتمندانهتر برای جهان استقبال کرد. ولی طولی نکشید که زیادهرویهای انقلاب روح وی را، که تصوری اشرافی درباره آزادی داشت و به موازات آزادیطلبی در برابر پاپها و پادشاهان، از توده های بینظم مردم و اکثریتها دوری میجست، مشمئز کرد. در ۱۸ اوت ۱۷۹۲ او و کنتس با آن مقدار از مایملکشان که میشد با دو کالکسه حمل شود از پاریس خارج شدند.

جمعیتی از مردم در دروازه شهر آنها را متوقف کردند و پرسیدند که به چه حقی از شهر خارج میشوند. آلفیری میگوید از "کالسکه به میان جمعیت بیرون پریدم، همه هفت گذرنامه خود را به رخشان کشیدم، و شروع به داد زدن و نزاع کردم ... ، و این راه همیشه راه برتری جویی بر فرانسویان است." آنها به کاله و بروکسل رفتند و در آنجا اطلاع یافتند که مقامات انقلابی در پاریس دستور دادهاند کنتس دستگیر شود؛ از این رو بسرعت به ایتالیا شتافتند و در فلورانس مستقر شدند. در این وقت آلفیری اثر خود را به نام میزوگالو به رشته تحریر درآورد که آکنده از نفرت شدید نسبت به فرانسه و "انبوه بردگان بی سروپای آن" بود. در ۱۷۹۹ ارتش انقلابی فرانسه فلورانس را تسخیر کرد. آلفیری و کنتس در ویلایی در حومه شهر پناه گرفتند تا مهاجمان از فلورانس رفتند. هیجان این سالها وی را ضعیف و سالخورده کرد، و هنگامی که به سال ۱۸۰۲ وی در سن پنجاه و سه سالگی نوشتن زندگینامه خود را به پایان رسانید، خود را مسن میپنداشت. وی پس از اینکه همه اموال خود را برای کنتس به ارث گذاشت، در هفتم اکتبر ۱۸۰۳ در فلورانس درگذشت و در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپرده شد. در این محل در سال ۱۸۱۰ کنتس برای او بنای یادبود عظیمی برپا کرد که به وسیله کانووا ساخته شده بود؛ کنتس همچون مظهر سوگواری ایتالیا بر آرامگاه آلفیری، در برابر هنرمندی، برای کشیدن تصویرش قرار گرفت. خود او در ۱۸۲۴ در این محل به آلفیری ملحق شد.

ایتالیا از آلفیری با عنوان "پیامبر ایتالیا" یا پیامبر ریسور جیمنتو، که آن کشور را از تسلط بیگانگان و کلیسا آزاد ساخت، تجلیل میکند. نمایشنامه های وی با آنکه نیشدار و یکنواختند، حاکی از پیشرفتی نیرو بخش نسبت به تراژدیهای احساساتیی بودند که قبل از وی به صحنه نمایش ایتالیا عرضه میشدند، به کمک آثار او به نامهای فیلیپو، شاول، و میرا ایتالیا روحا برای ماتسینی و گاریبالدی آماده شد. درباره حکومت جابرانه او تنها در خارج یعنی در کل به سال ۱۷۸۷، و در پاریس به سال ۱۸۰۰ انتشار نیافت، بلکه در میلان در ۱۸۰۰ و در دیگر شهرهای ایتالیا در ۱۸۰۲، ۱۸۰۳، ۱۸۰۵، ۱۸۰۹، ۱۸۴۹ و ۱۸۶۰ به چاپ رسید و برای ایتالیا همان چیزی شد که حقوق بشر اثر پین در سال ۱۷۹۱ برای فرانسه، انگلستان،

و آمریکا شده بود. آلفیری سرآغاز نهضت رمانتیک در ایتالیا و در حکم لرد بایرن قبل از تولد بایرن بود و درباره آزاد ساختن افکار و کشورها تبلیغ و موعظه میکرد. بعد از وی، ایتالیا جز آزاد بودن چارهای نداشت.

ص: ۴۶۵

فصل سیزدهم :نهضت روشنگری در اتریش – ۱۷۵۶ – ۱۷۹۰

I– امپراطوری جدید

به طور اصولی و دقیق، اتریش به یـک ملت اطلاق میشود; و به طور کلی ممکن است به امپراطوریی اطلاق شود که اتریش در راس آن قرار داشت. تـا سال ۱۸۰۶ این امپراطوری عبارت بود از امپراطوری مقدس روم که آلمان، بوهم، لهسـتان، مجارستان، و قسـمتهایی از ایتالیا و فرانسه را در برداشت. ولی هدفهای ملی (ناسیونالیستی) چنان همبستگی و وفاداری نسبت به امپراطوری را ضـعیف کرده بودنـد کـه آنچه در این وقت (۱۷۵۶) بـاقی مانـده بود در حقیقت امپراطوری اتریش - هنگری بود که شـامل اتریش، ستیریا، کارینتیا کارنیولا، تیرول، مجارستان، بوهم، اسقف اعظم نشینهای کاتولیک کولونی و تریر و ماینتس، قسمتهای گوناگون ایتالیا، و، پس از ۱۷۱۳، قسمتی از هلند بود که در گذشته متعلق به اسپانیا بود و در این وقت به اتریش تعلق داشت و تقریبا همان بلژیک امروز است.

مجارسـتان بـا جمعیتی در حـدود پنـج میلیون نفر دارای نظـام فئودالیته غرورآمیزی بود. چهار پنجم اراضـی متعلق به اشـراف و نجبای مجار بودند و به وسـیله سرفها کشت میشدند. مالیاتها بر دهقانان و شهرنشینان آلمان و اسلاو تحمیل میشدند. امپراطوری جدید از نظر قانونی در سال ۱۶۸۷، که نجبای مجارستان از حقوق قدیمی خود دایر بر انتخاب پادشاه خویش دست کشیدند و امپراطوران هاپسبورگ را به عنوان سـلاطین خود پذیرفتنـد، پا به عرصه وجود گـذاشت. ماری ترز، به پیروی از شـیوه خاندان بوربون، بزرگـان درجه اول قوم مجـار را به دربار خود دعوت کرد و به آنها مقام، عنوان، نشان، و حمایل داد و آنها را بآرامی وادار کرد که قوانین امـپراطوری را برای قلمرو خود، و وین را به عنوان پـایتخت خویش بپذیرنـد. امپراطریس، به عنوان عکس العمل سـخاوتمندانه خود، لوکاس فون هیلـدبرانت را مامور کرد طرحهایی برای ساختمانهای دولتی در بودا بکشد; این کار در سال ۱۷۶۹ آغاز، و در ۱۸۹۴

تجدید شد و برای این پایتخت یکی از باشکوهترین بناهای سلطنتی را در جهان فراهم کرد. نجیبزادگان ثروتمند مجار، به رقابت با ملکه، در امتداد رود دانوب یا در مامنهای کوهستانی خود کاخهای اعیانی ساختند; بدین ترتیب بود که پرنس پاول استرهازی در آیزنشتات یک مقر خانوادگی ساخت (۱۶۶۳ - ۱۶۷۲)، و پرنس میکلوش یوزف استرهازی، به فاصله تقریبا ۵۰ کیلومتری آن، بنای جدید "کاخ استرهازی" را به سبک رنسانس ساخت (۱۷۶۴ - ۱۷۶۶). در این بنا ۱۲۶ اطاق میهمانی، دو سرسرای بزرگ برای پذیراییها و مجالس رقص، مجموعه نفیسی از آثار هنری، و در نزدیکی آن کتابخانهای با ۷۵۰۰ جلد کتاب و تماشاخانهای با چهارصد صندلی وجود داشت. در اطراف کاخ باتلاق بزرگی به باغ تبدیل شد که با غارهای مصنوعی، معابد، و مجسمه ها تزیین شده، و دارای گرمخانه، نارنجستان، و قرقهای حیوانات شکاری بود. یک مسافر فرانسوی میگفت: "شاید بجز ورسای، هیچ جای دیگر نباشد که از نظر شکوه با این کاخ برابری کند." نقاشان، مجسمه سازان، بازیگران، خوانندگان، و نوازندگان به این کاخ میآمدند و طی یک نسل کامل، هایدن موسیقی آن را رهبری میکرد، برایش آهنگ میساخت، و در آرزوی دنیایی بزرگتر بود.

بوهم که اینک قسمت "چک" چکوسلواکی است، در زمان فرمانروایی ماری ترز وضعی بدین خوبی نداشت. پس از "جنگ سی ساله" این منطقه از صفحات تاریخ بیرون رفت، در حالی که روحیه ملی آن بر اثر حکومت بیگانگان، و معتقدات تحمیلی کاتولیک بر مردمی که زمانی یان هوس و ژروم پراگی را به خود دیده بودند درهم شکسته شده بود. هشت میلیون جمعیت این سرزمین در مبارزات مکرر میان پروس و اتریش صدمات جنگ را کشیده و پایتخت تاریخی آن به موازات شکستها، پیروزیها، و شکستهای مجدد ملکه اجنبی آن چندین بار دست به دست شده بود. بوهم ناچار بود به استقلال فرهنگ و ذوق قناعت کند; از خود آهنگسازانی مانند گئورگ بندا پرورش داد، و پراگ از نخستین اجرای اپرای موتسارت به نام دون جووانی (۱۷۸۷) از صمیم دل استقبال کرد. بعدا وین با استقبال ضعیفی از این اثر آن را با ناکامیابی روبرو کرد.

در متصرفات اتریش در هلند، مبارزه سرشناسان محلی برای حفظ قدرت و اختیارات دیرینه خود از بوهم موفقیت آمیزتر بود، و بر روزهای واپسین "امپراطور انقلابی" غبار حزن و اندوه پاشید. آن هفت ایالت - برابانت (که شامل بروکسل، آنورس، و لوون بود)، لوکزامبورگ، لیمبورگ، فلاندر، انو، نامور، و گلدر - تاریخی قدیمی و آبرومند داشتند، و نجبایی که بر چهار میلیون جمعیت این ایالات حکومت میکردند نسبت به حقوق و امتیازاتی که از چندین قرن مصایب جان به در برده بود، تعصب داشتند. طبقه متجدد مدهای خود را به معرض نمایش میگذارد، درآمدهای خود را قمار میکرد، و گاهی در سپا، در اسقف نشین لیژ که در مجاورت آنها بود، هم آب و هم شراب مینوشید. گل سر سبد آن اجتماع در این دوران پرنس شارل - ژوزف دو لینی بود که در سال ۱۷۳۵ بروکسل وی را به جهانیان عرضه داشت.

چنـدین کشـیش، که گفته میشود تنها یکی از آنها به خداونـد اعتقاد داشت، به او تعلیم میدادنـد. خود پرنس نیز در این کشور شدیـدا کاتولیـک "تنهـا مـدت دو هفته ایمـان خود را حفظ کرد". او با درخشـندگی در "جنگ هفتساله" مشارکت جست، به عنوان مشاور و دوست صمیمی به یوزف دوم خدمت کرد، در ۱۷۸۷ به ارتش روسیه پیوست، در برنامه پیشروی کاترین بزرگ به سوی شبه جزیره کریمه با وی همراه بود؛ در نزدیکی بروکسل برای خود کاخی پر تجمل و یک تالار آثار هنری ساخت، سی و چهار جلد کتاب تحت عنوان آثار متفرقه نوشت، حتی فرانسویان را بهخاطر کمال نزاکت و آداب خود تحت تاثیر قرار میداد، و محافل بین المللی اروپا را با نکته سنجیهای فلسفی خود سرگرم میداشت.۱ چنین امپراطوری درهم پیچیدهای که از کوه های کارپات تا رود راین گسترش داشت مدت چهل سال در برابر یکی از زنان بزرگ تاریخ سر فرود آورد.

II– ماری ترز

ما او را در جنگ دیدهایم؛ در آنجا وی تنها در برابر فردریک و پیت از نظر هنر کشورداری نظامی، وسعت دید، پایداری برای رسیدن به هدف، و در شهامت برای روبهرو شدن با شکست سرتسلیم فرود آورد. در سال ۱۷۵۲ فردریک گفت: "بجز ملکه مجارستان و پادشاه ساردنی] شارل امانوئل اول [که نبوغشان بر بدی وضع تحصیلاتشان پیروزی یافت، همه شاهزادگان اروپا فقط سفیهان والامقامی هستند." الیزابت اول ملکه انگلستان قبل از او، و کاترین دوم ملکه روسیه بعد از او، در هنر فرمانروایی از او برتر بودند؛ ولی هیچ ملکه دیگری چنین نبود. فردریک عقیده داشت که وی "جاهطلب و انتقامجو است،" ولی آیا او انتظار داشت ماری ترز درصدد جبران ربودن سیلزی به وسیله فردریک برنیاید برادران گونکور او را "صاحب مغزی خوب، قلبی رئوف، حس وظیفهشناسی عالی، قدرت حیرتانگیز کار، ظاهری با صلابت و جذبه فوق العاده ... و یک مادر واقعی برای ملت خود" میدانستند. او نمونه کامل عطوفت نسبت به همه کسانی بود که به امپراطوری یا معتقدات مذهبی وی حملهور نمیشدند؛ به استقبال گرمی که وی از خانواده موتسارت در سال ۱۷۶۸ به عمل آورد توجه کنید. او برای اطفال خود مادر خوبی بود. نامه هایش به آنها نمونه عشق و علاقه و اندرزهای عاقلانهاند. اگر یوزف به حرف او گوش داده بود، امکان داشت با ناکامی چشم از جهان نبندد؛ و اگر ماری آنتوانت از اندرز او پیروی کرده بود، ممکن بود از تیغه گیوتین رهایی یابد.

ماری ترز در شمار "مستبدان روشنفکر" نبود. او اصلا مستبد نبود؛ ولتر عقیده داشت "وی فرمانروایی خود را با محبوبیت و وجه های بر قلبها برقرار کرده بود که کمتر کسی از اجدادش

---

(۱) مثلا میگفت: "مادام دو لوکزینی میتوانست گوش بدهد، این کاری است که به آن سادگی که بسیاری از اشخاص تصور میکنند نیست، و هیچ ابلهی هم هرگز راه این کار را نمیدانست.

واجـد آن بودنـد; او تشـریفات تصـنعی و محـدودیتها را از دربار خود طرد کرد; ... هرگز از پـذیرفتن کسـی امتناع نمیکرد; و هرگز هیچ کس ناراضی از نزد او نمیرفت." با روشنفکری به مفهوم ولتر فاصله بسیار داشت; علیه یهودیان و پروتستانها فرامینی که حـاکی از عـدم رواداری مـذهبی بودنـد صـادر میکرد; و تا پایان عمر یک کاتولیک مومن باقی مانـد. او از مشاهـده رخنه شکاکیت مذهبی از لندن و پاریس به داخل وین برخود میلرزید و کوشـش میکرد با نظارت شدید بر کتابها و نشریات جلو این موج را بگیرد; تدریس انگلیسی را قدغن کرد، و علت آن را "ماهیت خطرناک این زبان از نظر به فساد کشاندن اصول مذهبی و اخلاقی" اظهار میـداشت. با همه اینها، تمایلات ضـدروحانی مشاوران و فرزندش در او بیتاثیر نبودند. آنها متذکر میشدند که ثروت ارضـی و انواع دیگر ثروت روحانیـان، بر اثر القائـات و شایعات آنها دایر بر اینکه امکان دارد بیماران محتضـر با به ارث گذاردن اموال برای کلیسا بار گناهان خود را سبک کنند و خداوند را خشنود کنند، بسرعت روبه افزایش است; و چنانچه کار بر ایـن روال ادامه یابـد، کلیسـا، که هم اکنـون در حکم کشـوری انـدر کشـور است، بزودی اربـاب دولت میشـود. صـومعه ها بسـرعت افزایش مییافتنـد، مردان و زنـان را از زنـدگی فعالانه به دور میداشـتند، و اموال بیشـتر و بیشـتری را از مالیـات مسـتثنا میساختند. زنان جوان قبل از اینکه به سـنی برسند که آثار تعهدات مادام العمر خود را درک کنند، وادار میشدند میثاق صومعه نشینی ببندند. آموزش و پرورش چنان تحت نظر روحانیان قرار داشت که هر ذهن در حال رشدی چنان قالبگیری میشد که حد اعلای وفاداری خود را به کلیسا ابراز دارند نه به کشور. امپراطریس تا آنجا تسلیم این استدلالات شد که دستور داد اصلاحاتی معمول شود. او حضور روحانیان در هنگام تنظیم وصـیتنامه را ممنوع کرد. تعداد موسـسات مذهبی را کاهش داد، و دستور داد از همه اموال مـذهبی مالیـات گرفته شود. هیـچ کس قبل از سن بیست و یک سالگی نبایـد میثاقی ببنـدد. کلیساها و صومعه ها دیگر نبایـد به جنایتکاران براساس حق تحصن پناه دهند. هیچ گونه فتوای پاپها نباید قبل از اینکه به تصویب امپراطریس برسد، در قلمرو اتریش به رسـمیت شـناخته شـود. دسـتگاه تفـتیش افکـار تحت نظـارت دولـتی درآمـد، و در واقع از میـان برده شـد. آموزش و پرورش زیر نظر گرهـارد فـان سویتن (پزشک ملکه) و کشیشـی به نام فرانتس راوتنشتراخ تجدیـد سازمان یافت، در بسـیاری از مشاغل اسـتادی، به جای یسوعیان افراد غیرمذهبی منصوب شدند; دانشگاه وین تحت مدیریت غیرمذهبی و نظارت دولتی درآورده شد، و برنامه این دانشـگاه و دانشگاه های دیگر مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا آموزش علوم و تاریخ گسترش یابد. بدین ترتیب، این امپراطریس متدین تا حدودی بر اصلاحات فرزند شکاک خود در امور کلیساها پیشدستی کرد.

ماری ترز در دورانی که دربارهای قلمرو مسـیحیت از نظر چندگانی با قسـطنطنیه رقابت میکردند، نمونه پایبندی اصول اخلاقی بـود. کلیسـای کاتولیـک میتـوانست از ایـن ملکـه به عنـوان دلیلی در دفـاع از مسـیحیت راسـتین اسـتفاده کنـد، ولی در عـوض آوگوستوس سوم پادشاه کاتولیک

لهستان، و لویی پانزدهم پادشاه فرانسه حریصترین طالبان چندگانی بودند. اشراف وین از سرمشق وی پیروی نمیکردند. کنت آرکو با رفیقه خود به سویس گریخت; کنتس استرهازی باکنت فون در شولنبورگ به فرانسه رفت; پرنس فون کاونیتس رفیقه وقت خود را با کالسکهاش به این طرف و آن طرف میبرد، و وقتی امپراطریس به او عتاب کرد، کاونیتس گفت: "بانوی من، من به اینجا آمدهام تا درباره امور مربوط به شما صحبت کنم، نه امور خودم." ماری ترز با انزجار به این بیبندوباری مینگریست و فرامین شدیدی برای اجرای ششمین فرمان از ده فرمان موسی۱ در میان مردم صادر کرد. او دستور داد که پای دامن و بالای بلوز زنان باید بلند شود، و یک سپاه "ماموران عفت" تشکیل داد تا هر زنی را که مظنون به فحشا باشد دستگیر کنند.

کازانووا شکایت داشت که "تعصب و کوتاه فکری امپراطریس زندگی را مشکل میکند، بویژه برای خارجیان." قسمت بزرگی از موفقیت ماری ترز به عنوان یک حکمران مرهون وزیران با کفایتش بود. او ابتکار عمل و رهبری وزیرانش را در اداره امور کشور قبول میکرد، و آنها هم به سهم خود به وی اخلاص میورزیدند. پرنس فون کاونیتس با آنکه برنامه "خنثا سازی اتحادیه ها"یش با ناکامیابی روبهرو شده بود، مسئول امور خارجه باقی ماند و مدت چهل سال با صداقت به امپراطریس خدمت کرد. لودویک هاوگویتس سیمای دستگاه ادارات داخلی را دگرگون کرد، و رودولف خوتک اقتصادیات مملکت را تجدید سازمان داد. این سه نفر آن کاری را برای اتریش کردند که ریشلیو و کولبر برای فرانسه انجام داده بودند. در حقیقت، آنها کشوری تازه به وجود آوردند که بمراتب نیرومندتر از قلمرو نابسامانی بود که ماری ترز به ارث برده بود.

هاوگویتس کار خود را با نوسازی ارتش امپراطوری آغاز کرد، او عقیده داشت علت سقوط این ارتش در برابر انضباط پروسیها آن بود که ارتش امپراطوری از واحدهای مستقلی ترکیب یافته بود که به وسیله نجبای نیمه مستقل ایجاد و رهبری میشدند. او پیشنهاد کرد یک ارتش ثابت ۱۰۸،۰۰۰ نفری که تحت آموزش واحد و نظارت مرکزی قرار گیرد به وجود آید، و چنین ارتشی را هم به وجود آورد. برای تامین هزینه چنین نیرویی، وی توصیه کرد که از نجبا، روحانیان، و همچنین مردم عادی مالیات گرفته شود. نجبا و روحانیان اعتراض کردند و امپراطریس خشم آنان را بر خود خرید و مالیاتی بر اموال و درآمد آنان وضع کرد. فردریک دشمن خود را به عنوان یک مدیر مورد تمجید قرار داد و گفت: "او وضع مالی کشور خود را چنان مرتب کرد که اسلافش هرگز بدان نایل نشده بودند، و نه تنها با حسن مدیریت آنچه را که به علت واگذاری ایالاتی چند به پادشاهان پروس و ساردنی از دست داده بود جبران کرد، بلکه به میزان قابل ملاحظهای بر درآمدهای خود افزود." هاوگویتس به هماهنگ کردن قوانین، آزاد ساختن دستگاه قضایی از تسلط نجبا، و آوردن روسای فئودال در زیر

---

(۱) منظور اجتناب از زناست. -م.

سلطه دولت مرکزی پرداخت. در سال ۱۷۶۸ یک نظام جدید قضایی به نام "قوانین عالیه قضایی ماری ترز" اعلام شد.

در خلال این احوال، خوتک کوشش داشت به اقتصاد پژمرده نیروی تازهای بخشد. صنایع بر اثر وجود انحصارات که ناظر بر منافع نجبا بود، و همچنین بر اثر مقررات اصناف که تا سال ۱۷۷۴ به قوت خود باقی ماند، بکندی پیش میرفتند؛ با این وصف، لینتس دارای کارخانه های پشمبافی بود که در آنها ۲۶,۰۰۰ نفر کار میکردند؛ وین در زمینه تهیه مصنوعات شیشهای و چینی ممتاز بود؛ و بوهم در صنایع فلزی مقام اول را در سراسر امپراطوری داشت. هم اتریش و هم مجارستان دارای معادن مولدی بودند؛ گالیسی دارای ذخایر عظیم نمک بود و مجارستان سالی ۷,۰۰۰,۰۰۰ گولدن نمک از معادن خود استخراج میکرد. خوتک به کمک تعرفه های گمرکی از این صنایع حمایت میکرد، زیرا لازم بود اتریش، که به طور مرتب در جنگ بود، از لحاظ کالاهای ضروری خود بسنده شود؛ آزادی تجارت، مانند دموکراسی، از جمله تجملاتی است که تنها در شرایط صلح و امنیت میتوان به آن پرداخت.

با همه اینها، امپراطوری اتریش براساس کشاورزی و نظام فئودالیته باقی ماند. امپراطریس که با جنگ روبهرو بود، مانند فردریک جرئت نمیکرد با حمله به نجبا، که موضع مستحکمی داشتند، تن به مخاطرات ناشی از اختلالات اجتماعی دهد. وی با از میان بردن نظام سرفداری در اراضی خود سرمشق خوبی عرضه داشت، و بر بزرگان متفرعن مجارستان فرمانی تحمیل کرد که به دهقانان حق میداد هر طور مایلند نقل مکان کنند، ازدواج کنند، اطفال خویش را بار آورند، و از دست ارباب خود به دادگاه بخش دادخواهی به عمل آورند. با وجود این کاهش شداید، دهقانان مجارستان و بوهم تقریبا به اندازه دهقانان روسیه فقیر بودند. در وین افراد طبقه پایین برابر کاخهای اعیانی، اپراهای پرتزیین، و کلیساهای با شکوه که پرتو امید به دلها میافکندند، در فقر دیرینه خود به سر میبردند.

از نظر شکوه سلطنتی، وین رقابت با پاریس و اطراف آن را آغاز کرده بود. کاخ شونبرون (چشمه زیبا)، که فاصله کمی از شهر داشت، شامل ۴۹۵ ایکر باغ بود که به چشم و همچشمی ورسای ترتیب یافته بود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۵). این باغ پرچینهای صاف بلند، غارهای مصنوعی خیالانگیز، دریاچه های خوش قواره، مجسمه های زیبا که به وسیله دونروبیر ساخته شده بودند، یک نمایشگاه حیوانات، و یک باغ گیاهشناسی داشت، و بر روی تپهای در قسمت عقب این صحنه بنایی به نام گلوریته بود که در ۱۷۷۵ به وسیله یوهان فون هوهنبرگ ساخته شده و عبارت بود از بنایی طاقدار به سبک ساده رومانسک. خود کاخ شونبرون، که مجموعه عظیمی از ۴۴۱ اطاق بود، به وسیله یوهان بر نهارد فیشرفون ارلاخ در سال ۱۶۹۵ طراحی شده، ولی تا سال ۱۷۰۵ ناتمام باقی مانده بود؛ ماری ترز، نیکولوپاکاسی را مامور کرد تا طرح آن را عوض کند؛ این کار در سال ۱۷۴۴ آغاز شد و در سال مرگ امپراطریس (۱۷۸۰) به پایان رسید. در داخل

آن سرسرایی بزرگ به طول ۱۴۳ متر با سقفی به سبک روکوکو بود که گرگوریو گولیلمی آن را نقاشی کرده بود (۱۷۶۱). شونبرون از بهار تا پاییز مقر دربار بود.

در این هنگام تعداد کارکنان دربار به ۲۴۰۰ نفر میرسید. دویست و پنجاه مباشر و مهتر برای توجه از اسبان و کالسکه ها لازم بودند. بر روی هم، نگاهداری کاخ و زمینهای آن سالی ۴,۳۰۰,۰۰۰ گولدن هزینه برمیداشت. خود امپراطریس طرفدار صرفهجویی بود، ولی شکوه کاخ خود را به این عنوان که از نظر جنبه نمایشی حکومت سلطنتی ضرورت دارد توجیه میکرد. او با وسعت نیکوکاریهای خود تجمل دربار خویش را جبران میکرد. یک نسل بعد، مادام دو ستال درباره اتریش چنین گزارش داد: "عناصر نیکوکار در آنجا با نظم و بلندنظری بسیار هدایت میشوند؛ امور خیریه خصوصی و عمومی با روحیهای عادلانه رهبری میشوند ...

همه چیز در این کشور نشانهای از دولتی حامی، بادرایت، و پایبند به مذهب دارد." با وجود فقر، تکدی تقریبا وجود نداشت و بزهکاری نسبتا کم بود. مردم لذات ساده خود را از دید و بازدید، گرد آمدن در میدانها، خنک کردن خود در سایه درختان باغهای عمومی، قدم زدن در هوپتاله در باغ عمومی پراتر، و پیک نیک رفتن به خارج از شهر به دست میآوردند، و بدترین کاری که میکردند این بود که از تماشای جنگهای سبعانه میان حیواناتی که گرسنه نگاه داشته شده بودند شدیدا به هیجان میآمدند. از اینها زیباتر رقصها، و بالاتر از همه رقص رسمی منوئه بود؛ در این رقص، مردان و زنان بندرت با یکدیگر در تماس میآمدند؛ هر حرکت تابع سنت و قاعدهای بود و با خویشتنداری و برازندگی اجرا میشد. موسیقی قسمتی چنان بزرگ از زندگی وین را تشکیل میداد که جا دارد فصلی به آن اختصاص یابد.

به طورنسبی، ادبیات در حد متوسط و نارس بود. اتریش، که تحت نظارت کشیشان قرار داشت، در نهضت شتورم اونددرانگ که آلمان را به هیجان آورد سهمی نداشت. ماری ترز حامی دانش یا ادبیات نبود. در وین محافل ادبی وجود نداشتند؛ نویسندگان، هنرمندان، و فلاسفه مانند فرانسه با زنان، نجبا، و کشورداران درنمیآمیختند. این شهر اجتماعی بدون تحرک بود و جذبه ها و آسایش شیوه های قدیمی و قابل محاسبهای داشت که از تلاطم انقلاب مصون مانده، ولی عاری از لطف و مزه افکار محرک اندیشه بود. روزنامه های وین که بدقت تحت مراقبت قرار داشتند، در حکم موانع بیروح و کسل کنندهای در برابر تحرک فکری بودند و شاید تنها وینرتسایتونگ که در سال ۱۷۸۰ تاسیس شد از این امر مستثنا بود. تماشاخانه های وین کوشش خود را مصروف اجرای اپرا برای اشراف و دربار یا کمدیهای عاری از ظرافت برای مردم عادی میکردند. لئوپولد موتسارت چنین نوشت: "مردم وین به طور کلی علاقهای به مطالب جدی یا معقول ندارند و حتی نمیتوانند چنین مطالبی را درک کنند؛ تماشاخانه های آنها شواهد فراوانی از این حقیقت عرضه میدارند که هیچ چیز جز مهملات، از قبیل رقص، بورلسک (نمایشهای مضحکه)، نمایشهای آرلکنی (دلقک بازی)، حیله های ارواح، و نیرنگهای شیطان به

خورد آنها نمیرود.» ولی پاپا موتسارت از کیفیت استقبالی که وین از فرزندش کرده بود این گونه دچار سرخوردگی شده بود.

ملکه عظیم الشان با مراقبت و توجه مادرانه بر این مخلوط بازیگران، موسیقیدانان، عوام الناس، رعایا، اربابان، درباریان، و اهل کلیسا فرمانروایی میکرد. شوهرش فرانسیس لورن در سال ۱۷۴۵ تاج امپراطوری بر سر نهاد، ولی استعداد او بیشتر به سوی کسب و کار گرایش داشت تا حکومت. او صنعتگران و کارخانهداران را متشکل کرد، برای ارتشیان اتریش لباس متحدالشکل، اسب، و سلاح تدارک میکرد، و هنگامی که فردریک با اتریش در جنگ بود، آرد و علیق به فردریک میفروخت (۱۷۵۶). او اداره امور امپراطوری را به عهده همسرش گذاشت. ولی از نظر وظایف زناشویی در احقاق حقوق خود مصر بود، و امپراطریس، که با وجود زناکاریهای شوهرش وی را دوست داشت، شانزده فرزند برای وی آورد. ملکه فرزندان خود را با محبت و سختگیری بار میآورد، مرتبا آنها را سرزنش میکرد، و آن قدر اخلاقیات و حکمت به خورد آنان میداد که ماری آنتوانت از گریختن به ورسای خرسند بود، و یوزف با فلسفه خود را دلخوش میکرد. او با مهارت نقشه کشید تا کانونهای گرم و پرعطوفتی برای سایر فرزندانش نیز دست و پا کند، دختر خود ماریا کارولینا را ملکه ناپل، و پسرش لئوپولد را مهیندوک توسکان کرد. پسر دیگرش فردیناند را به حکمرانی لومباردی رسانید و خود را وقف آماده کردن پسر ارشدش یوزف برای مسئولیتهای خطیری کرد که برای فرزندش به ارث میگذاشت؛ در طی مراحل تحصیلی و ازدواج، در طی طوفانهای افکار فلسفی و محرومیتهای عشقی، با اشتیاق مراقب رشد وی بود تا آنکه زمانی فرا رسید که، در خلسهای از محبت و فروتنی، دست فرزند خود را گرفت، او را از جایش بلند کرد، و در سن بیست و چهار سالگی در کنار خود بر روی تخت امپراطوری نشاند.

III – رشد یوزف: ۱۷۴۱ – ۱۷۶۵

ماری ترز تربیت فرزند خود را به یسوعیان سپرده بود، ولی، قبل از اینکه روسو این موضوع را مطرح کند، گفته بود به او طوری آموزش داده شود که گویی مشغول تفریح است. وقتی پسرش به سن چهار سالگی رسید، ماری ترز شکایت داشت که «یوزف من نمیتواند اطاعت کند.» اطاعت جنبه تفریحی نداشت. وقتی یوزف در سن شش سالگی بود، سفیر کبیر پروس اظهار داشت: «او از هم اکنون موقع خود را بخوبی درک میکند.» ماری ترز به انضباط توسل میجست و تقدس را به مرحله اجرا میگذارد، ولی این پسر بچه انجام مراسم مذهبی را مزاحم مییافت و از اهمیتی که برای جهان مافوق طبیعت قایل میشدند ناخشنود بود؛ و عقیده داشت که این دنیا، که قسمتی از آن میراث وی است، برایش کافی است. او بزودی از شیوه متعارف

*****تصویر

متن زیر تصویر : فرانتس فون تساونر (۱۷۴۶–۱۸۲۲): امپراطور یوزف دوم. موزه تاریخ هنر، وین

دینداری خسته شد و جذبه آثار ولتر را کشف کرد. از این قسمت که بگذریم، وی توجه زیادی به ادبیات نداشت، ولی با اشتیاق به علوم، اقتصاد، تاریخ، و حقوق بین المللی روی آورد. هیچ گاه از مرحله تفرعن و غرور زمان کودکی پا فراتر نگذارد، ولی جوانی خوش سیما و تیزبین شد که معایبش هنوز وی را با مادرش بیگانه نمیکردند. در سفرهای خود نامه هایی حاکی از عواطف گرم فرزندی برای مادرش مینوشت.

در سن بیست سالگی به عضویت شورای دولتی درآمد. طولی نکشید (۱۷۶۱) که وی مقالهای حاکی از رئوس عقاید خود درباره اصلاحات سیاسی و مذهبی تنظیم کرد و آن را به مادرش تسلیم داشت; این عقاید تا پایان عمرش اساس سیاستهای وی باقی ماندند. او توجه امپراطریس را جلب میکرد که رواداری مذهبی را گسترش دهد، از قدرت کلیسا بکاهد، دهقانان را از تحمل بارهای نظام فئودالیته آزاد سازد، و در تبادل کالاها و اندیشه ها آزادی بیشتری قایل شود. از مادرش میخواست وجوه مصرفی برای دربار و تشریفات آن را کمتر، و وجوه ارتش را بیشتر کند; عقیده داشت هر یک از اعضای دولت باید در برابر حقوق دریافتی خود کار کنند، و نجبا هم باید مانند سایر افراد مالیات بدهند. در خلال این احوال، وی از جنبه دیگری از زندگی نیز آگاهی مییافت. لویی پانزدهم، به عنوان قسمتی از برنامه "خنثا سازی اتحادیه ها"، نوه خود ایزابلا، دختر دوک پارما، را به عنوان عروسی شایسته برای مهیندوک (یوزف) پیشنهاد کرده بود. ظاهرا بخت با یوزف یار بود. ایزابلا هجدهساله، زیبا، و دارای خصوصیات اخلاقی نیکویی بود، ولی تمایلات مالیخولیایی در او وجود داشت. در ژوئن ۱۷۶۰ او با کاروانی متشکل از سیصد اسب، از کوه های آلپ گذشت. ازدواج این دو طی جشنی با شکوه برگزار شد، و یوزف از اینکه موجودی چنین زیبا را در آغوش دارد خوشحال بود. ولی ایزابلا شدیدا تحت تاثیر الاهیاتی که به وی آموخته بودند قرار گرفته بود; و با آنکه همه نعمات زندگی بر او ارزانی شده بودند، از آنها وجد و سروری احساس نمیکرد، بلکه در آرزوی مرگ بود. او در سال ۱۷۶۳ برای خواهرش نوشت: "مرگ رحمتبار است; من هیچ گاه بیش از حال حاضر درباره آن نیندیشیدهام. همه چیز این علاقه را در من ایجاد میکند که زود بمیرم. خداوند از علاقه من به دوری جستن از آن زندگی که هر روز از او (خداوند) هتک حرمت میکند، آگاه است. ... اگر خودکشی مجاز بود، من تاکنون چنین کاری کرده بودم." در نوامبر ۱۷۶۳ او به آبله مبتلا شد; از پزشکانی که برای معالجه وی تلاش میکردند تشویقی به عمل نمیآورد، و ظرف پنج روز جان سپرد. یوزف که او را عمیقا دوست میداشت، هیچ گاه از این ضربه به خود نیامد.

چند ماه بعد پدر یوزف او را به فرانکفورت - آم - ماین برد تا به عنوان پادشاه رومیان (پیروان کلیسای رم) تاج بر سر نهد - تشریفاتی که طبق سنت برای جلوس بر تخت امپراطوری میباید طی میشد. در آنجا در ۲۶ مارس ۱۷۶۴ (گوته جوان هم در میان جمعیت بود) او به این

سمت برگزیده شد، و در سوم آوریل تاج بر سر گذاشت. او از تشریفات طولانی این کار و مراسم مذهبی و خطابه ها خوشش نمیآمد؛ در نامهای که به مادرش نوشت از "مهملات و مطالب جنونآمیزی که تمام روز ناچار بودم به آنها گوش دهم" شکایت کرد و افزود "سعی وافری به کار بردم که جلو خودم را بگیرم و رو در روی این آقایان به آنها نگویم که تا چه حد احمقانه رفتار میکنند و سخن میگویند." در تمام طول این مراسم، او درباره همسری که از دست داده بود فکر میکرد. "من با قلبی آکنده از درد باید چنین به نظر برسم که گویی مسحور شدهام. ... من تنهایی را دوست دارم، ... و با این وصف باید در میان مردم زندگی کنم. ... مجبورم تمام روز وراجی کنم و چیزهایی بیسروته بگویم." او قاعدتا میبایستی احساسات خود را خوب پنهان کرده باشد، زیرا برادرش لئوپولد اظهار داشت که "پادشاه رومیان ما پیوسته جذاب، خوش خلق، بانشاط، مهربان، و مودب است و همه قلبها را تسخیر میکند." پس از اینکه به وین بازگشت، اطلاع یافت که باید دوباره ازدواج کند؛ چنین به نظر میرسید که دوام منظم حکومت مداومت خاندان هاپسبورگ را ایجاب میکرد. کاونیتس برای او همسری انتخاب کرد - یوزفا اهل باواریا - زیرا کاونیتس امیدوار بود باواریا را به قلمرو اتریش بیفزاید. یوزف پیشنهاد ازدواجی را که کاونیتس برای او تنظیم کرده بود امضا کرد و فرستاد، و به دوک پارما (پدر ایزابلا) شرحی درباره یوزفا نوشت و او را "دارای اندامی کوچک و فربه، بدون جذبه جوانی، دارای جوش و لکهای سرخ بر روی صورت، و دندانهای زننده" توصیف کرد و افزود: "خودتان قضاوت کنید که این تصمیم برایم چقدر گران تمام شده است. ... به من رحم کنید، و از فرزندی که با وجود داشتن همسری دیگر تصویر محبوب خود را برای همیشه در قلب خویش مدفون داشته است، علاقه خود را دریغ ندارید." یوزف و یوزفا در اوایل سال ۱۷۶۵ ازدواج کردند، یوزفا سعی کرد همسر خوبی باشد، ولی یوزف در خلوت و آشکار از وی پرهیز میکرد. یوزفا با سکوت رنج خود را تحمل میکرد، و در سال ۱۷۶۷ به بیماری آبله درگذشت. یوزف از ازدواج مجدد امتناع کرد. در این هنگام، در حالی که ترکیبی حزن آور از سردی و از خودگذشتگی، کمال مطلوب جویی، و تفرعن بود، بقیه عمر خود را وقف حکومت کرد.

IV - مادر و پسر: ۱۷۶۵ - ۱۷۸۰

هنگامی که امپراطور فرانسیس اول درگذشت (۱۸ اوت ۱۷۶۵)، ماری ترز برای مدتی از نظر جسمانی و روحی درهم شکسته شد. وی در عزاداری در مرگ شوهرش با رفیقه او هماواز شد و به او گفت: "پرنسس عزیزم، هر دو ما فقدان بزرگی متحمل شدهایم." موی سرش را کوتاه کرد، همه لباسهای خود را بخشید، همه جواهراتش را به کناری افکند، و تا زمان

مرگش لباس عزا برتن داشت. زمام حکومت را به یوزف سپرد، و صحبت از پناه بردن به یک صومعه میکرد; ولی از بیم آنکه مبادا وارث بیملاحظهاش برای حکمرانی صلاحیت نداشته باشد، به امور دولتی بازگشت و در ۱۷ نوامبر اعلامیهای رسمی درباره سلطنت مشترک امضا کرد. او اختیار و قدرت عالی را در امور داخلی اتریش، مجارستان، و بوهم حفظ کرد. یوزف به عنوان امپراطور تصدی امور خارجی و ارتش و، تا حدودی کمتر، دستگاه دولتی و امور مالی را به عهده داشت. ولی در امور خارجی راهنمایی کاونیتس را قبول میکرد، و در کلیه زمینه ها تصمیماتش مشمول تجدیدنظر امپراطریس بودند. احترام و علاقه وی به مادرش اشتیاق او را به قدرت تعدیل کرده بود. هنگامی که در سال ۱۷۶۷ نزدیک بود امپراطریس به بیماری آبله بمیرد، یوزف بندرت از کنارش دور میشد، و درباریان را با عمق نگرانی و اندوه خود به حیرت آورد. این حمله بیماری آبله به خاندان سلطنتی سرانجام پزشکان اتریش را وادار کرد که مایهکوبی را متداول کنند.

این فرزند پرمحبت با پافشاری در اندیشه های اصلاح طلبانه خود مادرش را ناراحت میکرد. در نوامبر ۱۷۶۵ وی یادداشتی برای شورای دولتی فرستاد که میبایستی خوانندگانش را به وحشت افکنده باشد:

برای حفظ مردان لایقتر که قادر به خدمت به کشور باشند، من مقرر خواهم داشت - بدون توجه به آنچه که پاپ و کلیه راهبان جهان بگویند - که هیچ یک از اتباع من ... نباید قبل از سن بیست و پنج سالگی مشاغل روحانی به عهده بگیرند. نتایج غم انگیزی که اغلب هم برای مردان و هم برای زنان بر اثر میثاقهای قبل از موقع به بار آمدهاند باید ما را نسبت به مفید بودن این ترتیب، کاملا جدا از دلایل مملکتی، متقاعد سازند. ...

رواداری مذهبی، نظارت (سانسور) معتدل، عدم تعقیب قانونی به علل اخلاقی، و خودداری از تجسس در امور خصوصی باید شعار دولت باشد. ... مذهب و اخلاقیات بدون تردید جزو هدفهای اصلی یک پادشاه قرار دارند، ولی تعصب پادشاه نباید تا حدود اصلاح کردن و تغییر مذهب خارجیان گسترش یابد. در زمینه معتقدات مذهبی و اخلاقی شدت عمل بیفایده است; آنچه لازم مینماید اعتقاد است. و اما درباره سانسور، ما باید نسبت به آنچه که به چاپ و فروش میرسد توجه بسیار کنیم، ولی گشتن جیبها و صندوقها، خصوصا در مورد بیگانگان، زیادهروی در تعصب است. اثبات این امر آسان است که با وجود مراقبت شدید موجود، کلیه کتب ممنوعه در وین قابل تحصیلند و هر کس که ممنوعیت این کتابها توجهش را به سوی آنها جلب کرده باشد، میتواند آنها را به دو برابر قیمت خریداری کند. ...

صنایع و بازرگانی باید از طریق ممنوعیت کلیه کالاهای خارجی، بجز ادویه، و از طریق لغو انحصارات، تاسیس مدارس بازرگانی، و پایان دادن به این فکر که دنبالهروی از کسب و کار با اشرافیت ناسازگار است ترویج شود. ...

آزادی ازدواج، حتی در مورد آنچه ما اینک نام ازدواجهای ناجور بر آن نهادهایم،

بایـد متـداول شود. نه قانون الاهی و نه قانون طبیعت چنین چیزی را منع نمیکنـد. تنها تعصب ما را بر این عقیـده میدارد که من ارزش بیشتری دارم زیرا پدرم یک کنت بود، یا من رقعهای دارم که به امضای شارل پنجم رسیده است. ما از والدین خود تنها موجودیت جسـمانی را به ارث میبریم; به این ترتیب، پادشـاه، کنت، یک فرد طبقه متوسط، و دهقان همگی عینا باهم برابرنـد. ماری ترز و اعضای شورا باید نفس و نفوذ ولتر یا دایره المعارف را در این پیشنهادها احساس کرده باشند.

امپراطور جوان ناچار بود آهسـته گام بردارد، ولی به پیش میرفت. او ۲۰,۰۰۰,۰۰۰ گولدن را که به صورت پول نقد، سـهام، و اموال در وصـیتنامه پـدرش برای او به ارث گـذارده شده بود، به خزانه منتقل کرد و بهره قرضه ملی را از ۶ درصد به ۴ درصد کـاهش داد. شـکارگاه امـپراطور متوفـا را بـه فروش رسانیـد، و دسـتور داد گرازهـای وحشـی را، کـه هـدف تیر شـکارچیان و نابودکننـده محصول بودند، کشـتار کنند. او با وجود اعتراض نجبا، ولی با تصویب مادرش، باغ پراتر و باغهای دیگر را به روی مردم گشود. در سـال ۱۷۶۹ او بـا رفتن به نـایسه واقع در سیلزی و گذرانـدن سه روز به بحث و مـذاکره بـا منفورترین دشـمن اتریش یعنی فردریـک کبیر (از ۲۵ تا ۲۷ اوت) امپراطریس و دربـار را سـخت دچار شـگفتی ساخت. او مفهوم پادشاه به منزله "نخستین خـدمتگزار کشور" را از پادشاه پروس کسب کرده بود. وی از عمل فردریک در مورد تحت تابعیت دولت درآوردن کلیسا و رواداری در مورد تنوع مـذاهب تحسـین میکرد و به کیفیت تشـکیلات نظامی و اصـلاح قوانین پروس رشک میبرد. هر دو نفر (یوزف و فردریک) احساس میکردند وقت آن رسـیده است که اختلافات خود را در یک توافق تدافعی در برابر قدرت رو به افزایش روسـیه کنـار گذارنـد. یوزف به مـادرش نوشت: "بعـد از شـام، مـا سـیگاری آتش زدیم و دربـاره ولـتر صـحبت کردیم." پادشـاه پروس که اینـک پنجـاه و هفت سال داشت درباره امپراطوری که در این وقت بیست و هشت ساله بود عقیـده خیلی خوبی نداشت. او نوشت: "این شاهزاده جوان به صـراحتی تظاهر میکرد که با وضـعش خوب جور میآید. ... او به کسـب دانش علاقهمند است، ولی حوصـله آن را نداشته است که به خود آموزشی بدهد. مقام والایش او را شخصی سطحی میسازد. ... جاهطلبی بیحد او را در کام خود فرومیبرد. ... او آن قـدر حسن سـلیقه دارد که آثار ولتر را بخوانـد و به مزایای آن پیببرد." موفقیت هراس آور کاترین دوم در روسیه کاونیتس را وادار کرد جلسه مجددی با فردریک ترتیب دهد.

پادشاه، امپراطور، و پرنس (کاونیتس) در نویشـتات، در موراوی، از سوم تا هفتم سـپتامبر ۱۷۷۰ تشـکیل جلسه دادند. در خلال این یـک سـال یوزف میبـایستی رشـد قابل ملاحظهای کرده باشـد، زیرا فردریک در این وقت به ولتر نوشت: "امپراطور که در یک دربار متعصب پرورش یافته، خرافات را به دور افکنده است; و در حالی که در شکوه و جلال بار آمده،

شیوه هـایی ساده اختیار کرده است; و با آنکه از تملق و چاپلوسـی احاطه شـده، بیتکلف است; و با آنکه مشـتاق افتخار است، احساسـات جاهطلبانه خود را فـدای وظایف فرزنـدی خویش میکنـد." این دو ملاقات قسـمتی از تعلیم و تربیت یوزف در امور سیاسی بودند. او با دیدار از سرزمینهای تحت تسلط خود و بررسی دست اول مسائل و امکانات آنها به این تعلیم و تربیت خود افزود. وی به عنوان یک امپراطور از این سـرزمینها بازدید نمیکرد، بلکه به عنوان یک فرد عادی و با اسب میرفت. از تشـریفات احتراز میجست، و به جای توقف در کاخها در مسافرخانه بیتوته میکرد. در سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۸، در دیداری که از مجارستان به عمـل آورد، فقر فوق العـاده سـرفها نظرش را جلب کرد و در یـک مزرعه از مشاهـده اجساد اطفالی که از گرسـنگی جان داده بودند سـخت ناراحت شد. در سالهای ۱۷۷۱ - ۱۷۷۲ اوضاع مشابهی در بوهم و موراوی دیـد; در همه جا گزارشـهایی درباره مالکـان حیـوان صـفت و سـرفهای گرسـنه میشـنید یـا شواهـدی از آن میدیـد. او نوشت: "وضع داخلی بـاورنکردنی و غیرقـابل توصـیف است و قلب انسان را میشـکند." پس از بازگشت به وین، از اصـلاحات ناچیزی که اعضای شورای امپراطریس درباره آنها به تفکر پرداخته بودند ابراز خشم شدید کرد و گفت: "اصـلاحات مختصـر کافی نیستند; همه چیز باید تغییر شکل دهد." او به عنوان نخستین گـام پیشـنهاد کرد مقـداری از اراضـی کلیسـا در بوهم باز سـتانده شونـد و در آنها مـدرسه، آسایشـگاه، و بیمارسـتان بنـا شود. پس از بحث زیاد، شورا را وادار کرد یک قانون مـدنی تـدوین، و اعلام کنـد (۱۷۷۴)، که به مـوجب آن، مقـدار کار سـرفها (که مردم بوهم آن را "روبوتا" مینامیدنـد) در قبال مالکان فئودال کاهش یافت و تحت نظم درآمـد. مالکان بوهم و مجارسـتان مقاومت میکردند; سـرفهای بوهم به شورشـی بینظم برخاسـتند، و نظامیان آنها را سرجایشان نشاندند. ماری ترز تقصیر آشوب را به گردن پسرش گذاشت. به مباشر خود در پاریس به نام مرسی د/آرژانتو نوشت:

امپراطور، که بیش از حد به وجهه عمومی خود تکیه میکند، در سفرهای گوناگون خویش بیش از حد درباره آزادی مذهب و آزادی دهقانان صحبت کرده است. همه این کارها باعث آشفتگی در ایالات آلمانی ما شدهاند.

... تنهـا دهقانـان بوهمی نیسـتند که بایـد از آنـان هراس داشت، بلکه بایـد از دهقانان موراوی، ستیریا، و اتریش نیز بیم داشت; حتی در قسمت ما آنها مرتکب شدیدترین گستاخیها میشوند.

تیرگی روابـط مادر و فرزنـد هنگامی افزایش یافت که یوزف در سال ۱۷۷۲، در جریان نخستین تجزیه لهسـتان، به فردریک و کـاترین دوم پیوست. او علیه این تجـاوز به یـک کشور دوست (و کاتولیـک) اعتراض کرد; و هنگـامی که یوزف و کاونیتس میل خود را به او تحمیل کرده و وادارش کردند امضای خود را به قرارداد این تجزیه بیفزاید، گریست. به موجب این قرارداد

قسمتی از لهستان به اتریش واگذار میشد. فردریک با لحنی بیپیرایه و صریح گفت: "او میگرید، ولی میگیرد." تاسف او صادقانه بود، و این امر در نامه او به فرزندش فردیناند دیده میشود: "چندین بار کوشش کردم خود را در عملی که همه سلطنتم را لکهدار میکند شریک نکنم. خدا کند که من در دنیای دیگر مسئول آن دانسته نشوم. این امر بر قلبم سنگینی میکند، مغزم را آزار میدهد، و روزگارم را تلخ میسازد." امپراطریس درباره خصوصیات اخلاقی فرزند خود با بیم و محبت به تعمق میپرداخت، و درباره او میگفت: "وی از احترام و اطاعت خوششش میآید، مخالفت را ناهنجار و تقریبا غیرقابل تحمل میداند. ... و اغلب نسبت به دیگران بیملاحظه است. ... نشاط زیاد و رو به افزایش وی باعث میشود که او بخواهد حرف خود را به طور کامل به کرسی بنشاند. ... فرزند من قلبی مهربان دارد." یک بار امپراطریس یوزف را با لحنی تلخ چنین سرزنش کرد: وقتی من بمیرم، به این امر بر خود میبالم که در قلب تو به زندگی ادامه میدهم، و به این ترتیب مرگ من ضایعهای برای خانواده و کشور به وجود نخواهد آورد. ... تقلید تو] از فردریک [مایه سربلندی نیست. این قهرمان ... این فاتح ... آیا حتی یک دوست دارد ... وقتی انسانیت وجود ندارد، زندگی چه صورتی دارد.

استعدادهای تو هر چه میخواهند باشند، امکان ندارد که تو توانسته باشی در همه چیز تجربه کسب کرده باشی. مراقب باش در دام کینه ورزی اسیر نشوی. قلب تو هنوز به بدی نگراییده است، ولی چنین خواهد شد.

وقت آن است که دیگر به این کلمات زیبا و این محاورات زیرکانهای که هدفش مضحکه کردن دیگران است دل خوش نداری. ... تو یک نظر باز فکری هستی. در حالی که تصور میکنی متفکری مستقل هستی، مقلدی بیفکر بیش نیستی. یوزف در نامهای به لئوپولد نظر شخصی خود را درباره اوضاع چنین بیان داشت: بلاتکلیفیهای ما در اینجا به چنان اوجی رسیدهاند که نمیتوانی تصور کنی. کارها روز به روز روی هم انباشته میشوند و کاری از پیش نمیرود. هر روز تا ساعت پنج یا شش، بجز یک ربع ساعت برای صرف غذا، بتنهایی مشغول کارم، با این وجود کاری از پیش نمیرود. علل جزئی، و توطئه هایی که مدتهاست من قربانی آنها بودهام، راه را سد میکنند، و در عین حال هه چیز رو به تباهی میرود. من، به عنوان فرزند ارشد حاضرم، مقام خود را به تو هدیه کنم.

او اشخاصی را که در خدمت به مادرش به سن کهولت رسیده بودند به دیده حقارت مینگریست. تنها کاونیتس از او حمایت میکرد، آن هم بااحتیاطی ناراحت کننده.

امپراطریس سالخورده با نگرانی و وحشت به افکار انقلابی فرزندش گوش میداد، و صریحا به او گفت: در میان اصول اساسی تو، از همه مهمتر اینها هستند:

۱) آزادی مذهب، که هیچ شاهزاده

کاتولیک نمیتواند بدون مسئولیتی سنگین آن را مجاز دارد. ۲) انهدام سنت نجیبزادگی [با پایان بخشیدن به نظام سرفداری. ... و ۳) آزادی در همه چیز، که [طرفداری از آن] چنین بکرات تکرار شده است. ... من سالخوردهتر از آنم که خود را با این گونه افکار سازش دهم، و از خدا میطلبم که جانشین من هرگز به آنها دست نزند. ... رواداری مذهبی و بیاعتنایی درست همان چیزهایی هستند که تیشه بر ریشه همه چیز میزنند. ...

بدون یک مذهب حاکم بر همه، چه وسیله محدودیتی وجود دارد هیچ. نه چوبهدار و نه شکنجه ... من از دید سیاسی صحبت میکنم، نه به عنوان یک مسیحی. هیچ چیز مانند مذهب لازم و سودمند نیست. آیا تو حاضری به هر کس اجازه دهی به میل خود رفتار کند اگر عباداتی مشخص و انقیاد در برابر کلیسا وجود نداشتند، وضع ما چگونه میشد نتیجه آن عبارت بود از قانون زور. ... من تنها این آرزو را دارم که وقتی چشم از جهان میبندم، با این تسلای خاطر به اجداد خود ملحق شوم که فرزند من به اندازه پدران خود بزرگ و پایبند به مذهب باشد، و از استدلالات بیاساس خود، و کتابهای شیطانی، و تماس با کسانی که روح وی را از آنچه پرارزش و مقدس است باز داشتهاند، و تنها نتیجهاش استقرار یک آزادی تخیلی است که تنها میتواند به انهدام همه جهان منتهی شود، دست بکشد.

ولی اگر تنها یک چیز بود که یوزف به آن اشتیاق داشت، آزادی مذهب بود. ممکن است او آن طور که بعضی تصور میکردند ملحد نبوده باشد، ولی او عمیقا تحت تاثیر ادبیات فرانسه قرار گرفته بود. سالها پیش در ۱۷۶۳ گروهی از روشنفکران اتریش یک "حزب نهضت روشنگری" تشکیل داده بودند. در سال ۱۷۸۲ گیورگی بسن یئی اهل مجارستان در وین نمایشنامهای منتشر کرد که بازتابی از اندیشه های ولتر بود; او برای خوشامد دل ماری ترز حاضر شد به کیش و شیوه های کاتولیک بگرود، ولی پس از مرگ وی، به سوی خردگرایی بازگشت. بدون شک یوزف از کتاب جالبی که به سال ۱۷۶۳ تحت عنوان درباره وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر شده بود - و در آن یک اسقف برجسته کاتولیک، با نام مستعار فبرونیوس، بار دیگر تفوق شوراهای عمومی کلیساها بر پاپها و حق کلیساهای ملی دایر بر اداره امور خود را تاکید کرده بود - آگاه بود. امپراطور جوان ثروت مستقر کلیسای اتریش را مانعی در راه رشد اقتصادی، و تسلط کلیسا بر آموزش و پرورش را رادعی عمده در راه بلوغ فکری مردم اتریش میبافت. در ژانویه ۱۷۷۰ به شوازول چنین نوشت:

درباره طرح شما برای کم کردن شر یسوعیان، عمل شما مورد تایید کامل من است. به مادرم زیاد متکی نباشید; وابستگی نزدیک نسبت به یسوعیان در خاندان هاپسبورگ موروثی است. ولی شما کاونیتس را میتوانید دوست خود بدانید، او هر چه بخواهد با امپراطریس انجام میدهد.

ظاهرا یوزف از نفوذ خود در رم استفاده کرده بود تا کلمنس چهاردهم را به برداشتن گام

نهایی وا دارد، و از اقدام پاپ در انحلال این فرقه احساس سرور بسیار میکرد (۱۷۷۳). ماری ترز که با دیدن نامه های پسرش درمییافت او تا چه حد از راه منحرف شده و به جرگه "فیلسوفان" فرانسه پیوسته است، سخت یکه خورد. او منتهای کوشش خود را به کار بست تا مانع انحلال "انجمن یسوع" شود، ولی کاونیتس او را وادار کرد تسلیم نظر همه قدرتهای کاتولیک دیگر شود. امپراطریس برای یکی از دوستانش نوشت: "من از بابت یسوعیان افسرده خاطر و ناامیدم. در سراسر عمر خود آنها را دوست و معزز داشتهام، و در آنها جز آنچه که تهذیب کننده بوده است چیزی ندیدهام." وی با تعیین یک هیئت برای بررسی توقیع پاپ، اجرای آن را به تعویق انداخت. یسوعیان اتریش وقت داشتند که وجوه نقد و اشیای قیمتی و اوراق خود را از کشور به خارج منتقل کنند. اموال یسوعیان ضبط شدند، ولی امپراطریس ترتیبی داد که اعضای این فرقه مستمری، لباس، و هدایای گوناگون دریافت دارند. رضایت آشکار یوزف از سرکوبی یسوعیان شکاف میان مادر و پسر را افزایش داد. در دسامبر ۱۷۷۳ فشار این وضع او را از پای درآورد، و از مادرش تقاضا کرد او را از ایفای هرگونه نقشی در اداره امور معاف سازد. ماری ترز از پیشنهادی چنین وحشت آور بیمناک شد و تقاضایی تاثیرانگیز برای آشتی به وی نوشت:

من باید اعتراف کنم که توانایی، چهره، شنوایی، و مهارتم رو به تباهی میروند و ضعفی که همه عمرم از آن وحشت داشتهام، یعنی بیارادگی، اینک با دلسردی و فقدان خادمان وفادار همراه شده است. احساس بیگانگی تو و کاونیتس نسبت به من، مرگ مشاوران باوفایم، لامذهبی، فساد اخلاقیات، الفاظ نامفهومی که همگان به کار میبرند و من از آنها سر در نمیآورم - همه اینها کافی هستند که مرا از پای درآورند. من همه اعتماد خود را به تو عرضه میدارم و از تو میخواهم مرا متوجه هر اشتباهی که مرتکب میشوم بکنی. ... به مادری کمک کن که در تنهایی به سر میبرد و هنگامی که ببیند همه تلاشها و آلام روحیش به هدر رفته است، خواهد مرد. به من بگو چه میخواهی، و من آن را انجام خواهم داد.

یوزف با مادرش آشتی کرد، و زنی که زمانی فردریک را با نبردهای خود به حالت سکون و عدم تحرک درآورده بود، برای مدتی قبول کرد که با ستایشگر و شاگرد فردریک همکاری کند. این دو باهم اموال ضبط شده یسوعیان را صرف اصلاح وضع آموزش و پرورش کردند. در سال ۱۷۷۴ آنها فرمانی به نام "نظام مدارس آلمان" صادر کردند که به موجب آن در مدارس ابتدایی و متوسطه تجدید سازمان اساسی به عمل آمد. مدارس ابتدایی برای آموزش اجباری همه اطفال به وجود آمدند. این مدارس پروتستانها و یهودیان را به عنوان دانشآموز و معلم میپذیرفتند، برای پیروان هر مذهب تعلیمات دینی همان مذهب را درس میدادند; ولی نظارت را به دست ماموران دولت میسپردند. این "مدارس مردم" بزودی در شمار بهترین مدارس اروپا درآمدند.

دانشسراهایی برای تربیت معلم تاسیس شدند. مدارس عالی در رشته های

علوم و فنون تخصص یافتند; و در آموزشگاه ها لاتینی و علوم انسانی تدریس میشد. دانشگاه وین بیشتر به حقوق، علوم سیاسی، و امور اداری اختصاص داشت و به عنوان پرورشگاه کارکنان ادارات دولتی مورد استفاده قرار میگرفت. به جای نظارت کلیسا بر آموزش و پرورش، نظارت دولتی که به همان اندازه با شدت اجرا میشد برقرار گردید.

همکاری مادر و پسر تا لغو شکنجه (۱۷۷۶) ادامه پیدا کرد، ولی وقایع سال بعد این تفاهم را درهم شکست.

مدتها بود که یوزف در فکر دیداری از پاریس بود. هدف وی از این کار دیدن "فیلسوفان" و سرزدن به سالونها نبود، بلکه بررسی درباره منابع، ارتش، و حکومت فرانسه، دیدن ماری آنتوانت، و تحکیم رشته هایی بود که دشمنان دیرینه را با تفاهمی شکننده پیوندی چنین بیاستحکام میداد. هنگامی که لویی پانزدهم درگذشت و چنین به نظر میرسید که فرانسه در شرف از هم پاشیدن است، یوزف به لئوپولد نوشت: "من نگران خواهرم هستم; او نقشی مشکل به عهده خواهد داشت." او در ۱۸ آوریل ۱۷۷۷ وارد پاریس شد و، با تظاهر به اینکه کنت فون فالکنشتاین است، کوشش داشت توجه کسی را جلب نکند. او به ملکه جوان و با نشاط اندرز داد از اسراف، سبکسری، و مالیدن سرخاب به چهره دست بردارد; ماری آنتوانت با بیحوصلگی به سخنان او گوش میداد. او کوشش کرد نظر لویی شانزدهم را نسبت به اتحادیهای پنهانی برای جلوگیری از گسترش روسیه جلب کند، ولی موفق نشد. بسرعت در اطراف پایتخت به گردش پرداخت و "ظرف چند روز بیش از آنچه امکان داشت لویی شانزدهم در طول یک عمر درباره این شهر کسب اطلاع کند، اطلاعاتی به دست آورد." از هتل - دیو دیدن کرد و حیرت خود را از سو اداره غیرانسانی این بیمارستان پنهان نداشت. مردم پاریس از اینکه عالیمقامترین سلطان اروپا را میدیدند که مانند فردی عادی لباس پوشیده، فرانسه را مانند یک فرانسوی صحبت میکند، و با همه طبقات با حد اعلای بیتکلفی روبرو میشود، مجذوب او شدند; ولی درباریان ورسای به وحشت افتادند. از میان ستارگان آسمان ادب، او خصوصا درصدد یافتن روسو و بوفون برآمد. در یکی از ضیافتهای شبانه مادام نکر شرکت کرد و با گیبن، مارمونتل، و مارکیز دو دفان آشنا شد; جالب اینکه آن قدر که او بر اثر وقار و شهرت این زن دستپاچه شد، مادام دو دفان به علت مقام والای او دست و پای خود را گم نکرد; کوری یک عامل برابر کننده است، زیرا نیمی از شئون اشخاص را البسه آنان تشکیل میدهد.۱ یوزف در یکی از اجلاسیه های پارلمان پاریس و در یکی از جلسات فرهنگستان فرانسه شرکت کرد. "فیلسوفان" احساس کردند که سرانجام حکمران روشنفکری که آنها به عنوان عامل انقلاب آرام امیدش را داشتند پیدا شده است.

یوزف پس از یک ماه توقف در پاریس، عازم گردش در ایالات شد. به شمال، به نورماندی و سپس در امتداد ساحل باختری به بایون، و بعد به تولوز،

---

(۱) اشاره به اینکه چون مارکیز کور بود و لباسها و علایم یوزف را نمیدید، چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود.-م.

مونپلیه، و مارسی، و از آنجا از راه رون به لیون و در سمت مشرق به ژنو رفت. از فرنه گذشت، بدون اینکه از ولتر دیدن کند; او نمیخواست مادرش را برنجاند یا خیلی آشکار خود را با مردی دمساز کند که در نزد مردم اتریش و پادشاه فرانسه گویی شیطان در جسمش حلول کرده است.

او اشتیاق بسیار داشت که مادرش را به نحوی تحبیب کند، زیرا در مدت غیبتش حدود ده هزار نفر از مردم موراوی از کیش کاتولیک دست کشیده و به مذهب پروتستان گرویده بودند، و ماری ترز - یا در حقیقت شورای دولتی - با چنان اقدامات شدیدی نسبت به این فاجعه عکس العمل نشان داده بود که خاطره حمله سربازان مسلح به هوگنوها در زمان لویی چهاردهم را تجدید میکرد. رهبران نهضت دستگیر شدند، اجتماعات پروتستانها متفرق شد، آنهایی که در تغییر مذهب خود اصرار داشتند به خدمت نظام فراخوانده شدند و اجبارا به کارهای سخت و اعمال شاقه پرداختند; و زنانشان روانه اردوگاه های کار شدند. وقتی یوزف به وین بازگشت، به مادرش اعتراض کرد: "شما برای بازگرداندن این مردم به مذهب خود آنها را به سربازی میفرستید، به معادن اعزام میدارید، یا از آنها برای کارهای عام المنفعه استفاده میکنید. ... من باید با قاطعیت اعلام دارم آن که مسئول این دستور است زشتخوترین خدمتگزار شماست، که تنها استحقاق احساس حقارت مرا دارد، زیرا شخصی است هم احمق و هم کوتهبین." ماری ترز پاسخ داد که صدور فرامین کار شورای دولتی بود نه کار او، ولی وی این فرامین را لغو نکرد. یک هیئت نمایندگی از سوی پروتستانهای موراوی به ملاقات یوزف رفت; ماری ترز دستور داد اینان دستگیر شوند. بحران میان مادر و پسر در حال تبدیل به مشکلی غیرقابل حل بود که کاونیتس امپراطریس را وادار کرد فرامین را موقوف دارد. آزار و اذیت متوقف شد، به تغییر مذهب دادگان اجازه داده شد که به شیوه جدید خود عبادت کنند، مشروط بر اینکه این کار را بآرامی در منازل خود انجام دهند.

کشمکش دو نسل (مادر و فرزند) موقتا متوقف شد.

در ۳۰ دسامبر ۱۷۷۷ ماکسیمیلیان یوزف، برگزیننده باواریا، پس از سلطنتی طولانی و سعادتبار، بدون فرزند درگذشت. در رقابتی که برای جانشینی او درگیر شد، حکمران پالاتینا به نام شارل تئودور (کارل تئودو) مورد حمایت یوزف قرار گرفت، مشروط بر اینکه قسمتی از باواریا به اتریش واگذار شود; و کارل، دوک تسوایبروکن، مورد حمایت فردریک کبیر بود که اعلام داشت در برابر دست یافتن اتریش بر خاک باواریا مقاومت خواهد کرد.

امپراطریس درباره خطر مبارزه جویی با پادشاه پروس، که هنوز شکستناپذیر بود، به پسرش هشدار داد. یوزف اندرز او را نادیده گرفت. کاونیتس از او پشتیبانی کرد، و یک نیروی اتریشی به باواریا فرستاده شد. فردریک به افراد خود دستور داد که وارد بوهم شوند و پراگ را بگیرند، مگر اینکه اتریشیها باواریا را تخلیه کنند. یوزف ارتش اصلی خود را برای دفاع از پراگ گسیل داد; خیلهای متخاصم به یکدیگر نزدیک شدند، و جنگی برادر کشانه میان اتریش و پروس

قریب الوقوع به نظر میرسید. فردریک برخلاف سوابق و انتظارات از درگیری احتراز، و به همین قناعت کرد که بگذارد سربازانش محصولات بوهم را مصرف کنند; یوزف هم با اطلاع از شهرت فردریک به عنوان یک سردار سپاه، در حمله درنگ کرد. او امید داشت فرانسه به کمکش بیاید، و از ماری آنتوانت درخواست کمک کرد. لویی شانزدهم ۱۵,۰۰۰,۰۰۰ لیور برایش فرستاد، ولی بیش از این کاری از دستش برنیامد، زیرا فرانسه در تاریخ ۶ فوریه ۱۷۷۸ پیمان اتحادی با مستعمرات شورشی در آمریکا امضا کرده و ناچار بود برای جنگ با انگلستان آماده باشد. یوزف در اردوگاه نظامی بیتابی میکرد، و در عین حال از یک سو ناراحتی بواسیر و از سوی دیگر دمل بسیار بزرگی او را زجر میداد.

ماری ترز، با به کار انداختن آخرین بقایای اراده خود، امور را شخصا در دست گرفت و به طور پنهانی پیشنهاد صلحی برای فردریک فرستاد (۱۲ ژوئیه). فردریک مذاکره را پذیرفت، یوزف تسلیم نظر مادرش شد; لویی پادشاه فرانسه و کاترین امپراطریس روسیه وساطت کردند. پیمان تشن (۱۳ مه ۱۷۷۹) با واگذاری حدود نود کیلومتر مربع از اراضی باواریا به یوزف او را راضی کرد، ولی بقیه آن سرزمین را بهطور کامل به شارل تئودور تخصیص داد، و بدین ترتیب باواریا وپالاتینا باهم یکی شدند; بایرویت و آنسباخ به هنگام مرگ حکمران بیاولاد آن به پروس واگذار شدند. همه مدعی پیروزی بودند.

سومین بحران میان فردریک سالخورده و امپراطریس سالمند طومار زندگی ماری ترز را درهم نوردید. در سال ۱۷۸۰ ماری ترز شصت و سه ساله بود، ولی اندامی فربه داشت و به بیماری تنگ نفس مبتلا بود. دو جنگ، شانزده مرتبه بارداری، و نگرانیهای مداوم قلبش را ضعیف کرده بودند. در ماه نوامبر، هنگامی که وی در یک کالسکه رو باز سوار بود، باران شدیدی بارید; وی دچار سرفه سختی شد، ولی اصرار داشت روز بعد را پشت میز کارش بگذراند; او یک بار گفته بود: "من به خاطر اوقاتی که صرف خوابیدن میشود، خود را سرزنش میکنم." برایش نفس کشیدن به هنگامی که در بستر قرار داشت تقریبا غیرممکن شده بود، لذا ایام آخرین بیماری خود را روی صندلی میگذراند. یوزف برادران و خواهران خود را به کنار مادرش خواند، و با عشق و علاقه از او توجه میکرد. پزشکان از او قطع امید کردند، و او خود را آماده طلب آمرزش کرد. در آخرین ساعت عمرش از صندلی خود برخاست و خود را با زحمت به بستر خویش رسانید. یوزف سعی کرد به او آرامش بخشد و گفت: "علیا حضرت در حالت بدی قرار گرفتهاند." امپراطریس پاسخ داد: "بلی، ولی برای مردن خوب است." او در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۰ درگذشت.

۷- مستبد: ۱۷۸۰ - ۱۷۹۰

یوزف پس از عزاداری صمیمانه در مرگ مادری که اکنون به بزرگیش پیبرده بود، احساس میکرد آزاد است آن طور که واقعا هست باشد و عقاید شکوفان خود را درباره اصلاحات به مرحله اجرا درآورد. او حاکم مطلق اتریش، مجارستان، بوهم، و جنوب هلند بود؛ برادرش لئوپولد در توسکان از او اطاعت میکرد؛ خواهرش ماری آنتوانت در فرانسه خدماتی برایش انجام میداد. او اهمیت فرصتهایی را که در اوج زندگی و قدرت برایش پیش آمده بودند عمیقا احساس میکرد. یوزف چگونه آدمی بود او چهلساله و هنوز در عنفوان جوانی بود، و هنگامی که طاسی سرش را با کلاه گیس میپوشاند، کاملا خوش قیافه به نظر میرسید. ذهنی سریع الانتقال و، به نحوی تقریبا تبالود، فعال داشت. همگام تحولات زمان خویش پیش میرفت، ولی مطالعه تاریخ و خصوصیات اخلاقی انسان وی را به قدر کافی پرمایه و پخته نکرده بود. او که همیشه احساس تنگی وقت میکرد، تنها بر اثر شتاب دچار اشتباه میشد، و بندرت به علت سونیت اشتباه میکرد. درباره حساسیت او نسبت به بدبختیهای دیگران و آمادگیش برای درمان دردهای قابل درمان، داستانهای بسیاری گفته شده است. تا آنجا که وظایف گوناگون اجازه میداد، دست یافتن مردم به او امکانپذیر بود. زندگی سادهای داشت، مانند یک گروهبان عادی لباس میپوشید، و از ردای ارغوانی رنگ سلاطین رویگردان بود. او هم مانند فردریک از بند رفیقه ها آزاد بود، و هیچ دوست ابن الوقت یا ناروزنی هم نداشت. کارش در حکم عشقی بود که او را به خود مشغول میداشت. او هم مانند فردریک از هر یک از دستیاران خود پرکارتر بود. از روی وجدان خود را برای مسئولیتهای خویش آماده میکرد؛ نه به خاطر تفریح و خودنمایی، بلکه برای مشاهده اوضاع و احوال و مطالعه سفر میکرد؛ درباره صنایع، هنرها، اعمال خیریه، بیمارستانها، دربارها، و تاسیسات دریایی و نظامی بسیاری از کشورها بررسی کرده و با چشمان خود به ملتها، طبقات، و مسائل قلمرو خویش نگریسته بود.

اینک تصمیم داشت تا آنجا که برای یک فرد امکانپذیر باشد، به رویاهای فلاسفه تحقق بخشد. میگفت: "از هنگامی که من بر تخت سلطنت نشسته و بالاترین تاج جهان را بر سر خود نهادهام، فلسفه را قانونگذار امپراطوری خود ساختهام." فلاسفه در همه جای اروپا با انتظارات مشتاقانه به این اقدام تهورآمیز بزرگ مینگریستند.

نخستین مشکل یافتن دستیارانی بود که در رویاهای وی سهیم شوند. دستیارانی که وی به ارث برده بود تقریبا همگی از طبقات بالا بودند که اصلاحات امپراطور حقوق و امتیازاتشان را کاهش میداد. کاونیتس و فان سویتن از او پشتیبانی میکردند؛ دو تن از اعضای شورای سلطنت به نام کرالتنبورگ و گبلر، و دو تن از استادان دانشگاه وین به نام مارتینی و زوننفلس، او را

تشویق میکردنـد; ولی در سطح پایینتر از این افراد، کارمنـدان دسـتگاه دولتی بودند که به عادات متداول خو گرفته بودند، در چـارچوب سـنتها احسـاس آرامش میکردنـد و به خـودی خـود در برابر تغییر و تحـول مقـاومت میورزیدنـد. یوزف که به علت شتـابزدگی وقت آن را نـداشت مبادی آداب باشـد، رفتارش با این خـدمتگزاران به صورت خـدمه بود، با انبوهی از دسـتورات گوناگون آنها را گیـج میکرد، از آنها میخواست هر نقص عمـدهای را که در همکاران خود مشاهـده میکنند گزارش دهند، با پرسشـنامه هـای متعـدد دست و بالشـان را میبست، و از آنهـا همـان تلاش بیامانی را طلب میکرد که خودش به کار میبرد. او به آنـان و بیوه هایشـان وعـده داد که پس از ده سـال خـدمت به آنهـا مسـتمری بدهـد; آنها از او سپاسـگزاری میکردنـد، ولی از روشـهایش نـاراحت بودنـد غرور خویش را حفظ و تقویت میکردنـد. اعتماد یوزف به عادلانه بودن هـدفهایش وی را در برابر انتقاد و بحث به نحوی بیصبرانه بـدون گذشت میکرد. او به شوازول (که اینک در بازنشسـتگی راحتی بود) نوشت: "خوشتر از آنچه که من بتوانم باشم زنـدگی کن. من بسـختی مفهوم خوشـبختی را درک کردهام و قبل از اینکه مسـیری را که برای خود تعیین کردهام طی بنمایم، مردی سالخورده خواهم بود." او هرگز به سن کهولت نرسید.

یوزف اندیشـیدن به دموکراسـی را کنـار گـذاشت. احساس میکرد که اتباعش برای اتخاذ تصـمیم و قضاوت سیاسـی آمادگی ندارند و، بجز چند مورد اسـتثنایی، هر عقیدهای را که از طرف اربابان یا کشیشانشان به آنها ابلاغ شود خواهند پذیرفت; حتی یک نظام سـلطنت مشـروطه به نظر نوید بخش نمیرسید; مجلسی مانند پارلمنت انگلستان محفل در بستهای از مالکان و اسقفها خواهد بود که با هر تغییر اساسی به مبارزه برخواهد خاست.

یوزف این را یک امر مسـلم میدانست که تنها یک سـلطنت میتواند بنای رسوم و عادات را درهم ریزد، زنجیر معتقدات جزمی را بگسـلد، و ضـعفای سـادهلوح را در برابر اقویـای زیرک حفظ کنـد. بـدین ترتیب، او کلیه مسائل را شـخصا مورد توجه قرار میداد و درباره کلیه شئون و جنبه های زندگی دستوراتی صادر میکرد. برای تشویق و ترویج رعایت و اجرای دستوراتش، یک دستگاه جاسوسی به وجود آورد که آثار نیکو کاریهایش را زایل میساخت.

قسـمتی از حکـومت مطلقه او آن بـود که از طریق سـربازگیری یـک ارتش بزرگ ثـابت به وجود آورد که از بزرگـان منـاطق مختلف مستقل باشد و افراد آن از طریق خدمت نظام عمومی تامین، و با انضباط پروسی آبدیده شوند.

او امیدوار بود که وجود چنین ارتشی به نظرات وی در امور بین المللی نیرو بخشد، و فردریک را از دست اندازی به قلمرو وی باز دارد. شایـد هم (زیرا این فیلسوف ما تا حدودی دارای خاصـیت تملک جویی بود) این ارتش او را قادر میساخت باواریا را ضمیمـه خـاک خـود کنـد، و ترکهـا را از منطقه بالکـان، که در مجـاورت امپراطوری قرار داشت، بیرون برانـد. یـک هیئت از حقوقـدانان را مامور کرد که قوانین را اصـلاح و تـدوین کننـد; پس از شـش سال تلاش، این هیئت قانون مدنی جدیدی برای شیوه های قضایی منتشر کرد. در

مجازاتها کاهش داده شد، و مجازات اعدام لغو گشت (در انگلستان آن روز، هنوز یکصد جرم بودند که مستحق اعدام تلقی میشدند). جادوگری، و خروج از مذهب دیگر مشمول مجازات قانون نبود. دوئل ممنوع شد; کشتن در دوئل در حکم قتل عمد شمرده میشد. ازدواج به صورت قراردادی مدنی درآمد; و ازدواج میان یک مسیحی و یک غیرمسیحی قانونی شد; حق طلاق از مراجع کشوری قابل تحصیل بود. قضات میبایستی فقط پس از آموزش خاص و گذراندن امتحانات مشکل به کار منصوب شوند. بسیاری از دادگاه های کلیسایی از بین رفتند; کلیه افراد میبایستی در برابر قانون برابر تلقی شوند. وقتی اشراف یکی از اعضای طبقه خود را در پیلوری (تخته بند)، و یکی دیگر را محکوم به جارو کردن خیابانها دیدند، سخت یکه خوردند.

سلسله فرامینی که در سالهای ۱۷۸۱ - ۱۷۸۵ صادر شدند نظام سرفداری را منسوخ کرد. حق تغییر مسکن و شغل، داشتن اموال، و ازدواج براساس رضایت متقابل برای همه کس تضمین شد، و وکلای خاصی برای حمایت از دهقانان در برخورداری از آزادیهای تازهشان تعیین شدند. خوانین و اربابان حقوق قانونی خود را نسبت به مستاجران خود از دست دادند، ولی برای اینکه املاک این خوانین به صورت غیر مولد باقی نمانند، صاحبان املاک میتوانستند پارهای خدمات مرسوم را از سرفهای پیشین خود مطالبه کنند.

یوزف با این اعتقاد که مقررات اصناف مانعی بر سر راه رشد اقتصادی است، صنایع بر اساس سرمایهداری را تشویق میکرد; ولی با افزایش سریع ماشین آلات مخالف بود، زیرا میترسید "هزاران نفر را از امرار معاش محروم دارد." او کارگران صنعتی را از خدمت نظام معاف کرد، ولی آنها از عمل او در کاهش تعداد تعطیلات اظهار عدم رضایت میکردند. وی بازرگانان، صنعتگران، و بانکداران را ترفیع مقام میداد و به آنان عناوین اشرافی و افتخارات ملی اعطا میکرد. حق العبورهای داخلی را لغو کرد یا کاهش داد، ولی تعرفه های زیاد گمرکی بر واردات را حفظ کرد. صنعتگران داخلی که بدین ترتیب از رقابت خارجی در امان بودند، قیمتها را بالا میبردند و اجناس نامرغوب تولید میکردند. پروس، ساکس، و ترکیه عثمانی که از تعرفه های گمرکی احساس ناراحتی میکردند، دروازه های خود را به روی محصولات امپراطوری بستند; رودخانه های الب; اودر، و دانوب قسمتی از بازرگانی خود را از دست دادند. یوزف کوشش کرد با ایجاد جاده جدیدی به نام ویا یوزفینا (شاهراه یوزفی) از طریق کوه های آلپ در منطقه کارنیولا ارتباط حمل و نقل زمینی با بنادر دریاهای آدریاتیک را افزایش دهد; او یک کمپانی هند شرقی تاسیس کرد، و امیدوار بود از طریق بنادر آزاد فیوم و تریست روابط بازرگانی با مشرق زمین، افریقا، و آمریکا را توسعه بخشد. در سال ۱۷۸۴ یک عهدنامه بازرگانی با ترکیه عثمانی امضا کرد، ولی سه سال بعد جنگ او با ترکیه راه های خروجی رودخانه دانوب به دریای سیاه را بست، و بازرگانان دانوب یکی بعد از دیگری ورشکست شدند.

او برای ترویج گردش سرمایه، ممنوعیت دیرینه نزول خواری را از شمار قوانین حذف کرد، بهره وام را به میزان پنج درصد قانونی شمرد، و به یک بانکدار یهودی عنوان اشرافیت داد. وی دستور داد برای فعالیتهای تازه وامهای دولتی و انحصارات موقت داده شود; و عقیده فیزیوکراتها را درباره مالیات واحدی که فقط بر زمین بسته شود، میزان آن به تناسب محل و حاصلخیزی فرق کند، و توسط مالکان اعم از بزرگ یا کوچک پرداخت شود پذیرفت. این عمل مستلزم نقشهبرداری و مساحی کلیه اراضی امپراطوری بود و با هزینه ۱۲۰,۰۰۰,۰۰۰ گولدن انجام شد که آن را مالکان پرداختند. قانون جدید مقرر میداشت که دهقانان باید هفتاد درصد محصول یا درآمد خویش را برای خود نگاه دارند، دوازده درصد آن را به دولت بدهند، و بقیه را میان سهم اربابی و ده یک (عشر) کلیسا تقسیم کنند; قبلا دهقانان سی و چهار درصد درآمد خود را به دولت، بیست و نه درصد آن را به مالک، ده درصد آن را به کلیسا میپرداختند، و تنها بیست و هفت درصد برای خود نگاه میداشتند. نجبا معترض بودند که این نحوه تقسیم درآمد آنها را خانه خراب خواهد کرد; در مجارستان نجبا سر به شورش برداشتند.

جمعیت اتریش، مجارستان، و بوهم از ۱۸,۷۰۰,۰۰۰ نفر در سال ۱۷۸۰ به ۲۱,۰۰۰,۰۰۰ نفر در سال ۱۷۹۰ افزایش یافت. یکی از معاصران گزارش داد که کلبه های آجری جای بیغوله های قدیمی روستایی را میگرفتند، و در ساختن خانه ها در شهر، چوب جای خود را به آجر میداد. فقر به جای خود باقی ماند، ولی به موجب یک فرمان امپراطوری مورخ ۱۷۸۱ نوانخانه هایی دایر شدند که در آنها هرکس که توانایی امرار معاش نداشت میتوانست بدون از دست دادن عزت نفس طلب کمک کند.

با آنکه یوزف به صورت رسمی "کشیش مسیح"، "حامی کلیسای مسیحی"، و "حافظ فلسطین و ایمان کاتولیک" بود، به محض اینکه به قدرت مطلقه رسید، به کاستن از نقش کلیسا در اراضی "موروثی" خود یعنی اتریش و مجارستان و بوهم پرداخت. در ۱۲ اکتبر ۱۷۸۱ او یک "فرمان رواداری مذهبی" صادر کرد، که به موجب آن مقرر شد پروتستانها و ارتدوکسهای یونانی آزاد باشند که از خود معابد، مدارس، صومعه ها، و اموال داشته باشند، حرفهای در پیش گیرند، و مشاغل سیاسی یا نظامی احراز کنند. امپراطور به مردم اندرز میداد که "از هر گونه جروبحث درباره امور مذهبی و معتقدات دینی خودداری کنند، و با کسانی که به اصول دیگری پایبند هستند شیوه عطوفت و مهربانی پیش گیرند." یوزف در دستورالعملی که برای فان سویتن فرستاد، با صراحت منابع الهام خود را آشکار کرد: "عدم رواداری مذهبی از امپراطوری من طرد شده است، و این امپراطوری میتواند به خود ببالد که قربانیانی مانند کالاس و سیروان نداشته است. ... رواداری مذهبی نتیجه ترویج نهضت روشنگری است که اکنون در سراسر اروپا رواج یافته است; اساس آن فلسفه و مردان بزرگی است که آن را به وجود آوردهاند. ... تنها فلسفه است که دولتها باید سرمشق خود قرار دهند."

این رواداری مذهبی نیز حدود و ثغوری داشت، همان طور که در رساله درباره رواداری مذهبی اثر ولتر (۱۷۶۳) حدودی برای آن در نظر گرفته شده بود. پارهای از اعضای شورا به یوزف هشدار دادند که اگر کلیه محدودیتها از میان برده شوند، معتقدات بیقیدوبند، و حتی انکار صریح وجود خداوند بسرعت رشد و نمو خواهد کرد; و این وضع منجر به پیدایش فرقه های متخاصم، بینظمی اجتماعی، و از میان رفتن هرگونه اختیار و قدرت مراجع رسمی خواهد شد. بدین ترتیب، وقتی به او گفته شد که چند صد بوهمی خود را آشکارا خداپرست (دئیست) اعلام داشتهاند، او دستور داد هر کس که معترف به داشتن چنین معتقداتی باشد "باید بدون بازجویی بیشتر، بیست و چهار ضربه با شلاق چرمی بر کفلش زده شود و سپس روانه خانهاش شود" و این مجازات در هر مورد تکرار آشکار چنین تظاهراتی تجدید شود. بعضی از خداپرستان سرسخت به مستعمرات نظامی تبعید شدند. بعدا خواهیم دید که یوزف در تلاشهای خود برای آزاد کردن یهودیان تا چه حد پیش رفت.

یکی از نتایج "فرمان رواداری مذهبی" افزایش سریع تعداد کسانی بود که مذهب خود را پروتستان اعلام میداشتند - از ۷۴,۰۰۰ نفر در سال ۱۷۸۱ به ۱۵۷,۰۰۰ نفر در ۱۷۸۶. آزادی فکری رو به توسعه گذارد، ولی به محافل خصوصی محدود ماند. فراماسونها که از مدتها پیش در اتریش مستقر بودند، در سال ۱۷۸۱ لژی در وین تشکیل دادند که در آن افراد برجسته بسیاری از اجتماع شرکت داشتند، و (با وجود جنبه ضمنی خداپرستی آن) خود امپراطور از آن حمایت میکرد. به قول یکی از اعضای آن، "هدف این جمعیت عبارت بود از تحقق بخشیدن به آن آزادی معتقدات و عقاید که خوشبختانه دولت به ترویج آن همت گماشته بود، و مبارزه با خرافات و تعصب در میان فرقه های راهبان که پشتیبانان اصلی این بدیها هستند." لژهای فراماسون بسرعت رو به افزایش گذاشتند، به طوری که در وین هشت لژ وجود داشتند; وابسته بودن به این جمعیت نشانه تجدد به شمار میرفت; هم مردان و هم زنان نشانهای عضویت در جمعیت فراماسونها را بر سینه میزدند; موتسارت برای مراسم فراماسونها آهنگهایی ساخت. به مرور زمان یوزف این سوظن را درباره لژها پیدا کرد که دست اندرکار توطئه سیاسی میباشند; در سال ۱۷۸۵ دستور داد لژهای وین با یکدیگر تلفیق شوند و به صورت دو لژ درآیند، و اجازه داد در هر یک از مراکز استانها تنها یک لژ دایر باشد.

یوزف هیئتی را مامور تجدیدنظر در قوانین سانسور کرد، و در سال ۱۷۸۲ نتایج کار این هیئت را به صورت قوانین تازهای منتشر ساخت. به موجب این قوانین نه تنها کتابهایی که به طور اصولی و منظم به مسیحیت حمله میکردند یا دارای مطالب خلاف اخلاق و ناشایست و شرم آور بودند ممنوع شدند، بلکه کتابهایی که "حاوی معجزات، الهامات، ارواح، و نظایر آن بودند و باعث خرافاتی شدن افراد عادی و ایجاد انزجار در میان اهل فضل میشدند" نیز ممنوع اعلام شدند. انتقاد و هجو مجاز بود، حتی اگر هدف آنها خود امپراطور بود; ولی

این گونه مطالب میبایستی همراه اسم واقعی نویسنده بوده، و مشمول قانون افترا باشند. استفاده از کتابهایی که در فهرست کتب ممنوعه کلیسای کاتولیک رومی ذکر شده بودند برای دانشمندان در کتابخانه ها آزاد بود. آثار علمی میبایستی به طور کامل از سانسور آزاد باشند; آثار ادبی نیز به همین ترتیب، مشروط بر اینکه مرجعی شناخته شده جنبه ادیبانه بودن آن را گواهی کند. کتابهایی را که به زبانهای خارجی بودند میشد بدون اشکال وارد کرد و به فروش رساند. آزادی درسی و دانشگاهی توسعه یافت. هنگامی که چهارده دانشجو در دانشگاه اینسبروک به این علت که معلمشان استدلال کرده بود عمر جهان بیش از شش هزار سال است علیه وی نزد مقامات سخنچینی کردند، یوزف موضوع را به این ترتیب به اختصار فیصله داد: "این چهارده دانشجو باید اخراج شوند، زیرا مغز بیمایهای مانند مغز آنان نمیتواند از تحصیلات طرفی ببندد." مقررات جدید باعث ایجاد اعتراضات خشمگینانهای از ناحیه مقامات مذهبی شد. عکس العمل یوزف این بود که به وین اجازه داد از آزادی کامل در زمینه نشریات برخوردار باشد (۱۷۸۷). حتی قبل از این اعطای آزادی، صاحبان چاپخانه های وین از نرمشی که در اجرای قوانین مورخ ۱۷۸۲ وجود داشت استفاده میکردند و جزوات، کتابها، و مجلات اتریش را غرق در مطالب نیمه مستهجن ساخته بودند، که از آن جمله "افشای اسرار" راهبه ها و حمله به کلیسای کاتولیک و یا به خود مسیحیت بود.

یوزف احساس میکرد که باید امور کلیسا را نیز سروسامان بخشد. در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۱ فرمانی صادر کرد که به موجب آن تعداد بسیاری از صومعه ها از قبیل آنهایی که "نه مدارسی اداره میکردند، نه توجهی به حال بیمارستان داشتند، و نه به مطالعاتی دست میزدند" بسته شدند. از ۲۱۶۳ خانه مذهبی در مناطق آلمانی که در قلمرو امپراطوری بودند (اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا)، ۴۱۳ خانه بسته شدند; از ۶۵,۰۰۰ نفر ساکنان آنها، ۲۷,۰۰۰ نفر با دریافت مستمری آزاد شدند. کاهشهای مشابهی در بوهم و مجارستان نیز به عمل آمدند. یوزف میگفت: "دستگاه سلطنت فقیرتر و عقبافتادهتر از آن است که به خود اجازه این تجمل را بدهد که از بیکارگان نگاهداری کند." ثروت موسسات منحل شده - که به حدود ۶,۰۰۰,۰۰۰ گولدن بالغ میشد - به عنوان میراث مردم اعلام، و به وسیله دولت ضبط شد. صومعه هایی که هنوز به حال خود باقی مانده بودند، برای به ارث بردن اموال، فاقد شرایط اعلام شدند. به فرقه های فقرای مسیحی دستور داده شد از صدقه گرفتن دست بکشند، و گرفتن سالکان تازه کار بر آنها منع شد. جمعیتهای برادری مذهبی منحل شدند. کلیه مایملک کلیسا میبایستی در نزد دولت به ثبت برسد. و دو...Eفروش، انتزاع، یا معاوضه آنها را ممنوع ساخت.

یوزف سپس به درآورد قلمرو نفوذ اسقفها تحت تسلط دولت پرداخت. اسقفهای جدید ملزم بودند نسبت به مراجع دولتی سوگن...اطاعت یاد کنند. هیچ گونه مقررات و فرمانی که از ناحیه پاپ صادر میشد، بدون اجازه دولت در اتریش اعتبار نداشت. توقیعات پاپی مورخ

۱۳۶۲ و ۱۷۱۳، که حاکی از محکومیت بدعتگذاران یا پیروان آیین یانسن بود، میبایستی نادیده انگاشته شون... از سوی دیگر، یوزف حوزه های مذهبی تازهای تشکیل داد، کلیساهای جدیدی ساخت، و مقرریهایی برای کمک به نامزدهای مشاغل کشیشی برقرار کرد. او مدارس مذهبی تازهای افتتاح کرد و برای آنها برنامهای تنظیم شد که در آن توجه خاصی به علوم و دانش غیرمذهبی و همچنین علوم الاهی و مراسم مذهبی مبذول میشد.

این اقدامات، روحانیان کاتولیک را در سراسر اروپا به قیام واداشت. روحانیان عالیمقام بسیاری از یوزف تقاضا کردند که فرامین ضد روحانیت خود را لغو کند; و چون به این تقاضا توجهی نشد، آنها وی را به آتش دوزخ تهدید کردند; یوزف تبسمی کرد و به راه خود ادامه داد. سرانجام خود پاپ پیوس ششم، که شخصی خوش قیافه، با فرهنگ، پرعطوفت، و خودخواه بود، به اقدام غیرعادی خروج از ایتالیا دست زد (۲۷ فوریه ۱۷۸۲)، از سلسله جبال آپنن و آلپ در فصل زمستان گذشت و وارد وین شد (۲۲ مارس)، و مصمم بود شخصا به امپراطور متوسل شود; پس از سال ۱۴۱۴، این نخستین بار بود که یک پاپ قدم به خاک آلمO...میگذاشت.

یوزف با همفکر شکاک خود کاونیتس از شهر خارج شد تا پاپ را تا اقامتگاهی که زمانی مورد استفاده ماری ترز قرار گرفته بود همراهی کند. در مدت توقف پاپ در وین، جمعیتهای عظیمی تقریبا به طور روزانه در برابر کاخ سلطنتی جمع میشدند تا از دعای برکت پاپ بهرهمند شوند. یوزف بعدا آنها را چنین توصیف کرد:

همه راهروها و پلکانهای دربار انباشته از مردم بودند. با وجود چند برابر کردن تعداد قراولان، امکان نداشت انسان خود را از همه اشیایی که آنها برای تبرک نزد او (پاپ) میآوردند حفظ کند. این اشیا عبارت بودند از، عبا، تسبیح، و تمثال. و برای دعای خیری که وی روزی هفت بار از بالا خانه میکرد، جمعیتی چنان انبوه گرد میآمد که تا انسان آن را به چشم خود نبیند، نمیتواند عظمت آن را باور کند; مبالغه نیست اگر گفته شود یک بار شصت هزار نفر جمع شده بودند; این منظرهای بسیار زیبا بود; دهقانان با زن و فرزند خود از بیست فرسنگی اطراف میآمدند. دیروز یک زن درست زیر پنجره اطاق من زیر دست و پا له شد.

آنچه یوزف را بیشتر تحت تاثیر قرارداد اندرزها و موعظه های فصیحانه پاپ نبود، بلکه این تسلط قدرت مذهب بر فکر انسانها بود; با این وصف، او به بستن صومعه ها، حتی هنگامی که پیوس میهمان او بود، ادامه داد. پاپ با لحنی حاکی از پیشگویی به او چنین هشدار داد: "اگر شما به نقشه های خود که نابود کننده ایمان و قوانین کلیسا هستند ادامه دهید، دست باری تعالی با سنگینی به روی شما فرود خواهد آمد; در مسیر زندگی شما، راه را بر شما سد خواهد کرد; در زیر پایتان ژرفنایی خواهد کند که شما را در عنفوان جوانی به کام خود فرو خواهد برد; و به سلطنتی که شما میتوانستید آن را افتخارآمیز کنید پایان خواهد داد." پس از

یـک ماه عزت و احترام و ناکامیابی، پیوس با خاطری انـدوهگین به رم برگشت. کمی بعـد، امپراطور نجیبزاده ای را که در نزد دسـتگاه اداری پاپ مقبول نبود به عنوان اسقف اعظم میلان منصوب کرد; پاپ از تایید این انتصاب خودداری ورزید، و کلیسا و امپراطوری به مرز جـدایی نزدیـک شدنـد. یوزف آمـاده اقـدامی چنین حـاد نبود. وی با عجله به رم رفت (دسامبر ۱۷۸۲)، از پیوس دیـدن کرد، مـدعی تقـدس شـد، و موافقت پـاپ را نسبت به انتصاب اسـقفها توسط دولت - حتی در لومباردی - جلب کرد. شـهریار و روحانی عالیمقام با روی خوش از یکـدیگر جدا شدند. یوزف ۳۰,۰۰۰ اسکودی میان مردم رم پخش کرد، و فریاد "زنده باد امپراطور ما" به عنوان ابراز حق شناسی بدرقه راه او شد.

وقتی به وین بـازگشت، به برنامه اصـلاح دینی یکتنه خود ادامه داد. او، که ماننـد لوتر به مبارزه با پاپ برخاسـته (و بسـیاری از پروتسـتانها بـا احسـاس حقشناسـی وی را به لوتر تشبیه میکردنـد)، ماننـد هنری هشـتم به صومعه هـا حملهور شـده بود، و مانند کالون با صدور دسـتور برچیدن دفاتر نذر و نیازها و بیشتر مجسـمه ها، و جلوگیری از دست زدن به شـمایل قدیسان و بوسیدن یادگارهـا و توزیـع نظر قربـانی، به پـاک کردن کلیساهـا پرداخت. ... طـول و تعـداد مراسم مـذهبی، لبـاس مریم عـذرا، و نـوع موسـیقی کلیسـا را تحت قاعـده درآورد; مقرر شـد از آن پس خوانـدن مناجـات به زبـان آلمـانی انجام شود نه به زبان لاتینی. زیارت و حرکت دسـته های مذهبی به جلب موافقت مقامات دولتی نیاز داشت; سـرانجام تنها حرکت یک دسـته مذهبی مجاز داشته شد، و آن هم برای روز کورپوس کریستی (عید جسد) بود; به مردم رسما اعلام شد نیازی نیست که آنها در خیابانها در برابر یک دسـته مـذهبی که در حرکت است، حتی اگر یک دسـته با خود نان متبرک عشای ربانی حمل کنـد، زانو بزنند، تنها کافی بود کلاه خود را از سـر بر دارنـد. به اسـتادان دانشـگاه گفته شـد دیگر نیازی نیست که سوگنـد یاد کننـد که به آبسـتنی معصومانه مریم عذرا اعتقاد دارند.

هیـچ کس نمیتوانست منکر انسانی بودن هـدفهای یوزف شود. ثروتی که از صومعه های غیرضـروری گرفته میشد برای کمک به مـدارس، بیمارسـتانها، بنگاه های خیریه، پرداختن مقرری به راهبان و راهبه های معزول، و برای پرداخت وجوهی به صورت متمم مستمری به کشیشان بیچیز حوزه های روحانی تخصیص مییافت.

امپراطور سلسله دستورات مبسوطی برای ترویج آموزش و پرورش صادر کرد. کلیه بخشهایی که یکصد کودک به سن مدرسه رفتن (واجب التعلیم) داشـتند ملزم بودنـد که مدارس ابتدایی باز کنند. آموزش ابتدایی اجباری و همگانی شد. مدارس دختران به وسیله صومعه ها یا دولت تاسیس میشدند. به دانشگاه ها در وین، پراگ، لمبرگ، پست، و لوون کمک میشد. دانشگاه های اینسبروک، برون، گراتس، و فرایبورگ به صورت مدارسـی برای تـدریس پزشـکی، حقوق، یا فنون عملی درآمدنـد. مدارس پزشـکی، از جمله موسـسه "یوزفینوم" در وین، برای طب و جراحی نظامی دایر شدنـد. وین بتدریج به صورت یکی از پیشـرفته ترین مراکز طبی جهان درمیآمد.

VI – امپراطور و امپراطوری

اشـکال و دشـواری اقـدامات انقلابی یـوزف بر اثر گونـاگون بـودن اجزای قلمروش دو چنـدان میشـود. او اتریش را بخـوبی میشناخت، ولی با وجود سفرهای پرزحمتش، درک نکرده بود که اشراف مجارستان تا چه حد عمیقا در زندگی اقتصادی و سیاسی ملت خـود ریشه دارنـد، و چگونه میهن پرستی توده هـای مردم مجارستان میتوانست بر منـافع طبقـاتی بچربـد. پس از رسیدن به قدرت، وی از پیروی از سنت و رفتن به پرسبورگ برای اینکه تاج پادشاهی مجارستان را بر سرگذارد امتناع کرده بود، زیرا طی آن مراسم لازم بود وی سوگنـد وفاداری نسبت به قانون اساسی مجارستان یاد کنـد. این عمل در حکم صحه گذاردن بر نظام فئودالی جامعه مجارستان بود. او با صدور این دستور که تاج قدیس ستفان، قدیس حامی مجارستان، از بودا به وین برده شود (۱۷۸۴) همه مردم مجارستان را از خود رنجانده بود. او به جای زبان لاتینی، آلمانی را به عنوان زبان قانون و تعلیمـات در مجارستان قرار داده بـود نـه زبـان مجـار را. بـا ایجـاد مـانع بـه وسیله تعرفـه گمرکی در برابر صـدور محصولات مجارستان بـه اتریش، بازرگانـان مجارستان را بـه خشـم آورده بـود؛ و بـا دخـالت در مراسم دیرینه مـذهبی و اجـازه دادن به اجتماعات پروتستان مجارستان که تعـدادشان ظرف یک سال (۱۷۸۳ – ۱۷۸۴) از ۲۷۲ به ۷۵۸ واحـد افزایش یابد، کلیسای کاتولیک را سخت ناراحت کرده بود. مجارستان دچار آشفتگی اختلافات طبقاتی، ملی، زبانی، و مذهبی شد.

در ۱۷۸۴ دهقانان والاکیا (بین رودخانه دانوب و کوه های آلپ در ترانسیلوانی) شورش شدیـدی علیه اربابان فئودال خود برپا کردند، ۱۸۲ کاخ خوانین و شصت قریه را آتش زدند، چهار هزار مجارستانی را کشتند.و اعلام داشتند که همه این کارها را با موافقت امپراطور انجـام میدهنـد. یوزف بـا احساس ناراحتی آنان، که ناشـی از تحمل یک ظلم طولانی بود، همـدردی میکرد؛ ولی هـدف او این بود که به نظـام فئودالی به طور مسالمتآمیز و از طریق وضع قوانین پایـان دهـد، و نمیتوانست اجازه دهـد که دهقانان جریان امور را با آتشسوزی و قتل نفس تسریع کنند. او برای فرونشاندن شورش سربازانی فرستاد؛ یکصد و پنجاه نفر از رهبران شورشـی اعـدام شدنـد، و شورش متوقف شـد. نجبا تقصیر شورش را به گردن او انداختنـد، و دهقانان او را مسئول شکست آن میدانستند. صحنه برای یک شورش ملی علیه امپراطور در سال ۱۷۸۷ آماده بود.

در نوامبر ۱۷۸۰ یوزف برای اینکه شخصا مسائل مستملکات اتریش در هلند را بررسـی کند، بدانجا رفت. او از نامور، مونس، کورتره، ایپر، دنکرک، اوستاند، بروژ، گان، اودنارد،

آنورس، مالین، لوون، و بروکسل دیـدن کرد. در حاشـیه این دیـدارها، به ایالات متحده هلند - به روتردام، لاهه، لیدن، هارلم، آمستردام، اوترشت، وسپا (که در آنجا با رنال "فیلسوف" غـذا خورد) - سـفر کرد. رونق فعالیتهای هلند، و رکود نسبی اقتصاد بلژیک توجهش را جلب کرد. این امر را به فعالیت و امکانات تجار هلندی و بسته بودن رودخانه سکلت بر دادوستد دریایی بر اثر عهدنامه مونستر (۱۶۴۸) نسبت داد. وی به بروکسل بازگشت و جلساتی برای بهبود وضع دادوستد، امور اداری، امور مالی، و قـوانین تشـکیل داد. در ژانـویه ۱۷۸۱ خـواهر خـود ماریـا کریستینـا و شـوهرش آلـبرت، دوک سـاکس - تشـن، را به عنـون فرمانداران مستملکات اتریش در هلند منصوب کرد.

در این وقت برای نخستین بـار متوجه شـد که صاحبـان امتیـازات دیرینه در طبقـات بالا، در این سـرزمین تاریخی، تا چه حـد با اصـلاحات وی مخالفند. یک ایالت به نام برابانت منشوری برای پارهای آزادیها داشت که قدمت آن به قرن سیزدهم میرسید و "مدخل شادمانی" نام داشت. از هر حکمرانی که به بروکسل وارد میشد انتظار میرفت نسبت به این منشور سوگند وفاداری یاد کنـد، و یکی از مـوادش حـاکی از آن بـود که اگر سـلطان از هر یـک از مواد آن تخلف کنـد، اتبـاع فلانـدری او حق خواهند داشت هرگونه خـدمت و اطـاعتی را از وی دریغ کننـد. یـک بنـد دیگر سـلطان را ملزم میکرد که کلیسای کاتولیک را با تمام حقوق، مایملک. و قـدرتهایی که از آن برخوردار است حفظ کنـد و کلیه تصـمیمات "شورای ترانت" را به موقع اجرا بگذارد. قوانین اساسـی مشـابهی در سـایر ایالاـت وجود داشـتند که مورد علاـقه و احترام نجبا و روحانیان بودنـد. یوزف بر آن شـد که نگذارد این سنن با اصلاحات وی معارضه کنند. وی پس از یک دیدار کوتاه از پاریس (ژوئیه ۱۷۸۱)، به وین بازگشت.

در مـاه نوامبر اجرای "فرمـان رواداری مـذهبی" خود را دربـاره این ایالاـت آغـاز کرد، صومعه هـای بلژیـک را از وابسـتگی به دسـتگاه پاپ آزاد ساخت، چند صومعه را بست، و درآمدهای آنها را ضبط کرد. اسقفهای بروکسل، آنورس، و مالین اعتراض کردند. یوزف به گسترش مقررات خود درباره دفاتر نذر و نیازها، حرکت دسته های مذهبی، و مراسم دینی به بلژیک مبادرت ورزیـد. او مـدارس را از زیر نظـارت اسـقفها خارج کرد، و میگفت: "ذهن انسان دیگر نبایـد در انحصار کشـیشان باشـد." وی امتیـازات انحصـاری دانشـگاه لوون را که مـدتها از آن برخوردار بود ملغـا سـاخت. در آنجا مدرسـهای آزاد از تسـلط اسـقفها تاسیس کرد و دستور داد که همه نامزدهای مشاغل کشیشی باید مدت پنج سال در این موسسه به تحصیل بپردازند. وی، که به اصـلاح وضع حکومت ایـالتی اشتیاق داشت، در ژانویه ۱۷۸۷ به جـای مجلس ایالتی و شوراهای ویژه حکومتی، که از اشـراف تشـکیل میشدنـد، یـک "شورای اداره عمومی" تحت نظر نماینـده تام الاختیاری که منصوب امپراطور بود برقرار ساخت و یک دسـتگاه قضایی واحـد و غیر مذهبی به جای دادگاه های فئودال، منطقهای، و روحانی به وجود آورد. کلیه افراد، از هر طبقهای که

بودند، در مقابل قانون برابر اعلام شدند.

نجبا و بسیاری از اعضای طبقه متوسط در مقاومت علیه این اقدامات به روحانیان پیوستند. تلاشهای بیثمری که یوزف برای گشودن رودخانه سکلت برای تجارت دریایی به عمل آورد در خصومت آنها کاهشی نداد. هلند از صدور اجازه برای این کار امتناع ورزید، و فرانسه، با وجود تقاضای ماری آنتوانت، در این امتناع هماواز شد. در ژانویه ۱۷۸۷ ایالات برابانت به یوزف اطلاع دادند که تغییر در قانون اساسی موجود آن ایالت بدون رضایت آنها امکانپذیر نیست; در حقیقت او را مطلع ساختند که حکومتش بر مستملکات اتریش در هلند باید براساس مشروطه سلطنتی باشد، نه سلطنت استبدادی. یوزف این اعلام نظر را نادیده گرفت و دستور داد فرامینش اجرا شوند، مجلس دادن رای برای اخذ مالیات را مشروط به این کرد که به تذکراتش توجه شود.

هیجان عمومی به صورت چنان خشونت و شدت عمل وسیعی درآمد که ماریا کریستینا قول داد اصلاحات منفور منسوخ شوند (۳۱ مه ۱۷۸۷).

در خلال این آشفتگی اوضاع، امپراطور کجا بود او مشغول مذاکرات سیاسی با کاترین دوم بود و اعتقاد داشت که تفاهم با روسیه باعث انزوای پروس و تقویت اتریش علیه ترکها خواهد شد. یوزف حتی قبل از مرگ مادرش، در ماگیلیوف از ملکه روسیه دیدن کرده (۷ ژوئن ۱۷۸۰) و از آنجا به مسکو و سن پطرزبورگ رفته بود.

در مه ۱۷۸۱ اتریش و روسیه پیمان اتحادی امضا کردند که به موجب آن هر یک از طرفین متعهد بود در صورتی که طرف دیگر مورد حمله قرار گیرد، به کمکش بشتابد. یوزف که فکر میکرد این قرارداد فردریک را، که اینک سنین هفتاد سالگی را میگذراند، از حرکت باز خواهد داشت، بار دیگر (۱۷۸۴) مستملکات اتریش در هلند را در ازای باواریا به شارل تئودور حکمران باواریا پیشنهاد کرد. حکمران به وسوسه افتاد، ولی فردریک همه نیروهای خود را برای خنثا کردن این نقشه به کار انداخت. او علیه امپراطور در مجارستان و بلژیک شورش برپا کرد; دوک تسوایبروکن وارث حکمرانی باواریا را تحریک کرد که با این معاوضه مخالفت کند; عمال خود را گسیل داشت تا شاهزادگان آلمانی را متقاعد سازد که توسعهطلبی اتریش استقلال آنها را تهدید میکند: و موفق شد. در ۲۳ ژوئیه ۱۷۸۵ پروس، ساکس، هانوور، برونسویک، ماینتس، هسن - کاسل، بادن، ساکس - وایمار، گوتا، مکلنبورگ، آنسباخ، و آنهالت را به صورت یک "اتحادیه شاهزادگان" متشکل کرد، و اعضای این جامعه تعهد کردند که در برابر هرگونه توسعهطلبی اتریش به زیان یکی از کشورهای آلمانی مقاومت کنند. یوزف بار دیگر به خواهرش در ورسای متوسل شد; ماری آنتوانت جذبه خود را در مورد لویی شانزدهم به کار برد تا پشتیبانی او را نسبت به برادرش جلب کند، ورژن، وزیر خارجه فرانسه، لویی را از موافقت برحذر داشت; یوزف به شکست خود به دست روباه پیری که معبود جوانیش بود اعتراف کرد. هنگامی که در اوت ۱۷۸۶ وی

خبر مرگ فردریک را دریافت داشت، اندوهی دوگانه به این صورت ابراز داشت: "من به عنوان یک سرباز از مرگ یک مرد بزرگ که در هنر جنگاوری برگی بر اوراق تاریخ افزوده است متاسفم؛ و به عنوان فردی عادی از این متاسفم که مرگش سی سال دیر صورت گرفته است." در این هنگام تنها امید امپراطور برای گسترش قلمرو خود در این بود که با کاترین در یک برنامه لشکرکشی برای تقسیم مستملکات ترکیه در اروپا میان خود همدست شود. هنگامی که امپراطریس روسیه در ژانویه ۱۷۸۷ به قصد ایجاد رعب و دیدار از فتوحات تازه خود عازم جنوب شد، از یوزف دعوت کرد در ضمن راه به او ملحق شود و او را تا کریمه همراهی کند. یوزف به این سفر رفت، ولی آنا با پیشنهاد کاترین درباره یک جهاد متحد موافقت نکرد. او گفت: "آنچه من میخواهم سیلزی است، و جنگ با ترکیه آن را به من نمیدهد." با وصف این، هنگامی که ترکیه علیه روسیه اعلان جنگ داد (۱۵ اوت ۱۷۸۷)، یوزف ناچار شد وارد میدان عمل شود؛ اتحاد وی با کاترین او را ملزم میداشت در جنگی "تدافعی" به کاترین کمک کند؛ علاوه بر آن، اینک که ترکیه به شکل وخیمی گرفتار جنگ شده بود، اتریش فرصتی داشت که صربستان و بوسنی، و حتی شاید بندری در دریای سیاه، را به دست آورد. بدین ترتیب، در فوریه ۱۷۸۸ یوزف سربازان خود را به جنگ فرستاد و به آنها گفت بلگراد را تسخیر کنند.

ولی در این ضمن، سوئدیها از فرصت استفاده کردند تا نیروهایی علیه سن پطرزبورگ گسیل دارند. کاترین سربازان خود را از جنوب فرا خواند تا از پایتخت خود دفاع کند. ترکها که از فشار روسیه آسوده شده بودند، نیروهای خود را علیه اتریشیها متمرکز کردند. یوزف که میخواست ارتش خود را شخصا رهبری کند، متوجه شد که ارتشش بر اثر بیرغبتی به جنگ، فرار از صف، و بیماری ضعیف شده است. وی دستور عقب نشینی داد و با ناامیدی و سرافکندگی به وین بازگشت. او فرماندهی سپاه را به لاودون، یکی از قهرمانان "جنگ هفتساله" واگذار کرد؛ سپهسالار کهنسال با تسخیر بلگراد (۱۷۸۹) آبروی ارتش اتریش را بازخرید. با ناکامیابی لشکر کشی سوئد علیه روسیه، سربازان کاترین به سوی جنوب بازگشتند، و در کشت و کشتار متقابلی که با ترکها به راه انداختند، از افراد آنها تنها عده ناچیزی بیش از ترکها زنده ماند. یوزف از دورنمای افتخارات جنگی که مدتها انتظار آن را میکشید به وجد آمده بود که پروس انگلستان، سوئد، و هلند، که از توسعه طلبی و گسترش نفوذ روسیه بیم داشتند، برای کمک به ترکها دخالت کردند. یوزف یکباره همه کشورهای پروتستان اروپا را متحد و در حال تسلیح علیه خود یافت. بار دیگر او به فرانسه متوسل شد، ولی فرانسه در ۱۷۸۹ سرگرم انقلاب بود.

پروس تحت فرمانروایی فردریک ویلهلم دوم پیمان اتحادی با ترکیه امضا کرد (ژانویه ۱۷۹۰) و عمالی فرستاد تا علیه امپراطور در مجارستان و مستملکات اتریش در هلند شورش به پا کنند.

مجارستان از این دسیسه ها استقبال کرد، زیرا به شورش علنی علیه فرامین یوزف درباره

سربازگیری، مالیات، تغییر زبان، و اصلاحات مذهبی برخاسته بود. در ۱۷۷۶ امریخ مالونجئی از مجارها دعوت کرد تا پادشاهی از خود انتخاب کنند. در سال ۱۷۸۸ رمیگیوس فرانیو توطئهای ترتیب داد که فردریک ویلهلم را به سلطنت مجارستان بردارد. کنت استرهازی و کنت کارولیی این توطئه را بر امپراطور آشکار کردند و فرانیو به شصت سال حبس محکوم شد. در سال ۱۷۸۹ مجالس مجارستان به پروس متوسل شدند تا مجارستان را از تسلط اتریش آزاد کند. وقتی که خبر انقلاب فرانسه به مجارستان رسید، فریاد استقلالطلبی در این کشور طنین افکند. یوزف که مرگ را در عروق خود احساس میکرد، دیگر یارای آن را نداشت که موقع خود را حفظ کند. برادرش لئوپولد به او اصرار کرد که تسلیم شود. در ژانویه ۱۷۹۰ وی اعلام داشت؛

ما تصمیم گرفتهایم که اداره امور پادشاهی مجارستان را به وضع سال ۱۷۸۰ بازگردانیم. ما این اصلاحات را از روی علاقه شدید به مصالح عمومی، و به امید اینکه شما که از تجربه درس آموختهاید آنها را مطبوع خواهید یافت، آغاز کردیم. اینک ما اطمینان یافتهایم که شما نظام قدیم را ترجیح میدهید. ... ولی اراده ما بر آن است که "فرمان رواداری مذهبی" و همچنین فرمان مربوط به سرفها، رفتار با آنها، و رابطه آنها با اربابان به قوت خود باقی بمانند.

در ماه فوریه تاج قدیس ستفان به بودا باز گردانده شد، و در هر ایستگاه مسیر استقبال عمومی پر شوری از آن به عمل آمد، شورش فرو نشست.

شورش در مستملکات اتریش در هلند بزودی پایان نیافت، زیرا گرمای جنبش انقلابی را در فرانسه که در همسایگی آن بود احساس میکرد. یوزف از تایید قولی که خواهرش به ایالات برابانت داده و حاکی از آن بود که اصلاحات مورد ایراد آنها لغو خواهند شد امتناع کرد. دستور داد این اصلاحات اجرا شوند و از سربازان خود خواست به هر جمعیتی که در برابر آنها مقاومت میکند تیراندازی کنند. این کار انجام شد؛ شش آشوبگر در بروکسل (۲۲ ژانویه ۱۷۸۸) و تعدادی نامعلوم در آنورس و لوون کشته شدند. یک حقوقدان اهل بروکسل به نام هانری وان دن نوت مردم را تحریک کرد که خود را مسلح، و در یک "ارتش استقلال" به عنوان داوطلب نام نویسی کنند. روحانیان فعالانه از این دعوت پشتیبانی به عمل آوردند. خبر سقوط باستیل انگیزهای غیرعادی به این جنبش افزود. طولی نکشید که ده هزار میهن پرست که از یک رهبری توانا برخوردار بودند وارد صحنه کارزار شدند. در ۲۴ اکتبر بیانیهای از جانب مردم برابانت صادر شد که در آن خلع یوزف دوم از حکمرانی آنها اعلام شده بود. در ۲۶ اکتبر نیروی میهن پرستان سربازان اتریش را شکست داد. شورشیان شهرها

را یکی پس از دیگری اشــغال کردنـد. در ۱۱ ژانویه ۱۷۹۰ این هفت ایـالت اسـتقلال خود و ایجـاد "جمهوری ایالات متحـده بلژیـک" را اعلام داشـتند. آنهـا این نـام را از قبایـل بلژ، که هجـده قرن پیش از آن برای قیصـر روم مزاحمتی به وجـود آورده بودند، اقتباس کردند. انگلسـتان، هلند، و پروس با خوشوقتی دولت جدید را به رسـمیت شـناختند. یوزف از فرانسه درخواست کمک کرد، ولی خود فرانسه سرگرم عزل پادشاهش بود. چنین به نظر میرسید که همه آن دنیای قدیمی آشنای یوزف در حال متلاشی شدن است، و مرگ هم او را به سوی خود میخواند.

VII – فرشته مرگ

تلخکـامی آن ماه های واپسین کامل بود. مجارسـتان و بلژیک در حال شورش، و ترکها در حال پیشـرفت بودنـد، ارتشـش در حال عصـیان بود، ملت خودش - اتریشـیها - که زمانی او را دوست میـداشت، با او به عنوان متجاوز به رسوم معتقـدات مقدس مردم به مخالفت برخاسـته بود؛ کشیشان او را به عنوان فردی بیایمان محکوم میکردند؛ نجبا به علت آزاد ساختن سرفهایشان از او نفرت داشـتند؛ دهقانان اراضی بیشتری میخواستند؛ مستمندان شهرها با گرسنگی شدید دست به گریبان بودند؛ همه طبقات بر زیـادی مالیاتهـا و قیمتهـا، که معلول جنگ بود، لعن و نفرین میکردنـد. در ۳۰ ژانویه ۱۷۹۰ یوزف، به علامت تسـلیم کامل، کلیه اصلاحاتی را که از زمان مرگ ماری ترز مقرر داشته بود، بجز لغو سرفداری، منسوخ اعلام داشت.

علت ناکامیـابی او چه بود او باایمـان کامل و اعتماد وافر نظر "فیلسوفان" فرانسه را دایر بر اینکه پادشاه تحصـیلکرده و با حسـن نیت بهترین وسیله تنویر افکار و اصلاحات خواهد بود، پذیرفته بود. او دارای تحصیلات خوبی بود، ولی عشق به قدرت، و مآلا اشتیاق او به اینکه یک فاتـح باشـد، بر علاقه شدید وی به نشاندن فلسـفه بر تخت فرمانروایی غلبه یافت. از ظرفیت شک کردن فلاسـفه بیبهره بود؛ و حکیمانه بودن وسایل مورد اسـتفاده خود را مانند حکمت هدفهای خویش اصـلی مسـلم میدانست. سعی داشت بـدیهای بسـیاری را در یک زمان و با شـتاب بیش از حـد اصـلاح کنـد؛ مردم نمیتوانسـتند کثرت فرامین وی را هضم و جـذب کنند. او سـریعتر از آنکه بتواند دیگران را مجاب کند، فرمان میداد؛ درصدد بود ظرف ده سال آنچه را که به یک قرن آموزش و تحول اقتصادی نیاز داشت انجام دهد. از جهات اساسی، مردم بودند که وی را با ناکامیابی مواجه ساختند. آنها بیش از آن در حقوق، امتیـازات، و تعصـبات خویش، و نیز در رسوم و معتقـدات خود، عمیقـانه ریشه داشـتند که به وی آن تفاهم و پشتیبانی لازم را عرضه دارند که، در چنین اصلاحات خطیری، بدون آن قدرت مطلقه وی فاقد اثر بود.

آنها کلیساها، کشیشها، و عشرهای حق کلیساهای خود را به مالیاتها، جاسوسان، و جنگهای او ترجیح میدادند.

آنها نمیتوانستند به مردی اعتماد کنند که افسانه های مورد علاقه آنها را مورد تمسخر

قرار میداد، اسقفهای آنها را میآزرد، و پاپشان را تحقیر میکرد.

در طول آن همه سالهای پرهیجان از ۱۷۶۵ به بعد، جسم یوزف علیه اراده وی به شورش برخاسته بود.

معده او نمیتوانست با سرعت وی در انجام کارها همگامی کند; و با آنکه بکرات وی را متوجه کرده بود که باید استراحت کند، او به این امر توجهی نکرده بود. پرنس دولینی به او هشدار داد که او دارد خود را میکشد. ولی او میگفت: "چه میتوانم بکنم من به این علت دارم خودم را میکشم که نمیتوانم دیگران را به کار وادارم." ریه هایش در وضع بدی بودند; صدایش ضعیف و تو خالی بود; او به بیماری واریس، جاری شدن آب از چشمان، باد سرخ، و بواسیر مبتلا بود، در جنگ با ترکها خود را در معرض انواع شرایط جوی قرار داد و، مانند هزاران نفر از سربازان خود، به تب نوبه مبتلا شد. گاهی بسختی میتوانست نفس بکشد، و خودش میگفت که با کوچکترین حرکتی ضربان قلبش تند میشود، در بهار ۱۷۸۹ شروع به استفراغ خون کرد و به طوری که برای لئوپولد نوشت، "هر بار تقریبا نود گرم خون قی میکردم." در ماه ژوئن وی به درد شدید کلیه مبتلا شد.

"دقیقترین برنامه غذایی را داشتم; نه گوشت میخوردم، نه سبزیجات، نه لبنیات; غذایم سوپ و برنج بود." در نشیمنگاهش دملی ایجاد شد; لازم بود به این دمل و بواسیرش نیشتر زده شود. استسقا گرفت.

لئوپولد را احضار کرد تا زمام امور حکومت را در دست گیرد. میگفت: "من از ترک کردن تخت سلطنت متاسفم نیستم; ولی آنچه مرا اندوهگین میکند آن است که تعدادی چنین قلیل از اشخاص را خوشحال کردهام." به پرنس دولینی نوشت: "کشور شما مرا کشته است. گرفتن گان مرا رنج داد، و از دست دادن بروکسل در حکم مرگ من است. به هلند برو و آنها را به سوی سلطان خویش بازگردان. اگر نتوانستی چنین کنی، همانجا بمان.

مصالح خود را به خاطر من فدا نکن. تو صاحب اولاد هستی." او وصیتنامه خود را تنظیم کرد، هدایای سخاوتمندانهای برای مستخدمان خود و برای "پنج بانویی که مصاحبت مرا تحمل کردند." باقی گذارد. او نوشته سنگ قبر خود را چنین تهیه کرد: "آرامگاه یوزف که نتوانست در هیچ چیز توفیق یابد." او با حالت تسلیم و به شیوه کلیسای کاتولیک مراسم مذهبی و طلب آمرزش را به جا آورد. او طلب مرگ میکرد، و در ۲۰ فوریه ۱۷۹۰ به سراغش آمد. او چهل و هشت سال داشت. وین از درگذشت او اظهار شادی کرد، و مجارستان شکر خدا را به جا آورد.

آیا یوزف شخصی ناکامیاب بود در جنگ مسلما چنین بود. با وجود پیروزیهای لاودون لئوپولد دوم صلاح در آن دید که با ترکها براساس وضع سابق صلح کند (۴ اوت ۱۷۹۱). او که نمیتوانست خوانین مجارستان را آرام کند، اعطای آزادی به سرفها را منسوخ داشت. در بوهم و اتریش بیشتر اصلاحات حفظ شدند. فرامین رواداری مذهبی لغو نشدند. صومعه های بسته شده به حال او بازگشتند; کلیسا تابع قوانین کشور باقی ماند.

قوانین اقتصادی، تجارت

و صنایع را آزاد کرده و به تحرک واداشته بود. اتریش بدون انقلاب خشونتبار از صورت یک کشور قرون وسطایی خارج شد و به صورت کشوری جدید درآمد و در تحرک و شکفتگی قرن نوزدهم سهیم شد.

یوزف برای کاونتیس نوشته بود: "من، که به اصالت و صداقت نیات خود اعتقاد عمیقی دارم، امیدوارم وقتی که از این جهان رخت بر بستم، نسلهای آینده، با دیدی مساعدتر و بیطرفانهتر و بنابراین عادلانهتر از معاصران من، قبل از اینکه درباره من قضاوت کنند، اقدامات و هدفهای مرا مورد بررسی قرار دهند." برای نسلهای آینده زمانی بس دراز طول کشیده است که چنین کنند، ولی سرانجام متوجه این امر شدهاند که ضمن احساس تاسف عمیق از خودرایی و شتاب وی، او را به عنوان با شهامتترین و کاملترین "مستبد روشنفکر" که در عین حال دارای کمترین قوه تشخیص واقعیات است بشناسند. پس از اینکه ارتجاع دوران مترنیخ سپری شد، اصلاحات یوزف دوم یکایک به جای خود باز گردانده شدند، و انقلابیون سال ۱۸۴۸ حلقه گلی حاکی از قدرشناسی و سپاسگزاری بر آرامگاهش نهادند.

ص: ۵۰۰

فصل چهاردهم :اصلاح وضع موسیقی

مقدمه

تجسم یوزف دوم، که درگیر جنگ و زدوخورد بود، به عنوان یک موسیقیدان کار آسانی نیست. با این وصف، گفته میشود که وی آموزشی کامل در رشته موسیقی به دست آورد، صدای باس خوبی داشت، تقریبا هر روز به یک کنسرت گوش میداد، و خودش نوازنده ماهری بود که ویولنسل، ویولا، و سازهای کلاویهدار را از روی نت مینواخت. طبقات متوسط به این کار تاسی میکردند؛ در هر خانهای یک کلاوسن وجود داشت، و هر کس نواختن سازی را فرامیگرفت. در خیابانها اجرای تریوها و کوار تتها ترتیب داده میشد؛ کنسرتهای هوای آزاد در باغهای عمومی، و در "روز قدیس یوحنا"، در قایقهای چراغان شده در کانال دانوب ترتیب داده میشد.

اپرا در دربار و در "تئاتر اپرای ملی"، که بهوسیله یوزف دوم در ۱۷۷۸ تاسیس شده بود، شکوفان بود.

وین خود را برای احراز مقام شامخ پایتخت موسیقی جهان در اوایل قرن نوزدهم آماده میکرد؛ زیرا در اواخر قرن هجدهم سنن آلمان و ایتالیا در زمینه موسیقی را که با یکدیگر کوس رقابت میزدند در یک جا جمع کرد. آلمان پولیفونی عرضه میداشت و ایتالیا ملودی. آلمان زینگشپیل ارائه میداد، که عبارت بود از نمایشهای کمدی، گفتگو، موسیقی نمایشی۱، و آوازهای مورد توجه عامه؛ ایتالیا اپرابوفا فراهم میکرد؛ این دو فرم موسیقی در وین باهم درمیآمیختند، که نمونه آن اثر موتسارت به نام آدم ربایی از حرم سلطان است. به طور کلی، نفوذ ایتالیا در وین بر نفوذ آلمان غلبه داشت. همان طور که اتریش با سلاحهای خود شمال ایتالیا را تسخیر کرد، ایتالیا با آریاهای خود اتریش را به قبضه خود درآورد. در وین "اپراسریا" بیشتر ایتالیایی بود، تا اینکه گلوک آمد، و تعلیم خود گلوک هم براساس موسیقی ایتالیا بود.

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان - آنتوان اودون: گلوک. موزه لوور، پاریس

---

(۱) مارش، رقص، آواز، سرناد، و مانند آن که در خلال نمایش اجرا شود. -م.

I– کریستوف ویلیبالد گلوک: ۱۷۱۴ – ۱۷۸۷

وی در اراسباخ در قسمت علیای پالاتینا به دنیا آمد. پدرش کاتولیک بود، جنگلداری میکرد، و در سال ۱۷۱۷ با خانواده خود به نویشلوس در بوهم نقل مکان کرد. در مدرسه یسوعی در کوموتاو در زمینه مذهب، لاتینی، آثار کلاسیک، آواز، ویولن، ارگ، و کلاوسن تعلیماتی یافت. در سال ۱۷۳۲ به پراگ رفت، در رشته ویولنسل به تحصیل پرداخت، و با خواندن در کلیساها، نواختن ویولن در مجالس رقص، و ترتیب کنسرت در شهرهای نزدیک هزینه زندگی خود را تامین میکرد.

همه پسرهای زرنگ در بوهم به جانب پراگ روی میآوردند، و کسانی که از آن هم باهوشتر بودند راهی برای رفتن به وین میيافتند. راهی که گلوک یافت عبارت بود از جایی در ارکستر پرنس فردیناند فون لوبکوویتس. در وین او به اپراهای ایتالیایی گوش میداد و کشش ایتالیا را احساس میکرد. پرنس فرانچسکوملتسی از طرز نواختن او خوشش آمد و او را به میلان دعوت کرد (۱۷۳۷). گلوک زیر نظر سامارتینی به تحصیل آهنگسازی پرداخت و طرفدار شدید سبکهای ایتالیایی شد. اپراهای نخستین او (۱۷۴۱ – ۱۷۴۵) به پیروی از شیوه های ایتالیایی تهیه میشدند، و وی برنامه های افتتاحی آنها را شخصا در ایتالیا رهبری میکرد. این موفقیتها باعث شدند تا از طرف تماشاخانه هیمارکت در لندن از او دعوت شود که اپرایی برای آنها بسازد و روی صحنه آورد.

در لندن وی اثری به نام لاکادوتا د جیگانتی (سقوط غولها) ارائه کرد که با تحسین اندکی روبهرو شد، و هندل خشن و سالخورده گفت که گلوک "بیش از آشپز من کنترپوان نمیداند." ولی آشپز هندل خواننده خوبی با صدای باس بود، و شهرت گلوک هم به کنترپوان متکی نبود. برنی با گلوک آشنا شد و او را "دارای خلق و خویی به همان تندی هندل" توصیف کرد و گفت که "آبله آثار وحشتناکی بر او گذاشته و خودش بداخم است." گلوک، شاید برای جور کردن خرج و دخل خود، به مردم اعلام داشت که "با بیست و شش لیوان آبخوری که با آب چشمه [که به مقادیر مختلف در آنها ریخته شده باشد] کوک شده باشند، همراه یک ارکستر کامل، یک کنسرتو اجرا خواهد کرد، و با این آلت جدید که اختراع خودش است هرگونه آهنگی را که با ویولن یا کلاوسن بتوان زد، خواهد نواخت". "این آرمونی لیوانها" یا "لیوانهای موزیکال" دو سال قبل از آن در دوبلن متداول شده بود. گلوک از طریق زدن انگشت مرطوب بر لب لیوانها، نتهای موسیقی موردنظر را ایجاد میکرد. این برنامه در ۲۳ آوریل ۱۷۴۶ مورد توجه اشخاص کنجکاو قرار گرفت و یک هفته بعد تکرار شد.

وی که از این موفقیت اندوهگین شده بود، در ۲۶ دسامبر از لندن عازم پاریس شد. در

آنجـا اپراهـای رامو را، که با تلفیق موسـیقی و باله با حرکت (آکسـیون) در راه اصـلاح وضع موسـیقی گام برداشـته بود، مورد مطالعه قرار داد. در سـپتامبر اجرای اپراهایی را در هامبورگ رهبری کرد، با یک خواننده زن ایتالیایی روابطی برقرار کرد، و به مرض سـیفیلیس مبتلا شد. بهبودی وی چنان کند بود که وقتی به کپنهاگ رفت (۲۴ نوامبر)، نتوانست رهبری اپراها را به عهده گیرد. به وین بازگشت و با ماریانه پرجا دختر یک تاجر ثروتمند ازدواج کرد (۱۵ سپتامبر ۱۷۵۰). جهیزیه این زن وی را از نظر مالی تامین کرد. او در وین خانهای گرفت و برای یک استراحت طولانی مدتها از انظار ناپدید شد.

در سپتامبر ۱۷۵۴ کنت مـارچلو دوراتتسو وی را بـا حقوق سـالی دو هزار فلورن به عنوان آهنگسـاز خود اسـتخدام کرد تا برای دربار آهنگ بسازد. دوراتتسو از اپراهای متعارف ایتالیایی خسـته شده بود، و در تهیه نمایشـنامهای که همراه با موسـیقی بود و بیگناهی قابل توجیه نام داشت با وی همکاری کرد. در این نمایشـنامه نقش داسـتان بیش از یک چارچوب ساده برای موسیقی بود، و موسـیقی صـرفا از مجموعهـای از آریاهـا تشـکیل نمیشـد، بلکه منعکس کننـده حرکت بود، و آریاهـا - حتی کرها - با نوعی منطق به داستان نمایش راه میيافتند.

بـدین ترتیب، برنامه افتتاحیه این نمایشـنامه (۸ دسامبر ۱۷۵۵) پیشـتاز نخستین محصول اصـلاحاتی بود که تاریـخ آن را بـا نام گلوک مرتبـط میـدارد. مـا در جـای دیگر کمکهـایی که بنـدتو مارچلو، یوملی، و ترائتا به این سـیر تکاملی کردنـد، و تقاضای روسو، ولتر، و اصـحاب دایره المعارف را برای ارتباط نزدیکتر میان نمایشـنامه و موسـیقی ذکر کردهایم. متاستازیو با اصرار در اینکه موسیقی باید در خدمت شعر باشد به این سیر تکاملی کمک کرده بود.

علاقه شدید وینکلمان به اعاده فرمهای کمال مطلوب در هنر ممکن است بر گلوک اثر گذارده باشد، و آهنگسازان میدانسـتند که اپرای ایتالیایی به عنوان تلاشـی برای احیای نمایشـنامه های کلاسـیک، که در آن موسیقی تابع نمایشنامه قرار داشت، آغاز شـده بـود. در خلال این احـوال، ژان - ژرژ نـوور (۱۷۶۰) مصـرانه تقاضـا داشـت که بـاله از صـورت جست و خیز بـا آهنگ موسـیقی خـارج شود و به مقـام پـانتومیم دراماتیک، که گویای "احساسات، عادات، رسوم، تشـریفات، و البسه کلیه ملل جهان باشد" ارتقا یابد. گلوک، با اعجاز مرموزی از نبوغ، همه این عناصر را به صورت یک فرم اپرایی تازه درهم یافت.

یکی از رموز موفقیت اسـتفاده از فرصت مساعـد است. چه عاملی باعث شـد که گلوک از لیبرتوهای متاسـتازیو دست بکشد و رانیرو دا کالتسابیجی را به عنوان سراینده اورفئوس و ائورودیکه انتخاب کند این دو نفر در یک سال (۱۷۱۴)، ولی دور از هم، به دنیا آمده بودند. کالتسابیجی در لگهورن چشم به جهان گشوده بود. او پس از پارهای ماجراهای عاشقانه و مالی، به پاریس آمد؛ در آنجا شعر دراماتیک (۱۷۵۵) اثر متاستازیو را به طبع رسانید و منتشر کرد، و بر آن تقریظی به صورت مقاله نوشت که حاکی از امیدواری وی برای نوعی تازه از اپرا

بود که آن را چنین توصیف کرد: "یک مجموعه وجدآور، ناشی از فعل و انفعال یک گروه بزرگ خوانندگان، رقص، و حرکات نمایشی که در آن شعر و موسیقی به طریقی استادانه با یکدیگر ترکیب شده باشند." او به وین رفت و توجه دوراتتسو را با عقاید خویش درباره اپرا به خود جلب کرد; کنت از او دعوت به عمل آورد که لیبرتویی بنویسد; کالتسابیجی اورفئوس و ائورودیکه را ساخت; دوراتتسو این اشعار را به گلوک ارائه کرد و گلوک هم در این نمایشنامه ساده و به هم پیوسته مایه‌ای یافت که میتوانست همه نیروهای او را به خدمت درآورد.

نتیجه در تاریخ ۵ اکتبر ۱۷۶۲ به مردم وین ارائه شد. گلوک برای ایفای نقش اورفئوس توانست بهترین کاستراتو آن دوران را به نام گائتانو گوادانیی، که کنتر آلتو میخواند، به دست آورد. داستان به همان قدمت اپرا بود. بیش از ده لیبرتونویس آن را میان سالهای ۱۶۰۰ و ۱۷۶۱ مورد استفاده قرار داده بودند; شنوندگان میتوانستند بدون دانستن زبان ایتالیایی متوجه مفهوم حرکات شوند. در موسیقی، از رسیتاتیفهای بدون همراهی ساز، آریاهای تکراری، و آرایشهای تزیینی صرف نظر شد; ولی از جهات دیگر، از سبک ایتالیایی پیروی شد. اما از نظر شعری، واجد چنان درجه‌ای از نفاست و پاکیزگی بود که بندرت تا آن زمان یا از آن پس نظیری برای آن دیده شده است. گریه و زاری غمبار اورفئوس پس از اینکه محبوبه‌اش برای بار دوم به دست مرگ ربوده میشود - "بدون ائورودیکه چه کنم" - هنوز زیباترین آریا در اپراست; با شنیدن این آریا و ماتم سرایی فلوت در قطعه "رقص ارواح خوشبخت"، این فکر متبادر میشود که این بوهمی طوفانی چگونه توانست چنین ظرافتی در روح خود بیابد.

اورفئوس در وین باشور و حرارت روبهرو نشد، ولی ماری ترز عمیقا تحت تاثیر آن قرار گرفت، و انفیه دانی پر از دوکات برای گلوک فرستاد. طولی نکشید که او برای تدریس خوانندگی به ماریا آنتونیا (ماری آنتوانت) انتخاب شد. در این ضمن، او و کالتسابیجی بر روی آلسست، که بعضیها آن را کاملترین اپرای این دو دانسته‌اند، کار میکردند. در مقدمه‌ای که کالتسابیجی بر نسخه چاپی این اپرا برای گلوک نوشته بود، وی اصول اصلاحات اپرایی خود را چنین اظهار داشت:

هنگامی که من درصدد برآمدم آهنگهای "آلسست" را بسازم، تصمیم گرفتم آن را به طور کامل از همه آن معایبی که طی مدتی چنین طولانی اپراهای ایتالیا را مسخ کرده‌اند عاری سازم. ... من کوشش داشته‌ام موسیقی را به نقش واقعی خود، یعنی خدمت به شعر از طریق بیان و پیروی از اوضاع و موقعیتهای داستان، بدون قطع حرکات یا انباشتن از اظهارات زاید و بیهوده، محدود کنم. ... من این را وظیفه خود نمیدانستم که از قسمت دوم یک آریا - که کلماتش شاید بیش از همه پرشور و مهم باشند - بسرعت رد شوم تا به طور مرتب ... کلمات قسمت اول را تکرار کنم. ... من احساس کرده‌ام که اوورتور باید تماشاگران را از کیفیت حرکاتی که ارائه خواهند شد آگاه کند و به اصطلاح در حکم توجیه و استدلال آن باشد; و آلات موسیقی ارکستر باید به تناسب اهمیت و میزان هیجان کلمات

به کـار گرفته شود، نه اینکه تضـاد آشـکار میـان آریا و رسـیتاتیف محاوره، که قـدرت و حرارت حرکات را خودسـرانه به هم میزند، باقی بماند، من اعتقاد داشتم که بزرگترین تلاش باید صرف یافتن یک سادگی زیبا شود.

به طور خلاصه، موسـیقی باید در خدمت و برای بالا بردن هیجان نمایشـنامه به کار برده شود، نه اینکه نمایشـنامه را به صورت چوب بستی برای هنرنمایی ساز و آواز درآورد. گلوک موضوع را با گفتن این عبارت که "من کوشـش دارم فراموش کنم که یک موسـیقیدان هسـتم." هدف را با لحنی افراطی بیان کرد; او در زمینه تنظیم "نمایشـنامه برای موسـیقی" با شاعری که اشعار اپرا را مینوشت در حکم فرد واحـد بود. داسـتان آلسـست قـدری باور نکردنی است، ولی گلوک با یک اوورتور انـدوهزا، که پیشاپیش حاکی از وقایع حزن آور بود و شـنونده را در جهت آن سوق میداد، با صحنه هایی از عواطف تاثر آور میان آلسست و فرزنـدانش، بـا توسـل وی به خـدایان دنیـای زیرین در آریـای "خـدایان سـتوکس"، بـا کورالهای باشـکوه، و با کیفیت عالی مجموع نوازنـدگان و خواننـدگان این نقیصه کوچـک را جـبران کرد. مردم وین، در فاصـله برنـامه افتتـاحیه آن در ۱۶ دسامبر ۱۷۶۷ و ۱۷۷۹، شصت بار از آن دیدن کردند. ولی منتقدان عیوب متعددی در آن یافتند، و خوانندگان شکایت داشتند که این اپرا امکان کافی برای هنرنمایی به آنها نمیدهد.

این شاعر و آهنگساز با پاریده و النا (۳۰ نوامبر ۱۷۷۰) تلاش مجددی به عمل آوردند. کالتسابیجی داسـتان نمایش را از اووید - کـه داسـتان پـاریس و هلـن را به جـای اینکه به صـورت یـک تراژدی بین المللی درآورد، به عنـوان یـک مـاجرای عاشـقانه شخصـی عرضه داشـته بود اقتبـاس کرد. این نمایشـنامه بیست بـار در وین و یک بار در ناپل اجرا شـد، ولی در جای دیگری به روی صـحنه نیامد. کالتسابیجی تقصیر این ناکامیابی نسبی را به گردن گرفت و از نوشتن لیبرتو دست کشید، گلوک برای باور کردن بذر خود درصدد یافتن سرزمین تازهای برآمد. یکی از دوستان گلوک در سفارت فرانسه در وین به نام فرانسوا دو روله به وی گفت که تماشاگران پاریس ممکن است ساختن یک اپرای فرانسوی به وسـیله یک آهنگساز آلمانی را به صورت یک ابراز لطف و تحسـین تلقی و از آن اسـتقبال کنند. دو روله به پیشـنهاد دیدرو و آلگاروتی دایر بر اینکه ایفیژنی راسـین موضوع بسـیار مطلوبی برای یـک اپراست، این نمایشـنامه را به صورت لیـبرتو درآورد و آن را به گلوک تسـلیم داشت. آهنگسـاز این مصالح را کاملا برای ذوق خود مناسب یافت و فورا دست به کار شد.

دو روله، برای همـوار سـاختن راه پـاریس، نامهـای خطـاب به رئیس اپرای پـاریس نوشت که در شـماره اول اوت ۱۷۷۲ نشریه مرکور دوفرانس به چـاپ رسـید، و به او گفت آقای گلوک تا چه حـد از این طرز فکر که زبان فرانسه برای موسـیقی مناسـب نیست خشمگین است و چگونه قصد

دارد با ایفیگنیا در آولیس خلاف این را ثابت کند. گلوک با فرستادن نامهای (اول فوریه ۱۷۷۳) برای روسو (که در آن وقت بیسروصدا در پاریس زندگی میکرد)، و اظهار این امیدواری که بتواند با وی درباره "وسایلی که من در نظر دارم برای ایجاد یک موسیقی به کار برم که برای همه ملل مناسب باشد و تمایزات بیمعنی موسیقی ملی را از بین ببرد" مشورت کند خشمی را که از ناحیه روسو انتظار داشت کاهش داد. برای تکمیل این شاهکار تبلیغ، ماری آنتوانت، که معلم سالخورده خود را به خاطر داشت، از نفوذ خود در اپرای پاریس استفاده کرد. مدیر اپرا قبول کرد ایفیژنی را به روی صحنه بیاورد; گلوک به پاریس آمد و خوانندگان و ارکستر را تحت تمریناتی چنان شدید و با انضباط قرار داد که بندرت نظیر آن را تا آن وقت به خود دیده بودند. سوفی آرنو، که ملکه خوانندگان زن بود، چنان غیر قابل اداره از آب درآمد که گلوک تهدید کرد که از این طرح دست خواهد کشید. ژوزف لوگرو ظاهرا بر اثر بیماری چنان ضعیف شده بود که نمیتوانست نقش اخیلس نیرومند را بازی کند. گائتان وستریس، که در آن روزها خدای رقص بود، میخواست که نیمی از اپرا به صورت باله باشد گلوک از شدت خشم موهای سرش (یا کلاهگیسش) را کند، پافشاری کرد، و پیروزمند شد. برنامه افتتاحیه (۱۹ آوریل ۱۷۷۴) به صورت پرهیجانترین رویداد موسیقی سال درآمد. هیجانی را که در این پایتخت پر شر و شور حکمفرما بود میتوان از نامهای که ماری آنتوانت به خواهرش ماریا کریستینا در بروکسل نوشت احساس کرد: کریستین عزیز، یک پیروزی بزرگ! این پیروزی مرا تحت تاثیر بسیار قرار داده است، و مردم دیگر نمیتوانند جز آن درباره چیزی صحبت کنند. این واقعه همه را شدیدا به هیجان آورده است. اختلاف نظرها و نزاعهایی بر سر آن به وقوع میپیوندد، گویی یک بحث مذهبی است. در دربار، با آنکه من در انظار خود را طرفدار این اثر پر الهام نشان دادم، دسته بندیها و جر و بحثهایی با حرارت و هیجان خاصی جریان دارند، و در شهر وضع از این هم بدتر است.

روسو اظهار تمایل گلوک به نزدیکی با وی را با اعلام نظر خود به این صورت جبران کرد: "اپرای آقای گلوک همه عقاید وی را دگرگون کرده است; او اینک متقاعد شده است که زبان فرانسه به خوبی هر زبان دیگری میتواند با یک موسیقی پر قدرت، موثر، و حساس سازگار باشد." اوورتور اپرا از چنان زیبایی خارق العادهای برخوردار بود که تماشاگران شب اول خواستار تکرار آن شدند. از آریاها، به این عنوان که تعدادشان زیاد بود و در جریان داستان وقفه ایجاد میکردند، انتقاد شد; ولی این آریاها دارای عمق عاطفی گونهگونی بودند که از خصوصیات موسیقی گلوک بود. آبه آرنو درباره یکی از آنها به نام "در اوج عظمت" مربوط به آگاممنون، با فریاد گفت: "با چنین آهنگی انسان میتواند یک مذهب بنانهد."

در این هنگـام گلوک، از نظر نقـل محافـل مردم پـاریس بودن، بـا لویی پـانزدهم که در حـال احتضار بود رقابت میکرد. با آن اندام درشت، چهره گلگون، و بینی عظیمش هر جا که میرفت، مردم به هم نشانش میدادند، و خوی آمرانهاش موضوع یکصـد داسـتان شـد. گروز تصویر او را کشـید و طبیعت با نشاط و خوبش را در پس خطوط حاکی از مبارزه و تقلا نشان داد. او مانند دکتر جانسن غذا میخورد، و از لحاظ آشامیدن مشـروب تنها از بازول کمتر مینوشـید. تظاهری به ناچیز شـمردن پول نمیکرد، و بآسانی با ستایشگران هنر خود هماواز میشد.

بـا درباریـان و اشـخاص عادی رفتاری یکسان داشت، و همه آنها را مادون خود تلقی میکرد؛ از اعیان اشـرافزاده انتظار داشـت کلاهگیس، پـالتو، و عصـایش را به دسـتش دهنـد، وقتی یـک شـاهزاده به او معرفی شـد و گلوک از جایش برنخاست، چنین توضیح داد: "در آلمان رسم بر این است که انسان جلو پای کسی برمیخیزد که برای او احترام قایل است." رئیس اپرای پاریس به او اخطـار کرده بود چنـانچه ایفیگنیا در آولیس مورد قبول واقع شود، گلوک بایـد پنـج اپرای دیگر بسـرعت و پشت سـرهم بنویسـد، زیرا ایفیگنیـا همه اپراهـای دیگر را از صـحنه نمایش خارج خواهـد کرد. این امر گلوک را هراسـناک نکرد. زیرا وی راهی میشـناخت که میتوانست قسـمتهایی از سـاخته های قـدیمی خود را به خـدمت بخوانـد و در ساخته های تازه جا دهـد. او ترتیبی داد که اورفئوس و ائورودیکه را به فرانسه ترجمه کنند؛ و چون مرد خواننده خوبی با صدای کنتر آلتو در دسترس نبود، نقش اورفئوس را برای لو گرو، که صـدای تنور داشت، از نو نوشت. سوفی آرنو، که نرمش بیشتری یافته بود، نقش ائوریـدیکه را ایفا کرد. برنامه افتتاحیه پاریس با موفقیتی دلگرم کننـده روبهرو شد. ماری آنتوانت، که اینک ملکه فرانسه بود، یک مقرری سالانه ۶۰۰۰ فرانکی برای "گلوک عزیزم" تعیین کرد. گلوک در حالی که در عرش سیر میکرد، به وین بازگشت.

در مارس ۱۷۷۶ او بـا یـک متن فرانسوی از آلسـست به پـاریس بازگشت، که در ۲۳ آوریل به روی صـحنه آمد و با تحسـین ملایمی روبرو شد. گلوک که به موفقیت عادت کرده بود، در برابر این ناکامیابی با غرور خشمگینانه چنین عکس العمل نشان داد: "آلسـست از نوع کارهـایی نیست که لـذتی آنی ایجـاد کنـد یا به خاطر اینکه تازه است، مطبوع واقع شود. برای آن، زمان وجود ندارد؛ و من مدعی هستم این اثر دویست سال دیگر، اگر زبان فرانسه تغییر نکند، به همان اندازه لذتبخش باشد." در ماه ژوئـن به وین بـازگشت، و کمی بعـد از آن لیـبرتویی از کینـو به نـام رولاـن را، که مارمونتـل در آن تجدیـدنظر کرده بـود، به موسیقی درآورد.

در این زمان، مشـهورترین رقابت در تاریخ اپرا آغاز شد. زیرا در خلال این احوال، هیئت مدیره اپرای پاریس به نیکولا پیچینی اهـل ناپـل مـاموریت داده بود که همان لیبرتو را به موسـیقی درآورد، به پاریس بیایـد، و آن را به روی صـحنه آورد. او در ۳۱ دسامبر ۱۷۷۶ به پاریس آمد. وقتی که گلوک از این ماموریت آگاه شد، نامهای حاکی از خشمی بسیار عظیم

برای دو روله که اینک در پاریس بود فرستاد:

من هم اکنون نامه شما را دریافت داشتهام، که در آن به من اصرار شده است به کار خود در مورد اپرای "رولان" ادامه دهم. این کار دیگر امکانپذیر نیست; زیرا وقتی من شنیدم که هیئت مدیره اپرا، با آگاهی از اینکه من بر روی "رولان" مشغول کار هستم، همان کار را به آقای پیچینی ارجاع کرده است، آن قسمتهایی را که نوشته بودم سوزاندم، که احتمالا چندان ارزشی هم نداشتند. ... من دیگر کسی نیستم که وارد رقابت شوم، و آقای پیچینی مزیت بسیار بزرگی بر من خواهد داشت. زیرا گذشته از شایستگی شخصی او، که مسلما خیلی زیاد است، او مزیت تازگی را نیز خواهد داشت. من مطمئنم که یک آشنای سیاستمدارم به سه چهارم مردم پاریس شام خواهد داد تا افکار مردم را به سود خود عوض کند.

به دلایلی که اینک روشن نیست، این نامه، با آنکه جنبه خصوصی داشت، در نشریه آنه لیترر در شماره فوریه ۱۷۷۷ منتشر شد و به طور غیرعمدی به منزله اعلان جنگ درآمد.

گلوک در ۲۹ ماه مه با اپرای تازهای به نام آرمید به پاریس رسید. این دو آهنگساز رقیب در یک مجلس شام باهم ملاقات کردند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، و با لحنی دوستانه صحبت کردند. پیچینی بدون اطلاع از اینکه باید به صورت مهرهای در لجنزار توطئه ها، دستهبندیها، و دکانداریهای اپرایی درآید، به فرانسه آمده بود.

او شخصا بگرمی از کار گلوک تحسین میکرد. با وجود دوستی قهرمانان اصلی این ماجرا، این جنگ در سالونها، کافه ها، خیابانها، و خانه ها ادامه یافت; چارلز برنی گزارش داد: "هیچ دری نیست که به روی یک مهمان باز شود مگر اینکه قبل از دادن اجازه ورود سوال شود: آقا، شما طرفدار پیچینی هستید یا طرفدار گلوک" مارمونتل، د/آلامبر، و لا آرپ رهبری تحسین کنندگان پیچینی و سبک ایتالیایی را به عهده داشتند; آبه آرنو در اثر خود به نام اظهار اطمینان با موسیقی از گلوک دفاع کرد. روسو، که با نامهای درباره موسیقی فرانسه (که جنبه طرفداری از سبک ایتالیایی داشت) خود این جنگ را آغاز کرده بود (۱۷۵۳)، از گلوک پشتیبانی میکرد.

آرمید در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ به روی صحنه آمد. موضوع و موسیقی این اثر در حکم بازگشت به شیوه هایی بود که قبل از اصلاحات گلوک برقرار شده بودند. داستان آن از تاسو بود که از رینالدو مسیحی و آرمید مشرک تجلیل میکرد; موسیقی آن از آثار لولی بود که با لطافتی رمانتیک تجدید شده بود; باله آن از آثار نوور و "خیلی خوب پرورانده شده بود". تماشاگران از این مخلوط خوششان آمد و از این اپرا استقبال خوبی کردند; ولی طرفداران پیچینی آرمید را به عنوان صیقل زدن و جلادادن آثار لولی و رامو محکوم کردند. آنها با اشتیاق به انتظار آن بودند که پرچمدارشان رولان خود را به روی صحنه آورد. پیچینی این اثر را با یادداشتی حاکی از تعذر و دفاع از خود به ماری آنتوانت تقدیم داشت و گفت: "من که، آواره و

دور افتاده، در کشوری بودم که همه چیز آن برایم تازگی داشت، و یک هزار اشکال مرا در کارم مرعوب میکرد، به همه شهامت خود نیاز داشتم، و شهامتم مرا ترک گفت." لحظاتی بود که وی در آستانه دست کشیدن از رقابت و بازگشتن به ایتالیا قرار میگرفت. او پایداری کرد و این تسلای خاطر را داشت که برنامه افتتاحیه‌اش با موفقیت روبهرو شده است (۲۷ ژانویه ۱۷۷۸). چنین به نظر میرسید که این دو پیروزی یکدیگر را خنثا میکنند، و جنگ مردم ادامه یافت. مادام ویژه - لوبرن شاهد عینی این جنگ بود. او میگوید؛ "صحنه عادی نبرد باغ پاله روایال بود. در آنجا طرفداران گلوک و پیچینی چنان بشدت نزاع میکردند که چندین دوئل نتیجه آن بودند." در ماه مارس گلوک به وین بازگشت و در فرنه توقف کرد تا از ولتر دیدن کند. او دو لیبرتو با خود به وطنش برد. یکی از اینها را نیکولا - فرانسوا گیار براساس ایفیژنی در تاوریس اثر اوریپید نوشته بود، و دیگری را بارون ژان باتیست دو چودی براساس داستان اخو و نارکیسوس. او روی هر دو کتاب کار میکرد، و در پائیز ۱۷۷۸ برای نبردی دیگر احساس آمادگی میکرد. بدین ترتیب، در ماه نوامبر وی بار دیگر در پاریس بود؛ و در ۱۸ مه ۱۷۷۹ در اپرای پاریس آنچه را که بسیاری از دانشپژوهان این رشته بزرگترین ساخته او میدانند به نام ایفیگنیا در تاوریس ارائه کرد. داستان آن غمانگیز، و قسمت زیادی از موسیقی آن به نحو یکنواختی پرگلایه و شکوهآمیز است؛ گاهی انسان از نوحهسرایی ایفیژنی که با صدای زیر اجرا میشود احساس خستگی میکند. ولی وقتی که برنامه به پایان میرسد و طلسم موسیقی و ابیات عقل شکاک ما را به سکون و آرامش درمیآورد، متوجه میشویم که نمایشنامهای عمیق و نیرومند دیدهایم. یکی از معاصران اظهار میداشت که در این اثر قطعات خوب بسیار بودند. آبه آرنو میگفت: "تنها یک قطعه خوب در آن بود، و آن همه نمایشنامه بود." تماشاگران نخستین شب از این نمایشنامه تحسین و تشویق بسیار پرسروصدایی به عمل آوردند.

گلوک باشتاب در عرضه نمایشنامه دیگر خود به نام اخو و نارکیسوس خدایان را به مبارزه طلبید (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۹). این اثر با ناکامی روبهرو شد، و استاد با خشم از پاریس رفت (اکتبر) و اعلام داشت که از فرانسه سیر شده است و دیگر اپرا نخواهد نوشت. اگر او مانده بود، میتوانست یک ایفیگنیا در تاوریس دیگر را، که توسط پیچینی پس از دو سال تلاش روی صحنه آورده شده بود، بشنود. برنامه افتتاحیه (۲۳ ژانویه ۱۷۸۱) با حسن قبول روبهرو شد، ولی در شب دوم مادموازل لاگر، که در نقش ایفیژنی آواز میخواند، به طرزی چنان آشکار مست بود که سوفی آرنو با نامیدن نمایشنامه به عنوان ایفیگنیا در شامپانی برنامه را بکلی خراب کرد. این سوحادثه پیشبینی نشده به جنگ اپرایی پایان داد؛ پیچینی با خوشرویی به شکست اعتراف کرد.

گلوک در وین رویای پیروزیهای دیگری را در سر میپروراند. در ۱۰ فوریه ۱۷۸۰ او

به کـارل آوگـوست، دوک سـاکس - وایمـار که در آثـار گوته از وی نـام برده شـده است، نوشت: "من خیلی پیر شـدهام، و بهترین نیروهـای ذهنی خود را به خـاطر ملت فرانسه صـرف کردهـام; بـا این وصف، احسـاس میکنم کششـی درونی مرا وادار میکند که چیزی برای کشور خود بنویسم." در این وقت او پارهای از قصاید کلوپشتوک را به موسیقی درآورد، که به صورت زیباترین اشـعار آواز عرضه شد. در آوریل ۱۷۸۱ او دچار سـکته شد، ولی اسـتقبال مردم وین از ایفیگنیا در تاوریس و تجدید حیات اورفئوس و آلسـست وی را تسـلی بخشـید. در ۱۵ نوامبر ۱۷۸۷، به هنگـام پـذیرایی از دوسـتان خود، یک جرعه بزرگ مشروب قوی که بر او منع شده بود خورد، به تشنج دچار شد، و ظرف چهار ساعت جان سپرد. پیچینی، که در ناپل بود، بیهوده تلاش کرد وجوهی برای اجرای کنسـرتهای سالانه به یـادبود رقیب خود جمع آوری کنـد. ایتالیا، که همچنان به دنبال ملودی روان بود، اصـلاحات گلوک را نادیـده گرفت; موتسارت از روش ایتالیاییها پیروی کرد، و میبایستی از این عقیده که موسـیقی بایـد خـدمتگزار شـعر باشـد سـخت یکه خورده باشـد. ولی هردر، که در آخر این دوران خلاق وارد صـحنه شـد و بـا آگاهی محدودی درباره باخ و هایدن و موتسارت به این دوران نظر میافکند، گلوک را بزرگترین آهنگساز قرن خواند.

II - یوزف هایدن: ۱۷۳۲ - ۱۸۰۹

دوست داشـتن هایـدن آسانتر از گلوک است، زیرا وی مردی بود که جز با همسـرش با هیچ کس دعوا نمیکرد، رقیبان خود را به مثابه دوسـتان خویش میسـتود، روح نشاط به موسـیقی خود میدمیـد، و سرشـتش طوری بود که نمیتوانست آثار حزن آور به وجود آورد.

وی از لحاظ خانوادگی مزایایی نـداشت. پدرش یک واگونساز و نقاش منازل در روهراو، شـهری کوچک واقع در مرز اتریش - هنگری، بود. مادرش در نزد کنتهای هاراخ آشپزی میکرد. پدر و مادرش هر دو از نژاد اسـلاو - کروآت بودند نه آلمانی، و بسیاری از ملودیهای هایـدن طنینی از آوازهای کروآتی داشـتند. او دومین فرزنـد از دوازده فرزنـد خانواده بود، که شـش تای آنهـا در کودکی مردنـد. وی به نـام فرانتس یوزف هایـدن تعمیـد داده شـد; ولی رسم بر این بود که اطفال را به نام دوم صـدا کنند.

در سن شش سالگی وی را نزد یکی از بستگانش به نام یوهان ماتیاس فرانک، که در هاینبورگ مدرسهای داشت، فرستادند تا در آنجـا زنـدگی کنـد. در آنجـا روزهایش با کلاسـهایی از ساعت هفت تا ساعت ده آغاز میشـد، سـپس مراسم قـداس انجام میگفت، و بعـد برای ناهـار به خـانه میرفت. از سـاعت دوازده تا سه بعـد از ظهر باز به کلاس میرفت، و بعـد در موسـیقی تعلیم میگرفت. آموزشش وی را فردی مذهبی بار آورد، و او هرگز تقدس خود را از دست

*****تصویر

متن زیر تصویر : جان هاپنر (۱۷۵۸-۱۸۱۰): یوزف هایدن. کاخ وینزر

نـداد. مادرش آرزو داشت او را کشیش کنـد، و وقتی او زنـدگی پرمخاطره یک موسیقیدان را انتخاب کرد، انـدوهگین شـد. فرانـک تمایـل این پسربچه را به موسیقی مورد تشویق قرار داد، آنچه را که در ذهن داشت به وی آموخت، و او را به مطالعه شدید و منظم او داشت. هایدن در سنین کهولت این سختگیری را به خاطر داشت و او را عفو کرد. میگفت: "مادام که زندهام نسبت بـه آن مرد بـه خـاطر اینکه مرا چنین سـخت به کـار وا میـداشت سپاسـگزار خـواهم بـود، هر چنـد که مقـدار کتکی که میخوردم از مقـدار غـذایم بیشتر بود." یوزف پس از دو سـال زنـدگی در نزد فرانـک، توسـط گئورگ رویتر، رئیس موسیقی کلیسای قدیس سـتفان، به وین برده شد. رویتر عقیده داشت صدای ضـعیف و شیرین هایدن میتواند محل کم اهمیتی در گروه همسرایان برایش تامین کند.

بدین ترتیب، در سن هشت سالگی این پسربچه کمرو ولی پراشتیاق برای اقامت وارد "مدرسه خوانندگان" شد که در مجاورت کلیسـای بـا شـکوه قـدیس سـتفان قرار داشـت. در ایـن مـدرسه وی در رشـته هـای ریاضـیات، نویسـندگی، لاـتینی، مـذهب، خوانندگی، و ویلون درس میخوانـد. در کلیسا و در نمازخانه امپراطوری آواز میخوانـد، ولی وضع غـذایش چنان بد بود که از دعوتهـایی که برای آواز خوانـدن در خانه اشـخاص از وی میشـد اسـتقبال میکرد، زیرا در این خانه ها میتوانست علاوه بر آواز خواندن، شکم خود را نیز پر کند.

در سال ۱۷۴۵ برادرش میخائل، که پنج سال از او کوچکتر بود، در همان "مدرسه خوانندگان" به او پیوست.

تقریبا در همین اوقات بود که صـدای یوزف ظرافت خود را از دست داد، از او دعوت شـد با قبول اخته شـدن صـدای سوپرانو خود را حفـظ کنـد، ولی والـدینش حاضـر نشدنـد رضـایت دهنـد. رویتر تا آنجا که امکان داشت او را نگاه داشت؛ سـپس در ۱۷۴۸، یوزف، که اینـک شانزده سال داشت، خود را آزاد و بیپول یافت، و از نظر ظاهر هم حسـنی نـداشت که بخت به رویش لبخنـد بزنـد. صورتش را آبله پر کرده بود؛ بینی او برجسته، پاهایش برای بـدنش خیلی کوتاه بودنـد و لباسـش ژنده، طرز راه رفتنش ناجور، و رفتارش توام با خجالت بود. هنوز در نواختن هیـچ یک از آلات موسیقی مهارتی نیافته بود، ولی حتی در آن هنگام در مغز خودآهنگهایی ردیف میکرد.

یکی از رفقایش، که در گروه همسـرایان بود، یک اطاق زیر شـیروانی به او پیشنهاد کرد، و آنتون بوخولز ۱۵۰ فلورن به او وام داد. این پول را هایـدن درسـتکار بعـدا مسترد داشت. او ناچـار بود هر روز به اطاق زیر شـیروانی خود آب ببرد، ولی یک پیانو کهنه به دست آورد، شـاگرد گرفت، و به زنـدگی ادامه داد. بیشتر روزهـا شانزده ساعت کار میکرد، گاهی هم بیشتر؛ در یک کلیسـا ویولن، و در نمازخـانه خصوصـی کنت هـاوگویتس، کشـیش ماری ترز، ارگ مینواخت، و گاه گاه در کلیسای قـدیس ستفـان آواز میخوانـد. متاسـتازیوی معروف در همان ساختمان یک آپارتمان داشت؛ او هایـدن را به عنوان معلم دختر یکی از دوستانش به کار گماشت؛ هایدن توسط متاستازیو با پورپورا آشنا شد و حاضر شد به خدمت این شاهزاده استادان

خوانندگی، به هر اسم که باشد، درآید و در عوض در آهنگسازی تعلیم ببیند. او درسهای پرارزشی از این استاد بزرگ میگرفت؛ کفشها، لباس، و کلاهگیس استاد را تمیز میکرد؛ و با پیانو، با پورپورا و شاگردانش همراهی میکرد. بعدها هایدن که به گذشته نظر میکرد، گفت: "جوانان میتوانند از تجربه من سرمشق بگیرند که میتوان از هیچ، چیزی به وجود آورد. آنچه من هستم کلا نتیجه شدیدترین نیاز است." او توسط دوستان تازهاش با گلوک و دیترسدورف و چند تن از نجبا آشنا شد. کارل یوزف فون فورنبرگ وی را در سال ۱۷۵۵ برای اقامتی طولانی به خانه ییلاقی خویش برد که واینتسیرل نام داشت و در نزدیکی ملک واقع بود. در آنجا هایدن یک ارکستر هشت نفری و اوقات فراغتی برای آهنگسازی یافت. در این وقت وی نخستین کوارتتهای خود را نوشت. به ساختمان سه موومان سونات که از کارل فیلیپ امانوئل باخ اقتباس کرده بود یک آهنگ رقص منوئه افزود؛ این چهار موومان را برای چهار ساز تنظیم کرد، و به کوارتت سازی فرم جدیدش را داد. در سال ۱۷۵۶ به وین بازگشت، شاگردان برجستهای مانند کنتس فون تون را به سوی خود جلب کرد، و در ۱۷۵۹ مقام رهبری دسته موسیقی کنت ماکسیمیلیان فون مورتسین را، که یک ارکستر خصوصی دوازده تا شانزده نفری بود و در زمستان در وین و در تابستان در ویلای کنت دو لوکاوک در بوهم موسیقی اجرا میکرد، پذیرفت. هایدن نخستین سمفونی خود را در ۱۷۵۹ برای این گروه نوشت.

چون در این وقت وی سالی ۲۰۰ فلورن علاوه بر مسکن و غذا به دست میآورد، به فکر افتاد که به قمار ازدواج دست بزند. در میان شاگردانش دو دختر بودند که پدرشان سازنده کلاهگیس بود؛ او عاشق دختر کوچکتر شد، ولی این دختر راهبه شد، و پدرش اراده خود را به هایدن تحمیل کرد که با خواهر بزرگ، ماریا آنا، ازدواج کند (۱۷۶۰). این دختر سی و یک ساله بود و هایدن بیست و هشت ساله، این زن اهل دعوا و مرافعه، بسیار متعصب، مسرف، و نازا از آب درآمد. هایدن میگفت: "او به اندازه یک سر سوزن توجه ندارد که شوهرش یک هنرمند است یا یک پینهدوز." هایدن توجه خود را به زنان دیگر معطوف داشت.

در میان شنوندگانی که در منزل مورتسین گرد میآمدند، گاهی پرنس پاول آنتون استرهازی نیز دیده میشد.

هنگامی که مورتسین هیئت نوازندگان خود را منحل کرد، پرنس استرهازی هایدن را به عنوان معاون رهبر موسیقی مقر ییلاقی خود در آیزنشتات در مجارستان استخدام کرد (۱۷۶۱). در قرارداد، حقوقی برابر ۴۰۰ فلورن در سال و یک صندلی در سر میز افسران برایش پیش بینی شده بود؛ و علاوه بر آن مقرر میداشت که "خصوصا باید توجه داشت وقتی که ارکستر برای اجرای برنامه در حضور میهمانان احضار میشود، نوازندگان باید با لباس متحدالشکل حاضر شوند ... با جوراب سفید؛ پیراهن سفید، و با کلاهگیس کوچک یا بزرگ." در آیزنشتات، رئیس موسیقی نمازخانه، که گرگور ورنر نام داشت، خود را با موسیقی کلیسا

*****تصویر

متن زیر تصویر : کاخ استرهازی در آیزنشتات. سرویس اطلاعاتی اتریش

سر گرم میداشت; هایدن کنسرتهایی ترتیب میداد و برای آنها آهنگ میساخت. او چهارده موسیقیدان هفت خواننده، و یک گروه همسرایان، که از خدمه شاهزاده انتخاب شده بودند، در اختیار داشت. کوچکی ارکستر و خصوصیات اخلاقی شنوندگان در تعیین کیفیت شاد و دوستداشتنی آهنگهایی که هایدن برای خانواده استرهازی مینوشت موثر بودند. روح بانشاط و خوش مشربش او را در نزد موسیقیدانان محبوب ساخته بودند; آنها به فاصله کمی بعد از آمدن وی به آیزنشتات، او را "باباهایدن" میخواندند، و حال آنکه او در آن وقت تنها ۲۹ سال داشت. او برای آنها سونات، تریو، کوارتت، کنسرتو، آواز، کانتاتهای متعدد، و حدود سی سمفونی ساخت. بسیاری از این ساخته ها، هر چند که به موجب قرارداد به شاهزاده تعلق داشتند، منتشر شدند یا به صورت دستنویس در وین، لایپزیگ، آمستردام، پاریس، و لندن به جریان افتادند و تا سال ۱۷۶۶ برای هایدن شهرت بین المللی کسب کردند.

هنگامی که پاول آنتون درگذشت (۱۸ مارس ۱۷۶۲)، برادرش میکلوش یوزف به عنوان رئیس خاندان استرهازی جانشین وی شد. میکلوش به موسیقی تقریبا همان اندازه علاقه داشت که به لباس الماس نشان خود.

او ویولا دی بوردونه (نوعی آلت موسیقی مشتق از ویولا دا گامبا) را خوب مینواخت، و برای هایدن در طی سی سال آمیزش این دو با یکدیگر ارباب مهربانی بود. هایدن گفت: "شاهزاده من همیشه از کارهایم راضی بود.

نه تنها وی با تایید پیوسته کارم مرا دلگرم میکرد، بلکه من به عنوان یک رهبر ارکستر میتوانستم دست به تجربیاتی بزنم و مشاهده کنم که چه چیزهایی اثر مطلوب را میدهند و چه کارهایی باعث تضعیف آن میشوند; بدین ترتیب میتوانستم کار خود را بهبود بخشم، تغییر دهم، و هر قدر میخواستم در آن جسارت به خرج دهم. ارتباط من با جهان قطع شده بود. کسی نبود که حواسم را پرت کند یا زجرم دهد، و من ناچار بودم آثار اصیل بسازم." ورنر در ۵ مارس ۱۷۶۶ درگذشت، و هایدن رهبر موسیقی شد. کمی بعد خانواده میکلوش یوزف به کاخ جدید - شلوس استرهازی - نقل مکان کردند. این کاخ را میکلوش در منتهی الیه جنوبی منطقه اسقف نشین نویزیدلر در شمال باختری مجارستان ساخته بود. شاهزاده به این مکان چنان علاقهای داشت که از اوایل بهار تا پایان پاییز در آنجا زندگی میکرد; زمستانها باز تغییر محل میداد و (گاهی با موسیقیدانهای خود) به وین میرفت. نوازندگان و خوانندگان از این انزوای روستایی ناراحت بودند، خصوصا اینکه در طول سه فصل از سال از زنان و اطفال خود جدا به سر میبردند; ولی حقوق خوبی به آنها پرداخت میشد و آنان جرئت شکایت نداشتند. یک بار هایدن برای اینکه به کنایه به میکلوش بفهماند که موسیقیدانانش در آرزوی مرخصی هستند، سمفونی وداع (شماره ۵) را ساخت که در اواخرش آلات موسیقی یکی بعد از دیگری از صفحات نتها حذف میشدند، موسیقیدان شمع خود را خاموش میکرد، نتها و ساز خود را برمیداشت و از صحنه خارج میشد. شاهزاده متوجه نکته شد و ترتیبی داد که این

گروه هنری بزودی به وین برود.

هایدن، استثنائا، اجازه داشت همسرش را نزد خود در استرهازا نگاه دارد، ولی از این امتیاز بهرهگیری نکرد.

در سال ۱۷۷۹ وی به لویجا پولتسلی، خوانندهای متوسط که همراه شوهر ویولن نواز خود آنتونیو برای کار در استرهازا استخدام شده بود، دل باخت. ظاهرا هایدن احساس میکرد که چون کلیسای کاتولیک به وی اجازه نمیداد که همسر پر دردسرش را طلاق گوید، باید از روی ترحم به او اجازه دهد گاهی وسایل سرگرمی برای خود فراهم کند؛ و از اینرو او کوشش زیادی نمیکرد که رابطه خود را پنهان دارد. آنتونیو سالخوردهتر و رنجورتر از آن بود که اعتراض موثری بکند، و میدانست تنها به این علت کار وی ادامه یافته است که رهبر موسیقی از لویجا خوشش میآید. این زن با یک پسر دو ساله به استرهازا آمده بود؛ در سال ۱۷۸۳ پسر دیگری به دنیا آورد که شایعهپردازان او را به حساب بابا هایدن میگذاشتند؛ او هر دو بچه را دوست داشت و در تمام دوران حیات خود به هر دو آنها کمک کرد.

طی آن سالهای پرمشغله در استرهازا، هایدن، که فاقد انگیزه و رقابت خارجی بود، به عنوان یک آهنگساز بکندی رشد میيافت. او تا سن سی و دو سالگی، یعنی سنی که موتسارت همه آثار خود را بجز نی سحرآمیز و رکوئیم به پایان رسانده بود، اثر قابل ملاحظهای ایجاد نکرد. بهترین آثار هایدن پس از رسیدن وی به سن پنجاهسالگی به وجود آمدند: نخستین سمفونی عمده وی هنگامی عرضه شد که او تقریبا شصت سال داشت؛ و اوراتوریو خلقت را در شصت و شش سالگی ساخت. چندین اپرا برای اجرا در استرهازا نوشت، ولی وقتی از او دعوت شد در پراگ یک اپرا اجرا کند (قرار بود این اپرا جزو سلسله اپراهایی باشد که عروسی فیگارو و دون جووانی را در برداشت)، در نامهای که حاکی از شکسته نفسی بزرگوارانهای بود سعی کرد به این ترتیب شانه خالی کند (دسامبر ۱۷۸۷):

شما از من انتظار دارید یک اپرا بوفا اجرا کنم. ... اگر میخواهید آن را در پراگ روی صحنه بیاورید، نمیتوانم نظرتان را تامین کنم. اپراهای من از هیئتی که اپراهای خود را برای آنها نوشتهام تفکیک ناپذیرند، و هیچ گاه دور از محیط بومی خود اثر مطلوب را نخواهند بخشید. اگر من افتخار آن را میداشتم که ماموریت یابم اپرای تازهای برای تماشاخانه شما بنویسم، موضوع صورت کاملا- متفاوتی میيافت. ولی حتی در آن صورت نیز برای من رقابت با موتسارت بزرگ عملی پرمخاطره خواهد بود. اگر من تنها میتوانستم عواطفی به عمق عواطف خود و ادراکی به وضوح ادراک خویش به هنگام گوش دادن به آثار غیرقابل تقلید موتسارت در هر دوستدار موسیقی، خصوصا در میان بزرگان، ایجاد کنم، در آن صورت بدون تردید ملل جهان برای داشتن چنین جواهری در درون مرزهای خود به جدل با یکدیگر میپرداختند. پراگ باید کوشش کند این گنجینه را در چنگ خود نگاه دارد، ولی نه بدون اجر و پاداش مناسب. فقدان این اجر و پاداش مناسب اغلب زندگی یک نابغه بزرگ را پر از اندوه میکند و وسیله تشویق زیادی برای کوششهای بیشتر

و نسلهای آینده فراهم نمیسازد. من از اینکه هنوز موتسارت در هیچ یک از دربارهای سلاطین یا دربار امپراطوری به خدمت درآورده نشده است احساس خشم میکنم. از اینکه از موضوع دور شدم معذرت میخواهم; موتسارت شخصی است که در نزد من بسیار عزیز است. خود هایدن در آرزوی یکی از دربارها بود که در آن استعدادش بالهای خود را وسیعتر بگسترد; ولی او ناچار بود تنها به تعریف و تحسین سلاطین قناعت کند. التبه هدایایی برای او از طرف فردیناند چهارم پادشاه ناپل، فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس، و ماریا فئودوروونا مهیندوشس روسیه میرسیدند. در سال ۱۷۸۱، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، یک انفیهدان طلا- که الماس نشان بود برایش فرستاد، و سفیر کبیر اسپانیا در وین به استرهازا سفر کرد تا این گنجینه کوچک را شخصا به وی تسلیم دارد، شاید بوکرینی، که در آن وقت در مادرید ساکن بود، در این کار دستی داشت، زیرا وی با چنان تعصبی سبک هایدن را اختیار کرد که به او لقب "همسر هایدن" را دادند. وقتی که مجمع کشیشان کلیسای جامع کادیث درصدد برآمد ترتیبی دهد تا "آخرین هفت کلمه منجی ما" به موسیقی درآورده شود، به هایدن مراجعه کرد، و هایدن با ساختن یک اوراتوریو به این دعوت پاسخ داد (۱۷۸۵). این اثر بزودی در بسیاری از سرزمینها (در آمریکا هم در ۱۷۹۱) اجرا شد. در سال ۱۷۸۴ یک تهیه کننده پاریسی شش سمفونی از او خواست; هایدن با تهیه شش سمفونی به نام سمفونیهای پاریس نظر وی را تامین کرد. چند دعوت از وی شد که کنسرتهایی را در لندن رهبری کند. هایدن، هم به علت احساس وفاداری و هم به موجب قراردادی که امضا کرده بود، خود را به استرهازا وابسته میدانست، ولی نامه های خصوصی وی اشتیاق روز افزون او را به یک صحنه وسیعتر آشکار میکردند.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۰ شاهزاده میکلوش یوزف درگذشت. شاهزاده جدید، آنتون استرهازی، زیاد به موسیقی توجهی نداشت; او تقریبا همه موسیقیدانها را مرخص کرد، ولی هایدن را به طور اسمی نگاه داشت و یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۴۰۰ فلورن برای او تعیین کرد و به او اجازه داد هر جا دلش میخواهد زندگی کند.

هایدن تقریبا شتابزده به وین رفت. در این وقت پیشنهادهایی چند به او عرضه شدند که از همه آنها فوریتر پیشنهاد یوهان پتر زالومون بود که اعلام داشت: "من از لندن آمدهام تا شما را با خود ببرم; قرارداد خود را فردا باهم خواهیم بست." او ۳۰۰ لیره انگلیسی برای یک اپرای جدید، ۳۰۰ لیره دیگر برای شش سمفونی، ۲۰۰ لیره برای حق امتیاز آنها، ۲۰۰ لیره برای بیست کنسرت در انگلستان، و ۲۰۰ لیره دیگر برای کنسرتی که در آنجا به سود هایدن ترتیب یابد، به وی پیشنهاد کرد - روی هم ۱۲۰۰ لیره. هایدن اصلا انگلیسی نمیدانست و از دریای مانش وحشت داشت. موتسارت از او تقاضا کرد چنان کار پرزحمت و پرخطری را قبول نکند: "اوه، بابا، تو برای این دنیای پهناور آموزشی نیافتهای

و زبانهـای خـارجی خیلی کم میـدانی!" هایـدن پاسـخ داد: "ولی زبـان مرا در سراسـر جهـان درک میکننـد." او خانهای را که شـاهزاده میکلوش یوزف در آیزنشـتات به وی داده بود فروخت، وضع مخـارج همسـر و رفیقه خود را تـامین کرد، و عـازم این ماجرای بزرگ شد. آخرین روزهای قبل از حرکت خود را با موتسارت گذراند.

موتسـارت از دیـدن منظره رفتن او به گریه افتـاد و گفت: "بابـا، میترسم این آخرین تودیع مـا باشـد." هایـدن و زالومون در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۰ از ویـن به راه افتادنـد و اول ژانـویه ۱۷۹۱ به لندن رسـیدند. نخستین کنسـرت او (۱۱ مـارس) یک پیروزی بود. نشـریه مورنینـگ کرونیکـل بـا این جمله گزارش خود را دربـاره این کنسـرت پایـان داد: "مـا نمیتوانیم از بروز این امیـد بسـیار مشـتاقانه جلوگیری کنیم که نخستین نابغه دوران در زمینه موسـیقی، بر اثر اسـتقبال بلند نظرانه ما، ترغیب شود که در انگلستان رحل اقامت افکند." همه کنسـرتها خوب برگزار شدند، و در ۱۶ مه یک برنامه کنسـرت که به سود هایدن اجرا شد با پرداخت ۳۵۰ لیره به وی خاطرش را خوش داشت. در آن ماه وی در کنسـرت یادبود هندل در دیر وسـتمینستر شـرکت کرد و اوراتوریو او، مسـیحا، را شـنید; چنان تحت تاثیر قرار گرفت که گریست و با فروتنی گفت: "هندل، استاد همه ما." برنی پیشنهاد کرد که دانشـگاه آکسفرد به این هندل جدید یک دانشنامه افتخاری اعطا کند; این دانشنامه به وی پیشنهاد شد; هایدن در ماه ژوئیه به دانشـگاه رفت، عنوان دکترا در موسیقی را دریافت داشت، و در آنجا سمفونی سل ماژور خود را اجرا کرد (شماره ۹۲); او سه سال قبل این سمفونی را ساخته بود، ولی از آن پس تاریخ آن را به عنوان سمفونی آکسفرد شناخت. حرکت آرام و زیبای آن آواز قدیمی انگلیسی "لرد رندل" را به خاطر میآورد.

هایـدن که نقاط خارج از شـهر انگلسـتان را دیده و آنها را نمونهای از قدرت الاهی در تبدیل بذر و باران به این مناظر میدید، پس از بازگشت به لنـدن، با کمال میل دعوتهایی را که به خانه های خارج از شـهر از وی میشدنـد میپذیرفت. او در آنجا و در شهر لندن، به علت خوشـرویی و آمادگی خود برای خواندن و نواختن در اجتماعات خصوصی، دوستان زیادی به دست آورد. او عـدهای شاگرد پیشـرفته برای تعلیم آهنگسازی پـذیرفت. یکی از اینها بیوهای خوشـرو و ثروتمند به نام یوهاناشـروتر بود. با آنکه هایدن شـصت سال داشت، باده شـهرتش این زن را سـرمست کرد، و او عشق خود را به هایدن عرضه داشت. هایدن بعدا گفت: "به احتمـال قـوی، اگر من مجرد بـودم، بـا او ازدواج میکردم." ضـمنا همسـرش مرتبـا از او میخواست که به موطن خود بازگردد.

هایدن در نامهای به لویجا پولتسلی با لحنی شکوهآمیز نوشت: "همسر من، آن حیوان دوزخی، آن قدر چیز برایم نوشت که من ناچار شـدم جواب دهم اصـلا برنمیگردم." با وجود آنکه در این هنگام وجود سه زن بر وجـدان و کیسه او سـنگینی میکرد، او سخت به کار مشغول شد، شش سمفونی (شماره های ۹۳ تا ۹۸) از سمفونیهای لندن دوازدهگانه

خود را ساخت. این سمفونیها پیشرفت بسیار قابل ملاحظهای نسبت به ساخته هایش در آیزنشتات و استرهازا نشان میدهند. شاید سمفونیهای موتسارت او را به تحرک واداشته یا استقبالی که در انگلستان از او شد وی را سر جرئت آورده، یا شنیدن آثار هندل اعماق روح وی را، که در محیط آرام تپه های مجارستان دست نخورده مانده بود، به جنب وجوش واداشته، یا ماجراهای عاشقانهاش او را به سوی عواطف لطیف و نشاط ساده سوق داده بود. عزیمت از انگلستان برایش مشکل بود، ولی او قراردادی با شاهزاده آنتوان استرهازی داشت، و این شاهزاده اصرار میورزید که هایدن بازگردد و در جشنهایی که برای تاجگذاری امپراطور فرانسیس دوم تدارک شده بود شرکت جوید. بدین ترتیب، در اواخر ماه ژوئن ۱۷۹۲، او بار دیگر به مقابله با دریای مانش رفت. از کاله به بروکسل و بن رفت، با بتهوون (که در آن وقت بیست و دو سال داشت) آشنا شد، در مراسم تاجگذاری در فرانکفورت شرکت کرد، و در ۲۹ ژوئیه به وین رسید.

هیچ روزنامهای بازگشت وی را ذکر نکرد، هیچ کنسرتی برای او ترتیب داده نشد، و دربار وی را ندیده گرفت.

اگر موتسارت هنوز در قید حیات بود، از او استقبال میکرد، ولی او دیگر وجود نداشت. هایدن به بیوه موتسارت نامهای نوشت و گفت حاضر است بهطور رایگان به پسر موتسارت درس بدهد، و به ناشران اصرار ورزید تا آهنگهای موتسارت را بیشتر چاپ کنند. وی با همسرش در خانهای سکنا گزید که اینک به عنوان موزه هایدن (هایدن گاسه ۱۹) او آن محافظت میشود. همسرش میخواست این ملک به اسم او شود، هایدن امتناع کرد. نزاعهای میان این دو شدت یافت. بتهوون در ماه دسامبر ۱۷۹۲ نزد وی آمد تا به تحصیل پردازد. این دو نابغه با یکدیگر هماهنگی نداشتند. بتهوون مغرور و سلطهجو بود. هایدن وی را "آن مغول بزرگ" میخواند و چنان غرق در کار خود بود که نمیتوانست تمرینهای شاگرد خود را از روی وجدان اصلاح کند. بتهوون در خفا معلم دیگری یافت، ولی به گرفتن درس از هایدن ادامه داد. این غول جوان میگفت: "من از او چیزی نیاموختهام؛" ولی بسیاری از قطعات نخستین او به سبک هایدن بودند، و بعضی از آنها هم به استاد سالخورده تقدیم شده بودند.

درک ارزش آثار هایدن در اتریش افزایش یافت، و در روهراو در سال ۱۷۹۲ کنت فون هاراخ بنای یادبودی به منظور تجلیل از این فرزند شهر، که اینک مشهور شده بود، برپا کرد. ولی خاطره پیروزیها و دوستیها در انگلستان هنوز تازه بود. و وقتی زالومون یک پیشنهاد اشتغال مجدد در لندن، شامل نوشتن شش سمفونی تازه، به او کرد، این آهنگساز فورا آن را پذیرفت. وی در ۱۹ ژانویه ۱۷۹۴ از وین حرکت کرد و در چهارم فوریه به لندن رسید، این اقامت هجده ماهه در انگلستان به همان اندازه اقامت نخستین، موفقیتی دلگرم کننده در برداشت. دومین سلسله از سمفونیهای لندن (شماره های ۹۹ تا ۱۰۴) مورد حسن قبول واقع شد. کنسرتی

که به سود وی ترتیب یافت ۴۰۰ لیره درآمد خالص برایش داشت. شاگردان برای هر درس یک لیره و یک شیلینگ به وی میپرداختند، و خانم شروتر در همان نزدیکیها زندگی میکرد. بار دیگر او مورد توجه خاص اشراف قرار گرفت، هم پادشاه و هم دشمن پادشاه، پرینس آو ویلز، او را به حضور پذیرفتند; ملکه انگلستان به او پیشنهاد کرد چنانچه حاضر باشد برای فصل دیگر در انگلستان بماند، اقامتگاهی در کاخ وینزر برای مدت تابستان به او داده خواهد شد. او به این علت که شاهزاده جدید استرهازی او را احضار کرده است و در عین حال نمیتواند تا این مدت از همسرش دور باشد(!)، خویشتن را معذور داشت. شاهزاده آنتوان درگذشته بود; جانشین وی، شاهزاده میکلوش دوم، مایل بود برنامه های موسیقی را بار دیگر در آیزنشتات برقرار کند. بدین ترتیب، او با چمدانهای بسته و جیب پرپول در ۱۵ اوت ۱۷۹۵ از لندن عزیمت کرد و راه موطن خود را در پیش گرفت.

پس از دیداری از مجسمه خود در روهراو، خود را در آیزنشتات به میکلوش دوم معرفی کرد و برای مناسبتهای مختلف در آنجا برنامه های موسیقی ترتیب داد. غیر از تابستان و پاییز، او در خانه خود در حومه وین زندگی میکرد. در سالهای ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷ ناپلئون اتریشیها را از ایتالیا بیرون میراند، و افزایش احساسات انقلابی در اتریش سلطنت هاپسبورگ را تهدید میکرد. هایدن به خاطر داشت احساساتی که با خواندن "خدا شاه را حفظ کند" به وجود آمده بود چگونه خاندان هانوور را در انگلستان تقویت کرده بود، و این سوال برایش پیش آمد که آیا امکان ندارد یک سرود ملی همان کار را برای امپراطور فرانسیس دوم انجام دهد دوستش بارون گوتفرید فان سویتن (فرزند پزشک ماری ترز) این مطلب را به کنت فون زاوراو، وزیر کشور، پیشنهاد کرد; زاوراو لئوپولد هاشکا را مامور کرد متنی تهیه کند; این شاعر متنی تحت عنوان خداوند فرانتس کایزر، فرانتس کایزر خوب مارا سالم بدارد تهیه کرد. هایدن آهنگ یک آواز قدیمی کروآتی را با این متن متناسب ساخت، و نتیجه آن یک سرود ملی ساده ولی تحرک آور بود. این سرود ملی نخستین بار در سالروز تولد امپراطور (۱۲ فوریه ۱۷۹۷) در همه تماشاخانه های عمده در قلمرو اتریش - هنگری خوانده شد، و با تغییراتی، به صورت موومان دوم کوارتت زهی خود، اپوس ۷۶ شماره ۳، درآورد.

هایدن، که تحت نفوذ شدید هندل قرار داشت، درصدد بر آمد قطعهای به رقابت با اوراتوریو مسیحا بسازد.

زالومون اشعاری را که از بهشت مفقود میلتن گردآوری شده بود به او عرضه داشت. فان سویتن این ابیات را به آلمانی ترجمه کرد، و هایدن اوراتوریو عظیم خود به نام خلقت را ساخت. این اثر در ۲۹ و ۳۰ آوریل ۱۷۹۸ در حضور گروهی از شنوندگانی که دعوت شده بودند در کاخ پرنس فون شوارتسنبرگ اجرا شد. جمعیتی چنان انبوه در بیرون کاخ جمع شده بود که پنجاه پلیس سوار (این موضوع با اطمینان گفته میشود) لازم بود که نظم را حفظ کنند. شاهزاده هزینه اجرای این برنامه را برای عموم در تماشاخانه ملی در ۱۹ مارس

۱۷۹۹ پرداخت کرد و همه درآمد حاصل از فروش بلیت را (۴۰۰۰ فلورن) به آهنگساز داد. شنوندگان با حرارتی تقریبا مذهبی از این اثر استقبال کردند; طولی نکشید که این اوراتوریو در تمام شهرهای عمده قلمرو مسیحیت شنیده میشد. کلیسای کاتولیک آن را به عنوان اینکه برای موضوعی چنین با عظمت بیش از حد سبک و شادی آور است محکوم کرد; شیلر با بتهوون در مسخره کردن تقلیدی که هایدن از حیوانات باغ عدن کرده بود همعقیده شد; ولی گوته این اثر را مورد تحسین و تشویق قرار داد، و در قرن نوزدهم این اثر بیش از هر تصنیف کورال دیگری در پروس اجرا شد.

فان سویتن لیبرتو دیگری را که از فصول اثر جیمز تامسن اقتباس شده بود عرضه داشت. هایدن نزدیک دو سال روی آن زحمت کشید (۱۷۹۹ - ۱۸۰۱)، و این کار از نظر سلامتی برایش خیلی گران تمام شد; میگفت که فصول کمر او را شکسته است. برنامه افتتاحیه آن (۲۴ آوریل ۱۸۰۱) با حسن قبول روبهرو شد، ولی این اثر شور و ذوق پرسروصدا، و بادوامی به وجود نیاورد. هایدن پس از رهبری آخرین هفت کلمه مسیح به سود یک بیمارستان، از زندگی فعالانه هنری دست کشید.

همسر وی در ۲۰ مارس ۱۸۰۰ درگذشته بود، ولی اینک او سالخوردهتر از آن بود که از آزادی خود لذتی ببرد، هر چند که هنوز آن قدر پیر نشده بود که از شهرت خویش متمتع نشود. او به عنوان شیخ آهنگسازان شناخته شد. بیش از ده شهر به او عناوین افتخارآمیز اعطا کردند. موسیقیدانان مشهور از قبیل کروبینی، برادران وبر، ایگناتس پلایل، و هومل برای اظهار ارادت نزد وی میآمدند. با این وصف، رماتیسم، سرگیجه، و بیماریهای دیگر او را دچار حالت مالیخولیایی، تندخویی، و تقدس توام با وحشت کردند. کامی پلایل، که در سال ۱۸۰۵ از وی دیدن کرد، او را دید که "تسبیح در دست داشت، و گمان میکنم تمام روز را به نماز و دعا میگذراند، همیشه میگوید که پایان عمرش نزدیک است. ... ما زیاد نزد او نماندیم، زیرا دیدیم میخواهد دعا بخواند." در آن سال یک گزارش ناصحیح انتشار یافت که هایدن مرده است. کروبینی یک کانتانت به مناسبت مرگش نوشت، و پاریس درصدد برآمد کنسرت یادبودی با رکوئیم موتسارت برایش ترتیب دهد. سپس خبر رسید که این مرد سالخورده هنوز زنده است، وقتی هایدن این را شنید، اظهار داشت: "من حاضر بودم به پاریس بروم تا رکوئیم را شخصا رهبری کنم." او آخرین بار در تاریخ ۲۷ مارس ۱۸۰۹ که خلقت به مناسبت نزدیک شدن هفتاد و ششمین سالروز تولدش در دانشگاه وین اجرا میشد، در انظار ظاهر شد. شاهزاده استرهازی کالسکه خود را فرستاد تا استاد علیل را به کنسرت ببرد; هایدن با یک صندلی به تالار نمایش، به میان تماشاگران که از نجبا و مشاهیر تشکیل شده بودند، برده شد. شاهزاده خانمها شالهای خود را به دور پیکر او که میلرزید پیچیدند; بتهوون زانو زد و دستش را بوسید. احساسات بر

آهنگساز سالخورده غلبه یافت; در فاصله میان پرده ناچار شدند او را به خانه ببرند.

در ۱۲ مه ۱۸۰۹ توپخانه ناپلئون شروع به کوبیدن وین کرد. یک گلوله توپ نزدیک خانه هایدن افتاد و خانه و ساکنان آن را تکان داد، ولی هایدن به آنها اطمینان داد و گفت: "بچه ها نترسید; هر جا که هایدن هست آسیبی به شما نخواهد رسید." این حرف در مورد همه آنها جز خودش درست درآمد; توپخانه دستگاه عصبی وی را درهم کوبید. وقتی که فرانسویها شهر را گرفتند، ناپلئون دستور داد یک گارد احترام در جلو خانه آهنگساز مستقر شود. یک افسر فرانسوی به هنگام ورود، یک آریا از خلقت را با سبکی چنان مردانه و عالی خواند که هایدن او را در آغوش گرفت. او در ۳۱ مه به سن هفتاد و هفت سالگی درگذشت. همه شهرهای عمده اروپا مراسمی به یادبود وی برپا داشتند.

موفقیت تاریخی هایدن در گسترش فرمهای موسیقی بود. وی با متوازن کردن سازهای زهی با سازهای بادی و کوبی به ارکستر روح و سرزندگی تازهای داد. با بنا کردن کار خود براساس آثار سامارتینی، شتامیتس، و کارل فیلیپ امانوئل باخ ساختمان سونات را به صورت عرضه، گسترش، و تکرار تمهای متضاد به وجود آورد. او زمینه را برای آهنگهای شاد، به این عنوان که کمتر جنبه رسمی دارند و برای اجتماعات دوستانه و غیررسمی مناسبترند، طوری فراهم کرد که مورد استفاده موتسارت واقع شد. به کوارتت زهی، با گسترش آن به چهار موومان، و دادن فرم سونات به موومان اول، فرم و ترکیب کلاسیک آن را داد. در این زمینه، جانشینان وی ناچار بودند همان تعداد و کیفیت آلات موسیقی را که هایدن بهکار برده بود مورد استفاده قرار دهند. وی همچنین در مواردی چند زیبایی با نشاط و لطیفی بهوجود آورد که بعضی از ما از پیچیدگیهای پر زحمت کوارتتهای بتهوون، با احساس آرامش، به آن روی میآوریم.

۹ یا ۱۰ سمفونی از ۱۱۴ سمفونی هایدن هنوز زندهاند. نامهایی که آنها دارند آنهایی نیستند که وی انتخاب کرده بود، بلکه به وسیله مفسران و ویراستاران به آنها داده شده است. در جای دیگر دیدهایم که چگونه "سینفونیا" (یا صداهای یکجا جمع شده) بر اثر تجربه ها و آزمایشهای سامارتینی از اوورتور تکوین و تکامل یافت; اشخاص بسیاری قبل از هایدن بودند که به قالبگیری ساختمان سمفونی کلاسیک پرداختند; وقتی او از استرهازا خارج شد و پا به درون جهانی پهناورتر گذاشت، آن قدر سالخورده نشده بود که نتواند از موتسارت بیاموزد که چگونه ساختمان سمفونی را با مطالب جالب و پراحساس پر کند. سمفونی آکسفرد نشانه صعود وی به مدارج بالاتر و قدرت بیشتر است، و سمفونیهای لندن حد اعلای بست قدرت او را از نظر ساختن سمفونی نشان میدهند. سمفونی شماره ۱۰۱ (سمفونی ساعت) پر نشاط، و شماره ۱۰۴ کاملاـ برابر با آثار موتسارت است.

به طور کلی در آهنگهای وی کیفیتی از لطف و مهربانی مییابیم که ممکن است هیچ گاه اعماق اندوه یا عشق را احساس نکرده باشند و احتمالا از روی اجبار چنان سریع به وجود

آمدهانـد که نتوانسـتهاند از لحاظ انـدیشه، موضوع، یا نحوه بیان به مرحله پختگی برسـند. هایـدن آن قدر احساس خوشـبختی میکرد که نمیتـوانست عمیقـا به مرحله بزرگی برسـد، و آن قـدر بکرات لب به سـخن میگشـود که مطلب مهمی در میـان گفته هـایش به گوش نمیرسـید. بـا همه اینهـا، در آثـار سـرزندهاش گنجینهای از نشاط ملایم و ناب وجود دارد. در این آثار، همان طـور که خـودش میگفت، "اشـخاص خسـته و فرسوده یـا کسـانی که بـار امور بر دوشـشان سـنگینی میکرد میتوانسـتند تسـلای خاطری به دست آورند و نفسی تازه کنند." هایدن پس از مرگش بزودی از نظرها افتاد. آثار وی منعکس کننده دنیایی باثبات و فئودال، و محیطی بـا امنیت و آسایش اشـرافیت بود. این آثار بیش از آن با نشاط و توام با رضامنـدی خاطر بودنـد که بتوانند قرنی آکنـده از انقلابهـا، بحرانهـا; سـرمستیها، و نومیـدیهای رمانتیـک را اقنـاع کننـد. هنگامی که برامس از او تحسـین کرد، و دیوسی اثر خود تجلیل از هایدن (۱۹۰۹) را نوشت، هایـدن بار دیگر مورد توجه قرار گرفت. در آن وقت افراد متوجه شدند با آنکه رافائـل و میکلانـژ دنیـای موسـیقی، که پس از وی آمدنـد، افکـاری عمیقـتر را بـا مهـارتی ظریفـتر در سـاخته هـای خـود گنجاندهاند، به این علت توانستند چنین کنند که هایدن و اسلاف وی فرمها را قالبگیری کرده بودند تا اینان آثار زرین خود را درون آنها جای دهند. هایدن میگفت: "من میدانم خداوند اسـتعدادی به من اعطا کرده است و من به خاطر آن شـکر وی را به جای میآورم. فکر میکنم وظیفه خود را انجام داده و مقید بودهام; ... بگذارید دیگران هم چنین کنند."

فصل پانزدهم :موتسارت

I– پسر اعجابانگیز: ۱۷۵۶ – ۱۷۶۶

سالزبورگ مانند پراگ و پرسبورگ و استرهازا، از نظر موسیقی، از قرارگاه های دوردست وین بود. این شهر دارای خصایص ویژه خود بود. قسمتی از این خصایص معلول معادن نمکی بود که نام این شهر را توجیه میکند;۱ قسمت دیگر ناشی از وجود کوه هایی بود که آن را دربرگرفته بودند، و رودخانه زالتساخ، که آن را به دو قسمت تقسیم میکرد، و بالاخره قسمتی هم بر اثر این بود که این شهر بتدریج در اطراف صومعه و اسقف نشینی به وجود آمده بود که حدود سال ۷۰۰ به وسیله قدیس روپرت اهل ورمس بناشده بود. اسقف اعظم این منطقه در سال ۱۲۷۸ به صورت یکی از شهریاران امپراطوری درآمده بود، و از آن زمان تا سال ۱۸۰۲ هر یک از اسقفهای اعظم منطقه هم حکمران کشوری شهر بود و هم حکمران مذهبی آن. در سالهای ۱۷۳۱ – ۱۷۳۲ حدود سی هزار پروتستان مجبور شدند از این شهر مهاجرت کنند، و بدین ترتیب سالزبورگ، هم از نظر سکنه و هم از نظر حکومت مذهبی شهری یکسره کاتولیک شد. از این قسمت که بگذریم، حکومت اسقف اعظم بر مردم متدین شهر فشار محسوسی نداشت، و سکنه، که درباره اصول مسلم جاودانهای اطمینان خاطر یافته بودند، از لذایذ نفسانی و خوشیهای دنیوی دیگر تمتع میگرفتند. زیگیسموند فون شراتنباخ، که در زمان جوانی موتسارت سمت اسقف اعظم را به عهده داشت، با همه خوش برخورد و مهربان بود، مگر نسبت به بدعتگذاران.

لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۳۷ در سن هجدهسالگی از موطن خود آوگسبورگ، ظاهرا برای تحصیل الاهیات و کشیش شدن، به این شهر آمده بود. ولی او دلباخته موسیقی شد، مدت سه سال به عنوان رامشگر و خدمتگار در خانه یکی از اعیان خدمت کرد، و در سال ۱۷۴۳ در

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان نپوموک دلا کروچه: خانواده موتسارت. اصل اثر در خانه مسکونی موتسارت در سالزبورگ، اتریش

---

(۱) توضیح آنکه در زبان آلمانی salz به معنی "نمک" است. -م.

هیئت ارکستر اسقف اعظم چهارمین نوازنده ویولن شد. ه...۲ٔ.......که با آناماریا پرتل ازدواج کرد (۱۷۴۷)، این دو خوش سیماترین زوج سالزبورگ شمرده میشدند. او کنسرتوها، مسها، و سمفونیهایی ساخت و کتابی درباره فن نواختن ویولن نوشت که تا مدتهای مدید مورد احترام بود. در سال ۱۷۵۷ به سمت آهنگساز دربار اسقف اعظم منصوب شد. از هفت فرزندش تنها دو تن از مرحله طفولیت پافراتر گذاردند، ماریا آنا (ماریانا، "نانرل") که در ۱۷۵۱ به دنیا آمده بود، ولفگانگ آمادئوس که در ۲۷ ژانویه ۱۷۵۶ به دنیا آمد. (نام کامل این پسر که حاکی از طلب نظر مساعد چند تن از قدیسان بود، عبارت بود از یوآنس کریسوس توموس ولفگانگوس تئوفیلوس موتسارت؛ تئوفیلوس از یونانی به لاتینی آمادئوس، یعنی دوستدار خداوند، ترجمه میشد.) لئوپولد شوهر و پدری خوب بود، با اخلاص و زحمتکش بود، نامه های وی به پسرش گرمی محبت دارند و از حکمت و خرد خالی نیستند. خانه موتسارت - که در آن قدری بیپردگی و بیحیایی مجاز داشته میشد - بهشت علاقه متقابل، تقدس والدین، لودگیهای کودکانه، و موسیقی بیحدوحصر بود.

از هر بچه آلمانی انتظار میرفت تا حدودی با نواختن یکی از آلات موسیقی موسیقیدان شود. موتسارت به موازات آموختن الفبا به اطفال خود، به آنها موسیقی یاد میداد. ماریانا در سن یازدهسالگی در نواختن کلاویکورد استاد بود. ولفگانگ، که پیشقدمی خواهرش او را به تحرک واداشته بود، با اشتیاق به پیانو روی آورد. وی در سن سه سالگی تک ضربه هایی میزد؛ در چهار سالگی چند قطعه را از حفظ مینواخت؛ و در پنجسالگی قطعاتی از خود ساخت که پدرش در حین نواختن آنها را روی کاغذ نوشت. لئوپولد با صرف نظر کردن از سودی که پذیرفتن شاگرد دیگر برایش داشت، هم خویش را تنها مصروف اطفال خود کرد، زیرا میخواست همه توجه خود را به آنان تخصیص دهد. او ولف را به مدرسه نفرستاد، زیرا میخواست در همه چیز خودش معلم وی باشد. ظاهرا انضباط آلمانی تا حدودی به کار برده میشد، ولی در این مورد احتیاج زیادی به این کار نبود. خود پسرک ساعتهای متمادی روی پیانو کار میکرد و آن قدر میماند تا بزور او را از پشت پیانو دور کنند. سالها بعد لئوپولد برایش نوشت:

تو هم به عنوان یک کودک و هم به صورت یک پسربچه به جای آنکه رفتاری کودکانه داشته باشی، جدی بودی؛ و وقتی پشت پیانو مینشستی، یا به نحوی دیگر سرگرم موسیقی بودی، نمیتوانستی کوچکترین شوخی را نسبت به خودت تحمل کنی. قیافهات چنان جدی بود که بسیاری از اشخاصی که مراقب تو بودند پیشبینی میکردند که تو به علت استعداد زودرس و قیافه جدی خود، قبل از موقع چشم از جهان خواهی بست. در ژانویه ۱۷۶۲، در حالی که آلمان هنوز به علت جنگ در حال از هم گسیختگی بود، لئوپولد پسر و دختر خود را به مونیخ برد تا هنر آنها را در برابر ماکسیمیلیان یوزف برگزیننده،

حکمران آن منطقه، بنمایاند; و در ماه سپتامبر نیز آنان را به وین برد. آنها به شونبرون دعوت شدند; ماری ترز و فرانسیس اول از این اطفال خیلی خوششان آمد; ولفگانگ به دامن امپراطریس پرید و او را در آغوش گرفت و بوسید; و چون امپراطور او را به مبارزه خواند، ویولن را با یک انگشت نواخت و کلاویکوردی را که کلیدهایش را با پارچه پوشانده بودند بدون اشتباه زد. ولفگانگ با شاهدختها جست و خیز میکرد که پایش به چیزی خورد و به زمین افتاد; مهیندوشس ماریا آنتونیا که هفتسال داشت او را بلند کرد و مورد نوازش قرار داد. ولفگانگ به او گفت، "شما شخص خوبی هستید" و سپس با لحنی حاکی از سپاسگزاری افزود: "من با شما ازدواج خواهم کرد." بیش از ده تن از اشراف درهای منزل خود را به روی خانواده موتسارت گشودند، از موسیقی که این گروه سه نفری مینواختند به حیرت آمدند، و پاداش آنان را با پول و هدایا دادند. سپس پسرک مدت دو هفته به علت مخملک بستری شد. این نخستین بیماری از سلسله بیماریهایی بود که سفرهای او را ضایع میکرد. در ژانویه ۱۷۶۳ این دسته هنرمندان به سالزبورگ بازگشتند.

اسقف اعظم با گذشت این موضوع را که لئوپولد از مدت مرخصی خود تجاوز کرده بود نادیده گرفت و علاوه بر آن او را به مقام معاونت رئیس موسیقی نمازخانه ارتقا داد. ولی در ۹ ژوئن به علت اینکه او بار دیگر راه سفر در پیش گرفت، از ترفیعات بعدی محروم شد. این بار همسر خود را نیز همراه برد تا آنان هنرنمایی نوباوگان خود را به اروپا نشان دهند، زیرا آنها نمیتوانستند برای همیشه کودکان اعجوبه باقی بمانند. در ماینتس اطفال دو کنسرت دادند، و در فرانکفورت چهار کنسرت; شصت سال بعد گوته به خاطر آورد که صدای آهنگهای یکی از این اطفال را شنیده و چگونه از "مرد کوچولو با کلاهگیس و شمشیر" به حیرت آمده بود، زیرا لئوپولد پسر خود را به این صورت ملبس میکرد. ولف به وسیله پدرش به عنوان یک اعجوبه غیرعادی مورد بهره کشی قرار گرفت. اعلانی در یکی از روزنامه های مورخ ۳۰ اوت ۱۷۶۳ در فرانکفورت وعده میداد که در کنسرت آن شب:

دختر کوچولو که در دوازدهمین سال زندگی خویش است مشکلترین ساخته های استادان بزرگ را خواهد نواخت، و پسرک هنوز هفت سال ندارد با کلاویکورد یا کلاوسن آهنگ اجرا خواهد کرد; او همچنین یک کنسرتو برای ویولن خواهد نواخت و با کلاویکوردی که کلیدهای آن با پارچهای پوشیده خواهند بود، در همراهی با سمفونیها به همان سهولت همراهی خواهد کرد که انگار کلیدها را میبیند. او فورا همه نتهایی را که از دور نواخته شوند اسم خواهد برد، اعم از اینکه این نتها بتنهایی یا چند نت همزمان باهم، با پیانو یا با هر آلت دیگر - زنگ، لیوان، یا زنگ ساعت - نواخته شوند. و بالاخره با کلاوسن یا ارگ هر قدر و در هر مایهای که خواسته شود آنا و بدون تدارک قبلی خواهد نواخت.

این گونه تحمیلها به استعداد این پسر بچه ممکن است لطمهای به سلامت یا اعصاب وی زده

باشد، ولی ظاهرا او به همان اندازه از تشویقها و کف زدنها لذت میبرد که پدرش از وجوه دریافتی آن حظ میبرد.

آنهادر کوبلنتس برنامه اجرا کردنـد، در بن و کولونی با یاس روبهرو شدنـد، ولی در آخن کنسـرتی دادنـد. در بروکسل انتظار داشـتند که فرمانـدار کل، پرنس کارل لورن، با حضور خود در برنامه آنها به آن افتخار بخشـد، ولی او مشغول بود. لئوپولد با خشم گفت:

مـا تقریبـا سه هفته است که در بروکسـل هستیم و هیـچ اتفـاقی نیفتاده است. عالیجناب جز شـکار، خوردن، و آشامیـدن کاری نمیکنـد، و دست آخر هم ممکن است ما متوجه شویم پولی نـدارد. من اعتراف میکنم که در اینجا هـدایای گوناگونی دریافت داشـتهایم، ولی مایل نیستیم آنها را نقـد کنیم. با این همه انفیهدان، کیفهای چرمی، و هدایای کوچک دیگر ما بزودی خواهیم توانست یک دکه باز کنیم.

سرانجـام پرنس حاضـر شـد به تماشـای برنـامه بیایـد; یک کنسـرت ترتیب یافت; پولها جمع آوری شدنـد و گروه هنری عازم پاریس گشت.

در ۱۵ نوامبر ۱۷۶۳ پس از سه روز حرکت در جاده های ناهموار و خراب، به پاریس رسیدند. آنها برای بسیاری از سرشناسان معرفینامه داشتند، ولی هیچ کدام از آنها ارزش نامهای را که به ملشیور گریم نوشته شده بود نداشت. او ترتیبی داد که خانواده موتسـارت از طرف مـادام دوپومپـادور، خـانواده سـلطنتی، و سـرانجام از طرف لویی پانزدهم و ملکه ماری لشچینسکا پـذیرفته شوند. در این وقت درهای مجللترین منازل به روی این میهمانان گشوده شدند. کنسـرتهای عمومی و خصوصی بخوبی برگزار میشدند، و گریم با شوق و ذوق برای خوانندگان نشریهاش نوشت:

معجزات واقعی نادرنـد، ولی وقتی مـا فرصت آن را داشـته باشـیم که یکی از این معجزات را ببینیم، چقـدر زیباست! یک رهبر موسیقی اهـل سـالزبورگ به نـام موتسارت با دو تن از زیباترین اطفال جهان به اینجا آمـده است. دخترش که یازده سال دارد پیـانو را بـا شـکوهترین شـیوه مینوازد، و طولانیترین و مشـکلترین قطعات را با دقت حیرت انگیزی اجرا میکنـد. برادرش که در فوریه آینـده هفتساله خواهـد شد پدیدهای چنان خارق العاده است که انسان بسـختی میتواند آنچه را به چشم میبیند باور کند. ... دسـتهایش به قدر کافی بزرگ نیستند که بعضی پرده های موسیقی را بگیرند. ... او مدت یک ساعت فی البداهه مینوازد، و خود را بـا گنجینهای از انـدیشه های وجـدآور تسـلیم الهام نبوغ خویش میکنـد. ... امکان نـدارد که متبحرترین رهبر موسـیقی بتوانـد به انـدازه این بچه از آرمـونی و زیر و بم صـداها اطلاعـاتی چنین عمیـق داشـته باشـد. ... برای او کشـف آنچه جلویش بگذارید هیچ کاری ندارد. او با سهولتی حیرتانگیز مینویسد، و میسازد، و لازم نمیبیند سر پیانو برود و دنبال نتهای خود بگردد. من یـک قطعه مونوئه برای او نوشـتم و از او خواسـتم یـک قسـمت بم به آن بیفزایـد. او قلمی برداشت و، بـدون رفتن به طرف پیانو، آهنگ بم آن را نوشت. ...

اگر من بیش از این به آهنگهای این بچه گوش دهم، مرا بکلی گیج خواهد کرد. ... چقدر جای تاسف است که موسیقی در این کشور این قدر کم درک میشود!

این خانواده پس از پیروزیهای بسیار در پاریس، عازم کاله شد (۱۰ آوریل ۱۷۶۴). در لندن جورج سوم آنها را بهحضور پذیرفت. در ۱۹ مه ولفگانگ مدت چهار ساعت در نزد پادشاه و درباریان آثار هندل، باخ، و دیگر استادان را به محض رویت نواخت; او با نواختن خود با آواز ملکه شارلت همراهی کرد و فی البداهه یک ملودی تازه برای آهنگ بم یک آریای هندل ساخت. یوهان کریستیان باخ، که در سال ۱۷۶۲ در لندن مستقر شده بود، این پسربچه را روی زانوهای خود نشاند و با او یک سونات نواخت. هر کدام از آنها یک قسمت از آن را مینواخت، و این کار با چنان دقتی انجام شد که هیچ کس نمیتوانست تصور کند دو نفر آن را اجرا میکنند.

باخ شروع به نواختن یک دستگاه کرد، ولفگانگ دنبال آن را گرفت، باز مثل اینکه دو نابغه یک نفر بودند. از آن پس، به مدت چند سال، ساخته های موتسارت تاثیر نفوذ یوهان کریستیان باخ را نشان میدادند. در ۵ ژوئن بچه ها کنسرتی دادند که با بیش از ۱۰۰ لیره درآمد خالص برای لئوپولد روحش را شاد کرد. ولی پدر به تورم شدید گلو مبتلا شد، و خانواده برای یک استراحت هفت هفتهای به چلسی در جنوب باختری لندن رفت. در خلال این مدت، ولفگانگ، که اینک هشت سال داشت، دو سمفونی ساخت (کا ۱۶ و ۱۹).

در ۲۴ ژوئیه آنها از لندن به هلند رفتند. ولی در لیل پدر و پسر هر دو مریض شدند و با آنکه اسقف اعظم فون شراتنباخ مدتی پیش از آن خواستار بازگشت لئوپولد شده بود، سفر آنها یک ماه به تعویق افتاد. آنها در ۱۱ سپتامبر به لاهه رسیدند، ولی روز بعد نوبت ماریانا بود که بیمار شود، و او چنان حالش بد شد که در ۲۱ اکتبر برایش طلب آمرزش کردند. در ۳۰ سپتامبر ولفگانگ بدون کمک خواهرش کنسرتی داد. هنوز ماریانا کاملا خوب نشده بود که برادرش به تب دچار شد، و خانواده ناچار شد وقت را تا ژانویه ۱۷۶۶ به بیکاری پر هزینهای بگذراند. در ۲۹ ژانویه و ۲۶ فوریه آنها در آمستردام کنسرتهائی دادند; در این وقت برای نخستین بار یک سمفونی موتسارت (کا ۲۲) در مقابل شنوندگان اجرا شد. در خلال این ماه ها، پسرک با حرارت بسیار آهنگ میساخت. در ماه مه آنها به پاریس بازگشتند. بسیاری از اثاث آنها در پاریس جا گذارده شده بود. گریم برای آنها مسکن راحتی فراهم کرد. آنها بار دیگر در ورسای و در اماکن عمومی برنامه اجرا کردند، و تا ۹ ژوئیه نتوانستند خود را از این پایتخت جذاب دور کنند.

در دیژون آنها به عنوان میهمانان پرنس دو کنده مدتی بیکار گشتند; چهار هفته در لیون گذراندند، سه هفته در ژنو، یک هفته در لوزان، یک هفته در برن، دو هفته در زوریخ، و دوازده روز در دوناوشینگن; سپس توقفهای کوتاهی در بیبراخ، اولم، و آوگسبورگ کردند; در مونیخ

توقف طولا‌نیتر بود. در اینجا ولفگانگ بار دیگر بیمار شد. سرانجام در اواخر نوامبر ۱۷۶۶، پس از سه سال و نیم غیبت، خانواده به سالزبورگ بازگشت. اسقف اعظم سالخورده آنها را بخشید، و آنها در این موقع میتوانستند آسایش موطن خود را درک کنند. همه چیز بر وفق مراد به نظر میرسید، ولی موتسارت دیگر هیچ گاه کاملا سالم نبود.

II – نوجوانی: ۱۷۶۶ – ۱۷۷۷

لئوپولد کارفرمایی بیگذشت بود. او پسرش را تحت یک دوره آموزش دشوار در زمینه کنترپوان، باس شیفره، و دیگر عناصر آهنگسازی که از موسیقی آلمانی و ایتالیایی به وی رسیده بود قرار داد. هنگامی که اسقف اعظم شنید که ولفگانگ آهنگ میسازد، این سوال برایش پیش آمد که آیا پدرش در این کار به وی کمک میکند یا نه برای روشن شدن این مطلب، او از بچه دعوت کرد مدت یک هفته نزد او بماند؛ او را از هرگونه امکان کمک از خارج به دور داشت، و سپس کاغذ و مداد و کلاوسنی در اختیار او قرار داد و از او خواست قسمتی از یک اوراتوریو را درباره نخستین فرمان از ده فرمان بسازد. در پایان هفته موتسارت نتیجه را ارائه داد؛ به اسقف اعظم گفته شد که این اثر در خور تمجید است. او به رئیس کنسرت خود میخائل هایدن (برادر یوزف هایدن) ماموریت داد قسمت دوم را بسازد، و نوازنده ارگش قسمت سوم آن را ساخت؛ تمام این کار در کاخ اسقف اعظم در تاریخ ۱۲ مارس ۱۷۶۷ اجرا، و معلوم شد که ارزش آنرا دارد که در دوم آوریل تکرار شود. قسمت موتسارت اکنون به عنوان شماره ۳۵ در کاتولوگ کوخل گنجانده شده است.۱

لئوپولد چون خبر یافت مهیندوشس ماریا ژوزفا بزودی با فردیناند پادشاه ناپل ازدواج خواهد کرد، با خود چنین اندیشید که مراسم ازدواج، که در دربار امپراطوری انجام خواهد شد، فرصت تازهای برای فرزندانش فراهم خواهد ساخت. در ۱۱ سپتامبر ۱۷۶۷ خانواده عازم وین شد. آنها اجازه ورود به دربار را یافتند، و نتیجه این شد که هم ولفگانگ و هم ماریانا از عروس آبله گرفتند والدین غمگین اطفال اعجوبه خود را به اولموتس واقع در موراوی بردند، و در آنجا کنت پود ستاتسکی به آنها محل اقامت داد و از آنها توجه کرد. موتسارت مدت ۹ روز نابینا بود. در ۱۰ ژانویه ۱۷۶۸ خانواده به وین بازگشت؛ هم امپراطریس و هم یوزف دوم بگرمی از آنها استقبال کردند، ولی دربار عزادار مرگ عروس بود و کنسرت دادن ناممکن.

خانواده پس از غیبت طولانی و بیفایده به سالزبورگ بازگشت (۵ ژانویه ۱۷۶۹).

---

(۱) این کاتولوگ بدوا در ۱۸۶۲ لایپزیگ به نام "آثار نادر موسیقی موتسارت که به ترتیب تاریخ و موضوع ثبت شدهاند" انتشار یافت. آنچه که اینک مورد استفاده ماست تجدیدنظری است که آلفرد اینشتین در اثر خود به نام "موتسارت، خصوصیات اخلاقی و آثار وی" (لندن ۱۹۵۷، صفحات ۴۸۳-۴۷۳) در آن به عمل آورد.

موتسارت به تحصیل نزد پدرش ادامه داد; ولی در اواخر سال لئوپولد به این نتیجه رسید که آنچه میتوانسته به این پسر یاد داده است، و آنچه ولفگانگ لازم دارد آشنایی با زندگی موسیقی ایتالیاست. او، که معرفینامه هایی از یوهان هاسه و دیگران برای استادان ایتالیایی دریافت داشته بود، به اتفاق پسرش در ۱۳ دسامبر ۱۷۶۹ به راه افتاد و ماریانا و مادرش را در سالزبورگ گذارد تا جای پایی در آن شهر نگاه دارد. عصر روز بعد موتسارت کنسرتی در اینسبروگ داد و یک کسنرتو ناآشنا را، که برای آزمایش مهارتش جلوی او گذارده شده بود، به محض رویت نواخت; مطبوعات محل از "مهارت خارق العاده او در زمینه موسیقی" تحسین بسیار کردند. در میلان آنها با سامارتینی، هاسه، و پیچینی آشنا شدند، و کنت فون فیرمیان برای ولفگانگ برنامهای برای اجرای یک اپرا تهیه کرد. این کار ۱۰۰ دوکات برای خانواده سود داشت. در بولونیا آنها صدای فارینلی را، که هنوز اعجابانگیز بود، شنیدند. فارینلی پس از پیروزیهای خود در اسپانیا، به ایتالیا بازگشته بود. آنها با پدر روحانی مارتینی ترتیبی دادند که ولفگانگ بازگردد و برای دریافت گواهینامه "فرهنگستان فیلارمونیک"، که مورد تمنای اشخاص بسیاری بود، امتحان دهد. در فلورانس، در دربار مهیندوک لئوپولد، موتسارت همراه ویولن ناردینی، کلاوسن نواخت. پدر و پسر با شتاب به رم رفتند تا در برنامه موسیقی هفته مقدس شرکت داشته باشند.

آنها در ۱۱ آوریل ۱۷۷۰ در میان رعد و برق و طوفان وارد شدند، و به این ترتیب بود که لئوپولد میتوانست ادعا کند که "مانند اعیان و اشراف در میان غرش شلیک توپخانه وارد شدند." آنها درست بموقع رسیدند تا به نمازخانه سیستین بروند و به "میزرره"، اثر گرگوریو آلگری، که هر ساله در آنجا خوانده میشد، گوش دهند.

نسخ این کورال مشهور، که برای اجرا در چهار، پنج، یا نه قسمت نوشته شده بود، بآسانی به دست نمیآمدند; موتسارت دوبار به آن گوش داد و بعد از روی حافظه آن را نوشت. آنها چهار هفته در رم ماندند و در خانه اشراف کشوری یا کلیسایی کنسرتهایی دادند. در ۸ مه عازم مسافرت به ناپل شدند. راهزنان جاده ها را پر مخاطره کرده بودند. پدر و پسر با چهار راهب از فرقه قدیس آوگوستینوس سفر کردند که از حمایت الاهی برخوردار باشند یا اگر ضرورت اقتضا کرد، طلب مغفرت آمادهای برایشان فراهم باشد. آنها یک ماه تمام در ناپل ماندند، زیرا اشراف، از تانوتچی گرفته به پایین، آنها را به مجالس شبانه دعوت میکردند و کالسکه و ملازمان اعیانی در اختیارشان قرار میدادند. وقتی ولفگانگ در کنسرواتور پیتا برنامه اجرا کرد، شنوندگان خرافاتی مهارت او را به یک انگشتر جادویی که وی به دست داشت نسبت دادند، و وقتی او آن انگشتر را بیرون آورد و به همان زیبایی آهنگ نواخت، آنها سخت به حیرت آمدند.

پس از بهرهگیری مجدد از رم، آنها برای اظهار عبودیت نسبت به مریم عذرا در خانه مقدسش واقع در لورتو از کوه های آپنن گذشتند; سپس متوجه شمال شدند تا سه ماه در بولونیا

بهسر بردند. موتسارت تقریبا به طور روزانه تعلیماتی از پدر روحانی مارتینی در زمینه رموز آهنگسازی دریافت میداشت. سپس وی آزمایش ورود به "فرهنگستان فیلارمونیک" را داد. به او یک قطعه از آوازهای کلیسایی گرگوریان داده شد و از او خواسته شد در حالی که در اطاقی تنها بود، سه قسمت بالایی آن را به سبک دقیق سنتی به آن بیفزاید. او در این آزمایش موفق نشد، ولی پدر روحانی مهربان اثر او را اصلاح کرد و شکل تجدیدنظر شده، با توجه به اوضاع و شرایط خاص، مورد قبول هیئت منصفه قرار گرفت. احتمالا این اوضاع و شرایط خاص کمی سن موتسارت بود.

در ۱۸ اکتبر پدر و پسر در میلان بودند. در آنجا موتسارت با نخستین پیروزی خود به عنوان یک آهنگساز روبرو شد، ولی پس از تلاش زیاد و سختی بسیار این پیروزی را به دست آورد. موضوع برنامهای که به او احاله شده بود میتریداته، ر دی پونتو نام داشت. ابیات آن از راسین گرفته شده بود. جوانک چهاردهساله در ساختن آهنگ، نواختن، و از نو نوشتن چنان سخت کوشید که انگشتانش درد گرفتند؛ ذوق و شوق او به صورت تب درآمد، و پدرش ناچار بود هر چند وقت یک بار، با بردن او برای قدم زدن، ساعات کار او را محدود کند و هیجانش را تسکین بخشد. موتسارت احساس میکرد این کار، که نخستین اپرای جدی او بود، آزمایشی بمراتب خطیرتر از آن آزمایش کهنه و قدیمی در بولونیا بود و امکان داشت که زندگی هنری او به عنوان یک اپراساز به نتیجه این کارش بستگی داشته باشد. در این هنگام، با آنکه او تمایل زیادی به امور مذهبی نداشت، از مادر و خواهرش درخواست کرد برای پیروزی او در این امر خطیر دعا کنند تا "بتوانیم بار دیگر همگی با سعادت با یکدیگر زندگی کنیم." سرانجام، در حالی که وی نزدیک بود به علت تمرینات از پا درآید، اپرای او به مردم عرضه شد (۲۶ دسامبر ۱۷۷۰)؛ خود آهنگساز آن را رهبری میکرد، و پیروزی او کامل بود. هر آریای مهم با تشویق و کف زدن شدید روبهرو شد، و بعضی از آنها با فریادهای "زنده باد استاد! زنده باد استاد کوچولو!" مواجه شدند. این اپرا بیست بار تکرار شد. پدر سرافراز و مذهبی او نوشت: "ما از این امر میبینیم قدرت خداوند، وقتی که ما استعدادهایی را که او با لطف خویش به ما اعطا کرده است پنهان نکنیم، چگونه در وجود ما اثر میگذارد." در این وقت آنها میتوانستند سربلند به موطن خود بازگردند. در ۲۸ مارس ۱۷۷۱ به سالزبورگ رسیدند.

هنوز تازه وارد شده بودند که تقاضاهایی از کنت فون فیرمیان به نام امپراطریس برایشان رسید دایر بر اینکه ولفگانگ یک سرناتا یا کانتات بنویسد و در ماه اکتبر برای اجرای آن به عنوان قسمتی از مراسم جشن ازدواج مهیندوک فردیناند با شاهدخت مودنا به میلان برود، اسقف اعظم زیگیسموند با غیبت مجدد لئوپولد از کارش موافقت کرد؛ و در ۱۳ اوت "پدر و پسر" بار دیگر راه ایتالیا را در پیش گرفتند. وقتی وارد میلان شدند، دریافتند که هاسه در آنجاست و مشغول تهیه یک اپرایی برای همان مراسم است. مدیران امور شاید

بـدون اینکه قصـد چنین کاری را داشـته باشـند، یک مبارزه نبوغ میان مشـهورترین اپرا ساز زنـده ایتالیا، که در هفتاد و سومین سال زنـدگی خود بود، و این جوانک پانزدهساله که هنوز اسـتعدادهای اپرایی خود را درست آزمایش نکرده بود، ترتیب داده بودنـد. رودجیرو اثر هـاسه در تاریـخ ۱۶ اکتبر اجرا شـد و مورد تشویق بسـیار قرار گرفت. روز بعـد کانتـات موتسارت به نـام آسـکانیو در آلبـا با رهبری خود وی اجرا شـد، و تشویقی که از او به عمل آمـد خارق العاده بود. لئوپولـد به همسـرش نوشت: "من متاسـفم که کانتـات ولفگانـگ به طور کامل اپرای هاسه را تحت الشعاع قرار داد." هاسه شخصـی با گـذشت بود; او در تمجید از موتسارت به دیگران پیوست و یک پیشـگویی مشهور کرد: "این پسر همه ما را به دست فراموشی خواهد سپرد." پدر و پسـر در ۱۱ دسامبر ۱۷۷۱ به سالزبورگ بازگشـتند. پنـج روز بعد زیگیسـموند مهربان درگذشت. جانشـین او، اسـقف اعظم هیرونیموس فون پاولاـ ملقب به کنت فون کولوردو، مردی بـا فرهنگ و روشـنفکر، از ستایشـگران روسو و ولتر، و فرمانروایی منور الفکر بود که مشـتاق بود اصـلاحاتی را که یوزف دوم تـدارک میدیـد اجرا کند. ولی او از یوزف هـم مسـتبدتر بود و هم روشـنفکرتر; طـالب انضـباط و اطـاعت بود و تحمـل مخـالفت را نـداشت. برای مراسم انتصاب وی، که قرار بود در ۲۹ آوریل ۱۷۷۲ صورت گیرد، کمتر از اپرایی که موتسـارت ساخته باشـد چیزی نمیخواست. این جوانک که اینک مشـهور شـده بود، با شتاب، با ساختن رویای سیپونه به این دعوت پاسخ داد. این اثر مورد استفاده قرار گرفت و فراموش شد. کولوردو آن را بخشید و ولفگانـگ را بـا حقوق سـالی ۱۵۰ فلـورن به عنـوان رئیس کنسـرت تعیین کرد. جوانـک چنـد مـاه خود را سـرگرم سـاختن سمفونی، کوارتت، و آهنگهـای مـذهبی کرد، ولی روی یـک اپرا به نـام لوچو سـیلا، که میلاـن برای سال ۱۷۷۳ سفارش داده بود، نیز کار میکرد.

در چهارم نوامبر ۱۷۷۲ لئوپولـد و پسـر پولسازش بار دیگر در پایخت لومباردی بودند، و کمی بعد ولف سـرگرم تلاش بود تا میان اندیشه های هنری خود و هوسها و توانایی خوانندگان خویش سازشی برقرار کند.

خواننـده اول زن در آغـاز رفتـاری آمرانه و مشـکل پسـند داشت. اسـتاد کوچولـو نسبت به وی صـبر و شـکیبایی نشـان داد، و سرانجام خواننده زن به موتسارت سـخت علاقهمند شد و اعلام داشت "که مسحور نحوه خدمت موتسارت نسبت به خود شده است." برنامه افتتاحیه (۲۶ فوریه ۱۷۷۲) با موفقیتی اطمینانبخش ماننـد میتریـداته که دو سال پیش از آن اجرا شده بود، روبهرو نشد. ضـمن تمرین، خواننده تنور بیمار شد و ناچار جای او به خوانندهای داده شد که تجربهای روی صـحنه نمایش نداشت. با این وصف، این اپرا نوزده بار تکرار شد.

آهنگ موسـیقی آن مشـکل بود; آریاها بیش از حـد احساساتی بودنـد; شایـد هم صـبغهای از "شـتورم اونددرانگ" به نحوی غیرمتجانس وارد اپرای ایتالیا شده بود. در عوض، موتسارت سـلامت و روانی آوازهای ایتالیایی را با خود به موطن بازگرداند، و روح او، که به طور طبیعی شاداب بود، بر اثر آسمان و زندگی هوای آزاد ایتالیا، نور و روشنایی

بیشتری یافت. او در ایتالیا متوجه شد که اپرا بوف، به صورتی که آن را در آثار پیچینی و پائیزیلو شنید، میتواند یک هنر و الامقام باشد; فرم آن را مورد مطالعه قرار داد و در آثار خود به نامهای فیگارو و دون جووانی آن را تکمیل کرد. برای ذهن و گوشهای تیز وی، هر تجربه در حکم آموزشی بود.

در ۱۳ مارس ۱۷۷۳ پدر و پسر بار دیگر در سالزبورگ بودند. اسقف اعظم جدید نسبت به غیبتهای طولانی آنان به اندازه زیگیسموند گذشت نداشت. او دلیلی نمیدید که با دادن ترفیع به لئوپولد به وی پاداش دهد; و به ولفگانگ هم صرفا به چشم یکی از ملتزمین دستگاه خود نگاه میکرد. او از موتسارت انتظار داشت که برای گروه همسرایان و هیئت نوازندگانش آهنگهای سریع، تازه، و خوب فراهم کند; و آنها مدت دو سال تلاش کردند که او را راضی کنند، ولی لئوپولد نمیدانست چگونه خواهد توانست بدون سفرهای دیگر خرج خانواده خود را تامین کند، ولفگانگ، که به تشویق و تحسین عادت کرده بود، نمیتوانست خود را با سمت یک موسیقیدان خدمتگزار وفق دهد. علاوه بر آن، او میخواست اپرا بنویسد، و صحنه نمایش، دسته خوانندگان، هیئت نوازندگان، و شنوندگان سالزبورگ کوچکتر از آن بودند که به این پرنده بال درآورده اجازه دهند بالهای رو به رشد خود را به حرکت درآورد.

هنگامی که ماکسیمیلیان یوزف حکمران باواریا به موتسارت ماموریت داد که یک اپرا بوفا برای کارناوال سال ۱۷۷۵ مونیخ تهیه کند، و موافقت اسقف اعظم را نسبت به غیبت آهنگساز و پدرش به دست آورد، در آسمان ابر آلود زندگی موتسارت، برای مدتی، نقطه هایی از روشنایی پیدا شدند. آنها در ۶ دسامبر ۱۷۷۴ از سالزبورگ عزیمت کردند. ولفگانگ از سرمای شدید در عذاب بود و به دندان درد سختی مبتلا شد که شدت آن را نه موسیقی میتوانست کاهش دهد و نه فلسفه. ولی برنامه افتتاحیه اثر وی به نام باغبان قلابی که در تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۷۷۵ اجرا شد، کریستیان شوبارت یکی از آهنگسازان برجسته را واداشت که پیشگویی کند: "اگر موتسارت مانند گیاهان گرمخانه] بر اثر شدت توجه [رشد زودرس نکند، بدون شک یکی از بزرگترین آهنگسازانی خواهد بود که پا به عرصه وجود گذاشتهاند." موتسارت، که از باده موفقیت سرمست بود، به سالزبورگ بازگشت تا آنچه را که به نظر وی چیزی جز نوکری بیارزشی نبود از سر گیرد.

اسقف اعظم دستور داد یک نمایشنامه توام با موسیقی برای جشن گرفتن بازدید قریب الوقوع کوچکترین پسر ماری ترز، مهیندوک ماکسیمیلیان، تهیه شود. موتسارت لیبرتویی قدیمی از متاستازیو را انتخاب کرد و پادشاه چوپان را ساخت. این اثر در ۲۳ آوریل ۱۷۷۵ اجرا شد. داستان آن احمقانه، ولی آهنگهای آن عالی است. تکه هایی از آن هنوز در میان مجموعه کنسرتها دیده میشوند. در عین حال موتسارت بسرعت سونات، سمفونی، کنسرتو، سرناد، و مس میساخت; بعضی از ساخته های این سالهای غم آلود - مثلا کنسرتو پیانو در میبمل (کا ۲۷۱) و سرناد

در می (کا ۲۵۰) – در زمره شاهکارهای جاودانی او هستند. ولی اسقف اعظم به این آهنگساز گفت که از هنرش چیزی سر درنمیآورد و او باید برای تحصیل به هنرستان ناپل برود. لئوپولد که دیگر نمیتوانست این وضع را تحمل کند، اجازه خواست پسرش را به یک سفر ببرد. کولوردو امتناع کرد و گفت مایل نیست کارکنان وی به "سفرهای تکدیآمیز" مبادرت ورزند. وقتی که لئوپولد بار دیگر اجازه خواست، اسقف اعظم او و پسرش را از خدمت خود اخراج کرد. ولفگانگ شاد شد; ولی پدرش که اینک پنجاه و شش سال داشت، از تجسم اینکه با دنیای بیحساب و بیچشم و رو دست و پنجه نرم کند وحشت داشت. اسقف اعظم نرم شد و او را به مقام خود بازگرداند، ولی دیگر حاضر نبود درباره غیبت وی از کارش چیزی بشنود. اینک چه کسی میبایستی در برنامه وسیع جهانپیمایی که برای ولفگانگ تهیه شده بود او را همراهی کند موتسارت بیست و یک ساله، یعنی در سنی بود که میتوانست درگیر ماجراهای جنسی و زندان ازدواج شود و بیش از هر زمان دیگر به راهنمایی نیاز داشت. به این جهت تصمیم گرفته شد مادرش با او همراه شود. ماریانا، که سعی داشت فراموش کند او نیز زمانی نبوغ داشته است، نزد پدرش ماند تا حد اعلای توجه محبتآمیز را درباره او مبذول دارد. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ مادر و پسر از سالزبورگ عزیمت کردند تا آلمان و فرانسه را تسخیر کنند.

III – موسیقی و ازدواج – ۱۷۷۷ – ۱۷۷۸

در ۲۶ سپتامبر موتسارت از مونیخ یک سرود آزادی برای پدرش نوشت و گفت: "من دارای بهترین روحیه ممکن هستم، زیرا از آن هنگام که از نزد آن شخص ریاکار رفتهام، مانند شاخ شمشاد سربلند بودهام و علاوه بر آن چاقتر شدهام." این نامه میبایستی در همان زمانی در راه بوده باشد که نامه لئوپولد به فرزندش در راه بود.

احساساتی که در این نامه ابراز شده است ما را بار دیگر متوجه میکند که وقایع تاریخی با جسم انسان سروکار دارند. در این نامه چنین آمده است:

پس از اینکه شما دو نفر رفتید، من خسته و افسرده از پلکان منزلمان بالا رفتم و خود را روی یک صندلی انداختم. وقتی ما خداحافظی میکردیم، من کوشش بسیاری کردم که خوددار باشم تا جدایی ما زیاد دردناک نباشد; و در جریان آن دستپاچگی، فراموش کردم دعای خیر پدرانه خود را همراه فرزندم کنم. به سوی پنجره دویدم و دعای خیرم را بدرقه راه شما کردم، ولی شما را ندیدم. ... نانرل بتلخی گریست. او و من برای مامان درود میفرستیم، و ما او و تو را میلیونها بار از دور میبوسیم.

مونیخ ولفگانگ را متوجه ساخت که دیگر اعجوبه نیست، بلکه یک موسیقیدان در سرزمینی است که عرضه آهنگسازان و نوازندگان بر تقاضا فزونی دارد. او امید داشت که در میان

موسیقیدانانی که در خدمت حکمران بودند مقام خوبی به دست آورد، ولی همه مشاغل پر بودند. مادر و پسر به آوگسبورگ رفتند و در آنجا با دیدار از دوستان جوانی لئوپولد (این کار به اصرار لئوپولد صورت گرفت) خود را خسته و فرسوده کردند; ولی آن عده از دوستان لئوپولد که هنوز در قید حیات بودند در این هنگام اکثرا چاق و بیحوصله بودند. ولفگانگ به هیچ کدام از آنها علاقهای نداشت مگر به یک دخترعموی بانشاط به نام ماریا آناتکلا موتسارت، که ولفگانگ وی را با حرکات خلاف اخلاق خود جاودانی کرد. ولی یوهان آندرئاس شتاین، که پیانوساز بود، بیشتر به درد موتسارت خورد. در اینجا موتسارت، که تا این وقت از کلاوسن استفاده کرده بود، به ارزش این آلت جدید موسیقی (پیانو) پی برد. وقتی به پاریس رسید، ساز مورد استفاده خود را به پیانو تبدیل کرده بود. او در یک کنسرت در آوگسبورگ هم پیانو نواخت و هم ویولن. این کار مورد تشویق بسیار قرار گرفت، ولی از لحاظ مالی سودی در بر نداشت.

در ۲۶ اکتبر مادر و پسر به مانهایم رفتند. در آنجا موتسارت از مصاحبت و خاصیت تحرک بخش موسیقیدانان ماهر بهرهمند شد، ولی حکمران محل، کارل تئودور، نتوانست برای او محل خالی بیابد، و در مقابل برنامهای که در دربار اجرا کرد، تنها یک ساعت طلا به عنوان پاداش نصیب وی شد. موتسارت به پدرش نوشت: "۱۰ کارولین (سکه طلا) برای من مناسبتر بود. ... آنچه انسان در مسافرت احتیاج دارد پول است; و بگذارید برایتان بگویم که من اینک پنج ساعت دارم. ... من جدا در این فکر هستم که یک جا ساعتی روی هر یک از پاچه های شلوارم درست کنم. هر وقت از یکی از اعیان بزرگ دیدن میکنم، هر دو ساعت را با خود خواهم داشت. ... تا او به فکر نیفتد یک ساعت دیگر به من بدهد." لئوپولد به او اندرز داد که با عجله به پاریس برود، در آنجا گریم و مادام د/اپینه به او کمک خواهند کرد. ولی ولفگانگ مادرش را متقاعد کرد که این سفر برای او (مادرش) در ماه های زمستان پرمشقت خواهد بود. لئوپولد به تصور اینکه آنها بزودی به پاریس خواهند رفت، به ولفگانگ هشدار داد از زنان و موسیقیدانان آنجا برحذر باشد، و به او یادآور شد که وی (ولفگانگ) اینک منبع امید خانواده از لحاظ مالی میباشد. لئوپولد ۷۰۰ گولدن قرض بالا آورده بود، و در سنین کهولت شاگرد میگرفت، آن هم در شهری که این کار سنگین دستمزد بسیار ناچیزی دارد. ... آینده ما به شعور وافر تو بستگی دارد.

میدانم تو به من محبت داری، نه تنهابه عنوان پدرت، بلکه همچنین به عنوان صمیمیترین و مطمئنترین دوست خود; و تو درک میکنی و توجه داری که سعادت یا بیسعادتی ما، و علاوه بر آن طول عمر یا مرگ سریع من ... جز خداوند در دست تو است. اگر من مضمون نامه تو را درست درک کرده باشم، نباید جز شادی چیزی از تو انتظار داشته باشم; و همین امر بتنهایی، هنگامی که غیبت تو، شادی شنیدن صدایت، دیدنت، و در آغوش گرفتنت را از من میربابد، باید برایم تسلی باشد. ... از صمیم قلب دعای خیر

ص: ۵۳۳

پدرانه خود را برایت میفرستم.

نانرل که اینک بیست و شش سال داشت و بدون جهیزیه بود و با خطر پیر دختر ماندن روبهرو بود، یادداشتی به نامه مورخ ۹ فوریه ۱۷۷۸ لئوپولد افزود، یادداشتی که تصویر این خانواده پرمحبت را بوضوح نشان میدهد.

پاپا هیچ وقت برای من فرصت نامهنویسی به مامان و تو را باقی نمیگذارد. ... از مامان تقاضا دارم هرگز مرا فراموش نکند. ... آرزو دارم سفر پاریس به شما خوش بگذرد، و قرین سلامت کامل باشید. ولی امیدوارم که بتوانم بزودی تو را در آغوش بگیرم. تنها خدا میداند این سعادت چه وقت دست خواهد داد. ما هر دو در آرزوی آن هستیم که تو شاهد بخت را در آغوش بگیری، زیرا اطمینان دارم این امر باعث خوشبختی همه ما خواهد شد. من از دور دست مامان را میبوسم و تو را در آغوش میگیرم; و اطمینان دارم تو ما را به خاطر خواهی داشت و در فکر ما خواهی بود. ولی تو باید تنها در اوقات فراغت چنین کنی، مثلاـ در مدت یک ربع ساعتی که نه آهنگ میسازی و نه تدریس میکنی. لئوپولد در این حالت انتظارات بزرگ و اعتماد محبتآمیز بود که نامهای به تاریخ چهارم فوریه از ولفگانگ برایش رسید که در آن ورود رب النوع عشق اعلام شده بود. در میان موسیقیدانان کم اهمیتتری که در مانهایم بودند، فریدولین وبر قرار داشت که یک همسر، پنج دختر، و یک پسر به او ارزانی شده بود و بارشان بر دوش او سنگینی میکرد. خانم وبر برای به دام انداختن شوهر تور میانداخت، بویژه برای بزرگترین دخترش به نام یوزفا که نوزده سال داشت و از هر لحاظ برای ازدواج آماده بود. ولی موتسارت از آلوئیزیا خوشش میآمد که شانزدهساله بود، و صدای ملکوتی و فریبندگیهایش او را به صورت رویای یک موسیقیدان جوان درآورده بودند. او تقریبا به هیچ وجه متوجه کنستانتسه، که چهارده سال داشت و بعدا همسر وی شد، نبود. او برای آلوئیزیا پارهای از لطیفترین آوازهای خود را ساخت. وقتی آلوئیزیا این آوازها را خواند، موتسارت نقشه ها و آرزوهای خود را را فراموش کرد، و به فکر آن افتاد که با وی و یوزفا و پدرشان به ایتالیا برود تا در آنجا آلوئیزیا در رشته تعلیم صدا درس بخواند، فرصتهایی برای کار در اپرا به دست آورد و در عین حال خودش با دادن کنسرت و نوشتن اپرا زندگی آنها را تامین کند. این دلداده جوان و شجاع همه این نقشه ها را برای پدرش به این شرح توضیح داد:

من به این خانواده بدبخت چنان علاقهای یافتهام که گرامیترین آرزویم آن است که آنان را خوشبخت کنم. ...

توصیه من این است که آنها به ایتالیا بروند. از این رو من مایلم که شما برای دوست خوبمان لوجاتی نامهای بنویسید، هر چه زودتر بهتر، و سوال کنید که بالاترین حقوقی که به یک خواننده اول زن در ورونا میدهند چقدر است. ... تا آنجا که موضوع صدای آلوئیزیا مطرح است، من حاضرم بر سر زندگی خود شرط ببندم که باعث شهرت

من خواهـد شـد. ... اگر نقشه مـا قرین موفقیت شود، مـا، یعنی آقـای وبر و دو دختر او و خود من، افتخار خواهیم داشت که از خواهر عزیزم به مـدت دو هفته به هنگـام عبور از سـالزبورگ دیـدن کنیم. ... من با کمال میل حاضـرم یک اپرا برای ورونا در برابر ۵۰ زکینی (شاید حدود ۶۵۰ دلار) بنویسم، ولو اینکه این کار تنها به خاطر آن باشد که آلوئیزیا شـهرتی به هم رساند. ... دختر ارشد خیلی به درد ما خواهد خورد، چون او آشپزی میداند، و ما میتوانیم سـروسامانی داشـته باشـیم. راستی، وقتی به شما بگویم که از ۷۷ گولدن تنها ۴۲ گولـدن برایم باقی مانده است، نباید تعجب کنید. این امر تنها ناشـی از انبساط خاطری اسـت که در مصاحبت اشخاص درستکار و همفکر به من دست داده است.

پاسـخ نامهام را زود بفرستیـد. فراموش نکنیـد که من تا چه حد علاقهمندم اپرا بنویسم. من به هر کس که اپرا مینویسد رشـک میبرم. وقتی یک آریا میشـنوم ... میتوانم واقعا از روی ناراحتی گریه کنم. ولی مشروط بر اینکه این آریا از یک اپرای ایتالیایی باشد نه آلمانی، و "اپرا سریا" باشد نه "اپرا بوفا"! ... اینک آنچه را که بر قلبم سنگینی میکند نوشتهام. مادرم از افکار من کاملا راضـی است. ... فکر کمک به یک خانواده بیچاره، بـدون اینکه به خودم لطمهای بزنـد، روحم را شاد میکنـد. هزار بار دسـت شما را میبوسم و تا لحظه مرگ فرزند بسیار مطیع شما باقی خواهم ماند.

لئوپولد در ۱۱ فوریه چنین پاسخ داد:

فرزند عزیزم. من نامه مورخ چهارم فوریه تو را با حیرت و وحشت خواندهام. تمام شب نتوانستهام بخوابم.

... خدای مهربان! ... آن لحظات سـعادتبار - هنگامی که تو در سـنین کودکی یا قدری بزرگتر، هیچ گاه به بستر نمیرفتی بدون اینکه روی صـندلی بایستی و برایم آواز بخوانی، ... و چندین بار نوک بینی مرا ببوسـی، یا به من بگویی که وقتی من پیر شوم، تو مرا در یک صـندوق شیشـهای جای خواهی داد و کوچکترین منفـذ هوا در آن باقی نخواهی گذارد تا مرا همیشه پیش خود داشته باشی و احترامم کنی - همه آن لحظات از میان رفتهاند.

بنابراین، با صبر و شکیبایی به سخنان من گوش فراده! ...

او سـپس در نامه خود گفت که امیدوار است ولفگانگ ازدواج خود را به تاخیر اندازد تا در جهان موسیقی مقام مطمئنی برای خود تامین کند; سپس همسر خوبی برگزیند، خانواده خوبی تشکیل دهد، به والدین و خواهر خود کمک کند. ولی اینک این پسـر که مسـحور یـک زن جوان فتنهانگیز شـده است، والـدین خود را فراموش میکنـد و تنها به فکر آن است که دختری را به عنوان یکی از ملازمانش به ایتالیا همراهی کند. چه مهمل غیر قابل باوری او سپس نوشت:

به پاریس برو، آن هم زود. جای خود را در میان اشـخاص بزرگ بیاب. (یا قیصـر شو یا هیچ!) ... از پاریس نام و شـهرت یک مرد بزرگ در سراسـر جهان طنین میافکند. در آنجا نجیبزادگان با نوابغ با حد اعلای احترام، ارزش، و نزاکت رفتار میکنند. در آنجا تو شیوه منزهی از زندگی خواهی دید که تضاد حیرت انگیزی با خشونت درباریان

آلمانی ما و بانوانشان به وجود میآورد; و در آنجا ممکن است تو در زبان فرانسه تبحر پیدا کنی.

موتسارت با فروتنی پاسخ داد که نقشه همراهی کردن خانواده وبر به ایتالیا را خیلی جدی تلقی نکرده است.

او وداع اشک آلودی با خانواده وبر کرد و قول داد که در راه بازگشت به موطن خود از آنها دیدن کند. در ۱۴ مارس ۱۷۷۸ او و مادرش با یک کالسکه عمومی عازم پاریس شدند.

IV – در پاریس: ۱۷۷۸

در ۲۳ مارس، درست موقعی وارد پاریس شدند که موج تجلیل بیحد از ولتر آنها را در کام خود کشید. محل اقامت سادهای اختیار کردند، و موتسارت برای گرفتن کار به فعالیت پرداخت. گریم و مادام د/اپینه برای جلب انظار به سوی جوانی که پاریس چهارده سال قبل از وی به عنوان یک اعجوبه تحسین بسیار کرده بود به جنب و جوش افتادند. ورسای شغل نوازنده ارگ دربار را در برابر ۲۰۰۰ لیور برای شش ماه خدمت در سال به او پیشنهاد کرد; لئوپولد به او اندرز داد آن را قبول کند. گریم مخالفت کرد. موتسارت به این عنوان که این کار حقوقش خیلی کم است، و شاید به این علت که بااستعداد وی سازگار نیست، آن را رد کرد. درهای خانه های بسیاری به رویش باز بودند، مشروط بر اینکه در برابر یک وعده غذا برایشان پیانو بنوازد، ولی حتی رسیدن به این خانه ها مستلزم سوار شدن در کالسکه های گرانقیمت برای عبور از خیابانهای پر گل و لای بود. یکی از نجبا، دوک دوگین، به نظرش امید بخش رسید، موتسارت برای وی و دخترش کنسرتو با شکوهی را که در کلید "دو" برای فلوت و چنگ اجرا میشد ساخت (کا ۲۹۹) و به بانوی جوان در برابر حق التدریس خوبی که دریافت میداشت درس آهنگسازی میداد. ولی طولی نکشید که این دوشیزه ازدواج کرد، و دوک تنها ۳ لویی طلا (شاید حدود ۷۵ دلار) برای کنسرتویی پرداخت که بایستی پاریس را به تسلیم محض در برابر موتسارت وا میداشت. موتسارت برای نخستین بار در زندگی خویش، شهامت خود را از دست داد. او در تاریخ ۲۹ مه به پدرش نوشت: "حالم به اندازه کافی خوب است، ولی غالبا در این فکر هستم که آیا زندگی کردن ارزش دارد یا نه." هنگامی که لو گرو رئیس کنسرت روحانی او را به کار گماشت تا یک سمفونی (کا ۲۹۷) بنویسد، روحیه او بار دیگر تقویت شد، این سمفونی در ۱۸ ژوئن با موفقیت اجرا شد.

سپس در سوم ژوئیه مادرش درگذشت. مادرش در آغاز از دور شدن از سالزبورگ و از کارهای خانه لذت میبرد، ولی طولی نکشید که برای بازگشت به خانه خود و به کارها و

تماسهای روزانهای که به زندگی او مایه و اهمیت میبخشیدند بیتابی میکرد. سفر نه روزه به پاریس با یک کالسکه پرتکان، مصاحبان پرسروصدا، و باران سیل آسا سلامت او را مختل، و عدم موفقیت فرزندش در به دست آوردن موقعیت مناسبی در پاریس روح معمولاـ با نشاط او را مکدر کرده بودند. روزهای متوالی تنها در محیطی بیگانه و در میان الفاظی نامفهوم مینشست، در حالی که فرزندش به نزد شاگردان خود یا به کنسرت و اپرا میرفت. موتسارت که در این هنگام متوجه شده بود مادرش بتدریج در حال تحلیل رفتن است، هفته های آخر را در کنارش میگذراند; با عشق و علاقه از او مواظبت میکرد، و بسختی میتوانست باور کند که وی به این زودی چشم از جهان بندد.

مادام د/اپینه اطاقی در منزل خود (که گریم نیز در آن بود)، محلی در سرمیز غذاخوری خود، و حق استفاده از پیانوی خویش را به موتسارت پیشنهاد کرد. موتسارت نمیتوانست تا این حد نزدیک گریم زندگی کند و در عین حال با او هماهنگ باشد. گریم، ولتر را میپرستید، موتسارت به او به چشم حقارت مینگریست، و از این عقیده میزبانان خود و دوستان آنان مبنی بر اینکه مسیحیت افسانهای سودمند برای اعمال تسلط بر مردم اجتماع است بسیار ناراحت بود. گریم مایل بود موتسارت کارهای کوچکی به عنوان راهی برای رسیدن به ماموریتهای بزرگتر قبول کند و برای خانواده های متنفذ به طور رایگان بنوازد. موتسارت احساس میکرد که این شیوه او را از پای در خواهد آورد، و ترجیح میداد نیروی خود را صرف آهنگسازی کند. گریم او را راحت طلب میپنداشت، و کاهلی موتسارت را به لئوپولد اطلاع داد. لئوپولد با گریم موافقت کرد. عمل موتسارت در گرفتن وامهای متعدد از گریم وضع را بدتر کرد. جمع وامها به ۱۵ لویی طلا (شاید حدود ۳۷۵ دلار) میرسید.

گریم به او گفت میتواند تادیه این وامها را تا هر وقت بخواهد، عقب بیندازد. همین طور هم شد. مسئله به این ترتیب حل شد که در ۳۱ اوت ۱۷۷۸ لئوپولد نامهای به فرزندش نوشت که در آن به وی اطلاع داد اسقف اعظم کولوردو حاضر شده است لئوپولد را رئیس موسیقی نمازخانه کند، مشروط بر اینکه ولفگانگ به عنوان ارگ نواز و رئیس کنسرت کار کند، و برای هر یک حقوقی به مبلغ ۵۰۰ فلورن در سال دریافت دارند. در این نامه همچنین گفته شده بود: "علاوه بر آن، اسقف اعظم اعلام آمادگی کرده است که اگر تو بخواهی اپرا بنویسی، بگذارد هر جا میخواهی بروی." لئوپولد برای اینکه هرگونه مقاومت از ولفگانگ سلب کند، در نامه خود افزود ممکن است از آلوئیزیا وبر دعوت شود به گروه خوانندگان سالزبورگ ملحق شود و در آن صورت "او باید نزد ما زندگی کند." موتسارت در تاریخ ۱۱ سپتامبر پاسخ داد: "وقتی من نامه شما را خواندم، از شادی به لرزه درآمدم، زیرا احساس میکردم در همان لحظه در آغوش شما هستم. درست است که همان طور که خود شما اذعان خواهید کرد این کار از نظر من نوید آتیه درخشانی را نمیدهد، اما وقتی منظره دیدن شما و در آغوش گرفتن خواهر بسیار

عزیزم را مشتاقانه مجسم میکنم، به آینده دیگری فکر نمیکنم." در ۲۶ سپتامبر او با کالسکه عازم نانسی شد. در ستراسبورگ با اجرای کنسرتهای پر مرارتی که در تماشاخانه های تقریبا خالی اجرا میشدند، چند لویی طلا به دست آورد. مدتی در مانهایم به بیهودگی گذراند، به امید اینکه به رهبری اپرای آلمانی منصوب شود، ولی در این امر نیز توفیق نیافت. در حالی که رویای آلوئیزیا را در سر داشت، به مونیخ رفت. ولی آلوئیزیا جایی برای خود در گروه همسرایان حکمران محل، و شاید هم در قلب او برای خود یافته بود. او با چنان خونسردی و آرامشی از موتسارت استقبال کرد که هیچ گونه تمایلی به اینکه همسر وی شود از آن دیده نمیشد. موتسارت آوازی پر اندوه ساخت و خواند، و خود را تسلیم زندگی در سالزبورگ کرد.

۷ – سالزبورگ و وین: ۱۷۷۹ – ۱۷۸۲

او در اواسط ژانویه به موطن خود رسید. به مناسبت بازگشتش جشن و سروری برپا شده بود که برآن اندوه ناشی از مرگ مادرش، که اینک بشدت احساس میشد، سایه میافکند. طولی نکشید که او به عنوان نوازنده ارگ و رئیس کنسرت به خدمت پرداخت و بزودی از این کار ملول شد. بعدها به خاطر آورد که:

در سالزبورگ کار برایم تحمیلی سنگین بود و هیچ وقت نتوانستم خود را درست به آن عادت دهم. چرا زیرا هرگز احساس خوشبختی نمیکردم. ... در سالزبورگ – دست کم برای من – مطلقا هم وسیله سرگرمی وجود ندارد. من از حشر و نشر با بسیاری از مردم آنجا امتناع میورزم، و بیشتر اشخاص هم مرا به قدر کافی شایسته نمیدانند. علاوه بر آن، انگیزهای برای استعداد من وجود ندارد. وقتی مینوازم یا وقتی یکی از ساخته هایم اجرا میشود، مثل این است که همه شنوندگان میز و صندلیند. کاش دست کم یک تماشاخانه نسبتا خوب در سالزبورگ وجود داشت!

او در آرزوی نوشتن اپرا بود و با مسرت تقاضای کارل تئودور، برگزیننده مانهایم، را برای ساختن یک اپرا برای جشنواره آینده مونیخ پذیرفت. کار بر روی ایدومنئو، ر دی کرتا] ایدومنئو پادشاه کرت [را در اکتبر ۱۷۸۰ آغاز کرد. در نوامبر برای تمرین به مونیخ رفت. در ۲۹ ژانویه ۱۷۸۱ این اپرا، با وجود زمان غیرعادی آن، با موفقیت روی صحنه آمد. موتسارت شش هفته دیگر در مونیخ ماند و از زندگی اجتماعی آن لذت برد، تا اینکه از طرف اسقف اعظم کولوردو به او ابلاغ شد که در وین به وی ملحق شود. در وین او این مسرت خاطر را داشت که با کارفرمای خود در یک کاخ زندگی میکرد، ولی با خدمه غذا میخورد. او میگفت: "دو پیشخدمت خصوصی بالای میز مینشینند، و من این افتخار را دارم که بالاتر از آشپزها به

من جا داده شده است.” در آن دوران در خانه های اشراف رسم بر همین منوال بود. هایدن آن را با ناراحتی و سکوت تحمل کرد، ولی موتسارت با صدایی رساتر از هر زمان علیه آن عصیان کرد. او از اینکه آهنگها و استعداد وی در خانه دوستان اسقف اعظم عرضه میشدند مسرور بود؛ ولی وقتی کولوردو بیشتر تقاضاهای او را برای اجازه قبول تعهدات خارجی، که امکان داشت برایش افزایش درآمد و گسترش شهرت در برداشته باشند، رد میکرد، بشدت از این وضع خشمگین میشد. او میگفت: “وقتی من مجسم میکنم که بدون در جیب داشتن دست کم ۱۰۰۰ فلورن از وین خارج شوم، دلم فرو میریزد.” او تصمیم گرفت از خدمت کولوردو دست بکشد. در دوم مه ۱۷۸۱ به عنوان مستاجر نزد خانواده وبر، که به وین نقل مکان کرده بود، رفت. وقتی اسقف اعظم برایش دستور فرستاد به سالزبورگ بازگردد، وی جواب داد که نمیتواند تا ۱۲ مه حرکت کند. ملاقاتی میان این دو دست داد که در آن (به طوری که موتسارت برای پدرش بازگو کرد) اسقف اعظم رکیکترین نسبتها را به من داد. آه، من واقعا نمیتوانم همه چیز را برای شما بنویسم. سرانجام وقتی خون من به جوش آمد، دیگر نتوانستم تحمل کنم و گفتم: “در این صورت آن عالیجناب از من راضی نیستند” او گفت: “چی تو حقه باز و رذل میخواهی مرا تهدید کنی راه خروج آنجاست. من دیگر با چنین آدم فرومایههای کاری نخواهم داشت، پس برو.” وقتی میرفتم، گفتم: “پس این طور باشد؛ فردا شما را طی نامه مطلع خواهم کرد.” پدرجان به من بگویید که آیا این حرفی نیست که من میبایستی دیر یا زود میزدم به طور خصوصی برای من بنویسید که خوشحال و راضی هستید - چون واقعا هم باید این طور باشید - و در انظار از من عیبجویی کنید تا تقصیری متوجه شما نشود. ولی اگر اسقف اعظم کوچکترین اسائه ادبی نسبت به شما بکند، فورا نزد من به وین بیایید. ما هر سه نفر میتوانیم با درآمد من زندگی کنیم.

به این ترتیب، لئوپولد درگیر بحران دیگری شد. موقع خود وی در مخاطره به نظر میرسید، و مدتی طول کشید تا از طرف کولوردو اطمینانهایی در این زمینه به او داده شد. او از شنیدن این خبر که فرزندش نزد خانواده وبر سکنا گزیده است هراسناک شد. پدر آن خانواده در این وقت مرده بود. آلوئیزیا با یوزف لانگه هنرپیشه ازدواج کرده بود، ولی آن زن بیوه دختر دیگری به نام کنستانتسه داشت که به انتظار شوهر بود. آیا این جریان بن بست دیگری برای ولفگانگ بود لئوپولد از او تقاضا کرد که از اسقف اعظم پوزش بخواهد و به موطن خود بازگردد. در این هنگام موتسارت برای نخستین بار از امر پدرش سرپیچی کرد. او به پدرش نوشت: “پدر عزیزم، برای خوشایند شما حاضرم از سعادت، سلامت، و حتی زندگی خود دست بکشم؛ ولی در نزد من شرافتم بر همه چیز مقدم است، و نزد شما هم باید همین طور باشد. پدر عزیزم، که بهترین پدرها هستی، هر چه اراده میکنی از من بخواه، ولی نه آن کار

را." در دوم ژوئن او ۳۰ دوکات به عنوان پیش پرداختی در زمینه کمکهای بعدی برای پدرش فرستاد.

او سه بار به اقامتگاه اسقف اعظم در وین رفت که استعفای خود را رسما تسلیم کند. کاخدار کولوردو از دریافت و رد کردن این استعفا خودداری کرد، و بار سوم "موتسارت را از اطاق انتظار بیرون انداخت و لگدی حواله پشتش کرد." این جریان را موتسارت در نامه مورخ ۹ ژوئن خود شرح داد. او برای تسلای پدرش از خانه وبر رفت و در جای دیگری سکنا گزید و به پدرش اطمینان داد که باکنستانتسه فقط "تفریح کرده است" و افزود: "اگر قرار بود من با همه کسانی که با آنها شوخی و تفریح کردهام ازدواج میکردم، دست کم دویست زن داشتم." با وجود این، در ۱۵ دسامبر او به پدرش اطلاع داد کنستانتسه آن قدر با نمک، ساده، و اهل خانهداری است که او مایل است با وی ازدواج کند.

آیا شما از این فکر به وحشت افتادهاید ولی ای عزیزترین و محبوبترین پدرها، به حرف من گوش بدهید. ...

ندای طبیعت در درون من به همان بلندی دیگران، و شاید هم بلندتر از بسیاری از افراد طبقه عوام درشت اندام و نیرومند، سخن میگوید. من جدا نمیتوانم آن طور که بسیاری از جوانان این روزها زندگی میکنند زندگی کنم. نخست اینکه من به معتقدات مذهبی بسیار پایبندم; دوم اینکه من نسبت به همسایه خود علاقهای بس عمیق دارم، و احساس شرافتم اجازه نمیدهد که دختری معصوم را از راه به در کنم; سوم اینکه من از امراض وحشت و نفرت بسیار و ترس و هراسی بیش از اندازه دارم و به سلامت خود بیش از آن توجه دارم که با زنان بدکاره حشر و نشر کنم، بدانسان که میتوانم سوگند یاد کنم که هرگز چنین روابطی با زنان نداشتهام. ... من زندگی خود را در گرو صحت آنچه به شما گفتهام میگذارم.

ولی معشوق من کی است ... آیا براستی یکی از افراد خانواده وبر نیست بلی، ... کنستانتسه ... مهربانترین و باهوشترین و بهترین همه آنها. ... به من بگویید آیا امکان داشت من در آرزوی همسر بهتری برای خود باشم آنچه که آرزویش را دارم داشتن یک درآمد کوچک مطمئن است (که خدا را شکر، من به آن کاملا امیدوارم)، و سپس من هرگز از التماس به شما بازنخواهم ایستاد که به من اجازه دهید این دختر بیچاره را نجات دهم، و خودم و او را و همهمان را خیلی خوشبخت سازم. آیا درست نیست که وقتی من خوشبخت باشم، شما هم خوشبخت هستید و نسیمی از ،درآمد ثابت من< به شما میرسد. ... تقاضا دارم به فرزند خود رحم کنید.

لئوپولد نمیدانست چه چیز را باور کند. او همه تلاشهای ممکن را برای انصراف فرزند تقریبا بیپول خود از ازدواج به کار برد، ولی موتسارت احساس میکرد که پس از بیست و شش سال اطاعت فرزندی وقت آن رسیده است که نظر خود را اعمال، و برای خودش زندگی کند. مدت هفت ماه، بدون گرفتن نتیجه، تقاضای موافقت پدرش را داشت، و سرانجام در ۴

اوت ۱۷۸۲، بدون آن موافقت، ازدواج کرد. این موافقت در ۵ اوت به دستش رسید. در این هنگام موتسارت آن آزادی را داشت که به این موضوع پیببرد که انسان تا چه حد میتواند با ساختن متنوعترین مجموعه آهنگهای عالی در تاریخ بشر خرج خانوادهای را تامین کند.

VI– آهنگساز

موتسارت برای اعتماد به نفس خویش دلیلی داشت، زیرا تا آن وقت به عنوان نوازنده پیانو شهرتی بهم زده بود، چند شاگرد حق التدریسی داشت، و چند اپرای موفقیتآمیز روی صحنه آورده بود. درست یک ماه پس از خروج از خدمت اسقف اعظم، وی از طرف کنت اورسینی – روزنبرگ، رئیس تماشاخانه های دربار یوزف دوم، ماموریت یافت یک زینگشپیل – نمایشنامهای که هر قطعه آن با آواز همراه باشد – تهیه کند. نتیجه این ماموریت در ۱۶ ژوئیه ۱۷۸۲ در حضور امپراطور تحت عنوان آدم ربایی از حرم سلطان عرضه شد. یک گروه مخالف آن را محکوم کرد، ولی تقریبا همه شنوندگان مجذوب آریاهای با روحی شدند که موضوعی کهنه را زینت میبخشید.

موضوع داستان عبارت بود از یک زیبا روی مسیحی که به دست دزدان دریایی اسیر میشود، به یک ترک که دارای حرمسراست فروخته میشود، و دلداده مسیحی او پس از نقشه و زمینه چینیهای باور نکردنی او را نجات میدهد. یوزف دوم درباره موسیقی این نمایشنامه گفت: "برای گوشهای ما بیش از حد زیباست، موتسارت عزیزم، و در آن بیش از حد لازم نت به کار برده شده است." آهنگساز بیپروا پاسخ داد: "اعلیحضرتا، درست همان اندازه نت به کار برده شده که ضرورت داشته است." این اپرت سی و سه بار در شش سال نخست عمر خود در وین تکرار شد. گلوک از آن تحسین کرد، هر چند که متوجه شد این اپرت اصلاحات او را در زمینه اپرا کاملا نادیده گرفته است; او شیوه ترکیب سازها و آلات موسیقی این جوان متهور را ستود و او را به شام دعوت کرد.

موتسارت از ایتالیا بیشتر الهام میگرفت تا از آلمان; او ملودی و آرمونی ساده را به پولیفونی پیچیده و عالمانه ترجیح میداد، و تنها در دهه آخر عمرش نفوذهای نیرومندی از هندل و یوهان سباستیان باخ احساس کرد. ولی در سال ۱۷۸۲ او به موسیقیدانانی ملحق شد که تحت توجهات بارون گوتفرید فان سویتن کنسرتهایی، بیشتر از هندل و باخ، در کتابخانه ملی یا در خانه فان سویتن اجرا میکردند. در سال ۱۷۷۴ بارون آثاری از قبیل هنر فوگ، کلاویه بین تامپره، و دیگر آثار باخ را از برلین به وین آورده بود. او موسیقی ایتالیا را تقبیح میکرد، آن را غیرحرفهای میخواند، و عقیده داشت موسیقی واقعی مستلزم توجه دقیق به فوگ، پولیفونی، و کنترپوان است. با آنکه موتسارت نحوه ساختمان، قواعد یا فرمهای آهنگها را به عنوان هدف

تلقی نمیکرد، از انـدرزها و کنسـرتهای فـان سویتن بهرهگیری میکرد و با دقت آثار هنـدل و آثار مهم باخ را مورد مطالعه قرار میـداد. پس از سال ۱۷۸۷ او در وین کنسـرتهای هنـدل را رهـبری میکرد، و در تعـدیل نتهـای آثـار هنـدل برای اینکه منطبق با امکانات ارکسترهای وین باشد، به خود آزادی عمل میداد. او در ساخته های موسـیقی سازی خود که در سالهای بعد تصـنیف کرد، ملودی ایتالیایی و پولیفونی آلمانی را در ترکیبی هماهنگ با یکدیگر درآمیخت.

یـک نگـاه به فهرست کوخل که از ساخته های موتسارت تهیه شـده است در حکم تجربه جالبی است. در این فهرست از ۶۲۶ اثر نام برده شـده است، و این مجموعه بزرگترین مجموعهای است که یک فرد واحد، بجز هایدن، از خود به جا گذارده است. همه اینهـا در یـک دوران عمر سـی و شـش سـاله تولیـد شدهانـد و حـاوی شاهکارهـایی از هر نوع میباشـند. این آثار شامل ۷ سونات، ۸ تریـو، ۲۹ کوارتت، ۵ کوینتت، ۵۱ کنسرتو، ۹۶ دیورتیمنتو و رقص یـا سـرناد، ۵۲ سمفونی، ۹۰ آریـا یا آواز، ۶۰ تصنیف مذهبی، و ۲۲ اپرا میباشـد. اگر پارهای از کسانی که با موتسارت نزدیک بودنـد وی را تنبل میپنداشـتند، دلیل آن بود که آنهـا نمیدانسـتند رنـج و زحمت روح میتوانـد بـاعث ناتوانی جسم شود، و بـدون وقفه هایی در کار، نبوغ به صورت جنون درمیآیـد. پـدرش به او میگفت: "از امروز به فردا کردن گنـاهی است که گریبـانگیر تـوست." در بسـیاری از موارد، موتسـارت تقریبا تا آخرین ساعت صبر میکرد تا آهنگی را که در سـرش شـکل گرفته بود روی کاغذ بیاورد. او میگفت: "من به اصطلاح غرق در موسـیقی هسـتم. موسـیقی در تمـام روز در ذهن من است، و من دوست دارم دربـاره آن در سـر رویا بپرورانم، مطالعه کنم، و به تعمق پردازم." همسـرش میگفت: "او همیشه بـا چیزی رنـگ میگرفت - بـا کلاهش، با جا ساعتی، بامیز، با صـندلی، گویی که اینها کلیـدهای پیانو هسـتند." گاهی این آهنگسازی بیصدا را حتی در حالی که ظاهرا به یک اپرا گوش میداد، ادامه میداد. او تکه های کاغذ نت موسـیقی در جیبهای خود یا، اگر مشغول سفر بود، در جیبهای کنار کالسکه نگاه میداشت و روی این کاغذ نتهای تکهتکه مینوشت؛ معمولا یک کیف چرمی با خود داشت تا این نوشته های اتفاقی را در آنها حمل کند. وقتی برای آهنگسـازی آمـاده بود، سـرپیانو نمیرفت، بلکه پشت میز مینشـست؛ کنسـتانتسه میگفت: "مثـل اینکه نامه مینویسـد، نتهای موسـیقی را مینوشت و هیـچ تکهـای (موومـانی) را قبل از اینکه نوشـتنش را به پایان برسانـد، عملا آزمایش نمیکرد." یا گاهی ساعتهـا جلـوی پیـانو مینشـست و تکه هـای فی البـداهه میسـاخت، و ظـاهرا هوسـها و تخیلات خـود را در زمینه موسـیقی آزاد میگـذاشت، ولی به طور نیمه آگـاه آن را تـابع نوعی ساختمـان قابـل شـناخت - ماننـد فرم سونـات، آریـا، فوگ و نظایر آن - میکرد. موسـیقیدانان از آثار فی البداهه موتسارت از این نظر خوشـشان میآمد که میتوانسـتند، با خرسـندی از تبحر خود، نظم و ترتیبی را که در ورای آهنگهـای ظـاهرا هوسآمیز او پنهـان شـده بود کشف کننـد. نیمچک در سـنین کهولت گفت: "اگر من میتوانستم یک شادی دنیوی دیگر از خدا بخواهم، آن این بود که صدای

آهنگهـای فی البـداهه موتسارت را بشـنوم." موتسارت میتوانست تقریبا هرنت موسـیقی را به محض رویت بنوازد، زیرا پارهای ترکیبات و تسلسـلهای نتها را چنان بکرات دیـده بود که میتوانست آنها را مثل اینکه فقط یک نت هسـتند بخوانـد; و انگشـتان عـادت یافتهاش آنها را ماننـد یک بیان یا انـدیشه واحـد موسـیقی مینواخت، درست همان طور که یک خواننـده با تجربه یک سطر را ماننـد یـک کلمه یا یک قطعه را ماننـد یک سـطر میخوانـد. حافظه تعلیم یافته موتسارت با تواناییش در درک مجموعه ترکیبهـا و احسـاس منطق حـاکم بر نقش جز در نشان دادن مفهوم کل در آمیخته بود. وی در سالهای بعـد میتوانست تقریبا هر یـک از کنسـرتوهای خویش را از حفظ بنوازد. در پراگ، او نتهای مربوط به نقش طبل و شـیپور در دومین قسـمت نهایی دون جووانی را بدون در دست داشـتن نتهای سازهای دیگر نوشت; او ترکیب پیچیده آن آهنگ را به حافظه سپرده بود. یک بار او تنها نت مربوط به نقش ویولن در یک سونات برای پیانو و ویولن را نوشت; روز بعـد بـدون تمرین، رجینا استرینازاکی قسـمت مربوط به ویولن را در یک کنسـرت اجرا کرد، و موتسارت قسـمت پیانو را صرفا از سابقه ذهنی ادراکی که نسبت به این نقش داشت، بـدون اینکه وقت روی کاغـذ آوردنش را داشـته باشـد اجرا کرد. شایـد هیـچ فرد دیگری در تاریـخ چنین مسـتغرق در موسیقی نبوده باشد.

ما سوناتهای موتسارت را تا حـدودی سـبک و شاد میپنـداریم و آنها را در ردیف آثار پر احساس و نیرومنـد بتهوون در ساخته هایی از همان نوع و طبقه به شـمار نمیآوریم. شاید بدان علت که این سوناتها برای شاگردانی که دارای مهارت محدود بودند، یا برای کلاوسـنهایی که برد صدایشان ناچیز بود، یا پیانوهایی که امکان نداشت نواختن نت خاصـی را با آنها ادامه داد، نوشته شـده بودند. آنچه در کودکی ما مورد توجه بود، یعنی سونات در کلید کا (کا ۳۳۱) با "منوئتو" و "روندو آلاتورکا" ی جالب آن، هنوز (سال ۱۷۷۸) به سبک کلاوسن بود.

موتسارت در ابتـدا، به موسـیقی مجلسـی توجهی نداشت، ولی در سال ۱۷۷۳ وی به کوارتتهـای اولیه هایـدن برخورد، به عالی بودن کنترپوان آنهـا رشک برد، و در شـش کوارتت که در آن سال ساخت از آنها تقلیـد کرد، هر چنـد که این تقلیـد چنـدان موفقیتآمیز نبود در ۱۷۸۱ هایدن یک سلسـله کوارتت دیگر منتشر کرد. موتسارت بار دیگر در مقام رقابت برآمد و در سالهای ۱۷۸۲ - ۱۷۸۵ شش کوارتت (کا ۳۸۷ - ۴۲۱، ۴۲۸، ۴۵۸، ۴۶۴، ۴۶۵) منتشـر کرد که اینک در میان عالیترین نمونه ها در نوع خود جای دارند. نوازندگان شـکایت داشـتند که این آهنگها به طرز نفرت آوری مشـکلند; منتقدان خصوصا ششمین کوارتت را به علت صدای ضـربات ناهماهنگ و اختلاط پرسـروصدای کلیدهای ماژور و مینور مورد حمله قرار دادند. یک موسـیقیدان ایتالیـایی نت آن را به این عنوان که آشکارا پر از اشتباهات فاحش است به ناشـرش پس داد، و یک خریـدار وقتی فهمیـد که ناهمـاهنگی صـداها عمـدی است، از شـدت خشم صـفحات آن را پـاره کرد. با این وصف، پس از نواختن کوارتتهای چهارم، پنجم، و ششم به وسیله موتسارت،

دیترسدورف، و سایرین بود که هایدن به لئوپولد موتسارت گفت: "من به عنوان یک آدم درستکار در پیشگاه خداوند به شما میگویم که فرزند شما بزرگترین آهنگسازی است که من به اسم یا شخصا میشناسم. او دارای سلیقه و، از آن مهمتر، دارای عمیقترین دانش آهنگسازی است." وقتی که این شش کوارتت منتشر شدند (۱۷۸۵)، موتسارت آنها را به هایدن تقدیم کرد، و نامهای همراه آنها فرستاد که حتی در میان مکاتبات برجسته دارای درخشندگی است:

پدری که تصمیم گرفته بود پسرانش را به درون دنیای بزرگ بفرستد این را وظیفه خود دانست که آنان را تحت حمایت و راهنمایی شخصی قرار دهد که در آن هنگام شهرت بسیار داشت; و علاوه بر آن، این شخص تصادفا بهترین دوست خودش نیز بود. من نیز به همان ترتیب شش فرزند خود را نزد شما که دوستی بسیار مشهور و بسیار گرامی هستید میفرستم، اینها واقعا ثمره یک مطالعه طولانی و پرزحمتند، ولی امیدی که دوستان بسیاری به من داده و مطمئنم کردهاند که این زحمت تا حدودی اجر خود را خواهد یافت مرا به این فکر دلخوش میدارد که این اطفال روزی منبع تسلای خاطر میشوند.

شما در مدت آخرین توقفتان در پایتخت ... به من اظهار داشتید که این آهنگها را میپسندید. عقیده مساعد شما مرا تشویق میکند که آنها را به شما تقدیم دارم، و مرا بدین امید وامیدارد که شما آنها را برای شمول توجه خود ناقابل تشخیص ندهید. پس، تقاضا دارم از آنها با عطوفت استقبال کنید، و برای آنان پدر، راهنما، و دوست باشید، من از این لحظه به بعد کلیه حقوق خود را نسبت به آنها به شما واگذار میکنم. ولی از شما استدعا دارم نسبت به نقایصی که ممکن است چشم از سازنده آنها به دور مانده باشند، به دیده اغماض بنگرید و، با وجود این نقایص، دوستی بزرگوارانه خود را نسبت به کسی که ارجی چنین والا بر آن مینهد ادامه دهید. موتسارت به کوینتتهای خود علاقه خاصی داشت. او آهنگ کوینتت خود را که در میبمل برای پیانو، اوبوا، کلارینت، سرنا، و باسون ساخته بود (کا ۴۵۲) بهترین کار خود میدانست. ولی این مربوط به موقعی بود که او هنوز اپراهای عمده خود را نساخته بود. "یک آهنگ کوچک شب" بدوا (۱۷۸۷) به عنوان یک کوینتت ساخته شد، ولی طولی نکشید که ارکسترهای کوچک آن را مورد استفاده قرار دادند و اینک در ردیف سرنادهای موتسارت است. او سرناد در میبمل (کا ۳۷۵) را، که یک شب در سال ۱۷۸۱ برای خودش هم خوانده شد، سرنادی میدانست که "نسبتا از روی دقت" نوشته شده است. ولی موسیقیدانان سرناد در دومینور (کا ۳۸۸) را - که به اندازه پاتتیک بتهوون و چایکووسکی غمانگیز است - والاتر از آن میشمردند.

موتسارت که به امکانات ارکستر پیبرده بود، یکصد نوع تجربه با آن به عمل آورد; از قبیل اوورتور، نوکتورن، سوئیت، کاساسیون (نوعی دستگاه سوئیت)، رقص، و دیورتیمنتو. دیورتیمنتوها معمولا برای مقاصد گذرا در نظر گرفته میشدند، نه اینکه در تالارهای تاریخ

طنین افکن شوند. نباید اهمیت آنها را به حساب آورد، بلکه باید از آنها لذت برد. با وجود این، دیورتیمنتو شماره ۱۵ (کا ۲۷۸) و دیورتیمنتو شماره ۱۷ (کا ۳۳۴) آثار قابل توجهی هستند و بیش از بسیاری از سمفونیها شور و شعف میبخشند.

موتسارت مانند هایدن برای سمفونیهای خود یک دسته (باند) سی و پنج سازی به کار میبرد، و به همین جهت این سمفونیها نمیتوانند ارزش کامل خود را به گوشهایی که به صداهای بسیار افزونتر ارکسترهای قرن بیستم عادت کردهاند منتقل کنند. صاحبنظران سمفونی شماره ۲۵ (کا ۱۸۳) را به عنوان اینکه "پر حرارت" و معجزهای در بیان تند احساس است مورد تمجید قرار میدهند، ولی نخستین سمفونی قابل توجه موتسارت پاریس است (شماره ۳۱، کا ۲۹۷) که موتسارت، به خاطر ظرافت و جذابیت، باب ذوق فرانسویان از آب درآورد. سمفونی هافنر (شماره ۳۵، کا ۳۸۵) بدوا با عجله ساخته شد تا زینت بخش جشنهایی شود که زیگیسموند هافنر، شهردار پیشین سالزبورگ برای ازدواج دخترش (۱۷۸۲) در نظر گرفته بود. بعدا موتسارت قسمتهایی برای فلوت و کلارینت به آن افزود و آن را در سوم مارس ۱۷۸۳ در وین، در کنسرتی که در آن یوزف دوم حضور داشت، عرضه کرد. موتسارت میگوید که امپراطور از او تشویق زیادی به عمل آورد و ۲۵ دوکات هم به او اعطا کرد در این سمفونی و سمفونی شماره ۳۶، که در ماه نوامبر ۱۷۸۳ در لینتس نوشت، او هنوز همان شکل و فرمی را که هایدن به سمفونی داده بود حفظ کرد - یعنی همیشه مطبوع، و بندرت عمیق بود. در هر دو مورد کندی حرکات برای گوشهای سالخورده ایجاد سپاسگزاری بسیار میکند. درباره شماره ۳۸، که موتسارت در سال ۱۷۸۶ برای پراگ ساخت، باید با احترام بیشتری صحبت کرد. در این سمفونی، در نخستین موومان، منطق ساختمانی و کنترپوان عالی باعث خوشنودی موسیقیدان میشود، و قسمت آندانته، که ملودی را با تعمق و تفکر همراهی میکند، خبرگان را بر آن داشته است که از "کمال زوالناپذیر" و "دنیای سحرآمیز" آن سخن گویند.

نظر همگان آن است که بزرگترین سمفونیهای موتسارت سه سفمونیی هستند که وی در تابستان ۱۷۸۸ به هنگام فقر ناراحت کننده و بدهکاریهای رو به افزایش خود، در حالی که در معرض حمله سیلی از الهام قرار گرفته بود، نوشت. تاریخ نخستین سمفونی ۲۶ ژوئن، تاریخ دومی ۲۵ ژوئیه، و تاریخ سومی ۱۰ اوت است؛ سه نوزاد در سه ماه بهدنیا آمدند. تا آنجا که اطلاعی در دست است، هیچ یک از این سه سمفونی در مدت حیات وی اجرا نشد؛ او هیچ گاه آنها را نشنید؛ آنهادر همان قلمرو مرموزی باقی ماندند که در آن، نقطه های سیاه روی یک صفحه کاغذ برای آهنگساز آهنگهایی بیصدا یعنی نتها و آرمونیهایی بودند که تنها به گوش ذهن میرسیدند، سومین سمفونی، که به اشتباه نام آن را ژوپیتر گذاردهاند (شماره ۴۱ در دو، کا ۵۵۱)، معمولا بهترین آنها دانسته میشود؛ شومان آن را برابر آثار شکسپیر و بتهوون میدانست. ولی این سمفونی طوری است که اگر شنونده حرفهای نباشد، به ارزش آن پی نمیبرد. شماره ۴۰

در سل مینور (کا ۵۵۰) با چنان نیرویی آغاز میشود که مبشر سمفونی اوریکای بتهوون است، و سپس به سوی تکاملی پیش میرود که مفسران را، که بیهوده تلاش میکنند موسیقی را با کلمات بیان کنند، بر آن داشته است سرگذشتهایی مانند لیرشاه و مکبث را، که حاوی ماجراهای حزن آور شخصی هستند، در میان اصوات آن بخوانند، با این وصف، برای گوشهای سادهتر، این سمفونی در بردارنده شادی سادهای است. برای همان نوع گوشها، راضی کنندهترین سمفونیها شماره ۲۹ در میبمل (کا ۵۴۳) است. این سمفونی آکنده از اندوه و ماتم نیست و بار فنون و شیوه های موسیقی بر آن سنگینی نمیکند، بلکه ترکیبی از ملودی و آرمونی است که در یک مسیر آرام جریان دارد; این آهنگ چنان است که میتواند خدایان را، که از مشتقات کارهای آسمانی خود احساس خستگی کرده و در نقاط ییلاقی به استراحت مشغولند، مسرور کند.

فرم "سینفونیا کنچرتانته" ترکیبی است از سمفونی و کنسرتو; این تصنیف از "کنسرتو گروسو" ناشی شد و با قرار دادن دو یا چند ساز در نقش مخالف هیئت ارکستر، در محاورهای میان ملودی و سازهای همراهی کننده، تکوین یافت. موتسارت این فرم را در "سینفونیا کنچرتانته" در میبمل (کا ۳۶۴) برای فلوت، ویولن، و ویولا- (۱۷۷۹) به حد اعلای خود رسانید; این اثر، مانند هر یک از سمفونیهای او، از لطف برخوردار است.

همه کنسرتوها سرور بخشند، زیرا در آنها قطعات تکنوازی به گوشهای تعلیم نیافته کمک میکنند که تمها و آهنگهایی را که در سمفونی ممکن است بر اثر تفصیلات فنی یا کنترپوان غیرقابل درک باشند دنبال کنند. بحث و جدل میان سازها جالب است، مخصوصا وقتی که، طبق فرمی که کارل فیلیپ امانوئل باخ پیشنهاد، و موتسارت آن را تکمیل کرد، این بحث و جدل یک ساز را در برابر همه سازهای دیگر قرار میدهد - تکنواز علیه همه. چون موتسارت از این گونه مواجهه هماهنگ خوشش میآمد، بیشتر کنسرتوهای خود را برای پیانو نوشت. زیرا در این کنسرتوها خودش نقش تکنواز را به عهده داشت، و معمولا در اواخر نخستین موومان کادانسی میافزود که به وی امکان میداد شیرینکاری کند و به عنوان نوازندهای چیره دست بدرخشد.

او نخستین بار در این زمینه با ساختن کنسرتو پیانو شماره ۹ در میبمل (کا ۲۷۱) به علو هنری رسید.

نخستین کنسرتو از سلسله کنسرتوهای او که هنوز محبوبیت دارد شماره ۲۰ در ر مینور (کا ۴۶۶) است که شهرت آن به علت "رمانس" تقریبا کودکانه آن است; میتوان گفت در این موومان آهسته بود که نهضت رمانتیک در موسیقی آغاز شد. اعم از اینکه علتش تنبلی بود یا گرفتاریهای زیاد، موتسارت تنظیم نتهای این کنسرتو را تا یک ساعت قبل از وقت مقرر برای اجرای آن (۱۱ فوریه ۱۷۸۵) تکمیل نکرد; نسخه های آن درست قبل از آغاز برنامه بهدست نوازندگان رسیدند، و فرصتی برای تمرین و تکرار به آنها نداد; مع هذا، این برنامه چنان خوب برگزار شد، و موتسارت نقش خود را چنان ماهرانه ایفا کرد که در سالهای بعدی چندین بار تقاضای تکرار برنامه به عمل آمد.

موتسارت برای سازهای سولو دیگر نیز آهنگهای عالی عرضه کرد. شاید کنسرتو خوش الحانی که در کلید لا برای کلارینت ساخت (کا ۶۲۲) بیش از هر یک از دیگر ساخته هایش از راه امواج هوا به گوش میرسد. او در سنین پر نشاط جوانی (۱۷۷۴) از یک کنسرتو در میبمل برای باسون لذت بسیار میبرد. کنسرتوهایی که برای هورن ساخته بود، در حکم حبابهایی بودند که با سرور و شادمانی بر روی نتهای موسیقی مینشستند که حاوی راهنماییهای فکاهی برای نوازنده بودند، مانند: "بارک الله! شجاع باش! حیوان! تکان بخور!"، زیرا موتسارت با چند ساز بادی آشنا بود. کنسرتویی که برای فلوت و هارپ (چنگ) ساخته شده است (کا ۲۹۹) انسان را در آسمانها سیر میدهد و به ستارگان میرساند.

در ۱۷۷۵ موتسارت در نوزدهسالگی پنج کنسرتو ویولن ساخت، که همه آنها زیبا بودند و هنوز سه تای آنها جزو ذخایر آثار زنده به شمار میروند. شماره ۳، که در سل ساخته شده (کا ۲۱۶)، دارای چنان آداجو آرام و ملایمی است که شخصی مانند اینشتین را از خود بیخود میکرد. شماره ۴ که در "ر" است، از شاهکارهای موسیقی است. شماره ۵ در "لا" دارای یک آندانته کانتابیله است که با معجزه صدای زن برابری میکند.

جای تعجبی نیست که موتسارت خصوصا در سالهای عشقش به آلوئیزیا وبر آثاری به وجود آورد که در زمره وجد آورترین آهنگهای آوازنویسی هستند. این آثار آوازهای کاملی مانند آنچه در ساخته های پخته و تکامل یافته شوبرت و برامس دیده میشود نیستند. بلکه سادهتر و کوتاهتر و اغلب همراه با کلمات بیمعنی هستند; ولی وقتی موتسارت یک شعر واقعی مانند "گل بنفشه" اثر گوته مییافت، به حد اعلای فرم آهنگسازی میرسید (کا ۴۷۶)، در این شعر، یک گل بنفشه که با نزدیک شدن یک دختر چوپان زیبا از شادی به لرزه درآمده است، پیش خود فکر میکند چقدر لذتبخش است که روی سینه او جا بگیرد; ولی این دختر چوپان، همین طور که به راه خود میرود و بانشاط آواز میخواند، گل بنفشه را، بیآنکه ببیند، زیر پای خود له میکند. آیا این شعر تجدید خاطرهای از آلوئیزیای بیرحم بود موتسارت برای او یکی از لطیفترین آریاهای خود را به نام "موج وین کجاست" (نون سو د / اونده وینه) نوشته بود. ولی اهمیت زیادی برای این گونه آوازهای پراکنده و استثنایی قایل نبود; او مایه های پنهانی هنر آوازی خود را برای آریاهای اپراهای خویش و ساخته هایش برای کلیسا حفظ کرد.

آهنگهای مذهبی او بندرت در خارج از سالزبورگ شنیده میشدند، زیرا کلیسای کاتولیک نسبت به کیفیت اپرایی آثار مورد پسند اسقف اعظم (کارفرمای موتسارت) روی خوش نشان نمیداد. آوازهای مس در سالزبورگ همراه ارگ، آلات زهی، ترومپت، ترومبون، و طبل خوانده میشدند; و در آهنگهایی که موتسارت برای این گونه مراسم میساخت، ناگهان در جدیترین قسمتها قطعات شاد به ترنم درمیآمدند. با این وصف، بدون شک آوازهای مذهبی او از قبیل "آدوراموس ته" (کا ۳۲۷)، و "سانتا ماریا ماتردئی" (کا ۳۴۱ ب) روح مذهبی

شخص را تحت تاثیر قرار میدهند. زیباترین آهنگ در همه ساخته های موتسارت که خاطرهاش مرتبا به ذهن خطور میکند در "لوداته دومینوم" دیده میشود، که چهارمین آواز از سلسله آوازهایی است که تحت عنوان مرجع اعترافات نفس راحتی کشید ساخته شده است (کا ۳۳۹). بر روی هم، موسیقی موتسارت ندای یک دوران اشرافی است که هنوز خبر سقوط زندان باستیل را نشنیده بود، و همچنین طنینی بود از یک فرهنگ کاتولیک که در ایمان و اعتقادش اضطراب وجود نداشته باشد، و آزادی آن را داشته باشد که از جذبه های زندگی، بدون جستجوی وقفهناپذیر به منظور یافتن محتوای تازه برای رویای تو خالی، بهرهمند شود. از جنبه های سبکترش این موسیقی با لطف و برازندگی تزیینات سبک رو کوکو، با رمانسهای تصویری واتو، خانه خدایان در اولمپ، که تیپولو در تصاویر خود مجسم کرده و آن را آرام و در فضای بیکران شناور نشان داده است، و با تبسمها و البسه و ظروف سفالین زمان مادام دوپومپادور هماهنگی دارد.

بطور کلی، این آهنگها آرامند، و گاهگاه نشانه هایی از رنج و خشم در آنها دیده میشود، ولی نه ایجاد ادعیه خاضعانه میکنند، نه انسان را مانند پرومته به مبارزه با خدایان وا میدارند. موتسارت کار خود را در کودکی آغاز کرد و یک کیفیت کودکانه پیوسته در آثارش وجود داشت، تا اینکه وی متوجه شد که آهنگ عزایی (رکوئیم) که مشغول ساختن آن است برای خود اوست.

VII – روح و جسم

موتسارت از نظر جسمانی جذاب نبود. قدش کوتاه و سرش برای بدنش خیلی بزرگ بود. بینی وی برای صورتش خیلی درشت، و لب بالا ـ روی لب پایینش قرار گرفته بود. ابروان پرپشتش چشمان بیقرار او را تیره میکردند، و تنها موی فراوان طلایی رنگش جالب به نظر میرسید. در سالهای بعدی، وی تلاش داشت که نقایص اندام و قیافه خود را با پوشیدن لباسهای با شکوه جبران کند - پیراهن توری، کت آبی دم دار، تکمه های طلایی، شلواری که تا زانویش میرسید، و سگکهای نقرهای بر روی کفشهایش. تنها هنگامی که پیانو مینواخت، موضوع اندامش فراموش میشد. در آن هنگام چشمانش بر اثر تمرکز شدید حواس برق میزدند، و کلیه عضلات بدنش خود را تابع فعالیتهای ذهن و دستانش میساختند.

او در کودکی بیتکلف، خوش باطن، و خوش اعتقاد بود؛ ولی شهرت زودرس و یک برنامه تقریبا روزانه تشویق و تحسین، معایبی در خصوصیات اخلاقی وی پدید آوردند. لئوپولد به وی هشدار داد (۱۷۷۸): "پسرم، تو تندخو و بیملاحظهای و بیش از حد آماده آن هستی که به اولین ادعا و رجزخوانی با لحنی کنایهآمیز پاسخ دندانشکن بدهی." موتسارت به این امر معترف بود و علاوه بر آن میگفت: "اگر کسی مرا ناراحت کند، باید انتقام خود را بگیرم؛ و

اگر هم انتقامم را قدری شدیدتر نگیرم، احساس میکنم که تنها حق دشمنم را کف دستش گذاردهام نه اینکه او را اصلاح کرده باشم. او در ارزشیابی نبوغ خویشتن را از هیچ کس کمتر نمیدانست، و میگفت: "پرنس کاونیتس به مهیندوک گفت که اشخاصی مانند من در هر صد سال تنها یک بار به دنیا میآیند." نوعی ظرافت طبع و لطیفهگویی در نامه هایش به چشم میخورد، و این تا آخر عمرش در موسیقی وی نیز تجلی داشت. معمولا این خصیصه، به نحوی بیزیان، شیطنتآمیز بود; گاهی جنبه هجویات تند به خود میگرفت، و گاهی هم در سنین جوانی جنبه مستهجنی مییافت. او یک مرحله دلباختگی و مجذوبیت را با بیرون ریختن فسادهای درون پشت سر گذاشت. وقتی که بیست و یک سال داشت، برای دختر عمویش ماریا آناتکلا موتسارت نوزده نامه نوشت که، از نظر عاری بودن از نزاکت، باورنکردنی بودند. در نامهای که وی برای مادرش نوشت، از محاسن گاز معده، به نظم و نثر، تجلیل کرده بود مادرش هم زیاد در بند قید و ملاحظه نبود، زیرا وی در نامهای که به شوهرش نوشت به او اندرز داد: "عشق، من از خودت خوب مراقبت کن; نشیمنگاهت را در دهانت بگذار." ظاهرا این گونه عبارات شگفتانگیز در خانواده موتسارت و محافل آنان کاملا متداول، و شاید یادگار نسلی سرزندهتر بود. ولی این امر مانع از آن نمیشد که وی نامه هایی حاکی از لطیفترین عواطف به خواهر و مادر خود بنویسد.

وی، به قول خودش، به هنگام داماد شدن کاملا پسر بود. آیا او شوهر باوفایی از آب در آمد همسرش او را به "ارتباط با خدمه" متهم میکرد. به موجب اظهار زندگینامه نویس با صداقت وی:

شایعاتی میان مردم و مطبوعات وجود داشتند، و این شایعات موارد پراکنده و استثنایی ضعف وی را بزرگ میکردند و به صورت وجوه متمایز خصوصیات اخلاقی وی در میآوردند. او به داشتن سروسری با همه شاگردانش و با همه خوانندگانی که وی برایشان آواز مینوشت، متهم بود. نامیدن وی به عنوان سرمشق طبیعی دون ژوان حاکی از لطافت دانسته میشد.

بارداری مکرر همسرش، سفرهای متعدد وی (همسرش) به ییلاقهای سلامت بخش، دوری خود موتسارت از همسر خویش برای اجرای کنسرت، حساسیت او در برابر همه جذبه های زنان، و حشر و نشر او با خوانندگان دلفریب و زنان بازیگر بیقید و بند وضعی بهوجود آورد که در آن نوعی ماجرا تقریبا اجتنابناپذیر بود.

کنستانتسه تعریف میکرد که چگونه موتسارت یک چنین مورد "ناپرهیزی" را برایش اعتراف کرد و چرا او شوهرش را بخشید - "او چنان مهربان و خوب بود که نمیشد انسان اوقاتش از او تلخ شود." ولی خواهر کنستانتسه اظهار میدارد که گاهگاه جنجال شدیدی میان این زن و شوهر در میگرفت. ظاهرا موتسارت خیلی به همسر خود علاقهمند بود; او با صبر و شکیبایی معایب وی را به عنوان یک بانوی خانهدار

تحمل میکرد، و در مواقع جداییشان از همدیگر (به علت سفر) نامه هایی با قربان صدقه تقریبا کودکانه برایش مینوشت. موتسارت در معاشرت و زندگی اجتماعی با موفقیت روبهرو نبود. او درباره بعضی از رقیبان خود با تندی و خشونت قضاوت میکرد، مثلا میگفت: "سوناتهای کلمنتی بیارزشند. او یک حقه باز است، مثل همه ایتالیاییها." و باز میگفت: "دیروز بخت یارم بود که به کنسرتویی که از ساخته های وامانده آقای فریهولد بود و خودش آن را اجرا میکرد گوش بدهم. در آن چیز قابل تحسین خیلی کم یافتم." از سوی دیگر، وی از کوارتتهایی که بتازگی توسط ایگناتس پلایل منتشر شده بودند تمجید میکرد، هر چند که آنها با کوارتتهای خود وی رقابت میکردند. پدرش وی را به خاطر اینکه به علت تفرعن خویشتن را مورد نفرت قرار میدهد سرزنش میکرد، موتسارت منکر تفرعن خود بود، ولی نمیتوان انکار کرد که وی در میان موسیقیدانان وین دوستان بسیار کمی داشت و روح پر غرور او موانعی در راه پیشرفتش ایجاد میکرد. در اتریش و آلمان سرنوشت یک موسیقیدان در دست اشراف بود، و موتسارت حاضر نبود تفوق خانوادگی را بر نبوغ مقدم دارد.

مانع دیگر راه موتسارت این بود که هیچ وقت به مدرسه یا دانشگاه نرفته و پدرش فرصت تحصیلات عمومی به او نداده بود. موتسارت در میان کتابهای معدود خود مجلداتی از اشعار گسنر، ویلانت، و گلرت داشت، ولی ظاهرا او در درجه اول از این کتابها به عنوان منبع اشعار اپراها استفاده میکرد. وی توجه زیادی به هنر و ادبیات نداشت. وقتی ولتر درگذشت، او در پاریس بود و نمیتوانست درک کند چرا این شهر تا این حد درباره دیدار و مرگ این شورشی سالخورده سروصدا راه انداخته است. او برای پدرش نوشت: "آن ولتر لامذهب حقه باز مثل یک سگ، مثل یک حیوان، جانش دررفته است. آن پاداش وی است." او مقداری افکار ضدروحانی از همکاران فراماسون خود فراگرفت، ولی در مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) شمع به دست شرکت کرد. شاید سادگی روح او بود که با وجود معایبش، او را دوستداشتنی میکرد. آنهایی که در موسیقی رقیب او نبودند وی را اجتماعی، با روح، مهربان، و معمولا ـ آرام مییافتند. خواهرزنش سوفی وبر نوشت: "من در سراسر عمرم هرگز موتسارت را کج خلق ندیدهام، چه برسد به اینکه خشمگین باشد. ولی گزارشهایی هم خلاف این اظهار داده میشدند. او همیشه روح میهمانیها و مجامع بود - همیشه حاضر بود بنوازد، همیشه برای شوخی و لطیفه یا بازی آمادگی داشت. از بازی بولینگ، بیلیارد، و رقص خوشش میآمد، گاهی به نظرش میرسید به رقصش بیشتر مینازد تا به موسیقی. اگر او نسبت به رقیبانش گذشت نداشت، تقریبا نسبت به هر کس دیگر به نحوی بیملاحظه دست و دل باز بود. کمتر دست رد بر سینه گدایی میگذاشت. یک پیانو کوک کن مرتبا از او قرض میگرفت و پس نمیداد. موتسارت با صراحت درباره اهمیت زیادی

که برای پول قایل بود صحبت میکرد، چون وی آن قدر وقت و تمایل کمی برای تفکر درباره پول داشت که اغلب بدون پول میماند. او که برای پول درآوردن به منابع و امکانات خود متکی شده بود، ناچار میبایست برای تامین مخارج یک خانواده با یکصد موسیقیدان حسود رقابت کند. به امور مالی خود توجهی نداشت، میگذاشت درآمدش بیحساب از دستش برود، و درست در هنگامی که وی برای سه سمفونی و سه اپرای آخر خود مشغول ساختن زیباترین آهنگهای عصر خویش بود، دچار تهیدستی غمباری شد.

VIII– اوج: ۱۷۸۲ – ۱۷۸۷

او فعالیتهای آزاد خود را در وین با موفقیتی دلگرم کننده آغاز کرد. برای درسهایی که میداد حق التدریس خوبی دریافت میداشت; هر یک از کنسرتهایش در ۱۷۸۲ – ۱۷۸۴ برایش ۵۰۰ گولدن درآمد داشت. فقط هفتاد فقره از ساخته هایش در مدت حیات او منتشر شدند; ولی پولی که به او پرداخت میشد بد نبود. آرتارین ناشر مبلغ ۱۰۰ دوکات برای شش کوارتتی که به هایدن تقدیم شد به او پرداخت، که برای آن روزها مبلغ جالبی بود; یک ناشر دیگر، هوفمایستر، با چاپ کوارتتهای پیانو سل مینور (کا ۴۷۸) و میبمل (کا ۴۹۳) موتسارت ضرر کرد; موسیقیدانها این آهنگها را بسیار مشکل میبافتند (اینک نواختن این قطعات آسان به نظر میرسد) و هوفمایستر به موتسارت هشدار داد: "چیزهایی بنویس که بیشتر مورد پسند مردم باشد، و گرنه من نمیتوانم دیگر از ساخته هایت نه چیزی چاپ کنم و نه بابت آن پولی بپردازم." موتسارت برای اپراهای خود حق الزحمه معمول را که ۱۰۰ دوکات بود دریافت میداشت، و برای دون جووانی ۲۲۵ دوکات به اضافه سود حاصل از یک کنسرتی که درآمدش به او میرسید دریافت داشت. به طوری که گفته میشود، درآمد وی در این سالها بسیار خوب بوده است. پدرش که در سال ۱۷۸۵ از او دیدن کرد، اظهار داشت: "اگر فرزندم قرضی نداشته باشد که بپردازد، فکر میکنم اینک میتواند ۲۰۰۰ گولدن در بانک بگذارد." ولی موتسارت این گولدنها را در بانک نگذاشت و آنها را برای مخارج جاری، پذیرایی، البسه خوب، و برآوردن نیازهای دوستان نیازمند صرف میکرد. به این دلایل، و به دلایل مبهمتر، وی در آن زمان که بیش از هر وقت دیگر خدمات و ساخته هایش مورد طلب بود، مقروض شد. قبل از آن، در ۱۵ فوریه ۱۷۸۳، او در نامهای برای بارونس فون والدشتتن نوشت که "یکی از طلبکارانم تهدید کرده است علیه من عارض شود. من در این لحظه نمیتوانم این پول یا حتی نیمی از آن را بپردازم. ... از آن بانوی والاقدر استدعا دارم که به خاطر خدا به من کمک کنند تا شرافت و شهرت خود را حفظ کنم." موفقیت یک کنسرت (در ماه مارس) که درآمدش به خود او میرسید و ۱۶۰۰ گولدن برایش عایدی داشت موقتا او را از فشار آزاد

کرد. وی از این پول هدیهای برای پدرش فرستاد.

در مه ۱۷۸۳ به یک خانه خوب، شماره ۲۴۴ در یودن پلاتس نقل مکان کرد. در آنجا نخستین فرزندش به دنیا آمد (۱۷ ژوئن)، به طوری که گفته میشود: "این بچه یک پسرک خوب و چاق و چله و مثل توپ گرد و قلنبه بود." این واقعه، و هدیه پسرش، بدبینی پدر را نسبت به ازدواج او کاهش داد. ولفگانگ و کنستانتسه از این بهبود روابط استفاده کردند تا از لئوپولد و نانرل در سالزبورگ دیدن کند. آنها بچه را نزد پرستار در وین گذاشتند.

در ۱۹ اوت این بچه مرد. پدر و مادرش در سالزبورگ ماندند، زیرا موتسارت ترتیبی داده بود که مس او در دومینور، که کنستانتسه در آن آواز میخواند، در این شهر اجرا شود. ولفگانگ و کنستانتسه بیش از حدی که میزبان انتظار داشت در سالزبورگ ماندند، زیرا لئوپولد ناچار بود حساب هر یک شاهی پول خود را داشته باشد، و عقیده داشت سه ماه توقف بیش از حد طولانی است. موتسارت و همسرش در راه بازگشت در لینتس توقف کردند و در آنجا کنت فون تون به موتسارت ماموریت داد که یک سمفونی بسازد.

پس از اینکه موتسارت دوباره به خانه خود رسید، با کوشش فوق العاده مشغول به کار شد و به تدریس، آهنگسازی، اجرای برنامه و رهبری پرداخت. در مدت دو ماه (از ۲۶ فوریه تا ۳ آوریل ۱۷۸۴) او سه کنسرت داد، و در نوزده کنسرت دیگر نوازندگی کرد. در ماه دسامبر به یکی از هفت لژ فراماسونها در وین ملحق شد; از جلسات آنها خوشش میآمد، و با رغبت حاضر شد برای جشنواره های آنها آهنگهایی بسازد. پدرش، که بر اثر تولد یک پسر دیگر از کنستانتسه نرم شده بود، در فوریه برای توقفی طولانی نزد آنها آمد، و در ۱۷۸۵ لورنتسو دا پونته وارد زندگی موتسارت شد.

زندگی این لورنتسو تقریبا به اندازه زندگی دوستش کازانووا پرماجرا بود. او زندگی را در سال ۱۷۴۹ به عنوان فرزند یک دباغ در ناحیه فقیرنشین چندا آغاز کرده بود. وقتی به سن چهاردهسالگی رسید، امانوئله کونلیانو و دو برادرش به وسیله پدرشان نزد لورنتسو داپونته، اسقف چندا برده شدند تا برای ورود به کلیسای کاتولیک غسل تعمید داده شوند. امانوئله نام اسقف را بر خود نهاد، کشیش شد، در ونیز با یک زن شوهردار سروسری پیدا کرد، تبعید شد، به درسدن و سپس به وین رفت. و در سال ۱۷۸۳ به عنوان شاعر ولیبرتونویس برای "تئاتر ملی" به کار گمارده شد.

موتسارت امکان ساختن یک لیبرتو اپرا از روی کمدی بومارشه به نام عروسی فیگارو را به وی پیشنهاد کرد.

این اثر به منظور به روی صحنه آوردن در وین به آلمانی ترجمه شده بود، ولی یوزف دوم به این عنوان که دارای احساسات انقلابی است و باعث ناراحتی دربارش خواهد شد، اجرای آن را قدغن کرد. آیا این امکان وجود داشت که امپراطور، که خود نیز کاملا یک انقلابی بود، اغوا شود و اجازه دهد اپرایی که به نحوی عاقلانه از نمایشنامه بومارشه اقتباس

شـده اجرا شود پونته از موسـیقی موتسارت تحسـین میکرد، و بعدها درباره او چنین گفت: "او کسـی است که با وجود داشـتن استعدادی بیش از هر آهنگساز دیگر اعم از گذشـته، حال، یا آینده، به علت دسـیسه های دشـمنانش هنوز نتوانسـته است نبوغ الاهی خود را در وین مورد اسـتفاده قرار دهد." او جنبه های افراطی نمایشـنامه بومارشه را حذف کرد و بقیه را به صورت یک لیبرتو ایتالیایی درآورد که با بهترین آثار متاستازیو رقابت میکرد.

داسـتان عروسـی فیگـارو عبـارت بود از ترکیب پیچیـده قـدیمی تغییر قیـافه هـا، غافلگیریهـا، شـناساییها، و همچنین کلاـه هـای زیرکانهای که مسـتخدمان سر اربابان خود میگذاشتند. همه اینها از زمان مناندروس و پلاوتوس از موضوعهای آشنا در کمدی بودند. موتسارت بآسانی از موضوع داسـتان خوشـش آمد و تقریبا به همان سرعتی که لیبرتو آن ساخته میشد، آهنگهای آن را نیز ساخت; لیبرتو و موسـیقی هر دو در ظرف شـش هفته تکمیل شدند. در ۲۹ آوریل ۱۷۸۶ موتسارت اوورتور آن را نوشت; در اول مه برنامه افتتاحیه آن با پیروزی برگزار شـد. قسـمتی از این موفقیت ممکن است مرهون خواننده باسو به نام فرانچسـکو بنوتچی بوده باشد که شخصی بود شوخ طبع، صدایی بسیار رسا داشت، و در نقش فیگارو آواز میخواند; ولی بیشتر آن مدیون نشاط و تناسب آهنگها، آریاهایی از قبیل "شـما چه میدانید" که کروبینی با لحنی شـکوهآمیز میخواند، و توسل پرحرارت و در عین حـال معقـول کنتس به خـدای عشق در آریـای "پورجی آمور" بود. آن قـدر برای تکرار قسـمتهایی مختلف از طریق کف زدن و تشویق تقاضا شـد که اجرای برنامه دو برابر مـدت معمولی طول کشـید، و در پایان موتسارت چندین بار به روی صـحنه خوانده شد.

درآمـد حاصـل از روی صــحنه آوردن فیگـارو در ویـن و پراگ، اگر بـه خـاطر ولخرجی موتسـارت و بیمـاری و بارداریهـای همسـرش نبود، بایـد او را یک سال از نظر مالی آسوده نگاه میـداشت. در آوریل ۱۷۸۷ آنها به خانه ارزانتری، شـماره ۲۲۴ در لاندشتراسه، نقل مکان کردند. یک ماه بعد لئوپولد درگذشت و برای پسرش ۱۰۰۰ گولدن به ارث گذاشت.

پراگ بـه موتسـارت مـاموریت داد اپرای دیگری تهیـه کنـد. پـونته ماجراهــای عشـقی دون ژوان را بـه عنـوان موضـوع اپرا پیشنه......کرد. تیرسـو د مولینـا در سـال ۱۶۳۰ دون ژوان افسانهـای را بـه عنـوان Ș...ХЉط......سویـل روی صـحنه آورده بود; مولیر این داستان را در پاریس به عنوان جشن سنگ به سال ۱۶۶۵ بازگو کرده بود; گولدونی در ونیز آن را تحت عنوان دون جووانی تنوریو در سال ۱۷۳۶ عرضه کرده بود; وینچنته ریگینی میهمانی سنگ را در سال ۱۷۷۷ در وین به ...ȘЉЬصحنه آورده بود; و در همـان سـال ۱۷۸۷ در ونیز جوزپه گانتسانیگـا تحت همـان عنـوان اپرایی روی صـحنه آورده بـود که پونته مضـامین بسیاری، از جمله فهرست پرزرق و برق گناهان جووانی، را از آن برداشت.

برنامه افتتاحیه این اپرا، که روسینی آن را بزرگترین همه اپراها خواند، در ۲۹ اکتȘЭ

۱۷۸۷ در پراگ اجرا شد. موتسارت و کنستانتسه برای این برنامه به پایتخت بوهم رفتند. آنها چنان مورد پذیرایی و تجلیل قرار گرفتند که موتسارت ساختن اوورتور را تا شب قبل از افتتاح به تعویق انداخت. سپس در نیمه شب، پس از آنکه او به قول خودش خوشترین شب قابل تصور را گذراند، قطعهای ساخت که از نظر تجسم قبلی عناصر کمدی و تراژدی نمایشنامه تقریبا به سبک واگنر بود. نت آهنگ درست موقعی به دست هیئت نوازندگان رسید که قرار بود برنامه اجرا شود. نشریه تسایتونگ چاپ وین گزارش داد: "روز دوشنبه اپرای دون جووانی اثر موتسارت، رئیس موسیقی نمازخانه، که مدتها انتظار آن میرفت اجرا شد. موسیقیدانان و خبرگان اتفاق نظر دارند که چنین برنامهای تاکنون در پراگ دیده نشده است. آقای موتسارت رهبری را به عهده داشت، و حضور او در ارکستر در حکم علامتی برای هورا کشیدن بود که هنگام خروجش تکرار شد. در ۱۲ نوامبر این زوج خوشبخت به وین بازگشتند. گلوک سه روز بعد درگذشت، و یوزف دوم موتسارت را به عنوان رامشگر خاص دربار تعیین کرد. پس از درد سر زیاد با خوانندگان، دون جووان در ۷ مه ۱۷۸۸ در وین روی صحنه آمد و با تشویق کمی روبهرو شد. موتسارت و پونته تغییرات دیگری در آن دادند، ولی این اپرا در وین هیچ گاه با موفقیتی که در پراگ، مانهایم، هامبورگ، و دیگر جاها روبهرو شده بود مواجه نشد. یکی از منتقدان برلین شکایت داشت که این نمایشنامه تفریحی در حکم تخطی از اصول اخلاقی بود، ولی افزود: "اگر امکان داشته باشد که ملتی به یکی از فرزندان خود افتخار کند، آلمان میتواند به موتسارت، سازنده این اپرا، مفتخر باشد." نه سال بعد، گوته به شیلر نوشت: "امیدهای شما برای یک اپرا به طور کامل در دون جووانی برآورده شده است." گوته از اینکه عمر موتسارت کفاف نداد که برای داستان فاوست آهنگ بسازد بسیار متالم بود.

IX – حضیض: ۱۷۸۸ – ۱۷۹۰

وجود حاصل از دون جووانی بسرعت مصرف شد، و حقوق ناچیز موتسارت بسختی کفاف خوراک را میداد. او شاگردانی گرفت، ولی تدریس کاری بسیار خسته کننده و وقت گیر بود. به محله ارزان قیمتتری در ورینگر شتراسه نقل مکان کرد; با این وصف، بدهیهایش بسرعت رو به افزایش بودند. از هر کجا که میتوانست، خصوصا از یک بازرگان مهربان و هم مسلک فراماسون به نام میخائل پوخبرگ، قرض میگرفت، در ژوئن ۱۷۸۸ موتسارت برای او نوشت:

من هنوز ۸ دوکات به شما بدهکارم. گذشته از اینکه در حال حاضر وضعم اجازه نمیدهد این مبلغ را مسترد دارم، اعتماد من به شما چنان بیحد و حصر است که به خود اجازه میدهم از شما تقاضا کنم که با دادن ۱۰۰ گولدن تا هفته آینده، که کنسرتهایم در کازینو آغاز شوند،

به من کمک کنید. تا آن وقت من بهطور مسلم حق الامتیاز خود را دریافت خواهم داشت، و سپس کاملاـ بآسانی خواهم توانست مبلغ ۱۳۶ گولدن را همراه با گرمترین سپاسهای خود به شما مسترد دارم.

پوخبرگ ۱۰۰ گولدن را فرستاد. موتسارت، که از وام گرفتن مشعوف شده بود، در ۱۷ ژوئن تقاضای ۱،۰۰۰ یا ۲،۰۰۰ گولدن وام برای یک یا دو سال، با بهرهای مناسب، از او کرد. او اجاره های عقب افتاده خانه قبلی خود را نپرداخته بود و صاحبخانه او را تهدید به زندان میکرد; موتسارت برای پرداختن اجاره وی قرض گرفت.

ظاهرا پوخبرگ کمتر از آنچه از او خواسته شده بود فرستاد، زیرا آهنگساز مستاصل تقاضاهای دیگری در ژوئن و ژوئیه برای او فرستاد. در آن ماه های پرمشقت بود که موتسارت "سمفونیهای بزرگ" سه گانه خود را ساخت.

او از دعوتی که پرنس کارل فون لیخنوفسکی از او کرده بود تا همراه وی به برلین برود استقبال به عمل آورد.

برای این سفر ۱۰۰ گولدن از فرانتس هوفدمل گرفت. این شاهزاده و گدا در ۸ آوریل ۱۷۸۹ از وین راه افتادند. در درسدن موتسارت در حضور فردریک آوگوستوس برگزیننده نوازندگی کرد و ۱۰۰ دوکات دریافت داشت. در لایپزیگ یک برنامه برای عموم با ارگ باخ اجرا کرد و از اجرای موتت باخ به نام "آقایان آواز بخوانید" توسط گروه همسرایان توماس شوله به هیجان آمد. در پوتسدام و برلین (۲۸ آوریل تا ۲۸ مه) برای فردریک ویلهلم دوم نوازندگی کرد و هدیهای به مبلغ ۷۰۰ فلورن دریافت داشت، و ماموریت یافت شش کوارتت و شش سونات بسازد. ولی درآمدهایش با سرعتی مرموز خرج شدند; یک شایعه تایید نشده قسمتی از این مخارج را به رابطه با یک خواننده اهل برلین به نام هنریته بارونیوس نسبت میداد. در ۲۳ مه او به کنستانتسه نوشت: "در مورد بازگشتم، تو باید بیشتر انتظار خودم را داشته باشی تا انتظار پول را." در چهارم ژوئن ۱۷۸۹ به خانهاش رسید.

کنستانتسه، که بازهم حامله بود، به پزشک و دارو و یک سفر پر هزینه برای استفاده از آبهای معدنی در بادن - بای - وین نیاز داشت. موتسارت دوباره متوجه پوخبرگ شد و به او نوشت:

خدای بزرگ، من آرزو نمیکنم که حتی بدترین دشمنم در وضع کنونی من باشد. اگر شما، محبوبترین دوست و برادر]فراماسون[من، از من روی بگردانید، ما همگی نابود خواهیم شد - هم خود بدبخت و بیگناهم و هم همسر و اطفال بیچاره و بیمارم. همه چیز بسته به این است که آیا شما ۵۰۰ گولدن دیگر به من قرض خواهید داد یا نه. تا زمانی که اوضاعم روبه راه نشده است، من تعهد میکنم ماهی ۱۰ گولدن به شما پس بدهم.

و سپس همه پول را پس خواهم داد. آه خدایا! من به سختی میتوانم خود را حاضر کنم این نامه را بفرستم، ولی ناچارم. به خاطر خدا مرا ببخشید، فقط مرا ببخشید! پوخبرگ ۱۵۰ گولدن برایش فرستاد که بیشتر آن صرف هزینه کنستانتسه در بادن شد.

در ۱۶ نوامبر او دختری به دنیا آورد که همان روز مرد. یوزف دوم با دادن ماموریت به موتسارت و پونته برای نوشتن یک نمایشنامه تفریحی درباره یک موضوع قدیمی (که ماریوو در بازی عشق و تصادف در ۱۷۳۰ آن را به کار برده بود) به او کمک کرد. داستان از این قرار است که دو مرد تغییر قیافه میدهند تا وفاداری نامزدهای خود را آزمایش کنند. آنها نامزدهای خود را اهل دل میبینند ولی آنها را به این علت که "همه زنها این طورند" میبخشند; نام اپرا هم از همین قسمت گرفته شده است. موضوع این داستان برای خلق و خوی محزون موتسارت زیاد مناسب نبود (البته به استثنای اینکه کنستانتسه در بادن قدری بازیگوش شده بود)، ولی او برای این لیبرتو زیرکانه و پرظرافت آهنگهایی ساخت که تجسمی واقعی از زیرکی و ظرافت طبعند; کمتر موردی وجود دارد که مهملات تا این حد مورد تجلیل و تحسین قرار گرفته باشند. برنامه افتتاحیه آن با موفقیت متوسطی روبهرو شد (۲۶ ژانویه ۱۷۹۰)، و ظرف یک ماه چهار بار تکرار شد و ۱۰۰ دوکات برای موتسارت درآمد داشت. سپس یوزف دوم درگذشت (۲۰ فوریه)، و تماشاخانه های وین تا ۱۲ آوریل تعطیل شدند.

موتسارت امیدوار بود که امپراطور جدید برای او کار بیابد. ولی لئوپولد دوم او را نادیده گرفت. او به پونته نیز عنایتی نکرد. پونته به انگلستان و آمریکا رفت و سرانجام (۱۸۳۸) به عنوان معلم زبان ایتالیایی، در موسسهای که اینک دانشگاه کلمبیا در نیویورک است، مشغول کار شد. موتسارت تقاضاهای دیگری از پوخبرگ کرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹،، ۲۰ ژانویه، ۲۰ فوریه، و اول و هشتم و بیست و سوم ۱۷۹۰) و هیچ گاه رویش زمین انداخته نشد، ولی بندرت همه آنچه را که میخواست به دست آورد. در اوایل ماه مه او تقاضای ۶۰۰ گولدن کرد که اجارهخانه عقب افتاده را بپردازد، و در ۱۷ مه به پوخبرگ اعتراف کرد: "من ناچارم به نزولخواران متوسل شوم." در آن نامه وی تعداد شاگردانش را تنها دو نفر اعلام داشت و از دوستانش تقاضا کرد این خبر را همه جا پخش کنند که او آماده است درس بدهد. و او بیش از آن عصبی مزاج و تنگ حوصله بود که بتواند معلم خوبی باشد. گاهی به وعده ملاقاتهایی که با شاگردانش میگذاشت عمل نمیکرد، و گاهی به جای درس دادن با آنها بیلیارد بازی میکرد. ولی وقتی شاگردی بااستعداد مییافت، هر چه داشت در طبق اخلاص میگذاشت; و به این ترتیب بود که به طیب خاطر و با موفقیت به یوهان هومل، که در سن هشت سالگی (در ۱۷۸۷) نزد وی آمد و در نسل بعدی پیانونوازی مشهور شد، درس میداد.

بیماری شدید بر اندوه موتسارت میافزود. یکی از پزشکان بیماری وی را تورم فلج کننده و چرکزای کلیه ها تشخیص داد. در ۱۴ اوت ۱۷۹۰ او به پوخبرگ نوشت: "من امروز وضع کاملا فلاکتباری دارم. دیشب به علت درد اصلا نتوانستم بخوابم، وضع مرا در نظر خود مجسم کنید - بیمار و گرفتار نگرانی و تشویش. آیا نمیتوانید یک کمک جزئی به من بکنید حتی کمترین مبلغ مورد حسن قبول بسیار خواهد بود." پوخبرگ ۱۰ گولدن برایش فرستاد.

موتسارت با وجود وضع نامساعد جسمانی خویش به کاری استیصالی برای تامین مخارج خانوادهاش دست زد. قرار بود لئوپولد در ۹ اکتبر ۱۷۹۰ در فرانکفورت تاجگذاری کند. هفده رامشگر دربار در التزام رکاب امپراطور بودند، ولی از موتسارت دعوت نشده بود. او با این وصف رفت و فرانتس هوفر، شوهرخواهر زنش، را نیز که نوازنده ویولن بود با خود برد. برای تامین هزینه سفر، بشقاب نقره خانواده را گرو گذاشت. در فرانکفورت در ۱۵ اکتبر اوکنسرتو پیانوی خود را در کلید (کا ۵۳۷) که سال قبل ساخته بود - ولی بازیهای تاریخ آن را "کنسرتو تاجگذاری" نامیده و نمیتوان گفت در زمره بهترین آثار وی است - نواخت و رهبری کرد; و به طوری که برای همسرش نوشت "از نظر افتخار و شهرت با موفقیتی عالی روبهرو شد، ولی از نظر پولی با ناکامیابی." موتسارت بیآنکه پولی بیش از مخارجش به دست آورده باشد، به وین بازگشت. در نوامبر به خانه ارزانتری در راوهنشتاین گاسه شماره ۷۰ نقل مکان کرد و بعدا در همان جا درگذشت.

X- رکوئیم: ۱۷۹۱

سه ماموریت، که به فاصله کمی پشت سرهم به او محول شدند، مدت یک سال دیگر او را زنده نگاه داشتند.

در مه ۱۷۹۱ امانوئل شیکاندر، که در یکی از تماشاخانه های حومه شهر اپراها و نمایشنامه های آلمانی روی صحنه میآورد، طرح ابتدایی یک لیبرتو را که درباره یک نی سحرآمیز بود به او عرضه داشت و از برادر فراماسون خود (موتسارت) تقاضا کرد آهنگهای آن را بسازد. موتسارت قبول کرد. وقتی که کنستانتسه، که بار دیگر حامله بود، در ماه ژوئن به بادن - بای - وین رفت، او دعوت شیکاندر را برای گذراندن روزهای خود در خانه باغی در نزدیکی تماشاخانه، که در آن میتوانست آهنگهای نی سحرآمیز را به تشویق و فشار مدیر تماشاخانه بسازد، پذیرفت. شبها به اتفاق شیکاندر به بهرهگیری از زندگی شبانه میپرداخت. یان میگوید: "حماقت و بیبندوباری ملازمان اجتنابناپذیر چنین نحوه زندگی بودند، و این امر بزودی به گوش مردم رسید و مدت چند ماه نام او را به چنان ننگی آلود که بیش از خطای وی بود." در میان این رفع خستگیها، موتسارت وقت آن را مییافت که به بادن (در فاصله ۱۸ کیلومتری وین) برود تا از همسر خود دیدن کند.

همسرش در ۲۶ ژوئیه ولفگانگ موتسارت دوم را به دنیا آورد.

در آن ماه از یک بیگانه مجهول الهویه تقاضایی برای او رسید که به او پیشنهاد میکرد در برابر ۱۰۰ دوکات به طور مخفیانه یک رکوئیم برایش بسازد و بدون اینکه نام مصنف را اعلام دارد، آن را برای وی ارسال کند.

موتسارت از شادی نی سحرآمیز به موضوع مرگ روی آورده بود که در ماه اوت از پراگ ماموریتی برایش رسید که اپرایی به نام بخشایندگی

تیتو بسازد تا در مراسم تاجگذاری لئوپولد دوم به عنوان پادشاه بوهم که در پیش بود اجرا شود. او کمتر از یک ماه وقت داشت که لیبرتو قدیمی متاستازیو را به موسیقی نو درآورد. برای انجام این ماموریت، در کالسکه های لرزان و مسافرخانه های پرسروصدا، ضمن مسافرت به پراگ با همسرش کار میکرد. این اپرا در ششم سپتامبر اجرا و با تشویق کمی روبهرو شد. هنگامی که موتسارت از شهری که به او کمک کرده بود خارج میشد، با توجه به اینکه امپراطور شاهد ناکامیابی او بوده است، اشک در چشمان داشت. تنها تسلای خاطرش حق الزحمه ۲۰۰ دوکاتی و خبری بود که بعدا برایش رسید، حاکی از اینکه برنامه تکراری اپرا در پراگ در ۳۰ سپتامبر با موفقیت کامل روبهرو شده بود.

در آن روز، وی از پشت پیانو برنامه افتتاحیه نی سحرآمیز را رهبری کرد. قسمتی از داستان از افسانه های جن و پری، و قسمتی هم تجلیل از مراسم راه یافتن به سازمان فراماسونها بود. موتسارت حداعلای هنر خود را در آهنگسازی به کار برد، هر چند که بیشتر آریاها را در سطحی ساده و ملودیک، که با مشرب شنوندگان طبقه متوسطش مانوس بود، نگاه داشت. او برای چهچهه ملکه شب شیرینکاریها و هنرنماییهای زیادی به خرج داد، ولی در خلوت این چهچهه ها را مسخره میکرد و آنها را "رشته فرنگی خرد شده" میخواند. مارش کشیشان، که در ابتدای پرده دوم بود، از آهنگهای فراماسونهاست; آریای کاهن اعظم به نام "در این سرسراهای مقدس ما از انتقام چیزی نمیدانیم، محبت نسبت به همنوعان قانون راهنمای سالکان است" در حکم ادعای فراماسونها دایر بر این است که اخوت ابنای بشری را، که زمانی مسیحیت آن را موعظه میکرد، بازگرداندهاند. گوته نی سحرآمیز را با قسمت دوم فاوست، که آن هم اخوت را موعظه میکرد، مقایسه کرد; و خودش هم که از فراماسونها بود، میگفت "این اپرا دارای مفهوم عالیتری است که از نظر سالکان این طریقت به دور نمیماند." نخستین اجرای اپرا با موفقیتی نامشخص روبرو شد و منتقدان از اختلاط فوگها با قسمتهای تفریحی سختیکه خوردند; ولی طولی نکشید که نی سحرآمیز از همه اپراهای موتسارت، و از همه اپراهای پیش از واگنر و وردی، بیشتر مورد پسند عامه قرار گرفت; این اپرا ظرف چهارده ماه بعد از برنامه افتتاحیهاش، یکصد بار تکرار شد.

آخرین پیروزی هنگامی به سراغ موتسارت آمد که او احساس میکرد دست مرگ جسمش را لمس کرده است. مثل این بود که گویی این شوخی طبیعت باید لحنی تندتر به خود بگیرد، زیرا یک گروه از نجبای مجارستان در این هنگام به وی اطمینان دادند که مقرری سالانهای به مبلغ ۱۰۰۰ فلورن به او خواهند پرداخت، و یک ناشر در آمستردام در برابر حق الامتیاز انحصاری چاپ بعضی از آثارش حتی بیش از این مبلغ به او پیشنهاد کرد. در سپتامبر او دعوتی از پونته دریافت کرد که به لندن برود. موتسارت پاسخ داد: "من با کمال میل حاضرم از اندرز شما پیروی کنم، ولی چگونه میتوانم چنین بکنم وضعم به من اعلام میدارد که ساعت مرگم

فرا رسیده است و من در حال نزع هستم. قبل از اینکه من بتوانم استعداد خود را به ثبوت برسانم، کار به پایان رسیده است. با این وصف، زندگی زیبا بود." در ماه های آخر زندگی خود نیروی رو به زوال خویش را صرف رکوئیم کرد. مدت چند هفته با حرارتی تبالود روی آن کارکرد. وقتی همسرش سعی کرد توجه او را به مطالبی که کمتر اندوهگین باشند سوق دهد، او به همسرش گفت: "من این رکوئیم (آهنگ عزا) را برای خودم مینویسم؛ برای مراسم تشییع جنازه من به درد خواهد خورد." او قسمت "کوریه"، "دیئس ایرائه"، "تو با میروم"، "رکس ترمندائه"، "رکورداره"، "کونفوتاتیس"، "لا-کریموزا"، "دومینه"، و "هوستیاس" را ساخت؛ این قطعات بدون مرور و تجدیدنظر باقی ماندند و نشاندهنده وضع نابسامان ذهنی هستند که در حال از پای درآمدن است. فرانتس کساورزوسمایر رکوئیم را به نحوی بسیار نیکو تکمیل کرد.

در نوامبر تورم دردناک دستها و پاهای موتسارت آغاز، و فلج موضعی بر او عارض شد. ناچار بستری شد. در آن شبها که نی سحرآمیز اجرا میشد، او ساعت خود را در کنارش قرار میداد و در عالم خیال، هر پرده از اپرا را دنبال، و گاهی آریاها را زیر لب زمزمه میکرد. در آخرین روز حیاتش، او نتهای موسیقی رکوئیم را خواست و قسمت مربوط به خواننده آلتو را خواند. خانم شاک قسمت سوپرانو را خواند، فرانتس هوفر قسمت تنور، و آقای گرل قسمت باس را. وقتی آنها به "لا-کریموزا" رسیدند، موتسارت گریست. او پیشگویی کرد که همان شب خواهد مرد. یک کشیش برایش طلب آمرزش کرد. هنگام شب موتسارت بیهوش شد، ولی کمی بعد از نیمه شب چشمانش را گشود؛ سپس صورتش را به جانب دیوار گرداند و بزودی از رنج زندگی رست (۵ دسامبر ۱۷۹۱).

نه همسرش و نه دوستانش هیچ کدام نتوانستند تشییع جنازه مناسبی از او به عمل آورند. جسدش در تاریخ ۶ دسامبر در کلیسای قدیس ستفان متبرک، و در محوطه کلیسای قدیس مارک به خاک سپرده شد. برای او گوری خریداری نشده بود؛ جسدش به داخل دخمهای که برای جا دادن پانزده یا بیست فقیر درست شده بود سرازیر شد. هیچ صلیب یا سنگی بر روی آن قرار نداشت. چند روز بعد، بیوهاش برای دعا به آنجا آمد، و هیچ کس نتوانست محلی را که جسد موتسارت را در برگرفته بود به او نشان دهد.

ص: ۵۵۹

کتاب چهارم

اسلام و شرق اسلاوی

۱۷۹۶ - ۱۷۱۵

ص: ۵۶۰

- صفحه سفید -

فصل شانزدهم :اسلام – ۱۷۱۵–۱۷۹۶

I – ترکان

در قرن هجدهم، مسیحیت میان ولتر و حضرت محمد [ص] - میان نهضت روشنگری و اسلام گیر کرده بود.

با آنکه جهان اسلام از زمان عقب راندن ترکها از وین به وسیله سوبیسکی در سال ۱۶۸۳ قدرت نظامی خود را از دست داده بود، هنوز بر مراکش، الجزایر، تونس، لیبی، مصر، عربستان، فلسطین، سوریه، ایران، آسیای صغیر، کریمه، جنوب روسیه، بسارابی، مولداوی، والاکیا (رومانی)، بلغارستان، صربستان (یوگسلاوی)، مونتنگرو، بوسنی، دالماسی، یونان، کرت، مجمع الجزایر اژهای، و ترکیه تسلط داشت. همه اینها، بجز ایران، قسمتی از امپراطوری عظیم ترکهای عثمانی بودند. در سواحل دالماسی، آنها با دریای آدریاتیک در تماس آمده بودند و رویاروی ایالات پاپی قرار داشتند. در تنگه بوسفور بر تنها گذرگاه دریای سیاه تسلط داشتند و میتوانستند هر وقت اراده کنند، راه دسترسی روسیه را به دریای مدیترانه ببندند.

اگر انسان از اراضی مجارستان به سرزمینهای اسلامی میرفت، در ابتدا تفاوت زیادی میان تمدن مسیحی و تمدن اسلامی مشاهده نمیکرد. در اینجا نیز اشخاص فقیر سادهدل و خداشناس زیر نظر اربابان ثروتمند، زیرک، و شکاک زمین کشت میکردند. ولی در آن سوی بوسفور، دورنمای اقتصادی عوض میشد: مقدار اراضی زیر کشت بسختی به پانزده درصد میرسید. بقیه اراضی بیابان یا کوهستان بودند که تنها استعداد بهرهبرداری از معادن یا حشم داری داشتند; نشانه بارز در آنجا بدویان سیهچرده و آفتاب سوخته بودند که همه جای خود را برای محافظت در برابر گرما و شن در پارچه میپیچیدند. شهرهای ساحلی، یا شهرهایی که به طور پراکنده وجود داشتند، سرگرم دادوستد و صنایع دستی بودند، ولی آهنگ زندگی از مراکز مسیحی کندتر و توام با فراغ بال بیشتری به نظر میرسید; زنان در خانه میماندند، یا با وقار غرورآمیز در زیر بارها یا در پشت چادرهای خود راه میرفتند، و مردان بدون

شتاب در خیابانها در رفت و آمد بودند. صنایع تقریبا به طور کامل جنبه کارهای دستی داشت، و دکانهای پیشهوران قسمت جلویی خانه هایشان را تشکیل میداد; آنها همان طور که به کار مشغول بودند، چپقی دود میکردند، حرف میزدند، و گاهی هم قهوه و چپق خود را به مشتریانی که کارشان به طول میانجامید تعارف میکردند.

به طور کلی، یک ترک معمولی چنان از تمدن خود رضایت داشت که قرنها به تغییر مهمی تن در نداده بود، در میان ترکان، همان طور که در معتقدات کاتولیکهای کلیسای رم مرسوم بود، سنت چون وحی منزل دارای تقدس بود. مذهب در دنیای اسلام بیش از قلمرو مسیحیت نیرومند بود; قرآن هم قانون بود و هم کتاب آسمانی، و عالمان الاهی مفسران رسمی قانون بودند. زیارت مکه هر ساله نمایش حرکت انگیزش را به سرتاسر بیابان و طول جاده های خاکی بسط میداد. ولی در میان طبقات بالا، بدعتهای فکری براساس انطباق معتقدات مذهبی با موازین عقلی، که ندای آن در قرن هجدهم توسط معتزله سر داده شد و در "عصر ایمان" توسط شاعران و فلاسفه مسلمان ادامه یافت، با حسن قبول وسیع ولی پنهانی مواجه بود. در سال ۱۷۱۹ لیدی مری ورتلی مانتگیو از قسطنطنیه گزارش داد:

افندیها (یعنی دانشمندان) همان قدر به الهام محمد [ص] اعتقاد دارند که به عصمت پاپ عقیدهمندند. آنها بین خود، یا در نزد کسانی که مورد اعتمادشان هستند، تظاهر صریح به دئیسم (خداپرستی) میکنند و هیچ گاه درباره قوانین خود [اوامر "قرآن" و سنتها] جز این اظهار عقیده نمیکنند که این قوانین عبارت از یک سازمان سیاسی، و اینک شایسته آن است که به وسیله اشخاص عاقل مراعات شوند، هر چند که بدوا به وسیله سیاستمداران و متعصبان متداول شدند.

فرقه های سنی و شیعه در اسلام انشعاب ایجاد کردند، همان طور که مذاهب کاتولیک و پروتستان مسیحیت را در غرب دچار انشعاب ساختند. در قرن هجدهم فرقهای جدید به وسیله محمد بن عبدالوهاب، یکی از شیوخ نجد - آن فلات مرکزی که اینک آن را به عنوان عربستان سعودی میشناسیم - بنانهاده شد. وهابیها به منزله پیرایشگران (پیوریتنها) اسلام بودند. آنها پرستش قدیسان را محکوم میکردند، مقابر و مزارهای قدیسان و شهدا را منهدم میکردند، استعمال ابریشم و توتون را مردود میدانستند، و از حق هر فرد دایر بر تعبیر قرآن برای خود دفاع میکردند. در تمام فرقه ها، خرافات رواج داشت; شیادان مذهبی و معجزات قلابی بآسانی اعتبار و مقبولیت مییافتند; و بیشتر مسلمانان قلمرو جادوگری را همان قدر واقعی میدانستند که دنیای شن و آفتاب را. آموزش و پرورش زیر نظر روحانیان قرار داشت. اینان عقیده داشتند که با تحت انضباط درآوردن کیفیات اخلاقی، بیشتر میتوان به ساختن اتباع خوب و عشایر وفادار اطمینان داشت تا از طریق آزاد گذاردن نیروی فکری. روحانیان در نبرد علیه دانشمندان، فلاسفه، و مورخان

که در اسلام قرون وسطی کارشان رونق یافته بود پیروز شدند; نجوم به صورت علم احکام نجوم، شیمی به صورت کیمیاگری، پزشکی به صورت جادوگری، و تاریخ به صورت افسانه درآمد. ولی در نزد بسیاری از مسلمانان، یک حکمت فارغ از دنیا جای آموزش و پرورش و کسب علم را گرفت. همان طور که داوتی عاقل و خوش بیان نوشت: "عربها و ترکها که کتابهایشان چهره اشخاص، و اظهارات حکیمانهشان عبارات متداول و هزاران ضرب المثل قدیمی حکیمانه از دنیای شرقی آنهاست، به مرز حقیقت مسائل انسانی نزدیکند. آنان از نظر روش و مشی در جوانی مانند اشخاص سالخوردهاند، و کمتر چیزی است که در سنین بعدی ناچار به دست کشیدن از آن شوند." ورتلی مانتگیو، در نامهای که به سال ۱۷۱۷ نوشت، به ادیسن اطمینان داد که "اشخاص با ملاحظه در میان ترکها در مکالمه خود به همان اندازه متمدنند که من در میان افراد دیگر در ایتالیا دیدهام." خرد و حکمت ملیت خاصی ندارد.

در اسلام شاعران پیوسته به حد وفور وجود داشتهاند. بیابانهای هراس آور، آسمان فراگیر، و تعداد بی حد و حصر ستارگان در شبهای بیابر نیروی تخیل و ایمان مذهبی را به جنب و جوش میآورد و احساسی مرموز ایجاد میکرد; و طبیعت جسم، همراه تمنیات مهار شده، کمال مطلوب خود را در جذبه زنانی جستجو میکرد که با اختفا و حجب خود بر شدت جذبه های خویش میافزودند. در سال ۱۷۷۴ سر ویلیام جونز در اثر خود به نام شرحی بر شعر عربی محبوبیت، لطف، و نیروی عاطفی شعر در اسلام را بر اشخاص هشیار آشکار کرد.

بزرگترین شاعر عثمانی در قرن هجدهم ندیم بود که در زمان سلطان احمد سوم (۱۷۰۳ - ۱۷۳۰) غزلسرایی میکرد. از جمله آثار او این است:

قلب و روح من که شیدای عشق است به فنا رفته ...

و عنان صبر و تحمل از کفم خارج شده است ...

یک بار سینه زیبایش را عریان کردم، و بلافاصله صبر و قرار از سینه خودم گریخت. ...

خال مشرک، زلف مشرک، چشمان مشرک ...

سوگند میخورم که سراسر ملک حسنش شرکآمیز است.

وعده بوسه هایی بر گردنش و بر سینهاش داد.

وای بر من، چون این کافر از وعدهای که داده نادم است.

جعد گیسوان خود را با چنان طنازی از زیر کلاهش نشان میدهد که هرکس آن را ببیند دل و دین از کف میدهد. ...

ای سنگدل، به خاطر توست که همه مردان از نومیدی میگریند و شیون میکنند. ...

انـدام ظریفت از همه خوشـبوتر و از همه رنگهـا روشـنتر است; انسـان فکر میکنـد که یـک گـل خوشـبو در آغوش خود تو را پرورش داده است. ...

تو با شیرینی، در حالی که در یک دست یک گل سرخ

ص: ۵۶۴

و در دست دیگر پیالهای داری، میآیی، آه، من نمیدانم کدامیک از اینها - گل سرخ، پیاله، یا تو را - به سوی خود بکشم.

هنگامی که تو انـدام ظریفت را به من نشان دادی، با خود گفتم چشـمهای جوشان از جویبار زنـدگی فوران میکند. زنان ناچار بودنـد از انـدام ظریف خود تـا آنجا که برایشان ممکن بود اسـتفاده کننـد، زیرا همین که طراواتشان از بین میرفت، در انـدرون حرمسراها ناپدید میشدند. این وضع نه تنها در مورد همسران و صیغه های شوهر صادق بود، بلکه درباره همه زنان خانوادهاش صـدق میکرد. در قرن هجـدهم، هنوز سـرنوشت آنان انزوا و دوری از دیگران بود. آنها میتوانسـتند بیرون برونـد، ولی (پس از ۱۷۵۴) مجبـور بودنـد همـه چیز جز چشـمان دلفریب خـود را در چـادر پنهـان دارنـد، و هیـچ مردی جز پـدر، برادر، شـوهر، و پسـرشان نمیتوانست به انـدرون آنها وارد شود. حتی پس از مرگ نیز این جدایی زن و مرد قاعدتا به قوت خود باقی بود. زنان رسـتگار بهشـتی جـدا از مردان برای خود داشـتند، و مردان رسـتگار به بهشـتی دیگر میرفتنـد، و در آنجـا حوریـان بهشـتی، که هرچنـد گاه یک بار به صورت باکرگانی درمیآمدنـد، از آنها پذیرایی میکردند. زناکاری زنان بشدت مجازات میشد و بندرت صورت میگرفت. عربها به "شـرافت زنانم" به عنوان مطمئنترین قسم، سوگنـد یاد میکردنـد. لیدی مری اظهار میداشت که زنان ترکی که وی اجازه ملاقات با آنها را یافته بود از جدا بودن از مردان ناراحت نبودند. او بعضـی از آنان را از نظر صورت ظاهر و انـدام و آداب معاشـرت و نزاکـت "همپـایه مشـهورترین زیبارویـان انگلیسـی مـا" میپنـداشت. او، کـه اجـازه ورود به یکی از حمامهای عمومی متعـدد را یافته بود، متوجه شـد که زنان حتی بـدون لباس نیز میتوانند زیبا باشـند. او خصوصا مجذوب زنانی شـد که در یـک حمـام در ادرنه (آدریانوپل) بودنـد. آنها از وی دعوت کردنـد لخت شود و با آنها حمام کنـد. او تقاضا کرد معذور داشـته شود. "ولی وقتی همه آنها جدا در وادار کردن من اصرار داشتند، مجبور شدم پیراهن خود را باز کنم و شکم بند خود را به آنها نشان دهم، و آنها همگی کاملا قانع شدنـد، زیرا متوجه شدم که آنها باور کرده بودند من چنان در این دسـتگاه چفت و بست شـدهام که بـاز کردن آن از قـدرت من خـارج است. آنها این چفت و بست را به شوهر من نسـبت میدادنـد"; و یکی از این زنـان اظهـار داشت: "ببین زنـان بیچـاره انگلیسـی چگونه توسط شوهرانشان مورد اسـتفاده قرار میگیرنـد." ترکها به حمامهای عمومی خود افتخار میکردند، و عموما خود را ملتی پاکیزهتر از مسـیحیان بیایمان میدانسـتند. بسـیاری از اشـخاص از طبقـات بالاـ و متوسـط هفتهـای دو بـار و بیشترشان هفتهای یک بار به "حمامهای ترکی" میرفتنـد. در این حمامها آنها در یک اطاق بخار مینشستند تا عرق فراوان کنند، سپس دلاکی تمام مفاصل بدن آنها را مشت و مال میداد، عضلات

بدنشان را مالش میداد، با پارچهای زبر (کیسه) بر بدنشان میمالید، و آن را میشست. از تورم مفاصل و نقرس در ترکیه زیاد خبری نیست. بعضی از امراض دیگر بسیار شایع بودند، خصوصا چشم درد; شن و مگس چشمها را آلوده میکردند. ولی همان طور که دیدهایم، ترکها به اروپاییان آموختند که علیه آبله مایهکوبی کنند.

آنها تردیدی نداشتند که تمدنشان برتر از تمدن مسیحیان است. آنها اذعان داشتند که برده فروشی در دنیای اسلام شایعتر است، ولی تفاوتی واقعی میان بردگان در ترکیه و سرفها یا خدمه در جهان مسیحیت نمیدیدند.

لیدی مری و همچنین ریشهیابی (اتیمولوژی) این کلمات نظر آنها را تایید میکنند. آنها به اندازه ما در توجه و عشق به گل شور و علاقه داشتند; آنها هم، فی المثل در قسطنطنیه در زمان سلطان احمد سوم، با یکدیگر رقابتهای شدیدی بر سر پرورش لاله میکردند; ظاهرا این ترکها بودند که از طریق ونیز، وین، و هلند لاله، سنبل، و آلاله و همچنین شاه بلوط و درخت گل ابریشم را در اروپای مسیحی متداول کردند. در این هنگام هنر در ترکیه، مانند بسیاری از سرزمینهای مسیحی، رو به انحطاط میرفت. ترکها از نظر سفالگری، نساجی، قالیبافی، تزیینات، و حتی معماری خود را برتر میدانستند. آنها هنر منطق و مفهوم و اهمیت بخشیدن به نقاشیهای انتزاعی را به ارث برده بودند و به شکوه ظروف بدل چینی (مانند آبنمای احمد سوم در قسطنطنیه)، برق زوالناپذیر کاشیکاریهایشان، دوام و ظرافت بافته هایشان، و زیبایی پردوام قالیهایشان افتخار میکردند. آناتولی و قفقاز در این دوران به خاطر طرحهای دقیق هندسی و زمینه درخشان فرشهایشان، خصوصا قالیچه هایی که به عنوان سجاده از آنها استفاده میشد، شهرت داشتند. نقش ستونها و طاقهای نوک تیز این قالیچه ها نمازگزاران در حال رکوع را رو به محراب، که در هر مسجد در جهت مکه واقع شده بود، قرار میداد. ترکها مساجد گنبد دار، کاشیکاری شده، و مناره دار خود را به هرمهای نوک تیز و طاقها و عظمت غمزای کلیساهای سبک گوتیک ترجیح میدادند. حتی در این دوران انحطاط، آنها مسجد با شکوه "نوری عثمانیه" در ۱۷۴۸ و "لالهلی جامع سی" را در ۱۷۶۵ بنا کردند، و سلطان احمد سوم سبک الحمرا را در کاخی که در ۱۷۶۵ ساخت به کار برد. قسطنطنیه با وجود خیابانهای پرپیچ و خم و محلات فقیرنشین و پرسروصدایش شاید جالبترین و در عین حال بزرگترین پایتخت اروپا بود; جمعیت دو میلیون نفری آن دو برابر جمعیت لندن، سه برابر پاریس، و هشت برابر رم بود. وقتی لیدی مری از کاخ سفیر کبیر انگلستان به شهر و بندر نگریست، این عقیده را پیدا کرد که اینها "رویهمرفته شاید زیباترین منظره جهان" را به وجود آورده بودند. بر این امپراطوری عثمانی که از رود فرات تا اقیانوس اطلس گسترده بود، سلاطین عصر انحطاط فرمانروایی میکردند. ما در جای دیگر علل این انحطاط را مورد توجه قرار دادهایم. اینها عبارت بودند از پیشروی تجارت اروپای باختری به مقصد مشرق زمین از راه

ص: ۵۶۶

سواحل افریقا به جای راه خشکی از مصر یا آسیای باختری; انهدام یا بیتوجهی به شبکه های آبیاری; گسترش امپراطوری به نقـاط بسیار دور دست که امکان اعمال حکومت موثر مرکزی را از میان میبرد، و نتیجتا اسـتقلال پاشاها و تجزیهطلبی ایالات; تباهی حکومت مرکزی بر اثر فساد، عدم صـلاحیت و بیحالی; شورشـهای پیدرپی سپاهیان ینیچری و تمرد آنان از انضباطی که باعث نیرومندیشان شده بود; تسـلط یک مذهب معتقد به قسـمت و تقدیر و غیرمترقی; و ضـعف و رخوت سـلطانها که آغوش زنان را به سلاحهای جنگی ترجیح میدادند.

سلطان احمـد سوم سـلطنت خود را با آزاد گـذاردن ینی چری در تحمیل نظر خود به او در مورد انتخاب یک وزیر اعظم آغاز کرد. این وزیر بود که به هنگـام رهـبری دویست هزار ترک علیه سـی و هشت هزار سـرباز پطرکبیر در اطراف رودخـانه پروت رشوهای به مبلغ ۲۳۰,۰۰۰ روبل قبول کرد و گـذاشت تزار، که در تنگنا افتاده بود، بگریزد (۲۱ ژوئیه ۱۷۱۱). هنگامی که ونیز اهالی مونتنگرو را به شورش تحریک کرد، ترکیه علیه ونیز اعلان جنگ داد (۱۷۱۵) و فتح کرت و یونان را تکمیل کرد. وقتی که اتریش دخـالت کرد، ترکیه علیه اتریش اعلان جنگ داد (۱۷۱۶); ولی اوژن دو ساووا ترکها را در پتروارداین شـکست داد و سـلطان را به موجب عهدنامه پاساروویتس (۱۷۱۸) مجبور کرد که مجارسـتان را تخلیه کند، بلگراد و قسمتهایی از والاکیا را به اتریش واگذار کند، و مواضعی را در آلبانی و دالماسی به ونیز تسلیم دارد. کوشش ترکها برای جبران این خسارت از طریق حمله به ایران نتایـج زیانبـاری به بـار آورد; تودهـای از مردم، به رهبری یـک دلاـک حمـام، ابراهیم پاشای وزیر را کشـتند، و سلطان احمد وادار به استعفا شد (۱۷۳۰).

برادرزادهـاش سـلطان محمـود اول زد و خـورد بـا غرب را از سـرگرفت تـا بـه حکم جنـگ معلـوم شـود که کـدام طرف بـاید خراجگزار دیگری باشد یا معتقدات مذهبی طرف دیگر را بپذیرد. یک سـپاه ترک آچاکوف و کیلبورون را از روسـیه گرفت، و سـپاهی دیگر بلگراد را از اتریش بازسـتاند. ولی انحطاط نظامی ترکیه در زمان سلطان مصطفای سوم از نو آغاز شد. در سال ۱۷۶۱ بلغارسـتان استقلال خود را اعلام داشت. در ۱۷۶۹ ترکیه با روسـیه جنگ را آغاز کرد تا مانع گسترش قدرت روسیه در لهسـتان شود; بـدین ترتیب، آن مبـارزه طولانی که طی آن نیروهای کاترین بزرگ ضـربه های مرگباری بر ترکها وارد کردند آغاز شـد. پس از مرگ سـلطان مصـطفی، برادرش عبدالحمید اول معاهده تحقیرآمیز کوچک قینارجه را در ۱۷۷۴ امضا کرد، که به نفوذ ترکیه در لهسـتان، روسـیه جنوبی، مولداوی، و والاکیا، و تسلط ترکیه بر دریای سیاه پایان داد. عبدالحمید در ۱۷۸۷ جنگ را از سرگرفت، شکست مصیبتباری خورد، و از غصه مرد. ترکیه ناچار بود به انتظار کمال پاشا بماند که به دو قرن هرج و مرج پایان دهد و آن را به صورت کشوری امروزی درآورد.

II – اسلام در آفریقا

ترکها پس از تسخیر مصر عربی (۱۵۱۷) حکومت آنجا را به پاشاها و نواب سلطنت واگذار کردند. ممالیک، که از سال ۱۲۵۰ بر مصر حکومت کرده بودند، اجازه یافتند به عنوان بیگهای دوازده ایالت، که کشور به آنها تقسیم شده بود، قدرت محلی خود را حفظ کنند. در حالی که پاشاها نیروی خود را در راه تجمل پرستی از دست دادند، بیگها سربازان خود را تحت تعلیم قرار دادند که نسبت به خود آنها وفادار باشند و طولی نکشید که آنها به معارضه با قدرت نواب منفور سلطنت برخاستند. از میان حکمرانان محلی مشهورترین آنان علی بیگ بود که در دوران کودکی به عنوان برده فروخته شده بود. در سال ۱۷۶۶ او پاشا را خلع کرد و در ۱۷۶۹ استقلال مصر را اعلام داشت. او، که دچار تب پیروزی شده بود، نیروهای ممالیک خود را برای تسخیر عربستان رهبری کرد، مکه را به تصرف درآورد، و عناوین سلطان مصر و خاقان دو دریا (دریای سرخ و دریای مدیترانه) را به خود اختصاص داد. در سال ۱۷۷۱ وی محمد ابوالذهب را با سی هزار مرد جنگی برای تسخیر سوریه گسیل داشت. ابوالذهب به این پیروزی نایل شد، ولی سپس با باب عالی از در اتحاد درآمد و سپاه خود را به مصر باز گرداند. علی به عکا گریخت، سپاه دیگری سازمان داد، با نیروهای ابوالذهب و ترکان به مقابله پرداخت، آن قدر جنگید که جراحات وارده او را ناتوان کردند، اسیر شد، و ظرف یک هفته درگذشت (۱۷۷۳). مصر بار دیگر از ایالات امپراطوری عثمانی شد.

در ورای این نوسانات قدرت و سرمستیهای ناشی از همنوع کشی، کشتیها و قافله های تجاری، صنعت افزارمندان، طغیان سالانه رود نیل، و تلاش فلاحین در زمینهای گل آلود و حاصلخیز مصر، اقتصادی را پا برجا نگاه میداشت که عواید آن نصیب اقلیتی میشد که طبیعت یا شرایط و مقتضیات به آنها توانایی یا جاه و مقام داده بود. تلاشهایی که در مزارع و دریاها به عمل میآمدند شهرهای مصر، و بیش از همه اسکندریه – یکی از بزرگترین بنادر – و قاهره – یکی از پرجمعیتترین پایتختها در دنیای قرن هجدهم – را غذا میداد. خیابانها باریک بودند و مانع تابش آفتاب میشدند، و پنجره های مشبک و بالاخانه هایی که زنان حرمسرا میتوانستند از آنها، بدون اینکه دیده شوند، شاهد جنب و جوش پایین پای خود باشند، منظره دلپذیری به آنها میداد. در خیابانهای وسیعتر، صنایع دستی، که معارض دخالت اصول سرمایهداری یا تولیدات ماشینی میشدند، رواج داشت. در اسلام هر صنعت نوعی هنر بود و کیفیت تولید جای کمیت را میگرفت. فقرا اشیای زیبایی برای ثروتمندان میساختند، ولی هیچ گاه غرور خود را در معرض فروش قرار نمیدادند.

سیصد مسجد در قاهره فقرا را با امید زنده نگاه میداشتند، و شهر را گنبدهای عظیم،

صحنهای سایهدار، و مناره های با شکوه زینت میدادند. یکی از مساجد، الازهر، در حکم مادر دانشگاه های جهان اسلام بود. دانشجویانی از نقاط دور دست مشرق زمین، مانند مالزی، و مغرب زمین، مانند مراکش، به این دانشگاه میآمدند تا صرف و نحو، بلاغت، علوم دینی، اخلاقیات، و شرعیات بیاموزند. فارغ التحصیلان دانشگاه ها طبقه علما را تشکیل میدادند، که از میان آنان معلمان و قضات انتخاب میشدند. این نظامی بود که برای نیرومندی تسنن در مذهب، اخلاقیات، و سیاست به وجود آمده بود.

بدین ترتیب اخلاقیات از یک قرن تا قرن دیگر کمتر تغییر مییافت. سن بلوغ زودتر از مناطق شمالی فرا میرسید. بسیاری از دختران در سن دوازده یا سیزده سالگی و بعضیها هم در سن دهسالگی ازدواج میکردند; تجرد در سن شانزدهسالگی ننگ به شمار میآمد. تنها ثروتمندان استطاعت چندگانی را، که قرآن مجاز میداشت دارا بودند. شوهری که زنش مرتکب بیعفتی میشد نه تنها از نظر قانون مجاز بود، بلکه افکار عامه نیز وی را تشویق میکرد که همسر خطاکار خود را به قتل برساند الاهیات اسلامی، مانند الاهیات مسیحی، زن را منبع اصلی بدی میشمرد و تنها راه مراقبت از او را در اطاعت کامل او میدانست. اطفال تحت انضباط حرمسرا بار میآمدند; به آنها آموخته میشد که مادر خود را دوست بدارند و از پدر خود هراس داشته باشند و به او احترام گذارند. تقریبا همه آنها با خویشتنداری و ادب بار میآمدند. حسن رفتار، همراه نوعی آرامش و برازندگی حرکت، که احتمالا ناشی از زنان بود، و شاید آنان نیز آن را از حمل بار بر روی سر خود به دست آورده بودند، در میان همه طبقات حکمفرما بود. آب و هوا طوری بود که مانع شتاب میشد و کاهلی را مجاز میداشت. چند گانی مانع فحشا نمیشد، زیرا روسپیان میتوانستند هیجانی را فراهم کنند که خودی بودن با همسر خویش آن را کاهش داده بود. روسپیان مصری در رقصهای شهوتانگیز تخصص داشتند. بعضی از بناهای باستانی قدمت این نوع دلبری را نشان میدهند. هر شهر بزرگ محله خاصی به روسپیان اختصاص داده بود که در آنجا میتوانستند، بدون بیم از قانون، هنر خود را به کار بندند. در اینجا نیز مانند همه مراکز تمدن، زنانی که در رقصهای شهوتانگیز مهارت داشتند به کار حرکت دادن اندام خود در برابر اجتماعات مردان واداشته میشدند، و در بعضی موارد زنان نیز از مشاهده این گونه برنامه ها لذت میبردند. موسیقی هم در خدمت عشق بود و هم در خدمت جنگ; در هر دو مورد، موسیقی هم عامل تهییج به حمله و هم باعث تسکین ناراحتی شکست بود. امکان داشت که موسیقیدان حرفهای، چه مرد و چه زن، به فراهم آوردن سرگرمی و تفریح اشتغال داشته باشد. ادوارد لین در سال ۱۸۳۳ گفت: "من آوای موسیقی مشهورترین موسیقیدانان را در قاهره شنیدهام، و نغمه های آنان مرا بیش از هر موسیقی دیگری که تاکنون از آن لذت بردهام مجذوب خویش داشته است." آلت موسیقی مورد توجه عامه کمانچه بود، که عبارت بود از نوعی ویول

باریک با دو تار موی اسب که بر روی یک کاسه از پوست نارگیل، که میان مرکز و بالای آن شکاف داده شده و روی آن پوست ماهی کشیده بود، قرار داشت. نوازنده چهارزانو مینشست، نوک تیز کمانچه را روی زمین میگذاشت و، با آرشهای که از موی اسب و چوب زبان گنجشک درست شده بود، تارها را مینواخت. یا هنرمند مینشست و قانون بزرگی را در دامنش میگذاشت و با مضرابی از جنس شاخ که به انگشتان سبابهاش بسته شده بود آن را به صدا درمیآورد. عود قدیمی در این هنگام به صورت نوعی گیتار درآمد; اگر به اینها یک نی، یک ماندولین، و یک دایره زندگی نیز بیفزایید، رویهم ارکستری تشکیل خواهد شد که آهنگهای آن ممکن است برای ذایقه های متمدن مناسبتر از موسیقی غیرمتمدنی باشد که اینک اجتماعات غربی را به هیجان میآورد.

"ممالک بربر" یا سرزمینهای بربرهایی که گفته میشود وحشی بودند - طرابلس غرب، تونس، الجزایر، و مراکش - در قرن هجدهم، بیشتر بر اثر اقدامات دزدان دریایی خود یا قتل بیگها و پاشاهای خویش، قدم به صحنه تاریخ گذاردند. این دولتها گاهگاه با ارسال هدایایی برای سلطانهای قسطنطنیه، عملا استقلال خود را حفظ میکردند. مردم در درجه اول برای امرار معاش به کشاورزی با دزدی دریایی متکی بودند. خونبهایی که برای اسیران مسیحی پرداخت میشد قسمت قابل ملاحظهای از درآمد ملی را تشکیل میداد. ولی ناخدایان کشتیهای دزدان دریایی بیشتر مسیحی بودند. هنر در وضع متزلزلی بود، ولی معماران مراکشی مهارت کافی اندوخته بودند تا بنای اعیانی "باب منصور" را با کاشیهای براق آبی و سبز تزیین کنند. این بنا در سال ۱۷۳۲ به صورت دروازه به کاخ و مسجد عظیم مولای اسمعیل در مکناس، که در آن وقت مقر سلاطین مراکش بود، افزوده شد. مولای اسماعیل در مدت پنجاه و پنج سال سلطنت خود نظم را برقرار کرد و صدها بچه بهوجود آورد. و عقیده داشت که موفقیتهایش او را محق میدارند که یکی از دختران لویی چهاردهم را برای حرمسرای خود بخواهد. برای ما درک و خوش داشتن این طرق زندگی، که با شیوه های خود ما تفاوت بسیار دارد، مشکل است، ولی بهخاطر آوردن اظهارنظر یک جهانگرد مراکشی مفید است، که پس از بازگشت از اروپا بانگ برآورد: "چه تسلای خاطری که انسان به آغوش تمدن بازگردد!"

III - ایران: ۱۷۳۲ - ۱۷۸۹

یک ایرانی که پس از مدتی توقف در قلمرو مسیحیت یا حتی در قلمرو اسلامی امپراطوری عثمانی به موطن خود بازمیگشت، ابراز احساس آسودگی خاطر مشابهی (مانند مسافر مراکشی) میکرد. تا سقوط سلسله صفوی در سال ۱۷۳۶، یک ایرانی تحصیلکرده احتمالا تمدن ایران را برتر از همه فرهنگهای معاصر، شاید بجز فرهنگ چین، میدانست. او مسیحیت را به عنوان

بازگشت مردم به سوی شرک، مورد تقبیح قرار میداد. امکان داشت که او به برتری عالم مسیحیت در زمینه علوم، بازرگانی، و جنگاوری اذعان داشته باشد، ولی هنر را به علم، و صنایع دستی را به صنایع ماشینی ترجیح میداد.

قرن هجدهم برای ایران قرنی توام با تلخکامی بود. جنوب خاوری این کشور به تصرف افغانها درآمد; ازبکها در شمال خاوری آن به جمعآوری برده و ایجاد مزاحمت میپرداختند; روسها در شمال آن به غارت و چپاول دست میزدند; غرب کشور مورد تاخت و تاز مکرر سپاهیان عثمانی قرار گرفته بود; خراجهای ظالمانه پادشاه برجسته آن نادرشاه، مردمش را فقیر کرده بود; و مبارزه بیرحمانه خانواده هایی که بر سر دست یافتن به تخت و تاج ایران با یکدیگر رقابت میکردند کشور را قطعهقطعه کرده بود; چنین کشوری چگونه میتوانست در اوضاعی چنین آشفته سنن بزرگ ادبیات و هنر ایرانی را ادامه دهد در قرن شانزدهم سرزمینی که اینک افغانستان خوانده میشود به وسیله سه حکومت تقسیم شده بود: کابل تحت سلطه هند، بلخ زیر نفوذ ازبکها، و هرات و قندهار تحت تسلط ایرانیان بود. در ۱۷۰۶ - ۱۷۰۸ افغانهای قندهار به رهبری میر (امیر) ویس قیام کردند و ایرانیها را بیرون راندند. پسرش میر محمود به ایران حملهور شد، شاه سلطان حسین صفوی را خلع کرد، و خود را پادشاه خواند. مذهب به سلاح وی قدرت بخشید، زیرا افغانها اهل تسنن بودند و شیعیان ایران را رافضیان کافر میدانستند. محمود از روی تعصب سه هزار نفر از محافظان شاه سلطان حسین، سیصد نفر از نجیبزادگان ایران، و دویست طفل را که مظنون بودند که از قتل پدرشان احساس ناراحتی میکنند به قتل رسانید. وی پس از استراحتی طولانی، در ظرف یک روز (۷ فوریه ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق) تمام اعضای باقیمانده خاندان سلطنت را، بجز شاه سلطان حسین و دو تن از فرزندان کوچکترش، به قتل رسانید. سپس محمود مبتلا به جنون شد و در سن بیست و هفت سالگی به دست پسر عمویش اشرف به قتل رسید (۲۲ آوریل ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق); اشرف خود را پادشاه اعلام داشت. بدین ترتیب خونریزی قرنی که ایران را از قدرت و نیرو ساقط کرد آغاز شد.

طهماسب فرزند شاه سلطان حسین، برای دریافت کمک به روسیه و ترکیه متوسل شد; این دو کشور، با توافق به تقسیم ایران میان خود، به تقاضای وی پاسخ دادند (۱۷۲۵). یک سپاه ترک وارد ایران شد و همدان، قزوین، و مراغه را گرفت، ولی نزدیک کرمانشاه به دست اشرف شکست خورد. سربازان ترک فاقد حرارت بودند; برای آنها این سوال پیش آمده بود که چرا با همکیشان سنی خود، یعنی افغانها، جنگ کنند تا صفویان شیعه رافضی را بار دیگر به قدرت برسانند ترکها با اشرف از در صلح درآمدند، ولی ایالتی را که تصرف کرده بودند حفظ کردند (۱۷۲۷).

در این هنگام اشرف کاملا مستقر به نظر میرسید، ولی یک سال بعد یک ایرانی گمنام که

ظرف چند سال، با عملیات نظامی خونین و درخشانش، به صورت نمونه های دیگر خود در تاریخ درآمده بود به مبارزه با قدرت غاصبانه و بیگانه وی برخاست. نادرقلی (بنده خدا)۱ در سال ۱۶۸۶ (۱۰۹۸ هق) در یک چادر در شمال خاوری ایران به جهان چشم گشود. او در مراقبت از رمه خانواده خود به پدرش کمک میکرد; به مدرسه نرفت، ولی زندگی سخت و پرماجرایی داشت. وقتی هجدهساله شد و به جای پدرش که در گذشته بود به ریاست خانواده رسید، خود و مادرش به دست مهاجمان ازبک گرفتار آمدند، به خیوه برده شدند، و به عنوان برده به فروش رسیدند. مادرش در اسارت درگذشت، ولی نادر گریخت، رئیس یک گروه راهزن شد، کلات و نیشابور و مشهد را تصرف کرد، خود و این شهرها را نسبت به طهماسب وفادار اعلام داشت، و دست به کار بیرون راندن افغانها از ایران و بازگرداندن طهماسب به تخت سلطنت ایران شد. وی این کارها را با جنگهای سریع انجام داد (۱۷۲۹ - ۱۷۳۰) [۱۱۴۲ - ۱۱۴۳ ه ق]; طهماسب به سلطنت رسید و نادر را سلطان خراسان، سیستان، کرمان، و مازندران کرد.

سردار پیروز بزودی عازم گرفتن ایالاتی شد که ترکیه گرفته بود. او با شکست قاطع ترکها در همدان (۱۷۳۱) عراق و آذربایجان را از زیر سلطه ایران درآورد. وقتی خبر شورشی در خراسان به وی رسید، از محاصره ایروان دست کشید و بیش از دو هزار و دویست کیلومتر راه را در خاک عراق و ایران طی کرد تا هرات را بگشاید. این عمل راهپیمایی معروف فردریک کبیر را در "جنگ هفتساله" ناچیز جلوه میدهد. در خلال این احوال، طهماسب شخصا علیه ترکان وارد کارزار شد، آنچه را که نادر به چنگ آورده بود از دست داد، و گرجستان و ارمنستان را در برابر وعده کمک ترکها علیه روسیه به ترکان واگذار کرد (۱۷۳۲). نادر بشتاب از مشرق بازگشت، عهدنامه را بیاعتبار خواند، طهماسب را خلع و زندانی کرد، فرزند ششماهه طهماسب را به عنوان شاه عباس سوم و خود را نایب السلطنه اعلام داشت، و به ترکیه اعلان جنگ داد.

او که با ترغیب به خدمت داوطلبانه یا از طریق سربازگیری یک ارتش هشتاد هزار نفری تشکیل داده بود، به مقابله ترکان رفت. در نزدیکی سامرا با سپاهی عظیم از نیروهای ترک به رهبری توپال عثمان، که از هر دو پا علیل بود. و از تخت روان فرمان میداد، مصاف داد. دو بار اسب زیر پای نادر به ضرب گلوله از پا درآمد; پرچمدارش که تصور میکرد او به قتل رسیده است، فرار کرد; و یک سپاه عرب، که نادر به کمک آنها تکیه کرده بود، علیه وی وارد نبرد شد; شکست ایرانیان کامل بود (۱۸ ژوئیه ۱۷۳۳). نادر بقایای سربازان خود را در همدان جمع کرد، هزاران نفر تازه نفس را به خدمت خواند و مسلح کرد و غذا داد، باز به مقابله با

---

(۱) معلوم نیست مولف کتاب، به چه علت نادرقلی را "بنده خدا" معنی کرده است. -م.

ترکان رفت، و در لیلان، در جنگ خونینی که طی آن توپال عثمان کشته شد، بر ترکها غالب آمد. با آغاز شورش دیگری در جنوب خاوری ایران، نادر بار دیگر از مغرب به مشرق شتافت و بر رهبر شورشیان، که بعدا خود را کشت، چیره شد. سپس از ایران به عراق رفت و در بغاوند با هشتاد هزار سرباز ترک مصاف داد (۱۷۳۵) و شکستی چنان فاحش بر آنها وارد کرد که ترکیه با امضای یک عهدنامه صلح تفلیس، گنجه، و ایروان را به ایران واگذار کرد.

نادر فراموش نکرده بود که پطرکبیر در ۱۷۲۲ - ۱۷۲۳ (۱۱۳۵ - ۱۱۳۶ هق) به ایران حمله کرده و استانهای گیلان، استرآباد، و مازندران، و شهرهای دربند و باکو را به تصرف درآورده بود. روسیه، که در جبهه های دیگر سرگرم بود، سه استان نامبرده را به ایران بازگردانده بود (۱۷۳۲). در این هنگام (۱۷۳۵) نادر تهدید کرد که اگر روسیه از دربند و باکو خارج نشود، او علیه این کشور با ترکیه متحد خواهد شد. این دو شهر تسلیم ایران شدند، و نادر به عنوان بازسازنده پیروزمند قدرت ایران وارد اصفهان شد. هنگامی که شاهعباس سوم که در سنین کودکی بود در ۱۷۳۶ (۱۱۴۸ هق) درگذشت و با مرگ وی سلسله صفوی به پایان رسید، نادر منظور خود را آشکار ساخت و خود را نادرشاه خواند.

او که عقیده داشت اختلافات مذهبی میان ایران و ترکیه باعث جنگهای مکرر شده است، اعلام داشت از آن پس ایران از بدعت تشیع دست خواهد کشید و تسنن را خواهد پذیرفت. وقتی که رهبر شیعیان این عمل را محکوم کرد، نادر دستور داد وی را هر چه آرامتر و بیصداتر خفه کنند. او موقوفات مذهبی را در قزوین ضبط کرد تا هزینه ارتش خود را تامین کند، و میگفت ایران بیش از آنکه به مذهب خود مدیون باشد، رهین ارتش خود است. سپس، در حالی که فکرش در میدان جنگ بود، پسر خود رضاقلی را به نیابت سلطنت برگزید و با یکصدهزار سرباز عازم فتح افغانستان و هندوستان شد.

او یک سال قندهار را محاصره کرد، و وقتی این شهر در سال ۱۷۳۸ (۱۱۵۱ هق) تسلیم شد با مدافعان شهر چنان با ملاطفت رفتار کرد که یک سپاه از افغانها به خدمت زیر پرچم وی درآمدند و تا هنگام مرگش نسبت به وی وفادار ماندند. سپس عازم کابل یعنی کلید گردنه خیبر شد. در آنجا غنایمی به دست آورد که باعث شد روحیه سربازانش را در شرایط عالی نگاه دارد. محمدشاه، امپراطور مغول هندوستان، حمله ایران را به کشور خود غیرممکن میدانست; یکی از حکمرانان وی فرستاده نادر را کشته بود; در این وقت نادر از کوه های هیمالیا گذشت، پیشاور را گرفت، از رودخانه سند گذشت، و پیش از آنکه ارتش محمد شاه به مقاومت برخیزد، به یکصد کیلومتری دهلی رسیده بود. در دشت کرنال خیل عظیم سپاهیان دو طرف مصاف دادند (۱۷۳۹ م، ۱۱۵۲ هق); هندیها به فیلهای خود متکی بودند، ایرانیها با تیرهای مشتعل به این حیوانات صبور حملهور شدند; فیلها فرار کردند، و ارتش هند دچار بینظمی شد; ده هزار هندی کشته و تعداد بیشتری اسیر شدند، و به طوری که نادر اظهار داشت، محمد شاه "از

وجود آسمانی ما استرحام کرد". سردار پیروز تسلیم شدن شهر دهلی و تقریبا همه ثروت قابل حمل آن را، که بالغ بر ۸۷,۵۰۰,۰۰۰ لیره انگلیسی بود، از جمله تخت طاووس معروف را که در سالهای ۱۶۲۸ - ۱۶۳۵ (۱۰۳۸ - ۱۰۴۵ هق) در اوج قدرت مغولها برای شاه جهان ساخته شده بود، از او طلب کرد و گرفت. شورشی که در میان توده مردم برپا شده بود باعث کشته شدن عدهای از سربازان نادر شد؛ وی با دادن اجازه به سربازان خود که یکصدهزار نفر از مردم بومی را در مدت هفت ساعت قتلعام کنند، انتقام خون سربازان خود را گرفت و با به ازدواج درآوردن پسر خود نصر الله با دختر محمدشاه، از این قتلعام پوزش خواست. سپس بدون برخورد با هیچ مانعی به ایران بازگشت و خود را به عنوان بزرگترین فاتح از زمان تیمور تثبیت کرد.

سرنوشت نادر چنین بود که اگر ارتش خود را متفرق میکرد، امکان داشت سربازان دست به آشوب بزنند، و اگر آنها را متشکل و آماده به خدمت نگاه میداشت، لازم بود به آنها لباس و غذا بدهد؛ و چنین نتیجهگیری میکرد که جنگ، به شرطی که بتوان آن را در خاك بیگانه انجام داد، ارزانتر از صلح است. بعد نوبت چه کسی بود که او مورد حمله قرار دهد او حملات ازبکها به شمال خاوری ایران و اسارت خود و مرگ مادرش در حال اسارت را به خاطر داشت. در سال ۱۷۴۰ (۱۱۵۳ هق) وی نیروهای خود را به سوی ازبکستان رهبری کرد. امیر بخارا نه یارای آن داشت که با پیشروی نادر به جدال پردازد و نه رغبت آن را. وی تسلیم شد، غرامت هنگفتی پرداخت، و قبول کرد که رود سیحون مانند گذشته مرز ازبکستان و ایران باشد. خان خیوه فرستاده نادر را به هلاکت رسانده بود؛ نادر، خان را کشت و هزاران برده ایرانی و روسی را آزاد ساخت (۱۷۴۰).

نادر سربازی تمام عیار بود و جای فکر برای کشورداری برایش باقی نمیماند. برای او صلح موجب خستگی و غیرقابل تحمل شد. غنایم جنگی به جای آنکه او را سخاوتمند کنند، حریصتر کردند. او، که گنجینه هند ثروتمندش کرده بود، مدت سه سال مردم ایران را از مالیات معاف اعلام داشت؛ سپس تغییر رای داد و دستور داد پرداختهای متداول ادامه یابند. ماموران وصول مالیاتش مردم را از هستی ساقط کردند، گویی که ایران سرزمینی تسخیر شده است. این سوظن برایش پیدا شد که پسرش برای خلع وی نقشه کشیده است، و دستور داد او را کور کنند. رضاقلی گفت: "این چشمهای من نیست که تو از کاسه درآوردهای، بلکه چشمهای ایران است." ایرانیان بتدریج از ناجی خود احساس نفرت میکردند، همان طور که روسها احساس نفرت نسبت به پطرکبیر را آموخته بودند. رهبران مذهبی احساسات مخالف ملتی را که به معتقدات مذهبی آن تخطی شده بود علیه او برانگیختند. او کوشش کرد با اعدامهای جمعی شورش در حال تکوین را فرو نشاند، و از جمجمه قربانیان برجهایی ساخت. در ۲۰ ژوئن ۱۷۴۷ (۱۱۶۰ هق) چهار تن از محافظانش وارد خیمه او شدند و به او حمله بردند. نادر

دو تن از آنان را کشت و دو تن دیگر او را از پای درآوردند. همه ایرانیان نفس راحتی کشیدند.

پس از او کشور دچار بینظمی و اختلالی بدتر از زمان تسلط افغانها شد. چند تن از خوانین ایالات مدعی تاج و تخت شدند، و یک مسابقه قتل و آدمکشی درگرفت. احمد شاه درانی به بنا نهادن پادشاهی جدید افغانستان اکتفا کرد؛ شاهرخ، که مردی خوش سیما، دوستداشتنی، و دارای عواطف انسانی بود، کمی پس از رسیدن به سلطنت، کور شد، به خراسان رفت، و تا سال ۱۷۹۶ (۱۲۱۰ هق) در آنجا حکومت کرد؛ کریمخان در این مبارزه پیروز شد و در ۱۷۵۰ (۱۱۶۳ هق) سلسله زندیه را بنا نهاد که تا ۱۷۹۴ (۱۲۰۸ هق) قدرت را در دست داشت.

کریمخان شیراز را پایتخت خود کرد، با بناهای زیبا آن را زینت داد، و مدت بیست و نه سال جنوب ایران را از نظم و آرامشی معتدل برخوردار ساخت. پس از مرگ وی نزاع بر سر قدرت بار دیگر شکل جنگ داخلی به خود گرفت، و هرج و مرج بار دیگر برقرار شد.

با سقوط سلسله صفوی به دست افغانها، ایران آخرین دوران از ادوار بزرگ هنری خود را به پایان رسانید، و تنها آثار کوچکی زینت بخش این قرن شدند. "مدرسه شاه حسین" (۱۷۱۴) در اصفهان، که مدرسههای برای تربیت ادبا و فقها (حقوقدانان) بود، به وسیله لرد کرزن به عنوان یکی از باشکوهترین ویرانه های ایران توصیف شده است. سر پرسی سایکس از زیبایی کاشیکاریها و قلمکاریهای آن به حیرت آمد. کاشیکاران ایران هنوز تواناترین کاشیکاران جهان بودند، ولی فقر طبقات بالا- بر اثر جنگهای طولانی بازار آثار هنری عالی را از میان برد و سفالگران را ناچار ساخت سطح هنر خود را پایین آورند و آن را به صورت یک صنعت درآورند.

جلدهای عالی کتابها از مقوای لعابدار ساخته میشدند. نساجان پارچه های زربفت و گلدوزیهای ظریف بینظیری میساختند. قالیهای ایران با آنکه در زمان شاه عباس اول شاهد آخرین مرحله برتری خود بودند، هنوز برای ثروتمندان بسیاری از کشورها بافته میشدند. خصوصا در جوشقان، هرات، کرمان، و شیراز قالیبافان قالیهایی میبافتند که فقط در مقام مقایسه با اسلاف دیرینه خود، مقام آنها در مرتبه دوم قرار میگرفت. تسخیر ایران به دست افغانها قلب شعر فارسی را شکست، و دوران انقیادی که به دنبال آن برقرار شد صدای شعر فارسی را تقریبا خاموش کرد. حدود سال ۱۷۵۰ (۱۱۶۴ هق) آذر بیگدلی تذکرهای از شعرای ایران تدوین کرد و آن را با شصت شاعر معاصر به پایان رسانید؛ با وجود این وفور ظاهری شعرای معاصر، او از آنچه که به نظرش کمیابی نویسندگان خوب در آن دوران میرسید، اظهار تاسف میکرد و آن را به هرج و مرج و بدبختی که در کشور حکمفرما بود نسبت میداد. میگفت هرج و مرج و بدبختی به چنان درجهای رسیده است که هیچ کس حال و هوس شعر خواندن ندارد، چه رسد به شعر گفتن. نمونه بارز این وضع شیخ محمد علی حزین بود که دیوان شعری مشتعل بر چهار جلد داشت، ولی در محاصره اصفهان به دست افغانها اسیر شد؛ همه اهل بیت او بجز خودش مردند. او بهبود یافت، از

ویرانه های شهری که زمانی زیبا بود گریخت، و آخرین سی و سه سال زندگی خود را در هند گذرانید. او در تاریخ حزین خود (۱۷۴۲ م، ۱۱۵۵ هق) از یکصد شاعر ایرانی همزمان خود یاد کرد. بزرگترین این شاعران سید احمد هاتف اصفهانی قلمداد شده که شاید مشهورترین شعرش تاکیدی خلسه آمیز بر ایمان به خداوند با وجود احساس تردید و پریشانی است:

در کلیسا به دلبر ترسا ... گفتم ای دل به دام تو در بند

ای که دارد به تار زنارت ... سر هر موی من جدا پیوند

ره به وحدت نیافتن تا کی ... ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید ... که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشوده با من گفت ... وز شکر خنده ریخت آب از قند

که گر از سر وحدت آگاهی ... تهمت کافری به ما مپسند

در سه آئینه شاهد ازلی ... پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را ... پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یک سو ... شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او ... وحده لا اله الا هو

دل هر ذره را که بشکافی ... آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر به عشق دهی ... کافرم گر جوی زیان بینی

از مضیق حیات درگذری ... وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشیده گوشت آن شنوی ... و آنچه نادیده چشمت آن بینی

تا به جایی رساندت که یکی ... از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان ... تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او ... وحده لا اله الا هو

فصل هفدهم :میان پرده روسیه – ۱۷۲۵ – ۱۷۶۲

I– کار و فرمانروایی

فردریک کبیر در حدود سال ۱۷۷۶ نوشت: "از میان همه همسایگان پروس، روسیه به خاطر اینکه بیش از همه خطرناک است، بیش از همه استحقاق توجه دارد; این کشور، نیرومند و نزدیک است. آنها که در آینده بر پروس حکومت خواهند کرد مانند من ناچار خواهند بود که دوستی این بربریان را تحصیل کنند." هر وقت که ما به روسیه میاندیشیم، باید وسعت آن را به خاطر آوریم. در دوران سلطنت کاترین دوم روسیه شامل استونی، لیوونیا، قسمتی از فنلاند، روسیه اروپایی، شمال قفقاز، و سیبریه بود. مساحت آن از ۶۸۷,۰۰۰ کیلومترمربع در قرن هجدهم به ۹۱۳,۰۰۰ کیلومترمربع گسترش یافت; جمعیت آن از سیزده میلیون نفر در ۱۷۲۲ به سی و شش میلیون نفر در سال ۱۷۹۰ بالغ شد. ولتر در سال ۱۷۴۷ جمعیت فرانسه یا آلمان را کمی بیش از جمعیت روسیه برآورد کرد، ولی او متذکر شد که مساحت روسیه سه برابر وسعت هر یک از این کشورهاست. گذشت زمان و نیروی جسمانی مردان روسیه آن اراضی وسیع خالی را پر میکرد.

در سال ۱۷۲۲، ۹۷.۷ درصد جمعیت روسیه روستایی بود، در ۱۷۹۰ این نسبت به ۹۶,۴ درصد رسیده بود; جریان صنعتی شدن کشور تا این حد کند بود. در ۱۷۶۲ همه جمعیت بجز ۱۰ درصد آنها را دهقانان تشکیل میدادند، و ۵۲,۴ درصد اینان سرف بودند. نیمی از اراضی متعلق به حدود یکصدهزار تن از نجبا بود، و بیشتر بقیه اراضی به دولت یا کلیسای ارتدوکس روسیه تعلق داشت، مقداری هم متعلق به دهقانان نیمه آزاد بود، که هنوز موظف به خدمت و اطاعت نسبت به خاوندان محلی بودند. ثروت یک مالک از روی تعداد سرفهایش حساب میشد، و بدین ترتیب ثروت کنت پطر چرمتیف ۱۴۰,۰۰۰ سرف بود. ۹۹۲,۰۰۰ سرف کلیسا قسمت مهمی از ثروت آن بودند، و در سال ۱۷۶۲ تعداد ۲,۸۰۰,۰۰۰ سرف اراضی دولت

را کشت میکردند.

نجبا رهبری نظامی و سازمان اقتصادی را در اختیار داشتند; آنان معمولا از خدمت نظام معاف بودند، ولی به امید اینکه مورد لطف دولت واقع شوند، حاضر به خدمت میشدند. نسبت به سرفهای خود دارای حقوق قضایی بودند: میتوانستند آنها را مجازات کنند، بفروشند، یا به سیبریه تبعید کنند; ولی معمولا آنها به رعایایشان اجازه میدادند امور داخلی خود را از طریق انجمن ده یا میر۱ خود اداره کنند. آنها قانونا مکلف بودند برای سرفهای خود بذر فراهم آورند و در ادوار خشکسالی و قحطی از آنها نگاهداری کنند. یک سرف میتوانست آزادی خود را از صاحب خویش بخرد یا با وارد شدن به خدمت نظام به دست آورد; ولی این کار به رضایت صاحب وی نیاز داشت. دهقانان آزاد میتوانستند سرف بخرند و صاحب آن شوند; بعضی از این دهقانان آزاد، موسوم به کولاـکی (مشتها)، بر امور دهکده تسلط داشتند، با بهره زیاد پول نزول میدادند، و از نظر سختگیری و استثمار حتی بر خاوند پیشی میگرفتند. ارباب و رعیت هر دو از قماش خشنی بودند و از نظر استخوانبندی و بازو و دست نیرومند بودند. آنان باهم به تسخیر خاک میپرداختند، و گردش فصول بر هر دو آنها فشار وارد میآورد. گاهی مشقات ما فوق تحمل بود. بکرات شنیده میشود که تعداد زیادی از سرفها مزارع خود را ترک میگفتند و خود را در لهستان یا اورال یا قفقاز ناپدید میکردند. هزاران نفر از آنها در راه جان میسپردند، و هزاران نفر توسط سربازان تعقیب و دستگیر میشدند. گاهگاه دهقانان به شورش مسلحانه علیه اربابان و دولت برمیخاستند و با از جان گذشتگی با سربازان نبرد میکردند. آنها همیشه شکست میخوردند، و بازماندگان به سوی کارهای خود میخزیدند تا زنان را با نطفه های خود و زمین را با خون خویش بارور کنند.

بعضی از سرفها در هنر و صنایع دستی تعلیم دیده بودند و تقریبا همه نیازهای اربابان خود را برآورده میکردند. در مجلس جشنی که به افتخار کاترین دوم برپا شده بود (به گفته کنت دو سگور) شاعر و مصنف اپرا، معماری که تالار را ساخته بود، نقاشی که آن را تزیین کرده بود، بازیگران زن و مردی که در نمایشنامه نقشهایی ایفا میکردند، رقصندگان باله، و موسیقیدانان ارکستر، همه سرفهای کنت چرمتیف بودند. در فصل طولانی زمستان دهقانان البسه و ابزاری را که در سال آینده نیاز داشتند میساختند. رشد صنایع شهری کند بود، و علت آن هم تا حدودی این بود که هر خانه برای خود در حکم یک دکان بود، و علاوه بر این مشکلات حمل و نقل معمولا بازار را به مناطق اطراف محل تولید محدود میکرد. دولت، با دادن انحصار به نور چشمیها، و گاهی با تامین سرمایه، فعالیتهای صنعتی را تشویق میکرد و نسبت به شرکت نجبا در صنایع و تجارت نظر مساعد نشان میداد. در زمینه کاوش معادن، فلزکاری، و مهماتسازی،

---

(۱) در زبان روسی، انجمن یا شورای ده را "میر" میگفتند. میرها مسئول اداره ده بودند. -م.

و همچنین تولید منسوجات، الوار، شکر، و شیشه در کارخانه ها آثار اولیه سرمایهداری ظاهر شد. مدیران و سرمایهگذاران فعالیتهای تولیدی اجازه داشتند سرف بخرند تا در کارخانه هایشان کار کنند; ولی این گونه "دهقانان حرفهای" به اربابان وابسته نبودند، بلکه به مشاغل و سازمانهای تولیدی بستگی داشتند. یک فرمان دولتی که در سال ۱۷۳۶ صادر شد آنها و اخلافشان را ملزم میداشتند که در کارخانه های مربوط به خود باقی بمانند و تا رسما به آنها اجازه داده نشده، کار خود را ترک نکنند. در بسیاری از موارد، آنها در سربازخانه ها و دور از خانواده های خود زندگی میکردند. ساعات کار برای مردان روزی یازده تا پانزده ساعت بود و یک ساعت برای صرف ناهار منظور میشد. دستمزد برای مردان روزی ۴ تا ۸ روبل، و برای زنان ۲ تا ۳ روبل بود. ولی بعضی از کارفرمایان به کارگران خود غذا و جا میدادند و مالیاتشان را جانب آنها میپرداختند. پس از سال ۱۷۳۴ کارگران آزاد -یعنی غیر سرف- در کارخانه ها از افزایش یافتند، زیرا این گونه کارگران با انگیزه بیشتری کار میکردند و سود بیشتری به کارفرمایان میرسانیدند. کارگر آن قدر ارزان بود که زمینه مساعدی برای اختراع یا به کار بردن ماشین آلات وجود نداشت; ولی در ۱۷۴۸ پولزونوف در کارخانه آهن آلات سازی خود در اورال یک ماشین بخار به کار برد. میان نجبا و دهقانان، یک طبقه متوسط کوچک و از نظر سیاسی بیقدرت بتدریج شکل گرفت. در سال ۱۷۲۵ بازرگانان حدود سه درصد جمعیت را تشکیل میدادند که عبارت بودند از پیشهوران در دهکده ها و شهرها و در بازارهای مکاره; واردکنندگان چای و ابریشم از چین; شکر، قهوه، ادویه، و مواد دارویی از ماورای بحار; منسوجات مرغوبتر، ظروف سفالی، و کاغذ از اروپای باختری; و صادرکنندگان چوب، صمغ، قیر، پیه، الیاف کتان، و شاهدانه. کاروانها از طریق سیبریه یا راه های دریای خزر به چین میرفتند; کشتیها از ریگا، رول، ناروا، و سن پطرزبورگ خارج میشدند. احتمالاـ حجم حمل و نقل در رودخانه ها و آبروها بیش از جاده ها و دریاها بود.

در مرکز این داد و ستد داخلی مسکو قرار داشت. از نظر مساحت، مسکو بزرگترین شهر اروپا بود و خیابانهای دراز و عریض، ۴۸۴ کلیسا، ۱۰۰ کاخ، هزاران بیغوله، و ۵۳۵،۲۷۷ نفر جمعیت در سال ۱۷۸۰ داشت; در این شهر روسها، فرانسویان، آلمانیها، ایتالیاییها، انگلیسیها، هلندیها، و مردم کشورهای آسیایی به زبان خود تکلم میکردند و آزادانه خدایان خود را میپرستیدند. سن پطرزبورگ سنگر حکومت و مقر اشرافزادگان فرانسوی شده، ادبیات، و هنر بود. مسکو مرکز ثقل مذهب و بازرگانی، زندگی نیمه شرقی و هنوز قرون وسطایی، و احساسات میهن پرستانه اسلاوی توام با احساس تعصب و وجدان بود. اینها کانونهای رقابتآمیزی بودند که تمدن روسی به گرد آنها میگردید; گاهی مانند یاختهای که از میان به دو قسمت تقسیم میشود، ملت را دو پاره میکردند و گاهی هم آن را به صورت یک واحد مرکب

به هم فشرده درمیآوردند که پیش از پایان قرن، به صورت مایه وحشت و عامل تصمیم گیرنده اروپا درمیآمد.

برای مردمی که در مبارزه با طبیعت چنین فرسوه شده و چون حیوانات با آنها رفتار میشد، و چنین فاقد تسهیلات مواصلاتی یا تامین جانی بودند و برای تحصیل فرصتی چنین کم، و برای تفکر وقتی چنین اندک داشتند، امکان نداشت که، بجز در دهکده های دورافتاده، از مزایا و خطرات دموکراسی بهره گیرند. در اقتصاد نوعی نظام فئودالیته، و در حکومت مرکزی نوعی نظام سلطنتی اجتنابناپذیر بود. میبایستی انتظار داشت که نظام سلطنتی به علت نفوذ گروه های مختلف نجبا، که پشتیبانی نظامی از پادشاه را در اختیار خود داشتند، دستخوش دگرگونیهایی شود; و نیز میبایستی انتظار داشت که این نظام در پی استقرار حکومت مطلقه خود به مذهب متکی باشد، تا آنکه عامل مذهب به ارتش و پلیس و دستگاه قضایی برای حفظ ثبات سیاسی و آرامش داخلی کمک کند.

فساد، همه مجاری دستگاه دولتی را مسدود کرده بود. حتی نجبای ثروتمند، که تخت سلطنت را احاطه کرده بودند، از پیشکش بدشان نمیآمد. کاسترا، که تقریبا در همان اوان زندگی میکرد، میگفت: "اگر فرضا یک فرد روسی پیدا شود که در برابر تملق حساسیت نداشته باشد، هیچ فرد روسی نیست که در برابر وسوسه طلا بتواند مقاومت کند." نجبا بر محافظان کاخ، که سلاطین را روی کار میآوردند یا از مسند به زیر میکشیدند، تسلط داشتند. آنها یک طبقه خاص از افسران ارتش را تشکیل داده بودند; اعضای سنا را که در دوران الیزابت قوانین را وضع کردند، تشکیل میدادند; در راس وزارتخانه ها، که روابط خارجی، دادگاه ها، صنایع، بازرگانی، و امور مالی را زیر نظر داشتند، قرار گرفته بودند; کارکنان ادارات را، که به رتق و فتق امور جاری میپرداختند، تعیین میکردند; در انتخاب فرمانداران، که امور هر قسمت از تقسیمات امپراطوری را تحت فرمان داشتند، به سلطان راهنمایی فکری میدادند، و پس از ۱۷۶۱ انتخاب استانداران نیز با نظر آنان انجام میگرفت. در بالای سر همه شاخه ها و شعب حکومت، شبح "فیسکال" حاضر و ناظر قرار داشت که عبارت بود از یک سازمان دولتی اطلاعات که اعضای آن را بیشتر افراد طبقه متوسط تشکیل میدادند. این سازمان اجازه داشت که موارد اختلاس را کشف و مجازات کند; ولی با آنکه سازمان از خبرچینها استفاده زیادی میکرد، کار خود را عقیم میدید; زیرا اگر پادشاه همه ماموران رشوه خوار را از کار برکنار میکرد، دستگاه دولت از کار باز میایستاد.

دست ماموران وصول مالیات چنان چسبناک بود که بسختی یک سوم مبالغ وصولی آنها به خزانه میرسید.

II– مذهب و فرهنگ

مـذهب در روسـيه نيروى ويژهاى داشت، زيرا فقر شديـد بود و سوداگران اميـد به آخرت مشتريان بسـيارى ميیافتند. شـكاكيت منحصـر به طبقه بالايى بود كه ميتوانست فرانسه بخوانـد. خيليها در روسـيه به فراماسونها گرويدند. ولى مردم روسـتايى و بيشتر شهرنشـينان در جهانى مافوق طبيعى زندگى ميكردند كه سـرشار از تقدس توام با ترس بود و به وسيله شياطين احاطه شده بود. آنها روزى ده - دوازده بار با دست علامت صـليب روى سـينه خود رسـم ميكردنـد، شـفاعت قديسان را ميطلبيدند، يادگارهاى مقـدس را ميپرستيدنـد، از معجزات به هراس ميافتادنـد، از پيشـگوييها به لرزه درميآمدنـد، خود را در برابر تصـاوير يـا تمثالهاى مقـدس به خاك ميانداختند، و از ته دل و با صداى هر چه بلندتر نوحه هاى مذهبى ميخواندند. زنگهاى كليسا عظيم و نيرومند بودنـد؛ بـاريس گادونوف ناقوسـى برپا داشـته بود كه بيش از ۱۳۰,۰۰۰ كيلو وزن داشت، ولى امـپراطريس آنـا ايوانوونـا بر او پيشى جست و دستور داد يك ناقوس به وزن تقريبى ۲۰۰,۰۰۰ كيلو بسازند. كليساها از مردم پر ميشدند؛ در اين كشور مراسم مذهبى به شكل باوقارترى برگزار ميشدند، و نماز و دعا بيشتر خلسهآميز بود تا در رم نيمه مشرك كه زير نظر پاپ قرار داشت. كشيشـهاى روسـى، كه هر يـك از آنهـا "پاپـا" يـا پاپ بود، ريشـهايى هراسانگيز و زلفهايى بلنـد و آويزان داشـتند و لباسـهاى تيرهرنگى ميپوشـيدند كه تـا روى پايشـان ميرسـيد (زيرا پاهـا مانع وقار و سـنگينى هسـتند). آنها بنـدرت با اشـراف يا درباريان درميآميختنـد، بلكه زنـدگى سادهـاى داشـتند، در صومعه هـا به حـال تجرد و يـا در منازل خود به صورت افراد متاهل زنـدگى ميكردند. روساى صومعه ها بر راهبان، و سر راهبه ها بر راهبه ها حكومت ميكردند؛ روحانيان آزاد زير نظر اسقفها قرار داشتند و اسـقفها هم تابع اسـقفهاى اعظم بودنـد. اسـقفهاى اعظم زير نظر مطرانها قرار داشـتند، و اينان نيز تابع بطرك مسـكو بودند، و كليسـا هم به طور كلى پادشاه را به عنوان رئيس خود قبول داشت. در خارج از كليسا، ده ها فرقه مـذهبى وجود داشـتند كه در رازورى، تورع، تقدس، و نفرت ورزيدن با يكديگر رقابت ميكردند.

مذهب اين خاصيت را داشت كه ناقل يك قانون اخلاقى بود، قانونى كه بسختى ميتوانست از نظر ايجاد نظم در ميان كششهاى نيرومنـد و طبيعى مردمى بـدوى مفيـد باشـد. نجباى دربار اخلاقيات، آداب و نزاكت، و زبان اشـراف فرانسه را اختيار كردنـد؛ ازدواجهاى آنان در واقع دادوسـتدى بود، و بيلطفى آن را فاسـقان و رفيقه ها جبران ميكردنـد. زنان دربار تحصـيلات بهترى از مردان داشتند، ولى در لحظات شدت احساسات، آنها ميتوانستند سيلى از كلمات آتشين و خشونت مرگبار از خود بيرون دهند. در ميـان مردم الفـاظ و كلمـات متبـادله خشونتآميز بودنــد، شــدت عمـل و خشـونت بكرات رخ ميــداد، و بيرحمى بـا نيروى استخوانبندى و ضخامت

پـوست تنـاسب داشت و برابری میکرد. هرکس به مقتضـای درآمـد خود قمـار و میخوارگی، و برحسب موقع و مقـامش دزدی میکرد. ولی در عین حال همه نیکوکار بودنـد و از نظر میهمان نوازی کلبه ها بر کاخها پیشـی داشـتند. سـبعیت و ملاطفت همه جاگیر بود.

نوع لباس متفاوت بود، از مدهای پاریس گرفته تا کلاه پوستی، پوستین، و دستکشـهای ضخیم دهقانان; از جورابهای ابریشمی نجبـا تا مـچ پیچها و پاپیچهای پشـمی سـرفها. در تابسـتان امکان داشت مردم عادی لخت در نهرها اسـتحمام کننـد و مرد و زن مخلوط باشـند. حمامهـای روسـی، ماننـد حمامهای ترکی، بسـیار بزرگ بودنـد، ولی مورد توجه عامه قرار داشـتند. از اینها که بگذریم، نظافت جنبه نامرتب و گاهگاه داشت، و اصول بهداشتی در سـطح ابتدایی بود. نجبا صورت خود را اصلاح میکردند، ولی مردم عادی، با وجود فرامین پطرکبیر، ریش میگذاشتند.

تقریبـا در هر خانهـای یک بالالایکا پیـدا میشـد، و سن پطرزبورگ در دوران الیزابت و کاترین دوم از ایتالیا و فرانسه اپرا وارد میکرد. آهنگسـازان و رهبران مشـهور و بهترین خواننـدگان و اسـتادان دوران به این کشور میآمدنـد. وجوه قابـل توجهی به امر آموزش موسـیقی اختصاص مییافت، و این کار با بروز نبوغ موسیقی در نیمه دوم قرن نوزدهم قابل توجیه بود. از سراسر روسیه پسـران و مردانی که صداهای امید بخشی داشتند به کلیساهای مهم فرستاده میشدند تا تعلیم ببینند. چون مراسم مذهبی کلیسای یونان در آوازهای جمعی نواختن آلات موسـیقی را مجاز نمیداشت، صداهای خوانندگان، میدانی باز برای خودنمایی داشـتند، و به چنان عمقی از وحـدت و هماهنگی نایل شدنـد که بسـختی امکان داشت نظیر آن را در نقطهای دیگر از جهان پیـدا کرد. پسر بچه ها نقش سوپرانو را بعهده میگرفتند، ولی خوانندگان صدای باس بودند که بسیاری از خارجیان را با برد صدای خود و دامنه احساسات خویش، از لطافت زمزمه گرفته تا امواج پر قدرت گلو، به حیرت میآوردند.

برای گروه خوانندگان روسی چه کسی، این آهنگهای هیجان آور را میساخت بیشتر راهبان گمنام که از آنها نام و نشانی نبود. در قرن هجـدهم از میـان آنـان دو نفر از دیگران شاخصترنـد. سوزونوویـچ برزووسـکی جوانکی اهـل اوکرائین بود که به نظر میرسید صدایش برای پرستش خداوند ساخته شده است. کاترین دوم او را به خرج دولت به ایتالیا فرستاد تا تحت بهترین تعلیم موسـیقی قرار گیرد. او سالهـا در بولونیـا زنـدگی کرد و زیر نظر پـدر روحـانی مـارتینی هنر آهنگسـازی را فراگرفـت. پس از بـازگشت به روسـیه، آهنگهای مـذهبی مینوشت که نیرو و قـدرت روسـی را با لطف ایتالیایی درمیآمیخت. تلاشـهای وی برای اصلاح نحوه آوازخوانی گروه همسرایان با مقاومت سنت پرستان روبرو شد; وی به مالیخولیای بیمار گونهای دچار آمد، و در سن سـی و دو سـالگی خود را کشت (۱۷۷۷). از او مشـهورتر دمیتری بورتنیانسـکی بود. وقتی او فقـط هفت سال داشت، وارد گروه همسـرایان کلیسـای دربـار شـد; امپراطریس الیزابت به گـالوپی مـاموریت داد به او درس بدهـد. وقتی گـالوپی به ایتـالیا بازگشت، کاترین دوم دمیتری

را با او به ونیز فرستاد. پس از آن وی نزد مارتینی و بعد هم به رم و ناپل رفت، و در آنجا به سبک ایتالیایی آهنگسازی میکرد. در سال ۱۷۷۹ به روسیه بازگشت و طولی نکشید که رئیس گروه همسرایان کلیسای دربار شد و این سمت را تا هنگام مرگ خود (۱۸۲۵) حفظ کرد. او برای این گروه کر یک مس به سبک کلیسای یونان ساخت، و آهنگهایی در چهار و هشت قسمت برای چهل و پنج مزمور از مزامیر ساخت. خصوصا به علت آموزش وی بود که گروه همسرایان به چنان درجهای از علو و مهارت رسید که یکی از عجایب جهان موسیقی شد. در ۱۹۰۱ سن پطرزبورگ یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد وی را با شکوه و جلال جشن گرفت.

فرانسه بر هنر روسیه تسلط داشت، ولی شخصت درجه اول در این زمینه یک ایتالیایی بود به نام فرانچسکو (یا بارتولومئو) راسترلی. پدرش، کارلو، توسط پطر کبیر به روسیه خوانده شده بود (۱۷۱۵) و مجسمهای برنزی از پطر، که وی را سوار بر اسب نشان میداد، و مجسمهای تمام قد از امپراطریس آنا ایوانوونا ساخته بود. پسرش سبک لویی پانزدهم را، که کارلو از فرانسه آورده بود، به ارث برد و الهاماتی از شاهکارهای سبک باروک بالتازار نویمان و فیشر فون ارلاخ در آلمان و اتریش به آن افزود; و این نفوذها را چنان هماهنگ با نیازها و سبکهای روسی منطبق کرد که معمار محبوب الیزابت ملکه روسیه شد. تقریبا همه بناهای روسی که از نظر هنری قابل توجه بودند از ۱۷۴۱ - ۱۷۶۵ به وسیله او یا دستیارانش طراحی شدند. در ساحل سمت چپ رودخانه نوا، در ۱۷۲۲ - ۱۷۵۴، "کاخ زمستانی" را ایجاد کرد که در سال ۱۸۳۷ دستخوش آتشوزی شد و از میان رفت، ولی بار دیگر، از روی حدس و گمان، طبق طرح و نقشه اصلی ساخته شد. این بنا عبارت بود از تودهای غول آسا از پنجره ها و ستونها در سه طبقه که در بالای آنها مجسمه ها و باروهایی ساخته شده بودند. کاخ تسارسکویه سلو (دهکده تزار) بیشتر مطابق ذوق الیزابت بود. این کاخ روی تپهای در ۲۴ کیلومتری جنوب سن پطرزبورگ واقع شده بود. وی در سمت چپ کاخ یک کلیسا ساخت. در داخل کاخ یک پلکان تشریفاتی قرار داشت که به تالار بزرگی میرسید که پنجره های بسیار بزرگ در روز و پنجاه و شش چلچراغ در شب به آن نور میدادند. در انتهای آن اتاق تخت سلطنت و اقامتگاه امپراطریس بود. "یک اطاق چینی" که در این کاخ ساخته بود تجلیل متعارف قرن هجدهم را از هنر چین به عمل میآورد. "اطاق کهربا" با لوحه های کهربایی که فردریک ویلهلم اول در عوض پنجاه و پنج سرباز بلند قد محافظ به پطرکبیر داده بود تزیین شده بود; و در یک تالار نقاشی، قسمتی از مجموعه آثار هنری امپراطوری جا داشت. تزیینات دخلی به سبک روکوکو بود که یک جهانگرد انگلیسی آن را "مخلوطی از بربریت و شکوه" توصیف کرد. کاترین دوم، که شاید تنها از لحاظ ذوق و سلیقه عفت داشت، دستور داد تزیینات طلایی نما را بردارند.

ادبیات کندتر از هنر رشد یافت. قلت تعداد خوانندگان موجب آن میشد که از ادبیات تشویق زیادی به عمل نیاید. سانسور کلیسا و دولت آزادی بیان را محدود میکرد، و زبان

روسی هنوز خود را از نظر دستور یا لغات تزکیه نکرده و به صورت یک وسیله ادبی درنیاورده بود. با وصف این، حتی قبل از به سلطنت رسیدن الیزابت (۱۷۴۲) سه نویسنده نام خود را بر سیمای تاریخ منقوش داشتند.

واسیلی تاتیشچف مردی اهل عمل و فکر، جهانگرد، دیپلمات، مورخ، و فیلسوف بود; به روسیه عشق داشت، ولی دریچه های فکر خود را با اشتیاق به روی تحولات اقتصادی و فکری غرب گشوده بود. وی یکی از چند جوان نویدبخشی بود که پطر برای باروری فکری به خارج فرستاد. او با افکار خطرناکی بازگشت. به طور مستقیم یا به صورت خلاصه آثار بیکن، دکارت، لاک، گروتیوس، و بل را خوانده و اعتقاد مذهبی ارتدوکسش رو به زوال گذارده بود. از مذهب صرفا به عنوان وسیله کمکی برای حکومت پشتیبانی میکرد. در لشکرکشیهای خطرناک به پطر خدمت کرد، به حکومت حاجی طرخان رسید، و به اختلاس متهم شد. در سرگردانیهای خود مجموعهای از اطلاعات جغرافیایی، نژادشناسی، و تاریخی گرد آورد که در تاریخ روسیه به کار برد. این کتاب روحانیان را رنجاند، و تا سالهای نخستین و آزاد منشانه سلطنت کاترین دوم هیچ کس جرئت نمیکرد آن را چاپ کند.

شاهزاده آنتیوخ کانتمیر شورش علیه معتقدات مذهبی را ادامه داد. وی، که فرزند یکی از حکام مولداوی بود، در سومین سال زندگی خود به روسیه آورده شد، تکلم به شش زبان را آموخت، در سفارتخانه های لندن و پاریس خدمت کرد، با مونتسکیو و موپرتویی آشنا شد، و پس از بازگشت هجویه هایی درباره آن میهن پرستان "پان اسلاویک" که با آلوده ساختن زندگی روسی با افکار غربی مخالفت میکردند نوشت. در اینجا قسمتی از شعرش تحت عنوان "خطاب به ذهن خودم" نقل میشود:

ذهن ناپخته، ثمره مطالعات اخیر، آرام باش، قلم را به اصرار به دستم نده. ... در دوران ما، راه های سهل بسیاری هستند که انسان را به شهرت و افتخار میرسانند; و آن که از همه کمتر مقبول است آن است که نه خواهر برهنه پا]موزها[پیشرو نهادهاند. ... تو باید در آنجا رنج و زحمت بکشی، و در حالی که تو زحمت میکشی، مردم از تو چون آفت دوری میجویند، تو را به مسخره میگیرند، از تو احساس تنفر میکنند. ... کریتو، تسبیح به دست و غرغر کنان، میگوید (آن که خود را غرق کتاب میکند، ملحد میشود.) ... و از من میخواهد ببینم بذر دانش که در میان ما افشانده شده تا چه حد خطرناک است، اطفال ما شروع به خواندن (کتاب مقدس) کرده و با این عمل خود موجب وحشت کلیسا شدهاند، آنها درباره همه چیز بحث میکنند، میخواهند علت همه چیز را بدانند و به روحانیان اعتقاد زیادی ندارند. ... آنها در برابر پیکرهای مقدس شمع نمیگذارند وعیدها را جشن نمیگیرند. ...

ای ذهن، به توانـدرز میدهم که از کدوهم بیرگتر باش. ... از سرگشتگی خود شکایت مکن. ... اگر عقل مهربان و بخشاینده چیزی به تو آموخته است ... آن را برای دیگران توضیح مده.

کـانتمیر بـا ترجمه مـذاکراتی دربـاره کـثرت دنیاهـا اثر فونتنـل بـاعث رنجش بیشتر شـد. این کتـاب به عنوان اینکه ماننـد آثـار کوپرنیک بـدعتانگیز و کفرآمیز است محکوم شـد، ولی کانتمیر با مرگ خود در سن سـی و شـش سالگی (۱۷۴۴) نقشه های آزاردهندگان خود را عقیم گذارد. تا سال ۱۷۶۲ ناشری برای هجویه های وی پیدا نشد.

در دوران سـلطنت ملکه الیزابت، ادبیات روسـی بتدریج به صورتی عرض وجود میکرد که بیش از یک بازتاب صـرف از آثار فرانسوی باشـد. میخائیـل لامـانوسوف تـا حـدودی نفوذ آثار آلمانی را احساس کرد; چون در ماربورگ و فرایبورگ تحصـیل کرده بود، بـا دختری آلمـانی ازدواج کرد و همراه او مقـدار زیـادی علم و دانش به سن پطرزبورگ آورد. او شـیر فرهنگسـتان شـد، در همه چیز چیره دست بـود، حـتی درمیخوارگی. از تخصصـی کردن دانش خـود امتنـاع ورزیـد و فلزکـار، زمینشـناس، شیمیـدان، برقکار، منجم، اقتصاددان، جغرافیدان، مورخ، زبانشـناس، و خطیب شد. پوشـکین وی را "نخستین دانشـگاه روسـی" خواند. او علاوه بر همه اینها، شاعر هم بود.

مهمـترین رقیبش از نظر توجه طبقه روشـنفکر آلکسانـدر سومـاروکوف بود. وی یـک کتـاب از قصایـد خود و لامـانوسوف را منتشر کرد تا برتری اشعار خود را بر اشعار لامانوسوف نشان دهد. [فرق این دو ناچیز بود.] امتیاز واقعی سوماروکوف تاسیس یک تماشاخانه ملی (۱۷۵۶) بود. وی برای این تماشاخانه نمایشـنامه هایی مینوشت که طنین نمایشـنامه های راسـین و ولتر بود. الیزابت درباریـان را وادار میکرد این نمایشـنامه هـا را ببیننـد; ولی چون پولی بـابت ورودیه نمیدادنـد، سومـاروکوف شـکایت میکرد که حقوق سالی ۵۰۰۰ روبـل وی برای رو به راه نگاه داشـتن تماشاخانه و خودش کافی نیست. او میگفت: "بر اثر توجه من، آنچه که زمانی در آتن دیـده میشد، و آنچه اینک در پاریس دیده میشود، در روسـیه نیز دیده میشود. در آلمان یک خیل از شاعران آنچه را که من با کوشش خود موفق به انجام آن شدهام، نتوانستهاند به وجود آورند." در سال ۱۷۶۰ او از تلاشهای خود خسته شـد و به مسـکو رفت، ولی در آنجا خصـلت ستیزهجویی وی در مـدت کمی او را بیپول گـذارد. او میگفت: "اگر اروپا با قلمی ماننـد قلم من توصـیف میشد، هزینهای به مبلغ ۳۰۰,۰۰۰ روبـل به نظر ناچیز میرسـید." کاترین تا زمانی که وی به علت میخوارگی درگذشت (۱۷۷۷)، وجودش را تحمل کرد.

اینـک خوب است به این صـفحات با ماجرای عشـقی یک شاهزاده خانم روحی ببخشـیم. ناتالیا بوریسوونا دو لگوروکایا دختر کنت و فیلـدمارشال پـاریس، چرمتیف، همرزم پطرکبیر بود. او که "به وجهی درخشـنده زیبـا" و "یکی از بزرگترین وارثه های روسـیه بود" در سن پانزده سالگی (۱۷۲۹) به نامزدی واسـیلی لوکیـچ دو لگوروکی، گل سرسـبد تزار پطردوم، درآمد. قبل از اینکه آنها بتواننـد ازدواج کننـد، پطر درگذشت و جانشـینش واسـیلی را به سـیبریه تبعید کرد: ناتالیا اصـرار داشت با او ازدواج کند و به دنبالش به تبعیدگاه برود. وی مدت هشت

سال با شوهرش در توبولسک زندگی کرد و برای او دو فرزند آورد. در سال ۱۷۳۹ شوهرش کشته شد. پس از سه سال دیگر که ناتالیا در تبعید گذراند، به او اجازه داده شد به قسمت اروپایی روسیه باز گردد. وی پس از تکمیل آموزش اطفال خود، وارد صومعه‌ای در کیف شد. در آنجا، به خواهش پسرش میخائیل، وی خاطرات خود را نوشت (۱۷۶۸) که نوه شاعرش، شاهزاده ایوان میخایلوویچ دو لگوروکی آن را در سال ۱۸۱۰ منتشر کرد. سه شاعر روسی خاطره او را در آثار خود مورد تمجید قرار دادند، و روسیه از او به عنوان نمونه بسیاری از زنان روسی که با اعمال قهرمانانه و پایداری خود به انقلاب رفعت مقام بخشیدند تجلیل میکند.

بر روی هم، تمدن روسیه مخلوطی بود از انضباط غیرقابل احتراز و استثمار بیرحمانه، تقدس و خشونت، دعا و کفرگویی، موسیقی و ابتذال، دینداری و قساوت، و چاپلوسی عبیدانه و شهامت منکوب نشدنی. این مردم نمیتوانستند مزایا و محاسن صلح و آرامش را در خود بپرورانند، زیرا ناچار بودند که در طول زمستانهای طولانی و شبهای طولانی زمستان علیه بادهای منطقه منجمد شمالی، که بدون برخورد با مانع بر روی جلگه های یخزده آنان میوزید، به جنگی شدید دست بزنند. آنهااز رنسانس و نهضت اصلاح دینی چیزی نمیدانستند و بنابراین، بجز در پایتخت پر تصنع خود، هنوز در قید و بند محیط فکری قرون وسطی بودند. آنها با غرور نژادی و استحکام ایمان خویش، خود را دلخوش میداشتند. این عوامل هنوز به صورت وابستگی ملی (ناسیونالیسم) درنیامده بود، ولی به جای آن این اعتقاد شدید وجود داشت که در حالی که غرب خود را با علوم، ثروت، شرک، و بیایمانیش مستحق لعنت کرده است، "روسیه مقدس" نسبت به مسیحیت بطرکها وفادار مانده و نزد مسیح عزیزتر است و روزی با حکومت بر جهان آن گناهان را جبران خواهد کرد.

III– اوضاع سیاسی روسیه: ۱۷۲۵ – ۱۷۴۱

در فاصله میان سلطنت پطرکبیر و الیزابت پتروونا، تاریخ روسیه گزارش بیروح و گیج کنندهای از توطئه ها و انقلابات کاخ سلطنتی است، و اگر قسمتی از تاریخ روسیه باشد که بتوان به خاطر صرفهجویی در وقت و مطلب به اختصار به شرح آن پرداخت، همین قسمت است. با این وصف، برای درک موقع، خصوصیات اخلاقی، و نحوه رفتار کاترین بزرگ لازم است پارهای از عوامل دخیل در این اوضاع آشفته مورد توجه قرار گیرد.

وارث طبیعی روسیه در سال ۱۷۲۵ پیوتر آلکسیوویچ فرزند دهساله پسر مقتول پطر به نام آلکسی بود. ولی بیوه پطر، که نه خواندن میدانست و نه نوشتن، محافظان کاخ سلطنتی را متقاعد کرد (با پرداخت دستمزدشان که مدتهای زیاد از موعدش میگذشت) که پطر او را به عنوان

جانشین خود تعیین کرده است و با کمک آنها وی خود را در تاریخ ۲۷ فوریه ۱۷۲۵ "کاترین اول، امپراطریس همه روسها" اعلام داشت. این کاترین کوچک سپس دست به کار میخوارگی و زناکاری شد. هر شب از شدت مستی از خود بیخود میشد، هر روز ساعت ۵ بامداد به بستر میرفت، و حکومت را به امید معشوق قبلی خود پرنس آلکساندر دانیلوویچ منشیکوف و یک شورای عالی رها میکرد. کنت آندری اوسترمان، که از نژاد آلمانی بود، امور خارجی را به دست گرفت و روسیه را به سوی دوستی با آلمان و اتریش و دشمنی با فرانسه سوق داد.

کاترین، به پیروی از نقشه های پطرکبیر، دختر خود آناپتروونا را به ازدواج کارل فریدریش، دوک هولشتاین - گوتورپ، درآورد; این زوج برای زندگی به کیل رفتند و در آنجا آنا فرزندی زایید که بعدها پطر سوم شد. خود کاترین، که عیاشی وی را از پا درآورده بود، در ششم مه ۱۷۲۷، در حالی که همان پیوتر آلکسیوویچ را که خود تاج و تختش را غصب کرده بود نامزد وراثت خویش کرده بود، درگذشت.

پطر دوم هنوز بیش از دوازده سال نداشت. منشیکوف به حکومت ادامه داد و از قدرتش برای پر کردن کیسه خود استفاده کرد. گروهی از نجبا، به رهبری دو برادر ایوان و واسیلی لوکیچ دولگوروکی، منشیکوف را سرنگون و به سیبریه تبعید کردند. وی در سال ۱۷۲۹ در سیبریه درگذشت. یک سال بعد، آبله پطر دوم را به هلاکت رسانید، و نسل ذکور خاندان رومانوف بر افتاد. این جریان نامساعد بود که باعث شد روسیه مدت شصت و شش سال تحت فرمانروایی سه زن قرار گیرد که از نظر قدرت اجرایی و نتایج سیاسی، با بیشتر سلاطین همزمان خود رقابت کردند یا بر آنها پیشی گرفتند، و از نظر بیبندوباری جنسی از همه آنها، بجز لویی پانزدهم، پیش افتادند.

نخستین نفر از این ملکه ها، آنا ایوانوونا دختر سی و پنج ساله ایوان آلکسیویچ برادر ضعیف العقل پطر کبیر بود. شورا از این نظر او را انتخاب کرد که وی به خاطر فروتنی و اطاعت شهرتی یافته بود که به وی کمک و از او محافظت میکرد. شورا، که زیر نفوذ افراد خانواده های دولگوروکی و گولیتسین قرار داشت، یک سلسله "شرایط" تدوین کرد و آن را نزد آنا، که در آن وقت در کورلاند بود، به عنوان شرط قبلی تایید وی به عنوان امپراطریس فرستاد. آنا در ۲۸ ژانویه ۱۷۳۰ این "شرایط" را امضا کرد; ولی نه ارتش و نه روحانیان هیچ کدام مایل نبودند به جای حکومت فردی (اوتوکراسی)، حکومت نخبگان (اولیگارشی) برقرار شود. یک هیئت نمایندگی از طرف محافظان کاخ برای ملاقات آنا رفت و از او استدعا کرد که قدرت مطلقه را در دست گیرد. آنا که اسلحه محافظان کاخ به وی جرئت داده بود، "شرایط" را در حضور درباریان پاره کرد.

وی که به نجبای روسیه اعتماد نداشت، از کورلاند یک آلمانی را که در آنجا باعث مسرت خاطرش شده بود نزد خود آورد. ارنست فون بوهرن یا بیرون، که معشوق آنا بود، رئیس

دولت وی شد; اوسترمان بار دیگر به وزارت خارجه منصوب شد; کنت کریستوف فون مونیخ ارتش را تجدید سازمان داد; لوونوولده، کورف، و کایزر لینگ کمک کردند که به نظام ِظ......ŞŘمقداری کارآیی و کفایت آلمانی ببخشند. مالیاتها با قدرتی توام با دقت وصول میشدند; آموزش و پرورش توسعه و بهبود یافت، و یک دستگاه اداری آموزش دیده تدارک شد. دستگاه حکومتی جدید با اقدامات موثر ......ş......Řاعضای خاندانهای دولگوروکی و گولیتسین را زندانی، تبعید، یا اعدام کرد.

آنا، که به دو معشş (بیرون و لوونوولده) قانع بود، زندگی نسبتا عادی و منظمی داشت. وی ساعت ۸ برمیخاست، سه ساعت صرف امور دولتی میکرد، و با تبسم خود بر اقدامات دستیاران آلمانی خویش که قدرت روسیه را گسترش میدادند صحه میگذاشت. یک سپاه به فرماندهی مونیخ به لهستان حمله ور شد; پادشاه آن ستا......əĘ......لشچینسکی را، که تمایلات فرانسوی داشت، از سلطنت خلع کرد; آوگستوس سوم را که اهل ساکس بود به جای وی بر تخت سلطنت نشاند; و نخستین گام را در راه وابسته کردن لهستان به روسیه برداشت. فرانسه با درخواست مصرانهاش از ترکیه در مورد حمله به روسیه عکس العمل نشان داد. سلطان عثمانی زیر بار نمیرفت، زیرا در جبهه ایران درگیر بود. روسیه موقع را برای اعلان جنگ به ترکیه مناسب تشخیص داد، و بدین ترتیب شصت سال مبارزه برای تسلط بر دریای سیاه آغاز شد (۱۷۳۵). دیپلوماتهای آنا اعلام داشتند که ترکها، یا اقوام وابسته به ترکها در جنوب روسیه، راه های خروجی پنج رودخانه بزرگ یعنی دنیستر، بوگ، دنیپر، دون، و کوبان را در دست دارند، و این رودخانه ها مجاری اصلی تجارت روسیه به مقصد جنوب را تشکیل میدهند; دیگر آنکه قبایل نیمه وحشی مسلمان ساکن حوزه های سفلای این رودها در حکم یک تهدید دایمی نسبت به مسیحیان روسیهاند; و سواحل شمالی دریای سیاه یک جز طبیعی و ضروری روسیه است; ملت بزرگ و در حال رشدی مانند روسیه نباید دیگر در راه دسترسی آزادانه به دریای سیاه و مدیترانه با مانعی برخورد کند. این مطلب موضوعی بود که در طول بقیه قرن هجدهم و حتی بعد از آن مورد توجه روسیه باقی ماند.

نخستین هدف کریمه یعنی شبه جزیرهای که به صورت یک موضع استحکامی ترکیه در جبهه شمالی دریای سیاه قرار داشت. هدف لشکرکشی مونیخ در سال ۱۷۳۶ گرفتن این شبه جزیره بود. دشمنان اصلی وی وسعت منطقه و بیماری بودند. او ناچار بود ۵۳۰ کیلومتر بیابان را طی کند که در آن حتی یک شهر نمیتوانست برای ۵۷,۰۰۰ سربازش آذوقه و دارو فراهم کند. ۸۰,۰۰۰ ارابه میبایستی در یک صف طولانی، که در هر نقطه و هر لحظه امکان داشت مورد حمله قبایل تاتار قرار گیرد، همراه سربازان باشد. مونیخ با رهبری نظامی درخشان خود ظرف ۲۹ روز پر کوپ، کوسلوف، و باغچهسرای (پایتخت کریمه) را گرفت; ولی در آن ماه اسهال خونی و بیماریهای دیگر چنان بدبختی و طغیانی در میان افرادش ایجاد کردند که او

ناچار شد فتوحات خویش را رها کند. و به اوکرائین بازگردد. در این ضمن یکی از سران سپاه آنا، آزوف را که بر دهانه رودخانه دون مسلط بود تسخیر کرد.

مونیخ بار دیگر در آوریل ۱۷۳۷ با هفتاد هزار سپاهی عازم جنوب شد و آچاکوف را که در نزدیکی دهانه رودخانه بوگ بود گرفت. در ماه ژوئن اتریش در حمله به ترکها شرکت جست؛ ولی این کشور در لشکرکشی خود چنان با ناکامیابی روبهرو شد که ناچار شد یک قرارداد صلح جداگانه امضا کند؛ و روسیه که ناگهان خود را با یک ارتش کامل ترک روبهرو میدید و با سوئد انتظار جنگ داشت، در ۱۸ سپتامبر ۱۷۳۹ یک قرارداد صلح امضا کرد که تقریبا همه آنچه را که طی سه لشکرکشی به دست آمده بود به ترکها پس داد. این عهدنامه در سن پطرزبورگ به عنوان یک پیروزی با شکوه، که تنها به بهای جان یکصدهزار نفر تمام شده بود، جشن گرفته شد.

آنا یک سال پس از جنگ زنده ماند. کمی قبل از مرگش (۱۷ اکتبر ۱۷۴۰) ایوان ششم، فرزند دو ماهه خواهرزاده خود آنا لئوپولدوونا (که در آلمان به دنیا آمده بود) و پرنس آنتون اولریش برونسویکی را به عنوان وارث تاج و تخت، و بیرون را هم به عنوان نایب السلطنه تعیین کرد تا ایوان به سن هفدهسالگی برسد. ولی مونیخ و اوسترمان در این هنگام از دست بیرون خسته شده بودند؛ آنها با او لریش و لئوپولدوونا همدست شدند تا وی را به سیبریه بفرستند (۹ نوامبر ۱۷۴۰). آنا لئوپولدوونا نایب السلطنه، و مونیخ "وزیر اول" شد.

سفیران فرانسه و سوئد، که از تسلط کامل آلمانیها بر روسیه هراسناک بودند، شورشی از نجبای روسیه برانگیختند و هزینه آن را تامین کردند. آنها الیزابت پتروونا دختر پطرکبیر و کاترین دوم را به عنوان نامزد پنهانی خود برای سلطنت روسیه برگزیدند.

الیزابت سی و دو سال داشت، ولی در اوج زیبایی و شهامت و سر زندگی بود. او از ورزش و تمرینات خشونتآمیز خوشش میآمد، ولی به لذات عاشاقانه نیز علاقه داشت، و از یک سلسله مردان زن نواز پذیرایی میکرد. تحصیلاتش کم بود. روسی را بزحمت مینوشت، و فرانسه را بخوبی تکلم میکرد. ظاهرا فکر جلوس بر تخت سلطنت هیچ گاه به مخیلهاش خطور نکرده بود، تا اینکه آنا لئوپولدوونا و اوسترمان وی را به سود بیگانگان کنار گذاردند. هنگامی که نایب السلطنه دستور داد هنگهای سن پطرزبورگ به فنلاند بروند و سربازان از روبرو شدن با یک جنگ زمستانی اظهار عدم رضایت کردند، الیزابت از فرصت استفاده کرد، لباس نظامی پوشید، ساعت دو بامداد روز ۶ دسامبر ۱۷۴۱ به سرباز خانه رفت، و به سربازان متوسل شد تا به وی کمک کنند. وی در راس یک هنگ با سورتمه به کاخ زمستانی رفت، نایب السلطنه را بیدار کرد و هم او و هم "بچه تزار" را به زندان فرستاد. هنگامی که مردم شهر از خواب بیدار شدند، متوجه شدند حکمران تازهای دارند - یک امپراطریس کاملا روسی، دختر پطرکبیر، فرانسه و روسیه هر دو خوشحال شدند.

IV– الیزابت پتروونا: ۱۷۴۱ – ۱۷۶۲

تعیین شخصیت واقعی الیزابت از میان غبار زمان و نظرات و تعصبات شخصی مشکل است. کاترین دوم که وی را در سال ۱۷۴۴ دید، گفت: "از زیبایی و وقار پرشکوه او تحت تاثیر قرار گرفتم. با آنکه بسیار تنومند بود، درشتی جثهاش به هیچ وجه اندامش را ضایع نکرده بود و او در حرکاتش احساس ناراحتی نمیکرد ... ولی وقتی لباس رسمی میپوشید، دامن مدور عظیم فنرداری به تن میکرد." وی در خفا چنان افکار شکاکانهای داشت که به مرز الحاد نزدیک شده بود، ولی در انظار مسیحی مومن متعصبی بود. یک ناظر فرانسوی متوجه "رغبت آشکار وی به مشروبات" شد، ولی باید در نظر داشت هوای روسیه سرد و ودکا گرم کننده است. وی از ازدواج امتناع میورزید، زیرا میترسید این کار قدرتش را تقسیم و گرفتاریهایش را چند برابر کند؛ بعضیها میگویند وی در نهان با آلکسی رازوموفسکی ازدواج کرده بود؛ اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، آلکسی تنها "نفر نخستین بین همگنان" بود. الیزابت خودپسند بود، از زیبایی و شکوه ظاهر خوشش میآمد، پانزده هزار دست لباس و مقادیر بسیار زیادی جوراب و ۲۵۰۰ جفت کفش داشت؛ بعضی از این کفشها را وی به عنوان موشک در مواقع بحث و جدل به کار میبرد. او این استعداد را داشت که در موقع سرزنش خدمه و درباریان خود همان الفاظ و کلماتی را به کار برد که گروهبانان به کار میبردند. با آنکه اساسا رئوف بود، گاهی با مجازاتهای بیرحمانه موافقت میکرد. مجازات مرگ را، جز در مورد خیانت، لغو کرد (۱۷۴۴)؛ شکنجه تنها در مورد خطیرترین محاکمات مجاز داشته میشد. تازیانه زدن به قوت خود باقی ماند، ولی الیزابت احساس میکرد باید راهی برای جلوگیری از جنایتکارانی که جاده ها و خیابانهای شهرها را در شبناامن میکردند یافت شود، وی، هم بیقرار بود هم کاهل. طبیعتا تیزهوش بود و تا آنجا که وضع آموزش، اخلاقیات، رسوم، آداب، و اقتصاد روسیه اجازه میداد، برای کشور خود حکومتی خوب برقرار کرد.

پس از تبعید اوسترمان و مونیخ به سیبریه، سنا را بار دیگر به مقام رهبری در اداره امور کشور رسانید و امور خارجی را به آلکسی پتروویچ بستوژف - ریومین سپرد. کاترین دوم آلکسی را "یک توطئهگر بزرگ، ظنین، پابرجا و بیباک در اصول خود، دشمنی آشتیناپذیر، ولی دوست واقعی نسبت به دوستان الیزابت" توصیف میکرد. او به پول علاقه داشت، همان طور که معمولا کسانی که میدانند مقام والایشان با خطر سقوط روبهرو است پول را دوست دارند. وقتی انگلستان درصدد رشوه دادن به وی برآمد، چنین برآورد کرد که درستکاری وی ۱۰۰,۰۰۰ کرون هزینه برمیدارد. معلوم نیست که آیا این معامله صورت گرفت یا نه، ولی بستوژف عموما از روشی مساعد نسبت به انگلستان پیروی میکرد؛ این روش پاسخی

طبیعی به پشتیبانی فرانسه از سوئد و ترکیه علیه روسیه بود. فردریک کبیر به سهم خود ۱۰۰,۰۰۰ کرون برای اتحاد روسیه با پروس به وی پیشنهاد کرد; این پیشنهاد رد شد; در عوض بستوژف روسیه را با اتریش (۱۷۴۵) و انگلستان (۱۷۵۵) متحد کرد. وقتی که انگلستان به دنبال این اتحاد خود با پروس متحد شد (۱۶ ژانویه ۱۷۵۶)، بساط صدراعظمی بستوژف درهم ریخت، و از آن پس الیزابت اندرزهای وی را نادیده میگرفت. یک دولت جدید روسیه را به "اتحادهای خنثا کننده" فرانسه-اتریش وابسته کرد و "جنگ هفتساله" آغاز شد.

قبلا متذکر شدیم چگونه سردار روسی آپراکسین در سال ۱۷۵۷ پروسیها را در گروس-یگرسدورف شکست داد و سپس نیروهای خود را به لهستان عقب کشید. سفرای کبار فرانسه و اتریش الیزابت را متقاعد کردند که بستوژف دستور عقب نشینی آپراکسین را داده است و برای خلع وی (الیزابت) توطئه میکند. الیزابت دستور داد که هم صدراعظم و هم آپراکسین دستگیر شوند (۱۷۵۸). آپراکسین در زندان درگذشت. بستوژف منکر هر دو اتهام شد، و اطلاعات بعدی وی را تبرئه کرد. دشمنانش مایل بودند او را با شکنجه به اعتراف وادارند; الیزابت مانع از این کار شد. میخائیل ورونتسوف به جای بستوژف به صدارت عظما رسید.

در بحبوحه مجالس رقص، مجالس قمار، توطئه ها، حسادتها، و احساسات نفرت آمیز درباریان، الیزابت دستیاران خود را تشویق میکرد که تمدن روسیه را به پیش برانند. محبوب جوانش، ایوان شووالوف، دانشگاهی در مسکو گشود، مدارس ابتدایی و متوسطه تاسیس کرد، دانشجویانی برای تحصیلات عالی در پزشکی به خارج فرستاد، و معماران و مجسمهسازان و نقاشانی را از فرانسه برای آکادمی هنرهای زیبا (آکادمیا ایسکوستف)، که خود در سال ۱۷۵۸ در پایتخت ایجاد کرده بود، به کشور آورد. او با ولتر در مکاتبه بود و وی را برانگیخت تا یک تاریخ روسیه در دوران سلطنت پطرکبیر بنویسد (۱۷۵۷). برادرش پیوتر شووالوف با از میان برداشتن عوارض دادوستد داخلی به اقتصاد کمک کرد. در عین حال، الیزابت برای تسکین پان اسلاویستها اجازه داد عدم رواداری مذهبی شدت یابد. وی تعدادی از مساجد را در مناطق تاتارنشین بست و ۳۵,۰۰۰ یهودی را تبعید کرد.

غرورآمیزترین موفقیت وی این بود که سپاهیان و سردارانش چندین بار فردریک دوم را شکست دادند، از پیشروی پروس جلوگیری کردند، و نزدیک بود فردریک را درهم شکنند که اختلال وضع جسمانی وی قدرتش را برای به هم پیوسته نگاه داشتن اتحاد فرانسه-اتریش-روسیه دچار ضعف و فتور کرد. سالها قبل از آن، در ۱۷۵۵، سفیر کبیر انگلستان گزارش داده بود: "وضع سلامت امپراطریس بد است; وی به استفراغ خون، تنگی نفس، سرفه مداوم، تورم پاها، و آب آوردن سینه مبتلاست. با این وصف، او با من منوئه رقصید." در این هنگام، الیزابت بهای گزافی برای ترجیح دادن بیبندوباری جنسی به ازدواج میپرداخت. او که

بچه نداشت، مدتها بود دنبال کسی از خاندان سلطنت میگشت که بتواند با مسائل داخلی و خارجی روسیه روبرو شود، و معلوم نیست به چه علت برای این کار کارل فریدریش اولریخ، پسر خواهرش آناپترونا و کارل فریدریش دوک هولشتاین - گوتورپ، را برگزید. این بزرگترین اشتباه سلطنتش بود، ولی الیزابت با انتخاب همسر کارل جبران این اشتباه را کرد.

۷ - پطروکاترین: ۱۷۴۳ - ۱۷۶۱

پیوتر فئودوروویچ (این نامی بود که الیزابت بر کارل فریدریش اولریش گذاشت) در ۱۷۲۸ در کیل به دنیا آمد. او، که نوه پطر اول و کارل دوازدهم بود، میتوانست هم بر تخت سلطنت روسیه بنشیند و هم بر تخت سلطنت سوئد. پطر دارای وضع جسمانی ضعیفی بود و تا سن هفتسالگی در خانه نگاه داشته شد; سپس، بر اثر یک تغییر ناگهانی برای خدمت در لشکر گارد هولشتاین تعیین شد و یک سرباز بار آمد. در سن نهسالگی گروهبان شد، با غرور در میدان رژه قدم برمیداشت، و زبان و اخلاقیات افسران ارتش را فرا میگرفت. در یازدهسالگی یک مربی آلمانی برایش تعیین شد که وی را به نحوی فراموش نشدنی پیرو معتقدات مذهبی لوتر بار آورد و آنقدر او را تحت انضباط قرار داد تا وی دچار ناراحتی عصبی شد. او که سختگیریهای این آقا معلم در تنگنایش گذارده بود، به کمرویی و اختفا پناه برد، به حیله و فریب روی آورد، و برای همیشه "تندخو، لجباز، و ستیزهجو" شد. روسو میتوانست او را به عنوان نمونهای در اثبات این عقیده ذکر کند که بشر طبیعتا خوب است، ولی محیط بد او را مسخ میکند. پطر قلب رئوفی داشت و، همان طور که از فرامین سلطنتی وی خواهیم دید، آرزو داشت که کار صحیح انجام دهد. ولی آنچه وضعش را خراب میکرد این بود که به نقشهایی گمارده میشد که برای ایفای آنها مناسب نبود. کاترین دوم، که او را در سن یازدهسالگی دیده بود، وی را "خوش سیما، با نزاکت، و مبادی آداب" توصیف کرد و میگفت "از فکر اینکه همسر وی شوم احساس انزجاری نمیکنم." در سال ۱۷۴۳ الیزابت دستور داد پطر را به روسیه بیاورند، او را مهیندوک کرد، ظاهرا وی را به مذهب ارتدوکس درآورد، و سعی کرد او را برای حکمرانی تعلیم دهد. ولی از عدم تکافوی تحصیلات و بیثباتی خصوصیات اخلاقی وی سخت به حیرت آمد، پطر در سن پطرزبورگ میخوارگی را به دیگر معایب خود افزود.

الیزابت امیدوار بود قبل از اینکه خودش چشم از جهان ببندد، این جوان عجیب، چنانچه با زن باهوش و سالمی جفت شود، در آینده به صورت یک تزار با صلاحیت درآید. الیزابت به سابقه آن عدم تعصب نژادی که، حتی در جریان پدید آمدن کشورها براساس ملیت، از خصوصیات اشراف بود، در خارج از روسیه به جستجو پرداخت و یک شاهزاده خانم غیرسرشناس را از یکی از کوچکترین شاهزاده

نشینهای آلمان برگزید. فردریک دوم مکار این انتخاب را توصیه کرده بود، به این امید که در روسیهای که برای آلمان هراس آور شده بود، یک ملکه دوست آلمان داشته باشد.

در این هنگام سروکار ما با خاطرات کاترین بزرگ است. درباره اصالت و صحت این خاطرات تردیدی نیست. این خاطرات تا سال ۱۸۵۹ به چاپ نرسیدند، ولی دستنوشته فرانسوی آن، که به خط خود کاترین است، در بایگانی ملی در مسکو محفوظ است. آیا میتوان به این خاطرات اعتماد کرد بر روی هم جریاناتی که در این خاطرات آمده مورد تایید منابع دیگرند. عیب این خاطرات کذب آنها نیست، بلکه فقدان بیطرفی آنهاست. این خاطرات داستانی است که با ظرافت طبع و روح و حرارت بخوبی بازگو شده است، ولی تا حدودی در حکم توجیه نامهای است که وی برای به زیر کشیدن شوهرش از تخت سلطنت، و حفظ آرامش و خونسردی خود پس از شنیدن خبر قتل وی، نوشته است.

کاترین در شتتین واقع در پومرانی در ۲۱ آوریل ۱۷۲۹ به دنیا آمد و به نام سوفیا آوگوستا فردریکا که نام سه تن از خاله هایش بود، تعمید شد. مادرش شاهزاده خانم یوهانا الیزابت، از امیرنشین هولشتاین - گوتورپ بود، و کاترین از طریق وی از دختر عموهای پطر میشد. پدرش، کریستیان آوگوست، شاهزاده آنهالت - تسربست در قسمت مرکزی آلمان بود و در ارتش فردریک درجه سرلشکری داشت. پدر و مادرش هر دو از داشتن دختر دچار یاس شدند. مادرش چنان متالم بود که گویی سقط جنین کرده است. کاترین جنسیت خود را با توسعه دادن خصوصیات مردانه یک سردار سپاه و کشور داری یک امپراطور جبران کرد و در تمام دوران سلطنت مطلوبترین و زودیابترین رفیقه در اروپا بود.

وی دچار انواع بیماریهای کودکی شد; یکی از این بیماریها چنان شدید بود که ظاهرا وی را تا پایان عمر ناقص کرد. بطوری که گفته میشود، ستون فقراتش کج و معوج، و شانه راستش خیلی بالاتر از شانه چپش بود.

جلاد محل، که در شکستهبندی متخصص شده بود، به او شکمبندی بست که خود کاترین میگوید "هیچ وقت آن را، روز یا شب، برنمیداشتم، مگر برای تعویض لباسهای زیرم"; و بعد از "هجده ماه بدنم آثار راست شدن را نشان داد." آن قدر به وی گفته شده بود زشت است که وی سعی کرد هوش را جایگزین زیبایی کند، و میتوان گفت او نمونه دیگری از کسانی بود که با احساس یک نقص، نیروهای جبران کننده را جایگزین نقصشان میکنند. وقتی به سن بلوغ رسید و زوایای بدنش به صورت انحناهایی درآمدند، زشتی او ناپدید شد. با آنکه زجر زیادی کشیده بود، "روحیه شادابی" داشت و چنان با روح و سرزنده بود که "لازم بود جلویش گرفته شود." او به وسیله مربیان، خصوصا توسط یک روحانی لوتری که از سوالات کاترین رنج میبرد، آموزش یافت. او میپرسید آیا این غیرمنصفانه نیست که "تیتوس، مارکوس آورلیوس، و همه مردان بزرگ عهد باستان، با آنکه ممکن است با فضیلت بوده باشند، به علت اینکه از الهام

*****تصویر

متن زیر تصویر : اتین - موریس فالکونه: مجسمه پطر کبیر. لنینگراد (۱۷۸۲) (ص ۶۳۸)

*****تصویر

متن زیر تصویر : هنرمند ناشناس: تزار پطر سوم

ص: ۵۹۳

یزدانی چیزی نمیدانستند، ملعون تلقی شوند" او چنان بخوبی استدلال میکرد که معلمش در نظر داشت او را تازیانه بزند، ولی یک معلمه شفاعت او را کرد. او خصوصا میخواست بداند آن هرج و مرجی که طبق سفر پیدایش قبل از خلقت حکمفرما بود چگونه بوده است. "به نظر میرسید که پاسخهای او هیچ گاه مرا قانع نمیکردند" و "هر دو ما اوقاتمان تلخ میشد." معلمش از اینکه کاترین اصرار داشت که وی توضیح دهد "ختنه دقیقا چیست" بیشتر به ستوه میآمد. معلمان دیگر و معلمهاش همه فرانسوی بودند، و بدین ترتیب وی زبان فرانسه را بخوبی آموخت. وی آثار کورنی، راسین، و مولیر را میخواند، و بوضوح آمادگی خواندن آثار و پذیرش افکار ولتر را داشت، و یکی از تحصیلکردهترین زنان عصر خود شد. خبر این شاهزاده خانم باهوش به امپراطریس الیزابت رسید که با اشتیاق دنبال دختری میگشت که بتواند از طریق تراوشات مغزی خود به پطر خرد و درایت ببخشد. در اول ژانویه ۱۷۴۴ دعوتی از مادر سوفیا شد که به اتفاق دخترش برای دیداری به دربار روسیه بیاید. والدین سوفیا در تردید بودند. روسیه به نظر آنها به طرز خطرناکی بیثبات و عقب افتاده میرسید.

ولی سوفیا، که حدس زده بود که وی به عنوان همسر مهیندوک مورد توجه و بررسی قرار گرفته است، تقاضا کرد به این دعوت پاسخ مثبت داده شود. در ۱۲ ژانویه آنها سفر طولانی و مشکل خود را از طریق برلین، شتتین، پروس شرقی، ریگا، و سن پطرزبورگ به مسکو آغاز کردند. در برلین فردریک از آنها پذیرایی کرد و از سوفیا خوشش آمد; "از من هزار سوال کرد و راجع به اپرا، کمدی، شعر، رقص، و به طور خلاصه آنچه که ممکن است انسان در صحبت با یک دختر چهاردهساله تصورش را بکند، صحبت کرد." در شتتین "پدرم با ملاطفت با من بدرود گفت، و این آخرین باری بود که من او را دیدم; من بتلخی گریستم." مادر و دختر با ملازمان بسیار در ۹ فوریه، پس از یک سورتمه سواری پنجاه و دو ساعته از سن پطرزبورگ به مسکو رسیدند.

عصر آن روز وی پطر را برای بار دوم دید، و بار دیگر این دیدار اثر مساعدی در او گذاشت، تا اینکه پطر به طور خصوصی به وی گفت که یک لوتری پر و پاقرص و عاشق یکی از ندیمه های دربار است. کاترین متوجه شد که لهجه و طرز رفتار آلمانی پطر در نزد روسیها مطبوع نیست; او به سهم خود تصمیم گرفت روسی را به طور کامل بیاموزد و مذهب ارتدوکس به را "طور دربست" بپذیرد. احساسات او نسبت به پطر "اندکی از بیعلاقگی" بود، ولی "نسبت به تخت و تاج روسیه بیعلاقه نبودم." سه معلم برایش فراهم شد - برای زبان، برای مذهب، و برای رقصهای روسی. او با چنان جدیتی درس میخواند - یک بار حتی در دل شب از رختخواب برخاست تا درسهایش را مطالعه کند - که در ۲۲ فوریه به بیماری ذات الجنب مبتلا شد. "من مدت بیست و هفت روز در میان مرگ و زندگی در نوسان بودم و طی این مدت شانزده بار از من خون گرفته شد، گاهی چهار بار در یک روز." مادرش بر اثر این تقاضا که یک روحانی لوتری برای دخترش احضار شود، محبوبیت خود را در دربار از دست داد;

سوفیا با خواستن یک کشیش از کلیسای یونان قلوب بسیاری را به سوی خود جلب کرد. سرانجام در ۲۱ آوریل او قادر شد در انظار ظاهر شود. "من مانند اسکلت لاغر شده بودم; ... صورت و خطوط چهرهام بسیار لاغر و کشیده شده بودند، موهایم شروع به ریزش کرده بود، و رنگم کاملا پریده بود." امپراطریس یک ظرف سرخاب برایش فرستاد.

در ۲۸ ژوئن سوفیا با تقدسی تاثیر بخش تشریفات گروش به مذهب ارتدوکس را طی کرد. در این هنگام به نامهای موجود وی دو کلمه "یکاترینا آلکسیونا" افزوده شد، و از این پس او را کاترین میخواندند. صبح روز بعد در کلیسای جامع اوسپنسکی سوبور وی رسما به نامزدی مهیندوک پطر درآمد. همه آنهایی که او را میدیدند از محبوبیت سنجیدهاش خوششان میآمد، حتی پطر هم کمکم به او علاقه مییافت. آنها پس از چهارده ماه کارآموزی، در ۲۱ اوت ۱۷۴۵ در سن پطرزبورگ ازدواج کردند. در ۱۰ اکتبر مادر کاترین عازم موطن خود شد.

پطر در این وقت هفده سال داشت، و همسرش شانزده سال. کاترین زیبا بود و پطر، که در سال نامزدیشان به آبله مبتلا شده بود، از زیبایی بهرهای نداشت. کاترین از نظر فکری حریص و هشیار بود; ولی پطر به قول سولوویوف "همه آثار عقب ماندگی فکری را از خود نشان میداد و مانند طفلی بود که تنها از نظر جسمانی رشد کرده باشد." او با عروسک، آدمکهای خیمه شب بازی، و سربازهای عروسکی بازی میکرد و آن قدر به سگها علاقه داشت که چند قلاده از آنها را در اقامتگاه خود نگاه میداشت. کاترین نمیدانست کدام یک بدتر است - پارس سگها یا بوی بد آنها. پطر با نواختن ویولن خود به بهبود وضع کمکی نمیکرد. علاقهاش به مشروبات زیاد شد: "از سال ۱۷۵۳ تقریبا هر روز مست میکرد." امپراطریس الیزابت به خاطر این معایب او را سرزنش میکرد، ولی خود او هم سرمشق آنچه پند میداد نبود. نفرت آشکار پطر از روسیه، که آن را "سرزمین نفرین شده" میخواند، و همچنین تحقیر وی نسبت به کلیسا و روحانیان ارتدوکس، و از همه مهمتر ستایش فوق العاده وی از فردریک کبیر، حتی هنگامی که روسیه و پروس درگیر جنگی مرگبار بودند، بیشتر باعث نگرانی الیزابت میشد. پطر اطراف خود را با گروهی از سربازان - که تقریبا همگی آلمانی بودند - به عنوان "گارد هولشتاینی" احاطه کرده بود. او در تفریحگاه خود در اورانینباوم ملازمان خود را با البسه متحدالشکل آلمانی ملبس میداشت و آنها را به سبک پروسیها مشق میداد. وقتی که سرداران روسی فرمور و سالتیکوف در ۱۷۵۹ پروسیها را شکست دادند، از بیم رنجاندن پطر، که امکان داشت هر لحظه تزار شود، از تعقیب پیروزیهای خویش خودداری کردند. این ازدواج تقریبا به صورت تصادم فرهنگهای مختلف درآمد، زیرا کاترین با مطالعه ادبیات فرانسه به پیشبرد تحصیلات خود مشغول بود. باور نکردنی به نظر میرسد که این زن جوان در سالهای غمزدهای که عنوان مهیندوشس داشت، آثار افلاطون، پلوتارک، تاسیت، بل، ولتر، دیدرو، و مونتسکیو، که روح القوانین او به نظر کاترین میبایستی "کتاب دعای هر سلطان سلیم العقل

باشد"، را میخواند. این کتابها میبایستی به معتقدات مذهبی کاترین پایان داده باشند، هر چند که وی مجدانه به رعایت مراسم ارتدوکس ادامه میداد؛ این کتابها آن اندیشه "استبداد روشنفکرانه" ای را که فردریک یک نسل پیش از آن از ولتر فراگرفته بود، در او ایجاد کردند.

در خلال این احوال (اگر بتوان گزارش دست اول کاترین را پذیرفت) "ازدواج میان من و مهیندوک هنوز به مرحله زفاف نرسیده بود." کاسترا، که در سال ۱۸۰۰ یک زندگینامه مطلعانه و خصومتآمیز درباره کاترین نوشت، عقیده داشت که "پطر دارای نقصی بود که، گرچه رفع آن آسان بود، به هر حال رنج آور به نظر میرسید.

شدت عشق او، و تلاشهای مکرر او، نتوانسته بود مرحله زفاف در ازدواج را تامین کند." این وضع قرینه عجیبی با لویی شانزدهم و ماری آنتوانت داشت. شاید بیعلاقگی کاترین نسبت به پطر در دوران نامزدی طولانی آنها بر پطر آشکار شده و او را از نظر روانی ناتوان کرده بود. طولی نکشید که وی متوجه زنان دیگر شد، و متوالیا رفیقه هایی گرفت که هر کدام از آنها امیدوار بود به عنوان مهیندوشس جای کاترین را بگیرد. در توصیف کاترین از این نخستین سالهای ازدواج، سالهای بدبختی وی توصیف شده است. بنابه گفته هوریس والپول، یک روز امپراطریس از کاترین پرسید که چرا پیوند آن دو ثمرهای به بار نیاورده است. کاترین پاسخ داد نباید ثمرهای انتظار داشت؛ و در حقیقت این گفته ناتوانی شوهرش را میرساند. والپول میگوید: "الیزابت متقابلا گفت که کشور به جانشینانی نیاز دارد، و مهیندوشس را آزاد گذارد تا با کمک هر کس که مایل است این جانشین را فراهم کند. ثمرات این اطاعت امر یک پسر و یک دختر بودند." مادام ماریا چوگلو کووا، که الیزابت وی را به عنوان ندیمه کاترین تعیین کرده بود (بنا به گفته مهیندوشس) به کاترین توضیح داد که در مورد وفاداری به ازدواج استثناهای مهمی وجود دارند، و قول داد که اگر کاترین معشوقی بگیرد، راز او را محفوظ نگاه دارد؛ به طوری که والپول میگوید، "شکی نیست که طرح این پیشنهاد شرم آور از طرف ندیمه نبوده، بلکه از ناحیه خود امپراطریس عنوان شده است". این امور را باید با این چشم انداز در مدنظر آوریم که دربار روسی مدتها بود به ملکه های چند شوهره عادت کرده، دربار فرانسوی به پادشاهان چند زنه خود گرفته؛ و در دربار ساکسی - لهستانی آوگوستوس سوم یکصد و پنجاه فرزند به وجود آورده بود.

آیا کاترین از این سرمشقها به حد افراط پیروی کرد پس از به سلطنت رسیدنش، بلی. به نظر میآید که پیش از سلطنت، خود را به سه تن قانع کرده بود. نخستین نفر - حدود شش سال پس از ازدواج - سرگی سالتیکوف بود، افسری جوان و خوش بنیه. کاترین عکس العمل خود را نسبت به وی چنین توصیف میکند:

اگر بتوانم بیپرده صحبت کنم، من جذبه های یک زن دوستداشتنی را با طرز فکر و خلق و خوی یک مرد ترکیب کردم. استدعا دارم به خاطر این توصیف بخشوده شوم، ولی صحت این توصیف نحوه بیان آن را توجیه میکند. من جذاب بودم، و نتیجتا نیمی از راه

وسوسه به این ترتیب پیموده شده بود. و این یک کیفیت انسانی است که نباید در نیمه راه بازایستاد. انسان نمیتواند قلب خود را در دستش نگاه دارد و به میل خود آن را تحت فشار قرار دهد یا آزاد سازد، و یا فشار خود را بر آن شل یا سفت کند.”

در سال ۱۷۵۱ کاترین باردار شد، ولی سقط جنین کرد. این تجربه دردناک در ۱۷۵۳ نیز تکرار شد. در ۱۷۵۴ فرزندی به دنیا آورد که بعدا امپراطور پاول اول شد. الیزابت شادی کرد، ۱۰۰,۰۰۰ روبل به عنوان هدیه به کاترین داد، و سالتیکوف را رهسپار گمنامی امنی در استکهلم ودرسدن کرد. کاترین میگوید سالتیکوف در این شهرها با هر زنی که آشنا میشد با او سروسری پیدا میکرد. پطر به میخوارگی بیشتر روی آورد و رفیقه های تازه گرفت، و سرانجام با الیزاوتا ورونتسووا، برادرزاده صدراعظم جدید، سروسامانی یافت. کاترین با او نزاع میکرد و او و دوستانش را در انظار مورد مسخره قرار میداد. در ۱۷۵۶ کاترین به توجهات یک لهستانی خوش سیما که بیست و چهار سال داشت و نامش کنت ستانیسلاس پونیاتوفسکی بود نظر موافق نشان داد. این جوان به عنوان وابسته سفیر انگلستان به نام سر چارلز هنبری ویلیامز به سن پطرزبورگ آمده بود. زندگینامه ستانیسلاس، که خود وی نوشته است، کاترین را در ۱۷۵۵ چنین توصیف میکرد; او بیست و پنج سال داشت و در آن مرحلهای از زندگی قرار داشت که برای زنان زیبا زیباترین مرحله است.

مویی سیاه، پوستی با سفیدی خیره کننده، مژگانی بلند و سیاه، بینی یونانی، دهانی که انگار برای بوسه ساخته شده است، دستان و بازوانی بینقص، اندامی ظریف که تا حدودی کشیده بود. و حرکاتی بسیار چابک و با این وصف سرشار از وقار و تبحر داشت. صدایش مطبوع، و خندهاش مانند روحیهاش شاداب بود.

او میگوید وقتی به کاترین خیره میشد فراموش میکرد که چیزی به اسم سیبریه هم وجود دارد. این عشق از همه عشقهای متعدد کاترین عمیقانهتر احساس میشد. برای ستانیسلاس هم همین طور بود; مدتها پس از اینکه کاترین معشوقهای دیگری گرفت، قلبش در نزد پونیاتوفسکی ماند; و پونیاتوفسکی هر قدر هم که رفتار و روشهای کاترین او را رنج میداد، هیچ گاه به طور کامل از زیر نفوذ دلباختگی خود نسبت به وی خارج نشد.

هنگامی که کاترین برای اقامت نزد پطر به اورانینباوم رفت، ستانیسلاس با دیدار مخفیانه از کاترین در آنجا، جان خود را به خطر انداخت. عمل او کشف شد و پطر دستور داد او را دار بزنند. کاترین نزد رفیقه پطر شفاعت کرد، و رفیقه پطر هم که دریافت هدیهای قلبش را نرم کرده بود، مهیندوک را از توسن خشم به زیر آورد. سرانجام، پطر، به هنگام بروز یک لحظه خوش خلقی، نه تنها پونیاتوفسکی را بخشید، بلکه از کاترین خواست به معشوق خود ملحق شود و با آنها و الیزاوتا ورونتسووا “یک خانواده چهار نفری” تشکیل داد و این چهار نفر شامهای سرور بخش بسیاری باهم صرف کردند.

در ۹ دسامبر ۱۷۵۸ کاترین دختری به دنیا آورد. درباریان عموما عقیده داشتند که پدر این بچه پونیاتوفسکی است. ولی پطر آن را به خود نسبت داد، تبریکات را پذیرفت، و برای بزرگداشت این پیروزی جشنهایی ترتیب داد. این بچه چهار ماه بعد مرد. امپراطریس ترتیبی داد که پونیاتوفسکی به لهستان باز خوانده شود، و کاترین برای مدتی کوتاه بدون عشق ماند. ولی وی مجذوب ماجراجوییهای عاشقانه و رزمی گریگوری گریگوریویچ آرلوف، دستیار پیوتر شووالوف، شد. آرلوف به علت اینکه در جنگ تسورندورف با وجود برداشتن سه زخم موضع خود را حفظ کرده بود، شهرتی به هم رسانده بود. او اندامی مانند ورزشکاران و "صورتی مانند فرشتگان" داشت؛ ولی تنها قانونی که وی از نظر اخلاقی به آن پایبند بود این بود که به هر طریقی که شده است، باید برای دست یافتن به قدرت و به زنان تلاش کرد. شووالوف معشوقهای داشت به نام پرنسس الناکوراکین که از جمله خوشروترین و بیبندوبارترین زن دربار بود؛ آرلوف او را از چنگ رئیس خود ربود. شووالوف با خود عهد کرد او را به قتل برساند، ولی قبل از اینکه دست به کار این امر شود، درگذشت.

کاترین از شهامت آرلوف خوشش آمد و متوجه شد که او در میان محافظان چهار برادر دارد که همگی بلندقد و نیرومندند. این پنج جنگجو در مواقع اضطراری به کار میآمدند. کاترین ترتیب ملاقاتی باگریگوری داد، سپس ملاقاتی دیگر و دیگر. طولی نکشید که کاترین جای کوراکین را گرفت. با رسیدن ماه ژوئیه او باردار بود و در آوریل ۱۷۶۲، تا آنجا که امکان داشت در اختفا، پسر آرلوف را بهدنیا آورد؛ این پسر به نام آلکسی بوبرینسکی بزرگ شد.

در دسامبر ۱۷۶۱ آشکار شد که امپراطریس دچار آخرین بیماری خود شده است ... کوششهایی برای کشاندن کاترین به توطئهای برای جلوگیری از به تخت نشستن پطر به عمل آمد. به او هشدار داده شد که پطر پس از رسیدن به مقام تزاری، او را به کناری خواهد افکند و الیزاوتا ورونتسووا را همسر و ملکه خود خواهد کرد؛ ولی کاترین از شرکت در توطئه امتناع کرد. در ۵ ژانویه ۱۷۶۲ (طبق تقویم جدید) امپراطریس الیزابت درگذشت، و پطر بدون برخورد با مخالفت علنی بر تخت سلطنت نشست.

VI – پطر سوم: ۱۷۶۲

پطر با اقدامات بلند نظرانه خود همه را به حیرت آورد. وی خوش طینتی خود را که بر اثر روشهای خشن و بیفکرانه در پرده استتار قرار گرفته بود، تحت تاثیر احساس ناگهانی حقشناسی به خاطر جلوس مسالمت آمیزش به تخت سلطنت آشکار کرد. دشمنان را بخشید، بیشتر وزیران الیزابت را نگاه داشت، و کوشش کرد که نسبت به کاترین مهربان باشد. وی در یک سر کاخ سلطنتی اقامتگاه راحتی برای کاترین فراهم کرد، و خود در انتهای دیگر کاخ منزل گزید،

*****تصویر

متن زیر تصویر : اف. اس. راکاتوف: گریگوری آرلوف

اتاقهای میانی را هم به رفیقهاش داد. البته این امر توهینی شدید به کاترین بود، ولی کاترین از اینکه از پطر قدری فاصله داشت، در باطن خوشحال بود. پطر مقرری بیش از حد کفایت برای کاترین تامین کرد، و بدهیهای عظیم وی را بدون اینکه مبدا آنها را جویا شود، میپرداخت. در مراسم رسمی، او کاترین را همپایه خود قرار میداد و گاهی برایش تقدم قائل میشد. او مردان و زنانی را که فرمانروایان پیشین به سیبریه فرستاده بودند از تبعید بازخواند; در این هنگام مونیخ در سن هشتاد و دو سالگی بازگشت و مورد استقبال ۳۲ نوه پسری قرار گرفت. پطر او را به مقام فیلد مارشالی خود بازگرداند. مونیخ عهد کرد تا پایان به او خدمت کند و همین کار را هم کرد. امپراطور خوشبخت نجبارا از تعهداتی که پطر کبیر بر آنان تحمیل کرده بود، و آنان را ناچار میساخت سالهای بسیار از عمر خود را صرف امور کشور کنند، آزاد ساخت. آنها در نظر داشتند مجسمهای طلایی از وی بسازند، ولی او از آنها خواست که این طلا را در راه معقولتری به مصرف برسانند. فرمانی که در ۲۱ فوریه صادر شد پلیس خفیه را، که مورد نفرت عامه بود، منسوخ داشت و دستگیری افراد را به اتهامات سیاسی منع کرد، مگر اینکه این اتهامات توسط سنا مرور و تایید شوند. در ۲۵ ژوئن پطر فرمانی صادر کرد که زنا کاری از آن پس از محکومیت رسمی معاف میشد، زیرا "حتی مسیح نیز چنین عملی را محکوم نکرده بود". درباریان از این امر مشعوف شدند. کاهش عوارض صادراتی بازرگانان را مسرور کرد; بهای نمک کاهش یافت; و خرید سرف برای کار در کارخانه ها متوقف شد. از پیروان عقاید مذهبی قدیم (معتقدان قدیم)، که در زمان الیزابت برای رهایی از آزار و اذیت از روسیه گریخته بودند، دعوت شد به روسیه بازگردند و از آزادی مذهب بهرهمند شوند. ولی روحانیان از فرامین مورخ ۱۶ فوریه و ۲۱ مارس، که همه زمینهای کلیسا را ملی اعلام داشت و همه روحانیان ارتدوکس را کارکنان حقوق بگیر دولت کرد، سخت به خشم آمدند. سرفها در این اراضی غیرمذهبی شده آزاد شدند، و رعایای املاک نجبا انتظار داشتند آنان نیز بزودی آزاد شوند. در میان همه این اصلاحات که وزیران گوناگون به او پیشنهاد میکردند، پطر به افراط به نوشیدن مشروب ادامه میداد.

حیرت انگیزترین اقدام وی، و اقدامی که بیش از همه باعث مسرت خاطر وی شد، پایان دادن به جنگ با پروس بود; وی حتی قبل از اینکه به سلطنت برسد، برای کمک به فردریک کارهای بسیاری کرده بود و به طور پنهانی طرحهای نظامی شورای سلطنتی الیزابت را برایش میفرستاد. در این هنگام او با غرور از این کار خود یاد میکرد. در ۵ مه او روسیه و پروس را در یک اتحاد تدافعی و تعرضی به هم پیوند داد. وی به فرمانده نیروهای روسی که در آن وقت با ارتش اتریش همکاری میکرد دستور داد این نیروها را در اختیار "پادشاه ارباب من" قرار دهد. خودش لباس خدمت پروسی بر تن کرد و به سربازان محلی دستور داد همان کار

را بکننـد. در ارتش انضـباط پروسـی برقرار ساخت: هر روز برای درباریان خود تمرینات نظامی ترتیب میـداد، و همه درباریان ذکور را مجبور میکرد بدون توجه به سن یا وضع جسمانی، در این تمرینات شرکت جویند.

وی "گارد هولشتاینی" خود را برهنگهای پرغرور پایتخت مقدم داشت.

ارتش روسـیه از صـلح بـدش نمیآمـد، ولی از پشت کردن سـریع روسـیه به متحـدان فرانسوی و اتریشـی خود، و از تسـلیم کلیه مناطقی که در طی جنگ از پروس گرفته شده بود، خیلی ناراحت شده بود. وقتی ارتش روسـیه شنید که پطر در نظر دارد یک گروه عظیم از سـربازان روسـی را علیه دانمارک گسـیل دارد تا دو کنشـین شلسویگ را که دانمارک از دوکهای هولشتاین از جمله پـدر پطر گرفته بود بازسـتاند، به وحشت افتاد. سـربازان صـریحا گفتند از شـرکت در چنین جنگی امتناع خواهند ورزید. مـوقعی کـه پطر از کیریـل رازوموفسـکی خـواست کـه یـک سـپاه را بـه دانمـارک رهـبری کنـد، ایـن سـردار سپاه پاسـخ داد: "اعلیحضرت نخست باید یک سپاه دیگر به من بدهند تا سپاه مرا وادار به پیشروی کند." ناگهان با وجود اصلاحات شجاعانه و بسـیار قابل ملاحظه وی، پسـر خود را بدون وجهه یافت. ارتش از او به عنوان یک خائن نفرت داشت، روحانیان از او به عنوان یک لوتری یا از آن هم بـدتر انزجار داشـتند، سـرفهای آزاد نشده برای آزادی جنجال میکردند، و درباریان او را به عنوان یک آدم احمق مورد تمسخر قرار میدادند. این سوظن عمومی که وی قصد دارد کاترین را طلاق گوید و با رفیقه خود ازدواج کند به همه این ناراحتیها افزوده شد، کاسترا میگفت: "آن زن جوان که فاقد همه گونه هنر یا مهارتی بود ولی غرور احمقانه داشت این هنر را داشت که از تزار - گاهی با چاپلوسـی، گاهی با سـرزنش، و حتی گاهی با کتک زدن او - تجدید قولی را که تزار به او داده بود، یعنی ازدواج بـا او و نشانـدن وی به جای کاترین بر روی تخت سـلطنت روسـیه، را به دست آورد." بتدریـج که قـدرت و میخوارگی بیشتر و بیشتر پطر را سـرمست میکرد، وی بـا کـاترین رفتـار خشـنی در پیش گرفت و حتی او را در انظـار احمق میخوانـد. بـارون دو برتوی به شوازول نوشت: "امپراطریس]کاترین[در بیرحمانهترین وضع قرار دارد، و نسبت به وی با نهـایت تحقیر رفتـار میشود. من که بـا شـهامت و خشونت طبع وی آشـنا هسـتم، تعجب نخواهم کرد که این طرز رفتـار او را به عمل حادی وا دارد. بعضـی از دوسـتانش منتهای تلاش خود را به کار میبرند تا او را آرام کنند، ولی اگر کاترین بخواهد، آنها تن به هر کاری خواهنـد داد." سن پطرزبورگ و اطرافش پر از طرفداران کاترین بودند. او در ارتش، در دربار، و در نزد مردم محبوبیت داشت. بعـد از نـدیمه هـایش و گریگوری آرلوف، نزدیکترین دوسـتش در این روزهـای بحرانی یکاترینـا رومانوونا ملقب به پرنسـس داشـکووا بود. این بـانوی جسور و بـا تهور تنهـا نوزده سال داشت، ولی خواهرزاده ورونتسوف صـدراعظم و خواهر معشوقه پطر

بود و در امور دربار نقش برجستهای داشت. پطر به علت سادگی خود یا بر اثر استعمال مشروب، نقشه خود را دایر بر خلع کاترین و به تخت نشاندن الیزاوتا یکاترینا آشکار کرده بود. داشکووا این خبر را برای کاترین برد و از او تقاضا کرد که در توطئه کنار گذاردن پطر سهیم شود. ولی کاترین قبلا توطئهای با نیکیتا پانین معلم پسرش پاول، و کیریل رازوموفسکی رهبر قزاقهای اوکرائین، و نیکولای کورف رئیس شهربانی، و برادران آرلوف، و پی. بی. پاسک یکی از افسران هنگ آن محل ترتیب داده بود.

در ۱۴ ژوئن پطر دستور داد کاترین دستگیر شود; بعد او این دستور را لغو کرد، ولی کاترین را وادار کرد به پترهوف در فاصله تقریبا ۲۰ کیلومتری پایتخت برود. خود پطر با رفیقهاش به اورانینباوم رفت و دستور داد که ارتش بایستی آماده باشد تا عازم دانمارک شود، و وعده داد که خودش در ماه ژوئیه به ارتش ملحق خواهد شد.

در ۲۷ ژوئن ستوان پاسک به خاطر اظهارات موهنی که نسبت به امپراطور کرده بود دستگیر شد. گریگوری و آلکسی آرلوف از بیم اینکه مبادا پاسک با شکنجه وادار به اعتراف شود، تصمیم گرفتند که فورا دست به کار شوند. صبح زود روز بیست و هشتم آلکسی باشتاب سواره به پترهوف رفت، کاترین را از خواب بیدار کرد، و او را واداشت که سواره با او به سن پطرزبورگ بازگردد. در راه، آنها در سربازخانه های هنگ اسماعیلوفسکی توقف کردند; با صدای طبل سربازان جمع شدند; کاترین از آنها تقاضا کرد او را از تهدیدهای امپراطور نجات دهند; آنها سوگند یاد کردند که از او محافظت کنند، و به طوری که کاترین به پونیاتوفسکی نوشت "آنها به بوسیدن دست و پا و لبه لباس من شتافتند و مرا ناجی خود خواندند"، زیرا آنها میدانستند که کاترین آنها را به دانمارک نخواهد فرستاد. کاترین در حالی که دو هنگ و برادران آرلوف او را همراهی میکردند، به سوی کلیسای قازان پیش رفت، و در آنجا فرمانروای مطلق روسیه اعلام شد. هنگ پرئوبراژنسکی در آنجا به وی ملحق شد و از اینکه دیرتر از سایرین رسیده بود، از کاترین پوزش خواست. "محافظان سوار" نیز به آنها پیوستند، و چهارده هزار سرباز او را تا کاخ زمستانی همراهی کردند; در آنجا، شورای کلیسا و سنا رسما خلع پطر و جلوس کاترین را به تخت سلطنت اعلام داشت. بعضی از سرشناسان عالیمقام اعتراض کردند، ولی ارتش آنها را مرعوب کرد و وادار ساخت تا سوگند وفاداری نسبت به امپراطریس یاد کنند.

کاترین لباس فرمانده "محافظان سوار" بر تن کرد و در پیشاپیش سربازان خود به سوی پترهوف تاخت. پطر آن روز صبح برای دیدن کاترین به آنجا آمده بود، و وقتی خبر شورش را شنید، به کرونشتات گریخت، مونیخ حاضر شد با وی به پومرانی برود و ارتشی برای بازگرداندن وی به مقام سلطنت سازمان دهد. پطر که نمیتوانست تصمیم بگیرد، به اورنینباوم بازگشت. وقتی که نیروهای کاترین نزدیک میشدند، پطر یک روز را صرف تقاضای سازش کرد و سپس در ۲۹ ژوئن (تقویم قدیم) استعفای خود را نوشت. فردریک گفت: "او گذاشت

ساقطش کننـد، همانطور که یک بچه میگذارد او را به بستر بفرسـتند." او در روپشا، که در ۲۴ کیلومتری سن پطرزبورگ بود، زندانی شد. پطر از کاترین تقاضا کرد بگذارد که او مسـتخدم سیاهپوست، سگ کوچک، ویولن، و معشوقه خود را نگاه دارد. به او اجازه داده شد که همه اینها بجز معشوقهاش را داشته باشد. الیزاوتا ورونتسوا به مسکو تبعید، و از صحنه تاریخ محو شد.

ص: ۶۰۲

فصل هجدهم :کاترین بزرگ – ۱۷۶۲ – ۱۷۹۶

I – فرمانروای مستبد

کـاترین پیروز شـد، ولی در معرض کلیـه مخـاطرات ناشــی از یـک تحـول همراه بـا هرج و مرج قرار داشـت. وی برای جـبران زحمـات سـربازانی که او را به قـدرت رسانـده بودنـد، دسـتور داد میفروشـیهای پایتخت آبجو و ودکای مجانی به آنها بدهنـد. نتیجه این کـار یک حالت مستی عمومی بود که برای مـدتی نزدیک بود شالوده نظامی قـدرتش را بگسـلد. در نیمه شب ۲۹ – ۳۰ ژوئن یـک افسـر کاترین را، که در ظرف چهل و هشت ساعت برای نخستین بار به بستر رفته بود، بیـدار کرد و به او گفت: "سربازان ما بشدت مستند. یک سواره نظام بر آنها فریاد برآورده است: مسلح شوید، سی هزار پروسی دارند میآیند که مادر ما]کاترین[را ببرنـد. به این ترتیب آنها مسـلح شدهاند و دارند به اینجا میآیند که ببینند شـما واقعا چطورید. "کاترین لباس بر تن کرد، بیرون رفت، منکر شـایعه دربـاره پروسـیها شـد، و جنگجویان خود را وادار کرد برونـد بخوابنـد." پسـرش پاول که اینک هشـت سـال داشت وی را در معرض خطر قرار میـداد. پـانین، بسـیاری از نجبـا، و بیشـتر روحانیـان احسـاس میکردنـد که روال صحیح و قانونی کار ایجاب میکرد که پاول به عنوان امپراطور تاجگذاری کند و کاترین نایب السلطنه باشد. کاترین بیم آن را داشت که این کار زمام حکومت را در کف اولیگارشـی اشرافی قرار دهد، و این حکومت درصدد برآید او را خلع کند یا زیر نفـوذ خود درآورد. او پـاول را رسـما وارث تـاج و تخت معرفی کرد، ولی طرفـداران پـاول به فعالیتهـا و تحریکـات خود ادامه میدادند; و این پسر با احساس نفرت نسبت به مادرش به عنوان اینکه تاج سلطنت را با تقلب و تزویر از چنگش درآورده است، بزرگ شد.

وقتی "خبر کودتا" در سراسر روسیه انتشار یافت، معلوم شد که افکار عمومی در بیرون

پایتخت نسبت به کاترین خصمانه است. پایتخت معایب پطر را از همان آغاز شناخته و دانسته بود، و عموم متفق بود که وی شایستگی فرمانروایی را ندارد؛ ولی مردم روسیه در خارج از سن پطرزبورگ در درجه اول وی را از طریق اقدامات آزادیخواهانهاش که به دوران سلطنت او عزت و افتخار بخشیده بودند میشناختند. عوام الناس مسکو که آن قدر با کاترین نزدیک نبودند که جذبه های او را احساس کنند، نسبت به جلوس وی بر تخت سلطنت قیافهای عبوس و مخالف به خود گرفته بودند. وقتی کاترین پاول را به مسکو (در مذهب ارتدوکس) برد، پاول با حرارت بسیار مورد تحسین و تشویق قرار گرفت، ولی از کاترین استقبال سردی شد. بسیاری از هنگهای ایالتی سربازان سن پطرزبورگ را به عنوان غاصبان قدرت ملی مورد شماتت و حمله قرار میدادند.

معلوم نیست که آیا احساس وسیع همدردی نسبت به پطر عاملی در مرگ وی بوده است یا نه. تزار ساقط شده، که از لحاظ روانی درهم شکسته شده بود، تظلم نامه های عاجزانهای برای همسرش میفرستاد و از او درخواست میکرد: "به من رحم کن و تنها وسیله تسلای خاطرم (منظور معشوقهاش بود) را به من بده." او همچنین تقاضا داشت به او اجازه داده شود نزد بستگانش در هولشتاین بازگردد. ولی به جای اینکه چنین تسلای خاطری به دست آورد، در یک اطاق زندانی شد و همیشه زیر نظر قرار داشت. آلکسی آرلوف، رئیس محافظان وی، با او ورقبازی میکرد و به او پول قرض میداد. در ۶ ژوئیه ۱۷۶۲ (تقویم جدید) آلکسی با شتاب سواره به سن پطرزبورگ رفت و به کاترین اطلاع داد که پطر با او و سایر مراقبان نزاع کرده و در زدوخوردی که بر اثر این نزاع روی داده، مرده است. تاریخ درباره نحوه مرگ او تنها به شایعاتی تایید نشده متکی است حاکی از اینکه وی مسموم شد یا او را خفه کردند، او را با شدتی مرگبار مضروب ساختند. او بر اثر تورم امعا واحشا و سکته درگذشته است. آخرین مورخی که در این زمینه اظهار نظر کرده است چنین نتیجهگیری میکند که "جزئیات قتل هیچگاه بهطور کامل افشا نشد، و نقشی که کاترین در آن ایفا کرد نامشخص خواهد ماند." اینکه کاترین دستور قتل را صادر کرده باشد غیرمحتمل است؛ ولی وی هیچ کس را به خاطر آن مجازات نکرد، آن را مدت یک روز از مردم پنهان داشت، مدت دو روز آشکار اگریست، و سپس خود را با عمل انجام شده منطبق کرد. تقریبا همه اروپا وی را مجرم میدانست، ولی فردریک کبیر که اینهمه از به زیر آمدن پطر از تخت سلطنت زیان میدید، کاترین را مبرا دانست و گفت: "امپراطریس کاملا از این جنایت بیاطلاع بود و با احساس ناراحتی و یاسی که ساختگی نبود از آن اطلاع یافت؛ زیرا بدرستی قضاوتی را که امروز همه درباره وی میکنند پیش بینی میکرد." ولتر با فردریک همعقیده بود. پاول، پسر کاترین، که بعدها اوراق خصوصی مادرش را که پس از مرگ وی از او به جا مانده بود خواند، نتیجهگیری کرد که آلکسی بدون اینکه کاترین به او دستور دهد یا از او بخواهد، پطر را کشته است.

این واقعه هم یک سلسله مسائل برای کاترین بهوجود آورد و هم مقداری از مسائل وی را حل کرد. مرگ پطر باعث ایجاد یک سلسله توطئه برای خلع وی شد، و درگیر و دار هرج و مرج دستگاه دولتی که وی را احاطه کرده بود او را مورد آزار قرار میداد و به خطر میانداخت. کاترین بعدها درباره این دوران نوشت: "سنا در برابر امور کشور خواب آلود و سنگین گوش ماند. مراکز وضع قانون به چنان درجهای از فساد و از هم گسیختگی رسیده بودند که بسختی امکان داشت آنها را باز شناخت." روسیه بتازگی از یک جنگ پیروزمندانه ولی پرهزینه بیرون آمده بود; خزانه ۱۳,۰۰۰,۰۰۰ روبل بدهکار بود و سالی ۷,۰۰۰,۰۰۰ روبل کسری داشت; وضع خزانه بر اثر امتناع بانکداران هلند از دادن وام به آن به نقطه خطرناکی رسیده بود. حقوق سربازان چند ماه عقب افتاده بود. ارتش چنان بینظم و سازمان بود که کاترین بیم داشت هر لحظه تاتارهای جنوب روسیه به اوکرائین حمله کنند. دسیسه ها و ضددسیسه ها دربار را متشنج کرده بودند و عامل محرک این دسیسه ها ترس از دست دادن، یا امید به دست آوردن مشاغل پرسود یا قدرت بود. کمی بعد از سقوط پطر، سفیر کبیر پروس "برای خود مسلم میدانست که سلطنت امپراطریس کاترین در تاریخ جهان فصلی کوتاه بیش نخواهد بود." این طرز فکر حکم خوابهای طلایی را داشت، زیرا فردریک از مرگ متحد ستایشگر و پرستش کننده خود عمیقا متالم بود، و کاترین هم سرگرم لغو دستورهای پطر دایر بر کمک به فردریک بود.

امپراطریس درصدد برآمد با تعویق اجرای فرامین پطر درباره غیرمذهبی کردن اراضی کلیسا، مخالفت روحانیان را کاهش دهد. او با دادن پاداشهای گزاف به هواخواهان خود بر حرارت آنها میافزود. گریگوری آرلوف ۵۰,۰۰۰ روبل و اجازه ورود به بستر امپراطریس را یافت. بستوژف از تبعیدگاه باز خوانده شد و برایش وسایل آسایش فراهم آمد، ولی شغلی به او ارجاع نشد. با آنها که با وی مخالفت کرده بودند بنرمی رفتار شد.

مونیخ تسلیم خود را اعلام کرد، بآسانی مورد عفو قرار گرفت، و به حکمرانی استونی و لیتوانی منصوب شد.

شاید این اقدامات به او کمک کرده باشند تا خود را بر روی مسند لغزان قدرت حفظ کند، ولی عوامل اصلی شهامت و هوش خود وی بودند. هفده سال تجربه به عنوان همسر نادیده گرفته شده وارث تخت و تاج، و علیرغم سرزندگی و نشاط جوانیش، تا حدودی شکیبایی، حزم و احتیاط، تسلط بر نفس، و پردهپوشی سیاستمدارانه به وی آموخته بود. اینک او برخلاف اندرز پانین، و با سوظنی که درباره وفاداری، امانت، و صلاحیت سنا داشت، تصمیم گرفت حکومت را در شخص خود متمرکز کند و، با استبدادی که بتواند با مجموعه خواص سپاهیگری و دانش فلسفی فردریک به رقابت پردازد، به مقابله با سلاطین مستبد اروپا برود.

وی شوهر اختیار نکرد. چون نجبا بر سنا تسلط داشتند، دو شقی که از میان آنها یکی میبایستی انتخاب شود عبارت بودند از حکومت مطلقه از یک سو و استبداد نابههم پیوسته خاوندان فئودال از سوی دیگر - درست

همان وضعی که ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم با آن روبهرو بود.

کاترین مردان کاردان را در اطراف خود گرد آورد و احساسات وفاداری و اغلب عشق و علاقه آنها را نسبت به خود جلب کرد. او این گونه افراد را سخت به کار وامیداشت، ولی حقوق خوبی به آنها میداد، شاید هم بیش از حد خوب; شکوه و تجمل دربارش تحمیل عمدهای بر درآمدهای کشور بود. این دربار از عوامل نامتجانسی تشکیل شده بود که ریشه های آنها در بربریت قرار داشت. فرهنگ فرانسوی به آن برق و جلایی داده بود، و فرمانروایی آن با زنی آلمانی بود که از نظر تحصیلات و فکر بر آنها برتری داشت. پاداشهای گزاف او برای خدمات برجسته و غیرعادی باعث چشم و همچشمی شدند، بدون اینکه از فساد جلوگیری کنند. افراد بسیاری از ملازمانش از دولتهای بیگانه رشوه میگرفتند، و بعضی از آنها با گرفتن رشوه از دو طرف مخالف، به مرحله بیطرفی میرسیدند. در سال ۱۷۶۲ کاترین اعتراف بسیار قابل توجهی در برابر ملت کرد، به این شرح:

ما این را وظیفه اساسی و لازم خود میدانیم که با اندوه قلبی واقعی به مردم اعلام داریم که مدتهاست شنیدهایم، و اینک در عمل آشکارا میبینیم، که تا چه حد فساد در امپراطوری ما پیشرفت کرده است، به طوری که اکنون بسختی میتوان ادارهای را در دستگاه دولتی یافت که در آن عدالت به این آفت آلوده نشده باشد; اگر کسی طالب مقام باشد، باید بهای آن را بپردازد. اگر کسی بخواهد خود را از بهتان حفظ کند، باید این کار را با پول انجام دهد. اگر کسی بخواهد تهمت ناروایی بر همسایه خود وارد کند، میتواند با دادن پیشکش به موفقیت نقشه خبیثانهاش مطمئن شود.

هدف بعضی از دسیسه هایی که در اطرافش بسرعت رو به افزایش بودند نشاندن ایوان ششم به جای وی بود. ایوان، که بر اثر کودتای دسامبر ۱۷۴۱ خلع شده بود، اینک بیست و یک سال بود که در زندان به سر میبرد. در سپتامبر ۱۷۶۲ ولتر اظهار نگرانی کرد که "ایوان ممکن است ولینعمت ما را سرنگون کند" و نوشت: "میترسم امپراطریس عزیز ما به قتل برسد." کاترین از ایوان دیدن کرد و، به طوری که خودش میگوید، "او را انسان درهم شکستهای یافت که بر اثر سالهای دراز در زندان کارش به جنون کشیده بود." او به محافظان ایوان دستور داد اگر جز به دستور وی کوشش شد ایوان آزاد شود، آنها باید حتی اگر لازم باشد ایوان را بکشند و وی را تسلیم ندارند. در نیمه شب ۵ - ۶ ژوئیه ۱۷۶۴ یک افسر ارتش به نام واسیلی میروویچ با یک ورقه به زندان آمد. این ورقه حاکی از آن بود که سنا دستور داده است ایوان به او تحویل شود. واسیلی، که چند سرباز از وی پشتیبانی میکردند، اطاقی را که در آن دو محافظ نزد ایوان میخوابیدند، دق الباب کرد و خواستار ورود به اطاق شد. وقتی از باز کردن در امتناع شد، واسیلی دستور داد توپ بیاورند و در را خراب کنند.

محافظان که این را شنیدند، ایوان را کشتند. میروویچ دستگیر شد; سندی که نزد وی کشف شد حاکی

از آن بود که کاترین از سلطنت خلع شده و از این پس ایوان ششم تزار روسیه است. او در محاکمه از افشای نام همدستان خود امتناع کرد و اعدام شد. افکار عمومی به طور کلی کاترین را متهم به قتل ایوان میکرد. توطئه ادامه یافت. در ۱۷۶۸ یک افسر به نام چوگلوکوف، که مدعی بود خداوند وی را مامور کرده است انتقام پطر سوم را بگیرد، خود را با خنجر بلندی مسلح کرد، به کاخ سلطنتی راه یافت، و خود را در سرپیچ راهرویی که معمولاـ کاترین از آن میگذشت پنهان ساخت. گریگوری آرلوف از این توطئه اطلاع یافت و چوگلوکوف را دستگیر کرد. چوگلوکوف با غرور به نیت خود دایر بر قتل امپراطریس اعتراف کرد. او به سیبریه تبعید شد.

II – عاشق پیشه

کاترین که اطرافش را نجبایی احاطه کرده بودند که مورد اعتماد وی نبودند، و دسیسه ها و بینظمی دستگاه اداری او را رنج میداد، نوع جدیدی از حکومت اختراع کرد که در آن عشاق پیدرپی وی مجریان امور حکومتی میشدند. هر یک از این عشاق در مدت محبوبیت خود نخستوزیر بود. او جسم خویش را نیز به حقوق و مزایای مشاغل افراد میافزود، ولی در عوض خدمت با کفایت طلب میکرد. ماسون، یکی از دشمنان فرانسوی متعدد کاترین، نوشت: "از همه مشاغل دولتی حتی یک شغل هم نبود که انتصاب شاغل آن با چنین دقتی انجام شود، و شاید هیچ شغلی نبود که به آن امپراطریس بیش از این گونه مشاغل (آنهایی که خودش مصادر آنها را انتخاب میکرد) دقت و توجه نشان دهد. فکر میکنم حتی یک مورد هم از این گونه مشاغل نبود که توسط شخصی بیکفایت اشغال شود." تجسم کاترین به عنوان زنی هرزه اشتباه است; وی به کلیه ملاحظات و آداب ظاهر توجه داشت، هیچ گاه در صحبت از جاده نزاکت و شایستگی خارج نمیشد، و هیچ وقت هم اجازه نمیداد صحبتهایی که در حضورش میشدند از چنین اصولی منحرف شوند. وی به بیشتر عشاق خود علاقه وفادارانه، و به بعضی از آنها دلبستگی محبتآمیزی عرضه میداشت; نامه هایش به پاتیومکین به نحوی تقریبا دخترانه حاکی از خلوص نیت و از خودگذشتگی است، و مرگ لانسکوی او را دچار اندوهی شدید کرد.

کاترین با ترکیبی از هنر و علم دست به کار انتخاب ندیم تازهای میشد. او متوجه مردانی بود که خصوصیات لازم سیاسی و جسمانی را در خود جمع داشتند; وقتی احتمال میداد که کسی دارای چنین خصوصیاتی است، او را به شام دعوت میکرد و طرز رفتار و فکر او را مورد بررسی قرار میداد. اگر او در این آزمایش دقیق موفق میشد، کاترین دستور میداد پزشک دربار او را معاینه کند; و اگر در این آزمایش هم روسفید میشد، او را به عنوان "آجودان"

خود تعیین میکرد، حقوقی به وی میپرداخت که دهان را آب میانداخت، و او را به بستر خود راه میداد.

او، که کاملا عاری از معتقدات مذهبی بود، اجازه نمیداد هیچ یک از اصول اخلاقی مسیحیت مانع شیوه منحصر به فردش برای انتخاب وزیران شود. برای نیکولای سالتیکوف توضیح داد: "من با عمل خود در زمینه تربیت جوانان با صلاحیت به امپراطوری خدمت میکنم." خزانه مبالغ سنگینی بابت این ندیمان محبوب میپرداخت، هر چند که شاید این مبالغ خیلی کمتر از آنچه بود که فرانسه برای رفیقه ها و همخوابه های لویی پانزدهم میداد. کاسترا حساب کرد که برادران آرلوف (پنج نفر) ۱۷,۰۰۰,۰۰۰ روبل دریافت داشتند، پاتیومکین ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ روبل، و لانسکوی ۷,۲۶۰,۰۰۰ روبل. قسمتی از این هزینه به صورت خدمت موثر به روسیه برگردانده میشد; پاتیومکین که بیش از همه عشاق کاترین مورد توجه بود، اراضی پر سودی به قلمرو امپراطوری افزود.

ولی چرا کاترین معشوقهای خود را این قدر زیاد عوض میکرد و ظرف چهل سال، بیست و یک معشوق گرفت علت آن این بود که بعضی از آنها در یکی از نقشهای دوگانه خود مقصود را برآورد نمیکردند; بعضیها میمردند; بعضیها بیوفا از آب درمیآمدند; و بعضیها هم در مشاغل دوردست مورد نیاز بودند. او یکی از آنها، ریمسکی - کورساکوف، را در اقامتگاه خودش در آغوش ندیمه خود غافلگیر کرد; کاترین تنها کاری که کرد این بود که وی را از کار برکنار ساخت; یکی دیگر از آنها به نام مامونوف، کاترین را به خاطر معشوقه جوانتری رها کرد; امپراطریس بدون انتقام از او دست کشید. ماسون میگفت: "در خصوصیات اخلاقی کاترین یک خصیصه بسیار قابل توجه این است که هیچ یک از معشوقهای وی مشمول نفرت یا انتقام او نشدند، هر چند که تنی چند از آنان او را رنجاندند، و برکناری آنها از مشاغلشان بنابه میل و اراده کاترین نبود. هرگز دیده نشد هیچ یک از آنها مجازات شود. از این لحاظ کاترین برتر از همه زنان دیگر به نظر میرسد." پس از جلوس کاترین بر تخت سلطنت، گریگوری آرلوف مدت ده سال مقام ممتاز خود را حفظ کرد. کاترین با لحنی عاشقانه وی را چنین توصیف میکند: کنت گریگوری ذهنی چون شهباز دارد. هرگز کسی را ندیدهام که بهتر از او اموری را که به عهده میگیرد یا حتی به او پیشنهاد میشود درک کند. صداقتش در برابر هر نوع حمله و وسوسهای مقاوم است. جای تاسف است که تحصیلات مجال آن را نداشته است تا کیفیات و استعدادهای وی را، که واقعا عالی هستند ولی زندگی نابسامانش باعث شده است غیربارور بمانند، بهبود بخشد.

کاترین در جای دیگر نوشت: "این یکی، اگر او نبود که نخست احساس سیری و خستگی کند، برای همیشه [معشوق و ندیم او] باقی میماند." گریگوری برای آزادی سرفها تلاش میکرد،

در نظر داشت مسیحیان را از یوغ ترکها آزاد کند، در طی جنگها با کفایت خدمت کرد، درباریان را با غرور و اسائه ادب خود رنجاند، و از همبستر شدن با کاترین طفره میرفت. او در سال ۱۷۷۲ به املاک خودش تبعید شد تا با عایدات حاصل از املاکش آسوده زندگی کند. برادرش آلکسی دریاسالار شد، ناوگان روسیه را در نبردی که به پیروزی بر ترکها انجامید رهبری کرد، در تمام طول سلطنت کاترین مورد توجه بود، و زنده ماند تا سپاهیان خود را علیه ناپلئون رهبری کند.

جای گریگوری را به عنوان مرد محبوب یک جوان بسیار زیبای گمنام به نام آلکسی واسیلچیک گرفت. گروه درباری او را به کاترین عرضه کردند تا او را از فکر آرلوف تبعید شده به درآورند، ولی کاترین او را از نظر سیاسی و جهات دیگر برای جانشینی آرلوف ناشایست یافت، و در سال ۱۷۷۴ به جای او، گریگوری الکساندروویچ پاتیومکین را برگزید. او افسری از "محافظان سوار" بود. در سال ۱۷۶۲ کاترین لباس همین محافظان را پوشیده بود تا آنها را علیه پطر رهبری کند. پاتیومکین که متوجه شد شمشیر کاترین فاقد شرابهای است که "محافظان" با غرور بر دسته شمشیر خود را داشتند، شرابه شمشیر خود را کند، با جسارت از صف بیرون آمد، و این نشان را به کاترین عرضه داشت; کاترین آن را پذیرفت، جسارت وی را بخشید، و از سیمای خوب و اندام عضلانی وی خوشش آمد. پدر پاتیومکین، که یک سرهنگ بازنشسته و از نجبای درجه دوم بود، پسرش را برای کشیش شدن در نظر گرفته بود. پاتیومکین در تاریخ، آثار قدیمه، و علوم الاهی تعلیمات فراوانی به دست آورد و در دانشگاه مسکو موفق به کسب امتیاز شد. ولی او زندگی سپاهی را بیش از مدارس مذهبی با خلق و خوی سرکش و پر تخیل خود مناسب یافت. البته او مسحور پیوند زیبایی و قدرت در کاترین شده بود. او میگفت: "وقتی او وارد یک اطاق بدون روشنایی میشود، به آن روشنایی میدهد." در جنگ سال ۱۷۶۸ او هنگ سوار نظام خود را با چنان شهامت بیباکانهای رهبری کرد که کاترین شخصا تقدیر نامهای برایش فرستاد. وقتی به سن پطرزبورگ بازگشت، از حسادت نسبت به برادران آرلوف و واسیلچیک خود خوری میکرد. او با برادران آرلوف نزاع کرد و در نزاع با آنها یک چشمش را از دست داد. برای اینکه فکر امپراطریس را از سربهدر کند یا فکر امپراطریس را متوجه خود سازد، دربار را ترک گفت، خود را در یکی از حومه های شهر منزوی ساخت، موهای سر وریشش را بلند کرد، و اعلام داشت که راهب خواهد شد. کاترین بر وی رحم آورد، برایش پیام فرستاد که نسبت به او نظر مساعدی دارد، و از او دعوت کرد بازگردد. اوریشش را زد، لباس نظامی خود را برتن کرد، در دربار حضور یافت، و از تبسمهای امپراطریس سخت به هیجان آمد. وقتی کاترین واسیلچیک را نامکفی یافت، آغوشش را بر پاتیومکین که در آن وقت بیست و چهار سال داشت و در اوج نیرومندی مردانه و جذبه جسورانه خود بود، گشود. طولی نکشید که کاترین همان قدر مسحور پاتیومکین شد که پاتیومکین به او دلباخته بود. کاترین

انواع کرامات را از قبیل پول، زمین، و رعیت به او ارزانی داشت; و وقتی پاتیومکین نزد کاترین نبود، کاترین نامه های عاشقانهای که کاملا عاری از تکلف شکوه و جلال بودند برایش فرستاد، مانند این نامه:

چقدر عجیب است! آنچه به آن میخندیدم سرم آمده است، زیرا عشق من به تو مرا کور کرده است.

احساساتی که من آنها را احمقانه، اغراضآمیز، و تقریبا غیرطبیعی میپنداشتم، اینک بر خود من عارض شدهاند. نمیتوانم چشمان خود را از تو بردارم. ...

ما تنها ظرف سه روز آینده میتوانیم یکدیگر را ببینیم، زیرا از آن پس ایام روزه بزرگ میرسد که برای دعا و روزه منظور شده است و ... در آن وقت، ملاقات ما با یکدیگر گناه بزرگی خواهد بود. همین فکر جدایی مرا به گریه وا میدارد.

پاتیومکین به کاترین پیشنهاد ازدواج کرد. بعضی از مورخان عقیده دارند آنها در خفا ازدواج کردند. در چند نامه، کاترین وی را "شوهر محبوبم" میخواند، و درباره خودش به عنوان "همسر تو" صحبت میکند، ولی نباید از روی کلمات درباره حقایق نتیجهگیری کنیم. به نظر میرسد که پاتیومکین از کاترین خسته و سیر شد، که شاید علت آن هم علاقه آشکار و حساب نشده کاترین بود. میل به ماجراجویی از جذبه حمله به دژی که قبلا تسخیر شده بود نیرومندتر از آب درآمد. نفوذ پاتیومکین در کاترین چنان زیاد باقی ماند که بیشتر معشوقهای بعد از وی تنها وقتی به این موفقیت نایل شدند که نظر موافق پاتیومکین را کسب کردند.

این امر در مورد پیوتر زاوادوفسکی، که از سال ۱۷۷۶ - ۱۷۷۷ در اطاق کاترین میخوابید، در مورد سیمون زوریچ (۱۷۷۷ - ۱۷۷۸)، و در مورد ایوان ریمسکی - کورساکوف (۱۷۷۸ - ۱۷۸۰) صادق بود. تا زمانی که کاترین آلکسی لانسکوی را به عنوان معشوق خود انتخاب کرد (۱۷۸۰)، بار دیگر روابطی که قلبش را تحت تاثیر قرار دهند نداشت. لانسکوی نه تنها خوشقیافه و باهنر بود، بلکه مردی بود با حساسیت شاعرانه و نیکوکاری انسانی، و دوست بادرایت اهل ادب و هنر بود. به طوری که گفته میشود، "همه با تمایل امپراطریس نسبت به وی موافق و همعقیده بودند." ناگهان وی به درد غیرقابل تحمل امعا و احشا مبتلا شد. درباریان ظنین شدند که پاتیومکین او را مسموم کرده باشد; با وجود تمام مراقبتهای پزشکی و توجه صمیمانه کاترین، او به دار باقی شتافت و آخرین نفس را در آغوش کاترین برآورد. کاترین سه روز را در انزوا و اندوه گذراند. در نامه مورخ ۲ ژوئیه ۱۷۸۴ کاترین، طنین عواطف یک زن در ورای سمت فرمانروایی، و احساسات قلبیش در ورای وقایع تاریخی چنین به گوش میرسد:

من فکر میکردم از این فقدان جبران ناپذیر خواهم مرد. امیدوار بودم که او پشتیبان ایام کهولتم باشد. او خوب به انسان میرسید، خیلی چیزها آموخت، و همه سلیقه های مرا کسب کرد. او جوانی بود که من داشتم تربیتش میکردم، و حقشناس و مهربان و خوب بود. لانسکوی دیگر وجود ندارد و اطاق من که قبلا چنان مطبوع بود، دخمهای خالی

شـده است که در آن من فقط میتوانم خود را سایهوار این سو و آن سو بکشم. نمیتوانم به صورت یک انسان نگاه کنم، بـدون اینکه صـدایم در گلو خفه شود. نمیتوانم چیزی بخورم و یا بخوابم. نمیدانم چه به سر من خواهد آمد. مدت یک سال کاترین خـود را از داشـتن معشـوق محروم داشت، و سپس تسـلیم آلکسـی ارمولـوف شـد (۱۷۸۵ - ۱۷۸۶). ارمولـوف چنـان در نظر پاتیومکین ناخوشاینـد آمـد که جای وی بسـرعت به آلکسـی مامونوف داده شد. آلکسـی بزودی از معشوقه پنجاه و هفت ساله خود خسته شد و اجازه خواست با پرنسس شرباتوف ازدواج کند. کاترین برای این زوج جشن ازدواجی در دربار ترتیب داد و آنهـا را در حالی که هـدایای زیادی همراهشان کرده بود، روانه ساخت (۱۷۸۹). آخرین نفر در فهرست عشـاق پلاتون زوبوف (۱۷۸۹ - ۱۷۹۶) سـتوانی در "محافظـان سوار" بود. او شخصـی عضـلانی و مبـادی آداب بود. کـاترین نسـبت به خـدمات وی احسـاس حقشناسـی میکرد، به تعلیم و آموزش وی همت گمـاشت، و سـرانجام با او چون فرزنـد خود رفتار میکرد. او تا هنگام مرگ کاترین با وی ماند.

III - فیلسوف

ایـن زن حیرتـانگیز در فواصـل جنـگ، عشـقبازی، کشـورداری، و دیپلوماسـی، برای فلسـفه نیز وقـت داشت. بـا تـوجه به اینکه تواناترین دو حکمران قرن هجـدهم از مکاتبه با "فیلسوفان" فرانسه احساس غرور میکردند و برای جلب تمجید آنان با یکدیگر رقابت میورزیدند، تا اندازهای میتوان به شهرت بسیاری که این فلاسفه کسب کرده بودند پی برد.

کاترین مدتها قبل از جلوس به تخت سـلطنت، از سبک، ظرافت طبع، و بیحرمتیهای ولتر نسبت به معتقدات مذهبی لذت برده و رویـای این را که "حکمران مسـتبد روشـنفکر" آرمـانی ولتر شود در سـر پرورانـده بود. قاعـدتا میبایستی کاترین از دیـدرو نیز خوشـش آمده باشد، زیرا در سـپتامبر ۱۷۶۲ وی پیشـنهاد کرد، چنـانچه دولت فرانسه به منع و غیرقانونی داشـتن دایره المعارف ادامه دهـد، آن را در سن پطرزبورگ به چاپ برسانـد. از نامه هایی که وی پیش از ۱۷۶۵ به ولتر نوشت، تنها یکی باقی مانده است. این نامه در پاسخ چند بیت شعری بود که ولتر در اکتبر ۱۷۶۳ به کاترین نوشت; پاسخ کاترین چنین است:

من برای نخستین بـار از اینکه شـاعر نیسـتم و بایـد پاسـخ ابیات شـما را به نثر بـدهم احساس تاسف میکنم. ولی میتوانم به شـما بگویم که از سـال ۱۷۴۶ مـن بیش از هر کس دیگر رهیـن منـت شـما بودهـام. قبـل از آن دوران، من جز داسـتانهای تخیلی و عاشـقانه چیزی نمیخواندم، ولی آثار شـما به طور تصادفی به دسـتم افتادند، و از آن پس هرگز از خواندن آنها بازنایستادهام و نسبت به کتابهایی که به خوبی یا آموزندگی کتابهای شما نبودهاند

تمایلی نداشتهام. به این ترتیب، من به طور مداوم، به عنوان عمیقترین وسیله سرگرمی خود، متوجه خالق ذوق و سلیقه خود میشوم. بدون شک، آقا، اگر من دانشی داشته باشم، آن را مدیون شما هستم. من اینک سرگرم خواندن (رساله درباره تاریخ عمومی) هستم و مایلم هر صفحه آن را از بر کنم.

کاترین در سراسر عمر خود یا تا هنگام مرگ این افراد با ولتر، دیدرو، د/آلامبر، مادام ژوفرن، گریم، و بسیاری از سرشناسان فرانسوی دیگر در مکاتبه بود. او به وجوهی که ولتر برای کالاس و سیروان جمعآوری میکرد کمک کرد. قبلا متذکر شدیم که چگونه کاترین دستور داد تا مقادیر زیادی از ساعتهایی که در فرنه ساخته میشدند، و جورابهایی که کارگران ولتر میبافتند و گاهی خود ولتر (اگر بتوان حرف این روباه پیر را باور کرد) میبافت، به روسیه حمل شوند. برای ولتر مایه افتخار بود که تاجداران بر وی چنین ارجی نهند. ولتر با عهده گرفتن نقش نماینده مطبوعاتی کاترین در فرانسه، خوبیهای او را جبران میکرد. او کاترین را از دست داشتن در مرگ پطر سوم مبرا دانست و نوشت: "من میدانم که کاترین به خاطر چیزهای جزئی درباره شوهرش مورد سرزنش قرار میگیرد; ولی اینها مطالب خانوادگی هستند که من در آنها دخالتی نمیکنم." وی از دوستان خود تقاضا کرد که در پشتیبانی وی از کاترین از او حمایت کنند; و در این زمینه به د/آرژانتال نوشت:

یک خواهش دیگر از شما دارم، و آن درباره کاترین من است. ما باید حسن شهرت او را در پاریس، در میان اشخاص ارزشمند، برقرار کنیم. من دلایل محکمی برای این عقیده دارم که آقایان دوک پراسلن و دوک شوازول وی را با وجدانترین زن جهان نمیپندارند. با این وصف، میدانم که او در مرگ آن مرد میخوارهاش نقشی نداشته است. علاوه بر آن، وی بزرگترین احمقی بود که تاکنون بر تخت سلطنت جلوس کرده است. ما به خاطر شهامت کاترین در به زیر آوردن شوهرش از تخت سلطنت، رهین منت او هستیم; زیرا وی با درایت و افتخار حکومت میکند، و ما باید از تاجداری که رواداری مذهبی را در سراسر طول جغرافیایی ۱۳۵ درجه همگانی کرده است تجلیل و تحسین کنیم. بنابراین، از شما خواهش دارم درباره کاترین زیاد تعریف کنید.

مادام دو دفان عقیده داشت که این گونه برائت امپراطریس کاملا شرم آور است; مادام دو شوازول و هوریس والپول آن را محکوم کردند. نمیشد از پراسلن و شوازول، که امور خارجی فرانسه را هدایت میکردند، انتظار داشت از امپراطریسی که با نفوذ فرانسه در لهستان مخالفت میکرد و به مبارزه با آن در ترکیه برخاسته بود تحسین کنند. خود ولتر گاهی دچار تردید میشد; وقتی او شنید که ایوان ششم به قتل رسیده است، با اندوه اعتراف کرد که "ما باید قدری از شور و حرارت خود را در مورد کاترین تعدیل کنیم." ولی طول نکشید که او به تمجید از برنامه قانونگذاری کاترین، حمایت وی از هنر، و مبارزه او برای آزادی مذهبی در

لهستان پرداخت; در این هنگام (۱۸ مه ۱۷۶۷) ولتر عنوان "سمیرامیس شمال" را به کاترین داد. وقتی کاترین به جنگ ترکیه رفت، ولتر از حمله به "مایه ننگ" (کلیسای کاتولیک) دست کشید تا جهاد وی را برای نجات مسیحیان از مسلمانان مورد ستایش قرار دهد.

دیدرو نیز به همان اندازه مسحور زیبای تاجدار شده بود، و این هم دلایل محکمی داشت. وقتی کاترین شنید که دیدرو قصد دارد کتابخانه خود را بفروشد تا برای دختر خود جهیزیه تهیه کند، به نماینده خود در پاریس دستور داد آن را به هر قمیتی که دیدرو مطالبه میکند بخرد; دیدرو ۱۶,۰۰۰ لیور مطالبه کرد و دریافت داشت. سپس از دیدرو خواست تا کتابها را تا زمان مرگ خود نگاه دارد، و با حقوق سالی ۱۰۰۰ لیور از طرف وی محافظ آنها باشد. علاوه بر آن، کاترین حقوق بیست و پنج سال وی را پیش پرداخت کرد. دیدرو یکشبه شخصی ثروتمند و مدافع کاترین شد. وقتی کاترین از او دعوت کرد از وی دیدن کند، دیدرو بسختی میتوانست این دعوت را رد کند. او میگفت: "انسان در مدت زندگی یک بار باید چنین زنی را ببیند." دیدرو، که وضع مالی همسر و دخترش را مرتب کرده بود، به سن شصت سالگی (سوم ژوئن ۱۷۷۳) سفر طولانی و ناهموار به سن پطرزبورگ را آغاز کرد. مدت دو ماه در لاهه وقت گذراند و از شهرت خود جرعه نوشی کرد، و سپس از طریق درسدن ولایپزیگ به راه خود ادامه داد; ولی با دقت از برلین و فردریک احتراز کرد، زیرا اظهارات نیشداری درباره فردریک کرده بود. ضمن سفر دوبار شدیدا به قولنج مبتلا شد. در تاریخ ۹ اکتبر به سن پطرزبورگ رسید، و روز دهم به حضور ملکه پذیرفته شد. او گزارش داد: "هیچ کس بهتر از او (کاترین) از هنر آرامش بخشیدن به شخص اطلاع ندارد." کاترین از او خواست بیپرده و مانند "دو مرد" صحبت کنند. او چنین کرد، و به شیوه عادی خود حرکات دست و بدن خود را به صحبتش میافزود، و برای اثبات پارهای نکات، با دست به رانهای امپراطریس میزد. کاترین به مادام ژوفرن نوشت: دیدرو شما شخص عجیبی است.

هر بار که من مصاحبهای با او میکنم، رانهایم ضرب دیده و کاملا سیاه میشوند. من ناچار شدهام به خاطر حفظ خود و اعضای بدنم، میزی میانمان بگذارم." دیدرو مدتی کوشید تا، مانند ولتر در مورد فردریک، نقش یک دیپلومات را به عهده بگیرد و روسیه را از اتحاد با اتریش و پروس به اتحاد با فرانسه سوق دهد; طولی نکشید که کاترین با موضوعهایی که به حرفه دیدرو نزدیکتر بودند فکر او را از این گونه امور منحرف کرد. دیدرو به طور نسبتا مشروح به کاترین گفت چگونه میتوان روسیه را به صورت آرمانشهر درآورد; کاترین با سرور و نشاط به حرفهای او گوش داد، ولی شکاک باقی ماند. بعدها او این مذاکرات را در نامهای که به کنت لویی - فیلیپ دو سگور نوشت چنین به خاطر آورد:

من با او زیاد و بکرات صحبت کردم، ولی کنجکاویم بیش از سودی بود که از این کار عایدم

میشد. اگر من حرفهای او را باور کرده بودم، همه چیز در کشورم بکلی دگرگون شده بود. قانونگذاری، دستگاه دولتی، امور مالی، همه چیز زیر و رو میشد تا برای نظریات غیرعملی جا باز شود. ... سپس در حالی که بیپرده با او صحبت میکردم، به وی گفتم: "آقای دیدرو، من با کمال مسرت به آنچه که فکر درخشان شما الهامبخش آن بوده است گوش دادهام. انسان میتواند با همه اصول خوب شما یک کتاب درست کند، ولی در عمل کارش بکلی خراب خواهد شد. ... شما تنها روی کاغذ عمل میکنید که تحمل همه چیز را دارد، ... ولی من، که امپراطریس ناچیزی بیش نیستم، با پوست انسانها سروکار دارم که به میزان متفاوتی قابل تحریک و قلقلکی است." ... از آن پس وی تنها درباره ادبیات صحبت کرد.

وقتی کاترین به یادداشتهایی برخورد که دیدرو تحت عنوان "درباره تعلیمات علیاحضرت امپراطریس برای تدوین قوانین" نوشته بود، آنها را (پس از مرگ دیدرو) و به عنوان "کلمات واقعا بچگانه" توصیف کرد که در آنها انسان "میتواند نه اطلاع از واقعیات، نه دوراندیشی، و نه بصیرت بیابد." با این وصف، کاترین از مصاحبه نشاطانگیز دیدرو لذت میبرد، و در مدت اقامت طولانی او، تقریبا هر روز با وی صحبت میکرد.۱

دیدرو پس از پنج ماه سرمستی ناشی از دوستی با کاترین و احساس ناراحتی از دربارش، عازم موطن خود شد. کاترین دستور داد کالسکه مخصوصی برایش ساخته شود تا در آن بتواند براحتی به عقب تکیه دهد. او از دیدرو پرسید چه هدایایی باید برایش بفرستد; و دیدرو جواب داد هیچ، ولی به کاترین یادآوری کرد که او هنوز هزینه های سفرش را به وی مسترد نداشته است; دیدرو این هزینه ها را ۱۵۰۰ روبل برآورد کرد. کاترین ۳۰۰۰ روبل به اضافه یک انگشتری گرانقیمت به او داد، و افسری را مامور کرد که وی را تا لاهه همراهی کند. وقتی دیدرو به پاریس بازگشت، با حقشناسی از کاترین تحسین و تمجید کرد.

کاترین درصدد نزدیک شدن با روسو برنیامد. روسو به نحو دردناکی از نظر خلق و خو و افکار در قطب مخالف کاترین قرار داشت. ولی کاترین دوستی ملشیور گریم را جلب کرد، زیرا میدانست که نشریه او به نام کورسپوندانس لیترر به دست اروپاییان متنفذ میرسد. گریم نخستین گام را با پیشنهاد ارسال نشریه خود (۱۷۶۴) برای کاترین برداشت; کاترین موافقت کرد، و سال ۱۵۰۰ روبل به او میپرداخت. وقتی گریم در سال ۱۷۷۳ جزو ملازمان شاهزاده هسن دارمشتات برای شرکت در مراسم ازدواج خواهر این شاهزاده بامهیندوک پاول به سن پطرزبورگ رفت، برای نخستین بار کاترین را دید. کاترین او را خیلی از دیدرو واقعبینتر یافت; و فهمید

---

(۱) این داستان که اویلر، با یک اثبات تخیلی جبری درباره وجود خداوند، در حضور درباریان روس دیدرو را گیج کرد احتمالا مشکوک و مورد تردید است.

که او درباره کلیه جنبه های آن دنیای پاریسی که با ادبیات، فلسفه، هنر، زنان، و سالونهای خود وی را مسحور میداشت اطلاعات بسیار مفیدی دارد. در طی زمستان ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴ کاترین تقریبا هر روز از گریم دعوت میکرد با او صحبت کند. درباره این ملاقاتها به ولتر نوشت: "مصاحبت با آقای گریم برای من سرورانگیز است؛ ولی ما آن قدر مطلب داریم به هم بگوییم که صحبتهای ما بیشتر دارای جنبه اشتیاق بودهاند تا نظم و تسلسل." در جریان پر حرارت این مذاکرات، کاترین ناچار بود بکرات به خودش یادآوری کند (به طوری که خودش توصیف میکند) که باید با رسیدن به امور کشور نان خود را درآورد. گریم در حالی که جذبه های کاترین به عنوان "غذای روح، تسلای قلب، افتخار فکر من، مایه سرور روسیه، و امید اروپا" او را سخت شیفته کرده بود، به پاریس بازگشت. او بار دیگر در سال ۱۷۷۶ از سن پطرزبورگ دیدن کرد و مدت یک سال تقریبا هر روز کاترین را میدید. کاترین از او تقاضا کرد در روسیه بماند و بر تجدید سازمان آموزش و پرورش در آن سرزمین نظارت کند، ولی گریم دلش برای پاریس و مادام د/اپینه تنگ شده بود. کاترین حسود نبود؛ و وقتی شنید که مادام د/اپینه در تنگنای مالی است، به طور غیرمستقیم و با ظرافت خاص، به اندازه رفع نیازش برایش پول فرستاد. از سال ۱۷۷۷ گریم به عنوان نماینده کاترین در پاریس برای خرید آثار هنری و ماموریتهای محرمانه انجام وظیفه میکرد. دوستی او نسبت به کاترین بدون تیرگی یا مشکلی، تا پایان عمر کاترین ادامه یافت.

نتایج این نوسانها میان استبداد و فلسفه چه بود تا آنجا که کاترین دوستی "فیلسوفان" دایره المعارف را به عنوان نمایندگان مطبوعاتی خود در فرانسه جلب کرد، اثر آن هیچ بود؛ سیاست فرانسه، و در نتیجه مورخان فرانسوی نسبت به روسیه، که سد راه هدفهای فرانسه در اروپای خاوری شده بود، شدیدا خصومتآمیز بود.

ولی تحسینی که کاترین از قهرمانان نهضت روشنگری فرانسه میکرد از روی خلوص نیت بود، و این تحسین مدتها قبل از به قدرت رسیدن وی آغاز شده بود. چنانچه این تحسین ساختگی بود، نمیتوانست این گونه برخوردهای طولانی با دیدرو و گریم را تحمل کند. ارتباط کاترین با طرز تفکر فرانسوی به اروپایی کردن طبقه باسواد روسیه و تعدیل نظر کشورهای غربی نسبت به روسیه به عنوان یک جانور غول آسا کمک کرد. بسیاری از روسها از سرمشق کاترین پیروی کردند، با نویسندگان فرانسوی مکاتبه کردند، و نفوذ فرهنگ آداب و هنر فرانسوی را احساس کردند. تعداد روزافزونی از روسها به دیدن پاریس شتافتند، و با آنکه بسیاری از آنها وقت خود را به ماجراهای جنسی تخصیص میدادند، عده زیادی از آنان نیز به سالونها، موزه ها، و دربار رفت و آمد میکردند، ادبیات و فلسفه فرانسوی میخواندند، و افکاری با خود به روسیه بازمیگرداندند که در زمینه سازی برای تجلی ناگهانی ادبیات روسی در قرن نوزدهم سهیم بودند.

ص: ۶۱۵

IV – کشوردار

بسختی میتوان درباره نیات خوب کاترین در سالهای نخستین سلطنتش تردید کرد. در نسخه‌ای که وی از تلماک اثر فنلون داشت این تصمیمات و تعلیمات مورد توجه قرار گرفته و مشخص شده بودند:

نوع بشر را مورد مطالعه قرار دهید؛ بیاموزید که بدون تسلیم بلاشرط در برابر افراد بشر آنها را مورد استفاده قرار دهید. به دنبال شایستگی واقعی بگردید، ولو اینکه شایستگی در انتهای دیگر جهان باشد، زیرا معمولاـ شایستگی با بیتکلفی و گوشه‌گیری همراه است.

نگذارید طعمه چاپلوسان شوید، به آنها تفهیم کنید که شما به تمجید اهمیت میدهید نه به تملق. به آنها که شهامت آن را دارند که با نظر شما ابراز مخالفت کنند ... و برای نام نیک شما بیشتر اهمیت قائلند تا برای لطف شما، اعتماد داشته باشید.

مودب، انسان، خودش برخورد، شفیق، و آزاد فکر باشید. نگذارید رفعت مقام شما مانع از آن شود که با مهربانی افراد کوچک را مورد تفقد قرار دهید و خود را در جای آنان بگذارید. ولی توجه کنید که این مهربانی قدرت و اختیار شما را ضعیف نکند و احترام آنها را کاهش ندهد. ... از هرگونه تصنع روی بگردانید. اجازه ندهید دنیا شما را چنان آلوده کند که وادارتان سازد اصول دیرینه شرافت و فضیلت را از دست بدهید. ...

من به خداوند متعال سوگند یاد میکنم که این کلمات را در قلب خود منقوش سازم.

کاترین با پشتکار خود را از هر موضوع مرتبطی مطلع نگاه میداشت و دستورهای مشروحی درباره هزار نوع موضوع، از آموزش ارتش و فعالیتهای صنعتی گرفته تا طرز آرایش درباریان خود و روی صحنه آوردن اپرا و نمایشنامه، مینوشت. یکی از نخستین و غیر دوستانه‌ترین زندگینامه نویسان وی میگوید:

جاهطلبی، اشتیاق تند کاترین به لذت جویی را در روح وی خاموش نمیکرد. ولی او میدانست چگونه از لذات دست بکشد و روی آوردن به امور را به جدیترین وجه انجام دهد، و صرف مساعی خود به امور دولتی را به صورت خستگی ناپذیرترین عمل درآورد. او در تمام مذاکرات و بررسیهای شورا شرکت میکرد، گزارشهای سفیران خود را میخواند و پاسخهایی را که باید داده شود انشا میکرد یا اظهار میداشت. او تنها جزئیات امور را به وزیران خود واگذار میکرد، و تازه بازهم مراقب اجرای آن بود.

وظیفه حکومت بر خاک وسیعش به علت تعداد (ده هزار)، تنوع، تناقضات، هرج و مرج قوانین موجود تقریبا غیرممکن شده بود. او که امیدوار بود برای روسیه همان نقشی را ایفا کند که یوستینیانوس اول امپراطور بیزانس برای قلمرو خود ایفا کرده بود، آرزو میکرد که

قدرت خود را تحکیم کند، در ۱۴ دسامبر ۱۷۷۶ کارگزاران دولتی و کارشناسان قضایی را از همه نقاط امپراطوری به مسکو احضار کرد تا تجدیدنظر کامل و تدوین قوانین روسیه را به عهده بگیرند، او به عنوان تدارک برای آمدن آنها، خود یک سلسله ناکاز (تعلیمات) نوشت که در آن اصولی که قوانین تازه باید براساس آنها تدوین شوند، توصیف شده بودند. این تعلیمات حکایت از آن داشت که وی آثار مونتسکیو، بکاریا، بلکستون، و ولتر را خوانده است. کاترین در آغاز چنین میگفت که روسیه باید یک کشور اروپایی تلقی شود و باید یک قانون اساسی مبتنی بر "اصول اروپایی" داشته باشد. به نظر وی، مفهوم این امر یک حکومت مشروطه نبود که در آن سلطان تابع مجلس مقننهای باشد که به وسیله مردم انتخاب شده باشد، زیرا سطح آموزش در روسیه اجازه نمیداد که حق رای حتی به محدودیت آنچه در انگلستان وجود داشت برقرار شود؛ بلکه منظور از آن حکومتی بود که در آن حکمران، با آنکه مآلا تنها منبع قانونگذاری است، با اطاعت از قانون فرمانروایی کند.

کاترین از نظام فئودالیته - یعنی نظام وفاداری و خدمات متقابل میان دهقان و واسال، واسال و خاوند، و خاوند و پادشاه - پشتیبانی میکرد و آن را برای نظم اقتصادی، سیاسی، و نظامی در روسیه سال ۱۷۶۶ (که سرزمینی بود مرکب از جوامعی که به علت مشکلات مواصلاتی و حمل و نقل، از یکدیگر و از مرکز حکومت تقریبا مجزا بودند) غیرقابل اجتناب میدانست؛ ولی اصرار داشت که حقوق اربابان بر سرفهایشان باید توسط قانون تعریف و محدود شود، سرفها باید حق تملک داشته باشند، و حق محاکمه و مجازات سرفها باید از خاوندان فئودال به امنای صلحی منتقل شود که در برابر دادگاه ایالتی جوابگو باشند، و این دادگاه هم در برابر پادشاه مسئول باشد. کلیه محاکمات باید علنی باشند، شکنجه نباید به کار برده شود، و اعدام باید هم قانونا و هم عملا لغو شود. عبادتهای مذهبی باید آزاد باشند؛ "در میان این همه معتقدات گوناگون، زیانبارترین اشتباه عدم رواداری مذهبی خواهد بود." این ناکاز، قبل از اینکه به چاپ برسد، از طرف کاترین به مشاورانش تسلیم شد. آنها به وی هشدار دادند هر تغییر ناگهانی از رسوم موجود روسیه را به کام بینظمی خواهد افکند؛ و کاترین هم به آنها اجازه داد پیشنهادهایش را، خصوصا آنهایی را که مربوط به آزادی تدریجی سرفها بودند، تعدیل کنند. وقتی این ناکاز، با وجود تعدیلی که در آنها به عمل آمده بود، در سال ۱۷۶۷ در هلند منتشر شد، روشنفکران اروپا را با شور و شوق به تمجید واداشت. امپراطریس یک نسخه از آن را مستقیما برای ولتر فرستاد، و ولتر هم، مطابق معمول، نسبت به آن ادای احترام کرد و گفت: "بانوی من، شب گذشته من یکی از تضمینهای جاودانه بودن شما، یعنی مجموعه قوانین شما را که به آلمانی ترجمه شده بود دریافت داشتم. امروز من ترجمه آن را به فرانسه آغاز کردهام. این قوانین، به زبان چینی، و به همه زبانها ترجمه خواهد شد، و برای ابنای بشر همچون سروش غیب خواهد بود." ولتر در نامه های بعدی افزود: "قانونگذاران در معبد افتخار نخستین مقام

را دارنـد; فاتحان در پشت سـر آنان قرار میگیرند. در نظر من، تعلیمات زیباترین بنای قرن است.» دولت فرانسه فروش تعلیمات را در فرانسه ممنوع کرد.

تعلیمات تعـدیل شـده به «هیئت تهیه پیش نویس قوانین جدید» که در ۱۰ اوت ۱۷۶۷ تشـکیل جلسه داد ارائه شد. این هیئت از ۵۶۴ عضو تشـکیل میشد که توسط گروه های مختلف انتخاب شده بودند: ۱۶۱ نفر از میان نجبا، ۲۰۸ نفر از شهرها، ۷۹ نفر از میان دهقانان آزاد، ۵۴ نفر از میان قزاقها، ۳۴ نفر از عشایر غیرروسـی (اعم از مسیحی و غیرمسیحی)، و ۲۸ نفر از میان دولتیها. روحانیان به عنوان یک طبقه نماینده نداشـتند، و از سـرفها نیز اصولا نمایندهای تعیین نشده بود. از بعضـی جهات، این «هیئت» نظیر اتـاژنرو بـود کـه بعـدا در سـال ۱۷۸۹ در پـاریس تشـکیل شـد; و ماننـد آن مجمـع کـه شـهرت بیشـتری دارد، نماینـدگان صورتهـایی از شـکایات و پیشـنهادهایی برای اصـلاح وضـع از حـوزه هـای انتخابـاتی خود را نزد دولت آوردنـد. این اسـناد به امپراطریس تسلیم شدند و ارزیابی ارزندهای از شرایط و اوضاع امپراطوری در اختیار امپراطریس و دستیارانش قرار دادند.

این «هیئت» اختیـار قانونگـذاری نـداشت، بلکه میتوانست امپراطریس را در مورد اوضـاع و نیازهای هر طبقه یا منطقه راهنمایی کند، و برای قانونگذاری پیشـنهادهایی ارائه دهد. برای نمایندگان، آزادی بیان و مصونیت شخصـی تضمین شد. بعضی از آنها پیشـنهاد کردند که همه سـرفها آزاد شوند، و بعضـیها خواسـتار آن بودند که حق تملک سرفها وسعت و گسترش بیشتری یابد. در دسامبر ۱۷۶۷، «هیئت» به عنـوان تنفس کـار خـود را تعطیـل کرد، و در فوریه ۱۷۶۸ به سن پطرزبورگ نقـل مکـان داد. بر روی هم «هیئت» ۲۰۳ جلسه تشکیل داد; در ۱۸ دسامبر ۱۷۶۸، به طور نامحـدودی به کار خود پایان داد، زیرا جنگ با ترکیه بسیاری از نمایندگان را به جبهه خواند.

وظیفه تهیه پیش نـویس قوانین مورد نظر به «هیئتهـای فرعی» واگـذار شـد، و بعضـی از این «هیئتهـای فرعی» تـا سـال ۱۷۷۵ به تشـکیل جلسه ادامه دادنـد، ولی هیـچ مجموعه قوانینی تـدوین نشـد. کـاترین به طور کلی از این نتیجه غیرمشـخص و غیرقـاطع ناراضی نبود. او میگفت: «هیئت مرا در مورد همه امپراطوری روشن و مطلع کرده است. من اینک میدانم چه چیز لازم است، و مساعی خود را باید صرف چه چیزی بکنم. این هیئت درباره همه قسمتهای قوانین بتفصیل بررسی کرده و امور مربوط را تحت سرفصلهایی تنظیم و تقسیم کرده است. اگر به خـاطر جنـگ بـا ترکیه نبـود، من کـار بیشـتری انجـام داده بودم; ولی وحـدتی متـداول شـده است که تـاکنون در اصول و شـیوه هـای مـذاکرات ناشـناخته بود.» در عین حـال، وی به نجبـا نشان داده بود که قـدرتش بر چه شـالوده وسیعی قرار دارد. هیئت قبـل از پایـان کـار خود، پیشـنهاد کرد که عنوان بزرگ به کـاترین داده شود; کاترین امتناع کرد، ولی قبول کرد که «مادر کشور» خوانده شود.

دو پیشنهاد از پیشنهاد کاترین به صورت قانون درآمدند: یکی از این دو الغای شکنجه،

و دیگری برقراری رواداری مذهبی بود. آزادی مذهبی گسترش بسیار یافت: به کلیسای کاتولیک رومی اجازه میداد که با کلیسای ارتدوکس یونان رقابت کند; از یسوعیان حتی پس از انحلال فرقه آنها توسط پاپ کلمنس چهاردهم (۱۷۷۳)، حمایت میکرد; و به تاتارهای ولگا اجازه میداد که مساجد خود را از نو بسازند. کاترین به یهودیان اجازه ورود به روسیه داد، ولی آنها را مشمول مالیاتهای خاص قرار داد و (احتمالا به خاطر امنیت خود آنها) محل اقامت آنان را به مناطق خاصی محدود کرد. او "راسکولنیکی" یا ناسازگاران مذهبی را آزاد گذارد که بدون مانع مراسم خود را بجای آورند; به ولتر نوشت: "ما واقعا متعصبانی داریم که چون دیگر مورد آزار و اذیت دیگران نیستند، خود را میسوزانند; ولی اگر متعصبان کشورهای دیگر هم همین کار را بکنند، زیان بزرگی به بار نخواهد آمد." "فیلسوفان" فرانسه خصوصا از اینکه کاترین کلیسای روسیه را تابع دولت کرد خرسند بودند. بعضی از آنان شکایت داشتند که کاترین هنوز در مراسم مذهبی شرکت میکند (ولتر هم در شمار آنان بود); آنهایی که سالخوردهتر بودند پی برده بودند که حضور وی در این گونه مراسم برای حفظ وفاداری مردم غیرقابل اجتناب است. کاترین با فرمانی که در ۲۶ فوریه ۱۷۶۴ صادر کرد همه زمینهای کلیسا را تبدیل به املاک دولتی کرد. از آن پس، حقوق روحانیان ارتدوکس توسط دولت پرداخت میشد، و به این ترتیب، از پشتیبانی آنان از دولت اطمینان حاصل شد. بسیاری از صومعه ها بسته شدند، و آنها که دایر ماندند اجازه نداشتند بیش از تعداد معینی سالک تازه کار بپذیرند، و سن قانونی برای میثاق بستن هم بالا برده شد. مازاد درآمد موسسات وابسته به کلیسا صرف تاسیس مدارس، آسایشگاه ها و بیمارستانها شد. هم روحانیان و هم نجبا با گسترش آموزش و پرورش عمومی مخالف بودند، زیرا بیم آن داشتند که رواج دانش در میان توده های مردم باعث انحراف مذهبی، بیاعتقادی، و فرقه بندی شود و نظم اجتماعی را به خطر اندازد. در اینجا، مانند جاهای دیگر، کاترین با آرمانهای آزاد منشانه آغاز کرد. او به گریم متوسل شد:

دوستان فیلسوف من، لحظهای گوش دهید، اگر شما این لطف را داشته باشید که طرحی برای اشخاص جوانسال از آموزش الفبا تا دانشگاه بریزید، دلفریب و بسیار محبوب خواهید بود ... من که در پاریس تحصیل و زندگی نکردهام، در این مورد نه دانشی دارم و نه بصیرتی. ... من سخت در فکر ایجاد و اداره یک دانشگاه، یک دبیرستان و یک مدرسه ابتدایی هستم. ... تا زمانی که شما با تقاضایم موافقت نکنید، در (دایره المعارف) به جستجو خواهم پرداخت. البته مطمئنا آنچه را که میخواهم، تهیه خواهم کرد!

در خلال O'......احوال، کاترین تحت تاثیر اطلاعات آموزشی ایوان بتسکی قرار گرفت. وی در سوئد، آلمان، هلند، ایتالیا، و فرانسه به سیر و سفر پرداخته بود; به سالون مادام ژوفرن رفت و آمد کرده، دایره المعارف را مورد مطالعه قرار داده، و با روسو آشنا ش......بود. در سال ۱۷۶۳

کاترین مدرسه‌های در مسکو برای اطفال سرراهی تاسیس کرد که تا سال ۱۷۹۶ چهل هزار فارغ التحصیل بیرون داد؛ در ۱۷۶۴ یک مدرسه پسرانه و در ۱۷۶۵ یک مدرسه دخترانه در سن پطرزبورگ باز شد؛ در سال ۱۷۶۴ صومعه سمولنی به موسسه سمولنی با دختران نجبا تبدیل شد که تقلیدی از موسسه سن سیر مادام دو منتنون بود؛ کاترین نخستین فرمانروای روسی بود که برای آموزش زنان کاری انجام داد. او در اثر کمیابی معلمان واجد شرایط با اشکال روبهرو شد و شاگردان روسی را برای تحصیل تعلیم و تربیت به انگلستان، آلمان، اتریش، و ایتالیا فرستاد. در سال ۱۷۸۶ یک دانشسرا تاسیس شد.

کاترین که اصلاحات آموزشی یوزف دوم را در اتریش میستود، از او تقاضا کرد شخصی را که با شیوهاش آشنا باشد به او قرض دهد. یوزف تئودور یانکوویچ را فرستاد. این شخص طرحی برای او تنظیم کرد که کاترین آن را به عنوان "قانون مدارس عمومی" منتشر ساخت (۵ اوت ۱۷۸۶). در شهر اصلی هر ولایت یک مدرسه ابتدایی، و در هر یک از شهرهای عمده ۲۶ ایالت یک مدرسه متوسطه دایر شد. درهای این مدارس به روی همه اطفال، از هر طبقه، باز بودند. در این مدارس تنبیهات بدنی مجاز نبود، و معلم و کتاب از طرف دولت فراهم میشد. این طرح بیشتر به این علت با ناکامیابی روبهرو شد که والدین ترجیح میدادند به جای فرستادن اطفال خود به مدرسه، از آنها در خانه کار بکشند. در مدت ده سال فاصله بین تاسیس این مدارس عمومی و مرگ کاترین، تعداد آنها بکندی از چهل واحد به ۳۱۶ واحد رسید؛ معلمان از ۱۳۶ نفر به ۷۴۴ نفر، و شاگردان از ۳۹۸،۴ نفر به ۳۴۱،۱۷ نفر افزایش یافتند. در سال ۱۷۹۶ روسیه از لحاظ تعلیمات عمومی هنوز از کشورهای غربی خیلی عقبتر بود.

تعلیمات عالیه به شکلی نارسا توسط دانشگاه مسکو و فرهنگستانهای ویژه تدارک میشد. یک مدرسه بازرگانی در سال ۱۷۷۲ و یک فرهنگستان معادن در ۱۷۷۳ تاسیس شد. "فرهنگستان علوم"، که از قدیم وجود داشت، توسعه یافت و وجوه کاملا مکفی در اختیارش قرار گرفت. در ۱۷۸۳، به اصرار پرنسس داشکووا و تحت ریاست وی، "فرهنگستان روسیه" برای بهبود زبان، تشویق ادبیات، و مطالعه تاریخ دایر شد. این فرهنگستان ترجمه مجلات خارجی را منتشر میکرد و یک فرهنگ لغات تالیف کرد که میان سالهای ۱۷۸۹ و ۱۷۹۹ در شش بخش منتشر شد.

کاترین که بالا بودن میزان مرگ و میر در روسیه و کیفیت ابتدایی بهداشت عمومی و نظافت شخصی او را به وحشت انداخته بود، پزشکان خارجی را به کشور آورد، یک دانشکده داروسازی در مسکو دایر کرد، و اعتباراتی برای تولید ابزار جراحی فراهم ساخت. سه بیمارستان جدید، یک پرورشگاه اطفال سرراهی، و یک تیمارستان در مسکو گشود، و در سن پطرزبورگ سه بیمارستان، از جمله یک "بیمارستان پنهانی" برای امراض مقاربتی، دایر کرد. در سال ۱۷۶۸ وی تلقیح علیه آبله را در روسیه متداول کرد، و وقتی داوطلب شد که

در سن چهلسالگی دومین فرد روسی باشد که مورد تلقیح قرار میگیرد، ترس عمومی از تلقیح ریخت; طولی نکشید که کاترین به ولتر اطلاع داد: "تعداد کسانی که ظرف یک ماه در اینجا تلقیح شدهاند بیش از تعدادی است که در یک سال در وین تلقیح شدهاند." (در سال ۱۷۷۲ ناپل نخستین مورد تلقیح خود را داشت، و در سال ۱۷۷۴ لویی پانزدهم "که تلقیح نشده بود"، از آبله مرد.)

۷ – اقتصاددان

یکی از اقدامات اساسی کاترین مربوط به مساحی (۱۷۶۵) کلیه اراضی روسیه بود. این عمل با مقاومت زیاد مالکان روبهرو شد; تا پایان سلطنت کاترین، این مساحی شامل بیست ایالت از پنجاه ایالت شده بود، ولی این کار تا اواسط قرن نوزدهم کامل نشد. به موازات پیشرفت مساحی، امپراطریس با وضوحی دلسرد کننده متوجه شد که اقتصاد روسیه تا چه حد براساس تشکیلات کشاورزی ملوک الطوایفی و سرف و خاوندی قرار دارد. در سال ۱۷۶۶ وی جایزهای به مبلغ ۱,۰۰۰ دوکات برای بهترین مقاله درباره آزادی سرفها تعیین کرد. برنده جایزه بئارده دول / آبه اهل اکس – لا – شاپل بود. او استدلال میکرد که "همه دنیا از سلاطین میخواهند که سرفها را آزاد کنند،" و پیشبینی کرد که "با تبدیل زارعان به مالکان زمینهایی که کشت میکنند،" تولیدات کشاورزی افزایش بسیاری خواهند یافت. ولی مالکان نجیبزاده به کاترین هشدار دادند که اگر دهقانان به زمین و ارباب خود وابسته نشوند، به شهرها یا، با احساس مسئولیت کمتر، از یک دهکده به دهکدههای دیگر مهاجرت خواهند کرد، و این وضع موجب هرج و مرج خواهد شد، تولید را مختل خواهد کرد، و مانع گرفتن فرزندان نیرومند دهقانان برای خدمت در ارتش و نیروی دریایی خواهد شد.

کاترین بهتزده شده بود و با احتیاط پیش میرفت، زیرا نجبا پول و سلاح لازم را برای سرنگون کردن وی در اختیار داشتند، و چنانچه درصدد چنین کاری برمیآمدند، میتوانستند به پشتیبانی روحانیان، که به خاطر از دست دادن زمینها و رعایای خود ناخشنود بودند، متکی باشند. کاترین از بینظمی احتمالی ناشی از نقل و انتقال کلی دهقانان آزاد شده به شهرهایی که آمادگی جا دادن و غذا دادن و کار دادن به آنها را نداشتند بیمناک بود. او فرمان پطر سوم را دایر بر منع خرید سرف برای کار در کارخانه ها تجدید کرد، و کارفرمایان را ملزم داشت که دستمزد کارگران خود را به صورت وجه نقد بپردازند و شرایط کار را به صورتی که ماموران شهر یا شوراهای ده تعیین میکنند; حتی با وجود این، وضع سرفهای صنعتی به صورت بردگی سنگدلانه و گیج کنندهای بود. کاترین نظام سرفداری را در شهرهایی که تاسیس میکرد ممنوع ساخت. و، در برابر پرداخت ناچیزی، سرفهایی را که در زمینهای بازیافتی از کلیسا

ص: ۶۲۱

کـار میکردنـد آزاد کرد. ولی زیانهـای ناشــی از عمـل او در اعطـای مکرر زمیـن بـه مردانی کـه بـه عنـوان سـرداران سـپاه، کشورداران، یا عشاق به وی خوش خـدمتی کرده بودنـد بر محاسن اقدامات اصـلاحیش میچربیدند; بر اثر همین زمین بخشـیها ۸۰۰,۰۰۰ دهقان آزاد تبدیل به سرف شدند. نسبت سرفها در جمعیت روستاها از ۵۲,۴ درصد در آغاز سلطنت به ۵۵,۵ درصد در پایـان آن افزایش یـافت، و تعـداد سـرفها از ۷,۶۰۰,۰۰۰ نفر بـه ۲,۰۰۰,۰۰۰ نفر رسـید. کـاترین بـا "نـامه های عنایتآمیز به نجیبزادگان" خود (۱۷۸۵)، تسلیم خویش را در برابر نجبـا تکمیـل کرد. او معـافیت آنها را از مالیات سرانه، تنبیهات بـدنی، و خـدمت نظام، و حق آنان دایر بر اینکه تنها توسط همگنان خود محاکمه شونـد، به اسـتخراج معادن در اراضـی خود بپردازنـد، صاحب موسـسات صـنعتی باشـند، و به میل خود به خارج سـفر کننـد را مورد تایید مجدد قرار داد. ظلم و بیرحمی را از جانب مالکان ممنوع ساخت، ولی با منع اینکه سرفها شکایات خود را نزد وی بفرستند، این ممنوعیت بلااثر شد.

دهقانـان که به این ترتیب وادار به سـکوت شـده بودنـد، به فرار، شورش، یـا قتـل متوسل میشدنـد; در فاصـله سالهای ۱۷۶۰ تا ۱۷۶۹ سـی مالـک به دست دهقانانشـان به قتل رسـیدند; میان ۱۷۶۲ و ۱۷۷۳ چهـل فقره شورش توسـط دهقانان برپا شـد. این شورشـها بسرعت سرکوب شدند، تا اینکه رهبری شورشی که میدانست چگونه حس نارضایی شدید را به تشکل، و سلاحهای دهقانان را به پیروزی تبدیل کند به پاخاست.

یمیلیان پوگاچوف از قزاقهای منطقه رود دون بود که در صـفوف روسـی علیه پروسیها و ترکها جنگیده بود. او تقاضای خروج از ارتش را کرد، تقاضـایش رد شـد، فرار کرد، دسـتگیر شـد، بـاز فرار کرد، و زنـدگی یک یاغی را در پیش گرفت. او که از طرف راهبان ناراضی تشویق و ترغیب شده بود، در نوامبر ۱۷۷۲ اعلام داشت که همان پطر سوم است که به نحو معجزه آسایی از کلیه تلاشهایی که برای کشتن وی به عمل آمده جان به در برده است.

او دهقانان و راهزنان را به زیر پرچم خود گرد آورد، تا اینکه آن قدر احساس قدرت کرد که بتواند شورش علنی علیه کاترین غاصب را اعلان کند سپتامبر (۱۷۷۳). قزاقهای اورال و ولگا و دون، هزاران مردی که به کار اجباری در معادن و کارخانه های ذوب فلزات اورال محکوم شـده بودنـد، صـدها نفر از "معتقـدان قـدیم" که مایل بودنـد کلیسای ارتدوکس را براندازند، قبایل محلی تاتار و قرقیز و باشـقیر که عمل الیزابت را در وادار کردن آنها به قبول مسـیحیت نبخشـیده بودند، سـرفهایی که از دسـت اربابان خود گریخته بودند، و زندانیانی که از زندان فرار کرده بودند - همه اینها به گرد پرچم پوگاچف جمع شدند; سرانجام وی بیست هزار نفر تحت فرمان خود داشت.

آنها با پیروزی از شـهری به شهری دیگر میرفتند; نیروهایی را که فرمانداران محلی علیه آنها گسیل میداشتند شکست میدادند; و شـهرهای مهمی مانند قازان و ساراتوف را تسـخیر کردند. آنها ملزومات خود را بزور از مردم میگرفتند، مالکان را میکشـتند، دهقانان بیعلاقه را بزور وادار میکردند به آنها ملحق شوند،

و از راه حوزه رود ولگا عازم مسکو شدند، پوگاچوف اعلام داشت که در مسکو نه خودش، بلکه مهیندوک پاول را بر تخت سلطنت خواهد نشاند. ولی او، شاید هم از روی شوخ طبعی عبوسانهای، همسر روستایی خود را "ملکه" میخواند و دستیاران اصلی خود را با نام دستیاران کاترین کنت آرلوف، کنت پانین و کنت و رونتسوف صدا میکرد.

کاترین در ابتدا این "مارکی" پوگاچوف را مسخره میکرد، ولی وقتی شنید که شورشیان قازان را گرفتهاند، نیروی قابل توجهی تحت فرماندهی ژنرال پیوتر ایوانوویچ پانین برای سرکوبی شورش گسیل داشت. نجبا که تمام بنای نظام فئودالیته را در خطر میدیدند، به کمک کاترین شتافتند، طولی نکشید که ژنرال آلکساندر واسیلیویچ سوووروف با افراد سواره نظامی که بر اثر صلح با ترکان آزاد شده بودند به پانین پیوست. متجاسرین در مقابله با سربازان باانضباطی که فرماندهی آنان را افسران امپراطوری به عهده داشتند دچار بینظمی شدند، از یک موضع به موضعی دیگر عقب نشینی کردند، ذخایرشان به پایان رسید، و گرسنگی بر آنها چیره شد. بعضی از رهبران آنها، به امید تحصیل نان و بخشش، پوگاچوف را زندانی، و سپس تسلیم فاتحان کردند. پوگاچوف در یک قفس آهنین به مسکو منتقل، و در کاخ کرملین محاکمه شد; و سر از تنش جدا کردند، سپس بدنش چهار شقه شد، و سرش بر فراز یک تیرک بترتیب در چهار قسمت شهر به معرض تماشا گذارده شد تا به قول کاترین "دیگران را از عمل مشابهی بازدارد". پنج تن از فرماندهان وی اعدام شدند، دیگران تا سرحد مرگ با آلت شکنجه مخصوص مضروب، و به سیبریه فرستاده شدند. یکی از نتایج این شورش تحکیم اتحاد امپراطریس با نجبا بود.

کاترین با طرفداری از رشد و نمو یک طبقه تجارت پیشه، به معارضه با نجیبزادگان برخاست. او، که استدلالات فیزیوکراتها مجابش کرده بود، آزادی دادوستد را در زمینه فراورده های کشاورزی برقرار ساخت (۱۷۶۲) و بعدا این آزادی را به همه چیز گسترش داد; در سال ۱۷۷۵ با مقرر داشتن اینکه هرکس باید حق داشته باشد دست به فعالیتهای صنعتی بزند و این گونه امور را اداره کند، به انحصارات مصوب دولت پایان داد.

رشد ونمو طبقه متوسط بر اثر رواج زیاد صنایع روستایی و خانگی و شرکت نجیبزادگان در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی بکندی پیش میرفت. در دوران سلطنت کاترین تعداد کارخانه ها از ۹۸۴ به ۳۱۶۱ واحد رسید، ولی بیشتر اینها دکانهای کوچکی بودند که فقط چند کارگر در خدمت داشتند. جمعیت شهرنشین از ۳۲۸،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۴ به ۱،۳۰۰،۰۰۰ نفر در ۱۷۹۶ رسید که هنوز کمتر از چهار درصد جمعیت کل کشور بود. امپراطریس پر مشغله، که از پشتیبانی بخیلانه ملازمان نجیبزادهاش برخوردار بود، برای ترویج بازرگانی تا آنجا که میتوانست، تلاش کرد. وضع جاده ها بسیار بد ولی تعداد رودخانه ها زیاد بود، و وجود ترعه ها آنها را به صورت شبکهای سودمند درآورده بود، در دوران سلطنت کاترین حفر یک ترعه میان رودخانه ولگا و نوا آغاز شد تا دریای خزر و دریای بالتیک را

به هم بپیونـدد، و او طرح ترعه دیگری را ریخت که دریای خزر را به دریای سـیاه متصل کند. از طریق مذاکره یا جنگ، عبور بدون مانع مال التجاره روسی به دریای سیاه و از آنجا به دریای مدیترانه را تامین کرد.

نماینـدگان سیاسـی خود را برانگیخت تـا ترتیب عقـد معاهـدات بازرگـانی بـا انگلسـتان (۱۷۶۶)، لهسـتان (۱۷۷۵)، دانمارک (۱۷۸۲)، ترکیه (۱۷۸۳)، اتریش (۱۷۸۵)، و فرانسـه (۱۷۸۷) را بدهنـد. بازرگـانی خارجی از ۲۱,۰۰۰,۰۰۰ روبـل در ۱۷۶۲ به ۹۶,۰۰۰,۰۰۰ روبـل در ۱۷۹۶ افزایش یـافت. در این گونه ارقـام بایـد تورم پول را، که دولتهـا به کمـک آن هزینه های جنگی خود را تامین میکنند، نیز در نظر گرفت. کاترین برای تامین هزینه جنگ با ترکیه ۱۳۰,۰۰۰,۰۰۰ روبل از داخل و خارج کشور قرض گرفت و خیلی بیش از هرگونه پشـتوانه یـا تضـمین طلا اسـکناس چاپ کرد. در مـدت سـلطنتش ارزش روبل ۳۲ درصد کـاهش یـافت. در همـان مـدت، بـا وجـود افزایش درآمـد از ۱۷,۰۰۰,۰۰۰ روبـل بـه ۷۸,۰۰۰,۰۰۰ روبـل، قرضـه ملی به ۲۱۵,۰۰۰,۰۰۰ روبل افزایش یافت. بیشتر این افزایش معلول جنگی بود که قدرت ترکیه را در هم شکست و مرزهای روسیه را به دریای سیاه گسترش داد.

VI – جنگجو

کـاترین ماننـد هر فیلسوفی کـار خود را بـا هـدفهای صـلحجویانه آغـاز کرده بود. او اعلام داشت که مسائل داخلی امپراطوری تـوجه وی را به خود مشـغول خواهنـد داشت، و اگر کسـی مزاحمش نشود، از هرگونه درگیری بـا قـدرتهای خـارجی اجتنـاب خواهـد کرد. او قرارداد صـلح پطرسوم بـا پروس را تاییـد کرد و به جنـگ پطر بـا دانمـارک پایـان داد. در سـال ۱۷۶۲ کاترین وسوسه تسـخیر کورلانـد یا دخالت در لهسـتان را از خود دور کرد و میگفت: "من به انـدازه کافی آدم دارم که سـعادتمندشان کنـم، و آن گـوشه کوچـک زمین چیزی به آسـایشم نخواهـد افزود." کـاترین ارتش را کـاهش داد، به زرادخـانه هـا تـوجهی نداشت، و درصدد بود با ترکیه یک قرارداد صلح دایم منعقد کند.

ولی هر قدر که او بیشتر نقشه را مطالعه میکرد، بیشتر در مرزهای روسـیه عیب میدید. در سـمت شـرق، کوه های اورال، دریای خزر، و ضـعف چین بخوبی از امپراطوری محـافظت میکردنـد. از سـمت شـمال، یخبنـدان از آن حفاظت میکرد. ولی از سـمت غرب، سوئـد قسـمتی از فنلانـد را در دست داشت، و از آنجـا هر لحظه انتظـار میرفت ملتی که هنوز از آنچه که پطرکبیر از آن گرفته بود بسیار ناخشنود بود حملهای آغاز کند. لهستان و پروس نیز سد راه روسیه به داخل اروپا و "اروپایی شدن" بودند. در سمت جنوب، تاتارها، که تحت نفوذ یک خان مسـلمان ترک قرار داشـتند، راه دسترسی به دریای سیاه را سد کرده بودند. چه عواملی در تاریخ باعث شده بودند

که روسیه چنین وضع جغرافیایی و مرزهای عجیبی داشته باشد سردار سالخورده مونیخ و ژنرال تازه کار گریگوری آرلوف در گوشش زمزمه میکردند اگر مرز جنوبی روسیه دریای سیاه باشد، چقدر خوب خواهد بود، و اگر روسیه بتواند قسطنطنیه را بگیرد و بر تنگه بوسفور تسلط یابد، چقدر شیرین خواهد بود. نیکیتاپانین، وزیر خارجهاش از ۱۷۶۳ تا ۱۷۸۰، در فکر یافتن راهی برای ترویج نفوذ روسیه در لهستان و جلوگیری از قرار گرفتن این سرزمین بیدفاع تحت تسلط پروس بود.

کاترین تحت تاثیر استدلالات آنها قرار گرفت، و خیلی دلش میخواست به کشوری که برای خود اختیار کرده است در عرصه سیاست مقامی متناسب با جا و مقام آن در روی نقشه جغرافیا بدهد. ظرف یک سال از آغاز سلطنتش، وی از نظر خارجی بسرعت دست به کار سیاستی شد که به چیزی کمتر از درآوردن روسیه به صورت نیروی اساسی و مرکزی قاره اروپا قانع نبود. او به کنت کایزرلینگ، سفیر کبیر خود در ورشو، نوشت: "من به شما میگویم که هدفم این است که با رشته های دوستی و با اتحاد مسلحانه با همه قدرتها پیوند داشته باشم تا همیشه بتوانم خود را پشتیبان مظلومین قرار دهم و به این ترتیب داور اروپا بشوم." گاهی وی به هدفش نزدیک میشد. او با خارج کردن روسیه از "جنگ هفتساله" در حقیقت تکلیف آن مبارزه قارهای را به نفع فردریک روشن کرد. در سال ۱۷۶۴ عهدنامهای با فردریک امضا کرد که طلیعه تجربه لهستان بود. از نیاز دانمارک به حمایت روسیه علیه سوئد استفاده کرد تا سیاست خارجی دانمارکیها را زیر نفوذ درآورد.

در سال ۱۷۷۹ به عنوان داور میان فردریک و یوزف در قرارداد صلح تشن عمل کرد، و حامی قانون اساسی امپراطوری آلمان شد. در ۱۷۸۰ وی دانمارک، سوئد، پروس، اتریش، و پرتغال را در "اتحادیه بیطرفی مسلحانه" باهم پیوند داد تا از کشتیرانی کشورهای بیطرف در جنگ انگلستان با مستعمرات امریکایی خود محافظت کند: کشتیهای بیطرف باید از حمله هر یک از طرفین متخاصم مصون باشند، مگر اینکه مهمات جنگی حمل کنند؛ و برای اینکه محاصره دریایی جنبه قانونی داشته و مورد احترام باشد، باید واقعیت داشته و فقط اعلامیهای بر روی کاغذ نباشد.

مدتها قبل از این دومین "اتحادیه های خنثاکننده" کشمکشی غیرقابل فرونشاندن برای تسلط بر دریای سیاه آغاز شده بود. نخستین جنگ کاترین با ترکها به صورت محصول فرعی عجیب حمله وی به لهستان پا گرفت، او سپاهیانی به لهستان فرستاده بود تا به غیر کاتولیکها در مبارزاتشان برای تساوی حقوق با اکثریت کاتولیک کمک کنند؛ کاتولیکها سفیر پاپ را وا داشتند به ترکها توضیح دهد که اینک زمان مناسب برای حمله ترکیه به روسیه فرا رسیده است، فرانسه از این پیشنهاد حمایت کرد و به سوئد و خان کریمه اصرار کرد در این حمله شرکت کنند. ولتر به خاطر امپراطریسش که در مخاطره قرار گرفته بود عزا گرفته بود، و به کاترین نوشت: "اینکه یک سفیر پاپ ترکها را در جهاد علیه شما به خدمت بخواند شایسته یک نمایش مسخره

ایتالیایی است: مصطفی، متحد ارزشمند پاپ!" نزدیک بود این وضع ولتر را ترغیب کند که یک مسیحی باشد. در واقع در نامهای که او در نوامبر ۱۷۶۸ نوشت، یک جهاد مقدس علیه کفار به کاترین پیشنهاد کرد:

شما، علیرغم سفیر پاپ، لهستانیها را مجبور میکنید که از نظر مذهبی با گذشت و خوشبخت باشند، و ظاهرا با مسلمانان نیز درگیریهایی دارید; اگر آنها با شما از در جنگ درآیند، شاید فکر پطرکبیر در مورد تبدیل قسطنطیه به پایتخت امپراطوری روسیه شکل بگیرد. فکر میکنم اگر روزی ترکها از اروپا بیرون رانده شوند، این کار توسط روسها انجام خواهد شد. کافی نیست که آنها تحقیر شوند، بلکه آنها باید برای همیشه باز گردانده شوند.

سوئد از شرکت در حمله به روسیه امتناع ورزید، ولی تاتارهای کریمه مستعمره تازه استقرار یافته روسیه یعنی نووایا صربیا را ویران کردند (ژانویه ۱۷۶۹). یک ارتش یکصد هزار نفری ترک به سوی پادولیا پیش رفت تا به ارتش کنفدراسیون لهستان ملحق شود. کاترین از بیرون بردن نیروهای خود از لهستان امتناع کرد. او سی هزار نفر به فرماندهی الکساندر گولیتسین و پیوتر رومیانتسف برای عقب راندن تاتارها و جلوگیری از پیشروی ترکها گسیل داشت; وقتی به او گفته شد تعداد نیروهای ترکها خیلی زیاد است، پاسخ داد: "رومیها از بابت تعداد دشمنان خود نگرانی به خویش راه نمیدادند و تنها میپرسیدند: (آنها کجا هستند") تاتارها به عقب رانده شدند; آزوف و تاگانروگ در دهانه رودخانه دون تسخیر شدند; هفده هزار روسی یکصد و پنجاه هزار ترک را در کاگول شکست دادند (۱۷۷۰); رومیانتسف تا بخارست پیش رفت و در آنجا مورد استقبال مسرورانه جمعیت ارتدوکس قرار گرفت. در سال ۱۷۷۱ واسیلی میخایلوویچ دولگورو کیبر کریمه تاخت و به فرمانروایی ترکان در آنجا پایان داد. از اینها چشمگیرتر، عملیات قهرمانانه آلکسی آرلوف بود که ناوگان روسیه را در دریای مانش، اقیانوس اطلس، و دریای مدیترانه رهبری کرد; نیروی دریایی ترکیه را در نزدیکیهای جزیره کیوس در دریای اژه شکست داد; و آن را در چسمه منهدم کرد (ژوئیه ۱۷۷۰); ولی خسارات وارده به کشتیهای خود وی شدیدتر از آن بود که به او اجازه دهد پیروزیهای خود را پیگیری کند.

حوادث دیگری بودند که کمتر برای کاترین تسلابخش بودند. در ارتش روسیه، در امتداد رود دانوب، بیماری طاعون پیدا شد و به مسکو سرایت کرد. این بیماری در تابستان ۱۷۷۰ روزی یک هزار نفر را در مسکو به هلاکت میرسانید. کاترین میدانست که فردریک به گسترش قلمرو و قدرت وی چشم طمع دوخته است; یوزف دوم از پیشروی روسیه به سوی مرز اتریش در بالکان ناراحت میشود; فرانسه از هیچ تلاشی برای تقویت متحد ترک خود فروگذار نمیکند; انگلستان بشدت با تسلط روسیه بر تنگه بوسفور مخالفت خواهد کرد; و سوئد فقط مترصد

فرصت میباشد. کاترین ترکها را به یک کنفرانس دعوت کرد. ترکها به این کنفرانس آمدند، ولی در برابر اصرار کاترین دایر بر استقلال کریمه سرسختی نشان دادند; و در سال ۱۷۷۳ جنگ از سر گرفته شد.

در ژانویه ۱۷۷۴ مصطفای سوم درگذشت; جانشین وی به این نتیجه رسید که ترکیه به چنان وضعی از هرج و مرج و ناتوانی دچار شده است که موجودیتش به عنوان یک کشور اروپایی در خطر است. به موجب قرارداد صلح کوچک قینارجه (در رومانی) مورخ ۲۱ ژوئیه ۱۷۷۴، ترکیه استقلال کرچ را (که تحت فرمانروایی تاتارها باقی ماند) به رسمیت شناخت; آزوف، کرچ، ینی کاله، و کیلبورون (واقع در دهانه رودخانه دنیپر) را به روسیه واگذار کرد; دریای سیاه و تنگه بوسفور و تنگه داردانل را به روی کشتیهای روسیه گشود; یک غرامت جنگی به مبلغ ۴,۵۰۰,۰۰۰ روبل پرداخت; به مسیحیانی که در قیام علیه فرمانداران ترک خود دست داشتند عفو عمومی اعطا کرد; و حق روسیه را دایر بر محافظت از مسیحیان ترکیه پذیرفت. بر روی هم، این یکی از سودمندترین عهدنامه هایی بود که تا آن زمان با روسیه منعقد شده بود. روسیه اینک یک قدرت دریای سیاه بود: راه تسخیر سریع کریمه و دیگر مناطق تاتارنشین در جنوب روسیه به روی این کشور باز بود، و امپراطریس شکاک میتوانست خود را مدافع ایمان مسیحیت قلمداد کند. او، که از باده پیروزی سرمست شده بود، رویای آزاد کردن یا در حقیقت تسخیر یونان و بر تخت نشاندن نوه خود کنستانتین را در قسطنطیه به عنوان یک رهبر امپراطوری جدید در سرمیپروراند. با رویای تجدید بازیهای المپیک، قلب سالخورده ولتر را شاد کرد و گفت: "ما تراژدیهای یونان باستان را بهوسیله بازیگران یونانی در تماشاخانه]دیونوسوس در[آتن به روی صحنه خواهیم آورد." سپس، در حالی که متوجه ناتوانی ارتشها و خزانه خود شده بود، افزود: "من باید از شیوه اعتدال پیروی کنم و بگویم که صلح از بهترین جنگ دنیا هم بهتر است." کاترین در این وقت بتدریج جای فردریک را به عنوان مشهورترین تاجدار اروپا میگرفت. همه از قاطعیت تصمیم وی در تعقیب هدفها و گسترش هراسانگیز قدرتش در حیرت بودند. یوزف دوم امپراطور اتریش که مدتها بود در برابر نبوغ فردریک سر تعظیم فرود آورده بود، به ماگیلیوف و از آنجا تا سن پطرزبورگ سفر کرد تا ملکه را ببیند و اتحاد وی را تحصیل کند. در مه ۱۷۸۱ عهدنامهای برای وحدت عمل در لهستان و علیه ترکیه بایوزف امضا کرد.

در خلال این مدت، پاتیومکین در جنوب برای خود شهرتی به هم میزد. او یک ارتش تازه سیصد هزار نفری را سازمان داد، مجهز ساخت، و تغذیه کرد; یک بحریه دریای سیاه بهوجود آورد که پناهگاه هایی برای کشتیها در سواستوپول و اودسا داشت; زرادخانهای در خرسون تاسیس کرد; مناطق کم جمعیت جنوب روسیه را آباد و معمور ساخت; شهرها و قرایی بنا نهاد; کارگاه هایی دایر کرد; به کسانی که به سکنا گزیدن در نقاط کم جمعیت پرداخته بودند حشم و

ابزار و بـذر داد؛ و همـه ایـن کارهـا را بـه این منظـور انجـام داد که در لشـکر کشـی برای افزودن کریمه به قلمرو تـاج و تخت کاترین، و شاید هم به دست آوردن تاج و تختی برای خود، پایگاه های ملزوماتی داشته باشد. تاتارهای کریمه با یکدیگر نزاع کردند و منشعب شدند؛ پاتیومکین با رشوه رهبران آنها را نرم کرد؛ وقتی سرانجام به این شبه جزیره حمله برد (دسامبر ۱۷۸۲)، تنها با مقاومت ناچیزی روبرو شد؛ و در ۸ آوریل ۱۷۸۳، با وجود اعتراضات بیثمر ترکیه، کریمه جزو قلمرو روسیه قرار گرفت. پاتیومکین فیلـد مارشال، رئیس دانشـگاه جنگ، پرنس تاوریس و حکمران کل کریمه شـد. امپراطریس یک "انعام" ۱۰۰,۰۰۰ روبلی نیز به اینها افزود؛ پاتیومکین این پول را صرف معشوقه ها، مشروبات، و خوراکی کرد.

کاترین هم به این فکر افتاد که وقت رفع خسـتگی فرارسـیده است. او لـذت و کار را با ترتیب سـفرهای با شـکوه زمینی و آبی برای بازدیـد از فتوحـات خود، و تحت تـاثیر قرار دادن مردم و همه اروپـا بـا ثروت و شـکوه دربار خویش، درهمآمیخت. در ۲ ژانویه ۱۷۸۷، در حالی که خود را در خز پیچیده بود، از کاخ زمسـتانی خارج شد و با کالسـکهای که به حد کافی بزرگ بود تا غیر از خودش (که اینک حجیم شده بود) گنجایش معشوق آن وقتش مامونوف، سـر ندیمهاش، یک سگ کوچولو، و یک کتابخـانه کوچـک را هم داشـته باشـد، سـفر طولانیش را آغاز کرد. به دنبال این کالسـکه، ۱۴ کالسـکه و ۱۷۰ سورتمه حامل سفرای کبـار اتریش، انگلسـتان، و فرانسه به نامهـای کوبنتسـل، فیتسـهربرت، و کنت دو سـگور، به اضافه پرنس دو لینی و یک خیل از ماموران، درباریان، موسـیقیدانان، و خدمه روان بودند. پاتیومکین چند روز قبل برای آماده ساختن مسیر، روشن کردن آن با صـدها مشـعل، تـدارک غـذای شب، و محل خواب برای همه سـفر تدابیر لازم را اندیشـیده بود. در شـهرهای عمده، این دسـته یک یا دو روز میماندنـد و در این مدت ملکه با سرشـناسان محلی ملاقات میکرد، اوضاع و شـرایط را مورد بررسـی قرار میداد، سوالاتی میکرد، و دسـتور پاداش یا مجازات میداد. همه شـهرهای سـرراه، که از طرف پاتیومکین به آنها هشدار و تعلیم داده شـده بود، به بهترین طرز رفتار میکردنـد، و نحوه نظافت و البسه آنها برای مـدت یک روز طوری وجـد آور بود که هرگز سابقه نداشت.

در کیـف، پـاتیومکین بر انتقـال ایـن دربـار متحرک بـه ۸۷ کشـتی کـه تجهیز و تزییـن کرده بـود نظـارت کرد. خیـل ملازمـان امپراطریس بـا این کشتیها در رودخانه دنیپر به حرکت درآمـد. کاترین در طول رودخانه "دهکـده های پاتیومکین" را مشاهـده کرد. پرنس بافراست تاوریس (پاتیومکین) این دهکـده ها را برای خوشاینـد کاترین، و شایـد هم برای نشان دادن رفاه و رشـد روسیه به دیپلوماتهای خارجی، آب و جارو کرده و زرق و برق زده بود.

قسـمتی از این رفاه مخلوق ابتکار خلق الساعه پاتیومکین بود و قسـمتی هم واقعیت داشت. گفته میشود این اظهار که پاتیومکین دهکـده هـای قلابی را در طول سـاحـل رودخـانه ساخت و دهقانان را واداشت که تصویری غیرواقعی از پیشـرفت ترسـیم کنند مخلوق فکر تخیلآمیز یک دیپلومات ساکسی بود.

پرنس دو لینی چندین بار به ساحل رفت که آن سوی این نمای ظاهری را ببیند، و سپس اظهار داشت در عین اینکه پاتیومکین تردستیهایی به خرج داده است، ولی "تاسیسات عالی که هنوز مرحله طفولیت خود را طی میکنند، کارگاه های روبه گسترش، و دهکده هایی که دارای خیابانهای منظم و درختکاری شدهاند" او را تحت تاثیر قرار دادهاند. شاید خود کاترین فریب نخورده بود، ولی ممکن است او چنین نتیجهگیری کرده باشد - همان طور که سگور نتیجهگیری کرد - که اگر نیمی از رفاه و پاکیزگی این شهرها یک نمایش گذران بود، واقعیت سواستوپول - خود شهر، قرارگاه ها، و بنادری که ظرف دو سال در سواحل کریمه ساخته شده بودند - کافی بود که پاتیومکین را شایسته تمجید سازد. پرنس دو لینی، که تقریبا همه افراد سرشناس اروپا را میشناخت، پاتیومکین را به عنوان "فوق العادهترین مردی که من تاکنون دیدهام" توصیف کرد.

در کانیوف، ستانیسلاس یونیاتوفسکی، پادشاه لهستان، برای ادای احترام نسبت به زنی که عشق خود و تاج سلطنت او را به وی ارزانی داشته بود، نزد کاترین آمد. در قسمت دیگری از رودخانه دنیپر در کایداکی، یوزف دوم به این قافله پیوست؛ و اینان از آن نقطه به بعد از راه زمینی به خرسون و از آنجا به کریمه رفتند. در آنجا امپراطریس، امپراطور، و حکمران کل رویاهای خوشی دایر بر بیرون راندن ترکها از اروپا را در سر میپروراندند.

کاترین به فکر تسخیر قسطنطنیه بود، یوزف به فکر گرفتن بالکان، و پاتیومکین در فکر اینکه خود را پادشاه داکیا (رومانی) کند. انگلستان و پروس به سلطان عبدالحمید اندرز دادند در لحظهای که روسیه مواظب خودش نیست و تدارک نظامیش ناکامل است، به آن ضربه بزند. اسائه ادب سفیر کبیر روسیه در قسطنطنیه انگیزه دیگری فراهم کرد. سلطان او را به زندان انداخت، یک جهاد مقدس اعلان کرد، و اعاده کریمه را به عنوان بهای صلح خواستار شد. در اوت ۱۷۸۷ ارتش اصلی ترکیه از دانوب گذشت و به خاک اوکرائین گام نهاد.

پاتیومکین خیلی زودتر از موقع به جشن گرفتن و شادی کردن پرداخته بود. روسیه هنوز برای آزمایش نهایی آمادگی نداشت. او به امپراطریس اندرز داد کریمه را تسلیم کند. امپراطریس او را به خاطر جبن معمولش سرزنش کرد و به او، سووروف، و رومیانتسف دستور داد که همه نیروهای موجود خود را به خدمت درآورند و به مقابله مهاجمان بروند. خود کاترین به سن پطرزبورگ رفت. سووروف ترکها را در کیلبورون منهزم کرد، و پاتیومکین آچاکوف را، که بر راه های خروجی دو رودخانه دنیستر و بوگ تسلط داشت، در محاصره گرفت. در حالی که مجاهدان مسلمان و مسیحی با یکدیگر در جنوب روسیه رو به رو بودند، سوئد بر این عقیده شد که اینک سرانجام موقع پس گرفتن ایالات از دست رفته فرارسیده است. گوستاووس سوم، که از طرف انگلستان و پروس تشویق شده بود، اتحاد دیرینه با ترکیه را تجدید کرد، و از کاترین اعاده فنلاند و کارلیا به سوئد، و کریمه به ترکیه، را خواستار شد.

درباره این جنگ میتوان بعدا صحبت کرد; در اینجا کافی است گفته شود که در ۹ ژوئیه ۱۷۹۹ یک ناوگان سوئدی شکست فاحشی در دریای بالتیک به روسها وارد کرد; غرش توپهای سوئد از کاخ زمستانی شنیده میشد; کاترین به فکر تخلیه پایتخت خود افتاد، ولی طولی نکشید که عمال کاترین سوئد را به صلح ترغیب کردند (۱۵ اوت ۱۷۹۰).

در این وقت کاترین آزاد بود که نیروهای خود را علیه ترکها متمرکز کند، و اتریش هم در جنگ به روسیه ملحق شد. پاتیومکین با دستور به نفرات خود دایر بر حمله به هر قیمتی که باشد، به محاصره آچاکوف پایان داد، این پیروزی به بهای جان هشت هزار نفر برای روسیه تمام شد، و طوفان شدید جنگ به قتلعام بیحساب انجامید (۱۷ دسامبر ۱۷۸۸). پاتیومکین به تسخیر بندر پرداخت، اتریش هم بلگراد را گرفت، و سووروف ترکها را در ریمنیک منهزم کرد (۲۲ سپتامبر ۱۷۸۹). چنین به نظر میرسید که کار ترکیه ساخته شده است.

قدرتهای غربی احساس کردند که اگر قرار باشد تنگه بوسفور، که دارای اهمیت سوق الجیشی بود، به دست کاترین نیفتد و روسیه را آقای اروپا نکند، باید علیه کاترین دست به اقدام متحد و هماهنگی بزنند. با مرگ فردریک کبیر (۱۷۸۶)، جانشین او فردریک ویلهلم دوم با هراس فراوان متوجه پیشروی روسیه به سوی قسطنطنیه و پیشرفت اتریش به داخل بالکان شد; پروس در میان روسیه و اتریش، که چنین نیرومند شده بودند، خود را دستخوش قدرت آن دو میدید. در ۳۱ ژانویه ۱۷۹۰ پادشاه پروس با باب عالی عهدنامه دوستانهای منعقد کرد و به موجب آن متعهد شد که در فصل بهار علیه روسها و اتریش اعلان جنگ دهد و تا هنگامی که کلیه اراضی از دست رفته ترکیه بازگردانده نشدهاند، سلاح خود را بر زمین نگذارد.

چنین به نظر میرسید که جزر و مد سیاسی علیه کاترین برگشته است. شورش در مستعمرات اتریش در هلند و بینظمی در مجارستان یوزف دوم را ضعیف کرد; وی در ۲۰ فوریه ۱۷۹۰ درگذشت، و جانشینش پیمان ترک مخاصمهای با ترکها امضا کرد. انگلستان و پروس بار دیگر اصرار داشتند که کاترین، براساس بازگرداندن کلیه اراضی به دست آمده در جنگ، قرارداد صلحی امضا کند; کاترین امتناع ورزید; تسخیر آچاکوف راه را برای دسترسی روسیه به دریای سیاه باز کرده بود و کاترین حاضر نبود این بازیافتی حیاتی را از دست بدهد. از آن گذشته، سرداران سپاهش از یک پیروزی به پیروزی دیگر دست میافتند که حد اعلای آن تسخیر اسماعیل به وسیله سووروف و پاتیومکین بود (۲۲ دسامبر ۱۷۹۰). روسها برای به دست آوردن آن موضع مستحکم ترکان در کنار رود دانوب ده هزار نفر، و ترکها سی هزار کشته دادند. پس از آن عید خون، پاتیومکین، که نیرویش را از دست داده بود، راحتطلبی پر تجملی را پیشه کرد و روابط بیشرمانهای با خواهرزاده های خود برقرار ساخت; و در ۱۵ اکتبر ۱۷۹۱ در یکی از جاده های نزدیک یاسی درگذشت. روزی که کاترین خبر مرگ وی را شنید، سه بار غش کرد.

در مارس ۱۷۹۱ ویلیام پیت کهین به پارلمنت انگلستان پیشنهاد کرد که اولتیاتومی به روسیه داده و از آن کشور خواسته شود تا کلیه مناطقی را که در مبارزه جاری از ترکیه گرفته است به آن کشور بازگرداند. پیت ناوگانی برای اعزام به دریای بالتیک به عنوان وعده جنگ تدارک دید. کاترین پاسخی نداد، و پارلمنت که شکوه و شکایت بازرگانان انگلیسی را درباره از دست دادن تجارت روسیه میشنید، پیت را از این اقدام منصرف کرد.

ترکیه، که نیروی خود را از دست داده بود، از مبارزه دست کشید و در تاریخ ۹ ژانویه ۱۷۹۲ در یاسی عهدنامهای امضا کرد که تسلط روسیه بر کریمه و حوزه رودخانه های دنیستر و بوگ را تایید میکرد. کاترین به قسطنطنیه نرسیده بود، ولی به عنوان قدرتمندترین فرمانروای اروپا و فوق العادهترین زن قرن خود به بالاترین نقطه زندگیش رسیده بود.

VII – به عنوان یک زن

آیا کاترین یک زن بود یا عفریته ما متذکر شدیم که در آغاز سلطنتش از نظر جسمانی جذاب بود; تا سال ۱۷۸۰ وی تنومند شده بود، ولی این امر تنها بر سنگینی شکوه و جلال وی میافزود. پرنس دو لینی، که در زمره نخستین کسانی بود که لقب "بزرگ" را درباره وی به کار برد، او را به نحوی دلپذیر چنین توصیف کرد:

او هنوز [در ۱۷۸۰]خوب و سرحال به نظر میرسید. انسان میدید که وی در گذشته بسیار زیبا بوده است.

... نیازی نبود که شخصی مانند لاواتر در ناصیه او -مانند یک کتاب- آثار نبوغ، عدالت، شهامت، عمق، آرامش درون، لطف، آرامی، و نیروی اراده را بخواند. زیبایی سینهاش به بهای قطر کمرش، که زمانی بسیار لاغر بود، به دست آمده بود; ولی مردم معمولا در روسیه چاق میشوند. ... انسان هیچ گاه متوجه نمیشد که قد وی کوتاه است.

کاسترا، که کمی بعد از مرگ کاترین مطالبی درباره او نوشت، او را به صورت زنی که به طرزی ساده و بیتکلف ردای سبزی بر تن داشت مجسم کرد و افزود: "مویش که کمی پودر به آن زده شده بود روی شانه هایش ریخته بود، و روی آن کلاه کوچکی قرار داشت که با الماس پوشیده بود. در سالهای آخر عمرش سرخاب زیادی به کار میبرد، زیرا هنوز حق داشت که نگذارد آثار گذشت زمان بر چهرهاش ظاهر شود، و احتمال دارد که تنها همین عامل باعث شد که وی در نهایت اعتدال زندگی کند." کاترین زنی خودپسند بود، و معلوم بود که از موفقیتها و قدرت خود آگاه است. یوزف دوم به کاونتیس گفت: "خود پسندی بت وی است; حسن اقبال و تعریف و تحسین اغراقآمیز وی را لوس کرده است." فردریک عقیده داشت که اگر کاترین با خداوند مکاتبه میکرد،

دست کم مقام و منزلتی برابر با خداوند ادعا میکرد. با وصف این، او با دیدرو مانند "دو مرد" به گفتگو پرداخت، و از فالکونه تقاضا داشت که از تعریف و تحسین چشم بپوشد. او (بجز چند مورد احتمالی قتل و کشتارهای تقدیس یافته جنگ) به اندازه چارلز دوم پادشاه انگلستان و هانری چهارم پادشاه فرانسه خوش طینت بود. هر روز از پنجرهاش برای هزاران پرندهای که به طور مرتب برای غذا نزد وی میآمدند، نان میریخت. در سالهای آخر سلطنتش، گاه گاه دچار طوفانهای خشمی میشد که با قدرت مطلق وی تناسب نداشت، ولی توجه داشت که در مواقعی که خلقش چنین آتشین است، دستوری ندهد یا ورقهای را امضا نکند; و طولی نمیکشید که از این گونه انفجارها شرمگین میشد و به خود خویشتنداری میآموخت. در مورد شهامتش اروپا هرگونه تردیدی را از خود دور کرد.

کاترین به نحوی غیرقابل تردید و خللناپذیر طالب لذات جسمانی بود، ولی ماجراهای عشقی وی کمتر از عیاشیهای لویی پانزدهم در "پارک گوزنها" انسان را ناراحت میکنند. او مانند همه حکمرانان زمان خود اصول اخلاقی را تابع سیاست میکرد، و وقتی احساسات شخصیش مانع گسترش قلمروش میشدند، بر روی این احساسات سرپوش میگذاشت. هرگاه که چنین تضادی وجود نداشت، او واجد کلیه لطایف یک زن بود; اطفال را دوست میداشت، با آنها بازیهای پر سروصدا میکرد، به آنها درس میداد، و برایشان اسباب بازی درست میکرد. در سفرهایش همیشه توجه داشت که به رانندگان و خدمه درست غذا داده شود. در میان کاغذهایی که پس از مرگش روی میز او یافت شدند، نوشته سنگ قبری بود که برای خودش تهیه کرده بود، به این عبارت: "او بآسانی میبخشود و از هیچ کس تنفر نداشت. با گذشت، با ادراک، و خوش مشرب بود; روحی وسیع و قلبی رئوف داشت." کاترین با پسر اول خود مهربان نبود، و علت آن هم تا حدودی این بود که پاول بلافاصله پس از تولدش از وی گرفته شد و زیر نظر الیزابت و توسط پانین و دیگران پرورش یافت; تا حدودی هم علتش این بود که هدف توطئه هایی که برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت چیده میشد این بود که پاول به عنوان امپراطور تعیین شود و برایش نایب السلطنهای معین کنند; و بازهم تا حدودی این بود که پاول مدتها نسبت به مادرش به عنوان قاتل پطر (پدرش) ظنین بود; و همچنین به این علت بود که پاول پیوسته بدان جهت که حق وی برای نشستن بر تخت به جای پدر بیپروایش از او دزدیده شده است خودخوری میکرد. ولی کاترین فرزندان دلفریب پاول به نامهای آلکساندر و کنستانتین را قلبا دوست داشت. شخصا به تعلیم و تربیت آنها میرسید، کوشش داشت آنها را از پدرشان بری کند، و نقشه میکشید که آلکساندر تاج سلطنت را به ارث ببرد نه پاول. پاول، که با همسر دوم خود خوشبخت بود، با انزجار آشکار به تسلسل معشوقهایی که مادرش را سرگرم و خزانه دولت را خالی میکردند مینگریست.

از نظر فکری، کاترین بر همه معشوقهای خود برتری داشت. او حرص و آز آنها را

برآورده میکرد، ولی به ندرت به آنها اجازه میداد خط مشی وی را تعیین کنند. چنان ادبیات فرانسه را جذب کرده بود که میتوانست، مانند یک "فیلسوف" با "فیلسوف" دیگر، با رهبران ادبیات فرانسه مکاتبه کند.

در حقیقت نامه های او به ولتر از نظر خوبی مفهوم بهتر از نامه های ولتر بودند و از نظر زیبایی و لطافت طبع با آنها رقابت میکردند. مکاتباتش تقریبا به اندازه مکاتبات ولتر حجیم بودند، هر چند که این مکاتبات در فواصل کوتاه میان تحریکات درباریان، قیامهای داخلی، بحرانهای روابط سیاسی، و جنگهایی که نقشه کشورها را عوض میکردند، نوشته میشدند. مصاحبت وی دیدرو را به جنب و جوش واداشت و گریم را چنان از خود بیخود کرد که گفت: "انسان باید در آن لحظات، این شخصیت منحصر به فرد را، که ترکیبی از نبوغ و برازندگی بود، میدید تا به آتشی که در درونش شعله میکشید، تیرهایی که از ترکش رها میکرد، حملاتی که ... یکی بعد از دیگری میکرد ... پیمیبرد. اگربرایم امکان داشت آنچه را که او میگفت عینا یادداشت کنم، همه جهانیان دارای تکهای پرارزش و شاید منحصر به فرد در تاریخ افکار انسانها میشدند." ولی در سیل اندیشه های او نوعی آشفتگی و عدم ثبات ناشی از شتابزدگی وجود داشت. او بسرعت خود را وارد طرحهایی میکرد که آنها را بدقت بررسی نکرده بود، و گاهی فوریت حوادث و کثرت مشغله او را با شکست روبهرو میساخت. حتی با این وجود نتیجه به دست آمده عظیم بود.

باور ناکردنی به نظر میرسد که کاترین در طول زندگیی چنین آکنده از هیجانات سیاسی و نظامی، برای نوشتن شعر، وقایع، خاطرات، نمایشنامه ها، اشعار اپرایی، مقالات مجله، افسانه ها، یک رساله علمی درباره سیبریه، تاریخی از امپراطوران روم، و یادداشتهایی درباره تاریخ روسیه، که بسیار مبسوط بود؛ وقت کافی مییافت. در سالهای ۱۷۶۹ - ۱۷۷۰ به طور گمنام سردبیری یک مجله هجوآمیز را، که نویسنده عمده آن خودش بود، به عهده داشت. یکی از مضامینش یک ریاکار مذهبی را نشان میداد که هر روز در مراسم قداس شرکت میجست، در برابر تصاویر مقدس شمع روشن میکرد، و به طور متناوب زیر لب دعا میخواند، ولی سر کسبه کلاه میگذاشت، به همسایگان خود بهتان میزد، خدمه خود را مضروب میکرد، اعمال ضد اخلاق جاری را تقبیح میکرد، و برای از دست رفتن ایام خوش گذشته ماتم میگرفت. افسانه کاترین به نام شاهزاده خلور حکایت از جوانی میکرد که دست به ماجراهای خطیری میزد تا یک گل سرخ افسانهای را که خار نداشت پیدا کند، ولی سرانجام متوجه شد که جز فضیلت، چنین گلی وجود ندارد. این داستان از آثار مشهور ادبیات روسی شد و ترجمه آن به زبانهای بسیاری انتشار یافت. از میان نمایشنامه های کاترین، دو تراژدی تاریخی بودند که به تقلید از شکسپیر نوشته شده بودند؛ بیشتر نمایشنامه ها کمدیهای عاری از تکلفی بودند که اشخاص حقهباز، هالو، خسیس، صوفی مسلک، ولخرج، کسانی از نوع کالیوسترو، فراماسونها، و متعصبان مذهبی را به مسخره میگرفتند. این نوشته ها از ظرافت و زیرکی بهرهای نداشتند،

ولی مقبول طبع تماشاگران قرار میگرفتند، هر چند که کاترین پنهان میداشت که وی اینها را نوشته است. او روی پرده تماشاخانهای که در ارمتیاژ ساخت این عبارت را نوشت: "طرز رفتار را با خنده اصلاح میکند." این عبارت بخوبی هدف کمدیهای او را بیان میکرد. اولگ، که از میان نمایشنامه هایش از همه بهتر است، عبارت بود از یک تسلسل بسیار جالب از صحنه هایی در تاریخ روسیه که هفتصد بازیگر با رقص، باله، و نمادی از بازیهای المپیک به آن روح میبخشیدند. بیشتر آثار ادبی کاترین به وسیله عدهای منشی مرور میشدند، زیرا وی هرگز به طرز هجا و دستور زبان روسی تسلط نیافت و خود را هم به عنوان یک نویسنده، خیلی جدی نمیگرفت؛ ولی ادبیات از سرمشق امپراطریس جرئت یافت و آخرین شکوه و جلال را، که دیگر رنگ و جلایی نداشت، به سلطنت وی بخشید.

VIII – ادبیات

روسیه بتدریج به نارسایی فکری خود پیمیبرد. یک خیل از نویسندگان با خضوع و خشوع از نمونه های خارجی تقلید میکردند یا آثاری را که در فرانسه، انگلستان، یا آلمان شهرت یافته بودند به روسی ترجمه میکردند. کاترین از اعتبارات خصوصی خود ۵۰۰۰ روبل به گسترش این گرایش به سوی خارج اختصاص داد؛ خودش بلیزر اثر مارمونتل را ترجمه کرد. راخمانینوف، یکی از مالکان تامبوف، با شور و حرارت خاص روسها که خواستار فعالیتهای وسیع و گسترده بودند، آثار ولتر را به روسی ترجمه کرد؛ و روکین، رئیس دانشکده قازان، دایره المعارف دیدرو را به زبان روسی برگرداند. اشخاص دیگر نمایشنامه های شکسپیر، آثار کلاسیک یونانی و لاتینی، و رهایی اورشلیم اثر تاسو را به روسی ترجمه کردند.

گاوریل رومانوویچ درژاوین موفقترین شاعر دوران سلطنت کاترین بود. او، که در خانوادهای از طبقه پایین در اورنبورگ شرقی به دنیا آمده بود و خون تاتار در رگهای خود داشت، مدت ده سال در هنگ پرئوبراژنسکی خدمت کرد، شاهد به قدرت رسیدن کاترین بود، به عنوان یک افسر در سرکوبی شورش پوگاچوف شرکت جست، و راه خود را به سوی یکی از کرسیهای سنا باز کرد. درژاوین که متوجه شد امپراطریس در داستان شاهزاده خلور نام فلیتزا را برای یک شاهدخت نیکوکار به کار برده است، در قصیدهای مشهور (۱۷۸۲) همان نام را بر "ملکه لاههوار اردوی قرقیز – قزاق" نهاد و از این ملکه استدعا کرد "به وی بیاموزد که چگونه گل بیخار را بیابد، و چگونه زندگی مطبوع ولی عادلانهای داشته باشد." وقتی این شاعر روی سخن خود را متوجه فلیتزا، به عنوان کسی که "از نوک قلمش برای همه آدمیان خیر و برکت جاری میشود"، کرد، آشکارا از کاترین تجلیل به عمل میآورد. چون خود را به خاطر اینکه "تا ظهر میخوابد، توتون دود میکند، قهوه میآشامد، جهان را از نگاه خود

به لرزه درمیآورد"، یا "به میهمانیها و جشنهای پر شکوه در سرمیزی که از برق نقره و طلا میدرخشد" میپردازد، نکوهش کرد، همه درباریان میدانستند که این ضربهای به پاتیومکین است. درژاوین وقتی در تمجید از "امپراطریس فلیتزا" نوشت که فلیتزا "از تاریکی نور میآفریند"، به هیچ کس آسیبی نمیرساند، به معایب کوچک با نظر بخشندگی مینگرد، اجازه میدهد مردم آزادانه سخن گویند، "برای آموزش مردم خود قصه مینویسد"، و به خلور (الکساندر، نوه کاترین) الفبا یاد میدهد، حالت وجد و جذبه را متجلی کرد. این شاعر، سخن خود را چنین به پایان رساند: "من از پیامبر بزرگ استغاثه میکنم که بتوانم بر خاک آستانت سربسایم و از حلاوت کلمات و لطف نگاهت مستفیض شوم. من از نیروهای آسمانی میطلبم که بالهای آبی رنگ خود را بگسترانند و به شکلی نادیدنی نگاهدارت باشند؛ شهرت اعمال نیک شما مانند ستارگان در آسمان آیندگان بدرخشد." در ژاوین مدعی بود که در برابر این همه شکرشکنی پاداشی نمیخواهد، ولی کاترین او را ترفیع مقام داد، و طولی نکشید که چنان به کاترین نزدیک شد که میتوانست معایبش را ببیند، و این بود که دیگر در مدح او چیزی ننوشت. او به سلطنتی والاتر روی آورد و "قصیدهای خطاب به خداوند" نوشت و به پیشگاه خداوند تبریک گفت که تثلیث را در خود دارد و آسمانها را چنین منظم و مرتب نگاه میدارد. گاهی به مابعدالطبیعه روی میآورد و برهان دکارت را برای اثبات وجود خدا منعکس میکرد: "من مطمئنا وجود دارم، و بنابراین، تو هم وجود داری." این قصیده از نظر محبوبیت عمومی مدت نیم قرن بدون رقیب ماند، تا اینکه پوشکین آمد.

دنیس ایوانوویچ فون ویزین با نوشتن دو کمدی فرحبخش به نامهای سرتیپ و مادون پایتخت روسیه را سخت به شگفتی واداشت. موفقیت مادون چنان کامل بود که پاتیومکین به نویسنده آن اندرز داد "یا هم اکنون بمیر، یا دیگر چیزی ننویس." یعنی که هر چیز دیگری که او بنویسد به شهرتش لطمه خواهد زد. ویزین این اندرز را رد کرد و شاهد تحقق پیشگویی ضمنی پاتیومکین شد. او در سالهای بعدی عمر خود به اروپای باختری سفر کرد و نامه های بسیار خوبی به وطنش فرستاد، که یکی از آنها حاوی پیشگویی غرورآمیزی بود. او نوشت: "ما [روسها] تازه آغاز به کار کردهایم؛ آنها [فرانسویان] کارشان دارد به پایان میرسد." جالبترین چهره در ادبیات دوران سلطنت کاترین، نیکولای ایوانوویچ نوویکوف بود. او که به علت کاهلی و عقب افتادگی از دانشگاه مسکو اخراج شده بود، به صورت مردی با فعالیت لاینقطع فکری رشد و نمو یافت.

در بیست و پنج سالگی (۱۷۶۹) در سن پطرزبورگ سردبیر مجلهای به نام زنبور بیکار بود. او با شیطنت این نام را در مقابل نشریه سوماروکوف به نام زنبور عسل پرکار انتخاب کرده بود. نوویکوف با سبکی با روح به فساد رایج در دستگاه دولتی حمله میکرد، لامذهبی سبک ولتری طبقات بالا را به عنوان مخرب اخلاقیات و کیفیات اخلاقی مورد حمله قرار میداد، و در عوض آنچه را که به نظر وی ایمان تردید ناپذیر و اخلاقیات

نمونه روسـها قبل از پطرکبیر بود میستود. "مثل این است که حکمرانان قـدیمی روسـیه پیشبینی کرده بودنـد که بر اثر متـداول شـدن هنر و علوم، پرارزشترین گنجینه روسـها، یعنی اخلاقیـات آنها، به نحوی بازنایافتنی از دست خواهـد رفت." در این زمینه نیز روسو بـا ولتر در جنگ بود. کـاترین به زنبور بیکـار نگـاه های خشـمالودی کرد، و این نشـریه در سال ۱۷۷۰ از انتشـار باز ایسـتاد. در سال ۱۷۷۵ نوویکـوف به فراماسونهـا پیـوست. این فرقه در روسـیه گرایشـهایی به سـوی رازوری، تورع، و تخیلات روزنکرویتسیان نشان میداد، در حالی که برادران پیروان این فرقه در فرانسه سرگرم بازی با افکار انقلابی بودند. در سال ۱۷۷۹ نوویکوف به مسـکو رفت و تصـدی مطبوعات دانشـگاه را بعهـده گرفت; تعداد کتابهایی که او ظرف سه سال منتشـر کرد بر مجموع کتابهـایی که مـدت بیست سـال از مطبعه دانشگاه خارج شـده بودنـد فزونی داشت. او که یکی از دوسـتان هزینه های مالیش را تامین میکرد، مطبعه های دیگری به دست آورد و یک بنگاه انتشاراتی تشـکیل داد، کتابفروشیهایی در سراسر روسیه گشود، و معتقـدات مـذهبی و اصـلاحی خود را به میزانی وسـیع انتشار داد. او مدارس، بیمارسـتانها، درمانگاه ها، و خانه هایی نمونه برای کارگران تاسیس کرد.

هنگامی که انقلاب فرانسه کاترین را از یک حکمران مستبد روشنفکر به حکمران مستبد وحشتزدهای مبدل کرد، این بیم به او دست داد که نوویکوف دست انـدرکار برانـدازی نظـام موجود است. لاجرم به پلاتون، مطران مسـکو، دسـتور داد که افکـار نوویکوف را مورد بررسـی قرار دهـد. مطران گزارش داد: "من از خداونـد رحیم عاجزانه میطلبم که نه تنها در میان مردمی که خداونـد به من و شـما سپرده است، بلکه در سراسـر گیتی، مسـیحیانیماننـد نوویکوف وجود داشـته باشـند."کاترین، که با این وصف ظنین بود، دسـتور داد نوویکوف در دژ شلوسـلبورگ زنـدانی شود (۱۷۹۲). او تـا هنگام مرگ کاترین در آنجا مانـد و پس از اینکه به وسـیله پـاول اول آزاد شـد، به املاک خود در تیخوین رفت و بقیه سالهای عمر خود را به پرهیزگاری و اعمال خیریه گذراند.

سرنـوشت آلکسانـدر نیکولایویـچ رادیشـچف از سـرنوشت نوویکوف بـدتر بود. او، که توسـط کـاترین به دانشـگاه لایپزیگ فرسـتاده شده بود، بعضـی از آثار "فیلسوفان" فرانسه را مطالعه کرد و خصوصا تحت تاثیر قرارداد اجتماعی روسو و نوشـته های رنال، که نشان دهنده بیرحمی اروپاییها در اسـتثمار و اسـتعمار و برده فروشـی بود، قرار گرفت. او که آتش آرمانهای اجتماعی در درونش شـعله میکشـید، به سن پطرزبورگ بازگشت. چون به تصدی گمرکخانه منصوب شده بود، برای سـروکار داشتن با بازرگانان بریتانیایی، زبان انگلیسی آموخت، به ادبیات انگلیسی پرداخت، و خصوصا تحت نفوذ یک سفر احساساتی اثر تسرن قرار گرفت. در سال ۱۷۹۰ او یکی از آثار برجسته ادبیات روسی به نام مسافرت از سن پطرزبورگ به مسکو را منتشر کرد. در این اثر، نسبت به مسیحیت اعلام وفاداری شده، ولی علیه سو استفاده کشیشان از ساده لوحی

مردم اعتراض به عمل آمده بود؛ نظام سلطنتی را میپذیرفت، ولی شورش علیه فرمانروایی را که، با تحصیل امیال خود بر قانون، از اصول "قرارداد اجتماعی" تجاوز کند توجیه میکرد. در این اثر همچنین تجزیه خانواده ها بر اثر سربازگیری، و سواستفاده اربابان از سرفها توصیف شده بود. به طوری که نویسنده میگفت، در یک جا به او گفته شد که یکی از مالکان به شصت دوشیزه دهقان تجاوز کرده است. او سانسور را محکوم کرد و خواستار آزادی مطبوعات شد. رادیشچف طرفدار انقلاب نبود، ولی خواهان ادراک رحیمانه افکار طرفداران آن بود. او از نجبا و دولت تقاضا داشت به نظام سرفداری پایان داده شود، و میگفت: "شما اشخاص سنگدل بگذارید قلوبتان نرم شود، غل و زنجیر برادران خود را پاره کنید، و درهای سیاهچالهای بردگی را بگشایید. دهقانی که به ما سلامت و زندگی میبخشد حق دارد مالك زمینی باشد که آن را کشت میکند." تعجب آور آن است که این کتاب را ماموران سانسور تصویب کردند. ولی در سال ۱۷۹۰ کاترین بیم آن را داشت که مردم کشورش ممکن است از انقلاب فرانسه پیروی کنند. او یادداشت کرد که "متجاوز به شصت باکره" را تنبیه کند، ولی دستور داد رادیشچف هم به جرم خیانت محاکمه شود. در کتب او قطعاتی درباره حمله به دژها و قیام سربازان علیه یک تزار بیرحم یافته شدند؛ و در آن مطالبی در مدح انگلیسیها که در برابر یک پادشاه ظالم مقاومت کرده بودند وجود داشت. سنا، نویسنده کتاب را به مرگ محکوم کرد؛ امپراطریس این حکم را به ده سال تبعید به سیبریه تخفیف داد. امپراطور پاول اول به رادیشچف اجازه داد از تبعیدگاه باز گردد (۱۷۹۶)؛ آلکساندر اول او را به سن پطرزبورگ دعوت کرد (۱۸۰۱). در آنجا او که بدون دلیل فکر میکرد بار دیگر تبعید خواهد شد، خود را کشت. سرنوشت او و نوویکوف از جمله لکه های بسیار بر یک سلطنت درخشان است.

IX – هنر

کاترین در مورد هنر کمی بیش از ادبیات لطف کرد، زیرا هنر تنها مورد توجه طبقات بالا قرار میگرفت و آژیر انقلاب را به صدا درنمیآورد. ولی موسیقی عامه به طور ناآگاه انقلابی بود، زیرا همه آن از آوازهای غمانگیز، سوزناك، و آهنگهای شکوهآمیز تشکیل میشد، و نه تنها از قلبهای شکسته در عشق، بلکه همچنین از عمرهایی که در رنج و زحمت به سرآمده بودند حکایت داشت. نجبا بندرت این آوازها را میشنیدند، بلکه از اپراهای ایتالیایی که توسط گالویی، پائیزیلو، سالیری، و چیماروزا به سن پطرزبورگ آورده میشدند و پول همه آنها را دولت میداد لذت میبردند. خود کاترین به اپرا زیاد علاقه نداشت و میگفت: "در موسیقی، من جز صدای ۹ سگ خودم را، که بترتیب در افتخار راه یافتن به اطاق من سهیم

هستند و صدای هر یک از آنها را میتوانم از دور بشناسم، هیچ آهنگی را نمیتوانم تشخیص دهم." کاترین همچنین اعتراف میکرد که در زمینه هنر ادراکی ندارد. او آنچه در حیطه امکانش بود برای ایجاد چنین ادراکی در روسیه به کار برد. او وجوه لازم را برای ادامه فعالیت فرهنگستان هنر، که در دوران سلطنت الیزابت در سال ۱۷۵۷ دایر شده بود، در اختیار بتسکی قرارداد (۱۷۶۴). او شاهکارهای مورد قبول را در خارج از کشور میخرید و در تالارهای خود به معرض تماشا میگذارد; مثلا ۱۸۰,۰۰۰ روبل برای مجموعه آثار هنری کنت فون برول در درسدن، ۴۰,۰۰۰ لیره انگلیسی برای مجموعه آثار هنری سر رابرت والپول در هاوتن هال، ۴۴۰,۰۰۰ فرانک برای مجموعه آثار هنری شوازول، و ۴۶۰,۰۰۰ فرانک برای مجموعه کروزا پرداخت. او بدون اینکه خود متوجه باشد، معاملات خوبی انجام میداد، زیرا این خوشه چینیها شامل یک هزار و یکصد اثر رافائل، پوسن، ون دایک، رامبران، و سایر هنرمندان جاودانه بود، که ارزش آنها با گذشت زمان و کاهش ارزش پول افزایش یافته است. کاترین به وسیله گریم و دیدرو (که کاترین با دقت جریان سالونهای آنان را دنبال میکرد) ماموریتهایی به هنرمندان فرانسوی - ورنه، شاردن، و اودون - میداد. از آبرنگهای رافائل در واتیکان نسخه هایی به اندازه طبیعی اشیا و انسانها تهیه کرد، و در ارمیتاژ تالار خاصی برای آنها ساخت.

کاترین ماموریتهای معدودی به هنرمندان روسی میداد، زیرا در هنر روسیه زمان وی کمتر چیزی بود که برای سلیقه فرانسوی او دارای ارزش طولانی باشد. ولی وجوهی برای آموزش و پرداخت مخارج هنرجویان در فرهنگستان هنر تامین میکرد، و چند تن از آنان را برای تحصیل به اروپای باختری فرستاد. از این فرهنگستان، نقاش وقایع تاریخی آنتون لوسنکو و چهرهسازانی چون دمیتری لویتسکی و ولادیمیر بوروویکوفسکی بیرون آمدند. لوسنکو پس از گذراندن پنج سال در پاریس و سه سال در رم، به سن پطرزبورگ بازگشت (۱۷۶۹) تا در فرهنگستان به تدریس بپردازد. او با اثر خود به نام ولادیمیر در برابر روگندا انظار را به سوی خود معطوف داشت، ولی - شاید به علت مشغله زیاد در فرهنگستان - نتوانست شاهکارهایی را که از او انتظار میرفت تولید کند، و مرگ او را در سن سی و شش سالگی در ربود (۱۷۷۳). کاترین لویتسکی را مامور کرد که تک چهره هایی از بعضی از زنان جوان و دخترهایی که در موسسه سمولنی تحصیل میکردند بکشد. نتیجه این کارگواهی است بر زیبایی آنها. تک چهرهای که او از کاترین کشید تنومندی وی را در زیر روپوشهای گشاد پنهان میداشت. کاترین برای کشیدن چهرهاش در برابر مادام ویژه - لوبرن نشست. این زن یکی از هنرمندان متعددی بود که کاترین به روسیه دعوت کرد تا به هنر روسی برازندگی و زیبایی فرانسوی بدهند.

بزرگترین هنرمندی که او به روسیه آورد فالکونه بود. وی در سال ۱۷۶۶ به این کشور آمد و مدت ۱۲ سال در آنجا ماند. کاترین از او خواست مجسمهای از پطرکبیر طراحی کند

ص: ۶۳۸

و با برنز بسازد که او را سوار بر اسب نشان دهد. فالکونه زن جوانی به نام ماری - آن کولو را با خود به روسیه آورده بود که برای ساختن سر عظیم پطر نمونه سازی میکرد. فالکونه با نشان دادن اسب به این صورت که به هوا میپرید و تنها پاهای عقبش روی زمین قرار داشت، به معارضه با قوانین فیزیکی برخاست. زمینی که پاهای عقبی اسب پطر روی آن قرار داشت عبارت بود از یک صخره عظیم که از کارلیا آورده شده بود تا مظهر مقاومت شدیدی باشد که پطر بر آن غالب شده بود. فالکونه برای حفظ توازن یک افعی برنزی را، که مظهر رشک بود، نشان میداد که دم اسب را گاز میگیرد. این شاهکار در حالی که سن پطرزبورگ به پتروگراد و سپس به لنینگراد تغییر نام داد، وضع و قیافه خود را حفظ کرد. فالکونه بیشتر از مدتی که کاترین انتظار داشت روی این کار وقت صرف کرد. کاترین نسبت به آن بیعلاقه شد و به این مجسمه ساز توجهی نکرد. فالکونه با نومیدی از کاترین، از روسیه، و از زندگی به پاریس بازگشت.

در سال ۱۷۵۸ نیکولا - فرانسوا ژیله از فرانسه به روسیه آمد تا در فرهنگستان مجسمه سازی تدریس کند.

سه تن از شاگردانش در دوران سلطنت کاترین به علو مقام در هنر نایل شدند. این سه تن چوبین، کوزلوفسکی، و شچدرین بودند. پاتیومکین به چوبین ماموریت داد یک مجسمه کاترین دوم برای بنای مدور کاخ نوریدا بسازد; کارشناسان آن را "بیروح و سرد" خواندند; مجسمهای که چوبین از پاتیومکین ساخت نیز چنین به نظر میرسد. کوزلوفسکی در آرامگاهی که برای مارشال سووروف ساخت، خشکی و بیروحی مشابهی نشان داد، و حتی اثرش به نام کوپیدو نیز به همین وضع بود. کار اصلی شچدرین در زمان آلکساندر اول انجام شد. اثر وی به نام کاریاتید کره آسمانی را در دست دارد، که در ۱۸۱۲ ساخته شد، زنی را نشان میدهد که جهان را حمل میکند. ایوان پتروویچ مارتوس در ساختن آثار مربوط به تشریفات مرگ و میر تخصص داشت. در گورستانهای سن پطرزبورگ مجسمه هایی که از زاری کنندگان ساخته شده بودند در همه جا به چشم میخوردند. پتروویچ مجسمه های مرمر را گریان نشان میداد. مجسمه سازی بومی، بجز در زمینه تقلید از سبکهای خارجی، عقب مانده بود. کلیساهای ارتدوکس مجسمه نمیپذیرفتند. ونجبا نیز به همان هنرمندانی که در میان سرفهای خود مییافتند قانع بودند.

در زمان کاترین معماری رونق یافت، زیرا وی مصمم بود که از خود آثاری در پایتخت باقی گذارد. او میگفت: "بناهای عظیم به همان اندازه اقدامات بزرگ حاکی از عظمت یک دوران سلطنتند". در سال ۱۷۷۹ کاترین نوشت: "میدانید که جنون ایجاد بنا بیش از هر زمان دیگر در نزد ما نیرومند است، و هیچ زلزلهای هرگز آن قدر که ما بنا ساختیم، ویران نکرد. این جنون یک کیفیت دوزخی است; دشمن پول است، و انسان هر چه بیشتر بسازد، بازهم بیشتر میخواهد بسازد; این بیماریی مانند میخوارگی است." با آنکه او به فالکونه گفت "من حتی نمیتوانم چیزی بکشم"، ولی در زمینه هنر از خود نظراتی داشت، یا نظراتی داشت که

تحت تاثیر حفاریهای هر کولانیوم در رم و کتابهای کلوس و وینکلمان قرار گرفته بود. او از سبک پرتزیین باروک و روکوکو پرگل و بوته که در زمان الیزابت رواج کامل داشت دوری گزید، و از سبک سادهتر نئوکلاسیک طرفداری کرد. بعضی از معاصران اظهار میدارند که وی دستورات صریح و طرحهای اولیهای برای معماران خود تهیه میکرد. کاترین که نمیتوانست هنرمندانی بومی بیابد که بتوانند اندیشه های وی را به فعل درآورند، برای یافتن کسانی که سنت سبکهای کلاسیک را به ارث برده بودند، متوجه اروپای باختری شد، و به این ترتیب بود که ژان -باتیست والن دو لا موت به روسیه آمد و برای او در کنار رود نوا کاخ فرهنگستان هنر را در سالهای ۱۷۶۵ - ۱۷۷۲ ساخت. این بنا دارای نمایی به سبک رنسانس از آجر لعابدار و مدخل ستوندار است، و داخل آن پلکان باشکوه نیمدایرهای قرار دارد که به یک بنای مدور در زیر گنبد میرسد. والن ارمیتاژ معروف را به عنوان یک قسمت الحاقی به کاخ زمستانی ساخت، و کاترین آن را به صورت مامنی دور از تشریفات دربار در نظر گرفته بود; ولی این بنا تالار آثار هنری او شد و اینک در زمره موزه های عمده جهان است. کاترین در سال ۱۷۹۰ آن را به عنوان "پناهگاه کوچک من" برای گریم توصیف کرد، و گفت این بنا طوری قرار گرفته است که او میتواند با سه هزار قدم از اطاق خود به آنجا برود و باز گردد. کاترین میگفت: "در آنجا، من در میان مقداری اشیا که دوستشان دارم و به من سرور میبخشند قدم میزنم، و آن پیادهرویهای زمستانی چیزی است که مرا سالم نگاه میدارد." شارل کامرون، که در آن کشور در زمینه تزیینات کلاسیک مطالعه کرده بود، نیز از فرانسه به روسیه آمد. کاترین از زیبایی و ظرافتی که کامرون در تزیین اقامتگاه خصوصی وی (که آن را برای خود، عشاق، و سگهایش در کاخ بزرگ تسارسکویه سلو اختصاص داده بود) به کار برده و در آن از نقره، لاک، شیشه، سنگ یشم، عقیق، و سنگ مرمر به رنگهای گوناگون استفاده کرده بود به وجد آمد و گفت: "من هرگز مشابه این اطاقهای تازه تزیین شده را ندیدهام." او نوشت: "در نه هفته اخیر، من هرگز از تماشای اینها خسته نشدهام." دستور داد در اطراف این کاخ باغی به سبک "طبیعی" و "انگلیسی" طرحریزی شود. وی این باغ را در نامهای که به ولتر نوشت چنین توصیف کرد: "من اینک دیوانهوار به این "باغهای سبک انگلیسی"، به خطوط کوتاه، خطوط منحنی، شیبهای ملایم، استخرها، و دریاچه های آن علاقمندم. من از خطوط مستقیم عمیقا بیزارم. به طور خلاصه، جنون سبک انگلیسی بر جنون گیاهکاری من غالب آمده است." کامرون برای پاول پسر کاترین و همسر زیبای دوم او در پاولوفسک (یکی دیگر از حومه های پایتخت) کاخی به سبک ویلاهای ایتالیایی ساخت; مهیندوک و ماریا فئودورووونا آثار هنری را که در سفرهای خویش به اروپای باختری جمع آوری کرده بودند در این کاخ جا دادند.

از ایتالیا آنتونیو ریتالدی به روسیه آمد. او دو بنای پر تجمل به عنوان هدایایی از طرف کاترین به گریگوری آرلوف ساخت. یکی از این دو بنا "کاخ مرمر" در کنار رودخانه نوا، و دیگری کاخ گاتچینا در نزدیکی تسارسکویه سلو بود. کاخ گاتچینا اقامتگاه مورد علاقه پاول اول شد. از ایتالیا همچنین جاکومو کوارنگی - که از معابد یونانی در پائستوم و شاهکارهای پالادیو در ویچنتسا مسحور شده بود - به روسیه آمد. در سال ۱۷۸۰ او از طریق گریم طرحها و نمونه هایی برای بناهای گوناگون که امیدوار بود بسازد به کاترین تسلیم داشت. این طرحها و نمونه ها توجه کاترین را جلب کردند، و از آن تاریخ تا ۱۸۱۵ کوارنگی در سن پطرزبورگ یا در نزدیکیهای آن تعداد زیادی بنا به سبک کلاسیک ایجاد کرد: تماشاخانه ارمیتاژ، موسسه سمولنی (که وی به صومعه سمولنی که راسترلی ساخته بود افزود). بانک امپراطوری، نمازخانه شهسواران مهمان نواز، کاخ انگلیسی در پترهوف، و کاخ آلکساندر در تسارسکویه سلو. این کاخ برای نوه کاترین (آلکساندر اول آینده) ساخته شد، آلکساندر در ۱۷۹۳، دو سال پس از اتمام کاخ، به آن نقل مکان کرد. این بنا از شاهکارهای معماری قرن هجدهم است.۱ آیا معمارانی روسی که شایستگی خرج کردن روبلهای کاترین را داشته باشند وجود نداشتند چرا کاترین که امیدوار بود بنای یادبودی از خود در مسکو باقی گذارد، به واسیلی باژنف ماموریت داد یک کاخ کرملین سنگی به جای کاخ کرملین آجری ایوان کبیر طراحی کند. باژنف عظمتی برای آن در نظر گرفت که کاخ ورسای را ناچیز میداشت. کسانی که نمونه چوبی آن را، که خود ۶۰,۰۰۰ روبل هزینه برداشت، دیدند، از عالی بودن معماری آن به حیرت آمدند. ولی پیهایی که برای آن ریخته شده بودند بر اثر فعل و انفعال رود مسکو نشست کردند، و کاترین از این کار دست کشید. ولی وجوهی فراهم کرد تا ایوان ستاروف در ساحل سمت چپ رود نوا کاخ توریدا را بسازد. کاترین این بنای باشکوه را به عنوان یادبود تسخیر کریمه توسط پاتیومکین، به وی اهدا کرد.

خرج بناهای کاترین هر چقدر میشد، او به هدف خود میرسید. ماسون که در آن زمان زندگی میکرد، نوشت: "یک فرانسوی پس از طی طریق در امتداد سواحل غیر میهمان نواز پروس، و گذشتن از جلگه های وحشی و کشت نشده لیوونیا، از اینکه بار دیگر در میان بیابانی وسیع یک شهر بزرگ و با شکوه میبیند که در آن اجتماعات، سرگرمیها، هنر، و تجملات به حد وفور وجود دارند - چیزهایی که انسان تصور میکرد جز در پاریس در هیچ جای دیگر وجود ندارند - شگفتزده و مسحور میشود." و پرنس دو لینی پس از دیدن تقریبا همه اروپا، نتیجهگیری کرد که "با وجود معایب کاترین، بناهای عمومی و خصوصی وی

---

(۱) این کاخ اقامتگاه مورد علاقه تزار نیکولای دوم بود; او در ۱۹۱۷ از این کاخ به سیبریه و به دیار مرگ گریخت. شورویها آن را به موزه تبدیل کردند. در جنگ دوم جهانی این کاخ آسیب شدیدی دید، ولی بعدا مرمت شد.

سن پطرزبورگ را تبدیل به زیباترین شهر جهان میکنند." گوشت و خون ده میلیون دهقان به آجر و سنگ تبدیل شده بود.

X – پایان سفر

کاترین، مانند فرمانروایان دیگر تمام طول اعصار، لابد چنین توضیح میداد که چون ابنای بشر به هر حال باید بمیرند، چرا نباید کشور داران نبوغ خود را به کار گیرند و آن زندگیهای پر مشقت و مرگهای حتمی را به سوی نیرومند ساختن کشور و عظیم کردن شهرهای آن سوق دهند سالها قدرت، درگیر شدن در شورشها و جنگها، و نوسان کردن در میان پیروزیها و شکستها وی را عادت داده بود که بدون اینکه تعللی به خود راه دهد، رنجهای دیگران را تحمل کند و از استثمار ضعفا توسط اقویا، به عنوان اینکه علاج آن از امکانات وی خارج است، روی بگرداند.

کاترین، که بیش از ده توطئه برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت خیالش را ناراحت کرده و شورش پوگاچوف وی را به هراس افکنده بود، از انقلاب فرانسه به وحشت افتاد. وقتی چنین به نظر میرسید که هدف این انقلاب تنها سرنگون کردن حکومت اشرافزادگان کاهل و یک حکومت ناصالح است، کاترین با رضایت خاطر آن را تحمل کرد; ولی وقتی تودهای از مردم پاریس لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را مجبور کردند که از ورسای خارج شوند و در تویلری، در میان عوام الناس لجام گسیخته، زندگی کنند، و وقتی که "مجلس موسسان" خود را مافوق همه اعلام داشت و لویی رضایت داد که فقط مامور اجرای این مجلس باشد، کاترین از اینکه این جریانات باعث تشجیع کسانی میشدند که در پی اقدام مشابهی در روسیه بودند، بر خود میلرزید. او اجازه داد روحانیان انتشار آثار ولتر را، که زمانی محبوب وی بود، منع کنند (۱۷۸۹); و طولی نکشید که خودش همه نشریات فرانسوی را ممنوع ساخت; دستور داد مجسمه های نیمتنه ولتر را از اطاقهایش بردارند و به یک انبار تیر و تخته ببرند (۱۷۹۲). رادیشچف ایدئالیست را تبعید کرد (۱۷۹۰); نوویکوف را، که سودای منافع مردم را در سر داشت، به زندان افکند (۱۷۹۲); و نوعی سانسور شبیه دستگاه تفتیش افکار بر ادبیات و نمایشنامه ها برقرار کرد. پس از آنکه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت با گیوتین اعدام شدند (۱۷۹۳)، او کلیه مناسبات روسیه را با دولت فرانسه قطع کرد، و به نظامهای سلطنتی اروپا اصرار ورزید که علیه فرانسه یک ائتلاف تشکیل دهند. خود وی به این ائتلاف نپیوست، بلکه از آن برای مشغول داشتن قدرتهای اروپای باختری استفاده کرد، زیرا میخواست الحاق لهستان به روسیه را تکمیل کند. او به یکی از دیپلوماتهای خود گفت: "بسیاری از کارهای من ناتمام ماندهاند. دربارهای برلین و وین باید مشغول نگاه داشته شوند تا دست و پای ما را نگیرند."

*****تصویر

متن زیر تصویر : ایوان ستاروف: کاخ پاتیومکین (۱۷۸۳)، لنینگراد

بعضی از آثار و جنبه های آزادمنشی او تا سال ۱۷۹۳ باقی ماندند. در آن سال یکی از درباریان به وی خبر داد که فردریک سزار دو لا آرپ، که معلم نوه های او بود، یک جمهوریخواه پروپاقرص است. او به دنبال لا آرپ فرستاد و آنچه را که شنیده بود به او گفت; لا آرپ پاسخ داد: "آن علیا حضرت قبل از اینکه آموزش و پرورش مهدیندوکها را به من بسپارند، میدانستند که من سویسی و بنابراین جمهوریخواه هستم." او از کاترین خواست که شاگردانش را مورد بررسی قرار دهد و از نحوه رفتار آنها کار وی را قضاوت کند. ولی کاترین میدانست او چقدر خوب به آنها تعلیم داده است و به لا آرپ گفت: "آقا، ژاکوبن، جمهوریخواه، یا هر چه دلتان میخواهد باشید. من عقیده دارم شما شخصی درستکار هستید، و همین برای من بس است. نزد نوه های من بمانید، اعتماد کامل مرا نسبت به خود داشته باشید، و با حرارت عادی خود به آنها تعلیم دهید." در بحبوحه این آشفتگیها، کاترین آخرین معشوق خود را برگزید (۱۷۸۹). پلاتون زوبوف بیست و پنج سال داشت و کاترین شصت و یک سال. او به "معشوق اسمی" خود پاتیومکین چنین نوشت: "من مانند مگسی که سرما آن را کرخ کرده باشد، به زندگی بازگشتهام." "شاگرد" تازه وی پیشنهاد کرد یک حمله سه جبه های به ترکیه بشود - یک ارتش روسی به فرماندهی برادر بیست و چهار سالهاش والریان از کوه های قفقاز بگذرد و به ایران برود و هرگونه تجارت زمینی میان ترکیه و مشرق زمین را قطع کند. یک ارتش دیگر به سرکردگی سووروروف از راه بالکان برای محاصره قسطنطنیه برود; و ناوگان جدید روسیه در دریای سیاه به رهبری خود امپراطریس تسلط بر تنگه بوسفور را به دست آورد. پس از سالها تدارک، این ماجرای عظیم آغاز شد (۱۷۹۶); دربند و باکو تسخیر شدند; و کاترین مشتاقانه به انتظار پیروزیهایی بود که برنامهاش را تکمیل و فعالیتهای زندگیش را به حد اعلا برسانند.

بامداد روز ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶، کاترین مانند همیشه سرحال و شاداب بود. او پس از صرف صبحانه، به اطاق خود رفت. وقتی با گذشت وقت او از اطاقش خارج نشد، زنان ملازمش اطاقش را دق الباب کردند، و وقتی جوابی نشنیدند، وارد اطاق شدند. آنها امپراطریس را دیدند که روی زمین دراز کشیده است. او دچار پارگی یکی از شریانهای مغز شده بود. دوبار از او خون گرفته شد، و لحظهای به هوش آمد، ولی نمیتوانست حرف بزند. ساعت ۱۰ آن شب وی درگذشت.

دشمنانش عقیده داشتند که وی استحقاق مرگی چنین رحیمانه را نداشت. آنها تناقض میان ادعاها و تظاهرات آزادمنشانه وی و حکومت مطلقه، بیرحمیش نسبت به مخالفان، تعلل در اجرای اصلاح مورد نظر در قوانین روسیه، و تسلیم او را به گسترش نظام فئودالیته در برابر نجبا هرگز نبخشیدند. خانواده هایی که بر اثر مالیاتهای زیاد فقیر شده یا عزادار مرگ فرزندان خود در طی جنگهای وی بودند از او به خاطر پیروزیهایش سپاسگزار نبودند. ولی مردم

رویهمرفته از عمل او در گسترش قلمرو روسیه به مرزهای وسیعتر و امنتر تحسین میکردند. در دوران او حدود ۵۱۵،۰۰۰ کیلومتر مربع به مساحت روسیه افزوده شد، بنادر تازهای به روی بازرگانی روسیه گشوده شدند، و جمعیت از نوزده میلیون نفر به سی و شش میلیون نفر افزایش یافت. او در روابط سیاسی خود پایبند ملاحظهای نبود و شاید در مورد الحاق لهستان به روسیه کمی بیش از اغلب فرمانروایان آن زمان چنین بود.

بزرگترین موفقیت او عبارت بود از ادامه کوششهای پطرکبیر برای وارد کردن روسیه به حوزه تمدن مغرب زمین. در حالی که پطر بیشتر این موضوع را از نظر فنون مورد توجه قرار داده بود، کاترین در درجه اول از نظر فرهنگ به آن توجه داشت. او به کمک نیرو و شهامت شخصیت خود طبقه باسواد روسیه را از شرایط قرون وسطایی بیرون کشید و آن را در مدار افکار نو در زمینه ادبیات، فلسفه، علوم، و هنر قرار داد. او از همگنان مسیحی خود (غیر از فردریک دوم غیرمسیحی) در زمینه استقرار رواداری مذهبی جلوتر بود. یک مورخ فرانسوی او را به نحوی مساعد با "پادشاه بزرگ"، لویی چهاردهم، مقایسه کرد و گفت:

سخاوت و بلند نظری کاترین، شکوه سلطنت وی، جلال دربارش، موسسات، بناهای تاریخی، و جنگهای او برای روسیه درست حکم دوران لویی چهاردهم را برای اروپا داشتند، ولی اگر کاترین به عنوان یک فرد مورد توجه قرار گیرد، از این پادشاه بزرگتر بود. فرانسویان مایه افتخار لویی چهاردهم بودند، ولی کاترین مایه افتخار روسیه بود. کاترین، برخلاف لویی چهاردهم، از این مزیت برخوردار نبود که بر ملتی تربیت یافته سلطنت کند، و نیز از کودکی اطرافش را شخصیتهای بزرگ و باهنر احاطه نکرده بودند.

طبق برآورد یک مورخ انگلیسی، کاترین تنها زن فرمانروایی بود که، از نظر توانایی، بر الیزابت ملکه انگلستان برتری داشت، و از نظر دوام اهمیت کارش، با الیزابت برابر بود." یک مورخ آلمانی میگفت: "هر جزئی از وجود کاترین یک موجود سیاسی بود که نظیر آن در تاریخ دوران جدید در میان زنان وجود نداشته است; در عین حال، او یک زن کامل و یک بانوی بزرگ بود." ممکن است ما اصل بزرگوارانهای را که گوته وضع کرد درباره او به کار بریم: معایب او عوارضی از دورانش، ولی محاسن او از خود وی بودند.

فصل نوزدهم :تجاوز بر لهستان – ۱۷۱۵ – ۱۷۹۵

I – منظره لهستان: ۱۷۱۵ – ۱۷۶۴

وضع جغرافیایی، نژاد، مذهب، و سیاست دشمنان طبیعی لهستان بودند. این کشور دارای وسعتی برابر وسعت فرانسه بود و در ۱۷۱۵ از رودخانه اودر در غرب، تقریبا تا سمولنسک و کیف در شرق گسترده بود، ولی مرزهای طبیعیی مانند کوه یا رودخانه وسیع در هر دو جبهه نداشت که آن را از هجوم حفظ کنند. نام آن (Poland) از کلمه Pole به معنای "جلگه" گرفته شده است. لهستان تنها دارای یک راه خروج دریایی در دانتزیگ بود، و رودخانه ویستول که در آنجا به دریا میریخت در برابر پروس، که در مجاورت لهستان قرار داشت، یک سنگر دفاعی محسوب نمیشد. این ملت دارای وحدت نژادی نبود، اکثریت لهستانی جمعیت ۶,۵۰۰,۰۰۰ نفری آن (۱۷۱۵) به طور متناوب در کشمکش و زدوخورد با اقلیتهای آلمانی، یهودی، لیتوانیایی، و روسی کشور بود. در لهستان، آلمانیها و اسلاوها با خصومتی طبیعی و غیرارادی با یکدیگر روبهرو بودند. از وحدت مذهبی نیز خبری نبود. اکثریت کاتولیک رومی بر "مخالفان" حکومت و ظلم میکردند، و خود این مخالفان نیز به نحوی جدلآمیز به گروه های پروتستانها، ارتدوکسهای یونانی، و یهودیان تقسیم شده بودند.

وحدت سیاسی وجود نداشت، زیرا قدرت حاکمه به طور کامل و غیرقابل انتزاع در دست یک شورای عالی به نام "سیم" یا "دیت" قرار داشت، و این شورا صرفا از نجبا تشکیل میشد، که هرکدام از آنها با داشتن حق رای مخالف (وتو) میتوانست پیشنهاد بقیه را بلااثر کند و به میل خود هر جلسه و هر دیت منتخب را به پایان برساند. پادشاه به وسیله همین دیت انتخاب میشد و تابع "توافق"هایی بود که به عنوان یکی از شرایط انتخابش به سلطنت امضا میکرد. او نمیتوانست با اطمینان از اینکه میتواند تاج سلطنت را برای فرد مورد نظر خود به ارث گذارد یا از حمایت مرتب و مستمر برخوردار باشد، از سیاست درازمدت خاصی پیروی کند.

نجبا از این رو خواهان

ص: ۶۴۵

چنین قدرت بیحدی در مورد وضع قوانین بودند که هر یک از آنها مایل بود در حکمفرمایی بر اراضی و رعایای خود کاملا آزاد باشد. ولی محدودیت جوهر آزادی است، زیرا به محض اینکه آزادی به صورت مطلق درآمد، در هرج و مرج نابود میشود. تاریخ لهستان پس از یان سوبیسکی شرحی از هرج و مرج بود.

تقریبا همه زمینها توسط سرفهایی کشت میشدند که محکوم به اطاعت از شرایط فئودالی بودند، و علیه آن نیز راهی برای دادخواهی وجود نداشت. ارباب گاهی مهربان، ولی همیشه مستبد بود. سرفها نه تنها باید آنچه را که ارباب از محصولاتشان میخواست به او بدهند، بلکه همچنین ملزم بودند هفتهای دو یا سه روز در املاک ارباب بیگاری کنند. خوشبختانه زمین، که آب کافی داشت، حاصلخیز بود، و دهقانان غذای کافی داشتند; ولی کاکس آنها را "فقیرتر، حقیرتر، و بدبختتر از کلیه کسانی که ما در سفرهای خود مشاهده کردهایم" توصیف کرد. اربابان محلی آنان نجیبزادگان طبقه پایینتر یا محترمین بودند، و اینان نیز به سهم خود تابع تقریبا یکصد اشرافزادهای بودند که مناطق عظیمی را در تملک یا زیر نظر خود داشتند. نجیبزادگان طبقه پایین بیشتر مشاغل اجرایی کشور را عهدهدار بودند و از جهات نظری و ظاهری بر سیم تسلط داشتند; ولی در عمل، امور سیاسی لهستان عبارت بود از کشمکش اشرافزادگان یا خانواده هایشان که نجیبزادگان طبقه پایین را با نفوذ اقتصادی یا رشوه مستقیم به حرکت وامیداشتند. در لهستان، بستگی خانوادگی هنوز تقدم اولیه خود را بر کشور حفظ کرده بود. خانواده های رادزیویل، پوتوکی، و چارتوریسکی با رشته های متعدد علایق و همبستگی خانوادگی با یکدیگر پیوندی یافته بودند که از هر رشته ملی مستحکمتر بود. در این کشور، میهن پرستی عینا به مفهوم احترام به پدر و از همه مهمتر نسبت به مسنترین پدران بود، خانواده به صورت یک سازمان نیرومند بود، زیرا واحد تولید اقتصادی و انضباط اخلاقی بود. هیچ گونه تکروی و فردیت اقتصادیی که باعث شود فرزندان در نقاط مختلف کشور پراکنده شوند وجود نداشت. معمولا پسرها در املاک پدری خود میماندند و تا زمانیکه پدر زنده بود، تابع فرمان او بودند. خانواده بر اثر همان وحدت قدرت و اختیاری که فقدان آن باعث تضعیف کشور شد، رونق و شکفتگی یافت. همه ثروت خانواده زیر نظر پدر متمرکز بود. در بسیاری از موارد، این ثروتها سال به سال بر اثر به کار انداختن مجدد سودهای ناشی از بهرهبرداری و صدور کالا افزایش مییافتند، و در مواردی چند از ثروت پادشاه تجاوز میکردند. بیست خانواده لهستانی بودند که در قرن هجدهم هر یک سالی بیش از ۲۰۰,۰۰۰ لیور صرف امور خانوادگی خود میکردند. خانواده های قدرتمند خانه های خود را "دربار" مینامیدند، که از خود دارای مراقبان، ارتشهای خصوصی، و خدمه متعدد بودند، و تظاهرات نیمه سلطنتی میکردند. مثلا پرنس کارول رادزیویل، که وسعت املاکش به اندازه نصف ایرلند بود، در سال ۱۷۸۹ یک میهمانی چهارهزار نفری

داد کـه ۱,۰۰۰,۰۰۰ مـارک خرج برداشت. مشـهورترین خـانواده لهسـتانی چارتوریسـکی بود که شـهرتش چنان بود که به نام مطلق "خانواده" معروف بود.

این خـانواده از قرن پـانزدهم مقام شاهزادگی داشت و با خانـدان یاگیلو، که از سال ۱۳۸۴ تا ۱۵۷۲ بر لهستان حکمرانی کرده بود، نسـبت داشت. پرنس کازیمیرز چارتوریسکی، نایب صدراعظم لیتوانی، با ایزابلا مورستن ازدواج کرد، و ایزابلا سبب نفوذ بیشتر فرهنگ فرانسوی به داخل خانواده شـد. ثمره این ازدواج سه فرزنـد سرشـناس بودند: ۱) فریدریک میخال چارتوریسکی که صدراعظم لیتوانی شد؛ ۲) آلکساندر آوگوستوس چارتوریسکی که شاهزاده کاخنشین "روسیه سرخ" شد؛ ۳) کنستانتیا که با ستانیسلاس پونیاتوفسکی اول ازدواج کرد و برایش ستانیسلاس پونیاتوفسکی دوم، غمانگیزترین سیما در تاریخ لهستان، را به دنیا آورد.

از امتیازات دیگر خانواده چارتوریسـکی این بود که آزادمنشـی آنها به موازات ثروتشان افزایش مییافت. آنها مـدتها بود که به خاطر رفتار انسانی خویش نسـبت به سـرفهایشان شـهرت داشـتند. یکی از معاصـران میگفت: "اگر من یک سـرف به دنیا آمده بودم، دلم میخواست سـرف پرنس [آلکساندر] آوگوسـتوس چارتوریسکی باشم." آنها برای اطفال مدارسی تاسیس کردند، به آنها کتاب دادند، نمازخانه و بیمارستان و کلبه های نمونه ساختند.

معلمان و دانشـمندانی به املاک و کاخ خود در پولاوی (نزدیک لوبلین) آوردنـد، و این معلمان به اطفالی که آثار اسـتعداد از خود بروز میدادنـد، از هر طبقهـای که بودنـد، برای خـدمت به کشور تعلیم و آموزش میدادنـد. از نظر سیاسـی، این خـانواده با "حق وتو" به عنوان اینکه حکومت موثر را غیرممکن میکنـد، مخـالف بود. در مقابل این خانواده، خانواده های متعـددی بودند که احسـاس میکردنـد "حق وتو" تنهـا وسـیله محـافظت آنهـا در برابر یـک حکومت مطلقه مرکزی است. قویترین اینها خانواده پوتوکی بود که رهبر آن پرنس فلیکس پوتوکی بود. وسـعت املاـک این شـاهزاده آن قـدر زیـاد بود که او میتوانست در یک جهت واحـد پنجـاه کیلومتر را سواره طی کنـد و هنوز در املاک خود باشـد. مساحت این املاک در اوکرائین سه میلیون ایکر بود.

صنعـت و بازرگـانی، کـه در قرن شـانزدهم در عظمت لهسـتان و رونـق شـهرهای آن سـهیم بودنـد، بر اثر خصـومت مالکـان با یکـدیگر، و با مجلس دیت تحت فرمان آنها، عقب مانـده بودند. بسـیاری از شـهرها به طور کامل در داخل املاک خصوصـی یکی از اشراف قرار داشتند. این اشرافزادگان، که از پیدایش یک طبقه متوسط مستقل بیم داشتند، از کشاورزی در برابر صنایع طرفداری میکردند. رقابت صـنایع دستی سـرفها در املاک زمینداران باعث کسادی کار افزارمندان در شهرها شده بود. آنتونی پوتوکی در سال ۱۷۴۴ نوشت: "ویرانی شـهرها چنان آشـکار است که، به اسـتثنای ورشو، شهرهای درجه اول کشور را بخوبی میتوان با بیغوله های راهزنان برابر دانست." در خیابانهای لووف علف سبز شده بود؛ بعضی از میادین شهر به صورت مزارع

همگانی درآمـده بودنـد; و کراکو، که قبلا یکی از مراکز فرهنگی عمده اروپا به شـمار میرفت، رو به انحطاط گذاشـته بود، و جمعیت آن به نه هزار نفر و تعداد دانشـجویان دانشـگاه مشـهورش به ششـصد نفر کاهش یافته بود. انحطاط شـهرها تا حدودی معلول تسـخیر مجدد لهسـتان توسط کاتولیکها بود. بسیاری از پروتستانهایی که آواره شدند بازرگان یا افزارمند بودند; کاهش تعداد آنها در همه قسمتهای لهستان، بجز قسمت باختری آن (که در آن آلمانیهای بسیاری باقی ماندند)، عرصه لهستان را برای مالکـان بازگـذارد. مالکـان یـا پیرو کلیسـای کاتولیـک رومی یـا در مشـرق، تـابع کلیسـای ارتـدوکس یونـانی یـا "اونیـات" (کاتولیکهـایی که مراسم مسـیحیان شـرقی را به جـا میآوردنـد، ولی پاپ کلیسای رم را قبول داشـتند) بودنـد. مخالفان مـذهب کاتولیـک - پروتسـتانها، ارتدوکسـهای یونانی، و یهودیان - که هشت درصـد جمعیت بودنـد، از مشاغل دولتی و عضویت در دیت محروم بودنـد; کلیه دعاوی علیه آنها در دادگاه هایی کاملا کاتولیک رسـیدگی میشدنـد. خصومت مـذهبی به مرحلهای رسید که در سال ۱۷۲۴ در تورون (تورن)، که اکثریت اهالی آن با پروتسـتانها بود، عوام الناسـی که از طرز رفتار یک محصل یسوعی به خشم آمده بودند عشای ربانی را مورد بیحرمتی قرار دادند و پیکره مریم عذرا را لگدمال کردند. نه نفر از مهاجمان به قتل رسیدند. پروتستانهای لهستان به پروس، و ارتدوکسهای یونان به روسیه متوسل شدند.

پروس و روسیه حمایت خود را از آنها اعلام کردند و تا مرحله حمله به لهستان و تجزیه آن پیش رفتند.

اخلاقیات لهستان مانند طرز رفتار آلمانیها در سرمیز غذا و فرانسویان در بستر بود. دهقانان به دلیل توجه بسیار به زمین و اطفال خـود، به تکگـانی عـادت کرده بودنـد. ولی در پـایتخت، به دلیـل زیبـایی و "رفتـار اغوا کننـده" زنـان، که نمیگذاشـتند برتری آموزش آنـان مـانع جـذابیتشان شود، تکگـانی مشـکل بود. گفته میشود که بانوان ورشو از نظر جنسـی به انـدازه بانوان پاریس بیبنـدوبار بودند. یونیاتوفسـکی با اطمینان اظهار میدارد که وی تا سن بیست و دو سالگی "پسـر" بود، ولی اضافه میکند که این گونه خویشـتنداری در میان افراد همطبقه او اسـتثنایی بود. میخوارگی از اعتیادات بومی مردم بود، و از نظر طبقاتی استثنایی در آن دیـده نمیشـد; این عـادت در میـان دهقانان باعث فراموشـی گهگاهی فقر، مشـقت، یا سـرما، و در میان نجبا باعث تسـکین تنهـایی و خسـتگی روحی آنهـا میشـد; و مردان همـه طبقـات بـه آن نـه به چشم یـک فسـاد، بلکه به عنـوان یـک هنر و امتیـاز مینگریسـتند. پان کومارچیوسـکی از این نظر مورد احترام بود که میتوانست یک سطل شامپانی را لاجرعه سرکشد، بدون اینکه تسـلط بر فکر یـا پاهـایش را از دسـتبدهد; به یونیاتوفسـکی هشـدار داده شـد که اگر هفتهـای دوبار مست نکنـد، هرگز وجهه عمومی پیـدا نخواهـد کرد. میهمان نوازی جنبه همگانی داشت، ولی معیار قضاوت آن غذا و مشـروبی بود که به میهمانان داده میشد. گاهی یکی از اعیان نجیبزاده شهری را گرو میگذاشت تا هزینه یک ضیافت را فراهم کند.

طبقه باسواد لهستان با البسه خود این صحنه را رنگارنگ میکردند. دهقانان در تابستان از پوشش کتان درشت بافت به پیراهن و شلوار کوتاه، بدون جوراب و کفش، تغییر لباس میدادند; و در زمستانها، بدون توجه به رنگ لباس و بدون اینکه وقت برای توجه به جنبه های هنری لباس خود داشته باشند، خویشتن را در لباسهایشان میپیچیدند. ولی نجیبزادگان طبقه پایین یا محترمین، که تعدادشان به ۷۲۵,۰۰۰ نفر میرسید، چکمه به پا میکردند، با خود شمشیر داشتند، به کلاه هایشان پر میزدند، ردای ابریشمی یا توری برتن میکردند، و به دور کمرشان شالی پهن از پارچه های گلدار با رنگهای تند میبستند. این لباس غرورآمیز ملی از طریق تماس لیتوانیاییها با ترکان در اوکرائین از دنیای اسلام آمده بود و منعکس کننده اتحاد گهگاهی لهستان با ترکیه علیه اتریش یا روسیه بهشمار میرفت; و شاید حاکی از عنصری آسیایی در آداب و خصوصیات اخلاقی لهستانیها نیز بود.

از نظر فرهنگی، لهستان از سال ۱۶۹۷ تا ۱۷۶۳ بر اثر بیعلاقگی پادشاهان ساکس آن نسبت به ادبیات و هنر اسلاو، و هچنین بر اثر دو جنگ ویران کننده، عقب مانده بود. کلیسای کاتولیک نه تنها حامی اصلی هنر بود، بلکه همچنین فراهم آورنده موجبات تعلیم و تربیت و منبع اصلی دانش و ادبیات بود. کلیسای کاتولیک با دقت خاص لهستان را از نهضت علمی و فلسفی مغرب زمین دور نگاه میداشت، ولی در چارچوب امکانات و محدودیتهای خود دانش را رواج میداد و به رشد آن کمک میکرد. یوزف زالوسکی، اسقف کیف، حدود ۲۰۰,۰۰۰ جلد کتاب در ورشو گرد آورد و یکی از بزرگترین کتابخانه های آن عصر را به وجود آورد. در سال ۱۷۴۸ او در این کتابخانه را به روی مردم گشود و آن را به ملت هدیه کرد. در عین حال، وی زندگی سادهای داشت و خود را در راه حفظ استقلال لهستان فدا کرد.

همین اسقف بود که ستانیسلاس کونارسکی، کشیش جوان و پر اشتیاق، را به مطالعه تاریخ و حقوق متمایل ساخت. در سال ۱۷۳۱ کونارسکی نخستین جلد از چهار جلد کتابی را که قوانین لهستان را از زمان کازیمیر کبیر تا عصر خود او تدوین کرده بود انتشار داد. این پژوهش و دیگر پژوهشها بر کونارسکی آشکار کرد که لهستان با چه وضع اسفناکی از شکفتگی دوران رنسانس خود سقوط کرده است. او که اعتقاد داشت تجدید حیات تنها از بالا امکانپذیر است، در سال ۱۷۴۰ در ورشو یک "مدرسه نجیبزادگان" تاسیس کرد که در آن اطفال وابسته به این طبقه میتوانستند نه تنها در ریاضیات و السنه قدیمی و ادبیات (که یسوعیان بخوبی تدریس میکردند)، بلکه همچنین در علوم طبیعی و السنه جدید تعلیم ببینند. این کار عملی تهورآمیز بود، زیرا وی نه پول داشت، نه کتاب، نه معلم، و نه شاگرد; با این وصف، پس از پانزده سال تلاش، او "مدرسه نجیبزادگان" را تبدیل به موسسهای مشهور و مورد احترام کرد و آن را به صورت یکی از منابع تجدید حیات فرهنگی در دوران سلطنت پونیاتوفسکی و قانون اساسی روشنفکرانه ۱۷۹۱ درآورد. او خواستار اصلاح زبان لهستانی بود و درصدد

بود آن را از عبارات لاتینی و لفاظیهای تصنعی بپیراید; مردم اعتراض کردند، ولی، با این وصف، به کسب دانش پرداختند. کونارسکی با انتشار مهمترین رساله سیاسی قرن در لهستان (۱۷۶۰ - ۱۷۶۳) تحت عنوان معصومانه درباره نحوه موثر انجام مناظرات کار خود را به حد اعلای خویش رسانید. این رساله حاوی حمله شدیدی به "حق وتو" بود. بازهم اعتراضات زیادی شد، ولی پس از ۱۷۶۴ هیچ یک از دیتها به علت وتو منحل نشد. به کمک کونارسکی بود که پونیاتوفسکی اصلاح قانون اساسی لهستان را آغاز کرد.

پیش از آنکه لهستان به رستاخیز تابناک و پرشور خود نایل آید، این کشور تحت فرمانروایی پادشاهان ساکس، به مدت شصت و هفت سال، متحمل آشفتگی، بیآبرویی، و انحطاط شد.

II - پادشاهان ساکسی: ۱۶۹۷ - ۱۷۶۳

در صفحات دیگر گفته شده است که چگونه دیت لهستان پسر سوبیسکی بزرگ را کنار گذاشت تا تاج سلطنت لهستان را به فردریک آوگوستوس برگزیننده ساکس، که یکشبه کاتولیک شد تا آوگوستوس دوم "(نیرومند") لهستان شود، بدهد و چگونه کارل دوازدهم، پادشاه سوئد، ستانیسلاس لشچینسکی را به جای وی بر تخت سلطنت لهستان نشاند (۱۷۰۴)، و چگونه شکست کارل در پولتاوا (۱۷۰۹) به آوگوستوس امکان داد دوباره تخت سلطنت خود را بازیابد. او از اختیارات قانونگذاری یک پادشاه قرن هجدهم استفاده کمی کرد، ولی از همه امتیازات جنسی خاندان سلطنت بهرهمند شد. او، که در حکمرانی بر لهستان تعلل میورزید، علاقه خود را متوجه ساکس ساخت، درسدن را زیبا کرد، شکم خود را از آبجو انباشت، و همه نیروی خویش را در راه معشوقه هایش از دست داد. او با اختیار کردن فقط یک معشوقه از میان زیبارویان لهستان، مردم لهستان را جریحهدار کرد و مورد اهانت قرار داد. در اواخر سلطنتش نقشهای برای تجزیه لهستان میان پروس، اتریش، و ساکس طرح کرد، ولی قبل از اجرای این نقشه شیطانی، رخت به سرای دیگر کشید (اول فوریه ۱۷۳۳). در بستر مرگ گفت: "سراسر عمر من یک گناه مداوم بوده است." حقیقت در هنگام مرگ آشکار میشود.

در دوران فترتی که ضمن تجمع یک دیت به منظور انتخاب پادشاه جدید پیش آمد، فرستاده های فرانسه پولهای بیحسابی برای جلب نظر نمایندگان نسبت به اعاده لشچینسکی به تخت سلطنت لهستان خرج کردند.

لشچینسکی از هنگام خلع خود، در آرامش و امید، در آلزاس زندگی کرده بود. در سال ۱۷۲۵ دخترش ماری، با ازدواج با لویی پانزدهم، ملکه فرانسه شده بود; در ایƠهنگام لویی انتظار داشت چنانچه پدر زنش به تخت سلطنت بنشیند، از مشی فران...əدایر بر همدست کردن لهستان با پروس و ترکیه در ایجاد یک خط کمر.......ṣدر اطراف اتریش پیروی کند. دولت روسیه، که احساس میکرد چنین اتحادی روسیه را در

مبارزات اجتناب ناپذیرش با ترکیه و پروس ضعیف خواهد کرد، وجوهی به ورشو فرستاد تا مانع انتخاب لشچینسکی شود. پول فرانسویها بر وجوه روسها فزونی گرفت. در ده سپتامبر ۱۷۳۳ لشچینسکی به عنوان ستانیسلاس اول پادشاه لهستان شد.

یک گروه اقلیت از به رس......۲شناختن ستانیسلاس امتناع کردند، خود را در پناه یک ارتش روسی که به سوی رود ویستول پیش میرفت قرار دادند، و حکمران ساکس را به نام آوگوستوس سوم پادشاه لهستان اعلام کردند (۶ اکتبر) - به این ترتیب بود که "جنگ جانشینی لهستان" و نخستین دخالت قاطع روسیه در امور لهستان آغاز شد. ستانیسلاس در پی ارتشی لهستانی میگشت که از او دفاع کند، ولی چنین ارتشی جز در روی کاغذ وجود نداشت. او به دانتزیگ گریخت و از دولت فرانسه تقاضای کمک کرد. در آن وقت رهبری دولت فرانسه با کاردینال فلوری بود که رغبتی به جنگ با روسیه دور دست نداشت. او یک واحد ۲،۴۰۰ نفری از سربازان فرانسه فرستاد; روسها با دوازده هزار نفر بر این واحد غلبه یافتند; ستانیسلاس از دانتزیگ گریخت و به لورن رفت. در ژانویه ۱۷۳۶ او استعفانامه خود را امضا کرد، و در ژوئیه آوگوستوس سوم پادشاه شناخته شد.

ولی او هم بیش از لشچینسکی شایستگی رهبری ملتی را که هرج و مرج در تاروپودش رخنه کرده بود نداشت. او مدتی با خانواده چارتوریسکی در تلاش به منظور پایان دادن به حق وتو همکاری کرد. پوتوکی برای حفظ این حق بکرات از حق وتو استفاده کرد. آوگوستوس از تلاش دست کشید، تسلای خاطر خود را در درسدن یافت، و بندرت از لهستان دیدن میکرد. فساد ادامه و رونق یافت. پادشاه که موفق به جلوگیری از آن نشده بود، در آن شریک شد و مشاغل را از طریق مزایده به اشخاص میفروخت. اعیان نجیبزاده، که بر دادگاه ها و نیروهای مسلح تسلط داشتند، مستقیما با قدرتهای خارجی مذاکره میکردند و از آنها کمک دریافت میداشتند. فرانسه، اتریش، پروس، و روسیه دست اندرکار بودند تا ببینند کدام یک بیشتر میتواند از این از هم گسیختگی قریب الوقوع کشور لهستان سود ببرد.

قبل از مرگ آوگوستوس سوم و بعد از آن (۵ اکتبر ۱۷۶۳)، رقابت بر سر نامزد کردن و تحت تسلط درآوردن جانشین او از مجاری دیپلوماسی، حتی تا لبه پرتگاه جنگ، جریان داشت. اعضای خانواده پوتوکی تقاضا داشتند یک ارتش ثابت یکصدهزار نفری برای محافظت لهستان از تسلط خارجی به وجود آید. اعضای خانواده چارتوریسکی خود را تسلیم این نظر کردند که لهستان تحت الحمایه روسیه باشد و با کاترین دوم وارد مذاکره شدند. روسیه مدعی حق دفاع از اقلیت ارتدوکس کلیسای یونان در لهستان بود، و حافظه خود را به کار انداخت تا با مراجعه به گذشته، دریافت که ایالات لهستان خاوری توسط قدیس ولادیمیر (۹۵۶ - ۱۰۱۵) هشتصد سال قبل از آن، از روسیه گرفته شده بود. فرانسه طرفدار آن بود که فرزند آوگوستوس سوم به جای وی بنشیند; اگر روسیه بر لهستان تسلط مییافت، همه بنای سیاست

خارجی فرانسه در شرق از هم میپاشید. فردریک کبیر، که بتازگی هفت سال جنگ سخت را علیه فرانسه و اتریش به پایان رسانده بود، به دوستی کاترین، که با اجازه او خود را از فلاکت نجات داده بود، نیاز داشت؛ وی موافقت کرد از شخص موردنظر کاترین برای سلطنت لهستان پشتیبانی کند. علاوه بر آن، وی در تاریخ ۱۱ آوریل ۱۷۶۴ قراردادی با کاترین امضا کرد که طرفین را ملزم داشت با هرگونه تغییری در قانون اساسی لهستان یا سوئد مخالف کنند، زیرا بیم آن را داشتند که افزایش قدرت سلطنت یکی از این دو کشور، یا هر دو آنها را به نحو خطرناکی نیرومند سازد. آنها در نظر داشتند به نام آزادی، از هرج و مرج دفاع کنند. خانواده چارتوریسکی بر اثر وعده کاترین دایر بر محدود کردن حق وتو پس از اعاده ثبات و آرامش، و همچنین انتخاب یکی از افراد تحت الحمایه خانواده چارتوریسکی توسط کاترین برای تخت سلطنت لهستان، نرم و آرام شدند. در ۷ سپتامبر ۱۷۶۴ اعضای دیت، که روبلهای روسی و حضور ارتش روسیه در پنج کیلومتری محل تشکیل دیت آنها را مجاب کرده بودند، به اتفاق آرا، ستانیسلاس پونیاتوفسکی را به عنوان پادشاه لهستان انتخاب کردند.

III – پونیاتوفسکی

ز ازدواج ستانیسلاس پونیاتوفسکی مهین، فرماندار کراکو، و کنستانتیا چارتوریسکی در ۱۷ ژانویه ۱۷۳۲ به دنیا آمد. به طوری که بعدا به مادام ژوفرن گفت، "با سختگیری بسیار توسط مادری که نظیرش را بندرت این روزها خواهید یافت پرورش یافتم، ولی در عوض پدرم تنها با سرمشق خود به من موعظه میکرد." در سن شانزدهسالگی سفرهای متعددی را آغاز کرد. در سال ۱۷۵۳ او مادام ژوفرن، سالون وی، و تقریبا همه پاریس را با اندام، آداب معاشرت، و جوانی خود مسحور کرد. چند سال بعد، به تقلید از رسم متداول آن زمان، تصویری از خویشتن ترسیم کرد که با واقعیات نسبتا انطباق داشت:

اگر قدم دو سه سانتیمتر بلندتر، بینیم کمتر منقاروار، و دهانم کوچکتر بود، از اندامم راضی بودم. بجز مواردی که ذکر شد، تصور میکنم چهرهام نجیبانه و با حالت است، و هیئت و قوارهام با دیگران فرقهایی دارد.

... نزدیک بینی چشمانم اکثر باعث میشود ناجور به نظر برسم، ولی این امر تنها برای یک لحظه صادق است.

در واقع باید بگویم این استعداد در من هست که با افراط در مخالفت، یعنی با رفتار بیش از اندازه متفرعنانه، دیگران را از خود برنجانم. تعلیم و تربیت عالی به من امکان میدهد که معایب فکری و جسمانی خود را پنهان دارم، و از اینرو بسیاری از مردم اغلب بیش ازآنچه من میتوانم بآسانی عرضه کنم، از من انتظار دارند. آن قدر ظرافت طبع دارم که بتوانم در هر صحبتی شرکت کنم، ولی نه آن قدر که برای مدتی طولانی یا به طور مرتب صحبت کنم. اما احساس همدردی من نسبت به دیگران، و روش دوستانه و پرعطوفتم، اکثر به کمکم میآیند.

من

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنگلیکا کاوفمان: ستانیسلاس پونیاتوفسکی. گالری اوفیتسی، فلورانس

تمایلی طبیعی به سوی هنر دارم. ... کاهلی مانع از آن میشود در زمینه هنر و علوم تا آنجا که مایلم پیش روم.

من یا بیش از حد کار میکنم یا بیش از حد کار میکنم یا اصلا کار نمیکنم. درباره امور خیلی خوب میتوانم قضاوت کنم، ... ولی برای انجام نقشه های خود نیاز شدیدی به اندرز و راهنمایی دارم. خیلی زود تحت تاثیر قرار میگیرم، ولی غم و اندوه خیلی بیش از خوشی بر من اثر میگذارد. من نخستین کسی هستم که دچار افسردگی میشود. ... هنگامی که علاقه پیدا میکنم. شدیدا علاقهمند میشوم. ... انتقامجو نیستم. با آنکه در نخستین لحظه عصبانیت ممکن است خیلی مایل باشم از دشمنانم انتقام بگیرم، هرگز قادر نیستم این میل خود را برآورم. شفقت همیشه واسطه میشود.

توانایی پونیاتوفسکی در اینکه خود را چنین خوب ببیند و بیان دارد، نشان میدهد که وی بیشتر با این استعداد به دنیا آمده بود که فکر کند و بنویسد، نه اینکه طرحریزی کند و انجام دهد. او با مونتسکیو آشنا شده و آثار ولتر را خوانده بود. جلای فکری و ریزه کاریهای اجتماع فرانسه را همراه مقداری از آن "حساسیت" که در آثار روسو بیان شده بود به دست آورده بود. در برابر زنان بیاندازه حساس بود، و احساس میکرد آنچه آنان از نظر جسمی و روحی در اختیارش میگذاردند خارج از حد تعیین قیمت است. شایعاتی وجود داشتند حاکی از آنکه در پاریس وی به علت بدهکاری دستگیر شد، و پس از یک ساعت مادام ژوفرن ۱۰۰,۰۰۰ لیور پرداخت و او از زندان آزاد شد. پس از پنج ماه اقامت در فرانسه و آموختن زبان انگلیسی، به انگلستان رفت، در پارهای از جلسات پارلمنت حضور یافت، و امیدوار بود که اوضاع لهستان را با الگوی انگلستان، به صورتی که مونتسکیو آن را تعبیر و تفسیر کرده است، از نو قالبگیری کند. پس از اینکه از سفرهای خود بازگشت (۱۷۵۴)، به سمت مباشر کل لیتوانی منصوب شد. یک سال بعد همراه سر چارلز هنبری - ویلیامز به روسیه رفت، و نتایج آن همان بود که قبلا دیدهایم. به سال ۱۷۵۶ به موطن خود بازگشت، ولی در سال ۱۷۵۷ به عنوان سفیر کبیر لهستان به سن پطرزبورگ رفت. او در توطئه علیه الیزابت در ۱۷۵۸ دست داشت، و مجبور شد با دریافت اخطار قبلی کوتاهی از روسیه خارج شود. کاترین از عزیمت وی متالم شد، ولی وقتی به او کمک کرد تا به تخت سلطنت لهستان برسد، برای آن نبود که هنوز وی را دوست داشت، بلکه (کاترین میگوید) به خاطر آن بود که وی از همه نامزدهای تخت و تاج کمتر حق رسیدن به آن را داشت، و بنابراین بایستی بیشتر حقشناس باشد. اما درباره خود پونیاتوفسکی باید گفت که او هیچ وقت از آن رابطه هیجان آور به طور کامل به حال عادی بازنگشت. او کاترین را به صورتی که هنوز قدرت وی را زمخت و ناخوشایند نکرده بود به خاطر داشت، و این فریفتگی حتی در هنگامی که کاترین وی را آلت انقیاد مردم لهستان کرد، به حال خود باقی ماند.

پونیاتوفسکی دو روز پس از اینکه به سلطنت انتخاب شد، خبر آن را برای مادام ژوفرن فرستاد:

مامان عزیزم، مثل این است که از پریروز نامیدن شما به این اسم برای من لذتبخش شده است.]مادر خودش در این وقت مرده بود.[در تمام تاریخ کشور ما هرگز انتخاباتی چنین آرام و چنین به اتفاق آرا نبوده است. همه بانوان عمده کشور در محل انتخابات در میان گروه های نجیبزادگان حضور داشتند. من این رضایت خاطر را داشتم که هم با صدای همه زنان و هم با صدای همه مردان به سمت پادشاه اعلام شوم. چرا شما آنجا نبودید شما میتوانستید فرزند خود را به پادشاهی انتخاب کنید. قبلاـ دیدهایم چگونه "مامان" جاده های اروپا را در نور دید تا "فرزند" خود را در کاخش در ورشو ببیند (۱۷۶۶). او، که درباره شکاف میان تمدن فرانسه و لهستان تصور واقعبینانهای نداشت. آرزومند بود پونیاتوفسکی ظرف یک سال لهستان را یک قرن جلو ببرد. اندرزهایش جنبه مزاحمت یافتند و عواطف فرزندی پونیاتوفسکی را تحت فشار قرار میدادند؛ وقتی او رفت، پونیاتوفسکی احساس راحتی کرد، هر چند که دل "مامان" را با تعریف و تمجید و یک تصویر الماس نشان از خود خوش کرد. "مامان" تصویر را نگاه داشت و الماسها را پس فرستاد؛ همینکه مادام ژوفرن از پونیاتوفسکی دور شد، عشق و علاقهاش به وی حرارت قبلی خود را به طور کامل بازیافت. او از وین نامهای به پونیاتوفسکی نوشت و وی را از "علاقهای که به قول خودش از حوایج زندگی او شده بود" مطمئن کرد. ستانیسلاس منتهای تلاش خود را به کار برد. در این سالهای نخستین او با وظیفهشناسی خویشتن را وقف کارهای حکومتی میکرد. هر روز در مذاکرات وزیرانش حضور مییافت، و شب هنگام تا دیرگاه بر سر مسائلی که همه جزئیات آن را با دقت تمام در نظر میگرفت کار میکرد. او تا حدود زیادی موفق به تربیت سپاهی از کارمندان دولت شد که به نحوی حیرتانگیز دارای صلاحیت و درستکاری بودند. هر کس میخواست، میتوانست بآسانی او را ببیند و همه مجذوب خوشخویی او شدند، ولی همگان از شور و شوق وی برای اصلاحات مسرور نبودند. احساس نوعی بستگی به کاترین و حتی به نیروهای روسی که کاترین به عنوان ضمانت امنیت و اطاعت وی در لهستان گذارده بود، نیروی او را تا حدودی ضعیف میکرد. سفیر کبیر کاترین، کنت اتوفون شتاکلبرگ، مراقب او بود که مبادا پیوندهای روسی خود را فراموش کند.

دشمنان از دور و نزدیک اطراف او را احاطه کرده، و نجبای لهستان به دو گروه تقسیم شده بودند. رهبری یکی از این دو گروه با خانواده پوتوکی بود، که اصرار داشت قبل از اصلاحات باید استقلال کشور تامین شود، و مایل بود با نیرومند نگاه داشتن اشرافزادگان جلو قدرت پادشاه را بگیرد؛ گروه دیگر، که زیر نظر خانواده چارتوریسکی بود، نخست اصلاحات را خواهان بود و استدلال میکرد لهستان در وضع نابسامان موجود ضعیفتر از آن است که بتواند عنوان تحت الحمایگی روسیه را به کار افکند. خانواده چارتوریسکی در پشتیبانی از پونیاتوفسکی

مردد بود، زیرا از ولخرجیها و معشوقه های وی سخت احساس ناراحتی میکرد. دیت سالی ۲,۲۰۰,۰۰۰ تالر برای او مقرر داشته بود، و این مبلغ را تا سال ۱۷۸۶ به ۶,۱۴۳,۰۰۰ گولدن، یعنی یک سوم درآمد دولت، افزایش داد. او بیش از این مقرری خرج میکرد و از بانکهای داخلی و خارجی قرض میگرفت. دوبار دولت وامهای او را پرداخت، با این وجود، در ۱۷۹۰ او هنوز ۱۱,۵۰۰,۰۰۰ گولدن بدهکار بود. او هم مانند کاترین امید داشت از نظر ساختن بناهای زیبا خاطره سلطنت خود را زنده نگاه دارد. پونیاتوفسکی خود و ملازمان خود را در میان دو کاخ پرهزینه تقسیم کرده بود. میهمانیهای پرخرجی ترتیب میداد و هنرمندان، نویسندگان و زنان را هدیه باران میکرد.

جذابیت خود وی برایش گران تمام میشد. او، که در سن سی و دو سالگی به سلطنت رسید و خوش قیافه، با فرهنگ، بلند نظر، و مجرد بود، یک خیل از زیبارویانی را که خواهان همسری و کیسه پول او بودند به دور خود جمع کرد. چند تن از آنان که نمیتوانستند با وی ازدواج کنند، از همبستریش خرسند بودند، و بعضی از زنان بازیگر پاریسی نیز در سرگرم داشتن پادشاه شرکت میجستند. اعضای خانواده چارتوریسکی اعتراض میکردند؛ او به گناهان خود اعتراف میکرد و آنها را ادامه میداد. سرانجام یکی از معشوقه هایش، به نام پانی گرابووسکا، در ازدواجی پنهان او را به پای محراب کلیسا کشاند. از آن پس زندگی جنسی او تحت نظارت دقیق قرار داشت، و او میتوانست توجه بیشتری به امور حکومتی، ادبیات، و هنر مبذول دارد.

پونیاتوفسکی علاقهای شخصی به آثار و زندگی هنرمندان و نویسندگان زمان خود داشت. مانند کاترین تصویر، مجسمه، و کتاب جمع میکرد، یک تالار و یک کتابخانه ساخت، و در کتابخانه محل برجستهای به مجسمه ولتر اختصاص داد. او به هنرمندان محلی کار ارجاع میکرد، و هنرمندان دیگری را از فرانسه، ایتالیا، و آلمان به لهستان میآورد. پیرانسی و کانووا نتوانستند به لهستان بیایند، ولی برای او کارهایی در ایتالیا انجام دادند. او نیمی از کاخ سلطنتی را به یک هنرستان تبدیل کرد؛ اعتباراتی فراهم ساخت تا هنرمندان جوان با استعداد در خارج به تحصیل بپردازند. در نزدیکی ورشو صنعت چینی سازی دایر کرد که محصولاتش در ردیف محصولات مایسن وسور بودند. او لهستانیهای متمکن - آدام چارتویسکی، الیزابت لوبومیرسکا، هلن رادزیویل، و دیگران - را برانگیخت که آثار هنری جمع آوری کنند، به هنرمندان کار بدهند، و در تزیین کاخهای خود به جای سبک روکوکو، که متعلق به دوران ساکسونها بود، از انواع سبک نئوکلاسیک استفاده کنند. او شخصا آمیزهای از سبک باروک و سبک کلاسیک را دوست داشت؛ در این سبک دومنیکو مرلینی کاخ لازینکی واقع در حومه ورشو را طرح کرد. در همین احوال، نقاشان خارجی سرگرم تعلیم نسلی تازه از هنرمندان لهستانی بودند. این هنرمندان پس از ناپدید شدن آزادی لهستان به مرحله رسیدگی و بلوغ رسیدند.

نخستین گامهایی که در جهت فاجعه از میان رفتن آزادی لهستان برداشته شدند موانعی بودند

که فردریک کبیر در راه اقدام لهستان برای اصلاح وضع خود قرار داد. تا آن زمان (۱۷۶۷) چنین به نظر میرسید که کاترین قصد از هم گسیختن لهستانی را که چنین آشکارا تابع نفوذ روسیه بود نداشت. تجزیه لهستان باعث گسترش پروس میشد و آن کشور را به صورتی درمیآورد که میتوانست مانعی بسیار سهمگینتر از یک لهستان اسلاوی بر سر راه شرکت روسیه در امور و فرهنگ اروپای باختری به وجود آورد. کاترین به این قانع بود که خواهان اعطای حقوق کامل مدنی به "مخالفان" شود، ولی فردریک بیش از این میخواست. او هیچ گاه نمیتوانست این مطلب را بر خود هموار کند که پروس غربی، که اکثریت سکنه آن را آلمانیها و پروتستانها تشکیل میدادند، تابع حکومت کاتولیک لهستان باشد. بنابراین، در نظر او نوعی تجزیه لهستان هدفی فراموش نشدنی بود. هر نوع تقویت لهستان، چه سیاسی و چه نظامی مانع هدفهای وی میشد. از اینرو، عمال وی از "حق وتو" طرفداری میکردند، با تشکیل ارتش ملی لهستان مخالفت میورزیدند، و از منازعات کاتولیکها و "مخالفان" به عنوان مستمسکی برای حمله به لهستان استقبال به عمل میآوردند.

عدم رواداری دستگاه کاتولیک رومی به نفع نقشه های فردریک تمام میشد. این دستگاه در برابر هرگونه تلاشی که در زمینه برخوردار کردن "مخالفان" از حقوق مدنی به عمل میآمد مقاومت کرد. در "روسیه سفید" - که در آن موقع قسمتی از لهستان و شامل مینسک بود - مقامات کاتولیک رومی دویست کلیسا از دست پیروان کلیسای ارتدوکس یونانی خارج کردند و آنها را به طرفداران کلیسای روم شرقی (اونیاتها) دادند. جوامع ارتدوکس حق تعمیر کلیساهای خود یا ساختن کلیساهای تازه را نداشتند. در بسیاری از موارد، اطفال از والدین خود جدا میشدند تا پیرو معتقدات کلیسای رم بار آورده شوند. با کشیشان ارتدوکس بدرفتاری میشد، و بعضی از آنها به قتل رسیدند. پونیاتوفسکی، که دست پرورده "فیلسوفان" فرانسه بود، از رواداری مذهبی طرفداری میکرد، ولی میدانست که دیت با هر اقدامی برای به عضویت در آوردن غیر کاتولیکهای رومی در دیت مبارزه خواهد کرد، چنانچه لازم باشد، این مبارزه را جبرا انجام خواهد داد. او احساس میکرد که این گونه پیشنهادها باید معوق نگاه داشته شوند تا تعدیلی در حق وتو بتواند وی را قویتر کند. پاسخ فردریک و کاترین این بود که آنها از لهستان بیشتر از آنچه که خود آنها به اقلیتهای مذهبی خویش میدادند، چیزی طلب نمیکردند. در اکتبر و نوامبر ۱۷۶۶ پروس، روسیه، دانمارک، و انگلستان دادخواستی تسلیم دیت کردند مبنی بر اینکه همکیشان آنان در لهستان از حقوق کامل مدنی برخوردار باشند.

نمایندگان، که بر اثر فصاحت کایتان سولتیک اسقف کراکو به هیجان آمده بودند، با خشم برپا خاستند و خواستار آن شدند که نه تنها این دادخواست مردود دانسته شود، بلکه طرفداران آن در لهستان نیز به عنوان خیانتکار نسبت به لهستان و خداوند مورد تعقیب قرار گیرند. یکی از اعضا، که کوشیده بود از دادخواست دفاع کند، بسختی از مرگ جست. پونیاتوفسکی

*****تصویر

متن زیر تصویر : آلکساندر روسلین (۱۷۱۸-۱۷۵۳): گوستاو سوم. موزه ملی، استکهلم

درصدد برآمد با صدور جزوهای در نوامبر ۱۷۶۶ تحت عنوان ملاحظات یک شارمند خوب اعضای دیت را آرام سازد. در این جزوه از همه لهستانیها برای وحدت ملی دعوت، و به آنها هشدار داده شده بود ملتی که دچار نفاق باشد، دیگران را به فکر تسخیر خود میاندازد. در عین حال، وی از سفیر کبیر لهستان در سن پطرزبورگ خواست که روسیه را از کشورهای دادخواست دهنده جدا نگاه دارد، او نوشت: "چنانچه در مورد این دادخواست پافشاری شود، من نمیتوانم جز کشتار سن - بارتلمی برای "مخالفان" و یک سلسله سوقصد علیه جان خودم، نظیر آنچه راوایاک۱ انجام داد، چیزی ببینم. امپراطریس از شنل سلطنتی من یک جامه ت. من ناچار خواهم بود میان دست کشیدن از دوستی او و دشمن بودن نسبت به کشور خودم یکی را انتخاب کنم. کاترین به وسیله نیکولای رپنین، سفیر کبیر خود در ورشو، چنین پاسخ داد: "من نمیتوانم درک کنم چگونه پادشاه میتواند صرفا با طرفداری از خواستهای مربوط به تساوی، خود را نسبت به کشورش خائن تصور کند." او از لهستان، هم از نظر مسافت و هم از نظر کیفیت و نوع آموزش، دورتر از آن بود که بتواند حرارت احساسات سوزان احساسات و غرور لهستانیها را احساس کند. وقتی گروهی از نجبای پروتستان در تورون، و دارودسته چارتوریسکی در رادوم دسته بندیهایی ترتیب دادند، کاترین به رپنین دستور داد که حمایت روسیه را به آنها پیشنهاد کند. وی به این بهانه هشتاد هزار سرباز روسی به مرز لهستان و بعضی از آنها را به داخل ورشو فرستاد. دیت در اکتبر ۱۷۷۷ مجددا تشکیل جلسه داد. اسقف زالوسکی و اسقف سولتیک به اعضای دیت قویا اندرز دادند علیه هرگونه تغییری در قانون اساسی پافشاری کنند. رپنین با نادیده گرفتن پونیاتوفسکی، این دو اسقف و دو فرد غیرمذهبی را به اتهام توهین به امپراطریس دستگیر کرد و دستور داد آنها را به کالوگا، که در یکصد و پنجاه کیلومتری جنوب باختری مسکو بود، تبعید کنند. دیت اعتراض کرد; رپنین اعلام داشت چنانچه بازهم با او مخالفتی بشود، نه چهار، بلکه چهل تن از اعیان نجیبزاده را تبعید خواهد کرد. در ۲۴ فوریه ۱۷۶۸ دیت در برابر تهدید جنگ تسلیم شد و عهدنامهای با روسیه امضا کرد که به موجب آن کلیه خواستهای کاترین را قبول میکرد; یعنی آزادی کامل عبادت، حق انتخاب شدن به عضویت دیت، و مشاغل دولتی به "مخالفان" اعطا شد; و دعاوی میان کاتولیکها و "مخالفان" میبایستی در برابر دادگاه های مختلط مورد رسیدگی قرار میگرفت. دیت، کاترین، و فردریک مسرور بودند که این عهدنامه

---

(۱) قاتل هانری چهارم، پادشاه فرانسه. -م.

“حق وتو” را بجز چند مورد استثنایی برای وضع قوانین اقتصادی تایید میکرد، دیت با فروتنی کاترین را به عنوان محافظ قانون اساسی جدید پذیرفت. در عوض کاترین تمامیت ارضی لهستان را، تا مدتی که این تفاهم ادامه داشته باشد، تضمین کرد. او نه تنها از اینکه به لهستان آزادی مذهبیی داده بود که به نسبت از آنچه انگلستان از آن بهرهمند بود بیشتر بود، بلکه همچنین از اینکه نقشه فردریک را دایر بر تجزیه لهستان عقیم گذارده بود احساس مسرت میکرد. فلاسفه به پونیاتوفسکی تبریک گفتند، و ملتش نسبت به وی ابراز تحقیر کردند.

IV – نخستین تجزیه: ۱۷۶۸ – ۱۷۷۲

میهن پرستان و کشیشان لهستان در عدم قبول وضع موجود با فردریک همعقیده بودند. روحانیان کاتولیک رومی تسلیم خودمختاری لهستان در برابر یک روسی بیایمان را بشدت محکوم کردند. آدام کراسینسکی اسقف کامینیک، و یوزف پولاسکی (پدر کازیمیر پولاسکی که به نفع آمریکا جنگید) لهستانیها را از طریق وعظ و رساله برانگیختند که در راه آزادی سیاسی و قدرت مذهبی خود ایستادگی کنند. ظرف یک هفته پس از تسلیم دیت در برابر رپنین، یک گروه لهستانی در ۲۹ فوریه ۱۷۶۸ کنفدراسیونی در بار – یکی از شهرهای کنار رود دنیستر در اوکرائین لهستان – تشکیل دادند. اعیان نجیبزادهای که هزینه ایجاد و هدایت این جنبش را میپرداختند به انگیزه نفرت نسبت به کاترین و پادشاه به تحرک واداشته شده بودند. پیروان آنان، که فردریک آنها را “توده سفیه” میخواند، در آتش تعصب نسبت به تنها ایمان واقعی میسوختند; و این حرارت توسط شعرا، که در مرثیه های غمبار خود بر تحقیر لهستان و “ترک مذهب” پادشاه آن نوحه سرایی میکردند، ابراز میشد. اتریش و ترکیه اسلحه و پول برای میهن پرستان فرستادند، و دوموریه از فرانسه آمد تا آنها را به صورت واحدهای جنگی سازمان دهد. لهستانیهایی که مایل بودند خاندان ساکس به سلطنت بازگردانده شود به این نهضت پیوستند، و دامنه جنبش بزودی به نقاط مختلف در سراسر کشور گسترده شد. رپنین به کاترین گزارش داد: “همه لهستان مشتعل است.” پونیاتوفسکی به فکر افتاد به این کنفدراسیون ملحق شود، ولی وجود عناصر شتابزده و پرشور در این کنفدراسیون، که خواهان خلع وی (اگر نگوییم مرگ وی) بودند، او را وحشتزده کرد. چنانچه بتوان سخنان ولتر را پذیرفت. سی تن از اعضای کنفدراسیون در چنستو خووا به این نحو همسو گند شدند:

ما که از شور و حرارت مقدس و مذهبی به هیجان آمده و مصمم به گرفتن انتقام خداوند و مذهب و کشورمان هستیم و مورد تجاوز ستانیسلاس آوگوستوس، تحقیر کننده قوانین الاهی و انسانی و طرفدار ملحدان و بدعتگذاران، قرار گرفتهایم، به این وسیله در برابر پیکر مقدس و معجز آسای “مادر خداوند” قول میدهیم و سوگند یاد میکنیم که هر کس را که با

زیر پا گذاردن مذهب نسبت به "مادر خداوند" بیحرمتی میکند، از روی زمین برداریم. ... خداوند یار ما باشد!

رپنین به سربازان روسی دستور داد که شورش را فرونشانند. آنها اعضای کنفدراسیون را به آن سوی مرز ترکیه راندند و یک شهر ترکیه را آتش زدند; ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد (۱۷۶۸)، و خواستار آزادی لهستان و تخلیه آن از نیروهای روسیه شد. قزاقها از این آشفتگی استفاده کردند، به اوکرائین لهستان حمله بردند، و طی یک قتل عام شدید و بیحساب، مالکان، مباشران یهودی، و دهقانان کاتولیک یا پروتستان را به قتل رساندند; آنها در یک شهر شانزده هزار مرد، زن، و بچه را کشتند. اعضای کنفدراسیون، با قتل همه روسها و "مخالفانی" که دم دست بودند، مقابله به مثل کردند، و به این ترتیب، پروتستانها و یهودیان از هر دو طرف در خطر بودند. بر روی هم در آن سالها (۱۷۶۸ - ۱۷۷۰) پنجاه هزار نفر از مردم لهستان بر اثر قتل عام یا جنگ به هلاکت رسیدند. در این هنگام همه کسانی که در این قضیه نفعی داشتند صحبت از تجزیه لهستان میکردند. دشمنان اعضای کنفدراسیون آنها را متهم میکردند که موافقت کردهاند لهستان را میان خود و متحدان خویش تقسیم کنند.

در فوریه ۱۷۶۹ فردریک پیشنهادی دایر بر تقسیم لهستان میان روسیه، پروس، و اتریش به سن پطرزبورگ فرستاد. کاترین پاسخ داد که اگر پروس و اتریش به روسیه کمک کنند تا ترکها را از اروپا بیرون براند، وی رضایت خواهد داد که پروس آن قسمت از خاک لهستان را که پروس شرقی را از سرزمین اصلی جدا میکرد برای خود بردارد و بقیه لهستان تحت الحمایه روسیه باشد; فردریک زیر بار نمیرفت. شوازول از جانب فرانسه به اتریش پیشنهاد کرد که آن قسمت از اراضی لهستان را که در مجاورت مجارستان است به چنگ آورد. اتریش این پیشنهاد را پسندید، موقع آن را مناسب تشخیص داد، و در آوریل ۱۷۶۹ ایالت شپیش واقع در لهستان را، که مجارستان در سال ۱۴۱۲ نزد لهستان گرو گذاشته و دیگر هرگز به مجارستان بازگردانده نشده بود، اشغال کرد. در سال ۱۷۷۰ ترکها، که در آن موقع به عنوان مدافع لهستان در جنگ بودند، به اتریش پیشنهاد کردند لهستان میان اتریش و ترکیه تقسیم شود. در حالی که این مذاکرات و قرارها در جریان بودند، قدرتهای غربی تجزیه لهستان را به عنوان نتیجه مقدر هرج و مرج سیاسی، خصومتهای مذهبی، و ناتوانی نظامی آن پذیرفتند. "همه کشورداران قاره اروپا این فاجعه را غیر قابل اجتناب میدانستند." ولی در این هنگام لهستانیهای ضد کنفدراسیون یکی از اعضای خود را به دیت فرستادند که از مابلی "فیلسوف" سوسیالیست و روسو "ضد فیلسوف" بخواهد تا یک قانون اساسی آزمایشی برای یک لهستان جدید تنظیم کنند. مابلی پیشنهادهای خود را در سالهای ۱۷۷۰ - ۱۷۷۱ تسلیم داشت. روسو

قانون اساسی لهستان خود را در آوریل ۱۷۷۲، یعنی دو ماه پس از اینکه نخستین عهدنامه تجزیه لهستان به امضا رسیده بود، به اتمام رسانید.

کنفدراسیون بار، قبل از اینکه از پا درآید، لحظات سرمستانهای داشت. در مارس ۱۷۷۰ این کنفدراسیون از شهر وارنا، که متعلق به ترکیه بود، برکناری پونیاتوفسکی را اعلام داشت. در ۳ نوامبر ۱۷۷۱ عدهای از اعضای کنفدراسیون هنگامی که پونیاتوفسکی شب از خانه یکی از عموهایش خارج میشد، جلویش را گرفتند، بر همراهان وی غلبه یافتند، یکی از آنها را به ضرب گلوله از پا درآوردند، پادشاه را از کالسکهاش بیرون کشیدند، با یک ضربه شمشیر سرش را مجروح ساختند، و او را از پایتخت ربودند. در جنگل بیلنی آنها مورد حمله یک واحد گشتی قرار گرفتند. در این گیرودار، پونیاتوفسکی فرار کرد و با محافظان سلطنتی تماس گرفت. محافظان خود را به وی رساندند و او را، که وضعی آشفته داشت و سر و رویش خونین بود، ساعت ۵ بامداد تا کاخ سلطنتی همراهی کردند. کلیه امکانات سازش میان دولت و کنفدراسیون از میان رفت. پونیاتوفسکی مورد پشتیبانی روسیه قرار گرفت، و کنفدراسیون سرکوب شد و بقایایی از خود در ترکیه باقی گذاشت که در حکم هلالی (ترکیه) از صلیب بود (۱۷۷۲). در خلال این احوال، پیشروی ارتشهای روسیه به سوی دریای سیاه و رود دانوب هم پروس و هم اتریش را ناراحت کرده بود. فردریک دوم و یوزف دوم هیچ کدام از تجسم تسلط روسیه بر دریای سیاه خوششان نمیآمد; چه برسد از تسلط بر قسطنطنیه. به موجب عهدنامه های سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۶، پروس تعهد کرده بود چنانچه روسیه مورد حمله قرار گیرد، به این کشور کمک کند. در جنگ ۱۷۶۸ میان ترکیه و روسیه، ترکیه ظاهرا مهاجم بود. در این هنگام پروس با ارسال کمکهای مالی به روسیه، اعتبار مالی خود را به خطر انداخت. اتریش، که از ورود نیروهای روسی به والاکیا بر آشفته بود، تهدید کرد که علیه روسیه با ترکها متحد میشود، و در آن صورت روسیه از پروس انتظار داشت که به اتریش حمله برد. ولی فردریک از جنگ خسته شده بود. او دو بار برای گرفتن و نگاه داشتن سیلزی جنگیده بود، پس چه لزومی داشت اینک آن را به خطر اندازد وی شیوه دیپلوماسی را ترجیح میداد. شاید این سه قدرت با گرفتن قسمتهایی از خاک لهستان آرام میشدند. با توجه به جریانات آن زمان، و در حالی که سفیر کبیر روسیه فرمانروای واقعی لهستان بود، تنها عامل زمان لازم بود تا روسیه این کشور را به طور کامل، به هر صورت که باشد، به خود ملحق سازد. آیا هنوز امکان داشت مانع تحقق این نقشه شد بلی، اگر کاترین موافقت میکرد تنها قسمت شرقی لهستان را بگیرد و بگذارد فردریک قسمت غربی لهستان را بگیرد و از منطقه رود دانوب خارج شود، این کار عملی بود. آیا اگر از این غنیمت سهمی به یوزف داده میشد، در ستیزهجویی وی کاهشی حاصل میشد در ژانویه ۱۷۷۱ پرنس هانری، برادر فردریک طرحی را با دیپلوماتهای روسی در سن پطرزبورگ در میان گذاشت. پانین به این علت که روسیه تمامیت ارضی لهستان را تضمین

کرده است، با این طرح ابراز مخالفت کرد. به او یادآوری شد که این تضمین مشروط بر آن است که لهستان به قانون اساسی جدید خود و اتحاد با روسیه پایبند باشد، و وقتی عده‌ای از اعضای دیت به کنفدراسیون شورشی بار پیوستند، این پایبندی از میان رفت. حتی با این استدلال، کاترین رغبت به این کار نداشت. چرا قسمتی از لهستان به فردریک داده شود، در حالی که خود کاترین میتوانست همه آن را بزودی به دست آورد چرا پروس با اراضی تازه، منابع اضافی، بنادر دریای بالتیک، و عده بیشتری "سربازان بلندقد" تقویت شود ولی کاترین مایل نبود با فردریک بجنگد؛ فردریک ۱۸۰,۰۰۰ مرد مسلح داشت؛ کاترین ترجیح میداد که فردریک را وادار کند مانع اتحاد یوزف با ترکیه علیه روسیه شود. هدف کاترین در آن لحظه لهستان نبود، بلکه دریای سیاه بود. در ۸ ژانویه ۱۷۷۱ کاترین در یک میهمانی تقریبا به طور اتفاقی موافقت غیر قاطع خود را با نقشه فردریک به پرنس هانری اعلام داشت.

یک سال طول کشید تا، از طریق مذاکرات، موضوع تقسیم غنایم فیصله یابد. فردریک دانتزیگ را میخواست؛ کاترین به آن معترض بود؛ انگلستان هم همین طور، زیرا تجارتش در دریای بالتیک در آن بندر متمرکز بود. در خلال این احوال، اتریش نیروهای خود را بسیج کرد و در خفا با ترکیه متحد شد. در ۱۷ فوریه ۱۷۷۲ فردریک و کاترین قراردادی برای تجزیه لهستان امضا کردند. کاترین با دست کشیدن از کلیه دعاوی روسیه نسبت به والاکیا و مولداوی یوزف را نرم کرد؛ ضمنا خرابی محصول سال ۱۷۷۱ غذا دادن به سربازان وی را غیرممکن ساخته بود. از سوی دیگر، ماری ترز تا آنجا که میتوانست برای بازداشتن پسرش از پیوستن به تجاوز بر لهستان اشک میریخت. فردریک و کاترین، با آغاز تصرف عملی سرزمینهایی که خودشان به خویشتن اختصاص داده بودند، یوزف را ناچار به اقدام کردند. در ۵ اوت ۱۷۷۲ یوزف امضای خود را به عهدنامه تجزیه لهستان افزود.

در این عهدنامه، پس از استعانت از "تثلیث مبارک"، موافقت شده بود که اجازه داده شود لهستان دوسوم خاک خود و یک سوم جمعیت خویش را نگاه دارد؛ اتریش قسمت جنوبی لهستان میان والینی و کوه های کارپات، به اضافه گالیسی و پادولیای باختری را، که مساحت آن جمعا حدود ۷۰,۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۲,۷۰۰,۰۰۰ نفر بود، گرفت؛ روسیه "روسیه سفید" (قسمت خاوری لهستان تا رودخانه های دوینا و دنیپر) را، که مساحت آن حدود ۹۳,۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۱,۸۰۰,۰۰۰ نفر بود، قبضه کرد. پروس "پروس غربی" به استثنای دانتزیگ و تورون را، که مساحت آن حدود ۳۴,۰۰۰ کیلومترمربع و جمعیت آن ۶۰۰,۰۰۰ نفر بود، به دست آورد. سهم فردریک از همه کمتر بود، ولی او توطئه‌گران را ملزم به صلح داشته و، به طوری که خودش میگفت، پروس غربی و پروس شرقی را با براندنبورگ "به هم دوخته بود". به قول ترایخکه میهن پرست، از همه اینها گذشته، این عمل تنها در حکم بازگرداندن "موضع مستحکم فرقه توتوتی، یعنی دره زیبای وایشسال، که در ازمنه قدیمه

شهسواران آلمانی آن را از چنگ بربریان به درآورده بودند" به آلمان بود. فردریک به اروپاییان یادآوری کرد که اکثریت جمعیت پروس غربی آلمانی و پروتستان بودند، و کاترین متذکر شد مردم منطقه‌ای که وی گرفته است تقریبا به طور کامل از کاتولیکهای کلیسای یونانی بودند که به زبان روسی تکلم میکردند. این سه قدرت در مدت کوتاهی با سربازان خویش سهم خود را اشغال کردند. پونیاتوفسکی به قدرتهای غربی متوسل شد که مانع این تجزیه شوند. آنها بیش از حد مشغله داشتند. فرانسه انتظار جنگ با انگلستان را داشت و در مخالفت با متحد خود اتریش تامل میکرد. انگلستان با آغاز شورش در آمریکا روبرو بود و از ناحیه فرانسه و اسپانیا احساس خطر میکرد؛ جورج سوم به پونیاتوفسکی اندرز داد که به خداوند ملتجی شود.

قدرتهای تجزیه کننده خواستار آن بودند که دیت تشکیل شود تا وضع تقسیمات جدید جغرافیایی را تایید کند.

پونیاتوفسکی مدت یک سال دفع الوقت کرد و سرانجام از دیت دعوت به عمل آورد که در گرودنو تشکیل جلسه دهد. بسیاری از نجبا و روحانیان عالیمقام از حضور در جلسه دیت امتناع ورزیدند. بعضی از آنها که حضور یافتند و اعتراض کردند، به سیبریه فرستاده شدند. عده‌ای دیگر رشوه گرفتند. قسمت ناچیزی از اعضای دیت خود را به صورت یک کنفدراسیون درآوردند (که در آن، طبق قوانین لهستان، قاطع بودن نظر اکثریت مجاز بود) و عهدنامه دایر بر واگذاری اراضی ضبط شده را امضا کردند (۱۸ سپتامبر ۱۷۷۳). پونیاتوفسکی هم مانند ماری ترز با گریه این عهدنامه را امضا کرد.

اروپای باختری نخستین تجزیه را به عنوان تنها شقی که در برابر الحاق کامل لهستان توسط روسیه وجود داشت پذیرفت. گفته میشود بعضی از دیپلوماتها از "اعتدال شرکا، که تنها یک سوم لهستان را گرفتند و حال آنکه اگر میخواستند همه آن در اختیارشان بود، به حیرت آمدند." "فیلسوفان" فرانسه از اینکه یک لهستان مخالف رواداری مذهبی به وسیله "حکمرانان مستبد روشنفکر" آنان ادب شده است، اظهار شادمانی میکردند، ولتر تجزیه را به عنوان دفع تاریخی "رسوایی" مورد تحسین قرار داد. البته، این تجزیه در حکم پیروزی قدرت متشکل بر ناتوانی ارتجاعی بود.

۷ – نهضت روشنگری لهستان: ۱۷۷۳ – ۱۷۹۱

در این هنگام پونیاتوفسکی ناچار بود میان روسیه و پروس یکی را به عنوان حامی و ارباب خود انتخاب کند.

او روسیه را برگزید، زیرا دورتر بود و تنها روسیه میتوانست مانع شود که فردریک دانتزیگ و تورون را بگیرد.

کاترین بسیار مایل بود که مانع گسترش بیشتر قلمرو پروس شود. ارتش پروس بزرگترین مانع در سر راه گسترش قلمرو روسیه در غرب

بود. کاترین به سفیر کبیر خود در ورشو دستور داد از هر راهی که با مصالح روسیه هماهنگ باشد به پونیاتوفسکی کمک کند، و پیشنهادهایی را که پانین برای یک قانون اساسی عملیتر برای لهستان تهیه کرده بود برای پادشاه فرستاد. این پیشنهادها سلطنت انتخابی و "حق وتو" را محفوظ داشته بود، ولی با ایجاد یک "شورای دایمی" مرکب از سی و شش عضو به ریاست پادشاه و به عنوان آلت اجرایی وی، قدرت پادشاه را افزایش میداد. سی و شش عضو "شورای دایمی" به وزارتخانه های پلیس، دادگستری، دارایی، امور خارجه، و جنگ تقسیم میشدند. همچنین در این پیشنهادها تشکیل ارتشی منظم (ثابت) مرکب از سی هزار نفر پیشبینی شده بود. نجبا بیم آن را داشتند که تشکیل چنین ارتشی تسلط آنان را بر پادشاه به خطر بیندازد. آنها تعداد افراد آن را به هجده هزار نفر کاهش دادند؛ ولی بجز این مورد و چند مورد کوچک دیگر، دیت، که در سال ۱۷۷۵ تشکیل شد، قانون اساسی جدید را تصویب کرد، و پونیاتوفسکی اینک میتوانست بر آن شود که تا حدودی به ملت خود سلامت بخشد.

فساد ادامه یافت، ولی بینظمی اجتماعی و بیقانونی کاهش پذیرفت. دسته های چریکی مغلوب شدند، و اقتصاد ملی رشد کرد. بر عمق رودخانه ها برای کشتیهای بزرگ افزوده شد. میان رودخانه ها ترعه هایی حفر شدند، و یک "ترعه سلطنتی" که در ۱۷۸۳ به اتمام رسید، دریای بالتیک را به دریای سیاه وصل کرد. در میان سالهای ۱۷۱۵ و ۱۷۷۳ جمعیت لهستان از ۶,۵۰۰,۰۰۰ نفر به ۷,۵۰۰,۰۰۰ نفر افزایش یافت، و درآمد دولت دو برابر شد. یک نظام مدارس ملی دایر شد، کتب درسی فراهم آمدند، دانشگاه های کراکو و ویلنا اعتبارات و نیروی تازهای یافتند، و دانشسراهایی توسط دولت تاسیس شدند و اعتبارات لازم در اختیارشان قرار گرفت.

پونیاتوفسکی دوست داشت که شاعران، روزنامهنگاران و فلاسفه دورش را بگیرند. کاکس اظهار داشت: "پادشاه هر پنجشنبه به آن عده از اهل ادب که از نظر دانایی و توانایی سرآمد دیگران هستند شام میدهد، و خود اعلیحضرت سرمیز شام حضور مییابد" و رهبری بحث و مذاکرات درباره کتابها و اندیشه ها را به عهده میگیرد. او سه نویسنده را برای زندگی نزد خود برد، و بیسروصدا به درآمد دیگران افزود. هزاران لهستانی، در حالی که اطاعت مودبانه خود را نسبت به کلیسا حفظ کرده بودند – حتی در حالی که به عنوان کشیش خدمت میکردند – آثار لاک، مونتسکیو، ولتر، دیدرو، د/آلامبر، و روسو را میخواندند. شالوده جنبش روشنگری لهستانی با "ستانیسلاسی" ریخته شده بود.

آدام ناروشویچ، که یسوعی بود، با اشعار خود توجه پادشاه را جلب کرد؛ به مقام اسقفی ارتقا یافت، ولی به سرودن اشعار درباره طبیعت ادامه میداد. آثار او به نامهای "ستایش خورشید" و "چهل فصل" هنوز وی را در نزد کسانی که میتوانند متن اصلی او را بخوانند عزیز میدارند. در هجویه های او، از کلمات مورد استفاده عامه و گاهی از سبک رابله یا از لحن کفرآمیز استفاده شده است. ستانیسلاس از او خواست یک تاریخ قابل خواندن ولی ادیبانه درباره لهستان

بنویسد; ناروشویچ نه سال وقت صرف این کارکرد و، در شش جلد (۱۷۸۰ - ۱۷۸۶)، اثری به وجود آورد که از نظر دقت در اسناد مورد استفاده آن بسیار قابل توجه است. پس از اینکه لهستان برای بار دوم تجزیه شد، او دلسرد، و دچار مالیخولیا شد، و پس از تجزیه نهایی تنها یک سال زنده ماند، نویسنده برجسته لهستان در این دوران ایگناتسی کراسیتسکی بود. او در سفرهای خود با ولتر و دیدرو دوست شد. به خرقه کشیشان درآمد و سرانجام به مقام اسقف اعظمی رسید; ولی ستانیسلاس، به او اصرار داشت زمام استعدادهای شاعرانه خود را آزاد گذارد. او در اثری به نام موسیاد، که دارای جنبه قهرمانی تمسخرآمیز است (۱۷۷۵)، جنگهای زمان خود را به عنوان نبردهای میان موشهای خانگی و موشهای صحرایی مورد هجو قرار داد; در اثر دیگرش به نام مونوماکیا (۱۷۷۸) بحث و جدلهای صومعه ها را که در آن سلاحهای مهلک کتابهای الاهیات بودند، مسخره کرد. وی سپس متوجه نثر شد و در ماجراهای آقای نیکولاس جوینده (۱۷۷۶) شرح داد که چگونه یک نجیبزاده جوان لهستانی که واجد همه شرایط و عواطف متداول روز بود، پس از اینکه، کشتی شکسته، به جزیرهای عجیب رسید، متوجه شد که مردان و زنان با آنکه در "وضع طبیعی" بودند، میتوانستند پر کار و با فضیلت باشند. او در این آثار با پیروی از سرمشق هومر، سویفت، و دفو، سبک ادیسن را برگزید و یک سلسله تصاویر از زندگی عادی مردم تحت عنوان پان پودستولی به وجود آورد (حد ۱۷۷۸) که در آنها زندگی یک مرد و شارمند نمونه توصیف شده بود. در قصه ها و داستانها (۱۷۷۹) او به مبارزه با فایدروس نویسنده لاتین و لافونتن برخاست و با تمسخر برندهای به نادرستی و قساوتی که در اطرافش رواج داشت حمله کرد. آخرین اندرز وی به سبک هوراس بود. او میگفت: به دنبال نقطهای آرام بگرد، و بگذار خوشبختی پنهانی به سراغت بیاید. با آنکه نفوذ روشنگری فرانسه در ناروشویچ و کراسیتسکی به علت مقام روحانی آنها تحت انقیاد درآمده بود، این نفوذ به طور قاطع در ستانیسلاس ترمبکی ظاهر شد، به طوری که او هیچ گاه از مذهب ذکری نمیکرد، مگر با خصومت. در اشعارش طبیعت را بسیار میستود، ولی نه از جهات مطبوع آن که اغلب عواطف را به جنب و جوش درمیآوردند، بلکه غالبا جنبه های وحشیتر آن - کثرت جنون آمیز نباتات و حیوانات آن، طوفانها و سیلهای آن، مبارزه یک زندگی با زندگی دیگر و آنچه خورده میشود با آنکه میخورد - را دوست میداشت; قصه های او فرم خود را از لافونتن گرفتند، ولی روح آنها از لوکرتیوس گرفته شده بود. قدرت، ظرافت، و استادی اشعار وی مقام والایی برای او در این دوران شکفتگی ادبی تامین کردند. پونیاتوفسکی در تمام مراحل مشکل زندگی خود از او پشتیبانی کرد، و وقتی پادشاه خلع شد، شاعر همراه او به تبعیدگاه رفت و تا زمان مرگ نزد وی ماند.

اشعار مذهبی زیادی در لهستان وجود داشتند، زیرا مذهب آخرین تسلای لهستانیها در

مصایب شخصـی و ملی آنها بود. "آواز بامدادی"، "آواز شامگاهان"، و "مسـیح دارد به دنیا میآید" اثر فرانسیشک کارپینسکی ترکیبی از ادبیات و دیانتنـد. فرانسـیشک کنیازنین بآسانی از میان آن دو دشـمن دیرینه یعنی مذهب و امور جنسـی گذشت، او که نزدیـک بود به سـلک روحانیان درآیـد، با آناکرئون و عشق آشـنا شـد و در سال ۱۷۷۰ اروتیکا را منتشـر کرد، به سـعادت دنیوی روی آورد، سپس به سوی مذهب بازگشت، و دیوانه از دنیا رفت. کوشش در سازش دادن اضداد ممکن است سروکار انسان را هم به جنون بکشاند و هم به فلسفه.

در زمینه نمایشـنامه نویسـی، سـیمای بارز وویسـیچ بوگوسلاوسـکی بود، که هموطنانش او را به عنوان پدر هنر نمایشی لهستان مورد تجلیل قرار میدهند. میتوان وی را گریک لهسـتان نامید، ولی شاید لهسـتانیها گریک را پوگسلاوسـکی انگلسـتان بنامند. ظـاهرا وی نخستین فرد لهسـتانی بود که همه زنـدگی خود را به عنوان بـازیگر، نمایشـنامه نویس، تهیه کننـده، رئیس تئاترهای دایمی در ورشو و لووف، و مـدیر گروه هـای هنری، که درک ارزش نمایشـنامه را در سراسـر ایالات و آن سوی مرزهـا رواج داد، وقف صحنه نمایش کرد. او ترجمه آثار شکسپیر و شریدن را روی صحنه آورد، و خودش کمدیهایی نوشت که بعضی از آنها هنوز در لهستان روی صحنه میآیند.

بهترین نمایشـنامه این دوران بازگشت نماینـده اثر بولیان اورسـین نیمسویـچ بود که در دیت نماینـدگی داشت. در اینجا هر دو جنبه بحران سیاسـی به نحوی هیجان آور، در اخلاص یک نماینده اصـلاح طلب نسـبت به دختری که والدینش مدافع امتیازات اشراف و رسوم گذشته هستند، مجسم شده است.

آخرین و بزرگترین روشـنفکر لهستان هوگو کولونتای بود. تحصیلاتش باعث شدند که افکار فیلسوفان به او سرایت کند، ولی او به قـدر کـافی بـدعتهای فکری خود را پنهان میـداشت تا در کراکو یک مقام مـذهبی به دست آورد. پونیاتوفسـکی در سال ۱۷۷۳ وی را به عضویت یـک "هیئت آموزش و پرورش" منصوب کرد. کولونتای، که بیست و سه سال داشت، برای این هیئت یـک برنـامه اصـلاحات آموزشـی تنظیم کرد که بـا بهترین برنامه های عصـر خود برابری میکرد. در سن بیست و هفت سالگی تجدیـد سازمان دانشـگاه کراکو به او سپرده شـد. او این کار را ظرف سـنوات معـدودی انجام داد و سـپس به عنوان رئیس آن بـاقی مانـد. در نـامه هـای یـک نویسـنده گمنام به رئیس دیت (۱۷۸۸ – ۱۷۸۹) و در قـانون اساسـی ملـت لهسـتان (۱۷۹۰) او پیشنهادهایی کرد که پایه قانون اساسی ۱۷۹۱ شدند.

لهسـتان، بر اثر تهییـج نویسـندگان سیاسـی و شـاعران خود، کوشـش کرد خود را به یک کشور موثر و قابل دفاع تبـدیل کنـد. هنگـامی که جانشـین فردریک دوم به نام فردریک ویلهلم دوم به "دیت چهارساله" (۱۷۸۸ – ۱۷۹۲) پیشنهاد اتحادی کرد که ارتش نیرومنـد پروس را متعهـد به دفاع از لهسـتان در برابر هرگونه دخالت خارجی میکرد، فرصتی برای تامین این منظور پیش آمد. روسیه سرگرم جنگ علیه سوئد و ترکیه بود; اینک امکان داشت لهستان خود را از قید

انقیاد طولانی نسبت به کاترین و چپاولها و غارتهایی نظیر آنچه سربازان روسی در ظرف بیست و پنج سال گذشته در خاک لهستان مرتکب شده بودند آزاد سازد. با وجود اعتراضات پونیاتوفسکی، دیت "شورای دایمی" او را منحل کرد، برای ایجاد یک ارتش یکصد هزار نفری که تابع دیت باشد رای داد، و به سربازان روسی دستور داد فورا از خاک لهستان خارج شوند (مه ۱۷۸۹). کاترین که همه نیروهای خود را در جاهای دیگر لازم داشت، مقاومتی نکرد، ولی قول داد انتقام بگیرد. در ۲۹ مارس ۱۷۹۰ دیت با پروس پیمان اتحادی امضا کرد.

در این هنگام پونیاتوفسکی بیش از حد از باده آزادی سرمست شده بود. وی با به کار افکندن وفاداری خود نسبت به کاترین، در تهیه پیش نویسی برای یک قانون اساسی جدید پیشقدم شد. برابر مفاد این قانون اساسی، سلطنت به صورت موروثی درمیآمد، ولی اطمینان میداد پس از پونیاتوفسکی، که بدون فرزند بود، سلطنت به خاندان ساکس منتقل شود. قدرت اجرایی پادشاه با دادن یک "حق وتو" تعلیقی به او افزایش مییافت؛ به موجب این وتو تعلیقی، پادشاه میتوانست هر یک از طرحهایی را که یک دیت گذرانده است معلق نگاه دارد و از درآمدن آن به صورت قانون جلوگیری به عمل آورد، تا اینکه دیت بعدی آن را مجددا تایید کند. همچنین پادشاه میبایستی وزیران خود و اسقفها را تعیین کند و فرماندهی ارتش را در دست داشته باشد؛ قرار شد تعداد قلیلی از شهرنشینان به عنوان نمایندگان دیت ملی انتخاب شوند؛ دیت میبایستی از دو مجلس تشکیل شود: یکی مجلس نمایندگان که حق انشای قوانین صرفا در اختیار آن باشد، و دیگری سنا مرکب از اسقفها، استانداران، و وزیران پادشاه؛ موافقت سنا در مورد همه قوانین ضرورت داشت؛ به جای "حق وتو" میبایستی رای اکثریت حاکم باشد؛ کیش کاتولیک رومی میبایست مذهب رسمی کشور شناخته شود؛ و ترک مذهب میبایست جرم به شمار آید؛ ولی، در غیر این صورت، آزادی مذهب برای همه تضمین شده بود؛ نظام سرفداری به حال خود باقی ماند، اما دهقانان میتوانستند از دادگاه های موروثی به دادگاه ایالتی یا ملی پژوهش دهند. نفوذ قانون اساسی مصوب در کشورهای متحد آمریکا (۱۷۸۷ - ۱۷۸۸) در این پیشنهادها آشکار بود.

لهستانیهایی که به سود مستعمرات امریکایی جنگیده بودند فکر پونیاتوفسکی را آماده کرده بودند، و خود او هم آنچه را که در آثار لاک، مونتسکیو، و "فیلسوفان" فرانسه خوانده بود از یاد نبرده بود.

پونیاتوفسکی برای حصول اطمینان از تصویب پیشنهادهایش به حیلهای متوسل شد. بسیاری از اعضای دیت برای تعطیلات عید قیام مسیح ۱۷۹۱ به خانه های خود رفته بودند؛ پادشاه دستور داد دیت در سوم مه تشکیل جلسه دهد؛ و به این ترتیب برای اعضایی که به نقاط دور دست رفته بودند وقت کافی برای بازگشت به ورشو برای شرکت در مراسم گشایش باقی نبود. بیشتر اعضایی که راهشان نزدیک بود و بموقع رسیدند آزادیخواهانی بودند که میشد برای پشتیبانی از قانون اساسی جدید به آنها متکی بود. به محض تشکیل جلسه در کاخ سلطنتی،

قانون اساسی جدید به آنها پیشنهاد شد. این قانون اساسی با تحسینی پرسروصدا مورد استقبال قرار گرفت و با اکثریت بسیار تصویب شد. آن روز - سوم مه ۱۷۹۱ - را لهستانیهای میهن پرست با غرور به یاد میآوردند، و در ادبیات هنر، و آوازهای لهستانی از آن به نیکی یاد میشد.

VI - تقسیم: ۱۷۹۲ - ۱۷۹۵

همه قدرتها، جز روسیه، قانون اساسی جدید را به رسمیت شناختند. ادمند برک آن را "عالیترین امتیازی که تا این زمان به وسیله یک ملت به دست آورده شده است" نامید و اعلام داشت که ستانیسلاس دوم در میان بزرگترین پادشاهان و کشورداران مقامی برای خود در تاریخ کسب کرده است؛ ولی این شور و شوق شاید منعکس کننده مسرت انگلستان از شکست کاترین بود.

امپراطریس تا مدتی خصومت خود را نسبت به لهستان جدید پنهان داشت، ولی اخراج سریع سربازانش از لهستان یا استقرار نفوذ پروس به جای نفوذ روسیه در امور لهستان را نبخشود. هنگامی که قرارداد صلح یاسی (۹ ژانویه ۱۷۹۲) جنگ او را با ترکیه به پایان رسانید و درگیری پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه انقلابی (آوریل ۱۷۹۲) کاترین را از بیم همدستان پیشین خود آزاد ساخت، وی در پی یافتن روزنه دیگری به داخل لهستان بر آمد.

لهستانیهای محافظهکار این روزنه را در اختیارش گذاشتند. آنها با کاترین کاملا همعقیده بودند که قانون اساسی پونیاتوفسکی توسط دیتی تصویب شده است که به علت سرعت تشکیل آن، بسیاری از نجبا نتوانستند در آن شرکت کنند. فلیکس پوتوکی و دیگر اعیان نجیبزاده از اینکه "حق وتو"، که ضامن قدرت آنها علیه هرگونه قدرت مرکزی بود، از دست رفته است بشدت خشمگین بودند، و علاوه بر آن حاضر نبودند از حق انتخاب، و نتیجتا تسلط بر پادشاه، دست بکشند. پوتوکی با امتناع از یاد کردن سوگند وفاداری نسبت به منشور جدید، گروهی از نجبا را به سن پطرزبورگ برد و از امپراطریس تقاضا کرد که به آنها کمک کند تا قانون اساسی قدیمی (مورخ ۱۷۷۵) را، که وی (کاترین) قول داده بود از آن دفاع کند، دوباره برقرار سازند. کاترین پاسخ داد علاقهای ندارد، به تقاضای عدهای معدود، در امور لهستان دخالت کند، ولی حاضر است تقاضایی را که از ناحیه یک اقلیت متشکل قابل توجه به عمل آمده باشد مورد توجه قرار دهد. فردریک ویلهلم دوم که از این مذاکرات مطلع شده بود، درگیر جنگ با فرانسه بود و میل نداشت علیه روسیه بجنگد؛ وی در ۴ مه ۱۷۹۲ به دولت لهستان اطلاع داد که اگر مایل است با زور اسلحه از قانون اساسی جدید خود دفاع کند، نباید از پروس انتظار کمک داشته باشد. پوتوکی به لهستان بازگشت، کنفدراسیون تارگوویکا را

در ۱۴ مه ۱۷۹۲ در یک شهر کوچک در اوکرائین تشکیل داد، و همه کسانی را که مایل بودند قانون اساسی قدیم را بازگردانند به گرد پرچم خود فراخواند. پیروانش خود را جمهوریخواه خواندند، اتحاد لهستان و پروس را محکوم کردند، کاترین را مورد تحسین قرار دادند، و از وی تقاضای دعای خیر و همچنین تعدادی سرباز کردند.

کاترین هر دو اینها را فرستاد، و اعضای کنفدراسیون که به این ترتیب نیرومند شده بودند، به سوی ورشو به راه افتادند. تبلیغاتی که آنها درباره آزادی کردند تاثیرهایی به جای گذاشت، زیرا شهرهایی چند از آنان به عنوان آزادیبخش استقبال کردند; و در ترزاپول، پوتوکی در واقع به عنوان پادشاه جدید لهستان مورد استقبال پرشور قرار گرفت (۵ سپتامبر). پونیاتوفسکی از دیت خواست که همه نیرو و اختیارات لازم برای دفاع را به وی بدهد.

دیت وی را به عنوان حاکم مطلق منصوب کرد، همه لهستانیهای ذکور و بالغ را به خدمت وظیفه خواند، و به کار خود پایان داد. ستانیسلاس برادرزاده خود پرنس یوزف پونیاتوفسکی را، که بیست و نه سال داشت، فرمانده کل ارتش کرد. یوزف ارتش را از لحاظ آموزش و تجهیزات در وضع بدی یافت و به کلیه واحدهای ارتش دستور داد در لوبار در کنار رودخانه سلوچ به او ملحق شوند. ولی بسیاری از این واحدها در محاصره نیروهای روسی بودند و نتوانستند بیایند، و آنها که آمدند ضعیفتر از آن بودند که بتوانند در برابر پیشروی روسها مقاومت کنند.

فرمانده جوان نیروی خود را با نظم به پولون، که مرکز تدارکاتش بود، عقب کشید. عامل موفقیت در این عقب نشینی منظم عملیات شجاعانه عقبداری تادئوس کوشچوشکو بود که به سود مردم مستعمرات در آمریکا جنگیده و اکنون در سن چهل و شش سالگی از نظر افتخارات میهن پرستی و جنگی سالخورده بود.

در ۱۷ ژوئن ۱۷۹۲ لهستانیها با یک ارتش عمده روسی در زیلنس روبرو شدند و آن را در نخستین جنگ منظمی که از زمان سوبیسکی به بعد به پیروزی لهستان انجامیده بود شکست دادند. در اینجا نیز کوشچوشکو مهارت خود را به اثبات رسانید و تپهای را که از فراز آن توپخانهاش میتوانست بر میدان نبرد تسلط داشته باشد به تصرف درآورد; یوزف، که تا این لحظه زیر دستانش که دو برابر سن او را داشتند به وی اطمینان نمیکردند، شخصا رهبری نیروی ذخیره خویش را برای مجبور کردن روسها به عقب نشینی به عهده گرفت، و با این عمل خود حس احترام زیر دستان خویش را جلب کرد. خبر این پیروزی پونیاتوفسکی را شاد کرد، ولی خبر دیگری رسید که زیان آن تقریبا بر این سود میچربید، و آن این بود که پرنس لودویگ، حکمران وورتمبرگ، که یکی از فرماندهان ارتش پروس و مسئول نیروهای لهستان در لیتوانی بود، موضع خود را ترک کرده و نیروهای خود را آنچنان بینظم و آشفته رها کرده بود که در تاریخ ۱۲ ژوئن روسها بآسانی ویلنا پایتخت لیتوانی را تصرف کردند.

ارتش یوزف تنها وسیله دفاع لهستان باقی ماند. دخایر این ارتش چنان اندک بودند که

بعضی از هنگهای آن مدت ۲۴ ساعت روزه میگرفتند، و مهمات تنها برای دوازده دور آتش توپخانه کفایت میکرد. پرنس یوزف دستور عقب نشینی به دوبنو داد; و چون به جبن متهم شده بود، در دوبینکا ایستادگی کرد (۱۸ ژوئیه)، و با ۱۲,۵۰۰ نفر با ۲۸,۰۰۰ روسی جنگید و برابری کرد. آنگاه با نظم به کورو عقب نشست، و در آنجا به انتظار نیروهای کمکی و ذخایری ماند که پادشاه به او قول داده بود.

ولی ستانیسلاس تسلیم شده بود. امتناع فردریک ویلهلم دوم از احترام گذاردن به مفاد اتحاد پروس و لهستان، خیانت پرنس لودویگ، و فرار صدها نفر ارتشی که وی (ستانیسلاس) در پراگا گرد آورده بود، برای روحیه وی، که هیچ گاه از شهامت زیادی برخوردار نبود، بیش از حد تحمل بود. او شخصا از کاترین تقاضای شرایط شرافتمندانهای کرد. پاسخ کاترین (۲۳ ژوئیه) در حکم اتمام حجتی بود که وی را ملزم میداشت به کنفدراسیون تارگوویکا ملحق شود و قانون اساسی ۱۷۷۵ را بازگرداند. پادشاه از لحن سازشناپذیر کاترین سخت به حیرت آمد. آیا این همان زنی بود که زمانی به عشق بیپروای او پاسخ داده بود در این هنگام احساسات بر وی مستولی شدند. او به فکر افتاد که مقاومت کند، خود را مسلح سازد، به جبهه برود، و رهبری دفاع نومیدانهای را به عهده بگیرد; ولی همسر، خواهر، و خواهرزادهاش از فکر مرگ وی و تنهایی خود چنان بشدت گریستند که پادشاه قول داد تسلیم شود. از آن گذشته، مقاومت چه سودی میتوانست داشته باشد اینک که انتظار هیچ کمکی از ناحیه پروس به لهستان نمیرفت، و اینک که انتظار حمله از ناحیه پروس به جبهه بیدفاع غربی میرفت، چگونه لهستان میتوانست علیه روسیه مقاومت کند آیا او کوشش نکرده بود که دیت را از اهانت و بیاحترامی نسبت به کاترین و به خطر انداختن همه چیز با اتکای وعده های پروس بازدارد آیا او تقاضا نکرده بود که یک ارتش بزرگ با تجهیزات کافی به وجود آید و آیا دیت پس از تصویب تعداد نفرات ارتش از تصویب اعتبارات آن خودداری نکرده بود حتی اگر ارتش موجود لهستان یک یا دو پیروزی بر روسها به دست میآورد، آیا کاترین که بر اثر صلح با ترکها بیش از حد سرباز داشت، نمیتوانست سربازان با انضباط و خوب مسلح شده خود را به صورت امواج پی در پی علیه بقایای پراکنده و غیرمتشکل سربازان وی گسیل دارد چرا عده بیشتری قربانی شوند و نیمی از لهستان به ویرانی کشیده شود، در صورتی که به هر حال، سرانجام، تسلیم مقدر است سفیر کبیر جدید روسیه، یاکوف سیورس، در نامهای که برای خواهرش فرستاد، ازپونیاتوفسکی، که در این هنگام جسما و روحا از پاافتاده بود، تصویری حاکی از دلسوزی به دست داد: پادشاه هنوز [در سن شصت سالگی] مردی خوش سیماست که خوب لباس میپوشد، و با آنکه چهرهاش پریده رنگ است. انسان میتواند ببیند که نقابی تیره رنگ بر روی روحش

کشیده شده است؛ او خوب و حتی با فصاحت صحبت میکند و همیشه و نسبت به همه مبادی آداب و دقیق است. او در وضع بدی قرار دارد، حقیر داشته میشود، به او خیانت میشود، و با این وصف، خوشخوترین فرد است. اگر مقام والایش را در نظر نگیرم و تنها از دیدگاه شخصی او را مورد توجه قرار دهم، میتوانم بگویم که کیفیات خوب وی بر معایبش برتری دارند. مسلما بعد از لویی شانزدهم او بداقبالترین پادشاه است، او بستگان خود را با علاقه بسیار دوست دارد، و درست همینها هستند که مایه بدبختیهای او شده اند.

در ۲۴ ژوئیه ۱۷۹۲ پونیاتوفسکی اتمام حجت روسیه را برای اعضای شورای ویژه سلطنتی خواند و به آنها اندرز داد که به بزرگواری کاترین اعتماد کنند. بسیاری از اعضای شورا به این ساده لوحی اعتراض کردند؛ و یکی از آنها به نام مالاکوفسکی حاضر شد ظرف یک ساعت ۱۰۰,۰۰۰ گولدن برای دفاع فراهم کند، و اصرار داشت حتی اگر ضرورت یابد که از ورشو دست کشیده شود، سربازان لهستان میتوانند به کراکو عقب نشینی کنند و ارتش تازهای در قسمتهای جنوبی کشور، که جمعیت زیادی دارند، به وجود آورند. پیشنهاد پونیاتوفسکی دایر بر تسلیم در شورا با بیست رای مخالف در برابر هفت رای موافق رد شد. او با قدرت خود به عنوان حکمران مطلق، اراده خویش را بر نظر آنان تحمیل کرد و به برادرزاده خود دستور داد دیگر مقاومت نکند. یوزف پاسخ داد پادشاه به جای چنین تسلیم بلاشرطی باید با هر نیرویی که میتواند فراهم کند به جبهه بشتابد و تا نفس آخر بجنگد. هنگامی که ستانیسلاس اصرار کرد که ارتش باید به کنفدراسیون ملحق شود، همه افسران جز یک نفر استعفا دادند و یوزف به خانه قبلی خود در وین بازگشت، در ۵ اوت یک ارتش روسی پراگا را تصرف کرد. در اکتبر، یوزف تقاضایی برای عمویش فرستاد دایر بر اینکه پیش از آنکه همه آثار و ظواهر آبرو از میان بروند، استعفا کند. در نوامبر پوتوکی با پیشقراولان کنفدراسیون پیروزمندانه وارد ورشو شد و درباره وظایف یک پادشاه به پونیاتوفسکی موعظه کرد. ولی بزودی دیده شد که پیروزی پوتوکی در حکم یک مصیبت است، زیرا در ژانویه ۱۷۹۳ نیروهای پروس وارد لهستان و سپس عازم اشغال دانتزیگ و تورون شدند، بدون اینکه از ناحیه متحدان روسی پوتوکی حتی یک تیر برای جلوگیری از آنها شلیک شود. معلوم شد روسیه و پروس توافق کردهاند که بار دیگر لهستان را تجزیه کنند.

کاترین و فردریک ویلهام چنین قراردادی را در ۲۳ ژانویه امضا کردند، ولی تا ۲۸ فوریه آن را پنهان داشته بودند. پوتوکی از لهستانیها، از هرحزب و دستهای که بودند، خواست به دفاع از لهستان برخیزند، و آنها به وی خندیدند. یوزف او را به عنوان خائن به وطن خویش محکوم، و وی را به جنگ تن به تن دعوت کرد.

ستانیسلاس این دوئل را ممنوع ساخت.

بر اثر تجزیه دوم، روسیه حدود ۲۲۸,۰۰۰ کیلومتر مربع از شرق لهستان، از جمله ویلنا و مینسک را با ۳,۰۰۰,۰۰۰ جمعیت متصرف شد؛ پروس حدود ۵۹,۰۰۰ کیلومتر مربع از

غرب لهستان با ۱,۰۰۰,۰۰۰ جمعیت، از جمله دانتزیگ و تورون، را به دست آورد; برای لهستان حدود ۲۰۵,۰۰۰ کیلومتر مربع و ۴,۰۰۰,۰۰۰ جمعیت باقی گذارده شد - یعنی تقریبا نیمی از آنچه که در سال ۱۷۷۳ برایش باقی مانده بود. اتریش در تاراج دوم سهمی نداشت، ولی وعده روسیه و پروس دایر بر کمک به آن کشور برای گرفتن باواریا وی را نرم کرده بود. قدرتهای غربی، که هنوز سرگرم مبارزه با فرانسه انقلابی بودند، علیه تجاوز دوم اقدامی نکردند. کاترین به آنها توضیح داد که این تجاوز به دلیل توسعه جنبش انقلابی در ورشو که کلیه نظامهای سلطنتی را به مخاطره میانداخت ضرورت یافته بود.

کاترین برای اینکه این تاراج را به زیور مشروعیت بیاراید، به پونیاتوفسکی دستور داد دیت را احضار کند تا در گرودنو تشکیل جلسه دهد; و از او خواست شخصا به آنجا بیاید تا پیمان اتحادی با روسیه امضا کند. ابتدا پونیاتوفسکی از رفتن امتناع کرد، ولی وقتی کاترین حاضر شد بدهیهای او را که در آن وقت بالغ بر ۱,۵۶۶,۰۰۰ دوکات میشد بپردازد، وی این تحقیر اضافی را به خاطر طلبکاران خود پذیرفت. وجوه لازم در اختیار سفیر روسیه قرار گرفتند تا به تعداد کافی از نمایندگان دیت رشوه دهد که در شورا حضور یابند، و او بآسانی تعدادی از ملازمان پادشاه را تطمیع کرد که هر حرف یا اقدام ارباب خود را به او گزارش دهند. این "آخرین دیت" (۱۷ ژوئن تا ۲۴ نوامبر ۱۷۹۴) وادار شد عهدنامهای با روسیه امضا کند، ولی دیت ماه ها از تایید قرارداد مربوط به تجزیه دوم امتناع ورزید. با آنکه به اعضا گفته شده بود که تا قرارداد را امضا نکنند اجازه خروج از تالار را نخواهند داشت، اعضا امتناع کردند و مدت ۱۲ ساعت ساکت نشستند. سپس مسئول آییننامه ها و مقررات موضوع را به رای گذاشت، و وقتی جواب نشنید، اعلام داشت که سکوت علامت رضاست (۲۵ سپتامبر).

باقیمانده لهستان بار دیگر تحت الحمایه روسیه قرار گرفت، و قانون اساسی ۱۷۷۵ دوباره برقرار شد.

اگر فردی وجود داشت که میتوانست ملت را نجات دهد کوشچوشکو بود. او، که خانواده چارتوریسکی هزینهاش را میپرداخت، به پاریس رفت (ژانویه ۱۷۹۳) و کمک فرانسه را نسبت به لهستانی که بگرمی با انقلاب فرانسه همدردی میکرد خواستار شد. او قول داد که اگر کمک برسد، دهقانان لهستان علیه نظام سرفداری، و شهرنشینان علیه نجبا بر خواهند خاست; پونیاتوفسکی به سود جمهوریت کناره خواهد گرفت، و یک ارتش لهستانی از فرانسه در جنگ آن کشور با پروس پشتیبانی خواهد کرد. رهبران فرانسه از این پیشنهادها استقبال به عمل آوردند، ولی آغاز جنگ (فوریه ۱۷۹۳) و حمله متحدین به فرانسه کلیه امکانات کمک به لهستان را از میان برد.

در مدت غیبت کوشچوشکو بعضی از شهرنشینان، فراماسونها، و افسران ارتش یک ارتش جدید لهستان تشکیل دادند (مارس ۱۷۹۴). کوشچوشکو از درسدن به کراکو شتافت که به آن

ملحق شود. او به عنوان فرمانده کل قوا با اختیارات مطلقه تعیین شد و دستور داد که هر پنج خانواده لهستانی یک سرباز پیاده، و هر پنجاه خانواده یک سرباز سواره نظام برایش بفرستد، و از این تازه واردین خواست هر نوع سلاحی را که بتوانند فراهم کنند – حتی نیزه و داس – با خود بیاورند. در ۴ آوریل کوشچوشکو با چهار هزار سرباز منظم و دو هزار دهقان تازه به خدمت خوانده شده به یک نیروی هفت هزار نفری روسی در را کلاویتس در نزدیکی کراکو حمله کرد و آن را، تا حدودی بر اثر فرماندهی خود و تا حدودی هم به علت تاثیر داسهای دهقانان، شکست داد.

عناصر افراطی یا "ژاکوبن" در ورشو با شنیدن خبر این پیروزی یک قیام ترتیب دادند. رهبران طبقه متوسط با تردید به آن پیوستند. در ۱۷ آوریل این شورشیان به یک پادگان ۷۵۰۰ نفری روسی حملهور شدند، بسیاری از آنها را کشتند، و یک واحد ۱۶۵۰ نفری پروسی را شکست دادند؛ نیروهای اشغالگر پا به فرار گذاشتند، و برای لحظهای ورشو تحت تسلط لهستانیها درآمد. قیام مشابهی ویلنا را آزاد ساخت (۲۳ آوریل)، فرمانده کل قزاقهای لیتوانی بهدار آویخته شد، و قسمتهایی از لهستان تقریبا تا مینسک پس گرفته شدند. در هفتم ماه مه کوشچوشکو به سرفها وعده آزادی داد و مالکیت زمینهایی را که آنان کشت میکردند برایشان تضمین کرد. آن قدر داوطلب و سرباز به خدمت به گرد پرچمش جمع شدند که تا ژوئن ۱۷۹۴ او دیگر فرماندهی ۱۵۰,۰۰۰ نفر را داشت که تنها ۸۰,۰۰۰ نفر آنها ساز و برگ درستی داشتند.

علیه این عده سربازان با انضباط روسی یا پروسی به صورت امواج پی در پی به حرکت درآمدند. در ۶ ژوئن یک ارتش متحد ۲۶,۰۰۰ نفری روسی و پروسی لهستانیها را در نزدیکی شچکوتسینی غافلگیر کرد.

کوشچوشکو فرصت داشت تنها ۱۴,۰۰۰ نفر بسیج کند، و با تلفات سنگین مغلوب شد. در صحنه نبرد مرگ طلب میکرد، ولی مرگ از او میگریخت؛ بقایای نیروهای لهستانی به ورشو عقب نشستند. در ۱۵ ژوئن پروسیها کراکو را گرفتند، و در ۱۱ اوت روسها بار دیگر ویلنا را تسخیر کردند؛ در ۱۹ سپتامبر یک ارتش ۵,۵۰۰ نفره لهستانی در ترزاپول به وسیله ۱۲,۵۰۰ سرباز کارکشته روسی به سرکردگی سووروف نابود شد؛ در ۱۰ اکتبر خود کوشچوشکو با ۷۰۰۰ لهستانی توسط ۱۳۰۰۰ روسی در ماسیوویتس مغلوب شد و، در حالی که بشدت زخمی شده بود، به اسارت درآمد. او، آن طور که در افسانه ها گفته میشود، فریاد یاسآمیز "کار لهستان تمام است" را سر نداد، ولی آن شکست پایان این شورش قهرمانانه بود.

سووروف پس از متحد کردن ارتشهای گوناگون روسی، به اردوگاه لهستانیها در پراگا، که اطرافش را مواضع مستحکم گرفته بودند، حملهور شد، و سربازانش که جنگ آنهارا به جنون واداشته بود، نه تنها مدافعان، بلکه جمعیت غیرنظامی شهر را به قتل رساندند. پونیاتوفسکی ورشو را تسلیم داشت تا از قتل عام بیشتر جلوگیری کند. سووروف کوشچوشکو و دیگر

رهبران شورش را برای زندانی شدن به سن پطرزبورگ فرستاد و پادشاه را به گرودنو اعزام داشت تا به انتظار فرمان امپراطریس باشد. در آنجا، در ۲۵ نوامبر ۱۷۹۵، پونیاتوفسکی استعفانامه خود را امضا کرد. او از کاترین تقاضا کرد بگذارد قسمتی از لهستان باقی بماند، ولی کاترین تصمیم گرفت مسئله لهستان را به عقیده خودش با نابود کردن ملت لهستان حل کند. پس از پانزده ماه بحث و جدل، روسیه، پروس، و اتریش سومین عهدنامه تجزیه لهستان را امضا کردند (۲۶ ژانویه ۱۷۹۷). روسیه کورلاند، لیتوانی، پادولیای باختری، و والینی را، که جمع مساحت آنها حدود ۴۷۰,۰۰۰ کیلومترمربع بود، به دست آورد; اتریش "لهستان کوچک" با کراکو و لودلین را، که مساحت آنها حدود ۱۱۶,۰۰۰ کیلومترمربع بود، گرفت; و پروس بقیه را با ورشو، که مساحت آنهاحدود ۱۴۶,۰۰۰ کیلومتر مربع بود، به چنگ آورد. بر اثر این سه تجزیه، روسیه ازجمعیت ۱۲,۲۰۰,۰۰۰ نفری لهستان (۱۷۹۸) حدود ۶,۰۰۰,۰۰۰ نفر، اتریش ۳,۷۰۰,۰۰۰ نفر، و پروس ۲,۵۰۰,۰۰۰ نفر را به خود ملحق کردند.

هزاران لهستانی از کشور خود گریختند، و بیگانگان اموال مصادره شده آنها را ضبط کردند. پونیاتوفسکی در گرودنو باقی ماند و خود را با گیاهشناسی و خاطره نویسی سرگرم میداشت. پس از مرگ کاترین، پاول اول از او دعوت کرد به سن پطرزبورگ برود، و "کاخ مرمر" را با یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۰۰,۰۰۰ دوکات به او واگذار کرد. وی در آنجا در ۱۲ فوریه ۱۷۹۸، در شصت و ششمین سال زندگی خود درگذشت. کوشچوشکو توسط امپراطور پاول اول در ۱۷۹۶ آزاد شد، به آمریکا بازگشت، و سپس به فرانسه رفت و در آنجا تا زمان مرگش (۱۸۱۷) به تلاش خود برای آزادی لهستان ادامه داد. یوزف پونیاتوفسکی به وین گریخت، به نیروهای ناپلئون در لشکرکشی علیه روسیه پیوست، در سمولنسک زخمی شد، در لایپزیگ شجاعانه جنگید، در ارتش فرانسه به درجه مارشالی رسید، و در ۱۸۱۳ درگذشت - حتی دشمنانش نیز از او تجلیل کردند. لهستان دیگر از صورت یک کشور خارج شد، ولی به موجودیت خود به عنوان یک ملت و یک تمدن ادامه داد، آزار و تعقیب مذهبی سیمایش را آلوده کرده بود، ولی به دلیل وجود شاعران، داستانسرایان، موسیقیدانان، هنرمندان، و دانشمندان بزرگش، به صورت ملتی مشخص و متمایز باقی ماند و هیچ گاه از تصمیم خود مبنی بر قیام مجدد دست نکشید.

ص: ۶۷۳

کتاب پنجم

شمال پروتستان

۱۷۵۶-۱۷۸۹

ص: ۶۷۴

- صفحه سفید -

فصل بیستم :آلمان عهد فردریک – ۱۷۵۶–۱۷۸۶

I – فردریک پیروز

که بود این غول مایه هراس و تحسین جهانیان، غاصب سیلزی، شکست دهنده نیمی از اروپا که علیه وی متحد شده بودند، استهزا کننده مذهب، بی اعتنا به ازدواج، آن که در فلسفه به ولتر درس داده، و قسمتی از لهستان را از آن جدا کرده بود– هر چند که این کار را به قصد پیشگیری از الحاق همه لهستان به روسیه انجام داده بود؟

هنگامی که وی غمگین و پیروز از جنگ هفتساله بازگشت و در میان کف زدن و هورای مردم بیچیز وارد برلین شد (۳۰ مارس ۱۷۶۳)، بیشتر به یک شبح شباهت داشت تا به یک غول. او به د/ آرژان نوشت: «من به شهری بازمی گردم که تنها دیوارهای آن را خواهم شناخت، در آن هیچ یک از آشنایان خود را نخواهم یافت، در آنجا وظیفه ای عظیم به انتظار من است، و طولی نخواهد کشید که استخوانهای خویش را آنجا در مأمنی قرار خواهم داد تا نه جنگ، نه مصایب، و نه دیوسیرتی بشر آنها را آزار دهند.» پوست بدنش سوخته و پرچین و چروک بود، چشمان آبی مایل به خاکستریش اندوهگین و متورم می نمودند، جنگ و تلخکامی چهره اش را خط انداخته بودند، و تنها بینیش شکوه اولیه خود را حفظ کرده بود. او فکر می کرد پس از آن جنگ طولانی که توانایی جسمانی، فکری، و ارادی وی را تحلیل برده بود، نخواهد توانست مدت زیادی زنده بماند؛ ولی عادات معتدل او مدت بیست وسه سال دیگر وی را حفظ کردند. او کم غذا می خورد و می آشامید، و با تجمل انس و الفتی نداشت. در کاخ جدید خود در پوتسدام طوری زندگی می کرد و لباس می پوشید که گویی هنوز در اردوگاه است. از اینکه مدتی وقت صرف وجود خودش می شد، ناراضی بود و در سالهای آخر عمرش از اصلاح صورت خود دست کشید و فقط گاه گاه ریش خود را با قیچی می چید. شایعات حکایت از آن دارند که او زیاد شستشو نمی کرد

جنگ سخت شدن خصوصیات اخلاقی وی را که، به عنوان یک وسیله دفاعی در برابر بیرحمی پدرش آغاز شده بود، تکمیل کرد. او با آرامشی توأم با خویشتنداری فراوان، سی وشش بار شاهد مجازات سربازان محکومی بود که از میان صف شمشیر به دستان عبور داده می شدند، و هر شمشیر به دست ضربه ای به آنها وارد می کرد. کارمندان و سران سپاه خود را با مأموران خفیه، ورود ناگهانی برآنها، فحاشی، حقوق کم، و دستوراتی چنان مشروح که جلوی ابتکار و علاقه را می گرفت به ستوه می آورد. هیچ گاه محبت برادر خود پرنس هانری را، که چنان مؤثر و با وفاداری در زمینه دیپلوماسی و جنگ به وی خدمت می کرد، به خود جلب نکرد. تعدادی دوست زن داشت، ولی آنها بیش از آنکه به او عشق داشته باشند، از وی هراس داشتند، و هیچ یک از آنان به محفل داخلی وی راه نداشت. فردریک به رنج کشیدن بی سروصدای ملکه خود (که توجهی به وی نمی شد) به دیده احترام می نگریست، و در بازگشت از جنگ او را با هدیه ای به ارزش ۲۵٬۰۰۰ تالر به شگفتی واداشت؛ ولی محل تردید است که فردریک هرگز با او همبستر شده باشد. با همه اینها، همسرش عادت کرده بود که او را دوست داشته باشد؛ او شوهرش را در مصیبت شجاع، و در حکومت فداکار می دید؛ و از او به عنوان «پادشاه عزیز ما» و «این شهریار عزیز که من او را دوست دارم و پرستش می کنم» یاد می کرد. فردریک بچه نداشت، ولی به سگهایش عمیقاً علاقه مند بود. معمولا دو سگ شبها در اطاقش، شاید به عنوان محافظ، می خوابیدند؛ گاهی او یکی از سگها را به رختخواب خود می برد تا با گرمای حیوانی خود وی را گرم کند. گفته می شود هنگامی که آخرین قلاده از سگهای مورد علاقه اش مرد، او تمام روز گریست. درباره وی این سوءظن وجود داشت که همجنس باز است، ولی در این مورد تنها حدسیاتی در دست است.

در زیر پوسته و ظاهر جنگی او عناصری از رقت قلب وجود داشتند که وی بندرت آن را در انظار آشکار می کرد. بر مرگ مادرش فراوان گریست، و با علاقه ای صمیمانه اخلاص خواهرش ویلهلمینه را جبران می کرد. غالباً خواهرزاده ها و برادرزاده هایش را آشکارا مورد لطف خود قرار می داد. به عواطف روسو می خندید، ولی خصومت روسو را نسبت به خود بخشید و هنگامی که دنیای مسیحیت روسو را طرد کرد، به او پناه داد. او مشق سخت سربازانش را تمام می کرد و به نواختن نغمه هایی با فلوت خود می پرداخت؛ سوناتها، کنسرتوها، و سمفونیهایی می ساخت، و در اجرای آنها در برابر درباریان خود شرکت می کرد. برنی دانشمند شاهد نواختن وی در دربارش بود و اظهار داشت که وی کلیه قطعات خود را با «دقتی بسیار، آغازی پاکیزه و یک دست، پنجه ای روان، سلیقه ای منزه و ساده، اجرایی بسیار برازنده، و کمالی مشابه» می نواخت. ولی برنی می افزاید: «در بعضی از تکه های سخت، اعلیحضرت مجبور بود، بر خلاف قواعد، نفسی تازه کند تا آن تکه را به پایان برساند.»۱ در سالهای بعد، افزایش تنگی

---

(۱) در سال ۱۸۸۹ برایتکوف و هرتل ۱۲۰ تصنیف فردریک کبیر را منتشر کردند. برخی از این تصانیف روی صفحه ضبط شده و موجودند. یکی از از آثار او به نام «سینفونیا در دی برای دو فلوت و ارکستر» در برلین به سال ۱۹۲۸ و در نیویورک به سال ۱۹۲۹ احیا شد.

نفسش و از دست رفتن چند دندان جلو او را مجبور کرد که از نواختن فلوت دست بکشد، ولی آموزش کلاویه را از سر گرفت.

بعد از موسیقی، سرگرمی مورد علاقه او فلسفه بود. او دوست داشت یکی دو فیلسوف سر میز غذایش بنشینند تا روحانیون را بشدت مورد انتقاد قرار دهد، و سران سپاه خود را به جنب و جوش وادارد. در مکاتباتی که با ولتر می کرد در نمی ماند، و در حالی که بیشتر «فیلسوفان » فرانسه اصول و افکار جزمی و تخیل آمیزی از خود بروز می دادند، وی شکاک باقی ماند. او نخستین حکمران در دوران جدید است که خود را لاادری می خواند، ولی علناً به مذهب حمله نمی کرد. معتقد بود که «ما آن اندازه از احتمالات در دست داریم که برایمان مسلم شود که ‹ دنیای پس از مرگ وجود ندارد›.» ولی جبرگرایی د/ اولباک را مردود می دانست و (مانند کسی که اراده درتمام وجودش حلول کرده باشد) اصرار داشت که ذهن به نحوی خلاق برروی محسوسات عمل می کند و کششهای انسان را می توان، با آموزش، زیر فرمان عقل درآورد. فلاسفه مورد علاقه او «دوستم لوکرتیوس، ... امپراطور خوبم مارکوس آورلیوس» بودند؛ او عقیده داشت که هیچ مطلب مهمی به نوشته های اینان افزوده نشده است.

او با ولتر همعقیده بود که توده های مردم سریعتر از آن توالد و تناسل می کنند و سخت تر از آن در تلاشند که فراغتی برای تعلیم وتربیت واقعی داشته باشند. از بین بردن معتقدات مذهبی این مردم فقط آنان را به شدت عمل و خشونت سیاسی متمایل خواهد کرد. فردریک می گفت: «تنویر افکار نوری است از آسمان برای کسانی که بر بلندی ایستاده اند، و آتش افروزی است مخرب برای توده های مردم.» در این گفته، قبل از آنکه انقلاب فرانسه آغاز شود، تاریخچه قتل عامهای سپتامبر۱۷۹۲ و دوره وحشت۱۷۹۳ انقلاب فرانسه نهفته بود. وی در آوریل۱۷۵۹ به ولتر نوشت: «بیایید به حقیقت اعتراف کنیم: فلسفه و هنر تنها در میان عده ای معدود رواج دارد. توده های عظیم مردم، همان طور که طبیعت آنها را درست کرده است، به صورت حیوانات بدخواه باقی می مانند.» او ابنای بشر را (با لحنی تقریباً مزاح آمیز) «این نژاد ملعون» می خواند، و آرمانشهرهای نیکخواهی و صلح و صفا را مورد استهزا قرار می داد و می گفت:

خرافات، سودجویی، انتقام جویی، خیانت، و حق نشناسی تا پایان جهان صحنه های خونین و غم انگیزی به وجود خواهند آورد، زیرا عواطف نیرومندی بر ما فرمان می رانند و ما بندرت تابع عقل هستیم. جنگ، دعاوی حقوقی، ویرانی، بیماریهای مسری، زلزله، و افلاس همیشه وجود خواهند داشت. چون وضع این گونه است، من چنین می پندارم که اینها باید لازم باشند. ولی، به نظر من، اگر این جهان را خالقی نیکخواه آفریده بود، می باست ما را خوشبخت تر از آنچه هستیم می آفرید. ذهن انسانی ضعیف است، بیش از سه چهارم ابنای بشر برای تبعیت از بیمعنیترین تعصبهای مذهبی ساخته شده اند. ترس از شیطان

و جهنم چشمان آنان را مسحور می کند، و آنها از مرد عاقلی که سعی کند آنها را روشن کند بیزارند. من بیهوده در وجودشان تصویری را از خداوند جستجو می کنم که علمای الاهیات مدعی هستند به مردم القا می کنند. در وجود هر انسان یک حیوان وحشی وجود دارد. کمتر کسی است که بتواند آن را مهار کند، و بیشتر افراد هنگامی که وحشت قانون مانع آنان نشود، افسار آن را آزاد می گذارند.

فردریک نتیجه گیری می کرد که اگر اجازه داده شود اکثریت مردم دولتها را زیر نفوذ خود داشته باشند، نتایج مصیبتباری حاصل خواهدشد. برای اینکه یک دموکراسی به حیات خود ادامه دهد، باید، مانند حکومتهای دیگر، اقلیتی اکثریت را وادار کند اجازه دهند رهبرشان شود. فردریک مانند ناپلئون عقیده داشت که «در میان ملل و در انقلابات، اشراف همیشه وجود دارند.» او عقیده داشت که اشرافیت موروثی یک احساس افتخار و شرافت و وفاداری و تمایل برای خدمت به کشور به بهای گزاف فداکاری شخصی، به وجود خواهد آورد که نمی توان آن را از صاحبان نبوغ طبقه متوسط که در رقابت برای کسب تمول تربیت یافته باشند انتظار داشت. به این ترتیب، پس از جنگ، به جای بیشتر افسران طبقه متوسط که در ارتش ارتقا یافته بودند، «اشرافزادگان آلمانی» را که در انضباط و سختگیری شهرت داشتند، به کار گماشت. ولی چون امکان داشت این نجبای مغرور مایه از هم گسیختگی و هرج ومرج و آلت استثمار بشوند، می بایست یک پادشاه که قدرت مطلقه داشته باشد کشور را در برابر تجزیه، و مردم عادی را در برابر بیعدالتی طبقاتی حفظ کند.

فردریک دوست داشت خود را خادم کشور و مردم نشان دهد. ممکن است این تمایل تلاشی در توجیه میل وی به در دست داشتن قدرت بوده باشد، ولی او این ادعا را به مرحله عمل درآورد. برای او کشور به صورت «خدای متعال» درآمد، و وی حاضر بود که خود و دیگران را قربانی آن کند؛ به نظر وی، لزوم این خدمتگزاری رعایت اصول اخلاق فردی را تحت الشعاع قرار می داد؛ ده فرمان در مرزبارگاه سلطنتی متوقف می شود. همه حکومتها با «واقعبینی سیاسی» او همعقیده بودند، و بعضی از سلاطین این نظر را که پادشاهی در حکم خدمتی مقدس است پذیرفتند. فردریک نظریه مربوط به پادشاهی را براثر تماس با ولتر به دست آورد؛ و «فیلسوفان» فرانسه هم، براثر تماس با فردریک، «تز سلطنتی» خود را با این اساس بنیاد کردند که بهترین امید برای اصلاحات و پیشرفت در روشنفکری پادشاهان است.

به این ترتیب، فردریک، با وجود جنگهایش، به صورت معبود فلاسفه فرانسه درآمد و حتی خصومت روسو با فضیلت را نیز کاهش داد. د/ آلامبر مدتها از قبول دعوتهای فردریک امتناع می ورزید، ولی از تمجید از او مضایقه نمی کرد. او به فردریک نوشت: «فلاسفه و ادبا در همه سرزمینها مدتها به شما، اعلیحضرتا، به چشم رهبر و سرمشق خود نگریسته اند.» این ریاضیدان محتاط سرانجام در برابر دعوتهای مکرر تسلیم شد و در سال ۱۷۶۳ دو ماه را با

فردریک در پوتسدام گذراند. خصوصیت او با فردریک (و یک مقرری که فردریک برای او تعیین کرد) باعث کاهش تحسین د/ آلامبر نشد. او از بی اعتنایی پادشاه نسبت به آداب معاشرت، و از اظهارات وی نه تنها درباره جنگ و حکومت همچنین درباره ادبیات و فلسفه مسرور می شد؛ او به ژولی دو لسپیناس گفت که مصاحبت فردریک از آنچه که انسان می توانست در آن هنگام در فرانسه بشنود، مطبوعتر بود. هنگامی که در ۱۷۷۶ د/ آلامبر براثر مرگ ژولی ماتمزده بود، فردریک نامه ای برای او فرستاد که غول را در خلق وخویی حکیمانه و احساساتی نشان می دهد:

از فاجعه ای که برای شما پیش آمده است متأسفم. ... زخمهای قلب از همه حساسترند و ... هیچ چیز جز گذشت زمان نمی تواند آنها را التیام بخشد. ... من، از بدبختی، رنج این فقدانها را بیش از حد متحمل شده ام. بهترین درمان آن است که انسان به خود فشار وارد آورد تا بتواند فکر خود را منحرف سازد. ... شما باید نوعی پژوهش هندسی برای خود انتخاب کنید که مستلزم توجه مداوم باشد. ... سیسرون برای تسلای خاطر خود از مرگ تولیا۱ ی عزیزش، خود را به آهنگسازی واداشت. ... در سن شما و من، ما باید آسانتر تسلا یابیم، زیرا طولی نخواهد کشید که به آن کس که فقدانش باعث تأثرمان شده است خواهیم پیوست.

او به د/ آلامبر اصرار کرد بار دیگر به پوتسدام بیاید. «ما درباره پوچ بودن زندگی ... و درباره بیهودگی پایداری در تحمل شداید، با یکدیگر فلسفه بافی خواهیم کرد. ... من همان قدر از تسکین اندوه شما احساس خرسندی خواهم کرد که انگار در یک نبرد پیروز شده ام.» اگر نتوان گفت که فردریک به طور کامل یک پادشاه فیلسوف بود، دست کم پادشاهی بود که فلاسفه را دوست داشت.

این امر دیگر درباره ولتر صادق نبود. نزاع این دو در برلین و دستگیری ولتر در فرانکفورت زخمهایی عمیقتر از اندوه به جای گذارده بود. فیلسوف (ولتر) بیش از پادشاه (فردریک) تلخکام ماند. او به پرنس دو لینی گفت: «فردریک توانایی حقشناسی ندارد و بجز نسبت به اسبی که در نبرد مولویتس بر روی آن گریخت، نسبت به دیگران هرگز احساس حقشناسی نکرده است.» مکاتبه میان این دو درخشانترین مردان قرن هجدهم هنگامی از سر گرفته که ولتر نامه ای به فردریک نوشت تا این جنگجوی دست از حیات شسته را از خودکشی بازدارد. طولی نکشید که آنها به مبادله سرزنش و تعارفات پرداختند. ولتر بیحرمتیهایی را که او و خواهرزاده اش از جانب عمال پادشاه متحمل شده بودند به فردریک یادآوری کرد؛ فردریک پاسخ داد: «اگر سروکار شما با مردی نبود که دیوانه وار شیفته نبوغ عالی شماست، به این راحتی خلاص نمی شدید. همه اینها را تمام شده تلقی کنید و هیچ گاه نگذارید دیگر درباره آن خواهرزاده کسالت آور چیزی

---

(۱) دختر محبوب سیسرون. ـ م.

بشنوم.» ولی پادشاه به نحوی سحر کننده، خویشتن فیلسوف را نواخت:

آیا می خواهید چیزهایی که به مذاقتان شیرین بیایند بشنوید؟ بسیار خوب، من حقایقی را به شما خواهم گفت. من در شما بهترین نبوغی را که در طول اعصار به وجود آمده است می یابم. اشعار شما را تحسین می کنم، و نثر شما را دوست دارم. ... هرگز نویسنده ای پیش از شما اثری چنین عمیق و سلیقه ای چنین اطمینانبخش و ظریف نداشته است. ... شما در صحبت دلفریب هستید و می دانید چگونه در آن واحد هم شخص را سرگرم کنید و هم به او آموزش دهید. شما اغوا کننده ترین موجودی هستید که من می شناسم. ... برای انسان، همه چیز بسته به این است که چه وقتی پا به جهان می گذارد. با آنکه من خیلی دیر آمدم، از این امر تأسفی ندارم، زیرا من ولتر را دیده ام ... و او به من نامه می نویسد.

پادشاه با کمکهای مالی قابل توجهی از مبارزات ولتر به خاطر کالاس و سیروان پشتیبانی کرد، و مبارزه علیه «رسوایی» را مورد تحسین قرار داد؛ ولی در زمینه اعتماد «فیلسوفان» به تنویر ابنای بشر با آنان همعقیده نبود. در مسابقه میان عقل و خرافات، او پیروزی خرافات را پیش بینی کرد. بنابراین، در۱۳ سپتامبر ۱۷۶۶ وی به ولتر نوشت:

مبلغان شما چشمان معدودی از افراد جوان را خواهند گشود. ... ولی چه بسیار اشخاص احمق در جهان هستند که فکر نمی کنند! ... باور کنید اگر فلاسفه حکومتی برپا می کردند، ظرف نیم قرن، مردم خرافات تازه ای به وجود می آوردند. ... شیء مورد پرستش ممکن است مانند مدهای فرانسوی شما غوض شود؛ [ولی] چه فرقی می کند که مردم خود را در برابر یک تکه نان فطیر، در برابر گاو آپیس، در برابر «تابوت عهد»، یا در برابر یک مجسمه به خاک اندازند؟ انتخاب میان یکی از اینها به زحمتش نمی ارزد. خرافات به همان صورت باقی است، وعقل طرفی نمی بندد.

فردریک که مذهب را به عنوان یک نیاز انسانی پذیرفته بود، با آن از در سازش درآمد و از رواداری کامل کلیه اشکال مسالمت آمیز مذهب حمایت می کرد. در سیلزی تسخیر شده، او کیش کاتولیک را به حال خود باقی گذارد، ولی دانشگاه برسلاو را به روی پیروان همه مذاهب گشود. این دانشگاه قبلاـ تنها کاتولیکها را می پذیرفت. او از یسوعیانی که پادشاهان کاتولیک آنان را اخراج کرده و در تحت فرمانروایی وی (درباره وجود خداوند شک داشت) پناه یافته بودند، به عنوان معلمانی ارزشمند استقبال کرد. به همان ترتیب، مسلمانان، یهودیان، و ملحدان را مورد حمایت قرار داد؛ و در زمان سلطنت و درقلمرو وی، کانت از چنان آزادی گفتار، تدریس، و نوشتن برخوردار بود که پس از مرگ فردریک، این آزادی بشدت مورد سرزنش قرار گرفت و به آن پایان داده شد. در این شرایط رواداری و آزدای مذهبی، بیشتر انواع و اشکال مذهبی در پروس رو به انحطاط گذاشت. در سال ۱۷۸۰ در برابر هریک هزارنفر در برلین یک روحانی، و در مونیخ سی روحانی وجود داشت. فردریک عقیده داشت که رواداری مذهبی بزودی به کیش کاتولیک پایان خواهدداد. او در سال ۱۷۶۷ به ولتر نوشت: «یک معجزه لازم است تا کلیسای کاتولیک را به حال خود بازگرداند. کلیسای کاتولیک دچار سکته وحشتناکی

شـده است، و به این ترتیب شـما این دلخوشـی را خواهیـد داشت که آن را دفن کنیـد و سـنگ قـبرش را بنویسـید.» کـاملترین شکاک برای یک لحظه فراموش کرده بود که درباره شکاکیت شکاک است.

II – نوسازی پروس

هیـچ فرمـانروایی در تاریـخ، شایـد بجز شاگردش یوزف دوم امپراطور اتریش، در حرفه خود چنین کوشا نبوده است. فردریک خودش را هم مانند سـربازانش به انضـباط عادت داده بود. صبحها معمولا ساعت پنج، گاهی هم ساعت چهار، از خواب بر می خـاست و تـا سـاعت هفت کـار می کرد، صـبحانه صـرف می کرد، و تـا سـاعت یازده با دستیارانش جلسه تشـکیل می داد، از محافظان کاخ خود بازرسـی می کرد، ساعت دوازده ونیم با وزیران و سـفیران خود ناهار صرف می کرد، تا ساعت پنج به کار می پرداخت، و تنهـا در آن وقت بـا موسـیقی و ادبیـات و صـحبت رفع خسـتگی می کرد. صـرف شامهـای «نیمه شب»، پس از جنگ، ساعت نه ونیم آغاز می شـد و ساعت دوازده پایان می یافت. او اجازه نمی داد هیچ گونه علایق خانوادگی توجهش را منحرف کند، هیچ گونه تشریفات درباری بر دوشش سنگینی کند، و هیچ گونه تعطیلات مذهبی باعث انقطاع تلاش وی شود. کار وزیرانش را کنترل می کرد، تقریباً کلیه اقدامات مربوط به مشـی کلی را تعیین می کرد، مراقب خزانه بود، و در بالای سـر دسـتگاه دولتی یک دفتر حسابداری تأسیس کرد که اختیار داشت در هر لحظه هریک از ادارات را مورد بازپرسی قرار دهد، و دسـتور داشت هرگونه سوءظنی را در مورد اعمال خلاف قاعـده گزارش دهد. او اعمال خلاف قانون یا ناشایسـتگی را با چنان شدتی مجازات می کرد که فساد دستگاههای دولتی، که در همه نقاط دیگر اروپا رواج داشت، در پروس تقریباً از میان رفت.

او از این امر و از بهبود سریع کشور ویران شده اش به خود می بالید. فردریک کار خود را با صرفه جوییهای داخلی، که باعث استهزای دربارهای مسـرف اتریش و فرانسه شـکست خورده می شدند، آغاز کرد. خانواده سلطنتی با همان سادگی خانه یک کاسـبکار اداره می شد. البسه او تشکیل می شد از یک دست لباس سربازی، سه کت کهنه، جلیقه هایی که به انفیه آلوده شده بودنـد، و یک ردای تشـریفاتی که در سراسـر عمرش دوام کرد. او بساط شـکارچیان وسـگهای شـکاری پدرش را برچید. این جنگجو شـعر را به شـکار ترجیـح می داد. او نیروی دریایی ایجاد نکرد و درصـدد به دست آوردن مسـتعمرات نبود. کارمندان ادارات دولتی حقوق نـاچیزی دریـافت می داشـتند؛ و وی با امساک مشابهی مخارج دربار ساده ای را که به هنگام اقامت خود در پوتسدام در برلین دایر نگاه می داشت، تأمین می کرد. با وصف این، ارل آو چسترفیلد آن را «بانزاکت ترین، درخشانترین ، و مفیـدترین دربـاری که یـک مرد جوان در اروپا می توانـد در آن باشـد «تشـخیص داد و افزود:» شـما هنر و حکمت را اینک (۱۷۵۲) در آن کشور بهتر از هر

کشور دیگردر اروپا خواهید دید.» ولی بیست سال بعد لرد مامزبری، وزیر مختار انگلستان در پروس، شاید به منظور تسلای خاطر لندن، گزارش داد که «در آن پایتخت (برلین) نه یک مرد درستکار وجود دارد، نه یک زن با عفت.»

وقتی پای دفاع ملی به میان می آمد، فردریک از امساک خودداری می کرد. او با ترغیب افراد و سربازگیری اجباری در مدت کوتاهی ارتش خویش را به نیروی قبل از جنگ خود باز می گرداند. تنها با در دست داشتن این اسلحه او می توانست تمامیت ارضی پروس را در برابر جاه طلبیهای یوزف دوم وکاترین دوم محفوظ بدارد. این ارتش همچنین می بایستی از قوانینی که نظم و ثبات به زندگی پروس می بخشیدند پشتیبانی کند. او احساس می کرد که اگر نیروی متشکل مرکزی وجود نداشته باشد، شق دیگر آن نیروی غیرمتشکل و مایه اخلال در دست افراد خصوصی است. او امیدوار بود که اطاعت به دلیل بیم از زور، به اطاعت ناشی از خو گرفتن به قانون تغییر شکل دهد، که این خود در حکم تبدیل زور به قوانین، و نیز به معنای پنهان کردن پنجه های زور بود.

او بار دیگر به حقوقدانان مأموریت داد که قوانین گوناگون ومتناقض ایالات و نسلهای متعدد را به صورت یک نظام قوانین یا «قوانین عمومی مالکیت در پروس» تدوین کنند. این کار که براثر مرگ زاموئل فون کوکتیی (۱۷۵۵) و جنگ متوقف شده بود، به وسیله صدراعظم یوهان فون کارمر و عضو شورای ویژه سلطنتی شفارتس از سرگرفته شد ودر سال۱۷۹۱ تکمیل شد. مجموعه قوانین جدید نظام فئودالیته وسرفداری را به صورت اصولی مسلم تلقی می کرد، ولی در داخل همین محدودیتها درصدد بود که فرد را دربرابر ظلم یا بیعدالتی خصوصی یا عمومی محافظت کند. این قوانین دادگاههای اضافی را از میان بردند، جریانات قضایی را کوتاهتر و سریعتر، مجازاتها را تعدیل، و شرایط انتصاب به قضاوت را سنگینتر کردند. هیچ گونه حکم اعدامی بدون تصویب پادشاه قابل اجرا نبود، و دادخواهی از پادشاه برای همه آزاد بود. فردریک به خاطر عدالت بینظرانه خود شهرتی بهمرسانید، و طولی نکشید که دادگاههای پروس به عنوان درستکاه و با کفایت ترین دادگاههای اروپا شناخته شدند.

درسال۱۷۶۳ فردریک فرمانی به نام «نظام عمومی مدارس کشور» صادر کرد که به موجب آن تعلیمات اجباری، که توسط پدرش در۱۷۱۶-۱۷۱۷ اعلام شده بود، تأیید شد و گسترش یافت. همه اطفال پروس از سن پنجسالگی تا چهاردهسالگی می بایست به مدرسه بروند. حذف لاتینی از برنامه مدارس ابتدایی، تعیین سربازان قدیمی به عنوان مدیران مدارس، و قراردادن آموزش براساس مشقهای نیمه نظامی، نمایشگر خصوصیات اخلاقی فردریک بود. وی در این مورد افزود: «خوب است که مدیران مدارس در کشور به نوباوگان مذهب و اخلاقیات بیاموزند. ... برای مردم کشور کافی است فقط ک...ٲخواندن ونوشتن بیاموزند. ... آموزش باید طرحریزی شود ... تا مردم را در دهکده ها نگاه دارد وآنها را به ترک دهکده ها وا ندارد..»

نوسازی اقتصادی از نظر زمان و پول تقدم یافت. نخست با استفاده از وجوهی که برای یک لشکرکشی دیگر (اینک دیگر مورد نیاز نبود) جمع آوری شده بودند، فردریک هزینه لازم برای نوسازی شهرها و دهکده ها، توزیع خواربار میان اجتماعات گرسنه، و تهیه بذر برای کشت تازه تأمین کرد؛ او شصت هزار اسب را که مورد نیاز آنی ارتش نبودند، میان مزارع توزیع کرد. بر روی هم ۲۰٬۳۸۹٬۰۰۰ تالر به صورت کمکهای همگانی به مصرف رسید. سیلزی، که براثر جنگ ویران شده بود، به مدت شش ماه از مالیات معاف شد. در ظرف سه سال، هشت هزار خانه در آنجا ساخته شد. یک بانک کشاورزی با شرایط سهل به زارعان سیلزی وام می داد. در مراکز گوناگون، شرکتهای اعطای اعتبارات دایر شدند تا توسعه کشاورزی را تشویق کنند. منطقه ای باتلاقی که در قسمت سفلای رودخانه اودر بود زهکشی، و زمین قابل کشت برای پنجاه هزار نفر فراهم شد. نمایندگانی به خارج فرستاده شدند تا از مهاجران دعوت کنند به پروس بیایند؛ هزار نفر آمدند.

چون سرفداری دهقانان را وابسته به اربابانشان می کرد، در پروس آن آزادی نقل مکان به شهرها که در انگلستان رشد سریع صنایع را ممکن می ساخت وجود نداشت. فردریک به یکصد راه متوسل شد تا این اشکال را برطرف کند. او با شرایط سهل به سرمایه گذاران خصوصی وام می داد، انحصارات موقت را مجاز می داشت، کارگر از خارج به کشور می آورد، مدارس فنی می گشود، و در برلین یک کارخانه چینی سازی دایر کرد. می کوشید تا صنعت ابریشمبافی دایر کند، ولی درختان توت در سرمای شمال رشدی نمی کردند. فردریک عملیات فعالانه اکتشاف و بهره برداری از معادن را در سیلزی، که از لحاظ مواد معدنی غنی بود، ترویج کرد. در۵ سپتامبر۱۷۷۷ در نامه ای به ولتر، مانند یک کاسبکار به دیگری، نوشت: «من از سیلزی بازگشته ام و از این سفرکاملا راضی هستم. ... ما ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ کرون کتان و۱٬۲۰۰٬۰۰۰ کرون پارچه به خارجیان فروخته ایم. ... برای تبدیل آهن به فولاد، راهی خیلی ساده تر از طریقه رئومور کشف شده است.»

فردریک برای تسهیل دادوستد، عوارض داخلی را لغو کرد، لنگرگاههای کشتیها را وسعت داد، ترعه هایی حفر کرد، و حدود ۵۰٬۰۰۰ کیلومتر راه جدید ساخت. بالا بودن عوارض گمرکی واردات، و ممنوع بودن صدور کالاهایی که دارای اهمیت سوق الجیشی بودند، مانع پیشرفت بازرگانی خارجی می شد. هرج ومرج بین المللی حمایت از صنایع داخلی را برای اطمینان از خودکفایی صنعتی در زمان جنگ اجباری می ساخت. با این وصف، برلین به عنوان مرکز تجارت وحکومت روبه رشد وتوسعه گذارد، وجمعیت آن از ۶۰٬۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۱ به ۱۴۰٬۰۰۰ نفر در ۱۷۷۷ افزایش یافت، و خود را آماده می کرد تا به صورت پایتخت آلمان در بیاید.

برای تأمین اعتبارات لازم جهت این ترکیب فئودالیته، سرمایه داری، سوسیالیسم، و حکومت

مطلقه، فردریک از ملت خود تقریباً همان اندازه مالیات می گرفت که به آنها به صورت نظم اجتماعی، کمکهای گوناگون، و کارهای عام المنفعه باز می گرداند. او انحصار نمک، شکر، توتون، و (پس از ۱۷۸۱) قهوه را برای دولت محفوظ داشت، و یک سوم اراضی قابل کشت را مالک بود. برهمه چیز، حتی آوازخوانهای خیابانی، مالیات بست، و هلوسیوس را به کشور خود آورد تا در مورد یک شیوه غیرقابل گریز برای وصول مالیات او را راهنمایی کند. یکی از سفیران انگلستان نوشت: «طرحهای جدید مالیات واقعاً محبت مردم را نسبت به پادشاه خود از میان برده اند.» فردریک به هنگام مرگ در خزانه ۵۱٬۰۰۰٬۰۰۰ تالر، یعنی دوبرابرونیم درآمد سالانه دولت، باقی گذارد.

میرابو «پسر»، که سه بار به برلین سفر کرده بود، در سال ۱۷۸۸ تحلیلی ویران کننده تحت عنوان نظام سلطنتی پروس در دوران فردریک کبیر نوشت. او، که اصول آزادی فعالیتهای فیزیوکراتها را از پدرش به ارث برده بود، شیوه فردریک را به عنوان یک نظام پلیسی، یک دستگاه اداری که همه ابتکارات را از میان می برد و همه جهات خصوصی زندگی را مورد تهاجم قرار می داد، محکوم کرد. فردریک می توانست پاسخ دهد که در شرایط آشفته پروس پس از جنگ هفتساله، «آزادی عمل» باعث می شود که براثر بینظمی اقتصادی اثر پیروزی وی از میان برود. رهبری کردن فعالیتها، الزامی بود. او تنها کسی بود که می توانست به نحوی مؤثر فرمان دهد، و برای فرماندهی هم نحوه ای جز نحوه فرمان دادن یک سردار سپاه به سربازان خود نمی دانست. او پروس را از شکست و از پای درآمدن نجات داد، و با از دست دادن محبت مردم کشورش بهای این کار را پرداخت. او متوجه این نتیجه بود، خود را با درستکاریش دلخوش می داشت:

ابنای بشر را چنانچه به حرکت وادار کنید، به حرکت درمی آیند، همینکه از پیش راندن آنها دست بکشید، متوقف می شوند. ... مردم کم مطالعه می کنند و علاقه ای ندارند ببینند چگونه می توان هرچیز را به نحو دیگری اداره کرد. با آنکه من خودم هیچ گاه جز خوبی برایشان کاری نکرده ام، همینکه موضوع باب کردن تغییری سودمند یا در حقیقت هرنوع تغییری به میان می آید، آنها فکر می کنند که می خواهم کاردی روی حلقومشان قرار دهم. در این گونه موارد من به هدف صادقانه و وجدان پاک خود، و اطلاعاتی که در اختیار داشته ام، متکی بوده و بآرامی راه خود را رفته ام.

اراده فردریک حاکم بود. پروس، حتی در زمان حیات وی، ثروتمند و نیرومند شد. جمعیت دوبرابر شد، تعلیم و تربیت گسترش یافت، و عدم رواداری مذهبی چهره خود را پنهان کرد. درست است که نظام جدید وی بر استبداد روشنفکرانه متکی بود، و وقتی پس از مرگ فردریک استبداد باقی ماند، بدون اینکه از روشنفکری خبری باشد، بنای ملی دچار سستی شد و در کنفرانس ینا در برابر اراده ای به نیرومندی اراده خود فردریک۱ فروریخت. ولی بنای ناپلئونی

---

(۱) منظور اراده ناپلئون است. ــ م.

نیز، که بریک اراده و مغز متکی بود، فروپاشید؛ و در دراز مدت، بیسمارک، یکی از وراث بعدی فردریک، بود که از کارهای وی منتفع شد؛ او وارث ناپلئون را ادب کرد و از پروس و یکصد امیرنشین، یک آلمان متحد و قدرتمند به وجود آورد.

III – امیرنشینها

باردیگر به خاطربیاوریم که در قرن هجدهم آلمان یک ملت نبود بلکه یک فدراسیون نااستوار از کشورهای تقریباً مستقل بود که ظاهر «امپراطور مقدس روم» در وین را به عنوان رهبر خود پذیرفته بودند و گاه گاه نمایندگانی به رایشستاگ یا دیت امپراطوری، که وظایف اصلی آن شنیدن نطقها و تحمل تشریفات و انتخاب امپراطور بود، می فرستادند. این کشورها زبان، ادبیات، و هنر مشترکی داشتند، ولی از لحاظ آداب، لباس، پول رایج، و عقاید مذهبی با یکدیگر متفاوت بودند. این از هم گسیختگی سیاسی منافعی داشت. تعدد دربارهای امیرنشینها به تنوع تحرک آور فرهنگها کمک می کرد. ارتشهای آنان برای ایجاد وحشت در دل اروپاییان با یکدیگر متحد نشده، و کوچک بودند؛ و به دلیل سهولت مهاجرت، به میزان قابل توجهی رواداری در مذهب، رسوم، و قوانین برکشور، کلیسا، و مردم تحمیل می شد. از جهات نظری، قدرت هریک از امیران مطلق بود، زیرا معتقدات مذهبی پروتستانها بر «جق الاهی پادشاهان» صحه می گذاشت. فردریک، که جز ارتش خود به هیچ گونه حق الاهی اعتقاد نداشت، بیشتر امرای کوچک خصوصاً امرای آلمانی را مورد هجو قرار می داد و می گفت: «اینان با اسراف بیحساب و تصور اشتباه درباره عظمت خویش، خود را خانه خراب می کنند. ... کوچکترین فرزند کوچکترین پسر یک خاندان طفیلی، خود را همپایه لویی چهاردهم می داند؛ برای خود یک کاخ ورسای می سازد؛ معشوقه هایی می گیرد؛ و ارتش تشکیل می دهد، ارتشی که ... برای جنگ به حدکافی نیرومند است ... البته جنگ برروی صحنه تئاتر و رونا.»

مهمترین امیرنشین، ساکس بود. وقتی که برگزیننده آن، فردریک آوگوستوس دوم، با ماری ترز علیه فردریک متحد شد، دوران هنر و افتخار آن به پایان رسید. پادشاه بیرحم (فردریک) درسدن را در سال ۱۷۶۰ گلوله باران و ویران کرد. حکمران ساکس به عنوان آوگوستوس سوم پادشاه لهستان به این کشور گریخت و در ۱۷۶۳ درگذشت. نوه او، فردریک آوگوستوس سوم، در سن سیزدهسالگی این امیرنشین را به ارث برد، نام «عادل» را به دست آورد، ساکس را به صورت یک کشور سلطنتی درآورد (۱۸۰۶)، وبا نشیب و فرازهای بسیار تخت سلطنت خود را تا هنگام مرگش (۱۷۲۷) حفظ کرد.

کارل اویگن، دوک وورتمبرگ، در درجه اول به عنوان دوست و دشمن شیلر وارد داستان ما می شود. او با فراستی پایان ناپذیر از اتباع خود مالیات می گرفت، ده هزار نفر از سربازان

خود را به فرانسه فروخت، و درباری داشت که به گفته کازانوا «درخشانترین دربار اروپا» بود. یک تئاتر فرانسوی، یک اپرای ایتالیایی، و یک سلسله همخوابه نیز جزو آن بودند. برای داستان ما، کارل آوگوست، دوک فرمانروای ساکس- وایمار از ۱۷۷۵ تا ۱۸۲۸ مهمتر از دیگران است. ولی او را در میان ستارگانی چون ویلانت، هردر، گوته، و شیلر که دربارش را نورانی می کردند بهتر خواهیم شناخت. او یکی از چند حکمرانان کوچک مستبد روشنفکر بود که در این دوران، تحت تأثیر نفوذ ولتر و سرمشق فردریک، به بیداری آلمان کمک کرد. اسقفهای اعظمی که برمونستر، کولونی (کولن)، تریر، ماینتس. و وورتسبورگ- بامبرگ حکومت می کردند، با کارهایی از قبیل افزایش تعداد مدارس و بیمارستانها، جلوگیری از اسراف دربارها، کاهش تبعیضات طبقاتی، اصلاح وضع زندانها، گسترش کمک به مستمندان، و بهبود وضع صنایع و تجارت، در زمره این حکمرانان کوچک مستبد روشنفکر درآمدند. ادمند برک نوشت: «تجسم حکومتهایی ملایمتر و با گذشت تر از این حکمرانان کلیسایی آسان نیست.»

ولی تبعیضهای طبقاتی در بیشتر کشورهای آلمانی به عنوان قسمتی از شیوه نظارت اجتماعی بشدت باقی بودند. نجبا، روحانیان، افسران ارتش، صاحبان حرف، بازرگانان، و دهقانان طبقات جداگانه ای تشکیل می دادند، و در هر طبقه درجاتی وجود داشتند که صاحب هر کدام از آنها، با تحقیر درجه پایینتر خود، برای خویش شخصیتی قابل می شد و خود را می گرفت. ازدواج در خارج از طبقه تقریباً غیرقابل تصور بود، ولی بعضی از تجار و سرمایه گذاران عناوین نجیبزادگی را می خریدند. نجبا انحصار مشاغل بالاتر را در ارتش و دولت در اختیار داشتند. بسیاری از آنها مزایای خود را براثر شهامت یا توانایی به دست می آوردند؛ ولی بسیاری از آنها هم انگلهایی بودند که اونیفورم به تن داشتند، در دربار برای احراز تقدم از نظر اجتماعی با یکدیگر رقابت می کردند، و در زبان، فلسفه، و معشوقه بازی از شیوه های فرانسوی پیروی می کردند.

از نکات مثبت شاهزادگان، روحانیان عالیمقام، و نجبای آلمان باختری این بود که تا سال ۱۷۸۰ آنها رعایای خودرا از قیود سرفداری آزاد کرده بودند، و این کار را تحت شرایطی انجام دادند که گسترش رفاه و رونق روستاییان را امکانپذیر می ساخت. راینهولدلنتس عقیده داشت که دهقانان انسانهای بهتری هستند، زیرا از بازرگانانی که حساب یکشاهی و صددینار را دارند، یا از اشرافزادگان جوان و سر به هوا، صافتر، ساده تر، صمیمیتر، و طبیعیترند. هاینریش یونگ در خود زندگینامه اش (۱۷۷۷) زندگی روستایی را، با آن تلاشهای روزانه و جشنهای فصلیش، کمال مطلوب می دانست؛ هر در آوازهای محلی دهقانان را حقیقیتر و عمیقتر از اشعار کتابها یافت؛ و گوته دراثر خود به نام شعروحقیقت توصیف کرده است که جشن جمع آوری محصول انگور، سراسر یک منطقه را آکنده از شادی، آتشبازی، و شراب می کرد. اینها یک جنبه از صحنه زندگی آلمان بودند؛ جنبه دیگر آن عبارت بود از

کار سخت، مالیاتهای سنگین، زنانی که در سی سالگی پیرمی شدند، و اطفال بیسوادی که با لباسهای ژنده در خیابانها گدایی می کردند. در ۱۷۷۰ اوکونیگ به لسینگ گفت: «در یک ایستگاه هشت گدا دور من جمع شدند؛ در مونیخ خانواده هایی بودند که همه افراد آن دنبال من می دویدند و فریاد می کردند که مسلماً کسی راضی نمی شود که بگذارد آنها از گرسنگی بمیرند.» در قرن هجدهم خانواده از کشور یا مدرسه مهمتر بود. خانه یک آلمانی منبع و مرکز انضباط اخلاقی، نظم اجتماعی، و فعالیت اقتصادی بود. در آنجا طفل راه اطاعت از پدر سختگیر، و پناه گرفتن نزد مادر بامحبت را یاد می گرفت، و از همان سنین اولیه کودکی شرکت در کارهای گوناگون و سازنده روزپرکن را می آموخت. «آواز زنگ» اثر شیلر تصویر کمال مطلوب «یک زن خانه دار» را ترسیم می کند «که بسیار با عفت بود، با عقل و درایت محفل خانوادگی را اداره می کرد، به دختران آموزش می داد، جلو پسر بچه ها را می گرفت، و کلیه لحظات فراغت را با دوک ریسندگی می کرد.» زن تابع شوهر ولی معبود اطفال بود. در خارج از خانه، بجز دربارها، مردان معمولا زنان را از زندگی اجتماعی خود مستثنا می داشتند، و به این ترتیب، صحبتهای آنها به سوی بیروحی یا کفر گرایش پیدا می کرد. در دربارها، زنان بافرهنگ و دارای رفتار شایسته بسیار بودند. اکرمان عقیده داشت: «بعضی از آنها با سبکی عالی مطلب می نویسند، واز این جهت بربسیاری از مشهورترین نویسندگان ما برتری دارند.» در آلمان هم مانند فرانسه، زنان طبقات بالاتر می بایست غش کردن و آمادگی برای گریه کردنهای احساساتی و ناگهانی را به عنوان قسمتی از شیوه های خاص خود بیاموزند.

اخلاقیات دربارها از نظر میخوارگی، قمار، زناکاری، و طلاق از نمونه های فرانسوی پیروی می کرد. بنا به گفته مادام دوستال، زنان صاحب عنوان «به همان سهولت شوهر عوض می کردند که گویی رویدادهای یک نمایشنامه را طرحریزی می کنند، و روحاً نیز از این امر احساس ناراحتی زیادی نمی کردند.» امرا با فروش سربازان خود به حکمرانان بیگانه، شیوه بی بندوباری اخلاقی را رواج می دادند؛ به این ترتیب بود که لاندگراف هسن - کاسل از درآمد حاصل از تجارت سربازان، کاخ زیبایی ساخت و درباری باشکوه دایر کرد. برروی هم، در جریان انقلاب امریکا، امرای آلمانی سی هزار سرباز به مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ لیره به انگلستان فروختند یا به قول خودشان قرض دادند؛ دوازده هزاروپانصد نفر از این سربازان هرگز باز نگشتند. گذشته از پروس، آلمانیهای قرن هجدهم، که وقایع دهشتبار قرن هفدهم را به خاطر داشتند، تمایل زیادی به جنگ نشان نمی دادند. ظاهراً خصایص اخلاقی ملی می تواند از قرنی به قرن دیگر عوض شود.

مذهب در آلمان، بیش از سرزمینهای کاتولیک، تابع دولت بود. سرزمین آلمان، که به فرقه های گوناگون تقسیم شده بود، از خود روحانی بزرگ هراس آوری نداشت که معتقدات

مـذهبی، فنون لشکرکشـی، و تـدابیر دفـاعی آن را هماهنگ کنـد. رهبران مـذهبی به وسـیله امرا منصوب می شدنـد، و درآمد مؤسـسات مذهبی نیز بسته به اراده آنان بود. در طبقات متوسط و پایین معتقدات مذهب نیرومند بود و تنها نجبا، روشنفکران، و معدودی از روحانیان تحت تأثیر امواج بی اعتقادی که از انگلسـتان و فرانسه سـرازیر شده بودند قرار گرفتند. منطقه راین بیشتر کاتولیـک بـود، ولی همین منطقه دراین دوران شاهـد پیـداش نهضـتی بـود که به نحـوی جسورانه به معـارضه بـا قـدرت پـاپها برخاست.

در سال ۱۷۶۳ یوهان نیکولاوس فون هونتهایم، اسـقف کمک ترير با اسم مسـتعار یوستینوس فبرونیوس، رساله ای تحت عنوان درباره وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر کرد. این کتاب از لاتینی به آلمانی، فرانسه، ایتالیایی، و پرتغالی ترجمه شد و در سراسـر اروپـای بـاختری جنب وجوشـی پدیـد آورد. در این کتـاب فـبرونیوس رهـبری پـاپ را پـذیرفت، ولی این رهبری را به برخورداری از احترام و اداره امور محدود می دانست. پاپ معصوم نیست؛ بایستی پژوهشـی از رأی او به شورای عمومی کلیسا امکانپذیر باشد، و این شورا باید مرجع نهایی قانونگذاری در کلیسا باشد. نویسـنده کتاب به نفوذ پنهانی و محافظه کارانه دربار پـاپ اعتمـاد نـداشت و اظهـار می داشت که تمرکز بیش از حـد قـدرت کلیسا باعث نهضت اصـلاح دینی شـده است، و عـدم تمرکز ممکن است راه بازگشت پروتسـتانها به کلیسای کاتولیک را هموار سازد. در مورد قوانین دنیوی، نه الاهی، رهبران غیر مـذهبی حق دارنـد که از اطاعت از دسـتگاه پاپ امتناع کنند؛ و چنانچه لازم باشد، بحق می توانندکلیساهای ملی خود را از رم جـدا سازند. پاپ این کتاب را محکوم کرد (فوریه ۱۷۶۴)، ولی کتاب به صورت «کتاب دعای دولتها» در آمـد. ما نفوذ آن را در یوزف دوم دیدیم.

اسـقفهای اعظم کولونی، ترير، ماینتس، و سالزبورگ از نظرات فبرونیوس طرفـداری می کردنـد. آنها مایل بودنـد از نفوذ پاپ آزاد باشـند، همان طور که سایر امیرنشـینها مستقل از امپراطور بودند. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۸۶ آنها «بیانیه مقدماتی امس» (نزدیک کوبلنتس) را صـادر کردنـد که اگر به موقع اجرا در می آمـد، نهضت «اصـلاح دینی» دیگری به وجود می آورد. در این بیـانیه گفته شده است:

پاپ بالاترین مرجع در کلیسا هست خواهد بود، ... ولی آن امتیازات [پاپی] را که از نخستین قرون مسـیحیت ناشـی نمی شوند، بلکه برفرامین غیر واقعی اسـتوار و برای اسـقفها زیانبارنـد ... نمی تـوان دیگر معتـبر دانست. این گونه فرامین در زمره آنچه که دربـار پـاپ غصب کرده است می باشـند، و اسـقفها حق دارنـد (چون اعتراضـات مسالمت آمیز سودی ندارنـد) شـخصاً حقوق مشروع خود را تحت حمایت «امپراطور رومی- آلمانی» حفظ کنند. دیگر نباید اسقفها به رم توسل جویند. ... فرقه های مذهبی نبایـد از رؤسای خارجی دسـتور بگیرند یا در شوراهای عمومی خارج از آلمان حضور یابند. هیچ گونه وجوهی نباید به عنوان اعـانه به رم فرسـتاده شود. ... تعیین متصـدی برای مشاغـل خـالی نبایـد توسط رم انجام گیرد، بلکه بایـد از طریق انتخاب عادی نامزدهای محلی صورت

پذیرد. ... یک شورای ملی آلمانی باید این امور و امور دیگر را تنظیم کند.

اسقفهای آلمانی که از قدرت مالی دربار پاپ هراس داشتند، از این اعلامیه حمایتی نکردند، علاوه بر آن، آنها مردد بودند که به جای نظارت عالیه رم دوردست، قدرت بلافصل امرای آلمان را، که کمتر امکان گریز از آن وجود داشت، مستقر سازند. شورش نوخاسته ساقط شد؛ هونتهایم گفته های خود را پس گرفت (۱۷۸۸) و اسقفهای اعظم «بیانیه مقدماتی» خود را (۱۷۸۹)؛ وهمه چیز مانند سابق شد.

IV – نهضت روشنگری در آلمان

ولی همه چیز کاملا مانند گذشته نبود. آموزش و پرورش، جز در امیرنشینهای کلیسایی (آنهایی که یک روحانی در رأس آنها بودند)، از تسلط کلیسا خارج شده و تحت مراقبت دولت قرار گرفته بود. استادان دانشگاه توسط دولت منصوب می شدند وحقوق آنان را دولت (با خست شرم آور) می پرداخت. با آنکه همه معلمان و شاگردان ملزم بودند به مذهب امیر بگروند، دانشکده ها تا سال ۱۷۸۹ از آزادی روزافزونی در زمینه های علمی و درسی برخوردار بودند. آلمانی جای لاتینی را به عنوان زبان تعلیمات گرفت. دوره های علوم و فلسفه بسرعت افزایش یافتند و فلسفه به نحوی گسترده (در دانشگاه کونیگسبرگ در دوران کانت) به عنوان «توانایی فکر کردن و پژوهش درباره ماهیت اشیا، بدون تعصب یا فرقه بازی توصیف شد.» کارل فون تسدلیتس، وزیر پرحرارت آموزش و پرورش در دوران فردریک کبیر، از کانت خواست وسیله ای پیشنهاد کند که بتواند «دانشجویان دانشگاهها را از مطالعات و تحصیلات پولساز باز دارد و این مطلب را به آنان تفهیم کند که اگر آنها دارای دانش فلسفی باشند، معلومات اندک آنان در زمینه حقوق و حتی الاهیات و پزشکی خیلی آسانتر به دست خواهد آمد و خیلی مطمئنتر به کار خواهد رفت.»

بسیاری از دانشجویان فقیر برای تحصیلات دانشگاهی از منابع دولتی یا خصوصی کمکهایی به دست می آوردند؛ داستان اکرمان در مورد اینکه چگونه همسایگان مهربان در هر مرحله از رشد ونمو وی به او کمک می کردند دلپذیر است. در میان دانشجویان امتیازات طبقاتی وجود نداشت. هر یک از فارغ التحصیلان اجازه داشت تحت نظارت دانشگاه در برابر هر حق التدریسی که می توانست از مستمعین خود دریافت دارد، درس بدهد؛ کانت دوران حرفه ای زندگی خود را به این طریق آغاز کرد؛ و این گونه رقابت از ناحیه معلمان جدید، دانشمندان قدیمی را مراقب و در تکاپو نگاه می داشت. مادام دوستال عقیده داشت که بیست وچهار دانشگاهی که در آلمان بودند «از همه دانشگاههای اروپا از لحاظ دانش جلوترند. در هیچ کشوری،

حتی در انگلستان، این همه وسیله آموزش یا وسیله به کمال رساندن استعدادهای انسان وجود ندارد. ... از زمان اصلاح دینی دانشگاههای پروتستان به نحوی غیرقابل بحث بر دانشگاههای کاتولیک برتر بوده اند؛ و افتخار ادبی آلمان با این مؤسسات بستگی دارد.»

طنین اصلاح آموزشی در فضا شنیده می شد. یوهان بازدو، که از خواندن آثار روسو الهام گرفته بود، در سال ۱۷۷۴ اثر خود به نام کار اولیه را در چهار جلد منتشر کرد که حاوی طرحی برای تدریس اطفال از طریق آشنایی مستقیم با طبیعت بود. به موجب این طرح، بایستی: اطفال از طریق بازی و ورزش سلامت و نیرو بیابند؛ قسمت زیادی از آموزش خود را به جای اینکه پشت میز درس بنشینند، و در هوای آزاد به دست آوردند؛ آنها باید زبان را نه از طریق دستور زبان و طوطی وار، بلکه به وسیله بردن نام اشیا و اعمالی که طی تجربیات روزمره با آنها برخورد می شود فراگیرند؛ اخلاقیات را بایستی با تشکیل و تنظیم گروههای اجتماعی از خود بیاموزند؛ با آموختن حرفه ای، خود را برای زندگی آماده سازند؛ مذهب می بایست وارد برنامه دروس شود، ولی نه با وسعت گذشته. بازدو علناً درباره تثلیث ابراز تردید می کرد. او در دساو در ۱۷۷۴ بنگاه خیریه نمونه ای تأسیس کرد و شاگردانی بارآورد که «بیحیایی و پررویی، همه چیزدانی و تفرعن» آنها والدینشان را سخت ناراحت می کرد؛ ولی این «آموزش مترقیانه» با نهضت روشنگری هماهنگی داشت وبسرعت در سراسر آلمان گسترش یافت.

تجربه در زمینه آموزش و پرورش قسمتی از جوش و خروش فکریی بود که این کشور را در فاصله میان «جنگ هفتساله» وانقلاب فرانسه به جنب وجوش وا داشته بود. کتابها، روزنامه ها، مجلات، کتابخانه های سیار، وقرائتخانه ها با شور و شوق افزایش می یافتند. بیش از ده جنبش ادبی شکفته شدند که هریک از آنها از خود مسلک، نشریه، و قهرمانانی داشت. نخستین نشریه روزانه آلمان به نام دی لایپزیگه تسایتونگ در سال ۱۶۶۰ آغاز به کار کرده بود؛ تا سال ۱۷۸۴ در آلمان ۲۱۷ نشریه روزانه یا هفتگی منتشر می شدند. در ۱۷۵۱ لسینگ سر دبیری بخش ادبی فوسیشه تسایتونگ را در برلین به عهده گرفت؛ در ۱۷۷۲ مرک، گوته، و هردر نشریه اخبار ادبی فرانکفورت را منتشر کردند. در ۱۷۷۳- ۱۷۸۹ ویلانت نشریه مرکورآلمان را متنفذترین نشریه ادبی آلمان کرد. در ۱۷۷۳ سه هزار نویسنده آلمانی در آلمان بودند. این رقم در ۱۷۸۷ شش هزار نفر شد. لایپزیگ بتنهایی ۱۳۳ نویسنده داشت. بسیاری از اینها نویسندگان نیمه وقت بودند؛ لسینگ احتمالا نخستین فرد آلمانی بود که طی سالهای متمادی از راه ادبیات ارتزاق می کرد. تقریباً همه نویسندگان فقیر بودند، زیرا قانون حق مؤلف تنها در امیرنشین خودشان از آنها حمایت می کرد. چاپ بدون اجازه کتابها بشدت درآمد نویسندگان و ناشران را محدود می کرد. گوته بر سر گوتس فون برلیشینگن زیان کرد، و از ورتر، که بزرگترین موفقیت ادبی آن نسل بود، ناچیزی برد.

شکفتگی ناگهانی ادبیات آلمان در زمره وقایع عمده نیمه دوم قرن هجدهم است. د/ آلامبر

در ۱۷۶۳ از پوتسدام نوشت چیزی که ارزش گزارش دادن را داشته باشد در نشریات آلمان ندیده است؛ تا سال ۱۷۹۰ آلمان از نظر نبوغ ادبی معاصر با فرانسه برابری می کرد و شاید برآن پیشی داشت. ما نظر تحقیرآمیز فردریک را درباره زبان آلمانی به عنوان اینکه زمخت و خشن و آلوده به حروف بیصداست دیده ایم. با این وصف، خود فردریک با عمل جسارت آمیز خود در عقب راندن این همه دشمن، غروری ملی در آلمانیها دمید که به نویسندگان آلمانی جرئت داد تا زبان خود را به کار برند ودر برابر ولترها و روسوها قد علم کنند. تا سال ۱۷۶۳ زبان آلمانی خود را ویراسته و منقح کرد و به صورت یک زبان ادبی درآورد و آماده آن بود که ندای روشنگری آلمان را سردهد.

این روشنگری فکر بکر و جدیدالولاده ای نبود، بلکه محصول دردناک خداپرستی (دئیسم) انگلیسی آمیخته با آزاد فکری فرانسوی بود و در زمینه ای قرار داشت که خردگرایی معتدل کریستیان فون ولف آن را آماده کرده بود. آثار مهم و تکاندهنده تولند، تیندل، کالینز، ویستن، و وولستن، مبنی بر اصول خداپرستی تا سال ۱۷۴۳ به آلمانی ترجمه شده بودند، و تا سال ۱۷۵۵ نشریه کورسپوندانس گریم تازه ترین افکار فرانسوی را در میان گزیدگان آلمان منتشر می کرد. در ۱۷۵۶ در آلمان آن قدر افراد آزاد فکر بودند که انتشار فرهنگ آزاد فکران را ایجاب کند. بازدو در ۱۷۶۳- ۱۷۶۴ اثر خود به نام عشق به حقیقت را منتشر کرد که وحی و الهام الاهی را سوای آنچه در خود طبیعت است مردود می داشت. در ۱۷۹۵ کریستو فریدریش نیکولای، یک کتابفروش برلینی، انتشار نشریه نامه هایی درباره تازه ترین آثار ادبی را آغاز کرد که مقالات لسینگ، هردر، و موزس مندلسون آن را غنی ساخته بود. این نشریه تا سال ۱۷۶۵ از شاخصهای ادبی نهضت روشنگری آلمان بود و با گزافه گویی در ادبیات، و مرجعیت در امور مذهبی مبارزه می کرد.

در این نهضت فراماسونها نیز سهیم بودند. نخستین لژفراماسونها در سال ۱۷۳۳ در هامبورگ تأسیس شد؛ لژهای دیگر به دنبال آن دایر شدند، و اعضای آن شامل فردریک کبیر، دوک فردیناند حکمران برونسویک، دوک کارل آوگوست حکمران ساکس- وایمار، لسینگ، ویلانت، هردر، کلوپشتوک، گوته، و کلایست بودند. به طور کلی، این گروهها طرفدار خداپرستی بودند، ولی از انتقاد آشکار از معتقدات متداول خودداری می کردند. در ۱۷۷۶ آدام وایسهاوپت، استاد قانون کلیسایی در دانشگاه اینگولشتات، انجمنی مخفی مشابهی به وجود آورد که نام آن را «پرفکتی بیلیشتن» گذارد که بعداً نام قدیمی «ایلومیناتی» را به خود گرفت. مؤسس آن، که یک یسوعی پیشین بود، به پیروی از نمونه «انجمن یسوع»، اعضای خود را از نظر تاریخ ورودشان به جمعیت درجه بندی کرد و آنها را متعهد ساخت که در مبارزه به خاطر «متحد ساختن کلیه افرادی که توانایی تفکر مستقل را دارند،» و درآوردن بشر به صورت «شاهکار عقل، و به این ترتیب، نیل به عالیترین مرحله کمال در هنر حکومت، از رهبران خود اطاعت کنند». در ۱۷۸۴ کارل

تئودور، برگزیننده باواریا، همه انجمنهای پنهانی را غیرقانونی اعلام داشت، و فرقه «ایلومیناتی» دچار مرگ زودرس شد.

«خانه تکانی» و تصفیه حتی در روحانیان نیز اثر گذاشت. یوهان زملر، استاد الاهیات در هاله، انتقادات سطح بالاتری بر کتاب مقدس روا داشت. او استدلال می کرد (درست برعکس اسقف واربرتن) که عهدقدیم نمی تواند ملهم از خداوند باشد، زیرا بجز در مرحله نهاییش، فناناپذیری بشر را نادیده می گیرد؛ او عقیده داشت که مسیحیت براثر الاهیات بولس حواری، که هرگز مسیح را ندیده بود، از مسیر تعالیم مسیح منحرف شده است؛ و به علمای الاهیات اندرز می داد که مسیحیت را به عنوان نوعی از تلاش گذران بشر برای رسیدن به زندگی اخلاقی تلقی کنند. هنگامی که کارل بارت و دیگر شاگردانش همه اصول جزمی مسیحیت بجز اعتقاد به خداوند را رد کردند، زملر به سوی مذهب رایج بازگشت و کرسی الاهیات خود را از ۱۷۵۲ تا ۱۷۹۱ حفظ کرد. بارت عیسی را فقط به عنوان معلمی بزرگ توصیف می کرد و او را مانند «موسی، کنفوسیوس، سقراط، زملر، لوتر ، و خود من» می دانست. یوهان ابرهارد نیز سقراط را با مسیح برابر می دانست؛ او از سلک کشیشان لوتری اخراج شد، ولی فردریک او را به استادی فلسفه در دانشگاه هاله منصوب کرد. یک روحانی دیگر، ویلهلم آبراهام تلر، مسیحیت را به خداپرستی تبدیل کرد، و از همه کس، از جمله یهودیانی که به خداوند اعتقاد داشتند، دعوت می کرد که به فرقه مذهبی او بپیوندند. یوهان شولتس، یک کشیش لوتری، منکر الوهیت عیسی شد و خداوند را به «به دلیل کافی بر وجود جهان» تبدیل کرد. او در ۱۷۹۲ از سلک کشیشان اخراج شد.

این بدعتگذاران پرسروصدا اقلیت کوچکی بودند؛ شاید تعداد بدعتگذاران بی سروصدا زیادبود. از آنجا که کشیشان از مباحثه و استدلال حسن استقبال می کردند؛ از آنجا که مذهب در آلمان خیلی نیرومندتر از انگلستان یا فرانسه بود و فلسفه ولف در دانشگاهها سازشی میان خردگرایی و مذهب به وجود آورده بود، روشنگری آلمان شکل افراطی به خود نگرفت. هدف روشنگری آلمان از میان بردن مذهب نبود، بلکه آزاد ساختن آن از افسانه ها، بیهودگیها، و نفوذ کشیشان بود که در فرانسه کیش کاتولیک را تا این حد مقبول طبع مردم کرده و فلاسفه را به این اندازه ناراحت ساخته بود. خردگرایان در آلمان، که بیشتر طرفدار عقاید روسو بودند تا ولتر، پی بردند که مذهب برای عناصر عاطفی بشر بسیار خوشایند است؛ و نجبای آلمان، که شکاکیت آنها کمتر از نجیبزادگان فرانسه علنی بود، از مذهب به عنوان کمکی به اخلاقیات و حکومت حمایت می کردند. نهضت رمانتیک جلو پیشرفت خردگرایی را گرفت و مانع از آن شد که لسینگ برای آلمان همان وضعی را پیدا کند که ولتر برای فرانسویان یافته بود.

ص: ۶۹۳

۷ – گوتهولد لسینگ: ۱۷۲۹– ۱۷۸۱

جد بزرگ لسینگ شهردار کوچکی در ساکس بود؛ پدربزرگش مدت بیست وچهار سال شهردار کامنتس بود و دفاعیه ای برای رواداری مذهبی نوشت؛ پدرش سرکشیش لوتری کامنتس بود، و کاتشیسمی نوشت که لسینگ آن را از حفظ کرد. مادرش دختر واعظ ناحیه ای بود که پدرش به کشیشی آن منصوب شده بود. برای مادرش امری طبیعی بود که فرزند خود را برای کشیشی در نظر بگیرد، و برای خود لسینگ که از محیط مذهبی زده شده بود، طبیعی بود که در برابر این تصمیم مخالفت کند.

تحصیلات اولیه وی در خانه و در یک مدرسه متوسطه در مایسن- مخلوطی از انضباط آلمانی و ادبیات کلاسیک، الاهیات لوتری و کمدیهای لاتینی- بود. او می گوید: «تئوفراستوس، پلاوتوس، و ترنیتوس دنیای من بودند، و من اینها را با مسرت خاطر مطالعه می کردم.» در هفدهسالگی با بورس تحصیلی به لایپزیگ فرستاده شد . او این شهر را بیش از دانشگاه جالب یافت: قدری عیاشی کرد، عاشق تئاتر و یک بازیگر شد، اجازه ورود به پشت صحنه های نمایش را یافت و طرزکار دستگاههای مربوط به صحنه را یاد گرفت. در سن نوزدهسالگی نمایشنامه ای نوشت وتوانست ترتیبی بدهد که آن را روی صحنه بیاورند. مادرش که خبر این گناه به گوشش رسید، گریست، و پدرش با خشم وی را به خانه خواند. او با تبسم اندوه آنان را از یادشان برد، و با حرف وادارشان کرد که بدهیهایش را بپردازند. خواهرش که تصادفاً اشعار او را دید، آنها را به نحوی عجیب ناشایست یافت و سوزاند؛ لسینگ قدری برف به داخل سینه خواهرش ریخت تا حرارت تعصبش را فرونشاند. دوباره به لایپزیگ فرستاده شد تا فلسفه بخواند و استاد شود؛ وی فلسفه را به نحوی کشنده کسل یافت، قرضهای هنگفتی بالاآورد. و به برلین گریخت (۱۷۴۸).

در برلین به عنوان یک نویسنده روزمزد مطالب ادبی امرار معاش می کرد، نقد ادبی می نوشت، ترجمه می کرد، و در تهیه یک مجله کم عمر درباره هنرنمایش با کریستلوب میلیوس همکاری کرد. در همان نوزدهسالگی در زمره هواخواهان آزادفکری درآمد. آثار اسپینوزا را خواند وآنها را، با وجود مطالب خاصی که در آن آمده بود، بسیار جالب یافت. نمایشنامه ای (شاید ۱۷۴۹) به نام روح آزاد نوشت که در آن یک روحانی مهربان جوان را به نام تئوفان در برابر یک آزاد فکر خشن و زمخت، که یک رگ حقه بازی هم در وجودش بود و آدراست نام داشت، قرار داد و این دو را با هم مقایسه کرد. در این نمایشنامه نتیجه گیری کاملا به سود مسیحیت می شد. ولی حدود همین اوقات لسینگ به پدرش نوشت: «مذهب مسیحی چیزی نیست که انسان باید با اعتماد از والدین خود بپذیرد.» در این هنگام او نمایشنامه دیگری نوشت به نام یهودیان که در آن موضوع ازدواج میان مسیحیان و یهودیان مورد بحث قرار گرفته بود: یک

عبرانی ثروتمند و محترم، که نامش را «مسافر» گذارده بود، جان یکی از نجبای مسیحی ودخترش را نجات می دهد. نجیبزاده به عنوان پاداش دخترش را برای ازدواج به او پیشنهاد می کند، ولی وقتی یهودی نژاد خود را آشکار می دارد، او پیشنهادش را پس می گیرد؛ یهودی قبول می کند که این ازدواج سعادتبار نخواهد بود. پنج سال بعد (۱۷۵۴) بود که لسینگ سر یک بازی شطرنج با موزس مندلسون آشنا شد و به نظر او، مندلسون دارای همان خصایصی بود که وی به «مسافر» نسبت داده بود.

در اوایل ۱۷۵۱ ولتر یا منشی وی لسینگ را استخدام کرد تا مطالبی را که فیلسوف دور از وطن مایل بود در دعوای خود علیه آبراهام هیرش مورد استفاده قرار دهد به آلمانی ترجمه کند. منشی ولتر اجازه داد لسینگ قسمتی از دستنویس قرن لویی چهاردهم ولتر را به امانت بگیرد. چندی بعد در همان سال لسینگ به ویتنبرگ رفت و این دستنویس را با خود برد. ولتر، که می ترسید این نسخه اصلاح نشده بدون اجازه وی چاپ شود، تقاضای فوری و مؤدبانه ای برای لسینگ فرستاد که این اوراق را به وی بازگرداند. لسینگ همان طور عمل کرد، ولی از لحن فوری تقاضا ناراحت شد؛ و امکان دارد این موضوع بر خصومت بعدی وی نسبت به آثار و خصوصیات اخلاقی ولتر اثر گذاشته باشد.

لسینگ در۱۷۵۲ از دانشگاه ویتنبرگ درجه فوق لیسانس گرفت. پس از بازگشت به برلین، برای نشریات مختلف مقالاتی با چنان افکار مثبت و سبک نیشداری می نوشت که تا سال۱۷۵۳ تعداد خوانندگانش چندان زیاد شده بودند که عمل وی را در انتشار مجموعه آثار خود در شش جلد در سن بیست وچهارسالگی توجیه کند. این آثار شامل یک نمایشنامه تازه به نام خانم ساراسمپسون بود که در تاریخ تئاتر آلمان از وقایع مهم به شمار می رفت. تا آن زمان تماشاخانه های آلمانی کمدیهای ملی برروی صحنه می آوردند، ولی بندرت یک تراژدی ملی ارائه می کردند. لسینگ به همکاران نمایشنامه نویس خود اصرار کرد که از فرمهای فرانسوی به فرمهای انگلیسی روی آورند، و از خود تراژدی بنویسند. او از دیدرو به خاطر دفاع از کمدیهای مبتنی بر موضوعهای عاطفی و تراژدیهای مربوط به طبقه متوسط تمجید می کرد، ولی برای نوشتن خانم ساراسمپسون از انگلستان- از تاجر لندنی اثر جورج لیلو (۱۷۳۱) و کلاریسا اثر سمیوئل ریچاردسن (۱۷۴۸)- الهام گرفت.

این نمایشنامه در ۱۷۵۵ در فرانکفورت- آن- در- اودر اجرا، و با حسن قبول روبه رو شد. این اثر واجد همه عناصر یک نمایشنامه بود: با اغوا آغاز می شد، با خودکشی پایان می یافت، و این دو انتها را با سیلی از اشک به هم متصل می داشت. آدم بدجنس نمایشنامه به نام ملفونت (صورت عسلی) همان لاولیس در اثر ریچاردسن است.۱ وی در لکه دار کردن دامان عفت دختران

---

(۱) برای آگاهی از داستان ریچاردسن، رجوع شود به «عصر ولتر». ــ م.

یـد طولاـنی دارد، تکگانی را تقبیـح می کنـد؛ به سارا وعـده ازدواج می دهـد، با او فرار می کنـد و همبستر می شود، و سـپس ازدواج را به عقب می انـدازد. یکی از معشوقه های پیشـین ملفونت سـعی می کنـد او را باز به خود جلب کند، ولی موفق نمی شود. او سارا را مسـموم می کند؛ پدر سارا سـر می رسد و حاضـر می شود همه چیز را ببخشد و ملفونت را به عنوان پسـر خود بپذیرد، ولی متوجه می شود دخترش در حال نزع است. ملفونت در حالی که این کار اصلا به او نمی آید، خودکشی می کند، مثل اینکه می خواهد صدق یکی از گفته های نغز لسینگ را ثابت کند که گفته بود در نمایشنامه های تراژدی، بازیگران اول را هیچ چیز جز پرده پنجم به هلاکت نمی رساند.

لسـینگ فکر می کرد که اینک می تواند با نوشتن نمایشنامه برای تئاترها قاتقی برای نان خود فراهم کند؛ و چون برلین تئاتری نـداشت، به لایپزیـگ رفت (۱۷۵۵). سـپس «جنـگ هفتسـاله» آغـاز شـد، و تئاترهـا بسـته شدنـد، معاملات کتاب روبه نقصان گـذاشت، و لسـینگ بیپول شـد. به برلین بـازگشت و برای نشـریه نیکولای به نام نامه هایی درباره تازه ترین آثار ادبی مقالاتی می نوشت که از نظر نقـد ادبی آلمـان، به مـدارج تـازه ای نایـل شدنـد. در نـامه نوزدهم او گفته شـده است: «قواعـد چیزهایی هسـتند که اسـتادان فن تصـمیم به رعـایت آن می گیرنـد.» در ۱۷۶۰ ارتش مشـترک اتریش و روسـیه بـه برلین حمله ور شـد؛ لسـینگ به عنوان منشـی یک سردار سپاه پروسی به برسلاو گریخت. وی در مدت پنج سال اقامت خود در برسلاو به میخانه ها می رفت، قمـار می کرد، آثـار اسپینوزا و آبـای کلیسـا و وینکلمـان را مطالعه می کرد، و لائوکون را نوشت. در ۱۷۶۵ به برلین بازگشت، و در ۱۷۶۶ مشهورترین کتاب خود را به مطبعه فرستاد.

این کتـاب، که لاـئوکون یا مرز میان نقاشـی و شـعر نام داشت، مسـتقیماً از اثر وینکلمان به نام انـدیشه هایی درباره تقلیـد آثار یونانی در نقاشـی و مجسمه سازی (۱۷۵۵) مایه گرفت. هنگامی که لسـینگ نیمی از کتاب را نوشـته بود، تاریخ هنر باستان اثر (۱۷۶۴) وینکلمان به دسـتش رسـید. او نوشـتن کتاب خود را قطع کرد و نوشت: «تاریـخ هنر به قلم آقای وینکلمان منتشـر شده است. من قبل از خواندن این کتاب حتی یک قدم دیگر در این راه برنخواهم داشت.» وی، به عنوان نقطه شروع، نظر وینکلمان را دربـاره هنر کلاسـیک یونان، که از خصوصـیاتش وقار توأم با آرامش و عظمت است، پـذیرفت؛ ادعای وینکلمان را دایر بر اینکه مجسمه های لائوکوئون در تالار هنری واتیکان، با وجود سختیهای مهلکی که بر آنها گذشته، این کیفیات را حفظ کرده انـد، قبول داشت. (لائوکوئون، کاهن آپولون در تروا، سوءظن داشت که در «اسب تروا» عـده ای یونانی جادارنـد، و نیزه ای به سوی آن پرتاب کرد؛ آتنه، یکی از الاهه ها که طرفدار یونانیها بود، پوسیدون را وادار کرد که دو مار بزرگ از دریا بفرستد و این دو مار خود را به طرز مهلک به اطراف بـدن کاهن و دو فرزنـدش پیچیدنـد.) وینکلمان عقیده داشت لائوکوئون که اینک در زمره آثار مجسـمه سازان جزیره رودس در آخرین قرن ق م به شـمار می آید، متعلق به عصـر کلاسیک فیدیاس است. حالا چرا وینکلمان که این اثر را دیده و مطالعه کرده بود، به

خطوط درهم رفته و تغییر شکل داده کاهن وقار توأم با آرامش نسبت می داد، یکی از اسرار است. لسینگ از نظر این توصیف را پـذیرفت که هیـچ گاه این مجسـمه را ندیـده بود. او قبول داشت که مجسـمه ساز ابراز درد را تعـدیل کرده است؛ و درصدد برآمـد علت این خویشـتنداری هنرمنـدانه را مکشوف سازد؛ و قصـدش آن بود که این معلول را محدودیتهای ذاتی وقابل قبول هنر تجسمی (پلاستیک) قلمداد کند.

او این گفته شاعر یونانی سیمونیدس را که «نقاشـی عبارت است از شـعر صامت، و شـعر عبارت است از نقاشی گویا» نقل می کرد. ولی می افزود که این دو بایـد در چارچوب حـدود طبیعی خود باقی بماننـد: نقاشـی و مجسـمه سازی باید اشیا را از نظر موقع مکانی آنها توصیـف کنند و سـعی نداشـته باشند که داستانی را بازگو کنند؛ و حال آنکه شعر باید حاکی از وقایع از نظر موقع زمـانی آنها باشـد و بر آن نباشـد که اشـیا را از لحاظ موقع مکانی توصـیف کنـد. شـرح جزئیات را بایـد به امیـد هنرهای تجسـمی گـذارد؛ هنگامی که این کار در شـعر صورت گیرد، باعث می شود (مانند فصول اثر تامسن و کوههای آلپ اثر هالر) که شـرح وقایع قطع شود و حوادث غیرقابل درک شونـد. لسـینگ می گفت: «مخالفت با این سـلیقه کاذب و خنثاگذاردن این عقایـد بی اساس، هـدف اصـلی مطالبی است که در ذیل آمده است.» وی بزودی این هدف را فراموش کرد وخود را در بحث مشـروح دربـاره تاریـخ هنر وینکلمـان غرقه سـاخت. در این زمینه وی نه تجربه ای داشت و نه صـلاحیتی، و تجلیل او از زیبایی کمال مطلوب به عنوان هدف هنر، اثری عقیم کننده برنقاشـی آلمان داشت. او نقاشـی و مجسمه سازی را با یکدیگر اشتباه می کرد و ضوابطی را که در درجه اول دربـاره مجسـمه سـازی صادقنـد در مورد هر دو آنها به کار می برد، و به این ترتیب باعث تشویق فورمالیسم بیروح آنتون رافائل منگس شـد. ولی نفوذ او برشـعر آلمان یک برکت بود، زیرا آن را از توصـیفهای مطول، لحن آموزشی ادیبانه، و جزئیات ملال آور آزاد کرد و به سوی عمل و احساس رهنمون شد. گوته با حقشناسی اثر آزادیبخش لائوکوئون را قبول داشت.

وقتی لسینگ در آوریل ۱۷۶۷ به هامبورگ رفت و به عنوان نمایشـنامه نویس و منتقد نمایشی با حقوق سالی ۸۰۰ تالر مشغول به کار شـد، بیشتر احساس راحتی کرد. در هامبورگ نمایشـنامه جدیـد خود مینا فون بارنهلم را روی صـحنه آورد. قهرمان این داستان، سرگرد تلهایم، که با افتخار ونشان از جنگ به املاک خود باز می گردد، با مینای زیبا و ثروتمند نامزد می شود. بازی چرخ و فلـک و تحریکـات خصـمانه سـرگرد را از هستی ساقـط می کنـد. وی به این علت که دیگر شایسـتگی همسـری وارثه ثروتی عظیم را ندارد، خود را از تعهد ازدواج کنار می کشد و ناپدید می شود. مینا به دنبال او روان می شود و از او تقاضا می کنـد با وی ازدواج کنـد. سـرگرد امتناع می ورزد. وقتی مینا به علت امتناع سـرگرد پی می برد، به حیله ای متوسل می شود، به طوری که در ظاهر، به نحوی دلفریب، فاقد هرگونه جیفه دنیوی می شود. در این وقت سرگرد برای

قبول همسری وی اعلام آمادگی می کند. ناگهان دو قاصد وارد می شوند: یکی خبر می دهد که مینا، و دیگری اظهار می دارد که تلهایم باز به ثروت رسیده اند. همه شادی می کنند، و حتی خدمه نیز باشتاب با یکدیگر ازدواج می کنند. محاوره نمایشنامه با روح، و شخصیتهای آن غیرمحتمل هستند. طرح نمایشنامه مهمل و پوچ است- ولی این امر درباره تقریباً همه نمایشنامه ها صادق است.

در همان روز (۲۲ آوریل ۱۷۶۷) که تئاتر ملی در هامبورگ گشوده شده، لسینگ دفترچه ای حاوی اطلاعات مربوط به نشریه خود به نام نمایشنامه نویسی هامبورگی را منتشر کرد. ظرف دو سال بعدی، در فواصل معین، در این رسالات درباره نمایشنامه هایی که در آلمان روی صحنه می آمدند، و نظرات فلاسفه درباره نمایشنامه ها اظهارنظر می شد. او با ارسطو همعقیده بود که نمایشنامه بالاترین نوع شعر است، و با تلون مزاجی بیپروایانه، قواعدی را که در صناعت شعر ارسطو آمده بودند می پذیرفت و می گفت: «من بدون تأمل اعتراف می کنم که آن را به همان اندازه ‹ اصول هندسه› اقلیدس خطاناپذیر می دانم.» (و اقلیدس هم دیگر خطاناپذیر نیست). با این وصف، او از هموطنان خود مصرانه تقاضا داشت که از تبعیت خادمانه از کورنی، راسین، و ولتر دست بکشند و هنر نمایشی را آن طور که در آثار شکسپیر (که قواعد ارسطو را نادیده می گرفت) آمده است مورد مطالعه قرار دهند. او احساس می کرد که نمایشنامه های فرانسوی بیش از آن خشک و رسمی هستند که بتوانند مبین آن احساساتی باشند که ارسطو در نمایشنامه های یونانی یافته بود؛ او عقیده داشت شکسپیر این عمل تصفیه را در اتللو، لیر شاه و هملت از طریق قدرت حرکات و اعمال و نیرو و زیبایی زبان بهتر انجام داده است. او که جریان دستمال دزدیمونا را فراموش کرده بود، لزوم «محتمل بودن» وقایع نمایشنامه را مورد تأکید قرار می داد ومی گفت یک نمایشنامه نویس خوب از اتکا به تصادفها و چیزهای جزئی و بی اهمیت احتراز خواهد کرد، و هریک از شخصیتهای نمایشنامه را چنان خواهد ساخت و بالا خواهد آورد که وقایع به نحوی اجتناب ناپذیر از طبیعت و کیفیت شخصیتهای مربوطه ناشی شوند. نمایشنامه نویسان نهضت «شتورم اوند درانگ» قبول کردند که شکسپیر را به عنوان نمونه بپذیرند، و با مسرت خاطر نمایشنا مه های آلمانی را از نفوذ نمایشنا مه های فرانسوی آزاد کردند. روح ملیت، که با پیروزیهای فردریک و شکست فرانسه روبه افزایش گذارده بود، الهامبخش و مؤید تقاضای لیسینگ بود و شکسپیر تقریباً مدت نیم قرن بر صحنه نمایش آلمان تسلط داشت.

تجربه هامبورگ با شکست روبه رو شد، زیرا بازیگران با یکدیگر نزاع کردند، و در تنها موردی که توافق داشتند، احساس ناراحتی شدید از انتقادات لسینگ بود. فریدریش شرودر شکایت داشت که: «لسینگ هرگز نتواست توجه خود را به یک نمایش کامل معطوف دارد. او ضمن نمایش بیرون می رفت، بازمی گشت،با آشنایان صحبت می کرد، یا غرق در فکر می شد؛ و از روی قسمتها و خصوصیاتی که در وی لذت گذرایی ایجاد می کردند تصویری در ذهن خود

ترسیم می کرد که بیشتر مخلوق فکرخودش بود تا ناشی از واقعیت.» این قضاوت بخوبی زندگی و فکر خودسرانه وسرکش لسینگ را توصیف می کند.

بدنیست در اینجا شرح فعالیتهای او را در نیمه راه رها کنیم و نگاهی به خود وی بیفکنیم. لسینگ قدی متوسط داشت، به نحوی غرورآمیز راست اندام، نیرومند، و جسمش براثر ورزش مرتب نرم وچابک بود. طرح صورتش خوب، چشمانش آبی تیره، و مویش قهوه ای روشن بود که تا هنگام مرگ رنگ خود را حفظ کرد. در دوستی گرم و صمیمی، و در دشمنی پرحرارت بود. هیچ گاه مانند هنگامی که به بحث و جدل می پرداخت خوشحال نبود، و در آن هنگام با قلم نیشدارش زخم می زد. او نوشت: «بگذارید یک منتقد نخست شخصی را بیابد که با او بتواند به جدل بپردازد. به این ترتیب، او بتدریج وارد موضوعی خواهد شد، و بقیه به خودی خود به دنبال آن خواهد آمد. من صریحاً اعتراف می کنم که در درجه اول نویسندگان فرانسوی را برای این منظور، و در میان آنها خصوصاً آقای ولتر را انتخاب کرده ام.» این کارش فی نفسه تهورآمیز بود. او ناطقی عالی ولی بیملاحظه، و در پاسخگویی سریع بود. درباره همه چیز افکار و اندیشه هایی داشت و این اندیشه ها آن قدر متعدد و با حرارت بودند که برایش امکان نداشت به آنها نظم، ثبات، یا تأثیر کامل بخشد. او از جستجوی حقیقت بیش از این دلخوشی خطرناک که به حقیقت دست یافته است لذت می برد؛ به این ترتیب بود که وی مشهورترین سخنان خود را به این شرح اظهار کرد:

ارزش انسان بسته به حقیقتی نیست که به آن دست یافته یا معتقد است که به آن دست یافته است، بلکه به کوشش صمیمانه ای که وی برای رسیدن به آن حقیقت به کار برده است بستگی دارد؛ زیرا پرورش آن نیروهایی که کمال رو به تزاید تنها از آنها تشکیل می شود از راه دست یافتن به حقیقت عملی نیست، بلکه از طریق تحقیق درباره این حقیقت امکانپذیر است. دست یافتن به حقیقت فکر را راکد و تنبل و مغرور می کند. اگر خداوند همه حقایق را در دست راست خود و انگیزه در حال تحریک دایمی برای نیل به حقایق را در دست چپ خود نگاه می داشت و به من، حتی با این شرط که من برای همیشه در اشتباه خواهم بود، می گفت: «یکی از این دو را انتخاب کن!» من با خضوع و خشوع در برابر دست چپ سر فرود می آوردم و می گفتم: «پدر، بده! حقیقت صرف تنها برای توست.»

از شکست هامبورگ دو دوست با ارزش برایش باقی ماندند. یکی از آنها الیزه رایماروس دختر هرمان رایماروس استاد زبانهای شرقی در فرهنگستان هامبورگ بود. الیزه خانه خود را مرکز بافرهنگترین محفل شهر کرد؛ لسینگ به محفل وی پیوست، و مندلسون و یاکوبی هروقت در شهر بودند، به آنجا می رفتند. نقش حیاتی این انجمن را در سرگذشت لسینگ بعداً خواهیم دید. علاقه او نسبت به اوا کونیگ از آن هم صمیمانه تر بود. او، که همسر یک تاجر ابریشم و مادر چهار بچه بود، به قول لسینگ، «با ذکاوت و با روح بود، مردمداری و برازندگی زنانه داشت، و هنوز آثار طراوت و جذبه جوانی در او باقی بود.» او نیز محفلی از دوستان با فرهنگ

به گرد خود فراهم آورد که لسینگ بآسانی «رئیس مسلم» آن بود. وقتی شوهرش در سال ۱۷۶۹ به ونیز رفت، به لسینگ گفت: «من خانواده خود را به شما می سپارم.» این ترتیب زیاد دوراندیشانه نبود، زیرا نمایشنامه نویس جز نبوغ ثروتی نداشت و ۱۰۰۰ تالر مقروض بود. در اکتبر آن سال وی دعوتی را که از طرف پرنس کارل ویلهلم فردیناند حکمران برونسویک از وی شده بود تا تصدی کتابخانه دوک را در ولفنبوتل به عهده بگیرد پذیرفت. از زمانی که اقامتگاه دوک حکمران از این شهر به برونسویک در فاصله تقریباً ۱۲ کیلومتری منتقل شده بود (۱۷۵۳)، جمعیت این شهر به حدود شش هزار نفر کاهش یافته بود. ولی کازانووا عقیده داشت که مجموعه کتب و نسخه های خطیی که در کتابخانه گردآمده بود آن را به صورت سومین کتابخانه بزرگ جهان درآورده بود. برای لسینگ حقوقی برابر ۶۰۰ تالر درسال، دو دستیار، یک مستخدم، و اقامتگاه رایگان در کاخ قدیمی دوک تعیین شده بود. در ماه مه ۱۷۷۰ لسینگ در خانه جدید خود مستقر شد.

او کتابدار موفقی نبود؛ ولی با این وصف، با کشف یک رساله مشهور ولی مفقود در میان نسخه های خطی، که توسط برنگار توری (۹۹۸– ۱۰۸۸) نوشته شده بود، کارفرمای خود را خشنود ساخت. در این رساله درباره قلب ماهیت ابراز تردید شده بود. لسینگ دراین سمت تازه و بدون تحرک دلش برای مبارزات و کیفیت تحرک بخش هامبورگ و برلین تنگ شد. مطالعه آثاری که با حروف بد چاپ شده بودند، در نور ناکافی ، چشمانش را ضعیف و او را دچار سردرد کرد. سلامتش بتدریج مختل می شد. وی با نوشتن نمایشنامه دیگری به نام امیلیا گالوتی خود را تسلا می داد. در این نمایشنامه تنفر لسینگ از امتیازات و اخلاقیات ابراز شده است. امیلیا دختر یک جمهوریخواه پرحرارت است؛ سلطان آنها، شاهزاده گواستالا که خواهان اوست، دستور می دهد نامزد دختر را به قتل برسانند وخود او را بدزدند و به قصرش بیاورند. پدرش او را پیدا می کند و به اصرار دخترش او را با خنجر به قتل می رساند؛ سپس خود را تسلیم دادگاه شاهزاده می کند و به مرگ محکوم می شود. شاهزاده به کار و زندگی خود ادامه می دهد و از این جریانات فقط لحظه کوتاهی ناراحت می شود. احساسات و فصاحتی که در بیان نمایشنامه به کار رفته بود جبران پایان ناهنجار آن را می کرد. این نمایشنامه به صورت یکی از تراژدیهای مورد توجه در تئاتر آلمان درآمد، و گوته برنامه افتتاحیه آن را (۱۷۷۲) سرآغاز رستاخیز ادبیات آلمان دانست. پاره ای از منتقدان لسینگ را به عنوان شکسپیر آلمان مورد تحسین و تمجید قرار دادند.

در آوریل ۱۷۷۵ لسینگ به عنوان راهنمای پرنس لئوپولد، حکمران برونسویک، به ایتالیا رفت. وی مدت هشت ماه در میلان، ونیز، بولونیا، مودنا، پارما، پیاچنتسا، پاویا، تورن، کرس، و رم خوش بود. در رم به پاپ پیوس ششم معرفی شد، و ممکن است دیرتر از موقع لازم لائوکوئون را در آنجا دیده باشد. تا فوریه ۱۷۷۶ به ولفنبوتل بازگشته بود. او به فکر افتاد از کار خود

استعفا دهد، ولی با افزایش ۲۰۰ تالر به حقوقش، و دریافت سالی ۱۰۰ لویی طلا به عنوان مشاور تئاتر مانهایم ترغیب شد که در کار خود باقی بماند. در این وقت وی، که چهل وهفت سال داشت، به اواکونیگ که بیوه شده بود پیشنهاد ازدواج کرد و خواست تا فرزندانش را نیز با خود بیاورد. اوا آمد، و آنها در ۸ اکتبر ۱۷۷۶ ازدواج کردند. آنان مدت یک سال از خوشبختی آرامی برخوردار بودند. شب عید کریسمس ۱۷۷۷ اوا طفلی به دنیا آورد که روز بعد مرد. شانزده روز بعد خودش نیز مرد. لسینگ شوق به زندگی را از دست داد.

بحث و جدل او را روی پا نگاه می داشت. در اول مارس ۱۷۶۸ هرمان رایماروس درگذشت و یک نوشته خطی حجیم، که هرگز جرئت نکرده بود آن را به چاپ برساند، برای زنش گذارد. در جای دیگر ذکر مختصری از این اثر به نام «دفاع از پرستش کنندگان معقول خداوند» به میان آمده است. لسینگ قسمتی از این اثر بسیار قابل توجه را دیده بود، واز خانم رایماروس اجازه خواست قسمتهایی از آن را منتشر کند، و او هم موافقت کرد. وی به عنوان کتابدار حق داشت هر نسخه خطی را که در آن مجموعه بود انتشار دهد. لسینگ این «دفاع» را در کتابخانه گذارد و سپس قسمتی از آن را در سال ۱۷۷۴ تحت عنوان رواداری مذهبی خداپرستان ... به قلم یک نویسنده گمنام منتشر کرد. این قسمت جنب و جوشی به وجود نیاورد ، ولی قسمت دوم دستنویس، که لسینگ آن را در سال ۱۷۷۷ تحت عنوان مطالبی دیگر از اوراق نویسنده گمنام درباره وحی و الهام منتشر کرد، کارشناسان مافوق طبیعت را به جنبش درآورد. در این قسمت استدلال شده بود که هیچ وحی و الهامی که تنها یک ملت را مخاطب قرار دهد نمی تواند در دنیایی که از نژادها و معتقدات مذهبی چنین گوناگونی تشکیل شده است مورد قبول همگان قرار گیرد. پس از هزار و هفتصد سال تنها اقلیتی از بشریت درباره کتاب مقدس یهودی- مسیحی مطالبی شنیده است، و نتیجتاً نمی توان آن را وحی و الهام خداوند به بشریت دانست. قسمت آخر تحت عنوان هدفهای عیسی و حواریون (۱۷۷۸) عیسی را نه به عنوان فرزند خداوند، بلکه رازور پرحرارتی مجسم می داشت که با عده ای از یهودیان در این زمینه هم عقیده بود که دنیا، به صورتی که آن روز شناخته شده بود، بزودی به پایان خواهد رسید وبه دنبال آن ملکوت خدا برروی زمین برقرار خواهد شد. رایماروس می گفت حواریون این نظر مسیح را کاملا پذیرفتند، زیرا آنها امید داشتند که در ملکوت آینده به تختهای سلطنت جلوس کنند. هنگامی که این رؤیا با فریاد یأس آمیز عیسی برروی صلیب که می گفت «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» نقش بر آب شد، حواریون (بنا به گفته رایماروس) داستانهایی درباره قیامت او ساختند تا شکست او را پنهان دارند و او را به عنوان داور پاداش دهنده و انتقام گیرنده جهان مجسم کنند.

علمای الاهیات، که سخت ناراحت شده بودند، به این «قطعات ولفنبوتل» در بیش از سی مقاله در مطبوعات حمله کردند. یوهان ملشیورگوئتسه، کشیش اعظم هامبورگ، لسینگ را متهم

کرد که بـا این «نویسـنده گمنـام» همعقیـده است ، و گفت که این ریاکـار بایـد هم توسـط کلیسا مجازات شود و هم به وسیله دولت. مخالفـان ملا-یمتر لسـینگ را به خـاطر انتشـار این اظهار تردیـدها سـرزنش کردنـد و گفتنـد اگر هم اصولا قرار بود این مطالب منتشـر شونـد ، می بایستی به لاتینی برای معـدودی اشـخاص وارد تشـریح شونـد. لسـینگ پاسخ خود را در یازده جزوه (۱۷۷۸) بیـان داشت که از نظر لحن شـاد کنـایه آمیز وبـذله گویی فوق العاده اش با نامه های ولایتی پاسـکال برابری می کرد. هاینه گفت: «سـرهیچ کس از او در امان نبود. او با لودگی صرف سرهای بسیاری را از تن جدا می کرد و سپس با شیطنت این سرهـا را برمی داشت تـا به مردم نشـان دهـد که توی آنها خالی است.» لسـینگ به کسانی که وی را مورد حمله قرار می دادند یادآور می شد که آزادی قضاوت و بحث در برنامه نهضت اصـلاح دینی عنصری حیاتی است. علاوه بر آن مردم حق دارند به همه دانش موجود دست یابند؛ وگرنه یک پاپ کلیسای رم به یکصد پیامبر پروتسـتان ترجیح دارد، لسـینگ اسـتدلال می کرد که ارزش مسـیحیت حتی اگر کتاب مقدس یک سند بشری باشد و معجزات آن جز قصه یا وقایع طبیعی چیزی نباشند، به حال خود باقی خواهد ماند. حکومت دوک «قطعات ولفنبوتل» و نسـخه خطی رایماروس را ضبط کرد و به لسینگ دستور داد دیگر چیزی بدون تصویب دستگاه سانسور برونسویک منتشر نکند.

لسـینگ که در زمینه مذهب به سـکوت واداشـته شده بود، به صـحنه نمایش روی آورد و بهترین نمایشنامه خود را نوشت. وی که بـاردیگر به علت مخارج بیماری و مرگ همسـرش بیپول شـده بود، از یکی از یهودیان هامبورگ ۳۰۰ تالر قرض گرفت تا بتوانـد بـا فراغ بـال اثر خود به نـام ناتـان خردمنـد را به پایان برسانـد. او صـحنه عملیات را اورشـلیم در جریان چهارمین جنگ صلیبی قرار داد. ناتان یک بازرگان خداشـناس یهودی است که همسر و هفت پسرش توسط مسیحیانی که براثر سالها جنگ به فساد اخلاق کشانده شده اند به قتل رسیده اند. سه روز بعد، راهبی یک کودک مسیحی را، که مادرش همان وقت مرده بود و پدرش درگذشـته چندین بار ناتان را از مرگ نجات داده وخود نیز بتازگی کشـته شده بود، نزد او می آورد. ناتان بر این طفل نـام رکـا می گـذارد، او را به عنوان دختر خود بزرگ می کنـد، و از مـذهب تنهـا آن اصولی را به او می آموزد که یهودیان و مسیحیان و مسلمانان درباره آنها همعقیده اند.

هجـده سـال بعـد، خانه ناتان، که برای کار خود به مسافرت رفته بود، آتش می گیرد و از بین می رود. شـهسوار جوانی از فرقه «شـهسوران پرستشـگاه» رکا را نجات می دهد و بدون آشـکار ساختن هویت خود، ناپدید می شود؛ رکا او را فرشته ای معجزه گر می پنـدارد. ناتان پس از بازگشت، به دنبال ناجی رکا می گردد تا به او پاداش دهـد؛ به عنوان یک یهودی مورد توهین او قرار می گیرد، ولی او را وادار می کند که برای قبول ابراز حقشناسی رکا نزد آنها بیاید. او می آید، این دو عاشق یکدیگر می شوند؛ ولی وقتی این مرد متوجه می شود که رکا، گرچه مسیحی به دنیا آمده است، به عنوان یک مسیحی بارآورده نمی شود، این سؤال برایش پیش می آید که آیا

سوگند فرقه اش اورا ملزم نمی دارد که جریان را به بطرک مسیحیها در اورشلیم گزارش دهد. او مسئله خود را بدون ذکر نام با بطرک مسیحیان در میان می گذارد. بطرک حدس می زند که آنها ناتان و رکا هستند، و سوگند یاد می کند ناتان را به قتل برساند. وی راهبی را مأمور می کند که همه حرکات و سکنات ناتان را زیر نظر بگیرد. ولی این راهب همان کسی است که رکا را هجده سال پیش نزد ناتان آورده بود. وی، که در خلال این سالها متوجه درایت عطوفت آمیز بازرگانان یهودی شده بود، او را از خطری که تهدیدش می کرد آگاه می کند و از خصومتهای مذهبی که انسانها را چنین خونخوار ساخته اند اظهار تألم می کند.

صلاح الدین، که در این هنگام فرماندار اورشلیم است، در مضیقه مالی است. او به دنبال ناتان می فرستد، به امید اینکه وامی از او دریافت دارد. ناتان می آید، نیاز صلاح الدین را احساس می کند، و قبل از اینکه چیزی از او خواسته شود، پیشنهاد دادن وامی به صلاح الدین می کند. سلطان که شهرت عقل وحکمت ناتان را شنیده است، از او می پرسد که کدام یک از سه مذهب را از همه بهتر می داند. ناتان با تغییر عاقلانه ای در داستانی که بوکاتچو به یک یهودی اهل اسکندریه نام ملکی صدق نسبت داده بود، به او پاسخ می دهد: یک انگشتری پرارزش نسل به نسل می گردد تا در اختیار وارث برحق یک ملک پرارزش باشد. ولی در یکی از این نسلها، پدر سه پسر خود را با چنان علاقه مشابهی دوست دارد که دستود می دهد سه انگشتری مشابه بسازند، و به طور خصوصی به هر پسر یکی از آنها را می دهد. پس از مرگ پدر، پسران بر سراینکه کدام انگشتری اصلی و حقیقی است به جنگ و جدال می پردازند. آنها موضوع را به دادگاه می برند، و تکلیف این موضوع هنوز در دادگاه روشن نشده است. آن پدر با محبت خداوند بود، و آن سه انگشتری یهودیت، مسیحیت، و اسلام هستند. هنوز تاریخ تعیین نکرده است که کدام یک از این سه، قانون واقعی خداوند است. ناتان به این داستان جنبه تازه ای می دهد. انگشتری اصلی ظاهراً این خاصیت را داشت که دارنده اش را با فضیلت می کرد؛ ولی چون دیده می شودکه هیچ یک از سه پسر بیش از دیگران با فضیلت نیست، چنین احتمال می رود که انگشتری اصلی گم شده باشد؛ هر انگشتری- هرمذهب- تا زمانی حقیقی است که دارنده آن را بافضیلت کند. صلاح الدین چنان از پاسخ ناتان خوشش می آید که برپا می خیزد و او را در آغوش می گیرد. کمی پس از این صحبت فلسفی، یک دستنویس عربی پیدا می شود که نشان می دهد آن شهسوار پرستشگاه و رکا فرزندان یک پدرند. آنها از اینکه نمی توانند ازدواج کنند شدیداً اندوهگین می شوند، ولی از اینکه می توانند از این پس یکدیگر را به عنوان خواهر و برادر دوست بدارند ودعای خیر ناتان یهودی و صلاح الدین مسلمان همراه آنهاست، شادی می کنند.

آیا ناتان از روی موزس مندلسون نمونه گیری شده بود؟ همان طور که بعداً خواهیم دید، شباهتهایی میان این دو وجود داشتند؛ با وجود اختلافات بسیار، احتمال دارد که لسینگ در دوست خود خصوصیات بسیاری یافته واز آنها برای ساختن بازرگانان اورشلیم الهام گرفته

باشـد. احتمالا لسـینگ، به دلیل شدت اشتیاق خود به موعظه رواداری مدهبی، سیمای شخصـیتهای یهودی و مسـلمان داسـتان خود را بیش از شخصـیت مسـیحی آن با احساس همدردی ترسـیم کرده است. شـهسوار پرستشگاه در نخستین برخورد با ناتان تعصبی خشونت آمیز دارد، و بسـختی می توان گفت که نحوه تجسم شخصـیت بطرک (آیـا خـاطره لسـینگ از گوئتسه بود؟) حق را درباره اسقفهای مهربان و روشنفکری که در آن وقت برتریر، ماینتس، و کولونی حکومت می کردند ادا می کند. وقتی که این نمایشـنامه در ۱۷۷۹ منتشـر شد، مردم مسـیحی آلمان آن را نامنصـفانه خواندند و مردود دانسـتند، و چند تن از دوستان لسـینگ به انتقادکنندگان پیوستند. ناتان خردمند تا سال ۱۷۸۳ به صـحنه نمـایش نرسـید، و در شب سوم اجرای آن تماشاخانه خالی بود. در ۱۸۰۱ متنی که به همین مضـمون توسط شیلر وگوته تهیه شده بود در وایمار مورد حسن قبول واقع شد؛ و پس از آن، این نمایشنامه مدت یک قرن در تئاترهای آلمان مورد توجه باقی ماند.

لسـینگ یـک سـال قبـل از مرگ خود آخرین تقاضـای خویش را برای ایجـاد تفاهم با دیگران منتشـر کرد. او این تقاضا را در قـالب عبارات مـذهبی درآورد، مثل اینکه می خواست مقاومت در برابر آن را کاهش دهـد و میان انـدیشه های کهنه و نو پلی بسازد. تعلیم و تربیت نژاد بشـر (۱۷۸۰) انـدیشه های کهنه را توجیه می کند؛ و سـپس می بینیم که این پوزش خواهی در حکم بهانه ای برای تنویر افکار است. همه تاریـخ را می توان به عنوان آموزش تدریجی بشـریت و در حکم وحی و الهامی الاهی در نظر گرفت. هریک از مـذاهب بزرگ مرحله ای در این تنویر قـدم به قدم افکار بوده است، برخلاف آنچه بعضـی از فرانسویان تصور می کردند، مذهب حیله ای نبود که کشیشان سودطلب بر مردم زودباور تحمیل کرده باشند، بلکه یک نظریه جهانی بود که هـدف آن متمـدن کردن بشـریت، القای فضـیلت و شایسـتگی، و وحـدت اجتماعی بود. در یک مرحله (کتاب عهـد قدیم) مـذهب درصـدد بود با وعـده دادن جیفه دنیوی و طول عمر به ابنای بشـر، آنها را بافضـیلت کنـد؛ در مرحله دیگر (کتاب عهد جدیـد) هـدف آن این بود که ناسازگـاری دلسـردکننده میـان فضـیلت و موفقیت دنیوی را با دادن وعـده پاداش پس از مرگ برطرف سازد. در هر دو مورد، آنچه از مردم خواسته می شد به تناسب ادراک محدود مردم آن زمان تنظیم می شد. هریک از مـذاهب دارای یک هسـته ارزشـمند حقیقت است، و امکان دارد مقبولیت آن مرهون قشـری از اشـتباهات باشد که روی آن را پوشانـده و آن را شـیرین کرده است. اگر عالمـان الاهیات اصول و قواعـدی در اطراف عقایـد اساسـی به وجود می آورنـد که درک آنهـا مشـکل است، از قبیـل گاهنکـاری ذاتی و تثلیث، این اصول نیز مظـاهر حقیقت و وسایل آموزشـند. خداونـد را می توان به صورت قـدرتی واحـد بـا جنبه هـا و مفـاهیم متعـدد مجسم کرد؛ و گنـاه از این نظر ذاتی است که همه مـا بـا تمایلی به مقـاومت در برابر قوانین اخلاقی و اجتماعی به دنیا می آییم ولی مسـیحیت معتقـد به قـدرت مافوق طبیعت تنها گامی در مسـیر تکامـل فکر انسـانی است. مرحله بالاـتر هنگـامی فرا می رسـد که نسـل بشـر راه تعقل را می آموزد، و افراد بشـر به قـدر کافی نیرومند و روشن بین می شوند که کار

صحیح را به خاطر درست و معقول بودن آن انجام می دهند، نه به خاطر پاداش دنیوی و اخروی. بعضی از افراد به آن مرحله رسیده اند؛ این مرحله هنوز سراغ همه افراد نژاد بشر نیامده است، ولی «سرانجام خواهد آمد! مسلماً خواهد آمد ... زمانه یک کتاب مقدس تازه و جاودانه! » درست همان طور که یک فرد متوسط در جریان رشد خود رشد فکری و اخلاقی نسل بشر را تکرار می کند، نسل بشر نیز بآهستگی همان مرحله رشد فکری و اخلاقی فرد برتر را طی می کند. برای اینکه مطلب را به سبک فیثاغورس بیان کنیم، باید بگوییم که هر یک از ما مرتباً تجدید حیات می یابد تا اینکه آموزش- یعنی انطباق با موازین عقلی- او تکمیل شود.

نظرات نهایی لسینگ درباره مذهب چه بود؟ وی آن را به عنوان کمک بسیار مهمی به اخلاقیات پذیرفت، ولی به هیچ وجه مایل نبود که مذهب به عنوان یک سلسله احکام جزمی درآید که با توسل به درد و رنج گناه، مجازات و بدنامی اجتماعی، مردم را به قبول این احکام وادارد. او خداوند را روح درونی واقعیت می دانست که هم موجب رشد دیگران می شود و هم خود در حال رشد است؛ مسیح را آرمانیترین انسانها می دانست؛ ولی عقیده داشت مسیح تنها به طور استعاری تجسم این خداوند است. او امیدوار بود زمانی فرارسد که تمام الاهیات از مسیحیت رخت بربندد وتنها اخلاق عالی، محبت صبورانه واخوت جهانی باقی بماند. لسینگ در پیش نویس نامه ای که خطاب به مندلسون بود، طرفداری خود را از نظرات اسپینوزا، دایر براینکه جسم و فکر بیرون و درون یک واقعیت، و در حکم دو کیفیت یا خاصیت یک ماده اند که با خداوند عیناً یکسانند، اعلام داشت. او به یاکوبی گفت: «عقاید متداول درباره الوهیت برای من دیگر وجود ندارند، و من نمی توانم از اول تا آخر هیچ کدام را تحمل کنم. جز این چیزی نمی دانم.» در سال ۱۷۸۰ یاکوبی، که در ولفنبوتل از او دیدن می کرد، خواست تا در رد عقاید اسپینوزا به او کمک کند، ولی از پاسخ لسینگ سخت یکه خورد. لسینگ گفت: «جز فلسفه اسپینوزا، فلسفه دیگری وجود ندارد. ... اگر قرار بود من نام کسی را برخود گذارم، اسم شخص دیگری جز اسپینوزا به فکرم نمی رسید.»

اندیشه های بدعت آمیز لسینگ و ستیزه جویی او در بحثها وی را در سالهای آخر عمرش تنها گذاشت. او در برونسویک دوستان معدودی داشت که گاه گاه نزد آنها می رفت تا چند کلمه گفت وشنود داشته باشد یا شطرنج بازی کند. بچه های همسرش در ولفنبوتل نزد او زندگی می کردند. او میراث مختصری را که همسرش باقی گذارده بود به طور کامل صرف آنها کرد. ولی دشمنانش در سراسر آلمان او را به عنوان یک ملحد شریر مورد حمله قرار می دادند. لسینگ به مبارزه با آنها برخاست و این جرئت را داشت که بامردی که حقوقش را می پرداخت از در مخالفت درآید. وقتی که کارل ویلهلم فردیناند، که در این وقت (۱۷۸۰) دوک برونسویک بود، یک یهودی جوان را که مورد بیمهری او قرار گرفته بود به زندان افکند، لسینگ از این جوان در زندان دیدن کرد و بعداً وی را به خانه خود برد تا سلامت خود را بازیابد.

سلامت خود لسینگ ازدست رفته بود. دید چشمانش چنان ضعیف بود که بسختی می توانست چیزی بخواند. به تنگی نفس، ضعف ریه ها، و تصلب شرایین مبتلا بود. در۳ فوریه۱۷۸۱ وی، که برای دیدار به برونسویک رفته بود، دچار حمله شدید تنگی نفس شد و خون بالا آورد. به دوستانش سفارش کرد: «وقتی که شما مرا در حال مرگ می بینید، یک سردفتر اسناد احضار کنید؛ من در حضور او اعلام خواهم کرد که بدون اعتقاد به هیچ یک از مذاهب جاری از این جهان چشم می بندم.» در۱۵ فوریه، همان طور که در بستر خوابیده بود، عده ای از دوستانش در اطاق مجاور جمع شدند. ناگهان در اطاقش باز شد؛ لسینگ در آستانه آن، خمیده و ضعیف ظاهر شد و کلاهش را به علامت تهنیت از سر برداشت؛ سپس به سکته دچار شد و به زمین افتاد. یک نشریه مذهبی اعلام داشت که به هنگام مرگ لسینگ، شیطان او را به عنوان یک «فاوست» دیگر، که روح خودرا فروخته است، به دوزخ برد. پولی که از او باقی مانده بود چنان ناچیز بود که دوک ناچار شد هزینه کفن و دفن او را بپردازد.

لسینگ پیشقراول بزرگترین دوران ادبی آلمان بود. در سال مرگ وی کانت اثر تاریخی خود به نام نقد عقل محض را منتشر کرد و شیلر نخستین نمایشنامه خود را انتشار داد. گوته لسینگ را به عنوان آزادیبخش بزرگ و پدر نهضت روشنگری آلمان تلقی کرد، و خطاب به روح لسینگ گفت: «در دوران حیات، ما از شما به عنوان یکی از خدایان تجلیل می کردیم؛ اینک که شما به سرای دیگر رفته اید، روح شما بر همه ارواح سلطنت می کند.»

VI - عکس العمل مکتب رمانتیک

گوته از جانب یک اقلیت کوچک صحبت می کرد؛ اکثریت عظیم مردم آلمان به میراث مسیحیت خود چسبیدند و شاعر را که در مدح مذهب آنان غزلسرایی می کرد ملهم از خداوند می دانستند و بر او ارج می نهادند. شش سال بعداز آنکه هندل دست کم ایرلند را با ترانه های آسمانی مسیحا تکان داد، فریدریش گوتلیب کلوپشتوک با نخستین قسمتهای پر شور مسیح خود (۱۷۴۸-۱۷۷۳) قلوب مردم آلمان را تسخیر کرد.

کلوپشتوک، که در سال۱۷۲۴ به دنیا آمده بود، پنج سال قبل از لسینگ چشم به جهان گشود، و بیست ودوسال هم بعد از او زندگی کرد. لسینگ، که فرزند یک روحانی بود، یک آزادفکر شد؛ و حال آنکه کلوپشتوک، که فرزند یک حقوقدان بود، مهمترین مأموریت زندگی خود را ساختن شعری حماسی در مدح زندگی مسیح قرار داد. وی چنان در آتش علاقه نسبت به این موضوع می سوخت که سه قسمت نخست شعر خود را در حالی که هنوز بیش از۲۴ سال نداشت، منتشر کرد. این شش و تدیهای بی وزن خوانندگانی چنان حقشناس پیدا کردند که وقتی یک سال بعد وی از دختر عموی خود خواستگاری کرد، نامه هایی از سراسر آلمان برای دختر

عمو رسید که در آن به وی شدیداً توصیه شده بود پیشنهاد او را قبول کند؛ ولی دختر عمو امتناع کرد. فردریک پنجم، پادشاه دانمارک، به توصیه وزیرش یوهان فون برنشتورف، از کلوپشتوک دعوت کرد که به دربار دانمارک بیاید و در آنجا زندگی کند و با حقوق سالی ۴۰۰ تالر حماسه خود را به پایان برساند. شاعر در سر راه خود به کپنهاگ نسبت به یکی از ستایشگران خود در هامبورگ به نام مارگارتا مولر مهر و عطوفتی یافت و در ۱۷۵۴ با وی ازدواج کرد. این زن در ۱۷۵۸ درگذشت و با این کار قلب وی را شکست و ابیات او را تیره و غمبار کرد. کلوپشتوک در پانزدهمین قسمت مسیح، و در پاره ای از مؤثرترین قصاید خود، خاطره همسر خود را تجدید کرد. مدت بیست سال در کپنهاگ ماند؛ وقتی برنشتورف از کار برکنار شد، او محبوبیت خود را از دست داد، به هامبورگ بازگشت، و درسال ۱۷۷۳ آخرین قسمتهای سروده عظیم خود را منتشر کرد.

این اشعار با ثناخوانی خداوند آغاز می شدند و مانند طنینی از اشعار میلتن بودند؛ سپس، طی بیست قسمت، داستان مقدس را از تفکرات مسیح در کوه زیتون تا صعودش به آسمان بازگو می کردند. کلوپشتوک که نوشتن اشعارش درباره زندگی مسیح تقریباً به همان اندازه سالهای زندگی مسیح طول کشیده بود، آنها را با حقشناسی با ابیاتی چنین پایان داد:

ببین، من به هدف خود رسیده ام! فکر پر تب و تاب

روحم را به تکاپو وا می دارد. دست توانای تو،

سرور من، خداوند من بتنهایی مرا رهنمون بوده است.

تا آن وقت که تاریکی گورهای متعدد مرا در خود گیرند، ممکن است

به آن هدف دوردست خود نایل آیم. خداوندا، تو مرا بارها شفا بخشیده و

بر قلب مأیوسم شهامت تازه عطا کرده ای.

قلبی که خود را با مرگ یار و دمساز کرده بود.

هروقت من به آنچه وحشتزاست و اشکال تیره آنها

خیره شدم، دیری نپایید که این تصاویر ناپدید شدند،

زیرا حافظ من تویی- آنها بسرعت ناپدید شدند.

ای ناجی بشریت، من میثاقنامه رحمت تو را خوانده ام

و در جاده پر از هراس خود گام برداشته ام! امید من به تو بوده است.

مسیح به عنوان بهترین اشعاری که به زبان آلمانی سروده شده اند مورد استقبال آلمانیهای وفادار به مذهب رسمی قرار گرفت. گوته تعریف می کند که یکی از اعضای شورای فرانکفورت ده قسمت نخستین این اشعار را «همه ساله در هفته آلام می خواند، و به این ترتیب خود را برای تمام سال آماده و مجهز می کرد.» در مورد خود گوته باید گفت او می توانست تنها با «به دور افکندن پاره ای شرایط که یک فرهنگ در حال پیشرفت به میل خود از آنها دست نخواهد کشید،» از این حماسه لذت ببرد. کلوپشتوک تقدس خود را بفراوانی در قالب ابیاتش ریخت، از این رو اشعارش بیشتر به صورت یک سلسله اشعار تغزلی و کورالهای به سبک باخ

بودند تا شـرح سلیس و روانی که یک شعر حماسی باید داشته باشد؛ و نتیجتاً دنبال کردن تسلسل اشعاری که در بیست قسمت طی بیست وپنج سال نوشته شده است کاری مشکل است.

همان طور که ولتر ضد خود را در روسو ایجاد کرد، به همان ترتیب لسینگ هم از طریق شکاکیت، خردگرایی، و روشنفکری خود آلمان را وادار کرد که نیاز به نویسندگانی را احساس کند که در برابر لسینگ به مقام و حقوق احساس، عاطفه، تخیل، اسرار پنهان، رمانس، و آنچه مافوق طبیعت است در زندگی بشر پی ببرند. در بعضی از آلمانیهای این دوران، خصوصاً زنان، پایبندی به «حساسیت» هم به صورت یک مذهب درآمد و هم به صورت یک مد. دارمشتات دارای یک «محفل اشخاص حساس» بود که اعضایش احساسات و ابراز عواطف را به صورت یک اصل و قاعده در آورده بودند. روسو در حکم مسیحای این گونه افراد بود. نفوذ او در آلمان بمراتب بیش از نفوذ ولتر بود. هردر و شیلر او را به عنوان سرمنشأ خویش قبول داشتند. نقد عقل عملی کانت مملو از افکار روسو بود؛ گوته کار خود را با افکار روسو آغاز کرد و گفت «احساس همه چیز است»، سپس به افکار ولتر روی آورد و شعارش این بود: «تعمق درباره زندگی»، و سرانجام آنها را در برابر یکدیگر قرار داد. در خلال این احوال، در انگلستان شاعرانی با احساس مانند جیمز تامسن، ویلیام کالینز، ادوارد یانگ، و داستانسرایانی با احساس مانند ریچاردسن و سترن برخاستند. بازمانده های شعرقدیم انگلیسی، اثر «پرسی» و اشعار «اوشن» اثر مکفرسن علاقه به اشعار، اسرار پنهان، و رمانسهای قرون وسطایی را به وجود آوردند. کلوپشتوک و هاینریش فون گرشتنبرگ افسانه های قبل از مسیحیت اسکاندیناوی و آلمان را احیا کردند.

یوهان گئورگ هامان قبل از سال ۱۷۸۱ به منزله رهبر و هادی شورش علیه خرد بود. او که مانند کانت در کونیگسبرگ مه آلود به دنیا آمده و پدرش به او احساسات نیرومند مذهبی القا کرده بود و تحصیلات دانشگاهی داشت، به عنوان یک معلم سرخانه زحمت می کشید و با فقر زندگی می کرد و تسلای خاطر خود را در کیش پروتستان می یافت که در برابر کلیه ضربات دوران روشنگری ایستادگی می کرد. او استدلال می کرد که خرد تنها قسمتی از وجود انسان است که از تکوین آن مدت زیادی نمی گذرد و نقش اساسی ندارد؛ ولی غریزه، شهود، و احساس عمق بیشتری دارند؛ و یک فلسفه واقعی خود را براساس همه طبیعت و استعدادهای بشری استوار می کند. زبان نه به عنوان فراورده عقل، بلکه به صورت یک موهبت خدایی برای بیان احساس به وجود آمد. نظم از نثر عمیقتر است. آثار بزرگ ادبی به واسطه دانش و رعایت قواعد و دلایل به وجود نمی آیند، بلکه ناشی از آن کیفیت غیر قابل توصیفی هستند که نبوغ نام دارد و، با راهنمایی احساس، مافوق کلیه قواعد قرار می گیرد.

فریدریش یاکوبی با هامان و روسو همعقیده بود. او می گفت اگر انسان منطق را قبول داشته باشد، فلسفه اسپینوزا کاملا منطقی است، ولی منطق به این علت که هیچ گاه به قلب وروح

واقعیت دست نمی یابد، عاری از حقیقت است؛ و روح واقعیت هم تنها بر احساس و ایمان آشکار می شود. وجود خداوند را نمی توان با دلیل و عقل اثبات کرد، ولی احساس می داند که بدون اعتقاد به خداوند، زندگی بشر چیزی عبث، غم انگیز، وخالی از امید است.

با این تجلیل از احساس و شعر، روح مردم آلمان آمادگی لازم را برای آن جشنهای ادبیات و تخیلی که باعث شدند در نیمه دوم قرن هجدهم در آلمان، خاطره شور و حرارت و باروری انگلستان در دوران سلطنت الیزابت اول تجدید شود به دست آورد. تعداد مجلات شعری بسرعت افزایش یافت، ولی مطابق معمول این مجلات عمر کوتاهی داشتند. یوهان هاینریش فوس علاوه بر ترجمه آثار هومر، ویرژیل، و شکسپیر، یک داستان لطیف به نام لویز به شعر سرود (۱۷۸۳- ۱۷۹۵) که قلب مردم آلمان را ربود و گوته را به رقابت واداشت. زالومون گسنر، با اشعار و نوشته های لطیف خود به نظم و نثر درباره زندگی روستایی، طرفداران بین المللی یافت. ماتیاس کلاودیوس با اشعار روایی خود درباره زندگی خانوادگی، یکصدهزار مادر را تحت تأثیر قرار داد، مانند قطعه شعر او به نام «لالایی که باید در نور ماه خوانده شود»:

اینک بخواب، دختر کوچکم!

چرا گریه می کنی؟

استراحت در نور ماه،

نرم وشیرین است.

در آن هنگام، خواب

زودتر و بدون درد به سراغ انسان می آید.

ماه با بچه ها خیلی خوشحال است

و شما را دوست دارد.

گوتفرید بورگر کلیه خصایص یک نابغه رمانتیک را دارا بود. او، که فرزند یک کشیش بود، به هاله و گوتینگن فرستاده شد تا به تحصیل حقوق بپردازد، ولی زندگی بی بندوبارش باعث شد از مدرسه دست بکشد. در سال ۱۷۷۳ با نوشتن قصیده ای به نام «لنوره» گناهانش را در نزد همگان پاک کرد. معشوق «لنوره» با ارتش فردریک به محاصره پراگ می رود. هر بامداد لنوره به خاطر خوابهایی که می بیند، برمی خیزد و می پرسد: «ویلهلم، آیا تو بیوفایی یا مرده ای؟ چقدر طول خواهی داد؟» جنگ به پایان می رسد، سربازان باز می گردند؛ زنان، مادران، و اطفال با خوشحالی و سپاس خداوند از آنها استقبال می کنند. اما لنوره:

او از همه در آن صفوف سؤال می کرد،

و از هرکس نامش را می پرسید،

ولی از همه آنها که آمدند،

هیچ کس نبود که خبری به او بدهد.

و بعد که همه سربازان رفتند،

او موی سیه فام خود را کند،

ص: ۷۰۹

و خود را با درد وحشتناک یأس

بر زمین افکند.

مادر لنوره به او می گوید آنچه خداوند می کند درست است. لنوره پاسخ می دهد که این فکر اشتباه است، و تقاضای مرگ می کند. مادرش درباره بهشت و دوزخ با او صحبت می کند. لنوره جواب می دهد که بهشت با ویلهلم بودن، و دوزخ بدون او بودن است. تمام روز لنوره هذیان می گوید. شب هنگام سواری بیرون منزل او توقف می کند، اسم خود را نمی گوید، از لنوره می خواهد که همراه او برود و همسر او شود. لنوره پشت او بر اسب سیاهش سوار می شود، و تمام شب سواری می کند. آنها به گورستانی می رسند. ارواح در اطراف آنان مشغول رقص می شوند. ناگهان سوار به جسد تبدیل می شود، و لنوره خود را می بیند که به یک اسکلت چسبیده است. درحالی که اومیان مرگ و زندگی در نوسان است، ارواح این کلمات را شیون وار ادا می کنند:

شکیبایی، شکیبایی! حتی هنگامی که قلب شکسته می شود!

با خداوند در آسمان نزاع مکن.

روح تو از قالب بدن جدا شده است؛

خداوند بر روح تو رحم کند!

VII – شتورم اونددرانگ

نهضت رمانتیک از تقدس کلوپشتوک و عواطف لطیف گستر به جانب فردگرایی بیحرمت کنندهمقدسات، یعنی به جانب «یورش و جنبش» جوانان آلمانی، که سرمست از عصیان اخلاقی و اجتماعی بودند، حرکت کرد. اشراف منشی خشک دربار، اصول و قواعد جزمی و روبه زوال و اعظان، سودجویی ملال آور طبقه بازرگان، شیوهای خسته کننده کارکنان دستگاه اداری، علم فروشی پرتظاهر عالم نمایان همه وهمه در جوانان آلمانی، که به توانایی خود واقف و از جا و مقام محروم بودند، احساس ناراحتی شدید ایجاد کردند. آنها به فریاد روسو برای طبیعی بودن و آزادی گوش می دادند، ولی برای «اراده عمومی» روسو ارزشی قایل نبودند. آنان با روسو از جهت مردود داشتن ماده گرایی، خردگرایی، و جبرگرایی توافق داشتند؛ و با لسینگ از جهت اینکه کار خلاف قاعده و قوی شکسپیر را به سبک و شیوه کلاسیک کورنی و راسین برتری داد همعقیده بودند. جوانان آلمانی از ظرافت طبع ولتر خوششان می آمد، ولی فکر می کردند که شایستگی و لیاقتی را که ولتر نادیده گرفته بود پیدا کرده اند. شورش مستعمرات امریکایی علیه انگلستان آنها را به هیجان آورده بود. گوته بعداً به خاطر آورد که «ما برای امریکاییها موفقیت کامل آرزو کردیم. نام فرانکلین و واشینگتن در کهکشان سیاست و جنگ شروع به درخشش کرد.» این «یورش آوران و جنبش کنندگان» سرمستی ناشی از آثار جسمانی نوجوانی، و بیداری فکری را احساس می کردند؛ و از تسلط سالخوردگان برجوانان، و دولت بر روح افراد، که

بختک وار سنگینی می کرد، عمیقاً اظهار اندوه می کردند. آنها به طور کامل طالب اصالت، تجربه مستقیم، و آزادی بیان بودند؛ و بعضی از آنها اعتقاد داشتند که نبوغشان آنها را از قانون معاف می دارد. احساس آنان این بود که عامل زمان به سود آنهاست، و آینده نزدیک شاهد پیروزی آنها خواهد بود. گوته می گفت: «آه، آن دوران که یوهان مرک ومن جوان بودیم، دوران خوبی بود! »

بعضی از شورشیان از طریق مبارزه با رسوم متداول لباس پوشیدن، و برقرار کردن رسوم خود به جای آنها، فلسفه خود را بیان می داشتند. به این ترتیب کریستوف کاوفمان کلاه برسر نمی گذاشت، موهایش را شانه نمی کرد و پیراهنش تا روی ناف باز بود ولی این یک مورد استثنایی بود؛ بیشتر پیشروان، به استثنای یک یا دو نفر که دست به خودکشی زدند، از این گونه خودنماییهای خلاف اصول در زمینه البسه احتراز می کردند. بعضی از آنها از لحاظ مالی متمکن بودند. خود گوته با نوشتن نمایشنامه خویش به نام گوتس فون برلیشینگن (۱۷۷۳)، از پدران نهضت شتورم اوند درانگ به شمار می رفت؛ وسال بعد اثرش به نام ورتر پرچم پیروز نهضت رمانتیک شد. شیلر با اثر خود به نام راهزنان (۱۷۸۱) به این نهضت پیوست؛ ولی طولی نکشید که این صاحبان روحهای درهم پیچیده و در حال تکامل، مبارزه را به امید جوانان پرحرارت تر ولی کم ریشه تر رها کردند.

یوهان مرک یکی از بانیان و پیشروان نهضت بود. او از همه جهات ظاهری عاقل و نیرومند بود. به دانشگاه رفت، در دربار هسن- دارمشتات شخصیتی مطلوب شد، و در ارتش به صندوقداری کل رسید؛ به تیزهوشی و توانایی عمل شهرت داشت. گوته که در سال ۱۷۷۱ با وی آشنا شد، به نحو مطلوبی تحت تأثیر او قرار گرفت و با او و هردر در اداره یک نشریه انتقادی به نام اخبار ادبی فرانکفورت همکاری کرد، و به همین علت در آغاز، به این شورشیان «فرانکفورتیها» می گفتند. مرک، که با تجارت و سیاست آشنا بود، به هنگام سفر در آلمان و روسیه خودخواهیهای صاحبان ثروت، زندگی خسته کننده دربارها، و استثمار دهقانان را مشاهده کرد و مورد هجو قرار داد. چون خود را از اصلاح این اوضاع عاجز می دید، تلخکام، و نسبت به نوع بشر بدبین و بی اعتنا شد. گوته او را «مفیستوفلس مرک» می خواند، و خود ومرک را نمونه هایی برای نقشهای اول فاوست قرار داد. ناکامی در کسب و کار و بدبختی در ازدواج استقرار فکری مرک را برهم زد. او مقروض شد، دوک ساکس- وایمار به خواهش گوته وی را از این قروض نجات داد، دچار مالیخولیای مداوم شد، ودر سن پنجاهسالگی خود را کشت (۱۷۹۱).

از این حزن آورتر سرگذشت راینهولدلنتس بود. او فرزند یک کشیش لوتری در لیوونیا بود، و بر اثر فشاری که در کودکی به خاطر اصول و عقاید مربوط به گناه و جهنم به او وارد شده بود، اعصاب ضعیف و خلق و خوی قابل تهییجش تحت تأثیر قرار گرفتند. شنیدن دروس کانت در کونیگسبرک برای مدتی به وی کمک کرد. کانت او را با نوشته های روسو آشنا ساخت، و طولی

نکشید که لنتس درباره هلوئیز جدید به عنوان بهترین کتابی که تا آن موقع در فرانسه چاپ شده بود صحبت می کرد. در ستراسبورگ با گوته آشنا، و مسحور خصوصیات مثبت اخلاقی او شد؛ از نظر تفکر و سبک از او تقلید کرد و اشعاری چنان شبیه اشعار گوته نوشت که آنها در بعضی از چاپهای آثار گوته گنجانده شدند. به ززنهایم رفت، عاشق فریدریکه بریون شد، او را پس از گوته از همه بیشتر دوست داشت، و اشعار پرحرارتی در مدح او ساخت. وی به فریدریکه اطمینان داد که اگر به عشق او پاسخ مساعد ندهد، خود را خواهد کشت. فریدریکه پاسخ مساعد نداد، و او هم خود را نکشت. به وایمار رفت، گوته زیر بالش را گرفت، به موفقیت گوته رشک برد، روابط گوته با شارلوته فون شتاین را مورد استهزا قرار داد، و دوک از او خواست از آن دوکنشین خارج شود. او به عنوان شاعر و نمایش نویس استعداد قابل توجهی داشت. یکی از نمایشنامه هایش به نام سربازان تبعیضهای طبقاتی و زندگی طبقه متوسط را بتندی مورد هجو قرار داد. شخصیت اصلی این نمایشنامه دختری از طبقه متوسط است که با در سر پروراندن این آرزوی بیهوده که با یک افسر ازدواج کند، بدکاره می شود و در خیابان سعی می کند که پدر خود را، ناشناخته، به تور اندازد. لنتس، که خود ثبات لازم را برای یافتن جای پای مطمئنی در زندگی نداشت، از شغلی به شغلی دیگر و از شکستی به شکستی دیگر روی آورد، دچار جنون روانی شد، چندین بار دست به خودکشی زد، و دیوانه از دنیا رفت (۱۷۹۲).

ماکسیمیلیان فون کلینگر در میان «یورش کنندگان» از همه زیرکتر بود. او دنیا را محکوم داشت و در آن مقامی والا یافت. در نمایشنامه های خود لحنی تند و خشن پیش گرفت، و مسئول امور اداری دانشگاه دورپات شد. او همه گونه خوشیهای جوانی را تجربه کرد و هفتادونه سال هم زنده ماند. درباره او بود که گوته این عبارت پرمعنی را نوشت: «ما در دختران آنچه را که هست دوست داریم، ولی در مردان جوان آنچه را که نویدش را می دهند.» مشهورترین نمایشنامه کلینگر به نام یورش و جنبش (۱۷۷۶) که به سن بیست وچهار سالگی نوشته شده بود نام و خلق و خوی خود را به «شتورم اونددرانگ» بخشید. این نمایشنامه عصیانگران اروپایی را نشان می داد که به امید یافتن مفرهای آزاد برای خصایص فردی خود به امریکا می روند. نحوه بیان نمایشنامه با احساسات لجام گسیخته، و پیام آن نبوغ آزاد شده از همه قواعد بود. کلینگر در ارتشهای اتریش و روسیه خدمت کرد، با یکی از دختران نامشروع کاترین بزرگ ازدواج کرد، به استادی دانشگاه رسید، و به صورت یکی از ستونهای کشور درآمد و مستقر شد.

ویلهلم هاینسه با نوشتن رمانی به نام آردینگلو (۱۷۸۷) «شتورم اوند درانگ» را تکمیل کرد. این رمان آنارشیسم، نیهیلسیم، کمونیسم، فاشیسم، بی اعتنایی به اخلاقیات، و میل به کسب قدرت را در جشن و سروری از لذت طلبی و جنایت یکجا جمع کرده بود. قهرمان داستان می گوید جنایت اگر شجاعانه باشد، جنایت نیست، و تنها جنایت واقعی ضعف است. واقعیترین فضایل نیرو و شهامت جسم و اراده است. زندگی تجلی غرایز اساسی و اولیه است، و چنانچه انسان

این غرایز را ضـد اخلاقی تلقی کنـد، از هـدف اصـلی دور خواهـد افتاد. به این ترتیب، آردینگلو هروقت هوس کرد یا فرصتی دست داد، زنان را از راه به در می کنـد یا آدم می کشد؛ و در این شـهوات بی قید و بند خود، بالاترین قانون طبیعت را دست انـدرکار می بیند. او اعمال برجسته هانیبال را توصـیف، و از او به عنوان ابرمرد تجلیل می کند و می پرسد: «میلیونها انسان که در سراسر عمر خود حتی یک ساعت از زندگیشان مانند هانیبال نبوده است، در مقایسه با این یک نفر چه ارزشـی دارند؟ » او یک اجتماع کمونیستی با اشتراک زنان، حق رأی برای زنان، و پرستش عناصر طبیعت به عنوان تنها مذهب را بنا می نهد.

در گردبـاد آشـفته نهضـت شـتورم اونـد درانـگ، پـاره ای از انـدیشه هـای حـاکم بر دیگران بـه این نهضت تشـخیص و نفـوذ بخشـیدند. بیشتر رهبران نهضت از طبقه متوسط بودنـد و عصـیان خود را به عنوان اعتراضـی علیه امتیـازات خـانوادگی، تفرعن صاحبان مقام، و تجمل روحانیان عالیمقامی که با عشریه پرداختی دهقانان بزم خود را می آراستند آغاز کردند. آنها همه متفق القول بودنـد که بایـد نسبت به وضع دهقانـان، اعم از اینکه سـرف باشـند یا آزاد، توجه و همـدردی شود؛ و کمال مطلوب در خصوصـیات اخلاـقی مورد جستجو قرار گیرد. آنهـا از زنـان می خواسـتند که از مـدپرستی و البسه عجیب خود، از احساساتی بودن و غش کردن، و از تقدس تسـلیم طلبانه خود دست بکشـند؛ و از آنها دعوت می کردند که در زندگی هیجان آمیز افکار آزاد شـده و مردان قلنـدر شـریک شوند. آنها مذهب را از نو و به عنوان الهامی الاهی در روحی که نبوغ آن قسـمتی از نیروی خلاقه و راز جهانی است توصـیف می کردند. طبیعت را با خداوند یکی می دانستند و نتیجه گیری می کردند که طبیعی بودن یعنی الاـهی بودن. آنهـا افسانه قرون وسـطایی فاوست را به عنوان نشانه عطش فکری و جاهطلبی سوزانی که کلیه موانع سـنن، رسوم ، اخلاقیات، یا قوانین را درهم می شکند تلقی می کردند. به این ترتیب بود که مالرمولر مدتها قبل از گوته نمایشنامه ای تحت عنـوان فاوسـتس لبن نـوشت و در آن گفت: «علت این امر آن بـود که من در همـان ابتـدا وی را به عنـوان مردی بزرگ شناختم که همه قـدرتهای خود را احساس می کند، افساری را که سـرنوشت بر او زده است حس می کند و کوشـش دارد آن را به دور افکند، و شهامت آن را دارد آنچه را که مانع راه وی می شود به کناری افکند.»

شـور و شـوق و مبـالغه گوییهـای نهضت شـتورم اونـد درانـگ آن را به عنـوان نشـانه بروز نوجوانی فکری، و نـدای اقلیـتی که محکوم به رشد یافتن و آرام شدن است، مشخص می داشتند. این نهضت از پشتیبانی عمومی برخوردار نشد، زیرا سنت و مردم پیوسـته از یکدیگر پشتیبانی کرده اند. پیشـروان نهضت که در زمینه زندگی آلمان برای خود پایگاهی نیافتند، با شاهزادگان از در صـلح درآمدند و مانند «فیلسوفان» فرانسه معتقد بودند که حکمرانان روشـنفکر رهبری آزاد فکری و اصلاحات اجتماعی را به عهـده خواهنـد گرفت. هردر، گـوته، و شـیلر در دوران جوانی خود بـا این نهضت در تمـاس آمدنـد، خود را از شـعله هـای سوزان آتش آن عقب کشیدند، چنگالهای خود را کوتاه

و بالهای خود را جمع کردند، و با احساس حقشناسی حمایت دوکهای خوش مشرب وایمار را پذیرفتند.

VIII – هنرمندان

آلمانیهـای این دوران در زمینه هنر بـا فرانسویهـا و ایتالیاییهـا کاملا برابری می کردنـد. آنها سـبک باروک را از ایتالیا و سـبک روکوکـو را از فرانسـه گرفتنـد، ولی به ایتالیـا وینکلمـان و منگس را دادنـد، و هم میهنـان دور از وطنشـان داویـد رونتگن، ژان ریزنر، و آدام وایسوایلر را پادشاهـان و ملکه هـای فرانسوی به مبلسازان فرانسوی ترجیـح می دادنـد؛ به این ترتیب بود که لویی شانزدهم ۸۰٬۰۰۰ لیور برای «میزکاری» که رونتگن ساخت، به وی پرداخت. بنای «رزیـدنتس»در مونیـخ، کاخ جدید فردریک در پوتسـدام، و خانه های آلمانیهای متمکن پر از مبل و اثاث بزرگ و سـنگینی بودنـد که با دقت کنـده کاری شـده بودند، تا آنکه در پایان این دوران سـبک سـبکتری از مبلسازان انگلیسـی چیپندیل و شراتن اقتباس شد. کارخانه های مایسن براثر جنگ آسیب دیده بودند، ولی نیمفنبورگ، لودویگسبورگ، پوتسدام، و مراکز دیگر هنرچینی و بدل چینی را ادامه دادند. طاقچه ها، پیش بخاریهـا، و میزهـای آلمـانی بـا پیکره هـای کوچک نشاط آور و زیبا- که می رقصـیدند، آواز می خواندنـد، یا بوسه می زدند- روح و طراوت یافته بودند.

در مقیاس بزرگتر، مجسـمه های قابل تحسـینی وجود داشـتند. مارتین کلاوئر در ایام نخستین دولت وایمار مجسمه نیمتنه ای از گوته ساخت که او جدی، با چشمانی براق و مطمئن به خود، نشان می داد. لودویگ، فرزند مارتین، در مجسمه ای که از شیلر ساخت موفقیت مشابهی به دست نیاورد؛ از آن بهتر مجسمه ای است که یوهان فون دانکر از شیلر ساخت که اینک در یکی از میـدانهای شـتوتگارت است. بهترین مجسـمه سـاز آلمـان در این دوران یوهان گوتفریـد شادو بود که در سال ۱۷۸۸ در برلین مجسـمه ساز دربار شد. در ۱۷۹۱ وی مجسـمه ای از سـر فردریـک ساخت، و در ۱۷۹۳ پیکره تمام قـد اورا تراشـید. در ۱۸۱۶ فردریـک کوچکـتری از برنز درسـت کرد کـه شاهکـاری فرامـوش نشـدنی اسـت او ارابـه پیروزی را از برنز برای دروازه برانـدنبورگ سـاخت. در زمینه کـار بـا مرمر، مجسـمه هـایی که از شاهـدخت لویز و خواهرش فردریکه سـاخت تقریباً زیبایی مجسمه های باستانی را پیدا کردند.

آلمان آن قـدر نقاش داشت که می توانست بیش از ده تن آنان را به ایتالیا بدهـد و هنوز نقاشان خوبی برای خود داشته باشد. خـانواده تیشـباین در هنر نقاشـی چنان کثیر العـده بودنـد که بآسانی می توان آنها را با هم اشـتباه کرد. یوهان هاینریش تیشاین نقـاش دربـار هسن- کاسـل از لسـینگ تصویری عـالی کشـید. برادرزاده اش یوهـان فریـدریش تیشـباین در کاسـل، رم، ناپـل، پاریس، وین، لاهه، دساو، لایپزیگ، و سن پطرز بورگ نقاشی کرد و از فرزندان دوک کارل آوگوست،

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان گوتفرید شادو: ارابه پیروزی. مرکز اطلاعات آلمان

حکمران ساکس- وایمار گروه زیبایی به وجود آورد. یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین در سالهای ۱۷۸۷- ۱۷۹۹ در ایتالیا زندگی کرد، تصویر مشهوری به نام گوته در جلگه های اطراف رم کشید، و پس از بازگشت به آلمان نقاش دوک اولانبورگ شد.

یک مبدأ «حمله به سوی ایتالیا» در آلمان آدام فریدریش اوزر مجسمه ساز، نقاش، حکاک، معلم، و پیشرو اصلاح هنر براساس سبک کلاسیک بود. وینکلمان مدتی در درسدن با او را زندگی کرد، نقاشیهای او را مورد انتقاد قرار داد، خصوصیات اخلاقی وی را ستود، وگفت : او «آن قدر که امکان داشته باشد انسان در خارج از ایتالیا بداند، می داند.» در سال ۱۷۶۴ اوزر به ریاست هنرستان لایپزیگ منصوب شد. گوته در آنجا از وی دیدن کرد و به تب علاقه به ایتالیا دچار شد.

از هنرمندانی که در آلمان باقی ماندند، دانیل کودوویکی در بالای فهرست قرار داشت. او یک لهستانی بود که در دانتزیگ به دنیا آمد، یتیم شد، و آموخت که برای امرار معاش طراحی، حکاکی، و نقاشی کند. در ۱۷۴۳ به برلین رفت و از همه جهات، بجز اسمش، آلمانی شد. وی زندگی مسیح را با مینیاتورهایی عالی که باعث شهرت ملی وی شدند مجسم ساخت و سپس، در حالی که خلق وخوی او بیشتر به ولتر نزدیک بود، تصویری به نام ژان کالاس و خانواده اش ترسیم کرد.

طراحیهای او چنان مورد تقاضا بودند که سالها تقریباً هیچ اثر ادبی عمده در پروس، بدون اینکه توسط وی مصور شود، منتشر نمی شد. او در زیباترین حکاکی خود اهل بیت خویش را مجسم کرد: خودش مشغول کار بود، همسرش با غرور پنج طفل خود را مراقبت می کرد، و دیوارها پوشیده از آثار هنری بودند. او با یک گچ قرمز تصویری از لوته کستنر، که گوته وی را دوست داشت و از دست داد، ترسیم کرد. در آثار وی نوعی ظرافت خطوط و لطافت احساس وجود دارد که وی را از هوگارث متمایز می کند علت اینکه اغلب او را به هوگارث تشبیه می کنند این است که وی تصاویر متعددی از زندگی عادی ترسیم کرده است؛ ولی خود وی، بحق، این وجه تشابه را تقبیح می کند. اکثر اوقات وی از واتو الهام می گرفت. اثر او به نام اجتماعی در باغ وحش نشاندهنده همان تمایلی است که واتو نسبت به هوای آزاد و پیچ وتاب مسحور کننده البسه زنان داشت.

آنتون گراف تصویری از کودوویکی به جای گذارده است که او را متبسم، با موی مجعد، و تنومند نشان می دهد. او همچنین تک چهره ای از خویشتن ترسیم کرده است که سر از روی کارش برداشته و دارد نگاه می کند، ولی با لباسی که برتن دارد، گویی می خواهد به مجلس رقص برود. در تک چهره زیبایی که از همسرش کشید، به آن روح بیشتری بخشید. در تصویری که از کورونا شروتر بازیگر نمایش کشید، غرور وی را خوب مجسم کرد، ودر تک چهره دیگری، با البسه زرین، شکوه خاصی به اندام درشت خانم هوفرات بومه داد.

آخرین نفر در این نیم قرن آسموس یاکوب کارستنس بود که تعالیم وینکلمان را چه از لحاظ

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان هاینریش تیشباین: لسینگ در جوانی. گالری ملی، برلین

*****تصویر

متن زیر تصویر : دانیل کودوویکی: اجتماعی در باغ وحش. موزه هنری بیلدن، لایپزیگ

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتون گراف: کورونا شروتر بازیگر. موزه کاخ، وایمار

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین: گوته در جلگه های اطراف رم. هنرکده دولتی، فرانکفورت-ام-ماین

ظاهر و چه از لحاظ باطن کاملا فراگرفت، و احیای هنر کلاسیک در نقاشی آلمان را تکمیل کرد. او، که در شلسویگ به دنیا آمده ودر کپنهاگ و ایتالیا به مدرسه رفته بود، بیشتر در لوبک و برلین کار می کرد؛ ولی در سال ۱۷۹۲ به ایتالیا بازگشت و خود را یکسره وقف بقایای مجسمه ها و معماری باستانی کرد. او نمی دانست که گذشت زمان رنگ را از آثار هنری یونانی زدوده و تنها خطوط را باقی گذارده است. بنابراین، او مانند منگس قلم موی خود را به مداد تبدیل کرد و هدفش تنها کمال شکل و قواره بود. وی از معایب جسمانی مدلهایی که در کارگاه در برابرش می نشستند ناراحت می شد، وتصمیم گرفت که به نیروی تخیل خود متکی باشد. از ترسیم خدایان یونانی و صحنه هایی از اساطیر یونان، به صورتی که وی و وینکلمان آنها را نزد خود مجسم می کردند، لذت می برد. پس از اینها به مصور کردن آثار دانته و شکسپیر روی آورد. علاقه فوق العاده اش به خط و فرم پیوسته باعث می شد که از رنگ و با روح بودن تصاویر غافل شود؛ حتی هنگامی که تقریباً به سبک میکلانژ تصویری همچون پیدایش روشنایی از پیکره های خدایان در ذهن خود مجسم می کرد، ما تنها می توانیم به خاطر اینکه وی نقاشیهای نمازخانه سیستین را به همان دقت و صحتی به خاطر می آورد که موتسارت آهنگ آن را به یاد آورد، از او تمجید کنیم. رم علاقه وی را جبران کرد و از آثارش یکی از وسیعترین و مشهورترین نمایشگاههایی را که برای هنرمند دوران معاصر تا آن وقت ترتیب یافته بودند به وجود آورد (۱۷۹۵). سه سال بعد، او در رم درگذشت، در حالی که تنها چهل وچهار سال از عمرش می گذشت. هنر، مانند امور جنسی، می تواند آتشی سوزاننده باشد.

در تزیینات معماری پوتسدام و برلین در دوران فردریک کبیر خصوصیات نئوکلاسیک تسلط داشتند. فردریک بنای کاخ جدید خود را در ۱۷۵۵ آغاز کرد و نگذاشت جنگ مانع اجرای این برنامه شود. سه معمار- بورینگ، گونتارد، و مانگر- در طراحی آن سهیم بودند؛ آنها سبک کلاسیک را با سبک باروک درآمیختند و بنایی به وجود آوردند که خاطره کاخهای روم باستان را تجدید می کرد؛ تزیینات داخلی آن با بهترین نمونه های سبک روکوکو فرانسوی برابر بودند. «کلیسای فرانسوی» در برلین دارای رواقی به سبک کلاسیک بود. گونتارد و شاگردش گئورگ اونگر یک برج کلاسیک به آن افزودند (۱۷۸۰- ۱۷۸۵). اونگر با ایجاد یک کتابخانه سلطنتی در سالهای ۱۷۷۴- ۱۷۸۰ بر شکوه برلین افزود. «دروازه براندنبورگ»، که کارل لانگهانس در سالهای ۱۷۸۸- ۱۷۹۱ ایجاد کرد، به طور آشکار از روی پروپولایا واقع در آکروپولیس درست شد.این دروازه در جنگ جهانی دوم تقریباً سالم ماند، ولی ارابه چهار اسبه مشهوری را که شادو با آن زیبایی دروازه را کامل کرده بود از دست داد.

شهرهای دیگر آلمان بناهایی برای جا دادن به شاهزادگان، نجبا، و اجساد می ساختند. خواهر فردریک، ویلهلمینه، بایرویت را با کاخی که به سبک روکوکو به نحوی دلفریب ساخته شده بود زیبا کرد (۱۷۴۴-۱۷۷۳). در کاسل، سیمون- لویی دو ری تالار رقص و «اطاق آبی»

*****تصویر

متن زیر تصویر : کارل گوتهارت لانگهانس: دروازه براندنبورگ. مرکز اطلاعات آلمان

باشکوه را در قصر لاندگراف هسن- کاسل طرحریزی کرد (حد ۱۷۶۹). در کنار رودخانه راین در نزدیکی دوسلدورف، نیکولاوس فون پیگاگه کاخ اعیانی بنرات را ساخت (۱۷۵۵ - ۱۷۶۹)؛ و در نزدیکی لودویگسبورگ، فیلیپ دولاـگپیر کاخ زیبای مونرپو را بنا کرد (۱۷۶۲- ۱۷۶۴).

IX – بعد از باخ

آلمان بیش از هر ملت دیگر، بجز ایتالیا، از لحاظ موسیقی پربرکت بود و از آن به هیجان می آمد. یک خانواده بدون آلات موسیقی امری غیرعادی بود. مدارس، موسیقی را تقریباً همپایه مذهب و قرائت تدریس می کردند. موسیقی کلیسایی روبه انحطاط می رفت، زیرا علم و فلسفه، و شهرها و صنایع، به افکار جنبه دنیوی و غیرمذهبی می دادند؛ سرودهای مذهبی بزرگ لوتری هنوز طنین افکن بودند، ولی آواز بتدریج از صورت آوازهای جمعی کلیسایی خارج می شد و جنبه آوازهای عادی (تصنیف)، زینگشپیل، و اپرا به خود می گرفت. یوهان پترشولتس با اثر خود به نام آوازهای عامیانه (۱۷۸۲) دوران جدیدی در زمینه آواز گشود، و از آن پس آلمان در زمینه به موسیقی درآوردن اشعار رهبر بلامنازع بود.

پیشرفت مکانیکی پیانو باعث گسترش کنسرت و پیدایش مهارت در موسیقی سازی شد. اجرا کنندگانی مانند یوهان شوبرت، آبت فوگلر، یوهان هومل شهرهای بسیاری را تسخیر کردند. در ۱۰ مارس ۱۷۸۹، هومل، که در آن وقت یازده سال داشت، در درسدن یک رسیتال پیانو اجرا کرد. او نمی دانست که موتسارت هم در میان شنوندگان است. ضمن کنسرت، او معلم سابق خود را دید و شناخت و همینکه قطعه اش تمام شد، از میان جمعیت تحسین کننده راه خود را باز کرد و موتسارت را با ابراز مراتب گرم ارادت و شادی در آغوش گرفت. آبت (کشیش) فولگر لقب خود را به این علت که به مقام کشیشی منصوب شده بود دریافت داشت (۱۷۷۳)؛ در مانهایم او، هم کشیش دربار بود و هم رهبر موسیقی آن. به عنوان یک نویسنده موسیقی، یکی از اصلیترین و متنفذترین نویسندگان قرن بود؛ به عنوان یک نوازنده زبردست ارگ، رشک موتسارت را برانگیخت؛ به عنوان معلم وبر ومیربیر را تعلیم داد؛ و به عنوان فرستاده پاپ، با پوشیدن جورابهای آبی رنگ، بردن کتاب دعای خود همراه نتهای موسیقی خویش، و گاهی معطل نگاه داشتن شنوندگان برای آنکه دعایش را به اتمام می رسانید، مردم مانهایم را به خنده وامی داشت.

هیئت ارکستر مانهایم در این وقت از هفتادوشش موسیقیدان برگزیده تشکیل می شد که کریستیان کانابیخ به عنوان معلم، رهبر، و تکنواز ویولن، آن را با توانایی رهبری می کرد. اظهارنظر لرد فوردیس درباره آلمان مشهور بود. وی می گفت که آلمان به دو علت در رأس ملل قرار داشت: یکی ارتش پروس بود، و دیگری ارکستر مانهایم. ارکستر گواند هاوس در

لایپزیگ از ارکستر مانهایم تنها از لحاظ شهرت عقبتر بود. کنسرتها بسیار عظیم بودند- سه یا چهار و گاهی شش کنسرتو جزو برنامه بود؛ و این کنسرتها در همه جا اجرا می شدند- در تماشاخانه ها، کلیساها، دانشگاهها، کاخها، میخانه ها، و باغهای عمومی. در این هنگام سمفونی با کنسرتو از نظر تنوع و تعداد رقابت می کرد؛ تا سال ۱۷۷۰- حتی قبل از هایدن- سمفونی به عنوان بالاترین فرم موسیقی سازی پذیرفته شده بود.

نیمی از آهنگسازان معروف این دوران از خانواده یوهان سباستیان باخ بودند. او از همسر اول خود هفت فرزند داشت که دوتن از آنها، ویلهلم فریدمان و کارل فیلیپ امانوئل، به شهرت بین المللی رسیدند. وی از همسر دومش سیزده فرزند داشت که دوتن از آنان، یوهان کریستوف فریدریش و یوهان کریستیان، در موسیقی به مقام برجسته ای رسیدند. یوهان کریستوف فریدریش صاحب فرزندی به نام ویلهلم فریدریش ارنست باخ شد که آهنگساز کوچکی بود. به این ترتیب، یوهان سباستیان پنج نفر به جهان عرضه داشت که در تاریخ موسیقی مقامی به دست آوردند. یکی از بستگان دور وی، یوهان ارنست باخ،در نزد استاد در لایپزیگ تحصیل کرد، در وایمار رئیس موسیقی نمازخانه شد، و چند آهنگ از خود باقی گذارد که به دست فراموشی سپرده شدند.

ویلهلم فریدمان باخ در وایمار به دنیا آمد. نخستین قسمت کلاویه بین تامپره پدرش برای تعلیم وی نوشته شده بود. او بسرعت پیشرفت کرد و در سن شانزدهسالگی آهنگساز شد. در سن بیست وسه سالگی به عنوان نوازنده ارگ در زوفین کیرشه در درسدن منصوب شد؛ و چون وظایفش در آنجا سبک بودند، چند سونات، کنسرتو، و سمفونی نوشت. هنگامی که به عنوان نوازنده ارگ در کلیسای لیب فراوان کیرشه در هاله منصوب شد (۱۷۴۶)، حقوق و شهرتش افزایش یافت. هجده سال در آنجا ماند، و به این علت به «باخ هاله» معروف شد. بعد از موسیقی، بیش از هر چیز به میخوارگی علاقه داشت. در سال ۱۷۶۴ از کار خود استعفا کرد، و مدت بیست سال از شهری به شهر دیگر می رفت و با اجرای برنامه و گرفتن شاگرد، بدون اغراق، دست به دهان امرار معاش می کرد. در ۱۷۷۴ در برلین مستقر شد و در سال ۱۷۸۴ در فقر در همانجا درگذشت.

کارل فیلیپ امانوئل باخ چپ دست بود و بنابراین ناچار بود اجرای برنامه های موسیقی خود را به ارگ و پیانو محدود کند. در ۱۷۳۴، در سن بیست سالگی، وارد دانشگاه فرانکفورت شد و در آنجا از دوستی گئورگ فیلیپ تلمان برخوردار شد. تلمان یکی از پدران تعمیدی او بود و قسمتی از نام خود را بر او گذارده بود. در سال ۱۷۳۷ وی بعضی از ساخته های خود را در برابر گروهی که فردریک ویلهلم اول نیز جزو آنها بود، نواخت. او که می دانست ولیعهد فردریک موسیقی دوست دارد، به راینسبرگ رفت وخود را معرفی کرد، ولی نتیجه آنی از آن نگرفت. اما در سال ۱۷۴۰ فردریک، که در این موقع پادشاه بود، او را به عنوان نوازنده کلاوسن در هئیت ارکستر نمازخانه در پوتسدام تعیین کرد. او همراهی کردن با فلوت ناهماهنگ فردریک،

و پـذیرفتن مرجعیت سلطنتی وی را در زمینه موسیقی، ناراحت کننـده یافت. پس از شانزده سال خدمت در این ارکستر، برای کسب تخصص در تدریس از این کار دست کشید. اثر او به نام تلاش برای هنر واقعی پیانو نواختن (حد ۱۷۵۳) شاخص آغاز شیوه جدید نواختن پیانو بود. هایدن هنرنمایی خود را با پیانو از روی جزوه وی کسب کرد، و موتسارت هم با توجه به همین جزوه درباره «باخ برلین» اظهار داشت: «اوپدر است و ما پسران او؛ آن عده از ما که چیزی را بدرستی می دانیم، از وی آموخته ایم، و هر شاگردی که به این امر اعتراف نکند، حقه باز است.» امانوئل در ساخته های خود آگاهانه از سبک کنترپوان پدرش منحرف شد و به سبک هوموفونی و شیوه ملودی، که ساده تر بود، روی آورد. در ۱۷۶۷ رهبری موسیقی کلیسا را در هامبورگ پذیرفت و بیست ویک سال بقیه عمر خود را در آنجا گذراند. در ۱۷۵۹ هایدن به هامبورگ آمد که او را ببیند، ولی متوجه شد که نامدارترین فرزند یوهان سباستیان هفت سال است که مرده است.

یوهان کریستوف فریدریش باخ پس از تحصیل نزد پدرش و در دانشگاه لایپزیگ، در سن هجدهسالگی (۱۷۵۰) نوازنده خاص ویلهلم، کنت شاومبورگ- لیپه در بوکبورگ شد، و در سن بیست وشش سالگی به ریاست هیئت ارکستر رسید. واقعه مهم در مدت بیست وهشت سالی که وی در این دربار بود، آمدن هردر (۱۷۷۱) به عنوان واعظ و سخنران به آنجا بود. هردر برای او متونی الهامبخش برای اوراتوریوها، کانتاتها، و آوازها تهیه کرد. یوهان کریستوف از روش و روحیه پدرش پیروی می کرد، و در تغییرپذیری زمان ناپدید شد.

بالعکس، کوچکترین پسر به نام یوهان کریستیان باخ، به موسیقی ایتالیایی گروید. وقتی پدرش مرد، وی فقط پانزده سال داشت؛ به برلین فرستاده شد، و در آنجا برادر ناتنی او ویلهلم فریدمان از او نگاهداری کرد و به وی تعلیم داد. در سن نوزدهسالگی به بولونیا رفت، و در آنجا کنته کاوالیره آگوستینولیتا خرج تحصیل وی را، زیر نظر پدر روحانی مارتینی، پرداخت. این جوان چنان فریفته زندگی ایتالیایی و موسیقی کاتولیکها شد که مذهب داد و مدت شش سال ساخته های خود را در درجه اول وقف کلیسا کرد. در سال ۱۷۶۰ در کلیسای بزرگ میلان به عنوان نوازنده ارگ گمارده شد و عنوان «باخ میلان» یافت. در خلال این احوال، اپرای ایتالیا حس جاهطلبی او را تحریک کرده بود که هم در موسیقی غیرمذهبی برتری حاصل کند و هم در موسیقی کلیسایی؛ وی در تورن و ناپل اپراهایی روی صحنه آورد (۱۷۶۱)؛ کارفرمایان وی در میلان شکایت داشتند که جنبه های عشقی این ساخته ها با مقام وی در کلیسا سازش ندارند. یوهان کریستیان پایگاه خود را به لندن منتقل کرد (۱۷۶۲)، و در آنجا اپراهایش برای مدتی که به نحو بیسابقه ای طولانی بود، اجرا شد. طولی نکشید که وی به عنوان معلم موسیقی ملکه شارلوت سوفیا تعیین شد.او ورود موتسارت هفتساله را به لندن در سال ۱۷۶۴ خوشامد گفت و با او در نواختن پیانو قدری مزاح و بازی کرد. پسربچه (موتسارت) از این موسیقیدان، که اینک استاد

بود، خیلی خوشش آمد و در ساختن سونات و اپرا و سمفونی راهنماییهای متعددی از وی به دست آورد. در ۱۷۷۸ باخ به پاریس رفت تا اثر خود به نام آمادی دوگل را اجرا کند. در آنجا باردیگر موتسارت را دید، و این جوان بیست ودو ساله همان قدر از دیدن وی خوشحال شد که پانزده سال قبل از آن شده بود. ولفگانگ به پدرش نوشت: «او مرد درستکاری است و حق مردم را به آنان می دهد. من از صمیم قلب او را دوست دارم.»

رویهمرفته این خاندان باخ، از فایت باخ که در ۱۶۱۹ درگذشت تا ویلهلم فریدریش ارنست باخ که در سال ۱۷۴۵ فوت کرد، جالبترین خاندان در تاریخ فرهنگ و هنر است. از میان تقریباً شصت باخ از بستگان یوهان سباستیان که به اسم شناخته شده اند، پنجاه وسه تن از آنان موسیقیدان حرفه ای بودند؛ هشت تن از اجداد و پنج تن از اعقاب وی در چنان سطحی بودند که جا داشت مقالات خاصی در فرهنگ موسیقی درباره آن نوشته شود. تنی چند از پسران، در طول زندگی خود، بیش از یوهان سباستیان به شهرت و معروفیت رسیدند. نه اینکه آنها شهرت در زمینه موسیقی را در انحصار خود درآورده باشند؛ همه اجراکنندگان موسیقی، مطابق معمول، در مدت حیات خود بیشتر مورد تحسین قرار می گرفتند، و وقتی می مردند، زودتر فراموش می شدند؛ آهنگسازانی مانند کارل فریدریش فاش و کریستیان فریدریش شوبارت از نظر شهرت با فرزندان باخ رقابت می کردند.

وقتی به نیمه دوم قرن هجدهم نظری می افکنیم، خطوط ویژه ای در سیر تکامل موسیقی مشاهده می کنیم. برد و قدرت روزافزون پیانو موسیقی را از قید تبعیت از کلمات آزاد کرد و سبب تشویق ساخته های سازی شد. افزایش شنوندگان کنسرت و کاهش تسلط کلیسا آهنگسازان را از چند صدایی (پولیفونی) یوهان سباستیان باخ دور کرد و به سوی هارمونیهای جانشینانش، که درک آنها آسانتر است، سوق داد. نفوذ اپرای ایتالیایی حتی در قطعات سازی به ساختن ملودی کمک می کرد، و حال آنکه براثر حرکتی در جهت مخالف، لید۱ ها به آوازها ترکیب تازه ای دادند. حد اعلای عصیان علیه اپرای ایتالیا در گلوک بروز کرد. گلوک در نظر داشت موسیقی را تابع نمایشنامه کند، ولی عملاً به کمک موسیقی برارج و ارزش نمایشنامه افزود. این عصیان از طریق دیگر باعث تکوین زینگشپیل شد، که در نی سحرآمیز به حد اعلای خود رسید. «کنسرتو گروسو» به صورت کنسرتو برای یک ساز تنها و ارکستر درآمد؛ سونات در آثار کارل فیلیپ امانوئل باخ و هایدن فرم کلاسیک خود را یافت، و کوارتت با پیمودن سیر تکاملی خود به صورت سمفونی درآمد. همه چیز برای بتهوون آماده بود.

---

(۱) آواز با موسیقی غنایی آلمانی. ــ م.

X – در آلته فریتس

بر بالای همه این زندگی متنوع سیاست، مذهب، صنعت، سرگرمی، موسیقی، هنر، علوم، فلسفه، نیکوکاری، و گناه، سیمای قهرمان سالخورده ای دیده می شد که آلمان وی را در آلته فریتس (فردریک سالخورده) می نامید، نه اینکه وی را دوست داشته باشد، بلکه به عنوان حیرت آورترین آلمانی عصر خود از وی تجلیل می کرد. او، که تنها به این قانع نبود که برکشور و هیئت نوازندگان خود حکومت کند، به قلم ولتر نیز رشک می برد، و آرزوی آن را داشت که به عنوان یک شاعر و مورخ نیز مورد تحسین قرار گیرد. وی برای نسلهای آینده سی جلد نوشته باقی گذارد که عبارت بودند از هفت جلد تاریخ، شش جلد شعر، سه جلد رساله نظامی، دو جلد فلسفه، و دوازده جلد مکاتبات که همه به زبان فرانسه بودند. اشعارش بیشتر دارای ارزش موقتی و زودگذر بودند و از خاطره ها گریخته اند. او یکی از مورخان برجسته عصر خود بود. در آغاز سلطنت خویش تاریخ اجدادش را تحت عنوان خاطراتی برای کمک به تاریخ خاندان براندنبورگ نوشت (۱۷۵۱). او مانند بیشتر مورخان مدعی بیطرفی بود و می گفت: «من بر همه تعصبات چیره شده ام و شاهزادگان، پادشاهان، و خویشاوندان را به عنوان افراد عادی تلقی کرده ام؛ » ولی وقتی فردریک ویلهلم برگزیننده بزرگ را توصیف می کرد، از خود بیخود شد.

شاهکار ادبی او تاریخ زمان من حاوی شرح سلطنت خود وی بود. این کتاب را کمی بعد از پایان نخستین جنگ سیلزی (۱۷۴۰– ۱۷۴۲) آغاز کرد، و آن را، به فواصل، تا سالهای آخر عمر خود ادامه داد. فردریک، شاید تحت نفوذ ولتر، (هرچند که قسمت بسیاری از این کتاب را قبل از انتشار کتابهای ولتر به نامهای قرن لویی چهاردهم و رساله درباره آداب و رسوم نوشته بود) تاریخ علوم، فلسفه، ادبیات، و هنر را در کتاب خود گنجانید. او از اینکه مقداری از کتاب را به «سفهایی که لباس ارغوانی برتن، وحقه بازانی که تاج برسر دارند.» اختصاص داده، پوزش خواسته و افزوده است: «ولی برای دنباله گیری کشف حقایق تازه، درک علل تغییر در اخلاقیات و آداب، و مطالعه جریاناتی که براثر آنها تاریکی بربریت از فکر انسانها دور شده است، مسلماً اینها موضوعهایی هستند که ارزش آن را دارند که افکار همه افراد متفکر را به خود جلب کنند.» او از هابز، لاک، و خداپرستان در انگلستان، توماسیوس و ولف در آلمان، و فونتنل و ولتر در فرانسه تمجید می کرد و می گفت: «این مردان بزرگ وشاگردان آنها ضربه ای مهلک بر مذهب وارد کردند. افراد به بررسی آن چیزهایی پرداختند که احمقانه آنها را پرستش می کردند. عقل خرافات را سرنگون کرد، و خداپرستی، یعنی پرستش ساده قادر متعال، پیروان زیادی به دست آورد.» فردریک، که دولت فرانسه را حقیر می شمرد ولی شیفته ادبیات فرانسه بود، هانریاد اثر ولتر را برتر از ایلیاد، و آثار راسین را والاتر از نوشته های سوفوکل می دانست؛ وی بوالو را با هوراس، و بوسوئه را با دموستن برابر می دانست. او زبان و

ادبیات آلمانی را مسخره می کرد، و معماری آن را می ستود. سخت می کوشید که حمله خود به سیلزی را معذور دارد، و احساس می کرد که یک کشوردار اگر منافع حیاتی کشورش ایجاب کند، ممکن است از «ده فرمان» هم تخطی ورزد. او می گفت: «بهتر است سلطان قول خود را نقض کند، ولی مردمش به هلاکت نرسند.» امیدوار بود دیگران باورکنند که همین خطر هلاکت، مردم کشورش را در ۱۷۴۰ تهدید می کرد. اعتراف می کرد که به عنوان یک سردار سپاه اشتباهات زیادی مرتکب شده است، ولی لازم نمی دید که فرار خود در مولویتس را در نوشته های خودش منظور کند. برروی هم، این دو جلد کتاب در زمره بهترین نوشته های تاریخی اروپایی جدید قبل از گیبن به شمارند.

هنوز «جنگ هفتساله» کاملا به پایان نرسیده بود که فردریک نوشتن تاریخ جنگ هفتساله را آغاز کرد. او مانند قیصر امیدوار بود بهترین مورخ لشکرکشیهای خود باشد، و مانند قیصر خود را در نوشته هایش به صورت شخص سوم خطاب می کرد تا به این وسیله از ناراحتی صحبت کردن درباره خود به عنوان شخص اول جلوگیری کند. و باز، شاید هم به دلیل بهتری، او سعی داشت که پیشقدمی متهورانه خود را در آغاز کردن مخاصمات توجیه کند. او دشمن بزرگ خود ماری ترزرا در کلیه جنبه های حکومت داخلی می ستود، ولی در روابط خارجی وی را به عنوان «این زن مغرور» که «در آتش جاهطلبی می سوزد و مایل است به هدف افتخار و شکوه از هر راهی که باشد برسد» محکوم می کرد. در میان یادداشتهای نسبتاً بیطرفانه خود دربار ه لشکرکشیهایش توقف کرد تا بر مرگ مادرش در ۱۷۵۷ و مرگ خواهرش در ۱۷۵۸ ماتم بگیرد. صفحه ای که در آن او ویلهلمینه را توصیف کرده است در حکم واحه ای از عشق و علاقه در وادی جنگ و خونریزی بود.

او چنین نتیجه گیری کرد که تاریخ معلمی عالی است که کمتر شاگرد دارد. «در طبیعت بشر چنین است که هیچ کس از تجربه چیزی نمی آموزد. حماقتهای پدران بر اطفالشان مکتوم می مانند؛ هر نسل باید حماقتهای خود را مرتکب شود.» در جای دیگر گفت: «هرکس تاریخ را بدقت بخواند، متوجه خواهد شد که همان صحنه ها اکثر تکرار می شوند و فقط کافی است که انسان نام بازیگران را عوض کند.» حتی اگر هم انسان می توانست از گذشته پندبگیرد، هنوز بازهم تابع حوادث غیرقابل پیش بینی بود. فردریک چنین می گوید: «این خاطرات مرا بیش از پیش مطمئن می کند که نوشتن تاریخ به معنی تدوین حماقتهای انسانها و گردش چرخ بخت و اقبال است. همه چیز در حول این دو محور دور می زند.»

دوبار (۱۷۵۲ و ۱۷۶۸) فردریک در آخرین وصیتنامه کوشش داشت پاره ای از درسهایی را که از تجربیات خود به دست آورده بود به وارثان خود منتقل کند. او به آنها اصرار کرد که هدفها و منابع کشورهای مختلف و همچنین شیوه های موجود برای حفظ و توسعه پروس را مورد مطالعه قرار دهند. از لحاظ تأکید بر لزوم منظم نگاهداشتن ارتش، از شیوه پدر خود پیروی

می کرد. به وارثان خود هشدار می داد که بیش از درآمد خود خرج نکنند؛ برای فرانسه که از لحاظ مالی بی بندوبار بود، دردسر سیاسی پیش بینی کرد، و اندرز داد که افزایش درآمد نباید با وضع مالیاتهای تازه تأمین شود، بلکه باید از طریق به حرکت واداشتن کیفیت تولیدی اقتصاد صورت گیرد. همه مذاهب، اگر صلح و آرامش را حفظ کنند، باید از حمایت برخوردار شوند- هرچند که «همه مذاهب، اگر انسان در آنها دقت کند، بر یک سلسله قصه های کمابیش پوچ استوارند.» قدرت پادشاه باید مطلق باشد، ولی پادشاه باید خود را نخستین خدمتگزار کشور بداند. چون پروس به علت کوچکی خود، در میان کشورهای بزرگ مانند روسیه، فرانسه، و امپراطوری اتریش- هنگری در خطرقرار داشت، پادشاه باید از هر فرصت استفاده کند که پروس را گسترش دهد و به آن وحدت بخشد- و این کار را ترجیحاً به وسیله تسخیر ساکس، پروس لهستان، و پومرانی سوئد انجام دهد. «نخستین نکته مورد توجه یک شاهزاده حفظ خود است، و دومین نکته بسط قلمرو خویش. این کار مستلزم نرمش و ابتکار است. راه پنهان داشتن جاهطلبیهای غیرآشکار، اعلام احساسات صلحجویانه است تا لحظه مساعد فرا رسد. این شیوه همه کشورداران بزرگ بوده است.» پادشاه باید جانشین خود را برای حکومت آماده کند؛ باید ترتیبی بدهد که اشخاص روشنفکر او را تعلیم دهند نه اهل کلیسا، زیرا اهل کلیسا سرش را پر از خرافاتی خواهند کرد که هدف آن تبدیل وی به صورت یک آلت مطیع کلیسا خواهد بود. چنین تعلیماتی باعث پدیدآمدن فکری متوسط خواهند شد که بزودی براثر فشار مسئولیتهای کشور درهم خواهد شکست. «این آن چیزی است که من دیده ام، و اگر ملکه مجارستان [ماری ترز] و پادشاه ساردنی [شارل امانوئل اول] را مستثنا بداریم، همه شاهزادگان اروپا فقط سفهای والامقامی هستند.» این مطلب هنگامی نوشته شد که الیزابت بر روسیه سلطنت می کرد. وصیتنامه ۱۷۶۸ او لحن مؤدبانه تری داشت، زیرا کاترین تا آن وقت جوهر خود را نشان داده بود و در این هنگام فردریک پیش بینی می کرد که روسیه خطرناکترین قدرت اروپا خواهد بود.

بتدریج که بر سن فردریک افزوده شد، این سؤال کم کم برایش پیش آمد که برادرزاده و وارث احتمالی او- فردریک ویلهلم دوم- شایستگی وراثت حکمرانی را دارد یا نه. او نوشت: «من به خاطر شما تلاش می کنم، ولی باید به فکر آنچه من به دست می آورم نیز بود. اگر شما تنبل و تنپرور باشید، آنچه که من با این زحمت جمع آوری کرده ام در دست شما ذوب خواهد شد و از بین خواهد رفت.» و در سال ۱۷۸۲ وی که حتی بدبینتر بود، نوشت: «اگر پس از مرگ من برادرزاده ام سستی به خرج دهد ... ظرف دو سال دیگر پروسی وجود نخواهد داشت.» این پیشگویی در ینا در ۱۸۰۶ درست از آب درآمد، و علت آن هم این نبود که فردریک ویلهلم زیاد ناتوان بود، بلکه علت آن بود که ناپلئون خیلی توانا بود.

خود فردریک در سالهای آخر عمر به نحو غیرقابل تحملی انعطاف ناپذیر شد. مقدار زیادی

از آزادی مطبوعات را، که قبل از ۱۵۷۶ به مطبوعات داده شده بود، محدود کرد. لسینگ به نیکولای در ۱۷۶۹ نوشت: «آزادی برلین شما ... تبدیل به این شده است که هر انسان هرقدر دلش بخواهد مطالب احمقانه علیه مذهب طرح کند. ... ولی بگذارید ... یک نفر از طرف مردم علیه استثمار و استبداد صدای خود را بلند کند ... آن وقت معلوم خواهد شد که توسری خورترین کشور اروپا امروز کدام است..» هردر از موطن خود پروس انزجار داشت، و وینکلمان با «وحشت» از آن «سرزمین استبدادی» روی گرداند. وقتی گوته در ۱۷۷۸ از برلین دیدن کرد، از عدم محبوبیت پادشاه به حیرت آمد. با این وصف، مردم به فردریک به عنوان پیرمردی که طی چهل وپنج سال حتی یک روز هم از خدمت به کشور غفلت نکرده است احترام می گذاشتند.

جنگ وصلح هردو فردریک را فرسوده کرده بودند. حمله های بیماری نقرس، تنگ نفس، قولنج، و بواسیر او شدت یافته بودند، و تمایل وی به غذاهای سنگین و پر ادویه بر شدت بیماریهایش می افزود. در روزهای ۲۲ تا ۲۵ اوت ۱۷۷۸ وی در نزدیکی برسلاو ارتش خود را در سیلزی بازرسی کرد. در ۲۴ اوت، در حالی که تنها لباس عادی نظامی خود را در برداشت، مدت شش ساعت در باران سنگینی بر اسب خود سوار بود. خیس و لرزان به اقامتگاه خود بازگشت، و دیگر اصلا حالش خوب نبود. در ژوئن ۱۷۸۶ او دکتر تسیمرمان را از هانوور احضار کرد. وی از مصرف داروهایی که برایش تجویز شده بودند شانه خالی می کرد، و مکالمات جالب درباره ادبیات و تاریخ را به آن ترجیح می داد. دکتر تسیمرمان برای آرام نگاه داشتن او کتاب انحطاط و سقوط امپراطوری روم نوشته گیبن را به وی تجویز کرد. استسقا نیز به ناراحتیهایش افزوده شد، و شکافهایی که برای کاهش آماس داده شدند تولید قانقرایا کردند. سینه پهلو هم این حملات همه جانبه را به کمال رسانید، و در ۱۷ اوت ۱۷۸۶ فردریک در سن هفتادوچهار سالگی درگذشت. او خواسته بود که در باغ سان سوسی در نزدیکی قبرسگها واسب مورد علاقه اش دفن شود؛ این فرمان جدایی به انسانها نادیده گرفته شد و او در کلیسای گاریزون در پوتسدام در کنار پدرش به خاک سپرده شد. وقتی که ناپلئون پس از شکست پروسیها در ینا به کنار قبر فردریک رفت و در آنجا ایستاد، به سران سپاهش گفت: «اگر او زنده بود، ما اکنون اینجا نبودیم.»

ص: ۷۲۴

فصل بیست و یکم :کانت – ۱۷۲۴– ۱۸۰۴

I – مقدمه

اگر فردریک کبیر پا به عرصه هستی نگذارده بود، امکان داشت که ما هیچ وقت ایمانوئل کانت را نداشته باشیم. نقد عقل محض ومذهب در محدوده عقل تنها براثر شکاکیت و رواداری مذهبی فردریک امکانپذیر شدند. ظرف دو سال پس از مرگ فردریک، دولت پروس کانت را وادار به سکوت کرد.

کانت، مانند فردریک، فرزند روشنگری بود و، با وجود همه عدم ثباتی که از نظر شیوه های کلی خود داشت، تا پایان کار به عقل پایبند بود. ولی او نیز مانند روسو جزئی از نهضت رمانتیک بود و تلاش می کرد که عقل را با احساس، فلسفه را با مذهب، و اصول اخلاقی را با عصیان سازش دهد. او تورع (پیتیسم) را از والدین خود کسب کرد و آن را با خردگرایی (راسیونالیسم) کریستیان فون ولف آمیخت. سخنان بدعت آمیز «فیلسوفان» فرانسه را فراگرفت و آنها را با «اعلام ایمان کشیش ساووایی» در کتاب امیل ترکیب کرد. روانشناسی باریک بینانه لاک، لایبنیتز، بارکلی، و هیوم را به ارث برد و آنها را در تلاش خود به منظور رهانیدن علوم از دست هیوم و مذهب از دست ولتر به کار بست. زندگی خود را با نظم و ترتیب طبقه متوسط تنظیم کرد و انقلاب فرانسه را مورد تحسین قرار داد. او که در پروس شرقی تنها و منزوی مانده بود، همه جریانات فکری عصر خود را احساس، و آنها را یکجا جمع کرد.

کانت در کونیکسبرگ (۲۲ آوریل ۱۷۲۴)، در محلی که دور از «فرانسه عاشق آسمان صاف» و پر از بخار آب دریا بود، چشم به جهان گشود. در مورد منشأ اسکاتلندی خانواده کانت تردیدهایی ابراز شده اند، ولی خود کانت می گوید که پدربزرگش «در پایان قرن پیش (نمی دانم به چه علت) از اسکاتلند به پروس مهاجرت کرد.» پدرش یوهان گئورگ کانت با آنارویتر ازدواج کرد؛ ایمانوئل (به معنای «خداوند با ما») چهارمین فرزند از یازده فرزند آنها بود. او نام تعمیدی

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی کارل بارت روی طرح شتوبه: ایمانوئل کانت

خود را از قدیس روز تولدش گرفت وصورت نام خانوادگی خود را از Cant به Kant تغییر داد تا آلمانیها آن را تسانت تلفظ نکنند. همه افراد خانواده در میان تورعیان (پیتیستها) بار آمدند. این فرقه، مانند فرقه متودیسم انگلستان، تکیه کلام خود را روی ایمان، توبه، و توسل مستقیم به خداوند می گذاشت، و معتقداتش با پرستش سنتی آیین لوتری که در کلیسا انجام می شد و کشیش واسطه آن بود فرق داشت.

یکی از واعظان تورعی در کونیگسبرگ یک «مدرسه فردریکی» تأسیس کرده بود. ایمانوئل از سن هشت سالگی تا شانزدهسالگی به این مدرسه رفت. ساعات کار مدرسه هر روز از پنج ونیم بامداد آغاز می شد، و نیم ساعت وقت برای دعا و نماز منظور شده بود؛ هریک از ساعات درس با یک دعا پایان می یافت. صبحها یک ساعت وقت صرف تعلیمات دینی می شد، که در آن تکیه کلام روی آتش دوزخ بود. تاریخ بیشتر از روی عهد قدیم، و زبان یونانی صرفاً از روی عهد جدید تدریس می شد. یکشنبه ها بیشتر به عبارت مذهبی تخصیص می یافتند. این برنامه آموزشی طوری بود که در بعضی از فارغ التحصیلان فضیلت، و در بعضی دیگر ریا، و شاید در بیشتر آنها روحیه ای افسرده ایجاد می کرد. کانت بعدها از این حجم زیاد تقوا و وحشت اظهار انزجار کرد و می گفت وقتی آن ایام را به خاطر می آورد، ترس و رعشه بر او مستولی می شد.

در سال ۱۷۴۰ وی به دانشگاه کونیگسبرگ رفت. در اینجا معلم مورد علاقه اش مارتین کنوتسن بود. کنوتسن، هر چند که خود تورعی بود، کانت را با خردگرایی ولف آشنا کرد. کنوتسن آثار خداپرستان انگلیسی را خوانده بود؛ او این نوشته ها را محکوم می کرد، ولی درباره آنها به بحث می پرداخت و پاره ای تردیدهای مربوط به خداپرستان را دست کم در یکی از شاگردانش باقی گذارد. هنگامیکه کانت، پس از شش سال تحصیل در دانشگاه، دعوت شد به سلک کشیشان لوتری درآید، و با وجودی که وعده ترفیع سریع و واگذاری یک شغل راحت به او داده شده بود، امتناع کرد. در عوض مدت نه سال با فقر به سرآورد- در خانواده های خصوصی تدریس می کرد و به مطالعات خود ادامه می داد. علاقه او تا سال ۱۷۷۰ بیشتر متوجه علوم بود تا الاهیات. لوکرتیوس از نویسندگان مورد علاقه وی بود.

در ۱۷۵۵ کانت درجه دکترا دریافت داشت و اجازه یافت به عنوان «معلم خصوصی» در دانشگاه تدریس کند. حق الزحمه او وجوهی بودند که دانشجویان به میل خود به وی می پرداختند. مدت پانزده سال به این وضع نامطمئن ادامه داد. در این مدت کارآموزی طولانی، دو بار تقاضایش برای استادی رد شد. او در فقر باقی ماند و از یک پانسیون به یک پانسیون دیگر نقل مکان می کرد. هیچ گاه جرئت نمی کرد ازدواج کند، و تا سن پنجاه ونه سالگی از خود خانه ای نداشت. درباره موضوعات بسیار متنوعی درس می داد که شاید علت آن تمایل به جلب تعداد بیشتری شاگرد بود؛ ناچار بود برای بقای خود مطالب خویش را با وضوح و روشنی بیان دارد. کانت به عنوان یک معلم می بایست با کانت به عنوان یک نویسنده، که با وجود گمنامی خود

شهرت بسار یافت، تفاوت بسیار داشته باشد. هردر، که از جمله شاگردان وی بود (۱۷۶۲- ۱۷۶۴)، سی سال بعد با خاطره ای حاکی از حقشناسی وی را چنین توصیف کرد:

من این بخت خوش را داشته ام که فیلسوفی را بشناسم که معلم من بود. او در عنفوان جوانی شهامت پرنشاط جوانی را داشت، و این کیفیت، به عقیده من، تا سنین بالای کهولت باوی باقی ماند. ناصیه گشاده و متفکرش جایگاه شادی و نشاط حاکی از آرامش، و صحبتش پراز اندیشه و بسیار آموزنده بود. وی از امتیاز بذله گویی، ظرافت طبع، و تخیلات شوخی آمیز بهره داشت، و درسهایش، هم آموزنده و هم بسیار سرگرم کننده بودند. او با همان روحیه ای که از آثار لایبنیتز، ولف، باومگارتن ... و هیوم انتقاد می کرد، به بررسی درباره قوانین طبیعی نیوتن، کپلر، و فیزیکدانان می پرداخت. نوشته های روسو را نیز به همان ترتیب مورد توجه قرار می داد. ... هیچ دارودسته یا فرقه ای، و هیچ گونه تعصب یا حرمت نام کسی، در جهت مخالفت با گسترش و پیشبرد حقیقت، کوچکترین تأثیری در وی نداشت. او مستمعین خود را تشویق می کرد و بملایمت مجبورشان می ساخت که خودشان فکر کنند؛ استبداد با طبع وی بیگانه بود. این مرد، که من نام وی را با حداعلای حقشناسی و احترام یاد می کنم، ایمانوئل کانت است. تصویر وی در نظرمن مجسم است و در نزدم عزیز.

اگر قرار بود کانت را از روی آثار قبل از پنجاه و هفت سالگی وی (۱۷۸۱) به خاطر بیاوریم، او را بیشتر به عنوان یک دانشمند مجسم می کردیم تا یک فیلسوف- هر چند که در آن موقع هنوز این دو اصطلاح از یکدیگر متمایز نبودند. نخستین اثر منتشر شده اش اندیشه هایی درباره ارزیابی حقیقی نیروهای پویا (۱۷۲۷) عبارت است از بحثی عالمانه درباره اینکه آیا نیروی یک جسم در حرکت باید (آن طور که دکارت و اویلر عقیده داشتند) با فرمول mv یعنی جرم ضرب در سرعت اندازه گیری شود، یا (آن طور که لایبنیتز می گفت) با فرمول mv^2 یعنی جرم ضرب در مجذور سرعت. این کار از ناحیه جوانی بیست و سه ساله بسیار قابل توجه بود. هفت سال بعد، وی مقاله ای نوشت درباره اینکه آیا مدت زمان گردش زمین به دور خود براثر جزر و مد تغییر می یابد یا نه. در همان سال کانت مطلب دیگری تحت عنوان پرستش درباره اینکه آیا زمین سالخورده می شود منتشر کرد؛ در اینجا، نگرانی امروزی ما درباره کاهش روزانه انرژی خورشید و انجماد آینده زمین مورد بحث قرار گرفته است.

در رساله برجسته ای در سال ۱۷۵۵، این جوان با تهور سی ویک ساله اثری به نام تاریخ عمومی طبیعت و نظریه آسمانها ارائه کرد. این رساله به طور گمنام انتشار یافت و به فردریک کبیر اهدا شد؛ شاید کانت از ناحیه دانشمندان علوم الاهی بیم ایجاد دردسر داشت و امیدوار بود پادشاه از وی حمایت کند. او همه اعمال زمین و آسمان را تابع قوانین مکانیکی دانست ، ولی استدلال کرد که نتیجه این اعمال، به علت هماهنگی و زیبایی خود، وجود عقلی مافوق همه عقلها را ثابت می کند. کانت برای توصیف مبدأ منظومه شمسی «فرضیه سحابی» خود را به این نحو بیان داشت:

من عقیده دارم که کلیه مواد منظومه شمسی ما در آغاز به صورت عناصر اولیه خود تجزیه

شدند و همه فضا را پر کردند ... و در این فضا، اجرام تشکیل شده از آن عناصر اکنون در گردشند. ... در فضایی که چنین پر شده بود، آرامش جهانی تنها برای لحظه ای می توانست دوام داشته باشد. ... عناصر پراکنده شده ای که از نوع چگالترند به کمک نیروی جاذبه خود همه موادی را که دارای چگالی کمتری باشند از اطراف خود جمع می کنند. خود این عناصر به اضافه آن موادی که با خود ترکیب کرده اند، در آن گونه نقاطی جمع می شوند که درآنجا ذراتی از نوع بازهم چگالتر یافت می شوند. اینها نیز به همان ترتیب به ذرات بازهم چگالتر ملحق می شوند، و این جریان همین طور ادامه می یابد.

ولی طبیعت نیروی دیگری دارد ... که به کمک آنها این ذرات را دفع می کنند و، به علت مبارزه خود با نیروهای جاذبه، آن حرکتی را به وجود می آورند که به اصطلاح زندگی جاودانی طبیعت است. . ... این نیروی دفع در کشسانی بخارها، سیلان اجسام تندبو، و پخش همه مواد الکل دار تجلی می کند. به خاطر همین نیرو است که عناصری که امکان دارد به نقطه ای که آنها را جذب می کند سقوط کنند، در حرکت خود از خط مستقیم منحرف می شوند، و به این ترتیب سقوط عمودی آنها به یک حرکت دورانی در اطراف مرکزی که به سمت آن سقوط می کنند منجر می شود.

کانت عقیده داشت که همه ستارگان در چنین منظومه هایی از سیارات و خورشیدها جمع شده و یا در حال جمع شدن هستند. او عبارت مهمی نیز افزود: «خلقت هیچ گاه کامل نیست؛ پیوسته پیش می رود.»

این فرضیه سحابی، که در ۱۷۵۵ ارائه شد، همچنین اصلاحی که لاپلاس در ۱۷۹۶ در آن کرد، به همان اندازه با اشکال و ایراد رو به رو است که بیشتر نظریه های بعدی درباره مبدأ خلقت با آن رو به رو هستند؛ مع هذا، به عقیده یک ستاره شناس مشهور که در قید حیات است، « رساله کانت درباره کیهانزایی، به عقیده من، عالیترین خلاصه عینی علم تا آن زمان بود.» برای ما اهمیت این رساله در نشان دادن این است که کانت یک عالم رازور ما بعدالطبیعه نبود، بلکه مردی بود که مسحور علم بود و می کوشید تا روش علمی را با معتقدات مذهبی سازش دهد. این جوهر تلاشهای وی تا پایان عمرش بود.

در سال ۱۷۵۶ او، که مانند ولتر از فاجعه زلزله لیسبون در سال ۱۷۵۵ آرامشش کاملا به هم خورده بود، سه مقاله درباره زلزله و یکی درباره نظریه بادها منتشر کرد. در ۱۷۵۷ مطلبی تحت عنوان «رئوس مطالب و اعلام یک دوره درس درباره جغرافیای طبیعی» منتشر ساخت؛ و در ۱۷۵۸ مطلب دیگری به نام «فلسفه جدید حرکت و سکون» انتشار داد. سپس، در حالی که زمینه های مورد علاقه اش گسترش یافته بودند، رساله های کوتاهی درباره خوشبینی (۱۷۵۹)، قیاس (۱۷۶۲)، و «امراض سر» (۱۷۶۴) به چاپخانه فرستاد. در مورد «امراض سر» او چنین اظهارنظر کرد که افزایش تقسیم کار و تخصص مشاغل ممکن است موجب تکرارهایی یکنواخت، و در نتیجه جنون شود. در سال ۱۷۶۳، او با رساله ای تحت عنوان تنها زمینه ممکن برای اثبات وجود خدا پا به دنیای الاهیات گذاشت. واضح بود که او از متزلزل بودن معتقدات مذهبی خود ناراحت است. در ۱۷۶۴، هشت سال پس از نشر رساله مشابهی که برک منتشر کرد، او مطلبی

تحت عنوان ملاحظاتی درباره احساس آنچه زیبا و والاست انتشار داد.

گاهی او به فکر می افتاد که کیهانزایی تکاملی خود را به زیست شناسی نیز گسترش دهد؛ او با این اندیشه آشنا بود که اشکال جدید براثر تغییراتی که در شرایط زندگی حاصل شده است بتدریج از تکامل اشکال قدیمیتر به وجود آمده اند؛ و این نظر را پذیرفته بود که جسم انسان بدواً با حرکت روی چهاردست و پا انطباق داشت. با این وصف، او از ارئه یک زیست شناسی سراسر مکانیستی خودداری کرد و گفت: «من نیز گاهی وارد این ژرفا شده و نیروهای مکانیکی کور طبیعی را به عنوان زمینه ای برای توضیح پذیرفته ام، و معتقد بوده ام که می توانم راهی برای رسیدن به این نظریه ساده و طبیعی بیابم. ولی من پیوسته از عقل، کشتی شکسته ای ساخته و به این ترتیب ترجیح داده ام که با این وضع مخاطره آمیز بر اقیانوس بیکران اندیشه ها طی طریق کنم.» رودولف راسپه (نویسنده سفرهای بارون مونخاوزن) بتازگی مقالات نو درباره ادراک انسانی اثر لایبنیتز را، که مدتها مفقودالاثر بود، کشف کرده و آن را در سال ۱۷۶۵ منتشر ساخته بود؛ کانت می توانست این اثر را به زبان فرانسه بخواند و خواندن در آن سوق دادن وی به سوی معرفت شناسی (اپیستمولوژی) نقش داشت. او به طور کامل از علاقه خود به علوم دست نکشید و حتی درسال ۱۷۸۵ مقاله ای تحت عنوان درباره کوههای آتشفشان در ماه نوشت. ولی کشمکش دایم میان مطالعات علمی و الاهیات موروثی او را وادار کرد که سازشی میان این دو در فلسفه جستجو کند.

شاید این جهت گیری تازه اش تا حدودی معلول پیشنهادی بود که در سال ۱۷۷۰ برای استادی منطق و مابعدالطبیعه (متافیزیک) به او شد. حقوق این کار برای مردی چهل وشش ساله کم بود- سالی ۱۶۷ تالر، که تا سال۱۷۸۶ بتدریج به ۲۲۵ تالر رسید. خدمات جنبی از قبیل «عضویت در هیئت رئیسه» و «ارشد استادان» حقوقش را در ۱۷۸۹ به ۷۲۶ تالر رسانید. رسم بر این بود که هر استاد جدیدالانتصاب یک سخنرانی افتتاحیه به زبان لاتینی ایراد کند. کانت موضوع مشکلی را انتخاب کرد به نام «درباره صورت و اصول دنیای محسوس و معقول». وی الفاظ و اصطلاحات مدرسی (اسکولاستیک) را، که هنوز در دانشگاههای آلمان متداول بودند، به کار برد. منظور او از «دنیای محسوس» دنیایی بود که حواس آن را ادراک می کنند؛ او بعداً این عبارت را به صورت «دنیای عرضی» یا «دنیای ظواهر» نیز توصیف کرد. هدفش از «دنیای معقول» دنیایی بود که به وسیله فکر یا عقل درک می شود؛ بعداً او این عبارت را به صورت «دنیای ذاتی» یا «قابل تفکر» تعریف کرد. ما برسر آنیم که جهان محسوس را با به کار بردن مفاهیم ذهنی زمان و مکان از راه ریاضیات و علوم در مورد آن دریابیم؛ و برآنیم که دنیای قابل تصور را با رفتن به ماورای حواس، از طریق فکر و مابعدالطبیعه، و با رفتن به عرصه منابع و علل مافوق حس جهان محسوس درک کنیم. در اینجا کانت تزهای اساسی خود را مطرح کرد: به این معنی که زمان و مکان اشیای عینی یا محسوس نیستند، بلکه صورتهایی از ادراکند

که در طبیعت ذهن بشر و ساختمان آن فطریند؛ و ذهن انسان هم گیرنده انفعالی احساسات و محصول آن نیست، بلکه عاملی فعال است که دارای وجوه ذاتی و قوانین فعالیت برای تبدیل احساسات به اندیشه هاست.

کانت این رساله بدوی را به عنوان «متنی که درباره آن مطالب بیشتری در اثر بعدی باید گفته شود» تلقی می کرد. این اظهار وی، که در نامه ای در سال ۱۷۷۱ به مارکوس هرتس نوشته شد، نشان می دهد که این فیلسوف در همان وقت طرح نقد عقل محض را در سر داشت. وی پس از دوازده سال کار برروی این رساله عظیم، در سال ۱۷۸۱ آن را به جهانیان عرضه، و به کارل فون تسدلیتس وزیر آموزش و پرورش و امور کلیسایی در دوران سلطنت فردریک کبیر تقدیم کرد. تسدلیتس، مانند پادشاه، از فرزندان عصر روشنگری آلمان بود و از آزادی جراید حمایت می کرد. اگر دانشمندان الاهیات معانی نهفته در پشت واژه های غامض و مبهم کانت، و همچنین مفهوم نتیجه گیریهای بظاهرعادی و متعارف وی را می فهمیدند و متوجه می شدند که او یکی از مخربترین تحلیلهایی را که تا کنون از الاهیات مسیحی شده ارائه داشته است، در آن صورت، حمایت وزیر آموزش از کانت دارای ارزش بسیاری می شد.

II – نقد عقل محض، ۱۷۸۱

اگر جهانیان این کتاب را مشکل بیابند، ممکن است علت آن روش کار کانت باشد. او به موزس مندلسون نوشت (۱۶ اوت ۱۷۸۳) با آنکه این کتاب «نتیجه تعمقی است که دست کم مدت دوازده سال مرا به خود مشغول داشت، من ظرف چهار یا پنج ماه، با نهایت شتاب، آن را به پایان رساندم؛ و در حالی که دقیقترین توجه را به محتوای آن کردم، زیاد به روشن ساختن یا آسان کردن آن برای درک خواننده نپرداختم، و هیچ وقت هم از این تصمیم خود پشیمان نبوده ام، زیرا اگر مدت بیشتری معطل شده بودم و کوشش می کردم آن را به نحوی که بیشتر مورد توجه عموم قرار گیرد درآورم، شاید این کار اصولا هیچ گاه به اتمام نمی رسید.» بیان هر مطلب به طور روشن مستلزم صرف وقت است، و کانت مطمئن نبود که وقت لازم را داشته باشد. او مخصوصاً از ذکر امثله روشن کننده خودداری کرد که مبادا بر حجم کتابش بیفزاید. می گفت: «این گونه امثله تنها از نظر مردم عادی لازم است، و این اثر را هرگز نمی توان برای استفاده عمومی مناسب ساخت.» به این ترتیب، وی برای اهل فن نوشت، و ساده کردن و قابل فهم شدن آن را به امید دیگران گذاشت. باآنکه قبل از وی کریستیان فون ولف آثاری فلسفی به زبان آلمانی نوشته بود، این زبان هنوز از نظر عبارتبندی و بیان تفاوتهای مختصر افکار و اندیشه ها فاقد ظرافت لازم بود و عبارات و اصطلاحات فنی مشخصی نداشت. کانت تقریباً در هرقدم ناچار بود یک ترجمه آلمانی برای یک لفظ لاتینی بسازد، و در بسیاری از موارد حتی زبان لاتینی نیز اصطلاحت

لازم را برای وجوه تمایز و ریزه کاریهایی که وی مایل بود بیان دارد، نداشت. او با دادن معانی تازه به کلمات قدیمی، و گاهی هم فراموش کردن تعریفهای تازه خود، خوانندگان خویش را سردرگم می کرد. یکصد صفحه اول به نحوی قابل تحمل روشن است؛ ولی بقیه آن خرمنی از آتش فلسفی است که خواننده ناوارد جز دود چیزی از آن نمی بیند.

خود عنوان کتاب نیز نیاز به روشن کردن دارد. چه کسی می توانست بداند که نقد عقل محض عبارت است از یک بررسی انتقادی و عادلانه درباره عقل مستقل از تجربه؟ منظور از نقد (کریتیک) نه تنها «تحلیل» و «تشریح»، بلکه «داوری» نیز بود، مانند لغت اصلی آن در یونانی که به معنی «داوری کردن» است. کانت بر آن بود که احساس، ادراک، تصور، و عقل را توصیف، و برای هریک از آنها حدود و حیطه مناسبی تعیین کند. علاوه بر آن، وی امیدوار بود نشان دهد که عقل می تواند مستقل از هرگونه تجربه تأیید کننده به انسان دانش ببخشد، مانند وقتی که ما می دانیم شش ضربدر شش می شود سی وشش، یا اینکه یک معلول باید یک علت داشته باشد. اینها مثالهایی از «عقل محض» - یعنی از معرفت اولیات، معرفتی که به برهان تجربی نیاز ندارد- هستند. او می گوید: «استعداد معرفتی را که از اصول اولیات برآید می توان عقل محض نامید و بررسی عمومی امکان و حدود آن نقدعقل محض را تشکیل می دهد.» کانت معتقد بود که این گونه بررسی کلیه مسائل مابعدالطبیعه (متافیزیک) را در بر خواهد گرفت، و احساس اطمینان می کرد که «حتی یک مسئله مابعدطبیعی وجود ندارد که در این نقد حل نشده یا دست کم کلید حل آن فراهم نشده باشد.» او می اندیشید که تنها اشکال وی «این نیست که گفته های او را رد کنند، بلکه آن است که آنها را نفهمند.»

چه چیز او را به چنین ماجراجویی متهورانه ای واداشته بود؟ ممکن بود انسان فکر کند که تجلیل نهضت روشنگری فرانسه از عقل- فرض «فیلسوفان» فرانسه دایر براینکه ایمان باید تابع عقل باشد- و ضربه ویران کننده ای که به این ترتیب به الاهیات مسیحی وارد شده بود علتی بود که کانت را برانگیخت تا درصدد مطالعه منشأ، نحوه عمل، و محدودیتهای عقل برآید. این انگیزه، همان طور که در مقدمه چاپ دوم کتاب گفته شده است، نقش خود را در این مورد ایفا کرد؛ ولی پیشگفتار روشن می سازد که دشمن برگزیده او «جزمیت» بود، از هر نوعش که باشد- یعنی کلیه نظامهای فکری، اعم از سنتی و بدعتی، که بدون دلیل موشکافی شده تکوین یافته باشند. او کریستیان فون ولف را که درصدد برآمده بود آیین مسیحیت و فلسفه لایبنیتز را صرفاً از طریق عقل به اثبات برساند، به عنوان بزرگترین فیلسوف جزمی ذکر کرد. در نظر کانت، کلیه تلاشهایی که برای اثبات صحت یا کذب مذهب از طریق عقل محض به عمل آید، انواع جزمیت هستند؛ و او هر دستگاه علمی یا فلسفی یا مذهبی را که نخست درصدد بررسی انتقادی درباره خود عقل برنیامده باشد، به عنوان «جزمیت مابعدالطبیعه» محکوم می داشت.

او نحوه تفکر خویش تا سال ۱۷۷۰ را متهم به آن می کرد که مرتکب چنین جزمیتی شده

است. می گویـد که با خوانـدن آثار هیوم- شاید پژوهش در فهم انسانی که ترجمه آلمانی آن در ۱۷۵۵ منتشر شد- از خواب این گونه تفکرات موشکافی نشده بیدار شد. هیوم استدلال کرده بود که هرگونه تعقل به مفهوم علت بستگی دارد؛ و ما، در تجربیات علمی، نه خود علیت، بلکه فقط توالی پدیـده ها را ادراک می کنیم؛ و بنابراین همه علوم، فلسـفه، و الاهیات بر اساس یـک تصور- یعنی علت- استوار هستند که آن هم یـک فرض فکری است، نه یـک واقعیت دریافته شـده. کانت نوشت: «من بصـراحت اعـتراف می کنم که اظهـارات دیویـد هیوم بود که نخستین بـار، چنـد سـال پیش، خواب جزمی مرا برهم زدنـد و به تحقیقـات من در زمینه فلسـفه نظری جهت کاملاـ تـازه ای دادنـد.» رهـا سـاختن مفهـوم علت از وضـع ناهنجـار ناشـی از فرض نـامطمئن چگونه امکـان داشت، حـال آنکه هیوم مفهوم علت را در چنین وضـعی رهـا کرده بود؟ کانت می گفت تنها با نشان دادن اینکه علت از اولیـات، یعنی مستقل از تجربه، و یکی از آن مقولات یا قالبهای فکر است که قسـمتی از ساختمان فطری- هرچنـد نا الزاماً ذاتی- ذهن انسان است، می توان مفهوم علت را از وضع ناهنجار نجات داد. ۱ به این ترتیب، او درصدد برآمد از طریق بررسـی انتقـادی شدیـدی که در عین حـال عقل را هم شـرح دهـد و هم حـدود آن را تعریف کنـد و اختیارات آن را تعریـف کنـد و اختیـارات آن را، بازگردانـد، جزمیت ولـف و شـکاکیت هیـوم را بـا شـکست رو به رو سـازد. این سه مرحله- جزمیت، شکاکیت، و بررسی انتقادی- به نظر کانت، سه مرحله صعودی در تکامل فلسفه جدیدند.

کانت، که تعاریف، وجوه تمایز، و طبقه بندی را دوست داشت و کلمات بلند به کار می برد تا سخنان خود را کوتاه کند، همه دانش را بـه دو گروه تقسـیم کرد- تجربی (مبتنی بر تجربه)، مـاورای تجربی (مسـتقل، و از این جهت مـاورای تجربه). او قبـول داشت که تمـام دانش بـاتجربه «آغـاز می شود»، به این مفهوم که نوعی احسـاس بایـد قبل از عملیات فکر قرار گیرد وآن را به تحرک وادارد؛ ولی عقیـده داشت همینکه تجربه آغـاز می شـود، ساختمـان ذهن از طریـق شـکلهای ذاتی درک بیواسـطه (قوه ادراک) تجربه را قـالبریزی می کنـد. شـکلهای ذاتی درک بیواسـطه یا مسـتقیم قابلیتهایی کلی هسـتند که تجربه را در احساس برونی ما به صورت مکان، و در حساسیت درونی ما به صورت زمان در می آورند.

به همین ترتیب، برای ادراک یا فکر نیز شـکلهایی ذاتی وجود دارند که مستقل از تجربه اند و آن را قالبگیری می کنند؛ کانت آنهـا را «مقولاـت» نامیـد و بـا قرینه سـازی غیر عاقلاـنه و قابـل ایرادی به چهـار گروه سه تـایی تقسـیم کرد: سه مقوله در کم- وحدت، کثرت، و تمامیت؛ سه مقوله

---

(۱) کـانت در نـامه ای بـه گـاروه در ۱۷۹۸ توضـیح دیگری دربـاره «بیـدار شـدن» داد و گفـت: «تنـازع احکـام عقـل محض [اشـکالاتی که در مورد اعتقاد یا عـدم اعتقاد به خداونـد وجود دارند، اختیار یا بقا] نخست مرا از خواب جزمی بیدار کرد و به سوی نقد عقل سوق داد.»

در کیف- ایجاب، سلب، و تحدید؛ سه مقوله دوگانه در نسبت- ذاتیت (جوهر و عرض)، علیت (علت و معلول)، مشارکت و تقابل (فعل و انفعال)؛ و سه مقوله دوگانه در جهت- امکان و امتناع، وجود و عدم، ضرورت و اتفاق. هر ادراک تحت یک یا چند شکل از این اشکال اساسی فکر درمی آید. ادراک عبارت است از احساسی که به وسیله شکلهای ذاتی زمان و مکان تعبیر و تفسیر شده باشد؛ دانش عبارت است از ادراکی که به وسیله «مقولات» به صورت یک حس تشخیص یا یک تصور درآمده باشد. تجربه قبول انفعالی تأثرات عینی بر حواس انسان نیست، بلکه محصول ذهن است که فعالانه بر ماده خام احساس عمل می کند.

کانت کوشید تا با درآوردن ارتباط علت و معلول، نه به صورت یک واقعیت عینی، بلکه به عنوان یک شکل ذاتی فکر، شکاکیت هیوم درباره علیت را خنثا کند، و عقیده داشت که این ارتباط، به صورتی که وی عرضه می دارد، جدا و مستقل از تجربه است وتابع بی اطمینانی تصورات تجربی نیست. با این وصف، این ارتباط جزئی لازم از همه تجربیات است، زیرا ما نمی توانیم تجربه را بدون آن درک کنیم. به این ترتیب است که او می گوید: «تصور علت، ماهیت وجوب را در بردارد، که هیچ تجربه ای نمی تواند آن را فراهم کند.» کانت تصور می کرد که با این «قلمفرسایی» و بازی با کلمات علم را از آن محدودیت خفتبار احتمال که هیوم علم را به آن محکوم کرده بود، نجات داده است. وی استدلال می کرد که در حقیقت این ذهن بشر است که «قوانین کلی طبیعت» را مسجل می کند، نه طبیعت و این کار را از طریق بخشودن کیفیات کلیت و وجوب، که به طور عینی درک نمی شوند، به بعضی از تعمیمهای ما- مانند تعمیمهای ریاضیات- انجام می دهد. «خود ما آن نظم و ترتیب در ظاهر را، که نام آن را طبیعت می گذاریم، برقرار می کنیم. اگر خود ما، به علت ماهیت ذهن خودمان، بدواً این نظم و ترتیب را در ظواهر قرار نمی دادیم، هرگز این نظم و ترتیب را در ظاهر نمی یافتیم.» قوانین طبیعت هستیهای عینی نیستند، بلکه ساخته های ذهنیی هستند که از نظر سر و کار داشتن باتجربه مفیدند.

تمام دانش شکل و قالب تصورات را به خود می گیرد. به این مفهوم، ایدئالیستها در این ادعای خود که می گویند جهان، «برای ما»، چیزی جز تصوراتمان نیست محق هستند. چون ما ماده را تنها از طریق تصوراتمان می شناسیم، ماده گرایی منطقاً غیرممکن است، زیرا ماده گرایی می کوشد تا آنچه را که مستقیماً شناخته شده است (تصورات) به آنچه که به طور مستقیم شناخته شده تبدیل کند. ولی اگر ایدئالیستها معتقد باشند که هیچ چیز جز تصورات ما وجود ندارد، در اشتباه هستند؛ زیرا ما می دانیم که احساسات می توانند موجد تصورات باشند، و ما نمی توانیم علت کلیه احساسات را بیان کنیم، بدون اینکه برای بسیاری از آنها یک علت خارجی را مسلم بدانیم. چون دانش ما محدود به پدیده ها یا ظواهر است- یعنی محدود به شکلی است که علت خارجی، «پس از اینکه» به وسیله وجوه ادراک و تصور ما قالبگیری شد، به خود می گیرد- ما هرگز نمی توانیم ماهیت عینی آن علت خارجی را بدانیم؛ این ماهیت عینی باید برای ما یک «شیء

فی نفسه» مرموز، یک ناپدیده (نومن)، باقی بماند؛ ذاتی که به تصور درمی آید، ولی هرگز ادراک نمی شود. جهان خارجی وجود دارد، ولی در واقعیت نهایی غیرقابل شناخت است.

روح نیز واقعیت دارد، ولی قابل شناخت است. ما هرگز آن را به صورت وجودی، اضافه بر حالات ذهنی که درک می کنیم، ادراک نمی کنیم؛ روح نیز یک شیء فی نفسه است که الزاماً به عنوان واقعیتی در پس نفس انسان، در پس حس اخلاقی، و در پس اشکال و فراگردهای ذهن تصور می شود. احساسش موجودیت شخصی (نفس) با همه حالات ذهنی درهم می آمیزد وباعث تداوم شخصیت فردی می شود. آگاهی از وجود خود (خویشتن شناسی) از همه تجربیات به انسان نزدیکتر است؛ و ما به کمک هیچ شاهکاری از نیروی تخیل نمی توانیم آن را به صورت مادی تصور کنیم. به نظر غیرممکن می رسد که یک روح غیرمادی بتواند بریک جسم مادی اثر گذارد و از آن متأثر شود؛ ولی می توان این عقیده را داشت که واقعیت غیرقابل شناخت در پس ماده ممکن است از نظر کیفیت آن قدرها هم با آن شیء فی نفسه درونی، که روح است، فرق نداشته باشد.

نمی توان با عقل محض یا نظری ثابت کرد (آن طور که ولف کوشش داشت ثابت کند) که روح فردی فناناپذیر است، یا اراده آزاد است، یا خداوند وجود دارد؛ ولی با عقل هم نمی توان خلاف این معتقدات را ثابت کرد (همان طور که بعضی از شکاکان درصدد بودند چنین کنند). عقل و مقولات تنها برای آن مجهزند که با پدیده ها یا ظواهر سروکار داشته باشند، اعم از اینکه این پدیده ها برونی باشند یا درونی؛ نمی توان آنها را در مورد شیء فی نفسه- یعنی واقعیت در پس احساسات، یا روح در پس تصورات- به کار برد. هنگامی که ما سعی می کنیم که احکام جزمی را ثابت یا رد کنیم، دچار «استدلالات غلط» یا «تنازع احکام» می شویم. و اگر معتقد باشیم که جهان سرآغازی داشت یا نداشت، اراده آزاد است یا آزاد نیست، یا یک موجود واجب یا مافوق همه وجود دارد یا ندارد، بازهم به همان ترتیب راه باطل پیموده ایم. کانت با فصاحتی غیرعادی استدلال طرح جهانی را بیان داشت، ولی چنین نتیجه گیری کرد که «حداکثر چیزی که استدلال می تواند ثابت کند وجود یک‹ معمار› است، که پیوسته از جور نبودن مصالحی که با آن کار می کند با مشکل روبه رو است؛ نه یک ‹ خالق› که همه چیز تابع فکر او باشد.»

با این وصف چگونه می توان به نتیجه ای چنین گیج کننده قانع ماند- وقتی که آزادی اراده، بقا، و وجود خداوند را با عقل محض نه می توان اثبات، و نه می توان رد کرد؟ کانت مصرانه اعتقاد دارد که چیزی عمیقتر از عقل وجود دارد، و آن هم آگاهی غیرقابل انکار ما از این است که آگاهی، ذهن، و روح مادی نیستند؛ و اراده تا حدودی (هرقدر هم که به نحوی مرموز و غیرمنطقی باشد) آزاد است؛ و ما نمی توانیم مدتهای زیاد به این فکر قانع باشیم که جهان تسلسلی بیمفهوم از تکامل و زوال است و اهمیت اخلاقی و ذهن ذاتی ندارد. ما چگونه می توانیم تمایل خود را به ایمان توجیه کنیم؟ کانت می گوید تا حدودی از طریق فایده فکری ایمان، و به این

علت که ایمان در تعبیر و تفسیر پدیده ها به ما راهنماییهایی می کند و به ما سلامت فکری در زمینه فلسفی و آرامش مذهبی می بخشد، می توانیم این تمایل را توجیه کنیم.

همه چیزهایی که در جهان هستند باید چنان درنظر گرفته شوند که «گویی» وجود آنها ناشی از درایتی است که مافوق همه درایتها قرار دارد. به این ترتیب، تصور وجود خداوند در واقع تصوری کمک کننده به کشف حقایق است نه تصوری نمایشگر ونشان دهنده [یعنی فرضی است که به کشف و فهم کمک می کند، ولی خود چیزی نشان نمی دهد]. ... در قلمرو الاهیات، ما باید همه چیز را طوری در نظرآوریم که «گویی» مجموع همه ظواهر (خود جهان محسوس) در ورای خود عقلی واحد، مافوق همه، و خودبسنده- یعنی دلیل قائم به ذات، اصیل، و خلاق- دارد، زیرا در پرتو تصور این عقل خلاق است که ما استفاده تجربی از عقل «خود» را چنان هدایت می کنیم که حد اعلای گسترش ممکن آن تأمین شود. ... تنها تصور مشخصی که عقل صرفاً نظری درباره خداوند به ما می دهد، به مفهوم مطلق، تصوری «مبتنی بر اصول خداپرستی» است؛ یعنی عقل اعتبار عینی چنین تصوری را تعیین نمی کند، بلکه فقط تصور چیزی را به بار می آورد که زمینه وحدانیتی واجب و مافوق همه واقعیات تجربی است.

ولی، به عقیده کانت، دلیل الزام آورتر از این برای اعتقاد مذهبی این است که چنین اعتقادی برای اصول اخلاقی اجتناب ناپذیر است. «اگر یک وجود ازلی متمایز از جهان وجود نداشته باشد، اگر جهان ... بدون آفریننده ای باشد، اگر اراده ما آزاد نباشد، و اگر روح ... مانند ماده از بین رفتنی باشد، در آن صورت تصورات و اصول ‹ اخلاقی› همه اعتبار خود را از دست می دهند.» اگر قرار باشد کیفیات اخلاقی و نظم اجتماعی صرفاً متکی بر بیم از قانون نباشند، ما باید از اعتقاد مذهبی حمایت کنیم، حتی اگر هدف این باشد که این اعتقاد به صورت یک اصل تنظیم کننده باشد؛ ما باید طوری رفتار کنیم که «گویی می دانیم» خدایی وجود دارد، روح ما فناناپذیر، و اراده ما آزاد است. علاوه بر آن، به عنوان کمکی به فکر و اخلاقیات، «ما حق داریم که علت دنیا را به صورت انتساب زیرکانه صفات بشری به خداوند (که بدون چنین انتسابی نمی توانیم درباره آن هیچ فکر دیگری داشته باشم) نشان دهیم، یعنی خداوند را به صورت موجودی ارائه نماییم که دارای فهم و احساسات خشنودی و ناخشنودی و تمایلات و امیالی است که با این فهم و احساسات مطابقت کند.»

به این ترتیب است که نقد مشهور نتیجه گیری می کند و مکاتب فکری مخالف را دلداری می دهد و ناخرسند باقی می گذارد. شکاکان می توانستند استدلال کنند که کانت آگئوستیسیم را توجیه کرده است، و نیز می توانستند از اینکه وی خداوند را به عنوان مکمل دستگاه پلیسی به مقام خود بازگردانده است، ابراز تحقیر کنند. دانشمندان الاهیات، که ضربه ای به آنها وارد شده بود، وی را به خاطر اینکه تا این حد به بی ایمانها حق داده شده است سرزنش می کردند، و از اینکه مذهب ظاهراً توانسته است از مرحله خطرناک عبور از ذهن پر پیچ وخم کانت جان به در برد، شادی می کردند. در ۱۷۸۶ کارل راینهولد این وضع آشفته را چنین توصیف کرد:

«نقد عقل محض» از ناحیه جزم اندیشان به عنوان تلاش شکاکی که بنیان ایقان تمام دانش را ویران می کند، از ناحیه شکاکان به عنوان نمونه ای از پندار تفرعن آمیز که درصدد است نوعی تازه از جزمیت برفراز ویرانه های نظامهای قبلی برپا سازد؛ از طرف معتقدان به مابعد الطبیعه به عنوان حیله ای که با زیرکی طرحریزی شده است تا شالوده های تاریخی مذهب را جابه جا کند و طبیعت گرایی (ناتورالیسم) را بدون بحث و جدل دایر کند؛ به وسیله طبیعتگرایان به عنوان ستون نگاهدارنده تازه ای برای فلسفه محتضر ایمان؛ از جانب ماده گرایان به عنوان تکذیب واقعیت ماده از دید ایدئالیستی؛ و از طرف معتقدان به اصالت روح به عنوان محدودکردن غیرقابل توجیه تمام دانش به جهان مجسم و مادی، که تحت عنوان قلمرو تجربه پنهان شده است، اعلام شده است. ...

تقریباً همه این مکاتب فکری به این کتاب حمله کردند و باعث شهرت آن، ولو به صورت «موفقیت توأم با بدنامی» شدند. حتی مشکل بودن درک آن باعث بالا۔رفتن ارزش کتاب شد و آن را به صورت اعلام مبارزه ای برای کلیه صاحبان افکار متجدد درآورد. طولی نکشید که کلمات بزرگ و درشت کانت در دهان کلیه دانشمندان بود.

او نمی توانست بفهمد چرا منتقدان وی نمی توانند مطالبش را درک کنند. آیا او همه اصطلاحات مهم و اساسی را بکرات تعریف نکرده بود؟ (چرا، و چقدر هم به طور متفاوت!) در سال ۱۷۸۳ او با تجدیدنظر در جمله بندی نقد، و درآوردن آن به صورتی که به نظر وی شکل ساده تری داشت، به حملاتی که به وی می شد پاسخ داد؛ و با لحنی مبارزه جویانه پاسخ خود را مقدمه برای همه مباحث آینده مابعدالطبیعه که خواهند توانست به صورت علم ظاهر شوند نامید. او مدعی بود که قبل از نقد وی، مابعدالطبیعه واقعی وجود نداشته است، زیرا هیچ یک از نظامهای فکری تدقیق انتقادی ابراز کار خود، یعنی عقل، را در مقدمه کار خود قرار نداده بودند. اگر پاره ای از خوانندگان نمی توانند نقد را درک کنند، علتش شاید این باشد که آنها آمادگی کامل را برای آن ندارند؛ «در چنین صورتی، انسان باید استعدادهای ذهنی خود را صرف چیز دیگری کند؛» زیرا به هرحال، «لزومی ندارد همه مابعدالطبیعه را مطالعه کنند.» این فیلسوف سالخورده، هم شوخ بود وهم مغرور، و هم می توانست از جا در رود. بتدریج که مقدمه پیش می رفت، به همان اندازه نقد مشکل می شد.

این بحث و جدل در دوران سلطنت فردریک کبیر، که دیگراندیشی را آزاد گذارده بود، ادامه یافت. کانت در نقد قطعات فصیحانه ای درباره رفعت مقام عقل و حق آن به برخورداری از آزادی بیان نوشته بود. در ۱۷۸۴ وی، که هنوز به حمایت فردریک وتسدلیتس متکی بود، مقاله ای تحت عنوان روشنگری چیست؟ منتشر ساخت و نهضت روشنگری را به عنوان آزادی و استقلال فکر تعریف کرد و شعار و اندرز خود را «جرئت برای دانستن» قرار داد. او از اینکه آزادی فکری براثر محافظه کاری اکثریت چنین به تعویق افتاده است اظهار تأسف می کرد و می گفت: (اگر ما بپرسیم که آیا در دورانی ‹ روشنفکر › زندگی می کنیم یا نه، پاسخ آن منفی

است.» ما تنها در دورانی که در حال «روشنفکر شدن» است زندگی می کنیم. او از فردریک به عنوان تجسم و حامی نهضت روشنگری آلمان و تنها سلطانی که به اتباع خود گفته بود «هرطور می خواهید تعقل کنید» ، ستایش می کرد.

شاید این مطلب به این امید نوشته شده بود که جانشین فردریک سیاست رواداری مذهبی را ادامه دهد. ولی فردریک ویلهلم دوم به قدرت کشور بیشتر از آزادی فکر علاقه داشت. هنگامی که چاپ دوم نقد عقل محض آماده شد (۱۷۸۷) کانت قسمتهایی از آن را تعدیل کرد و کوشید تا بدعتهای فکری خود را با مقدمه ای مدافعانه ملایم کند. او گفت: «من لازم دیده ام که منکر دانش [اشیای فی نفسه] شوم، تا برای ایمان جایی باز شود. تنها انتقاد می تواند ریشه ماده گرایی، اعتقاد به قسمت و تقدیر (فاتالیسم)، الحاد، آزاداندیشی، و خرافات را قطع کند.» او برای احتیاط کاری دلایلی داشت. در ۹ ژوئیه ۱۷۸۸، یوهان کریستیان فون ولنر، وزیر امور کلیسای لوتری، یک فرمان مذهبی صادر کرد که صریحاً رواداری مذهبی را به عنوان عامل بی بند و بارشدن اخلاقیات مردود دانست، و تهدید کرد که کلیه واعظان و معلمانی را که از مسیحیت متعارف و رسمی انحراف حاصل کنند، از منابر یا کرسیهایشان به زیر خواهد کشید. در چنین محیط ارتجاع آمیزی بود که کانت دومین نقد خود را منتشر کرد.

III – نقد عقل عملی، ۱۷۸۸

چون در نقد نخستین استدلال شده بود که عقل مطلق یا عقل محض نمی تواند آزادی اراده را ثابت کند، و چون به عقیده کانت اخلاقیات چنین آزادیی را ایجاب می کرد، چنین به نظر می رسید که اعمال عقل اخلاقیات را مانند الاهیات فاقد پایه ای معقول کرده اند. از آن بدتر، نهضت روشنگری با ابراز تردید درباره وجود خداوندی که پاداش دهد و مجازات کند، اخلاقیات را از شالوده مذهبی محروم ساخته بود. اگر قرار بود این پایه های دیرینه اخلاقیات فروریزند، تمدن چگونه می توانست به حال خود باقی بماند؟ کانت حس می کرد که خود وی، به عنوان یک مرد با ایمان دوران روشنگری آلمان، ناچار است زمینه ای عقلاییی برای یک قانون اخلاقی بیابد. وی در یک مقاله مقدماتی تحت عنوان اصول اصلی فلسفه اخلاقیات تلاشهای آزاداندیشان برای مبتنی کردن اخلاقیات بر تجربیات یک فرد یا یک نژاد را مردود دانست؛ به عقیده وی، این گونه مآخذ تجربی (اکتسابی) اصول اخلاقی را از آن کلیت و مطلقیتی که اصول صحیح اخلاقی ایجاب می کنند محروم خواهند داشت. او با اعتماد به نفسی که از خصوصیات وی است، اظهار داشت: «روشن است که منشأ و موضع همه مفاهیم اخلاقی تماماً از پیش در عقل موجود است.» دومین اثر مهم وی به نام نقد عقل عملی در پی آن بود که آن موضع و منشأ را بیابد و روشن سازد. در این کتاب اولیات اخلاقیات مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت، همان طور

که نخستین نقد اولیات دانش را مورد تجزیه وتحلیل قرار داده بود.

کانت استدلال می کند که هر فرد دارای یک وجدان، یک احساس وظیفه، یک آگاهی از قانون اخلاقی آمر است. «دو چیز ذهن را با احساس تحسین وهراسی پیوسته تازه و در حال افزایش پر می کنند: یکی آسمانهای پرستاره در بالای سر ما، و دیگری قانون اخلاقی در درون ما.» این آگاهی اخلاقی اغلب با امیال لذتجویانه ما در تضاد قرار می گیرد، ولی ما واقفیم که این آگاهی اخلاقی در وجود ما عنصری والاتر از لذتجویی است. این آگاهی محصول تجربه نیست، بلکه قسمتی از ساختمان روانی فطری ما و مانند مقولات [ذکر شده در پیش] است و در حکم دادگاهی درونی است که در همه افراد و همه نژادها وجود دارد. و این آگاهی، مطلق است؛ به طور بالاشرط، بدون استثنا یا بهانه به ما فرمان می دهد که عمل صحیح را به خاطر نفس آن و به عنوان هدفی در خود، و نه به عنوان وسیله ای برای نیل به خوشبختی یا پاداش یا فایده ای دیگر، انجام دهیم. امر آن قاطع است.

این امر قاطع دو شکل به خود می گیرد. «طوری عمل کن که دستور اراده ات به عنوان یک اصل قانونگذاری کلی معتبر باشد.» یعنی طوری عمل کن که اگر دیگران هم همه مثل تو عمل کنند، همه چیز در مدار صحیح باشد. این (شکل دیگر «قانون زرین») «قانون اساسی عقل عملی محض»، و «طریق وصول به اراده خیر (حسن نیت).» است او در طریق دیگری که ارائه می کند می گوید: «طوری عمل کن که انسانیت را، چه در شخص خودت چه در شخص دیگری، همیشه به عنوان غایت تلقی کنی نه به عنوان وسیله.» به این ترتیب، او اصلی را اعلام داشت که از آنچه در اعلامیه حقوق بشر امریکا یا فرانسه آمده است انقلابیتر بود.

حسن تعهد اخلاقی نشاندهنده اندکی آزادی اراده است. اگر ما آزادی آن را نداشته باشیم که آنچه را که می خواهیم بکنیم یا نکنیم، و اگر اعمال ما تنها حلقه هایی در یک زنجیر ناگسستنی علت و معلول مکانیکی بودند، چگونه می توانستیم این آگاهی از تکلیف را داشته باشیم؟ بدون آزادی اراده، شخصیت بیمفهوم می شود؛ اگر شخصیت بیمفهوم باشد، زندگی هم همین طور می شود؛ اگر زندگی فاقدمفهوم باشد، جهان هم همین طور می شود. کانت منطق ظاهراً گریزناپذیر جبرگرایی (دترمینیسم) را قبول دارد؛ آزادی انتخاب در دنیایی عینی که (به اعتراف او) ظاهراً زیرفرمان قوانین مکانیکی است چگونه می تواند دخالت کند؟ پاسخ او شاهکار ابهام است. او متذکر می شود که قانون مکانیکی یک ساخته ذهنی و طرح و نقشه ای است که ذهن، از طریق مقوله علیت خود، به عنوان وسیله ای برای یکسان بودن نحوه عمل خویش نسبت به جهان زمان و مکان، بر آن تحمیل می کند. چون ما مقولات را به جهان پدیده ها محدود ساخته ایم، و چون اعتراف کرده ایم که جهان ذاتی- شیء فی نفسه در پس پدیده ها- را نمی شناسیم، نمی توانیم چنین پنداریم که قوانینی که برای پدیده ها عرضه می داریم، برای واقعیت نهایی نیز معتبرند. و چون ما اعتراف کرده ایم که در خود تنها از وجود پدیده ای خویش- یعنی جهان ادراکات و تصورات- آگاهیم

و از ماهیت روح ذاتی بی اطلاعیم، نمی توانیم فرض کنیم که قوانین علت و معلول، که ظاهراً بر فعالیتهای جسم ما (از جمله برمغز ما) حکومت می کنند، در مورد خواستهای واقعیت نهایی روحی که در پس فراگردهای ذهنی ما قرار دارند نیز صادقند. در پس دستگاههای جهان پدیده ای مکان و دستگاههای تصورات زمان، ممکن است در جهان ذاتی متعلق به واقعیت نهایی درونی یا بیرونی، که فاقد زمان و مکان است، آزادی وجود داشته باشد. اعمال و تصورات ما همینکه وارد جهان رویدادهای قابل ادراک جسمانی یا ذهنی شوند، مشخص می شوند؛ این اعمال و تصورات ممکن است هنوز در مبدأ خود در روح غیرقابل ادراک، آزاد باشند؛ «به این طریق، آزادی و طبیعت ... می توانند با هم وجود داشته باشند.» ما نمی توانیم این مطلب را به اثبات برسانیم، ولی می توانیم بحق آن را به عنوان اینکه از ناحیه ماهیت آمرانه حس اخلاقی به طور ضمنی و غیرمستقیم بیان می شود، فرض کنیم. بدون آن زندگی اخلاقی ما نابود می شود.

کانت می گوید از همه اینها گذشته، چرا ما نباید عقل عملی را بر عقل نظری مقدم داریم؟ علم، که ظاهراً ما را به دستگاههای خودکار تبدیل می کند، مآلا نظری است- قماری برسر اعتبار دایمی نتیجه گیریها و روشهایی که پیوسته در تغییرند. ماحق داریم احساس کنیم که اراده در انسان از تفکر اساسیتر است؛ تفکر وسیله ای است که اراده آن را برای کنارآمدن با جهان خارجی و مکانیکی ساخته است، و نباید ارباب شخصیتی باشد که آن را به کار می برد.

ولی اگر احساس اخلاقی ما را مجاز می دارد که اراده را تا حدودی آزاد پنداریم، همان گونه مجاز می دارد که به بقای روح نیز معتقد باشیم، زیرا احساس اخلاقی ما را به سوی کمالی سوق می دهد که انگیزه های لذتجویی ما آن را بکرات با ناکامیهایی رو به رو می کنند؛ ما نمی توانیم در زندگی کوتاه خود در کره خاکی به این کمال دست یابیم؛ پس باید چنین پنداریم که اگر در دنیا عدالتی وجود داشته باشد، باید پس از مرگ به ما ادامه حیات داده شود تا به هدف اخلاقی خود برسیم. خداوند وجود دارد، و این امر را نیز عقلی عملی تضمین می کند. خوشبختی این جهان همیشه با فضیلت همگام نیست؛ ما احساس می کنیم که توازن میان فضیلت و خوشبختی درجایی بازگردانده خواهد شد؛ و این امر تنها با این تصور امکانپذیر است که خدایی وجود دارد که این سازش را انجام دهد. «به این ترتیب، وجود علتی برای همه طبیعت، که از خود طبیعت متمایز وشامل اصل هماهنگی دقیق خوشبختی با اخلاقیات باشد،» نیزاز اصول مسلم عقل عملی است.

کانت شیوه عمل متداول را وارونه ساخت: او به جای اینکه احساس و قانون اخلاقی را از خداوند ناشی بداند (آن طور که دانشمندان الاهیات معتقد بودند)، خداوند را از احساس اخلاقی استنتاج کرد. ما باید تکالیف خود را نه به عنوان «فرامین خودسرانه یک اراده بیگانه، بلکه به عنوان قوانین اساسی هر اراده فی نفسه آزاد بپنداریم.» ولی چون آن اراده و خداوند هردو و به دنیای ناپدیده ها (نومنها) تعلق دارند، ما باید این تکالیف را به عنوان دستورات

الاهی بپـذیریم. «ما نبایـد اعمال اخلاقی را به این علت که فرامین خداونـد هسـتند اجباری تلقی کنیم، بلکه آنها را به این علت فرامین الاهی بدانیم که نسبت به آنها تعهدی درونی داریم.

اگر همه این تفکرات مبتنی بر اراده کمی نامفهوم و گیج کننده اند، شاید به سـبب این باشد که کانت در تلاش خود به منظور سازش دادن میان افکار ولتر و روسو شور وشوق زیادی نـداشت. نقد عقل محض در اعتراف به اینکه عقل محض (مطلق) نمی توانـد آزادی اراده، فناناپـذیری، یا وجود خداوند را ثابت کند، از ولتر هم پیش افتاده بود. ولی کانت در اصول روسو در زمینه ضعف عقل، تقدم احساس، و اشـتقاق مذهب از احساس اخلاقی بشـر، راه گریزی محتمل از آگنوستیسـیسم، از هم گسیختگی اخلاقی، و دسـتگاه پلیسـی ولتر یافته بود. او عقیـده داشت که روسو وی را از«خواب جزمی» در زمینه علوم اخلاقی بیدار کرده است، همان طور که هیوم در زمینه مابعدالطبیعه او را بیدار کرده بود. نقد نخستین به نهضت روشـنگری آلمان داشت، و دومی به نهضت رمانتیک؛ تلاش به منظور سازش دادن این دو یکی از زیرکانه ترین اقـدامات در تاریـخ فلسـفه بود. هاینه موجـد این تلاـش را احسـاس نگرانی از جهت نیازهـای عمومی می دانست: این اسـتاد مسـتخدم بـا وفـای خود، لامپه، را دیـد که برمرگ خداونـد می گریـد؛ «سـپس ایمانوئل کانت برسـر رحم آمد و خود را نه تنها فیلسوفی بزرگ، بلکه همچنین مردی خوب نشان داد و با لحنی که نیمی از روی عطوفت و نیمی دیگر از روی تمسـخر بود گفت: لامپه سالخورده بایـد خداونـدی داشـته باشد، وگرنه خوشبخت نخواهـد بـود. به این ترتیب، عقـل عملی می توانـد تـا آنجـا که به سـهم من مربوط است، وجود خداونـد را تضمین کند.»

IV – نقد قضاوت، ۱۷۹۰

قاعـدتاً خود کـانت هم می بـایست از اسـتدلالات خود ناراضـی بوده باشـد، زیرا در اثری به نـام نقـد قضـاوت به مسـئله اعمال مکـانیکی (غیرارادی) در برابر آزادی اراده بـازگشت و به مسـئله کشـمکش میـان اعمال مکانیکی و اعمال مبتنی بر طرحریزی قبلی پرداخت؛ و به این بحث، مبـاحث پیچیـده ای دربـاره زیبایی، والایی، نبوغ، و هنر افزود. این آش شـله قلمکار اشـتها انگیز نیست.

به عقیـده کـانت، «قوه قضـاوت به طور کلی عبـارت است از قوه اندیشـیدن درباره جزء به صورتی که در کل قرار دارد» و قرار دادن یـک شـیء، تصور، یـا رویـداد تحت یـک طبقه، اصل، یا قانون. در نقـد نخستین سـعی شـده بود که همه تصورات تحت مقولاـت اولیـات کلی قرار داده شونـد؛ نقـد دوم درپی آن بودکه کلیه تصورات اخلاـقی را تحت یك احساس اخلاقی اولیات کلی درآورد؛ سـومی برآن بـود که اصولی از اولیـات برای قضاوتهـای زیباشـناختی انسـان، از قبیـل نظم و ترتیب، و زیبـایی یا والاـیی در طبیعت یا هنر، بیایـد. کانت می گفت: «من به خود جرئت این امیـد را می دهم که اشـکال حل مسـئله ای که ماهیتاً چنین پیچیده است، در حکم عذری برای اندك ابهام

تقریباً غیرقابل احترازی که در حل آن وجود دارد تلقی شود.»

فلسفه جزمی تلاش کرده بود که در زیبایی یک عنصر عینی بیابد. کانت احساس می کند که، خصوصاً در این مورد، عنصر ذهنی مقدم است. هیچ چیز زیبا یا والا نیست مگر اینکه احساس آن را چنین نشان دهد. ما زیبایی را به شیء نسبت می دهیم که مداقه و تفکر در آن لذت غیر سودجویانه- یعنی لذت فارغ از همه تمایلات شخصی- به ما می دهد؛ و به این ترتیب است که از غروب آفتاب، یک تابلو نقاشی رافائل، بنای یک کلیسا، یک گل، یک کنسرتو، یا یک آواز لذت زیباشناختی می بریم نه لذت دیگر. ولی چرا پاره ای از اشیا یا تجربیات این لذت غیر سودجویانه را به ما می دهند؟ شاید به این علت که در آنها وحدتی از اجزا می یابیم که در یک کل هماهنگ به نحوی موفقیت آمیز نقش خود را ایفا می کنند. در مورد آنچه والاست، از عظمت یا قدرتی که ما را تهدید نمی کند مسروریم؛ به این ترتیب، در آسمان و دریا احساس والایی می کنیم، ولی اگر آشفتگی آنها را به خطر اندازد، چنین احساساتی حاصل نمی شود.

بر اثر قبول «علیت غایی»- یعنی پی بردن به اینکه در هر دستگاه یا عضو زنده یک خاصیت انطباق ذاتی اجزا با نیازهای کل وجود دارد- و بر اثر احساس اینکه در طبیعت حکمتی الاهی در پس هماهنگی و نظم و عظمت و قدرت وجود دارد، درک ما از زیبایی یا والایی افزایش می یابد. با این حال، هدف علم، درست عکس این، نشان دادن آن است که طبیعت عینی کلا براساس قوانین مکانیکی، و بدون تابعیت از طرح خارجی، عمل می کند. چگونه می توانیم این دوطرز برخورد نسبت به طبیعت را با یکدیگر سازش دهیم؟ از طریق قبول هم کیفیت مکانیکی و هم علیت غایی: تا آنجا که اینها برای به کشف حقایق، یعنی فرضیاتی که باعث تسهیل فهم یا تحقیق شوند، به ما کمک کنند. اصل مکانیکی بیشتر در زمینه بررسی مواد بیجان به ما کمک می کند؛ اصل علیت غایی در مطالعه دستگاههای زنده برای ما مفیدتراست. در دستگاههای زنده، قدرت رشد و تولید مثل وجود دارد که نحوه توضیح مکانیکی را بی اعتبار می سازد، زیرا خاصیت انطباق مشهودی میان اجزا و نقشها میان اجزا و نقشها و هدفهای دستگاه زنده وجود دارد، مانند چنگال حیوانات برای گرفتن، و چشم برای دیدن. عاقلانه آن است که این مطلب قبول شود که نه اصل مکانیکی بودن و نه اصل طرحریزی قبلی را می توان بتنهایی در کلیه امور و موارد صادق دانست. خود علم از جهاتی مبتنی بر علیت غایی است، زیرا نظم، ترتیب، و وحدتی معقول را در طبیعت مسلم می داند، «گویی» که فکری الاهی آن را سازمان داده است و حفظ می کند.

کانت در تجسم بشر و دنیا به عنوان محصولات طرح الاهی به اشکالات بسیاری معترف بود و می گفت:

در نظامی که با نگاهی به یک کل غایی از موجودات طبیعی روی زمین سامان یافته است، نخستین چیزی که باید به طور آشکار ترتیب یابد مأوای آنهاست- یعنی زمین یا عنصری که آنها باید بر روی آن یا در آن رشد و نمو کنند. ولی اطلاع نزدیکتر از ماهیت این وضع اساسی کلیه موارد تولید موجودات زنده، جز آن عللی که بدون هیچ گونه طرحی عمل

می کنند و در حقیقت گرایش آنها بیشتر به سوی انهدام است تا کمک به تکوین اشکال، نظم، و هدف، علل دیگری را نشان نمی دهند. زمین و دریا نه تنها حاوی آثاری از مصایب ادوار اولیه ای هستند که برسر آنها و همه انواع موجودات زنده آنها آمده است، بلکه ساختمان همه آنها، از قبیل قشرهای زمین و سواحل دریاها، دارای کلیه ظواهری است که زاییده نیروهای سرکش و منکوب کننده طبیعت در حال هرج ومرج است.

با این حال،چنانجه ما اندیشه طرح در طبیعت را بکلی از سربه در کنیم، همه مفهوم اخلاقی زندگی را از زندگی دور می کنیم؛ و زندگی به صورت تسلسلی بیمعنی از تولدهای دردناک و مرگهای رنجبار درمی آید که در آن برای فرد، ملت، و نژاد هیچ چیز جز شکست مسلم نیست. ما باید به نوعی طرح الاهی معتقد باشیم، ولو اینکه به خاطر آن باشد که سلامت فکری خود را حفظ کنیم. و چون علیت غایی به جای رحمت الاهی متعال تنها وجود عامل و بازیگری در حال کشمکش را ثابت می کند، ما باید ایمان خود به زندگی را بر یک احساس اخلاقی استوار سازیم که مجوزی جز اعتقاد به خداوندی عادل ندارد. با این اعتقاد ممکن است باور کنیم- ولی نمی توانیم ثابت کنیم- که انسان عادل غایت نهایی خلقت و عالیترین محصول آن طرح عظیم و رازآمیز است.

۷ – مذهب و عقل،۱۷۹۳

کانت هرگز از الاهیات تردیدآمیز خود راضی نبود. او در سال ۱۷۹۱ در کتاب کوچکی به نام درباره شکست همه تلاشهای فلسفی در زمینه حکمت الاهی تکرار کرد که «عقل ما از واقف نمودن ما بر رابطه میان دنیا و بالاترین حکمت کاملا ناتوان است.» او هشداری، شاید به خودش، داد و گفت: «فیلسوف نباید در مورد این امر نقش مدافع را ایفا کند؛ او نباید از هیچ علتی که نمی تواند حقانیت آن را درک کند، و نمی تواند آن را به وسیله طرز فکری که خاص فلسفه است به اثبات برساند، دفاع کند.»

او بار دیگر، طی سلسله مقالاتی که وی را به مبارزه آشکار با دولت پروس کشانیدند، به این مسئله بازگشت. نخستین مقاله به نام «درباره خبث باطن»در نشریه برلینرموناتس شریفت مورخ آوریل ۱۷۹۲ به چاپ رسید. دستگاه سانسور اجازه انتشار آن را به این علت داد که «تنها ادبای ژرف اندیش نوشته های کانت را می خوانند،» ولی اجازه چاپ مقاله دوم را، که «درباره جدل میان اصول خیر وشر برای کنترل بشر» نام داشت، نداد. کانت به حیله ای متوسل شد. دانشگاههای آلمان حق تصویب کتابها و مقالات را برای انتشار داشتند. کانت مقالات دوم، سوم، و چهارم را به دانشکده فلسفه دانشگاه ینا داد. این دانشگاه در آن هنگام تحت نظارت گوته ودوک کارل آوگوست، حکمران ساکس- وایمار بود و شیلر هم از اعضای آن بود. دانشکده

اجازه نشر آنها را داد، و با این اجازه، هرچهار مقاله در سال ۱۷۹۳ در کونیگسبرگ تحت عنوان مذهب در محدوده عقل تنها به چاپ رسید.

نخستین سطور موضوعی را اعلام می دارند که در همه جای مقالات تکرار شده و محتوای اصلی آن است: «تا آنجا که اصول اخلاقی براساس این تصور استوارند که انسان عاملی آزاد است که فقط به علت آزادی، و براثر عقل خود، چشمان خویش را در برابر قوانین مطلق می بندد، این اصول اخلاقی نه به تصور موجود دیگری بر بالای سرشان نیاز دارند تا آنها وظیفه خود را درک کنند، و نه به مشوقی جز خود قانون برای انجام آن وظیفه. ... به این ترتیب اصول اخلاقی، به خاطر خودشان، اصلا به مذهب نیاز ندارند.» کانت به مقامات دولتی قول اطاعت می دهد و به نیاز به دستگاه سانسور اذعان می کند، ولی اصرار می ورزد که دستگاه سانسور «در زمینه علوم اختلالی ایجاد نکند.» او می گوید که حمله الاهیات بر علم، مانند آنچه که در مورد گالیله صورت گرفت، «ممکن است کلیه تلاشهای عقل انسانی را متوقف سازد. ... الاهیات فلسفی ... باید تا آنجا که علم آن یاری می کند، از آزادی کامل برخوردار باشد.»

کانت مسائل اصول اخلاقی را ناشی از آن می داند که بشر تمایل به خوب و بد را دوجانبه به ارث می برد. «لزوم ریشه کن کردن یک گرایش مفسده آمیز در انسان، با توجه به کثرت نمونه های فاحشی که تجربه در برابر چشمان ما قرار می دهد، نیاز به اثبات رسمی ندارد.» او با روسو همعقیده نیست که انسان خوب به دنیا آمده یا در «وضع طبیعی» خوب بوده است، ولی با او در مورد محکوم کردن «مفاسد فرهنگ و تمدن» به عنوان زیانبارترین همه مفاسد همعقیده است و می گوید: «در واقع، هنوز این سؤال مطرح است که آیا ما در شرایط عاری از تمدن خوشبخت تر از شرایط کنونی اجتماع، با همه استثمار، ریاکاری، بینظمی اخلاقی، و آدمکشی جمعیش در جنگ نخواهیم بود؟» اگر ما بخواهیم به طبیعت واقعی بشر پی ببریم، کافی است که طرز رفتار کشورها را در نظر بگیریم.

«خبث باطن در طبیعت انسان» چگونه آغاز شد؟ نه از راه «گناهکاری ذاتی»؛ «مسلماً در میان همه تفسیرها و توضیحاتی که در باره گسترش و رواج این خبث در میان همه اعضا و نسلهای نژاد ما عرضه شده اند، از همه بیموردتر آن است که خبث باطن را میراثی از اجداد اولیه مان توصیف می کند.» احتمالا تمایلات «خبیثانه»، براثر لزوم این تمایلات برای بقای بشر در شرایط بدوی، ریشه های نیرومندی در نهاد بشر گرفته اند. این تمایلات خبیثانه تنها در شرایط تمدن، یعنی اجتماع متشکل، به صورت مفاسد درمی آیند، و در چنین شرایطی آنچه مورد نیاز است جلوگیری نیست، بلکه مراقبت است. «تمایلات طبیعی ‹ فی نفسه خوبند›، یعنی جای سرزنش ندارند؛ و سعی در ریشه کن کردن آنها نه تنها بیهوده، بلکه زیانبخش و قابل ملامت خواهد بود. به جای این کار، این تمایلات را رام کنید، آنگاه می توان آنها را، به جای آنکه با یکدیگر در مقام معارضه و تضاد برآیند، به هماهنگی در آن یکپارچگیی که خوشبختی نام دارد تبدیل کرد.»

نیکی اخلاقی نیز جبلی است، و شاهد آن احساس اخلاقی کلی است؛ ولی این نیکی در آغاز تنها در حکم یک نیاز است که با تعالیم اخلاقی و انضباط شدید پرورش یابد. بهترین مذهب آن نیست که از نظر دقت در اجرای مراسم عبادت بردیگر مذاهب برتری داشته باشد، بلکه آن است که بیش از همه در سوق دادن بشر به سوی زندگی توأم با اصول اخلاقی براو تأثیر بگذارد. مذهبی که برعقل استوار باشد، مبتنی بروحی و الهام الاهی نیست، بلکه بر حس وظیفه شناسی به عنوان الاهیترین عنصر در بشر استوار است. مذهب ممکن است مشروعاً خود را به صورت کلیسا متشکل سازد، ممکن است برآن شود که معتقدات خود را از طریق نوشته های مقدس توصیف کند، ممکن است بحق مسیح را به عنوان خداگونه ترین فرد مورد پرستش قرار دهد، ممکن است نوید بهشت را بدهد و به دوزخ تهدید کند، و «هیچ مذهبی را ...ř...توان مجسم کرد که متضمن اعتقاد به زندگی آینده نباشد.» ولی برای یک مسیحی لزومی نخواهد داشت که اعتقاد به معجزات، الوهیت مسیح، تخفیف گنƠ.......بشر براثر مصلوب شدن مسیح، و مقدر بودن سرنوشت روح به بهشت و دوزخ براثر الطاف خداوند، بدون توجه به کارهای خوب یا زشت، را تأیید کند. «لازم است که انواعی از ن.....Řو دعا به اطفال (که هنوز به این گونه مطالب نیاز دارند) بدقت تلقین شوند؛ ولی نماز و دعای تقاضاآمیز ... به عنوان وسیله جلب الطاف خداوندی، اشتباهی خرافه آمیز است.»

هنگامی که یک کلیسا به صورت مؤسسه ای برای تحمیل جبری اعتقاد یا عبادت در می آید، حق تفسیر نوشته های مقدس ...توصیف اصول اخلاقی را در انحصار خود درمی آورد؛ جامعه ای از کشیشان تشکیل می دهد که مدعی انحصار نزدیکی با خداوند و الطاف خداوندی است؛ پرستش خود را به صورت مراسمی جادویی که دارای قدرتهای معجزه آساست در می آورد؛ آلت فعل دولت، و عامل ستمکاری فکری می شود؛ درصدد برمی آید بر کشور تسلط یابد و فرمانروایان غیرمذهبی را به صورت آلت جاهطلبی کلیسا به کار برده در آن صورت، فکر آزاد علیه چنین کلیسایی به پا خواهد خاست و، در خارج از این کلیسا، آن «مذهب منزه عقلایی» را که عبارت از دست یافتن به زندگی اخلاقی است، جستجو خواهد کرد.

این آخرین اثر مهم کانت دارای جنبه های تردیدآمیز و گیج کننده ای بود که برای شخصی که علاقه ای به زندانی شدن نداشت، امری طبیعی بود. در این اثر اطاله کلام ادیبانه بسیار، مقدار قابل ملاحظه ای شکستن دست وپای اصول منطق، و الاهیات عجیب و غریب وجود دارند. اعجاب آور این که مردی شصت ونه ساله هنوز چنین نیروی فکر و بیان و چنین شهامتی در مبارزه علیه نیروهای متحد کلیسا ودولت نشان می داد. مبارزه میان فیلسوف و پادشاه هنگامی به اوج خود رسید که در اول اکتبر ۱۷۹۴ فردریک ویلهلم دوم «فرمان شورای سلطنتی» را به شرح زیر برای وی ارسال داشت:

مقام اجل ما مدتهای مدید با ناخشنودی بسیار مشاهده کرده اند که چگونه شما از فلسفه

خود سوء استفاده می کنید تا اساس بسیاری از مهمترین و اساسیترین اصول «کتاب مقدس» و مسحیت را نابود کنید و ارزش آنها را کاهش دهید، و فی المثل چگونه این کار را در کتاب خود به نام «مذهب در محدوده عقل تنها» انجام داده اید. ... ما از شما فوراً یک جواب بسیار دقیق می خواهیم، و انتظار داریم که در آینده به خاطر احتراز از بالاترین بیمهری ما، موجبات چنین رنجشی را فراهم نکنید، بلکه، طبق وظیفه خود، استعدادها و قدرت خویش را طوری به کار برید که هدفهای پدرانه ما بیشتر و بیشتر تأمین شوند. چنانچه به مقاومت ادامه دهید، به طور قطع می توانید عواقب نامطلوبی نسبت به خود انتظار داشته باشید.

کانت پاسخی تحبیب آمیز داد. او متذکر شد که نوشته هایش تنها خطاب به فضلا و علمای الاهیاتند که آزادی فکریشان باید به خاطر مصالح خود دولت حفظ شود. گفت که در کتابش به عدم تکافوی عقل برای قضاوت درباره اسرار نهایی ایمان مذهبی اعتراف شده است. وی در پایان پاسخ خود تعهد کرد که اطاعت کند و گفت: «من به این وسیله به عنوان وفادارترین خدمتگزار آن اعلیحضرت رسماً اعلام می دارم که از این پس به طور کامل از بیان علنی هرگونه مطلب درباره مذهب، اعم از طبیعی و وحی شده، چه در دروس و چه در نوشته های خویش، خودداری خواهم کرد.» هنگامی که پادشاه درگذشت (۱۷۹۷)، کانت احساس کرد که از قید قول خود آزاد است؛ علاوه برآن، فردریک ویلهلم سوم یوهان ولنر را برکنار ساخت (۱۷۹۷)، دستگاه سانسور را برچید، و «فرمان مذهبی» ۱۷۸۸ را لغو کرد. پس از این نبرد، کانت مباحث آن را در جزوه ای به نام مبارزه قوه ها (۱۷۹۸) خلاصه کرد، و در آن ادعای خود را، دایر براینکه آزادی علمی برای رشد فکری یک اجتماع غیرقابل اجتناب است، تکرار کرد. از نظر اصولی، این استاد کوچک اندام در نقطه ای دورافتاده از جهان، در نبرد خود علیه دولتی که نیرومندترین ارتش اروپا را داشت، پیروز شده بود. طولی نکشید که آن دولت از پای درآمد، ولی در سال ۱۸۰۰ کتابهای کانت با نفوذترین کتابها در زندگی آلمان بودند.

VI – مصلح

کانت در ۱۷۹۷ (در سن هفتادوسه سالگی) از تدریس دست کشید، ولی تا ۱۷۹۸ به انتشار مقالاتی درباره موضوعات بسیار مهم ادامه داد. او با وجود انزوای خود، با امور جهان در تماس بود. هنگامی که کنگره بال در ۱۷۹۵ به منظور استقرار صلح میان آلمان و اسپانیا و فرانسه تشکیل شد، کانت از این فرصت استفاده کرد (همان طور که آبه دو سن پیر در ۱۷۱۳ به هنگام برگزاری کنگره اوترشت عمل کرده بود) و جزوه ای تحت عنوان درباره صلح دایم منتشر کرد.

وی مطلب خود را متواضعانه با توصیف «صلح جاودان» به عنوان شعاری مناسب برای

*****تصویر

متن زیر تصویر : چاپ نقش از روی طرح کانالتو: نمای درونی بنای مدور در باغهای رنلی

ص: ۷۴۵

یـک گورسـتان آغـاز کرد وبـه دولتمردان اطمینـان بخشـید که از آنهـا انتظـار نـدارد وی را چیزی بیش از یـک «فضـل فروش مدرسـی که نمی توانـد خطری متوجه کشور سازد» بپندارند. سـپس با کنار گذاردن مواد قرارداد صـلحی که در بال امضا شده بود، به عنوان اینکه این مواد پیش پا افتاده مطابق با مقتضـیات زمان تنظیم شـده بودند، خود به عنوان یک هیئت یکنفره «شـش مـاده مقـدماتی» تنظیم کرد که حـاوی رئوس مطـالب شـرایط اولیه لازم برای یـک صـلح بـادوام بودنـد؛ مـاده اول کلیه قول و قرارهـای سری یـا قسـمتهای الحـاقی به یـک عهـدنامه را غیرقـانونی اعلام می کرد. مـاده دوم الحاق یا به زیرسـلطه درآوردن هرکشور مستقل توسط کشور دیگر را غیرقانونی می دانست. ماده سوم خواسـتار از میان بردن تـدریجی کلیه ارتشـهای دایمی بود. ماده چهارم مصـرح بود که هیـچ کشوری حق ندارد «بزور در قانون اساسـی کشوری دیگر مداخله کند». ماده شـشم مقرر می داشت هیچ کشوری که با کشوری دیگر در جنگ است نباید «اجازه دهد آن گونه اقدامات خصـمانه ای که اعتماد متقابل را در مورد صـلح آتی غیرممکن می سازنـد، از قبیـل به کاربردن آدمکشان یا اسـیران ... و تحریک شورش در کشور دشـمن» صورت گیرد.

چون هیـچ گونه صـلح پایداری میان کشورهایی که حدودی برای حاکمیت خود قایل نیسـتند نمی توان برقرار کرد، تلاشـهای مداومی باید به عمل آیند تا یک نظام بین المللی به وجود آید، و به این ترتیب برای جنگ یک جانشین قانونی فراهم شود. به این ترتیب، کـانت «مواد مشخصـی» برای یـک صـلح پایـدارتنظیم کرد. نخست اینکه وضع حکومتی همه کشورها بایـد برنظام جمهوری اسـتوار باشد. نظامهای سلطنتی و حکومتهای اشرافی به سوی جنگهای مکرر گرایش نشان می دهند، زیرا حکمران و نجبـا معمولا از زیانهای مالی و جانی جنگ مصوننـد، و از این رو خیلی سـهل و ساده به عنوان «ورزش سـلاطین» دست به کار آن می شونـد. در یک نظام جمهوری «این مردمند که تصـمیم می گیرند که آیا باید اعلان جنگ داد یا نه»، و آنها هسـتند که متحمـل عواقب آن می شونـد؛ بنـابراین، «احتمال نـدارد که مردم یک کشور جمهوری دست به چنین بازی پرهزینه ای بزننـد.» دوم اینکه «کلیه حقوق بین المللی باید براساس فدراسـیونی از کشورهای آزاد اسـتوار باشـند.» این فدراسـیون نباید یک کشور مـافوق همه کشورهـا باشـد؛ «در حقیقت، جنـگ،ماننـد مردگی یـک نظـام سـلطنتی جهـانی، به طور غیرقابل علاج بـدنیست.» هرملت بایـد حکومت خود را تعیین کنـد، ولی کشورهای جـداگانه (لااقل در اروپا) بایـد با یکدیگر به صورت کنفدراسـیونی متحـد شونـد که قـدرت داشـته باشد بر روابط خارجی آنها حکومت کند. کمال مطلوبی که هیچ گاه نباید از آن دست کشـید آن است که دولتهـا همـان قوانین اخلاقـی را که از اتبـاع خود طلب می کننـد خود نیز به کار بندنـد. آیا چنین عملی هرگز می توانـد بیش از ارتکـاب دایمی فریب و خشونت بین المللی، زشتی به بـارآورد؟ در پایان، کانت اظهار امیـدواری کرد که افکار ماکیاولی اشـتباه از آب درآیند؛ لزومی ندارد میان اصول اخلاقی و سـیاست تناقض وجود داشته باشد؛ تنها «اخلاقیات است که می تواند گرهی را که سیاست نمی تواند بازکند از هم بگشاید.»

واضح است که کانت درباره نظامهای جمهوری (که در وحشتناکترین جنگها شرکت کرده اند) خیالهای خامی درسر داشت؛ ولی باید توجه داشت که منظور وی از «جمهوری» بیشتر حکومت مشروطه بود تا یک دموکراسی کامل. او به هوسهای سرکش افراد لجام گسیخته اعتماد نداشت، و از حق رأی همگانی به عنوان وسیله تسلط اکثریت بیسواد بر اقلیت مترقی و افراد تکرو در هراس بود. ولی از امتیازات موروثی، تفرعن طبقاتی، و نظام سرفداری، که کونیگسبرگ را دربر گرفته بودند، انزجار داشت. وی از انقلاب امریکا استقبال کرد، و معتقد بود که این انقلاب فدراسیونی از ایالات مستقل، در همان جهتی که وی برای اروپا پیشنهاد کرده بود، به وجود خواهد آورد. او جریان انقلاب فرانسه را حتی بعد از «قتل عام سپتامبر» و «دوره وحشت» با شور و شوق تقریباً جوانانه دنبال می کرد.

ولی وی، مانند تقریباً همه پیروان نهضت روشنگری، به آموزش و پرورش بیش از انقلاب اعتقاد داشت. در این زمینه، مانند بسیاری زمینه های دیگر، او نفوذ روسو ونهضت رمانتیک را احساس می کرد و می گفت: «ما باید از نخستین سالهای زندگی طفل از هر جهت به وی آزادی کامل دهیم ... مشروط براینکه ... مزاحم آزادی دیگران نشود.» طولی نکشید که برای این آزادی کامل شرایط و حدودی قایل شد و اعتراف کرد که مقداری انضباط برای شکل گرفتن خصوصیات اخلاقی ضرورت دارد؛ «اهمال در انضباط از اهمال در تعلیم و تربیت بدتر است، زیرا نقص اخیرالذکر را می توان در سنین بعدی جبران کرد.» کار بهترین انضباط است، و باید در همه مراحل تعلیم و تربیت الزامی باشد. تعلیم و تربیت اخلاقی اهمیت فراوان دارد و باید در سنین نخستین آغاز شود. چون بذر خوبی و بدی هردو در نهاد انسان وجود دارند، همه پیشرفتهای اخلاقی بسته به دفع بدی و رشد خوبی هستند. این کار را باید نه از طریق پاداش و مکافات، بلکه از راه تأکید برمفهوم تکلیف انجام داد.

آموزش و پرورش دولتی بهتر از آموزش و پرورش در کلیسا نیست. دولت درپی آن است که اتباعی مطیع، فرمانبردار، و میهن پرست بار آورد. بهتر است آموزش وپرورش به مدارس خصوصیی سپرده شود که زیر نظر دانشمندان روشنفکر و افراد دارای روحیه خدمتگزاری به اجتماع اداره شوند. به این ترتیب، کانت اصول و مدارس یوهان بازدورا می ستود. از ملی گرایی مدارس دولتی اظهار تأسف می کرد و امید روزی را داشت که همه موضوعهای درسی با بیطرفی مورد توجه قرار گیرند. در سال ۱۷۸۴ مقاله ای تحت عنوان اندیشه هایی برای یک تاریخ جهانی از دیدگاه جهان وطنی منتشر کرد؛ در این مقاله سیر پیشرفت بشر از خرافات به روشنگری ترسیم شده و در آن تنها نقش مختصری برای مذهب در نظرگرفته شده، و از مورخین خواسته شده است که پا را از محدوده ملی گرایی فراتر گذارند.

کانت، مانند «فیلسوفان» فرانسه، دل خود را به ایمان به پیشرفت اخلاقی و فکری خوش می داشت. در ۱۷۹۳ وی موزس مندلسون را به این علت که گفته بود هر پیشرفت براثر یک

پسرفت خنثا می شود، مورد شماتت قرار داد و گفت:

می توان ادله بسیاری ارائه کرد که نسل بشر برروی هم، و خصوصاً در عصر ما، در مقایسه با همه ادوار گذشته، از نظر اخلاقی پیشرفت قابل ملاحظه ای در جهت بهبود کرده است. موانع موقت چیزی در خلاف این جهت به اثبات نمی رسانند. فریادی که در مورد پسرفت روزافزون نسل بشر برداشته شده است صرفاً از این امر ناشی می شود که وقتی انسان روی پلکان بالاتری از اخلاقیات قرار می گیرد، در برابر خود چشم انداز وسیعتری دارد و قضاوتش درباره آنچه که افراد بشر هستند (در برابر آنچه که باید باشند) توأم با سختگیری بیشتری است.

همچنانکه کانت به آخرین دهه عمر خود می رسید (۱۷۹۴)، خوشبینی اولیه اش دچار تیرگی می شد، که شاید علت آن هم ارتجاع در پروس و ائتلاف قدرتهای اروپایی علیه فرانسه انقلابی بود. او گوشه انزوا گزید و به طور پنهانی آثار پس از مرگ غمباری را که آخرین وصیتنامه او برای بشریت بود، نوشت.

VII – آثار پس از مرگ

از نظر جسمانی کانت یکی از کوتاهترین افراد زمان خود بود، و قدش فقط کمی از یک مترونیم تجاوز می کرد. انحنای ستون فقراتش به سمت جلو قد او را از این هم کوتاهتر نشان می داد. ریه اش ضعیف بود، و معده اش بیمار؛ او صرفاً براثر اجرای برنامه ای مرتب و پرهیز آمیز قادر به ادامه حیات بود. مقاله ای که وی در سن هفتادسالگی تحت عنوان «درباره قدرت ذهن برای تسلط بر احساس بیماری به کمک نیروی تصمیم» نوشت نمایشگر خصوصیات اخلاقی و شخصیت وی بود. او حکمت تنفس از راه بینی را مورد تأکید قرار می داد و می گفت انسان می تواند با بسته نگاه داشتن دهان خود، از بسیاری از موارد سرماخوردگی و دیگر ناراحتیها احتراز کند. به این ترتیب، وی در پیاده رویهای روزانه خود تنها قدم می زد و از صحبت رویگردان بود. شبها به طور مرتب سرساعت ده به بستر می رفت، ساعت پنج بامداد برمی خاست، و (به طوری که خودش با اطمینان می گوید) ظرف سی سال هیچ گاه بیش از حد معمول نخوابید. دوبار به فکر ازدواج افتاد، و هردوبار منصرف شد. ولی غیر اجتماعی و گریزان از معاشرت نبود. معمولا یک یا دو میهمان، بیشتر اوقات شاگردان خود (ولی نه هیچ گاه زنان)، را دعوت می کرد که ساعت یک بعدازظهر با وی ناهار بخورند. او استاد جغرافیا بود، ولی بندرت از کونیگسبرگ خارج می شد؛ هرگز یک کوه، و احتمالایک دریا را هم ندید- با آنکه به دریا نزدیک بود. درطی سالهای توأم با فقر و سانسور، آنچه وی را روی پا نگاه می داشت غروری بود که، تنها در ظاهر، در برابر قدرتی سوای عقل خودش تسلیم می شد. او شخصی رادمنش بود، ولی در قضاوتهای خود سختگیر و فاقد آن لطافت طبعی بود که باید فلسفه را از خیلی جدی تلقی

کردن خود برهاند. احساس اخلاقیش گاهی تا سرحد مته به خشخاش گذاردن در اخلاقیات بالا می رفت، به طوری که همه لذایذ، تا زمانی که فضیلت آمیز بودن آنها به اثبات نرسند، مورد سوءظن قرار داشتند.

او برای مذهب سازمان یافته چنان اهمیت ناچیزی قایل بود که تنها به هنگامی که وظایف درسی ایجاب می کردند، به کلیسا می رفت. ظاهراً هیچ گاه در سنین بلوغ خود به دعا و نماز نپرداخت. هردر اظهار می داشت که شاگردان کانت شکاکیت مذهبی خود را مبتنی بر تعالیم کانت می دانستند. کانت به مندلسون نوشت: «واقعاً درست درست که مطالب بسیاری هستند که من درباره آنها روشنترین اعتقاد را دارم (و از این اعتقاد هم احساس لذت وافر می کنم)، در عین حال هیچ گاه جرئت آن را ندارم که چنین مطالبی را بگویم، ولی من هرگز مطلبی را که به آن اعتقاد نداشته باشم برزبان جاری نمی سازم.»

کانت تا آخرین سالهای عمر کوشش می کرد کار خود را بهبود بخشد. در سال ۱۷۹۸ به یکی از دوستانش گفت: «کاری که من اینک سرگرم آن هستم به تبدیل اساس متافیزیکی علوم طبیعی به فیزیک مربوط می شود. این مسئله باید حل شود، وگرنه در نظام فلسفه انتقادی شکافی باقی می ماند.» ولی در آن نامه وی خود را «برای کارفکری از کار افتاده» توصیف کرد. وی دچار یک دوران طولانی انحطاط جسمانی شد، و بیماریها و تنهایی ناشی از کهولت بدون همسر برروی هم انباشته شدند. کانت در ۱۲ فوریه ۱۸۰۴ درگذشت و در کلیسای جامع کونیگسبرگ، در محلی که اینک به نام ستو آکانتیانا معروف است، به خاک سپرده شد. برروی قبرش این کلماتش نوشته شده اند: «آسمانهای پرستاره بر بالای من؛ قانون اخلاقی در درون من».

او به هنگام مرگ مقدار زیادی نوشته های درهم باقی گذارد که به عنوان آثار پس از مرگ او در سالهای ۱۸۸۲– ۱۸۸۴ به چاپ رسیدند. در یکی از این نوشته ها، «شیءفی نفسه» – قشر غیرقابل شناخت در پس پدیده ها و تصورات– را به عنوان «نه یک چیز واقعی ... نه یک واقعیت موجود، بلکه به عنوان یک اصل ... دانش ترکیبی از اولیات در زمینه شهود حسی جنسی چند جانبه توصیف کرد.» آن را «چیزی که فقط در فکر انسان است» نامید. او همان شکاکیت را در مورد تصور خداوند به کار برد:

خداوند «ذاتی که در خارج از وجود من باشد نیست»، بلکه یک رابطه اخلاقی در درون من است. ... حکم قاطع به صورت ذاتی نیست که از بالاـ احکام خود را صادر کند، و بنابراین در خارج از وجود من تصور شود، بلکه به صورت امر یا نهیی از عقل خود من است. ... حکم قاطع نشاندهنده تکالیف انسانی به عنوان اوامر الاهی نه به مفهوم تاریخی آن است که گویی یک موجود الاهی به افراد بشر فرمان داده است، بلکه به مفهوم آن است که عقل توانایی آن را دارد که با قدرت و اختیار، و در قالب یک شخص الاهی، فرمان دهد ... . تصور چنین موجودی که همه در برابر آن سرتسلیم فرود می آورند وغیره، ناشی از حکمی قاطع است، نه بالعکس. ... «قادر متعال مخلوق عقل» است ... نه ذاتی که در خارج از وجود من باشد.

به این ترتیب، فلسفه کانت، که مسیحیت مدتی چنان دراز در آلمان و بعداً در انگلستان به عنوان آخرین و بهترین امید اعتقاد به وجود خداوند به آن متمسک بود، سرانجام به صورت اندیشه ای بیروح درآمد که وجود خداوند را به عنوان افسانه ای مفید توصیف می کرد که فکر بشر آن را به منظور بیان قاطعیت ظاهری فرامین اخلاقی به وجود آورده است.

جانشینان کانت، که از آثار پس از مرگ وی بی اطلاع بودند، او را به عنوان ناجی مسیحیت و قهرمان آلمانیی که ولتر را نابود کرده است مورد تحسین قرار دادند و موفقیت او را بزرگ کردند، تا آنکه نفوذ وی بیش از نفوذ هر فیلسوف معاصر دیگر شد. یکی از مریدان کانت به نام کارل راینهولد پیشگویی کرد که ظرف یک قرن، شهرت کانت با شهرت مسیح رقابت خواهد کرد. همه آلمانیهای پروتستان (جز گوته) ادعای کانت را دایر براینکه وی یک «انقلاب کوپرنیکی» در زمینه روانشناسی انجام داده است قبول داشتند: یعنی به جای گردش ذهن (خورشید) به گرد عین (زمین)، وی می گفت که عین به گرد ذهن می گردد و به آن متکی است. نفس انسان از این نظر ارضا شد که به او گفته شد که وجوه ذاتی ادراکات، عوامل متشکله جهان پدیده ای هستند. فیشته حتی قبل از مرگ کانت نتیجه گیری کرد که جهان بیرونی مخلوق ذهن است، و شوپنهاور، با قبول تحلیل کانت، رساله عظیم خود را به نام جهان همچون اراده و تصور چنین آغاز کرد: «جهان تصور من است»، و این اظهار تا حدودی باعث حیرت مادام دوستال شد.

ایدئالیستها از این امر احساس شادی می کردند که کانت ماده گرایی را با نشان دادن اینکه ذهن تنها واقعیتی است که مستقیماً برما شناخته شده است، منطقاً غیرممکن ساخته است. رازوران از آن خرسند بودند که کانت علم را به پدیده ها محدود کرده، آن را از دستیابی به دنیای ذاتی و واقعاً «واقعی» منع داشته، و این قلمرو مبهم و نامشخص را (که کانت در خفا منکر وجود آن بود) به عنوان گردشگاه خصوصی عالمان الاهیات و فلسفه رها کرده است. مابعدالطبیعه، که فیلسوفان فرانسه آن را از فلسفه طرد کرده بودند، به عنوان داور کلیه علوم به مقام خود بازگردانده شد؛ و ژان پول ریشتر، که سیادت بردریاها را از آن انگلستان، و بر خشکیها را از آن فرانسه می دانست، سیادت برآسمان را به آلمان اختصاص داد. فیشته، شلینگ، و هگل، براساس ایدئالیسم اصالت معنی ماورای حسی کانت، قصرهای ما بعد طبیعی خود را بنا نهادند؛ و حتی شاهکار شوپنهاور سرآغاز خود را از تأکید کانت برتقدم اراده الهام گرفت. شیلر می گفت: «ببینید چگونه یک مرد ثروتمند مجرد زندگی یک مشت گدا را تأمین کرده است.»

ادبیات آلمان نیز بزودی نفوذ کانت را احساس کرد، زیرا فلسفه یک عصر ممکن است به منزله ادبیات عصر بعدی باشد. شیلر مدتی در کتابهای کانت غرقه شد، نامه ای حاکی از ارادت به نویسنده این کتابها نوشت، و در مقالات منثور خود، تقریباً به همان درجه کانت، به ابهام و پیچیدگی نایل آمد. در نویسندگی آلمان ابهام رواج یافت ودر حکم نوعی علامت تعلق به گروه متخصصین محسوب می شد. گوته می گفت: «رویهم، تفکر فلسفی برای آلمانیها زیانبخش

است، زیرا سبک نویسندگی آنان نویسندگیشان را به ابهام، اشکال، و نامفهومی سوق می دهد. هرچه وابستگی آنها به پاره ای از مکاتب فلسفی معین بیشتر شود، سبک بدتر می شود.»

انسان بآسانی کانت را رمانتیک نمی پندارد، ولی قطعات دانشمندانه و مه آلودی که وی درباره زیبایی و والایی نوشت یکی از سرچشمه های نهضت رمانتیک شدند. دروس شیلر در ینا ونامه هایی درباره تعلیم زیبایی شناسی بشر که وی نوشت (۱۷۹۵)- از شاخصهای نهضت رمانتیک می باشند- از مطالعه نقد قضاوت کانت سرچشمه گرفتند. تفسیر ذهنی نظریه کانت درباره دانش شالوده ای فلسفی به فردگرایی رمانتیک داد که در جریان نهضت ادبی آلمان (شتورم اوند درانگ) پرچم خود را به اهتزاز درآورد. نفوذ ادبی کانت به انگلستان سرایت کرد و بر کولریج و کارلایل اثر گذارد؛ این نفوذ همچنین به نیوانگلند در امریکا رسید و به وجود برترین امرسن و ثورو نام بخشید. استاد کوچک اندام خمیده قد که جغرافیا درس می داد، در همان حال که در «گردشگاه فیلسوف» در کونیگسبرگ قدم برمی داشت، دنیا را تکان می داد. بدون شک، وی پرزحمت ترین و دقیقترین تحلیلی را که تاریخ تاکنون درباره فراگرد دانش به خود دیده است برفلسفه و روانشناسی عرضه داشت.

ص: ۷۵۱

فصل بیست ودوم :راههای وایمار – ۱۷۳۳– ۱۷۸۷

I – آتن آلمان

چرا عالیترین دوران ادبیات آلمان وایمار را مأوای خود کرد؟ آلمان پایتخت واحدی مانند فرانسه و انگلستان نداشت تا فرهنگ خود را در آن متمرکز سازد، و ثروت متمرکزی هم نداشت که هزینه این تمرکز فرهنگ را تأمین کند. «جنگ هفتساله»برلین و لایپزیگ را ضعیف کرده و درسدن را تقریباً از میان برده بود. هامبورگ پول خود را در درجه اول صرف اپرا و سپس صرف نمایش می کرد. در سال ۱۷۷۴ وایمار پایتخت دوکنشین ساکس- وایمار- آیزناخ، شهری کوچک و آرام با ۶۲۰۰ نفر جمعیت، بود؛ حتی پس از اینکه شهرتی بهمرسانید، گوته از آن به عنوان «این پایتخت کوچک، که آن طور که مردم بشوخی می گویند، ده هزار شاعر و معدودی سکنه دارد» یاد می کرد. آیا اشخاص بزرگ باعث شکوهمندی آن شدند؟

از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۵ وایمار تحت فرمانروایی یکی از خواهرزاده های فردریک کبیر قرار داشت. این بانوی سرزنده حکمران، که مقام خویش را از شوهرش به ارث برده بود، دوشس آنا آمالیه بود که در سن نوزدهسالگی براثر مرگ دوک کنستانتین، بیوه، و نایب السلطنه فرزند یکساله شان کارل آگوست شده بود. او بود که با دعوت از ویلانت برای تدریس به پسرانش، میان حکومت و ادبیات فتح الباب کرد (۱۷۷۲). او یکی از چند بانوی بافرهنگی بود که به رهبری خود وی، و تا زمان مرگش در ۱۸۰۷، شاعران، نمایش نویسان، و تاریخنویسان را به کمک خصوصیات زنانگی ولحن تمجیدآمیز خود به تحرک وا می داشتند. پس از ۱۷۷۶ آنا خانه خود را به صورت سالونی درآورد ودر آنجا، با آنکه همه آنها به زبان فرانسه نیز بخوبی تکلم می کردند، استفاده از زبان آلمانی را به عنوان زبان ادبیات تشویق می کرد.

درسال ۱۷۷۵ دربار وایمار شامل ۲۲ نفر با خدمه آنها بود. کنت کریستیان تسوشتولبرگ شاعر، در آن سال که مصادف با ورود گوته بود، آنجا را به نحوی دلپذیر عاری از تشریفات

یافت و گفت: «دوشس سالخورده [که در آن وقت سی وشش سال داشت] تجسمی واقعی از فهم و شعور، و در عین حال رفتارش بسیار مطبوع و طبیعی است. دوک پسر خوبی است ونوید آن را می دهد که آینده بسیار درخشانی داشته باشد؛ برادرش هم همین طور. و اشخاص طراز اول بسیاری نیز در آنجا هستند.» در سال۱۷۸۷ شیلر «بانوان وایمار» را «بسیار حساس» توصیف کرد و گفت: «بندرت یکی از آنها را می توان یافت که یک «ماجرای عشقی» نداشته باشد. همه آنها تلاش دارند که فتوحاتی بکنند. ... حکومتی آرام و بسختی قابل درک اجازه می دهد همه زندگی کنند و در هوای آزاد و نور آفتاب بلمند. اگر کسی اهل خوشگذرانی باشد، همه گونه فرصت در اختیارش هست.»

کارل آوگوست در سوم سپتامبر۱۷۷۵ در سن هجدهسالگی زمام حکومت را در دست گرفت. کمی پس از آن، بعد از اینکه رفیقه خود را با ترتیب دادن یک مقرری برایش کنار گذارد، همسری اختیار کرد که لویزه شاهدخت هسن- دارمشتات بود، و ضمناً گوته را هم به دربار خود جذب کرد. او با حرارت بسیار به شکار می پرداخت، کالسکه خود را با سروصدای زیاد در آن شهر بی سروصدا می راند، و با عجله از نزدیک زن نزد زنی دیگر می رفت؛ ولی جلو این بیپروایی او را یک نیروی فکری، که بتدریج به صورت قوه قضاوتی خوب پرورش یافت، می گرفت. او کشاورزی و صنایع را مورد مطالعه قرار داد و به رشد آنها همت گماشت، به ترویج علوم و پیشرفت ادبیات کمک کرد، و برای سعادت امیرنشین خود و مردم آن تلاش می کرد. مادام دوستال، که در ۱۸۰۳ به آلمان سفر کرد، چنین می گوید:

از همه امیرنشینهای آلمانی، هیچ کدام مثل وایمار انسان را متوجه مزایای یک کشور کوچک نمی کند، در صورتی که فرمانروایش مردی با ادراک قوی و دارای توانایی آن باشد که همه طبقات اتباع خود را راضی کند، بدون اینکه چیزی در جهت اطاعت آنها از دست بدهد. استعدادهای نظامی دوک مورد احترام همگان است، و صحبت با روح و عمیق او مرتباً به یاد انسان می آورد که او دستپرورده فردریک کبیر است. براثر شهرت وی و مادرش است که برجسته ترین دانشمندان به وایمار جلب شده اند. آلمان، برای نخستین بار، یک پایتخت ادبی دارد.

II – ویلانت: ۱۷۳۳– ۱۷۷۵

کریستوف مارتین ویلانت کم شهرت ترین، ولی شاید دوستداشتنیترین نفر از چهار مردی است که باعث شهرت وایمار شدند. تقریباً همه چیزهای مؤثر آن دوران بر او اثر گذاردند و به سهم خود بر تعیین مسیر وی تأثیر بخشیدند. او، که فرزند یک کشیش در اوبرهولزایم (نزدیک بیبراخ در وورتمبرگ) بود، با تقدس و الاهیات بارآورده شد. هنگامی که وی به عالم شعر دست یافت، کلوپشتوک با فضیلت کمال مطلوبش بود؛ سپس، برای تسکین خاطر، متوجه ولتر شد. در وارتهاوزن، که در همان نزدیکیها بود، به وجود کتابخانه وسیع کنت فون شتادیون پی برد؛

خود را در ادبیات فرانسه و انگلیسی مستغرق کرد و چنان ترک الاهیات گفت که در یک رمانس به نام دون سیلویوفون روزالوا (۱۷۶۴) ایمان ایام کودکی خود را به مسخره گرفت. او ترجمه بیست نمایشنامه شکسپیر را به نثر منتشر کرد (۱۷۶۲- ۱۷۶۶)، و به این وسیله برای نخستین بار دیدگاهی از همه آثار شکسپیر در اختیار آلمان قرار داد، و برای نمایش نویسان آلمانی راه فراری از شیوه کلاسیک نمایشنامه های فرانسوی فراهم آورد. در خلال این احوال، وینکلمان و دیگران به اشاعه هنر یونان مشغول بودند. ویلانت از خود نحوه تفسیری در این زمینه تهیه کرد، در قصه های فکاهی خود (۱۷۶۵) لحنی تقریباً اپیکوری اختیار کرد، و یک یونانی خیالی را قهرمان اثر منثور عمده خود به نام سرگذشت آگاتون (۱۷۶۶- ۱۷۶۷) قرار داد. لسینگ این اثر را «تنها رمانی که برای مردان متفکروجود دارد» توصیف کرد.

ویلانت (که سی وسه ساله بود) در نظر داشت، طی صفحات پرپیچ وخم این کتاب، فلسفه خود را درباره زندگی در قالب ماجراهای جسمانی و فکری یک آتنی عصر پریکلس مجسم کند. در مقدمه کتاب گفته شده است: «نقشه ما ایجاب می کرد که قهرمان ما در آزمایشهای گوناگون نشان داده شود»، تا براثر آن انسان بتواند بدون استفاده از انگیزه ها یا پشتیبانیهای مذهبی، در زمینه پایبندی به اخلاقیات خود تعلیم یابد. آگاتون (به معنی «خوب») که جوان و خوش سیماست، در برابر یک کاهنه معبد دلفی، که کوشش دارد او را از راه به در برد، مقاومت می کند؛ در عوض نسبت به روح آن دوشیزه ساده، عشقی خالصانه ولی پرحرارت پیدا می کند. به عرصه سیاست پای می گذارد، از دسته بندی احزاب مشمئز می شود، رأی دهندگان را به خاطر پایبند نبودن به اصول مورد حمله قرار می دهد، و از آتن تبعید می شود. او که اینک در کوههای یونان سرگردان است، به یک دسته زن اهل تراکیا برمی خورد که با رقصهای پرسروصدا و شهوانی خود عید باکوس رب النوع شراب را جشن گرفته اند. این زنان آگاتون رابا باکوس اشتباه می گیرند و با در آغوش گرفتن وی، نزدیک است او را خفه کنند؛ یک دسته دزدان دریایی او را نجات می دهند و در ازمیر او به هیپیاس، یک سوفسطایی قرن پنجم ق م، می فروشند. ویلانت فلسفه سوفسطاییان را با خشم چنین توصیف می کند:

حکمتی که سوفسطاییان مدعی آن بودند، از نظر کیفیت و تأثیر، درست نقطه مقابل حکمت سقراط بود. سوفسطاییان هنر تهییج شهوات دیگران را [از راه فصاحت و بلاغت] می آموختند، سقراط هنر خویشتنداری و جلوگیری از شهوات نفس را تلقین می کرد. سوفسطاییان نشان می دادند که چگونه می توان خردمند و بافضیلت به نظر رسید، و سقراط می آموخت که چگونه می توان عملا چنین بود. سوفسطاییان جوانان آتن را تشویق می کردند که امور کشور را در دست گیرند، سقراط به آنها متذکر می شد که برای آنان نیمی از عمرشان طول خواهد کشید که راه تحت فرمان درآوردن نفس خود را بیاموزند. فلسفه سقراط به دست کشیدن از جیفه دنیوی مباهی بود. فلسفه سوفسطاییان می دانست چگونه می توان تحصیل ثروت کرد. این فلسفه براساس ارضای دیگران، تحت تأثیر قرار دادن آنها، و همه فن حریف بودن استوار بود؛ از بزرگان تجلیل می کرد ... با زنان نرد عشق می باخت، و از

هرکس که پول این کار را می داد، تملق می گفت. طرفداران آن هرکجا که بودند، جای خود را بازمی کردند. در دربار، در اطاقهای خصوصی بانوان، نزد اشراف، و حتی نزد کشیشان مورد توجه قرار داشتند، و حال آنکه اصول سقراط را افراد پرمشغله بیسود، اشخاص کاهل بیخاصیت، و افرا متعصب خطرناک اعلام می داشتند.

هیپیاس، آن طور که ویلانت وی را مجسم می کند، کلیه اندیشه ها و رذایل سوفسطاییان را در خود دارد. او یک فیلسوف است، ولی ظمناً حواسش معطوف به این بوده است که در عین حال یک میلیونر نیز باشد. او برآن می شود که آگاتون درستکار را به زندگی تجملپرستانه و لذتجویانه (اپیکوری) بکشاند. استدلال می کند که عاقلانه ترین روش رفتن به دنبال محسوسات مطبوع است، و «همه لذت در واقع دارای جنبه جسمانیند.» او به کسانی می خندد که لذات دنیوی را برخود منع می کنند تا به خوشیهای بهشت، که ممکن است هرگز به تحقق نپیوندند، دست یابند، و می پرسد: «چه کسی تا کنون آن خدایان و آن موجودات روحانی را که مذهب مدعی وجود آنان است، دیده است؟» همه اینها حقه هایی هستند که کشیشها به ما می زنند. آگاتون این فلسفه را به عنوان اینکه عنصر روحانی در وجود بشر و نیازهای نظم اجتماعی را نادیده می گیرد، محکوم می کند. هیپیاس وی را به دانائه، که ثروتمند و زیباست، معرفی، و دانائه را تشویق می کند که وی را از راه به در برد؛ ضمناً گذشته دانائه را، که همخوابگی با این و آن بود، از او پنهان می دارد. دانائه می رقصد، و برازندگی اندامش به اضافه فریبندگی صحبت و خوشاهنگی صدایش باعث می شوند که آگاتون عشق کامل ولی توأم با فضیلت خود را به او عرضه دارد. دانائه با پاسخ مشابهی که به عشق آگاتون می دهد نقشه هیپیاس را برهم می زند. او، که در آغوشهای بسیاری جا گرفته بود، در اخلاص آگاتون تجربه و سعادت تازه ای می یابد. او، که از عشقهای بیروح خسته شده است، این آرزو را درسر می پروراند که با آگاتون زندگی تازه و منزهتری را آغاز کند. آگاتون را از هیپیاس می خرد، وی را آزاد می سازد، و از او دعوت می کند که در ثروت وی سهیم شود. هیپیاس برای گرفتن انتقام، زندگی گذشته دانائه را به عنوان یک زن بدکاره بر آگاتون آشکار می کند. آگاتون با کشتی عازم سیراکوز می شود.

در سیراکوز وی به خاطر خود و درستکاری خود چنان شهرتی به هم می رساند که وزیر اعظم دیونوسوس حاکم و مستبد آنجا می شود. در این هنگام وی از قسمتی از ایدئالیسم خود دست کشیده است:

او در این هنگام درباره طبیعت بشر عقاید بلندپروازانه ای، مانند گذشته، نداشت یا شاید بتوان گفت که او به فاصله بیحد میان بشر ماورای طبیعی، که انسان درباره اش در تنهایی به تفکر و تعمق می پردازدو یا رؤیایش را درسر می پروراند، یا بشر طبیعی، که با سادگی عاری از ظرافت از زیردست مادر بیرون می آید، با بشر مصنوعی که اجتماع، قوانین، عقاید، نیازها، وابستگی، و کشمکش دایم تمایلاتش با شرایط محیطش، و برخورد

منـافعش با منافع دیگران و، نتیجتاً لزوم اختفا و پرده پوشـی مـداوم نیات واقعیش، وی را به هزار صورت مخـدوش کرده، نزول شأن داده، مسخ کرده، و تغییر شـکل داده اند، توجه کرده بود. او دیگر آن جوان باشور و شوقی نبود که تصور می کرد اجرای اقدامات بزرگ به اندازه اندیشـیدن به آنها سهل و ساده است. او اینک آموخته بود که توقعات انسان از دیگران باید چقدرکم باشـند، و انسـان چقـدرکم بایـد به همکـاری آنان اتکا کنـد و (آنچه از همه مهمتر است) انسان چقـدر بایـد به خودکم اعتماد داشـته باشـد. آموخته بود که کاملترین نقشه اغلب از همه بـدتر است و در جهان اخلاقی، ماننـد جهان مادی، هیـچ چیز بر خط مسـتقیم در حرکت نیست؛ به طور خلاصه، زندگی مانند یک سـفر دریایی است که در آن فرمانده کشتی باید مسیر خود را با جهت باد و وضع جوی منطبق کنـد، هیـچ وقت اطمینان نـدارد که جریانهای مخالف وی را دچار تأخیر نخواهند کرد یا دور از مسیر نخواهند کشانید؛و همه چیز بسته به این نکته است، انسان در حالی که در میان هزار عامل منحرف کننده قرار دارد، با این وصف، فکر خود را به نحوی انعطاف ناپذیر متوجه بندر مقصد خود نگاه می دارد.

آگـاتون به سـیراکوز بخوبی خـدمت می کنـد و اصـلاحاتی انجـام می دهـد، ولی توطئه ای که در دربار چیـده می شود باعث برکنـاری او می شـود و او به تـارانت می رود. در آنجـا مـورد اسـتقبال ارخوطس (۴۰۰- ۳۶۵ ق م) دوسـت دیرینه پـدرش، و فیلسوف و دانشـمند فیثاغورسـی، قرار می گیرد، که رؤیـای افلاطـون دربـاره یـک «پادشاه فیلسوف » را درک می کنـد. عشق روحی خود را، که سودایش را در جوانی در سـرداشت، پیدا می کند، ولی افسوس که محبوبه او همسـر پسر ارخوطس است و خواهر آگـاتون از آب درمی آیـد. در عین حـال (با تردستی جادویی یک داسـتان نویس)، دانائه از ازمیر به تارانت آورده می شود؛ او از شـیوه های لـذتجویانه خود دست کشـیده است تا با عفت محجوبانه ای زنـدگی کند. آگاتون که متوجه می شود با ترک وی مرتکب گناه شده است، از او تقاضای عفو می کند. دانائه او را در آغوش می گیرد، ولی از ازدواج با وی امتناع می ورزد. او تصـمیم گرفته است که با سپری کردن بقیه سالهای عمر خود با نجابت و پرهیزگاری، انحرافات اخلاقی گذشـته خود را جبران کند. داستان به نحوی باورنکردنی چنین پایان می یابد که آگاتون فقط به داشتن خواهرانی قناعت می کند.

این کتـاب دارای یکصـد عیب است. ساختمان آن به هم پیوسـتگی لازم را نـدارد، تقارن اتفاقات حاکی از گریز کاهلانه از به کـاربردن ظرافت و هنر در نگارش است؛ سـبک آن مطبوع ولی مطول است؛ در بسـیاری از قطعات، مبتـدا آن قـدر از خبر دور است که وقـتی خبر گفته می شود، مبتـدا فراموش شـده است؛ یکی از منتقـدان، در سـالروز تولـد نویسـنده، برای وی عمری به درازی جملاتش آرزو کرد. با وجود همه اینها، سـرگذشت آگاتون از آثار عمده دوران فردریک است. نتیجه گیری آن نشان می داد که ویلانت خود را با جهان سازش داده است، و اینک می شد به او اطمینان کرد که به جوانان طوفانی مزاج و پرتشنج درس دهد و آنها را رام کند. در سال ۱۷۶۹ او در دانشگاه ارفورت استاد فلسفه شد. در آنجا، سه سال بعد، آیینه طلایی را، که حاکی از اندیشه های وی درباره تعلیم و تربیت بود، منتشر کرد. آنا آمالیه مجذوب آن شد و از او

دعوت کرد اصول تعلیم خود را در مورد پسران وی آزمایش کند. ویلانت آمد و بقیه عمر خود را در وایمار گذراند. در۱۷۷۳ او نشریه مرکور آلمان را بنا نهاد که تحت رهبری وی، مدت یک نسل (۱۷۷۳-۱۷۸۹) بانفوذترین نشریه ادبی در آلمان بود. او ستاره فکری وایمار بود، تا اینکه گوته آمد؛ و وقتی در سال۱۷۷۵ نویسنده جوان و پرشور ورتر در شهر طوفان برپا کرد، ویلانت بدون احساس حسادت، از او استقبال کرد و مدت سی وشش سال دوست وی باقی ماند.

III -گوته پرومتئوس: ۱۷۴۹- ۱۷۷۵

۱- رشد و نمو

یوهان ولفگانگ فون گوته از هنگامی که به عنوان نوه شهردار فرانکفورت- آم- ماین با آگاهی از وضع و موقع خود در خیابانهای این شهر قدم می زد، تا زمانی که صحبتهای اتفاقیش در سنین هفتاد یا هشتاد سالگی باعث شهرت زندگینامه نویسش (اکرمان) شدند، همه نوع تجربه به دست آورد؛ آنچه را که زندگی، محبت، و ادبیات می توانست به وی عرضه دارد فراگرفت و آن را با احساس حقشناسی به صورت حکمت و هنر جبران کرد و بازگردانید.

فرانکفورت یک «شهر آزاد» بود که بازرگانان وبازارهای مکاره آن را زیر فرمان داشتند؛ ولی در عین حال محلی بود که از طرف امپراطوری برای تاجگذاری پادشاهان آلمان و امپراطوارن مقدس روم تعیین شده بود. در سال ۱۷۴۹ جمعیت این شهر ۳۳٬۰۰۰ نفر بود که تقریباً همه آنها خداشناس، با نزاکت، و «خوش برخورد» بودند. زادگاه گوته خانه ای چهارطبقه و جادار بود (که درسال ۱۹۴۴ براثر آتشسوزی منهدم شد و در ۱۹۵۱ از نو ساخته شد). پدرش یوهان کاسپار فرزند یک خیاط و مسافرخانه دار بود که وضع خوبی داشت؛ او براثر غرور و تفرعن زندگی سیاسی خود را تباه کرد و، به جای حرفه وکالت، به زندگی ادیبانه غیرحرفه ای در کتابخانه مجلل خود روی آورد. در ۱۷۴۸ وی با کاتارینا الیزابت دختر یوهان ولفگانگ تکستور، شهردار فرانکفورت، ازدواج کرد. فرزند کاتارینا (گوته) هیچ گاه فراموش نمی کرد که وی از طریق مادر خود در زمره نجیبزادگان بی اسم ورسمی بود که نسلها براین شهر حکومت کرده بودند. وقتی گوته هفتادوهشت سال داشت به اکرمان گفت: «ما نجیبزادگان فرانکفورت همیشه خود را با نجبا برابر می دانستیم، و وقتی من گواهینامه نجیبزادگی را (که در سال ۱۷۸۲ به وی اعطا شد) در دست داشتم، به عقیده خودم چیزی بیش از آنچه که مدتها بود داشتم به دست نیاورده بودم.» اواحساس می کرد که «تنها شیادان شکسته نفسی می کنند.»

او ارشد شش فرزند بود که از میان آنها خود وی و خواهرش کورنلیا از دوران طفولیت جان به در بردند. در آن روزها خیلی از زحمتهای والدین برای بارآوردن و بزرگ کردن اطفال خود به هدر می رفت. خانواده آنها سعادتمند نبود. مادرش طبعی مهربان داشت و به

مزاح گویی و شعر تمایل نشان می داد، ولی پدرش به سبک ملانقطیها سختگیر بود و اطفال خود را با خشونت و بیحوصلگی خویش از خود بری کرده بود. گوته بعدها می گفت که داشتن روابط حسنه با پدرش امکان نداشت. ممکن است گوته از پدر خود، و همچنین از تجربیات خویش به عنوان عضو شورای ویژه حکمران، قسمتی از آن سختیگریی را که در سالهای بعدی عمرش آشکار شدند کسب کرده باشد. امکان دارد که وی روحیه شاعرانه و علاقه به نمایشنامه نویسی را از مادرش به ارث برده باشد. مادرش در خانه خود یک تئاتر خیمه شب بازی ساخت؛ پسرش هیچ گاه از زیر تأثیر سحرآمیز آن بیرون نیامد.

اطفال تعالیم اولیه خود را از پدر خویش و سپس از معلمان به دست آوردند. ولفگانگ سواد کافی برای خواندن لاتینی، یونانی، انگلیسی، و قدری عبری، و توانایی تکلم به فرانسه و ایتالیایی را کسب کرد. نواختن کلاوسن و ویولنسل، طراحی و نقاشی، سواری، شمشیربازی، و رقص را یادگرفت. ولی زندگی را بهترین معلم خود قرار داد. به همه نقاط ومحلات فرانکفورت، از جمله به محله یهودیان، سرزد؛ دختران قشنگ یهودی را برانداز کرد، از مدارس یهودیان بازدید به عمل آورد، در یک مراسم ختنه سوران شرکت جست، و اطلاعاتی درباره تعطیلات یهودیان به دست آورد. بازارهای مکاره فرانکفورت باآوردن قیافه ها و کالاهی خارجی به شهر بر وسعت دامنه آموزش و پرورش وی افزودند؛ وجود افسران فرانسوی طی «جنگ هفتساله» در خانه گوته نیز همین اثر را داشت. در سال ۱۷۶۴ این پسر بچه پانزدهساله شاهد تاجگذاری یوزف دوم به عنوان پادشاه پیروان امپراطوری مقدس روم بود. وی همه چیز را با دقت بسیار به خاطرسپرد ودر زندگینامه خود بیست صفحه به توصیف آن اختصاص داد.

در چهاردهسالگی وی نخستین ماجرا از ماجراهای متعدد عشقی خود را، که منبع نیمی از اشعارش بودند، آغاز کرد. وی قبلا به خاطر روانی طبع در سرودن شعر شهرتی یافته بود. چندتن از پسرانی که وی گاهی با آنها آمیزش می کرد از او خواستند نامه ای به سبک دختری که به جوانی نامه می نویسد به نظم درآورد؛ این نامه چنان خوب نوشته شده بود که آنها آن را به یکی از اعضای جفادیده گروه، به عنوان اینکه از معشوقه اش به او نوشته شده است، تحویل دادند. جوانک می خواست معامله به مثل کند و به شهر جواب گوید، ولی فاقد ذوق شعری و لطافت طبع لازم بود؛ آیا گوته حاضر بود برای او پاسخی بنویسد؟ گوته حاضر شد، و جوان عاشق به عنوان حقشناسی ضیافتی برای اعضای گروه در یکی از میهمانخانه های حومه شهر برپا کرد. مستخدمه میهمانخانه دختری به سن کمتر از بیست بود که مارگارته نام داشت، و به اختصار گرتچن صدایش می کردند، گوته این نام را برقهرمان زن در فاوست گذارد. او، شاید به علت سرگذشتهای عاشقانه ای که خوانده و نامه هایی که نوشته بود، خلق و خوی آن را داشت که برای جذبه دختران ارزش زیادی قایل شود. در سن شصت سالگی نوشت: «نخستین تمایلات کششهای عشقی در یک جوان فاسد نشده، برروی هم، حالتی روحانی پیدا می کنند. چنین

به نظر می رسد که طبیعت مایل است مرد و زن هر یک خوبی و زیبایی دیگری را از طریق حواس خود درک کند. و به این ترتیب، با مشاهده این دختر، و به خاطر تمایل شدیدم به وی، دنیایی تازه از آنچه زیبا و عالی است بر من آشکار شد.» او هیچ گاه چنین دنیایی را از دست نداد؛ زنها یکی پس از دیگری روح حساسش را تقریباً همیشه با حس احترام و همچنین تمایلات نفسانی به جنب وجوش وا می داشتند؛ وی در سن هفتادوسه سالگی عاشق یک دختر هفدهساله شد.

مدتی چنان در هراس بود که نمی توانست موضوع را با کسی که دل از او ربوده بود در میان گذارد. در این باره می گوید: «به خاطر عشق او به کلیسا می رفتم، و ... در مدت طولانی مراسم مذهبی پروتستانها هرچه دلم می خواست به او خیره می شدم.» گوته بار دیگر آن دختر را در میهمانخانه اش دیدکه مانند گرتچن دیگری، برسر یک دوک ریسندگی نشسته است. در این هنگام این دختر ابتکار عمل را در دست گرفت و با خوشرویی دومین نامه عاشقانه ای را که گوته از طرف یک دختر سرهم کرده بود امضا کرد. سپس یکی از اعضای گروهی که گوته آنها را به پدربزرگش معرفی وتوصیه کرده بود، به جرم جعل اسناد و وصیتنامه ها، دستگیر شد. والدین ولفگانگ آمیزش بیشتر با آن پسرها را بر او ممنوع کردند. گرتچن به یکی از شهرهای دوردست رفت، و گوته دیگر او را ندید. وقتی شنید این دختر گفته است «من همیشه با او مثل یک بچه رفتار می کردم»، ناراحت شد.

در این هنگام (۱۷۶۵) وی کاملا راضی بود که از فرانکفورت برود و در دانشگاه لایپزیگ به تحصیل حقوق بپردازد. مانند هر جوان مشتاق دیگر، خارج از حدود درسها وتکالیفی که به وی داده می شدند، مطالعات وسیعی می کرد. قبلا در کتابخانه پدرش جسته گریخته به فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل نگاههایی کرده، و این کار لطمات زیادی به معتقدات مذهبی وی زده بود؛ «و همینکه به لایپزیگ رسیدم، کوشش کردم به طور کامل خود را از رابطه خویش با کلیسا آزاد سازم.» مدتی به غور و تعمق در رازوری، کیمیاگری، و حتی جادوگری پرداخت. نتیجه این مطالعات نیز به فاوست راه یافت. او مهارت خود را در حکاکی و کنده کاری آزمایش کرد، به مطالعه مجموعه تصاویری که در درسدن بود پرداخت، و به طور مرتب از اوزر نقاش در لایپزیگ دیدن می کرد. از طریق اوزر با نوشته های وینکلمان آشنا شد؛ از طریق اینها و لائوکون اثر لسینگ، نخستین تلقینات به خود را در زمینه احترام به سبک کلاسیک کسب کرد. وی و سایر شاگردان سرگرم تدارک استقبالی صمیمانه از وینکلمان در لایپزیگ بودند که خبر رسید وی در تریست به قتل رسیده است (۱۷۶۸).

در برخورد گوته با جهان، احساس زیبایی برهمه احساسات دیگر برتری داشت. در زمینه مذهب، وی تنها مراسم رنگارنگ و هیجان آمیز آیینهای مقدس را دوست داشت. او به فلسفه به صورتی که فلاسفه، غیر از اسپینوزا، نوشته بودند توجهی نداشت؛ از منطق به لرزه درمی آمد

و از آثار کانت فراری بود. از نمایشـنامه خوشـش می آمـد، در لایپزیگ یک نمایشـنامه بی ارزش نوشت،و تقریباً هرروز شـعر می سـرود، حتی هنگـامی که به درس حقوق گوش می داد. اشـعاری که وی در نشـریه داس لایپزیگه لیـدربوخ (کتاب اشـعار لایپزیگ) نوشت به سبک آناکرئون، توأم با بازیگوشی، و گاهی عاشقانه است، مانند:

من، با این وصف، راضی و سرشار از شادیم،

اگر او فقط تبسم خود را که چنین شیرین است نثار کند،

یا اگر درسر میز پاهای خودش را

به عنوان بالش پاهای دلداده اش به کار برد؛

سیبی را که او گاز زد به من بده،

و لیوانی را که از آن نوشیده به من عطا کن،

و هنگامی که بوسه من چنین اقتضا کند،

سینه او، که تا آن وقت پوشیده است، عریان خواهد شد.

آیا این اشعار صرفاً حاکی از افکار آرزومندانه بودند؟ ظاهراً نه. او در لایپزیگ با دختر زیبایی به نام آنت شونکوف آشنا شده بود که حاضر بود دست کم به مدخل عشق قدم گذارد. او دختر یک تاجر شراب بود که (در شرابخانه پدرش) مسئولیت دادن ناهار به دانشـجویان را برعهـده داشت. گوته، که اغلب آنجا غـذا می خورد، به آن دختر علاقه منـد شد. آنت با خویشـتنداری عاقلانه به حرارت عشق او پاسـخ می داد، و اجازه می داد دیگران نیز به وی توجه داشـته باشـند. حسادت گوته تحریک شـد و وی به زیرنظر گرفتن و مراقبت دختر پرداخت. آنها نزاع و بعد آشتی کردند، و باز نزاع کردند و از هم جدا شدند. حتی در این لحظـات از خودبیخود بودن، او به خود یادآوری می کرد که نوه شـهردار است و در درونش غولی وجود دارد- یعنی که نبوغ همه جـانبه حرکت انگیز و پرزوری دارد که برای پرورش کامـل خـود و رسـیدن به سـرنوشت اجتنـاب ناپـذیر خویش مسـتلزم آزادی است. آنت دلداده دیگری قبول کرد.

گوته این امر را برای خود شـکستی دانست و سـعی کرد با عیاشـی آن را فراموش کنـد. او می گویـد: «من واقعاً او را از دسـت داده بـودم، و شـیوه جنون آمیزی که برای گرفتن انتقـام معـایب خود از خویشـتن در پیش گرفتم و به طریق دیوانه وار طـبیعت جسـمانی خود را مورد حمله قرار دادم تا بر طبیعت اخلاقی خود لطمه ای وارد سازم اثر زیادی در بیماریهای جسـمانیی داشـت که من براثر ابتلای به آنها سالهایی از بهترین سـنوات عمر خود را از دست دادم.» او دچار مالیخولیا شد و به سوء هاضمه ناشی از نـاراحتی عصبی مبتلاـ گشت. در گردنش ورم دردنـاکی پدیـدار آمـد، و یـک شب براثر خونریزی تقریباً مهلکی، از خواب بیـدار شـد. بـدون دریـافت دانشـنامه خـود، دانشـگاه لایپزیـگ را ترک کرد و به فرانکفـورت بـازگشت (سـپتامبر ۱۷۶۷) تـا با سرزنشهای پدر و محبت مادر روبه رو شود.

وی در دوران نقاهت طولانی خود با سوزان فون کلتنبرگ، که بیمار، مهربان، اهل موراوی،

و پیرو نهضت تورع بود، آشنا شد. گوته درباره او می گوید: «سکون و آرامش خاطر هرگز او را ترک نمی کرد؛ او بیماری خود را به عنصری لازم از وجود خاکی گذران خود می دانست.» سالها بعد گوته او را با مهارت و احساس همدردی در «اعترافات یک روح زیبا»، که آن را در اثر خود به نام شاگردی استاد ویلهلم گنجانید، توصیف کرد؛ ولی ادعای آن دختر را دایر براینکه بیماری عصبی و حالت مالیخولیایی گوته ناشی از تعلل وی در آشتی کردن با خداوند است با خوشخویی و لاقیدی نقل کرد.

من از اوان جوانی به بعد معتقد بودم که باخدای خود روابطی بسیار نیکو دارم، و حتی چنین تصور می کردم که خداوند چیزی هم به من بدهکار است، زیرا آن قدر جسارت داشتم که فکر کنم موجبی است که من به خاطر آن او را ببخاشیم. این تصور مبتنی بر حسن نیت بی حد و حصر من بود و به نظر من او می بایست به این حسن نیت کمک بهتری می کرد. نمی توان تصور کرد که من چقدر درباره این موضوع با دوستانم به مشاجره پرداختم، ولی این مشاجرات همیشه به دوستانه ترین نحو خاتمه می یافتند.

با این وصف، گوته لحظات پراکنده ای از تقدس داشت و حتی در بعضی از جلسات «اخوت موراواییی» حضور می یافت؛ ولی «خرد عادی و متوسط» این مردم او را منزجر کرد، و طولی نکشید که به سوی ترکیب بیهدف خود از مذهب وحدت وجودی و شک خردگرایانه بازگشت.

در آوریل ۱۷۷۰ عازم استراسبورگ شد، به این امید که دانشنامه خود را در رشته حقوق به دست آورد. یکی از همشاگردیهایش او را (که اینک بیست ویک سال داشت) «دارای اندامی نیکو، پیشانی گشاده، و چشمان درشت و براق» توصیف کرد، ولی افزود: «کنارآمدن با این جوان همیشه کار ساده ای نبود، زیرا به نظر می رسید که وی خویی سرکش و ناپایدار دارد.» شاید بیماری طولانیش او را از لحاظ عصبی ضعیف کرده بود. نبوغ ادبی وی برایش چنان بیقراری به بارآورده بود که او نمی توانست ثبات و قراری بیابد. ولی کدام جوانی است که در حالی که آتشی در خونش جریان دارد، بتواند از آرامش لذت ببرد؟ وقتی او در برابر کلیسای جامع بزرگ ایستاد، آن را نه به عنوان اینکه یک بنای کاتولیک است، بلکه به عنوان نمونه ای از معماری آلمانی، با احساسات میهن پرستانه مورد تحسین قرار داد و گفت: «این، معماری آلمانی و معماری ‹ما›ست، زیرا ایتالیاییها هم نمی توانند به چیزی شبیه این بنازند، چه برسد به فرانسویها.» (او هنوز ایتالیا یا فرانسه را ندیده بود.) «من بتنهایی به بالاترین نقطه برج رفتم ... و جرئت کردم در آن ارتفاع به سکویی که بسختی یک متر مساحت داشت قدم گذارم. ... من این وحشت و زجر را آن قدر بکرات برخود روا داشتم که این تجربه برایم جنبه بیتفاوتی یافت.» یکی از استادان گوته متذکر شد که «آقای گوته طوری رفتار می کرد که باعث می شد به او به چشم یک جلف متظاهر به علم و ادب، و مخالف دوآتشه همه تعالیم مذهبی نگاه کنند. ... تقریباً هنگان بر این عقیده بودند که مشاعرش زیاد روبه راه نیست.»

تجربیات تازه متعددی باعث شدند که آتش او تندتر شود. وی چندین بار در مدت اقامت

هردر در ستراستبورگ با او ملاقات کرد. هردر که پنج سال از گوته بزرگتر بود، در این ملاقاتها گوته را تحت نفوذ خود قرار می داد. گوته در یکی از آن فواصلی که فروتن می شد، خویشتن را سیاره ای نامید که به گرد خورشید هردر در گردش است. او از تمایلات مستبدانه هردر ناراحت بود، هردر او را برمی انگیخت که قصاید قدیمی، اوشن اثر مکفرسن، و آثار شکسپیر را (که ویلانت آن را ترجمه کرده بود) بخواند. ولی او ضمناً آثار ولتر، روسو، و دیدرو را می خواند. علاوه برتعقیب مطالعات خود در رشته حقوق، رشته های سیمی، کالبدشناسی، و زایمان را نیز به عنوان واحد درسی انتخاب کرد ... و به مطالعات خود درباره زنان ادامه داد.

او جذبه های زنان را با همه حساسیت تند یک شاعر، و همه پرتوافشانی پرهیجان جوانی، احساس می کرد. چهل وهفت سال بعد، وی به اکرمان گفت که او به نوعی تأثیر مغناطیسی یک شخص برشخص دیگر، و بیش از همه به علت اختلاف جنسیت اعتقاد دارد. سبک پایی و چابکی دختران، آهنگ صدا و خنده آنان، و رنگ و صدای خش وخش لباسهایشان او را به جنب وجوش وامی داشت؛ و به نزدیکی و تقرب گلی که دختران گاهی به لباس یا موی خود می زدند رشک می برد. این موجودات سحر آمیز یکی بعد از دیگری غرایز و احساسات وی را به تحرک وا می داشتند، در قوه تخیل وی رشد می کردند، و قلمش را به حرکت در می آوردند. قبلا گرتچن و آنت بودند؛ کمی بعد هم لوته؛، لیلی، و شارلوته؛ و بعداً، مینا و اولریکه هم اضافه شدند. ولی در این وقت درززنهایم (در نزدیکی ستراسبورگ) جذابترین همه آنها برای او فریدریکه بریون بود.

او دختر کوچک (نوزدهساله در ۱۷۷۱) کشیش شهر بود، و گوته این کشیش را به کشیش بافضیلت ویکفیلد۱ تشبیه می کرد. صفحاتی که در زندگینامه گوته به قلم خودش درباره فریدریکه نوشته شده اند زیباترین نثر وی شمرده می شوند. او چندین بار سواره از ستراسبورگ خارج شد تا از سادگی فاسد نشده این خانواده روستایی لذت ببرد. او فریدریکه را برای پیاده رویهای طولانی می برد، زیرا فریدریکه در هوای آزاد بیش از هرجای دیگر احساس راحتی می کرد. این دختر عاشق گوته شد و آنچه گوته می خواست در اختیارش می گذاشت. «ما در یک مکان دورافتاده در جنگل با احساسات عمیق یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به یکدیگر وفادارانه ترین اطمینانها را دادیم که هریک دیگری را از صمیم قلب دوست دارد. طولی نکشید که وی پیش یکی از دوستان خویش اعتراف کرد: «انسان با نیل به مطلوب خود، حتی یک سرسوزن هم خوشبخت تر نمی شود.»

درخلال این احوال، وی مشغول نوشتن رساله دکترای خود به زبان لاتینی بود. در این رساله (مانند رساله فبرونیوس) حق دولت به اینکه از نفوذ کلیسا آزاد و مستقل باشد مورد تأکید قرار گرفته بود. این رساله را هیئت استادان تصویب کرد. وی در امتحانات موفق شد، و در

---

(۱) قهرمان کتاب «کشیش ویکفیلد»، اثر گولد سمیث. ــ م.

۶ اوت ۱۷۷۱ دانشنامه خود را به عنوان دارنده اجازه نامه در رشته وکالت، دریافت داشت. اینک وقت آن رسیده بود که ستراسبورگ را ترک گوید. به ززنهایم رفت تا با فریدریکه خداحافظی کند. «وقتی از روی اسبم دستم را به سویش دراز کردم، اشک در چشمان او حلقه زده بود، و من خیلی احساس ناراحتی کردم. پس از اینکه سرانجام از هیجان وداع گریختم، در سفری آرام و بی سروصدا تسلط خود را تا حدود زیادی بخوبی بازیافتم.» ندامت بعدها براو عارض شد. «گرتچن از دستم گرفته شده بود؛ آنت مرا ترک گفته بود؛ اینک من برای نخستین بار گناهکار بودم. من زیباترین قلب را تا اعماقش جریحه دار کرده بودم؛ و دوران ندامت ملال آور، همراه با فقدان عشقی که بتواند خاطرم را تازه کند (و من به چنین چیزی عادت کرده بودم) بسیار دردناک بود.» این شکل تفکر به نحوی غم انگیز خودخواهانه است؛ ولی کدام یک از ما در آزمایش و ارتکاب اشتباه عشقی، قبل از ربودن یک قلب، یک یا دو قلب جریحه دار نکرده است؟ فریدریکه بدون اینکه ازدواج کرده باشد، در سوم آوریل ۱۸۱۳ درگذشت.

۲- گوتس و ورتر

در فرانکفورت این وکیل دعاوی تازه کار با احساس بیمیلی به شغل وکالت پرداخت. گاهگاهی از دارمشتات دیدار کرد، و نفوذ پایبندی به عواطف مردم آن را دریافت. در این هنگام عکس العمل شدیدی علیه فرانسه، علیه نمایشنامه های فرانسوی و قواعد خشک آن، و حتی علیه ولتر در او ایجاد شده بود. بیشتر و بیشتر از شکسپیرخوشش می آمد که طبیعت بشر را روی صحنه نمایش آورده بود، اعم از اینکه این بشر پایبند یا بی اعتنا به قانون باشد. او با این خلق وخو، و با نیروی سرشار جوانی، برای نهضت ادبی آلمان (شتورم اونددرانگ) آماده بود. گوته با عمل این نهضت مبنی بر مردود داشتن قدرت قانون و برتر دانستن غریزه بر نیروی فکری، و افراد با شهامت بر توده هایی که در قید و بند سنن گرفتارند، همعقیده بود. و به این ترتیب بود که در سالهای ۱۷۷۲- ۱۷۷۳ اثر خود به نام گوتس فون برلیشینگن را نوشت.

این اثر برای جوانی بیست وسه ساله کاری بسیار جالب توجه به شمار می رفت، و عبارت بود از نمایشنامه ای که در آن جنگ، عشق، و خیانت در قالب داستانی درهم آمیخته شده بودند که علاقه شدید به آزادی به آن گرمی می بخشید؛ روح سرزندگی از آن ساطع می شد؛ و علاقه انسان را از ابتدا تا انتها حفظ می کرد. گوتس شهسواری بود که در سن بیست وچهار سالگی دست راستش در جنگ از بین رفته بود (۱۵۰۴)؛ یک دست آهنی به بازویش وصل شده بود، و او با این دست شمشیر خود را با همان قتالیت گذشته به حرکت در می آورد. او، که حاضر نبود جز امپراطور کسی را به عنوان آقای خود قبول کند، به صورت یکی از آن «بارونهای راهزن» درآمد که به نام آزادی مدعی اختیار کامل در اراضی خود بودند و حتی مسافران را چپاول می کردند و به جنگهای خصوصی دست می زدند. در سال ۱۴۹۵ امپراطور ماکسیمیلیان اول فرمانی علیه

جنگهای خصوصی صادر کرده بود، و این گونه جنگها علاوه بر ممنوعیت از ناحیه امپراطوری، از طرف کلیسا نیز تکفیر شده بود. گوتس آهنین دست این ممنوعیت را به عنوان اینکه مخالف حقوق دیرینه و سنتی است، مردود داشت؛ قسمت اول نمایشنامه حول محور مبارزه میان شهسوار شورشی و امیر- اسقف بامبرگ دور می زند. گوته، که زنان را خیلی بیش از جنگ دوست داشت، اجازه داد که کانون توجه به آدلهاید فون والدورف، که زیبایی و ثروتش آتش شهوات بیپروایانه را در نهاد مردان متعددی شعله ور ساخته بودند، منتقل شود. به خاطر این دختر، آدلبرت فون وایسلینگن، یکی دیگر از شهسواران «آزاد»، اتحاد خود با گوتس و پیمان ازدواج خود با خواهرگوتس به نام ماریا را زیر پا گذارد و به طرف اسقف رفت. شاید گوته در عشق بیثبات وایسلینگن بیوفایی خود را به خاطر می آورد. او توسط یکی از دوستان خویش یک نسخه از این نمایشنامه را برای فریدریکه فرستاد و گفت: «وقتی فریدریکه بیچاره ببیند که عاشق بیوفا مسموم می شود، تا حدودی احساس تسلا خواهد کرد.»

نویسنده وقایع تاریخی را تغییر شکل داد تا آنها را با نمایشنامه ای وفق دهد؛ گوتفرید فون برلیشینگن به اندازه گوتس در اثر گوته شریف و بزرگوار نبود؛ ولی این گونه تغییرات را می توان مانند قافیه سازی براثر مقتضیات شعری دانست . طرز سخن قهرمان داستان گوته، که توأم با خشونت و عاری از ظرافت است و به عنوان طنین مردانگی قلمداد می شود، نیز قابل بخشش است. هنگامی که این نمایشنامه در ۱۷۷۴ در برلین بر صحنه آمد، فردریک کبیر آن را به عنوان تقلیدی قابل انزجار از آن «توحش» که وی، مانند ولتر، در آثار شکسپیر می دید محکوم کرد و از نمایشنامه نویسان آلمان خواست که نمونه ها والگوهای خود را درفرانسه جستجو کنند. هردر در آغاز با فردریک همعقیده بود و به گوته گفت: «شکسپیر تو را خراب کرده است؛» ولی او متن منتشر شده نمایشنامه را برای دوستان خود فرستاد و با تمجید بسیار از آن گفت: «شما (با خواندن این اثر) ساعتهای دلپذیری در برابر خود خواهید داشت. در این نمایشنامه قدرت واقعی، عمق، و خلوص نیت آلمانی به میزانی غیرعادی وجود دارند، هرچند که این نمایشنامه گاه تنها به صورت یک ورزش فکری است.» نسل جوانترگوتس را به عنوان عالیترین تجلی نهضت ادبی آلمان (شتورم اوند درانگ) مورد ستایش قرار داد. خوانندگان آلمانی از شنیدن داستان شهسواران قرون وسطی و مظاهر خصوصیات نیرومند اخلاقی آلمان به وجد آمدند. پروتستانها از طنین افکار لوتر در «برادر مارتین»- که شکایت دارد از اینکه میثاقهای فقر، عفت، و اطاعتش غیرطبیعی هستند، و زنان را به عنوان «افتخار و تاج خلقت» توصیف می کند، و شراب را به عنوان «مایه شادی قلب انسان» می ستاید- و با دگرگون کردن یک مثل قدیمی به این صورت که «سرور و شادی مادر همه فضایل است» احساس خوشی می کردند. حتی پدر گوته، که ناچار بود در شغل وکالتش به کمک او بشتابد- در حالی که او را به عنوان مایه تباهی خاندان پدری تلقی می کرد- معترف بود که از همه

اینها گذشته، شاید در این جوان مایه ای وجود داشته باشد.

در مه ۱۷۷۲ این وکیل جوان ناچار شد برای کار حقوقی به وتسلار مقر دادگاه استیناف امپراطوری برود. او، که به هیچ وجه خود را در امور حقوقی مستغرق نساخته بود، در مزارع، بیشه ها، و اطاق خصوصی زنان می خرامید، طرح می ریخت، چیز می نوشت، و آنچه را می دید جذب می کرد. در وتسلار با کارل ویلهلم یروزالم، که شاعر و رازور بود، و گئورگ کریستیان کستنر آشنا شد. گوته شخص اخیرالذکر را، که سر دفتر اسناد رسمی بود، به عنوان مردی توصیف کرد که «رفتار آرام و خونسرد، روشنی دید، ... و فعالیت آرام و خستگی ناپذیرش او را متمایز می داشتند،» و آن قدر به پیشرفت خویش انتقاد داشت که در آن وقت برای ازدواج نامزد اختیار کرده بود. کستنر با بزرگواری گوته را چنین توصیف کرد:

او بیست وسه سال دارد و تنها پسر یک پدر بسیار ثروتمند است. طبق نیت پدرش، قرار بود در دادگاه اینجا وکالت کند؛ طبق نیت خودش، قرار بود به مطالعه آثار هومر و پیندراوس و هر چیز دیگری که نبوغ، سلیقه، و قلبش به او الهام دهند بپردازد. ... او در واقع دارای نبوغ حقیقی است و مردی با خصوصیات اخلاقی برجسته است. دارای قوه تخیلی است که نیرویی خارق العاده دارد، و مقاصد خود را به صورت تصویر و تشبیه بیان می دارد. ... احساسات وی خیلی تندند، ولی معمولا آنها را تحت تسلط دارد. اعتقادات شریفی دارد. او کاملا عاری از تعصب است و هرطور مایل باشد رفتار می کند، بدون اینکه اهمیت دهد که آیا طرز رفتارش برای دیگران مطبوع، یا مطابق مد، یا مجاز است یا نه. او از هرگونه منزجر است. بچه ها را دوست دارد و می تواند ساعتها با آنها بازی کند. ... او مردی کاملا برجسته است.

در ۹ ژوئن ۱۷۷۲ گوته در یک مجلس رقص روستایی با نامزد کستنر به نام شارلوته بوف آشنا شد. روز بعد وی از شارلوته دیدن کرد و به جذبه تازه ای در زنان پی برد. لوته (مخفف شارلوته)، که در آن وقت بیست سال داشت، خواهر ارشد در خانواده یازده نفری بود. مادرشان مرده و پدرشان در تلاش معاش بود. لوته برای این خانواده در حکم مادر بود. او نه تنها شادابی و با روحی یک دختر سالم را داشت، بلکه دارای جذابیت زنان جوان بود و لباس ساده ولی تمیز می پوشید و وظایف خانه خود را با نهایت علاقه و روحیه خوب انجام می داد. طولی نکشیدکه گوته عاشق وی شد، زیرا نمی توانست مدت زیادی بدون اینکه یک سیمای مؤنث به قوه تخیلش گرمی بخشد، باقی بماند. کستنر متوجه اوضاع شد، ولی با اطمینان، در مورد تملک خود، گذشتی دوستانه نشان داد. گوته تقریباً حقوق و امتیازات یک دلداده رقیب را برای خود قایل می شد، ولی لوته همیشه جلویش را می گرفت و یادآور می شد که نامزد کرده است. سرانجام گوته از لوته خواست از میان آن دو یکی را انتخاب کند؛ لوته این کار را کرد، و گوته، که غرورش تنها برای لحظه ای متزلزل شده بود، روز بعد از وتسلار رفت (۱۱ سپتامبر). کستنر تا زمان مرگ دوست باوفای وی باقی ماند.

گوته قبل از بازگشت به فرانکفورت، در ارنبرایتشتاین در کنار رود راین، موطن گئورگ

و سوفی فون لا ـ روش، توقف کرد. سوفی دو دختر داشت، که «دختر بزرگتر (به نام ماکسیمیلیانه) بزودی توجه خاص مرا به خود جلب کرد. ... وقتی قبل از اینکه علاقه قدیمی کاملا از بین برود علاقه ای تازه در نهاد ما شروع به جنب وجوش می کند، احساس بسیار مطبوعی به انسان دست می دهد. به این ترتیب، وقتیکه آفتاب در حال غروب کردن است، انسان دوست دارد طلوع ماه را در سمت مخالف ببیند.» ولی ماکسیمیلیانه با پتر برنتانو ازدواج کرد و دختری جذاب به نام بتینا به دنیا آورد که سی وپنج سال بعد عاشق گوته شد. گوته سرنوشت خود را تسلیم فرانکفورت و وکالت کرد، ولی نه به طور کامل، زیرا گاهی هم به فکر خودکشی می افتاد:

من، در میان مجموعه قابل توجهی از سلاحها، خنجر زیبا و خوب صیقل یافته ای داشتم.هر شب این خنجررا کنار رختخواب خود می گذاشتم وقبل از خاموش کردن چراغ، امتحان می کردم ببینم آیا می توانم چند بند انگشت از نوک تیز آن را در قلب خود فرو برم یا نه. چون هیچ گاه به این کار موفق نمی شدم، با خنده این فکر را از سرم خارج می کردم. همه افکار مالیخولیایی را از سرم بیرون می ریختم، و تصمیم به ادامه زندگی می گرفتم.

من برای اینکه بتوانم با روحیه ای خوش زندگی کنم ناچار بودم یک مسئله ادبی را حل کنم تا به این وسیله بتوانم آنچه را که احساس کرده بودم ... به قالب کلمات درآورم. برای این منظور عناصری را که مدت چند سال در وجودم دست به کار بودند جمع آوری کردم، مواردی را که بیش از همه برمن تأثیر گذارده و آزارم داده بودند به خاطر آوردم، ولی هیچ چیز شکل و قواره مشخصی نمی گرفت. من فاقد یک واقعه یا قصه ای بودم که بتواند آن عناصر و موارد را در قالب خود مجسم کند.

یک وکیل همکارش در وتسلار آن واقعه ای را که برای ترکیب عناصر پراکنده لازم بود فراهم کرد. در ۳۰ اکتبر ۱۷۷۲، ویلهلم یروزالم، که طپانچه ای از کستنر قرض گرفته بود، به خاطر ناامیدی در عشق نسبت به همسر یکی از دوستانش، خودکشی کرد. گوته بعدها در خاطرات خود گفت: «همینکه خبر مرگ یروزالم را شنیدم، طرح ورتر شکل گرفت و همه چیزها از همه سو با یکدیگر پیوند یافتند.» شاید این طور بود، ولی پانزده ماه طول کشید تا او شروع به نوشتن کتاب کرد. در ضمن، وی با ماکسیمیلیانه برنتانو، که با شوهرش به فرانکفورت نقل مکان کرده بود، سرگرم بود. این راز و نیاز چنان پیگیر ادامه یافت که شوهر ماکسیمیلیانه اعتراض کرد، و گوته خود را کنار کشید.

یک سلسله برنامه های نافرجام ادبی حواس اورا به خود مشغول داشتند. او با این فکر سرگرم بود که داستان «یهودی سرگردان» را بازگو کند؛ به فکر افتاد این یهودی را به دیدن اسپینوزا بفرستد و نشان دهد که شیطان از همه جهات ظاهری در قلمرو مسیحیت در حال پیروزی بر مسیح است؛ ولی او تنها ده صحفه از یهودی سرگردان را نوشت. هجویه هایی درباره یاکوبی، ویلانت، هردر، لنتس، و لاواتر تهیه کرد، ولی با این وصف توانست دوستی آنها را جلب کند. او برای کتاب مباحثی در قیافه شناسی، اثر لاواتر، مطالبی نوشت و اجازه

داد لاواتر از روی علم قیافه شناسی خصوصیات وی را تشریح کند. نتیجه قیافه شناسی تمجیدآمیز بود: «در اینجا درایت و حساسیت برای برافروختن آن وجود دارد. به پیشانی پرنیرو ... به چشمان سریع و نافذی که جوینده و پایبند عشقند ... و به بینیی که بتنهایی کافی است که معرف این شاعر باشد توجه کنید. ... با چانه ای مردانه، و گوشی فراخ و نیرومند، چه کسی می تواند در نبوغ چنین قیافه ای تردید کند؟» و چه کسی می توانست خود را با خصوصیات این گونه قیافه شناسی مطابقت دهد؟ یاکوبی اعتقاد داشت چنین کاری ممکن است، زیرا پس از اینکه در ژوئیه ۱۷۷۳ از گوته دیدن کرد، وی را از سر تا پا یکپارچه نبوغ دانست و او را شخصی خواند که تحت تأثیر نیرویی خاص قرار دارد و سرنوشتش این است که به فرمان روح فردی خود عمل کند.

سرانجام، در فوریه ۱۷۷۴، گوته کتابی را نوشت که باعث شهرت وی در اروپا شد: رنجهای ورتر جوان. وی مدتی چنان دراز درباره آن فکر کرده و در عالم خیال آن قدر نوشتن آن را تمرین کرده بود که به قول خودش آن را ظرف چهار هفته به رشته تحریر درآورد. ... می گوید: «من خود را به طور کامل از دنیای خارج منزوی کردم و مانع دیدار دوستانم شدم.» پنجاه سال بعد وی به اکرمان گفت: «این آفریده ای بود که من، مانند پلیکان، باخون قلبم خوراکش می دادم.» او برای تأمین آسایش فکری خود، قهرمان داستان خود ورتر را در داستان به هلاکت رسانید.

گوته در مختصر کردن حجم این کتاب تحت تأثیر عوامل خاصی قرار داشت. وی در تنظیم مطالب از سبک نامه نگاری استفاده کرد، که تا حدودی تقلیدی از کلاریسا اثر ریچاردسن و ژولی اثر روسو بود، و تا حدودی هم علتش آن بود که این سبک نگارش برای بیان و تحلیل عواطف مناسب به نظر می رسید، و شاید هم به این علت بود که وی می توانست با استفاده از این فرم، پاره ای از نامه هایی را که از وتسلار به خواهرش کورنلیا یا به دوستش مرک نوشته بود مورد استفاده قرار دهد. گوته با عمل خود در گذاردن نام واقعی لوته بر معشوقه ای که معلوم بود حاکی از علاقه خودش به همسر کستنر می باشد، هم شارلوته و هم کستنر را شدیداً ناراحت کرد. خود کستنر به صورت «آلبرت» درآورده شد و تصویری که از او ترسیم شد نسبت به وی مساعد بود. حتی ملاقات در مجلس رقص و دیدار روز بعد همان طور در داستان آمده بود که واقعاً روی داده بود. «از آن روز به بعد، خورشید و ماه و ستارگان می توانند آرام و بیصدا به کار خود بپردازند، ولی من از گذشت روز و شب آگاه نیستم و همه جهان اطرافم بتدریج از نظر پنهان می شود. ... من دیگر جز به این زن دعایی ندارم که بکنم.» ورتر به طور کامل معرف خود گوته نیست: او احساساتیتر است، بیشتر اشک می ریزد، سیل کلمات برزبان جاری می کند، و بر خویشتن رحم می آورد. برای اینکه داستان به پایان غمبار خود کشانده شود، شخصیت ورتر اجباراً از گوته به ویلهلم یروزالم تغییر یافت. دستکاریهای

نهایی نمایشنامه طنینی از واقعیت تاریخی به آن دادند: ورتر مانند یروزالم طپانچه آلبرت را برای خودکشی قرض می گیرد و هنگامی که می میرد، امیلیاگالوتی اثر لسینگ روی میز کارش است. «حتی یک نفر روحانی جنازه او را تا گورستان تشییع نکرد.»

رنجهای ورتر جوان (۱۷۷۴) در تاریخ ادبیات و تاریخ آلمان واقعه مهمی بود. این کتاب مبین و مروج عنصر رمانتیک در نهضت شتورم اوند درانگ بود، همان طور که گوتس فون برلیشینگن مبین عنصرقهرمانی این نهضت به شمار می رفت. جوانان عاصی از این کتاب با تمجید وتقلید استقبال کردند؛ بعضیها مانند ورتر کت آبی رنگ و جلیقه زرد روشن به تن می کردند، بعضیها مانند ورتر می گریستند؛ برخی به عنوان تنها کاری که مد روز است دست به خودکشی می زدند. کستنر به خاطر اینکه زندگی خصوصی او مورد تجاوز قرار گرفته بود اعتراض کرد، ولی زود نرم شد؛ و گفته می شود که وقتی گوته به شارلوته گفت «نام تو با احترام، با هزاران لب ستایشگر، ادا می شود» شارلوته لب به شکایت نگشود. روحانیان در این تحسین با سایرین هماواز نبودند. یک واعظ هامبورگ ورتر را به عنوان دفاعی از خودکشی محکوم کرد؛ کشیش گوئتسه، دشمن لسینگ، کتاب را مورد حمله شدید قرار داد، و لسینگ هم آن را به خاطر احساساتی بودن و فقدان خویشتنداری معمول در آثار کلاسیک محکوم کرد. یکی از روحانیان به نام هازنکامف در یک میهمانی رسمی شام، گوته را به خاطر «آن نوشته شریرانه» حضوراً مورد عتاب قرار داد و افزود: «خداوند قلب متمرد تو را بهبود بخشد!» گوته با پاسخی نرم او را برجای خود نشاند: «به هنگام دعا ونماز خود، مرا به خاطر بیاورید.» در خلال این احوال، این کتاب کوچک، که به بیش از ده زبان ترجمه شده بود، در سراسر اروپا انتشار یافت، که سه ترجمه آن در سه سال در فرانسه انجام شد؛ در این هنگام بود که فرانسه برای نخستین بار اعتراف می کرد که آلمان دارای ادبیاتی است.

۳- ملحد جوان

نگرانی روحانیان از بابت گوته دلیل داشت، زیرا وی در این مرحله علناً مخالف کلیسای مسیحی بود. کستنر در ۱۷۷۲ نوشت: «او به مسیحیت احترام می گذارد، ولی نه به صورتی که روحانیان ما آن را عرضه می دارند. ... او به کلیسا یا مراسم عشای ربانی نمی رود، و بندرت نماز ودعا می خواند.» گوته خصوصاً با تأکیدی که مسیحیان در مورد گناه و توبه داشتند مخالف بود؛ ترجیح می داد بدون احساس ندامت گناه کند. حدود سال ۱۷۷۴ به هردر نوشت: «چه خوب بود که همه تعالیم مسح این گونه به صورت گنداب در نمی آمد که من، به عنوان یک انسان و مخلوق بیچاره و درمانده تمایلات ونیازها، از آن چنین به خشم نمی آمدم.» او در نظر داشت نمایشنامه ای درباره پرومتئوس به عنوان مظهرمردی که خدایان را به مبارزه طلبیده است تهیه کند؛ چیز زیادی جز مقدمه آن ننوشت که یاکوبی را سخت

نـاراحت کرد و بـاعث خشـنودی لسـینگ شـد. آنچـه از آن بـاقی است افراطیـترین تراوشـات فکری ضـد مـذهبی گـوته است. پرومتئوس چنین سخن می گوید:

زئوس، آسمان خود را با ابر مه آلود بپوشان

و خود را، چون طفلی که سر بوته خار را می کند،

روی درختان بلوط و بر قله کوهها سرگرم کن!

شما باید زمینم و کلبه ام را،

که شما بنایش نکردید، و اجاقم که بر آتش آن رشک می برید،

وا نهید تا آرام به حال خود باقی بمانند.

آه خدایان، من در این جهان از شما بیچاره تر چیزی نمی شناسم!

شما شکوه و جلال خود را بدشواری

با قربانیها و نذر و نیازها بار می آورید،

و اگر اطفال و گدایان ابلهانی چنین امیدوار نبودند،

شکوه و جلال شما از بینوایی می مرد.

هنگامی که من طفلی بیش نبودم و نمی دانستم چه فکر کنم،

چشمان خطا کارم متوجه خورشید شد،

گویی که در آنجا گوشی شنوا برای شکوه و شکایت من بود،

و قلبی مانند قلب من وجود داشت

که بر روحی دردمند رحم آورد.

چه کسی در برابر بیحرمتی تیتانها به من کمک کرد؟

چه کسی مرا از مرگ و بردگی نجات داد؟

آیا این قلب مقدس و پرنور خودم نبود

که بتنهایی همه این کارها را کرد؟

ولی چون این قلب جوان و خوب فریب خورده است،

از آن کسی که در آن بالا آرمیده است، سپاسگزاری می کند.

به تو احترام بگذارم؟ چرا؟

آیا شما هرگز اندوههای آنان را که بار سنگین بر دوش دارند سبک کرده اید؟

آیا شما هرگز اشکهای ماتمزدگان را پاک کرده اید؟

آیا من به وسیله «زمان» متعال

و «سرنوشت» جاودانی، که سروران من و شما هستند،

به صورت یک انسان قالبگیری نشده ام؟

من اینجا نشسته و افراد بشر را به صورت خود شکل می دهم

تا نژادی شود مانند من،

و مانند من غم خورد، بگرید، لذت برد، شادی کند،

و مانند من شما را تحقیر کند.

ص: ۷۶۹

گوته بتدریج از این پایینترین نقطه الحاد به سوی وحدت وجود ملایمتر اسپینوزا پیش رفت. لاواتر اظهار داشت: «گوته مطالب بسیاری درباره اسپینوزا و نوشته هایش به ما گفت ... ا ظهارنظر کرد که اسپینوزا مردی بینهایت عادل، درستکار، و فقیر بوده است ... . همه خداپرستان امروزی در درجه اول از عقاید او استفاده کرده اند ... . گوته افزود که نوشته های او در زمینه درستکاری و بشردوستی از همه نوشته های جهان جالبترند.» چهل ودو سال بعد، گوته به کارل تسلتر گفت نویسندگانی که بیش از همه وی را تحت نفوذ قرار داده بودند شکسپیر، اسپینوزا، و لینه بودند. در ۹ ژوئن ۱۷۸۵ گوته وصول کتاب یاکوبی را به نام درباره تعالیم اسپینوزا اعلام داشت؛ بحث او درباره نحوه تفسیر یاکوبی نشان می دهد که وی مطالعات معتنابهی در آثار این فیلسوف و قدیس یهودی به عمل آورده بود. او نوشت: «اسپینوزا وجود خداوند را ثابت نمی کند؛ او ثابت می کند که وجود [واقعیت ماده- ذهن] همان خداوند است. بگذارید دیگران او را با این حساب ملحد بخوانند؛ تمایل من این است که وی را فردی بسیار خداشناس و حتی بسیار مسیحی بخوانم و از او تمجید کنم. من از او سلامتبارترین نفوذها را بر نحوه تفکر و عمل خود به دست می آورم.» گوته در زندگینامه خود درباره پاسخ خویش به یاکوبی چنین گفت:

خوشبختانه من قبلا خود را ... با بهره گیری از قسمتی از افکار و اندیشه های یک شخص خارق العاده، آماده کرده بودم. ... صاحب این اندیشه ها، که بر من اثری چنین قاطع گذاشت، و سرنوشتش چنین بود که برنحوه تفکر من کلا اثری چنین عمیق بگذارد، اسپینوزا بود. من پس از اینکه بیهوده در سراسر گیتی گشتم تا وسیله ای برای پرورش طبیعت غیرعادی خود بیابم، سرانجام به کتاب «علم اخلاق» اثر این فیلسوف برخوردم. ... در آن مسکنی برای احساسات تند خود یافتم، و چنین به نظر می رسید که دیدگاهی آزاد و وسیع برجهان محسوس و اخلاقی در برابرم گشوده شده است. ... من هرگز این جسارت را نداشتم که فکر کنم به طور کامل افکار شخصی را می فهمم که خود را، براثر مطالعات ریاضی و آیین یهودیت، به عالیترین مدارج فکری رسانیده بود؛ و به نظر می رسد که حتی امروز نام وی حد اعلای همه تلاشهای ذهنی را مشخص می کند.

گوته با شدت علاقه خود به طبیعت به آیین وحدت وجود اسپینوزایی گرمی بخشید. او نه تنها در مزارع پر نور، یا بیشه های مرموز، یا گیاهان و گلهایی که با تنوعی چنین وافر تکثیر می یافتند احساس وجد می کرد؛ بلکه همچنین از حالات خشونتبارتر طبیعت نیز لذت می برد، و دوست داشت با تلاشی سخت در باد و باران و برف طی طریق کند و از قله های خطرناک بالا رود. او درباره طبیعت به عنوان مادری صحبت می کرد که از پستانش شیره و شور زندگی را می مکد. در یک شعر منثور پرحرارت به نام طبیعت (۱۷۸۰) با احساس مذهبی، تسلیم خاضعانه و مجذوبیت سعادتبار خود را نسبت به نیروهای مولد و مخربی که بشر را در بر گرفته اند به این نحو بیان داشت:

طبیعت! طبیعت ما را محاصره کرده و در برگرفته است- ما نه می توانیم از دایره آن پا

برون گذاریم، و نه می توانیم به ژرفای آن گام نهیم. او مارا، بدون اینکه خواسته باشیم یا هشداری به ما داده شده باشد، به داخل دایره رقص خود می برد و با شتاب همراهی می کند تا آنکه ما از پای درآییم و از آغوشش به زمین افتیم. ...

او پیوسته اشکال تازه ای می آفریند: آنچه اینک هست، هرگز در گذشته نبود، و آنچه درگذشته بود، دیگر باز نخواهد آمد؛ همه چیز تازه، و با این وصف، پیوسته همان است که درگذشته بود. ...

به نظرمی آید که او همه چیز را طوری ترتیب داده است که براساس فردیت استوار باشد، ولی به افراد اهمیتی نمی دهد. او همیشه در حال سازندگی وهمیشه در حال تخریب است، و کسی را به کارگاهش دسترسی نیست. ...

او دارای قدرت تفکر و پیوسته در حال تعمق است؛ ولی نه به عنوان یک انسان، بلکه به عنوان طبیعت. او از خود فکری همه جانبه و شامل دارد و هیچ کس را یارای نفوذ در آن نیست. ...

او می گذارد همه اطفال با او ور بروند، هر احمقی درباره او قضاوتی کند؛ هزاران نفر با او برخورد می کنند، ولی چیزی نمی بینند؛ او از همه این چیزها احساس وجد می کند. ...

او مهربان است. من، با تمام کارهایی که او انجام می دهد، از او تمجید می کنم. او عاقل و آرام است. انسان نمی تواند از او توضیحی درآورد یا هدیه ای که خودش به میل خود ندهد، از چنگش بیرون آورد. ...

او مرا اینجا قرار داده است و مرا از اینجا خواهد برد. من خودم را به او می سپارم. او می تواند آنچه می خواهد با من انجام دهد. او از کار خود احساس انزجار نخواهد کرد.

در دسامبر ۱۷۷۴ دوک کارل آوگوست در راه سفر خود به کارلسروهه برای یافتن همسری، در فرانکفورت توقف کرد. او گوتس فون برلیشینگن را خوانده و آن را تحسین کرده بود؛ از نویسنده دعوت کرد تا با او ملاقات کند. گوته به دیدن دوک رفت واثر خوبی بر او گذاشت؛ این فکر به مغز دوک خطور کرد که آیا این نابغه خوش قیافه و مبادی آداب وسیله ای برای زینت دربار وایمار نخواهد بود؟ دوک ناچار بود بسرعت به راه خود ادامه دهد، ولی از گوته خواست دوباره، پس از بازگشت وی از کارلسروهه، به سراغ وی برود.

گوته اغلب درباره سرنوشت، ولی خیلی کم از تصادف، صحبت می کرد. امکان داشت بگوید که سرنوشت او را در سر راه دوک قرار داد و نه تصادف، و سرنوشت اورا از زیبایی لیلی شونمان متوجه خطرات و فرصتهای ناشناخته وایمار ساخت. لیلی تنها دختر یک تاجر ثروتمند در فرانکفورت بود. گوته، که در این وقت از نظر اجتماعی به صورت شیری درآمده بود، به یک میهمانی که در خانه لیلی ترتیب داده شده بود دعوت شد. لیلی با پیانو هنرنمایی بسیار چشمگیری کرد. گوته روی گوشه پیانو خم شد و هنگامی که لیلی مشغول نواختن بود، غرق تماشای زیبایی این دختر شانزدهساله شد. خودش در این باره می گوید: «من قدرتی جذاب از ملایمترین نوع را احساس می کردم. ... ما عادت کردیم یکدیگر را ببینیم. ... ما اینک برای

یکدیگر لازم و ملزوم بودیم. آرزویی غیرقابل مقاومت برمن غلبه داشت.» این تب معروف، هنگامی که حساسیت شاعرانه آن را مبالغه آمیز جلوه دهد، می تواند خیلی بسرعت بالا رود. گوته قبل از اینکه درست مفهوم آن را درک کند، رسماً او را نامزد کرده بود (آوریل ۱۷۷۵). سپس لیلی که فکر می کرد گوته را خوب به دام افکنده است، به دلبری از دیگران پرداخت. گوته شاهد این وضع بود و در آتش خشم می سوخت.

درست در این وقت دو دوست به نامهای کنت کریستیان و فریدریش تسوشتولبرگ در راه سفرخود به سویس، به فرانکفورت آمدند. آنها پیشنهاد کردند که گوته به آنان ملحق شود. پدرش به او اصرار ورزید که برود و از آنجا رهسپار ایتالیا شود. او می گوید: «من لیلی را به نوعی از این تصمیم مطلع کردم، ولی بدون اینکه با او خداحافظی کنم، خود را از وی جدا کردم.» وی در ماه مه ۱۷۷۵ به راه افتاد؛ در کارلسروهه بار دیگر با دوک ملاقات کرد، و به طور قاطع به وایمار دعوت شد. به زوریخ رفت و در آنجا با لاواتر و بودمر ملاقاتی به عمل آورد. برفراز گردنه سن گوتار در کوههای آلپ رفت و با حسرت به ایتالیا نگریست. سپس سیمای لیلی در نظرش مجسم، و برافکار او غالب شد. همراهان خود را ترک گفت و عازم خانه خود شد؛ در سپتامبر، لیلی در آغوشش بود. ولی همینکه به اطاق خود بازگشت، بار دیگر بیم قدیمی خود از ازدواج، یعنی زندانی شدن و بیتحرک بودن، را احساس کرد. لیلی از این دو دلی او نفرت داشت. آنها توافق کردند پیمان ازدواج خود را ملغا کنند. در ۱۷۷۶ لیلی با برنارد فون تورکهایم ازدواج کرد.

دوک، که در راه بازگشت خود از کارلسروهه توقف کوتاهی در فرانکفورت کرده بود، پیشنهاد کرد کالسکه ای بفرستد که گوته را به وایمار ببرد. این کالسکه نیامد. آیا او را به بازی گرفته و فریبش داده بودند؟ پس از چند روز معطلی ناراحت کننده، او عازم ایتالیا شد. ولی در هایدلبرگ کالسکه ای که وعده اش داده شده بود به وی رسید. فرستاده دوک توضیحاتی داد و پوزش خواست. گوته این توضیحات و پوزشها را پذیرفت و در ۷ نوامبر ۱۷۷۵ به وایمار رسید. او، که در این هنگام بیست وشش سال داشت، مانند همیشه میان «الاهه عشق» و «سرنوشت» در کشاکش بود، آرزوی زنان را داشت ولی مصمم بود به عظمت برسد.

IV – هردر: ۱۷۴۴– ۱۷۷۶

هنوز درست یک ماه از ورود گوته به وایمار نگذشته بود که وی پیشنهاد ویلانت را، دایر براینکه شغل بلامتصدی «ریاست کل» روحانیان و مدارس این دوکنشین به یوهان گوتفرید هردر پیشنهاد شود، با تأییدات کامل خود به دوک اطلاع داد. دوک موافقت کرد.

هردر، که روز ۲۵ اوت ۱۷۴۴ در مورونگن در پروس شرقی به دنیا آمده بود، از نظر

موقع جغرافیـایی و هوای مه آلود نـاحیه بالتیـک بـا ایمانوئل کانت همسـنخ بود. پـدرش، که مـدیر مـدرسه و رهبر آوازخوانان تورعیان بود، از مال دنیا بهره ای نـداشت، و به همین علت پسـرش با همه اشـکال ناکامی خو گرفته بود. وی از سن پنجسالگی به فیسـتول چشم راست مبتلا بود. چون در سـنین جوانی ناچار بود به درآمد خانواده بیفزاید، مدرسه را ترک گفت تا به عنوان منشـی و خـدمتگزار زباستیـان ترشـو به کـار مشـغول شود. ترشو بـا نوشـتن جزوات مـذهبی درآمـد خوبی داشت. وی همچنین کتابخانه ای داشت که یوهان کتب آن را با ولع کامل می خواند. او در هجدهسالگی به کونیگسبرگ فرسـتاده شده تا فیسـتول را از چشـمش بیرون آورند؛ و در دانشـگاه به تحصـیل پزشـکی بپردازد.عمل جراحی با موفقیت توأم نبود، و کلاسهای تشریح حال این جوان را چنان برهم زدند که وی از پزشکی به الاهیات روی آورد.

او با هامان طرح دوستی ریخت. هامان به وی انگلیسـی می آموخت و هملت را به عنوان متن مورد اسـتفاده قرار می داد؛ هردر تقریباً تمام این نمایشـنامه را از حفظ یادگرفت. وی در سر درسـهای کانت در زمینه جغرافیا و نجوم، و در کلاس فلسـفه ولف حاضـر می شـد. کانت چنان از وی خوشـش آمـد که از حق التدریسـی که برای دوره های آموزشـی پرداخت می شد معافش کرد. هردر با ترجمه و تـدریس امرار معاش می کرد، و از سن بیست تا بیست وپنـج سالگی در مدرسه کلیسای ریگا درس می داد. در سن بیست ویکسالگی به عنوان کشیش لوتری منصوب شد، و در بیست دو سالگی به عضویت فرقه فراماسونها پیوست؛ در بیست وسه سالگی به عنوان کشیش کمکی دو کلیسا در نزدیکی ریگا تعیین شد. در سن بیست ودو سالگی با انتشار کتابی به نـام درباره ادبیات جدیـدتر آلمان پا به عالم مطبوعات گـذاشت؛ یک سال بعـد جلـدهای دوم و سومی به آن افزود؛ کانت، لسـینگ، نیکولای، و لاواتر تحت تأثیر دانش این نویسنده جوان قرار گرفتند واز تقاضای وی برای تکوین یک ادبیات ملی که از قید تسلط بیگانگان آزاد باشد تحسین کردند.

هردر با دلباختگی سـخت به یک زن شوهردار در راه شـیوه ورتر پیشـقدم شد و چنان دچار افسـردگی شدید جسـمی و روحی شد که وی را به مرخصـی فرستادند، و این قول به او داده شد که پس از بازگشت، با حقوق بهتری دوباره استخدامش کنند. او پول قرض گرفت، از ریگـا عزیمت کرد (۲۳ مه ۱۷۶۹)، و دیگر هرگز آن را ندیـد. بـا کشتی به نانت رفت، چهار ماه در آنجا ماند، و سپس به پاریس شتافت. با دیدرو و د/آلامبر آشنا شد، ولی نهضت روشنگری فرانسه هیچ گاه او را به خود جلب نکرد.

تمایل و کشـش وی بیشتر به سوی زیباشناسی بود تا جنبه های فکری. در پاریس به جمع آوری اشعار اولیه و بدوی پرداخت و در آنهـا بیش از ادبیـات کلاسـیک فرانسه سـرور و شادمـانی یـافت. ترجمه آلمـانی اوشن مکفرسن را خوانـد و این تقلیـدهای ماهرانه را از بیشتر اشعار انگلیسی جدید بعد از شکسپیر والاتر دانست. در سال ۱۷۶۹ سلسله مقالاتی را که در زمینه

نقد هنری و ادبی می نوشت و بیشه ها می نامید آغازکرد. او سه جلد از این مقالات را تحت عنوان جنگهای انتقادی در دوران حیات خود منتشرکرد. در فوریه ۱۷۷۰ وی مدت چهارده روز را در تماس پرثمر با لسینگ در هامبورگ گذراند. سپس به عنوان معلم و مصاحب به شاهزاده هولشتاین- گوتورپ پیوست و همراه او در غرب آلمان به سفر پرداخت. در کاسل با رودولف راسپه استاد باستانشناسی، که کمی بعد کتابی تحت عنوان داستان سفرهای شگفت انگیز بارون مونخاوزن در روسیه (۱۷۸۵) نوشت، آشنا شد. راسپه توجه مردم آلمان را به بازمانده های شعر قدیم انگلیسی اثر تامس پرسی در همان سال انتشارش (۱۷۶۵) جلب کرده بود. هردر در این اعتقاد خود پابرجاتر شد که شاعران باید اصرار وینکلمان و لسینگ را برای تقلید از سبک کلاسیک یونان نادیده بگیرند، و در عوض باید به منابع عمومی سنتهای ملی خود از نظر اشعار عامیانه و وقایع تاریخیی که به شعر سروده شده اند توسل جویند.

هردر، که همراه شاهزاده به دارمشات رفت، با اعضای «محفل حساسان» آن آشنا شد، نسبت به عمل آنها در تجلیل از عواطف با عطوفت نگریست، و خصوصاً ارزش احساسات کارولینه فلاخسلاند، خواهر زن یتیم آندرئاس فون هسه عضو شورای ویژه حکمران، را بدرستی درک کرد. از وی دعوت شد در کلیسای محلی وعظ کند. کارولینه خطابه وی را شنید و تحت تأثیر قرارگرفت. آنها با هم در جنگل قدم زدند ودستانشان با هم در تماس آمد. هردر به هیجان آمد و پیشنهاد ازدواج کرد، و کارولینه به او هشدار داد که زندگی او به کمک و نیکوکاری خواهرش متکی است و او نمی تواند برای وی جهیزیه بیاورد. هردر پاسخ داد شدیداً مقروض است، چشم انداز آتیه اش بسیار تیره است، و ملزم است همراه شاهزاده باشد. آنها پیمان رسمی ازدواجی نبستند، ولی توافق کردند از طریق مکاتبه یکدیگر را دوست داشته باشند. در ۲۷ آوریل ۱۷۷۰ گروهی که وی جزو آن بود عازم مانهایم شد.

وقتی این گروه به ستراسبورگ رسید، هردر با آنکه حسرت دیدن ایتالیا را داشت، از شاهزاده جدا شد. فیستول در غده اشکی او مجرای اشک به سوراخ بینی را مسدود کرده بود و باعث درد مداوم می شد. دکتر لوبشتاین، استاد بیماریهای زنان در دانشگاه، قول داد که یک عمل جراحی ظرف سه هفته به این گرفتاری پایان خواهد داد. هردر بدون داروی بیهوشی چندین بار تحت عمل قرارگرفت تا با سوراخ کردن استخوان، مجرایی به مجرای بینی بازشود. عفونت ایجاد شد و هردر مدت تقریباً شش ماه در اطاق خود در هتل ماند، در حالی که عدم موفقیت جراحی او را دلسرد کرده و شک و تردید درباره آتیه اش او را افسرده خاطر ساخته بود. در این حالت رنج و بدبینی بود که با گوته آشنا شد (۴ سپتامبر ۱۷۷۰). گوته در خاطرات خود گفت: «من توانستم درسر عمل حاضر شوم، و از جهات متعدد به درد بخورم.» نظر هردر درباره اینکه شعر به طور غریزی در میان مردم به وجود می آید نه اینکه از «عده ای معدود افراد تحصیلکرده و با فرهنگ ناشی شود» گوته را تحت تأثیر قرار داد. وقتی که هردر از آنجا

می رفت، چون پولش تمام شده بود، گوته مبلغی پول برایش قرض گرفت، و هردر بعداً این پول را مسترد داشت.

کنت ویلهلم تسولیپه، حکمران شاهزاده نشین کوچک شاومبورگ- لیپه واقع در شمال باختری آلمان، از هردر دعوت کرده بود که به عنوان واعظ دربار و رئیس دادگاه مذهبی در پایتخت ساده و کم اهمیتش به نام بوکبورگ به خدمت مشغول شود؛ هردر با بیمیلی این دعوت را پذیرفت. در آوریل ۱۷۷۱ ستراسبورگ را ترک گفت، در دارمشتات از کارولینه و در فرانکفورت از گوته دیدن کرد، ودر تاریخ بیست وهشتم به بوکبورگ رسید. او کنت را «حکمران مستبد روشنفکر»ی یافت که خمیره ای با انضباط سخت و خشک داشت. این شهر از هر لحاظ جز موسیقی، که یوهان کریستوف فریدریش باخ آن را بخوبی تأمین می کرد، عقب مانده بود. هردر خود را تسلیم انزوا و دورماندن از جریان اصلی اندیشه آلمان کرد؛ ولی کتابهایی که وی از این پایگاه خود منتشر کرد اثر نیرومندی در این جریان داشتند و در شکل دادن به اندیشه های ادبی نهضت شتورم اوند درانگ بودند. او به نویسندگان آلمانی اطمینان داد که اگر آنها الهام خود را در ریشه های ملی و زندگی مردم جستجو کنند، به مرور زمان درخشندگی آثارشان برآنچه که فرانسویان نوشته اند فزونی خواهد گرفت. در زمینه فلسفه و علوم، پیشگویی او به تحقق پیوست.

اثر او به نام رساله درباره مبدأ زبان (۱۷۷۲) برنده جایزه ای شد که فرهنگستان برلین در ۱۷۷۰ تعیین کرده بود، هردر در حالی که با خلوص نیت اعلام تورع می کرد، این نظر را که زبان آفرینش ویژه خداوند است مردود می دانست؛ می گفت زبان مخلوق بشر است وبه طور طبیعی از روند حس کردن و تفکر ناشی می شود. او عقیده داشت در آغاز، زبان و شعر هر دو به عنوان وسایل ابراز احساسات یکی بودند و افعال، که مبین عملند، نخستین قسم از «اقسام کلمه» بودند. در یک جلد دیگر تحت عنوان یک فلسفه دیگر درباره تاریخ (۱۷۷۴)، تاریخ به عنوان «فلسفه طبیعی وقایع پی درپی» معرفی شد. هر تمدنی در حکم یک موجود جاندار است و گیاهی است که در خود مراحل ولادت، جوانی، بلوغ، انحطاط، و مرگ دارد؛ باید آن را از دیدگاه دوران خودش، و بدون تصورات اخلاقی قبلی مبتنی بریک محیط و دوران دیگر، مطالعه کرد. هردر مانند رمانتیکها به طورکلی از قرون وسطی به عنوان دوران تخیل و احساس، عصر اشعار وهنر تو......های مردم، و دوران سادگی و آرامش روستایی تحسین می کرد؛ بالعکس، اروپای بعد از نهضت اصلاح دینی دوران پرستش کشور، پول، تجمل شهری، تصنع، و فساد بود. او از نهضت روشنگری به عنوان پرستش بت خرد انتقاد به عمل می آورد و آن را به نحو نامساعدی با فرهنگهای کلاسیک یونان و روم مقایسه می کرد. هردر مانند بوسوئه در همه جریانات تاریخی دست خداوند را در کار می دید، ولی گاهی این کشیش با فصاحت الاهیات خود را فراموش می کرد و عقیده داشت که «تغییر عمومی جهان خیلی کمتر معلول اراده بشر است و بیشتر بنا به

خواست تقدیری عاری از بینایی و تعقل صورت می گیرد.»

با آنکه درآمدش ناچیز بود، احساس تنهایی غمبارش وی را برانگیخت که از کارولینه و شوهر خواهرش سؤال کند که آیا او می تواند بیاید و کارولینه را به همسری برگزیند. آنها رضایت دادند، و این دو دلداده در دوم ماه مه ۱۷۷۳ در دارمشتات ازدواج کردند. به بوکبورگ بازگشتند، و ه.....jپولی قرض گرفت تا محل اقامت خود را به صورت خانه ای مطبوع برای همسر خود درآورد. کارولینه یک عمر خدمت و فداکاری به وی ارزانی داشت. سردی روابطی که میان هردر و گوته به وجود آمده بود به وسیله کارولینه پایان یافت؛ و وقتی گوته خود را در وضعی یافت که می توانست این کشیش را برای شغلی پردرآمدتر توصیه کند، با کمال خوشوقتی چنین کرد. در اول اکتبر هردر و کارولینه وارد وایمار شدند و به خانه ای نقل مکان کردند که گوته برایشان آماده ساخته بود. اینک تنها یک نفر از هیئت چهار نفری که باعث شهرت وایمار می شد باقی بود که به اینها ملحق شود.

۷ – دوران کارآموزی شیلر: ۱۷۵۹– ۱۷۸۷

یوهان کریستوف فریدریش شیلر در دهم نوامبر ۱۷۵۹ در مارباخ واقع در وورتمبرگ به دنیا آمد. مادرش دختر صاحب میهمانخانه لیون بود. پدرش جراح، و بعدها سروان ارتش دوک کارل اویگن بود. او با هنگی که در آن خدمت می کرد، به این سو و آن سو می رفت ولی همسرش بیشتردر لورخ یا لودویگسبورگ می ماند. فریدریش در این شهرها تحصیل می کرد. والدینش او را برای حرفه کشیشی در نظر گرفته بودند، ولی دوک آنها را وادار کرد که او را در سن چهاردهسالگی به مدرسه کارل در لودویگسبورگ (بعداً در شتوتگارت)، که در آن فرزندان افسران برای رشته های حقوق، پرشکی، یا خدمت ارتشی آماده می شدند، بفرستند. انضباط بشدت کیفیت نظامی داشت؛ دروس آن با طبع پسربچه ای که به نحوی تقریباً زنانه حساس بود ناسازگار بودند. شیلر عکس العمل خود را با فراگرفتن همه اندیشه های شورشی که می توانست بیابد، و با ریختن آنها (۱۷۷۹–۱۷۸۰) در قالب اثر خود به نام راهزنان، نشان داد. این اثر عبارت بود از نمایشنامه ای که در بیان اندیشه های نهضت ادبی آلمان برگوتس فون برلیشینگن برتری داشت.

در ۱۷۸۰ شیلر در رشته طب فارغ التحصیل، و جراح یک هنگ در شتوتگارت شد. حقوقش مختصر بود؛ او در یک اطاق با ستوان کاف زندگی می کرد. آنها غذاهای خود را شخصاً درست می کردند، که بیشتر عبارت بود از سوسیس، سیب زمینی، و کاهو، و در مواقع جشن وسرور، شراب. او سخت کوشش داشت که از نظر نبرد، آشامیدن آبجو، و رفتن نزد زنان روسپی، به اصطلاح سربازان، یک مرد باشد؛ از روسپیانی که به اردوگاه می آمدند دیدن می کرد؛ ولی

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان فریدریش آوگوست تیشباین: شیلر

به ابتذال رغبتی نداشت، زیرا زنان را، به عنوان اسراری که باید با احترام توأم با رعشه به آنان نزدیک شد، کمال مطلوب خود می دانست. خانم صاحبخانه اش به نام لویزه ویشر بیوه ای سی ودو ساله بود، ولی وقتی که کلاوسن می نواخت، «روح من از قالب خاکی خود خارج می شد،» زبان حالش این بود: «بتوانم برای همیشه به لبان تو پیوند یابم ... ونفس تو را در خود فرو برم» - که این هم راه تازه ای برای خودکشی بود.

او بیهوده کوشید تا ناشری برای راهزنان بیابد، و چون موفق نشد، پولهای خود را اندوخت و مبالغی هم قرض کرد و شخصاً هزینه چاپ آن را داد (۱۷۸۱). موفقیت آن حتی این نویسنده بیست ودوساله را به حیرت آورد. کارلایل عقیده داشت که این کتاب شاخص «سرآغاز دورانی تازه در ادبیات جهان»است؛ ولی مردم محترم آلمان از اینکه می دیدند این نمایشنامه تقریباً هیچ یک از جنبه های تمدن جاری را مصون از گزند باقی نگذاشته است، سخت ناراحت شدند. پیشگفتار شیلر متذکر می شد که پایان ماجرا عظمت وجدان و خبث عصیان را نشان می دهد.

داستان عبارت است از اینکه کارل مور، فرزند ارشد کنت ماکسیمیلیان فون مور سالخورده، به خاطر کمال مطلوب جویی خود مورد مهرخاص پدرش قرار دارد و بنابراین، مورد رشک و نفرت برادرش فرانتس است. کارل به دانشگاه لایپزیگ می رود و احساسات شورشی را که جوانان اروپای باختری را سخت به هیجان آورده است کسب می کند. او که به خاطر بدهیهای خود تحت فشار مستمر است، پولپرستان بیعاطفه را مورد حمله قرار می دهد و می گوید «اینها زندیق را که مرتباً به کلیسا نمی رود محکوم می کنند و مورد لعن قرار می دهند. هرچند که دینداری خود آنها عبارت است از اینکه مقابل محراب بیایند تا فرع پولشان راحساب کنند.» او همه ایمان خود را نسبت به نظام اجتماعی موجود از دست می دهد، به یک دسته از راهزنان ملحق می شود، رهبری آنها را برعهده می گیرد، عهد می کند که تا زمان مرگ نسبت به آن دسته وفادار باشد، و وجدان خود را با ایفای نقش رابین هود [گرفتن از اغنیا و بذل به فقرا] تسکین می بخشد. یکی از راهزنان وی را چنین توصیف می کند:

او، برخلاف ما، به خاطر چپاول مرتکب قتل نفس نمی شود. ... و برای پول هم پشیزی ارزش قایل نیست. او سهم خود را، که یک سوم غنایم است و حقاً به وی می رسد، به یتیمان یا به جوانان با آتیه در مدارس می دهد. ولی اگر او یک ارباب ده، که دهقانان خود را مانند گاو و گوسفند مورد ظلم و ستم قرار می دهد، یا یک آدم رذل لباس زردوزی پوش، که قانون را به خاطر مقاصد خود تحریف می کند ... یا فرد دیگری از این قماش را به چنگ آورد، آن وقت بیا و ببین؛ او باطن خود را بروز می دهد و چون یک شیطان واقعی خشم خود را بیرون می ریزد.

کارل روحانیان را به عنوان چاپلوسان قدرت و پرستش کنندگان پنهانی «عفریت پولپرستی» مورد حمله قرار می دهد و می گوید: «بهترین آنها حاضرند به خاطر ده سکه، به همه تثلیث مقدس خیانت کنند.»

در خلال این احوال، فرانتس ترتیبی می دهد که با یک پیام قلابی به کنت اطلاع داده شود که کارل مرده است. فرانتس وارث املاک می شود و با آملیا، که دل به عشق کارل زنده یا مرده بسته است، پیشنهاد ازدواج می کند. فرانتس پدرش را مسموم می کند و ناراحتی خود را با انکار وجود خداوند تسکین می بخشد و می گوید: «هنوز ثابت نشده است که برفراز این زمین چشمی قرار دارد که مواظب آنچه در آن می گذرد باشد. ... و خدایی وجود ندارد.» خبر جنایات فرانتس به گوش کارل می رسد؛ وی دسته راهزنان خود را به قصر پدرش رهبری، و فرانتس را محاصره می کند. فرانتس از روی یأس از خداوند طلب کمک می کند، و چون کمکی نمی رسد، خود را می کشد. آملیا حاضر می شود به شرطی که کارل از زندگی راهزنی خود دست بردارد، همسر او شود. او خیلی مایل است چنین کند، ولی پیروانش عهد وی را دایر براینکه تا پایان عمر با آنان باشد به او یادآوردی می کنند. او عهد خود را محترم می شمرد و از آملیا روی می گرداند. آملیا از او تقاضا می کند که وی را بکشد.کارل تقاضای وی را اجابت می کند؛ سپس در حالی که ترتیبی داده است که یک کارگر فقیر پاداش مربوط به دستگیری وی را دریافت دارد، خود را تسلیم قانون و چوبه دار می کند.

البته همه چیز مهمل است، شخصیتها و وقایع داستان باور نکردنیند. سبک نگارش ثقیل و توأم با قلنبه گویی است، سخنانی که گفته می شوند غیرقابل تحملند، و تصویری که وی از «زن» ارائه می کند جنبه کمال مطلوب جویی رمانتیک دارد، ولی این یک اثر مهمل نیرومند است. در درون همه ما یک احساس پنهانی همدردی نسبت به کسانی که به مبارزه با قانون بر می خیزند وجود دارد. ما هم گاهی احساس می کنیم تحت فشار هزاران قانون و دستور قرار داریم که ما را ملزم به اطاعت می دارند یا جریمه می کنند. ما چنان به منافع قانون عادت کرده ایم که این منافع را عادی و مسلم می پنداریم، و تا زمانی که بیقانونی ما را طعمه خود قرار نداده است، نسبت به دستگاه پلیس احساس همدردی می کنیم. به این ترتیب، نمایشنامه چاپ شده خوانندگان و مشوقان پرحرارتی یافت، و شکایات واعظان و قانونگذاران، دایر براینکه شیلر جنایت را کمال مطلوب خود قرار داده است، مانع آن نشد که منتقد شیلر را به عنوان کسی که نوید آن را می داد که شکسپیر آلمان شود مورد تحسین قرار دهد، یا اینکه تهیه کنندگان در صدد برآیند این نمایشنامه را روی صحنه بیاورند.

بارون ولفگانگ هریبرت فون دالبرگ حاضر شد آن را در تئاترملی در مانهایم روی صحنه آورد، مشروط بر اینکه شیلر پایان نمایشنامه را خوشتر کند. شیلر این کار را کرد: مور به جای اینکه آملیا را بکشد، با او ازدواج می کند. شیلر بدون اینکه از فرمانده نظامی خود دوک کارل اویگن اجازه بگیرد، مخفیانه از شتوتگارت خارج شد تا در برنامه افتتاحیه نمایش در ۱۳ ژانویه ۱۷۸۲ حاضرباشد. مردم از ورمس، دارمشتات، فرانکفورت، و جاهای دیگر آمدند تا این نمایش را ببینند. آوگوست ایفلاند، یکی از بهترین بازیگران آن نسل، نقش کارل را ایفا کرد. تماشاگران

با فریاد و گریه رضایت خاطر خود را نشان دادند؛ هیچ نمایشنامه آلمانی دیگر تا این حد مورد تحسین قرار نگرفته بود؛ این حد اعلای نهضت ادبی آلمان بود. پس از پایان نمایش، بازیگران برای شیلر ضیافتی برپا کردند، و یک ناشر مانهایم درصدد جلب او به سوی خود برآمد. شیلر بازگشت به شتوتگارت و از سرگرفتن زندگی به عنوان جراح هنگ را مشکل یافت. در ماه مه مجدداً به مانهایم گریخت تا اجرای دیگری از راهزنان را ببیند و با دالبرگ طرحهای مربوط به نمایشنامه تازه ای را مورد بحث قرار دهد. وقتی که به هنگ خود بازگشت، از طرف دوک مورد عتاب قرارگرفت و نوشتن نمایشنامه های دیگر براو ممنوع شد.

او نمی توانست چنین ممنوعیتی را بپذیرد. در ۲۲ سپتامبر ۱۷۸۲ به همراهی یکی از دوستانش به نام آندرئاس شترایشر به مانهایم گریخت. او نمایشنامه تازه ای به دالبرگ پیشنهاد کرد که توطئه فیسکو درجنووا نام داشت. او این نمایشنامه را برای بازیگران خواند و آنها آن را نزول شأنی غم انگیز از راهزنان اعلام داشتند. دالبرگ عقیده داشت چنانچه شیلر در این نمایشنامه تجدیدنظر کند، می توان آن را روی صحنه آورد. شیلر هفته ها وقت صرف این کار کرد، و دالبرگ نتیجه این صرف وقت را نپذیرفت. شیلر خود را بیپول یافت. شترایشر پولی را که برای تحصیل موسیقی در هامبورگ اندوخته بود صرف کمک به شیلر کرد. وقتی این پول تمام شد، شیلر از دعوتی که از وی شده بود تا در باورباخ در کلبه ای متعلق به خانم هنریتافون ولتسوگن اقامت کند استقبال کرد. در اینجا وی سومین نمایشنامه خود را نوشت که توطئه و عشق نام داشت، و خودش هم عاشق دوشیزه لوته فون ولتسوگن شد، که شانزده سال داشت. این دوشیزه رقیبی را برشیلر ترجیح داد. در خلال این احوال، فیسکو، که به چاپ رسیده بود، فروش خوبی داشت. دالبرگ اظهار ندامت کرد ودعوتی برای شیلر فرستاد که به عنوان نمایشنامه نویس مقیم (سرخانه) تئاتر مانهایم با حقوق سالی ۳۰۰ فلورن شروع به کار کند. شیلر قبول کرد(ژوئیه ۱۷۸۳).

شیلر با وجود قروض تأدیه نشده بسیار و بیماری شدید، در حالی که در خانه ساده ای در مانهایم سکنا گزیده بود، مدت یک سال اوقاتی خوش ولی متزلزل داشت. برنامه افتتاحیه فیسکو در ۱۱ ژانویه ۱۷۸۴ اجرا شد؛ پایان خوش ولی باورنکردنی داستان، که دالبرگ آن را پیشنهاد کرده بود، اثر آن را زایل کرد و این نمایشنامه شور وذوقی ایجاد نکرد. ولی توطئه و عشق ساخت بهتری داشت، در آن کمتر خطابه خوانی به کار رفته بود و آگاهی رو به افزایشی از هنر نمایشی نشان می داد؛ بعضیها این اثر را از نظر هنر نمایشی بهترین تراژدی آلمان اعلام داشته اند. پس از نخستین اجرای آن (۱۵ آوریل ۱۷۸۴)، تماشاگران چنان تحسین پرشوری از آن کردند که شیلر از صندلی خود در یکی از لژها برخاست و تعظیم کرد.

خوشی شیلر فوق العاده و در عین حال کوتاه بود. او از نظر خلق وخو برای سروکله زدن با بازیگران، که تقریباً به اندازه خود وی حساس بودند، مناسب نبود. او با سختگیری درباره

نحوه ایفـای نقش آنـان قضاوت می کرد و آنان را به خاطر اینکه نقشـهای خود را به خوبی به یاد نمی سپردنـد به باد سـرزنش گرفت. او نتـوانست نمایشـنامه دیگری را، تحت عنوان دون کـارلوس، در موعـد مقرر تمـام کنـد؛ و وقـتی قراردادش به عنوان نمایشنامه نویس در سپتامبر ۱۷۸۴نزدیک به انقضا رسـید، دالبرگ از تجدید آن امتناع ورزید. چیزی اندوخته نکرده بود، و بار دیگر با بیچیزی و طلبکاران بیحوصله روبه رو شد.

مقارن همین اوقات تعدادی نامه فلسفی منتشـر کرد؛ این نامه ها دال بر این بودند که تردیدهای مذهبی به ناراحتیهای اقتصادی وی افزوده شده اند. او نمی توانست الاهیات قدیم را بپذیرد، و با این وصف روح شاعرانه اش علیه آن گونه الحاد ماده گرایانه که د/ اولبـاک در اثر خود به نـام دسـتگاه طـبیعت (۱۷۷۰) بیـان داشـته بود. عصـیان می کرد. او دیگر نمی توانست نمـاز ودعا بخوانـد، ولی بر آنان که می توانسـتند چنین کننـد رشک می برد؛ و با احساس فقـدانی عظیم تسـلای خاطری را که مـذهب به هزاران نفر در رنج و اندوه و به هنگام نزدیک شدن مرگ می بخشـید توصـیف می کرد. ایمان خود را نسبت به آزادی اراده، بقـای روح، و خداونـد غیرقابـل شـناخت حفـظ کرد، وماننـد کـانت همه چیز را براسـاس آگاهی اخلاقی مبتنی می دانست. به نحوی که شایسـته به یـاد سپردن است، اخلاقیـات مسـیح را بیـان می داشت: «وقتی من احساس نفرت می کنم، چیزی از وجود خودم را از دست می دهم؛ وقتی احسـاس عشق و علاـقه می کنم، آنچه که آن را دوست دارم مرا غنیتر می سازد. بخشودن در حکم دریافت دارایی از دست رفته، و ضدیت با بشر در حکم خودکشی ممتد است.»

در بحبوحه این پیچیـدگیها، کریستیان گوتفریـد کورنر یکی از بهترین دوستیها در تاریخ ادبیات را وارد زندگی شـیلر کرد. در ژوئن ۱۷۸۴ وی نـامه ای حـاکی از تحسـین گرم، همراه تصویر خودش، نـامزدش مینـا شـتوک، خواهر مینا به نام دورا، و نامزد دورا به نام لودویگ هوبر، و همچنین یک کیف بغلی، که مینا آن را بروردری دوزی کرده بود، از لایپزیگ برای شـیلر فرسـتاد. کورنر در ۱۷۵۶ (سه سال پیش از شیلر) به دنیا آمده بود؛ پدرش کشیش همان کلیسای توماس کیرشه بود که در آن باخ، یک نسـل پیش، قطعات موسـیقی فراموش نشـدنی را رهبری کرده بود. این جوان در سن بیست ویک سالگی در رشـته حقوق فارغ التحصـیل شده و اینک رایزن دادگاه عالی روحانیان در درسدن بود. شیلر، که تحت فشار انواع ناراحتیها قرارداشت، پاسخ نامه کورنر را تا هفتم دسامبر به تعویق انـداخت. کورنر پاسـخ داد: «ما بـدون هیـچ قیـد و شـرطی دوستی خود را به شـما عرضه می داریم. هرچه زودتر نزد ما بیایید.»

شیلر مردد بود. او در مانهایم دوسـتانی پیـدا کرده بود، و چنـدین ماجرای عشـقی داشت، بویژه (به سال ۱۷۸۴) با شارلوته فون کالب که تنها یک سال پیش از آن ازدواج کرده بود. شـیلر در دسامبر ۱۷۸۴ در دارمشتات با دوک کارل آوگوست حکمران ساکس- وایمار آشنا شد، نخستین پرده نمایشنامه دون کارلوس را برای او خواند، و عنوان عضو افتخاری شورا را دریافت

داشت؛ ولی در دستگاه وایمار شغلی به او پیشنهاد نشد. تصمیم گرفت دعوت کورنر را برای رفتن به لایپزیگ بپذیرد. در ۱۰ فوریه ۱۷۸۵ تقاضای پراحساسی برای ستایشگر ناشناس خود فرستاد، که وی را نزدیک نقطه از پای درآمدن نشان می دهد:

در حالی که نیمی از مردم مانهایم به تئاتر هجوم می آورند ... من به سوی شما عزیزترین دوستانم می گریزم. ... از وقتی که آخرین نامه شما رسید، این فکر هرگز مرا ترک نکرده است که ما برای یکدیگر ساخته شده ایم. درباره دوستی من به خاطر اینکه امکان دارد تا حدودی شتابزده به نظر برسد، سوء قضاوت نکنید. طبیعت از تشریفات به سود بعضی از موجودات صرف نظر می کند. روحهای شریف با رشته ای ظریف، که اغلب پردوام از آب در می آید، به یکدیگر پیوند می یابند. ...

اگر شما گذشتهایی در مورد مردی روادارید که اندیشه های بزرگی در سر می پروراند و تنها کارهای کوچکی انجام داده است؛ مردی که از روی حماقتهای تا این زمانش تنها می تواند حدس بزند که طبیعت سرنوشت او را چنین رقم زده است که چیزی شود؛ مردی که محبت بی حد و حصر می طلبد و با این وصف نمی داند در ازای آن چه می تواند عرضه دارد، ولی می تواند چیزی در ورای خود را دوست بدارد، و هیچ چیز بیش از این فکر رنجش نمی دهد که از آنچه آرزو دارد باشد خیلی دور است؛ اگر مردی با چنین خصایص بتواند آرزوی دوستی شما را داشته باشد، دوستی ما جاودانه خواهد بود، زیرا من چنین مردی هستم. شاید شما شیلر را دوست بدارید؛ حتی اگر ارجی که شما بر وی به عنوان یک شاعر می نهید نقصان پذیرفته باشد.

این نامه ناتمام ماند، ولی در ۲۲ فوریه دنباله آن به این نحو گرفته شد:

من دیگر نمی توانم در مانهایم باقی بمانم. ... باید از لایپزیگ دیدن کنم و با شما آشنا شوم. روح من تشنه غذای تازه، احساس بهتر، دوستی، علاقه، و محبت است. من باید نزدیک شما باشم و، با گفتگو و مصاحبه با شما، طراوتی به روح زخم دیده ام دمیده خواهد شد. ... شما باید به من زندگی تازه بدهید، و من بیش از آنچه تاکنون در گذشته بوده ام، خواهم شد. من خوشبخت خواهم شد، تا کنون هرگز خوشبخت نبوده ام. ... آیا شما از من استقبال خواهید کرد؟

کورنر در سوم مارس پاسخ داد: «ما با آغوش باز از شما استقبال خواهیم کرد.» و پولی به گوشن، یکی از ناشران لایپزیگ، داد تا به شیلر مساعده ای بابت مقالات آینده بپردازد. وقتی شاعر به لایپزیگ رسید (۱۷ مارس ۱۷۸۵)، کورنر در آنجا نبود و به درسدن رفته بود، ولی نامزدش، خواهر وی، و هوبر کمال پذیرایی و مهمان نوازی را از شیلر به عمل آوردند. گوشن بلافاصله از شیلر خوشش آمد. او نوشت: «من نمی توانم برای شما توصیف کنم وقتی به شیلر اندرز انتقادی داده می شود، او تا چه حد حقشناس و سازگار است، و چقدر او برای پیشرفت معنوی خود تلاش می کند.»

کورنر نخستین بار شیلر را در اول ژوئیه در لایپزیگ ملاقات کرد، و سپس به درسدن بازگشت. شیلر به او نوشت: «خداوند ما را به نحوی اعجاب آور کنار یکدیگر قرار داد، و

دوستی ما یک معجزه است.» ولی افزود که باردیگر به افلاس نزدیک می شود. کورنر برایش پول، اطمینان، و اندرز فرستاد و گفت:

چنانچه پول بیشتری خواستید، به من بنویسید، و من با نامه بعدی هرقدر بخواهید پول می فرستم. ... اگر من آن قدر پول هم داشتم و می توانستم ... شما را از نیازهای زندگی مستغنی کنم، با این وصف، جرئت چنین کاری را کردم. من می دانم که شما توانایی آن را دارید که به محض اینکه دست اندرکار شوید، آنچه را که برای همه نیازهای خود لازم دارید به دست خواهید آورد، ولی اجازه دهید اقلاً برای یک سال شما را از لزوم کارکردن بی نیاز کنم، من می توانم بدون اینکه از نظر مالی به خود لطمه ای بزنم، این کار را انجام دهم؛ و شما می توانید، اگر بخواهید، هرموقع که برایتان راحت باشد، به من بازپرداخت کنید.

سخاوت کورنر خصوصاً از این نظر بیشتر قابل توجه بود که وی خود را برای ازدواج آماده می کرد. این ازدواج در درسدن در ۷ اوت ۱۷۸۵ انجام گرفت. در سپتامبر، شیلر به آنها ملحق شد و نزد آنها، یا به هزینه آنها، تا بیستم ژوئیه ۱۷۸۷ زندگی کرد. مقارن همین اوقات بود که وی، شاید در میان خوشی و سعادت عروس و داماد تازه، مشهورترین شعر خود را تحت عنوان قصیده شادی ساخت، که گل سرسبد «سمفونی نهم» شد. همه این آهنگ پرجوش وخروش بتهوون را می شناسید، ولی کمتر کسی از ما، در خارج از آلمان، اشعار شیلر را می شناسد. این اشعار با دعوتی به محبت همگانی آغاز می شد و با دعوت به انقلاب پایان می پذیرفت، به این شرح:

شادی، ای شعله ملکوتی

و دختر الوسیون،

ما که از آن آتش مقدس حرارت یافته ایم

به مکان مقدس تو می آییم.

به مکان مقدس تو که اثر جادویی آن

کسانی را که بیم رسوم بیگانه شان کرده

و همه افراد و برادران را که پیمان نامزدی بسته اند، به هم پیوند می دهد،

آنجا که بالهای مهربان تو گسترده است.

همسرایان: ما میلیونها نفر را در بازوان خود گرد می آوریم؛

بوسه ما به همه جهانیان فرستاده می شود!

در ورای آسمان پرستاره،

ای برادران، پدری بامحبت جای دارد.

آن کس که سعادت یافته

تا با دوست خوبی دوست باشد،

آن کس که دوشیزه محبوبی نصیبش شده

در این شادمانی شرکت می کند.

هرکس که قلبی دارد که از همه جهانیان

یک نفر را متعلق به خود بداند،

ص: ۷۸۲

هرکس که درپی سعادت نیست، بگذار گریان

از جرگه دوستی ما خارج شود.

همسرایان: آنچه در این کره پرقدرت وجود دارد

به مروت و شفقت تعظیم می کند!

انسان را به سوی ستارگان،

به جایی که الوهیت ناشناخته سلطنت می کند، رهنمون می شود.

قلوبی که باوجود نیاز مبرم سر تسلیم فرود نمی آورند،

به معصومانی که در عذابند کمک می کنند؛

پیمانی که پیوسته پابرجاست می بندند

و نسبت به دوستان و دشمنان وفادارند!

مواجه شدن با پادشاهان. و روحیه ای مردانه،

با آنکه برای ما به بهای ثروت و خون تمام می شود!

تاجداران به خاطر هیچ، شریفترین فضایل را نجات می دهند.

مرگ برهمه دروغگویان!

همسرایان، محفل مقدس را ببندید.

به شراب رز سوگند یاد کنید!

سوگند یاد کنید که این پیمانهای مقدس را حفظ کنید،

و به قانونگذار ستارگان سوگند یاد کنید!

کورنر مدت دوسال از شیلر نگاهداری کرد، به این امید که شاعر نمایشنامه ای را که مبارزه میان فیلیپ دوم و پسرش کارلوس را نشان می داد صورتی بخشد. ولی شیلر آن قدر وقت خود را به مطالعه گذراند که آن حالتی را که به هنگام شروع نمایشنامه داشت ازدست داد؛ شاید مطالعه بیشتر در تاریخ نظر او را درباره فیلیپ عوض کرده بود؛ به هرحال، او طرح نمایشنامه را طوری

تغییر داد که از یکپارچگی و تسلسل خارج شد. در خلال این احوال (فوریه ۱۷۸۷) او عاشق هنریتافون آرنیم شد و نامه های عاشقانه قلم او را به خود مشغول می داشتند، در حالی که هنریتا به دنبال خواستگار ثروتمندی می گشت. کورنر شیلر را وادار کرد که خود را، تا به پایان رسانیدن نمایشنامه، در یکی از حومه های شهر منزوی کند. سرانجام، این نمایشنامه کامل شد (ژوئن ۱۷۸۷)، و تئاتر هامبورگ حاضر شد آن را روی صحنه بیاورد. روحیه و غرور شیلر دوباره زنده شد؛ شاید اینک می شد او را شایسته پیوستن به مجموعه ستارگان ادبی که در اطراف دوک کارل آوگوست به نورافشانی مشغول بودند بیابند. کورنر، که احساس آسودگی می کرد، قبول داشت که برای این شاعر در درسدن، آتیه ای وجود ندارد. علاوه بر آن؛ شارلوته فون کالب بدون شوهر در وایمار بود و اشاراتی می کرد. در ۲۰ ژوئیه، پس از تودیعهای بسیار، شیلر از درسدن به سوی زندگی جدیدی عزیمت کرد. روز بعد وی در وایمار بود، و محفل بزرگ تکلمیل شد.

ص: ۷۸۳

فصل بیست و سوم :شکفتگی وایمار – ۱۷۷۵–۱۸۰۵

I _ دنباله ویلانت: ۱۷۷۵–۱۸۱۳

موتسارت که در سال ۱۷۷۷ ویلانت را در مانهایم دید، صورت وی را بسیار زشت، پر از آبله، و با بینی دراز توصیف کرد ... و گفت: «از اینها که بگذریم، او شخصی بسیار بااستعداد است ... و مردم طوری به او خیره می شوند که گویی وی از آسمان افتاده است.» مرغان طوفان (افراد ستیزه گر) نهضت شتورم اوند درانگ از او خوششان نمی آمد، زیرا او به سرمستیهای شورش طلبانه آنها می خندید؛ ولی وایمار او را دوست داشت، زیرا وی هجویه های خود را با لطف و مهربانی لحن، و همچنین با مبرا دانستن ابنای بشر از گناه شیرین می کرد و با خلقی خوش تجلی ناگهانی و مکرر ستارگان تازه در آسمان ادبیات را (که وی می توانست در آن دعوی اولویت داشته باشد) تحمل می کرد. در زندگینامه شخصی گوته از ویلانت با حقشناسی یاد شده است. شیلر در برخورد اول او را خودخواه و مالیخولیایی تصور کرد؛ ولی «وضعی که او بلافاصله نسبت به من پیش گرفت حاکی از اعتماد و محبت و احترام بود.» شاعر سالخورده تر (ویلانت) به شاعر جوانتر گفت: «طولی نخواهد کشید که ما دریچه های قلب خود را به روی یکدیگر خواهیم گشود و بنوبت به یکدیگر کمک خواهیم کرد؛» و او نسبت به این قول وفادار ماند. شیلر گفت: «ویلانت و من هر روز به هم نزدیکتر می شویم. ... او هیچ گاه فرصت جاری کردن یک کلمه پرعطوفت بر زبان را ازدست نمی دهد.»

ویلانت با انتشار یک رمانس منظوم به نام اوبرون در سال ۱۷۸۰ به نحوی موفقیت آمیز با تازه واردها به رقابت پرداخت. اوبرون درباره شهسواری است که از چنگ یکصد جن، و از افسون یک ملکه پرحرارت، به وسیله چوب جادوی شاهزاده پریان، نجات داده می شود. هنگامی که می خواستند تصویر گوته را بکشند _ و وی می بایست مدت یک ساعت بی حرکت

بنشیند ــ از ویلانت خواهش کرد قسمتهایی از این اثر حماسی را برایش بخواند. ویلانت اظهار می داشت: «من هیچ گاه کسی را مانند گوته ندیده ام که از کار شخص دیگری احساس مسرت کند.» هنگامی که جان کوینسی ادمز در سالهای ۱۷۹۷-۱۸۰۱ سفیر کشورهای متحد امریکا در پروس بود، این اثر را به انگلیسی ترجمه کرد، و جیمز پلانشه از روی آن لیبرتویی برای اپرای وبر آماده ساخت (۱۸۲۶).

شماره ماه مارس ۱۷۹۸ نشریه مرکور جدید آلمان حاوی مقاله ای ــ محتملاً به قلم ویلانت ــ بود که به نحوی بسیار جالب توجه وقایع آینده را پیشگویی می کرد. این مقاله هرج ومرجی را که فرانسه از ۱۷۸۹ به بعد به آن دچار شده بود متذکر شده بود و توصیه می کرد که، آن طور که در بحرانهای جمهوری روم عمل شده بود، یک حاکم مطلق به حکمرانی منصوب شود؛ و از بوناپارت جوان، که در آن وقت در مصر گرفتاریهایی داشت، به عنوان فردی که آشکارا برای این کار مناسب است نام می برد. وقتی که ناپلئون عملاً آلمان را تسخیر کرد، با ویلانت در وایمار و ارفورت ملاقات کرد (۱۷۰۸)، درباره تاریخ ادبیات یونان و روم با او به صحبت پرداخت، و او را در میان نویسندگان آلمان، بعد از گوته ، بیش از همه مورد تجلیل قرار داد.

در ۲۵ ژانویه ۱۸۱۳ گوته در یادداشتهای روزانه خود نوشت: «ویلانت امروز به خاک سپرده شد»، و این خبر را برای یکی از دوستانش در کارلسباد به این عبارت فرستاد: «دوست خوب ما ویلانت از میان ما رفته است. ... در سوم سپتامبر ما، کاملاً با شادی، هشتادمین سالروز تولد او را جشن گرفتیم. در زندگی او توازن زیبایی از آرامش و فعالیت وجود داشت. او با سنجیدگی قابل ملاحظه ای، و بدون هیچ گونه کوشش یا فریاد پرحرات، به میزانی نامحدود به پرورش فکری ملت کمک کرد.»

II ــ هردر و تاریخ: ۱۷۷۷-۱۸۰۳

در ژوئیه ۱۷۸۷ شیلر نوشت: «من هم اکنون از نزد هردر آمده ام. ... صحبت او بسیار جالب، و طرز تکلمش گرم و پرنیروست؛ ولی احساسات وی تحت تأثیر محبت و نفرت قرار دارد.»

وظایف هردر در وایمار جنبه های متعددی داشتند و وقت کمی برای نوشتن برای او باقی می گذاشتند. او به عنوان کشیش خاص دوک، مراسم تعمید، تأیید، ازدواج، و تشییع جنازه خاندان دوک و درباریان را انجام می داد. به عنوان رئیس کل روحانیان دوکنشین، بر نحوه رفتار و انتصابات روحانیان نظارت می کرد، در جلسات دادگاه روحانیان حضور می یافت، و تا آن اندازه که شک و تردید شخصی وی اجازه می داد، موعظه های مطابق با سنت می کرد. مدارس دوکنشین تحت مدیریت او قرار داشتند و برای همه آلمان سرمشق و نمونه شدند. این

مسئولیتها، که بر ناراحتی ناشی از فیستول چشم و بیماری عمومیش افزوده شده بودند، وی را عصبی مزاج کرده بودند و گاه به گـاه صـحبتش را بـا آنچه که گوته «نیشـی موذیـانه» می نامیـد همراه می کردنـد. مـدت سه سال (۱۷۸۰-۱۷۸۳) او و گـوته از یکـدیگر دوری می جسـتند؛ دوک از بعضـی از خطابه های هردر ناراحت بود، گوته گفت: «پس از چنین وعظی، شاهزاده جز استعفا کار دیگری ندارد بکند؛» و ویلانت مهربان در ۱۷۷۷ اظهارنظر کرد؛ «دلم می خواهد ده ــ دوازده هرم میان من و هردر فاصـله باشـد.» وایمـار عـادت کرد که، به علـل پزشـکی، نسبت به این سویفت خود گذشـتهایی داشـته باشـد؛ و همسـر خوش مشـربش کارولینه بعضـی از نیشهای او را خنثا می کرد. در ۲۸ اوت ۱۷۸۳ گوته از تصادف این روز با سالروز تولـد خودش و سالروز تولـد فرزنـد ارشد هردر سود جست و هردر را به شام دعوت کرد؛ عضو شورا (گوته) و رئیس کل روحانیان (هردر) با هم آشتی کردنـد، و گوته نوشت که «ابرهای شومی که مـدتی چنین دراز ما را از هم جـدا می کردنـد پراکنده شده اند، و من اطمینـان دارم که برای همیشه چنین شـده است.» یـک مـاه بعـد او افزود: «من کسـی را بیش از او دارای قلبی شـریف و روحی آزاده نمی شناسم؛» و شیلر در ۱۷۸۷ متذکر شد: «هردر ستایشـگر پرحرات گوته است و تقریباً او را می پرستد.» به مرور زمان، ویلانت و هردر دوسـتان با تفاهمی شدند، و در محفل ادبی آنا آمالیه این دو تن بودند، نه گوته یا شیلر، که رهبری بحثها را به عهده داشتند و قلب دوشس بیوه را می ربودند.

هردر در میان کارهای پرزحمت اداری، به دنبال اشـعار اولیه و قـدیمی بود و نمونه هایی از بیش از ده ملت، از اورفئوس گرفته تا اوشن جمع آوری کرد و اینها را به صورت مجموعه آثار گزیده، تحت عنوان اشـعار عامیانه در ۱۷۷۸ منتشر ساخت؛ این اثر سرچشـمه فیاض نهضت رمانتیک در آلمان شد. در حالی که گوته زمینه را برای بازگشت به کمال مطلوبها، فرمها، و سبکهای کلاسیک، و جلوگیری از احساسات به کمک نیروی فکری آماده می کرد، هردر برآن بود که علیه خردگرایی قرن هجدهم و پایبنـدی به فرمالیسم (شـکل گرایی) قرن هفدهم عکس العمل نشان داده شود و بازگشتی به سوی ایمان، افسانه ها، آرزوها، و شیوه های قرون وسطی به عمل آید.

در ۱۷۷۸ فرهنگسـتان باواریـا جـایزه ای برای بهترین مقاله «درباره تأثیر شـعر بر رسوم و اخلاقیات ملل» تعیین کرد. مقاله هردر جـایزه را دریـافت کرد و توسط فرهنگسـتان در ۱۷۸۱ منتشـر شـد. در این مقـاله جریان آنچه که نویسـنده تباهی شـعر در میان عبرانیها، یونانیها، و مردم اروپای شمالی می نامید ردگیری شده بود ــ یعنی این جریان که اشعار ادوار اولیه بازگو کننده وقایع تاریخی، عواطف، و اندیشه های مورد علاقه توده های مردم بودند و سـجعی آزاد و روان داشـتند، ولی بر اثر تباهی به صورت شیوه منقـح و ادیبـانه ای درآمدنـد که در آنها هجاها شـمرده می شونـد، وزن و قافیه ابیات بزور با هم انطباق می یابنـد، قواعد مورد احترام قرار می گیرند،

ص: ۷۸۶

و سرزندگی و با روحی مردم در تصنعات مرگبار زندگی شهری ازدست می رود. هردر عقیده داشت که رنسانس ادبیات را از دست مردم به در آورده، آن را در دربارها حبس کرده، و صنعت چاپ کتاب را جایگزین مینسترل (خنیاگر) ساخته است. او، که خود در زبان عبری مهارتی تام داشت، در مقاله دیگری تحت عنوان «درباره روح اشعار عبری» (۱۷۸۳)، پیشنهاد کرد که سفر پیدایش به مثابه شعر خوانده شود نه به عنوان علم؛ و اظهار می داشت که این گونه اشعار می تواند از طریق رمز و کنایه مبین همان قدر واقعیت باشد که علوم از طریق «حقایق» بیان می دارند.

باوجود مطالعات وسیعش در رشته های علوم و تاریخ، ایمان مذهبی او سخت در تلاش بود که به قوت خود باقی بماند. در نخستین سال اقامت در وایمار، درباره الحاد، آزاداندیشی، عقاید سوکینوسی و رازوری او سوء ظنهایی وجود داشت. او قطعات ولفنبوتل اثر رایماروس را، که لسینگ منتشر کرده بود، خوانده و به قدر کافی تحت تأثیر قرار گرفته بود که در الوهیت مسیح تردید کند. هردر ملحد نبود، ولی آیین وحدت وجود اسپینوزا را می پذیرفت. در سال ۱۷۸۴ به یاکوبی گفت: «من خدایی در ورای جهان مادی نمی شناسم.» او از شیوه لسینگ در مطالعه و دفاع از آثار اسپینوزا پیروی کرد؛ «باید اعتراف کنم که این فلسفه مرا خیلی خشنود می سازد.» نخستین فصول اثر خود به نام خداوند، گفتگوهایی چند (۱۷۸۷) را به اسپینوزا اختصاص داد؛ در این رساله خداوند از صورت شخصی خارج شده و به صورت نیرو و روح عالم در آمده است که تنها از طریق نظم و ترتیب جهان و آگاهی روحی بشر قابل شناخت است. ولی هردر در اوراقی که خطاب به روحانیان بودند، کیفیت مافوق طبیعی معجزات مسیح و فناناپذیری روح را پذیرفت.

او در شاهکاری حجیم که با شکسته نفسی نام آن را اندیشه هایی برای یک فلسفه تاریخ بشر گذاشت، عناصر پراکنده فلسفه اش را به صورت یک کل و مجموعه نسبتاً منظم گرد آورد. این یکی از کتابهای بسیار مهم و بارور قرن هجدهم بود و در چهار قسمت در سالهای ۱۷۸۴، ۱۷۸۵، ۱۷۸۷، و ۱۷۹۱ منتشر شد. این نکته که کاری چنین عظیم در بحبوحه مسئولیتهای رسمی هردر به پایان نزدیک شد، نشانه داشتن شخصیتی نیرومند و همسری خوب است. به این ترتیب، هردر در تاریخ ۱۰ مه ۱۷۸۴ به هامان نوشت: «من در سراسر زندگی خود هیچ گاه مطلبی را با این همه رنج و ناتوانی درون و این همه مزاحمت برون، مانند آنچه در مورد این کتاب برسرم آمد، ننوشته ام؛ و اگر همسرم، که مرجع واقعی نویسنده آثار من است، و گوته که تصادفاً جلد اول را دید، مرا به طور مرتب تشویق نمی کردند و به کار وانمی داشتند، همه چیز در مرحله دنیای آنهایی که پا به جهان هستی نگذارده اند باقی مانده بود.»

قسمت اول کتاب با داستانی صریحاً غیرمذهبی درباره آفرینش آغاز می شود که براساس علم نجوم و زمین شناسی جاری استوار است، و از کتاب مقدس جز به عنوان شعر استفاده ای نمی شود. او می گوید حیات از ماده تکوین نیافت، زیرا خود ماده هم زنده است. جسم و

ذهن ذاتهای جدا از یکدیگر و مخالف یکدیگر نیستند، بلکه دو شکل یک نیرو هستند، و هر یاخته در هر عضو زنده تا حدودی دارای هر دو شکل است. در طبیعت طرحی خارجی وجود ندارد، ولی یک طرح داخلی وجود دارد که عبارت است از «عزم و تمایل کامل» و مرموز هر بذری که به صورت یک عضو زنده خاص، با تمام اجزای پیچیده و مخصوص به خود، درآید. هردر معتقد نیست که انسان از حیوانات طبقه پایینتر ناشی شده است، ولی آن را عضوی از دنیای حیوانات می داند که مانند سایر موجودات زنده به خاطر حفظ و بقای خود مبارزه می کند. بشر براثر اینکه راست اندام شد و این راست اندامی در وی یک دستگاه حسی به وجود آورد که به جای اینکه بر شامه و ذایقه استوار باشد، بر بینایی و شنوایی استوار است، به صورت انسان درآمد. پاهای جلویی به صورت دست درآمدند تا برای با دست گرفتن، بادست کار کردن، فراگرفتن، و فکر کردن آزاد باشند. بالاترین محصول خداوند یا طبیعت ذهن آگاه است که با عقل و آزادی عمل می کند و سرنوشتش فناناپذیری است.

قسمت دوم اندیشه ها با این پندار آغاز می شود که بشر طبیعتاً خوب است؛ در این قسمت، ادله مربوط به اثبات برتری و خوشبختی نسبی اجتماعات بدوی تکرار می شوند، و نظر کانت (و بعداً هگل) که «کشور» هدف تکوین و رشد بشر است، مورد تقبیح قرار می گیرد. هردر کشور را به صورتی که آن را می شناخت مورد تحقیر قرار می داد و می گفت: «در کشورهای بزرگ، صدها نفر باید گرسنه باشند تا یک نفر بتواند در تجمل غوطه بخورد؛ دهها هزار نفر مورد ظلم قرار می گیرند و به سوی مرگ رانده می شوند تا ‹یک› احمق تاجدار یا آدم عاقل بتواند هوس خود را عملی سازد.»

در قسمت سوم، هردر از آتن تجلیل کرد، زیرا دموکراسی نسبی آن اجازه می داد فرهنگ به قشرهای زیادی از مردم سرایت کند. امپراطوری روم، که ثروت خود را بر فتوحات و بردگی بنا نهاده بود، فرهنگی محدود را تکوین بخشید که مردم را در فقر و جهل باقی می گذاشت. هردر در همه این وقایع تاریخی دست ایزد را اندر کار نمی دید؛ به نظر او این ایزد خبیثتر از آن بود که بتواند کیفیت الاهی داشته باشد. خداوند، که با طبیعت یکی است، می گذارد اوضاع مسیر خود را طبق قانون طبیعی و حماقت انسانها طی کند. با این وصف، به خاطر همان تنازع بقا، از این هرج ومرج مقداری پیشرفت حاصل می شود. کمک متقابل، نظم اجتماعی، اخلاقیات، و قانون به عنوان وسایل بقا تکوین می یابند، و بشر آهسته به سوی بشریتی انسانی پیش می رود. البته این به آن مفهوم نیست که یک رشته مداوم پیشرفت وجود دارد؛ این کار نمی تواند امکانپذیر باشد، زیرا فرهنگ هر ملت موجود منحصر به فردی است که از خود خصوصیات جبلی، زبان، مذهب، قوانین اخلاقی، ادبیات، و هنر دارد؛ و هر فرهنگ، مانند هر عضو زنده (اگر حادثه پیش بینی نشده ای به وقوع نپیوندد)، به سوی رشد تا حد اعلای طبیعی خود گرایش نشان می دهد و پس از آن روبه انحطاط می گذارد و از بین می رود. تضمینی وجود ندارد که فرهنگهای

بعدی برتر از فرهنگهای قبل از خود باشند، ولی سهم کمکهای هر فرهنگ بهتر به اخلاف آن منتقل می شود، و به این ترتیب میراث انسانی رشد می کند.

در قسمت چهارم، از مسیحیت به عنوان مادر تمدن مغرب زمین تعریف و تحسین شده است. دستگاه پاپ در قرون وسطی در زمینه جلوگیری از استبداد حکمرانان و تکروی کشورها کار مفیدی انجام می داد. فلاسفه مدرسی، با آنکه با کلمات سنگین مطالب بی مفهومی به هم می بافتند، عبارات و ابزار عقل را تیزتر ساختند؛ و دانشگاههای قرون وسطی مقدار زیادی از فرهنگ یونانی و رومی، و حتی مقداری از علم و فلسفه عربی و ایرانی، را جمع آوری، حفظ، و به دیگران منتقل کردند. به این ترتیب، اجتماع روشنفکر برای محافظین قدرت بیش ازحد کثیرالعده و زیرک شد؛ قالب رسوم درهم شکست، و ذهن جدید خود را آزاد اعلام داشت.

هردر بین بخشهای سوم و چهارم اندیشه ها متوجه امید خود به دیدار از ایتالیا، که مدتهای زیاد به تعویق افتاده بود، شد. یوهان فریدریش هوگو فون دالبرگ، عضو کاتولیک شورای ویژه حکمران و اسقف اعظم تریر، از هردر دعوت کرد که برای یک سفر عظیم، به خرج او، همراه وی باشد. دوک ساکس _ وایمار و کارولینه به او اجازه دادند، و هردر در ۷ اوت ۱۷۸۸ از وایمار عزیمت کرد. وقتی در آوگسبورگ به دالبرگ ملحق شد، دریافت که رفیقه دالبرگ یکی از اعضای مهم گروه است. حضور و توقعات آن زن، که به اختلال سلامت خودش افزوده شده بود، این سفر را برای هردر توأم با تلخکامی کرد. در اکتبر آنا آمالیه وارد رم شد؛ هردر دالبرگ را ترک گفت و به ملازمان وی پیوست. او بیش از اندازه ای که کارولینه بپسندد، از آنگلیکا کاوفمان خوشش آمد، و نامه های کارولینه هم بیش ازحد، و با علاقه زیادتر از معمول، درباره گوته مطلب داشتند. هردر، که شرح زندگی گوته را در رم شنید، لحن نیشدار خود را ازسر گرفت و نوشت: «مسافرت من در اینجا متأسفانه زندگی خودخواهانه گوته را، که در باطن به دیگران توجهی ندارد، بیش از آنکه من می توانستم میل داشته باشم، بر من آشکار کرد. دست خودش نیست، پس او را به حال خود بگذار.»

او در ۹ ژوئیه ۱۷۸۹ به وایمار بازگشت. پنج روز بعد زندان باستیل سقوط کرد، و هردر نقشه های مربوط به نگارش خود را تغییر داد. قسمت چهارم اندیشه ها را کامل کرد، و سپس این کتاب را کنار گذارد و به جای آن نامه هایی برای پیشرفت بشریت (۱۷۹۳-۱۷۹۷) را نوشت. وی در آغاز با احتیاط نسبت به انقلاب فرانسه نظر موافق نشان داد؛ سقوط نظام فئودالیته فرانسه را خوشامد گفت، و به خاطر قرار دادن کلیسای کاتولیک فرانسه زیرنظر مقامات غیرمذهبی اشکی نریخت. هنگامی که دوک و گوته برای رو در رو شدن با فرانسویان به والمی رفتند و اندوهگین از شکست بازگشتند، هردر آن «نامه ها»ی قبلی را متوقف کرد و بقیه آن را به تمجید از نوابغی که در دنیای دیگر در امن و امان بودند اختصاص داد.

وی در سنین کهولت ذایقه خود را برای مبارزات فکری به هیچ وجه ازدست نداد و، با

حمله ای کوبنده به نقد عقل محض، به انتقاد کانت بر اندیشه ها پاسخ داد. او کتاب کانت را شعبده بازی شریرانه ای با کلماتی که دارای اوهام ماورای طبیعی هستند _ ازقبیل احکام ترکیبی اولیات _ خواند. کیفیت ذهنی زمان و مکان را منکر شد و کانت را متهم کرد که «قوه هایی» را که فلاسفه مدرسی معتقد بودند ذهن انسان را به آن «قوه ها» تقسیم کرده اند به روانشناسی بازگردانده است. او، پیشگویانه، اظهار داشت که امکان دارد فلسفه از طریق تحلیل منطقی زبان، باب تازه ای افتتاح کند، زیرا تعقل در حکم صحبت درونی است.

گوته با بیشتر انتقادات هردر بر کانت همعقیده بود، با این حال از نیش گهگاهی هردر در امان نبود. هنگامی که این دو در سال ۱۸۰۳ باهم در ینا در یک خانه زندگی می کردند، گوته در برابر جمعی که هردر نیز جزو آن بود، قسمتهایی از نمایشنامه تازه خود را به نام دختر نامشروع قرائت کرد. هردر از این نمایشنامه در برابر دیگران تمجید کرد، ولی وقتی نویسنده از او نظر خواست، هردر نتوانست از دو پهلوگویی درباره پسری که رفیقه گوته از او به دنیا آورده بود خودداری کند: «من از پسر نامشروع شما بیشتر از دختر نامشروع شما خوشم می آید». گوته از این لطیفه گویی خیلی خوشش نیامد. این دو نفر دیگر هیچ گاه یکدیگر را ندیدند. هردر به خلوتگاه خانه خود در وایمار پناه برد و در آنجا در ۱۸ دسامبر ۱۸۰۳، دو سال قبل از شیلر، ده سال قبل از ویلانت، و بیست ونه سال قبل از گوته، درگذشت. دوک کارل آوگوست، که اغلب از وی رنجیده خاطر می شد، دستور داد جسد وی را با احترام زیاد در کلسیای قدیس پتر و قدیس پول به خاک بسپرند.

III _ گوته عضو شورا: ۱۷۷۵-۱۷۸۶

همه، غیراز سیاستمداران، ورود گوته را به وایمار خوشامد گفتند. ویلانت به لاواتر نوشت: «من باید به شما بگویم که گوته از روز سه شنبه گذشته نزد ما بوده است، و ظرف سه روز من چنان علاقه عمیقی به این شخص بزرگوار یافته ام، و چنان به باطن او واقفم و او را احساس و درک می کنم، که شما می توانید او را خیلی بهتر از آنچه که من بتوانم به وصف آورم، تصور کنید.» در همان ماه یکی از اعضای دربار برای والدین گوته نوشت: «پسر خود را صمیمیترین دوست دوک عزیز ما تصور کنید. او همچنین مورد علاقه همه بانوان خوب این طرفهاست.»

ولی ابرهای تیره ای نیز وجود داشتند. دوک از شکارهای پر سروصدا و میخوارگی خوشش می آمد. گوته در آغاز در هر دو کار با وی همراهی می کرد؛ کلوپشتوک علناً این شاعر را به فاسد کردن یک شاهزاده بافضیلت متهم می ساخت. لویزه می ترسید گوته شوهرش را از وی بری کند. ولی حقیقت امر این بود که گوته سعی داشت دوک را به نزد دوشس برگرداند،

هر چند که ازدواج آنها مبتنی بر عشق نبود. بعضـی از مأموران نسبت به گوته به عنوان یک طرفدار افراطی نهضت شتورم اوند درانـگ، که دارای معتقـدات مشـرکانه و رؤیاهای رمانتیک است، بی اعتماد بودنـد. تنی چنـد از مبارزان این نهضت ــ لنتس، کلینگر، و عـده ای دیگرــ بـا شـتاب به وایمـار آمدنـد، خـود را به عنوان دوسـتان گوته معرفی کردنـد، و برای تحصـیل ثروت سروصـدا راه انداختند. وقتی گوته از یک باغ واقعی در خارج از دروازه شـهر، ولی نزدیک قصـر دوک، خوشـش آمد، کارل آوگوست با عمل خود در بیرون کردن مستأجران این خانه برای اینکه گوته بتوانـد به آن نقل مکان کنـد، به حسن نیت مردم نسبت به گـوته لطمه ای زد (۲۱ آوریل ۱۷۷۶). در اینجـا شـاعر از تشـریفات و قیود دربار آسودگی یافت و کاشـتن سبزیهای خوردنی و گلهـا را آموخت. مـدت سه سـال در تمام فصول در این خانه زنـدگی کرد و سـپس تا سال ۱۷۸۲ فقط تابستانها در آنجـا به سـر می برد. در آن سـال وی به یـک کـاخ بزرگ در شـهر نقل مکان کرد تا به وظایف روزافزون خود به عنوان یک عضو دولت رسیدگی کند.

دوک او را یـک شاعر پنداشـته و وی را به عنوان یک زینت ادبی دربارش به وایمار دعوت کرده بود. ولی متوجه شـد که این نویسـنده بیست وشش ساله یک نمایشنامه شورشی و یک داستان عشقی اشکبار کم کم به صورت مردی درمی آید که دارای قدرت قضاوت عملی است. وی گوته را به تصدی «دفتر کارخانه ها» گماشت و از او خواست که به وضع و عملیات معادن در ایلمنـاو رسـیدگی کنـد. گوته این کـار را بـا چنان پشـتکار و درایتی انجام داد که کارل تصـمیم گرفت وی را به «شورای ویژه حکمران»، که امور دوکنشین را اداره می کرد، بیفزاید. یکی از اعضای ارشد شورا به این اختلاط ناگهانی شاعری با کار شورا اعتراض نمود و تهدید به استعفا کرد. دوک و مادرش او را آرام ساختند؛ و در ۱۱ ژوئن ۱۷۷۶ گوته با حقوق سالی ۱۲۰۰ تالر به عضویت شورای ویژه برای امور سـفارتخانه ها منصوب شـد. او از توجه خود به زنان کاست. در تاریـخ ۲۴ ژوئن ویلانت به مرک اطلاع داد: «از زمانی که وی تصـمیم گرفت خود را وقف دوک و امور دوک کند، اینک مدتهاست که با حسن تدبیری بی نقص و بـا حزمی واقعبینانه رفتار کرده است.» در سال ۱۷۷۸ گوته به وزارت جنگ، که در آن موقع شـغلی صلح آمیز بود، ارتقـا یافت و در ۱۷۷۹ به عضویت کامـل شورای ویژه حکمران درآمـد. دست به پـاره ای اصـلاحات زد، ولی متوجه شـد که منـافع خاص در بالا و بیعلاقگی عمومی در پایین تلاش وی را عقیم می گذارنـد؛ طولی نکشـید که خودش نیز به صورت یک محـافظه کـار تمام عیار درآمـد. در ۱۷۸۱ وی بـه سـمت رئیس خزانـه دوک منصـوب شـد. در ۱۷۸۲ یـوزف دوم یـک عنوان نجیـبزادگی به وی داد، و او به «فـون گوته» معروف شـد. چهـل وپنـج سـال بعـد به اکرمـان گفت: «من از خود چنـان احسـاس رضایت می کردم که اگر حتی مقام شاهزادگی به من می دادند، اختلاف وضع خود را خیلی زیاد قابل ملاحظه نمی پنداشتم.»

در تاروپود همین زندگی سیاسی بود که با دوامترین، شدیدترین، و پراحساسترین ماجرای

عشـقی زنـدگی او بافته شـد. به توصـیف کاملاً غیرطبی دکتر یوهان تسـیمرمان درباره یکی از بیمارانش در نوامبر ۱۷۷۵ توجه کنید:

بـارونس فون شـتاین، همسـر کاخـدار و رئیس اصـطبل، دارای چشـمانی فوق العاده سـیاه و درشت با حـد اعلای زیبایی است. صـدایش ملاـیم و گرفتـه اسـت. هیـچ کس نمی توانـد در چهره او ... متـوجه جـدی بـودن، ملاـیمت، عطـوفت ... فضـیلت، و حساسیت عمیق نشود. آداب دربار، که وی به حد کمال دارا می باشد، در مورد او به یک سادگی نادر و بلندمرتبه تبدیل شده است. او خیلی مقدس است و علو روحی گیرا و مؤثر دارد. بسختی می توان از طرز بسیار زیبای راه رفتن و مهارت تقریباً حرفه ای او در رقص، نـور ماهتـاب آرامی را ... کـه قلبش را از خـود پر می کنـد اسـتنباط کرد. او سـی وسه سـال سن، چنـد بچه، و اعصابی ضعیف دارد. گونه اش سرخ، مویش کاملاً سیاه، و چهره اش دارای رنگی ایتالیایی است.

شارلوته فون شتارت، که در ۱۷۴۲ به دنیا آمده بود، در ۱۷۶۴ با بارون یوزیاس گوتلوب فون شـتاین ازدواج کرده بود. تا سال ۱۷۷۲ وی هفت بچه به دنیـا آورده بود که چهارتـای آنها تا آن وقت مرده بودنـد. هنگامی که گوته با شارلوته آشـنا شـد، وی هنوز بر اثر بـارداری مکرر بیمـار بود و احسـاس رنجوریش به سادگی و خویشـتنداری اخلاقیش افزوده شـده بود. گوته وی را کمـال مطلوب می دانست، زیرا خودش خون یـک جوان و تخیل یک شاعر را داشت، به آراسـتن و زیور دادن واقعیات عادت داشت، و آن را از وظایف خود می شـمرد. با این وصف، وی در تمجید و تحسـین از شارلوته بر پزشک وی پیشی نگرفت. در مجموعه زنانی که او را دیده بود و می شـناخت، شارلوته چیز تازه ای بود. او یک اشرافزاده بود که حسن رفتار در وی ذاتی به نظر می رسـید، و گوته او را نجیبزاده ای تمام عیار می دید. یکی از نتایج روابط آنان این بود که شارلوته طرز رفتار مخصوص طبقه خود را به گوته القا کرد و خویشـتنداری، آرامش، اعتدال، و نزاکت را به وی آموخت. او از عشق گوته نسبت به خود به عنوان عاملی که علاقه اش به زندگی را اعاده می کرد احساس حقشناسـی داشت؛ ولی این عشق را همان طور می پذیرفت که یک زن با اصل ونسـبت احساس پرستش جوانی را که هفت سال از خودش جوانتر است می پذیرد ــ به عنوان رنجهای دوران رشد روح پراشتیاقی که در طلب تجربه و اقناع است.

این عشق خلق الساعه و مخلوق اولین برخورد نبود؛ شش هفته پس از اینکه گوته به محفل وایمار پیوست، هنوز اشعاری درباره «لیلی شونمـان محبوب» می نوشت. ولی در ۲۹ دسامبر ۱۷۷۵ دکتر تسـیمرمان متوجه وقوف گوته به «محـاسن و زیباییهای تازه در شارلوته» شـد. تا ۱۵ ژانویه گوته کوشـش داشت که در برابر این دلـدادگی نورس مقاومت کنـد. او به شارلوته گفت: «من خوشـحالم که از نزد شـما می روم و فکر شـما را از سر به در می کنم.» تا ۲۸ ژانویه وی کاملاً تسلیم شـده بود. او به شارلوته نوشت: «فرشته عزیزم، من به دربار نمی آیم. من بیش

از آن احساس خوشبختی می کنم که بتوانم تاب در میان جمعیت بودن را بیاورم. به من اجازه بده تو را به همین نحو که دوستت دارم دوست داشته باشم.» و در ۲۳ فوریه نوشت: «من باید به تو، برگزیده همه زنان، بگویم که تو عشقی در قلبم جای داده ای که مرا مسرور می دارد.»

شارلوته نامه های متعددی در پاسخ نوشت، ولی از این نخستین دوران تنها یک نامه باقی است. در این نامه او گفت: «من به طور کامل از جهان بریده بودم، ولی اینک دنیا برایم عزیز می شود، به وسیله تو برایم عزیز می شود. قلبم مرا سرزنش می کند؛ من احساس می کنم که هم تو و هم خودم را عذاب می دهم. شش ماه پیش من کاملاً آماده مرگ بودم، و اینک دیگر چنین آمادگی ندارم.» گوته از خود بیخود بود. او به ویلانت گفت: « ... برای آنچه که این زن بر سر من می آورد توضیحی وجود ندارد، مگر اینکه تو نظریه تناسخ را بپذیری. آه بلی زمانی ما زن و شوهر بودیم!» او به خود این حق اشخاص مزدوج را می داد که با شارلوته نزاع و بعد آشتی کند. شارلوته در مه ۱۷۷۶ به تسیمرمان گفت: «او یک هفته پیش با حالتی طوفانی از نزد من رفت، و سپس مالامال از عشق باز گشت. ... او سرانجام مرا به چه صورتی در خواهد آورد؟» ظاهراً شارلوته اصرار داشت عشق آنان به صورت افلاطونی باقی بماند، و احساسات گوته هم تندتر از آن بود که این عشق را به آن صورت بگذارد. او به شارلوته گفت: «اگر قرار باشد من با تو زندگی نکنم، عشق تو برایم بیش از عشق دیگران که غایبند سودی ندارد.» ولی روز بعد گفت: «از اینکه تو را رنج می دهم، مرا ببخش. کوشش می کنم از این پس رنج خود را بتنهایی تحمل کنم.»

وقتی شارلوته برای درمان به پیرمونت، که در شمال دوردست قرار داشت، رفت، گوته افسرده و پریشان خاطر بود، ولی وقتی او بازگشت، در ۵ و ۶ اوت ۱۷۷۶ در ایلمناو از گوته دیدن کرد. در ۸ اوت گوته نوشت: «حضور تو تأثیر اعجاب آوری بر من داشته است. ... وقتی من فکر می کنم که تو در این غار من نزدم بودی، و من دست تو را در دست داشتم، در حالی که تو به روی من تکیه داده بودی ... رابطه تو با من هم مقدس است و هم عجیب. ... کلماتی نیستند که بتوانند آن را بیان دارند و چشمان بشر نمی تواند آن را مشاهده کند.» تقریباً پنج سال پس از نخستین ملاقات آنها، گوته هنوز حرارت خود را حفظ کرده بود. به این ترتیب، در ۱۲ سپتامبر ۱۷۸۰، گوته، که در تسیلباخ تنها و مغموم بود، نوشت: «هر وقت از رؤیاهای خود بیدار می شوم، متوجه می شوم که هنوز تو را دوست دارم و مشتاق توام. امشب که ما سواره می رفتیم و پنجره های روشن یک خانه را در پیش روی خود می دیدیم، من با خود فکر کردم چه خوب بود که او اینجا و میزبان ما بود. این خانه دخمه ای پوسیده و خراب است، ولی با این وصف اگر من می توانستم همه طول زمستان را آرام با تو در آن زندگی کنم، خیلی از آن خوشم می آمد.» در ۱۲ مارس ۱۷۸۱ او نوشت:

روح من، همان طور که خودت می دانی، چنان به داخل روح تو نفوذ یافته است که من

به نحوی ناگسستنی به تو پیوسته ام، و نه بلندی می تواند ما را از یکدیگر جدا کند، نه ژرفا. کاش میثاق یا پیمانی بود که به نحوی مشهود و طبق یک قانون مرا به تو پیوند می داد. چنین چیزی چقدر پرارزش می شد! و مطمئناً دوران تازه کاری من به قدر کافی طولانی بود که من بتوانم همه مطالب لازم را کسب کنم ... یهودیان قیطانهایی دارند که در هنگام نماز به بازوان خود می بندند. به این ترتیب، هنگامی که من دعای خود را خطاب به تو می خوانم، قیطان عزیز تو را به بازوی خود می بندم و می خواهم که تو خوبی، خرد، اعتدال، و شکیبایی خود را به من بدهی.

بعضیها پایان دوران «تازه کاری» یا دوران آزمایشی را حاکی از تسلیم جسمانی شارلوته تفسیر کرده اند؛ ولی، با وجود این تفسیر، شش سال بعد گوته به وی نوشت: «لوته عزیزم، تو نمی دانی من چه رفتار خشونت آمیزی نسبت به خود کرده ام و هنوز می کنم، و چگونه فکر اینکه من تو را در تملک خود ندارم ... مرا از پای درمی آورد و می خورد.» اگر هم وصال حاصل شده باشد، این راز خوب حفظ شد. بارون فون شتاین، که تا سال ۱۷۹۳ زنده بود، با نزاکت یک آقای قرن هجدهم این رابطه را تحمل می کرد. گاهی گوته نامه های خود را با این جمله پایان می داد: «سلام مرا به شتاین برسان.»

گوته عادت کرده بود که اطفال شارلوته را نیز دوست بدارد، و فقدان اطفالی از خود را با شدت هرچه بیشتر احساس می کرد. در بهار ۱۷۸۳ او شارلوته را وادار کرد که اجازه دهد پسر دهساله اش فریتس برای دیدارهای طولانی نزدش بماند و حتی در سفرهای طولانی همراه وی باشد. یکی از نامه های شارلوته به فریتس (سپتامبر ۱۷۸۳) جنبه مادری وی و قلب انسانی را از پس ظاهر غیرانسانی شده وقایع تاریخی نشان می دهد:

خیلی خوشحالم که تو در خارج و در جهان زیبا مرا فراموش نمی کنی و نامه هایی قابل قبول، هر چند نه خیلی خوب ترکیب بندی شده، برایم می نویسی. چون تو خیلی بیش از آنچه که من انتظار داشتم می مانی، می ترسم لباسهایت ظاهر خیلی خوبی نداشته باشند. اگر لباسهایت کثیف شدند، و یا خودت، به «گوته عضو شورای ویژه» بگو که عیناً فریتس کوچک عزیزم را به داخل آب بیندازد. ... سعی کن ارزش بخت خوب خودت را درک کنی و منتهای سعی خود را بکن که با طرز رفتار خود «عضو شورا» را خرسند سازی. پدرت آرزو دارد که به یادش باشی.

تا ۱۷۸۵ شدت احساسات گوته کاهش یافته و جای آن را سکوتهای طولانی گرفته بود. در ماه مه ۱۷۸۶ شارلوته شکایت کرد که «گوته زیاد فکر می کند و هیچ سخن نمی گوید.» او اینک چهل وچهار سال داشت، و گوته سی وهفت سال، و به درون خویش می گرایید. اغلب به ینا می رفت تا از دربار وایمار به دور باشد و در میان دانشجویان تجدید جوانی کند. پیوسته با طبیعت رفع خستگی می کرد و خاطر خود را تازه می داشت، به قله بروکن (حدود ۱۲۰۰ متر در کوههای هارتس، که مدتها با افسانه فاوست رابطه داشت) صعود می کرد، و با دوک در سویس به مسافرت می پرداخت (از سپتامبر ۱۷۷۹ تا ژانویه ۱۷۸۰). گاهی او، با نگاه به گذشته،

احساس می کرد که طی نخستین ده سال زندگی رسمی و درباری خود در وایمار، تقریباً هیچ کار سودمندی در زمینه ادبیات یا علوم انجام نداده است. ولی این حسن تصادف بود که زندگی وی ترکیبی بود از شاعری و اداره امور کشور، و جوان نیمه لوس و عاشق بی وفا، بر اثر مسئولیتهای اداری و تعویق پیروزی عشقی، انضباطی یافته بود. او از همه تجربیات استفاده می برد و با هر شکست رشد بیشتری می کرد. او می گوید: «بهترین خاصیت من سکون عمیق درونی است که من، علی رغم جهان، در آن زندگی و رشد می کنم از طریق آن آنچه را که دنیا هرگز نمی تواند از من بگیرد به دست می آورم.» در مورد وی هیچ چیز به هدر نمی رفت، و همه چیز در آثار وی در جایی بیان می شد؛ و سرانجام، او وجود واحدی بود که بهترین متفکران آلمان در او تلفیق شده بودند.

دو منظومه از بزرگترین منظومه هایش متعلق به این دورانند: یکی به نام طبیعت که ترویج فلسفه و مذهب و نظم و نثر است؛ و دیگری، شیواترین غزلش، به نام «آواز شب جهانگردان» ــ که وی در سپتامبر ۱۷۸۰، شاید در حالتی از اشتیاق بی تابانه، روی دیوارهای یک کلبه شکار حک کرد:

فراز همه تپه ها

اینک آرام است؛

بر بالای همه درختان

تو بسختی

صدای یک نفس را می شنوی؛

پرندگان در درختان خوابیده اند.

صبر کن: بزودی مانند اینها

تو هم استراحت خواهی کرد.

یکی دیگر از اشعار مشهور گوته متعلق به این مرحله از رشد و تکامل وی است و «پادشاه پریان» نام دارد، که شعری تأثرانگیز است و شوبرت آن را به موسیقی درآورد. احساس یک طفل درباره موجودات مرموزی که بر طبیعت حکمفرمایی می کنند در کجا به وضوح این وهم زودگذر بچه محتضری که «پادشاه پریان» را می بیند که آمده است او را از آغوش پدرش برباید، بیان شده است؟

همچنین در این هنگام گوته سه نمایشنامه به نثر نوشت، به نامهای اگمونت (۱۷۷۵)، ایفیژنی در تاوریس (۱۷۷۹) و تورکواتو تاسو (۱۷۸۰). اینها ثمره کافی از پنج سال زندگی سیاسی بودند. اگمونت تا سال ۱۷۸۸ روی صحنه نیامد. ایفیژنی در ۶ آوریل ۱۷۷۹ (شش هفته قبل از برنامه افتتاحیه اپرای گلوک به همان نام) در تئاتر وایمار روی صحنه آمد؛ ولی این نمایشنامه

در مدت اقامت گوته در رم چنان تغییر شکل یافت و به قالب شعری درآورده شد که بهتر است آن را به عنوان محصول دوران شیوه کلاسیک گوته تلقی کنیم. تاسو نیز در

ایتالیا تغییر شکل یافت و به شعر درآمد، ولی این نمایشنامه به عنوان قسمتی از دلباختگی گوته به شارلوته فون شتاین به این دوران تعلق دارد. در ۱۹ آوریل ۱۷۸۱ گوته به شارلوته نوشت: «آنچه تاسو می گوید خطاب به توست.» شارلوته، که این حرف گوته را کاملاً ـ قبول کرده بود، خود را در قالب لئونورا، گوته را در قالب تاسو، و کارل آوگوست را در قالب دوک فرارا می پنداشت.

گوته بآسانی این افسانه را قبول کرد که ماجرای عشقی ناکام با یکی از خواهران آلفونسو دوم (که در ۱۵۵۹-۱۵۹۷ سلطنت کرد)، اگر نگوییم باعث از کار افتادگی ذهنی تاسو شد، دست کم آن را تشدید کرد. او وقتی طرز تفکر شاعرانه تاسو را توصیف می کرد، بدون شک وضع خودش را درنظر داشت:

چشمانش بندرت بر این صحنه زمینی دوخته می شوند؛

گوشش با هماهنگی طبیعت منطبق است.

آنچه تاریخ عرضه می دارد و زندگی ارائه می کند،

آغوشش بسرعت و با سرور می پذیرد.

آنچه در همه جا پراکنده است، او یکجا جمع می کند،

و احساس سریع الانتقالش به مردگان جان می دهد. ...

به این ترتیب، در حالی که این مرد اعجاب انگیز

در دنیای طلسم شده خود

حرکت می کند، هنوز ما را وسوسه می کند

که با او بگردیم و در خوشیش شریک باشیم.

با آنکه او ظاهراً به ما نزدیک می شود،

مانند همیشه از ما دور است و شاید چشمانش،

که به ما دوخته شده، به جای ما، ارواحی را می بینند.

و لئونورا، شاهدخت باشکوهی که عشق شاعر را می پذیرد ولی از او می خواهد حرارت خود را در حدود اصول آداب و نزاکت نگاه دارد، به احتمال بسیار همان شارلوته فون شتاین است که نمی گذارد احساسات تند گوته به مرز زناکاری برسد. تاسو ندا برمی دارد ــ و در اینجا هر دو شاعر به صحبت می پردازند ــ

آنچه در آواز من به قلب می رسد

و در آن طنینی می یابد، من آن را مرهون یک نفر هستم،

و تنها یک نفر! هیچ تصویر نامشخصی

در برابر روح من قرار نداشت، و باشکوهی درخشان

نزدیک نمی شد که بار دیگر ناپدید شود.

من با چشمان خودم

کیفیت هر فضیلت و هر زیبایی را مشاهده کرده ام.

دوک آلفونسو ازنظر شکیبایی و تحمل کج خلقیها، ماجراهای عشقی، و رؤیاپروریهای شاعر،

ص: ۷۹۶

با کارل آوگوست شباهت دارد و مانند او از تأخیر شاعر در به پایان رسانیدن یک شاهکار که وعده آن داده شده بود اظهار تألم می کند؛

او پس از هر پیشرفت بطئی، کارش را رها می کند.

مرتباً در حال تغییر دادن است،

و هیچ وقت نمی تواند کار را به پایان برساند.

و این بیان بخوبی قطعه نویسی گوته و امروز و فردا کردن او در مورد استاد ویلهلم و فاوست را توصیف می کند. یک شاهدخت دیگر آلفونسو (کارل آوگوست) را به خاطر اینکه به تاسو (گوته) فرصتی می دهد تا بر اثر تماس با امور پختگی پیدا کند، مورد تمجید قرار می دهد، و این ابیات مشهور از آنجا ناشی می شوند:

استعداد در آرامش شکل می گیرد؛

خصوصیات اخلاقی در مسیر امور جهان شکل می پذیرد.

ولی وجوه اشتراک این دو شاعر در پایان زایل می شوند: تاسو به هیچ وجه ظرفیت و توانایی گوته را برای شنا کردن در مسیر امور جهانی از خود نشان نمی دهد. او در قلمرو رؤیاهای خود غرق می شود، احتیاط و مناسب بودن را به دور می افکند، شاهدخت وحشتزده را در آغوش می گیرد، و وقتی شاهدخت خود را از آغوش و زندگی او خارج می کند، دیوانه می شود. شاید گوته احساس می کرد که از آن ورطه گذشته است.

او اغلب درباره ایتالیا به عنوان جایی برای گریز از وضعی که سلامت فکرش را تهدید می کرد می اندیشید. مقارن همین اوقات، او در نخستین فرمی که برای استاد ویلهلم درست کرد، یک آواز حسرتبار برای مینیون نوشت که با امیدهای خودش بیشتر مناسب بود تا با امیدهای مینیون. این آواز چنین است:

آیا سرزمینی را که در آن درختان لیمو شکوفه می کنند،

نارنجهای طلایی در میان برگهای تیره می درخشند،

نسیمی ملایم از آسمان آبی رنگ می وزد،

و درخت مورد آرام و درخت غار بلندبالا قرار دارند

می شناسی؟ آیا آن را خوب می شناسی؟

آه، محبوبم، مایلم با تو به آنجا بروم!

وایمـار زیبـا بـود، ولی گرم نبـود. و گرفتاریهـای اداری سوهـان روح شـاعر شـده بـود. او می گفت: «تلاش برای برقرار کردن همـاهنگی میـان ناهماهنگیهـای جهـان راهی پرمشـقت برای امرار معـاش است.» زنـدگی دربار او را کسل می کرد. «من با این مردم هیچ وجه مشترکی ندارم، آنها هم با من همین طور.» او، که نمی توانست با دوک در شکار و مؤانست زنان

همگـامی می کنـد، تـا حـدودی از دوک فاصـله گرفته و تنهـا عشق بزرگش بر اثر گـذشت زمان و نزاعهای فیمابین به سـردی گراییـده بود. احساس می کرد که بایـد خود را از قیـد این بندهای متعدد آزاد سازد و جهت و چشم انداز تازه ای پیدا کند. از دوک تقاضـای مرخصـی کرد. دوک رضـایت داد و موافقت کرد پرداخت حقوق گوته ادامه یابـد. گوته برای تهیه پول بیشتر، حق انتشـار مجموعه آثار خود را برای یک بار چاپ به گوشن در لایپزیگ فروخت. از این مجموعه، تنها ۶۰۲ دوره خریداری شد. گوشن ۱۷۲۰ تالر در این کار زیان کرد.

در اول سپتامبر ۱۷۸۶ گوته از کارلسبارد به شارلوته نوشت:

اینـک وداع نهـایی. می خواهم بـار دیگر به تو بگویم که از صـمیم دل دوسـتت دارم ... و اطمینـانی که تو به من می دهی، که دوباره از عشق من احساس مسـرت می کنی، سـرور زندگیم را تجدید می کند. من تاکنون در سـکوت تحمل بسـیار کرده ام، ولی به هیچ چیز بیش از این علاقه نداشـته ام که روابط ما شکلی به خود بگیرد که هیچ حادثه ای نتواند بر آن اثر بگذارد. اگر این آرزو عملی نباشـد، من در جـایی که تو هستی نخواهم مانـد، بلکه ترجیـح می دهم در دنیـایی که اینـک به داخل آن گام برمی دارم، تنها باشم.

IV ــ گوته در ایتالیا: ۱۷۸۶-۱۷۸۸

گوته با اسم مستعار سفر می کرد: «آقای ژان ــ فیلیپ مولر»، زیرا می خواست از ناراحتیهای ناشی از شهرت در امان باشد. سی وهفت سـال داشت، ولی حتی بـا امیـدی بیش از جوانهـا عازم سـفر شـد، و چون درباره هنر و تاریـخ ایتالیا اطلاعاتی داشت، با آمادگی بیشتر به این سـفر پرداخت. در ۱۸ سـپتامبر به هردر نوشت: «امیدوارم شخصـی نوزاد باز گردم»، و به کارل آوگوست نوشت: «امیدوارم انسانی کاملاً تزکیه یافته و خیلی مجهزتر را بازگردانم.» او «نامه هایی از ایتالیا» برای اینها و سایر دوسـتان می فرسـتاد. این نـامه هـا هنوز حاوی شادابی زنـدگی ایتالیاییند. در مقـدمه نامه های خود این اشـعار قـدیمی را می نوشت: «او نیز اینـک در آرکادی بود.»۱ در جای دیگر دیـده ایم او چقـدر از آفتاب خوشـش می آمـد. وقتی وارد ایتالیا شـد، با فریاد گفت: «من بـار دیگر به خداونـد اعتقـاد دارم.» ولی او مردم ایتالیـا را نیز دوست می داشت ــ چهره هـا و قلوب گشاده آنان، و طبیعی بودن زندگی آنها، حرارت و کیفیت سرورآمیز صحبتشان را. او، که هم دانشمند بود و هم یک شاعر، به کیفیات خاص جوی، ساختمان جغرافیایی، نمونه های معـدنی، تنوع حیوانات و گیاهان نیز توجه داشت. او حتی از مارمولکهایی که بسـرعت از روی صخره ها می گذشتند خوشش می آمد.

او آن قـدر علاقه منـد رسـیدن به رم بود که بسـرعت از ونتسـیا، لومباردی، و توسـکان گذشت. ولی به قدر کافی در ویچنتسـا توقف کرد تا سادگی و نیرومندی سبک کلاسیک معماری پالادیو،

---

(۱) منطقه ای کوهستانی در یونان باستان، و مشهور به خاطر زندگی شبانی ساده و شاد مردمش. ــ م.

معمار ایتالیایی، را احساس کند. او بار دیگر بشدت انزجار خود را از سبک گوتیک ابراز کرد و گفت: «خدا را شکر که من اینک از هرگونه علاقه ای نسبت به ... آن میله های چپقی و برجهای کوچکمان، که دارای میله های نوک تیز و انتهای پرشاخ و برگند ... برای همیشه آزاد شده ام. ... پالادیو راه را برای من به سوی همه هنرها گشوده است.» او از آن راه به سوی ویتروویوس، که درباره او در نسخه ای از نوشته های گالیانی (دوست لطیف طبع ما از ناپل و پاریس) مطالبی مطالعه کرده بود، بازگشت. و در این وقت علاقه شدیدی به سبک کلاسیک یافت؛ و این علاقه به آثار و افکار وی رنگ وررویی داد و به بعضی از آثار گذشته او مانند ایفیژنی و تاسو شکل دوباره بخشید و آنها را به قالب سبک و شیوه کلاسیک درآورد. در ونیز کاخهایی که به سبک باروک بودند بیش از حد پرزرق وبرق و به نحوی زنانه آراسته به نظر می رسیدند؛ او حتی از نماهای سبک رنسانس روی گرداند و متوجه یادگارهای معماری و مجسمه سازی سبک کلاسیک در موزه ها شد. ولی احساسات پرحرارتش در برابر رنگ و غرور آثار ورونزه و تیسین عکس العمل مساعد نشان داد.

او در فرارا بیهوده به دنبال کاخی بود که تاسو در آن زندانی شده بود. پس از سه روز توقف در بولونیا و فقط سه ساعت در فلورانس، با عجله از پروجا، ترنی، و چیتا دی کاستلو گذشت و در ۲۹ اکتبر ۱۷۸۶ سواره از پورتادل پوپولو وارد رم شد. در این وقت، وی که لحظه ای شکسته نفسی زودگذر احساس می کرد، گفت: «همه راهها به روی من بازند، زیرا من با روحیه ای توأم با فروتنی قدم برمی دارم.»

او، که هنوز به تکلم ایتالیایی تسلط نیافته بود، به جستجوی ساکنان آلمانی رم، خصوصاً هنرمندان، پرداخت، زیرا آرزو داشت دست کم اصول اولیه طراحی، نقاشی، و مجسمه سازی را فراگیرد. آنگلیکاکوفمان ذوق وشوق و خوش سیمایی او را تحسین می کرد، و از او تک چهره ای کشید که در آن موی سیاه و پیشانی بلند و چشمان درخشانش بخوبی مجسم شده بودند. گوته دوستی صمیمانه ای با یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین برقرار کرد. این شخص در اثر معروف خود به نام گوته در جلگه های اطراف رم او را در حال استراحت و یله دادن نشان می دهد _ گویی که آرکادی را تسخیر کرده است. گوته قبل از اینکه به ایتالیا بیاید، مدتهای دراز با این نقاش مکاتبه کرده بود؛ آنها نخستین بار در سوم نوامبر، هنگامی که هردو در میدان سان پیترو بودند، با یکدیگر ملاقات کردند. گوته این هنرمند را شناخت و خود را بسادگی چنین معرفی کرد: «من گوته هستم.» تیشباین گوته را در نامه ای که به لاواتر نوشت چنین توصیف کرد:

من او را کاملاً آن طور که انتظار داشتم یافتم. تنها چیزی که مرا متعجب کرد سنگینی و آرامش شخصی تا این اندازه حساس بود، و همچنین این نکته که وی می تواند در کلیه شرایط احساس راحتی کند. آنچه حتی بیش از این مرا مسرور می کند سادگی نحوه زندگی اوست. آنچه او از من خواست برایش فراهم کنم اطاق کوچکی بود که در آن بتواند، بدون مزاحمت، بخوابد و کار کند؛ و غذایی که می خواست در نهایت سادگی بود. ... اینک او

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین: گوته در جلگه های اطراف رم. هنرکده دولتی، فرانکفورت-ام-ماین

در اطاق کوچک خود می نشیند و از صبح زود تا ساعت نه شب برسر «ایفیژنی» خود کار می کند. سپس برای مطالعه درباره آثار بزرگ هنری خارج می شود.

تیشباین اغلب در این کاوشها او را راهنمایی می کرد، ترتیبی می داد که طرحهایی برای او ترسیم شود، و نسخی از نقاشیهایی که شهرت بیشتری داشتند برایش تهیه می کرد؛ خود گوته هم از آنچه که خصوصاً دوست داشت به خاطر بیاورد طرحهایی ترسیم می کرد. در مجسمه سازی مهارت خود را به مورد آزمایش گذاشت و یک سردیس از هرکول درست کرد. گوته معترف بود که برای هنرهای تجسمی (پلاستیک) استعدادی ندارد، ولی احساس می کرد که این تجربیات احساس تشخیص فرم و شکل را در او تقویت می کنند و برایش در تجسم آنچه می خواهد توصیف کند، کمکی هستند. او غرق در مطالعه تاریخ هنر باستان وینکلمان شد و گفت: «در اینجا، در خود محل، من این کتاب را بسیار پرارزش می یابم. ... اینک، سرانجام ذهن من می تواند، بادقتی آرام، تاحد بزرگترین و منزهترین آفرینشهای هنری صعود کند.» در جای دیگر گفت: «تاریخ همه جهان خود را با این نقطه مرتبط می دارد و من از هنگامی که وارد رم شدم، چنین می پندارم که واقعاً ... تولدی دیگر یافته ام. و معتقدم تا مغز استخوان عوض شده ام.» درعین حال، چنین به نظر می رسید که از هنر زنده، یعنی مدلهای خوش قدوقواره ای که در کارگاهها در برابر هنرمندان می نشستند، نیز لذت می برد. اقامت وی در رم جریان دوری جویی وی از روح رمانتیک را، که با مسئولیتهای اداری آغاز شده بود، تکمیل کرد. در این هنگام یاغیگری گوتس و اشکهای ورتر در نظر گوته، که مرحله بلوغ و پختگی را می گذراند، نشانه های فکری نامتوازن بودند. او گفت: «رمانتیسم یک بیماری است، و کلاسیسیسم قرین سلامت است.» در شوق وذوق تازه وی نسبت به مرمرها، ستونها، سرستونها، سردرها، و خطوط بی آلایش مجسمه های یونانی عنصری رمانتیک وجود داشت. می گفت: «اگر ما واقعاً الگویی بخواهیم، همیشه باید به سوی یونانیان باستان بازگردیم، زیبایی بشر پیوسته در آثار یونانی متجلی است.» گوته مانند وینکلمان تنها جنبه «آپولونی» تمدن و هنر یونان، یعنی تجلیل از فرم و خویشتنداری در تجسم احساسات، را می دید؛ در این وقت آن سرمستی «دیونوسوسی» را که با چنان گرمی به خصوصیات اخلاقی، مذهب، و زندگی یونانیها رنگ و رو می داد و در خود گوته به صورت استعداد نهفته و عشقهایش خود را نشان داده بود تقریباً نادیده می گرفت.

در این حالت فریفتگی نسبت به آثار کلاسیک بود که او ایفیژنی در تاوریس را از نو به شعر نوشت (۱۷۸۷) و قصد داشت با راسین و حتی خود اوریپید رقابت کند. او که هنوز بقایای آتشی را که شارلوته فون شتاین در نهادش برافروخته بود عزیز می داشت، بخشی از لطافت، عواطف، و خویشتنداری بانوی نجیبزاده آلمانی (شارلوته) را در قالب سخنان شاهزاده خانم یونانی (ایفیژنی) ریخت. او این داستان قدیمی را، باوجود همه پیچیدگیهایی که در خود افسانه و شجره نامه قهرمانان آن وجود داشت، خوب بازگو کرد؛ با ترسیم تصویری مساعد از پادشاه

سکوتیا بر هیجان نمایشنامه افزود؛ و به خود جرئت داد که پایان آن را عوض کند تا با این فکر (که در میان یونانیها نادر بود) که انسان حتی نسبت به «بربریان» تعهدات اخلاقی دارد، هماهنگ شود. تنها کسانی که می توانند زبان آلمانی را به روانی بخوانند قادرند ارزش کار گوته را درک کنند؛ با این وصف، ایپولیت تن، که یک فرانسوی و یک منقد درجه اول بود و ظاهراً با نمایشنامه های راسین آشنایی داشت، گفت: «من هیچ اثر دوران جدید را فوق ایفیژنی در تاوریس گوته نمی دانم.»

خاطرات شارلوته در این نمایشنامه، و بیش از آن در تورکواتو تاسو، که در رم نوشت، احساسات وی را نسبت به شارلوته زنده کرد. احساسات شارلوته از گریز ناگهانی گوته به ایتالیا، و از اینکه پسر او را به امید یک مستخدم رها کرده بود، عمیقاً جریحه دار شده بود. وی فوراً فریتس را نزد خود بازآورد و خواستار آن شد که همه نامه هایی که به گوته نوشته است پس فرستاده شوند. گوته از رم نامه هایی پوزش خواهانه نوشت (۸ ، ۱۳، و ۲۰ دسامبر ۱۷۸۶)؛ شارلوته در ۱۸ دسامبر یادداشتی حاوی سرزنش «تلخ و شیرین» به گوته فرستاد، و گوته در ۲۳ دسامبر پاسخ داد: «نمی توانم برایت توصیف کنم که چگونه بیماری تو، و اینکه تقصیر این بیماری با من است، قلبم را سوراخ می کند. مرابیخش. من خودم با مرگ و زندگی در نبرد بودم، و هیچ زبانی یارای آن را ندارد که آنچه را که در درونم می گذشت بازگو کند.» سرانجام شارلوته نرم شد و در اول فوریه ۱۷۸۷ نوشت: «اینک من می توانم با خلق و خویی خوشتر به کار پردازم، زیرا از تو نامه هایی دارم که در آن می گویی نامه هایم را دوست داری و از آنها شاد می شوی.»

در آن ماه او و تیشباین به ناپل رفتند. او دوبار از کوه وزوویوس بالا رفت؛ بار دوم یک فوران کوچک سر و شانه هایش را با خاکستر پوشاند. گوته در خرابه های باستانی پومپئی حظ فراوان برد و از شکوه ساده معابد یونانی در پائستوم به حیرت آمد. پس از بازگشت به رم، با کشتی عازم پالرمو شد، برای مطالعه در معابد باستانی به سجسته و جیرجنتی (آگریجنتو) رفت، در محل تئاتر یونانی در تائورمینا ایستاد، و در ماه ژوئن به رم باز گشت. او، که هر روز دلبستگی بیشتری به این «جالبترین شهر همه جهان» می یافت، دوک کارل آوگوست را ترغیب کرد که پرداخت حقوقش را تا پایان ۱۷۸۷ ادامه دهد. هنگامی که مهلت این تمدید منقضی شد، بتدریج خود را با فکر رفتن به شمال سازش داد. در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۷۸۸ از رم خارج شد، با فراغ بال از راه فلورانس، میلان، و کومو سفر کرد، و در ۱۸ ژوئن به وایمار رسید. او هر روز در این فکر بود که دوک، درباریان، و شارلوته چگونه از گوته ای که خود احساس می کرد عوض شده است استقبال به عمل خواهند آورد.

دوک با موافقت شاعر غایب یک رئیس تازه برای شورا تعیین کرده بود؛ اکنون گوته، به تقاضای خود، از کلیه وظایف اداری بجز وزارت آموزش پرورش معاف شد و از آن پس تنها در نقش مشاور به شورا خدمت می کرد. دوک شخص باعطوفتی بود، ولی یاران محرم دیگری یافته و از احساسات نیمه جمهوریخواهانه ای که در اگمونت بازنویسی شده گنجانده شده بود خوشش نمی آمد. توده کتابخوان تقریباً گوته را فراموش کرده بودند؛ آنها شاعر تازه ای به نام شیلر را قبول کرده بودند، و با شوروشوق نمایشنامه ای به نام راهزنان را می ستودند که آکنده از احساسات شورشی و خشونت نهضت شتورم اوند درانگ بود، یعنی نهضتی که در نزد شاعری که آماده موعظه کردن درباره نظم، تربیت، و خویشتنداری سبک کلاسیک بود، بی معنی و ناپخته به نظر می رسید. شارلوته فون شتاین بسردی از او استقبال کرد. او از غیبت طولانی، بازگشت بی شتاب، و فریفتگی مداوم وی نسبت به ایتالیا خشمگین بود؛ و شاید هم درباره آن مدلهای رومی چیزهایی شنیده بود. شارلوته نوشت که نخستین برخورد آنها پس از ورود وی «از لحاظ لحن کاملاً کاذب» بود، و افزود: «و غیر از مطالب کسل کننده چیزی میان ما ردوبدل نشد.» شارلوته برای مدتی اقامت در کوخبرگ به این شهر رفت، و گوته آزادی آن را داشت که به کریستیان وولپیوس بیندیشد.

کریستیان در ۱۲ ژوئیه ۱۷۸۸، در حالی که پیامی از برادرش داشت، وارد زندگی گوته شد. بیست وسه ساله بود و در کارخانه ای که گل مصنوعی می ساخت کار می کرد. تازگی و شادابی روحیه، و سادگی فکر و زنانگی در حال شکفتگیش توجه گوته را جلب کرد. گوته او را به عنوان کدبانوی خانه به باغ خود دعوت کرد، و طولی نکشید که به صورت رفیقه گوته درآمد. کریستیان تحصیلاتی نداشت و، به قول گوته، «اصلاً از شعر چیزی نمی فهمید؛» ولی خود را با اعتماد کامل تسلیم گوته کرد و آن نیاز جسمانی را که ظاهراً شارلوته از او دریغ کرده بود برآورد. در نوامبر ۱۷۸۹، وقتی او به مرحله مادر شدن نزدیک می شد، گوته او را به خانه خود در وایمار برد و از همه لحاظ جز اسم او را همسر خود ساخت. شارلوته و درباریان از اینکه او مرزهای طبقاتی را شکسته و این روابط نامشروع را در پرده نگاه نداشته بود، سخت دچار ناراحتی شدند. این عکس العمل او و کریستیان را بسیار اندوهگین کرد، ولی دوک، که در رفیقه بازی کارکشته بود، نقش پدر تعمیدی بچه ای را که در کریسمس ۱۷۸۹ به دنیا آمد به عهده گرفت؛ و هردر، که سختگیر و بی گذشت بود، روشی عفوآمیز در پیش گرفت و این بچه را در ماه اوت نامگذاری کرد.

گوته بکرات عاشق شده، ولی فقط در این هنگام پدر شده بود. زندگی این «مرد کوچولو» و «زن کوچولو» اینک سعادت بسیاری یافت. کریستیان برایش خانه داری می کرد و با عشق و

علاقه، حتی هنگامی که حرفهای گوته را نمی فهمید، به گفته هایش گوش می داد و به او سلامت می بخشید. گوته به یکی از دوستانش گفت: «از زمانی که نخستین بار او از آستانه این در گذشت، من از او جز نشاط چیزی ندیده ام.» به نظر گوته تنها عیب کریستیان این بود که حتی بیش از گوته شراب دوست داشت، و این کیفیت گاهی او را به احساس خوشی بی حد و حصری می کشانید. او اغلب به تئاتر می رفت و در مجالس رقص بسیاری حضور می یافت، در حالی که گوته در خانه می ماند و کریستیان را در اثر خود به نام مرثیه های رومی (۱۷۸۹-۱۷۹۰) مشهور می ساخت. این کتاب به سبک پروپرتیوس و منطبق با اخلاقیات کاتولوس نوشته شده بود. این مرثیه های رومی دارای جنبه نوحه سرایی نیستند، بلکه نام آنها مشتق از ترکیب خاص وزن و قافیه است، که بتناوب شش وتدی و پنج وتدی می شود؛ و با رم هم ارتباط ندارد، بلکه مربوط است به بیوه شادی که در زیر پوشش ظاهری او می توان خود کریستیان را دید، مثلاً:

رم جاودانی، آنچه که دیوارهای مقدست در داخل خود دارند

سرشار از زندگی است؛ ولی به نظر من هنوز همه چیز ساکت و مرده است.

آه، در گوش من چه کسی نجوا می کند؟ چه وقت من کنار پنجره

آن چهره زیبا را که می سوزاند و دوباره زنده می کند خواهم دید؟ ...

عشق من، از اینکه به این زودی تسلیم شدی پشیمان مباش!

به من اعتماد کن؛ من تو را جسور نمی پندارم؛ فقط احساس احترام می کنم. ...

اسکندر، قیصر، هانری، و فردریک قدرتمند

حاضرند با مسرت نیمی از افتخاری را که به دست آوردند به من عطا کنند،

مشروط براینکه من یک شب بستری را که در آن قرار دارم به آنها عطا کنم؛

ولی افسوس که آنان را دنیای اموات سخت در خود نگاه داشته است.

بنابراین، تو که زنده هستی با سعادت کامل در خانه ات، که با نور عشق روشن شده است، شادی کن،

پیش از آنکه امواج غمبار رود لته پای گریزانت را تر کنند.

ممکن است آن بیوه قشنگ یک خاطره از رم بوده باشد، ولی گرمی این ابیات از کریستیان ناشی می شد. از اینها گذشته، مگر او به مطالعه هنر مشغول نبود؟ در جای دیگر می گوید:

با این حال، این کار نیز جنبه مطالعه دارد که با دست حساس

انحناهای زیبای سینه اش را مشخص کنم و بگذارم

انگشتان ماهرم در روی ران صاف بلغزند، زیرا به این ترتیب

من حرفه مجسمه ساز باستانی را فرا می گیرم، به تعمق می پردازم،

مقایسه می کنم، و درمی یابم که بیایم و

با چشمان حس کننده ببینم، و با دستان بیننده حس کنم.

بانوان وایمار از اینکه جذبه های آنان به نحوی چنین ابتذال آمیز عیان شده بود خرسند نبودند، و شارلوته باوقار از انحطاط اخلاقی «آقای خود» ماتم زده شده بود. حتی کارل

آوگوست کمی نـاراحت شـد، ولی بزودی نرم شـد. هنگامی که دوشـس، مادر کارل، از ایتالیا بازمی گشت، کارل گوته را به ونیز فرسـتاد تـا او را در بازگشت به وطن خود همراهی کنـد. توقف گوته در آنجا (از مارس تا ژوئن ۱۷۹۰) به نحوی ناراحت کننده طولانی شد. او دلش برای کریستیان خیلی تنگ شده بود و خشم خود را در اثرش به نام اشـعار ونیزی بر سر مغازه داران و وضع بهداشت عمومی ایتالیا فروریخت. این اشعار کمتر از کلیه آثار وی جالب توجهند.

پس از بـازگشت از ونیز، متوجه شـد که انقلاب فرانسه جوانـان آلمانی را از خود بیخود می کنـد و حکمرانان را به هراس می اندازد. بسـیاری از دوسـتانش، از جمله ویلانت و هردر، از برانداخته شدن اسـتبداد سـلطنتی در فرانسه تحسین کردند. گوته که متوجه شده بود کلیه تختهای سلطنت در معرض تهدید هستند، خود را کنار دوک مستقر ساخت و اندرز داد که جانب احتیاط نگاه داشـته شود. او گفت: «اشـخاص بسـیاری هسـتند که، شـعله افروز در دست، به این سو و آن سو می دوند؛ و حال آنکه به نظر من آنها باید در جستجوی سبوهای آب سرد باشند تا از گسترش آتش جلوگیری کنند.» او از دستور کارل آوگوست دایر براینکه در لشکرکشـی «ائتلاف نخستین» علیه فرانسه همراه وی باشـد، اطاعت کرد. در نبرد والمی (۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲) حضور داشت، با آرامش در زیر آتش ایسـتاد، و در شـکست سـهیم شد. یک افسـر آلمانی در دفترچه یادداشـتهای روزانه اش نوشـت وقتی که از این شاعر عضو شورا خواسـته شـد درباره اوضاع اظهارنظر کنـد، پاسخ داد: «از امروز و از این محل، دوران تازه ای در تاریـخ جهـان آغـاز می شـود.» دربـاره این مطلب تأییـدی دردست نیست. به هرصورت، گوته پس از بـازگشت به وایمـار، مطالب تندی علیه انقلاب فرانسه، که وارد مرحله زیاده رویها و وحشیگری می شد (۱۷۹۲-۱۷۹۴)، نوشت.

این تحولاـت در گوته گردش طبیعی یـک ذهن درحال بلوغ را، از علاقه به آزادی به علاقه به نظم و ترتیب، تأییـد کرد. همان طور که احمقی می تواند ابداع و ابتکار نشان دهد، به همان ترتیب گوته احساس می کرد که «هر احمقی می تواند خودسـرانه زنـدگی کنـد» و بـا احسـاس امنیـت، رسـوم و قـوانین را بـه ایـن علـت نقض کنـد که دیگران آنهـا را مراعـات می کننـد. او به دموکراسـی شوق و علاقه ای نداشت؛ اگر چنین نظامی اصولاً برقرار می شد، به صورت حاکمیت ساده لوحی، جهل، خرافات، و توحش درمی آمد. او در محدوده خود پرعطوفت و سخاوتمند بود، و قسمتی از درآمد خود را صرف کارهای خیریه پنهانی می کرد، ولی از اجتمـاع تـوده هـا دوری می جسـت. در حضـور انبـوه جمعیـت و اشـخاص غریبه بـا غرور و کمـدلی به درون خویش می گراییـد و تنهـا خوشـی خود را در خـانه خویش می یافت. در این سالهای نابسامان (۱۷۹۰-۱۷۹۴) به رخوتی ملال آور دچار شد که تأثیر جوانی پرحرارت شیلر و رقابت قلمی وی او را از آن بیرون کشید.

ص: ۸۰۴

VI _ شیلر در انتظار: ۱۷۸۷-۱۷۹۴

هنگامی که شیلر به وایمار رسید، گوته در ایتالیا بود. این شاعر، که تقریباً آهی دربساط نداشت، به احساس حسادت نسبت به عضو غایب شورا (گوته) معترف بود و می گفت: «در حالی که او در ایتالیا مشغول نقاشی است، عمرو و زید مانند خران بارکش برای او عرق می ریزند. او در آنجا مشغول حرام کردن یک حقوق ۱۸۰۰ تالری است، و در اینجا باید برای نصف این مبلغ دوبرابر کار کنند.» در ۱۲ اوت ۱۷۸۷، با لحنی مساعدتر چنین نوشت:

در اینجا اشخاص بسیاری با نوعی اخلاص درباره گوته صحبت می کنند و او را بیشتر به عنوان یک انسان دوست دارند و تحسین می کنند، تا به عنوان یک نویسنده. هردر می گوید او قوه قضاوتی بسیار روشن، احساسی عمیق، و عواطفی منزه دارد. ... بنابه گفته هردر، گوته از هرگونه روح دسیسه بازی مبراست؛ هیچ گاه به کسی لطمه ای نزده است. ... در امور سیاسی، وی آشکارا و با جسارت عمل می کند. ... هردر می گوید که گوته، به عنوان یک مسئول امور، بیش از یک شاعر شایسته تحسین است ... و ذهنش برای هر چیز وسعت لازم را دارد.

وقتی شیلر آمد، دوک در وایمار نبود، ولی آنا آمالیه و شارلوته فون شتاین بگرمی از او استقبال کردند. ویلانت به او گفت که نوشته های وی به صیقل و روشنی سبک و حسن سلیقه نیاز دارد، و حاضر شد صیقل لازم را به سبک او بدهد. طولی نکشید که این شاعر پراشتیاق نوشتن مقالاتی برای نشریه ویلانت به نام مرکور آلمان را آغاز کرد. او سرگرمی خصوصیتری نزد شارلوته فون کالب یافت. این شارلوته هم مانند شارلوته دیگر، دارای شوهری روشنفکر بود. شیلر نوشت: «مردم اینجا درباره روابط من با شارلوته با صدای نسبتاً بلند نجوا می کنند. ... آقای فون کالب به من نامه نوشته است. او آخر سپتامبر اینجا می آید، و ورود او اثر زیادی بر ترتیبات من خواهد گذاشت. دوستی او نسبت به من تغییر نیافته، و این امر حیرت آور است، زیرا او همسرش را دوست دارد و از خصوصیت من با او آگاه است. ... ولی وی نمی تواند حتی برای یک لحظه در وفاداری همسرش تردید کند. ... او هنوز همان آدم درستکار و خوش قلبی است که همیشه بود.»

در ۲۷ اوت ۱۷۸۷ برنامه افتتاحیه دون کارلوس در هامبورگ اجرا شد. شیلر آن قدر به وایمار علاقه داشت که برای دیدن آن به هامبورگ نرفت. این نمایشنامه، که نخستین نمایشنامه او به نظم بود، به عنوان تسلیم دربرابر سبک تراژدی فرانسوی هم مورد تمجید قرار گرفت و هم محکوم شد؛ ولی آن وحدت نمایشی را که قواعد ارسطو ایجاب می کرد، نداشت. داستان نمایشنامه با کشمکش میان فیلیپ دوم و پسرش بر سر عشق الیزابت دو فرانس آغاز می شد؛ سپس در وسط داستان، کانون توجه به مبارزه هلند برای آزادی خود از تسلط اسپانیاییها و قساوت آلوا سردار سپاه اسپانیایی منتقل می شد. شیلر کوشش داشت تصویری بیطرفانه از فیلیپ

ترسیم کند، و خوانندگان پروتستان از استدعای مارکی پوزا از پادشاه تحسین می کردند.

اعلیحضرتا،

من این اواخر از فلاندر و برایان عبور کردم ــ

از این همه ایالات ثروتمند و شکوفان

که از ملتی شجاع، بزرگ، و درستکار پر شده اند!

فکر کردم که پدر چنین نژادی بودن

باید واقعاً کاری الاهی باشد! و سپس

به توده ای از استخوانهای مردانی که زیر بار قرار گرفته اند برخوردم! ...

آنچه ما را از آنها محروم داشته اید به ما بازگردانید،

و شما که سخاوتمند و نیرومند هستید، بگذارید خوشبختی

از سرچشمه فیاضتان جاری شود؛ بگذارید فکر بشر

در امپراطوری وسیع شما به مرحله بلوغ برسد ... و شما

در میان یک هزار پادشاه، یک پادشاه واقعی بشوید! ...

بگذارید هریک از اتباع آن باشد که زمانی بود، یعنی

منظور و مورد توجه پادشاه باشد

و جز محبت برادری، وظیفه دیگری او را مقید نسازد.

باوجود موفقیت دون کارلوس، شیلر مدتی مدید از نمایشنامه نویسی دست کشید. در ۱۷۸۶ به کورنر نوشت: «تاریخ، با هر روز پی درپی، مطالب جالب توجه تازه ای برای من دارد. ... کاش من مدت ده سال تمام هیچ چیز جز تاریخ مطالعه نکرده بودم و فکر می کنم (اگر چنین کرده بودم) موجود دیگری می شدم. آیا فکر می کنی هنوز فرصت جبران مافات برای من باقی باشد؟» با نمایشنامه هایی که گاه گاه می نوشت، و این نمایشنامه ها امکان داشت، حتی پس از استقبالی که از برنامه افتتاحیه آنها می شد، به مرگ زودرس دچار شوند، او نمی توانست تنها خرج خودش را درآورد، چه برسد به خرج یک خانواده. شاید اگر در زمینه تاریخ اثر موفقیت آمیزی ایجاد می کرد، به قدر کافی به عنوان یک شخص فاضل شهرت می

یافت که در دانشگاه ینا سمت استادی به دست آورد. در آنجا او تنها ۲۳ کیلومتر از وایمار فاصله می داشت و هنوز در قلمرو، و مشمول عنایت دوک می بود.

به این ترتیب، پس از به پایان رسانیدن دون کارلوس، او قلم خود را برای نوشتن تاریخ سقوط هلند متحد به کار انداخت. چون شیلر نمی توانست هلندی بخواند، به مراجع دست دوم متکی بود، و از روی تفاسیر آنان تألیفی به وجود آورد که ارزش پایداری نداشت. کورنر از جلد اول (۱۷۸۸) با صداقت متداول خود انتقاد کرد و گفت: «اثر حاضر، با همه استعدادی که در آن به کار رفته است، نشانه ای از آن نبوغی که شما آن را در توانایی خود دارید ندارد.» شیلر از هلند دست کشید. و جلد دومی هم درکار نبود.

در ۱۸ ژوئیه ۱۷۸۸ گوته از ایتالیا بازگشت و در سپتامبر شیلر را در رودولشتات، که در حومه وایمار بود، ملاقات کرد. شیلر به کورنر گزارش داد: «عقیده والایی که من از او در

سر داشتم به هیچ وجه کاهش نیافته است ... ولی من تردید دارم که هرگز با هم خیلی گرم بگیریم. ... او آن قدر از من جلوتر است ... که ما نمی توانیم در طول مسیر با یکدیگر ملاقات کنیم. همه عمر او از همان ابتدا در جهتی خلاف جهت زندگی من بوده است. دنیای او دنیای من نیست. در پاره ای از موارد عقاید ما در دو قطب مخالف قرار دارند.» و حقیقت هم این است که به نظر می رسید خداوند این دو شاعر را طوری آفریده است که از یکدیگر خوششان نیاید. گوته، که سی ونه سال داشت، به سرمنزل مقصد رسیده و پختگی یافته بود. شیلر، که بیست ونه سال داشت، در حال صعود و تجربه بود. تنها وجه اشتراک آنها خودپسندی غرور آمیزشان بود. شاعر جوانتر از میان مردم بود ــ بی چیز بود و ابیات نیمه انقلابی می نوشت. شاعر دیگر ثروتمند بود، مقام و منزلت داشت، عضو شورای ویژه حکمران بود، و انقلاب را تقبیح می کرد. شیلر در مرحله آن بود که به عنوان ثمره نهضت شتورم اوند درانگ تجلی کند. او صدای احساس، عاطفه، آزادی و رمانتیسم بود. گوته، که فریفته هنر یونان شده بود، سراپا از عقل، خویشتنداری، نظم، و سبک کلاسیک طرفداری می کرد. به هرصورت، برای نویسندگان طبیعی نیست که یکدیگر را دوست بدارند؛ آنها همگی برای دست یافتن به یک هدف و پاداش همانند تلاش می کنند.

وقتی که گوته و شیلر به وایمار بازگشتند، فاصله منزلشان از یکدیگر اندک بود، ولی آنها با هم مراوده نداشتند. انتشار انتقاد خصمانه شیلر از اگمونت وضع را بدتر کرد. گوته به این نتیجه رسید که «آتن کوچک» (وایمار) برای هردو آنها جای کافی ندارد. در دسامبر ۱۷۸۸ او شیلر را برای کرسی تاریخ در دانشگاه ینا توصیه کرد. شیلر با مسرت پذیرفت، و برای تشکر نزد گوته رفت، ولی در۲۹ فوریه ۱۷۸۹ به کورنر نوشت:

زیاد ماندن در محضر گوته مرا ناخشنود می کند. او حتی با بهترین دوستان خود گرم نمی گیرد. هیچ چیز او را پایبند نمی کند. من واقعاً اعتقاد دارم که او آدمی به حد اعلا خودخواه است. او استعداد آن را دارد که افراد با اعمال کوچک و بزرگ احترام آمیز رهین منت خود کند، ولی همیشه موفق می شود که آزاد باقی بماند. ... من به او به عنوان تجسم یک دستگاه دقیقاً مجاسبه شده خودخواهی بی حد می نگرم. اشخاص نباید چنین موجودی را در نزدیکی خود تحمل کنند. درنظر من به همین علت منفور است، هرچند که من ناگزیرم ذهن او را تحسین کنم و درباره او افکار شرافتمندانه ای داشته باشم. او در من ترکیب عجیبی از نفرت و علاقه ایجاد کرده است.»

در ۱۱ مه ۱۷۸۹ شیلر کار خود را در ینا آغاز کرد، و در ۲۶ مه «نطق افتتاحیه» خویش را درباره «تاریخ جهانی چیست و انسان به چه منظور آن را مطالعه می کند؟» ایراد کرد. چون ورود آزاد بود، تعداد مستمعین خیلی بیشتر از جای پیش بینی شده بود، و استاد همراه با مستمعین خود با وجد و سرور به جانب تالاری واقع در انتهای دیگر شهر روان شدند. این سخنرانی مورد تمجید بسیار قرار گرفت. شیلر می گوید: «آن شب دانشجویان برای من آواز خواندند و سه بار هورا کشیدند؛» ولی نامنویسی برای این دوره، که برایش حق التدریس در

نظر گرفته شده بود، کم، و درآمد درسی شیلر ناچیز بود.

شیلر با نویسندگی به درآمد درسی خود می افزود. در سالهای ۱۷۸۹-۱۷۹۱ او تاریخ جنگ سی ساله را در سه قسمت انتشار داد. در این مورد او دست کم با زبان مأنوس بود، هرچند که باز در این زمینه نیز برایش خیلی ناراحت کننده بود که به منابع دست اول مراجعه کند، و تمایل وی را به قضاوت کردن و فلسفه بافتن رنگ دیگری به شرح وقایع می داد و در آن وقفه ایجاد می کرد. با این وصف، ویلانت این اثر را به عنوان اینکه نشان می دهد شیلر «استعداد آن را دارد که به پایه هیوم، رابرتسن، و گیبن برسد، » مورد تحسین قرار داد، از جلد اول هفت هزار نسخه در نخستین سال انتشار به فروش رفت.

شیلر اینک احساس می کرد می تواند آرزوی خود را برای داشتن یک کانون خانوادگی و زنی که به او محبت عرضه دارد و از او توجه کند برآورده سازد. او به شارلوته و کارولینه فون لنگفلد مختصراً در سال ۱۷۸۴ در مانهایم گوشه چشمی انداخته بود، و آنان را باردیگر در سال ۱۷۸۷ در رودولشتات دید. «لوته» در آنجا با مادرش زندگی می کرد، و کارولینه ازدواجی عاری از خوشبختی کرده بود و در خانه ای دیواربه دیوار خانه لوته به سر می برد. شیلر به کورنر نوشت: «هردو آنها، بدون اینکه از زیبایی بهره ای داشته باشند، جالب توجهند، و من فوق العاده از آنها خوشم می آید. آنها در ادبیات روز مطالعات زیادی دارند و نشانه هایی از تحصیلات بسیار خوب بروز می دهند. پیانو را خوب می نوازند.» خانم فون لنگفلد نسبت به این فکر که دخترش با یک شاعر بی پول ازدواج کند روی خوش نشان نداد، ولی کارل آوگوست مقرری مختصری به مبلغ ۲۰۰ تالر برایش تعیین کرد، و دوک ساکس _ ماینینگن عنوان نجیبزادگی به وی عطا کرد. او به لوته هشدار داد که معایب بسیاری دارد، لوته به او گفت خودش متوجه آنها شده است، ولی افزود: «عشق عبارت است از دوست داشتن مردم به صورتی که آنها را می یابیم، و اگر آنها نقاط ضعفی دارند، قبول کردن این نقاط ضعف با قلبی آکنده از محبت است.» آنها در ۲۲ فوریه ۱۷۹۰ ازدواج کردند و در ینا خانه ساده ای گرفتند. لوته شخصاً ۲۰۰ تالر در سال درآمد داشت، که آن را با خود آورد؛ چهار بچه برای شیلر به دنیا آورد، و خود را در طول همه مصایب شیلر همسری شکیبا و پرمحبت نشان داد. شیلر نوشت: «قلب من در خوشبختی شناور است و ذهنم نیرو و قدرت تازه کسب می کند.»

شیلر سخت کار می کرد، هفته ای دو سخنرانی آماده می ساخت، و مقاله و شعر و تاریخ می نوشت. ماهها روزی چهارده ساعت تلاش می کرد. در ژانویه ۱۷۹۱ او دچار دو مورد تب نزله شد که همراه با درد معده و آمدن خون در اخلاط سینه اش بود. هشت روز بستری بود و معده اش هیچ غذایی را قبول نمی کرد. شاگردان در توجه از وی به لوته کمک می کردند و، به طوری که شیلر می گوید، «برای تعیین اینکه شبها چه کسی باید نزد من بیدار بماند با یکدیگر چشم و همچشمی می کردند. ... دوک شش بطری شراب کهنه مادیرا برایم فرستاد، و این شرابها با

مقداری شراب مجارستانی خیلی به درد من خوردند.» در ماه مه دچار «یک تشنج وحشتناک» شد که «از نشانه هایش احساس خفگی بود، و من چاره ای نداشتم جز اینکه فکر کنم لحظه آخر عمرم فرارسیده است. ... من با عزیزان خود وداع کردم و فکر می کردم هرلحظه امکان دارد چشم از جهان فروبندم. ... مصرف زیاد تریاک، کافور، و مشک، و به کاربردن ضماد بیش از همه مرا تسکین می داد.»

گزارش کاذبی که درباره مرگ وی انتشار یافته بود دوستانش را به وحشت انداخت و حتی به کپنهاگ رسید. در کپنهاگ به پیشنهاد کارل راینهولد و ینس باگزن ــ که دوتن از نجبای دانمارک بودند ــ دوک فریدریش کریستیان حکمران هولشتاین ــ آوگوستنبورگ و کنت ارنست فون شیملمان هدیه سالانه ای به مبلغ ۱۰۰۰ تالر برای مدت سه سال به شیلر پیشنهاد کردند. شیلر با احساس حقشناسی این صله را دریافت کرد. دانشگاه او را از تدریس معذور داشت، ولی او به یک گروه کوچک خصوصی درس می داد. به اصرار راینهولد قسمتی از اوقات فراغت خود را صرف مطالعه فلسفه کانت کرد و تقریباً به طور کامل این فلسفه را پذیرفت. این عمل وی، باعث سرگرمی و تفریح گوته و انزجار هردر شد و شاید هم اثر سوئی بر اشعار شیلر گذاشت.

در این هنگام (۱۷۹۳) او مقاله مطول خود را تحت عنوان درباره برازندگی و وقار منتشر کرد که سرآغاز توجه رمانتیکها به «یک روح زیبا» بود. او «یک روح زیبا» را روحی توصیف می کرد که در آن «عقل و حواس، وظیفه و تمایل با یکدیگر هماهنگند و ازنظر ظاهری و برونی، به صورت برازندگی متجلی می شوند.» هدیه دهندگان کپنهاگی می بایستی از اینکه در ازای هدیه خود کتاب کوچکی تحت عنوان نامه هایی درباره تعلیم زیبایی شناسی بشر (۱۷۹۳-۱۷۹۴) دریافت می داشتند، به وحشت افتاده باشند. شیلر، که بحث خود را با تصور کانت از احساس زیبایی به عنوان تفکر بی غرضانه در صورتهای هماهنگ آغاز کرده بود، (با شافتسبری) بحث می کرد که آن احساساتی که بر اثر زیبایی به وجود می آیند باعث تهذیب طرز رفتار می شوند و احساس زیبایی شناسی با اخلاقیات یکی می شود، این اظهارنظر که در ایام امن و آرام وایمار عنوان شده است موجب تسلای خاطر می شود، گویای این مطلب است که شیلر (همچون گوته) عقیده داشت که نسل زمان وی منحط بوده و در «انحطاط عمیق اخلاقی» فرورفته است.

وقتی شیلر از فلسفه به شعر بازگشت، متوجه شد که بازیافتن آن «جسارت و آتش زنده ای که قبلاً در نهاد داشتم» برایش مشکل است؛ ... و می گفت بحثهای انتقادی او را تباه کرده اند. ولی اصرار داشت «که شاعر تنها انسان واقعی و اصیل است؛ بهترین فیلسوف در مقایسه با شاعر تنها کاریکاتوری از انسانیت است.» او کار شاعر را به عنوان تعلیم و اعتلای مقام ابنای بشر تا درجه الهام آسمانی بالا برد. در قصیده ای بلند به نام هنرمندان (۱۷۸۹) هنرمندان و شاعران را به عنوان راهنمایان بشر برای پیوند زیبایی با اخلاقیات و حقیقت توصیف کرد. در شعری

دیگر به نام خدایان یونان (۱۷۸۸)، او یونانیها را به خاطر حساسیت دربرابر مظاهر زیبایی و آفرینشهای هنری مورد تحسین قرار داد، و با ابهامی احتیاط آمیز هشدار داد که از زمان تبدیل فرهنگ یونان باستان به مسیحیت، دنیا زشت و ملال آور شده است. او در همان وقت داشت تحت تأثیر گوته قرار می گرفت، همان طور که گوته تحت تأثیر وینکلمان قرار گرفته بود.

شاید هم در نزد شیلر و هم در نزد گوته، دادن جنبه رمانتیک به یونان باستان گریزی از مسیحیت بود. با آنکه شیلر و گوته قطعات تقدس آمیزی نوشتند، هر دو به نهضت روشنگری آلمان تعلق داشتند. شیلر این ایمان متداول در قرن هجدهم را پذیرفت که عامل رستگاری انسان عقل است نه لطف الاهی. او اعتقادی خداپرستانه (دئیستی) به خداوند (که در اشعارش تنها جنبه شخصی می یافت)، و عقیده ای نامشخص درباره فناناپذیری روح را در خود حفظ کرد. وی کلیه کلیساها اعم از پروتستان یا کاتولیک را مردود می داشت و نمی توانست هیچ گونه وعظی را، حتی اگر توسط هردر باشد، تحمل کند. در شعری کوتاه تحت عنوان «ایمان من» دو بیت مهم نوشت:

من پایبند کدام مذهبم؟ هیچ کدام از آنها که نزدم نام می بری.

و چرا هیچ کدام؟ به علت پایبندی به مذهب.

شیلر در ۹ ژوئیه ۱۷۹۶ به گوته نوشت: «یک طبیعت سالم و زیبا _ همان طور که خود شما می گویید _ به قوانین اخلاقی، به قانونی برای موجودیتش، و به فلسفه سیاسی نیازی ندارد. شما می توانستید همچنین بیفزایید که طبیعت به الوهیت و اندیشه فناناپذیری روح، که به کمک آن خود را حفظ و حمایت کند، نیازی ندارد.» با این وصف، عواملی از تخیل و احساسات در او وجود داشتند که وی را به سوی مسیحیت باز می کشیدند، مانند:

من متوجه هستم که مسیحیت عملاً حاوی نخستین عناصر آن چیزی است که از همه والاتر و شریفتر است؛ و اشکال گوناگون ظاهری آن تنها به این علت به نظر ما نامطبوع و زننده می رسند که این اشکال به غلط به عنوان آنچه از همه والاتر است جلوه داده می شوند. ... به هیچ وجه در مورد این نکته که این مذهب در نزد فکری زیبا چه می تواند باشد، یا در حقیقت یک فکر زیبا از این مذهب چه می تواند درک کند، تأکید کافی به عمل نیامده است. ... این امر روشن می سازد که چرا این مذهب در نزد طبایع زنانه چنین موفقیت آمیز است، و چرا تنها در نزد زنان است که می توان آن را تحمل کرد.

شیلر برخلاف گوته ازنظر جسمانی برای شرک کامل ساخته نشده بود. او سیمایی خوش ولی پریده رنگ داشت، اندامش بلند ولی لاغر و نحیف بود، به تغییرات روزانه اوضاع جوی با عدم اعتماد می نگریست، و ترجیح می داد در اطاقش بنشیند و سیگار بکشد و انفیه مصرف کند. او خود را با گوته به عنوان اندیشه در برابر طبیعت، تخیل در برابر عقل، و احساسات در برابر اندیشه عینی مقایسه می کرد. درعین حال هم کمرو بود و هم مغرور، از خصومت ورزی دوری می جست، ولی هیچ گاه حمله ای را بی جواب نمی گذاشت؛ گاهی هم تندخو و

بی حوصله می شـد، که شایـد علت آن هم این بود که می دانست دوران عمرش روبه پایـان است؛ اغلب از دیگران انتقاد می کرد و گـاهی هم به دیگران رشک می برد. شـیلر تمایل داشت که درباره هرچیز بحث اخلاقی کنـد، اخلاقیات ببافـد، و لحنی آرمانی (ایدئالیستی) داشته باشد. مشاهده احساس شادی وی از جنبه های عشقی گوهرهای رازگشا اثر دیدرو امیدبخش است. او در نامه ای که در همان ابتدای کار برای گوته نوشت استعداد خود را بخوبی تحلیل کرد:

به هنگامی که من بایست از دید فلسـفی می اندیشیدم، فکر شاعرانه برمن تسلط می یافت، و به هنگامی که می بایست شاعرانه فکر می کردم، فکر فلسـفی برمن چیره می شد. حتی حالا هم اغلب اتفاق می افتد که قوه تخیل مزاحم تفکرات انتزاعی من می شود، و تعقـل سـرد و بی روح مزاحم آثـار شاعرانه ام. اگر می توانسـتم چنان تسـلطی بر این دو نیرو بیابم که حـدود هریک از آنها را برایش تعیین کنم [همان طور که گوته کرد] ، هنوز می توانسـتم انتظار سرنوشتی مسرتبار را داشته باشم. ولی، افسوس، درست همان موقعی که من شـناختن و به کار بردن نیروهای معنوی خود را به طرز صحیح آغاز می کنم، بیماری برمن عارض می شود و به از میان بردن نیروهای جسمانی تهدیدم می کند.

بیمـاری وی باشـدت تمـام در دسامبر ۱۷۹۳ بـازگشت. او بهبـود یـافت، ولی احسـاس اینکه درمانپـذیر نیست و بایـد به انتظـار بـازگشت مکرر این عـارضه ها باشـد، خلق و خویش را مکـدر می داشت. در ۱۰ دسـامبر به کورنر نوشت: «من بـا همه نیروی ذهن خود علیه این وضع مبارزه می کنم ... ولی همیشه به عقب رانـده می شوم. ... نامعلوم بودن چشم انداز آتیه ام، ... شک و تردیـد دربـاره نبوغ خودم که در تمـاس با دیگران تأییـد و تشویق نمی شود؛ و فقـدان کامل آن مصاحبت فکریی که برای من امری ضـروری شـده است» ــ اینها ملازمان فکری رنجهای جسـمانی او بودند، او با حسـرت از ینا به وایمار، به گوته ای که به نحوی قابل رشک سالم بود، و به آن «عقل سالم در بـدن سالم» می نگریست. شـیلر احساس می کرد گوته کسـی است که می تواند به وی تحرک و پشتیبانی عرضه دارد، مشروط بر اینکه سردی آنها پایان یابد و آن حایل بیست وسه کیلومتری میان آنان از بین برود.

VII ــ شیلر و گوته: ۱۷۹۴–۱۸۰۵

هنگامی که در ژوئن ۱۷۹۴ شـیلر و گوته هردو در یک جلسه «انجمن تاریخ طبیعی» در ینا شرکـت کردند، این حایل برای یک لحظه از میان رفت. شـیلر، که به هنگام خروج از تالار با گوته برخورد کرد، اظهار داشت که نمونه های زیست شناسـی که در جلسه به معرض نمایش گـذارده شده بودند فاقد روح بودند و نمی توانسـتند به درک طبیعت کمک واقعی کنند. گوته مؤکداً اظهار موافقت کرد، و این صـحبت آنان را با یکدیگر همراه ساخت تا اینکه به منزل شیلر رسیدند. گوته بعداً در خاطرات خود گفت: «این صحبت مرا برانگیخت که با او به

منزلش بروم. ... تغییر شکل گیاهان را برای او تشریح کردم.» این مطلب عنوان رساله ای بود که گوته در آن استدلال کرده بود که همه گیاهان انواع مختلف یک گیاه اولیه هستند، و تقریباً همه اجزای یک گیاه، انواع مختلف یا مراحل تکامل یافته برگ. گوته می گوید: «او همه این حرفها را ... با علاقه و ادراک آشکار شنید، ولی وقتی حرف من تمام شد، سرش را تکان داد و گفت: «این آزمایش نیست، بلکه یک اندیشه است؛» یعنی فرضیه ای است که هنوز بر اثر مشاهده و آزمایش به اثبات نرسیده است. این اظهارنظر گوته را به خشم آورد، ولی او متوجه شد که شیلر از خود ذهنی مستقل دارد، و احترامش نسبت به وی افزایش یافت. گوته می گوید: «همسر شیلر، که من از دوران کودکی او را دوست داشته و بر او ارج نهاده بودم، نهایت کوشش خود را کرد تا تفاهم متقابل ما را تقویت کند.»

در مه ۱۷۹۴ شیلر قراردادی برای سردبیری یک نشریه ماهانه ادبی که قرار بود نام دی هورن (هورای، در اساطیر یونانی، الاهگان فصول بودند) داشته باشد، امضا کرده بود. او امیدوار بود که کانت، فیشته، کلوپشتوک، هردر، یاکوبی، باگزن، کورنر، راینهولد، ویلهلم فون هومبولت، آوگوست ویلهلم فون شلگل و ــ از همه بهتر ــ گوته را وادارد که برای این نشریه مطالبی بنویسند. در سوم ژوئن نامه ای به عنوان «جناب مستطاب اجل اکرم آقای عضو شورای ویژه حکمران»، و حاوی یک ورقه متضمن اطلاعاتی درباره مجله موردنظر، به وایمار فرستاد و افزود: «ورقه پیوست مبین آرزوی تعدادی از افرادی است، که احترام آنان نسبت به شما بی حد و حصر است، دایر براینکه شما این نشریه را با تراوشات قلمی خود، که درباره ارزش آن همه ما متفق القول هستیم، قرین افتخار فرمایید. عالیجناب، ما احساس می کنیم که موافقت شما در پشتیبانی از این اقدام تضمینی برای موفقیت آن خواهد بود.» گوته پاسخ داد که با کمال میل برای نشریه مطلب خواهد نوشت و «اطمینان دارم که ارتباطی نزدیکتر با اشخاص والامقامی که هیئت مدیره شما را تشکیل می دهند بسیاری از آنچه را که اینک در نهاد من راکد مانده است، به زندگی تازه برخواهد انگیخت.»

به این ترتیب مکاتباتی که در زمره گنجینه های تاریخ ادبی هستند، و نیز دوستی که میان آن دو آغاز شد و احترام و رعایت متقابل آن به مدت یازده سال ــ تا هنگام مرگ شیلر ــ به درازا کشید، باید در برآورد ما درباره بشریت به حساب آورده شود. شاید از میان ۹۹۹ نامه ای که مبادله شدند، آن که از همه بیشتر حقایق را روشن می کند چهارمین نامه باشد (۲۳ اوت ۱۷۹۴) که در آن شیلر، پس از چند ملاقات با گوته، هم با نزاکت و هم با صراحت، هم با شکسته نفسی و هم با غرور، تفاوت میان ذهنهای خودشان را به این نحو تجزیه و تحلیل کرد:

مذاکرات اخیر من با شما همه ذخایر اندیشه های مرا به حرکت درآورده اند. ... بسیاری از مطالبی که درباره آنها نمی توانستم با خود تفاهمی صحیح پیدا کنم، از تعمقی که درباره نحوه تفکر شما کرده ام (و این اسمی است که من بر تأثیر عمومی اندیشه های شما بر خودم گذاشته ام) پرتوی تازه و غیرمنتظره یافته اند. من برای چند فقره از تحقیقات نظری خود

به «شـیء» و جسم نیاز داشتم، و شما مرا در مسیر یافتن این «شیء» قرار داده اید. شیوه آرام و روشن شما در نگاه کردن به امور شمـا را از گم شـدن در کوره راهها، که تعمق و تخیل خودسـرانه ... تمایل دارنـد مرا در آنها کاملاً گمراه کننـد، بازمی دارد. بصـیرت صـحیح شـما همه چیز را درک می کنـد، و این کـار را خیلی کاملتر از آنچه دیگران بزحمت از طریق تجزیه و تحلیل درصـدد یافتن آنند انجام می دهد. ... ذهنهایی مانند ذهن شـما بندرت می دانند تا چه حد عمیقاً نفوذ کرده و چقدر کم به آن نیاز دارند که از فلسـفه، که در حقیقت تنها می تواند از این ذهنها چیزی بیاموزد، چیزی به عاریت بگیرند. ... من مدتها مراقب مسـیری بوده ام که ذهن شـما دنبـال کرده است، هرچنـد که این کار را از دور انجام داده ام. ... شـما در طبیعت در جسـتجوی ضروریات هستیـد، ولی هنگامی که درصدد آن هستید که اطلاعات بیشتری از اجزای منفرد طبیعت به دست آورید، به طبیعت به صورت یک کل می نگرید. شما درصدد توضیح نقش هر جزء در کلیت همه تجلیات گوناگون طبیعت هستید.

پاسخ گوته (۲۷ اوت) به نحوی زیرکانه از تجزیه و تحلیل ذهن شیلر احتراز کرد و گفت:

من برای سـالروز تولـد خود، که در این هفته بود، نمی توانسـتم هـدیه ای مطبوعتر از نامه شـما دریافت دارم که در آن شـما با دسـتخطی دوسـتانه وجود مرا خلاصه می کنید، و در آن با احساس همدردی مرا به بهره گیری مجدانه و فعالانه تر از قدرتهایم تشویق می کنید. ... برای من مسـرتبار خواهد بود که سرفرصت اثری را که گفتگوی با شما بر من گذاشته است برایتان تشریح کنم؛ من نیز چقدر آن روزها را به عنوان دورانی پراهمیت در زندگی خود تلقی می کنم؛ زیرا به نظر من پس از ملاقاتی چنین غیرمنتظره، چاره ای نداریم جز اینکه در زندگی همراه با یکدیگر واله و سرگردان طی طریق کنیم.

گوته با دعوتی که در ۴ سپتامبر از شیلر کرد تا به وایمار بیاید و چند روز را با او بگذراند، دنبال این اظهار علاقه به نزدیکی را گرفت و به شـیلر نوشت: «شـما می توانیـد هرکـاری را که مایـل باشـید، بـدون اینکه کسـی مزاحمتان شود، انجام دهیـد. ما در ساعات راحت و مناسب با یکـدیگر صـحبت خواهیم کرد. ... و فکر می کنم بدون اینکه سودی حاصل شده باشد، از یکدیگر جدا نخواهیم شد. شـما باید درست همان طور که دوست دارید، و تا حد امکان انگار که در منزل خود هستید، زندگی کنید.» شیلر با آمادگی این دعوت را پـذیرفت، ولی به گوته هشدار داد: «تشـنجات مربوط به تنگ نفس که من به آن مبتلا هسـتم مرا ناچار می کنند که تمام صبح را در بستر بمانم، زیرا این تشـنجات شب هنگام آرام و قراری برایم نمی گذارند.» به این ترتیب، شیلر از ۱۴ تا ۲۸ سـپتامبر میهمان گوته شد و تقریباً همواره بیمار بود. شاعر مسـنتر (گوته) توجه ملاطفت آمیزی از شاعر بیمار می کرد. نمی گـذاشت او رنجیده خاطر شود؛ از نظر نوع غذا به وی اندرز می داد، و او را عادت داد که هوای آزاد را دوسـت داشته باشد. وقتی شیلر به ینا بازگشت (۲۹ سپتامبر)، به گوته چنین نوشت: «من بار دیگر خود را در خانه خویش می یابم، ولی افکارم هنوز در وایمار است. برای من مدتی طول خواهد کشید که کلاف همه افکاری را که شما در من بیدار کرده اید از هم بگشایم.» سپس (۸ اکتبر)، با اشتیاقی که از خصایص

وی بود، به گوته نوشت: «به نظر من، ما باید فوراً درباره اندیشه های خود در زمینه زیبایی به یک تفاهم روشن برسیم.»

پس از آن سه ماه صرف تدارک برای نخستین شماره نشریه دی هورن شد. این نشریه در ۲۴ ژانویه ۱۷۹۵ منتشر شد، و شماره دوم آن در اول مارس؛ و از آن پس، به طور ماهانه به مدت سه سال انتشار یافت. گوته از وایمار گزارش داد (۱۸ مارس): «مردم دنبال آن می دونـد و نسخ آن را از دست یکدیگر می قاپند. برای آغاز کار ما نمی توانستیم از این بیشتر چیزی بخواهیم.» در ۱۰ آوریل شیلر به گوته اطلاع داد: «کانت یک نامه خیلی دوستانه برای من نوشته است، ولی تقاضا دارد که ارسال مقالات خود را به تعویق اندازد. من خوشحالم که این پرنده پیر را وادار کرده ایم که به ما بپیوندد.» گوته خواستار آن بود که مطالب خودش بدون امضا باشد، زیرا این مطالب حاوی چند قطعه از مرثیه های رومی وی بودند و می دانست که جنبه شهوت انگیز جسورانه آن برای یک عضو شورای ویژه حکمران ناپسند است.

شیلر از روی شوق و ذوق شتابزده ناشی از موفقیت، گوته را وادار کرد که در یک نشریه دیگر به نام در موزن آلماناخ به وی ملحق شود. این نشریه به طور سالانه از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۰ منتشر می شد. باروحترین قطعات این نشریه زنین نام داشتند، که این دو شاعر آنها را از روی الگوی زنیا اثر مارتیالیس شاعر رومی می نوشتند. (زنیا در اصل قطعات کوتاهی بودند که به صورت فکاهی و کنایه آمیز به عنوان هدیه به میهمانان نوشته می شدند.) شیلر این طرح را برای کورنر چنین توصیف کرد: «همه جریان عبارت است از به هم چسباندن اشعار تفریحی و هجوآمیز که هر کدام آنها یک بیت واحد است. اینها در درجه اول هجویه هایی شوخ طبعانه و شیطنت بار خصوصاً علیه نویسندگان و آثارشان هستند که در لایه های آنها جسته گریخته شراره های ناگهانی اندیشه های شاعرانه یا فلسفی دیده می شوند. تعداد این تک بیتها از ششصد کمتر نخواهد بود.» گوته این نقشه را به عنوان راهی برای وارد کردن ضربه متقابل به منتقدان خودشان، مسخره کردن نویسندگان پرطمطراق و سلیقه های طبقه متوسط، و برانگیختن علاقه ای شدیدتر در خوانندگان آلمانی نسبت به ادبیات پیشنهاد کرده بود. آنها این «هدایا» را «مانند روباههایی که دمشان در حال سوختن است» به اردوگاه اشخاص بی فرهنگ و احساس می فرستادند. این ابیات، بدون امضا، و بعضی از آنها محصول مشترک این دو توطئه گر بودند. چون بعضی از این «روباهای دم سوخته» به سوی نویسندگان یا مباحثی رها می شدند که اینک فراموش شده اند، گذشت زمان آتش آنها را فرونشانده است؛ ولی یکی از آنها، که کار گوته است، بویژه استحقاق آن را دارد که به خاطره آورده شود:

همیشه برای یک کل تلاش کنید، و اگر خودتان نمی توانید یک کل بشوید،

خود را به عنوان یک جزء خدمتگزار به یک کل ببندید!

یک بیت دیگر، که معمولاً به شیلر نسبت داده می شود، دنبال همین فکر را می گیرد و می گوید:

از مرگ می ترسید؟ می خواهید بدون اینکه بمیرید زندگی کنید؟

در کل زندگی کنید. وقتی که مدتها از رفتن شما بگذرد، آن کل باقی خواهد ماند.

قسمتهای ساتیری زنین حملات متقابلی به دنبال خود آوردند و این امر باعث رنج کشیدن شیلر و خنده گوته می شد. گوته به شیلر اندرز می داد که بگذارد کارش تنها پاسخ دادن به این حملات باشد. «بعد از این ماجرای جنون آمیز زنین، ما باید زحمت بکشیم تا تنها بر روی آثار بزرگ و باشکوه هنری کار کنیم و، با تبدیل طبایع روان و شکل پذیر خود به اشکال والامرتبه، همه دشمنان خویش را شرمنده سازیم.»

این کار انجام شد. گوته و شیلر در این سالهای دوستی رو به توسعه خود پاره ای از زیباترین اشعار خود را نوشتند. گوته «عروس کورنت» و «خداوند و رقاصه هند»، و شیلر «پیاده روی» (۱۷۹۵)، «درناهای ایبیکوس» (۱۷۹۷)، و «آواز زنگ» (۱۸۰۰) را نوشت. شیلر یک مقاله مهم به نام اشعار ساده و احساساتی (۱۷۹۵) نیز به این آثار افزود، و گوته هم شاگردی استاد ویلهلم (۱۷۹۶) را منتشر کرد.

منظور شیلر از اشعار ساده و احساساتی اشعاری بودند که براساس مدرکات عینی به وجود آیند نه اشعاری که از احساس متفکرانه مایه گرفته باشند. او در خفا اشعار خود را با اشعار گوته مقایسه می کرد. شاعر «ساده» ساده دل یا کم مایه یا گمراه شده نیست، بلکه کسی است که خود را چنان بسرعت با دنیای خارج وفق می دهد که میان خود و طبیعت تضادی احساس نمی کند، و برخوردش با واقعیت براساس قضاوت مستقیم و عاری از تأمل است، شیلر، هومر و شکسپیر را به عنوان نمونه هایی ذکر می کند. به موازات پیچیده تر شدن و تصنعیتر شدن تمدن، شعر این رابطه مستقیم عینی و هماهنگی ذهنی را از دست می دهد؛ کشمکش وارد روح می شود، و شاعر باید از طریق نیروی تخیل و احساس، به عنوان کمال مطلوبی که به خاطر آورده می شود یا به آن امید داشته می شود، این هماهنگی و یگانگی میان نفس خود و جهان را دوباره به دست آورد؛ در این صورت، شعر جنبه تعمق به خود می گیرد و ابرهای فکر روی آن را می پوشانند و آن را از شفافیت می اندازند. شیلر عقیده داشت که بیشتر اشعار یونانی از نوع ساده یا مستقیم بودند، و بیشتر اشعار جدید نتیجه ناهماهنگی، عدم پیوستگی، و تردید می باشند. شاعر ایدئال آن است که نحوه برخوردهای ساده و متفکرانه را در یک تصویر ذهنی و فرم شاعرانه درهم آمیزد. گوته بعدها متذکر شد که این مقاله سرچشمه بحث و جدل میان ادب و هنر کلاسیک و سبک رمانتیک شد.

مطالعه جریان تکوین شاگردی استاد ویلهلم شیوه آفرینش آثار گوته را نشان می دهد. موضوع داستان در سال ۱۷۷۷ به فکرش خطور کرد، جلد اول در ۱۷۷۸ تکمیل شد، آن را کنار گذارد و جلد دوم آن را تا ژوئیه ۱۸۷۲ به پایان نرسانید؛ روی جلد سوم تا نوامبر آن

سال، و روی جلد چهارم تا نوامبر ۱۷۸۳ کار کرد؛ جلدهای پنجم و ششم مدت سه سال دیگر طول کشیدند. او این شش کتاب را «گروه نمایشی استاد ویلهلم» نامید و قسمتهایی از آنها را برای دوستان خود خواند، و سپس آنها را کنار گذاشت. بار دیگر، به اصرار هردر و آنـا آمالیه، در سال ۱۷۹۱ دست به کار داستان شد. تا ژوئن ۱۷۹۴ دو جلد به آنها افزود، و این نوشته های روبه افزایش را در اختیار شیلر گذارد. شیلر به موازات دریافت صفحات تازه، نظرات انتقادی، پیشنهادها، و مراتب تشویق آمیز خود را برایش می فرستاد. نقش شیلر در این ماجرا تقریباً مانند نقش یک قابله بود که به زایمان طفلی که از زمان ولادتش مدتها گذشته است کمک می کرد. سرانجام در سال ۱۷۹۶ همه نوشته ها تحویل چاپخانه شدند. جای تعجب نیست که محصول نهایی حدوداً بدشکل، و ازنظر ساختمان ضعیف، دارای حشو و زواید، و درهم بود، که تنها قسمتهایی از آن ــ همچنین از این نظر که سرگردانی و بلاتکلیفی گوته را در میان علایق متضاد و ایدئالهای مبهم منعکس می کرد ــ عالی بود. قاطعیت و اعتماد به نفسی که شیلر به او نسبت می داد در حکم اختفای غرورآمیز دودلی و کشمکش داخلی بود.

«شاگردی» ــ سالهای «کارآموزی» ــ مبین دوران آموزش در اصناف آلمان بود؛ ویلهلم با گذراندن آن سالهای آموزش، «استاد» شد؛ به این ترتیب، موضوع پرپیچ وخم داستان کارآموزی کند و پرزحمت ویلهلم در صنف زندگی است. گوته به خاطر اینکه در کودکی نمایش خیمه شب بازی را دوست داشت، و به علت ادامه علاقه اش به هنر نمایش، این داستان را به یک گروه بازیگر، که از بیش از ده شهر عبور می کردند و یکصد زیر و بم را پشت سر می گذاشتند، مرتبط کرد و آن را به صورت درسهایی در زندگی و تصاویری از رسوم آلمانی درآورد. او، که هنوز نسبت به بی وفایی خویش پایبند و وفادار بود، قهرمان داستان خود را به این صورت وارد صحنه کرد که رفیقه خود ماریانه را ترک می گوید. ویلهلم شخصیتی جذاب و مسحورکننده نیست. او اجازه می دهد که جریان وقایع یا قدرت شخصیت افراد دیگر او را از یک وضع یا فکر به وضع و فکر دیگری بکشد. در ماجراهای عشقی او زنان هستند که ابتکار عمل را در دست می گیرند. او، که به عنوان یک فرد طبقه متوسط به دنیا آمده است، در تحسین از نجیبزادگان دست وپا می زند و با فروتنی به این امید دل خوش می دارد که این نجیبزادگان روزی اشرافزادگی فکری (در برابر اشرافزادگی خانوادگی) را به رسمیت بشناسند. فیلینه دارای شخصیتی جالبتر است. او یک بازیگر و زنی خوش سیماست که سبکبال از یک عشق به عشقی دیگر روی می آورد، ولی این ملاقاتهای عشقی خود را با نشاطی مسری، و با ناآگاهی قابل تبرئه ای از ارتکاب گناه انجام می دهد. شخصیت مینیون منحصربه فرد است. او بااحساس وظیفه شناسی پدر خود را، که به همه جا می رود، چنگ می نوازد، و از مردم شاهی شاهی پول می گیرد، همراهی می کند. گوته این دختر را چنین مجسم می دارد که آلمانی را خیلی دست وپا شکسته صحبت می کند، ولی می گوید که آواز «آیا تو این سرزمین را می شناسی؟» را

به طـور کامـل می خوانـد. مینیـون که دوران نوجوانی را طی می کنـد، عـاشق ویلهلم می شود؛ ولی ویلهلم او را به عنوان یک طفل دوست دارد، و مینیون وقتی ویلهلم را در آغوش ترزا می بیند، از غصه می میرد. آمبرواز توما، آهنگساز فرانسوی، از میان این هشتصد صفحه کتاب گوته، مینیون را انتخاب کرد تا یک اپرای غم انگیز و دلپذیر درباره او بسازد (۱۸۶۶).

شیلر از سبک آرام و متین شاگردی استاد ویلهلم و توصیف واقعبینانه زندگی یک گروه هنری سرگردان تمجید کرد، ولی تناقضهایی را در تسلسل وقایع ازنظر زمانبندی، جنبه های غیرمحتمل روانی، نکات خلاف ذوق و سلیقه، و معایب تجسم شخصیتها و استخوانبندی داستان متذکر شد. او پیشنهاد کرد در داستان کتاب تغییراتی داده شود، و نظرات خود را درباره اینکه داستان چگونه باید پایان یابد ابراز داشت. گوته به او اطمینان داد: «من مسلماً خواستهای معقول شما را تا آنجا که برایم امکان داشته باشد، مراعات خواهم کرد؛» ولی سی وسه سال بعد، به اکرمان اعتراف کرد که این اظهار تنها کاری بود که وی می توانست برای حفظ داستان خود از شر نفوذ شیلر انجام دهد. منتقدان دیگر روشی کمتر دوستانه داشتند. یکی از آنها این کتاب را به عنوان یک «فاحشه خانه سیار» توصیف کرد؛ شارلوته فون شتاین با لحنی شکایت آمیز گفت: «وقتی گوته با عواطف والامقام سروکار دارد، همیشه مقداری کثافت بر آنها می افشاند، گویی که می خواهد طبیعت انسانی را از هرگونه نشانه و نمایش الوهیت محروم دارد. داستان گوته استحقاق این انتقادات کلی و بی تمیز را نداشت، زیرا در آن، صفحات مطبوع بسیاری وجود دارند، و هنوز می تواند توجه و علاقه خوانندگان را، آزاد از جاروجنجال دنیا، به خود جلب کند.

در ۲۳ مارس ۱۷۹۶ شیلر باردیگر به عنوان میهمان گوته به وایمار رفت. آنها در وایمار در زمینه نمایش باهم کار کردند. گوته مدیری سختگیر بود، نمایشنامه هایی را که باید روی صحنه آیند انتخاب می کرد، و بازیگران را تعلیم می داد. اکرمان می گوید: «آنچه که ناسالم، ضعیف، اشک آور، یا احساساتی بود، همچنین آنچه وحشتناک و دهشت آور یا خلاف نزاکت بود، به طور کامل از نمایشنامه ها حذف می شد.» معمولاً ـ تماشاگران منحصر به درباریان بودند، بجز مواردی که بعضی از دانشجویان دانشگاه ینا دعوت می شدند. آوگوست فون شلگل با لحنی تلخ اظهارنظر کرد: «آلمان دو تئاتر ملی دارد ـــ در وین با پنجاه هزار تماشاگر، و در وایمار با پنجاه نفر.»

شیلر در ۱۲ آوریل به ینا بازگشت، در حالی که تماس مجدد او با صحنه نمایش او را برانگیخته بود که از تاریخ، فلسفه، و اشعار نمایشی به نمایش نویسی روی آورد. او مدتها در فکر آن بود که نمایشنامه ای درباره والنشتاین، سردار سپاه اتریش در «جنگ سی ساله»، بنویسد. گوته به او اصرار کرد به این کار بپردازد. در ماه نوامبر، گوته به ینا رفت و مدتی را در ارتباط هر روزه با شیلر گذراند. وقتی به وایمار بازگشت، به شیلر نوشت: «سعی کن از بهترین ساعات

خود استفاده کنی تا به تراژدی خود بپردازی و ما بحث درباره آن را آغاز کنیم.»

هنگامی که شیلر روی والنشتاین کار می کرد، گوته، که موفقیت شعر لویز اثر (۱۷۹۵) یوهان هاینریش فوس درباره زندگی و احساسات مردم آلمان حس رقابتش را تحریک کرده بود، مهارت خود را در این زمینه مورد علاقه عموم آزمایش کرد و در سال ۱۷۹۸ اثری به نام هرمان و دوروتئا منتشر ساخت. هرمان فرزند نیرومند و سالم و خجول و آرام یک پدر صفرایی مزاج و یک مادر مهربان و پرعطوفت است، و این دو (پدر و مادر) «میهمانخانه طلایی» و یک مزرعه وسیع را، در یکی از قرای نزدیک رودخانه راین، اداره می کنند. آنها باخبر می شوند که صدها پناهنده از یکی از شهرهای مرزی که به وسیله فرانسویان تسخیر شده است نزدیک می شوند. افراد خانواده بسته هایی از لباس و غذا درست می کنند، و هرمان این بسته ها را به پناهندگان تحویل می دهد. او در میان آنها دخترکی با «سینه برجسته» و «مچ پاهای خوشتراش» می یابد که با کمک به پناهندگان و فراهم آوردن وسایل آسایش آنان، به آنها خدمت می کند. هرمان عاشق این دختر می شود و، پس از مشقات معهود، او را به عنوان همسر خود نزد والدینش به خانه می آورد. این داستان به صورت شش وتدیهای روان بازگو می شود و شرح مختصری که درباره زندگی روستایی داده می شود به آن رنگ ورو می بخشد. دعوت برای بیرون راندن مهاجمین فرانسوی، آلمانیهای وطن پرست را، که ایفیژنی در تاوریس و تورکواتاسو را بیگانه و نامأنوس می یافتند، خشنود می ساخت. این داستان کوچک حماسی به نویسنده ای که از زمان ورتر به بعد خوانندگان ناچیزی در خارج از دوکنشین ساکس ــ وایمار داشت، محبوبیت تازه ای بخشید.

ستاره شیلر از ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۰ روبه صعود بود. در ۲۸ نوامبر ۱۷۹۶ او به کورنر نوشت: «من هنوز به طور جدی درباره والنشتاین فکر می کنم، ولی این کار بدطالع هنوز در مقابل روی من است؛ نه شکلی گرفته و نه پایان یافته است.» او این اثر را به نثر آغاز کرد، آن را کنار گذاشت، و سپس آن را به نظم از نو آغاز کرد. کم وکیف مطلب بر اثر مطالعات وی در زمینه تاریخ جنگ سی ساله برایش آشنا بود، ولی حجم این مطالب چنان زیاد و حوادث و شخصیتهای آن چنان پیچیده بودند که وی از تلاش خود برای فشردن همه آنها در پنج پرده دست کشید، و تصمیم گرفت که در مقدمه این نمایشنامه یک پیش درآمد یک پرده ای به نام اردوگاه والنشتاین قرار دهد و بقیه را به دو نمایشنامه تقسیم کند. نمایشنامه نخست به نام دی پیکولومینی حاکی از توطئه ای بود که برای خلع سردار شورشی ترتیب داده شده بود، و یک ماجرای آتشین عاشقانه میان دختر والنشتاین و پسر رهبر توطئه به آن زرق وبرق می داد. قرار بود نمایشنامه نهایی و اصلی مرگ والنشتاین نام گیرد.

وقتی گوته پیش درآمد نمایشنامه را خواند، چنان تحت تأثیر ترسیم واقعبینانه تصویر یک اردوگاه نظامی و زمینه سازی زیرکانه برای تحولات بعدی قرار گرفت که اصرار کرد اردوگاه

والنشتاین قبل از تکمیل پیکولومینی، در تئاتر وایمار به روی صحنه آورده شود (۱۲ اکتبر ۱۷۹۸)؛ شاید این راه زیرکانه ای بود که شاعر به کارش مشغول داشته شود. در اوایل ۱۷۹۹ شیلر به وایمار رفت تا دی پیکولومینی را روی صحنه آورد. برنامه افتتاحیه آن در ۳۰ ژانویه انجام شد و مورد حسن قبول قرار گرفت. شیلر به ینا بازگشت و با حرارتی تب آلود روی مرگ والنشتاین به کار مشغول شد. نامه ای که در ۱۹ مارس ۱۷۹۹ نوشت خلق وخوی نویسنده ای را نشان می دهد که در حال بیرون آمدن از شوروحرارت آفریدن اثر تازه ای است. او می گوید: «من مدتها از آن لحظه ای که از کارم خلاص شوم، وحشت داشته ام، باوجود آنکه خیلی مایل بودم آن لحظه فرارسد؛ و در حقیقت احساس می کنم آزادی کنونی من بدتر از حالت اسارتی است که تاکنون دچار آن بوده ام. عاملی که تا این زمان مرا به خود کشیده و نگاه داشته اینک از میان رفته است، و من احساس می کنم که انگار به وضعی نامشخص در فضای خالی معلق هستم.»

با آغاز تمرینها و برنامه افتتاحیه مرگ والنشتاین (۲۰ آوریل ۱۷۹۹) به قدر کافی هیجان پیش آمد. موفقیت آن کامل بود؛ حتی تماشاگران وایمار، که دیدی بسیار انتقادی داشتند، احساس می کردند که شاهد شاهکاری در زمینه ارائه نمایشنامه بوده اند. در این هنگام شیلر به حد اعلای رشد خود رسیده بود. او گفتگوها را کوتاه، و عمل (اکسیون) و تحریک را قویتر کرده بود؛ همه شخصیتهای اول نمایشنامه را با روح و نیرومند ترسیم نموده بود و در پایان تراژیک نمایشنامه، یعنی مرگ ننگین مردی بزرگ که جاهطلبی و غرور بی حد خانه خرابش کرده بود، همه رشته های پراکنده داستان را در یک جا جمع کرده بود: شیلر احساس می کرد که اینک می تواند با گوته همپایه باشد؛ و در زمینه نمایشنامه نویسی حق با او بود. شاید به پیشنهاد گوته، دوک ۲۰۰ تالر به مقرری شیلر افزود و از او دعوت کرد که در وایمار سکنا گزینند. در سوم دسامبر ۱۷۹۹ این خانواده به خانه ای نقل مکان کرد که آن قدر به خانه گوته نزدیک بود که برای مدتی این دو شاعر هر روز یکدیگر را می دیدند.

در خلال این احوال، شیلر، که این پیروزی او را به پیش می راند، خود را درگیر نمایشنامه دیگری کرده بود. او در تاریخ ۸ مه ۱۷۹۹ به کورنر نوشت: «خدا را شکر که از هم اکنون موضوع تازه ای برای یک تراژدی به فکرم رسیده است.» او برای اثر خود، ماری استوارت، سوابق تاریخی لازم را مطالعه کرد. ولی مدعی نبود که تاریخنویسی می کند. درنظر داشت نمایشنامه ای بنویسد که وقایع تاریخی را به عنوان مصالح کار و زمینه آن مورد استفاده قرار دهد. وقایع و تسلسل تاریخی را به خاطر اینکه ساخت و تأثیر نمایشی داشته باشند، ترتیبی مجدد داد؛ عناصر نامطبوع در خصوصیات اخلاقی الیزابت را جلوه گر ساخت، و ماری استوارت را به صورت قهرمانی تقریباً منزه از هر عیب ترسیم کرد، و این دو ملکه را در مواجهه ای هیجان انگیز رویاروی یکدیگر قرار داد. در تاریخ ذکری از چنین مواجهه ای نشده است. ولی این صحنه یکی از

نیرومندترین صحنه ها در ادبیات نمایشی است. هنگامی که این نمایشنامه در ۱۴ ژوئن ۱۸۰۰ در وایمار روی صحنه آمد. شیلر بار دیگر بر اثر موفقیت مورد تجلیل قرار گرفت. وقتی ماه ژوئیه فرارسید، او سرگرم نوشتن دوشیزه اورلئان بود. در این مورد نیز وقایع تاریخی را مورد تجدیدنظر قرار داد و در آنها دستکاری کرد تا هدفش تأمین شود: مثلاً به جای سوزاندن «دوشیزه»، ژاندارک را نشان داد که از دست اسیرکنندگان انگلیسی خود می گریزد، به صحنه جنگ می شتابد تا پادشاه خود را نجات دهد، و با پیروزی در میدان جنگ می میرد. برنامه افتتاحیه آن در لایپزیگ (۱۸ سپتامبر ۱۸۰۱) بزرگترین موفقیتی بود که شیلر تا آن زمان یا بعد از آن به دست آورد.

آیا گوته از این ترقی ناگهانی دوستش و احراز برتری در صحنه نمایش آلمان احساس حسادت می کرد؟ او از این پیروزیها مشعوف بود، بیست وهشت سال بعد هنوز درباره مرگ والنشتاین چنین قضاوت می کرد: «این نمایشنامه چنان پرعظمت است که در نوع خود نظیری ندارد.» ولی او رقیب خود را در زمینه شاعری به اندازه نمایشنامه نویسی والامقام نمی دانست، و احساس می کرد که شیلر با ابرهای فلسفه روی اشعار خود را پوشانده، و هیچ گاه به طور کامل در وزن و آهنگ اشعار استادی نیافته است. وقتی که بعضی از ستایشگران شیلر می خواستند در تئاتر وایمار برنامه ای به منظور تجلیل از وی اجرا کنند، گوته آن را به عنوان اینکه بیش از حد جنبه ظاهرسازی دارد منع کرد. در ژوئیه ۱۸۰۰ به ینا رفت تا در انزوا به مطالعه پردازد. در حالی که شیلر در وایمار ماند؛ ولی در ۲۳ نوامبر هنوز لحن صحبت شیلر حاکی از دوستی زایل نشده (با گوته) بود. او گوته را «با استعدادترین مرد از زمان شکسپیر» می دانست و می گفت: «در مدت شش سال صمیمیت ما، هیچ گاه کوچکترین تردیدی درباره اصالت فکری و درستکاری وی پدید نیامد. او واجد بالاترین حقیقت و احساس شرافت و عمیقترین پایبندی در پیروی از آنچه درست و خوب است بود.» شیلر افزود: «کاش می توانستم با همین گرمی گوته را در روابط خانوادگیش نیز توجیه کنم! ... او بر اثر اندیشه های نادرست درباره اینکه چه چیزی سعادت خانوادگی را تشکیل می دهد. و بر اثر یک بیم تأسف انگیز از ازدواج، دچار نوعی آشفتگی شده است که او را رنج می دهد و درست در خانه روزگارش را سیاه می کند، و او هم آن قدر ضعیف و رقیق القلب است که نمی تواند خود را از آن خلاص کند. این تنها نقطه آسیب پذیر او است». همسر شیلر، مانند سایر بانوان وایمار، حاضر نبود کریستیان را در خانه خود بپذیرد، و شیلر در مکاتبات موجودش با گوته، بندرت نامی از کریستیان برده است.

باوجود چنین خدشه هایی که در دوستی این «دوقلوها»۱ وجود داشت (و این نامی است

---

(۱) Dioskuren ، مأخوذ از دیوسکوروی [= نوباوگان زئوس]، پهلوانان دو قلو در دینهای یونانی و رومی. زئوس بعداً دو برادر را به صورت فلکی جوزا (دو پیکر) تبدیل کرد. ـ م.

که گاهی این دو به آن خوانده می شدند)، این دوستی دست کم ثابت کرد که یک نابغه سبک کلاسیک و یک نابغه مکتب رمانتیک می توانند در هماهنگی با یکدیگر زندگی کنند. آنها تقریباً هر روز برای یکدیگر پیام می فرستادند و بیشتر با هم شام می خوردند، و گوته اغلب کالسکه خود را در اختیار شیلر می گذاشت و برای شیلر «قسمتی از سفارشی را که شراب فروشم همین الآن تحویل داده است» می فرستاد. در ۲۰ آوریل ۱۸۰۱ گوته به شیلر نوشت: «طرف عصر بیایید با هم به پیاده روی برویم»، و در ۱۱ ژوئن نوشت: «خداحافظ، درودهای عطوفت آمیز مرا به همسر عزیزتان ابلاغ کنید. و در بازگشتم] از گوتینگتن[، با نشان دادن پاره ای از ثمرات زحمات خود، شادم کنید.» در ۲۸ ژوئن ۱۸۰۲ به شیلر نوشت: «کلید باغ و خانه ام به شما داده خواهد شد؛ می خواهم تا آنجا که امکان دارد، در آنجا خوش باشید.» بیست ودو سال پس از مرگ شیلر، گوته به اکرمان گفت: «برای من جای خوشوقتی بود ... که شیلر را یافتم؛ زیرا با آنکه طبایع ما فرق داشتند، تمایلات ما همچنان متوجه یک نقطه بودند، و این امر رابطه ما را چنان صمیمانه کرد که یکی از ما واقعاً نمی توانست بدون دیگری زندگی کند.»

هردو آنها در سالهای آخرین دوستی خود دچار بیماری بودند. طی سه ماه اول ۱۸۰۱ گوته دچار ناراحتی عصبی، بی خوابی، انفلوانزای شدید، و دملهایی شد که مدتی چشمانش را برهم آوردند. در یک مرحله، او مدتی چنان دراز بیهوش بود که وایمار انتظار مرگ او را داشت. در ۱۲ ژانویه، شارلوته فون شتاین به پسرش فریتس نوشت: «من نمی دانستم دوست پیشینم گوته هنوز برایم این قدر عزیز است و یک بیماری شدید وی، که نه روز پیش بر او عارض شد، مرا تا این حد عمیقاً تکان خواهد داد.» شارلوته پسر کریستیان، آوگوست، را مدتی به خانه خود برد تا سنگینی باری را که بیماری گوته بر رفیقه اش تحمیل کرده بود کاهش دهد. کریستیانه به نحوی خستگی ناپذیر از گوته مراقبت می کرد. بهبود گوته کند و پررنج بود. او به شارلوته نوشت: «یافتن راه بازگشت مشکل است.»

در ۱۸۰۲ شیلر، که درآمد حاصل از اجرا و انتشار نمایشنامه هایش اینک او را مرفه کرده بود، در وایمار خانه ای به مبلغ ۷۲۰۰ گولدن خرید؛ و گوته، که در آن وقت در ینا بود، به او کمک کرد تا خانه ای را که وی در ینا در آن زندگی می کرد بفروشد. در ۱۷ مارس ۱۸۰۳ شیلر اثری به نام عروس مسینا روی صحنه آورد که، به اعتراف خودش، تلاشی برای رقابت با اودیپ اثر سوفوکل بود و با تقسیم همسرایان، مبارزه میان دو برادر را نشان می داد که عاشق زنی هستند که خواهر آنها از آب درمی آید. این نمایشنامه مطبوع طبع واقع نشد. گوته هم با روی صحنه آوردن دختر نامشروع در ۱۸۰۳ با ناکامی مشابهی روبه رو شد.

در میان تماشاگران برنامه دختر نامشروع یک بانوی بسیار باذکاوت و باروح به نام ژرمن نکر یا مادام دوستال بود که برای کتابش به نام درباره آلمان مطلب جمع آوری می کرد. او شیلر را نخستین بار در دسامبر ۱۸۰۳ دید و چنین نوشت:

در سالون دوک و دوشس وایمار، در اجتماعی به همان اندازه روشنفکر که والامقام، شیلر را دیدم. او فرانسه را خیلی خوب می خواند، ولی هرگز به آن تکلم نکرده بود. من با قدری حرارت از برتری اسلوب نمایشی خودمان نسبت به کلیه اسلوبهای نمایشی دیگر دفاع کردم؛ او از بحث و جدل کردن با من امتناع نداشت، بدون اینکه از اشکال و کندی بیان منظور خود به زبان فرانسه احساس هیچ گونه ناراحتی کند. ... طولی نکشید که من از خلال موانع کلمات او، اندیشه های چنان متعددی را کشف کردم و سادگی خصوصیات اخلاقیش توجهم را جلب کرد ... و او را آن قدر بی تکلف، ... و به اندازه ای باروح یافتم که از آن لحظه پیمان دوستی پراز تحسینی با او بستم.

شیلر گوته را برای پذیرش مادام دوستال آماده کرد و گفت: «او نماینده فرهنگ فکری فرانسه به صورت منزه آن است. تنها اشکال وی حرافی خارق العاده اوست. برای اینکه انسان حرفهای او را دریابد، باید خود را تبدیل به یک دستگاه متمرکز شنوایی کند.» او مادام دوستال را در تاریخ ۲۴ دسامبر نزد گوته آورد. گوته گزارش داد: «ساعتی بسیار جالب را گذراندیم. من فرصت نیافتم یک کلمه حرف بزنم. او خوب و خیلی زیاد صحبت می کند.» گزارش خود مادام دوستال هم عیناً همین طور بود، بجز یک تفاوت کوچک: او گفت که گوته آن قدر صحبت کرد که او نتوانست حتی قسمتی از یک کلمه را هم برزبان جاری کند. کتاب او به عنوان شناساندن آلمان به فرانسه به عنوان «سرزمین بومی فکر» مورد استفاده قرار گرفت. او نوشت: «امکان ندارد که نویسندگان آلمان، که مطلعترین و متفکرترین افراد اروپا هستند، استحقاق آن را نداشته باشند که لحظه ای توجه به ادبیات و فلسفه آنها مبذول شود.»

شیلر، که مصمم بود توجه تماشاگرانی را که عروس مسینا را مردود داشته بودند باز به خود جلب کند، به پیشنهاد گوته برای نمایشنامه بعدی خود داستان ویلهلم تل را، که مورد توجه عامه بود، برگزید. طولی نکشید که موضوع داستان او را به حالت اشتعال درآورد. گوته در ۱۸۲۰ ضمن خاطرات خود گفت: «پس از اینکه وی کلیه مطالب لازم را جمع آوری کرد، دست به کار شد ... و تا زمانی که نمایشنامه به پایان رسید، از جای خود برنخاست. اگر خستگی بر او غالب می شد، سرش را روی بازویش می گذاشت و مدت کوتاهی می خوابید، همینکه بیدار می شد ... قهوه غلیظ سیاه می خواست تا او را بیدار نگاه دارد. به این ترتیب، نمایشنامه ظرف شش هفته نوشته شد.»

شیلر افسانه ویلهلم تل را به عنوان یک واقعیت تاریخی پذیرفت. به موجب این افسانه، تل در ۱۳۰۸ شورش سویسیها علیه اتریش را رهبری کرده بود. این شورش واقعیت داشت؛ گسلر کارگزار منفور اتریشی نیز همین طور. برابر افسانه موجود، گسلر به تل قول داد که اگر او شهامت معروف خود را با هدفگیری یک سیب، که روی سر پسرش قرار داشته باشد، با تیر و کمان به اثبات برساند، او را مشمول عفو خواهد نمود. تل دو تیر در کمربند خود قرار داد؛ با تیر نخستین سیب را زد.گسلر پرسید تیر دوم را برای چه می خواست، و تل جواب داد

«برای تو، اگر تیر اول به پسرم اصابت می کرد.» این نمایشنامه در ۱۷ مارس ۱۸۰۴ در وایمار، و کمی بعد در همه جا مورد تحسین قرار گرفت. سویس آن را به عنوان قسمتی از حقایق مربوط به خود پذیرفت. از نمایشنامه ظرف چند هفته هزار نسخه به فروش رسید. در این هنگام شیلر از گوته مشهورتر بود.

ولی کمتر از یک سال از عمر وی باقی مانده بود. در ژوئیه ۱۸۰۴ او به چنان قولنج شدیدی مبتلا شد که پزشک معالجش بیم مرگ وی، و شیلر امید آن را داشت. اما بتدریج بهبود یافت و نمایشنامه دیگری را به نام دمتریوس («دمیتری قلابی» مربوط به تاریخ روسیه) آغاز کرد. در ۲۸ آوریل ۱۸۰۵ او گوته را برای آخرین بار دید. گوته از آن ملاقات به خانه خود باز گشت و خودش هم شدیداً به قولنج مبتلا شد. روز ۲۹ آوریل، آخرین بیماری شیلر آغاز شد. هاینریش فوس گزارش داد: «چشمانش در کاسه سرش خیلی فرو رفته بودند، و همه اعصابش از روی تشنج می پرید.» هیجانات ناخوش کننده ادبی، تورم روده ها، و فساد ریه هایش برای از بین بردن او دست به دست هم دادند. گوته بعدها گفت: «شیلر هیچ گاه مشروب زیاد نمی خورد، خیلی میانه رو بود، ولی در چنان ساعات ضعف جسمانی او ناچار بود با مشروبات الکلی نیروهای خود را به تحرک وادارد.» در ۹ مه شیلر با آرامشی عجیب، با فرشته مرگ ملاقات کرد. او با همسر، چهار فرزند، و دوستانش وداع کرد و سپس به خواب رفت و دیگر بیدار نشد. کالبدشکافی جسدش نشان داد که ریه چپش به طورکامل بر اثر سل از بین رفته، قلبش روبه تباهی گذارده، و کبد، کلیه، و روده هایش همگی بیمار بوده اند. پزشک به دوک گفت: «باتوجه به این اوضاع، اجباراً این سؤال برای ما پیش می آید که این مرد بیچاره چگونه این مدت زندگی کرده است.»

گوته در آن هنگام چنان بیمار بود که کسی جرئت نمی کرد درباره مرگ شیلر چیزی به او بگوید. در ۱۰ مه، گریه کریستیان ماجرا را بر او آشکار کرد، او به تسلتر نوشت: «من فکر می کردم دارم جان خود را از دست می دهم، ولی در عوض دوستی را از دست دادم که درست نیمی از وجود من بود.» گوته با آنچه برایش باقی مانده بود به تحقق آمالش رسید.

فصل بیست و چهارم :گوته، پیردیر – ۱۸۰۵–۱۸۳۲

I _ گوته و ناپلئون

آیـا بهتر این است که ما به خاطر رعایت محـدودیتهای مقرر خویش، در این مرحله گوته را در حالی که فاوست او نوک خامه اش جـاری اسـت و سـنین عمرش او را به مرحله عقـل و کمـال رسانیـده انـد رهـا کنیم، یـا آنکه بـا متراکمـتر کردن صـفحات محـدودی که در اختیـار داریم، و با قبول خطر اطاله کلام، این رب النوع پیوسـته در حال تکامل را تا پایان کارش دنبال کنیم؟ خرد بی زوال ما را به دنبال خود می کشد.

در ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶، ناپلئون پروسیها را در ینا شکست داد. دوک کارل آوگوست، که متحد پروس بود، ارتش کوچک خود را در آن نبرد علیه فرانسویـان رهبری کرده بود. بازمانـدگان منهزم و سـپس فاتحـان گرسـنه وارد وایمـار شدنـد. انبارها را غارت کردنـد و خود را در منـازل مردم جـای دادنـد. شـانزده سـرباز آلزاسـی خانه گوته را دراختیار گرفتنـد، کریستیان به آنها غـذا، مشـروب، و رختخواب داد. آن شب دو سـرباز دیگر، که مست بودنـد، بزور وارد خانه شدنـد و چون در طبقه پایین رختخواب دیگری موجود نیافتنـد، به طبقه بالا دویدنـد و داخل اطاق گوته شدند، شمشـیر خود را مقابل صورت او گرفتند و خواسـتار جا شدنـد. کریستیان خود را در میان این دو سـرباز و همخواب خود قرار داد، آنها را وادار کرد بروند، و سـپس در را چفت کرد. در تاریخ پانزدهم، بوناپارت به وایمار رسید و نظم را برقرار کرد. دستوراتی صادر شد دایر براینکه نباید مزاحم «ادیب برجسته» شـد و «کلیه اقـدامات لازم بایـد برای محافظت گوته بزرگ و خانه او به عمل آیـد.» مارشال لان، مارشال نه، و مارشال اوژرو مدتی نزد او ماندند، و سـپس با عذرخواهی و سپاسـگزاری از آنجا رفتند. گوته از کریستیان به خاطر شهامتش تشکر کرد و به او گفت: «به خواست خـدا ما زن وشوهر خواهیم شد.» در ۱۹ اکتبر آنها ازدواج کردنـد. مادر مهربان گوته، که همه معایب او را با محبت، و همه افتخارات وی را با فروتنی تحمل کرده

بود، بـار دیگر دعاهای خیر خود را همراه آنان کرد. او در ۱۲ سپتامبر ۱۸۰۸ درگذشت، و گوته نیمی از املاک وی را به ارث برد.

در اکتبر ۱۸۰۸ نـاپلئون به عنوان رئیس در جلسه ای مرکب از شـش پادشـاه و چهـل وسه شـاهزاده در ارفورت شـرکت کرد و نقشـه آلمـان را تغییر داد. دوک کـارل آوگـوست در ایـن جلسـه شـرکت داشـت و گـوته را جزو ملازمـان خـود به جلسه برد. بوناپـارت از گوته خواست در ۲ اکتبر از او دیـدن کنـد. شـاعر به این ملاقات رفت و مـدت یک ساعت را با فاتـح، تالران، دو سردار سپاه، و فریدریش فون مولر، یکی از قضات وایمار، گذراند. ناپلئون از نیروی جسمانی گوته تحسین کرد (گوته در آن وقت پنجاه ونه سـال داشت)، دربـاره خـانواده او پرسـید، و به انتقـاد پرشوری از ورتر پرداخت. او نمایشـنامه های وقت را، که تأکید را روی تقدیر می گذاشـتند، محکوم کرد و گفت: «چرا راجع به تقدیر صـحبت کنیم؟ سـیاست تقدیر است. آقای گوته در این باره چه می گویـد؟» ما از پاسخ گوته اطلاعی نداریم، ولی مولر اظهار داشت هنگامی که گوته از اطاق خارج می شد، ناپلئون به سران سپاهش گفت: «این یک مرد واقعی است!»

در شـشم اکتبر نـاپلئون به وایمار بازگشت و یک گروه از پاریس با خود آورد که تالما، هنرمنـد بزرگ، هم در میان آنها بود. آنها در تئاتر گوته مرگ قیصـر اثر ولتر را نمایش دادند. پس از اجرای برنامه، امپراطور گوته را به کناری کشـید و با او درباره تراژدی بـه بحث پرداخت. او گفت: «نمایشـنامه جـدی می توانـد بـدرستی مـدرسه ای برای شاهزادگـان و مردم باشـد، زیرا از بعضـی جهات مافوق وقایع تاریخی قرار دارد. ... «شـما بایـد مرگ قیصـر ار باشـکوهتر از ولتر مجسم داریـد، و نشان دهید اگر مردم به قیصـر] نـاپلئون[وقت کافی می دادنـد که نقشه های عالی خود را به مرحله اجرا درآورد، مردم دنیا چقـدر خوشبخت می شدند.» و کمی بعد افزود: «شـما باید به پاریس بیایید. من صـریحاً این خواهش را از شـما می کنم! در آنجا شما دیدگاهی وسـیعتر از جهان خواهید یافت و موضوعهای زیادی برای اشعار خود به دست خواهید آورد.» وقتی که ناپلئون بار دیگر پس از عقب نشینی مصیبت بار از مسکو از وایمار می گذشت، از سفیر فرانسه خواست درودهای وی را به گوته ابلاغ کند.

شـاعر احسـاس می کرد که وی، به قول خودش، در وجود بوناپـارت «بزرگـترین ذهنی را که دنیـا تـاکنون به خود دیـده یـافته است.» او کاملاًـ بـا حکمرانی ناپلئون بر آلمان موافق بود؛ در سال ۱۸۰۷ نوشت: از همه اینها که بگـذریم، اصولاً آلمانی وجود نـداشت بلکه فقـط مجموعه درهمی از کشورهـای کوچـک بود؛ و امپراطوری مقـدس روم در ۱۸۰۶ ناپدیـد شـده بود؛ به نظر گوته خوب بود که اروپـا متحـد باشـد، خصوصـاً تحت فرمـان شخصـیتی بـارزماننـد نـاپلئون. او از شـکست نـاپلئون در واترلو خوشـحال نبود، هرچند که دوک وی بار دیگر هنگهای وایمار را علیه فرانسویان رهبری کرد. فرهنگ و علایق وی بیش از آن جنبه جهانی داشت که بگذارد

او حرارت میهن پرستانه زیادی احساس کند؛ و او نمی توانست، با آنکه بکرات از اوخواسته می شد، سرودهایی که دارای شور و حرارت ملی باشند بنویسد. در هشتادمین سال عمر خود به اکرمان گفت»:

من چگونه می توانستم سرودهای حاکی از نفرت بنویسم، در حالی که احساس نفرت نمی کردم؟ و میان خودمان باشد، من هیچ گاه از فرانسویان نفرت نداشتم، هرچند وقتی که ما از شر آنها خلاص شدیم، خدا را شکر کردم. من که تنها مطالب مهم برایم تمدن] فرهنگ[و بربریت است، چگونه می توانستم از ملتی نفرت داشته باشم که در زمره بافرهنگترین ملل جهان است و من مقدار زیادی از فرهنگ خود را مدیون آن هستم؟ به هرحال، این موضوع نفرت میان ملل چیز عجیبی است. شما همیشه آن را در پایینترین سطوح تمدن از همه نیرومندتر و وحشیانه تر می یابید. ولی سطحی وجود دارد که درآن این نفرت کاملاً ناپدید می شود و در آنجا انسان، به اصطلاح، مافوق ملتها قرار دارد و سعادت یا مصیبت یک ملت همسایه را به مثابه سعادت یا مصیبت خود می پندارد. این سطح با طبع من سازگار بود، و من مدتهای مدید قبل از رسیدن به سن شصت سالگی، به این سطح رسیده بودم.

کاش در هر کشور بزرگ یک میلیون نفر از چنین «اروپاییان خوب» وجود داشت!

II _ فاوست: بخش اول

گوته دعوت ناپلئون را برای رفتن به پاریس یا نوشتن درباره قیصر نپذیرفت؛ مدتها بود که او در فکر و نوشته های خود موضوعی را می پروراند که حتی بیش از باشکوهترین فعالیتهای سیاسی او را عمیقاً به تحرک وامی داشت، و آن تلاش روح برای رسیدن به تفاهم و زیبایی، شکست روح بر اثر کوتاهی عمر زیبایی و گریزپایی حقیقت، و آرامشی بود که می توان با محدود کردن هدف و سعه صدر به دست آورد. ولی چگونه امکان داشت همه اینها را در تمثیلی نو و قالبی نمایشی عرضه کرد؟ گوته مدت پنجاه وهشت سال در این راه تلاش کرد.

او در کودکی داستان فاوست را از طریق جزوه های قصه و خیمه شب بازی آموخته بود، و تصاویری از فاوست و شیطان روی دیوارهای سرداب آوئرباخ در لایپزیگ دیده بود. خود او در دوران جوانی به جادو و کیمیاگری دست زده بود. جستجوی بی قرارانه خودش برای فهمیدن در تصوری که وی در ذهن خود از فاوست داشت راه یافت؛ خواندن آثار ولتر و تماسش با لحن طعن آمیز هردر در قالب مفیستوفلس ریخته شد؛ گرتچن، که وی در فرانکفورت به او دل باخته بود، و فریدریکه بریون، که او در ززنهایم ترکش کرده بود، به مارگارت شکل و نام بخشیدند.

عمق تأثیری که داستان فاوست بر گوته گذاشت، و تنوع اشکال و قواره هایی که این داستان در فکر او به خود گرفت، از اینجا آشکار می شود که وی نوشتن نمایشنامه را در ۱۷۷۳ آغاز

کرد و تا سال ۱۸۳۱ آن را به پایان نرسانید. او درباره ملاقات خود با هردر در ۱۷۷۱ در زندگینامه خود نوشت:

من بـا نهـایت دقت علاقه خود را به پـاره ای موضوعهـا که در نهـاد من ریشه گرفته بودنـد و کم کم خود را به قـالبی شاعرانه درمی آوردنـد از او پنهـان داشـتم. ایـن موضوعهـا «گـوتس فـون برلیشـینگن» و «فـاوست» بودنـد. ... نمـایش خیمه شب بـازی «فاوست» با الحان متعـدد خود در درون من طنین می انـداخت و در حرکت مداوم بود. من نیز در زمینه همه نوع علم به کاوش پرداخته، و خیلی زود به بیهودگی آن پی برده بودم. علاوه برآن، من در زنـدگی واقعی انواع راهها را آزمایش کرده و پیوسـته بـدون احسـاس رضـایت و بـا احسـاس نـاراحتی از آنهـا بازگشـته بودم. در آن وقت، من این مطـالب و همچنین مطـالب بسـیار دیگری را در فکر خود داشتم و در ساعات تنهایی از آنها احساس سرور می کردم، بدون اینکه چیزی روی کاغذ آورم.

در ۱۷ سپتامبر ۱۷۷۵ او به یکی از کسانی که با وی در مکاتبه بودند گفت: «من امروز صـبح احساس می کردم سرحال هستم، و یک صـحنه از «فاوست خود را نوشـتم.» مـدتی بعد در آن ماه، یوهان تسـیمرمان از او پرسـید نمایشـنامه چگونه پیشـرفت می کنـد، و به طـوری که خـود تسـیمرمان می گویـد: او کیسه ای پر از هزار تکه کاغـذ آورد و آن را روی میز انـداخت و گفت: «فـاوست من این است.» وقتی گوته به وایمـار رفت (نوامبر ۱۷۷۵)، فرم اولیه نمایشـنامه کامل بود. ولی او از آن ناراضـی بود و آن را کنـار گـذاشت؛ این فـاوست اولیه تا سال ۱۸۸۷، که یـک نسـخه خطی آن که دستنوشـته خـانم فون گوخهاوزن بود در وایمـار یافته شـد، به چاپ نرسـید. گوته در طول پانزده سال دیگر آن را مرور کرد، گسترش داد، و سـرانجام آن را به صورت یـک قطعه از فاوست در ۱۷۹۰ به چاپ رسانید، و این قطعه اینک در شـصت وسه صـفحه است. این نخستین شـکل چاپ شده مشهورترین نمایشنامه از زمان هملت به بعد بود.

گوته، که هنوز از آن ناراضـی بود، موضوع را تـا سال ۱۷۹۷ کنار گذاشت. در ۲۲ ژوئن به شـیلر نوشت: «من تصمیم گرفته ام بار دیگر دست به کار فاوست خود شوم ... آنچه را که چاپ شـده است کنار بگذارم، و مقدار زیادی جرح و تعدیل در آن به عمل آورم ... بیشتر گسترش بـدهم. ... و چقـدر خوب بود که شـما در یکی از شـبهایی که بی خوابی به سـرتان زد درباره این موضوع فکر کنیـد و به من بگوییـد که از کل داسـتان چه انتظاری داریـد و رؤیاهای مرا مانند پیامبری واقعی برایم تعبیر کنید.» شیلر روز بعـد جواب داد: «دوگـانگی طبع بشـر، و تلاـش ناموفق برای متحـد کردن جنبه های الهی و جسـمانی در وجود بشـر، هرگز از نظر دور داشـته نمی شود. طبیعت موضوع شـما را ناچار خواهـد کرد که از دید فلسـفی با آن روبه رو شوید، و نیروی تخیل ناچار خواهد بود که خود رادر خدمت اندیشه های منطقی و معقول درآورد.» نیروی تخیل گوته بیش از حد غنی بود، و تجربیات وی، که او آنها را با روشنی به خاطر داشت، بیش از حد متعدد. او بسیاری از این تجربیات را در قطعه گنجاند، حجم آن را دو

برابر کرد، و در ۱۸۰۸ آنچه را که امروز به نام فاوست، بخش اول می شناسیم به جهانیان عرضه داشت.

او قبل از اینکه بگذارد عروسک خیمه شب بازیش یک کلمه بر زبان جاری سازد، یک «تقدیم نامه » پراحساس به دوستان مرحوم خود؛ یک «پیشگفتار در تئاتر»، که با لحنی مضحک نوشته شده و حاکی از بحثی میان مدیر تئاتر، نمایش نویس، و دلقک بود؛ و یک «پیشگفتار در بهشت»، که در آن خداوند با مفیستوفلس شرطبندی می کند که فاوست را نمی توان برای همیشه به گناه کشانید، در مقدمه نمایشنامه قرار داد. سپس، سرانجام فاوست آغاز به سخن می کند و می گوید:

افسوس که من، فلسفه، قانونشناسی،

همچنین علم پزشکی،

و از همه غم انگیزتر، الهیات را

با تلاشی پرحرارت به طور کامل مطالعه کرده ام.

و در اینجا به صورت احمقی دانشمند و بیچاره گیر کرده ام،

درست مثل آن وقت که نخستین بار در راه مدرسه گام برداشتم.

آنها مرا استاد، نه الحق دکتر می خوانند،

و من نزدیک نه _ ده سال، بر نشیب و فراز،

و بالا و پایین، و از چپ به راست،

شاگردان خود را برده وار راهنمایی می کنم

و می دانم که در واقع ما نمی توانیم هیچ چیز را بدانیم.

این وزن چهاروتدی، که از نمایشنامه های کوچک هانس زاکس باقی مانده بود، درست همان وزن مواجی از آب درآمد که برای نمایشنامه ای که فلسفه را با استهزا به زیر مهمیز می کشید مناسب بود.

البته فاوست خود گوته است، حتی از لحاظ سنی که او را شصت ساله نشان می دهد؛ و او هم مانند گوته هنوز در سن شصت سالگی از زیبایی و برازندگی زنان به هیجان می آید. آرزوی دوگانه او برای خرد و زیبایی معرف روح گوته بود؛ این آرزو با گستاخی خود خدایان انتقامجو را به مبارزه می طلبید، ولی در عین حال آرزویی والا بود. فاوست و گوته هردو به زندگی، اعم از معنوی و حسی، از دید فلسفی و از جنبه خوشگذرانی، پاسخ مثبت داده بودند. بعکس، مفیستوفلس (که شیطان نیست، ولی فیلسوف شیطان است) عفریت انکار و شک است و همه آرزوها در نظرش بی معنی، و همه زیباییها اسکلتی هستند که

پوستی بر رویشـان قرار دارد. در لحظـات بسـیار، گوته در قـالب این روح ریشـخندکننده نیز درآمـده بود وگرنه نمی توانسـت چنین لطافت طبع و روحی به وی ببخشـد. گاهی به نظر می رسـد که مفیسـتوفلس نـدای تجربه، واقعبینی، و عقل است که جلو تمایلات و توهمات رمانتیک فاوست را می گیرد؛

ص: ۸۲۸

در حقیقت، گوته به اکرمان گفت: «شخصیت مفیستوفلس ... نتیجه زنده آشنایی وسیع با جهان است.

فاوست روح خود را بدون قیدوشرط نمی فروشد؛ او رفتن به جهنم را به شرطی می پذیرد که مفیستوفلس لذت ارضاکننده آنچنان پایداری به او نشان دهد که او با کمال میل حاضر باشد برای همیشه با آن سر کند:

اگر هم با رضایت خاطر برای همیشه در بستر کاهلی بلمم،

سپس در آن هنگام نسل من به پایان رسد! ...

آیا باید به هر یک از لحظات بگویم

«قدری درنگ کن، تو خیلی زیبایی!»

در آن صورت تو می توانی به غل و زنجیری که بخواهی، مرا بیفکنی؛

و در آن صورت من هم با کمال میل به آنجا خواهم رفت.

فاوست به این شرط این پیمان را با خون خود امضا می کند و با بی پروایی فریاد برمی دارد: «آتش شهوات ما اینک در دریای لذات جسمانی فرو خواهد نشست.»

به این ترتیب، مفیستوفلس او را نزد مارگارت (گرتچن) می برد. فاوست در وجود او همه جذبه های آن سادگیی را که با دانش می رود و با خرد بازمی گردد می یابد. او سعی می کند دل مارگارت را با جواهر و فلسفه به دست آورد:

مارگارت: خواهش می کنم بگو مذهب تو چگونه است؟

تو مردی خوب و مهربان هستی،

و با این وصف، فکر می کنم به مذهب توجه ناچیزی می کنی.

فاوست: بس است طفل عزیز! تو حس می کنی من تو را دوست دارم.

من برای کسانی که دوستشان دارم خون خود را می ریزم و جان خود را فدا می کنم،

و هیچ گاه ایمان و کلیسای کسی را از دستش نمی گیرم.

مارگارت: این درست نیست! ما باید اعتقاد داشته باشیم!

تو به خداوند اعتقاد داری؟

فاوست: دختر بسیار عزیزم، چه کسی می تواند بگوید

«من به خداوند اعتقاد دارم»؟

مارگارت: پس تو اعتقاد نداری؟

فاوست: تو، فرشته روی جذاب، حرفم را اشتباه نشنو!

چه کسی می تواند نام بر او نهد؟ چه کسی می تواند این گونه او را معرفی کند؟

من به او اعتقاد دارم؟

کسی که احساس دارد و افکار باطنیش محکم است،

می تواند بگوید «من به او اعتقاد ندارم؟»

آیا او که همه چیز را دربر دارد و همه چیز را حفظ می کند،

تو و من و خودش را در چنگ ندارد و حفظ نمی کند؟

آیا گنبد آسمان بالای سر ما ظاهر نمی شود؟

آیا زمین پابرجا زیر پای ما قرار ندارد؟ ...

ص: ۸۲۹

با آنکه اینها خیلی بزرگند، قلب خود را از آنها مالامال کن،

و هنگامی که از این احساس خود را کاملاً سعادتمند دانستی،

اسمش را آنچه می خواهی بگذار!

اسمش را سعادت، قلب، عشق، خدا بگذار!

من برای آن نامی ندارم،

احساس همه چیز است.

اسم، چیزی جز صدا و دود نیست

که نور آسمان را ابرآلود می کند. ...

مارگارت: این کلمات تو به نظر منصفانه می رسند،

ولی با این وصف، تو پایبند مسیحیت نیستی.

فاوست: طفل عزیزم.

مارگارت تحت تأثیر مذهب وحدت وجود مبهم فاوست قرار نمی گیرد، بلکه اندام و البسه زیبای فاوست، که سحر مفیستوفلس به کمک آنها جوانی دوباره به او بخشیده است، مارگارت را تحت تأثیر قرار می دهد. او در حالی که سر دوک ریسندگی خود نشسته است، آوازی حاکی از آرزوی حسرتبار می خواند:

آرامش من رخت بربسته است،

قلبم ریش است،

من هیچ گاه دیگر

آن را نخواهم یافت. ...

من نزدیک پنجره،

تنها به دنبال او می گردم؛

وقتی به پیش می روم،

تنها به دنبال او می گردم.

راه رفتن پرشکوهش،

هیئت بزرگ منشانه اش،

تبسم لبانش،

نیرومندی چشمانش، ...

آغوش من او را

او را آرزو می کند

آه، آیا می توانم او را درآغوش بگیرم

و خود را به او بچسبانم

و او را ببوسم؟

در آن صورت با کمال میل حاضرم

از بوسه های او بیهوش شوم،

از حال بروم، و بمیرم!

همه جهان غرب بقیه داستان را می داند، ولو اینکه از طریق اپرای گونو باشد. مارگارت

ص: ۸۳۰

برای اینکه بـدون نگهبان و مراقب ببوسـد و ازحال برود، داروی خواب آور به مادرش می دهد. که وی دیگر از آن بیدار نمی شود. فـاوست برادر مارگـارت به نـام والنتینه را در یـک دوئـل به قتل می رسانـد و سـپس ناپدیـد می شود؛ مارگارت از روی سرافکندگی و اندوه بچه بی پدر خود را می کشد. دسـتگیر می شود و به مرگ محکوم می شود. فاوست در دخمه زندانش از او دیدن می کند، ولی حاضـر نمی شود از اطاقک زندان او خارج شود. مفیسـتوفلس فاوست را از آنجا دور می کند، در حالی که صدایی از آسمان فریاد برمی دارد: «گناهان او (مارگارت) بخشوده شده اند.»

خوانندگان این اثر تنهـا بتدریـج متوجه شدنـد که این فـاوست، که در ۱۸۰۸ منتشـر شـده بود، زیباترین نمایشـنامه و زیباترین شعری بود که آلمـان تـا آن وقت به وجود آورده بود. ولی عـده معـدودی که هشـیار بودنـد آن را فوراً به عنوان اثری شایسـته آنکه در میان والاترین آثار ادبی جهان جای گیرد شـناختند. فریـدریش شـلگل گوته را با دانته مقایسه کرد، ژان پول ریشتر او را بـا شـکسپیر برابر دانست؛ ویلانـت در قلمرو شـاعری همان مقام رفیعی را برایش قایل شـد که ناپلئون در آن هنگام در قلمرو حکومت و جنگ داشت.

III _ پیردیر عاشق

در سالهـای ۱۸۱۸-۱۸۲۱ گوته (بـدون احتسـاب بتینـا برنتـانو) دو ماجرای عشـقی پرشور داشت. در ۲۳ آوریل ۱۸۰۷ بتینا، که بیست ودو سـال داشت، بـا معرفینـامه ای از ویلانـت نزد شاعر سالخورده آمـد. او نوه سوفی فون لاروش بود که به ویلانت نرد عشق باخته بود، و دختر ماکسیمیلیانه برنتانو بود که با گوته راز و نیازی داشته بود. او احساس می کرد که یک نوع پیوند الفت موروثی با گوته دارد؛ و همینکه وارد اتاق گوته شـد، خود را به آغوش او افکند. گوته وی را به عنوان یک بچه پذیرفت، و از آن پس با همان مفهوم با او مکاتبه می کرد؛ ولی همراه نامه هایش تازه ترین اشعار عاشقانه ای را که سروده بود می فرستاد، و بـا آنکه این اشـعار خطـاب به بتینا نبودنـد، وی آنها را در حکم اظهارتمایل شدیـد نسـبت به خود می پنـداشت، و در مکاتبات گوته با یک بچه، که وی در ۱۸۳۵ منتشر کرد، همین رنگ را به آنها داد.

بیشـتر اشـعار از ویلهلمینـه هرتسـلیب الهـام گرفتـه شـده بودنـد. ایـن دخـتر، که کمی بعـد گـوته او را «مینـا» نامیـد، دخـتر یک کتـابفروش در ینـا بـود. گوته او را در دوران کودکی می شـناخت، ولی در ۱۸۰۸ او نوزده سـال داشت؛ عفیف، بااحسـاس، و درحال شـکفتگی بود. او به هر کلمه ای که گوته ادا می کرد بادقت توجه می کرد و از اینکه اختلاف سن و موقع مانع آن می شـد که او گوته را دوست بـدارد و از آن خود کند، متألم بود. گوته متوجه احساسات او شد، به آن پاسخ مساعد داد، برای او تصانیفی نوشت، و با بازی با کلمات، اسم او را «قلب عاشق» گذاشت؛

ولی به خاطر می آورد که همین تازگی کریستیان را همسر خود کرده است. چنین به نظر می رسد که وقتی گوته «اوتیلیه» خجول، حساس، و پرمحبت را در رمان خود به نام پیوندهای انتخابی (۱۸۰۹) مجسم کرد، مینا را درنظر داشت.

این رمان بسیار قابل توجه، همان طور که خود نویسنده آن هم عقیده داشت، بهترین داستان وی به نثر بود که، از نظر تنظیم و فشردگی بیان، خیلی بهتر از دو متن مطول و پرحاشیه ای بود که از استاد ویلهلم تهیه کرده بود. به اظهارات گوته به اکرمان (۹ فوریه ۱۸۲۹) توجه کنید: «در سراسر پیوندهای انتخابی حتی یک سطر وجود ندارد که مبین قسمتی از زندگی واقعی خود من نباشد، و در این متن مطالبی نهفته است که بمراتب بیش از آن است که انسان بتواند با یک بار قرائت آنها را هضم و جذب کند.» در واقع، عیب کتاب این است که بیش از حد حاوی اندیشه ها و افکار گوته است؛ و گوته خیلی زیاد از قول اشخاصی که به آنها نمی آید، فلسفه بافی کرده است. (مثلاً او می گوید که دخترک یعنی اوتیلیه، یک دفترچه خاطرات روزانه دارد که گوته بعضی از پخته ترین «افکار اتفاقی» خود را درآن می گنجاند، مانند: «در برابر برتری بسیار شخص دیگر، ما راهی جز عشق و محبت برای دفاع از خود نداریم.») ولی به همین علت که افکار و اندیشه های خود گوته تا این حد در این کتاب آمده است، کتاب دارای گرمی زندگی و استغنای فکری است؛ مثلاً شارلوته به صورتی که در کتاب آمده است باز همان شارلوته فون شتاین است که وسوسه شده است به شوهرش خیانت کند، ولی از این کار خودداری می ورزد؛ سروان خود گوته است که عاشق همسر دوستش است؛ ادوارد، شوهر پنجاهساله که مفتون اوتیلیه شده، گوته است که مجذوب مینا و هرتسلیب شده است؛ و اصولاً ـ چون خود داستان در حکم تلاش گوته برای تحلیل حساسیت عشقی خود می باشد، این کتاب دارای خصایصی است که یاد شد.

گوته درصدد بود در این کتاب جذبه جنسی را از دید شیمیایی مورد توجه قرار دهد. ممکن است عنوان کتاب یعنی پیوندهای انتخابی را از کتابی به همین نام که در ۱۷۷۵ توسط شیمیدان بزرگ سوئدی، توربرن اولوف برگمان، منتشر شد گرفته باشد. سروان، اعمال جذب، دفع، و ترکیب اجزای کوچک مواد را برای ادوارد و شارلوته تشریح می کند و می گوید: «شما باید خودتان این مواد را ، که چنین بی روح به نظر می رسند و با این وصف چنین پرقدرت و نیرو هستند، با چشمان خود دست اندرکار ببینید. باری، آنها یکدیگر را جستجو می کنند ... یکدیگر را می ربایند، خرد می کنند، می بلعند، و نابود می کنند؛ و سپس، ناگهان بار دیگر به صورتهای تازه از نو ساخته، و غیرمنتظره ظاهر می شوند.» به این ترتیب، ادوارد دوست خود سروان، و شارلوته خواهرزاده خود اوتیلیه را دعوت می کنند که برای یک دیدار طولانی نزد آنها بمانند. سروان عاشق شارلوته می شود، و ادوارد هم عاشق اوتیلیه. هنگامی که ادوارد با همسرش همبستر می شود، به فکر اوتیلیه، و شارلوته هم در فکر سروان است، و در حقیقت اینها مرتکب

نوعی زناکاری روانی می شوند. ثمره این همبستری به نحو عجیبی به اوتیلیه شباهت دارد، و اوتیلیه هم این بچه را به عنوان بچه خود تلقی می کند، سپس، ظاهراً براثر یک تصادف، اوتیلیه می گذارد این بچه درآب خفه شود، و از شدت پشیمانی آن قدر خود را گرسنگی می دهد که می میرد. ادوارد براثر دلشکستگی جان می سپارد، و سروان ناپدید می شود. شارلوته زنده می ماند، ولی ازنظر روحی مرده است. یکی از فلاسفه شهر چنین نتیجه گیری می کند: «ازدواج آغاز و پایان همه تمدنهاست. ازدواج وحشیان را رام می کند و به آنها که از همه بافرهنگترند بهترین فرصت را برای عطوفت و مهربانی می دهد. ازدواج باید پابرجا بماند، زیرا آن قدر سعادت به بار می آورد که اگر مشقات اتفاقی آن را در کفه دیگر ترازو بگذاریم، این مشقات در حکم هیچند.» ولی چهار صفحه بعد، یکی از شخصیتهای داستان پیشنهاد می کند که ازدواجها به صورت آزمایشی درآیند که در آنها قرارداد ازدواج هربار برای مدت پنج سال معتبر باشد.

در ۱۸۱۰ گوته را در کارلسباد می بینیم که از آبهای معدنی استفاده می کند و با زنان جوان در رازونیاز است در حالی که کریستیان، که چهارسال از ازدواجش گذشته بود، در خانه خود باقی مانده است و با مردان جوان رازونیاز دارد. شاعر شصت ویک ساله عشق پرشور یک دختر سبزه زیبای یهودی به نام ماریانه فون ایبنبرگ را به خود جلب کرد؛ سپس با سیلویه فون تسیگزار موطلایی از نزد دختر یهودی گریخت. او در شعری خطاب به سیلویه وی را «دختر، رفیقه، محبوب، سفید، و ظریف اندام» خواند. کریستیان نامه ای حاکی از تمنای وفاداری برای گوته فرستاد، به این شرح:

و آیا بتینا و دوشیزه فون ایبنبرگ تاکنون به کارلسباد وارد شده اند؟ در اینجا می گویند که سیلویه و خانواده گوتر هم آنجا خواهند آمد. به این ترتیب، تو در میان این همه مغازله های خود چه خواهی کرد؟ اینها تقریباً ازحد گذشته است. ولی تو قدیمیترین مغازله خود را فراموش نخواهی کرد، این طور نیست؟ درباره من هم گاه گاه کمی فکر کن. قصد من این است که بدون توجه به آنچه مردم ممکن است بگویند، به تو اعتماد مطلق داشته باشم. چون تو، خودت می دانی، تنها کسی هستی که درباره من فکر می کنی.

گوته برای کریستیان هدایای کوچکی فرستاد. او تقریباً هر روز وقت کافی می یافت که مطالبی به نظم یا نثر بنویسد. در حدود سال ۱۸۰۹ وی شروع به نوشتن زندگینامه خود کرد و آن را افسانه و حقیقت از زندگی خودم نامید. همین عنوان زندگینامه به نحوی دلنشین می رساند که امکان داشت وی گاه گاه، عمداً یا سهواً، تخیل را با واقعیت درهم آمیخته باشد. او به طور مختصر و با ظرافت، موضوع عشق خود را نسبت به شارلوته بوف مطرح کرد، ولی ماجرای عشقی خود با فریدریکه را به طور مشروحتر مورد بحث قرار داد. این دو زن هر دو در آن موقع زنده بودند. او بسیاری از دوستان دوران جوانی خود از قبیل لنتس، بازدو، مرک، هردر،

یـاکوبی، و لاـواتر را بخوبی و با بلنـدنظری مورد تجزیه و تحلیل قرار داد، و درباره خودش با شکسـته نفسـی صـحبت کرد. در یادداشـتهای خصوصی وی، چنین شکایت شده بود که از کسی که زندگینامه خود را می نویسد انتظار می رود به معایب خود اعتراف کند، ولی از محاسن خود ذکری به میان نیاورد. این زندگینامه بیشتر حاوی سرگذشت یک ذهن است تا یک زندگی. حوادث آن معدود است و تعمق و تفکر در آن به حد وفور وجود دارد. این زندگینامه بزرگترین کتاب وی به نثر است.

در ۱۸۱۱ گوته نامه ای تحسـین آمیز از بتهوون دریافت داشت که همراه آن اوورتور برای اگمونت نیز فرستاده شده بود. شاعر و آهنگسـاز در ژوئیـه ۱۸۱۲ در تپلیتس ملاقـات کردنـد. بتهـوون برای گـوته آهنـگ می نـواخت و بـا او پیـاده روی می کرد. چنـانچه بتوان به گفته آوگوست فرانکـل رمـان نویس اعتمـاد کرد، «هرجـا که آنهـا می رفتنـد، مردم در گردشـگاهها بااحترام برایشان راه باز می کردند و به آنها سلام می دادند. گوته، که از این مزاحمتهای دایمی ناراحت بود، گفت: ‹چه مزاحمتی، من هرگز نمی توانم خود را از این چیزها به دور دارم!› و بتهوون با تبسم پاسـخ داد، ‹ نگذاریـد این امر عالیجناب را ناراحت کند؛ احتمالاً هدف این اظهار ارادت من هسـتم.›» گوته در دوم سپتامبر ۱۸۱۲ به تسـلتر نوشت: «استعداد بتهوون مرا به حیرت آورد، ولی شخصـیت او، افسوس، کاملاًـ غیرقابـل اداره است. او از اینکه دنیـا را نفرت انگیز می یابـد در اشـتباه نیست، ولی این نحوه تفکر آن را نـه برای خـودش لـذتبخشتر می کنـد نـه برای دیگران. قسـمت زیـادی از آن را بایـد به این علت رقت آور معـذور داشت که او دارد شنوایی خود را ازدست می دهد.» اظهارنظر بتهوون درباره گوته این بود: «این مرد بزرگ چه صبر و حوصله ای نسبت به من داشته است! چه خوبیهایی او به من کرده است!» ولی بتهوون افزود: «محیط دربار کاملاً برای او مناسب است.»

ظواهر و طرز رفتار درباری قسـمتی از زندگی رسـمی گوته بود، زیرا وی هنوز در اداره امور کشور نقشی فعال داشت. زندگی خـانوادگی او جـذبه خـود را ازدست داده بود. آوگوست که در سـال ۱۸۲۱ بیست ودوسـال داشت، از قمـاش کاملاً متوسط و غیرقابـل نجـات بود، کریستیـان چـاق شـده و به میخوارگی روی آورده بود. کریستیان برای این کار خود بهانه ای داشت، زیرا مغـازله گوته بـا این و آن ادامه داشت. او در دیـدارهایی که از فرانکفورت می کرد، اغلب در ویلای یوهان فون ویلمر، که در حومه شـهر بود، اقامت می کرد و از همسـر ویلمر به نام ماریانه خوشـش می آمـد. در تابسـتان ۱۸۱۵ تقریبـاً چهارهفته نزد آنها مانـد. ماریـانه سـی ویـک سـال داشت، ولی در کمال زیبایی زنانه بود. او اشـعار غنایی گوته و آریاهای موتسارت را به نحوی سحرآمیز می خواند، اشـعاری عالی می نوشت، و با گوته اشـعاری در تقلید از حافظ، فردوسـی، و دیگر سـخن سـرایان فارسی ردوبدل می کرد. (حافظ در سال ۱۸۱۲ به آلمانی ترجمه شده بود.) بعضی از این اشعار صریحاً جنبه شهوانی دارند و حاکی از سرور متقابلی

هستند که از هماغوشی جسمانی ناشی می شود، ولی این آزادی بیان تنها ممکن است جنبه شاعرانه داشته باشد. این سه نفر باردیگر در هایدلبرگ با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو شاعر با یکدیگر پیاده رویهای طولانی می کردند و گوته نام ماریانه را با حروف عربی روی گرد و غبار اطراف چشمه قصر نوشت. پس از آن روز، آنان دیگر یکدیگر را ندیدند ولی در طول هفده سال بقیه عمر گوته آنها با یکدیگر در مکاتبه بودند. به نظر می رسید ویلمر از اینکه ماریانه شخصی چنین مشهور را مجذوب خود کرده بود و به اشعار گوته با اشعاری پاسخ می داد که بسختی می توان گفت در سطحی پایینتر از اشعار گوته بودند، همسر خود را در ۱۸۱۹ بیشتر عزیز می داشت. گوته اشعار ماریانه و اشعار خود را در دیوان شرقی خود گنجانید و منتشر کرد.

در حالی که این مکاتبات به نثر و نظم ادامه داشتند، کریستیان درگذشت (۶ ژوئن ۱۸۱۶). گوته در دفتر یادداشتهای روزانه خود نوشت: «جان کندن وی وحشتناک بود. در درون و اطراف من، خلاء و سکوت مرگبار حکمفرما بود.» حالت افسردگی عمیقی این سالها را تیره کرده بود. هنگامی که شارلوته کستنر، محبوبه ازدست رفته دوران جوانی گوته، که اینک همسر شصت وچهارساله کستنر عضو موفق شورای هانوور بود، در ۲۵ سپتامبر ۱۸۱۶ از وی دیدن کرد، چنین به نظر می رسید که هیچ گونه احساسی در گوته به وجود نیامده است و همه صحبتهای او درباره مطالبی بی اهمیت توأم با نزاکت بودند. ولی در ۱۸۱۷ فرزندش آوگوست، که از زندگی عیاشانه خود دست کشیده بود، با اوتیلیه فون پوگویش ازدواج کرد. گوته از آنها دعوت کرد که با او زندگی کنند. اوتیلیه روح و بشاشیت جوانی را به این خانواده آورد و طولی نکشید که برای شاعر سالخودره نوه هایی آورد که باعث شدند بار دیگر قلبش به طپش درآید.

وجود اولریکه فون لوتسو به این جریان کمک کرد. او یکی از سه دختر آمالیه فون لوتسو بود که گوته او را از کارلسباد می شناخت. او در مارینباد با اولریکه آشنا شد (اوت ۱۸۲۱) و بعدها اولریکه در خاطرات خود گفت: «چون من چند سال در یک مدرسه شبانروزی فرانسوی در استراسبورگ زندگی کرده بودم و تنها هفده سال داشتم، هیچ گاه نام گوته را نشنیده بودم و نمی دانستم که او مردی مشهور و شاعری بزرگ است. بنابراین، من اصلاً از این آقای سالخورده مهربان خجالت نمی کشیدم. فردای همان روز او از من خواست که با او به پیاده روی بروم. او تقریباً هرروز مرا با خود به پیاده روی می برد.» گوته در ۱۸۲۲ به مارینباد بازگشت و به طوری که اولریکه می گوید: «در تمام طول آن تابستان، گوته نسبت به من خیلی مهربان بود.» یک سال بعد آنها در کارلسباد با یکدیگر ملاقات کردند، و طولی نکشید که در منطقه آبهای معدنی، شایعاتی به راه انداختند. در این هنگام شاعر به این نتیجه رسیده بود که محبت وی از جنبه پدرانه تجاوز می کند. دوک کارل آوگوست به اولریکه اصرار کرد با گوته ازدواج کند، و به او گفته شد درصورت انجام این کار، خانه زیبایی در وایمار به خانواده او داده خواهد شد

و پس از مرگ شاعر یک مقرری سالانه ۱۰٬۰۰۰ تالری دریافت خواهد کرد. مادر و دختر امتناع کردند. گوته دلشکسته به وایمار بازگشت و ناکامی خود را با نوشتن جبران کرد. اولریکه نودوپنج سال زندگی کرد.

در همان سال ۱۸۲۱، که گوته را به سوی اولریکه کشاند، کارل تسلتر، رهبر موسیقی در ینا، یک شاگرد دوازدهساله خود را، که فلیکس مندلسون نام داشت، در وایمار نزد گوته آورد. تسلتر روح گوته را به دنیای موسیقی گشوده و حتی آهنگسازی به او یاد داده بود. در این هنگام، مهارت نوازنده جوان پیانو شاعر سالخورده را به حیرت افکند و او را دلشاد ساخت. گوته اصرار کرد که این نوازنده جوان چند روز نزد او بماند. در ششم نوامبر فلیکس نوشت: «هر روز صبح نویسنده فاوست وورتر مرا می بوسد. بعدازظهرها، تقریباً دوساعت برای او پیانو می زنم، که قسمتی از آن فوگهای باخ، و قسمتی آهنگهایی است که بالبداهه ساخته ام.» در ۸ نوامبر گوته ضیافتی برپا کرد تا فلیکس را به افراد سرشناس و متجدد وایمار معرفی کند. در ۱۰ نوامبر فلیکس نوشت: «او هر روز بعدازظهر پیانو را باز می کند و می گوید: ‹امروز اصلاً صدای نواختن تو را نشنیده ام. بیا قدری برایم سروصدا راه بینداز!› سپس کنارم می نشیند و گوش می دهد. نمی دانید او چقدر مهربان و بامحبت است.» هنگامی که تسلتر می خواست فیلکس را به ینا بازگرداند، گوته او را وادار کرد که بگذارد شاگردش چند روز دیگر بماند. این پسربچه خوشبخت نوشت: «در این هنگام احساس حقشناسی نسبت به گوته از هرسو پدید آمد، و دخترها و من لبان و دستانش را بوسیدیم. اوتیلیه فون پوگویش بازوان خود را دور گردن او حلقه کرد؛ و چون اوتیلیه خیلی قشنگ است، و گوته پیوسته با او مغازله می کند، اثر این کار عالی بود.» در پس نمایشنامه های حزن انگیز، و به دور از دیدگاه تاریخنویسان، لحظات خوشی در تاریخ وجود دارند.

IV _ دانشمند

خوب است به سالهای پیشین عمر گوته، یعنی دورانی بازگردیم که او توجه دقیق و علاقه همه جانبه دنباله گیری علوم را آغاز کرد و این کار را در تمام طول عمر خود ادامه داد. کمتر کسی از ما می داند مقدار وقتی که گوته وقف تحقیقات و نوشتن می کرد بیش از مدت زمانی بود که برای کارهای دیگر خود اعم از نظم یا نثر صرف می کرد. او در لایپزیک پزشکی و فیزیک، و در استراسبورگ شیمی خوانده بود. در ۱۷۸۱ کالبدشناسی را آغاز کرد؛ و سالها در اطراف تورینگن می گشت، نمونه های معدنی و گیاهی جمع آوری می کرد، و ساختمان طبقات زمین را موردتوجه و بررسی قرار می داد. او ضمن سفرهای خود نه تنها به مردان و زنان و آثار هنری، بلکه به حیوانات و گیاهان و پدیده های نوری و جوی نیز توجه داشت. در تأسیس آزمایشگاهها

در ینا نقش رهبری داشت و در مورد موفقیتها یا شکستهای خود در علوم، به همان اندازه موفقیتها یا شکستهای خود در ادبیات، بسختی شاد یا اندوهگین می شد.

گوته در مورد کیفیات جوی کاری انجام داد: ایستگاههای دیده بانی هواشناسی در دوکنشین ساکس ـ وایمار تأسیس کرد و به تأسیس ایستگاههای دیگر در سراسر آلمان کمک رساند و دستورالعملهایی برای آنها آماده ساخت. وی مقالاتی درباره «نظریه آب وهوا» و «علل تغییرات فشارهوا» نوشت. دوک آوگوست را وادار کرد جمع آوری آثار و اشیایی را آغاز کند که مجموعه آنها هسته مرکزی موزه معدنشناسی ینا را تشکیل داد. پس از اینکه قشرهای زمین را در ایلمناو مورد مطالعه قرار داد، استدلال کرد که این قشرها نظریه آبراهام ورنر را دایر براینکه کلیه طبقات صخره ای در قشر زمین نتیجه عمل بطئی آب هستند تأیید می کنند. (این نظریه که به نام نظریه «نپتونیستها» یا «آبی» معروف بود، لازم آمد تا بعداً با نظریه «وولکانیستها» که حاکی از تغییر براثر فعل وانفعالات شدید است تلفیق شود.) او در زمره نخستین کسانی بود که معتقد بودند عمر یک قشر از زمین را می توان از روی سنگواره هایی که در آن جای دارند تعیین کرد؛ و از این نظریه دفاع می کرد که سنگهای عظیمی که اینک به طور نامنظم در نقاط مرتفع پراکنده اند، براثر هجوم یخهایی که از قطب شمال آمده بودند، به آن نقاط برده شده اند.

گوته در ۱۷۹۱–۱۷۹۲ اثری تحت عنوان مطالبی درباره نورشناخت در دو جلد منتشر کرد و نوشت: «هدف من این بوده است که آنچه را در این زمینه معلوم و شناخته شده است جمع آوری کنم، خودم کلیه آزمایشها را به عهده بگیرم، تا آنجا که امکان دارد در آنها تغییر و تنوعی بدهم، درک آنها را آسانتر کنم، و آنها را در دیدگاه اشخاص عادی قرار دهم.» طی سالهای ۱۷۹۰ تا ۱۸۱۰ آزمایشات متعددی انجام داد، تا رنگ را توضیح دهد؛ «موزه گوته» در وایمار هنوز ابزار و وسایلی را که وی مورد استفاده قرار می داد حفظ کرده است. نتیجه این آزمایشها در ۱۸۱۰ در دوجلد بزرگ متن و یک جلد تصاویر منتشر شد که درباره نظریه رنگ نام داشت؛ این کار عمده وی به عنوان یک دانشمند بود.

او رنگها را نه تنها به عنوان نتیجه ترکیب شیمیایی اشیا، بلکه به عنوان نتیجه ساختمان و طرزکار چشم موردمطالعه قرار می داد. انطباق شبکه چشم با تاریکی و روشنایی، کیفیت جسمانی کوری در برابر رنگها ازنظر فیزیولوژی، پدیده های سایه های رنگها و پس دید رنگها (اثری که پس از دیدن یک رنگ در چشم باقی می ماند)، و تأثیر تضادها و ترکیبهای رنگها ازنظر حسی و هنری را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. او به اشتباه می پنداشت که رنگ سبز بر اثر ترکیب رنگهای زرد و آبی به دست می آید. (این دورنگ در روی تخته رنگ نقاشان مخلوط می شوند و به این صورت درمی آیند، ولی وقتی رنگهای آبی و زرد در تجزیه رنگها با یکدیگر ترکیب می شوند، رنگهای خاکستری و سفید به وجود می آورند.) بسیاری از آزمایشهایی را که در کتاب نورشناخت نیوتن (۱۷۰۴) توصیف شده بودند تکرار کرد، در چند مورد نتایجی

متفاوت با آنچه در کتاب نیوتن آمده بود به دست آورد، و سرانجام نیوتن را به عدم صلاحیت و گاهی فریب متهم کرد. او با این نظر نیوتن مخالف بود که رنگ سفید ترکیبی از رنگهاست؛ و معتقد بود که ترکیب این رنگها به طور مرتب رنگ خاکستری ایجاد می کند نه سفید. معاصران و اخلاف وی هیچ یک در نورشناخت نتیجه گیریهای او را قبول نداشتند. آنها از آزمایشهای او تمجید می کردند و بسیاری از نظریه هایش را مردود می دانستند. در ۱۸۱۵ آرتور شوپنهاور، که گوته را به عنوان یک شاعر و فیلسوف مورد تحسین قرار می داد، مقاله ای برای او فرستاد که در آن از عقیده نیوتن درباره رنگ سفید به عنوان ترکیبی از رنگها با توانایی دفاع شده بود. گوته سالخورده هرگز او را به خاطر این کارش نبخشید. رد نظریه رنگهای او از جانب همگان به افسرده خاطری سالهای آخر عمر وی افزود.

برای مردی به حساسیت گوته در برابر رنگها طبیعی بود که مفتون جهان نباتات شود. او در سال ۱۷۸۶ در پادوا از دیدن باغهای پرورش گیاهان سخت به هیجان آمد. در این باغها مجموعه ای غنی تر و متنوع تر از آنچه تا آن وقت دیده بود وجود داشت. او متوجه شد که گیاهان جنوب تا چه حد با گیاهان شمال فرق دارند. و برآن شد که تأثیر محیط را بر شکل و رشد گیاهان موردمطالعه قرار دهد. او هیچ گاه با چنین توانایی احساس نکرده بود که قدرت مرموز و متعال طبیعت هر شکلی را، با الگوی منحصربه فرد آن ازنظر ساختمان، بافت، رنگ، و شکل خارجی آن، از تخمهای ظاهراً ساده و مشابه به وجود می آورد. چه حاصلخیزی و چه ابتکاری! ولی آیا در همه این تنوع اجزای منفرد، و در همه سیر تکاملی اعضا و اجزا، عناصر مشترکی وجود داشتند؟ این فکر به مخیله اش خطور کرد که همه این طبقات و نمونه ها و تنوعات انواع مختلف یک نمونه و الگوی اصلی و اساسی هستند و همه این گیاهان از روی یک نمونه اساسی و اصلی ــ حتی تخیلی ــ با یک «گیاه نخستین» که مادر همه اینهاست شکل گرفته اند. او به هردر نوشت: «همین قانون یا نظریه درباره کلیه موجودات زنده صادق خواهد بود»؛ یعنی هم درباره حیوانات و هم درباره گیاهان. حیوانات نیز انواع یک طرح ساختمانی واحدند. و چون یک سازواره منفرد، با همه منحصربه فرد بودن خود، تقلیدی از نمونه اصلی اولیه است، بنابراین، اجزای یک سازواره ممکن است اشکال یک شکل و قواره اساسی باشند. گوته در پادوا یک نخل زینتی دید که برگهایش در مراحل مختلف رشد بودند. او مراحل مشهود شکل، از ساده ترین برگ تا شاخه کامل بادبزنی شکل آن، را موردمطالعه قرار داد و این فکر به نظرش رسید که همه ساختمانهای یک گیاه، غیراز پایه یا ساقه آن، انواع و مراحل مختلف برگ هستند.۱

گوته پس از بازگشت به وایمار نظریه خود را در یک کتاب هشتادوشش صفحه ای به نام کوششی توسط یوهان ولفگانگ فون گوته، عضو شورای ویژه حکمران دوکنشین ساکس ــ وایمار،

---

(۱) در ۱۷۶۸ کاسپار فریدریش ولف به همان نتیجه رسیده بود.

برای توضیح تغییرشکل گیاهان (۱۷۹۰) منتشر کرد. گیاهشناسان این کتاب را به عنوان رؤیاهای یک شاعر به تمسخر گرفتند و به شاعر اندرز دادند که به حرفه خود بپردازد. گوته حرف آنها را پذیرفت و نظرات خود را به قالب شعری درآورد که تغییرشکل گیاهان نام داشت. بتدریج این نظریه شواهد و پشتیبانانی یافت. دهه ۱۸۳۰ اتین ژوفروا سنتیلر مقاله گوته را به عنوان یک کار پژوهشی دقیق و نیروی Ġ…I…خلاق که با پیشرفت گیاهشناسی موردتأیید قرار گرفته است، به فرهنگستان علوم فرانسه ارائه داد.

گوته با به کار بستن نظریه خود درمورد کالبدشناسی در ۱۷۹۰ اظهار داشت که جمجمه نوع تغییرشکل یافته و دنباله ستون فقرات است و مغز را همان طور در میان خود گرفته که ستون فقرات نخاع را دربر گرفته است. امروز درباره این موضوع توافق نظری وجود ندارد در زمینه کالبدشناسی یک موفقیت مشخص و درخشان به گوته نسبت داده می شود، و آن نشان دادن یک استخوان میان فکین انسان است. (این استخوانی است که میان فکین قرار دارد و دندانهای پیشین در آن قرار دارند.) کالبدشناسان به وجود چنین استخوانی در حیوانات پی برده بودند، ولی درباره وجود آن در انسان تردید داشتند. کشف گوته اختلافی را که ازنظر ساختمانی میان انسان و میمون وجود داشت کاهش داد. به سخنان شاعر که موفقیت خود را در نامه ای به تاریخ ۲۷ مارس ۱۷۸۴ از ینا به شارلوته فون شتاین اعلام می دارد و در آن دلباخته و دانشمند هر دو در یک جا جمع شده اند، گوش دهید: «چند خطی به رسم صبح به خیر گفتن به لوته خودم می نویسم. ... رضایتی لذتبخش به من عطا شده است. من یک کشف کالبدشناسی کرده ام که هم زیباست و هم مهم. تو هم سهم خود را از آن خواهی داشت، ولی درباره آن یک کلمه حرف نزن.» او کشف خود را در یک کتاب کوچک که با دست نوشته بود در سال ۱۷۸۴ تحت عنوان «کوششی براساس استخوان شناسی تطبیقی، برای نشان دادن اینکه استخوان بین فکین در فک بالا میان انسان و حیوانات طبقه بامشترک است» برای دانشمندان گوناگون ارسال داشت و گفت: «این نخستین رساله ای است که تاکنون نوشته شده است و می توان آن را بدرستی به عنوان اینکه در زمینه کالبدشناسی تطبیقی قرار دارد توصیف کرد، و به این ترتیب این رساله یک راهنما در تاریخچه این علم است.» (کالبدشناس فرانسوی، فلیکس ویک د/آزیر، همان کشف را در همان سال ۱۷۸۴ منتشر ساخت).

گوته در این مقاله نوشت: «بشر شباهت خیلی نزدیکی با مخلوقات عالم حیوانی دارد. هر موجود زنده تنها یک نوع با یک شکل تغییریافته در یک هماهنگی عظیم است.» او، مانند بسیاری از علما و فلاسفه پیش از خود، بشر را قسمتی از دنیای حیوانات می دانست و شعری تحت عنوان «تغییرشکل حیوانات» نوشت. ولی او به سیر تکاملی به مفهوم داروینی عقیده نداشت، بلکه در دنبال نظرات لینه انواع یا طبقات موجودات را ثابت می پنداشت. به این ترتیب «گیاه نخستین» او یک گیاه اولیه واقعی نبود که از آن همه گیاهان تکامل یافته باشند، بلکه

تنها یک نوع کلی بود که همه گیاهان اشکال تغییریافته آن بودند. گوته، مانند لامارک و ارزمس داروین که همدوران وی بودند، عقیده نداشت که یک طبقه از موجودات از طریق انتخاب انواع مساعد براساس شرایط محیط، از طبقات دیگر تکامل یافته است.

آیا گوته یک دانشمند واقعی بود؟ نه به مفهوم حرفه ای. او یک غیرحرفه ای پرحرارت و روشنفکر، و دانشمندی در میان اشعار، داستانها، ماجراهای عشقی، آزمایشهای هنری، و کارهای پرمشقت اداری بود. وسایل و تجهیزات وسیعی به کار می برد، کتابخانه ای بزرگ از متون علمی جمع آوری کرد، و مشاهدات مفید و آزمایشهای دقیقی انجام داد. هلمهولتس صحت عملیات و آزمایشهای عینی وصف شده گوته را، ازنظر انطباق با حقایق، تصدیق کرد. او از توضیحاتی که با علیت نهایی ارتباط داشتند احتراز می کرد. ولی اشخاص حرفه ای او را به عنوان یک دانشمند قبول نداشتند، زیرا آنان به او به چشم یک شخص «علاقمند» می نگریستند که با اعتمادی بیش ازحد به معرفت شهودی و فرضیه متکی است. او خیلی بسرعت از یک موضوع یا پژوهش به موضوع یا پژوهش دیگری می پرداخت و به هریک از این موضوعها یا پژوهشها در نقطه بخصوصی توجه می کرد، و در هیچ زمینه، غیراز نورشناخت و نظریه رنگها، در عمل به ممارست و تحقیق نپرداخت. ولی پافشاری او در زمینه های گوناگون و جدا از یکدیگر دارای جنبه ای آرمانی و شجاعانه بود. اکرمان در سال ۱۸۲۵ گفت: «گوته چند سال دیگر به سن هشتادسالگی خواهد رسید، ولی از تحقیق و آزمایش خسته نمی شود. او همیشه به دنبال یک ترکیب بزرگ است.» و شاید این شاعر در این عقیده خود محق بود که هدف اصلی علم نباید تجهیز تمایلات قدیمی با ابزار تازه، بلکه باید گسترش عقل و دانش برای تنویر تمایلات باشد.

۷ _ فیلسوف

گوته در زمینه فلسفه نیز مانند علم یک علاقه مند بود نه یک استاد، هرچند او بود که باعث شد فیشته، شلینگ، و هگل به استادی فلسفه در دانشگاه ینا منصوب شوند. او به بحثهای مکاتب فکری علاقه چندانی نشان نمی داد، ولی توجهش به تفسیر طبیعت و مفهوم زندگی حدی نداشت. بتدریج که بر سن او افزوده می شد، از طریق علوم و شعر به صورت یک حکیم درآمد. او از هر شیء، هر لحظه، و هر جزء، روشنی و آگاهی بیشتری درباره کل می یافت و می گفت «هرچیز گذران در حکم یک نشانه یا مظهر است.» «از گفته های کوتاه و اتفاقی» وی که تا هنگام مرگش به چاپ نرسانده بود، عقل و حکمت در هر صفحه تراوش می کند.

او نظام خاصی برای منطق عرضه نکرد، ولی خود را در این میان صاحبنظر دانسته و اظهار داشت که «تنها آنچه مفید است واقعیت دارد.» و «در ابتدا کلمه وجود نداشت، بلکه آنچه وجود داشت عمل بود.» ما حقیقت را در عمل می یابیم نه در فکر؛ فکر باید ابزار عمل باشد نه

جانشین آن. او آن طور که شیلر به کانت علاقه مند شده بود، چنین علاقه ای به کانت نیافت؛ اذعان داشت که ماهیت نهایی واقعیت از حدود دانش ما خارج است، ولی احساس نمی کرد که این امر وی را متعهد می داشت که از روشهای سنتی پیروی کند، بلکه بعکس، عقیده داشت که باید آنچه غیرقابل شناخت است نادیده گرفته شود؛ «آنچه غیرقابل تعیین است ارزش عملی ندارد»؛ جهان محسوس برای زندگی ما کافی است. او ازنظر معرفت شناسی احساس ناراحتی نمی کرد که به وجود یک دنیای برون اعتراف کند. پس از خواندن آثار کانت و شلینگ، به شیلر نوشت: «من با کمال میل قبول دارم که طبیعت [فی نفسه] نیست که ما ادراک می کنیم، بلکه طبیعت صرفاً طبق صورتها و قوه های ذهن ما درک می شود. ... ولی انطباق طبایع با روح ما با دنیای برون ... حاکی از یک جبریت برونی و یک رابطه نسبت به اشیاست.» در جای دیگر او می گوید: «بسیاری از اشخاص در برابر اذعان به واقعیت مقاومت می کنند، و علت آن هم فقط این است که اگر آن را بپذیرند، ازپای درمی آیند.

ولی گوته ماده گرایی و همچنین ایدئالیسم ذهنی را مردود می داشت. او می گفت: «دستگاه طبیعت اثر د/اولباک در نزد ما [شاگردان دانشگاه ستراسبورگ] چنان تیره ... و چنان مرگبار به نظر می رسید که ما تحمل حضور آن را ناراحت کننده می یافتیم، و به نظرمان چون شبی می آمد که از آن به رعشه درمی آمدیم.» این موضوع مربوط به دوران جوانی بود، ولی در دوران کهولت نیز همان عقیده را داشت، و در ۸ آوریل ۱۸۱۲ به کنبل نوشت:

کسی که این حقیقت را درک نمی کند یا این تصویر درنظرش مجسم نمی شود که روح و ماده، روح و جسم، و فکر و شیء اجزای ضروری دوگانه جهانند و همیشه چنین خواهند بود، و هردو اینها دارای حقوق مساویند و بنابراین، ممکن است آنها را با هم به عنوان نمایندگان خداوند دانست ــ کسی که این مطلب را درک نکرده است ممکن است وقت خود را صرف شایعات بیهوده جهان کند.

این البته طرز فکر اسپینوزا بود، و گوته معمولاًـ در دنباله افکار اسپینوزا به جبرگرایی روی می آورد و می گوید: «ما به قوانین طبیعت تعلق داریم، حتی هنگامی که علیه آنها شورش می کنیم؛» ولی گاهی او به همعقیده بودن با کانت دایر براینکه «زندگی ما، مانند جهانی که ما به آن تعلق داریم، به نحوی اسرارآمیز از آزادی و الزام ترکیب شده است» تمایل نشان می دهد. او احساس می کرد که یک نیروی سرنوشت در درون او دست اندرکار است که دارای کیفیاتی است که رشد و تکامل او را ناگزیر می سازد و تعیین می کند؛ ولی او با این نیرو همکاری می کرد، مانند یک فاعل مختار که به هدفی خدمت می کند که او را به حرکت می آورد و دربردارد.

مذهب او پرستش طبیعت و تمایل به همکاری با نیروهای خلاق آن یعنی خاصیت تولیدی متنوع الشکل و پایداری سرسختانه آن بود. ولی برای او زیاد طول کشید تا شکیبایی و پایداری طبیعت را به دست آورد. او به نحوی مبهم طبیعت را واجد شخصیت می دانست و در آن ذهن

و اراده می دید، ولی ذهنی که کاملاً ـ با ذهن ما متفاوت است و اراده آن، به نحوی کاملاً ـ بی تفاوت، میان انسان وحشرات فرقی نمی گذارد. طبیعت احساسات اخلاقی به مفهوم ما، یعنی تعهد به اینکه جزء با کل همکاری کند. ندارد، زیرا خودش کل است. گوته در شعری به نام «الوهیت» (۱۷۸۲) طبیعت را فاقد احساس یا ترحم توصیف کرد. طبیعت به همان فراوانی که می آفریند، از بین هم می برد. «همه ایدئالهای شما مرا [گوته] از این باز نخواهند داشت که اصیل، و خوب و بد، درست مانند طبیعت باشم.» تنها قانون اخلاقی طبیعت این است: زندگی کنید، و بگذارید دیگران زندگی کنند. گوته به نیازی که بسیاری از مردم به اتکا به مافوق طبیعی دارند واقف بود، ولی خودش تا پیش از سالهای آخر عمر چنین نیازی را احساس نکرد. «هرکس هنر و علم دارد به قدر کافی مذهب دارد؛ کسی که فاقد هنر و علم است به مذهب نیاز دارد.» «من به عنوان یک شاعر و هنرمند، چند خدایی هستم [یعنی به نیروهای جداگانه طبیعت شخصیت می بخشم] ، و حال آنکه در نقش خود به عنوان یک دانشمند، به سوی وحدت وجود گرایش نشان می دهم [خدا را در همه چیز می بینم] .»

گوته، که گفته می شد در زمینه های مذهبی و اخلاقی «به نحوی قاطع مشرک» است، هیچ گونه احساس گناهی نداشت، به وجود خداوندی که برای بخشش گناهان او منتظر دریافت تاوان و کفاره بود نیازی احساس نمی کرد، و از هرگونه صحبتی درباره مسیحیت احساس انزجار داشت. او در ۹ اوت ۱۷۸۲ به لاواتر نوشت: «من یک ضدمسیحی و یک غیرمسیحی نیستم، ولی به طور کاملاً مسلم فاقد معتقدات مسیحیت هستم. ... شما انجیل را همان طور که هست، یعنی حقیقت الاهی، قبول می کنید. بسیار خوب، هیچ صدای مسموعی از آسمان مرا مجاب نخواهد کرد که یک زن بدون یک مرد بچه دار شود و یک مرده از قبر برخیزد. من همه اینها را کفر علیه خداوند و تجلی خود او در عالم خلقت می دانم.» بنابه گفته گوته، لاواتر او را تحت فشار قرار داد و سرانجام به او گفت یکی از این دوشق را بپذیرد: یا مسیحی یا ملحد. گوته می گوید: «با شنیدن این حرف، به او گفتم اگر او مرا با مسیحیتی که تاکنون آن را عزیز داشته ام رها نکند، بآسانی ممکن است به سود الحاد تصمیم بگیرم، خصوصاً اینکه می دیدم که هیچ کس دقیقاً نمی دانست که هریک از این دو اصطلاح چه مفهومی دارد.» گوته عقیده داشت که «مذهب مسیحیت درحکم یک انقلاب نافرجام سیاسی است که جنبه اخلاقی به خود گرفته است.» در ادبیات «هزاران صفحه به زیبایی و سودمندی» صفحات انجیل وجود دارند. با این وصف، من همه چهار انجیل را کاملاً واقعی می پندارم، زیرا در آنها انعکاس شکوه قدرت عظیمی آشکار است که از شخص مسیح و طبیعت او ناشی می شد؛ و این طبیعت همان قدر جنبه الاهی داشت که آنچه جنبه الاهی دارد تاکنون روی زمین ظاهر شده است. ... من در برابر او به عنوان یک تجلی الاهی بالاترین اصول اخلاقیات سر فرود می آورم.» ولی او می خواست خورشید را نیز به اندازه مسیح بپرستد و آن را به همان پایه درحکم تجلی قدرت الاهی بداند. او از لوتر تحسین

می کرد و از نهضت اصلاح دینی به خاطر شکستن غل و زنجیر سنت تمجید می کرد، ولی از اینکه این نهضت به قالب اصول و احکام جزمی بازگشته است، متأسف بود. در او این سوء ظن ایجاد شده بود که نهضت پروتستان به علت نداشتن مراسم تهییج کننده و عادت آور زیان خواهد دید، و عقیده داشت که آیین کاتولیک به خاطر اینکه به کمک مراسم مؤثر و گیرای شعایر مذهبی خود روابط و پیشرفتهای روحی را مجسم می دارد، عاقلانه و سودمند است.

نظرات گوته درباره فناناپذیری روح با گذشت سنوات عمرش ارتباط داشت. او در دوم فوریه ۱۷۸۹ به فریدریش تسو شتولبرگ نوشت: «من به سهم خودم کم یا بیش به تعلیمات لوکرتیوس پایبند هستم، و خود و همه امیدهایم را به این جهان محدود می دارم.» ولی در ۲۵ فوریه ۱۸۲۴ به اکرمان گفت: «من به هیچ وجه حاضر نیستم از مسرت اعتقاد به یک دنیای آینده دست بکشم؛ و در حقیقت با لورنتسو د مدیچی همآواز می شوم که آنها که امید زندگی را ندارند، حتی در این زندگی نیز مرده اند؛ و در ۴ فوریه ۱۸۲۵ گفت: «من این اعتقاد راسخ را دارم که روح ما چیزی کاملاً ـ انهدام ناپذیر است.» او آثار سودنبورگ را خواند، موضوع دنیای ارواح را پذیرفت، و با امید به تناسخ ارواح دل خوش می داشت. او قباله و آثار پیکو دلا میراندولا را مطالعه می کرد، و حتی گاهی به بخشیدن زایچه می پرداخت. بتدریج که بر سنش افزوده می شد، حقانیت ایمان را تصدیق می کرد:

از نظر اصولی، من نمی توانم جز دانشی که از تجسم محدود مدرکات حسی خود در این سیاره واحد به دست می آورم، هیچ گونه اطلاعاتی درباره خداوند داشته باشم. این دانش جزئی از یک جزء است. من اذعان ندارم که این محدودیت، که درباره مشاهده ما در مورد طبیعت صادق است، الزاماً باید در اجرای معتقدات مذهبی ما نیز صادق باشد. عکس این امر صادق است. کاملاً ـ امکان دارد دانش ما که اجباراً ناکامل است، نیاز داشته باشد که از راه داشتن ایمان تکمیل شود و به صورت کامل درآید.

در ۱۸۲۰ اظهار تأسف می کرد که اثر آتشین خود، پرومتئوس، را در جوانی نوشته است، زیرا افراطیون جوان آن روز قسمتهایی از آن را علیه وی نقل می کردند. وقتی به فیشته تهمت الحاد زده شد، او از فیشته روی گرداند. در این وقت اعتقاد داشت: «وظیفه ما این است که به دیگران بیش از آنچه قدرت دریافت دارند چیزی نگوییم. بشر تنها چیزهایی را درک می کند که در قلمرو ادراک اوست.»

طرز فکر او درباره اخلاقیات، مانند نحوه تفکرش درباره مذهب، با گذشت سنین عمر عوض شد. در آن زمان که وی با نیرو و غرور جوانی روی پا بند نبود، زندگی را صرفاً به صورت تماشاخانه ای برای رشد و تکامل نفس و نمایش آن تفسیر کرده بود. «این علاقه شدید به اینکه تاحدامکان دیوار عمر خود را (که شالوده اش برای من تعیین و برقرار شده است) بالاـ ببرم، برهمه علایق دیگرم فزونی دارد و بسختی لحظه ای از آن فراغت می یابم.» ما دیده ایم که او در این جریان به روحهای حساس لطمه زده است. بتدریج که او براثر مشاغل سیاسی پختگی

یافت، متوجه شد که زندگی انسان یک عمل تعاونی است، افراد براثر کمکهای متقابل زنده می مانند، و اعمالی که هدفشان منافع فردی و شخصی باشند، با آنکه هنوز در حکم نیروی اساسی است، باید براثر نیازهای گروه محدود شوند. فاوست در بخش اول فردگرایی مجسم است؛ ولی در بخش دوم، با تلاش برای خیر و صلاح عمومی، رستگاری یا سلامت روح می یابد. استاد ویلهلم در سالهای «شاگردی» درصدد آموزش و پرورش خود برمی آید، هرچند که به حکم طبیعت و آموزش خود اغلب به همنوعان خویش کمک می کند. در «سالهای سرگردانی» درصدد پیشبرد سعادت جامعه برمی آید. گوته از این دستور که دشمنان خود را دوست بدارید شانه خالی می کرد، ولی شرافت را به نحوی عالی در یکی از بزرگترین اشعار خود تعریف کرد، به این شرح:

بگذار انسان شریف،

یار دیگران، و خوب باشد.

زیرا تنها این است که او را

از همه موجودات دیگر

ممتاز می دارد.

ما این را می دانیم ...

که طبیعت

کاملاً بی احساس است:

خورشید بر فرومایگان

و خوبان می درخشد؛

و ماه و ستارگان

بر قانونشکنان و خوبان

یکسان پرتو می افکنند.

بادها و جویبارها،

رعد و تگرگ،

در مسیر خود فریاد برمی دارند.

می خروشند، می غرند،

و آنچه را که در مقابلشان است

یکی بعد از دیگری با خود می برند. ...

به حکم قوانین جاودانی،

آهنین، و بزرگ،

همه ما باید با همه وجودمان

این دوران را طی کنیم.

ولی تنها بشر است که

می تواند ناشدنیها را انجام دهد؛

او تشخیص می دهد،

برمی گزیند، و قضاوت می کند.

و می تواند به لحظات گذران

دوام بخشد.

و تنها او می تواند

پاداش خوبی و

جزای بدی را بدهد،

شفا بخشد و نجات دهد،

و به خطاکاران و گمراهان

اندرز عاقلانه بدهد.

بگذار انسان شریف،

یار دیگران، و خوب باشد.

برای شریف شدن، انسان باید از اثرات پستی آور احتراز کند، و «هر چیز اثر است، غیر از خود ما.» «به مطالعه در احوال معاصران و آنها که با شما در تلاشند کاری نداشته باشید؛ در احوال مردان بزرگ گذشته، که آثارشان در طول قرون ارزش و مقام خود را حفظ کرده اند، مطالعه کنید. کسی که واقعاً دارای استعداد باشد، به طور طبیعی چنین گرایش نشان می دهد، و علاقه به تدقیق در احوال پیشروان بزرگ نشانه کامل موهبتی والاتر است.» کتابخانه را به عنوان میراثی که از این مردان به جا مانده است مورد احترام قرار دهید. «انسان با تدقیق در یک کتابخانه احساس می کند که انگار در حضور سرمایه ای بزرگ قرار دارد که آرام و بی صدا بهره ای غیرقابل محاسبه می دهد.» ولی نیروی فکری بدون خصوصیات برجسته اخلاقی بمراتب بدتر از خصوصیات برجسته اخلاقی بدون نیروی فکری است؛ «آنچه که فکر را آزاد می کند بدون اینکه ما را بر خویشتن مسلط دارد، زیانبار است.» برای زندگی خود نقشه بکشید، ولی میان فکر و عمل توازنی برقرار سازید؛ فکر بدون عمل مانند یک بیماری است. «دانستن و به کار بستن یک حرفه یکصدبار بیش از دانش نیمه کاره به انسان رشد فکری می بخشد.» «هیچ نعمتی با نعمتهای کار برابر نیست.» بالاتر از همه، به صورت یک کل باشید یا به یک کل بپیوندید. «فقط نوع، انسان واقعی است، و فرد تنها موقعی می تواند خوشحال و سعادتمند باشد که شهامت آن را داشته باشد که خود را در کل احساس کند.»

به این ترتیب جوانی که آسایش و تأمین به ارث برد، و دانشجویان استراسبورگ را از البسه گرانقیمت و تجملی خود به خنده وامی داشت، به وسیله فلاسفه، قدیسان، و تجربه زندگی راه آن را آموخت که با نظر عطوفت درباره مستمندان به تفکر پردازد، و آرزو کند که افراد متنعم با سخاوت بیشتر دیگران را در ثروت خود سهیم کنند. او عقیده داشت که افراد شریف باید به تناسب درآمدشان مالیات بدهند و باید بگذارند بستگان آنها از «مزایایی که گسترش دانش و رفاه به دنبال خود می آورد» منتفع شوند. گوته حتی پس از آنکه در اروپا شهرت یافت، دچار رشکی بود که افراد طبقه متوسط نسبت به نجبا داشتند. «در آلمان هیچ کس جز نجبا فرصت آن را ندارد که فرهنگ و آموزشی متوازن و شخصی به دست آورد.» او در رفتار خود کلیه احترامات لازم را نسبت به مافوقهای خویش مراعات می کرد. همه داستان گوته و بتهوون در تپلیتس (ژوئیه ۱۸۱۲) را می دانند؛ ولی تنها منبع این داستان بتینا برنتاتو فون آرنیم

غیرقابل اعتماد است که مدعی بود از قول بتهوون نقل می کند:

پادشاهـان و شاهزادگـان واقعاً می تواننـد عنـاوین و فرامین بدهنـد، ولی نمی تواننـد مردان بزرگ به وجود آورنـد که به علت بزرگیشـان بایـد مورد احترام قرار گیرنـد. وقتی دو نفرماننـد گوته و من در کنار یکـدیگر قرار می گیرنـد، در آن صورت این آقایـان والاتبار بایـد توجه کننـد که در مورد اشخاصـی از قبیل ما چه چیزی بزرگی به حساب می آیـد. دیروز ما همه خانـدان امپراطوری [اتریش] را ملاقات کردیم، و گوته خود را از بازوی من جدا کرد تا کنار بایستد. من کلاهم را روی پیشانیم پایین آوردم و به شلوغترین قسمت جمعیت رفتم، در حالی که دستهایم در اطراف بدنم آویخته بودند. شاهزادگان و درباریان در دو صف ایسـتاده بودند، دوک وایمار کلاهش را برای من از سر برداشت، و امپراطریس نخست به من سـلام کرد. آنچه برای من بسیار مضحک و سرگرم کننده بود این بود که دیدم صف حاضـران از جلو گوته رد شد و گوته در کناری ایستاده بود و در حـالی که کلاه خود را در دست داشت، به علامت تعظیم خم شـده بود. من بعـدها او را به خاطر این کارش درست و حسابی زیر مهمیز کشیدم.

عکس العمـل مـا نسبت به این داسـتان به تنـاسب سـنمان فرق می کنـد. گوته در آن وقت احساس می کرد که یک حکومت اشـرافی، که به نحوی فعـال و بـا روحیه خـدمتگزاری به مردم انجـام وظیفه کنـد، بهـترین حکومتی را که در آن موقع در اروپا امکانپـذیر بود به وجود می آورد و اسـتحقاق احترامی را داشت که برای نظم و مراقبت اجتماعی لازم بود. او عقیـده داشت که مفاسـد بایـد اصـلاح شونـد، ولی این کار بـدون خشونت یا شـتاب بیش از حـد صورت گیرد؛ انقلابها بیش از آنچه که ارزش دارنـد، هزینه برمی دارنـد، و معمولاً به همانجایی که از آن آغاز شدنـد منتج می شوند. به این ترتیب است که مفیسـتوفلس به فاوست می گوید:

ای وای! دور شو! دیگر از مشاجره

و از بحث بیهوده در تفاوت میان ظلم و بردگی خودداری کن!

آنچه مرا ناراحت می کند این است که هنوز اینها درست به پایان نرسیده اند

که بار دیگر با همه مسخرگی خود ازنو آغاز می شوند.

و به این ترتیب بـود که گوته در سـال ۱۸۲۴ به اکرمـان گفت: «کاملاً ـ درست است که من نسـبت به انقلاب فرانسه احساسات دوسـتانه ای نداشـتم. جنبه های دهشـتبار آن بیش از حد زود آشکار شدند ... حال آنکه اثرات سودمند آن هنوز به چشم نمی خوردند. ... ولی من نسبت به حکومت خودکامه ای که پیش از آن وجود داشت نیز احساسات دوستانه تری نداشتم. من حتی در آن موقع مطمئن بودم که هیچ انقلابی نتیجه تقصـیر مردم نیست، بلکه همیشه نتیجه تقصـیر حکومت است.» او مقدم ناپلئون را به عنوان نعمتی برای نظم فرانسه و اروپا پس از ده سال تشـنجات خوشامد گفت. گوته به دموکراسی اعتمادی نداشت و می گفت: «هیچ چیز بدتر از جهل فعال نیست.» و «در تصور نمی گنجد که عقل و حکمت هیچ گاه جنبه عمومی به خود بگیرند.»

او نوسان قدرت میان احزاب و دسته ها را مورد تمسخر قرار می داد. «در سیاست، مانند بستر بیماری، افراد به امید اینکه راحت

تر قرار گیرند، خود را به این سو و آن سو می اندازند.»

ص: ۸۴۶

با آزادی مطبوعات به این علت مخالف بود که این آزادی اجتماع و حکومت را در معرض مزاحمت دایمی نویسندگان ناپخته و فاقد احساس مسئولیت قرار می داد. در سالهای واپسین عمرش، به نظر وی فریاد برای آزادی تنها حاکی از عطش اشخاص بی جاه و مقام برای دست یافتن به قدرت و ثروت بود. «تنها هدف این است که قدرت، نفوذ، و ثروت از یک دست به دست دیگر منتقل شود. آزادی کلمه رمز بیخ گوشی توطئه گران پنهانی، فریاد غریو آسای جنگ انقلابیون آشکار، و در واقع شعار خود استبداد به هنگامی است که استبداد توده های تحت انقیاد خود را علیه دشمن به جلو می راند و نوید آن را می دهد که برای همیشه آنان را از ظلم خارجی برهاند.»

گوته تعهد سالخوردگان را دایر براینکه در حکم ترمزی در برابر نیروی جوانان باشند، به حد اعلا انجام داد.

VI _ فاوست: بخش دوم

گوته فلسفه خود را، که در حال جا افتادن بود، در قالب بخش دوم فاوست ریخت. در پایان بخش اول، او شخصیت تغییر ماهیت یافته خود را، که درهم شکسته و افسرده خاطر بود، در ید قدرت مفیستوفلس باقی گذارد. این شخصیت عبارت بود از تجسم تمایلاتی که به خاطر زیاده رویهای خود مجازات شده بود. ولی آیا امکان داشت که همه اش همین باشد و حدود و حاصل عقل چنین باشد؟ فاوست هنوز شرطبندی خود را کاملاً نباخته بود؛ شیطان هنوز شعفی را که تلاشهای وی را تسکین دهد و خلاء زندگیش را پر کند برای وی نیافته بود. آیا تحقق چنین آرزویی در هیچ جا وجود داشت؟ گوته مدت بیست وچهار سال تلاش کرد که برای این داستان دنباله و پایانی بیابد که حاوی یا مظهر نتیجه گیریهای فکری او باشد و به قهرمان وی پایانی شرافتمندانه و الهامبخش بدهد.

سرانجام وی در سن هفتاد و هشت سالگی به مقابله با این کار برخاست. در ۲۴ مه ۱۸۲۷ او به تسلتر، که با او پیر شده و بعداً با او نیز مرد، نوشت: «من می خواهم بی سروصدا نزد شما اعتراف کنم که ... بار دیگر دست به کار فاوست شده ام. ... به هیچ کس نگویید.» عاقبت هیجان انگیز لرد بایرن در جنگ آزادیبخش یونانیها علیه ترکان گوته را تکان داده بود. او اینک می توانست بایرن را در نقش «اوفوریون»] به معنای رفاه و سعادت[فرزند فاوست و هلن مجسم دارد، و شفای ذهنهای ازهم گسیخته و سؤال کننده دوران جدید را از طریق پیوند با زیبایی آرام یونان باستان نشان دهد. او صبحها تلاش می کرد و حد اعلای نتیجه این تلاش روزی یک صفحه بود، تا اینکه در اوت ۱۸۳۱، هفت ماه پیش از مرگ خود، به اکرمان اعلام داشت که این کار وقتگیر پنجاه ونه سال پس از اینکه نخستین فکر آن به مخیله اش راه یافت، کامل

شده است. قبلاً نوشته بود: «خوشبخت ترین فرد کسی است که بتواند پایان زندگی خود را با آغاز آن تلفیق کند.» و اینک می گفت: «آنچه را از زندگی برایم باقی مانده است می توانم از این پس به صورت غنیمت بشمارم و واقعاً دیگر اهمیت ندارد که من موفقیت دیگری به دست آورم یا نه.»

انسان امروز تنها با اطمینان از اینکه هشتاد سال عمر می کند می تواند وقت خود را صرف بخش خواندن دوم فاوست کند. از همان صحنه اول که در آن فاوست، که در مزارع بهاره بیدار می شود، منظره طلوع آفتاب را با فصاحتی که عاری از کلمات متداول و مبتذل است توصیف می کند، ماجرای نمایشنامه مکرراً قطع می شود تا سرودهایی درباره زیبایی یا عظمت یا وحشت طبیعت خوانده شود. این کار بخوبی انجام می گیرد، ولی بیش از حد زیاد است. گوته، که درباره خویشتنداری سبک کلاسیک موعظه می کند، در اینجا علیه این اصل که «در هیچ چیز نباید زیاده روی کرد» مرتکب گناه می شود. او تقریباً هرچیزی را که به حافظه پربرکتش هجوم می آورد در قالب این نمایشنامه ریخت: اساطیر یونانی و آلمانی، لدا و قو، هلن و ملازمانش، ساحره ها و شهسواران، اجنه و کوتوله ها، حوریان جنگلی و سیرنها، مباحثی درباره زمین شناسی دریایی، نطقهای طولانی توسط مبشران، دختران گل فروش، پریسان باغها، هیزم شکنها، دلقکهای خیمه شب بازی (سبک ایتالیایی)، میخوارگان، غلامبچه ها، مباشران قلعه ها (در قرون وسطی)، مسئولان امور، یک ارابه ران و یک ابوالهول، یک رمال و یک امپراطور، خدایان جنگلها و فلاسفه، درناهای ایبیکوس، و یک «مرد کوچولو»، که شاگرد فاوست به نام واگنر آن را از طریق ترکیبات شیمیایی خلق کرده است. این کلاف سردرگم از یک جنگل مناطق گرمسیر گیج کننده تر است، زیرا آنچه را که مافوق طبیعت است به آنچه طبیعی است می افزاید و همه چیز را به زیور خطابه خوانی و آواز می آراید.

وقتی در پرده سوم هلن هنوز به نحو معجزه آسایی به صورت «الاهه ای در میان زنان» ظاهر می شود و با زیبایی حرکات یا نگاه چشمان خود مردان را به زانو درمی آورد، چه احساس آرامشی به انسان دست می دهد. داستان نیرویی تازه به خود می گیرد؛ و وقتی هلن می شنود که منلائوس پادشاه اسپارت به خاطر «زیبایی که به نحوی موهن گستاخانه است» دستور داده است که هلن و ندیمه اش تسلیم شهوات یک خیل از بربریها شوند که از شمال به یونان حمله ور شده اند، گروه آوازخوانان لحنی به سبک نمایشنامه های سوفوکل به خود می گیرد. رهبر این آوازخوانان خود فاوست است که بر اثر تردستی مفیستوفلس به صورت یک شهسوار قرون وسطایی درآمده است و دارای اندام، چهره، و لباسهایی زیباست. هنگامی که گوته ملاقات هلن و فاوست را توصیف می کند _ که در حکم مواجه شدن یونان باستان با آلمان قرون وسطی است _ او به حد اعلای هنر نمایش نویسی خود می رسد. باری که داستان نمایشنامه بردوش دارد این است: بگذارید این دو با یکدیگر پیوند و وحدت یابند. فاوست، که مانند همه مردان دیگر در بند

عشق هلن گرفتار می شود، همه ثروت و قدرتی را که جادوگری و جنگ در اختیارش گذارده است در جلو پای هلن قرار می دهد. هلن خود را تسلیم تمنیات او می کند؛ هرچه باشد، بسختی می توان گفت که این سرنوشت بدتر از مرگ است. ولی منلائوس با ارتش خود نزدیک می شود و خوشی آنها را قطع می کند. فاوست در یک چشم برهم زدن از عشق به جنگ روی می آورد، به افراد خود دستور مسلح شدن می دهد، و آنها را برای تسخیر اسپارت رهبری می کند (و این قسمت خاطره ای از تسخیر پلوپونز توسط فرانکها در قرن سیزدهم بود).

صحنه عوض می شود؛ سالها سپری شده است؛ اوفوریون جوانکی خوشبخت است که با «نوازشها، لودگی شیطنت آمیز، و سروصداهای شوخ طبعانه» خود خاطر فاوست و هلن را مسرور می دارد. او با بی پروایی از یک صخره به صخره ای دیگر می پرد، والدینش با ملایمت او را به احتیاط تشویق می کنند، و خودش به نحوی شیطنت بار با پریان، که مسحور جذبه او شده اند، می رقصد (آیا منظورش بایرن در ایتالیا بود؟)؛ اوفوریون در حالی که از خود بیخود است، یکی از این پریان را در آغوش می گیرد، ولی همینکه چنین می کند، ناگهان پری مشتعل می شود. او که با حسن قبول ناقوس جنگ را می شنود، باشتاب حرکت می کند، از پرتگاهی می افتد، و درحال احتضار مادرش را می خواند تا در جهان دیگر به او بپیوندد.

هلن: وای برمن!

وای برمن! یک گفته قدیمی حقیقت خود را درباره من ثابت می کند.

که هیچ گاه سعادت برای همیشه با زیبایی هم آغوش نمی شود.

رشته زندگی مانند رشته عشق ازهم گسیخته شده است،

و من ماتم زده و دردمند روی سینه تو،

که بار دیگر از من جدا می شود، وداع می کنم.

ای پرسفونه، بچه ام و خودم را قبضه کن،

(هلن فاوست را درآغوش می گیرد؛ جسمش ناپدید می شود؛ تنها لباس و روسری او درآغوش فاوست باقی می ماند.)

به این ترتیب، سومین و زیباترین پرده بخش دوم فاوست به پایان می رسد. این قسمتی بود که گوته اول نوشت و نام آن را هلنا گذارد، و مدتی درباره اش به عنوان برنامه ای جداگانه و کامل می اندیشید. شاید بهتر بود که او چنین می کرد. در اینجا، با بهره گیری شجاعانه از نیروهایی که برایش باقی مانده بودند، برای آخرین بار به حد اعلای شاعری خود صعود کرد و هیجان نمایشی را، مانند دوران پریکلس، با موسیقی درآمیخت و شخصیتهای یک داستان پیچیده را برای شفای افکار دوران جدید در قالب روح و احساس درآورد.

بخش دوم فاوست از این نقطه عظمت به جنگ میان امپراطور و یک مدعی تخت امپراطوری مقدس روم نزول شأن می کند.

فاوست و مفیستوفلس با به کاربردن هنر جادوگری خود جنگ را به سود امپراطوری به پایان می رسانند. فاوست، به عنوان پاداش، اراضی وسیعی در سواحل

ص: ۸۴۹

شمالی امپراطوری و هر مقدار زمینی را که بتوان از چنگ دریا بیرون آورد، مطالبه می کند و دریافت می دارد. در پرده پنجم، فاوست، که یکصدسال از عمرش می گذرد، ارباب و مالک یک قلمرو وسیع است، ولی هنوز بر نفس خود تسلط نیافته است. وجود کلبه یک زوج دهقان به نامهای فیلمون و باوکیس سد راه چشم انداز کاخ وی است. او به آنها خانه بهتری در جای دیگر پیشنهاد می کند، ولی آنها از قبول آن امتناع می کنند. او از مفیستوفلس و عمال وی می خواهد آنها را بیرون برانند؛ وقتی اینها با مقاومت روبه رو می شوند، کلبه را آتش می زنند. این زوج سالخورده از ترس می میرند. طولی نمی کشد که الاهه های انتقام، یعنی زنان خاکستری مو به نام «بیچیزی»، «گناهکاری»، «درد»، «نیاز»، «مرگ»، به سراغش می آیند. «درد» به صورت او می دمد و او را کور می کند. فکری که تا حدودی غیرخودخواهانه است او را از یأس بیرون می آورد. او به مفیستوفلس و شیاطین او فرمان می دهد که در کنار دریا دیوارهایی برای به دست آوردن اراضی تازه بسازند. باتلاقها را زهکشی کنند، و روی این اراضی تازه یک هزار خانه در میان مزارع سرسبز بنا کنند؛ او این اراضی بازیافته از دریا را درنظر خود مجسم می سازد و احساس می کند که اگر می توانست لحظه ای «با مردمی آزاد و روی زمینی آزاد بایستد»، سرانجام به چنین لحظه ای می گفت: «مدتی درنگ کن، تو خیلی زیبا هستی.» صدای بیل و کلنگ را می شنود و تصور می کند که طرح عظیمش درحال پیشرفت است، و حال آنکه درواقع شیاطین، مشغول کندن گور وی هستند. او، که ازپا درآمده است، درحال احتضار به زمین می افتد. وقتی یک خیل از شیاطین آماده آن می شوند که روح فاوست را به دوزخ ببرند، مفیستوفلس از این وضع شادی می کند ولذت می برد. ولی گروهی از فرشتگان آسمان به زمین فرود می آیند و، در حالی که مفیستوفلس سرگرم تحسین ساق پای آنان است، «بقایای فانی فاوست را به بالا می برند.» «در آسمان، فاوست، که لباس نو برتن دارد و در قالب جسمی تغییرشکل یافته درآمده است، مورد استقبال گرتچن، که جاه و جلالی یافته است، قرار می گیرد. گرتچن از مریم عذرا تقاضا می کند: «به من اجازه دهید تا به او بیاموزم.» مریم عذرا از گرتچن می خواهد فاوست را به بالا صعود دهد؛ گروهی از همسرایان، با آوازی کنایی، به نمایشنامه پایان می دهد:

آنچه گذران است

نمادی بیش نیست؛

آنچه هرگز به پایان نرسیده،

در اینجا تکمیل می شود.

آنچه وصف نشدنی است،

در اینجا انجام می شود.

آنچه جاودانه است، چون زنان،

ما را بالا و به دنبال خود می کشد.

در سال ۱۸۲۳ یوهان پتر اکرمان، که سی ویک سال داشت، منشی گوته شد و شروع به یادداشت صحبتهای گوته سالخورده برای نسلهای بعدی کرد. نتیجه این یادداشتها به نام گفتگوهایی با گوته (در سه جلد ۱۸۳۶–۱۸۴۸)، که قسمتی از آن را گوته مرور کرده بود، حاوی عقل و حکمتی بیشتر از آن است که در بسیاری از فلاسفه یافت می شود.

در سپتامبر ۱۸۲۵ وایمار پنجاهمین سالگرد جلوس کارل آوگوست به مسند حکمرانی را جشن گرفت. گوته در این مراسم شرکت جست. دوک دست گوته را گرفت و زیرلب به او گفت: «تا آخرین نفس با یکدیگر.» در ۷ نوامبر دربار پنجاهمین سال ورود گوته به وایمار را جشن گرفت، و دوک نامه ای برای او فرستاد که به صورت یک اعلامیه رسمی نیز درآمد:

من با مسرت عمیق پنجاهمین سالگرد این روز را به عنوان پنجاهمین سالروز ورود نه تنها نخستین خدمتگزار کشورم، بلکه همچنین دوست دوران جوانی خود، که در طول کلیه تغییرات و تحولات زندگی باعلاقه، وفاداری، و پایداری تغییرناپذیر مرا همراهی کرده است، یادآور می شوم. من ثمره سعادتبار مهمترین اقدامات خود را مدیون اندرزهای دوراندیشانه، همفکری همیشگی، و خدمت سودمند او هستم. من این امر را که توانسته ام او را برای همیشه به خود وابسته کنم، در زمره والاترین زیورهای سلطنت خود می دانم.

در این هنگام آن سالهای غمبار سالخوردگی، که در آن دوستان یکی پس از دیگری ناپدید می شوند، فرارسیدند. در ۲۶ اوت ۱۸۲۶، دو روز قبل از هفتادوهفتمین زادروز گوته، شارلوته فون شتاین، که هشتادوچهار سال داشت، آخرین نامه خود را که از آن اطلاعی دردست است برای دلباخته نیم قرن پیش خود فرستاد و گفت: «بهترین ادعیه و آرزوهای خود را به مناسبت این روز برای شما می فرستم. امیدوارم که فرشتگان نگاهبان در دادگاه آسمانی مقرر دارند که آنچه خوب یا زیبا است به شما، دوست بسیار عزیزم، ارزانی شود. من در عالم امید بدون احساس بیم کماکان خود را متعلق به شما می دانم، درحالی که برای خود از شما عطوفت بی دریغتان را در طول مدت کوتاهی که برای من باقی است تقاضا می کنم.» شارلوته در ششم ژانویه ۱۸۲۷ درگذشت. گوته که این خبر را شنید، گریست. در ۱۵ ژوئن ۱۸۲۸ دوک به دارفانی شتافت، وایمار می دانست که عصر طلاییش روبه پایان است. گوته نیز با کار شدیدی که بر روی فاوست می کرد مقدمات مرگ خود را فراهم می ساخت. ولی هنوز نوبت او نبود. تنها فرزند زنده اش آوگوست پس از چهل سال ناکامیابی، که بیست سال آن به عیاشی گذشت، در ۲۷ اکتبر ۱۸۳۰ در رم درگذشت. آزمایشی که پس از مرگ از وی شد، نشان داد که کبد او پنج برابر اندازه کبد عادی شده بود. وقتی این خبر به گوته رسید، گفت: «من از این امر ناآگاه نبودم که یک وجود فناپذیر به وجود آورده ام.» او نوشت: «من کوشش کردم خود را غرق در کار کنم و خود را وادار کردم که جلد چهارم شعر و حقیقت را ادامه دهم.»

وی در سن هشتادسالگی به محدود کردن زمینه های مورد علاقه اش کرد. در ۱۸۲۹ از خواندن روزنامه ها دست کشید. به تسلتر نوشت: «بسیار علاقه مندم به شما بگویم در مدت شش هفته ای که هیچ یک از روزنامه های فرانسوی و آلمانی را باز نکرده ام، چقدر وقت صرفه جویی کرده و چه کارهایی انجام داده ام.» و در جای دیگر: «خوشبخت کسی است که دنیای او در خانه اش است.» او مشمول علاقه و توجه بیوه آوگوست به نام اوتیلیه شد، و از اطفال وی احساس سرور و شادمانی می کرد. ولی گاهی حتی از اینها دوری می کرد و خلوت کامل می جست و تنهایی را به عنوان پرستار و آزمایش فکری کامل مورد تمجید قرار می داد.

سیمای او در این هنگام گذشت هشتاد سال عمر وی را نشان می داد. بر پیشانی و اطراف دهانش چینهای عمیق ظاهر شده بودند؛ موی خاکستری رنگش به عقب می رفت؛ چشمانش آرام و حیران بودند؛ ولی قامتش راست و وضع سلامتش خوب بود. مباهی بود که از قهوه و توتون احتراز کرده است، و هر دو اینها را به عنوان اینکه زهرآگینند محکوم می داشت. به ظاهر خود و کتابهایی که نوشته بود غره بود، به نحوی صاف و پوست کنده از تمجید خوشش می آمد و خودش کمتر از کسی تعریف می کرد. وقتی در سال ۱۸۳۰ شاعری جوان کتاب شعری برایش فرستاد، گوته وصول آن را به نحوی نیشدار چنین اعلام داشت: «من به کتاب کوچک شما نگاهی افکنده ام. ولی چون به هنگام شیوع بیماری وبا انسان باید خود را از عوامل ضعف آور حفظ کند، آن را کنار گذارده ام.» متوسط بودن او را ناراحت می کرد. بتدریج که گذشت سالها او را به درون خویش گرایش می داد، بیشتر تندخو می شد و به این امر هم معترف بود و می گفت: «هرکس با قضاوت از روی آثارم مرا دوستداشتنی می پنداشت، وقتی با مردی که سرد و خویشتندار بود در تماس می آمد، متوجه می شد که اشتباه بزرگی کرده است.» آنهایی که به دیدنش می آمدند گرم گرفتن با او را مشکل توصیف می کردند و او را رسمی و خشک می دانستند ــ شاید علت آن احساس ناراحتی او در جمع، و یا از این بود که وقت وی که باید صرف کارهایش می شد گرفته می شد. با این وصف، بسیاری از نامه هایش حاکی از لطافت و ملاحظه نسبت به دیگرانند.

در این هنگام وی در سراسر اروپا شهرت داشت. کارلایل مدتها قبل از مرگ گوته، وی را به عنوان یکی از شخصیتهای بزرگ در ادبیات جهان مورد تحسین قرار داد. بایرن اثر خود به نام ورنر را به او تقدیم داشت. برلیوز اثر خود به نام نفرین فاوست را به «عالیجناب گوته» تقدیم کرد. پادشاهان برایش هدایایی می فرستادند. ولی در آلمان خوانندگان آثار وی از لحاظ تعداد کم بودند، منتقدان روشی خصمانه نسبت به وی داشتند، رقیبهایش او را به عنوان یک عضو شورا که خود را خیلی گرفته است «و تظاهر به این می کند که هم شاعر است و هم دانشمند» حقیر می شمردند. لسینگ گوتس و ورنر را به عنوان مهملات رمانتیک محکوم می داشت؛ کلوپشتوک هرمان و دوروتئا را به عنوان «مبتذل» و ایفیژنی را به عنوان «تقلیدی

خشک از یونانیها» مورد تحقیر قرار داد. گوته عکس العمل خود را با اظهار تحقیر مکرر نسبت به آلمان ـ نسبت به آب وهوا، مناظر، تاریخ، زبان، و طرزفکر آن ـ نشان می داد. او شکایت داشت که «ناچار است به آلمانی بنویسد، و نتیجتاً عمر و هنر خود را روی بدترین مصالح کار به هدر داده است.» به دوستانش می گفت: «این آلمانیهای احمق» کاملاً استحقاق شکست خود به دست ناپلئون در ینا را داشتند. و وقتی متحدین در واترلو به بوناپارت غلبه کردند، آلمان به او خندید.

او، که در سنین کهولت از مسیر اصلی نهضت رمانتیک در ادبیات به دور مانده بود، خود را با احساس حقارتی عمیقتر نسبت به جهان و مردم آن دلخوش می داشت. «اگر از ارتفاعات عقل و خرد به زندگی نگاه کنیم، همه آن چون یک بیماری زیانبار، و جهان به صورت یک دارالمجانین به نظر می رسد.» در تاریخ ۲۶ مارس ۱۸۱۶ به تسلتر نوشت: «چند روز قبل به یک نسخه از نخستین چاپ ورتر برخوردم، و آن آوازی که مدتها به سکوت واداشته شده بود، باردیگر شروع به برآمدن کرد. برای من درک این موضوع مشکل است که چطور مردی که پوچی دنیا را حتی در جوانی دیده بود توانست مدت چهل سال آن را تحمل کند.» او امیدی به بهبود قابل توجهی در وضع دنیا در آینده نداشت. «افراد بشر تنها برای رنج دادن و کشتن یکدیگر وجود دارند؛ این طور بوده، این طور هست، و این طور خواهد بود.» او مانند بسیاری از ما پس از سن شصت سالگی، فکر می کرد که نسل جدید منحط است. «آن تفرعن باورنکردنی که جوانان با آن رشد می کنند ظرف چند سال نتیجه خود را به صورت بزرگترین حماقتها نشان خواهد داد. با این وصف، چیزهای بسیاری در جنب وجوش است که در سالهای بعدی ممکن است موجب شادی و مسرت باشد.»

در ۱۵ مارس ۱۸۳۲، هنگامی که وی با کالسکه سفر می کرد، سرما خورد. در هجدهم مارس به نظر می رسید بهبود یافته است، ولی در بیستم عفونت به سینه اش ریخته بود. تب نزله او را تحلیل می برد، و صورتش از درد درهم پیچیده بود. روز بیست ودوم متوجه شد که بهار آغاز شده است و گفت: «شاید این امر به من کمک کند تا بهبود یابم.» اطاقی که در آن بود برای جلوگیری از فشار به چشمانش تاریک شده بود؛ ولی او اعتراض کرد و گفت: «بگذارید نور بیشتری به داخل اطاق بتابد.» او، که هنوز از افسردگی خاطر رنج می برد، به مستخدم خصوصی خود دستور داد: «پشت دری پنجره دیگر را باز کن تا نور بیشتری وارد شود.» ظاهراً اینها آخرین کلمات وی بودند. او به اوتیلیه گفته بود: «زن کوچک، دست کوچکت را به من بده.» او در بازوان اوتیلیه، و درحالی که دست او را در دست داشت، ظهر روز ۲۲ مارس ۱۸۳۲ به سن هشتادودو سال و هفت ماه چشم از جهان بست. اکرمان جسد وی را روز بعد دید و چنین نوشت:

جسد او لخت بود و تنها ملحفه سفیدی برآن پیچیده شده بود. مستخدم خصوصی او ملحفه

را به کناری زد، و من از شکوه خداگونه اعضای آن به حیرت آمدم. سینه اش نیرومند، فراخ، و ستبر بود؛ بازوان و رانهایش گوشت دار و کمی عضلانی بودند. پاهایش برازنده بودند و کاملترین شکل را داشتند. در هیچ نقطه بدنش نشانه ای از چاقی یا لاغری یا خرابی دیده نمی شد. یک مرد کامل، با زیبایی بسیار، دربرابر من قرار داشت؛ و حالت مجذوبیتی که این منظره برایم ایجاد کرد برای لحظه ای باعث شد فراموش کنم که روح فناناپذیر از این مأوای خود خارج شده است.

به این ترتیب، دورانی بزرگ پایان یافت، از پیروزی فردریک در ۱۷۶۳ تا لسینگ، کانت، ویلانت، و هردر، و سپس تا شیلر و گوته. از زمان لوتر به بعد، هیچ گاه اندیشه آلمانی چنین فعال، چنین متنوع، و چنین غنی در زمینه تفکر مستقل نبود. برای آلمان این امر فاجعه ای نبود، زیرا مانند امپراطوری بریتانیا، که در فتوحات و تجاوت مستغرق بود، یک امپراطوری درحال گسترش نبود؛ یا مانند فرانسه، که براثر عدم موفقیت حکومت درحال ازهم گسیختگی بود، یک نظام سلطنتی متمرکز نداشت؛ یا مانند روسیه، که زمینخواری می کرد و با آب مقدس شعور خود را زایل می ساخت، حکومت استبدادی نداشت. آلمان ازنظر سیاسی هنوز متولد نشده بود، ولی ازنظر ادبیات به معارضه با دنیای غرب برخاسته بود و در زمینه فلسفه آن را رهبری می کرد.

فصل بیست و پنجم :یهودیان – ۱۷۱۵–۱۷۸۹

I _ تنازع بقا

روسو می گفت که یهودیان:

منظره ای حیرت انگیز به وجود می آورند. قوانین سولون، نوما، و لوکورگوس مرده اند؛ قوانین موسی، که بسیار قدیمترند، به حیات خود ادامه می دهند. آتن، اسپارت، و روم از میان رفته اند و از خود بازمانده ای در جهان نگذارده اند. ولی صهیون، که منهدم شده، اطفال خود را از دست نداده است؛ آنها محفوظ مانده اند، تکثیر می یابند، و در سراسر جهان پراکنده می شوند. ... با همه ملل درمی آمیزند، ولی با آنها مشتبه نمی شوند؛ آنها حکمرانانی از خود ندارند، ولی همیشه یک ملت هستند. ... چه نیروی قانونگذاریی بوده که توانسته است چنین اعجابهایی به وجود آورد! از میان همه نظامهای قانونگذاری که اینک برما شناخته شده اند، تنها این یکی است که تحت همه آزمایشها قرار گرفته و پیوسته پابرجا بوده است.

شاید قوانین موسی دوام خود را بیش از آنکه مرهون حکمت ذاتی خود باشند، مرهون خدمتی بودند که به حفظ نظم و ثبات در اجتماعی می کردند که به نحوی خطرناک در میان معتقدات متخاصم و قوانین خارجی قرار داشت. به هنگام پراکندگی قوم یهود، کنیسه یهودیان ناچار بود که هم کلیسا باشد و هم حکومت، و ربیها با امرونهی و تبلیغ ایمان غرورآمیز مذهبی را به صورت قوانینی عرضه می داشتند که کلیه جنبه های زندگی یهودیان را تحت نظم درمی آوردند و از این طریق، قوم خود را در طول همه فراز و نشیبها یکپارچه نگاه می داشتند. اسفارخمسه به صورت قانون اساسی، و تلمود به صورت دادگاه عالی کشوری درآمد که نامرئی بود _ کشوری که حتی از نفرت بشری نیرومندتر بود.

با افول جزمیت مذهبی، ضدیت با قوم یهود بعضی از پایه های مذهبی خود را از دست داد. یک اقلیت روشنفکر متوجه شد که مجازات یک قوم کامل، نسل بعد از نسل، به خاطر گناه دیرینه ای که مشتی افراد مرتکب شده بودند، بیهوده و ظالمانه است. این افراد گناهکار را یک

کاهن سالخورده ـ که از ستایش حیرت انگیزی که اکثریت عظیم کسانی که او را می شناختند از مسیح می کردند، بشدت رنجیده خاطر بود ـ درمسیرشان از معبد یهودیان به دادگاه گرد خود جمع کرده بود. خوانندگان دقیق سرگذشت مسیح به خاطر داشتند که مسیح پیوسته نسبت به یهودیت، حتی هنگامی که از ریاکاران مقدس نمای آن انتقاد می کرد، وفادار مانده بود. آنهایی که قدری تاریخ آموخته بودند آگاه بودند که تقریباً همه ملتها در قلمرو مسیحیت زمانی بدعتگذاران را نه با مصلوب کردن یک نفر، بلکه با کشتار جمعی، دستگاههای تفتیش افکار، یا قتلهای عام با برنامه قبلی مورد آزار و اذیت قرار داده بودند.

ولتر همه اینها را می دانست. او بکرات آزار و اذیت یهودیان توسط مسیحیان را مورد حمله قرار داد. در اثر حماسی او به نام هانریاد چنین آمده است:

هرساله گروهی از یهودیان بینوا

توسط قضات کشیش

به شعله های آتشهای دهشتناک مادرید و لیسبون محکوم می شوند،

زیرا عقیده دارند که ایمان اجدادشان از همه ایمانها بهتر است.

ولتر از «شیوه زندگی معقول و منظم، پرهیزگاری و تلاش» یهودیان تمجید می کرد. او متوجه بود که یهودیان اروپا از این جهت به تجارت روی آورده اند که چون تملک زمین بر آنها منع شده است، آنها «نتوانسته اند خود را به طور دایم با احساس امنیت ‹ در هیچ کشوری› مستقر سازند.» با این وصف، ولتر بشدت ضدقوم یهود شد. او معاملات نامساعدی با کارشناسان مالی یهودی داشت. وقتی به انگلستان رفت، اوراق ارزی به حواله بانکدار لندن به نام مدینا داشت که در همین احوال، درحالی که ۲۰٬۰۰۰ فرانک به ولتر بدهکار بود، ورشکست شد. همان طور که دیده ایم، در برلین او آبراهام هیرش را به کار گمارد که در ساکس اوراق قرضه ای بخرد که از لحاظ قیمت تنزل یافته بودند، و قصدش این بود که این اوراق را (همان طور که هیرش به او اخطار کرده بود، به طور غیرقانونی) به پروس آورده و در آنجا با شصت وپنج درصد سود تبدیل به احسن کند. فیلسوف و کارشناس مالی نزاع کردند، به دادگاه رفتند، و کارشان منجر به نفرت متقابل شد. ولتر در اثر خود به نام رساله در آداب و رسوم جلو احساسات خود را رها کرد؛ او عبرانیان قدیم را به عنوان «یک ملت کوچک، یک قوم راهزن، بسیار خبیث، و نفرت آور، که قانون آنها قانون وحشیان، و تاریخشان ترکیبی از جنایات علیه بشریت است» توصیف می کرد. یک کشیش کاتولیک معترض شد که این اتهامنامه به نحوی مضحک وحشیانه است. اسحاق پینتو، یک یهودی فاضل پرتغالی، در سال ۱۷۶۲ اثری به نام تفکرات منتشر کرد و از قسمتهای ضدیهود مقاله «یهودیان» در فرهنگ فلسفی انتقاد به عمل آورد. ولتر اعتراف کرد که عمل وی در «نسبت دادن اعمال زشت عده ای افراد به یک ملت کامل اشتباه بوده است،» و قول داد که این قسمتهای رنجش آور را در چاپهای بعدی تغییر دهد؛ ولی این کار از خاطرش

رفت. نویسندگان فرانسوی در این مورد به طورکلی جانب مخالف ولتر را گرفتند. روسو درباره یهودیان با شفقت توأم با ادراک صحبت می کرد.

قبل از انقلاب فرانسه، یهودیان این کشور از حقوق مدنی برخوردار نبودند، ولی آنها اجتماعات پررونق و رهبران متنفذی به وجود آوردند. یکی از رهبران یک عنوان اربابی برای تملک اراضی خرید، و به این ترتیب، قلمروی را خریداری کرد که شامل آمین نیز بود! او از حق ملوک الطوایفی خود برای انتصاب مقامات کلیسا استفاده می کرد. اسقف مربوط اعتراض کرد؛ پارلمان پاریس حق را به جانب خاوند یهودی داد (۱۷۸۷). دولت فرانسه با احساس حقشناسی به کمک کارشناسان امور مالی یهودی در جنگهای جانشینی اسپانیا و لهستان اذعان داشت، و یهودیان در تجدید حیات شرکت هندشرقی پس از شکست ماجرای لادر ۱۷۲۰، نقش بزرگی ایفا کردند. یهودیان بوردو بویژه در وضع مرفهی به سر می بردند. بازرگانان و بانکداران آنها به خاطر درستکاری و آزادفکری خویش شهرت داشتند؛ ولی آنها از اینکه از اعقاب یهودیان اسپانیا و پرتغال بودند، خود را برتر می شمردند و موفق شدند دست همه یهودیانی را که از اعقاب یهودیان آلمان و فرانسه بودند از بوردو کوتاه کنند.

در قرن هجدهم در اسپانیا یهودیانی که به یهودیت خود معترف باشند دیده نمی شدند. در نخستین سالهای حکومت خانواده بوربون در اسپانیا بعضی از گروههای کوچک یهودی با اتکای بی مورد به روشنفکرنمایی فیلیپ پنجم، مراسم عبادت خود را به طور پنهانی ازسر گرفتند. موارد بسیاری کشف شد و میان سالهای ۱۷۰۰ و ۱۷۲۰، دستگاه تفتیش افکار سه یهودی را در بارسلون، پنج نفر را در قرطبه (کورذووا)، بیست وسه نفر را در تولدو، و پنج نفر را در مادرید اعدام کرد. دستگاه تفتیش افکار، که از رفتار یهودیان بشدت خشمگین شده بود، تنور خود را برای تجدید فعالیت گرم کرد. میان سالهای ۱۷۲۱ و ۱۷۲۷، از میان ۸۶۸ نفر کسانی که توسط دادگاههای تفتیش افکار محاکمه شدند، بیش از هشتصد نفر به خاطر یهودیت تحت محاکمه قرار گرفتند، و از آنهایی که محکوم شدند هفتادوپنج نفر سوزانده شدند. پس از آن، چنین مواردی فوق العاده نادر بودند. دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در آخرین سالهای عمر خود از ۱۷۸۰ تا ۱۸۲۰، حدود پنج هزار نفر را محاکمه کرد که تنها شانزده نفر آنان به یهودیت متهم بودند و ده تن از اینها خارجی بودند. قوانین اسپانیا کلیه کسانی را که نمی توانستند منزه بودن خون خود را از اختلاط با یهودیت ثابت کنند، از داشتن مشاغل کشوری یا لشکری محروم می ساخت. اصلاحگران شکایت داشتند که این شرط الزامی ارتش و دولت اسپانیا را از خدمات مردان باکفایت بسیاری محروم می داشت، و در ۱۷۸۳ کارلوس سوم از شدت این قوانین کاست.

در پرتغال، دستگاه تفتیش افکار بیست وهفت یهودی را به علت امتناع از دست کشیدن از یهودیت سوزاند (۱۷۱۷). آنتونیو دا سیلوا، که ساوذی وی را بهترین نمایش نویس پرتغال

می شمرد، در سال ۱۷۱۲ از ریو د ژانیرو به لیسبون آمد. او و مادرش به عنوان یهودی در ۱۷۲۶ دستگیر شدند. مادرش سوزانده شد، و پسر از معتقدات خود دست کشید و رهایی یافت. ظاهراً او به یهودیت بازگشت، زیرا در ۱۷۳۹ در سن سی وپنج سالگی او را در آتش سوزانیدند. مارکس د پومبال درمیان اصلاحات متعدد خود، کلیه وجوه تمایز میان مسیحیان قدیم و جدید (به مسیحیت گرویده) را از میان برد (۱۷۷۴).

در ایتالیا، ونیز در آزاد ساختن یهودیان از همه جلوتر بود. در ۱۷۷۲ یهودیان این جمهوری آزاد، و با بقیه جمعیت برابر اعلام شدند. رم عقبتر بود؛ گتو آنجا از همه اروپا بدتر بود. کثرت توالد و تناسل، که ربیها آن را تشویق می کردند، باعث افزایش فقر و نکبت می شد. در یک زمان، ده هزار یهودی در محوطه ای به مساحت یک کیلومتر مربع زندگی می کردند. رودخانه تیبر به طور سالانه طغیان می کرد، خیابانهای باریک محله یهودی نشین را می پوشاند، و زیرزمینها را با گل ولای بیماریزا پر می کرد. یهودیان رم، که بیشتر حرفه ها برایشان ممنوع بودند، به خیاطی روی آوردند. در سال ۱۷۰۰ سه چهارم افراد ذکور بالغ آنها خیاط بودند، و رسمی برقرار کردند که تا زمان ما دوام داشت. در ۱۷۷۵ پاپ پیوس ششم، باصدور «فرمان درباره یهودیان»، محرومیتهای سابق یهودیان را تجدید کرد و محرومیتهای تازه ای به آنها افزود. آنها نمی بایست کالسکه سوار شوند، یا در مراسم تشییع جنازه نوحه بخوانند، یا برای اموات خود سنگ قبر بگذارند. یهودیان رم ناچار بودند به انتظار ناپلئون باشند تا برای آنها آزادی بیاورد.

در اتریش، ماری ترز احساس می کرد که تقدس وی را وامی دارد که یهودیان را به زندگی در محله های کم وسعتی مجبور کند، و آنها را از کسب وکار، مشاغل رسمی، و تملک مستغلات محروم سازد. پسرش یوزف، که جنبش روشنگری فرانسه بر او اثری گذارده بود، در ۱۷۸۱ طرحی به شورای دولتی برای «سودمند کردن طبقه بزرگ اسرائیلیها برای اجتماع در اراضی موروثی ما» (اتریش، مجارستان، و بوهم) پیشنهاد کرد. به موجب این طرح، یهودیان می بایستی تشویق شوند که زبان ملی را بیاموزند و پس از سه سال ملزم شوند که آن را در امور قضایی، سیاسی، یا کسب وکار مورد استفاده قرار دهند. همچنین براثر این طرح، مقرر شده بود که یهودیان «نباید به هیچ وجه در انجام مراسم یا اصول مذهبی خود مورد مزاحمت قرار گیرند.» باید از آنها دعوت می شد که به کشاورزی بپردازند، وارد صنایع و کسب وکار شوند، و به امور هنری اهتمام ورزند ـ ولی آنها هنوز نمی توانستند در اصناف استاد شوند، زیرا این امر مستلزم سوگند به معتقدات مسیحیان بود. کلیه تبعیضات وهن آور و همه تضییقاتی که تا آن تاریخ بر یهودیان تحمیل شده بودند، «همچنین کلیه علایم برونی به هرصورت که باشند» می بایستی لغو شوند. شورای دولتی و مسئولان امور در ایالات به این برنامه، به این عنوان که برای مقبولیت عامه بیش از حد وسیع و ناگهانی است، اعتراض کردند. یوزف با صدور یک «اجازه ـ

نـامه رواداری» در دوم ژانـویه ۱۷۸۲ برای یهودیـان ویـن و اتریش سـفلا وجه مصـالحه ای یـافت. به مـوجب این «اجـازه نـامه» یهودیان حق آن را یافتنـد که اطفال خود را به مـدارس و دانشـکده های دولتی بفرسـتند و، بجز در مورد تملک مسـتغلات، از آزادی اقتصادی بهره مند باشـند؛ ولی آنها نمی بایستی سازمان اجتماعی جداگانه ای داشـته باشند، نباید در پایتخت معابدی از خود بسازنـد، و سـکنا گزیـدن در پاره ای شـهرها بر آنها منع شـده بود، شایـد هم به این دلیل که احساسات ضـد یهود در این شهرهـا به نحوی خطرنـاک شـدت داشت. یوزف به اتبـاع مسیحی خود انـدرز می داد که به یهودیـان و حقوق آنـان به عنوان همنوعان خود احترام بگذارند، و اعلام کرد که هرگونه توهین یا تعدی نسبت به یهودیان «شدیداً مجازات خواهد شد»، و هیچ گونه تغییر مذهبی نباید به اجبار صورت گیرد. طولی نکشید که امپراطور فرامین مشابهی برای بوهم، موراوی، و سیلزی اتریش صادر کرد. او قـدر کمکهای یهودیان به خزانه خود را می شـناخت، چنـد یهودی را به نجیبزادگی ترفیع مقام داد، و چند تن از آنان را به عنوان کارشناسان امور مالی دولت به کار گماشت.

ولی اصـلاحات وی، بنابه گزارش فرسـتاده فرانسه در وین، «فریاد عدم موافقت همگانی را بلند کرده است؛ ... تسهیلات زیادی که به یهودیان داده شـده است، به عنوان خرابی قطعی کشور تلقی می شونـد.» بازرگانان مسـیحی از رقابت تازه اظهار تألم می کردند و کشیشـها این فرامین را به عنوان گذشت و تحمل در برابر بدعتگذاری علنی محکوم می کردند. بعضـی از ربیها نسبت به حضور اطفـال یهودی در مـدارس دولتی معترض بودنـد، زیرا بیم آن داشـتند که این مـدارس جوانـان یهودی را از یهودیت منحرف کننـد. یوزف اصـرار ورزیـد و، یـک سـال قبـل از مرگش، «اجـازه نـامه رواداری» را به گالیسـی گسترش داد. یکی از شهرهـای این منطقه به نـام برودی آن قـدر یهودی داشت (هجـده هزار نفر) که امپـراطور آن را «اورشـلیم نوین» می خوانـد. تا هنگامی که یوزف درگذشت (۱۷۹۰)، وین خود را به اجازه نامه تازه عادت داده بود، و زمینه برای فرهنگ یهودی ــ مسیحی وین در قرن نوزدهم آماده شد.

رویهمرفته، یهودیان در دنیای اسـلام وضع بهتری از قلمرو مسیحیت داشتند. لیدی مری ورتلی مانتگیو، ظاهراً با مقداری مبالغه، وضع آنان را در ترکیه به سال ۱۷۱۷ چنین توصیف کرد:

یهودیان این کشور دارای قـدرتی باورنکردنی هسـتند. آنها امتیازات بسـیاری بیش از همه ترکهای عادی و عامی دارند ... آنها به وسیله قوانین خود مورد قضاوت قرار می گیرند. همه تجارت امپراطوری را در دست خود گرفته اند، که علت آن تاحدودی همبسـتگی محکم آنها در میان خود، و تا حـدودی هم حالت تنبلی و فقـدان پشـتکار ترکهاست. هریک از پاشاها از خود یک یهودی دارد که «کـارگزار» اوست. آنهـا پزشـکان، مباشـران، و مترجمـان مردان بزرگ هسـتند. ... بسـیاری از آنهـا هسـتند که ثروتی عظیم دارند.

سرنوشت یهودیان معدودی که پس از مرگ پطر کبیر ــ در درجه اول در «ایالات مرزی»

هم مرز لهستان ــ در روسیه یافت می شدند کاملاً با سرنوشت یهودیان ترکیه فرق داشت. در ۱۷۴۲ امپراطریس الیزابت پتروونا فرمان داد که «همه یهودیان باید فوراً از همه خاک امپراطوری ما تبعید شوند، و از این پس نباید به هیچ بهانه اجازه ورود به امپراطوری ما بیابند، مگر اینکه مذهب مسیحیت پیرو کلیسای یونان را بپذیرند.» تا سال ۱۷۵۳ تقریباً ۳۵٬۰۰۰ یهودی از روسیه اخراج شده بودند. بعضی از کسبه روسیه از امپراطریس تقاضا کردند که در این فرمان تخفیفی قایل شود؛ و استدلال می کردند که اخراج یهودیان براثر سوق دادن تجارت از ایالات روسیه به لهستان و آلمان، باعث کسادی اقتصاد ایالات شده است. الیزابت از قایل شدن تخفیف در فرمان امتناع کرد.

وقتی که کاترین دوم به تخت سلطنت نشست، مایل بود اجازه دهد که یهودیان بار دیگر وارد روسیه شوند، ولی موقعیت خود را بر تخت سلطنت بیش از آن ناامن احساس می کرد که با مخالفت روحانیان روبه رو شود. اما نخستین تجزیه لهستان مسئله را به مرحله تازه ای رسانید. این سؤال مطرح بود که با ۲۷٬۰۰۰ یهودیی که از مدتها قبل در آن قسمت از لهستان که اینک روسیه به دست آورده بود مستقر بودند چه باید کرد؟ کاترین در ۱۷۷۲ اعلام داشت که «جوامع یهودی ساکن شهرها، و مناطقی که اینک ضمیمه امپراطوری روسیه شده اند، کماکان از همه آزادیهایی که در حال حاضر دارا هستند برخوردار خواهند بود.» خودمختاری زیادی به این یهودیان لهستان داده شد، و آنها برای مشاغل امور شهری واجد صلاحیت شدند؛ ولی اجازه نداشتند از «محدوده قرارگاه» (ایالاتی که قبلاً به لهستان تعلق داشتند) به داخل روسیه مهاجرت کنند. در سال ۱۷۹۱ به یهودیان اجازه داده شد که در ایالات خرسون، توریدا، و یکاترینوسلاف ــ به عنوان وسیله ای سریع برای پرجمعیت کردن و تسهیل دفاع از این مناطق که بتازگی تسخیر شده بودند ــ سکنا گزینند. درعین حال، احساسات ضدیهود بیشتر کسبه روسیه، که ناشی از ملاحظات اقتصادی یهود بود، و احساسات مذهبی ضدیهود مردم عادی روسیه زندگی را برای یهودیان در امپراطوری مشکل و خطرناک می کرد.

در ۱۷۶۶، حدود ۶۲۱٬۰۰۰ یهودی در لهستان بودند. آگوستوس دوم و سوم «حقوق» حمایت آمیزی را که حکمرانان پیشین به آنها اعطا کرده بودند مورد تأیید قرار دادند؛ ولی این ساکسیها، که با دو قلمرو و دونوع اعتقاد مذهبی (رفیقه هایشان به جای خود) سرگرم بودند، وقت زیادی برای خنثا کردن خصومت نژادی عوام الناس لهستان نداشتند. دولت مالیاتهای اضافی بر یهودیان می بست؛ محترمین درصدد بودند که آنها را به سرف تبدیل کنند، و مسئولان امور محلی وادارشان می کردند که بهای سنگینی برای محافظت آنها از تعدی توده های مردم بپردازند؛ کشیشها یهودیان را به خاطر اینکه «با سرسختی به لامذهبی چسبیده اند» موردحمله قرار می دادند. یک سینود کلیسایی در ۱۷۲۰ خواستار آن شد که دولت «ساختن کنیسه های تازه یهودیان و مرمت کنیسه های قدیم» را منع کند. سینود دیگری در ۱۷۳۳ این گفته قرون وسطایی

را تکرار کرد که تنها دلیل گذشت نسبت به یهودیان آن است که آنها به عنوان «یادآور شکنجه های مسیح به کار روند، و با وضع بردگی و نکبت بار خود نمونه ای از عذابی باشند که خداوند بر بی ایمانان روا می دارد.»

در ۱۷۱۶ یک عبرانی تغییرمذهب داده به نام «سرافینوویچ» اثری تحت عنوان افشای مراسم یهودیان منتشر کرد که در آن یهودیان متهم شده بودند که خون مسیحیان را برای مقاصد گوناگون جادوگری به کار می برند: از قبیل مالیدن خون به در منازل مسیحیان، مخلوط کردن آن با نان فطیر که در عید فصح خورده می شود، و خیس کردن یک پارچه حاوی ورد در خون به منظور حفظ یک خانه یا درآوردن رونق در کسب. ... یهودیان از سرافینوویچ خواستند که اگر راست می گوید، ادعاهای خود را ثابت کند. و یک هیئت از ربیها و اسقفها را گرد آوردند تا حرفهای او را بشنوند، سرافینوویچ حاضر نشد. بلکه کتاب خود را تجدید چاپ کرد. بکرات به یهودیان تهمت زده می شد که اطفال را می کشند تا خون مسیحی به دست آورند. در سالهای ۱۷۱۰، ۱۷۲۴، ۱۷۳۶، ۱۷۴۷، ۱۷۴۸، ۱۷۵۳، ۱۷۵۶، ۱۷۵۹، و ۱۷۶۰، یهودیان لهستان به خاطر این گونه اتهامات به محاکمه خوانده شدند. در بسیاری از موارد آنها مورد شکنجه قرار گرفتند، و در بعضی موارد زیر شکنجه جان سپردند؛ بعضی از آنها زنده زنده پوست بدنشان کنده شد، و بعضی از آنها بتدریج براثر کوبیدن میخ به بدنشان مردند. یهودیان وحشتزده به پاپ بندیکتوس چهاردهم متوسل شدند که جلو این اتهامات را بگیرد. شواهد له و علیه در برابر کاردینال کامپانلی قرار داده شدند، و او پس از دریافت گزارشی از فرستاده پاپ در ورشو، یادداشتی صادر کرد دایر براینکه در هیچ یک از موارد جرم به اثبات نرسیده است. دادگاه تفتیش افکار رم از یادداشت کاردینال پشتیبانی کرد. فرستاده پاپ در ۱۷۶۳ دولت لهستان را آگاه ساخت که دستگاه مقدس پاپ، پس از بررسی همه شالوده های این خبط و اشتباه دایر براینکه یهودیان برای آماده کردن نان فطیر خود به خون انسان احتیاج دارند، به این نتیجه رسیده است که هیچ گونه شواهدی دال بر صحت این تعصب وجود ندارد. پاپ اینوکنتیوس چهارم در ۱۲۴۷ اعلام مشابهی کرده بود. این خبط و اشتباه ادامه یافت.

ترس از قتل عام، که عنصری همیشگی در زندگی یهودیان لهستان بود. در ۱۷۳۴، ۱۷۵۰، و ۱۷۶۸ دسته هایی از قزاقها و دهقانان ارتدوکس روسی گروه «آشوبگران» را تشکیل دادند؛ شهرها و دهکده های بسیاری را در ایالات کیف، والینی، و پادولیا ویران کردند؛ و املاک را به باد غارت دادند و یهودیان را به قتل رساندند، در سال ۱۷۶۸ مهاجمین یک «منشور طلایی» با خود حمل می کردند که به غلط به کاترین دوم نسبت داده شده بود و به موجب آن از این مهاجمین دعوت شده بود که «لهستانیها و یهودیان، و هتک حرمت نسبت به مذهب مقدس ما را نابود کنند»؛ در شهری به نام اومان آنها بیست هزار لهستانی و یهودی را به قتل رساندند. کاترین یک ارتش روسی فرستاد تا در سرکوب کردن مهاجمین با لهستانیها همکاری کند.

در آلمان یهودیان نسبتاً در امان و مرفه بودند، هرچند که آنها مشمول محرومیتهای گوناگون در زندگی اقتصادی و سیاسی بودند. در بیشتر امیرنشینها مالیاتهای خاصی بر آنها بسته می شد. طبق قانون، تنها تعداد معدودی یهودی اجازه داشتند در برلین زندگی کنند، ولی این قانون بشدت اجرا نمی شد و جامعه یهودیان برلین از لحاظ تعداد و ثروت رشد کرد. قرارگاههای مشابهی برای یهودیان در هامبورگ و فرانکفورت وجود داشتند. در سال ۱۷۷۹ بیش از یک هزار بازرگان یهودی در بازار مکاره لایپزیگ شرکت کردند. حکمرانان آلمانی، حتی امیراسقفها، از یهودیان برای اداره امور مالی یا تهیه تدارکات ارتشهای خود استفاده می کردند. یوزف اوپنهایمر (۱۶۹۲؟-۱۷۳۸)، که به نام «سوس یهودی» معروف بود، در این سمت و سمتهای دیگر به برگزیننده کاخ نشین در مانهایم، و کارل آلکساندر، دوک وورتمبرگ، خدمت می کرد. مهارت و پشتکارش او و دوک را ثروتمند کرد و دشمنان زیادی برایش فراهم آورد. او که به سوء استفاده در ضرابخانه متهم شده بود، توسط یک هیئت بازرسان تبرئه شد و به عضویت شورای ویژه دوک ارتقا یافت، و طولی نکشید که در این شورا به صورت قدرت درجه اول درآمد. او مالیاتهای تازه ابداع کرد، انحصارات سلطنتی برقرار ساخت، و ظاهراً رشوه هم می پذیرفت و با دوک تقسیم می کرد. وقتی دوک پیشنهاد کرد که کلیه وجوه کلیساها در یک بانک مرکزی دولتی سپرده شوند، روحانیان پروتستان در مخالفت با دوک و وزیرش با نجبا همدست شدند. در سوم مارس ۱۷۳۷ دوک ناگهان درگذشت؛ رهبران کشوری و لشکری اوپنهایمر و همه یهودیان شتوتگارت را دستگیر کردند. اوپنهایمر محاکمه و محکوم شد؛ در سوم فوریه ۱۷۳۸ او را خفه کردند، و جسدش در قفسی در یکی از میدانهای عمومی آویخته شد.

ما شاهد تردد گوته به محله یهودیان فرانکفورت بوده ایم. یکی از قدیمترین خانواده های این محله نام بعدی خود یعنی «روتشیلد» را از سپر سرخرنگی که اقامتگاه این خانواده را مشخص می داشت اقتباس کرد. در ۱۷۵۵ مایر آمشل، از خانواده روتشیلد، به علت مرگ والدینش، در سن یازدهسالگی رئیس خانواده شد. وجود کشورهای متعدد آلمان که هریک مسکوکات مستقلی داشت، تبدیل پول را برای مسافران ضروری می کرد. مایر در کودکی نرخ تسعیر پول کشورهای مختلف را آموخت و برای هر عمل تسعیر حق الزحمه مختصری دریافت می داشت. او به عنوان یک علاقه فرعی سکه شناسی را فرا گرفت و سکه های نادر را جمع آوری می کرد؛ و درعین حال یک جمع آوری کننده دیگر مسکوکات، یعنی پرنس ویلهلم حکمران هاناو، را راهنمایی می کرد و از او عنوان «کارگزار سلطنتی» را به دست آورد، و این عنوان در کسب وکارش در فرانکفورت به وی کمک می کرد. او در سال ۱۷۷۰ ازدواج کرد، و ثمر آن پنج پسر بود که بعدها شعب مؤسسه «روتشیلد» را در وین، ناپل، پاریس، و لندن دایر کردند. مایر به حسن قضاوت، درستکاری، و قابلیت اعتماد شهرت یافت. وقتی ویلهلم حکمران هاناو به عنوان حکمران هسن ــ کاسل جانشین پدرش شد، مشاغل بیشتری از طرف دربار به مایر آمشل رجوع می شدند، به طوری

که تا سال ۱۷۹۰ او درآمد سالانه ای برابر ۳۰۰۰ گولدن داشت، و این مبلغ ۶۰۰ گولدن بیش از درآمد پدر گوته بود که وضع خوبی داشت. ثروت این خانواده در جنگهای انقلاب فرانسه بسرعت روبه افزایش گذارد. مایر به تهیه تدارکات ارتشها پرداخت، و پنهان کردن و گاهی به کار انداختن ثروتهای شاهزادگان به او سپرده می شد.

یهودیان کماکان در هلند و ممالک اسکاندیناوی از آزادی نسبی برخوردار بودند. جامعه یهودیان آمستردام رونق یافت. در دانمارک از گتو خبری نبود؛ یهودیان آزادانه به این سو و آن سو می رفتند، و اختلاط ازدواج مجاز بود. آلتونا، شهر تجاری واقع در آن سوی رودخانه الب از طرف هامبورگ، که در آن وقت متعلق به دانمارک بود، یکی از مرفه ترین جوامع یهودی در اروپا را داشت. در سوئد، گوستاووس سوم یهودیان را در اجرای آرام مراسم مذهبی خود مورد حمایت قرار می داد.

بسیاری از یهودیانی که از آزار و اذیت در لهستان یا بوهم گریخته بودند، در انگلستان پناه یافتند. تعداد آنها در این کشور از ۶۰۰۰ نفر در سال ۱۷۳۴ به ۲۶٬۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت، که ۲۰٬۰۰۰ نفر آنها مقیم لندن بودند. اینان در نهایت فقر به سر می بردند، ولی از فقرای خود توجه می کردند و از خود بیمارستانهایی داشتند. «یهودی آزاری» یک سرگرمی موردتوجه عامه بود. وقتی یهودیان به ورزش مشتزنی پرداختند و یکی از آنها قهرمان ملی شد، «یهودی آزاری» کاهش یافت. الزام یاد کردن سوگند مسیحی باعث می شد که یهودیان از مشاغل کشوری و لشکری مستثنا شوند. سیمون گیدیون، که حاضر شده بود تغییر مذهب دهد، یکی از اعضای هیئت مدیره بانک انگلستان شد. در ۱۷۴۵، هنگامی که «مدعی جوان» با یک ارتش اسکاتلندی، که عهد کرده بود جورج دوم را از سلطنت خلع کند و خاندان استوارت را به سلطنت بازگرداند، به سوی لندن مشغول پیشروی بود، مردم، که اعتماد خود را نسبت به پابرجایی دولت ازدست داده بودند، وحشتزده شدند و خطر آن در میان بود که برای گرفتن پولهای خود به بانک هجوم برند. گیدیون بازرگانان و اعیان یهودی را به نجات بانک رهبری کرد، آنها وجوه خصوصی خود را به بانک ریختند و خود را ملزم داشتند که اسکناسهای بانک را در برابر ارزش اسمی آن در معاملات بازرگانی خود بپذیرند. بانک از عهده تعهدات خود برآمد، اعتماد نسبت به بانک بازگشت، و «مدعی جوان» عقب رانده شد.

دولت ویگها در سال ۱۷۵۳ با بردن لایحه ای به پارلمنت دایر بر پیشنهاد برخورداری یهودیان از حقوق مدنی و دادن تبعیت به همه یهودیان متولد خارج، که مدت سه سال در انگلستان یا ایرلند اقامت داشتند، قدرشناسی خود را ابراز داشت. (یهودیانی که در انگلستان یا ایرلند به دنیا می آمدند ولادتاً از حق تبعیت برخوردار بودند.) اعضای مجلس اعیان و اسقفها این لایحه را تصویب کردند، و مجلس عوام، با ۹۶ رأی موافق در برابر ۵۶ رأی مخالف، آن را به تصویب رسانید. ولی مردم انگلستان که از نقشی که یهودیان در نجات بانک انگلستان ایفا

نموده بودند چیز زیادی نمی دانستند یا درک نمی کردند، به نحوی قاطع علیه این عمل قیام کردند. اعتراضات تقریباً از همه شهرهای انگلستان به پارلمنت می رسیدند؛ اهل منابر و اهل میخانه ها در محکوم کردن این عمل دست به دست هم دادند؛ بازرگانان شکایت داشتند که رقابت بازرگانی یهودیان غیرقابل تحمل خواهد شد؛ اسقفهایی که به این لایحه رأی موافق داده بودند در خیابانها مورد توهین قرار می گرفتند؛ افسانه های قدیمی درباره قتل مسیحیان توسط یهودیان در اجرای مراسم مذهبی احیا شدند؛ صدها جزوه، شعر، تصویر مضحک، و هجویه خصومت آمیز به گردش درآمدند؛ زنان البسه و سینه های خود را با علامت صلیب تزیین می کردند و نوارهایی به خود می بستند که این شعار روی آنها نوشته شده بود: «یهودی نمی خواهیم، مسیحیت برای همیشه.» رهبران ویگ، که می ترسیدند در انتخابات آینده شکست بخورند، وسایل الغای این قانون را فراهم کردند (۱۷۵۴).

II _ آرامش رازورانه

بسیاری از یهودیان، خصوصاً در لهستان، از رنجهای دنیوی به تسلیات مافوق طبیعی روی آوردند. بعضی از آنها براثر خواندن تلمود چشمان خود را خراب کردند؛ برخی در سر قباله مشاعر خود را ازدست دادند؛ جمعی از طرفداران سبتای صوی؛ باوجود ارتداد و مرگ این مسیح دروغین، هنوز به الوهیت وی اعتقاد داشتند، از یهودیت تلمودی دست کشیدند، و به امیدها و مراسم بدعت آمیز روی آوردند. یانکیو لیبکویچ، که به نامی که ترکها به او داده بودند یعنی یاکوب فرانک معروف شد، صدها تن از یهودیان لهستان را وادار کرد که وی را به عنوان تجسم مجدد صوی بپذیرند؛ او اصولی به آنها می آموخت که به این بدعت دوستداشتنی مسیحیان شباهت داشت که تثلیث را مرکب از خدا (پدر)، مریم (مادر)، و مسیح (پسر آنها) می دانست؛ سرانجام، وی پیروان خود را به کلیسای کاتولیک رهبری کرد (۱۷۵۹).

نهضت حسیدیم تاحدودی وضع خفتبار یهودیان لهستان را ترمیم کرد. مؤسس این «آیین تورع» اسرائیل بن الیعازر بود که به نام بعل شم طوو (صاحب خوب نام خدا) شهرت داشت، و از روی حروف اول اسمش به طور اختصار «بشط» خوانده می شد. او به عنوان معلم اطفال از جایی به جای دیگر می رفت؛ در فقری توأم با خوشرویی زندگی کرد؛ در حالت خلسه مناجات می کرد؛ و با گیاهان کوهی معالجات «اعجازآمیز»ی انجام می داد. از پیروان خود می خواست که به مراسم کنیسه و تعالیم تلمودی کمتر توجه کنند، با ارتباطی خاضعانه ولی نزدیک مستقیماً به خداوند نزدیک شوند، خداوند را در کلیه اشکال و تجلیات طبیعت ببینند و دوست داشته باشند، چه در میان صخره ها و درختان، و چه در خوشی و درد؛ به پیروانش می گفت از زندگی به آن صورت که موجود است لذت ببرند، نه اینکه بر گناهان و بدبختیهای گذشته ماتم

بگیرند. گاهی گفته های ساده او به گفته های مسیح شباهت داشتند. «پدری به بشط شکایت کرد که پسرش از خدا روی گردانده است، و پرسید: ای ربی، من چه باید بکنم؟ بشط پاسخ داد: او را بیش از هر وقت دوست داشته باش.» از بعضی جهات نهضت حسیدیم در لهستان با جمعیت «اخوت موراواییی»، تورعیان آلمان، و متودیستهای انگلستان برابری می کرد. این نهضت با آنها که یاد شد از این جهت توافق نظر داشت که مانند آنها بر این اساس استوار بود که مذهب باید از معابد بیرون کشیده شود وبه داخل قلوب برود؛ ولی ریاضتکشی و دلمردگی را مردود می داشت و به پیروان خود توصیه می کرد برقصند، از هماغوشی با همسر خود لذت ببرند، و حتی گاه گاه تا سرحد مستی باده گساری کنند.

هنگامی که بعل شم طوو درگذشت (۱۷۶۰)، یک سلسله «مردان پرهیزگار» رمه گروه پیروان او را سرپرستی، و گاهی، سرکیسه می کردند. تلمودیان متعصب به رهبری الیاس بن سلیمان، که مردی فاضل ولی متعصب و اهل ویلنا بود با نهضت حسیدیم از طریق موعظه و تکفیر مبارزه می کردند، ولی به موازات مرگ لهستان (براثر تجزیه در سالهای ۱۷۸۲-۱۷۹۲)، تعداد آنها افزایش یافت و تا اواخر قرن آنها مدعی بودند که یکصدهزار هواخواه دارند.

مردمی که زندگیشان در روی زمین تا این حد در رنج بود و روحشان هم تا این حد به دنیای دیگر توجه داشت، نمی توانستند کمک زیادی به ادبیات، علوم، یا فلسفه دنیوی بکنند. تقریباً در همه جا الزام یاد کردن سوگند مسیحیت برای دانشجویان باعث می شد که یهودیان از دانشگاهها محروم شوند. قانون موسوی آنها آنان را از هنر صورتگری منع می داشت و شناخت هنر را در آنها کاهش می داد. آنها که به زبان عبری (که تنها اقلیت کوچکی آن را درک می کرد) یا به زبان «یدیش»، که هنوز زبانی ادبی نشده بود، چیز می نوشتند انگیزه زیادی نداشتند که غیراز تفسیرهای مذهبی یا مطالب بی اهمیت مورد توجه عامه آثاری ایجاد کنند. در این دوران بی حاصل، آنها کمک قابل ملاحظه ای به هنرهای عملی کردند: ژاکوب رودریگ پریر اهل بوردوییک زبان ایما و اشاره برای کر ولالها ابداع کرد که مورد تحسین دیدرو، د/آلامبر، روسو، و بوفون قرار گرفت. یک شاعر یهودی نیز نوری بر دلمردگی تابانید.

موزس خاییم لوتتساتو در سال ۱۷۰۷ در ایتالیا از والدینی به دنیا آمد که تمکن کافی داشتند تا وسایل تحصیلات خوبی برایش فراهم کنند. او از شاعران لا-تینی و از شاعران ایتالیایی، مانند گوارینی، در وزن و قافیه شعری چنان مهارتی کسب کرد که توانست به ابیات عبری خود چندان سجع روان و جذابیت پرظرافتی بدهد که نظیر آن را این زبان از زمان یهودا هالوی به بعد کمتر به خود دیده بود. در سن هفدهسالگی نمایشنامه ای درباره شمشون و فلسطیان ساخت. سپس به مطالعه زهره، که کتاب مقدس قباله بود، پرداخت. تخیلات رازورانه این کتاب نیروی تخیل او را به خود جلب کردند، و وی بعضی از این تخیلات را (که وی را به این

فکر انداخته بودند که الهام الاهی یافته است) به شعر درآورد. او زهر دیگری نوشت و اعلام داشت که مسیحای موعود یهودیان است. ربیهای ونیز او را تکفیر کردند (۱۷۳۴)؛ وی به فرانکفورت ــ آم ــ ماین گریخت و در آنجا ربیها او را وادار کردند که از توهمات مسیحای خود دست بکشد. به آمستردام رفت و در آنجا مورد استقبال جامعه یهودیان قرار گرفت. وی مانند اسپینوزا با صیقل دادن عدسیهای دوربین امرار معاش می کرد؛ و مطالعات قباله ای خود را ازسر گرفت. در ۱۷۴۳ نمایشنامه ای به زبان عبری نوشت که شکوه متقیان نام داشت. این نمایشنامه باوجود آنکه اسامی معنی به عنوان شخصیتهای نمایشنامه در آن به کار رفته بودند، مورد تحسین کسانی قرار گرفت که صلاحیت قضاوت داشتند. در این نمایشنامه چنین عنوان شده بود که «جهل عمومی»، که توسط «حیله» و «فریب» حفظ می شود، مولد «حماقت» است، که به سهم خود بکرات «خرد» را با ناکامی روبه رو می کند و «شایستگی» را از پاداش خود محروم می دارد، تا اینکه سرانجام، «عقل» و «شکیبایی»، با آشکار کردن «حقیقت»، بر «فریب» چیره می شوند. ولی منظور لوتتساتو از «حقیقت» قباله بود. در ۱۷۴۴ او به فلسطین رفت، به امید اینکه به عنوان مسیح مورد استقبال قرار گیرد، ولی در عکا از بیماری طاعون در سن سی ونه سالگی درگذشت (۱۷۴۷). او آخرین ندای فصیح یهودیت قرون وسطی بود، درست همان طور که

III ــ موزس مندلسون

نخستین ندای مهم یهودیتی بود که از انزوای دفاعی بیرون می آمد و با افکار دوران جدید در تماس واقع می شد.

موزس مندلسون، که دوست و مخالف کانت، دوست و الهامبخش لسینگ، و پدربزرگ فلیکس مندلسون بود، یکی از شریفترین شخصیتهای قرن هجدهم بود. پدرش مناخیم مندل در یک مدرسه یهودی در دساو منشی و معلم بود. این «موسای سوم»، که در ششم سپتامبر ۱۷۲۹ به دنیا آمد، با چنان شور و حرارتی به مطالعه می پرداخت که به خمیدگی دایمی ستون فقرات مبتلا شد. در سن چهاردهسالگی به برلین فرستاده شد تا در زمینه تلمود مطالعات بیشتری بکند؛ در آنجا از تعالیم تلمود تقریباً لفظ به لفظ پیروی می کرد: «نان را با نمک بخورید، آب را به اندازه بیاشامید، روی زمین سخت بخوابید، با محرومیت زندگی کنید، و خود را با تورات مشغول دارید.» او مدت هفت سال به یک اطاق زیرشیروانی اکتفا کرد، قرص نان هفتگی خود را برای جیره روزانه با خط علامتگذاری می کرد، و درآمد ناچیزی از طریق نسخه برداری از اسناد باخط زیبایش به دست می آورد. در برلین خود را غرق در آثار موسی بن میمون کرد، از زندگی آن «موسای دوم» جرئت و شهامت یافت، و از آثار و نحوه زندگی او آموخت که غرور خود را به شکسته نفسی و خلق وخوی آتشین خود را به ملایمت و نزاکت تبدیل کند. معاشرانش در

برلین به وی لاتینی، ریاضیات، و منطق آموختند. ترجمه آثار لاک را خواند، سپس به آثار لایبنیتز و ولف روی آورد، و طولی نکشید که مفتون فلسفه شد. نوشتن آلمانی را به سبکی چنان سلیس و روشن آموخت که در ادبیات کشورش در آن دوران نادر بود.

وقتی در سن بیست ویک سالگی در خانواده اسحاق برنهارد معلم شد، دوران فقرش به پایان رسید. برنهارد در برلین یک کارخانه ابریشم بافی داشت، چهارسال بعد موزس دفتردار، سپس کارگزار سیار، و سرانجام یکی از شرکای مؤسسه شد. او ارتباط خود را با کارش تا پایان عمر به نحوی فعالانه حفظ کرد، زیرا مصمم بود که به محبوبیت و درآمد مالی کتابهایش متکی نباشد. احتمالاً در سال ۱۷۵۴ با لسینگ، ظاهراً در یک بازی شطرنج، آشنا شد و به این ترتیب دوستیی آغاز شد که، باوجود اختلاف نظرهای فلسفی، تا زمان مرگ لسینگ دوام کرد. در ۱۶ اکتبر ۱۷۵۴ لسینگ به یکی از دوستانش نوشت: «مندلسون مردی بیسست و پنج ساله است که بدون هیچ گونه تحصیلات [دانشگاهی] ، در زمینه زبان، ریاضیات، و شعر موفقیتهای بزرگی به دست آورده است. اگر همدینانش بگذارند او به مرحله بلوغ فکری برسد، من در او مایه افتخار برای ملت خودمان پیش بینی می کنم. ... صراحت لهجه و روحیه فیلسوفانه او باعث می شوند که من، از پیش، به او به چشم یک اسپینوزای دوم نگاه کنم.» مندلسون هم به سهم خود می گفت که یک کلمه یا یک نگاه دوستانه از جانب لسینگ همه غمها و افسردگیها را از فکر او می زداید.

در ۱۷۵۵ لسینگ ترتیبی داد که محاورات فلسفی اثر مندلسون منتشر شود، این اثر، اندیشه های اسپینوزا و لایبنیتز را مطرح، و از آنها دفاع می کرد. در همان سال، این دو دوست بر روی مقاله ای به نام آیا پوپ یک عالم مابعدالطبیعه است؟ همکاری کردند. در این مقاله استدلال کردند که شاعر انگلیسی (پوپ) از خود فلسفه ای نداشته، بلکه فقط آثار لایبنیتز را به شعر درآورده است. همچنین در سال ۱۷۵۵ مندلسون نامه هایی درباره احساسات را منتشر کرد. این نامه ها در حکم پیش زمینه نظرات کانت بود دایر براینکه احساس زیبایی از خواهش و تمایل کاملاً جدا و مستقل است. این نشریات باعث شدند که این یهودی جوان به «مجمع پرآرامش اخوت فلاسفه» در برلین، که آن قدرها هم پرآرامش نبود، با حسن قبول کامل وارد شود. او به وسیله لسینگ با فریدریش نیکولای آشنا شد. او و نیکولای با یکدیگر به خواندن زبان یونانی پرداختند و طولی نکشید که وی آثار افلاطون را به زبان اصلی می خواند؛ مندلسون به نیکولای کمک کرد تا نشریه کتابخانه ادبیات و هنرهای زیبا را دایر کند، و برای این نشریه و نشریات دیگر مقالاتی می نوشت که نفوذ نیرومندی در اندیشه های جاری در زمینه نقد ادبی و هنری اعمال می کردند.

در این هنگام مندلسون به قدر کافی احساس تأمین می کرد که از خود خانواده ای تشکیل دهد. در ۱۷۶۲ او در سن سی وسه سالگی با فرومت گوگنهایم، که بیست وپنج سال داشت. پیمان

زناشویی بست. هردو آنها به سن عقل رسیده بودند و این وصلت برای هردو خوشبختی بسیار به بار آورد. وقتی آنها ماه عسل خود را می گذراندند، مندلسون در مسابقه مقاله نویسی فرهنگستان برلین شرکت کرد. موضوع مقاله این بود:«آیا علوم مابعدالطبیعه همچون علوم ریاضی قابلیت پذیرش شواهد و ادله را دارند؟» ایمانوئل کانت هم در میان شرکت کنندگان بود. مقاله مندلسون جایزه را ربود (۱۷۶۳) و برای او پنجاه دوکات جایزه و شهرت بین المللی آورد.

یکی از شرکت کنندگان در مسابقه توماس آبت یکی از استادان دانشگاه فرانکفورت _ آن _ در _ اودر بود. او در مکاتبات دراز مدتی با مندلسون درباره فناناپذیری روح اظهار شک می کرد و درعین حال متألم بود که از دست رفتن این اعتقاد ممکن است پایه قوانین اخلاقی را ویران کند و اشخاص بدبخت را از آخرین تسلای خود محروم بدارد. تا حدودی براثر این مکاتبات، مندلسون مشهورترین اثر خود را به نام فایدون، یا فناناپذیری روح به رشته تحریر درآورد. این اثر، مانند سرمشق اصلی آن که متعلق به افلاطون بود، به صورت یک محاوره و به سبک عامه پسند قالبگیری شده بود. در این کتاب استدلال شده بود که روح انسان آشکارا با ماده فرق دارد؛ بنابراین می توان اعتقاد داشت که سرنوشت روح و جسم یکی نیست؛ و اگر ما به خداوند اعتقاد داشته باشیم، بسختی می توانیم تصور کنیم که او با نشاندن نهال امیدی که اساس و پایه ای در حقیقت نداشته باشد، ما را فریب دهد. علاوه برآن [همان طور که کانت بعداً این عقیده را ابراز داشت] ، روح گرایشی طبیعی به سوی تکامل خویش دارد. این تکامل را نمی توان در دوران زندگی انسان تأمین کرد؛ بدون شک خداوند باید به روح اجازه دهد که پس از مرگ جسم باقی بماند. مندلسون احساس می کرد که «بدون خداوند، توجه و خواست خداوندی، و فناناپذیری روح، همه خوبیهای زندگی ارزش خود را در نظر من ازدست می دهند، و زندگی خاکی ما مانند آن خواهد بود که شب هنگام در باد و باران بدون امید تسلابخش یافتن پناهگاهی سرگردان باشیم.» امثله و شواهدی که در تأیید این نظر ذکر می شدند استحکام زیادی نداشتند، ولی سبک اثر بسیاری از خوانندگان را به شوق و شعف می آورد؛ چنین به نظر می رسید که جذبه محاورات افلاطون بار دیگر زنده شده است؛ در حقیقت لقب «افلاطون آلمان» به صورت نام دیگری برای مندلسون درآمد. این کتاب کوچک پانزده بار تجدید چاپ، و تقریباً به همه زبانهای اروپایی و همچنین عبری ترجمه شد، و در زمان خود پرخواننده ترین کتاب غیرداستانی در آلمان بود. هردر و گوته به گروه تمجیدکنندگان از آن پیوستند. لاواتر از نویسنده آن دیدن کرد، سروصورت او را مورد آزمایش قرار داد، و اعلام داشت که هر برجستگی یا خط در سروصورتش افشاکننده روح سقراط است.

مسیحیان، از فرقه های گوناگون، این یهودی فصیح را مورد تحسین قرار دادند و دو راهب فرقه بندیکتی از او اندرز معنوی خواستند. ولی در ۱۷۶۹ لا ـ واتر، که نسبت به الاهیات همان شور و حرارتی را داشت که در مورد جمجمه شناسی نشان می داد، با تقاضای آشکار از مندلسون

دایر براینکه مسیحی شود، هیجانی ناگهانی به راه انداخت. مندلسون در اثر خود تحت عنوان نامه به آقای دیاکونوس لاواتر (۱۷۷۰) به این تقاضا پاسخ داد. او به وجود معایبی در یهودیت و زندگی یهودیان اعتراف کرد، ولی متذکر شد که این گونه معایب در هر مذهبی در طول تاریخش پدید می آید. او از لاواتر تقاضا کرد به مشقاتی که یهودیان در قلمرو مسیحیت متحمل می شوند توجه کند، و افزود: «کسی که می داند ما اینک در چه وضعی هستیم، و آن که قلبی بشردوستانه دارد، بیش از آنچه من بتوانم بیان دارم درک خواهد کرد؛» و چنین نتیجه گیری کرد: «من درباره اصول و اساس ایمان خودم چنان اطمینانی دارم ... که خدا را به شهادت می گیرم که تا زمانی که روحم کیفیتی دیگر به خود نگیرد، به ایمان اساسی خود پایبند خواهم بود.» لاواتر تحت تأثیر قرار گرفت و با فروتنی پوزش خواست که چنین تقاضایی کرده است. ولی گروهی از جزوه نویسان مندلسون را به عنوان یک کافر مورد حمله قرار دادند، و بعضی از یهودیان بنیادگرا او را به خاطر اعتراف به اینکه مفاسدی وارد رسوم مذهبی یهودیان شده است محکوم کردند. برای مدتی این مشاجره بیش از امور سیاسی ملی، یا اختلال سلامت فردریک، ایجاد بحث کرد.

براثر این شور و شر، سلامت خود مندلسون نیز لطمه دید؛ در ۱۷۷۱ وی مدت چند ماه ناچار شد که از هرگونه فعالیت فکری خودداری کند. پس از بازیافت نیروی خود وقتش را بیش از پیش صرف کمک به هم مذهبان خود کرد. وقتی بعضی از ایالات سویس خود را برای تضییقات بیشتری علیه یهودیان آماده می ساختند، او از لاواتر خواست که مداخله کند. لاواتر چنین کرد، و نتایج خوبی از آن حاصل شد. هنگامی که مقامات درسدن درصدد برآمدند چند صد یهودی را اخراج کنند، مندلسون از دوستی خود با یک مأمور محلی استفاده کرد تا نوعی سازش به عمل آید. او در سال ۱۷۷۸ شروع به انتشار ترجمه آلمانی خود از اسفارخمسه کرد، و این ترجمه، که در ۱۷۸۳ انتشار یافت، طوفان دیگری برانگیخت. مندلسون برای نوشتن پاره ای از تفسیرهای متن، هرتس هومبرگ را به کار گمارد. هومبرگ با یهودیان برلین، که به طور کامل با کنیسه قطع رابطه کرده بودند، محشور و معاشر بود. چند تن از ربیها خواندن این ترجمه را تحریم کردند، ولی ترجمه به داخل جوامع یهودی راه یافت؛ یهودیان کم سن وسال از روی آن آلمانی می آموختند. و نسل بعدی یهودیان به شرکت فعالانه در زندگی فکری آلمان پرداخت. در خلال این احوال (۱۷۷۹)، لسینگ نمایشنامه خود ناتان خردمند را منتشر کرد، که صدها خواننده آن را به عنوان تجلیلی از دوست یهودی وی تعبیر کردند.

مندلسون، که در این هنگام در اوج شهرت و نفوذ خود بود، مارکوس هرتس را وادار کرد که اثبات حقانیت یهودیان را، که منسی بن اسرائیل در سال ۱۶۵۶ خطاب به مردم انگلستان نوشته بود، به آلمانی ترجمه کند. او به این ترجمه یک پیشگفتار درباره «نجات یهودیان» (۱۷۸۲) افزود. در این پیشگفتار، وی از ربیها تقاضا کرد که از حق تکفیر خود دست بکشند. وی در سال

۱۷۸۳ بـا اثری بلیغ تحت عنوان درباره مرجعیت مـذهبی و یهودیت دنبال این کار را گرفت. در این اثر او ایمان یهودی خود را مجـدداً تأیید کرد، از یهودیان دعوت به عمل آورد که از گتوها بیرون آیند و نقش خود را در فرهنگ غربی ایفا کنند، اصـرار داشت که کلیسا و دولت از هم تفکیک شونـد، هرگونه اجبار در معتقدات مذهبی را محکوم ساخت، و پیشـنهاد کرد که معیار قضـاوت درباره دولتها میزان اتکای آنها به ترغیب باشـد نه به اعمال زور. کانت نیز، که در این وقت در اوج شـهرت خود بود، نامه ای به نویسنده این اثر نوشت که حق است در تاریخچه دوستیها جایی داشته باشد؛ او گفت:

من این کتاب را مبشـر اصلاحی بزرگ می انگارم که نه تنها بر ملت شما، بلکه بر ملل دیگر نیز تأثیر خواهد گذارد. شما موفق شـده ایـد مـذهب خود را با چنان درجه ای از آزادی وجـدان ترکیب کنید که هیچ گاه امکانپذیر بودن آن تصور نمی شد. ... شما درعین حال به نحوی چنان روشن و کامل لزوم آزادی نامحـدود وجدان در هر مذهب را نشان داده اید که مآلاً کلیسای] لوتری[ما نیز هـدایت خواهـد شـد تا توجه کنـد چگونه آنچه را که مخل وجدان است یا بر آن ظلم روا می دارد، از میان خود بردارد.

رهبران سـنت گرا، اعم از مسـیحی یـا یهودی، به این کتـاب حمله کردنـد، ولی کتـاب کمک عظیمی به آزادی و غربی شـدن یهودیان کرد.

در ۱۷۸۳، مندلسون با آنکه فقط پنجاه وچهار سال داشت، پیوسـته ازنظر جسمانی و سلامت ضعیف بود و احساس می کرد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. در سالهای آخر عمر خود سـخنان آموزنده ای به اطفال و بعضـی از دوسـتان خود در تشـریح معتقدات مذهبی خویش می گفت؛ این سـخنان در ۱۷۸۵ تحت عنوان ساعات صـبح، یا سخنانی درباره وجود خداوند منتشـر شدنـد. او در آخرین سال عمر خود، وقتی با خوانـدن کتابی نوشـته یاکوبی متوجه شـد که دوست عزیزش لسـینگ، که اینک مرده بود، مـدتها طرفـدار مـذهب وحـدت وجود اسپینوزا بود، یکه خورد. او نمی توانست این مطلب را باور کند. و دفاع پرحرارتی تحت عنوان تقدیم به دوسـتداران لسینگ نوشت. وقتی دستنوشته را نزد ناشران می برد، سرما خورد؛ و در خلال آن بیماری، در چهارم ژانویه ۱۷۸۶، براثر سـکته درگذشت. مسیحیان در برپا کردƠمجسـمه ای از او در دساو، شهری که وی در آن متولد شده بود، به یهودیان پیوستند.

منـدلسون یکی از متنفـذترین شخصـیتهای نسـل خود بود. جوانان یهودی، که از نوشـته ها و عبور موفقیت آمیز وی از مرزهای مـذهبی الهـام گرفته بودنـد، از گتوهـا خـارج شدنـد و طولی نکشـید که در زمینه ادبیـات، علوم، و فلسـفه مقـام و منزلتی برای خ...Ş̦کسب کردنـد. مـارکوس هرتس به عنوان دانشـجوی پزشـکی به دانشـگاه کونیگسبرگ رفت؛ او چنـد دوره از دوره های آموزشـی کانت را گرفت و دستیار و دوست این معرفت شـناس بزرگ شد. او بود که با خواندن نسـخه خطی نقد عقل محض در نیمه راه بازایستاد، زیرا بیم آن را داشت که اگر ادامه دهد، دیوانه شود.

وقتی به برلین بازگشت، به عنوان پزشک، کارش رونق گرفت و در رشته های فیزیک و فلسفه به مستمعین مسیحی و یهودی درس می داد. همسر وی هنریتا، که زیبا و صاحب کمال بود، سالونی دایر کرد که در آغاز قرن نوزدهم محفل عمده ای برای روشنفکران برلین بود؛ ویلهلم فون هومبولت، شلایر ماخر، فریدریش شلگل، میرابو «پسر»، و دیگران به این سالون می آمدند. ... اختلاط اندیشه هایی که از این تجمع حاصل می شد احتمالاً باب طبع مندلسون نبود. چند تن از فرزندانش تغییرمذهب دادند و به مسیحیت گرویدند. دو تن از دخترانش در یک «دسته فضیلت»، که «پیوندهای انتخابی» را بیش از وفاداری در ازدواج محترم می داشتند، به هنریتا هرتس پیوستند. هنریتا با شلایر ماخر روابطی داشت؛ دوروتئا مندلسون شوهر خود را رها کرد تا رفیقه و سپس همسر باوفای فریدریش شلگل شود، و سرانجام یک کاتولیک کلیسای رم شد. هنریتا مندلسون نیز مذهب کلیسای رومی را پذیرفت، و آبراهام مندلسون باعث شد که فرزندانش، از جمله فلیکس، به شیوه مذهب لوتری تعمید داده شوند. ربیهای سنت گرا مدعی بودند که احساس بیم آنها موجه بوده است. اینها نتایج اتفاقی آزادی جدید بودند؛ جنبه های پردوامتر نفوذ مندلسون در آزادی فکری، اجتماعی، و سیاسی یهودیان ظاهر شدند.

IV _ به سوی آزادی

آزادی ازنظر فکری در این هنگام صورت حاسکالاه را به خود گرفت؛ این کلمه به معنای خرد بود، ولی در این سیاق، منظور از آن نهضت روشنگری یهودیان، همچنین شورش تعداد روزافزونی یهودی علیه تسلط ربیها و تلمود، و عزم آنها بر این بود که به نحوی فعالانه در جریان افکار تازه قرار گیرند. این شورشیان آلمانی آموختند و بعضی از آنها، خصوصاً خانواده های بازرگانان یا کارشناسان امور مالی، فرانسه یاد گرفتند. آنها آثار آزادفکران آلمانی مانند لسینگ، کانت، ویلانت، هردر، شیلر، و گوته را می خواندند و بسیاری از آنها به تفحص در آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلوسیوس، و د/اولباک پرداختند. میان یک گروه از یهودیان آزادی طلب که شوق تجدد داشتند و یهودیان محافظه کار که احساس می کردند سرسپردگی به تلمود و کنیسه تنها راه حفظ یکپارچگی مذهبی، نژادی، و اخلاقی قوم یهود است، انشعابی ایجاد شد.

نهضت حاسکالاه از آلمان به سوی جنوب، یعنی به گالیسی و اتریش، و به سوی شرق، یعنی به بوهم، لهستان، و روسیه، گسترش یافت. در اتریش براثر اجازه نامه رواداری یوزف دوم، که از یهودیان دعوت می کرد وارد مدارس غیریهودی شوند، این گسترش تسریع یافت. هنگامی که ربیهای محافظه کار با این عمل مخالفت کردند، نفتالی وسلی شاعر یهودی هامبورگ، در اعلامیه بلیغی به زبان عبری، از آنها تقاضا کرد که شرکت یهودیان در مدارس غیرمذهبی را

تصویب کنند. او به نسل جوان اصرار می کرد که به جای زبان یدیش، عبری و آلمانی یاد بگیرند و علوم و فلسفه و همچنین کتاب مقدس و تلمود بیاموزند. ربیهای اتریش نظرات او را مردود داشتند؛ رهبران یهودیان در تریست، ونیز، فرارا، و پراگ آنها را پذیرفتند. از آن زمان تا زمان حاضر، یهودیان به علوم، فلسفه، ادبیات، موسیقی، و حقوق، به میزانی بمراتب بیش از تناسب تعداد جمعیت خود، کمک کرده اند.

تحولات فکری و اقتصادی باعث تشویق آزادی یهودیان شد. فضلای کاتولیک مانند ریشار سیمون دانش رهبران مذهبی یهود را به شاگردان مسیحی کتاب مقدس شناساندند. و عالم الاهیات پروتستان به نام ژاک باناژ کتابی با لحن عطوفت آمیز تحت عنوان تاریخ مذهب یهودیان نوشت (۱۷۰۷). توسعه بازرگانی و امور مالی مسیحیان و یهودیان را در تماسهایی آورد که گاهی باعث برانگیخته شدن، ولی اغلب باعث کاهش خصومت مذهبی می شدند. کارشناسان امور مالی یهودی نقشهای مفید میهن پرستانه ای در حکومتهایی چند ایفا کردند.

در این هنگام نداهایی از ناحیه مسیحیان حاکی از پیشنهاد پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی برخاست. در ۱۷۸۱، کریستیان ویلهلم دوهم، که دوست مندلسون بود، به پیشنهاد مندلسون، جزوه تاریخی خود را به نام درباره بهبود وضع مدنی یهودیان در آلمان منتشر کرد. انگیزه این کار تقاضانامه ای بود که یهودیان آلزاس برای مندلسون فرستادند و از او خواستند که اعتراضنامه ای علیه محرومیتهای آنان تنظیم کند. دوهم این کار را به عهده گرفت، آن را گسترش داد، و به صورت یک تقاضای عمومی برای آزادی یهودیان درآورد. او با شرح جزئیاتی مؤثر مشکلات و موانعی را که یهودیان در اروپا به آن دچار بودند توصیف کرد و زیانی را که تمدن غرب بر اثر استفاده ای چنین ناچیز از استعدادهای فکری یهودیان متحمل می شد خاطرنشان ساخت. او گفت: «این اصول مستثنا داشتن، که هم با موازین انسانی و هم با موازین سیاسی منافات دارند، یادگار قرون تاریک بوده اند و شایسته دوران روشنگری عصر ما نیستند.» دوهم پیشنهاد کرد که به یهودیان آزادی کامل عبادت، ورود به مؤسسات آموزشی و کلیه مشاغل و برخورداری از کلیه حقوق مدنی، بجز مشاغل رسمیی که عجالتاً برای آن هنوز آمادگی نداشتند، داده شود.

رساله او در بسیاری از کشورها مورد تفسیر و اظهارنظر قرار گرفت. بعضی از مخالفین او را متهم کردند که قلم خود را به یهودیان فروخته است، ولی چند تن از روحانیان پروتستان به حمایت از او برخاستند. یوهان فون مولر، تاریخنویس سویسی، از او پشتیبانی کرد و خواستار آن شد که آثار موسی بن میمون به آلمانی یا فرانسه ترجمه شوند. اجازه نامه رواداری مورخ ۱۷۸۲ در اتریش، و آزادی سیاسی یهودیان در کشورهای متحد امریکا (۱۷۸۳) به نهضت آزادیبخش نیرو بخشیدند. دولت فرانسه با از میان بردن مالیاتهای شخصی (۱۷۸۴)، که بر یهودیان بار سنگینی تحمیل کرده بود، عکس العمل ناچیزی در برابر این جریانات نشان

داد. مارکی دو میرابو با مالزوب در تأمین این معافیت همکاری کرد؛ و پسرش کنت دو میرابو با مقاله خود به نام درباره مندلسون و اصلاح وضع سیاسی یهودیان (۱۷۸۷) به این جریان کمک کرد. آبه هانری گرگوار با مقاله ای تحت عنوان درباره تجدید حیات مادی، معنوی، و سیاسی یهودیان، که برنده جایزه هم شد، به پیشبرد این هدف کمک کرد (۱۷۸۹).

آزادی سیاسی نهایی تنها همراه انقلاب در فرانسه تحقق یافت. اعلامیه حقوق بشر، که مجمع ملی در ۲۷ اوت ۱۷۸۹ انتشار داد، این مطلب را به طور ضمنی بیان داشت و در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱، مجلس مؤسسان به همه یهودیان فرانسه حقوق مدنی کامل اعطا کرد. ارتشهای انقلاب یا ناپلئون برای یهودیان هلند در ۱۷۹۶، ونیز در ۱۷۹۷، ماینتس در ۱۷۹۸، رم در ۱۸۱۰، و فرانکفورت در ۱۸۱۱ آزادی آوردند. سرانجام، قرون وسطی برای یهودیان به پایان رسید.

ص: ۸۷۳

فصل بیست و ششم :از ژنو تا استکهلم – ۱۷۵۴–۱۷۹۸

I _ سویسیها: ۱۷۵۴–۱۷۹۸

برای آن عده از ما که درمیان بهشت مناظر سویس از آرامش لذت برده و از شهامت و درستکاری مردم آن الهام و انگیزه یافته ایم، درک این مطلب مشکل است که درپس این خلق وخوی آرام کشاورزی صبورانه، و پشتکار پیوسته ای که اروپا در آن وقت از آن تحسین می کرد _ و هنوز هم می کند _ مبارزات طبیعی نژاد علیه نژاد، زبان علیه زبان، مذهب علیه مذهب، کانتون علیه کانتون، و طبقه علیه طبقه وجود داشت. سویسیها به مقیاس مختصر خود تقریباً به طور کامل به کمال مطلوبی که آبه دو سن _ پیر مجسم داشته بود و روسو و کانت رؤیای آن را درسر می پروراندند جامه تحقق پوشاندند. این کشور عبارت بود از یک کنفدراسیون از ایالاتی که در امور داخلی مستقل بودند، ولی تعهد داشتند که در روابط خود با دنیایی که آنان را احاطه کرده بود متحداً عمل کنند. در سال ۱۷۶۰ «اتحاد سویسی» به منظور پیشبرد اهداف ملی، نه ایالتی، و متحد کردن نهضتهای پراکنده برای اصلاحات سیاسی تشکیل شد.

ولتر که در آن نزدیکیها زندگی می کرد، جمعیت سویس را در سال ۱۸۶۷ به ۷۲۰٬۰۰۰ نفر تخمین می زد. بیشتر آنها زمین کشت می کردند یا تاک پرورش می دادند و شیبها را تقریباً تا قلل کوهها کرت بندی می کردند. صنعت نساجی درحال رشد بود، خصوصاً در استان سن _ گال و کانتون زوریخ؛ مراکز صنعتی دیگر در گلاروس، برن، و بال شکل می گرفتند؛ و ژنو و نوشاتل مراکز بزرگ ساعتسازی بودند، کارگزارانی که در سراسر اروپا پراکنده بودند، از لندن گرفته تا قسطنطنیه (که هشتادوهشت نفر از این کارگزاران را داشت)، برای ژنو یک تجارت صادراتی به وجود آوردند که بسرعت این شهر را، که در کنار رود رون قرار دارد، ثروتمند می کرد. بر تعداد بانکها افزوده شد، زیرا بانکداران سویسی به خاطر امانت و درستی شهرتی بین المللی به دست آورده بودند.

در اینجا نیز، مانند هرجای دیگر، استعدادها و تواناییها به اقلیتی از مردان محدود بودند و به تمرکز ثروت منجر می شدند. عموماً این ایالت تحت حکومتهای اولیگارشی بودند که طرز رفتارشان مانند هر طبقه حاکمه دیگر بود. نجیبزادگان حامی ادبیات، علوم، و هنر بودند، ولی در برابر هرگونه اقدامی برای گسترش حق رأی مقاومت می کردند. گیبن، که در لوزان می زیست، حکومت اولیگارشی برن را متهم می کرد که مانع رشد صنعت در استانهای مستقل خود می شود و سطح زندگی را در این استانها پایین نگاه می دارد؛ و فلسفه آن بر این اصل استوار است که «اتباع فقیر و مطیع بر اتباع ثروتمند و متمرد ترجیح دارند.» انجمنهایی برای الغای امتیازات اقتصادی یا سیاسی بکرات تشکیل شدند، ولی دولت و کلیسا دست به دست هم می دادند و جلو آنها را می گرفتند. مبارزات طبقاتی در تمام طول قرن هجدهم اوضاع ژنو را گاه به گاه مغشوش می کرد. از ۱۷۳۷ تا ۱۷۶۲ آرامشی نسبی در این شهر حکمفرما بود، ولی سوزاندن کتاب امیل توسط انجمن شهر در ۱۷۶۲ جنب وجوشی برای گسترش حق رأی به راه انداخت. روسو و ولتر هردو به این نهضت کمک کردند، و پس از مشاجره بسیار، نجیبزادگان سهم کوچکی در حکومت به طبقه متوسط دادند.

این وضع سه چهارم جمعیت، یعنی طبقه اصلی (ناتیف)، را کاملاً محروم از حق رأی باقی می گذاشت. «ناتیفها» کسانی بودند که در ژنو به دنیا آمده، ولی از والدین غیربومی بودند. این افراد همچنین از بیشتر حرفه ها، مشاغل نظامی، و از مقام استادی در اصناف ممنوع بودند و نیز اجازه نداشتند به «شورای بزرگ» و «شورای کوچک»، (که بر این جمهوری حکومت می کردند، عرضحال بدهند، ولی از آنها مالیاتهای سنگینی گرفته می شد. در ۴ آوریل ۱۷۶۶ یک هیئت نمایندگی از «ناتیفها» به فرنه رفت و از ولتر خواست به آنها کمک کند تا حق رأی به دست آورند. ولتر به آنها گفت:

دوستان من، شما کثیرالعده ترین طبقه یک اجتماع مستقل و زحمتکش را تشکیل می دهید و در بردگی هستید. شما تنها خواستار آن هستید که از حقوق طبیعی خود بهره مند باشید، این عادلانه است که با چنین خواست معقولی موافقت شود. من با همه نفوذی که دارم به شما خدمت خواهم کرد. ... و اگر شما را مجبور کنند از کشوری که براثر زحمات شما رونق و رفاه می یابد خارج شوید، من قادر خواهم بود که در جای دیگر به شما خدمت، و از شما دفاع کنم.

اشراف و افراد طبقه متوسط دست به دست هم داده بودند تا در برابر تقاضای «ناتیفها» مقاومت کنند، و تنها کاری که ولتر می توانست انجام دهد این بود که هرتعداد ممکن از افزارمندان ناراضی را که به سراغش می آمدند در قرارگاه صنعتی خود با خوشرویی بپذیرد (۱۶۷۸). در ۱۷۸۲ «ناتیفها» به شورشی برخاستند که نجیبزادگان را از مسند قدرت سرنگون کرد و حکومتی را برقرار ساخت که نمایندگی مردم راداشت. ولی نجیبزادگان به فرانسه، برن، و

ساردنی متوسل شدند. این قدرتها دخالت کردند، شورش فرو نشست، و حکومت اولیگارشی دوباره برقرار شد. «ناتیفها» ناچار بودند به انتظار انقلاب فرانسه باشند تا برایشان آزادی بیاورد.

در این ثلث قرن هجدهم، ایالات سویس شخصیتهایی به وجود آوردند که شهرت بین المللی یافتند. یوهان هاینریش پستالوزی یکی از آن افراد نادری بود که عهد جدید را به عنوان راهنمای طرز رفتار تلقی می کنند. او با روسو همعقیده بود که تمدن بشر را فاسد کرده است، ولی احساس می کرد که اصلاحات از طریق نوسازی طرز رفتار انسان به وسیله آموزش انجام پذیر است نه از طریق قوانین و مؤسسات جدید. او در سراسر عمر خود از اطفال، خصوصاً اطفال فقیر، و بالاتر از همه اطفال بی خانمان، استقبال می کرد، به آنها پناه و آموزش می داد، و در تعلیم آنها اصول آزادمنشانه امیل روسو را به کار می بست، و افکاری هم از خود به آنها می افزود. او نظرات خود را در کتابی که در زمره پرخواننده ترین کتابهای آن نسل بودند ارائه کرد. در داستان وی، لینهارت وگرترود (۱۷۸۱-۱۷۸۷)، نشان داده شده است که قهرمان زن آن از راه کوشش در رفتار با مردم، به همان صورت که مسیح رفتار می کرد، و از طریق تربیت اطفال خود با توجه صبورانه نسبت به کششها و استعدادهای طبیعی آنان، وضع یک دهکده را اصلاح می کند. پستالوزی درنظر داشت به اطفال، تا آنجا که حقوق دیگران اجازه می داد، آزادی دهد. آموزش اولیه باید با ارائه سرمشق آغاز شود و با اشیا، حواس، و تجربه تعلیم دهد نه با کلمات، اندیشه ها، یا تلقین طوطی وار. پستالوزی روش خود را در مدارس گوناگون سویس، و در درجه اول در ایوردون، به موقع اجرا گذارد. در آنجا تالران، مادام دوستال، و دیگران از او دیدن کردند، و از آنجا نظریات وی به سراسر اروپا پخش شدند. ولی گوته شکایت داشت که مدارس پستالوزی افرادی بی ادب، متفرعن، بی انضباط، و فردگرا بار می آورند.

آنگلیکا کاوفمان، که در کانتون گریزون به دنیا آمده بود، به عنوان مشهورترین زن هنرمند آن دوران با مادام ویژه ـ لوبرن رقابت می کرد. وی حتی در سن دوازدهسالگی، علاوه بر اینکه موسیقیدان خوبی بود، چنان خوب نقاشی می کرد که اسقفها و نجبا در برابرش می نشستند تا او تصویرشان را بکشد. در سیزدهسالگی (۱۷۵۴) پدرش او را به ایتالیا برد و در آنجا وی به تحصیلات خود ادامه داد و در همه جا، به سبب هنرمندی و جذبه شخصی، مورد احترام و تجلیل قرار گرفت. او، که در سال ۱۷۶۶ به انگلستان دعوت شده بود، با تصویری که از گریک بازیگر برجسته انگلیسی کشید، جنب وجوشی به راه انداخت. سر جاشوا رنلدز به این «دوشیزه آنژل» خیلی علاقه مند شد و تک چهره او را کشید، و آنگلیکا نیز به سهم خود تک چهره ای از وی ساخت. آنگلیکا در تأسیس آکادمی شاهی هنر شرکت کرد. و این آکادمی در ۱۷۷۳ او و دیگران را مأمور تزیین کلیسای سنت پول کرد. در ۱۷۸۱ او به رم رفت، و در آنجا در ۱۷۸۸

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنگلیکا کاوفمان: دوشیزه وستال. مجموعه دولتی هنر، درسدن

ص: ۸۷۶

گوته در زمره دوستان باارادت وی شمرده می شد. در سال ۱۸۰۷ در رم درگذشت. تشییع جنازه او، که توسط کانووا ترتیب داده شد، در زمره وقایع مهم دوران بود؛ همه اعضای اجتماع هنرمندان جسد وی را تا گورستان مشایعت کردند.

سویسی برجسته این نسل، بعد از روسو، یوهان کاسپار لاواتر بود. او که در ۱۷۴۱ در زوریخ به دنیا آمده بود، کشیش پروتستان شد و در سراسر زندگی پرحرارت ترین همبستگی خود را با مسیحیت سنتی حفظ کرد. ما شاهد تلاشهای وی برای تغییر مذهب گوته و مندلسون بوده ایم. ولی او فردی جزمی نبود. دوستیهای خود را در ورای مرزهای مذهبی و ملی حفظ می کرد، و همه کسانی که او را می شناختند به وی احترام می گذاشتند، و بسیاری هم او را دوست داشتند. آثاری به رشته تحریر درآورد که دارای تورعی رازورانه بودند؛ مکاشفه یوحنای رسول را به نحوی تخیلی تعبیر می کرد، به قدرتهای اعجازآمیز دعا و کالیوسترو اعتقاد داشت، و طبق دستور و تجویز مسمر، همسر خود را از طریق خواب مصنوعی معالجه می کرد. مشخصترین صفت ویژه اش این بود که ادعا می کرد که شخصیت را می توان از خطوط چهره و شکل و ترکیب سر تشخیص داد. او گوته و هردر را به نظرات خود علاقه مند ساخت، و آنها مقالاتی برای کتابش موسوم به مباحثی در قیافه شناسی (۱۷۷۵-۱۷۷۸) نوشتند. او قیافه، سر، و اندام افراد برجسته را مورد مطالعه قرار می داد، و خطوط جمجمه و صورت را با کیفیات خاص فکری و اخلاقی مرتبط می شمرد. تجزیه و تحلیلها و نتیجه گیریهای او در آن عصر مقبولیت وسیعی یافتند ــ ولی اینک عموماً مردودند. اصل کلی او دایر براینکه کیفیات روانی (همراه هوا، محیط، نوع غذا، شغل، و غیره) در شکل دادن به بدن و صورت دخالت دارند، از واقعیت قابل توجهی برخوردار است. هر چهره در حکم زندگینامه ای شخصی است.

لاواتر قسمتی از یک شکفتگی سویسی بود که روسو، آلبرشت فون هالر شاعر و دانشمند، زالومون گسنر شاعر و نقاش، یوهان فون مولر تاریخنویس، و اوراس دو سوسور را، که با بالا رفتن از قله مون بلان پس از بیست وهفت سال تلاش ورزش کوهنوردی را آغاز کرد، شامل می شد. در خلال این احوال، کانتونهای سویس بادهای انقلاب را که از آن سوی مرز از فرانسه می وزیدند، احساس کردند. در ۱۷۹۷ فردریک سزار دولاآرپ، که به نوه های کاترین بزرگ تعلیم داده بود، با پتر اوخس، یکی از بازرگانان اصناف در بال، دست به دست هم دادند و از دولت انقلابی فرانسه دعوت کردند که به آنها کمک کند تا یک جمهوری دمکراتیک در سویس برقرار سازند. شورشهای محلی در برن و وو (ژانویه ۱۷۹۸) راه را هموار کردند. یک ارتش فرانسوی در ۲۸ ژانویه از مرز گذشت. بیشتر جمعیت سویس از آن به عنوان عامل آزادکننده از حکومت اولیگارشی استقبال کردند. در ۱۹ مارس «جمهوری واحد و غیرقابل تقسیم سویس» اعلام شد؛ کلیه امتیازات ایالتی، طبقاتی، یا شخصی را ملغا کرد و همه سویسیها را در برابر قانون برابر اعلام داشت. زوریخ بیش از همه مقاومت کرد، و در آشوبی که به دنبال آن روی

داد، لاواتر سالخورده و درستکار گلوله خورد (۱۷۹۹). او در ۱۸۰۱ به علت تأثیر بطئی این زخم درگذشت.

II _ هلندیها: ۱۷۱۵-۱۷۹۵

همه هلندیها را دوست داشتند. نمایش نویس دانمارکی به نام هولبرگ از ایالات متحده (هلند) و «بلژیک» در ۱۷۰۴ دیدن کرد و خصوصاً نسبت به ترعه های آنها با شور و حرارت بسیار سخن می گفت و اظهار می داشت که قایقهای این ترعه ها با آرامشی شیرین «مرا از محلی به محلی دیگر حمل می کنند» و مرا قادر می سازند که هرشب را در شهری با وسعت قابل توجه بگذرانم، به طوری که من می توانسته ام به محض ورود، مستقیماً به یک تئاتر یا اپرا بروم.» دوازده سال بعد، «لیدی مری ورتلی مانتگیو» به نحوی مشابه احساس مسرت کرد و گفت:

همه کشور [هلند] به صورت یک باغ بزرگ جلوه می کند. همه جاده ها خوب سنگچین شده اند، و در هردو طرف ردیفهای درختان بر آنها سایه افکنده اند، و در کنار آنها ترعه های بزرگ قرار دارند که پر از قایقهایی هستند که در رفت وآمدند ... کلیه خیابانها در [روتردام] ... چنان نظیف نگاه داشته می شوند که ... من دیروز تقریباً به همه نقاط شهر به طور «ناشناس» با سرپایی پیاده رفتم، بدون اینکه یک لکه کثافت بر بدنم بیفتد؛ و شما ممکن است دختران هلندی را ببینید که پیاده روها را با جدیتی می شویند ... که بیش از جدیتی است که ما در شستن اطاقهای خواب خود به کار می بریم. ... کشتیهای بازرگانان [در ترعه ها] درست تا در خانه ها می آیند. مغازه ها و انبارها دارای نظافت و عظمتی حیرت آورند، و آن قدر کالاهای خوب دارند که باور کردنی نیست.

ولی این گزارشهای دلفریب هلند را پیش از اینکه این کشور اثرات اقتصادی پیروزی خود بر لویی چهاردهم در جنگ جانشینی اسپانیا را احساس کند، توصیف می کرد. در آن جنگ هلند افراد و ثروت خود را تا نزدیک مرز از پای افتادگی از دست داد؛ قرضه ملی دولت فوق العاده شد؛ قسمت زیادی از تجارت حمل ونقل آن به دست متحدان نظامی و درعین حال رقیبان تجارتیش، و همچنین به دست آلمان افتاده بود؛ سود سهام شرکت هندشرقی هلند از چهل درصد در ۱۷۱۵ به دوازده ونیم درصد در ۱۷۳۷، و سود سهام شرکت هندغربی هلند از پنج درصد در ۱۷۰۰ به دودرصد در ۱۷۴۰ کاهش یافته بود. جنگ هفتساله باعث لطمه بیشتری شد. بانکداران آمستردام براثر وامهایی که با بهره سنگین به قدرتهای درحال جنگ می دادند، ثروتمند شدند، ولی قرارداد صلح ۱۷۶۳ به این نعمت پایان داد و بسیاری از بانکداران هلند ورشکست شدند؛ به این ترتیب به همه فعالیتهای عمده تجاری لطمه وارد آمد. بازول، که در ۱۷۶۳ در هلند بود، گزارش داد: «بسیاری از شهرهای عمده به نحو غم انگیزی دچار انحطاط شده اند. ... انسان با گروههای عظیم موجودات بیچاره ای روبه رو

می شود که براثر بیکاری گرسنه اند.» مالیاتها افزایش یافتند و باعث شدند که سرمایه و افرادی که دارای نیروی جسمانی بودند، از کشور مهاجرت کنند. در این هنگام استعمارگران هلندی و آلمانی خون خود را در افریقای جنوبی باهم درآمیختند و بتدریج بوئرها را تشکیل دادند.

بهبود وضع براثر خصوصیات اخلاقی، و درستکاری هلندیها حاصل شد. مردمی آرام، نیرومند، و صرفه جو زمین را کشت می کردند، به آسیابهای بادی خود روغن می زدند، از گاوهای خود مراقبت می کردند، لبنیات سازیهای خود را تمیز و پاکیزه می ساختند، و پنیرهای لذیذ و بدبو درست می کردند؛ هلند در زمینه کشاورزی به شیوه علمی از همه اروپا پیش بود. دلفت بازارهای چینی خود را دوباره به دست آورد، و بانکداران هلندی و یهودی آمستردام شهرت خود را در زمینه قابلیت اعتماد و ابتکار بازیافتند. آنها با بهره کم و امکان سوخت وسوز کم وام می دادند و مقاطعه های پردرآمدی برای پرداخت حقوق و تأمین تدارکات سربازان به دست می آوردند. دولتها و بازرگانان برای وام دست به دامن آمستردام می شدند و بندرت دست خالی بازمی گشتند. تقریباً در تمام طول آن قرن پرآشوب، بورس آمستردام مرکز مالی جهان غرب بود. ادم سمیث در ۱۷۷۵ گفت: «ایالت هولاند، ... به نسبت وسعت منطقه و تعداد جمعیت خود، کشوری ثروتمندتر از انگلستان است.»

آنچه بیش از همه ولتر را در سال ۱۷۲۵ تحت تأثیر قرار داد همزیستی تقریباً مسالمت آمیز معتقدات مذهبی متفاوت بود. در اینجا کاتولیکهای سنت گرا و کاتولیکهای پیرو آیین یانسن (آخر خود یانسن هلندی بود)، پروتستانهای پیرو آیین آرمینیوس معتقد به آزادی اراده، و پروتستانهای پیرو آیین کالون ــ که معتقد بودند همه چیز به موجب تقدیر ازپیش تعیین شده است ــ آناباتیستها، پیروان آیین سوکینوس، جمعیت اخوت موراویایی، یهودیان، و تعداد ناچیزی از آزادفکران که از جنبش روشنگری فرانسه محظوظ می شدند با هم زندگی می کردند. بیشتر قضات پروتستان بودند، ولی، بنابه گفته یک تاریخنویس هلندی، آنها «مرتباً از کاتولیکها پول می گرفتند تا انجام مراسم مذهبی آنان را نادیده گیرند و به آنها اجازه دهند مشاغل رسمی داشته باشند.» کاتولیکها در این هنگام یک سوم جمعیت سه میلیون نفری هلند را تشکیل می دادند. طبقات بالاتر، که براثر دادوستد بازرگانی با بیش از ده نوع معتقدات مذهبی آشنا شده بودند، نسبت به همه آنها با شک و تردید می نگریستند و اجازه نمی دادند که این معتقدات مزاحم قماربازی، مشروبخواری، پرخوری، و مقداری زناکاری محتاطانه به سبک فرانسویشان بشوند.

فرانسوی زبان طبقه بافرهنگ به شمار می رفت؛ مدارس متعدد بودند، و دانشگاه لیدن به خاطر دوره های پزشکی خود، که یادآور بورهاوه دانشمند بزرگ بود، شهرت داشت. تقریباً همه شهرها انجمنهای هنری، کتابخانه، و «سالونهای سخنرانی» داشتند و هرچند وقت یک بار هم مسابقاتی در زمینه شعر و شاعری ترتیب داده می شد. دلالان آثار هنری به خاطر گنجینه ها و

حقه بازیهای خود در سراسر اروپا شهرت داشتند. دوران بزرگ نقاشی هلند با مرگ هوبما (در سال ۱۷۰۹) به پایان رسیده بود، ولی کورنلیس تروست دست کم طنینی از شکوه و افتخار آن بود. شاید درخشانترین محصول هنر هلند در این عصر شیشه هایی بودند که باظرافت منقوط، یا با نوک الماس حکاکی می شدند. آمستردام کانون ناشران بود، که بعضی از آنها اشخاصی محترم و بعضیها دزد آثار دیگران بودند. در نیمه اول قرن هجدهم، فعالیت خلاقه به سطحی پایین نزول کرد، ولی در حدود سال ۱۷۸۰ تجدید حیات ادبیات یک شاعر واقعی به نام ویلم بیلدردایک پرورش داد.

یکی از دوستان بازول به او گفت که وی هلندیها را «در همان حالت بی روحی خود خوشبخت می بیند»! ولی بازول از اوترشت گزارش داد: «ما هفته ای دوبار اجتماعات بسیار جالب، و تقریباً هرشب مهمانیهای خصوصی داریم. در محفل ما آن قدر خانمهای زیبا و دوستداشتنی هستند که یک خروار کاغذ هم برای تمجید از آنها کافی نیست.» جالبترین صفحات از یادداشتهای بازول درباره هلند آنهایی هستند که ماجرای عشقی توأم با تأمل و تردید وی را با «زلید» یا «زیبای زویلن»، یعنی ایزابلافان تویل، توصیف می کنند. ایزابلا به خانواده ای قدیمی و برجسته تعلق داشت؛ پدرش، «خاوند زویلن و وست بروک»، یکی از فرمانداران ایالت اوترشت بود. او بیش از ظرفیت خود تحصیل کرد؛ با غرور به انحرافات و بدعتهای فکری روی آورد و رسوم، اخلاقیات، مذهب، و مقام را مورد استهزا قرار می داد؛ ولی تامی توانست مردان زیادی را مفتون زیبایی، شادابی، و صراحت هیجان آور خود می کرد. او از ازدواج به رسم متداول و به عنوان یک وظیفه ابا داشت و می گفت: «اگر من نه پدر داشتم و نه مادر، ازدواج نمی کردم. ... از شوهری که مرا به عنوان رفیقه قبول می کرد کاملاً راضی می بودم و به او می گفتم: وفاداری را وظیفه نپندار. تو نباید هیچ حقی جز حقوق و حسادتهای یک دلباخته داشته باشی.» بازول، که ساعیترین زناکار اروپا بود، در پاسخ این اظهار ایزابلا- چنین گفت: «ای وای، زلید من، اینها چه خیالاتی است؟» ایزابلا این گونه درنظر خود پافشاری کرد: «من رختشوی دلباخته خود بودن و در یک اطاق زیرشیروانی زندگی کردن را به آزادی بی ثمر و حسن نزاکت خانواده های خوب خودمان ترجیح می دهم.»

زلید یک سلسله ماجراهای عاشقانه را طی کرد که باعث شدند او مجرد بماند و زخمی همیشگی بردارد. در سن بیست وچهار سالگی با تریاک اعصاب خود را آرام می کرد. در سی سالگی (۱۷۷۱) با سنت _ ایاسنت دوشاریر، یک معلم سویسی، ازدواج کرد و نزد او رفت تا در نزدیکی لوزان با وی زندگی کند. او، که شوهر خود را ازلحاظ فکری ناکافی یافت، در سنین بین چهل وپنجاه عاشق مردی شد که ده سال از خودش جوانتر بود. این مرد از او استفاده برد و ترکش کرد. ایزابلا کوشید تا با نوشتن (۱۷۸۵-۱۷۸۸) رمانی به نام کالیست، که سنت _ بوو را مجذوب و از خود بیخود ساخت، تزکیه نفس بیابد. او در سن چهل وهفت سالگی در پاریس

با بنژامن کنستان، که بیست سال داشت، آشنا شد و با حدت ذهن خود او را فریفت (۱۸۸۷). بنژامن نوشت: «مادام دوشاریر نحوه ای چنان اصیل و سرزنده برای برخورد با زندگی، و احساس تحقیری چنان عمیق نسبت به تعصب، فکری چنان پرقدرت، و برتری آنچنان نیرومند و حقارت آمیزی نسبت به افراد عادی داشت که، من خودم مانند او غیرعادی و متفرعن بودم، در مصاحبت با او لذتی می یافتم که قبلاً از آن بی خبر بودم. ما با حقیر شمردن نسل بشر احساس سرمستی می کردیم.» این ماجرا تا ۱۷۹۴ ادامه یافت، و در آن وقت بنژامن سرمستی تازه ای با مادام دوستال یافت. زلید به انزوایی توأم با تلخکامی روی آورد و در سن شصت وپنج سالگی، در حالی که در انزوا و تنهایی به سر می برد، درگذشت.

زلید می توانست در تاریخ سیاسی ایالات متحده در قرن هجدهم موجباتی برای بدبینی بیابد. پس از مرگ ویلیام سوم (۱۷۰۲)، حکومت در انحصار یک گروه معدود از رهبران دنیای تجارت درآمد که خود را وقف مالیات بستن، خویش پرستی، و توطئه و تحریک کرده بودند. یک نویسنده هلندی در ۱۷۳۷ شکایت داشت که «درهای مشاغل دولتی به روی شارمندان بسته اند ... و در امور کشور اندرز یا رأیی خواسته نمی شود.» نابسامانی این وضع ازنظر نظامی هنگامی آشکار شد که هلند به مرحله جنگ جانشینی اتریش گام نهاد (۱۷۴۳): یک ارتش فرانسوی به هلند حمله برد و با مقاومت ناچیزی روبه رو شد. بسیاری از شهرها بدون مقاومت تسلیم شدند. مارشال دو نوآی گزارش داد: «ما با مردمی بسیار مهربان سروکار داریم.» ولی همه مردم این طور نبودند؛ بیشتر شارمندان با فریاد خواهان رهبری نظامی بودند که کشور را نجات دهد، همان طور که ویلیام سوم در ۱۶۷۲ عمل کرده بود؛ خلف وی، ویلیام چهارم پرینس آو اورانژ، که از منسوبان وی بود، ستادها و در هفت استان، فرمانده ارتش، و دریاسالار نیروی دریایی شد (سوم مه ۱۷۴۷)؛ در ماه اکتبر این مشاغل در خانواده او به صورت موروثی درآمدند و در حقیقت سلطنت بازگردانده شد. ولی ویلیام چهارم بیش از آن پایبند به مذهب بود که بتواند سردار سپاه خوبی باشد. او نمی توانست انضباط را مجدداً در ارتش برقرار کند. شکست پس از شکست روی داد و در پیمان اکس ـ لا ـ شاپل (۱۷۴۸) بخت با هلند یار بود که تمامیت ارضیش دست نخورده ماند، ولی باز از لحاظ اقتصادی این کشور وضع پریشانی داشت. ویلیام در سن چهل سالگی به بیماری بادسرخ درگذشت (۱۷۵۱)؛ بیوه او، پرنسس آن تا هنگام مرگش (۱۷۵۹) به عنوان نایب السلطنه خدمت کرد. شاهزاده لودویگ ارنست اهل برونسویک ـ ولفنبوتل باخشونت ولی باکفایت، تا هنگامی که ویلیام پنجم به سن بلوغ رسید (۱۷۶۶)، نیابت سلطنت را عهده دار بود.

در جنگ میان انگلستان و مستعمرات امریکایی، هلند به مزاحمت انگلستان نسبت به کشتیرانی هلند اعتراض کرد و در «بیطرفی مسلحانه» سال ۱۷۸۰ با روسیه همدست شد. انگلستان به آن اعلان جنگ داد و کشتیرانی هلند را تقریباً به طور کامل به تصرف خود

درآورد. در عهدنامه پاریس (۱۷۸۳) منافع هلند تقریباً نادیده گرفته شدند. این کشور نگاپاتام را (در جنوب هندوستان) به انگلستان تسلیم داشت و به انگلستان آزادی کشتیرانی در جزایر ادویه در اندونزی را داد. هلند دیگر در میان قدرتها نقشی به عهده نداشت.

این مصیبتها محبوبیت ویلیام پنجم را از میان بردند، علاوه بر آن، موفقیت شورش در امریکا اندیشه های دموکراتیک را در هلند برانگیخت و منجر به ایجاد حزبی به نام «میهن پرستان» شد که نسبت به خانواده های حاکم نظری خصومت آمیز داشت. اقلیت پولدار، در جریان هر تحول چنان ثروت رو به کاهش ملت را به خود جذب کرده بود که در شهرهایی که زمانی شکوفان و با نظم و ترتیب بودند، مردان بسیار به تکدی، و زنان بسیار به فحشا روی آوردند. در ۱۷۸۳ گروههای «تیراندازان آزاد» به طور پنهانی در آمستردام و لاهه تشکیل شدند تا مقدمات انقلاب را آماده سازند. در ۱۷۸۷ «میهن پرستان» قدرت را در دست گرفتند، ولی دخالت مسلحانه از ناحیه روسیه ویلیام پنجم را به قدرت بازگردانید. انقلاب فرانسه حرارت «میهن پرستان» را تجدید کرد. آنها از فرانسه دعوت کردند به کمکشان بیاید. در سال ۱۷۹۴ سربازان فرانسوی به هلند حمله ور شدند. ارتش هلند درهم شکست؛ ویلیام پنجم به انگلستان گریخت و انقلابیون هلند در تشکیل جمهوری باتاو با فرانسویان همدست شدند (۱۷۹۵-۱۸۰۶). در ۱۸۱۵ فرزند ویلیام پنجم، به عنوان شاه ویلیام اول، خاندان اورانژ — ناساو را مجدداً به قدرت بازگردانید. اخلاف او امروز (۱۹۶۷) بر هلند سلطنت می کنند.

III —دانمارکیها:۱۷۱۵-۱۷۹۷

نخستین سرشماری رسمی دانمارک (۱۷۶۹) جمعیت این کشور را ۸۲۵٬۰۰۰ نفر نشان می داد. علاوه بر اینها ۷۲۷٬۶۰۰ نفر در نروژ به سر می بردند که تا ۱۸۱۴ تحت حکومت پادشاهان دانمارکی بودند. تقریباً همه دهقانان نروژ صاحب اراضی خود بودند و همان غرور وایکینگها را داشتند. در دانمارک نیمی از دهقانان سرف، و نیمی دیگر مشمول پرداخت حقوق ملوک الطوایفی بودند. پادشاهان می کوشیدند جلو این ملوک الطوایفی را بگیرند، ولی آنان از نظر مالی به اعیان نجیبزاده متکی بودند، و نظام سرفداری تا سال ۱۷۸۷ ادامه یافت. تحت این نظام، از بازرگانی و صنایع تشویق زیادی به عمل نمی آمد؛ طبقه متوسط قابل توجهی به وجود نیامد؛ و گشایش کانال کیل (۱۷۸۳) به سود بازرگانان انگلیسی و هلندی تمام شد نه دانمارکیها. در سال ۱۷۹۲ دانمارک نخستین کشور اروپایی بود که برده فروشی را در قلمرو خود منسوخ کرد.

همان گونه که نجبا بر کشور حکومت می کردند، کلیسای لوتری هم بر منابر و مطبوعات فرمان می راند، و امیدوار بود بر افکار نیز حکومت کند. سانسور شدیدی که از ۱۵۳۷ تا ۱۸۴۹ برقرار بود کلیه نشریات یا گفته هایی را که با معتقدات سنتی لوتری هماهنگ نبودند غیرقانونی

می داشت، و بسیاری از کتب غیرمـذهبی ماننـد ورتر اثر گوته، تحت این عنوان که اخلاقیات عموم را به مخاطره می اندازنـد، تحریم شـده بودنـد. پیشـرفت ادبیـات بر اثر اسـتعمال زبـان آلمـانی در دربار، لاتینی در دانشـگاهها، و فرانسوی در ادبیات (که تقریباً وجود خارجی نـداشت) با موانع بیشتری روبه رو بود. آغاز ادبیات دانمارکی با نوشـتن به این زبان و افشاندن شـعاعهایی از جنبش روشنگری به داخل دانمارک، از جمله موفقیتهای درخشانترین دانمارکی قرن هجده بود.

نروژ هم می توانـد ماننـد دانمـارک لودویـگ فون هولبرگ را متعلق به خود بدانـد، زیرا وی در سوم دسـامبر ۱۶۸۴ در برگن چشم به دنیا گشود. او پس از اینکه در مدرسه لاتینی محلی درس خواند، از آب گذشت و وارد دانشـگاه کپنهاگ شد. طولی نکشـید که پولش نزدیـک به اتمـام رسـید. به نروژ بازگشت و به خـدمت در خانواده یک کشـیش روسـتایی پرداخت؛ پس از اینکه ۶۰ تالر اندوخت، عازم دیدن دنیا شد. در سال ۱۷۰۴ در هلند بود؛ در سالهای ۱۷۰۶-۱۷۰۸ در کتابخانه های آکسفرد به تعلیم خود اشتغال داشت؛ پس از بازگشت به کپنهاگ، دروسی می داد که جز آموزش خودش سود زیادی برایش نداشت؛ در خلال این احوال، وی با تـدریس امرار معاش می کرد و خود را با امید و آرزو زنده نگاه می داشت. در ۱۷۱۴ دانشگاه او را به سمت اسـتادی بدون حقوق منصوب کرد، ولی یک هدیه خصوصـی او را قادر ساخت که مدت دوسال، بیشتر اوقات پیاده، در ایتالیا و فرانسه گردش کند. وقتی که از این سیروسـیاحت که عظیمترین سیروسـیاحتها بود بازگشت، به اسـتادی مابعدالطبیعه — که از آن نفرت داشت- سـپس به اسـتادی لاتینی و معانی و بیان، و سرانجام به استادی تاریخ و جغرافیا-که آن را بسیار دوست داشت- منصوب شد.

او در لحظـات فراغت خود آثـار ادبی دانمـارکی به وجود می آورد. تا زمان وی در زبان دانمارکی تقریباً هیـچ چیز جز اشـعار افسانه ای عامیانه، سـرودهای مذهبی، و آثار مذهبی مورد توجه عموم وجود نداشت. هولبرگ به اندازه یک کتابخانه کوچک شعر، هجویه، داسـتان، و رساله هایی در زمینه های حقوق، سیاست، تاریـخ، علوم، و فلسـفه به زبان دانمارکی نوشت. تنها ولتر بود که از نظر تنوع و جامعیت با او رقابت می کرد. او برای گوشـمالی دادن استادانی که آثار کلاسیک را پرستش می کردند، حقوقـدانانی که بـا اصـطلاحات و عبارات فنی دست و پای اجرای عـدالت را می بسـتند، روحانیانی که برای کسب مال و مقام سخت در تلاش بودند، و پزشکانی که خیال بیماران را یکسره راحت می ساختند و آنها را روانه دیار ابدی می کردند، مسخره کردن را وسـیله قرار داده بود. تقریباً همهاین سـتونهای اجتماع، در نخستین اثر مهمش که یک اثر حماسـی مسـخره آمیز بود و پـدرپارس نام داشت (۱۷۱۹)، مورد افشـاگری قرار گرفتنـد. بعضـی از بزرگـان دانمـارک نیش آثار او را احساس کردنـد و از فردریـک چهـارم، پادشـاه دانمارک، با اصـرار تام خواسـتند که جلو این کتاب را به عنوان اینکه از اصول اخلاقی تخطی کرده است و کشیشان را مسخره می کند بگیرد. پادشاه دستور داد نخستین قسمت کتاب را برایش بخوانند.

ص: ۸۸۳

وی آن را «اثری بیضرر و سرگرم کننده» قضاوت کرد؛ ولی شورای سلطنتی به هولبرگ اطلاع داد که بهتر بود این اشعار هرگز نوشته نمی شدند.

به این ترتیب، هولبرگ به صحنه نمایش روی آورد. در سال ۱۷۲۰ یک بازیگر فرانسوی به نام اتین کاپیون نخستین تئاتر دانمارک را در کپنهاگ گشود. او، که هیچ یک از نمایشنامه های دانمارکی را دارای ارزش روی صحنه آوردن نمی یافت، نمایشنامه هایی از فرانسه و آلمان وارد می کرد.وی از پدر پارس چنین استنباط کرد که هولبرگ خمیره و استعداد لازم را برای آثار کمدی دارد، و از او تقاضا کرد که برای تئاتر تازه نمایشنامه هایی به زبان دانمارکی تهیه کند. ظرف یک سال هولبرگ پنج نمایشنامه نوشت، و ظرف هشت سال بیست نمایشنامه. همه این نمایشنامه ها از نظر تجسم رسوم و عادات محلی چنان غنی بودند که جانشین بزرگ وی آدام اوهلنشلگر درباره او گفت: «او می دانست چگونه زندگی طبقه متوسط کپنهاگ را چنان دقیق ترسیم کند که اگر این شهر زیرزمین فرو می رفت و پس از دویست سال کمدیهای هولبرگ از نو کشف می شدند، انسان می توانست از روی آنها وضع آن دوران را از نو مجسم کند، درست همان طور که ما از پومپئی و هرکولانوم به اوضاع رم باستان پی می بریم.»

هولبرگ از آثار پلاوتوس، ترنتیوس، مولیر، و کمدیا دل/آرته که وی در ایتالیا دیده بود فرمها و اندیشه های نمایشی می گرفت. بعضی از کمدیهای او تک پرده ای، و حاوی مطالب پیش پا افتاده ای هستند که تأثیر خود را از دست داده اند. مانند سفر شگانارل به سرزمین فیلسوفان؛ بعضی هنوز قدرت خود را حفظ کرده اند، مانند یپه اهل تپه که از آن متوجه می شویم که وقتی دهقانان قدرت به چنگ می آورند، از اربابان خود حیوان صفت ترند. بعضی از آثارش نمایشنامه های کاملی هستند، مانند راسموس مونتانوس. این اثر عبارت است از هجویه ای شیطنت آمیز از فضل فروشی ادیبانه، جزمیت مذهبی، و جهل عمومی، به اضافه یک رگ زیرکانه صراحت روستایی، مانند وقتی که لیسبد می شنود نامزدش از دانشگاه برمی گردد، به پدر خود می گوید: «در این صورت رؤیای من به تحقق پیوسته است. ... من دیشب خواب دیدم با او همبستر شده ام.» با وجود این کمدیهای باروح، تئاتر کپنهاگ در سال ۱۷۲۸ به علت عدم پشتیبانی عمومی تعطیل شد. آخرین برنامه ای که در آن اجرا شد تشییع جنازه کمدی دانمارکی اثر هولبرگ بود.

هولبرگ، که با نمایش نویسی همکاران دانشگاهی خود را سخت دچار حیرت کرده بود، در این هنگام با نوشتن مطالب تاریخی و ارائه فضل اروپای باختری به خوانندگان دانمارکی همکاران خود را نرم ساخت. توصیفی از دانمارک و نروژ (۱۷۲۹)، تاریخ دانمارک (۱۷۳۲-۱۷۳۵)، تاریخ کلیسای جهانی (۱۷۲۷-۱۷۴۷)، و تاریخ یهودیان در حقیقت تألیفاتی بیش نبودند، ولی عمل تألیف خوب انجام شده بود. هولبرگ از این تلاشهای خود در شاهکارش به نام سفر زیرزمینی نیلس کلیم (۱۷۴۱) به تسکین و آرامش رسید. وی این اثر را به نثر لاتینی

نوشت تـا مورد اسـتفاده خوانـنـدگان اروپایی قرار گیرد. این نظر تأمین شـد، ولی از راه ترجمه. ینس باگزن آن را به دانمارکی برگرداند و به این زبان سه بار، به زبان آلمانی ده بار، به زبانهای سوئدی و هلندی و انگلیسی هریک سه بار، به زبانهای فرانسه و روسـی دوبار، و به زبان مجارستانی یک بار به چاپ رسید. همین اثر بود که هولبرگ را به صورت سویفت و ولتر دانمارک درآورد.

مضـمون داستان به این قرار است که صدایی از درون یک غار کنجکاوی نیلس را برمی انگیزد؛ او برآن می شود تا درباره این صدا تحقیق کند؛ دوسـتانش با طنابی او را به پایین می فرسـتند، ولی طناب پاره می شود؛ «من با سـرعتی حیرت آور، شتابان به درون این ورطه فرو افتادم.»

در درون پوسـته زمین او یـک فضـای باز یا فلکی را می یابـد که دارای خورشـید، سـیارات، و سـتاره های بسـیاری است. او به سوی یکی از این سیارات پرتاب می شود و یکی از اقمار آن سیاره می شود، و بدون این که کاری بتواند بکند، در اطراف آن به گردش در می آیـد؛ ولی یـک عقاب را با دست می گیرد و عقاب او را می برد و بآرامی در سـیاره پوتو (معکوس اوتوپیا یا آرمانشـهر) بر زمین می گذارد. در این سـیاره حکمرانی با درختان است، که از نظر شـیره دانش غنی هستند. بدبختانه «درختی که من از آن بالا ـ رفتم، همسـر داروغه محـل از آب درآمـد.» پوتو دارای پـاره ای قوانین عـالی است. کسانی که «در ملاء عام دربـاره کیفیـات و ذات متعـال بحث می کننـد، کمی ناقص العقل تلقی می شونـد»؛ معالجه آنها این است که نخست قـدری از آنان خون گرفته می شود تا حرارتشان کاهش یابـد، و سـپس آن قـدر در بازداشت نگاه داشـته می شونـد تا از «هـذیان گویی خود بیرون آینـد.» در پوتو مادران به اطفال خود شـیر می دهنـد–بیست و یک سال پیش از آن که روسو خواسـتار آن شود که مادران به اطفال خود شـیر دهند. در استان کوکلکو زنان برامور حکومت می کنند. مردان به خانه داری می پردازند یا مرتکب فحشـا می شونـد. ملکه حرمی مرکب از سـیصد مرد زیبا دارد. فلاسـفه کوکلکو وقت خود را صـرف کوشـش برای رسـیدن به خورشـید می کننـد و توجه زیادی به امور کره خاکی ندارنـد. در اسـتان میکولاک همه مردم ملحدنـد و «تا آنجا که بتوانند از پلیس مخفی دارند، مرتکب شرارت می شوند.» نیلس کتابی به دستش می افتد که سفر تانیان به دنیای مافوق زمینی نام دارد و اروپا و رسوم عجیب آن را توصـیف می کنـد: سـرهایی که با کلاهگیسـهای بزرگ پوشانـده شـده اند، کلاههایی که به جای روی سـر زیر بغـل گـذارده می شونـد (ماننـد آنچه میان نجبای فرانسه متـداول بود)، «تکه های نان شـیرینی که در خیابانها می گردانند، و کشیشـها می گویند اینها خدایانند و خود همان کسانی که این نانها را پخته اند ... قسم می خورند که این شـیرینیها دنیا را آفریده اند.»

سفر زیرزمینی حاوی هجویه هایی درباره احکام جزمی مسـیحیت، و خواستار آزادی عبادت برای همه مذاهب بود؛ ولی اعتقاد به خداونـد، بهشت، و دوزخ را به عنوان پشتیبانـان لازم برای قوانین اخلاقی که مـداوماً آمـاج ضـربات تمنیـات نفس و جسـم هستند توصیه می کرد. فردریک

پنجم پادشاه دانمارک این اصلاحگر اصلاح شده را در سال ۱۷۴۷ صاحب عنوان نجیبزادگی (بارون) کرد. هولبرگ از این لذت برخوردار بود که در جوانی شورشی باشد و در دوران کهولت (که در ۱۷۵۴ پایان یافت) مقبولیت یابد. او تا عصر حاضر والاترین سیمای ادبیات دانمارک باقی مانده است.

بعضیها ترجیح می دهند این مقام را از آن یوهانس اوال بدانند که دوران عمرش از نظر ماجرا، ورنج و کوتاهی، مانند سرگذشت بایرن، کیتس، و شلی بود. او به سال ۱۷۴۳ در کپنهاگ به دنیا آمد؛ پدرش کشیشی لوتری بود؛ علیه بزرگترهای خانواده خود که دارای تعصب و سختگیری بسیار بودند شورید، در شانزدهسالگی عاشق آرنس هولگارد شد، از حرفه روحانی به این علت که پاداشهای آن خیلی دیر به دست می آیند دست کشید، در ارتش پروس و سپس در ارتش اتریش نامنویسی کرد، و مصمم بود ثروت و افتخاری به چنگ آورد تا آرنس به همسری او درآید. ولی انواع محرومیتها و بیماری سلامتش را زایل کردند. او به کپنهاگ و الاهیات بازگشت. آرنس با فرد ثروتمندی ازدواج کرد، اوال درد قلبش را با نظم و نثر بیان کرد. او نخستین تراژدی اصیل دانمارکی را به نام رولف کراگه (۱۷۷۰) نوشت، و با نوشتن مرگ بالدر (۱۷۷۳) شعر دانمارکی را در قرن هجدهم به اوج اعتلای خود رسانید. این اثر نمایشنامه ای قهرمانی به نظم است. چون کار وی بسختی زندگیش را تأمین می کرد، به انزوای روستایی روی آورد، به بیماریهای چندی دچار شد، و سرانجام یک مقرری از طرف دولت او را احیا کرد. او هم با نوشتن نمایشنامه ماهیگیران (۱۷۷۹) جبران این مقرری را کرد. این نمایشنامه حاوی یک قصیده میهن پرستانه است به نام «پادشاه کریستیان در کنار دکل بلند ایستاد» که به صورت آواز محبوب ملی دانمارکیها درآمد. این آواز در حکم دعوت اوال به شکوه و افتخار، و وداع او با زندگی بود. او پس از یک بیماری طولانی و دردناک در ۱۷۸۱ در سن سی و هشت سالگی درگذشت. اسکاندیناویاییها وی را در زمره «بزرگترین شاعران تغزلی شمال، و شاید هم بزرگترین آنها» می شمارند.

با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، تاریخ سیاسی دانمارک به صورت قسمتی از سلسله کشمکشهای پایان ناپذیر دوران جدید میان سنت و تجربه درآمد. کریستیان ششم این دو نیروی متضاد را با یکدیگر درآمیخت. او و وزیرانش با وارد کردن ریسندگان و بافندگان برای تأسیس صنعت نساجی، با تشکیل شرکتهای ملی برای داد و ستد با آسیا و آمریکا، و با گشودن بانک کپنهاگ (۱۷۳۶) توسعه اقتصادی را تسریع کردند. گروئنلند تحت سلطه دانمارک درآمد(۱۷۴۴). مدارس ابتدایی و متوسطه گسترش یافتند، و فرهنگستانهایی برای ترویج ادبیات و دانش تأسیس شدند. در عین حال، یک فرمان قدیمی که مقرر می داشت باید روزهای یکشنبه در مراسم مذهبی لوتری شرکت کرد، تجدید شد؛ همه تئاترها و سالونهای رقص را بستند، بازیگران را تبعید کردند، و مجالس بالماسکه ممنوع شدند.

فردریک پنجم، پسر کریستیان این قوانین را ابقا کرد، ولی با روحیه خوش مشرب و زندگی لذتجویانه خود آنها را ملایمتر ساخت. در ۱۷۵۱ او یوهان هارتویک ارنست فون برنشتورف را از هانوور به دانمارک آورد، و این شخص به عنوان نخست وزیر میزان درستکاری و صلاحیت را در دستگاه اداری بالا برد، ارتش و نیروی دریائی را احیا کرد، آنها را از جنگ هفتساله به دور نگاه داشت، و با دعوت از استادان، شاعران، هنرمندان و دانشمندان، محیط راکد فرهنگ دانمارک را به جنب و جوش درآورد. قبلا متذکر شدیم که کلوپشتوک چنین دعوتی را پذیرفت. در ۱۷۶۷ کنت فون برنشتورف با جلب رضایت کاترین بزرگ برای امضای قراردادی که هولشتاین – گوتورپ را به دانمارک واگذار می کرد، سیاست خارجی صلحجویانه خود را به حد اعلای موفقیت رسانید.

فردریک پنجم، که بر اثر عیاشی فرسوده شده بود، در سن چهل و سه سالگی درگذشت(۱۷۶۶). پسرش کریستیان هفتم که از ۱۷۶۶ تا ۱۸۰۸ سلطنت کرد، با شتاب، در سن هفدهسالگی با کارولین ماتیلدا، خواهر سوم پادشاه انگلستان، ازدواج کرد. کارولین به زندگی اجتماعی پایتخت روح و سرور بخشید، ولی شوهر نیمه دیوانه اش به او توجهی نمی کرد و به زندگی عیاشانه ای روی آورد، و کارولین هم دچار ماجرای عاشقانه حزن انگیزی با پزشک دربار به نام یوهان فریدریش شتروئنزه شد. شتروئنزه که فرزند یک استاد رشته الاهیات در هاله بود، در آنجا به تحصیل پزشکی پرداخت و مانند بیشتر پزشکان معتقدات مذهبی خود را از دست داد. او نفوذ خود در نزد پادشاه را مرهون مهارت خویش در معالجه نتایج جسمانی ماجراهای عشقی پادشاه بود، و در نزد ملکه هم از این جهت نفوذ یافت که توانست کریستیان هفتم را به قدر کافی با ملکه همبستر کند که وارثی برای تخت سلطنت از آن دو به وجود آید. بتدریج که پادشاه از لحاظ فکری به حالت افسردگی و بیعلاقگی فرومی رفت، بر میزان قدرت ملکه در اداره امور کشور افزوده می شد؛ و چون ملکه اجازه می داد که پزشکش نسبت به خط مشیهای او اظهار نظر کند و از عنایات ملکه بهره مند شود، این پزشک حکمران واقعی کشور شد (۱۷۷۰). فرمانها با امضای شتروئنزه به نام پادشاه ناقص العقل از کاخ سلطنتی خارج می شد. برنشتورف برکنار شد و آرام و بیصدا به املاک خود در آلمان بازگشت.

شتروئنزه آثار «فیلسوفان» را خوانده بود و در نظر داشت زندگی مردم دانمارک را بر اساس اصول آنها تغییر شکل دهد. او سوء استفاده هایی را که از امتیازات نجیبزادگی می شد ملغا ساخت، به سانسور مطبوعات پایان داد، مدارسی تأسیس کرد، ادارات دولتی را از فساد و بند و بست تطهیر نمود، سرفها را آزاد ساخت، شکنجه در جریان دادرسی را ممنوع کرد، همه مذاهب را آزاد اعلام داشت، از ادبیات و هنر تشویق کرد، وضع دادگاهها، قوانین، پلیس، دانشگاه، امورمالی، و بهداشت شهری را اصلاح کرد، برای کاهش قرضه دولت مقرریهای بسیاری را حذف، و درآمدهای مؤسسات مذهبی را به سود امور عام المنفعه ضبط کرد.

نجبا برای سقوط او توطئه کردند و برای از میان بردن محبوبیت وی از آزادی مطبوعات سود جستند. دانمارکیهای متورع رواداری مذهبی را به عنوان الحاد منفور می داشتند و شتروئنزه را بیگانه ای می خواندند که تنها منبع قدرتش بستر ملکه است. در ۱۷ ژانویه ۱۷۷۲ گروهی از افسران ارتش پادشاه را متقاعد کردند که شتروئنزه و ملکه نقشه قتل او را کشیده اند، و پادشاه فرمانی دایر بر دستگیری آنها امضا کرد. کارولین به قصر کرونبورگ (که در هملت شکسپیر از آن یاد شده است) تبعید شد، و شتروئنزه به سیاهچال افکنده شد، و پس از پنج هفته زجر، به زناکاری با ملکه اعتراف کرد. در ۲۸ آوریل ۱۷۷۲ او بر روی سکوی اعدام رفت، و در حضور انبوهی از مردم که اظهار موافقت و رضایت می کردند، قطعه قطعه شد. کارولین به اصرار جورج سوم اجازه یافت که به سله در هانوور برود. او در آنجا در تاریخ ۱۰ مه ۱۷۷۵ در سن بیست و چهار سالگی درگذشت.

توطئه گران موفق اووه گولدبرگ، معلم شاهزاده فردریک، را به قدرت رساندند. گولدبرگ، ظرف دوازده سال حکمرانی، در نشان دادن عکس العمل میهن پرستانه علیه نفوذ بیگانه در حکومت، زبان، و تعلیم و تربیت نقش رهبری را به عهده گرفت؛ درهای مشاغل رسمی را بر روی افراد عادی گشود و نظام سرفداری، شکنجه در جریان دادرسی، حاکمیت کلیسای لوتری، و دادن جهت مذهبی به دانشگاه را از نو برقرار کرد. برادرزاده و دستپرورده کنت فون برنشتورف به نام آندرئاس پترفون برنشتورف مسئول امور خارجی شد. وقتی شاهزاده فردریک خود را نایب السلطنه کرد (۱۷۸۴)، گولدبرگ از کار برکنار شد. آندرئاس برنشتورف وزیر اعظم شد و تا زمان مرگش در همین سمت باقی ماند. تحت رهبری دوراندیشانه وی، نظام سرفداری بار دیگر منسوخ شد(۱۷۸۷)، برده فروشی در قلمرو دانمارک پایان یافت، و فعالیتهای اقتصادی آزاد شد. هنگامی که برنشتورف درگذشت (۱۷۹۷)، دانمارک به نحوی باثبات در مسیر آن ترقی و رفاه مسالمت آمیزی گام برمی داشت که مورد رشک جهانیان قرار گرفت.

IV -سوئدیها: ۱۷۱۸-۱۷۷۱

۱-سیاست

زندگی پرهیجان کارل دوازدهم برای سوئد در حکم ماجرایی غم انگیز به شمار می رفت. هدفهای او بیشتر ناشی از عطش وی به شکوه و افتخار بود تا بر اساس منابعی که در اختیار کشورش قرار داشتند. در حالی که او نیروهای انسانی و مالی سوئد را از میان می برد، مردم سوئد شجاعانه او را تحمل می کردند، ولی مدتها قبل از مرگ کارل، آنها می دانستند که او محکوم به شکست است. به موجب عهدنامه های استکهلم (۱۷۱۹-۱۷۲۰) سوئد دوکنشینهای برمن و وردن را تسلیم هانوور، و قسمت بیشتر پومرانی را تسلیم پروس کرد. برابر عهدنامه

صلح نوستاد (۱۷۲۱)، این کشور لیوونیا، استونی، اینگرمانلند، و کارلیای خاوری را به روسیه تسلیم کرد. قدرت سوئد در سرزمین اصلی اروپا به پایان رسید، و این کشور مجبور بود به داخل شبه جزیره ای عقب نشینی کند که از لحاظ مواد معدنی خصوصیات اخلاقی ملی غنی، ولی از لحاظ تأمین بهای زندگی مستلزم کار شدید و مهارت مداوم بود.

شکست کارل نظام سلطنتی را تضعیف کرد و به نجبا اجازه داد که تسلط بر حکومت را دوباره به دست آورند. قانون اساسی سال ۱۷۲۰ قدرتی حاکم به مجمع عمومی (ریکسداگ) یا «دیت» داد که از چهار مجلس تشکیل می شد: مجلس نجیبزادگان، مرکب از رؤسای خانواده های نجبا؛ مجلس کشیشان، مرکب از اسقفها به اضافه حدود پنجاه نماینده که توسط روحانیان محلی و از میان این گونه روحانیان انتخاب می شدند؛ مجلش شهرنشینان، مرکب از تقریباً نود نماینده از طرف ماموران دستگاه دولتی و رهبران کسب و تجارت شهرها؛ و یک مجلس دهقانان، مرکب از حدود یکصد نماینده که توسط کشاورزان آزاد و صاحب زمین و از میان خود اینها انتخاب می شدند. هریک از مجالس جداگانه تشکیل جلسه می داد، و هیچ پیشنهادی نمی توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه به تصویب سه مجلس برسد. در عمل، مجلس دهقانان هیچ گونه قدرت قانونگذاری نداشت مگر اینکه دو مجلس دیگر به آن رضایت دهند. در مدت جلسات مجمع عمومی (ریکسداگ) یک «کمیته سری» مرکب از پنجاه تن از نجبا، بیست و پنج نفراز کشیشان، و بیست و پنج نفر از شهرنشینان کلیه لوایح را تهیه می کرد، انتخاب وزیران را انجام می داد، و سیاست خارجی را زیرنظر داشت. نجبا ازمالیات معاف بودند، و مشاغل عالی کشور در انحصار آنان بودند. هنگامی که ریکسداگ تشکیل جلسه نمی داد، حکومت در دست یک «شورا»ی شانزده نفری یا بیست و چهار نفری بود که ریکسداگ آن را انتخاب می کرد، و در برابر ریکسداگ جوابگو بود. پادشاه ریاست این «شورا» را به عهده داشت و می توانست دو رأی بدهد؛ در غیر این صورت، هیچ گونه حق قانونگذاری نداشت. روسیه، پروس، و دانمارک برای پشتیبانی از این قانون اساسی با یکدیگر همکاری می کردند، زیرا این قانون اساسی طرفدار صلح بود و جلو تمایلات رزمی پادشاهان نیرومند را می گرفت.

سلطنت دیگر در سوئد موروثی نبود و به صورت انتخابی درآمد. پس از مرگ کارل دوازدهم (۳۰ نوامبر ۱۷۱۸)، از نظر وراثت تخت سلطنت به کارل فریدریش دوک هولشتاین-گوتورپ یکی از پسران خواهر ارشد کارل می رسید؛ ولی ریکسداگ در ژانویه ۱۷۱۹، برای نخستین بار در مدت بیست سال، تخت سلطنت را به اولریکا الئونورا یکی دیگر از خواهران کارل داد، به این شرط که وی تعهد کند از سلطنت مطلقه ای که برادرش به آن عمل کرده بود خودداری کند. حتی با وجود این، اداره کردن اولریکا مشکل از آب درآمد، و در ۱۷۲۰ او وادار شد به نفع شوهرش، فردریک اول حکمران هسن-کاسل، از سلطنت کناره گیری کند — و فردریک، به عنوان فردریک اول، پادشاه سوئد شد. تحت راهنمایی کنت آروید برنهارد هورن،

که سمت صدارت عظما را داشت، سوئد مدت هجده سال از صلح و آرامش برخوردار شد تا ظرف این مدت از زخمهای جنگ بهبود یابد.

سوئدیهای مغرور صلح طلبی وی را مورد تمسخر قرار می دادند، و طرفداران وی را کاپها (شب کلاهان) می خواندند. منظور آنان از این اصطلاح این بود که طرفداران صدر اعظم یک مشت افراد ضعیف و زبون هستند که در حالی که سوئد، در زمینه عرض وجود قدرتها، عقب افتاده است، آنها درخوابند. در برابر این «کاپها» یک حزب «هاتها» (کلاهان) توسط کنت کارل گیلنبورگ، کارل تسین، و دیگران تشکیل شد. این حزب در سال ۱۷۳۸ بر ریکسداگ تسلط یافت و گیلنبورگ به جای هورن تعیین شد. او، که مصمم بود سوئد را به مقام پیشین خود در میان قدرتها بازگرداند، اتحاد منقضی شده با فرانسه را، که به موجب آن فرانسه در ازای مخالفت سوئد با هدفهای روسیه برای سوئد کمکهای مالی می فرستاد، تجدید کرد. در ۱۷۴۱ دولت سوئد با امید بازپس گرفتن آن ایالات ساحلی بالتیک که به دست پطرکبیر افتاده بودند، به روسیه اعلان جنگ داد. ولی نه ارتش و نه نیروی دریایی هیچ کدام به قدر کافی مهیا نشده بود. بیماری، افراد نیروی دریایی را از حیز انتفاع انداخته بود؛ و ارتش همه فنلاند را در برابر پیشرفت روسها تسلیم کرد. الیزابت ملکه روسیه، که مایل بود پشتیبانی سوئد را جلب کند، حاضر شد بیشتر فنلاند را بازگرداند، مشروط براینکه پسر عمویش آدولفوس فردریک، حکمران هولشتاین گوتورپ، وارث تخت و تاج سوئد معرفی شود. قرارداد صلح ابو با این شرایط به جنگ پایان داد (۱۷۴۳). وقتی فردریک اول درگذشت (۱۷۵۱)، آدولفوس فردریک پادشاه سوئد شد.

طولی نکشید که مجالس به او آموختند که وی تنها اسماً پادشاه است. آنها در مورد حق وی دایر بر واگذاری عناوین نجیبزادگی یا انتخاب مستخدمین و ملازمانش با او به جدل پرداختند؛ و تهدید کردند که اگر او از امضای پاره ای تصمیمات یا اسناد خودداری کند، حق امضای وی را باطل کنند. پادشاه نرم و رام شدنی بود، ولی همسری مغرور و آمر به نام لویزا اولریکا داشت که خواهر فردریک کبیر بود. پادشاه و ملکه کوشش کردند علیه قدرت مجالس شورشی برپا کنند. این تلاش با شکست روبه رو شد، عمال آن تحت شکنجه قرار گرفتند، و سرشان از تن جدا شد. پادشاه به این علت که مردم او را دوست داشتند، جان به در برد. اولریکا با درآمدن به صورت ملکه ادبیات خاطر خود را تسلا داد و در این زمینه مقام برجسته ای کسب کرد. او با لینه دوستی داشت، و محفلی از شاعران و هنرمندان گردآورد که از طریق آنان اندیشه های جنبش روشنگری فرانسه را شیوع می داد. ریکسداگ معلم جدیدی برای پسر دهساله اش تعیین کرد و به این معلم دستور داد به این بچه (که بعدها گوستاو سوم شد) تفهیم کند که در کشورهای آزاد، پادشاهان تنها بر اثر بردباری و رضایت ضمنی وجود دارند و بیشتر به خاطر احترام به کشورها به آنها شکوه و وقار داده می شود تا به خاطر وجود شخص خودشان که ممکن است برحسب تصادف مقام نخستین را در صحنه نمایش تاریخی به دست آوردند؛ و چون زرق و برق

دربار ممکن است آنها را دچار اوهام عظمت کنـد، بهتر است که آنان گاه گاه از کلبه های دهقانان دیدن کنند و فقری را که هزینه جلال و جبروت سلطنتی را فراهم می کند ببینند.

در ۱۲ فوریه ۱۷۷۱ آدولفوس فردریکُ درگـذشت، و شورا گوسـتاو سوم را از پاریس فراخوانـد که به سوئـد بیایـد و آداب و تشریفات سلطنت را بپذیرد.

۲-گوستاو سوم

گوسـتاو سوم از زمان هانری چهارم، پادشاه فرانسه، به بعـد جالبترین پادشاه بود. او خوش سـیما، بانشاط، و علاقه منـد به زنان، هنر، و قـدرت بود؛ ماننـد یک جریان شدیـد برق در تاریـخ سوئد درخشـید و کلیه عناصـر حیاتی در زندگی ملت را به فعالیت درآورد. کـارل تسـین او را خـوب تعلیـم داده، و مـادرش کـه بـه وی بسـیار علاقه داشت او را لـوس کرده بـود. از نظر فکری زودرس و تیزهوش بود، از نظر نیروی تخیل و احساس زیبایی استعداد بسیار داشت، و جاهطلبی و غرور او را بیقرار می کردند. یـک شـاهزاده فروتن بودن کارآسـانی نیست. مـادرش علاقه به ادبیات فرانسه را به او القا کرد. آثار ولتر را با ولع می خوانـد، نسـبت به او ارادت می ورزید، و هانریاد را حفظ کرد. سفیر سوئد در پاریس هر جلد از دایر ه المعارف را که انتشار می یافت، برایش می فرسـتاد. تاریخ را با دقت و احساس مجذوبیت مطالعه می کرد، خواندن شرح حال گوستاو واسا، گوستاو آدولف، و کارل دوازدهم او را به هیجان می آورد. پس از اینکه شـرح حال این افراد را خوانـد، نمی توانست پادشاه بیکاره ای باشـد. در ۱۷۶۶ شورا بـدون مشورت با او، و بـدون رضایت والدینش، ازدواج او را با شاهزاده خانم سوفیا ماگدالنا، دختر فردریک پنجم پادشـاه دانمـارک، ترتیب داد. سوفیا خجول، مهربان، و متـدین بود و تئاتر را محل گناه می پنـداشت. گوسـتاو شـکاک بود، از تئاتر خوشـش می آمد، و هیچ گاه شورا را به خاطر این که او را درگیر این ازدواج نامتناسب کرده است نبخشید. شورا با دادن اعتباری چشمگیر برای سفر به فرانسه (۱۷۷۰-۱۷۷۱) مدتی او را تسکین داد.

گوسـتاو در کپنهـاگ، هامبورگ، و برونسویک توقف کرد، ولی هـدف او پاریس بود. او با دیـداری از شوازول، که در تبعید بود، خشم لویی پانزدهم را برخود خرید، و با دیدار از مادام دوباری در کاخش در لووسین، از رسوم متعارف تخطی ورزید. با روسو، د/آلامبر، مارمونتل، و گریم آشـنا شـد، ولی از اینها سـرخورد و به مادرش نوشت: «من با همه فلاسـفه آشـنا شـده ام و کتابهایشـان را خیلی از شـخص خودشان مطبوعتر می یابم.» در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو دفان، مادام دو لسپیناس، مادام د/اپینه، و مادام نکر او به عنوان سـتاره شـمال می درخشـید. وی در میان پیروزیهای خود خبر یافت که پادشاه سوئد شده است. برای بـازگشت شـتابی نکرد و به قـدر کـافی در فرانسه مانـد تا کمکهای مالی زیادی از دولت فرانسه که تقریباً ورشکسـته بود برای سوئد، و ۳۰۰٬۰۰۰ لیور هم برای مصرف شخص خود جهت اداره کردن ریکسداگ

تأمین کند. در راه بازگشت به وطنش، برای دیداری از فردریک کبیر توقف کرد، و فردریک به او هشدار داد که پروس، حتی اگر لازم باشد به زور اسلحه، با آن قانون اساسی سوئد که اختیارات پادشاه را چنان شدیداً محدود می داشت مبارزه خواهد کرد.

گوستاو در ششم ژوئن به استکهلم رسید، و در چهارده ژوئن نخستین ریکسداگ خود را با کلمات مطبوعی گشود که به نحوی عجیب شبیه کلمات پادشاه دیگری بود که با همین مشکلات و موانع روبه رو بود، یعنی جورج سوم که او نیز با همین کلمات نخستین پارلمت خود را در سال ۱۷۶۰ گشوده بود. او گفت: «من، که در میان شما زاده شده و پرورش یافته ام، از حساسترین سالهای جوانی خود آموخته ام که کشورم را دوست بدارم، و این را بزرگترین سعادت خود می دانم که یک سوئدی به دنیا آمده ام و بزرگترین افتخار خود می شمرم که نخستین شارمند ملتی آزاد هستم.» فصاحت و میهن پرستی او با عکس العمل پرحرارت ملت روبه رو شد، ولی سیاستمداران را تحت تأثیر قرار نداد. «کاپها»، که دوستان قانون اساسی و روسیه بودند و کاترین دوم ۴۰٬۰۰۰ لیره در اختیارشان گذارده بود، در سه مجلس از چهار مجلس اکثریت به دست آوردند. عکس العمل گوستاو این بود که ۲۰۰٬۰۰۰ لیره از بانکداران هلندی قرض گرفت تا به کمک آن شخص مورد نظر خود را به ریاست ریکسداگ برساند. ولی هنوز مراسم تاجگذاری او در پیش بود، و مجالس، که زیر نفوذ «کاپها» بودند، در سوگند تاجگذاری تجدید نظر کردند تا پادشاه را متعهد کنند به تصمیمات اکثریت مجالس گردن نهد و کلیه ترفیعات را تنها بر اساس شایستگی قرار دهد. گوستاو شش ماه در برابر این حرکت به سوی دموکراسی مقاومت ورزید، و سپس در مارس ۱۷۷۲ آن را امضا کرد. او در خفا بر آن شد تا همینکه فرصت مناسبی دست داد، این قانون اساسی نامطبوع را براندازد.

او با کسب وجهه، برای خود زمینه سازی کرد. دسترسی به خود را برای همگان ممکن ساخت؛ به دیگران لطف می کرد، طوری که گویی این دیگرانند که به او لطف می کنند، و هیچ کس را ناراضی باز نمی گرداند. چندتن از رهبران ارتش با او همعقیده بودند که تنها یک حکومت نیرومند مرکزی، که یک ریکسداگ اهل ارتشا دست و پاگیرش نباشد، می تواند سوئد را از تسلط روسیه و پروس، که درست در همان وقت (۵ اوت ۱۷۷۲) مشغول تجزیه لهستان بودند، نجات دهد. ورژن، سفیر کبیر فرانسه، مبلغ ۵۰۰٬۰۰۰ دوکات به هزینه های کودتا کمک کرد. در ۱۸ اوت گوستاو ترتیبی داد که افسران ارتش صبح روز بعد در محل زرادخانه با او ملاقات کنند. دویست نفر آمدند. او از آنها خواست در واژگون کردن یک نظام فاسد و بیثبات که دشمنان سوئد آن را پرورش می دادند، با او همدست شوند. همه غیر از یک نفر موافقت کردند که از او پیروی کنند. این یک نفر، که رودبک نام داشت و فرماندار کل بود، سواره به خیابانهای استکهلم رفت و از مردم دعوت کرد که از آزادی خود دفاع کنند. مردم بیعلاقه و بی اعتنا ماندند، زیرا از گوستاو خوششان می آمد و به ریکسداگ، که به نظر آنها یک حکومت انحصاری

نجیبزادگان و بازرگانان را با ظواهر دموکراتیک می پوشانید، علاقه ای نداشتند. پادشاه جوان (که در این هنگام بیست و شش سال داشت) افسران را به سربازخانه محافظان استکهلم رهبری کرد و برای آنان با لحنی چنان مجاب کننده صحبت کرد که آنها متعهد شدند از او پشتیبانی کنند. به نظر می رسید که وی قدم به قدم همان شیوه ای را که ده سال پیش از آن کاترین دوم از طریق آن به قدرت رسیده بود تکرار می کند.

وقتی در ۲۱ اوت ریکسداگ تشکیل جلسه داد، متوجه شد که محل اجتماع آن توسط محافظان هنگ پیاده محاصره شده و خود تالار در تصرف سربازان است. گوستاو در نطقی که در زمره وقایع تاریخی درآمد، مجالس را به خاطر اینکه با نزاعهای حزبی و قبول رشوه از خارج خود را پست کرده اند مورد شماتت قرار داد و قانون اساسی جدید را، که دستیارانش تهیه کرده بودند، برای آنها خواند. در این قانون اساسی سلطنت مشروطه به جای خود باقی مانده، ولی اختیارات پادشاه افزایش یافته بود- به پادشاه حق نظارت بر ارتش، نیروی دریایی، و روابط خارجی داده شده بود؛ تنها او بود که می توانست وزیران را عزل و نصب کند؛ ریکسداگ می بایست تنها به دعوت او تشکیل جلسه دهد، و او می توانست به اراده خود آن را تعطیل کند؛ ریکسداگ تنها می توانست درباره مطالبی به بحث و مذاکره پردازد که به آن محول می شدند؛ ولی هیچ تصمیمی نمی توانست بدون رضایت ریکسداگ به صورت قانون درآید؛ و نظارت ریکسداگ برخزانه از طریق بانک سوئد و حق وضع مالیات به قوت خود باقی می ماند. پادشاه نمی بایست بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی بزند. قضات می بایست به وسیله پادشاه تعیین شوند و سپس غیرقابل عزل باشند؛ وحق احضار متهم به محکمه و اعلام دلایل توقیف به او کلیه دستگیرشدگان را در برابر تأخیرهای جریانات قانونی حفظ می کرد. گوستاو از نمایندگان خواست که این قانون اساسی را بپذیرند؛ سرنیزه سربازان آنها را مجاب کرد. آنها پذیرفتند و سوگند وفاداری یاد کردند. پادشاه از ریکسداگ اظهار تشکر کرد، تعطیل آن را اعلام داشت، و قول داد که ظرف شش سال آن را مجدداً به تشکیل جلسه دعوت کند. احزاب «کاپها» و «هاتها» ناپدید شدند. کودتا با سرعت و بدون خونریزی انجام شد، و ظاهراً مطابق میل مردم بود. مردم «گوستاو را به عنوان آزادکننده خود مورد تحسین قرار دادند و دعاهای خیر نثار او کردند، و با اشک شوق یکدیگر را در آغوش گرفتند.» فرانسه خوشحال بود، روسیه و پروس تهدید کردند که برای بازگرداندن قانون اساسی قدیمی وارد جنگ شوند. گوستاو پایداری کرد؛ کاترین و فردریک عقب نشستند، زیرا بیم آن داشتند که جنگ غنایم آنها را در لهستان به مخاطره اندازد.

طی ده سال بعدی گوستاو به عنوان یک پادشاه مشروطه، یعنی طبق قانون اساسی، رفتار کرد. او اصلاحات سودمندی انجام داد و درمیان حکمرانان مستبد روشنفکر آن قرن مقامی یافت. ولتر او را به عنوان «وارث شایسته نام بزرگ گوستاو» مورد تحسین قرار داد. تورگو،

که در فرانسه سرخورده بود، از مشاهده اینکه سیاستهای اقتصادیش در سوئد با موفقیت روبه رو شده اند، در این کشور آزادی داد و ستد غله قانونی شده است، و صنایع از مقررات دست و پاگیر اصناف آزاد شده اند احساس رضایت می کرد. با ایجاد بنادر آزاد، در دریای بالتیک و بازارهای آزاد در شهرهای داخلی، بازرگانی به تحرک درآمد. از میرابو «پدر» برای بهبود وضع کشاورزی نظر خواسته شد؛ لومرسیه دو لاریویر ماموریت یافت برای آموزش و پرورش عمومی طرحی تهیه کند. گوستاو نسخه ای از فرمان مربوط به تضمین آزادی مطبوعات (۱۷۷۴) را برای ولتر فرستاد و نوشت: (این شما هستید که بشریت باید به خاطر از میان بردن آن موانعی که جهل و تعصب آنها را سد راه پیشرفت کرده اند، از او سپاسگزاری کند.» او قوانین و دستگاه قضایی را اصلاح کرد، شکنجه را منسوخ داشت، مجازاتها را کاهش داد، و پول رایج کشور را تثبیت کرد. از مالیاتهای طبقه دهقانان کاست، در ارتش و نیروی دریایی تجدید سازمان به عمل آورد، با پایان دادن به انحصار لوتریها در زمینه مذهبی در سوئد به همه فرقه های مسیحیت آزادی بخشید، و در سه شهر مهم در مورد یهودیان نیز رواداری مذهبی برقرار ساخت. هنگامی که او در ۱۷۷۸ ریکسداگ را احضار کرد، نخستین شش سال حکمرانی وی بدون حتی یک رأی مخالف مورد تأیید و تصویب قرار گرفت. گوستاو به یکی از دوستانش نوشت: «من به سعادتبارترین مرحله دوران زندگی خود رسیده ام. مردم کشورم اطمینان یافته اند که من جز ترویج رفاه و استقرار آزادی آنان آروزیی ندارم»

۳-جنبش روشنگری سوئد

در بحبوحه این فعالیت قانونگذاری و اداره امور، پادشاه از صمیم قلب به تجلی ناگهانی ادبیات و علوم، که سوئد را به طور کامل با تحولات و پیشرفتهای فکری اروپا در قرن هجدهم همگام ساخت؛ کمک می کرد. این دوران، دوران لینه در گیاهشناسی، و شله و برگمان در شیمی بود؛ درجای دیگر از اینها با احترام یاد شده است، شاید ما باید تحت مبحث علم یکی از جالبترین سوئدیهای این دوران یعنی امانوئل سودنبورگ را منظور کنیم، زیرا به عنوان یک دانشمند بود که وی نخستین بار شهرت به دست آورد. او کارهای تازه و بدیعی در زمینه فیزیک، نجوم، زمینشناسی، دیرین شناسی، معدنشناسی، فیزیولوژی، روانشناسی انجام داد. در طرز کار تلمبه بادی با به کار بردن جیوه بهبود بخشید؛ در زمینه خواص مغناطیسی و درخشندگی فوسفور تعاریف خوبی به دست داد؛ مدتها قبل از کانت و لاپلاس، یک فرضیه سحابی درباره تشکیل منظومه شمسی ارائه کرد؛ و در مورد غدد بدون مجرا، افکار وی پیش زمینه پژوهشها و تحقیقات امروزی شدند. او ۱۵۰ سال پیش از هر دانشمند دیگر، نشان داد که حرکت مغز با تنفس هماهنگ است نه با نبض. محل فعالیتهای سطح بالاتر ذهن انسان را در غشای مغز تعیین کرد، و به قسمتهای معین مغز وظیفه نظارت بر قسمتهای معینی از بدن را تخصیص داد. او درباره سلسله

اعشاری، اصلاح وضع پول رایج، و موازنه تجارت مطالبی در مجلس نجبا ایراد کرد.به نظر می آمد که همه نبوغ وی متوجه علم است. ولی وقتی نتیجه گیری کرد که مطالعاتش وی را به نظریه مکانیکی ذهن و زندگی رهنمون می شوند و این نظریه او را به الحاد می رساند، با شدت از علوم روی گردانید و به مذهب روی آورد. در سال ۱۷۴۵ شروع به تجسم رؤیاها و مناظری در فکر خود درباره بهشت و دوزخ کرد؛ این رؤیاها را عیناً پذیرفت، و آنها را در رساله خود به نام بهشت و عجایب آن و جهنم توصیف کرد. او به هزاران خواننده خود گفت که در آنها بهشت ارواح بدون جسمی نخواهند بود، بلکه مردان و زنان ساخته شده از گوشت و پوست خواهند بود و از لذایذ روحی و همچنین جسمی عشق و محبت بهره مند خواهند شد. او موعظه نمی کرد و فرقه ای هم بنا ننهاد؛ ولی نفوذش در سراسر اروپا پخش شد و بر وزلی، ویلیام بلیک، کولریج، کارلایل، امرسن، و براونینگ اثر گذارد؛ و سرانجام (۱۷۸۸) پیروانش «کلیسای اورشلیم نو» را تشکیل دادند.

با وجود مخالفت وی، سوئد هرچه بیشتر ذهن خود رادر اختیار جنبش روشنگری قرار می داد. ورود یا ترجمه آثار فرانسوی و انگلیسی بسرعت باعث غیرمذهبی شدن فرهنگ و تهذیب ذوق و سلیقه و شیوه های ادبی می شد. تحت توجهات گوستاو سوم و مادرش، این نوآزادیخواهی (نئولیبرالیسم) مقبولیت وسیعی در طبقات متوسط و بالا و حتی روحانیان عالیمقام یافت، و این روحانیان شروع به تلقین رواداری مذهبی و اصول مذهبی ساده مبتنی برخداپرستی کردند. همه جا شعارها عبارت بودند از «عقل»، «پیشرفت»، «علم»، «آزادی»، و «زندگی خوب در این جهان». لینه و دیگران فرهنگستان سلطنتی علوم سوئد را در ۱۷۳۹ بنا نهادند؛ کارل تسین فرهنگستان سلطنتی هنرهای زیبا را در ۱۷۳۳ تأسیس کرد. فرهنگستان سلطنتی ادبیات در دوران ملکه لویزا اولریکا مدت کوتاهی برپا بود؛ گوستاو (در ۱۷۸۴) این فرهنگستان را با تخصیص اعتبار زیادی احیا کرد و آن را موظف داشت سالانه یک نشان به ارزش ۲۰ دوکات برای بهترین اثر سوئدی در زمینه تاریخ، شعر، یا فلسفه تعیین کند. خود او با اثر مدح آمیز خود درباره لنارت تورستنسون، درخشانترین سردار سپاه گوستاو آدولف، نخستین جایزه آن را به دست آورد. در سال ۱۷۸۶ پادشاه، به قول خودش، «یک فرهنگستان تازه برای پرورش زبان خودمان، طبق نمونه فرهنگستان فرانسه، که فرهنگستان سوئد نامیده خواهد شد و از هجده عضو تشکیل خواهد یافت» تأسیس کرد. وجوهی برای مقرری فضلا و نویسندگان سوئدی قرار گرفت. گوستاو شخصاً به اهل ادب، علم، یاموسیقی کمک می کرد؛ این احساس را در آنها ایجاد می کرد که کمک وی حق آنهاست؛ با دعوت آنها به دربار خود، به آنها مقام اجتماعی تازه ای می داد و با رقابتی که خود با آنها می کرد، آنان را به تحرک وامی داشت.

قبل از وی هم در سوئد، بخصوص به خاطر تشویق مادرش، نمایشهایی اجرا می شدند؛ اما این نمایشها توسط بازیگران فرانسوی و از روی نمایشنامه های فرانسوی روی صحنه می رفتند.

گوستاو بازیگران خارجی را مرخص، و از استعدادهای بومی دعوت کرد که نمایشنامه هایی برای یک تئاتر واقعاً سوئدی تهیه کنند. خود او با یوهان وبلاندر در نوشتن یک اپرا به نام تتیس و پله همکاری کرد. برنامه افتتاحیه این اپرا در ۱۸ ژانویه ۱۷۷۳ اجرا شد و اپرا بیست و هشت شب ادامه یافت. سپس مدت هشت سال پادشاه خود را وقف سیاست کرد. در ۱۷۸۱ بار دیگر قلم به دست گرفت و نمایشنامه هایی به رشته تحریر درآورد که هنوز در ادبیات سوئد مقام والایی دارند . نخستین نمایشنامه از این سلسله که بزرگواری گوستاو آدولف (۱۷۸۲) نام داشت شاخص آغاز نمایش نویسی سوئد بود. پادشاه موضوع خود را از سوابق تاریخی اقتباس کرد و به مردم کشور خود تاریخ کشورشان را آموخته –همان طور که شکسپیر به انگلیسیها تاریخ کشورشان را آموخته بود. در ۱۷۸۲ یک تئاتر عالی به هزینه دولت برای نمایشنامه و موسیقی ساخته شد. گوستا و نمایشنامه های خود را به نثر می نوشت، و یوهان کلگرن آنها را به شعر، و آهنگسازان بومی یا خارجی به موسیقی در می آوردند؛ و به این ترتیب، نمایشنامه های او به صورت اپرا در می آمدند. بهترین نتایج این همکاری عبارت بودند از: گوستا و آدولف و ابا براهه که درباره ماجرای عاشقانه این فرمانده بزرگ بود؛ و گوستاو واسا که حاکی از این بود که چگونه نخستین گوستاو سوئد را از تسلط دانمارکیها آزاد کرده بود.

با چنین رهبری شاهانه و با سه دانشگاه (اوپسالا، ابو، ولوند) سوئد وارد عصر روشنگری خود شد. اولف فون دالین با انتشار دن سونسکا آرگوس (آرگوس سوئدی) به صورت مجله از ۱۷۳۳ تا ۱۷۳۴، که خود به طور گمنام آن را می نوشت، زمینه ای به سبک ادیسن برای انتشار نشریات فراهم ساخت. این نشریه درباره همه چیز جز سیاست بحث می کرد و سبک آن مانند نشریه سپکتتر، که ادیسن بیشتر مقالات آن را می نوشت، پرنشاط بود. تقریباً همه خوانندگان این نشریه از آن راضی بودند. ریکسداگ دادن پاداشی به نویسنده آن را تصویب کرد، و این امر بلافاصله باعث شد که نویسنده از اختفا خارج شود. ملکه لویزا اولریکا او را شاعر دربار و معلم پسرش (که بعداً گوستاو سوم شد) کرد. این انتصاب استعداد وی را مقید و محدود می کرد و از نیروی آن می کاست، ولی وقت و پول کافی برایش فراهم ساخت تا شاهکار خود، تاریخ سوئد، نخستین تاریخ انتقادی قلمرو سوئد، را بنویسد.

جالبترین شخصیت در این پلئیاد جدید زنی بود که هدویگ نورد نفلیخت نام داشت و در حکم ساپفو، آسپاسیا، و شارلت برونته سوئد بود. او با خواندن نمایشنامه و شعر، والدین بسیار متعصب خود را به هراس افکند؛ آنها وی را تنبیه کردند؛ او پافشاری کرد و اشعاری چنان دلفریب نوشت که والدینش خود را تسلیم این رسوایی کردند. ولی آنها هدویگ را مجبور کردند که با ناظر املاکشان که مردی عاقل و زشت صورت بود ازدواج کند. هدویگ می گوید : « من بسیار دوست داشتم به حرفهای او به عنوان یک فیلسوف گوش دهم، ولی منظره او به عنوان یک دلداده غیرقابل تحمل بود.» هدویگ عادت کرد که به او علاقمند شود، ولی

پس از سه سال زناشویی، شوهرش در آغوش او مرد. یک روحانی جوان و خوش سیما با اظهار عشق به وی او را از عزا بیرون آورد، و هدویگ همسر او شد و «از پرسعادت ترین زندگیی که هر موجود فناناپذیر می تواند در این دنیای غیرکامل داشته باشد» بهره مند شد؛ ولی این شوهر هم یک سال بعد مرد، و هدویگ نزدیک بود از غصه دیوانه شود. او خود را در کلبه ای در یک جزیره کوچک منزوی کرد و غم و اندوه خود را در اشعاری منعکس ساخت؛ این اشعار چنان با حسن قبول روبه رو شدند که وی به استکهلم رفت و میان سالهای ۱۷۴۴ و ۱۷۵۰ به طور سالانه مطالبی تحت عنوان کلمات قصار برای زنان، توسط یک چوپان زن شمالی انتشار داد. خانه اش سالون برگزیدگان اجتماعی و فکری شد. شعرای جوانی مانند فردریک گیلنبورگ و گوستاو کرویتز در زمینه پیش گرفتن سبک کلاسیک فرانسوی و هواخواهی از جنبش روشنگری از او پیروی کردند. در ۱۷۵۸، در سن چهلسالگی، عاشق یوهان فیشرشتروم شد که بیست و سه سال داشت. یوهان اعتراف کرد که عاشق زن دیگری است، ولی وقتی هدویگ را افسرده خاطردید به او پیشنهاد ازدواج کرد. هدویگ از قبول این فداکاری امتناع کرد و برای ساده کردن کار کوشش کرد خود را در آب غرق کند. او را نجات دادند، ولی سه روز بعد درگذشت. چوپان زن شمالی هنوز در میان آثار درجه اول ادبیات سوئد است.

کرویتز با نوشتن یک سلسله ترانه های زیبا به نام آتیس و کامیلا (۱۷۶۲)، که سالها بیش از هر شعر دیگر در زبان سوئدی مورد توجه و تحسین بود، دنباله بلندپروازی رمانتیک هدویگ را گرفت. کامیلا، که کاهنه ای در معبد دیاناست، میثاق عفت و تقوا بسته است. کاتیس، که یک شکارچی است، او را می بیند، حسرت او را می کشد، و از روی یاس در بیشه ها سرگردان می شود. کامیلا نیز به هیجان می آید و از دیانا سؤال می کند: «آیا قانون طبیعت به همان تقدس فرمان تو نیست؟» او به یک گوزن نر زخم دیده برمی خورد و از آن پرستاری و توجه می کند. گوزن دست او را می لیسد. آتیس تقاضای لطف مشابهی از او می کند. کامیلا وی را سرزنش می کند. آتیس خود را از صخره بلندی به زیر می اندازد تا بمیرد. کوپیدو، الاهه عشق، مانع سقوط او می شود. کامیلا از او توجه می کند و می پذیرد که آتیس او را در آغوش بگیرد. یک افعی دندان خود را در سینه مرمری او فرو می کند و کامیلا ـ در آغوش آتیس می میرد. آتیس زهر افعی را از زخم کامیلا ـ می مکد و به حال مرگ می افتد. دیانا بر سررحم می آید، هردو آنها را زنده می کند، و کامیلا را از میثاق دوران دوشیزگی خود آزاد می سازد؛ همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می شود. این شعر مورد تحسین طبقه با سواد سوئد و ولتر قرار گرفت، ولی کرویتز به سیاست روی آورد و صدراعظم سوئد شد.

اگر هدویگ نورد نفلیخت را ساپفو سوئد بدانیم، کارل بلمان در حکم رابرت برنز آن است. او که در نعمت و تقدس بار آورده شده بود، چنین آموخت که آوازهای سروربخش میخانه ها را به سرودهای غمبار مذهبی خانه خود ترجیح دهد. در میخانه ها واقعیات زندگی و احساس،

بـدون توجه زیـادی به آداب و رسوم و انطباق با آنچه مقبول است، نشان داده می شدنـد. در این نوع اماکن مستی می روح را عریـان می کرد، و امکـان آن را می داد که در میـان شـوخی و جـدی، حقیقت آشـکار شود. غم انگیزترین سـیما در میـان این انسان نماهای درهم شکسـته، یان فردمان بود که زمانی ساعتساز دربار بود و اینک کوشـش داشت که شکست ازدواج خود را به کمـک می فراموش کنـد؛ شادابترین آنها ماریا کیلشتروم ملکه گودهای پایین اجتماع بود. بلمان همراه با میخواران آواز می خوانـد، دربـاره آنهـا آواز می سـاخت و این آوازهـا را در برابر آنها با آهنگهایی که خودش ساخته بود می خوانـد. بعضـی از آوازهایش قـدری از اصول اخلاقی به دور بودند، و کلگرن، ملك الشعرای بیتاج آن عصـر، او را شـماتت می کرد؛ ولی وقتی بلمـان اثر خود به نـام فردمانس اپیسـتلار (نامه های فردمان) را برای چاپخانه آماده کرد (۱۷۹۰)، کلگرن این نـامه ها را، که به شعر نوشته شـده بودنـد، بـا تقریـظ پرشوری همراه کرد؛ و این کتـاب از فرهنگسـتان سـلطنتی سوئـد جایزه ای دریافت داشت. گوسـتاو سوم به طیب خاطر به اشعار پلمان گوش داد، او را «آناکرئون شمال» نامید، و شغل بیمسئولیتی در دستگاه دولتی به او داد. قتـل پادشاه (۱۷۹۲) این شـاعر را بـدون درآمـد گـذارد؛ او در فقر غـوطه ور شـد، به خـاطر بـدهکاری به زنـدان افتـاد، و دوسـتانش او را بیرون آوردنـد. او، که در سن چهـل و پنـج سـالگی از بیمـاری سل در حال احتضار بود، اصـرار کرد که برای آخرین بار از میفروشـی مورد علاقه اش دیـدن کنـد، و در آنجا آن قـدر خوانـد تا آنکه صـدایش دیگر درنیامد، و اندکی بعد درگذشت (۱۱ فوریه ۱۷۹۵). بعضـیها او را اصـیلترین شاعر سوئد و بدون تردید بزرگترین فرد در محفل شاعرانی می شمردند که به این دوران سلطنت افتخار بخشیدند.

ولی کسـی که معاصرانش او را تنها از پادشاه در زندگی فکری آن عصر عقبتر می دانستند، یوهان هنریك کلگرن بود. او، که فرزنـد یك روحانی بود، معتقـدات مذهبی مسـیحیت را به کنار افکند، با جنبش روشـنگری فرانسه همگام شد، و از همه لذات زنـدگی با حـداقل احساس نـدامت اسـتقبال کرد. نخستین کتابش به نام خنـده من قصـیده ای طولانی درباره خوشـی، از جمله خوشـی جنسی، بود. کلگرن خنده را به عنوان یك نشانه الاهی و متمایز کننده بشریت می خواند و خواهان آن بود که خنده تا روزهای واپسـین عمرش یار و دمساز وی باشـد. در ۱۶۷۸، در سن بیست سـالگی، بـا کارل پترلنگرن همکاری کرد، و این دو، نشـریه اسـتکهلمس پوسـتن را دایر کردنـد؛ مدت هفده سال قلم با روح وی این نشـریه را به صورت بانفوذترین ندا در زندگی فکری سوئـد در آورد؛ در صـفحات این نشـریه حـال و هـوای روشـنگری فرانسه به طـور کامـل حکمفرمـایی می کرد. سـبك کلاسـیك به عنوان والاـترین ضابطه برتری مورد تجلیل قرار گرفت، رمانتیسم آلمانی با خنـده و مسـخره از دربار بیرون رانـده شـد، رفیقه های کلگرن در اشـعاری که محافظه کاران ولایات را بشـدت منزجر می کردنـد، مورد تجلیل قرار می گرفتند. قتل پادشاه محبوب وی فلسـفه لـذتجویانه او را فاقـد روح کرد. در ۱۷۹۵ یکی از ماجراهـای عشـقی او زمام اختیار از کفش خارج کرد

و به صورت عشقی واقعی درآمد. کلگرن شروع به شناسایی حق رمانس، کمال مطلوب جویی (ایدئالیسم)، و مذهب کرد؛ مطالبی را که در محکوم داشتن شکسپیر و گوته نوشته بود پس گرفت؛ و بر این عقیده شد که از همه اینها گذشته، ترس از خداوند ممکن است آغاز عقل و حکمت باشد. به هنگام مرگش، که در چهل و چهارسالگی اتفاق افتاد، (۱۷۹۵) تقاضا کرد که برای او هیچ ناقوسی به صدا درنیاید. او در پایان کار، باردیگر، از فرزندان ولتر شد.

یکی از جنبه های دلفریب خصوصیات اخلاقی وی آمادگیش برای این بود که ستونهای نشریه پوستن را به روی مخالفان نظرات خود بگشاید. پرحرارت ترین این مخالفان توماس توریلد بود که به افکار دوران روشنگری به عنوان بت پرستی ناپخته عقل سطحی اعلان جنگ داد. توریلد در سن بیست و دوسالگی با اثر خود به نام شهوات، که او می گفت «حاوی نیروی کامل فلسفه و همه شکوه نیروی تخیل من، و بی وزن و قافیه، سرمستانه وحیرت انگیز است،» مردم استکهلم را به هراس افکند. او اعلام داشت که «همه زندگی او وقف آشکار کردن طبیعت و اصلاح جهان است.» گروهی از شورشیهای ادبی دور او جمع شدند که آتش خود را با افکار نهضت شتورم اونددرانگ تندتر می کردند؛ کلوپشتوک را والاتر از گوته، شکسپیر را والاتر از راسین، و روسو را والاتر از ولتر می شمردند. توریلد، که نتوانسته بود گوستاو سوم را به این نظرات جلب کند، در سال ۱۷۸۸ به انگلستان مهاجرت کرد، روح خود را با نوشته های جیمز تامسن، ادوارد یانگ، و سمیوئل ریچاردسن پرورش داد و به افراطیهایی که طرفدار انقلاب فرانسه بودند پیوست. در سال ۱۷۹۰ به سوئد بازگشت و مطالبی در زمینه تبلیغات سیاسی منتشر کرد که دولت ناچار او را تبعید کرد. پس از دوسال اقامت در آلمان، به او اجازه داده شد به سوئد بازگردد، و وقتی حرارتش فروکش کرد، بر کرسی استادی نشست.

در این کهکشان ادبی، چند ستاره دیگر هم بودند. کارل گوستاو اف لئوپولد با فرم کلاسیک و لحن تملق آمیز اشعار خود پادشاه را مسرور می داشت. بنگت لیدنر مانند توریلد، رمانس را ترجیح می داد. او به خاطر ماجراهای بیپروای خود از دانشگاه لوند اخراج شد (۱۷۷۶)؛ در روستوک به تحصیلات و بی بند و باریهای خود ادامه داد؛ او را سوار یک کشتی کردند که عازم هند شرقی بود؛ از کشتی گریخت، به سوئد بازگشت، و با یک کتاب افسانه های شاعرانه توجه گوستاو را جلب کرد؛ به سمت منشی کنت کرویتز در سفارت سوئد در پاریس منصوب شد، و در آنجا بیش از سیاست به مطالعه زنان پرداخت. به سوئد بازگردانده شد، و در آنجا در سن سی و پنج سالگی در فقر درگذشت (۱۷۹۳). او بار گناهان زندگی خود را با سه کتاب، که در آنها آتشی از نوع آتش لرد بایرن شعله ور بود، سبک کرد. یکی دیگر از این ستارگان آناماریا لنگرن، همسرنجیب همکار کلگرن در نشریه استکهلمس پوستن، بود. او اشعاری در این نشریه می نوشت که مورد تقدیر مخصوص فرهنگستان سلطنتی سوئد قرار گرفتند. ولی او نمی گذاشت استعدادش مانع کارهای خانه اش شود؛ و در شعری خطاب به دختری خیالی، به او

اندرز داد که از سیاست و اجتماع اجتناب کند و به وظایف و خوشیهای خانه قناعت ورزد.

آیا در هنرسوئد جنبشی که در برابر ادبیات و نمایشنامه عکس العمل نشان دهد وجود داشت؟ بندرت. کارل گوستاو تسین کاخ سلطنتی را، که پدرش نیکودموس تسین در سالهای ۱۶۹۳-۱۶۹۷ ساخته بود، به سبک روکوکو تزیین کرد (حد ۱۷۵۰) و مجموعه ای پرارزش از نقاشیها و مجسمه ها، که اینک قسمتی از موزه ملی سوئد را تشکیل می دهند، گردآورد. یوهان توبیاس سرگل یک تندیس ونوس و یک تندیس فاونوس مست به سبک کلاسیک تراشید و بامرمر، خطوط نیرومند چهره یوهان پاش را در خاطره ها محفوظ داشت. خانواده پاش شامل چهار نقاش بود: لورنز مهین، برادرش یوهان، خواهرش اولریکا، و لورنز کهین؛ هریک از اینها تصاویر اعضای خاندان سلطنتی و نجبا را می کشیدند. اینان قسمت کوچکی در دوران درخشان روشنگری بودند که به این دوران سلطنت زینت می بخشیدند.

۴-قتل گوستاو

خود پادشاه بود که این شکفتگی درخشان را به پایانی غم انگیز کشانید. انقلاب امریکا، که فرانسه به آن با تمام قدرت کمک کرده بود، به نظر وی تهدیدی نسبت به همه نظامهای سلطنتی بود. او مهاجرنشینان را «اتباع شورشی» می خواند و عهد کرد تا زمانی که پادشاه انگلستان آنها را از قید سوگند وفاداریشان آزاد نکرده است، هرگز آنها را به رسمیت نشناسد. در سالهای آخر عمر خود هرچه بیشتر بر استحکام قدرت سلطنت افزود، اطراف آن را با تشریفات و آداب احاطه کرد، و به جای دستیاران با کفایت که افکاری مستقل داشتند، خدمتگزارانی برمی گزید که بدون تأمل یا مخالفت، از تمایلات وی اطاعت می کردند. محدودکردن آزادیی را که به مطبوعات داده بود آغاز کرد. چون همسرش را خسته کننده یافت، به لاس زدن و نظربازی پرداخت و این امر افکار عمومی را سخت ناراحت کرد، زیرا مردم انتظار داشتند که پادشاه سوئد نمونه ای از علایق وفاداری در تأهل به ملت ارائه کند. با برقرار کردن انحصار دولتی در تقطیر مشروبات الکلی مردم را از خود بری ساخت. دهقانان، که عادت کرده بودند برای خود مشروبات الکلی تقطیر کنند، به انواع حیله ها از این انحصار شانه خالی می کردند. او وجوه روزافزونی صرف ارتش و نیروی دریایی می کرد و به نحوی مشهود تدارک جنگ با روسیه را می دید. هنگامی که دومین ریکسداگ خود را در تاریخ ۶ مه ۱۷۸۶ گردآورد، متوجه شد که دیگر از آن تأیید و تصویبی که ریکسداگ سال ۱۷۷۸ از پیشنهادهای او کرده بود خبری نیست. تقریباً همه پیشنهادهای وی رد شدند، یا طوری اصلاح شدند که بیخاصیت از آب درآمدند، و او ناچار شد از انحصار دولتی نسبت به مشروبات الکلی دست بکشد. در پنجم ژوئیه او ریسکداگ را کنار گذاشت، و تصمیم گرفت بدون موافقت آن، حکمرانی کند.

این موافقت به موجب قانون اساسی سال ۱۷۷۲ برای هرگونه جنگی، غیر از جنگ

تـدافعی، لازم بود. گوسـتاو در فکر حمله به روسـیه بود. به چه علت؟ او می دانست که روسـیه و دانمارک در ۱۲ اوت ۱۷۷۴ پیمانی سری برای اقدام متحد علیه سوئد امضا کرده اند. گوستاو در ۱۷۷۷ در سن پطرزبورگ از کاترین دوم دیدن کرد، ولی تظـاهرات متقابـل آنها به دوستی نه میزبان را فریب داد نه میهمان اورا. بتدریـج که بر میزان پیروزیهای روسـیه بر ترکیه عثمانی افزوده می شـد، گوسـتاو بیم آن داشت که اگر برای پایان دادن به این پیروزی کاری انجام نشود، امپراطریس بزودی ارتشـهای عظیم خود را، به امیـد اینکه سوئـد را تـابع اراده خود کنـد (همان طور که در مورد لهسـتان کرده بود)، متوجه غرب سازد. آیا راهی برای خنثا کردن این نقشه وجود داشت؟ پادشاه احساس می کرد که تنها راه کمک به ترکیه با یک حمله جانبی به سـن پطرزبورگ است. سلطان ترکیه بـا پیشـنهاد کمکی به مبلغ سـالی ۱٬۰۰۰٬۰۰۰پیاستر برای ده سال آینـده به سوئـد، مشروط بر اینکه این کشور در تلاش به منظور جلوگیری از کاترین شـرکت جوید، به اخذ تصمیم گوستاو کمک کرد. شاید سوئد اینک می تـوانست آنچه را که در ۱۷۲۱ به پطرکبیر تسلیم داشته بود بازیابد. در ۱۷۸۵ گوسـتاو شروع به مهیا کردن ارتش و نیروی دریـایی خود برای جنگ کرد. در سال ۱۷۸۸ اتمام حجتی به روسـیه فرسـتاد و خواستار اعاده کارلیاو لیوونیا به سوئد، و کریمه به ترکیه شـد. در ۲۴ ژوئن رهسـپار فنلانـد شـد، و در دوم ژوئیه در هلسـینگفورس رهبری نیروهای جمع آوری شده خود را به عهده گرفت و شروع به پیشروی به سوی سن پطرزبورگ کرد.

همه چیز خراب از آب درآمـد. یـک ناوگـان از کشتیهـای کوچـک روسـی جلو ناوگـان سوئـد را گرفت و آن را در نزدیکی جزیره هوگلاند در نبردی درگیر کرد که پیروزی نصیب هیچ کدام از طرفین نشد (۷ژوئیه). در ارتش، ۱۱۳ نفر از افسران سربه عصیان برداشتند و پادشاه را متهم کردند که از تعهد خود دایر بر اینکه بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی نزند، تخلف کرده است. آنها فرسـتاده ای نزد کاترین گسـیل داشتند و پیشنهاد کردند که خود را تحت حمایت او قرار دهند، و برای تبـدیل فنلانـد سوئـدی و فنلانـد روسـی و روسیه به صورت یـک کشور مسـتقل بـا وی همکـاری کننـد. در خلال این احوال؛ دانمارک ارتشـی گسـیل داشت که به گوتبورگ ثروتمندترین شـهر سوئد حمله ور شود. گوسـتاو این حمله را به عنوان اعلام مبارزه ای که روحیه مردم کشورش را برخواهـد انگیخت قبول کرد. او به ملت، خصوصاً به دهقانان خشن آن کشور در مناطق معـدنی به نـام دالس، متوسـل شـد که ارتش تـازه و باوفـاتری در اختیـارش بگذارنـد. ملبس به لبـاس ویژه اهـالی دالس؛ برای سخنرانی به محوطه همـان کلیسـایی رفت که در قریه مورا واقع بود و گوسـتاو واسـا در همانجـا در سـال ۱۵۲۱ از آن کمک خواسته بود. مردم به دعوت او پاسخ دادند، و در یکصد شهر هنگهای داوطلب تشکیل شد. در سپتامبر، پادشاه، که برای حیات سیاسـی خود می جنگید، فاصله چهارصد کیلومتر را سواره در عرض ۴۸ سـاعت طی کرد و به گوتبورگ رفت و پادگان آنجا را برانگیخت که به دفاع خود علیه دوازده هزار

دانمارکی که پادگان را محاصره کرده بودند ادامه دهند. بخت به اوروی آورد. پروس، که مایل نبود سوئد تحت استیلای روسیه درآید، تهدید کرد که علیه دانمارک وارد جنگ می شود. دانمارکیها از خاک سوئد عقب نشستند، و گوستاو پیروزمندانه به پایتخت خود بازگشت.

در این هنگام گوستاو، که از داشتن یک ارتش تازه فدایی جرئتی یافت بود، ریکسداگ را احضار کرد تا در تاریخ ۲۶ ژانویه ۱۷۸۹ تشکیل جلسه دهد. از نهصدو پنجاه نفری که در مجلس نجبا بودند، هفتصد نفر از افسران شورشی پشتیبانی کردند؛ ولی مجالس دیگر، یعنی مجالس روحانیان، شهرنشینان، و دهقانان، به نحو قاطعی طرفدار پادشاه بودند. سپس گوستاو «قانون وحدت و امنیت» را به ریسکداگ تسلیم کرد، که این قانون به بسیاری از امتیازات اشراف پایان می داد؛ تقریباً راه ورود به کلیه مشاغل رسمی را به روی مردم عادی می گشود؛ و در زمینه قانونگذاری، امور_...ŞĘ□جنگ، و صلح به پادشاه اختیارات کامل و مطلق می داد. بدین ترتیب، گوستاو به نجبا اعلان جنگ سیاسی داد. سه مجلس فرودین این قانون را پذیرفتند، ولی مجلس نجبا آن را به عنوان اینکه با قانون اساسی منافات دارد، رد کرد. گوستاو بیست و یک تن از نجبا، از جمله کنت فردریک آکسل فون فرسن، و بارون کارل فردریک فون پخلین را، که یکی از آنها محترم و بیخاصیت، و دیگری زیرک و خیانت پیشه بود، دستگیر کرد. ولی هنوز اختیار خزانه در دست ریسکداگ بود و تخصیص اعتبار به موافقت هر چهار مجلس نیاز داشت. سه مجلس فرودین رأی دادند که تا هنگامی که پادشاه لازم بداند، اعتبارات لازم برای جنگ علیه روسیه در اختیارش گذارده شود. مجلس نجبا از رأی دادن به تخصیص اعتبارات لازم برای تدارک بیش از مدت دوسال امتناع کرد. در ۱۷ آوریل گوستاو به مجلس نجبا رفت، ریاست آن را برعهده گرفت، و مسئله قبول تصمیم سه مجلس دیگر را با نجبا مطرح کرد. اکثریت با آرای منفی بود، ولی پادشاه اعلام داشت که پیشنهاد مورد قبول قرار گرفته است. او از نجبا به خاطر پشتیبانی عنایت آمیزشان سپاسگزاری کرد و در حالی که تن به خطر قتل خود از ناحیه اعیان خشمگین داده بود، از مجلس نجبا بیرون رفت.

او در این هنگام احساس می کرد که برای تعقیب جنگ دستش باز است. در بقیه مدت سال ۱۷۸۹ ارتش و نیروی دریایی را از نو ساخت. در ۹ ژوئیه ۱۷۹۰ بحریه او با نیروی دریایی روسیه در آن قسمت از خلیج فنلاند که نزدیک سونسکسوند است روبه رو شد و قاطعترین پیروزی در تاریخ دریایی سوئد را به دست آورد. روسها پنجاه و سه کشتی و ۹۵۰۰ نفر از دست دادند. کاترین دوم، که هنوز سرگرم ترکها بود، آماده صلح شد. به موجب پیمان وارالا (۱۵ اوت ۱۷۹۰)، کاترین موافقت کرد که به تلاشهای خود دایر بر دردست داشتن امور سیاسی سوئد پایان دهد؛ و مرزهای قبل از جنگ دوباره معتبر دانسته شدند. در ۱۹ اکتبر ۱۷۹۱، گوستاو کاترین را متقاعد کرد که یک پیمان اتحاد تدافعی با وی امضا کند که بنابرآن کاترین متعهد می شد سالی ۳۰۰٬۰۰۰ روبل به سوئد بفرستد.

بدون شک، بیم مشترک از انقلاب فرانسه این دشمنان دیرینه را به این دوستی تازه متمایل کرد. گوستاو با احساس حقشناسی به خاطر می آورد که فرانسه مدت دویست و پنجاه سال دوست با وفای سوئد بوده است؛ و لویی پانزدهم و لویی شانزدهم میان سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۸۹ مبلغ ۳۸٬۳۰۰٬۰۰۰ لیور به او کمک کرده بودند. او پیشنهاد کرد که یک اتحادیه شاهزادگان برای حمله به فرانسه و بازگرداندن نظام سلطنتی به قدرت تشکیل شود، و هانس آکسل فون فرسن (پسر دشمن خود، کنت فون فرسن) را فرستاد تا ترتیب فرار لویی شانزدهم را از فرانسه بدهد؛ خود وی به اکس-لا-شاپل رفت تا ارتش متفقین را رهبری کند؛ و در اردوگاه خود به سلطنت طلبان پناهگاه عرضه داشت. کاترین پول داد، ولی نفرات نفرستاد. لئوپولد دوم از همکاری امتناع ورزید؛ و گوستاو به استکهلم بازگشت تا تخت و تاج خود را حفظ کند.

نجبایی که گوستاو به سیادت سیاسی آنها پایان داده بود شکست را موافق طبع خود نیافتند. آنها به حکومت مطلقه گوستاو به چشم تخطی آشکار از قانون اساسیی می نگریستند که وی سوگند خورده بود از آن حمایت کند. یاکوب آنکارشتروم از اینکه امتیازات طبقاتی نجبا از میان رفته بود، خودخوری می کرد. او گفت: «من خیلی فکر کردم که شاید وسیله منصفانه ای باشد تا پادشاه وادار شود طبق اساس قانون و خیراندیشی برسرزمین و ملت خود حکمرانی کند، ولی کلیه راهها به رویم بسته بودند. بهتر بود که انسان به خاطر خیر و صلاح عمومی زندگی خود را به خطر اندازد.» وی درسال ۱۷۹۰ به جرم فتنه انگیزی محاکمه شد. او می گوید «این رویداد ناگوار عزم مرا جزم کرد که ترجیح دهم بمیرم، ولی زندگی نکبتباری نداشته باشم، و به این ترتیب قلب من، که در شرایط عادی حساس و پرمحبت بود، در مورد این عمل دهشتناک کاملا سخت شد.» پخلین، کنت کارل هورن، و دیگران در توطئه برای کشتن پادشاه همدست شدند.

در ۱۶ مارس ۱۷۹۲-تاریخ بدیمنی که خاطره یولیوس قیصر را تجدید می کرد۱ -گوستاو نامه ای دریافت داشت که در آن به وی اخطار شده بود در مجلس بالماسکه ای که قرار بود آن شب در تئاتر فرانسوی اجرا شود شرکت نکند. او به حالت نیمه نقابدار به آنجا رفت، ولی نشانهایی که روی سینه اش بود مقام او را آشکار می کردند. آنکارشتروم او را شناخت، وی را هدف گلوله قرار داد، و گریخت. گوستاو به کالسکه ای حمل شد و از میان جمعیتی که به هیجان آمده بود به کاخ سلطنتی برده شد. خونریزی او خطرناک بود، ولی او بشوخی می گفت به پاپی که با دسته مشایعان در رم حمل می شد شباهت دارد. ظرف سه ساعت پس از این حمله، آنکارشتروم، و ظرف چند روز همه رهبران توطئه دستگیر شدند. هورن اعتراف کرد که در این توطئه یکصد نفر همدست شده بودند. عوام الناس برای اعدام آنها فریاد برآورده بودند. گوستاو

---

(۱) قتل یولیوس قیصر هم در ۱۵ مارس (سال ۴۴ ق م) اتفاق افتاد. _ م.

توصـیه کرد با آنها مدارا شود. به آنکارشتروم تازیانه زدند، سرش را از تن جدا ساختند، و بدنش را چهار شقه کردند. گوستاو ده روز در این حال باقی مانـد و سـپس وقتی به او گفته شـد که بیش از چنـد ساعت از عمرش باقی نمانده است، فرمانهایی در مـورد نیـابت سـلطنت برای حکـومت بر کشـور و پـایتخت دیکتـه کرد. او در ۲۶ مـارس ۱۷۹۲ در سـن چهـل و پنـج سـالگی درگذشت. تقریباً همه ملت در مرگ او عزادار شدند، زیرا مردم عادت کرده بودند که او را، با وجود معایبش، دوست بدارند، و متوجه شده بودند که تحت رهبری او سوئد یکی از باشکوهترین ادوار تاریخ خود را طی کرده است.

ص: ۹۰۴

- صفحه سفید -

ص: ۹۰۵

کتاب ششم

انگلستان جانسن

۱۷۵۶-۱۷۸۹

ص: ۹۰۶

- صفحه سفید -

ص: ۹۰۷

فصل بیست و هفتم :انقلاب صنعتی

I – علل

چرا انقلاب صنعتی نخست در انگلستان صورت گرفت؟ زیرا انگلستان در حالی که خاک خود را از ویرانگری جنگ مصون نگاه داشته بود، در بر اروپا در جنگهای بزرگی پیروز شده بود؛ زیرا بر دریاها تسلط یافته و به این وسیله مستعمراتی به دست آورده بود که مواد خام و کالاهای ساخته شده مورد نیاز آن را فراهم می کردند؛ زیرا ارتشها، ناوگانها، و جمعیت روبه افزایش آن بازاری رو به گسترش برای محصولات صنعتی عرضه می داشتند؛ زیرا اصناف نمی توانستند پاسخگوی این تقاضاهای روزافزون باشند؛ زیرا سودهای حاصل از تجارت وسیعش سرمایه ای می انباشتند که در جستجوی مجاری تازه سرمایه گذاری بود؛ زیرا انگلستان به نجبای خود و به ثروتهای آنان اجازه می داد به تجارت و صنعت بپردازند؛ زیرا جایگزین کردن پیشرونده دامداری به جای کشاورزی دهقانان را از مزارع به شهرها کشاند، و دهقانان در این شهرها نیروی کارگری قابل استفاده برای کارخانه ها را افزایش دادند؛ زیرا علم در انگلستان به وسیله مردانی هدایت می شد که تمایل عمل داشتند، در حالی که در بر اروپا علم در درجه اول وقف پژوهشهای مجرد و غیرعملی می شد؛ و بالاخره به این علت که انگلستان دارای حکومت مشروطه ای بود که نسبت به منافع طبقه تجار و کسبه حساسیت داشت، و به نحوی مبهم از این امر آگاه بود که تقدم در انقلاب صنعتی، انگلستان را بیش از یک قرن رهبر سیاسی دنیای غرب خواهد کرد.

تسلط انگلستان بر دریاها با شکست نیروی دریایی اسپانیا به نام جهازات شکست ناپذیر یا آرمادای اسپانیا (۱۵۸۸) آغاز شد. این تسلط با پیروزیهایی بر هلند در جنگهای انگلستان و هلند، و بر فرانسه در جنگ جانشینی اسپانیا گسترش یافت؛ و جنگ هفتساله تجارت اقیانوسها را تقریباً به انحصار انگلستان درآورد. یک نیروی دریایی شکست ناپذیر دریای مانش را به صورت

خندقی استحفاظی (به قول شکسپیر) «برای این دژ که به وسیله طبیعت ... علیه فساد و افسون جنگ ساخته شده» درآورده بود. اقتصاد انگلستان نه تنها از ویرانیهای لشکرکشی مصون ماند بلکه نیازهای ارتشهای انگلستان و ممتفقین در بر اروپا آن را تغذیه می کردند؛ به همین علت بود که صنایع نساجی و فلزی گسترش خاصی یافتند، زیرا توقع این بود که ماشین آلات بر سرعت خود، و کارخانه ها بر میزان تولیدات خود بیفزایند.

تسلط بر دریاها باعث تسهیل تسخیر مستعمرات می شد. کانادا و ثروتمندترین قسمتهای هندوستان به عنوان ثمره «جنگ هفتساله» به دست انگلستان افتادند. سفرهای دریایی، مانند آنچه که ناخدا کوک انجام داد (۱۷۶۸-۱۷۷۶)، برای امپراطوری انگلستان جزایری به دست می دادند که دارای موقع مهم جنگی و تجاری بودند. پیروزی رادنی بر دو گراس (۱۷۸۲) تسلط انگلستان بر ژامائیک، باربادوز، و جزایر باهاما را تثبیت کرد. زلند جدید در سال ۱۷۸۷، و استرالیا در ۱۷۸۸ به دست انگلستان افتادند. تجارت مستعمراتی و تجارت ماورای بحار دیگر، به صنایع انگلستان بازاری عرضه داشت که در قرن هجدهم بیرقیب بود. تجارت با مستعمرات جدیدالاحداث انگلستان در شمال امریکا، ۱۰۷۸ کشتی و ۲۹۰۰۰ نفر را به کار مشغول می داشت. لندن، بریستول، لیورپول، و گلاسکو به عنوان بنادر اصلی این تجارت اقیانوس اطلسی رونق یافتند. مستعمرات اشیای مصنوع دریافت می داشتند. و خواربار، توتون، ادویه، چای، ابریشم، پنبه، موادخام، طلا، نقره، و سنگهای قیمتی در ازای آنها می دادند. پارلمنت با تعرفه های سنگین گمرکی ورود مصنوعات خارجی را محدود می کرد، و جلو به وجودآمدن صنایعی را که با صنایع انگلستان رقابت کنند در مستعمرات و ایرلند می گرفت. هیچ گونه عوارض داخلی (مانند آنچه که مانند گسترش تجارت داخلی در فرانسه می شد) نقل و انتقال کالا ـ در سراسر انگلستان و اسکاتلند و ویلزرا سد نمی کرد. این مناطق بزرگترین منطقه تجارت آزاد را در سراسر اروپای باختری تشکیل می دادند. طبقات بالا و متوسط دارای مرفهترین وضع و قدرت خریدی بودند که خود محرکی دیگر برای تولیدات صنعتی بود.

اصناف توانایی آن را نداشتند که پاسخگوی تقاضاهای رو به گسترش بازارهای داخلی و خارجی باشند. آنها در درجه اول به این منظور ایجاد شده بودند که نیازهای یک شهرو حومه آن را برآورند. مقررات قدیمی، که جلو اختراعات، رقابتها، و فعالیتهای تازه را می گرفتند، دست و پای آنها را بسته بودند. آنها برای تهیه مواد خام از منابع دوردست، یا به دست آوردن سرمایه برای گسترش تولیدات یا طرحها، و تأمین یا انجام سفارشات از خارج مجهز نبودند. بتدریج استادان اصناف جای خود را به طراحان (کسانی که امور تجاری را سازمان می دهند و اداره می کنند) دادند. این طراحان راههای فراهم کردن پول، پیش بینی کردن یا ایجاد تقاضا، تأمین موادخام، و سازمان دادن ماشین آلات و افراد را، آن گونه که برای بازارهایی در هر گوشه جهان کالا تولید کنند، می دانستند.

پول لازم از سود دادوستد یا امور مالی، از غنایم جنگی و دریاستیزی، از استخراج یاوارد کردن طلا و نقره، و از ثروتهای زیادی که از طریق تجارت برده یا از مستعمرات به دست می آمدند فراهم می شد. حتی مدتها قبل، یعنی در سال ۱۷۴۴، پانزده نفر بودند که به هنگام بازگشت از هند غربی، آن قدر پول داشتند که توانستند به کمک آن به پارلمنت راه یابند؛ تا سال ۱۷۸۰ «نوابی» که در هندوستان ثروت کسب کرده بودند در مجلس عوام به صورت قدرتی درآمدند. بسیاری از این ثروتهای از خارج به دست آمده برای سرمایه گذاری مورد استفاده قرار می گرفتند. در حالی که در فرانسه پرداختن به بازرگانی یا صنایع بر نجبا منع شده بود، در انگلستان این امر مجاز بود؛ و ثروتی که ریشه آن در زمین بود از طریق سرمایه گذاری در فعالیتهای تجاری افزایش می یافت؛ به این ترتیب بود که دیوک آو بریجواتر ارثیه خود را در استخراج معدن زغالسنگ، به مخاطره افکند. هزاران انگلیسی اندوخته های خود را به بانک می سپردند، و این بانکها با بهره کم وام می دادند. وام دهندگان پول در همه جا بودند. بانکدارها کشف کرده بودند که آسانترین راه پولدار شدن در دست داشتن پول دیگران است. در لندن در ۱۷۵۰ بیست بانک، در ۱۷۷۰ پنجاه بانک، و در ۱۸۰۰ هفتاد بانک وجود داشت. برک تعداد بانکهای خارج از لندن را در سال ۱۷۵۰ دوازده می دانســت، در ۱۷۹۳ تعداد این بانکها به چهارصد رسید. پول کاغذی (اسکناس) به کیفیت باروری اقتصادی می افزود؛ در ۱۷۵۰ پول کاغذی دو درصد پول رایج را تشکیل می داد؛ در سال ۱۸۰۰ این رقم به ده درصد رسیده بود. به موازات اعلام سودهای رو به افزایش از طرف مؤسسات تجاری و صنعتی، پولهایی که در مخفیگاهها احتکار شده بودند وارد میدان سرمایه گذاری می شدند.

کارگاهها و کارخانه ها، که تعدادشان رو به افزایش بود، به افراد نیاز داشتند. ذخیره طبیعی کارگر با افزایش تعداد خانواده های روستایی که دیگر نمی توانستند در مزارع امرار معاش کنند، فزونی یافت. صنعت پررونق پشم به پشم نیاز داشت؛ زمین هرچه بیشتر از زیر کشت خارج، و برای دامداری مورد استفاده واقع می شد؛ گوسفند جای انسان رامی گرفت؛ قریه اوبرن، که گولد سمیث از آن یاد کرده است، تنها قریه متروک در انگلستان نبود. میان سالهای ۱۷۰۲ و ۱۷۶۰، دویست و چهل و شش قانون برای خارج کردن چهارصد جریب زمین از زیر کشت از پارلمنت گذشت؛ میان سالهای ۱۷۶۰ و ۱۸۱۰ تعداد این گونه قوانین به ۲۴۳۸ فقره رسید که تقریباً پنج میلیون ایکر را دربر می گرفتند. به موازات بهبود ماشین آلات کشاورزی، اراضی کوچک نامطلوب شدند، زیرا آنها نمی توانستند ماشینهای تازه را به کاربرند یا بهای آنها را بپردازند. هزاران کشاورز زمینهای خود را فروختند و در مزارع وسیع، کارخانه های روستایی، یا در شهرها کارگر مزدبگیر شدند. شهرهای بزرگ که شیوه ها و سازمان و ماشین آلات بهتری داشتند، از هر ایکر زمین محصول بیشتری ازمزارع گذشته به دست می آوردند. ولی، در نتیجه، خرده مالکان یا دهقانان صاحب زمین، که در گذشته ستون فقرات اقتصادی و نظامی و اخلاقی

انگلستان بودند، تقریبا به طور کامل محو شدند. در عین حال، مهاجرت از ایرلند و بر اروپا به تعداد مردان و زنان و کودکانی که برای یافتن کار در کارخانه ها رقابت می کردند می افزود.

علم در تغییر شکل اقتصادی انگلستان در قرن هجدهم تنها سهم ناچیزی داشت. پژوهشهای ستیون هیلز در مورد گازها، و جوزف بلک در مورد حرارت و بخار به وات کمک کرد که وضع ماشین بخار را بهبود بخشد. «انجمن سلطنتی لندن» بیشتر از مردان عملی تشکیل می شد که طرفدار مطالعاتی بودند که نوید به کاررفتن در صنایع را می دادند. پارلمنت انگلستان نیز به ملاحظات مادی توجه داشت؛ با آنکه پارلمنت تحت سلطه مالکان بود، تنی چند از این مالکان به بازرگانی یا صنایع پرداختند، و بیشتر اعضای پارلمنت نسبت به تقاضا یا هدایای اهل کسب و تجارت برای کاهش تضییقاتی که دولتهای گذشته بر اقتصاد وضع کرده بودند روی خوش نشان می دادند. طرفداران آزادی فعالیت و آزادی تجارت، و طرفداران بالا ـ و پایین رفتن دستمزدها و قیمتها براساس قوانین عرضه و تقاضا، پشتیبانی چند تن از رهبران پارلمنت را جلب کردند، و موانع قانونی در برابر گسترش تجارت و صناعت بتدریج از میان برداشته شدند. کلیه شرایط لازم برای تقدم انگلستان در انقلاب صنعتی فراهم آمده بود.

II –اجزا و عناصر ترکیب کننده

عناصر مادی انقلاب صنعتی آهن، زغالسنگ، وسایط نقلیه، ماشین آلات، نیرو، و کارخانه بودند. طبیعت با فراهم آوردن آهن، زغالسنگ، و راههای آبی نقش خود را ایفا کرد. ولی آهن، به صورتی که از معادن بیرون می آمد، پر از مواد زاید خارجی بود، و این امر ایجاب می کرد که آهن، از طریق ذوب، از آنها جدا شود. زغالسنگ نیز با مواد خارجی مخلوط بود. این مواد خارجی از طریق گداختن یا پختن زغالسنگ تا آن حد که به صورت کوک درآید، اززغالسنگ جدا می شدند. سنگ آهن چون با کوک مشتعل به درجات مختلف گداخته می شد، به صورت آهن ورزیده، چدن، یا فولاد درمی آمد.

ایبرهم داربی، برای افزایش حرارت کوره های ذوب آهن، در حدود سال ۱۷۵۴ کوره های بلند را ساخت که در آنها به کمک دو دم که با یک چرخ آبی کار می کردند، هوای اضافی به کوره داده می شد. در سال ۱۷۶۰ جان سمیتن به جای دمها یک تلمبه هوای فشرده به کاربرد که قسمتی از نیروی آن از آب، و قسمتی دیگر از بخار تامین می شد. فشار زیاد و دایمی هوا به داخل کوره، محصول آهن صنعتی را از هر کوره از روزی دوازده تن به چهل تن افزایش داد. آهن به قدر کافی ارزان شد تا به صدها طریق تازه به کار رود. به این ترتیب، در ۱۷۶۳ ریچارد رنلدز نخستین راه آهنی را که از آن اطلاعی در دست است ساخت. این راه آهن عبارت بود از خطوط آهنی که امکان می دادند، به جای اسبان بارکش، از واگون برای حمل زغالسنگ و سنگ آهن استفاده شود.

در این هنگام دوران آهنکاران مشهوری آغاز شد که بر صحنه صنایع حکمفرمایی می کردند و با استفاده از آهن جهت مصارفی که برای این فلز کاملا- بیگانه به نظر می رسیدند، ثروتهای عظیمی به چنگ آوردند. به این ترتیب بود که جان ویلکینسن، و ایبرهم داربی دوم، نخستین پل آهنی را که تا آن زمان ساخته شده بود روی رودخانه سورن زدند (۱۷۷۹). ویلکینسن با پیشنهاد ساختن یک کشتی آهنی مردم انگلستان را به خنده واداشت. بعضیها می گفتند او عقلش را از دست داده است، ولی او، که متکی به اصولی بود که ارشمیدس وضع کرده بود، با صفحات فلزی نخستین کشتی آهنی شناخته شده در تاریخ را ساخت (۱۷۸۷). تجار و پیشه وران از کشورهای خارج می آمدند تا کارگاههای بزرگی را که ویلکینسن، ریچارد کراوشی، یا انتونی بیکن تاسیس کرده بودند ببینند و درباره آنها مطالعه کنند. بیرمنگام، که در نزدیکی منابع وسیع زغالسنگ و آهن قرار داشت، مهمترین مرکز صنعت آهن انگلستان شد. از این کارگاهها، ابزارها و ماشینهای تازه ای که محکمتر، بادوامتر، و قابل اعتمادتر بودند به داخل کارگاهها و کارخانه های انگلستان سرازیر می شدند.

زغالسنگ و آهن سنگین، و از لحاظ حمل پرهزینه بودند، مگر از راه آب. سواحل انگلستان که دارای بریدگیهای زیادی هستند، امکان می دادند که وسایل نقلیه آبی به بسیاری از شهرهای عمده این کشور برسند. برای آوردن مواد و محصولات به شهرهایی که دور از ساحل و رودخانه های قابل کشتیرانی بودند، انقلابی در حمل و نقل لازم بود. باوجود شبکه جاده های دروازه دار (که برای بازکردن دروازه ها و استفاده از آنها حق عبور گرفته می شد.) که میان سالهای ۱۷۵۱ و ۱۷۷۱ ساخته شده بودند، حمل و نقل کالا در روی زمین هنوز با اشکال روبه رو بود. این جاده های عوارضی سرعت حمل کالاها را دوبرابر می کردند و در داد و ستد داخلی تسریع به عمل می آوردند. اسبهای بارکش جای خود را به ارابه های اسبی دادند، و در مسافرت اسب جای خود را به دلیجان سپرد؛ ولی تعمیر و نگاهداری جاده های دروازه دار به افراد و مؤسسات خصوصی سپرده شده بود، و این جاده ها بسرعت روبه خرابی گذاشتند.

به این ترتیب، حمل و نقل تجاری هنوز راههای آبی را برمی گزید. رودخانه ها لاروبی می شدند تا آماده پذیرش کشتیهای سنگین باشند؛ و ترعه ها شهرها و رودخانه ها را به یکدیگر متصل می کردند. جیمز بریندلی، که نه تحصیلات مدرسه ای داشت و نه تحصیلات فنی، از یک آسیابساز بیسواد به یکی از برجسته ترین مهندسین ترعه زمان خود تبدیل شد و با استعدادی که در کارهای فنی داشت، مسائلی را از قبیل انتقال ترعه ها از طریق دریچه ها و تونلها و از روی آبگذرها حل کرد. در سالهای ۱۷۵۹-۱۷۶۱ او ترعه ای ساخت که زغالسنگ را از معادن دیوک آو بریجواتر واقع در ورزلی به منچستر می رساند؛ این کاربهای زغالسنگ را در منچستر به نصف کاهش داد و نقش مهمی در تبدیل آن شهر به صورت یک پایتخت صنعتی ایفا کرد. یکی از جالبترین مناظر در انگلستان قرن هجدهم دیدن یک کشتی بود که در ترعه بریندلی-

بریجواتر در حرکت بود و یک آبگذر به ارتفاع سی متر بر فراز رودخانه ایرول در بارتن آن را به حرکت در می آورد. در سال ۱۷۶۶ بریندلی ساختن ترعه بزرگ را آغاز کرد که با متصل کردن رودخانه های ترنت و مرزی یک راه آبی در عرض انگلستان وسطا از دریای ایرلند تا دریای شمال گشود. ترعه های دیگر رودخانه ترنت را به رود تمز، و منچستر را به لیورپول متصل می کردند. ظرف سی سال، صدها ترعه جدید هزینه حمل ونقل کالا را در انگلستان کاهش بسیار دادند.

قدم بعدی انقلاب صنعتی، که اینک دارای مواد لازم، سوخت، و وسیله حمل و نقل شده بود، می بایست افزایش کالا باشد. نیاز به ماشین آلاتی که به کمک آنها در تولید تسریع به عمل آید بیش از همه در صنعت نساجی محسوس بود. مردم می خواستند لباس برتن کنند، و سربازان و دختران می بایستی مسحور البسه نظامی شوند. پنبه به مقداری که بسرعت در حال افزایش بود به انگلستان می رسید. در سال ۱۷۵۳ مقدار پنبه ای که به انگلستان وارد شد حدود هزارو چهارصد تن بود. این مقدار در ۱۷۸۹ به حدود پانزده هزار تن بالغ شد؛ کارگران دستی نمی توانستند این مقدار پنبه را بموقع برای انجام تقاضاها، به صورت کالای تمام شده درآورند. تقسیم کار، که در رشته پارچه بافی گسترش یافته بود، اختراع ماشین را مطرح و تشویق می کرد.

ماشینی شدن بافندگی و ریسندگی بااختراع «ماکوی پرنده» توسط جان کی در سال ۱۷۳۳، و ابداع شیوه استفاده از غلتک (۱۷۳۸) توسط لویس پول آغاز شد. جیمز هارگریوز اهل بلکبرن در لنکشر وضع چرخ ریسندگی را از حالت عمودی به وضع افقی تغییر داد. یک چرخ را در بالای دیگری قرار داد، هشت عدد از این چرخها را با یک قرقره و تسمه به گردش درمی آورد و هشت تار را با هم می بافت. او نیروی بیشتری به تعداد بیشتری دوک ریسندگی داد، تا آنجا که این «جنی ریسنده» (جنی نام همسرش بود) در یک لحظه هشتاد تار را با هم می بافت. ریسندگان دستی بیم داشتند که این دستگاه آنها را بیکار و بیغذا کند؛ لاجرم ماشینهای هارگریوز را شکستند؛ هارگریوز از بیم جان به ناتینگم گریخت، و در این شهر کمبود کارگر اجازه داد که ماشینهای جنی او به کار افتند. تاسال ۱۷۸۸ تعداد این ماشینها در انگلستان به بیست هزار دستگاه رسید، و چرخ ریسندگی کم کم جزو آثار تزیینی بیخاصیت درآمد.

در ۱۷۶۹ ریچارد آرکرایت، با استفاده از پیشنهادهای افزارمندان مختلف، یک «چارچوب آبی» درست کرد که به کمک آن نیروی آب الیاف پنبه را از میان یک ردیف غلتک می کشید و کش می داد و به صورت نخ سفت تر و سخت تری در می آورد. در حدود سال ۱۷۷۴ سمیوئل کرامپتن ماشین جنی هارگریوز و غلتکهای آرکرایت را با یکدیگر در یک ماشین ترکیب کرد، که شوخ طبعهای انگلستان نامش را«میول (قاطر) کرامپتن» گذاردند. حرکت متناوب به جلو و عقب دوکهای ریسندگی، که دور محور خود می گردیدند، نخ را می کشید، می تابید، به هم می پیچید، و به آن ظرافت و استحکام بیشتری می بخشید. این شیوه تا زمان ما به صورت اصل اساسی

*****تصویر

متن زیر تصویر : ترعه بریجواتر بر پل بارتن

پیچیده ترین ماشین آلات نساجی باقی ماند. جنی و چارچوب آبی از چوب ساخته شده بودند. بعد از ۱۷۸۳، در «میول» از غلتکها و چرخهای فلزی استفاده شد، و این دستگاه چنان استحکامی یافت که سرعت و فشارکار یا نیروهای مختلف را تحمل کند.

دستگاههای بافندگی که با نیرو و به کمک دسته محور و وزنه کار می کردند در آلمان و فرانسه مورد استفاده قرار گرفته بودند؛ ولی ادمند کارترایت در دانکستر کارخانه کوچکی ساخت (۱۷۸۷) که در آن بیست دستگاه بافندگی با نیروی حیوان کار می کردند. در سال ۱۷۸۹ به جای این دستگاه تولید نیرو، یک ماشین بخار گذاشت. دو سال بعد، او به عده ای از دوستان خود در منچستر پیوست تا کارخانه بزرگی تاسیس کنند که در آن چهارصد دستگاه بافندگی با نیروی بخار کار می کردند. در اینجا نیز کارگران شورش کردند. آنها کارخانه را آتش زدند و پس از تخریب کامل آن، تهدید کردند که مروجین این شیوه رابه قتل می رسانند. ظرف ده سال بعد دستگاههای بافندگی بسیاری ساخته شدند که در آنها از نیرو استفاده می شد. شورشیها بعضی ازآنها را درهم شکستند، و بعضی دستگاهای دیگر باقی ماندند و تکثیر شدند؛ سرانجام ماشینها پیروز شدند.

نیروی آب گرفته شده از رودخانه های متعددی که باران فراوان آب آنها را تامین می کرد، به صنعتی شدن انگلستان کمک کرده بود. به این ترتیب، در قرن هجدهم بیشتر کارخانه ها نه در شهرها، بلکه در خارج شهرها و در کنار رودخانه هایی بنا می شدند که ساختن سد روی آنها امکان داشته باشد تا آبشارهایی با نیروی کافی برای گرداندن چرخهای بزرگ به وجود آورند. در این مرحله ممکن بود این سؤال برای یک شاعر پیش آید که آیا بهتر نبود بخار هرگز به عنوان یک نیروی محرک جای آب را نمی گرفت و صنایع به جای اینکه در شهرها جمع شوند، در صحنه های روستایی با کشاورزی مخلوط می شدند؟ ولی شیوه موثرتر و سودمندتر تولید جای شیوه هایی را که کمتر واجد این خواص باشند می گیرد، و ماشین بخار (که آن هم تا این اواخر درخشش رمانتیکی داشت) نوید آن را می داد که کالاها و طلایی بیشتر از آنچه که دنیا قبلاً به خود دیده بود، تولید یا حمل کند.

ماشین بخار حد اعلای انقلاب صنعتی بود، ولی به طور کامل دستاورد آن به شمار نمی رفت. برای اینکه نخواهیم برای بررسی تاریخچه ماشین بخار به زمان هرون اسکندرانی، دانشمند، یونانی (۲۰۰م؟) بازگردیم، این بررسی را از زمان دنی پاپن آغاز می کنیم. او کلیه اجزای ترکیبی و اصولی ماشین بخار قابل استعمال را در سال ۱۶۹۰ توصیف کرد. تامس سیوری در ۱۶۹۸ تلمبه ای ساخت که با نیروی بخار کار می کرد. تامس نیوکامن این تلمبه را در سالهای ۱۷۰۸-۱۷۱۲ به صورت ماشینی تکمیل کرد که در آن بخاری که بر اثر گرم کردن آب تولید می شد، توسط فورانی از آب سرد متراکم می شد، و تناوب فشار هوا پیستون را بالا و پایین می برد؛ این ماشین هوایی به صورت استانده ماند، تا آنکه جیمز وات در ۱۷۶۵ آن را تبدیل

به یک ماشین بخار واقعی کرد.

وات، برخلاف بیشتر مخترعین آن زمان، هم یک دانش طلب بود و هم مردی اهل عمل. پدر بزرگش معلم ریاضیات، و پدرش در بارو (شهرستان) گریناک در جنوب باختری اسکاتلند معمار، کشتی ساز، و قاضی بود. جیمز تحصیلات دانشگاهی نداشت، ولی دارای کنجکاوی خلاق و استعداد مکانیکی بود. نیمی از جهانیان این داستان رامی دانند که یکی از عمه هایش او را چنین ملامت کرد: «هیچ گاه پسری به تنبلی تو ندیدم. در یک ساعت گذشته تو یک کلمه سخن نگفته ای، بلکه فقط در آن کتری را برداشته و دوباره آن را جای خود گذاشته ای، و زمانی یک کلاه و زمان دیگر یک قاشق نقره ای روی بخار نگاه داشته ای و تماشا کرده ای که بخار چگونه از لوله کتری بالا می آید، و قطرات آب را گرفته و شمرده ای.» این داستان افسانه می نماید، ولی نوشته ای به خط جیمز وات که اینک موجود است حاکی از آزمایشی است که طی آن، «انتهای مستقیم یک لوله به لوله کتری چای وصل شد»؛ و در دستنویسی دیگر آمده است: «من یک لوله شیشه ای خم شده را برداشتم و آن را وارونه در داخل نوک لوله یک کتری چای قرار دادم، در حالی که انتهای دیگر لوله شیشه ای در آب سرد فروبرده شده بود.»

وات در بیست سالگی (۱۷۵۶) کوشش می کرد که در گلاسکو به عنوان سازنده ابزار علمی دست به کار شود. اصناف شهر از دادن اجازه نامه به او به این علت که وی دوره کامل کارآموزی را طی نکرده است، امتناع کردند، ولی دانشگاه گلاسکو در داخل محوطه خود کارگاهی به او داد. او سر درسهای جوزف بلک حاضر می شد، دوستی و کمک او را جلب کرد، و خصوصاً به نظریه بلک درباره حرارت نهانی علاقه مند بود. آلمانی، فرانسوی، و ایتالیایی آموخت تا کتابهای خارجی، از جمله حکمت مابعدالطبیعه و شعر، بخواند. سرجیمز رابیسن، که در آن هنگام (۱۷۵۸) وی را می شناخت. تحت تاثیر تنوع دانش وات قرار گرفت و گفت: «من کارگری دیدم و بیش از آن چیزی از او انتظار نداشتم، ولی یک فیلسوف یافتم.»

در سال ۱۷۶۳ دانشگاه از او خواست که یک نمونه از ماشین نیوکامن را، که در یکی از دوره های فیزیک به کار می رفت، تعمیر کند. او از مشاهده اینکه سه چهارم حرارتی که به ماشین داده می شد به هدر می رفت، به حیرت آمد. بعد از هر ضربه پیستون، سیلندر بر اثر استفاده از آب سرد برای متراکم کردن مقدار بخار تازه ای که به آن وارد می شد، حرارت خود را از دست می داد، و آن قدر نیرو به هدر می رفت که بیشتر تولیدکنندگان این ماشین را غیرسودمند می پنداشتند. وات پیشنهاد کرد که بخار در ظرف جداگانه ای متراکم شود که پایین بودن دمای آن تاثیری بر سیلندری که پیستون در آن حرکت می کرد نداشته باشد. این دستگاه تراکم (کندانسور) کارآیی ماشین را، با مقایسه سوخت مصرفی با کار انجام شده، سیصد درصد افزایش داد. علاوه بر آن، در تجدید ساختمانی که وات از این ماشین کرد، پیستون براثر انبساط بخار، نه هوا، حرکت می کرد. او یک ماشین بخار واقعی ساخته بود.

عبور از مرحله نقشه کشی و نمونه سازی، و رسیدن به استفاده عملی، دوازده سال وقت وات را گرفت. او برای ساختن نمونه های پی در پی و بهبود ماشین خود بیش از ۱۰۰۰ لیره – در درجه اول از جوزف بلک، که هیچ گاه از او سلب ایمان نکرد- قرض گرفت. جان سمیتن، که خود مخترع و مهندس بود، پیش بینی می کرد که ماشین وات «هیچ گاه نمی تواند مورد استفاده عموم قرار گیرد، زیرا ساختن قطعات آن با دقت کافی مشکل است.» در سال ۱۷۶۵ وات ازدواج کرد و مجبور شد پول بیشتری به دست آورد. او اختراع خود را کنار گذارد و دست به کار مساحی، مهندسی، و طرح کشیدن برای بنادر، پلها، و ترعه ها شد. در خلال این احوال، بلک او را به جان روباک معرفی کرد. روباک دنبال ماشینی می گشت که، برای تخلیه آب از معادن زغالسنگ، که سوخت کارخانه آهنسازی وی را در کرون تأمین می کرد، کارآیی بیشتری داشته باشد. در سال ۱۷۶۷ او تقبل کرد که قروض وات را بپردازد و سرمایه برای ساختن ماشینهایی طبق مشخصات وات فراهم کند؛ و درعوض، دوسوم سود حاصله از نصب یا فروش ماشینها به او برسد. برای محافظت از این سرمایه گذاری، وات در ۱۷۶۹ از پارلمنت امتیازی خواست که حق انحصاری تولید ماشینش را به او بدهد. این امتیاز تا سال ۱۷۸۳ به وی داده شد. او و روباک ماشینی در نزدیکی ادنبورگ تعبیه کردند، ولی کیفیت نامطلوب کار آهنکاران این ماشین را با ناکامیابی روبه رو ساخت. در بعضی از موارد قطر یک سرسیلندرهایی که برای وات ساخته می شدند یک هشتم اینچ (بیش از سه میلیمتر) بزرگتر از انتهای دیگر بود.

روباک، که تحت فشار مشکلات و شکستها قرار داشت، سهم خود را در این مشارکت به مثیو بولتن فروخت (۱۷۷۳). در این هنگام اتحادی که در تاریخ دوستی و همچنین صنعت قابل توجه است آغاز شد. بولتن تنها به پول درآوردن توجه نداشت. او چنان به بهبود روشها و دستگاههای تولیدی خود علاقه مند بود که در تحقق این آرزو ثروتی از دست داد. در ۱۷۶۰ او، که سی و دو سال داشت، با زنی ثروتمند ازدواج کرد، و می توانست با درآمد او دست از کار بکشد، ولی در عوض درسوهو نزدیک بیرمنگام یکی از وسیعترین کارخانه های صنعتی انگلستان را بنا نهاد که اشیای فلزی با تنوع بسیار – از سگک کفش گرفته تا چلچراغ- می ساخت. او برای به کارانداختن ماشینهایی که در پنج ساختمان کارخانه اش بودند، به نیروی آب متکی شده بود. بولتن می دانست که وات عدم کارآیی ماشین نیوکامن را نشان داده است و ماشین وات به علت سیلندرهایی که با دقت کافی درست نشده بودند، با ناکامیابی روبه رو شده است. وی خطر محاسبه شده را برخود خرید تا نشان دهد می توان این عیوب را برطرف کرد. در ۱۷۷۴ ماشین وات را به سوهو برد، و در ۱۷۷۵ وات هم به دنبال ماشین خود رفت. پارلمنت تاریخ انقضای امتیاز ماشین او را از ۱۷۸۳ به ۱۸۰۰ تمدید کرد.

در ۱۷۷۵ ویلکینسن آهنکار مته توخالی استوانه ای شکلی ساخت؛ این مته بولتن و وات را قادر ساخت ماشینهایی تولید کنند که از لحاظ نیرو و کارآیی بینظیر باشند. بازول از سوهو

در سال ۱۷۷۶ دیدن کرد و چنین گزارش داد:

آقای هکتور آن قدر لطف داشت که همراه من برای دیدن کارخانه بزرگ آقای بولتن آمد. ... آرزو می کردم جانسن هم با ما بود، زیرا من خوشحال می شدم که این منظره را در پرتو وجود او مورد مداقه قراردهم. عظمت و طرح بعضی از ماشینها با فکر نیرومند او برابری می کرد. من هیچ گاه حرفی را که آقای بولتن به من گفت فراموش نخواهم کرد. او گفت: «آقا، من در اینجا آنچه را که همه جهانیان آرزو دارند داشته باشند، یعنی نیرو، می فروشم.» او حدود هفتصد نفر را دست اندرکار داشت. من او را به عنوان یک «رئیس قبیله آهنکاران» مورد مداقه قرار دادم و به نظر می آمد که او هم در حکم پدری برای قبیله اش است.

ماشینهای وات هنوز رضایتبخش بودند و او پیوسته در راه بهبود آنها تلاش می کرد. در ۱۷۸۱ تعبیه ای را به ثبت رسانید که به موجب آن حرکت متقابل (جلو وعقب) پیستون به یک حرکت دورانی تبدیل می شد، و لاجرم برای به کار انداختن ماشین آلات عادی مناسب بود. در ۱۷۸۲ وی طرح ماشینی را به ثبت رسانید که از دوسرکار می کرد. در این ماشین به هر دو انتهای سیلندر از دیگ بخار و دستگاه تراکم (کندانسور) فشار وارد می شد. در ۱۷۸۸ او «دستگاه گریز از مرکز تنظیم بخار» را به ثبت رسانید، و آن دستگاهی بود که به طور خودکار بازداده بخار را کنترل می کرد؛ این دستگاه بر اثر نیروی بخاری که خارج می شد به دور میله ای عمودی می گردید؛ هرقدر دستگاه تندتر می گشت، دو گلوله فلزی مربوط به آن تحت تاثیر نیروی گریز از مرکز از میله دورتر می شدند و راه خروج بخار را بیشتر مسدود می کردند؛ و در اثر کم شدن مقدار بخار از سرعت گردش دستگاه کاسته می شد و گلوله های دو طرف فرو می افتادند و دو دریچه را مجددا می گشودند. بدین ترتیب، مقدار بخار میان دو حد نهایی تغییر می کرد، ولی هیچ گاه از این دو حد فراتر نمی رفت. طی این سالها آزمایش و تجربه، مخترعین دیگر ماشینهایی می ساختند که با ماشین وات رقابت می کردند، و در سال ۱۷۸۳ بود که فروش ماشینهای وات قروض وی را تأدیه کرد و دوران سودآوری آغاز شد؛ او از کار فعال دست کشید و کار مؤسسه بولتن و وات به وسیله پسرانشان ادامه یافت. وات با اختراعات کوچک خود را سرگرم داشت، به سنین کهولت پرنشاطی رسید، و در سال ۱۸۱۹ به سن هشتادسالگی درگذشت.

در این دوران پرحاصل، بسیاری اختراعات دیگر صورت گرفتند. به طوری که دین تاکر می گوید، در این دوران «تقریباً همه کارخانه داران بزرگ از خود اختراعی دارند، و روزانه سرگرم بهبود اختراعات دیگران هستند.» خود وات یک شیوه نسخه برداری با استفاده از جوهر لزج و فشردن صفحه نوشته شده یا چاپی به صفحه کاغذ نازک مرطوب را به وجودآورد (۱۷۸۰). یکی از کارکنانشان به نام ویلیام مرداک ماشین وات را برای کارهای جریه به کار برد و لوکوموتیو نمونه ای ساخت که ساعتی ۱۳ کیلومتر سرعت داشت (۱۷۸۴). مرداک در افتخار استفاده از گاز زغالسنگ برای روشنایی با فیلیپ لوبون فرانسوی شریک بود. او

به همین وسیله بیرون کارخانه سوهو را روشن کرد (۱۷۸۹). مهمترین منظره ای که در اقتصاد انگلستان در پایان قرن هجدهم به چشم می خورد عبارت است از یک موتور بخار که آهنگ پیشرفت را رهبری و تسریع می کند، در انواع صنایع ماشینی به کار می رود، کارخانه های نساجی را از نیروی آب به نیروی بخار می کشاند (حد ۱۷۸۵)، سیمای مناطق روستایی را تغییر می دهد، به شهرها هجوم می آورد، آسمان را با گرد و دود زغالسنگ تیره می سازد، و در شکم کشتیها مخفی می شود تا به تسلط انگلستان بر دریاها نیروی تازه ای بدهد.

دو عنصر دیگر برای تکمیل انقلاب لازم بودند-کارخانه و سرمایه. اجزای ترکیبی، یعنی سوخت، نیرو، مواد معدنی، ماشین آلات، و نیروی انسانی، هنگامی می توانستند بهترین همکاری را با یکدیگر داشته باشند که در یک بنا یا کارخانه، تحت یک سازمان و انضباط، و زیرنظر یک رئیس جمع شوند. قبلاًـ کارخانه هایی ساخته شده بودند، ولی در این هنگام که گسترش بازارها ایجاب می کرد تولید به طور منظم و به مقیاس وسیع صورت گیرد، این کارخانه ها از لحاظ تعداد و اندازه گسترش یافتند و «نظام کارخانه ای» یکی از اساس نظام جدید در صنعت شد. بتدریج که ماشین آلات صنعتی و کارخانه ها پرهزینه می شدند، افراد و مؤسساتی که می توانستند سرمایه جمع آوری یا فراهم کنند به قدرت رسیدند. بانکها بر کارخانه ها تسلط یافتند، و همه این مجمع نام سرمایه داری به خود گرفت، یعنی اقتصادی که تحت تسلط فراهم آورندگان سرمایه قرار دارد. در این هنگام که هرگونه محرکی برای اختراع و رقابت وجود داشت و فعالیت به نحوی روزافزون از تضییقات اصناف و موانع قانونگذاری آزاد می شد، انقلاب صنعتی آماده بود که سیما و آسمان و روح انگلستان را از نو بسازد.

III -شرایط و احوال

هم کارفرما و هم کارگر ناچار بودند عادتها، مهارتها، و روابط خود را عوض کنند. کارفرما که با افزایش روزانه کارگر و جابه جا شدن سریعتر آنان سروکار داشت، نزدیکی خود را با کارگران از دست داد و ناچار شد به آنها به چشم آشنایانی که به یک کار مشترک مشغولند ننگرد، بلکه آنها را به عنوان اجزایی در یک سلسله عملیات و اقداماتی در نظر بگیرد که تنها معیار قضاوت درباره آنها سود است. قبل از ۱۷۶۰ بیشتر افزارمندان در کارگاههای اصناف یا در خانه کار می کردند. ساعات کار در کارگاههای اصناف و در خانه دارای انعطاف بود و امکان داشت فواصلی برای استراحت منظور داشته شود. در دوران پیش از آن تعطیلاتی وجود داشتند که در آن ایام کلیسا هرگونه کار به منظور کسب سود را ممنوع می داشت. ما نباید وضع افراد عادی قبل از انقلاب صنعتی را کمال مطلوب بدانیم. با این وصف، می توان گفت که سنن، عادات، و در بسیاری از موارد، هوای آزاد، مشقات آنها را کاهش می دادند. بتدریج

که عمل صنعتی شدن پیشرفت می کرد، مشقات کارکنان با کاهش تعداد ساعات کار، افزایش دستمزد، و دسترسی بیشتر به جریان روزافزون کالاهایی که به وسیله ماشین تولید می شدند تخفیف پیدا می کرد. ولی نیم قرنی که طی آن صنایع دستی و خانگی به کارخانه ها منتقل شدند (بعد از ۱۷۶۰) برای کارگران انگلستان دوران انقیادی غیرانسانی و گاهی بدتراز بردگی بود.

بیشتر کارخانه ها در آن دوران هفته ای شش روز و روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت کار طلب می کردند. کارفرمایان استدلال می کردند که کارگران باید ساعات طولانی در سرکار نگاه داشته شوند، زیرا نمی توان به آنها اطمینان داشت که مرتب سرکار حاضر شوند. بسیاری از کارگران روزهای یکشنبه آن قدر میخوارگی می کردند که نمی توانستند روزهای دوشنبه سرکار بیایند. بعضی دیگر پس از اینکه چهارروز کار می کردند، سه روز دیگر را در خانه می ماندند. ادم سمیث توضیح می دهد که «به کارگرفتن بیش از حد کارگر طی چهارروز هفته، اغلب علت واقعی بیکاری در سه روز دیگر می باشد؛» او هشدار داد که طولانی کردن یا سرعت زیاد کار ممکن است منجر به از پای درآمدن جسمانی یا فکری شود، و افزود: «کسی که چنان با اعتدال کارمی کند که می تواند به طور مداوم کار کند نه تنها سلامت خود را بیش از دیگران حفظ می کند، بلکه مقدار کاری که در طول سال انجام می دهد بیش از همه است.»

البته دستمزد واقعی را تنها می توان با درنظرگرفتن ارتباط دستمزدها و قیمتها برآورد کرد. در ۱۷۷۰ بهای یک قرص نانی که حدود هزارو هشتصد گرم وزن داشت در ناتینگم حدود ۶ پنی، یک پوند [حدود ۴۵۰ گرم] پنیر یا گوشت خوک ۴پنی، و یک پوند کره ۷ پنی بود. ادم سمیث در حدود سال ۱۷۷۳ حساب کرد که دستمزد روزانه متوسط یک کارگر در لندن ۱۰ شیلینگ، درمراکز کوچکتر ۷ شیلینگ، و در ادنبورگ ۵ شیلینگ بود. آرثر یانگ حدود سال ۱۷۷۰ گزارش داد که دستمزد همگی کارگران صنعتی انگلستان، بسته به موقع جغرافیایی، از ۶ شیلینگ و ۶ پنی تا ۱۱ شیلینگ بود. به طوری که دیده می شود، دستمزد در آن وقت به نسبت قیمتها خیلی کمتر از امروز بود، ولی بعضی از کارفرمایان به دستمزدها مواد سوختنی یا کرایه خانه می افزودند، و بعضی از کارکنان قسمتی از وقت خود را صرف کارهای کشاورزی می کردند. بعد از ۱۷۹۳ که انگلستان جنگ طولانی خود را با فرانسه انقلابی آغاز کرد، قیمتها خیلی سریعتر از دستمزدها افزایش یافتند و فقر از حد گذشت.

بسیاری از اقتصاددانان قرن هجدهم پایین بودن سطح دستمزد را به عنوان انگیزه ای برای کار مرتب توصیه می کردند. حتی آرثریانگ، که از مشاهده فقری که در بعضی از مناطق فرانسه وجود داشت ناراحت شده بود، اظهار می داشت: «همه، بجز افرادی که عقلشان زایل شده است، می دانند که طبقات پایینتر باید فقیر نگاه داشته شوند، وگرنه هرگز پشتکار نخواهند داشت.» یا، به طوری که جی.سمیث اظهار می داشت:

این حقیقت بر کسانی که در این امر تبحر دارند شناخته شده است که تنگدستی تا حدودی

باعث تشویق پشتکار می شود. صنعتکار [یعنی کارگر یدی]ی که بتواند با سه روز کار امرار معاش کند، بقیه هفته را بیکار و مست خواهد بود. ... بر روی هم می توان به نحوی منصفانه با اطمینان گفت که کاهش دستمزد در صنعت پشم یک نعمت ملی خواهد بود و به فقرا لطمه واقعی نخواهد زد. به این وسیله ممکن است بتوانیم تجارت خود را حفظ کنیم، درآمدهای خویش را به حال خود نگاه داریم، و علاوه بر آن مردم را هم اصلاح کنیم.

زنان و کودکان در کارخانه ها معمولاً برای کارهای غیرماهرانه به کار گمارده می شدند. بعضی از زنان بافنده به اندازه مردان خود پول در می آوردند، ولی درآمد معمولی زنان کارخانه ها به طور متوسط روزی سه شیلینگ و ۶ پنی و بندرت بیش از نصف درآمد مردان بود. کارخانه های سراجی در سال ۱۷۸۸ بتنهایی ۵۹۰۰۰ زن و ۴۸۰۰۰ بچه در استخدام داشتند. سر رابرت پیل بیش از ۱۰۰۰ بچه در کارخانه های خود در لنکشر داشت. به کارگماشتن اطفال عمل تازه ای در اروپا نبود و در مزارع و صنایع خانگی به صورت اصلی مسلم پذیرفته شده بود. چون محافظه کاران نسبت به آموزش و پرورش همگانی، به عنوان اینکه منجر به ازدیاد بیش از حد طبقه تحصیلکرده و کمبود کارگران یدی خواهد شد، روی خوش نشان نمی دادند، تعداد بسیار کمی از انگلیسیها در قرن هجدهم کارکردن کودکان را به جای مدرسه رفتن نادرست می دانستند. وقتی که ماشینها به قدر کافی ساده بودند که به وسیله کودکان نگاهداری شوند، صاحبان کارخانه ها از کودکان پنجساله یا بیشتر استقبال می کردند. مقامات کلیساهای محلی که از هزینه نگاهداری کودکان یتیم یا بیچیز ناراحت بودند، با کمال میل آنها را، گاهی به گروههای پنجاه نفری، هشتاد نفری، یا صد نفری، به صاحبان صنایع کرایه می دادند. در مواردی چند این مقامات تصریح می کردند که کارفرما باید در برابر بیست طفل یک نفر ناقص العقل را هم بپذیرد. ساعات عادی کار کودکان از ده تا چهارده ساعت در روز بود. به آنها اغلب به صورت جمعی جا داده می شد و در بعضی از کارخانه ها آنها نوبت کاریهای دوازده ساعته انجام می دادند، به طوری که ماشینها بندرت از کار باز می ایستادند و رختخوابها بندرت خالی می ماندند. انضباط با وارد کردن ضربه و لگد حفظ می شد. بیماری در میان این کارآموزان کارخانه ها قربانیانی بیدفاع می یافت. بسیاری از آنها بر اثر کار نقص جسمانی پیدا می کردند، یا براثر سوانح علیل می شدند؛ بعضی از آنها خود را می کشتند. مردان معدودی بودند که آن قدر رقت قلب داشتند که این گونه به کار کشیدن از اطفال را محکوم کنند. ولی تعداد کودکان کارگر کاهش یافت، نه به این علت که افراد انساندوست تر شدند، بلکه به خاطر اینکه ماشینها پیچیده تر شدند.

اطفال، زنان، و مردان در کارخانه ها تحت شرایط و انضباطهایی قرار می گرفتند که قبلاً بر آنها ناشناخته بودند ساختمانها اغلب باشتاب یا به نحوی سست ساخته شده بودند، و این امر باعث سوانح و بیماری بسیار می شد. مقررات سخت بود، و تخلف از آن با جرایمی مجازات

می شد که امکان داشت شامل توقیف دستمزد یک روز شود. کارفرمایان استدلال می کردند که توجه صحیح از ماشین آلات، لزوم هماهنگ کردن عملیات گوناگون، و عادات بی بندوبارانه مردمی که به نظم و ترتیبات یا سرعت عادت نکرده بودند انضباطی شدید را ضروری می کند؛ در غیر این صورت، آشفتگی و اتلاف منافع را از میان می برد و قیمت محصولات را از قیمت در بازارهای داخلی و خارجی بیشتر می کند. انضباط به این علت تحمل می شد که یک افزارمند بیکار با گرسنگی و سرمای خود و خانواده اش روبه رو بود؛ و کارگران می دانستند که بیکاران مشتاق کار آنها هستند. به این ترتیب، به نفع کارفرما بود که ذخیره ای از کارگران بیکار داشته باشد که از آنها جانشینانی برای کارگران از کارافتاده، ناراضی، یا اخراجی فراهم کند. وقتی که تولید بیش از حد، بازار موجود را بیش از قدرت خرید آن اشباع می کرد، یا هنگامی که صلح به تمایل پرخیر و برکت ارتشها به اینکه هرچه بیشتر و بیشتر کالا سفارش دهند و آنها را هرچه زودتر منهدم کنند پایان می داد، حتی کارگران خوش رفتار و باکفایت با خطر اخراج روبه رو بودند.

تحت نظام صنفی، کارگران طبق مقررات صنفی یا شهرداری مورد حمایت قرار می گرفتند، ولی در نظام صنعتی جدید قانون از آنها حمایت زیادی، یا اصولا ـ حمایتی، به عمل نمی آورد. تبلیغات فیزیوکراتها دایر بر اینکه اقتصاد از نظارت قانون آزاد باشد در انگلستان نیز، مانند فرانسه، رسوخ کرده بود. کارفرمایان پارلمنت را متقاعد کردند که آنها می توانند به فعالیت ادامه دهند یا با رقابت خارجی روبه رو شوند مگر اینکه دستمزد تابع قوانین عرضه و تقاضا باشد. در کارخانه های کوچک دهکده ها، امنای صلح نظارتی بر دستمزدها داشتند؛ ولی در کارخانه ها، بعداز ۱۷۵۷، هیچ گونه نظارتی در کار نبود. طبقات بالا و متوسط دلیلی برای دخالت در کار رهبران صنایع نمی دیدند. سیل رو به افزایش صادرات برای تجارت انگلستان بازارهای تازه ای به چنگ می آورد، و انگلیسهایی که استطاعت لازم را داشتند از وفور کالاهای مصنوع مسرور بودند.

کارگران در این رونق سهمی نداشتند. با وجود افزایش سریع محصولات ماشینهایی که آنان تحت نظر خود داشتند، در سال ۱۸۰۰ در همان فقری به سر می بردند که یک قرن پیش با آن دست به گریبان بودند. آنها دیگر مالک ابزار کار خود نبودند، سهم ناچیزی در طرحریزی محصولات داشتند، و از گسترش بازاری که خودشان خوراک و مواد و مصالحش را تامین می کردند و سودی نمی بردند. آنها همچنان با کثرت توالد و تناسل خود، که در مزارع از نظر افزایش تعداد کارگران بهره می داد، به فقر خود می افزودند، میگساری و امور جنسی را دلخوشی اصلی خود می یافتند؛ و مقام و اهمیت زنانشان هنوز از روی تعداد اطفالی که به دنیا می آوردند تعیین می شد. فقر شیوع یافت؛ هزینه کمک دولت به بینوایان از ۶۰۰٬۰۰۰ لیره در ۱۷۴۲ به ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره در ۱۷۸۴ افزایش یافت. بالارفتن تعداد خانه ها نمی توانست با مهاجرت یا افزایش تعداد کارگران صنعتی همگامی کند. کارگران صنعتی غالبا ناچار بودند در خانه های

مخروبه ای که در خیابانهای باریک و غم انگیز به طور فشرده در کنار یکدیگر قرار داشتند زندگی کنند. بعضی از کارگران در زیرزمینها به سر می بردند، و رطوبت این زیرزمینها به علل بیماری می افزود. تا سال ۱۸۰۰ همه شهرهای بزرگ محله های فقیر نشین پیدا کرده بودند، که در آنها شرایط زندگی بدتر از آن بود که تاریخ گذشته انگلستان به یاد داشت.

کارگران کوشش داشتند با شورش، اعتصاب، و متشکل شدن وضع خود را بهتر کنند. آنها به اختراعی که آنان را به بیکاری یا کارهای پست تهدید می کرد حمله می کردند. پارلمنت در ۱۷۶۹ انهدام ماشینها را یک جنایت بزرگ شمرد. با این وصف، در ۱۷۷۹ کارگران در کارخانه های لنکشر به صورت جماعتی بینظم، که تعداد اعضایش از پانصد نفر به هشت هزار نفر افزایش یافت، درآمدند. آنها سلاحهای آتشین و مهمات گردآوردند؛ با ذوب کردن ظروف مفرغی خود گلوله ساختند؛ و سوگند یاد کردند که همه ماشینها را در انگلستان منهدم می کنند.

آنها در بولتن، یک کارخانه و وسایل آن را به طور کامل درهم شکستند. در آلتم کارخانه نساجی رابرت پیل (پدر سررابرت وزیر) را مورد هجوم ناگهانی قرار دادند و وسایل گرانقیمت آن را درهم شکستند. آنها برای حمله به کارخانه آرکرایت در کرامفرد به راه افتادند که سربازانی گسیل شده از لیورپول به آنها رسیدند؛ در نتیجه کارگران با بی نظمی روبه فرار نهادند. بعضی از آنها دستگیر، و به اعدام با چوبه دار محکوم شدند. امنای صلح توضیح دادند که «منهدم کردن ماشینها در این کشور تنها موجب انتقال این ماشینها به کشورهای دیگر خواهد شد، و این کار هم به زیان تجارت انگلستان خواهد بود.» فردی گمنام تحت عنوان «دوست فقیران» از کارگران خواست که صبر و حوصله بیشتری داشته باشند و گفت: «همه بهبودیهایی که به کمک ماشین حاصل می شوند در آغاز مشکلاتی برای اشخاص معینی به وجود می آورند. آیا نخستین اثر ماشینهای چاپ محروم داشتن بسیاری از نسخه برداران از شغلشان نبود؟»

قانون، تشکیل اتحادیه های کارگری جهت توافقهای جمعی را ممنوع می داشت، ولی «انجمنهای کارگران روزمزد» وجود داشتند. بعضی از این انجمنها، خصوصا در میان کارگران نساجی، اعضای زیادی داشتند. این انجمنها در درجه اول باشگاههای اجتماعی یا جمعیتهای تعاون متقابل بودند؛ ولی با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، آنها روش تهاجمیتری به خود گرفتند و گاه وقتی که پارلمنت دادخواستهای آنان را رد می کرد، اعتصابهایی ترتیب می دادند. مثلا در سالهای ۱۷۶۷-۱۷۶۸ دریانوردان، بافندگان، کلاهسازان، خیاطان، و شیشه گران اعتصاب کردند؛ و چند فقره از این اعتصابها با شدت عمل مسلحانه از هردو طرف همراه بودند. ادم سمیث نتایج این اعتصابها را در ۱۷۷۶ به این نحو خلاصه کرد:

پیش بینی اینکه کدامیک از دو طرف، در کلیه موارد عادی، باید در مجادله نظر خود را تأمین کند و طرف دیگر را به تسلیم به شرایط خود مجبور سازد مشکل نیست. کارفرمایان، که تعداد آنها معدودتر است، با سهولتی خیلی بیشتر می توانند با یکدیگر متحد شوند، قانون دسته بندی آنها را ممنوع نمی شناسد، حال آنکه دسته بندی کارگران را منع می کند.

ص: ۹۲۲

ما هیچ گونه قانونی علیه دسته بندی برای پایین آوردن دستمزد کارگر نداریم. ... ولی قوانین بسیاری علیه دسته بندی برای بالا-بردن آن موجودند. در کلیه این گونه مجادلات کارفرما می تواند خیلی بیشتر مقاومت کند. ... بسیاری از کارگران نمی توانند یک هفته دوام بیاورند، عده کمی می توانند یک ماه طاقت بیاورند، بسختی می توان حتی یک نفر را پیدا کرد که بتواند بدون کار دوام کند.

کارفرمایان حرف خود را هم در کارخانه ها و هم در پارلمنت به کرسی می نشاندند در ۱۷۹۹ مجلس عوام هرگونه انجمن یا جمعیتی را که هدف آن تأمین دستمزد بیشتر، تغییر ساعات کار، یا کاهش مقدار کار لازم کارگران باشد، غیرقانونی اعلام داشت. کارگرانی که به چنین دسته بندیهایی می پیوستند به زندان محکوم می شدند، و هرگونه زیان وارده به کسانی که علیه این گونه افراد خبرچینی می کردند جبران می شد. پیروزی کارفرمایان کامل بود.

IV –عواقب

نتایج انقلاب صنعتی تقریباً همه آن چیزهایی بودند (بجز ادبیات و هنر) که به دنبال آن در انگلستان روی دادند. این نتایج را نمی توان بدون نوشتن تاریخی از دو قرن گذشته، به نحوی وافی توصیف کرد. ما باید تنها به نقاط اوج فرایند مداوم و به پایان نرسیده تغییر و تحول توجه کنیم:

۱) تغییر شکل خود صنعت بر اثر زیاد شدن اختراعات و ماشینها، این فرایند دارای چنان جنبه های گوناگونی بود که اختلاف شیوه های کنونی تولید و توزیع کالاهای ما با شیوه های سال ۱۸۰۰ بمراتب بیش از اختلاف میان شیوه های ۱۸۰۰ با شیوه هایی است که ۲۰۰۰ سال قبل از آن رایج بودند.

۲) گذشتن اقتصاد از مرحله اصناف تحت نظارت و قاعده و صنایع خانگی، به نظام سرمایه گذاری و آزادی فعالیت. ادم سمیث ندای انگلستان در انعکاس اثرات نظام جدید بود؛ پیت دوم در سال ۱۷۹۶ صحه دولتی بر آن گذارد.

۳) صنعتی کردن کشاورزی – گرفتن جای مزارع کوچک توسط مزارع بزرگ، که از روی اصول سرمایه داری اداره می شدند و در آنها ماشین آلات، مواد شیمیایی، و نیروی ماشینی به مقیاس وسیع به کار می رفتند تا خواربار والیاف برای بازارهای داخلی یا بین المللی کشت شود- تا امروز ادامه دارد. مزارعی که توسط افراد خانواده کشت می شدند نیز باید در زمره تلفات انقلاب صنعتی به حساب آورده شوند.

۴) تحرک، به کاربستن، و اشاعه علم. در درجه اول، از پژوهشهای عملی تشویق به عمل می آمد، ولی مطالعات در زمینه علوم نظری به نتایج عملی عظیمی منجر می شدند؛ به این ترتیب، برای

علوم نظری نیز اعتبارات مالی فراهم آمد و علم خصیصه بارز زندگی جدید شد، همان طور که مذهب خصیصه بارز زندگی قرون وسطایی بود.

۵) انقلاب صنعتی (و نه ناپلئون، آن طور که پیت دوم انتظار داشت) نقشه جهان را با تضمین تسلط انگلستان بر دریاها و بر سودمندترین مستعمرات به مدت یکصدوپنجاه سال عوض کرد. انقلاب صنعتی امپریالیسم را با برانگیختن انگلستان- و بعداً سایر کشورهای صنعتی- به تسخیر مناطق خارجیی که می توانستند مواد خام، بازار، یا تسهیلاتی برای بازرگانی یا جنگ فراهم آورند گسترش داد. این انقلاب مللی را که اقتصادشان بر اساس کشاورزی استوار بود مجبور کرد که خود را صنعتی، و مجهز به تجهیزات نظامی سازند تا آزادی خود را کسب یا حفظ کنند؛ این انقلاب روابط اقتصادی، سیاسی، یا نظامیی به وجود آورد که استقلال را خیالی، و وابستگی را واقعی می نمود.

۶) انقلاب صنعتی با افزایش سریع جمعیت انگلستان، صنعتی کردن نیمی از آن، بردن آن به شمال و غرب-به شهرهایی که در نزدیکی منابع زغالسنگ و آهن یا نزدیک راههای آبی یا دریا بودند- خصوصیات و فرهنگ این کشور را تغییر داد. به این ترتیب بود که لیدز، شفیلد، نیوکاسل، منچستر، بیرمنگام، لیورپول، و بریستول رونق یافتند. انقلاب صنعتی مناطق وسیعی از انگلستان و کشورهای صنعتی شده را شکل داد و به صورت قطعاتی از اراضی با کارخانه های پردود و دم، و مملو از گازها و گرد و غبار درآورد، و تفاله های انسانی خود را در محله های متعفن و یأس آور باقی گذارد.

۷) این انقلاب جنگ را ماشینی کرد، گسترش داد، و از صورت جنگ انسان با انسان خارج ساخت، و توانایی بشر را برای منهدم کردن و کشتن بهبود وسیعی بخشید.

۸) این انقلاب ارتباطات و حمل و نقل بهتر و وسیعتر را الزام آور ساخت و، به این وسیله، دسته بندیهای وسیعتر صنعتی و اداره مناطق وسیعتر را از یک پایتخت امکانپذیر ساخت.

۹) این انقلاب، با روی کار آوردن طبقه بازرگان و رساندن آن به ثروت حاکم بر دیگران، و به عنوان نتیجه تدریجی این وضع، رسانیدن این طبقه به سیادت سیاسی، باعث ایجاد دموکراسی شد؛ این طبقه جدید برای انجام و حفظ این انتقال تاریخی قدرت، روی پشتیبانی قسمت روزافزونی از توده های مردم-با اطمینان از اینکه این گونه افراد را می توان با تسلط بر وسایل اطلاعات و تلقین در یک صف نگاه داشت- حساب می کرد. با وجود این تسلط، مردم کشورهای صنعتی مطلعترین توده های مردم در تاریخ دوران جدید شدند.

۱۰) چون انقلاب صنعتی در حال گسترش بیش از هر زمان به کارگران و مدیران تحصیلکرده نیاز داشت، طبقه جدید برای مدارس، کتابخانه ها، و دانشگاهها، به مقیاسی که بسختی درگذشته خواب آن هم دیده می شد، پول خرج می کرد. هدف تربیت استعداد فنی، و محصول فرعی این کارگسترش بیسابقه دانش غیر مذهبی بود.

۱۱) اقتصاد جدید کالاها و وسایل آسایش را بیش از هر نظام قبلی میان قسمتی بمراتب وسیعتر از جمعیت توزیع می کرد، زیرا تنها با افزایش هرچه بیشتر قدرت خرید مردم می توانست کیفیت تولیدی روزافزون خود را حفظ کند.

۱۲) این انقلاب افکار مردم شهرنشین را تیزتر، ولی احساس زیبایی شناسی را کند کرد. بسیاری از شهرها به نحوی ملال آور بدمنظر شدند، و سرانجام خود هنر هم دست از تعقیب زیبایی کشید. به زیرآوردن اشراف از مسند قدرت یکی از منابع و بارگاه ضوابط و سلیقه ها را از میان برد و سطح ادبیات و هنر را پایین آورد.

۱۳) انقلاب صنعتی اهمیت و مقام اقتصاد را بالا برد و منجر به تغییر اقتصادی تاریخ شد. این انقلاب افراد را عادت داد که با ضوابط علت و معلول مادی فکر کنند؛ و منجر به نظریه های مکانیستی زیست شناسی، یعنی تلاش برای توضیح کلیه جریانات و فرایندهای زندگی به عنوان عملیات مکانیکی، شد.

۱۴) این تحولات در علوم، و تمایلات مشابه در فلسفه، با شرایط اجتماعات شهری و افزایش ثروت ترکیب شدند تا معتقدات مذهبی را ضعیف کنند.

۱۵) انقلاب صنعتی اخلاقیات را تغییر شکل داد. این انقلاب ماهیت بشر را عوض نکرد، ولی به غرایز قدیمی که برای زندگی بدوی مفید و برای زندگی اجتماعی پر دردسرند نیروها و فرصتهای تازه ای داد. این انقلاب انگیزه سودجویی را تا آنجا مورد تاکید قرار داد که به نظر می رسید خودخواهی طبیعی بشر را تشویق و تشدید می کند. در گذشته تحکم پدرانه، تعلیمات اخلاقی در مدارس، و تلقینات مذهبی جلو غرایز غیر اجتماعی را گرفته بودند. انقلاب صنعتی همه این عوامل جلوگیرنده را ضعیف کرد. در نظام اقتصاد کشاورزی، خانواده واحد تولید اقتصادی و همچنین واحد دوام نسلها و نظام اجتماعی بود. افراد خانواده در مزارع، تحت انضباط والدین و نظم و ترتیب فصول، باهم کار می کردند، و خانواده به اعضای خود راه همکاری می آموخت و خصوصیات اخلاقی آنها را قالبگیری می کرد. نظام صنعتی فرد و مشارکت را واحدهای تولید قرار داد. والدین و خانواده پایه اقتصادی قدرت و نقش اخلاقی خود را از دست دادند. به موازات اینکه استفاده از کارگران خردسال در شهرها بیصرفه شد، اطفال دیگر مایملک مقرون به صرفه ای نبودند. جلوگیری از موالید بیشتر از همه میان طبقه خردمند، و کمتر از همه در میان طبقه کم خرد گسترش یافت و، از نظر روابط طبقات اجتماع و قدرت مقامات مذهبی، نتایجی غیرمنتظره به بارآورد. چون محدود شدن تعداد افراد خانواده و وجود وسایل ماشینی زنان را از توجه مادرانه و کارهای خانه آزاد می ساخت، زنان به داخل کارخانه ها و ادارات کشانده شدند. آزادی زنان نتیجه صنعتی شدن بود. چون پسرهای خانواده ها مدت بیشتری وقت لازم داشتند تا به مرحله تأمین مخارج خود برسند، فاصله طولانی شده میان بلوغ جسمانی و اقتصادی خویشتنداری قبل از ازدواج را مشکلتر می کرد و آن قوانین اخلاقی

را که بلوغ زودرس اقتصادی، ازدواج زودرس، و امرونهی مذهبی در مزارع امکانپذیر ساخته بود از میان می برد. اجتماعات صنعتی خود را در فترتی غیراخلاقی میان یک سلسله قوانین اخلاقی در حال نزع و یک سلسله قوانین جدیدشکل نگرفته سرگردان می یافتند.

انقلاب صنعتی هنوز در حال پیشرفت است و درک کلیه جنبه ها و جوانب آن، یا قضاوت اجتماعی درباره نتایج آن، خارج از ظرفیت و صلاحیت یک ذهن واحد می باشد. این انقلاب مقادیر و تنوعات تازه ای از جنایات ایجاد کرده، و روح همه از خودگذشتگیهای قهرمانانه هیئتهای مذهبی و راهبه ها را به دانشمندان دمیده است. این انقلاب بناهای زشت، خیابانهای غم انگیز، و اماکن فقیرنشین نکبتبار به وجود آورده است، ولی این عوامل از اساس انقلاب صنعتی، یعنی جایگزین کردن نیروی ماشینی در عوض انسان، ناشی نشده اند. این انقلاب از هم اکنون به بدیها و زشتیهای خود حمله ور شده است، زیرا دریافته است که اماکن فقیرنشین بیش از آموزش و پرورش هزینه برمی دارند، و کاهش فقر ثروتمندان را ثروتمندتر می کند. معماری منطبق با استفاده عملی، و رفعت مقام از نظر فنی، مثلاً در ساختن یک پل، می تواند نوعی زیبایی به وجود آورد که علم و هنر را در کنار یکدیگر قرار دهد. زیبایی سودبخش می شود، و طرحهای صنعتی مقام خود را در میان هنرها و زیورهای زندگی به دست می آورند.

ص: ۹۲۶

فصل بیست و هشتم :نمایشنامه سیاسی - ۱۷۵۶-۱۷۹۲

I -ساختمان سیاسی

انقلاب صنعتی اساسیترین جریان، و کشمکش سیاسی هیجان آورترین نمایشنامه نیمه دوم قرن هجدهم در انگلستان بود. در این هنگام، غولهای نطق و خطابه انگلستان مانند چتم، برک، فاکس، و شریدن مجلس عوام را صحنه مبارزات شدید و خطیر میان پارلمنت و پادشاه، میان پارلمنت و مردم، میان انگلستان و امریکا، میان وجدان مردم انگلستان و حکمرانان انگلستان در هند و امریکا، و میان انگلستان و انقلاب فرانسه کرده بودند. ساختمان سیاسی چارچوب و اسباب و لوازم اجرای نمایشنامه بود.

دولت بریتانیای کبیر یک حکومت مشروطه سلطنتی بود، به این مفهوم که پادشاه به طور ضمنی قبول داشت که طبق قوانین موجود و رسوم دیرینه سلطنت کند؛ و هیچ گونه قوانین تازه ای بدون موافقت پارلمنت وضع نکند. قانون اساسی عبارت از سوابق قضایی گردآوری شده بود، نه یک سند مدون. یکی از این سوابق ماگناکارتا بود که در سال ۱۲۱۵ توسط جان [لکلند] پادشاه انگلستان امضا شد. دیگری هنگامی به وجود آمد که پارلمنت انگلستان در ۱۶۸۸ موادی شامل اصول عمده آزادی و مشروطیت به نام «اعلامیه حقوق» تهیه کرد، و اعطای سلطنت انگلستان به ویلیام آو اورانژ و همسرش مری را موقوف به این کرد که آنان این اعلامیه را بپذیرند. این «بیله حقوق» (نامی که برای اختصار بر آن گذارده شده است) مقرر می داشت که «اختیار تعلیق قوانین یا اجرای قوانین از طرف مقام سلطنت بدون موافقت پارلمنت غیرقانونی است»؛ و «وصول وجوه برای پادشاه یا برای مصارف پادشاه تحت عنوان اختیارات ویژه بدون موافقت پارلمنت غیر قانونی است»؛ ... و می افزود: «بنابراین، با اطمینان کامل به اینکه ... پرینس آو اورانژ آنها [پارلمنت] را از تجاوز نسبت به حقوقشان که آنان در اینجا اعلام داشته اند، و از همه گونه سوء قصدهای دیگر نسبت به مذهب، حقوق، و آزادیهایشان، حفظ خواهد

کرد. ... اعیان روحانی و غیرروحانی و اعضای مجلس عوام ... مقرر می دارند که ویلیام و مری، پرینس و پرنسس اورانژ، پادشاه و ملکه انگلستان، فرانسه، و ایرلند تعیین و اعلام شوند.» «ویلیام سوم و مری دوم با قبول تخت سلطنت، به طور ضمنی محدودیتهایی را که اشراف مغرور و نیرومند انگلستان با این اعلامیه در مورد اختیارات پادشاه قایل شده بودند پذیرفتند. وقتی که به موجب «قانون جانشینی» بعدی (۱۷۰۱)، و مشروط به شرایطی، پارلمنت تاج و تخت را به «پرنسس سوفیا اهل هانوور و وراث مستقیم او که پروتستان باشند» پیشنهاد کرد، پارلمنت چنین فرض کرد که آن وراث با قبول تاج و تخت، با «بیله حقوق»، که کلیه اختیارات وضع قوانین مگر با موافقت پارلمنت را از آنان می گرفت، موافقت می کردند. در حالی که تقریبا همه کشورهای اروپایی دیگر تا ۱۷۸۹ تحت حکمرانی سلاطین مستبدی بودند که قوانین را وضع و فسخ می کردند، انگلستان حکومتی مشروطه داشت که مورد تمجید فلاسفه و رشک نیمی از جهان بود.

سرشماری ۱۸۰۱ جمعیت انگلستان را نه میلیون نفر برآورد کرد که از طبقات زیر تشکیل می شد:

(۱) در رأس، ۲۸۷ نفر اعیان (مرد و زن) غیرروحانی قرار داشتند که رؤسای خانواده هایی بودند که جمع اعضای آنها به ۷۱۷۵ نفر می رسید. در این طبقه مقامهایی بترتیب ازبالا به پایین به این شرح قرار داشتند: شاهزادگان (از خاندان سلطنتی)، دوکها، مارکوئسها، ارلها، و ایکاونتها، و بارونها. این عناوین نسل بعد از نسل به پسر ارشد منتقل می شدند.

(۲) بیست و شش اسقف یا اعیان روحانی، اینها با ۲۸۷ نفر اعیان غیرروحانی حق داشتند در مجلس اعیان جلوس کنند. این ۳۱۳ خانواده بر روی هم نجبای به طور اخص را تشکیل می دادند، و لقب لرد را می توان به همه آنها غیر از دوکها و شاهزادگان بدرستی اطلاق کرد. امکان داشت که عناوین نجیبزادگی را که رسمیت کمتری داشته و قابل انتقال نبودند، با انتصاب به مشاغل عالی در دستگاه اداری، ارتش، یا نیروی دریایی به دست آورد؛ ولی معمولاً این انتصابات نصیب کسانی می شد که قبلاً عنوان نجیبزادگی دریافت داشته بودند.

(۳) حدود ۵۴۰ برنت و همسرانشان بودند که اجازه داشتند کلمات «سر» و «لیدی» را به اسم اول خود بیفزایند و این عناوین را به وراث خود منتقل کنند.

(۴) حدود ۳۵۰ شهسوار و همسرانشان بودند که حق استفاده از همان عناوین را داشتند، ولی نمی توانستند آنها را منتقل کنند.

(۵) حدود شش هزار نفر محترمین یا کثیرالعده ترین طبقه مالکان بودند. برنتها، شهسواران، محترمین، و همسرانشان نجیبزادگان طبقه پایین را تشکیل می دادند و معمولاً، با نجیبزادگان طبقه بالا، جزو «اشراف» به حساب می آمدند.

(۶) حدود بیست هزار آقا (جنتلمن) و بانو (لیدی) بودند که بدون کارهای یدی با درآمد

خود زندگی می کردند، از خود علامت خانوادگی داشتند، و چنین تصور می شد که در خانواده های قدیمی و مقبول عامه به دنیا آمده اند.

۷) در پایین همه اینها بقیه جمعیت قرار داشتند: روحانیان طبقه پایین، کارمندان دولت، کسبه، کشاورزان، دکانداران، افزارمندان، کارگران، سربازان، و دریانوردان؛ همچنین حدود ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ فقیر، که کمک دولتی دریافت می داشتند، و حدود ۲۲۲٬۰۰۰ «ولگرد، کولی، اوباش، دزد، حقه باز، جاعل پول تقلبی در داخل یا خارج زندانها، و فاحشه عادی.»

اشراف به کمک ثروت خود (در سال ۱۸۰۱ بیست و نه درصد از درآمد ملی نصیب ۲۸۷ نفر اعیان می شد)، به کمک مقامهای برجسته خویش در مشاغل کشوری و لشکری، به کمک اعتبار و حیثیت مقام دیرینه، و با تسلط خود بر انتخابات و قانونگذاری پارلمنت حکومت را زیر سلطه خود داشتند و فقط گاه گاه با مقاوتهایی روبه رو می شدند. از نظر انتخابات، انگلستان به چهل کاونتی (ولایتها) و دویست و سه بارو (شهرستان) تقسیم شده بود. زنان، فقرا، مجرمین محکوم، کاتولیکهای رومی، کویکرها، یهودیان، لاادریها، و سایر کسانی که نمی توانستند نسبت به حقانیت و اصول کلیسای انگلستان سوگند وفاداری یاد کنند از حق رأی محروم بودند. در کاونتیها (ولایتها) تنها مالکان پروتستانی که سالی ۴۰ شیلینگ مالیات می دادند حق داشتند برای انتخابات پارلمنت رأی بدهند؛ عده اینها جمعاً به ۱۶۰٬۰۰۰ نفر بالغ می شد. چون رأی دادن علنی بود، تعداد بسیار کمی از رای دهندگان جرئت می کردند به افرادی جز آنهایی که از طرف عمده مالکان حوزه نامزد شده بودند رأی دهند. به این ترتیب، رأی دهندگان نسبتاً کمی زحمت رأی دادن به خود می دادند، و تکلیف بسیاری از انتخابات طبق توافقهایی که میان رهبران به عمل می آمدند، و بدون هیچ گونه رأی گیری، تعیین می شد. عمده مالکان این موضوع را امری کاملاً منصفانه می دانستند که چون نحوه اداره حکومت و سرنوشت ملت در وضع آنها بسیار مؤثر است، نمایندگی آنها در پارلمنت باید متناسب با اموالشان باشد؛ و بیشتر خرده مالکان با این نظر موافق بودند.

باروها (شهرستانها) تنوع گیج کننده ای از شیوهای انتخاباتی نشان می دادند. در شهر وستمینستر (که اینک مرکز لندن است) حدود نه هزار رأی دهنده بودند؛ در شهر لندن، به صورتی که به آن روز وجود داشت، شش هزار رأی دهنده؛ و در بریستول پنج هزار رأی دهنده؛ تنها بیست و دو بارو بودند که بیش از یک هزار رأی دهنده داشتند. در دوازده بارو همه افراد ذکور بالغ می توانستند رأی دهند.

در بیشتر باروهای دیگر تنها صاحبان اموال می توانستند چنین کنند؛ در چند بارو نامزدهای انتخاباتی توسط مقامات شهرداری (انجمن شهر) انتخاب می شدند. توصیفی که از این «مقامات شهرداری» شده چنین است: «یک اولیگارشی شهری، مرکب از وکلای دادگستری، بازرگانان، دلالان، و آبجوسازان مستقر در یک انجمن، که خودش خود را انتخاب می کرد و، به موجب

اجازه نامه سلطنتی، تسلط انحصاری بر اموال شهر داشت.» بعضی از این انجمنهای شهر رأی خود را به نامزدهایی می دادند که حامیان آنها بالاترین بها را می پرداختند. در ۱۷۶۱ یک بارو به نام سادبری آشکارا رأی خود را برای فروش اعلان کرد؛ و در انتخابات بعدی، انجمن شهر آکسفرد رسماً حاضر شد نمایندگان پارلمنت خود را به این شرط دوباره انتخاب کند که آنها قروض انجمن را بپردازند. در بعضی از باروها، حق انتخاب یک نامزد انتخاباتی، به موجب رسم و عادت، به افراد یا خانواده های خاصی متعلق بود که لزومی نداشت در آنجا زندگی کنند. به این ترتیب، لرد کملفرد لاف می زد که اگر می خواست، می توانست پیشخدمت سیاهپوست خود را به پارلمنت بفرستد. این باروهای «اختصاصی» گاهی مانند جنس خرید و فروش می شدند؛ لرد اگر مونت میدهرست را به مبلغ ۴۰٬۰۰۰ لیره خرید. در بعضی از «باروهای فاسد» (باروهایی که تعداد نمایندگانشان با تعداد رأی دهندگان آن تناسب نداشت) یک مشت رأی دهنده می توانستند یک یا چند نماینده به پارلمنت بفرستند، و حال آنکه شهر لندن تنها چهار نماینده می فرستاد. حتی موقعی که حق رأی تقریباً همگانی شد، سرنوشت انتخابات معمولاً از طریق ارتشاء، خشونت، یا مست نگاه داشتن یک رأی دهنده متمرد-به طوری که نتواند رأی دهد- تعیین می شد. یکصدو یازده «حامی» به وسایل گوناگون در ۲۰۵ بارو بر انتخابات تسلط داشتند. در باروها ۸۵۰۰۰ رأی دهنده، در کاونتیها ۱۶۰٬۰۰۰ رأی دهنده، بر روی هم ۲۴۵٬۰۰۰ رأی دهنده وجود داشتند.

از این انتخابات جور واجور، ۵۵۸ عضو مجلس عوام در ۱۷۶۱ تعیین شدند. اسکاتلند ۴۵ نماینده، کاونتیهای انگلستان و ویلز ۹۴ نماینده، باروها ۴۱۵ نماینده، و دو دانشگاه هرکدام دو نماینده فرستادند. مجلس اعیان در آن وقت ۲۲۴ عضو اعم از روحانی یا غیرروحانی داشت. اختیارات پارلمنت شامل این موارد بود: حق تصویب لوایحی که برای قانونگذاری ارائه می شدند؛ وضع مالیات، و به این وسیله «اختیار خزانه»؛ بررسی اعتبارنامه کسانی که مدعی حق ورود به پارلمنت بودند؛ تعیین مجازات (اگر پارلمنت اراده می کرد، همراه با زندان) برای هرگونه لطمه به اعضای آن و هرگونه عدم اطاعت از قوانین آن؛ و برخورداری از آزادی کامل بیان، از جمله مصونیت از مجازات به خاطر اظهاراتی که در پارلمنت به عمل می آمد.

تقسیم اعضای پارلمنت به توریها و ویگها تا سال ۱۷۶۱ مفهوم خود را تقریباً به طور کامل از دست داده بود؛ تقسیم واقعی میان پشتیبانان و مخالفان حکومت یا دولت حاضر یا پادشاه بود. روی هم رفته توریها صاحبان منافع ارضی بودند؛ ویگها گاه گاه تمایلی به توجه به امیال طبقه بازرگانان نشان می دادند؛ از اینها که بگذریم، هم توریها و هم ویگها به نحوی یکسان محافظه کار بودند. هیچ یک از این دو حزب به سود توده های مردم قانونگذاری نمی کرد.

هیچ لایحه ای نمی توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه از تصویب هردو مجلس بگذرد و به امضای پادشاه برسد. پادشاه «اختیارات ویژه سلطنتی»، یعنی اختیارات، حقوق، و

مصونیتهایی، داشت که رسوم و قوانین انگلستان به او داده بود. او دارای اختیارات نظامی، یعنی فرمانده عالی ارتش و نیروی دریایی، بود؛ می توانست اعلان جنگ دهد، ولی برای عملی کردن جنگ به تخصیص اعتبار از طرف پارلمنت نیاز داشت. او می توانست پیمان منعقد کند و قرارداد صلح ببندد؛ پاره ای حقوق قانونگذاری نیز داشت و می توانست از توشیح لایحه ای که به تصویب پارلمنت رسیده باشد خودداری ورزد، ولی پارلمنت به علت اینکه اختیار خزانه را در دست داشت، می توانست پادشاه را به راه بیاورد، و به این علت بود که بعد از سال ۱۷۱۴ پادشاه هیچ گاه از این حق استفاده نمی کرد. پادشاه می توانست با صدور اعلامیه یا فرمان شورای سلطنتی به قوانین موجود بیفزاید، ولی نمی توانست قوانین عرف را تغییر دهد یا عمل تازه ای را که خلاف قانون باشد متداول سازد. در مورد مستعمرات هرطور که مایل بود می توانست قانونگذاری کند. او دارای اختیارات اجرایی بود. تنها او بود که می توانست پارلمنت را احضار، برای مدت نامعین تعطیل، یا منحل کند. وزیران را، که مشی کلی و امور دولتی را هدایت می کردند، برمی گزید. قسمتی از جنجالی که در نخستین دهه های سلطنت شصتساله جورج سوم به راه افتاد (۱۷۶۰-۱۷۸۲) مربوط به میزان اختیارات ویژه پادشاه در زمینه انتخاب وزیران و تعیین مشی کلی بود.

حق قانونگذاری پادشاه شدیداً محدود بود، و لوایحی که وزیرانش به پارلمنت عرضه می داشتند تنها با متقاعد کردن هردو مجلس به قبول آن می توانستند به صورت قانون درآیند. این کار با زدوبندهای سیاسی، با وعده یا خودداری از واگذاری مشاغل یا مقرریها، یا با ارتشا صورت می گرفت. (در ۱۷۷۰ بیش از ۱۹۰ عضو مجلس عوام در دستگاه دولتی مشاغل انتصابی داشتند.) پرداخت وجوه و اعتباراتی که برای این کارها لازم بودند اکثراً از اعتبارمخصوص خاندان سلطنتی صورت می گرفت؛ این «اعتبار» که از طرف پارلمنت تعیین می شد، مخارج خود پادشاه و خانواده اش (اعتبار ویژه)، حساب بیوتات و خدمه او، حقوقهایی را که او می پرداخت، و مقرریهایی را که اعطا می کرد در نظر می گرفت. پارلمنت سالی ۸۰۰٬۰۰۰ لیره به عنوان «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» برای جورج سوم تعیین کرد. پادشاه اغلب بیش از این مبلغ خرج می کرد؛ در ۱۷۶۹ پارلمنت ۵۱۳٬۵۱۱ لیره، و در ۱۷۷۷ مبلغ ۶۱۸٬۳۴۰ لیره برای تأدیه قروض پادشاه، علاوه بر مقرریش، پرداخت. قسمتی از پول پادشاه صرف خریدن آرا در انتخابات پارلمنت، و قسمتی دیگر صرف خرید آرا در خود پارلمنت می شد. وجوهی که پارلمنت برای فعالیتهای پنهانی تصویب می کرد، در بسیاری از موارد به شکل رشوه به خود پارلمنت بازگردانده می شد. وقتی وجوهی را که به وسیله «نواب» (که با ثروت جمع آوری شده خود از هندوستان به انگلستان باز می گشتند) در انتخابات یا قانونگذاری خرج می شدند یا به وسیله بازرگانان که به دنبال مقاطعه های دولتی یا درصدد فرار از دخالت دولت بودند پرداخت می شدند به این بده بستان پادشاه بیفزاییم، تصویری از فساد سیاسی به

دست می آید که نظیر آن را بسختی امکان داشت در غرب رودخانه اودر یافت، تصویری که به نحوی نامطبوع درباره طبیعت بشر آموزنده بود.

باید به پاره ای جزئیات کم اهمیت نظام مستقر در انگلستان توجه کرد. مالیات ازهمه مالکان، اعم از بزرگ یا کوچک، وصول می شد، شاید این عامل در احترامی که مردم عادی نسبت به نجیبزادگان قایل بودند دخالت داشت. پارلمنت اجازه یک ارتش دایمی را نمی داد، بلکه تنها یک نیروی احتیاط را مجاز می داشت. برای امکانات مالی برتر انگلستان، در هنگامی که فرانسه یک ارتش دایمی مرکب از ۱۸۰٬۰۰۰ نفر، پروس ۱۹۰٬۰۰۰ نفر، و روسیه ۲۲۴٬۰۰۰ نفر داشت، نگاهداری یک نیروی احتیاط امر مهمی نبود. در زمان جنگ، نیروهای مسلح، با دقت و شدت، از طریق به خدمت خواندن یا خدمت اجباری افراد فراهم می شدند. تخطیهایی که بر اثر این رسم در آزادیهای فردی وارد می شد، و قساوتهای غیرانسانی زندگی در ارتش و نیروی دریایی، سایه های تیره ای در صحنه انگلستان بودند.

بلکستون احساس می کرد (حد ۱۷۶۵) که ساختمان سیاسی انگلستان بهترین ساختمانی بود که طبیعت و سطح آموزش افراد در آن موقع مجاز می داشت. او این عقیده قدیمی را نقل می کرد که بهترین نوع حکومت آن است که ترکیبی از سلطنت با حکومت اشرافی و دموکراسی به وجود می آورد، وهمه اینها را «به نحوی خوب و سعادتبار» در قانون اساسی انگلستان جمع می دید.

زیرا، همان طور که قدرت اجرایی قوانین در نزد ما به یک شخص واحد سپرده شده است، آنها (که این قدرت را تفویض کرده اند) همه مزایای قدرت و سرعتی را که در مطلقه ترین نظام سلطنتی یافت می شود دارا هستند. و چون عمل قانونگذاری کشور به سه قوه متمایز و کاملاً جدا و مستقل از یکدیگر سپرده شده است یعنی، نخست پادشاه؛ دوم (مجلس) اعیان روحانی و غیرروحانی — که یک مجمع اشراف مرکب از افرادی است که به خاطر تدین، بستگی خانوادگی، درایت، شهامت، یا اموالشان انتخاب شده اند؛ و سوم مجلس عوام که آزادانه توسط مردم از میان خود آنان انتخاب می شود که به آن صورتی از دموکراسی می دهد؛ و از آنجا که این هیئت مجتمع، که انگیزه های گوناگون آن را به حرکت می آورند و به منافع گوناگون توجه دارد، اختیار عالی همه چیز را دارد، هیچ یک از سه شاخه نامبرده نخواهد توانست به اقدام ناراحت کننده ای دست بزند، زیرا دو شاخه دیگر در برابر آن مقاومت می کنند؛ و هر شاخه دارای قدرت نفی کننده ای است که برای خنثا کردن هر بدعتی که صلاح نداند یا خطرناک تشخیص دهد کافی است، به این ترتیب، حاکمیت قانون اساسی انگلستان در این امر نهفته است، و این کار تا آنجا که امکان دارد، برای اجتماع به نحوی سودمند صورت گرفته است

ما ممکن است به محافظه کاری میهن پرستانه یک قانوندان برجسته که مطلب را از مقام رفیع و آسوده خود مورد توجه قرار می دهد تبسم کنیم؛ ولی به احتمال زیاد، این نوع قضاوت مورد تأیید نود درصد مردم در زمان سلطنت جورج سوم قرار می گرفت.

I I – شخصیتهای اول نمایشنامه

شخصیتهایی که در این نمایشنامه شرکت داشتند در میان مشهورترین شخصیتها در تاریخ انگلستان بودند. در رأس آنها جورج سوم قرار داشت که در سالهای بلاخیز (۱۷۶۰–۱۸۲۰) تخت سلطنتش را حفظ کرد - سالهایی که شاهد انقلابهای امریکا و فرانسه و جنگهای ناپلئون بودند. او نخستین پادشاه از خاندان هانور بود که در انگلستان به دنیا آمده بود، خود را فردی انگلیسی می دانست، و به امور انگلستان علاقه بسیار نشان می داد. او نوه جورج دوم، و فرزند فردریک لویس بود که شخصی بی اعتنا به قوانین به شمار می رفت و در سال ۱۷۵۱ در گذشته بود. در آن وقت جورج سوم آینده دوازده سال داشت. مادرش پرنسس آوگوستا، از امیرنشین ساکس گوتا، که از برخورد با جوانان اصل و نسب دار ولی شرور و فاقد تحصیلات خوب به هراس افتاده بود، جورج را در نوعی قرنطینه در برابر این گونه معاشران نگاه می داشت و او را، که یکی از نه بچه اش بود، در انزوایی عاری از آلودگی و دور از بازی، خوشیها، سروصدا، و افکار همگنان و عصر خود بار آورد. او کم جرئت، بیحال، متدین، با تحصیلات ناقص، و غمزده بزرگ شد. به مادر سختگیر و عیبجوی خود گفت: «اگر من روزی صاحب پسری شوم، او را آن قدر که شما مرا غمزده کرده اید غمگین نخواهم ساخت.» مادرش احساس حقارتی را که نسبت به پدر بزرگ وی به خاطر تحمل سیادت پارلمنت داشت به او منتقل کرد و کراراً به او می گفت: «جورج، تو یک پادشاه باش! » - یعنی رهبری فعالانه حکومت را دوباره به چنگ بیاور. یک روایت، که اصالت آن اغلب مورد سئوال است، حاکی است که این جوان، تحت تأثیر مثال یک پادشاه میهن پرست اثر (۱۷۴۹) با لینگبروک قرارگرفت. در این اثر به حکمرانان اندرز داده شده بود که « هم حکومت کنند و هم سلطنت» و (درحالی که «می گذارند پارلمنت اختیاراتی را که دارد حفظ کند») ابتکار اقداماتی را برای بهبود وضع زندگی مردم انگلستان به دست گیرند. یکی از معلمان جورج، لرد والدگریو، وی را چنین توصیف کرد: «بسیار با صداقت، ولی خواستار رفتار صریح و بیپرده ای است که صداقت را دوستداشتنی می کند. ... او خواستار قاطعیت نیست، زیرا که این کیفیت با خودرأیی زیاد توأم است. ... در خلق و خوی او نوعی غمزدگی وجود دارد که ... منبع نگرانی دایمی خواهد بود.» این خواص تا پایان دوران سلامت عقلش با وی باقی ماندند.

پس از مرگ پدر جورج، بیوه او با جان استوارت، ارل آو بیوت، مسئول جبه خانه خاندان سلطنتی دوستی نزدیکی برقرار کرد. بیوت در سال ۱۷۵۱ سی و هشت سال داشت و مدت پانزده سال بود که با مری ورتلی مانتگیو، دخترلیدی مری مانتگیو معروف که همنام با مادرش بود، ازدواج کرده بود. جورج در سالهای آخر قبل از اینکه پادشاه شود، بیوت را به عنوان مربی و محرم خود پذیرفت. دانش و درستکاری این اسکاتلندی را تحسین می کرد، با احساس

*****تصویر

متن زیر تصویر : تامس گینزبره: جورج سوم. کاخ وینزر

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: ادمند برک، ۱۷۷۴. گالری ملی ایرلند، دوبلن

حقشناسی اندرز او را می پذیرفت، و از طرف او تشویق می شد که خود را برای رهبری قدرتمندانه حکومت آماده کند. وقتی که این شاهزاده جوان به فکر افتاد به لیدی سرالنکس، که زیبارویی پانزدهساله بود، پیشنهاد ازدواج کند، با حالتی غمگین ولی پرمحبت تسلیم این هشدار بیوت شد که او باید با ازدواج با یک شاهزاده خانم خارجی به ایجاد یک اتحاد سیاسی مفید کمک کند. جورج نوشت: «من آینده خود را در دست شما قرار می دهم، و افکارم را حتی از معشوق عزیز و مورد علاقه خود پنهان خواهم داشت؛ در سکوت غم خواهم خورد، و دیگر هیچ گاه با این داستان غم انگیز شما را ناراحت نخواهم کرد، زیرا اگر لازم باشد که یا دوست خود را از دست دهم یا عشق خود را، من از عشق خود دست خواهم کشید، چون من بر دوستی شما بیش از همه خوشیهای دنیوی ارج می نهم.» وقتی جورج بر تخت سلطنت نشست، بیوت را با خود داشت.

سلطنت او یکی از مصیبتبارترین سلطنتها در تاریخ انگستان بود، و خود او هم در این جریان تقصیر داشت. با این وصف، او مؤکداً یک مسیحی، و معمولاً شخصی شریف بود. الاهیات کلیسای انگلیکان را پذیرفت، مراسم آن را بدون تقدس متظاهرانه به جای می آورد، و یک واعظ دربار را که در وعظ خود از او تمجید کرد مورد ملامت قرار داد. در زمینه ارتشا از دشمنان سیاسی خود تقلید می کرد و به آنها رو دست می زد، ولی در زندگی خصوصی خود مجسمه فضیلت بود. در نسلی که به خاطر بی بند و باری جنسی شهرت داشت، او نمونه ای از وفاداری شوهرانه به انگلستان ارائه کرد که، بدون ظاهرسازی، با زناکاریهای اسلاف و بی بند و باریهای برادران و پسران وی تفاوتی بسیار داشت. او در همه چیز، بجز مذهب و سیاست، نمونه و مجسمه مهربانی بود. با آنکه در هدیه دادن بسیار دست و دل باز بود، خودش عادات و سلیقه و ذوق ساده ای داشت. قماربازی را در دربار منع کرد، با عزمی جزم در امور حکومتی سخت می کوشید، به جزئیات بسیارکوچک رسیدگی می کرد، و روزی ده-دوازده بار پیامهای حاوی دستور برای دستیاران و وزیرانش می فرستاد. او شخصی بیش از حد متعصب و دلمرده نبود و از تئاتر، موسیقی، و رقص خوشش می آمد. ازلحاظ شهامت هم کسری نداشت و مدت نیم قرن با سرسختی با دشمنان سیاسی خود مبارزه کرد. در سال ۱۷۸۰ با توده ای مردم خشن با شهامت روبه رو شد، و در دو سوء قصدی که علیه جانش به عمل آمدند آرامش و خونسردی خود را حفظ کرد، با صراحت به نقایص تحصیلات خود واقف بود و تا آخر عمر از ادبیات، علوم، و فلسفه نسبتاً بینصیب ماند. اگر از نظر فکری قدری ضعیف بود، ممکن است به علت انحرافی در کیفیات موروثی، یا اهمالی از ناحیه معلمانش، و همچنین هزار فشاری بوده باشد که بر یک پادشاه وارد می آیند.

یکی از عیوب جورج حسادت سوءظن آمیزش نسبت به قابلیت و استقلال فکری اشخاص بود. او هیچ گاه نتوانست ویلیام پیت اول را به خاطر برتری آگاهانه وی در دید و ادراک

سیاسی، نافذ بودن قضاوت، و قدرت و فصاحت بیانش ببخشد. در جای دیگر ما شاهد فعالیتهای این مرد فوق العاده (پیت) از زمان ورودش به پارلمنت (۱۷۳۵) تا پیروزیش در «جنگ هفتساله» بوده ایم. پیت می توانست متفرعن و کله شق – خیلی بیشتر از جورج سوم – باشد. پیت خود را حافظ شایسته امپراطوریی احساس می کرد که تحت رهبری وی ایجاد شده بود، و وقتی پادشاه اسمی (جورج) با پادشاه عملی (پیت) روبه رو شد، جنگی تن به تن برای دست یافتن به تخت سلطنت آغازشد. پیت شخصاً درستکار بود و به ارتشایی که در اطرافش رواج بسیار داشت آلوده نشده بود؛ ولی او به سیاست تنها از دیدگاه قدرت ملی می نگریست و اجازه نمی داد که هیچ گونه عواطف انسانی او را از عزم خود دایر بر تحقق سیادت انگلستان منحرف سازد. او را «عوامی بزرگ» می خواندند، زیرا وی بزرگترین مرد در مجلس عوام بود، نه اینکه در فکر بهبود وضع مردم عادی باشد. ولی پیت برای دفاع از مردم امریکا و هند علیه ظلم انگلیسیها قد علم کرد. او هم مانند پادشاه از انتقاد بدش می آمد «و استعداد آن را نداشت که فراموش کند یا ببخشد.» او حاضر نبود به پادشاه خدمت کند مگر اینکه او را زیر فرمان داشته باشد. در سال ۱۷۶۱ وقتی جورج سوم اصرار داشت از عهدنامه انگلستان با فردریک تخلف کند و قرارداد صلح جداگانه ای با فرانسه ببندد، او از مقام خود استعفا داد. اگر سرانجام او شکست خورد، این شکست به دست دشمنی جز بیماری نقرس نبود.

نفوذ ادمند برک بر افکار مردم انگلستان با نفوذ پیت بر امور سیاسی انگلستان برابری می کرد. پیت در ۱۷۷۸ از صحنه نمایش ناپدیدشد؛ برک در ۱۷۶۱ روی صحنه آمد و به طور منقطع توجه مردم انگلستان را تا ۱۷۹۴ به خود جلب کرد. این واقعیت که وی متولد دوبلن (۱۷۲۹) و فرزند یک وکیل دادگستری بود ممکن بود در تلاش وی برای رسیدن به مقام و قدرت سیاسی ایجاد اشکال کند. او انگلیسی نبود، بلکه به عنوان یک نفر انگلیسی پذیرفته شده بود؛ او از طبقه اشراف نبود، بلکه اشرافیت فکری داشت. این نکته که مادر و خواهرش کاتولیک بودند می بایستی بر احساس همدردی وی (که در تمام طول عمرش ادامه داشت) نسبت به کاتولیکهای ایرلند و انگلستان، و تأکید مصرانه وی درباره اینکه مذهب موضع مستحکم اخلاقیات و کشور است. اثر گذارده باشد. او در مدرسه ای متعلق به فرقه کویکرز در بلیتور، و در کالج ترینیتی در دوبلن تحصیل کرد و به قدر کافی لاتینی یاد گرفت تا از خطابه های سیسرون تحسین کند و آنها را شالوده سبک سخنرانی خود قرار دهد.

در ۱۷۵۰ وی به انگلستان رفت تا در میدل تمپل به تحصیل حقوق پردازد. او بعدها علم حقوق را به عنوان «علمی که رویهمرفته بیش از همه انواع دیگر دانش در تسریع و نیرو بخشیدن به ادراک کمک می کند» مورد تمجید قرار داد؛ ولی عقیده داشت که «جز در مورد افرادی که بسیار با سعادت به دنیا آمده اند، باز کردن و روشن کردن همه افکار به یک نسبت کاملاً مساوی صحیح

مناسب نیست.» حدود ۱۷۷۵ پـدرش مقرری او را به این علت قطع کرد که ادمند به علت توجهی که به مسائل دیگر داشت، از تحصـیل حقوق غافل می ماند. ظاهراً ادمند ذوقی برای ادبیات پیدا کرده و به تئاترها و باشگاههای مناظره لندن رفت و آمد می کرد، افسانه ای برایش پرداختند که وی عاشق پگ وافینگتن هنرپیشه مشهور شده است. در ۱۷۵۷ به یکی از دوستانش نوشت: «من همه قواعـد را نقض کرده و همه آداب معاشـرت را نادیـده گرفته ام»؛ وی نحوه زنـدگی خود را «جور واجور، با طرحها و نقشه های مختلف، گاهی در لندن، گاهی در نقاط دور دست کشور، گاهی در فرانسه، و بزودی اگر خدا بخواهد، در امریکا» توصـیف کرد. از اینهـا کـه بگـذریم، اطلاع دیگری از آن سالهـای تجربه انـدوزی برک در دست نیست، جز اینکه در ۱۷۵۶، تسلسلی نامعین، دو کتاب بسیار قابل توجه منتشر کرد و پیمان ازدواج بست.

یکی از این کتابها اثبات حقانیت جامعه طبیعی، یا منظره ای از بدبختیها و بدیهایی که از هر نوع جامعه تصـنعی عارض بشر می شود. نامه ای به لرد ... به قلم یک نویسـنده شـریف متوفا نام داشت. این مقاله، که حـدود چهل وپنج صـفحه داشت و بظاهر به منزله محکوم کردن شدید همه انواع حکومتها بود، بمراتب هرج و مرج طلبانه تر از گفتار راجع به منشأ عدم مساوات بین افراد بشـر اثر روسو بود، که تنها یک سال پیش از آن منتشر شده بود. برک «جامعه طبیعی» را به عنوان «جامعه ای که براساس امیال و غرایز طبیعی، و نه به صورت هیچ گونه رسم یا سنت مشخصی، بنا شده است» توصیف کرد. او می گفت که «تکوین قوانین» در حکم یک انحطاط است. تاریخ عبارت است از شـرح قصابی، خیانت و جنگ؛ و «جامعه سیاسـی بحق متهم به ایجاد قسمت عمده این تباهی اس...» همه حکومتها از اصول ماکیاولی پیروی می کنند، کلیه خویشـتنداریهای اخلاقی را نادیده می گیرند، و نمونه فاسدکننده ای از حرص، فریب، سـرقت، و همنوع کشی ارائه می دهند. دموکراسی در آتن و روم درمانی برای زشتیها و بـدیهای حکومت بـا خود نیاورد، زیرا طولی نکشید که این دموکراسـی، بر اثر توانایی عوامفریبان در جلب تحسـین اکثریتهای فریب خورنده، به صورت یک نظام استبدادی درآمد. قانون، بیعدالتی قانونیی است که از ثروتمندان بیکاره علیه فقرای استثمار شده حمایت می کند و بدی تازه ای می افزاید که آن هم حقوقدانان هسـتند. «جامعه سیاسی اکثریت را به صورت ملک اقلیت درآورده است.» به وضع معـدنچیان انگلسـتان نگاه کنیـد و توجه کنید که آیا چنین فلاکتی می توانست در یک جامعه طبیعی، یعنی قبل از وضع قوانین، وجود داشـته باشـد؟ آیا ما با این وصف بایـد کشور را،ماننـد مـذهبی که از آن (کشور) حمایت می کند، به عنوان اینکه بر اثر طبیعت انسان ضرورت یافته است، بپذیریم؟ نه، به هیچ وجه.

اگر ما بر آن باشیم که عقل و آزادی خود را تسلیم تجاوز مقامات کشوری بکنیم، جزاینکه هرچه آرامتر خود را با اندیشه های عامیانه ای که با این وضع مرتبطنـد منطبق سازیم و معتقـدات مذهبی مردم عامی را به همان صورت امور سیاسـی آنها بپذیریم، کاری نداریم که انجام دهیم. ولی اگر این الزام را تخیلی بدانیم نه واقعی، از رؤیاهای آنها

دربـاره جامعه وهمچنین توهماتشان در مورد مـذهب دست خواهیم کشـید و حقانیت خود را برای راه یافتن به آزادی کامل به اثبات خواهیم رسانید.

این ▯.....j.....طنیـن جسـورانه و صـداقت خشـمگینانه یـک افراطی جـوانی را دارد که از نظر روحی متـدین است، ولی الاهیـات متداول را مردود می داند و به فقر و خفتی که در انگلستان شاهد بوده است حساسیت دارد؛ و نیز معرف استعدادی است که از وجود خود آگـاه است، ولی هنوز در مسـیر جریانـات وقایع جهان موقع و مکانی نیافته است. هر جوان هشـیاری در طول مسـیر خود، برای رسـیدن به مقـام، دارایی، و آن محـافظه کاری توأم با وحشتی که ما در اثر برک به نام انـدیشه هایی درباره انقلاب فرانسه خواهیم دیـد، از این مرحله می گـذرد. مـا می بینیم نویسـنده اثبـات حقانیت با اختفای خود در گمنامی رد پایی از خود باقی نگـذاشت و حتی خود را متوفا معرفی کرد. تقریباً همه خواننـدگان، از جمله ویلیام واربرتن و ارل آو چسترفیلد، این جزوه را به عنوان حمله ای واقعی به بدیهای موجود و جاری تلقی کردند، وخیلیها آن را به وایکاونت بالینگبروک نسبت می دادند و می گفتند که این شـخص، که در ۱۷۵۱ در گذشـته است، «یک نویسـنده شریف متوفا» است. نه سال پس از انتشار این مقاله، برک برای عضویت پارلمنت در مبارزات انتخاباتی شرکت کرد. او که می ترسید جوش و خروش جوانیش علیه وی به حساب آورده شود، آن را در ۱۷۶۵ با مقدمه ای مجدداً به چاپ رسانید که قسـمتی از آن می گفت: «مقصود از مطلب مختصـری که ذیلاً خواهـد آمـد نشان دادن آن است که همان ماشـینهایی [ادبی] را که برای انهدام مذهب به کار رفتند، می توان با موفقیت مشابهی برای براندازی حکومت به کار برد.» بیشتر زندگینامه نویسان برک این توضیح را به عنوان اینکه صادقانه است پذیرفته انـد. مـا نمی توانیم بـا آنهـا همعقیـده شویم، ولی می توانیم تلاش یـک نـامزد سیاسـی را برای حفظ خود علیه تعصب عمومی درک کنیم. کدام یک از ما اگر گذشته مان آشکار می شد، آینده ای می داشتیم؟

اثر دیگر برک، که در سال ۱۷۵۶ انتشار یافت، به اندازه اثبات حقانیت از فصاحت برخوردار بود، ولی با زیرکی بیشتری نوشته شده بود. این اثر یک تحقیق فلسـفی در باره مبدأ والایی و زیبایی نام داشت. در چاپ دوم این اثر، برک گفتاری در باره ذوق و سـلیقه را به آن افزود. ما باید از شهامت این جوان بیست و هفت ساله که این موضوعهای مشکل وثقیل را ده سال تمام پیش از لائوکون نوشـته لسـینگ دنبال می کرد تحسـین کنیم. او ممکن است سر نخی از مطلع کلام کتاب دوم در باره طبیعت اشـیا نوشـته لوکرتیوس به دست آورده باشـد: «هنگامی که بادها آبها را در دریایی عظیم بر می آشوبنـد، از ساحل مشاهـده زحمت فراوان شخصـی دیگر مطبوع است؛ البته مشاهـده مشـقت یـک انسـان سـروربخش نیست، فقـط دیـدن اینکه انسـان خود از چه رنجهایی در امان مانـده، شـیرین است.» به این ترتیب، برک نوشت: «احساساتی که به صـیانت نفس تعلق دارند در حول محور درد و گرسنگی دور می زنند؛ وقتی که موجبات این

احساسات مستقیماً بر ما اثر می گذارند، بآسانی دردناک می شوند؛ و وقتی ما از درد و گرسنگی اطلاع داریم، بدون اینکه عملاًـ در چنان وضعی باشیم، سروربخش می شوند. ... من آنچه این احساس سرور را به وجود می آورد والا می نامم. «در درجه دوم،» کلیه آثاری که متضمن تلاش، هزینه، و شکوه و جلال باشند والا هستند، و همه بناهایی که دارای ارزش و شکوه بسیار باشند نیز والایند، زیرا، به هنگام تعمق درباره آنها، ذهن انسان اندیشه های مربوط به عظمت تلاشی را که برای ایجاد این گونه آثار به کار رفته است درباره خود آثار صادق می پندارد.» تیرگی، تاریکی، و اسرار آمیز بودن به ایجاد احساس والایی کمک می کنند؛ و به همین علت بود که معماران قرون وسطی دقت می کردند که تنها نور کم و غیر مستقیم به داخل کلیسا راه یابد. آثار رمانتیک مانند قصر اوترانتو اثر هوریس والپول (۱۷۶۴) یا اسرار اودلفو اثر آن رد کلیف (۱۷۹۴) از همین اندیشه ها منتفع شدند.

برک می گفت: «زیبایی نامی است که من به کلیه کیفیاتی در اشیا اطلاق می کنم که در ما احساس محبت و عاطفه، یا احساسات دیگری که به اینها بیش از همه شبیه باشند، را ایجاد می کنند. او عمل پیروان مکتب کلاسیک را در تقسیم همه این کیفیات به هماهنگی، وحدت، تناسب، و توازن مردود می دانست؛ همه ما قبول داریم که قو حیوان زیبایی است، هر چند که گردن بلند و دم کوتاهش کاملاًـ با بدنش نامتناسب است. معمولاًـ آنچه زیباست کوچک است (وبنابراین عکس آنچه که والاست، می باشد). «من اینک چیز زیبایی را به خاطر ندارم که صاف و نرم نباشد.» یک سطح پرچین وشکن یا ناهموار، یک زاویه تیز با برجستگی ناگهانی باعث ناراحتی ما خواهد شد و احساس لذت ما را از اشیایی که از جهات دیگر زیبا هستند محدود خواهد کرد. «ظاهر زمخت و پرنیرو به زیبایی لطمه بسیار می زند، و ظاهر ظریف و حتی شکننده برای آن تقریباً ضروری است.» رنگها به زیبایی می افزایند، خصوصاً اگر این رنگها متنوع و روشن باشند، ولی نه خیلی تند و زننده. عجیب آنکه برک این سؤال را نکرد که آیا یک زن به علت اینکه کوچک، نرم و صاف، ظریف، و رنگارنگ است زیباست، یا اینکه این کیفیات از این نظر زیبا هستند که ما را به یاد زنان می اندازند، و زن از این نظر زیبا است که مطلوب است.

به هرحال، جون نیوجنت مطلوب بود، و برک در سال پرحاصل ۱۷۵۶ با او ازدواج کرد. او دختر یک پزشک ایرلندی و کاتولیک بود، ولی کمی بعد به معتقدات مذهبی انگلیکانها گروید. طبع ملایم و مهربانش خلق و خوی تند و قابل تحریک شوهرش راتسکین می داد.

اثر سبک (اگر نگوییم که استدلالات) اثبات حقانیت وتحقیق درها را به روی برک باز کرد. مارکوئس راکینگهم، با وجود اخطار دیوک آو نیوکاسل دایر براینکه برک یک ایرلندی سرکش، یکی از طرفداران جیمز دوم، طرفدار پنهانی پاپ، و یسوعی است، او را به عنوان منشی استخدام کرد. در اواخر ۱۷۶۵ برک از بارو وندوور به کمک اعمال نفوذ لرد ورنی، که

گفته می شـد «صاحب» آن بارو است ، به نماینـدگی پارلمنت انتخاب شـد. در مجلس عوام عضو تازه به عنوان خطیبی فصـیح که هنوز لحن سـخنش مجاب کننده نبود شهرت یافت. صدایش خشن و لهجه اش ایرلندی بود و حرکاتش ناجور، شوخیهایش گاهی عاری از لطافت، و حملاتش بیش از حد پر حرارت بودند. تنها با مطالعه گفته های وی بود که انسان می توانست درک کند برک همین طور که صحبت می کرد، به کمک تسلط خود بر زبان انگلیسی، توصیفهای روشن کننده خود، دامنه دانش و امثله اش، و توانـایی اینکه دورنمـای فلسـفی را وارد مبـاحث روز کنـد، آثـار ادبی می آفریـد. شایـد این خواص و کیفیـات در مجلس عوام عامل بازدارنـده ای بودند. گولدسـمیث می گوید بعضـی از شـنوندگان «خیلی علاقه مند بودند ببینند که او مانند ماری در داخل موضوع بحث خود بپیچد،» ولی بسیاری از افراد دیگر از شرح جزئیات بیش از حد او، انحراف از مباحث عملی و وارد شــدن بـه مبــاحث نظری، خطــابه خوانی پر زیـور، جملات ثقیـل و متنـاوب، و گریزش بـه زیبـاگویی ادبی، احسـاس بیحوصـلگی می کردنـد. آنها در طلب ملاحظات عملی و ارتباط آنی بودند. سبک بیانش را مورد تمجید قرار می دادند، ولی اندرزهایش را نادیده می گرفتند. به این ترتیب، وقتی بازول گفت برک مانند یک باز است، جانسن در جواب گفت: «بله آقا، ولی اوچیزی نمی گیرد.» تقریباً تـا پایـان عمر خود از سیاسـتهایی طرفـداری می کرد که مطـابق ذوق و سـلیقه مردم، دولت، و پادشاه نبودند. او گفت: «من می دانم راهی که درپیش گرفته ام راه ترفیع و ارتقا نیست.»

برک ظاهراً طی سالهای ترقی خود مطالعات زیاد و عاقلانه ای کرد. یکی از معاصـران، وی را دایره المعارفی توصیف می کرد کـه از سرچشــمه فیض او همـه مســتفیض می شدنـد. فـاکس از او تحسـین بی انـدازه ای کرد و گفـت: «اگراو [فـاکس] همه اطلاعات سیاسـی را که از کتابها آموخته، همه آنچه را که از علم به دست آورده، و همه آنچه را که هرگونه دانش و جهان و امـور آن به وی آمـوخته بـود در یـک کفه ترازو قرار می داد وافزایش دانشـی را که از تعلیم و مصـاحبت دوست محـترمش به دست آورده بود در کفه دیگر، نمی توانست تصـمیم بگیرد که کـدام یـک از این دو را ترجیـح دهـد.» جـانسن، که معمولاً از دیگران چنـدان تمجیـد نمی کرد، با فاکس همعقیـده بود و می گفت: «امکان نـداشت انسان پنـج دقیقه در حالی که باران می بارید در زیر یک سایبان با آن مرد بایستد و اطمینان پیدا نکند که در کنار بزرگترین مردی که تاکنون دیده، ایستاده است.»

برک در سال ۱۷۵۸ به جمع جانسن-رنلـدز پیوست. او بندرت با این بحث کننده شکست ناپذیر (جانسن) وارد بحث می شد، و علت آن هم احتمالاً بیم وی از خلق و خوی خود جانسن بود؛ ولی وقتی وارد چنین بحثی می شد، «خان بزرگ» شمشیرش را غلاف می کرد. وقـتی جـانسن بیمـار شـد و یـک نفر اسم برک را بر زبـان رانـد، دکتر (جـانسن) فریـاد برآورد: «آن مرد همه نیروهای مرا به کار می گیرد؛ و اگر قرار بود من اینک برک را ببینم، این کار مرا می کشت.»

بـا این وصف، این دو نفر در مورد تقریباً همه مطـالب اساسـی سـیاست، اخلاقیـات، و مـذهب بـا یکـدیگر توافق داشـتند. آنها حکـومت اشـرافی را در انگلسـتان می پذیرفتنـد، بـا آنکه هر دو افرادی عـادی (عـامی) بودنـد، دموکراسـی را به عنـوان تجلیل ازکیفیات متوسط و عاری از برتری مورد تحقیر قرار می دادنـد؛ آن دو مـدافع مسـیحیت سـنتی کلیسای رسـمی (که طبق قانون تعیین و به وسـیله دولت حمـایت می شـد) به عنـوان دژهـای جـایگزین ناپـذیر اخلاقیـات و نظم و ترتیب بودنـد. فقـط شـورش مسـتعمرات امریکایی باعث اختلاف نظر آنها شد. جانسن خود را توری می خواند، و ویگها را به عنوان جنایتکاران و اشخاص احمق مورد حمله قرار می داد؛ برک خود را ویـگ می خوانـد، و از اصول توریها دفاعی نیرومنـدتر و مسـتدلتر از هر فرد دیگر در تاریخ انگلستان می کرد.

گاهی چنین به نظر می رسـید که برک از مشـکوکترین عناصر نظام موجود دفاع می کند. او مخالف تغییراتی در قواعد مربوط به انتخاب اعضای پارلمنت یا گذرانـدن قوانین بود. عقیده داشت که باروهای «فاسد» یا «اختصاصـی» قابل بخشـش بودند، زیرا افراد خوبیماننـد خودش به پارلمنت می فرسـتادند. او عقیـده داشت که به جای گسترش حق رأی، باید «با کاهش تعداد رأی دهنـدگان، به اعتبـار و اسـتقلال رأی دهنـدگان خود بیفزاییم.» بـا این وصف، او طرفـدار هـدفهای آزاد منشـانه بود. قبل از ادم سمیث طرفـدار آزادی تجـارت بود، و قبـل از ویلبرفورس به تجـارت برده حمله می کرد. برک انـدرز می داد که محرومیتهای سیاسـی کاتولیکها برطرف شود، و از دادخواست ناسازگاران در زمینه برخورداری از حقوق کامل مـدنی پشتیبانی می کرد. او بر آن بود که از شدت وحشیانه قانون جزا و مشکلات و موانع زندگی سربازان بکاهد. با آنکه خودش نیش این کار را خورد، حقانیت آزادی مطبوعات را ثابت کرد، و در برابر اکثریتهای شووینیست، برای حمایت از ایرلند، امریکا، و هند قد علم کرد. به طرفـداری از پـارلمنت، در برابر پادشـاه با صـراحت و جسارتی ایسـتاد که هرگونه امکان به دست آوردن مشاغل سیاسـی را از دست داد. ممکن است نظرات و انگیزه های او مورد بحث قرار گیرند، ولی هرگز نمی توان در شهامت او تردیدی روا داشت.

آخرین جهاد در زندگی برک، که علیه انقلاب فرانسه بود، به قیمت دوستی مردی تمام شد که وی مدتهای زیاد او را تحسـین کرده و دوست داشـته بود. چـارلز جیمز فـاکس محبت او را با محبت متقابل خود جبران می کرد و در خطرات مبارزه به خاطر بیش از ده هدف با او سهیم بود، ولی تقریباً در کلیه کیفیات فکری و اخلاقی، جز انساندوستی و شهامت، با او اختلاف داشت. برک ایرلنـدی، بیچیز، محافظه کار، مذهبی و پایبند به اصول اخلاقی بود. فاکس انگلیسـی، ثروتمند، افراطی، و فقط تا آنجا به مـذهب پایبنـد بود که مذهب با قماربازی، میخواری، رفیقه بازی، و انقلاب فرانسه سازگاری داشت. او پسـر سوم ولی محبوب هنری فاکس بود که ثروتی

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی جان جونز روی نقاشی سر جاشوا رنلدز: چارلز جیمز فاکس. موزه هنری متروپلیتن، نیویورک

بـه ارث برد، آن را ولخرجی کرد، زن ثروتمنـد دیگری را بـه ازدواج خـود درآورد، ثروت سـومی بـه عنـوان مـأمور پرداخت نیروهای مسلح به دست آورد، به بیوت کمک می کرد تا نمایندگان پارلمنت را خریداری کند، پاداش خود را با گرفتن عنوان بـارون هولانـد دریـافت داشت، و به عنوان «مختلس علنی میلیونهـایی که به حسـاب نیامـده» مورد حمله قرار گرفت. همسـرش کـارولین لنکس، نوه چـارلز دوم از لویز دو کروال بود و به این ترتیب خون رقیق شـده یـک پادشاه هرزه خانـدان اسـتوارت و یـک زن فرانسوی با اخلاقیاتی فروتنانه، در عروقش جریان داشت. خود نامش یادآور خاطره خانـدان اسـتوارت بود و لاجرم به گوش خاندان هانوور ناخوشایند می نمود.

لیدی هولاند کوشـش داشت پسـران خود را درسـتکار و با احساس مسئولیت بار آورد؛ ولی لرد هولاند همه هوسهای چارلز را برآورده می ساخت و یک گفته قدیمی را برای او وارونه کرد و به این صورت درآورد: «آنچه را که می توانی به فردا بیفکنی امروزمکن، و هیچ کاری را که می توانی بدهی دیگران بکنند خودت انجام مده؛» هنوز چهاردهسالگی این پسر تمام نشده بود که پدرش او را از کالج ایتن برای گردش به قمارخانه ها و مناطق آبهای معدنی اروپا برد، و شبی ۵ گینی برای تفریح به او می داد. این جوانـک یـک قماربـاز تمـام عیـار شـد و به ایتن بـازگشت و این وضع را در آکسـفرد نیز حفظ کرد. وقت کافی برای مطالعه زیاد، هم در زمینه ادبیات کلاسیک و هم در ادبیات انگلیسی، پیدا کرد، ولی پس از دو سال آکسفرد را ترک گفت تا دو سـالی به سـفر بپردازد. او فرانسه و ایتالیایی آموخت، ۱۶٬۰۰۰ لیره در ناپـل باخت، در فرنه از ولتر دیـدن کرد، و صورتی از کتبی که او را درباره الاهیات مسیحی روشن کند از ولتر دریافت داشت. در ۱۷۶۸ پدرش یک بارو برای او خرید و چارلز در سن نوزدهسـالگی در پـارلمنت یـک کرسـی به دست آورد. این عمـل کاملاً ـ خلافـ قـانون بود، ولی عـده زیـادی از اعضای پارلمنت تحت تأثیر جذبه شخصـی و ثروت مشـهود جوانک قرار گرفتند که صدای اعتراضـی به گوش نرسید. دو سال بعد، بر اثر نفوذ پدرش، در دولت لرد نورث به عنوان یکی از رؤسای وزارت دریاداری منصوب شد. در ۱۷۷۴ پدر، مادر، و پسر ارشد درگذشتند، و چارلز ثروتی عظیم به دست آورد.

وضع ظاهری او در سالهای بلوغش به همان انـدازه اخلاقیاتش توأم با عـدم توجه بود. جورابهایش شل و ول، کت وجلیقه اش ناصـاف، یقه پیراهنش بـاز، صورتش براثر خوردن و آشامیـدن پف کرده و افروخته، و شـکم گنـده اش وقـتی که می نشـست، طوری بود که انگـار می خواهـد روی زانوهایش بیفتـد. وقتی او با ویلیام ادم دوئل می کرد، انـدرز شاهـد خود را دایر براینکه مطابق معمول از پهلو بایسـتد نادیده گرفت و گفت «من از این طرف هم به اندازه آن طرف چاق هسـتم.» او برای پنهان داشتن عیوب خود زحمـتی به خویش نمی داد. شایعـاتی عموماً جریـان داشت که او طعمه محبوب حقه بـازان است. گیبن می گوید یک بار در یک جلسه قمار مدت بیست و دو ساعت بازی کرد، وطی این مدت ۲۰۰٬۰۰۰ لیره باخت. فاکس می گفت

بزرگترین زندگی بعد از بردن، باختن است. یک اصطبل از اسبهای مسابقه داشت، شرطهای سنگینی روی آنها می بست، و (به طوری که با اطمینان گفته می شود) بیش از آنچه روی آنها ببازد، می برد.

گاهی در اصول سیاسی خود نیز به اندازه اخلاقیات و لباسش بیتوجه بود. چندین بار علایق یا خصومتهای شخصیش مسیر وی را تعیین کردند. به سوی تنبلی گرایش داشت و با آن دقت و مطالعه ای که برک را متمایز می داشت، سخنرانیها وپیشنهادهای پارلمانی خود را تهیه نمی کرد. به عنوان سخنران برازندگیهای معدودی داشت، و در پی هیچ برازندگیی هم نبود. نطقهایش اکثراً بیشکل و تکراری بودند و گاهی فضلا را سخت به حیرت می آوردند؛ به قول ریچارد پورسن فاضل، «او خود را به وسط جمله اش می انداخت و بیرون آمدن آن را به امید قادر متعال می گذاشت.» ولی از چنان سرعت انتقال و نیروی حافظه ای برخوردار بود که، به تصدیق عموم، تواناترین بحث کننده مجلس عوام شد. هوریس والپول نوشت: «چارلزفاکس چتم سالخورده را از مسند خطابه به زیر آورده است.»

معاصران فاکس نسبت به معایب او گذشت نشان می دادند، زیرا در این معایب عده بسیاری شریک بودند، و آنها تقریباً متفق الرأی محاسن او را تصدیق می کردند. در بیشتر طول عمرش بعد از ۱۷۷۴ طرفدار هدفهای آزادمنشانه بود و به نحوی بیپروا ترفیع و محبوبیت خود را فدا می کرد. برک مفاسد را حقیر می شمرد، با این وصف فاکس را دوست داشت، زیرا می دید که وی بدون خودخواهی، طرفدار عدالت اجتماعی و آزادی انسانی است. برک درباره او می گفت: او شخصی است که خلق شده است تا انسان را دوست داشته باشد؛ دارای بیپیرایه ترین، آشکارترین، صریحترین، و خیرخواهترین طبع است؛ به حد اعلا از خودگذشتگی دارد؛ و دارای خلق و خوی فوق العاده ملایم و آشتی پذیر است، بدون اینکه ذره ای کینه در وجودش باشد.» گیبن نیز همین عقیده را داشت و می گفت: «شاید هیچ فردی هرگز چنین از ننگ بدخواهی، خودخواهی، یا بیصداقتی عاری نبود.» تنها جورج سوم بود که در برابر این جذبه طبیعی مصونیت داشت.

یک ایرلندی دیگر بود که در رهبری عامل آزادیخواهی در حزب ویگ با برک و فاکس همدست بود. او ریچارد برینزلی شریدن نام داشت. پدر بزرگ او، تامس شریدن اول، مطالبی از یونانی و لاتینی ترجمه کرد و اثری به نام هنر بازی با کلمات انتشار داد که امکان دارد در نوه اش اثر کرده باشد. پدرش، تامس شریدن دوم، را بعضیها، از نظر بازیگری و مدیریت تئاتر، تنها از گریک پایینتر می دانستند. او با فرنسس چیمبرلین، که یک نمایش نویس و داستانسرای موفق بود، ازدواج کرد و درجات دانشگاهی از دانشگاههای دوبلن، آکسفرد، و کیمبریج دریافت داشت. او در دانشگاه کیمبریج تعلیم و تربیت درس می داد؛ در تعیین یک مقرری از

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی جان هال (۱۷۳۹-۱۷۹۷) روی نقاشی رنلدز: ریچارد برینزلی شریدن. گالری ملی چهره ها، لندن

طرف پادشاه برای جانسن دست داشت، و برای خودش هم یکی از این مقرریها به دست آورد. اثری مشغول کننده بنام زندگی سویفت نوشت، و جرئت آن را داشت که یک فرهنگ عمومی زبان انگلیسی (۱۷۸۰)، تنها ۲۵ سال بعد از فرهنگ زبان جانسن، منتشر کند. وی به پسرش در اداره تئاتر دروری لین کمک کرد و شاهد پیشرفت پسرش در ماجراهای عشقی، ادبیات، و پارلمنت بود.

به این ترتیب، ریچارد از لطافت طبع و نمایش نویسی در محیط خود برخورداری داشت. او، که در ۱۷۵۱ در دوبلن به دنیا آمده بود، در سن یازدهسالگی به مدرسه هرو فرستاده شد، شش سال در آنجا ماند، و در زمینه آثار کلاسیک تحصیلات خوبی کرد؛ در بیست سالگی با انتشار ترجمه هایی از یونانی به آثار پدر بزرگ خود طنین دوباره بخشید. در آن سال (۱۷۷۱) در حالی که با والدین خود در باث زندگی می کرد، سخت به صورت و صدای زیبای الیزابت ان لینلی، که هفده سال داشت و در کنسرتهایی که پدر آهنگسازش، تامس لینلی، اجرا می کرد آواز می خواند، دل باخت. آنها که تصاویری از الیزابت را که گینزبره کشیده است دیده اند، متوجه خواهند شد که ریچارد چاره ای جز دلباختگی نداشت. اگر حرف خواهر ریچارد را باور کنیم، الیزابت هم جز دلباختگی به ریچارد چاره ای نداشت، زیرا وی را به نحوی غیرقابل مقاومت خوش سیما و دوستداشتنی می دانست. «گونه هایش نور و گرمی سلامت را داشتند، چشمانش زیباترین چشمان جهان بودند. ... قلبی رقیق و پرمحبت داشت. ... همان شوخ طبعی و همان لطیفه گوییهای عالی و بیزبانی که بعدها در نوشته هایش نشان داده شدند محفل خانوادگی را شاد و دلخوش می کردند. من او را تحسین می کردم و تقریباً می پرستیدم، و حاضر بودم با کمال میل جان خود را فدای او کنم.»

الیزابت ان خواستگاران بسیاری داشت، از جمله برادر بزرگ ریچارد به نام چارلز. یکی دیگر از آنها به نام سرگرد مثیوز، که ثروتمند ولی متأهل بود، با مزاحمتهای خود چنان وی را ناراحت کرد که الیزابت برای خودکشی لودانوم خورد. از این خودکشی نجات یافت، ولی هرگونه علاقه ای را به زندگی از دست داد، تا اینکه سرسپردگی ریچارد روحیه اش را دوباره زنده کرد، مثیوز تهدید می کرد که وی را بزور وادار به تسلیم کند، و الیزابت نیمی از روی ترس و نیمی از روی عشق با ریچارد به فرانسه گریخت، با او در ۱۷۷۲ ازدواج کرد، و در صومعه ای در نزدیکی لیل پناه گرفت تا ریچارد به انگلستان باز گردد و میان پدر خود و پدر الیزابت حسن تفاهم برقرار کند. او دوبار با مثیوز دوئل کرد، و وقتی در دوئل اول فاتح شد، از جان مثیوز درگذشت. در دوئل دوم، او که مست بود، حریف خود را خلع سلاح کرد، گذاشت دوئل به یک مسابقه کشتی نزول شأن یابد، و آلوده به خون و شراب و گل و لای به باث بازگشت. پدرش او را طرد کرد. ولی تامس لینلی الیزابت ان را از فرانسه باز گرداند و ازدواج او را مورد تصویب قرار داد (۱۷۷۳).

ریچارد، که غرورش اجازه نمی داد بگذارد همسرش با آوازخوانی در اماکن عمومی زندگی او را تأمین کند، بر آن شد که با نمایش نویسی ثروتی به دست آورد. در ۱۷ ژانویه ۱۷۷۵ نخستین کمدی او به نام رقیبان در کاونت گاردن روی صحنه آورده شد. اجرای این نمایشنامه بد بود و با استقبال روبه رو نشد. شریدن برای نقش اول بازیگر بهتری به دست آورد، و اجرای دوم نمایشنامه (۲۸ ژانویه) آغاز یک سلسله موفقیتهای نمایشی بود که برای او شهرت و ثروت آورد. طولی نکشید که همه مردم لندن درباره انتونی ابسولوت، سرلوشس او' تریگر، و میس لیدیا لنگویش صحبت می کردند، و عمل خانم ملپراپ را در استعمال کلمات دست و پا شکسته و مخلوط تقلید می کردند، مانند: «این یارو را فراموش کن و او را از خاطر خود بیسواد کن» (یعنی حذف کن). یا «به همان کله شقی یک تمثال (یعنی تمساح) در سواحل رود نیل.» شریدن ضرابخانه ای از لطیفه گویی در مغز خود داشت و آنها را در هر صحنه از نوشته هایش می افشاند، پادوها را به زیور لطافت طبع مزین می ساخت، و احمقها را چون فلاسفه به سخن وا می داشت. منتقدان ایراد می گرفتند که شخصیتهای نمایشی او همیشه با گفته های خود سازگار نیستند و بذله گویی، که در هر صحنه به گوش می رسد و از دهان همه بیرون می آید، به علت زیاده روی، هدف اصلی را تحت الشعاع قرار می دهد. ولی اینها اهمیتی نداشتند؛ تماشاگران از نشاط انگیز بودن نمایشنامه خوششان می آمد، و امروز هم هنوز خوششان می آید.

موفقیت اثر دیگرش به نام دوئنا حتی از آن هم بیشتر بود. این نمایشنامه، که برنامه افتتاحیه آن در دوم نوامبر ۱۷۷۵ در کاونت گاردن اجرا شد، در نخستین فصل خود هفتاد و پنج شب ادامه یافت و حد نصاب نمایشنامه اپرای گدایان را، که شصت وسه شب بود (در ۱۷۲۸)، شکست. دیوید گریک در تئاتر دروری لین از این رقابت جالب توجه به وحشت افتاد، ولی نتوانست پاسخ مناسبتری از اجرای مجدد کشف-نمایشنامه ای که توسط مادر تازه در گذشته شریدن نوشته شده بود-برای آن بیابد. شریدن، که از موفقیت به وجد آمده بود، حاضر شد نیمه سهم گریک در تئاتر دروری لین را بخرد. گریک، که اثر گذشت سالهای عمر خود را احساس می کرد، به فروش آن به ۳۵'۰۰۰ لیره موافقت کرد. شریدن پدر زن و یکی از دوستانش را وادار کرد هریک ۱۰'۰۰۰ لیره کمک کنند، و بقیه را قرض گرفت (۱۷۷۶). دو سال بعد او ۳۵'۰۰۰ لیره دیگر جمع آوری کرد، تئاتر را با شرکای خود به تصاحب خویش درآورد، و مدیریت آن را به عهده گرفت.

بسیاری از اشخاص فکر می کردند که اعتماد او از حد خود تجاوز کرده است، ولی شریدن با روی صحنه آوردن (۸ مه ۱۷۷۷) مدرسه برای رسوایی به پیروزی دیگری نایل شد. این نمایشنامه بزرگترین پیروزی نمایشی قرن بود. پدر شریدن، که از زمان فرار او با الیزابت (پنج سال پیش از آن) جبین درهم کشیده بود، اینک با پسرش آشتی کرد. بعد از این پیروزیها وقفه ای در سیر صعودی شریدن حاصل شد؛ آنچه در تئاتر دروری لین عرضه می شد مورد توجه عامه قرار

نمی گرفت و شبح ورشکستگی شرکا را به وحشت افکند. شریدن با اثری طنزآمیز به نام منتقد این خطر را برطرف کرد. این اثر هجویه ای بر نمایشنامه های تراژیک و فضلای عالم نمایش به شمار می رفت. ولی پای کندکاری وی به میان آمد؛ به طوری که دو روز قبل از تاریخ مقرر برای افتتاح، او هنوز صحنه آخر را ننوشته بود، پدر زنش و دیگران او را با حیله به اطاقی در تئاتر کشاندند، به او کاغذ و قلم و مرکب و شراب دادند، از او خواستند نمایشنامه را تمام کند، و در را به رویش قفل کردند — او قسمت پایان مورد نیاز نمایشنامه را نوشت و از اطاق بیرون آمد. آن را تمرین کردند و وافی به مقصود یافتند. برنامه افتتاحیه (۲۹ اکتبر ۱۷۷۹) تبسم دیگری از فرشته بخت بر روی این ایرلندی پرشوق و ذوق بود.

او برای یافتن دنیاهای تازه ای برای تسخیر به جستجو پرداخت و تصمیم گرفت وارد پارلمنت شود. به شهرنشینان ستفرد هر یک ۵ گینی پرداخت تا به او رأی دهند، و در سال ۱۷۸۰ کرسی خود را در مجلس عوام به عنوان یک لیبرال پر حرارت اشغال کرد. او در تعقیب وارن هیستینگز با برک و فاکس همدست بود و در یک روز پرتلالؤ بیش از هردو آنها درخشید. در خلال این احوال، وی با همسر هنرمند خود در خوشی و تجمل زندگی می کرد، و به خاطر نحوه گفتگو، لطافت طبع، سرزندگی، عطوفت، و قروض خود شهرت یافته بود. لرد بایرن این اعجوبه را چنین خلاصه کرد: «آنچه که شریدن انجام داده است، به حد اعلا، در نوع خود از همه بهتر بوده است. او بهترین آثار کمدی، بهترین درام، ... بهترین فارس، ... بهترین خطابه] تک گویی درباره گریک[را نوشته؛ و از همه بالاتر، بهترین سخنرانی را که تاکنون در این کشور به فکر کسی خطور کرده، یا شنیده شده ایراد کرده است.» او عشق زیباترین زن انگلستان را به خود جلب نموده و آن را حفظ کرده بود.

شریدن یکپارچه رمانتیک بود؛ مشکل است که وی را در همان دنیا و نسلی تجسم کنیم که ویلیام پیت دوم - که تنها واقعیت را می شناخت، مافوق احساس قرار داشت، و بدون فصاحت حکومت می کرد- در آن قرار داشت. پیت در اوج دوران زندگی پدر خود به دنیا آمد (۱۷۵۹)؛ مادرش خواهر جورج گرنویل، نخست وزیر در سالهای ۱۷۶۳-۱۷۶۵، بود؛ او با سیاست تغذیه شد و بار آمد و در فضای پارلمنت و با رایحه آن رشد کرد. پیت، که در طفولیت ضعیف و رنجور بود، از سختگیریها و تماسهای اجتماعی کننده مدارس ابتدایی به دور نگاه داشته شد، و در خانه زیر نظر دقیق پدرش تحت تعلیم قرار گرفت. پدرش هر روز با وادار کردن او به از حفظ خواندن آثار شکسپیر و میلتن به او فن بیان می آموخت. تا سن دهسالگی یک دانشپژوه آثار کلاسیک شده، و یک تراژدی نوشته بود. در چهاردهسالگی به کیمبریج فرستاده شد، کمی بعد بیمار شد و به خانه بازگشت؛ یک سال بعد دوباره به کیمبریج رفت و چون فرزند یک لرد بود، در سال ۱۷۷۶، بدون امتحان، به اخذ درجه فوق لیسانس در

*****تصویر

متن زیر تصویر : جان هاپنر: ویلیام پیت کهین. گالری تیت، لندن

رشته ادبیات و هنر نایل آمد. در لینکزاین به تحصیل حقوق پرداخت، مدت کوتاهی وکالت کرد، و در بیست و یک سالگی از یکی از باروهای اختصاصی، که زیر نظر سرجیمز لوثر بود، به پارلمنت فرستاده شد. در نخستین سخنرانیش چنان خوب از پیشنهاد برک برای اصلاحات اقتصادی پشتیبانی کرد که برک او را چنین توصیف کرد: «او شاخه ای از تنه درخت نیست، بلکه خود تنه درخت است.» (یعنی چنان واجد خصوصیات پدرش است که گویی خود اوست.)

او، که پسر دوم بود، فقط سالی ۳۰۰ لیره مقرری داشت، و گاهی هم مادر و عموهایش به او کمکهایی می کردند؛ این شرایط به ایجاد سادگی پرتحمل و ریاضتکشانه ای در رفتار و خصوصیات اخلاقی وی کمک کردند. از ازدواج احتراز کرد، زیرا تمام وجود خود را به کسب قدرت اختصاص داده بود. از قماربازی یا تئاتر لذتی نمی برد. با آنکه بعدها به حد افراط مشروب می خورد تا پس از تلاطم سیاست اعصاب خود را کرخ کند، به خاطر منزه بودن زندگی و فسادناپذیری اراده شهرتی بهمرسانید. او می توانست دیگران را بخرد، ولی خودش غیرقابل خرید بود. هرگز در پی ثروت نبود، و بندرت به علت دوستی گذشتهایی می کرد. تنها تعداد معدودی دوست صمیمی در ورای تفرعن و خویشتنداری سرد وی، بشاشیتی دوستانه و حتی گاهی عواطفی محبت آمیز کشف می کردند.

در اوایل سال ۱۷۸۲، وقتی دولت لرد نورث درشرف استعفا بود، «پسرک» (و این اسمی بود که بعضی از اعضای پارلمنت از روی لطف بر او نهاده بودند) در یکی از نطقهای خود اعلامی نسبتاً غیرعادی گنجانید، به این مضمون: «من به سهم خودم نمی توانم انتظار داشته باشم که قسمتی از یک دولت تازه را تشکیل دهم، ولی چنانچه این هدف در دسترسم باشد، لازم می بینم اعلام دارم که هیچ گاه یک شغل زیردست قبول نمی کنم.» یعنی او شغل پایینتر از آن که متضمن شش یا هفت کرسی باشد — که بعداً کابینه نامیده شد — قبول نمی کرد. وقتی یک دولت جدید حاضر شد او را به عنوان نایب خزانه دار ایرلند با حقوق سال ۵۰۰۰ لیره تعیین کند، او از قبول آن امتناع ورزید و به زندگی با سالی ۳۰۰ لیره اش ادامه داد. او به پیشرفت خود اطمینان داشت و امیدوار بود که بر اثر شایستگی خویش آن را به دست آورد. سخت کار می کرد و در زمینه امور سیاسی، صنعتی، و مالی کشور مطلعترین فرد مجلس عوام شد. یک سال بعد از اعلام غرورآمیز وی، پادشاه به او روی آورد که نه تنها به دولت بپیوندد، بلکه در رأس آن قرار گیرد. هیچ کس قبل از وی در سن بیست وچهارسالگی نخست وزیر نشده بود؛ و کمتر وزیری است که آثاری عمیقتر از وی بر تاریخ انگلستان گذارده باشد.

III – پادشاه علیه پارلمنت

جورج دوم سلطنت سی وسه ساله خود را با انزجاری آشکار نسبت به امور سیاسی انگلستان به پایان رسانید، او می گفت: «من تا سر حد مرگ از همه این چیزهای احمقانه بیزارم. و از صمیم قلب آرزو دارم که همه اسقفهای شما، همه وزیران شما، پارلمنت، و سراسر جزیره شما – به شرط اینکه من بتوانم از آن خارج شوم و به هانوور بروم – به جهنم واصل شوند.» در ۲۵ اکتبر ۱۷۶۰ او آرامش ابدی یافت و در وستمینستر ابی به خاک سپرده شد.

بر تخت نشستن جورج سوم در روز مرگ پدر بزرگش با استقبال تقریباً همه انگلیسیها، غیر از معدودی که سنگ خاندان استوارت را بر سینه می زدند، روبه رو شد. او بیست ودو ساله، خوش سیما، پرکار، و بیتکلف بود. (او نخستین پادشاه انگلستان از زمان هنری ششم بود که در القاب خود ادعای حاکمیت بر فرانسه را حذف کرد). در نخستین سخنرانی خود خطاب به پارلمنت، به متنی که وزیران برایش تهیه کرده بودند کلماتی افزود که هیچ یک از اسلاف هانووری او نمی توانستند بر زبان جاری کنند؛ او گفت: «من در این کشور به دنیا آمده و تعلیم یافته ام، به نامی که به عنوان یک انگلیسی دارم افتخار می کنم.» هوریس والپول نوشت: «پادشاه جوان کلیه ظواهر لازم را برای اینکه دوستداشتنی باشد دارا است. خلق و خوی او کاملا برازنده و با وقار، و طبعش بسیار خوب است، و این کیفیت در همه موارد خود را ظاهر می سازد.» او با صدور اعلامیه ای در تاریخ ۳۱ اکتبر «برای تشویق از تورع و فضیلت، و برای جلوگیری و مجازات فساد، کفر، و اعمال خلاف اخلاق،» بر محبوبیت خود افزود. در ۱۷۶۱ با شارلت سوفیا، شاهزاده خانم مکلنبورگ _ شترلیتس، ازدواج کرد، و پس از اینکه خود را با فقدان جذابیت او وفق داد، از او صاحب پانزده فرزند شد و فرصتی برای زناکاری نیافت – این امر برای یک پادشاه از خاندان هانوور بیسابقه بود.

او از جنگ هفتساله، که در آن وقت چهار سال از آغازش می گذشت، خوشش نمی آمد و احساس می کرد نوعی سازش با فرانسه امکانپذیر است. ویلیام پیت اول، وزیر امور مناطق جنوبی و شخصیت درجه اول در دولت دیوک آو نیوکاسل، اصرار داشت که جنگ ادامه یابد تا فرانسه آن قدر ضعیف شود که علاقه به معارضه برخاستن با امپراطوریی که بر اثر پیروزیهای انگلستان در کانادا و هندوستان ایجاد شده بود را نداشته باشد. علاوه بر آن، اصرار داشت که هیچ قرارداد صلحی نباید امضا شود مگر به اتفاق متحد انگلستان، یعنی فردریک کبیر. در مارس ۱۷۶۱ ارل آو بیوت وزیر امور مناطق شمالی شد و به اجرای طرح مربوط به انعقاد قرارداد صلح جداگانه ای پرداخت. پیت بیهوده مقاومت ورزید و در پنجم اکتبر استعفا کرد. جورج با تعیین یک مقرری ۳۰۰۰ لیره ای در سال برای او و وارثش، و یک مقام نجیبزادگی برای همسرش که پرینسس چتم شد، او را راضی کرد. پیت (تا ۱۷۶۶) از قبول مقام نجیبزادگی برای

خود امتناع می کرد، زیرا این مقام وی را از نبردگاه مورد علاقه اش، یعنی مجلس عوام، برکنار می داشت. چون او با تحقیر درباره مقرری صحبت کرده بود، به خاطر قبول این امتیازات شدیداً مورد انتقاد قرار گرفت، ولی این امتیازات از آنچه که وی قبلاًـ به دست می آورد کمتر بودند، و دیگران که قبلاًـ امتیازات خیلی کمتری از او داشتند در این هنگام خیلی بیشتر از او به دست می آوردند.

در ۲۶ مه ۱۷۶۲ دیوک آو نیوکاسل، پس از چهل و پنج سال اشغال مقامهای برجسته سیاسی، از شغل خود دست کشید. سه روز بعد، بیوت به عنوان نخست وزیر بجای او نشست. در این هنگام اهداف پادشاه جوان شکل و نیرو به خود گرفت. او و بیوت تعیین خطوط اصلی سیاست را، مخصوصاً در امور خارجی، قسمتی از اختیارات ویژه پادشاه تلقی می کردند. علاوه بر آن، او شایق بود به تسلط چند خانواده ثروتمند بر دولت پایان دهد. در ۱۷۶۱ یک ویگ سالخورده به نام ویلیام پولتنی، ارل آو باث، در یک جزوه بینام، پادشاه را برانگیخت که به «سایه سلطنت» قانع نشود، بلکه از «اختیارات ویژه سلطنتی» خود استفاده کند و «ادعاهای غیرقانی حکومت اولیگارشی جنجالی» را بگیرد.

اکثریت اعضای مجلس عوام معتقد بودند که پادشاه باید وزیران خود را از میان رهبران مورد قبول حزب یا گروه پیروزمند در انتخابات برگزینند. جورج در مورد حق قانونی خود دایر بر انتخاب وزیران خویش، بدون توجه به حزب و بدون هیچ گونه محدودیتی غیر از مسئولیتش در برابر ملت، پافشاری می کرد. ویگها نشستن حکمران هانوور بر تخت انگلستان را ترتیب داده بودند؛ بعضی از توریها با اعضای تبعیدی خاندان استوارت تماسهایی برقرار کرده بودند، و ناگزیر دو جورج نخستین تنها ویگها را به دولت خود خوانده، و بیشتر توریها به املاک خود بازگشته بودند. ولی در ۱۷۶۰ آنها خاندان جدید را پذیرفتند و به تعداد قابل توجه نزد پادشاه متولد انگلستان آمدند تا مراتب ارادت خود را ابراز دارند. جورج از آنها استقبال کرد و دلیلی نمی دید که، علاوه بر ویگهای با کفایت، توریهای با کفایت را به مشاغل رسمی تعیین نکند. ویگها معترض بودند که اگر پادشاه آزاد باشد که بدون مسئولیت در برابر پارلمنت وزیران را انتخاب، ومشی کلی را تعیین کند، از بیله حقوق مورخ ۱۶۸۹ تخلف خواهد شد، اختیارات پادشاه به همان پایه ای که چارلز اول مدعی آن بود بازخواهد گشت، و اثرات انقلابهای ۱۶۴۲ و ۱۶۸۸ از میان خواهند رفت. رهبران این حزب استدلال می کردند که نظام حزبی دارای معایبی است، ولی برای حکومت مسئول اجتناب ناپذیر است؛ این نظام در برابر هر دولت یک اقلیت قرار می دهد که مراقب آن است، از آن انتقاد می کند، و (وقتی انتخاب کنندگان چنین بخواهند) می تواند به جای آن افرادی قرار دهد که مجهز شده اند تا جهت سیاست را بدون برهم زدن ثبات کشور عوض کنند. به این ترتیب، صفوف برای نخستین مبارزه عمده بر سر قدرت در دوران سلطنت جدید تشکیل شدند.

بیوت قسمت عمده بار مبارزه را بردوش داشت. در انتقادات، اغلب پادشاه مستثنا می شد، ولی در مورد مادرش این طور نبود؛ هجوگویان او را متهم می کردند که رفیقه بیوت است. این افترا پادشاه را به خشمی آشتی ناپذیر آورد. بیوت قرارداد صلح جداگانه ای با فرانسه امضا کرد و، برای مجبور کردن فردریک به رضایت، کمکهای مالی انگلستان به پروس را قطع کرد. فردیک او را شخصی رذل خواند و به جنگ ادامه داد. مردم انگلستان با آنکه از به پایان رسیدن جنگ خوشحال بودند، این قرارداد صلح را به عنوان اینکه بیش از حد نسبت به فرانسه شکست خورده توأم با نرمی است، تقبیح کردند؛ پیت بسختی به آنان حمله برد، و پیش بینی کرد که فرانسه، که بحریه اش دست نخورده مانده بود، بزودی جنگ علیه انگلستان را از سر خواهد گرفت (و فرانسه در ۱۷۷۸ این کار را کرد). مجلس عوام این عهدنامه را با ۳۲۹ رأی موافق در برابر ۶۵ رأی مخالف تأیید کرد. مادر جورج، با خوشحالی از اینکه اراده پادشاه حاکم شده است، گفت: «اینک پسر من واقعاً پادشاه انگلستان است.»

تا این زمان پادشاه جدید به درستکاری شهرت داشت، ولی وقتی دید که ویگها مشغول خریدن آرای پارلمانی هستند و روزنامه نگارانی را می گمارند که به سیاستهای او حمله کنند، تصمیم گرفت که بر آن پیشی بگیرد. او وجوه و قدرت حمایت خود را برای وادار کردن نویسندگانی مانند سمالت به دفاع از هدفها و اقدامات دولت به کار برد. شاید در سال ۱۷۶۲ که بیوت پادشاه را وادار کرد یک مقرری برای سمیوئل جانسن تعیین کند، چنین خدماتی را مطمح نظر داشت. نظر او هم برآورده شد، ولی هیچ یک از طرفداران این وزیر نمی توانست نطقهای انتقادآمیز و زیرکانه جان ویلکس، هجویه های خشن چارلز چرچیل، یا هتاکی کسی با نام مستعار جونیوس را جبران کند. «مطالب بدنام کننده ای که درباره دربار نوشته می شدند، و از لحاظ جسارت و کینه توزی از آنچه که طی سالهای بسیار منتشر شده بودند تجاوز می کردند، در این هنگام به طور روزانه، هم به نظم و هم به نثر، انتشار می یافتند.»

پارلمنت پول پادشاه را می گرفت و به او رأی می داد، ولی از نخست وزیر او، به عنوان یک اسکاتلندی که بر اثر خدمت طولانی به یکی از احزاب در مجلس عوام به قدرت نرسیده بود، بدش می آمد. در انگلستانی که هنوز حمله اسکاتلندیها در سال ۱۷۴۵ را به خاطر داشت، احساسات مخالف علیه اسکاتلند به حد اعلا وجود داشت. علاوه بر آن، بیوت لقمه های چرب سیاسی را به هموطنهای خود داده بود: رابرت ادم را معمار دربار، و الن رمزی را نقاش دربار (بانادیده گرفتن رنلدز) کرده و برای جان هوم، نمایش نویس اسکاتلندی، مقرری برقرار ساخته بود، در حالی که مقام استادی از تامس گری دریغ شده بود. عوام الناس لندن با به دار آویختن یا سوزاندن یک چکمه، ۱و با حمله به کالسکه نخست وزیر، احساسات خود را ابراز می داشتند.

---

(۱) به علت تشابه لغت انگلیسی boot (چکمه) با «بیوت». ــ م.

وقتی او به تئاتر می رفت، ناچار بود صورت خود را پنهان دارد. مالیاتی که بر شراب سیب بسته شد، مردم روستایی را بیزار ساخت، و بیوت را به صورت بیوجهه ترین نخست وزیر در تاریخ انگلستان درآورد. بیوت، که نمی توانست به مقابله با این سیل برآید، سلامتش مختل و روحیه اش درهم شکسته شد؛ او دریافت که برای تحریکات و توطئه های سیاست مناسب نیست؛ در ۸ آوریل ۱۷۶۳، پس از مدت کمتر از یک سال تصدی مقام نخست وزیری، استعفا کرد.

جانشین وی، جورج گرنویل، دچار سه تصادف سوء شد. در مطبوعات مورد حمله جان ویلکس شکست ناپذیر قرار گرفت (حد ۱۷۶۳)؛ در مارس ۱۷۶۵ قانون تمبر را، که رنجش و دوری مستعمرات امریکایی را آغاز کرد، به پارلمنت برد؛ و جورج سوم دچار نخستین حمله جنون خود شد. عدم موفقیت و استعفای بیوت اعصاب و عزم پادشاه را درهم شکسته بود. ازدواجش برای او خوشی و سعادت نیاورد، و گرنویل به نحوی دردناک خودرأی و تقریباً تسلط جو بود. جورج بزودی بهبود یافت، ولی دیگر آن قدر احساس نیرومندی نمی کرد که در برابر اولیگارشی ویگها، که بر پارلمنت و بیشتر مطبوعات تسلط داشتند، مقاومت کند. او با دعوت از یک ویگ به نام مارکوئس راکینگهم برای تشکیل دولتی جدید، از در سازش درآمد.

این مارکوئس، شاید به تلقین منشی خود ادمند برک، ظرف یک سال چند لایحه آشتی جویانه به پارلمنت تقدیم کرد. مالیات شراب سیب لغو یا تعدیل شد. مالیات تمبر لغو شد؛ قراردادی که با روسیه بسته شد به گسترش تجارت کمک کرد؛ جوش و خروش بر سر ویلکس فرونشانده شد. ظاهراً برای گذراندن این قوانین از هیچ گونه رشوه ای استفاده به عمل نیامد. پادشاه از لغو مالیات و امتیازاتی که به ویلکس داده شده بود، ناراحت بود. در ۱۲ ژوئیه ۱۷۶۶ او دولت راکینگهم را برکنار ساخت، به پیت عنوان لردی پیشنهاد کرد و از او خواست تصدی دولت را به عهده بگیرد. پیت قبول کرد.

ولی این «عوامی بزرگ» سلامت جسم خود و تقریباً سلامت عقل خود را از دست داده بود. او در این هنگام آنچه را که از محبوبیتش باقی مانده بود، با قبول لقب نجیبزادگی به عنوان ارل آو چتم، و به این ترتیب با دست کشیدن از مقام خود در مجلس عوام فدا کرد. پیت عذر و بهانه ای داشت. او بیش از آن احساس ضعف می کرد که بتواند تشنجات و مبارزات مجلس عوام را تحمل کند. در مجلس اعیان، او فراغت بیشتر و فشار کمتری می داشت. شغلی نسبتاً بی سر و صدا به عنوان مهردار سلطنتی گرفت و گذاشت دوستش دیوک آو گرافتن شغل ریاست خزانه داری را — که رسماً خیلی مهم بود — به دست آورد. ولی همکارانش متوجه شدند که او بدون مشورت با آنها یا علی رغم مخالفت آنها خط مشی تعیین می کند، و کسانی هم بودند که وقتی او به باث رفت تا رنج نقرس خود را کاهش دهد، احساس آرامش کردند. او به این هدف رسید، ولی این کار را به کمک داروهایی انجام داد که نظم فکریش را برهم زدند. در اکتبر ۱۷۶۸ استعفا داد، و گرافتن نخست وزیر شد.

در خلال این هرج و مرج سیاسی (۱۷۶۶-۱۷۶۸) بود که گروهی معروف به «دوستان پادشاه» با یکدیگر متحد شدند تا به پیشبرد هدفهای پادشاه کمک کنند. آنها جورج را در اعطای عنایات خود به خاطر جلب حمایت سیاسی راهنمایی می کردند و از کلیه وسایل برای توفیق نامزدهای انتخاباتی و ترفیع وزیرانی که متعهد می شدند از نظرات پادشاه پشتیبانی کنند استفاده می کردند. هنگامی که گرافتن خود را درگیر مشکلات و اشتباهات کرد، آنها موجب مزید اشتباهات و مشکلاتش شدند، تا اینکه او استعفا داد (۲۷ ژانویه ۱۷۷۰). در ۱۰ فوریه، هنگامی که فردریک نورث (معرف به لرد نورث، هرچند که وی در سال ۱۷۹۰ این عنوان را به ارث برد) خدمت دوازدهساله خود را به عنوان رئیس خزانه داری آغاز کرد، این گروه بزرگترین پیروزی خود را به دست آورد.

نورث شخصی ضعیف بود، ولی مرد بدی نبود. احساس وفاداری و ترحمش بود که او را بر مسند قدرت نگاه داشت و مقامی خوشایند در تاریخ برایش فراهم آورد. او که فرزند ارل آو گیلفرد بود و در خانواده ای ثروتمند به دنیا آمده بود، از همه مزایای تحصیلی و معاشرت برخوردار شد، در سن بیست ودوسالگی به مجلس عوام پا گذاشت، و نزدیک به چهل سال کرسی خود را در آنجا حفظ کرد. به علت بیتکلفی، عطوفت، رفتار دوستانه، و لطیفه گویی خود دوستان بسیاری یافت. ولی چنان از روشهای محافظه کارانه پیروی می کرد که هیچ کس را جز پادشاه راضی نمی ساخت. از قانون تمبر، اخراج ویلکس، و (تا آخرین مراحل) جنگ با امریکا جانبداری می کرد. از سیاستهای جورج سوم، حتی هنگامی که درباره حکمت آنها تردید داشت، دفاع می کرد؛ خود را عامل پادشاه می دانست نه عامل پارلمنت، مردم که دیگر جای خود داشتند؛ و چنین به نظر می رسید که در این اعتقاد خود که پادشاه قانوناً حق دارد وزیران را انتخاب، و مشی کلی را هدایت کند مؤمن بود. جورج سوم به وسیله نورث و حسن سلوک وی در اداره مجلس عوام، و به وسیله وجوهی که به تصویب پارلمنت می رسیدند، مدت ده سال بر انگلستان حکمرانی کرد. نورث به وسیله عمال خود کرسی و رأی در پارلمنت می خرید، مقرری و مشاغل می فروخت، به روزنامه نگاران کمکهای مالی می کرد، و سعی داشت که مطبوعات را در قید و بند نگاه دارد. این که اتحادی از جان ویلکس، «جونیوس»، برک، فاکس، شریدن، فرانکلین، و واشینگتن لازم بود تا او را شکست دهد نمایشگر میزان شهامت و سرسختی وی بود.

ص: ۹۵۱

IV – پارلمنت علیه مردم

دردفترخاطرات گیبن به تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۷۶۲ چنین می خوانیم:

سرهنگ ویلکس با ما شام خورد. من بندرت با مصاحبی بهتر از او آشنا شده ام. او روحیه ای خستگی ناپذیر، بذله گویی و شوخ طبعی پایان ناپذیر، و دانش بسیار دارد، ولی در زمینه اصول، مانند زمینه عمل، یکپارچه فاسد است. اخلاقش ننگین، زندگیش آلوده به کلیه مفاسد، و صحبتش پر از کفر و رکیک است. او به این نوع اخلاقیات افتخار می کند، زیرا شرم و حیا ضعفی است که وی مدتهاست بر آن چیره شده است. خود او به ما گفت که مصمم است در این دوران نارضایی عمومی، خود را ثروتمند کند.»

این نظر یک محافظه کار بود که در سراسر هشت سال عضویت خود در مجلس عوام به سود دولت رأی می داد و نمی توانست بآسانی با یک دشمن معترف به معاصی و رنگارنگ پارلمنت و پادشاه همدردی کند. ولی اگر پیش می آمد، ویلکس به بیشتر اتهامات وارده خود اعتراف می کرد. او اخلاقیات و همچنین الاهیات مسیحی را به دور افکنده بود و لذت می برد که پایبندی خود به خوشی و لذت را به رخ نمایندگانی بکشد که از نظر اصول اخلاقی با او همعقیده، ولی از صراحت وی دچار وحشت بودند.

جان ویلکس فرزند یک مشروبساز در کلار کنول در شمال لندن بود. در آکسفرد و لیدن تحصیلات خوبی کرد که برای متعجب کردن جانسن از دانش خود درباره آثار کلاسیک و «آداب و رفتار آقاآبانه خود» کافی بود. در سن بیست سالگی با «خانمی یک برابر و نیم سن خود، ولی با ثروتی زیاد» ازدواج کرد.

این خانم از ناسازگاران، و پایبند تورعی خشک بود. جان به میخوارگی و رفیقه بازی روی آورد. در حدود سال ۱۷۵۷ به سرفرانسیس دشوود، باب دادینگتن، جورج سلوین، چارلز چرچیل شاعر، و چهارمین ارل آو سندویچ در«باشگاه آتش دوزخ» پیوست. اعضای این باشگاه در دیر قدیمی مدمنم، متعلق به فرقه سیسترسیان، واقع در ساحل رود تمز نزدیک مارلو، تشکیل جلسه می دادند. در آنجا آنها به عنوان «راهبان دیوانه مدمنم» تشریفات کاتولیکهای کلیسای رم را با برپا کردن «قداس سیاه» برای شیطان، و برآوردن امیال کفرآمیز و شهوانی خود، مورد مسخره قرار می دادند.

ویلکس بر اثر اعمال نفوذ معاشران خود، و با صرف ۷۰۰۰ لیره از حوزه ایلزبری، به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد (۱۷۵۷). در آغاز خود را به پیت مهین، و بعد از ۱۷۶۰ به دشمنان بیوت چسبانید. چون بیوت به نشریه سمالت به نام بریتن کمک مالی می کرد، ویلکس با کمک چرچیل در ژوئن ۱۷۶۲ انتشار یک نشریه هفتگی مخالف آن به نام نورث بریتن را آغاز کرد، که به علت شوخی آمیز بودن، لطافت سبک، و زهرآگینی حملاتش به دولت خوانندگان بسیار یافت. او در یکی از شماره ها به طور مبسوط این شایعه را انکار کرد (و در حقیقت با این عمل خود باعث پراکنده شدن این شایعه شد) که بیوت مادر پادشاه را رفیقه خود کرده است.

در شماره ۴۵ (۲۳ آوریل ۱۷۶۳) او بیوت را به خاطر اینکه از طریق انعقاد قرارداد صلح جداگانه ای با فرانسه، از قرارداد انگلستان با پروس تخطی کرده، و به خاطر اینکه در «نطق پادشاه»، که بیوت به اسم پادشاه ارائه کرده بود، چنین وانمود ساخته بود، که این قرارداد مورد تصویب فردریک کبیر قرار گرفته است، مورد حمله شدید قرار داد و گفت:

در این هفته، بیشرمانه ترین وقاحتی که تاکنون از ناحیه یک دولت علیه بشریت به کار رفته ... بر مردم عرضه شده است. «نطق نخست وزیر» در سه شنبه گذشته در تاریخ این کشور نظیر ندارد. من در تردیدم که آیا این فریب و ادعا برای پادشاه سنگینتر تمام می شود یا برای ملت. همه دوستان این کشور باید از این امر متألم باشند که می توان شهریاری با چنین کیفیاتی بزرگ و دوستداشتنی را ... وادار کرد که صحه نام مقدس خود را بر مشمئزکننده ترین اقدامات و غیرقابل توجیهترین اظهارات رسمی اعطا کند. ... من مطمئنم که همه بیگانگان، خصوصاً پادشاه پروس، نخست وزیر را مورد تحقیر و نفرت قرار خواهند داد. او باعث شده بود که پادشاه ما اعلام دارد «انتظارات من، از طریق اثرات میمونی که چندین متحد تاج سلطنت من از عهدنامه قطعی به دست آورده اند، به طور کامل برآورده شده اند. قدرتهای در جنگ با برادر خوبم پادشاه پروس وادار شده اند با شرایطی که آن شهریار بزرگ مورد تصویب قرار داده است موافقت کنند.» کذب ننگین همه این جمله بر همه ابنای بشر آشکار است، زیرا همه می دانند که نخست وزیر اسکاتلندی انگلستان ... با پستی پادشاه پروس را رها کرد. ... اما در مورد تصویب کامل پارلمنت، که درباره آن این قدر بیهوده لاف زده می شود، همه دنیا می دانند که این تصویب چگونه تحصیل شد. بدهی زیاد «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» تقریباً بوضوح بده بستانهای زمستان را نشان می دهد.

با آنکه ویلکس «نطق پادشاه» را واقعاً متعلق به بیوت می دانست، جورج سوم این مقاله را یک اسائه ادب شخصی تلقی کرد و به لرد هالیفاکس و لرد اگرمونت، که در آن موقع وزیران کشور بودند، دستور داد که همه کسانی را که در انتشار شماره چهل و پنج نورث بریتن دست داشتند دستگیر کنند. آنها یک حکم جلب عمومی صادر کردند، یعنی حکمی که حاوی نام کلیه کسانی بود که باید دستگیر شوند، و برابر مفاد مبهم آن چهل و نه نفر، از جمله ویلکس (با وجود حق مصونیت پارلمانی وی) زندانی شدند (۳۰ آوریل ۱۷۶۳). ویلیامز، که مسئول چاپ نشریه بود، در پیلوری (تخته بند) قرار داده شد؛ ولی جمعیتی از مردم برای او به عنوان یک شهید هورا کشیدند و ۲۰۰ لیره برای کمک به او جمع کردند. ویلکس به دادگاه قضایی توسل جست تا حکم حضور وی در دادگاه را صادر کند، و آن را به دست آورد؛ در دفاع از خود مطالبی گفت، و با استناد به اینکه دستگیری وی مخالفت حقوق پارلمانی است، توانست از رئیس قضات، به نام چارلز پرت (از دوستان پیت)، حکمی برای آزادی خود به دست آورد. ویلکس، هالیفاکس و دیگران را به جرم دستگیری غیرقانونی و وارد کردن زیان مالی به دادگاه کشانید و ۵۰۰۰ لیره غرامت گرفت. عمل پرت در محکوم داشتن احکام جلب عمومی به فسادی پایان داد که همان اندازه برای انگلیسیها منفور بود که «نامه های سربه مهر» برای فرانسویها.

تقـدیر و سـرنوشت ویلکس را وسوسه کرد تـا بـا تـامس پـاتر (فرزنداسـقف اعظم کنتربری) در تنظیم مقـاله ای در باب زن، به عنـوان مضـحکه ای شـاعرانه مقـاله ای در بـاب انسـان اثر پـوپ، همکـاری کنـد. این مقـاله معجونی از کفر و رکـاکت بود، و یادداشـتهای فاضلانه ای در همان طراز یادداشتهایی که اسقف ویلیام واربرتن بر اشعار پوپ نوشته بود، به آن افزوده و به همین اسـقف منتسب شـده بودند. این قطعه کوچک در چاپخانه ویلکس در خانه اش به چاپ نرسـید. از آن نسخ زیادی چاپ نشد، بلکه سـیزده نسـخه برای معدودی از دوسـتان فراهم آمد. وزیران پادشاه نمونه های غلطگیری آن را به چنگ آوردند و ارل آو سندویـچ را وادار کردنـد که آنها را در مجلس اعیان بخوانـد. ارل این کار را کرد (۱۵ نوامبر) و باعث سـرگرمی لردها، که از شهرت هرزگی او خبر داشتند، شد. والپول می گوید که اعضای مجلس اعیان همین طور که سندویچ به خواندن ادامه می داد، نمی توانسـتند حفـظ ظـاهر کننـد، ولی قبول داشـتند که این شـعر افترایی فضـیحتبار، رکیک، و ضـد مـذهبی است، و از پادشاه خواسـتند که ویلکس را به خـاطر کفرگـویی تعقیب کنـد. وقـتی سـندویچ به ویلکس گفت که او یـا بر بالاـی چوبه دار یـا از امراض مقاربتی خواهد مرد، ویلکس پاسخ داد: «سرور من، بسته است به اینکه آیا با اصولتان هماغوش شوم یا با رفیقه هایتان.»

در همان روز ۱۵ نوامبر، ویلکس برپا خاست تا شکایتی درباره تعدی نسبت به حقوق پارلمانی خود در مورد بازداشتش عرضه دارد. آرای مخالف او را سـرجایش نشاندند؛ و پارلمنت به جلاد دسـتور داد که شماره چهل و پنج نورث بریتن را در ملاء عام بسوزاند. در تاریخ هفدهم، سـمیوئل مارتین، که در آن شماره مورد هتاکی قرار گرفته بود، ویلکس را به دوئل خواند. آنها در هایـدپارک با یکـدیگر روبه رو شدنـد، ویلکس زخم شدیـدی برداشت و یک ماه بستری شـد. مردم لنـدن مارتین را به عنوان یک آدمکش اجیر شده محکوم کردند و وقتی جلاد بر آن شد که شماره چهل و پنج نورث بریتن را بسوزاند، شورش کردند. «ویلکس و آزادی» و «شـماره چهل و پنچ» شـعار یک شورش عمومی روبه گسترش هم علیه پادشاه و هم علیه پارلمنت شدند. پس از اینکه یک اسـکاتلندی که دیوانه وار به هیجان آمـده بود سـعی کرد ویلکس را بکشـد، او به فرانسه رفت (۲۶ دسامبر). لاـجرم دادگاه در ۱۹ ژانویه ۱۷۶۴ او را رسـماً از پـارلمنت اخراج کرد، و در ۲۱ فوریه در دادگاه استیناف برای تجدیـد چاپ شماره چهل و پنچ و چاپ مقاله ای در باب زن مقصـر شناخته شد و برای اینکه حکم درباره اش صادر شود، به دادگاه احضار شد. او در دادگاه حضور نیافت، لاجرم دادگاه در اول نوامبر او را یاغی اعلام کرد.

ویلکس مدت چهار سال در فرانسه و ایتالیا سرگردان بود و می ترسید که اگر به انگلستان بازگردد، به زندان ابد محکوم شود. در رم وینکلمـان را زیـاد می دیـد، در ناپـل بـا بـازول آشـنا شـد، و بازول او را مصاحبی جالب یافت. او می گفت: «گفته های جاندار و جدیش در مورد مسائل اخلاقی در روح من آشفتگی نسبتاً خوشایندی ایجاد کردند.» ویلکس در راه بازگشت

به پاریس، از ولتر در فرنه دیدن کرد و با لطافت طبع خود لطیف طبعترین مرد اروپا را مجذوب خود ساخت.

بازگشت لیبرالها به قدرت تحت رهبری راکینگهم و گرافتن باعث شد که ویلکس امید بخشودگی را در سر بپروراند. به او به طور خصوصی اطمینان داده شد که اگر ساکت بماند، کسی مزاحم او نخواهد شد. وی در ۱۷۶۸ به انگلستان بازگشت و نامزدی خود را برای نمایندگی پارلمنت از لندن اعلام کرد. وقتی در آن مبارزه شکست خورد، کوشید تا از میدل سکس انتخاب شود؛ و بعد از یک مبارزه پر سر و صدا، او با اکثریت قابل توجهی از رقبای خود پیشی گرفت. آن کاونتی، که بیشتر آن شهری شده بود (اینک شامل شمال باختری لندن است)، به خاطر تمایلات رادیکالی و خصومتش با سرمایه داری رو به گسترش شهرت داشت. در ۲۰ آوریل ویلکس خود را تسلیم دادگاه کرد، به انتظار اینکه با این عمل خود باعث شود حکم یاغیگریی که درباره اش صادر شده بود لغو شود. این حکم لغو شد، ولی او به پرداخت ۱۰۰۰ لیره جریمه، و بیست ودوماه زندان محکوم شد. توده ای از مردم خشمگین او را از دست مأموران نجات دادند و پیروزمندانه روی دست در خیابانهای لندن گرداندند. وقتی او از چنگ ستایشگران خویش گریخت، خود را در سینت جورجز فیلدز تسلیم زندان کرد. گروهی از مردم در دهم ماه مه در آنجا جمع شدند و در نظر داشتند دوباره او را آزاد کنند. سربازان به روی شورشگران تیراندازی کردند: پنج نفر کشته، و پانزده نفر زخمی شدند.

در چهارم فوریه ۱۷۶۹ مجلس عوام بار دیگر او را اخراج کرد. مجدداً از میدل سکس انتخاب شد (۱۶ فوریه)؛ بار دیگر اخراج شد، و میدل سکس باز او را انتخاب کرد (۱۳ آوریل)؛ این بار با آنکه ۱۱۴۳ رأی به وی و ۲۹۶ رأی به هنری لوترل داده شده بود، پارلمنت به این علت که ویلکس از پارلمنت اخراج شده است و در مدت اجلاسیه آن پارلمنت قانوناً فاقد شرایط لازم می باشد، کرسی را به لوترل داد. لوترل به هنگام خروج از پارلمنت مورد حمله قرار گرفت، و جرئت نمی کرد در خیابانها ظاهر شود. هفده کاونتی و باروهای بسیاری نامه ای به پادشاه نوشتند و شکایت کردند که حق مالکان (کسانی که مادام العمر تنها با پرداخت عوارض، ملکی را به طور مطلق در تصرف داشتند) دایر بر انتخاب نمایندگان خود در مجلس عوام، به نحوی آشکار مورد تجاوز قرار گرفته است. پادشاه، که با شدت از عمل اخراج پشتیبانی کرده بود، این تظلم نامه ها را نادیده گرفت؛ بلافاصله، یکی از اعضای پارلمنت به نام سرهنگ آیزک باره در پارلمنت گفت که نادیده گرفتن تظلم نامه ها «ممکن است فکر آدمکشی را به مردم بیاموزد.»۱ جان هورن توک، کشیش جوانی که ایمان خود را تسلیم جذبه ولتر کرده بود، لباس روحانیت از تن به در کرد و پس از اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت، اعلام

---

(۱) شهر «ویلکس ـ باره» در ایالت پنسیلوانیا در کشورهای متحد امریکا به خاطر ویلکس و باره، که قویاً از اهداف مستعمرات در پارلمنت پشتیبانی می کردند، نامگذاری شده است.

داشت که خرقه سیاه کشیشی خود را سرخ رنگ خواهد کرد.

توک رهبری تشکیل «انجمن هواخواهان بیله حقوق» (۱۷۶۹) را به عهده گرفت. هدف آنی این انجمن آزاد کردن ویلکس از زندان، پرداخت قروض وی، و بازگرداندن او به پارلمنت بود. این انجمن در اجتماعات عمومی، مردم را برای انحلال پارلمنت حاضر، به عنوان اینکه به نحوی غیرقابل اصلاح فاسد است و در برابر خواست همگان عکس العمل نشان نمی دهد، تحریک می کرد؛ همچنین خواستار پارلمنتهای سالانه ای بود که با آرای کلیه افراد ذکور بالغ انتخاب شده باشند، و نیز خواستار آن بود که وزیران در برابر پارلمنت از لحاظ مشیها و مخارجشان مسئول باشند؛ همه نامزدهای انتخاباتی برای پارلمنت باید سوگند یاد کنند که هرگز هیچ نوع رشوه یا هیچ گونه مقام یا مقرری یا مواجبی از پادشاه قبول نکنند؛ و هر نماینده پارلمنت باید از نظرات موکلین خود، حتی اگر این نظرات مخالف نظرات خودش باشند، دفاع کند؛ به شکایات ایرلند می بایستی رسیدگی شود؛ و تنها خود مستعمرات امریکایی باید حق داشته باشند از مردم خویش مالیات بگیرند.

در ژوئیه ۱۷۶۹ ویلیام بکفرد، به عنوان شهردار لندن، و مأموران ملبس به جامه متحدالشکل این شهر (مأمورانی که طبق سنت لباس متحدالشکل بر تن داشتند) نامه ای تسلیم پادشاه کردند که در آن از رفتار وزیران پادشاه به عنوان اینکه ناقض قانون اساسیی است که بر مبنای آن تخت سلطنت انگلستان به خاندان هانوور داده شده است، عیبجویی شده بود. در ۱۴ مارس ۱۷۷۰ آنها تذکاریه ای برای پادشاه فرستادند، که در آن زبان انقلاب به کار رفته بود، به این نحو: «تحت نفوذ پنهانی و نامیمونی که در طی حکومت هر یک از دولتهای پی درپی هر نیت خوب را ناکام، و هر نیت بد را پیشنهاد کرده است، اکثریت مجلس عوام ملت شما را از عزیزترین حقوقشان محروم ساخته اند. آنها عملی مرتکب شده اند که از نظر عواقبش زیانبارتر از وصول عوارض برای تدارک ناوگان توسط چارلز اول یا قدرت تعیین مقرریی است که جیمز دوم به خود اختصاص داده بود.» در این نامه از پادشاه تقاضا شده بود که «حکومت مشروطه را باز گرداند، آن وزیران بدکار را برای همیشه از شوراهای خود خارج سازد،» و پارلمنت حاضر را منحل کند. پادشاه، که شدیداً به خشم آمده بود، در حالی که دست خود را روی شمشیرش گذارده بود، با فریاد گفت: «قبل از اینکه تسلیم انحلال شوم، به این توسل خواهم جست.» در ۱۷۷۰، لندن بیش از پاریس به انقلاب نزدیک به نظر می رسید.

«جونیوس» آتشزاترین نامه ها را در تاریخ انگلستان به درون این گود قابل اشتعال دنیای سیاست افکند. او هویت خود را حتی از ناشران خود چنان پنهان نگاه می داشت که تا امروز هیچ کس نمی داند او چه کسی بود، هرچند که بیشتر حدسها درباره سرفیلیپ فرانسیس می باشد، که وی را به عنوان دشمن بی امان وارن هیستینگز خواهیم دید. نویسنده این نامه ها

قبلاً- نامه هایی به نام لوشس، و نامه هایی دیگر را به نام بروتوس امضا کرده بود. در این هنگام وی نام جونیوس را — که بنابه گفته لیویوس تاریخنویس رومی یک پادشاه را در حدود سال ۵۱۰ قبل از میلاد خلع کرده و جمهوری روم را بنا نهاده بود ۱ - بر وسط اسامی خود افزود. لحن نیرومند زبان انگلیسی که در این نامه ها به کار رفته بود نشان می دهد که جونیوس اگر نزاکت یک اصیلزاده را نداشته، از تحصیلات همانند وی برخوردار بوده است. احتمالاً وی شخص متمکنی بود، زیرا برای نامه ها پولی دریافت نمی داشت. قدرت و نیش این نامه ها به نحوی سودآور فروش تعداد نسخ نشریه پابلیک ادور تایزر را، که از ۲۱ نوامبر ۱۷۶۸ تا ۲۱ ژانویه ۱۷۷۲ نامه ها در آن چاپ شدند، افزایش داد.

نویسنده در مطلبی تحت عنوان «تقدیم به ملت انگلستان» که در مقدمه مجموعه نامه های جونیوس (۱۷۷۲) قرار دارد، هدف خود را «تأکید آزادی انتخابات و اثبات حق انحصاری شما در انتخاب نمایندگان خودتان» اعلام داشت. او اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت و دستگیری همه کسانی را که با شماره چهل و پنج نورث بریتن ارتباط داشتند، به موجب یک حکم جلب عمومی، نقطه شروع بحث خود قرار داد و گفت: «آزادی مطبوعات در حکم ضامن همه حقوق مدنی، سیاسی، و مذهبی یک فرد انگلیسی است؛ و حق تشکیل هیئتهای منصفه یک قسمت ضروری از قانون اساسی ماست.» او از این دیدگاه شالوده های حکومت انگلستان را بررسی کرد و گفت: «قدرت پادشاه، مجلس اعیان، و مجلس عوام قدرتی خودکامه نیست. اینها امنای ملت هستند نه صاحبان آن. حق مالکیت نهایی از آن ماست. من اطمینان دارم شما این حق را دراختیار هفتصد نفر، که پادشاه به نحوی ننگ آور آنها را تطمیع کرده است، نخواهید گذارد که تعیین کنند هفت میلیون نفر از همگنان آنها مردان آزاده باشند یا برده.»

جونیوس دولت گرافتن (۱۷۶۸-۱۷۷۰) را به فروختن مشاغل رسمی و تطمیع پارلمنت از راه عنایات خاص و رشوه متهم کرد. در اینجا حمله به صورت مستقیم درآمد و چنان حرارتی یافت که گویی حاکی از قصد انتقامگیری یک لطمه یا اهانت شخصی است، به این شرح:

ای وزیر با فضیلت، به پیش بیایید و به همه جهانیان بگویید طبق چه مصالحی آقای هاین برای برخورداری از عنایاتی چنین خارق العاده از ناحیه اعلیحضرت توصیه شده است؛ بهای امتیازنامه ای که او خرید چقدر بود؟ شما با فرومایگی حمایت پادشاه را به حراج گذارده اید. آیا فکر می کنید این جنایات عظیم بدون عقوبت خواهند ماند؟ واقعاً بسیار به صلاح شما است که مجلس عوام حاضر را حفظ کنید. شما ملت را یکجا فروخته اید، آنها بدون شک در مسائل جزئی نیز شما را حفظ خواهند کرد؛ زیرا در حالی که آنان از جنایات شما حمایت می کنند، به دنبال آن هستند که خود نیز مرتکب جنایاتی شوند.

این حمله مدتها بعد از استعفای گرافتن ادامه یافت. مانند آنچه در نامه مورخ ۲۲ ژوئن ۱۷۷۱

---

(۱) منظور لوکیوس یونیوس بروتوس است. ــ م.

آمده است:

من نمی توانم، با حجبی که از نزاکتی آشکار برخاسته است، شما را پست ترین و فرومایه ترین فرد کشور بدانم. سرور من، من اعلام می دارم شما را چنین نمی دانم. ... تا زمانی که حتی یک نفر زنده است که فکر می کند شما شایسته اعتماد او هستید و برای هرگونه مشارکت در دولتش مناسب می باشید، شما در زمینه چنین شهرتی رقیبی خطرناک خواهید داشت.

چنین به نظر می رسید که در این نامه منظور از فرومایه ترین فرد در کشور جورج سوم بود. قبلاً در نامه سی و پنجم جونیوس درصدد برآمده بود که به پادشاه «با عزت نفس و متانت، ولی نه با احترام» حمله کند. «آقای محترم، بدبختی زندگی شما این است که هیچ گاه با زبان حقیقت آشنا نشدید مگر در شکایات مردم خود. ولی هنوز دیر نشده است که اشتباه آموزش خود را اصلاح کنید.» جونیوس به جورج اندرز داد که وزیران توری خود را برکنار کند و به ویلکس اجازه دهد کرسیی را که برای آن انتخاب شده بود دراختیار داشته باشد. او نوشت:«شهریار، در حالی که به پابرجایی حق خود بر تاج سلطنت می بالد، باید به خاطر داشته باشد همان طور که این حق با یک انقلاب به دست آمد، ممکن است با انقلابی دیگر از دست برود.»

هنری وودفال که این نامه را در پابلیک ادور تایزر منتشر کرد به اتهام افترای فتنه انگیز دستگیر شد. هیئت منصفه، که منعکس کننده احساسات طبقه متوسط بود، از محکوم کردن وی امتناع کرد، و او پس از پرداخت هزینه های دادرسی، آزاد شد. در این هنگام جونیوس به نقطه اوج بیپروایی و قدرت خود رسیده بود؛ ولی پادشاه وضع خود را همچنان حفظ کرد و با دادن مقام ریاست وزرا به لرد نورث، که شخصی دوستداشتنی و ثابت قدم بود، موقع خود را مستحکم ساخت. جونیوس تا سال ۱۷۷۲ به نوشتن نامه های خود ادامه داد و سپس میدان را ترک گفت. می بینیم که در سال ۱۷۷۲ سرفیلیپ فرانسیس از وزارت جنگ (که جونیوس نسبت به امور آن آشنایی نزدیک نشان داده بود) خارج و عازم هندوستان شد.

این نامه ها هم به تاریخ ادبی انگلستان تعلق دارند و هم به تاریخ سیاسی آن، زیرا نمونه زنده ای هستند از سبکی که بسیاری از سیاستمداران می توانستند، هنگامی که احساسات آنان را شعله ور می کرد — و گمنامی حفظشان می کرد — با توسل به آن، عرض اندام کنند یا سر فرود آورند. در این نامه ها نثر انگلیسی درجه اول مخلوط با دشنام دیده می شود، ولی خود دشنامگویی اغلب شاهکاری از ضربه زیرکانه یا نیش و کنایه مؤثر است. در اینها اثری از رحم، گذشت، و این فکر که دار و دسته خود اتهام زننده در گناه و جرم با متهم سهیم است وجود ندارد. ما با سر ویلیام درپیر احساس همدردی می کنیم که در پاسخ نامه مورخ ۲۱ ژانویه ۱۷۶۹ جونیوس چنین نوشت: «این کشور چنان از غارتگران بزهکار شخصیت و فضیلت افراد پر است که هیچ فرد درستکاری در امان نیست، خصوصاً اینکه این آدمکشان پست و جبون در تاریکی

خنجر می زنند، بدون اینکه شهامت آن را داشته باشند که با نام واقعی زیر محصولات بدخواهانه و شریرانه خود امضا کنند.»

یک مبارزه دیگر در این سالها شاخص سیر مطبوعات انگلستان به سوی آزادی و نفوذ روزافزون می باشد. حدود سال ۱۷۶۸ بعضی از روزنامه ها به چاپ گزارش نطقهای عمده ای آغاز کردند که در پارلمنت ایراد می شدند. بیشتر این گزارشها حاکی از جانبداری بودند و نادرست، بعضی از آنها خیالی، و بعضی توأم با هتاکی بسیار. در فوریه ۱۷۷۱ سرهنگ جورج آنسلو به مجلس عوام شکایت کرد که یک نشریه او را «حقه باز کوچک وحشره بی ارزش و بی اهمیت» خوانده است. در ۱۲ مارس مجلس عوام دستور داد ناشران آن نشریه دستگیر شوند. آنها مقاومت کردند و مأمورانی را که بایستی آنها را بازداشت می کردند، خودشان بازداشت کردند و آنها را نزد دو عضو انجمن شهر (که یکی از آنها ویلکس بود) و شهردار لندن به نام براس کرازبی بردند. شهردار کوشش برای دستگیری ناشران را فاقد مجوز قانونی دانست، چون مجوزهای حقوقی شهر لندن دستگیری هریک از اهالی لندن را ممنوع می داشت، مگر به موجب حکم جلب صادره از جانب یکی از قضات شهر، شهردار به دستور پارلمنت (به برج لندن) تحویل داده شد، ولی مردم به حمایت از او برخاستند، به کالسکه نمایندگان پارلمنت حمله کردند، وزیران را تهدید و پادشاه را هو کردند، و به مجلس عوام هجوم بردند. شهردار لندن آزاد شد و مورد استقبال جمعیتی عظیم قرار گرفت. روزنامه ها گزارشهای خود را درباره مذاکرات پارلمنت، از سر گرفتند، و پارلمنت از تعقیب ناشران باز ایستاد. در ۱۷۷۴ لیوک هنسارد با موافقت پارلمنت انتشار سریع و صحیح «نشریات مجلس عوام» را آغاز کرد و تا زمان مرگ خود در ۱۸۲۸ به انتشار این نشریات ادامه داد.

این پیروزی تاریخی مطبوعات انگلستان بر کیفیت مذاکرات پارلمانی اثر گذاشت و به تبدیل نیمه دوم قرن هجدهم به صورت دوران زرین فصاحت زبان انگلیسی کمک کرد. وقتی سخنرانان احساس کردند که سخنان آنها به گوش مردم سراسر جزایر انگلستان می رسد، محتاطتر شدند، و شاید هم بیشتر جنبه نمایشی به خود گرفتند. اینک که اطلاعات و دانش سیاسی بیش از پیش گسترش می یافت، پیشرفت به سوی دموکراسی اجتناب ناپذیر بود. طبقه بازرگان، جامعه روشنفکران، و رادیکالها که در حال نیرو گرفتن بودند در مطبوعات ندایی یافتند که به نحوی روزافزون جسورانه تر و مؤثرتر می شد، تا اینکه دستگاه سلطنت را منکوب خود کرد. در این هنگام انتخاب کنندگان می توانستند بدانند که نمایندگانشان چگونه از آنها و از منافع آنها در وضع یا لغو قوانین دفاع کرده اند. فساد ادامه پیدا کرد، ولی کاهش یافت، زیرا بهتر می شد آن را افشا کرد. مطبوعات نیروی سومی شدند که گاهی می توانست توازن میان طبقات را در ملت، یا احزاب را در پارلمنت، در دست داشته باشد. کسانی که می توانستند روزنامه ها

را خریداری کنند یا تحت تسلط درآورند به اندازه وزیران پر قدرت شده بودند.

آزادی تازه، مانند اکثر آزادیها، اغلب مورد سوء استفاده قرار می گرفت. گاهی این آزادی وسیله نیل به هدفهای خودخواهانه تر و جانبدارانه تر، و آلت دست اقلیتی خشنتر و شدیدتر از هر اقلیتی که در پارلمنت ظاهر شده بود شد، و در آن صورت استحقاق نامی را می یافت که چتم به آن داده بود، یعنی «وسیله مجاز بی بند و باری.» مطبوعات نیز به سهم خود لازم بود به وسیله ندای چهارمی، یعنی افکار عمومی، تطهیر شوند، ولی خود مطبوعات تا حدودی منبع افکار عمومی، اغلب باعث گمراهی آن، وگاهی ندای آن بود. مردان و زنان بی اسم و رسم که به سلاح دانش گسترش یافته تر مسلح بودند شروع به صحبت درباره سیاستها و روشهای دولت کردند. آنها در اجتماعات عمومی جمع می شدند و بحثهایشان گاهی از نظر نفوذی که بر تاریخ داشتند، با بحثهایی که در پارلمنت صورت می گرفتند رقابت می کردند. در این هنگام هم پول وهم بستگیهای خانوادگی می توانست مدعی حق حکومت باشد؛ و گاه گاه در میان مبارزان صدای مردم نیز شنیده می شد.

ویلکس در تاریخ ۱۷ آوریل ۱۷۷۰ از زندان آزاد شد. بسیاری از خانه ها چراغان شدند، گویی که عید گرفته شده است؛ شهردار لندن در جلو خانه خود تابلویی قرار داد که روی آن کلمه «آزادی» نوشته شده بود و هر حرف آن سه پا ارتفاع داشت. طولی نکشید که ویلکس به عنوان عضو انجمن شهر، و سپس به عنوان شهردار لندن، انتخاب شد، و در ۱۷۷۴ بار دیگر میدل سکس او را به عنوان نماینده به پارلمنت فرستاد. در این هنگام مجلس عوام جرئت نکرد کرسیش را از او دریغ دارد، و او در تمام دوره های انتخابات برگزار شده تا سال ۱۷۹۰ این کرسی را حفظ کرد. رهبری یک گروه کوچک از رادیکالها را، که مصرانه خواهان اصلاح وضع پارلمنت و دادن حق رأی به طبقات پایین بود، به عهده گرفت. او می گفت:

به عقیده من همه اشخاص دست اندرکار مشاغل مجاز در این کشور باید در پارلمنت نماینده داشته باشند. باروهای کوچک و بی اهمیت، که با لحنی چنین مؤکد «قسمت فاسد قانون اساسی ما» خوانده می شوند، باید حذف شوند، و شهرهای ثروتمند و پرجمعیت و تجاری بیرمنگام، منچستر، شفیلد، لیدز، و شهرهای دیگر باید اجازه یابند نمایندگانی به شورای بزرگ ملت بفرستند. آقای محترم، من مایلم که یک پارلمنت انگلیسی عقیده آزاد و غیر مغرضانه توده مردم انگلستان را بر زبان آورد.

پارلمنت برای پذیرفتن این اصلاحات پنجاه و شش سال منتظر ماند.

در ۱۷۹۰ ویلکس از داوطلب شدن برای انتخاب مجدد خودداری کرد و به زندگی خصوصی روی آورد. وی در ۱۷۹۷ در سن هفتاد سالگی با همان فقری که با آن به دنیا آمده بود درگذشت، زیرا وی در همه مشاغل رسمی خود بسیار درستکار بود.

۷ – انگلستان علیه امریکا

در سال ۱۷۵۰ جمعیت مستعمرات انگلستان در امریکای شمالی حدود ۱٬۷۵۰٬۰۰۰ نفر، و جمعیت انگلستان و ویلز حدود ۶٬۱۴۰٬۰۰۰ نفر بود. چون میزان رشد در مستعمرات خیلی بیش از کشور مادر بود، تنها زمان لازم بود تا طفل علیه مادر خود بشورد. مونتسکیو این امر را در ۱۷۳۰ پیش بینی، و حتی تصریح کرده بود که این جدایی بر اثر تضییقات انگلستان نسبت به تجارت امریکا خواهد بود. مارکی د/آرژانسون حدود سال ۱۷۴۷ پیشگویی کرد که مستعمرات علیه انگلستان برخواهند ساخت، یک جمهوری تشکیل خواهند داد، و یکی از قدرتهای بزرگ خواهند شد. وژرن کمی بعد از اینکه انگلستان کانادا را در «جنگ هفتساله» از فرانسه گرفت، به یک جهانگرد انگلیسی گفت: «انگلستان بزودی از اینکه تنها عامل بازدارنده ای را که می توانست مستعمراتش را در هراس نگاه دارد از میان برده است، پشیمان خواهد شد. این مستعمرات دیگر به حمایت انگلستان نیازی ندارند. انگلستان مستعمرات را فرا خواهد خواند تا در تحمل باری که آنها در به وجود آوردنشان دخیل بوده اند سهیم شوند، و آنها با از میان بردن هرگونه وابستگی به این تقاضا پاسخ خواهند داد.»

پادشاه انگلستان مدعی این بود که قوانینی را که مجامع مستعمراتی گذرانده اند وتو کند. انگلستان از این اختیار زیاد استفاده نمی کرد؛ ولی وقتی مجمع کارولینای جنوبی، «با آگاهی از خطر بزرگ اجتماعی و سیاسی ناشی از افزایش فوق العاده جمعیت سیاهپوستان در این مستعمره»، قانونی گذرانید که عوارض سنگینی بر ورود برده وضع کرد، پادشاه انگلستان آن را لغو کرد، زیرا «تجارت برده یکی از سودآورترین شاخه های تجارت انگلستان بود.» در امور اقتصادی، پارلمنت این حق را برای خود قایل بود که برای همه امپراطوری انگلستان قانونگذاری کند، و معمولاـ قوانین آن به سود کشور مادر و به زیان مستعمرات بودند. هدف آن این بود که امریکا هم منبعی برای تهیه اشیایی که بآسانی در انگلستان تولید نمی شدند، و هم بازاری برای کالاهای مصنوع انگلستان باشد. پارلمنت پیشرفت آن دسته از صنایع مستعمراتی را که ممکن بود با محصولات انگلستان رقابت کنند ممنوع ساخت ! ساختن پارچه، کلاه، اجناس چرمی، یا محصولات آهنی برای اهالی مستعمرات ممنوع شد؛ و به این ترتیب بود که ارل آو چتم، که از جهات دیگر نسبت به مستعمرات روش دوستانه ای داشت، اعلام کرد که اجازه نخواهد داد بدون اجازه پارلمنت، حتی یک میخ در امریکا ساخته شود. مستعمرات اجازه نداشتند کوره های فولادسازی یا کارخانه های نورد دایر کنند.

موانع زیادی بر سر راه تجار امریکایی قرار داده شده بودند. آنها می توانستند فقط با کشتیهای انگلیسی کالا حمل کنند؛ حق داشتند توتون، پنبه، ابریشم، قهوه، نیشکر، برنج، و بسیاری از اشیای دیگر را فقط به مناطق تحت تسلط انگلستان بفروشند، فقط موقعی می توانستند

از قـاره اروپا کالا وارد کننـد که این کالاها نخست در انگلسـتان تخلیه شـده باشـند، بابت آنها عوارض بنـدری پرداخت شـده باشد، و سپس به کشتیهای انگلیسی منتقل شوند. برای حمایت از صدور کالاهای پشمی ساخته شده در انگلستان به مستعمرات امریکایی، بازرگانان مسـتعمرات حق نداشـتند محصولات پشـمی مستعمرات را در خارج از مستعمره ای که آنها را تولید کرده بود بفروشـند. پارلمنت مالیات سنگینی بر واردات شکر یا شیره قند امریکا، از هر منبع بجز انگلستان، وضع کرد (۱۷۷۳). اهالی مسـتعمرات، خصوصـاً در ماسـاچوست، بـا توسـل به قاچـاق، و بـا فروش مخفیـانه محصولاـت امریکایی به ملل بیگانه، حتی به فرانسویـان در جریان «جنگ هفتساله»، از پاره ای از این مقررات شانه خالی می کردنـد. از حـدود هفتصـد هزار کیلو چای که سالانه به مسـتعمرات امریکایی وارد می شـد، تنها حدود ده درصد آن شـرط گذشـتن از بنادر انگلسـتان را به جا می آورد. در بسـیاری از ویسکیهای تولیدی در شصت وسه کارخانه تقطیر ماساچوست در ۱۷۵۰، شـکر و شیره قندی به کار می رفت که از هند غربی فرانسه به طور قاچاق وارد می شد.

انگلیسـیها در تـوجیه ایـن تضـییقات متـذکر می شدنـد کـه سـایر کشورهـای اروپـایی برای حمـایت یـا تشویـق از مردم خـود محـدودیتهای مشابهی در مورد مسـتعمرات خویش وضع کرده انـد، و اینکه بسـیاری از فراورده های امریکایی بر اثر معافیت از حقـوق گمرگی از انحصـار واقعی بـازار انگلسـتان بهره منـد بودنـد و انگلسـتان در ازای هزینه حمـایتی که نیروی دریـاییش از کشتیهای مسـتعمرات، و نیروی زمینیش از اهالی مسـتعمرات در برابر فرانسویان و هندیشـمردگان در امریکا می کرد، استحقاق نوعی بازده اقتصادی داشت. بیرون رانـدن قـدرت فرانسویان از کانادا و قـدرت اسـپانیا از فلوریـدا، انگلیسـیها را از خطراتی که مـدتها باعث زحمت آنان شده بودند آزاد ساخته بود. انگلسـتان خود را محق می دانست از امریکا بخواهد که به انگلسـتان در تأدیه بدهی عظیمی (۱۴۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره) که بریتانیای کبیر در «جنگ هفتساله» به بار آورده بود کمک کند. اهالی مستعمرات پاسخ می دادنـد که آنها بیست هزار سـرباز برای آن جنگ دراختیار گذارده، و خودشان ۲٬۵۰۰٬۰۰۰ لیره قرض به بـار آورده بود.

به هر حال، انگلسـتان تصـمیم گرفت بر مستعمرات مالیات ببنـدد. در مارس ۱۷۶۵ گرنویـل به پارلمنت پیشـنهاد کرد که کلیه اسـناد قانونی مسـتعمرات، کلیه حواله ها، گواهینامه ها، ورقهای بازی، اوراق قرضه، اسناد مالکیت، اسناد رهنی، بیمه نامه ها، و روزنامه ها ملزم به داشـتن تمبری باشـند که بابت آن می بایست وجهی به دولت انگلسـتان پرداخت می شـد. پتریک هنری در ویرجینیـا و سـمیوئل ادمز در ماسـاچوست توصـیه کردنـد که این مالیات مردود شود، به این علت که طبق سـنت – ماگناکارتا، «شورش بزرگ» علیه چـارلز اول، بیله حقوق – انگلیسـیها حقاً فقط با رضایت خودشان یا با رضایت نماینـدگان مجازشان می توانسـتند مشـمول مالیات قرار گیرند. در این صورت چگونه امکان داشت اهالی مسـتعمرات انگلسـتان توسط پارلمانی مشمول مالیات شوند

که خود در آن نماینـده ای نداشـتند؟ انگلیسـیها پاسـخ می دادند که مشـکلات مسافرت و ارتباط، داشـتن نماینده از امریکا در پارلمنت را غیرعملی می سازد، و متذکر می شدند که میلیونها تن از مردان بالغ انگلیسـی طی قرنها، با احساس وفاداری، وضـع مالیات توسط پارلمنت را پـذیرفته انـد، هرچنـد که آنها در انتخابات آن رأیی نداشـته اند. این مردان احساس می کردند (واین آن چیزی است که امریکاییها می بایستی احساس کنند) که آنها عملا در پارلمنت نماینده دارند، زیرا اعضای پارلمنت خود را نماینده همه امپراطوری انگلستان می دانستند.

اهـالی مسـتعمرات مجاب نشدنـد. چون پارلمنت اختیار وضع مالیات را به عنوان اهرمی برای حفظ تسـلط بر پادشاه حفظ کرده بود، مسـتعمرات از حق انحصـاری خود برای وضع مالیـات نسبت به خویشـتن، به عنوان تنهـا شق موجود در برابر ظلم مـالی از نـاحیه کسـانی که هرگز آنها را ندیـده بودنـد و هرگز پا به خاک امریکا نگـذارده بودنـد، دفاع می کردنـد. حقوقـدانان از این شرط الزام آور که اسـناد تمبردار به کـار برنـد شـانه خـالی می کردنـد. امریکاییها شـروع به تحریم کالاهای انگلیسـی کردنـد؛ بازرگانان سفارشـهای خود را برای محصولات انگلیسـی باطل ساختند؛ و بعضـی از آنها از پرداخت قرض خود به انگلستان، تا زمانی که قانون تمبر لغو نشود، امتناع ورزیدنـد. دوشـیزگان مسـتعمرات با خود عهـد کردند خواسـتگارانی را که قانون تمبر را محکوم ندارنـد قبول نکننـد. انزجار عمومی بالا گرفت و در چنـد شـهر به صورت شورش درآمد. در نیویورک، تندیس نیمتنه فرمانـدار (که توسـط پادشـاه منصوب شـده بود) به دار آویخته شـد؛ در بسـتن، خـانه نـایب فرمانـدار، تامس هچینسن، به آتش کشیده شد و ویران گشت. توزیع کنندگان تمبر با تهدید به حلق آویز شدن، مجبور شدند از شغل خود استعفا کنند. بازرگانان انگلیسی که اثرات تحریم را حس کرده بودند خواستار لغو این قانون شدند؛ دادخواستهایی از لندن، بریستول، لیورپول، و سایر شهرها برای دولت فرسـتاده شـد حاکی از اینکه درصورت عدم لغو این قانون، بسیاری از کارخانه داران انگلیسـی خانه خراب خواهند شد. قبلا هزاران کارگر به علت نرسیدن سفارش از امریکا از کار مرخص شده بودند. شاید با توجه به این تقاضاها بود که پیت، پس از بیمـاری طولانـی، بـازگشت هیجـان آوری به پارلمنت کرد و اعلام داشت (۱۴ ژانویه ۱۷۶۶): «عقیده من این است که این کشور حق نـدارد بر مسـتعمرات مالیات وضع کنـد.» او این عقیده را که مسـتعمرات عملا در مجلس عوام نماینده دارنـد مورد اسـتهزا قرار داد. هنگـامی که جورج گرنویل حرف او را قطع کرد و تلویحاً گفت که پیت تشویق به فتنه می کنـد، پیت با لحنی مبارزه جویانه گفت: «من خوشحالم که امریکا مقاومت کرده است.»

در ۱۸ مـارس لرد راکینگهم پـارلمنت را واداشت که قـانون تمبر را لغو کنـد. او برای آرام کردن دوسـتان پادشـاه یـک «قانون توضـیحی» به قـانون الغای تمبر افزود که در آن حق پادشاه، با موافقت پارلمنت، دایر بر وضع قوانینی که برای مستعمرات لازم الاجرا باشند، وهمچنین حق پارلمنت دایر بر وضع مالیات نسبت به مستعمرات انگلستان مورد تأکید مجدد قرار گرفته بود.

امریکاییها الغای قانون را پذیرفتند و قانون توضیحی را نادیده گرفتند. در این هنگام سازش و آشتی امکانپذیر به نظر می رسید. ولی در ماه ژوئیه دولت راکینگهم سقوط کرد، و در دولت گرافتن، که به دنبال آن روی کار آمد، وزیر دارایی به نام چارلز تاونزند برای وادار کردن مستعمرات به پرداخت هزینه های اداری و مخارج نیروهای نظامی، که برای حفظ آنان از بینظمی داخلی با حمله خارجی لازم بود، تلاش را از سر گرفت. در ۱۳ مه ۱۸۶۷ او به پارلمنت پیشنهاد کرد که عوارض تازه ای نسبت به شیشه، سرب، کاغذ، و چای وارده به امریکا وضع شود. درآمد حاصل از این مالیاتها می بایستی توسط پادشاه برای پرداخت حقوق فرمانداران و قضاتی که توسط او (پادشاه) برای امریکا منصوب می شدند مصرف شود و هرگونه مازادی از آن به مصرف نگاهداری نیروهای انگلستان در آنجا برسد. پارلمنت این پیشنهاد را تصویب کرد. تاونزند دو سه ماه بعد درگذشت.

امریکاییها در برابر عوارض جدید، به عنوان مالیاتهای تغییر لباس داده، مقاومت کردند. آنها با متکی کردن قسمت عمده نیازهای زندگی سربازان سلطنتی به وجوهی که مجامع مستعمراتی تصویب می کردند، این سربازان را تحت تسلط نگاه می داشتند. تسلیم این اختیار خزانه به پادشاه در حکم تسلیم اختیار هدایت حکومت امریکا به پادشاه بود. مجامع در پافشاری بر تجدید تحریم کالاهای انگلیسی با هم متحد شدند. تلاشهایی که برای وصول عوارض جدید به عمل می آمدند با مقاومت شدید روبه رو می شدند. لرد نورث درصدد برآمد با لغو کلیه عوارض تاونزند بجز مالیات ۳ پنی بر هر پوند چای، از در سازش درآید. مستعمرات در تحریم خود کاهش دادند، ولی تصمیم گرفتند تنها چایی را بخورند که به طور قاچاق وارد می شد. وقتی سه کشتی شرکت هند شرقی کوشش کرد ۲۹۸ صندوق چای در بستن تخلیه کند، حدود پنجاه نفر از اهالی خشمگین مستعمرات، که به لباس هندیشمردگان قبیله موهاک درآمده بودند، به روی عرشه کشتیها رفتند، بر کارکنان کشتیها چیره شدند، و محمولات آنها را به دریا ریختند (۱۶ دسامبر ۱۷۷۳). شورشهایی که در سایر بنادر امریکا روی دادند تلاشهایی را که برای وارد کردن چای شرکت صورت می گرفتند با شکست روبه رو کردند.

بقیه داستان بیشتر به تاریخ امریکا تعلق دارد، ولی نقشی که سیاستمداران، خطبا، نویسندگان، و افکار عمومی در آن بازی کردند از عناصر حیاتی تاریخ انگلستان است. همان طور که در امریکا یک اقلیت کثیرالعده و فعال خواهان وفاداری نسبت به کشور مادر و حکومت آن بود، در انگلستان هم، در حالی که مردم عموماً از اقدامات جنگی دولت لرد نورث پشتیبانی می کردند، یک اقلیت، که چتم، برک، فاکس، هوریس والپول، و ویلکس نمایندگی آن را در پارلمنت داشتند، برای نیل به صلح و سازش با شرایطی که به سود امریکا باشد تلاش می کردند. در این انشعاب عقاید مردم انگلستان، بعضیها احیای مخالفت میان طرفداران پادشاه و طرفداران پارلمنت در سال ۱۶۴۲ را به چشم می دیدند. کلیسای انگلیکان به طور کامل

پشتیبـان جنـگ علیه مسـتعمرات بـود؛ متودیسـتها هم به پیروی از رهـبری وزلی همین نظر را داشـتند؛ ولی بسـیاری از مخالفـان کلیسـای رسـمی بودنـد که از این مبـارزه اظهـار تأسف می کردنـد، زیرا آنها به خاطر داشـتند که اکثریت اهالی مسـتعمرات از گروههای آنان بودند. گیبن در محکوم کردن اهالی مستعمرات با جانسن همعقیده بود، ولی دیوید هیوم، که به مرگ نزدیک می شـد، به انگلسـتان اخطـار کرد که کوشـش در ارعاب امریکا به مصـیبت منجر خواهـد شـد. صاحبان منافع کسب و تجارت تغییر جهت دادنـد و به پشتیبانی از پادشاه شـتافتند، زیرا سفارشـهای جنگی برای آنان سودآور بودند. برک با تأثر بسـیار گفت که جنـگ «واقعاً جـایگزین تجـارت شـده است. ... سـفارشات عظیم برای تـدارکات و انواع ذخایر ... روحیه دنیای تجارت را حفظ می کند و آنها را برمی انگیزد که جنگ امریکا را بیشتر به عنوان منبع درآمد خود تلقی کنند تا یک مصیبت.»

لیبرالهـا بیم آن داشـتند که جنـگ، توریهـا را علیه ویگهـا و پادشـاه را علیه پـارلمنت تقـویت کنـد؛ یکی از لیبرالهـا، دیوک آو ریچمنـد، به فکر افتـاد به فرانسه برود تا از اسـتبداد پادشاه بگریزد. جورج سوم موجباتی برای آن گونه بیمها فراهم می کرد. او تصـدی کامـل جنـگ و حتی جزئیـات نظامی را برعهـده گرفت. لرد نورث و دیگر وزیران، اغلب برخلاف قضاوت خصوصـی خود، به رهبری پادشاه گردن نهادند. پادشاه احساس می کرد که اگر امریکاییها موفق شوند، انگلسـتان در سایر مسـتعمرات نیز بـا شورش روبه رو می شود و سـرانجام به جزیره خویش محـدود خواهدشـد. ولی ارل آو چتم به پـارلمنت هشـدار داد که فرو نشانـدن شـورش امریکـا به زور در حکم پیروزی اصول چـارلز اول و جیمز دوم خواهـد بود. در ۲۰ نوامبر ۱۷۷۷، هنگامی که ارتشـهای انگلسـتان در امریکـا شکسـتهای متعـددی خوردنـد و فرانسه هم کمکهـای مالی به مسـتعمرات می فرسـتاد، چتم، که گویی از قبر به مجلس اعیان آمده بود، سـخنان پادشاه را که از طرف دولت تهیه شده بود با بیشکیبی رو به افزایشی گوش داد و برپـا خـاست تـا یکی از بزرگـترین سـخنرانیها را در زمینه فصـاحت انگلسـتان ایراد کنـد. در این نطق تاریـخ و ادبیـات درهم آمیخته اند:

سرورانم، من به پا می خیزم تا احساسات خود را درباره این موضوع بسـیار جـدی و مهم ابراز دارم. ... من نمی توانم با سـخنان کورکورانه و خادمانه ای که حاکی از تصویب کردن و جنبه تقدس بخشیدن به اقداماتی است که ننگ و مذلت برای ما به بار آورده و ویرانی را به در خـانه هـای ما کشانـده انـد موافقت کنم. سـرورانم، این لحظه لحظه ای بسیار خطرناک و عظیم است. اینـک وقت تملق و تمجیـد نیست. نرمی الفـاظ تملق آمیز اینک نمی توانـد کاری از پیش ببرد. ... اینک لازم است که به زبان حقیقت به پادشاه تعلیم داده شود. ...

سرورانم، این وظیفه صـحیح این مجمـع والامقـام است، و مـا به عنوان شورای موروثی پادشـاه در این مجلس بر روی افتخـار و شرافت خود جلوس کرده ایم. کیست آن وزیر، کجـاست آن وزیری که جرئت کرده است مطالب خلاف واقع و خلاف قانون اساسـی را، که امروز از قول پادشاه نقل شـد، به پادشاه تلقین کنـد؛ لحن متـداول پادشاه تقاضای انـدرز پارلمنت بوده است. ... ولی امروز، در این موقـع بسـیار خطیر، هیـچ گـونه اتکـایی به مشـاورات مـا برابر قـانون اساسـی نمی شود، از توجه هشـیارانه و آگاهانه پارلمنت نظری خواسته نمی شود؛

ولی مقام سلطنت از پیش خود و رأساً تصمیمی تغییرناپذیر برای انجام اقداماتی که بر ما امر و تحمیل می شوند اعلام می دارد ... و این اقدامات این امپراطوری دیر شکفته را به ویرانی و حقارت کشانده اند، اگر به خاطر وقایع دیروز نبود، انگلستان می توانست علیه همه جهان بایستد، ولی اینک هیچ کس حاضر نمی شود به آن احترام بگذارد.

«سرورانم، شما نمی توانید امریکا را تسخیر کنید.» ... شما می توانید همه هزینه و همه تلاشها را با گشاده دستی باز هم بیشتر افزایش دهید. هر نوع کمکی را که می توانید خریداری کنید یا قرض بگیرید، گرد آورید؛ با هر شاهزاده کوچک قابل ترحم آلمانی که اتباع خود را روانه کشتارگاه می کند داد و ستد و معامله کنید ... ؛ کوششهای شما پیوسته بیهوده و بی اثرند — مضافاً به خاطر این کمک مزدورانه ای که به آن متکی هستید؛ زیرا این کمک افکار دشمنان شما را به خشمی غیرقابل درمان تبدیل می کند. ... اگر من یک امریکایی بودم، هرگز سلاح خود را زمین نمی گذاشتم، هرگز، هرگز، هرگز!

برک همه توان استدلال خود را در تلاش به خاطر منصرف کردن پارلمنت و دولت از سیاست اعمال زور علیه امریکا به کار برد. از ۱۷۷۴ تا ۱۷۸۰ او در پارلمنت نمایندگی شهر بریستول را داشت. بازرگانان این شهر در آغاز مخالف جنگ با امریکا بودند. او در این زمان عامل حقوق بگیر ایالت نیویورک بود. مانند چتم منکر حق پارلمنت در وضع مالیات نسبت به مستعمرات نبود، و از توسل اهالی مستعمرات به فرضیه های خیالی و نظری درباره «حق طبیعی» پشتیبانی نمی کرد. او مطلب را به سطحی تنزل داد که مردان زیرک و اهل عمل بتوانند گفته هایش را درک کنند. آیا مالیات Ơ...ƏṢامریکا عملی بود؟ او در نطق خود درباره وضع مالیات نسبت به امر...ط۱۹)... آوریل ۱۷۷۴) نه تنها قوانین تاونزند، بلکه مالیات ۳ پنی بر چای را نیز محکوم کرد. وی هشدار داد که اگر مالیات بر تضییقات صنعتی و بازرگانیی که قبلا بر امریکا تحمیل شده بودند افزوده شود، اهالی مستعمرات در شورشی پافشاری خواهند کرد که امپراطوری در حال تکوین انگلستان را از هم خواهد پاشید و حیثیت پارلمنت را لکه دار خواهد کرد.

او که در این زمینه مغلوب شده بود، در ۲۲ مارس ۱۷۷۵ تقاضای خود را دایر بر سازش تجدید کرد. او متذکر شد که تجارت با امریکا میان سالهای ۱۷۰۴ و ۱۷۷۲ ده برابر شده است، و سؤال کرد آیا عاقلانه است که این تجارت را بر اثر جنگ مختل و شاید هم فدا کنیم. او بیم داشت که جنگ با مستعمرات، انگلستان را در معرض حمله از سوی یک دشمن خارجی قرار دهد. این بیم در ۱۷۷۸ به تحقق پیوست. او قبول داشت که حضور نمایندگان امریکا در پارلمنت به علت وجود دریا یا یک حایل طبیعی عملی نیست، و تنها خواستار آن بود که انگلستان به مالیات اتکا نکند، بلکه به کمکهای داوطلبانه و بلاعوض از ناحیه مجامع مستعمرات متکی باشد. این گونه کمکهای بلاعوض براحتی امکان داشتند از وجوه حاصل از مالیات مستقیم (پس از کسر هزینه های وصول اجباری) تجاوز کنند.

پیشنهاد او در این مورد با ۲۷۰ رأی مخالف در برابر ۷۸ رأی موافق رد شد، ولی او

این تسـلای خاطر را داشت که توانسـته است فصاحت و مهارت چارلز جیمز فاکس را نسـبت به هـدف خود جلب کند؛ به این ترتیب رفاقتی آغاز شـد که انقلاب امریکا آن را مسـتحکم کرد و انقلاب فرانسه آن را از هم گسـیخت. گیبن سـخنرانی مورخ ۳۱ اک۱۷۷۶...Ș... فـاکس را اسـتادانه ترین نطقی خوانـد که تـا آن زمـان شـنیده بـود، و هوریس والپول آن را یکی از بهـترین سخنرانیها و با روحترین خطابه های وی اعلام داشت. والپول خود را در صف سازش طلبان درآورد. او از سـقوط سیاستمداران انگلستان در دوران صدارت لرد نورث اظهار تألم می کرد، و در ۱۱ سپتامبر ۱۷۷۵ به هوریس من نوشت:

قرار است پارلمنت در بیستم ماه بعـد تشـکیل جلسه دهد و درباره موضوع ۲۶٬۰۰۰ دریانورد رأی دهـد. این چه فصل خونینی است. آزادی با چه عـذابی بایـد در امریکا حفظ شود. چه چیز در انگلسـتان می توانـد آن را نجات دهد؟ آه، انگلسـتان دیوانه دیوانه! این چه جنونی است که گنجینه های آن به دور افکنـده شوند، امپراطوری ثروت آن ویران گردد، و آزادی آن فدا شود تا شهریارش، ارباب خود کامه بیابانهای بی حد و حصر در امریکا، و جزیره ای فقر زده، تهی شده از جمعیت، و از این پس بی اهمیت در اروپا باشد !

حرارت چتم، برک، و فاکس نبود که مردم انگلسـتان و سـپس حکومت آنان را وادار کرد به فکر صلح بیفتند، بلکه پیروزیها و مهارت سیاسـی مسـتعمرات بود. تسلیم برگوین در سرتوگا (۱۷ اکتبر ۱۷۷۷) نقطه عطف در این مـاجرا بود؛ برای نخستین بـار انگلسـتان به ارزش هشـدار چتم پی برد که گفته بود: «شـما نمی توانیـد امریکا را تسـخیر کنید.» وقتی فرانسه «کشورهای متحد امریکا» را به رسـمیت شناخت و علیه انگلستان وارد جنگ شد (۶ فوریه ۱۷۷۸)، نظر سیاستمداران فرانسه مؤید نظر چتم بود، و فشار سـلاحهای فرانسوی و نیروی دریایی تجدیدقوایافته فرانسه به سـنگینی باری که ملت انگلستان بر دوش داشت افزوده شد. خـود لرد نورث شـهامتش را از دست داد و تقاضـای اجـازه اسـتعفا کرد. پادشـاه او را غرق هـدایا سـاخت و از او خواست سـر کارش باقی بماند.

بسـیاری از انگلیسـیهای برجسـته در این هنگام احساس می کردنـد که تنها دولتی که تحت رهبری ارل آو چتم باشـد می تواند مسـتعمرات را از اتحاد با فرانسه به همبستگی با انگلستان بازگرداند. ولی جورج حاضر نبود این مطلب را حتی بشنود. او به لرد نورث گفت: «من رسـماً اعلام می دارم که هیـچ عاملی نخواهـد توانست مرا وادار کنـد که شـخصاً با لرد چتم سـر و کار پیـدا کنم.» چتم برای آخرین بـار در آوریل ۱۷۷۸، در حالی که بر چوبـدست و به پسـرش ویلیام تکیه داشت، به مجلس اعیان آمد. نزدیکی مرگ چهره اش را پریـده رنگ کرده، و صـدایش چنان ضـعیف بود که بسـختی امکان شـنیدنش وجود داشت. او بار دیگر انـدرز به سـازش داد، ولی «بـا از هم گسـیختن این کشور سـلطنتی باسـتانی و بسـیار والامقام از طریق اعطای اسـتقلال به امریکا مخالف بود. دیوک آو ریچمند پاسخ داد که تنها با اعطای استقلال می توان امریکا را از فرانسه دور کرد. چتم کوشش کرد برخیزد و بار دیگر صحبت کند، ولی دچار حمله شد

و از پـای افتاد. او در تاریـخ ۱۱ مه ۱۷۷۸ درگـذشت. پـارلمنت تصویب کرد که از او تشـییع جنازه عمومی به عمل آیـد و در وستمینستر ابی آرامگاه و بنای یادبودی برایش ساخته شود. به تصدیق عموم، او بزرگترین فرد انگلیسی عصر خود بود.

وقـایع بـا سـرعت برای تکمیـل فـاجعه ای که وی پیشگویی کرده بود به وقوع پیوسـتند. در ژوئن ۱۷۷۹ اسـپانیا در جنگ علیه انگلسـتان با فرانسه همدست شد، جبل طارق را محاصره کرد، و نیروی دریایی خود را فرستاد تا در حمله به کشتیهای انگلیسی شرکت جویـد. در ماه اوت، یک نیروی دریایی مرکب از شـصت کشتی کوچک فرانسوی و اسـپانیایی وارد دریای مانش شد. انگلسـتان با حرارتی تبالود خود را برای مقاومت در برابر این حمله آماده کرد. بیماری ناوگان دشـمن را از کار انـداخت و آن را ناچار کرد به برست بازگردد. در مارس ۱۷۸۰ روسیه، دانمارک، و سوئد در یک «اعلام بیطرفی مسلحانه» متحد شدند که به موجب آن تعهـد شـده بود که این کشورها در برابر عمل انگلسـتان دایر بر ورود به کشتیهای بیطرف برای جسـتجوی کالاهای دشـمن مقـاومت کننـد؛ طـولی نکشـید که کشورهـای بیطرف دیگر این اعلامیه را امضـا کردنـد. بازرسـی انگلسـتان در مورد کشتیهـای هلنـد ادامه یافت و منجر به کشف شواهـدی از توافق پنهانی میان شـهر آمستردام و یک طرف معامله امریکایی شـد. انگلستان خواستار مجازات مأموران آمستردام شد. دولت هلند امتناع کرد، و انگلستان اعلان جنگ داد (دسامبر ۱۷۸۰). در این هنگـام تقریباً همه کشورهای دریای بالتیک و اقیانوس اطلس علیه انگلسـتان، که تا همان اواخر بر دریاها حکمرانی کرده بود، متحد شدند.

خلق و خوی پارلمنت منعکس کننده افزایش سـریع مصایب بود. احساس انزجار نسبت به عمل پادشاه در عقیم گذاردن تمایل وزیرش به پایـان دادن جنگ رو به افزایش بود. در ۶ آوریل ۱۷۸۰ جان دانینگ پیشنهادی به مجلس عوام تسلیم داشت حاکی از اینکه «نفوذ پادشـاه افزایش یـافته است، و بایـد کاهش یابـد.» این پیشـنهاد با ۲۳۳ رأی موافـق در برابر ۲۱۵ رأی مخـالف به تصویب رسـید. در ۲۳ ژانویه ۱۷۸۱ پیت کهین بر کرسـی خـود در مجلس عـوام جلوس کرد. او در دومین نطق خود جنـگ با امریکـا را «فوق العـاده منفور، مـذموم، وحشـیانه، بیرحمانه، غیرطبیعی، غیرعادلانه، و شـیطانی» خوانـد. فاکس با احساس شادی ورود پیت را به صف مخالفان خوشامد گفت، بدون اینکه بداند این جوان بزودی نیرومندترین دشمن او خواهد شد.

در ۱۹ اکتبر ۱۷۸۱ لرد کورنوالیس در یورکتارن در برابر جورج واشـینگتن تسلیم شد. لرد نورث فریاد برآورد: «آه خدایا، همه چیز تمـام است! » ولی پادشـاه اصـرار داشت که جنـگ ادامه یابـد. در فوریه و مـارس ۱۷۸۲، خبر رسـید که مینورکا به دست اسـپانیاییها، و چند جزیره در هند غربی به دست فرانسویان افتاده است. اجتماعات عمومی در سراسر انگلستان، با فریاد، خواهان صلح بودند. وقتی در مجلس عوام اظهار شد «که مجلس دیگر نمی تواند به

وزیران حاضر ابراز اعتماد کند»، اکثریت طرفداران نورث از ۲۲ نفر، به ۱۹، و سپس به یک نفر کاهش یافت (۱۵ مارس ۱۷۸۲). این امر، یک سابقه تاریخی در شیوه های پارلمانی در زمینه اجباری کردن تغییر دولت به وجود آورد. در ۱۸ مارس نورث به جورج سوم نامه ای نوشت و متذکر شد که در واقع هم سیاست شاهانه در مورد امریکا، و هم تلاش به منظور احراز توفیق پادشاه بر پارلمنت با شکست روبه رو شده اند. متن نامه به این قرار بود:

اعلیحضرت بخوبی آگاهند که در این کشور، شهریاری که بر تخت سلطنت جلوس کرده است نمی تواند، با توجه به موازین دوراندیشی، با تصمیم دقیقاً بررسی شده مجلس عوام مخالفت کند. ... پارلمنت منویات خود را ابراز داشته است، و این منویات، اعم از صحیح یا اشتباه، مآلا باید حاکم باشند. اگر آن اعلیحضرت ... تسلیم شوند. لطمه ای به حیثیتشان نخواهد خورد.

در ۲۰ مارس ۱۷۸۲، پس از دوازده سال خدمت صبورانه و اطاعت، لرد نورث استعفا کرد. جورج سوم، که روحیه اش درهم شکسته بود، استعفا نامه ای نوشت، ولی آن را نفرستاد. او دولتی از لیبرالهای پیروزمند را مرکب از راکینگهم، ارل آو شلبرن، چارلز جیمز فاکس، برک، و شریدن پذیرفت. هنگامی که راکینگهم درگذشت (اول ژوئیه)، شلبرن جای او را به عنوان لرد اول خزانه داری گرفت. فاکس، برک، و شریدن، که از شلبرن خوششان نمی آمد، استعفا دادند. شلبرن دست به کار ترتیب یک عهدنامه صلح شد (عهدنامه پاریس مورخ ۳۰ نوامبر ۱۷۸۲، و عهدنامه های پاریس و ورسای مورخ ۲۰ ژانویه و سوم سپتامبر ۱۷۸۳). به موجب این عهدنامه، مینورکا و فلوریدا به اسپانیا واگذار، و سنگال به فرانسه تسلیم شد، و نه تنها استقلال مستعمرات امریکایی، بلکه حق آنها نسبت به کلیه اراضی واقع بین آلگانی، فلوریدا، میسی سیپی، و دریاچه های بزرگ به رسمیت شناخته شد.

مردم انگلستان خواهان صلح بودند، ولی از واگذاری این همه اراضی به مستعمرات بسیار اکراه داشتند. انتقاد از شلبرن چنان زننده شد که او استعفای خود را تسلیم داشت (۲۴ فوریه ۱۷۸۳). چون نزاع میان شلبرن و فاکس باعث تقسیم ویگهای لیبرال به گروههایی شده بود که هیچ کدام از آنها قدرت کافی برای تسلط بر پارلمنت نداشت، فاکس قبول کرد که با دشمن دیرینه خود لرد نورث یک دولت ائتلافی تشکیل دهد. برک بار دیگر مأمور پرداخت نیروهای مسلح شد. شریدن، که پیوسته مقروض بود، وزیر خزانه داری شد. هم فاکس و هم برک مدتها بود که نحوه رفتار انگلیسیها را در هندوستان مورد مطالعه قرار داده بودند، و اینک این کشور فوریترین مسئله در امور سیاسی انگلستان شد.

VI – انگلستان و هندوستان

شرکت هنـد شـرقی بریتانیا، که در ۱۷۰۹ تجدیـد سازمـان یافته بود، به صورت «شـرکت واحـد بازرگانان انگلسـتان که با هند شرقی داد و سـتد دارند» درآمد. اجازه نامه آن، که از طرف دولت انگلسـتان صادر شده بود، حق انحصار تجارت انگلسـتان با هنـد را بـه ایـن شـرکت می داد. این شـرکت تحت نظر رئیس و بیست وچهـار مـدیر اداره می شـد. رئیس و مـدیران را «مجمع مالکان» انتخاب می کرد که در آن هرکس دارای حـداقل ۵۰۰ لیره سـهم بود، حق یک رأی داشت. در هندوستان این شرکت علاوه بر یک سازمان بازرگانی، یک سازمان نظامی نیز شد و با ارتشهای هلندی، فرانسوی، و بومی بر سر تکه های امپراطوری در حـال تلاشـی مغولهـا می جنگیـد. در یکی از این جنگهـا بود که سـراج الـدوله، نـایب السـلطنه بنگال، کلکته را از تصـرف شرکت خارج کرد و ۱۴۶ اروپایی را در «سیاهچال کلکته» زندانی کرد. این دخمه عبارت بود از اطاقی به طول تقریباً شش متر و عرض چهـار مـتر ونیم، که فقـط دو پنجره کوچـک داشت. یکصـدوبیست وسه نفر از این زنـدانیان در طول شب از گرمـا یا خفگی جان سپردند (۲۰–۲۱ ژوئن ۱۷۵۶).

رابرت کلایو، فرماندار دژ سـنت دیوید، رهبری نیروی کوچکی را برای تصـرف مجدد کلکته برای شرکت به عهده گرفت. او در توطئه میرجعفر، یکی از اعیان دربار سـراج الدوله، برای سـرنگون کردن نایب السلطنه شریک شد و با نهصد سرباز اروپایی و دو هزار و سـیصد سـرباز بـومی پنجـاه هزار نفر را در پلاسـی شـکست داد (۲۳ ژوئن ۱۷۵۷). سـراج الدوله به قتل رسـید، و میرجعفر به جای وی به عنوان نواب بنگال تعیین شـد. کلایو، به عنوان یک فاتـح، به مرشدآباد پایتخت بنگال گام نهاد. به نظر وی این شـهر از نظر وسـعت برابر لنـدن، و از نظر ثروت شایـد برتر از آن بـود. او در خزانه نـواب مجمـوعه ای بـاورنکردنی از روپیه، جواهر، طلا، نقره، و اشـیای قیمتی دیگر دید. وقتی از او دعوت شد که پاداش خود را به خاطر بر تخت نشاندن میرجعفر تعیین کنـد، او ۱۶۰٬۰۰۰ لیره برای خـودش، ۵۰۰٬۰۰۰ لیره برای ارتش و نیروی دریـایی خـود، ۲۴٬۰۰۰ لیره برای هر یـک از اعضای هیئت مدیره شرکت، و ۱٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره به عنوان غرامت خسارات وارده به اموال شـرکت در کلکته خواست. هنگامی که کلایو در مجلس عوام گفت از کم توقعی خود به حیرت آمـده است، منظورش همین موضوع تعیین پاداش بود. او بر روی هم ۲۰۰٬۰۰۰ لیره هـدیه از میرجعفر دریـافت داشت و به عنوان فرمانـدار انگلیسـی بنگـال اعلام شـد. شـرکت، با پرداخت مال الاجـاره ای به مبلغ ۲۷٬۰۰۰ لیره به میرجعفر، به عنوان مالـک اصـلی ۲۲۶۰ کیلومتر مربع اراضـی اطراف کلکته شناخته شد. در ۱۷۵۹ میرجعفر در برابر کمکی که به فرونشاندن یک شورش به او شده بود، موافقت کرد مال الاجاره ای را که توسط شرکت پرداخت می شد هر ساله به کلایو بدهد.

شرکت، که از رقابت در امان بود، با بیرحمی، بومیانی را که تابع حکومتش بودند استثمار می کرد. این شرکت، که به سلاحهای بهتر مجهز بود، حکمرانان هندی را وادار می کرد بهای سنگینی برای حمایت انگلستان از آنها بپردازد. مأموران ارشد این شرکت، که ازنظارت دولت انگلستان به دور بودند و در برابر ده فرمان در مشرق سوئز مصونیت داشتند، سودهای کلانی از تجارت به دست می آوردند و به عنوان نوابهایی که می توانستند بدون لطمه شدید به سرمایه خود، یک باروی اختصاصی و یا یک عضو پارلمنت را خریداری کنند، به انگلستان باز می گشتند.

کلایو در سال ۱۷۶۰ به وطن خود در انگلستان بازگشت. او سی وپنج ساله بود و انتظار داشت که از شهرت و ثروت بهره مند شود. او به قدر کافی بارو خریداری کرد تا در مجلس عوام جمعی را دراختیار داشته باشد؛ خودش هم از شروزبری انتخاب شد. بعضی از مدیران شرکت هند شرقی که احساس می کردند که او بیش از آنچه سنش کفاف دهد دزدی کرده است، او را به خاطر استفاده از اسناد جعلی در روابطش با سراج الدوله و میرجعفر مورد حمله قرار دادند؛ ولی وقتی به لندن خبر رسید که شورشهای بومیان، ارتشای مأموران، و بیکفایتی دستگاه اداری وضع شرکت را در هند دارد به خطر می اندازد، کلایو با عجله به عنوان فرماندار بنگال به کلکته پس فرستاده شد (۱۷۶۵). در آنجا وی تلاش کرد که جلو فساد در میان دستیاران خود، عصیان در میان سربازان خویش، و قیامهای مکرر حکمرانان بومی علیه شرکت را بگیرد. در ۱۲ اوت ۱۷۶۵ او عالم شاه مغول را، که کاری از دستش ساخته نبود، وادار کرد که نظارت کامل مالی ایالات بنگال، بهار، و اوریسا را، که سی میلیون جمعیت و درآمد سالانه ای به مبلغ ۴٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره داشت، به شرکت واگذار کند. این عمل، و پیروزی کلایو در پلاسی، امپراطوری انگلستان در هندوستان را به وجود آورد.

کلایو، که سلامتش بر اثر دو سال مبارزه بکلی از میان رفته بود، در ژانویه ۱۷۶۷ به انگلستان بازگشت. حمله مدیران شرکت به او تجدید شد، و مورد پشتیبانی مأمورانی قرار گرفت که وی جلو اجحافات آنها را گرفته بود. خبر یک قحطی در هندوستان، و حملات بومیان به مواضع مستحکم شرکت، دست به دست هم دادند و وحشتی به وجود آوردند که طی آن افراد برجسته انگلیسی زیانهای شدیدی دیدند. در ۱۷۷۲ دو هیئت پارلمانی به تحقیق درباره امور هند پرداختند و چنان اجحافات و بیرحمیهایی آشکار کردند که هوریس والپول فریاد برآورد: «ما بر آنچه که اسپانیاییها در پرو انجام داده اند پیشی جسته ایم. ما مرتکب آدمکشی، خلع افراد از مشاغل، غارت و غصب شده ایم. تنها اینها نیست، درباره قحطی در بنگال که طی آن سه میلیون نفر تلف شدند، و علت آن انحصار خواروبار توسط مستخدمان شرکت هند شرقی بود، چه می گویید؟» در ۱۷۷۳ یکی از هیئتهای تحقیق کننده از کلایو خواست برای مجلس عوام درباره شیوه ها و سودهای خود در هندوستان توضیح دهد. او

تقریباً به همه حقایق اعتراف کرد، از آنها به عنوان اینکه رسوم محلی و مقتضیات اوضاع ایجاب می کردند دفاع به عمل آورد، و افزود که وقتی اعضای پارلمنت درباره شرافت وی به قضاوت می پردازند، نباید شرافت خود را از یاد ببرند. مجلس عوام با ۱۵۵ رأی موافق در برابر ۹۵ رأی مخالف تأیید کرد که وی در مدت نخستین دوران تصدی خود در بنگال به عنوان فرماندار، مبلغ ۲۳۴٬۰۰۰ لیره دریافت داشته است، ولی «در عین حال خدمات بزرگ و شایسته ای به کشور خود انجام داده است.» یک سال بعد کلایو در سن چهل و نه سالگی خود را کشت (۲۲ نوامبر ۱۷۷۴).

در ۱۷۷۳ لرد نورث قانون تعدیل کننده ای به پارلمنت برد که به موجب آن یک وام ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ لیره ای به شرکت داده شد تا شرکت (و سهامداران آن درپارلمنت) از افلاس نجات یابند، و همه مناطق تحت فرمان شرکت را زیر نظر بنگال قرار داد، و بنگال نیز به سهم خود در برابر دولت انگلستان جوابگو بود. وارن هیستینگز به عنوان فرماندار بنگال انتخاب شد.

هیستینگز از نقطه ای حقیر و پایین آغاز کرده و به این مقام ارتقا یافته بود. مادرش به هنگام تولد وی درگذشت، و پدرش برای ماجراجویی به هند غربی رفت و هم در آنجا درگذشت. یکی از عموهایش این پسر بچه را به مدرسه وستمینستر فرستاد، ولی در ۱۸۴۹ عمویش درگذشت، و وارن، که هفده سال داشت، در جستجوی ثروت با کشتی به هند رفت. او زیر نظر کلایو به عنوان یک داوطلب نامنویسی کرد. در تسخیر مجدد کلکته سهیم بود، در اداره امور پشتکار و توانایی نشان داد، و به عضویت شورای اداره کننده امور شرکت در بنگال منصوب شد. در ۱۷۶۴ به انگلستان بازگشت. چهار سال بعد، مدیران شرکت او را وادار کردند به شورای مدرس ملحق شود. در راه خود به هندوستان با بارون ایمهوف و همسرش ماریون آشنا شد. ماریون رفیقه هیستینگز، و سپس همسر وی شد. او در مدرس با موفقیت روبه رو شد و در سال ۱۷۷۴ به عنوان فرماندار بنگال حکمرانی پرآشوب خود را آغاز کرد.

او سخت کار می کرد، ولی شیوه هایش مستبدانه بودند و پاره ای از اقداماتش بهانه به دست می دادند تا از طرف سرفیلیپ فرانسیس در شورای بنگال حملاتی به او بشود، کمااینکه برک هم بعداً در پارلمنت به او حمله کرد. وقتی که قبایل مراتهه شاه عالم را به تخت سلطنت مغولها در دهلی باز گرداندند، و شاه عالم هم مناطق کورا و الله آباد را، که کلایو به او واگذار کرده بود، به قبایل مراتهه تحویل داد، هیستینگز مناطق نامبرده را به مبلغ ۵٬۰۰۰٬۰۰۰ روپیه (شاید حدود ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ دلار) به نواب اوده فروخت و به سربازان شرکت مأموریت داد که به نواب کمک کنند تا این مناطق را پس بگیرد. او به نواب اجازه داد از سربازان شرکت برای حمله به اراضی روهیلخاند و به دست آوردن این اراضی (که نواب می گفت رئیس آن به وی مبالغی بدهکار است) استفاده کند؛ شرکت هم بابت این سربازان مبلغ زیادی دریافت

داشت. عمل هیستینگز آشکارا در حکم تخلف از دستوراتی بود که مدیران شرکت به وی داده بودند، ولی این مدیران ارزش یک فرماندار را از روی پولی که وی به انگلستان می فرستاد تعیین می کردند.

یک مأمور هندی به نام نونکومار هیستینگز را به قبول رشوه متهم کرد. فرانسیس و دیگر اعضای شورا این اتهام را تأیید کردند و عقیده داشتند «هیچ نوع اختلاسی نیست که این فرماندار محترم خودداری از آن را معقول دانسته باشد.» نونکومار به اتهام جعل دستگیر، محکوم، واعدام شد (۱۷۷۵). هیستینگز مورد این سوءظن قرار گرفت که رئیس قضات به نام سر الایجا ایمپی را (که سابقاً در وینچستر همشاگردی او بود)، تحت نفوذ قرار داده است تا به نحوی غیرعادی مجازاتی شدید طلب کند. در ۱۷۸۰ هیستینگز ایمپی را به یک مقام اضافی ترفیع داد که سالی ۶۵۰۰ لیره درآمد داشت. اتهامات متقابل میان هیستینگز و فرانسیس منجر به دوئلی شد که بر اثر آن فرانسیس بسختی آسیب دید.

حیدرعلی خان بهادر، مهاراجه میسور، به این فکر افتاد که نزاع میان هیستینگز و شورایش فرصتی به دست می دهد که شرکت از هندوستان بیرون رانده شود. او، با پشتیبانی فرانسویان، به استحکامات شرکت حمله برد و پیروزیهای هراس آوری به دست آورد (۱۷۸۰). هیستینگز برای مقابله با او سرباز و پول از بنگال فرستاد. حیدرعلی در ۱۷۸۲ درگذشت. ولی پسرش تیپو صاحب تا هنگام شکست نهایی خود در ۱۷۹۲، به جنگ ادامه داد. شاید برای تأمین هزینه این لشکرکشیها بود که هیستینگز به شیوه هایی برای تأمین پول توسل جست که منجر به اتهام وی شدند.

او از چیت سینگه، راجه بنارس، اضافه بر وجوه مقرری که آن منطقه سالانه به شرکت می پرداخت، یک کمک مالی برای مصارف جنگی طلب کرد. راجه به عدم توانایی پرداخت متعذر شد. هیستینگز نیروی کوچکی را به بنارس برد (۱۷۸۱)، چیت سینگه را خلع کرد، و از جانشین او دو برابر وجوه مقرری بزور گرفت. نواب اوده، که در پرداختهای خود به شرکت اهمال کرده بود، توضیح داد که اگر شرکت به او کمک کند که مادر و مادر بزرگش را، که بگمهای اوده بودند، مجبور کند قسمتی از ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ لیره ای را که پدر نواب برای آنها گذارده بود دراختیار وی بگذارند، او می تواند این وجه را بپردازد. مادرش قبلاـ مبلغ زیادی دراختیار وی گذارده بود به این شرط که او قول دهد دیگر مبلغی طلب نکند. شرکت، علی رغم اعتراض هیستینگز، قول مشابهی به بگمها داد. هیستینگز به نواب اندرز داد که قول شرکت را نادیده بگیرد. او سربازان شرکت را به فیض آباد فرستاد. این سربازان از راه شکنجه و گرسنگی دادن خواجه های خادم، بگمها را مجبور به تسلیم خزانه کردند (۱۷۸۱). از وجوهی که به این طریق به دست آمد، نواب بدهی خود را به شرکت پرداخت. در خلال این احوال، سرفیلیپ فرانسیس، که زخمهایش بهبود یافته بود، به انگلستان بازگشت (۱۷۸۱) و آنچه را

که به نظرش جنایات هیستینگز می رسید برای مدیران شرکت و دوستانش در پارلمنت تشریح کرد. در ۱۷۸۲ مجلس عوام هیستینگز و سایر عمال شرکت را، به عنوان اینکه در موارد گوناگون به نحوی عمل کرده اند که مخالف شرافت و سیاست ملت بوده است، مورد توبیخ قرار داد و به شرکت دستور داد آنها را باز خواند. شرکت چنین دستوری صادر کرد، ولی «دادگاه مالکان» این دستور را، شاید به این علت که شورش میسور ادامه داشت، لغو کرد.

در نوامبر ۱۷۸۳ چارلز جیمز فاکس، به عنوان وزیر امور خارجه در دولت ائتلافی، «لایحه اصلاح هندوستان» را به پارلمنت تسلیم داشت که شرکت هند شرقی را تحت نظارت هیئتی قرار می دهد که به وسیله دولت انتخاب شده باشد. منتقدان شکایت داشتند که این لایحه به ویگهای گروه فاکس — برک سرچشمه زاینده ای از حمایت خواهد داد. این لایحه به تصویب پارلمنت رسید، ولی پادشاه به مجلس اعیان پیام فرستاد که هرکس را که به این لایحه رأی موافق دهد، دشمن خود تلقی خواهد کرد. مجلس اعیان با ۹۵ رأی مخالف در برابر ۷۶ رأی موافق لایحه را رد کرد. مجلس عوام رسماً اعتراض کرد که این دخالت پادشاه در امور قانونگذاری در حکم نقض ننگ آور حقوق پارلمانی است. پادشاه، که مدعی بود دولت ائتلافی اعتماد پارلمنت را از دست داده است، آن را برکنار کرد (۱۸ دسامبر ۱۷۸۳) و از ویلیام پیت، که بیست وچهارسال داشت، دعوت کرد دولتی تازه تشکیل دهد. جورج سوم، که عقیده داشت می تواند در انتخابات ملی پیروز شود، پارلمنت را در ۲۳ مارس ۱۷۸۴ منحل کرد، و به عمال خود دستور داد که منویات و عنایات نقدی پادشاه را در میان رأی دهندگان پخش کنند تا از انتخاب یک اکثریت محافظه کار اطمینان حاصل شود. پارلمانی که در ۱۸ مه تشکیل جلسه داد به نحوی کاملا قاطع طرفدار پیت و پادشاه بود.

پیت در اداره امور سیاسی استاد بود. سرسپردگی مطلق او به وظیفه اش، اطلاعات مشروح او از امور، عادتش به تعمق دقیق و قضاوت دوراندیشانه تفوقی به او می دادند که طولی نکشید که تقریباً همه وزیران همکارش به آن تن در دادند. در این وقت، برای نخستین بار از زمان رابرت والپول، انگلستان دارای یک «نخست» وزیر شده بود (این اصطلاح را پسرش در سال ۱۷۷۳ درباره وی به کار برده بود) ، زیرا همکاران پیت هیچ اقدام مهمی بدون رضایت او نمی کردند. در حقیقت وی «دولت کابینه ای»، یعنی مشورت جمعی و مسئولیت واحد وزیران اصلی تحت نظر یک رهبری، را به وجود آورد. با آنکه پیت به صورت طرفدار اختیارات پادشاه شغل خود را به عهده گرفته بود، پشتکار و وسعت اطلاعاتش بتدریج او را به مقامی ترفیع داد که وی به جای پیروی از پادشاه، او را راهنمایی می کرد. پس از دومین حمله بیماری جورج سوم (۱۷۸۸)، پیت بود که بر انگلستان حکمفرمایی می کرد.

آشنایی ویژه پیت با امور تجاری و مالی او را قادر ساخت که وضع خزانه را، که بر اثر دو جنگ عمده در یک نسل به نحوی خطرناک تحت فشار قرار گرفته بود، به حال عادی

باز گرداند. او آثار ادم سمیث را خوانده بود و به نظرات بازرگانان و کارخانه داران گوش می داد. عوارض واردات را کاهش داد؛ در ۱۷۸۶ قراردادی برای کاهش عوارض گمرکی با فرانسه بست؛ و با اعلام اینکه کارخانه داران باید به طور کلی از مالیات معاف باشند، رهبران صنعتی را به وجد آورد. او این کاهش در آمد را با بستن مالیات بر کالاهای مصرفی — روبان، پارچه نازک (گاز)، دستکش، کلاه، شمع، مبل بزرگ، نمک، شراب، آجر، کاشی، کاغذ، و پنجره — جبران کرد. بسیاری از خانه ها برای کاهش مالیات، بعضی از پنجره ها را تخته کوبیدند. تا سال ۱۷۸۸ بودجه متوازن شده، و انگلستان از ورشکستگی دولت، که فرانسه را به سوی انقلاب سوق می داد، جسته بود.

قبل از انتخابات، پیت «نخستین لایحه هندوستان» خود را به پارلمنت عرضه کرده بود، که با شکست روبه رو شده بود. در این هنگام، وی لایحه دومی عرضه داشت که در آن چنین پیش بینی شده بود: یک هیئت نظارت منصوب شود که از طرف پادشاه روابط سیاسی شرکت هند شرقی را اداره کند، در حالی که روابط و حمایت بازرگانی دردست شرکت باقی بماند، ولی مشمول حق وتو از طرف پادشاه باشد. لایحه در ۹ اوت ۱۷۸۴ به تصویب رسید و ناظر بر امور انگلستان و هندوستان تا سال ۱۸۵۸ بود.

فاکس و برک این ترتیب را در حکم تسلیم شرم آور در برابر شرکتی می دانستند که به علت فساد و جنایت، بدنام بود. برک دلایلی خاص برای عدم رضایت داشت. حامی وی لرد ورنی، برادرش ریچارد برک، و یکی از بستگانش ویلیام برک در شرکت هند شرقی سرمایه گذاری کرده و بر اثر نوسان قیمت سهام آن، زیانهای شدیدی متحمل شده بودند. هنگامی که ویلیام برک به هندوستان رفت، ادمند او را به سر فیلیپ فرانسیس، به عنوان کسی که مورد علاقه بسیارش می باشد، توصیه کرد. ویلیام مأمور پرداخت شد و «در فساد از دیگران دست کمی نداشت.» وقتی فرانسیس به انگلستان بازگشت، نظر خود را درباره نحوه اداره امور توسط هیستینگز برای برک و فاکس بازگو کرد. او یکی از منابع اطلاعات بسیار جالب برک درباره امور هندوستان بود. حمله ویگهای لیبرال به هیستینگز ظاهراً تا حدی ناشی از علاقه به سلب اعتبار و سرنگون کردن دولت پیت بود.

در ژانویه ۱۷۸۵ هیستینگز استعفا داد و به انگلستان بازگشت. او امیدوار بود که سالهای طولانی خدمتش در اداره امور حکومت، عمل وی در بازگرداندن اعتبار مالی شرکت، در نجات قدرت انگلستان در مدرس و بمبئی، با یک مقرری — اگر نه یک عنوان نجیبزادگی — جبران شود. در بهار ۱۷۸۶ برک سوابق رسمی حکمرانی هیستینگز را از مجلس عوام خواست. قسمتی از اینها از او دریغ، و قسمتی توسط وزیران به او داده شد. در ماه آوریل، برک اتهامنامه ای علیه فرمانداز پیشین بنگال در برابر مجلس عوام قرار داد. هیستینگز پاسخی مشروح در برابر مجلس عوام قرائت کرد. در ماه ژوئن برک اتهاماتی درباره جنگ روهیلخاند ارائه کرد و

خواستار اتهام رسمی هیستینگز شد. مجلس عوام از تحت تعقیب قرار دادن هیستینگز امتناع ورزید. در ۱۳ ژوئن فاکس داستان چیت سینگه را نقل کرد و خواستار شد هیستینگز به طور رسمی متهم شود. پیت با دادن رأی، طبق نظر فاکس و برک، کابینه خود را به حیرت آورد. بسیاری از اعضای حزبش از سرمشق او پیروی کردند، و علت آن ممکن است این بوده باشد که حساب دولت از سرنوشت هیستینگز جدا باشد. پیشنهاد اتهام رسمی هیستینگز با ۱۱۹ رأی موافق در برابر ۷۹ رأی مخالف به تصویب رسید.

تعطیل پارلمنت و فشار مسائل دیگر در این نمایشنامه وقفه ای حاصل کردند. ولی در ۷ فوریه ۱۷۸۷ که شریدن، به قول فاکس، برک، و پیت، بهترین نطقی را که تا آن وقت در مجلس عوام شنیده شده بود ایراد کرد، موضوع با سر و صدا از نو آغاز شد. (به شریدن مبلغ ۱۰۰۰ لیره برای نسخه اصلاح شده این نطق پیشنهاد شد. او هرگز وقت این کار را نیافت، و آنچه ما از آن اطلاع داریم از خلاصه های تعدیل شده آن است.) شریدن با همه هنر مردی که در تئاتر چشم به جهان گشوده بود، و با همه حرارات یک روح رومانتیک، موضوع چپاول بگمهای اوده را بازگو کرد. پس از اینکه بیش از پنج ساعت صحبت کرد، خواستار آن شد که هیستینگز رسماً مورد اتهام قرار گیرد. بار دیگر پیت برله تحت تعقیب قرار دادن رأی داد؛ این پیشنهاد با ۱۷۵ رأی موافق در برابر ۶۸ رأی مخالف تصویب شد. در ۸ فوریه مجلس عوام یک هیئت بیست نفری — که برک، فاکس، و شریدن در رأس آن بودند — انتخاب کرد تا مواد اتهامنامه را تنظیم کند. این مواد ارائه شدند، و در ۹ مه مجلس عوام دستور داد که آقای برک، به نام مجلس عوام ... به دادگاه مجلس اعیان برود، و آقای وارن هیستینگز را ... به جنایات بزرگ و کوچک متهم کند. هیستینگز دستگیر، و به حضور لردها آورده شد، ولی به قید کفیل آزاد گشت.

محاکمه پس از تأخیری طولانی، در تاریخ ۱۳ فوریه ۱۷۸۸ در وستمینسترهال آغاز شد. همه دوستداران ادبیات توصیف زیبای مکولی را درباره آن اجتماع تاریخی به خاطر خواهندآورد: لردها به عنوان دادگاه عالی کشور، با لباسهای خزدار و ملیله دوزی شده خود، نشسته بودند؛ در برابر آنها هیستینگز، که پریده رنگ و بیمار بود، به سن پنجاه و سه سالگی، با قد یک متر و شصت وهشت سانتیمتر، و وزن پنجاه و پنج کیلوگرم، ایستاده بود؛ قضات کلاهگیسهای بلندی برسر گذاشته بودند که روی گوشهایشان را گرفته بود؛ خانواده پادشاه، و اعضای مجلس عوام در جاهای خود قرار داشتند؛ تالارها پر بودند از سفیران، پرینسها و داچسها، خانم سیدنز با زیبایی پر وقار خود، و سر جاشوا رنلدز در میان همه اشخاص سرشناسی که وی تک چهره هایشان را کشیده بود؛ و در یک سو هیئتی که در این هنگام به نام «اداره کنندگان» خوانده می شد آماده بود که که موارد اتهام را ارائه کند. منشیها اتهامات و پاسخ هیستینگز را خواندند. مدت چهار روز برک، در نیرومندترین نطق دوران زندگی خود، انبوهی توانفرسا از اتهامات بر متهم وارد کرد. سپس در ۱۵ فوریه وی آن تالار تاریخی را با تقاضای پرشور خود، ناقوس وار، به صدا در

آورد و گفت:

من آقای وارن هیستینگز را به جنایات بزرگ و کوچک متهم می کنم.

من او را به نام مجلس عوام بریتانیای کبیر، که وی به اعتماد پارلمانی آن خیانت کرده است، متهم می کنم.

من او را به نام مردم هند، که وی قوانین، حقوق، وآزادیهایشان را از میان برده، اموالشان را نابود کرده، و کشورشان را ویران و پریشان ساخته است، متهم می کنم.

من او را به نام و به اتکای آن قوانین جاودانه عدالتی که وی از آن تخطی کرده است متهم می کنم.

من او را به نام خود طبیعت انسانی، که وی بیرحمانه ، چه در میان مردان و چه در میان زنان، در هر سن و سال، مقام، وضع، و شرایط زندگی، مورد تجاوز، لطمه، و ظلم قرار داده است متهم می کنم.

به موازات اینکه برک، فاکس، شریدن، و دیگران داستان حکمرانی هیستینگز را بازگو می کردند، محاکمه با وقفه های متعددی ادامه یافت. وقتی معلوم شد ظهر سوم ژوئن شریدن شواهد مربوط به بگمهای اوده را ارائه خواهد داد، از صبح، خیابانهایی که به وستمینسترهال می رسیدند پر از کسانی بودند که علاقه داشتند به مجلس راه یابند. بسیاری از این اشخاص دارای مقام والایی بودند. بعضی از کسانی که کارت ورودی به دست آورده بودند آنها را هر یک به پنجاه گینی (شاید حدود ۱۵۰۰ دلار) فروختند. شریدن می دانست که از او انتظار می رود برنامه پرهیجانی اجرا کند، و چنین برنامه ای اجرا کرد؛ او چهار جلسه صحبت کرد؛ در روز آخر (۱۳ ژوئن ۱۷۸۸)، پس از اینکه پنج ساعت صحبت کرد، در حالی که همه نیروی خود را از دست داده بود، در بازوان برک که وی را در بغل گرفت از حال رفت. گیبن، که در تالار بود، شریدن را بازیگری خوب توصیف کرد و اظهار داشت که این سخنران، روز بعد که این مورخ (گیبن) از او دیدن کرد، چقدر سرحال بود.

این سخنرانی نقطه اوج محاکمه بود. هریک از تقریباً بیست اتهام وارده نیاز به تحقیق داشت. اعضای مجلس اعیان عجله ای به خرج ندادند، و ممکن است عمداً قدری هم درنگ کرده باشند تا تأثیر فصاحت کلام شریدن ازبین برود، و علاقه نسبت به این موضوع به وقایع دیگر سوق یابد. این وقایع به وقوع پیوستند. در اکتبر ۱۷۸۸ جورج سوم به جنون مبتلا شد، آن هم خیلی جدی. آنچه او را از نظر سلامت فکر از پای درآورده بود، فشار ناشی از محاکمه هیستینگز و سوء رفتار پسرش بود. جورج آو گوستوس فردریک، پرینس آو ویلز، آدمی چاق، خوش طینت، سخاوتمند، مسرف، و عاشق پیشه بود. او یک دور تسبیح رفیقه گرفته و قروضی به بار آورده بود که پدرش یا ملت تأدیه می کرد. در ۱۷۸۵ وی به طور خصوصی با خانم ماریا ان فیتسهربرت، یک کاتولیک متعصب پیرو کلیسای رم که قبلا دوبار بیوه شده و شش سال هم از پرینس بزرگتر بود، ازدواج کرده بود. ویگها به رهبری فاکس پیشنهاد کردند یک شورای نیابت سلطنت زیر نظر

پرینس تشکیل شود. پرینس دو شب نخوابید و به انتظار نشست تا عدم صلاحیت پادشاه اعلام شود. جورج سوم با برخورداری از فواصل سلامت عقل و روشنی فکر، که در ضمن آنها درباره گریک و جانسن صحبت می کرد، قطعاتی از هندل را می خواند، و فلوت می نواخت، اوضاع را مغشوش و سردرگم می کرد. در مارس ۱۷۸۹ او بهبود یافت، لباس بیماری (لباس مخصوص دیوانگان که قدرت عمل را تا حدودی از آنها سلب می کند) را از تن درآورد، و تشریفات حکمرانی را از نو آغاز کرد.

انقلاب فرانسه عامل دیگری بود که توجه را از جریان محاکمه منحرف می داشت. برک از تعقیب هیستینگز دست کشید و به کمک ماری آنتوانت شتافت. لحن تند سخنانش بقایای وجهه او را از بین برد. او شکایت داشت که وقتی شروع به صحبت می کند، اعضای پارلمنت از سالن آهسته خارج می شوند. بیشتر مطبوعات نسبت به او نظر خصومت آمیزی داشتند. او مدعی بود که ۲۰٬۰۰۰ لیره برای خریدن روزنامه نگاران برای حمله به وی و دفاع از هیستینگز خرج شده است؛ و شکی نیست که قسمت بزرگی از ثروت هیستینگز به این ترتیب صرف شده بود. سرانجام، هشت سال پس ازایراد اتهام، مجلس اعیان هیستینگز را تبرئه کرد (۱۷۹۵) — برای برک نمی بایست عجیب بوده باشد. احساس عمومی این بود که این حکم عادلانه است: متهم از بسیاری جهات گناهکار بود، ولی هند را برای انگلستان نجات داده بود، و بر اثر محاکمه ای که سلامت و آرزوهای وی را در هم شکسته و شهرتش را لکه دار و کیسه اش را خالی کرده بود، به مجازات رسیده بود.

هیستینگز بیش از همه کسانی که وی را مورد اتهام قرار داده بودند عمر کرد. شرکت هند شرقی با تصویب هدیه ای به مبلغ ۹۰٬۰۰۰ لیره او را از افلاس نجات داد. او املاک اجدادی خود در دیلز فرد را باز خرید، آن را مرمت کرد، و در تجملی شرقی به زندگی پرداخت. در ۱۸۱۳، در سن هشتادویک سالگی، از او خواسته شد در مورد امور هندوستان در مجلس عوام شهادت بدهد. در آنجا وی با تحسین و احترام مورد استقبال قرار گرفت و خدماتش به یاد آورده شدند، در حالی که گناهانش را گذشت زمان شسته بود. او چهارسال بعد درگذشت، و از نسل پرآشوب وی تنها یک نفر باقی مانده بود — پادشاه کور و ناقص العقل.

VII – انگلستان و انقلاب فرانسه

برک پس از اینکه خود را در مبارزه اش علیه شرکت هند شرقی تقریباً از پای درآورد، به انقلاب فرانسه به عنوان دشمن شخصی خود پرداخت، و در طی این مبارزه جدید کمک مهمی به فلسفه سیاسی کرد.

او این انقلاب را بیست سال پیش از وقوع آن پیش بینی کرده بود. «کلیه امور مالی فرانسه

تحت محدودیت و سردرگمی فوق العاده ای کار می کند، و تحمیلی که بر منابع مالی این کشور می شود چنان بیش از این منابع است که هرکس ... که تمام آن نظام را با قدری توجه یا اطلاع مورد مداقه قرار داده باشد، ناچار باید هر ساعت انتظار داشته باشد که یک تشنج فوق العاده در همه این دستگاه روی دهد، تشنجی که حدس و گمان درباره تأثیر آن بر فرانسه و حتی بر همه اروپا مشکل است.» او در ۱۷۷۳ از فرانسه دیدن کرد، در ورسای ماری آنتوانت را دید که در آن هنگام دوفینه (همسر ولیعهد) بود. او هیچ گاه آن جلوه زیبایی، سعادت، و غرور پر از نشاط جوانی را فراموش نکرد. درباره نجبای فرانسه نظری مساعد، و درباره روحانیان فرانسه نظری از آن هم مساعدتر یافت. از تبلیغات ضد کاتولیکی و اغلب ضدمذهبی «فیلسوفان» فرانسه بسیار یکه خورد، و پس از بازگشت به انگلستان، به هم میهنان خود علیه خدانشناسی به عنوان «دهشتبارترین و بیرحمانه ترین ضربه ای که می توان بر جامعه مدنی وارد آورد»، هشدار داد.

وقتی انقلاب صورت گرفت، از استقبالی که دوستش فاکس از آن کرد به وحشت افتاد؛ فاکس سقوط باستیل را به عنوان «بزرگترین واقعه ای که در جهان روی داد، و ... بهترین آنها»، مورد تحسین قرار داد. افکار رادیکالی ناشی از مبارزات ویلکس و «انجمن هواخواهان بیله حقوق» بآهستگی در انگلستان شایع شده بودند. یک نویسنده گمنام در ۱۷۶۱ کمونیسم را به عنوان درمان کلیه بیماریهای اجتماعی، بجز افزایش بیش از حد جمعیت، پیشنهاد کرد. او اظهار نگرانی کرده بود که رشد بیش از حد جمعیت امکان داشت کلیه تلاشهایی را که برای ازمیان بردن فقر به عمل می آمدند عقیم گذارد. «انجمن تجدید خاطره انقلاب ۱۶۸۸» در ۱۷۸۸ تشکیل شده بود؛ اعضای این انجمن شامل روحانیان و نجبای برجسته بودند. در اجتماعی که این انجمن در چهارم نوامبر ۱۷۸۹ تشکیل داد، یک واعظ فرقه اونیتاریانسیم به نام ریچارد پرایس حاضران را چنان تحریک کرد که انجمن یک پیام تبریک آمیز برای مجمع ملی پاریس فرستاد، که در آن اظهار امیدواری شده بود که «نمونه باشکوهی که در فرانسه عرضه شده است ممکن است ملل دیگر را تشویق کند تا حقوق غیرقابل انتزاع بشریت را اعلام دارند.» این پیام توسط سومین ارل آو ستنپ، رئیس انجمن و شوهر خواهر ویلیام پیت، امضا شد.

آن خطابه و آن پیام برک را به هراس و خشم آورد. او در این وقت شصت سال داشت و به حدی رسیده بود که محافظه کار باشد. او متدین و دارای املاک وسیعی بود. به نظر وی انقلاب فرانسه نه تنها حیرت انگیزترین انقلابی بود که تاکنون در جهان روی داده است، بلکه خشونتبارترین حمله علیه مذهب، مالکیت، نظم، و قانون بود. در ۹ فوریه ۱۷۹۰ او به مجلس عوام گفت اگر هر یک از دوستانش، به هر میزان، با اقداماتی موافقت کند که متضمن رواج دموکراسی نوع فرانسه در انگلستان باشد، او از آن دوستی، هرقدر هم که طولانی و عزیز باشد، دست خواهد کشید. فاکس با تعریف و تحسین مشهور خود از برک به عنوان بهترین مربی خویش، این خطیب را تسکین داد، و جدایی میان این دو به تعویق افتاد.

در نوامبر ۱۷۹۰ برک اثر خود به نـام انـدیشه هـایی دربـاره انقلاب فرانسه را به صورت نامه ای (شامل ۳۶۵ صفحه) خطاب به «آقـایی در پـاریس» منتشـر کرد. برک، که در انقلاب امریکـا رهبر آزادیخواهـان بود، در این هنگـام قهرمـان محـافظه کـاران انگلسـتان شد؛ جورج سوم نسـبت به دشـمن دیرینه خود ابراز شعف کرد. این کتاب، «کتاب مقدس» دربارها ونظامهای اشرافی شـد. کـاترین بزرگ، که زمـانی دوست و نورچشـمی «فیلسوفان» فرانسه بود، تبریکات خود را برای مردی فرسـتاد که دست به کار آن شده بود تا جماعت را از مسند قدرت به زیر کشد.

برک مطلب خود را با اشاره به دکتر پرایس و «انجمن تجدیـد خاطره انقلاب» آغاز کرد. او از داخل شـدن روحانیان به مباحث سیاسـی ابراز تألم کرد و گفت وظیفه اینان هدایت روح مردم به نیکوکاری براساس مسـیحیت است نه اصلاحات سیاسی. او به حق رأی برای همه افراد ذکور، که پرایس خواهان آن بود، اعتقادی نداشت و می گفت که اکثریت حاکمی ستمکارتر از یک پادشاه خواهـد بود و دموکراسـی به حکومت توده های بینظم تبـدیل خواهـد شـد. عقل و خرد از کثرت تعداد مایه نمی گیرد، بلکه از تجربه حاصـل می شـود. در طـبیعت از برابری خـبری نیست. «برابری سیاسـی چیزی جز تخیلی کریه نیست، و این تخیل انـدیشه هایی کاذب و انتظارات بیهوده در افرادی که سرنوشـتشان طی طریق در مسـیر پیچیـده و پر زحمت زندگی است ایجاد خواهد کرد و تنها به تشدید آن نابرابری کمک خواهد کرد که هرگز نمی تواند آن را از میان بردارد.» حکومت اشرافی امری اجتناب ناپذیر است؛ و هر قدر از عمر این گونه حکومت بیشتر گذشـته باشد، این حکومت به وظیفه خود — یعنی استقرار آرام آن نظام اجتماعی که بدون آن ثبات، امنیت، و آزادی وجود نخواهد داشت — بهتر عمل خواهد کرد. پادشاهی موروثی از این نظر خوب است که به حکومت وحـدت و تسلسلی می بخشـد که بـدون آن روابـط حقوقی و اجتمـاعی اتبـاع کشور به حالتی بیشـکل، پرآشـوب، و پر هرج و مرج در خواهنـد آمـد. مـذهب از ایـن نظر خـوب است کـه بـه زنجیر کردن آن انگیزه هـای غیراجتمـاعی کهماننـد آتش زیرزمینی در زیر سـطح تمـدن جریـان دارد، و تنهـا بـا همکـاری مسـتمر دولت و کلیسـا، قانون و معتقـدات مـذهبی، و هراس و احترام می توان آن را تحت مراقبت داشت، کمک می کنـد. آن «فیلسوفان» فرانسوی که به بنیان معتقدات مذهبی در میان صـفوف تحصیلکردگان ملت خود لطمه می زدند، به نحوی احمقانه، افساری را که مانع حیوان شدن انسان می شد شل می کردند.

برک از پیروزی توده مردم در ورسای بر «پادشاهی ملایم طبع و قانونی» به شـدت احساس انزجار کرد و گفت: «اینها نسبت به پادشـاه روشـی خشـمگینانه تر، تجاوزکـارانه تر، و موهنـتر از آنچـه که تـاکنون ملـتی نسبت به ضـدقانونترین غـاصب و خـون آشامترین حاکم جبار روا داشـته است» درپیش گرفته انـد. در اینجا وی صـفحه معروفی را نوشت که ما را در جوانی شدیداً به هیجان می آورد:

اینک شانزده یا هفده سال از زمانی می گذرد که من ملکه فرانسه را که در آن وقت دوفینه

بود در ورسای دیدم؛ و مطمئناً در روی این کره خاکی منظره ای سروربخشتر از آن ندرخشیده است. طوری که به نظر می رسید خود وی بسختی آن را احساس کند. من او را درست بر فراز افق دیدم که به سپهر رفیعی که تازه حرکت در آن را آغاز کرده بود زینت و سرور می بخشید، مانند ستاره صبحگاهی می درخشید، پر از نشاط حیات و شکوه و شادی بود. آه، چه انقلابی! و من چه قلبی باید داشته باشم که بدون احساس درباره آن رفعت مقام و آن سقوط به تفکر بپردازم!۱ در آن هنگام که وی به کسانی که محبتی پرشور، دورادور و احترام آمیز به وی داشتند عناوین احترام آمیزی می داد، حتی در خواب هم بسختی می دیدم که روزی ناچار شود پادزهر تند بیحرمتی را در آن سینه پنهان دارد و با خود حمل کند، حتی در خواب هم بسختی می دیدم که زنده بمانم و ببینم در میان ملتی که دارای مردان غیور بود، و در میان ملتی که مردان شرافتمند و شهسوارانی داشت، چنین فجایعی بر سر او آورده شوند. من فکر می کردم حتی در برابر یک نگاه که وی را به توهین تهدید کند، ده هزار شمشیر برای انتقام از نیام برکشیده خواهند شد. ولی دوران جوانمردان گذشته و دوران سفسطه گران، اقتصاددانان، و اهل حساب جای آن را گرفته، و شکوه و افتخار اروپا برای همیشه خاموش شده است.

سر فیلیپ فرانسیس همه این حرفها را به عنوان اینکه خیالپردازانه و رمانتیک هستند، مورد استهزا قرار داد و به برک اطمینان داد که ملکه فرانسه همچون مسالینا ۲ و یک خاله زنک است. بسیاری از میهن پرستان انگلیسی نیز همین عقیده را داشتند؛ ولی هوریس والپول تأکید کرد که برک «ماری آنتوانت را درست همان طور مجسم کرده است که من وی را برای اولین بار به عنوان دوفینه دیده بودم.»

بتدریج که انقلاب پیش می رفت، برک به حمله خود تحت عنوان نامه ای به یکی از اعضای مجمع ملی (ژانویه ۱۷۹۱) ادامه داد. او در این نامه پیشنهاد کرد که دولتهای اروپا با هم متحد شوند تا جلو انقلاب را بگیرند و پادشاه فرانسه را به قدرت دیرینه خود باز گردانند. فاکس از این پیشنهاد شدیداً ناراحت شد، و در تاریخ ۶ مه، در مجلس عوام، این دو دوست که شانه به شانه در نبردهای بسیار جنگیده بودند، به جدایی هیجان آمیزی رسیدند. فاکس تحسین خود را نسبت به انقلاب تکرار کرد. برک به حال اعتراض برپا خاست و گفت: «در هر دوران و زمانه ای، بویژه در این مرحله از عمرم، عاقلانه نیست که دشمنان خود را تحریک کنم یا موجباتی فراهم سازم که دوستانم مرا ترک گویند. با این وصف، اگر طرفداری محکم و پرثبات من از قانون اساسی انگلستان مرا چنین در محظور قرار دهد، حاضرم آن را برخود بخرم.» فاکس به او اطمینان داد که اختلاف نظرهای آنها متضمن قطع دوستی نخواهد بود. برک پاسخ داد: «بلی، بلی، متضمن از دست دادن دوستان می باشد. من از بهایی که برای رفتار خود می پردازم آگاهم

---

(۱) اشاره به زمانی که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به وسیله توده مردم در ورسای مجبور شدند که پیاده با آنها به پاریس بازگردند و زیر نظارت مردم در تویلری زندگی کنند (پنجم و ششم اکتبر ۱۷۸۹).

(۲)همسر هرزه و خیانت پیشه کلاودیوس اول، امپراطور روم.- م.

... دوستی ما به پایان رسیده است.» او دیگر با فاکس صحبت نکرد، مگر به طور رسمی در تشریک مساعی اجباری آن دو در محاکمه هیستینگز.

برک در نوشته های خود درباره انقلاب فرانسه به یک فلسفه محافظه کارانه بیانی کلاسیک بخشید. نخستین اصل آن این است که به استدلال یک فرد، هرقدر هم که برجسته باشد، در صورتی که این استدلال با سنن یک نژاد در تعارض باشد، اعتمادی نشود. همانطور که یک بچه نمی تواند دلایل احتیاطات و ممنوعیتهای والدین خود را درک کند، به همان ترتیب یک فرد هم، که در مقایسه با یک نژاد طفلی بیش نیست، نمی تواند همیشه دلایل رسوم، عادات، و قوانینی را که حاوی تجربیات چند نسلند درک کند. برک می گفت: «اگر انجام کلیه وظایف اخلاقی و شالوده های اجتماع بر این اساس قرار داشت که دلایل آنها بر هر فرد آشکار و نشان داده شوند»، تمدن امکانپذیر نمی بود. حتی «تعصبات» نیز خواصی دارند، زیرا براساس تجربیات گذشته درباره مسایل حاضر قضاوت قبلی می کنند.

به این ترتیب، دومین عنصر محافظه کاری، حق مالکیت است. یک سنت یا رسم، اگر «قبلاً به صورت نوشته درآمده» یا در نظام اجتماع یا ساختمان حکومت گنجانده شده باشد، باید به طور مضاعف مورد احترام قرار گیرد و بندرت تغییر یابد. مالکیت خصوصی نمونه ای از این حق و نامعقولی ظاهری عقل و حکمت است: غیر معقول به نظر می رسد که یک خانواده خیلی زیاد و خانواده ای دیگر خیلی کم دارایی داشته باشد، و حتی از آن نامعقولتر آنکه مالک اجازه داشته باشد اموال خود را برای جانشینانی به ارث گذارد که برای تحصیل آن هیچ تلاش نکرده اند. با این وصف، تجربه نشان داده است که افراد به طور کلی خود را به کار یا تحصیل، یا به تدارک و آمادگی پرزحمت و پرهزینه وانمی دارند مگر اینکه نتایج تلاشهای خود را از آن خود بدانند، و تا حدود زیادی، هرطور که خودشان بخواهند، قابل انتقال به دیگران باشد؛ و تجربه نشان داده است که تملک اموال بهترین تضمین برای دوراندیشی قانونگذاری و دوام کشور است.

یک کشور صرفاً اجتماعی از عده ای افراد در یک زمان و مکان بخصوص نیست، بلکه اجتماعی از افراد طی زمانهای طولانی است. «جامعه در واقع یک قرارداد ... و یک مشارکت است، نه تنها میان کسانی که زنده اند، بلکه همچنین میان کسانی که اینک زنده اند و آنان که مرده اند و آنان که بعداً به دنیا خواهند آمد» و آنچه کشور ما را تشکیل می دهد دوام است. در این کل متشکل از وحدت سه گانه، یک اکثریت حاضر ممکن است در طی زمان درحکم یک اقلیت باشد؛ و قانونگذار باید حقوق گذشتگان (براساس «حق مالکیت») و آیندگان را علاوه بر حقوق حاضران زنده مورد توجه قرار دهد. سیاست عبارت است — یا باید عبارت باشد — از هر انطباق هدفهای اقلیتهای ناسازگار با یکدیگر با خیر و صلاح گروه پاینده. علاوه بر آن، حقوق مطلقه ای وجود ندارد. این گونه حقوق مجردات ما بعد طبیعی هستند که طبیعت از آنها بی اطلاع است.

آنچه وجود دارد تمایلات، قدرتها، شرایط، و مقتضیات است؛ و «شرایط و مقتضیات به هر یک از اصول سیاسی رنگ متمایز می دهند و اثر تمیزدهنده می بخشند،» اقتضای زمان گاهی از حق مهمتر است. «امور سیاسی نباید با تعقلات [مجرد] منطبق شود، بلکه باید با طبیعت انسان، که عقل تنها قسمتی از آن است و به هیچ وجه هم بزرگترین قسمت آن نیست، انطباق داده شود.» «ما باید ابزار و مصالح موجود را به کار بریم.»

همه این ملاحظات در مذهب بخوبی نشان داده می شوند. اصول، اساطیر، و تشریفات یک مذهب ممکن است با عقل کنونی فردی ما مطابقت نکند، ولی اگر اینها با نیازهای قابل استنباط آینده جامعه تطبیق کنند، این امر اهمیت زیادی ندارد. تجربه معلوم می دارد که شهوتهای انسان را تنها با تعالیم و رعایت اصول مذهب می توان تحت نظارت درآورد. «اگر ما با کنار افکندن آن مذهب مسیحیتی که یک منبع بزرگ تمدن در میان ما بوده است بیپردگی خود را آشکار کنیم [یعنی جلو غرایز خود را نگیریم] ما (با آگاهی کامل از اینکه فکر انسان تحمل خلئی را نخواهد کرد) نگران آن هستیم که خرافاتی ناجور، زیانبار، و پستی آور ممکن است جای آن را بگیرد.»

بسیاری از انگلیسیها محافظه کاری برک را به عنوان کهنه پرستی مردود دانستند. و تامس پین در اثر خود به نام حقوق بشر (۱۷۹۱-۱۷۹۲) بشدت به اوجواب داد. ولی انگلستان دوران کهولت برک عموماً از نیاپرستی او استقبال کرد. بتدریج که انقلاب فرانسه به سوی قتل عامهای سپتامبر، اعدام پادشاه و ملکه، و دوره وحشت گام برداشت، اکثر مردم انگلستان احساس کردند که برک بخوبی نتایج شورش و لامذهبی را پیشگویی کرده است؛ و انگلستان مدت یک قرن تمام، با آنکه باروهای فاسد خود را حذف کرده و حق رأی را در کشور خود گسترش داده بود، با عزم راسخ هوادار قانون اساسی خود، مرکب از پادشاه، اشرافیت، کلیسای رسمی و یک پارلمنت که بیشتر به فکر قدرت امپراطوری بود تا حقوق توده مردم، باقی ماند. پس از انقلاب، فرانسه از روسو روی گرداند و متوجه مونتسکیو شد، و ژوزف دو مستر نوشته های برک را برای فرانسویان نادم در قالب عبارات تازه ای تکرار کرد.

برک مبارزه خود را برای یک جهاد مقدس تا پایان عمر خود ادامه داد، و وقتی فرانسه به بریتانیای کبیر اعلان جنگ داد (۱۷۹۳)، اظهار خوشحالی کرد. جورج سوم می خواست به دشمن دیرین خود به خاطر خدمات اخیرش با یک لقب نجیبزادگی و عنوان لرد بیکنز فیلد — که بعداً دیزریلی مفتخر به دریافت آن شد — پاداش دهد. برک از قبول آن امتناع ورزید، ولی یک مقرری ۲۵۰۰ لیره ای را پذیرفت (۱۷۹۴). هنگامی که صحبت از مذاکره با فرانسه پیش آمد، برک چهار نامه تحت عنوان نامه هایی درباره یک صلح شاه کش (حد ۱۷۹۷) منتشر کرد و با حرارت بسیار خواستار آن شد که جنگ ادامه یابد. تنها مرگ بود که حرارتش را فرونشاند (۸ ژوئیه ۱۷۹۷). فاکس پیشنهاد کرد که او در وستمینستر ابی دفن شود، ولی برک وصیت کرده

بود که مراسم تشییع جنازه او به طور خصوصی انجام گردد و جسدش در کلیسای کوچک بیکنزفیلد به خاک سپرده شود. مکولی او را بزرگترین فرد انگلیسی از زمان میلتن می دانست — که این امر ممکن است نوعی تحقیر نیست به چتم بوده باشد؛ و لرد مورلی با دوراندیشی او را «بزرگترین استاد حکمت مدنی در زمان ما» خواند — که این هم ممکن بود در حکم تحقیری نسبت به لاک بوده باشد. به هر حال، برک آن چیزی بود که محافظه کاران بیهوده در طور «عصر خرد» آرزویش را کشیده بودند — یعنی کسی که بتواند با همان زبردستی از رسوم و عادات دفاع کند که ولتر از عقل کرده بود.

VIII– قهرمانان از صحنه خارج می شوند

با پیشرفت انقلاب فرانسه، چارلز جیمز فاکس خود را، در پارلمنت و در کشور، در اقلیتی رو به کاهش یافت. بسیاری از متحدانش به این نظر جلب شده بودند که انگستان باید با پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه همدست شود. پس از اعدام لویی شانزدهم، خود فاکس مخالف انقلاب شد، ولی هنوز با ورود در جنگ مخالفت می کرد. وقتی با همه اینها جنگ درگرفت، او خاطر خود را با میخواری، خواندن آثار کلاسیک، و ازدواج (۱۷۹۵) تسلا داد. با رفیقه سابق خود (و رفیقه سابق لرد کوندیش، لرد داربی، و لرد چولماندلی) به نام خانم الیزابت آرمستد، که قروض او (فاکس) را پرداخت، ازدواج کرد. او از قرارداد صلح آمین (۱۸۰۲) استقبال کرد و در فرانسه به سفر پرداخت؛ در آنجا مورد تجلیل مقامات شهری و مردم قرار گرفت و ناپلئون او را به عنوان یک هواخواه جدی تمدن به حضور پذیرفت. در ۱۷۹۶، در دولتی که عنوان «دولت همه استعدادها» داشت، وزیر خارجه شد، برای حفظ صلح با فرانسه سخت کوشید، و با نیروی تمام از مبارزه ویلبر فورس علیه تجارت برده پشتیبانی کرد. وقتی خبر توطئه ای برای قتل ناپلئون به گوش او رسید، از طریق تالران هشداری برای امپراطور فرستاد. اگر سلامت فاکس مختل نشده بود، امکان داشت او وسیله ای برای سازش دادن جاه طلبی ناپلئون با امنیت انگلستان بیابد. ولی در ژوئیه ۱۸۰۶ استسقا او را از کار انداخت. یک سلسله عملیات دردناک جراحی نتوانست پیشرفت بیماری را متوقف کند؛ او با کلیسای رسمی انگلستان از در صلح درآمد و در ۱۳ سپتامبر درگذشت. در مرگ او دوستان و دشمنانش و حتی پادشاه عزاداری کردند. او در عصر خود بیش از هر مرد دیگری محبوبیت داشت.

پیت کهین، که به نحوی زودرس پیر شده بود، قبل از وی رهسپار گورستان وستمینسترابی شد. او نیز دریافت که تنها با فراموشی گاه به گاه می تواند سرعت گام زندگی سیاسی را تحمل کند. تزلزل سلامت فکری جورج سوم مسئله ای دایمی بود؛ هرگونه تعارض شدید نظرات

میان پادشاه و وزیرش امکان داشت توازن مغزی پادشاه را برهم زند و یک نیابت سلطنت زیر نظر پرینس آو ویلز، که حتماً پیت را اخراج می کرد و فاکس را به جایش می گذاشت، به دنبال آورد. بنابراین، وقتی پیت متوجه شد که جورج نسبت به اموری از قبیل تجارت برده مانند امور بسیار دیگر با تندخویی مصمم است گذشته را حفظ کند، از نقشه های خود برای اصلاحات سیاسی دست کشید، و مخالفت خود را با تجارت برده پس گرفت. پیت نبوغ خود را بر روی قانونگذاری اقتصادی متمرکز ساخت و در این زمینه به طبقه متوسط، که در حال رشد و نمو بود، خدمت کرد. او برخلاف میل و سلیقه خود انگلستان را در جنگ علیه آنچه که آن را «ملتی از ملحدان» می خواند رهبری کرد. وی در مقام وزیر جنگ موفقیتی نیافت. چون بیم آن داشت که فرانسه به ایرلند حمله ور شود، کوشید با یک برنامه همبستگی پارلمانی و آزاد کردن کاتولیکها، ایرلندیها را تسکین دهد؛ پادشاه طفره رفت، و پیت استعفا داد (۱۸۰۱). او در سال ۱۸۰۴ برای ریاست دومین دولت خود به عرصه بازگشت. او حریف ناپلئون نمی شد؛ وقتی خبر پیروزی فرانسویان در اوسترلیتز (دوم دسامبر ۱۸۰۵)، که ناپلئون را ارباب قاره اروپا کرد، به پیت رسید، وی از نظر روحی و جسمی از پای درآمد. هنگامی که یک نقشه بزرگ اروپا را دید، به یکی از دوستانش گفت: «این نقشه را لوله کن، زیرا تا ده سال دیگر به آن نیازی نخواهد بود.» پیت در ۲۳ ژانویه ۱۸۰۶ با فقری افتخار آمیز و تنها پس از چهل و شش سال عمر درگذشت.

شریدن عمر بیشتری کرد. او در دفاع از امریکا و مبارزه بر سر هیستینگز با فاکس و برک همدست شده بود و از فاکس در تحسین از انقلاب فرانسه پشتیبانی کرد. در خلال این احوال، آن همسری که جذابیت و طبع ملایمش نقل مجلس دوستانش بود و زیبایی خود را در مبارزات انتخاباتی مورد استفاده قرار داده بود تا شریدن در پارلمنت یک کرسی به دست آورد، در سی و هشتمین سال زندگی خود، به بیماری سل درگذشت (۱۷۹۲). شریدن از پای درآمد. یکی از آشنایانش می گفت: «من او را دیده ام که شبهای متوالی چون طفلی می گرید.» او در وجود دختری که همسرش برای وی به دنیا آورده بود تسلایی می یافت، ولی دخترش هم در همان سال مرد. در آن ماههای غمالود وی با کار نوسازی تئاتر دروری لین روبه رو بود. این تئاتر بیش از حد کهنه و از نظر ایمنی سست شده بود. برای این کار قروض زیادی به بار آورد. او خود را به زندگی تجملی عادت داده بود و اینک در آمدش تکافوی آن را نمی کرد. برای ادامه این شیوه زندگی قرض می گرفت. وقتی طلبکارانش برای وصول طلب خود نزدش می آمدند، او با آنها مانند اشراف رفتار می کرد و به آنها مشروب، الفاظ دلپذیر، و نزاکت تحویل می داد و آنان را با خلق وخوی خوبی روانه می کرد که طلبشان را تقریباً فراموش می کردند. او تا سال ۱۸۱۲ در پارلمنت فعالیت داشت، ولی در آن سال در انتخاب مجدد کامیاب نشد. شریدن به عنوان عضو

پارلمنت در برابر دستگیری مصونیت داشت؛ ولی در این وقت طلبکاران دورش را گرفتند و کتابها، نقاشیها، و جواهراتش را ضبط کردند. سرانجام چیزی نمانده بود طلبکارانش او را به زندان ببرند که پزشکش به آنها اخطار کرد که ممکن است او در راه بمیرد. او در ۷ ژوئیه ۱۸۱۶ در شصت و پنجمین سال زندگی خود برای همیشه از پای درآمد. هنگام تشییع جنازه اش، بار دیگر ثروتمند شد، زیرا هفت لرد و یک اسقف او را به وستمینسترابی حمل کردند.

پادشاه نیمه مجنون بیش از همه اینها عمر کرد، حتی بعد از پیروزی انگلستان در واترلو زنده ماند، هر چند که از آن اطلاعی نداشت. تا سال ۱۷۸۳ او متوجه شده بود که تلاشش برای اینکه وزیران را در برابر خود جوابگو کند نه در برابر پارلمنت، با شکست روبه رو شده است. مبارزه طولانی با مجلس عوام، با امریکا، و با فرانسه از تاب وتوان وی خارج بود، و در ۱۸۰۱، ۱۸۰۴، و ۱۸۱۰ مجدداً دچار جنون شد. در سنین کهولتش مردم به شهامت و اخلاص وی پی بردند، و محبوبیتی که در ایام کشمکش او از وی دریغ شده بود سرانجام نصیبش شد. این محبوبیت با احساس ترحم نسبت به مردی که شاهد شکستهای متعدد انگلستان بود، ولی اجازه نیافته بود که شاهد پیروزی آن باشد، توأم بود. مرگ دختر محبوبش املیا (۱۸۱۰) جریان فاصله گرفتن وی از واقعیات را تکمیل کرد؛ در ۱۸۱۱ او به نحوی غیرقابل علاج دیوانه شد، و علاوه بر آن بینایی خود را از دست داد، و تا زمان مرگش (۲۹ ژانویه ۱۸۲۰) در انزوا و زیر نظر محافظان باقی ماند.

فصل بیست و نهم :مردم انگلستان – ۱۷۵۶–۱۷۸۹

I – شیوه های انگلیسی

تا اینجا درباره حکومت انگلستان بحث شد. اینک مردم این کشور را مورد توجه قرار دهیم.

نخست به اندامهای آنها توجه کنیم. بدون شک رنلدز آنها را به مطلوبترین نحو مجسم داشته است، بیشتر از همه صاحبان عناوین خوشبخت را به ما نشان می دهد، و به تنومندی آنان، به کمک البسه و نشانهای جاه و مقام، شکوه و جلال می بخشد. ولی به سخنان گوته درباره انگلیسیهایی که وی در وایمار دید گوش دهید: «آنها چه مردم خوشرو و خوش سیمایی هستند!» و او نگران این بود که مبادا این مردان جوان و متکی به خود انگلیسی، که از راه رفتنشان امپراطوری می بارید، باعث شوند دختران آلمانی از مردان خود زده شوند. عده ای از این جوانان تا سالهای بعدی ترکیب اندامهای خود را حفظ می کردند، ولی بسیاری از آنها به موازات اینکه از زمینهای بازی مدارس خود به لذایذ میز غذا روی می آوردند، شکم و گونه هایشان بالا ـ می آمد، صورتشان چون گل سرخ شکفته می شد، و خودشان در سکوت شب با نقرسی که در ایام خوشی خود به ایجادش کمک کرده بودند دست و پنجه نرم می کردند. در جریان سروصدای بازگشت خاندان استوارت مقداری از چاق و چلگی زمان ملکه الیزابت از میان رفته بود؛ در عوض، زنان انگلستان از هر وقت دیگر، لااقل روی تابلوهای نقاشی، زیباتر بودند. آنها خطوط چهره ای منظم، موهایی آراسته به گل و نوار بسته، اسراری در درون ابریشم، و ترکیبی شاعرانه از برازندگی باشکوه داشتند.

باوفور تازه پارچه پنبه ای، که از کارخانه های روبه افزایش نساجی به دست می آمد، تمایز طبقاتی از نظر لباس در خیابانها بتدریج از میان رفت، ولی در مناسبات رسمی این تمایز باقی ماند. لرد درونتواتر باکت و جلیقه ارغوانی رنگ، که با رشته های طلا میله دوزی شده بود، سواره به محل اعدام خود رفت. کلاهگیس روبه کاهش بود، و وقتی پیت دوم به پودری که

برای ضـدعفونی کردن و گرفتن بوی کلاهگیسـها به آنهـا زده می شـد مالیـات بست، کلاهگیس ناپدیـد شـد؛ ولی پزشـکان، قضـاوت، وکلای دادگستری، و سـمیوئل جـانسن کلاهگیس خود را حفظ کردنـد. بیشتر مردان در این وقت به موی خود قانع بودنـد و موهـای خود را پشت گردنشـان به صورت دم جمع می کردنـد و به آن نوار می بسـتند. حـدود سـال ۱۷۸۵ بعضی از مردان شـلوار کوتـاه خود را از زانو تا ماهیچه یا بلنـد کردنـد؛ و در ۱۷۹۳ شـلوار این مردان، که از سبک رایج و پیروز شـلوار فرانسوی الهـام گرفته بود، تاقوزک پا رسـید؛ به این ترتیب، مردان امروزی پیـدا شدنـد. زنان هنوز دور سـینه خود را تا سـرحد خفگی نـخ پیچ می کردند، ولی دامنهای گرد و گشاد هم رفته رفته از مد می افتادند و هم جمع وجورتر می شدند؛ البسه زنان طرح آزاد و آویخته ای به خود می گرفت که ما را در جوانی مسحور می داشت.

نظـافت از نظر کمیـابی بعـد از الوهیت قرار داشت، زیرا آب از تجملات به شـمار می رفت. رودخانه ها زیبا ولی معمولاً آلوده بودند. رودخانه تمزیک کانال زهکشی بود. بیشتر خانه ها هفته ای سه بار با لوله آب دریافت می داشتند، و از این بابت هر سه ماه ۳ شـیلینگ پرداخت می شد؛ بعضـی از آنها دسـتشوییهای مکانیکی داشتند؛ تعداد کمی از منازل دارای حمام با آب جاری بودنـد. بیشتر مستراحها خارج از محوطه داخلی خانه قرار داشـتند. این مستراحها (که نام رایجشان «جریکس» بود) بر روی چاله های روباز ساخته شده بودند که تراوشات آنها از زیر زمین به چاههایی که بیشتر آب آشامیدنی از آنها به دست می آمد نشت می کرد. با این وصف، بهـداشت عمومی روبه بهبود بود. تعداد بیمارسـتانها بسـرعت افزایش می یافت. مرگ و میر متولدین از ۷۴ درصد در ۱۷۴۹، به ۴۱ درصد در ۱۸۰۹ کاهش یافت.

هیـچ کس حاضـر نبود اگر بتواند چیزی سالمتر از آب پیدا کند، آب بیاشامد. آبجویک نوع غذا محسوب می شد که برای هر کار پر زحمت ضرورت داشت. شراب دارویی مورد علاقه، ویسکی یک بخاری متحرک، و مستی اگر نگوییم، یکی از اجزای ضروری همرنگی اجتمـاعی به شـمار می رفت، دست کم می توان گفت گنـاهی قابـل گـذشت بود. دکـتر جـانسن می گفت: «زمـانی را به خاطر می آورم که همه افراد شایسـته در لیچفیلـد هر شب مست می شدنـد، و کسـی هم درباره آنها عقیـده بـدی نـداشت.» پیت دوم مست به مجلس عوام می آمـد، و لرد کورنوالیس مست به اپرا می رفت. بعضـی از راننـدگان درشـکه های کرایه ای آخر شـبها در خیابانها می گشـتند و آقایانی را که «درست مثل یک لرد، مست» بودند به خانه هایشان می رساندند و به این ترتیب به درآمد خود می افزودند. با پیشـرفت قرن، بر میزان مستی افزوده شد. چای مقداری از نقش گرم کردن اعضای حیاتی بـدن و شل کردن زبان را به عهـده گرفت. ورود چای از حـدود ۴۵ کیلو در ۱۶۶۸ به حدود ۶,۴۰۰,۰۰۰ کیلو در سال ۱۷۸۶ افزایش یافت. در این هنگام قهوه خانه ها چای را بیش از قهوه می فروختند.

غذاها نیروبخش، مولد خون، و پرحجم بودند. شام در میان طبقات بالا حدود ساعت

چهار بعدازظهر صرف می شد، و بتدریج که سنوات قرن پیش رفت، تا ساعت شش بعدازظهر به عقب افتاد. اگر شخصی عجله داشت، می توانست بـا یـک ساندویـچ گرسـنگی خود را تسـکین دهـد. این نوع غـذا نام خود را از چهارمین ارل آو سـندویچ گرفت. وی که نمی خواست به خـاطر شـام قمار خود را قطع کنـد، دو ورقه نان بر می داشت و لای آنها گوشت می گـذارد و می خورد. سبزیجات بـا نارضایی خورده می شدنـد. در ۱۷۷۳ جـانسن به بازول گفت: «اسـتعمال دخانیات از مـد افتاده است.» ولی توتون به صورت انفیه مصرف می شد. تریاک به عنوان مسکن یا درمان به طور وسیعی مورد استعمال داشت.

در سر میز امکان داشت یک فرد انگلیسـی آن قدر مشروب بیاشامد که به پر حرفی بیفتد، و در آن صورت ممکن بود گفتگو از نظر لطافت طبع با محافل پاریس رقابت کنـد و از نظر مایه بر آن پیشـی گیرد. یک روز (۹ آوریل ۱۷۷۸) که جانسن، گیبن، بازول، الن رمزی، و دوسـتان دیگر درخانه سر جاشوا رنلدز جمع شده بودند، دکتر جانسن اظهار داشت: «می خواهم بپرسم آیا در پاریس جمع کردن عـده ای شبیه به آنهایی که در اینجا دور این میز نشسـته انـد در طول مدت کمتر از شـش ماه امکانپذیر است یا نه.» اجتماعات اشـراف شوخ طبعی را به دانش، و سـلوین را به جانسن ترجیح می دادند. جورج سـلوین به منزله اسکار وایلد قرن هجدهم بود. او در سال ۱۷۴۵ به خاطر اینکه «با بیحرمتی، تقلید منجی مقدس را درمی آورد و سنت آیینهای مقدس را مورد اسـتهزا قرار می داد» از دانشـگاه آکسـفرد اخراج شد؛ ولی این امر مانع از آن نشد که چند شـغل بیمسئولیت ولی پردر آمد در دستگاه دولتی به دست آورد، یا از ۱۷۴۷ تا ۱۷۸۰ در مجلس عوام بنشیند و بخوابد. او تعداد زیادی رفیقه داشت، ولی هرگز ازدواج نکرد. علاقه شدیدی به اعدام داشت، ولی وقتی نوبت اعدام شخصـی هم اسم چارلز جیمز فاکس شد، از حضور در مراسم اعـدام خودداری کرد. او، که دشـمن سیاسـی فاکس بود و امید داشت روزی سـر او را بالای دار ببیند، گفت: «من با خودم قرار گذاشـته ام که هرگز در تمرین نمایشـها حضور نیـابم.» با هوریس والپول مـدت شـصت و سه سال دوست صـمیمی بود، بدون اینکه غبار کدورت یا وجود زنی روابطشان را تیره کند.

آنهایی که از اعـدام لذتی نمی بردند می توانسـتند از میان دهها سـرگرمی دیگر هرچه می خواسـتند انتخاب کنند؛ از ورقبازی گرفته تا تماشای پرنـدگان و مسابقات اسـبدوانی یا مسابقات مشت بازی. در این هنگام کریکت بازی ملی بود. اشـخاص بیچیز دسـتمزد خود را در میخانه ها هدر می دادند، و پولداران ثروتهای خود را در باشـگاهها یا خانه های شخصـی قمار می کردند؛ بـه ایـن ترتیـب بـود کـه والپـول گفت: «در منزل لیـدی هـارتفرد هنـوز بسم الله ۱ نگفتـه، ۵۶ گینی بـا ختـم.» جیمزگیلری، در کاریکاتورهای معروفی، این بانوان میزبان را «دختران فارو» ۲

---

(۱) «بسم الله» در مقابل Ave Maria (آوه ماریا) آورده شده است. ــ م.

(۲) مخفف فرعون، که در سابق شکل او روی یکی از ورقهای بازی بود. ــ م.

نامید. برای یک آقای انگلیسی، خونسرد بودن به هنگام باخت از ضروریات اولیه بود، حتی اگر دست آخر او مغز خود را به ضرب گلوله متلاشی می کرد.

از نظر حقوقی، اجتماعی، و اخلاقی، دنیای آن روز دنیای مردان بود. مردها بیشتر لذات اجتماعی خود را از مردان دیگر به دست می آوردند؛ تا ۱۷۷۰ هنوز باشگاهی که در آن مردان و زنان عضویت داشته باشند تأسیس نشده بود. مردان مانع پرورش نیروی فکری در زنان می شدند و تازه شکایت هم داشتند که زنان توانایی صحبتهای روشنفکرانه را ندارند. با این وصف، بعضی از زنان توانستند که نیروی فکری خود را پرورش دهند. خانم الیزابت کارتر تکلم به زبانهای لاتینی، فرانسوی، ایتالیایی، و آلمانی را آموخت؛ عبری، پرتغالی، و عربی خواند؛ و آثار اپیکتتوس را با چنان مهارتی از زبان یونانی به انگلیسی ترجمه کرد که مورد تمجید جانسن قرار گرفت. او به اینکه مردها رغبتی نداشتند تا اندیشه هایی را با زنان مورد بحث قرار دهند معترض بود و خودش از آن بانوانی بود که باعث شد «جوراب آبیها» نقل محافل ادبی لندن شوند.

نام «جوراب آبیها» نخستین بار به اجتماعات مختلطی که در خانه خانم الیزابت وزی در خیابان هارتفرد در میفر تشکیل می یافت اطلاق شد. در این اجتماعات شبانه، ورقبازی ممنوع بود، و از بحث درباره ادبیات تشویق به عمل می آمد. خانم وزی هنگامی که با بنجمین ستیلینگ فلیت (که شهرت زودگذری به عنوان یک شاعر، گیاه شناس، و فیلسوف داشت) آشنا شد، از او دعوت کرد که در محفل شبانه بعدی او شرکت کند. ستیلینگ فلیت به این علت که برای این مجلس لباس مناسبی ندارد، از حضور در آن خود را معذور داشت. او جوراب بلند آبی رنگ به پا داشت، و خانم وزی به او گفت: «به لباس اهمیت نده، با جورابهای آبی رنگ خود بیا.» او آمد. بازول نقل می کند: «کیفیت عالی صحبت وی چنان بود که رسم شد بگویند ‹ ما بدون جورابهای آبی هیچ کاری نمی کنیم›؛ و به این ترتیب کم کم این عنوان باب شد.» و محفل خانم وزی هم عنوان «انجمن جوراب آبیها» یافت. گریک و والپول به این محفل می آمدند، و در این محفل یک شب جانسن با یک بحث عالمانه همگان را به حیرت انداخت.

ولی «ملکه آبی پوشها» (و این اسمی بود که جانسن بر او گذارده بود) خانم الیزابت رابینسن مانتگیو بود. او همسر ادوارد مانتگیو، نوه نخستین ارل آوسندویچ، و از اقوام ادوارد ورتلی مانتگیو، شوهر لیدی مری سبک روح، بود که در صفحات گذشته از او یاد کرده ایم. الیزابت شخصی شوخ طبع، دانشمند، و نویسنده بود. او در مقاله اش به نام نوشته ها و نبوغ شکسپیر (۱۷۶۹) با عصبانیت بسیار از این شاعر ملی در برابر انتقاد ولتر دفاع کرده بود. او ثروتمند بود و به بهترین وجه از عهده پذیراییها برمی آمد؛ و «اطاق چینی» خود را در خانه اش در میدان بارکلی مرکز مورد علاقه اهل کمال و جمال لندن کرده بود. به این محفل رنلدز، جانسن، برک، گولدسمیث، هوریس والپول، فنی برنی و هنه مور می آمدند. در این محفل

هنرمندان با حقوقدانان، روحانیان عالیمقام با فلاسفه، و شاعران با سفرا آشنا می شدند. «آشپز عالی» خانم مانتگیو همه آنها را سرحال می آورد، ولی مشروب داده نمی شد و مستی از گناهان کبیره بود. او در مورد نویسندگان تازه کار نقش حامی را ایفا می کرد، و از بذل و بخشش دریغ نداشت. دیگر بانوان لندن – خانم ثریل، خانم باسکوئن، خانم مانکتن – در خانه های خود را به روی صاحبان استعداد و جذابیت گشودند. اجتماع لندن دو جنسی (متشکل از مرد و زن) شد، و از نظر شهرت و نبوغ رقابت با پاریس را آغاز کرد.

II – اخلاقیات انگلیسیها

ادم سمیث می گفت: «در هر اجتماع که در آن امتیاز مقام یک بار به طور کامل برقرار شده است، پیوسته دو شیوه یا نظام اخلاقیات همزمان با یکدیگر وجود داشته اند؛ یکی از آن دو را می توان شیوه سختگیرانه یا شدید، و دیگری را آزادمنشانه یا بی بند و بار خواند. شیوه نخستین عموماً مورد تحسین و احترام مردم عادی است، و شیوه دیگر بیشتر مورد حرمت و قبول کسانی است که اشخاص متجدد نامیده می شوند.» جان وزلی، که به طبقه سختگیر تعلق داشت، اخلاقیات انگلیسیها را در ۱۷۵۷ به عنوان ترکیبی از قاچاقچیگری، سوگندهای دروغین، فسادسیاسی، مست بازی، قمار، تقلب در کسب، حقه بازی در دادگاهها، عبودیت در میان روحانیان، دنیا دوستی درمیان کویکرها، و اختلاس خصوصی در وجوه خیریه توصیف می کرد. این اظهار نظر به صورت یک گفته تکراری قدیمی درآمده است.

در آن موقع، مانند حال حاضر، تفکیک جنسیت به هیچ وجه کامل نبود. بعضی از زنان سعی داشتند مرد باشند و تقریباً موفق می شدند. ما مطالبی درباره زنانی می شنویم که خود را به صورت مردان درمی آوردند و تا زمان مرگ خود این ظاهرسازی را حفظ می کردند. بعضی از آنها به عنوان مرد به ارتش یا نیروی دریایی می پیوستند، دخانیات مصرف می کردند، مشروب می آشامیدند، مانند مردان فحش می دادند، در جنگ شرکت می جستند، و مردانه تحمل تازیانه می کردند. در حدود سال ۱۷۷۲ «ماکارونیها» در خیابانهای لندن خیلی به چشم می خوردند. اینها جوانانی بودند که موهایشان را مجعد و بلند نگاه می داشتند، لباسهایی با پارچه های گرانقیمت و رنگهای تند می پوشیدند، و «بدون احساسات پر حرارت با زنان بدکاره حشر و نشر می کردند»؛ سلوین آنها را « نوعی حیوان، نه مذکر نه مؤنث، بلکه از جنس خنثا» توصیف می کرد. همجنس بازی محلهای مخصوصی داشت، هرچند که اگر همجنس بازی کشف و ثابت می شد، مستوجب مجازات مرگ بود.

این معیار دوگانه رونق داشت. هزاران فاحشه خانه به مردانی که تحت فشار جنسی بودند خدمت می کردند، ولی آن مردان بیعفتی زنان را جرمی قلمداد می کردند که تنها مرگ می توانست

جبران آن را بکند. به این ترتیب، گولدسمیث ملایم طبع می گفت:

هنگامی که زنی زیبا در برابر حماقت سرتسلیم فرود می آورد،

و خیلی دیر درمی یابد که مردان خیانت می کنند،

چه جذبه ای می تواند افسردگی خاطرش را تسکین بخشد،

چه مهارتی می تواند گناهش را بشوید؟

تنها مهارت برای پوشاندن جرم،

و پنهان داشتن سرافکندگیش از چشم همگان،

نادم کردن دلداده خود،

و فشردن قلب او — مردن است.

ازدواج زودرس به عنوان وسیله جلوگیری از این گونه مصیبتها توصیه می شد. قانون اجازه می داد که دختران در سن دوازدهسالگی و پسران در سن چهاردهسالگی ازدواج کنند. بیشتر زنان طبقه تحصیلکرده زود ازدواج می کردند و انحرافات خود را به تعویق می انداختند؛ ولی در آن وقت هم این معیار دوگانه جلوشان را می گرفت. به سخنان جانسن درباره زناکاری گوش دهید (۱۷۶۸):

سرگشتگی در مورد نسب اطفال اساس جنایت است؛ و بنابراین، زنی که میثاق ازدواج خود را نقض کند. خیلی بیشتر از مردی که چنین کند مرتکب جرم می شود. یک مرد مطمئناً در نظر خداوند مجرم است، ولی اگر او به همسرش توهین نکند و، مثلاً به طوری که کسی نفهمد، یواشکی نزد مستخدمه اش برود، لطمه خیلی مهمی به همسرش نمی زند. یک زن شوهردار نباید خیلی از این امر ناراحت شود. اگر دختر من به خاطر این امر از نزد شوهرش بگریزد، من او را به خانه ام راه نخواهم داد. یک زن باید یاد بگیرد که شوهرش را از راه تلاش بیشتر برای جلب نظر وی رام و سربه راه نگهدارد. یک مرد یک درصد هم همسرش را رها نخواهد کرد تا نزد زن بدکاره ای برود، مشروط بر اینکه همسرش در راضی کردن او اهمال نکرده باشد.

در محفل بازول این امر کاملاً عادی تلقی می شد که یک مردگاه گاه پیش یک زن بدکاره برود. در میان اشراف، حتی در خانواده سلطنتی، زناکاری شایع بود. دوک گرافتن به هنگام نخست وزیریش، به طور آشکار با نانسی پارسنز زندگی می کرد و او را در حضور ملکه با خود به اپرا می برد. طلاق نادر بود و تنها با قانون پارلمنت انجام می گرفت؛ و چون این کار چند هزار لیره خرج برمی داشت، از جمله تجملات ثروتمندان بود؛ در سالهای ۱۶۷۰ تا ۱۸۰۰ تنها ۱۳۲ فقره از این گونه موارد طلاق به ثبت رسیدند. عموماً فرض بر این بود که اخلاقیات مردم عادی از اخلاقیات اشراف بهتر است، ولی جانسن غیر از این فکر می کرد (۱۷۸۸) و می گفت: «در میان کشاورزان همانقدر زناکاری و بیعفتی وجود دارد که در میان نجبا»، و می افزود:

«تا آنجا که من مشاهده کرده ام، هرچه مقام بالاتر باشد، زنان ثروتمند آنها تعلیمات بهتری دیده اند و با تقواترند.» ادبیات آن روز، مانند آنچه در آثار فیلدینگ و برنز آمده است، دهقانان را چنین مجسم می داشت که تقریباً همه تعطیلات آخر هفته را با میخواری جشن می گیرند و نیمی از دستمزد خود را در میخانه ها و قسمتی از آن را هم برای زنان بدکاره خرج می کنند. هر طبقه

ص: ۹۹۲

برابر شیوه ها و امکانات خود گناه می کرد.

فقرا با مشت و چوبدست، و ثروتمندان با طپانچه و شمشیر با یکدیگر مبارزه می کردند. در میان نجیبزادگان دوئل با شرافت ارتباط داشت. فاکس باادم، شلبرن با فولرتن، و پیت دوم باتیرنی دوئل کرد. مشکل بود که انسان بدون دست کم یک نیش زخم، یک زندگی نجیبزادگی را سرکند. داستانهای زیادی حاکی از خونسردی جنتلمنهای انگلیسی در این گونه برخوردها وجود دارد. لردشلبرن که زخمی در کشاله ران خود دیده بود، به شاهدهای نگران خود اطمینان داد: «خیال نمی کنم لیدی شلبرن از این بابت زیانی ببیند.»

توحش استثمار صنعتی از بی بند و باریهای اخلاقیات امور جنسی بدتر بود. این استثمار عبارت بود از به هدر دادن زندگی انسانها در تلاش برای کسب سود، استفاده از اطفال شش ساله در کارخانه ها یا به عنوان دوده پاک کن، سوق دادن هزاران زن و مرد به چنان فقر و بیچیزی که آنها به خاطر اینکه به امریکا برسند خود را به صورت کارگران اسیر و بیمزد می فروختند، و حمایت دولت از تجارت برده به عنوان یک منبع پرارزش ثروت انگلستان ...

بازرگانان از لیورپول، بریستول، و لندن — مانند هولاند و فرانسه — با کشتی به افریقا می رفتند و سیاهپوستان را می خریدند، دستگیر می کردند، با کشتی به هند غربی می فرستادند، در آنجا آنها را می فروختند، و با محموله های پرسود شکر، توتون، یا رم به اروپا باز می گشتند. تا سال ۱۷۷۶ تجار انگلیسی سه میلیون برده به امریکا برده بودند؛ به این عده باید ۲۵۰,۰۰۰ نفری که در راه مردند و به دریا افکنده شدند را افزود. دولت انگلستان سالانه مبلغ ۱۰,۰۰۰ لیره به «شرکت افریقا» و جانشین آن «شرکت محدود» بابت حفظ و نگاهداری دژها و پاسگاههای آنها کمک می کرد، و علت آن چنین توصیف می شد که این شرکتها «از میان همه شرکتهایی که تاکنون توسط بازرگانان ما تشکیل شده اند، برای این جزیره مفیدتر بودند.» جورج سوم در ۱۷۷۰ فرماندار ویرجینیا را «از موافقت با هرگونه قانونی که به نحوی مانع ورود بردگان شود یا در مورد آن ایجاد مانع کند» ممنوع داشت. در ۱۷۷۱ در انگلستان حدود چهارده هزار سیاهپوست وجود داشتند که یا اربابان استثمارگرشان آنها را به آن کشور آورده بودند، یا خودشان از چنگ آنها گریخته بودند. بعضی از اینها به عنوان خدمه منزل به کارگرفته می شدند، بدون اینکه حقی نسبت به دستمزد داشته باشند. بعضی دیگر در حراجهای عمومی به فروش می رسیدند، مانند آنچه در سال ۱۷۶۶ در لیورپول صورت گرفت. ولی در ۱۷۷۲ یک دادگاه انگلستان چنین رأی داد که یک برده بعد از اینکه پایش به خاک انگلستان رسید، به خودی خود آزاد می شود.

بتدریج وجدان مردم انگلستان متوجه تناقض میان این تجارت و ساده ترین اوامر مذهب یا اخلاقیات شد. آنها که دارای بهترین طرز فکر در انگلستان بودند، آن را محکوم می داشتند: جورج فاکس، دنیل دفو، جیمز تامسن، ریچارد ستیل، همچنین الگزاندر، پوپ، ویلیام پیلی،

جـان وزلی، ویلیـام کوپر، فرانسـیس هـاچسن، ویلیـام رابرتسن، ادم سـمیث، جوسا یاوجوود، هوریس والپول، سـمیوئل جانسن، ادمندبرگ، و چارلزجیمز فاکس. نخستین مخالفت متشـکل با تجارت برده توسط کویکرها در انگلستان و امریکا به عمل آمد. در ۱۷۶۱ آنها کلیه کسانی را که به این تجارت اشـتغال داشتند از عضویت خود محروم داشتند. در ۱۷۸۳ انجمنی «برای رهایی و آزادی بردگـان سـیاهپوست در هنـد غربی و جلوگیری از تجـارت برده در ساحـل افریقـا» تشـکیل دادنـد. همچنین در ۱۷۸۷ گرنویل شارپ هیئتی برای کمک به منسوخ داشتن تجارت برده تشکیل داد، و در ۱۷۸۹ ویلیام ویلبرفورس مبارزه طولانی خود را در مجلس عوام برای پایان دادن به تجارت برده انگلستان آغاز کرد. بازرگانان بکرات مجلس عوام را وادار کردند که اقدام در این زمینه را به تعویق اندازد. در سال ۱۸۰۷ بود که پارلمنت قانونی گذراند مبنی بر اینکه بعد از اول مه ۱۸۰۷، هیچ کشتی نبایـد از هیـچ یک از بنادر داخل قلمرو انگلسـتان، یا بعد از اول مارس ۱۸۰۸، به هیچ یک از مسـتعمرات انگلستان، برده حمل کند.

در این هنگام انگلسـتان از نظر اخلاقیات سیاسـی به پایینترین حد خود رسـیده بود. نظام باروهای فاسد رونق داشت، و نوابها از کلیـه خریـداران در ایـن مـورد جلـوتر بودنـد. فرانکلیـن بـه یـک دلیـل عجیب از جنـگ امریکـا متـألم بـود؛ او می گفت: «چرا نگذاشـتند من راه خود را ادامه دهم؟ اگر آنها [مستعمرات] یک چهارم پولی را که صـرف جنگ کردند به من داده بودند، ما بدون ریخته شدن یک قطره خون به اسـتقلال خود رسیده بودیم. من همه اعضای پارلمنت و همه دولت انگلستان را خریداری می کردم.» فسـاد در کلیسـا، دانشـگاهها، دسـتگاه قضـایی، ادارات کشـوری، ارتش و نیروی دریـایی، و شوراهـای سـلطنتی حکمفرما بود. انضـباط نظامی از هر کشور اروپای دیگر، شاید به اسـتثنای پروس، شدیدتر بود؛ و وقتی افراد از خدمت مرخص می شدند، هیچ کاری برای تسهیل تبدیل وضع آنان به یک زندگی مفید و مقید به قانون انجام نمی شد.

اخلاقیات اجتماعی در میان خوش باطنی اساسـی یک فرد انگلیسـی و توحش غیرمسئولانه توده های بینظم در نوسان بود. میان سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۸۰ نه شـورش عمـده به وقوع پیوسـتند که تقریباً همه آنهـا در لنـدن بودنـد؛ کمی بعـد نمونه ای از آن را خواهیم دیـد. توده هـای مردم برای دیـدن منظره مراسم به دار آویختن طوری شـتاب به خرج می دادنـد که گویی به تعطیـل و تفریـح می روند، و گاهی به جلاد رشوه می دادند که در تازیانه زدن به یک زندانی خصوصاً شدت عمل به خرج دهد. قانون جزا از همه جـای اروپا سـخت تر بود. نحوه صـحبت تقریباً در میان همه طبقات گرایشـی به سوی خشونت و کفرگویی داشت. مطبوعات با فحاشـی و بهتان سرخوش بودند. تقریباً همه قمار می کردند، ولو اینکه در بخت آزمایی ملی باشد؛ و تقریباً همه به حد افراط دست به میخوارگی می زدند.

معـایب شخصـیت انگلیسـی بـا کیفیت اساسـی آن، یعنی نیروی سالم و فراوان، مرتبط بود. دهقانان و کارگران کارخانه ها این نیرو را به مصرف زحمت کشیدن و تلاش کردن می رساندند،

و ملت این خاصیت را در همه بحرانها بجز یکی نشان داد. از آن نیرو این کیفیات ناشی می شدند: اشتهای بسیار، روحیه ای شاداب، روی آوردن به زنان بدکاره، عربده جویی در میخانه ها، دوئل در باغهای عمومی، شور و حرارت مذاکرات پارلمانی، ظرفیت تحمل رنج در سکوت، ادعای غرورآمیز همه انگلیسیها دایر بر اینکه خانه او در حکم قلعه اوست و هیچ کس حق ندارد جز از طریق مجاری شایسته قانون وارد آن شود. وقتی در این دوران انگلستان شکست خورد، این شکست به دست انگلیسیهایی صورت گرفت که نهال عشق به آزادی را با خود به امریکا برده و در آنجا نشانده بودند. مادام دو دفان تنوع کیفیات فردی انگلیسیهایی را که با آنها آشنا شده، ولی بیشتر آنها را هرگز ندیده بود متذکر شد. او می گفت: «هریک از آنها در نوع خود بدیع است، و دو تای آنها نیستند که مثل هم باشند. ما [فرانسویان] درست عکس آنها هستیم. وقتی شما یکی از درباریان ما را ببینید، مثل این است که همه آنها را دیده اید.» هوریس والپول با او هم عقیده بود و می گفت: «مسلم است که هیچ کشور دیگری مانند انگلستان این همه شخصیتهای منحصر به فرد و متمایز به وجود نمی آورد.» به مردانی که رنلدز تصویر آنها را کشیده است نگاه کنید: آنها فقط از نظر مباهات به کشور و طبقه خود، چهره های گلگون، و مقابله جسورانه با جهان با یکدیگر انطباق دارند. این نژاد، نژادی نیرومند بود.

III - ایمان و شک

توده های مردم انگلستان به صور مختلف به معتقدات مسیحی خود مؤمن باقی ماندند. کتابی که بعد از کتاب مقدس بیش از همه خوانده می شد جشنواره ها و ایام روزه نلسن بود که راهنمای تقویم مذهبی به شمار می رفت. کتاب دعاها و تفکرات اثر جانسن، که پس از مرگش منتشر شد، ظرف چهار سال چهار بار به طبع رسید. در میان طبقات بالا مذهب به عنوان یک وظیفه اجتماعی، کمکی به اخلاقیات، و یک وسیله تأمین هدفهای حکومت مورد احترام بود؛ ولی از نظر اعتقاد خصوصی افراد و تأثیر بر تعیین مشی زندگی، اثر خود را از دست داده بود. اسقفها را پادشاه تعیین می کرد، و کشیشها منصوبین و بستگان عمده مالکان بودند. حمله خداپرستان (دئیستها) به مذهب چنان آرام شده بود که برک می توانست در ۱۷۹۰ سؤال کند: «از آنانی که در ظرف چهل سال اخیر به دنیا آمده اند، چه کسی یک کلمه از آثار کالینز، تولند، تیندل، چاب، مورگن، و همه آن کسانی را که خود را آزاد فکر می نامیدند خوانده است؟» ولی اگر کسی در مقام پاسخگویی به وی برنمی آمد، ممکن است به این علت بوده باشد که آن شورشیان در نبرد پیروز شده بودند، و افراد تحصیلکرده این سؤال قدیمی را به عنوان اینکه فیصله یافته و مرده است، با بی اعتنایی نادیده می گرفتند. بازول در ۱۷۶۵ (با فراموش کردن طبقه عوام الناس) در توصیف عصر خود می گفت: «دورانی که بشریت چنان به دیر باوری علاقه مند شده که انگار به

محدود داشتن دایره معتقدات خویش تا سرحد امکان مباهات می کند.» ما شاهد تمسخر سلوین نسبت به مذهب در آکسفرد، و ویلکس در دیر مدمنم بوده ایم. پیت کهین، بنا به گفته لیدی هستر ستنپ، «هرگز در عمر خود به کلیسا نرفت.» و از آن گذشته، اصولاً ـ لازمه ایراد موعظه مذهبی داشتن اعتقاد نبود. بازول در ۱۷۶۳ نوشت: «در میان مقامات روحانی بی ایمانان بسیاری هستند که صرفاً با پنداشتن مذهب به عنوان یک سازمان سیاسی، شغل مذهبی را مانند هر شغل کشوری می پذیرند و به سهم خود کوشش دارند که این دلخوشکنک مفید را ادامه دهند.» گیبن می گفت: «روحانیان امروزی اشکال سنتی مذهبی، و شروط و قیود ایمان را با یک آه یا یک تبسم همراه می کنند.»

باشگاههای خصوصی مفری برای رهایی از همرنگی اجتماعی فراهم می کردند. بسیاری از اشراف به یکی از لژهای فراماسون پیوستند. اینها الحاد را احمقانه می دانستند و مردود می داشتند و برهمه اعضای خود اعتقاد به خداوند را فرض می دانستند، ولی در مورد اختلاف نظر درباره کلیه اصول و فلسفه های دیگر مذهب، تلقین به رواداری مذهبی می کردند. در «انجمن ماهشناسی بیرمنگام»، کارخانه دارانی مانند مثیوبولتن، جیمزوات، و جوسایا وجوود، بدون احساس وحشت، گفته های ارتدادی جوزف پریستلی و ارزمس داروین را می شنیدند. با این وصف، دوران جوش و خروش خداپرستی گذشته بود و تقریباً همه آزاد فکران آتش بسی را پذیرفتند که به موجب آن، آنها مزاحم ترویج و تبلیغ ایمان نمی شدند، مشروط براینکه کلیسا آزادی عملی برای ارتکاب گناه قایل باشد. طبقات بالای انگلستان، که دارای حس نظم و اعتدال بودند، از روش افراطی بیپروایانه جنبش روشنگری فرانسه احتراز می کردند؛ آنها به بستگی نزدیک مذهب و حکومت واقف بودند، و بیش از آن دربند ملاحظات اقتصادی و صرفه جویی بودند که به جای اخلاقیات مافوق طبیعی، دستگاه نامحدود پلیسی مستقر سازند.

چون اسقفهای انگلیکان در این هنگام مستخدمان دولت بودند، آنها هم مانند کاردینالهای کاتولیک خود را تا حدودی مستحق لذات دنیوی می دانستند. کوپر با ابیاتی تند روحانیانی را که مانند سیاستمداران برای مشاغل پر درآمدتر یا اضافی دست و پا می کردند، مورد هجو قرار داد؛ ولی بسیاری دیگر از روحانیان در زندگی خود توجه آرام و بی سروصدایی به وظایف خود داشتند، و چند تن از آنان افرادی فاضل و مدافعان توانای ایمان بودند. اصول اخلاق و فلسفه سیاسی اثر ویلیام پیلی (۱۷۸۵) نشاندهنده روحیه بلند نظرانه ای در زمینه آزادی معتقدات و رواداری بود؛ و اثر دیگرش به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح (۱۷۹۴)، به نحوی مجاب کننده، استدلال از روی طرح جهانی را پیش کشیده بود. او از ورود مردانی با تمایلات آزاد فکرانه به مشاغل روحانی، تا زمانی که آنان درباره اصول مذهب موعظه، و در اجتماعات خود به عنوان رهبران اخلاقی خدمت می کردند، استقبال به عمل می آورد.

ناسازگاران — باتیستها، پرسبیتریان، و استقلالیان (پیرایشگران) — از رواداری مذهبی

برخوردار بودند، مشروط بر اینکه به «مسیحیت تثلیثی» پایبند باشند؛ ولی هیچ کس نمی توانست مشاغل سیاسی یا نظامی داشته باشد یا وارد دانشگاههای آکسفرد یا کیمبریج شود مگر اینکه کلیسای انگلیکان و مواد سی و نه گانه آن را بپذیرد. متودیسم همچنان در میان طبقات پایین رواج داشت. در ۱۷۸۴ این فرقه رشته های ضعیف خود را با کلیسای رسمی انگلستان گسست، ولی در خلال این احوال الهامبخش «نهضت انجیلی» در میان اقلیتی از روحانیان انگلیکان شد. این افراد وزلی را تحسین می کردند و با او هم عقیده بودند که انجیل باید درست همان طور که در کتاب عهد جدید آمده است موعظه شود تا جایی برای انتقاد منطقی یا انتقاد از متن باقی نماند.

خاطره مردم انگلستان از «توطئه باروت»، شورش بزرگ (۱۶۸۸-۱۷۸۹)، و سلطنت جیمز دوم هنوز قوانین دیرینه علیه کاتولیکهای پیرو کلیسای رم را در کتابهای قانون محفوظ می داشت. بیشتر این قوانین دیگر اجرا نمی شدند، ولی محرومیتهای زیادی به جای خود باقی مانده بودند. کاتولیکها قانوناً نمی توانستند زمین بخرند یا به ارث ببرند، مگر از طریق یک مستمسک و پرداخت مالیات مضاعف بر اموال خود. آنها از ارتش و نیروی دریایی، از حرفه حقوقی، از رأی دادن یا داوطلب نمایندگی پارلمنت شدن، و از همه مشاغل دولتی محروم شده بودند. با وجود این، تعداد آنها رو به افزایش بود. در ۱۷۸۱ در میان آنها هفت نجیبزاده (لرد)، بیست و دو برنت، و یکصد و پنجاه آقا (جنتلمن) بودند. آیین قداس در منازل به طور خصوصی برگزار می شد، و در تمام مدت شصت سال سلطنت جورج سوم تنها دو یا سه مورد دستگیری به خاطر این جرم به ثبت رسیده است.

در ۱۷۷۸ سرجورج سویل لایحه «کمک به کاتولیکها» را به پارلمنت تقدیم داشت که حاکی از قانونی کردن خرید و به ارث بردن زمین توسط کاتولیکها، و دادن اجازه به نامنویسی کاتولیکها در نیروهای مسلح بدون دست کشیدن از مذهبشان بود. این لایحه به تصویب رسید و در مجلس اعیان با مخالفت شدیدی از ناحیه اسقفهای کلیسای انگلستان مواجه نشد. این قانون تنها درباره انگلستان صادق بود، ولی در ۱۷۷۹ لرد نورث پیشنهاد کرد که شامل اسکاتلند نیز بشود. وقتی خبر این پیشنهاد به فروبومان اسکاتلند رسید، در ادنبورگ و گلاسگو شورشهایی در گرفت (ژانویه ۱۷۷۹)؛ چندین خانه که کاتولیکها در آنها سکنا دارد سوزانده و با خاک یکسان شدند؛ دکانهای پیشه وران کاتولیک چپاول و درهم شکسته شدند؛ خانه پروتستانهایی از قبیل رابرتسن مورخ، که نسبت به کاتولیکها ابراز همدردی می کردند، به همان ترتیب مورد حمله قرار گرف...این شورش تنها هنگامی پایان یافت که امنای صلح ادنبورگ اعلام داشتند که «قانون کمک به کاتولیکها» در مورد اسکاتلند به کار بسته نخواهد شد.

یکی از اعضای اسکاتلندی پارلمنت به نام لرد جورج گوردن شعار «ما پاپ را نمی خواهیم» را در انگلستان در پیش گرفت. در ۲۹ مه ۱۷۸۰ او ریاست جلسه «انجمن پروتستانها» را، که قصد داشت یک پیاده روی جمعی برای تقدیم تظلم نامه ای برای لغو «قانSƠکمک» مورخ

۱۷۷۸ ترتیب دهد، به عهده گرفت. در ۲ ژوئن شصت هزار مرد، که نوارهای آبی به کلاههایشان بسته بودند، عمارت پارلمنت را محاصره کردند. بسیاری از اعضای پارلمنت وقتی می خواستند وارد پارلمنت شوند، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. کالسکه های لرد منسفیلد، لرد ثرلو، و لرد ستورمنت درهم شکسته شدند. بعضی از لردهای نجیبزاده بدون کلاهگیس، با وضع آشفته و لرزان، خود را به کرسیهایشان در پارلمنت رساندند. گوردن و هشت تن از پیروانش وارد مجلس عوام شدند. آنها تظلم نامه ای تقدیم داشتند که بنا به ادعایشان ۱۲۰,۰۰۰ امضا داشت، و در آن تقاضا شده بود «قانون کمک» لغو شود؛ و نیز خواسته شده بود که این اقدام فوری، به عنوان تنها راه چاره در برابر حمله توده مردم به مجلس عوام، به عمل آید. اعضای مجلس عوام مقاومت کردند و برای جلوگیری از جمعیت سرباز خواستند. آنها همه درها را قفل کردند. یکی از بستگان گوردن اظهار داشت که به محض اینکه یک خارجی بزور وارد مجلس شود، خودش او (گوردن) را خواهد کشت. سپس مجلس رأی داد تا ششم ژوئن تعطیل شود. سربازان وارد شدند و راهی برای بازگشت اعضای پارلمنت به خانه هایشان باز کردند. دو نمازخانه کاتولیک متعلق به کشیشهای ساردنی و باواریا چپاول شدند و با اثاثه آنها آتشی در خیابانها افروخته شد. جمعیت متفرق شد، ولی در ۵ ژوئن شورشیان نمازخانه های خارجی دیگر را غارت کردند و چند خانه شخصی را سوزاندند.

در ششم ژوئن جماعت دوباره گرد آمد، بزور وارد زندان نیوگیت شد و زندانیان را آزاد کرد، یک زرادخانه را به تصرف درآورد، و مسلح در پایتخت به راه افتاد. نجبا در داخل منازل خود در پشت درهای بسته و حفاظ دار پناه گرفتند. هوریس والپول به خودش تبریک گفت که یک داچس را در «پادگان» خود در میدان بارکلی تحت حفاظت قرار داده بود. در هفتم ژوئن خانه های بیشتری غارت و سوزانده شدند. مردم وارد کارخانه های مشروبسازی شدند و عطش خود را برایگان فرو نشاندند. چند شورشی که، در بناهای مشتعل، مست افتاده بودند سوختند و خاکستر شدند. امنای صلح لندن تنها کسانی بودند که نسبت به محافظان شهری قدرت و اختیار داشتند و حاضر نشدند به این محافظان دستور دهند به روی مردم تیراندازی کنند. جورج سوم نیروهای مسلح غیر نظامی (میلیشیا) را احضار کرد و به آنها دستور داد که هر وقت جماعت شدت عمل به خرج می دهد یا تهدید به آن می کند، دست به تیراندازی بزنند. جان ویلکس، که عضو انجمن شهر بود، با سوار شدن بر اسب و پیوستن به میلیشیا و کوشش در متفرق ساختن جمعیت، مورد عفو پادشاه قرار گرفت. ولی محبوبیت خود را نزد مردم از دست داد. میلیشیا، که مورد حمله شورشیان قرار گرفته بود، به آنها تیراندازی کرد و بیست و دو نفر از آنها را کشت. جمعیت پا به فرار گذارد.

در نهم ژوئن شورش باردیگر آغاز شد. خانه هایی، اعم از اینکه متعلق به کاتولیکها بودند یا به پروتستانها، غارت و سوزانده شدند، و راه بر مأموران آتش نشانی سد شد تا آنها نتوانند

شعله هـای آتش را خـاموش کننـد. سـربازان قیام را به بهای ۲۸۵ کشـته و ۱۷۳ زخمی فرو نشاندنـد؛ ۱۳۵ شورشـی دستگیر، و بیست و یک نفر از آنها به دار آویخته شدنـد. گوردن به هنگام فرار به سوی اسـکاتلند دسـتگیر شد؛ ثابت کرد که در شورش شرکت نداشـته است، و آزاد شـد. برک تصویب مجلس عوام را برای تأیید مجدد «قانون کمک به کاتولیکها» در انگلسـتان به دست آورد. قانونی که در ۱۷۹۱ به تصویب رسـید رواداری مذهبی رسمی را به مراسم مذهبی و آموزش و پرورش کاتولیکها گسترش داد، ولی هیچ کلیسای کاتولیک حق نداشت برج یا ناقوس داشته باشد.

IV – بلکستون، بنتم، و قانون

یک حقوقدان دانشـمند عقیده داشت که انتشار تفسـیرات، اثر بلکسـتون، از بعضـی جهات برجسته ترین واقعه در تاریخ حقوق اسـت. ایـن اظهـار نظر حـاکی از میهن پرسـتی است، ولی این خاصـیت را دارد که هراس احـترام آمیزی را نشـان می دهـد که دانشپژوهان انگلیسـی زبان تا زمان ما در برخورد با تفسـیراتی بر قوانین انگلسـتان، که ویلیام بلکسـتون در چهار جلد و دو هزار صفحه در سالهـای ۱۷۶۵-۱۷۶۹ منتشـر کرد، احسـاس می کردنـد. بـا وجـود حجم این اثر، و شایـد هم به علت همین کیفیت، تفسیرات به عنوان یک اثر تاریخی در زمینه دانش و حکمت مورد تحسین قرار گرفت. همه اعیان آن را در کتابخانه های خود داشتند، و به علت تجلیل بسیاری که از پادشاهان می کرد، در قلب جورج سوم جای گرفت.

بلکسـتون پسـر یک پیشه ور لندنی بود، و پدرش آنقدر ثروت داشت که او را از دانشـگاه آکسـفرد و سـپس مبدل تمپل روانه حرفه وکـالت کنـد. دروسـی که وی در دانشـگاه آکسـفرد می داد (۱۷۵۳-۱۷۶۳) تناقضـات و مـوارد نـامعقول قوانین را تحت نوعی نظم و منطق درآوردنـد و نتیجه را با روشـنی و جـذابیت عرضه کردند. در سال ۱۷۶۱ به عضویت پارلمنت درآمـد و در ۱۷۶۳به سمت مشاور حقوقی ملکه شارلت منصوب شد؛ در ۱۷۷۰ به عنوان قاضی در دادگاه حقوقی شروع به خدمت کرد. او، که به مطالعه معتاد و از حرکت کردن و جا به جا شـدن متنفر بود، به اختلال مزاجی که ملایم ولی زودرس بود گرفتار آمد، و در ۱۷۸۰ در سن پنجاه و هفت سالگی در گذشت.

مهمترین اثر وی، تفسیرات، محاسن دروسش را دارا بود، یعنی ترتیب منطقی، بیان روشن، و سبکی برازنده داشت. جرمی بنتم، مخالف پر حرارت وی، او را مورد تمجیـد قرار داد که به «علم حقوق آموخت که به زبان فضـلا و آقایان صـحبت کند، به آن علم زمخت صـیقل و جلا بخشـید، و آن را از غبار و تارهای رسـمی و متـداول پاک کرد.» بلکسـتون قانون را به عنوان «قاعـده عمل که توسط موجودی والاتر امر شده» توصیف می کرد. او درباره قانون تصوری

کمال مطلوب و ایستا داشت و معتقد بود که قانون در جامعه همان وظیفه ای را انجام می دهد که قوانین طبیعت در جهان انجام می دهند. و مایل بود چنین بیندیشد که قوانین انگلستان، از نظر شکوه و جاودانه بودن، با قوانین جاذبه زمین برابری می کنند. او انگلستان و مسیحیت را درست همانطور که می یافت دوست داشت، و در هیچ کدام تقریباً به هیچ نقصی معترف نبود. او از اسقف واربر تن به مذهب پایبندتر، و از جورج سوم سلطنت طلب تر بود. «پادشاه انگلستان نه تنها نخستین امین صلح، بلکه بدرستی تنها امین صلح ملت است ... او می تواند هر لایحه ای را که مایل باشد رد کند، هر عهدنامه ای را که بخواهد منعقد سازد ... و هر گناهی را که رأیش تعلق گیرد ببخشد، مگر اینکه قانون اساسی، بصراحت یا با آثار مشهود، استثنا یا محدودیتی وضع کرده باشد.» بلکستون پادشاه را مافوق ارتکاب عمل خلاف قرار می داد؛ پادشاه «نه تنها امکان ندارد مرتکب عمل خلاف شود، بلکه حتی امکان ندارد فکر خلاف کند.» منظور بلکستون این بود که قانونی حاکم بر پادشاه وجود نداشت که با آن بتوان درباره پادشاه قضاوت کرد. ولی وقتی او حقوق هر فرد انگلیسی را توصیف کرد، قلوب همه مردم انگلستان را گرم ساخت: حق امنیت شخصی، حق آزادی شخصی، و حق مالکیت خصوصی.

تصور بلکستون از قوانین انگلستان به عنوان نظامی که برای همیشه معتبر است — زیرا مآلا مبتنی بر کتاب مقدس به عنوان کلام خداوند می باشد — خاطر مردم زمانش را بسیار شاد کرد، ولی مانع رشد علم حقوق در انگلستان و اصلاح کیفر شناسی و وضع زندانها شد. اما این نکته از محاسن او بود که وی از تلاشهای جان هاوارد برای بهبود شرایط در زندانهای انگلستان تحسین می کرد.

هاوارد مسیحیت را نه به عنوان یک نظام قانونی، بلکه به عنوان توسلی به قلب انسان تلقی می کرد. او که به سمت نماینده دولت در بدفرد منصوب شده بود (۱۷۷۳)، از شرایط موجود در زندان محل شدیداً ناراحت شد. زندانیان و دستیارانش حقوقی دریافت نمی داشتند و با وجوهی که از زندانیان در می آوردند امرار معاش می کردند. هیچ کس پس از پایان دوره زندانش آزاد نمی شد مگر اینکه کلیه وجوهی را که از او خواسته می شد می پرداخت. افراد بسیاری ماهها پس از اینکه دادگاه آنها را بیگناه تشخیص می داد، در زندان می ماندند. هاوارد، که از یک ولایت به ولایت دیگر سفر می کرد، متوجه مفاسدی مشابه یا حتی بدتر از آن شد. بدهکارانی که قروض خود را مسترد نداشته بودند و کسانی که برای نخستین بار خلاف کرده بودند با جنایتکاران با سابقه یک جا زندانی می شدند. بیشتر زندانیان در زنجیرهایی بودند که سنگینی و سبکی آن بسته به وجوهی بود که می پرداختند. به هر زندانی معادل ۱ یا ۲ پنی نان تعلق می گرفت، و زندانی برای غذای اضافی ناچار بود پول بدهد یا به بستگان و دوستان خود متکی باشد. حدود یک لیتر و نیم آب روزانه برای هر زندانی جهت آشامیدن و شستشو در نظر گرفته می شد. در زمستان هیچ گونه وسیله ای برای گرم کردن فراهم نمی شد، و در تابستان

تهویه ناچیزی وجود داشت. تعفن این دخمه ها چنان شدید بود که مدتها پس از اینکه هاوارد از آنها خارج می شد، بوی بد در لباسش باقی می ماند. تب زندان و بیماریهای دیگر بسیاری از زندانیان را می کشت. بعضیها از گرسنگی تدریجی می مردند. در زندان نیوگیت در لندن، پانزده تا بیست نفر در اتاقی به طول تقریباً ۸ متر و عرض تقریباً ۷ متر زندگی می کردند.

در ۱۷۷۴ هاوارد گزارش خود را درباره پنجاه زندانی که از آنها دیدن کرده بود به پارلمنت داد. مجلس عوام قانونی تصویب کرد که متضمن این نکات بود: اصلاحات بهداشتی در زندانها، تأمین حقوق برای زندانبانان، و آزاد کردن همه زندانیانی که هیأت منصفه عالی نتوانسته بود علیه آنها اتهامنامه واقعی بیابد. در سالهای ۱۷۷۵-۱۷۷۶ هاوارد از زندانهای کشورهای قاره اروپا دیدن کرد. او زندانهای هولاند را از همه مجهزتر و نسبتاً انسانیتر یافت؛ در میان بدترین آنها زندانهای هانوور بودند که تحت حکمرانی جورج سوم قرار داشت. انتشار کتاب هاوارد به نام وضع زندانهای انگلستان و ویلز ... وشرحی درباره بعضی از زندانهای خارجی (۱۷۷۷) وجدان خفته ملت را بیدار کرد. پارلمنت برای دو دارالتأدیب اعتباراتی تصویب کرد. در این دارالتأدیبها کوشش به عمل می آمد تا با برخوردی مخصوص، کاری تحت نظارت، و تعلیماتی مذهبی، زندانیان به راه راست هدایت شوند. هاوارد مسافرتهای خود را از سرگرفت و کشفیات خود را در طبع تازه ای از کتاب خود گزارش داد. در ۱۷۸۹ او در روسیه به گردش پرداخت؛ در خرسون مبتلا به «تب اردوگاه» (از انواع بیماریهای شبیه حصبه) شد، و در گذشت (۱۷۹۰). تلاشهای او در زمینه اصلاحات تنها نتایج مختصری به بار آوردند. قانون سال ۱۷۷۴ توسط بیشتر زندانبانان و قضات نادیده گرفته می شد. توصیفهایی که در سالهای ۱۸۰۴ و ۱۸۱۷ از وضع زندانهای لندن شد بهبودی نسبت به وضع زمان هاوارد نشان نمی دادند؛ «شاید شرایط و اوضاع به جای اینکه بهتر شود، بدتر هم شده بود.» اصلاحات تا انتشار توصیفی که چارلز دیکنز در اثر خود به نام داریت کوچک (۱۸۵۵) درباره زندان نیو مارشالسی کرد، به تعویق افتادند.

تلاشهای گوناگون جرمی بنتم برای اصلاحات در زمینه قوانین، حکومت، و آموزش و پرورش بیشتر به بعد از این دوران تعلق دارند، ولی اثر وی به نام قطعه ای درباره حکومت (۱۷۷۶) مربوط به این دوران می باشد. این اثر در درجه اول انتقادی است بر بلکستون. بنتم عمل بلکستون را در ستایش از سنت مورد تحقیر قرار می داد و متذکر می شد: «آنچه که امروز مستقر است روزی ابداع بوده است»؛ محافظه کاری حاضر در حکم احترام گذاردن به شیوه های افراطی گذشته است؛ نتیجتاً کسانی که طرفدار اصلاحات هستند همان قدر میهن پرستند که آنهایی که از فکر تغییر و تحول به لرزه درمی آیند. «تحت حکومتی از قوانین، شعار یک شارمند خوب چیست؟ اطاعت دقیق، و انتقاد آزادانه.» بنتم نظر بلکستون را مورد حاکمیت پادشاه مردود

می دانست و می گفت یک حکومت خوب قدرتها را تقسیم می کند، از هریک از آنها تشویق به عمل می آورد که مراقب قدرتهای دیگر باشند، و آزادی مطبوعات، آزادی تجمع آرام، و آزادی مخالفت را مجاز می دارد. به عنوان آخرین تدبیر، انقلاب ممکن است کمتر از تسلیم خفقان آور در برابر ظلم و ستم برای کشور زیانبار باشد. این کتاب کوچک در همان سال انتشار اعلامیه استقلال امریکا منتشر شد.

بنتم در همان مقاله آن «اصل حد اعلای خوشبختی» را مطرح کرد که جان استوارت میل در ۱۸۶۳ نام مذهب سودگری (سود خواهی) بر آن نهاد. «معیار درستی یا نادرستی، حد اعلای خوشبختی تعداد هرچه بیشتر مردم است.» براساس این «اصل سودمندی»، همه پیشنهادها و اعمال اخلاقی و سیاسی باید مورد قضاوت قرار گیرند، زیرا «وظیفه دولت پیشبرد خوشبختی اجتماع است.» بنتم این «اصل خوشبختی» را از هلوسیوس، هیوم، پریستلی، و بکار یا اقتباس کرد و نظر کلی وی براساس خواندن آثار «فیلسوفان» شکل گرفت.

او مقدمه ای براصول اخلاقی و قانونگذاری را در سال ۱۷۸۰ نوشت و در ۱۷۸۹ منتشر کرد و در آن اندیشه های خود را به نحوی مشروحتر و فلسفیتر بیان داشت. او کلیه اعمال آگاهانه را ناشی از تمایل به لذت یا بیم از رنج دانست، و خوشبختی را «تمتع از لذت و در امان بودن از رنج» توصیف کرد. این نحو بیان ظاهراً خودخواهی مطلق را توجیه می کرد، ولی بنتم «اصل خوشبختی» را هم درباره افراد به کار برد و هم درباره کشورها: «آیا عمل فرد، خوشبختی او را به حد اعلا می رسانید؟» او عقیده داشت که، در غایت امر، فرد با در پیش گرفتن روشی عادلانه نسبت به همنوعان خود حد اعلای لذت یا حداقل رنج را به دست می آورد.

بنتم آنچه را که موعظه می کرد به کار می بست، زیرا زندگی خود را وقف مجموعه مفصلی از پیشنهادهای اصلاحی کرد: مانند حق رأی برای تمام افراد بالغ ذکور باسواد، رأی مخفی، پارلمنتهای سالانه، آزادی تجارت، بهداشت عمومی، بهبود وضع زندانها، منزه کردن دستگاه قضایی، از میان بردن مجلس اعیان، نوسازی و تدوین قوانین به نحوی که برای افراد عادی قابل درک باشند، و گسترش حقوق بین الملل (بنتم این اصطلاح را ابداع کرد.) بسیاری از این اصلاحات در قرن نوزدهم اجرا شدند، که بیشتر آن مرهون تلاشهای پیروان مذهب «سودگری» و «رادیکالهای فلسفی» مانند جیمز و جان استوارت میل، دیوید ریکاردو، و جورج گروت بود.

بنتم در حکم آخرین ندای جنبش روشنگری، و پلی میان افکار آزادیبخش قرن هجدهم و اصلاحات قرن نوزدهم بود. او حتی بیش از «فیلسوفان» فرانسه به عقل اعتماد داشت. تا پایان زندگی مجرد ماند، هر چند که از دوستداشتنیترین مردان بود. به هنگام مرگش در هشتادو چهار سالگی (۶ ژوئن ۱۸۳۲) وصیت کرد که بدنش باید در حضور دوستانش تشریح شود. این کار انجام شد، و اسکلت او هنوز در دانشکده طب دانشگاه لندن، در حالی که لباس عادی خود را

برتن دارد، حفظ شده است. روز پس از مرگش، لایحه قانونی اصلاحات، که حاوی بسیاری از پیشنهادهای او بود، به امضای پادشاه رسید.

۷- تئاتر

(۱) نمایش

نیمه دوم قرن هجدهم از لحاظ تئاتر غنی، و از حیث نمایشنامه فقیر بود. این دوران شاهد یکی از بهترین هنرمندان تاریخ بود؛ و تنها دو نمایش نویس به وجود آورد که آثارشان از چنگال مرگ گریخته اند. یکی از این دو شریدن بود، که قبلاً- از او سخن به میان آوردیم؛ و دیگری گولد سمیث، که تحت عنوان ادبیات جایی از خود خواهد داشت. شاید کمیابی نمایشنامه های جدی علت و معلول تجدید حیات آثار شکسپیر بود که تا پایان قرن ادامه یافت.

نمایش نویسان از سلیقه های تماشاگران در رنج بودند. بحثهای زیادی درباره فن و هنر بازیگری، و بحث ناچیزی درباره فن و هنر نمایش نویسی صورت می گرفت. نویسنده نمایشنامه معمولاً به عنوان تنها پاداش مادی خود سود حاصل از سومین اجرای نمایشنامه را دریافت می داشت — البته مشروط بر اینکه اصولاً سومین اجرایی درکار باشد. ولی بعضی از بازیگران زن و مرد به اندازه نخست وزیران ثروتمند می شدند. هوچیان اجیر شده می توانستند یک نمایشنامه خوب را با سروصداهای خصمانه خود از سکه بیندازند، یا با تحسین و کف زدن آن را به صورت یک موفقیت هیجا ن آور درآورند. تنها نمایشنامه هایی که بیش از همه مورد توجه قرار می گرفتند موفق می شدند در یک فصل بیست شب اجرا شوند. برنامه نمایشها ساعت شش یا شش ونیم بعدازظهر آغاز می شد، و معمولاً شامل یک نمایشنامه سه ساعته با یک برنامه طنز آمیز یا پانتومیم بود. بهای هر صندلی از ۱ تا ۵ شیلینگ بود. رزرو کردن جا معمول نبود، مگر اینکه قبلاً یک مستخدم فرستاده شود که تا زمان ورود آقا یا خانم جا را نگاه دارد. همه صندلیها به صورت نیمکت و بدون پشتی بودند. بعضی از تماشاچیان مورد علاقه روی صحنه نمایش می نشستند، تا اینکه گریک به این رسم انزجار آور پایان داد (۱۷۶۴). روشنایی به طور کلی به وسیله شمعهایی که در شمعدان قرار داشتند تأمین می شد، و این شمعها در تمام طول برنامه روشن می ماندند. البسه نمایشی، پیش از ۱۷۸۲ متعلق به انگلستان قرن هجدهم بود، بدون اینکه به زمان و مکان نمایشنامه توجه شود. کاتو سیاستمدار رومی، قیصر، و لیرشاه همه با شلوارهای کوتاه و کلاهگیس نشان داده می شدند.

با وجود مخالفت روحانیان و رقابت اپرا و سیرک، تئاتر، هم در لندن و هم در ولایات، رونق یافت. باث، بریستول، لیورپول، ناتینگم، منچستر، بیرمنگام، یورک، ادنبورگ، و دوبلن تئاترهای خوبی داشتند. بعضی از آنها از خود گروه هنرمندانی داشتند، و چون گروههای عمده

هنری به مسافرت می رفتند، تقریباً همه شهرها بازیهای خوبی می دیدند. لندن براثر رقابت فعالانه دو تئاتر اصلی در حال هیجان و اضطراب نگاه داشته می شد. در سال ۱۷۵۰ هر دو این تئاترها رومئو و ژولیت را هر شب به مدت دو هفته در یک زمان نشان می دادند. سپرنگر بری و سوزانا سیبر در کاونت گاردن، و گریک و دوشیزه بلمی در دروری لین بودند. سمیوئل فوت از خود یک تئاتر کوچک در هی مارکت داشت و در آن به تقلید هجوآمیز می پرداخت، که در آن تخصص داشت. تقلیدهایی که وی از گریک در می آورد مدتها از بدبختیهای زندگی گریک بودند.

هیچ گاه صحنه نمایش انگلستان این همه بازیگران درجه اول به خود ندیده بود. چارلز مکلین در ۱۷۴۱ با روی صحنه آوردن آثاری از شکسپیر این دوران بزرگ را گشود. او نخستین بازیگری بود که شایلاک (رباخوار کینه جو در تاجر ونیزی اثر شکسپیر) را به عنوان یک شخصیت جدی، هر چند که باز به صورت بزهکاری بیرحم، مجسم کرد. (در زمان هنری اروینگ بود که شایلاک تا حدودی با حس همدردی مجسم شد). جان فیلیپ کمبل دفتر دوران صدساله احیای آثار شکسپیر را بست. بهترین ساعات عمر وی ساعاتی بودند که او و خواهرش سرا در تئاتر دروری لین در ۱۷۸۵ نمایشنامه مکبث را اجرا می کردند.

در این هنگام چندتن از زنان بازیگر به یاد ماندنی زینت بخش صحنه نمایش شدند. پگ وابینگتن از موهبت زیبایی هیجا ن آور اندام و صورت بهره مند بود، ولی زندگی بی بندوباری داشت؛ در وسط بازی دچار حمله فلج شد (۱۷۵۷) و در حالی که پیری زودرسی یافته بود، در چهل و شش سالگی درگذشت (۱۷۶۰). کیتی کلایو مدت بیست و دو سال در گروه هنری گریک ماند. او با اخلاقیات نمونه خود لندن را به حیرت آورد و بعد از ترک صحنه نمایش (۱۷۶۹)، مدت شانزده سال در خانه ای که هوریس والپول در تویکنم به او داد زندگی کرد. خانم هنه پریچارد در میان زنانی که نقشهای تراژیک را بازی می کردند از همه جلوتر بود، تا اینکه خانم سیدنز در نقش لیدی مکبث از او پیشی گرفت. او زندگی خویش را غرق در بازیگری خود کرد و (به طوری که گفته می شود) هرگز یک کتاب نخواند؛ جانسن او را «سفیهی الهام یافته» می نامید. ولی او از خیلی از زیبارویان بیشتر زندگی کرد، و تا چند ماه قبل از مرگش بازی می کرد. خانم فرنسس ابینگتن در نقش بیتریس، پورشا، اوفلیا، و دزدیمونا هنرنمایی می کرد، ولی مشهورترین نقش او لیدی تیزل در مدرسه برای رسوایی بود. مری رابینسن نام مصطلح خود را به عنوان «پردیتا» از بازی ماهرانه خود در آن نقش در داستان زمستان به دست آورد. او به عنوان رفیقه پرینس آو ویلز و دلدادگان کم اهمیت تر می زیست و در برابر رنلدز، گینز بره، و رامنی نشست تا تصویرش را بکشند.

الاهه صحنه نمایش (که خود نیز از آن آگاه بود) سراکمبل سیدنز بود. وی که دختر یک بازیگر سیار بود و در مهمانخانه ای در ویلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجدهسالگی با

*****تصویر

متن زیر تصویر : جورج رامنی: مری رابینسن بازیگر

*****تصویر

متن زیر تصویر : تامس گینزبره: سرا سیدنز. گالری ملی، لندن

ص: ۱۰۰۴

ویلیام سیدنز بازیگر ازدواج کرد و در سن نوزدهسالگی در اثر آتوی به نام نجات ونیز هنرنمایی کرد. یک سال بعد گریک وی را استخدام کرد، ولی منتقدان اظهار نظر کردند که توانایی وی برای صحنه نمایش لندن کافی نیست. هنری وودوارد، که برای گریک نقشهای کمدی ایفا می کرد، به او اندرز داد که برای مدتی به تئاترهای روستایی باز گردد. او این تذکر را پذیرفت و مدت شش سال در شهرهای ایالات بازی کرد. وقتی در ۱۷۸۲ به تئاتر دروری لین باز خوانده شد، همه را از پیشرفت خود به عنوان یک بازیگر به حیرت آورد. او نخستین کسی بود که در نقشهای خود البسه دورانی را که نمایشنامه منعکس کننده آن بود بر تن کرد. طولی نکشید که گریک او را برای ایفای نقش در آثار شکسپیر مورد توجه قرار داد، و مردم لندن از وقار و احساسات عمیقی که وی در ایفای نقش لیدی مکبث از خود نشان داد به شگفتی آمدند. زندگی خصوصی وی احترام و دوستی معاصران برجسته اش را نسبت به وی جلب کرد. جانسن نام خود را روی لبه لباس او، در تصویری که رنلدز از وی به عنوان الاهه غمزده کشید، نوشت و وقتی سرا از او دیدن کرد، تحت تأثیر شکسته نفسی و مبادی آداب بودن وی قرار گرفت. دو تن از برادران وی، یکی از خواهرانش، و دو تن از دختر خواهرهایش به هنرنمایی خاندان کمبل تا سال ۱۸۹۳ در تئاتر ادامه دادند. به خاطر او و گریک مقام اجتماعی بازیگران بالاـ رفت، حتی در انگلستانی که تبعیضات طبقاتی را تبدیل به روح و ابزار کار حکومت کرده بود.

(۲) گریک

همه کسانی که با جانسن آشنایی دارند به خاطر می آورند که دیوید گریک در لیچفیلد به دنیا آمد (۱۷۱۷)، به مدرسه جانسن در ادیال می رفت، و در مهاجرت تاریخی این دو به لندن (۱۷۳۷) با جانسن همراه بود. او، که هفت سال از جانسن کوچکتر بود، هرگز دوستی کامل وی را به خود جلب نکرد، زیرا جانسن نمی توانست دیوید را، به خاطر اینکه بازیگر و ثروتمند بود، ببخشد.

گریک پس از رسیدن به لندن، در وارد کردن و فروختن شراب به برادرش پیوست. این امر مستلزم دیدارهای مکرر از میفروشیها بود. در این میفروشیها او با بازیگران آشنا شد، و صحبتهای آنان وی را مجذوب خود کرد. او دنبال بعضی از آنها به ایپسویچ رفت، و در آنجا این بازیگران به او اجازه دادند بعضی نقشهای کوچک را به عهده بگیرد. او هنر نمایشی را چنان به سرعت فراگرفت که طولی نکشید اجرای نقش اول ریچارد سوم را در یک تئاتر فاقد پروانه کار، درگودمنز فیلدز، در انتهای شرقی لندن به عهده گرفت. وی از این جهت از این نقش خوشش می آمد که مانند پادشاه گوژپست و کوچک اندام بود، و از اینکه روی صحنه نمایش جان سپارد لذت می برد. نحوه اجرایش چنان با حس قبول روبه رو شد که از کار شرابفروشی دست کشید، و این امر باعث سرافکندگی و اندوه بستگانش در لیچفیلد شد. ولی ویلیام پیت

*****تصویر

متن زیر تصویر : رابرت پاین (۱۷۴۲-۱۷۹۰): دیوید گریک. گالری ملی چهره ها، لندن

مهین پشت صحنه نمایش رفت تا از او تحسین کند، و الگزاندر پوپ، که مانند ریچارد علیل بود، به یک تماشاگر دیگر گفت: «آن مرد جوان هرگز تاکنون همتا نداشته است، و هرگز هم رقیبی نخواهد داشت.» در اینجا بازیگری بود که همه روح و جسم خود را در قالب نقشی که ایفا می کرد می ریخت؛ بازیگری که از نظر صورت و صدا و دستها و جسم درهم شکسته و ذهن موذی و هدفهای شیطانی، درست در خور ریچارد سوم بود؛ به هنگامی که دیگران صحبت می کردند، او از ایفای نقش خود باز نمی ایستاد، و وقتی هم صحنه نمایش را ترک می گفت، به اشکال نقش خود را فراموش می کرد. طولی نکشید که او نقل مجلس تئاتر روهای لندن شد. اشراف به دیدنش می آمدند، اعیان با او شام می خوردند، و تامس گری نوشت: «شبی ده-دوازده دوک در گودمنزفیلدز هستند.» خاندان گریک در لیچفیلد با غرور او را از خود اعلام داشتند.

او سپس نقش لیر را آزمایش کرد (۱۱ مارس ۱۷۴۲)، ولی توفیقی نیافت. در حرکات خود برای تجسم یک مرد هشتاد — نودساله بیش از حد فعالیت نشان می داد، و وقار یک پادشاه را نیافته بود. این شکست باعث تزکیه او شد، و برایش ارزشی بیحساب داشت. گریک مدتی از این نقش دست کشید، نمایشنامه را مطالعه کرد، حرکات و حالات صورت، طرز راه رفتن نزار، بینایی ضعیف، و لحن صدای زیر و شکوه آمیز لیر غمزده را تمرین کرد. در ماه آوریل بار دیگر آزمایش کرد. او تغییر شکل و شخصیت داده بود. تماشاگران می گریستند و هورا می کشیدند؛ گریک نقش دیگری آفریده بود که تقریباً به مدت یک قرن نام او را به خاطر می آورد. همه او را ستودند جز جانسن که بازیگری را به عنوان اینکه چیزی جز پانتومیم نیست ناچیز می شمرد، و هوریس والپول که عمل گریک را در بیان و تجسم حالات توأم با زیاده روی می دانست، وگری که از سقوط از خویشتنداری سبک کلاسیک به درون بیان احساسات و عواطف رمانتیک متألم بود. اهل فضل شکایت داشتند که گریک آثار شکسپیر را به صورتی که در اصل بود بازی نمی کرد، بلکه متونی را که مورد تجدید نظر و تلخیص، گاهی به وسیله خود گریک، قرار گرفته بودند ایفا می کرد. نیمی از ابیات ریچارد سوم توسط کالی سیبر نوشته شده بود، و آخرین پرده هملت وی طوری تغییر یافته بود که پایان لطیفی داشته باشد.

در فصل نمایشی ۱۷۴۱-۱۷۴۲ گریک هجده نقش عرضه داشت که در حکم شاهکاری از نیروهای تقریباً باورنکردنی حافظه و توجه بود. هنگامی که وی بازی می کرد، تئاتر پر بود؛ و وقتی اسم او روی لوحه های آگهی نبود، تئاتر نیمه خالی می ماند. تئاترهای پروانه دار دچار کاهش تعداد تماشاگران شدند. بر اثر پاره ای سیاستبازیهای پشت صحنه، تئاتر گودمنزفیلدز مجبور به تعطیل شد. گریک، که بدون صحنه نمایش احساس گمگشتگی می کرد، برای فصل نمایشی ۱۷۴۲-۱۷۴۳ قراردادی به مبلغ ۵۰۰ لیر، که حد نصاب تازه ای برای یک بازیگر بود، با تئاتر دروری لین امضا کرد. در همین احوال، وی برای شرکت در یک فصل نمایشی بهاره عازم دوبلن شد. هندل بتازگی آن شهر را با مسیحا تسخیر کرده بود (۱۳ آوریل ۱۷۴۲)؛

در این هنگام گریک وافینگتن آن را با آثار شکسپیر تسخیر کردند. وقتی آنها به لندن بازگشتند، با یکدیگر همخرج شدند وگریک یک انگشتری عروسی خریداری کرد. ولی پگ از خست گریک، و گریک از ولخرجی پگ شدیداً ناراحت بود. این سؤال برای گریک پیش آمد که پگ با گذشته جوراجور خود چگونه همسری از آب درخواهد آمد. او انگشتری عروسی را نگاه داشت، و این دو از یکدیگر جدا شدند (۱۷۴۴).

بازی گریک در تئاتر دروری لین شاخص آغاز دورانی تازه در هنر نمایشی بود. او برای هر نقش تمام توان خود را صرف می کرد و توجهی مداوم مبذول می داشت تا هر حرکت بدنش و هر زیر و بم صدایش مطابق شخصیتی باشد که نقشش را ایفا می کرد. هراس و وحشت مکبث را چنان زنده و روشن مجسم می داشت که این نقش بیش از هر نقش دیگرش در خاطره مردم باقی ماند. او به جای خطا به خوانی بازیگران پیشین نقشهای تراژدی، بیانی طبیعیتر قرار داد، و در نشان دادن حرکات و حالات به چنان حساسیتی دست یافته بود که با کوچکترین فکر یا حالتی که در متن نمایشنامه بود تغییر می کرد. سالها بعد جانسن اظهار نظر کرد: «دیوید خیلی بیشتر از سن خود سالخورده به نظر می رسد، زیرا صورت وی دو برابر صورت هر مرد دیگر فعالیت داشته است و هیچ گاه در حال استراحت نیست.» و باز از خصایص دیگر وی همه فن حریف بودن بود. او نقشهای کمدی را تقریباً با همه آن توجه و دقتی بازی می کرد که در نقشهای مکبث، هملت، و لیر مبذول می داشت.

گریک پس از اینکه پنج فصل نمایشی به عنوان بازیگر ایفای نقش کرد، در ۹ آوریل ۱۷۴۷ قراردادی امضا کرد که در مدیریت تئاتر دروری لین با جمیز لیسی شریک شود، یعنی لیسی به جنبه های مالی کار بپردازد و گریک نمایشنامه ها و بازیگران را انتخاب، و تمرینها را رهبری کند. او در مدت بیست ونه سالی که به عنوان مدیر تئاتر کار کرد، هفتاد و پنج نمایشنامه مختلف را روی صحنه آورد؛ خودش (با همکاری جورج کالمن) یک نمایشنامه نوشت، در بیست و چهار نمایشنامه شکسپیر تجدید نظر کرد، تعداد زیادی پیشگفتار نمایشی، پی گفتار، شعر و قطعه طنزآمیز تهیه کرد، و برای مطبوعات مقالات بینامی در تشویق و تمجید کار خود نوشت. او قدر پول را می دانست و در انتخاب نمایشنامه ها حد اعلای لذت پولدهندگان را در نظر می گرفت. از تشویق و تحسین خوشش می آمد، همانطور که بازیگران و نویسندگان باید خوششان بیاید، و نقشهایی ترتیب می داد که حد اعلای تشویق و تحسین را تأمین کند. بازیگرانش او را ظالم و ممسک می دانستند و شکایت داشتند که او، درحالی که خودش ثروتمند می شود، به آنها کمتر از حقشان پول می دهد. او در میان افرادی حسود و فوق العاده حساس، که هریک از آنان یا در مرز نبوغ بودند یا خود را نابغه می پنداشتند، انضباط و نظم برقرار کرد. آنها غرولند می کردند، ولی با طیب خاطر نزدش می ماندند، زیرا هیچ گروه هنری دیگری به این خوبی بر تندبادهای بخت و اقبال و جزر و مد سلیقه ها فایق نمی آمد.

در ۱۷۴۹ گریک با اوا ماریا وایگل، یک رقصنده وینی که به عنوان «مادموازل ویولت» به انگلستان آمده و به خاطر ایفای نقش در باله های اپرا مورد تمجید قرار گرفته بود، ازدواج کرد. او یک کاتولیک متدین بود و همین طور هم باقی ماند؛ گریک به اعتقاد اوا در باره داستان قدیسه اورسولا ۱ و یازده هزار باکره لبخند می زد، ولی به معتقدات همسرش احترام می گذاشت، زیرا او طبق قوانین اخلاقی این معتقدات می زیست. او با اخلاص و صمیمیت خود به تسکین فشار زندگی یک بازیگر و مدیر نمایش کمک زیادی می کرد. گریک هم ثروت خود را بر او ارزانی می داشت، او را با خود به سفر به کشورهای اروپایی می برد، و برایش در قریه همتن خانه گرانقیمتی خرید. در این خانه، و در خانه دیگرش در لندن (در ادلفی تراس)، گریک میهمانیهای باشکوهی می داد، و بسیاری از اعیان و خارجیان برجسته خرسند می شدند که میهمان وی باشند. در این خانه وی با فنی برنی از سر و کول هم بالا می رفتند، و در همین خانه به هنه مور پناه داد.

در ۱۷۶۳ از بازیگری، جز در موارد خاص، دست کشید. او می گفت: «من اینک می نشینم و شکسپیر می خوانم.» در ۱۷۶۸ نخستین جشنواره آثار شکسپیر را درسترتفرد – آن – ایون پیشنهاد، طرحریزی، و سرپرستی کرد. به مدیریت تئاتر دروری لین ادامه داد، ولی تحمل خلق و خو و نزاعهای بازیگران را بیش از پیش برای اعصاب فرسوده خود دشوار می یافت. در اوایل ۱۷۷۶ سهم متعلق به خود را در تئاتر دروری لین به ریچارد برینزلی شریدن فروخت، و در ۷ مارس اعلام داشت که بزودی بازنشسته خواهد شد. مدت سه ماه پس از آن، در نقشهای مورد علاقه خود بازیهای تودیعی می کرد و از چنان پیروزیهای مکرری برخوردار شد که شاید هیچ بازیگری در تاریخ نظیر آن را هرگز به خود ندیده است. دور شدن وی از صحنه نمایش همانقدر در لندن گفتگو برانگیخت که جنگ با امریکا. در ۱۰ ژوئن ۱۷۷۶ او با اجرای یک برنامه به سود صندوق بازیگران از کار افتاده به دوران زندگی نمایشی خود پایان داد.

او سه سال دیگر زندگی کرد، و در ۲۰ ژانویه ۱۷۷۹ در سن شصت و دو سالگی در گذشت. در اول فوریه جسدش توسط عالیمقامترین اعضای طبقه نجبای انگلستان به وستمینسترابی برده شد و در «گوشه شاعران» در پای بنای یادبود شکسپیر، به خاک سپرده شد.

VI – لندن

نخستین نظری که جانسن درباره لندن ابراز داشت (۱۷۳۷) حاکی از وحشت یک انسان با فضیلت بود:

---

(۱) یک شاهزاده خانم افسانه ای انگلیسی که گفته می شود با یازده هزار باکره به دست هونها به قتل رسید. ـ م.

در اینجا بدخواهی، چپاول، تصادف، و دسیسه دست به دست هم می دهند،

زمانی توده پست، و زمانی آتشی طغیان می کند؛

در اینجا اراذل بیرحم دامهای خود را می گسترانند،

و در اینجا وکیل دعاوی سنگدل دنبال طعمه می گردد؛

در اینجا خانه های در حال ویرانی رعدآسا بر سر انسان خراب می شوند،

و در اینجا یک زن خدانشناس با پرحرفی خود انسان را می کشد.۱

البته اینها فقط پاره ای از جنبه های لندن بودند که برای تحریک احساسات خشمگینانه جوانان بی شأن و منزلت مناسب بودند. سه سال بعد، جانسن لندن را چنین توصیف کرد: «شهری مشهور به خاطر ثروت و بازرگانی و فراوانی و انواع ادب و نزاکت، ولی دارای چنان توده هایی از کثافت که یک نفر وحشی هم به چشم حیرت به آن می نگرد.» مقامات شهری در آن هنگام نظافت خیابانها را به عهده شهرنشینان واگذار می کردند، که دستور داشتند پیاده رو یا زمین جلو منازل خود را تمیز نگاه دارند. در ۱۷۶۲ «قانون سنگفرش کردن وستمینستر» مقرر داشت که تنظیف خیابانها، جمع آوری زباله، سنگفرش کردن و مرمت خیابانها عمده، و دایر کردن یک شبکه فاضلاب زیرزمینی به عهده مقامات شهرداری باشد. طولی نکشید که سایر قسمتهای لندن به این اقدام تأسی کردند. پیاده روهای مرتفع عابران پیاده را از آلوده شدن محفوظ می داشت، و گندابروها خیابانها را زهکشی کردند. خیابانهای تازه با خطوط مستقیم طرحریزی می شدند، خانه ها بادوام بیشتری ساخته می شدند، و پایتخت کهن دارای رایحه مطبوعتری می شد.

سازمان آتشنشانی عمومی وجود نداشت، ولی شرکتهای بیمه از خود واحدهای آتشنشانی خصوصی داشتند تا زیانهای خود را محدود کنند. گرد زغالسنگ و مه گاهی دست به دست هم داده و شهر را با پرده ای چنان ضخیم می پوشانید که انسان نمی توانست دوست را از دشمن تشخیص دهد. وقتی آسمان را می شد دید، بعضی از خیابانها بر اثر دکانهای پرزرق و برق، نور و درخشش داشتند. در خیابان سترند بزرگترین و غنیترین فروشگاههای اروپا پشت شیشه های خود محصولات نیمی از جهان را به معرض نمایش می گذاردند. کمی دورتر، یک هزار دکان معرف یکصد صنعت دستی قرار داشتند، و در گوشه و کنار کارگاههای سفالسازی و کارخانه های شیشه سازی، فلزکاری، و آبجوسازی وجودداشتند. صداهای افزارمندان و پیشه وران، کالسکه ها و اسبها، دستفروشان، و خوانندگان خیابانی به سروصدا و احساس فعالیت زندگی کمک می کرد. اگر کسی خواهان منظره ای آرامتر و هوایی تمیزتر بود، می توانست در باغ عمومی سنت جیمزگردش کند یا، در مال، زنان دلفریبی را که دامنهای پرچین خود را چرخ می دادند و کفشهای ابریشمی خود را در معرض دید می گذاشتند تماشا کند. صبحها انسان می توانست از

---

(۱) آیا منظور لیدی مری ورتلی مانتگیو است؟

ص: ۱۰۰۹

دختران شیرفروشی که در روی چمن باغ عمومی گاوها را می دوشیدند شیر تازه بخرد، و عصرها مانند بازول کمین «زنان عشق فروش» را بکشد، یا صبر کند که شب بر روی گناهان عدیده پرده بکشد. در قسمت غربیتر، انسان می توانست در هاید پارک اسب سواری یا کالسکه رانی کند. و نیز ییلاقات تفریحی بسیاری وجود داشت، مانند واکسهال با جمعیتهای رنگارنگ، جریبها باغ و گردشگاههای پردرخشش، و رنلی با بنای وسیع مدورش که طبقه طبقه ساخته شده بود و در آنجا موتسارت در سن هشت سالگی برنامه اجرا کرد.

فقرا آبجو فروشی، و طبقات متوسط و بالا باشگاههایی داشتند، و میفروشیهایی برای همه طبقات دایر بودند. بورزهد و مایتر میفروشیهایی بودند که در آنها «خان بزرگ» (جانسن) شام می خورد؛ گلوب، که در نزد گولد سمیث عزیز بود؛ و دویلز تاورن، که از شخصیتهایی بزرگ، از بن جانسن گرفته تا دکتر سمیوئل جانسن، پذیرایی کرده بود. دو محل به نام ترکزهد بودند که یکی قهوه خانه ای در سترند، و دیگری یک میفروشی در خیابان جرارد بود. این میفروشی محل باشگاه شد. علاوه بر مردان، زنان هم به میفروشیها می رفتند، و بعضی از آنها خود فروش بودند. در باشگاههایی مانند باشگاه وایت یا المک (که بعدها به نام بروکس معرف شد) اشخاص متمکن می توانستند در محل جداگانه ای میخواری یا قمار کنند و نیز تئاترهایی با همه هیجان رقابت با یکدیگر و درخشش ستارگانشان وجود داشتند.

در نزدیکی تئاترها فاحشه خانه هایی بودند. واعظان شکایت داشتند که «عموماً تعداد زیادی مردم پست، بیکاره، و بینظم به نمایشها و میانپرده های مذکور می روند، و پس از اینکه برنامه به پایان رسید، از آنجا به خانه های ننگین روی می آورند.» تقریباً همه طبقاتی که استطاعتش را داشتند مشتری زنان بدکاره بودند و در چشم فروبستن بر این عادت، به عنوان اینکه در وضع جاری رشد و نمو مردان اجتناب ناپذیر است، اتفاق نظر داشتند. زنان روسپی سیاهپوستی بودند که حتی از میان نجیبزادگان مشتریانی به سوی خود جلب می کردند. بازول وضع لرد پمبروک را پس از گذراندن شبی در فاحشه خانه یک سیاهپوست، «از حال رفته» توصیف می کند.

اما کن فقیرنشین کماکان وجود داشتند. در میان طبقات پایین غیرعادی نبود که خانواده ای در یک اطاق اجاره ای زندگی کند. اشخاص خیلی فقیر در زیرزمینهای مرطوب و بدون حرارت یا در اطاقهای زیرشیروانی با طاقهایی که چکه می کرد زندگی می کردند. بعضیها روی نیمکت یا کنج در گاهیها یا زیر بساط کسبه می خوابیدند. جانسن به دوشیزه رنلدز گفت که وقتی ساعت درگاهیها و سکوهای بساط کسبه خوابیده بودند، و او سکه ای در دستشان می گذاشت تا با آن صبحانه بخرند، یک قاضی به جانسن اطلاع داد که در هر هفته بیش از بیست نفر از اهالی لندن از گرسنگی جان می سپرند. گاه گاه بیماریهای واگیردار در شهر شایع می شدند. با وجود

این، جمعیت شهر از ۶۷۴٬۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به ۹۰۰٬۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت. ظاهراً علت این افزایش، مهاجرت دهقانان بیزمین و همچنین توسعه بازرگانی و صنعت بود.

رودخانه تمز و بار اندازهایش پر از کشتیهای تجاری و محمولاتشان بود. یکی از معاصران نوشت: «پهنه رودخانه تمز از کشتیهای کوچک، بارکشها، و انواع قایقها، که در رفت و آمد می باشند، پوشیده است، و زیر سه پل چنان جنگلی از دکلها به طول چند کیلومتر دیده می شود که انسان تصور می کند تمام کشتیهای جهان در اینجا جمع شده اند.» دو پل جدید در این دوران افزوده شدند. این دو پل بلک فرایرز و بترسی بودند. کانالتو، که از ونیز به لندن آمده بود (۱۷۴۶ و ۱۷۵۱)، مناظر زیبایی از شهر و رودخانه کشید. نسخ چاپی این مناظر به اروپاییهای تحصیلکرده امکان می دادند که پی ببرند چگونه لندن رشد و نمو کرده و به صورت اولین بندر دنیای مسیحیت در آمده است.

از زمان رم باستان (بجز قسطنطنیه)، تاریخ شهری چنین وسیع، ثروتمند، و متنوع به خود ندیده بود. در کاخ سنت جیمز، پادشاه و ملکه و ملازمانشان، و دربار و تشریفاتش جلب نظر می کردند؛ در کلیساها روحانیان چاق و چله برای عبادت کنندگان فروتن که از واقعیات آسودگی، و از خداوند کمک طلب می کردند زیر لب اوراد خواب کننده می خواندند؛ در پارلمنت، نمایندگان اعیان و عوام سیاست بازی می کردند، و در این بازی مهره هایشان روح انسانها بود؛ در منشن هاوس، شهردار لندن و دستیاران ملبس به لباس رسمی مقرراتی درباره نمازخانه ها و فاحشه خانه ها وضع می کردند و در فکر بودند که چگونه جلو بیماری واگیردار بعدی، یا شورش آتی توده های مردم را بگیرند؛ در سربازخانه ها سربازان قمار می کردند، با زنان بدکاره در می آمیختند، و هوا را کفر آلود می ساختند؛ در دکانها خیاطان کمر خود را خم می کردند؛ سرب کاران غبار سرب استنشاق می کردند؛ جواهرسازان، ساعتسازان، کفاشان، آرایشگران، و شرابفروشان بسرعت دست به کار می شدند تا نیازهای بانوان و آقایان را برآورند؛ در خیابان گراب یا خیابان فلیت نویسندگان پرکار حمد و ثنا نثار مشتریان خود می کردند، دولت را سرنگون می ساختند، و به معارضه با پادشاه بر می خاستند؛ در زندانها مردان و زنان از بیماریهای عفونی می مردند، یا برای جنایات بزرگتر فارغ التحصیل می شدند؛ در خانه های اجاره ای و زیرزمینها اشخاص گرسنه، بدبخت، و شکست خورده با اشتیاق و به طور مداوم نظایر خود را تولید می کردند.

با همه اینها، هم جانسن و هم زندگینامه نویس او [بازول] لندن را دوست داشتند. بازول «آزادی و هوسها ... و خصوصیات عجیب اخلاقی، جمعیتهای عظیم شتاب و فعالیت اهل کسب و تفریح، زیادی تعداد اماکن تفریح عمومی، کلیساهای با شکوه، ساختمانهای عالی، و احساس رضایت از اینکه انسان می توانست هر نقشه ای را که بیش از همه برایش مطلوب است دنبال

کنـد بـدون اینکه کسـی او را بشـناسد یـا به او نگاه کنـد» - یعنی گمنامی پوشاننـده و تحلیل برنـده جمعیت – را می سـتود. و جانسن، که از «جریان کامل صـحبتهای لنـدن» خوشـش می آمد و به آن عمق می بخشـید، موضوع را با یک سـطر قاطع چنین فیصله داد: «وقتی کسی از لندن خسته می شود، از زندگی خسته شده است.»

ص: ۱۰۱۲

فصل سی ام :عصر رنلدز – ۱۷۵۶–۱۷۹۰

I – موسیقیدانان

انگلستان این دوران به موسیقی عشق داشت، ولی نمی توانست آن را ایجاد کند.

قدرشناسی از موسیقی به حد وفور وجود داشت. در تصویری که زوفانی به نام خانواده های کوپر وگور کشیده است، ما شاهد نقشی هستیم که موسیقی در خانواده های با فرهنگ ایفا می کرد. ما درباره صدها خواننده و اجرا کننده ای که برای کنسرت یادبود هندل در ۱۷۸۴ گردآوری شده بودند، مطالبی می شنویم. نشریه مورنینگ کرونیکل در شماره مورخ ۳۰ دسامبر ۱۷۹۰ خود اعلام داشت که در ماههای آینده یک سلسله کنسرتهای حرفه ای، یک سلسله کنسرتهای قدیمی، کنسرتهای خیریه بانوان برای عصر یکشنبه ها، هفته ای دوبار برنامه های موسیقی مذهبی، و شش کنسرت سمفونی به وسیله خود آهنگساز، یعنی یوزف هایدن، اجرا می شود. این برنامه ها با ثروت امروزی لندن از لحاظ موسیقی برابری می کردند. همان طور که ونیز از اطفال یتیم گروه همسرایان تشکیل می داد، «اطفال خیریه» وابسته به کلیسای جامع سنت پول برنامه های سالانه ای اجرا می کردند که هایدن درباره آنها چنین نوشت: «هیچ موسیقی تاکنون در زندگی مرا تا این حد تحت تأثیر قرار نداده است.» کنسرتها و اپراهای سبکی در سالن مدور رنلی و باغهای مریلبون عرضه می شدند. بیش از ده انجمن موسیقیدانان غیرحرفه ای برنامه های عمومی اجرا می کردند. رغبت انگلیسیها به موسیقی چنان به طور وسیع شناخته شده بود که حدود بیست استاد موسیقی و آهنگساز به این جزیره آمدند، مانند جمینیانی، موتسارت، هایدن، یوهان کریستیان باخ؛ و باخ در آنجا ماند.

بعد از اینکه هندل به حد افراط اپراهای جدی در انگلستان عرضه داشت، ذوق و سلیقه نسبت به این نوع اپراها در این کشور رو به کاهش گذارد. وقتی جووانی مانتسوئولی فصل موسیقی سال ۱۷۶۴ را در ازیو گشود، ذوق و شوق به اپراهای جدی تا حدودی بازگشت؛ برنی

صدای او را به عنوان «نیرومندترین و پرمایه ترین سوپرانویی که از زمان فارینلی در روی صحنه نمایش ما شنیده شده است،» توصیف کرد. ظاهراً این آخرین پیروزی اپرای ایتالیایی در آن قرن در انگلستان بود. هنگامی که ساختمان اپرای ایتالیایی در لندن سوخت و از میان رفت (۱۷۸۹)، هوریس والپول شادشد، و اظهار امیدواری کرد که این بنا دیگر از نوساخته نشود.

اگر در این زمان در انگلستان آهنگساز قابل توجهی وجود نداشت، دو تاریخنویس برجسته موسیقی بودند که آثارشان در همان سال ۱۷۷۶، یعنی سال شگفت انگیز انتشار انحطاط و سقوط امپراطوری روم و ثروت ملل – حتی اگر «اعلامیه استقلال امریکا» را به حساب نیاوریم – منتشر شدند. تاریخ عمومی علم و عمل موسیقی که در پنج جلد توسط سرجان هاکینز منتشر شد، اثری ادیبانه و دقیق بود؛ با آنکه خود وی، که وکیل دعاوی و قاضی بود، موسیقیدان نبود. ارزشیابیهای وی در سلسله عقاید انتقادی مقام خوبی داشته اند. چارلز برنی در کلیسای سنت پول ارگ می نواخت و مطلوبترین معلم موسیقی در انگلستان بود. سیمای خوش و شخصیت دوستداشتنی او، که بر هنرمندیش افزوده شده بودند، دوستی جانسن، گریک، برک، شریدن، گیبن، و رنلدز را (که تک چهره جالبی به طور رایگان از او کشید) را نسبت به وی جلب کردند. او به فرانسه، آلمان، اتریش، و ایتالیا مسافرت کرد تا مطالبی برای تاریخ عمومی موسیقی خود به دست آورد، و درباره آهنگسازان درجه اولی که در آن هنگام زنده بودند با اطلاعات دست اول صحبت می کرد. در حدود سال ۱۷۸۰ وی گزارش داد که «موسیقیدانان سالخورده از زیاده روی جوانان، و جوانها به سهم خود از خشکی و بیذوقی پیران شکایت می کنند.»

II – معماران

معماران انگلیسی در این هنگام رقابت فعالانه ای میان تجدید حیات سبکهای گوتیک و کلاسیک عرضه داشتند. عظمت کلیساهای قدیمی، شکوه شیشه های رنگی که اینک از حیز انتفاع افتاده و تنها یادگاری از گذشته بودند، ویرانه های دیرهای قرون وسطای انگلستان که بر روی آنها علف و پیچک سبز شده بود – همه اینها نیروی تخیل را برمی انگیخت تا قرون وسطی را کمال مطلوب بداند، و با عکس العمل در حال گسترش نهضت رمانتیک علیه پنجره های دو شیشه ای، ستونهای بیروح، و سرستونهای روحفرسای سبک کلاسیک هماهنگی داشتند. هوریس والپول یک سلسله معماران درجه دوم را به کار واداشت تا خانه اش را به نام «ستراوبری هیل» در تویکنم به سبک و با تزیینات گوتیک بسازند (۱۷۴۸-۱۷۷۳)؛ او سالها توجه وسواس آمیز به خرج داد تا خانه خود را مأمن سبک ضد پالادیو کند. طی سالهای پی در پی، اطاقهایی به آن افزود، تا اینکه تعداد اطاقها به بیست و دو رسید. یکی از این اطاقها به نام «گالری»، که آثار هنریش در آنجا داده شده بودند، ۱۸ متر طول داشت. بیشتر اوقات او به جای سنگ، توفال و گچ

*****تصویر

متن زیر تصویر : پول سندبی: ستراوبری هیل. حد ۱۷۷۴

به کار می برد، و حتی همان نگاه اول سستی بنا را، که از نظر تزیینات داخلی قابل بخشش بود ولی از نظر ساختمان برونی غیر قابل عفو، آشکار می ساخت. سلوین خانه «سترابری هیل» را «نان زنجبیلی سبک گوتیک» می خواند، و یک شوخ طبع دیگر عقیده داشت که والپول از سه ردیف باروی شکافدار (مانند باروهایی که در قدیم برای دفاع به کار می رفتند و از شکافهای آنها تیراندازی می شد و بعداً به عنوان تزیین به کار می رفتند) بیشتر عمر کرده است. و این باروها مکرراً احتیاج به تعمیر پیدا کردند.

با وجود این آزمایشها، پالادیو و ویتروویوس در نیمه دوم قرن هجدهم هم، مانند نیمه اول آن، به صورت خدایان حامی معماری انگلستان باقی ماندند. علاقه و تمایل به سبک کلاسیک بر اثر حفریاتی که در هر کولانوم و پومپئی به عمل آمدند تقویت شد، و بر اثر شرح و وصف ویرانه های کلاسیک در آتن، پالمورا، و بعلبک گسترش یافت. سر ویلیام چیمبرز در اثر خود به نام رساله درباره معماری کشوری (۱۷۵۹) از سبک پالادیو در معماری دفاع کرد و با تجدید ساختمان سامرست هاوس (۱۷۷۶-۱۷۸۶)، که دارای یک نمای بزرگ با پنجره های سبک رنسانس و مدخلهای سبک کورنت بود، فعل را به قول افزود.

یک خانواده بسیار جالب مرکب از چهار برادر به نامهای جان، رابرت، جیمز، و ویلیام ادم از اسکاتلند آمدند تا در این نیمه قرن، معماری انگلستان را زیر نفوذ خود درآورند. رابرت نیرومندترین تأثیر را بر عصر خود گذارد. او پس از تحصیل در دانشگاه ادنبورگ، سه سال در ایتالیا گذراند و در آنجا با پیرانزی و وینکلمان آشنا شد. باتوجه به اینکه کاخهای خصوصیی که مورد تمجید ویترومیوس قرار گرفته بودند از صحنه رم ناپدید شده اند، و با آگاهی از اینکه یکی از اینها، یعنی کاخ دیوکلسین در سپالاتو (که اینک در یوگسلاوی به نام سپلیت معروف است)، نسبتاً دست نخورده مانده است، راه آن پایتخت دیرینه دالماسی را در پیش گرفت، مدت پنج هفته وقت صرف اندازه گیری و طراحی کرد، به عنوان یک جاسوس دستگیر ولی بعداً آزاد شد، کتابی درباره پژوهشهای خود نوشت، و با تصمیم به اینکه سبکهای رومی را در بناهای انگلستان به کار برد، به انگلستان بازگشت. در ۱۷۶۸ او و برادرانش قطعه زمین شیبداری را میان سترند و رودخانه تمز به مدت ۹۹ سال اجاره کردند، و ادلفی تراس زیباست که روی سد ساحلی رودخانه ساخته شده و دارای طاقیها و طاقهای قوسی عظیم است. در این ناحیه پاره ای از شخصیتهای قابل توجه دنیای نمایش زندگی می کردند، از گریک گرفته تا برناردشا؛ رابرت همچنین تعدادی خانه های بزرگ مشهور در اینجا ساخت، مانند لوتون هو (یعنی «خانه واقع در لوتون»، در ۵۰ کیلومتری شمال لندن) که متعلق به بیوت بود. جانسن می گفت: «این یکی از جاهایی است که من از اینکه به دیدنش آمده ام، متأسف نیستم؛ و راضی کردن جانسن هم کار آسانی نبود.

بر روی هم، سبکهای کلاسیک در نبرد علیه تجدید حیات سبک گوتیک پیروز شدند. بسیاری از کاخهای بزرگ این دوران، مانند کارلتن هاوس در لندن و هروودهاوس در یورکشر، به سبک نئوکلاسیک بودند. عمر والپول کفاف نداد که شاهد بازگشت پیروزمندانه و شکوهمندانه سبک گوتیک در بنای مجلسین انگلستان (۱۸۴۰-۱۸۶۰) باشد.

III - وجوود

برادران ادم به طراحی بناها و داخل بناها قانع نبودند. آنها پاره ای از زیباترین اثاثه آن زمان را ساختند. ولی نام مشهور در این زمینه تامس چیپندیل است. وی در سال ۱۷۵۴ در سن سی وشش سالگی اثری به نام راهنمای آقا و مبلساز منتشر کرد که در زمینه هنر ساختن اثاثه همان موقعیتی را داشت که گفتارها، اثر رنلدز، در زمینه نقاشی. محصولاتی که معرف سبک خاص وی بودند صندلیهایی بودند که پشتی ظریف و نوار شکل، و پایه هایی زیبا داشتند. ولی وی همچنین با ساختن میزهای کشوردار، میزهای تحریر، گنجه، جای کتاب، آیینه، میزهای عادی، و تختخوابهای چهارستونی که همگی برازنده، اکثراً بدیع، و غالباً سست و بیدوام بودند، اعیان و بانوان دوران سلطنت جورج سوم را مسرور می داشت.

کیفیت سستی و بیدوامی در کارهای جورج هپلوایت رقیب چیپندیل و جانشین آنها تامس شراتن ادامه یافت. چنین به نظر می رسید که آنها به این نظریه برک گرویده اند که زیبایی در هنر هم، مانند زندگی، باید ظریف و بیدوام باشد. شراتن ظرافت و زیبایی را به حد اعلای خود رسانید. تخصص او در چوب ساتین (که در شرق هند می روید) و سایر محصولاتی بود که نقشهای زیبایی داشتند. او با صبر و حوصله این گونه چوبها را صیقل می داد، با ظرافت آنها را رنگ می زد، و گاهی با تزیینات فلزی آنها را مرصع می کرد. در اثر خود به نام فرهنگ اثاثه (۱۸۰۲) فهرستی از ۲۵۲ نفر استاد اثاثه ساز، که در لندن یا در نزدیکی آن کار می کردند؟ ارائه کرد. در این هنگام طبقات بالا- در انگلستان از نظر برازندگی و پاکیزگی اثاثه، و ترتیب اثاثه داخل منازل خود، با فرانسویان رقابت می کردند.

آنها در طرحریزی باغهای خصوصی و عمومی سرمشق و راهنمای فرانسویان می شدند. لانسلوت براون لقبی به عنوان «امکان» یافت، زیرا وی در تشخیص امکاناتی که اراضی مشتریانش برای طرحهای عجیب و گرانقیمت داشتند بسیار سریع بود. او با همین روحیه باغهای بلنم وکیو را طرحریزی کرد. در این هنگام در مورد باغها آنچه جنبه بیگانه و غیر منتظره و جالب داشت مد شد. معابد کوچک سبک گوتیک و بتخانه های چینی به عنوان تزیینات بیرونی به کار می رفتند. سر ویلیام چیمبرز در تزیین باغهای کیو (۱۷۵۷-۱۷۶۲)، مقابر گوتیک، مساجد مغربی، و معابد چینی را به مردم معرفی کرد. جای مخصوص خاکستر مردگان از تزیینات مورد

*****تصویر

متن زیر تصویر : چیپندیل و هگ در سبک رابرت ادم: میز چوبی طلاکاری و نقره کاری شده

توجه برای باغها بودند، و گاهی هم خاکستر دوستان از دنیا رفته در آنها نگاهداری می شد.

هنر سفالگری رشدی تقریباً انقلابی داشت. شیشه سازی انگلستان بار محصول مشابهی در اروپا برابری می کرد. سفالگری های چلسی و داربی مجسمه های بسیار زیبایی از چینی می ساختند که معمولاً به سبک سور فرانسه بودند. ولی پر مشغله ترین مرکز سفالگری «شهرهای پنجگانه» بودند که در ستفردشر قرار داشتند. مهمترین اینها برزلم و ستوک-آن-ترنت بودند. قبل از جوسایا وجوود این صنعت از لحاظ شیوه های کار و درآمد کیفیت خوبی نداشت. سفالگران عاری از ظرافت و بیسواد بودند. وقتی وزلی نخستین بار برای ایشان موعظه کرد، آنها گل به سر و رویش پرتاب کردند. خانه های آنها از کلبه تشکیل می شدند، و بازار فروش آنها بر اثر غیرقابل عبور بودن جاده ها، محدود بود. در ۱۷۵۵ یک منبع غنی کائولن (رس سفید سخت شبیه به آنچه چینیها مورد استفاده قرار می دادند) در کورنوال کشف شد؛ ولی این منطقه بیش از سیصد کیلومتر از شهرهای پنجگانه فاصله داشت.

وجوود در سن نهسالگی (۱۷۳۹) کار با چرخ سفالگری را آغاز کرد. کم به مدرسه رفت، ولی زیاد مطالعه می کرد؛ و مطالعه گزیده آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، و گل (۱۷۵۲-۱۷۶۷) اثر کلوس این بلندپروازی را در او ایجاد کرد که فرمهای سفالی کلاسیک را تجدید، و با آنها رقابت کند. در ۱۷۵۳ او در کارگاه آیوی هاوس از خود کسب و کاری آغاز کرد و در اطراف آن، در نزدیکی برزلم، شهری ساخت که نام آن را اتروریا گذارد. او با نیروی یک جنگجو و دید یک سیاستمدار به شرایطی که مانع پیشرفت این صنعت می شدند حمله کرد. وسیله نقلیه بهتری برای حمل کائولن از کورنوال به کارخانه هایش ترتیب داد، برای بهبود وضع جاده ها و ساختن ترعه ها جنگید، و به هزینه انجام کارها کمک کرد. او مصمم بود از شهرهای پنجگانه راههایی به سایر نقاط جهان بگشاید. تا این زمان بازار انگلیسی برای چینی آلات خوب تحت تسلط مایسن، دلفت، وسور بود. وجوود تجارت داخلی و سپس بخش بزرگی از تجارت خارجی را تسخیر کرد. تا سال ۱۷۶۳ کارگاههای سفالگری او سالانه ۵۵۰,۰۰۰ تکه به قاره اروپا و امریکای شمالی صادر می کردند. کاترین بزرگ یک دست ظروف غذاخوری شامل یک هزار قطعه سفارش داد.

تا سال ۱۷۸۵ کارگاههای سفالگری ستفردشر پانزده هزار کارگر در استخدام داشتند. وجوود تخصص کار را متداول کرد، انضباط را در کارگاهها برقرار ساخت، دستمزد خوب پرداخت، و مدارس و کتابخانه هایی به وجود آورد. او در خوبی کیفیت کار مصر بود. یکی از زندگینامه نویسان اولیه وی تعریف می کند که او با پای چوبی خود به کارگاههایش می رفت و هر ظرفی را که کوچکترین مو یا ترکی داشت با دست خود می شکست. معمولاً- در این گونه موارد او با گچ روی میزکار افزارمند بیدقت می نوشت: «این به درد جوسایا وجوود نمی خورد.» او ابزار دقیقی را به تکوین رساند و برای نیرو دادن به دستگاههای خود ماشینهای بخار خرید.

براثر تولید وی به مقیاس وسیع در زمینه ظروف سفالی تجاری، مفرغ از گردش مصرف عمومی در انگلستان خارج شد. تولیدات وی دارای تنوع بسیار بودند، از لوله های گلی برای فاضلابهای لندن گرفته تا زیباترین ظروف برای ملکه شارلوته. فراورده های خود را به دو دسته سودمند و تزیینی تقسیم کرده بود. در مورد اشیای تزیینی، با صراحت از نمونه های کلاسیک تقلید می کرد، مانند گلدانهای تجملی عقیقش؛ ولی او همچنین فرمهای جدیدی ایجاد می کرد، خصوصاً ظروف معروفی که از سنگ یشم ساخته شده، و پیکرهای یونانی که با ظرافت به رنگ سفید روی زمینه آبی برجسته کاری شده بودند قابل توجه می نمودند.

علاقه و ذوق او از حدود سفالگری بمراتب تجاوز می کرد. در آزمایشهایی که برای یافتن مخلوطهای رضایتبخشتری از خاک و مواد شیمیایی، و شیوه های بهتر حرارت دادن به عمل می آورد، یک «تفسنج» برای دماهای بالا اختراع کرد؛ این پژوهش و پژوهشهای دیگر راه ورود به انجمن سلطنتی را به روی او باز کردند (۱۷۸۳). او از اعضای اولیه «انجمن لغو بردگی» بود، و مهر آن را طراحی کرد و ساخت. برای تأمین حق رأی برای همه افراد مذکور و اصلاح پارلمنت مبارزه می کرد. از آغاز تا پایان شورش، پشتیبان مستعمرات امریکایی بود. بر انقلاب فرانسه، به عنوان اینکه نوید فرانسه خوشبخت تر و مرفهتری را می دهد، درود فرستاد.

وجوود این عقل و هشیاری را داشت که جان فلکسمن را برای تهیه طرحهای تازه و ظریفتر برای محصولات سفالی خود به کار بگمارد. فلکسمن از این کار با طرحهایی مبتنی بر هنر نقاشان یونانی، که ظروف را نقاشی می کردند، به نشان دادن هومر، اشیل، و دانته پرداخت. این آثار یونانی از نظر خطوط قابل تحسینند، ولی جسمیت و رنگ ندارند، و همان اندازه جذابند که یک زن بدون گوشت جذابیت دارد. مقداری از این خاصیت سردی به مجسمه سازی فلکسمن راه یافت، مانند بنای یادبود او برای نلسن در کلیسای جامع سنت پول؛ ولی او در اثر خود به نام کوپید و مارپسا، که از مرمر ساخته شده است. در یکی از بهترین تقلیدهایی که از مجسمه سازی کلاسیک شده است، به ارائه فرمهای کاملاً با روح و جسم موفق شد. بناهای یادبود مربوط به مراسم تدفین به صورت تخصص وی درآمد؛ او از این بناها برای چترتن در بریستول، برای رنلدز در کلیسای جامع سنت پول، و برای پائولی در وستمینستر ابی ساخت. در انگلستان در همان نقشی خدمت می کرد که کانووا در ایتالیا خدمت می کرد، و آن عبارت بود از تلاش طرفداران سبک نئوکلاسیک برای تجدید زیبایی دلنواز و لذتبخش پراکسیتلس مجسمه ساز یونانی.

ما در مجسمه های نیمتنه ای که جوزف نولکنز از مردان مشهور انگلستان ساخت زیبایی کمتر ولی روح و سرزندگی بیشتری می یابیم. او، که از والدین فلاندری در لندن به دنیا آمده بود، تا سن بیست و سه سالگی در آن شهر تحصیل کرد و سپس به رم رفت. مدت ده سال در آنجا کار کرد، و اشیای عتیق واقعی یا قلابی می فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، نیمتنه چنان

موفقیت آمیزی از جورج سوم ساخت که طولی نکشید که مورد تقاضای عموم شد. سترن، گریک، فاکس، پیت دوم، و جانسن در برابرش نشستند تا مجسمه هایشان را بسازد، و گاهی هم از این امر متأسف می شدند، زیرا نولکنز در پیکر تراشی هیچ کس را بهتر از آنچه بود نشان نمی داد. جانسن غر می زد که این مجسمه سازی وی را طوری نشان داده که گویی مسهل خورده است.

این دوران، دوران حکاکان عامه پسند بود. مردم علاقه شدیدی نسبت به شخصیتهای نیرومندی که بر صحنه های سیاسی و غیرسیاسی گام برمی داشتند نشان می دادند. نسخ چاپی اندام وصورت آنها در سراسر انگلستان پخش می شدند. کاریکاتورای جیمز گیلری تقریباً به همان اندازه مهلک بودند که نامه های جونیوس. فاکس اعتراف کرد که این تصاویر بیش از مناقشات پارلمنت او را اذیت می کردند. تامس رولندسن انسانها را به صورت وحوش مجسم می داشت، ولی مناظر مطبوعی نیز می کشید، و با تصاویر خود به نام گردشهای دکتر سینتکس چندین نسل را به خنده واداشت. پول سندبی و ادمند دیر آبرنگ را تقریباً تا سرحد کمال بسط دادند.

انگلیسیهایی که از سفر به کشورهای اروپای باختری باز می گشتند نسخ چاپی، گراوور، نقاشی، و دیگر آثار هنری با خود می آوردند. قدرشناسی از هنر گسترش یافت. هنرمندان بسرعت زیاد شدند، تشخصی یافتند، و حق الزحمه و موقع اجتماعی خود را بالاـ بردند. بعضی از این هنرمندان لقب «نایب» دریافت داشتند. «انجمن تشویق هنر، صناعت و بازرگانی»(۱۷۵۴) مبالغ هنگفتی به عنوان جایزه به هنرمندان بومی می پرداخت و نمایشگاههایی ترتیب می داد. موزه بریتانیایی مجموعه آثار هنری خود را در سال ۱۷۵۹ گشود. در سال ۱۷۶۱ یک انجمن جداگانه به نام «انجمن هنر» شروع به برگزاری نمایشگاههای سالانه کرد. طولی نکشید که این انجمن به دو گروه محافظه کاران و نواندیشان تقسیم شد. محافظه کاران «آکادمی شاهی لندن» را تشکیل دادند و یک منشور و مبلغ ۵۰,۰۰۰ لیره از جورج سوم دریافت داشتند و جاشوا رنلدز را به مدت ۲۳ سال به ریاست آن گماشتند. دوران بزرگ نقاشی انگلستان آغاز شد.

IV – جاشوا رنلدز

ریچارد ویلسن رهبری این نهضت را به عهده داشت. او، که فرزند یک روحانی اهل ویلز بود، در پانزدهسالگی به لندن آمد و با کشیدن تک چهره امرار معاش می نمود. در ۱۷۴۹ به ایتالیا رفت و در آنجا، و در فرانسه، میراث نیکولاپوسن و کلود لورن را جذب کرد و آموخت که برای نقاشیهای تاریخی و مناظر بیش از تک چهره پردازی ارزش قایل شود. پس از بازگشت به انگلستان مناظری کشید که، برخلاف فضای کار، نورانی شده ولی پراز خدایان و الاهگان و دیگر یادگارهای کلاسیک بودند. اثر او به نام رودتمز درتویکنم زیبایی خاصی دارد. این منظره منعکس کننده روح یک روز تابستانی انگلستان است: کسانی که برای آبتنی در رودخانه رفته و

*****تصویر

متن زیر تصویر : پول سندبی: ستراوبری هیل. حد ۱۷۷۴

در گوشه و کنار لمیده اند، و نسیم آرام تکان محسوسی به درختان و قایقهای شراعی نمی دهد. ولی انگلیسیها اصولاً منظره نمی خریدند. آنها تک چهره هایی می خواستند که چهره های دوران شکفتگی جوانیشان را حفظ کند. ویلسن در کارخود پافشاری کرد. وی در یک اطاق نیمه مفروش واقع در خیابان تا تنم کورت در فقر زندگی می کرد و تلخی زندگی خود را با مشروبات الکلی شیرین می ساخت. در ۱۷۷۶ آکادمی شاهی با تعیین وی به عنوان کتابدار آدکامی او را از این فلاکت رهایی داد. مرگ یکی از برادرانش اموال مختصری در ویلز برایش به ارث گذارد. او سالهای آخر عمر خود را در چنان گمنامی در آنجا گذراند که هیچ نشریه ای مرگش را ذکر نکرد (۱۷۸۲).

بالعکس، دوران زندگی رنلدز عبارت از یک سلسله افتخارات و کامیابی بود. او این خوشبختی را داشت که از یک روحانی در دونشر به دنیا آمد که یک مدرسه لاتینی داشت و به کتاب علاقه مند بود. جاشوا در میان این کتابها کتابی به نام مقاله ای درباره هنر کامل نقاشی (۱۷۱۹) یافت که جانثن ریچاردسن نوشته بود. این کتاب آتش تمایل به نقاش شدن را در وجود او مشتعل کرد، و والدین با ملاطفتش به این انتخاب وی روی خوش نشان دادند. آنها او را به لندن فرستادند تا نزد تامس هودسن، یکی از اهالی دون که با دختر ریچاردسن ازدواج کرده و در آن وقت مطلوبترین نقاش تک چهره پرداز انگلستان بود، تعلیم یابد. در ۱۷۴۶ پدرش درگذشت، و هنرمند جوان با دو خواهرش در محلی که امروز به نام پلیموت معروف است سکنا گزیدند. او در آن بندر معروف با دریانوردان و فرماندهان کشتیها برخورد می کرد و تک چهره شان را می کشید و دوستان باارزشی می یافت. وقتی به ناخدا آوگوستوس کپل دستور داده شد که هدایایی برای حکمران الجزایر ببرد، او حاضر شد به طور رایگان جاشوا را به مینورکا ببرد، زیرا می دانست این جوانک حسرت آن دارد که در ایتالیا به تحصیل پردازد. رنلدز از مینورکا راه رم را در پیش گرفت (۱۷۵۰).

او سه سال در ایتالیا ماند و در این مدت نقاشی و نسخه برداری می کرد. سخت می کوشید که شیوه هایی را که میکلانژ و رافائل در ترسیم خطوط، رنگ، نور، سایه، ترکیب، عمق بشره، و حالت به کار برده بودند کشف کند؛ این کار برایش گران تمام شد، زیرا وقتی در بعضی از اطاقهای بدون گرمای واتیکان نسخه برداری می کرد، سرمایی خورد که ظاهراً به قسمت داخلی گوش وی آسیب رساند. سپس به ونیز رفت و در آنجا آثار تیسین، تینتورتو، و ورونزه را مورد مطالعه قرار داد و آموخت که چگونه به هرکس که برای کشیدن صورتش در مقابل او می نشست وقار و ابهت یک دوج ونیز را ببخشد. در راه بازگشت به وطنش مدت یک ماه در پاریس ماند، ولی نقاشیهای آن دوران فرانسه را برای سلیقه خود بیش از حد زنانه یافت. پس از یک ماه توقف در دون، با خواهرش فرنسس در لندن مستقر شد (۱۷۵۳) و بقیه عمر را در آنجا ماند.

او با تصویر دیگری که از ناخدا کپل ساخت تقریباً بلافاصله جلب توجه کرد. در این

تصویر ناخدا خوش سیما، پراشتیاق، و مسلط نشان داده شده، و سنت ون دایک دایر بر اینکه تصاویر به صورت تمثالهای پرزرق و برق اشراف باشد احیا شده بود. رنلدز ظرف دو سال دوازده مشتری برای کشیدن تصویر پیدا کرد و به عنوان بهترین نقاش انگلستان شناخته شد. زبردستیش در تک چهره نگاری باعث محدودیت کارش شده بود. او چنان مجذوب و متبحر در کشیدن تک چهره ها شد که وقت و مهارت کافی برای کشیدن مناظر تاریخی، افسانه ای، یا مذهبی نمی یافت. معدودی تصویر خوب از این نوع، مانند خاندان مقدس والاهگان رحمت، کشید، ولی الهام و استعدادش در اینها نبود. مشتریانش نیز چنین نقاشیهایی نمی خواستند. تقریباً همه آنها پروتستان بودند و به نقاشیهای مذهبی، به عنوان اینکه مشوق بت پرستی است، روی خوش نشان نمی دادند. آنها طبیعت را دوست داشتند، ولی به عنوان یک چیز فرعی در حاشیه شخصیت و شکار خود؛ آنها مایل بودند که خود را در امان از گذشت عمر، روی دیوارخانه هایشان ببینند و نسلهای آینده را تحت تأثیر خود قرار دهند. بنابراین، آنها نزد رنلدز می آمدند، دو هزار نفر از این نوع مشتریها به او مراجعه کردند، آنها همسران و فرزندان و گاهی سگهای خود را هم نزد و می فرستادند. هیچ کدام از آنها با دلخوری از نزد او نمی رفت، زیرا نیروی تخیل پرلطف رنلدز پیوسته می توانست آنچه را که طبیعت از دادنش دریغ کرده بود، تأمین کند. هیچ گاه خاطره یک نسل یا یک طبقه مانند آنچه که در ۶۳۰ تصویر موجود رنلدز دیده می شود حفظ نشده است. درا ین تصاویر، سیاستمدارانی از آن دوران پرحرارت وجود دارند. بیوت در تصویری از شکوه رنگها، برک (باتوجه به سنش که سی وهشت سال بود) قدری عبوس و گرفته، و فاکس با شکم گنده و پرتمنا و شریف در سن چهل وچهار سالگی. ... در میان این تصاویر نویسندگان نیز هستند. والپول، سترن، گولد سمیث - که واقعاً شبیه «پول بیچاره» به نظر می رسد، گیبن با آن گونه های چاقش که مارکیز دو دفان — که تنها به کمک دستانش می توانست ببیند — آن را با «نشیمنگاه یک بچه» اشتباه کرد، بازول با چنان غروری که گویی او جانسن را آفریده است، وخود جانسن که رنلدز با علاقه بسیار پنج بار تک چهره اش را کشید و در ۱۷۷۲ در برابر رنلدز نشست تا بهترین صورتی را که وی تاکنون از انسانها کشیده است از وی بسازد. همچنین در میان این تصاویر خدایان صحنه نمایش به چشم می خورند: گریک که «میان کششهای متضاد الاهگان تراژدی و کمدی» قرار دارد، مری رابینسن به عنوان پردیتا، خانم ابینگتن به عنوان الاهه آثار کمدی، و سراسیدنز به عنوان الاهه تراژدی؛ یک نفر اهل ذوق مبلغ ۷۰۰ گینی (شاید حدود ۱۸,۲۰۰ دلار) برای این شاهکار غرورآمیز به رنلدز پرداخت.

در این مجموعه بینظیر، تعداد اشرافی که برای مردمی فردگرا نظم اجتماعی برقرار می کردند، برای سیاست خارجی طرحهای پیروزمندانه می ریختند، و قانون اساسی محدود کننده ای در اختیار پادشاه قرار می دادند از همه بیشتر بود. اینها را باید نخست در جوانی خوش بر ورویشان دید، مانند لیستر دوازدهساله. این تصویر، که به نام پسرک قهوه ای رنلدز معروف است،

در مهمانخانه ای در ویلز متولد شده بود (۱۷۵۵)، در سن هجدهسالگی با

۱۰-۱۰۲۰

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی جان جونز روی نقاشی سر جاشوا رنلدز: چارلز جیمز فاکس. موزه هنری مترپلیتن، نیویورک

*****تصویر

متن زیر تصویر : استودیو رنلدز: گالری ملی چهره ها، آلیور گلدسمیث. لندن

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: دکتر سمیوئل جانسن

ص: ۱۰۲۱

با پسـرک آبی پوش، اثر گینزبره به معارضه برمی خیزد. بیشتر آنها پس از گذراندن مراحل پر مخاطره زندگی خویش، بر قطر شکم خود افزودند، مانند همان آوگوسـتوس کپل که در ۱۷۵۳ به عنوان یک ناخـدا کاملاً دلپذیر بود، ولی در ۱۷۸۰ به عنوان یـک دریاسالاـر فوق العاده چاق و چله شـده بود. باوجود این گونه گردی – قلمبگیها و ابریشم ویراق البسه، رنلـدز موفق شـد شهـامت و غرور ملمـوس را در قـالب رنگهـا و خطوط درآورد. برای مثـال، شـکل و شخصـیت نیرومنـد لرد هیثفیلـد را در نظر بگیرید که با رنگ سرخ خاص انگلیسیها به نحوی جسورانه مجسم شده و کلید جبل طارق را، که وی از آن به نحوی شکست ناپذیر در برابر محاصره چهارساله اسپانیاییها و فرانسویان دفاع کره بود، در دست دارد.

و به این ترتیب می رسـیم به الاهگانی که در میان زنان بودند و رنلدز آنها را در میان همسـران و دختران اشـراف انگلستان می یـافت. او که ازدواج نکرده بود، آزادی آن را داشت که همه آنها را با چشـمان و قلم موی خود دوست بـدارد، بینیهای آنها را راست کنـد، خطوط چهره شـان را بهتر جلوه دهـد، موهـای انبوهشان را مرتب سازد، و انـدامشان را با چنان البسه نرم و آزادی تغییر شـکل دهد که باعث شود ونوس حسـرت لباس بر تن داشـتن بکشد. به لیدی الیزابت کپل، مارشنس آو تویستوک، توجه کنیـد که لباسـهای برازنده ای را برتن دارد که سالها قبل از آن به عنوان ندیمه عروس در مراسم ازدواج ملکه شارلوته پوشـیده بود. بدون آن چینهای ابریشـمی که بارنگ مجسم شده اند و پاهایش را (که به هر حال نمی توانست با پاهای کسانتیپه، همسـر سقراط، فرق زیادی داشـته باشـد) پوشانـده است، این زن چه صورتی پیـدا می کرد؟ گاهی رنلـدز آزمایش می کرد تا ببیند با یـک زن که لبـاس ساده ای برتن داشـته باشـد چه می توانـد بکنـد؛ او مری بروس، داچس آوریچمنـد، را نشان داد که لباسـی عادی بر تن دارد و گل و بوته روی یک کوسن می دوزد. صورت مری در این تصویر از آن صورتهایی است که می توانـد به خواب یـک فیلسوف بیایـد. تصویر خـانم بووری، که وی را در حـال گوش دادن به حرفهای خانم کرو نشان می دهـد. از نظر سـادگی لبـاس و نیمرخ ملکوتی نیز تقریباً دارای همـان کیفیت است. در تصویر امـا گیلبرت، کنتس ماونت اجکامب، صورت آرام و پرعطوفت وی حتی از تصـاویر یـاد شـده زیبـایی عمیقتری داشت؛ این تصویر زیبـا در جنـگ دوم جهانی بر اثر عملیات دشمن از میان رفت.

تقریباً همه این زنان بچه داشـتند، زیرا قسـمتی از تعهدات اشرافی آن بود که خانواده و اموال به صورت یکپارچه داوم یابند. به این ترتیب، رنلـدز تصویر لیدی الیزابت سپنسـر، کنتس پمبروک، را با پسـر شـش ساله اش، که بعداً لرد هربرت شد، کشید؛ و صورت خـانم ادوارد بووری را با دختر سه ساله اش به نام جورجیانا ترسـیم کرد؛ این دختر بعـداً داچس آو دونشـر شـد (همان زیبـاروی بانشـاطی که با بوسه های خود، در مبارزات فاکس برای نماینـدگی پارلمنت، برای او رأی می خریـد) و او هم دختر سه ساله ای باز هم به نام جورجیانا داشت که رنلدز

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: جورجیانا، داچس آو دونشر. مجموعه دونشر، چتسورث

تصویر هر دو آنها را کشید. این جورجیانای دوم بعداً کنتس آو کارلایل شد.

و بالاخره (وشاید از همه اینها جالبتر) خود بچه ها بودند، که یک تالار پر از تصاویر آنان بود، و تقریباً همه آنها با خصوصیات فردی و غیرقابل استنساخ ترسیم شده اند و کیفیات روحی آنها در احساس ناامنی و سرگشتگی طفولیت با همدردی درک شده است. همه جهانیان شاهکار رنلدز را در این زمینه می شناسند و آن سن معصومیت نام دارد که وی در سال ۱۷۸۸، یعنی در آخرین سالهای بینایی خود، کشید؛ ولی این مطلب را که چه مدت پیش از آن، ادراک وی نسبت به دوران طفولیت به صورت بصیرتی تقریباً رازورانه درآمد، از روی تک چهره ای که وی با زیبایی وصف ناپذیر از لرد رابرت سپنسر در سن یازدهسالگی در ۱۷۵۸ کشید می توان تعیین کرد. از آن پس، وی اطفال را در هر سنی نقاشی می کرد: در سن یکسالگی پرنسس سوفیا ماتیلدا؛ در سن دو سالگی آقای وین با بره اش؛ در سن سه سالگی دوشیزه بولز با سگش؛ در سن چهار سالگی آقای کرو که به طور کامل تقلید هنری هشتم را درآورده بود؛ و در حدود همان سن «دختر توت فرنگی فروش»؛ در سن پنجسالگی پسران برامل به نامهای ویلیام و جورج (که بعدها به«برامل زیبا» معروف شد)؛ در سن شش سالگی شاهزاده ویلیام فردریک؛ در سن هفتسالگی لرد جورج کانوی؛ در سن هشت سالگی لیدی کرولاین هاوارد؛ در سن نهسالگی فردریک، ارل آو کارلایل؛ و به همین ترتیب تا به مراحل جوانی و ازدواج و اطفال بعدی می رسید.

رنلدز اذعان داشت که ترجیح می دهد تصویر اشخاص اسم و رسم دار را بکشد و می گفت: «پیشرفت کند کارها طبعاً زیبایی و آراستگی را آخرین نتیجه ثروت و قدرت می سازد» و تنها ثروتمندان می توانستند ۳۰۰ لیره ای را که وی برای «یک تصویر تمام قد با دو بچه» می خواست بپردازند. به هر حال، او معدن طلا یافته بود، و طولی نکشید که سالی ۱۶,۰۰۰ لیره درآمد پیدا کرد. در سال ۱۷۶۰ خانه ای در شماره ۱۷ در میدان لستر، که در آن موقع گزیده ترین محله لندن بود، خرید؛ آن را با اثاثه تجملی مجهز کرد؛ آثار استادان قدیم را در آن گردآورد؛ و برای کارگاهش اطاقی به بزرگی یک تالار رقص برگزید. او از خودکالسکه ای داشت که تنه اش منقش به پرده های نقاشی و چرخهای آن طلا بودند؛ از خواهرش می خواست که با این کالسکه در اطراف شهر گردش کند، زیرا عقیده داشت که تظاهر اینچنینی به ثروت، ثروت بازهم بیشتری برایش خواهد آورد. در ۱۷۶۱ لقب «نایب» یافت. همه درها به روی او باز بودند و خودش هم از صاحبان نبوغ و زیبایی و آدمهای اسم و رسم دار پذیرایی می کرد. او بیش از هر فرد دیگر در انگلستان مردان اهل ادب در سر میز خود داشت. گولدسمیث دهکده متروک و بازول زندگی سمیوئل جانسن را به وی تقدیم کردند. رنلدز بود که در ۱۷۶۴ «باشگاه» را تأسیس کرد تا برای جانسن محل تجمعی از همگنانش فراهم آورد.

او قاعدتاً می بایستی خیلی جانسن را دوست داشته باشد، زیرا تک چهره های زیادی از

او پرداخت؛ و از خودش حتی از آن هم بیشتر. رنلدز از نعمت جمال بهره ای نداشت. صورتش گلگون، و بر آن رد آبله دوران کودکی باقی بود. خطوط چهره اش نامشخص بودند. لب بالایش تغییر شکل داده بود، زیرا وقتی در مینورکا بود، بر زمین افتاده بود. در سن سی سالگی خود را چنان تصویر کرد که دستش را سایبان چشمان خویش کرده و می کوشد از دالان هزار تویی از نور و سایه بگذرد تا به روحی که در پس صورت قرار دارد دست یابد. وی در سن پنجاهسالگی خود را در تصویری با لباس دکتری ارائه کرد، زیرا دانشگاه آکسفرد بتازگی به او درجه دکترای حقوق مدنی داده بود. بهتر از همه این سلسله تصاویر، تک چهره ای است در گالری ملی و متعلق به حدود سال ۱۷۷۵؛ در این تصویر صورتش برازنده تر است، ولی مویش خاکستری رنگ و دستش، برای بهتر شنیدن، کنار گوشش گذارده شده است — زیرا در شرف کر شدن بود.

هنگامی که در ۱۷۶۸ آکادمی شاهی هنر تأسیس شد، رنلدز به اتفاق آرا به ریاست آن انتخاب شد. مدت پانزده سال وی هر یک از فصول این فرهنگستان را با یک سخنرانی برای شاگردان می گشود. بازول در میان دوستانی بود که در نخستین سخنرانی در ردیف جلو نشسته بودند (۲ ژانویه ۱۷۶۹). بسیاری از کسانی که این نطقها را شنیدند از کیفیت عالی ادبی آن به حیرت آمدند. بعضیها فکر می کردند که برک یا جانسن آنها را می نویسند، ولی سر جاشوا مطالب زیادی از معاشرتها و حشر و نشرهای خود آموخته بود و از خود، هم سبکی یافته بود و هم فکری. وی به عنوان یک عضو آکادمی طبعاً اهمیت مطالعه را مورد تأکید قرار می داد. او این عقیده را که نبوغ امکان دارد شخص را از تحصیل و تلاش زیاد بینیاز دارد تقبیح می کرد؛ او «این شبح الهام» را مورد مسخره قرار می داد و اصرار می ورزید که «کار و زحمت تنها بهایی است که می توان برای شهرت پابرجا پرداخت.» علاوه بر آن، می گفت: «از هر فرصت باید استفاده کرد تا آن عقیده ناصحیح و عوامانه را مردود داشت که قواعد در حکم غل و زنجیری هستند که بر پای نبوغ بسته شده اند.» در جریان پرورش یک هنرمند سه مرحله باید وجود داشته باشد: نخست آموزش است، یعنی آموختن قواعد، طرز طراحی، رنگامیزی و انتخاب نمونه (مدل)؛ دوم مطالعه در آثار استادانی که گذشت زمان بر آثار آنها صحه گذارده است. بر اثر چنین مطالعاتی «آن کمالاتی که در میان استادان گوناگون پراکنده اند اینک در یک اندیشه کلی جمع آوری می شوند، و این اندیشه کلی از این پس ذوق و سلیقه شاگرد را تحت قاعده و نظم درمی آورد و نیروی تخیل وی را گسترش می دهد؛ ... سومین و آخرین دوران، شاگرد را از انقیاد نسبت به هر نوع مرجعی غیر از آنچه خودش متکی بر عقل می داند، آزاد می سازد.» تنها در این مرحله است که شاگرد باید دست به ابداع و ابتکار بزند. «شاگرد پس از اینکه قضاوت خود را بر پایه درستی مستقر کرد و حافظه خود را خوب انباشت، اینک می تواند بدون احساس بیم، نیروی تخیل خود را به مورد آزمایش گذارد. فکری که به این ترتیب

تحت انضباط قرار گرفته است ممکن است برای ابراز پرشورترین ذوقها آزاد گذارده شود و در مرزهای شدیدترین زیاده روی با جسارت در حال کار و حرکت باشد.»

هوگارت استادان قدیم را به عنوان «استادان سیاه» مردود دانسته، و اندرز داده بود که طبیعت به نحوی واقعبینانه ترسیم شود. رنلدز عقیده داشت که این کار باید تنها در حکم تدارک برای هنر کمال یافته تری باشد. «از خود طبیعت نباید تقلید خیلی نزدیک کرد. تمایل هنرمند واقعی باید وسعت بیشتری داشته باشد. او باید به جای تلاش در سرگرم ساختن بشریت با تقلیدهای ناب و دقیق خود، سعی کند با عظمت اندیشه های خویش آنها را بهبود بخشد. ... و کوشش کند که با در قید درآوردن نیروی تخیل به شهرت برسد.» از دیدگاه زیبایی، همه چیز در طبیعت ناکامل است و یک نقص و یا عیب در آن وجود دارد. هنرمند راه برطرف کردن این نقص یا عیب را از آثار مخلوق خود می آموزد و کیفیات عالی موجود در اشکال ناقص متعدد را در یک کمال مطلوب ترکیب می کند. «هنرمند طبیعت را به کمک خود طبیعت تصحیح، و وضع ناکامل آن را با وضع کاملتر آن اصلاح می کند. این موضوع حالت کامل طبیعت، که هنرمند آن را زیبایی کمال مطلوب می داند، اصل بزرگ راهنمایی کننده ای است که به وسیله آن آثار نبوغ آمیز تحقق می یابند.» برای تشخیص ناقص از کامل، و عالی از پست، و برای تزکیه و بالابردن نیروی تخیل، هنرمند باید خود را به کمک ادبیات و فلسفه و با «مصاحبت اشخاص دانشمند و دارای نبوغ» غنی کند. این همان کاری است که رنلدز انجام داده بود.

رنلدز در ۱۷۸۲ دچار حمله فلج شد، که از آن تا حدودی بهبود یافت. مدت هفت سال دیگر به نقاشی ادامه داد. سپس چشم چپش را غبار گرفت و کمی بعد بینایی خود را از دست داد. در ۱۷۸۹ چشم راستش شروع به از کار افتادن کرد، و او قلم موی خود را زمین گذاشت، و از این امر مغموم بود که کوری تقریباً کامل به کری تقریبیی که از بیست وهفتمین سال عمرش او را ناچار ساخته بود از سمعک استفاده کند، افزوده می شد. در ۱۰ دسامبر ۱۷۹۰ آخرین سخنرانی خود را ایراد کرد. وی ایمان خود را به اصول آکادمیک و محافظه کارانه سخنرانیهای قبلی خویش تکرار کرد و اندرز خویش را درباره اینکه قبل از رنگها باید به مطالعه خطوط پرداخت و پیش از تلاش برای ابداع باید به مطالعه در آثار کلاسیک پرداخت، تجدید کرد. او گفته خود را با مدح از میکلانژ پایان داد:

چنانچه من می توانستم بار دیگر زندگی خود را آغاز کنم، در همان راهی که آن استاد بزرگ گام برداشت قدم می گذاشتم. برای مردی بلند همت بوسیدن گوشه لباس او و کسب کوچکترین فیضی از کمالات وی افتخار و مزیتی مکفی خواهد بود. من، نه بدون غرور، عقیده دارم که این سخنرانیها گواهی بر ستایش من از آن مرد واقعاً الاهی است، و مایلم آخرین کلامی که در این آکادمی و از اینجا بر زبان می آورم، نام میکلانژ باشد.

این تک چهره پرداز نام در ۲۳ فوریه ۱۷۹۲ درگذشت، و نه نجیبزاده، با غرور جسد وی را به کلیسای جامع سنت پول بردند.

۷ – تامس گینزبره

رنلدز مرد دنیا بود، و حاضر بود احترام و اطاعتی را که لازمه مقبولیت اجتماعی بود به جا آورد؛ گینزبره شخصی فردگرا با احساسات تند بود، و وقتی از وی خواسته می شد که شخصیت و هنرش را به عنوان بهای موفقیت قربانی کند، سخت به خشم می آمد. والدینش از نظر مذهبی جزو ناسازگاران بودند. تامس استقلال فکری آنها را بدون تقدسشان به ارث برد. درباره فرار کردن او از مدرسه در موطنش سادبری برای گردش در نقاط خارج شهر، کشیدن مناظر درختان و آ سمان و گله احشامی که در مزارع می چریدند یا در کنار آبگیری آب می آشامیدند داستانهایی گفته می شود. وقتی که تا سن چهاردهسالگی همه درختانی را که در همسایگی خود داشت کشید، از پدرش اجازه گرفت به لندن برود تا به تحصیل هنر بپردازد. در آنجا، به طوری که از اندرز بعدی وی به یک بازیگر جوان برمی آمد، به مطالعه زنان شهر پرداخت. او گفت: «در خیابانهای لندن این سو و آن سوندو، به تصور اینکه مناظری از طبیعت را درمی یابی، و با این کار خود سلامت مزاجت را به خطر نیفکن. این در حکم نخستین آموزشگاه من بود، و من در مورد زنان مطالعات عمیقی دارم. بنابراین، شما می توانید به من اجازه دهید که شما را به احتیاط وادار کنم.»

ناگهان وی، که هنوز بیش از نوزده سال نداشت، با یک دختر شانزدهساله اسکاتلندی به نام مارگارت بر ازدواج کرد. بیشتر توصیفها حاکی از آن بودند که مارگارت دختر نامشروع یک دوک بود، ولی درآمد سالانه ای به مبلغ ۲۰۰ لیره داشت. در ۱۷۴۸ آنها در ایپسویچ مستقر شدند. تامس به یک باشگاه موسیقی پیوست، زیرا به موسیقی علاقه داشت و چندین ساز می نواخت. «من برای امرار معاش چهره می سازم، به خاطر علاقه ای که دارم منظره می کشم، و موسیقی می نوازم چون نمی توانم جلو خود را بگیرم.» او در آثار نقاشان هلندی که منظره می کشیدند عامل تقویت کننده ای برای علاقه خود نسبت به طبیعت یافت. فیلیپ ثیکنس، فرماندار دژ لندگارد که در آن نزدیکی بود، به او مأموریت داد که دژ، تپه های اطراف، و هریچ را نقاشی کند؛ سپس به او اندرز داد که درباث به دنبال مشتریان ثروتمندتر و بیشتری بگردد.

گینزبره در سال ۱۷۵۹ به باث وارد شد و به جای اینکه دنبال نقاشان بگردد، به جستجوی موسیقیدانان پرداخت، و طولی نکشید که یوهان کریستیان باخ در شمار دوستانش درآمد. او روحیه و حساسیت یک موسیقیدان را داشت و در نقاشیهای خود موسیقی را به گرمی رنگ و زیبایی خطوط تبدیل کرد. باث دارای مجموعه های هنری خوبی بود، و در این هنگام وی می توانست در مناظری که توسط کلود لورن و گاسپارپوسن، و صورتهایی که توسط ون دایک کشیده شده بودند به مطالعه پردازد. او وارث شیوه انگلیسی ون دایک شد، و صورتهایی می کشید که عالیترین ظرافت هنر را به برجستگی شخصیت و برازندگی البسه می افزود.

*****تصویر

متن زیر تصویر : تامس گینز بره: گری بارفروشی

در باث پاره ای از بهترین آثار خود را به وجود آورد. خانواده شریدن در آنجا زندگی می کرد. گینزبره تصویر همسر جوان و زیبای ریچارد را کشید. او همه هنرمندی در حال بلوغ خود را برتصویری به نام خان گراهام محترم نثار کرد. لباس سرخ رنگ خانم گراهام با چینها و تاهای خود به او امکان می داد که ظریفترین درجات رنگ و سایه را به کار برد. وقتی که این تصویر در آکادمی شاهی لندن به معرض نمایش گذارده شد (۱۷۷۷)، به نظر بسیاری از ناظران چنین می آمد که درخشش آن از آنچه که تا آن وقت رنلدز کشیده بود بیشتر می نماید. در حدود سال ۱۷۷۰ گینزیره جانثن باتل، پسر یک آهنکار، را در قالب پسرک آبی در آورد که گالری هنری هانتینگن برای آن ۵۰۰,۰۰۰ دلار پرداخت. رنلدز با اطمینان اظهار داشته بود که با رنگ آبی هیچ تصویر قابل قبولی نمی توان کشید. رقیب وی، که در حال روآمدن بود، پیروزمندانه به استقبال این مبارزه رفت، و از آن پس رنگ آبی رنگ مطبوعی در نقاشی انگلیسی شد.

در این هنگام همه افراد سرشناس در باث مایل بودند برای کشیدن تصویرشان در برابر گینزبره بنشینند. ولی او به یکی از دوستانش گفت: «من از کشیدن صورت به جان آمده ام و خیلی مایلم «ویلن بزرگ» خود را بردارم و به دهکده های دلپذیر بروم تا در آنجا بتوانم منظره بکشم و بقیه عمر را در آرامش و راحتی به سر برم.» ولی او در عوض به لندن نقل مکان کرد (۱۷۷۴) و در شومبرگ هاوس، در خیابان پل مل، اطاقهای با شکوهی به مبلغ سالی ۳۰۰ لیره اجاره کرد. او نمی خواست از لحاظ جنبه های ظاهری از رنلدز عقب باشد. وی بر سر نمایش نقاشیهایش با آکادمی نزاع و مدت چهار سال (۱۷۷۳-۱۷۷۷) از نمایش دادن آثار خود در آنجا امتناع ورزید؛ و پس از ۱۷۸۳، آثار تازه وی را تنها می شد در مراسم گشایش سالانه کارگاهش دید. منتقدان هنری نبرد عاری از لطفی را در زمینه مقایسه آثار رنلدز و گینزبره آغاز کردند. به طور کلی آثار رنلدز برتر دانسته می شدند، ولی خاندان سلطنتی طرفدار گینزبره بود، و او تصویر همه آنها را کشید. طولی نکشید که نیمی از اشراف به شومبرگ هاوس هجوم آوردند و خواستار فناناپذیری خود از طریق رنگها شدند. در این هنگام گینزبره تصویر شریدن، برک، جانسن، فرانکلین، بلکستون، پیت دوم، کلایو، و دیگران را کشید. او برای پا برجا کردن وضع خود و پرداختن اجاره خانه ناچار بود خود را تسلیم تک چهره نگاری کند.

کسانی که برای کشیدن تصویرشان در برابرش می نشستند او را سختگیر می یافتند. یکی از اعیان وقتی برای کشیدن تصویرش در برابر او نشست، هرچه توانست قیافه گرفت. گینزبره بدون اینکه تصویرش را بکشد، او را روانه منزلش کرد. خطوط چهره گریک چنان در حرکت و متغیر بودند (چون این خاصیت نیمی از راز برتری وی به عنوان یک بازیگر بود) که نقاش نتوانست برای مدتی طولانی به قدر کافی وی را با قیافه ای ببیند که بتواند تصویر آن را بکشد.

*****تصویر

متن زیر تصویر : تامس گینزبره: خانم گراهام محترم. گالری ملی اسکاتلند

او بـا رقیب گریک به نام سـمیوئل فوت نیز همین مشـکل را داشت. گینزبره فریاد برآورد: «آنها را به عنوان یک جفت حقه باز به جهنم بفرستیـد. آنهـا قیـافه همه کس را دارنـد جز قیـافه خودشـان را.» در مورد خـانم سیـدنز اشـکالی از نوع دیگر داشت و گفت: «خانم، لعنت بر این بینی شـما، چون انتهایی ندارد.» وقتی با زنان سـروکار داشت، بیش از هر موقع سرحال بود. او جذبه جنسـی آنهـا را شدیـداً احساس می کرد، ولی این جـذبه را به ترکیب شاعرانه ای از رنگهای ملایم و چشـمان خمار مبـدل می ساخت.

وقـتی دم و دسـتگاه پرهزینه اش به وی اجـازه می داد، منظره می کشـید، که برای آن خواسـتاران کمی وجـود داشت. او اغلب کسانی را که برای کشـیدن تصویر نزدش می آمدند در برابر یک صـحنه روسـتایی قرار می داد، مانند رابرت اندروز همسـرش (که در ۱۹۶۰ در یک حراج به مبلغ ۳۶۴,۰۰۰ دلار به فروش رفت). از آنجا که آنقدر پرمشغله بود که نمی توانست مستیقماً به سراغ طبیعت زنـده برود، کنـده های درخت، علفهای هرزه، شاخه های درختان، و انواع گلها و حیوانات را به کارگاه خود می آورد و آنها را با عروسکهای لباس پوشیده به عنون اشخاص به صورت یک منظره ترتیب می داد؛ از روی این اشیا، با حافظه و نیروی تخیل خود منظره می کشـید. در این منظره ها یک کیفیت تصـنعی وجود داشت، و آن عبارت بود از فورمالیسم و نظمی که بندرت در طبیعت یافت می شد. ولی با این وجود، نتیجه کارهایش حاکی از کیفیت رایحه مطبوع و آرامش روسـتایی بود. در سالهـای بعـدی عمر خود، تعـدادی تصـاویر خیـالی کشـید که در آنهـا تظاهری به انطبـاق بـا واقعیت نمی کرد، بلکه عنـان خیالپردازی خود را آزاد می گذارد. یکی از اینها به نام دختر کلبه با سگ و سـبو حاوی کلیه عواطف سـبوی شکسته اثر گروز بود. هر دو اینها در سال ۱۷۸۵ نقاشی شدند.

تنها یک نقاش می توانـد ارزش گینزبره را تعیین کنـد. پایه و مقام او در زمان خودش پایینتر از رنلدز دانسـته شد. طراحی او به عنـوان اینکه عـاری از دقت است، ترکیب بنـدیش به عنوان اینکه فاقـد به هم پیوسـتگی است، و افرادی که نقاشـی می کرد به عنوان اینکه خوب به خود حـالت نگرفته انـد مورد انتقـاد قرار می گرفتنـد؛ ولی خود رنلـدز درخشـش خیره کننـده رنگـامیزی رقیب خود را می سـتود. در آثـار گینزبره کیفیتی شـاعرانه و موسـیقیایی وجود داشت که تک چهره نگار بزرگ (رنلـدز) نمی تـوانست آن را بخـوبی درک کنـد. رنلـدز نحـوه تفکری مردانه تر داشت و در تجسم قیـافه مردان توفیـق بهـتری یـافت. روحیه گینزبره بیشتر جنبه رمانتیک داشت و ترجیح می داد زنان و پسـر بچه ها را نقاشـی کند. او فاقد آن آموزش در زمینه سـبکهای کلاسیک بود که رنلدز در ایتالیا به دست آورده بود؛ و از آن معاشرت و حشرونشر تحرک آوری که فکر و هنر رنلدز را غنی می سـاخت بیبهره بـود. گینزبره کمـتر مطـالعه می کرد، علاـیق فکری انـدکی داشت، و از محفـل لطیف طبعـان که در اطراف جانسن گرد می آمدند روی می گرداند. او دست و دل باز بود، ولی زود تحت تأثیر احساسات قرار می گرفت؛ دیدی انتقادی داشت. هرگز نمی توانست

*****تصویر

متن زیر تصویر : تامس گینزبره: سرا سیدنز. گالری ملی، لندن

با شکیبایی به بحثهای رنلدز یا قضاوتهای جانسن گوش دهد. با این وصف، او دستی شریدن را تا پایان حفظ کرد.

بتدریج که بر سنش افزوده شد، کیفیت مالیخولیایی به خود گرفت، زیرا روحیه رمانتیک چنانچه جنبه مذهبی به خود نگیرد، در برابر مرگ عاجز خواهد ماند. در بسیاری از منظره های گینزبره، در میان گیاهان انبوه و چمنزار سرسبز، یک درخت خشک به عنƠ...Ş«نشانه مرگ» خودنمایی می کند. شاید او حدس می زد که سرطان مشغول از بین بردن وی است، و از فکر اینکه دردی چنان طولانی در انتظارش می باشد به طور روزافزون احساس تلIط...ř...می کرد. چند روز پیش از مرگ نامه ای آشتی جویانه به رنلدز نوشت و از او خواست که از وی دیدن کند. رنلدز به دیدنش رفت، و این دو نفر که خودشان بیش از آنکه با یکدیگر نزاع کرده باشند موضوع بحث وجدل افراد کم اهمیت تر قرار گرفته بودند، به صحبت دوستانه ای پرداختند. وقتی که اƠ.......از یکدیگر جدا شدند، گینزبره گفت: «خداحافظ، تا اینکه در دنیای دیگر یکدیگر را ببینیم و ون دایک هم در جمع ما باشد.» در دوم اوت ۱۷۸۸ در سن شصت ویک سالگی درگذشت.

رنلدز در حمل جسد او به محوطه کلیسای کیو به شریدن پیوست. چهار ماه بعد رنلدز در چهاردهمین سخنرانی خود از وی تجلیل شایسته ای به عمل آورد. او با صراحت معایب و جنبه های عالی کار گینزبره را متذکر شد، وی افزود: «اگر این ملت در هر صورت نبوغ کافی برای آن بپرورد که برای ما امتیاز پرافتخار ایجاد یک مکتب انگلیسی را تحصیل کند، نام گینزبره در تاریخ هنر در میان نخستین بانیان آن مکتب رو به گسترش به نسلهای آینده منتقل خواهد شد.»

جورج رامنی برای رسیدن به شهرت رنلدز و گینزبره تلاش کرد، ولی نقص تحصیلات، سلامت، و اخلاقش وی را در نقشی پایینتر نگاه می داشت. او که پس از دوازدهسالگی از تحصیلات بهره ای نگرفته بود، در دکان نجاری پدرش در لنکشر تا سن نوزدهسالگی کار کرد. طراحیهای وی باعث شدند یکی ......اهالی محل، که آدم بیعاری بود، او را تحت تعلیم قرار دهد. در سن بیست و دوسالگی شدیداً بیمار شد و پس از بهبود با پرستار خود ازدواج کرد. کمی بعد بیقرار شد، همسرش را ترک گفت، و در جستجوی بخت خود روان شد. در مدت سی و هفت سال، تنها دوبار با همسر خود ملاقات کرد، ولی قسمتی از درآمد خود را برای او می فرستاد. در آمدش برای اینکه از پاریس و رم دیدن کند کافی بود، و در این شهرها تحت تأثیر گرایش نئوکلاسیک قرار گرفت؛ پس از بازگشت به لندن، براثر توانایی خود به بخشیدن وقار و برازندگی به کسانی که تصویرشان را می کشید، مشتریانی جلب کرد. یکی از اینها اما لاین بود که بعدها لیدب همیلتن شد. رامنی چنان اسیر زیبایی او شد که وی را به صورت الاهه، کاساندرا، کیرکه، مریم مجدلیه، ژاندارک، وقدیس مجسم کرد. در ۱۷۸۲ وی تک چهره ای از لیدی

*****تصویر

متن زیر تصویر : هنری ریبرن: لرد نیوتن. گالری ملی اسکاتلند

ساذرلند نقاشی کرد که برای آن ۱۸ لیره دریافت داشت. این تصویر اخیراً به مبلغ ۲۵۰٬۰۰۰ دلار به فروش رفت. در ۱۷۹۹ او که از لحاظ جسمی و روحی از پای افتاده بود، نزد همسرش بازگشت، همسرش بار دیگر، همانطور که چهل و چهار سال پیش از آن کرده بود، پرستاری او را عهده دار شد. رامنی سه سال با حالت فلج به زندگی ادامه داد و در ۱۸۰۲ درگذشت.

براثر کارهای جرج رامنی، رنلدز، و گینزبره، انگلستان در نیمه دوم قرن هجدهم، چه در زمینه نقاشی و چه در زمینه سیاسی و ادبی، به جریان کامل تمدن اروپا پیوست.

ص: ۱۰۳۰

فصل سی و یکم :همسایگان انگلستان – ۱۷۵۶–۱۷۸۹

I – ایرلند عصر گرتن

یک مسافر انلگیسی که در ۱۷۶۴ از ایرلند دیدن می کرد، توضیح داد که چرا فقرا به جنایت روی می آوردند. او گفت:

از یک دهقان ایرلندی که در وضعی فلاکتبار در نهایت فقر به سر می برد، و در چنین حالتی اگر نخستین کسی که با او برخورد می کند ضربه ای بر سر او بزند و او را همیشه از زندگی تحت فشار و توأم با فقرش آسوده کند، او به دلایلی این عمل را دوستانه و ارزشمند می پندارد، چگونه می توان انتظار داشت که از عدالت یا مجازات هراس داشته باشد؟ ... اینکه بسیاری از آنها ... وضع پست خود را با شکیبایی تحمل می کنند در نظر من دلیل کافی بر نزاکت طبیعی خلق و خوی آنهاست.

مالکان، که تقریباً همه پروتستان بودند، مستقیماً یا بیش از سایرین، بر دهقانان که تقریباً همگی کاتولیک بودند ظلم و ستم وحشیانه روا نمی داشتند؛ معمولاً صاحبان اراضی در انگلستان زندگی می کردند و خونی را که مال الاجاره شان به آن آغشته بود نمی دیدند، بلکه واسطه هایی که اراضی مالکان را به اجاره می گرفتند این مال الاجاره را بزور از دهقانان وصول می کردند. این واسطه ها بودند که تاسرحد امکان از دهقانان پول می گرفتند، تا آنجا که دهقانان ناچار بودند با سیب زمینی تغذیه کنند و جامه ژنده بپوشند.

در ۱۷۵۸، به علت اینکه بیماری دامهای انگلستان را بسرعت کاهش می داد، به ایرلند اجازه داده شد به مدت پنج سال احشام زنده به انگلستان صادر کند. اراضی زیادی در ایرلند – از جمله اراضی عمومی که قبلاً مورد استفاده کشاورزان اجاره دار بودند – از زیر کشت خارج، زودهنگام (به قول سرویلیام پتی. به محض اینکه توانایی جسمانی آن را پیدا می کردند) به مسائل خود می افزودند. ظاهراً علت این کار این بود که آنها امیدوار بودند که فرزندانشان بزودی خرج

خود را در آورند و به پرداخت مال الاجاره کمک کند. به این ترتیب، با وجود بالابودن میزان مرگ و میر، جمعیت ایرلند از ۳٬۱۹۱٬۰۰۰ نفر در سال ۱۷۵۴، به ۴٬۷۵۳٬۰۰۰ نفر در ۱۷۹۱ افزایش یافت.

اوضاع صنعتی امیدوار کننده می شد. بسیاری از پروتستانها و بعضی از کاتولیکها دست به کار تولید منسوجات کتانی، پشمی، نخی، ابریشمی، یا شیشه سازی شده بودند. در ربع آخر قرن، پس از اینکه گرتن موفق شد تعدیلی در محدودیتهای انگلستان نسبت به مصنوعات و بازرگانی ایرلند فراهم کند، طبقه متوسطی به وجود آمد که در حکم اهرمی اقتصادی برای آزادی امور سیاسی و رشد فرهنگی بود. دوبلن از مراکز عمده آموزش و پرورش، موسیقی، نمایش نویسی، و معماری در جزایر بریتانیایی شد. ترینیتی کالج بتدریج به صورت یک دانشگاه در می آمد و در آن زمان از خود فهرست بلند بالایی از فارغ التحصیلان برجسته داشت. اگر ایرلند پرتوهای درخشان خود مانند برک، گولد سمیث، شریدن، سویفت، و بار کلی را درخاک خود نگاه داشته بود، همپای درخشانترین ملل آن دوران پرتو افکنی می کرد. پس از ۱۷۶۶، نایب السلطنه، به جای اینکه سالی یک بار از دوبلن دیدار کوتاهی به عمل آورد، آنجا را موطن دایمی خودساخت. در این هنگام بناهای عمومی معظم و عمارات باشکوه برپا شدند. تئاترهای دوبلن، از نظر کیفیت عالی آثاری که روی صحنه می آوردند، با تئاترهای لندن رقابت می کردند. در این شهر مسیحا، اثر هندل، بری نخستین بار اجرا شد و مورد استقبال قرار گرفت (۱۷۴۲)، و تامس شریدن نمایشنامه های موفقیت آمیز بسیاری، که بعضی از آنها را همسرش نوشته بود، روی صحنه آورد.

البته مذهب مسئله عمومی و بحث اصلی ایرلند بود. ناسازگاران — پرسبیتریان، استقلالیان (پیرایشگران)، و باتیستها — طبق «قانون آزمون» از مشاغل رسمی و پارلمنت مستثنا داشته می شدند. به موجب این قانون، لازم بود که آیینهای مقدس طبق رسوم کلیسای انگلیکان انجام شوند تا شرط لازم برای انتخاب به مشاغل یادشده فراهم آید. قانون رواداری مذهبی سال ۱۶۸۹ شامل ایرلند نمی شد. پرسبیتریان آلستر (در شمال ایرلند) بیهوده علیه این محرومیتها اعترض می کردند. هزاران نفر از آنها به امریکا مهاجرت کردند، و در آنجا بسیاری از آنان، با فداکاری، در ارتش انقلابیون جنگیدند.

از جمعیت ایرلند هشتاد درصد کاتولیک بودند، ولی هیچ کاتولیکی نمی توانست به نمایندگی پارلمنت انتخاب شود. تنها معدودی کاتولیک صاحب زمین بودند. پروتستانها اجاره های مادام — العمر دریافت می داشتند. ولی به اجاره داران کاتولیک ملکی به مدت بیش از سی ویک سال اجاره داده نمی شد، و آنها ناچار بودند دوسوم سود خود را به عنوان مال الاجاره بپردازند. مدارس کاتولیک مجاز به کار نبودند، ولی مقامات رسمی قانون مربوط به منع عزیمت ایرلندیها به خارج برای تحصیل را اجرا نمی کردند. بعضی از دانشجویان کاتولیک به ترینیتی کالج راه می یافتند، ولی نمی توانستند دانشنامه دریافت دارند. عبادت به شیوه کاتولیکی مجاز بود، ولی از نظر

قـانون وسـیله ای برای تعلیم و آمـاده ساختن کشیشـهای کاتولیک وجود نـداشت؛ اما داوطلبان شـغل کشیشـی می توانسـتند به آموزشـگاههای مـذهبی دیگر کشورهای اروپایی برونـد. بعضـی از این دانشـجویان رفتار خوش مشـربانه و نظریات آزادمنشانه مقامـات روحـانی فرانسه و ایتالیـا را اختیـار کردنـد و وقـتی به عنـوان کشـیش به انگلسـتان بـاز می گشـتند، در سـر میز غـذای پروتسـتانهای تحصیلکرده با حسن قبول روبه رو می شدند و به تعدیل تعصب از هر دو طرف کمک می کردند. تا هنگامی که هنری گرتن وارد پارلمنت ایرلند شد (۱۷۷۵)، نهضت آزادی کاتولیکان مورد حمایت هزاران پروتستان، هم در انگلستان و هم در ایرلند، قرار گرفته بود.

در ۱۷۶۰ ایرلنـد زیر نظر یـک نـایب السلطنه، که توسـط پادشاه انگلسـتان منصوب می شـد و در برابر وی مسـئول بود، و یک پارلمنت که مجلس اعیان آن تحت تسلط اسقفهای انگلیکان، و مجلس عوام آن زیر نفوذ مالکان وابسته به کلیسای انگلیکان و حقوق بگیران دولتی بود، اداره می شد. انتخابات پارلمانی تابع همان «باروهای فاسد و اختصاصـی» بود که در انگلسـتان وجود داشـتند. چنـد خانواده مهم که به «کارگزاران» معروف بودند، همان طور که مالک خانه های خود بودند، مالک باروهای خود نیز بودند.

مقاومت کاتولیکها در برابر حاکمیت انگلسـتان بر آنان پراکنده و بی تأثیر بود. در ۱۷۶۳، گروههایی از کاتولیکها به نام «سفید پسـران» (به علت پیراهنهای سـفیدی که روی لباسـهایشان می پوشـیدند) در نقاط خارج از شـهر می گشتند، حصارهای تحدید حدود اراضـی را می کندند، احشام را فلج می کردند، و مأموران وصول مالیات یا عشریه را مورد حمله قرار می دادند. رهبران این گروههـا دسـتگیر و به دار آویخته شدنـد، و شورش بپایـان رسـید. نهضت برای آزادی «ملی» وضع بهتری داشت. در ۱۷۷۶ بیشتر سربازان انگلیسی برای خدمت در امریکا از ایرلند بیرون برده شدند؛ در همان هنگام اقتصاد ایرلند به علت قطع تجارت با امریکـا دچار رکود شـد. پروتسـتانهای ایرلنـد برای جلوگیری از شورش داخلی یا هجوم خارجی، یک ارتش به نام «داوطلبان» تشـکیل دادنـد. «داوطلبـان» از لحاظ تعـداد و قـدرت روبه گسترش گذاردنـد، تا اینکه تا سال ۱۷۸۰ در زمینه سیاست نیرویی سهمگین شدند. با پشتیبانی این چهل هزار مرد مسلح بود که هنری فلاد و هنری گرتن به پیروزیهای خود در زمینه قانونگذاری نایل شدند.

این دو نفر هر دو در ارتش داوطلبـان افسـر بودنـد، و هر دو در میـان بزرگترین خطبای کشوری بودنـد که می توانست برک و ریچارد شـریدن را به انگلستان بفرستد و هنوز ذخیره ای از فصاحت برایش باقی بماند. فلاد در سال ۱۷۵۹ وارد پارلمنت ایرلند شـد. او مبـارزه شـجاعانه ای را برای کـاهش ارتشا، در مجلسـی که نیمی از اعضای آن به دولت مقروض بودنـد، رهبری کرد. براثر شـیوع همه جانبه ارتشا، شکست خورد و، در سال ۱۷۷۵، با قبول شـغل نیابت خزانه داری با حقوق سالی ۳۵۰۰ لیره تسلیم شد.

در همان سال هنری گرتن توسط یک حوزه انتخاباتی دوبلن به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. طولی نکشید که وی به عنوان رهبر اقلیت جای فلاد را گرفت. او برنامه ای بلند پروازانه اعلام داشت که عبارت بود از: تأمین امداد برای کاتولیکهای ایرلند، آزاد کردن ناسازگاران از قید قانون آزمون، پایان دادن به تضییقات انگلستان بر تجارت ایرلند، و احراز استقلال پارلمنت ایرلند. او با چنان نیرو، فداکاری، و موفقیتی این هدفها را تعقیب کرد که به صورت بت ملت، اعم از کاتولیک یا پروتستان، درآمد. در ۱۷۷۸ توانست لایحه ای را به تصویب برساند که به کاتولیکها امکان می داد اجاره هایی به مدت ۹۹ سال به دست آورند، و پروتستانها با همان شرایط اراضی را به ارث ببرند. یک سال بعد، به اصرار او، قانون آزمون لغو، و برای ناسازگاران حقوق کامل مدنی تأمین شد. او و فلاد پارلمنت ایرلند و نایب السلطنه را متقاعد کردند که ادامه ایجاد موانع انگلستان بر سر راه تجارت ایرلند منجر به شدت عمل انقلابی خواهد شد. لرد نورث، که در آن وقت در رأس دولت انگلستان قرار داشت، طرفدار منسوخ کردن این تضییقات بود. کارخانه داران انگلستان علیه منسوخ کردن این تضییقات وی را تحت فشار قرار دادند، و او تسلیم آنها شد. ایرلندیها تحریم کالاهای انگلیسی را آغاز کردند. «داوطلبان» در برابر مجلس عوام ایرلند گرد آمدند، در حالی که اسلحه در دست داشتند و توپهایی با خود آورده بودند که روی آنها نوشته شده بود «آزادی تجارت، یا این». کارخانه داران انگلستان، که بر اثر تحریم زیان دیده بودند، مخالفت خود را پس گرفتند، و دولت انگلستان و تو خود را مسترد داشت؛ در سال ۱۷۷۹ «قانون آزادی تجارت» تصویب شد.

گرتن سپس برای استقلال پارلمنت ایرلند پافشاری کرد. در اوایل ۱۷۸۰ او پیشنهاد کرد که تنها پادشاه انگلستان، «با موافقت پارلمنت ایرلند»، بتواند برای ایرلند قانونگذاری کند، و بریتانیای کبیر و ایرلند تنها با رشته یک پادشاه مشترک با یکدیگر پیوند داشته باشند. این پیشنهاد با شکست روبه رو شد. «داوطلبان» با یک نیروی ۲۵٬۰۰۰ نفری در دنگانن تجمع کردند (فوریه ۱۷۸۲) و اعلام داشتند که اگر استقلال قانونگذاری اعطا نشود، وفاداری آنها نسبت به انگلستان متوقف خواهد شد. در ماه مارس دولت سالخورده لرد نورث سقوط کرد، وراکینگهم و فاکس به قدرت رسیدند. در خلال این احوال، کورنوالیس در یور کتاون تسلیم شده بود (۱۷۸۱). فرانسه و اسپانیا در جنگ علیه انگلستان به امریکا پیوسته بودند، و انگلستان نمی توانست در این هنگام با یک شورش در ایرلند روبه رو شود. در ۱۶ آوریل ۱۷۸۲ پارلمنت ایرلند به رهبری گرتن استقلال قانونگذاری خود را اعلام داشت؛ یک ماه بعد، انگلستان این امر را پذیرفت. پارلمنت ایرلند تصویب کرد مبلغ ۱۰۰٬۰۰۰ لیره به گرتن، که شخصی نسبتاً بیچیز بود، داده شود. گرتن نیمی از این مبلغ را قبول کرد.

البته این امر در حکم یک پیروزی برای پروتستانهای ایرلند بود، نه برای کاتولیکهای آن. وقتی گرتن — که اسقف انگلیکان به نام فردریک هروی از او با قدرت پشتیبانی می کرد — در

صدد برآمد که تاحدی آزادی کاتولیکها را تأمین کند، حداکثر کاری که توانست (در آنچه تاریخنویسان «پارلمنت گرتن» می نامند) انجام دهد این بود که برای کاتولیکهای صاحب ملک حق رأی تحصیل کند (۱۷۹۲). این چند تن حق انتخاب کردن را به دست آوردند، ولی حق انتخاب شدن به عضویت پارلمنت، مشاغل شهرداری، یا مشاغل قضایی را نتوانستند کسب کنند. گرتن به انگلستان رفت، موفق شد به عضویت پارلمنت انگلستان انتخاب شود، و در آنجا به مبارزه خود ادامه داد. او در سال ۱۸۲۰ درگذشت. نه سال قبل از مرگ وی، پارلمنت «قانون کمک به کاتولیکها» را تصویب کرد، که به کاتولیکها اجازه ورود به پارلمنت ایرلند را می داد. عدالت نه تنها کور است، بلکه لنگ نیز هست.

II – دورنمای اسکاتلند

هنگامی که اتحاد سال ۱۷۰۷، با ایجاد یک پارلمنت مشترک، اسکاتلند و انگلستان را با یکدیگر یکی کرد، مردم لندن بشوخی گفتند که نهنگ یونس را بلعیده است؛ هنگامی که بیوت (حد ۱۷۶۲) تقریباً بیست تن اسکاتلندی را در خدمت دستگاه دولتی انگلستان درآورد، شوخ طبعان می گفتند که یونس مشغول بلعیدن نهنگ است. از نظر سیاسی نهنگ پیروز شد. شانزده نفر اعیان نجیبزاده اسکاتلندی و چهل و پنج عضو مجلس عوام در میان ۱۰۸ نجیبزاده انگلیسی (عضو مجلس اعیان) و ۵۱۳ نفر عضو مجلس عوام غرق بودند. اسکاتلند سیاست خارجی و تاحدود زیادی اقتصاد خود را تسلیم قوه مقننه ای می کرد که تحت تسلط پول و افکار انگلیسیها قرار داشت. این دو کشور خصومت پیشین خود را فراموش نکرده بودند. اسکاتلندیها از نابرابری بازرگانی میان یونس و نهنگ شکایت داشتند، و سمیوئل جانسن، با عبارت و کلمات آکنده از تعصب شدید ملی، از عمل نهنگ در گاز گرفتن حمایت می کرد.

اسکاتلند در ۱۷۶۰ حدود ۱٬۲۵۰٬۰۰۰ نفر جمعیت داشت. میزان تولد و تناسل بالا بود، ولی میزان مرگ هم دست کمی از آن نداشت. ادم سمیث حدود سال ۱۷۷۰ گفت: «به من گفته شده است که در هایلندز اسکاتلند این یک امر غیرعادی نیست که مادری که بیست بچه زاییده است، تنها دوتن از آنها را زنده داشته باشد.» رؤسای طوایف هایلندز مالک تقریباً همه اراضی بیرون شهرها بودند، و زارعان اجاره دار را روی زمینی سنگلاخ، که بارانهای شدید تابستان و برفهای زمستان از ماه سپتامبر تا ماه مه آنها را عذاب می داد، در فقری بدوی نگاه می داشتند. میزان مال الاجاره بکرات افزایش می یافت. در یک مزرعه، ظرف بیست و پنج سال، مال الاجاره از ۵ لیره به ۲۰ لیره بالا رفت. بسیاری از دهقانان که گریزی از فقر در موطن خود نمی یافتند، به امریکا مهاجرت کردند؛ و به طوری که جانسن می گفت: «یک رییس غارتگر می توانست از املاک خود بیابان بی آب و علفی به وجود آورد.» مالکان کاهش ارزش پول را بهانه افزایش

مـال الاجـاره قرار می دادنـد. در معـادن زغالسـنگ و نمک وضع حتی از این هم بـدتر بود. در این معادن، تا ۱۷۷۵، کارگران مادام العمر اجیر کار خود بودند.

در شـهرهای لولنـدز اسـکاتلند، انقلاب صـنعتی بـاعث رونق کـار یـک طبقه متوسط روبه گسترش و پرفعالیت شـد. در جنوب باختری اسـکاتلند کارخانه های نساجی همه جا دیده می شدند. جمعیت گلاسـگو براثر صنایع و بازرگانی خارجی از ۱۲,۵۰۰ نفر در سال ۱۷۰۷، به ۸۰,۰۰۰ نفر در سال ۱۸۰۰ افزایش یافت. این شهر دارای حومه ثروتمند، خانه های اجاره ای فقیرنشین، و یک دانشگاه بود. در سالهای ۱۷۶۸-۱۷۹۰ یک ترعه ساخته شد که رودخانه های کلاید و فورث را به یکدیگر متصل کرد؛ و به این ترتیب یک راه تجاری سراسر آبی میان جنوب باختری صنعتی و جنوب خاوری سیاسی به وجود آمد. ادنبورگ، که در ۱۷۴۰ حـدود ۵۰,۰۰۰ نفر جمعیـت داشـت، کـانون حکـومت، فعالیتهـای فکری، و تجـدد اسـکاتلند بـود. هر خـانواده متمکن اسـکاتلندی علاقه داشت دست کم قسـمتی از سال را در آنجا بگذارنـد؛ بازول و برنز به اینجا می آمدنـد، و هیوم، رابرتسن، و ریبرن در اینجا زنـدگی می کردنـد؛ در این شـهر حقوقـدانان مشـهوری مانند ارسـکین ها زندگی می کردند؛ یک دانشگاه پر ابهت و انجمن سلطنتی ادنبورگ در آن بودند؛ مقر فرماندهی مسیحیت اسکاتلند در این شهر قرار داشت.

کاتولیکهای پیرو کلیسای رم معـدود بودنـد، ولی همانطور که دیـده ایم، تعـدادشان برای ایجاد وحشت در سـرزمینی که هنوز طنین صـدای جان ناکس، رهبر مذهبی و مؤسـس فرقه پرسبیتری اسـکاتلند، در آن انعکاس داشت کافی بود. کلیسای «اسـقف نشین» در میان ثروتمندان که از اسقفها و مراسم مذهبی انگلیکان خوششان می آمد، طرفداران بسیاری داشت. ولی بیشتر مردم پیرو کلیسای پرسبیتری اسکاتلند بودند، که اسقفها را مردود می دانست، مراسم مذهبی را به حداقل کاهش می داد، و در زمینه مـذهب و اخلاقیـات، جز قـانون شوراهـای بخش، حوزه های پرسبیتریان، سـینودهای ایالتی، و مجمع عمومی آن قانون دیگری نمی پـذیرفت. شایـد در هیـچ جـای دیگر در اروپـا، غیر از اسپانیا، مردم چنین مسـتغرق در الاهیـات نبودنـد. شوراهـای کلیسـا (پایینترین رده شوراهای مذهبی) که از مقامات کلیسایی و کشیشـها ترکیب می شدند می توانسـتند به خاطر سوء رفتار و افکار ارتدادی جریمه وضع کنند، و به مجازات برسانند. این شوراها می توانسـتند زناکاران را محکوم کنند که ضـمن مراسم مذهبی برپا بایستند و علناً مورد مؤاخذه قرار گیرند. رابرت برنز و جین آرمر در تاریخ ۶ اوت ۱۷۸۶ به این ترتیب در یکی از شوراهای کلیسا مورد مؤاخـذه قرار گرفتنـد. معتقـدات کالونی در زمینه معاد بر فکر مردم عادی حکمفرمایی می کرد و آزاد فکری را از نظر جـانی و جسـمی خطرنـاک می سـاخت؛ ولی گروهی از روحانیـان معتـدل، به رهبری رابرت والاس، ادم فرگسن، و ویلیام رابرتسن، به قدرکافی در عدم رواداری مردم تعدیل به عمل آوردند تا بگذارند دیوید هیوم به مرگ طبیعی درگذرد.

شاید برای مقابله با خوشگذرانی پر سروصدای مردمی که آنقدر احساس سرما می کردند

که تا حد مستی میخوارگی کنند، و چنان فقیر بودند که تنها لذتشان انجام امور جنسی بود، مذهبی سختگیر ضرورت داشت. زندگی برنز نشان می دهد که مردان، علی رغم وجود شیطان و روحانیان، میخوارگی و زناکاری می کردند، و دختران آماده به خدمت هم نادر نبودند. در ربع آخر قرن هجدهم در معتقدات مذهبی و پایبندی به اخلاقیاتی که براساس سنن استوار بود نقصانی مشخص حاصل شد. ویلیام کریچ نقاش، که ساکن ادنبورگ بود، متذکر شد که در سال ۱۷۶۳ یکشنبه روز انجام مراسم مذهبی بود؛ در ۱۷۸۳ «از حضور در کلیسا غفلت محسوسی می شد، خصوصاً توسط مردان،» و شبها خیابانها پر از سروصدای جوانان ولگرد و آشوبگر بودند؛ در «۱۷۶۳ پنج یا شش فاحشه خانه وجود داشتند؛ ... در ۱۷۸۳ تعداد فاحشه خانه ها بیست برابر، و تعداد زنان شهر بیش از یکصد برابر افزایش یافته بود. هر محله شهر و حومه آلوده به انبوه زنانی بود که به فساد روی آورده بودند.» روزهای یکشنبه بازی گلف مردان را از کلیسا به میدانهای گلف بازی می کشانید، و در روزهای هفته مردان و زنان می رقصیدند (این کار قبلاً ـ گناه بود)، به تئاتر می رفتند (این کار هنوز هم گناه است)، در مسابقات اسبدوانی شرکت می کردند، و در باشگاهها و میخانه ها به قمار می پرداختند.

کلیسا منبع اصلی دموکراسی و آموزش و پرورش بود. مردم کلیسا رو مقدمات کلیسا را تعیین می کردند، و از کشیش (که معمولاً ـ توسط یک «حامی» انتخاب می شد) انتظار می رفت در هر ناحیه یک مدرسه دایر کند. عطش آموزش و پرورش شدید بود. از چهار دانشگاه موجود، دانشگاه سنت اندروز در حال انحطاط بود، ولی مدعی آن بود که بهترین کتابخانه را در بریتانیا دارد. جانسن دانشگاه ابردین را در سال ۱۷۷۳ شکوفان یافت. دانشگاه گلاسگو در میان استادان خود جوزف بلک فیزیکدان، تامس رید فیلسوف، و ادم سمیث اقتصاددان را داشت و به جیمز وات هم پناه داده بود. دانشگاه ادنبورگ جوانترین این چهار دانشگاه بود، ولی هیجان نهضت روشنگری اسکاتلند به آن روح و سرزندگی بخشیده بود.

III – جنبش روشنگری اسکاتلند

تنها رشد تجارت با انگلستان و سایر کشورهای جهان، و پیدایش صنعت در لولندز، می تواند علت تجلی ناگهانی نبوغی را که در فاصله میان انتشار رساله درباره طبیعت انسان (۱۷۳۹) اثر هیوم، و زندگی سمیوئل جانسن اثر بازول (۱۷۹۱) اسکاتلند را منور ساخت بیان کند. در زمینه فلسفه، فرانسیس هاچسن، دیوید هیوم، و ادم فرگسن؛ در زمینه اقتصاد، ادم سمیث؛ در زمینه ادبیات، جان هوم، هنری هوم (لرد کیمس)، ویلیام رابرتسن، جیمز مکفرسن، رابرت برنز، و جیمز بازول؛ در زمینه علوم، جوزف بلک، جمیز وات، نویل مسکلاین، جیمز هاتن، و لرد مانبودو؛ و در زمینه پزشکی، جان و ویلیام هانتر. در اینجا کهکشانی وجود

داشت که باستارگانی که در انگلستان در اطراف دب اکبر می درخشیدند رقابت می کرد، هیوم، رابرتسن، و دیگران در ادنبورگ یک «انجمن برگزیده» برای بحثهای هفتگی درباره افکار و اندیشه ها تشکیل دادند. این مردان و نظایر آنان با افکار فرانسویان در تماس بودند نه با افکار انگلیسیها. علت این امر تا حدودی آن بود که طی قرنها فرانسه با اسکاتلند حشر و نشر داشت، و تا حدودی هم علت آن بود که ادامه خصومت میان انگلیسیها و اسکاتلندیها مانع در هم آمیختن این دو فرهنگ می شد. هیوم درباره افکار انگلیسیها در زمان خود عقیده خوبی نداشت، تا اینکه در سال مرگ خود، با حقشناسی، انحطاط و سقوط امپراطوری روم نوشته گیبن را مورد تحسین قرار داد.

ما قبلاً دین خود را نسبت به هاچسن و هیوم ادا کرده ایم. اینک به دشمن خوشمشرب هیوم یعنی تامس رید می پردازیم که کوشش داشت فلسفه را از مابعدالطبیعه ایدئالیستی به قبول واقعیتی عینی باز گرداند. او، ضمن تدریس در ابردین و گلاسگو، اثر خود را به نام تحقیق در ذهن انسان برپایه اصول عقل سلیم (۱۷۶۴) به رشته تحریر درآورد. قبل از انتشار این اثر، دستنوشته خود را همراه نامه ای نزاکت آمیز حاکی از تعارفات نزد هیوم فرستاد و در آن از اینکه ناچار است با فلسفه شکاکانه او (هیوم) مخالفت کند، ابراز تأسف کرد. هیوم با لحن دوستداشتنی خود، که از خصیصه های وی بود، به آن پاسخ داد و از او خواست که بدون بیم از شماتت، آن را منتشر کند.

رید قبلاً به این نظر بارکلی که ما تنها از تصورات آگاهیم و هیچ وقت از اشیا اطلاع نداریم تسلیم شده بود؛ ولی وقتی هیوم با استدلال مشابهی مدعی شد که ما تنها از حالات ذهنی آگاهی داریم، و نه از یک «ذهن» اضافه بر این حالات، رید احساس کرد که اینگونه تحلیل، که در حکم مته به خشخاش گذاردن است، همه تمایز میان صحیح و ناصحیح، درست و غلط، و همه گونه اعتقاد به خداوند یا فناناپذیری روح را از میان می برد. او برای جلوگیری از این شکست کامل، بر این عقیده شد که باید افکار هیوم را مردود دارد، و این کار مستلزم آن بود که افکار بار کلی را طرد کند.

به این ترتیب، او این فکر را به ریشخند گرفت که ما تنها از احساسات و تصورات خود آگاهیم، و گفت بالعکس، ما به طور مستقیم و از نزدیک بر اشیا واقفیم؛ تنها بر اثر افراط و ریزه کاری است که ما مثلاً ـ معلومات خود را درباره یک گل مورد تحلیل قرار می دهیم و آن را به یک مشت احساس و تصور تبدیل می کنیم. این یک مشت احساس و تصور واقعی است، ولی خود گل هم همین طور است، و وقتی احساسات ما درباره آن متوقف می شود، گل با سرسختی به وجود خود ادامه می دهد. البته کیفیات اولیه — اندازه، شکل، جسمیت، بافت، وزن، حرکت، و تعداد — به دنیای عینی تعلق دارند و تنها براثر خطاهای ذهنی، تغییر ذهنی می یابند؛ و حتی کیفیات ثانوی تا آنجا که شرایط جسمانی یا شیمیایی در شیء یا محیط باعث ایجاد احساسات

ذهنی از قبیل بو، مزه، گرما، روشنی، رنگ یا صدا می شوند، دارای منبع عینی هستند.

عقل سلیم این را به ما می گوید، ولی «اصول عقل سلیم» تعصبات توده های بیسواد نیست، بلکه «اصول غریزی است، که وضع و ساختمان طبیعتمان [عقلی که در میان همه ما مشترک است] ما را به اعتقاد به آن رهبری می کند و ما ناچاریم آنها را در امور عادی زندگی به صورت اصول مسلم فرض کنیم.» استدلالات سبک و بیمایه مابعدالطبیعه در مقایسه با این عقل همگانی که روزانه آزمایش و هزار بار تأیید می شود، تنها در حکم یک بازی است که به صورت پرواز انفرادی از جهان صورت می گیرد؛ حتی هیوم، به طوری که خودش اعتراف کرد، وقتی از اطاق مطالعه خود خارج می شد، از این بازی فکری دست می کشید. ولی همان بازگشت به عقل سلیم واقعیت را به ذهن باز می گرداند. تنها تصورات نیستند که وجود دارند، بلکه یک عضو زنده، یک ذهن، و یک نفس هست که این تصورات را دارد. خود زبان بر این اعتقاد کلی دلالت می کند: هر زبانی دارای یک ضمیر اول شخص مفرد است. این ضمیر «من» هستم که احساس می کنم، به یاد می آورم، فکر می کنم، و دوست دارم. «خیلی طبیعی به نظر می رسید که تصور شود رساله درباره طبیعت انسان به یک نویسنده احتیاج داشت، آن هم به یک نویسنده خیلی با فکر؛ ولی اینک ما متوجه می شویم که تنها یک سلسله اندیشه ها و تصورات است که گرد هم آمدند و خود را طبق پاره ای تداعیها و کششها در جای خود قرار دارند.»

هیوم همه این مطالب را با نیک نفسی تلقی کرد. او نمی توانست استنتاجات مذهبی رید را بپذیرد، ولی از خلق و خوی مسیحی او تحسین می کرد، و شاید وقتی متوجه شد که پس از همه اینها، و علی رغم افکار بار کلی دنیای خارج وجود داشت و، علی رغم افکار خود هیوم، هیوم یک وجود واقعی بود، در خفا احساس آسودگی کرد. مردم نیز احساس آسودگی کردند و سه چاپ از کتاب تحقیق رید را قبل از مرگ وی خریدند. بازول در میان کسانی بود که احساس آسودگی می کردند؛ او می گوید: «کتاب رید ذهن مرا، که بر اثر تفکرات به سبک پیچیده و شکاکانه بسیار ناراحت شده بود، آرامش بخشید.»

هنر به عصر روشنگری اسکاتلند رنگ ورو افزود. چهار برادر ادم، که اثر خود را بر معماری انگلستان باقی گذاردند، اسکاتلندی بودند. الن رمزی (پسر الن رمزی شاعر)، که نتوانسته بود در موطن خود، ادنبورگ، افتخاراتی کسب کند، به لندن مهاجرت کرد (۱۷۵۲) و پس از سالها تلاش، نقاش مقیم دربار پادشاه شد، و این امر برنقاشان انگلیسی سخت گران آمد. اوتک چهره خوبی از جورج سوم ساخت. ولی بهتر از آن، تک چهره ای بود که از همسر خود کشید. جابه جا شدن بازوی راستش به زندگی نقاشی او پایان داد.

سرهنری ریبرن در حکم رنلدز اسکاتلند بود. او، که فرزند یک کارخانه دار ادنبورگ بود، پیش خود نقاشی با رنگ و روغن را یادگرفت، تصویر بیوه ارث و میراث داری را چنان مطابق

میل او کشید که آن زن با وی ازدواج کرد و ثروت خود را به پایش ریخت. او پس از دوسال تحصیل در ایتالیا، به ادنبورگ بازگشت (۱۷۸۷). طولی نکشید که بیش از آنچه وقتش اجازه دهد، مشتری یافت. از جمله مشتریان او این اشخاص بودند: رابرتسن، جان هوم، دوگلد استوارت، والتر سکات؛ و بهترین تصویرش از لرد نیوتن بود که عبارت بود از بدنی عظیم، سری بزرگ، و کیفیات اخلاقی آهنینی که با خصایصی تسکین بخش توأم بود. در قطب مخالف این تصویر زیبایی ساده ای است که ریبرن در همسر خود یافت. گاهی او در نقاشی از اطفال با رنلدز رقابت می کرد، مانند اطفال درامونـد در موزه هنری مترپلیتن. ریبرن در ۱۸۲۲ عنوان نایب یافت، ولی سال بعد در سن شصت و هفت سالگی درگذشت.

دوران روشنگری اسکاتلند از نظر عرضه تاریخنویس برتری داشت. ادم فرگسن با مقاله درباره جامعه مدنی خود (۱۷۵۷)، در بنا نهادن مطالعه در زمینه جامعه شناسی و روانشناسی اجتماعی سهیم بود. این کتاب در مدت حیات وی هفت بار به طبع رسید. فرگسن استدلال می کرد که تاریخ، انسان را تنها به عنوان موجودی که در گروههایی زندگی می کند می شناسد. برای درک انسان باید او را به عنوان یک موجود اجتماعی ولی در حال رقابت ببینیم که از عادات اجتماعی و تمایلات انفرادی ترکیب شده است. تکوین خصوصیات اخلاقی و تشکل اجتماعی برابر فعل و انفعال این تمایلات متضاد تعیین می شود، و بندرت کمال مطلوبهای فلاسفه بر آن اثر می گذارند. رقابتهای اقتصادی، مخالفتهای سیاسی، نابرابریهای اجتماعی، و خود جنگ در طبیعت وجود دارند. اینها ادامه خواهند یافت و بر روی هم به پیشرفت بشر کمک می کنند.

فرگسن در دوران خود به اندازه ادم سمیث شهرت داشت، ولی دوست آنها ویلیام رابرتسن از اینها هم شهرت بیشتری به دست آورد. ما امیدواری ویلانت را به اینکه شیلر به عنوان یک تاریخنویس «همپایه هیوم، رابرتسن، و گیبن شود به خاطر داریم.» هوریس والپول در ۱۷۵۹ سؤال کرد: «آیا ما می توانیم فکر کنیم در حالی که آقای هیوم و آقای رابرتسن زنده اند، به تاریخنویس نیاز داریم؟ سبک کار رابرتسن از پاکیزه ترین و بیطرفانه ترین سبکهایی است که من تاکنون خوانده ام.» گیبن در خاطرات خود نوشت: «ترکیب کامل، زبان پراحساس و دورانهای دقیقاً ثبت شده دکتر رابرتسن چنان بر من اثر کردند که این امید بلند پروازانه را در من به وجود آورد که یک روز بتوانم پایم را جای پای او بگذارم.» او همچنین گفت: «هر بار که می بینیم مرا جزو گروه سه نفری تاریخنویسان انگلیسی قلمداد می کنند، احساس انبساط خاطر می کنم.» دو نفر دیگر هیوم و رابرتسن بودند. گیبن این دو نفر را همپایه گویتچاردینی و ماکیاولی به عنوان بزرگترین تاریخنویسان دوران جدید می دانست و بعداً رابرتسن را «نخستین تاریخنویس دوران حاضر» خواند.

رابرتسن، مانند رید، خود یک روحانی و فرزند یک روحانی بود. او که در سن بیست و دو

سالگی (۱۷۴۳) در گلدسمیور به عنوان کشیش منصوب شده بود، دو سال بعد به عضویت مجمع عمومی کلیسا تعیین شد. در آنجا رهبر اعتدالیون شد و از بدعتگذرانی مانند هیوم حمایت کرد. پس از شش سال تلاش و مطالعه دقیق اسناد و مراجع، در سال ۱۷۵۹ اثری به نام تاریخ اسکاتلند در مدت سلطنت ملکه ماری و جیمز ششم تا رسیدن وی به تاج و تخت انگلستان منتشر کرد. او با شکسته نفسی کتاب خود را در جایی پایان داد که تاریخ انگلستان هیوم آغاز شده بود. این کتاب، با احتراز از ستایش بیحد از ماری ملکه انگلستان، مردم اسکاتلند را راضی کرد و با سبک خود مردم انگلستان را خوشنود ساخت، هرچند که جانسن از اینکه در آن کلمات ثقیلی به سبک جانسن یافت می شدند، احساس تفریح و سرگرمی می کرد. این کتاب ظرف پنجاه و سه سال، نه بار تجدید چاپ شد.

ولی شاهکار رابرتسن تاریخ حکومت امپراطور شارل پنجم بود که در سه جلد منتشر شد (۱۷۶۹). ما می توانیم از روی بهایی که ناشران به وی پرداختند، به شهرتی که او به دست آورده بود پی ببریم — ۴۵۰۰ لیره در برابر ۶۰۰ لیره ای که برای تاریخ اسکاتلند دریافت داشته بود. همه اروپا این کتاب را ترجمه کرد و بدین وسیله از آن تحسین به عمل آورد. کاترین بزرگ در سفرهای طولانی خویش آن را با خود می برد، او می گفت: «من هرگز از خواندن آن دست نمی کشم، خصوصاً از جلد اول آن»؛ کاترین هم مانند همه ما از پیشگفتار طولانی آن، حاوی مرور قرون وسطی که به شارل پنجم منجر می شد، احساس خوشی می کرد. پژوهشهای بعدی جای این کتاب را گرفته اند، ولی هیچ یک از آثاری که بعداً موضوع را عرضه داشته است نمی تواند به عنوان یک قطعه ادبی با آن برابری کند. توجه به این نکته جالب است که تمجیدی که از این کتاب به عمل آمد و بمراتب بیش از تمجیدی بود که از تاریخ هیوم شد در دوستی کشیش (رابرتسن) و فیلسوف بدعتگذار (هیوم) خللی وارد نکرد.

از این دو نفر مشهورتر جیمز مکفرسن بود که گوته وی را همپایه هومر، و ناپلئون او را بالاتر از هومر می دانست. در ۱۷۶۰ مکفرسن، که در آن وقت بیست و چهار ساله بود، اعلام داشت که حماسه ای با طول و شکوهی قابل توجه در نسخ خطی پراکنده گیلی موجود است که اگر وی بتواند پاره ای کمکهای مالی دریافت دارد، حاضر است آن را جمع آوری و ترجمه کند. رابرتسن، فرگسن، و هیو بلر (کشیش فصیح پرسبیتری در ادنبورگ) پول لازم را فراهم کردند. مکفرسن و دو صاحبنظر در آثار گیلی، برای جمع آوری نسخ خطی قدیم در هایلندز و هبریدیز به گردش پرداختند؛ و در ۱۷۶۲ مکفرسن اثری به نام فینگل، یک شعر حماسی باستانی در شش کتاب ... سروده اوشن پسر فینگل، ترجمه شده از زبان گیلی منتشر کرد. یک سال بعد، او یک اثر حماسی دیگر به نام تمورا، که گفته می شد به قلم اوشن است، منتشر کرد؛ و در ۱۷۶۵ او هر دو کتاب را به نام آثار اوشن انتشار داد.

اوشن در افسانه های گیلی (ایرلندی و اسکاتلندی) شاعر و پسر فین مکول جنگجو بود؛

گفته می شود که وی سیصدسال عمر کرد، و این مدت کافی بود که وی مخالفت مشرکانه خود را با الاهیات تازه ای که قدیس پاتریکیوس به ایرلند آورده بود ابراز دارد. بعضی از اشعاری که به وی نسبت داده شده در سه نسخه خطی متعلق به قرن پانزدهم محفوظ مانده اند، خصوصاً در کتاب لیسمور که جیمز مک گرگور در ۱۵۱۲ تألیف کرد. مکفرسن این نسخ خطی را در دست داشت. در فینگل گفته شده است که چگونه این جنگجوی جوان، که مهاجمین اسکاتلندی به ایرلند را شکست داده بود، آنها را به یک جشن و آواز صلح دعوت کرد. داستان به نحوی روشن گفته شده، و وقوف این اسکاتلندی بر ارزش دختران ایرلندی به آن گرمی بخشیده است. یکی از جنگجویان به مورنا دختر پادشاه کورمک می گوید: «تو مانند برف روی دشت هستی، مویت به مه کروملا ـ به هنگامی که روی تپه درهم می پیچد و در برابر اشعه مغرب زمین می درخشد شباهت دارد؛ پستانهایت مانند دو صخره صافیند که از برانو سرزمین جویبارها دیده شوند؛ بازوانت به دو ستون سفید در تالار فینگل بزرگ شباهت دارند.» ما با پستانهای دیگری روبه رو می شویم که کمتر صخره وار هستند، مانند «پستانهای سفید»، «پستانهای برجسته» و «پستانهای سنگین»؛ اینها قدری حواس انسان را پرت می کنند، ولی طولی نمی کشد که داستان از عشق به نفرتهای جنگ روی می آورد.

اوشن اثر مکفرسن، در اسکاتلند، انگلستان، فرانسه، و آلمان جنب و جوشی برپا کرد. اسکاتلندیها آن را به عنوان صفحه ای از گذشته قهرمانانه قرون وسطایی خود مورد تحسین قرار دادند. انگلستان، که در ۱۷۶۵ بازمانده های شعر قدیم انگلیسی اثر پرسی را مورد استقبال قرار می داد، برای آثار تخیلی افسانه های گیلی آمادگی داشت. گوته، که سرگرم اتمام ورتربود (۱۷۷۴)، قهرمان داستان خود را نشان داد که شش صفحه از اوشن را برای لوته می خواند. این صفحات مربوط به داستان دوشیزه رقیق القلب و با احساس، دورا، بودند که پدرش آرمین آن را نقل کرده است، و نشان می دهند که چگونه اراث شریر با این تعهد که دلداده اش آرمار روی صخره در دریا با او ملاقات خواهد کرد، او را به آنجا کشانید، و چگونه ارث او را در روی صخره رها کرد و از دلداده اش خبری نشد. در داستان چنین آمده است: «دورا صدایش را بلند کرد، برادرش و پدرش را صدا کرد: «آردینال! آرمین! » آردینال با قایق برای نجات وی رفت، ولی تیری، که توسط یک دشمن پنهان شده درست به وی هدفگیری شده بود، او را به قتل رسانید. آرمار دلداده به ساحل آمد، سعی کرد با شنا خود را به دورا برساند؛ «ناگهان صدای انفجاری از تپه به روی امواج رسید؛ او فرو رفت و دیگر بالا نیامد.» پدرش، که پیرتر وضعیفتر از آن بود که نزد وی برود، از وحشت و یأس فریاد برآورد و گفت:

صدای شکایت دخترم، که تنها بر روی صخره کونته با آب دریا قرار داشت، شنیده می شد. فریادهایش مکرر و بلند بودند. پدرش چه می توانست بکند؟ تمام شب روی ساحل ایستادم. او را در نور ضعیف ماه می دیدم. ... صدای باد بلند بود؛ باران به سختی روی تپه می بارید. قبل از طلوع صبح، صدای او ضعیف شده بود و مانند نسیم شامگاهان در میان

علفهای صخره ها از میان رفت. او از غم و اندوه از پای درآمد و جان داد.

قدرت من در جنگ از میان رفته و غرورم در میان زنان ساقط شده است! هنگامی که طوفانها در بالا برخیزند، وقتی که باد شمال امواج را بالا ـ برد، من در کنار ساحل پرخروش می نشینم و به صخره مرگبار نگاه می کنم. اغلب، در نور ماه در حال افول، اشباح اطفالم را می بینم. آیا هیچ کدام از شما از روی ترحم به سخن نمی آیید؟

طولی نکشید که بحث و جدل درگرفت: آیا اوشن واقعاً ترجمه ای از اشعار قدیم گیلی بود با یک سلسله اشعاری بود که مکفرسن نوشته و آنها را به نام شاعری که شاید هرگز پا به عرصه وجود نگذشته است قلمداد کرده بود؟ هر در وگوته در آلمان، دیدرو در فرانسه، و هیوبلر و لردکیمس در اسکاتلند برای ادعای مکفرسن اعتبار قایل شدند. ولی در ۱۷۷۵ سمیوئل جانسن در اثر خود به نام سفری به جزایر غربی اسکاتلند، پس از تحقیقاتی در هبریدیز (۱۷۷۳)، درباره اشعار اوشن چنین گفت: «من معتقدم که این اشعار هرگز به صورتی جز آنچه ما دیده ایم وجود نداشته اند. تنظیم کننده یا نویسنده هرگز نتوانست اصل آن را نشان دهد، و هیچ کس دیگر هم نمی تواند آن را نشان دهد.» مکفرسن به جانسن نوشت که تنها سن و سال مرد انگلیسی (جانسن) او را از یک مبارزه یا کتک کاری در امان نگاه می دارد. جانسن پاسخ داد: «امیدوارم چیزی مانع آن نشود که من آنچه را که فکر می کردم یک تقلب و ناشی از پستی یک آدم رذل است کشف کنم. ... من کتاب شما را یک شیادی تصور می کردم و هنوز می کنم. ... من در برابر خشم شما مقاومت می کنم.» هیوم، هوریس والپول، و دیگران درشک و تردید به جانسن پیوستند. وقتی از مکفرسن خواسته شد اصل مدارکی را که وی مدعی بود اشعار خود را از آنها ترجمه کرده است نشان دهد، او این کار را به عقب می انداخت؛ ولی در زمان مرگش نسخ خطی اشعار گیلی را از خود به جای گذارد. او از بعضی از این نسخ خطی برای تنظیم طرح داستان و تعیین شیوه و لحن اشعار خود استفاده کرده بود. بسیاری از عبارات و اسامی را از این متون گرفت؛ ولی دو داستان حماسی ساخته خودش بودند.

این فریب، آن طور که جانسن تصور می کرد، کامل یا انزجار آور نبود. خوب است ما آن را آزادی عمل شاعرانه به مقیاس بیش از حد وسیع بنامیم. دو اثر حماسی او، که به نظم و نثر بودند، فی نفسه استحقاق قسمتی از تحسینی را که به دست آوردند دارا بودند. این دو اثر زیبایی و جنبه های وحشتزای طبیعت، شدت خشم، و علاقه به جنگ را نشان می دهند. این آثار، به نحوی توأم با رقت قلب، جنبه احساساتی داشتند، ولی تاحدودی هم کیفیت والایی را که سر تامس ملری در اثر خود به نام مرگ آرثر (۱۴۷۰) منعکس کرده بود در خود داشتند. نوشته های مکفرسن بر روی امواج رمانتیکی که دوران روشنگری را در برگرفت به شهرت و معروفیت رسیدند.

۱۷ – ادم سمیث

در دوران روشنگری اسکاتلند، پس از هیوم، ادم سمیث بزرگترین شخصیت بود. پدرش، که در کرکالدی بازرس گمرک بود، چند ماه قبل از تولد ادم، درگذشت (۱۷۲۳). تقریباً تنها ماجرایی که این اقتصاددان در زندگی خود با آن روبه رو شد این بود که به هنگام سه سالگی کولیها او را دزدیدند و چون به تعقیبشان برآمدند، بچه را در کنار جاده رها کردند. ادم پس از اینکه مدتی در کرکالدی به مدرسه رفت و در گلاسکو در دوره هایی که هاچسن درس می داد شرکت کرد، در سال ۱۷۴۰ به دانشگاه آکسفرد رفت، و در آنجا معلمان را به همان اندازه تنبل و بی ارزش یافت که بعداً گیبن (۱۷۵۲) آنها را توصیف کرد. سمیث از طریق مطالعه به تعلیم و آموزش خود همت گماشت، ولی مقامات دانشکده نسخه ای را که وی از رساله در باره طبیعت انسان هیوم داشت، به این عنوان که برای یک جوان مسیحی کاملاً نامناسب است، توقیف کردند. یک سال سرکردن با مقامات دانشگاه برای او کافی بود؛ وی، که مادر خود را بیشتر از این مقامات دوست داشت، به کرکالدی بازگشت و به خواندن کتاب و جذب مطالب آن ادامه داد. در ۱۷۴۸ به ادنبورگ رفت و در آنجا مستقلا در زمینه ادبیات و فن بیان درس داد. مطالبش اشخاص متنفذ را تحت تأثیر قرار دادند، و کرسی منطق در دانشگاه گلاسگو به او تفویض شد (۱۷۵۱)، و یک سال بعد سمت استادی فلسفه اخلاقی را یافت که شامل علم اخلاق، علم حقوق، و اقتصاد سیاسی بود. در ۱۷۵۹ استنتاجات اخلاقی خود را در اثری به نام نظریه احساسات اخلاقی منتشر کرد. باکل، که آثار ارسطو و اسپینوزا را نادیده گرفته بود، این اثر را «مهمترین اثری که تاکنون درباره این موضوع جالب نوشته شده است» اعلام داشت.

سمیث قضاوتهای اخلاقی بشر را از تمایل خود به خود انسان به اینکه خود را در جای دیگران تصور کند ناشی می دانست. به این ترتیب، ما عواطف دیگران را منعکس می کنیم و با این همدردی، یا احساس همنوعی، به صحه گذاردن یا محکوم کردن برانگیخته می شویم. احساس اخلاقی از غرایز اجتماعی ما، یا از عادات ذهنیی که ما به عنوان اعضای یک گروه پرورش داده ایم، ریشه گرفته است؛ ولی این احساس اخلاقی با حب نفس منافاتی ندارد. حد اعلای پرورش اخلاقی یک فرد هنگامی فرا می رسد که فرد می آموزد که خود را همان طور که قضاوت کند که درباره دیگران قضاوت می کند، و طبق اصول عینی انصاف، قانون طبیعی، دوراندیشی، و عدالت برخود حکومت کند.» مذهب منبع یا ستون اصلی احساسات اخلاقی ما نیست، ولی این احساسات تحت نفوذ نیرومند این اعتقاد قرار دارد که قانون اخلاقی از یک خدای پاداش دهنده و کیفر رساننده ناشی می شود.

در ۱۷۶۴ سمیث، که در این وقت پنجاه و یک سال داشت، به عنوان معلم و راهنما استخدام شد تا در سفری به اروپا دیوک آو بوکلیوخ را، که هجده سال داشت، همراهی کند.

ص: ۱۰۴۴

حقوقی که برای وی تعیین شد، یعنی سالی ۳۰۰ لیره مادام العمر، به سمیث تأمین و فراغت لازم را برای تهیه شاهکارش داد. او ضمن یـک توقف ۱۸ مـاهه در تولوز، شـروع به نوشـتن این شاهکـارکرد. در فرنه از ولتر دیـداری به عمـل آورد، و در پاریس باهلوسـیوس، د/آلامبر، کنه، و تورگو آشـنا شد. در سال ۱۷۶۶ به اسـکاتلند بـازگشت و ده سال بعـدی را با رضایت خاطر نزد مـادرش در کرکالـدی گذرانـد و روی کتـاب خود کـارکرد. این کتـاب که تحقیق در مـاهیت و علل ثروت ملل نام داشت در ۱۷۷۶ منتشر شد، در هیوم بانامه تمجید آمیزی از آن استقبال کرد. هیوم کمی بعد درگذشت.

خود هیوم در مقالاـتش به ایجاد نظرات اقتصادی و اخلاقی ادم سـمیث کمک کرده بود. او «نظام تجاری» را که طرفـدار تعرفه های گمرکی حمایت آمیز (برای تولیـدات داخلی)، انحصارات تجاری، و دیگر اقـدامات دولتی برای حصول اطمینان از فزونی صـادرات بر واردات و جمع آوری فلزات گرانبهـا به عنوان ثروت اساسـی یـک ملت بود، مورد اسـتهزا قرار داده بود. هیوم می گفت این سـیاست مانند آن است که انسان نگذارد آب مسـیر طبیعی خود را بیابد، و او خواستار آن شد که اقتصاد از «موانع و مالیاتهای بیشـماری ... که همه ملل اروپا، و بیش از همه انگلسـتان، بر تجارت وضع کرده اند آزاد شود.» البته سـمیث با مبارزه کنه و دیگر فیزیو کراتهای فرانسه علیه مقررات محـدود کننـده اصـناف و دولتها، و خواست فیزیوکراتها برای اسـتقرار سیاسـت «آزادی عمـل» که اجـازه دهـد طبیعت مسیر خود را طی کنـد و همه قیمتهـا و دسـتمزدها در جریان رقابت آزاد به سـطح خود برسـند آشنا بود. شورشی که در آن هنگام در امریکا علیه تضییقات انگلستان نسبت به تجارت مستعمرات در حال پیدایش بود قسمتی از زمینه فکری سمیث را تشکیل می داد. اگر آزادی تجارت که وی پیشنهاد می کرد راهنمای دولت انگستان شده بود، سال انتشار کتابش احتمالاً شاهد اعلام استقلال (امریکا) نمی شد.

سمیث درباره کشـمکش میان انگلسـتان و امریکا افکار و اندیشه هایی داشت. او انحصار تجارت مستعمرات به وسیله انگلستان را یکی از «شـیوه های پست و زیانبار نظام تجاری» تلقی می کرد؛ و معتقد بود همان وقت که اهالی مستعمرات از دادن مالیات برای کمک به هزینه های امپراطوری انگسـتان امتناع می ورزیدنـد، می بایستی بدون چون و چرای بیشتری، به امریکا اسـتقلال داده می شد. «با این گونه جداشدن دوستانه، علاقه طبیعی اهالی مستعمره نسبت به کشور ما در ... بسرعت تجدید می شد. این علاـقه ممکن بود ... آنها را بر آن دارد که در جنگ ودر تجارت از ما جانبـداری کننـد، و به جای اینکه اتباع آشوبگر و ستیزه جویی باشند، باوفاترین ... و سخاوتمندترین متحدان ما شوند.» او افزود: «سرعت پیشرفت آن کشور از لحاظ ثروت، جمعیت، و بهبود وضع چنان بوده است که شایـد ظرف مـدت کمی بیش از یک قرن، تولیـدات امریکا می توانست از مالیاتهای انگلسـتان تجـاوز کنـد. در آن صورت مقر امـپراطوری به طور طـبیعی به آن قسـمت از امـپراطوری منتقـل می شـد که به دفـاع عمومی و حمایت همه امپراطوری

کمک بیشتری می کرد.»

سمیث ثروت یک ملت را به مقدار طلا ـ و نقره ای که کشور در اختیار داشت نمی دانست، بلکه زمین را با اصلاحاتی که در آن به عمل آمده، و محصولاتش، و مردم را با کار، خدمات، مهارتها، و کالاهایشان به عنوان ثروت یک کشور توصیف می کرد. فلسفه او این بود که بجز در پاره ای موارد استثنایی، حد اعلای ثروت مادی از حد اعلای آزادی اقتصادی به دست می آید. منافع شخصی جنبه همگانی دارد، ولی اگر ما بگذاریم که این انگیزه نیرومند با حد اعلای آزادی اقتصادی عمل کند، چنان پشتکار، تلاشهای تازه، و رقابتی بر خواهد انگیخت که بیش از هر نظام دیگری که در تاریخ شناخته شده است، تولید ثروت خواهد کرد. (این در حکم داستان زنبورها اثر مندویل بود که بتفصیل تشریح شده بود.) سمیث عقیده داشت که قوانین بازار، خصوصاً قانون عرضه و تقاضا، آزادی تولید کننده را با رفاه مصرف کننده هماهنگ خواهد ساخت، زیرا اگر تولید کننده بیش ازحد سود ببرد، دیگران وارد همان فعالیت می شوند، و رقابت متقابل قیمتها و سودها را در حد منصفانه ای نگاه می دارد. علاوه بر آن، مصرف کننده از یک نوع دموکراسی اقتصادی برخوردار می شود، زیرا او با خریدن یا نخریدن به میزان زیاد، تعیین خواهد کرد که چه کالاهایی تولید، و چه خدماتی عرضه شوند، و اینها به چه مقدار و چه بهایی باشند، نه اینکه همه اینها توسط دولت معین و مقرر شوند.

سمیث با پیروی از شیوه فیزیوکراتها (ولی با اعتقاد به اینکه تولیدات کارگران و خدمات تجارت همان قدر ثروت واقعی هستند که محصولات زمین)، خواستار پایان دادن به حقوق و عوارض فئودالیته، تضییقات اصناف، مقررات اقتصادی دولتی، و انحصارات صنعتی یا بازرگانی شد و همه اینها را محدود کننده آن آزادیی می دانست که به فرد اجازه می دهد که به مطابق میل خود کار کند، خرج کند، پس انداز کند، بخرد و بفروشد، و بدین ترتیب چرخهای تولید و توزیع را در گردش نگاه می دارد. دولت باید «آزادی عمل» را رعایت کند و بگذارد طبیعت افراد بشر آزادانه عمل کند؛ باید به فرد اجازه دهد که برای خود چاره بیندیشد، با آزمایش و خطا در زندگی اقتصادی کاری را که می تواند انجام دهد، و شغلی را که می تواند احراز کند، به دست آورد. دولت باید بگذارد فرد یا غرق شود یا شنا کند.

به موجب این نظام آزادی طبیعی، پادشاه (یا دولت) تنها سه وظیفه دارد: ... نخست حفظ جامعه از خشونت و تهاجم جوامع مستقل دیگر؛ دوم حفظ هر عضو جامعه، تا آنجا که ممکن است، در برابر بیعدالتی و مظالم هر عضو دیگر آن، یا برقرار کردن یک دستگاه اجرای دقیق عدالت؛ و سوم حفظ و نگاهداری بعضی از تأسیسات عام المنفعه و مؤسسات عمومی که هیچ گاه نمی توانند به سود هیچ فرد یا افراد قلیلی که آنها را دایر یا حفظ و نگاهداری کنند باشند.»

در این گفته شیوه حکومتی که جفرسن تجویز می کرد، و خطوط اصلی نظامی که سرمایه داری را قادر می ساخت رشد و شگفتی فوق العاده بیابد، وجود داشت.

ص: ۱۰۴۶

در این شیوه راه فراری وجود داشت. اگر وظیفه جلوگیری از بیعدالتی متضمن این اجبار باشد که از استفاده غیر انسانی از ساده لوحان یا ضعفا توسط زیرکان واقویا جلوگیری شود، چه وضعی پیش خواهد آمد؟ سمیث پاسخ می داد: چنین بیعدالتی تنها امکان دارد که توسط انحصارات برای جلوگیری از رقابت یا تجارت روی دهد، و حال آنکه اصول وی ایجاب می کردند که جلو انحصارات گرفته شود. ما باید به رقابت کارفرمایان برای استخدام کارگران، و رقابت کارگران برای یافتن کار، متکی باشیم تا دستمزد را تعظیم و تعدیل کند؛ کلیه تلاشهای دولت برای تنظیم و تعدیل دستمزد دیر یا زود بر اثر قوانین بازار باشکست روبه رو خواهند شد. با آنکه کارگر (نه زمین، آن طور که فیزیوکراتها عقیده داشتند) تنها منبع ثروت است، کارگرهم، مانند سرمایه، یک کالاست و تابع قوانین عرضه و تقاضا. «هر بار که قانون کوشیده است دستمزد کارگران را تنظیم و تعدیل کند، همیشه در جهت کم کردن آن بوده است نه افزایش آن؛» زیرا «هر وقت که قوه مقننه کوشش می کند اختلافات میان کار فرمایان و کارگرانشان را حل و فصل کند، مشاورانش همیشه کارفرمایان هستند.» این مطلب به هنگامی نوشته شد که قوانین انگلستان به کارفرمایان اجازه می داد که خود را متشکل کنند تا منافع اقتصادیشان را حفظ کنند، ولی کارگران را از چنین تشکلی ممنوع می داشت. سمیث به این جانبداری قانون حمله برد و پیش بینی کرد که دستمزد بهتر نه براثر مقررات دولت، بلکه براثر تشکل کارگران به دست خواهد آمد.

کسی که به عنوان مبشر سرمایه داری انگاشته می شد همیشه جانب کارگران را علیه کارفرمایان می گرفت. او نسبت به اینکه اجازه داده شود بازرگانان و کارخانه داران مشی دولت را تعیین کنند اعلام خطر می کرد و می گفت:

منافع تجار ... در هر رشته مخصوص تجارت یا صناعت، همیشه از بعضی جهات با منافع مردم فرق دارند، و حتی مخالف آن هستند. ... پیشنهاد هر قانون جدید، یا تنظیم و ترتیب بازرگانیی که از این طبقه ناشی شود، همیشه باید با احتیاط بسیار مورد توجه قرار گیرد ... چنین پیشنهادی از طبقه ای سرچشمه می گیرد ... که عموماً علاقه دارد مردم را بفریبد و حتی مورد تعدی قرار دهد ... و در موارد عدیده، مردم را هم فریفته و هم مورد تعدی قرار داده است.

آیا این ادم سمیث است یا کارل مارکس که سخن می گوید؟ ولی سمیث از مالکیت خصوصی به عنوان انگیزه اجتناب ناپذیر فعالیت دفاع می کرد و معتقد بود که تعداد مشاغل موجود و دستمزد پرداخت شده بیش از هر چیز با جمع آوری و به کار گرفتن سرمایه بستگی خواهد داشت. با این وصف، وی از دستمزد زیاد، به عنوان اینکه هم برای کارفرما سودمند است و هم برای کارگر، طرفداری می کرد و در الغای تجارت برده، به این علت که «کاری که توسط افراد آزاد انجام می شود سرانجام ارزانتر از کاری خواهد بود که توسط بردگان انجام می شود»، پافشاری می کرد.

وقتی سمیث را از لحاظ ظاهر، عادات، و خصوصیات اخلاقیش در نظر می گیریم، از

اینکه فردی که تا این حد از جریانات کشاورزی و صنعت و بازرگانی دور بود، درباره این مباحث پیچیده تخصصی با چنان واقعبینی و بصیرت و شهامتی نوشته است، به حیرت می آییم. او به همان اندازه فراموشکار بود که نیوتن، و به رسوم متداول توجه زیادی نداشت. او که معمولاًـ مبادی آداب و ملایم بود، توانایی آن را داشت که با بینزاکتی سمیوئل جانسن، با یک پاسخ چهار کلمه ای که مشروعیت ولادت خان بزرگ را مورد سؤال قرار می داد به مقابله پردازد. پس از انتشار ثروت ملل، دو سال در لندن گذراند و در آنجا از آشنایی با گیبن، رنلدز، و برک بهره مند شد. او، که پیرو مکتب آزادی تجارت بود، در ۱۷۷۸ به عنوان کمیسر گمرک از اسکاتلند انتخاب شد. ازآن پس، با مادرش در ادنبورگ زندگی کرد و تا پایان عمر مجرد ماند. مادرش در ۱۷۸۴ درگذشت، وخودش در ۱۷۹۰ در سن شصت و هفت سالگی به دنبال مادر روان شد.

موفقیت او آنقدر تابع اصالت فکرش نبود که معلول عوامل زیر بود: تسلط و هماهنگی ارقام و اطلاعاتش، گنجینه نمونه ها و مطالب روشن کننده، به کار بستن نظریه مطابق با شرایط جاری به نحوی روشن کننده، سبکی ساده و روشن و مجاب کننده، و دیدی وسیع که اقتصاد را از صورت «علم ملال آور» خارج کرد و همپایه فلسفه قرار داد. کتاب او اهمیت تاریخی داشت، زیرا عوامل و نیروهایی را که نظام فئودالیته و «نظام تجاری» را به نظام سرمایه داری و آزادی تجارت تغییر شکل می داد خلاصه می کرد و توضیح می داد، ولی البته این عوامل و نیروها را به وجود نیاورد. هنگامی که پیت دوم عوارض چای را از ۱۱۹ درصد به دوازده و نیم درصد کاهش داد، و به طور کلی کوشش کرد که آزادی تجارت را برقرار کند، دین خود را نسبت به ثروت ملل اعلام داشت. لرد روزبری تعریف می کند که چگونه در یک میهمانی شام که پیت در آن حضور داشت، وقتی سمیث وارد شد، همه به پا خاستند و پیت گفت: «ما خواهیم ایستاد تا شما بنشینید، زیرا همه ما شاگردان شما هستیم.» سر جیمز ماری — پالتنی پیشگویی کرد که اثر سمیث «نسل حاضر را مجاب خواهد کرد و بر نسل آینده حکومت خواهد راند.»

۷ – رابرت برنز

رابرت برنز، بزرگترین شاعر اسکاتلند، می گفت: «خون قدیمی ولی نااصیل من از زمان طوفان نوح در عروق شیادان جریان داشته است.» ما به زمان دورتر از ویلیام برنز، که از شیادی به دور بود و به صورت یک زارع اجاره دار زحمتکش و تندخو به سر می برد، باز نمی گردیم. در ۱۷۵۷ او با اگنس براون، که در ۱۷۵۹ رابرت را برایش به دنیا آورد، ازدواج کرد. شش سال بعد، ویلیام یک مزرعه هفتاد ایکری در ماونت آلیفنت اجاره کرد. در

*****تصویر

متن زیر تصویر : آرچیبالد سکیروینگ: رابرت برنز. گالری ملی اسکاتلند

ص: ۱۰۴۸

این مزرعه خانواده رو به تکثیر، با قناعت، در یک خانه دور افتاده زندگی می کرد. رابرت در خانه تعلیم یافت و به مدرسه کلیسای ناحیه رفت، ولی از سن سیزدهسالگی در مزرعه کار می کرد. وقتی به چهاردهسالگی رسید، به طوری که خودش می گوید، «یک دخترک تو دل برو، با نمک، و شاداب مرا با احساسات مطبوع خاصی آشنا کرد که با وجود ناکامیهای تلخ، احتیاط ساده دلانه، و وارستگی زیاده از حدش، من آن را زیباترین خوشیهای بشر می دانم.» در سن پانزدهسالگی با «فرشته» دیگری آشنا شد و شبهای تبالودی را در فکر او گذارند. برادرش به خاطر می آورد که دلبستگی رابرت [به زنان] خیلی شدید شد و او پیوسته طعمه یکی از اغواگران زیباروی بود.

در ۱۷۷۷ ویلیام برنز، که تحت تأثیر شهامتی بیپروایانه قرار گرفته بود، مزرعه لوخلی را که ۱۳۰ ایکر مساحت داشت در تاربولتن اجاره کرد و قرار گذاشت سالی ۱۳۰ لیره برای آن بپردازد. در این هنگام رابرت، که هجده سال داشت و پسر ارشد بین هفت فرزند بود، کارگر اصلی خانواده شد؛ زیرا ویلیام که تلاش بیپاداش وی را از پای درآورده بود، به پیری زودرس دچار شده بود. بتدریج این پدر و پسر، که یکی خود را در چارچوب تعصب خشک محدود می کرد و دیگری به سوی معتقداتی گسترده تر گام برمی داشت، از یکدیگر فاصله می گرفتند. رابرت، با وجود منع والدینش، به یک آموزشگاه رقص رفت، و به طوری که خودش بعدها گفت: «از آن لحظه شورش، پدرم نسبت به من نوعی نفرت پیدا کرد که به عقیده من یکی از علل آن بی بندوباریی بود که شاخص سالهای آینده عمرم شد.» رابرت در سن بیست و چهار سالگی به یکی از لژهای فراماسون پیوست. در ۱۷۸۳ مزرعه آنها به علت عدم پرداخت مال الاجاره، ضبط شد. رابرت و برادرش گیلبرت فقر خود را روی هم گذاردند تا مزرعه ای به مساحت ۱۱۸ ایکر در برابر سالی ۹۰ لیره اجاره کنند. آنها مدت چهار سال در این مزرعه تلاش کردند و برای خود هریک سالی ۷ لیره برای هزینه های شخصی منظور می داشتند؛ و با این مزرعه خرج والدین، خواهران، و برادران خود را می دادند. پدرشان در ۱۷۸۴ به بیماری سل درگذشت.

رابرت در شبهای بلند زمستان کتابهای بسیاری، از جمله کتب تاریخ رابرتسن، فلسفه هیوم، و بهشت مفقود میلتن، را می خواند. او می گفت: «روحی مانند قهرمان محبوب من، شیطان میلتن، به من بدهید.» او که از نظارت کلیسا بر اخلاقیات متنفر بود، بدون احساس ناراحتی، از الاهیات کلیسایی دست کشید و تنها ایمان مبهمی را نسبت به خداوند و فناناپذیری روح حفظ کرد. «ارتدوکسهای سنت پرست را که به جان ناکس اعتقاد داشتند» مسخره می کرد و اعتقاد داشت که روحانیان در فاصله بین هر یکشنبه به اندازه خود او مرتکب گناه می شوند. او در اثر خودبه نام «نمایشگاه مقدس» (درباره یک اجتماع احیای مذهبی) یک سلسله از واعظان را توصیف کرد که از گناهان پرده برمی داشتند و دوزخ را به رخ مردم می کشیدند، در

حالی که روسپیان در خارج، با اطمینان، به انتظار عنایت مردان کلیسارو بودند.

نفرت برنز نسبت به روحانیان هنگامی شدت یافت که یکی از آنها نماینده ای نزد او فرستاد تا او را به خاطر اینکه بدون سند ازدواج با بتی پیتون همبستر شده بود، مؤاخذه و جریمه کند. وقتی صاحب ملک مهربانش به نام گوین همیلتن به خاطرغیبت مکرر از مراسم کلیسا مورد مؤاخذه شورای کلیسای موخلین قرار گرفت (۱۷۸۵)، نفرت برنز تبدیل به خشم شد. در این هنگام، این شاعر تندترین هجو خود را تحت عنوان «دعای ویلی مقدس» نوشت، که تقوای ریاکارانه ویلیام فیشر، یکی از مقامات کلیسای موخلین، را مورد استهزا قرار می داد. برنز او را مجسم کرد که چنین با خداوند سخن می گوید:

من قدرت بیهمتای ترا می ستایم و تقدیس می کنم،

در آن هنگام که تو هزاران نفر را در تاریکی شب رها کرده ای،

من در اینجا در برابر دید تو قرار دارم،

به خاطر نعمات و عنایت تو

و نور مشتعل و درخشانی

که بر این مکان می تابد ...

آه خدایا، تو می دانی که شب گذشته من با مگ ...

من از تو صمیمانه طلب عفو می کنم،

آه، ای کاش که این امر هرگز موجب نزول بلا،

و باعث هتک حرمت من نشود.

و من هیچ گاه دیگر یک پای خلاف شرع

بر روی او (مگ) بلند نمی کنم.

علاوه بر آن، من باید همچنین اعتراف کنم

که فکر می کنم سه بار با دختر لیزی ...

ولی خداوندا آن روز جمعه،

وقتی نزدیک او رفتم، مست بودم،

وگرنه تو می دانی که خادم بیریای تو

هرگز او را به اینکار سوق نمی داد. ...

خدایا به خلافهای گوین همیلتن توجه داشته باش،

او می خورد، بد زبانی می کند، و به ورقبازی می پردازد.

با این وصف، او راههای پول گرفتن

از بزرگ و کوچک را می داند.

او قلوب مردم را

از کشیش خداوند می دزدد. ...

خدایا در روز انتقامت او را مجازات کن،

ص: ۱۰۵۰

خدایا از هر کس که به او خدمت کرده بازخواست کن،

و از روی ترحم از آنها درنگذر

و دعای آنان را نشنو،

بلکه به خاطر مردم خودت آنها را نابود کن

و آنها را امان مده.

ولی خدایا، من و دعاهای مرا

با شفقت دنیوی و الاهی به خاطر بیاور،

تا من به خاطر برازندگی و ثروت بدرخشم،

و هیچ کس از من جلوتر نباشد،

و همه افتخارات آن از آن تو باشد.

آمین، آمین!

برنز جرأت نکرد این شعر را منتشر کند؛ اما سه سال پس از مرگش به چاپ رسید.

در خلال این احوال، وی دلایل زیادی برای مؤاخذه به دست کلیسا می داد. او خود را «زناکار حرفه ای» می خواند. دوشیزگان یکی پس از دیگری او را به هیجان می آوردند، مانند: «خلوی دلفریب، که روی چمن مرواریدفام می خرامید»، جین آرمر، هایلند، مری کمبل، پگی چامرز، «کلاریندا»، جنی کروئیک شنک، جنی اهل دارلی که از «مزرعه چاودار می آمد»، دبورا دیویس قشنگ کوچولو، اگنس فلمینگ، جینی جفری، پگی کندی اهل دون قشنگ، جسی لیوارس، جین لوریمر (کلوریس)، مری ماریسن، آناپارک، آنا و پالی ستوارت، و پگی تامسن — باز هم بودند. تنها چشمان درخشان و متبسم، دستان نرم، و پستانهای «چون توده برف» آنها او را با رنجها و اندوه زندگی از در سازش در می آورد. او خطاهای جنسی خود را به این علت معذور می داشت که همه چیز در طبیعت عوض می شود، و چرا انسان یک استثنا باشد؟ ولی او به زنان هشدار می داد که هرگز به قول یک مرد اعتماد نکنند. ما از پنج طفل مشروع و نه طفل نامشروع او خبر داریم. او می گفت «من نبوغی برای پدرشدن دارم»، و عقیده داشت تنها اخته کردن می تواند او را علاج کند. اما درباره سرزنشهای کشیشان و قوانین اسکاتلند می گفت:

کلیسا و دولت می توانند دست به دست هم بدهند،

بگویند من نباید چنین کارهایی بکنم؛

کلیسا و دولت می توانند به جهنم بروند،

و من به سراغ آنای خودم خواهم رفت.

وقتی بتی پیتون از او بچه ای به دنیا آورد (۲۲ مه ۱۷۸۵)، برنز پیشنهاد کرد با او ازدواج کند، ولی والدین بتی این پیشنهاد را رد کردند. او به جین آرمر روی آورد و کتباً به او قول ازدواج داد. طولی نکشید که جین حامله شد. در ۲۵ ژوئن ۱۷۸۶ برنز در برابر

ص: ۱۰۵۱

شورای کلیسا حضور یافت و به مسئولیت خود اعتراف کرد. او می گفت خود را با جین مزدوج تلقی می کند و حاضر است سرقول خود بایستد، ولی پدر جین حاضر نشد بگذارد دخترش با یک زارع هفدهساله که یک طفل نامشروع هم سربارش بود ازدواج کند. در ۹ ژوئیه برنز در روی نیمکت کلیسا با خضوع و خشوع مورد عتاب علنی قرار گرفت. در سوم اوت، جین از او یک دوقلو به دنیا آورد، و در ششم اوت او و جین در برابر حاضرین در کلیسا، بر مؤاخذه گردن نهادند و از این افتضاح مبرا شدند. پدر جین علیه او حکم جلب به دست آورد؛ شاعرخود را پنهان کرد و درصدد برآمد باکشتی به ژامائیک برود. حکم جلب اجرا نشد، و رابرت به مزرعه اش بازگشت. در همان تابستان او قول داد با مری کمبل ازدواج کند و او را به امریکا ببرد: قبل از اینکه آنها بتوانند درباره این نقشه عملی انجام دهند، مری مرد؛ برنز در «مری هایلند» و «تقدیم به مری در بهشت» از او تجلیل کرد.

در سال پرحاصل ۱۷۸۶، او در کیلمارنوک نخستین جلد اشعارش را به نام خویش منتشر کرد. اشعارش را که احتمال داشت به کلیسا یا اخلاقیات مردم بربخورند حذف کرد؛ با لهجه اسکاتلندی خود، و توصیف مناظر آشنا، خوانندگان خویش را خشنود کرد، و دهقانان را با توصیف جزییات زندگیشان در قالب اشعار قابل درک خرسند ساخت. شاید هیچ شاعر دیگری اینچنین نسبت به حیواناتی که در تحمل بار روزانه مزارع با او شریکند، یا گوسفند بیگناهی که در بارش برف تند سرگشته است، یا موشی که به علت خیش کشاورزی که به سویش می آید از لانه خود بیرون رانده شده است همدردی نشان نداده باشد. مثلاً:

ولی، آقا موشه، تو تنها نیستی،

در اثبات اینکه دوراندیشی ممکن است بیهوده باشد،

بهترین نقشه هایی که موشها و انسانها طرح می کنند

اغلب اشتباه از آب درمی آیند.

ابیاتی که در پایان شعری تحت عنوان تقدیم به «شپشی که یک شپش دیگر را روی کلاه یک خانم در کلیسا می بیند» آورده است به صورت ضرب المثل در آمده اند:

آه، دیدن خودمان آنطور که دیگران ما را می بینند

چه قدرتی به ما می دهد.

برنز برای حصول اطمینان از اینکه کتاب کوچکش با حسن قبول رو به رو شود، قسمتی تحت عنوان «شنبه شب کلبه نشین» به آن افزود، که عبارت است از توصیف زارعی که پس از یک هفته کار سنگین استراحت می کند، همسر و اطفالش دور او جمع شده اند و هرکدام داستان روز خود را بازگو می کند؛ دختر ارشد با کمرویی دلداده خجول خود را معرفی می کند؛ خانواده خوشحال غذای ساده خود را با هم می خورند؛ پدر کتاب مقدس می خواند؛ و سپس همه با هم دعا می کنند. برنز به این تصویر دلپذیر قطعه ای تحت عنوان «اسکاتیا، عزیز من، خاک وطن من»

می افزاید و به میهن پرستی اسکاتلندی می افزاید. از ۶۱۲ نسخه ای که به چاپ رسیدند، بجز سه نسخه، همه ظرف چهار هفته به فروش رسیدند و ۲۰,۰۰۰ لیره درآمد خالص برای برنز داشتند.

او در فکر آن بود که با پول فروش این کتاب هزینه سفر به امریکا را تأمین کند؛ ولی در عوض، آن را صرف توقفی در ادنبورگ کرد. او، که با یک اسب عاریتی در نوامبر ۱۷۸۶ پرسروصدا طبقه بالای اطاق آنها را اشغال کرده بودند. حسن قبول کتابش توسط منتقدان ادنبورگ درها را به رویش گشود. در طول یک فصل، بت اجتماع اشخاص ممتاز بود. سر والتر سکات وی را چنین توصیف کرد:

در سالهای ۱۷۸۶-۱۷۸۷، که برنز نخستین بار به ادنبورگ آمد، من پسر پانزدهساله ای بودم. ... یک روز او را در منزل مرحوم پروفسور فرگسن بزرگوار دیدم. در آنجا چند آقا که شهرت ادبی داشتند نیز حضور داشتند. ... او از نظر جسمانی نیرومند و سالم بود؛ پریدگی رنگش روستایی بود نه احمق وار؛ نوعی بیپیرایگی و سادگی توأم با وقار در او دیده می شد. ... صورتی بزرگ و چشمانی درشت و تیره داشت که به هنگام صحبت ... می درخشیدند ... در میان مردانی که بادانشترین افراد در دوران و در کشور خود بودند، اونظرات خود را با لحنی کاملاً محکم وی بدون کوچکترین جسارت بیان می کرد.

برنز تشویق شد که چاپ تازه ای از اشعار خود را، که به آن مطالب تازه ای افزوده بود، منتشر کند. او برای اینکه به کتاب جدیدش مایه بیشتری بدهد، درصدد برآمد یکی از آثار عمده خود را به نام «گدایان خوشحال» که جرأت نکرده بود در مجلد چاپ کیلمارنوک بیاورد، در آن بگنجاند. این اثر، اجتماعی از ولگردان، فقیران، جنایتکاران، شاعران، ویولن نوازان، فواحش، و سربازان علیل و مفلوک را در آبجوفروشی ننسی گیبسن در موخلین توصیف می کرد. برنز از قول اینها بیپرده ترین زندگینامه های شخصی را که در آنها کوچکترین اثری از احساس ندامت دیده نمی شد نقل کرد و این معجون را با یک آواز جمعی مستانه به این شرح پایان داد:

آنها که در کنف حمایت قانونند پشیزی ارزش ندارند!

آزادی جشن با شکوهی است!

دادگاهها برای افراد جبون تأسیس شدند،

و کلیساها برای خوشایند کشیشان سر برآوردند.

هیو بلر، که مردی اهل فضل و واعظ بود، از فکر انتشار چنین بی اعتنایی عمدی نسبت به اصول تقوا ابراز اضطراب شدید کرد. برنز تسلیم شد و بعداً فراموش کرد که این شعر را نوشته است؛ یکی از دوستانش آن را حفظ کرد، و در ۱۷۹۹ این شعر به چاپ رسید.

ناشر ادنبورگ سه هزار نسخه از این اشعار را فروخت؛ و برنز ۴۵۰ لیره سود خالص به دست آورد. برنز مادیانی خرید و در ۵ مه ۱۷۸۷ به داخل هایلندز رفت و سپس از منطقه

توید گذشت تا انگلستان را از نزدیک لمس کند. در ۹ ژوئن از خویشاوندان خود در ماسجیل دیدن کرد و سری هم به جین آرمر زد. جین بگرمی از او استقبال کرد و بار دیگر حامله شد. برنز پس از بازگشت به ادنبورگ با خانم اگنس ملهوز آشنا شد. این زن در سن هفدهسالگی بایک جراح اهل گلاسگو ازدواج کرده و در بیست و یک سالگی (۱۷۸۰) او را ترک کرده و اطفال خویش را با خود برده بود و با آبرومندی مقتصدانه در پایتخت زندگی می کرد. او برنز را به خانه خود دعوت کرد، برنز بلافاصله عاشق او شد. ظاهراً اگنس خود را تسلیم او نکرد، زیرا برنز به عشق خود نسبت به وی ادامه داد. آنها با یکدیگر نامه و شعر مبادله می کردند. برنز نوشته های خود را به نام «سیلوندر»، و اگنس هم نوشته های خود را «کلاریندا» امضا می کرد. در ۱۷۹۱ اگنس تصمیم گرفت نزد شوهرش برود و بار دیگر به او در ژامائیک بپیوندد؛ برنز به عنوان وداع خود، ابیات پرلطافتی به این شرح برایش فرستاد:

یک بوسه مشتاقانه، و سپس از هم جدا می شویم!

یک وداع، و سپس برای همیشه!

اگر ما چنین با عطوفت یکدیگر را دوست نداشته بودیم،

اگر ما چنین کور کورانه یکدیگر را دوست نداشته بودیم،

هرگز آشنا نشده و هرگز از هم جدا نمی شدیم،

هرگز شکسته دل نمی شدیم.

اگنس شوهر خود را دید که با یک زن پیشخدمت سیاهپوست زندگی می کند؛ لاجرم به ادنبورگ بازگشت.

برنز، که آتش تمنایش برای اگنس فرو ننشسته بود، در یک باشگاه محلی به جستجوی مصاحب و به خوشگذرانی پرداخت. این باشگاه «مدافعان کروچلن» نام داشت و از مردانی تشکیل شده بود که عهد کرده بودند از شهر خود دفاع کنند. در آنجا شراب و زن در حکم «لارس و پناتس»۱ بودند، و آنچه زشت و شنیع بود حکمفرمایی می کرد. برنز برای آنها آوازهای قدیمی اسکاتلندی جمع آوری می کرد و دهها شعر از خود به آنها افزود. تعدادی از این اشعار، بینام و به طور محدود، در سال ۱۸۰۰ تحت عنوان موزهای سرخوش کالدونیا انتشار یافتند. عضویت برنز در این باشگاه، تحقیر آشکار وی نسبت به امتیازات طبقاتی، و صراحتش در ابراز نظرات افراطی در زمینه مذهب و سیاست بسرعت به حسن استقبال از وی در اجتماع ادنبورگ پایان داد.

او تلاش کرد شغلی به عنوان مأمور وصول مالیات به دست آورد؛ و چون بکرات اورا سر

---

(۱) لارس و پناتس: لارس یا لارها در دین روم، عنوان بعضی از ارواح یا خدایان؛ پناتس، در دین روم، گروهی از خدایان

خانگی که رومیان قدیم آنها را به عنوان محافظ آذوقه می پرستیدند و به اتفاق لارس حامیان خانه شمرده می شدند. ــ م.

ص: ۱۰۵۴

دواندنـد، خـود را تسـلیم تلاشـی دیگر در زمینـه کشـاورزی کرد. در فـوریه ۱۷۸۸ مزرعـه الیس لنـد را، کـه در ۸ کیلومتری دامفریس و حـدود بیست کیلومـتری کریگن پاتـک قرار داشت، اجـاره کرد. صـاحب مزرعه، که صـراحتاً خـاک مزرعه را در «اسـفناکترین وضع بیقوتی» توصیف می کرد، ۳۰۰ لیره به شـاعر قرض داد تا یک خانه دهقانی بسازد و مزرعه را حصار کشـی کند. برنز می بایستی تاسه سال، هر سال ۵۰ لیره، و پس از آن سالی ۷۰ لیره بپردازد. در این ضمن جین آرمر دوقلو زایید (سوم مارس ۱۷۸۸)، ولی کمی بعـد این دوقلوها مردند. قبل از ۲۸ آوریـل، برنز بـا او ازدواج کرد و جین با یک طفل زنـده از چهار بچه ای که از او به دنیا آورده بود نزد او آمـد تا باوفاداری، هم به عنوان همسـر و هم به عنوان خانم خانه، در الیس لنـد به وی خـدمت کند. او بچه ای دیگر برای برنز به دنیا آورد که برنز او را «‹ شاهکار› من در این نوع تولیدات، همانطور که تام اوشـنتر شـاخص کیفیت کـار من در رشـته سیاسـی است» نامیـد. در مـارس ۱۷۹۱ برنز بـا آناپـارک، که در یـک میخـانه در دامفریس پیشـخدمت بود، روابط خصوصی برقرار کرد. در مارس ۱۷۹۱ آنـا برای او بچـه ای به دنیـا آورد و جین این بچه را گرفت و با بچه های خود بزرگ کرد.

زنـدگی در الیس لنـد مشـکل بـود. بـا وصف این، برنز به نوشـتن اشـعار پرارزش ادامه داد. در آنجـا وی به یـک آواز قـدیمی میخواری که «اولدلنگ ساین» نام داشت دو بند شعر معروف افزود. برنز آن قدر کار کرد که مانند پدرش از پای درآمد. وقتی در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۸ به عنوان مأمور رسومات تعیین شد و توانست به اطراف کشورش سـفر کند، بشـکه های مشروبات را اندازه گیری، و اغذیه فروشـیها، کارگاههای شـمع سازی، و دباغیها را وارسی کند و نتیجه را به هیأت رسومات در ادنبورگ گزارش دهـد، احساس خوشوقتی کرد. با آنکه وی اغلب با جان بارلیکورن به میخوارگی می پرداخت، ظاهراً هیأت را راضـی نگاه می داشت. در نوامبر ۱۷۹۱ او مزرعه خود را باسود فروخت و با جین و سه بچه به خانه ای در دامفریس نقل مکان کرد.

برنز بـا رفت و آمـد به میخانه ها، و با مست بر گشـتنهایش به خانه و نزد جین صـبور، مردم محترم شـهر را از خود رنجانیـد. او کماکـان شـاعر بزرگی بـود. ظرف آن پنـج سـال در دامفریس این اشـعار را نوشت: «ای سواحـل و شـیبهای رود زیبـای دون»، «اسکاتلندیهایی که همراه والس خون خود را ریخته اند»، «آه، عشق من به سرخی یک گل سرخ است». او که همسر خود را از نظر فکری یـار و دمسـاز نمی یـافت، با خانم فرانسـیس دنلپ، که در عروق خود بقایایی از خون والس داشت، مکاتبه و گـاهی دیـدار می کرد. این خانم کوشـید تا اخلاقیات و نوع کلماتی را که برنز به کار می برد تحت ضوابط معقولی درآورد، ولی این کار همیشه به سود ابیات برنز نبود. او از اسکناسـهای ۵ لیره ای که خانم فرانسـیس گاه گاه برایش می فرستاد بیشتر قدرشناسی می کرد.

برنز با نظرات افراطی خود شـغل خویش را به عنوان مأمور رسومات به خطر می انـداخت. او در پانزده بند شـعر عالی به جورج سوم گفت شـر وزیران فاسـد خود را کم کنـد، و به پرینس آو ویلز انـدرز داد که اگر مایل است وارث تخت سـلطنت شود، به عیاشی خود و خودمانی

بودن بـا چارلی [فاکس] پایان دهـد. در نامه ای که به نشـریه کورانت چاپ ادنبورگ نوشت، اعلامیه اسـتقلال امریکا را مورد تحسین قرار داد. در ۱۷۸۹ هواخواه پرشور انقلاب فرانسه بود. در ۱۷۹۵، علیه تمایزات مبتنی برمقام، حمله شدیدی به این نحو انتشار داد:

آیا به خاطر فقر شرافتمندانه است

که انسان سرخودرا پایین افکند، و این جور چیزها؟

ما برده جبون را نادیده می گیریم،

با همه اینها جرأت می کنیم فقیر باشیم.

با همه اینها و همه اینها،

رنجهای ما از نظر دور می مانند، و این جور چیزها.

مقام جز مهر اسکناس چیزی نیست،

مقام انسان جز طلا چیزی نیست.

شخص درستکار، با آنکه همیشه این قدر فقیر است،

با همه اینها، شاه مردان است.

شما دوست خود را می بینید که به او سرور می گویند،

با تبخیر راه می رود و خیره می شود، و این جور چیزها؛

با آنکه صدها نفر به دستور او به ستایش در می آیند،

با همه اینها، او جز یک آدم احمق چیزی نیست. ...

پس بیایید دعا کنیم که روزی برسد،

و با همه اینها چنین روزی خواهد رسید،

که شعور و ارزش در سراسر زمین

شاهد مقصود را در آغوش کشد، و این جور چیزها.

با همه اینها و همه اینها،

با همه اینها، آن روز دارد فرا می رسد

که افراد بشر در سراسر جهان،

با وجود این چیزها، برادر یکدیگر باشند.

به هیأت رسومات شکایت شد که شخصی چنین افراطی برای وارسی شمع سازیها و اندازه گیری بشکه های مشروب مناسب نیست، ولی اعضای هیأت او را به خاطر عشق به اسکاتلند و تمجیدی که از آن می کرد

بخشیدند. حقوق سالی ۹۰ لیره ای که به او پرداخته می شد بسختی برای نان جو سیاه و آبجو وی کفاف می داد. او از نظر جنسی کماکان لجام گسیخته بود، و در ۱۷۹۳ خانم ماریا ریدل، که به «نیروی جذبه غیرقابل مقاومت» برنز اذعان داشت، از او بچه ای به دنیا آورد. باده گساری مکرر او سرانجام فکر و غرورش را ضعیف کرد. او هم مانند موتسارت، که در همان دهه زندگی می کرد، نامه های تکدی آمیز به دوستانش می فرستاد.

داستانهایی جریان داشت که وی مبتلا به سیفیلیس است، و یک روز صبح خیلی سرد در ژانویه ۱۷۹۶ او را دیدند که مست روی برف خوابیده است. این گزارشها، به عنوان عقایدی تأیید نشده، مورد انتقاد قرار گرفته اند، و پزشکان اسکاتلند آخرین بیماری برنز را تب روماتیسمی توصیف می کنند که به قلبش صدمه زد. او سه روز قبل از مرگ به پدرزنش چنین نوشت: «به خاطر خداوند، فوراً خانم آرمر را اینجا بفرستید. همسرم هر لحظه ممکن است به بستر زایمان برود. خدای مهربان! چه وضعی برایش پیش آمد، دختر بیچاره، بدون یک دوست!» سپس خودش بستری شد، و در ۲۱ ژوئیه ۱۷۹۶ درگذشت. هنگامی که او را دفن می کردند، همسرش پسری به دنیا آورد. دوستان پولی برای مراقبت از همسرش جمع آوری کردند، و او، که از لحاظ استخوانبندی و قلب نیرومند بود، تا سال ۱۸۳۴ زندگی کرد.

VI – جیمز بازول ۱

۱– بچه خرس

بازول خون سلطنتی در عروق خود داشت. پدرش الگزاندر بازول، که مالک اوخینلک در ایرشر و قاضی دادگاه کلیسای اسکاتلند بود، از اعقاب ارل آو ارن نتیجه جیمز دوم پادشاه اسکاتلند، مادرش از اعقاب سومین ارل آو لنکس – پدربزرگ لرد دارنلی (پدر جیمز ششم) بود. جیمز بازول در ۲۹ اکتبر ۱۷۴۰ در ادنبورگ به دنیا آمد. او، که از فرزند دیگر بزرگتر بود، وارث املاک نسبتاً مختصر پدری شد؛ ولی چون پدرش تا سال ۱۷۸۲ زنده بود، جیمز ناچار بود به آن در آمدی که پدر برایش در نظر می گرفت، با نارضایی، قانع باشد. برادرش جان در ۱۷۶۲ به نخستین حمله از حمله های جنون دچار شد. خود بازول هم گاه گاه به مالیخولیا دچار می شد، که علاج آن را در فراموشی ناشی از می و گرمای بدن زنان می یافت. مادرش معتقدات کالونی پرسبیتریان را به او آموخت، که آن هم از خود دارای حرارتی بود. او بعداً نوشت: «من هرگز ساعات غمبار ترسی را که در جوانی خود از عقاید کوته فکرانه درباره مذهب تحمل کرده ام – در حالی که فکرم از وحشت دوزخ از هم گسیخته شده بود – فراموش نخواهم

جورج دانس: جیمز بازول. گالری ملی چهره ها لندن

---

(۱) کشف یادداشتهای روزانه بازول از جمله هیجان انگیزترین وقایع تاریخ ادبی عصر ما بود. او اوراق خود را برای وراث خویش به ارث گذارده بود، و آنها این یادداشتها را برای انتشار بیش از حد افتضاح آمیز دانستند. یک بسته که حاوی «یادداشتهای لندن» بود در فتر کرن هاوس در نزدیکی ابردین به سال ۱۹۳۰ یافت شد. یک گنجینه بزرگتر، از صندوقها و صندوقخانه های قصر ملاهاید در نزدیکی دوبلن در سالهای ۱۹۲۵–۱۹۴۰ بیرون کشیده شد. بیشتر این اوراق را سرهنگ رلف ایشم خرید، و دانشگاه ییل آنها را از او گرفت. پروفسور فردریک ای. پاتل آنها را برای شرکت انتشاراتی مک گراو_ هیل تنظیم و تصحیح کرد و این شرکت حق انحصاری و انتشار آنها را دارد. ما به خاطر اجازه ای که از سردبیر و ناشر دریافت داشته ایم که تکه هایی از یادداشتهای روزانه را نقل کنیم سپاسگزاریم. کتاب «جیمز بازول: سالهای نخستین»، نوشته پروفسور پاتل، پس از اینکه این قسمت نوشته شد، انتشار یافت.

کرد.» او در سراسر عمر خود، در میان ایمان و شک، و تقدس و لذات جنسی در نوسان بود و هیچ گاه جز کمال یا رضایت زودگذر به چیز بیشتری دست نیافت.

پس از قدری تعلیم در خانه، به دانشگاه ادنبورگ و سپس به گلاسگو فرستاده شد. در دانشگاه گلاسگو در سر درسهای ادم سمیث حاضر می شد و در رشته حقوق تحصیل می کرد. در گلاسگو با بازیگران زن و مرد آشنا شد، که بعضی از آنها کاتولیک بودند. به نظر وی چنین می رسید که مذهب آنها بیش از معتقدات کالونی با زندگی توأم با خوشی سازگار است؛ خصوصاً از فلسفه برزخ که اجازه می داد گناهکار پس از چند صباح سوختن رستگار شود خوشش می آمد. ناگهان جیمز سواره عازم لندن شد (مارس ۱۷۶۰) و به کلیسای رم پیوست.

پدرش، که به وحشت افتاده بود، تقاضایی برای ارل آو اگلینتن که از همسایگان او در ایرشر و اینک مقیم لندن بود فرستاد که جیمز را زیر نظر قرار دهد. ارل به این جوان متذکر شد که اگر وی کاتولیک باشد، هرگز نخواهد توانست به عنوان یک حقوقدان کار کند یا وارد پارلمنت شود یا ملک پدری را به ارث ببرد. جیمز به اسکاتلند و کلیسای آن بازگشت و در خانه پدری و زیر نظر او زندگی کرد. ولی چون پدر مشغله بسیار داشت، پسر توانست دلی از عزا درآورد، و این نخستین بار از چندین باری بود که وی با بیماریهای آمیزشی دست و پنجه نرم کرد. پدر، که می ترسید پسر بی بند و بارش پس از به ارث بردن املاک وی آن را صرف عیاشی کند، در برابر یک مقرری سالانه به مبلغ ۱۰۰ لیره او را وادار کرد که سندی را امضا کند که اداره امور املاک را در آینده به امنایی که توسط بازول ارشد تعیین می شدند واگذار می کرد.

در ۲۹ اکتبر ۱۷۶۱، جیمز به سن قانونی رسید و مقرری سالانه اش دو برابر شد. در ماه مارس او پگی دویگ را باردار کرد؛ در ماه ژوئیه امتحانات وکالت خود را گذراند؛ در اول نوامبر ۱۷۶۲ پس از اینکه ۱۰ لیره برای پگی گذاشت، عازم لندن شد. (بچه پگی چند روز بعد به دنیا آمد و بازول هرگز او را ندید.) در لندن وی اطاق راحتی در خیابان داونینگ گرفت. تا پیش از ۲۵ نوامبر، «واقعاً به علت نیازی که به زن داشتم، غمگین بودم،» ولی او مرض خود را به خاطر داشت، «حق الزحمه جراحان در این شهر خیلی زیاد بود.» به این ترتیب، خود را مجبور به خویشتنداری کرد «تا اینکه یک دختر سالم به دست آورم، یا مورد توجه یک زن متجدد قرار گیرم.» نظری که او پیدا کرد این بود که لندن همه نوع زن فاحشه دارد، «از خانم باشکوهی که شبی ۵۰ گینی می گرفت تا زنان جوان با نزاکت ... که ... در برابر یک بطری شراب و یک شیلینگ بدن جذاب خود را در اختیار شرافت انسان می گذاشتند.» او روابطی با یک زن بازیگر خوش سیما به نام لویزا برقرار کرد که ظاهراً مقاومت طولانیش حاکی از سلامت جسمش بود. سرانجام وی لویزا را وادار به تسلیم کرد و پنج بار به سرمستی لذت نایل شد؛ «او اعلام داشت که من یک اعجوبه ام.» هشت روز بعد

متوجه شد که به سوزاک مبتلا شده است، و تا ۲۷ فوریه دیگر احساس می کرد معالجه شده است؛ در ۲۵ مارس او یک زن خیابانگرد را یافت و «مسلح با اوطرف شدم» (با پوشش ضد بیماری). در ۲۷ مارس «من در کلیسای سنت دانستن به مراسم مذهبی گوش دادم.» در۳۱ مارس «قدم زنان به باغ عمومی رفتم، و نخستین فاحشه ای را که دیدم با خود بردم.» ظرف چهار ماه بعد یادداشتهای روزانه بازول وقایع مشابهی را نشان می دهند: در روی پل وستمینستر، در میخانه «شکسپیر زهد»، در باغ عمومی، در یک میخانه در سترند، دردادگاههای تمپل، و در خانه دختر.

البته این روی قضیه یک جنبه از خصوصیات بازول بود، و جمع آوری همه این وقایع پراکنده در یک جا تصویر کاذبی از زندگی و اخلاق بازول ترسیم می کند. روی دیگر قضیه «علاقه پرشور وی نسبت به مردان بزرگ» بود. نخستین کسی که در این زمینه مورد توجه وی قرار گرفت گریک بود که ابراز علاقه و تحسین بازول را بتدریج می پذیرفت، و بآسانی به بازول علاقه مند شد. ولی هدف جیمز بازول آنهایی بودند که در رأس قرار داشتند. او در ادنبورگ توصیفی را که شریدن از فضل و صحبتهای پرمایه سمیوئل جانسن کرده بود شنیده بود و پیش خود فکر می کرد که آشنایی با این حد اعلای زندگی ادبی لندن نوعی افتخار خواهد بود.

تصادف به وی کمک کرد. در ۱۶ مه ۱۷۶۳ بازول در کتابفروشی تامس دیویز در خیابان راسل چای می خورد که «مردی با وحشتناکترین قیافه» وارد شد. بازول از روی تصویری که رنلدز از جانسن کشیده بود او را شناخت. او از دیویز خواهش کرد آشکار نکند که وی اهل اسکاتلند است، ولی دیویز از روی بدجنسی فوراً این مطلب را افشا کرد. جانسن فرصتی از دست نداد و متذکر شد که اسکاتلند جای خوبی است که انسان از آن «بیرون بیاید.» بازول از این حرف به خود پیچید. جانسن شکایت کرد که گریک از دادن یک بلیط رایگان به او برای دوشیزه ویلیامز جهت دیدن برنامه ای که در حال اجرا بود امتناع کرده است؛ بازول به خود جرأت داد که بگوید: «قربان نمی توانم فکر کنم که آقای گریک چنین چیز ناقابلی را از جنابعالی دریغ کند.» جانسن او را دم چک گرفت و گفت: «آقای محترم، من دیوید گریک را مدت زیادتری از شما می شناسم، و می دانم شما حق آن را ندارید که در این باره با من صحبت کنید». این طرز صحبت بسختی نوید یک دوستی مادام العمر میان آن دو را می داد بازول «مبهوت و درهم کوبیده» شد؛ ولی بعد از صحبت بیشتری، «من قانع شدم که هرچند در رفتار او خشونتی وجود داشت، در طبیعت او بدطینتی دیده نمی شد.»

هشت روز بعد بازول با تشویق دیویز، و در حالی که به کمک پوست کلفتیش خود را تجهیز و تقویت کرده بود، در خانه جانسن در اینرتمپل حضور یافت و اگر چه نه خیلی گرم، اما با مهربانی مورد استقبال قرار گرفت. در ۲۵ ژوئن این خرس و بچه خرس (جانسن و بازول) در میخانه مایتر در خیابان فلیت با هم شام خوردند. بازول می گوید: «از فکر اینکه با چه کسی

بودم کاملاً به خود می بالیـدم.» در ۲۲ ژوئیه «آقای جانسن و من در قهوه خانه «ترکزهـد» اطاقی داشتیم.» و به طوری که بازول در یادداشتهای روزانه خود نوشت: «بعـد از این، من آنچه را دربـاره آقـای جانسن بایـد به خاطر آورده شود فقط آنطور که به یادم می آید، یادداشت خواهم کرد.» و به این ترتیب بود که این زندگینامه بزرگ آغاز شد.

وقتی بازول به اصرار پـدرش عازم هلنـد شـد (۶ اوت ۱۷۶۳) تـا به تحصـیل حقوق بپردازد. این آقـا و نوکر چنـان با یکـدیگر جورشدند که جانسن پنجاه وسه ساله همراه بازول بیست ودو ساله تا هریج رفت تا او را بدرقه کند.

۲- بازول در خارج

بـازول در اوترشت مسـتقر شـد، به تحصـیل حقـوق پرداخت، زبـان هلنـدی و فرانسـوی فراگرفت، و (به طـوری که خودش می گویـد) رساله درآداب و رسوم اثر ولتر را به طور کامل خواند. در آغاز شدیداً دچار حمله مالیخولیا شد، خود را به عنوان یک عـاشق پیشـه بی ارزش مـورد شـماتت قرارداد، و بـه فکر خودکشـی افتـاد. او عامـل هرزگی اخیر خـود را از دست دادن ایمـان مـذهبی اعلام کرد. «من زمانی یک فرد بی ایمان بودم و همانطور هم عمل می کردم؛ من اینک یک آقای مسـیحی هسـتم.» او یـک «نقشه غیرقابـل تخطی» برای اصـلاح نفس تنظیم کرد، که عبارت بود از اینکه خود را برای به عهـده گرفتن وظایف یک مالک اسـکاتلندی آماده کنـد، نسـبت به کلیسای انگلسـتان ثابت قـدم باشـد، و به اصول اخلاقی مسـیحیت تمسک جویـد. می گفت: «هیـچ گـاه از خودت صـحبت نکن، ولی به خودت احترام بگـذار. آنگـاه رویهمرفته دارای خصوصـیات اخلاقـی خوبی خواهی بود.»

وقتی در خـانه هلنـدیهای متمکن پـذیرفته شـد، علاقه خود را به زنـدگی بازیـافت. در این هنگـام وی البسه ارغوانی و طلاـیی رنگ، جورابهای سـفید ابریشـمی، و کفشهای راحتی قشنگ می پوشید، دستمالهای بارسلون، و جعبه زیبایی برای خلال دندان داشت. به ایزابلاـ فان تویل، که نزد ستایشـگران به «زیبای زویلن» و همچنین به «زلیـد» شـهرت داشت، دل باخت؛ ما قبلاً به این زن به عنوان یکی از زنـان برجسـته متعـدد هلنـد در آن سالهـا ادای احـترام کرده ایم. ولی زلیـد از ازدواج اجتنـاب می کرد، و بازول خود را متقاعد کرد که وی دست رد به سـینه زلید گذارده است. او خانم گلوینک را، که بیوه ای قشـنگ بود، آزمایش کرد، ولی او را «لذتبخش و غیرقابل نفوذ» یافت. سرانجام «من تصمیم گرفتم به آمستردام سفری کنم وزنی بیابم.» پس از ورود به آنجـا، «به یـک فاحشه خانه رفتم و از اینکه خود را در اماکن عیاشـی شـرم آور یافتم، احساس ناراحتی کردم.» روز بعـد «به یک نمازخانه رفتم و وعظ خوبی شـنیدم، سپس در فاحشه خانه های پست در کوچه های کثیف به قدم زدن پرداختم.» او پس از دریافت یک معرفینامه از یکی از دوستان خود خطاب به ولتر، «عزت نفس طبیعت انسانی» را بازیافت.

او، که به قول خود به پـدرش داير براينکه با دقت در اوترشت به تحصـيل بپردازد وفا کرده بود، از پدرش اجازه و پول دريافت کرد تا به سفر در کشورهای اروپای باختری که حد اعلای تحصيلات يک آقای انگليسی بود بپردازد. از زليد خداحافظی کرد و مطمئن بود که زليد اشکهای عشق در چشمان خود دارد. در ۱۸ ژوئن ۱۷۶۴ از مرز گـذشت و وارد آلمان شد، تقريباً مدت دو سال پس از آن او و زليد با يکديگر مکاتبه داشتند، و با يکديگر نيش ونوش مبادله می کردند. در ۹ ژوئيه از برلين نوشت:

زليـد، چون تو و من کاملاًـ نسبت به يکـديگر خودمانی هستيم، بايـد به تو بگويم که من به قـدرکافی خودپسـند هسـتم ... که تصور کنم که تو واقعاً عاشق من بودی. ... بلنـد طبعی من اجازه نمی دهد تو را از اشـتباه درنياورم. ... اگر مرا حتی به پادشاهی برمی گزيدند حاضـر نبودم با تو ازدواج کنم. ... همسـر من بايد از نظر اخلاقی دارای خصوصـياتی درست برخلاف زليد عزيز من باشد، مگر از لحاظ علاقه، صداقت، و حسن خلق.

زليـد پاسـخ نـداد. بازول دوباره در اول اکتبر نامه نوشت و به او اطمينان داد که او (زليد) وی (بازول) را دوست دارد؛ زليد باز هم پاسخ نداد. بازول باز در ۲۵ دسامبر نامه نوشت و گفت:

مادموازل، من مغرورم و هميشه هم مغرور خواهم بود. تو بايد از دلبسـتگی من نسبت به خودت به خود ببالی. نمی دانم آيا من هم بايـد به همـان ترتيب از علاـقه تو نسـبت به خودم به خويش ببالم يا نه. مردی که قلب و فکری ماننـد من داشـته باشـد نادر است. زنی که دارای اسـتعدادهای بسـيار باشـد آن قـدرها نادر نيست. ... شايد تو بتوانی درباره طرز رفتار خودت نسـبت به من توضيحی بدهی.

پاسخ زليد در تاريخ زنان استحقاق جايی برای خود دارد:

من نـامه تـو را بـا خوشـحالی دريـافت داشـتم و بـا حقشناسـی خوانـدم. ... همه آن ابراز دوسـتی، و همه آن و قـول و قرارهـای توجهات جاودانه، و خاطرات مهربانی مداومی که تو [از اظهارات گذشـته زليد به بازول] جمع آوری کرده ای در اين لحظه به وسـيله قلب من اعلام و تجديد می شوند. ... تو......Řj...Șتکرار می کردی ... که من عـاشق تو هسـتم. ... تو می خواستی من به اين امر اعتراف کنم ... تو مصمم بودی اين حرف را از دهان من بشنوی. من اين را هوسی بسيار عجيب از ناحيه مردی می يابم که مرا دوست نـدارد و اين را وظيفه خود می دانـد (به انگيزه ظرافت کار) که اين مطلب را به صـريحترين و شديدترين نحو به من بگويـد. ... من از اينکه در وجـود يکی از دوسـتان خـود، که وی را مردی جـوان و معقـول مجسم می داشـتم، خودپسـندی بچگانه يک احمق بيشعور را يافتم سخت ناراحت شدم.

بازول عزيزم، من تضـمين می کنم که هيـچ گاه در هيچ لحظه ای صـحبت من، لحن من، يا نگاه من در تو احساساتی به وجود نيـاورده باشـد. اگر چنيـن چيزی پيش آ......Řباشـد، فراموشـش کن. ... ولی هيـچ گـاه خـاطره آن همه صـحبتی را که مـا با هم داشتيم و هر دو ما به اندازه هم سرحال و بشاش بوديم، از ياد نبر: در آن هنگام، من به احساس غرور از دلبستگی تو قانع بودم، و تو از اين امر خوشـحال بودی که مرا به عنوان يک دوست «که گويی در وجود زنی با اسـتعدادهای بسيار، چيز نادری وجود داشت» به شمار آوری. من

می گویم این خاطره را حفظ کن و اطمینان داشته باش که عواطف من، ارج من، و حتی می توانم بگویم احترام من، همیشه از آن تو خواهد بود.

این نـامه برای مـدت کوتـاهی بـازول را آرام سـاخت؛ مـدت یکسـال آرامش خود را حفظ کرد. سـپس (۱۶ ژانـویه ۱۷۶۶) از پاریس نامه ای به پدر زلید نوشت و از دخترش خواسـتگاری کرد و گفت: «اگر وصـلتی چنین سعادتبار سرنگیرد، جای تأسف نخواهد بود؟» پدر جواب داد که زلید مشـغول بررسـی پیشـنهاد دیگری است. یک سال بعد بازول پیشنهاد مستقیمی برای زلید فرسـتاد. زلیـد پاسـخ داد: «من بـا مسـرت خـاطر ابراز لطف دیروقت تو را بـا تبسـمی خوانـدم. پس معلوم می شود تو زمانی مرا دوست داشتی!» و او پیشنهاد وی را رد کرد.

در حالی که این بازی نامه پرانی در جریان بود، بازول از کشورها و زنان بسـیاری محظوظ شـده بود. در برلین وی فردریک را در میـدان رژه دیـد، ولی او را از این نزدیکتر ندیـد. یک دختر شـکلات فروش حامله را با خود به بستر برد، زیرا به نظر او این دختر عاری از خطر می رسـید. در لایپزیگ با گلرت و گوتشد آشـنا شد؛ و در درسدن از «تالار بزرگ نقاشـی که به من گفته شـده بود عالیترین تالا در اروپاست» دیـدن کرد؛ از فرانکفورت، ماینتس، کارلسـروهه، و استراسـبورگ گذشت و وارد سویس شـد. ما قبلاً شاهـد دیـدار وی از روسو و ولتر بوده ایم. در آن روزهای سـرافرازی، هاله نبوغ و تب شـهرت، شـهوات جوانی را تحت تأثیر خود قرار داده بودند.

در اول ژانویه ۱۷۶۵ او از ژنو حرکت کرد تا از کوههای آلپ عبور کنـد. نه ماه فرحبخش را در ایتالیا گذارنـد؛ همه شـهرهای عمده آن را دید، و در هر ایسـتگاه مزه جنس زن را چشـید. در رم دنبال وینکمان گشت، پای پاپ را که سـرپایی به پا داشـت بوسـید، در کلیسـای سان پیترو دعا خوانـد، و بار دیگر به بیماری مورد علاقه خود دچار شـد. از کوه وزوو با جان ویلکس بالا رفت. در ونیز با لرد ماونتسـتوارت (فرزند ارل آو بیوت) در بهره گیری از یک زن فاحشه شـریک شد و بیماری خود را تجدید کرد. در یـک ماهی که در سـینا بود، به جلب نظر پورتسا سانسـدونی، رفیقه ماونتسـتوارت پرداخت؛ از او خواست که نگـذارد احساسات وفاداری مانع بلندطبعی وی شود، زیرا «سـرور من طوری ساخته شده است که نه خودش اسـتعداد وفاداری دارد و نه از شما چنین انتظاری.»

در ماجرای بعـدی وی جنبه بهتر طبیعتش آشـکار شـد. او از لگهورن با کشتی عازم جزیره کرس شد (۱۱ اکتبر ۱۸۶۵). پائولی در ۱۷۵۷ این جزیره را از قیـد تسلط جنووا آزاد کرده بود و در این هنگام هشـتمین سال حکمرانی خود را براین کشور جدید التأسـیس می گذرانـد. بـازول در سولاکـارو خود را به او رسانیـد و معرفینـامه ای از روسو به او تسـلیم داشت. در آغـاز وی به عنوان یـک جاسوس مورد سوءظن قرار گرفت، ولی «من به خود اجازه دادم که اظهاریه ای را که درباره مزایای اتحاد با کرس برای انگلستان تنظیم کرده بودم به او نشان دهم.» پس از

آن، وی مرتباً بـا آن ژنرال (پـائولی) شـام می خورد. او یادداشـتهای زیادی برداشت که بعـداً در نوشـتن گزارش جزیره کرس (۱۷۶۸) به وی کمـک کردنـد. در ۲۰ نوامبر از این جزیره خـارج شـد و از راه ریویرا به مارسـی رفت. در مارسـی یـک «دلالـ محبت بلند قد و خوش جنس» برای او «یک دختر باصداقت، بیخطر، و غیرسودجو» تأمین کرد.

او از اکس-آن-پرووانس شـروع به فرستادن خبرهایی برای نشریه لندن کرونیکل کرد که از ۷ ژانویه ۱۷۶۶ در شماره های پی درپی منتشـر می شدند و مردم انگلسـتان را مطلع می کردند که جیمز بازول، با اطلاعات دست اول درباره کرس، به انگلسـتان نزدیک می شود. پس از ورود به پاریس (۱۲ ژانویه)، از پدرش پیامی دریافت داشت که مادرش درگذشته است. او قبول کرد که ترز لوواسور رفیقه و بانوی خانه دار روسو را تا لنـدن همراهی کنـد. اگر بتوان حرف بازول را باور کرد، ترز در راه خود را تسلیم او کرد. بازول مـدت سه هفته در لنـدن مماطله کرد، در جنـد مورد جانسن را دیـد، و سـرانجام در ادنبورگ نزد پدرش رفت (۷ مارس ۱۷۶۶). سه سال و چهار ماه اسـتقلال و سـفرش کمکی به بلوغ وی کرده بودند. گذشت این مدت در شـهوات وی فتوری حاصل نکرده و در خودپسندی او تعدیلی به وجود نیاورده بود؛ ولی دانش و دید وی را وسیعتر کرده و به او وقار و اعتماد به نفسی تازه بخشیده بود. او اینک «بازول کرسی» و مردی بود که با پائولی غذا خورده بود و در حال نوشتن کتابی بود که امکـان داشت انگلسـتان را برانگیزد تـا به کمک این آزادیبخش (پائولی) برود و این جزیره را در دریایی که دارای اهمیت سوق الجیشی بود، به صورت یک موضع مستحکم انگلستان درآورد.

۳- بازول در موطن خود

در ۲۹ ژوئیه ۱۷۶۶ او به کانون وکلای دادگستری اسـکاتلند راه یافت، و طی بیست سال بعدی مرکز زندگی او ادنبورگ بود، ولی یورشهای متعددی هم به لندن و یک بار هم به دوبلن برد. او، شاید به کمک مقام پدرش به عنوان یک قاضی، و همچنین شایـد به علت آمـادگیش در بحث و مـذاکره، «مشـغله بسـیاری یـافت» و در نخستین زمسـتان، به خـاطر دفـاعیه هـایش در برابر دادگاهها «۶۵ گینی درآمـد داشت». بلند نظری وافری با خودپسـندی وی در آمیخته بود؛ او از پست ترین جنایتکاران دفاع می کرد، فصـاحت و شـنوایی خود را صـرف اشخاصـی می کرد که آشـکارا گناهکـار بودنـد؛ در بیشتر دعاوی خود شـکست می خورد، وحق الزحمه های دریافتی خود را صـرف مشـروب می کرد. پس از آن ماههای آفتابی در ایتالیا، سرمای اسکاتلند را تا مغز استخوان خود حس می کرد و برای آن چاره ای جز مشروب به نظرش نمی رسید.

او به ولگری جنسـی خود ادامه داد. خـانمی به نـام دادز را رفیقه خود کرد، ولی برای تکمیـل خـدمات این خانم، «همه شب را کنار یک دختر هرجایی می گذرانـدم» و طولی نکشـید که «متوجه شـدم عفونتی بر من عارض شـده است.» سه ماه بعد، او در یک حالت گیجی ناشی از مستی

می گوید: «به یک فاحشه خانه رفتم و همه شب را در آغوش یک فاحشه گذراندم. او دختری خوب، نیرومند، و باروح بود؛ و اگر قرار بود بازول فاحشه ای داشته باشد، او شایسته بازول بود.» یک بیماری دیگر به سراغش آمد. شکی نبود که ازدواج تنها وسیله ای بود که می توانست او را از انحطاط جسمانی و اخلاقی برهاند. او شروع به جلب نظر کثرین بلر کرد، و کثرین دست رد به سینه اش گذاشت. به مری ان بوید، یک دختر ایرلندی که اندامی به سبک یونانیها و پدری ثروتمند داشت، دل باخت. به دنبالش به دوبلن رفت (مارس ۱۷۶۹)، در راه حرارتش فروکش کرد، مست شد، نزدیک فاحشه ای ایرلندی رفت، و بار دیگر بیماری آمیزشی گرفت.

در فوریه ۱۷۶۸ مطلبی تحت عنوان گزارش جزیره کرس، یادداشتهای روزانه سفری به آن جزیره، و خاطرات پاسکال پائولی برای چاپ فرستاد. تقاضایی که وی در این مطلب برای کمک انگلستان به پائولی کرده بود توجه مردم انگلستان را به خود جلب کرد و افکار عمومی آن کشور را برای اقدام دولت بریتانیا در زمینه ارسال اسلحه و سازو برگ پنهانی برای مردم کرس آماده ساخت. این کتاب به تعداد ده هزار نسخه در انگلستان به فروش رسید، به چهار زبان ترجمه شد، و در قاره اروپا به بازول شهرتی بیش از آنچه که جانسن از آن برخوردار بود بخشید. در ۷ سپتامبر ۱۷۶۹ این نویسنده در جشنواره شکسپیر در سترتفرد در لباس یک رییس جزیره کرس، و در حالی که عبارت «بازول کرسی» روی کلاهش نوشته شده بود، حضور یافت؛ ولی چون این لباس برای یک بالماسکه مناسب بود، به طور کامل استحقاق استهزایی را که با آن روبه رو شد نداشت.

دختر عمویش مارگارت مانتگامری با او به ایرلند رفته، و با بردباری، عشقبازی و عیاشی او را در ایرلند تحمل کرده بود. مارگارت دو سال از بازول بزرگتر بود و ثروت ۱۰۰۰ لیره ای او (آنطور که بازول بزرگ مصراً عقیده داشت) وی را همپایه وارث اوخینلک نمی کرد؛ ولی وقتی بازول در اخلاص صبورانه او نسبت به خود دقیق شد، این فکر برایش پیدا شد که او زن خوبی است و برای او همسر خوبی از آب درخواهد آمد. علاوه بر آن، شهرت وی به عیاشی و میخوارگی دایره انتخابش را محدود کرده بود. خود قاضی (پدر بازول) نیز درصدد ازدواج بود، و این امر یک زن پدر میان پدر و پسر قرار می داد و امکان داشت شریک تازه ای برای املاک ایجاد شود. بازول از پدرش تقاضا کرد ازدواج نکند. پدرش پافشاری کرد، آن دو به نزاع پرداختند، و بازول به فکر افتاد تا به امریکا برود. در ۲۰ ژوئیه ۱۷۶۹ او به پگی (مارگارت) مانتگامری نامه ای نوشت و پرسید آیا حاضر است با او ازدواج کند و رضایت دهد با او به امریکا برود و با درآمد سالی ۱۰۰ لیره و بهره حاصل از ۱۰۰۰ لیره زندگی کند؟ او به مارگارت هشدار داد که در معرض ادوار مالیخولیا قرار دارد. به پاسخ جالب مارگارت (۲۲ ژوئیه) توجه کنید:

من همانطور که توخواسته ای ... به طور کامل به تفکر پرداخته و شرایط تورا می پذیرم. ... جی. بی. (جیمز بازول) با ۱۰۰ لیره در سال همانقدر برای من دارای ارزش است که اگر املاک اوخینلک را در تملک داشت، دارا بود. ... من، که عاری از جاه طلبی هستم، سعادت واقعی رابه ظاهر باشکوه آن ترجیح می دهم. ... جیمی عزیزم، اطمینان داشته باش تو دوستی داری که همه چیز را به خاطر تو فدا می کند، و هیچ گاه آرزوی ثروت نداشته است مگر تا این لحظه، تا آن را نثار مردی کند که قلبش او را می خواهد.

در ۱۹ نوامبر پدر بازول عروسی کرد، و در ۲۵ نوامبر پسرش. زوج جوانتر خانه جداگانه ای تشکیل دادند و در ۱۷۷۱ یک آپارتمان از دیوید هیوم اجاره کردند. جیمز تلاش می کرد میخوارگی نکند، به عنوان یک وکیل دعاوی سخت در تلاش وکوشش بود، و از بچه هایی که همسرش برایش به دنیا می آورد احساس شعف می کرد. ظاهراً همسرش از نزدیک شدن او به خود در ماههای آخر بارداری مکرر جلوگیری می کرد. در ۲۷ اکتبر ۱۷۷۲، او پس از اینکه شراب بسیاری نوشید نزد فاحشه ای رفت. او خود را به این عنوان متعذر می داشت که در کتاب مقدس صیغه کردن مجاز اعلام شده است. میخوارگی را از سرگرفت، و قماربازی را به آن افزود. در یادداشتهای روزانه وی مورخ ۵ اکتبر ۱۷۷۴ چنین آمده است: «تا سرحد مستی می خوردم.» سوم نوامبر: «بسیاری از ما از هنگام شام تا ساعت ده شب مشروب خوردیم.» چهارم نوامبر: «خیلی مست بودیم؛ ... دست به اعمال خشونت آمیز زیادی زدم.» هشتم نوامبر: «باز مست کردم.» نهم نوامبر: «حالم خیلی بد بود و تا ساعت دو نتوانستم برخیزم.» بیست و چهارم نوامبر: «خیلی مست بودم ... بیش از یک ساعت با دو فاحشه در محل سکونت آنان در یک پلکان باریک کثیف واقع در بو ماندم. حدود ساعت دوازده راه منزل خود را یافتم. من زمین خورده بودم.» همسرش او را می بخشید و در بیماریهایش از او توجه می کرد.

میخواری وی علل بسیاری داشت: شکستهای متعدد وی در محاکمات، اشکالات با پدرش، شرمساری از خیانتهایش به همسر، آگاهی وی از اینکه به رؤیاهای خودپسندانه خویش جامه عمل نپوشانده است، و بیعلاقگی وی نسبت به زندگی در اسکاتلند. تقریباً هر سال او به لندن گریزی می زد، و این کار را قسمتی برای شرکت در محاکمات آنجا، و قسمت دیگر به خاطر چشیدن مزه صحبتهای جانسن، رنلدز، گریک، و برک می کرد.در ۱۷۷۳ به عضویت «باشگاه» قبول شد. در پاییز آن سال او با احساس غرور، در حالی که دکتر جانسن در کنارش بود، در خیابانهای ادنبورگ قدم می زد. این قدم زدن مقدمه گردش آنها در هبریدیز بود.

در آغاز، او ضمن این سفرهایش به لندن، نسبت به همسر خود وفادار ماند و نامه های محبت آمیزی برایش می نوشت؛ ولی تا سال ۱۷۷۵ بی بند و باری جنسی را از سرگرفته و خصوصاً در اواخر مارس ۱۷۷۶ سرگرم بود. می گوید: «وقتی من به خیابان می رسیدم، میل شدید به همخوابگی با زنان فاحشه بر من فایق می شد. من فکر می کردم شبی را صرف این کار بکنم.» اشتیاق او چند شب ادامه یافت. «من درباره همسر ارزشمند خود با عالیترین عواطف

و گرمترین محبتها فکر می کردم، ولی تصور مغشوشی داشتم مبنی بر اینکه ارتباط جسمانی من با فواحش مزاحمتی برای عشق من نسبت به وی فراهم نخواهد کرد.» یک بیماری آمیزشی دیگر وی را برای مدتی به خود آورد.

این ماجراها، و عبودیت وی نسبت به جانسن، باعث شدند افرادی مانند هوریس والپول نظرات تحقیرآمیزی نسبت به وی ابراز دارند، و (پس از مرگش) ضربه هولناکی از ناحیه مکولی بر وی وارد آید. ولی اینها باعث آن نشدند که وی بدون دوست و رفیق باقی بماند. «خصوصیات اخلاقی من به عنوان مردی که دارای خصایل بسیار و آشنایان زیاد است مردم را نسبت به توجه من به آنها علاقه مند می کنند.» بیشتر لندنیها با بازول همعقیده بودند که هیچ زنی حق تملک کامل یک مرد را ندارد. اگر افرادی مانند جانسن و رنلدز از او خوششان می آمد و درهای منازل بسیاری در لندن به روی او گشوده بودند، او قاعدتاً می بایستی واجد خصوصیات دوستداشتنی متعدد بوده باشد. این افراد باتمیز می دانستند که او مانند مسافری شتابزده از نزد زنی نزد زنی دیگر می رفت، و از یک اندیشه به اندیشه ای دیگر روی می آورد، همیشه سطح را می خراشید، هرگز به عمق مطلب نمی رسید، و هیچ گاه روح آسیب دیده در پس جسم فداکار را احساس نمی کرد. خود او هم این را می دانست و می گفت: «من با وجود همه غرور خود، در واقع ذهن کوچکی دارم. کیفیات درخشان من مانند برودری دوزی بر روی پارچه نازک است.» و در جای دیگر: «در همه اندیشه های من یک نقص و کم عمقی وجود دارد. من هیچ چیز را بوضوح و عمیقاً درک نمی کنم. من تکه هایی را برمی دارم، ولی هیچ گاه در حافظه خود توده ای که اندازه قابل توجهی داشته باشد ندارم.»

همین تکه ها و همان حافظه خود که جبران خطاهای او را کرد. او با پرستش فضیلتی که در دیگران وجود داشت و خود فاقد آن بود، با ملازمت خاضعانه نسبت به چنین افرادی، با به خاطرآوردن گفته ها و اعمال آنها، و سرانجام با هنرمندی قابل توجه، و با قراردادن اینها به ترتیب و وضوحی که تصویری بیرقیب از یک مرد و یک دوران به وجود آورد، جبران معایب خود را کرد. و خدا کند که آنطور که این مرد نیمه چاپلوس و نیمه نابغه خود را در برابر نسلهای آینده از پرده بیرون افکند هرگز از اسرار ما، چه از نظر جسمانی و چه از لحاظ فکری، چه از حیث شهوات پنهانی و چه از نظر بی بندوباری خستگی ناپذیر، اینچنین پرده برگرفته نشود.

ص: ۱۰۶۶

فصل سی و دوم :صحنه ادبی – ۱۷۵۶-۱۷۸۹

I – مطبوعات

در دورنمای صحنه، روزنامه ها، مجلات، ناشران، کتابخانه های دوار (کتابخانه هایی که اعضای آن کتابها را پس از خواندن به یکدیگر رد می کنند)، و تئاترها قرار داشتند. همه اینها بسرعت در حال افزایش بودند و کشمکشهای احزاب و صاحبان استعدادها را به اطلاع خوانندگانی که هر روز بر تعدادشان افزوده می شد می رساندند. چند نشریه در این هنگام پا به عرصه وجود گذارند: لیتری مگزین و کریتیکال ریویو در ۱۷۵۶، پابلیک لجر در ۱۷۶۰؛ رمبلر متعلق به جانسن در ۱۷۵۰ آغاز به کارکرد؛ جنتلمنز مگزین، که در سالهای رنج و تلاش جانسن منبع درآمد وی بود، در ۱۷۳۱ آغاز به کار کرد و تا سال ۱۹۲۲ به حیات خود ادامه داد. در خلال این مدت، تعداد روزنامه های لندن و میزان انتشار آنها دو برابر شد. نشریه مانیتور در ۱۷۵۵ آغاز به کار کرد، نورث بریتن در ۱۷۶۱، مورنینگ کرونیکل در ۱۷۶۹، مورنینگ هرالد در ۱۷۸۰، دیلی یونیورسال رجیستر در ۱۷۸۵، که در ۱۷۸۸ به تایمز تغییر نام داد؛ پابلیک ادور تایزر، که با نامه های جونیوس به معدن طلا دست یافت و تیراژ آن از ۴۷,۵۰۰ به ۸۴,۰۰۰ نسخه افزایش پیدا کرد. بیشتر نشریات روزانه دیگر تنها با مشتریان محدود خود به حیات خویش ادامه می دادند. به این ترتیب، تعداد فروش تایمز در ۱۷۹۵ تنها ۴۸۰۰ نسخه بود. این نشریات از نظر ابعاد و اندازه ساده تر از مطالب خود بودند، و معمولاً از چهار صفحه تشکیل می شدند که یکی از آنها صرف آگهیها می شد. در ۱۷۵۹ جانسن عقیده داشت که مقدار آگهی در روزنامه ها به حد اعلای خود رسیده است. او می گفت:

آگهیها اینک چنان متعددند که با اهمال و بیدقتی بسیار مورد مطالعه قرار می گیرند، و بنابراین لازم است که با چشمگیر بودن وعده هایی که داده می شود، با فصاحت لحنی که گاه عالی و گاه احساساتی باشد، جلب توجه کرد. ... فروشنده مایع زیبا کننده لوسیونی می فروشد که جوشهای صورت را دفع، کک و مک را برطرف، پوست را صاف، و بدن را

گوشتالود می کند. ... حرفه آگهی اینک چنان به حد کمال نزدیک است که پیشنهاد اصلاحی در وضع آن آسان نیست؛ ولی چون هر هنری بایـد به تبعیت شایسته از خیر و صلاح عمومی اجرا شود، من چاره ای نـدارم جز اینکه این مطلب را به عنوان یک سؤال اخلاقی مطرح کنم که آیا این افراد که اذهان عمومی را به خود جلب می کنند گاهی در به بازی گرفتن خودسرانه عواطف و احساسات ما راه افراط نمی پیمایند؟

صاحبان چاپخانه ها، کتابفروشان، و ناشران هنوز تا حدود زیادی در یک حرفه باهم درآمیخته بودند. رابرت دادزلی، که آثار پوپ و چسترفیلد را منتشر کرده بود، در این هنگام آثار والپول وگلدسمیث را به چاپ رسانید. تامس دیویز یک کتابفروشی داشت که مورد توجه عامه بود و اجازه می داد در آنجا اشخاص سرفرصت به مطالب کتابها نگاه کننـد؛ جانسن و دیگران به این کتابفروشی می رفتنـد تـا نگاهی به کتابها بیندازنـد و همسر قشنگ کتابفروش را هم دیـدی بزننـد. ویلیام ستران با انتشار فرهنگ جانسن، ثروت ملل ادم سمیث، و انحطاط و سقوط امپراطوری روم گیبن شهرت به هم رسانید. دو کتاب اخیر الذکر در «سال عجایب» (۱۷۷۶) منتشر شدند. دانشگاه آکسفرد در ۱۷۸۱ چاپخانه کلرندن را تأسیس کرد. کتابفروشان برای کتابهای خوب بهـای خوبی می پرداختنـد، ولی می توانستند در برابر دستمزد بسیار قلیل، نویسندگان مزدور را برای تهیه مقالات و تألیفات به کار گمارنـد. در کتاب احمق اسم و رسم دار (۱۷۶۶)، اثر هنری بروک، یک کتابفروش می گویـد: «من می توانم یکی از این آقایـان را که برای تعلیم و تربیتشان بیش از هزینه نگاهـداری یک خانواده متوسط تا پایان جهان خرج شده است، بلی من می توانم یکی از آنها را مانند یک اسب زبر و زرنگ از صبح تا شام با دستمزدی که کمتر از دستمزد سه ساعته دربان یا شاگرد واکسی باشد به کار بگمارم.» نویسندگان آنقدر زیاد شدند که بازار کتاب اشباع شد، با از جان گذشتگی برای سهم ناچیز خود مبارزه می کردند و با قلم مسموم خویش یکدیگر را مورد هجوم قرار می دادند. زنان نیز وارد میدان رقابت شدند: خـانم انا باربولـد، سرافیلدینگ، خانم املیا اوپای، خانم الیزابت اینچبالـد، خانم الیزابت مانتگیو، فنی برنی، و هنه مور. سرانجام یک کشیش روستایی وارد مسابقه شد و جایزه را ربود.

II – لارنس سترن

سترن برای کشیشی ساخته نشده بود؛ او فرزند یک سرباز بود و مدت ده سال از یک پاسگاه به پاسگاه دیگری کشانده شد؛ در آن هنگام، و پس از آن، به قدر کافی اطلاعات نظامی به دست آورد که بتواند عمو توبی را مانند یک سردار سپاه درباره محاصره ها و دژها به سخن وادارد. او بعـدها مـادر خود را به عنوان «دختر ... یـک دستفروش فقیر که در فلانـدر به اردوی نظامی جنس می فروخت» توصیف کرد. ولی جد بزرگش اسقف اعظم یورک بود، و خانواده سترن موفق

شد لارنس را با یک بورسیه به دانشگاه کیمبریج بفرستد. وی در این دانشگاه در سال ۱۷۳۷ دانشنامه خود را دریافت داشت، ولی خونریزی ریه در ۱۷۳۶ در حکم این پیشگویی بود که یک مبارزه مادام العمر با بیماری سل در پیش است. در سال ۱۷۳۸ رتبه یک کشیش انگلیکان یافت، و در ناحیه «ساتن جنگلی» در نزدیکی یورک شغل کم اهمیتی به عنوان کشیش به او واگذار شد. در ۱۷۴۱ با الیزابت لیوملی ازدواج کرد و او را با خود برد تا در خانه زهوار در رفته اش با او زندگی کند. الیزابت درآمد سالی ۴۰ لیره ای خود را به وی سپرد، ولارنس هم قسمتی از آن را در خریدن اراضی به کار انداخت و برمقدار آن افزوده شد.

از این جهات که بگذریم، آنان افرادی بیچاره و مسلول بودند؛ هر دو اعصابی بیمار داشتند. طولی نکشید که خانم سترن به این نتیجه رسید که «به علت جنجالها و اختلافات آنها، حتی بزرگترین خانه انگلستان هم به قدر کافی وسعت ندارد که هردو آنها را در خود جای دهد.» دختر عموی الیزابت، یعنی الیزابت مانتگیوی «جوراب آبی پوش»، او (الیزابت) را به عنوان یک جوجه تیغیی تندخو توصیف می کرد، و معتقد بود «انسان تنها با فاصله گرفتن از او می تواند از نزاع کردن با وی احتراز کند.» دو بچه از آنها به دنیا آمدند؛ یکی مرد، و دیگری به نام لیدیا به نحوی چشمگیر دل به مادر خود بست. وقتی مادر و خواهر سترن که در ایرلند در فقر زندگی می کردند، به یورک آمدند و از او تقاضا کردند که سالی ۸ لیره از درآمد همسرش را به آنها واگذار کند، بر شدت ناراحتیها افزوده شد. این فکر شور و شعفی ایجاد نکرد. سترن پولی به مادرش داد و از او خواهش کرد به ایرلند باز گردد. مادرش در یورک باقی ماند. وقتی او به علت آوارگی دستگیر شد، سترن حاضر نشد کفیل وی شود و او را آزاد کند.

پس از هجده سال ازدواج پر دردسر، کشیش احساس می کرد هرکس که واقعاً دارای روحی مسیحی باشد کمی زناکاری را به او اجازه می دهد. او عاشق کثرین فورمنتل شد و سوگند یاد کرد که «من تا سرحد جنون تو را دوست دارم، و برای همیشه ترا دوست خواهم داشت.» همسرش وی را به خیانت متهم کرد؛ او منکر آن شد؛ همسرش چنان به جنون نزدیک شد که سترن او و لیدیا را زیر نظر یک «پزشک مجانین» قرار داد و خودش هم به روابط با کثرین ادامه داد.

در میان این آشوب و جنجال، سترن یکی از مشهورترین کتابها را در ادبیات انگلیسی نوشت. دوستانش، که قسمتی از دستنوشته آن را خوانده بودند، از او تقاضا کردند «اشارات آشکاری را که می تواند بحق موجب ناراحتی شود، خصوصاً اینکه اینها از ناحیه یک روحانی باشد،» حذف کند. سترن با احساس اندوه حدود ۱۵۰ صفحه آن را حذف کرد و بقیه را بینام به مطبعه فرستاد؛ این کتاب در ۱۷۶۰ به چاپ رسید و زندگی و عقاید آقای تریسترام شاندی نام داشت. در همان دو جلد کتابی که به چاپ رسیدند، به قدر کافی افتضاح و لطیفه گویی خیال آمیز باقی ماند که آن را به صورت واقعه مهم ادبی آن سال لندن درآورد. طنین این هیجان در فرنه دور دست به گوش رسید، و ولتر درباره این کتاب گفت که «بسیار غیرقابل تشریح،

و یـک کتاب بـدیع است. در انگسـتان این کتاب مردم را به هیجانی جنون آمیز وا داشـته است.» هیوم آن را «بهترین کتابی که ظرف این سـی سال توسط یک انگلیسـی نوشـته شده است، با همه بدیهایش» خواند. در یورک، که نقش سترن در نوشتن این کتاب یک راز آشـکار بود و بسـیاری از شخصـیتهای محل در قالب شخصیتهای درجه اول کتاب شناخته شدند، ظرف دو روز دویست نسخه به فروش رسید.

توصـیف این کتاب مشـکل است، زیرا شـکل یا موضوع خاصـی ندارد و سـر و ته آن معلوم نیست. عنوان کتاب در حکم یک نیرنگ است. زیرا «آقا»یی که داسـتان را تعریف می کند، و «زندگی و عقایدش» باید ارائه شوند، تا صفحه دویست و نهم جلد چهارم (از نسـخه اصلی که در ۹ جلد بود) پا به عرصه وجود نمی گذارد. مایه اصـلی داسـتان آن چیزهایی هستند که به هنگام بسته شـدن نطفه وی، و به هنگامی که سـر فرصت در رحم رشد می کرد، اتفاق افتادند یا بازگو شدند. نخستین صـفحه آن از همه بهتر است:

کـاش پـدرم یـا مـادرم، یـا در حقیقت هر دو آنها، همانطور که در انجام وظایفشان هر دو متساویاً خود را ملزم می دانسـتند، به هنگـام ایجـاد من فکر می کردنـد که چه کـاری انجـام می دهنـد. اگر آنهـا توجه شایسـته کرده بودنـد که آنچه آنهـا در حال انجامش بودند چه نقش مهمی داشت و نه تنها موضوع با ایجاد یک موجود با شعور ارتباط داشت، بلکه احتمالاً درجه مطلوب دمـای بـدن، میزان نبوغ، و حتی ساختمـان فکری این موجود ممکن است از خلق و خو و طبـایعی که در آن لحظه کاملاًـ فـایق بودند مایه بگیرد، اگر آنها به نحوی شایسـته همه اینها را سـنجیده و مورد توجه قرار داده بودند و به همان ترتیب دست به کار می شدند، من اطمینان کامل دارم که در جهان سیمایی کاملاً متفاوت می یافتم.

مادرم می گفت: «عزیزم، فراموش نکرده ای ساعت راکوک کنی؟» و پدرم با فریاد می گفت: «خدای مهربان ... آیا هرگز زنی از بدو خلقت تاکنون رشته کار یک مرد را با چنین سؤال احمقانه ای قطع کرده است؟»

از این رویداد نابجا به بعد، کتاب از یک سلسـله حاشـیه روی تشکیل می شود. سترن قصه ای نداشت که بازگو کند، خصوصاً قصه عشق و عاشـقی که سـربار بیشـتر آثـار خیـالی است. او می خواست خود و خواننـده را بـا مبـاحث تخیلی دربـاره همه چیز سرگرم کنـد، ولی برای این کـار نظم و ترتیب خاصـی در نظر نگرفت. او چون اسبی بـازیگوش که در مزرعه ای جست و خیز می کند درباره مسایل بزرگ و کوچک به تاخت و تاز می پرداخت. پس از نوشـتن شـصت و چهار فصل، به این فکر افتاد که برای کتابش مقـدمه ای ننوشـته است، و در آن موقع پیشـگفتاری به کتاب افزود. این امر به وی فرصتی داد که منتقدان خود را مورد تمسـخر قرار دهـد، او شـیوه خود را به حد اعلا مذهبی خواند و گفت: «من شـروع به نوشـتن جمله اول می کنم، و جمله دوم را به امید قادر متعال، و بقیه را به امید تداعی آزاد می گذارم.» رابله کاری نظیر این کرده بود؛ سـر وانتس گذاشته بود که روزینانت او را ا این فصل به فصل دیگر ببرد؛ رابرت برتن قبل از اینکه به تشریح مالیخولیا بپردازد، جهان را زیرپا گذارده بود. ولی سترن عدم ارتباط را

به صورت شیوه ای درآورد و همه داستان نویسان را از داشتن یک موضوع یا یک طرح کلی داستان بینیاز ساخت.

طبقات فارغ البال انگلستان، از اینکه می دیدند تا چه حد می توان از هیچ چیز چیزی به وجود آورده شود، و چگونه می توان کتابی را در عصر جانسن به زبان انگلیسی آنگلوساکسون نوشت، احساس شعف می کردند. انگلیسیهای سرحال و سرزنده از بدعت دلپذیر یک روحانی، که درباره امور جنسی و مطالب بی سروته و شکافی که در شلوار عمو توبی بود صحبت می کرد، استقبال به عمل می آوردند. در مارس ۱۷۶۰ سترن به لندن رفت تا بتدریج باده شهرت خود را بنوشد؛ او از کشف اینکه همه نسخ کتابش (در دو جلد) به فروش رسیده بودند، مسرور شد؛ او بابت آنها و دو جلد دیگری که قرار بود بعداً تحویل دهد، ۶۳۰ لیره دریافت داشت. حتی موعظات آقای یاریک، که چهار ماه بعد از تریسترام انتشار یافت، وقتی معلوم شد که یاریک خود سترن است، بآسانی به فروش رفت. از طرف چسترفیلد، رنلدز، راکینگهم، و حتی اسقف واربرتن (که وی را با ارسال ۵۰ گینی پول، شاید هم برای گریز از اینکه نامش زینتبخش پاره ای از صفحات هجوآمیز در جلدهای بعدی شود، دچار حیرت کرد) دعوتهایی برایش رسید. سترن یک کالسکه و چند اسب خرید و با پیروزی سرورآمیزی به یورک بازگشت و در آنجا به موعظه کردن در کلیسای بزرگ پرداخت. در کاکس ولد، در ۲۴ کیلومتری یورک، به شغل پردرآمدتری منصوب شد و همسر و دختر خود را به آنجا برد تا با وی زندگی کنند. در آنجا وی با سهولتی که فاقد هرگونه ارتباط و به هم پیوستگی بود، جلدهای سوم و چهارم تریسترام را نوشت.

در دسامبر آن سال (۱۷۶۰) وی به لندن رفت تا این جلدها را به چاپ برساند. این جلدها مورد اظهار نظر خصمانه ای قرار گرفتند، ولی ظرف چهار ماه همه نسخ آن به فروش رسیدند. در این هنگام (طبق نوشته سترن) تریسترام به مرحله تولد به کمک فورسپس رسیده بود، و این عمل باعث شد بینی او معیوب شود. در اینجا نویسنده به بحث مبسوطی درباره فلسفه دماغها، به سبک دانشمندترین صاحبنظران، پرداخت. بنا به گفته یک مرجع، شکل بینی یک طفل از روی نرمی یا سفتی پستانی که از آن به او شیرداده می شد تعیین می گشت. او می گفت: «با فرو بردن بینی به داخل پستان، ... مانند فرو بردن آن به داخل همین مقدار کره، بینی آرامش می یافت، تغذیه و چاق می شد، و طراوت و جان تازه ای می یافت.»

سترن پس از شش ماه اقامت در لندن، نزد همسر خود بازگشت، و همسرش به وی گفت بدون او خوشتر بوده است. او تمام هم خود را مصروف دستنوشته اثر خود کرد و جلدهای پنجم و ششم آن را نوشت؛ در این دو جلد تریسترام تقریباً از یاد برده شده بود، و عمو توبی و سرجوخه تریم با خاطرات جنگ و دژهای عروسکی خویش صحنه را به خود اختصاص داده بودند. در نوامبر ۱۷۶۱ سترن بار دیگر به لندن رفت، و در روز آخر سال شاهد انتشار

جلدهای پنجم و ششم بود. این جلدها با حسن قبول روبه رو شدند. سترن به راز ونیاز با خانم الیزابت وزی، یکی از «جوراب آبی پوشها»، پرداخت و قول داد که حاضر است آخرین خرقه کشیشی را به خاطر تماس با دست آسمانی وی فدا کند؛ وی به خونریزی ریه مبتلا شد و به جنوب فرانسه گریخت. در پاریس به اندازه کافی توقف کرد تا در بعضی از ضیافتهای شامی که در محفل ملحدان توسط د/ اولباک ترتیب داده می شدند حضور یابد. در این ضیافتها بود که دیدرو علاقه ای پردوام نسبت به وی یافت. وقتی سترن شنید که همسرش بیمار است و لیدیا به تنگی نفس مبتلا شده است، از آنها دعوت کرد در فرانسه به وی ملحق شوند. هر سه نفر در نزدیکی تولوز مستقر شدند (ژوئیه ۱۷۶۲).

در مارس ۱۷۶۴ او از همسر و دختر خود (با موافقت خودشان) جدا شد و به پاریس، لندن، و کالس ولد بازگشت. وی جلدهای هفتم و هشتم تریسترام را نوشت، بابت آنها مساعده دریافت داشت، و قسمتی از وجوه دریافتی را برای همسر خود فرستاد. جلدهای تازه در ژانویه ۱۷۶۵ منتشر، و با استقبال رو به کاهشی روبه رو شدند. حنای شندی-توبی داشت رنگ خود را از دست می داد. در ماه اکتبر سترن یک گردش هشتماهه را در فرانسه و ایتالیا آغاز کرد. در راه خود به سوی شمال، به خانواده خود در بورگونی پیوست. آنها از وی خواستند در فرانسه بماند، او هزینه های آنها را پرداخت و خود به کاکس ولد بازگشت (ژوئیه ۱۷۶۶). در فواصل میان خونریزیها، وی جلد نهم را نوشت، به لندن رفت تا شاهد به چاپ رسیدن آن باشد (ژانویه ۱۷۶۷)، و از هیجانی که براثر نزدیک شدن وی به مرز امور جنسی به هنگام توصیف تلاش عمو توبی برای جلب نظر خانم ودمن حادث شده بود، احساس لذت می کرد. خوانندگانی که در این نوشته ها رسوا شده بودند، نامه هایی به روزنامه ها و اسقف اعظم یورک نوشتند و خواستار آن شدند که این کشیش بیشرم از جامعه روحانیت خارج، و از سلک روحانیان طرد شود؛ اسقف اعظم از این کار امتناع کرد. در خلال این احوال، سترن وجوهی به عنوان حق اشتراک، که جمع آنها ۱۰۵۰ لیره شد، برای نوشتن اثری به نام یک سفر احساساتی، که وعده آن را داده بود، جمع آوری کرد. پول بیشتری برای همسرش فرستاد و با الیزابت دریپر به عشقبازی پرداخت.

الیزابت همسر یکی از مأموران شرکت هندشرقی بود که در آن وقت (مارس ۱۷۶۷) در هندوستان اقامت داشت. او در چهاردهسالگی با شوهر خود، که در آن وقت سی وچهار سال داشت، ازدواج کرده بود. سترن کتابهای خود را برای الیزابت می فرستاد و در نظر داشت به دنبال این کتابها، دست و قلب خود را نیز در اختیار وی بگذارد. مدتی آنها به طور روزانه یکدیگر را می دیدند و نامه های پراحساس با یکدیگر ردوبدل می کردند. ده فقره «نامه هایی به ایلایزا» حاکی از آخرین احساسات غمبار مردی هستند که بیماری سل او را به کام مرگ می فرستد. او نوشت: «درست است که من از نظر جسمانی نودوپنج ساله هستم و تو بیست و پنج ساله، ...

ولی من آنچه را از نظر جوانی کمبود دارم، از نظر لطافت طبع و حسن خلق جبران می کنم. نه سویفت ستلای خود را تا این حد که من تو، همسر منتخب خود، را دوست دارم و دوست داشت، نه سکارون منتنون خود را، و نه والر ساکاریسای خویش را؛ زیرا همسر من نمی تواند مدت زیادی زندگی کند.» ده دقیقه پس از ارسال این نامه وی به خونریزی شدیدی مبتلا شد، و تا ساعت چهار صبح از او خون رفت. در آوریل ۱۷۶۷ خانم درپیر، که شوهرش وی را نزد خود خوانده بود، با کشتی عازم هندوستان شد. از ۱۳ آوریل تا چهارم اوت سترن به تهیه یادداشتهای روزانه به ایلایزا پرداخت، به قول خودش «یادداشتهای روزانه احساسات غمبار شخصی هستند که از بانویی جدا شده که در آتش مصاحبت وی می سوزد.» او نوشت: «من تو را ایلا-یزا، به هر شرطی که باشد قبول می کنم. من با تو خیلی از روی انصاف و مهربانی رفتار خواهم کرد، من استحقاق آن را خواهم داشت که از این پس احساس بدبختی نکنم.» در یادداشتهای مورخ ۲۱ آوریل نوشت: «حدود سیصد و سی گرم خون از دست دادم.» یک پزشک به او گفت که به بیماری سیفیلیس مبتلاست. او اعتراض کرد و گفت: «غیر ممکن است، زیرا من با امور جنسی، حتی با همسر خود، ظرف این پانزده سال هیچ گونه سروکاری نداشته ام.» پزشک پاسخ داد: «ما درباره آن به بحث و فحص نخواهیم پرداخت، ولی شما باید تحت یک دوره معالجه با جیوه قرار گیرید.» پزشکان دیگر این تشخیص را تأیید کردند؛ یکی از آنها به وی اطمینان داد که آلودگیهای خون مدت بیست سال به حال خفته می ماند. او در حالی که در تقوای خود پافشاری می کرد، تسلیم نظر پزشکان شد.

تا ماه ژوئن بهبود یافت و به کالس ولد بازگشت. هنگامی که مشغول نوشتن یک سفر احساساتی بود، به خونریزی بیشتری مبتلا-شد؛ پی برد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. به لندن رفت، شاهد انتشار این کتاب کوچک شد (فوریه ۱۷۶۸)، و برای آخرین بار از محبت نقصان نایافته دوستانش بهره مند شد. همانطور که تریسترام تجدید کننده خاطره رابله به شمار می رفت، به همان ترتیب کتاب تازه هم منعکس کننده نفوذ رو به افزایش ریچارد سن و روسو بود. ولی فضلیت سترن از فضیلت ریچاردسن انکارناپذیرتر، و اشکهایش کمتر از اشکهای روسو با حرارت و از روی خلوص نیت بوده اند. شاید این کتاب، و مرد با احساس اثر هنری مکنزی (۱۷۷۱)، بود که کلمات Sentiment (احساس) و Sentimental (احساساتی) را در انگلستان متداول کرد. بایرن عقیده داشت که سترن «شیون کردن بر سر یک الاغ مرده را به کمک کردن به یک مادر زنده ترجیح می داد.»

در حالی که سترن از پیروزی آخرین خود در لندن بهره مند می شد، به سرماخوردگی دچار آمد، که به ذات الجنب تبدیل شد. او نامه استرحام آمیزی به خانم جیمز نوشت و از او تقاضا کرد که اگر همسرش مرد، از لیدیا توجه کند. مرگ در ۱۸ مارس ۱۷۶۸ در مسافرخانه ای واقع در خیابان اولدباند، در حالی که هیچ یک از دوستانش در نزدیکی او نبود، به سراغش

آمـد. او پنجـاه سـال داشت. سـترن کمی دارای خاصـیت ظاهرسـازی و شـیادی بود و، به طوری که گفته می شود، خود را «در انظـار هفت خـط» نشـان می داد؛ ولی مـا می توانیم علت حساسـیت وی دربـاره زنـان، و فشـاری را که یک ازدواج نامیمون بر مردی با ادراکی چنین زیرکانه و هنرمندی چنین ظریفانه وارد می کرد درک کنیم.

III – فنی برنی

در زمینه داسـتان، یک زن برای مـدت کوتاهی از نظر موفقیت باسترن رقابت کرد. او در ۱۷۵۲ به عنوان دختر چارلز برنی، که بعـدها مورخ موسـیقی شـد، به دنیا آمد و به جای آنکه با حروف و کلمات بار آورده شود، با نتهای موسـیقی پرورش یافت. تا سن هشت سـالگی قـادر به خوانـدن نبـود؛ هیـچ کس حـتی درخـواب هم نمی دیـد که وی روزی نویسـنده شود. هنگـامی که فرانسـیس (نام کامل فنی) نهساله بود، مادرش از دنیا رفت. چون تقریباً همه موسیقیدانانی که در لندن برنامه اجرا می کردند به منزل پـدرش می آمدنـد و تعداد قابل توجهی از گزیدگان را به آنجا جلب می کردند، فنی با گوش دادن به کلمات و آهنگها تعلیم و تربیت یافت. او بکنـدی به مرحله بلوغ رسـید، خجول و عاری از جـذبه بود، و چهل سال طول کشـید تا شوهری بیابـد. هنگامی که رمان مشهورش منتشر شد (ژانویه ۱۷۸۸)، او بیست وپنج سال داشت، و آن قدر می ترسید که مبادا موجب رنجش پدرش شود که نام خود را بر این داسـتان نگذاشت. اولینا، یا ورود یک زن جوان به دنیا جنب وجوشی بر پاکرد، بینامی کتاب باعث ایجاد کنجکاوی شد. شایعات حاکی از این بودند که یک دختر هفدهساله آن را نوشـته است. جانسن، که در پیشـگفتار آن مورد تعریف قرار گرفته بود، از آن تمجید کرد و آن را به دکتر برنی توصیه کرد. خانم ثریل شکایت داشت که این کتاب خیلی کوتاه است. هنگامی که خانم ثریل از این راز (نام نویسنده) آگاه گشت، راز در تمام لندن پخش شد. فنی در اجتماع به صورت یک ماده شیر درآمد. همه کتابش را می خواندند، و به طوری که خودش می گوید: «پدر مهربان و بسـیار فداکارم از خوشحالی من احساس شادمانی بسیار می کرد.»

هنرمنـدی فنی در این بود که، بـا حـافظه ای پردوام و نیروی تخیلی قوی، توصـیف می کرد که جـامعه لنـدن در نظر دختر یتیم هفدهساله ای که توسط یک کشیش روستایی (که اصلاً به لارنس سترن شباهتی نداشت) پرورش یافته بود، چگونه بود. بدون شک، فنی نیز از نحوه بازیگری گریک به هیجان درآمـده بود و احساساتی شبیه به اولینا داشـته که به قیم خود نوشت: «چقـدر همه چیز برایش سـهل است، رفتـارش چقـدر با روح و نشاط است، حرکاتش چقـدر برازنـده انـد، چشـمانش چقـدر پرمعنی و پرحرارتنـد! ... و وقتی او می رقصـید، آه، من چقـدر به کلاریندا رشک می بردم! تقریباً این تمایل به من دست داده بود که بر روی صحنه نمایش بپرم و به آنها ملحق

شوم.» لنـدن، که از مفاسـد خود احساس خسـتگی می کرد، از نسـیم تازه ای که از این صـفحات پر از شور و نشاط جوانی می وزید، احساس تزکیه می کرد.

آن زمان، که زمانی شـهرت داشت، اینک ازیاد رفته است؛ ولی یادداشـتهای روزانه ای که فنی می نگاشت، هنوز قسـمت زنده ای از ادبیات و تاریـخ انگلسـتان است، زیرا دیدی تازه از مشاهیر، از جانسن و جورج سوم گرفته تا هرشل و ناپلئون، عرضه می دارند. ملکه شارلوته دوشـیزه برنی را جامه دار خود کرد (۱۷۸۶)، و طی پنـج سال بعد فنی مأمور لباس پوشاندن و لخت کردن علیاحضـرت بود. این زنـدگی محـدود و تحت قیـد می رفت که اسـتعداد نویسـنده را بکشد. سـرانجام دوسـتانش وی را نجات دادند، و در ۱۷۹۳ او در حالی که جوانیش کاملاً از دست رفته بود، با یک نجیبزاده مهاجر فرانسوی، که آه در بساط نـداشت، به نـام ژنرال د/آربله ازدواج کرد. فنی با نوشـته ها و درآمـد خود خرج او را می داد؛ مـدت ده سال با او در فرانسه در گمنامی زنـدگی کرد، و شدت جنگهای انقلابی و ناپلئون او را از جهان خارج جدا نگاه داشـته بود. در ۱۸۱۴ به وی اجازه داده شد به انگلسـتان بازگردد و آخرین دعای خیر پـدرش را که در هشـتادوهشت سالگی درگـذشت به دست آورد. خود او هم تا همان سن زنـدگی کرد و به دنیای دیگری وارد شـد، دنیایی که متوجه نبود که جین اوسـتن معروف (که در ۱۸۱۷ درگذشت) الهام خود را از رمانهای فراموش شده بانویی از یادرفته که در ۱۸۴۰ هنوز زنده بود، به دست آورده است.

IV – هوریس والپول

هوریس والپول می گفت: «این دنیا برای کسانی که فکر می کننـد نمایشـی کمدی، و برای آنان که احساس می کنند نمایشـی تراژدی است.» به این ترتیب او آمـوخت که بر دنیـا لبخنـد بزنـد و حتی بـا نقرس خود کنـار بیایـد. او وقـایع زمـان خود را می نگاشت، ولی پای خود را از آن کنار کشـیده بود. هوریس فرزند یک نخست وزیر بود، ولی از سیاست لذتی نمی برد. به زنان علاقه داشت، از فنی برنی گرفته تا والاترین داچسـها، ولی حاضـر نبود هیچ یک از آنها را همسـر (تا آنجا که اطلاع در دسـت است) یا رفیقه خود کند. فلسفه خواند، ولی فلاسفه را مایه عسرت و کسالت قرن می دانست. او یک نویسنده را بدون هیچ قید و شـرطی به خاطر طرز رفتار عالی، و هنر عاری از تصنعش تحسین می کرد. این نویسنده مادام دو سوینیه بود که والپول تنها به رقـابت با او برآمـد؛ و اگر نامه هایش جـذبه و لطف پرنشاط نامه های مادام را به دست نیاوردنـد، در عوض خیلی بیش از نامه هـای ایـن خـانم، بـه صـورت تاریخ روزانـه زنـده یـک دوران درآمدنـد. بـا آنکـه والپـول ایـن نـامه هـا را شـرح وقـایع بـدلم (دارالمجـانین) می نامیـد. آنهـا را بـا دقت می نوشت، و امیـدوار بود که بعضـی از آنهـا در خـاطرات افراد بشر جای کوچکی برایش باز کنند؛ زیرا حتی

*****تصویر

متن زیر تصویر : روزالبا کاریرا: هوراس والپول. مجموعه لرد والپول، ولترتن هال، ناریچ

فیلسوفی که به انحطاط تن در داده است مشکل می تواند بپذیرد که از خاطرها محو شود.

هوریشیو (این نامی بود که در ۱۷۱۷ با آن غسل تعمید یافت) کوچکترین فرزند از پنج فرزندی بود که همسر سر رابرت والپول برایش آورد. سر رابرت نخست وزیر پردلی بود که با ترجیح دادن صلح به جنگ شهرتش را فدا کرد، ولی ترجیح دادن زناکاری به تکگانی تقریباً لطمه ای به این شهرت وارد نکرد. شایعه پردازان، شاید برای گرفتن انتقام همسر اولش، مدتی اصلیت پدری هوریس را به «کار»، لرد هروی، برادر جان لرد هروی آو ایکورث نسبت می دادند، که وی دارای خویی زنانه بود و سر رابرت را متهم کرد که قصد داشته است لیدی هروی را از راه به در کند. این مطالب بیش از آن پیچیده اند که در حال حاضر نسبت به آن قضاوتی شود، و ما تنها می توانیم بگوییم که هوریس بدون اینکه از طرف بستگانش وصله ای درباره نااهلی خانوادگی به او چسبانده شده باشد، بار آورده شد. پدرش (نخست وزیر) به علت کثرت مشغله، نسبت به او اعتنای زیادی نداشت و (به طوری که خودش می گوید) مادرش نسبت به وی علاقه مند بود. او پسرکی بسیار زیباروی بود و مانند شاهزادگان لباس می پوشید، ولی ضعیف المزاج، کمرو، و به حساسیت یک دختر بود. وقتی مادرش درگذشت (۱۷۳۷)، بسیاری عقیده داشتند که این جوان بیست ساله از غصه خواهد مرد. سر رابرت با دادن مقامهای بیمسئولیت دولتی به وی، که هزینه البسه فاخر، زندگی تجملی، و مجموعه گرانقیمت آثار هنری او را تأمین می کردند، خاطرش را تسلا داد. هوریس تا پایان عمرش خصومتی باطنی را نسبت به پدرش حفظ کرد، ولی پیوسته از روشهای سیاسی او دفاع به عمل می آورد.

وی در سن دهسالگی به کالج ایتن فرستاده شد و در آنجا لاتینی و فرانسوی آموخت و با گری شاعر دوستی بهمرسانید. در هفدهسالگی وارد کالج کینگ در دانشگاه کیمبریج شد؛ در آنجا ایتالیایی آموخت و به وسیله کوینرز میدلتن با افکار خداپرستان آشنا شد. در سن بیست و دو سالگی، بدون اخذ دانشنامه، باگری عازم گردش در ایتالیا و فرانسه شد. آنها پس از مدتی سرگردانی، پانزده ماه در یکی از ویلاهای فلورانس به عنوان میهمان کاردار انگلستان، به نام سر هوریس من، رحل اقامت افکندند. والپول و من دیگر یکدیگر را ندیدند، ولی طی چهل و پنج سال بعد با یکدیگر مکاتبه داشتند. در ردجو امیلیا، گری و والپول با یکدیگر نزاع کردند، زیرا هوریس همه مخارج را پرداخته بود، و شاعر نمی توانست توجه بیشتری را که نسبت به پسر مرد حاکم بر انگلستان مبذول می شد ببخشد. هوریس بعداً هنگامی که به گذشته نگاه می کرد، تقصیر را متوجه خود دانست و گفت: «من، که بسیار جوان بودم، بیش از حد به سرگرمیهای خود علاقه داشتم، و از باده لطف و گذشت دیگران و خودپسندی و تفرعن ناشی از وضع خودم سرمست بودم؛ از این رو نسبت به احساسات کسی که وی را مادون خود می پنداشتم — شرمنده ام که بگویم — و می دانستم که رهین منت من است، توجهی نداشتم.» آنها از هم جدا شدند. والپول نزدیک بود از ندامت، یا چرک کردن لوزه ها بمیرد. او ترتیب رفتن گری به وطن خود

را داد. آنها در ۱۷۴۵ با هم آشتی کردند، و بیشتر اشعارگری توسط چاپخانه والپول در ستراوبری هیل به چاپ رسید. در این ضمن، در ونیز، والپول در برابر روز البا کاریرا قرار گرفت تا تصویر زیبایی با گچ رنگی از او بکشد.

والپول پیش از آنکه به انگلستان برسد (۱۲ سپتامبر ۱۷۴۱)، به عضویت پارلمنت انتخاب شده بود. در پارلمنت وی نطق ساده و بیهوده ای علیه اقلیتی که داشت دولت طولانی و پررونق پدرش را به پایان می رسانید ادا کرد. او به طور مرتب تا ۱۷۶۷ انتخاب شد، و در آن سال داوطلبانه از ایفای نقشی فعال در سیاست کنار کشید. وی عموماً از برنامه لیبرالهای ویگ پشتیبانی می کرد. والپول در برابر گسترش قدرت پادشاه مقاومت می ورزید، توصیه می کرد با ویلکس نوعی سازش شود، و بردگی را ۹ سال پیش از تولد ویلبر فورس محکوم کرد (۱۷۵۰). او مخالف آزادی سیاسی کاتولیکهای انگلستان بود، زیرا عقیده داشت که «پیروی از پاپ و آزادی دوامر متناقضند.» والپول نظر مردم امریکا را در مورد «قانون تمبر» مردود می دانست، ولی از ادعای مستعمرات امریکا در مورد آزادی دفاع به عمل می آورد، و پیش بینی کرد که نقطه اوج بعدی تمدن در امریکا خواهد بود. در سال ۱۷۸۶ چنین نوشت: «چه کسی جز ماکیاولی می تواند مدعی باشد که ما کوچکترین حقی به یک وجب خاک در هندوستان داریم؟» او از جنگ متنفر بود، و وقتی برادران مونگولفیه نخستین صعود خود را با بالون انجام دادند (۱۷۸۳)، وی با وحشت پیشگویی کرد که دامنه جنگ به آسمانها گسترش خواهد یافت. او نوشت: «امیدوارم این شهابهای جدید ماشینی اسباب بازیهایی برای دانشمندان یا بیکاره ها از آب درآیند و تبدیل به ماشینهای انهدام نسل بشر، همانطور که اغلب در مورد پیشرفتها و کشفیات علمی مصداق پیدا می کند، نشوند.»

او، که اغلب خود را در زمره بازندگان می یافت، تصمیم گرفت بیشتر وقت خویش را در نقاط خارج از شهر بگذارند. در ۱۷۴۷ پنج جریب زمین و یک خانه کوچک در نزدیکی تویکنم اجاره کرد. دو سال بعد این ملک را خرید و ساختمان آن را به سبک نئوگوتیک تبدیل کرد، که قبلاً درباره آن سخن رفته است. او در این قصر، که به سبک قرون وسطی در آورده شده بود، انواع اشیایی را که از نظر هنری یا تاریخی امتیازی داشتند جمع آوری کرد. طولی نکشید که خانه اش به صورت موزه ای درآمد که نیاز به فهرست خاصی داشت. در یک اطاق چاپخانه ای تأسیس کرد و در آنجا سی و چهار کتاب از جمله کتابهای خودش را به سبکی نفیس چاپ کرد. والپول بیشتر ۳۶۰۱ نامه ای را که اینک موجودند از ستراوبری هیل ارسال داشت. وی دهها دوست داشت، تقریباً باهمه آنها به نزاع برخاست و آشتی کرد، و آن قدر که حساسیت طبع ظریفش اجازه می داد، پرعطوفت بود. هر روز برای قاقمهایی که سعی می کردند توجه او را به خود جلب کنند، نان و شیر می گذاشت. مشاغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) خود را حفظ کرد و برای بدست آوردن مشاغل مشابه دیگر دست و پا می کرد؛ ولی وقتی یکی از بستگانش

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: لارنس سترن

ص: ۱۰۷۷

به نام هنری کانوی از کار بر کنار شد، والپول پیشنهاد کرد که او را در درآمد خود سهیم کند.

وی صدها عیب داشت، که مکولی در مقاله ای بسیار جالب و عاری از گذشت و لطف، با دقت آنها را برشمرده است: خودپسند، ایرادگیر، مرموز، هوسباز، مغرور به آبا و اجداد خود، و منزجر از بستگان خویش بود؛ شوخ طبعی او به سوی هجو با نیشهای تیز گرایش داشت؛ احساس تحقیر خود را نسبت به همه کسانی که در بر کناری پدرش دست داشتند با خود به گور و به داخل شرح وقایع تاریخی خود برد؛ گاهی بشدت از جاده بیطرفی خارج می شد، مانند توصیفهایی که از لیدی پامفریت، یا لیدی مری ورتلی مانتگیو کرده است. جسم آسیب پذیرش وی را متمایل به این می کرد که طرفدار هنرهای ظریفه باشد. اگر بنا به گفته پرمعنای سنت-بوو، دیدرو آلمانیترین همه مردان فرانسه بود، والپول فرانسویترین همه مردان انگلیسی بود.

او در مورد سلیقه ها و نظرات غیر متعارف خود صراحت بیباکانه ای داشت؛ ویرژیل را شخص ملال آور، و «به طریق اولی» ریچاردسن و سترن را چنین می دانست؛ دانته را یک «متودیست در تیمارستان بدلم» می خواند. وانمود می کرد که به همه نویسندگان به دیده حقارت می نگرد، و مانند کانگریو اصرار داشت که وی به عنوان یک جنتلمن (آقا) برای سرگرمی خودش چیز می نویسد نه به عنوان یک کارگر ادبی که متکی به تجارت با کلمات خود است. به این ترتیب بود که به هیوم نوشت: «شما می دانید که ما در انگلستان آثار نویسندگان را می خوانیم ولی بندرت توجهی به خود آنها می کنیم، یا اصلاً هیچ توجهی نمی کنیم. ما عقیده داریم که اگر کتابهای آنها به فروش برسند، آنها دستمزد کافی دریافت می دارند، و بدیهی است که ما آنها را به امید محافل ادبی و گمنامی خودشان رها می کنیم تا به این وسیله خودپسندی و جسارت آنها مزاحم ما نشود. ... من، که خود یک نویسنده ام، باید اذعان کنم این نحوه رفتار خیلی معقول است؛ زیرا در حقیقت ما یک مشت آدمهای فوق العاده بیمصرف هستیم.»

ولی، همانطور که خودش اعتراف داشت، او نیز یک نویسنده، خودپسند، و روده دراز بود. وقتی حوصله اش در قصر خود سر رفت، به کاوش در احوال گذشته پرداخت، گویی می خواست ریشه های ذهن خود را در غنیترین رگه ها فرو برد. وی فهرستی به نام فهرست نویسندگان سلطنتی و نجیبزاده انگلستان (۱۷۵۸) تهیه کرد. نجیبزادگی اینها باعث می شد که به شغل نویسندگی آنها به دیده اغماض نگریسته شود، و اشخاص درجه اولی مانند بیکن و کلرندن نیز می توانستند واجد شرایط باشند. او سیصد نسخه از این فهرست به چاپ رسانید و بیشتر آنها را بخشید؛ دادزلی با چاپ دو هزار نسخه از آن دست به قماری زد؛ ولی همه اینها بسرعت به فروش رسیدند و برای والپول چنان شهرتی کسب کردند که قاعدتاً می بایستی باعث سرافکندگی او می شد. او این توهین به خود را با تنظیم اثری به نام قصه های کوتاهی درباره نقاشی در انگلستان، که در پنج جلد بود، مضاعف کرد. این اثر تألیفی جذاب بود که مورد تحسین گیبن قرار گرفت.

والپول، که گویی می خواست خستگی این آثار فاضلانه پرزحمت را از تن به درکند، یک داستان خیالی مربوط به قرون وسطی به نام قصر اوترانتو نوشت (۱۷۶۴)، که مادر داستانهای بسیاری درباره عجایب و عوامل وحشتزای فوق طبیعی شد. او در اثر خود به نام شکهای تاریخی درباره زندگی و سلطنت شاه ریچارد سوم تاریخ و اسرار را با هم آمیخت. وی نیز، مانند کسانی که بعد از او چنین کردند، مدعی بود که ریچارد سوم به وسیله سنت و شکسپیر بدنام شده است؛ هیوم و گیبن استدلالات وی را غیرمجاب کننده خواندند، و والپول این استدلالات را تا زمان مرگ خویش تکرار کرد. او سپس متوجه وقایعی شد که از آنها اطلاعات دست اولی داشت، و خاطراتی از سلطنت جورج دوم و جورج سوم به رشته تحریر درآورد؛ این خاطرات روشن کننده ولی مغرضانه اند. والپول، که در قید و بند تعصبات خویش محبوس بود، نسبت به دوران خویش نظر تیره و نامساعدی داشت، و اوضاع را چنین می دید: «وزیران خائن، میهن پرستان قلابی، پارلمنتهای از خود راضی، شاهزادگان خطاپذیر.» او می گفت: «من کشورم را می بینم که روبه ویرانی می رود، و هیچ کس به قدر کافی مغز ندارد که آن را نجات دهد؛» این مطلب در ۱۷۶۸ در موقعی نوشته شد که چتم بتازگی امپراطوری بریتانیا را به وجود آورده بود. چهارده سال بعد، هنگامی که چنین به نظر می رسید که پادشاه و لرد نورث آن را ویران کرده اند، والپول نتیجه گیری کرد: «ما از هر لحاظ کاملاً منحط هستیم، و من تصور می کنم این وضعی است که در مورد کلیه کشورهای در حال سقوط صادق است؛» یک نسل بعد، این جزیره کوچک ناپلئون را شکست داد. در نظر والپول همه بشریت مجموعه ای از «حیوانات کوتاه قد، کوتاه عمر، و مضحک» بود. او در مذهب تسکین خاطری نمی یافت. از کلیسای رسمی از این جهت پشتیبانی به عمل می آورد که این کلیسا از دولت حمایت می کرد، و دولت حقوق مشاغل بیمسئولیتش را می پرداخت؛ ولی از اینکه بگذریم، او صریحاً خود را بی ایمان می خواند.» «من تفکرات را با این مرحله آغاز می کنم که حماقت وجود خارجی دارد، و نمی توان آن را نابود کرد. اگر یک صورت حماقت را از میان ببرید، صورت دیگری به خود می گیرد.»

او مدت کوتاهی تصور می کرد که می تواند در فرانسه عاملی برای تحرک بیشتر بیابد (سپتامبر ۱۷۶۵). همه درها به روی او گشوده شدند. مادام دو دفان از او به عنوان جانشین د/آلامبر استقبال کرد. او شصت و هشت سال داشت و والپول چهل وهشت سال؛ ولی هنگامی که روحیه های مشابه آنان در مبادله محبت آمیزی از احساس نومیدی با یکدیگر تلاقی کرد، اختلاف سن آنان ناپدید شد. مادام دو دفان از این مطلب احساس خوشوقتی می کرد که والپول با بیشتر آنچه که ولتر می گفت موافق بود، ولی در عین حال (والپول) حاضر بود جان خود را فدا کند و نگذارد ولتر این گونه مطالب را بر زبان جاری سازد؛ زیرا از این فکر که اگر مسیحیت از پای درآید بر سر دولتهای اروپایی چه خواهد آمد، به لرزه درمی آمد. او ولتر را تقبیح می کرد، ولی روسو را مورد استهزا قرار می داد. در همین سفر به پاریس بود که وی آن نامه ای

را که گمـان می رفت اثر فردریک کبیر باشـد نوشت و در آن از روسو دعوت کرد که به برلین برود و از آزار و اذیت بیشتری بهره منـد شود. والپول در نامه ای در این مورد نوشت: «نسـخ این نامه چون آتش در بوته زار به همه جا پخش شـده اند، و من اینک متجدد و امروزی هسـتم.» او به عنوان شیر محافل ادبی جای هیوم را گرفت. عادت کرد که به هیجان با نشاط و بیرحمانه پاریس علاقه مند شود، ولی تسلای خاطر خود را در این می یافت که «فرانسویان ده بار قابل تحقیرتر از ما [انگلیسیها] هستند.»

پس از بازگشت به وطن خود (۲۲ آوریل ۱۷۶۶)، مکاتبات طولانی خود را با مادام دو دفان آغاز کرد. بعداً خواهیم دید که او تا چه حـد نگران بود که مبادا محبت مادام نسبت به وی او را مضـحکه سازد. با این وصف، احتمالاً برای دیدن مادام دو دفان بود که وی سالهـای ۱۷۶۷، ۱۷۶۹، ۱۷۷۱، ۱۷۷۵ از پـاریس تجدیـد دیـدار کرد. عشق مادام باعث می شـد والپول سن خود را فراموش کند، ولی مرگ گری (۳۰ ژوئیه ۱۷۷۱) او را به یاد فانی بودن خویش انداخت. او خود از زنده ماندنش تا سال ۱۷۹۷ در شگفت شد. والپول نگرانی مالی نداشت و در ۱۷۸۴ درآمدی به میزان ۸۰۰۰ لیره (حدود ۲۰۰,۰۰۰ دلار) در سال داشت؛ و در ۱۷۹۱ عنوان لرد اورفرد به وی رسـید. ولی نقرس وی، که در بیست وپنـج سـالگی بر او عـارض شـده بود، تا آخر عمر مایه عذابش بود. گفته می شود گاهی «گچ» های جمع شده از انگشـتانش بیرون می زد. در سالهای آخر عمر، اعضای بدنش بسیار خشـک و سـفت شدنـد و گـاهی لازم می شـد که مسـتخدمانش وی را از اطـاقی به اطاق دیگر ببرنـد؛ ولی او به کار کردن و نوشـتن ادامه می داد، و وقتی کسـانی به دیـدنش می آمدنـد، از نور شوق و علاقه ای که در چشـمانش بود، و از توجه وی به آداب نزاکت، شادابی سـخنانش، و تیزی و روشـنی فکرش به حیرت می آمدند. تقریباً همه روزه اشـخاص برجسـته برای دیدن خانه مشـهور و مجموعه وی می آمدنـد؛ هنه مور در ۱۷۸۶ و ملکه شـارلت در ۱۷۹۵ از این خانه دیـدن کردند. با این وصف، مرگش نه در ستراوبری هیل، بلکه در خانه شـهریش در میـدان بار کلی در دوم مارس ۱۷۹۷ در هشتادمین سال عمر وی اتفاق افتاد. مثل اینکه او احساس تأسف می کرد که خاطرات و نامه هایش دارای این همه سـطور نیشـدار بودند، زیرا دسـتور داد که دستنویسهایش در صندوقی گذارده شوند و در آن قفل شود و «تا زمانی که نخستین ارل آو والدگریو به سن سی وپنچ سالگی برسد و آنها را مطالبه کند»، در صـندوق باز نشود. به این ترتیب، این خاطرات در سال ۱۸۲۲ یا پس از آن، به هنگامی که همه کسانی که احتمال داشت از آن رنجیـده خاطر شوند مرده بودند، منتشـر می شد. بعضـی از نامه ها در ۱۷۷۸ و بعضی دیگر در سالهای ۱۸۱۸، ۱۸۲۰، ۱۸۴۰ و ۱۸۵۷ انتشار یافتند. ... بین همه انگلیسی خوانان سراسر جهان مردان و زنانی هستند که هر کلمه آن نامه ها را خوانده اند و آنها را در شمار وجدآورترین میراثهای آن قرن منور عزیز می دارند.

۷ – ادوارد گیبن

والپول به یکی از تاریخنویسان به نام رابرتسن نوشت: «تاریخنویسان خوب نادرترین نویسندگانند، و جای تعجبی هم نیست! سبک خوب نگارش امری خیلی عادی نیست؛ اطلاعات همه جانبه از آن هم نادرتر است؛ و اگر این دو در یک جا جمع شوند، چه سعادتی که بیغرضی هم به آنها افزوده شود!» گیبن به طور کامل واجد شرط آخر نبود، ولی تاسیت هم که تنها کسی بود که از میان تاریخنویسان می توانست همپای او باشد، همین وضع را داشت.

۱- مرحله آمادگی

گیبن شش زندگینامه از خود نوشت یا آغاز کرد؛ و اینها را وصی ادبی او، نخستین ارل آوشفیلد، به صورت خاطرات (۱۷۹۶)، به نحوی بسیار مرتبط ولی بیش از حد منقح، با یکدیگر ترکیب کرد. مدتی این «خاطرات» به نام خود زندگینامه او معروف بود. گیبن یک یادداشتهای روزانه نیز داشت که در ۱۷۶۱ آغاز شدند و تحت عناوین مختلف تا ۲۸ ژانویه ۱۷۶۳ ادامه یافتند. این منابع اولیه برای ردگیری مراحل رشد و تکامل وی نسبتاً صحیح دانسته شده اند، مگر در مورد اصل و نسبت وی.

او هشت صفحه از نوشته های خود را صرف شرح جزییات دودمان والای خود کرد؛ شجره نامه شناسان بیرحم او را از این والاتباری محروم کرده اند. پدر بزرگش، ادوارد گیبن اول، جزو آن گروه از مدیران «شرکت دریای جنوب» بود که پس از ورشکست شدن در ۱۷۲۱، دستگیر شدند. از دارایی وی، که ۱۰۶,۵۴۳ لیره برآورد شده بود، همه غیر از ۱۰,۰۰۰ لیره ضبط شدند؛ وی، بنا به گفته تاریخنویس (گیبن)، «بر روی این مبلغ بنای ثروت دیگری را پی ریزی کرد ... که از ثروت نخستین خیلی کسر نداشت.» او با ازدواج پسرش ادوارد دوم موافق نبود؛ بنابراین، در وصیتنامه وی قسمت عمده ثروتش برای دخترانش یعنی کثرین و هستر به ارث گذارده شد. دختر کثرین با ادوارد الیت ازدواج کرد، که بعداً یک کرسی در پارلمنت برای ادوارد گیبن سوم خرید. هستر از جمله سرسپردگان ثروتمند ویلیام لا- شد و با احتضار طولانی خود خواهر زاده خویش را ناراحت کرد. ادوارد دوم تحت تعلیم لاقرار داشت، مدرسه وینچستر و دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید، با جودیث پورتن ازدواج کرد، و صاحب هفت فرزند شد، که از آنها تنها ادوارد سوم از مرحله طفولیت جان به دربرد.

او در ۸ مه ۱۷۳۷ در پاتنی در ناحیه ساری به دنیا آمد. مادرش در ۱۷۴۷ بر اثر هفتمین بارداری خود درگذشت. پدرش به یک ملک روستایی در بریتن واقع در همپشر در ۹۳ کیلومتری لندن نقل مکان کرد و این پسربچه را تحت مراقبت یکی از عمه هایش در خانه پدر بزرگ در پاتنی گذارد. پژوهشگر آینده در آنجا از کتابخانه مجهزخانه استفاده زیادی کرد. بیماریهای

مکرر سیر پیشرفت وی را در مدرسه وینچستر قطع می کردند، ولی او روزهای نقاهت خود را با مطالعه پراشتیاق – که بیشتر آن تاریخ، خصوصاً تاریخ خاور نزدیک، بود – پر می کرد. در خاطرات خود می گوید: «طولی نکشید که [حضرت] محمد[ص] و ساراسنها توجه مرا به خود معطوف داشتند؛ من از یک کتاب به کتابی دیگر کشانده می شدم، تا اینکه تاریخ مشرق زمین توجه مرا به خود معطوف داشت. پیش از اینکه به سن شانزدهسالگی برسم، آنچه را که امکان داشت به زبان انگلیسی درباره اعراب، ایرانیها، تاتارها، و ترکها آموخت آموخته بودم.» فصول دلفریبی که وی درباره محمد(ص) و خلفای راشدین و فتح قسطنطنیه نوشته است، از همین امر ناشی می شوند.

وقتی پانزده سال داشت، به کالج مگدلن در دانشگاه آکسفرد فرستاده شد. «من با ذخیره ای از دانش که می توانست یک مجتهد را به حیرت آورد، و میزانی از جهل که یک بچه مدرسه می توانست از آن شرم داشته باشد، وارد شدم.» او رنجورتر از آن بود که به ورزش بپردازد، و خجولتر از آنکه آزادانه با دانشجویان دیگر درآمیزد. ادوارد برای یک معلم با صلاحیت شاگرد مستعدی بود. ولی او که شوق یادگرفتن داشت، هیچ استادی که شوق یاددادن داشته باشد پیدا نکرد. بیشتر اعضای هیأت استادان اجازه می دادند که شاگردانشان اگر نخواهند، درسر درسها حاضر نشوند و وقت خود را صرف «وسوسه های بیکارگی» کنند. آنها ناشایستگیهای رفتار، معاشران ناباب، ساعات بیکارگی، مخارج بیرویه وی، و حتی سفرهای کوتاه او به باث یا لندن را به دیده اغماض می نگریستند. ولی، به طوری که خودش می گوید، «من جوانتر و خجولتر از آن بودم که مانند یک دانشجوی مرد صفت آکسفرد، از میخانه ها و فاحشه خانه های کاونت گاردن لذت ببرم.»

اعضای هیأت استادان همگی روحانی بودند و مواد سی ونه گانه کلیسای انگلیکان را تدریس می کردند و از بدیهیات می دانستند. گیبن سر ستیزه جویی داشت و از معلمان خود سؤال می کرد. به نظروی، کتاب مقدس و تاریخ ادعای کلیسای کاتولیک را به داشتن مبدأ الاهی مورد تصدیق قرار می دادند. یکی از آشنایان کاتولیک وی کتابهای تردیدآوری، و در رأس آنها شرح آیین کاتولیک و تاریخ شقوق مختلف پروتستان اثر بوسوئه، را برایش تهیه کرد؛ این کتابها «باعث تغییر مذهب می شدند، و مطمئناً من با دستی شریف به زیر کشیده شدم.» با شتابی که ناشی از جوانیش بود، پیش یک کشیش کاتولیک اعتراف کرد و به کلیسای رم پیوست (۸ ژوئن ۱۷۵۳).

ادوارد پدر خود را از این جریان آگاه ساخت، و از اینکه به خانه خود فراخوانده شد، تعجبی نکرد، زیرا دانشگاه آکسفرد هیچ دانشجوی کاتولیکی را نمی پذیرفت، و بنا به گفته بلکستون، تغییر مذهب یک پروتستان به کیش کاتولیک رومی در حکم خیانت عظیمی بود. پدرش، که به این نحو آبرویش رفته بود، با شتاب این جوان را به لوزان فرستاد و ترتیبی

داد که وی پیش یک کشیش کالونی زندگی کند. در آنجا ادوارد در آغاز با حالت سرکشی توأم با ترشرویی زندگی می کرد. ولی آقای پاویلیار با آنکه اهل رواداری نبود، عطوفت داشت، و پسرک بتدریج با او گرم گرفت. علاوه بر آن، این کشیش در زمینه آثار کلاسیک دانشپژوه خوبی بود. گیبن خواندن و نوشتن فرانسه را به همان سهولت انگلیسی آموخت و آشنایی کامل با لاتینی به دست آورد. طولی نکشید که وی به خانواده های با فرهنگی راه یافت که آداب و صحبتشان برایش از آنچه دانشگاه آکسفرد به او عرضه داشته بود، ارزش آموزشی بیشتری داشتند. بتدریج که فرانسه اش بهتر می شد، نسیم خردگرایی (راسیونالیسم) فرانسه را، که به لوزان می وزید، احساس می کرد. هنگامی که فقط بیست سال از عمرش می گذشت (۱۷۵۷)، با احساس شعف، در نمایشهایی که ولتر در مونریون (واقع در همان نزدیکی) روی صحنه می آورد حضور می یافت. «من گاهی با بازیگران شام می خوردم.» ادوارد با ولتر آشنا شد و شروع به خواندن آثار وی کرد. او اثر ولتر را به نام رساله درباره تاریخ عمومی (رساله در آداب و رسوم) که بتازگی منتشر شده بود خواند؛ غرق در روح القوانین مونتسکیو (۱۷۴۸) شد، و ملاحظاتی درباره علل عظمت رومیان و انحطاط آنها (۱۷۳۴) نقطه شروع انحطاط و سقوط شد. به هر حال، نفوذ «فیلسوفان» فرانسه، به اضافه مطالعات وی در آثار هیوم و خداپرستان انگلستان، بنیان مسیحیت و کاتولیسیسم گیبن را ویران کرد، و پیروزی آقای پاویلیار از جهت «نهضت اصلاح دینی» بر اثر پذیرش پنهانی افکار دوران روشنگری توسط گیبن بی اثر شد.

برای گیبن، آشنایی با ولتر، و نیز با سوزان کورشو در یک سال (۱۷۵۷) می بایستی واقعه ای فرحبخش بوده باشد. سوزان بیست ساله، موطلایی، زیبا، و بشاش بود و در کراسی، در ۵، ۶ کیلومتری لوزان، با والدین پروتستان خود زندگی می کرد. او در «انجمن بهار» - انجمنی مرکب از گروهی پانزده یا بیست نفری از زنان جوان که در خانه یکدیگر جمع می شدند و می رقصیدند، نمایشنامه های کمدی اجرا می کردند، و به نحوی عاقلانه با مردان جوان راز و نیاز داشتند — از همه باروحتر و سرحالتر بود؛ گیبن با اطمینان می گوید که «دوشیزگی عفیف آنها هرگز با ذره ای بدنامی و سوءظن آلوده نشده بود.» به سخنان وی در این مورد گوش دهید:

در دیدارهای کوتاه مادموازل کورشو از بعضی از خویشاوندانش در لوزان، لطافت طبع، زیبایی، و دانش وی مورد تحسین همگان بود. خبر وجود چنین اعجوبه ای کنجکاوی مرا تحریک کرد. من او را دیدم و به وی علاقه مند شدم. او را فاضل بدون فضل فروشی، در صحبت با روح، از نظر عواطف منزه، و از نظر آداب برازنده یافتم. ... او ثروت زیادی نداشت، ولی خانواده اش محترم بود، و به من اجازه داد که دو یا سه بار در منزل پدرش از وی دیدار کنم. در آنجا ایام خوشی راگذراندم؛ ... والدینش این ارتباط را به نحوی شرافتمندانه تشویق می کردند. من عنان رؤیای سعادت خویش را رها کردم.

ظاهراً آنها در نوامبر ۱۷۵۷ رسماً نامزد شدند. ولی رضایت سوزان مشروط به این بود که گیبن قول دهد در سویس زندگی کند.

در خلال این احوال، پدر گیبن به اطمینان اینکه پسرش اینک پروتستان خوبی است، از او خواست به موطن خود بازگردد و نقشه هایی را که برایش ریخته بود بشنود. گیبن شوقی به بازگشت نداشت، زیرا پدرش همسر دومی اختیار کرده بود؛ ولی اطاعت کرد و در ۵ مه ۱۷۵۸ به لندن رسید. «طولی نکشید که من متوجه شدم پدرم حاضر نیست حتی صحبت این وصلت عجیب را بشنود، و من هم بدون رضایت وی بیپول و عاجز بودم. پس از مبارزه ای دردناک، تسلیم سرنوشتم شدم: به عنوان یک دلداده آه کشیدم، و به عنوان یک پسر اطاعت کردم.» او حسرت خود را به وسیله نامه ای به تاریخ ۲۴ اوت به اطلاع سوزان رسانید. پدرش یک مقرری سالانه به مبلغ ۳۰۰ لیره برایش تعیین کرد. زن پدرش با نیاوردن بچه، حس حقشناسی وی را نسبت به خود جلب کرد و طولی نکشید که گیبن محبتی نسبت به وی یافت. او مقدار زیادی از درآمد خود را صرف کتاب می کرد، و «بتدریج کتابخانه ای دارای کتابهای متعدد و گزیده تشکیل دادم که شالوده آثار و بهترین تسلای زندگیم بود.»

او نوشتن اثری به نام رساله درباره مطالعه ادبیات را، که در لوزان شروع کرده بود، در بریتن (که تابستانهای خود را در آنجا می گذراند) به پایان رسانید. این اثر در ۱۷۶۱ در لندن، و در ۱۷۶۲ در ژنو منتشر شد؛ چون به فرانسه نوشته شده بود و بیشتر با ادبیات و فلسفه فرانسه سروکار داشت، در انگلستان هیجانی ایجاد نکرد، ولی در قاره اروپا به عنوان موفقیتی بسیار قابل توجه از ناحیه جوانی بیست و دو ساله مورد استقبال قرار گرفت. مطالعه ادبیات اندیشه های قابل توجهی درباره تاریخنویسی داشت. «تاریخ امپراطوریها عبارت است از تاریخ بدبختی بشر. تاریخ دانش عبارت است از تاریخ عظمت و خوشبختی او. یک سلسله ملاحظات، مطالعه از نوع دوم را در انظار فلاسفه ارزشمند می دارد.» به این ترتیب، «اگر فلاسفه همیشه تاریخنویس نیستند، آنچه از همه چیز کمتر مطلوب است این است که تاریخنویسان فیلسوف باشند.» گیبن در خاطرات خود افزود: «من از نخستین ادوار جوانی خود آرزو داشتم که در نقش یک تاریخنویس ظاهر شوم.» او برای یافتن موضوعی که دارای استعداد بحث از دید فلسفی و ادبی و همچنین تاریخی باشد، به این در و آن در زد. در قرن هجدهم تاریخ ادعایی در این مورد نداشت که به صورت یک علم باشد، بلکه آرزوی آن را داشت که به صورت هنر باشد. گیبن حس می کرد که وی مایل است هم به عنوان یک فیلسوف و هم به عنوان یک هنرمند تاریخ بنویسد، یعنی با موضوعهای بزرگ در دیدگاهی بزرگ سروکار داشته باشد و به هرج و مرج مطالب موجود ارزش فلسفی و قواره هنرمندانه ای ببخشد.

ناگهان وی از دانشپژوهی به میدان عمل خوانده شد. طی «جنگ هفتساله» انگلستان بکرات در خطرات حمله از ناحیه فرانسه قرار گرفت. برای آماده بودن در برابر چنین وضع اضطراری، طبقه متمکن انگلستان یک نیروی مسلح داخلی (میلیشیا) برای دفاع علیه حمله یا شورش تشکیل داد. تنها اشخاص صاحب ملک می توانستند به عنوان افسر در آن خدمت کنند. در ماه ژوئن ۱۷۵۹

گیبـن مهیـن و کهین بـا درجه سـر گردی و سـروانی به خـدمت گمـارده شدنـد. ادوارد سـوم در ژوئن ۱۷۶۰ به گروهـان خود پیوست. به طور منقطع تـا دسـامبر ۱۷۶۲ در آن مانـد، و در ایـن مـدت از یـک اردوگـاه به اردوگـاهی دیگر می رفت. او برای زنـدگی نظامی مناسب نبود، و «از مصاحبانی که نه دانش فضـلا و نه نزاکت آقاها را داشـتند، خسـته شـد». در بحبوحه زندگی نظامی خود متوجه شد که کیسه بیضه اش آب آورده و بزرگ شده است. «امروز [۶ سپتامبر ۱۷۶۲] ناچار شدم با آقای اندروز، که یک جراح است، درباره یک ناراحتی که مـدتی درباره آن اهمال کرده بودم مشورت کنم؛ این ناراحتی عبارت بود از ورم بیضه چپم که تهدیـد به آن می کرد که به صورتی وخیم درآید.» از او خون گرفته شد و به او دارو داده شد، ولی تنها تسـکین موقت برایش حاصل شد. این ورم بیضه آنقدر او را عذاب داد که باعث مرگش شد.

در ۲۵ ژانویه ۱۸۶۳ وی عـازم گردش در قـاره اروپا شـد. مـدتی در پاریس توقف کرد و در آنجا باد/ آلامبر، دیـدرو، رنال، و دیگر سـتارگان جنبش روشـنگری آشـنا شد. «هفته ای چهار بار ... من در سرمیزهای میهمان نواز مادام ژوفرن و مادام بوکاژ و هلوسـیوس و بارون د/ اولباک مشـهور جا داشـتم. ... مـدت چهارده هفته بـدون اینکه متوجه شوم، سپری شد؛ ولی اگر از خود دارای استقلال و ثروت بودم، اقامت خود را در پاریس طولانیتر و شاید محلش را همانجا تعیین می کردم.»

در مه ۱۷۶۳ وی به لوزان رسید، و تقریباً مدت یکسال در آنجا ماند. او مادموازل کورشو را دید؛ ولی چون دید دور و برش را مردان دیگر گرفته انـد، تلاشـی نکرد دوسـتی خود را بـا وی تجدیـد کنـد. او معترف است که طی این توقف دوم در سویس، «عـادات مکتسـبه طی خـدمت در نیروهـای مسـلح داخلی، و سرمشـقی کـه هموطنـانم ارائه می کردنـد، مرا بـه زیـاده رویهـای پرسـروصدایی واداشت؛ و پیش از عزیمتم، من حقاً نظر عمومیی را که در ایـام بهتری از عمرم به دست آورده بودم، از دسـت دادم.» او مبـالغ قابـل تـوجهی در قمـار بـاخت. ولی به مطالعـات خـود و آمـاده کردن خویش برای ایتالیـا ادامه می داد، و غرق مطالعه درباره مدالها و سکه های قدیمی و سفرنامه ها و نقشه ها شد.

در آوریل ۱۷۶۴ از کوههای آلپ گذشت، سه ماه در فلورانس گذراند، و سـپس به رم رفت. یک اسکاتلندی مقیم ایتالیا، «در تلاـش روزانه هجـده هفته ای»، او را در میـان بقایـای آثـار عتیق راهنمـایی کرد. «در پـانزدهم اکتبر ۱۷۶۴ در رم بـود کـه من، همـانطور که در میـان ویرانه های تپه کاپیتول نشسـته و در حالی که راهبان پابرهنه در معبـد یوپیتر به خوانـدن دعای شامگاهی مشـغول بودند، غرق در تفکر بودم، فکر نوشتن درباره انحطاط و سقوط این شهر نخستین بار به ذهنم راه یافت، ولی نقشه اولیه مـن محـدود به انحطـاط شـهر بـود نه امپراطوری.» او بر این عقیـده شـد که آن از هم پاشیـدگی مصـیبتبار «بزرگـترین و شـاید دهشتناکترین صحنه در تاریخ بشریت» بود. پس از دیدار از ناپل، پادوا، ونیز، ویچنتسا، و ورونا از راه تورن، لیون، و پاریس

(«دو هفته سعادتبار دیگر») به لندن بازگشت (۲۵ ژوئن ۱۷۶۵).

او، که در این هنگام بیشتر وقت خود را در بریتن می گذراند، توجهش را به نوشتن کتابی درباره تاریخ سویس (به زبان فرانسه) معطوف داشت. هیوم، که دستنوشته آن را در لندن دید، در تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۷۶۷ نامه ای به گیبن نوشت و از او تقاضا کرد از زبان انگلیسی استفاده کند، و پیش بینی کرد که طولی نخواهد کشید که زبان انگلیسی از نظر دامنه و نفوذ بر زبان فرانسه پیشی خواهد گرفت؛ علاوه برآن، وی به گیبن هشدار داد که استفاده وی از زبان فرانسه اورا «به سبکی شاعرانه تر و مجازتر و پر آب و رنگتر از «زبان ما در نوشتن آثار تاریخی» سوق داده است.» گیبن بعداً اعتراف کرد: «عادات دیرینه من ... مرا تشویق می کردند که برای قاره اروپا به زبان فرانسه بنویسم، ولی خودم متوجه بودم که سبک نگارشم، که بالاتر از نثر و پایینتر از نظم بود، به خطابه ای مطول و پر طمطراق نزول شأن یافته است.»

پدرش در ۱۰ نوامبر ۱۷۷۰ درگذشت و ثروتی بزرگ برایش به ارث گذارد. وی در اکتبر ۱۷۷۲ لندن را اقامتگاه دایمی خود قرار داد. «هنوز در خانه و کتابخانه خود مستقر نشده بودم که دست به کار جلد اول تاریخ خود شدم.» او سرگرمیهای بسیاری برخود مجاز می داشت: عصرها در خانه وایت، حضور در «باشگاه» جانسن، و مسافرت به برایتن، باث، و پاریس. در ۱۷۷۴ از یکی از باروهای اختصاصی که تحت نفوذ یکی از بستگانش بود به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. در مذاکرات مجلس عوام ساکت می ماند. در ۲۵ فوریه ۱۷۷۵ نوشت: «من هنوز لب به سخن نگشوده ام؛ سخن گفتن عظیمتر از آن است که من تصور می کردم؛ سخنرانان بزرگ مرا آکنده از یأس، و سخنرانان بد آکنده از وحشت می کنند؛» ولی افزود که «هشت اجلاسیه ای که من در پارلمنت شرکت کردم برای من در حکم آموزشگاهی برای احتیاط و دوراندیشی مدنی، یعنی نخستین و ضروریترین خاصیت تاریخنویس بودند.» او، که در اطرافش بحث و مشاجره درباره امریکا جریان داشت، مرتباً به سود سیاست دولت رأی می داد. در سال ۱۷۷۹ اثری به نام خاطرات توجیهی خطاب به مردم فرانسه منتشر کرد که در آن نظر و نحوه توجیه انگلستان در مورد مستعمرات شورشی آن کشور ارائه شده بود. به عنوان پاداش این عمل خود، به عضویت «هیأت مدیره تجارت و مستعمرات» – که سالی ۷۵۰ لیره برایش درآمد داشت — منصوب شد. فاکس وی را متهم کرد که از همان نوع فساد سیاسی استفاده می کند که خود وی آن را به عنوان یکی از علل انحطاط روم قلمداد کرده بود. ظریف طبعان می گفتند جورج سوم گیبن را خریده است که مبادا او تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری انگلستان را نیز بنویسد.

۲- کتاب

پس از ۱۷۷۲ توجه اصلی گیبن معطوف به تاریخش بود، و برایش مشکل می نمود که درباره چیز دیگری به طور جدی فکر کند. اومی گوید: «پیش از اینکه بتوانم به حد وسطی

میان شـرح بیروح وقایع و خطابه پرطمطراق برسم، آزمایشهای بسیاری انجام شدند. فصل اول را سه بار، و فصول دوم و سوم را دوبار نوشتم تا به قدر کافی از نتیجه آنها رضایت یافتم.» او مصمم بود که تاریخ خود را به صورت یک اثر ادبی در آورد.

در ۱۷۷۵ گیبن دستنوشـته شـانزده فصـل نخست را به یـک ناشـر ارائه کرد، و ناشـر از قبـول آن به عنـوان اینکه مسـتلزم قیمت سنگینی است، امتنـاع ورزیـد. دو کتابفروش دیگر به نامهای تامس کالـدول و ویلیام ستران برای به خطر انـداختن سـرمایه های خود با هم شـریک شدند تا جلد اول انحطاط و سقوط امپراطوری روم را به چاپ برسانند (۱۷ فوریه ۱۷۷۶). با آنکه قیمت آن یک گینی (شاید حدود ۲۶ دلار) تعیین شده بود، یک هزار نسـخه ای که از آن چاپ شده بود تا ۲۶ مارس به فروش رسیدند. طبع دیگر به تعـداد یـک هزار و پانصـد نسـخه که در سوم ژوئن منتشـر شـد، ظرف سه روز کلا فروش رفت. گیبن می گویـد: «کتاب من روی میز کار هر مرد و روی میز آرایش تقریباً هر زن بود.» دنیایی ادبی، که معمولاً حسادتهای ناشی از دسته بندیها آن را به گروههای مختلف تقسـیم می کرد، در تمجیـد از آن هماواز شـد. ویلیام رابرتسن کتباً تمجیدهای بلندنظرانه ای از آن کرد؛ هیـوم در ایـن سـال کـه آخریـن سـال عمر وی بـود، نـامه ای به نویسـنده آن نـوشت که به گفته گیبن «بیش از ادای حق زحمت ده سال بود».

هوریس والپول روز پس از انتشار کتاب به ویلیام میسن گفت: «ببین، یک اثر واقعاً درجه اول انتشار یافته است.»

این کتـاب به نحـوی منطقی و شـجاعانه، بـا سه فصـل فاضـلانه در شـرح جزییـات حـدود و ثغور جغرافیـایی، سازمـان نظـامی، ساختمـان اجتمـاعی، و سازمـان حقـوقی امـپراطوری روم و به هنگـام مرگ مـارکوس آورلیوس (۱۸۰م) آغـاز می شـد. گیبن احساس می کرد که هشتاد و چهار سال ماقبل آن شاهد نقطه اوج امپراطوری در زمینه لیاقت مأموران رسمی و رضایت عمومی بود.

اگر از کسـی خواسـته شـود که آن دوران از تاریـخ جهـان را تعیین کنـد که طی آن وضع نژاد بشـر از همه وقت سـعادتبارتر و مرفهتر بود، او بـدون تردیـد از آن دورانی نام خواهد برد که از مرگ دومیتیانوس[۹۶م] تا به تخت نشستن کومودوس [۱۸۰م] ادامه داشت. قلمرو وسیع امپراطوری روم از راه قدرت مطلق تحت رهبری فضیلت و خردمندی اداره می شد. ارتشـها با دسـت نیرومند ولی ملایم چهار امپراطور پی در پی، که خصوصـیات اخلاقی و قدرتشان احترام غیر ارادی جلب می کرد، تحت تسلط و محدودیت نگاه داشـته می شدند. تشـکیلات دسـتگاه اداری غیر نظامی توسط نروا، ترایانوس، هادریانوس، و آنتونینها، که از داشتن سیمای آزادیخواهانه خرسند بودند و از پنداشتن خود به عنوان مجریان مسئول قوانین احساس خوشی می کردند، بدقت حفظ شدند. ... زحمات این پادشاهان، بیش از حد انتظار، به وسـیله احساس غرور صدیقانه از فضـیلت، و شـعف بسـیار مطبوع ناشی از مشاهده سعادت همگانی، که خودشان موجد و مبتکر آن بودند، جبران می شد،

ولی گیبن به عدم ثبات سعادتی که اجباراً به خصوصیات اخلاقی یک فرد واحد متکی بود

وقوف داشت و می گفت: «شایـد آن لحظه مرگبار نزدیک می شد که یک جوان بی بندوبار یا یک حاکم مستبد حسود ... از آن قـدرت مطلق سوء اسـتفاده کنـد.» او می گفت که امپراطور خوب از طریق نظام سـلطنتی اختیاری انتخاب شده بودند؛ و هر حکمران اختیـارات و قــدرت خـود را بـه یکی از اعضـای منتخب و آمـوزش یـافته ملازمـان خـود منتقـل می کرد. مـارکوس آورلیوس اجازه داد که قدرت امپراطوری به پسر بی ارزشش کومودوس برسد. گیبن به تخت نشستن این پادشاه را تاریخ آغاز انحطاط می دانست.

گیبن عقیـده داشت که پیـدایش مسـیحیت به این انحطـاط کمک کرده بود. در اینجا، وی از پیروی از راهی که مونتسـکیو در پیش گرفته و در اثر خود به نام عظمت و انحطاط رومیان از این مقوله سـخنی به میان نیاورده بود دست کشـید، و در عوض از نظر ولـتر پیروی کرد. نحوه تفکر او کاملاً- جنبـه بررسـی فکری داشـت. او نسـبت بـه جـذبه رازورانه یـا ایمـان آکنـده از امید همـدردی خاصـی احسـاس نمی کرد، و نظر خـود را در قطعـه ای کـه دارای طعم ولـتری است چنین بیـان داشت: «شـیوه هـای گوناگون پرستشـی که در دنیای رومیان حکمفرما بود همگی توسط مردم به یکسان صادق؛ توسط فلاسفه به یکسان کاذب، و توسط قضات به یکسان مفیـد دانسـته می شدنـد. و به این ترتیب بود که آزادی مذهبی توافق مذهبی ایجاد کرد.» گیبن معمولاً از ابراز هرگونه خصومت مسـتقیم نسـبت به مسـیحیت احتراز می کرد. هنوز در کتابهای قانون انگلستان قوانینی بودند که چنین ابراز خصومتی را گناهی بزرگ می شـمردند، مانند: «اگر کسـی که به مذهب مسـیحیت تعلیم یافته باشد ... به طور کتبی منکر واقعیت مـذهب مسـیحیت شود، برای تکرار ارتکـاب جرم ... به سه سـال زنـدان بـدون کفالت محکوم خواهدشـد.» گیبن برای اجتناب از چنین ناراحتی، القای زیرکانه و تمسخر قابل درک را به عنوان عناصر سبک نگارش خود به وجود آورد. او با کمال دقت متـذکر شـد که وارد بحث در منابع اولیه و مافوق طبیعی مسـیحیت نخواهد شد، بلکه عوامل ثانوی و طبیعی مبدأ، رشد، و توسـعه آن را مورد بحث قرار خواهنـد داد. او از میان این عوامل ثانوی، فهرستی از «اخلاقیات منزه و سـختگیرانه مسـیحیان» در نخستین قرن حیـات خود تهیه کرد، ولی تعصب انعطاف ناپـذیر (و اگر بتوانیم این اصـطلاح را به کار بریم، عاری از گـذشت) مسیحیان را به عنوان یک علت دیگر به این فهرست افزود.

وی در حالی که از «پیوسـتگی و انضباط جامعه مسیحی» تمجید می کرد، متذکر شد که «این جامعه بتدریج یک کشور مستقل و روبه گسترش در قلب امپراطوری روم به وجود می آورد.» بر روی هم، وی پیشـرفت اولیه مسـیحیت را از یک معجزه به یک جریان طبیعی تحویل کرد، و این پدیده را از الاهیات به تاریخ تغییر مکان داد.

چگونه مسـیحیت بـاعث انحطـاط روم شـده بود؟ نخست بـا سـست کردن ایمان مردم به مـذهب رسـمی، و به این ترتیب ویران کردن بنیان دولتی که آن مـذهب از آن پشتیبانی و تقـدیس می کرد. [البته این درست همان اسـتدلالی بود که علمای الاهیات علیه «فیلسوفان» فرانسه به کار می بردند.]

ص: ۱۰۸۸

حکومت روم به مسیحیان بـا عنوان اینکه یک انجمن پنهانی مخالف خـدمت نظام تشکیل داده و مردم را از کارهای مفیـد به تمرکز بر روی رستگاری آسمانی منحرف می داشتند، اعتمادی نداشت. (به عقیده گیبن، راهبان اشخاص بیکاره ای بودند که گـدایی و دعـا خوانـدن را از کار کردن آسانتر می یافتنـد.) فرقه های دیگر را از این نظر امکان داشت تحمل کرد که وحـدت ملـت را بـه مخـاطره نمی انداختنـد؛ مسـیحیان تنهـا فرقـه جدیـدی بودنـد که همه فرقه هـای دیگر را به عنـوان اینکه منحرف و معلوننـد، مورد حمله قرار می دادنـد و آشـکارا سـقوط بابـل (یعنی روم) را پیش بینی می کردنـد. گیبن قسـمت برزگی از این تعصب را به مبدأ یهودی مسیحیت نسبت می داد، و در محکوم داشتن یهودیان در مراحل مختلف وقایعنگاری خود را تاسیت پیروی کرد. او قصـد داشت که آزار و اذیت مسـیحیان توسـط نرون را در واقع به عنوان آزار و اذیت یهودیـان تعـبیر کنـد؛ این نظریه امروز پشتیبانی نـدارد. او، با موفقیت بیشتر، از عقیده ولتر دایر بر کاهش تعداد مسـیحیانی که توسط حکومت روم شـهید شدنـد پیروی کرد و آنها را حـداکثر دو هزار نفر دانست؛ و با ولتر همعقیـده بود که «مسـیحیان در طی نفاقهای داخلی خود [از زمان قسطنطین] صدماتی بمراتب بزرگتر از آنچه که از تعصب بی ایمانان کشیده اند، به یکدیگر وارد کرده اند؛ و کلیسای رم از امپراطوریی که با حیله و تزویر به جنگ آورده بود با شدت عمل و خشونت دفاع می کرد.»

این فصول (پانزدهم تا هفـدهم) آخر جلـد اول پاسـخهای بسـیاری برانگیختنـد که در آنها گیبن به عـدم صـحت اظهارات، بی انصـافی، یـا عـدم خلوص نیت متهم شـده بود. او در حالی که عجالتاً منتقـدان خود را نادیـده می گرفت، برای گذرانـدن یک تعطیلات طولانی به پاریس رفت (مه تا نوامبر ۱۷۷۷). سوزان کورشو، که همسـر ژاک نکر بانکدار و وزیر دارایی فرانسه شده بـود، او را به منزل دعـوت کرد. سـوزان در این هنگـام چنـان وضع راحـتی داشت که از اینکه گیبن به «عنوان یـک دلـداده آه کشـیده، و به عنوان یـک پسـر اطـاعت کرده بود» احساس رنجش نمی کرد؛ و آقای نکر، که خیلی از حسادت دور بود، اغلب دلـدادگان پیشـین را تنهـا می گـذاشت و خودش سـرکار یـا به بستر می رفت. گیبن شـکایت داشت: «آیا آنها می توانسـتند به نحوی از این بیرحمـانه تر به من توهین کننـد؟ چه احسـاس امنیت وقیحـانه ای!» دختر سوزان به نـام ژرمن (که بعـدها مادام دو سـتال شـد) گیبن را مصاحبی چنان مطبوع یافت که (به سن یازدهسالگی) هنر شـکوفان زنانه خود را درباره او آزمایش کرد و حاضـر شـد بـا او ازدواج کنـد تـا او را در خانواده خود نگاه دارد. گیبن در خانه نکر با امپراطور یوزف دوم آشـنایی یافت؛ در ورسای به لویی شانزدهم، که گفته می شد در ترجمه جلد اول کتاب گیبن به فرانسه دست داشته است، معرفی شد. در سالونها برایش میهمـانی داده می شـد، خصوصاً توسط مادام دو دفان که وی را «ملایم طبع ... با نزاکت، و تقریباً از همه کسانی که من میـان آنـان زنـدگی می کنم، برتر» یـافت، ولی سـبک گیبن را «خطـابی، نطاقـانه» و «به لحن لطیف طبعـان حرفه ای مـا» اعلاـم داشت. او دعوتی را که بنجمین فرانکلین

از وی کرده بود، با ارسال یک کارت، رد کرد و گفت با آنکه وی فرستاده امریکا را به عنوان یک مرد و یک فیلسوف مورد احترام قرار می داد، نمی توانست صحبت با یک تبعه شورشی را با وظایف خود نسبت به پادشاه خویش سازش دهد. فرانکلین پاسخ داد که وی چنان ارزش و احترامی برای این تاریخنویس قایل است که اگر روزی گیبن به فکر تهیه کتابی درباره انحطاط و سقوط امپراطوری بریتانیا بیفتد، او با کمال میل مطالب مرتبط به موضوع را در اختیارش خواهد گذارد.

گیبن پس از بازگشت به لندن، پاسخی برای منتقدان خود آماده کرد که نام آن را چنین گذاشت: اثبات حقانیت قسمتهایی در فصول پانزدهم تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم (۱۷۷۹). او به اختصار و از روی نزاکت به مخالفان مذهبی خود پرداخت، ولی در مورد هنری دیویز، جوان بیست و یک ساله ای که طی ۲۸۴ صفحه گیبن را به موارد عدم صحت متهم کرده بود، خلق و خویی حدوداً تندیافت. تاریخنویس به پاره ای اشتباهات اعتراف کرد، ولی منکر «ارائه ناصحیح عمدی، اشتباهات آشکار، و دزدی ادبی ولئیمانه شد.» اثبات حقانیت به عنوان جوابگویی موفقیت آمیزی مورد قبول عموم قرار گرفت. گیبن دیگر به انتقادهایی که از وی می شد، مگر به طور تصادفی در خاطرات خود، جواب نداد؛ ولی در جلدهای بعدی کتابش جایی برای تحسینهای تسکین دهند ه ای نسبت به مسیحیت یافت.

از دست رفتن کرسی وی در پارلمنت (اول سپتامبر ۱۷۸۰) باعث تسریع در نوشتنش شد. جلدهای دوم و سوم تاریخ در اول مارس ۱۷۸۱ منتشر شدند. این دو جلد با استقبال بی سر و صدایی روبه رو شدند. در این جلدها حملات بربرها به صورت داستان کهنه ای در آورده شدند، و بحثهای مطول و ماهرانه اش درباره بدعتگذاریهایی که در قرون چهارم و پنجم کلیسای مسیحیت را به هیجان آورده بودند برای نسلی که از شکاکان دنیادوست تشکیل شده بود جالب نبودند. گیبن یک نسخه قبلی از جلد دوم را برای هوریس والپول فرستاده بود. او در میدان بار کلی از والپول دیدن کرد، و وقتی به او گفته شد «در این جلد آن قدر درباره پیروان آیین آریوس، ائونومیوسی، و نیمه پلاگیوسیان مطلب هست که ... با آنکه شما جریان را به آن خوبی که امکان داشت نوشته شود نوشته اید، من بیم دارم که کمتر کسی حوصله خواندن آن را داشته باشد» او افسرده خاطر شد. والپول نوشت: «از آن ساعت تا این ساعت هرگز اورا ندیده ام، هر چند که در گذشته او هفته ای یک یا دوبار به من سر می زد.» گیبن بعدها با والپول همعقیده شد.

جلد دوم هنگامی که قسطنطین در صف مقدم قرار گرفت، به وجود آمد. گیبن این تغییر مذهب معروف را به عنوان یک عمل سیاستمدارانه تعبیر کرد. امپراطور متوجه شده بود که «نحوه عمل عاقلانه ترین قوانین، ناکامل و متزلزل است. این قوانین بندرت فضلت برمی انگیزند، و همیشه نمی توانند جلورذیلت را بگیرند.» در بجبوحه هرج و مرج اخلاقیات، اقتصاد، و حکومت در امپراطوری از هم گسیخته، «یک داور دوراندیش می توانست با مسرت خاطر ناظر پیشرفت

مـذهبی باشـد که در میـان مردم یـک نظـام اخلاقی منزه، خیرانـدیش، و همگـانی به وجود می آورد، با هر وظیفه و هر وضـع زنـدگی سازگار بود، به عنوان اراده و دلیل وجود خـدای متعال توصـیه می شـد، و پاداش و جزای جاودانی نیروی بیشتری می یـافت. به عبـارت دیگر، قسـطنطین متوجه شـد که کمـک یـک مـذهب مافوق طبیعی کمکی ارزشـمند به اصول اخلاقی، نظم اجتماعی، و حکومت خواهد بود.» سپس گیبن یکصدو پنجاه صفحه فصیح و عاری از جانبداری درباره یولیانوس کافر به رشته تحریر درآورد.

او فصل سی وهشـتم و جلد سوم را با یادداشتی در تمجید از علاقه بی آلایش و بلندمنشانه جورج سوم به علم و بشـریت پایان داد. در مـاه ژوئن ۱۷۸۱، به کمـک لرد نورث، گیبن دوبـاره به عضویت پـارلمنت انتخـاب شـد و در آنجـا حمـایت خود را از دولت از سـرگرفت. سقوط لرد نورث (۱۷۸۲) به هیـأت مـدیره تجارت، و شـغل گیبن در آن، پایان داد. گیبن در این باره می گویـد: «یک حقوق راحت سالی ۷۵۰ لیره از من سـلب شـد.» وقتی لرد نورث در دولت ائتلافی مقامی به دست آورد (۱۷۸۳)، گیبن تقاضای شـغل بیمسـئولیت دیگری کرد، ولی نصـیبی نیافت. «بدون درآمد اضافی، و با توجه به موازین دوراندیشی، نمی توانسـتم برای مدتی زیاد به شیوه خرجی که به آن عادت کرده بودم ادامه دهـم.» اوحساب کرد که می تواند در لوزان از عهده چنین خرجی برآیـد، زیرا در آنجا قوه خرید لیره هایش دو برابر لندن بود. از کرسـی خود در پارلمنت دست کشـید، همه اثاثه غیر شخصـی خـود غیر از کتابخـانه اش را فروخت، و در ۱۵ سپتامبر ۱۷۸۳ از لنـدن و از «دود و ثروت و سـروصدای» آن عازم لوزان شـد. در آنجا یک خانه مجلل راحت را با دوست قدیمی خود جورج دیوردن شـریک شد. «به جای اینکه به یک حیاط سنگفرش شـده به مساحت دوازده پا نگاه کنم، منظره ای بی حد و حصـر از دره و کوه و آب در اختیار دارم.» دو هزار کتابش پس از قدری تأخیر به او رسیدند، و او مشغول تهیه جلد چهارم شد.

در ابتدا قصدداشت که انحطاط و سقوط را با تسخیر رم در ۴۷۶ میلادی پایان دهد. ولی پس از انتشار جلد سوم، «تمایل به آن کـار روزانه و دنبـاله گیری فعالانـه ای که به هر کتـاب ارزش و به هر تحقیق هـدفی می بخشـید در من آغـاز شـد.» او تصـمیم گرفت «امپراطوری روم» را هم به معنـای امپراطوری شـرقی و هم امپراطوری غربی تعبیر کنـد. و وقایعنگـاری خود را تـا زمـان انهـدام حکومت بیزانس بر اثر فتـح قسـطنطنیه توسـط ترکـان در سـال ۱۴۵۳ ادامه دهـد. بنـابراین، یـک هزار سـال به دورنمای تاریخی خود افزود و به صدها موضوع تازه، که مستلزم پژوهشی پر زحمت بود، پرداخت.

جلـد چهارم حاوی فصول اسـتادانه ای درباره یوستینیانوس و بلیزاریوس، یک فصل درباره قوانین روم، که مورد تمجیـد بسـیار حقوقـدانان قرار گرفت، و یـک فصـل کسـل کننـده درباره جـدالهای بیشتر در داخل الاهیات مسیحی بود. والپول نوشت: «ای کاش آقای گیبن هرگز

درباره پیروان مـذهب وحدت طبیعت، نسـطوریان، یا احمقهایی از این قبیل چیزی نشـنیده بود.» در جلد پنجم، گیبن با تسـکین خاطری آشـکار به پیدایش [حضرت] محمد [ص] و تسخیر امپراطوری روم شرقی به دست اعراب پرداخت، و در مورد پیامبر و خلفـای جنگجو، همه ادراک بینظرانه ای را که در مورد مسـیحیت از او دور شـده بود ارزانی داشت. در جلـد شـشم، جنگهای صلیبی موضوع هیجان آور دیگری به او دادند، و فتح قسـطنطنیه به دست سـلطان محمد فاتح اثر وی را به حد اعلا و نقطه اوج رسانید.

در فصـل آخر، همه تلاشـهای خود را در یـک جمله معروف خلاصه کرد و گفت: «من پیروزی بربریت و مـذهب را توصـیف کرده ام.» او ماننـد ولتر، معلم رسـماً اعلام نشـده اش، در قرون وسـطی چیزی جز عـدم رشد و خرافات نمی دید. وضع مخروبه روم در ۱۴۳۰ میلادی را مجسم کرد و نوحه سرایی پودجو نویسنده ایتالیایی ...ĵبه این ترتیب نقل کرد: «این منظره جهان چقدر سقوط کرده، چقـدر تغییر یافته، و چقـدر سیمای آن از میان برده شـده است!»- انهـدام یا درهم ریختن بناها و هنر کلاسیـک، فوروم رم که روی آن علف هرزه روییـده و چراگـاه گاوها و İşظ......شـده بود. گیبن بـا لحنی غمبار به بحث خود چنین پایان داد: «در میـان ویرانـه هـای کـاپیتول بـود که فکر ایجـاد اثری به مغزی خطـور کرد که نزدیـک بیست سـال از عمر مرا به خـود مشـغول داشـته و بـه کـار گرفتـه اسـت. اثری که هرقـدر از نظر آرزوهـای خـودم ناکـافی باشـد، من آن را سـرانجام در اختیـار کنجکـاوی و قضـاوت بیطرفـانه عمـوم قرار می دهـم.» و او در خـاطرات خـود آن سـاعت آسـودگی خـاطر را کـه تـوأم با ......Ə...Ə...متضاد بود چنین توصیف کرد:

شب ۲۷ ژوئن ۱۷۸۷ ... میـان ساعـات یازده و دوازده بود که من آخرین سـطور صـفحه را در یک خانه تابسـتانی در باغ خود نوشـتم. پس از اینکه قلم خود را زمین گذاشـتم، در خیابان سرپوشـیده ای که در اطرافش درختان اقاقیا روییـده بودنـد و از آن منظره نقاط خارج شـهر و دریاچه و کوهها دیـده می شـد ... چند بار قدم زدم. ... من احساسات سـرورآمیزی را که از بازیافت آزادی خود، و شاید کسب شـهرت خویش، به دست آورده بودم پنهان نمی دارم. ولی طولی نکشـید که غرورم فروکش کرد، و اندوهی گران بر ذهنم مسـتولی شد، به این جهت که برای همیشه از یک مصاحب قدیمی و دلپذیر جدا شده بودم. سرنوشت آینده «تاریخ» من هرچه باشد، زندگی تاریخنویس آن قاعدتاً باید کوتاه و متزلزل باشد.

۳- گیبن به عنوان یک مرد

آقـای پاویلیـار گیبن را در سن شانزدهسـالگی آدمی «لاغر و کوچک انـدام با کله ای بزرگ» توصـیف کرد. او، که از ورزش متنفر و به غـذا بسیار علاـقه منـد بـود، بـدن و صورتی گرد و قلنبه، و شـظ...řبرآمـده، که به وسـیله پاهـایی دوک وار (دراز و باریک) تحمل می شدنـد، پیدا کرد. به اینها این خصوصیات را هم بیفزایید: موی سـرخرنگ که در پهلو جعد داشت و پشـت سر بسته شده بود، خطوط ملایم و بچگانه چهره، بینی کوفته ای، گونه های پف کرده، چند ردیف غبغب،

و بالای همه اینها یک پیشانی فراخ و بلند که «فعالیتهایی با نیرو و اهمیتی زیاد» و ابهت و آتیه درخشانی را نوید می داد. او از نظر اشتها با جانسن، و در زمینه نقرس با والپول رقابت می کرد. کیسه بیضه اش سال به سال به نحوی دردناک چنان ورم می کرد که شلوار تنگش آن را به طرزی ناراحت کننده برجسته نشان می داد. با وجود این موانع، او به ظاهر و لباس خودغره بود، و در مقدمه جلد دوم کتاب خویش تک چهر ه اش را که رنلدز از اوکشیده بود قرار داد. گیبن انفیه دانی به کمر خود آویخته بود و وقتی اعصابش ناراحت می شد یا می خواست به حرفش گوش دهند، با انگشت خود به آن می زد. مانند هر مرد باهدفی که همه حواسش را به خود مشغول می دارد، پیوسته در فکر خویشتن بود و از روی صداقت مدعی بود: «من خلق و خویی بشاش، حساسیتی متعادل [ولی بدون احساس!] و تمایلی طبیعی برای آرامش دارم.»

در ۱۷۷۵ او به عضویت «باشگاه» انتخاب شد. اغلب به «باشگاه» می رفت، ولی کمتر صحبت می کرد، و از نظر جانسن درباره صحبت کردن بیزار بود. جانسن باصدایی که بیش از حد قابل شنیدن بود درباره زشتی گیبن اظهار نظر می کرد. گیبن هم این خرس بزرگ را یک «حکیم»، «یک دشمن نابخشاینده»، «صاحب ذهنی متعصب، هر چند پر نیرو، که مترصد هر بهانه ای است تا از کسانی که با معتقدات وی نظر موافق ندارند تنفر داشته باشد و آنها را مورد آزار و اذیت قرار دهد» می نامید. بازول، که نسبت به یک فرد بی ایمان احساس رحم و شفقتی نداشت، تاریخنویس را «آدمی زشترو، متظاهر، و انزجار آور توصیف کرد که باشگاه ادبی ما را برای من مسموم می کند.» با این وصف، گیبن می بایستی دوستان زیادی داشته باشد، زیرا در لندن هر شب بیرون شام می خورد.

در ماه اوت ۱۷۸۷ از لوزان به لندن آمد تا برانتشار جلدهای چهارم تا ششم کتاب خود نظاره کند. این جلدها در پنجاه و یکمین سالگرد تولدش، ۸ مه ۱۷۸۸، منتشر شدند و ۴۰۰۰ لیره، که یکی از بالاترین حق الزحمه هایی بود که در قرن هجدهم به یک نویسنده پرداخت می شد، برایش درآمد داشتند. او می گوید: «قسمت آخر اثرم عموماً خوانده شد و مورد قضاوتهای گوناگون قرار گرفت. ... با این وصف، رویهمرفته، تاریخ انحطاط و سقوط ظاهراً هم در داخل کشور و هم در خارج آن ریشه دوانده است، و شاید یکصدسال بعد هنوز هم مورد بیحرمتی باشد.» ولی حتی در همان وقت ادم سمیث وی را «در رأس همه افراد طایفه اهل ادب که در حال حاضر در اروپا وجود دارند» قرار داد. در ۳ ژوئن ۱۷۸۸، ضمن محاکمه هیستینگز در وستمینسترهال، گیبن، که در بالاخانه نشسته بود، از این لذت بهره مند شد که شنید شریدن در یکی از هیجان آورترین سخنرانیهای خود به «صفحات درخشان گیبن» اشاره کرد. به موجب یک روایت غیر محتمل، شریدن بعداً ادعا کرد که گفته است «صفحات حجیم»؛۱ ولی آن صفت را

---

(۱) یعنی کلمه voluminous (حجیم) را به کار برده و نه luminous (درخشان) را. _ م.

بسختی می شد در مورد این صفحات به کاربرد، و «درخشان» مطمئناً کلمه ای مناسب بود.

در ژوئیه ۱۷۸۸ گیبن به لوزان بازگشت. یک سال بعد دیوردن درگذشت و خانه خود را برای بقیه مدت عمر گیبن برای این تاریخنویس گذاشت. در آنجا گیبن با چند مستخدم و درآمد سالانه ای به مبلغ ۱۲۰۰ لیره زندگی راحتی داشت. شراب بسیار می نوشید، و بر نقرس و چاقی بدن خود می افزود: «از ۹ فوریه تا اول ژوئیه ۱۷۹۰، من نمی توانستم خانه یا صندلی خود را ترک کنم.» این داستان که وی جلو پای مادام دو کروزاز زانو زد و اظهار عشق کرد و مادام از او خواست بلند شود ولی او نتوانست چون خیلی سنگین بود، به همین دوران تعلق دارد. تنها منبع این داستان مادام دوژانلیس است که سنت- بوو وی را «زنی با زبان غرض آلود» توصیف کرد؛ و دختر خود این زن این داستان را به عنوان اینکه معلول اشتباه در مورد اشخاص است، مردود دانست.

انقلاب فرانسه مخل آرامش گیبن شد. احساسات انقلابی در ایالات سویس ابراز می شد، و خبرهایی درباره جنب و جوشهای مشابهی در انگلستان می رسید. او دلیل مقنعی برای احساس بیم از سقوط نظام سلطنتی در فرانسه داشت، زیرا ۱۳۰۰ لیره در وامی که به دولت فرانسه داده شده بود. سرمایه گذاری کرده بود. در ۱۷۸۸، در یک پیشگویی بدطالع درباره نظام سلطنتی فرانسه، نوشته بود که «این نظام، همان طور که ممکن است به نظر برسد، بر صخره زمان، نیرو، و عقیده استوار بوده است؛ و عوامل سه گانه اشرافیت یعنی کلیسا، نجبا، و پارلمانها از آن پشتیبانی می کنند.» وقتی برک اثر خود به نام اندیشه هایی درباره انقلاب فرانسه را انتشار داد (۱۷۹۰)، گیبن شادی کرد؛ به لرد شفیلد نامه ای نوشت و او را از هرگونه اصلاحی در ساختمان سیاسی انگلستان برحذر داشت: «اگر شما کوچکترین و سطحیترین تغییری را در نظام پارلمانی ما بپذیرید، از میان خواهید رفت.» در این هنگام وی از موفقیت «فیلسوفان» فرانسه در مبارزه با مذهب احساس تأسف می کرد؛ «من گاهی به فکر افتاده ام مطلبی به صورت محاوره میان مردگان بنویسم که در آن لوکیانوس، اراسموس، وولتر متفقاً خطر قرار دادن یکی از خرافات قدیمی در معرض تحقیر توده های کور و متعصب را اعلام دارند.» او به بعضی از رهبران پرتغال اصرار کرد که در جریان این بحران، که همه تختهای سلطنت را تهدید می کرد، از دستگاه تفتیش افکار دست برندارند.

گیبن تا حدودی برای گریختن از ارتش فرانسه انقلابی که به لوزان نزدیک می شد، و تا حدودی هم برای اینکه در انگلستان تحت عمل جراحی قرار گیرد و از نزدیک خاطر شفیلد را به مناسبت درگذشت همسرش تسکین بخشد، در ۹ مه ۱۷۹۳ از لوزان خارج شد و با شتاب به انگلستان رفت. در آنجا لردشفیلد را چنان سرگرم سیاست دید که گویی بسرعت از غم اندوه خود بهبود یافته است. گیبن نوشت: «بیمار پیش از ورود پزشک معالجه شد.» در این هنگام خود تاریخنویس تسلیم پزشکان شد، زیرا ورم بیضه اش تقریباً به «بزرگی یک بچه کوچک» شده

بود. ... او در این مورد نوشت: «من بـا زحمت و بینزاکتی بسیار به این سو و آن سو می خزم.» یک جراحی باعث خارج شـدن حـدود چهار لیتر و نیم «مایع شـفاف آبکی» از بیضه بیمارش شـد. ولی این مانع باز جمع شد، و یک جراحی دیگر بیش از سه لیتر آن را خارج کرد. گیبن موقتاً آسوده شد و شام خوردن در بیرون را از سر گرفت. یک بار دیگر ورم بیضه تجدید شد، که این بار با عفونت همراه بود. در ۱۳ ژانویه ۱۷۹۴ برای بار سوم عمل خارج کردن مایع انجام گرفت؛ به نظر می رسـید که گیبن بسـرعت رو به بهبـود است. پزشـک به او اجـازه داد گـوشت بخـورد؛ گیبن مقـداری گـوشت مرغ خـورده و سه لیـوان شـراب آشامیـد. به دل دردشدیدی مبتلا شد، که مانند ولتر سعی کرد با تریاک تسکین بخشد. او در ۱۶ ژانویه در سن پنجاه و شـش سالگی درگذشت.

۴- گیبن تاریخنویس

گیبن از نظر شخصیت ظـاهری، خصوصـیات اخلاقی، یا فعالیتهای زنـدگی منبع الهامی نبود؛ بزرگی وی در قالب کتابش و در عظمت و جسارت فکر ایجاد چنین اثری، در هنرمندی و صبر و حوصـله اش که در نوشـتن آن به کار برد، و در ابهت و شـکوه درخشان همه آنچه که به وجود آورد نهفته بود.

بلی، کلمه ای که شـریدن به کار برده بود (صـفحات «درخشان») درست بود. سـبک گیبن تا آنجا که سـخن طنز آمیز و کنایی اجـازه می دهـد، درخشـان است، و هرجا که روی می آورد پرتو افشانی می کرد، مگر در مواردی که تعصب دیـد وی را تیره می سـاخت. نحوه نگـارش تحت تـأثیر مطالعـاتش به فرانسوی و لاـتینی قرار گرفته بود. او کلمات ساده آنگلوساکسون را برای وقـار و منزلت سـبک خود منـاسب نمی دانست، و اغلب به سـبک خطبـا می نوشت — ماننـد لیویوس تینوس که لحن هجوآمیز تاسیت نوشـته هایش را تنـد و تیز کرده باشـد، و ماننـد برک که لطافت طبع پاسـکال درخشانش ساخته باشـد. او عبارات را با مهارت و شادابی یک شـعبده باز متوازن می ساخت. ولی در این راه چنان زیاده روی می کرد که گاهی سبکش به یکنواختی نزدیـک می شـد. اگر سـبک وی پرطمطراق به نظر می رسـد، بـا دامنه و شـکوه موضوعی که انتخـاب شـده بود — یعنی از هم پاشـیدگی هزار سـاله بزرگـترین امپراطوریی که جهـان تـا آن وقت به خود دیـده بود — تنـاسب داشت. گناهـان قابـل بخشـش سبکش در شـیوه مردانه شـرح وقایع، نیرومندی مباحث، توصـیفها و تصاویر آشکار کننده، و تلخیص کیمیا گرانه اش، که یک قرن را دریک بند می فشرد و فلسفه را با تاریخ تزویج می کند، از نظر ناپدید می شود.

گیبن، که موضـوعی به این وسـعت را به عهـده گرفته بود، خودرا در محـدود داشـتن دامنه آن موجه می دانست. او می گفت: «جنگها و اداره امور همگانی موضوعهای اصلی تاریخند.» او تاریخ هنر، علوم، و ادبیات را مستثنا داشت، و به این ترتیب مطلبی درباره کلیساهای سبک

گوتیک یا مساجد مسلمان و علوم و فلسفه عرب نگفت. از پترارک تجلیل بسیار کرد. ولی دانته را نادیده گرفت. تقریباً هیچ توجهی به وضع طبقات پایین و پیدایش صنعت در قسطنطنیه و فلورانس قرون وسطی نکرد. در مورد تاریخ بیزانس، او پس از مرگ هراکلیوس (۶۴۱ میلادی) دیگر علاقه ای به این امپراطوری نشان نداد؛ به عقیده بری، او «نتوانست این حقیقت مهم را به طور برجسته نشان دهد که تا قرن دوازدهم میلادی امپراطوری شرقی سنگر اروپا علیه مشرق — زمین بود؛ و نیز اهمیت آن را در زمینه حفظ میراث تمدن یونان درک نکرد.» در چارچوب محدودیتهای موجود خود، با مرتبط داشتن معلولها با علل طبیعی، و در آوردن مطالب و اطلاعات بسیار حجیمی که در اختیارش بودند، به صورتی قابل درک و دورنمایی که رهنمون مجموع همه چیز باشد، به عظمت نایل شد.

فضل وی عظیم و مشروح بود. تبصره هایش گنجینه ای از دانشند که به نور لطافت طبع روشن شده اند. او عمیقترین و درونیترین جنبه های دوران عتیق از جمله جاده ها، سکه ها، اوزان، اندازه ها، و قوانین را مورد مطالعه قرار داد. گیبن مرتکب اشتباهاتی شد که کارشناسان اصلاح کرده اند، ولی همان بری که اشتباهاتش را متذکر شد افزود: «اگر دامنه وسیع کارش را در نظر بگیریم، صحت مطالبش شگفت آور است.» او نمی توانست (مانند تاریخنویسان حرفه ای که خود را به منطقه ای کوچک از لحاظ موضوع و زمان و مکان محدود می دارند) در منابع چاپ نشده اصیل به کاوش پردازد: برای انجام کار خود، خویشتن را به مطالب چاپ شده محدود می داشت و آشکارا بعضاً به مراجع دست دوم مانند تاریخ ساراسنها اثر آکلی یا تاریخ امپراطوران و تاریخ کلیسا اثر تیلمون متکی می شد؛ و بعضی از مراجعی که وی به آنها استناد می کرد اینک به سبب بی ارزش بودن مردود دانسته می شوند. او منابع خود را با شرح جزئیاتی صادقانه اعلام می داشت، و از آنها سپاسگزاری می کرد؛ به این ترتیب، هنگامی که از حدود زمانی که تیلمون مورد بحث قرار داده بود پا فراتر گذاشت، در یادداشتی نوشت: «در اینجا باید با راهنمای بینظیر خود خداحافظی کنم.»

گیبن از مطالعه خود درباره تاریخ به چه نتایجی رسید؟ او گاهی در قبول واقعیت پیشرفت از «فیلسوفان» فرانسه متابعت می کرد: «ما ممکن است به این استنتاج مطبوع رضایت دهیم که هر دوران ثروت واقعی، سعادت، دانش، و شاید فضیلت نژاد بشر را افزایش داده است، و هنوز هم افزایش می دهد.» ولی او در لحظاتی که اوضاع را کمتر بروفق مراد می یافت- و شاید هم به این علت که وی جنگ و سیاست (والاهیات) را به عنوان مایه های تاریخ قرار داده بود — قضاوتش درباره تاریخ چنین بود: «در واقع جز ثبت جنایات، حماقتها، و بدبختیهای بشر چیز زیادی نیست.»۱ او در وقایع تاریخی نقشه یا طرح خاصی نمی یافت، و معتقد بود که

---

(۱) مقایسه کنید با گفته ولتر در این باب: «تمام تاریخ، به طور خلاصه، چیزی نیست ... جز مجموعه ای از جنایات، حماقتها، و بدبختیها ... ».

وقایع ثمره علل رهبری نشده هستند؛ و متوازی الاضلاع نیروهایی هستند که مبدأ آنها متفاوت، و نتیجه آنها مرکب است. در همه این کالئیدوسکوپ۱ رویدادها، به نظر می رسد که طبیعت انسان به حال تغییر نیافته باقی مانده است. بیرحمی، رنج، و بیعدالتی پیوسته بشر را آزرده کرده است، و همیشه هم چنین خواهد کرد، زیرا اینها در طبیعت و سرشت بشر نوشته شده اند. «بشر باید از شهوات همنوعان خود هراسناکتر باشد تا از دگرگونیهای عناصر طبیعی.»

گیبن، که فرزند دوران روشنگری بود، آرزو داشت که فیلسوف باشد، یا دست کم به سبک «فیلسوفان» فرانسه تاریخنویسی کند. «دوران روشنگری از تاریخنویس انتظار دارد تا حدی رنگ فلسفی و انتقادی به نوشته های خود بدهد.» او علاقه زیادی داشت که با اظهار نظرهای فلسفی رشته وقایعنگاری خود را قطع کند. ولی مدعی نبود بر آن باشد که تاریخ را تابع قوانین سازد، یا یک «فلسفه تاریخ» صورتبندی کند. اما درباره پاره ای مباحث اساسی، او موقع و وضع خاصی به خود می گرفت: او تأثیر اوضاع جوی را به مراحل نخستین تمدن محدود می داشت، و نژاد را به عنوان یک عامل تعیین کننده نمی پذیرفت؛ به نفوذ مردان استثنایی تا حدودی قایل بود. «در زندگی انسانی مهمترین صحنه ها به خصوصیات اخلاقی یک بازیگر واحد بستگی دارد. ... غالب شدن خلق وخویی تند و زننده برتن ها یکی از رشته های جسم و وجود یک فرد ممکن است باعث جلوگیری یا تعلیق بدبختی ملتها شود.» وقتی که طایفه قریش امکان آن را داشت که [حضرت] محمد[ص] را به قتل برساند، «نیزه یک عرب می توانست تاریخ جهان را تغییر دهد.» اگر شارل مارتل مورها را در تور شکست نداده بود (۷۳۲م)، امکان داشت مسلمانان همه اروپا را مورد تاخت و تاز قرار دهند. «تفسیر قرآن اینک در مدارس آکسفرد تدریس می شد، و ممکن بود شاگردان آن، به مردمی ختنه شده، تقدس و درستی وحی [حضرت] محمد[ص] را نشان دهند. قلمرو مسیحیت، براثر نبوغ و اقبال یک فرد، از این مصایب نجات یافت.» ولی فرد استثنایی برای اینکه حد اعلای نفوذ را بر عصر خود داشته باشد، باید برحمایتی وسیع استوار باشد. اثرات «شجاعت شخصی، بجز در شعر یا داستانهای عشقی، از آنجا غیرقابل توجه است که پیروزی باید منوط به میزان مهارت در متحدکردن و هدایت احساسات تند توده مردم برای خدمت به یک فرد واحد باشد.»

بر روی هم، انحطاط و سقوط امپراطوری روم را می توان والاترین کتاب قرن هجدهم، و روح القوانین مونتسکیو را نزدیکترین رقیب آن شمرد. این کتاب با نفوذترین کتاب آن قرن نبود و نمی توانست از نظر اثر بر تاریخ با قرارداد اجتماعی روسو، یا ثروت ملل ادم سمیث، یا نقد عقل محض کانت برابری کند. ولی به عنوان یک اثر ادبی در زمان و نوع خود، نمونه ای

---

(۱) نمایاننده اشکال زیبا. لوله ای استوانه ای با دو آینه متقاطع در درون آن. یک سر لوله به وسیله یک دیدگر، و انتهای دیگرش با دو صفحه شیشه ای که بین آنها محفظه ای وجود دارد بسته شده است؛ در این محفظه قطعات شیشه رنگین می ریزند و سپس با دیدگر به تصاویر مکرر رنگین شیشه ها می نگرند.ــ م.

والاتر از خود نداشت. وقتی این سؤال برای ما پیش می آید که گیبن چگونه توانست چنین شاهکاری عرضه کند، متوجه می شویم که علت آن، ترکیب اتفاقی جاه طلبی با پول، فراغت، و توانایی بود؛ و این سؤال بر ایمان پیش می آید که این ترکیب چه وقت دوباره تکرار خواهد شد. یکی دیگر از تاریخنویسان روم به نام بار تولد نیبور عقیده داشت که چنین ترکیبی هرگز تکرار نخواهد شد، و «هیچ گاه اثری برتر از اثر گیبن پدید نخواهد آمد.»

VI – چترتن و کوپر

در این هنگام چه کسی تصور می کرد که در ۱۷۶۰ محبوبترین شاعر زنده انگلیسی چارلز چرچیل باشد؟ او، که فرزند یک روحانی بود و خودش نیز به مقام کشیشی کلیسای انگلیکان تعیین شده بود، به لذات علاقه مند بود، همسر خود را رها کرد، قرض بالاآورد، و شعری که زمانی مشهور بود و روشیاد نام داشت سرود (۱۷۶۱) که به او امکان داد قروضش را بپردازد، برای همسرش یک مقرری تعیین کند، و «در لباسی آشکارا غیر روحانی، به عنوان یک آدم اهل دل به فعالیت بپردازد.» شعر او نام خود را از کوینتوس روسکیوس، که در دوران قیصر بر تئاتر روم حکمفرمایی کرده بود، به دست آورد؛ در این شعر بازیگران درجه اول لندن مورد هجو قرار می گرفتند، و بر اثر آن گریک ناچار شد دست و پای خود را جمع کند؛ یکی از قربانیان هجویه های وی «مانند گوزن تیرخورده، در اطراف شهر در تکاپو بود.» چرچیل در انجام مراسم مستهجن دیر مدمنم باویکلس همگام بود، در نوشتن نشریه نورث بریتن به او کمک می کرد، و برای سهیم بودن در تبعید ویلکس به فرانسه رفت؛ ولی در بولونی از فرط میخوارگی و با «بیتفاوتی اپیکوری» درگذشت (۱۷۶۴).

یک روحانی دیگر به نام تامس پرسی به آنچه که فرقه روحانیش از او انتظار داشت عمل کرد، در ایرلند اسقف درومور شد، و با نجات دادن یک نسخه خطی کهنه (که یکی از منابع بازمانده های شعر قدیم او شد – ۱۷۶۵)، از دست یک کلفت خانه، که می خواست آن را بسوزاند، اثری بر ادبیات اروپا گذاشت. این اشعار، که از انگلستان قرون وسطی باقی مانده بودند، مورد توجه صاحبان خاطرات قدیمی قرار گرفتند و روحیه رمانتیک را، که مدتی چنان مدید تحت نفوذ خردگرایی (راسیونالیسم) و خلق و خوی کلاسیک قرار گرفته بود، تشویق کردند تا منویات خود را در اشعار، داستان، و هنر نشان دهد. وردزورث تاریخ پیدایش نهضت رمانتیک در ادبیات انگلستان را انتشار این بازمانده ها دانست. اوشن مکفرسن، اشعار چترتن، قصر اوترانتو و «استراوبری هیل» اثر والپول، و واثق و «دیر فانتیل» اثر بکفرد همگی نداهای گوناگونی بودند که با یکدیگر هماواز شده و فریاد احساس، اسرار ورموز، و خیالپردازی سرداده بودند. برای مدتی، قرون وسطی روح عصر جدید را به خود گرفت.

تـامس چترتن تلاـش خویش را برای آشـنا کردن خود با قرون وسـطی، با تـدقیق در طومارهای پوستی که عمویش در یکی از کلیساهای بریسـتول یافته، آغاز کرد. این پسـر بچه حساس و دارای قدرت تخلیل که در ۱۷۵۲، کمی پس از مرگ پدرش، در آن شـهر به دنیا آمده بود، در دنیایی از تخیلات تاریخی خود بزرگ شد. او یک فرهنگ لغات آنگلوساکسون را مطالعه کرد، اشعاری سرود که به نظر خودش به زبان قرن پانزدهم بودند، و وانمود کرد آنها را در کلیسای سنت مری ردکلیف یافته است. او ایـن اشـعار را به تـامس راولی، یـک راهب تخیلی مربـوط به قرن پـانزدهم، نسبت می داد. در ۱۷۶۹، در سن هفـدهسالگی مقداری از این «اشـعار راولی» را نزد هوریس والپول، که خودش پنج سال پیش از آن واترانتو را به عنوان یک اثر اصـیل قرون وسـطایی منتشـر کرده بود، فرسـتاد. والپول از این اشعار تمجید کرد و خواهان سروده های بیشتری شد. چترتن بازهم فرستاد، و خواسـتار کمـک برای یافتن یک ناشـر و شـغلی پردرآمـد در لنـدن شـد. والپول اشـعار را در اختیار تامس گری و ویلیام میس گذاشت، و هر دو آنها اعلام کردند که اشـعار جعلیند. والپول به چترتن نوشت که این ادبا «به هیچ وجه در مورد اصالت نسـخ خطی قانع نشـده بودنـد؛» و به او انـدرز داد تا هنگامی که نتوانـد خرج خود را درآورد، سـرودن شـعر را کنار بگـذارد. سـپس والپول به پاریس رفت و فراموش کرد که اشعار را پس بفرستد. چترتن سه بار کتباً آنها را خواست، و سه ماه طول کشید تا این اشعار به دستش رسیدند.

شـاعر به لنـدن رفت (آوریل ۱۷۷۰) و یـک اطـاق زیرشـیروانی در خیابـان بروک درهوبرن گرفت. او مقالاـتی به طرفـداری از ویلکس می نوشت، و بعضـی از اشـعار راولی را به نشـریات گوناگون می فرسـتاد، ولی چنان دسـتمزد کمی به او داده می شد (هر شعر ۸ پنی) که نمی توانست مخـارج خود را بـا آن تـأمین کنـد. سـعی کرد شـغلی به عنوان کمـک جراح در یک کشتی تجارتی افریقایی به دست آورد، ولی موفق نشد. در ۲۷ اوت وی یک شعر طعنه آمیز در تودیع با جهان نوشت:

خداحافظ توده های ملوث آجر بریستولیا،

دوستداران ثروت، ستایشگران تزویر!

شما پسری را تحقیر کردید که به شما آوازهای عتیق داد،

و با تمجید توخالی خود، بهای آگاهی از آن را پرداختید.

خداحافظ، شما زعمای احمقهای شکمپرست،

که طبیعتتان شما را برای آلت فساد شدن مناسب کرده است!

خداحافظ مادرم! — روح دردمندم. از حرکت بایست

و نگذار امواج بزرگ پریشان حواسی بر روی من درغلتند!

خدایا، هنگامی که من دیگر در اینجا زنده نیستم، رحم کن،

و این آخرین عمل درماندگی را ببخش.

سپس با خوردن ارسنیک خود را کشت. هفده سال و نه ماه از عمر وی می گذشت. در گورستان فقرا به خاک سپرده شد.

ص: ۱۰۹۹

اشعار او اینک در دو جلد کتاب مندرجند. اگر او به جای اینکه این اشعار را اصیل بخواند، آنها را تقلید خوانده بود، امکان داشت به عنوان یک شاعر شناخته شود؛ زیرا پاره ای از قطعات «اشعار راولی» با بیشتر اشعار اصیل برابری می کنند. وقتی با نام خود شعر می نوشت، می توانست ابیات هجوآمیزی بنویسد که تقریباً پوپ رقابت می کردند، مانند شعری به نام «متودیست»، یا — گزاینده تر از همه — هفده بیتی که در آن والپول به عنوان یک متملق بی احساس مورد حمله شدید قرار گرفته بود. هنگامی که دستنوشته های باقیمانده وی در ۱۷۷۷ منتشر شدند، تنظیم کننده اشعار والپول را متهم کرد که تا حدودی مسئول مرگ شاعر است. والپول یه این عنوان از خود دفاع کرد که احساس تعهدی نمی کرده است تا به یک شیاد سرسخت کمک کند. بعضی از افراد خوش قلب مانند گولد سمیث اصرار داشتند که این اشعار واقعیند؛ جانسن به رفیقش خندید، ولی گفت: «این عجیبترین جوانی است که من از او اطلاع یافته ام. عجیب است که چگونه پسرک این چیزها را نوشته است.» شلی در شعر خود به نام آدونائیس مختصراً خاطره این جوان را تجدید کرد، و کیتس شعر خود به نام اندیمیون را به یاد وی نوشت.

چترتن از واقعیات خشونتبار بریستول و لندن از طریق افسانه های قرون وسطی و ارسنیک رهایی جست. ویلیام کوپر از لندنی که جانسن آن را دوست داشت گریخت و به سادگی زندگی روستایی، ایمان مذهبی؛ و جنون ادواری روی آورد. پدر بزرگش از اتهام قتل نفس تبرئه شد و منصب قضا یافت؛ پدرش یک روحانی انگلیکان بود؛ مادرش هم از همان خانواده ای بود که جان دان را به وجود آورده بود. وقتی ویلیام شش ساله بود، مادرش درگذشت و خاطراتی دلتنگ کننده از نگرانی محبت آمیز خود برای فرزندش از خویش به جای گذارد؛ پنجاه و سه سال بعد، وقتی یکی از عموزادگان تصویری قدیمی از مادرش را نزد وی فرستاد، ویلیام در شعری پراحساس، خاطره تلاشهایی را تجدید کرد که اغلب مادرش به عمل می آورد تا بیم و هراسی را که شبهای دوران کودکیش را تیره و تار می ساختند برطرف کند.

او، که از دستانی چنان پرعطوفت خارج شده بود، در سن هفتسالگی به یک مدرسه شبانه روزی رفت، و در آنجا به صورت پادو کمروی یک گردن کلفت زورگو، که از ارجاع هیچ کار خفتباری به او مضایقه نمی کرد، درآمد. به تورم چشم مبتلا شد، و سالها ناچار بود تحت نظر یک چشم پزشک قرار داشته باشد. در ۱۷۴۱، در سن دهسالگی، به مدرسه وستمینستر فرستاده شد. در هفدهسالگی یک دوران خدمت سه ساله را به عنوان منشی در دفتر یک مشاور حقوقی در هوبرن آغاز کرد. در این هنگام برای ماجراهای عاشقانه رشد کافی یافته بود؛ چون دختر عمویش به نام ثیودورا کوپر همان نزدیکیها زندگی می کرد، این دختر بت خوابهای طلایی ویلیام شد. در بیست و یک سالگی درمیدل تمپل سکنا گزید، و در بیست و سه سالگی اجازه وکالت یافت. او، که از رشته حقوق بدش می آمد و در برابر دادگاه احساس کمرویی و کمدلی می کرد،

*****تصویر

متن زیر تصویر : جورج رامنی: ویلیام کوپر. گالری ملی چهره ها، لندن

دچار حالت افسردگی خاطر شد، و وقتی پدر ثیودورا بر دخترش منع کرد که دیگر با پسر عمویش آمد و رفتی نداشته باشد، این افسردگی خاطر شدت یافت. کوپ دیگر هرگز او را ندید، هرگز او را از یاد نبرد، و هرگز ازدواج نکرد.

در ۱۷۶۳، او که ناچار شده بود در مجلس اعیان حضور یابد، از پای درآمد، مشاعرش مختل شد، و سعی کرد خود را بکشد. دوستانش او را به یک تیمارستان در سنت آلبنز فرستادند. پس از هجده ماه مرخص شد، و زندگی تقریباً انزواطلبانه ای در هانتینگدن در نزدیکی کیمبریج در پیش گرفت؛ می گفت اکنون «مایل نیست با هیچ کس جز خداوند و عیسی ارتباط و مراوده ای داشته باشد.» او معتقدات کالونی را جزء به جزء پذیرفت، و درباره رستگاری و عذاب جاودانی بسیار فکر کرد. براثر یک اتفاق میمون، با خانواده ای برخورد کرد که مذهبشان به جای ترس، آرامش و مهربانی با خود می آورد. این خانواده عبارت بود از مورلی انوین، که یک روحانی بود، همسرش مری، پسرش ویلیام، و دخترش سوزانا. کوپر پدر خانواده را به ادمز کشیش در داستان جوزف اندروز اثر فیلدینگ تشبیه می کرد. او در وجود خانم انوین، که هفت سال از او بزرگتر بود، مادر دومی یافت. خانم انوین و دخترش با ویلیام به عنوان پسر و برادر رفتار می کردند و از او مراقبتهای ظریف و زنانه ای به عمل می آوردند که او را واداشت تقریباً، دوباره به زندگی علاقه مند شود. آنها از وی دعوت کردند نزد آنها زندگی کند. او این کار را کرد (۱۷۶۵) و در زندگی ساده آنها شفا یافت.

وقتی پدرخانواده بر اثر سقوط از اسب کشته شد، این سعادت یکباره به پایان رسید. بیوه او و دخترش، در حالی که کوپر راهم با خود می بردند، به اولنی در باگینگم شر نقل مکان کردند تا نزدیک جان نیوتن، روحانی شهیر، باشند. این واعظ کوپر را وادار کرد که در عیادت از بیماران و نوشتن سرودهای مذهبی به او بپیوندد. یکی از این «سرودهای مذهبی اولنی» دارای ابیات مشهوری بود:

خداوند به طریقی مرموز حرکت می کند

تا عجایب خود را به حیطه عمل درآورد؛

او جای پای خود را بردریا می گذارد،

و برروی طوفان سوار می شود.

ولی موعظات نیوتن درباره آتش دوزخ، که «تنی چند از پیروانش را از حال تعادل خارج کرده بود، بیم و هراس مذهبی شاعر را به جای آنکه کاهش دهد، تشدید کرد. کوپر می گفت: «خداوند همیشه برای من رعب آور است، مگر هنگامی که او را می بینم که نیش خود را، با درآوردن آن در قالب عیسی مسیح، از دست داده است.» او به خانم انوین پیشنهاد ازدواج کرد، ولی حمله دیگری از جنون (۱۷۷۳) مانع ازدواج شد. پس از سه سال توجه محبت آمیز، بهبود یافت. در ۱۷۷۹ نیوتن از اولنی عزیمت کرد، و تقدس کوپر اعتدال بیشتری یافت.

زنان دیگری به مری انوین کمک کردند تا شاعر را با امور و مسایل اینجهانی در تماس نگاه دارند. لیدی اوستین، که بیوه ولی اهل دل بود، از خانه خود در لندن دست کشید، به اولنی آمد، با خانواده انوین رفت و آمد برقرار کرد، و به جایی شادی و نشاط آورد که در آن مدتها تمام حواس متوجه وقایع حزن آوری می شد که گاه گاه در زندگی روی می دادند. همین خانم بود که داستانی را برای کوپر تعریف کرد که شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم کننده جان گیپلین» حاوی وقایعی مانند اسب سواری پرسروصدا و خلاف میل خودش درآورد. یکی از دوستان خانواده این شعر تفریحی را برای یکی از روزنامه ها فرستاد. یک بازیگر، که جای گریک را در تئاتر دروری لین گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ این شعر نقل محافل لندن شد، و کوپر نخستین مزه شهرت را چشید. او هیچ گاه خود را به عنوان یک شاعر، جدی تلقی نکرده بود. در این هنگام لیدی اوستین به او اصرار کرد آثار مایه داری بنویسد. ولی در باره چه موضوعی؟ لیدی اوستین گفت درباره هرچه که باشد؛ و در حالی که با دست نیمکت راحتی را نشان می داد، به کوپر مأموریت داد در توصیف آن شعر بسراید. کوپر از اینکه زنی دلفریب به او امر می کرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظیفه را نوشت. این اثر، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، در میان مردمی که از جنگ و سیاست و کشمکشهای زندگی شهری خسته شده بودند، با

حسن قبول روبه رو شد. نوشتن یا خواندن شش «کتاب» درباره یک نیمکت راحتی وظیفه شاقی است، مگر اینکه انسان اخلاقیاتی شبیه به اخلاقیات کربیون «پسر» داشته باشد؛ کوپر به قدرکافی عاقل بود که این موضوع را تنها به عنوان یک نقطه شروع قرار دهد. او پس از اینکه نیمکت راحتی را به نقطه اوج یک تاریخچه فکاهی درباره صندلی قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقه خود شد، که می توان آن را در مشهورترین بیت شاعر به این شرح خلاصه کرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت که هنر و فصاحت در لندن بارور می شوند، او از رنلدز و چتم تمجید می کرد، و از علم، که «یک ذره (اتم) را اندازه گیری می کند و اینک همه دنیا را احاطه کرده است،» در شگفت بود؛ ولی او «ملکه شهرها» [لندن] را سرزنش می کرد که برای پاره ای سرقتهای کوچک مجازات مرگ مقرر می کند، در حالی که عنوان و افتخار بر «مختلسین طلای ملت» ارزانی می دارد. می گفت:

آه، چقدر دلم می خواهد در بیابانی وسیع، مسکنی

و سایه ای با وسعت بیپایان داشته باشم.

که در آنجا خبر ظلم و فریب،

و جنگهای ناموفق یا موفق

دیگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،

و روحم رنجور شده، از خبری که هر روز

درباره بدیها و ستمهایی که دنیا از آن پر است، به من می رسد،

زنان دیگری به مری انوین کمک کردند تا شاعر را با امور و مسایل اینجهانی در تماس نگاه دارند. لیدی اوستین، که بیوه ولی اهل دل بود، از خانه خود در لندن دست کشید، به اولنی آمد، با خانواده انوین رفت و آمد برقرار کرد، و به جایی شادی و نشاط آورد که در آن مدتها تمام حواس متوجه وقایع حزن آوری می شد که گاه گاه در زندگی روی می دادند. همین خانم بود که داستانی را برای کوپر تعریف کرد که شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم کننده جان گیلپین» حاوی وقایعی مانند اسب سواری پرسروصدا و خلاف میل خودش درآورد. یکی از دوستان خانواده این شعر تفریحی را برای یکی از روزنامه ها فرستاد. یک بازیگر، که جای گریک را در تئاتر دروری لین گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ این شعر نقل محافل لندن شد، و کوپر نخستین مزه شهرت را چشید. او هیچ گاه خود را به عنوان یک شاعر، جدی تلقی نکرده بود. در این هنگام لیدی اوستین به او اصرار کرد آثار مایه داری بنویسد. ولی در باره چه موضوعی؟ لیدی اوستین گفت درباره هرچه که باشد؛ و در حالی که با دست نیمکت راحتی را نشان می داد، به کوپر مأموریت داد در توصیف آن شعر بسراید. کوپر از اینکه زنی دلفریب به او امر می کرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظیفه را نوشت. این اثر، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، در میان مردمی که از جنگ و سیاست و کشمکشهای زندگی شهری خسته شده بودند، با حسن قبول روبه رو شد. نوشتن یا خواندن شش «کتاب» درباره یک نیمکت راحتی وظیفه شاقی است، مگر اینکه انسان اخلاقیاتی شبیه به اخلاقیات کریبون «پسر» داشته باشد؛ کوپر به قدرکافی عاقل بود که این موضوع را تنها به عنوان یک نقطه شروع قرار دهد. او پس از اینکه نیمکت راحتی را به نقطه اوج یک تاریخچه فکاهی درباره صندلی قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقه خود شد، که می توان آن را در مشهورترین بیت شاعر به این شرح خلاصه کرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت که هنر و فصاحت در لندن بارور می شوند، او از رنلدز و چتم تمجید می کرد، و از علم، که «یک ذره (اتم) را اندازه گیری می کند و اینک همه دنیا را احاطه کرده است،» در شگفت بود؛ ولی او «ملکه شهرها» [لندن] را سرزنش می کرد که برای پاره ای سرقتهای کوچک مجازات مرگ مقرر می کند، در حالی که عنوان و افتخار بر «مختلسین طلای ملت» ارزانی می دارد. می گفت:

آه، چقدر دلم می خواهد در بیابانی وسیع، مسکنی

و سایه ای با وسعت بیپایان داشته باشم.

که در آنجا خبر ظلم و فریب،

و جنگهای ناموفق یا موفق

دیگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،

و روحم رنجور شده، از خبری که هر روز

درباره بدیها و ستمهایی که دنیا از آن پر است، به من می رسد،

او از تجارت برده سخت ناراحت بود، ندای او از نخستین نداهایی در انگلستان بود که محکوم می کرد کسی را که:

همنوع خود را به خاطر پوست بدنش،

که همرنگ پوست خودش نیست، گناهکار می داند؛

و چون قدرت ظلم کردن دارد ...

او را به عنوان شکار قانونی خود محکوم می دارد.

پس بشر چیست؟ کدام انسان که این را می بیند

و احساسات انسانی دارد

از فکر اینکه خود او نیز بشر است، شرمسار و سرافکنده نمی شود؛

با این وصف، چنین به مطلب خود پایان داد: «انگلستان، با همه معایبت، تو را دوست دارم.»

او احساس می کرد که اگر انگلستان به سوی مذهب و زندگی روستایی باز گردد، همه این عیوب کاهش می یابند. «من چون گوزن تیر خورده ای بودم که از گله خارج شده باشد» - یعنی او لندن را، که در آن «فواحش با آرنج خود ما را به کناری می زنند»، ترک گفته و در ایمان و طبیعت تشفی یافته بود. به نقاط روستایی بیایید! رودخانه اوز را ببینید که «آهسته از جلگه مسطح، راه پرپیچ و خم خود را طی می کند.» احشام آرام، کلبه دهقانی و خانواده سالم و نیرومند آن، و برج کلیسای دهکده را، که حاکی از اندوه و امید است، ببینید؛ صدای شرشر آبشارها و چهچه بامدادان پرندگان را بشنوید. در نقاط روستایی، هر فصل از خود شادی خاصی دارد؛ بارانهای بهاره نعمتی است، و برف زمستانی تمیز است. راه رفتن در برف و سپس جمع شدن گرد آتش شامگاهان چقدر مطبوع است!

کوپر پس از وظیفه کمتر چیز با ارزشی نوشت. در ۱۷۸۶ او به وستن اندروود، که در آن نزدیکی بود، نقل مکان کرد. در آنجا شش ماه دیگر به جنون مبتلا بود. در ۱۷۹۲ خانم انوین به حمله فلج دچار شد و مدت سه سال به صورت یک فرد علیل و عاجز به زندگی ادامه داد. کوپر همان طور از او پرستاری کرد که خانم انوین از او پرستاری کرده بود؛ و در ماه آخر عمر او، کوپر این ابیات را تحت عنوان «تقدیم به مری انوین» نوشت:

جعد زلفان نقره فامت، که زمانی خرمایی و روشن بودند،

در نظر من هنوز از اشعه زرین آفتاب مشرق زمین

زیباتر است،

مری عزیزم!

در ۱۷۹۴، که فشار ناشی از نگرانی و کار ناموفقیت آمیزش در ترجمه آثار هومر او را مغلوب کرده بود، بار دیگر کارش به جنون کشید، و سعی کرد خودرا از میان ببرد. از این وضع بهبود یافت، و یک مقرری دولتی به مبلغ ۳۰۰ لیره او را از فشار مالی رهایی بخشید. ولی در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۶ مری انوین درگذشت، و کوپر کاملاً احساس گمگشتگی و پریشانخاطری می کرد.

ص: ۱۱۰۳

او دوست تازه ای در وجود خواهر ثیودورا به نام لیدی هریت کوپر هسکث یافته بود. روزهای آخر عمر وی آکنده از هراسهای مذهبی بودند. او در ۲۵ آوریل ۱۸۰۰ در سن شصت و هشت سالگی درگذشت.

کوپر در ادبیات به نهضت رمانتیک، و در زمینه مذهب به نهضت انجیلی تعلق داشت. در زمینه شعر، به سلطنت پوپ پایان داد و، زمینه را برای وردزورث آماده ساخت؛ او نوعی طبیعی بودن فرم و صمیمیت احساس را وارد شعر کرد که جلو دوبندیهای تصنعی را، که عصر طلایی ادبیات در انگلستان رواج داده بود، گرفت. اعتقادات مذهبیش از لحاظ اینکه تصویری از خدایی انتقامجو و دوزخی ناخوشایند مجسم می داشتند، برای او در حکم مصیبتی بودند. با این وصف، امکان دارد که همین معتقدات مذهبی، به اضافه غرایز مادری، بوده باشند که آن زنان مهربان را واداشتند از این «گوزن تیرخورده» در طول تمام اندوهها و تیره روزیهایش توجه کنند.

VII – آلیور گولدسمیث

«پال بیچاره» نیز ماجراهای غم انگیزی داشت، ولی این ماجراها براثر معتقدات مذهبی سادیستی تشدید نشدند، بلکه با پیروزیهایی در زمینه نثر و نظم و صحنه نمایش، کاهش یافتند. پدرش کمک کشیش کم منزلتی وابسته به کلیسای انگلیکان در دهکده ای در ایرلند بود که با افزودن کشاورزی به الاهیات، سالی ۴۰ لیره در آمد داشت. وقتی آلیور دو سال داشت (۱۷۳۰)، کمک کشیش به سمت کشیشی کیلکنی وست منصوب شد، و این خانواده به خانه ای واقع در کنار یک جاده اصلی در نزدیکی لیسوی نقل مکان کرد – بعداً وقتی گولدسمیث دهکده متروک را نوشت، همین لیسوی را در نظر داشت، که به اوبرن تغییر نام پیدا کرد.

آلیور به یک سلسله مدارس ابتدایی رفت؛ و از همه خاطرات خود آنچه را که بهتر از همه به یادداشت، یک افسر تدارکات ارتش بود که معلم شده بود و هیچ گاه نمی توانست جنگهایی را که در آنها شرکت کرده بود فراموش کند؛ ولی، در عین حال، قصه های جالبی درباره اجنه، پریان، و ارواح تعریف می کرد. در سن نهسالگی نزدیک بود آلیور از آبله بمیرد، و این بیماری به یکی از نازیباترین چهره هایی که به صاحب یک روح دوستداشتنی داده شده بود، لطمه بیشتری وارد کرد. در پانزدهسالگی به عنوان یک دانشجوی کارگر وارد ترینیتی کالج در دوبلن شد، لباس مشخصی می پوشید، کارهای پادویی انجام می داد، و از دست یک معلم جابر عذاب می کشید. به کورک گریخت، و در صدد بود وسیله ای برای رفتن به امریکا بیابد؛ ولی برادر بزرگش، هنری، خود را به او رسانید و وی را با حیله به دانشکده بازگرداند. آلیور در زمینه آثار کلاسیک خوب پیشرفت می کرد، ولی در زمینه علوم هیچ چیز فرانمی گرفت. مع هذا توانست

*****تصویر

متن زیر تصویر : استودیو رنلدز: گالری ملی چهره ها، آلیور گلدسمیث. لندن

دانشنامه دوره لیسانس را بگیرد.

برای انتصاب به یک شغل کوچک روحانی تقاضای کار کرد، ولی با پوشیدن شلوار سرخرنگ اسقف را به حیرت آورد. وقتی تقاضایش رد شد، معلمی پیشه کرد، با شاگردان خود به نزاع پرداخت، و بار دیگر راه کورک و امریکا را در پیش گرفت. یکی از عموهایش دخالت کرد و ۵۰ لیره به او قرض داد تا به لندن برود. آلیور همه این پول را در یک قمارخانه باخت. خویشاوندانش از این بیخاصیتی و بیکفایتی او دچار یأس شدند، ولی مجذوب بشاشت، فلوت نوازی، و آوازهای او بودند. پولی جمع آوری شد تا خرج تحصیل او را در رشته پزشکی در دانشگاه ادنبورگ و سپس درلیدن تأمین کند. او پیشرفتی کرد، ولی بدون گرفتن دانشنامه، از تحصیل دست کشید. در پاریس (به طوری که خودش می گوید) در سر دروس روئل در رشته شیمی حضور یافت. سپس سر فرصت شروع به پیاده روی در فرانسه، آلمان، سویس، و شمال ایتالیا کرد (۱۷۵۵)؛ در مجالس رقص روستایی فلوت خود را می نواخت، گاه گاه غذایی به دست می آورد، و دم در صومعه ها صدقه می گرفت در ژانویه ۱۷۵۶ به انگلستان بازگشت.

در لندن به طبابت پرداخت، نمونه های چاپی سمیوئل ریچاردسن را غلط گیری کرد، در یک مدرسه در ساری به تدریس مشغول شد، و سپس در لندن به عنوان یک نویسنده مزدور استقرار یافت؛ کارهای پراکنده ادبی می کرد برای مجلات مطلب می نوشت. وی ظرف چهار هفته اثری تحت عنوان زندگی ولتر نوشت. در ۱۷۵۹ او دادزلی را واداشت که اثر کم عمقش را تحت عنوان پژوهشی درباره وضع یادگیری اشخاص مبادی آداب در اروپا منتشر کند. اظهار نظرهایی که دراین اثر درباره مدیران تئاتر شده بود، رنجشی پایدار در گریک ایجاد کردند. در این نوشته استدلال شده بود که دورانهای ادبیات خلاق منجر به این می شوند که دورانهای انتقاد به دنبال داشته باشند، و این انتقادات قواعدی از نحوه عمل آفرینندگان آثار ادبی استنتاج می کنند و منجر به این می شوند که سبک و نیروی تخیل شاعران جدید را در تنگنا قرار دهند. گولدسمیث عقیده داشت که اروپا در سال ۱۷۵۹ در چنین وضعی بود.

یک سال بعد، وی تعدادی «نامه های چینی» برای نشریه پابلیک لجر، که نیوبری آن را منتشر می کرد، نوشت. این نامه ها در ۱۷۶۲ تحت عنوان تبعه دنیا منتشر شد. طرح قضیه به هیج وجه تازگی نداشت و عبارت بود از تجسم یک مسافر شرقی که با احساس سرگرمی و دهشت، شیوه های اروپاییان را گزارش می کند. به این ترتیب، لین چی آلتانگی در نامه هایی که برای یکی از دوستانش در کشور خود می نویسد، اروپا را به یک جولانگاه بی نظم و ترتیب حرص، جاه طلبی، و توطئه توصیف می کند. گولدسمیث این کتاب را بینام منتشر کرد، ولی اهالی خیابان فلیت (مرکز تجمع روزنامه ها) سبک او را از روی سادگی زبان، توصیفات سرزنده، و لحن دوستداشتنی آن شناختند. اینک که شهرت خود را احساس می کرد، به محله بهتری (منزل شماره ۶ «و این آفیس کورت») نقل مکان کرد. او، که در «نامه های چینی» از جانسن تعریف

کرده بود، به خود جرأت داد که این فرهنگ نویس را (که خانه اش آن طرف خیابان بود) به شام دعوت کنـد. جانسن دعوت او را پذیرفت، و دوستی طولانی آنها آغاز شد (۳۱ مه ۱۷۶۱).

در یکی از روزهـای اکتبر ۱۷۶۲، جـانسن پیامی فوری از گولدسـمیث دریافت داشت که در آن از وی کمک خواسـته بود. او مبلغ یـک گینی فرسـتاد، خودش کمی بعـد به آنجـا رفت و متوجه شـد که گولدسـمیث به خـاطر تعلل در پرداخت اجاره خانه خـود در شـرف دسـتگیر شـدن اسـت. او از دوسـتش پرسـید آیـا چیز بـا ارزشـی کـه بشـود گرو گـذاشت یـا فروخـت نـدارد؟ گولدسـیمث دستنوشـته ای به او داد که نامش کشـیش ویکفیلد بود. جانسن (بنا به گفتن خودش) از خانم صاحبخانه خواسـت که صبر کند، داسـتان گولدسـمیث را نزدجان نیوبری کتابفروش برد، آن را به مبلغ ۶۰ لیره فروخت، و پول را نزد گولدسـمیث برد؛ وی اجاره خانه را پرداخت و با یک بطری شراب جشن گرفت. کتابفروش این دستنوشته را چهارسال نگاه داشت.

در دسامبر ۱۷۶۴ گولدسـمیث نخستین شـعر مهم خود را برای انتشار فرستاد که مسافر، یا چشم اندازی از اجتماع نام داشت. او سرگردانیهای خود را در اروپا از نو پی گرفت، معایب و محاسن هر سـرزمین را توصیف کرد، و متذکر شد که هر کشور خود را بهتر از دیگران می دانـد. او به قـدرت انگلسـتان (که بتازگی در «جنگ هفتساله» پیروز شـده بود) افتخار می کرد، و اعضای پارلمنت را چنین توصیف کرد:

غرور در حرکاتشان، مبارزه جویی در چشمانشان،

من سروران نوع بشر را می بینم که عبور می کنند؛

ولی در عین حـال هشـدار داد که حرص و طمـع، حکـومت انگلسـتان را لکه دار می کنـد، عمـل خودخواهـانه محصور کردن مزارع باعث فقر طبقه دهقانان می شود ونیرومنـدترین فرزندان انگلسـتان را به امریکا می راند. او دستنوشـته شـعر را به جانسـن نشـان داده بـود، و جـانسن هم نه خـط (بیشـتر در اواخر کتـاب) در نـاچیز شـمردن نفوذ سیاست در سـعادت فرد، و تحسـین از خوشیهای خانوادگی به آن افزود.

موفقیت این شـعر همه را غیر از جانسن به حیرت آورد. جانسن با اعلام اینکه «از زمان پوپ تاکنون شـعری به زیبایی این نبوده است» به موفقیت اثر گولدسـمیث کمک کرد. البته این اظهار نظر جانسن در حکم دست کم گرفتن گری بود. ناشـر سود قابل توجهی از طریق تجدید چاپ مکرر به دست آورد، ولی به نویسـنده تنها ۲۰ گینی داد. سـمیث به اطاقهای بهتری واقع در تمپل نقـل مکـان کرد. البسه تـازه ای بـا شـلوار صورتی، ردای سـرخ، کلاهگیس و عصـا خریـد و، بـا این وقار، حرفه پزشـکی را از سرگرفت؛ این آزمایش با کامیابی توأم نبود و موفقیت کشیش ویکفیلد وی را به ادبیات بازگردانید.

کتابفروشـی که دستنوشـته را از جانسن خریده بود احساس می کرد که شـهرت تازه گولدسمیث باعث توفیق این رمان خواهد شد. این داستان با چاپ محدود در ۲۷ مارس ۱۷۶۶ انتشار

یافت، و همه نسخ آن ظرف دوماه، و چاپ بعدی طی سه ماه، به فروش رسیدند؛ ولی تا سال ۱۷۷۴ فروش آن سرمایه ای را که ناشر در این راه به کار انداخته بود مستهلك نکرد. در همان سالها، یعنی ۱۷۷۰، هردر این داستان را به گوته توصیه کرد، و گوته هم آن را «یکی از بهترین رمانهایی که تاکنون نوشته شده است» شمرد. والتر سکات هم با او همعقیده بود. واشینگتن اروینگ در حیرت بود که چگونه مردی مجرد، که از کودکی بیخانمان بوده است، می توانست «دوستداشتنیترین تصویر را از فضیلت خانوادگی و همه علایق تأهل» ترسیم کند. شاید محرومیت گولدسمیث از زندگی خانوادگی باعث شد که وی خانواده را کمال مطلوب بداند، و تجرد خلاف میل خودش بود که وی را به کمال مطلوبجویی در زنان جوان برانگیخت، و ماجراهای پنهانی عشقی وی بود که او را به تجلیل از عفت زنان به عنوان چیزی ارزشمندتر از زندگی واداشت. خاطرات آمیخته به علاقه وی از پدر و برادرش مطالب و مصالح لازم را برای ترسیم تصویر دکتر پریمروز در اختیارش گذاشت. بنا به گفته گولدسمیث، این دکتر به عنوان «یک کشیش، یک دامدار، و پدر یک خانواده ... بارزترین سه خصیصه جهان را در خود گرد می آورد.» سرگردانیهای خود وی بار دیگر در وجود جورج، فرزند دکتر پریمروز، متجلی شدند. این پسر هم مانند گولدسمیث، پس از مسافرتهای خود، سرانجام نویسنده ای مزدور در لندن شده بود. این داستان باور نکردنی و دلفریب است.

وجوه حاصل از فروش مسافر کشیش ویکفیلد بزودی خرج شدند، زیرا پول در دست گولدسمیث چون آب در آبکش بود، و وی همیشه به حساب آینده خرج می کرد. او همیشه با رشك به شهرت و ثروتی که می توانست از نوشتن یک نمایشنامه موفق نصیبش شود می نگریست. قلم خود را درباره موضوعی مشکل در میان زندگی متعارف مردم به کار انداخت و نتیجه آن را مرد خوشخو نام گذارد و آن را به گریك ارائه داد. گریك کوشش کرد اظهارات موهنی را که گولدسمیث درباره وی کرده بود فراموش کند و قبول کرد که این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. ولی این نمایشنامه کمدیهای احساساتی را مورد استهزا قرار می داد، و حال آنکه این گونه آثار برای گریك پولساز بودند. گریك پیشنهاد کرد که تغییراتی در آن داده شود، گولدسمیث نپذیرفت؛ گریک ۴۰ لیره به نویسنده پیش پرداخت کرد، ولی آن قدر این دست و آن دست کرد که گولدسمیث دستنوشته را به رقیب گریك به نام جورج کالمن، که مدیر تئاتر کاونت گاردن بود، داد. بازیگران کالمن این نمایشنامه را کم ارزش شمردند. جانسن همه پشتیبانی خود را از آن به عمل آورد، در جلسات تمرین شرکت کرد، و پیشگفتار آن را نوشت. برنامه افتتاحیه این نمایشنامه در ۲۹ ژانویه ۱۷۶۸ اجرا شد، مدت ده شب ادامه یافت، و سپس به عنوان اینکه موفقیتی متوسط داشته است، آن را از روی صحنه برداشتند. حتی باوجود این، این نمایشنامه برای نویسنده ۵۰۰ لیره درآمد خالص داشت.

گولدسمیث، که به مدت یک سال وضعش رو به راه بود، برخلاف اندرز جانسن، به یک

آپارتمان زیبا واقع در بریک کورت نقل مکان کرد و آن را چنان مجهز ساخت که برای تأمین هزینه های آن ناچار شد باز به صورت نویسنده مزدور کار کند. در این هنگام وی متون تاریخی مردمپسندی درباره روم، یونان، و انگلستان، و اثری به نام تاریخ طبیعت ذی روح منتشر کرد. همه این آثار از نظر فصل و پژوهشگری بیمایه، ولی از لحاظ برازندگی نثر غنی بودند. وقتی کسی از وی سؤال کرد چرا چنین کتابهایی می نویسد، وی پاسخ داد که این کتابها به وی امکان می دهند که شکمش را سیر کند، و حال آنکه شعر به او گرسنگی می دهد. با این وصف، در ۲۶ مه ۱۷۷۰ او شاهکار خود را به نام دهکده متروک منتشر کرد و برای آن ۱۰۰ گینی دریافت داشت، که در آن هنگام بهایی نسبتاً خوب برای شعری بود که تنها هفده صفحه بود. ظرف سه ماه، چهار چاپ آن به فروش رفت.

موضوع این شعر ترک مناطق روستایی توسط کشاورزانی بود که اراضی خود را براثر محصور شدن زمینها از دست داده بودند. توصیف اوحاکی است:

اوبرن دلپذیر، زیباترین دهکده جلگه؛

که در آن سلامت و وفور خاطر دهقان زحمتکش را شاد می کرد؛

در این شعر کلیه اوصاف مطبوعی که مخلوق تصورات شهری گولدسمیث بودند به رفاه و سعادت دهقانان، که (به عقیده وی) قبل از محصور کردن اراضی وجود داشت، نسبت داده شده بودند. او مناظر روستایی، گلهای گوناگون «کلبه محفوظ، مزرعه کشت شده»، بازیها و رقصهای دهکده، «دوشیزه خجالتی»، جوانی که در صورتش جوش دیده می شود، و خانواده های سعادتمندی را که در آنها تقدس و فضیلت حکمفرمایی می کرد توصیف نمود. بار دیگر پدر خود را در کیلکنی وست دید که به حرفه کشیشی مشغول است:

او مردی بود که نزد همه مردم منطقه عزیز بود

و با سالی چهل لیره ثروتمند به حساب می آمد.

این مبلغ برای پدرش کافی بود که به اشخاص بی سر و سامان غذا دهد، مسرفان را نجات بخشد، به سربازان از پای درآمده جا و مسکن دهد، از بیماران دیدن کند، و به آنها که در حال نزع بودند تسلا بخشد.

در کلیسا، با لطفی محجوبانه و عاری از تظاهر،

سیمایش آن مکان مقدس را تزیین می کرد.

حقیقت از لبان او با قدرتی مضاعف حکمفرمایی می کرد،

و احمقانی که به قصد مسخره کردن می آمدند، می ماندند که دعا بخوانند.

معلمی که دوران کودکی شاعر را تحت انضباط درآورده بود درخاطرات وی به صورت معلمی «به نظر سختگیر» تبدیل شده بود.

با این وصف، او مهربان بود، و اگر هم در چیزی سختگیر بود،

تقصیر آن به گردن علاقه ای بود که وی نسبت به یاد دادن داشت.

کشیش در زمینه استدلال نیز به مهارت او معترف بود،

زیرا او حتی پس از شکست هم، باز می توانست استدلال کند؛

کشیش با کلمات رسای عالمانه و صدای رعدآمیز

روستاییان خیره شده ای را که اطرافش جمع بودند به حیرت می آورد.

باز هم آنها خیره می شدند، و بازهم بر این شگفتی افزوده می شد

که چگونه یک سر کوچک می تواند حاوی آن دانسته ها باشد.

گولدسمیث عقیده داشت که این بهشت براثر محصور کردن اراضی از دست رفته بود. مزارع دهقانان به چراگاه تبدیل می شدند و خانواده های دهقانی به شهرها یا مستعمرات می گریختند، و سرچشمه فضیلت صادقانه روستایی رو به خشکی می رفت.

زمین وضع بدی دارد و طعمه بدیهای شتابزده است،

در آنجا ثروت انباشته می شود و افراد رو به انحطاط می گذارند.

گولد سمیث، که بهترین شعر آن نسل را نوشته بود، در این هنگام به نمایش نویسی روی آورد. در ۱۷۷۱ او یک کمدی تازه به کالمن عرضه داشت، به نام زنی که تمکین می کند تا تسخیر کند. کالمن هم مانند گریک این دست و آن دست کرد تا جانسن دخالت کند و فرمان دهد که مدیر تئاتر این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. گریک، که آشتی کرده بود، پیشگفتار آن را نوشت. پس از عذابهایی که نزدیک بود روحیه نویسنده را درهم بشکنند، این اثر روی صحنه آمد (۱۵ مارس ۱۷۷۳). جانسن، رنلدز، و دیگر دوستان در برنامه افتتاحیه آن شرکت کردند و در کف زدن از همه پیشی گرفتند. در خلال همین احوال، خود گولدسمیث درباغ عمومی سنت جیمز می گشت تا اینکه یک نفر او را پیدا کرد و به او اطمینان داد که نمایشنامه با موفقیت بزرگی روبه رو شده است. این برنامه به مدتی طولانی اجرا شد؛ شبهایی که درآمدش به خود گولدسمیث می رسید باعث شدند وی یک سال در رفاه زندگی کند.

در این هنگام وی خود را در میان نویسندگان آن روز انگلستان به مقامی که تنها از مقام جانسن پایینتر بود — و حتی به شهرت خارجی — رسانده بود. او در «باشگاه» از شخصیتهای درجه اول بود و اغلب به خود جرأت می داد با جانسن اختلاف نظر داشته باشد. وقتی صحبت از قصه های حیوانات به میان آمد، او متذکر شد که وادار کردن ماهیها به اینکه مانند ماهیها حرف

بزننـد خصوصاً مشـکل است؛ و به جانسن گفت: «این کار آنطور که ظاهراً شـما فکر می کنیـد آسان نیست، زیرا اگر شـما می توانستید ماهیهای کوچک را وادار به صـحبت کنید، همه آنها مانند نهنگ صـحبت می کردند.» گاهی خرس بزرگ (جانسن) بیرحمـانه به روی او پنجه می انـداخت، ولی بـا این وصـف او را دوست داشت، و بـا وجـود رشـکی که گولدسـمیث بر تسـلط جانسن در محاوره می برد، این علاقه متقابل بود. او هیچ گاه دانش خود را تحت نظم و قاعده

در نیاورده بود و نمی توانست بآسانی یا بموقع از آن بهره برداری کند. گریک می گفت او «مانند یک فرشته چیز می نوشت، ولی مانند پال بیچاره صحبت می کرد.» بازول گرایشی به کوچک شمردن گولدسمیث نشان می داد، ولی بسیاری از معاصران — رنلدز، برک، ویلکس، و پرسی- این کار را غیر عادلانه می خواندند و به آن اعتراض می کردند. مشاهده می شد که گولدسمیث اغلب در اجتماعاتی که جانسن در آنها حضور نداشت خوب صحبت می کرد.

لهجه، طرز رفتار، و قیافه ظاهری گولدسمیث به زیان او بودند. او هیچ گاه لهجه ایرلندی خود را از دست نداد، به لباس پوشیدن خود خیلی بیتوجه بود، و گاهی زر و زیور رنگارنگ ناجور به خود می آویخت. به موفقیتهای خود غره بود، و به برتری جانسن برخود به عنوان یک نویسنده اعتراف نمی کرد. قدش ۱۶۵ سانتیمتر بود، و از قد و هیکل جانسن شدیداً اظهار دلخوری می کرد. طینت خوبش از صورت غیر جذابش می درخشید. تک چهره ای که رنلدز از او کشید وی را به نحو کمال مطلوب نشان نمی داد؛ لبانش کلفت، موهایش از قسمت جلو سر در حال عقبنشینی، و بینی به سمت جلو پیش آمده بود، و چشمانش مضطرب به نظر می رسیدند. کاریکاتورسازانی مانند هنری بانبری دهان او را گشاد، و بینیش را درازتر از حد معمول نشان می دادند؛ نشریه «لندن پکت» او را همچون اورانگوتان توصیف می کرد؛ صدها داستان درباره اشتباهات وی در گفتار و کردار و عشق پنهانیش نسبت به مری هورنک زیبا در شهر جریان داشتند.

دوستانش می دانستند که معایب وی سطحیند و روحیه ای حاکی از حسن نیت، محبت، و سخاوتمندی تقریباً خانه خراب کنی را در زیر خود پوشانده اند. حتی بازول او را چنین توصیف کرد: «سخی القلب ترین مردی که وجود دارد؛ و حالا که مقدار زیادی طلا از کمدی خود به دست آورده است، همه مستمندان از آن استفاده می کنند.» وقتی او دیگر پول نداشت، قرض می گرفت تا نیاز مستمندانی را که به او مراجعه می کردند برآورد. از گریک (که ۴۰ لیره اش را پس نداده بود) تقاضا کرد ۶۰ لیره به او قرض دهد و قول داد که نمایشنامه دیگری برایش بنویسد؛ گریک این پول را فرستاد. گولدسمیث به هنگام مرگش ۲۰۰۰ لیره بدهکار بود. جانسن می پرسید: «آیا هرگز شاعری قبل از وی بوده که تا این حد مورد اعتماد باشد؟»

در ۱۷۷۴، هنگامی که عازم یکی از چند باشگاهی بود که در آنها عضویت داشت، گرفتار تب شد. اصرار داشت خودش برای خود دارو تجویز کند، و اتدرز بوکلارک را فراموش کرد که گفته بود او تنها باید برای دشمنان خویش دارو تجویز کند؛ گولدسمیث یکی از داروهای ساخته شده را مصرف کرد، و حالش بدتر شد. پزشکی را احضار کردند، ولی برای نجات دادن بیمار خیلی دیر بود. او در ۴ آوریل در حالی که فقط چهل و پنج سال از عمرش می گذشت، از دنیا رفت. گروهی از عزاداران اطراف جنازه اش جمع شدند. اینها مردان و زنان ساده ای بودند که تقریباً با کمکهای وی امرار معاش کرده بودند. جسدش در گورستان کلیسای تمپل به

اخـاک سپرده شـد، ولی دوسـتانش اصـرار داشـتند که مجسـمه ای از او در وسـتمینستر ابی برپـا شود. تولکنز مجسـمه ای از او تراشید، و جانسن مطلب سنگ قبرش را نوشت. بهتر بود همان ابیات خودش، که در مرد خوشخو آمده بود، برای این منظور به کار می رفت. او گفته بود: «زندگی، به عظیمترین و بهترین وجه خود، طفلی گسـتاخ بیش نیست که باید او را به نحوی راضی و ریشخند کرد تا به خواب رود، و در آن هنگام همه ناراحتیها به پایان می رسند.

ص: ۱۱۱۱

فصل سی وسوم :سمیوئل جانسن – ۱۷۰۹–۱۷۸۴

I – سالهای ادبار: ۱۷۰۹–۱۷۴۶

جانسن منحصر به فرد و در عین حال نمونه ای از کل بود؛ با همه انگلیسیهای عصر خود فرق داشت، با این وصف خلاصه ای بود از کیفیات روحی و جسمی مردم انگلستان؛ در همه زمینه های ادبی (غیر از تدوین فرهنگ لغات) معاصرانش بر وی پیشی داشتند؛ با این وصف، مدت یک نسل بر آنها تسلط داشت و بدون اینکه چیزی جز صدای خود را بلند کند، برآنها سلطنت می کرد.

خوب است مختصراً ضرباتی را که وی را کوفتند و به شکل عجیب خود در آوردند مورد توجه قرار دهیم. او نخستین فرزند مایکل جانسن کتابفروش، چاپخانه دار، و نوشت افزار فروش در لیچفیلد واقع در ۱۹۰ کیلومتری لندن بود. مادرش، که به نام سرا فورد به دنیا آمد، از دودمانی نسبتاً محترم بود. او در سی وهفت سالگی، به سال ۱۷۰۶؛ با مایکل که پنجاهساله بود ازدواج کرد.

سمیوئل طفلی رنجور، و به هنگام ولادت چنان ضعیف بود که فوراً غسل تعمید داده شد تا مبادا نامگذاری نشده از دنیا برود و برابر قوانین الاهیات برای همیشه در برزخ جای داده شود. طولی نکشید که علایم خنازیر در او ظاهر شدند. وقتی سه ماهه شد، مادرش که دومین پسرش را باردار بود، او را به سفر طولانی لندن برد تا ملکه «آن» او را برای رهایی از بیماری لمس کند. (شایع بود که پادشاه یا ملکه مریض خنازیری را لمس کنند، بیمار بهبود می یابد.) ملکه منتهای کوشش خود را کرد، ولی این بیماری به بهای یک چشم و یک گوش جانسن تمام شد، و با عذابهای دیگر دست به دست هم دادند و صورتش را مسخ کردند. با این وصف، او از نظر عضلات و استخوانبندی نیرومند شد، و قدرت جسمانی و درشتی اندامش پشتیبان آن استبدادی بود که، برابر شکایت گولدسمیث، نظام آزاده ادبیات را به یک نظام استبدادی تبدیل کرد. سمیوئل معتقد بود که از پدر خود آن «مالیخولیای شومی را به ارث

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: دکتر سمیوئل جانسن

ص: ۱۱۱۲

برده ام که مرا در سراسر عمرم دیوانه کرده، یا دست کم معقول و متین نساخته است.» شاید، مانند آنچه درباره کوپر صادق بود، مالیخولیای او پایه ای مذهبی و جسمانی داشت. مادر جانسن از پیروان سرسخت کالون بود و عقیده داشت که لعن جاودانی دایماً در کمین است. سمیوئل تا روز مرگش از بیم دوزخ در رنج بود.

او از پدر خود سیاست محافظه کارانه، تمایلات جکوبایتی، و علاقه ای شدید به کتاب را کسب کرد. در مغازه پدرش با حرارت بسیار کتاب می خواند، و بعدها به بازول گفت: «در سن هجدهسالگی سطح اطلاعاتم تقریباً به اندازه امروز بود.» پس از قدری تحصیلات ابتدایی، به دبیرستان لیچفیلد رفت که مدیرش «چنان خشن و بیرحم بود که هرکس تحت تعلیم وی قرار گرفته بود، پسرش را به آن مدرسه نمی فرستاد؛» ولی وقتی در سالهای بعد از او سؤال شد که چگونه چنین خوب به زبان لاتینی تسلط یافته است، او جواب داد: «معلمم خوب شلاقم می زد. بدون آن، آقا، من کاری انجام نمی دادم.» وی در سالهای کهولت از اینکه چوب معلم از مد افتاده است، اظهار تألم می کرد و می گفت: «اینک در مدارس بزرگ ما کمتر از گذشته چوب و فلک به کار برده می شود، و در عوض هم در آنها کمتر چیز یاد گرفته می شود، و نتیجتاً آنچه را که اطفال از یک گوش می شنوند، از گوش دیگر به در می کنند.»

در ۱۷۲۸ والدینش وسایلی فراهم کردند که او را به دانشگاه آکسفرد بفرستند. در آنجا باولع تمام آثار کلاسیک لاتینی و یونانی را مطالعه می کرد و با نافرمانی خود معلمان خویش را عذاب می داد. در دسامبر ۱۷۲۹ باعجله به لیچفیلد بازگشت — شاید علت آن ته کشیدن کیسه والدینش بود، و شاید هم مالیخولیای وی چنان به مرز جنون نزدیک شده بود که او به معالجه احتیاج داشت. در بیرمنگام تحت معالجه قرار گرفت و سپس به جای بازگشت به آکسفرد، در مغازه به کمک پدرش پرداخت. هنگامی که پدرش درگذشت (دسامبر ۱۷۳۱) سمیوئل به مدرسه ای واقع در مارکت بازورث رفت تا به عنوان کمک معلم کار کند؛ ولی کمی بعد از این کار خسته شد و به بیرمنگام رفت، پیش یک کتابفروش سکنا گزید، و با ترجمه کتابی در باره حبشه ۵ گینی به دست آورد. این کتاب ازجمله منابع دوردستی بود که در اثرش به نام راسلاس مورد استفاده قرار گرفتند. در ۱۷۳۴ به لیچفیلد بازگشت. در آنجا مادر و برادرش کتابفروشی را اداره می کردند. در ۹ ژوئیه ۱۷۳۵، که هنوز دو ماه مانده بود بیست و شش ساله شود، با الیزابت پورتر، یک بیوه چهل و هشت ساله که سه بچه و ۷۰۰ لیره پول داشت، ازدواج کرد. با پول همسرش یک مدرسه شبانروزی در ادیال، که در آن نزدیکی بود، بازکرد. دیوید گریک، پسر بچه ای اهل لیچفیلد، از شاگردانش بود؛ ولی تعداد شاگردان او آن قدر نبود که وی را با تدریس سازگار کند. ذوق نویسندگی در درونش در غلیان بود. او نمایشنامه ای به نام ایرنه نوشت و برای ادوارد کیو، سردبیر نشریه جنتلمنز مگزین، پیام فرستاد که چگونه می توان در کیفیت آن نشریه بهبود ایجاد کرد. در دوم مارس ۱۷۳۷ با دیوید گریک و یک اسب به لندن رفت تا

تراژدی خود را به فروش رساند و در دنیای بیرحم جایی برای خود بازکند.

قیافه ظاهری او به زیانش بود. لاغر و بلند بود، و استخوانبندی درشتی داشت که او را به صورت مجموعه ای از زوایا درآورده بود. بیماری خنازیر صورتش را لک و پیس کرده بود، و تکانهای تشنج آمیز مرتباً آن را در حرکت نگاه می داشتند؛ بدنش دچار تکانهای هراس آور می شد، و صحبتش با حرکات عجیب بدن همراه بود. یکی از کتابفروشانی که وی برای کار به او مراجعه کرد، به او گفت «یک کوله پشتی بیابد و باربری کند.» ظاهراً وی از ناحیه کیو تا حدودی مورد تشویق قرار گرفت، زیرا به لیچفیلد بازگشت و همسرش را به لندن آورد.

او عاری از زیرکی نبود. وقتی کیو در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت، جانسن شعری در دفاع از وی نوشت و آن را برای او فرستاد؛ کیو آن را منتشر کرد، به او مأموریتهای ادبی داد، و به اتفاق دادزلی شعر لندن اثر جانسن را در مه ۱۷۳۸ منتشر کرد و برای این اثر ۱۰ گینی به جانسن پرداخت. این شعر تقلید آشکاری از «سومین ساتیر» یوونالیس بود، و بنابراین جنبه های قابل تأسف شهریی را مورد تأکید قرار می داد که نویسنده کمی بعد به دوست داشتن آن عادت کرد؛ این شعر همچنین حاوی حمله ای به دولت رابرت والپول بود. جانسن بعدها والپول را به عنوان «بهترین وزیری که این کشور تاکنون داشته است» توصیف کرد. شعر جانسن تاحدودی حاکی از حمله خشمگینانه یک جوان روستایی بود که پس از یک سال توقف در لندن، هنوز به تهیه غذای فردای خود اطمینان نداشت؛ به این ترتیب بود که وی این بیت مشهور را نوشت: «ارزش بکندی خود را نشان می دهد، فقر آن را می فشارد.»

جانسن در آن دوران تلاش و مبارزه قلم خود را متوجه هر موضوعی که پیش می آمد می کرد. او اثری به نام زندگی اشخاص برجسته در ۱۷۴۰، و مقالات گوناگونی برای جنتلمنز مگزین، از جمله گزارشهایی تخیلی درباره مذاکرات پارلمنت، نوشت. چون گزارش دادن مذاکرات هنوز ممنوع بود، کیو به این راه چاره متوسل شد که مجله او تنها مذاکرات «سنای ماگنا لیلیپوتیا» را منتشر می کند. در ۱۷۴۱ جانسن این وظیفه را به عهده گرفت. او از روی اطلاعات کلی درباره مسیر مباحث پارلمنت، نطقهایی تهیه کرد و آنها را به شخصیتهایی نسبت می داد که نامهایشان اسامی در هم ریخته مجادله کنندگان اصلی در مجلس عوام بودند. این مذاکرات چنان کیفیت حقیقت نمایانه ای داشتند که بسیاری از خوانندگان آنها را گزارشهای عین واقع می پنداشتند، و جانسن ناچار بود به سمالت (که مشغول نوشتن تاریخ انگلستان بود) هشدار دهد که به آنها به عنوان گزارشهای مبتنی بر حقایق اتکا نکند. یک بار که جانسن تمجیدی از نطقی شنید که به چتم نسبت داده می شد، اظهار داشت: «من این نطق را در یک اطاق زیر شیروانی در خیابان اکستر نوشتم.» وقتی یک نفر بیغرضی گزارشهایش را ستود، او اعتراف کرد: «من ظواهر را نسبتاً خوب حفظ می کردم، ولی توجه داشتم که بهترین جنبه های آن نصیب سگهای

ویگ نشود.»

برای کارش چه دستمزدی به او پرداخته می شد؟ او یک بارکیو را «مأمور پرداختی بسیار ممسک» خواند، ولی اغلب با محبت از وی یاد می کرد. بین ۲ اوت ۱۷۳۸ و ۲۱ آوریل ۱۷۳۹، کیو ۴۹ لیره به او پرداخت؛ و در ۱۷۴۴ ارزش جانسن سالی ۵۰ لیره – «بدون شک بیش از آنچه که حوایج زندگی ایجاب می کند» – برآورد شد. ولی سنت بر این بوده است که جانسن طوری توصیف شود که در آن سالها در فقر شدید به سر می برده است. بازول معتقد بود که «جانسن و سویج گاهی چنان در نهایت فقر بودند که نمی توانستند پولی برای مسکن خود بپردازند، و بنابراین تمام شب را در خیابانها به سر می بردند؛» و مکولی عقیده داشت آن ماههای بیپولی جانسن را به شلختگی در لباس و «شکمپرستی حریصانه» عادت داد.

ریچارد سویج مدعی بود (بدون اینکه ادعایش مجاب کننده باشد) که فرزند یک ارل است ولی وقتی جانسن در ۱۷۳۷ با اوآشنا شد، آدم بیمصرفی شده بود. آنها از این رو در خیابانها می گشتند که میخانه ها را بیش از اطاقهای خود دوست داشتند. بازول «با همه احترام و ظرافت ممکن» نقل می کند که:

طرز رفتار جانسن پس از اینکه وی به لندن آمد و با سویج و دیگران حشرونشر پیدا کرد، از یک جهت، مانند زمانی که جوانتر بود، آن طور بشدت خوددار و عفیف نبود. همه می دانستند گه تمایلات عشقی وی به نحوی غیرعادی نیرومند و توأم با بی احتیاطی بودند. او به بسیاری از دوستانش اعتراف کرد که زنان شهر را به میخانه ها می برده و به سرگذشت آنها گوش می داده است. به طور خلاصه نباید پنهان داشت که جانسن، مانند بسیاری از مردان خوب و پرهیزگار دیگر [آیا منظور بازول خودش بود؟] ... عاری از تمایلاتی نبود که پیوسته «علیه قانون ذهن او می جنگیدند». و او در مبارزات خود علیه این تمایلات گاهی مغلوب می شد.

سویج در ژوئیه ۱۷۳۹ از لندن خارج شد و در ۱۷۴۳ در یکی از زندانهای مخصوص بدهکاران درگذشت. یک سال بعد جانسن اثری تحت عنوان زندگی ریچارد سویج منتشر کرد که هنری فیلدینگ آن را چنین توصیف کرد: «قطعه ای که در نوع خود از عادلانه ترین و بهترین قطعاتی است که من تاکنون دیده ام.» این قطعه مبشر زندگی شاعران بود و بعداً قسمتی از آن شد. این اثر بدون نام انتشار یافت، ولی محافل ادبی لندن کشف کردند که جانسن نویسنده آن بوده است. کتابفروشان بتدریج به این فکر افتادند که جانسن کسی است که می تواند یک فرهنگ زبان انگلیسی تدوین کند.

II – فرهنگ زبان: ۱۷۴۶–۱۷۵۵

هیوم در سال ۱۷۴۱ نوشته بود: «ما برای زبان خود فرهنگی نداریم، و بسختی می توان گفت که دستور زبان نسبتاً خوبی داریم.» او در اشتباه بود، زیرا نثنیل بیلی در ۱۷۲۱ یک فرهنگ اشتقاقی انگلیسی جامع منتشر کرده بود، و این فرهنگ نیز اسلافی داشت که تا حدی کیفیات فرهنگ لغات را داشتند. ظاهراً پیشنهاد یک فرهنگ جدید توسط رابرت دادزلی در حضور جانسن به عمل آمد و جانسن گفت: «فکر می کنم من نتوانم این کار را به عهده بگیرم.» ولی وقتی کتابفروشان دیگر به دادزلی پیوستند تا اگر جانسن این کار را برعهده بگیرد، مبلغ ۱۵۷۵ لیره به او پیشنهاد کنند، وی در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۷۴۶ قراردادی امضا کرد.

او پس از اینکه مدت زیادی در این زمینه به فکر و تعمق پرداخت و موضوع را خوب بررسی کرد، طرح یک فرهنگ زبان انگلیسی را در سی وچهار صفحه تنظیم کرد و به چاپ رسانید. این طرح را برای چند نفر، از جمله لرد چسترفیلد که در آن موقع وزیر کشور بود، فرستاد و مقداری هم تمجید امیدوارانه درباره علو مقام این ارل در زبان انگلیسی و رشته های دیگر همراه آن کرد. چسترفیلد از او دعوت کرد سری به وی بزند. جانسن این کار را کرد. مبلغ ۱۰ لیره به او داد و قدری از او تشویق به عمل آورد. بعداً جانسن دوباره به سراغ او رفت؛ مدت یک ساعت معطلش کردند، با خشم از آنجا رفت، و از فکر تقدیم اثر خود به چستر فیلد دست کشید.

او سر فرصت و بدون شتاب به کار خود پرداخت، و سپس پشتکار بیشتری به خرج داد، زیرا حق الزحمه اش به اقساط در اختیارش قرارداده می شد. وقتی او به کلمه لکسیکو گرافر رسید، آن را که «نویسنده فرهنگهای لغات، یک زحمتکش بی آزار» تعریف کرد. ... او امیدوار بود ظرف سه سال این کار را به پایان برساند؛ ولی نه سال طول داد. در ۱۷۴۹ به میدان گاف در نزدیکی خیابان فلیت نقل مکان کرد. پنج یا شش منشی استخدام کرد، دستمزد آنها را خودش پرداخت، و آنها را در یک اطاق در طبقه سوم به کار واداشت. وی آثار نویسندگان شناخته شده انگلیسی طی یک قرن (۱۵۵۸ تا ۱۶۶۰)- از جلوس الیزابت اول تا به سلطنت رسیدن چارلز دوم – را خواند. عقیده داشت که زبان انگلیسی در آن مدت به عالیترین مدارج خود رسیده بود، و در صدد برآمد نحوه بیان دوران الیزابت – جیمز اول را معیار تعیین استفاده صحیح کلمات قراردهد. وی زیر هر جمله ای را که در نظر داشت به عنوان نشاندهنده مورد استعمال یک کلمه نقل کند خط می کشید، و در حاشیه، نخستین حرف کلمه ای را که باید تعریف آن نوشته شود یادداشت می کرد. دستیارانش دستور داشتند هر جمله علامتگذاری شده را روی یک تکه کاغذ جداگانه استنساخ کنند، و این تکه کاغذ را به ترتیب حروف الفبا در محل خود در فرهنگ بیلی، که به عنوان نقطه شروع و راهنما به کار می رفت، قرار دهند.

ص: ۱۱۱۶

ظرف این نه سال، او بدفعات کار تعریف لغات را تعطیل کرد. گاهی نوشتن یک شعر را از تعریف آسانتر می یافت. در ۹ ژانویه ۱۷۴۹ یک شعر در دوازده صفحه منتشر کرد که بیهودگی امیال انسانی نام داشت. این شعر مانند شعر دیگرش، لندن، که یک دهه پیش از آن منتشر کرده بود، از لحاظ فرم، تقلیدی از آثار یوونالیس بود، ولی با نیرویی صحبت می کرد که خاص خودش بود. او هنوز از فقر خود و بی اعتنایی چسترفیلد بشدت ناراحت بود:

در آنجا، بدیهایی که زندگی یا دانشپژوه را مورد حمله قرار می دهند، به چشم می خورند- رنج، رشک، فقر، ولینعمت، و زندان.

پیروزیهای جنگجویان چقدر بیهوده است! کارل دوازدهم پادشاه سوئد را در نظر بگیرید:

او نامی را که دنیا از آن رنگ رخ می باخت از خود باقی گذارد،

برای اشاره کردن به نکته ای اخلاقی، یا زینت داستانی شدن.

وقتی که ما بیهودگی، فریبها، و دردهای سن کهولت را می بینیم، در آن صورت دعا کردن برای طول عمر چقدر احمقانه است: ذهن در داستانهای تکراری سرگردان، و بخت با وقایع هر روز متزلزل می شود، اطفال برای یک میراث نقشه می کشند و از تأخیر مرگ متألم می شوند، در حالی که «بیماریهای بیشمار بر مفاصل حمله ور می شوند، زندگی را در محاصره می گیرند، و بر این محاصره مهلک فشار وارد می آورند.» تنها یک راه گریز از امیدهای بیهوده و انحطاط مسلم وجود دارد: دعا، و ایمان به خداوندی بخشاینده و پاداش دهنده.

با این وصف، این شخص بدبین لحظات خوشی نیز داشت. در ۶ فوریه ۱۷۴۹ گریک نمایش ایرنه را روی صحنه آورد. برای جانسن این موضوع واقعه مهمی بود. او خود را شستشو داد، شکم خود را در جلیقه ای ارغوانی که میله دوزی شده بود پیچید، با کلاهی که به همان ترتیب زینت داده شده بود. به خود جلوه ای داد، و به تماشای دوستش که نقش محمد دوم را در برابر خانم سیبر (در نقش ایرنه) ایفا می کرد پرداخت. این تراژدی نه شب ادامه یافت و ۲۰۰ لیره برای جانسن درآمد داشت؛ این نمایش هیچ وقت دیگر تکرار نشد، ولی دادزلی ۱۰۰ لیره دیگر به عنوان حق امتیاز آن به جانسن پرداخت. در این وقت وی به قدر کافی مشهور و ثروتمند بود که باشگاهی تأسیس کند. این باشگاهی نبود که پانزده سال بعد به نام «باشگاه» دایر شد، بلکه «باشگاه آیوی لین» نام داشت. نام این باشگاه از روی خیابانی گرفته شده بود که میخانه کینگز هد در آن قرار داشت. در این میخانه، جانسن، هاکینز، و هفت نفر دیگر عصر سه شنبه ها گرد هم می آمدند تا بیفتک بخورند و تعصب رد و بدل کنند. جانسن می گفت: «من پیوسته به آنجا روی می آوردم.»

از ۲۱ مارس ۱۷۵۰ تا ۱۴ مارس ۱۷۵۲، هر سه شنبه و جمعه، جانسن مقاله کوچکی که توسط کیو تحت عنوان رمبلر منتشر می شد می نوشت و برای آن هفته ای ۴ گینی دریافت می کرد. از

این مقالات کمتر از پانصد نسخه به فروش می رفت، و کیو بابت آنها متضرر می شد؛ ولی وقتی اینها به صورت یک کتاب درآمدند، تا پیش از مرگ جانسن، دوازده بار تجدید چاپ شدند. آیا ما باید اعتراض کنیم که تنها شماره های ۱۷۰ و ۱۷۱ را جالب یافتیم، شماره هایی که در آنها جانسن فاحشه ای را وادار کرد تا به یک نکته اخلاقی اشاره کند و به داستان خود زینت بخشد؟ منتقدان شکایت داشتند که سبک و لغات این مقالات بیش از حد مطول و به شیوه لاتینی است؛ ولی بازول، در فواصل گناهانش، در توصیه ها و اندرزهای جانسن به تدین آرامش خاطر می یافت.

جانسن در آن سالها تحت فشار خاصی قرار داشت، زیرا تعریف کلمات مغزش را خسته کرده بود و روحیه اش بر اثر بدتر شدن وضع همسرش پریشان شده بود. «تتی» (الیزابت) دردهای پیری و تنهایی را با مشروب و تریاک تسکین می بخشید. او اغلب جانسن را به بستر خود راه نمی داد. جانسن هم هر وقت بیرون شام می خورد، بندرت او را با خود می برد. دکتر تیلر، که هردو آنها را از نزدیک می شناخت، گفت الیزابت «بلای زندگی جانسن» بود، به نحوی نفرتبار میخواری می کرد و از هر جهت قابل تحقیر بود، و جانسن اغلب از وضع خود با چنین همسری شکایت داشت.» مرگ الیزابت (۲۸ مارس ۱۷۵۲) باعث شد جانسن معایب او را فراموش کند. او بعد از مرگ همسرش چنان شیفتگیی نسبت به وی یافت که باعث تفریح دوستانش می شد. جانسن محاسن همسرش را مورد تجلیل قرار می داد، از تنهایی خود متألم بود، و اظهار امیدواری می کرد که همسرش نزد مسیح از او شفاعت کند. بازول در خاطرات خود نوشت: «او به من گفت که معمولاً ساعت چهار بعد از ظهر از خانه بیرون می رفت، و بندرت تا ساعت دو صبح به خانه باز می گشت. ... پاتوق او اغلب میخانه مایتر درخیابان فلیت بود، که دوست داشت تا دیروقت در آنجا بنشیند.»

تنها بودن برای او وحشت آور بود. به این ترتیب جانسن پس از مرگ همسرش، آنا ویلیامزرا، که یک شاعره اهل ویلز بود و در شرف نابینایی قرار داشت، در ۱۷۵۲ به خانه خود در میدان گاف برد. به منظور معالجه وی یک عمل جراحی صورت گرفت که بدون توفیق بود، و او کاملاً کور شد. بجز در فواصل کوتاه، تا زمان مرگ خود (۱۷۸۳) نزد جانسن ماند، بر خانه و آشپزخانه نظارت می کرد، گوشت سرخ شده را با چاقو می برید، و با انگشتان خود پی می برد که فنجانهای چای پر شده اند یا نه. جانسن برای بر آوردن نیازهای خصوصیتر خود، یک مستخدمه سیاهپوست گرفت که فرانسیس باربر نام داشت و بیست و نه سال نزد وی ماند. جانسن او را به مدرسه فرستاد، تلاش کرد که او را به آموختن لاتینی و یونانی وادار کند، و برایش ارثیه قابل توجهی باقی گذاشت. جانسن برای تکمیل این بساط از یک پزشک زهوار در رفته به نام رابرت لوت دعوت کرد که با وی زندگی کند (۱۷۶۰). این سه نفر با هم خانواده ستیزه جویی را تشکیل دادند، ولی جانسن از مصاحبت و حضور آنان شاکر بود.

در ژانویه ۱۷۵۵ او صفحات آخر فرهنگ را نزد صاحب چاپخانه فرستاد، و این شخص از اینکه تماسش با چنین کار و چنین مردی تقریباً به پایان رسیده است، شکر خدا را به جای آورد. خبر نزدیک شدن انتشار فرهنگ زبان انگلیسی به چستر فیلد، که امید داشت این اثر به وی تقدیم شود، رسید. او سعی کرد با نوشتن دو مقاله تحسین آمیز از اثر مورد انتظار در یکی از مجلات، و تمجید از جانسن به عنوان کسی که وی با کمال میل حاضر است که او را به عنوان واضع موارد صحیح استعمال زبان انگلیسی بپذیرد، جبران کوتاهی گذشته را بکند. نویسنده مغرور در ۷ فوریه ۱۷۵۵ نامه ای به ارل فرستاد که کارلایل آن را «تندباد مشهور سرنوشت، حاکی از اینکه دیگر آقا بالاسر لازم نیست» توصیف کرد. جانسن در این نامه نوشت:

سرور من،

اخیراً از صاحب نشریه «ورلد» اطلاع یافته ام دو مقاله ای که در آنها «فرهنگ» من به مردم توصیه شده است، توسط آن عالیجناب نوشته شده اند. داشتن این امتیاز افتخاری است، و من که به عنایات بزرگان زیاد عادت ندارم، درست نمی دانم این افتخار را چگونه دریافت کنم؛ یا با چه عباراتی وصول آن را اعلام دارم. ...

سرور من، اینک هفت سال از زمانی که من در اطاق بیرونی شما به انتظار بودم یا از در منزلتان رانده شدم گذشته است. طی این مدت من کار خود را با مشکلاتی که شکایت از آنها بیهوده است دنبال کرده ام و سرانجام آن را به آستانه انتشار رسانده ام. بدون اینکه یک عمل مساعدت آمیز، یک کلمه تشویق آمیز، یا یک لبخند عنایت آمیز دیده باشم. من انتظار چنین رفتاری نداشتم، زیرا هیچ گاه در حمایت ولینعمت و آقا بالاسری نبوده ام. ...

سرور من، آیا یک ولینعمت کسی نیست که با بیعلاقگی به مردی که در آب به خاطر حیات خود تلاش می کند می نگرد، و وقتی آن مرد خود را به خشکی رساند، با کمک خود جلو دست و پایش را می گیرد؟ توجهی که شما با مسرت به تلاشهای من کرده اید، اگر زودتر بود، از روی لطف می بود، ولی آن قدر به تأخیر انداخته شده است که من نسبت به آن بیتفاوت شده ام و نمی توانم از آن لذتی ببرم — آن قدر به تعویق افتاده است که من تنها هستم و نمی توانم دیگری را در آن شریک کنم، آن قدر دیر شده که من دیگر معروف شده ام و به آن نیازی ندارم. امیدوارم عدم اعتراف به الطافی که از آنها سودی عاید نشده، یا عدم تمایل به اینکه مردم آنچه را که خداوند به من امکان داده خودم بتنهایی انجام دهم مرهون عنایات یک ولینعمت بد بدانند، حاکی از خشونت طبعی بسیار بدبینانه نباشد.

من که تا این مرحله کار خود را با احساس منتی چنین ناچیز نسبت به حامیان دانش ادامه داده ام، چنانچه از این هم کمتر امکان داشته باشد و بتوانم با منت کمتری آن را به پایان برسانم، احساس یأس نخواهم کرد؛ زیرا اینک مدتهاست از آن رؤیای امید که زمانی در آن با احساس شعفی چنان زیاد به خود غره بودم، بیدار شده ام،

سرور من

خاضعترین و مطیعترین خدمتگزار آن عالیجناب،

اس. جانسن

تنها اظهار نظری که چستر فیلد درباره این نامه کرد این بود که «خیلی خوب نوشته شده است.» و واقعاً هم شاهکاری از نثر قرن هجدهم است و از مشتقات لاتینی که گاهی سبک نگارش جانسن

ص: ۱۱۱۹

را مشـکل و ثقیـل می کردنـد عـاری است. نویسـنده نامه می بایستی عمیقاً آن را احساس، و درباره آن تعمق کرده باشـد، زیرا بیست و شـش سال بعد، آن را از حفظ برای بازول خواند. این نامه تا پس از مرگ جانسن منتشر نشد. ظاهراً احساس دلخوری وی عملش را در محکوم کردن نـامه هـایی به پسـرش اثر چسترفیلـد کم اثر کرد. جـانسن دربـاره این «نـامه ها» گفت که «آنها اخلاقیات یک فاحشه و طرز رفتار یک معلم رقص را می آموزند.»

جـانسن در اوایل ۱۷۵۵ بـه آکسـفرد رفـت، و علت آن هم تـا حـدودی امکـان مراجعه به کتابخـانه هـای آنجـا، و همچنین این پیشـنهاد به دوسـتش تامس وارتن بود که اگر نویسنده فرهنگ زبان انگلیسی بتواند یک عنوان و درجه دانشگاهی به اسم خود بیفزایـد، به جلب انظـار عمومی نسـبت به آن فرهنـگ کمـک خواهدشـد. وارتن ترتیب این کار را داد و در ماه مارس جانسـن درجه افتخـاری فوق لیسانس در رشـته ادبیات را دریافت داشت. به این ترتیب، سـرانجام فرهنگ زبان انگلیسـی در دو جلـد به قطع بسیار بزرگ و تقریباً با ۲۳۰۰ صفحه به بهای ۴٫۵ لیره منتشر شد. جانسن در پایان مقدمه فرهنگ اعلام داشت:

«فرهنـگ زبـان انگلیسـی» بـا کمک ناچیزی از جانب دانشـمندان، و بـدون هیـچ گونه حمایتی از ناحیه بزرگان، نه در گمنامی پرآسایش بازنشستگی یا در پناه خلوتگاه فرهنگستان، بلکه در میان ناراحتی و پریشان حواسی، به هنگام بیماری و اندوه، نوشته شـد؛ و توجه به این نکته که اگر زبـان مـا در این فرهنگ به طور کامل نشان داده نشـده است، و من فقط در تلاشـی ناکامیاب شده ام که هیچ قدرت انسانی تاکنون آن را تکمیل نکرده است، ممکن است مانع پیروزی انتقادهای مغرضانه شود. ... من کار خود را آن قـدر از نظر زمان طولانی کرده ام که بیشتر کسانی که مایل بودم آنها را راضـی کنم، به گور رفته اند؛ و موفقیت و شکست صـداهایی توخالی هسـتند؛ بنابراین، من توجه به اینها را با آرامشـی خونسـردانه کنار می گذارم، زیرا بیمی از انتقاد یا امیدی به تمجید ندارم.

از منتقـدان نمی شـد انتظار داشت درک کننـد که فرهنگ جانسن شاخص حد اعلا و مرز اعلا و مرز ادبیات انگلسـتان در قرن هجدهم بود. همانطور که دایره المعارف دیدرو و د/آلامبر نقطه اوج و نقطه عطف در ادبیات فرانسه به شمار می رفت. نقایص اتفـاقی کـار جـانسن مورد مسـخره بسـیار قرار گرفت. در میـان چهـل هزار واژه ثبت شـده، کلمات عجیبی وجود داشـتند مانند gentilitious و sygilase (که وبستر در فرهنـگ خود بـا احترام آنهـا را حفـظ کرده است). تعـاریفی حـاکی از احساس خشم و تنفر در آن دیـده می شوند، مانند تعریف pension: «یک مقرری که بلاعوض به کسـی داده می شود. مفهوم آن به طورکلی در انگلسـتان دستمزدی است که به یـک مزدور دولت به خـاطر خیـانت به وطنش داده می شود.» یـا کلمه excise (مالیـات برمحصولاـت داخلی) که به عنـوان «یـک مالیـات منفـور بر کالاهـا» تعریف شـده است. همچنین گریزهـای مغرضـانه شخصـی در آن نیز وجود داشتند، مانند تعریف کلمه oats [جو سـیاه]: «غله ای که در انگلستان عموماً به اسب داده می شود، ولی در اسکاتلند غذای مردم است» - که البته کاملاً درست بود.

بازول از جانسن پرسید آیا civilization (تمدن) یک کلمه است؟ جانسن جواب داد: نه، ولی civility (مدنیت) یک کلمه است. بسیاری از اشتقاقهای لغوی جانسن اینک مردودند؛ او با لاتینی آشنایی زیاد، و با یونانی آشنایی کمتری داشت، ولی بازبانهای جدید به طور ناقص آشنا بود؛ بصراحت اعتراف داشت که ریشه یابی نقطه ضعف او بود. او pastern [قسمتی از پای اسب] را «زانوی اسب» تعریف کرد؛ وقتی خانمی از او پرسید چطور شد که چنین اشتباهی کرد، او گفت: «خانم، جهل، جهل صرف.» در اثری چنین عظیم، که هر صفحه اش جا برای بیش از ده اشتباه می گذارد، او نمی توانست از لغزش در امان باشد.

کار جانسن در خارج از کشور مورد قدرشناسی قرارگرفت. فرهنگستان فرانسه نسخه ای از فرهنگ لغات خود را برای او فرستاد و فرهنگستان کروسکا در فلورانس لغتنامه خود را برایش ارسال داشت. فرهنگ جانسن به قدر کافی فروش رفت تا کتابفروشان را راضی کند. این کتابفروشان به جانسن پول دادند تا نسخه خلاصه شده ای از آن درست کند. نوع بزرگتر تا هنگامی که در سال ۱۸۲۸ نوئه وبستر فرهنگ دیگری جایگزین آن کرد، مرجع متداول باقی ماند. این فرهنگ، جانسن را در رأس نویسندگان انگلیسی عصر خود قرار داد، و او عملاً بر ادبیات انگلستان، بجز در مورد اشرافزادگانی مانند هوریس والپول، یک قدرت استبدادی یافت. دوران سلطنت «خان بزرگ ادبیات» آغاز شد.۱

III – محفل مسحور

امکان داشت جانسن به علت بدهکاری دستگیر شود. اووجوهی را که بابت فرهنگ پرداخت شدند، به همان سرعتی که دریافت داشته بود، خرج کرده بود. در ۱۶ مارس ۱۷۵۶ او به سمیوئل ریچارد سن نوشت: «آقا، من ناچارم از شما تقاضای کمک کنم. من اینک به خاطر ۵ لیره و ۱۸ شیلنگ بدهی تحت بازداشت هستم. ... اگر شما لطف کنید و این مبلغ را بفرستید، من با احساس حقشناسی آن را تأدیه خواهم کرد و همه تعهدات قبلی را نیز به آن خواهم افزود.» ریچارد سن ۶ گینی فرستاد. در این هنگام وی با نوشتن مقاله برای مجلات، نوشتن خطابه برای روحانیانی که قدرت بیان خوبی نداشتند (از اقرار هر خطابه ۲ گینی)، دریافت وجه اشتراک قبلی برای متنی که از آثار شکسپیر وعده چاپش را داده بود، و نوشتن مقالات هفتگی برای نشریه یونیورسل کرونیکل (از ۱۵ آوریل ۱۷۵۸ تا ۵ آوریل ۱۷۶۰) به اسم «بیکاره» مخارج خود را تأمین می کرد. این مقالات از آنچه تحت عنوان رمبلر می نوشت سبکتر بود، ولی هنوز برای کسانی که به هنگام مطالعه ناچارند به علت کمی وقت بدوند، خیلی جدی و ثقیل بود. در یکی از این

---

(۱) ظاهراً لفظ «خان» را نخستین بار سمالت در نامه ای که در ۱۶ مارس ۱۷۵۹ به ویلکس نوشت به کار برد.

مقالات به تشریح حیوانات زنده حمله شده، و در مقاله دیگر پرده از زندانهای بدهکاران برداشته شده بود. مقاله شماره ۵ حاکی از ابراز تأسف درباره جدا شدن سربازان از همسرانشان بود؛ و در آن پیشنهاد شده بود که جوخه هایی از «بانوان اسب سوار» تشکیل شوند تا تدارک خواربار و پرستاری را به عهده بگیرند، و از جهات دیگر نیز خاطر شوهران خود را شاد دارند.

در ژانویه ۱۷۵۹ او خبر یافت که مادر نودساله اش، که بیست سال بود او را ندیده بود، به مرگ نزدیک می شود. از یک چاپخانه دار پول قرض گرفت و ۶ گینی همراه نامه پراحساسی برایش فرستاد. مادرش در ۲۳ ژانویه درگذشت. جانسن برای تأمین مخارج کفن ودفن و پرداخت قروض مادرش، ظرف یک هفته عصرها (به طوری که خودش به رنلدز گفت) سرگذشت راسلاس، شاهزاده حبشه را نوشت. آن را قسمت به قسمت به چاپخانه فرستاد، و برای آن ۱۰۰ لیره دریافت داشت. به هنگام انتشارش درماه آوریل منتقدان از آن به عنوان یک اثر درجه اول تحسین کردند و با احساسات میهن پرستانه، آن را با کاندید اثر ولتر، که تقریباً در همان موقع منتشر شد و درباره همان موضوع به بحث پرداخته بود، مقایسه کردند. آیا زندگی می تواند خوشبختی بیاورد؟ جانسن در دادن پاسخ خود تأخیر نکرد: «شما که با رؤیای امیدگوش فرا می دهید و انتظار دارید که کهولت، نویدهای جوانی را برآورد، و کسریهای حال حاضر تا فردا جبران شود، به سرگذشت راسلاس توجه کنید.»

رسم پادشاهان حبشه (بنا به گفته جانسن) برآن بود که وارث تاج و تخت را در دره ای مطبوع و حاصلخیز تحت نظر داشته باشند تا اینکه زمان جلوسش بر تخت برسد. همه چیز برایش فراهم می شد — کاخ، غذای خوب، حیوانات اهلی، و مصاحبان باخرد. ولی راسلاس طی بیست و شش سال عمر خود از این خوشیها خسته می شود، دلش نه تنها برای آزادی، بلکه همچنین برای تلاش و مبارزه تنگ می شود و می گوید: «اگر من چیزی داشتم که به خاطرش تلاش می کردم، خوشوقت می شدم.» او در فکر است که ببیند چگونه می تواند از این دره آرام بگریزد تا ملاحظه کند که مردان دیگر چگونه خوشبختی را جستجو می کنند و می یابند.

یک مکانیک ماهر پیشنهاد می کند ماشین پرنده ای بسازد که شاهزاده و خودش را برفراز کوههای اطراف ببرد و به آزادی برساند. او توضیح می دهد:

آن کس که می تواند شنا کند، نیازی ندارد که از پرواز کردن ناامید شود؛ شنا کردن همان پرواز کردن است، منتها در مایعی غلیظتر، و پرواز کردن در حکم شنا کردن است در مایعی رقیقتر. تنها کافی است مانیروی مقاومت خود را با وزن مخصوص ماده ای که از آن عبور می کنیم متناسب سازیم. اگر شما بتوانید سریعتر از عقبنشینی هوا (براثر فشاری که بر آن وارد می آورید)، نیرویی را که بر آن وارد می سازید تجدید کنید، الزاماً در هوا پرواز خواهید کرد. ... زحمت از زمین برخاستن زیاد خواهد بود. ... ولی بتدریج که ما بالاتر می رویم، قوه جاذبه زمین و سنگینی خود ما تدریجاً کمتر خواهد شد، تا اینکه ما به نقطه ای خواهیم رسید که انسان بدون گرایشی به سقوط، در هوا شناور خواهد شد.

راسلاس مکانیک را تشویق می کند، و مکانیک قبول می کند یک هواپیما بسازد، «ولی تنها به این شرط که اسرار این فن آشکار نشوند و شما از من نخواهید برای کسی جز خودمان بال بسازم.» شاهزاده می پرسد: «چرا شما باید مزیتی چنین بزرگ را از دیگران دریغ دارید؟» مکانیک جواب می دهد: «اگر همه افراد با فضیلت بودند، من با کمال میل و آمادگی به آنها راه پرواز کردن را می آموختم؛ ولی اگر بدان بتوانند هر وقت که بخواهند از آسمان خوبان را مورد حمله قرار دهند، خوبان چه امنیتی خواهند داشت؟» او هواپیمایی می سازد، کوشش می کند پرواز کند، و به دریاچه ای سقوط می کند که شاهزاده وی را از آن نجات می دهد.

راسلاس از صحبت با ایملاک فیلسوف، که سرزمینها و اشخاص بسیاری را دیده است، بیشتر خوشش می آید. آنها غاری می یابند که به راهرویی می رسد که به دنیای خارج راه دارد، و با خواهر شاهزاده به نام نکایه و مستخدمه او از بهشت خود می گریزند. آنها که با جواهر به عنوان وجه رایج همگانی مجهزند، از قاهره دیدن می کنند، در لذات آن سهیم، ولی از آنها خسته می شوند. بحث یک فیلسوف رواقی را می شنوند که درباره تسخیر شهوات صحبت می کند، و چند روز بعد، وی را می بینند که از غصه مرگ دخترش عنان از کف داده است. آنها که اشعار شبانی خوانده اند می پندارند که دهقانان باید افراد خوشبختی باشند، ولی کشف می کنند که قلوب این گونه افراد «از نارضایی و بدخواهی نسبت به کسانی که بالاتر از آنها قرار دارند، به خوره دچاراست.» به زاهدی می رسند و متوجه می شوند که او در نهان آرزوی خوشیهای شهر را دارد. درباره سعادت خانوادگی به تحقیق می پردازند و در می یابند که محیط همه خانواده ها بر اثر ناسازگاری و «برخوردهای شدید تمایلات متضاد» تیره و تار است. درباره اهرام به کاوش می پرازند و آنها را حد اعلای حماقت تشخیص می دهند. درباره زندگی سعادتمندانه فضلا و دانشمندان مطالبی می شنوند؛ با ستاره شناس مشهوری آشنا می شوند، و این ستاره شناس به آنها می گوید که «پایبندی به اصول اخلاقی بدون دانش، ضعیف و بیهوده است؛ و دانش بدون پایبندی به اصول اخلاقی خطرناک و دهشتبار؛» ولی این ستاره شناس به جنون مبتلا می شود. آنها چنین نتیجه گیری ...Ťکنند که هیچ یک از شیوه های زندگی به سعادت نمی انجامد، وایملاک با بحثی درباره فناناپذیری روح، خاطر آنها را آرام می دارد. آنها تصمیم می گیرند به حبشه برگردند و نوسانات زندگی را بآرامی، و با اطمینان به رستاخیزی سعادتبار، بپذیرند.

این داستانی قدیمی در یکی از زیباتریƠقالبهای تازه آن است. آنچه ما را به حیرت وا می دارد روانی برازنده و روشنی سبک نگارش آن است که خیلی با کلمات و عبارات ثقیل مقالات جانسن و حتی صحبتهای وی فاصله دارد. به نظر غیر ممکن می رسید که واژه نویس دانشمند این داستان ساده را نوشته باشد، و کاملاً باورنکردنی می نمود که وی این ۱۴۱ صفحه را ظرف هفت روز به رشته تحریر درآورده باشد.

در خلال این احوال، وی بار دیگر نقل مکان کرد و از میدان گاف به ستپل این رفت (۲۳ مارس ۱۷۵۹)؛ کمی بعد وی به گریز این و سپس به کوچه اینرتمپل تغییر مکان داد. احتمالاً ـ انگیزه این تغییر مکانها ملاحظات اقتصادی بود. ولی در ژوئیه ۱۷۶۲ جانسن ناگهان براثر یک مستمری سالانه ۳۰۰ لیره ای، که جورج سوم به راهنمایی لرد بیوت به او اعطا کرد، به تمکن نسبی رسید. این مسئله که چرا این لطف شامل حال مردی شد که مصرانه با خاندان هانوور مخالفت کرده، اسکاتلندیها را در هر فرصتی به زیر مهمیز کشیده، و مستمری را به عنوان «دستمزدی که به یک مزدور دولت به خاطر خیانت به کشورش داده می شود» توصیف کرده بود، موضوع داستانهای اسرارآمیز بسیاری شده است. دشمنان جانسن او را متهم به این می کردند که پول را به اصول ترجیح داده است، و عقیده داشتند که بیوت به دنبال قلمی نیرومند می گشت تا به ویلکس، چرچیل، و دیگران، که با مرکب خود به سیاه کردن سیمای وی مشغول بودند، پاسخ دهد. جانسن مدعی بود که این مستمری را با این تفاهم صریح (که دوبار توسط بیوت تأیید شده)، پذیرفته است که از او خواسته نشود به پشتیبانی از دولت چیزی بنویسد. او به بازول به طور محرمانه گفت که «لذت بدگویی از خاندان هانوور و نوشیدن به سلامتی جیمز پادشاه (پیشین) انگلستان، بمراتب بیشتر ازسالی ۳۰۰ لیره بود.» به هرصورت، او چندین برابر این مقرری استحقاق داشت، و علت آن بیشتر غنی ساختن ادبیات انگلستان با قلم و گفتار، عقل، و لطافت طبع تطهیر کننده خویش بود، نه اوراق سیاسی که در سالهای بعدی نوشت.

وی آن قدر دوست داشت تا از معدودی دشمن ناراحت نباشد. می گفت: «دوستی آن جرعه خوشمزه ای است که به کمک آن مشروب تهوع آور زندگی را می توان نوشید.» جانسن تقریباً در هر اجتماعی که حضور می یافت، مرکز ثقل صحبت می شد؛ علت آن هم کلا آن نبود که خودش را بزور وارد صحبت می کرد، بلکه بیشتر به خاطر آن بود که منحصر به فردترین و تکروترین شخصیت در محافل ادبی لندن بود و می شد به او اطمینان داشت هربار که لب به سخن بگشاید، مطلبی بگوید. پیشنهاد تشکیل «باشگاه» از طرف رنلدز مطرح شد، و بعداً بازول آن را «باشگاه ادبی» خواند؛ جانسن این پیشنهاد را تأیید کرد، و در ۱۶ آوریل ۱۷۶۴ گروه جدید جلسات دوشنبه عصر خود را در میخانه «ترکزهد» در خیابان جرارد، در محله سوهو، آغاز کرد. اعضای اولیه رنلدز، جانسن، برک، گولدسیمث، کریستوفر نیوجنت، تاپم بوکلارک، بنت لنگتن، انتونی چیمیر، و سرجان هاکینز بودند. بعداً عده دیگری، به موجب رأی اعضای باشگاه، به آن افزوده شدند. اینها عبارت بودند از گیبن، گریک، شریدن، فاکس، ادم سمیث، و دکتر برنی.

بازول تا سال ۱۷۷۳ به عضویت باشگاه پذیرفته نشد؛ علت آن ممکن است تا حدودی این بوده باشد که وی فقط گاهی در لندن بود. در مدت بیست و یک سالی که از آشنایی وی با جانسن تا زمان مرگ جانسن گذشت، او بیش از دو سال و چند هفته در دسترس بت خود

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: چهره هنرمند با گوشهای سنگین

ص: ۱۱۲۴

(جانسن) نبود. گرمی آشکار احساس تحسین وی نسبت به جانسن، و آگاهی جانسن از اینکه بازول نقشه تهیه یک زندگینامه از او را دارد، باعث شد که جانسن ستایش بیحد و تقریباً چاپلوسانه این اسکاتلندی (بازول) را ببخشد. یک گوینده خوب و یک شنونده خوب زوج خوبی را تشکیل می دهند. جانسن عقیده چندانی به نیروی فکری بازول نداشت. وقتی «بازی» (و این نامی بود که وی بر بازول گذارده بود) گفت شرابی که ضمن صحبتشان نوشیده بود باعث شد به سردرد دچار شود، جانسن گفته او را اصلاح کرد و گفت: «نه آقا، شراب نبود که باعث شد سر شما درد بگیرد، بلکه ‹شعوری› بود که من در آن قرار دادم.» بازول با تعجب گفت: «چه آقا؟ آیا شعور سردرد می آورد؟» جانسن جواب داد: «بلی، وقتی سر به شعور عادت نداشته باشد.» (در زندگی جانسن قطعاتی هستند که در آنها چنین به نظر می رسد که بازول با شعور بیشتری از جانسن صحبت می کند.) جانسن از دانسید اثر پوپ تمجید می کرد؛ گفت که این اثر به بعضی از کودنها شهرتی پایدار بخشیده است، و به مسخرگی خود چنین ادامه داد: «در آن وقتها ارزش داشت که انسان کودن باشد. آه، آقا کاش انسان در آن روزها زندگی می کرد!» ولی طولی نکشید که خرس سالخورده (جانسن) به توله خود (بازول) علاقه مند شد، و در ۱۷۶۳ به او گفت: «کمتر کسی است که من به اندازه شما از او خوشم بیاید.» او می گفت: «نمی شد که بازول از خانه ای خارج شود و این آرزو را به وجود نیاورد که بار دیگر به آن بازگردد.» در ۱۷۷۵ در خانه جانسن اطاقی به بازول داده شد تا هر وقت صحبت آنها تا دیر وقت او را در آن منزل نگاه می داشت، در آن بخوابد.

در ۳۱ مارس ۱۷۷۲ بازول در یادداشتهای روزانه خود نوشت: «من مداوماً این نقشه را در سر دارم که سرگذشت آقای جانسن را بنویسم. هنوز درباره آن چیزی به او نگفته ام و نمی دانم که به او بگویم یا نه.» ولی تا آوریل ۱۷۷۳ (اگر نه زودتر) جانسن از آن مطلع شد. دیگران درباره آن اطلاع داشتند، و از شیوه بازول در پیش کشیدن مطالب قابل بحث به این منظور آشکار که استاد سالخورده را سر حرف بیاورد و قطعات جالب تازه ای برای زندگینامه اش به دست آورد، احساس انزجار می کردند. اسکاتلندی کنجکاو در این مورد چنین لاف می زد: «گاهی فواره بسته بود، تا اینکه من سرچشمه را باز می کردم.» بدون تحریک و تشویق علاقمندانه و دنباله گیری خستگی ناپذیر بازول، امکان داشت جانسنی که ما امروز می شناسیم و از او خوشمان می آید هرگز شکل و قواره نیابد. جانسنی که ما در زندگی جانسن اثر هاکینز، و حتی در قصه های کوتاه اثر خانم ثریل، که به نحوی با روح نوشته شده است، می بینیم چقدر با جانسن بازول فرق دارد.

در ژانویه ۱۷۶۵ بود که جانسن معاشرت با خانواده ثریل را آغاز کرد، که نقشی بزرگتر از دوستی وی نسبت به بازول در زندگی وی ایفا کرد. هنری ثریل یک آبجوساز و فرزند یک آبجوساز بود. او از تحصیلات خوبی برخوردار شد، سفر کرد، و بعداً با انتخاب شدن به

عضویت پارلمنت مقام و منزلت خود را مسجل ساخت. در ۱۷۶۳ وی با هستر لینچ سالوزبری، یک دختر ویلزی، که طول قدش فقط ۱۵۰ سانتیمتر ولی خودش با روح و باهوش بود، ازدواج کرد. هنری، که دوازده سال از او بزرگتر بود، خود را درکار خویش غرق کرده بود، ولی به قدرکافی به همسرش می رسید که وی را هر ساله میان سالهای ۱۷۶۴ و ۱۷۷۸ باردار کند، و آلودگی خود را به بیماری آمیزشی به وی منتقل سازد. همسرش برای او دوازده بچه آورد، که هشت تن از آنها در کودکی مردند. هستر خاطر خود را با ادبیات تسکین می داد و وقتی شوهرش سمیوئل جانسن معروف را با خود به خانه آورد، وی همه هنرها و برازندگیهای زنانه خود را به کار برد تا او را به خانواده خویش وابسته کند. طولی نکشید که جانسن هر روز پنجشنبه با خانواده ثریل در خانه ساوثوارک آنها صرف شام می کرد؛ و از سال ۱۷۶۶ به بعد وی معمولاً تابستان را با آنها در ویلای ییلاقیشان در ستریتم در ساری می گذارند. خانم ثریل، با استفاده از جانسن به عنوان یک مرکز، خانه خود را به صورت یک محفل ادبی درآورد که رنلدز، گولدسمیث، گریک، برک، خانواده برنی، و بالاخره (و با احساس حسادت) بازول به آن می آمدند. علت احساس حسادت بازول آن بود که وی خبر یافت خانم ثریل مشغول جمع آوری یادداشت درباره قیافه، شیوه ها، و گفته های «شیر» خود می باشد. به این ترتیب، زندگی جانسن رقیبی پیدا کرده بود.

IV – خرس بزرگ

این خرس بزرگ چه جور آدمی بود؟ بازول پس از نخستین ملاقاتشان (۱۷۶۳) نوشت: «آقای جانسن مردی است که ظاهری بسیار دهشتناک دارد و آدم بسیار درشت اندامی است که به درد چشم، تشنج اعصاب، و خنازیر مبتلاست. او از لحاظ لباس بسیار نامرتب است و با صدایی بسیار ناهنجار صحبت می کند.» خانم ثریل در سالهای بعدی عمر جانسن وی را چنین توصیف کرد: «قدش به نحوی بسیار قابل توجه بلند بود، و اعضای بدنش بسیار درشت بودند. ... خطوط چهره اش به نحوی نیرومند مشخص، و بشره اش به طور خاصی ناهموار بود. ... چشمانش نزدیک بین، و از جهات دیگر ناکامل بودند. با این وصف، چشمانش چنان پرحرارت، چنان نافذ، و گاهی چنان پرخشونت بودند که، به عقیده من، ترس نخستین احساسی بود که در چشمان همه کسانی که او را می دیدند دیده می شد.»

جانسن ساعاتی را که برای کشیدن تک چهره اش می نشست «اتلاف وقت» می خواند؛ ولی این کار را ده بار برای رنلدز و یک بار برای ساختن یک نیمتنه توسط نولکنز انجام داد. در ۱۷۵۶ سر جاشوا رنلدز در تک چهره ای او را تنومند و بیدرد نشان داد؛ در ۱۷۷۰ او نیمرخی از جانسن کشید و او را شبیه گولدسمیث مجسم کرد؛ در ۱۷۷۲ مشهورترین تک چهره ای که از او

کشیده شده، وی را در نزد نسلهای آینده به صورت مردی باهیکلی نابرازنده، کلاهگیسی عظیم، صورتی درشت وپر، ابروانی روبه پایین روی چشمانی متحیر، بینیی بسیار بزرگ، لبانی کلفت، و چانه ای غبغب دار نشان داد. حرکات تشنج آمیزسر، شانه، و دستانش بکرات کلاهگیسش را جا به جا می کردند. از لحاظ لباس، بیتوجه بود. او به بازول گفت: «البسه فاخر تنها از این نظر خوبند که نیاز به وسایل دیگر برای کسب احترام را برآورده می سازد.» تا هنگامی که میهمان خانواده ثریل شد، به بهداشت شخصی توجهی نداشت.

او باولع بسیار غذا می خورد، زیرا جای خالی زیادی داشت که می بایستی پر می کرد، و شاید هم سالهای توأم با گرسنگی گذشته را به خاطر می آورد. بازول چنین گزارش می داد:

هیچ گاه کسی را نمی شناختم که بیش از وی از خوردن غذا خوشش بیاید. وقتی سرمیز غذا بود، به طور کامل مستغرق درکاری بود که در پیش داشت. چنین به نظر می رسید که نگاهش به بشقابش میخکوب شده است و بجز در مواردی که اشخاص بسیار برجسته در مجلس بودند، یک کلمه حرف نمی زد، یا به آنچه دیگران می گفتند کوچکترین توجهی نمی کرد، تا اینکه اشتهای خودرا کاملاً سیر می کرد؛ و اشتهایش هم آن قدر زیاد بود ... که رگهای پیشانیش متورم می شدند و معمولاً عرق تندی برآن دیده می شد.

ماهی را با انگشتان خود می خورد و در توضیح آن می گفت: «علتش آن است که من نزدیک بین هستم و از استخوان می ترسم.» بسختی می توانست دیدن سبزیها را تحمل کند؛ در روزهایی که بیشتر سرحال بود، «دوست داشت با آشامیدن شراب خاطر خود را انبساط بخشد، و جز یک بار هیچ گاه مست نشد.» وقتی خانم ویلیامز مستی را مورد حمله قرار داد وگفت: «نمی دانم مردان از اینکه خود را به صورت حیواناتی درآورند چه لذتی می برند»، جانسن پاسخ داد: «خانم، نمی دانم که آیا شما تیزهوشی کافی دارید که انگیزه نیرومند تمایل به این زیاده روی را درک کنید یا نه، زیرا کسی که خود را به صورت حیوان در می آورد خویشتن را از رنج انسان بودن آزاد می کند.» ولی او عقیده داشت که میخواری «در کیفیت صحبت بهبودی نمی بخشد، بلکه فکر انسان را طوری تغییر می دهد که شخص از هر صحبتی که باشد خوشش می آید.» در سالهای بعد از هرگونه مشروب الکلی رویگردان بود و به صرف شیر و کاکائو، لیموناد، و فنجانهای بیشمار چای قناعت می کرد. هرگز دود نمی کشید و می گفت: «این کار بسیار ناشایستی است که ما از دهان خود، دود به دهان، چشم، و بینی دیگران بدمیم و آنها هم همان کار را با ما بکنند.» عادت به استعمال دخانیات را به عنوان «حفظ مغز در برابر خلاء کامل» توضیح می داد.

طرز رفتار نابرازنده اش تا حدودی معلول روزها و شبهایی بود که در میان طبقات پایین گذرانده بود، و تا حدودی هم نتیجه ناراحتیها و آزارهای جسمانی و هراسهای فکری بود. او نیرومند بود، و به آن افتخار می کرد؛ می توانست یک کتابفروش را بدون احساس بیم زیادی از معامله به مثل، نقش بر زمین کند؛ یا شخصی را که به خود جرأت داده بود صندلیی را که وی موقتاً خالی کرده بود اشغال کند، از جا بلند کرده و به گوشه ای پرتاب کند؛ اسب سوار می شد،

و در یک سواری ۸۰ کیلومتری به منظور شکار روباه در مزارع وکشتزارها همراه خانواده ثریل تاخت و تاز کرد. ولی حمل وزن بدن خودش برایش مشکل بود. بازول می گوید: «وقتی در خیابانها قدم می زد، به علت گردش مداوم سر و حرکت پیوسته بدنش، چنین به نظر می رسید که با این حرکت، و به طور جدا و مستقل از پاهای خود، طی طریق می کند.» هنگامی که اسب سواری می کرد، «بر اسب خود تسلط نداشت و نمی توانست جهت حرکت را تعیین کند، و مانند این بود که با یک بالون برده می شد.»

او بعد از سال ۱۷۷۶ به تنگی نفس، نقرس، و استسقا مبتلا بود. این مشکلات و مشکلات جسمانی دیگر می بایستی بر شدت حالت مالیخولیایی او افزوده باشند، و این حالت گاهی چنان وی را دچار افسردگی می کرد که «حاضر بودم یکی از اعضای بدنم قطع شود در مقابل روحیه ام به حال خود باز گردد.» نمی توانست باور کند که اصولاً کسی خوشبخت باشد، و درباره یک نفر که مدعی بود خوشبخت است گفت: «این تظاهر است؛ این سگ می داند که پیوسته بدبخت است.» چون یک پزشک به او گفته بود گاهی مالیخولیا منجر به جنون می شود، جانسن می ترسید دیوانه شود. او از قول ایملاک در راسلاس گفت: «از میان بلاتکلیفیهای وضع حاضر ما، وحشتناکترین و هراس انگیزترین آنها ادامه نامشخص عقل است.»

او که نزدیک بین بود، در زیبایی زنان، طبیعت، و هنرمایه لذت زیادی نمی یافت. عقیده داشت که برای پیکرتراشی بیش از حد اهمیت قایل شده اند، و می گفت: «ارزش مجسمه سازی، معلول زحمت آن است. انسان برای زیباترین سری که روی یک هویج تراشیده شده باشد ارزشی قایل نمی شود.» جانسن کوشید نواختن یک ساز را فراگیرد، «ولی هیچ گاه نتوانستم آهنگی بنوازم.» می گفت: «آقا، لطفاً بگویید این باخ کیست؟ آیا او نوازنده نی است؟» منظور او یوهان کریستیان باخ بود که در آن وقت (۱۷۷۱) مشهورترین نوازنده پیانو در انگلستان به شمار می رفت. عقیده داشت که موسیقی براثر بندبازی انگشتها، در حال خراب شدن است. وقتی شنید از یک نوازنده ویولن به این علت تمجید می کنند که قطعاتی که می نواخت بسیار مشکل بودند، با حرارت گفت: «مشکل، کاش غیر ممکن بودند.»

مردی چنین نیرومند می بایستی کنار آمدن با هوسهای جنسی را، که حتی یک ذهن عادی را تحریک می کند، پردردسر یافته باشد. وقتی در برنامه افتتاحیه ایرنه حضور یافت و توسط گریک به «اطاق سبز»، که بازیگران در فواصل صحنه ها در آن منتظر می شدند، برده شد، پیشنهادی را که در مورد تکرار این دیدار به وی شده بود رد کرد و گفت: «نه، دیوید، من هرگز به آنجا باز نخواهم گشت، زیرا پستانهای سفید و جورابهای ابریشمی زنان بازیگر شما مرا تحریک می کنند.» بازول از اینکه یک روز در هبریدیز شنید او می گوید «من اغلب فکر کرده ام اگر یک حرم داشتم ... » به حیرت آمد.

بر روی هم، معایب وی از محاسنش، که به همان اندازه واقعی بودند، آشکارتر بودند. ما

می توانیم حقاً نظر هوریس والپول را درباره او به این مضمون معکوس کنیم: «با آنکه او در عمق خوش طینت است، در سطح خیلی بدطینت می باشد.» گولدسمیث همین مطالب را به نحوی لطیفتر گفت: «جانسن در رفتار خود خشونت دارد، ولی هیچ فرد زنده ای صاحب قلبی رقیقتر از او نیست. او از خرس بودن، جز پوستش چیزی ندارد.» او نامنظم، تنبل، خرافاتی، گستاخ، جزمی، و مغرور، ولی در عین حال مهربان، دارای عواطف انسانی، با سخاوت، و در پوزش طلبی و بخشیدن سریع بود. خانم ثریل حساب کرد که جانسن از ۳۰۰ لیره مستمری خود، ۲۰۰ لیره اش را می بخشید؛ و افزود:

او در منزل خود از گروههای زیادی از مردم پرستاری می کرد. ... او، که عموماً وسط هفته را در منزل ما می گذارند، اعضای متعدد خانواده خود را در خیابان فلیت با یک مقرری معین نگاه می داشت، ولی هر روز شنبه نزد آنها بازمی گشت تا پیش از اینکه دوشنبه شب نزد ما برگردد، سه شام خوب و مصاحبت خود را به آنها بدهد. او با همان نزاکت پرتشریفاتی که نسبت به تعداد مشابهی از افراد متجدد مرعی می داشت، و شاید هم بیشتر، با آنها رفتار می کرد.

جانسن برای دیگران پیشگفتار، تقدیمنامه، موعظه، و حتی نظرات حقوقی — اغلب برایگان- می نوشت. با گفتار و نوشته های خود تلاش کرد دکتر ویلیام داد را از چوبه دار نجات دهد. او یک زن روسپی را که در خیابان افتاده بود (در آن وقت جانس هفتادوپنج سال داشت) کول کرد، به منزل خود برد، از او مراقبت به عمل آورد، تا حالش خوب شد، و «سعی کردم او را در راه زندگی توأم با عفت قرار دهم.» جورج ستیونز، که در تنظیم آثار شکسپیر با او همکاری می کرد، می گفت: «اگر امکان داشت نیکوکاریهای متعددی را که وی با دقت پنهان می داشت، و اعمال انسانی بسیاری را که او در خفا انجام می داد همان گونه به طور مبسوط (مانند نقاط ضعفش) نشان داد، معایبش چنان در نور درخشان محاسنش ناپدید می شدند که تنها محاسنش به چشم می خوردند.»

جانسن طی نوزده سال آخر عمر خود تنها یک کتاب قابل توجه نوشت، که زندگی شاعران نام داشت؛ از آن که بگذریم، به جای قلم، از زبانش استفاده می کرد. او خود را به عنوان «مردی که دوست دارد چهارزانو بنشیند و حرف خود را بزند» توصیف می کرد. اگر خوردن را کنار بگذاریم، او بیش از هرچیز موقعی لذت می برد که با مصاحبانی با خرد صحبت می کرد. با مشاهده و مطالعه، درباره امور انسانی، ذخیره و تنوعی خارق العاده از دانش جمع آوری کرده بود؛ او بسیاری از این دانش را در انبار حافظه خود حمل می کرد و از هر فرصتی که برای سبک کردن بار خود به دست می آورد استقبال می کرد. با این وصف، او بندرت در صحبتهای جدی پیشقدم می شد؛ تنها موقعی صحبت می کرد که فردی یک موضوع یا جدلی را مطرح می کرد. این وسوسه همیشه در او بود که با آنچه که دیگری گفته است مخالفت ورزد، و آماده بود از هر موضوع یا مخالف آن موضوع دفاع کند. از بحث خوشش می آمد، زیرا

می دانست که در این زمینه شکست ناپذیر است؛ و مصمم بود که بحث را به سود خود پایان دهد — حتی اگر حقیقت در زیر ضربه هایش از بین می رفت. او می دانست که این نوع صحبت بهترین نوع صحبت نیست، ولی اطمینان داشت که جالبترین نوع آن است. او در بحبوحه حرارت و لذت مبارزه جای زیادی برای نزاکت نمی یافت. بازول می گفت: «هیچ یک از ما از او در امان نبودیم.» به یکی از طرفهای بحث خود گفت: «من برای شما استدلالی یافته ام، ولی اجباری ندارم برای شما ادراکی هم بیابم.» گولدسمیث می گفت: «بحث با جانسن فایده ای ندارد، چون اگر تیرطپانچه اش خطا رود، با ته طپانچه انسان را نقش برزمین می کند.» بازول تعریف می کند: «وقتی صبح روز بعد سراغ دکتر جانسن رفتم، او را از قدرتی که در محاوره شب قبل خود به خرج داده بود بسیار راضی دیدم. او گفت: خوب، ما بحث خوبی داشتیم. بازول: ‹بله قربان، شما چند نفر را این سو و آن سو انداختند و شاخ زدید؟›» تامس شریدن اورا «زورگو»، و گیبن او را «مطلقاً بیگذشت» می خواند. لرد مانبودو او را چنین توصیف کرد: «نفرت انگیزترین و بدخواهترین مردی که من تاکنون شناخته ام؛ کسی که از هیچ کتاب یا نویسنده ای که دیگران تمجید می کردند تمجید نمی کرد [او از اولینا اثر فنی برنی تمجید کرد] و ... نمی توانست با هیچ گونه شکیبایی ببیند که شخص دیگری توجه حاضران را برای مدتی بسیار کوتاه جلب کند.» هوریس والپول، که در مشاغل بیمسئولیت خود احساس امنیت می کرد، از فکر جانسن به لرزه در می آمد، و او را از دیدگاه پسر یک نخست وزیر و یگ چنین خلاصه کرد:

جانسن با یک مشت دانش بیمصرف و پاره ای خصوصیات نیرومند اخلاقی، شخصیتی نفرت آور و پست بود. او از نظر اصولی طرفدار جیمز دوم و خاندان استوارت، متفرعن، بیش از حد متکی به خود و تسلط جو بود. ... او قلم خود را حتی در «فرهنگ» مورد سوء استفاده در زمینه دسته بندی قرار داد و بعدها، به خاطر یک مستمری، برخلاف تعاریف خود سخن رانده بود. طرز رفتار وی پست، تکبرآمیز، و وحشیانه بود؛ سبکش به نحوی مضحک پر طمطراق و فساد آلودبود؛ به طور خلاصه، او با همه عالمنمایی خویش، کوچکی غول آسای یک معلم روستایی را داشت. ... وقتی نسل آینده بخواند که ما چه بتی را پرستش می کردیم، درباره ما چه فکر خواهد کرد؟

البته کمال مطلوب آن بود که بهترین بحث و صحبت در یک گروه کوچک شتاب نزده، که همه اعضای آن مطلع و با نزاکت باشند، صورت گیرد؛ یا، همانطور که جانسن در یک لحظه عاری از کینه توزی گفت: «خوشترین صحبت آن است که در آن هیچ گونه رقابت و خودپسندی وجود نداشته باشد، بلکه تبادل آرام و بی سروصدای احساسات صورت گیرد؛» ولی جانسن چه موقع آن تجربه را به دست آورد؟ او، ظاهراً درحالی که برق خاصی از چشمانش می درخشید، به بازول گفت: «با احترام رفتار کردن نسبت به دشمن در حکم دادن مزیتی به اوست که وی استحقاق آن را ندارد.» ما که هیچ گونه ضربه ته طپانچه او را حس نکرده ایم، همه آن ضربات و توهینها و تعصبات را بر او می بخشیم، زیرا ظرافت و شوخ طبعی و تیز فکری او، و اینکه وی واقعیات

را بر تظاهرات و صراحت را بر ریا ترجیح می داد، و توانایی وی به اینکه عقل و حکمت را در عبارتی خلاصه کند، او را یکی از برجسته ترین شخصیتها در تاریخ انگلستان می سازد.

۷ – ذهن محافظه کارانه

آیا فرصتی بدهیم که جانسن شروع به سخنرانی کند؟ او تقریباً درباره هرچه در این دنیا وجود داشت مطلب جالبی داشت که بگوید. معتقد بود که زندگی یک بدبختی است که هیچ کس نخواهد خواست آن را تکرار کند، و بیشتر مردم «آن را با بیحوصلگی تحمل، و با بیمیلی ترک می کنند.» وقتی لیدی مک لیود از او پرسید: «آیا هیچ کس به طور طبیعی خوب نیست؟» او پاسخ داد: «نه خانم، نه بیشتر از یک گرگ.» او همچنین می گفت: «افراد بشر به نحوی آشکار چنان فاسدند که کلیه قوانین آسمانی و زمینی برای بازداشتن آنها از جنایت کافی نیستند.» و باز در جای دیگر: «افراد بشر با شدت بیشتری احساس نفرت می کنند تا احساس علاقه ؛ و اگر من زمانی چیزی گفته ام که فردی را آزرده خاطر کرده باشد، با چندین بار گفتن مطالبی که خوشایند وی باشد، وضع را به سود خود تغییر نخواهم داد.»

جانسن درباره اقتصادیات زیاد صحبت نمی کرد. او به استثمار کردن ساکنان مستعمرات حمله می کرد، و با شدت بردگی را محکوم می داشت؛ یک بار در دانشگاه آکسفرد با پیشنهاد نوشیدن جام می به سلامتی «قیام سیاهپوستان در هند غربی» استادان دانشگاه را به حیرت آورد. ولی او عقیده داشت که «افزودن دستمزد کارگران روزمزد اشتباه است، زیرا این کار باعث آن نخواهد شد که آنها بهتر زندگی کنند، بلکه [به طوری که در مقالات خود تحت عنوان «بیکاره» نوشت] آنها را تنبلتر خواهد کرد، و تنبلی برای طبیعت انسان چیز بسیار بدی است.» او مانند بلکستون از تقدس حقوق مالکیت طرفداری می کرد؛ و مانند نقطه مقابل خود، ولتر، از تجمل به عنوان اینکه برای فقرا کار فراهم می کند و نمی گذارد که آنها با کمکهای خیریه فاسد شوند، دفاع به عمل می آورد. در طرفداری از آزادی فعالیت بر ادم سمیث پیشدستی کرد. ولی از افزایش سریع تعداد بازرگانان ناراحت بود. «متأسفانه افزایش این تجارت و مبارزه لاینقطع ثروت، که تجارت محرک آن است، دورنمایی ارائه نمی کند که بتوان پایان سریع تقلب و تزویر را انتظار داشت. ... خشونت جای خود را به نیرنگ می دهد.» او به ناچیز شمردن پول تظاهری نمی کرد، زیرا رنج فقدان آن را کشیده بود، و عقیده داشت که «هیچ کس غیر از یک احمق، جز در برابر پول، هرگز چیزی نمی نویسد.» این اظهار وی نقش خودپسندی را دست کم گرفته بود.

جانسن احساس می کرد (ابیاتی را که وی به مسافر اثر گولدسمیث افزود به خاطر آورید) که ما درباره اهمیت سیاست مبالغه می کنیم، و می گفت: «من حاضر نیستم نیم کرون بدهم که به

ص: ۱۱۳۱

جای یک نوع حکومت، تحت حکومتی از نوع دیگر زندگی کنم.» بنابراین «بیشتر طرحهای مربوط به بهبود وضع سیاسی مطالب بسیار خنده داری هستند.» جانسن، با این وصف، با حرارت به «سگهای ویگ» حمله می کرد؛ و برای اینکه او با خاندان هانوور از در سازش درآید، یک مستمری ضروری شد. او میهن پرستی را «آخرین پناهگاه یک شیاد» می خواند، ولی با حرارت میهن پرستانه از حق انگلستان نسبت به جزایر فاکلند دفاع می کرد (۱۷۷۱)، و نسبت به اسکاتلندیها و فرانسویان احساس تحقیری داشت که تقریباً حاکی از تعصب شدید ملی بود.

او در سال ۱۷۶۳ به طور کامل بر دفاعیه برک از محافظه کاری پیشدستی کرد و گفت: «تجربه انسان، که مداوماً با فرضیه در تضاد است، آزمایش بزرگ حقیقت است. نظامی که براساس کشفیات ذهنهای بسیاری استوار باشد، پیوسته از آنچه که تنها براثر کارهای یک ذهن واحد ایجاد شده باشد، دارای قدرت بیشتری است.» پس از ۱۷۶۲ او از وضع موجود کاملاً راضی بود. از حکومت انگلستان به عنوان اینکه «از آنچه که تجربه به ما نشان داده یا تاریخ نقل قول کرده است به کمال نزدیکتر است» تمجید می کرد. حکومت اشرافی و تمایزات و امتیازات طبقاتی را به عنوان عوامل لازم برای نظم اجتماعی و قانونگذاری دوراندیشانه می ستود. «من طرفدار اطاعت از مافوق هستم. این عامل بیش از هر عامل دیگر به خوشبختی جامعه منتج می شود. ... تسلیم وظیفه جاهلان؛ و رضایت فضیلت فقراست.» او مانند هر نسل دیگر از این امر متألم بود که:

در این دوران، اطاعت از مافوق به نحوی غم انگیز از هم پاشیده است. اینک هیچ فرد آن قدرت و اختیاری را که پدرش داشت ندارد — مگر یک زندانبان. هیچ اربابی این اختیار را بر مستخدم خود ندارد؛ نه تنها در دانشکده های ما، که در مدارس متوسطه نیز این اختیار کاهش یافته است. ... علل آن متعددند، که مهمترین آنها، به نظر من، افزایش زیاد پول است. ... طلا و نقره اطاعت از مافوق در نظام فئودالیته را از میان برمی دارند. ولی، علاوه بر اینها، در ادای احترام نسبت به بزرگترها عموماً سهل انگاری می شود. اینک هیچ پسری مانند زمانهای گذشته وابسته به پدرش نیست. ... امید من آن است همانطور که هرج ومرج حکومت جابرانه ایجاد می کند. این سهل انگاری فوق العاده باعث محکمتر کردن افسار شود.

جانسن بامداقه دراحوال مردم لندن چنین قضاوت کرد که دموکراسی فاجعه بار خواهد بود. او آزادی و برابری را به عنوان شعارهای غیرعملی مورد استهزا قرار می داد. «برابری طبیعی افراد بشر آن قدر با حقیقت فاصله دارد که هیچ دو نفری نمی توانند نیم ساعت با یکدیگر باشند و یکی از آن دوبرتری آشکاری نسبت به دیگری به دست نیاورد.» در سال ۱۷۷۰ جزوه ای نوشت که زنگ خطر دروغین نام داشت؛ و در آن با محکوم کردن رادیکالیسم، اخراج ویلکس از پارلمنت را توجیه کرده بود.

در جزوه ای دیگر به نام میهن پرست (۱۷۷۴) جانسن حمله خود را به ویلکس تجدید کرد

و سپس به آنچه که بازول آن را «تلاشی برای وادار کردن هموطنان امریکایی ما به تسلیم بلاشرط» خواند پرداخت. او در نوشته های قبلی خود گاه گاه با بیطرفی درباره مستعمرات امریکایی صحبت کرده و گفته بود که «این مستعمرات براساس اصول سیاستی که خیلی منصفانه نبود به چنگ آورده شده بودند، و علت آن بیشتر این بود که سایر کشورهای اروپایی بیش از حد مشغول به چنگ آوردن این گونه سرزمینها بودند، و انگلستان مایل بود در برابر فرانسه یا اسپانیایی که با الحاق امریکا به خود به نحو خطرناکی نیرومند شده بودند، خود را حفظ کند.» او از استعمارگران فرانسوی به خاطر رفتار انسانی خویش با هندیشمردگان و اختلاط ازدواج با آنان تمجید، و استعمارگران انگلیسی را به خاطر فریب دادن هندیشمردگان و ظلم رواداشتن بر سیاهپوستان محکوم کرده بود. ولی وقتی ساکنان مستعمرات از آزادی عدالت و حقوق طبیعی صحبت کردند، جانسن ادعاهای آنها را به عنوان تزویر ظاهر فریب مورد تحقیر قرارداد و پرسید: «چطور است که ما بلندترین فریادهای آزادیخواهی را در میان کسانی می شنویم که سیاهپوستان را به بیگاری می کشند؟» او در جزوه پر نیرویی تحت عنوان اخذ مالیات ظلم نیست (۱۷۷۵) موضوع را از دید مخالف آزادی مستعمرات بررسی کرد. ظاهراً این جزوه به خواهش دولت نوشته شده بود، چون (بنا به گفته بازول) جانسن شکایت داشت که مستمری وی به عنوان «یک شخصیت ادبی» برایش تعیین شده بود، و اینک «دولت مرا به کار گرفته است که جزوه های سیاسی بنویسم.»

جانسن استدلال می کرد که اهالی مستعمرات، با قبول حمایت بریتانیای کبیر، به طور ضمنی حق دولت انگلستان را بر وصول مالیات از آنها شناخته بودند. برای اینکه وصول مالیات عادلانه باشد، لزومی نداشت اشخاصی که مالیات از آنها گرفته می شد مستقیماً درحکومت نماینده داشته باشند؛ نیمی از مردم انگلستان در پارلمنت نماینده نداشتند و، با این وصف، وصول مالیات را به عنوان تلافی منصفانه ای در برابر نظم اجتماعی و حمایت قانونیی که دولت فراهم می کرد می پذیرفتند. هاکینز، که استدلالات لازم را در اختیار جانسن قرار داده بود، عقیده داشت که به جزوه اخذ مالیات ظلم نیست هرگز پاسخی داده نشده است، ولی بازول، که جریان جزیره کرس را به خاطر داشت، طرف امریکا را گرفت، از «خشونت فوق العاده» قلم جانسن اظهار تألم کرد، و گفت: «من تردیدی ندارم که این جزوه به میل کسانی نوشته شد که در آن وقت در رأس قدرت بودند، و در حقیقت او به من اعتراف کرد که این جزوه توسط بعضی از آنها مرور و کوتاه شده است.» در یکی از قسمتهایی که توسط دولت حذف شدند پیشگویی شده بود که امریکاییها «ظرف یک قرن و ربع دیگر، از اهالی اروپای باختری پیشی خواهند گرفت.»

در فلسفه سیاسی جانسن عناصر آزادیخواهانه ای وجود داشتند. او فاکس را به پیت دوم ترجیح می داد، و وادار شد با ویلکس شام بخورد، و ویلکس هم با تعارف کردن مقداری

گوشت گوساله خوب به جانسن، بر اصول سیاسی وی غالب آمد. در یک قسمت، این محافظه کار سالخورده، به مماشات با انقلاب پرداخت:

هنگامی که ما در تفکرات سردرگم خود توزیع نابرابر لذات زندگی را مورد توجه قرار دهیم، ... هنگامی که واضح است که خیلی ها حوایج طبیعی، و عده بیشتری آسایش و راحتیهای زندگی را می خواهند، هنگامی که بیکاره ها به علت تلاش زحمتکشان با راحتی زندگی می کنند و تجملپرستان از لذایذی برخوردار می شوند که مزه آنها را کسانی فراهم می کنند که خود نچشیده اند، و ... هنگامی که تعداد بیشتر همیشه باید آنچه را که تعداد کمتر از آن لذت می برند و بدون مصرف به هدر می دهند فاقد باشند، تجسم اینکه آرامش جامعه بتواند مدت زیادی ادامه یابد غیرممکن به نظر می رسد؛ و این انتظار طبیعی است که وقتی این گروهها فاقد حوایج واقعی هستند، هیچ کس مدت زیادی از لذایذ بهره مند نشود.

هنگامی که وی درباره مذهب صحبت می کرد، محافظه کاریش به نیروی کامل خود بازمی گشت؛ او پس از یک سال شکاکیت، که ناشی از جوانی بود، با حرارت روزافزونی به پشتیبانی از اصول و حقوق کلیسای رسمی کشور پرداخت. گاهی به سوی آیین کاتولیک تمایل نشان می داد: از موضوع برزخ خوشش می آمد، و وقتی شنید یک روحانی انگلیکان به کلیسای رم گرویده است، گفت: «خدا به او خیر بدهد!» بازول می گوید: «او از دستگاه تفتیش افکار دفاع می کرد و عقیده داشت که از عقاید کاذب باید درهمان بدو پیدایش جلوگیری به عمل آید؛ قدرت غیرمذهبی باید در مجازات کسانی که به خود جرأت می دهند به مذهب رسمی حمله کنند با کلیسا متحد شود، و تنها اینگونه افراد توسط دستگاه تفتیش افکار مجازات شوند.» او از ناسازگاران تنفر داشت، و از اخراج متودیستها از دانشگاه آکسفرد تحسین کرد. از صحبت کردن با خانمی که کلیسای رسمی را ترک گفت تا به فرقه کویکرها بپیوندد امتناع ورزید. بازول را به خاطر دوستی با هیوم ملحد مورد مؤاخذه قرار داد. وقتی ادم سمیث به جانسن اطمینان داد که هیوم یک زندگی نمونه دارد، جانسن فریاد برآورد: «شما دروغ می گویید،» و ادم سمیث هم به او پاسخ داد «شما پدرسگ هستید.» جانسن احساس می کرد که مذهب برای نظم اجتماعی و اخلاقیات اجتناب ناپذیر است، و تنها امید فناناپذیری سعادتبار می تواند انسان را با عذابهای زندگی این جهان از در سازش درآورد. به فرشتگان و شیاطین عقیده داشت و معتقد بود که «همه ما پس از این دنیا در اماکن وحشت یا سعادت به سر خواهیم برد.» واقعیت ساحره ها و اشباح را پذیرفته بود، و عقیده داشت که روح همسر متوفایش بر او ظاهر شده است.

جانسن به علوم علاقه ای نداشت؛ از سقراط به این خاطر که کوشیده بود تحقیق در ستارگان را به تحقیق در انسانها تبدیل کند، تمجید می کرد. از تشریح حیوانات زنده انزجار بسیار داشت. به کشف سرزمینهای تازه علاقه مند نبود، و می گفت: «کشف سرزمینهای ناشناخته تنها

باعث فتح این سرزمینها و به یغما بردن ثروتهای آنها خواهد شد.» فلسفه را راهرو و پیچ در پیچی می دانست که یا به شک مذهبی یا به مهملات مابعدالطبیعه منتج شود. به این ترتیب، وی ایدئالیسم بارکلی را درحالی که سنگی را بانوک پا می زد (برای اینکه ثابت کند سنگ واقعاً وجود دارد و مخلوق تصور نیست) رد کرد، و در دفاع از آزادی اراده، به بازول گفت: «ما می دانیم که اراده ما آزاد است، و همین ... همه فرضیه ها علیه آزادی اراده اند، و همه تجربیات له آن.»

جانسن با احساس انزجار، همه فلسفه جنبش روشنگری فرانسه را رد می کرد. او نمی پذیرفت که یک ذهن منفرد، هر قدر هم درخشان باشد، درباره رسوم و عاداتی به قضاوت بنشیند که تجربیات مبتنی بر آزمایش و خطای بشر آنها را برای حفظ نظم اجتماعی علیه محرکهای غیراجتماعی بشر به وجود آورده بودند. او احساس می کرد که کلیسای کاتولیک با همه معایبش وظیفه ای حیاتی در حفظ تمدن فرانسه به عهده دارد، و «فیلسوفان» فرانسه را به عنوان احمقهای کم عمقی که ستونهای مذهبی قوانین اخلاقی را ضعیف می کردند محکوم می ساخت. در نظر او، ولتر و روسو دونوع مختلف از سفاهت بودند: ولتر یک احمق متفکر، و روسو یک احمق احساساتی؛ ولی اختلاف میان آنان آن قدر مختصر بود که «تعیین میزان تبهکاری در میان آنها مشکل» به نظر می رسید. بازول را به خاطر اینکه در سویس پیرامون روسو گردیده بود سرزنش، و از میهان نوازیی که انگلستان به نویسنده امیل (۱۷۶۶) عرضه می داشت بشدت متأسف بود. او می گفت: «آقا، روسو مرد بسیار بدی است. من برای او زودتر می توانم حکمی برای تبعید امضا کنم تا برای هر بزهکاری که در این چند سال در اولدبیلی محاکمه شده است. بلی، آقا، من مایلم که او در کشتزارها (مستعمرات) به کار واداشته شود.»

جانسن شخصاً به اندازه عقاید خویش محافظه کار نبود. با خوشی و خرمی دهها رسم متداول را در رفتار، گفتار، و البسه خود نقض می کرد. او امل نبود؛ به عقاید پیرایشگران می خندید و طرفدار رقص، ورقبازی، و تئاتر بود. ولی او تام جونز اثر فیلدینگ را محکوم می کرد، و وقتی شنید هنه مور مقید و پایبند به اصول آن را خوانده است، شدیداً یکه خورد. در ادبیات از جنبه های شهوانی بیم داشت، زیرا در فرونشاندن کششها و تصورات شهوانی خویش با اشکال روبه رو بود. انسان از اصول و فلسفه او چنین می پنداشت که وی از زندگی لذتی نبرده است، ولی در نوشته های بازول می توانیم ببینیم که او از «جزر و مد کامل وجود انسان» خوشش می آمد. جانسن زندگی را دردناک و بی ارزش می خواند، ولی، مانند بیشتر ما، تا آنجا که می توانست آن را طولانی کرد و با بیزاری خشمگینانه ای با سالهای آخر عمر خود روبه رو شد.

۷I – خزان عمر: ۱۷۶۳–۱۷۸۰

در سال ۱۷۶۵ او از اینر تمپل به یک خانه سه طبقه در شماره ۷ «جانسنز کورت» در خیابان فلیت نقل مکان کرد. این محل به نام یکی از ساکنان قبلی آن نامیده شده بود. بازول پس از بازگشت از بر اروپا، وی را در آنجا یافت. در ماه ژوئیه درجه دکترای افتخاری در حقوق توسط دانشگاه دوبلن به وی داده شد. در این وقت برای نخستین بار عنوان دکتر جانسن یافت، ولی هیچ گاه این عنوان را به اسم خود نیفزود.

در اکتبر ۱۷۶۵، هشت سال دیرتر از موعدی که به مشترکین خود قول داده بود، متنی را که از آثار شکسپیر تنظیم کرده بود در هشت جلد منتشر کرد. او به خود جرأت داد که در آثار این شاعر به معایب، مطالب بیمعنی، و خودخواهیهای لفظی بچگانه اشاره کند. جانسن شکسپیر را به خاطر اینکه هدفی اخلاقی نداشته است، مورد انتقاد قرارداد، و عقیده داشت که شکسپیر «شاید حتی یک نمایشنامه از خود باقی نگذاشته است که اگر اینک به عنوان اثر یک نویسنده معاصر ارائه می شد، کسی آن را تا پایان می شنید.» ولی او از این شاعر به خاطر اینکه علاقه عشقی را در نمایشنامه های بزرگتر خود در مقام نخستین قرار نداده، و شخصیتهای اول نمایشنامه های خویش را نه به صورت قهرمان، بلکه به عنوان افراد بشر در آورده بود می ستود و از عدم توجه شکسپیر به وحدت زمان و مکان، در برابر ولتر، دفاع می کرد. منتقدان به معارضه با بسیاری از اظهار نظرها و اصلاحات وی برخاستند، و متن آثار شکسپیر، که جانسن تنظیم کرده بود، در سال ۱۷۹۰ جای خود را به متن ادمند ملون داد؛ ولی ملون اعتراف کرد که متن وی براساس متن جانسن بود، و برای پیشگفتار جانسن به عنوان «شاید بهترین مطلب نوشته شده در زبان ما» بیش از حد ارزش قایل شد.

در ۱۷۶۷ جانسن به هنگام دیدار از کاخ بوکینگهام، با جورج سوم برخورد کرد؛ آنها تعارفاتی با یکدیگر مبادله کردند. در خلال این احوال، دوستی او با بازول چنان گرم شد که در ۱۷۷۳ جانسن دعوت ستایشگر خود را برای پیوستن به وی در گردش در هبریدیز پذیرفت – عملی که برای مردی شصت وچهارساله نمودار شهامت بود. این سفر طولانی و پر مشقت با یک دلیجان از لندن به ادنبورگ آغاز شد. در آنجا جانسن با رابرتسن آشنایی یافت، ولی از ملاقات با هیوم امتناع ورزید. در ۱۸ اوت او و بازول و یک مستخدم به کالسکه پستی در امتداد ساحل خاوری برای رفتن به ابردین عازم شمال شدند؛ از آنجا در مناطق ناهموار هایلندز از راه بانف به اینورنس، و از آنجا بیشتر با اسب از راه انوخ به گلنلگ و به ساحل باختری رفتند. در آنجا با کشتی به جزیره سکای عزیمت کردند و از دوم سپتامبر تا سوم اکتبر در تقریباً تمام این جزیره به گردش پرداختند. آنان با سختیهای بسیاری، که جانسن آنها را با شهامت عبوسانه تحمل می کرد، روبه رو شدند. جانسن در انبارهای مزارع روی علفها می خوابید

ص: ۱۱۳۶

و به هر ترتیب بود خود را از شر حشراتی مثل کک و شپش محفوظ می داشت، از صخره ها بالا می رفت، و با وقاری لرزان روی اسبهای کوچکی که بسختی از خودش بزرگتر بودند سوار می شد. در یک ایستگاه خانمی از طایفه مکدانلد روی زانویش نشست و او را بوسید. جانسن گفت: «این کار را دوباره انجام دهید و بگذارید ببینیم کدام یک زودتر خسته می شویم.» در ۱۳ اکتبر این هیئت با کشتی نسبتاً روباز برای طی یک مسافت شصت وپنج کیلومتری تا جزیره کال به راه افتاد و از آنجا به جزیره مال رفت. در ۲۲ اکتبر به خاک اصلی (سرزمین اسکاتلند) بازگشتند، و از آنجا از طریق آرگایل شر، از راه دامبارتن و گلاسگو، به اوخینلک رفتند (۲ نوامبر). در آنجا جانسن با پدر بازول آشنا شد. پدر بازول از جانسن با احترام پذیرایی کرد، ولی تأسف خود را از تعصبات ضد اسکاتلندی وی اظهار داشت. آنها درگیر بحثی چنان شدید شدند که بازول از یادداشت کردن آن امتناع ورزید. بعدها بازول مهین جانسن را دب اکبر یعنی (خرس بزرگ) نامید، که پسرش با لطف خاص آن را نه به معنی «خرس بزرگ»، که به عنوان «کهکشان نبوغ و دانش» تعبیر کرد. مسافران در ۹ نوامبر یعنی هشتادوسه روز پس از عزیمت از ادنبورگ، دوباره به این شهر رسیدند. آنها با نگاه به پشت سر و در نظر گرفتن مشقاتی که تحمل کرده بودند، «از ته دل به هذیان گوییهای آن خیالبافانی که سعی کرده بودند ما را به مزایای به اصطلاح واقعی وضع طبیعی متقاعد کنند، خندیدیم.» جانسن در ۲۲ نوامبر از ادنبورگ خارج شد و در بیست و ششم به لندن رسید. در ۱۷۷۵ اثری تحت عنوان سفری به جزایر غربی اسکاتلند منتشر ساخت؛ این اثر حتی به اندازه گزارش حک و اصلاح شده و منقح بازول تحت عنوان یادداشتهایی درباره یک سفر به هبریدیز با سمیوئل جانسن، که در ۱۷۸۵ منتشر شد، با روح و هیجان آور نبود؛ زیرا فلسفه کمتر از زندگینامه جالب است؛ ولی بعضی از قطعات آن دارای یک زیبایی آرام هستند که بار دیگر جانسن را به عنوان استاد نثر انگلیسی نشان می دهد.

در اول آوریل ۱۷۷۵ دانشگاه آکسفرد سرانجام بر آن شد که درجه دکترای افتخاری در حقوق مدنی را به جانسن بدهد. در مارس ۱۷۷۶ او برای آخرین بار نقل مکان کرد و به شماره ۸ «بولت کورت» رفت، و خانواده جور واجورش را نیز باخود برد. او در یک حالت عجیب نشاط و شادی، نامه ای به لرد چیمبرلین نوشت (۱۱ آوریل ۱۷۷۶) و از او آپارتمانی در کاخ همتن کورت خواست و گفت: «امیدوارم به مردی که افتخار اثبات حقانیت دولت اعلیحضرت را داشته است، واگذاری پناهگاهی دریکی از بیوت معظم له ناصحیح و یا ناشایست نباشد.» لرد چیمبرلین اظهار تأسف کرد که تعداد متقاضیان بیش از حد است.

یک موفقیت دیگر باقی مانده بود. چهل کتابفروش در لندن با یکدیگر متفق شدند تا یک متن چند جلدی از شاعران انگلیسی تهیه کنند، و از جانسن خواستند هر شاعر را با زندگینامه اش معرفی کند. آنها به او اختیار دادند که شرایط این قرارداد را خودش تعیین کند. او ۲۰۰ لیره مطالبه کرد؛ ملون می گفت: «اگر او ۱۰۰۰ یا حتی ۱۵۰۰ گینی خواسته بود، کتابفروشان، که

ارزش نام او را می دانستند، بدون شک بآسانی آن مبلغ را می پرداختند.» جانسن فکر کرده بود که زندگینامه های مختصری بنویسد. او فراموش کرده بود که یکی از قوانین نگارش این است که یک قلم در حال حرکت، مانند جسم در نخستین قانون نیوتن، به حرکت ادامه می دهد، مگر اینکه بر اثر فشارهایی از خارج، مجبور شود آن وضع را تغییر دهد. او درباره شاعران کم اهمیت تر با اختصاری قابل تحسین مطلب نوشت، ولی در مورد میلتن، ادیسن، و پوپ عنان قلم خود را آزاد گذاشت و مقالاتی بترتیب در ۶۰، ۴۲، و ۱۰۲ صفحه نوشت، که در زمره زیباترین نمونه های نقد ادبی در زبان انگلیسی هستند.

نظر او درباره میلتن از نفرتش نسبت به پیرایشگران، سیاست آنها، و شاهکشی آنها متأثر بود. او هم نثر و هم نظم میلتن را خواند و او را «یک جمهوریخواه نیشدار و ترشرو» نامید. مقاله ای که درباره پوپ نوشت (در نخستین چاپ، بالغ بر ۳۷۳ صفحه) آخرین ضربه ای بود که در دفاع از سبک کلاسیک در اشعار انگلیسی، توسط بزرگترین وارث آن سبک در نثر انگلیسی وارد شد. او، که یونانی را خوب می دانست، عقیده داشت که ترجمه ایلیاد توسط پوپ این اثر هومر را حتی بهتر از اصل نشان داده است. او از «مرثیه» اثر گری تمجید کرد، ولی قصاید او را به عنوان اینکه پر از ترکیبات افسانه آمیزند نپسندید. هنگامی که ده جلد کتاب زندگی شاعران در ۱۷۷۹-۱۷۸۱ منتشر شدند، پاره ای از خوانندگان از قضاوتهای غیرمتعارف ولی موثق جانسن، عدم حساسیت وی نسبت به زیباییهای ظریفتر شعر، تمایل وی به اینکه شاعران را از روی گرایش اخلاقی اشعار و زندگیشان ارزشمند یا بی ارزش بدانند، شدیداً ناراحت شدند. والپول گفت: «دکتر جانسن بدون شک غیر از تعصبات خاله زنکی خود، نه سلیقه دارد، نه گوش شنوا، نه ضابطه قضاوت.» او «این وزن سنگین بر روی چوب پا»۱ را مورد مسخره قرار می داد و می گفت: «مثل این است که وی آثار نویسندگان را تنها به این خاطر خوانده است که کلمات چند هجایی (لغات بزرگ) را از آنها کش برود.» پس چرا این زندگی شاعران از هر محصول دیگر قلم جانسن با وسعت و علاقه بیشتری خوانده می شود؟ شاید به خاطر همان تعصبات و صراحت ابراز آنها. او نقد ادبی را به صورت نیرویی زنده درآورد، و با تنبیهات خویش تقریباً اموات را دوباره زنده کرد.

VII - رهایی از بند: ۱۷۸۱-۱۷۸۴

زنده ماندن پس از مرگ معاصران خود موجب نوعی غرور پنهانی است، ولی در عوض تنهایی ناشی از آن انسان را زجر می دهد. مرگ هنری ثریل (۴ آوریل ۱۷۸۱) آغاز پایان

---

(۱) منظور حجیم بودن جانسن از یک سو، و تفرعن او از سوی دیگر بود. ــ م.

برای جانسن بود. جانسن به عنوان یکی از چهار نفر وصی او انجام وظیفه کرد، ولی از آن پس دیدارهایش از خانواده ثریل رو به کاهش گذاردند، خانم ثریل مدتها پیش از مرگ شوهرش، از فشاری که نیاز جانسن به دقت و توجه و گوشهای شنوا برای گفته هایش براو وارد می آورد احساس خستگی می کرد. آقای ثریل خرس اسیر خود را در چارچوب طرز رفتاری نسبتاً معقول نگاه داشته بود، ولی (به طوری که بیوه اش شکایت داشت) «وقتی که هیچ کس نبود جلو ابراز تنفرهای او را بگیرد، فوق العاده مشکل بود کسی را پیدا کرد که جانسن بتواند با وی به صحبت بپردازد و پیوسته در مرز نزاع قرار نداشته باشد. ... این گونه حوادث بیش از حد تکرار می شدند، و من ناچار شدم ... به باث بروم، زیرا می دانستم آقای جانسن به دنبالم به آنجا نخواهد آمد.»

نشریه مورنینگ پست با اعلام این خبر که پیوند ازدواج میان جانسن و خانم ثریل کاملاً محتمل است، اوضاع را بدتر کرد. بازول یک «قصیده اثر سمیوئل جانسن به خانم ثریل، درباره ازدواجشان که گمان می رود قریب الوقوع باشد» به سبکی مضحک نوشت. ولی در ۱۷۸۲ جانسن هفتاد و سه سال داشت، و خانم ثریل چهل و یک سال. ازدواج این زن با ثریل به میل خودش صورت نگرفته بود. ثریل اغلب نسبت به او تسامح می ورزید، و خانم ثریل هم هرگز به طور جدی به وی علاقه مند نشده بود. در این هنگام، وی انتظار داشت که دوست بدارد و دوستش بدارند. او در سنی بود که زنان تمایل شدیدی به نوعی مؤانست جسمی توأم با ادراک دارند. حتی قبل از مرگ شوهرش، او به گابریل پیوتتسی که به دخترانش درس موسیقی می داد علاقه ای پیدا کرده بود. پیوتتسی در ایتالیا متولد، و در ۱۷۷۶ در انگلستان متوطن شده بود؛ وی در این هنگام چهل ودو سال داشت. هنگامی که خانم ثریل نخستین بار او را در مهمانیی که دکتر برنی داده بود ملاقات کرد، ادای شیوه های خاص او را، که پیانو می نواخت، درآورد. ولی برازندگی رفتار، خلق و خوی دوستداشتنی، و هنرمندیش در موسیقی او را به صورت تضادی آرامبخش نسبت به جانسن درآورده بود. اینک که خانم ثریل آزاد بود، خود را تسلیم ماجرای عشقی کرد. او تمایل خود را به ازدواج مجدد نزد چهار دخترش که هنوز زنده بودند اعتراف کرد. آنها به وحشت افتادند؛ ازدواج مجدد بر انتظارات مالی آنها اثر می گذاشت؛ ازدواج با یک موسیقیدان، آن هم با یک کاتولیک پیرو کلیسای رم، به مقام اجتماعی آنها لطمه می زد. آنها به مادر خود التماس کردند که در تصمیم خود تجدید نظر کند. مادرشان کوشید، ولی موفق نشد. پیوتتسی آقامآبانه رفتار کرد: به ایتالیا رفت (آوریل ۱۷۸۳) و تقریباً یک سال از او دور ماند. وقتی بازگشت (مارس ۱۸۸۴) و خانم ثریل را هنوز مشتاق یافت، تسلیم شد. دخترها بازهم رضایت ندادند و به برایتن نقل مکان کردند.

در ۳۰ ژوئن خانم ثریل کتباً به جانسن اعلام داشت که او و پیوتتسی قرار است ازدواج کنند. جانسن در ۲ ژوئیه ۱۷۸۴ چنین پاسخ داد:

خانم:

اگر نامه شما را درست تعبیر کنم، شما به نحوی شرم آور ازدواج کرده اید. اگر این ازدواج تاکنون سرنگرفته است، بگذارید بار دیگر با یکدیگر صحبت کنیم. اگر شما از بچه ها و مذهب خود دست کشیده اید، خداوند زشتی عمل شما را ببخشد. اگر شما از حسن شهرت و کشور خود دست کشیده اید، خدا کند حماقت شما زیان بیشتری به بار نیاورد. اگر کار اخیرالذکر هنوز صورت نگرفته است، من، که شما را دوست داشته و بر شما ارج و احترام نهاده و خدمت کرده ام، من که مدتهای مدید شما را در میان زنان مقدم برهمه تصور کرده ام، از شما تقاضا می کنم پیش از آنکه برای سرنوشتتان راه بازگشتی نباشد، یک بار دیگر شما را ببینم.

من زمانی، خانم، باوفاترین ارادتمند شما بودم.

اس. جانسن

خانم ثریل از کلمه «شرم آور» به عنوان توهینی به نامزدش، بشدت ناراحت شد. او در تاریخ ۴ ژوئیه به جانسن پاسخ داد: «تا زمانی که شما عقیده خود را درباره آقای پیوتتسی تغییر نداده اید، بگذارید دیگر با هم صحبت نکنیم.» خانم ثریل در تاریخ ۲۳ ژوئیه با پیوتتسی ازدواج کرد. همه مردم لندن در محکوم دانستن وی با جانسن همعقیده بودند. در ۱۱ نوامبر جانسن به فنی برنی گفت: «من هرگز درباره او صحبت نمی کنم و مایلم دیگر هیچ وقت درباره او چیزی نشنوم.»

این وقایع می بایستی به سرزندگی روبه زوال جانسن لطمه زده باشند. او خوابیدن را به نحوی روز افزون مشکل می یافت، و برای تسکین دردها و آرامش اعصاب خود به تریاک متوسل می شد. در ۱۶ ژانویه ۱۷۸۲ «پزشک خاص» وی، رابرت لوت، درگذشت. بعد نوبت چه کسی بود؟ جانسن پیوسته از مرگ هراس داشت. در این هنگام این هراس، و اعتقادش به جهنم، سالهای آخر عمرش را به صورت آمیزه ای از غذاهای سنگین و وحشتهای مذهبی درآوردند. به دکتر ویلیام ادمز، استاد کالج پمبروک، گفت: «من می ترسم یکی از کسانی باشم که آمرزیده نخواهند شد؛» و وقتی ادمز از او پرسید منظورش از آمرزیده نشدن چیست، او فریاد برآورد «به دوزخ رفتن، آقا، و عذاب همیشگی کشیدن.» بازول نمی توانست از مقایسه وضع روحی جانسن با آرامشی که هیوم بی اعتقاد با آن به پایان عمر خود نزدیک شده بود خودداری کند.

در ۱۷ ژوئن ۱۷۸۳ جانسن به سکته مختصری دچار شد که خودش آن را چنین توصیف کرد: «یک سردرگمی و عدم تشخیص درسرم، که فکر می کنم نیم دقیقه طول کشید. ... قدرت تکلم از من سلب شد. دردی احساس نمی کردم.» یک هفته بعد او آن قدر بهبود یافته بود که در «باشگاه» شام صرف کند، و در ماه ژوئیه نزدیکان خود را با سفرهای کوتاهی به راچیستر و سالزبری به حیرت آورد. با صدای بلند به هاکینز گفت: «من چه مردی هستم که دست کم سه

بیماری دارم – فلج، نقرس، و تنگی نفس–، واینک می توانم از مصاحبت دوستانم لذت ببرم.» ولی در ششم سپتامبر خانم ویلیامز درگذشت و تنهایی او غیرقابل تحمل شد. او که «باشگاه» را نامکفی می یافت (زیرا چندتن از اعضای قدیمی آن – گولدسمیث، گریک، وبوکلارک – مرده بودند و بعضی از اعضای جدید خلاف ذوق و سلیقه او بودند) در دسامبر ۱۷۸۳ «باشگاه شب» را تأسیس کرد، که در یک آبجو فروشی در خیابان اسکس تشکیل جلسه می داد. درآنجا هر آدم با سروپایی می توانست هفته ای سه شب با پرداخت ۳ پنی وارد شود و به صحبت او گوش دهد. او از رنلدز دعوت کرد که به این باشگاه بپیوندد، ولی رنلدز امتناع کرد. هاکینز و دیگران عقیده داشتند که باشگاه جدید «در حکم نزول شأن آن قدرتهایی بود که باعث ذوق و شوق شخصیتهای والامقامتر شده بودند.»

در سوم ژوئن ۱۷۸۴ به قدرکافی حالش خوب بود که با بازول به لیچفیلد و آکسفرد سفر کند. بازول پس از بازگشت به لندن، رنلدز و دیگر دوستان را وادار کرد که از وزیر دارایی درخواست کنند پولی تأمین کند تا جانسن بتواند با آن برای سلامت مزاج خود به ایتالیا برود. جانسن گفت ترجیح می دهد مستمریش دو برابر شود. وزیر دارایی امتناع کرد. در ۲ ژوئیه بازول عازم اسکاتلند شد و دیگر جانسن را ندید.

تنگی نفس، که برطرف شده بود، بازگشت و استسقا به آن افزوده شد. در نوامبر ۱۷۸۴ به بازول نوشت: «نفسم خیلی زود می گیرد، و آبی که در اعضای بدنم جمع می شود روبه افزایش است.» رنلدز، برک، لنگتن، فنی برنی، و دیگران برای آخرین وداع نزدش آمدند. جانسن وصیتنامه خود را نوشت. او ۲۰۰۰ لیره از خود به جای گذارد که ۱۵۰۰ لیره آن برای مستخدم سیاهپوستش به ارث گذاره شد. پزشکانی چند به معالجه وی پرداختند، بدون اینکه حاضر شوند از او حق المعالجه ای بگیرند. او از پزشکان تقاضا کرد که به پاهایش عمیقتر نیشتر بزنند، ولی آنها این کار را نکردند. وقتی پزشکان رفتند، او یک نیشتر یا قیچی را عمیقاً به ماهیچه پای خود فرو کرد به امید اینکه آب بیشتری از آن خارج کند و ورم دردناک آن را کاهش دهد. مقداری آب خارج شد، ولی بیش از سیصدو پنجاه گرم خون هم با آن آمد. عصر آن روز، ۱۳ دسامبر ۱۷۸۴، او چشم از جهان فروبست. یک هفته بعد، جسدش را در وستمینسترابی به خاک سپردند.

او عجیب ترین شخصیت، حتی عجیبتر از سکارون یا پوپ، در تاریخ ادبیات بود. دوست داشتن وی در آشنایی نخستین مشکل است. او رقت قلب خود را با خشونت می پوشانید، و زمختی طرز رفتارش با شایستگی و معقول بودن کتابهایش رقابت می کرد. هیچ کس تا این حد مورد تحسین قرار نگرفت و این قدر کم از دیگران تمجید نکرد. ولی هرچه از سن ما بیشتر بگذرد، عقل و حکمت بیشتری در گفته هایش می یابیم. او عقل و حکمت خود را با گفتارهای مبتذل را محصور می داشت، ولی گفتارهای مبتذل با نیرو و یا رنگ وروی گفتار خود به مقام مضمونهای

نغز ارتقـا می داد. ما ممکن است او را به سـقراط، که وی نیز به کوچکترین انگیزه ای لب به سـخن می گشود و به خاطر گفته هـایش در خـاطره هـا بـاقی مانـده است، تشبیه کنیم. هر دو آنهـا مزاحمان تحرک آوری بودنـد، ولی سـقراط سؤال می کرد و جوابی نمی داد، جانسن سؤالی نمی کرد و به هر سؤالی جواب می داد. هر دو آنها از اهل علم تقاضا داشتند که ستارگان را به امیـد خود رها کننـد و به مطالعه انسانها بپردازند. سـقراط مانند یک فیلسوف و بالبخند با مرگ روبه روشد، و جانسن با رعشـه مذهبیی که با دردهای توانفرسایش برابری می کرد.

اینک هیچ کس او را کمال مطلوب نمی داند. ما می توانیم درک کنیم چرا اشـراف انگلستان – بجز لنگتن و بو کلارک – از او احـتراز می کردنـد و شـیخوخیت وی را نادیـده می گرفتنـد. مـا درک می کنیـم که او چگـونه می تـوانست کـاسه و کـوزه نجیبزادگان یا اشـیای قیمتی ستراوبری هیل را به هم بریزد. او برای زیبایی ساخته نشده بود، ولی این خدمت را کرد که بعضـی از مـا را از ظاهرسـازی و ریاکـاری و فوران احساسـات بترسانـد، و وا دارد که با اوهامی کمتر درباره طبیعت بشـر یا نشـئه های آزادی بـه خـود بنگریـم. می بـایستی در وجـود مردی که رنلـدز، برک، و گولدسـمیث می توانسـتند طی هزار و یـک شب به سخنان او گوش دهنـد، چیزی دوستداشـتنی، و در وجود کسـی که می توانست الهامبخش یک زنـدگینامه بزرگ باشد و یک هزار و دویست صفحه آن را با آثار پردوام حیات پرکند، چیزی مسحور کننده وجود داشته باشد.

VIII – مرگ بازول

هنگامی که «خرس بزرگ» مرد، خیل ادب دوسـتان به گردش جمع شدنـد تا از جسـدش توشه ای به دست آورند. خود بازول شتـابی به خرج نـداد؛ او مـدت هفت سـال روی کتـاب زنـدگی سـمیوئل جـانسن کارکرد؛ ولی در سال ۱۷۸۵ اثر خود به نـام یادداشـتهایی دربـاره یک سـفر به هبریـدیز با سـمیوئل جانسن را منتشـر ساخت. این اثر ظرف یک سال سه بار به چاپ رسـید. هستر ثریل پیوتتسی، که مطالبی درباره گفته ها و شیوه های جانسن جمع آوری کرده بود، در این هنگام از روی این یادداشتها اثری تحت عنوان قصه هـای کوتـاه مرحوم سـمیوئل جانسن، دکتر در حقوق، در مـدت بیست سال آخر عمرش (۱۷۸۶) انتشار داد. در این کتـاب کوچـک او تصویری از میهمان خود ترسـیم کرد که از آنچه به طور روزانه در یادداشـتهای خویش ترسـیم کرده بود، کمتر دوستانه بود. بدون شک، آخرین نامه های جانسن اثر زخمی پردوام بر جای گذارده بودند.

مـدعی بعـدی که وارد این میدان شد – به اسـتثنای بیش از ده داوطلبی که اینک فراموش شده اند – زندگی سـمیوئل جانسـن بود، که در پنج جلد نفیس توسط سرجان هاکینز در ۱۷۸۷ منتشر شد: هاکینز به قدر کافی به عنوان یک وکیل دعاوی موفقیت یافته بود که در ۱۷۷۲ عنوان شهسواری دریافت دارد، و دانش کافی داشت که اثر خوبی به نام تاریخ موسیقی به رشته

تحریر درآورد (۱۷۷۶). او در تأسیس «باشگاه آیوی لین»(۱۷۴۹) به جانسن پیوست و از اعضای اصلی این باشگاه بود. پس از مشاجره ای که میان او و برک درگرفت، این باشگاه را ترک گفت، و این کارش باعث شد که جانسن لقب «مرد باشگاهی نشدنی» را به او بدهد؛ ولی جانسن دوست او باقی ماند، اغلب از او نظر می خواست، و او را یکی از وصیهای خود تعیین کرد. کمی پس از مرگ جانسن، گروهی از کتابفروشان از هاکینز خواستند که نسخه ای از آثار دکتر را تنظیم کند و زندگینامه ای در مقدمه آن قرار دهد. این زندگینامه به این علت مورد انتقاد قرار گرفت که معایب جانسن را بدون ترحم آشکار می ساخت؛ و بازول هم بعداً در مورد صحت آنها ابراز تردید کرد؛ ولی «اتهاماتی که به آن وارد می شود در یک محاکمه منصفانه قابل اثبات نیستند.» تقریباً همه معایبی که به جانسن نسبت داده شده بودند مورد توجه معاصران دیگر نیز قرار گرفته بودند.

خانم پیوتتسی با انتشار نامه هایی به مرحوم سمیوئل جانسن و نامه هایی از او (۱۷۸۸) به این ضیافت بازگشت. همه این نامه ها دلفریب بودند، زیرا نامه های جانسن (بجز نامه آخری که خطاب به بانوی از دست رفته اش بود.) بمراتب بیش از گفته های وی، دارای کیفیات انسانی بودند. در خلال این احوال، بازول، در فواصل دعاوی حقوقی و مجالس باده گساری، با شکیبایی مشغول تلاش بر روی آن چیزی بود که تصمیم داشت آن را به صورت زندگینامه ای غیرقابل رقابت درآورد. او کمی پس از نخستین ملاقات خود با جانسن (۱۷۶۳)، یادداشت برداری از مذاکرات جانسن را آغاز کرده و نقشه نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در همان سالهای نخستین، یعنی ۱۷۷۲، پیش خود کشیده بود؛ این دوران تدارک صبورانه تا این حد مطول و پرزحمت بود. او بندرت در محل یادداشت برمی داشت و نمی توانست تندنویسی کند؛ ولی این کار را برای خود به صورت یک اصل درآورد که پس از بازگشت به اطاق خویش، محفوظاتش را درباره آنچه روی داده یا گفته شده بود برکاغذ یادداشت کند. بازول نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در ۹ ژوئیه ۱۷۸۶ در لندن آغاز کرد. در شهر به این سو و آن سو می دوید و از دوستان جانسن که هنوز زنده بودند اطلاعاتی جستجو می کرد. ادمند ملون، پژوهنده آثار شکسپیر، به او کمک کرد تا یادداشتهای بسیار زیاد و درهم ریخته خود را تفکیک و تنظیم کند؛ و به هنگامی که بازول بر اثر عیاشی، اندوه، و مرگ همسرش در هم شکسته شده بود و به نظر می رسید در شرف تسلیم داشتن خود به زنان و مشروب است، شهامت او را تقویت کرد. بازول در ۱۷۸۹ نوشت: «نمی توانید تصور کنید که من در تنظیم و ترتیب انبوهی بسیار عظیم از مطالب، تکمیل آنچه از قلم افتاده، و جستجو برای اوراق مدفون در توده های گوناگون، چه زحمت و سردرگمی و عذابی متحمل شده ام، و همه این کارها علاوه بر زحمت نوشتن و تنقیح مطالب بوده اند. چند بار به فکر افتاده ام از این کار دست بکشم.» او از زندگی و نامه های گری اثر ویلیام میسن این فکر را به دست آورد که داستان را در فواصل

معین با نامه های قهرمان خود زینت دهد. بازول عمداً به گردآوری جزئیات پرداخت، و احساس می کرد که این جزئیات مجموعاً تصویری کامل و گویا ترسیم خواهند کرد. قطعات جمع آوری شده به صورت یک شرح وقایع، که از نظر زمان تنظیم شده بودند، و یک کل به هم پیوسته با هم ترکیب شدند.

آیا نوشته های بازول با واقعیت منطبق بودند؟ خودش مدعی بود که چنین است. «من در ثبت وقایع مربوط به او چنان دقیق هستم که هر مطلب بی اهمیت باید منطبق به حقیقت باشد.» هر جا امکان داشته باشد که ما گزارش وی را درباره گفته های جانسن با توصیفهای دیگر مقایسه کنیم، از نظر حقایق، گزارش او درست به نظر می رسد، هرچند نه کلمه به کلمه. مقایسه دفترچه یادداشت وی با زندگی سمیوئل جانسن نشان می دهد که بازول خلاصه ای را که خود از گفته های جانسن می نوشت به صورت نقل قول مستقیم در می آورد، و با این عمل خود، گاهی گفته های جانسن را گسترش می داد، گاهی فشرده می کرد، گاهی بهبود می بخشید، گاهی هم آنها را از واژه های نامربوط مبرا می ساخت و بعضی «کلمات چهار حرفی» (مستهجن) را به ابعاد محترمانه ای گسترش می داد. گاهی وی حقایقی را که در مورد خودش مساعد نبودند حذف می کرد. او مدعی نبود که همه حقایق را درباره جانسن گفته است، ولی وقتی هنه مور از او تقاضا کرد پاره ای از زمختیهای جانسن را ملایمتر کند، او جواب داد که «حاضر نیستم چنگالهای جانسن را قطع کنم یا برای ارضای کسی ببری را به گربه ای تبدیل کنم.» در واقع، او معایب ارباب خود را به همان نحو کاملی که دیگران نشان داده بودند آشکار ساخت، ولی در دورنمای کلی برجستگی آنها را کاهش داد. سعی کرد تا آنجا که علاقه شخصی و اصول شایستگی اجازه می داد، جانسن را به طور کامل نشان دهد. می گفت: «من اطمینان کامل دارم که شیوه زندگینامه نویسی من که نه تنها تاریخچه ای از پیشرفت ‹قابل اعتنای› جانسن در سراسر جهان و معرفی آثارش به دست می دهد، بلکه چشم اندازی از ذهن وی در نامه ها و مذاکراتش ارائه می کند کاملترین شیوه زندگینامه نویسی است که می تواند به فکری خطور کند؛ و ‹بیشتر› از هر اثر دیگری که تاکنون انتشار یافته است، جنبه ‹زندگی› خواهد داشت.»

سرانجام این اثر در دو جلد بزرگ در مه ۱۷۹۱ از چاپ خارج شد. این زندگینامه بلافاصله به عنوان یک گنجینه منحصر به فرد مورد شناسایی قرار نگرفت. بسیاری از اشخاص از اینکه بازول مذاکرات خصوصی آنان را، که نمی شد گفت همیشه قابل تحسین بود، گزارش داده بود، سخت ناراحت بودند. لیدی دیانا بوکلارک توانست در این کتاب بخواند که چگونه جانسن وی را زنی فاحشه خوانده بود؛ رنلدز متوجه شد که جانسن وی را به خاطر افراط در میخواری مورد سرزنش قرار داده بود؛ برک پی برد که جانسن صداقت سیاسی وی را مورد سئوال قرار داده و او را قادر به بلند کردن فاحشه دانسته بود؛ خانم پیوتتسی و خانم الیزابت مانتگیو براثر نیشی که خورده بودند، روی درهم کشیدند. هوریس والپول نوشت: «دکتر بلگدن

درست می گوید که این یک نوع جدید افترا زدن است که از طریق آن انسان می تواند، با گفتن اینکه یک شخص مرده فلان و بهمان سخن را درباره یک شخص زنده گفت، هرکس را مورد هتاکی قرار دهد.» عده دیگری جزئیات را بیش از حد، بسیاری از نامه ها را بی اهمیت، و بعضی از صفحات را کسل کننده یافتند. اما بتدریج مردم انگلستان متوجه شدند که بازول یک شاهکار آفریده و به زندگی خود تا حدودی علو مقام بخشیده است.

پدرش در ۱۷۸۲ درگذشته و او با درآمد سالی ۱۶۰۰ لیره ارباب اوخینلک شده بود. او ارباب مهربانی از آب درآمد، ولی بیش از آن به زندگی شهری عادت کرده بود که مدت زیادی در اوخینلک بماند. در ۱۷۸۶ اجازه وکالت در دادگاههای انگلستان را یافت و از آن پس بیشتر وقت خود را در لندن گذراند. رنلدز تک چهره وی را در آن سال کشید و او را مطمئن به خود و گستاخ، بابینیی که برای بوبردن از هرگونه رازی مناسب بود، نشان داد. گاهی همسرش همراه وی به لندن می رفت، ولی معمولاً در اوخینلک زندگی می کرد. همسرش در ۱۷۸۹ در آنجا در سن پنجاه ویک سالگی، در حالی که مراقبت وی از بازول و بچه هایش او را فرسوده کرده بود، درگذشت. بازول شش سال پس از او زنده ماند، شش سالی که توأم با نزول شأن روبه افزایش بود. او بکرات کوشش کرد که بر نیاز خود به مشروب فایق شود، ولی موفق نشد. در ۱۹ مه ۱۷۹۵ در سن پنجاه وشش سالگی در لندن درگذشت، و جسدش برای تدفین به اوخینلک برده شد. گناهانش درحال حاضر در افکار مردم باقیند، ولی هنگامی که ما بار دیگر بزرگترین زندگینامه را بخوانیم، این گناهان را فراموش خواهیم کرد.

وقتی نگاهی به گذشته کنیم و قرن هجدهم را در ادبیات انگلستان مورد توجه قرار دهیم، در می یابیم که این قرن بیش از هرچیز دیگر قرن نثر بود، از ادیس، سویفت، و دفو گرفته تا سترن، گیبن، و جانسن؛ درست همانطور که قرن هفدهم قرن شعر بود، از هملت و دان گرفته تا درایدن و بهشت مفقود. پیشرفت علوم و فلسفه، انحطاط مذهب و تشریفات مذهبی، و احیای وحدتها و خویشتنداریهای کلاسیک، حرارت را به سردی گرایش داده و جریان نیروی تخیل و آرمانها را سد کرده بودند؛ پیروزی عقل در حکم شکست شعر، چه در فرانسه و چه در انگلستان، بود. با این وصف، سرزندگی و تنوع ادبیات منثور انگلیسی در قرن هجدهم بیش از حد کفایت جبران پایبندی افراطی به قواعد سرد و بیروحی را می کرد که بر شعر آن قرن حکمفرما بود. براثر کارهای ریچارد سن وفیلدینگ، رمان، که قبل از آنها عبارت بود از سرهم کردن یک سلسله ماجراهای شیادان و ولگردان، صورت توصیف و انتقاد از زندگی و مطالعه ای در آداب، اخلاقیات، و خصوصیات اخلاقی به خود گرفت که از نوشته های تاریخنویسان، که در شرح احوال کشورها مردم را از یاد می بردند، روشن کننده تر بود. و چه نفوذ ادبیی می توانست در آن دوران با تأثیر ریچاردسن بر پروو، روسو، دیدرو، وگوته برابری کند؟

اگر ادبیات انگلستان در قرن هجدهم نمی توانست با ادبیات قرن هفدهم آن برابری، یا با بلندپروازی دوران الیزابت همگامی کند، زندگی مردم انگلستان برروی هم، پس از فتوری که در شهامت ومشی ملی در دوران بازگشت خاندان استوارت پدید آمد، حرکت صعودی خود را بازیافت. از زمان شکست آرمادا، انگلستان چنین جوش و خروش وسیعی از فعالیت و سیاست را احساس نکرده بود. سالهای ما بین روی کار آمدن چتم تا مرگ پسرش، شاهد آن بود که انقلاب صنعتی انگلستان را با فاصله بسیار، از لحاظ خلاقیت و قدرت اقتصادی، در پیشاپیش رقبای خود قرارداد، و شاهد آن بود که پارلمنت انگلستان ضمن محدود کردن اختیارات پادشاه خود، قاره ها را تسخیر می کرد. در این هنگام امپراطوری عظیم انگلستان بنا نهاده شد، در این هنگام در تالارهای مجلس عوام چنان فصاحتی طنین افکن می شد که اروپا از زمان سیسرون به بعد نشنیده بود. در این هنگام، درحالی که فرانسه به خاطر آزاد ساختن امریکا خود را ورشکست می ساخت و برای تحقق بخشیدن به رؤیاهای خویش سرهای مردم خود را از تن جدا می کرد، انگلستان همه منابع فکری و ارادی خود را به کار بست تا مسیر تکامل را بدون انقلاب طی کند و در حالی که در اقتصاد و سیاستمداری پیروزمند و مافوق همه بود، پا به قرن نوزدهم گذارد.

ص: ۱۱۴۶

- صفحه سفید -

ص: ۱۱۴۷

کتاب هفتم

سقوط فرانسه فئودال

۱۷۷۴-۱۷۸۹

ص: ۱۱۴۸

- صفحه سفید -

فصل سی و چهارم :شکوه آخرین - ۱۷۷۴-۱۷۸۳

I - وراث تاج و تخت: ۱۷۵۴-۱۷۷۴

لویی شانزدهم سومین فرزند دوفن لویی دو فرانس بود. دوفن، که تنها پسر مشروع لویی پانزدهم بود، لویی فر به نام داشت، زیرا شکمپرست بود. او سعی می کرد با شکار، شنا، قطع اشجار، چوب بری، و واداشتن خود به هنرهای یدی، چاقی خود را برطرف کند. در سراسر عمر خود احساس احترام خویش را نسبت به کلیسا حفظ کرد؛ عزیزترین دوستانش کشیشان بودند، و از زناکاریهای پدر خود عمیقاً شرمنده بود. زیاد مطالعه می کرد، از جمله آثار مونتسکیو و روسو را خواند؛ این نظر را پیدا کرد که «پادشاه جز مباشر درآمدهای کشور چیزی نیست؛» او حاضر نشد در فرانسه سفر کند، زیرا می گفت «همه وجود من ارزش آن هزینه ای را ندارد که این سفر برای مردم بیچاره در برخواهد داشت.» اینکه چه مقدار از خصوصیات اخلاقی، عادات، و اندیشه های او به لویی شانزدهم رسید، بسیار شایان توجه است.

همسرش ماری-ژوزف اهل ساکس با فضیلت و نیرومند بود و هشت بچه برای او آورد، از جمله: لویی-ژوزف ملقب به دوک دو بورگونی، که در ۱۷۶۱ طی حادثه ای کشته شد؛ لویی اوگوست ملقب به دوک دو بری متولد ۲۳ اوت ۱۷۵۴، که بعداً لویی شانزدهم شد؛ لویی- ستانیسلاس ملقب به کنت دو پرووانس متولد ۱۷۵۵، که بعداً لویی هجدهم شد؛ و شارل- فیلیپ ملقب به کنت د/ آرتوا متولد ۱۷۵۷، که بعداً شارل دهم شد. وقتی پدرشان در ۱۷۶۵ درگذشت، لویی اوگوست، که یازده سال داشت، وارث تاج و تخت شد.

او بچه ای مریض احوال، ترسو، و خجول بود، ولی سالها زندگی در نقاط روستایی و غذای ساده به او سلامت و نیرو بخشید. لویی مانند پدرش خوب بود، ولی درخشان نبود. او به ذکاوت برتر برادرانش، که ارشدیت او را کاملاً نادیده می گرفتند، رشک می برد. وی، که محجوبتر از آن بود که در برابر تعرض دیگران معامله به مثل کند، خود را با ورزش و کارهای

دستی مشغول می داشت. لویی با دقت کامل تیراندازی آموخت، و فراگرفت که چگونه در به کار بردن دستان و ابزار خود با کارگران رقابت کند. وی مهارتهای افزارمندانی را که در دربار خدمت می کردند می ستود، و دوست داشت با آنها گفتگو و کارکند، و عادات و طرز سخن گفتن آنان را تاحدودی به خود گرفت. ولی کتاب را نیز بسیار دوست داشت و علاقه خاصی به فنلون یافت در دوازدهسالگی یک دستگاه چاپ در کاخ ورسای نصب کرد و به کمک برادرانش (که در آن وقت نه و یازده سال داشتند) حروف یک کتاب کوچک را چید که در سال ۱۷۶۶ تحت عنوان گفته های اخلاقی و سیاسی مقتبس از تلماک منتشر کرد. پدربزرگش از این گفته ها خوشش نمی آمد. لویی پانزدهم گفت: «به آن پسر بزرگ نگاه کنید، او مایه خانه خراب شدن فرانسه و خودش خواهد شد، ولی به هرحال من زنده نخواهم بود تا آن را ببینم.»

چگونه می شد این شاهزاده کارگر را به یک پادشاه تبدیل کرد؟ آیا امکان داشت همسری تحرک بخش یافت که به او شهامت و غرور بخشد و برایش اطفالی از نسل بوربون بیاورد؟ حکمران حاضر بیش از آن سرگرم مادام دو باری بود که به این امر توجهی کند؛ ولی شوازول، وزیر خارجه، ایامی را که در دربار وین گذرانده بود و همچنین یک مهیندوشس با روح به نام ماریاآنتونیا یوزفا را، که در آن هنگام (۱۷۵۸) سه سال داشت، به خاطر می آورد؛ شاید ازدواج او با لویی-اوگوست باعث می شد به اتحاد با اتریش؛ که بر اثر قرارداد صلح جداگانه فرانسه با انگلستان (۱۷۶۲) ضعیف شده بود، جان تازه ای بخشیده شود. پرنس فون کاونیتس افکار مشابهی را به طور محرمانه با کنت فلوریمون مرسی د/ آرژانتو، یکی از اشراف لیژکه ثروتی بسیار و قلبی رئوف داشت و سفیر اتریش در ورسای بود، در میان گذارده بود. لویی پانزدهم اندرز هماهنگ آنان را پذیرفت، در ۱۷۶۹ یک تقاضای رسمی برای ماری ترز فرستاد، و از ماریا آنتونیا برای لویی اوگوست خواستگاری کرد. امپراطریس با کمال میل وصلتی را که خودش نیز مدتها قبل نقشه آن را در سر می پرورانده بود تصویب کرد. دوفن، که در این امر با وی مشورتی نشده بود، به نحوی مطیعانه انتخابی را که برای وی شده بود پذیرفت. وقتی به او گفته شد که نامزدش یک شاهدخت زیباست، آهسته گفت: «خدا کند فقط صفات خوبی داشته باشد.»

ماریا آنتونیا در دوم نوامبر ۱۷۵۵ در وین به دنیا آمد. او بچه قشنگی نبود؛ پیشانیش بیش از حد بلند، و بینیش بیش از اندازه بلند و تیز بود؛ دندانهایش نامرتب بودند، و لب پایینش بیش از حد گوشتالود بود. ولی طولی نکشید که او پی برد که خون سلطنتی در رگهایش جریان دارد؛ طرز راه رفتن مانند یک ملکه را آموخت؛ و طبیعت، به کمک ترشحات مرموز بلوغ، او را به نحوی دلپذیر از نو قالبریزی کرد تا اینکه باموهای طلایی ابریشمین، رنگ رخساره ای «چون یاسمن و گل سرخ» و چشمان براق شیطنت بار و آبی، گردنی به سبک یونانیها اگر نگوییم لقمه مناسبی برای یک پادشاه بود، دست کم تکه لذیذی برای یک دوفن شد. سه خواهر

از پنج خواهر بزرگترش توسط امپراطریس، با مهارت، زندگیهای مرفه و مناسبی یافتند: ماریا کریستینا با پرنس آلبرت حکمران ساکس، که دوک ساکس — تشن شد، ازدواج کرده بود؛ ماریا آمالیا با فردیناند، دوک پارما، ازدواج کرده بود؛ ماریا کارولینا ملکه ناپل شده بود. برادرشان یوزف امپراطور مشترک امپراطوری مقدس روم شده، و برادر دیگرشان، لئوپولد، مهیندوک توسکان بود. لازم بود که ماریا آنتونیا ملکه فرانسه شود.

او، که کوچکترین فرزند زنده ماری ترز بود، تاحدودی مورد بیتوجهی قرار گرفته بود. در سیزدهسالگی اندکی ایتالیایی آموخته بود. ولی نمی توانست نه فرانسه و نه آلمانی را صحیح بنویسد. از تاریخ تقریباً هیچ نمی دانست، و با آنکه گلوک معلمش بود در موسیقی پیشرفت مختصری کرده بود. وقتی لویی پانزدهم تصمیم گرفت او را به عنوان همسر نوه خود بپذیرد، اصرار کرد علیه آبله تلقیح شود و آبه ورمون را فرستاد تا در تعلیم و تربیت وی تسریعی ایجاد کند. ورمون گزارش داد که «خصوصیات اخلاقی و عواطف قلبی او عالی هستند، و از آنچه عموماً تصور شده است، باهوشتر است، ولی تاحدودی تنبل و فوق العاده سرسری است، و آموزش به او مشکل است. ... او تا هنگامی یاد می گیرد که مایه سرگرمیش فراهم باشد.» ولی رقص و جست وخیز در بیشه ها با سگهایش را دوست داشت.

امپراطریس، که براثر رنج و اندوه فرسوده شده بود، می دانست که سرنوشت اتحاد را به دستهایی که بیش از حد برای چنین مسؤولیتی ضعیفند می سپارد. مدت دو ماه پیش از ازدواج مورد نظر، او ماریا آنتونیا را در اطاق خود می خوابانید تا در خلوت شبها، مطالبی درباره حکمت زندگی و هنر عضو خاندان سلطنتی بودن را به او تلقین کند. ماری ترز برای دخترش فهرستی از قواعدی که راهنمای طرز رفتار وی در زمینه های اخلاقی و سیاسی باشد، تنظیم کرد. او به لویی پانزدهم نامه ای نوشت و از او تقاضا کرد تا نسبت به کمبودهای عروس نابالغی که برای نوه اش می فرستد گذشت نشان دهد. او نامه ای هم برای دوفن نوشت، که گرمی نگرانی و هراسهای یک مادر از آن محسوس بود:

امیدوارم همانطور که او مایه وجد من بود، مایه خوشوقتی شما باشد. من او را برای همین منظور تربیت کرده ام، زیرا مدتها پیش بینی می کردم که او با شما سرنوشت مشترکی خواهد داشت. من در او علاقه ای به وظایفش نسبت به شما، یعنی دلبستگی پر احساس و توانایی شناخت و به کار بستن وسایل خشنود شما، برانگیخته ام. ... دختر من شما را دوست خواهد داشت، من به آن اطمینان دارم، زیرا او را می شناسم. . . خداحافظ دوفن عزیز، خوشبخت باشید و او را خوشبخت کنید. ... من غرق در اشک هستم. مادر پراحساس شما.

در ۱۹ آوریل ۱۷۷۰ در کلیسای آوگوستین در وین، این دختر با نشاط و بیفکر، که چهارده سال از عمرش می گذشت، وکالتاً به عقد لویی- او گوست دوفن فرانسه درآورده شد؛ برادرش فردیناند جای دوفن را گرفت. دو روز بعد کاروانی بزرگ، مرکب از چهل و هفت

کالسکه و ۳۶۶ اسب، دفین (همسر دوفن) را از جلو کاخ شونبرون عبور داد و امپراطریس آخرین وداع را با او کرد. آهسته به دخترش گفت: «با فرانسویان چنان مهربان باش که آنها بتوانند بگویند برایشان فرشته ای فرستاده ام و» ملازمان ۱۳۲ نفر ندیمه، آرایشگر، خیاط، امربر، روحانی، جراح، داروساز، آشپز، خدمه، و ۳۵ نفر برای مراقبت از اسبان، که در سفر طولانی به پاریس چهار یا پنج بار عوض می شدند. ظرف شانزده روز، کاروان به کل در کنار رودخانه راین روبه روی ستراسبورگ رسید. در جزیره ای واقع در رودخانه، ماریا لباسهای اتریشی خود را از تن به در کرد و لباس فرانسوی پوشید. ملازمان اتریشیش او را ترک گفتند تا به وین بازگردند، و جای آنها را ملازمان فرانسوی مرکب از بانوان و خدمه گرفتند. از آن پس ماریا آنتونیا مبدل به ماری آنتوانت شد. پس از تشریفات بسیار، درحالی که توپها غرش می کردند، ناقوسهای کلیساها به صدا درآمده بودند، و مردم هورا می کشیدند، او را به ستراسبورگ آوردند. او گریست، لبخند زد، و با شکیبایی تشریفات مطول را تحمل کرد. وقتی که شهردار نطقی به زبان آلمانی آغاز کرد، او سخنش را قطع کرد و گفت: «آقایان به آلمانی سخن نگویید، از امروز من جز فرانسه زبانی درک نمی کنم.» پس از اینکه یک روز استراحت به او داده شد، کاروان پر کبکبه حرکت خود را در فرانسه آغاز کرد.

ترتیب کار چنین داده شده بود که پادشاه و دوفن با بسیاری از درباریان به کومپینی در ۸۴ کیلومتری شمال خاوری پاریس بروند تا از موکب دوفین استقبال کنند. دوفین در ۱۴ مه وارد شد. عروس از کالسکه ای بیرون جست، به سوی لویی پانزدهم دوید، تمام قد تعظیم کرد، و همانطور ماند تا پادشاه او را بلند کرد و با اظهاری پرلطف به او راحتی و آرامش بخشید. او گفت: «شما، خانم، از پیش عضوی از خانواده بوده اید، زیرا مادرتان روح لویی چهاردهم را دارد.»[۱] او پس از اینکه هر دو گونه ماری آنتوانت را بوسید، دوفن را معرفی کرد. دوفن هم همان کار را تکرار کرد، ولی شاید لذت کمتری برد. در ۱۵ مه، کاروان مرکب (از همراهان هر دو کشور) عازم ورسای شد. در آنجا، در ۱۶ مه ۱۷۷۰، یک ازدواج رسمی ازدواج نیابتی را که یک ماه قبل صورت گرفته بود تأیید کرد. آن شب جشن بزرگی در محل جدید اپرا برپا شد. پادشاه به لویی — اوگوست هشدار داد که در خوردن افراط می کند. دوفن پاسخ داد: «من همیشه بعد از یک شام خوب، بهتر می خوابم.» او همین کار را هم کرد، و کمی پس از رفتن به بستر عروسی به خواب رفت.

او شبهای متوالی با همان آمادگی خوابید، و صبحهای متوالی زود بلند شد تا به شکار برود. مرسی د/ آرژانتو اظهار نظر کرد که رشد سریع اخیر لویی — اوگوست (از نظر جسمانی) رشد او را از نظر جنسی به عقب انداخته است، و جز انتظار کاری نمی شود انجام داد. ماری

---

(۱) مادر لویی چهاردهم، آن دتریش، و زنش ماری ترز آن دتریش بود.

ترز، که از این امر مطلع شـد، به دخترش نوشت: «هر دوی شـما خیلی جوان هستیـد. تا آنجا که به سـلامت تو مربوط می شود، این طور خیلی بهتر است. هر دو شـما نیرو خواهید یافت.» بعضی از پزشکان دوفن به وی گفتند که ورزش و غذای خوب رشد احساسـات عشـقی را تحریـک خواهنـد کرد، و ایـن گفتـه وضع را بـدتر کرد، زیرا ایـن دو چیز بـالعکس وی را تنومنـدتر و خوابالودتر ساختند. سـرانجام، در اواخر ۱۷۷۰، دوفن کوشـید که ازدواج را با «وصلت» توأم کند، ولی نتوانست؛ تنها نتیجه آن دردی یـأس آور بود. کنت آرانـدا، سـفیر اسپانیا، به پادشـاه خود گزارش داد: «می گوینـد مانعی که در زیر قلفه۱ وجود دارد شروع به مجامعت را بیش از حـد دردنـاک می کنـد»، یـا «قلفه چنـان ضـخیم است که نمی توانـد بـا انعطـاف لازم برای نعوذ بـازشود.» جراحـان پیشـنهاد کردنـد که مشـکل را بـا یک عمل جراحی شبیه به ختنه برطرف کننـد، ولی دوفن حاضـر نشـد. او تلاشـهای مکرری کرد، ولی جز اینکه خـود و همسـرش را نـاراحت و تحقیر کنـد، نـتیجه ای نگرفت. این وضع تـا ۱۷۷۷ ادامه یـافت. احساس عـدم کفایت در زناشویی دوفن، احساس حقارت وی را نسبت به خود عمیقتر کرد و احتمالاً در تبـدیل وی به پادشاهی مردد و فاقد اعتماد به نفس سـهمی داشت. شاید آن هفت سال سـرخوردگی در ازدواج برخصوصیات اخلاقی و طرز رفتـار مـاری آنتوانت اثر گـذارد. او می دانست که مردان و زنان دربار بیرحمانه اقبال بـد وی را به مسـخره می گرفتنـد و بیشتر مردم فرانسه، که علت آن را نمی دانسـتند، او را به عقیم بـودن متهم می کردنـد. او خود را بـا رفتن به اپرا یـا تئـاتر در پـاریس دلخوش می داشت، ودر تهیه لبـاس تا سـرحد افراط به خود آزادی عمل می داد. ماری آنتوانت از تشـریفات دربار، که ایجاب می کرد که وی مرتباً با درباریان درآمیزد، و همچنین از رسوم و آداب آن، سـرپیچید، و دوستی نزدیک و صـمیمانه با افرادی دلسوز مانند پرنسـس دو لامبال را به این گونه مراسم و تشـریفات ترجیح می داد. وی مدتها از صحبت کردن با مادام دو باری امتناع کرد — اعم از اینکه علتش این بوده باشـد که او اخلاقیات مادام دوباری را نمی پسـندید، یا اینکه رشک می برد که زنی دیگر توانسته باشد چنین به طور کامل مورد مهر پادشاه قرار گیرد و نزدش صاحب نفوذ باشد.

لویی پانزدهم در ۱۰ مه ۱۷۷۴ درگـذشت. درباریان شـتابان به اقامتگاه دوفن رفتند و او و دوفین را دیدند که به زانو درآمده و گریه می کننـد و به دعـا مشـغولند. جوان نوزدهساله فریاد کشان می گفت: «آه خـدایا، ما را حفظ کن! ما جوانتر از آن هستیم که بتوانیم فرمانروایی کنیم!» او به یکی از دوستانش گفت: «چه بار سنگینی! من هیچ چیز نیاموخته ام. چنین به نظر می آید که همه جهان بر روی من خراب خواهد شد.» در تمام طول روز، در ورسای، پاریس، و سـپس تا آن قسـمت از فرانسه که این خبر به آنجا رسید. مردان، زنان، و اطفال با شادی فریاد

---

(۱) قلفه، پوست نوک آلت مرد، که در مسلمانان به هنگام ختنه کردن برداشته می شود. ـ م.

کردند: «شاه مرده است، زنده باد شاه!» یک پاریسی پرامید، روی یکی از مجسمه های هانری چهارم، کلمه «رستاخیز» را حک کرد؛ پادشاه بزرگ از میان مردگان برخاسته بود تا بار دیگر فرانسه را از هرج و مرج، فساد، ورشکستگی، و شکست نجات دهد.

II – حکومت

عیب دستگاه حکومت چه بود؟ این دستگاه به استبداد حکومت پروس و فساد حکومت انگلستان نبود؛ دستگاه اداری و حکومت ایالتی آن دارای بعضی افراد خوب، و مردان توانای بسیار بود. با این وصف، دستگاه سلطنت بوربون نتوانسته بود با رشد و توسعه اقتصادی و فکری مردم همگام باشد. انقلاب به این علت زودتر از جاهای دیگر سراغ فرانسه آمد که طبقات متوسط آن از هر ملت معاصر دیگر به مرحله والاتری از خرد و دانش رسیده بودند؛ و افکار هشیار و برانگیخته شده اتباعش انتظاراتی از دولت داشتند که مشخصتر از خواستهایی بودند که هریک از دولتهای آن زمان ناچار بودند آنها را بر آورند.

فردریک دوم و یوزف دوم، که سرسپردگان فلسفه و سلطنت با قدرت مطلقه بودند، مقداری نظم و کفایت وارد دستگاه سیاسی پروس و اتریش کرده بودند که در آن زمان در فرانسه ای که به سهل انگاری و راحت طلبی خاص مردم لاتینی زبان دل بسته بود وجود نداشت. «آشفتگی و اغتشاش برهمه جا حکمفرما بود.» در ورسای، شورای سلطنتی از نظر قلمرو اختیارات با وزارتخانه ها در کشمکش بود، و وزارتخانه ها به خاطر عدم تفکیک صحیح و تداخل وظایفشان به خاطر رقابت در استفاده از یک اعتبار عمومی واحد، و نبودن یک مرجع بالاتر برای هماهنگ کردن مشی آنها، با یکدیگر در جدال بودند. تقسیمات کشوری از نظر حدود اختیارات مأموران دولتی در زمینه های قضایی به یک شیوه بود؛ از نظر حوزه های امور مالی به شیوه ای دیگر؛ از لحاظ تقسیمات محلی برای امور نظامی باز به نحوی ثالث؛ و بالاخره، از حیث امور کلیسایی تقسیمات دیگری درکار بود. در هریک از حوزه های مالی، ناظر امور مالی با فرماندار و پارلمانهای محلی در کشمکش بود. در سراسر فرانسه منافع تولیدکنندگان روستایی با منافع مصرف کنندگان شهری تضاد داشت؛ ثروتمندان با فقرا، نجیبزادگان با اعضای طبقه متوسط، و پارلمانها با پادشاه در مبارزه بودند. یک هدف متحد کننده و یک اراده حاکم مورد نیاز بود. این هدف تا سال ۱۷۹۲، و آن اراده تا سال ۱۷۹۹ حاصل نشد.

یکی از بدترین جنبه های زندگی فرانسویان، و در عین حال یکی از بهترین آنها، دستگاه قضایی آنان بود. جنوب فرانسه قوانین رومی (مقتبس از روم باستان)، و شمال فرانسه قوانین عرف و فئودال داشت. دو توکویل گفت: «اجرای عدالت پیچیده، پرهزینه، و کند بود» – هر چند که شکایت از این وضع یک شکایت عمومی است. زندانها کثیف، و مجازاتها وحشیانه بودند، و

در سال ۱۷۷۴ هنوز شکنجه توسط دستگاه قضایی مجاز داشته می شد. قضات غیرقابل انفصال، و معمولاً غیرقابل ارتشا و عادل بودنـد. سـرهنری مین عقیـده داشت که حقوقـدانان فرانسه «از لحاظ کلیه کیفیات ویژه وکلای دعاوی، قضات، و قانونگذاران، بمراتب از همگنان خود در سراسر اروپا بهتر بودند.» آنها شغل خود را مادام العمر حفظ می کردند و حق آن را داشتند که این شغل را به پسر خود منتقل کنند. از میان آنها کسانی که بیش از سایرین توانایی داشتند، به «پارلمانهای» محلی راه می یافتند، و ثروتمنـدترین و متنفـذترین آنها به پارلمان پاریس می رفت. تا سال ۱۷۷۴ «نجبـای ردا» خود را از لحاظ شأن و شایسـتگی تنها کمی از «نجبای شمشیر» پایینتر می دانستند. اعضای این طبقه تنها افرادی را که در خانواده یکی از این دو طبقه از نجبا (ردا و شمشیر) متولد شده بودند به «پارلمانها» راه می دادند.

مونتسـکیو اسـتدلال کرده بود که «گروههای حـد وسط» میان پادشاه و مردم در حکم ترمزهای مفیـدی برای قـدرت خودکامه خواهنـد بـود؛ وی نجبـای صـاحب زمیـن و طبقه قضـات را به عنـوان دو قـدرت از این نـوع، به طـور مشـخص ذکر کرده بـود. «پارلمانها» برای ایفای این نقش بازدارنـده مدعی این اختیار بودند که هر فرمان سـلطنتی را که به عقیده آنها با قوانین و حقوق مسـجل انطباق یا اختلاف داشت تصویب یا رد کننـد. چند «پارلمان» ایالتی، خصوصاً پارلمانهای گرنوبل، روان، و رن، اصولی نیمـه دموکراتیـک، گـاهی همراه عبـارات روسـویی دربـاره «اراده عمـومی» و «رضـایت آزادانـه ملت» ابراز می داشـتند. به این ترتیب، پارلمـان رن در ۱۷۸۸ اعلام داشت که «بشـر آزاد به دنیـا آمـده است و افراد بشـر اصالتـاً برابرنـد.» ولی، به طور کلی، «پارلمانها» مـدافعان سرسـخت تمایزات و امتیازات طبقاتی بودنـد. مبارزات آنها با قدرت پادشاه در فراهم ساختن زمینه انقلاب مؤثر بود، ولی بتدریج که انقلاب نزدیک می شد، آنها طرف رژیم کهن را گرفتند و با سقوط آن ساقط شدند.

از جهات نظری و ظاهری، قدرت پادشاه مطلق بود. طبق سنت خاندان بوربون، پادشاه تنها قانونگذار، مرجع اصلی قوه اجرائیه و دادگاه عالی بود. او می توانست دسـتور دهد هر فردی در فرانسه دسـتگیر شود و به طور نامحدود در زندان بماند، بدون اینکه دلیلی اقـامه کنـد یـا اجـازه محـاکمه دهـد. حتی لویی شانزدهم رئوف نیز چنین «نامه های سـر به مهر»ی صادر می کرد. پادشاه دسـتگاه پرهزینه ای را به ارث برده بود، و این دستگاه خود را برای اداره امور و حیثیت حکومت اجتناب ناپذیر می دانست. در سال ۱۷۷۴ دربار ورسای شامل خانـدان سـلطنت، و ۸۸۶ نجیبزاده با همسـران و اطفالشان بود؛ به این عـده بایـد ۲۹۵ آشپز، ۵۶ شکارچی، ۴۷ موسیقیدان، ۸ معمار، و انواع منشـیها، روحانیان، پزشـکان، پیکها، و محافظان، ... که روی هم حـدود ۶۰۰۰ نفر می شدند، با ۱۰,۰۰۰ سـرباز که در آن نزدیکیها مسـتقر شده بودند، افزوده شود. هریک از اعضای خاندان سـلطنت برای خود دربـار جـداگانه ای داشت؛ بعضـی از نجیبزادگـان مخصوص،ماننـد پرنس دو کنـده و پرنس دو کونـتی و دوک د/ اورلئـان و دوک دو

بوربون هم همین طور. پادشاه چند کاخ داشت — در ورسای، مارلی، لاموئت، مودون، شوازی، سنتوبر، سن-ژرمن، فونتنبلو، کومپینی، و رامبویه. وعادتش براین بود که از یک کاخ به کاخ دیگر نقل مکان کند و قسمتهایی از دربار نیز دنبالش روان شوند- که بدیهی است لازم بود به آنها جا و غذا داده شود. هزینه میز غذای پادشاه در ۱۷۸۰ به ۳,۶۶۰,۴۹۱ لیور بالغ شد.

حقوق مأموران دربار متوسط بود، ولی مزایای آنها وضعی متغیر داشت. به این ترتیب، آقای اوژار، منشی یکی از وزارتخانه ها، تنها سالی ۹۰۰ لیور حقوق می گرفت، ولی اعتراف می کرد که این شغل سالی ۲۰۰,۰۰۰ لیور برایش درآمد خالص دارد. صدها شغل بیمسئولیت درباریان را به پول می رسانید، در حالی که زیردستان کارها را انجام می دادند؛ آقای ماشو برای اینکه سالی دوبار نامش را امضا می کرد، ۱۸,۰۰۰ لیور دریافت می داشت. دهها مستمری، که جمع آنها سالی ۲۸,۰۰۰,۰۰۰ لیور می شد، نصیب نجیبزادگان سروزبان دار یا تحت الحمایه های آنها می شد. دهها توطئه در جریان بودند تا تعیین شود چه کسی باید از عنایات بی دقت و توجه پادشاه برخوردار شود. از پادشاه انتظار می رفت به خانواده های اسم و رسم دار که دچار مشکلات مالی شده بودند کمک کند، و برای دختران نجیبزاده به هنگام ازدواجشان جهیز فراهم آورد. هریک از بچه های در قید حیات لویی پانزدهم تقریباً سالی ۱۵۰,۰۰۰ لیور دریافت می داشت. هریک از وزیران تا سالی ۱۵۰,۰۰۰ لیور به عنوان حقوق سالانه می گرفتند، زیرا از آنها انتظار می رفت پذیراییهای پرهزینه ای بکنند. همه این ولخرجیها، مستمریها، هدایا، حقوقها، و مشاغل اسمی و بی مسئولیت (ولی با حقوق) از درآمدهایی پرداخت می شدند که از زندگی اقتصادی ملت به دست می آمدند. به طور خلاصه، دربار سالی ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور برای فرانسه خرج داشت که، یک دهم همه درآمد دولت بود.

III – ملکه باکره

ماری آنتوانت ولخرجترین عضو دربار بود. او، که به یک شوهر از لحاظ جنسی ناتوان وابسته و از عواطف عاشقانه محروم بود، به هیچ گونه ارتباط نامشروعی دست نمی زد؛ خود را تا سال ۱۷۷۸ با البسه گرانبها، جواهر، کاخهای متعدد، اپرا، نمایشنامه ها، و مجالس رقص سرگرم می کرد. مبالغ عمده ای در قمار می باخت و با سخاوتی بیپروایانه مبالغ هنگفتی به نور چشمیها می داد. در یک سال (۱۷۸۳) او ۲۵۲,۰۰۰ لیور خرج لباس خود کرد. طراحان برایش البسه تفننی، که «لذات بدون ملاحظه»، «علائم پنهان شده» یا «تمناهای نقابدار» نام داشتند، برایش می آوردند. آرایشگران ساعتها وقت صرف سرش می کردند و مویش را چنان ترتیب می دادند که چانه اش حد وسط قدش به نظر می رسید. این «آرایش گیسوی مرتفع»، مانند تقریباً هرچیز دیگری که به او مربوط بود، برای خانمهای دربار، سپس خانمهای پاریس، و آنگاه

*****تصویر

متن زیر تصویر : مادام ویژه — لوبرن: ماری آنتوانت

ص: ۱۱۵۷

خانمهای مراکز ایالالتی به صورت مد در می آمد.

علاقه شدید وی به جواهر تقریباً به صورت یک جنون درآمد. در ۱۷۷۴ او از بومر جواهرساز رسمی دربار سنگهای قیمتی به مبلغ ۳۶۰,۰۰۰ لیور خرید. لویی شانزدهم یک ردیف یاقوت، الماس، و النگو به بهای ۲۰۰,۰۰۰ لیور به او داد، در ۱۷۷۶ مرسی د/ آرژانتو به ماری ترز چنین نوشت:

با آنکه پادشاه، به مناسبات مختلف، به ملکه الماسهایی به ارزش بیش از ۱۰۰,۰۰۰ اکو داده است، و با اینکه علیاحضرت هم اکنون مجموعه شگرفی دارد، با این وصف مصمم شد ... گوشوارهایی چلچراغی از بومر بخرد. من از علیاحضرت این نکته را پنهان نداشتم که تحت شرایط اقتصادی حاضر عاقلانه تر بود که از چنین هزینه عظیمی احتراز شود؛ ولی او نتوانست مقاومت کند، هرچند که این خرید را با دقت انجام داد و آن را از پادشاه پنهان داشت.

ماری ترز سرزنش تندی برای دخترش فرستاد. ملکه توافق کرد که تنها در مواقع رسمی جواهرات خود را به کار برد؛ ولی مردم هیچ گاه ولخرجی مالیاتهای خود را بر او نبخشیدند، و بعدها این داستان را که وی قبول کرده بود آن گردنبند الماس مشهور را (که ماجرایش بعداً گفته خواهد شد) خریداری کند پذیرفتند.

پادشاه به این نقاط ضعف همسر خود با دیده اغماض می نگریست، زیرا او را تحسین می کرد و دوست داشت، و نسبت به شکیبایی او در مورد ناتوانی جنسی خودش احساس حقشناسی می کرد. او قروض قمار همسرش را از کیسه خود می پرداخت، و او را به رفتن به اپرای پاریس تشویق می کرد، هر چند که می دانست نشاط او در ملاء عام باعث ناراحتی مردمی خواهد شد که به وقار و خویشنداری خاندان سلطنت عادت کرده اند. دولت تقریباً هر هفته هزینه اجرای سه نمایش، دو مجلس رقص، و دو شام رسمی را که در دربار ترتیب می یافت می پرداخت. علاوه بر آن، ملکه در مجالس بالماسکه در پاریس یا در منازل خصوصی شرکت می کرد. این سالها (۱۷۷۴-۱۷۷۷) دورانی بود که مادرش بصراحت آن را دوران اسراف می نامید. ملکه، که از نزدیکیهای شبانه شوهرش جز شهوات تحریک شده و ارضا نشده چیزی به دست نمی آورد، او را تشویق می کرد زود بخوابد (گاهی هم ساعت را جلو می برد تا به بستر رفتن او را به جلو اندازد) تا خودش بتواند در بازیهایی که ممکن بود تمام شب طول بکشند، به دوستانش ملحق شود. او به ادبیات علاقه ای نشان نمی داد، و به هنر علاقه کمی داشت، ولی علاقه اش به نمایش و موسیقی بیشتر بود. خوب آواز می خواند، بازیگری می کرد، چنگ می نواخت، و با کلاوسن سوناتهایی از موتسارت اجرا می کرد.

از میان همه این معایب تنها یکی بود که جنبه اساسی داشت: اسراف بیفکرانه ناشی از بیحوصلگی و سرخوردگی، و معلول یک طفولیت و جوانی غرقه در ثروت و ناآگاه از فقر. پرنس دولینی (که امکان دارد بیش از آنکه تاریخنویس باشد، یک «جنتلمن» بوده باشد) مدعی

بود که طولی نکشید که ملکه از مرحله علاقه به البسه گرانبها بیرون آمد؛ در مورد باختهای قمارش مبالغه شده، و قروضش همان قدر معلول سخاوت غیرعاقلانه بودند که از خرج کردن بیپروایانه ناشی می شد. درباریان و محافل ادبی نسبت به او به عنوان یک اتریشی نظر خصمانه ای داشتند. اتحاد با اتریش هیچ گاه مورد علاقه توده مردم نبود ماری آنتوانت (که او را آن «زن اتریشی» می نامیدند) تجسمی از این اتحاد بود و، تا حدودی به دلایل قابل قبول، مورد این سؤظن قرار داشت که از منابع اتریش (حتی گاهی به زبان فرانسه) طرفداری می کرد. با همه اینها، سرزندگی توأم با جوانی، با روحی و عطوفتش، قلوب بسیاری را تسخیر کرد. مادام ویژه – لوبرن، که چند ماه از باردایش می گذشت، برای کشیدن تک چهره او آمد (۱۷۷۹)؛ به هنگام کار، چند لوله رنگ از دست نقاش افتاد. ملکه فوراً به او گفت خم نشود، زیرا «خیلی پیش رفته اید،» و خودش لوله های رنگ را از روی زمین برداشت. آنتوانت معمولاً باملاحظه بود، ولی گاهی، در آن لحظات خوشی بیفکرانه، طرز رفتار یا نقایص دیگران را مورد مسخره قرار می داد، و با سرعتی بیش از حد نسبت به هر تقاضایی که از او می شد عکس العمل مثبت نشان می داد؛ «او هنوز خطر تسلیم شدن به هرگونه انگیزه خیرخواهانه را نمی دانست.»

موجودی چنین سرزنده، که در نزدش زندگی و تحرک با یکدیگر مترادف بودند، برای آهنگ آهسته و دقیق رسوم و تشریفات دربار ساخته نشده بود، طولی نکشید که وی علیه اینها بشورید و در پتی تریانون، که در ۱۶۰۰ متری کاخ ورسای بود، و اطراف آن به جستجوی سادگی و آسایش پرداخت. در ۱۷۷۸ لویی شانزدهم مالکیت بلامنازع این محل ملاقاتهای پنهانی را به ملکه عرضه داشت. در اینجا ملکه می توانست با نزدیکان خود پناه گیرد، و لویی قول داد مزاحم آنها نشود، مگر اینکه از او دعوت شود. چون در این ساختمان تنها هشت اطاق بود، ملکه دستور داد چند کلبه در نزدیکی آن برای دوستانش بسازند. او ترتیبی داد که باغهای اطراف آن را به سبک «طبیعی» طرحریزی کنند – خیابانهای پرپیچ و خم، درختان گوناگون، مخفیگاهها و یک جویبار؛ و دستور داد که برای این جویبارها، با هزینه زیاد، آب با لوله از مارلی آورده شود. همچنین برای تکمیل تجسمی روسووار از بازگشت به طبیعت، دستور داد هشت مزرعه کوچک در باغ مجاور دایر کنند که هریک از آنها از خود کلبه روستایی، خانواده دهقانی، توده پهن، و چند گاو داشت. در آنجا وی به لباس زنان چوپان، یعنی روپوش سفید، دستمال کردن نازک، و کلاه حصیری در می آمد و از دیدن دوشیدن شیر از پستان گاوهای برگزیده به داخل ظروف چینی ساخت سور بسیار خوشش می آمد. در پتی تریانون او و دوستانش موسیقی می نواختند، یا بازی می کردند، و روی چمن به پادشاه یا میهمانان برجسته ضیافت می دادند. در آنجا و در کاخ سلطنتی، ملکه نمایشنامه هایی روی صحنه می آورد که در بعضی از آنها خودش نقشهای مهمی ایفا می کرد – مانند نقش سوزان در عروسی فیگارو، و کولت در غیبگوی دهکده –

و پادشاه را از همه فن حریف بودن و جذبه خود به وجد می آورد.

او، که می ترسید اگر با آزادی بیش از حد با مردان در آمیزد بدنامی به بار بیاید، با زنان دوستیهایی چنان نزدیک برقرار کرد که بدنامی جنبه دیگری به خودگرفت. نخست، ماری — ترز دو ساووا- کارینیان، ملقب به پرنسس دو لامبال، زنی ملایم، غمگین، و ضعیف، بیست و یک ساله، که از دو سال قبل بیوه شده بود. شوهرش فرزند نوه لویی چهاردهم، دوک دو پانتیور، کمی پس از ازدواجش به سراغ رفیقه ها یا فواحش رفت سیفیلیس گرفت، و پس از اعتراف به گناهان خود نزد همسرش با شرح و بسطی انزجار آور درگذشت. پرنسس هرگز از عذاب طولانی آن ازدواج بهبود نیافت؛ به تشنجات عصبی و غش ادواری مبتلا شد، تا اینکه در ۱۷۹۲ یک توده از مردم انقلابی او را قطعه قطعه کردند. ماری آنتوانت نخست از روی ترحم به وی علاقه مند شد، سپس عشق شدیدی به او یافت؛ او را هر روز می دید و برایش نامه های محبت آمیز — گاهی روزی دو بار — می نوشت. در اکتبر ۱۷۷۵ او این پرنسس را رئیس امور خاندان ملکه کرد؛ و پادشاه را، با وجود اعترافات تورگو، وادار کرد که حقوق سالانه ای به مبلغ ۱۵۰۰۰۰ لیور به او بپردازد. علاوه بر آن، پرنسس خویشان و دوستانی داشت که از وی تقاضا می کردند از نفوذ خود نزد ملکه و، از طریق ملکه، نزد پادشاه استفاده کند که مشاغل یا عطایایی به دست آورند. آنتوانت، پس از یک سال، عشقش نسبت به پرنسس دولامبال رو به زوال گذارد و دوست دیگری گرفت.

یولاند دو پولاسترون، همسر کنت ژول دو پولینیاک، از خانواده ای قدیمی و تهیدست بود؛ او قشنگ، ریزنقش، و طبیعی بود؛ کسانی که او را می دیدند هرگز این سوءظن برایشان پیش نمی آمد که او دارای چنان حرص و طمع مالی باشد که، مادامی که ملکه از مصاحب لطیف طبع خود لذت می یافت، تورگو از متعادل کردن بودجه کشور احساس یأس کند. هنگامی که کنتس به زایمان نزدیک شد، ملکه او را وادار کرد به لا موئت، یکی از ویلاهای سطنتی نزدیک کاخ ورسای، نقل مکان کند. در آنجا هر روز از او دیدن می کرد و تقریباً همیشه برایش هدایایی می برد. وقتی کنتس مادر شد هیچ چیز را نمی شد از او دریغ داشت: ۴۰۰۰۰۰ لیور برای پرداخت قروضش، ۸۰۰,۰۰۰ لیور به عنوان جهیز دخترش، شغل سفارت برای پدرش، پول و جواهر و پوست و آثار هنری برای خودش، بالاخره (۱۷۸۰) عنوان دوک و املاک بیچ برای شوهرش — زیرا کنت حسرت دوک شدن داشت. سرانجام، مرسی د/ آرژانتو به ملکه اطلاع داد که وی (ملکه) مورد سودجویی قرار گرفته است، و دوشس جدید صمیمیت وی را متقابلاً با صمیمیت خود پاسخ نمی دهد. او پیشنهاد کرد، - ملکه پذیرفت — که به عنوان یک آزمایش، ملکه از مادام دو پولینیاک بخواهد که کنت دو ودروی را، که آنتوانت از او بدش می آمد، از حلقه اطرافیان خود خارج کند. مادام امتناع کرد، و ماری آنتوانت به دوستان دیگری روی آورد. خانواده پولینیاک به دشمنانش پیوست و یکی از منابع افتراهایی شد که به وسیله

آنها درباریان و جزوه نویسان نام ملکه را لکه دار کردند.

تقریباً هرکاری که او می کرد برایش دشمن می تراشید. درباریان از هدایایی که وی به نور چشمیهای خود می داد متأسف بودند، زیرا مفهوم آن این بود که سهم کمتری به خودشان می رسید. آنها شکایت داشتند که ملکه آن قدر زیاد از برنامه های دربار غیبت می کند که این برنامه ها زرق و برق خود را از دست داده اند و تعداد افرادی که در آن شرکت می کنند کاهش یافته است. بسیاری از کسانی که از هزینه سنگین البسه وی در سالهای پیش شکایت داشتند، در این هنگام از وی به خاطر اینکه مد تازه ای از لحاظ سادگی لباس متداول کرده بود، انتقاد می کردند. بازرگانان ابریشم لیون و خیاطان پاریس تهدید به ورشکستگی می شدند. او پادشاه را وادار کرده بود که دوک د/ اگیون را که رهبری طرفداران مادام دو باری را به عهده داشت، از کار برکنار کند (۱۷۷۵)؛ این دوک هواخواهان زیادی داشت و اینها هسته دیگری از دشمنان را تشکیل می دادند. بعد از ۱۷۷۶، جزوه نویسان پاریس — که بسیاری از آنان اطلاعات و پول از اعضای دربار دریافت می کردند - دست اندرکار مبارزه هتاکی بیرحمانه ای علیه ملکه شدند. بعضی از نویسندگان او را رفیقه گاه و بیگاه کلیه مردان موجود در ورسای توصیف می کردند. در یکی از این جزوه ها، که مؤاخذه ای خطاب به ملکه نام داشت، این سؤال مطرح شده بود: «چند بار شما بستر نکاح و نوازش شوهر خود را ترک گفته اید تا خود را تسلیم زنان و مردان عیاش و شهوتپرست کنید و در لذات حیوانیشان، با آنها یار و دمساز شوید؟» یک جزوه دیگر یکی از دیوارهای پتی تریانون را نشان می داد که از الماس پوشیده بود، و به این شیوه ولخرجی او را مجسم می داشت. شایعاتی در جریان بودند که وی را متهم می کردند که در جریان شورشهای مربوط به نان در ۱۷۸۸ او گفته است: «اگر آنها نان ندارند، کیک بخورند.» تاریخنویسان توافق دارند که وی هیچ گاه مرتکب گناه این اظهار عاری از عواطف نشد؛ و بالعکس از کیسه خود کمکهای فراوانی به مردم می کرد. حتی از اینها بیرحمانه تر، این عقیده عمومی بود که درمیان عوام الناس جریان داشت، حاکی از اینکه وی نازاست. مادام کامپان، بانوی اول خوابگاه ملکه، چنین تعریف می کند:

وقتی در ۱۷۷۳ کنت د/ آرتوا صاحب پسری شد، زنان بازار و زنان ماهیفروش، که مدعی داشتن حق ورود به کاخ سلطنتی به هنگام ولادتهای خاندان سلطنت بودند، درست تا در اقامتگاه ملکه دنبالش رفتند و با خشنترین و عامیانه ترین عبارات فریاد می کشیدند که این وظیفه او بود نه وظیفه جاریش که برای تخت سلطنت وارث تأمین کند. ملکه با شتاب در را به روی این خاله زنکهای بی سروپا بست و خود را، با من، در اطاقش حبس کرد تا بر وضع نابسامان خویش بگرید.

او چگونه می توانست به مردم تفهیم کند که پادشاه از لحاظ جنسی ناتوان است؟

فرانسه منتظر ماند تا امپراطور مقدس روم بیاید و این معضل را بگشاید. در آوریل ۱۷۷۷ یوزف دوم با نام مستعار کنت فون فالکنشتاین وارد ورسای شد. او عاشق ملکه شد و گفت: «اگر

تو خواهرم نبودی، من بدون تردید بار دیگر ازدواج می کردم تا مصاحبی چنین دلفریب داشته باشم.» و او به برادرشان لئوپولد نوشت:

من ساعتهای متوالی با او گذرانده ام و متوجه گذشت این ساعات نشده ام. او زنی جذاب و قابل احترام است، تا حدودی جوان، کمی بیفکر، ولی اساساً نجیب و با فضیلت. ... او همچنین با روح و آنچنان تیزهوش است که مرا متعجب ساخت. نخستین عکس العمل وی همیشه صحیح است؛ اگر او طبق همین عکس العمل نخستین عمل می کرد ... و به شایعات کمتر توجه می کرد، ... نقص نداشت. وی تمایل شدیدی به خوشی و لذت دارد و چون سلیقه وی شناخته شده است، از ضعفش سوء استفاده می شود. ...

ولی او تنها به خوشی و لذت فکر می کند، به پادشاه علاقه ای ندارد، و از باده اسراف و تبذیر این کشور سرمست شده است. ... او پادشاه را بزور به کارهایی وا می دارد که مایل نیست انجام دهد. به طور خلاصه، او نه وظایف یک همسر را انجام می دهد، نه وظایف یک ملکه را.

ملکه توضیح داد که چرا او و پادشاه در اطاقهای جداگانه می خوابیدند؛ پادشاه مایل بود زود به خواب برود، و هر دو آنها عاقلانه تشخیص می دادند که از تهییجات جنسی احتراز جویند. یوزف از پادشاه دیدن کرد و از او خیلی خوشش آمد. او به لئوپولد نوشت: «این مرد کمی ضعیف است، ولی سفیه نیست. دارای اندیشه ها و قضاوتی معقول است، ولی وضع فکری و جسمانیش رقت انگیز است. او به نحوی معقول صحبت می کند، ولی به یادگرفتن تمایلی ندارد و فاقد کنجکاوی است؛ ... در حقیقت هنوز «روشن نشده» و هنوز فکرش شکل نگرفته است.» امپراطور طوری با لویی صحبت کرد که هیچ کس جرأت نکرده بود با او صحبت کند. او متذکر شد اشکالی که در پوست قسمت جلو آلت تناسلی وی وجود دارد با یک عمل جراحی ساده، هر چند دردناک، قابل برطرف کردن است؛ و پادشاه در برابر کشور خود این دین را دارد که صاحب فرزند شود. لویی قول داد که تسلیم چاقوی جراحی شود.

یوزف پیش از خروج از ورسای، یک صفحه «دستورالعمل» برای ملکه نوشت. این سند بسیار قابل توجه است:

توداری مسنتر می شوی و دیگر نمی توانی جوانی را بهانه کنی. اگر بیش از این [در اصلاح خود] تأخیر کنی، چه برسرت خواهد آمد؟ ... وقتی پادشاه تو را نوازش می کند، وقتی با تو صحبت می کند، آیا ناراحتی و حتی انزجار از خود نشان نمی دهی؟ آیا هیچ فکر کرده ای خصوصیتها و دوستیهای تو چه تأثیری ... باید بر مردم داشته باشند؟ ... آیا عواقب وحشتناک بازیهای تقدیر، افرادی را که در این بازیها گردهم جمع می شوند، و سازی را که آنها کوک می کنند، سنجیده و سبک سنگین کرده ای؟

یوزف درباره علاقه ملکه نسبت به مجالس بالماسکه پاریس، به او چنین نوشت:

چرا با یک مشت اشخاص بی بندوبار، فاحشه، و بیگانه درهم می آمیزی، به متلکهای آنها گوش می دهی، و شاید خودت هم متلکهای مشابهی می گویی؟ این کار چقدر رکیک است! ... پادشاه تمام شب در ورسای تنها گذارده می شود، و تو با اجتماع

درمی آمیزی و با

ص: ۱۱۶۲

رجاله های پاریس قاطی می شوی. ... من به سعادت تو که می اندیشم، واقعاً به لرزه درمی آیم، زیرا در دراز مدت این سعادت نمی تواند عاقبت خوبی داشته باشد، و انقلاب بیرحمانه ای روی خواهد داد، مگر اینکه علیه آن اقداماتی بکنی.

ملکه تحت تأثیر سرزنشهای او قرار گرفت. پس از اینکه یوزف رفت، او برای مادرش نوشت: «عزیمت امپراطور خلئی ایجاد کرده است که من نمی توانم آن را پرکنم. من در آن مدت کوتاه چنان احساس سعادت می کردم که اینک تمام آن به نظرم مانند یک رؤیا می رسد. ولی آنچه برایم مانند رؤیا نخواهد بود، اندرز خوبی است ... که به من داده و برای همیشه برقلبم نقش بسته است.» آنچه واقعاً باعث اصلاح وی شد اندرز نبود، بلکه مادر شدن بود. زیرا لویی در تابستان ۱۷۷۷، ظاهراً بدون هیچ نوع داروی بیهوشی، خود را تسلیم یک عمل جراحی کرد که کاملاً ـ موفقیت آمیز از آب درآمد. او بیست و سومین سالروز تولد خود را (۲۳ اوت ۱۷۷۷) سرانجام با تصرف کردن همسر خود جشن گرفت. احساس غرور و خوشوقتی می کرد، و به یکی از عمه های دوشیزه خود به طور محرمانه گفت: «من از این خوشی لذت بسیار می برم، و متأسفم که مدتی چنین مدید از آن محروم بودم.» ولی ملکه تا آوریل ۱۷۷۸ باردار نشد. او این موضوع را به شیوه شیطنت آمیز خود به پادشاه اعلام داشت و گفت: «اعلیحضرتا، آمده ام شکایت کنم که یکی از اتباعتان آن قدر جسارت پیدا کرده است که به شکم من لگد می زند.» وقتی لویی متوجه منظور او شد، وی را در آغوش خود گرفت. در این موقع وی بیش از هر زمان دیگر هوسهای ملکه را برمی آورد و خواهشهایش را انجام می داد. روزی ده بار از اقامتگاه وی دیدن می کرد تا از آخرین اعلامیه درباره پیشرفت وارث مورد انتظار اطلاع یابد. و ماری آنتوانت، که دستخوش دگرگونی مرموزی از لحاظ جسمی و روحی شده بود، به پادشاه گفت: «من می خواهم زندگیم از این پس غیر از گذشته باشد، من می خواهم یک مادر باشم، از بچه خود پرستاری، و خود را وقف آموزش او کنم.»

ملکه پس از رنج غمباری که یک قابله مرد ناآزموده آن را بدتر کرده بود، در ۱۹ دسامبر ۱۷۷۸ بچه خود را به دنیا آورد. والدین متأسف بودند که این بچه دختر است، ولی پادشاه خوشحال بود که دروازه های زندگی گشوده شده است، و اطمینان داشت که بموقع خود پسری هم به دنیا خواهد آمد. مادر جوان از این رو شادی می کرد که آرزویش برآورده شده است. او به ماری ترز (که اینک وارد آخرین سال زندگی خود می شد) نوشت: «مادر عزیزم می تواند خیلی از طرز رفتار من راضی باشد. اگر من درگذشته مستحق سرزنش بودم، به این علت بود که روحیه ای بچگانه داشتم و بیفکر بودم. ولی اکنون من خیلی معقولترم، و خیلی خوب می دانم وظیفه ام چیست.» نه درباریان و نه مردم عادی این تغییر روحیه و طرز رفتار ملکه را باور نمی کردند، ولی کنت دوسگور نوشت: «این یک حقیقت پذیرفته شده است که او بعد از تولد

نخستین فرزندش، زندگی با قاعده تر، و توجه جدیتر به امور را آغاز کرد. او دقت بیشتری می کند که از آنچه امکان دارد باعث بدنامی شود اجتناب ورزد. میهمانیهای پرسروصدایش با فواصل زیادتری تشکیل می شوند و کمتر روح و سرور دارند. زیاده روی جای خود را به سادگی می بخشد، و جای البسه فاخر را لباسهای ساده کتانی گرفته اند.» اینکه مردم فرانسه درک نمی کردند که آن دختر لوس و بیپروا مادری رقیق القلب و با وجدان شده است قسمتی از مکافات طولانی ماری آنتوانت بود. هیچ چیز از دست نمی رود، ولی برای هرچیز باید بهایی پرداخت شود.

او می دانست که قوانین فرانسه زنان را از رسیدن به تخت سلطنت مستثنا می داشت. او از بارداری مجدد استقبال به عمل آورد، و دعا کرد که صاحب پسری شود؛ ولی دچار سقط جنینی چنان دردناک شد که بیشتر موی سرش را از دست داد. بار دیگر کوشید، و در ۲۲ اکتبر ۱۷۸۱ پسری به دنیا آورد که لویی-ژوزف-گزاویه نامیده شد. بدبینان در مورد نسبت این طفل ابراز تردید می کردند، ولی پادشاه خوشوقت آنها را نادیده می گرفت؛ او فریاد برآورد: «پسرم دوفن! پسرم!»

IV – پادشاه خوش باطن

لویی از همه جهت بجز سن با همسر خود فرق داشت. ملکه برازنده، زبر و زرنگ، شیطان، تحریک پذیر، پرجوش و خروش، سبکسر، مسرف، خودنما، مغرور، و همیشه یک ملکه بود؛ لویی دست و پا چلفتی، بیتحرک، مردد، عبوس، آرام، زحمتکش، صرفه جو، بیتکلف، کمرو، و هر دزه از وجودش غیر از یک پادشاه بود. او به روز، کار، و شکار علاقه داشت؛ ملکه به شب، میزورقبازی، و رقص دل بسته بود. با این وصف، پس از سالهای آزمایشی نخستین، این ازدواج نافرخنده نبود. ملکه وفادار، و پادشاه علاقه مند بود، و به هنگام حدوث اندوه، آنان یک روح در دو پیکر می شدند.

خطوط چهره پادشاه منظم بودند؛ اگر او می توانست وزن بدن خود را تحت مراقبت قرار دهد، امکان داشت خوش سیما باشد. قدش بلند بود، و اگر به هنگام راه رفتن شانه های خود را به جلو و عقب حرکت نمی داد و گامهایش سنگین نبودند، امکان داشت ظاهری شاهانه داشته باشد. دید چشمانش ضعیف بود و این امر به نابرازندگیش می افزود. موهایش بندرت مرتب بودند. مادام کامپان می گفت: «وی به ظاهر خود شدیداً بیتوجه بود.» عضلانی و نیرومند بود و یکی از امربران خود را با یک دسته بلند می کرد؛ با ولع بسیار غذا می خورد؛ درمیخواری افراط نمی کرد، ولی گاهی غذاهایی که می خورد او را مست می کردند و ناچار می بایستی او را در رفتن به بستر کمک کنند. احساسات تند و پرشور در وجود او کم بودند، کمتر دچار نشئه لذت و غایت درد و رنج می شد.

از فرانسویانی که احاطه اش کرده بودند، یعنی کسانی که برای تیز فکر شدن تربیت یافته بودند و به منظور کسب آمادگی برای نکته گویی تعلیم دیده بودند، احساس ناراحتی می کرد؛ ولی در محاورات خصوصی، اشخاصی مانند یوزف دوم را با بسط اطلاعات و سلامت قضاوت خود تحت تأثیر قرار می داد. به سخنان پرنس هانری پروس، برادر فردریک کبیر، درباره او گوش دهید:

پادشاه مرا به حیرت واداشت. ... به من گفته شده بود که به تعلیم و تربیت او توجهی نشده است، و او هیچ چیز نمی داند و روح و سرزندگی زیادی ندارد. من در صحبت با او از اینکه دیدم، جغرافیا را خیلی خوب می داند، در سیاست دارای اندیشه های سالمی است، سعادت مردم کشورش همیشه در فکر او جای دارد، و او به طور کامل دارای شعوری است که برای یک شاهزاده بیش از یک فکر درخشان ارزشمند است، به حیرت آمدم. ولی او بیش از حد نسبت به خود بی اعتماد بود.

لویی کتابخانه خوبی داشت و از آن استفاده می کرد. او انحطاط و سقوط امپراطوری روم اثر گیبن را خواند و قسمتی از آن را ترجمه کرد. ولی وقتی متوجه گرایش ضد مسیحی آن شد، این کتاب را کنار گذاشت. او تاریخ شورش اثر کلرندن را چندبار خواند، گویی که به وی الهام شده بود که خود سرنوشت چارلز اول را تکرار خواهد کرد. او گفت: «اگر من به جای او بودم، هرگز به روی مردم خود شمشیر نمی کشیدم.» برای راهنمایی سفر لاپروز به اقیانوس آرام (۱۷۸۵) دستورالعملهای مشروحی تنظیم کرد که وزیرانش آن را به دانشمندان فرهنگستان علوم نسبت می دادند. او با وزارتخانه های مختلف، خصوصاً در امور داخلی، در تماس نزدیک بود. واشینگتن و فرانکلین به حسن قضاوت وی معترف بودند. نقاط ضعف وی بیشتر ناشی از ضعف اراده بودند تا طرز فکر، و امکان دارد با سنگینی غذاها و وزنش مرتبط بوده باشند. عدم توانایی وی به مقاومت در برابر القائات، یا اینکه پس از تعمق به عمل روی آورد، از کیفیات اساسی اخلاقش بودند. خودش اهل صرفه جویی بود، ولی ملاطفت طبعش اجازه نمی داد آن را به دیگران تحمیل کند؛ به تقاضای همسرش، با امضای خود صدها هزار فرانک می بخشید.

او از لحاظ فضیلت کمبودی نداشت، رفیقه ای نگرفت، و در دوستی، شاید بجز در مورد تورگو، وفادار بود. «کاملاً احتمال دارد که او، پس از تورگو، مردی باشد که در دوران خود بیش از همه مردم را دوست داشت.» در روز جلوس خود، از ناظر کل امور مالی خواست که ۲۰۰,۰۰۰ فرانک میان فقرا تقسیم کند، و افزود: «اگر با توجه به نیازهای کشور این مبلغ را زیاد تشخیص می دهید، آن را از مقرری من بردارید.» او جمع آوری «مالیات تاجگذاری» را، که آغاز یک دوران سلطنت را به صورت تحمیل تازه ای برای ملت درمی آورد، ممنوع داشت. در ۱۷۸۴ که پاریس دچار سیل و امراض واگیردار بود، او ۳,۰۰۰,۰۰۰ فرانک برای کمک به مردم اختصاص داد. در یک زمستان سخت، اجازه داد فقرا در روزهای متوالی به آشپزخانه اش هجوم آورند و هرچه می خواهند بخورند. از نظر ظاهر، واقعیت، و مراعات

اصول مـذهبی مسـیحی بود و با دقت بسـیار کلیه تشـریفات و مقررات کلیسا را اجرا می کرد؛ و با آنکه به غـذا علاقه منـد بود، همه ایام روزه بزرگ را روزه می گرفت. بدون تعصب یا تظاهر، متدین بود؛ و با آنکه خود طرفدار سنت مذهبی و تقدس بود، همو بود که به پروتستانهای فرانسه حقوق مدنی اعطا کرد. او می کوشید تا مسیحیت را با حکومت سازش دهد — که این کار مشکلترین کار دنیاست.

با وجود علاقه اش به سادگی، ناچار بود از نظر ظاهر مانند یک پادشاه زندگی کند: برای حضور در شـرفیابیهای رسـمی اجازه دهـد غلامبچه ها و درباریان لباس برتنش کننـد، دعای صبح را در حضور آنان بخوانـد، بارعام دهد، ریاست شورا را به عهده گیرد، فرامینی صادر کنـد، و در شامها و پذیراییها و مجالس رقص حضور یابد — هرچند که خودش نمی رقصید. ولی تا آنجا که مقام و اشـتهایش اجازه می داد، او ماننـد هر شارمنـد خوبی زندگی می کرد. او با روسو همعقیده بود که هرکس باید یک حرفه یـدی بیاموزد؛ خودش چند حرفه آموخت، از قفلسازی گرفته تابنایی. مادام کامپان می گوید که «او یک قفلساز معمولی را به اقامتگـاه خود راه می داد و بـا او کلیـد و قفل می ساخت، و چون دسـتهایش براثر آن نوع کار سـیاه می شدنـد، اغلب در حضور من، مورد عتـاب و خطـاب و حتی سرزنشـهای تنـد ملکه قرار می گرفت.» او محسور همه چیزهـایی بود که با ساختمان ارتباط داشـتند؛ به کارگران کاخ در جابه جا کردن مصالح، تیر، و قطعات سنگ کف بندی کمک می کرد. دوست داشت در اقامتگاه خود با دسـتهای خویش تعمیراتی انجام دهـد. او یک شوهر طبقه متوسط خوب بود. یکی از اطاقهایش حاوی آلات و ادوات جغرافیـایی بود، ماننـد کره و نقشه — که بعضـی از آنهـا را خودش کشـیده بود. اطاقی دیگر حاوی ابزار چوبکاری بود، یـک اطـاق دیگر به کوره، سـندان، و انواع بسـیاری از ابزار آهنین مجهز بود. ماهها زحمت کشـید تا یک ساعت بسـیار بزرگ بسازد که ماهها، واهله قمر (ماه)، فصول، و سالها را نشان دهد. کتابخانه اش چند اطاق را اشغال کرده بود.

مردم فرانسه او را دوست داشـتند — حتی تا زمان مرگش و بعـد از آن، زیرا مردم پاریس بودنـد نه مردم فرانسه که در ۱۷۹۳ با گیوتین سـر از تنش جدا کردند. در آن سالهای نخستین، تحسـین از وی تقریباً جنبه همگانی داشت. فردریک کبیر به د/آلامبر نوشت: «شما پادشاه خیلی خوبی دارید، و من از صمیم قلب به شما تبریک می گویم. پادشاهی که عاقل و با فضیلت است باید بیش از شـهریاری که تنهـا شـهامت دارد، مـورد هراس رقبـایش قرار داشـته باشـد.» و د/ آلاـمبر پاسـخ داد: «او به خـوب بودن، عـدالت، صـرفه جویی، صـلح، و آرامش علاقه مند است. او درست همان چیزی است که اگر بخت با ما یاری نکرده و او را به مـا نـداده بود، می بـایستی به عنوان پادشـاه خود او را آرزو می کردیم.» ولتر هم همین عقیـده را داشت و می گفت: «آنچه که لـویی از زمـان جلـوس خود انجام داده است، او را نزد مردم فرانسه عزیز داشـته است.» گوته در سـنین کهولت، آغـاز فرخنـده سلطنت وی را به خاطر آورد و گفت:

در فرانسه یک سلطان تازه و نیکوکار بهترین توجهات خود را به رفع مفاسد بسیار، و به والاترین هدفها یعنی به استقرار یک نظام مرتب و کارآمد اقتصاد سیاسی، صرف نظر کردن از هر گونه قدرت خودسرانه، و حکومت کردن تنها برطبق موازین قانون و عدالت اختصاص داد. روشنترین امیدها برهمه گسترده شد. و به جوانان با اعتماد، و به همه بشریت، آینده ای روشن و والامقام را نوید داد،

۷ – وزارت تورگو: ۱۷۷۴–۱۷۷۶

نخستین وظیفه لویی شانزدهم یافتن وزیران با کفایت و درستکار بود که بتوانند هرج و مرج دستگاه اداری و مالی را اصلاح کنند. مردم با سروصدای بلند و خواستار احضار مجدد «پارلمانها» بودند. پادشاه این پارلمانها را احضار، و موپو را، که بر آن بود تا سازمان قضایی تازه ای به جای «پارلمانها» روی کار آورد، از کار برکنار ساخت. اوژان- فردریک فلیپو، کنت دو مورپا را، که از سال ۱۷۳۸ تا ۱۷۴۹ وزیر کشور بود و به علت هجو کردن مادام دو پومپادور از کار برکنار شده بود، اینک، در سن هفتادوسه سالگی، به عنوان نخست وزیر خود برگزید. این انتخاب توأم با حسن نیت ولی بداقبالی بود، زیرا مورپا که مدت ده سال در املاک روستایی خود زندگی کرده بود، تماس با تحولات فرانسه در زمینه اقتصاد و افکار را از دست داده بود و بیش از آنکه درایت و کاردانی داشته باشد، از لطافت طبع برخوردار بود. پادشاه بیست ساله برای امور خارجی شارل گراویه، کنت دو ورژن، برای وزارت جنگ کنت کلود- لویی دو سن- ژرمن؛ و برای وزارت دریاداری آن- روبرو- ژاک تورگو، بارون دو لون، را انتخاب کرد.

در صفحات قبل، ما از تورگو به عنوان یک محقق، صاحبنظر، و سخنران در زمینه مسیحیت و پیشرفت، از دوستان فیزیوکراتها و «فیلسوفان» فرانسه، و مباشر پرفعالیت و خیرخواه دولتی در لیموژ سخن گفته ایم. «خشکه مقدسان» دربار به لویی هشدار دادند که تورگو اعتقادی به خداوند ندارد و برای دایرهالمعارف مقالاتی نوشته است؛ با این وصف، در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ پادشاه او را به حساسترین شغل دولتی یعنی ناظر کل امور مالی ترفیع داد. جای تورگو را در وزارت دریاداری گابریل دو سارتین گرفت که هزینه های سرسام آوری را صرف ساختن ناوگانهایی کرد که بعداً به آزاد کردن امریکا کمک کردند. او برای تأمین اعتبارات لازم به تورگو متکی بود.

تورگو چنان فرانسویی بود که لویی چهاردهم در کولبر یافته بود: فداکار در خدمت به کشورش، دوراندیش در نظرات خود، خستگی ناپذیر، و فسادناپذیر. او بلند قد و خوش سیما، ولی فاقد برازندگی مردانی بود که در محافل ادبی صیقل و جلا یافته بودند — هر چند که مادموازل دو لسپیناس بگرمی از او استقبال می کرد. سلامتی خود را فدای کارش کرده بود. بسیاری از اوقات که وی به خاطر نوسازی اقتصاد فرانسه زحمت می کشید، به علت نقرس در

اطاق خود زندانی بود. کوشش داشت تا اصلاحاتی را که به یک ربع قرن زمان نیاز داشتند در یک دوران کوتاه وزارت به موقع اجرا بگذارد، زیرا احساس می کرد دوران تصدیش متزلزل است. وقتی به قدرت رسید چهل و هفت سال، وقتی آن را از دست داد چهل و نه سال، و وقتی در گذشت پنجاه و چهار سال داشت.

او با فیزیوکراتها همعقیده بود که صنایع و تجارت، تا آنجا که امکان دارد، باید از قید ضوابط دولت یا اصناف آزاد باشند؛ زمین تنها منبع ثروت است؛ یک مالیات واحد برزمین منصفانه ترین و عملیترین راه تأمین درآمد است؛ و کلیه مالیاتهای غیر مستقیم باید لغو شوند. او از «فیلسوفان» فرانسه شکاکیت و رواداری مذهبیشان، اعتقادشان به عقل و پیشرفت، و امیدشان به اصلاح از طریق یک پادشاه روشنفکر را به دست آورد. اگر پادشاه مردی باخرد و حسن نیت بود و فلسفه را به عنوان راهنمای خود می پذیرفت، این امر به صورت انقلابی مسالمت آمیز درمی آمد که بمراتب بهتر از قیام خشونت آمیز و هرج ومرج آفرینی بود که امکان داشت نه تنها مفاسد قدیمی، بلکه خود نظم اجتماعی را نیز از میان ببرد. در این هنگام این «تز سلطنتی» ولتر به مورد آزمایش قرار داده می شد. به این ترتیب، «فیلسوفان» فرانسه با فیزیوکراتها در ابراز شادی از به قدرت رسیدن تورگو هماواز شدند.

در ۲۴ اوت ۱۷۷۴ تورگو در کومپینی نزد لویی شانزدهم رفت تا از انتصاب خود به وزارت دارایی سپاسگزاری کند. او گفت: «من خود را نه فدای پادشاه، بلکه فدای مرد درستکار می کنم.» لویی، که دست تورگو را در دست خود گرفته بود، پاسخ داد: «شما راه خطا نخواهید پیمود.» آن روز عصر، وزیر نامه ای برای پادشاه فرستاد و در آن اصول برنامه خود را به این شرح بیان داشت:

هیچ گونه ورشکستگی، اعم از آشکار یا پنهان ...

هیچ گونه افزایش مالیات، و علت آن وضع مردم شما است ...

هیچ گونه وام، ... زیرا هر وام در پایان مدتی معین مستلزم ورشکستگی یا افزایش مالیات است.

برای تحقق این سه نکته، تنها یک وسیله وجود دارد و آن کاهش هزینه است به میزان کمتر از درآمد، به قدر کافی کمتر از درآمد تا هر سال بتوان از پس انداز کردن بیست میلیونی که صرف تأدیه دیون قبلی شود اطمینان داشت. بدون آن، نخستین گلوله ای که آتش شود کشور را به ورشکستگی خواهد کشانید.

(نکر بعداً به وام متوسل شد، و جنگ ۱۷۷۸ فرانسه را به ورشکستگی کشانید.)

تورگو پس از توجه به اینکه درآمد سالانه دولت ۲۱۳,۵۰۰,۰۰۰ فرانک و هزینه سالانه آن ۲۳۵,۰۰۰,۰۰۰ فرانک است، صرفه جوییهای گوناگونی مقرر داشت و دستوراتی صادر کرد که نباید بدون اطلاع و موافقت او هیچ گونه پرداختی برای هیچ منظوری از خزانه به عمل آید. او در صدد بود تا با استقرار تدریجی آزادی فعالیت، تولید، و تجارت، به اقتصاد

تحرک بخشد. او کار خود را با تلاش در احیای کشاورزی آغاز کرد. برای احتراز از عدم رضایت در شهرها معمولاً دولت تجارت غلات را تحت نظارت درآورده و فروش آن را توسط زارع به عمده فروش، و توسط عمده فروش به خرده فروش تحت ضوابطی درمی آورد و قیمت نان را محدود می کرد. ولی پایین بودن بهایی که به دهقان پرداخت می شد او را از کشت غله بیشتر، و دیگران را از کشاورزی بازمی داشت. اراضی قابل کشت وسیعی در فرانسه به صورت کشت نشده مانده بودند، و ثروت بالقوه ملت در سرچشمه تولید آن محدود می شد. به نظر تورگو، احیای کشاورزی نخستین گام در راه احیای فرانسه بود. آزادی کشاورزی در فروش غله خود، به هر قیمتی که می توانست تحصیل کند، باعث افزایش درآمد، موقع، و قوه خریدش می شد او را از آن زندگی بدوی و حیوانی که لا برویر در دوران رونق سلطنت لویی چهاردهم توصیف کرده بود بیرون می آورد.

به این ترتیب، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴، تورگو از طریق شورای سلطنتی فرمانی صادر کرد که به موجب آن دادوستد غله در همه جا جز پاریس، که در آن عکس العمل شهرنشینان حالت بحرانی ایجاد می کرد، آزاد اعلام شد. دو پون دو نمور برای این فرمان یک مقدمه نوشته و هدف آن را چنین توصیف کرده بود: «برای احیا و توسعه کشت زمین، که محصول آن واقعیترین و مسلمترین ثروت کشور است؛ برای حفظ وفور به وسیله انبارهای غله و ورود غله خارجی؛ و برای از میان بردن انحصار ... به سود رقابت کامل.» این مقدمه توضیحی فی نفسه ابداع آمیز و منعکس کننده پیدایش افکار عمومی به صورت یک قدرت سیاسی بود. ولتر این فرمان را به عنوان آغاز یک دوران تازه اقتصادی ستود و پیش بینی کرد که این فرمان بزودی رونق و رفاه ملت را افزایش خواهد داد. او یادداشتی برای تورگو فرستاد و گفت: «مرد سالخورده و علیل فرنه از طبیعت سپاسگزار است که به او آن قدر طول عمر داده است که شاهد فرمان مورخ ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴ باشد. او به نویسنده این فرمان احترام می گذارد، و برای موفقیت او دعا می کند.»

در این تحسین همگانی یک استثنای مشئوم وجود داشت. در بهار ۱۷۷۵ ژاک نکر، یک بانکدار سویسی که در پاریس زندگی می کرد، با دستنویسی تحت عنوان درباره قانونگذاری و تجارت غله نزد تورگو رفت و سؤال کرد آیا امکان دارد این نوشته بدون اینکه به دولت لطمه ای وارد کند، منتشر شود؟ در جزوه نکر استدلال شده بود که اگر هدف این باشد که ذکاوت برتر عده ای معدود نتواند ثروت را در یک انتها متمرکز و فقر را در انتهای دیگر تشدید کند، نظارت دولت تا حدودی لازم است. او پیشنهاد کرد که اگر آزادی تجارت بهای نان را از میزان معینی بالاتر ببرد، دولت باید عمل تنظیم و تعدیل قیمت را از سر گیرد. تورگو، که به فرضیه های خود مطمئن و طرفدار آزادی مطبوعات بود، به نکر گفت که جزوه خود را انتشار دهد و بگذارد مردم قضاوت کنند. نکر آن را منتشر کرد.

مردم عادی شهر جزوه او را نخواندند، ولی با او همعقیده بودند. هنگامی که در بهار ۱۷۷۵ بهای نان افزایش یافت، شورش در چند شهر بروز کرد. در مناطق اطراف پاریس، که جریان حمل غله به پایتخت را در دست داشتند، افرادی از یک شهر به شهری دیگر می رفتند و مردم را به شورش برمی انگیختند. دسته های مسلح انبارهای غله کشاورزان و بازرگانان را می سوزاندند و غله انبار شده را به داخل رودسن می ریختند. آنها کوشش کردند که از حمل غله وارده از لوهاور به پاریس جلوگیری کنند؛ و در دوم مه گروهی از مردم را به سوی دروازه های کاخ در ورسای رهبری کردند. تورگو عقیده داشت که مأموران شهری یا ایالتی، که بر اثر پایان دادن به نظارت دولت، مشاغل خود را از دست داده بودند و هدفشان این بود که در پاریس با بروز کمبود غله بهای نان بالا ـ رود و بازگشت به نظارت بر تجارت اجباری شود، این دسته را اجیر کرده بودند. پادشاه روی یکی از بالاخانه ها ظاهر شد و کوشش کرد صحبت کند. صدای جمعیت کلمات او را درخود فرو برد. او تیراندازی سربازان خود به جمعیت را منع داشت و دستور داد بهای نان کاهش یابد.

تورگو اعتراض کرد که این دخالت در قوانین عرضه و تقاضا اثر تلاش برای آزمایش این قوانین را زایل خواهد کرد؛ و اطمینان داشت که اگر اجرای این قوانین آزاد گذارده می شد رقابت میان بازرگانان و خبازان بزودی بهای نان را پایین می آورد. پادشاه دستور خود را برای کاهش بهای نان لغو کرد. در سوم مه گروههای خشمگین در پاریس جمع شدند و شروع به غارت نانواییها کردند. تورگو به میلیشیا در پاریس دستور داد که از نانواییها و انبارهای غله حفاظت به عمل آورند، و به هرکس که شدت عمل نشان داد تیراندازی کنند. در عین حال، او ترتیبی داد که غله خارجی به پاریس و به بازارها برسد. انحصارگرانی که غله خود را به انتظار افزایش قیمتها نگاه داشته بودند، براثر این رقابت وارداتی، ناچار شدند ذخایر خود را بیرون آورند. قیمت نان کاهش یافت، و شورش فرونشست. چند تن از رهبران شورش دستگیر و دو تن از آنان به دستور پلیس به دار آویخته شدند. تورگو از این «جنگ آرد» پیروز بیرون آمد، ولی ایمان پادشاه به «آزادی عمل» متزلزل شده بود و از آن دو مورد به دار آویختن در میدان گرومتألم بود.

ولی او از اصلاحاتی که تورگو در امور مالی دولت انجام می داد خرسند بود. تنها یک روز پس از فرمان غله، وزیر شتابزده شروع به صدور دستوراتی به صرفه جویی در هزینه های دولتی، وصول مطلوبتر و مؤثرتر مالیاتها، نظارت دقیقتر بر مقاطعه کاران مالیاتی، و انتقال انحصار دلیجانها، کالسکه های پستی، و ساختن باروت، که تا آن وقت در دست افراد و مؤسسات خصوصی بود، به دولت کرد. او پیشنهاد کرد (ولی وقتی برای دایر کردن آن نداشت) یک «صندوق تنزیل»، یعنی بانکی برای تنزیل اوراق بازرگانی، قبول سپرده ها، پرداخت وام، صدور اسکناسهایی که به محض ارائه قابل پرداخت باشند، تأسیس شود.

این بانک به عنوان نمونه ای برای «بانک فرانسه»، که ناپلئون در ۱۸۰۰ تأسیس کرد، به کار رفت. تا پایان سال ۱۷۷۵ تورگو ۶۶,۰۰۰,۰۰۰ لیور از هزینه ها کاسته و بهره قرضه ملی را از ۸,۷۰۰,۰۰۰ لیور به ۳,۰۰۰,۰۰۰ لیور کاهش داده بود. اعتبار مالی دولت چنان احیا شده بود که وی توانست ۶۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور از بانکداران هلندی با بهره چهاردرصد قرض بگیرد و به این ترتیب قروضی را که خزانه بابت آنها از ۷ تا ۱۲ درصد بهره می داد تأدیه کند. تورگو بودجه را به مرز تعادل نزدیک کرد، و این کار را نه با افزایش مالیاتها، بلکه با کاهش فساد، ولخرجی، عدم کفایت، و اتلاف انجام داد.

او در این اصلاحات و اصلاحات دیگر کمک زیادی از مورپا دریافت نمی داشت، ولی کرتین دو مالزرب، که قبلاً از وی به عنوان حامی دایره المعارف و روسو یاد کرده ایم، کمک زیادی به او می کرد. در این هنگام مالزرب رئیس «دادگاههای عالی عوارض و مالیات» (که با مالیاتهای غیرمستقیم سروکار داشتند) بود. در ۶ مه ۱۷۷۵ یک «تذکاریه» برای لویی شانزدهم فرستاد و در آن بیعدالتیهای مالیاتگیری مأموران مقاطعه کاری مالیات را تشریح کرد و پادشاه را از نفرتی که اعمال این مأموران ایجاد کرده بود برحذر داشت؛ و چنین صلاح اندیشی کرد که قوانین ساده و روشن شوند؛ او گفت: «تنها قوانین ساده خوبند.» پادشاه به مالزرب علاقه مند شد و در ژوئیه ۱۷۷۵ او را به عنوان وزیر امور خاندان سلطنتی برگزید. این آزادیخواه سالخورده به لویی اصرار ورزید که از تورگو پشتیبانی کند، ولی به تورگو اندرز داد که در آن واحد دست به اصلاحات زیادی نزند، زیرا هر اصلاح دشمنان تازه ای به وجود می آورد. ناظر کل امور مالی پاسخ داد: «می گویید چه کنم؟ نیازهای مردم بسیار زیادند، و ما در خانواده مان در سن پنجاهسالگی از نقرس می میریم.»

در ژانویه ۱۷۷۶ تورگو با شش فرمانی که به نام پادشاه صادر کرد، مردم فرانسه را سخت به حیرت آورد. یکی از این فرامین آزادی دادوستد غله در پاریس را مجاز می داشت و به کار تعدادی زیادی از ادارات که با دادوستد غله ارتباط داشتند پایان داد. مأمورانی که به این ترتیب بیکار شده بودند به دشمنانش پیوستند. دو فرمان از این شش فرمان مالیات احشام و پیه را منسوخ یا تعدیل می کرد. دهقانان شادی کردند. یک فرمان دیگر به «بیگاری» پایان بخشید. این بیگاری عبارت بود از دوازده یا پانزده روزکار بی دستمزدی که برای ترمیم پلها، ترعه ها، و جاده ها از دهقانان بزور خواسته می شد. مقررشد از آن پس دستمزد این کار با مالیاتی برای همه اموال غیر کلیسایی پرداخت شود. دهقانان شادی، و نجبا شکایت کردند. تورگو با مقدمه ای که از زبان پادشاه بر این فرامین افزود ناراحتی بیشتری برانگیخت:

به استثنای معدودی از ایالات، تقریباً همه جاده های کشور با کار بدون دستمزد فقیرترین قسمت اتباع ما ساخته شده اند. بنابراین، همه سنگینی بار بردوش کسانی افتاده است که جز دستان خود چیزی ندارند، و تنها اندکی به جاده ها علاقه مندند. آنهایی که واقعاً علاقه مندند مالکانند، که تقریباً همه آنها اشخاص برخوردار از امتیازات می باشند، و

جاده ها برارزش املاکشان می افزایند. هنگامی که فقط اشخاص فقیر مجبور باشند این جاده ها را مرمت کنند، و وقتی این افراد ناچار باشند وقت و کار خود را بدون دستمزد بدهند، تنها سرمایه ای که آنها علیه بدبختی و گرسنگی دارند برای منفعت ثروتمندان از آنان گرفته می شود.

وقتی پارلمان پاریس اعلام داشت که از تصویب این فرمان خودداری خواهد کرد، تورگو تقریباً اعلان جنگ طبقاتی داد:

درحالی که من، مانند همیشه، نسبت به استبداد نظر مساعد دارم، مداوماً به پادشاه، به پارلمان، و اگر لازم باشد به همه ملت خواهم گفت که این یکی از آن اموری است که باید بر اساس اراده مطلق پادشاه درباره آن تصمیم گرفته شود؛ بدان سبب که این امر، در اصل و اساس به مثابه یک دعوای قضایی میان اغنیا و فقراست. حال ببینیم پارلمان از چه کسانی ترکیب شده است. از مردانی که در مقایسه با توده های مردم، ثروتمندند و همگی نجیبزاده اند، زیرا مشاغلشان مستلزم نجیبزادگی است. درباریان، که سروصدایشان چنین نیرومند است، از چه کسانی ترکیب شده اند؛ از اعیان بزرگ که اکثریت آنان صاحب املاکی هستند که مشمول مالیات خواهند شد. ... نتیجتاً، نه اعتراض پارلمان ... نه حتی سروصدای درباریان به هیچ وجه نباید به این امر لطمه ای بزنند. ... تا زمانی که مردم در پارلمان نتوانند حرف خود را بزنند، پادشاه پس از شنیدن حرف مردم، باید پیش خود قضاوت کند، و باید به سود مردم قضاوت کند، زیرا این طبقه از همه بدبخت تر است.

آخرین فرمان از شش فرمان حاکی از منسوخ داشتن اصناف بود. این اصناف به صورت یک طبقه اشراف کارگران درآمده بودند، زیرا تقریباً برهمه حرفه ها نظارت داشتند. آنها با مطالبه ورودیه های سنگین، ورود به اصناف را محدود می داشتند، و امکان انتخاب به استادی اصناف را از آن هم محدودتر می ساختند. مانع اختراعات می شدند، و با وضع حق العبور یا ایجاد مانع در مورد ورود محصولاتی که جنبه رقابت داشتند، دادوستد را با مشکلاتی روبه رو می ساختند. طبقه رو به گسترش «نوکاران» - یعنی کسانی که ابتکار، سرمایه، و مدیریت تشکیلاتی فراهم می آوردند ولی خواستار آن بودند که آزاد باشند هرکارگری را اعم از اینکه عضو اصناف باشد یا نه استخدام کنند، و کالاهای خود را در هر بازاری که به آن دسترسی پیدا کنند به فروش برسانند — اصناف را به عنوان انحصاراتی که مانع گسترش دادوستد بودند محکوم می شمردند. تورگو، که بسیار مایل بود توسعه صنعتی را از طریق آزاد گذاشتن اختراعات، فعالیتهای تازه، و تجارت ترویج دهد، احساس می کرد که اقتصاد ملی از جلوگیری از فعالیت اصناف سود خواهد برد. قسمتی از مقدمه این فرمان به این شرح است:

تقریباً درهمه شهرها، اشتغال به هنرها و حرفه های مختلف در دست تعداد کمی از استادان، که به صورت اصناف با یکدیگر متحد شده بودند، تمرکز یافته بود. تنها این استادان آزادی آن را داشتند که اشیای مربوط به رشته صنعتی خاصی را که امتیاز انحصاری آن را داشتند بسازند و بفروشند. کسی که به شغل یا حرفه ای می پرداخت، نمی توانست آزادانه به آن شغل یا حرفه اشتغال ورزد مگر اینکه به سمت استادی نایل شود؛ و دستیابی به این

سمت هم تنها با تسلیم شدن به قبول مشاغل طولانی و خسته کننده، و به بهای اجحافات متعددی که وی را از قسمتی از سرمایه لازم برای دایر کردن یک کسب یا تجهیز یک کارگاه محروم می داشت امکانپذیر بود. کسانی که نمی توانستند این هزینه ها را بپردازند، به زندگی متزلزلی تحت تسلط استادکاران محکوم بودند؛ و جز زندگی کردن در فقر یا بردن صنعتی که امکان داشت برای کشور خودشان مفید باشد به یک سرزمین دیگر، چاره ای نداشتند.»

تا آنجا که اطلاعاتی در دست است، این اتهامات علیه اصناف موجه بودند. ولی تورگو همه استادکاران، کارگران ماهر، و کارآموزان را از تشکیل هرگونه اتحادیه یا انجمنی محروم کرده بود. او به آزادی فعالیتهای تازه و تجارت اعتقاد کامل داشت، و پیش بینی نمی کرد که حق تشکل ممکن است تنها وسیله ای باشد که به کمک آن کارگران بتوانند نقاط ضعف فردی خود را روی هم بریزند و به صورت نیرویی جمعی درآورند تا بتوانند با کارفرمایان متشکل به چانه زدن بپردازند. او احساس می کرد که سرانجام همه طبقات با آزاد شدن کسبه از تضییقات فئودالی، صنفی، و دولتی نسبت به فعالیتهای تازه سود خواهند برد. همه اشخاصی که در فرانسه بودند، حتی خارجیان، برای اشتغال به هر صنعت یا حرفه آزاد اعلام شدند.

در ۹ فوریه ۱۷۷۶ این شش فرمان تسلیم پارلمان پاریس شدند. پارلمان تنها با یکی از آنها که حاکی از لغو پاره ای مشاغل بی اهمیت بود موافقت کرد؛ و از تصویب یا تأیید بقیه فرامین امتناع ورزید، و خصوصاً با پایان دادن به «بیگاری» به عنوان تخطی از حقوق فئودالی مخالفت کرد. پارلمان، که مدعی شده بود مردم را در برابر پادشاه حفظ کند، با این رأی خود را متحد کرد و به منزله ندای اشراف اعلام داشت. ولتر با انتشار جزوه ای حاکی از حمله به «بیگاری» و پارلمان، و پشتیبانی از تورگو وارد عرصه شد؛ پارلمان دستور داد جلو جزوه او را بگیرند. بعضی از وزیران پادشاه از پارلمان دفاع کردند؛ لویی در یکی از لحظات شهامت اخلاقی خود آنان را سرزنش کرد و گفت: «می بینم که در اینجا جز آقای تورگو و خود من کسی نیست که مردم را دوست داشته باشد.» در ۱۲ مارس، او پارلمان را به یک «بستر عدالت» در ورسای احضار کرد و به آن دستور داد که فرامین را تأیید کند. کارگران با رژه های خود پیروزی تورگو را جشن گرفتند.

ناظر کل امور مالی، که براثر بحرانهای مکرر از پای افتاده بود، آهنگ انقلاب خود را کند کرد. وقتی او آزادی تجارت داخلی را به صنعت شرابسازی گسترش داد (آوریل ۱۷۷۶)، تنها انحصارگران شکایت داشتند. او به پادشاه اصرار کرد که آزادی مذهب را برقرار سازد، و به دو پون دو نمور دستور داد برای مجامع انتخاباتی در هر بخش طرحی تنظیم کند. اعضای این مجامع را باید مردانی انتخاب می کردند که صاحب زمینی به ارزش ۶۰۰ لیور یا بیشتر باشند؛ این مجامع محلی نمایندگی برای مجامع منطقه ای، مجامع منطقه ای نمایندگانی برای مجامع ایالتی، و مجامع ایالتی نمایندگانی برای مجمع ملی برمی گزیدند. تورگو، که عقیده

داشت فرانسه آمادگی دموکراسی را ندارد، پیشنهاد کرد به این مجامع تنها وظایف مشورتی و اداری داده شود و قدرت قانونگذاری تنها در پادشاه باقی بماند، ولی پادشاه از طریق این مجامع از اوضاع و نیازهای کشور مطلع شود. تورگو همچنین یک طرح مقدماتی درباره تعلیم و تربیت همگانی به عنوان پیش درآمد لازم برای داشتن اتباع روشنفکر، نه پادشاه ارائه کرد. او در پیشنهاد خود گفت: «اعلیحضرتا، من به خود اجازه می دهم بگویم که ظرف دو سال ملت شما را دیگر نمی شود شناخت، و ملت بر اثر تنویر افکار و اخلاقیات خوب برهمه کشورها برتری خواهد داشت.» این وزیر وقت، و پادشاه پول نداشت، که این اندیشه ها را به قالب عمل درآورند.

فرامین تورگو و مقدمه های آنها همه طبقات متنفذ غیر از بازرگانان و کارخانه داران را شدیداً علیه او برانگیخته بودند. کار بازرگانان و کارخانه داران براثر آزادی تازه روبه رونق گذارد. در واقع او تلاش می کرد که با وسایل مسالمت آمیز، آزادی کسبه را، که نتیجه اقتصادی اساسی انقلاب بود، جامه عمل بپوشاند. با این وصف، بعضی از بازرگانان در نهان با او مخالفت می کردند، زیرا او مزاحم انحصارات آنان شده بود. نجبا از این رو مخالف او بودند که او مایل بود همه مالیاتها را برزمین تحمیل کند، و فقرا را علیه اغنیا برمی انگیخت. پارلمان از این نظر از او تنفر داشت که پادشاه را وادار کرده بود که حق و تو آن را باطل کند. روحانیان نسبت به او عنوان یک فرد بی اعتقاد، که بندرت در مراسم قداس شرکت می کرد و طرفدار آزادی مذهبی بود، اعتماد نداشتند. مقاطعه کاران وصول مالیاتی به این علت با اومبارزه می کردند که وی می خواست از نظر وصول مالیاتهای غیر مستقیم، جای آنها را به مأموران دولتی بدهد. بانکداران از عمل او در گرفتن وام از خارج با بهره چهاردرصد بسیار ناراحت بودند. درباریان از این جهت از اوخوششان نمی آمد که وی نسبت به ولخرجیها، مستمریها، و مشاغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) آنان، روی خوش نشان نمی داد. مورپا، که در هیئت دولت مافوق او بود، با نظر خوشی به قدرت روزافزون و استقلال ناظر کل امور مالی نمی نگریست. سفیر سوئد نوشت: «تورگو خود را آماج ائتلافی بسیار سهمگین می یابد.»

ماری آنتوانت در آغاز از تورگو طرفداری کرد و بر آن شد تا هزینه های خود را با اقتصادیات وی وفق دهد. ولی طولی نکشید که (تا سال ۱۷۷۷) ولخرجیهای خود را از لحاظ البسه و هدایا از سرگرفت. تورگو هراس خود را از برداشتهای ملکه از خزانه پنهان نمی داشت. ملکه برای خوشایند خانواده پولینیاک ترتیبی داد که دوست آنها کنت دوگین به سفارت فرانسه در لندن تعیین شود. در آنجا وی به معاملات مشکوک مالی پرداخت؛ تورگو با ورژن هماواز شد، و این دو به پادشاه اندرز دادند که وی را احضار کند. ملکه عهد کرد انتقام بگیرد.

لویی شانزدهم شخصاً دلایلی داشت که اعتماد خود را نسبت به وزیر انقلابیش از دست بدهد. پادشاه به کلیسا، نجبا، و حتی به «پارلمانها» احترام می گذاشت؛ این سازمانها در سنتها

جایگزین شده بودند، و گذشت زمان به آنها تقدس بخشیده بود. ناراحت کردن آنها در حکم سست کردن شالوده های کشور بود. ولی تورگو همه آنها را از خود بری ساخته بود. آیا امکان داشت حق به جانب تورگو باشد و دیگران همه در اشتباه باشند؟ لویی در نهان درباره وزیر خود شکایت می کرد و می گفت: «تنها دوستان خودش شایستگی دارند، تنها اندیشه های خودش خوبند.» تقریباً هرروز ملکه یا یکی از درباریان درصدد برمی آمد که او را علیه ناظر کل امور مالی تحت تأثیر قرار دهد. وقتی تورگو از او تقاضا کرد در برابر این فشارها مقاومت کند، لویی پاسخی نداد. تورگو به خانه اش بازگشت و نامه ای به پاشاه نوشت (۳۰ آوریل ۱۷۷۶) که سرنوشت خودش را برای همیشه تعیین کرد:

اعلیحضرتا، این حقیقت را از شما پنهان نمی دارم که سکوت یکشنبه گذشته آن اعلیحضرت قلب مرا عمیقاً جریحه دار کرده است. ... تا زمانی که من می توانستم نظر مساعد آن اعلیحضرت را، نسبت به خود، با درست عمل کردن، حفظ کنم، هیچ چیز برایم بیش از حد توان مشکل نبود. امروز پاداش من چیست؟ آن اعلیحضرت می بینند برای من تا چه حد غیرممکن است علیه کسانی که بلاـ برسر من می آورند و با بازداشتن من ازکارهای خوبی که می توانم انجام دهم، از طریق عقیم گذاردن کلیه اقداماتم به من لطمه می زنند، توفیقی به دست آورم. با این وصف، آن اعلیحضرت نه کمکی به من می کنند نه تسلایی به من می بخشند. اعلیحضرتا، من به خود اجازه می دهم بگویم که استحقاق این وضع را نداشته ام. ...

آن اعلیحضرت ... به این عذر متعذر می شوند که تجربه ندارند. من می دانم که شما در سن بیست و دو سالگی، و در وضع کنونی خود، آموزشی را که افراد معمولی از حشر و نشر عادی با همگنان خود به دست می آورند ندارید، ولی آیا شما ظرف یک هفته یا یک ماه تجربه بیشتری خواهید داشت؛ و آیا تا زمانی که این تجربه تدریجی حاصل نشده است، شما نباید تصمیم خود را بگیرید؟ ...

اعلیحضرتا، من مقامی را که آن اعلیحضرت به من داده اند، مدیون آقای مورپا هستم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد، و هرگز در احترام لازم نسبت به او تعللی نخواهم ورزید. ... ولی اعلیحضرتا، آیا می دانید آقای مورپا دارای چه خصوصیات اخلاقی ضعیفی است و تا چه حد تحت نفوذ کسانی که اطراف او را گرفته اند قرار دارد؟ همه می دانند که خانم مورپا، که نیروی فکریش [از شوهر خود] بینهایت ضعیفتر و کیفیات اخلاقیش بی اندازه از او قویتر است، مداوماً اراده او را تحت تأثیر خود قرار می دهد. ... همین ضعف است که او را وامی دارد، چنین آسان، با سروصدای درباریان علیه من هماواز شود، و این امر مرا تقریباً از هرگونه قدرتی در وزارتخانه ام محروم می دارد. ...

اعلیحضرتا، فراموش نفرمایید این ضعف بود که سرچارلز اول را روی کنده چوب [برای گردن زدن] قرار داد ... لویی سیزدهم را به صورت یک برده تاجدار درآورد ... و همه بدبختیهای دوران سلطنت گذشته را به وجود آورد. اعلیحضرتا، شما را ضعیف می پندارند، و گاهی اوقات خود من هم این بیم برایم پیش آمده است که خصوصیات اخلاقی شما واجد چنین ضعفی باشند. با این وصف، من در موارد مشکلتر، شما را دیده ام که شهامت واقعی از خود نشان داده اید. آن اعلیحضرت نمی توانند بدون اینکه نسبت به خود فاقد خلوص نیت باشند، به خاطر ارضای آقای مورپا تسلیم شوند.

پادشاه به این نامه پاسخی نداد. او در این هنگام احساس می کرد که باید میان مورپا و

تورگـو یکی را انتخـاب کنـد، و تورگـو خواسـتار تسـلیم تقریبـاً کامـل دولت نسـبت به اراده خـود بود. لویی در ۱۲ مـه ۱۷۷۶ دستوری برای تورگو فرستاد که استعفا دهد. در همان روز او با تسلیم شدن در برابر ملکه و خاندان پولینیاک، به کنت دو گین عنوان «دوک» داد. مالزرب، که خبر انفصال تورگو را شـنید، استعفای خود را تسلیم داشت. لویی به او گفت: «شما آدم خوش اقبالی هستید. کاش من هم می توانستم از شغل خود دست بکشم.» طولی نکشید که بیشتر منصوبان تورگو اخراج شدند. ماری ترز از این تحولات سـخت ناراحت شـد، و با فردریک و ولتر همعقیـده بود که سـقوط تورگو مبشـر سـقوط فرانسه است؛ او از نقشـی که دخترش در این جریان داشت بسـیار متألم بود، وانکار ملکه را در مسـئولیت داشتن در این ماجرا باور نمی کرد. ولتر به لا آرپ نوشت: «اینک که آقای تورگو رفته است، جز مردن کاری برای من نمانده است که انجام دهم.»

تورگـو پس از انفصـالش، بـه زنـدگی آرامی در پـاریس روی آورد و به مطـالعه ریاضـیات، فیزیـک، شـیمی، و کالبدشناسـی پرداخت. او اغلب فرانکلین را می دیـد، و برای او مطلبی تحت عنوان خـاطراتی دربـاره مالیـات نوشت. بیمـاری نقرسـش چنان شدیـد شد که پس از ۱۷۷۸ تنهـا به کمـک چوب زیربغـل راه می رفت. او در ۱۸ مارس ۱۷۸۱، پس از سالهـا درد و ناکامی، درگـذشت. اونمی توانست پیش بینی کنـد که قرن نوزدهم بیشتر انـدیشه هـای او را خواهـد پـذیرفت و به کـار خواهـد بست. مالزرب با احساسات علاقه مندانه اورا چنین خلاصه کرد: «اوسر فرانسیس بیکن و قلب لوپیتال را داشت.»

VI – نخستین دوران وزارت نکر: ۱۷۷۶–۱۷۸۱

جای تورگورا به عنوان ناظر کل امور مالی کلونیی دونویی گرفت که «بیگاری» و بسیاری از اصناف را بار دیگر برقرار ساخت و فرامین مربـوط به غله را به موقع اجرا نگـذاشت. بانکـداران هلنـد توافق خود را در مورد وامی به میزان ۶۰،۰۰۰،۰۰۰ لیور به فرانسه با بهره چهاردرصد ملغا ساختند؛ و وزیر جدید راهی بهتر از برقرار کردن یک بخت آزمایی ملی (۳۰ ژوئن ۱۷۷۶) برای کشانیـدن پول به داخـل خزانه نیافت. وقتی کلونیی درگـذشت (اکتبر)، بانکـداران پاریس پادشاه را وادار کردنـد کسـی را که تواناترین منتقد تورگو بوده است، به خدمت بخواند.

ژاک نکر فردی پروتستان بود که در سال ۱۷۳۲ در ژنو به دنیا آمده بود. پدرش، که استاد حقوق در فرهنگستان ژنو بود، او را به پاریس فرستاد تا در بانک ایزاک ورنه به عنوان منشی کارکند. وقتی که ورنه از کار دست کشید، وجوهی به نکر وام داد تا بانکی از خود دایر کند. نکر منابع خود را با یک سویسی دیگر روی هم ریخت. کار آنها با دادن وام به دولت و معامله

غله رونق گرفت. نکر در سن سی و دوسالگی ثروتمند، متشخص، و مجرد بود. آرزویش در این وقت ثروت بیشتر نبود، بلکه آرزوی مقامی بالا، فرصتی برای خدمت برجسته، و شهرتی ملی داشت. برای این کار، وی به یک همسر و یک خانواده به عنوان «تکیه گاه» به پایگاه عملیات نیازمند بود. این بود که به جلب نظر مارکیز دوورمنو، که زنی بیوه بود، پرداخت؛ مارکیز دست رد به سینه اش گذاشت، ولی سوزان کورشو، زن قشنگ و با استعدادی را که همین اواخر از ازدواج با ادوارد گیبن جسته بود، برایش از ژنو آورد. نکر عاشق سوزان شد و در ۱۷۶۴ با او ازدواج کرد. علاقه زیاد متقابل آنها در طول یک زندگی پرماجرا از رنگهای روشن اوضاع درهم ریخته آن دوران پرآشوب بود، آنها روی بانک نکر خانه ای تشکیل دادند و در آنجا سوزان سالونی گشود (۱۷۶۵) که نویسندگان و مسئولان امور را به آنجا دعوت می کرد، به امید اینکه این دوستیها راه شوهرش را هموار و روشن کنند.

نکر فوق العاده مشتاق نوشتن بود. او این کار را در سال ۱۷۷۳ با تدوین اثری به نام ستایش از کولبر آغاز کرد، که فرهنگستان فرانسه به آن جایزه داد. در این هنگام از کار دست کشید و با مقاله خود تحت عنوان درباره قانونگذاری و تجارت غله، که در رد سیاست آزادی عمل تورگو بود، وارد کشمکش سیاسی شد. این کتاب کوچک مورد تمجید دیدرو قرار گرفت؛ و امکان داد دیدرو از تکه ای از این کتاب که در آن نکر بانکدار (که آثار روسو را خوانده بود) مانند یک سوسیالیست صحبت می کرد، خوشش آمده باشد. آنچه نکر مورد حمله قرار داد عبارت بود از:

قدرت طبقه دارا به اینکه در ازای کار، حداقل دستمزد ممکن را، که تنها برای حوایج شدید اولیه تکافو می کند، بپردازد. ... تقریباً همه مؤسسات کشوری توسط صاحبان اموال برقرار شده اند. می توان گفت که تعداد کمی از افراد که زمین را میان خود تقسیم کرده اند، به صورت یک اتحادیه و به عنوان تضمینی علیه توده مردم قانون وضع می کردند. ... توده مردم می توانستند بگویند: «قوانین مربوط به اموال شما برای ما چه اهمیتی دارد؟ — ما اموالی نداریم؛ یا قوانین دادگستری شما؟ — ما چیزی نداریم که از آن دفاع کنیم؛ یا قوانین آزادی؟ — اگر ما فردا کاری نکنیم، خواهیم مرد!»

در ۲۲ اکتبر ۱۷۷۶، لویی شانزدهم، به توصیه مورپا، نکر را به عنوان رئیس «خزانه سلطنتی» تعیین کرد. این نام به منظور حفظ ظاهر برگزیده شده بود. بعضی از روحانیان عالیمقام به این امر که اجازه داده شود یک پروتستان سویسی بر ثروت مردم حکومت کند، اعتراض کردند. مورپا پاسخ داد: «اگر روحانیان قروض دولت را بپردازند، می توانند در انتخاب وزیران سهیم باشند.» برای سرپوش گذاردن روی واقعیت، یک کاتولیک فرانسوی به نام تابورو دو رئو به سمت ناظر کل امور مالی، و ظاهراً به عنوان مافوق نکر، انتخاب شد. بتدریج که نکر پرده از تورع برگرفت، مخالفت روحانیان فروکش کرد. در ۲۹ ژوئن ۱۷۷۷ تابورو استعفا داد، و نکر به عنوان مدیرکل امورمالی منصوب شد. او از دریافت هرگونه حقوقی امتناع ورزید

و، بالعکس ۲٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور از پول خود به خزانه وام داد. هنوز عنوان وزارت از نکر دریغ می شد، و او به شورای سلطنتی راه نداشت.

نکر در محدوده خصوصیات اخلاقی و قدرت خود خوب عمل کرد. او برای رتق و فتق مسائل بانکی تعلیم یافته بود نه برای مسائل مملکتی؛ و زیاد کردن پول برایش از اداره کردن افراد سهلتر بود. او در دستگاه مالی نظم بهتر، حساب و کتاب، و صرفه جویی برقرار ساخت. بیش از پانصد شغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) و زاید را حذف کرد و، چون از اعتماد اجتماع مالی برخوردار بود، توانست وامهایی به دست آورد که ظرف یکسال ۱۴۸,۰۰۰,۰۰۰ لیور نصیب خزانه کردند. اصلاحات مختصری انجام داد، نابرابریهای مالیاتی را کاهش داد، وضع بیمارستانها را بهبود بخشید، و مؤسسات رهنی دایر کرد تا با بهره کم به فقرا پول قرض داده شود. به تلاش تورگو برای جلوگیری از هزینه های دربار، خاندان پادشاه، و ملکه ادامه داد. وصول مالیاتهای غیرمستقیم به مقاطعه کاران مالیاتی اعاده شد (۱۷۸۰)، ولی نکر تعدادشان را کاهش داد و آنها را مشمول دقت و مراقبت بیشتر کرد. لویی شانزدهم را بر آن داشت که اجازه دهد در بری، گرونوبل، و مونتوبان مجامع ایالتی تشکیل شوند و با ترتیب دادن اینکه در این مجامع تعداد نمایندگان طبقه سوم (طبقات متوسط و پایین) با مجموع تعداد نمایندگان روحانیان و نجبا برابر باشد، سابقه مهمی ایجاد نکرد. نکر پادشاه را بر آن داشت تا کلیه سرفها را در املاک سلطنتی آزاد کند و از کلیه اعیان فئودال بخواهد که به این عمل تأسی جویند؛ و این پیروزی قابل ملاحظه ای بود. وقتی که اعیان فئودال امتناع کردند، نکر به لویی چنین نظر داد که نظام سرفداری را کلاً در فرانسه در برابر پرداخت غرامت به اربابان منسوخ دارد، ولی پادشاه که اسیر سنتهای خود بود، پاسخ داد که حقوق مالکیت سنتی اساسیتر از آن است که با یک فرمان لغو شود. در ۱۷۸۰، باز هم به ترغیب نکر، پادشاه دستور داد به شکنجه توسط دستگاه قضایی پایان داده شود، از زندانهای زیرزمینی استفاده به عمل نیاید، و زندانیانی که به ارتکاب جرم محکوم شده اند از آنهایی که هنوز محاکمه نشده اند جدا، و این دو گروه از آنهایی که به خاطر بدهی بازداشت شده اند، تفکیک شوند. این موفقیتها، و موفقیتهای دیگر نخستین دوران وزارت نکر، بیش از آنچه که عموماً مورد قدرشناسی قرار گرفته اند استحقاق قدرشناسی دارند. اگر سؤال کنیم او چرا عمیقتر و سریعتر عمل نکرد، باید به خاطر بیاوریم که تورگو به خاطر اینکه خیلی شتاب داشت و بیش از اندازه در آن واحد برای خود دشمن می تراشید، مورد انتقاد قرار گرفت. نکر از این جهت که به جای افزایش مالیات اوراق قرضه ملی می فروخت، مورد انتقاد واقع شد؛ ولی او احساس می کرد که از مردم به قدر کافی مالیات گرفته می شد.

مادام کامپان، که پیوسته به وقایع هیجان انگیز در حال تکوین نزدیک بود، نحوه رفتار پادشاه با وزیرانش را بخوبی به این شرح خلاصه کرد: «تورگو، مالزرب، و نکر تشخیص

داده بودنـد که این شـهریار، که از لحـاظ عـادات بیتکلف و سـاده بود، بـا کمـال میل حقوق ویژه پادشاه را فـدای عظمت قابل حصول و مشخص ملت خود خواهد کرد. قلبش وی را متمایل به اصلاحات می کرد، ولی تعصبات و هراسهای وی، و نیز سر و صـدای اشـخاص متـدین و صاحب امتیاز، او را مرعوب می کرد، و باعث می شد که از طرحهایی که علاقه اش به ملت آنها را به او القا می کرد دست بکشد.» با این وصف، او جرئت کرد که طی یک اعلامیه عمومی (۱۷۸۰)، که احتمالاً توسط نکر تهیه شده بود، اظهار دارد که «مالیاتهای فقیرترین قسـمت اتباع ما، به نسبت، از همه قسمتهای دیگر، خیلی بیشتر افزایش یافته اند»، و اظهار امیـدواری کرد که «اشـخاص ثروتمنـد، وقتی که در سـطح عمومی [مالیات] قرار گیرند و ناچار شوند مبالغی را بپردازند که مـدتها پیش می بـایستی به نحوی متسـاویتر بـا دیگران در پرداخت آن سـهیم می شدنـد، احسـاس نکننـد که بر حقوق آنها تعـدی شـده است.» لویی از فکر ولتر به لرزه در می آمد، ولی روحیه آزادمنشانه اش به طور ناآگاهانه ازکاری شـکل پذیرفت کـه ولـتر، روسـو، و «فیلسوفـان» فرانسـه به طـور کلی در زمینه آشـکار کردن مفاسـد دیرینه، و دمیـدن روح تـازه به احساسـات انساندوستانه ای که در گذشته با مسیحیت ارتباط داشتند انجام داده بودند. لویی شانزدهم در نیمه اول سلطنت خود اصلاحاتی را آغاز کرد که اگر ادامه پیـدا می کرد و بتدریج گسترش می یافت، امکان داشت از بروز انقلاب جلوگیری کند. و در دوران سلطنت این پادشاه ضـعیف النفس بود که فرانسه، که در دوران سـلطنت اسـلافش توسط انگلسـتان غارت و تحقیر شده بود، با جسارت و موفقیت به انگلستان مغرور ضربه زد و در این جریان به آزادی امریکا کمک کرد.

VII – فرانسه و امریکا

برای یک بار فلسـفه با دیپلوماسـی همعقیـده شـد: نوشـته های ولتر، روسو، دیدرو، رنال، و دهها نفر دیگر افکار مردم فرانسه را برای پشتیبانی از مسـتعمرات و حمایت از آزادی افکار آماده کرده بودند، و بسیاری از رهبران امریکا – واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن – فرزندان دوران روشـنگری فرانسه بودند. به این ترتیب، وقتی که سایلاس دین به فرانسه آمد (مارس ۱۷۷۶) تا برای مستعمرات شورشی وامی به دست آورد، افکار عمومی بشدت نسبت به مستعمرات همدردی نشان داد. بومارشه پرشور و شوق یادداشت بعد از یادداشت به ورژن می فرستاد و به او اصرار می کرد که به امریکا کمک کند.

ورژن نجیـبزاده ای بـود کـه به نظـام سـلطنتی و حکـومت اشـرافی اعتقـاد داشت، ولی نظراتش نسبت به نظامهـای جمهـوری و انقلابـات دوسـتانه نبود؛ خیلی میـل داشت که انتقـام فرانسه را از انگلسـتان بگیرد. او حاضـر نبود هیـچ گونه کمک آشـکار به امریکـا را مورد تصویب قرار دهـد، زیرا بـا وجود هزینه هـایی که سـارتین صـرف کرده بود، نیروی دریـایی انگلسـتان هنوز از نیروی

دریـایی فرانسه نیرومنـدتر بود و می توانست در یـک جنـگ علنی بسـرعت کشـیتهای فرانسوی را نابود کنـد. ولی او به پادشاه پیشـنهاد کرد که اجازه مقـداری کمکهای پنهانی را بدهـد. اسـتدلال می کرد که اگر انگلسـتان شورش را سـرکوب کنـد، می توانـد در امریکا یا در نزدیکی آن ناوگانی داشـته باشـد که هروقت بخواهـد، بتوانـد مسـتملکات فرانسه و اسـپانیا را در دریای کارائیب متصـرف شود. اگر امکان داشت شورش را طولانی کرد، فرانسه تقویت، و انگلستان ضعیف می شد، و نیروی دریایی فرانسه می توانست نوسازی خود را تکمیل کنـد. لویی از فکر کمک به یک انقلاب به لرزه درمی آمـد و ورژن را از هرگونه عمل آشکاری که ممکن بود به جنگ با انگلستان منجر شود برحذر داشت.

درماه آوریل، ورژن به بومارشه نوشت:

ما در خفا ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور به شـما می دهیم و کوشش خواهیم کرد مبلغ مشابهی از اسپانیا به دست آوریم. [این مبلغ به دست آورده شـد.] شـما بـا این دو میلیـون یـک مؤسـسه بازرگـانی تأسـیس خواهیـد کرد و، بـا تقبـل خطرات آن، اسـلحه، مهمـات، تجهیزات، و همه چیزهای دیگری که امریکاییها برای ادامه جنگ لازم خواهنـد داشت به آنها تحویل خواهید داد. زرادخانه ما اسـلحه و مهمات به شـما تحویل خواهد داد، ولی بعداً شما یا به جای آنها اسلحه خواهید داد. یا بهای آنها را خواهید پرداخت، شما از امریکاییها پول مطالبه نخواهید کرد، زیرا آنها پولی ندارند، ولی در عوض محصول خاک آنها را خواهید خواست، و ما به شما کمک خواهیم کرد تا آن را در این کشور به فروش برسانید.

بومـارشه با این پول توپ، تفنگ، باروت، لباس، و تجهیزات برای ۲۵,۰۰۰ نفر خرید. این ذخایر را به بندری فرسـتاد که در آن سایلاـس دین کشتیهـای دریـاستیزان امریکـایی را جمـع، و از نو تجهیز کرده بود. ورود این کمـک، یـا اطمینـان به آن، اهـالی مسـتعمرات را تشویق کرد که اعلاـمیه اسـتقلال خود را صـادر کننـد (۴ ژوئیـه ۱۷۷۶). ایـن اعلاـمیه، کـه به فرانسه ترجمه و با رضـایت تلویحی دولت فرانسه منتشـر شـد، بـا شور و شوق «فیلسوفـان» فرانسه و مریـدان روسو، که در آن طنینهـایی از قرارداد اجتماعی را بازشناختند، روبه رو شد. در سپتامبر، کنگره امریکا بنجمین فرانکلین و آرثرلی را به عنوان اعضای هیئت اعزامی به فرانسه تعیین کرد تا، به دین بپیوندند، و نه تنها ذخایر بیشتر، بلکه در صورت امکان اتحادی آشکار طلب کنند.

این نخستین بـار نبود که فرانکلین در اروپـا ظاهر می شـد. در ۱۷۲۴، که هنوز نوزده سال نـداشت، به انگلسـتان رفت؛ به عنوان یـک چـاپگر کـار کرد، دفـاعیه ای از الحـاد منتشــر کرد ، بـه فیلادلفیـا و بـه معتقـدات خداشناسـی بـازگشت، ازدواج کرد، به فراماسونهـا پیـوست، و به عنـوان مختـرع و دانشـمند شـهرت بین المللی به دست آورد. در ۱۷۵۷ بـه نماینـدگی از طرف مجمع پنسـیلوانیا، در مورد اختلاف برسرمالیات، به انگلستان فرستاده شد. پنج سال در انگلستان ماند، با جانسن و دیگر افراد سرشناس آشـنا شد، از اسـکاتلند دیدن کرد، هیوم و رابرتسن را شناخت، از دانشگاه سنت اندروز دانشنامه ای گرفت، و از آن پس دکتر فرانکلین نامیده شد. او بار دیگر از ۱۷۶۶

تا ۱۷۷۵ در انگلستان بود، در مخالفت با «قانون تمبر» در مجلس عوام سخنرانی کرد، و کوشید تا سازش برقرار کند، ولی وقتی جنگ را قریب الوقوع دید، به امریکا رفت. در تهیه پیش نویس اعلامیه استقلال سهمی داشت.

فرانکلین در دسامبر ۱۷۷۶ به فرانسه وارد شد و با خود دو نوه آورد. در این وقت هفتاد سال از عمرش می گذشت و سراپا عقل و خرد به نظر می رسید؛ همه جهانیان آن کله بزرگ، موهای سفید کم پشت، صورتی چون قرص کامل ماه در هنگام طلوع پرفروغ آن می شناسند. دانشمندان او را غرق عزت و احترام کردند. فیلسوفان و فیزیو کراتها او را از خود خواندند، ستایشگران روم باستان در اوکینکیناتوس، سکیپیو آفریکانوس، و هردوکاتو [مهین و کهین] را می دیدند که گویی همگی از نو قدم به عرصه وجود گذارده اند. زنان پاریس موهای خود را به صورت توده ای مجعد آرایش می دادند تا از کلاه وی، که از پوست سگ آبی بود، تقلید کنند. بدون شک آنها درباره ماجراهای متعدد عاشقانه وی مطالبی شنیده بودند. درباریان از سادگی رفتار، لباس، و طرز صحبت وی سخت به حیرت آمدند؛ ولی به جای اینکه وی در لباس تقریباً روستایی خود مضحک به نظر برسد، نمایش پارچه های مخملی، ابریشمی، و توری خودشان بود که به صورت تلاشی بیهوده برای پوشاندن واقعیت متظاهرانه به نظر می رسید. با وصف این، آنها نیز او را پیش خود قبول کردند، زیرا وی آرمانشهری به رخ کسی نمی کشید، از روی عقل و شعور صحبت می کرد، و آگاهی کاملی نسبت به مشکلات و حقایق نشان می داد. او توجه داشت که یک پروتستان، یک خداپرست، و یک جمهوریخواه است که از یک کشور کاتولیک و یک پادشاه متدین کمک می خواهد.

او با احتیاط به کار خود می پرداخت، کسی را نمی آزرد، و همه را مسرور می داشت. نه تنها به ورژن، بلکه به میرابو «پدر» و مادام دو دفان ادای احترام کرد؛ کله طاسش در سالونها و فرهنگستان علوم برق می زد. یک نجیبزاده جوان به نام دوک دولا روشفو کو از اینکه منشی او بود، احساس غرور می کرد. وقتی او در خیابانها ظاهر می شد، توده های مردم به دنبالش می دویدند. کتابهایش، که ترجمه و به صورت آثار کامل منتشر شده بودند، با حسن قبول وسیعی روبه رو شدند. یکی از جلدهای آن تحت عنوان سالنامه ریچارد بیچاره ظرف سه سال هشت بار تجدید چاپ شد. فرانکلین در «لژ نه خواهر» فراماسونها شرکت کرد و یک عضو افتخاری شد؛ کسانی که وی در آنجا با آنها آشنا شد، به او کمک کردند تا نظر موافق فرانسه را به اتحاد با امریکا جلب کند. ولی او نمی توانست آناً خواستار پشتیبانی آشکار دولت شود. ارتش واشینگتن در برابر سر ویلیام هاو در حال عقب نشینی بود و روحیه اش درهم شکسته به نظر می رسید. فرانکلین در حالی که به انتظار وقایع مساعدتری بود، درپاسی، از حومه های دلپذیر پاریس، رحل اقامت افکند و به مطالعه، تماس با این و آن، نوشتن مطالب تبلیغاتی بانامهای مستعار، پذیرایی از تورگو، لاووازیه، مورله، و کابانیس، و راز و نیاز با مادام د/ اودتو در سانوا و

مادام هلوسیوس در اوتوی پرداخت؛ زیرا این زنان جذبه ای داشتند که آنان را، به نحوی مصون از گذشت سنوات، جذاب می ساخت.

در خلال این احوال، بومارشه و دیگران تجهیزات و وسایل به مستعمرات می فرستادند، و افسران ارتش فرانسه برای خدمت تحت فرمان واشینگتن نامنویسی می کردند. سایلاس دین در ۱۷۷۶ نوشت: «من از تقاضاهای افسرانی که می خواهند به امریکا بروند تقریباً به تنگ آمده ام. ... اگر من ده کشتی داشتم، می توانستم، همه آنها را با مسافران عازم امریکا پر کنم.» همه جهانیان می دانند چگونه مارکی دو لافایت نوزدهساله یک همسر فداکار و باردار را ترک گفت تا به امریکا برود (آوریل ۱۷۷۷)، و بدون دستمزد در ارتش اهالی مستعمرات خدمت کند. به واشینگتن اعتراف کرد: «تنها چیزی که من عطش آن را دارم، افتخار است.» او در این راه با خطرات و خفتهای بسیاری روبه رو شد، در برندیواین زخمی برداشت، در سختیهای ولی فورج سهیم شد، و مورد علاقه با حرارت واشینگتن، که معمولاً شخصی خوددار بود، قرار گرفت.

در ۱۷ اکتبر ۱۷۷۷ یک نیروی پنج هزار نفری مرکب از سربازان انگلیسی و سه هزار مزدور آلمانی، که از کانادا آمده بود، در سرتوگا توسط یک ارتش بیست هزار نفری از اهالی مستعمرات مغلوب و تسلیم شد. وقتی خبر این پیروزی امریکا به فرانسه رسید، تقاضای فرانکلین، لی، و دین، در مورد اتحاد مقبولیت بیشتری در میان مشاوران پادشاه یافت. نکر با آن مخالفت کرد، زیرا نمی خواست بودجه اش، که تقریباً متعادل شده بود، براثر هزینه های جنگ برهم بخورد. ورژن و مورپا رضایت عاری از رغبت لویی شانزدهم را به این طریق به دست آوردند که به وی هشدار دادند انگلستان، که مدتهاست از کمک فرانسه به امریکا آگاه و از آن بشدت ناراحت است، ممکن است با مستعمرات خود از در آشتی درآید و تمام نیروی خویش را علیه فرانسه به کار اندازد. در ششم فوریه ۱۷۷۸ دولت فرانسه دو عهدنامه با «کشورهای متحد امریکا» امضا کرد که به موجب یکی از آنها روابط بازرگانی و کمک برقرار می شد، و در دیگری به طور محرمانه تصریح شده بود که اگر انگلستان به فرانسه اعلان جنگ بدهد، امضا کنندگان در دفاع با یکدیگر همدست خواهند شد، هیچ یک از این دو بدون موافقت دیگری صلح نخواهد کرد، و هردو به جنگ ادامه خواهند داد تا استقلال امریکا به دست آید.

در ۲۰ مارس، لویی فرستادگان امریکا را به حضور پذیرفت. فرانکلین به این مناسبت جوراب ابریشمی پوشید. در ماه آوریل جان ادمز وارد شد که جای سایلاس دین را بگیرد. او با فرانکلین در پاسی زندگی می کرد، ولی این فیلسوف سالخورده را چنان سرگرم زنان یافت که وقت کمی برای کارهای رسمی باقی می ماند. او با فرانکلین نزاع کرد، سعی کرد کاری کند که او را فراخوانند، ولی موفق نشد و به امریکا بازگشت. فرانکلین به سمت وزیر مختار امریکا در فرانسه تعیین شد (سپتامبر ۱۷۷۹). در ۱۷۸۰ او در حالی که هفتاد و چهار سال داشت، بدون

اینکه نتیجه ای بگیرد، به مادام هلوسیوس که شصت ویک سال داشت پیشنهاد ازدواج کرد.

تقریباً همه فرانسویان غیر از نکر از جنگ خوششان می آمد. او ناچار بود مبالغ هنگفتی را که فرانسه به امریکا وام می داد فراهم کند: ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور در ۱۷۷۶، ۳,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۸، ۱,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۷۹، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۰، ۴,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۱، ۶,۰۰۰,۰۰۰ در ۱۷۸۲. او با لرد نورث وارد تماس خصوصی شد (اول دسامبر ۱۷۷۹) به امید اینکه راهی برای صلح بیابد. او علاوه بر این وامها، ناچار بود برای تأمین اعتبارات مورد نیاز دولت فرانسه، ارتش، نیروی دریایی، و دربار پول فراهم کند؛ و بر روی هم از بانکداران و مردم ۵۳۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور قرض گرفت. او با چربزبانی روحانیان را وادار کرد ۱۴,۰۰۰,۰۰۰ وام به دولت بدهد که به اقساط سالی ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور قابل استرداد بود. هنوز از بالا بردن میزان مالیات امتناع داشت، هرچند که روبه راه بودن وضع طبقات بالاـ امکان می داد که این کار را نسبتاً بدون رنج و زحمت انجام دهد. جانشینانش بعدها شکایت کردند که او این الزام غیرقابل اجتناب را به عهده آنان گذارد. بانکداران از این نظر طرفدار او بودند که وی در مقابل وامهایی که آنان می دادند، بهره زیادی را که مطالبه می کردند، به آنان می پرداخت. علت این بهره زیاد آن بود که بانکداران می گفتند با این خطر روز افزون روبه رو هستند که وامهایشان هرگز به آنان مسترد نشوند.

نکر برای ترویج اعتماد در اجتماع مالی، با موافقت پادشاه، در ژانویه ۱۷۸۱ اطلاعیه ای تحت عنوان گزارش وضع مالی به پادشاه منتشر کرد که هدف آن را مطلع کردن پادشاه و ملت از درآمدها و هزینه های دولت اعلام کرده بود. این گزارش با مستثناد داشتن هزینه های نظامی و سایر هزینه های «فوق العاده» و نادیده گرفتن قرضه ملی وضع را روشن نشان می داد. ظرف دوازده ماه، مردم سی هزار نسخه از این گزارش را خریدند. نکر به عنوان جادوگر امور مالی، که دولت را از ورشکستگی نجات داده بود، مورد تحسین قرار گرفت. کاترین بزرگ از گریم خواست که نکر را از «تحسین بیپایان او نسبت به گزارش و استعداد وی مطمئن سازد.» ولی درباریان از این نظر خشمگین بودند که گزارش وضع مالی به پادشاه مفاسد مالیاتی بسیاری را که مربوط به گذشته بودند، و مستمریهای بسیاری را که از خزانه دولت پرداخت می شدند آشکار ساخته بود. بعضیها این سند را به عنوان اینکه فقط در حکم ستایشی از این وزیر توسط خودش می باشد، مورد حمله قرار دادند. مورپا نسبت به نکر همان اندازه احساس حسادت یافت که نسبت به تورگو حس کرده بود، و با چند نفر دیگر در توصیه برکناری وی همدست شد. ملکه با آنکه از صرفه جوییهای نکر رنجش یافته بود، از او دفاع می کرد، ولی ورژن او را یک انقلابی خواند، و رؤسای دوایر دولتی، که بیم آن را داشتند نکر با دایر کردن مجامع ایالتی بیشتر ریشه آنها را بکند، در این غوغا و تکاپو سهیم شدند. نکر با اعلام اینکه اگر عنوان و اختیارات کامل یک وزیر با یک کرسی در شورای سلطنتی به او داده نشود، استعفا خواهد کرد،

وسیله سقوط خویش را فراهم کرد. مورپا به پادشاه گفت که اگر این کار انجام شود، همه وزیران دیگر از مشاغل خود دست خواهند کشید. لویی تسلیم شد و گذاشت نکر برود(۱۹ مه ۱۷۸۱). همه مردم پاریس غیر از درباریان از سقوط وی متألم بودند. یوزف دوم تسلیت فرستاد. کاترین از او دعوت کرد به روسیه برود و رهبری امور مالی کشور را به عهده بگیرد.

در ۱۲ اکتبر ۱۷۷۹ اسپانیا علیه انگلستان به فرانسه پیوست، و نیروی دریایی ترکیب شده فرانسه و اسپانیا، که از ۱۴۰ کشتی جنگی تشکیل می شد، اینک تقریباً با ۱۵۰ کشتی نیروی دریایی انگلستان برابری می کرد، این نیرو حکمرانی بریتانیا را بر امواج اقیانوسها متوقف ساخت. این تغییر در توازن قدرت دریایی اثری حیاتی بر جنگ امریکا گذارد. ارتش اصلی انگلستان در امریکا به تعداد هفت هزار نفر، به فرماندهی لرد کورنوالیس، یک موضع مستحکم در یورکتاون در کنار رودخانه یورک در نزدیکی خلیج چسپیک در دست داشت. لافایت با پنج هزار نفر، و واشینگتن با یازده هزار نفر (از جمله سه هزار فرانسوی، به فرماندهی کنت دو روشامبو) در اطراف یورکتاون جمع شده، و کلیه راههای زمینی ممکن آن را تسخیر کرده بودند. در ۵ سپتامبر ۱۷۸۱ یک ناوگان فرانسوی تحت فرماندهی کنت دو گراس یک ناو گروه انگلیسی را در خلیج شکست داد، و سپس کلیه راههای گریز آبی را بر روی نیروی کورنوالیس، که از لحاظ تعداد در اقلیت بود، بست. کورنوالیس، که خواربارش بکلی به پایان رسیده بود، با همه افراد خود تسلیم شد (۱۹ اکتبر ۱۷۸۱). فرانسه می توانست بگوید که دوگراس، لافایت، و روشامبو نقشهای مهمی در آنچه که واقعه قاطع جنگ از آب در آمدند، ایفا کردند.

انگلستان خواهان آن شد که برای صلح شرایطی پیشنهاد شود. شلبرن هیئتهای جداگانه ای نزد دولت فرانسه و فرستادگان امریکا در فرانسه فرستاد، به امید اینکه این دو متحد را به جان هم اندازد. ورژن قبلاً (۱۷۸۱) موضوع استقرار صلح با انگلستان براساس تقسیم بیشتر امریکای شمالی میان انگلستان، فرانسه، و اسپانیا را دقیقاً مورد توجه قرار داده بود. او با اسپانیا تفاهمی برقرار کرد که دره میسی سیپی تحت نظارت اروپاییان قرار گیرد. در نوامبر ۱۷۸۱ پیشنهاد کرد که از انگلیسیها در تلاششان برای محروم داشتن ایالات امریکا از شیلات نیوفندلند پشتیبانی کند. این نحوه تماسها و مذاکرات کاملاً با سوابق دیپلوماتیک منطبق بود، ولی فرستادگان امریکا، که از آن با خبر شدند، احساس کردند که مجاز هستند با اختفای مشابهی عمل کنند. ورژن و فرانکلین توافق کردند که هریک از دو متحد بتواند جداگانه با انگلستان وارد معامله شود، ولی هیچ کدام نباید عهدنامه صلحی بدون رضایت دیگری امضا کند.

کسانی که از جانب امریکا مأمور به مذاکره بودند — و در درجه اول جان جی وفرانکلین — بازی دیپلوماتیک را به نحو درخشانی انجام دادند. آنها برای امریکا نه تنها استقلال، بلکه دسترسی به شیلات نیوفندلند، نیمی از دریاچه های بزرگ، و همه منطقه وسیع و ثروتمند میان کوههای آلگانی و میسی سیپی را به دست آوردند؛ این شرایط بمراتب بهتر از آن بود که

کنگره امریکا انتظار آن را داشت. در ۳۰ نوامبر ۱۷۸۲ جی، فرانکلین، و ادمز عهدنامه ای مقدماتی با انگلستان امضا کردند. از نظر رسمی، این عهدنامه در حکم تخطی از موافقتنامه ای بود که با ورژن منعقد شده بود؛ ولی در آن تصریح شده بود که این عهدنامه تا زمانی که انگلستان با فرانسه قرارداد صلح امضا نکرده است، اعتبار نخواهد داشت. ورژن از این وضع شکایت کرد و سپس آن را پذیرفت. در سوم سپتامبر ۱۷۸۳، عهدنامه نهایی — به نام «تثلیث بسیار مقدس و تقسیم نشده» - میان انگلستان و امریکا در پاریس، و میان انگلستان و فرانسه و اسپانیا در ورسای امضا شد. فرانکلین تا سال ۱۷۸۵ به عنوان سفیر کشورهای متحد در فرانسه ماند. وقتی در ۱۷ آوریل ۱۷۹۰ در فیلادلفیا درگذشت، مجلس مؤسسان فرانسه مدت سه روز عزادار بود.

دولت فرانسه براثر این جنگ ورشکست شد، و این ورشکستگی به انقلاب انجامید. بر روی هم، فرانسه ۱,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور برای این مبارزه خرج کرده بود، و بهره قرضه ملی خزانه را روزبه روز به سوی بی اعتباری می کشید. با این وصف، این قرضه موضوعی بود میان دولت و ثروتمندان، و تقریباً بر مردم، که بسیاری از آنها از تحرک صنایع وضعشان رونق یافته بود، اثری نداشت. به نظام سلطنت لطمه شدیدی خورده بود، ولی ملت چنین لطمه ای ندیده بود، وگرنه تاریخ چگونه می تواند موفقیت اقتصاد و ارتشهای فرانسه انقلابی را در مقاومت در برابر نیمی از اروپا از ۱۷۹۲ تا ۱۸۱۵ توضیح دهد؟

مسلماً روحیه مردم فرانسه تقویت شده بود. سیاستمداران در قرارداد صلح ۱۷۸۳ رستاخیزی پیروزمندانه از خفت ۱۷۶۳ می دیدند. «فیلسوفان» فرانسه نتیجه جنگ را به عنوان یک پیروزی نظرات خود مورد تحسین قرار دادند؛ و در حقیقت دو توکویل می گفت: «چنین به نظر می رسید که امریکاییها آنچه را که فکرش به مغز نویسندگان ما خطور کرده بود به انجام رساندند.» بسیاری از فرانسویان در موفقیت مستعمرات، مبشری الهامبخش از گسترش دموکراسی در سراسر اروپا می دیدند. افکار دموکراتیک حتی بر اشراف و «پارلمانها»ی فرانسه اثر گذاشتند. «اعلامیه حقوق»، که توسط مجمع تدوین قانون اساسی ویرجینیا در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۷۷۶ صادر شد، و «بیله حقوق»، که به قانون اساسی امریکا افزوده شد، قسمتی از نمونه ها و سرمشقهای «اعلامیه حقوق بشر» را تشکیل دادند که مجلس مؤسسان فرانسه در ۲۶ اوت ۱۷۸۹ منتشر کرد.

این، افتخار آخرین و حد اعلای جوانمردی فرانسه فئودال بود که در راه کمک به استقرار دموکراسی در امریکا جان خود را از دست داد. درست است که بیشتر سیاستمداران فرانسه تجدید حیات فرانسه را مد نظر داشتند، ولی شور و شوق نجبایی مانند لافایت و روشامبو واقعی بود. آنها بکرات جان خود را در راه خدمت به ملت جدید الولاده به خطر انداختند. کنت دوسگور جوان نوشت: «من به هیچ وجه تنها کسی نبودم که قلبش به صدای بیدار شدن آزادی و تلاش برای به دور افکندن یوغ قدرت خودکامه به تپش درمی آمد.» اقدام مشهور

دست کشیدن از حقوق فئودال توسط اشراف در مجلس مؤسسان (۴ اوت ۱۷۸۹) در جریان استقلال امریکا تجلی یافته و زمینه اش آماده شـده بود. این یک خودکشـی شـجاعانه بود. فرانسه پول و خون خود را به امریکا داد، و در ازای آن نیروی محرکه تازه و پرقدرتی برای آزادی به دست آورد.

فصل سی و پنجم :مرگ و «فیلسوفان» – ۱۷۷۴–۱۸۰۷

I – پایان ولتر

۱- نیمتاب در فرنه

ولتر درسال ۱۷۷۴ هشتاد ساله بود. در این سالها وی گاه و بیگاه از حال می رفت، که ما آنها را فجعه های کوچک می نامیم و خودش آنها را «اخطارهای کوچک» می خواند. او، که مدتها بود به مردن خو گرفته بود، با بی اعتنایی به این فجعه ها می نگریست، به زندگی ادامه می داد، و طعم تحسین پادشاهان و ملکه ها را می چشید. کاترین بزرگ او را «تابناکترین مرد دوران ما» نامید. فردریک کبیر در سال ۱۷۷۵ اظهار داشت: «مردم در کارگاه سفالسازی در برلین برای به دست آوردن مجسمه های نیمتنه ولتر سخت یکدیگر را عقب می زنند؛ در این کارگاه این نیمتنه ها بسرعت کافی تولید نمی شوند تا نیاز را برآورند.» مدتها بود که فرنه زیارتگاه روشنفکران اروپا شده بود؛ در این هنگام این محل تقریباً به صورت یک مقبره مذهبی درآمده بود. مادام سوار پس از دیدار خود از فرنه در ۱۷۷۵ چنین گفت: «من آقای ولتر را دیده ام. خلسه های قدیسه ترسای آویلایی هرگز از خلسه ای که با دیدن این مرد بزرگ بر من دست داد، بیشتر نبود. به نظرم می رسید که در حضور یک رب النوع هستم، رب النوعی معزز و محبوب که من سرانجام توانسته بودم همه حقشناسی و احترام خود را به او نشان دهم.» وقتی ولتردر سال ۱۷۷۶ از ژنو می گذشت، نزدیک بود در میان جمعیت پرشور و شوقی که او را احاطه کرده بودند خفه شود.

او حتی در سنین بعد از هشتاد سالگی نیز کماکان به سیاست و ادبیات علاقه نشان می داد. جلوس لویی شانزدهم را با اثری به نام ستایش تاریخی عقل مورد تجلیل قرار داد و در آن، از طریق پیشگویی، اصلاحاتی پیشنهاد کرد که می توانستند حکمران جدید را نزد نسلهای آینده عزیز دارند. او گفت:

قوانین یکسان خواهند شد. ... تعدد مشاغل [داشتن چند شغل مذهبی توسط یک روحانی]

*****تصویر

متن زیر تصویر : اودون: ولتر. کمدی فرانسز

ص: ۱۱۸۷

و هزینه های زاید حذف خواهند شد. ... ثروتهای عظیم پاره ای مردان بیکاره که مسئول فقرند به فقرایی که سخت کار می کنند داده خواهند شد. ازدواج دهها هزار خانواده [پروتستان] که برای کشور مفیدند دیگر غیرقانونی، یا اطفالشان غیرمشروح تلقی نخواهد شد. ... دیگر خطاهای کوچک به عنوان جرمهای بزرگ کیفر داده نخواهد شد. ... دیگر شکنجه به کار نخواهد رفت. ... دیگر دو قدرت [دولت و کلیسا] موجود نخواهد بود — قدرت قانونی پادشاه در نظام سلطنتی، قدرت ملت در نظام جمهوری. و بالاخره ما جرئت خواهیم که کرد کلمه «رواداری مذهبی» را بر زبان آوریم.

لویی بسیاری از این اصلاحات را انجام داد، منهای اصلاحات مربوط به کلیسا. او، که تورعی صمیمانه داشت و مطمئن بود که وفاداری کلیسا در حکم پشتیبانی اجتناب ناپذیر برای تاج و تختش به شمار می رود، از نفوذ ولتر احساس تأسف بسیار می کرد. در ژوئیه ۱۷۷۴ دولت وی به مباشر دولتی در بورگونی دستور داد که مراقب این بدعتگذار کهنسال باشد، و پس از مرگش بلافاصله همه اوراقش را ضبط کند. ماری آنتوانت با ولتر احساس همدردی می کرد، به هنگام اجرای نمایشنامه او به نام تانکرد گریست، و گفت آرزو دارد «نویسنده آن را در آغوش بکشد؛» ولتر مقداری ابیات قشنگ برای او فرستاد.

وقتی دوستش تورگو ناظر کل امورمالی شد، او برای مدتی خوشبین بود؛ ولی با برکناری تورگو درباره امور انسانی به بدبینی یأس آمیز از نوع بدبینی پاسکال دچار آمد. با قبول دختری به نام رن فیلیبرت دو واریکور به دختر خواندگی، بار دیگر خوشوقتی خود را باز یافت. این دختر در ۱۷۷۵ به عنوان دختری به او معرفی شد که خانواده اش چون به علت فقر نمی توانست برای او جهیزیه تهیه کند، قصد داشت او را به یک صومعه بفرستد؛ زیبایی معصومانه او در استخوانهای پیرمرد حرارتی ایجاد کرد. ولتر او را به خانه خود برد، او را «بل ابون» [زیبا و خوب] نامید، و برایش شوهری جوان و پولدار یافت به نام مارکی دو ویلت. آنها در ۱۷۷۷ ازدواج کردند و ماه عسل خود را در فرنه گذارندند. او نوشت: «دیدن دلدادگان جوان من مایه مسرت است. آنها شب و روز دست اندرکارند تا یک فیلسوف کوچولو برای من درست کنند.» این هشتاد ساله بیفرزند از فکر پدرشدن، ولو نیابتاً، به وجد آمده بود.

در خلال این احوال، او آخرین نمایشنامه خود را به نام ایرنه نوشت و آن را برای کمدی فرانسز فرستاد. وصول آن (ژانویه ۱۷۷۸) مسئله ای ایجاد کرد. رسم این شرکت بر آن بود که هر نمایشنامه را به ترتیب قبول آن روی صحنه بیاورد. قبل از نمایشنامه ولتر، دو نمایشنامه دیگر دریافت و تصویب شده بودند. یکی از این دو توسط ژان فرانسوا دولا-آرپ، و دیگری توسط نیکولا بارت نوشته شده بود. هر دو نویسنده فوراً از حق تقدم خود نسبت به اجرای نمایشنامه هایشان صرف نظر کردند. بارت به شرکت نوشت:

یک نمایشنامه تازه توسط آقای ولتر برای شما خوانده شده است. شما در شرف آن بودید که «مرد خودخواه» را مورد بررسی قرار دهید. شما فقط یک کار باید انجام دهید: دیگر

فکر نمایشنامه مرا نکنید. من ... از شیوه مقرر مطلعم. ولی در موردی نظیر این، چه کسی می تواند به قاعده متوسل شود؟ آقای ولتر مانند یک پادشاه مافوق قانون قرار دارد. اگر قرار باشد من افتخار آن را نداشته باشم که در خوشی مردم سهم خود را ادا کنم حداقل کاری که می توانم انجام دهم آن است که سد راه خوشی مردم، که مسلماً با نمایشنامه جدیدی به قلم نویسنده «زائیر» و «مروپ» تأمین خواهد شد، نباشم. انشاءالله که نویسنده آن مانند سوفوکل تا سن صدسالگی به نوشتن تراژدی ادامه دهد و انشاءالله همانطور که شما آقایان با تحسین و کف زدن زندگی می کنید، او با همینها چشم از جهان ببندد.

وقتی خبر این امر به ولتر رسید، او با علاقه زیادی به سنجیدن جوانب این فکر پرداخت که به پاریس برود و کارگردانی اجرای نمایشنامه خود را به عهده بگیرد. در هر صورت، منع رسمی یا صریحی درباره رفتن او به پاریس وجود نداشت. اگر روحانیان از روی منابر خود او را مورد حمله قرار می دادند، چه می شد؟ او به این وضع عادت کرده بود. اگر آنها پادشاه را وادار می کردند او را به زندان باستیل بفرستد چه می شد؟ به آن هم عادت داشت. دیدن مجدد شهر بزرگ [پاریس] که اینک پایتخت نهضت روشنگری بود، چقدر سروربخش می بود. از زمان آخرین فراروی از آن، در بیست وهشت سال پیش، این شهر می بایستی چقدر تغییر کرده باشد! و علاوه بر آن مادام دنی، که مدتها بود از فرنه خسته شده بود، اغلب از او تقاضا می کرد وی را با خود به پاریس بازگرداند. مارکی دو ویلت حاضر شد که در «کاخ شهری» خود واقع در خیابان بون وسایل آسایش او را فراهم کند. بیش از ده پیام از پاریس فریاد برداشته بودند: بیا!

او تصمیم گرفت به پاریس برود. اگر این سفر باعث مرگش می شد، تنها آنچه را که اجتناب ناپذیر بود، کمی جلو می انداخت، وقت مردن بود. خدمه خانه، مباشران مزارع، دهقانان اراضی، و کارگران ناحیه صنعتیش زبان به اعتراض گشودند و اظهار تألم کردند. او قول داد ظرف شش هفته باز گردد، ولی آنها با غم و اندوه اطمینان داشتند که دیگر او را نخواهند دید؛ و کدام جانشین با آنها همان طور با مهربانی رفتار می کرد که او کرده بود؟ وقتی کاروان از فرنه به راه افتاد (۵ فوریه ۱۷۷۸)، بستگانش اطرافش جمع شدند؛ بسیاری از آنها می گریستند، و او هم نمی توانست جلو اشکهای خود را بگیرد. پنج روز بعد، پس از یک سفر ۴۸۰ کیلومتری، او سواد پاریس را دید.

۲- ستایش تا حد پرستش

در دروازه شهر، مأموران دولتی از نظر قاچاق کالسکه را وارسی کردند. ولتر به آنها اطمینان داد که «آقایان، به ایمانم قسم، من اعتقاد دارم جز خودم در اینجا هیچ چیز قاچاق وجود ندارد.» وانییر، منشی او، به ما اطمینان می دهد که اربابش «در تمام طول راه از حداعلای

سلامت بهره مند بود. من هرگز او را با خلقی مطبوعتر ندیدم، و بشاشت او وجد آور بود.»

در اقامتگاه موسیو دو ویلت، در گوشه خیابان بون و که د تئاتن، در ساحل چپ رودخانه سن، اطاقهایی برایش تدارک شده بودند. ولتر بلافاصله پس از پیاده شدن از کالسکه اش، در امتداد بار انداز به طرف خانه دوستش (در همان نزدیکیها) کنت د/ آرژانتال که اینک هفتادوهشت سال داشت، به راه افتاد. کنت درخانه نبود، ولی طولی نکشید که به کاخ ویلت رفت. ولتر گفت: «من مردن را به تأخیر انداخته ام که بیایم و شما را ببینم.» یک دوست قدیمی دیگر یادداشت خوشامدی برایش فرستاد. او با همان کلمات عادی خود، که دم از مرگ می زد، به آن پاسخ داد و گفت: «من مرده وارد شده ام و آرزو دارم تنها با انداختن خود به زانوهای مادام لامارکیز دودفان دوباره زنده شوم.» مارکی دو ژوکور پیام آورد که لویی شانزدهم از آمدن ولتر به پاریس سخت خشمگین است، ولی مادام دو پولینیاک نزد وی آمد که به او اطمینان دهد ماری آنتوانت از او حراست خواهد کرد. روحانیان مایل بودند که او اخراج شود، ولی یافتن هیچ گونه منع رسمی که مانع دیدار ولتر شود در سوابق ممکن نشد، و لویی عمل خود را به این محدود کرد که تقاضای ملکه را دایر براینکه این نویسنده مشهور اجازه حضور در دربار را پیدا کند، رد کند.

وقتی این خبر در سراسر پاریس پخش شد که مردی که آهنگ فکری قرن را تعیین کرده از تبعید طولانی خود بیرون آمده است، اطاق کاخ ویلت به یک دربار و جلوسگاه سلطنتی واقعی تبدیل شد. گفته می شد که در روز یازدهم فوریه بیش از سیصد نفر از جمله گلوک، پیچینی، تورگو، تالران، مارمونتل، مادام نکر، مادام دو باری، و مادام دو دفان سراغ اورفتند. فرانکلین با یک نوه هفدهساله آمد و دعای خیر زعیم را برای او طلب کرد. ولتر دست خود را بالای سر پسر برد و به انگلیسی گفت: «فرزند، خداوند و آزادی — این دو کلمه را به خاطر بسپار.» وقتی که سیل دیدار کنندگان در روزهای متوالی ادامه یافت، دکتر ترونشن به مارکی دو ویلت نوشت: «ولتر اینک براساس اصول خود زندگی می کند نه مصالح خویش، و طولی نخواهد کشید که قدرتش براثر این شیوه زندگی به پایان خواهد رسید.» این یادداشت در ۱۹ فوریه در ژورنال دوپاری — ظاهراً برای اینکه اشخاص کنجکاو را از مراجعه باز دارد - منتشر شد. خود ولتر در فرنه پیش بینی کرده بود که این پیروزی به چه بهایی برایش تمام خواهد شد: «اگر من به صورت یک مرد دنیا زندگی کنم، ظرف چهار روز خواهم مرد.»

بعضی از روحانیان به این فکر افتادند که جلب آشتی وی با کلیسای کاتولیک موفقیت خوبی خواهد بود. او نیز بیمیل نبود، زیرا می دانست تنها کسانی که در آغوش کلیسا مرده باشند می توانند در زمین تقدس یافته دفن شوند؛ و همه گورستانهای فرانسه زمین تقدس یافته بودند. به این ترتیب او از نامه ای که در تاریخ ۲۰ فوریه توسط آبه گوتیه برای او فرستاده شده و طی آن از او تقاضای ملاقاتی شده بود، استقبال کرد. آبه در ۲۱ فوریه آمد. آنها مدتی صحبت کردند،

و تـا آنجـایی که اطلاع در دست است، از این ملاقات نتیجه مـذهبی به دست نیامـد. مادام دنی از آبه تقاضا کرد برود؛ ولتر به او گفت می توانـد بازهم بیاید. روز بیست و پنجم به یک خونریزی شدید مبتلا شد، و وقتی سـرفه می کرد، از دهان و بینی وی خـون بیرون می ریخت. از منشـی خـود خـواست که گوتیه را احضـار کنـد. واگنیر اعـتراف می کنـد: «من از فرسـتادن نـامه ام اجتنـاب کردم، زیرا نمی خواسـتم بگوینـد آقای ولتر ضـعف نشان داده است. و به او اطمینان دادم که نشـد آبه را پیـدا کننـد.» وانییر می دانست که شـکاکان در پـاریس امیـدوار بودنـد که ولتر در آخرین لحظه تسـلیم کلیسـا نشود؛ و شایـد هم پیشـگویی فردریک کبیر را شنیده بود که گفته بود: «او آبروی همه ما را خواهد برد.»

ترونشن آمـد و جلو خونریزی را گرفت، ولی تـا بیست و دو روز بعـد هم ولـتر بـا آب دهـان خود خون خـارج می کرد. او در بیست وشـشم به گوتیه نوشت: «از شـما تقاضا دارم هرچه زودتر بیایید.» گوتیه صبح روز بعد آمد، ولتر را در حال خواب دید، و رفت. روز بیست وهشـتم ولتر یـک اعتراف به ایمان به وانییر داد. در این اعترافنامه نوشـته شـده بود «من با پرسـتش خداونـد، علاقه به دوسـتان خود، بدون نفرت نسـبت به دشـنام، و با احساس انزجار نسبت به آزار و اذیت از این دنیا می روم.» گوتیه در دوم مارس بازگشت. ولتر تقاضا کرد از او اعتراف گرفته شود. آبه پاسخ داد که ژان دو ترسا، کشـیش کلیسای سن- سولپیس، از او خواسـته است قبـل از شـنیدن اعـتراف، انکـار گفته هـای قبلی ولـتر را طلب کنـد. واگنیر اعـتراض کرد. ولتر کاغـذ و قلم خواست و به خط خود چنین نوشت:

من امضاء کننده زیر، که ظرف چهار ماه اخیر دچار اسـتفراغ خون بوده ام، در سن هشتاد و چهار سالگی دیگر نمی توانم خود را به کلیسا بکشانم؛ و کشـیش سن- سولپیس که خواسـته است با اعزام آقای آبه گوتیه کشیش به کارهای نیک خود بیفزاید، من نزد او اعتراف کرده ام و اعلام می دارم که اگر خداونـد مرا به جهان دیگر ببرد، من با مـذهب کاتولیک، که با آن به دنیا آمـدم، می میرم، با امید به این رحمت الاهی که همه تقصیرهایم را ببخشد؛ و من اصولاً به کلیسا بیحرمتی کرده ام، از خداوند و کلیسا طلب بخشش می کنم. امضا، ولتر، دوم مارس ۱۷۷۸، در منزل آقای مارکی دو ویلت.

آقای ویلوویل و آبه مینیو (یکی از برادرزادگان ولتر) به عنوان شهود این اظهاریه را امضا کردند. گوتیه آن را نزد اسقف اعظم در کونفلان (یکی از حومه ها) و کشـیش سن- سولپیس برد، و هردو آنهـا آن را نارسـا اعلام داشـتند. بـا این وصف، گوتیه مقدمات آن را فراهم آورد که مراسم تناول عشای ربانی در مورد ولتر انجام شود، ولی ولتر پیشـنهاد کرد که این کار به تعویق افتـد، و گفت: «از سـینه ام مرتباً خون می آیـد. ما بایـد مواظب باشـیم که خون من با خون خدای مهربان درهم نیامیزد.» معلوم نیست او با چه روحیه ای این را گفت، از روی تورع یا از روی شوخی وشیطنت.

در سوم مـارس دیـدرو، د/ آلامبر، و مارمونتل به دیـدن این بیمار آمدنـد. وقتی گوتیه آن روز سـراغ ولتر آمـد تا طبق دسـتور رؤسای خود اعترافی کمتر دو پهلو ومشروحتر به دست آورد،

به او گفته شد حال ولتر طوری است که نمی تواند او را بپذیرد. گوتیه چند بار مراجعه کرد، ولی هر بار محافظ سویسی، بیرون در، او را رد کرد. در چهارم مارس ولتر به کشیش کلیسای سن- سولپیس نامه ای نوشت و ازاینکه با یک مأمور دون رتبه سروکار داشته است، پوزش خواست. در ۱۳ مارس کشیش به حضور ولتر پذیرفته شد، ولی ظاهراً از این دیدار جز تبادل تعارفات چیزی به دست نیامد. در همین احوال خونریزیها بند آمدند، و ولتر احساس می کرد نیرویش روبه بازگشت است؛ و تورعش روبه نقصان گذارد.

در ۱۶ مارس ایرنه در تئاتر — فرنسه اجرا شد تقریباً همه درباریان از جمله ملکه به دیدن آن رفتند. این نمایشنامه همسطح کارهای معمولی ولتر نبود، مع هذا به عنوان اثری حیرت انگیز برای مردی هشتاد و چهار ساله مورد تحسین قرار گرفت. ولتر، که وضع مزاجش اجازه نمی داد در اجرای آن حضور یابد، مرتباً — پرده به پرده — از عکس العمل تماشاگران مطلع می شد. در تاریخ هفدهم یک هیئت نمایندگی تبریکات فرهنگستان فرانسه را به او ابلاغ کرد. تا ۲۱ مارس او به قدرکافی احساس بهبود می کرد که برای سواری بیرون برود، از سوزان دو لیوری، مارکیز دو گوورنه، که شصت و سه سال پیش از آن رفیقه اش بود، دیدن کرد و روز بیست و هشتم از تورگو دیداری به عمل آورد.

روز ۳۰ مارس عالیترین روز زندگیش بود. بعدازظهر آن روز وی برای حضور در یک جلسه فرهنگستان به موزه لوور رفت. دنیس فون ویزین، یک نویسنده روسی که در آن وقت در پاریس بود، نوشت: «همینکه او سواره از خانه خود خارج شد، کالسکه توسط جمعیتی بیپایان که مرتباً برایش کف می زدند تا خود فرهنگستان همراهی شد. همه اعضای فرهنگستان برای استقبال از او بیرون آمدند.» د/ آلامبر با سخنانی از او استقبال کرد که اشک به چشمان پیرمرد آورد. ولتر را در صندلی ریاست فرهنگستان جای دادند و با تحسین و هورا، برای دوره سه ماهه ای که از آوریل شروع می شد، به ریاست فرهنگستان برگزیدند. پس از پایان جلسه او را تا کالسکه اش بدرقه کردند، و کالسکه سپس بدشواری از میان جمعیتی عظیم که مرتباً فریاد می کرد «زنده باد ولتر» به تئاتر — فرانسه رفت.

وقتی او وارد تئاتر شد، هم تماشاگران و هم بازیگران برای استقبال از وی برپا خاستند. او به طرف لژی رفت که مادام دنی و مارکیز دو ویلت در آن به انتظار وی بودند، و پشت سر آنها نشست. مردم از او تقاضا کردند بیشتر جلو چشم بیاید. او میان خانمها نشست. یک بازیگر نزد ولتر رفت و تاج گلی روی سر او گذاشت. ولتر آن را برداشت و روی سرمارکیز گذاشت؛ مارکیز اصرار داشت خود وی آن را قبول کند، از میان تماشاگران صداهایی به گوش می رسید که می گفتند: «درود بر ولتر!»، «دورد بر سوفوکل!»، «افتخار بر فیلسوفی که فکر کردن را به افراد می آموزد!»، «افتخار بر مدافع کالاس!» گریم، که خود شاهد این وضع بود، گفت: «این شور و شوق، این از خود بیخودی عمومی، بیش از بیست دقیقه طول کشید.»

سپس. ایرنه برای ششمین بار اجرا شد. در پایان نمایشنامه، تماشاگران خواستار آن شدند که نویسنده چند کلمه ای برزبان آورد. ولتر موافقت کرد. پرده بار دیگر بالا ـ رفت. بازیگران یک نیم تندیس ولتر را از سرسرای تئاتر آورده و روی صحنه نمایش قرار داده بودند. در این هنگام مردم تاجهای گل بر آن نهادند، و مادام وستریس، که نقش ایرنه را ایفا کرده بود، او ابیاتی تحسین آمیز، به این مضمون، برای ولتر خواند:

در پیش چشمان مسحور پاریس،

در این روز، اظهار ارادتی را

که نسلهای سختگیر آینده از یک دوران تا دوران دیگر

آن را تأیید خواهند کرد، بپذیر.

نه، تو نیازی نداری

که به ساحل تیره برسی،

تا به افتخار فناناپذیری

نایل شوی.

ولتر، تاجی را که به تو عرضه شده، بپذیر؛

داشتن استحقاق دریافت آن،

به حال که فرانسه آن را می دهد،

زیباست.

تماشاگران خواستار تکرار ابیات شدند، و این کار انجام گرفت. در ضمن کف زدن و تحسین، ولتر صندلی خود را ترک گفت. همه برایش راه گشودند. او را در میان صفوف پرشور و شوق مردم به کالسکه اش راهنمایی کردند. مشعلهایی آوردند، کالسکه ران را وادار کردند که آهسته براند، و جمعیتی کالسکه را تا کاخ ویلت همراهی کرد. تا آنجا که اطلاعی در دست است، در تمام تاریخ ادبیات فرانسه تا آن زمان هرگز چنین صحنه ای رخ نداده بود.

مادام ویژه — لوبرن، که شاهد همه این جریانات بود، نوشت: «این مرد شهیر سالخورده چنان لاغر اندام ورنجور بود که من ترسیدم اینگونه احساسات شدید لطمه مهلکی به او بزنند. ترونشن به او اندرز داد هرچه زودتر به فرنه بازگردد؛ مادام دنی از دایی خود تقاضا کرد که پاریس را اقامتگاه خویش قرار دهد. ولتر، که از باده استقبال سرمست شده بود، با او همعقیده شد. او

مردم پاریس رابه عنوان شادابترین، مؤدبترین، روشنفکرترین، و با گذشت ترین مردم دنیا، که دارای بهترین سلیقه ها، وسایل سرگرمی، و هنر می باشند، مورد تمجید قرارداد. برای یک لحظه موضوع «رجاله ها» را فراموش کرد. طولی نکشید که او سواره در پاریس این سو و آن سو دنبال خانه می گشت. در ۲۷ آوریل خانه ای خرید. ترونشن از این امر سخت عصبانی شده بود و گفت: «من در زندگی احمقهای بسیاری دیده ام، ولی هیچ کس را از او دیوانه تر ندیده ام. او تصور می کند که یکصد سال عمر می کند.»

در ۷ آوریل ولتر به «لژ نه خواهر» فراماسونها برده شد، و بدون اینکه مکلف باشد

مراحل مقدماتی عادی را طی کند، به عضویت پذیرفته شد. یک تاج گل برسرش گذاردند، و رئیس لژ نطقی کرد: «ما سوگند یاد می کنیم به برادران خود کمک کنیم. ولی شما بانی یک اجتماع کامل بوده اید که اعضای آن شما را می پرستند، و غرق در نیکوکاریهای شما هستند. شما، برادر بسیار محبوب، حتی پیش از اینکه رسماً به عضویت درآیید، یک فراماسون بوده اید و پیش از آنکه قول دهید تعهدات یک فراماسون را به جا آورید، آنها را انجام داده اید.» روز یازدهم او از مادام دو دفان در اقامتگاهش در صومعه سن- ژوزف بازدید کرد. مادام صورت ولتر را با دستان بینای خود لمس کرد و در آن تنها استخوان یافت، ولی در روز دوازدهم به هوریس والپول نوشت: «او مانند همیشه باروح است. هشتادوچهار سال دارد، و من واقعاً فکر می کنم او هرگز نخواهد مرد. از همه حواس خود بهره مند است و هیچ یک از این حواس ضعیف نشده اند. او موجودی منحصر به فرد و در حقیقت خیلی هم از آن والاتر است.» هنگامی که راهبه ها خبر دیدار او را شنیدند، مارکیز را به خاطر هتک حرمت نسبت به آستانشان، با حضور مردی که هم به وسیله کلیسا و هم به وسیله دولت محکوم شده است، مورد حمله قرار دادند.

در ۲۷ آوریل او بار دیگر به فرهنگستان رفت. موضوع بحث ترجمه ای بود که آبه دلیل از رساله به دکتر آرباثنت، نوشته پوپ، کرده بود. ولتر اصل اثر را خوانده بود، و از آبه به خاطر ترجمه اش تحسین کرد. او این فرصت را مغتنم شمرد و پیشنهاد کرد که فرهنگ زبان فرهنگستان مورد تجدید نظر قرار گیرد تا زبان رسمی و مجاز با صدها لغات جدیدی که موارد استعمال قابل ملاحظه ای یافته بودند، غنیتر شود. در ۷ مه، با طرحی برای فرهنگ لغات جدید، به فرهنگستان باز گشت. او حاضر شد که تصدی تنظیم همه کلماتی را که با حرف A شروع می شدند به عهده بگیرد، و پیشنهاد کرد که هریک از اعضا تنظیم یکی از حروف را برعهده بگیرد. در پایان جلسه، او از آنها «به نام الفبا» سپاسگزاری کرد؛ مارکی دوشاستلو پاسخ داد: «و ما به نام ادبیات از شما تشکر می کنیم.» آن شب وی به طور ناشناس در برنامه نمایش آلزیر اثر خودش شرکت کرد. در پایان پرده چهارم تماشاگران برای لاریو بازیگر کف زدند. ولتر به نحوی مسموع در تحسین شرکت کرد و فریاد برآورد «آه، مرحبا!» تماشاگران او را شناختند، و مدت چهل و پنج دقیقه هیجان فوق العاده ۳۰ مارس تجدید شد.

شاید اوکار خوبی کرد که به جای در خلوت خزیدن به منظور به دست آوردن چند روز دردناک دیگر، از آن آخرین هفته های زندگی به بهای سلامت خود لذت برد. او با چنان حرارتی برروی طرح خود برای یک فرهنگ جدید لغات کار می کرد و آن قدر قهوه می خورد — گاهی روزی ۲۵ فنجان — که شبها نمی توانست بخوابد. در خلال این احوال، ضیق مجرایش بدتر، و دفع ادرار برایش دردناکتر و ناقصتر شد. عناصر زهرآگینی که می بایستی دفع شوند وارد خونش شدند و میزان اوره را در خون بالا بردند. دوک دو ریشلیو یک محلول تریاک برایش فرستاد و

آن را به عنوان یک مسکن توصیه کرد. ولتر، که دستور مصرف آن را اشتباه فهمیده بود، بلافاصله یک بطری آن را سر کشید (۱۱مه) و دچار هذیانی شد که ۴۸ ساعت طول کشید. صورتش از رنج مسخ شده بود. ترونشن احضار شد و تسکینی در عذابش فراهم کرد، ولی مدت چند روز ولتر یک کلمه حرف نمی زد، و خودش نمی توانست غذایش را بخورد. تقاضا کرد او را به فرنه باز گردانند، ولی دیگر خیلی دیر بود.

در ۳۰ مه آبه گوتیه و کشیش سن — سولپیس نزد وی آمدند و حاضر شدند مقدمات طلب آمرزش از طرف کلیسا را فراهم آورند، مشروط بر اینکه ولتر به اعتراف قبلی خود به داشتن ایمان، اعتقاد به الوهیت مسیح را بیفزاید. یک داستان تأیید نشده، که توسط کوندورسه نقل شده، حاکی است که ولتر فریاد برآورد: «به نام خداوند، راجع به آن مرد با من صحبت نکنید!» لاآرپ پاسخ ولتر را چنین گزارش داد: «بگذارید من در آرامش بمیرم.» دنوارسر شرحی را که معمولاً در این مورد داده می شود پذیرفت: کشیشان مشاعر ولتر را مختل یافتند و بدون طلب آمرزش برای او، رفتند. ترونشن مدعی بود که آخرین ساعات عمر فیلسوف آکنده از درد فوق العاده و فریادهای آمیخته با هیجان شدید بود. آرامش ابدی، آن شب ساعت یازده به سراغش آمد.

آبه مینیو، که پیش بینی می کرد از دفن جسد عمویش در یکی از گورستانهای پاریس امتناع خواهد شد، آن را به طور عمودی در ارابه ای جای داد و با آن حدود ۱۸۰ کیلومتر به صومعه سلیر در دهکده رومیی-سور-سن رفت. در آنجا یک کشیش محلی مراسم متداول مذهبی را درباره جسد، به عمل آورد، بر آن نماز میت گذارد، و اجازه داد که آن را در زیرزمین کلیسا دفن کنند.

دستوری که از طرف لویی شانزدهم صادر شده بود مطبوعات را از ذکر مرگ ولتر منع داشت. فرهنگستان فرانسه از راهبان فرقه فرانسیسی خواست که برای این مرده مراسم قداس به جا آورند، کسب اجازه لازم ممکن نشد. فردریک کبیر، به عنوان یک شکاک در مورد یک شکاک دیگر، ترتیبی داد که مراسم قداس برای ولتر در یک کلیسای کاتولیک در برلین اجرا شود؛ و مدحی پرحرارت برای دوست و دشمن خود سرود که در ۲۶ نوامبر ۱۷۷۸ برای فرهنگستان برلین خوانده شد، کاترین بزرگ به گریم نوشت:

من دو مرد را از دست داده ام که هرگز آنها را ندیدم؛ آنها مرا دوست داشتند، و من به آنها احترام می گذاشتم — ولتر و لرد چتم. برای مدتهای مدید این دو، خصوصاً نفر اول، همپایه خود و شاید هرگز از خود برتر نخواهند یافت. چند هفته پیش، ولتر مورد تعظیم عموم قرار گرفت، و اینک جرئت نمی کنند اورا به خاک بسپارند. چه مردی! نخستین نفر در میان ملت خود. چرا شما به نام من جسد او را تحویل نگرفتید؟ شما باید آن را مومیایی شده نزد من می فرستادید. او صاحب باشکوهترین گور می شد. ... اگر امکان دارد. کتابخانه و اوراقش، از جمله نامه هایش، را بخرید. من بهای خوبی به وراثش خواهم پرداخت.

مادام دنی ۱۳۵,۰۰۰ لیور برای کتابخانه او، که به ارمیتاژ در سن پطرزبورگ حمل شد، دریافت داشت.

در ژوئیه ۱۷۹۱، به دستور مجلس مؤسسان انقلاب، استخوانهای ولتر از صومعه سلیر برداشته، به پاریس حمل، و در پاریس با تشییع باشکوهی در شهر مواجه، و در کلیسای سنت ژنویو (که کمی بعد پانتئون نام گرفت) به خاک سپرده شد. در همان سال، «که د تئاتن» رسماً به نام «که دو ولتر» نامگذاری شد. در مه ۱۸۱۴، در دوران بازگشت خاندان بوربون، عده ای از مرده دزدان مذهبی در نهان استخوانهای ولتر و روسو را از پانتئون بیرون بردند. آنها را در کیسه ای جا دادند، و در یک زباله دانی بزرگ در بیرون پاریس دفن کردند. اینک از آنها اثری به جای نمانده است.

۳- تأثیر ولتر

تأثیر ولتر با جنبه های ضد کلیسایی نمایشنامه اودیپ (۱۷۱۸) آغاز شد؛ و امروز تقریباً جنبه جهانی دارد. ما شاهد جلوه های این تأثیر، حتی در مورد سلاطین، بوده ایم: فردریک دوم، کاترین دوم، یوزف دوم، گوستاو سوم، و به میزانی کمتر، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا از طریق آراندا، و ژوزف دوم پادشاه پرتغال از طریق پومبال. در دنیای فکری دویست سال اخیر، تنها نفوذ روسو و داروین با آن برابری داشته است.

در حالی که تأثیر اخلاقی روسو به سوی رقت قلب، احساسات، واعاده زندگی خانوادگی و وفاداری در زندگی زناشویی گرایش داشت، تأثیر اخلاقی ولتر به سوی انسانیت و عدالت، به سوی تزکیه قوانین و رسوم فرانسه از مفاسد قضایی و بیرحمیهای وحشیانه متمایل بود. او بیش از هر فرد دیگر باعث تحریک آن نهضت بشر دوستانه ای بود که از جمله نکات مثبت قرن نوزدهم به شمار می رود. برای احساس تأثیر ولتر برادبیات تنها لازم است که ویلانت، کلگرن، گوته، بایرن، شلی، هاینه، گوتیه، رنان، و آناتول فرانس را به خاطر آوریم. بدون ولتر شکل گیری نوشته های گیبن به صورتی که موجود است، امکانپذیر نبود؛ و تاریخنویسان به پیشقدمی و الهام وی در اینکه به جنایات افراد و حکومتها توجه کمتری معطوف، و به رشد و توسعه دانش، اخلاقیات، آداب، ادبیات، و هنر توجه بیشتری شود، معترف بودند.

ولتر در به راه افتادن انقلاب فرانسه به این نحو سهیم بود که احترام طبقات روشنفکر را نسبت به کلیسا، و اعتقاد اشراف را به حقوق فئودالی خود ضعیف کرد. ولی بعد از ۱۷۸۹ نفوذ سیاسی ولتر تحت الشعاع نفوذ سیاسی روسو قرار گرفت. ولتر بیش از حد محافظه کار بود، بیش از حد نسبت به توده های مردم نظر حقارت آمیز داشت، و بیش از حد ارباب بود؛ روبسپیر او را قبول نداشت؛ و مدت دو سال قرارداد اجتماعی کتاب مقدس انقلاب بود. بوناپارت این دو نفوذ را به ترتیب عادی آنها احساس کرد. او بعدها در خاطرات خود گفت: «من تا

هنگامی که شانزدهساله شدم، حاضر بودم به خاطر روسو با دوستان ولتر بجنگم، ولی امروز عکس آن صادق است. ... هرچه بیشتر آثار ولتر را می خوانم، بیشتر از او خوشم می آید. او مردی است همیشه معقول؛ هیچ وقت شیاد، و هیچ گاه متعصب خشک نیست.» بعد از بازگشت خاندان بوربون، نوشته های ولتر به صورت ابزار فکری طبقه متوسط علیه نجیبزادگان و روحانیان، که تجدید حیات یافته بودند، درآمدند. میان سالهای ۱۸۱۷ و ۱۸۲۹ دوازده طبع از مجموعه آثار ولتر به چاپ رسیدند. طی آن دوازده سال، بیش از سه میلیون جلد از آثار ولتر به فروش رفتند. جهاد کمونیستها تحت رهبری مارکس و انگلس بار دیگر رهبری را به روسو بخشید. به طور کلی نهضتهای انقلابی از ۱۸۴۸ به بعد، از نظر سیاسی، بیشتر دنباله رو روسو بوده اند تا ولتر، و از نظر مذهبی بیشتر از ولتر پیروی کرده اند تا روسو.

عمیقترین و بادوامترین تأثیر ولتر بر معتقدات مذهبی بوده است. براثر افکار او و همکارانش، فرانسه دوران اصلاح دینی را نادیده گرفت، و مستقیماً از رنسانس به سراغ جنبش روشنگری رفت. شاید این یکی از دلایلی است که چرا این تحول چنین خشونتبار بود وجریان امور در مورد آیین پروتستان متوقف نشد. بعضی از طرفداران پرحرارات روشنگری احساس می کردند که این نهضت رویهمرفته اصلاحی بود عمیقتر از آنچه که لوتر وکالون انجام داده بودند، زیرا این نه تنها با قدرت بیش از حد کشیشها و خرافات، بلکه با خود احساس مسیحیت، حتی همه معتقدات فوق طبیعی، به معارضه برخاسته بود. ولتر همه انواع افکار ضد روحانیت را در یک ندا جمع کرد و با روشنی بیان، تکرار، و ظرافت طبع به آنها نیروی اضافی بخشید؛ و برای مدتی چنین به نظر می رسید که او معبدی را که در آن پرورش یافته، ویران کرده است. طبقات روشنفکر در سراسر قلمرو مسیحیت توسط «فیلسوفان» فرانسه به سوی خداپرستی مؤدبانه یا الحاد پنهانی سوق داده شدند، در آلمان، جوانان نسل گوته عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. گوته احساس می کرد که «ولتر همیشه به عنوان بزرگترین فرد در ادبیات دوران جدید، و شاید تمام ادوار، تلقی خواهد شد.» در انگلستان اقلیتی مرکب از افراد برجسته — گادوین، پین، مری وولستنکرافت، بنتم، بایرن، و شلی — نفوذ ولتر را احساس کردند، ولی بر روی هم افکار خداپرستان انگلیسی به او پیشدستی کرده و فشار ضربه او را گرفته بودند؛ علاوه بر آن جنتلمنهای انگلیسی احساس می کردند که هیچ اندیشمند با فرهنگی به مذهبی که چنین تسکین آرامبخشی به طبقات ضعیفتر و جنس ضعیفتر می دهد حمله ور نخواهد شد. در امریکا پدران بنیانگذار استقلال تقریباً همگی مریدان ولتر بودند. در آنجا و در انگلستان نفوذ داروین و علم زیست شناسی جدید در زمینه لطمه زدن به معتقدات مذهبی، نفوذ ولتر را تحت الشعاع قرار داده است؛ و در عصر خود ما الاهیات مسیحی بیش از همه از توحش بینظیر جنگلهای ما، و از بیپرواییهای پیروزمندانه علوم ما که به آسمانهایی که زمانی مسکن خدایان و قدیسان بود حمله ور می شوند لطمه می بینند.

ما آن رواداری مذهبی را که اینک به وضعی متزلزل در اروپا و امریکای شمالی حکمفرماست، بیش از هرکس دیگر، مدیون ولتر هستیم. مردم پاریس به ولتر نه به چشم یک نویسنده کتابهای بسیار مهم، بلکه به عنوان مدافع کالاس و سیروان می نگریستند. بعداز ولتر، هیچ دادگاهی در اروپا جرئت نمی کرد به اتهاماتی نظیر اتهامات و شهادتهایی که ژان کالاس را محکوم کرده بودند، بدن کسی را در روی چرخ شکنجه درهم شکند. کتابهایی مانند امیل هنوز منع و سوزانده می شدند، ولی خاکستر آنها به گسترش اندیشه های آنها کمک کرد. سانسور مذهبی رو به نقصان گذارد، تا اینکه به طور تلویحی به شکست اعتراف کرد. اگر، همان طور که ممکن به نظر می رسد، اطفال ما ناچار شوند بار دیگر مبارزه به خاطر آزادی فکر را از سر گیرند، بگذارید آنها الهام و مایه تشویق خود را در نودونه جلد کتاب ولتر بیابند. در این کتابها، آنها یک صفحه بیروح و خسته کننده هم نخواهند یافت.

II – پایان سخن درباره روسو: ۱۷۶۷–۱۷۷۸

۱- روح سرگردان

روسو پس از توقف غمبار خود در انگلستان، در ۲۲ مه ۱۷۶۷ در حالی وارد فرانسه شد که تقریباً سلامت عقلش به پایان رسیده بود. او از خوشامدی که در شهرهای مسیر خودش و ترز به او گفته می شد، تسلای خاطری یافت. با آنکه با نام مستعار ژان- ژوزف رنو مسافرت می کرد، و هنوز از نظر قانونی مشمول نفی بلدی بود که در ۱۷۶۲ علیه وی مقرر شده بود، با این وصف شناخته شد و مورد عزت و احترام قرار گرفت. شهر آمین از او استقبال پیروزمندانه ای کرد، و سایر شهرها برایش «شراب شهر» خود را فرستادند.

فرانسویان بسیاری – همگی نجیبزاده – مأوایی بر او عرضه داشتند. نخست، میرابو «پدر»، که به اوحق داد میان بیست ملک، هر کدام را که می خواهد انتخاب کند؛ روسو فلوری- سو- مودون در نزدیکی پاریس را انتخاب کرد. ولی این مارکی مرتباً از او می خواست که کتابهایش را بخواند. روسو فرار کرد و نزد لویی – فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی، درتری – لوشاتو در نزدیکی ژیزور پناه گرفت (۲۱ ژوئن ۱۷۶۷). پرنس همه قصر را در اختیار ژان ژاک گذاشت، و حتی موسیقیدانانی فرستاد تا برایش موسیقی ملایم بنوازند. روسو این کار را در حکم تهمتی به سلامت عقل خود، تعبیر کرد. او تصور می کرد که شوازول و کنتس دو بوفلر (رفیقه پرنس) با ولتر، و گریم در توطئه علیه وی همدست شده اند. حقیقت هم این بود که ولتر او را متهم کرده بود که تئاتر ژنو را، که در ۲۹ ژانویه ۱۷۶۸ سوخت و با خاک یکسان شد، آتش زده است. روسو عقیده داشت که همه مردم ژیزور به او به چشم یک جنایتکار می نگرند. بسیار مایل بود به ژنو بازگردانده شود، و به شوازول نامه ای نوشت و از او تقاضا کرد که شورای ژنو را

وادارد صدماتی را که در گذشته به وی وارد آورده بودند جبران کند. شوازول یک اجازه نامه رسمی برایش فرستاد که هرکجا در فرانسه مایل باشد سفر کند، و هرطور مایل باشد از فرانسه خارج شود و به آن باز گردد. در این هنگام روسو به فکر افتاد به انگلستان بازگردد؛ او به دونپورت نامه ای نوشت و پرسید آیا به او اجازه داده خواهد شد بار دیگر خانه واقع در ووتن را اشغال کند. دونپورت پاسخ داد: «مسلماً.»

روسو، که در تری بر جان خویشتن بیمناک شده بود، در ژوئن ۱۷۶۸ از آنجا گریخت و ترز را به خاطر سلامت خودش در قصر باقی گذارد. با کالسکه عمومی به لیون رفت و در آنجا مدتی نزد خویشان دانیل روگن، که در سال ۱۷۶۲ به وی در سویس پناه داده بود، زندگی کرد؛ ولی طولی نکشید که در مسافرخانه «چشمه طلایی» در بورگوئن — آن- دوفینه عزلت گزید. در آنجا روی در اطاقش صورتی از کسانی نوشت که معتقد بود علیه وی مشغول توطئه هستند. دنبال ترز فرستاد، از او باشادی و اشک استقبال کرد، و بالاخره تصمیم گرفت با او ازدواج کند. این کار طی تشریفاتی غیر کلیسایی در ۳۰ اوت ۱۷۶۸ در مسافرخانه انجام شد.

در ژانویه ۱۷۶۹ آنها به یک خانه دهقانی در موکن در نزدیکی گرنوبل نقل مکان کردند. در آنجا وی صفحات آخرین و نیمه مجنونانه اعترافات را می نوشت، و حرارت اعصاب خود را با گیاهشناسی کاهش می داد. ترز تحمل خلق و خوی او را به نحوی روزافزون مشکل می یافت. خود او به روماتیسم و به بیماریهای مبهمی که گاهی همراه «تغییر زندگی» می آیند مبتلا بود. این تازه مزدوجین نزاعی چنان شدید کردند که روسو عازم یک سفر طولانی گیاهشناختی شد، و برای ترز نامه ای گذاشت که در آن به وی اندرز داده شده بود وارد یک صومعه شود (۱۲ اوت ۱۷۶۹). وقتی که او بازگشت و دید ترز منتظر اوست، عشقشان تجدید شد. در این هنگام روسو ازاین امر که بچه های ترز را از خود دور کرده بود، متأسف شد. عقیده داشت «مردی خوشبخت است که بتواند اطفال خود را زیرنظر خویش بارآورد.» روسو به یک مادر جوان نوشت: «شیرینترین شیوه زندگی که امکان دارد وجود داشته باشد، شیوه زندگی خانوادگی است. ... هیچ چیز چون خانواده ما و اطفال ما معرفی نیرومند و مداوم کیفیات و چگونگی ما نیست. ... ولی، خانم، من که درباره خانواده و اطفال سخن می گویم ... برکسانی ترحم می آورم که سرنوشت پرخشونتشان آنها را از چنین سعادتی محروم می دارد؛ اگر صرفاً بدطالع باشند، برآنها رحم می آورم، و اگر گناهکار باشند، رحمی بیشتر!»

تحمل زمستان موکن در یک خانه دهقانی و در معرض انواع بادها سخت بود. ترز تقاضا داشت به پاریس بروند. در ۱۰ آوریل ۱۷۷۰ این زوج سرگردانی خود را از سرگرفتند. یک ماه مطبوع در لیون گذراندند، که در آن اپرت روسو به نام غیبگوی دهکده به عنوان قسمتی از جشنی که به افتخارش برپا شده بود اجرا شد. آنها آهسته و خرده خرده از دیژون، مونبار و او سرگذشتند و سرانجام در ۲۴ ژوئن ۱۷۷۰ به پاریس رسیدند. در طبقه چهارم اقامتگاه

قبلیش در هتل سنت- اسپری در خیابان پلاتریر (که اینک به نام خیابان ژان ژاک روسو معروف است) واقع در یکی از پرسروصداترین محله های شهر، چند اطاق گرفتند.

روسو زندگی ساده و بی سروصدایی داشت، برای کسب درآمد از نتهای موسیقی نسخه برداری می کرد، و به مطالعه گیاهشناسی می پرداخت. در این هنگام (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۱) او نامه اظهار ارادت خود را به لینه نوشت. وقتی معلوم شد که او در پاریس است، دوستان قدیم و سرسپردگان تازه به دیدنش آمدند؛ پرنس دو لینی (که به او مأوایی در املاک خود در نزدیکی بروکسل عرضه داشت)، گرتری و گلوک برای صحبت درباره موسیقی، گولدونی نمایش نویس، سوفی آرنو خواننده، گوستاو ولیعهد سوئد، و نویسندگان جوان مانند ژان- ژوزف دوسو وژاک — هانری برناردن دو سن — پیر. در سال ۱۷۷۷ او آنچه را که ولتر به آن چشم دوخته و موفق به کسب آن نشده بود — یعنی دیداری از امپراطور یوزف دوم — به دست آورد. حق ورود آزادانه وی به اپرا به عنوان یک آهنگساز به وی اعاده شد، او گاهی به آنجا می رفت، خصوصاً برای شنیدن برنامه های گلوک. برناردن دوسن — پیر او را که اینک شصت سال داشت ظریف اندام، متناسب، با «پیشانی بلند و چشمانی پر از آتش ... اندوه عمیق در چین و چروکهای پیشانی، و بشاشیتی نافذ و حتی نیشدار» توصیف کرد.

روسو باوجود قولی که در سال ۱۷۶۲ مبنی بر ننوشتن کتاب داده بود، بر اثر نیش حملات مداوم دشمنانش، تحریک شد که دوباره دست به قلم ببرد. او برای پاسخ به این حملات وهمه شایعات خصمانه پاریس و ژنو دست به کار نوشتن اعترافات شده بود (۱۷۶۵). در این هنگام (نوامبر ۱۷۷۰) این کتاب تکمیل شده بود و با آنکه روسو هنوز مایل نبود آن را به طور کامل منتشر کند، مصمم شد که بعضی از قسمتهای آن را که با این حملات مرتبط بودند در پاریس به اطلاع عموم برساند. به این ترتیب، او در ماه دسامبر در اطاق خود قطعات بلندی از بزرگترین کتاب خود را برای دوسو و دیگران خواند. عمل خواندن هفده ساعت طول کشید و تنها دو وعده غذای عجولانه رشته آن را قطع کرد. در مه ۱۷۷۱ او یک جلسه دیگر برای قرائت در برابر کنت و کنتس د/ اگمون، پرنس پینیاتلی د/ اگمون، مارکیز دو مم، ومارکی دو ژوینیه تشکیل داد. او مطالب خود را با یک مبارزه طلبی آتشین به این شرح پایان داد:

من حقیقت را نوشته ام. اگر کسی برخلاف آنچه هم اکنون اظهار داشته ام چیزهایی شنیده است، حتی اگر این چیزها یک هزار بار به اثبات برسند، او افترا و کذب شنیده است؛ و اگر او از بررسی و تطبیق آنها با من به طور کامل، مادام که من زنده ام، امتناع ورزد، او دوست عدالت یا حقیقت نیست. من به سهم خود علناً و بدون کوچکترین ترس اعلام می دارم که هرکس، حتی بدون اینکه آثار مرا خوانده باشد، با چشمان خود طبیعت و کیفیات اخلاقی، طرز رفتار، تمایلات، خوشیها، و عادات مرا مورد بررسی قرار دهد و مرا شخصی فاقد شرافت تشخیص دهد خودش کسی است که استحقاق چوبه دار را خواهد داشت.

آنهایی که به مطالب وی گوش دادند، از احساسات شدیدش استنتاج کردند که او به مرز

اختلال فکری نزدیک می شود. دوسو سوءظنها و اتهامات متقابل روسو را برای «ژان ژاک بلند طبع و با فضیلت» ناشایست اعلام داشت؛ این انتقاد باعث ختم دوستی آنان شد. مستمعین دیگر ماحصل این مجالس قرائت را به سالونهای پاریس بردند، و بعضی از صاحبان روحهای حساس در می یافتند که روسو آنها را مورد هتاکی قرار داده است. مادام د/ اپینه به رییس پلیس نوشت:

باید بار دیگر شما را مطلع کنم شخصی که درباره اش دیروز صبح با شما صحبت کردم نوشته های خود را برای آقایان دورا، دو پزه، و دوسو خواند. چون او از این اشخاص به عنوان رازداران یک افترا استفاده می کند، شما این حق را دارید که نظر خود را در این باره به او اعلام دارید. من احساس می کنم که شما باید با ملاطفت کافی با او صحبت کنید تا او شکوه و شکایت نکند، ولی صحبتتان باید به قدر کافی محکم باشد تا او بار دیگر مرتکب این خطا نشود. اگر شما از او قول شرف بگیرید، من اعتقاد دارم او به آن پایبند خواهد بود. یک هزار بار مرا ببخشید، ولی آرامش فکری من در خطر بود.

پلیس از روسو خواست دیگر جلسات قرائت تشکیل ندهد، و روسو موافقت کرد. او به این نتیجه رسید که هیچ گاه در زندگی خود به نحوی منصفانه به سخنانش گوش داده نمی شد، و این احساس سرخوردگی به برهم زدن تعادل فکریش کمک کرد. بعد از سال ۱۷۷۲ روسو درخانه خود را تقریباً به روی همه میهمانان غیر از برناردن دو سن- پیر بست. او در پیاده رویهای انفرادیش تقریباً در وجود هرکس که از جلویش رد می شد سوءظن به دشمنی می برد. از این اشباح خصومت که بگذریم، خوش طینتی اساسی او به جای خود باقی بود. با وجود مقاومت ولتر، برای ساختن تندیس ولتر کمک مالی کرد. وقتی یک روحانی جزوه ای برای او فرستاد که در آن ولتر مورد حمله قرار گرفته بود، او نویسنده آن را سرزنش کرد و به او گفت: «ولتر بدون تردید مرد بدی است که من قصد تمجیدش را ندارم؛ ولی او آن قدر چیزهای خوب گفته و انجام داده است که ما باید روی اعمال خلاف قاعده اش پرده بکشیم.»

در مواقعی که می توانست فکر خود را از «توطئه ای» که در اطراف خود می دید منحرف کند، می توانست به همان روشنی گذشته، و با محافظه کاری و توجهی حیرت آور به جنبه های عملی آنچه می نوشت، چیز بنویسد. قبلاً متذکر شدیم که چگونه مجمع لهستان در سال ۱۷۶۹ پیشنهادهای وی را برای یک قانون اساسی جدید خواستار شد. او ملاحظاتی درباره حکومت لهستان را در اکتبر ۱۷۷۱ آغاز کرد و آن را در آوریل ۱۷۷۲ به پایان رسانید. نخستین انعکاسی که این ملاحظات در انسان ایجاد می کند آن است که این پیشنهادها از کلیه اصولی که وی به خاطر آنها چنین با حرارت مبارزه کرده بود تخطی می کنند، ولی وقتی در سن کهولت آن را مطالعه می کنیم، این تسلای خاطر به ما دست می دهد که روسو (که در آن وقت شصت ساله بود) نیز می توانست سالخورده و، به قول سالخوردگان، پخته شود. همان مردی که فریاد برآورده بود «بشر آزاد به دنیا آمده و همه جا در زنجیر است» در این هنگام به لهستانیها، که «آزادی وتو»شان آنها را به هرج و مرج محکوم کرده بود، هشدار می داد که آزادی هم یک آزمایش

است، و هم یک مشیت الاهی، و مستلزم یک انضباط شخصی است که بمراتب از اطاعت فرامین خارجی مشقتبارتر است. او گفت:

آزادی غذایی پر نیروست ولی به هاضمه ای پر قدرت احتیاج دارد. ... من به آن ملل فاسدی که با شنیدن یک کلمه از یک توطئه گر به شورش برمی خیزند و جرئت می کنند درباره آزادی صحبت کنند، در حالی که در جهل کامل درباره مفهوم آن به سر می برند و ... تصور می کنند که برای آزاد بودن کافی است که انسان شورشی باشد، می خندم. آزادی مقدس با روح پر فتوح! کاش این افراد بیچاره تنها می توانستند تو را بشناسند؛ کاش تنها امکان داشت که به آنها آموخته شود تا چه حد قوانین تو از یوغ سخت حکمران جابر مشکلترند.

زندگی و مونتسکیو به روسو آموخته بودند که مباحثی از قبیل قرارداد اجتماعی در حکم پرواز «در خلاء» و نظریه هایی مجرد بدون تکیه گاهی بر واقعیات هستند. او در این هنگام اعتراف می کرد که همه کشورها در تاریخ و شرایط محیط ریشه دارند، و اگر ریشه هایشان بیحساب بریده شوند، خواهند مرد. به این ترتیب، او به لهستانیها اندرز داد که هیچ تغییر ناگهانی در قانون اساسی خود به وجود نیاورند. آنها باید پادشاه انتخابی خود را حفظ کنند، ولی حق وتو خود را محدود دارند. باید کیش کاتولیک را به عنوان مذهب کشور حفظ کنند، ولی یک نظام آموزشی جدا و مستقل از کلیسا به وجود آورند. به نظر او، لهستان، در شرایط موجود ارتباطات و وسایل نقلیه خود، بیش از آن وسیع بود که بتوان بر آن از یک مرکز حکمرانی کرد، و بهتر بود به سه ایالت تقسیم می شد که در تماسهای مشترک و امور خارجی با یکدیگر متحد شده باشند. او، که زمانی مالکیت خصوصی رابه عنوان منبع همه بدیها مورد حمله قرار داده بود، در این هنگام بر نظام فئودالی لهستان صحه می گذارد. او پیشنهاد کرد برهمه اراضی مالیات بسته شود، ولی حقوق مالکیت کنونی دست نخورده بمانند. امیدوار بود که نظام سرفداری روزی منسوخ شود، ولی طرفدار پایان دادن سریع به آن نبود. معتقد بود که این کار باید تا موقعی که سرفها تحصیلات بیشتری به دست آورند، به تعویق افتد. اصرار داشت که همه چیز به گسترش آموزش و پرورش بستگی دارد. به نظر وی، ترویج آزادی با سرعتی بیش ازسرعت گسترش خرد و تقویت مبانی اخلاقی، در حکم گشودن دروازه ها به روی هرج و مرج و تجزیه خواهد بود.

تجزیه لهستان پیش از آنکه روسو بتواند مطالب خود را به پایان برساند، انجام شد. در لهستان، مانند کرس، واقعیات سیاسی قانونگذاری فلسفی وی را نادیده گرفت. این احساس شکست دوگانه در تلخکامی سالهای آخر عمرش نقش داشت، و احساس حقارت وی را نسبت به آن عده از فیلسوفان فرانسه که گروهی از حکمرانان- فردریک دوم، کاترین بزرگ، و یوزف دوم- را، که مشغول تکه پاره کردن لهستان بودند، به عنوان حکمرانان مطلق و منورالفکر و «پادشاهان فیلسوف» می ستودند تشدید کرد.

در ۱۷۷۲ او به تلاش دیگری برای پاسخ دادن به دشمنان خود دست زد. این تلاش را مکالمات: روسو درباره ژان ژاک به قضاوت می پردازد نامید، مدت چهار سال به طور منقطع روی این کتاب ۵۴۰ صفحه ای کار کرد، و همین طور که پیش می رفت، فکرش بیشتر و بیشتر به تیرگی می گرایید. در پیشگفتار کتاب، از خواننده تقاضا شده بود که هر سه مکالمه کتاب را به طور کامل بخواند، و گفته شده بود: «توجه کنید این مرحمت و بخششی که توسط قلبی پراندوه از شما تقاضا می شود مرهون عدل و انصافی است که خدای آسمان برشما مقرر می دارد.» او به روده درازی، تکرار مکررات، اطاله کلام، و بینظمی در این اثر معترف بود. ولی می گفت ظرف پانزده سال گذشته توطئه ای برای بدنام کردن وی در جریان بوده است، و او می بایستی پیش از اینکه چشم از این جهان ببندد، برائت خود را ثابت کند. او منکر هرگونه تناقضی میان فردگرایی گفتارها و فلسفه اشتراکی مطروحه در قرارداد اجتماعی بود؛ به خوانندگان خود یادآور می شد هرگز مایل نبوده است و علوم و هنرها را از میان ببرد و به بربریت برگردد. او آثار خود- خصوصاً ژولی و امیل- را از لحاظ فضیلت و لطافت احساسات غنی می خواند، و سؤال می کرد که چگونه امکان داشت کتبی نظیر آنها توسط آدم هرزه بیماری نظیر آنچه که بدگویانش او را مجسم می داشتند نوشته شده باشد. او دشمنان خود را متهم می کرد که تندیس نیمتنه او را آتش می زنند و برایش آوازهای مسخره آمیز می خوانند. شکایت داشت که حتی در همان وقت آنها مراقب همه میهمانانش هستند و همسایگانش را برمی انگیزند که به او توهین کنند. داستان ولادت، خانواده، و جوانی خود را تکرار، و ملایمت طبع و پایبندی خود به اصول اخلاقی را توصیف می کرد. ولی به تنبلی خود، «علاقه اش به رؤیا پروری»، و تمایلش به اینکه در پیاده رویهای تنهای خود دنیایی تخیلی بیافریند که در آن برای همان لحظه بتواند خوشوقت باشد، معترف بود. خود را به این پیشگویی دلخوش می داشت که «من مطمئن هستم روزی خواهد رسید که اشخاص خوب و باشرافت ازخاطره من تقدیس خواهند کرد و بر سرنوشت من خواهند گریست.»

او به مکالمه نهایی، فصلی تحت عنوان «تاریخچه این اثر» افزود. شرح داد که چگونه برای اینکه کتاب را به نظر اهالی پاریس و ساکنان ورسای برساند، تصمیم گرفت یک نسخه از دستنوشته را به نشانی «قادر متعال» در روی محراب اصلی کلیسای نوتردام قرار دهد، و کوشش کرد این کار را در ۲۴ فوریه ۱۷۷۶ به انجام رساند. وقتی دید که این مکان مقدس با نرده جدا شده است، کوشید از یکی از مدخلهای جانبی به آن راه یابد؛ و وقتی اینها را بسته دید، دچار سرگیجه شد، از کلیسا بیرون دوید، و ساعتها به حال حواسی نیمه پریشان در خیابانها سرگردان بود، تا اینکه به خانه خود رسید. تقاضایی خطاب به مردم فرانسه نوشت به نام «تقدیم به همه فرانسویانی که هنوز به عدالت و حقیقت علاقه مندند.» او نسخی از این نوشته را به صورت اوراق دستی تهیه، و آنها را در خیابانها بین رهگذران تقسیم کرد. چند تن از

مردم از قبول این اوراق خودداری کردند و گفتند که این اوراق خطاب به آنها نیستند. او از تلاشهای خود دست کشید و تسلیم شد.

در این هنگام که وی از در صلح و سازش درآمد، هیجانش فروکش کرد، و زیباترین کتاب خود را تحت عنوان رؤیاهای یک رهرو تنها (۱۷۷۷- ۱۷۷۸) نوشت. در این کتاب شرح داد که چگونه مردم موتبه او را نپذیرفته، و خانه اش را سنگسار کرده بودند؛ و چگونه او در جزیره سن- پیر واقع در دریاچه بین مأوا گرفته بود. وی در آنجا خوشبختی یافته بود، و اینک که در عالم خیال به آن خلوتگاه بازگشته بود، تصویری از آب آرام، جویبارها، جزیره سرسبز، و آسمان متنوع الشکل ترسیم کرد. با ارائه این نظر که روحیه اهل تعمق همیشه می تواند در طبیعت چیزی را که جوابگوی خلق و خوی آن روحیه باشد بیابد، آهنگ تازه ای را در عالم رمانتیک ساز کرد. وقتی انسان این صفحات را می خواند، این سؤال برایش پیش می آید که آیا یک مرد نمیه عاقل می توانست چنین خوب، چنین سلیس، و گاهی با لحنی چنین آرام بنویسد؟ ولی سپس شکوه ها و شکایات کهنه تازه می شوند، و روسو باردیگر نوحه سرایی می کند، که اطفال خود را از خویش دور کرده و شهامت صاف و ساده آن را نداشته است که خانواده ای را پرورش دهد. او طفلی را در حال بازی دید، به اطاق خود بازگشت، گریست، و با اشکهای خویش گناهانش را شست.

در آن سالهای آخری که در پاریس گذراند، به ایمان مذهبیی که زندگی مردم عادی اطراف او را به صورت نمایشنامه مهیجی از مرگ و معاد در می آورد رشک می برد. گاهی در مراسم مذهبی کاتولیک شرکت می کرد. با برناردن دو سن- پیر از یک صومعه دیدن کرد و به دعای جمعی صومعه نشینان گوش داد و گفت: «آه، کسی که بتواند معتقداتی داشته باشد، چه اندازه خوشبخت است!» خود نمی توانست معتقداتی داشته باشد، ولی سعی می کرد مانند یک مسیحی رفتار کند؛ صدقه می داد، از بیماران دیدن می کرد، و خاطرشان را تسلا می بخشید. کتاب شبیه مسیح اثر توماس آکمپیس را خواند و یادداشتهایی برآن نوشت. بتدریج که روسو به مرگ نزدیک می شد، حالت تلخکامیش کاهش می یافت. وقتی ولتر وارد پاریس شد و به کسب افتخارات بسیاری نایل آمد، روسو احساس حسادت کرد، ولی دشمن دیرینه خود را ستود. او یکی از آشنایان خود را، که قرار دادن تاج گل برسر ولتر در تئاتر- فرانسه را مورد تمسخر قرارداده بود، شماتت کرد و گفت: «چگونه جرئت می کنید افتخاراتی را که به ولتر در معبدی داده شده که او در آنجا در حکم خدای آن است، و آن هم توسط کشیشهایی که مدت پنجاه سال از شاهکارهای او ارتزاق می کرده اند، مورد مسخره قرار دهید؟» هنگامی که شنید ولتر در حال نزع است، پیشگویی کرد: «زندگی ما با یکدیگر پیوسته بود. من مدت زیادی پس از او زنده نخواهم ماند.»

وقتی در بهار ۱۷۷۸ شکفتن گلها آغاز شد، روسو خواهش کرد کسی در نقاط خارج از

شهر مأوایی به او بدهد. مارکی رنه دو ژیراردن از او دعوت به عمل آورد تا کلبه ای را واقع در نزدیکی قصر وی در ارمنونویل (حدود پنجاه کیلومتری پاریس) اشغال کند. ژان ژاک و ترز در ۲۰ مه به آنجا رفتند در آنجا وی نمونه های گیاهان را جمع آوری می کرد و به پسر دهساله مارکی گیاهشناسی یاد می داد. در اول ژوئیه او شام مفصلی با خانواده میزبان خود خورد، و صبح روز بعد سکته کرد و بر زمین افتاد. ترز او را بلند کرد و روی بسترش قرار داد، ولی از آن افتاد و سرش چنان با شدت به زمین کاشی شده خورد که شکست و خون از آن جاری شد. ترز با فریاد تقاضای کمک کرد. مارکی آمد و روسو را مرده یافت.

شایعات کاذب روسو را تا پایان عمرش دنبال کردند. گریم و سایرین این داستان را پخش کردند که روسو خودکشی کرده است. مادام دوستال بعداً افزود که او پس از کشف خیانت ترز نسبت به خودش، از شدت غصه خودکشی کرد. این داستان به طرز خاصی بیرحمانه بود، زیرا اظهار نظر ترز کمی بعد از مرگ روسو عشق وی را نسبت به او آشکار کرد. او گفت: «اگر شوهر من یک قدیس نبود، پس چه کسی می تواند قدیس باشد؟» شایعات دیگری حاکی از آن بودند که روسو مجنون از دنیا رفت. همه کسانی که در آن روزهای آخر با وی بودند او را آرام توصیف کردند.

در ۴ ژوئیه ۱۷۷۸ او را در «جزیره درختان تبریزی» واقع در یک دریاچه کوچک در املاک ژیراردن به خاک سپردند. مدتی زیاد این «جزیره درختان تبریزی» زیارتگاه زایران متدین بود؛ همه اهل تجدد- حتی ملکه- برای ستایش و نیایش در آرامگاه روسو به آنجا رفتند. در ۱۱ اکتبر ۱۷۹۴ استخوانهای وی به پانتئون حمل، و نزدیک استخوانهای ولتر دفن شدند. ارواح آنان از این پناهگاه آرامش همسایه وار برخاستند تا مبارزه خود را برای تسخیر روح انقلاب، روح فرانسه، و روح ساکنان دنیای غرب از سر گیرند.

۲- تأثیر روسو

به این ترتیب، ما همان طور که آغاز کرده بودیم، کار خود را با تعمق و اینک با ارائه شواهد در تأثیر باور نکردنی روسو برادبیات، تعلیم و تربیت، فلسفه، مذهب، اخلاقیات، آداب، هنر، و سیاست قرنی که با مرگ وی آغاز شد به پایان می رسانیم. امروز بسیاری از آنچه وی نوشت اغراق آمیز، مبتنی بر احساسات، یا بیمعنی به نظر می رسند؛ و تنها اعترافات و رؤیاها ما را تحت تأثیر قرار می دهند؛ ولی تا همین دیروز هرکلمه از گفته هایش در یکی از رشته های فکری اروپا یا امریکا گوش شنوایی داشت. مادام دوستال گفت: «روسو چیزی اختراع نکرد، ولی همه چیز را مشتعل ساخت.»

البته قبل از هر چیز، او مادر نهضت رمانتیک بود. ما کسان بسیار دیگری را دیده ایم که تخم این نهضت را افشاندند: تامسن، کالینز، گری، ریچاردسن، پروو، و خود مسیحیت که

الاهیات و هنرش از همه رمانها حیرت انگیزتر است. روسو این بذر را در گرمخانه عواطف خود بارور کرد، و ثمره آن را، که از همان آغاز ولادت رشد کامل یافته و بارور بود، و گفتارها، هلوئیز جدید، قرارداد اجتماعی، امیل، و اعترافات به دنیا آورد.

ولی منظور ما از نهضت رمانتیک چه باید باشد؟ شورش احساس علیه عقل، غریزه علیه فکر، عاطفه علیه قضاوت، ذهن علیه عین، تفکرات ذهنی علیه مشاهدات عینی، تنهایی علیه اجتماع، تخیل علیه واقعیت، افسانه ها و اساطیر علیه واقعیات تاریخی، مذهب علیه علم، رازوری علیه تشریفات و مراسم، شعر و نثر شاعرانه علیه نثر و شعر بیروح، هنر نئوگوتیک علیه هنر نئوکلاسیک، کیفیات زنانه علیه کیفیات مردانه، عشق رمانتیک علیه ازدواجهای مصلحتی، «طبیعت» و «طبیعی» علیه تمدن و تصنع، ابراز احساسات علیه خویشتنداریهای متعارف، آزادی فردی علیه نظام اجتماعی، جوانان علیه مراجع قدرت، دموکراسی علیه حکومت اشرافی، فرد علیه دولت، و به طور خلاصه شورش قرن نوزدهم علیه قرن هجدهم یا، به طور دقیقتر، شورش دوران ۱۷۶۰-۱۸۵۹ علیه دوران ۱۶۴۸-۱۷۶۰ : همه اینها امواج طغیان بزرگ رمانتیک بودند، که در فاصله زمان روسو تا داروین اروپا را فراگرفت.

در این دوران روسو تقریباً در مورد هریک از این عناصر رأی و فتوایی داد که هر کدام از آنها در ارتباط با نیازها و روحیه حاکم در آن زمان مورد حمایت قرار گرفت. فرانسه از عقل کلاسیک و خویشتنداری اشرافی خسته شده بود. تجلیل روسو از احساس به غرایز منکوب شده، به عواطف مهار گشته، و به افراد و طبقات مورد ظلم و تعدی، آزادی عرضه داشت. اعترافات به صورت کتاب مقدس «عصر احساس» درآمد، همان طور که دایر ه المعارف «عهد جدید» عصر خرد شده بود. روسو عقل را مردود نمی شمرد، بلکه بالعکس آن را موهبتی الاهی می نامید و آن را به عنوان داور نهایی قبول داشت؛ ولی احساس می کرد که نور سرد آن به گرمی قلب نیاز دارد تا انگیزه تحرک، عظمت، و فضیلت باشد. «حساسیت» شعار زنان و مردان شد. زنان آموختند که آسانتر از گذشته غش کنند، و مردان آموختند که آسانتر از گذشته بگریند.آنها در میان غم و شادی درنوسان بودند و در اشکهای خود هردو را در می آمیختند.

انقلاب روسویی به هنگام شیردادن نوزاد از پستان مادر، که در این هنگام می بایست از قید سینه بند آزاد باشد، آغاز شد. ولی این قسمت انقلاب از همه مشکلتر از آب درآمد، و تنها پس از گذشت بیش از یک قرن در قید گذاردن سینه ها (در سینه بند) و آزاد کردن آنها بتناوب، تأمین شد. بعد از انتشار امیل، مادران فرانسوی به اطفالشان حتی در اپرا، در فواصل «آریا»ها، شیر می دادند. بچه آزاد از قید قنداق، و مستقیماً توسط والدین بارآورده می شد. وقتی بچه به مدرسه می رفت (در سویس بیش از فرانسه) از تعلیم و تربیت سبک روسویی برخوردار می شد. چون در این هنگام بشر طبیعتاً خوب پنداشته می شد، شاگرد مدرسه را در این هنگام نه به عنوان تخم و ترکه یک مشت افراد شرور و منحرف، بلکه به عنوان فرشته ای تلقی

می کردند که خواستهایش ندای خداوند بودند. خواستهای حسی بچه را دیگر به عنوان آلات فعل شیطان محکوم نمی کردند، بلکه به عنوان درهای تجربیات روشن کننده و هزار وجد و سرور بی زیان تلقی می کردند. اطاقهای درس دیگر زندان نبودند. تعلیم و تربیت می بایستی طبیعی و مطبوع باشد، و این کار از طریق آشکار کردن و تشویق کنجکاویها و تواناییهای ذاتی اطفال صورت بگیرد. انباشتن حافظه با حقایق، و پرکردن ذهن تا سرحد خفگی با اصول و قواعد، جای خود را به هنر ادراک، محاسبه، و تعقل می داد. تا آنجا که امکان داشت، اطفال می بایستی نه از روی کتاب، بلکه از روی اشیا آموزش بیابند- از روی گیاهان در مزارع، صخره ها و خاک، و ابرها و ستارگان در آسمانها. شور و شوق نسبت به اندیشه های آموزشی روسو، پستالوزی و لاواتر را در سویس، بازدو را در آلمان، ماریا مونتسوری را در ایتالیا، و جان دیوئی را در امریکا به تحرک واداشت؛ «آموزش مترقیانه» قسمتی از میراث روسو است. فریدریش فروبل، با الهام گرفتن از روسو، نظام کودکستانی را در آلمان برقرار کرد که از آنجا به همه جهان غرب گسترش یافت.

گوشه ای از نسیم الهامبخش روسو به هنر سرایت کرد. تجلیل از مقام اطفال گروز و مادام ویژه- لوبون را تحت تأثیر قرار داد. نقاشیهای دوران قبل از رافائل در انگلستان منعکس کننده مذهب احساسات و اسرار بودند. اثری که بر اخلاق و آداب گذارده شد عمق بیشتری داشت. در صمیمیت و وفاداری در زمینه دوستی و دلسوزیها و فداکاریهای متقابل افزایشی حاصل شد. ماجراهای عاشقانه مبتنی برعواطف عشقی ادبیات را زیر نفوذ درآوردند و راه خود را به داخل زندگی افراد گشودند. شوهران در این هنگام می توانستند بدون اینکه رسوم متعارف را مورد تحقیر قرار دهند، زنان خودر ا دوست بدارند. والدین می توانستند اطفال خود را دوست بدارند. زندگی خانوادگی به حال اول بازگشت. «مردم به زناکاری روی خوش نشان می دادند، روسو به خود جرئت داد که آن را به صورت جرمی درآورد» زناکاری ادامه یافت، ولی دیگر لازم الرعایه نبود. توجه بیش از حد به فواحش جای خود را به احساس ترحم نسبت به این زنان داد. احساس تحقیر نسبت به رسوم متعارف به صورت عامل مقاومتی در برابر فشار شدید آداب و تشریفات درآمد. محاسن طبقه متوسط یعنی پشتکار، صرفه جویی، سادگی رفتار و لباس جلب توجه کردند. کمی بعد مردم فرانسه شلوارهای تا زانو کوتاه را بلند کرده و به این ترتیب هم از لحاظ شلوار و هم از جهات سیاسی انقلابی شدند. روسو در تغییر شکل باغهای فرانسوی از نظم و ترتیب دوران رنسانس و تبدیل آنها به انحناهای خیال انگیز و پیچ وخم های غافلگیر کننده، و گاهی هم به صورت بینظمی وحشی و «طبیعی»، با هنر باغداری به صورتی که در انگلستان متداول بود هماهنگی عملی داشت. مردان و زنان از شهر خارج می شدند، به نقاط روستایی می رفتند، و روح طبیعت را با روح خویش در می آمیختند. مردان کوهنوردی می کردند. آنها به دنبال تنهایی بودند و غرور و نفس خویش را نوازش می کردند.

ص: ۱۲۰۷

ادبیات تقریباً به طور دربست تسلیم روسو و موج رمانتیک شد. گوته اثر خود ورتر را غرق در عشق طبیعت و اشک کرد (۱۷۷۴) و فاوست را وا داشت که نصف گفته های روسو را در چهار کلمه خلاصه کند «احساس همه چیز است». او در ۱۷۸۷ در خاطرات خود گفت: «امیل و عواطفی که در آن بود نفوذی جهانگیر برافکار مردم با فرهنگ داشت.» شیلر شورش علیه قانون را در راهزنان مورد تأکید قرار داد (۱۷۸۱). او روسو را به عنوان یک آزادیبخش و شهید ستود و به سقراط تشبیه کرد. هردر در مرحله مشابهی از رشد و نمو فریاد برآورد: «روسو بیا و راهنمای من باش.» فصاحت کلام روسو به اشعار و نمایشنامه های فرانسه کمک کرد که از قید قواعد بوالو، سنتهای کورنی و راسین، و سختگیریهای سبک کلاسیک آزاد شوند. برناردن دو سن- پیر، که از مریدان پرحرارت روسو بود، یک اثر درجه اول به سبک رمانتیک با پل و ویرژینی خود به وجود آورد (۱۷۸۴). پس از دوران ناپلئون، نفوذ ادبی ژان ژاک در آثار شاتوبریان، لامارتین، موسه، وینیی، هوگو، گوتیه، میشله، و ژرژ ساند به پیروزی رسید و باعث ولادت و پرورش یک سلسله اعترافات، رؤیاها، و داستانها در زمینه های عواطف و احساسات تند شد. این نفوذ باعث شد که نبوغ به عنوان یک کیفیت جبلی، فارغ از تبعیت از قوانین، و حاکم برسنت و انضباط مورد توجه قرار گیرد. این نفوذ در ایتالیا لئوپاردی؛ در روسیه پوشکین و تولستوی؛ در انگلستان وردزورث، ساوذی، کولریج، بایرن، شلی، و کیتس؛ و در امریکا هاوثورن و ثورو را تحت تأثیر قرار داد.

نیمی از فلسفه در فاصله یک قرن میان هلوئیز جدید (۱۷۶۱) و اصل اجناس داروین (۱۸۵۹) از شورش روسو علیه خردگرایی (راسیونالیسم) نهضت روشنگری رنگ پذیرفته است. کما اینکه روسو در نامه ای که در سال ۱۷۵۱ به بورد نوشت، احساس حقارت خود را نسبت به فلسفه ابراز داشت. او این احساس حقارت خود را برآن چیزی مبتنی ساخت که احساس می کرد ناتوانی عقل درآموختن فضیلت به افراد بود. چنین به نظر می رسد که عقل دارای مفهوم اخلاقی نیست؛ بلکه سعی دارد که از هر نوع تمایلی، هرقدر هم که فاسد باشد، دفاع کند. چیز دیگری مورد نیاز است- یک نوع آگاهی ذاتی درباره درست و نادرست؛ و حتی باید این آگاهی یا وجدان را- اگر بخواهیم که موجد فضیلت باشد و به جای ایجاد یک حسابگر زیرک، فرد خوبی به وجود آورد- با احساس گرمی بخشید.

البته پاسکال این مطلب را گفته بود، ولی ولتر این نظر پاسکال را مردود دانسته، و در آلمان راسیونالیسم ولف در دانشگاهها رو به گسترش بود. وقتی که ایمانوئل کانت در دانشگاه کونیگسبرگ استاد شد، قبلا توسط هیوم و «فیلسوفان» فرانسه مجاب شده بود که عقل بتنهایی نمی تواند دفاعی مکفی حتی از اصول الاهیات مسیحی به عمل آورد. او در آثار روسو راهی برای نجات دادن این اصول یافت. گفت: منکر اعتبار عقل در دنیای مافوق محسوسات شوید؛ استقلال ذهن، اولویت اراده، و مطلقیت وجدان ذاتی را مورد تأکید قرار دهید؛ و آزادی

اراده، فنا ناپـذیری روح، و وجود خداوند را از احساس بشـر به تعهد بلاشـرط در برابر قوانین اخلاقی اسـتنتاج کنید. کانت دین خود را نسبت به روسو اعلام داشت، تصویری از وی را بر دیوار اطاق مطالعه خود آویخت، او را نیوتن دنیای اخلاقیات نامیـد. آلمانیهای دیگر تأثر روسو را برخود احساس کردند: یاکوبی در اثر خود به نام فلسـفه احساس، شـلایرماخر در رازوری پیچیده و پرپیچ و خم خود، و شوپنهاور در تجلیل بسیار خود از اراده. تاریخ فلسفه از زمان کانت جدلی میان روسو و ولتر بوده است.

مذهب با منع کردن آثار روسو آغاز کرد، و سـپس به اسـتفاده از وی به عنوان ناجی خود پرداخت. رهبران پروتسـتان در اعلام روسو به عنوان یک بی ایمان، به رهبران کاتولیک پیوسـتند. او با ولتر و بل به عنوان اینکه «زهر اشـتباه و بیدینی را پراکنده می کنند.» در یک طبقه قرار داده شد. ولی حتی در دوران حیات روسو افراد عادی و روحانیانی بودند که از شنیدن اینکه «کشیش ساووایی» با حرارت اصول مهم مسیحیت را پـذیرفته و به شـکاکان اندرز داده بود که به ایمان اصلی خود بازگردند، احساس تسلای خاطر می کردند. روسو پس از فرار خود از سویس در ۱۷۶۵، مورد استقبال اسقف ستراسبورگ قرار گرفت. او پس از بازگشت از انگلسـتان، عده ای از کاتولیکهای فرانسه را دید که با ابراز حقشناسـی گفته های او را علیه اشخاص بی اعتقاد نقل می کردند و امیدوار بودند که وی با پیروزی به کیش کاتولیک تغییر مذهب دهد.

نظریه پردازان انقلاب فرانسه سعی داشـتند اخلاقیاتی جـدا از معتقـدات مذهبی برقرار کنند؛ روبسپیر به پیروی از روسو، از این تلاش به عنوان اینکه بـا شـکست روبه رو می شود، دست کشـید و در جسـتجوی پشتیبـانی معتقـدات مـذهبی برای حفظ نظم اخلاقی و رضایت اجتماعی برآمد، او «فیلسوفان» فرانسه را محکوم کرد که خداوند را مردود می شـمارند، ولی پادشاهان را به جای خود نگاه می دارند. می گفت روسو از این بزدلان قدم فراتر گذارده، شـجاعانه همه پادشاهان را مورد حمله قرار داده، و در دفاع از خداوند و فناناپذیری روح سخن گفته است.

در ۱۷۹۳ میراثهای رقابت آمیز ولتر و روسو در مبارزه میان ژاک رنه ابر و ماکسـیمیلین روبسپیر در معرض تصمیم قرار گرفتند. ابر، یکی از رهبران کمون پـاریس بود، از راسـیونالیسم ولتری پیروی می کرد، از هتک حرمت نسـبت به کلیسا تشویق به عمل می آورد، و پرستش عمومی «الاهه عقل» را برقرار کرد (۱۷۹۳). روبسپیر روسو را ضمن آخرین اقامت این فیلسوف در پاریس دیـده بـود. او ژان ژاک را «مرد الاـهی» خطـاب کرد و گفت: «من به خطـوط چهره والامقـام شـما نگریسـتم و کلیه انـدوههای زندگی شـرافتمندانه ای را که وقف پرسـتش حقیقت شده اند درک کردم.» وقتی روبسپیر به قدرت رسید، مجمع ملی را وادار کرد که «اعلام ایمان کشیش ساووایی» را به عنوان مذهب رسمی ملت فرانسه بپذیرد؛ و در مه ۱۷۹۴ به یادبود روسو «جشنواره قـادر متعـال» را گشود. وقتی او ابر و دیگران را به جرم الحـاد پـای گیوتین فرسـتاد، احساس کرد که دقیقاً از انـدرزهای روسـو پیروی می کند.

ناپلئون لاادری با روبسپیر در مورد نیاز به مذهب همعقیده بود، و حکومت فرانسه را بار دیگر در صف خداشناسان قرار داد (۱۸۰۲). با بازگشت خاندان بوربون به سلطنت (۱۸۱۴)، کلیسای کاتولیک به طور کامل به موقع قبلی خود بازگردانده شد، و حمایت قلم نیرومند شاتوبریان، دومستر، لامارتین، و لامنه را به سوی خود جلب کرد؛ ولی در این هنگام ایمان قدیمی بیشتر و بیشتر به اصول احساس متکی می شد تا به استدلالهای الاهیات. این ایمان، به کمک پاسکال و روسو، با عقاید ولتر و دیدرو مبارزه می کرد. مسیحیت، که در ۱۷۶۰ در حال احتضار به نظر می رسید، باردیگر در انگلستان دوران ملکه ویکتوریا، و فرانسه دوران بازگشت سلطنت شکوفا شد.

از نظر سیاسی، فقط هم اکنون است که ما از دوران روسو خارج می شویم. نخستین علامت نفوذ سیاسی وی در موج احساس همدردی عمومی بود که خواهان کمک فعالانه فرانسه به انقلاب امریکا بود. جفرسن «اعلامیه استقلال» را هم از روسو گرفت و هم از لاک و مونتسکیو. او به عنوان سفیر امریکا در فرانسه (۱۷۸۵- ۱۷۸۹) مطالب بسیاری از آثار ولتر و روسو فراگرفت؛ و اظهارنظر او مبنی براینکه هندیشمردگان شمال امریکا «به طور کلی از سعادتی بمراتب بیشتر از آنهایی که تحت حکومت کشورهای اروپایی قرار دارند برخور دارند» طنینی از افکار روسو بود. موفقیت انقلاب امریکا اعتبار فلسفه سیاسی روسو را بالا برد.

بنا به گفته مادام دوستال، ناپلئون انقلاب فرانسه را بیش را هر نویسنده دیگر به روسو نسبت می داد. ادمند برک عقیده داشت که در مجلس مؤسسان انقلابی فرانسه (۱۷۸۹- ۱۷۹۱)

مجادله مفصلی میان رهبران آنها درباره این مطلب در جریان است که کدام یک از آنها از همه بیشتر به روسو شباهت دارد، در حقیقت، همه آنها به او شباهت دارند. ... آنها آثار او را مطالعه می کنند، درباره اش به تعمق می پردازند، در تمام اوقاتی که می توانند از عمل پرزحمت ایجاد مزاحمت در روز یا عیاشی درشب فراغت یابند، در مغز خود زیر و رو می کنند. روسو قانون کلیسایی «کتاب مقدس» آنهاست ... و آنها نخستین تندیس خود را به یاد وی برپا می دارند.

ماله دوپان در۱۶۹۹ به خاطر آورد که:

روسو در میان طبقات متوسط و پایین یکصدبار بیشتر از ولتر خواننده داشت. تنها او بود که فلسفه حاکمیت مردم را به مردم فرانسه تلقین کرد. ... پیدا کردن حتی یک انقلابی که از این فرضیه های هرج و مرج آمیز نشئه نشود و آتش عملی کردن این فرضیه ها در نهادش شعله ور نباشد مشکل است ... من در ۱۷۸۸ دیدم که مارا «قرارداد اجتماعی» را در خیابانهای عمومی و در برابر کف زدن و تحسین شنوندگانی پرشور و شوق می خواند و درباره آن اظهارنظر می کرد.

در سراسر فرانسه سخنرانان، در موعظه کردن حاکمیت مردم، از روسو نقل قول می کردند. تا حدودی براثر استقبال سرمستانه از این فلسفه بود که انقلاب قادر شد مدت ده سال، علی رغم

دشمنان و زیاده رویهای خود، به حیات خویش ادامه دهد.

در طول تمام تناوبهای میان انقلابها و ارتجاع، نفوذ روسو بر سیاست ادامه یافت. به علت تناقضات روسو، و به سبب نیرو و احساس تندی که وی در اعلام آنها به کار می برد، او به صورت پیامبر و قدیس هم برای آنارشیستها و هم برای سوسیالیستها مطرح؛ زیرا این هر دو مکتب متضاد فکری در نظریات وی دایر بر محکوم داشتن ثروتمندان و احساس همدردی نسبت به فقرا تغذیه و تقویت می شدند. فردگرایی نخستین گفتار، که در آن «تمدن» مردود دانسته شده بود، الهامبخش شورشیانی از پین، گادوین، و شلی گرفته تا تولستوی، کروپوتکین، و ادوارد کارپنتر شد. تولستوی گفت: «در پانزدهسالگی من دور گردنم، به جای صلیب معمولی، مدالی داشتم که تصویر روسو روی آن بود.» برابری طلبی گفتار دوم مبحثی اساسی برای انواع گوناگون نظریه سوسیالیسم- از سوسیالیسم «گراکوس» بابوف گرفته تا شارل فوریه و کارل مارکس و لنین- فراهم کرد. گوستاو لانسون گفت: «اینک یک قرن است که کلیه پیشرفتهای دموکراسی، برابری، حق رأی برای عموم، کلیه ادعاهای احزاب افراطی که ممکن است در آینده به صورت موجی درآیند، عوامل مبارزه علیه ثروت و تملک، و همه تحریکات توده های کارگر و رنجبر از جهاتی کار روسو بوده اند.» روسو با منطق و استدلال به دانشمندان و صاحبان والامقام متوسل نشده بود. او با مردم عادی با احساس و عواطف و زبانی صحبت کرده بود که آنها می توانستند درک کنند، و حرارت فصاحت وی هم در سیاست وهم در ادبیات از شبح قلم ولتر نیرومندتر از آب درآمد.

III – مارش عزا

دیدرو، بعد از دیدن ولتر در۱۷۷۸، از یکی از دوستانش پرسید. «چرا او باید بمیرد؟» مارش عزای فیلسوفان فرانسه از مرگ هلوسیوس در ۱۷۷۱ تا مرگ مورله در ۱۸۱۹ چون تفسیری پر نیشخند درباره خودپسندی و غرور به نظر می رسید، ولی در عین حال ممکن است این سؤال برای ما پیش آید که چرا بعضی از این افراد عمری چنین طولانی کردند و خود را در معرض همه رنجها و خفتها قرار دادند.

از میان آنها کسانی که خوش اقبالتر بودند پیش از انقلاب مردند و از یکصد نشانه و امارت این تسلای خاطر را یافتند که اندیشه هایشان به پیروزی نزدیک می شوند. کوندیاک در ۱۷۸۰ از این جهان رفت، و تورگر در سال ۱۷۸۱. د/ آلامبر با بیرغبتی پس از مرگ مادموازل دو لسپیناس زنده ماند. مادموازل اوراق خود را به د/آلامبر سپرده بود، و از آنها آشکار بود که او در دوازده سال آخر عمرش عشق خود را به مورا یا گیبر ارزانی کرده و برای د/آلامبر تنها یک دوستی باقی گذارده بود که آن هم گاهی با تندخویی توأم بود. کوندورسه به تورگو گفت:

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان- باتیست پیگال: دنی دیدرو. موزه لوور، پاریس

د/آلامبر ضربه بدی خورده است؛ تنها امید من درباره وی اینک آن است که زندگیش قابل تحمل باشد.» د/آلامبر به مطالعات خویش بازگشت، ولی دیگر چیز مهمی ننوشت. او در پاره ای از سالونها حضور می یافت. ولی صحبت او، که زمانی بسیارگیرا بود، بیروح شده بود. او دعوت فردریک را که از وی خواسته بود به پوتسدام برود، و دعوت کاترین را برای رفتن به سن پطرزبورگ، نپذیرفت و به فردریک نوشت: «من خود را مانند کسی حس می کنم که راهی دراز در بیابان در پیش، و پرتگاه مرگ را در پایان آن دارد و هیچ امیدی ندارد که حتی به یک نفر بربخورد که اگر ببیند وی در آن پرتگاه سقوط می کند، اندوهگین شود یا پس از ناپدید شدن وی، حتی یک لحظه هم درباره او فکر کند.» او در اشتباه بود. خیلی از اشخاص به او توجه داشتند، ولو اینکه اینها کسانی بودند که وی مرتباً قسمتی از درآمد خود را برایشان می فرستاد. هیوم در وصیتنامه خود ۲۰۰ لیره برای د/آلامبر گذاشت، و اطمینان داشت که این پول میان فقرا توزیع خواهد شد. د/آلامبر با وجود مستمریهای گوناگون، تا آخرین روز عمر خود با سادگی زندگی کرد. در ۱۷۸۳، هم او و هم دیدرو به بیماریهای سختی مبتلا شدند. دیدرو به ذات الجنب مبتلا شد، و د/آلامبر به اختلال مثانه. دیدرو بهبود یافت؛ د/آلامبر در سن شصت وهفت سالگی درگذشت (۲۹ اکتبر ۱۷۸۳).

دیدرو در اکتبر ۱۷۷۴ از سفر خطیر خود به روسیه بازگشته بود. سفر طولانی در یک کالسکه زندان مانند او را ضعیف کرده بود، ولی او بدرستی پیشگویی کرد که «در کیسه خود ده سال عمر باقی دارد.» دیدرو بر روی طرح یک دانشگاه برای دولت روسیه (که تا سال ۱۸۱۳ منتشر نشد) کار می کرد. او، که به تحولات علم تدریس صدوپنجاه سال پیشدستی کرده بود، از قایل شدن حق تقدم در توجه به علوم و فنون طرفداری کرده و یونانی، لاتینی، و ادبیات را تقریباً در انتهای فهرست جایی داده بود. فلسفه میان این دو قرار داشت. در سال ۱۷۷۸ نوشتن اثری به نام رساله درباره سلطنت کلود و نرون، و درباره زندگی و نوشته های سنکا را آغاز کرد. او از متن خود منحرف شد تا از امریکاییهای پیروزمند تقاضا کند که در جمهوری جدیدالتأسیس خود «از افزایش شدید و توزیع نابرابر ثروت و تجمل، و از بیکارگی و فساد اخلاقی» جلوگیری کنند. و در بخشی که درباره سنکا نوشت، جایی برای دفاع پرحرارتی از گریم، مادام د/اپینه،و خودش علیه اتهاماتی که روسو در جلسات قرائت علنی اعترافات وارد کرده بود، باز کرد:

اگر براثر یک واقعه کاملا عجیب و غیرعادی، روزی اثری منتشر شود که در آن اشخاص درستکار به نحوی بیرحمانه توسط جنایتکاری زیرک ... تکه پاره شوند، مراقب باشید و از خودتان بپرسید آیا یک شخص بیحیا که به یک هزار عمل سوء اعتراف کرده است شایستگی آن را دارد ... که گفته هایش باور شوند. برای چنین مردی افترا چه هزینه ای می تواند دربرداشته باشد؟ یک جنایت کمتر یا بیشتر، چه چیز می تواند به رذالت پنهانی

یـک زنـدگی که طی بیش از پنجاه سال در پس ضـخیمترین نقاب تزویر پنهان بوده است بیفزایـد. ... نسبت به شـخص نمک نشناسی که درباره ولینعمتهای خود بدگویی می کند انزجار داشته باشید؛ از مرد سبعی که در آلوده کردن دوستان دیرینه خود تردیدی به خویش راه نمی دهد انزجار داشـته باشـید؛ از شخص جبونی که افشای اسراری را که محرمانه به او گفته شده است روی قبر خود می گذارد انزجار داشـته باشید. ... در مورد خودم، من سوگند یاد می کنم که چشمانم هرگز به خواندان آثار او آلوده نخواهند شد. من اعلام می دارم که اتهامات شدید وی را به تمجیدش ترجیح می دهم.

در ۱۷۸۳ مادام د/ اپینه درگـذشت. دیـدرو این فقـدان را عمیقاً احساس کرد، زیرا وی از دوستی وسالون مادام لـذت برده بود. گریم و د/ اولبـاک زنـده بودنـد، ولی روابـط دیـدرو بـا آنهـا چنـدان صـمیمانه نبود. هریک از این سه تن مشـغول فرورفتن در خودپسندی کوته فکرانه سنین کهولت بودند؛ و تنها چیزی که آنها می توانستند درباره اش صحبت کنند دردهایشان بود. انواع دردهای دیـدرو شامل تورم کلیه ها، تورم جـدار معـده، سـنگ مثانه، و تورم ریه ها بود. او دیگر نمی توانست برای رسـیدن به کتابخـانه خود در طبقه پنجم، از اطاقهـای خود در طبقه چهـارم، از پله هـا بالاـ برود. بخت بـا او بود که در این هنگام همسـری داشت. او خیانتهـای خـود را به همسـرش به خـاطراتی حسـرتبار تبـدیل کرده بـود، و همسـرش هم از بس به او بـدگفته و او را سرزنش کرده بود، چیز تازه ای برای گفتن نداشت. آنان در آرامشی ناشی از «ازحال رفتگی» متقابل زندگی می کردند.

در ۱۷۸۴ دیـدرو شدیداً بیمار شد. ژان دو ترسا، کشـیش کلیسای سن-سولپیس، که در مورد ولتر ناکامیاب شده بود، کوشـش کرد با دیـدرو جبران مافات کنـد. او به دیدار دیدرو رفت، و از او تقاضا کرد که به کلیسا بازگردد، و به او هشدار داد که اگر برایش طلب آمرزش نشود، نمی توان جسدش را در گورسـتان به خاک سپرد. دیدرو پاسخ داد: «آقای کشـیش، منظور شما را درک می کنم. شـما از به خاک سپردن ولتر به این جهت امتناع کردید که او به الوهیت «پسـر» (مسـیح) اعتقاد نداشت. خوب، وقتی من مردم، آنهـا می تواننـد هرکجا که بخواهنـد مرا دفع کننـد؛ ولی من اعلام می دارم نه به «پـدر» اعتقاد دارم، نه به روح القدس، و نه به هیچ یک از اعضای خانواده.»

امپراطریس کاترین چون از بیماریهای دیدرو آگاهی یافت، خانه ای باشـکوه برای او و همسـرش در خیابان ریشلیو فراهم کرد. آنها حدود ۱۸ ژوئیه به آنجا نقل مکان کردند. وقتی دیدرو مشاهده کرد که اثاث نو به داخل این اطاقها می برند، تبسم کرد و گفت تنها چند روز می تواند از آنها اسـتفاده کند. او کمتر از دو هفته از آنها اسـتفاده کرد. در ۳۱ ژوئیه ۱۷۸۴ غذای دلچسبی خورد، به یک حمله ناشـی از لخته شدن خون در قلبش مبتلا شد، و سـرمیز غذا در سن هفتادویک سالگی درگذشت. همسر و دامـادش یک کشـیش محلی را وادار کردنـد برای دیـدرو، با وجود الحاد افتضاح آمیزش، مراسم تـدفین در کلیسا انجام دهـد. جسد وی در کلیسای سن- روش دفن، و بعدها، در تاریخی نامعلوم، به نحو مرموزی ناپدید شد.

این جریان ادامه یافت. مابلی در ۱۷۸۵، بوفون در ۱۷۸۸، و د/ اولباک در ۱۷۸۹ درگذشتند. رنال، همان طور که دیدیم، بعد از انقلاب هم زنده بود، و وحشیگریهای آن را محکوم کرد، و با مردن به مرگ طبیعی (۱۷۹۶) خودش را هم متعجب ساخت. گریم همه بازیهای تقدیر را با شکیبایی آلمانی تحمل کرد. در ۱۷۷۵ یوزف دوم به او لقب «بارون امپراطوری مقدس روم» داد، و در ۱۷۷۶ دوک ساکس-گوتا وی را به سفارت آن دوکنشین در فرانسه منصوب کرد. نشریه او به نام کورسپوندانس لیترد بعد از۱۷۷۲ اغلب توسط منشی او یاکوب مایستر نوشته می شد، ولی گریم مقالات نیشداری درباره ادبیات، هنر، مذهب، اخلاقیات، سیاست، و فلسفه برای آن می نوشت. او تنها شکاک کامل عیار در میان فیلسوفان فرانسه بود، زیرا درباره خود فلسفه، و همچنین درباره عقل و پیشرفت، تردید داشت. در حالی که دیدرو و دیگر و فاداران با چشمانی که آرمانشهر در آن منعکس بود به نسلهای آینده می نگریستند. گریم متوجه شد که این سرابی بسیار کهنه است وآن را «توهمی که از نسلی به نسلی دیگر منتقل شده» می دانست. ما به پیشگویی وی در ۱۷۵۷ درباره یک «انقلاب مهلک» قریب الوقوع توجه کرده ایم. هنگامی که انقلاب صورت گرفت و جنبه مرگباری یافت، او به سرزمین بومی خود آلمان بازگشت و در گوتا مستقر شد (۱۷۹۳). کاترین او را از فقر نجات داد و وی را به سمت سفیر خود در هامبورگ منصوب کرد (۱۷۹۶). پس از مرگ امپراطریس، ولینعمت خود، نزد امیلی دو بلسونس نوه مادام د/ اپینه محبوب خود رفت تا با او زندگی کند. تا سال ۱۸۰۷ زنده ماند، و بیشتر اوقات خود را با خاطرات آن ایام پرهیجانی خوش می داشت که فرانسه اروپا را به پرتگاه سرگیجه آور آزادی رهبری می کرد.

IV – آخرین فیلسوف

ژان آنتوان نیکولا ـ کاریتا، ملقب به مارکی دو کوندورسه، از اعقاب یک خانواده قدیمی در دوفینه، در پیکاردی به دنیا آمد (۱۷۴۳). توسط یسوعیان در رنس و پاریس تعلیم داده شد، و سالهای بسیار تنها به فکر آن بود که ریاضیدان بزرگی بشود. در سن بیست وشش سالگی به عضویت فرهنگستان علوم برگزیده شد. بعدها، به عنوان دبیر دایمی این فرهنگستان مدحهایی درباره اعضای از دنیا رفته فرهنگستان نوشت، همان طور که فونتنل در مورد فرهنگستان فرانسه عمل کرده بود. ولتر از این مدحهای یادبود آن قدر خوشش آمد که به کوندورسه گفت: «مردم مایلند که یک عضو فرهنگستان هرهفته بمیرد تا شما فرصت داشته باشید درباره او بنویسید.» او در فرنه از ولتر دیدن کرد (۱۷۷۰). یک طبع از آثار ولتر را برای بومارشه و برایش کرد، و زندگانی ولتر را، که دارای شور وحرارت بود، برای او نوشت. د/آلامبر وادارش کرد که برای دایره المعارف مطلب بنویسد، و او را به ژولی دو لسپیناس معرفی کرد، و او در

میهمانیهای ژولی، با وجود آنکه آدمی خجالتی بود، یکی از شخصیتهای اصلی شد. در واقع، به نظر ژولی، او از نظر وسعت فکری تنها از د/ آلامبرعقبتر بود. و شاید از نظر حرارت نیکوکاری بر او تفوق داشت. او در زمره نخستین کسانی بود که به مبارزه علیه بردگی پیوستند (۱۷۸۱). ژولی به او کمک کرد تا او را از عشق بی نتیجه اش نسبت به مادموازل د/ اوسه، زن لوندی که از اخلاص وی سوءاستفاده می کرد ولی متقابلاً اخلاصی به وی نداشت، آزاد سازد. او خاطر خود را با دوستی ژان- باتیست سوار و مادام سوار تسلا می داد، و با آنها دریک «خانواده سه نفری» توأم با رضایت زندگی می کرد.

در ۱۷۸۵ اثری تحت عنوان رساله درباره کاربرد تحلیل نظریه احتمالات منتشر کرد. وی در این اثر نظریه مالتوس را دایر بر اینکه افزایش جمعیت منجر به فزونی گرفتن آن بر تولید خواربار می شود، پیشاپیش عنوان کرده بود؛ ولی به جای طرفداری از خویشتنداری در امور جنسی به عنوان یک درمان، پیشنهاد کرده بود که میزان موالید تحت نظارت قرار گیرد.

او از انقلاب به عنوان اینکه در را به روی آینده ای حاوی آموزش، عدالت، رفاه، و سعادت همگانی می گشاید استقبال کرد. در ۱۷۹۰ به عضویت انجمن شهر، که اداره امور پاریس را به عهده گرفته بود، انتخاب شد. به عضویت مجمع قانونگذاری، که از اول اکتبر ۱۷۹۱ تا ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲ بر فرانسه حکمرانی کرد، برگزیده شد. به عنوان رئیس «هیئت تعلیمات عمومی» گزارشی تنظیم کرد که در آن، یک نظام ملی تعلیمات ابتدایی و متوسطه که دارای جنبه همگانی، رایگان، و برابر برای زنان و مردان و دور از نفوذ کلیسا باشد، خواسته شده ورئوس آن ارائه شده بود. اصل «کشورمرفه» را وضع کرد و گفت: «هدف کلیه مؤسسات اجتماعی باید بهبود جسمانی، فکری، واخلاقی کثیرالعده ترین و فقیرترین طبقهمردم باشد.» این گزارش در ۲۱ آوریل ۱۷۹۲ به مجمع ارائه شد. جنگهای انقلابی اقدام درباره آن را به تعویق انداختند؛ ولی وقتی ناپلئون قدرت خود را برقرار کرد، گزارش کوندورسه را مبنای تجدید سازمان تاریخی خود در آموزش و پرورش فرانسه قرار داد.

در کنوانسیون ملی، که جانشین مجمع قانونگذاری شد، کوندورسه برجستگی کمتری داشت، زیرا به عنوان یک جمهوریخواه مورد بی اعتمادی ژیروندنهای محافظه کار بود؛ و ژاکوبنهای افراطی هم به او به عنوان اشرافزاده ای که کوشش داشت انقلاب را تحت تسلط طبقه متوسط قرار دهد، اعتماد نداشتند. او به محکومیت لوئی شانزدهم به جرم خیانت رأی داد، ولی نسبت به اعدام وی نظر مخالف داشت. کوندورسه، که با هشت نفر دیگر به عضویت هیئتی برای تنظیم قانون اساسی جدیدی منصوب شده بود، پیش نویسی تسلیم داشت که به عنوان اینکه بیش از حد جانب طبقه متوسط را گرفته است مردود شد. وقتی کنوانسیون، که تحت تسلط ژاکوبنها بود، قانون اساسی افراطیتری را پذیرفت، کوندورسه یک جزوه بینام نوشت و به مردم اندرز داد که آن را نپذیرند. در ۸ ژوئیه ۱۷۹۳ کنوانسیون دستور بازداشت او را داد.

او مدت نه ماه خود را در یک پانسیون، که توسط بیوه کلود-ژوزف ورنه اداره می شد، پنهان داشت. در آنجا، برای دورکردن فکر خود از ترس دستگیری، آن کتاب کوچکی را نوشت که هم به عنوان خلاصه دوران روشنگری به کار رفت وهم به عنوان طرح مشروح آرمانشهر آینده. دستنوشته دارای این عنوان است: طرح یک نقشه تاریخی از پیشرفتهای روح انسانی. و این اثر را «طرح اولیه» نامید، و ظاهراً امیدوار بود روزی شرح کاملتری از فلسفه خود بنویسد.

او الهام خود را از یک سخنرانی گرفت که در آن تورگو (که در آن هنگام شاگرد یک مدرسه مذهبی بود- ۱۱ دسامبر ۱۷۵۰) رئوس مطالبی را تحت عنوان «پیشرفتهای پی درپی ذهن انسان» بیان داشته بود. کوندورسه تاریخ را به ده مرحله تقسیم کرد: ۱)به هم پیوستگی خانواده ها و درآمدن به شکل قبایل؛ ۲)حشمداری و کشاورزی؛ ۳)اختراع خط؛ ۴)شکوفا شدن فرهنگ یونانی تا زمان اسکندر؛ ۵)توسعه دانش در طی پیدایش و انحطاط امپراطوری روم؛ ۶)دوران تاریک از ۴۷۶ میلادی تا زمان جنگهای صلیبی؛ ۷)رشد علم در فاصله میان جنگهای صلیبی و اختراع چاپ؛ ۸)از گوتنبرگ تا بیکن، گالیله، و دکارت که «یوغ مرجعیت را به کناری افکندند»؛ ۹)از دکارت تا بنیانگذاری جمهوریهای امریکا و فرانسه؛ ۱۰)دوران ذهن آزاد شده.

کوندورسه، مانند ولتر، برای قرون وسطی ارزش و مقداری قایل نبود؛ و این دوران را دوران تسلط کلیسا برافکار اروپا، مجذوبیت کامل مردم نسبت به جادوی مراسم قداس، و پیدایش مجدد چند خدایی (شرک) براثر پرستش قدیسان می پنداشت. با آنکه وی، باز مانند ولتر، یک اعتقاد خداپرستانه را حفظ کرد، به پیشرفت و گسترش و دانش متکی بود تا بنیان قدرت کلیسا را از میان ببرد، دموکراسی را گسترش دهد، و حتی اخلاقیات را بهبود بخشد. او احساس می کرد که معصیت و جنایت بیشتر نتیجه جهل است. «زمانی خواهد رسید که خورشید تنها برافرادی آزاد که جز عقل خود اربابی نمی شناسند خواهد تابید.» ولتر را به خاطر آزادکردن ذهن، و روسو را به خاطر برانگیختن افراد بشر به بنا نهادن نظام اجتماعی عادلانه تر مورد تحسین قرار می داد. وفور نعمتی را که در قرون نوزدهم وبیستم از تلاشهای قرن هجدهم حاصل خواهد شد مجسم کرد، به این نحو: آموزش و پرورش همگانی، آزادی فکر وبیان، آزادی مستعمرات، برابری در مقابل قانون، و توزیع مجدد ثروت. او در مورد حق رأی برای همگان قدری تردید نشان داد، و به طور کلی مایل بود که حق رأی را به صاحبان اموال، هرقدر که این اموال کم باشند، محدود دارد؛ گاهی این ترس به او دست می داد که سادگی توده های مردم اقلیت پولدار را قادر خواهد ساخت که به میل خود آنها را تحت تلقین قرار دهند، و به این ترتیب یک حکومت اولیگارشی از طبقه متوسط ایجاد کنند که در پس یک ظاهر دموکراسی قرار داشته باشد؛ ولی فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به وارن وترس از اینکه قدرتهای اروپایی درصدد برآیند نظام سلطنت استبدادی را در فرانسه اعاده کنند، او را به طرفداری از

حق رأی برای همگان، از جمله زنان، بازگردانید.

او درهمان گوشه انزوا، و در حالی که تحت تعقیب قرار داشت، در عالم خیال به آینده ای از تحقق شکوهمند آرزوها می نگریست. مطرح شدن حرفه روزنامه نگاری به عنوان وسیله ای برای جلوگیری از ظلم و ستم دولتی؛ تکوین یک «کشور مرفه» از طریق بیمه ملی و حقوق بازنشستگی؛ تحرک فرهنگ از طریق آزادی زنان؛ طولانیتر شدن عمر انسان براثر پیشرفت پزشکی؛ گسترش نظام «فدراسیون» در میان کشورها؛ تبدیل نظام استعمارگری به نظام کمکهای خارجی توسط کشورهای پیشرفته به کشورهای توسعه نیافته؛ کاهش تعصبات ملی براثر گسترش دانش؛ به کار بستن پژوهش مبتنی بر آمار در زمینه روشن کردن و شکل دادن به مشیها؛ و افزایش همبستگی علم با حکومت را پیشگویی کرد. چون هر عصر نیل به هدفهای تازه ای را مدنظر قرار می دهد، برای پیشرفت، پایانی قابل پیش بینی وجود نخواهد داشت. این بدان مفهوم نیست که انسان هیچ گاه کامل نخواهد شد، بلکه او تلاشی پایان ناپذیر برای بهبود به کار خواهد بست. «طبیعت محدودیتی برای تکامل قدرتهای انسان قایل نشده است؛ تکامل پذیری انسان بیحد است و پیشرفت این تکامل پذیری، که از این پس از هرقدرتی که ممکن است بخواهد آن را متوقف کند جدا و مستقل خواهد بود، تا کره زمینی که طبیعت ما را روی آن قرار داده باقی است، استمرار خواهد داشت.»

کوندورسه در اواخر طرح با مسئله ای روبه رو شد که چهار سال بعد مالتوس در اثر خود به نام مقاله ای درباره اصل جمعیت (۱۷۹۸) مطرح کرد:

آیا امکان ندارد لحظه ای فرارسد که تعداد مردم جهان از وسایل زیست فراتر رود، و در نتیجه کاهش مداومی در خوشبختی ... یا در مساعد ترین شرایط، تغییری میان خوبی و بدی حاصل شود؟ آیا آن لحظه نشان نخواهد داد که بشر به نقطه ای رسیده است که در ورای آن بهبود باز هم بیشتر امکانپذیر نیست، و تکامل پذیری نژاد بشر پس از سالهای دراز به مرحله ای رسیده است که از آن فراتر نخواهد رفت؟ ...

چه کسی می تواند پیشگویی کند که شرایطی پیش آید که در آن تبدیل عناصر طبیعی به صورت مورد استفاده انسان کاملا به مرحله عمل درآید؟ ... حتی اگر ما قبول کنیم که روزی چنین مرحله ای فراخواهد رسید ... درنظر داشته باشید که پیش از اینکه همه اینها روی دهند، پیشرفت عقل با پیشرفت علوم همگام خواهد شد، و تعصبات بیمعنی خرافات دیگر با اصول خشک و سختیگرانه خود قوانین اخلاقی را فاسد و بیمقدار نخواهد کرد. ... ما می توانیم چنین بینداریم که تا آن وقت افراد بشر خواهند دانست نسبت به کسانی که هنوز به دنیا نیامده اند وظیفه ای دارند، یعنی که به آنها فقط موجودیت ندهند، بلکه خوشبختی ببخشند.

خوشبینی کوندورسه کاملاً عاری از بینش نبود. او می گفت: «ما هنوز نیروهای روشنگری را تنها بر قسمت کوچکی از کره زمین مسلط می بینیم، و مشاهده می کنیم که افراد واقعاً روشنفکر در مقایسه با توده عظیم افرادی که هنوز به جهل و تعصب پایبندند، اقلیت ناچیزی هستند. ما

هنوز مناطق وسیعی را می بینیم که در آنها افراد بشر در حالت بردگی ناله می کنند.» ولی «دوست بشریت» نباید در برابر این مشکلات امید خود را از دست بدهد. به کارهای اصیل بسیاری که تاکنون شده، به توسعه عظیم دانش، و به موفقیتهای بزرگ فکر کنید. از ادامه و گسترش این موفقیتها چه چیزهایی که ایجاد نخواهند شد؟ و به این ترتیب کوندورسه کتاب خود را با رؤیایی پایان داد که در مصایب روحیه اش را حفظ می کرد و برای وی و یک میلیون نفر دیگر، به جای ایمان مافوق طبیعی، به کار می رفت. این آخرین و حد اعلای سخن دوران روشنگری است:

برای فیلسوف متألم از اشتباهات، جنایات، و بیعدالتیهایی که هنوز زمین را ملوث می دارند و او اغلب قربانی آنهاست، این نظر درباره نژاد بشر که از غل و زنجیر خود آزاد شده ... و با گامی محکم و مطمئن درجاده حقیقت، فضیلت، و سعادت پیش می رود، چقدر تسلابخش است. اندیشیدن به چنین دورنمایی است که پاداش همه تلاشهایش را برای کمک به پیشرفت عقل ودفاع از آزادی می دهد. ... برای او این گونه اندیشیدن در حکم پناهگاهی است که خاطره آزار دهندگان وی نمی تواند او را تا داخل آن تعقیب کند. در آنجا وی در عالم فکر با بشری زندگی می کند که حقوق و شأن طبیعی خود را بازیافته است وبشری را که براثر آز، ترس، یا رشک عذاب کشیده یا فاسد شده است از یاد می برد. در آنجا وی در بهشتی که عقل آن را به وجود آورده، و منزهترین لذاتی که برای بشر دوستی شناخته شده به آن لطف بخشیده اند، با همگنان خود زندگی می کند.

این اعلام ایمان تقریباً در حکم ندای مردی بود که می دانست مرگ به دنبالش در جستجو است. کوندورسه، که می ترسید اگر معلوم شود مادام ورنه به او پناه داده است، این زن دچار عواقبی شود، دستنوشته خود را نزد او امانت گذاشت و، با وجود اعتراضاتش، با لباس مبدل از خانه اش رفت. پس از چندروز سرگردانی در حومه پاریس، برای خوردن غذا به مسافرخانه ای رفت. وضع ظاهری وی و نداشتن اوراق هویت ایجاد سوءظن کرد. طولی نکشید که وی به عنوان یک اشرافزاده شناخته، و دستگیر شد، و به زندانی در شهر بور-لا-رن برده شد (۷ آوریل۱۷۹۴). روز بعد او را در اطاق زندانش مرده یافتند. نخستین زندگینامه نویسش عقیده داشت که کوندورسه در یک انگشتری با خود زهر داشته و این زهر را خورده بود؛ ولی گزارش پزشک قانونی که جسدش را معاینه کرد مرگ کوندورسه را به لخته شدن خون در رگهایش نسبت داد. با به دست آوردن و خواندن طرح، کنوانسیون دستور داد سه هزار نسخه از آن توسط دولت چاپ، و در سراسر فرانسه منتشر شود.

۷ – فیلسوفان و انقلاب

برک، دوتوکویل ، و تن همعقیده بودند که فیلسوفان فرانسه از بل گرفته تا مابلی، عامل عمده ای در به وجود آوردن انقلاب بودند. آیا می توان استنتاجات این محافظه کاران برجسته را پذیرفت؟

همه فیلسوفان برجسته با انقلاب علیه حکومتهای موجود اروپا مخالف بودند؛ حتی چند تن از آنان به پادشاهان به عنوان عملیترین آلات اجرای اصلاحات ایمان داشتند. ولتر، دیدرو، وگریم روابطی دوستانه، اگر نگوییم ستایشگرانه، با چند تن از حکمرانان، که دارای مطلقترین قدرتها بودند- فردریک دوم، کاترین دوم، گوستاو سوم- داشتند؛ و روسو از پذیرایی از یوزف دوم، امپراطور اتریش، احساس مسرت می کرد. دیدЂṢِهلوسیوس، و د/ اولباک علیه پادشاه به طور کلی سخن می گفتند، ولی تا آنجا که از آثار موجودشان بر می آید، هرگز طرفدار واژگون کردن سلطنت فرانسه نبودند. مارمونتل و مورله صریحاً مخالف انقلاب بودند؛ مابلی، که سوسیالیست بود، خود را طرفدار سلطنت اعلام داشت؛ تورگو، که بت فلاسفه بود، تلاش کرد که لویی شانزدهم ...ǰنجات دهد نه اینکه نابود کند. روسو اندیشه های جمهوریخواهانه عرضه داشته بود، ولی تنها برای کشورهای کوچک؛ انقلاب فرانسه نظریه های او را پذیرفت و هشدارهایش را نادیده گرفت. وقتی انقلابیون، فرانسه را تبدیل به یک جمهوری کردند، این کار را نه مطابق با میزانهای فیلسوفان فرِ...ә.....بلکه طبق شیوه قهرمانان یونانی و رومی به صورتی که در آثار پلوتارک آمده بود انجام دادند؛ بت آنها فرنه نبود، بلکه اسپارت و جمهوری روم بود.

فیلسوفان زمینه انقلاب را از نظر عقیدتی فراهم آوردند. علل آن اقتصادی یا سیاسی، و عبارات آن فلسفی بودند؛ و براثر ویرانگری فیلسوفان در برطرف کردن موانع تحول از قبیل اعتقاد به امتیازات فئودال، مرجعیت کلیسا، و حق الاهی پادشاهان، راه برای عملکرد این علل اساسی هموار شد. تا سال ۱۷۸۹ کلیه کشورهای اروپایی در تلقین تقدس حکومتها، عاقلانه بودن سنتها، عادت به اطاعت و اصول اخلاقیات، به مذهب متکی بودند؛ ریشه هایی از قدرت زمینی در آسمان کاشته شده بودند؛ و حکومت، خداوند را به عنوان رئیس پلیس خفیه خود تلقی می کرد. شامفور در حالی که انقلاب در جریان بود، نوشت که «روحانیت نخستین برج و باروی قدرت مطلقه بود، و ولتر آن را واژگون کرد.» دوتوکویل در ۱۸۵۶ عقیده داشت که «بی اعتباری عمومیی که همه معتقدات مذهبی در پایان قرن هجدهم به آن دچار شدند، بدون شک بزرگترین تأثیر را بر سراسر جریان انقلاب گذارد.»

شکاکیتی که به حساب الاهیات قدیمی رسیده بود بتدریج دست به کار تدقیق در رسوم و امور غیر مذهبی شد. فیلسوفان، فقر، نظام سرفداری، و همچنین عدم رواداری مذهبی و خرافات

را مورد حمله قرار دادند وتلاش کردند که قدرت اعیان فئودال را نسبت به دهقانان کاهش دهند. بعضی از اشراف به نیروی هجویه هایی که آنها را هدف قرار می داد معترف بودند و بسیاری از آنها اعتماد خود را نسبت به برتری ذاتی و حقوق دیرینه خویش از دست دادند. به سخنان کنت لویی- فیلیپ دوسگور گوش دهید:

ما نسبت به رسوم قدیم، غرور فئودالی پدران خود، و آداب و تشریفات سخن گفتن آنان به دیده انتقادی توأم با حقارت می نگریستیم. ... ما این تمایل را احساس می کردیم که با شور و شوق از اصول فلسفیی که نویسندگان ظریف طبع و با شهامت اعلام می داشتند پیروی کنیم. ولتر فکر ما را به سوی خود کشید، و روسو قلب ما را تحت تأثیر قرار داد. ما از مشاهده حمله آنها به چارچوب قدیمی احساس شعف پنهانی می کردیم. ... ما در عین حال هم از مزایای نجیبزادگان و هم از اصلاحات پیشنهادی یک فلسفه توده ای لذت می بردیم.

این نجبای «وجدان زاده» شامل اشخاص متنفذی مانند میرابو «پدر» و «پسر»، لاروشفو کولیانکور، لافایت، ویکنت لویی- ماری دو نو آی، و فیلیپ اگالیته، دوک د/ اورلئان، هستند: اینان در واقع به یاد آورنده خاطره کمک و آسایش خاطری هستند که مارشال دو لوکزامبورگ، لویی- فرانسوا دو بوربون، و پرنس دو کونتی برای روسو فراهم کرده بودند. این اقلیت آزادیخواه، که از حملات دهقانان به اموال فئودالها به جنبش در آمده بود، در مجلس مؤسسان، اربابان صاحبان اراضی را برآن داشت که برای بخشودگی گناهان خود، از بیشتر حقوق فئودالی خویش دست بکشند (۴ اوت ۱۷۸۹). حتی اعضای خاندان سلطنت نیز تحت تأثیر اندیشه های نیمه جمهوریخواهانه ای که فیلسوفان به گسترش آن کمک کرده بودند قرار گرفتند. پدر لویی شانزدهم قطعات بسیاری از روح القوانین مونتسکیو را از حفظ یاد گرفت، قرارداد اجتماعی روسو را خواند، و بجز انتقادی که در آن از مسیحیت شده بود، آن را «اکثراً معقول» تشخیص داد. او به فرزندان خود (که سه تن از آنها پادشاه شدند) آموخت که «تمایزاتی که شما از آن بهره مند هستید، توسط طبیعت، که همه افراد را برابر آفریده، به شما داده نشده است.» لویی شانزدهم در فرامین خود به «قانون طبیعی» و «حقوق بشر » به عنوان اینکه از طبیعت انسان به عنوان یک موجود باشعور ناشی شده اند، اذعان کرد.

انقلاب امریکا بر اعتبار و حیثیت اندیشه های جمهوریخواهانه افزود. این انقلاب نیز نیروی خود را از واقعیات اقتصادی مانند وصول مالیات و بازرگانی به دست آورد، و «اعلامیه استقلال» آن همان قدر که مدیون متفکران فرانسوی بود، مدیون متفکران انگلیسی نیز بود؛ ولی روشن بود که واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن توسط «فیلسوفان» فرانسه به قالب آزاد فکری درآورده شدند. از طریق این فرزندان امریکایی جنبش روشنگری فرانسه، نظریه های جمهوریخواهانه مراحل تکامل را پیمودند و به صورت حکومتی درآمدند که از نظر نظامی پیروز شد، مورد شناسایی یک پادشاه فرانسوی قرار گرفت، و به برقراری یک قانون اساسی،

که تا حدودی مرهون مونتسکیو بود، پرداخت.

انقلاب فرانسه سه مرحله داشت. در مرحله اول نجبا از طریق «پارلمانها» کوشیدند تسلط و نفوذی را که در عهد لویی چهاردهم از دست داده بودند، از نظام سلطنت بازستانند؛ در مرحله دوم طبقات متوسط بر انقلاب تسلط یافتند. آنها عمیقاً تحت نفوذ عقاید فیلسوفان قرار گرفته بودند، ولی آنچه از «برابری» مورد نظر آنها بود، برابری طبقه متوسط با اشراف بود؛ در مرحله سوم رهبران مردم عادی شهری قدرت را در دست گرفتند. توده مردم متدین باقی ماندند، ولی رهبران آنها احترام خود را نسبت به کشیشها و پادشاهان از دست داده بودند. توده مردم لویی شانزدهم را تا لحظه آخر دوست داشتند، ولی رهبران سر او را از تن جدا کردند. بعد از ششم اکتبر ۱۷۸۹، ژاکوبنها امور پاریس را در دست داشتند، و روسو خدای آنها بود. در ۱۰ نوامبر ۱۷۹۳ افراطیون پیروزمند، در کلیسای نوتردام، «جشنواره عقل» را برگزار کردند. در شهر تور انقلابیون به جای تندیسهای قدیسان، تندیسهای تازه ای به نام مابلی، روسو، و ولتر قرار دادند. در شارتر در ۱۷۹۵، در کلیسای بزرگ مشهور آن، یک «جشنواره عقل» با یک نمایش گشایش یافت که در آن روسو و ولتر در مبارزه علیه تعصب و خشکه مذهبی متحد نشان داده شدند.

بنابراین، نمی توان تردید داشت که فیلسوفان اثر عمیقی بر ایدئولوژی و نمایش سیاسی انقلاب گذاردند. قصد آنها این نبود که خشونت و شدت عمل، قتل عام، و گیوتین را به وجود آوردند. اگر این صحنه های خونین را دیده بودند، از وحشت در لاک خود می خزیدند. آنها می توانستند بگویند که منظورشان به نحوی بیرحمانه مورد سوءتعبیر قرار گرفته بود؛ ولی تا آنجا که مربوط به عمل آنها در دست کم گرفتن نفوذ مذهب و سنن در جلوگیری از غرایز حیوانی انسان بود، آنها مسئول بودند. در عین حال، در زیر نفوذ آن اظهارات مهیج و وقایع نمایان، هنگامی که طبقات متوسط فلسفه را به عنوان یکی از دهها وسیله و ابزار موجود به کار بردند ، و تسلط بر اقتصاد و کشور را از دست اشراف و پادشاه خارج کردند، انقلاب واقعی در حال پیشرفت بود.

ص: ۱۲۲۱

فصل سی وششم :در آستانه – ۱۷۸۹–۱۷۷۴

I – مذهب و انقلاب

از نظر مالی، کلیسای کاتولیک معتبرترین سازمان در کشور بود. کلیسا حدود شش درصد اراضی، و اموال دیگری بر روی هم به ارزش دو تا چهار هزار میلیون لیور با درآمد سالانه ۱۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور در تملک داشت. کلیسا ۱۲۳٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور دیگر به عنوان عشریه، که بر فراورده های زمین و احشام وضع شده بود، دریافت می داشت. این درآمدها از نظر کلیسا برای وظایف گوناگون آن در زمینه ترویج زندگی خانوادگی، سازمان دادن آموزش و پرورش (قبل از ۱۷۶۲)، شکل دادن به کیفیات اخلاقی، حمایت از نظام اجتماعی، انجام امور خیریه، توجه از بیماران، دادن پناهگاه در صومعه ها به صاحبان روحیه های اهل تعمق یا غیر سیاسی سرخورده از اغتشاش توده ها و ظلم و ستم دولت، و القای آمیزه ای عاقلانه از ترس، امید و تسلیم به کسانی که براثر نابرابری طبیعی افراد بشر به فقر و مشقت و اندوه محکوم شده بودند مورد نیاز بود.

کلیسا مدعی بود که همه این کارها را از طریق روحانیان خود، که حدود نیم درصد جمعیت را تشکیل می دادند، انجام می دهد. تعداد آنها از سال ۱۷۶۹ به بعد کاهش یافته بود، و صومعه ها دچار انحطاط شدیدی شده بودند. گفته می شود «بسیاری از راهبان نسبت به اندیشه های تازه نظر مساعد داشتند و نوشته های فیلسوفان را می خواندند.» صدها راهب از زندگی صومعه نشینی دست کشیدند، و جای آنان را کسی نگرفت؛ میان سالهای ۱۷۶۶ و ۱۷۸۹ تعداد آنها در فرانسه از ۲۶۰۰۰ نفر به ۱۷۰۰۰ نفر کاهش یافت. در یک صومعه تعداد راهبان از ۸۰ نفر به ۱۹ نفر، و در صومعه دیگر از پنجاه نفر به چهار نفر تقلیل پیدا کرد. یک فرمان سلطنتی، که در سال ۱۷۶۶ صادر شد، مقرر داشت همه صومعه هایی که کمتر از نه صومعه نشین دارند بسته شوند، و سن مجاز میثاق بستن را از شانزدهسالگی برای مردان به بیست ویک سالگی، و برای زنان به

هجدهسالگی بالا- برد. اخلاقیات در صومعه ها پایبند اصولی نبود. اسقف اعظم تور در ۱۷۷۸ نوشت: «فرایارهای خاکستری [فرانسیسیان] در این ایالت مایه نزول شأن اخلاقی هستند؛ اسقفها از فسق و فجور و زندگی بیقاعده آنها شکایت دارند.» از سوی دیگر، صومعه های زنان در وضع خوبی قرار داشتند. در سال ۱۷۷۴ تعداد ۳۷۰۰۰ راهبه در ۱۵۰۰ صومعه در فرانسه زندگی می کردند؛ اخلاقیات آنها خوب بود، و آنها فعالانه به وظایف خود در زمینه تعلیم و تربیت دختران، خدمت در بیمارستانها، پناه دادن به بیوه ها، پیردختران، و زنانی که در نبرد زندگی شکست خورده بودند عمل می کردند.

وضع روحانیان غیررسمی در مناطق بزرگ (که زیرنظر اسقفها اداره می شدند) خوب، و در مناطق کوچک روبه ضعف بود. اسقفهای فداکار و زحمتکش بسیار بودند، و بعضی دنیا دوست و بیکاره نیز وجود داشتند. برک، که در ۱۷۷۳ از فرانسه دیدن کرد، معدودی روحانی عالیمقام را دید که از خود آزمندی نشان می دادند، ولی اکثریت عظیم آنها وی را با دانش و درستکاری خود تحت تأثیر قرار دادند. یک تاریخنویس، که با نوشته های افتضاح آمیز بیگانه نیست، چنین نتیجه گیری کرد: «به طور کلی می توان گفت مفاسدی که همه طبقه روحانیان را در قرن شانزدهم آلوده کرده بودند، تا قرن هجدهم ناپدید شده بودند. با وجود قانون تجرد، کشیشهای مناطق روستایی علی القاعده افرادی پایبند به اصول اخلاقی، نسبت به خود سختگیر، و بافضیلت بودند.» این کشیشهای مناطق کوچک از غرور طبقاتی اسقفها، که همگی جزو نجبا بودند، از این الزام که قسمت عمده عشریه ها را به اسقفها بدهند، و از فقر ناشی از آنکه کشیشها را وادار می کرد علاوه بر خدمت در کلیسا، زمین نیز کشت کنند، شکایت داشتند. لویی شانزدهم تحت تأثیر اعتراضات آنان قرار گرفت و ترتیبی داد که حقوق آنان از سالی ۵۰۰ لیور به سالی ۷۰۰ لیور افزایش یابد. وقتی که انقلاب به وقوع پیوست، بسیاری از روحانیان طبقه پایین از طبقه سوم (مردم عاد)ی حمایت کردند. بعضی از اسقفها نیز طرفدار اصلاحات سیاسی و اقتصادی بودند، ولی بیشر آنها در برابر هرگونه تغییری در کلیسا یا حکومت انعطاف ناپذیر ماندند. هنگامی که خزانه فرانسه به ورشکستگی نزدیک شد، ثروت کلیسا تضادی وسوسه انگیز عرضه می داشت؛ و دارندگان اوراق قرضه ملی، که درباره توانایی دولت به پرداخت بهره یا اصل وامهایشان نگران بودند، بتدریج این فکر به مغزشان خطور کرد که مصادره اموال کلیسا تنها راه وصول به اعتبار ملی از نظر مالی است. گسترش رد معتقدات مسیحیت با این فشار اقتصادی هماهنگی داشت.

معتقدات مذهبی در دهکده ها رونق داشتند، و در شهرها روبه زوال می رفتند؛ زنان طبقات متوسط و پایین تقدس دیرینه خود را حفظ کردند. مادام ویژه-لوبرن در خاطرات خود گفت: «مادر من خیلی متدین بود، و من نیز در قلب خود متدین بودم. ما همیشه در مراسم قداس مخصوص و مراسم کلیسا شرکت می کردیم.» روزهای یکشنبه و در اعیاد مذهبی، کلیساها

پرازدحام بودند. ولی در میان مردان، بی اعتقادی نیمی از افراد طراز اول را تحت نفوذ خود درآورده بود. در میان نجبا، و حتی در میان زنان، یک نوع شکاکیت پرنشاط مد شده بود. مرسیه دراثر خود به نام تابلو پاریس در ۱۷۸۳ نوشت: «افراد متجدد در ده سال گذشته در مراسم قداس شرکت نکرده اند؛» اگر هم آنها شرکت می کردند، برای آن بود که «برای پیروان خود، که می دانند این کار به خاطر آنها انجام می شود، رسوایی به بار نیاورند.» طبقه متوسط روبه بالا از سرمشق اشراف پیروی می کرد. در مدارس، به طوری که گفته می شود، «بسیاری از معلمان بعد از سال ۱۷۷۱ به بی اعتقادی آلوده شدند؛» بسیاری از دانش آموزان به مراسم قداس بی اعتنایی می کردند» آثار فیلسوفان فرانسه را می خواندند. در ۱۷۸۹ پدر روحانی بونفاکس اظهار داشت: «خطیرترین رسوایی، و رسواییی که مهلکترین عواقب را به دنبال خواهد داشت، و دست کشیدن تقریباً مطلق از تعالیم مذهبی، در مدارس عمومی به چشم می خورد.» گفته می شود که در یک مدرسه «تنها سه ناقص العقل به خدا ایمان داشتند.»

در میان روحانیان، اعتقاد به درآمد نسبت معکوس داشت. روحانیان عالیمقام عموماً نظر «فیلسوفان» را مبنی براینکه «اصول اخلاقی باید متضمن خیر و خوشبختی مردم باشند» پذیرفته بودند و مسیح را تنها به عنوان یک حریم احتیاطی برای خود نگاه می داشتند. صدها کشیش مانند مابلی، کوندیاک، مورله، و رنال خودشان از «فیلسوفان» بودند، یا شک و تردید جاری را اختیار کرده بودند. اسقفهایی مانند تالران بودند که تظاهر زیادی به اعتقاد به مسیحیت نمی کردند. اسقفهای اعظمی مانند لومنی دو برین بودند که لویی شانزدهم از او شکایت داشت که به خداوند اعتقاد ندارد. لویی حاضر نشد که یک کشیش آموزش پسرش را به عهده بگیرد، مبادا که این پسر ایمان مذهبی خود را از دست بدهد.

کلیسا کماکان خواهان نظارت بر مطبوعات بود. در ۱۷۷۰ اسقفها یادداشتی درباره «عواقب خطرناک آزادی فکر و چاپ» برای پادشاه فرستادند. دولت در دوران سلطنت لویی پانزدهم در شدت قوانین علیه ورود پروتستانها به فرانسه تخفیف داده بود. در این هنگام صدها نفر از آنها در فرانسه بودند، با محرومیتهای سیاسی زندگی می کردند، ازدواجهایشان از طرف دولت به رسمیت شناخته نمی شد، و همواره در این هراس بودند که قوانین قدیمی زمان لویی چهاردهم هرلحظه اجرا شوند. در ژوئیه ۱۷۷۵ مجمعی از روحانیان کاتولیک طی دادخواستی از پادشاه تقاضا کرد که اجتماعات، ازدواجها، یا تعلیم و تربیت پروتستانها را ممنوع دارد، و پروتستانها را از دستیابی به کلیه مشاغل رسمی محروم کند. در این دادخواست همچنین تقاضا شده بود که سن مجاز برای صومعه نشینی به شانزده سال بازگردانده شود. تورگو از پادشاه تقاضا کرد که این پیشنهادها را نادیده بگیرد و پروتستانها را از قید محرومیتهای خویش آزاد سازد. مقامات روحانی به مبارزه ای که برای برکناری او آغاز شده بود پیوستند. در ۱۷۸۱ چاپ دوم تاریخ فلسفی دو هندوستان اثر رنال به دستور پارلمان پاریس سوزانده شد، و نویسنده اش

را از فرانسه تبعید کردند. بوفون به خاطر اینکه مطالبی درباره تکامل طبیعی زندگی نگاشته بود، مورد حمله سوربون قرار گرفت. در ۱۷۸۵ روحانیان برای کسانی که سه بار به لامذهبی محکوم شده باشند خواستار حبس ابد شدند.

ولی کلیسا، که بر اثر یک قرن حمله ضعیف شده بود، دیگر نمی توانست برافکار عمومی مسلط باشد، و دیگر نمی توانست به «بازوی غیرمذهبی» متکی باشد که فرامینش را به مرحله اجرا درآورد. لویی شانزدهم بعد از نگرانی بسیار درباره سوگند تاجگذاری خود دایر بر ریشه کن کردن ارتداد، تسلیم فشار اندیشه های آزادیخواهانه شد، و در ۱۷۸۷ یک فرمان رواداری مذهبی، که توسط مالزرب تهیه شده بود، صادر کرد. در این فرمان گفته شده بود: «عدالت ما اجازه نمی دهد که بیش از این آن عده از اتباع خود را که پیرو مذهب کاتولیک نیستند از حقوق مدنی محروم داریم.» در این فرمان غیر کاتولیکها هنوز از مشاغل دولتی محروم بودند، ولی همه حقوق مدنی دیگر به آنها داده شده بود؛ به آنها اجازه ورود به حرفه های مختلف داده شده، ازدواجهای آنها، اعم از ازدواجهای گذشته یا آینده، قانونی شده، و به آنها اجازه داده شده بود که مراسم مذهبی خود را در خانه های خویش برگزار کنند. باید افزود که یک اسقف کاتولیک به نام موسیو دو لا لوزرن بشدت طرفدار آزادی پروتستانها و آزادی کامل پرستش مذهبی بود.

هیچ طبقه ای در شهرهای فرانسه به اندازه روحانیان کاتولیک مورد نفرت اقلیت ذکور تحصیلکرده قرار نداشت. دوتوکویل می گفت علت انزجار از کلیسا «این نبود که کشیشان مدعی تنظیم امور دنیای دیگر بودند، بلکه این بود که صاحبان اراضی، اربابان املاک اختصاصی، صاحبان عشریه ها، و اداره کنندگان این دنیا بودند.» یک دهقان در سال ۱۷۸۸ به نکر نوشت: «فقرا از سرما و گرسنگی رنج می برند، در حالی که روحانیان کلیساهای بزرگ سورچرانی می کنند و جز چاق کردن خود مانند خوکهایی که باید در عید پاک کشته شوند، به چیزی نمی اندیشند.» طبقات متوسط از معافیت ثروت کلیسا از مالیات شدیداً ناراحت بودند.

بیشتر انقلابهای قبلی علیه دولت یا کلیسا، و بندرت علیه هردو آنها در آن واحد بود. بربرها امپراطوری روم را سرنگون کرده بودند، ولی معتقدات کلیسای کاتولیک رومی را پذیرفته بودند. سوفسطاییان در یونان باستان، و اصلاحگران مذهبی در اروپای قرن شانزدهم مذهب جاری را مردود داشته بودند، ولی به حکومت موجود احترام گذارده بودند. انقلاب فرانسه هم به نظام سلطنت حمله ور شد و هم به کلیسا؛ و وظیفه و خطر دوگانه از میان برداشتن ستونهای مذهبی و نیز پشتیبانهای غیرمذهبی نظام اجتماعی موجود را برعهده گرفت. آیا جای تعجب است که مدت ده سال فرانسه دیوانه شد؟

II – زندگی در لبه پرتگاه

فیلسوفان به این مطلب پی برده بودندکه پس از مردود داشتن شالوده های مذهبی اخلاقیات، ناچار بودند پایه دیگر و نظام معتقدات دیگری بیابند که افراد را به عنوان شارمندان، شوهران، زنان، والدین، و اطفال به سوی رفتار شایسته متمایل سازد. ولی آنها به هیچ وجه اطمینان نداشتند که طبیعت حیوانی انسان را بتوان بدون قوانین اخلاقیی که صحه مافوق طبیعی برآن گذارده شده باشد، تحت تسلط درآورد. ولتر و روسو سرانجام به لزوم معتقدات مذهبی مردم از جهات اخلاقی اعتراف کردند. مابلی در سال ۱۷۸۳ در پاره ای ملاحظات درباره دولت کشورهای متحد امریکا خطاب به جان ادمز به وی هشدار داد که بیتفاوتی در امور مذهبی هرقدر هم که در مورد افراد روشنفکر و معقول بیزبان باشد، برای اخلاقیات توده های مردم مهلك است. او اظهار داشت دولت باید افکار این «اطفال» را نظارت و رهبری کند، درست همان طور که والدین در اطفال خود عمل می کنند. دیدرو در نیمه دوم زندگی خود در این اندیشه بود که چگونه می توان یك اصول اخلاقی طبیعی ایجاد کرد، و شکست خود را پذیرفت. او گفت: «من حتی جرئت نکرده ام نخستین سطر آن را بنویسم. ... من خود را قادر به این کار عظیم احساس نمی کنم.»

پس از چهل سال حمله به معتقدات مافوق طبیعی، چه نوع اخلاقیاتی در فرانسه حکمفرما بود؟ در پاسخ به این پرسش، نباید نیمه اول قرن هجدهم را کمال مطلوب بشماریم. فونتنل کمی قبل از مرگش در ۱۷۵۷، گفت کاش می توانست شصت سال دیگر زندگی کند «تا ببینم که خیانت همگانی در ازدواج، انحرافات، و گسستن همه رشته ها تبدیل به چه چیزی خواهد شد.» اگر این اظهار (که احتمالا نسبت به طبقات متوسط و پایین غیرمنصفانه بود) تصویری واقعی از اخلاقیات طبقه بالا در فرانسه قبل از تدوین دایره المعارف (۱۷۵۱) ارائه می داد، انتساب نقایص اخلاقی به «فیلسوفان» را در نیمه دوم قرن بسختی می توان تصدیق کرد. عواملی غیراز انحطاط معتقدات مذهبی در تضعیف قوانین اخلاقی دیرینه دخیل بودند. افزایش ثروت به افراد امکان می داد پول لازم را برای ارتکاب گناهانی که درگذشته بیش از حد برایشان پرهزینه بود بپردازند. رستیف دو لا برتون یك فرد خوب طبقه متوسط را نشان داد که از تباه شدن خصوصیات اخلاقی مردم فرانسه در اثر کوچ جمعیت از دهکده ها و مزارع به شهرها متألم است؛ مردان جوان از انضباط خانواده، مزرعه، و محیط اطراف خود می گریختند و به تماسها و فرصتهای تباه کننده زندگی شهری و گمنامی حراست کننده جمعیتهای شهرها روی می آوردند. رستیف در شبهای پاریس، پاریس دهه ۱۷۸۰– ۱۷۸۹ را به عنوان منجلاب متمردین بچه سال، دله دزدان، جنایتکاران حرفه ای ، و زنان و مردان بدکار توصیف کرد. تن عقیده داشت که فرانسه ۱۷۵۶–۱۷۸۸ مبتلا به «ولگردان، گدایان، و انواع افراد قانونشکن ... زشتخو،

کثیف، وحشی، و هرزه بود، که محصول نظام موجود بودند و برروی هر یک از زخمهای اجتماع مانند حشرات جمع می شدند.» این انگل انسانی در اعضا و جوارح اجتماع، نتیجه طبیعت انسانی و حکومت خاندان بوربون بود، و بسختی می توان آن را به فلسفه یا انحطاط اعتقاد مذهبی نسبت داد.

شاید مقداری از قماری که در پاریس (مانند لندن) رونق داشت با بی اعتقادی مرتبط بود، ولی همه، چه متدین و چه غیرمتدین، به آن دست می زدند. در ۱۷۷۶ همه بخت آزماییهای خصوصی از بین رفتند تا در «بخت آزمایی سلطنتی» تلفیق شوند. با این وصف، قسمتی از هرج و مرج جنسی در طبقات بالا را می توان حقاً به الحاد نسبت داد. در روابط خطرناک اثر شودرلو دو لاکلو (۱۷۸۲) ما اشراف تخیلی را می بینیم که در مورد هنر فریفتن با یکدیگر تبادل نظر، و طرحهایی تنظیم می کنند که از یک دختر پانزدهساله، به محض اینکه از صومعه خارج شد، ازاله بکارت شود، و یک فلسفه انکار کامل اخلاقیات اعلام می دارند. بازیگر اول این ماجرا، ویکونت دو والمون، استدلال می کند که همه افراد بشر به نحوی یکسان از نظر تمایلاتشان زشتخو هستند؛ ولی بیشتر افراد این تمایلات را به این علت برآورده نمی کنند که اجازه می دهند سنن اخلاقی آنها را مرعوب دارند. والمون عقیده دارد مرد عاقل از هرگونه احساسی که نوید حد اعلای خوشی را به او می دهد پیروی خواهد کرد و کلیه ممنوعیتهای اخلاقی را ناچیز خواهد شمرد. به خاطر بیاوریم که بعضی از سوفسطاییان یونان، پس از کنارگذاردن خدایان، به نتایج مشابهی رسیدند.

فلسفه عدم پایبندی به اصول اخلاقی، همان طور که همه جهانیان اینک می دانند، توسط کنت (که معمولا به اشتباه او را «مارکی» می خوانند) دوساد از حد گذرانده شد و کیفیتی «تهوع آور» به خود گرفت. او، که در ۱۷۴۰ در پاریس به دنیا آمده بود، دوازده سال در ارتش خدمت کرد، به جرم همجنسبازی دستگیر و محکوم به مرگ شد (۱۷۷۲)، گریخت، دستگیر شد، دوباره گریخت، بار دیگر دستگیر شد، و به زندان باستیل افتاد. در آنجا وی چند رمان و نمایشنامه نوشت که، تا آن حد نیروی تخیلش یاری می کرد، بیشرمانه بودند؛ مهمترین آنها ژوستین (۱۷۹۱) و ژولیت یا رونق فساد (۱۷۹۲) بودند. او استدلال می کرد چون خدایی وجود ندارد، مرد عاقل کوشش خواهد کرد تا آنجا که می تواند، بدون مواجه شدن با مجازات دنیایی، هر تمایلی را برآورده کند. همه تمایلات متساویاً خوبند؛ کلیه امتیازات اخلاقی توهمی بیش نیستند؛ روابط غیرعادی جنسی مشروعند، و واقعاً غیرعادی نیستند. ارتکاب جرم، اگر انسان بتواند از بازشدن مشت خود اجتناب کند، شادیبخش است؛ و کمتر چیزی از کتک زدن یک دختر قشنگ لذت آورتر است. خوانندگان از عدم پایبندی دوساد به اصول اخلاقی آن قدر به حیرت نیامدند که از این اظهار وی: نابودی کامل نژاد بشر در جهان کاینات اثری چنان ناچیز خواهد داشت که «این امر همان قدر در مسیر آن تأثیر خواهد داشت که نابودی کامل انواع خرگوشها

بر آن اثر خواهد کرد.» در۱۷۸۹ دوساد به یک تیمارستان واقع در شارانتون منتقل شد؛ در ۱۷۹۰ از آن بیرون آمد، و بار دیگر در ۱۸۰۳ به عنوان بیمار «غیرقابل علاج» به آنجا فرستاده شد و در ۱۸۱۴ درگذشت.

فیلسوفان ممکن بود متعذر شوند که این عدم پایبندی به اصول اخلاقی در حکم استنتاجی غیرمنطقی از انتقادی بود که آنان بر الاهیات مسیحی وارد کرده بودند؛ و یک ذهن سالم تعهدات اخلاقی را چه با داشتن معتقدات مذهبی و چه بدون آن، خواهد شناخت. این امر درباره بسیاری از اشخاص صادق بود. در میان مردم عادی فرانسه حتی پاریس، در این سالها، عناصر متعددی در زمینه تجدد اخلاقی وجود داشتند، مانند پیدایش عواطف و رقت احساسات؛ پیروزی عشق رمانتیک بر ازدواجهای مصلحتی؛ مادر جوانی که با غرور به بچه خود شیر می داد؛ شوهری که با همسر خویش نرد عشق می باخت؛ و خانواده که به عنوان معتبرترین منبع نظم اجتماعی وحدت خود را بازیافته بود. این تحولات اغلب با بقایایی از معتقدات مسیحیت یا با فلسفه نیمه مسیحی روسو به هم پیوسته بودند؛ ولی دیدرو ملحد از این تحولات پشتیبانی پرشور و شوقی به عمل آورد.

مرگ لویی پانزدهم عکس العملی علیه لذتجویی او به دنبال داشت. لویی شانزدهم با سادگی لباس و زندگی خود، وفاداری نسبت به همسر خویش، و مخالفتش باقمار، نمونه خوبی از خود ارائه کرد. خود ملکه به مد ساده پوشی پیوست، ودر احیای حساسیت و احساسات نقش رهبری را به عهده داشت. فرهنگستان فرانسه هر سال جایزه ای برای نیل به مقام برجسته در زمینه فضیلت درنظر می گرفت. بیشتر ادبیات معقول و منطبق با اخلاقیات بود؛ رمانهای کربیون «پسر » کنار گذارده شدند، و پل و ویرژینی برناردن دوسن- پیر آهنگ صفای اخلاقی را در امور عشقی تعیین کرد. هنر منعکس کننده ضوابط تازه اخلاقی بود. گروز و مادام ویژه- لوبرن به تجلیل از اطفال و مقام مادر پرداختند.

مسیحیت و فلسفه با هم به تغذیه و تقویت احساسات بشر دوستانه ای پرداختند که باعث اشاعه هزاران عمل خیر و بشردوستانه شد. در زمستان سخت ۱۷۸۴ لویی شانزدهم ۳٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور به کمک به فقرا اختصاص داد. ماری آنتوانت ۲۰۰٬۰۰۰ لیور از جیب خود کمک کرد. بسیاری از دیگران به اینها تأسی کردند. پادشاه و ملکه به تأمین هزینه های مدرسه کرولال ها، که آبه دو ل/ اپه در ۱۷۷۸ برای آموختن الفبای تازه خود به کرولال ها دایر کرده بود، و مدرسه اطفال نابینا، که والانتن آئوی در ۱۷۸۴ تأسیس کرده بود، کمک کردند. مادام نکر در ۱۷۷۸ یک نوانخانه و یک بیمارستان برای فقرا تأسیس کرد، و خود شخصاً ده سال بر آنها نظارت داشت. کلیساها و صومعه ها به طور کلی غذا و دارو توزیع می کردند. در دوران این سلطنت بود که مبارزه ای برای الغای بردگی به خود شکل گرفت.

ص: ۱۲۲۸

آداب و رفتار، مانند اخلاقیات، منعکس کننده عصر روسو بودند و هیچ گاه در گذشته، در دوران سلطنت خاندان بوربون، چنین جنبه دموکراتیکی نیافته بودند. تمایزات طبقاتی به جای خود باقی بودند، ولی ملاطفت بیشتر و گسترش ادب و نزاکت این تمایزات را تعدیل کرده بود. افراد بی اسم ورسم ولی با استعداد اگر شستشو و تعظیم کردن را یاد می گرفتند، در خانه با اصل و نسب ترین خانواده ها مورد استقبال قرار می گرفتند. یک بار ملکه از کالسکه خود بیرون جست تا به یک سورچی زخمی کمک کند؛ پادشاه و برادرش کنت د/ آرتوا شانه های خود را به چرخ گذاردند تا به یک کارگر کمک کنند گاری خود را از گل بیرون کشد. لباس ساده تر، و کلاهگیس ناپدید شد؛ و مردان، بجز در دربار، برودری دوزیها، توریها، و شمشیرهای خود را کنار گذاردند. در سالهای نزدیک به سال ۱۷۸۹ مشکل می شد از روی لباس کسی فهمید که به چه طبقه ای تعلق دارد. وقتی که فرانکلین فرانسه را مسحور خود کرد، حتی خیاطها هم در برابرش تسلیم شدند. مردم «ملبس به سبک فرانکلین، یعنی با پارچه درشت بافت ... و کفشهای ضخیم، در خیابانها ظاهر می شدند.»

بانوان طبقه متوسط کاملاً به زیبایی بانوان دربار لباس می پوشیدند. بعد از ۱۷۸۰ زنان از دامنهای گرد فنردار، که جلو دست و پایشان را می گرفت، دست کشیدند؛ ولی با زیردامنهای محکم، که یکی را روی دیگری، مانند معماهای چینی، برتن می کردند، خود را محصور می داشتند. نیمتنه های جلیقه مانند زنان یقه هایی باز داشتند، ولی پستانها معمولاً با یک دستمال سه گوش به نام فیشو (شال گردن کوچک) پوشیده می شدند. گاهی این فیشوها از پارچه ضخیم انتخاب می شد تا کوچکی پستانها را بپوشاند و به این ترتیب بود که فرانسویان اسم آنها را «فریب دهنده» یا «دروغگو» گذاشتند. آرایش موها به طرف بالا ـ ادامه داشت؛ ولی وقتی ماری آنتوانت طی یکی از بارداریهایش قسمت زیادی از موی خود را از دست داد و به جای سبک «برجی»، موهایش را مجعد کرد، مد تازه ای از دربار در سراسر پاریس رواج یافت. دویست نوع کلاه زنانه وجود داشت. بعضی از اینها بناهای لرزانی مرکب از سیم، پر، نوار، گل، و سبزیهای مصنوعی بودند. ولی زنان در ساعات آزادتر خود، از سبکی که ملکه در پتی تریانون اختیار کرده بود پیروی می کردند و سر خود را با یک روسری ساده می پوشاندند. در این انقلاب بزرگتر از همه انقلابات، بعضی از زنان کفشهای پاشنه کوتاه یا راحتیهای پشت باز می پوشیدند.

نوع سالمتری از زندگی باتغییر البسه به سبک راحت تر همراه بود. اقلیت روزافزونی به دنبال «زندگی طبیعی» بودند: بدون سینه بند، بدون خدمه، وقت گذرانی بیشتر در هوای آزاد و هروقت که امکان داشت، از شهر به نقاط روستایی پناه بردن. آرثر یانگ گزارش داد: «هر کس اقامتگاهی در نقاط روستایی دارد در آنجاست، و آنهایی که ندارند به دیدن آنهایی می روند که دارند. این انقلاب در آداب و رسوم فرانسویان مسلماً از بهترین خصایصی است که آنها از انگلستان گرفته اند. متداول کردن آن، به علت جادوی نوشته های روسو، آسانتر بود.» ولی قسمت

زیـادی از این «بـازگشت به طبیعت» حرف بود و احساسـات، نه عمل و واقعیت. زنـدگی در پاریس هنوز به صورت مسابقه ای گیج کننده در میان کنسـرتها، اپراها، نمایشـها، مسابقات اسـبدوانی، ورزشـهای آبی، ورقبازی، رقصـها ، مجالس رسمی رقص، محاورات، و سالونها جریان داشت.

III – سالونداران

زنـان فرانسوی نه تنهـا بـا جـذبه هـای جسم و لبـاس خود، بلکه بـا توانایی بینظیر خود در اینکه محافل فرانسه را تنها به صورت مجالس شایعه پراکنی در نیاورنـد، بلکه آنها را به قسـمتی حیاتی از زنـدگی فکری ملت تبـدیل کنند، به انحطاط نظام فئودالیته زینت و زیور بخشیدند. گیبن پس از اینکه در ۱۷۷۷ آشنایی خود را با سالونهای پاریس تجدید کرد، نوشت:

اگر ممکن بود یولیـانوس اینـک دوبـاره از پایتخت فرانسه [که در سال ۳۳۱ میلادی در آن به دنیا آمـده بود] دیـدن کنـد، می تـوانست بـا اهـل علم ونبوغی که توانـایی درک و تعلیم یکی از مریـدان یونانیـان را دارا می باشـند، به صـحبت پردازد، او می توانست حماقتهای پرلطف ملتی را معذور دارد که روحیه رزمیش هرگز براثر میل به تجمل فتوری نیافته است؛ و او می بایسـت آن کمال بسـیار ارجمنـدی را که آمیزشـهای زنـدگی اجتماعی را لطافت می بخشـد، آراسـته می سازد، و زیور می دهد مورد تحسین و تشویق قرار می داد.

و او در نامه ای افزود: «همیشه به نظر من چنین رسیده است که در لوزان هم مانند پاریس، زنان بمراتب برتر از مردانند.»

سالونداران قدیمیتر، با بیمیلی از صحنه خارج می شدند. مادام ژوفرن، همان طور که دیده ایم، در سال ۱۷۷۷ درگذشت. مادام دو دفان با پا گذاردن در صـحنه تاریخ به عنوان یکی از رفیقه های نایب السلطنه، و گشودن یک سالون، که از ۱۷۳۹ تا ۱۷۸۰ ادامه داشت، تقریباً در سراسـر این قرن وجودش محسوس بود. او بیشتر شـیرمردان ادبی را از دست داده بود، و آنها به ژولی دو لسپیناس و سالونهای جدید التأسیس جذب شده بودند؛ و هوریس والپول، که نخستین بار در ۱۷۶۵ نزد او آمد، ترکیب اشراف سـالخورده سالون او را عاری از هیجان یافت. او گفت: «من هفته ای دوبار در آنجا شام می خورم و همه مصاحبان بیروح او را به خـاطر نایب السـلطنه تحمل می کنم.» – یعنی به خاطر خاطرات زنـده مادام درباره آن دوران فترت فوق العاده ای که آهنگ اجتماع و اخلاقیات فرانسه را برای شـصت سال بعـدی تعیین کرده بود. ولی (هوریس افزود) خود او «لـذتبخش است» [در سـن شصت وهشت سالگی]، و همان قدر درباره اتفاقات روزانه مشتاق است که من درباره قرن گذشته اشتیاق دارم.»

او، که هرگز چنین درخششـی در زنان انگلسـتان (که هنوز تحت محـدودیت و انقیاد بودنـد) ندیده بود، نیروی فکر مادام را با چنان حالت افسون شده ای تحسـین می کرد که هرروز به سـراغش می رفت، و از او تعریف و تحسین هایی می کردکه به نظر می رسید ایام طلایی مادام

را تجدید می کرد. مادام به او صندلی خاصی داده بود، که همیشه برایش محفوظ بود، و او را با همه نوع توجه و مراقبت زنانه تروخشک می کرد. خود مادام، که تا حـدودی دارای کیفیات مردانه بود، از ظرافت تقریباً زنانه والپول بدش نمی آمد؛ و چون قادر به دیـدن او نبود، می توانست هرطور که دلش می خواست تصویر او را در ذهن خود مجسم کند، و بعد عاشق این تصویر شـد. والپول، که می توانست مـادام راببینـد، هرگز نتوانست سن و عجز جسـمانی او را فراموش کنـد. وقتی والپول به انگلسـتان بازگشت، مادام نامه هایی به او می نوشت که از نظر احساس و علاقه تقریباً همان اندازه حرارت داشـتند که نامه های ژولی دو لسپینـاس به گیبنر، و به نثری می نوشت که از نظر زیبـایی با آنچه که آن دوران می توانست ارائه کنـد برابری می کرد. والپول در پاسخهای خود می کوشید جلو ابراز هیجانات وی را بگیرد؛ او از فکر اینکه افرادی از قبیل سلوین در انگلستان با چنین لقمه چربی برای هجوگویی چه خواهنـد کرد به خود می لرزید. مادام شـماتتهای والپول را تحمل می کرد، عشق خود را مورد تأیید مجدد قرار می داد، قبول کرد که آن را «دوستی» بخواند، ولی به او اطمینان داد که در فرانسه دوستی اغلب عمیقتر و نیرومندتر از عشق است. او گفت: «من بیش از آنکه به خودم تعلق داشـته باشم، به تو تعلق دارم. ... کاش می توانستم به جای نامه روحم را برای تو بفرسـتم، من با کمال میل حاضرم سالها از عمرم کوتاه شود تا اطمینان داشته باشم که وقتی به پاریس بازمی گردی، زنده باشم.» مادام والپول را با مونتنی برابر می دانست و می گفت: «و این بالاترین تمجیدی است که می توانم از تو بکنم، زیرا هیچ فکری را به اندازه فکر او روشن و منصفانه نمی یابم.»

والپول در اوت ۱۷۶۷ دوباره به پاریس رفت. مادام با هیجان یک دوشیزه به انتظار او بود، و گفت، «بالاخره، هیچ دریایی ما را از یکـدیگر جـدا نمی کنـد. من نمی توانم به خود بقبولانم که مردی با اهمیت شـما، در حالی که دسـتانش برروی چرخ یک دولت بزرگ، و بنابراین بر روی چرخ اروپا قرار دارد، بتوانـد ... همه چیز را رها کند و به دیدن یک ساحره پیر در گوشه یک صومعه بیایـد. واقعاً خیلی بیمعنی است، ولی من مسـحور شده ام. ... بیا، معلم من! این رؤیا نیست- من می دانم که بیدارم- من امروز تـو را خواهم دیـد.» مـادام کالسـکه اش را برای والپول فرسـتاد، و والپول فوراً سـراغ او رفت. مـدت شـش هفته والپول با حضور خود قلب مادام را شاد می داشت، و با اندرزهای احتیاط آمیزی که به او می داد، غمگینش می کرد. وقتی به انگلسـتان بـازگشت، مـادام به تنهـا چیزی که فکر می کرد بـازگشت مجـدد او به پـاریس بـود. به والپول نوشت: «تو شامگـاه مرا بمراتب زیباتر و سعادتبارتر از ظهر یا سحرم خواهی کرد. شاگرد تو، که چون طفلی فرمانبردار است، تنها آرزوی دیدن تو را دارد.»

در ۳۰ مارس ۱۷۷۳ والپول از مادام خواست دیگر نامه ننویسـد. سـپس نرم شد و باز مکاتبات از سـر گرفته شد. در فوریه ۱۷۷۵ والپول از مادام خواست همه نامه هایش را پس بدهـد. مادام همان طور عمل کرد و با ظرافت پیشـنهاد کرد او هم مقابله به مثل کند. او گفت:

«اگر تو همه آن نـامه هـایی که از من دریافت داشـته ای به نامه های خودت بیفزایی، به قـدرکافی نامه خواهی داشت که برای مـدت زیادی آتش خود را بیفروزی. این عمل منصـفانه خواهد بود، ولی من این کار را به دوراندیشـی تو واگذار می کنم.» از هشـتصد نـامه ای که والپول به مـادام نوشت، تنها نوزده نامه باقی مانـده انـد. همه نامه های مادام حفظ شدنـد، و پس از مرگ والپول انتشار یافتند. وقتی والپول شـنید مسـتمری مادام قطع شده است، حاضر شد از درآمد خود محل آن را پرکند؛ ولی مادام آن را لازم ندانست.

فروریختن ماجرای مادام دو دفان بدبینی طبیعی زنی را که رنگ و رونق زندگی را از دست داده بود، ولی زیر و بم های آن را می دانست، پررنـگ تر کرد. او حـتی در حـالت کـوری خود می توانست، از میـان همه ظواهر فریبنـده، خودپسـندی خسـتگی ناپـذیر نفس را ببینـد. او از والپول پرسـید: «معلم بیچـاره من، آیـا تو تنها با عفریتها، تمساحها، و کفتارها روبه رو شـده ای؟ من خودم تنهـا اشـخاص احمق، ابله، دروغگو، حسود، وگـاهی خیانت پیشه می بینم. هرکس را که من در اینجا می بینم، روحم را می خشکاند. من هیچ گونه فضیلت، صمیمیت، و سادگی در هیچ کس نمی یابم.» برای او معتقدات مذهبی ناچیزی باقی مانده بودنـد که خاطرش را تسـکین دهند. با این وصف، به میهمانیهای شـبانه خود، معمولاً هفته ای دوبار، ادامه می داد و اغلب شام را بیرون صرف می کرد، ولو اینکه این کار برای احتراز از ملالت روزها که چون شب تیره بودند باشد.

سرانجـام او نیز بـا آموختن احسـاس نفرت نسـبت به زنـدگی از چسبیـدن به آن دست کشـید و بـا مرگ از در سازش درآمـد. بیماریهایی که بلای سنین کهولتند افزایش یافته و با هم ترکیب شده بودند، و او در سن هشتادوسه سالگی بیش از آن احساس ضعف می کرد که با آنها مبارزه کنـد. کشیشـی را احضار، و بدون ایمان زیاد خود را تسـلیم امید کرد. در اوت ۱۷۸۰ آخرین نامه خود را برای والپول فرستاد:

امروز حالم بـدتر است . ... نمی توانم فکر کنم که این حال جز پایان زنـدگی مفهوم دیگری داشـته باشـد. من آن قدر نیرومند نیستم که احساس ترس کنم، و چون تو را دیگرنمی بینم، تأسفی ندارم. ... دوست من، خودت را به بهترین نحو ممکن سرگرم کن. دربـاره وضع من خاطر خودت را افسـرده نکن. ... تو از رفتن من احساس تأسف خواهی کرد، زیرا انسان از دانسـتن اینکه مورد علاقه است احساس مسرت می کند.

در ۲۳ سپتامبر او درگذشت و اوراق و سگ خود را برای والپول گذاشت.

سالونـداران بسـیار دیگری این سـنت بزرگ را ادامه دادنـد: مـادام د/ اودتو، مـادام د/ اپینه، مادام دنی، مادام دو ژانلیس، مادام لوکزامبورگ، مادام کوندورسه، مادام بوفلر، مادام شوازول، مادام گرامون، مادام بوآرنه، (همسـر یکی از عموهای ژوزفین). به همه اینها آخرین سالون بزرگ قبل از انقلاب، یعنی سالون مادام نکر را هم بیفزایید. در حدود سال ۱۷۷۰ او

میهمانیهای جمعه خود را آغاز کرد؛ بعدها روزهای سه شنبه نیز پذیرایی داشت. سه شنبه ها موسیقی برهمه چیز حکمفرمایی می کرد. در این روزها جنگ میان طرفداران گلوک و پیچینی میهمانان را به دو گروه تقسیم می کرد، و مادموازل کلرون با خواندن قسمتهایی از نقشهای مورد علاقه خویش، آنها را با هم پیوند می داد. روزهای جمعه امکان داشت انسان در آنجا دیدرو، مارمونتل، د/ آلامبر (پس از مرگ ژولی)، سن-لامبر، گریم (بعد از مرگ مادام د/ اپینه)، گیبن، رنال، بوفون، گیبر، گالیانی، پیگال، و دوست ادبی خصوصی سوزان، آنتوان توماس را ببیند. در یکی از این اجتماعات (آوریل ۱۷۷۰) بود که برای نخستین بار اندیشه ساختن مجسمه ای از ولتر مطرح شد. درآنجا دیدرو در مورد بدعتهای خود جلو زبانش را می گرفت و تقریباً صاحب کمال می شد. او به مادام نکر نوشت: «برای من تأسف آور است که سعادت آن را نداشتم شما را زودتر بشناسم. به طور قطع شما یک احساس صفا و ظرافت در من ایجاد می کردید که از روح من به آثارم سرایت می کرد.» دیگران چنین نظر مساعدی نداشتند. مارمونتل، با آنکه بیست وپنج سال دوست وی باقی ماند، سوزان را در خاطرات خود چنین توصیف کرد: «با آداب و رسوم پاریس ناآشنا بود، و هیچ یک از جذبه های یک زن جوان فرانسوی را نداشت. در لباس خود عاری از سلیقه بود، و در رفتار خویش از نرمش و تسلط بهره ای نداشت؛ ادبش خالی از جذبه و فکر؛ و همچنین بشره اش آن قدر منظم و متعادل بود که نمی توانست برازنده باشد. جالبترین کیفیات وی شایستگی ظاهر، صمیمیت، و مهربانی قلب بود. » زنان اشراف از وی خوششان نمی آمد؛ بارونس د/ اوبرکیرش، که در ۱۷۸۲ همراه مهیندوک پاول از خانواده نکر دیدن کرد، او را «هیچ چیز غیر از یک معلمه» توصیف نکرد، و مارکیز دو کرکی در صفحاتی از نوشته های خود، که به نحوی دلفریب کینه توزانه بودند، تاروپود او را از هم گسیخت. مادام نکرمی بایستی واجد خصوصیات خوب بسیاری بوده باشد که توانسته باشد عشق پایدار گیبن را به خود جلب کند، ولی او هیچ گاه به طور کامل به میراث کالونی خود فایق نیامد؛ در میان ثروت خود، پیرایشگر باقی ماند و هیچ گاه نشاط فریبنده ای را که مردان فرانسوی از زنان انتظار داشتند به دست نیاورد.

در ۱۷۶۶ او فرزندی به دنیا آورد که بعدها مادام دوستال شد، ژرمن نکر که میان فلاسفه و سیاستمداران بزرگ شد، در دهسالگی برای خود علامه ای شد. هوش زودرسش مایه فخر والدینش بود، تا اینکه طبع خودرأی و قابل تهییج وی برای اعصاب مادرش بارسنگینی شد. سوزان، که هر روز محافظه کارتر می شد، ژرمن را مشمول انضباطی شدید ساخت. دخترش شورید و ناهماهنگی در خانه باشکوه آنها با هرج ومرج در امور مالی کشور رقابت می کرد. مشکلات نکر در جلوگیری از ورشکستگی دولت با وجود جنگ امریکاو ناراحتی شدید مادام نکر از هر انتقادی که در مطبوعات از شوهرش می شد، به اندوه مادر می افزود، و سوزان بتدریج حسرت زندگی آرامی را می کشید که در سویس داشت.

در ۱۷۸۶ ژرمن ازدواج کرد و قسمتی از وظایف میزبانی در سالون مادرش را به عهده گرفت. ولی در این هنگام سالونهای فرانسه رو به انحطاط می رفتند؛ مباحث ادبی جای خود را به سیاستبازی پرشور و توأم با دسته بندی می دادند. در ۱۷۸۶ سوزان به یکی از دوستانش گفت: «من هیچ گونه خبر ادبی ندارم که به شما بدهم. این گونه صحبتها دیگر مد نیستند. بحران بیش از حد بزرگ است. مردم علاقه ای ندارند که در لبه یک پرتگاه شطرنج بازی کنند.» در ۱۷۹۰ این خانواده به کوپه، قصری که نکر در سواحل شمالی دریاچه ژنو خریده بود، نقل مکان کرد. در آنجا مادام دوستال سلطنت می کرد، و مادام نکر سالها به یک بیماری دردناک عصبی دچار بود. این بیماری در سال۱۷۹۴ به زندگی وی پایان داد.

IV – موسیقی

موتسارت در اول مه ۱۷۷۸ از پاریس نوشت: «تا آنجا که به موسیقی مربوط می شود، من صرفاً توسط حیوانات وحشی احاطه شده ام. ... از هرکسی که می خواهید- به شرط اینکه او فرانسوی متولد این کشور نباشد- بپرسید، و اگر او اطلاعی از موسیقی داشته باشد، درست همین حرف را خواهد زد. ... اگر من بدون اینکه سلیقه ام ضایع شده باشد، فرار کنم، خدای متعال را شاکر خواهم بود.» اینها کلمات تندی بودند، ولی گریم و گولدونی با این گفتار همعقیده بودند؛ اما این سه منتقد هرسه خارجی بودند. سلیقه پاریسیهای طبقه بالا در زمینه موسیقی منعکس کننده آداب آنها بود به سوی خویشتنداری در بیان و باقاعده بودن فرم گرایش نشان می داد. این سلیقه هنوز منعکس کننده عصر لویی چهاردهم بود. با این وصف، درست در همین نخستین سالهای سلطنت جدید بود که نیمی از مردم پاریس خویشتنداری و شاید آداب خوب خود را ضمن هیجان مبارزه برسر پیچینی و گلوک از دست دادند. به نامه ژولی دو لسپیناس به تاریخ سپتامبر۱۷۷۴ توجه کنید: «من مرتباً به دیدن اورفئوس و ائورودیکه» می روم. آرزو دارم روزی ده دوازده بار آن «آریایی» که مرا از خود بیخود می کند ... یعنی «من ائورودیکه خود را از دست داده ام» را بشنوم.» پاریس در زمینه موسیقی مرده نبود، هرچند که بیش از آنکه خود تولید کند، از خارج وارد می کرد.

در ۱۷۵۱ فرانسوا- ژوزف گوسک به سن هفدهسالگی از موطن خود انو با معرفینامه ای برای رامو به پاریس آمد. استاد سالخورده برای او شغلی به عنوان رهبر ارکستر خصوصی الکساندر-ژوزف دو لا پوپلینر تأمین کرد. گوسک برای این «باند» سمفونیهایی ساخت (حد ۱۷۵۴) که تاریخ آنها پنج سال قبل از نخستین سمفونی هایدن بود. در ۱۷۶۰ او در کلیسای سن روش مس اموات خود را اجرا کرد، که این فکر را به وجود آوردکه سازهای بادیی که در مجالس ختم نواخته می شدند در خارج از کلیسا نواخته شوند. ابداع و تنوع مهارتهای

گوسک پایانی نداشت.در ۱۷۸۴ او «مدرسه سلطنتی آواز» را بنا نهاد که هسته مرکزی هنرستان مشهور موسیقی پاریس شد. در اپرا، چه تفریحی و چه جدی، موفقیت متوسطی یافت، خود را با انقلاب وفق داد، و بعضی از مشهورترین آوازهای انقلاب از جمله «ستایش قادر متعال» را برای جشن بزرگداشت روبسپیر (۸ ژوئن ۱۷۹۴) ساخت. او از همه جزر و مدهای سیاسی جان به دربرد، و در ۱۸۲۹ در سن هشتادوپنج سالگی درگذشت.

شخصیت بارز در اپرای فرانسه در این دوران آندره گرتری بود. او مانند بسیاری از کسانی که در قرن هجدهم در زمینه موسیقی فرانسه مقام شامخی داشتند، یک خارجی بود؛ در ۱۷۴۱ در لیژ متولد شد، پدرش ویولن نواز بود. او تعریف می کند که در نخستین روز شرکتش در مراسم تناول عشای ربانی از خداوند تقاضا کرد که بگذارد فوراً بمیرد، مگر اینکه سرنوشتش این باشدکه مردی خوب و موسیقیدانی بزرگ شود. آن روز یک تیرسقف برروی سرش افتاد، و شدیداً مجروحش کرد. بهبود یافت و نتیجه گیری کرد که آینده ای والا از طرف باری تعالی به وی نوید داده شده است. از سن شانزدهسالگی گاه گاه به خونریزیهای داخلی دچار می شد، و برخی روزها شش فنجان خون استفراغ می کرد. به تب و گاهی به هذیان دچار می شد، و زمانی از اینکه قطعه موسیقی در سرش مرتباً دور می زد و او نمی توانست جلویش را بگیرد، نزدیک بود دیوانه شود. بر مردی که چنین در عذاب بود و با این وصف نشاط خود را طی هفتاد و دو سال حفظ کرد، حتی آهنگهای بدی را نیز می توان بخشید.

او در سن هفدهسالگی شش سمفونی ساخت، و این سمفونیها به قدر کافی خوب بودند که یکی از مقامات کلیسا وسایل مسافرت به رم را برایش تأمین کند. اگر بتوان خاطرات جالبی را که وی در ۱۷۹۷ منتشر ساخت باور کرد، او تمام این راه را پیاده رفت. در طی هشت سالی که در ایتالیا بود، موفقیت پرگولزی او را تحت تأثیر قرارداد تا اپرا-کمیک بسازد. پس از بازگشت به پاریس (۱۷۶۷)، مورد تشویق دیدرو، گریم، و روسو قرار گرفت. هنرنمایشی مادموازل کلرون را مورد مطالعه قرارداد، مهارت خاصی در انطباق آهنگهای خود با لهجه ها و لحنهای صحبتهای نمایشی به دست آورد، و در اپراهای خود صاحب چنان ظرافت و لطافتی در آوازها شد که به نظر می رسید منعکس کننده کیفیات روحی روسو و بازگشت به سادگی و عواطف در زندگی فرانسه باشد. او در تمام طول انقلاب کماکان مورد توجه عامه بود، و رهبران انقلاب دستور دادند که آثار وی به هزینه دولت منتشر شوند؛ آریاهایی از اپراهای او توسط توده های انقلابی خوانده می شدند. ناپلئون برای او یک مستمری تعیین کرد. همه او را دوست داشتند، زیرا تقریباً از لکه های ننگ نوابغ مبرا بود. مهربان، با محبت، اجتماعی، و بیتکلف بود. درباره رقبای خود به نیکی سخن می گفت، و دیون خود را می پرداخت. روسو را بسیار دوست داشت، هرچند که روسو او را رنجانده بود. علاقه اش به روسو آنچنان بود که وی در سنین کهولتش ارمیتاژ را، که روسو در آن زندگی کرده بود، خرید. گرتری در آن کلبه

در ۲۴ سپتامبر ۱۸۱۳، هنگامی که ناپلئون با همه اروپا در حال جنگ بود، در گذشت.

۷ – هنر در دوران سلطنت لویی شانزدهم

در این هنگام سبک لویی شانزدهم، که تقریباً از زمان تولد لویی شانزدهم(۱۷۵۴) آغاز شده بود، عکس العمل خود را علیه بیقاعدگیهای پرپیچ وخم سبک باروک و ظرافتهای زنانه سبک روکوکو ادامه داد و به سوی خطوط مردانه وتناسب موزون هنر نئوکلاسیک ملهم از حفاریهای هرکولانئوم و حرارتی که وینکلمان نسبت به آثار یونانی رومی داشت گام برداشت. مشهورترین نمونه سبک جدید در معماری پتی تریانون به چشم می خورد. جالب این است که مادام دوباری و ماری آنتوانت که با یکدیگر صحبت نمی کردند، در بهره گیری از پتی تریانون، که در حکم تجلیلی مختصر از نظام و سادگی سبک کلاسیک بود، با یکدیگر وحدت نظر داشتند. یک نمونه قشنگ دیگر کاخ لژیون د/ اونور کنونی است که به عنوان کاخ سالم در۱۷۸۲ توسط پیر روسو در ساحل چپ رود سن ساخته شد. یک اثر بزرگتر در این سبک کاخ دادگستری است، به صورتی که در ۱۷۷۶ تجدید بنا شد، که دارای شبکه آهنی باشکوهی در جلو دادگاه مه است. تئاترناسیونال دو ل/ اودئون (۱۷۷۹) شکل حزن آوری به سبک دوریک به خود گرفت. از آن دوستداشتنیتر تئاتری است که در آمین(۱۷۷۸) توسط ژاک روسو بنا شد، که ترکیبی است از سبک کلاسیک و سبک رنسانس. در بوردو، ویکتور لویی در ۱۷۷۵ به شیوه سبک کلاسیک تئاتری عظیم ساخت که آرثر یانگ آن را چنین توصیف کرد: «از هر بنای دیگر در فرانسه بمراتب باشکوهتر است. من چیزی که بتواند به پای آن برسد ندیده ام.»

تزیینات داخلی برازندگی فرانسوی را حفظ می کردند. پرده های نقشدار بتدریج از مد می افتادند، مگر برای پوشش صندلیها و نیمکتهای راحتی؛ کاغذ دیواری نقاشی شده از چین وارد می شد، ولی در اطاقهای خواب به کار می رفت. دیوارهای اطاقهای پذیرایی معمولا به قطعاتی از چوب پرورده تقسیم می شدند که روی آنها کنده کاری شده، یا اشکال و طرحهای گلدار سبک آرابسک نقاشی شده بودند و با بهترین نمونه های موجود در ایتالیا برابری می کردند. در فرانسه دوران لویی شانزدهم زیباترین اثاث توسط دو آلمانی به نامهای ژان–هانری ریزنر و داوید رونتگن طرحریزی و ساخته شدند. مجموعه آثار هنری والاس حاوی نمونه هایی رشک آور است که برای ماری آنتوانت و پتی تریانون ساخته شده بودند.

مجسمه سازی روبه رونق گذارد. پیگال، فالکونه، و ژان–ژاک کافیری از دوران لویی پانزدهم همچنان به زندگی ادامه دادند. اوگوستن پاژو، که در دوران سلطنت لویی پانزدهم کار خود را آغاز کرده بود، در این هنگام مورد توجه و شناسایی قرار گرفت. او با مأموریتهایی که از طرف لویی شانزدهم یافته بود، کنده کاریهایی برای تزیین پاله–روایال و پاله–بوربون انجام

داد. در اثر خود به نام پسوخه در تنهایی کوشید که دو عنصر موجود در عصر جدید، یعنی احساس لطیف و فرم کلاسیک، را با یکدیگر سازش دهد. او هنر خود را به کلودیون منتقل کرد و دختر خود را به ازدواج با او درآورد. نام واقعی کلودیون، کلود میشل بود. کلودیون تندیسهای خود را از ترکیبات گل رس و ماسه می ساخت، قدری کیفیت شهوانی به آنها می داد، و از این راه به ثروت رسید. در تندیسی که از مونتسکیو ساخت، به حد اعلای هنر خویش دست یافت. در اثرش به نام پری و ساتیر، که اینک در موزه هنری متر پلیتن نیویورک است، همه جذبه های جسم انسانی منعکس شده اند.

برجسته ترین مجسمه ساز این دوران ژان-آنتوان اودون بود. پدر وی دربان یکی از مدارس هنرهای زیبا بود. ژان، که در ورسای به دنیا آمده بود، از تندیسهایی که لویی چهاردهم باغهای لونوتر را با آنها تزیین کرده بود، رایحه مجسمه سازی استشمام می کرد.وی پس از اینکه نزد پیگال به تحصیل پرداخت، «جایزه رم» را در سن بیست سالگی ربود و به ایتالیا رفت (۱۷۶۰). تندیس قدیس برونو، که وی آن را در رم تراشید، چنان مورد پسند کلمنس چهاردهم قرار گرفت که وی چنین اظهارنظر کرد: «اگر احکام فرقه این قدیس او را به سکوت وانمی داشتند، این تندیس لب به سخن می گشود.» در پاریس وی سلسله تندیسهایی از دیانا تراشید یا ریخت. یکی از اینها، که از برنز است و جزو مجموعه هانتینگتن می باشد، اثری اعجاب انگیز از خصوصیات سبک کلاسیک و برازندگی فرانسوی است. از آن مشهورتر دیانای برهنه است که اینک در موزه لوور می باشد. در سال ۱۷۸۵ اجازه ندادند این تندیس در «نمایشگاه آثار هنری» قرار داده شود، شاید به این علت (به طوری که منتقدی می گفت) که «وی زیباتر و برهنه تر از آن بود که بتوان آن را در معرض دید عامه قرار داد.» و به احتمال بیشتر، علت آن این بود که این تندیس از تصور دیرینه ای که درباره عفت دیانا وجود داشت تخطی می کرد.

اودون، مانند بسیاری از هنرمندان دیگر قرن هجدهم ، در شبیه سازی معاصران سود بیشتری می یافت تا در ساختن الاهگانی که نمی شد به حریم آنها تجاوز کرد. با این وصف، او بر آن شد که نسبت به حقایق راه انصاف درپیش گیرد، و بیشتر خصوصیات اخلاقی را مجسم دارد تا صورت ظاهر را. وی ساعتهای بسیاری را در اطاقهای تشریح مدارس پزشکی صرف کرد و به مطالعه کالبدشناسی پرداخت. هروقت امکان داشت، از سر کسانی که برای ساختن تندیسهایشان در برابرش می نشستند اندازه گیری می کرد، و تندیسهایی مطابق آنها می تراشید یا می ریخت. وقتی این سؤال پیش آمد که آیا جسدی که در پاریس از خاک بیرون آورده شده بود، همان طور که ادعا می شد، واقعاً متعلق به جان پول جونز است یا نه، شکل واندازه های جمجمه جسد با شکل و اندازه های جمجمه تندیسی که اودون در ۱۷۸۱ ریخته بود مقایسه شد، و تطابق این دوچنان نزدیک بود که یکی بودن هردو به عنوان یک حقیقت تأیید شده مورد قبول قرار گرفت. او همه آسیبهایی را که آبله وارد کرده بود، در تندیسی که از «میرابو» ساخت، نشان داد و همه

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان-آنتوان اودون: همسر هنرمند. موزه لوور، پاریس

*****تصویر

متن زیر تصویر : اودون: مادام دو سریی

سایه ها و چین و چروک ها، حتی حرارت و عمق چشمها، و بازبودن لبها، و آماده بودن آنها برای سخن گفتن، را مجسم کرد.

طولی نکشید که همه غولهای دوران تحول با کمال میل برای ساختن تندیسهایشان در برابر او می نشستند، و او آنها را با چنان امانتی تحویل ما داد که که مرمر و برنز را به گوشت و روح تاریخ تبدیل کرد. به این ترتیب ما می توانیم ولتر، روسو، دیدرو، د/آلامبر، بوفون، تورگو، لویی شانزدهم، کاترین دوم، کالیوسترو، لافایت، ناپلئون، و مارشال نی را ببینیم. وقتی ولتر در ۱۷۷۸ به پاریس آمد، اودون چند تندیس از او ساخت: یک نیمتنه از برنزکه اینک در موزه لوور است و منعکس کننده از پای افتادگی و خستگی است؛ یک نیمتنه مشابه از مرمردر موزه ویکتوریا و البرت؛ یک نیمتنه دیگر در «مجموعه والاس»؛ یک سردیس متبسم، که ولتر را به نحوی کمال مطلوب نشان می دهد و به سفارش فردریک کبیر ساخته شده بود؛ و از همه مشهورتر، تندیسی است که توسط مادام دنی به کمدی فرانسز اهدا شد. این مجسمه ولتر را در وضعیت نشسته، در حالی که لباس آزاد و گشاد برتن دارد نشان می دهد؛ انگشتان استخوانیش دسته های صندلی را محکم گرفته اند، لبهایش نازک، و دهانش خالی از دندان است، و هنوز بشاشیتی در چشمان پرحسرتش دیده می شود. این مجسمه های بزرگ تاریخ هنراست. در همان سال اودون وقتی خبر مرگ روسو را شنید، به ارمنونویل شتافت و از صورت رقیب ولتر قالب برداری کرد. او از روی این قالب، تندیس نیمتنه ای ساخت که اینک در موزه لوور است و از جمله شاهکارها به شمار می رود.

قهرمانان امریکایی نیز در میان کسانیکه تندیسهایشان ساخته شد وجود داشتند، و اودون چنان سردیسهای منطبق با اصلی از آنها ساخت که هنوز بر سکه های کشورهای متحد امریکا اشکالی که وی از واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن ساخته بود، نقش بسته اند. هنگامی که فرانکلین در ۱۷۸۵ به امریکا بازگشت، اودون همراه او رفت. او با شتاب به ماونت ورنون رفت و واشینگتن پرمشغله و بیحوصله را وادرا کرد که مدت دوهفته به طور منقطع در برابرش بنشیند تا تندیسش را بسازد. به این ترتیب، وی تندیسی را ساخت که اینک زینتبخش مقر حکومت ایالتی در ریچمند در ایالت ویرجینیاست. این تندیس مردی را نشان می دهد که از سنگ خارا ساخته شده و پیروزیهای پرهزینه و کارهایی که در پیشند مکدرش ساخته اند. در اینجا نیز پیوند میان روح و جسم، که از خصوصیات ویژه هنر اودون است، به چشم می خورد.

اگر گروز و فراگونار در تمام طول سلطنت و دوران انقلاب به کار خود ادامه نمی دادند، و ژاک-لویی داوید نقاش در دورانی از زندگی خود که مانند دوران زندگی ناپلئون شهاب وار بود و به مقام حاکم مطلق العنان همه هنرها در فرانسه نمی رسید، عظمت تندیسهایی از نوع آنچه گفته شد باعث می شد که نقاشی به صورت یک کار ظریف کم اهمیت درآید. داوید فنون نقاشی خود را از عموی پدرش فرانسوا بوشه آموخت و یک رسام درجه اول و یک استاد خط و ترکیب

*****تصویر

متن زیر تصویر : اودون: ولتر. کمدی فرانسز

شد نه استاد رنگ. بوشه متوجه شد که تغییر اخلاقیات از زمان مادام دو پومپادور و مادام دو باری تا زمان ماری آنتوانت چنان بود که بازار پستان و کپل را بتدریج از رونق می انداخت، و به داوید اندرز داد که در کارگاه ژوزف وین، که سربازان رومی و زنان قهرمان را می کشید، به آموختن سبک توأم با عفت نئوکلاسیک بپردازد. در ۱۷۷۵ داوید همراه وین به رم رفت. در آنجا نفوذ وینکلمان و منگس، و همچنین نفوذ تندیسهای دوران عتیق در تالار واتیکان و ویرانه های بیرون آورده از خاک در هرکولانوم و پومپئی را احساس کرد؛ اصول نئوکلاسیک را پذیرفت و تندیسهای یونان را به عنوان مدل برای نقاشیهای خود اختیار کرد.

وقتی به پاریس بازگشت، سلسله آثاری به سبک کلاسیک، که به طرزی خشک و رسمی کشیده شده بودند، به معرض نمایش گذارد، مانند: آندرو ماخه که برجسد هکتور می گرید (۱۷۸۳)، سوگند هوراتیها (۱۷۸۵)، مرگ سقراط (۱۷۸۷)، و بروتوس در بازگشت از محکوم کردن پسران خود به مرگ (۱۷۸۹). (در افسانه، به صورتی که لیویوس نقل می کند، لوکیوس یونیوس بروتوس، به عنوان قاضی جمهوری جوان روم، در سال ۵۰۹ ق م، پسران خود را به خاطر توطئه ای که برای بازگرداندن پادشاهان کرده بودند، به مرگ محکوم کرد.) داوید این تصویر آخری را در دم کشیده بود، و وقتی آن را به فرهنگستان پاریس ارائه داد، نشان دادن آن ممنوع شد. اهل هنر اعتراض کردند، سرانجام تصویر نشان داده شد و به تب وتاب انقلابی آن دوران افزود. مردم پاریس در آن نقاشیها و اصول اخلاقی خشکی که آنها القا می کردند شورشی دوگانه می یافتند: علیه سبک روکوکو اشرافی، و علیه ظلم وجور پادشاهان. داوید قهرمان افراطی کارگاههای هنری پاریس شد.

در طی انقلاب وی به عضویت کنوانسیون انتخاب شد، و در ژانویه ۱۷۹۳ به اعدام پادشاه رأی داد. یک عضو دیگر که به همین ترتیب رأی داده بود توسط یک سلطنت طلب به قتل رسید(۲۰ ژانویه ۱۷۹۳) و جسد وی به عنوان یک شهید جمهوریخواه در معرض تماشای عموم قرار داده شد. داوید تصویری از آخرین لحظات لوپلتیه کشید؛ کنوانسیون آن را در محل اجتماعات خود آویخت. هنگامی که مارا به دست شارلوت کورده به قتل رسید (۱۳ ژوئیه ۱۷۹۳)، داوید مقتول را در حالی نشان داد که نیمی از بدنش درآب حمامش قرار داشت. هنر بندرت چنین واقعبینانه یا تا این حد حساب شده برای تحریکات احساسات به کار می رفت. این دو تصویر توصیف و تذکره شهدای انقلاب را پایه گذاری کرد. داوید با شوروشوق برای دانتون و روبسپیر کار می کرد، در عوض رئیس همه امور هنری پاریس شد.

هنگامی که ناپلئون با عنوان رومی «کنسول» قدرت را در دست گرفت، داوید با همان حرارت و تعصبی برایش نقاشی کردکه برای رهبران دوران وحشت کار کرده بود. او بوناپارت را به عنوان «فرزند انقلاب» می دید که می جنگید تا مانع شود پادشاهان اروپا همقطار خود را به فرانسه بازگردانند. وقتی ناپلئون خود را امپراطور کرد (۱۸۰۴)، ستایش بسیاری که داوید

*****تصویر

متن زیر تصویر : اودون: میرابو

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک- لویی داوید: سوگند هوراتیها. موزه لوور، پاریس

*****تصویر

متن زیر تصویر : اودون: جورج واشینگتن. موزه لوور، پاریس

ص: ۱۲۳۹

نسبت به وی احساس می کرد دچار نقصان نشد، و ناپلئون او را به سمت نقاش دربار امپراطوری برگزید. این هنرمند چند نقاشی مشهور برای او کشید، مانند: ناپلئون در حال عبور از کوههای آلپ، ناپلئون تاج برسر ژوزفین می نهد، و توزیع نشان عقاب؛ این نقاشیهای عظیم بعدها روی دیوار اطاقهای کاخ ورسای جا داده شدند. در ضمن، داوید تنوع مهارتهای خود را با ساختن تک چهره هایی عالی از مادام رکامیه و پاپ پیوس ششم نشان داد. ۶۸ هنگامی که بوربونها به سلطنت بازگردانده شدند، داوید به عنوان یک «شاهکش» طرد شد. به بروکسل رفت، و در آنجا همسرش (که وی را به خاطر حرارت انقلابیش ترک کرده بود) نزدش آمد تا در تبعیدش سهیم شود. در این هنگام وی به موضوعات کلاسیک و به سبک نقاشی مبتنی بر اصول تندیس سازی، که منگس طرفدار آن بود، بازگشت. در ۱۸۲۵، در سن هفتادوهفت سالگی، یکی از تماشاییترین ادوار در تاریخ هنر را به پایان رسانید.

در میان تک چهره های او تصویری است از مادام ویژه-لوبرن، که انقلاب را مردود می شمرد و پادشاهان و ملکه ها را ترجیح می داد. مادام در اواخر عمر هشتادوهفت ساله اش (۱۷۵۵- ۱۸۴۲) خاطراتی منتشرکرد، که گزارشی مطبوع از جوانی خود، داستانی غم انگیز از ازدواجش، توصیفی از سفرها و ماجراهای هنری، و تصویری از یک زن خوب، که از خشونت تاریخ سخت یکه خورده است، به دست می داد. پدرش ، که یک تک چهره پرداز بود، هنگامی درگذشت که او سیزده سال داشت، و از خود ثروتی باقی نگذاشت؛ ولی الیزابت شاگردی چنان مستعد بود که تا سن شانزدهسالگی از تک چهره هایی که می کشید درآمد خوبی داشت. در ۱۷۷۶ او با یک نقاش دیگر به نام پیرلوبرن، نوه برادر شارل لوبرن که رئیس امور هنری لویی چهاردهم بود، ازدواج کرد. او می گوید که شوهرش ثروت او و خودش را براثر «شهوت لجام گسیخته خود نسبت به زنان بدکاره و همچنین علاقه اش به قمار» بر باد داد. الیزابت دختری برایش زایید (۱۷۷۸) و کمی بعد او را ترک کرد.

در ۱۷۷۹ او تصویر ماری آنتوانت را کشید، و ملکه چنان از او خوشش آمد که برای کشیدن بیست تک چهره در برابرش نشست. این دو زن چنان با یکدیگر دوست شدند که آهنگهای پرلطافتی را که با آنها گرتری از چشمان مردم پاریس اشک جاری می ساخت باهم می خواندند. این عنایت سلطنتی، و برازندگی پرظرافت کارش، همه درها را به روی این نقاش جذاب گشود. او همه زنان را زیبا تصویر می کرد و گونه های پژمرده شان را گلگون جلوه می داد. طولی نکشید که همه بانوان پولدار دلشان غنج می زد که برای کشیدن تصویرشان در برابر او بنشینند. او چنان دستمزدهای گزافی دریافت می داشت که می توانست یک اقامتگاه پرهزینه و یک سالون که بهترین موسیقیدانان پاریس به آن رفت وآمد داشته باشند دایرکند.

مادام لوبرن، با وجود دوستی با ملکه، سه بار برای کشیدن تصویر مادام دو باری به کاخ لووسین رفت. بار سوم که به این محل رفت (۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹)، صدای آتش توپها را در

*****تصویر

متن زیر تصویر : مادام ویژه — لوبرن: ماری آنتوانت

پاریس شنید. وقتی به شهر بازگشت، دید که زندان باستیل تسخیر شده است و عوام الناس پیروز مشغول حمل سرنجبا بر روی نیزه های خون آلود هستند. در ۵ اکتبر، در حالی که جمعیت دیگری از مردم به ورسای می رفت تا پادشاه و ملکه را اسیر خود کند، او آنچه توانست از متعلقات خود جمع آوری کرد وسیزده سال تبعید داوطلبانه را پیش گرفت. در رم تصویر خود و دخترش را کشید. در ناپل تصویر لیدی همیلتن را کشید و او را همچون یک باکانت (کاهنه باکوس) مجسم کرد. در وین، برلین، سن پطرزبورگ نقاشی کرد، و وقتی از حرارت انقلاب کاسته شد، به فرانسه بازگشت (۱۸۰۲). در آنجا، در حالی که بر همه فراز و نشیبها پیروز شده بود، چهل سال دیگر زندگی کرد و با هوشیاری، پیش از تجدید انقلاب، چشم از جهان بست.

VI – ادبیات

در مدت کوتاه میان ۱۷۷۴ و ۱۷۸۹ ادبیات فرانسه آثار قابل توجهی به وجود آورد که هنوز خوانندگانی دارند و افکار را تحت تأثیر قرار می دهند، از قبیل: اندرزها، اثر شامفور؛ پل وویرژینی، اثر برناردن دو سن-پیر؛ روابط خطرناک، اثر شودرلو دو لاکلو (که درباره اش به قدر کافی صحبت کرده ایم)؛ و کتابهای پر هرج ومرج ولی افشا کننده رستیف دو لا برتون.

اینها در حکم جزایری بودند که از دریای ادب مدارس، کتابخانه ها، محافل قرائت، دروس، روزنامه ها، مجلات، جزوه ها، و کتابها سر برمی آوردند و چنان آثار قلمی پرجوش و خروشی بودند که دنیا تا آن زمان به خود ندیده بود. تنها اقلیت کوچکی از مردم فرانسه می توانست بخواند؛ با این وصف، میلیونها نفر از آنها تشنه دانش، و سرهایشان به حد اعلای ظرفیت پراز اندیشه بودند. دایره المعارفها، فشرده کتابهای علوم، و مطالب عمده ای در زمینه های دانش بازار خوبی داشتند. «فیلسوفان» فرانسه و مصلحین امید زیادی به گسترش آموزش و پرورش بسته بودند.

با آنکه نفوذ یسوعیان از میان رفته بود و مدارس در این هنگام تحت نظارت دولت قرار داشتند، هنوز بیشتر کار تدریس به دست روحانیان اداره می شد. دانشگاهها، که از نظر مذهبی و سیاسی به نحوی انعطاف ناپذیر پایبند سنت بودند، به بیحالی و بدنامی دچار شده، و در پایان قرن تازه توجه به علوم را آغاز کرده بودند. ولی مردم در سخنرانیهای عمومی درباره علوم با شور وشوق حضور می یافتند، و تعداد مدارس فنی بسرعت رو به افزایش بود. در دانشکده ها تقریباً همه شاگردان از طبقه متوسط بودند. جوانان نجیبزاده بیشتر به یکی از دوازده دانشکده نظامی، که سن-ژرمن در سال ۱۷۷۶ یا بعد از آن تأسیس کرده بود، می رفتند. (در یکی از این دانشکده ها، در برین، ناپلئون بوناپارت مشغول تحصیل بود.) دانشجویان

****تصویر

متن زیر تصویر : مادام ویژه – لوبرن: چهره نقاش و دخترش. موزه لوور، پاریس

ص: ۱۲۴۱

دانشکده ها، به طوری که گفته می شود، «اغلب سازمانهایی برای پشتیبانی از تظاهرات سیاسی تشکیل می دادند؛» و چون در این هنگام تعداد فارغ التحصیلان دانشگاهها بیش از آن بود که اقتصاد فرانسه بتواند مورد استفاده قرار دهد، فارغ التحصیلان بیکار نداهای عدم رضایت سرمی دادند. این گونه افرا جزواتی می نوشتند که آتش شورش را تندتر می کردند.

ثروتمندان در خانه های خود کتابخانه های خصوصی داشتند، و در این راه رقابتی سرسختانه در کار بود. این کتابخانه ها حاوی کتابهایی بودند که به طرز نفیسی صحافی شده بودند و گاهی هم خوانده می شدند. طبقات متوسط و پایین از کتابخانه های سیار استفاده می کردند، یا از دکه ها یا کتابفروشیها کتاب می خریدند. تقریباً همه این کتابها جلدهای کاغذی داشتند. در ۱۷۷۴ فروش کتاب در پاریس حدود چهار برابر لندن، که جمعیتش بسیار بیشتر از پاریس بود، برآورد می شد. رستیف دو لا برتون گزارش داد که مطالعه کارگران پاریس را «اداره نشدنی» ساخته بود.

روزنامه ها از لحاظ تعداد، اندازه، و نفوذ روبه افزایش بودند. نشریه قدیمی گازت دو فرانس، که در ۱۶۳۱ دایر شده بود، هنوز فراهم کننده رسمی- و مورد عدم اعتماد- اخبار سیاسی بود. نشریه مرکو دو فرانس، که در ۱۶۷۲ به عنوان مرکور گالان آغاز به کار کرده بود، در ۱۷۹۰ در سیزده هزار نسخه منتشر می شد، و این رقم بسیار عالیی شمرده می شد. میرابو آن را با کفایت ترین روزنامه فرانسه می خواند. نشریه ژورنال دو پاری، نخستین نشریه روزانه فرانسه، در ۱۷۷۷ انتشار خود را آغازکرد؛ نشریه مشهورتر از آن به نام مونیتور در ۲۴ نوامبر ۱۷۸۹ انتشار یافت؛ روزنامه های ایالتی متعددی نیز وجود داشتند، مانند کوریه دو پرووانس، که سردبیر آن میرابو «پسر» بود.

جزوات به طور سیل آسا منتشر می شدند، و سرانجام آنچه را که در سر راهشان بود با خود بردند. در آخرین ماههای ۱۷۸۸ حدود ۲۶۰۰ جزوه در فرانسه منتشر شدند. بعضی از اینها اثری تاریخی داشتند، مانند جزوه آبه سیس به نام طبقه سوم چیست؟ یا فرانسه آزاد اثر کامی دمولن. تا ژوئیه ۱۷۸۹ مطبوعات قویترین نیرو در فرانسه بودند. نکر مطبوعات را در ۱۷۸۴ چنین توصیف کرد: «قدرت نامرئی که، هرچند بدون ثروت، بدون سلاح، و بدون ارتش است، به شهرنشینان و درباریان، و حتی در کاخهای سلاطین، یکسان تحکم می کند.» آواز در این جنب و جوش نقشی ایفا می کرد؛ شامفور حکومت را یک نظام سلطنتی می نامید که آهنگهای عامه پسند اختیاراتش را محدود می داشتند.

خود شامفور هم در جریان افکار انقلابی گرفتار آمد و از «عنصر مطلوب» در دربار، به شرکت در حمله به زندان باستیل تغییر وضع داد. او فرزند خواربار فروش یک دهکده بود، و در ۱۷۴۱ متولد شد؛ به پاریس آمد، و با نیروی تفکر و لطافت طبع خود امرار معاش می کرد. زنان صرفاً به خاطر بهره گیری از مصاحبت تحرک بخشش، به او جا و غذا می دادند.

چند نمایشنامه نوشت. یکی از آنها که در فونتنبلو اجرا شد چنان مورد توجه ماری آنتوانت قرار گرفت که وی پادشاه را وادار کرد یک مستمری ۱۲۰۰ لیوری برایش تعیین کند. او منشی یکی از خواهران لویی شانزدهم شد و سالی ۲۰۰۰ لیور دیگر دریافت داشت. همه چیز گویای آن بود که وی به هدفها و سرنوشت پادشاه وابسته است، ولی در ۱۷۸۳ او با میرابو آشنایی یافت، و طولی نکشید که به یک منتقد پرنیش حکومت تبدیل شد. او بود که به سیس پیشنهاد کرد که عنوان چشمگیر طبقه سوم چیست؟ را روی جزوه اش گذارد.

در خلال این احوال، او با الهام گرفتن از وونارگ، لاروشفوکو، و ولتر، اندرزهای خود را به رشته تحریر درآورد و در آن نظر نیشدار خود را درباره جهان ابراز داشت. مادام هلوسیوس، که سالها وی را به عنوان یک میهمان در خانه خود در سور نگاه داشت، گفت: «هرموقع که من صبح با شامفور صحبت می کردم، بقیه روز غمگین بودم.» او زندگی را حقه ای که براساس امید زده می شود می دانست. «امید یک حقه باز است که همیشه ما را می فریبد؛ و اما در مورد خودم، سعادت من تنها هنگامی شروع شد که از امید دست کشیدم.» «اگر حقایق بیرحم، کشفیات غم انگیز، و اسرار اجتماع که آگاهی یک مرد چهلساله را تشکیل می دهند، برهمان مرد در سن بیست سالگی روشن شده بودند، او یا دچار یأس می شد و یا عمداً فاسد می گشت.» شامفور، که در پایان «عصرخرد» پا به میدان گذارده بود، عقل و خرد را به عنوان اینکه بیشتر آلت زشتی است تا فرمانده احساسات تند، مورد استهزا قرار می داد و می گفت: «چنین به نظر می رسدکه بشر در وضع فعلی جامعه بیشتر براثر عقل خود فاسد می شود تا براثر شهواتش.» در مورد زنان می گفت: «هرچیز بدی که یک مرد می تواند در مورد زنان تصور کند، هیچ زنی پیدا نخواهد شد که درباره خودشان بدتر از آن مرد نیندیشد.» ازدواج در حکم دامی است. «هم ازدواج و هم تجرد، هردو دردسر آورند؛ ما باید آن یکی را ترجیح دهیم که ناراحتیهایش بدون درمان نباشند.» زنان تنها آنچه را که از عشق وام می گیرند، در راه دوستی خرج می کنند!» و «عشق، به صورتی که در اجتماع وجود دارد، جز تبادل هوسها و تماس ‹دوپوست›، چیزی نیست.»

هنگامی که شامفور از کاخها و خانه های اعیانی قدم به خیابانهای پاریس گذارد، بدبینی او تشدید یافت. او درباره پاریس گفت: «پاریس شهر تفریح و خوشگذرانی است که در آن چهارپنجم مردم از غصه می میرند، ... جایی است متعفن و هیچ کس در آن محبتی ندارد.» تنها درمان این اماکن فقیرنشین بچه نیاوردن است. «برای بشریت موجب بدبختی،و برای حکمرانان جابر موجب خوشبختی است که فقرا و بیچارگان غریزه یا غرور فیل را که در اسارت تولید مثل نمی کند ندارند.»

شامفور گاهی عنان کمال مطلوب جویی را رها می کرد. «لازم است که اضداد، یعنی: عشق به فضیلت با بیتفاوتی نسبت به افکار عمومی، ذوق به کار با بیتفاوتی نسبت به شهرت، و توجه

از سلامت نفس با بیتفاوتی نسبت به حیات، به هم پیوند یابند.» او چند سال در فکر آن بود که با وقف کردن خود به انقلاب، به زندگی مفهوم بخشد، ولی پنج سال سروکار داشتن با میرابو، دانتون، مارا، و روبسپیر یأس وی را تجدید کرد. در آن هنگام به نظر وی چنین می رسید که شعارانقلابی «آزادی، برابری، و برادری» این مفهوم را یافته است: «یا برادر من باش یا تو را می کشم.» او سرنوشت خود را به ژیروندنها وابسته کرد و با لطافت طبع بیپروایانه خویش، رهبران افراطیتر را مورد حمله قرار داد؛ دستگیر، ولی کمی بعد آزاد شد؛ وقتی که بار دیگر تهدید به دستگیری شد، به خود گلوله و چاقو زد. تا ۱۳ آوریل ۱۷۹۴ زنده ماند، و پس از اینکه به سیس گفت: «سرانجام از این جهان که در آن قلب باید بشکند یا خود را تبدیل به برنز کند، می روم.» چشم از جهان بست.

اگر نفوذ ولتر در شامفور در مقام نخستین قرار داشت، نفوذ روسو در ژاک-هانری برناردن دو سن-پیر کامل و مورد اذعان بود. او در سن سی ویک سالگی (۱۷۶۸) به عنوان مهندس به یک مأموریت دولتی به ایل-دو-فرانس، که اینک موریشس نامیده می شود، رفت. وی در آن جزیره کوهستانی، بارانی، و پرمیوه آنچه را که فکر می کرد «وضع طبیعی» روسو بود یافت. مردان و زنان با زمین رابطه نزدیکی داشتند و از زشتیهای تمدن آزاد بودند. پس از بازگشت به فرانسه (۱۷۷۱)، از دوستان سرسپرده ژان ژاک شد، عادت کرد که تندخوییهای او را تحمل کند، و او را ناجی دیگری برای بشریت بپندارد. او در سفر به ایل-دو-فرانس (۱۷۷۳) زندگی ساده و ایمان مذهبی برقراردارنده مردم جزیره را توصیف کرد. اسقف اکس در کتاب وی عکس العمل سلامت بخشی علیه ولتر یافت و برای نویسنده آن یک مستمری سلطنتی به مبلغ ۱۰۰۰ لیور تأمین کرد. برناردن با مطالعات درباره طبیعت (۱۷۸۴) و هماهنگی طبیعت (۱۷۸۶) به عمل تعیین مقرری پاسخ گفت و در آنها، پس از توصیف عجایب زندگی گیاهان و حیوانات، استدلال کرد که موارد آشکار انطباق با محیط، هدف، و طرحهای متضمن مقصود، وجود خردی مافوق همه خردها را ثابت می کند. او در تجلیل از احساس و والاتر شمردن آن از عقل، از روسو نیز پیشتر رفت و گفت: «هرقدر که عقل پیشتر رود، شواهد بیشتری در هیچ بودنمان به ما ارائه می دهد؛ و عقل به جای اینکه اندوههای ما را با پژوهشهای خود تسکین دهد، اغلب با نور خود برآنها می افزاید. ... ولی احساس ... به ما نیروی محرکه ای والا می بخشد، و با تحت انقیاد در آوردن عقل ما، به صورت والاترین و ارضا کننده ترین غریزه در زندگی بشر در می آید.»

برناردن به طبع دوم مطالعات (۱۷۸۸) یک داستان عشقی تحت عنوان پل و ویرژینی افزود که با وجود گذشتن بیش از ده نسل، و تغییر سلیقه ها، یک اثر درجه اول در ادبیات فرانسه باقی مانده است. دو زن فرانسوی باردار به موریشس می آیند، از این دو زن، یکی شوهرش

مرده و دیگری معشـوقش او را ترک کرده است. یکی پـل را بـه دنیـا می آورد و دیگری ویرژینی را. اطفـال در یـک دره کوهسـتانی، در میـان مناظر باشـکوهی که بوی گلهای طبیعی آنهارا عطرآگین کرده است بزرگ می شونـد. اخلاقیات آنها از محبت مـادرانه و تعلیمـات مـذهبی شـکل می گیرد. همینکه آنها به سن بلوغ می رسـند، عاشق یکـدیگر می شونـد، چون هیچ کس دیگری هم در آن اطراف نیست. ویرژینی به فرانسه فرسـتاده می شود تا میراثی را دریافت دارد-امری که در یک «وضـع طبیعی»زیاد پیش نمی آید. به اوکراراً پیشـنهاد ازدواج و ثروت می شود مشروط براینکه در فرانسه بماند، ولی او اینها را رد می کند تا به موریشـس و نزد پل برگردد. پل به ساحل می رود تا کشتی او را که نزدیک می شود ببیند. فکر عشق و خوشبختی او را ذوق زده کرده است. ولی کشتی به قسـمتهای کم عمق آب می رود، به گـل می نشـیند، و طوفـانی آن را درهم می شـکند. ویرژینی در تلاشی که برای رسیدن به ساحل می کند غرق می شود، و پل از غصه می میرد.

این کتاب کوچک به صورت شـعر منثور و با چنان سادگی سبک و پاکیزگی و وزن و قافیه سروده شده است که در هیچ کجا در ادبیات فرانسه از آن بهتر وجود نداشـته است. لحن تقدس آمیز و پراحساسش با خلق وخوی زمان سازگار بود، و هیچ کس از این حقیقت نـاراحت نمی شـد که این زنـان و اطفـال بـا فضـیلت برده داشـتند. برناردن به عنوان جانشـین واقعی روسو مورد تحسـین و تشویق قرار گرفت. زنان با همان لحن تحسـین اخلاص آمیز به وی نامه می نوشـتند که با آن خاطر نویسـنده امیل را تسـکین داده بودنـد. برناردن هم مانند روسو از شـهرت خود بهره برداری نکرد. او از اجتماع رویگردان بود و بی سـروصدا در میـان فقرا زنـدگی می کرد. انقلاب به او لطمه ای نزد و در بحبوحه شـدت عمل آن، او،در سن پنجاه وپنـج سالگی، با فلیسـیته دیدو بیست ودو ساله ازدواج کرد. این زن دو بچه برایش آورد که پل و ویرژینی نامیده شدند. او پس از مرگ فلیسـیته مجدداً در سن شـصت وسه سالگی با زن جوانی به نام دزیره دو پله پو ازدواج کرد، و این زن با علاقه و محبت تا زمان مرگ برناردن در ۱۸۱۴ او را تحت توجه قرار داد. برنـاردن پیش از اینکه رخت به سـرای بـاقی بکشـد، شاهـد بالاـگرفتن کار شاتوبریان بود. شاتوبریان مشعل رمانتیسم و تقوای فرانسوی را از دست وی گرفت و آن را به قرن نوزدهم برد.

در این عصـر کتابهای کم اهمیت تری هم بودند که دیگر کسـی آنها را نمی خواند، ولی در بخشـیدن آهنگ و رنگ و رو به آن دوران سـهیم بودنـد. آبـه ژان-ژاک بـارتلمی در سن هفتـادودو سـالگی (۱۷۸۸) پس از سـی سـال کـار، اثری به نـام سـفر آناخارسیس جوان به یونان منتشر کرد (۱۷۸۸) که منظور آن توصـیف وضع ظاهری، آثار عمیق، رسوم و عادات، و سکه های یونـان در قرن چهـارم قبـل از میلاـد به صورتی بود که یـک مسافر سـکوتیایی آن را می دیـد. این کتاب به بالاترین نقطه موج کلاسیک رسید، از موفقیتهای برجسته ادبی آن دوران بود، و تقریباً

می توان گفت علم سکه شناسی را در فرانسه بنا نهاد.

از نظر شـهرت و محبوبیت،کتاب ویرانه ها، یا تفکراتی درباره انقلابات امپراطوریها، که کنت کنسـتانتین دو ولنه در ۱۷۹۱ پس از چهارسـال سـفر در مصـر و سوریه منتشـر کرد، بـا کتـاب سـفر بـارتلمی رقابت می کرد. ولنه، که شاهـد بقایای درهم کوفته تمدنهای باسـتانی بود، پرسـید: «چه کسی می تواند تضمین کند که ویرانی مشابهی روزی سرنوشت کشور ما نخواهد بود؟» ما اینـک بایـد برای دادن پاسـخی خوشبینانه به این سؤال، تردیـد کنیم، ولی ولنه، که در پایان «عصـر خرد» پا به میـدان گـذارد و ماننـد کونـدورسه همه امیـدهای آن دوران را برای بشـریت به ارث برد، به خوانندگان خود اطلاع داد که از هم پاشیدگی آن امپراطوریهای قدیمی معلول جهل مردم آنها بوده، و این جهل هم ناشـی از اشـکال در انتقال دانش از یک فردبه فرد دیگر و از یک نسل به نسل دیگر بوده است. ولی اینک این اشـکالات براثر اختراع چاپ برطرف شـده اند. آنچه از این پس لازم است تا از ویرانی تمـدن جلوگیری کند، گسترش وسـیع دانش است که افراد و دولتها را وادارد که کششـها و انگیزه های غیراجتماعی خود را با خیر و صـلاح عمومی سازگار کننـد. در این توازن نیروها، جنگ جای خود را به حکمیت می دهـد و «همه نوع بشـر یک اجتماع بزرگ و یک خانواده واحـد خواهـد شد که تحت به حکومت یک روحیه واحد و قوانین عرفی خواهد بود که از همه سعادتی که طبیعت بشر قادر به دست یافتن به آن است بهره مند خواهد شد.»

بعد به دوران کار و فعالیت باورنکردنی نیکولا-ادم رستیف دو لا برتون می رسیم که بعضی از معاصران او را «روسو» منجلاب اجتماع، و«ولتر کلفتها» می نامیدنـد؛ او حدود دویست جلد کتاب نوشت که بسیاری از آنها را با دست و ماشـین چاپ خود به چاپ رسانیـد و بعضـی از آنها آشـکارا خلاف عفت عمومی بودند، و همه آنها تصویری مشـروح از اخلاقیات و آداب طبقات پایین در دوران سلطنت لویی شانزدهم ارائه می کردند.

او در زندگی پدرم (۱۷۷۹)، شرحی درباره پدرش ادمون داد که به طرزی لطیف به صورت کمال مطلوب در آورده شده بود، و خـاطره ای که از پـدرش داشت او را نشان می داد که «ظاهر یک هرکول و ملایمت یک دختر» را داشت. این پسـر زنـدگی خود را در شانزده جلد مطالب سرگشته و بیهدف، تحت عنوان آقای نیکولا، مرکب از حقایق و تخیلات درباره نشیب و فرازها و عشـقها و اندیشه های خود به رشته تحریر درآورد. او در یک خانه دهقانی (۱۷۳۷) واقع در ساسی (که یک قسمت از آن به نام «لابرتون» خوانـده می شـد» در سـی ودو کیلومتری اوسـر به دنیا آمـد. در سن یازدهسالگی (وی با اطمینان می گوید) برای نخستین بار پدر شد. در سن چهاردهسالگی عاشق ژانت روسو، که هفدهساله بود، شد و ستایش فراوان خود را، از پاهای زنان که در تمام عمرش به جای بود، آغاز کرد.او می گوید: «احساس من نسبت به وی به همان اندازه

که شـدت داشت، منزه و لطیف بود. پـای قشـنگش برای من غیرقابـل مقاومت بود.» شایـد برای خلاص کردن وی از این گونه درگیریها، او را به اوسر فرستادند (۱۷۵۱) تا پیش یک چاپخانه دار به عنوان کارآموز خـدمت کنـد. طولی نکشـید که همسر اربـاب خـود را از راه بـه در کرد، ولی تنهـا مرجعی کـه در ایـن مـورد وجـود دارد خـود وی می باشـد. او می گویـد در سـن پانزدهسـالگی «رفیقه» داشـته است. پس از چهـار سـال اشـتغال به این کـار، به پـاریس نقـل مکـان کرد. در آنجا به عنوان یک کارگر روزمزد چاپخانه به کار گمارده شد، و روزی ۲.۵ فرانک درآمد داشت که به وی امکان می داد شکم خود را سیر کند و گـاهی هم پول یک فاحشه را بدهـد. گاهی، وقتی که پولش ته می کشـید، با زنان زغالفروش همبستر می شـد. در ۱۷۶۰ در سن بیست وشـش سـالگی بـا زنی ازدواج کرد که تقریباً به انـدازه خودش با تجربه بود. او آینس لوبک نام داشت. هر دو آنها خیانتکار از آب درآمدنـد. در ۱۷۸۴ از هم طلاق گرفتنـد، و علت آن هم این خطاهـای کوچـک نبود، بلکه این بود که هردو آنها دست به کار نویسندگی زده بودندو برسر کاغذ، مرکب، و شهرت با یکدیگر رقابت می کردند.

نیکولا دوران نویسندگی خود را در ۱۷۶۷ با اثری به نام پای فانشت آغاز کرد که در آن، «قسمت اصلی و مهم» پای آن دختر بود. نخستین موفقیت ادبیش دهقـان گمراه (۱۷۷۵) نـام داشت. در این اثر، به صورت نـامه، گفته شـده است که چگونه ادمون دهقان که به پاریس نقل مکان کرده، بر اثر زندگی و لامذهبی شهری فاسد شده است. یک آزاداندیش به نام گودی د/آراس به او می آموزد که خداونـد یک افسانه است، و اصول اخلاقی یک تظاهر؛ همه لذات مشـروعند، فضـیلت یک تحمیل بیمورد برحقوق طبیعی تمایلات ماست، و تعهد اولیه ما این است که تا آنجا که امکان دارد، زندگی کاملی بکنیم. آراس دسـتگیر می شـود؛ ادمون به او می گویـد: «خـدایی وجود دارد»؛ آراس بـدون توبه به دار آویخته می شود. یکی از معاصـران این کتـاب را «روابـط خطرناک مردم» خوانـد؛ رستیف عقیـده داشت این کتاب به انـدازه زبان فرانسه عمر خواهـد کرد. در یک جلـد کتاب دیگر تحت عنوان دهقان زن گمراه (۱۷۸۴)، که به صورت قسـمت الحاقی کتاب اول منتشر شد، حمله خود را به فقدان اصول اخلاقی و فسـاد زنـدگی شـهری ادامه داد. او حق الامتیـاز کتابهـای خود را به مصـرف آن می رسانیـد که خود را در مـدارج اجتماعی زناکاری یکی دو پله بالاتر ببرد.

قابـل تـوجه ترین کـار رسـتیف زنـان معاصـر بود که شـصت وپنـج جلـد شـد. این داسـتانهای کوتـاه یـک عنوان فرعی جـالب داشت-«ماجراهـای قشـنگترین زنـان عصـر حاضـر»- و عبارت بود از زنـدگی، عشق و آداب دختران گلفروش، زنان شاه بلوط فروش و زغالفروش، زنان خیاط، زنان آرایشـگر، که چنان واقعبینانه و دقیق توصیف شده بودند که اشخاص واقعی خود را می شناختند و هروقت نویسـنده آن را در خیابان می دیدند، به او دشـنام می دادند. تا زمان بالزاک چنین منظره وسیعی از زندگی انسانها در ادبیات فرانسه عرضه نشده بود. منتقدان اعتیاد

رستیف به «موضوعهای پست » را محکوم می کردند، ولی سباستین مرسیه، که تابلو پاریس او توصیف اصولیتری از شهر پاریس به دست می داد، او را «بدون چون وچرا بزرگترین رمان نویس ما» نامید.

رستیف درست قبل از انقلاب، در اثر خود به نام شبهای پاریس، شروع به ثبت وقایعی کرد که در پیاده رویهای شبانه خود دیده (یا تصور کرده) بود. باز او در درجه اول متوجه اعماق پایین پاریس شد-گدایان، باربران، جیب بران، قاچاقچیان، قماربازان، میخوارگان، دزدان، منحرفین، فواحش، دلالان محبت، و خودکشی کنندگان. او مدعی بود که خیلی کم روی سعادت را دیده و متحمل بدبختی بسیار شده است، ودر بسیاری از موارد خود را به عنوان یک قهرمان نجاتبخش تصویر می کرد. به کافه های نزدیک پاله-رووایال می رفت و انقلاب را در حال شکل گرفتن می دید؛ دعوت مشهور کامی دمولن به مسلح شدن را شنید؛ دید که توده مردم پیروز سر از تن جداشده لونه، رئیس زندان باستیل، را در انظار نمایش می دهند. او شاهد زنانی بود که برای دستگیری پادشاه به ورسای می رفتند. طولی نکشید که از شدت عمل و وحشت و ناامنی زندگی خسته شد. چندبار در معرض خطر دستگیری قرار گرفت، ولی با اعلام ایمان انقلابی خود را نجات داد. او در خفا همه این کارها را محکوم می شمرد و آرزو می کرد که «لویی شانزدهم خوب به قدرت بازگردد.» روسو را به خاطر اینکه لجام احساسات تند جوانان، جاهلان، و اشخاص احساساتی را گسیخته است، مورد شماتت قرار می داد، و می گفت: «این امیل است که این نسل متفرعن را، که کله شق و گستاخ و خودرأی است و صدای خود را بلند و صدای اشخاص مسن را خاموش می کند، برای ما به بار آورده است.»

به این ترتیب، او سالخورده، و از اندیشه ها- ولی نه گناهان- دوران جوانی خویش نادم شد. در ۱۷۹۴، که بار دیگر فقیر بود و تنها از لحاظ خاطرات و تعداد نوه ها مستغنی شمرده می شد، در جلد سیزدهم آقای نیکولا «فهرستی تقویم وار» از مردان و زنانی که در زندگیش بودند، از جمله چندصد رفیقه، تنظیم کرد و اعتقاد خود را به خداوند مجدداً مورد تأکید قرار داد. در سال ۱۸۰۰ کنتس دو بو آرنه به ناپلئون گفت که رستیف در فقر به سر می برد و اطاقش فاقد وسیله گرمایش است. ناپلئون برایش پول، یک مستخدم، و محافظ فرستاد و در ۱۸۰۵ به وی در وزارت پلیس شغلی داد. در ۸ فوریه ۱۸۰۶ رستیف درسن هفتادودو سالگی درگذشت. کنتس و چند عضو انستیتو دو فرانس (رستیف به عضویت این سازمان پذیرفته نشد) به هزار و هشتصد نفر اشخاصی که در تشییع جنازه اش شرکت کرده بودند پیوستند.

VII – بومارشه

آرثر یانگ در ۱۷۸۸ نوشت: «من هرچه هنرنمایش فرانسه را بیشتر می بینم ، بیشتر ناچار می شوم که برتری آن را نسبت به هنر نمایش خودمان، از نظر تعداد اجراکنندگان، آوازخوانان، و کسانی که کار نمایشگری به آنان متکی است، و همه اینها به مقیاسی عظیم مورد تأیید قرار گرفته اند، اذعان کنم. » در تئاتر-فرانسه، که در ۱۷۸۲ از نو ساخته شد، و در بسیاری از تئاترهای ایالتی، هرشب، از جمله یکشنبه ها، برنامه هایی اجرا می شدند. در هنر بازیگری، در این هنگام، دوران فترتی پیش آمد. در ۱۷۷۸ لوکن مرد، و سوفی آرنو بازنشسته شد. تالما، که بعداً بازیگر مورد علاقه ناپلئون شد، نخستین برنامه خود را در سال ۱۷۸۷ با گروه کمدی فرانسز اجرا کرد، و نخستین پیروزی خود را در نمایشنامه شارل نهم اثر ماری-ژوزف شنیه در ۱۷۸۹ به دست آورد. محبوبترین نمایش نویس این دوران میشل-ژان سدن، نویسنده کمدیهای احساساتی بود که مدت یک قرن روی صحنه نمایش فرانسه قرار داشت. ما به او درود می فرستیم و سراغ مردی می رویم که به کمک موتسارت و روسینی به فیگارو روح، و به امریکا (آن طور که به نظر خودش می رسید) آزادی بخشید.

پیر-اوگوستن کارون مانند ولتر مدت بیست وچهار سال بدون اینکه از نام تاریخی خود خبر داشته باشد، زندگی می کرد. پدرش ساعتسازی در یکی از حومه های پاریس به نام سن-دنی بود. اوپس از قدری عصیان، حاضر شد حرفه پدرش را دنبال کند. در بیست ویک سالگی نوعی چرخ دنگ ساعت اختراع کرد که به او امکان می داد «ساعتهایی عالی بسازد که به هر اندازه که مناسب تشخیص داده شود نازک و کوچک باشند». او با ساختن یک نمونه، لویی پانزدهم را خرسند کرد، و برای مادام دو پومپادور ساعتی چنان کوچک ساخت که داخل انگشتریش جا می گرفت. مدعی بود که این کوچکترین ساعتی است که تا آن وقت ساخته شده است. در ۱۷۵۵ در میان »ناظران آبدارخانه سلطنتی» محلی را از صاحب سالخورده آن آقای فرانکه خریداری کرد. این ناظران به هنگام صرف غذای پادشاه، دم دست وی بودند و پیشخدمتی او را انجام می دادند. این شغل والایی نبود، ولی به پیر امکان ورود به دربار را می داد. یک سال بعد، فرانکه درگذشت. پیر با بیوه او، که شش سال از خودش بزرگتر بود، ازدواج کرد (۱۷۵۶)؛ و چون این زن صاحب یک ملک کوچک بود، پیر نام این ملک را بر نام خود افزود و به «بومارشه» معروف شد. وقتی همسرش درگذشت (۱۷۵۷)، ملکش را به ارث برد.

بومارشه هیچ گاه از تحصیلات متوسطه برخوردار نشده بود، ولی همه کس- حتی اشراف که از ترقی سریع او بسیار ناراحت بودند- به تیزی فکر و سرعت او در لطیفه گویی اذعان داشتند. او در سالونها و کافه ها با دیدرو، د/آلامبر، و دیگر «فیلسوفان» آشنا شد، و تراوشات دوران روشنگری را به خود جذب کرد. بهبودی که وی در ترتیب جاپایی چنگ به عمل آورد،

*****تصویر

متن زیر تصویر : ناتیه: بومارشه. مجموعه خصوصی

ص: ۱۲۴۹

توجه دختران ازدواج نکرده لویی پانزدهم را به خود جلب کرد. از سال ۱۷۵۹ وی به دادن درس چنگ به آنها پرداخت. ژوزف پاری-دوورنه، که یک بانکدار بود، از بومارشه تقاضا کرد که از این «بانوان سلطنتی» کمک بخواهد تا حمایت لویی پانزدهم را نسبت به آن «مدرسه نظامی»، که این بانکدار یکی از مدیران آن بود، جلب کنند. پیر در این کار توفیق یافت، که پاری-دوورنه سهامی به ارزش ۶۰٬۰۰۰ فرانک به او داد. بومارشه گفت: «او مرا وارد اسرار امور مالی کرد. ... من تحت راهنمایی او شروع به ثروتمند شدن کردم. طبق راهنمایی او دست به چند معامله زدم که در بعضی از آنها، وی با پول یا نام خود، به من کمک می کرد.» به این ترتیب، بومارشه در این ....ř..نیز، مانند زمینه های بسیار دیگر، از همان سوابقی پیروی کرد که ولتر ایجاد کرده بود، و یک فیلسوف میلیونر شد. تا سال ۱۷۸۱ او آن قدر ثروتمند ....بود که یک سمت اسمی منشیگری پادشاه را خریداری کند. این سمت یک عنوان نجیبزادگی به دنبال داشت. خانه زیبایی در خیابان کنده گرفت و پدر و خواهران مغرور خود را در آن جا داد.

دو خواهر دیگرش در مادرید زندگی می کردند. یکی از این دو ازدواج کرده بود و دیگری، لیزت، نامزد خوسه کلاویخوای فاخارذو، سردبیر و نویسنده، بود و مدت شش سال مرتباً ازدواج را به تعویق می انداخت. در مه ۱۷۶۴ .....j..ṢṢŘسواری شبانروزی بلند مدتی را با دلیجان به سوی پایتخت اسپانیا آغاز کرد. او کلاویخو را یافت، و این شخص قول داد که بزودی با لیزت ازدواج کند؛ ولی سپس با نقل مکان کردن از یک جا به جای دیگر از بومارشه می گریخت. پیر سرانجام خود را به او رسانید و خواستار امضای او روی عقدنامه ازدواج شد. خوسه به این بهانه معتذر شد که همان لحظه مسهل خورده است، و قانون اسپانیا هر قرار دادی را که به وسیله شخصی در چنین وضعی امضا شده باشد نامعتبر می دانست. بومارشه او را تهدید کرد، و کلاویخو نیروهای دولت را علیه وی به کار انداخت. فرانسوی زیرک «از طریق امروز و فردا کردن» شکست خورد. از این تعقیب دست برداشت، دنبال کسب را گرفت، و چند شرکت دایر کرد که یکی از آنها مخصوص تحویل برده های سیاهپوست به مستعمرات اسپانیا بود. (او فراموش کرد که فقط یک سال پیش از آن شعری در محکوم داشتن برده فروشی نوشته بود.) همه این نقشه ها براثر استعداد اسپانیاییها برای امروز و فردا کردن، با ناکامی روبه رو شدند. ولی در خلال این احوال، پیر از مصاحبان خوب و یک رفیقه با اسم ورسم بهره مند شد، و به قدرکافی درباره آداب اسپانیاییها اطلاع پیدا کرد که نمایشنامه های خود را درباره یک سلمانی سویل بنویسد. لیزت دلداده دیگری یافت، و بومارشه در حالی که جز تجزیه چیزی گیرش نیامده بود، به فرانسه بازگشت. او خاطرات بسیار جالبی درباره سفر خود نوشت که از آنها، همان طور که دیده ایم، گوته یک نمایشنامه به نام کلاویخو نوشت (۱۷۷۵).

در سال ۱۷۷۰ پاری-دوورنه، پس از تنظیم وصیتنامه ای که در آن اعلام شده بود ۱۵٬۰۰۰ فرانک به بومارشه بدهکار است، درگذشت. وارث عمده، کنت دو لا بلاش، این قسمت از

وصیتنامه را جعلی خواند. موضوع به پارلمان پاریس ارجاع شد، و پارلمان لویی-والانتن گوئزمان را، که عضو انجمن شهر بود، تعیین کرد که نسبت به آن نظر دهد. در این هنگام بومارشه به خاطر یک نزاع شدید با دوک دوشون برسر یک رفیقه در زندان بود. او، که موقتاً آزاد شده بود، «هدیه» ای به مبلغ ۱۰۰ لویی طلا و یک ساعت الماس نشان برای مادام گوئزمان فرستاد تا به این وسیله مادام را وادارد که ترتیب مذاکره او را با شوهرش بدهد. مادام۱۵ لویی طلای دیگر برای یکی از «منشی»ها خواست. بومارشه این را هم فرستاد. او موفق به مصاحبه شد. عضو انجمن شهر علیه او رأی داد. مادام گوئزمان همه چیز غیر از۱۵ لویی طلا را پس داد. بومارشه اصرار کرد که او این ۱۵ لویی طلا را نیز پس دهد. گوئزمان او را به ارتشا متهم کرد. پیر موضوع را طی یک سلسله خاطرات در معرض افکار عمومی قرار داد. این خاطرات چنان با روح و لطافت طبع بودند که برای وی به عنوان یک جدل کننده برجسته، اگر نه کاملا ـ یک مرد درستکار، تحسین فراوان به دست آورد. ولتر درباره این خاطرات گفت: «من هرگز چیزی نیرومندتر، جسورانه تر، خنده دارتر، جالبتر، و برای دشمنانش خفتبارتر از این ندیده ام. او با بیش از ده دشمن در یک زمان می جنگد و آنها را درو می کند.» پارلمان علیه ادعای وی نسبت به میرابو رأی داد (۶ آوریل ۱۷۷۳)، و در حقیقت او را به جعل متهم کرد، و به پرداخت ۵۶۳۰۰ لیور بابت خسارت و دیون محکومش ساخت.

بومارشه، که در ۸ مه ۱۷۷۳ از زندان آزاد شده بود، خود را به استخدام لویی پانزدهم درآورد تا به عنوان یک مأمور خفیه به انگلستان برود و از نشر یک جزوه افتضاح آمیز علیه مادام دو باری جلوگیری کند. او موفق شد، و در دوران سلطنت لویی شانزدهم نیز به خدمت در دستگاه خفیه ادامه داد. لویی به او مأموریت داد به لندن بازگردد و گولیلمو آنجلوتچی را تطمیع کند که از انتشار جزوه ای علیه ماری آنتوانت خودداری ورزد. آنجلوتچی دستنوشته را در برابر ۳۵۰۰۰ فرانک تسلیم داشت و عازم نورنبرگ شد. بومارشه که ظنین بود او نسخه دیگری هم داشته باشد، در آلمان به تعقیب او پرداخت، در نزدیکی نویشتات خود را به او رسانید، و او را مجبور کرد آن نسخه را هم تسلیم دارد. دو راهزن به وی حمله ور شدند. او با آنها گلاویز شد و آنها را از خود دور کرد؛ زخمی شد، راه وین را در پیش گرفت، و به عنوان جاسوس دستگیر شد؛ یک ماه در زندان گذراند، آزاد شد، و سواره به فرانسه بازگشت.

ماجرای بعدی وی استحقاق بیشتری دارد که در تاریخ ذکر شود. در ۱۷۷۵ ورژن او را به لندن فرستاد که درباره بحران روبه شدت میان انگلستان و امریکا گزارشی تهیه کند. در سپتامبر بوماشه یک گزارش برای لویی شانزدهم فرستاد و در آن موفقیت شورش امریکاییها را پیشگویی کرد، و وجود یک اقلیت طرفدار امریکا در انگلستان را مورد تأکید قرار داد. در ۲۹ فوریه ۱۷۷۶ او نامه دیگری خطاب به پادشاه فرستاد و در آن توصیه کرد که کمکهای پنهانی از طرف

فرانسه به امریکا بشود، به این علت که فرانسه تنها از راه تضعیف انگلستان می توانست خود را از خطر تحت انقیاد درآمدن حفظ کند. ورژن با این نظر موافقت کرد و، همانطور که دیدیم، ترتیبی داد که اعتبار لازم برای تهیه لوازم جنگی برای مستعمرات انگلیسی در اختیار بومارشه قرار گیرد. بومارشه تمام نیروی خود را در این راه به کار انداخت. مؤسسه ای به نام «شرکت رودریگ هورتالز» تشکیل داد، و از یک بندر فرانسوی به بندری دیگر رفت؛ کشتی می خرید، آنها را مجهز می ساخت، و ملزومات و اسلحه بار آنها می کرد؛ افسران با تجربه فرانسوی برای ارتش امریکا استخدام می کرد، و (به طوری که خودش مدعی بود) چند میلیون لیور از پول خود، را علاوه بر دو میلیونی که دولتهای فرانسه و اسپانیا در اختیارش گذارده بودند، خرج کرد. سایلاس دین در ۲۹ نوامبر ۱۷۷۶ به کنگره امریکا گزارش داد: «اگر به خاطر تلاش سخاوتمندانه، خستگی ناپذیر، و زیرکانه موسیو دو بومارشه نبود، من هرگز موفق به اجرای کامل مأموریت خود نمی شدم. کشورهای متحد امریکا از هر جهت به وی بیش از هر فرد دیگر در این سوی اقیانوس مدیون است.» در پایان جنگ، سایلاس دین حساب کرد که امریکا ۳,۶۰۰,۰۰۰ فرانک به بومارشه بدهکار است. کنگره امریکا، که تصور کرده بود همه این لوازم هدیه متحدان هستند، این ادعا را مردود شمرد، ولی در ۱۸۳۵ مبلغ ۸۰۰,۰۰۰ لیور به وراث بومارشه پرداخت.

در ضمن این فعالیت تبالود، بومارشه فرصتی برای نوشتن یادداشتهای بیشتری که خطاب به مردم بودند و در آنها علیه فرمان پارلمان مورخ ۶ آوریل ۱۷۷۳ اعتراض شده بود پیدا کرد.در ششم سپتامبر ۱۷۷۶، این فرمان لغو، و همه حقوق مدنی بومارشه به وی اعاده شد. در ژوئیه ۱۷۷۸ یکی از دادگهای اکس- آن- پرووانس در مورد وصیتنامه پاری- دوورنه به سود وی رأی داد، و بومارشه می توانست احساس کند که سرانجام خود را از اتهامات مبرا کرده است.

همه پیشتازیهای بومارشه در زمینه عشق، جنگ، کسب، و قانون برای او کافی نبودند. دنیایی از کلمات، اندیشه ها، و مطبوعات بود که هنوز به طور کامل تسخیر نشده بود. در ۱۷۶۷ او نخستین نمایشنامه خود را به نام اوژنی به کمدی فرانسز عرضه داشت. این نمایشنامه در ۲۹ ژانویه ۱۷۶۹ اجرا، و از طرف تماشاگران با حسن قبول روبه رو شد، ولی مورد قبول منتقدان قرار نگرفت. نمایشنامه دیگرش به نام دو دوست (۱۳ ژانویه ۱۷۷۰) با وجود تمهیدات متعارف، با ناکامی روبه رو شد. او در این باره می گوید: «من طبقه پایین تئاتر را با عالیترین کارگران، که دستهایشان مانند پارو بود، پرکرده بودم.» ولی تلاشهای توطئه گران او غالب شدند. دار و دسته اهل ادب به رهبری فررون با او به عنوان یک میهمان ناخوانده و زندانی کار کشته ای که به صورت نمایشنامه نویس درآمده است مخالف بود، درست همان طور که دربار ورسای با او به عنوان ساعتسازی که در زمره نجبا درآمده است ضدیت داشت. به این ترتیب،

او در نمایشنامه بعدی خود، فیگارو را وادار کرد که «جمهوری ادبیات» را به عنوان «جمهوری گرگها که دایماً به گازگرفتن گلوی یکدیگر مشغولند ... و جمهوری همه حشرات، انواع پشه ها و منتقدان، و همه روزنامه نگاران، کتابفروشان، و سانسورچیهای حسود» توصیف کند.

بومارشه در روی صحنه هم مانند زندگی واقعی با یک خیل دشمن روبه رو شد و همه را شکست داد. او در خلاقترین لحظه نبوغ چندگانه خود، فیگارو را چنین تصویر کرد: ریشتراش، جراح، فیلسوف، ملبس به جلیقه ساتن و شلوار کوتاه، با گیتاری آویخته از شانه، فکری تیز و آماده حل هر مشکل، و لطافت طبعی که ظاهرسازیها، تظاهرات، و بیعدالتی دوران را از هم می شکافت. از یک جهت فیگارو آفرینش تازه ای نبود، زیرا نام و فرم تازه ای بود برای یک شخصیت نمایشی متعارف، یعنی یک خدمتکار زیرک در کمدیهای یونانی و رومی، در «کمدیا دل/ آرته» ایتالیایی، و در شخصیت کمیک سگانارل در برخی از کمدیهای مولیر؛ ولی به صورتی که ما این شخصیت نمایشی را می شناسیم، همه چیز جز موسیقی آن، مخلوق بومارشه است. حتی موسیقی آن هم در ابتدا از خودش بود. او ریشتراش سویل را نخست به صورت یک اپرا- کمیک ساخت که در سال ۱۷۷۲ به کمدی ایتالیایی عرضه داشت. این اثر قبول نشد، ولی موتسارت، هنگامی که در پاریس بود، با این موسیقی آشنایی یافت. بومارشه اپرا را تغییر شکل داد و به صورت یک نمایش کمدی درآورد. کمدی فرانسز آن را پذیرفت، و قرار شد اجرا شود، که زندانی شدن نویسنده (۲۴ فوریه ۱۷۷۳) تعویق آن را ناگزیر ساخت؛ پس از آزادی بومارشه، نمایشنامه بار دیگر برای اجرا آماده شد، ولی بازهم دستخوش تعویق شد، چون پارلمان اتهامنامه ای علیه نویسنده آن تدوین کرده بود. موقعیت بومارشه در دفاع علنی از خود در خاطرات خود بار دیگر تئاتر را بر آن داشت که درصدد روی صحنه آوردن این اثر برآید، و تاریخ اجرای آن را ۱۲ فوریه ۱۷۷۴ اعلام کند. گریم گزارش داد: «همه لژها تا شب پنجم نمایش قبلاً فروش رفته بودند.» در آخرین لحظه دولت جلو نمایش را گرفت، زیرا امکان داشت در دعوای بومارشه، که هنوز در پارلمان به حال تعلیق بود، اثر گذارد.

یک سال دیگر گذشت؛ پادشاهی تازه برتخت نشست، و بومارشه با تن دادن مکرر به خطر، با شهامت به وی خدمت کرد. اجازه نمایش صادر شد و در ۲۳ فوریه ۱۷۷۵ ریشتراش سویل سرانجام روی صحنه آمد. این نمایش خوب برگزار نشد، بیش از حد بلند بود، و هیجان اولیه باعث شده بود که تماشاگران بیش از حد انتظار داشته باشند. ظرف یک روز بومارشه در آن تجدید نظر کرد و با شاهکاری از «جراحی» آن را کوتاه کرد. کمدی از پیچیدگیهای گیج کننده پاک شد، بذله گوییهای آن از بحثهای بسیار زیاد آزاد شدند، و به طوری که بومارشه خودش می گفت، او چرخ پنجم را از ارابه برداشت. شب دوم، نمایشنامه کاملاًـ موفق بود. مادام دو دفان، که در آنجا بود، آن را «موفقیتی زیاده از حد که خارج از همه مرزها ... مورد تحسین و کف زدن قرار گرفت» توصیف کرد.

پرنس دو کونتی بومارشه را به مبارزه طلبید که اگر می تواند، یک نمایشنامه دنبال نمایشنامه قبلی بنویسد و در آن فیگارو را به عنوان شخصیتی رشد یافته تر نشان دهد. در این هنگام، نویسنده سخت در نقش خود به عنوان ناجی امریکا مستغرق بود، ولی وقتی آن کار انجام شد، وی به صحنه نمایش بازگشت و یک کمدی به وجود آورد که حتی بیش از تارتوف مولیر در هنر نمایشنامه نویسی اهمیت تاریخی یافت. در عروسی فیگاروکنت آلماویوا و روزینا (شخصیتهای نمایشنامه ریشتراش سویل) چند سال زندگی زناشویی را پشت سر گذارده اند. کنت از جذبه هایی که وی را به این همه دردسر کشانیده اند خسته می شود و تلاش کنونیش مصروف به اغوای سوزان، کلفت همسرش (کنتس) و نامزد فیگارو می شود. فیگارو اینک پیشخدمت مخصوص کنت و سرمباشر قصر شده است. شروبن، یک غلامبچه سیزدهساله، با عشق کودکانه خود نسبت به کنتس، که دو برابر سن او را دارد، نقش مهم و برازنده ای در موضوع اصلی داستان ایفا می کند. فیگارو فیلسوف شده است، و بومارشه او را به عنوان «عقلی که چاشنی شادابی و نکته سنجی به آن افزوده شده» می خواند. این توصیف تقریباً درحکم توصیف «روحیه فرانسوی» و دوران روشنگری است.

کنت به سوزان می گوید: «من برای درباری بودن خلق شده ام،» و وقتی سوزان نظر می دهد که «این هنر مشکلی است»، کنت پاسخ می دهد: «اصلا، راز آن در سه کلمه است: دریافت داشتن، گرفتن، و خواستن.» او در یک تک گویی، که روسینی طنین آن را در همه جهان منعکس کرده است، خطاب به نجبای اسپانیا (و فرانسه) با لحن تقریباً انقلابی تحقیر آمیزی می گوید: «شما برای داشتن این همه نیکبختی چه کرده اید؟ شما این زحمت را به خود دادید که به دنیا آمدید، و بیش از این کاری نکردید. از بقیه جهات به قدر کافی عادی هستید! و حال آنکه من، که در میان توده مردم عادی گم شده ام، تنها برای اینکه به حیات خود ادامه دهم، ناچار بوده ام علم و محاسبه ای بیش از آنچه که در این یکصد سال صرف اداره امور همه اسپانیا شده است، به کار بندم.» او به سربازانی می خندد که «برای منافعی که کاملاً بر آنها ناشناخته است، آدم می کشند و خود را به کشتن می دهند. مرا که می بینی، می خواهم بدانم چرا به خشونت دست می زنم.» حتی نژاد بشر نیز مورد سرزنش قرار می گیرد: «آشامیدن بدون تشنه بودن، و عشقبازی در همه فصول، تنها این است که ما را از دیگر حیوانات متمایز می دارد.» ضربه های گوناگونی به فروش مشاغل رسمی، قدرت خودکامه وزیران، سوء اجرای عدالت، شرایط زندانها، و سانسور و تعقیب افکار وارد شده بودند. او می گفت: «به شرط آنکه من در نوشته هایم نه از مقامات و نه از مذهب رسمی، نه سیاست و نه اخلاقیات، نه از مأموران و نه از امور مالی، نه از اپرا و نه از هیچ شخصی که دارای اهمیت باشد ذکری به میان نیاورم، می توانم هرچه بخواهم بنویسم، مشروط براینکه دو یا سه سانسورچی آن را تفتیش کنند.» در یک قطعه که بازیگران، شاید به این علت که خیلی زیاد به تفریحات خودشان نزدیک بود، حذف کردند،

جنس مذکر به عنوان مسئول رواج فحشا مورد اتهام قرار گرفته بود: مردان با تقاضای خود عرضه را به وجود می آورند، و با قوانین خود زنان برآورنده این تقاضا را به مجازات می رسانند. خود داستان نه تنها مستخدم را باهوشتر از ارباب نشان می داد (این امر بیش از آن از قدیم مرسوم بود که ایجاد رنجش کند)، بلکه کنت نجیبزاده را به عنوان یک زناکار تمام عیار مجسم می کرد.

عروسی فیگارو در سال ۱۷۸۱ توسط کمدی- فرانسز پذیرفته شد، ولی تا سال ۱۷۸۴ امکان روی صحنه آوردن آن به دست نیامد. وقتی این نمایشنامه را برای لویی شانزدهم خواندند، او با شوخ طبعی توأم با گذشت، هجوهای اتفاقی آن را تحمل کرد، ولی وقتی قسمت تک گویی را که در آن نجبا و دستگاه سانسور مورد استهزا قرار گرفته بودند شنید، احساس کرد که نمی تواند اجازه دهد این دستگاهها علناً مورد هتاکی قرار گیرند. او فریاد برآورد: «این نفرت آور است. هرگز نباید آن را روی صحنه آورد. مجاز داشتن اجرای آن به مثابه انهدام باستیل خواهد بود. این مرد آنچه را که در یک حکومت باید مورد احترام باشد مسخره می کند.» او برصحنه آوردن نمایشنامه را ممنوع کرد.

بومارشه قسمتهایی از نمایشنامه را در خانه های شخصی خواند، حس کنجکاوی تحریک شد، بعضی از درباریان ترتیبی دادند که نمایشنامه در دربار اجرا شود، ولی در آخرین لحظه این کار نیز قدغن شد. سرانجام پادشاه تسلیم اعتراضها و تقاضاها شد، و موافقت کرد که نمایشنامه پس از حک و اصلاح دقیق متن توسط مأموران سانسور، برای عموم به معرض نمایش گذارده شود. برنامه افتتاحیه آن (۲۷ آوریل ۱۷۸۴) یک واقعه تاریخی بود. مثل این بود که همه مردم پاریس مایل بودند شب اول آن را ببینند. نجبا بر سر داخل شدن، با مردم عادی می جنگیدند. دروازه های آهنین از جاکنده و درها درهم شکسته شدند؛ سه نفر خفه شدند. بومارشه آنجا بود و از این جنجال لذت می برد. موفقیت آنچنان زیاد بود که نمایش شصت بار پشت سرهم تکرار شد، و تقریباً همیشه تئاتر پر بود. وجوه دریافتی بیسابقه بود. بومارشه هم سهم خود را که ۴۱,۹۹۹ لیور می شد، به مؤسسات خیریه بخشید.

تاریخ، عروسی فیگارو را پیشتاز انقلاب دانسته است. ناپلئون آن را «انقلاب مشغول به کار» توصیف کرد. بعضی از سطور آن وارد جوش و خروش آن دوران شدند. بومارشه در پیشگفتاری که بعداً به نمایشنامه منضم کرد، منکر هرگونه قصد انقلابی شد، و از نوشته های خود قطعاتی در دفاع از نظام سلطنتی و اشرافی نقل کرد. او خواهان انهدام سازمانهای موجود نبود، بلکه خواستار حذف مفاسدی بود که به آنها وابسته شده بودند. او خواهان عدالت یکسان برای همه طبقات، آزادی بیشتر افکار و مطبوعات، و حراست فرد در برابر «نامه های سر به مهر» و زیاده رویهای دیگر قدرت سلطنت بود. او مانند بت خود، ولتر، انقلاب را به عنوان گشودن درها به روی هرج و مرج و بینظمی توده های مردم، مردود می شمرد.

بومارشه در طول همه آشوبهایی که او را محاصره کرده بودند، به مطالعه آثار ولتر ادامه می داد. او به وجوه تشابه (ولی شاید نه به فاصله) موجود میان خود و زعیم (ولتر) واقف بود: وجوه مشابهی همچون ترکیب فعالیت پرشور فکری با مهارت زیرکانه در امور مالی، احساس تحقیر نسبت به وسواس و نازک بینی اخلاقی، و شهامت در مبارزه با بیعدالتی و رویدادهای ناگوار و نامساعد. او بر آن شد که کلیه آثار ولتر را جمع آوری کند و به صورت مجموعه ای جامع و کامل منتشر سازد. می دانست که این کار را نمی توان در فرانسه، که در آن بسیاری از آثار ولتر ممنوع بودند، انجام داد. نزد موریا رفت و گفت کاترین دوم در نظر دارد یک طبع از این آثار را به زبان فرانسه در سن پطرز بورگ منتشر کند، و استدلال کرد که این کاربرای فرانسه مایه ننگ است. وزیر متوجه نکته شد و قول داد اجازه دهد که یک طبع از آثار ولتر به طور کامل منتشر شود. شارل-ژوزف پانکوک، یکی از کتابفروشان پاریس، حق مربوط به دستنوشته های منتشر نشده ولتر را به دست آورده بود؛ بومارشه آنها را به ۱۶۰٬۰۰۰ فرانک خرید. او کلیه آثار منتشر شده ولتر را که توانست بیابد جمع آوری کرد، از انگلستان حروف چاپ از نوع رومی وارد کرد، و در ووژ کارخانه های کاغذسازی برپا کرد. کوندورسه را به عنوان سردبیر و زندگینامه نویس به کار واداشت. یک دژ قدیمی را در کل در کنار رود راین روبه روی استراسبورگ اجاره، و در آنجا ماشینهای چاپ نصب کرد، و با وجود هزار نوع عذاب، دو مجموعه بیرون داد، یکی در هفتاد جلد به قطع نیم وزیری، و دیگری در نود و دو جلد به قطع کوچک. این بزرگترین فعالیت چاپی بود که تا آن وقت در اروپا (حتی با در نظر گرفتن چاپ دایره المعارف) صورت گرفته بود. بومارشه، که انتظار فروشی فوری داشت، پانزده هزار دوره چاپ کرد، ولی فقط دوهزار دوره فروخت، که علت آن تاحدودی مبارزات پارلمان و روحانیان علیه این کار، تا حدودی آشوب سیاسی در سالهای ۱۷۸۸-۱۷۹۰، و تا حدودی هم این بود که عدم ثبات ثروتهای شخصی مانع از آن می شد که افراد دوره ای چنین گرانقیمت را خریداری کنند. بومارشه مدعی بود که در این جریان ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور ضرر کرده است. ولی او یک طبع از آثار روسو را نیز به چاپ رسانید.

انقلابی که وی به زمینه سازیش کمک کرده بود برای او مایه بدبختی از آب درآمد. در سال ۱۷۸۹ برای خود و همسر سومش یک خانه اعیانی گرانقیمت روبه روی زندان باستیل ساخت، آن را با اثاث و آثار هنری نفیس پرکرد، و آن را در دو ایکر زمین محصور ساخت. گروههایی که مکرر در آن منطقه شورش می کردند، به این تجمل چپ چپ می نگریستند. دوبار خانه اش مورد حمله قرار گرفت، و بومارشه، که در این هنگام کر و به نحوی زودرس پیر شده بود، به عنوان یک فرد اشرافی مورد تهدید قرار گرفت. دادخواستی به کمون پاریس فرستاد و ایمان خود را به انقلاب اعلام داشت؛ با این وصف، در ۲۳ اوت ۱۷۹۲ دستگیر، ولی کمی بعد آزاد شد. او هر روز در بیم قتل به سر می برد. سپس چرخ اقبال به گردش درآمد، و دولت

انقلابی به وی مأموریت داد (۱۷۹۲) به هولانـد برود و برای جمهوری توپ بخرد. مذاکرات خرید با ناکامی روبه رو شد، و در مـدت غیبت وی اموالش ضـبط، و همسـر و دخترش دسـتگیر شدند (۵ ژوئیه ۱۷۹۴). او بـا شـتاب به پاریس بازگشت، وسایل آزادی آنهـا را فراهم سـاخت، و به او اجـازه داده شـد اموالش را پس بگیرد. سه سال دیگر زنـده مانـد و در حالی که از لحاظ جسـمانی درهم شکسـته شده بود، روحیه اش همچنان به جای خود محفوظ بود. او به قدرت رسیدن ناپلئون را مورد تحسین و تشویـق قرار داد. در ۱۸ مه ۱۷۹۹ براثر سـکته در سن شـصت وهفت سالگی درگـذشت. حتی در تاریـخ فرانسه بنـدرت مردی چنین زندگی کامل، متنوع، و پرماجرایی داشت.

ص: ۱۲۵۷

فصل سی و هفتم :تجزیه و تحلیل انقلاب – ۱۷۸۹-۱۷۷۴

مقدمه

ما در آستانه انقلاب طرز فکر مردم فرانسه را، یعنی فلسفه، مذهب، اخلاقیات، آداب، ادبیات، و هنرشان را، مورد بررسی قرار داده ایم. ولی اینها گلهای لطیف و حساسی بودند که از زمینی اقتصادی رسته بودند، و نمی توان این گلها را بدون آگاهی از ریشه هایشان شناخت. از این کار بمراتب مشکلتر، شناخت آن تشنج سیاسی است که به «رژیم سابق» پایان داد، زیرا درک این تشنج بدون اینکه هریک از اعضا و جوارح اقتصاد به سهم خود، ولو به اختصار، مورد بررسی قرار گیرد و معلوم شود وضع هر عضو از اقتصاد چگونه باعث آن از هم پاشیدگی عظیم شد، امکانپذیر نیست.

اینک که باردیگر کشاورزی، صنایع، بازرگانی، و امورمالی را مورد توجه قرار می دهیم، باید به خاطر داشته باشیم که اینها تجریدات ذهنی ملال آوری نیستند، بلکه موجودات انسانی زنده و حساسند: نجبا و دهقانان تولید مواد غذایی را ترتیب می دادند؛ مدیران و کارگران کالا می ساختند؛ مخترعین و دانشمندان شیوه ها و ابزارهای جدید ابداع می کردند؛ شهرها براثر وجود دکانها و کارخانه ها، همسران نگران، و توده های شورشی مردم در تب و تاب بودند؛ بنادر و کشتیها براثر وجود بازرگانان، دریانوردان، جاشویان، و جماعتهای ماجراجو پرتحرک به نظر می رسیدند؛ بانکداران تن به خطر می دادند، سود می بردند و، مانند نکر، پول و، مانند لاووازیه، جان خود را از دست می داند؛ و از طریق همه این توده های تحریک شده و به جنب و جوش درآمده، جریان و فشار اندیشه های انقلابی و نارضایی به کار خود ادامه می داد. این تصویری است بغرنج و عظیم.

I – نجبا و انقلاب

در ۱۷۸۴ نکر جمعیت فرانسه را مرکب از ۲۴٬۶۷۰٬۰۰۰ مرد، زن، و بچه برآورد کرد. این تعداد بر اثر افزایش تولید مواد غذایی، بهبود وضع بهداشت، و نبودن حمله از خارج و جنگ در داخل کشور، از ۱۷٬۰۰۰٬۰۰۰ در ۱۷۱۵ افزایش یافته و به این رقم رسیده بود. ملت بر روی هم از افزایش رونق و رفاه در قرن هجدهم برخوردار شد، و بیشتر ثروت تازه به طبقه متوسط محدود بود.

از جمعیت فرانسه غیر از دو میلیون نفر، همگی در روستاها زندگی می کردند. زندگی کشاورزی توسط مباشران پادشاه، اداره کنندگان ایالتی، کشیشان بخشها، و همچنین توسط خاوندها یا اربابان فئودال، که تعدادشان در ۱۷۸۹ به حدود ۲۶٬۰۰۰ نفر می رسید، رهبری می شد. اینها و فرزندانشان به شیوه شجاعانه و قدیمی خود (در این هنگام شمشیر بیشتر جنبه تزیینی داشت تا سلاح) به کشور خویش خدمت می کردند. تنها اقلیت کوچکی از نجبا در دربار می ماندند؛ و اکثریت با کسانی بود که در املاک خود زندگی کرده و مدعی بودند که با فراهم آوردن مدیریت کشاورزی، مراقبت پلیسی، دادگاه، مدرسه، بیمارستان، و کمکهای خیریه، استحقاق مزایایی را که از آن برخوردار بودند داشتند. ولی بیشتر این وظایف به وسیله مأموران حکومت مرکزی به عهده گرفته شده بودند، و دهقانان مالک در حال تکوین مؤسساتی از خود برای اداره امور محلی بودند. به این ترتیب، نجیبزادگی عضو زایدی شده بود که از اندام اجتماعی خون زیادی جذب می کرد و جز خدمت به نظام، چیز زیاد دیگری در ازای آن نمی داد. حتی این خدمت باعث شکایت عموم شده بود؛ زیرا نجیبزادگان لویی شانزدهم را وادار کردند (۱۷۸۱) که همه افراد، مگر کسانی را که چهار نسل اشرافیت را پشت سر خود داشتند، از کلیه مشاغل مهم در ارتش، نیروی دریایی، و حکومت محروم بدارد.

علاوه بر آن، و در مخالفت با نجبا، گفته می شد که آنها مناطق وسیعی از املاک خود را غیر مزروع رها می کردند، درحالی که هزاران نفر از شهرنشینان گرسنه نان بودند. توصیف آرثر یانگ درباره اراضی اطراف رودخانه های لوار و شر در مورد بسیاری از قسمتهای فرانسه صادق بود. او گفت: «مزارع صحنه های مدیریت ترحم انگیز هستند، همانطور که خانه ها صحنه های فلاکت می باشند. با این وصف، همه این کشور قابل بهبود است، مشروط بر اینکه بدانند با آن چه کنند.» ۱ تعداد نجبایی که خود فقیر بودند کم نبود، و علت آن هم در بعضی موارد عدم

---

(۱) آرثر یانگ که یک جنتلمن زارع بود، در سالهای ۱۷۸۷، و ۱۷۸۸، و ۱۷۸۹ در قاره اروپا به سفر پرداخت و مشاهدات خود را در اثری به نام «سفرهایی در فرانسه» (۱۷۹۲) تشریح کرد. او دارای پاره ای تعصبات انگلیسی بود (مثلاً: «توده بشریت را در نظر بگیرید، و فهم و شعوری که ظرف نیم ساعت در انگلستان می بینید، ار آنچه ظرف شش ماه در فرانسه مشاهده می کنید، بیشتر است»)؛ ولی به نظر می رسد که وی شرح منصفانه و قابل اعتمادی از آنچه دیده است بیان کرده باشد. او هم درباره رونق و رفاه مطالبی نوشته است و هم درباره فقر. انتقادات اصلی او از فرانسه درباره عقب ماندگی فنی و حکومت فوق العاده متمرکز، همه جا حاضر، و مستبد این کشور بود.

صلاحیت، در پاره ای موارد بداقبالی، و در مواردی دیگر بی قوت شدن زمین بود. بسیاری از اینها برای دریافت کمک به پادشاه متوسل می شدند، و تنی چند از آنان کمکهای بلاعوضی از خزانه ملت دریافت می داشتند.

تا سال ۱۷۸۹، نظام سرفداری به این مفهوم که یک فرد قانوناً به یک قطعه زمین وابسته، و از نظر پرداخت عوارض و انجام خدمات پیوسته تابع صاحب آن زمین باشد، اکثراً در فرانسه از میان رفته بود؛ حدود یک میلیون سرف بیشتر در املاک صومعه ها باقی بودند. وقتی که لویی شانزدهم سرفها را در املاک سلطنتی آزاد کرد (۱۷۷۹)، پارلمان فرانش- کنته (در شرق فرانسه) نه ماه تأیید فرمان او را به تأخیر انداخت. صومعه لوکسوی و صومعه فونتن، که برروی هم مالک یازده هزار سرف بودند، و صومعه سن- کلو، که اکنون در منطقه ژورا واقع است و در آن موقع بیست هزار سرف داشت، با وجود تقاضایی که در آن چندتن از روحانیان با ولتر هماواز شدند، از تبعیت از سرمشق پادشاه امتناع ورزیدند. بتدریج این سرفها آزادی خود را خریدند، یا با قرار آن را به دست آوردند. لویی شانزدهم در ۱۷۷۹ حق مالک را، دایر بر اینکه در خارج از قلمرو خود به تعقیب سرفهای فراری بپردازد، لغوکرد.

با آنکه نودوپنج درصد از دهقانان در ۱۷۸۹ آزاد بودند، اکثریت عظیم آنان هنوز مشمول پرداخت نوعی عوارض فئودالی بودند که میزان آن در هر منطقه با منطقه دیگر اختلاف داشت. این عوارض شامل یک مال الاجاره سالانه (که در قرن هجدهم دوبرابر شد)، پرداخت وجوهی بابت حق به ارث گذاری مایملک، و حق استفاده از آسیاب، تنور، چرخشت، و حوضچه های نگاهداری ماهی بود، که همه در اختیار انحصاری ارباب قرار داشتند. او این حق را برای خویش محفوظ می داشت که شکار خود را، حتی در داخل محصول دهقان، تعقیب کند. مقدار هرچه بیشتر و بیشتری از اراضی مشترکی را که دهقان قبلاً احشام خود را در آن چرا داده و از آن هیزم تهیه کرده بود محصور می کرد. در بیشتر مناطق فرانسه، «بیگاری» به پرداختهای نقدی تبدیل شده بود. ولی دراوورنی، شامپانی، آرتوا، و لورن هنوز دهقان مجبور بود که سالی سه روز یا بیشتر کار رایگان برای مرمت راهها، پلها، و آبروها در اختیار ارباب بگذارد. مختصراً می توان گفت که، به طور متوسط، آنچه از حقوق فئودال باقی مانده بود، ده درصد محصول یا درآمد دهقان را می گرفت، عشریه کلیساها هشت یا ده درصد دیگر آن را؛ با افزودن مالیاتهایی که به دولت پرداخته می شدند، مالیاتهای بازار و فروش، و عوارضی که به کشیشان بخش بابت غسل تعمید و ازدواج و تدفین پرداخت می شد، حدود نیمی از دسترنج دهقان برایش می ماند.

چون براثر کاهش ارزش پول، پرداختهای نقدی که به وسیله اربابان دریافت می شدند از نظر

ارزش کاهش می یافتند، اربابان درصدد برآمدند با افزایش عوارض، با احیای عوارضی که مدتها بود از حیز انتفاع افتاده بودند، و همچنین با محصور کردن زمینهای بیشتر درآمد خود را حفظ کنند. جمع آوری عوارض معمولاً به کارگزاران حرفه ای، که اغلب در کار خود فاقد هر گونه عواطفی بودند، واگذار می شد. هنگامی که دهقان درباره پاره ای مطالبات سؤال می کرد، به او گفته می شد که این مطالبات در دفاتر یا اسناد مراکز املاک ثبت شده اند. اگر او به معارضه با صحت این اسناد برمی خاست، موضوع به دادگاه املاک یا «پارلمان» ایالتی، که قضات آنها زیر نفوذ اربابان بودند، ارجاع می شد. هنگامی که بونسرف، که تورگو وی را در نهان تشویق می کرد، در سال ۱۷۷۶ جزوه ای تحت عنوان مضار حقوق فئودال منتشر، و توصیه کرد که این گونه حقوق کاهش یابند، مورد مؤاخذه پارلمان پاریس قرار گرفت. ولتر، که هشتادودو سال داشت، بار دیگر به نبرد برخاست و نوشت: «پیشنهاد کردن لغو حقوق فئودال در حکم حمله به مایملک خود کرسی نشینان پارلمان است که بیشترشان املاک واگذاری (تیول) دارند. قضیه به صورتی که مطرح است عبارت است از اینکه کلیسا، نجبا، و اعضای پارلمان علیه دشمن مشترک خود، یعنی مردم، با یکدیگر متحد شده اند.»

در دفاع از عوارض فئودال مطالبی می توان گفت. از نقطه نظر نجبا، این عوارض در حکم تعهدی بود که دهقان آزادانه به عنوان قسمتی از بهای خرید یک قطعه زمین از مالک قانونی آن (که در بسیاری از موارد آن را با حسن نیت از مالک قبلی آن خریده بود) به عهده می گرفت. بعضی از نجبای بیچیز برای امرار معاش خود به این عوارض متکی بودند. دهقانان از مالیاتها، عشریه ها، نیازها، و خرابیهای ناشی از جنگ بمراتب بیش از عوارض فئودال در رنج بودند. به سخنان بزرگترین و شریفترین سوسیالیست فرانسه ژان ژورس گوش دهید: «اگر در جامعه فرانسه قرن هجدهم فسادی جز بقایای قابل تحقیر آن نظام [فئودالیته] وجود نمی داشت، برای التیام این زخم هیچ گونه نیازی به شورش نمی بود. کاهش تدریجی حقوق فئودال و آزادی دهقانان این تحول را با مسالمت انجام می داد.»

جالب توجه ترین خصیصه نجبای فرانسه، اعتراف آنان به گناه بود. نه تنها بسیاری از نجبا در مردود داشتن الاهیات قدیم به «فیلسوفان» فرانسه پیوستند، بلکه، همانطور که دیده ایم، امتیازات کهنه خاص طبقه خود را نیز مورد استهزا قرار می دادند. یکسال قبل از انقلاب، سی تن از نجبا حاضر شدند که از حقوق نقدی فئودالی خود دست بکشند. همه جهانیان از کمال مطلوب جویی لافایت جوان، که نه تنها برای امریکا جنگید بلکه پس از بازگشت به فرانسه با نیروی کامل دست به کار مبارزه برای اصلاحات مسالمت آمیزشد، آگاهند. او بردگی را مورد حمله قرار داد و قسمتی از ثروت خود را صرف آزاد کردن برده ها در گویان فرانسه کرد. اعلام اصول آزادیخواهانه و طرفداری از اصلاحات درقسمتی از اجتماع اشراف مد شد، خصوصاً در میان بانوان اسم و رسم دار مانند مادام لامارک، مادام دو بوفلر، مادام دو برین، و

مادام دو لوکزامبورگ، صدها تن از نجبا و روحانیان عالیمقام در مبارزه برای تساوی مالیاتها، جلوگیری از ولخرجی دولت، برپا داشتن سازمانهای خیریه، و پایان دادن به «بیگاری» نقشی فعالانه به عهده گرفتند. بعضی از نجبا، مانند دوشس دو بوربون، بیشتر ثروت خود را به فقرا دادند.

ولی همه اینها زیوری برازنده بر این حقیقت مشهود بودند که نجبای فرانسه دیگر نمی توانستند حقوق و مزایایی را که از آن برخوردار بودند عملاً توجیه کنند. بسیاری از نجبا کوشیدند تا مسئولیتهای دیرینه خود را انجام دهند. ولی تضاد میان بیکارگی تجملی اربابان ثروتمند، و مشقات عوام الناسی که بکرات در لبه قحطی قرار گرفته بودند، خصومت و تحقیر برمی انگیخت. مدتها قبل از آن، یکی از نجبای بزرگ شخصاً حکم مرگ طبقه خود را صادر کرده بود. به نظر رنه- لویی دو ووایه ملقب به مارکی د/ آرژانسون وزیر کشور توجه کنید که در حدود سال ۱۷۵۲ نوشت:

نسل اربابان بزرگ باید به طور کامل از میان برداشته شود. منظور من از اربابان بزرگ آنهایی هستند که شأن، مال، عشریه، مقام، و مشاغلی دارند، و هیچ لیاقتی ندارند و بدون اینکه الزاماً بالغ (بزرگ) شده باشند، «بزرگ» و به همین دلیل، اغلب بی ارزشند. ... من می بینم که از یک نژاد از سگهای خوب شکاری نگاهداری می شود، ولی همینکه این نژاد روبه تباهی می رود، آن را از میان برمی دارند.

این اربابان ثروتمند، مغرور، و اغلب بیخاصیت بودند که نخست انقلاب را به راه انداختند. آنها با حسرت به ایام قبل از ریشلیو، که فرمانشان قدرت حاکم در فرانسه بود، می نگریستند. هنگامی که «پارلمانها» حقوق خود را دایر بر الغای سلطنتی تأکید کردند، نجبای اصیل و نجبای شمشیر بانجبای ردا (قضات موروثی) در تلاش به منظور تحت فرمان در آوردن پادشاه همدست شدند. آنها از خطبای «پارلمان» که فریاد «آزادی» را برآورده بودند، تحسین می کردند و مردم و جزوه نویسان را تشویق می کردند که قدرت مطلقه لویی شانزدهم را محکوم کنند. ما نمی توانیم آنها را سرزنش کنیم؛ ولی آنان با تضعیف قدرت و اختیار پادشاه به «مجمع ملی» سال ۱۷۸۹، که زیر تسلط طبقه متوسط (بورژوازی) قرار داشت، امکان دادند که حاکمیت را در فرانسه به چنگ آورد. نجبا نخستین بیل از خاک گور خود را خود برداشتند.

II – دهقانان و انقلاب

بر روی پنجاه و پنج درصد از خاک فرانسه که متعلق به نجبا، روحانیان، و پادشاه بود، بیشتر کارهای کشاورزی توسط زارعینی انجام می شدند که از مالک، احشام، ابزار، و بذر دریافت می داشتند، و معمولاً- نیمی از محصول را به او می دادند. این زارعین، که براساس نسق تقسیم

محصول کار می کردنـد، معمولاً آنقـدر فقیر بودنـد که آرثر یانگ این نظام را «مایه لعن و ویرانی همه کشور» خوانـد؛ و علت این امر آنقدر که ضعف انگیزه برای تلاش بود، بیرحمی صاحب ملک نبود.

اکثر دهقانـان مالک، که چهل و پنـج درصـد خاک را کشت می کردنـد، به علت کوچکی ملکشان، که اسـتفاده سودبخش از ماشـین را محـدود می داشت، محکوم به فقر بودنـد. فنون کشـاورزی در فرانسه از انگلسـتان عقبـتر بود. مـدارس کشـاورزی و مزارع نمونه ای وجود داشـتند، ولی تنها عده معدودی از کشاورزان از آنها اسـتفاده می کردند. شاید شصت درصد از دهقانان کمتر از پنـج هکتـاری که برای نگاهـداری یـک خـانواده لازم بود زمین در تملـک داشـتند؛ و مردان ناچـار بودنـد به صورت کـارگر مزدور در مزارع بزرگ کار کننـد. میان سالهای ۱۷۷۱ و ۱۷۸۹ دسـتمزد کارگران مزارع دوازده درصد بالا رفت، ولی در همـان مـدت قیمتهـا شـصت و پنـج درصـد یا بیشتر افزایش یافتنـد. در حالی که در دوران سـلطنت لویی شانزدهم تولیـدات کشاورزی بیشتر می شـد، کارگران مزدور فقیرتر شدنـد و یک پرولتاریای روسـتایی به وجود آوردند که در دورانهای کاهش تعداد مشاغل و استخدام به صورت محل رشد و نمو گروههای عظیم گدایان و ولگردان در می آمد. شامفور عقیده داشت که «بـدون چون و چرا در فرانسه هفت میلیون نفر هسـتند که برای صـدقه گرفتن گدایی می کنند، و دوازده میلیون نفر هسـتند که توانایی صدقه دادن را ندارند.»

احتمالاً در میزان فقر دهقانان توسط جهانگردان مبالغه می شد، زیرا آنها در درجه اول شـرایط مشـهود را مشاهده می کردند و پول و کالاهایی را که برای دورداشتن از چشم ممیزمالیات پنهان می شدند نمی دیدند. بر آوردهای زمان حاضر با برآوردهای آن زمان تعارض دارنـد. آرثر یانگ به مناطقی فقر زده، فاقـد عواطف انسانی، و آکنده از کثافت، مانند آنچه در برتانی بود، و منـاطق رونق، رفـاه، و غرور ماننـد بئارن برخورد. برروی هم، فقر در مناطق روسـتایی فرانسه در ۱۷۸۹ به بـدی ایرلند و بدتر از اروپای خاوری یا محلات فقیرنشـین بعضـی از شـهرهای «متمکن» در عصـر ما نبود، ولی بدتر از انگلسـتان یا دره همیشه زیبای رودپو بود. تازه ترین مطالعات حاکی از آننـد که «در پایان دوران نظام قدیم یک بحران کشاورزی وجود داشـت.» هنگامی که خشـکسالی و قحطی می آمـد (ماننـد سالهای ۱۷۸۸-۱۷۸۹)، مصـیبت دهقانـان، خصوصـاً در جنوب فرانسه، چنـان بود که تنها کمکهای خیریه ای که توسط دولت و روحانیان توزیع می شدند نیمی از جمعیت را از گرسنگی می رهاندند.

دهقان ناچار بود هزینه های دولت، کلیسا، و اشراف را بپردازد. مالیات زمین تقریباً به طور کامل به گردن او بود. او تقریباً تمام نیروی انسـانی پیاده نظام ارتش را تأمین می کرد؛ فشار اصـلی انحصار دولت بر نمک را متحمل می شـد؛ با کار خود موجبات ترمیم جاده ها، پلها، و آبروها را فراهم می ساخت. او احتمالاً عشریه را با گشاده رویی بیشتری می پرداخت، زیرا

فردی متدین و «خدا ترس» بود، و در وصول عشریه جانب انصاف مراعات می شد و بندرت واقعاً به بیش از ده یک می رسید؛ ولی او می دیـد که بیشتر عشـریه از بخش خـارج می شود تـا هزینه زنـدگی یک اسـقف دور دست یا یک روحانی بیکاره در دربـار یـا حتی یـک غیرروحـانی را، که از عشـریه های آینـده سـهمی خریـده بود، تأمین کنـد. لویی شانزدهم سـنگینی مالیات مستقیم بر دهقانان را کاهش داد. در بسیاری از مناطق مالیاتهای غیر مستقیم افزایش یافتند.

آیا فقر دهقانان علت انقلاب بود؟ این فقر عاملی نیرومنـد در مجموعه ای از علل بود. دهقانان بسـیار فقیر ضـعیفتر از آن بودند که شورش کنند. آنها می توانستند برای دریافت کمک فریاد بردارند، ولی نه وسیله به راه انداختن شورش را داشتند نه روحیه آن را، تـا اینکه کشـاورزان مرفهتر، عمـال طبقه متوسـط، و قیامهای عوام الناس پاریس آنها را برانگیخت. ولی در آن وقت که قـدرتهای دولـت بر اثر رشـد فکری مردم کـاهش یـافت و انـدیشه هـای افراطی بـه نحـوی خطرنـاک بـه ارتش سـرایت کردند ومقامات محلی دیگر نتوانسـتند به پشتیبانی نظامی ورسای متکی باشـند — در آن وقت دهقانان یک نیروی انقلابی شدند. آنها گرد یکـدیگر جمع شدنـد، بـا یکـدیگر تبـادل شـکایت و میثاق کردنـد، مسلح شدنـد، به قلاع حمله بردنـد، خانه های اربابان سرسـخت را به آتش کشـیدند، و اسـناد و دفـاتر املاـک را، که تصویب عوارض فئودال بر مبنـای منـدرجات آنها بود، منهـدم کردند. این اقدام مسـتقیم بود که با تهدید به انهدام اربابان در سراسر کشور، نجبا را ترسانید و وادار کرد که از حقوق فئودالی خود صرف نظر کنند (۴ اوت ۱۷۸۹)، و به این ترتیب از نظر حقوقی به «نظام قدیم» پایان داده شد.

III – صنایع و انقلاب

در این زمینه بخصوص، تصویر قبل از انقلاب درهم و مبهم است. ۱) صنایع خانگی — مرکب از مردان، زنان، و اطفال در خانه ها — در خـدمت تجاری بودنـد که مواد مصـرفی کار را فراهم می آوردنـد و محصول را می خریدند. ۲) اصناف — مرکب از اسـتادان، کـارگران روزمرد، و کـار آموزان — کالاهـای صـنایع دستی و در درجه اول برای نیازهـای محلی تولیـد می کردنـد. اصـناف تـا زمان انقلاب باقی ماندنـد، ولی تا سال ۱۷۸۹، براثر عامل تازه ای، به نحوی مهلک ضـعیف شـده بودنـد. این عامل عبارت بود از: ۳) فعالیتهای آزاد براساس اصول سـرمایه داری، که مرکب بود از شـرکتهایی که آزاد بودند از هر منبع سـرمایه جمع آوری کننـد، هرکس را بخواهند به اسـتخدام خود درآورند، شـیوه های تازه تولید و توزیع اختراع کنند و به کار برند، با هرکس می خواهند به رقابت بپردازند، و هرجا می خواهند کالای خود را بفروشـند. این مؤسسات معمولاً کوچک بودند، ولی تعـدادشان بسرعت در حـال افزایش بـود؛ به این ترتیب، مارسـی بتنهـایی در سـال ۱۷۸۹ دارای ۳۸ کارخـانه صابونسازی، ۴۸ کارخانه

کلاهسازی، هشت کارخانه شیشه سازی، دوازده کارخانه قند، و ده دباغی بود. در نساجی، ساختمان، استخراج معادن، و فلزکاری سرمایه داری گسترش یافته و به صورت فعالیتهای به مقیاس وسیع – معمولاً از طریق «شرکتهای سهامی» – درآمده بود.

فرانسه در زمینه قبول و به کارگرفتن ماشینهایی که انقلاب صنعتی را در انگلستان به وجود آوردند کند بود؛ ولی کارخانه های بزرگ نساجی در آبویل، آمین، رنس، پاریس، لوویه، و اورلئان مشغول به کار بودند، و صنعت ابریشمبافی در لیون شکوفان بود. حرفه های ساختمانی مشغول ایجاد ساختمانهای آپارتمانی عظیمی بودند که هنوز هم به شهرهای فرانسه چهره مشخصی می دهند. صنعت کشتی سازی هزاران کارگر در نانت، بوردو، و مارسی در استخدام داشت. استخراج معادن از همه صنایع فرانسه پیشرفته تر بود. دولت همه حقوق مربوط به ذخایر زیرزمینی را برای خود محفوظ داشته بود، معادن را به امتیاز داران اجاره می داد، و برای کارگران معدن مقررات ایمنی اجرا می کرد. شرکتها تاعمق تقریباً یکصدمتری حفاری می کردند؛ برای تهویه، زهکشی، و حمل و نقل، تجهیزات گرانقیمت نصب می کردند، و میلیونرهایی به وجود می آوردند. مؤسسه آنزن (۱۷۹۰) چهار هزار کارگر، ششصد اسب، و دوازده ماشین بخار داشت، و سالی ۳۱۰٬۰۰۰ تن زغالسنگ استخراج می کرد. استخراج آهن و فلزات دیگر مصالح لازم را برای یک صنعت روبه گسترش فلزکاری فراهم می ساخت. در ۱۷۸۷ شرکت کزوزو، که کارش خرید و فروش سهام بود، ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور سرمایه برای به کار بردن آخرین ماشین آلات در تولید اشیای آهنی فراهم کرد. ماشینهای بخار، دمها، چکشها، و مته ها را به کار می انداخت و خطوط آهن یک اسب را قادر می کردند باری را بکشد که قبلاً برای کشیدنش پنج اسب لازم بود.

در این سالها پاره ای اختراعات حیرت آور توسط فرانسویان صورت گرفتند. در ۱۷۷۶ مارکی دو ژوفرواد/ آبان گروههایی از مردم را، که در امتداد رودخانه دو جمع شده بودند، با یک قایق، که در کنارش چرخهایی نصب شده بود و یک ماشین بخار این چرخها را به حرکت درمی آورد، سرگرم می کرد. این کار سی ویک سال پیش از آنکه کشتی فولتن به نام «کلرمونت» با نیروی بخار در رودخانه هودسن امریکا به رفت و آمد پردازد، صورت گرفت. از آن جالبتر نخستین گامهایی بود که در تسخیر هوا برداشته شدند. در ۱۷۶۶ هنری کوندیش نشان داده بود که وزن مخصوص ئیدروژن از هوا سبکتر است. جوزف بلک نتیجه گیری کرد که کیسه ای که با ئیدروژن پر شده باشد، به هوا برخواهدخاست. ژوزف و اتین مونگولفیه براساس این اصل کار کردند که وقتی به هوا حرارت داده شود، وزن مخصوصش کم می شود؛ در ۵ ژوئن ۱۷۸۳ در آنونه در نزدیکی لیون آنها یک بالون را با هوای حرارت دیده پر کردند. این بالون تا ارتفاع پانصد متری بالا رفت و ده دقیقه بعد، که هوایش سرد شد، پایین آمد. یک بالون، که با ئیدروژن پر شده و طرح آن را ژاک آلکساندر شارل ریخته بود، در ۲۷ اوت ۱۷۸۳ در برابر

۳۰۰٬۰۰۰ تماشاچی که کف می زدند و هورا می کشیدند، به هوا برخاست. وقتی این بالون ۲۴ کیلومتر دورتر فرود آمد، گروهی از مردم دهکده به تصور اینکه این بالون دشمن مهاجمی از آسمان است، آن را تکه تکه کردند. در ۱۵ اکتبر ژان- فرانسوا پیلاتر دو روزیه نخستین پرواز انسانی را که به ثبت رسیده است با استفاده از بالون مونگولفیه با هوای حرارت دیده انجام داد؛ این پرواز چهار دقیقه طول کشید. در ۷ ژانویه ۱۷۸۵ فرانسوا بلانشار، که یک فرانسوی بود، و جان جفریز، یک پزشک امریکایی، با یک بالون از انگلستان به فرانسه پرواز کردند. مردم به صحبت در اطراف پرواز به امریکا پرداختند.

شهرهای فرانسه، که صنایع و بازرگانی آنها را تغذیه می کردند، در دوران سلطنت بدفرجام روبه رونق گذاردند. لیون بادکانها، کارخانه ها، و کارهای تازه در جنب و جوش بود. آرثر یانگ از شکوه بوردو در شگفت آمد. پاریس در این هنگام بیشتر مرکز تجارت بود تا سیاست. این شهر مرکز یک مجتمع اقتصادی بود که نیمی از سرمایه، و در نتیجه نیمی از اقتصاد فرانسه را در دست داشت. در ۱۷۸۹ جمعیت آن حدود ۶۰۰٬۰۰۰ نفر می شد. در آن هنگام، پاریس شهر زیبایی نبود. ولتر خیلی از قسمتهای آن را شایسته گوتها و اندالها توصیف می کرد. پریستلی، که در ۱۷۷۴ از پاریس دیدن کرد، گزارش داد: «نمی توانم بگویم چیزی جز وسعت و شکوه ساختمانهای دولتی مرا زیاد تحت تأثیر قرارداد؛ و در عوض باریکی، کثافت، و تعفن تقریباً همه خیابانها مرا فوق العاده ناراحت ساخت.» یانگ نیز شرح مشابهی در این مورد داد:

نه دهم خیابانها کثیف، و همه آنها بدون پیاده رو هستند. پیاده روی، که در لندن چنان مطبوع و دلپذیر است که بانوان هم هر روز به پیاده روی مشغولند، در اینجا برای یک مرد مرارتی خستگی آور، و برای یک زن خوش لباس غیر ممکن است. تعداد کالسکه ها زیاد است، و بسیار بدتر از آن. تعداد بیشمار ارابه یک اسبه در اینجاست. این ارابه ها را جوانان متجدد و مقلدان آنها ... با چنان سرعتی می رانند که خیابانها را فوق العاده خطرناک می کنند. ... خود من بارها از گل سیاه شده ام.

در شهرهای بزرگ و کوچک، طبقه پرولتاریا در حال شکل گرفتن بود. این طبقه متشکل از مردان، زنان، و اطفالی بود که، در برابر دریافت دستمزد، با ابزار و مصالحی کار می کردند که به خودشان تعلق نداشت. آماری از آنها در دست نیست، ولی تعداد آنها در پاریس در ۱۷۸۹ به ۷۵٬۰۰۰ خانوار یا ۳۰۰٬۰۰۰ نفر تخمین زده شده است؛ در آبویل، لیون، و مارسی نیز توده هایی به همین نسبت بودند. ساعات کار طولانی، و دستمزد کم بود، زیرا یکی از مقررات پارلمان پاریس (۱۲ نوامبر ۱۷۷۸) مانع تشکل کارگران می شد. میان سالهای ۱۷۴۱ و ۱۷۸۹ دستمزد بیست و دو درصد ترقی کرد، و قیمتها شصت و پنج درصد؛ چنین به نظر می رسد که وضع کارگران در زمان سلطنت لویی شانزدهم بدتر شده بود. وقتی تقاضا کاهش می یافت یا (مانند ۱۷۸۶) رقابت خارجی سخت می شد، کارگران به تعداد زیاد اخراج، و

تحمیلی بر کمکهای خیریه می شدند. افزایشی دربهای نان، که نیمی از غذای مردم عادی پاریس را تشکیل می داد، هزاران خانواده را به گرسنگی تهدید می کرد. درلیون در ۱۷۸۷ سی هزار نفر از کمکهای خیریه دولتی بهره مند بودند. در رنس در ۱۷۸۸ پس از جاری شدن سیل، دوسوم جمعیت از هستی ساقط شدند. در پاریس در ۱۷۹۱ یکصدهزار خانواده در فهرست بیبضاعتها جای داشتند. مرسیه حدود سال ۱۷۸۶ نوشت: «در پاریس مردم [عادی] ضعیف، پریده رنگ، ریزاندام، از لحاظ رشد جسمانی عقبمانده، و ظاهراً طبقه ای جدا از طبقات دیگر کشور می باشند.

کارگران با نادیده گرفتن ممنوعیتها اتحادیه هایی تشکیل می دادند و دست به اعتصاب می زدند. در ۱۷۷۴ کارگران ابریشمباف در لیون ازکار دست کشیدند و اظهار داشتند که هزینه زندگی خیلی سریعتر از دستمزدها در حال افزایش است. و قوانین بیقاعده عرضه و تقاضا کارگران را به سوی درآمدی در سطح بخور و نمیر سوق می دهند. کارفرمایان، که در نعمت و رفاه به سر می بردند، به انتظار نشستند تا گرسنگی کارگران را حاضر به قبول شرایط، و وادار به تسلیم کند. بسیاری از کارگران که احساس ناکامیابی می کردند، از لیون عازم شهرهای دیگر، و حتی سویس یا ایتالیا شدند، ولی در مرز جلو آنها را گرفتند و بزور به خانه هایشان بازگرداندند. کارگران دست به شورش زدند، ادارات شهرداری را به تصرف درآوردند، و برای مدت کوتاهی یک «دیکتاتوری پرولتاریا» بر انجمن شهر برقرار کردند. دولت ارتش را به میدان عمل خواند؛ شورش فرونشانده شد؛ دو تن از رهبران آن به دار آویخته شدند؛ اعتصابگران شکست خورده به کارگاههای خویش بازگشتند، ولی در این هنگام هم نسبت به دولت نظر خصومت آمیزی داشتند هم نسبت به کارفرمایان خود.

در ۱۷۸۶ آنها دوباره اعتصاب کردند و معترض بودند که حتی با ۱۸ ساعت کار در روز نمی توانند مخارج خانواده خود را تأمین کنند، و شکایت داشتند که با آنها «از حیوانات اهلی هم بدتر رفتار می شود، زیرا حتی به این حیوانات به قدر کافی خوراک داده می شود که آنها را سلامت و نیرومند نگاه دارد.» مقامات شهرداری با افزایش دستمزد موافقت کردند، ولی هر نوع اجتماع بیش از چهار نفر را ممنوع کردند. یک گردان توپخانه تصدی اجرای این ممنوعیت را برعهده گرفت. سربازان به روی کارگران در حال اعتصاب تیراندازی کردند، و چندتن از آنان را کشتند. کارگران در حال اعتصاب به کار خود بازگشتند. افزایش دستمزد بعداً ملغا شد.

شورش علیه گرانی هزینه زندگی به طور پراکنده در سراسر نیمه دوم قرن هجدهم روی می داد. در نورماندی میان سالهای ۱۷۵۲ و ۱۷۶۸ شش اعتصاب صورت گرفت. در ۱۷۶۸ شورشیان روان را تحت تسلط در آوردند، انبار غلات دولتی را غارت، و فروشگاهها را چپاول کردند. شورشهای مشابهی در رنس (۱۷۷۰)، پواتیه (۱۷۷۲)، دیژون، ورسای، پاریس،

پونتواز (همه در ۱۷۷۵)، واکس- آن- پرووانس (۱۷۸۵) و مجدداً در پاریس (۱۷۸۸ و ۱۷۸۹) روی دادند.

فقر طبقه کارگر یا مردم عادی شهرها به طور کلی چه نقشی در به بار آوردن انقلاب ایفا کرد؟ در ظاهر این فقر علت مستقیم انقلاب بود. موارد کمبود نان و شورشهای ناشی از آن در پاریس در سالهای ۱۷۸۸-۱۷۸۹ حرارت مردم را تا درجه ای بالا برد که آنها حاضر بودند، برای مقابله با ارتش و حمله به زندان باستیل، زندگی خود را به خطر اندازند. ولی گرسنگی و خشم می توانند نیروی محرکه ای باشند، اما نمی توانند رهبری به وجود آورند. اگر رهبرانی از قشرهای بالاتر رهبری شورشیان را برای گرفتن زندان باستیل و حرکت به سوی ورسای به عهده نگرفته بودند، امکان داشت کاهشی در بهای نان شورشیان را آرام کند.

توده های مردم هنوز کوچکترین فکری درباره واژگون کردن حکومت، عزل پادشاه، و استقرار نظام جمهوری به مغز خود راه نداده بودند. طبقه کارگر با امید فراوان درباره برابری طبیعی صحبت می کرد، ولی به خواب هم نمی دید که زمام امور کشور را در دست گیرد. این طبقه خواهان نظارت دولت بر اقتصاد، یا دست کم تثبیت بهای نان بود؛ و حال آنکه طبقه متوسط (بورژوازی) مخالف آن بود. ولی تأمین نظر طبقه کارگر در حکم بازگشت به نظام سابق بود نه پیشرفت به سوی اقتصادی که زیر تسلط طبقه کارگر باشد. درست است هنگامی که وقت عمل فرارسید، مردم عادی پاریس بودند که بر اثر فشار گرسنگی، و به تحریک سخنرانان و عناصر فعال، زندان باستیل را گرفتند و به این ترتیب مانع شدند که پادشاه ارتشش را علیه «مجمع» به کار ببرد، ولی وقتی آن «مجمع» فرانسه را از نو ساخت، به راهنمایی و برای هدفهای طبقه متوسط بود.

IV – بورژوازی و انقلاب

خصیصه برجسته زندگی اقتصادی فرانسه در قرن هجدهم روی کار آمدن طبقه بازرگان بود. این طبقه، که در دوران سلطنت لویی چهاردهم و کولبر رونق کار خود را آغاز کرده بود، بیش از همه از جاده ها و ترعه هایی که به تسهیل داد و ستد کمک می کردند استفاده برد؛ بر اثر تجارت با مستعمرات ثروتمند شد، در مشاغل اداری به مقام برجسته ای رسید (تا سال ۱۷۸۱)، و امور مالی کشور را زیر نظارت خود درآورد.

ولی این طبقه از عوارض حق العبور، که برای اربابان یا دولت در جاده ها و ترعه ها گرفته می شد، و از بررسی وقتگیر کالاها درهر پاسگاه عوارض چنان در رنج و عذاب بود که هر لحظه امکان داشت سر به شورش برآورد. یک کشتی که از جنوب فرانسه تا پاریس کالا حمل می کرد، ناچار بود سی وپنج تا چهل نوع حق العبور از این نوع بپردازد. بازرگانان خواستار

آزادی تجارت در داخل کشور بودند، ولی اطمینان نداشتند که خواستار همین آزادی در تجارت میان ملل باشند. در سال ۱۷۸۶ دولت، که تحت تأثیر نظریه های فیزیو کراتها قرار گرفته بود، تعرفه های گمرکی را در مورد منسوجات و اشیای فلزی مورد مصرف عموم، که از انگلستان وارد می شدند، در ازای کاهش تعرفه های گمرکی انگلستان نسبت به شراب، اجناس شیشه ای، و سایر محصولات فرانسه، کاهش داد. یکی از نتایج این کار وارد آمدن ضربه ای به صنعت نساجی فرانسه بود که نمی توانست به مقابله با رقابت کارخانه های نساجی انگلستان، که مجهز به ماشین آلات تازه تر بودند، بپردازد. بیکاری در لیون، روان، و آمین به نقطه انفجار رسید.

با این وصف، کاهش تعرفه های گمرکی باعث ترویج بازرگانی خارجی شد، و کیسه طبقه بازرگان را پر کرد. میان سالهای ۱۷۶۳ و ۱۷۸۷، حجم تجارت خارجی تقریباً دو برابر شد و در ۱۷۸۰ به بیش از ۱٬۰۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک رسید. شهرهای بندری فرانسه از بازرگانان، کشتی داران، دریانوردان، انبارهای کالا، تصفیه خانه ها، و مشروبسازیها پر بودند. در آن شهرها، مدتها قبل از اینکه انقلاب بر برتری ملی طبقه بازرگان صحه بگذارد، این طبقه مافوق همه طبقات قرار داشت.

قسمتی از رونق تجاری، مانند انگلستان، ناشی از دستگیر کردن یا خریدن برده های افریقایی، حمل آنها به امریکا، و فروش آنها برای کار در کشتزارها بود. در ۱۷۸۸ دلالان فرانسوی برده ۲۹٬۵۰۶ سیاهپوست را تنها به سن-دومینگ حمل کردند. سرمایه گذاران فرانسوی مالک بیشتر اراضی و صنایع آنجا و گوادلوپ و مارتینیک بودند. در سن-دومینگ سی هزار سفید پوست ۴۸۰٬۰۰۰ برده را به کار واداشته بودند. در سال ۱۷۸۸ یک «انجمن دوستداران سیاهپوستان» برای الغای بردگی در پاریس تشکیل شد که ریاست آن با کوندورسه، و اعضای آن شامل لافایت و میرابو «پسر» بود؛ ولی کسانی که کارشان حمل و نقل باکشتی بود، و صاحبان کشتزارها، با اعتراضات خود این نهضت را منکوب کردند. در ۱۷۸۹ اطاق بازرگانی بوردو اعلام داشت: «فرانسه برای حفظ بازرگانی خود به مستعمرات خویش نیاز دارد، و نتیجتاً برای با صرفه کردن کشاورزی در این قسمت از جهان، دست کم تا زمانی که وسیله دیگری یافت شود، داشتن برده ضروری است.»

فعالیتهای صنعتی، مستعمراتی، و نظایر آن، به سرمایه نیاز داشتند و یک نسل رو به گسترش از بانکداران به وجود آوردند. شرکتهای سهامی سهام خود را عرضه می داشتند، دولت اوراق قرضه ملی انتشار می داد، و در خرید و فروش اوراق بهادار، معاملاتی به نیت تحصیل سودآتی صورت می گرفت. سوداگران سهام روزنامه نگارانی را اجیر می کردند که شایعاتی را که هدفشان بالا بردن یا پایین آوردن قیمت سهام بود پخش کنند. اعضای وزارتخانه ها هم در این گونه معاملات وارد شدند، و به این ترتیب تحت فشار یا نفوذ بانکداران قرار گرفتند. هریک از جنگها دولت را بیشتر به بانکداران و صاحبان سرمایه متکی می کرد، و بانکداران را به نحوی

حیاتیتر به سیاست و اعتبار مالی دولت علاقه مند می ساخت. بعضی از بانکداران شخصاً دارای اعتباری بودند که از اعتبار دولت بیشتر بود؛ به همین علت می توانستند با نرخ کم وام بگیرند و با نرخ بیشتر به دولت وام بدهند، و تنها با نگاه داشتن حسابها بر ثروت خود بیفزایند، مشروط بر اینکه قضاوتشان درست درمی آمد و دولت دیون خود را می پرداخت.

مقاطعه کاران مالیات (صاحبان سرمایه، که با پیش پرداخت به دولت، حق وصول مالیاتهای غیر مستقیم را خریداری می کردند) بویژه ثروتمند و کاملاً مورد نفرت بودند؛ زیرا مالیاتهای غیر مستقیم، مانند مالیاتهای فروش به طور کلی، سنگینی خود را بیش از همه بر کسانی تحمیل می کردند که ناچار بودند قسمت زیادی از درآمد خود را صرف نیازهای زندگی روزمره کنند. بعضی از این «مقاطعه کاران مالیاتی»، نظیر هلوسیوس و لاووازیه، مردانی بالنسبه درستکار و دارای روحیه خدمتگزاری به مردم بودند و کمکهای فراوانی به امور خیریه، ادبیات، و هنر می کردند. دولت به زیانهای این شیوه وصول مالیات واقف بود، و تعداد این مأموران را در ۱۷۸۰ از شصت نفر به چهل نفر کاهش داد؛ ولی خصومت مردم نسبت به آنها ادامه یافت. انقلاب این نحوه وصول مالیات را منسوخ کرد، و سر لاووازیه از جمله سرهایی بود که در این جریان از تن جدا شدند.

چون مالیات نقشی مهم درمیان علل انقلاب داشت، باید باردیگر انواع مالیاتهایی را که مردم فرانسه می پرداختند به خاطر بیاوریم. اینها عبارت بودند از: ۱) مالیات اموال که عبارت بود از مالیاتی که بر اراضی و اموال شخصی بسته می شد. نجبا به علت خدمت نظام خود، از این مالیات معاف بودند؛ روحانیان به این علت معاف بودند که نظم اجتماعی را محفوظ می داشتند و برای دولت دعا می کردند؛ قضات، رؤسای دستگاههای اداری، و مقامات دانشگاه معاف بودند؛ تقریباً تمام این مالیات بر مالکان «طبقه سوم»، و بنابراین در درجه اول بر دهقانان، تحمیل می شد. ۲) مالیات سرانه، که شامل تمام اعضای خانواده می شد؛ در این مورد تنها روحانیان معاف بودند. ۳) «بیست یک» مالیاتی که برهمه اموال، اعم از غیرمنقول و منقول، بسته می شد؛ ولی نجبا، با به کاربردن نفوذ خصوصی یا به کارگماردن حقوقدانان برای یافتن مفرهایی در قوانین، از قسمت زیادی از این مالیات و مالیات سرانه می گریختند؛ و روحانیان با پرداختهای داوطلبانه گاه گاه به دولت از پرداخت «بیست یک» شانه خالی می کردند. ۴) همه شهرها مالیاتی به دولت می پرداختند و آن را روی اهالی شهر سرشکن می کردند. ۵) مالیاتهای غیرمستقیم از بابت: الف) حق العبور؛ ب) عوارض واردات و صادرات؛ پ) مالیات رسومات بر شراب، انواع مشروبات الکلی، و مالیات غیر مستقیم، برصابون، چرم، آهن، ورق بازی، و غیره؛ ت) انحصارات دولتی در مورد فروش توتون و نمک اخذ می شدند. هر فرد مکلف بود سالانه به میزان حداقلی که تعیین شده بود، به قیمتی که دولت تعیین می کرد، (و این قیمت همیشه از قیمت بازار گرانتر بود) از دولت نمک بخرد. این مالیات نمک یکی از مایه های اصلی بدبختی دهقانان بود. ۶) دهقانان مالیاتی برای خلاص شدن از «بیگاری» می پرداختند. بر روی هم

هریک از اعضای طبقه سوم به طور متوسط از چهل و دو تا پنجاه و سه درصد درآمد خود را به صورت مالیات به دولت مسترد می داشتند.

اما اگر ما بازرگانان، کارخانه داران، بانکداران، مخترعان، مهندسان، دانشمندان، کارکنان جزء دستگاه اداری، کارمندان دفتری، کسبه، داروسازان، هنرمندان، کتابفروشان، معلمان، نویسندگان، پزشکان، حقوقدانان، و قضات بی اسم و رسم را به عنوان اعضای تشکیل دهنده طبقه متوسط (بورژوازی) در نظر بگیریم، می توانیم درک کنیم که چگونه تا سال ۱۷۸۹ این طبقه ثروتمندترین و فعالترین بخش جمعیت کشور شده بود. اعضای این طبقه احتمالاً به اندازه نجبا در مناطق روستایی زمین در تملک داشتند، و می توانستند صرفاً با خریدن یک ملک اختصاصی (تیول)، که دارای عنوان نجیبزادگی بود، یا شغلی به عنوان یکی از «منشی»های متعدد پادشاه، مقام نجیبزادگی به دست آورند. درحالی که نجبا براثر بیکارگی، ولخرجی، و انحطاط جسمانی هم از لحاظ تعداد و هم از حیث ثروت تحلیل می رفتند، و روحانیان بر اثر گسترش علوم، فلسفه، زندگی، و قوانین اپیکوری در شهرها موقعیت خود را از دست می دادند، طبقه متوسط از لحاظ پول و قدرت بر اثر توسعه صنایع، فنون، بازرگانی و امورمالی روبه رشد و نمو بود. آنها با محصولات یا واردات خود فروشگاههایی را پر می کردند که شکوه آنها بیگانگانی را که به پاریس، لیون، رنس، یا بوردو می آمدند به حیرت وا می داشت. جنگها دولت را ورشکست می کردند اما باعث ثروتمند شدن طبقه متوسط می شدند که ملزومات وسایل نقلیه را فراهم می آورد. رونق روبه افزایش تقریباً به شهرها محدود بود و دهقانان وطبقه کارگر از آن سهمی نداشتند، و بیش از همه در میان بازرگانان و بانکداران به چشم می خورد. در ۱۷۸۹ چهل بازرگان فرانسوی بر روی هم ۶۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور ثروت داشتند؛ و یک بانکدار به نام پاری-مونمارتل ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور اندوخته کرد.

علت اساسی انقلاب نابرابری موجود میان واقعیت اقتصادی و ساختار سیاسی، یعنی میان اهمیت بورژوازی در تولید و تملک ثروت، و عدم شرکت آن در قدرت دولتی بود. طبقه متوسط روبه بالا از تواناییهای خویش آگاه، و از نقش کم اهمیت خود دل چرکین بود. انحصار اجتماعی و تفرعن نجبا اعضای این طبقه از اجتماع را سخت ناراحت می کرد. مثلاً- هنگامی که ازمادام رولان، که شخصیتی درخشان داشت، دعوت شد درخانه یکی از اشراف برای شام بماند، متوجه شد که در جایگاه مستخدمین از او پذیرایی کرده اند. آنان همچنین مشاهده کردند که نجبا خزانه کشور را خالی می کنند تا به مصرف هزینه ها و میهمانیهای مجلل برسانند؛ و در عین حال، مشاغل یا ترفیعات سیاسی یا نظامی را درست از کسانی دریغ می داشتند که فعالیتها و اقدامات مبتکرانه آنها اقتصاد «مالیاتده» فرانسه را گسترش داده بود، و پس اندازهایشان در این وقت از خزانه دولت حمایت می کرد. و باز آنان مشاهده می کردند که روحانیان یک سوم درآمد کشور را به خود تخصیص داده بودند تا معتقداتی را حفظ کنند که تقریباً همه فرانسویان

تحصیلکرده آن را قرون وسطایی و کودکانه می پنداشتند.

طبقه متوسط مایل نبود که نظام سلطنتی را براندازد. ولی به این دل بسته بود که آن را زیر تسلط خود درآورد. آنها با دموکراسی خواهی فاصله زیادی داشتند، ولی حکومت مشروطه ای می خواستند که در آن هوش و خرد همه طبقات در قانونگذاری، اداره امور، و تعیین مشی تأثیر بگذارد. آنها خواهان آزادی از قید مقررات دولتی یا مقررات مربوط به اصناف در امور صنایع یا بازرگانی بودند. ولی با کمکهای دولتی، یا حمایت از ناحیه دهقانان و جمعیت شهرنشین در تأمین هدفهای طبقه متوسط مخالفتی نداشتند. اساس انقلاب فرانسه برانداختن نجبا و روحانیان توسط طبقه متوسطی بود که از نارضایی دهقانان برای از میان بردن نظام فئودالیته، و از نارضایی توده های شهری برای خنثا کردن ارتشهای پادشاه استفاده می کرد. هنگامی که پس از دو سال انقلاب، مجلس مؤسسان مافوق همه قدرتها قرار گرفت، فئودالیته را منسوخ داشت، اموال کلیسا را ضبط کرد، و تشکل بازرگانان را قانونی شمرد، ولی همه سازمانها یا اجتماعات کارگران را ممنوع اعلام داشت (۱۴ ژوئن ۱۷۹۱).

بویژه و بلافاصله، بانکداران از امکان اینکه دولتی که آنها این همه پول به آن وام داده بودند خود را ورشکست اعلام دارد — همان طور که از زمان هانری چهارم دولت پنجاه وشش بار به طور کامل یا تا حدودی این کار را انجام داده بود. به هراس افتادند. دارندگان اوراق قرضه دولتی اعتقاد خود را نسبت به لویی شانزدهم از دست دادند. مقاطعه کارانی که دست اندرکار فعالیتهای دولتی بودند، از پرداختهای دولت یا از ارزش آن هنگامی که زمان پرداخت فرا می رسید، اطمینانی نداشتند. بازرگانان به طور کلی احساس می کردند که تنها راه فرار از ورشکستگی ملی، اخذ مالیات کامل از همه طبقات، بویژه از ثروتی بود که کلیسا جمع آوری کرده بود (و همین طور هم عملاً ـ به اثبات رسید). هنگامی که لویی شانزدهم در گسترش دامنه مالیات اموال به طوری که شامل طبقات صاحب امتیاز شود، تردید به خود راه داد تا مبادا حمایت آنها را نسبت به تخت و تاج متزلزل خویش از دست بدهد، دارندگان اوراق قرضه، تقریباً ناآگاهانه، و با وجود اصول عموماً محافظه کارانه خویش، به صورت یک نیروی انقلابی درآمدند. انقلاب معلول فقر صبورانه دهقانان نبود، بلکه معلول ثروت به خطر افتاده طبقه متوسط بود.

۷ – تجمع نیروها

همه این نیروهای انقلابی تحت تأثیر نفوذ اندیشه ها قرار داشتند و از این اندیشه ها برای لباس پوشاندن و گرمی بخشیدن به خواستها استفاده کردند. علاوه بر تبلیغات فیلسوفان و فیزیوکراتها، کمونیستهای پراکنده ای نیز بودند که آن سوسیالیسمی را که در دوران نسل قبلی توسط مورلی، مابلی، و لنگه مطرح شده بود ادامه و گسترش دادند. بریسو دو وارویل، در اثر خود به نام

پژوهشهای فلسفی درباره حق مالکیت (۱۷۸۰)، پیشاپیش اظهار نظر پیر برودون را دایر بر اینکه «مالکیت دزدی است» عنوان کرده و اظهار داشته بود که مالکیت خصوصی درحکم دزدی اموال عمومی است. او می گفت: «این حق مقدسی نیست که کسی غذای بیست نفر را بخورد، در حالی که یک نفر وجود دارد که سهمش کافی نیست.» در مورد قوانین می گفت که «توطئه افراد نیرومندتر علیه ضعیفتر، و اغنیا علیه فقراست.» بریسو بعداً درباره کتابهای اولیه خود به عنوان غلیان احساسات بچه مدرسه ای، پوزش خواست و از جمله رهبران ژیروندیان شد، و به خاطر اعتدالش با گیوتین اعدام شد(۱۷۹۳).

در ۱۷۸۹، کمی قبل از تسخیر باستیل، فرانسوا بواسل اثری به نام کاتشیسم نوع بشر به صورت سؤال و جواب منتشر کرد که کاملاً با کمونیسم مطابقت داشت. او گفت که همه بدیها ناشی از «طبقه لئیم، ضد اجتماعی، و آدمکشی است که تاکنون بر انسانها حکومت کرده، آنها را نزول شأن داده، و از میان برده است.» اقویا ضعفا را بنده خود کرده و قوانینی برای حکومت بر آنها برقرار کرده اند. مالکیت، ازدواج، و مذهب برای این اختراع شده اند که غصب، جبر، و نیرنگ را قانونی کنند، و نتیجتاً یک اقلیت کوچک مالک زمینند، در حالی که اکثریت در گرسنگی و سرما زندگی می کنند. ازدواج در حکم مالکیت خصوصی نسبت به زنان است. هیچ کس به بیش از آنچه نیاز دارد حقی ندارد. آنچه مازاد براین است، باید طبق نیازمیان همه تقسیم شود. بگذارید بیکاره ثروتمند یا کار کند یا از خوردن بازایستد. صومعه ها را به مدارس تبدیل کنید.

از میان این افراطیون، از همه جالبتر و متنفذتر فرانسوا-امیل بابوف بود. او پس از اینکه به نجبا و روحانیان در تأکید حقوق فئودالی آنها در برابر دهقانان خدمت کرد، در ۲۱ مارس ۱۷۸۷ پیشنهادی به فرهنگستان آراس فرستاد دایر بر اینکه فرهنگستان جایزه ای برای بهترین مقاله در این زمینه تعیین کند: «با مجموع دانشی که اینک به دست آمده، وضع مردمی که غرایز اجتماعی آنها چنان باشد که در میان آنها می باید کاملترین برابری حکمروا باشد ... وهمه چیز مشترک باشد، چه خواهد بود؟» فرهنگستان پاسخی نداد، بنابراین گراکوس بابوف (و این نامی بود که وی بعداً برخود گذارد) در نامه ای به تاریخ ۸ ژوئیه ۱۷۸۷ توضیح داد که همه افراد طبیعتاً برابرند، در حالت طبیعی همه چیز مشترک بود، و همه وقایع تاریخی بعدی فساد و فریب بودند؛ او در انقلاب پیروان متعددی یافت، و در شرف آن بود که رهبری شورشی را علیه حکومت جمهوری فرانسه برعهده بگیرد که توسط عمال حکومت دستگیر و به اعدام محکوم شد (۱۷۹۷).

این گونه افکار و اندیشه ها تنها نقش مختصری در ایجاد انقلاب داشتند. در «شکایت نامه هایی» که در سال ۱۷۸۹ از همه جای فرانسه برای اتاژنرو (مجمع نمایندگان) رسیدند، تقریباً هیچ اثری از احساسات سوسیالیستی دیده نمی شد. هیچ یک از آنها حاوی حمله به مالکیت خصوصی یا سلطنت نبود. طبقه متوسط زمام امور را در دست داشت.

آیا فراماسونها یکی از عوامل انقلاب بودنـد؟ ما شاهـد پیدایش این انجمن پنهانی در انگلسـتان به سال ۱۷۱۷، و نخستین ظهور آن در فرانسه به سال ۱۷۳۴ بوده ایم. این انجمن در قسمتهای پروتستان اروپا بسرعت گسترش یافت؛ فردریک دوم در آلمان و گوسـتاو سـوم در سوئـد طرفـدار آن بودنـد. پـاپ کلمنس دوازدهـم (۱۷۳۸) مقامـات کلیسـایی یـا غیرمـذهبی را از پیوسـتن به فراماسونها یا کمک به آنها منع کرد، ولی پارلمان پاریس از تأیید این فرمان امتناع ورزید، و به این ترتیب آن را از تأثیر قانونی در فرانسه محروم کرد. در ۱۷۸۹ تعداد ۶۲۹ لژ فراماسون در پاریس وجود داشت که هر کدام معمولاً دارای پنجاه تا صد عضو بود. این اعضا شامل تعداد زیای از نجبا، عده ای کشـیش، برادران لویی شانزدهم، و بیشتر رهبران جنبش روشـنگری بودند. در سال ۱۷۶۰ هلوسیوس «لژ علوم» را تأسیس کرد؛ در ۱۷۷۰ لالاند ستاره شناس این لژ را گسترش داد و به صورت «لژ نه خواهر» (موزها) درآورد. در این لژ برتوله، فرانکلین، کوندورسه، شامفور، گروز، اودون، و بعداً سـپس، بریسو، دمولن، ودانتون، تجمع می کردند.

از جهات نظری، فراماسونها «بی بندوبارهای از خدا بیخبر» و «ملحدان بیشـعور» را از عضویت خود مستثنا می داشتند؛ هریک از اعضا مکلف بود اعتقاد خود را به «معمار بزرگ جهان» اعلام دارد. غیر از این، معتقـدات مذهبی دیگری لازم نبود، و بنابراین، به طور کلی، فراماسونهـا الاهیـات خود را به اصول خـداپرستی محـدود می داشـتند. ظـاهراً آنهـا در نهضت اخراج یسوعیـان از فرانسه اعمـال نفوذ کردنـد. هـدف اعلام شـده آنهـا برقراری یـک اخوت پنهـانی بین المللی مرکب از افرادی بود که از طریق تجمع و انجام تشـریفات در یک محفل دوستی با یکدیگر پیوند و متعهد به کمک به یکدیگر، رواداری مذهبی، و اصـلاحات سیاسـی باشـند. در دوران سـلطنت لویی شانزدهم آنها فعالانه وارد سیاست شدند. چندتن از اعضای اشراف آنها لافایت، میرابو «پدر» و «پسر»، ویکنت دو نو آی، دوک دولا روشفو کو لیانکور، و دوک د/ اورلئان از رهبران آزادیخواه مجمع ملی شدند.

و بالاخره، باشـگاههایی بودند که به طور مشـخص جنبه سیاسـی داشـتند. این باشـگاهها، که در آغاز به سـبک انگلیسـیها برای صرف غـذا، صـحبت کردن، و قرائت تشـکیل شـده بودنـد، در حـدود سـال ۱۷۸۴ مراکز تحریکـات و جنـب و جوشـهای نیمه انقلابی شدند. یکی از معاصـران می گفت که در این باشگاهها «آنها با صدای بلند و بدون ملاحظه درباره حقوق بشر، مزایای آزادی، و مفاسد عظیم نابرابری شـرایط صـحبت می کنند.» پس از تشـکیل اتاژنرو، نمایندگان برتانی باشگاه برتانیی را تشکیل دادند؛ طولی نکشید که باشگاه عضویت خود را گسترش داد تا شامل اهالی غیر برتانی — نظیر میرابو «پسر»، سیس، و روبسپیر- بشود. در اکتبر ۱۷۸۹، این باشگاه مقر خود را به پاریس منتقل کرد و به «انجمن ژاکوبنها» تبدیل شد.

به این ترتیب، همانطور که در مورد بیشتر وقایع مهم و اساسی در تاریخ صادق است،

یکصد نیروی گوناگون در یک جاگرد آمدند تا انقلاب فرانسه را به وجود آورند. آنچه جنبه اساسی داشت گسترش طبقه متوسط از لحاظ تعداد، آموزش و پرورش، جاه طلبی، ثروت و قدرت اقتصادی، خواست آنها دایر بر داشتن موقعیت سیاسی و اجتماعی متناسب با کمکشان به حیات ملت و خزانه دولت، و نگرانی آنها از این بود که مبادا خزانه اوراق بهادار دولتی آنها را با اعلام ورشکستگی خود بی ارزش کند. عوامل کمک کننده ای که توسط این عامل اصلی به عنوان پشتیبان و وسیله ارعاب مورد استفاده قرار می گرفتند، فقر میلیونها دهقان خواهان آزادی از عوارض، مالیاتها و عشریه ها، روبه راه بودن وضع چند میلیون دهقانی که به قدر کافی نیرومند بودند که به مبارزه با خاوندها، مقاطعه کاران مالیاتی، اسقفها، و واحدهای ارتش برخیزند، و نارضایی متشکل توده های شهری بود که از سوء استفاده در امر تهیه نان، و از عقب ماندن دستمزدها از قیمتها در سیر تصاعدی تاریخی تورم رنج می بردند.

به این عوامل کمکی، به هم ریختگی را نیز باید افزود: ولخرجی پرهزینه دربار، بیکفایتی و فساد حکومت، تضعیف نظام سلطنت بر اثر کشمکش طولانی آن با «پارلمانها» و نجبا، فقدان مؤسسات سیاسی که از طریق آنها بتوان شکایات را به طور قانونی و سازنده ابراز داشت، و وجود مردمی که نیروی فکرشان بیش از هر ملت معاصر دیگر توسط مدارس، کتابها، سالونها، و به وسیله علوم و فلسفه و جنبش روشنگری تیزتر شده بود؛ و انتظارشان این بود که سطح عملکرد دستگاههای اداری ارتقا یابد. همچنین باید از میان رفتن نظارت بر مطبوعات در دوران سلطنت لویی شانزدهم و انتشار اندیشه های اصلاح طلبانه یا انقلابی توسط ولتر، روسو، دیدرو، د/ آلامبر، د/ اولباک، هلوسیوس، مورله، مابلی، لنگه، میرابو «پدر»، تورگو، کوندورسه، بومارشه، میرابو «پسر»، و یک هزار نویسنده دیگر که نکات برجسته، درخشش، و نیروی آنها هرگز نظیری نداشت و تبلیغاتشان در همه طبقات جز دهقانان، در داخل سربازخانه ها، دخمه های صومعه ها، کاخهای نجبا، و اطاق انتظار پادشاه نفوذ کرده بود، به عوامل یادشده افزوده شود. و باز باید به همه اینها زوال مصیبتبار ایمان به مقبولیت کلیسا را افزود؛ کلیسایی که وضع موجود و «حق الاهی پادشاه» را مورد حمایت قرار داده، محاسن اطاعت و تسلیم را موعظه کرده، و توده عظیمی از ثروت گردآورده — که رشک دیگران را برمی انگیخت — درحالی که دولت نمی توانست امکانات لازم را برای تأمین هزینه کارهای روبه گسترش خود بیابد. همچنین گسترش اعتقاد به یک «قانون طبیعی» که مستلزم عدالتی بشر دوستانه برای کلیه موجودات با عقل، بدون توجه به موقعیت خانوادگی، رنگ پوست، معتقدات، یا طبقه آنها بود، و اعتقاد به یک «وضع طبیعی» پرخیز و برکت که در آن همه ابنای بشر زمانی برابر، خوب، و آزاد بودند و به علت پیدایش مالکیت خصوصی، جنگ، و قوانین ملهم از اختلافات طبقاتی از آن «وضع طبیعی» نزول شأن یافتند، باید به عواملی که ذکرشان رفت افزوده شوند. روی کار آمدن و افزایش سریع تعداد حقوقدانان و سخنرانان که آماده بودند از وضع موجود دفاع یا به آن

حمله کننـد و احساسـات عمومی را برانگیزنـد و متشـکل کننـد؛ افزایش تعـداد، و احساسـات تنـد جزوه نویسـان، فعالیت پنهان باشـگاههای سیاسی، و آرزوی دوک د/ اورلئان که به جای پسر عمویش بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند نیز باید به مجموع این عوامل افزوده شوند.

همه این عوامل را در دوران سـلطنت پادشاهی ملایم طبع، خیرخواه، ضـعیف، و مردد، که از کلاف سـردرگم مبارزاتی که در اطرافش در جریان بودنـد و از انگیزه های متضادی که در درون خودش وجود داشـتند گیـج شـده بود، در یکجا جمع کنیـد و بگذارید این عوامل بر روی مردمی که تقریباً از هر ملت دیگری که بر تاریخ شناخته شده است با تیزفکری بیشتر از شکوه ها و شکایات خود آگاه بود و احساساتیتر، قابل تهییج تر، و دارای نیروی تخیل بیشتری بود، عمل کند؛ در آن صورت دیده خواهد شـد آنچه لازم بود تا این نیروها را در انفجاری متلاشـی — کننده متحد کند و به حال اشـتعال در آورد، پیشامدهایی بودند که بتواننـد بر تـوده هـای مردم اثر بگذارنـد و بیش از حـد تصـور در نیرومنـدترین غرایز انسـان نفـوذ کننـد. شایـد ایـن وظیفـه را خشـکسالی و قحطی سال ۱۷۸۸ و زمسـتان بسیار سخت ۱۷۸۸-۱۷۸۹ انجـام داد. مـارکی دو ژیراردن در سال ۱۷۸۱ پیشگویی کرده بود که «گرسـنگی بتنهایی این انقلاب بزرگ را سـبب خواهد شد.» گرسنگی به نقاط روستایی، شهرها، و پاریس رسید؛ این گرسـنگی آنقـدر حـدت داشت که در میـان توده هـای مردم بر سـنن، احساس احترام، و ترس غلبه کنـد و آلت فعلی برای هدفها و مغزهای مردانی که شکمشان سیر بود فراهم سازد. سدهای قانون، رسوم، و تدین درهـم شکستند و انقلاب آغاز شد.

فصل سی و هشتم :از هم پاشیدگی سیاسی – ۱۷۸۳-۱۷۸۹

I – قضیه گردنبند الماس: ۱۷۸۵

در ژوئن ۱۷۸۳ آکسل فون فرسن، پس از جنگ شجاعانه ای که برای آمریکا کرد و در یورکتاون به کسب افتخاراتی نایل آمد، به فرانسه بازگشت و ماری آنتوانت را همان قدر جذاب دید که سه سال پیش از آن به هنگامی که از نزدش رفت یافته بود. حتی در ۱۷۸۷ که ماری آنتوانت سی و دو سال داشت، آرثر یانگ وی را «زیباترین زنی» که در آن ایام در دربار دیده بود دانست. ملکه بآسانی تقاضای گوستاو سوم را دایر بر اینکه لویی شانزدهم فرسن خوش سیما را با درجه سرهنگی به عنوان افسر «هنگ سلطنتی سوئد» در ارتش فرانسه تعیین کند، مورد پشتیبانی قرار داد. این انتصاب به فرسن امکان می داد وقت زیادی را در ورسای بگذراند. آکسل به خواهرش سوفی اعتراف کرد که عاشق ملکه است، و عقیده داشت که ملکه هم متقابلاً به وی علاقه مند است. مسلماً ماری آنتوانت محبت گرمی نسبت به وی احساس می کرد و هشت سال بعد، پس از تلاش شجاعانه او برای خارج کردن ملکه و پادشاه از فرانسه، آنها نامه های محبت آمیزی با یکدیگر مبادله می کردند؛ ولی اینکه ملکه از سوفی دعوت کرد تا به دربار بیاید و در جوار فرسن زندگی کند، حاکی از تصمیم وی به این است که احساسات خود را نسبت به فرسن در حدود شایسته ای نگاه دارد. تقریباً هیچ کس در دربار غیر از شوهرش وی را معصوم نمی دانست. در آوازی که میان عوام الناس متداول بود، بدون شك او گناهکار دانسته می شد:

آیا می خواهی یک قرمساق،

یک حرامزاده، و یک فاحشه را بشناسی؟

پادشاه، ملکه، و

آقای دوفن را ببین.

ص: ۱۲۷۷

لویی- فیلیپ دو سگور موضوع را چنین خلاصه کرد: «او (ملکه) آبروی خود را از دست داد، ولی عفت خود را حفظ کرد.»

در ۲۵ مارس ۱۷۸۵ ماری آنتوانت پسر دوم خود را به دنیا آورد، که او را لویی- شارل نام نهادند. پادشاه چنان خرسند شد که کاخ سن- کلو را که به مبلغ ۶٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور از دوک د/ اورلئان خریده بود، به ملکه بخشید. درباریان ولخرجی او را در این ابراز قدردانی محکوم داشتند، و مردم پاریس ملکه را «مادام ضرر» لقب دادند. ملکه از تسلطی که بر شوهرش داشت استفاده می کرد تا بر انتصابات وی در مورد وزیران، سفیران، و دیگر صاحبان مشاغل مهم اعمال نفوذ کند. او کوشید تا مگر بیرغبتی پادشاه را نسبت به اتحاد با اتریش تغییر دهد، ولی نه فقط توفیق نیافت، بلکه تلاشهایش در این راه باعث افزایش عدم محبوبیتش شدند.

تنها با این زمینه خصومت عمومی نسبت به «زن اتریشی» می توان اعتقاد و اعتباری را که در مورد قضیه گردنبند الماس به وجود آمده درک کرد. خود گردنبند باورنکردنی بود: یک رشته مرکب از ۶۴۷ قطعه الماس که گفته می شد به وزن ۲۸۰۰ قیراط بود.۱

دو جواهرساز دربار به نامهای شارل بومر و پول باسانژ الماسهایی از نیمی از جهان خریداری کرده بودند تا برای مادام دو باری یک گردنبند بسازند، و اطمینان داشتند که لویی پانزدهم آن را برای مادام خواهد خرید. ولی لویی پانزدهم از دنیا رفت و این سؤال پیش آمد که اینک چه کسی زیوری چنین گرانبها را خواهد خرید. جواهرسازان آن را به مبلغ ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ لیور به ماری آنتوانت پیشنهاد کردند. ملکه این پیشنهاد را به عنوان اینکه بیش از حد گرانقیمت است رد کرد. کاردینال پرنس لویی- رنه- ادوار دو روآن وارد صحنه شد.

این شاهزاده یکی از محصولات رسیده یکی از قدیمیترین و ثروتمندترین خانواده های فرانسه بود، و گفته می شد سالی ۱٬۲۰۰٬۰۰۰ لیور درآمد دارد. او، که در سال ۱۷۶۰ به سمت کشیشی منصوب شده بود، به عنوان یکی از دستیاران عمومی اسقف اعظم ستراسبورگ تعیین شد، و وقتی ماری آنتوانت نخستین بار به فرانسه گام نهاد (۱۷۷۰)، با این سمت رسماً به او خوشامد گفت. رو آن، که ستراسبورگ را برای آرزوهای خود میدانی فوق العاده محدود می یافت، بیشتر اوقات در پاریس زندگی می کرد و در آنجا به گروهی که با اتریش و ملکه خصومت می ورزید پیوست. در ۱۷۷۱ لویی پانزدهم او را به عنوان فرستاده مخصوص به وین فرستاد تا در مورد تجزیه لهستان از فعل و انفعالات اتریش درست سر در بیاورد. ماری ترز از مهمانیهای پر خرجی که او می داد و از عمل او در نشر شایعات افتضاح آمیز درباره دوفن جدید ناراحت شد. لویی شانزدهم او را به پاریس بازخواند، ولی خویشاوندان پرقدرت روآن پادشاه را وادار

---

(۱) بر اساس ارزش در سال ۱۹۶۵، که قیمت هر قیراط ۱۲۰۰ دلار تعیین شد، قیمت گردنبند به ۳.۳۶۰.۰۰۰ دلار بالغ می شد.

کردند که او را به ریاست کمکهای سلطنتی به فقرا منصوب کند (۱۷۷۷). یک سال بعد این کشیش اهل دل و خوش سیما به مقام کاردینالی ارتقا یافت، و در ۱۷۷۹ اسقف اعظم ستراسبورگ شد. در آنجا با کالیوسترو شیاد مشهور آشنایی یافت و چنان مجذوب او شد که ادعاهای جادوگری این شیاد را قبول کرد. رو آن، که به این سرعت به چنین مقام والایی رسیده بود، چنین به نظرش رسید که اگر بتواند مخالفت سالهای گذشته خود را با ملکه به نحوی جبران کند، می تواند این آرزو را داشته باشد که نخست وزیر لویی شانزدهم بشود.

در میان سرگرمیهای او در پاریس، مادام دو لاموت — والوا قرار داشت که زنی جذاب و با ابتکار بود. خانم ژان دو سن- رمی دو والوا مدعی بود که از اعقاب هانری دوم، پادشاه فرانسه، از طریق یکی از رفیقه های هانری می باشد. خانواده اش اموال خود را از دست داد، و ژان ناچار به گدایی در خیابانها شد. در ۱۷۷۵ دولت نسبت سلطنتی او را تأیید، و یک مستمری به مبلغ سالی ۸۰۰ فرانک برایش تعیین کرد. در ۱۷۸۰ او با آنتوان دو لاموت، یک افسر ارتش که کششی به سوی توطئه گری داشت، ازدواج کرد. این افسر ژان را در مورد در آمدش فریب داد، و وصلت آنها، به طوری که ژان می گفت، پیوندی بود میان خشکسالی و قحطی. شوهرش عنوان «کنت» را برای خود به چنگ آورد، و این امر ژان را ملقب به «کنتس دو لاموت» کرد. او به عنوان «کنتس» در اطراف پاریس و ورسای بسرعت در رفت و آمد بود و به کمک آنچه که خودش «نمایش سلامت و جوانی» می نامید (و مردان به آن «درخشندگی» می گویند) و شخصیتی که به طرزی خارق العاده سرزنده و باروح بود، مردان را به دام می انداخت. او، که در ۱۷۸۴ رفیقه کاردینال شده بود، وانمود می کرد که در دربار روابطی خیلی نزدیک و خصوصی دارد، و حاضر شد موافقت ملکه را نسبت به هدفهای کاردینال جلب کند. رتو دو ویلت را واداشت تا دستخط علیاحضرت را جعل کند، و نامه های پرمحبتی، ظاهراً از طرف ماری آنتوانت- برای کاردینال آورد؛ و سرانجام وعده داد که ترتیب یک ملاقات با ملکه را بدهد. او یک زن روسپی به نام «بارون» د/ اولیوا را آموزش داد که در نقش ملکه ظاهر شود. در «بیشه ونوس» در ورسای، در شب تیره، کاردینال مدت کوتاهی با این زن ملاقات کرد، او را به جای ماری آنتوانت گرفت، پایش را بوسید، و از او گل سرخی به عنوان نشانه آشتی (اوت ۱۷۸۴) دریافت داشت، یا، به هر حال، این چیزی است که «کنتس» تعریف می کند.

مادام دولاموت دست به نقشه جسورانه تری زد که حساب کرده بود اگر با موفقیت توأم شود، به فقرش پایان می دهد. او نامه ای از طرف ملکه جعل کرد که به روآن اختیار می داد گردنبند را به نام او خریداری کند. کاردینال این نامه را به بومر ارائه داد، و بومر سنگهای قیمتی را در برابر قول کتبی او، مبتنی بر پرداخت ۱٬۶۰۰٬۰۰۰ فرانک به اقساط، تحویل وی داد (۲۴ ژانویه ۱۷۸۵). رو آن این برلیانها را نزد کنتس برد و به تقاضای او آنها را تحویل یک به اصطلاح نماینده ملکه داد. بقیه داستان آنها مشخص نیست. ظاهراً این الماسها توسط

«کنت» دولاموت به انگلستان برده شدند و قطعه قطعه به فروش رسیدند.

بومر صورت حسابی از گردنبند نزد ملکه فرستاد، و ملکه جواب داد که هرگز سفارشی برای آن نداده، و هیچ گاه نامه ای را که حاوی اسم او بود ننوشته است. وقتی که موعد پرداخت نخستین قسط رسید (۳۰ ژوئیه ۱۷۸۵) و رو آن تنها ۳۰٬۰۰۰ فرانک از ۴۰۰٬۰۰۰ فرانکی را که موعد پرداختش رسیده بود پرداخت، بومر موضوع را با بارون دو برتوی، وزیر امور خاندان سلطنتی، در میان گذاشت. برتوی پاشاه را از قضیه مطلع کرد. لویی کاردینال را احضار کرد و از او خواست تا درباره اقدامات خود توضیح بدهد. رو آن مقداری نامه که ظاهراً می بایستی از طرف ملکه نوشته شده باشند به پادشاه نشان داد. پادشاه فوراً فهمید که اینها جعلیند و گفت: «این به خط ملکه نیست و حتی امضای آن هم به شکل صحیح نمی باشد.» این سوء ظن برای پادشاه ایجاد شد که رو آن و افرادی دیگر از دسته ای که با همسرش دشمن بودند برای از بین بردن اعتبار ملکه توطئه کرده اند. او دستور داد کاردینال در باستیل زندانی شود (۱۵ اوت) و از پلیس خواست که مادام دولاموت را پیدا کند. مادام گریخت و پی درپی مخفیگاه خود را عوض می کرد، ولی بالاخره دستگیر، و به باستیل فرستاده شد. کسان دیگری که دستگیر شدند عبارت بودند از «بارونس» د/ اولیوا، رتو دو ویلت، و کالیوسترو که به غلط مورد سوءظن قرار گرفته بود که او طرح این توطئه را ریخته است در واقع کالیوسترو حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از آن به عمل آورده بود.

لویی، که عقیده داشت یک محاکمه علنی برای مطمئن کردن مردم از بیگناهی ملکه لازم است، موضوع را به دشمنان خود یعنی پارلمان پاریس احاله کرد. این محاکمه شاه بیت محاکمات قرن در فرانسه بود، همان طور که محاکمه وارن هیستینگز، سه سال بعد، شاه بیت محاکمات در انگلستان شد. رأی پارلمان در ۳۱ مه ۱۷۸۶ صادر شد: کاردینال رو آن به عنوان اینکه بیش از آنکه فریب دهد، فریب خورده است، بیگناه اعلام شد؛ ولی پادشاه او را از مشاغل دولتی محروم کرد و به دیر لاشز- دیو تبعید کرد. دو شریک جرم به زندان محکوم شدند. کالیوسترو آزاد شد. مادام دولاموت را در ملاء عام در «دادگاه مه» در جلوکاخ دادگستری برهنه کردند و به او تازیانه زدند و به او داغ «V» (حرف اول کلمه Voleuse به معنای «دزد») زده شد و به زندانی شدن مادام العمر در زندان بدنام سالپتریر، که مخصوص زنان بود، محکوم شد. او پس از گذراندن یک سال در این زندان دیوانه کننده فرارکرد، به شوهرش در لندن ملحق شد، زندگینامه اش را که در آن همه چیز توضیح داده شده بود نوشت، و در ۱۷۹۱ درگذشت.

نجبا و عوام الناس پاریس از برائت کاردینال شاد شدند و ملکه را به خاطر اینکه موضوع را به محاکمه علنی کشانده بود، سرزنش کردند. احساس عمومی این بود که اشتهای او به جواهر، که برهمگان شناخته بود، کاردینال را در باور کردن نامه های جعلی معذور داشته بود.

ص: ۱۲۸۰

شایعات حتی تا آنجا ادامه یافتند که ملکه متهم به این شد که رفیقه روآن است؛ هر چند که او روآن را پیش از دستگیریش مدت ده سال ندیده بود. بار دیگر ملکه عفت خود را حفظ کرد و از لحاظ لطمه به آبرویش زیان دید. ناپلئون گفت: «تاریخ مرگ ملکه را باید از محاکمه گردنبند الماس دانست.»

II – کالون: ۱۷۸۳–۱۷۸۷

در ۱۰ نوامبر ۱۸۷۳، پادشاه شارل– الکساندر دوکالون را به عنوان ناظر کل امور مالی منصوب کرد. کالون با موفقیت به عنوان رئیس دوایر دولتی در مس و لیل خدمت کرده و به خاطر رفتار جالب، روحیه سرزنده، و مهارت در امور مالی شهرتی به هم رسانیده بود– هرچند که خودش هم، مانند حکومتی که از وی خواسته شده بود نجاتش دهد، به نحوی مأیوس کننده مقروض بود. او در خزانه فقط ۳۶۰٬۰۰۰ فرانک در برابر ۶۴۶٬۰۰۰ اوراق قرضه که سالی ۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ فرانک بر آن افزوده می شد، یافت. او هم مانند نکر تصمیم گرفت مالیات اضافی وضع نکند، زیرا می ترسید این کار به شورش بینجامد و اقتصاد را به رکود بکشاند. در عوض، وی ترتیب یک بخت آزمایی داد که ۱۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور درآمد داشت. به روحانیان متوسل شد و از آنها هدیه ای «بلاعوض» به مبلغ ۱۸٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور در برابر این وعده دریافت داشت که جلو طبع آثار ولتر توسط بومارشه را بگیرد. سکه های طلا را تجدید ضرب کرد و از این راه ۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور به خزانه سود رساند. مبلغ ۱۲۵٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور از بانکداران قرض گرفت و، به امید تحرک بخشیدن به کسب و کار، مبالغ زیادی به بهداشت شهری و بهبود وضع جاده ها، ترعه ها، و بنادر تخصیص داد؛ لوهاور، دنکرک، دیپ، ولاروشل از این وجوه بهره مند شدند. ساختن لنگرگاههای بزرگ در شربور آغاز شد. با تکیه به این نظریه که دولت باید پیوسته ظاهر روبه راهی داشته باشد، بآسانی مبالغی به درباریان تخصیص می داد، و درباره هزینه های برادران پادشاه و ملکه سؤال نمی کرد. خود پادشاه، با وجود حسن نیتی که داشت، اجازه داد که هزینه های خانواده سلطنتی از ۴٬۶۰۰٬۰۰۰ لیور در ۱۷۷۵، به ۶٬۲۰۰٬۰۰۰ لیور در ۱۷۸۷ افزایش یابد.

کالون هرچه بیشتر خرج می کرد بیشتر قرض می گرفت، و هرچه بیشتر قرض می گرفت می بایست بهره بیشتری به وام دهندگان بپردازد. در اوت ۱۷۸۶ او به پادشاه سرگشته اعتراف کرد که همه راههای ممکن طی شده اند، قرضه ملی و کسر بودجه سالانه از هر زمان دیگر بیشتر است، و تنها گسترش مالیات به طوری که نجبا و روحانیان را نیز شامل شود می تواند دولت را از فاجعه مالی نجات دهد. او، که می دانست پارلمان پاریس که اینک بانجبای شمشیر اتحادی کتمان نشده داشت با این پیشنهاد مخالفت خواهد ورزید، پیشنهاد کرد که گروهی از افراد برجسته، که

توسط خود وی از میان اعضای هر سه طبقه در سراسر فرانسه انتخاب شده باشند، به ورسای احضار شوند تا درباره نجات مالی کشور مشاوره کنند. پادشاه با این پیشنهاد موافقت کرد.

«مجمع معاریف» در ۲۲ فوریه ۱۷۸۷ تشکیل جلسه داد: چهل و شش تن از نجبا، یازده روحانی، دوازده عضو از اعضای شورای سلطنتی، سی وهشت قاضی، دوازده نماینده از «مناطق کشور» (مناطقی که دارای امتیازات ویژه ای بودند)، و بیست و پنج مأمور شهرداری؛ برروی هم ۱۴۴ نفر. کالون با صراحتی شهامت آمیز خطاب به حاضران درباره مفاسدی سخن گفت که هرقدر هم در عامل زمان و تعصبات عمیقاً ریشه دار باشند، باید از میان برداشته شوند، زیرا «این مفاسد بیش از همه فشار خود را بر مولدترین و زحمتکشترین طبقه وارد می کنند». او نابرابری عمومی در کمکهای مالی و «عدم تناسب عظیم در سهم کمک ایالات و اتباع مختلف یک سلطان واحد» را مورد حمله قرار داد. پیشنهادهایی افراطیتر از تورگو مطرح، و آنها را به عنوان اینکه به تصویب پادشاه رسیده است، ارائه کرد. اگر این پیشنهادها قبول می شدند، امکان داشت از بروز انقلاب جلوگیری کنند. بعضی از آنها، که از زمان تورگو باقی مانده بودند، مورد قبول معاریف قرار گرفتند، به این شرح: کاهش مالیات نمک، حذف عوارض مبادلات داخلی، اعاده آزادی تجارت غلات، ......ظĠ...مجامع ایالتی، و خاتمه دادن به «بیگاری». ولی تقاضای او برای یک مالیات تازه و همگانی بر زمین ردشد. نجبا و روحانیان عضو مجمع استدلال می کردند که «کمک مالی منط...ای» (تعیین اینکه هریک از مناطق چه مقدار باید به بودجه عمومی کمک کند) مستلزم ممیزی همه اراضی و سرشماری همه مالکان در فرانسه خواهد بود؛ این کار یک سال طول می کشید و نمی توانست بربحران حاضر اثر داشته باشد.

کالون با انتشار نطقهای خود به مردم متوسل شد. نه نجبا و نه روحانیان، هیچ کدام از این توسل به افکار عمومی خوششان نیامد. «مجمع» با خواستن حساب کامل در آمدها و هزینه ها در مدت وزارت کالون معامله به مثل کرد. کالون از انجام این کار امتناع ورزید، زیرا می دانست آشکار کردن شیوه ها و هزینه هایش باعث خانه خرابی او خواهند شد. «مجمع» اصرار داشت که صرفه جویی در هزینه ها بیش از تجدید نظر در ساختمان مالیاتها مورد نیاز است، و علاوه بر آن، در مورد حق و اختیار خود برای برقرار کردن یک نظام مالیاتی تازه تردید داشت. چنین اختیاری تنها به اتاژنرو، یعنی یک مجمع ملی مرکب از نمایندگان منتخب طبقات سه گانه اجتماع، تعلق داشت. چنین اجتماعی از سال ۱۶۱۴ به بعد تشکیل نشده بود.

لافایت، که از جمله معاریف بود، بیشتر پیشنهادهای کالون را تصویب کرد، ولی به خود کالون اعتماد نداشت. اوکالون را متهم به آن کرد که قسمتی از اراضی سلطنتی را بدون اطلاع پادشاه فروخته است. کالون از او خواست که این اتهام را به ثبوت برساند؛ لافایت آن را ثابت کرد. لویی شانزدهم از عمل کالون در توسل به مردم با نادیده گرفتن دولت ناراحت شده بود، و از افشای سلسله حقایق متوجه شد که کالون او را در مورد وضع خزانه فریب داده

است، و دریافت تا زمانی که کالون ناظر کل امور مالی است، وی (پادشاه) نخواهـد توانست از معاریف هیچ گونه همکاری به دست آورد. هنگـامی که کـالون تقاضـا کرد که منتقـد او، بارون دو برتوی که از دوسـتان شخصـی ماری آنتوانت بود، از کار برکنـار شود، مـاری آنتوانت به پادشاه چنین نظر داد که درعوض کالون را مرخص کنـد. پادشاه، که از این سـروصداها خسـته شـده بود، در تاریخ ۸ آوریل ۱۷۸۷ نظر او را پـذیرفت. کـالون، که خبر یـافت پارلمان پاریس درصـدد رسیدگی به کارهای اداری و خصوصـی وی می باشد، به انگلسـتان گریخت. در ۲۳ آوریل لویی بادادن وعـده صـرفه جویی در هزینه های دولتی و علنی کردن وضع مـالی کشور، درصـدد جلب رضایت معاریف برآمـد. در اول مه، باز طبق نظر ملکه، او یکی از معاریف را به ریاست «شورای امور مالی» انتخاب کرد.

III – لومنی دوبرین: ۱۷۸۷–۱۷۸۸

لومنی دو برین اسـقف اعظم تولوز بود، ولی تمایلات آزادفکرانه اش چنـان شـهره خـاص و عـام بود که «فیلسوفـان» فرانسه به قدرت رسیدن وی را مورد تحسین و تشویق قراردادند. هنگامی که شش سال پیش از آن او را به عنوان جانشین کریستوف دو بومون در اسـقفیه پایتخت توصـیه کرده بودند، لویی شانزدهم اعتراض کره بود: «ما باید اسـقف اعظمی داشته باشیم که دست کم به خداوند اعتقاد داشـته باشد.» یکی از رضایتبخشترین ضـرب شستهای او به عنوان وزیر مالیه این بود که خود را به اسقف اعظم نشین سانس، که خیلی از اسـقف اعظم نشـین تولوز ثروتمندتر بود، منتقل کرد. او معاریف را وادار کرد که طرح وی را در مورد تهیه ۸۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک از راه وام تصویب کنند، ولی وقتی تقاضای موافقت نسبت به مالیات جدید اراضی را مطرح کرد، بار دیگر معاریف به نداشـتن اختیار متعـذر شدنـد. لویی که متوجه شد معاریف بیش از این کاری انجام نخواهند داد، به نحوی مؤدبانه آنها را مرخص کرد (۲۵ مه ۱۷۸۷).

برین با تقاضای اینکه هر اداره هزینه های خود را کاهش دهد، تلاش کرد صرفه جوییهایی انجام دهد. رؤسای ادارات مقاومت ورزیدنـد، و پادشاه از وزیر خود حمایت کرد. لویی ۱،۰۰۰،۰۰۰ فرانک در هزینه های خانواده خود صـرفه جویی کرد، و ملکه هم کاهش مشابهی را پذیرفت (۱۱ اوت). برین این شهامت را داشت که توقعات پولی دربار، دوستان ملکه، و یکی از برادران پادشـاه را رد کنـد. از نکـات مثبـت او ایـن اسـت کـه در ژانـویه ۱۷۸۸، فرمـان سـلطنتی را در مـورد گسـترش حقوق مـدنی به پروتستانها، با وجود مقاومت بیشتر همقطاران روحانی خود، به تصویب پارلمان، که رغبتی به این کار نداشت، رسانید.

او از این جهت بـدطالع بود که هنگامی به قدرت رسید که خرابی وضع محصول، و رقابت کالاهای وارده از انگلسـتان، باعث اشاعه رکودی اقتصادی شده بودند که تا زمان انقلاب ادامه

داشت. در اوت ۱۷۸۷ شورشیان گرسنه در پاریس شعارهای انقلابی سردادند و تندیس نیمتنه بعضی از وزیران را آتش زدند. در ۱۳ اکتبر آرثر یانگ متذکر شد که: «چنین به نظر می رسد که اسقف اعظم نخواهد توانست دولت را از زیر بارسنگین وضع موجود خود آزاد کند ... اتفاقی غیرعادی روی خواهد داد، و ورشکستگی اندیشه ای است که به مخیله خیلیها خطور کرده است.» و در تاریخ هفدهم او نوشت: «یک عقیده در بین همه حاضران حکمفرما بود، و آن اینکه آنها در آستانه انقلابی بزرگ درحکومت ... آشوبی عظیم در میان همه افرادی که خواستار نوعی تغییر و تحول می باشند قرار دارند؛ ... و عنصر نیرومند آزادی، که از زمان انقلاب امریکا ساعت به ساعت بر نیروی آن افزوده می شود، همه چیز را دستخوش تحول کرده است.»

اصلاحاتی که کالون و برین خواستار آن بودند و مورد قبول پادشاه قرار گرفت هنوز می بایستی توسط پارلمانها تأیید و به عنوان قانون شناخته شوند. پارلمان پاریس با آزاد کردن دادوستد غله و تبدیل «بیگاری» به پرداخت نقدی موافقت کرد، ولی از تصویب یک مالیات تمبر امتناع ورزید. در ۱۹ ژوئیه ۱۷۸۷ این پارلمان بیانیه ای برای پادشاه فرستاد حاکی از اینکه «تنها ملت، که نمایندگی آن با اتاژنرو است، حق آن را دارد که منابع درآمدی در اختیار پادشاه گذارد که قطعی و واجب الرعایه باشد.» مردم پاریس با این بیانیه اظهار موافقت به عمل آوردند و فراموش کردند که اتاژنرو، به صورتی که تا آن وقت در تاریخ فرانسه شناخته شده بود، یک سازمان فئودالی بود و تمایل کاملاً مشخصی به سوی طبقات صاحب امتیاز داشت. نجبای شمشیر، که این موضوع را فراموش نکرده بودند، بیانیه را مورد تصویب قرار دادند و ا ز آن پس خود را با «پارلمانها» و «نجبای ردا» در «شورش نجیبزادگان» که زمینه انقلاب را فراهم آورد، متحد کردند. لویی در احضار اتاژنرو تردید کرد، زیرا بیم آن داشت که این نمایندگان با ابراز مؤکد حق خود به قدرت قانونگذاری، به حکومت مطلقه خاندان سلطنتی بوربون پایان دهند.

در اوت ۱۷۸۷ او فرمانی برای اخذ مالیات از همه اراضی متعلق به کلیه طبقات به پارلمان عرضه داشت. پارلمان از تأیید آن امتناع ورزید. لویی اعضای پارلمان را به یک جلسه رسمی پارلمان به نام «بستر عدالت» [تسمیه از آنجاست که پادشاه در این گونه جلسات روی نیمکت راحتی مخصوص می نشست] احضار کرد و دستور داد که فرمان وی تأیید شود؛ اعضای پارلمان پس از بازگشت به پاریس تأیید را بی اعتبار اعلام داشتند و باردیگر خواستار تشکیل جلسه نمایندگان اتاژنرو شدند. پادشاه آنها را به تروا تبعید کرد (۱۴ اوت). «پارلمانها»ی استانها به اعتراض برخاستند. در پاریس شورشهایی آغاز شد. برین و پادشاه تسلیم شدند، و پارلمان، در میان ابراز شادی مردم، از تبعید فراخوانده شد (۲۴ سپتامبر).

هنگامی که پارلمان از تصویب پیشنهاد برین دایر بر تأمین یک وام ۱۲۰,۰۰۰,۰۰۰ لیوری امتناع کرد، کشمکش تجدید شد. پادشاه یک «اجلاسیه سلطنتی» از اعضای پارلمان

تشکیل داد (۱۱ نوامبر ۱۷۸۷)، و وزیر انش در آن استدلالهای خود را درمورد لزوم تأیید اقدام پیشنهادی ارائه کردند. پارلمان هنوز امتناع می ورزید، و دوک د/ اورلئان فریاد برآورد: «اعلیحضرتا، این کار غیرقانونی است!» لویی، با عصبانیتی ناگهانی که به نحوی بیپروایانه غیرعادی بود، جواب داد: «فرقی نمی کند. به این دلیل قانونی است که من آن را می خواهم.» و به این ترتیب آشکارا مدعی قدرت مطلقه شد. او دستور داد فرمان تأیید شود، و این کار هم شد، ولی همینکه وی از تالار بیرون رفت، پارلمان این تأیید را لغو کرد. لویی، که از این امر مطلع شد، دوک د/ اورلئان را به ویلر-کوتره تبعید کرد و دو تن از قضات را به باستیل فرستاد (۲۰ نوامبر). پارلمان، که به این بازداشتها و بازداشتهای دیگر معترض بود، در ۱۱ مارس ۱۷۸۸ تذکاریه هایی برای پادشاه فرستاد که حاوی کلماتی بود که نجبا و مردم عادی را یکسان خرسند کرد، مانند «اعمال خودسرانه به حقوق غیرقابل تغییر تجاوز می کنند. ... پادشاهان یا با فتوحات زندگی می کنند یا با قانون. ... ملت، از آن اعلیحضرت، بزرگترین موهبتی را که یک پادشاه می تواند به اتباع خود بدهد، یعنی آزادی، می خواهد.»

دولت به فکر افتاد که با تسلیم شدن در برابر خواست پارلمان دایر بر انتشار صورت درآمدها و هزینه های حکومت، پارلمان را آرام کند. این کار وضع را بدتر کرد، زیرا یک کسری ۱۶۰,۰۰۰,۰۰۰ لیوری را آشکار ساخت. بانکداران دیگر حاضر نبودند به دولت وام بدهند، مگر اینکه پارلمان وام را تصویب می کرد، و پارلمان هم عهد کرد چنین کاری نکند. در سوم مه ۱۷۸۸ پارلمان یک «اعلامیه حقوق» صادر کرد که در آن به لویی شانزدهم و وزیرانش یادآور شده بود که فرانسه کشوری سلطنتی است که پادشاه طبق قوانین بر آن حکومت می کند، و پارلمان نباید از حق دیرینه خود دایر بر تأیید فرامین سلطنتی پیش از آنکه چنین فرامینی به صورت قانون درآیند، دست بکشد. در این اعلامیه بار دیگر تشکیل جلسه اتاژنرو خواسته شده بود. وزیران دستور دادند دو تن از رهبران پارلمان به نامهای د/ اپره منیل و گوالار دستگیر شوند (۴ مه)؛ این کار در میان بی نظمی پر سروصدا در تالار اجتماعات، و اعتراضات خشمگینانه در خیابان، انجام شد. در ۸ مه برین قصد دولت را به دایر کردن دادگاههای تازه ای که در رأس آنها یک دادگاه عالی قرار دارد، و از آن پس تنها این دادگاهها قدرت تأیید فرامین سلطنتی را خواهند داشت، اعلام کرد. برابر این طرح، وظایف «پارلمانها» به امور صرفاً قضایی محدود می شد و تمام ترکیب قوانین فرانسه می بایستی اصلاح شود. در خلال این احوال، ایام تعطیلات پارلمان پاریس اعلام، و در حقیقت از فعالیت باز داشته شد.

پارلمان پاریس به نجیبزادگان، روحانیان، و «پارلمانها»ی ایالتی متوسل شد. همه آنها به کمکش آمدند. دوکها و اعیان اعتراضاتی علیه لغو حقوق دیرینه پارلمان برای پادشاه فرستادند. یک مجمع روحانیان (۱۵ ژوئن) دادگاه عالی جدید را محکوم کرد. «هدیه بلاعوض» خود را، که در گذشته به طور متوسط دوازده میلیون لیور بود، به ۱٬۸۰۰٬۰۰۰ لیور کاهش داد، و

اعلام داشت تا پارلمان به وضع خود باز گردانده نشود، دیگر کمکی نخواهد داد. پارلمانهای ایالتی یکی بعد از دیگری علیه پادشاه برخاستند. پارلمان پو (مرکز بئارن) اعلام داشت هیچ فرمانی را که توسط پارلمان پاریس رد شده باشد تأیید نخواهد کرد؛ و هنگامی که قضات تهدید به اعمال زور شدند، مردم دست به اسلحه بردند تا از آنها دفاع کنند. پارلمان روان (مرکز نورماندی) وزیران پادشاه را به عنوان خیانتکاران مورد حمله قرار داد، و همه کسانی را که بخواهند از دادگاههای جدید استفاده کنند یاغی اعلام داشت. پارلمان رن (مرکز برتانی) فرامین مشابهی صادر کرد. وقتی دولت سرباز فرستاد تا این پارلمان را از کار بر کنار کند، این سربازان با مستخدمان مسلح نجبای محلی روبه رو شدند. در گرنوبل (مرکز دوفینه) وقتی فرمانده نظامی یک فرمان سلطنتی را دایر بر انحلال «پارلمان» محلی اعلام داشت، مردم شهر، که توسط دهقانانی که به وسیله صدای ناقوس احضار شده بودند تقویت می شدند، از بالای پشت بامها سربازان را که خودشان هم رغبتی به این کار نداشتند زیر رگبار سفالهای بام قرار دادند و فرمانده را با تهدید به این مجازات که از چلچراغ خانه اش به دار آویخته خواهدشد، مجبور کردند که فرمان پادشاه را پس بگیرد (۷ ژوئن ۱۷۸۷ «روز سفالها»). ولی قضات از یک دستور سلطنتی دایر بر اینکه به تبعید بروند اطاعت کردند.

مردم گرنوبل با عکس العمل خود یک عمل تاریخی انجام دادند. نجبا، روحانیان، و مردم عادی تصمیم گرفتند که اتاژنرو دوفینه را، که تشکیل آن از حقوق دیرینه این منطقه بود، برای تشکیل اجتماعی در ۲۱ ژوئیه از نو برقرار کنند. چون «طبقه سوم» در «روز سفالها» پیروزی را رهبری کرده بود، به این طبقه اجازه داد شده که تعداد نمایندگانش برابر مجموع نمایندگان دو طبقه دیگر باشد؛ و توافق شد که در اجتماع جدید رأی دادن باید به وسیله افراد صورت گیرد نه طبقات. این توافقها سوابقی ایجاد کردند که در تشکیل مجمع ملی اتاژنرو نقشی داشتند. نمایندگان اتاژنرو دوفینه، که اجازه نداشتند در گرنوبل تشکیل جلسه دهند، در ویزیل به فاصله چند کیلومتری تشکیل جلسه دادند؛ در آنجا، تحت رهبری حقوقدان جوانی به نام ژان- ژوزف مونیه، و یک سخنران جوان به نام آنتوان بارناو، پانصد نماینده حاضر قطعنامه هایی تنظیم کردند (اوت ۱۷۸۸) حاکی از تأیید حقوق به ثبت رسیده پارلمانها، مطالبه منسوخ کردن «نامه های سر به مهر»، تشکیل اتاژنرو، و تعهد به اینکه هرگز با مالیاتهای تازه موافقت نکنند مگر اینکه اتاژنرو آنها را تصویب کند. در اینجا یکی از نخستین گامهای انقلاب فرانسه برداشته شد، یعنی یک ایالت کامل به مبارزه با پادشاه برخاسته و در واقع خواستار سلطنت مشروطه شده بود.

پادشاه، که شورش تقریباً ملی علیه اختیارات و قدرت سلطنتی او را مغلوب کرده بود، تسلیم شد و تصمیم گرفت اتاژنرو را تشکیل دهد. ولی چون ۱۷۴ سال از تاریخ آخرین جلسه اجتماعی گذشته بود، و رشد طبقه سوم استفاده از شیوه های گذشته را غیرممکن می کرد، لویی شانزدهم در ۵ ژوئیه ۱۷۸۸ تقاضایی غیرعادی، به صورت یک فرمان شورای سلطنتی، خطاب به مردم

صادر کرد که در آن گفته شده بود:

اعلیحضرت کوشش خواهند کرد که روش کار به شیوه های قبلی نزدیک باشد؛ ولی وقتی کیفیت شیوه های قدیمی را نتوان تعیین کرد، مایلند که این نقیصه را با تعیین اراده ملت خود جبران کنند. ... به این ترتیب، پادشاه تصمیم گرفته است فرمان دهد که کلیه پژوهشهای ممکن درباره مطالب فوق الذکر در همه سوابق هر استان به عمل آیند و نتایج این تحقیقات در اختیار نمایندگان طبقات سه گانه و مجامع ایالتی قرار گیرند. ... این نمایندگان و مجامع به نوبه خود خواستهای خویش را به اطلاع اعلیحضرت خواهند رسانید. ... اعلیحضرت از همه پژوهشگران و افراد تحصیلکرده در کشور خود دعوت می کنند ... که کلیه اطلاعات و یادداشتهای مربوط به مطالب مندرج در این فرمان را به نشانی مهردار سلطنتی ارسال دارند.

در ۸ اوت لویی از طبقات سه گانه فرانسه خواست نمایندگانی به اتاژنرو ملی، که قرار بود در اول مه ۱۷۸۹ در ورسای تشکیل جلسه دهد، اعزام دارند. در همان روز او دادگاه عالی را معلق کرد، و طولی نکشید که این دادگاه از صحنه تاریخ محو شد. در ۱۶ اوت دولت، با اعلام اینکه تا ۳۱ دسامبر ۱۷۸۹ تعهدات دولت بعضاً با پول رایج و بعضاً با «کاغذ» پرداخت خواهند شد و همه اتباع باید این کاغذها را به عنوان پرداخت قانونی قبول کنند، عملاً به ورشکستگی خود اعتراف کرد. در ۲۵ اوت برین غرق در عنایات و ثروت، و در حالی که مردم پاریس نیمتنه او را سوزاندند، استعفا داد. او به اسقفیه پر ثروت خود در سانس رفت و درآنجا در سال ۱۷۹۴ خود را کشت.

IV – بار دیگر نکر: ۱۷۸۸–۱۷۸۹

پادشاه با بیمیلی از نکر خواست به دستگاه دولتی بازگردد (۲۵ اوت). در این هنگام لویی عنوان وزارت و یک کرسی در شورای سلطنتی به نکر داد. همه، از ملکه و روحانیان گرفته تا بانکداران و عوام الناس، از این انتصاب تحسین به عمل آوردند. گروه بزرگی از مردم در محوطه کاخ ورسای اجتماع کردند تا به او خوشامد بگویند؛ او بیرون آمد و به آنها گفت: «بلی، فرزندانم، من می مانم؛ آرامش خاطر داشته باشید.» بعضیها زانو زدند و دستش را بوسیدند. او هم به شیوه آن زمان گریست.

بینظمی در دستگاه دولتی، در خیابانها، و در افکار مقامات رسمی و مردم چنان به از هم گسیختگی سیاسی نزدیک شده بود که حد اعلای کاری که نکر می توانست انجام دهد این بود که تا تشکیل اتاژنرو ثبات را حفظ کند، و برای اینکه کاری در جهت اعاده حس اعتماد انجام داده باشد، ۲,۰۰۰,۰۰۰ فرانک از پول خود را در خزانه نهاد و ثروت شخصی خویش را به عنوان تضمین قسمتی از تعهدات دولت وثیقه گذارد. او دستور مورخ ۱۶ اوت را دایر بر

اینکه زمینداران به جای پول کاغذ قبول کنند لغو کرد. بهای اوراق قرضه دولتی در بازار سی درصد افزایش یافت. بانکداران به قدر کافی به خزانه وام دادند تا گلیم خود را برای یک سال از بحران بیرون کشند.

پادشاه به پیشنهاد نکر پارلمان را بار دیگر فراخواند (۲۳ سپتامبر). پارلمان، که از باده پیروزی سرمست شده بود، مرتکب این اشتباه شد که اظهار داشت اتاژنرو باید مانند سال ۱۶۱۴ عمل کند، یعنی به صورت طبقات مجزا جلسه کند و به صورت واحدهای طبقاتی رأی دهد. این کار به خودی خود طبقه سوم را به طبقه ای که از لحاظ سیاسی فاقد قدرت بود تبدیل می کرد. مردم، که عموماً ادعای پارلمان را دایر بر اینکه مدافع آزادی در برابر ظلم و جور است معتبر شمرده بودند، متوجه شدند که آزادی مورد نظر آزادی دو طبقه امتیازدار برای بلا اثر داشتن فرامین پادشاه می باشد. پارلمان، که به این ترتیب خود را در صف نظام فئودال در آورده بود، پشتیبانی طبقه متوسط را که نیروی بسیار داشت از دست داد و از آن پس در شکل دادن به وقایع نقشی نداشت. «شورش نجیبزادگان» محدودیت خود را نشان داده و به آخر خط رسیده بود. اینک این شورش جای خود را به انقلاب طبقه متوسط می داد.

خشکسالی سال ۱۷۸۸ وظیفه نکر را مشکلتر کرد. به دنبال این خشکسالی، تگرگی آمد که محصولات کم رشد را از میان برد. زمستان ۱۷۸۸-۱۷۸۹ از سخت ترین زمستانها در تاریخ فرانسه بود. در پاریس دماسنج حدود ۲۸ درجه زیر صفر را نشان می داد. رودخانه سن از پاریس تا لوهاور یکپارچه یخ بست. بهای نان از ۹ سو در اوت ۱۷۸۸ به ۱۴ سو در فوریه ۱۷۸۹ افزایش یافت. طبقات بالا حد اعلای کوشش خود را برای تخفیف مشقت به کار بردند. بعضی از نجبا، مانند دوک د/ اورلئان، صدها هزار لیور صرف تغذیه و گرم کردن فقرا کردند؛ اسقف اعظم ۴۰۰,۰۰۰ لیور داد. یک صومعه مدت شش هفته به یک هزار و دویست نفر غذا می داد. نکر صدور غله را منع، و غلاتی به ارزش ۷۰,۰۰۰,۰۰۰ لیور وارد کرد. جلو قحطی گرفته شد. او وظیفه تأدیه وامهایی را که به عهده گرفته بود برای اسلاف خود یا برای اتاژنرو باقی گذارد.

در خلال این احوال، علی رغم اندرز مخالف نجبای نیرومند، پادشاه را وادار کرد که در ۲۷ دسامبر ۱۷۸۸ فرمانی صادرکند دایر براینکه در اتاژنرو، نمایندگان طبقه سوم از لحاظ تعداد با مجموع تعداد دو طبقه دیگر برابر باشند. در ۲۴ ژوئن ۱۷۸۹ او دعوتنامه ای به همه مناطق فرستاد که برای تعیین نمایندگان خود رأی دهند. در طبقه سوم همه مردان فرانسوی که بیش از بیست و چهار سال داشتند و هرگونه مالیاتی می پرداختند حق و حتی دستور داشتند رأی دهند؛ همه صاحبان حرفه، کسبه، و اعضای اصناف هم همین طور. در حقیقت، همه مردم عادی غیر از فقرا و فقیرترین کارگران حق رأی داشتند. نامزدهای موفق انتخاباتی به عنوان یک «هیئت انتخاباتی» تشکیل جلسه می دادند، و این هیئت یک نماینده برای منطقه خود انتخاب می کرد. در طبقه اول، همه کشیشان و همه صومعه ها برای تعیین یک نماینده در مجمع انتخاباتی

منطقه رأی می دادند. اسقفهای اعظم، اسقفها و رؤسای صومعه ها به اعتبار شغل خود اعضای آن مجمع بودند. این مجمع، یک نماینده کلیسا برای اتاژنرو انتخاب می کرد. در طبقه دوم، همه نجبایی که بیش از ۲۴ سال داشتند به خودی خود عضو مجمع انتخاباتی بودند، و این مجمع یک نفر را به عنوان نماینده نجبای منطقه خود انتخاب می کرد. در پاریس فقط کسانی که مالیات سرانه ای به مبلغ ۶ لیور یا بیشتر می پرداختند حق رأی داشتند. درا ین شهر، بیشتر اعضای طبقه کارگر از رأی محروم بودند.

از هریک از مجامع انتخاباتی، در هر منطقه، از طرف دولت دعوت شد که صورتی از شکایات و نارضاییها برای راهنمایی نماینده خود تنظیم کند. صورتهای شکایات مناطق در فهرست شکایات ایالتی برای هر طبقه خلاصه، و اینها به طور کامل یا خلاصه به پادشاه ارائه می شدند. در همه صورتهای شکایات این اتفاق نظر وجود داشت که آنها قدرت مطلقه را محکوم داشته، و خواستار آن بودند که سلطنت مشروطه ای داشته باشند که در آن اختیارات پادشاه و وزیرانش به وسیله قانون و همچنین به وسیله یک مجمع — که از طرف همه مردم کشور انتخاب شود و به فواصل تشکیل جلسه دهد، و تنها همین مجمع اختیار داشته باشد که مالیاتهای تازه وضع کند و قوانین تازه را به تصویب برساند- محدود شده باشد. تقریباً به همه نمایندگان دستور داده شده بود که برای دولت اعتباری تصویب نکنند تا اینکه چنین قانون اساسیی تأمین شود. همه طبقات بیکفایتی مالی دولت، زیانهای ناشی از مالیاتهای غیر مستقیم، و زیاده رویهای قدرت پادشاه را- مانند موضوع «نامه های سر به مهر»- محکوم کردند. همه آنها خواستار محاکمه توسط هیأت منصفه، محفوظ ماندن مکاتبات پستی از تفتیش، و اصلاح قوانین بودند. همه خواستار آزادی بودند، ولی به شیوه خاص خود: نجبا خواستار اختیارات خود به صورتی که در دوران قبل از ریشلیو وجود داشت بودند؛ روحانیان و طبقه بورژوازی خواستار آزادی از هرگونه دخالت دولت بودند؛ و دهقانان خواستار آزادی از مالیاتهای ظالمانه و عوارض فئودالی. همه، از نظر اصول، مالیاتبندی مساوی بر کلیه اموال را پذیرفتند. همه نسبت به پادشاه ابراز وفاداری کردند، وی هیچ کس درباره «حق الاهی» حکومت وی ذکری به میان نیاورد؛ این اتفاق نظر وجود داشت که چنین حقی از میان رفته است.

در شکایات نجبا تصریح شده بود که در اتاژنرو، هریک از طبقات باید جداگانه تشکیل جلسه داده و به عنوان یک طبقه واحد رأی دهد. شکایات روحانیان رواداری مذهبی را مردود می شمرد، و خواستار آن بود که حقوق مدنی که اخیراً به پروتستانها اعطا شده بود لغو شود. بعضی از شکایات خواستار آن بودند که سهم بیشتری از عشریه ها برای خود مناطق باقی گذارده شود، و همه کشیشان امکان رسیدن به مقامات بالا را داشته باشند. تقریباً همه شکایات روحانیان حاکی از ابراز تأسف از فقدان اصول اخلاقی آن دوران در هنر، ادبیات، و تئاتر بودند. آنها این تباهی را به آزادی بیش از حد مطبوعات نسبت می دادند، و خواهان آن بودند که آموزش و

پرورش منحصراً زیر نظر روحانیان کاتولیک باشد.

شکایات، طبقه سوم بیشتر منعکس کننده نظرات طبقه متوسط و دهقانان مالک بود. در این شکایات، تقاضای لغو حقوق فئودالی و حق العبور شده بود. این نمایندگان خواهان آن بودند که راه رسیدن به مقام و به همه مشاغل برای همه طبقات و برای همه صاحبان استعداد باز باشد. آنها ثروت کلیسا و بیکارگی پرهزینه راهبان را محکوم می کردند. در یک شکایت پیشنهاد شده بود که برای ترمیم کسر بودجه، پادشاه باید زمینها و مال الاجاره روحانیان را به فروش برساند. در شکایت دیگری پیشنهاد شده بود که کلیه اموال صومعه ها ضبط شوند. در بسیاری از شکایات از ویران شدن مزارع بر اثر عبور حیوانات و شکارهای نجبا شکوه شده بود. آنها خواستار آموزش همگانی رایگان، اصلاح وضع بیمارستانها و زندانها، و همچنین لغو کامل نظام سرفداری و تجارت برده بودند. در یکی از شکایات دهقانان، که نمونه ای از کل و مشتی از خروار بود، چنین آمده بود: «ما ستون اصلی تخت سلطنت و پشتیبان واقعی ارتشها هستیم. ... ما منبع ثروت برای دیگرانیم و خودمان در فقر باقی مانده ایم.»

بر روی هم، این انتخاب اتاژنرو، در تاریخ فرانسه لحظه ای غرورآمیز و پربرکت بود. برای مدتی، فرانسه دوران خاندان بوربون تقریباً به صورت یک دمکراسی درآمد، و احتمالاً تعداد مردمی که رأی دادند، نسبت به مردمی که امروز در امریکا به پای صندوقهای رأی می روند بیشتر بود. این انتخابات منصفانه بود، و به آن اندازه که می شد در کاری چنین تازه انتظار داشت، بینظم نبود. ظاهراً این انتخابات بیش از اغلب انتخاباتی که در دمکراسیهای بعدی اروپا انجام شد، از فساد بری بود. تا آنجا که اطلاعی در دست است، هیچ گاه تا آن تاریخ یک دولت دعوتی چنین وسیع از مردم خود نکرده بود که درباره شیوه های کار به دولت تعلیم دهد و شکایات و خواستهای خود را به اطلاع آن برساند. بر روی هم، این شکایات دیدی کاملتر از آنچه دولت تا آن وقت به دست آورده بود، از اوضاع و شرایط فرانسه به دولت دادند. اکنون فرانسه بیش از هر زمان دیگر ابزار و مصالح لازم را برای کشورداری به دست آورده بود. در این وقت فرانسه، آزادانه، بهترین افراد خود را از هر طبقه انتخاب کرده بود تا با پادشاهی روبه رو شوند که قبلاً گامهای شجاعانه نخستین را در مسیر تغییر و تحول برداشته بود. وقتی این مردان، که از همه نقاط کشور آمده بودند، راه پاریس و ورسای را در پیش گرفتند، قلوب همه مردم فرانسه آکنده از امید بود.

۷ - ورود میرابو به صحنه

یکی از نمایندگان نجیبزاده ای بود که مردم عادی هم دراکس آن- پرووانس و هم در مارسی او را انتخاب کرده بودند. او، که این افتخار دوگانه و غیرعادی ممتازش می داشت،

*****تصویر

متن زیر تصویر : اودون: میرابو

ص: ۱۲۹۰

اونوره- گابریل- ویکتور ریکتی ملقب به کنت دو میرابو بود. میرابو زشترو و جذاب از بدو ورود خود به پاریس (آوریل ۱۷۸۹) تا هنگام مرگ زودرسش در ۱۷۹۱، یکی از شخصیتهای طراز اول انقلاب بود.

ما قبلاً از پدرش- ویکتور ریکتی، مارکی دو میرابو- به عنوان یک فیزیوکرات و «دوست بشر»، یعنی دوست همه کس غیر از همسر و فرزندان خود، به نیکی یاد کرده ایم. وونارگ این «دوست بشر» را «صاحب خلق و خویی تند و تیز و مالیخولیایی ... که از دریا مغرورتر و بیقرارتر، و دارای اشتهایی سیری ناپذیر برای لذت، دانش، و افتخار است» توصیف کرد. خود مارکی به همه اینها معترف بود و می افزود که عدم پایبندی به اصول اخلاقی برای او طبیعتی ثانوی شده است. او در بیست و هشت سالگی بر آن شد که معلوم کند آیا یک زن برایش تکافو می کند یا نه؛ از ماری دو وسان، که هرگز او را ندیده بود ولی ثروت قابل توجهی به صورت ارث در انتظارش بود، خواستگاری کرد. پس از ازدواج با ماری، متوجه شد که این زن شلخته، بیعرضه، و بداخلاق است؛ ولی برایش ظرف یازده سال یازده بچه آورد، که از آنها پنج تن دوران کودکی را گذراندند و جان به در بردند. در ۱۷۶۰ مارکی به خاطر نوشته های فتنه انگیزش در شاتو دو ونسن زندانی، ولی یک هفته بعد آزاد شد. در سال ۱۷۶۲ همسرش او را رها کرد و نزد مادرش بازگشت.

اونوره- گابریل، پسر ارشد، در میان این وقایع هیجان آور خانوادگی بزرگ شد. یکی از مادر بزرگهایش مجنون از دنیا رفت؛ یکی از خواهران و یکی از برادرانش گاه گاه دچار جنون می شدند. حیرت آور است که خود گابریل که با مصیبتهایی پشت سر هم دست به گریبان بود دیوانه نشد. او به هنگام تولد دو دندان داشت که در حکم هشداری به جهانیان بود. در سه سالگی به آبله دچار شد، که صورتش را مانند میدان جنگ زخمدیده و پرچاله ساخت. او پسرکی بسیار بانشاط، ستیزه جو، و خود رأی بود. پدرش، که او هم بسیار با نشاط و ستیزه جو و خودرأی بود، مرتباً او را کتک می زد و به این ترتیب موجب نفرت فرزندش می شد. مارکی خوشحال بود که با فرستادن او در سن پانزدهسالگی (۱۷۶۴) به یک دانشکده نظام در پاریس، خود را از شر وی خلاص کرده است. در آنجا گابریل ریاضیات، آلمانی، و انگلیسی آموخت؛ او با شوق مطالعه می کرد، زیرا آتش علاقه به موفقیت در درونش شعله ور بود. آثار ولتر راخواند و مذهب خود را برباد داد؛ آثار روسو را خواند و آموخت که نسبت به افراد عادی احساس همدردی کند. در ارتش رفیقه افسر فرمانده خود را از چنگش درآورد، یک دوئل کرد؛ در حمله فرانسه به جزیره کرس شرکت جست، و به خاطر شهامت چنان تعریف و تحسینی از او به عمل آمد که پدرش برای یک لحظه به او علاقه مند شد.

در بیست وسه سالگی، بیپرده برای پول، با امیلی دو مارینیاک، که انتظار داشت ۵۰۰,۰۰۰ فرانک به ارث ببرد، ازدواج کرد. امیلی برای گابریل پسری آورد و یک فاسق گرفت. گابریل

خیانت او را کشف کرد، خیانتهای خود را پنهان داشت، و او را بخشید. با شخصی به نام موسیو دو ویلنوو به نزاع برخاست، یک چتر را روی سر اوخرد کرد، و متهم به اقدام به قتل شد. پدرش برای اینکه وسایل فرار او را از دستگیری فراهم کند، یک «نامه سر به مهر» به دست آورد که به موجب آن گابریل بزور در شاتو د/ایف در جزیره ای در نزدیکی مارسی زندانی شد. او از همسرش خواست به وی ملحق شود، ولی همسرش امتناع کرد. آنها نامه هایی حاکی از خشم روبه تزاید مبادله کردند، تا اینکه گابریل به همسرش نوشت: «خداحافظ برای همیشه» (۱۴ دسامبر ۱۷۷۴). در عین حال، وی گاه گاه به همبستر شدن با همسر فرمانده قلعه خود را گرم نگاه می داشت.

در مه ۱۷۷۵ پدرش ترتیبی داد تا او را به بازداشتگاهی آزادتر در شاتو دو ژو در نزدیکی پونتارلیه و مرز سویس منتقل کنند. زندانبان او موسیو دو سن- موریس او را به یک میهمانی دعوت کرد و در آنجا وی با سوفی دو روفه همسر نوزده ساله مارکی دو مونیه، که هفتادسال داشت، آشنا شد. سوفی میرابورا بیش از شوهر خود ارضا کننده یافت؛ صورت میرابو خوشی را از دل می برد. موهایش زبر و بینیش بسیار بزرگ بود، اما از چشمانش آتش می بارید، طبعش آتشین بود، و او می توانست با زبان خود هر زنی را از راه به در کند. سوفی خود را کاملاً- تسلیم او کرد. میرابو ازپونتارلیه گریخت، به تونون، در ساووا رفت، و یکی از دختر عموهایش را در آنجا اغوا کرد. در اوت ۱۷۷۶ سوفی در وریر، واقع در سویس، به میرابو ملحق شد، زیرا به قول خودش، دور از او زندگی کردن مانند «روزی هزار بار مردن» بود. در این هنگام سوفی عهد بست: «یا گابریل یا مرگ!» سوفی تصمیم گرفت کار کند، چون میرابو آهی در بساط نداشت.

این دو به آمستردام رفتند، و در آنجا ناشر آثار روسو، به نام مارک ری، میرابو را به عنوان مترجم استخدام کرد. سوفی به عنوان منشی او کار می کرد و درس ایتالیایی هم می داد. میرابو چند اثر کم اهمیت نوشت که در یکی از آنها درباره پدرش چنین گفت: «او فضیلت، نیکوکاری، و امساک را موعظه می کند، و حال آنکه خودش بدترین شوهرها و سختگیرترین و ولخرجترین پدرهاست.» میرابو «پدر» این نوشته را تخطی از اصول حسن نزاکت دانست و با والدین سوفی همدست شد تا ترتیبی دهند که این دو نفر از هولاند به مملکت خودشان بازگردانده شوند. آنها در ۱۴ مه ۱۷۷۷ دستگیر، و به پاریس، آورده شدند. سوفی، که در تلاش خود به قصد خودکشی موفق نشده بود، به یک دارالتأدیب اعزام شد. گابریل، که شدیداً خشمگین بود، در شاتودو ونسن زندانی شد و پای خود را جای پای پدرش و دیدرو گذاشت، در آنجا وی چهل و دو ماه بسختی به سر برد. بعد از دو سال، به او اجازه داده شد کتاب، کاغذ، و مرکب در اختیار داشته باشد. نامه هایی حاکی از اخلاص پراحساس برای سوفی می فرستاد. در ۷ ژانویه ۱۷۷۸ سوفی دختری به دنیا آورد که ظاهراً متعلق به میرابو بود. در ماه ژوئن

مادر و بچه به یک صومعه در ژین در نزدیکی اورلئان منتقل شدند.

میرابو از پدرش استدعا کرد که او را ببخشد و ترتیب آزادی او را بدهد. او تقاضا کرد: «بگذارید من آفتاب را ببینم؛ بگذارید هوای آزادتر تنفس کنم؛ بگذارید صورت همنوعان خود را ببینم! من جز دیوارهای تیره چیزی نمی بینم. پدرم، من از رنج و عذاب ورم کلیه خواهم مرد.» برای کاهش بدبختی، برای درآوردن مقداری پول برای سوفی، و برای جلوگیری از دیوانه شدن خود چند کتاب نوشت که بعضی از آنها جنبه عشقی داشتند. مهمترین آنها نامه های سر به مهر نام داشت. در این اثر بیعدالتیهای دستگیری بدون مجوز قانونی و بازداشت بدون محاکمه توصیف، و اصلاح وضع زندانها و قوانین خواسته شده بود. این کتاب کوچک، که در ۱۷۸۲ انتشار یافت، چنان لویی شانزدهم را تحت تأثیر قرار داد که در ۱۷۸۴ دستور داد تا همه زندانیانی که در ونسن زندانی بودند آزاد شوند.

زندانبانان میرابو بر وی رحم آوردند، و بعد از نوامبر ۱۷۷۹ به او اجازه داده می شد در باغهای قلعه قدم بزند و کسانی را که به ملاقاتش می آمدند ببیند. او در بعضی از اینگونه افراد که به ملاقاتش می آمدند راههایی برای دفع نیروی سرشار جنسی خود می یافت. پدرش قبول کرد ترتیب آزادی او را بدهد مشروط بر اینکه او از همسرش عذرخواهی کند و بار دیگر با او در یکجا به سر برد، زیرا مارکی سالخورده اشتیاق داشت یک نوه پسرداشته باشد تا این خانواده را ادامه دهد. گابریل نامه ای به همسرش نوشت و خواستار بخشش شد. در ۱۳ دسامبر ۱۷۸۰ او تحت حفاظت پدرش آزاد شد، و پدرش او را به خانه بزرگ خود در لو بینیون دعوت کرد. وی در پاریس ارتباطاتی داشت، از سوفی در صومعه اش دیدن کرد، و ظاهراً به وی گفت قصد دارد دوباره به همسرش ملحق شود. سپس به لو بینیون رفت و پدرش را مجذوب خود ساخت. سوفی از همسرش پول دریافت داشت، به خانه ای در نزدیکی صومعه نقل مکان کرد، به کاری خیریه پرداخت، و حاضر شد با یک سروان سابق سواره نظام ازدواج کند. سروان سابق پیش از اینکه ازدواج سر گیرد، چشم از جهان بست و روز بعد (۹ سپتامبر ۱۷۸۹) سوفی خود را کشت.

همسر میرابو از دیدن وی امتناع کرد. میرابو همسرش را به جرم ترک خانواده به محاکمه کشانید. او در این محاکمه شکست خورد، ولی دوستان و دشمنان خود را بلاغت نطق پنجساعته خویش در دفاع از هدف غیرقابل تأمین خود به حیرت آورد. پدرش اورا طرد کرد، و او پدرش را هم به محاکمه کشانید و یک مقرری سالانه ۳۰۰۰ فرانکی از او به دست آورد. پول قرض می گرفت و زندگی مجللی داشت. در ۱۷۸۴ رفیقه تازه ای به نام هانریت دو نرا گرفت و با او به انگلستان و آلمان رفت. در راه، یک سلسله روابط مختصر با این و آن برقرار کرد که هانریت آنها را بر او بخشید، زیرا می گفت «اگر زنی کوچکترین تمایلی به او نشان می داد، وی ناگهان سراپا آتش می شد.» دوبار فردریک را دید و به قدر کافی درباره پروس اطلاعات

به دست آورد تـا از روی مطالبی که یک سـرگرد پروسـی در اختیارش گـذارده بود کتابی به نام نظام سـلطنتی پروس (۱۷۸۸) بنویسـد. او این کتاب را به پـدر خود تقـدیم داشت، و پـدرش آن را به عنوان «تألیف عظیم کارگری که عقل از سـرش پریده» توصـیف کرد. کالون او را مأمور کرد تعـدادی گزارش پنهانی درباره امور آلمان برایش بفرسـتد. او هفتاد گزارش فرسـتاد که تیزبینی و نیرومندی سبک آنها وزیر را به حیرت آورد.

پس از بـازگشت به پـاریس، متوجه شـد که نارضایی عمومی به شور و حرارت انقلابی نزدیک می شود. در نامه ای خطاب به مونمـورن که یکی از وزیران بـود اخطـار کرد که اگر تـا ۱۷۸۹ اتـاژنرو تشـکیل نشود، انقلاب به وقوع خواهـد پیوست. چنین متـذکر شـد: «من سؤال می کنم آیـا حسـاب کرده ایـد که وقتی نیروی تشـنج آور گرسـنگی نبوغ ناشـی از یـأس را به حرکت درآورد، چه تأثیری ایجاد می کند؟ من سؤال می کنم چه کسـی جرئت خواهد کرد که مسـئولیت امنیت همه کسانی را که در اطراف تخت سـلطنت گرد آمـده انـد، و حتی خود پادشاه را، به عهده بگیرد؟» خود او هم درگیر شور و هیجان شد و بسـرعت در مسـیر و جریان امور قرار گرفت. وی با پدر خود (که در ۱۷۸۹ درگذشت) آشتی سـست پایه ای کرد، و خود را در اکس-آن- پرووانس به عنوان نامزد برای اتاژنرو معرفی کرد. از نجبای منطقه دعوت کرد که او را انتخاب کنند. آنها امتناع ورزیدند، و او متوجه طبقه سوم شد که از او اسـتقبال به عمل آورد. در این هنگام از جلد محافظه کاری خود بیرون آمد و به عنوان یک دموکرات پرکشـید. گفت: «حق حاکمیت تنها ... از آن مردم است. پادشاه ... نمی تواند بیش از قاضـی اول مردم، چیز دیگری باشد.» او مایل به حفظ سـلطنت بود، ولی تنها به عنوان محافظ مردم در برابر اشـرافزادگان؛ در عین حال، اصرار داشت که همه افراد بـالغ ذکور بایـد حق رأی داشـته باشـند. در بحثی خطاب به اتاژنرو پرووانس طبقات بهره منـد از امتیاز را به یک اعتصاب عمومی تهدیـد کرد و گفت: «مواظب باشـید، این مردمی را که همه چیز را تولیـد می کنند، این مردمی را که برای درآمدن به صورت عاملی سهمگین کافی است تنها بیحرکت بمانند، ناچیز نشمارید.»

در مارس ۱۷۸۹ در مارسی مردم به خاطر نان شورش کردند؛ اولیای امور دنبال میرابو فرستادند که بیاید و مردم را آزاد سازد، زیرا از محبوبیت او خبر داشـتند. جمعیتی به تعـداد ۱۲۰٬۰۰۰ نفرگرد آمدنـد تا او را تحسـین کنند. او برای جلوگیری از شدت عمـل مردم، به تشـکیل سازمـانی از نگهبانـان دست زد. در انـدرز به مردم مارسـی به مردم انـدرز داد شـکیبایی پیشه سازنـد تا اتاژنرو فرصت داشته باشد که توازنی بین تولیدکنندگان خواهان قیمتهای بالا و مصرف کنندگان خواهان قیمتهای پایین برقرار کنـد. شورشـیان از او اطاعت کردند. او با همان قدرت مجاب کننده شورش دیگری را در اکس فرونشاند. اکس و مارسـی هر دو او را به عنوان نماینده خود برگزیدند، از انتخاب کنندگان تشکر کرد، و تصمیم گرفت نمایندگی اکس را به عهده بگیرد. در آوریل ۱۷۸۹ به قصد ورود به اتاژنرو عازم پاریس شد.

۷۱ – آخرین تمرین: ۱۷۸۹

میرابو از میان کشوری می گذشت که با قحطی روبه رو بود و تمرین انقلاب می کرد. در چند منطقه در بهار ۱۷۸۹ در شورشهای مکرری علیه مالیاتها و بهای نان صورت گرفتند. در لیون، عوام الناس به دفاتر مأمور وصول مالیات حمله ور شدند و دفاتر حسابش را از میان بردند. در آگده، واقع در نزدیکی مونپلیه، مردم تهدید می کردند که دست به چپاول عمومی می زنند، مگر اینکه بهای کالاها کاهش داده شود؛ قیمتها کاهش یافتند. دهکده هایی که بیم کمبود غله داشتند، بزور مانع صدور غله از مناطق خود می شدند. بعضی از دهقانان صحبت از آتش زدن همه کاخها و کشتن اربابان می کردند (مه ۱۷۸۹). در مونلری، زنان که شنیدند بهای نان افزایش یافته است، توده های مردم را به داخل انبارهای غله و نانواییها رهبری کردند، و همه نانها و آردهای موجود را به تصرف درآوردند. صحنه های مشابهی در بره- سور- سن، بانیول، آمین، و تقریباً همه جای فرانسه دیده می شدند. در شهر، سخنرانان مردم را با گفتن اینکه پادشاه همه پرداختهای مالیات را به تعویق انداخته است، تحریک می کردند. در ماههای مارس و آوریل، گزارشی در پرووانس منتشر شد که «بهترین پادشاهان خواهان تساوی مالیات است؛ دیگر نباید هیچ اسقف، ارباب، عشریه یا عوارض، و هیچ عنوان یا وجه تمایزی وجود داشته باشد.» بعد از اول آوریل، دیگر عوارض فئودالی پرداخت نمی شدند. دست کشیدن نجبا از این عوارض به طور «داوطلبانه» در چهارم اوت یک عمل فداکارانه نبود، بلکه به رسمیت شناختن یک عمل انجام شده بود.

در پاریس، به موازات نزدیک شدن اتاژنرو، هیجان تقریباً به نحوی روز افزون افزایش می یافت. از چاپخانه ها جزوات بیرون می ریختند، و سخنرانان صدای خود را در کافه ها و باشگاهها بلند می کردند. مشهورترین و نیرومندترین جزوه در تمام تاریخ در ژانویه ۱۷۸۹ منتشر شد. این جزوه را آبه امانوئل- ژوف سیس، فردی آزادفکر و کشیش کل منطقه شارتر، نوشته بود. شامفور اثری تحت این عنوان نوشته بود: طبقه سوم چیست؟ همه چیز. چه دارد؟ هیچ. سیس این گفتار انفجار آمیز را یک عنوان چشمگیر ساخت و آن را به صورت سه سؤال در آورد که طولی نکشید نیمی از مردم فرانسه آن را می پرسیدند:

طبقه سوم چیست؟ همه چیز.

تا حال حاضر در نظام سیاسی چه بوده است؟ هیچ.

چه می خواهد؟ اینکه چیزی بشود.

سیس متذکر شد که از ۲۶,۰۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت فرانسه، دست کم ۲۵,۰۰۰,۰۰۰ نفر به طبقه سوم یعنی اشخاص عادی بی اسم و رسم تعلق دارند. در حقیقت، طبقه سوم، ملت بود. اگر

در اتـاژنرو طبقـات دیگر از جلوس در کنـار آنها امتناع کننـد، این طبقه حق خواهـد داشت که خود را به عنوان اتاژنرو (مجمع ملی) اعلام دارد. این عبارت دوام یافت.

گرسـنگی حتی از کلمـات هم فصـاحت بیشتری داشت. همینکه قرارگاههـای کمک توسط دولت، روحانیان، و ثروتمنـدان در پـاریس دایر شدنـد، گـدایان و جنایتکاران از مناطق داخلی کشور به سوی این قرارگاهها سـرازیر شدنـد تا شـکم خود را سـیر کنند، و با اعمالی که ناشـی از یأس و نومیدی بودند، و از روی بیچیزی، دست به خطر بزنند. در اینجا و آنجا، عوام الناس امور را در دست خود گرفتنـد و تهدیـد کردنـد هر تـاجری را که غله پنهان دارد یا آن را گران حساب کنـد از نزدیکترین تیر چراغ حلق آویز کننـد. اغلب، این افراد جلو محصولاـت غله را قبـل از رسـیدن به بـازار می گرفتنـد و آنها را غارت می کردنـد. آنها گاهی در بازار جمع می شدنـد و بزور، و بـدون پرداخت پول، غله ای را که دهقانان برای فروش آورده بودنـد می گرفتند. در ۲۳ آوریـل نکر از طریق شورای سـلطنتی فرمـانی صـادر کرد که به قضات و پلیس اختیار می داد از انبارهای خصوصـی غلات سیاهه برداری کننـد، و در جاهایی که نان کم بود، آنها را مجبور به فرسـتادن غله خود به بازار کنند، ولی این دسـتور با شدت کافی اجرا نمی شد. تصویر پاریس در بهار چنین بود.

دوک د/ اولئان در این توده های خشمگین آلت فعل محتملی برای برآوردن امیال و جاه طلبیهای خویش می دید. او نتیجه آن فیلیپ د/ اورلئـان بود که در سالهای ۱۷۱۵-۱۷۲۳ نایب السـلطنه فرانسه بود. او، که در ۱۷۴۷ به دنیا آمـده بود ودر پنجسالگی دوک دو شـارتر نامیـده شـد، در سن بیست و دو سـالگی بـا لـویز- مـاری دو بوربون- پـانتیور، که ثروتش دوک را به صورت ثروتمنـــدترین مرد فرانســه درآورد، ازدواج کرد. در ۱۷۸۵ عنـوان د/ اورلئـان بـه او رسـید. بعـد از ۱۷۸۹، بر اثر طرفـداری از هـدفهای مورد توجه مردم، به نام فیلیپ اگالیته معروف شـد. ما قبلاً دیـده ایم که او در پارلمان به معارضه با پادشاه برخاست و به ویلر- کوتره تبعیـد شـد. طولی نکشـید که به پاریس بازگشت و تصـمیم گرفت خود را به صورت بت مردم درآورد، به این امید که اگر پادشاه عذاب کشـیده استعفا دهد یا خلع شود، او به جای پسـرعمویش لویی شانزدهم به سـلطنت برسد. نسبت به فقرا گشاده دستی نشان می داد، و توصیه می کرد که اموال کلیسا ملی شوند؛ چند اطاق و باغ پاله- روایال خود را، که درست در وسـط پـاریس بود، در اختیـار مردم گـذاشت. از نظر عنایـات، خصوصـیات یک اشـرافزاده سـخاوتمند، و از نظر اخلاقیات، خصوصـیات جد بزرگ خود نایب السـلطنه را داشت. مادام دو ژانلیس، که معلمه اطفالش بود، به عنوان رابط میان او و میرابو، کونـدورسه، لافـایت، تـالران، لاـووازیه، ولنه، سـیس، دمـولن، و دانتـون به او خـدمت می کرد. هم مسـلکان فرامـاسونش از او حمـایت قابـل تـوجهی به عمـل می آوردنـد. شودرلو دولاـکلو رمـان نویس، که منشـی او بود، در به راه انـداختن تظاهرات و شورش، به عنوان کارگزار او انجام وظیفه می کرد. در باغها، کافه ها، قمارخانه ها، و فاحشه خانه های واقع در

نزدیکی کـاخ او، جزوه نویسـان تبـادل انـدیشه می کردنـد و طرح می ریختنـد؛ در اینجـا هزاران نفر، از همه طبقات، به شور و حرارت آن لحظه پیوستند. پاله- روایال به عنوان نامی برای همه این مجتمع، نقطه مرکزی انقلاب شد.

گفته می شود، و محتمل نیز هست ولی مسلم نیست، که پول این دوك و فعالیت شودرلو دو لاکلو در ترتیب حمله به کارخانه رویون در خیابـان سن-آنتوان نقشـی ایفـا کرد. رویون مشـغول رهبری انقلاـب خودش بود: به این معنی که به جای نقاشـیها و پرده های منقش دیواری، کاغذ مهره کشـیده به کار می برد که روی آن نقاشان، به شیوه ای که خودش ابداع کره بود، نقاشی کرده و آنچه را که یک مرجع انگلیسـی «بـدون تردیـد زیباترین کاغـذ دیواریی که تاکنون ساخته شده» نامیده است، به وجود آورده بود. کارخانه اش سـیصد کارگر در استخدام داشت که حداقل مزدشان روزی ۲۵ سو (شاید حدود ۱,۵۶ دلار) بود. در یکی از جلسات مجمع انتخاباتی در سنت- مارگریت اختلاف نظری میان انتخاب کنندگان طبقه متوسط و کارگران پدید آمد. سوءظن و ترسـی پیـدا شـد که ممکن است دسـتمزدها کـاهش یابـد، و یک خبر دروغ پخش شـد که رویون گفته است: «یک کارگر با همسـر و اطفال خود می توانـد با روزی ۱۵ سو زنـدگی کند.» در ۲۷ آوریـل جمعیتی در برابر خانه این کارخانه دار جمع شـد و چون نتوانست او را بیابـد، تنـدیس نیمتنه او را آتش زد. در بیست و هشـتم، این جمعیت، که تقویت و مسـلح شده بود، به خـانه اش حمله برد، آن را غـارت کرد، با اثاث خانه آتش برافروخت، مشـروباتی را که در زیر زمینش بودنـد آشامیـد، پول نقد و ظروف نقره ای موجود را ربود. شورشـیان به کارخانه رفتند و آن را غارت کردند. عده ای سرباز برای مقابله با آنها اعزام شدند، و شورشـیان در نبردی که چند ساعت بشدت جریان داشت، از خود دفاع کردند. دوازده سـرباز و بیش از دویست شورشی کشته شدند. رویون کارخانه خود را بست و به انگلستان رفت.

چنین بود خلق و خوی مردم پـاریس به هنگـامی که نماینـدگان منتخب و اعضـای علی البـدل آنهـا برای شـرکت در اتاژنرو به ورسای وارد می شدند.

VII – اتاژنرو: ۱۷۸۹

در چهارم مه، نمایندگان به صورت دسـته با شـکوهی برای شرکت در مراسم قداس در کلیسای سن لویی به حرکت درآمدند: روحانیـان ورسـای درجلو، سـپس نماینـدگان طبقه سوم ملبس به لبـاس سـیاه بعـد نماینـدگان نجبـا ملبس به البسه رنگارنگ با کلاههای پردار، آنگاه نماینـدگان کلیساها، و پس از آن پادشاه و ملکه که اعضـای خانـدان سـلطنت اطرافشان را گرفته بودند. مردم شـهر در خیابانها، بالاخانه ها، و روی بامها جمع شده بودند. آنها برای نمایندگان مردم، پادشاه، و دوک د/ اورلئان دست زدند و از نجبا، روحانیان، و ملکه با سکوت استقبال

ص: ۱۲۹۷

کردند. برای یک روز همه (جز ملکه) خرسند بودند، زیرا آنچه بسیاری از مردم خواهان آن بودند به وقوع پیوسته بود.

در ۵ مه، نمایندگان در «تالار تفریحات کوچک»، به فاصله تقریباً چهارصد متری کاخ سلطنتی، جمع شدند. در آنجا ۶۲۱ نماینده مردم، ۳۰۸ روحانی، و ۲۸۵ نجیبزاده (از جمله بیست تن از نجبای ردا) حضور داشتند. از نمایندگان کلیساها، حدود دو سوم از خانواده های عادی بودند. بسیاری از اینها بعداً سرنوشت خود را با مردم عادی یکی کردند. تقریباً نیمی از نمایندگان طبقه سوم حقوقدان، پنج درصد صاحبان حرفه، سیزده درصد کسبه، و هشت درصد نمایندگان دهقانان بودند. شارل- موریس در تالران- پریگور اسقف اوتون درمیان روحانیان قرار داشت. میرابو، که به ناپلئون دربه کاربردن عبارت «لجنی که جوراب ابریشمی به پا دارد» (گفته ناپلئون درباره تالران) پیشدستی کرده بود، تالران را «شخصی پست، طماع، رذل، و توطئه گر که تنها خواستش لجن و پول است» توصیف کرد و گفت: «او به خاطر پول حاضر است روح خود را بفروشد؛ و حق هم با او خواهد بود، زیرا یک توده پهن را با طلاعوض می کند؛» و البته این توصیف، حق را در مورد ذکاوت انعطاف پذیر تالران بدرستی ادا نمی کرد. در میان نجبا چندنفر بودند که خواهان اصلاحات اساسی بودند، مانند لافایت، کوندورسه، لالی- تولندال، ویکونت دو نوای، دوک د/ اورلئان، دوک د/ اگیون، و دوک دو لاروشفو کو لیانکور. بیشتر اینها به سیس، میرابو، و نمایندگان دیگر طبقه سوم در تشکیل «انجمن سی نفری» پیوستند. این انجمن به عنوان یک گروه سازماندهنده برای اقدامات آزادیخواهانه عمل می کرد. اشخاص برجسته در میان نمایندگان طبقه سوم میرابو، سیس، مونیه، بارناو، ژان بابی ستاره شناس، و ماکسیمیلین روبسپیر بودند. بر روی هم، این برجسته ترین مجمع سیاسی در تاریخ فرانسه و شاید در همه تاریخ معاصر بود. صاحبان روحهای باگذشت و بلند نظر در سراسر اروپا به این اجتماع دل بسته بودند تا مگر پرچمی بر افرازد که مظلومین، در میان هر ملتی که باشند، به آن روی آورند.

پادشاه نخستین اجلاسیه را با سخنان کوتاهی گشود، در آن صریحاً به پریشانی وضع مالی حکومت خود اعتراف کرد، آن را به «جنگی پرهزینه ولی شرافتمندانه» نسبت داد، خواهان «افزایش مالیاتها» شد، و مراتب تأسف خود را از «تمایل مبالغه آمیز به نوگرایی» اعلام داشت. پس از پادشاه، نکر یک نطق سه ساعته ایراد کرد که در آن به یک کسر بودجه ۵۶٬۱۵۰٬۰۰۰ لیوری (که در واقع ۱۵۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور بود) اعتراف، و تقاضای تصویب وامی به مبلغ ۸۰٬۰۰۰٬۰۰۰ لیور کرد. نمایندگان از این آمار و ارقام «مغز فرسا» خود را جمع و جور و جابه جا می کردند. بیشتر آنها انتظار داشتند که وزیر آزادیخواه یک برنامه اصلاحات ارائه کند.

کشمکش طبقات روز بعد که نجبا و روحانیان به تالارهای جداگانه ای رفتند آغاز شد.

ص: ۱۲۹۸

مردم عـادی در این وقت بزور وارد «تالار تفریحات کوچک» شدنـد. طولی نکشـید که مردم با تأییـد یا عـدم رضایت خود، با لحنی نیرومنـد و معمولاً متشـکل، بر آرا تأثیر گذاردنـد. نماینـدگان طبقه سوم از قبول اینکه خود را مجلس جـداگانه ای تلقی کننـد امتناع ورزیدنـد، و با تصـمیم قاطع منتظر ماندنـد که نماینـدگان طبقات دیگر به آنها ملحق شدند، و رأی دادن نفر به نفر انجام شود. نجبـا پاسـخ دادنـد که رأی دادن طبقه به طبقه — هر طبقه یـک رأی — جزئی لا‌یتغیر از مشـروطه سـلطنتی است، و تلفیـق سه طبقه در یکجـا و اجـازه دادن رأی نفر به نفر در مجمعی که طبقه سوم در آن نیمی از مجموع را تشـکیل می دهـد و بآسـانی می توانـد حمایتی از روحانیان طبقه پایین به دست آورد، در حکم آن خواهـد بود که ذکاوت و خصوصـیات اخلاقی مردم فرانسه تسـلیم حکومت عدد و تسـلط طبقه متوسط شود. نمایندگان روحانیان، که به محافظه کار و آزادیخواه تقسیم شده بودند، موضع خاصی نگرفتند و منتظر ماندند که رویدادها آنها را راهنمایی کنند. یک ماه گذشت.

در خلال این احوال، با وجود تلاش نکر برای تعـدیل قیمت نان، سیر صـعودی آن ادامه یافت و خطر اقدامات خشونت آمیز از ناحیه مردم فزونی گرفت. سیل جزوات رو به افزایش بود. آرثر یانگ در ۹ ژوئن چنین نوشت:

کـار و کسبی که اینک در مغازه های جزوه فروشـی پاریس جریان دارد باورنکردنی است. من به پاله- روایال رفتم تا ببینم چه چیزهایی منتشـر می شونـد و فهرستی از همه آنها تهیه کنم. هر ساعت یک چیز تازه تولیـد می شود. امروز سـیزده جزوه منتشـر شدند، دیروز شانزده تا، و هفته پیش نودودوتا. ... نوزده بیسـتم این آثار حاکی از طرفداری از آزادی، و معمولاً لحنشان شدیداً علیه روحانیان و نجبا است. ... در پاسخ، هیچ چیز منتشر نمی شود.

در ۱۰ ژوئن، نمایندگان طبقه سوم هیأتی نزد نجبا و روحانیان فرستادند و بار دیگر از آنها دعوت کردند که در جلسه مشترکی شرکت جوینـد، و اعلام داشـتند اگر طبقات دیگر به تشـکیل جلسات جداگانه ادامه دهند، طبقه سوم بدون آنها به قانونگذاری برای ملت خواهد پرداخت. در کشـمکش میان اراده های جمعی، در ۱۴ ژوئن شـکاف روی داد: در آن روز نه کشیش بخش به نمایندگان مردم عادی (طبقه سوم) پیوستند. در همین روز نمایندگان طبقه سوم بابی را به عنوان رئیس خود انتخاب، و خود را برای بحث و مشاوره رسـمی و قانونگـذاری متشـکل کردنـد. در تاریخ پانزدهم سـیس پیشـنهاد کرد که چون نمایندگان در «تالار تفریحات کوچک» نمایندگی نودوشـش درصد ملت را دارند، باید خود را «مجمع نمایندگان به رسـمیت شناخته شده و تأییـد شـده ملت فرانسه» بنامنـد. میرابو عقیـده داشت این عبـارت خیلی وسـیع است و پادشاه هم حتماً آن را نخواهـد پـذیرفت. سیس به جـای عقبنشـینی، نـام پیشـنهادی را به اتاژنرو (مجمع ملی) خلاصه کرد. به این نام ۴۹۱ رأی موافق و ۸۹ رأی مخالف داده شد. این اعلام نام، به خودی خود، سلطنت مطلقه را به سلطنت محدود تبدیل کرد، به اختیارات ویژه طبقات بالا پایان داد، و از نظر سیاسی آغاز انقلاب را اعلام کرد.

ولی آیـا پادشـاه این تنزل مقام را می پـذیرفت؟ اتاژنرو (مجمع ملی) برای اینکه او را به این کار متمایل سازد، اعلام داشت که پرداخت همه مالیاتهای موجود بایـد ماننـد گذشـته به عمل آیـد تا اتاژنرو منحل شود، و از آن پس هیـچ مالیاتی قابل پرداخت نیست مگر آنهـایی که توسـط اتـاژنرو مجاز شـناخته شـده باشـند؛ اتاژنرو هرچه زودتر علل و راههای چاره کمبود نان را مورد تـوجه قرار خواهـد داد و پس از اینکه قـانون اساسـی جدیـدی مـورد قبول قرار گرفت، تعهـد پرداخت دیون دولت را به عهـده خواهد گرفت. هدف یکی از این اقدامات آرام کردن شورشیان، و هدف دیگر جلب حمایت دارندگان اوراق قرضه ملی بود. همه اینها، به نحوی زیرکانه، طوری طرحریزی شده بودند که مقاومت پادشاه را کاهش دهد.

لویی با اعضای شورای خود مشورت کرد. نکر به او هشـدار داد اگر طبقات ممتاز تسـلیم نشونـد، اتاژنرو ازهم خواهـد پاشـید، پرداخت مالیات صورت نخواهـد گرفت، و دولت ورشـکست و عاجز خواهـد شد. وزیران دیگر اعتراض کردند که رأی فردی به معنـای دیکتـاتوری طبقه سـوم و تبـدیل نجبـا به افراد از نظر سیاسـی نـاتوان خواهـد بـود. لـویی، که احسـاس می کرد تخت سلطنتش به نجبـا و روحانیـان اتکـا دارد، تصـمیم گرفت در برابر اتـاژنرو مقـاومت کنـد، و اعلام داشت که در ۲۳ ژوئن برای نمایندگان اتاژنرو سـخنرانی خواهد کرد. نکر که شـکست خورده بود، پیشـنهاد اسـتعفا داد. پادشاه که می دانست مردم از این کار بشدت ناراحت خواهند شد، نظر خود را به او تحمیل کرد که بماند.

برای «اجلاسـیه سـلطنتی» مورد نظر، لازم بود که «تالار تفریحـات کوچـک» بـا ترتیبات تازه ای از نظر وضع ظاهر آماده شود. برای این کار دستورهای لازم به افزارمندان کاخ صادر شدند، بدون اینکه به اتاژنرو اطلاع داده شود. وقتی که نمایندگان طبقه سوم در تاریخ ۲۰ ژوئن کوشـش کردند وارد تالار شوند، درهای آن را بسته و داخل آن را توسط کارگران اشغال شده یافتند؛ و به تصور اینکه پادشاه قصـد دارد آنها را دست به سـر کنـد، به یک زمین تنیس که در آن نزدیکی بود رفتند و سوگندی یاد کردند که در زمره وقایع تاریخی درآمد، به این شرح:

اتاژنرو، با توجه به اینکه احضار شـده است که قانون اساسـی کشور را تعیین کنـد، احیای نظم عمومی را معمول دارد، و اصول واقعی سـلطنت را محفوظ بـدارد، و با توجه به اینکه هیچ چیز نمی تواند مانع مذاکرات و مشاورات آن در هر مکانی که ناچار باشد خود را مستقر دارد بشود، و بالاخره با توجه به اینکه هرجا که اعضایش تجمع کنند، آنجا اتاژنرو است، مقرر می دارد که همه اعضای این مجمع بایـد رسـماً سوگنـد یاد کنند که از یکدیگر جدا نشوند و هرجا که شـرایط ایجاب کند، مجدداً اجتماع کننـد تا وضع کشور روبه راه و بر شالوده های محکم اسـتوار شود؛ و پس از ادای این سوگند، همه اعضا و هریک از آنها فرداً باید این تصمیم پابرجا را با امضا تأیید کنند.

از ۵۵۷ نماینده و بیست عضو علی البدل که حاضـر بودند، بجز دو نفر، همه تصمیمات را امضا کردند؛ امضا کردن پنجاه و پنج نماینده دیگر و پنج کشیش بعداً صورت گرفت. وقتی خبر این

رویدادها به پاریس رسید، توده خشمگینی از مردم در اطراف پاله- روایال جمع شدند و سوگند خوردند به هر قیمتی که باشد، از اتاژنرو دفاع کنند. در ورسای، برای یک نجیبزاده یا یک روحانی عالیمقام ظاهر شدن در خیابانها خطرناک شد. چند تن از اینها مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، و اسقف اعظم پاریس تنها با دادن این قول که به اتاژنرو بپیوندد، خود را نجات داد. در ۲۲ ژوئن نمایندگان قسم خورده در کلیسای سن لویی تشکیل جلسه دادند، و در آنجا چند نجیبزاده و ۱۴۹ نفر از ۳۰۸ نماینده روحانیان به آنها ملحق شدند.

در ۲۳ ژوئن، اتاژنرو در «تالار تفریحات کوچک» تشکیل جلسه داد تا به سخنان پادشاه گوش دهد. سربازان اطراف تالار را احاطه کرده بودند. نکر به نحوی چشمگیر و محسوس از میان ملازمان پادشاه غایب بود. لویی مختصراً صحبت کرد، و سپس یکی از وزیران کشور را مأمور ساخت تا تصمیمش را قرائت کند. به موجب این تصمیم، ادعای نمایندگانی که خود را اتاژنرو اعلام داشته بودند، مردود دانسته شده بودند؛ و بازهم به موجب این تصمیم، جلسه مشترک نمایندگان طبقات سه گانه و رأی نفر به نفر درباره اموری که بر ساختمان طبقاتی فرانسه اثری نمی گذاشتند مجاز داشته شده بود، ولی هیچ عملی نمی بایستی انجام شود که «حقوق دیرینه و قانونی ... تملک یا امتیازات افتخاری ... دو طبقه نخستین» را زایل کند؛ و امور مربوط به مذهب یا کلیسا می بایستی مورد تصویب روحانیان قرار گیرند. پادشاه حق وتو در مورد مالیاتها و وامهای جدید را به اتاژنرو طبقات سه گانه داد؛ وعده تساوی مالیات را داد، مشروط بر اینکه طبقات ممتاز آن را تصویب کنند. حاضر شد پیشنهادهایی را که در مورد اصلاحات می شدند دریافت دارد و مجامعی ایالتی دایر کند که در آنها رأی دادن جنبه فردی داشته باشد. موافقت کرد به «بیگاری»، «نامه های سر به مهر»، عوارض برداد و ستد داخلی، و کلیه آثار نظام سرفداری در فرانسه پایان دهد. اجلاسیه را با نمایش مختصری از قدرت و اختیار پایان داد و گفت:

اگر شما مرا در این امر بزرگ تنها بگذارید، من بتنهایی برای رفاه مردم خود تلاش خواهم کرد. ... من تنها خود را نماینده واقعی آنها تلقی خواهم کرد. ... هیچ یک از طرحها و اقدامات شما بدون تصویب صریح من نمی تواند به صورت قانون درآید. ... من به شما دستور می دهم فوراً از یکدیگر جدا شوید و فردا صبح هریک به تالار طبقه خود بروید و مذاکرات و مشاورات خود را از سربگیرید.

وقتی پادشاه رفت، بیشتر نجبا و اقلیتی از روحانیان خارج شدند. مارکی دو برزه، رئیس کل تشریفات، به نمایندگانی که باقی مانده بودند اعلام داشت که اراده پادشاه بر آن است که همه بلافاصله خارج شوند. میرابو پاسخی مشهور داد: «آقا، ... شما در اینجا نه جایی، نه رأیی، و نه حق صحبتی دارید. ... بروید به آقای خود بگویید که ما برحسب امر ملت در اینجا گرد آمده ایم، و جز با سرنیزه ما را از اینجا خارج نتوان کرد.» این اعلام با فریاد «این اراده

اتاژنرو است» مورد تأیید قرار گرفت. دو برزه خارج شد. به سربازان محلی دستور داده شد که تالار را تخلیه کنند، ولی بعضی از نجبای آزادیخواه آنها را وادار کردند که اقدامی به عمل نیاورند. پادشاه که این وضع را شنید، گفت: «آه، خوب به درک، بگذار بمانند.»

در ۲۴ ژوئن، یانگ در یادداشتهای روزانه خود نوشت: «غلیان پاریس خارج از درک است؛ سراسر امروز ده هزار در پاله- رووایال جمع بوده اند. ... جلسات مداوم آنجا به چنان حدی از بی بند و باری و آزادی بیحساب رسیده اند که بسختی می توان آن را باور کرد.» مقامات شهرداری قادر نبودند نظم را حفظ کنند، زیرا آنها نمی توانستند به «محافظان فرانسوی» محلی اعتماد کنند. بسیاری از این «محافظان» خویشاوندانی داشتند که هدف مورد توجه عموم را برایشان تشریح می کردند؛ بعضی از این سربازان با توده های مردم که در اطراف پاله- رووایال بودند خودمانی شده بودند. در یک هنگ در پاریس انجمنی پنهانی وجود داشت که عهد کرده بود از هیچ دستوری که نسبت به اتاژنرو خصومت آمیز باشد اطاعت نکند. در ۲۵ ژوئن، ۴۰۷ نفری که نمایندگان طبقه سوم را برای پاریس انتخاب کرده بودند تشکیل جلسه دادند و خود را به جای حکومت سلطنتی پایتخت تعیین کردند؛ آنها انجمن شهر تازه ای برگزیدند که تقریباً همگی از طبقه متوسط بودند، و انجمن قدیم وظیفه حفظ جان و مال را به امید آنها رها کرد. در همان روز، چهل و هفت تن از نجبا به رهبری دوک د/ اورلئان به «تالار تفریحات کوچک» رفتند. پیروزی اتاژنرو حتمی به نظر می رسید، تنها زور می توانست آن را از چنگشان به درآورد.

در ۲۶ ژوئن علی رغم مخالفت نکر، محافظه کاران در دولت پادشاه به او اطلاع دادند که به سربازان محلی در ورسای و پاریس دیگر نمی توان اعتماد کرد که از دستورات اطاعت کنند، و پادشاه را وادار کردند شش هنگ ایالتی را احضار کند. در تاریخ بیست و هفتم، لویی، که به سوی اندرز نکر تغییر جهت داده بود، از نمایندگان نجبا و کلیسا خواست که به سایرین بپیوندند. آنها این کار را کردند، ولی نجبا از شرکت در رأی به این علت امتناع ورزیدند که اختیاری که موکلا نشان به آنها داده بودند آنها را از رأی دادن به طور فردی در اتاژنرو طبقات سه گانه ممنوع داشته است. بیشتر آنها ظرف سی روز بعد به املاک خود بازگشتند.

در اول ژوئیه پادشاه ده هنگ به پاریس احضار کرد که بیشترشان آلمانی و سویسی بودند. در نخستین هفته های ژوئیه، شش هزار سرباز، که تحت فرماندهی مارشال دوبروی بودند، ورسای را اشغال کردند، و ده هزار نفر تحت فرماندهی بارون دو بزنوال در اطراف پاریس، اکثراً در محوطه شان دو مارس، موضع گرفتند. اتاژنرو و مردم معتقد شدند که پادشاه قصد دارد آنها را متفرق یا مرعوب کند. بعضی از نمایندگان چنان از دستگیری ترسیدند که به جای آنکه شب به خانه های خود بروند، در «تالار تفریحات کوچک» خوابیدند.

در میان این وحشت، اتاژنرو هیئتی تعیین کرد که طرحهایی برای یک قانون اساسی جدید تنظیم کند. هیئت در ۹ ژوئیه یک گزارش مقدماتی ارائه داد، و از آن روز نمایندگان اجتماع

خود را «مجلس ملی مؤسسان» نامیدند. احساس حاکم به سود یک سلطنت مشروطه بود. میرابو به سود «حکومتی کمابیش مانند حکومت انگلستان» استدلال می کرد که در آن اتاژنرو به عنوان مجلس قانونگذاری باشد؛ ولی او در دو سالی که از عمرش باقی بود، به اصرار خود دایر بر حفظ یک پادشاه ادامه داد. او از لویی شانزدهم به خاطر خوش قلبی و نیات بلندنظرانه اش، که گاهی مشاوران کوته بین او را سردرگم می کردند، تمجید می کرد و می پرسید:

آیا این افراد در تاریخ هیچ ملتی مطالعه کرده اند که انقلابها چگونه آغاز، و چگونه اجرا می شوند؟ آیا آنها مشاهده کرده اند براثر چه سلسله وقایع مهلکی، عاقلترین افراد به فراسوی حدود اعتدال سوق داده می شوند؛ و بر اثر چه کششهای دهشتناکی یک ملت خشم آلود به دامان زیاده رویهایی انداخته می شود که حتی از فکر آنها به لرزه درمی آمد؛

اتاژنرو ظنین شد که میرابو از پادشاه یا ملکه پول دریافت می دارد که از سلطنت دفاع کند، ولی اساساً از اندرز وی پیروی کرد. نمایندگان، که در این هنگام اکثریت آنها با افراد طبقه متوسط بود، احساس می کردند که مردم عادی دارند به نحوی خطرناک غیرقابل اداره می شوند، و تنها راه جلوگیری از یک ازهم گسیختگی نظم اجتماعی، حفظ ساختمان اجرایی موجود کشور، برای مدتی، است.

آنها نسبت به ملکه نظر چنان مساعدی نداشتند. معلوم بود که ملکه به نحوی فعالانه در پشتیبانی از گروه محافظه کار در شورای سلطنتی شرکت می کرد و قدرت سیاسی که بمراتب بیش از صلاحیتش بود در دست داشت. طی این ماههای بحرانی، او متحمل حرمانی شده بود که امکان داشت به هرگونه صلاحیتی که احتمالاً برای قضاوت آرام و دوراندیشانه داشته باشد لطمه بزند. پسر بزرگ او، دوفن لویی، چنان بشدت به بیماری نرمی استخوان و انحنای ستون فقرات مبتلا شده بود که نمی توانست بدون کمک راه برود، و در چهارم ژوئن درگذشت. ماری آنتوانت، که اندوه و ترس او را درهم شکسته بود، دیگر آن زن مسحور کننده ای نبود که نخستین سالهای سلطنت را با روحیه ای بشاش و شیطنتبار گذرانده بود. گونه هایش پریده رنگ و لاغر بودند، موهایش رو به سفیدی می رفتند، لبخندهایش حسرتبار و توأم با خاطرات ایام خوشتری بودند، و آگاهی از اینکه توده های مردم در پاریس بر او لعن می کردند و دشنام می دادند و اتاژنرو را در ورسای حراست می کردند و به وحشت می انداختند، شبهایش را تیره می کرد.

در ۸ ژوئیه میرابو پیشنهادی را به تصویب رسانید که از پادشاه خواسته شود سربازان ایالتی را که باغهای لونوتر را به صورت یک اردوگاه مسلح در آورده بودند از آنجا دور کند. لویی پاسخ داد که قصد این نبود که هیچ گونه لطمه ای به اتاژنرو وارد شود، ولی در ۱۱ ژوئیه با برکنار کردن نکر و دستور به او که فوراً از پاریس خارج شود، مشت خود را باز کرد. مادام دو ستال در خاطرات خود گفت: «همه مردم پاریس ظرف بیست و چهار ساعتی که او مهلت داشت که مقدمات سفر خود را فراهم کند، برای دیدنش هجوم آوردند. افکار عمومی

ننگ او را به یک پیروزی تبدیل کرد.» او و خانواده اش آرام و بی سروصدا عازم هلند شدند. آنهایی که در دولت از او پشتیبانی کرده بودند در همان موقع اخراج شدند. در ۱۲ ژوئیه لویی، با تسلیم کامل در برابر طرفداران اعمال زور، دوست ملکه بارون دو برتوی را به جای نکر منصوب کرد، و دو بروی وزیر جنگ شد. اتاژنرو و انقلاب نو رسیده اش محکوم به فنا به نظر می رسیدند.

مردم پاریس آنها را نجات دادند.

VIII – به سوی باستیل

عوامل بسیاری بودند که باعث می شدند مردم به تهییج و تحریک اکتفا نکنند و به عمل روی آوردند. بهای نان نزد زنان خانه دار موضوع ناراحت کننده ای بود، و سوء ظن وسیعی وجود داشت که بعضی از عمده فروشان، به امید اینکه قیمتها باز هم بالاتر روند، غلات خود را به بازار نمی آورند. مقامات جدید شهرداری، که می ترسیدند گرسنگی باعث چپاول بیحساب شود، سربازانی برای حراست از نانواییها اعزام داشتند. در نزد مردان پاریس موضوع بسیار مهم آگاهی از این امر بود که هنگهای خارج از شهر، که هنوز به سوی هدف و خواست عموم جلب نشده بودند، اتاژنرو و انقلاب را تهدید می کردند. سقوط ناگهانی نکر- تنها فردی در حکومت که آنها به وی اعتماد داشتند — خشم و هراس عادی را به نقطه ای رسانید که تنها یک کلمه کافی بود تا عکس العمل شدیدی ایجاد کند. بعدازظهر ۱۲ ژوئیه کامی دمولن، که یک فارغ التحصیل یسوعی، ولی اینک یک حقوقدان افراطی بیست و نه ساله بود، نزدیک پاله- روایال بر روی یک میز در بیرون کافه دو فوا پرید، اخراج نکر را به عنوان خیانت به مردم مورد حمله قرار داد، و فریاد برآورد: «آلمانیهای [سربازان] مستقر در شان دو مارس امشب وارد پاریس خواهند شد تا اهالی را قصابی کنند!» او سپس درحالی که دردستان خود هم یک طپانچه داشت و هم یک شمشیر، و هر دو آنها را تکان می داد، با صدای بلند گفت: «مسلح شوید!» قسمتی از کسانی که به حرفهایش گوش داده بودند به دنبالش به میدان واندوم رفتند و نیمتنه هایی از نکر و دوک د/ اورلئان با خود همراه بردند؛ در میدان واندوم سربازان آنها را منهزم کردند. عصر آن روز جمعیتی در باغهای تویلری گردآمد. یک هنگ مرکب از سربازان آلمانی به جمعیت حمله ور شد، و جمعیت با بطری و سنگ به مقاومت علیه سربازان دست زد. تیراندازی سربازان به مردم بسیاری از آنها را زخمی کرد. جمعیت، که متفرق شده بود، در تالار انجمن شهر بار دیگر تجمع کرد، بزور وارد آن شد، و همه سلاحهایی را که می توانست بیابد به تصرف خود در آورد. گدایان و جنایتکاران به شورشیان پیوستند و به اتفاق هم خانه هایی چند را غارت کردند.

در ۱۳ ژوئیه جمعیت باردیگر گردآمد. آنها وارد صومعه سن-لازار شدند، انبار غله

آن را به تصرف خود درآوردند، و این غله را به بازار واقع در له هال بردند. گروهی دیگر از مردم در زندان لافورس را گشودند و زندانیان آن را، که بیشتر افراد مقروض بودند، آزاد کردند. همه جا مردم در جستجوی اسلحه بودند و چون تنها تعداد کمی یافتند، ۵۰,۰۰۰ لیور جمع آوری کردند. افراد طبقه متوسط در پاریس، که بیم خانه ها و مایملک خود را داشتند، برای خود یک نیروی چریک تشکیل دادند و آن را مسلح کردند؛ ولی در همان حال عمال ثروتمندان به تشجیع، دادن پول، و مسلح کردن گروههای انقلابی ادامه می دادند، و امیدوار بودند به این طریق پادشاه را از اعمال زور علیه اتاژنرو باز دارند.

صبح زود ۱۴ ژوئیه هشت هزار نفر به هتل دزانوالید حمله ور شدند و ۳۲,۰۰۰ تفنگ، مقداری باروت، و دوازده عراده توپ به تصرف درآوردند. ناگهان یک نفر فریاد برداشت: «به سوی باستیل!» چرا باستیل! نه برای آزاد ساختن زندانیان آن که تعدادشان فقط هفت نفر بود، بلکه به این داعیه که باستیل از سال ۱۷۱۵ به بعد به عنوان بازداشتگاه محرمانه برای متمکنین به کار رفته بود. ولی این دژعظیم، که بیش از سی متر ارتفاع داشت و دیوارهایش به ضخامت تقریباً ده متر بودند و اطرافش را خندقی به عرض تقریبی ۲۵ متر احاطه کره بود، مدتها بود که به عنوان مظهر استبداد به شمار می رفت و در افکار مردم معرف یک هزار زندان و دخمه های سری بود. در بعضی از شکایات خواسته شده بود باستیل منهدم شود. شاید آنچه مردم را به حرکت درآورد آگاهی از این بود که در باستیل تعدادی توپ به سوی خیابان و حومه سن-آنتوان، که در آن احساسات انقلابی در غلیان بود، نشانه گیری شده بودند. شاید از همه مهمتر این بود که گفته می شد باستیل حاوی مقدار

زیادی اسلحه و مهمات خصوصاً باروت می باشد که شورشیان فقط مقدار ناچیزی از آن داشتند. در این دژ، یک پادگان مرکب از هشتاد و دو سرباز فرانسوی و سی ودو نگهبان سویسی مستقر بود؛ فرمانده آن مارکی دو لونه بود، که طبعی ملایم داشت، ولی عقیده عموم درباره اش این بود که وی عفریتی از بیرحمی است.

در حالی که جمعیت، که اکثراً از دکانداران و افزارمندان تشکیل شده بود، در اطراف باستیل جمع می شدند، یک هیئت نمایندگی از طرف انجمن شهر توسط لونه پذیرفته شد. این هیئت از لونه خواست که توپهای تهدیدآمیز را از مواضع خود بردارد و هیچ گونه اقدام خصمانه ای علیه مردم به عمل نیاورد، در عوض هیئت از نفوذ خود استفاده خواهد کرد که جمعیت را از حمله به دژ بازدارد. فرمانده موافقت کرد و از هیئت نمایندگی با ناهار پذیرایی کرد. یک هیئت دیگر از طرف خود محاصره کنندگان تعهد لونه را به دست آورد که سربازانش به روی مردم آتش نخواهند گشود مگر اینکه تلاش شود بزور وارد دژ شوند. این تعهد جمعیت تهییج شده را قانع نکرد و مردم تصمیم گرفتند مهماتی را که بدون آن تفنگهایشان نمی توانستند در برابر پیشروی غیر منتظره سربازان خارجی بزنوال به داخل شهر مقاومت کنند به چنگ آورند. بزنوال علاقه زیادی نداشت وارد پاریس شود، زیرا این سوء ظن برایش ایجاد شده بود که

سربازانش از تیراندازی به روی مردم امتناع خواهند کرد. او منتظر دستور از طرف بروی شد؛ ولی دستوری نرسید.

حدود ساعت یک بعدازظهر، هجده تن از شورشیان از دیوار یک ساختمان مجاور بالا رفتند، به داخل حیاط جلویی باستیل پریدند، و دوپل متحرک را پایین آوردند. صدها نفر از خندق عبور کردند. دو پل متحرک دیگر نیز پایین آورده شدند. طولی نکشید که حیاط از جمعیتی با شور وشوق و مطمئن به خود پر شد. دو لونه به آنها فرمان داد خارج شوند، و جمعیت امتناع کرد. او به سربازانش دستور داد به آنها تیراندازی کنند. حمله کنندگان به آتش پاسخ دادند، و بعضی از ساختمانهای چوبی متصل به دیوارهای سنگی را آتش زدند. حدود ساعت سه، عده ای از اعضای نگهبانان فرانسوی، که تمایلات افراطی داشتند، به محاصره کنندگان پیوستند و شروع به گلوله باران دژ با پنج عراده از توپهایی کردند که صبح همان روز در هتل دز/ انوالید به دست آمده بودند. ظرف چهار ساعت نبرد، نودوهشت نفر از مهاجمین و یک نفر از مدافعین کشته شدند. دو لونه، که می دید جمعیت پیوسته با تازه واردین افزایش می یابد و در عین حال پیام کمکی از بزنوال دریافت نداشته است و ذخایر غذایی برای تحمل محاصره ندارد، از سربازان خود خواست که دیگر تیراندازی نکنند و پرچم سفید را بالا برند. او حاضر شد تسلیم شود مشروط براینکه به سربازانش اجازه داده شود با سلاحهای خود خارج شوند تا به نقطه امنی برسند. جمعیت، که از دیدن منظره مردگان خود شدیداً خشمگین شده بود، حاضر نبود جز تسلیم بلاشرط چیز دیگری را مورد توجه قرار داد دهد. دولونه درصدد برآمد که دژ را منفجر کند. افرادش از این کار او جلوگیری کردند. او کلید مدخل اصلی را برای مهاجمین فرستاد، و جمعیت

به داخل هجوم آورد، سربازان را خلع سلاح کرد، شش نفر آنها را کشت، لونه را دستگیر کرد، و زندانیان بهتزده را آزاد ساخت.

درحالی که بسیاری از افراد پیروز آنچه اسلحه و مهمات می توانستند بیابند در اختیار گرفتند، قسمتی از جمعیت لونه را به تالار انجمن شهر بردند، و ظاهراً می خواستند که او به جرم قتل نفس محاکمه شود. در راه، از میان جمعیت، آنهایی که شور و حرارت بیشتری داشتند او را بر زمین انداختند، آن قدر او را زدند که مرد، و سرش را از تن جدا کردند. آنها، در حالی که این یادگار پیروزی خونالود بر روی نیزه ای نصب شده بود، با رژه پیروزمندانه ای در پاریس به حرکت درآمدند.

آن روز بعد از ظهر لویی شانزدهم از شکار یکروزه به ورسای بازگشت و یادداشتی به این مضمون وارد دفترچه یادداشت روزانه خود کرد: «۱۴ ژوئیه: هیچ.» سپس دوک دولا روشفو کو لیانکور، که از پاریس آمده بود، او را از جریان حمله موفقیت آمیز به باستیل مطلع کرد. پادشاه فریاد برآورد: «چطور، این یک شورش است!» دوک پاسخ داد: «نه اعلیحضرتا، این یک انقلاب است.»

در ۱۵ ژوئیـه، پادشـاه بـا فروتنی به مجلس رفت و به آن اطمینـان داد که سـربازان ایـالتی و خـارجی از ورسـای و پـاریس دور خواهند شد. در ۱۶ ژوئیه او برتوی را برکنار، و نکر را برای سومین بار به وزارت دعوت کرد. برتوی، آرتوا، دو بروی، و دیگر نجبا خروج از فرانسه را آغاز کردنـد. در خلال این احوال، عوام الناس با کلنگ و باروت باستیل را ویران کردنـد. در ۱۷ ژوئیه لویی در حالی که پنجاه نماینـده اتاژنرو او را همراهی می کردنـد، به پاریس رفت، در تالار انجمن شـهر مورد اسـتقبال اعضای انجمن و مردم قرار گرفت، و نوار سرخ و سفید و ابی را که نشان انقلاب بود به کلاه خود نصب کرد.

ص: ۱۳۰۷

آخرین پیام

به این ترتیب، ما در این دو جلد آخر، بررسی خود را درباره قرنی که مبارزات و موفقیتهایش هنوز در زندگی انسان امروز نقشی فعال به عهده دارند به پایان می رسانیم. ما شاهد آغاز انقلاب صنعتی با آن سیل اختراعات بوده ایم که امکان دارد تا سال دو هزار میلادی به رؤیای ارسطو درباره آزاد شدن بشر توسط ماشین از مشاغل پست تحقق بخشد. شاهد پیشرفت بیش از ده رشته از علوم به سوی درک بهتر طبیعت و نحوه مؤثرتر به کار بستن قوانین آن بوده ایم. از گذشتن فلسفه از مرحله حکمت بیثمر ما بعدالطبیعه و رسیدن به تبعیت تجربی از عقل در امور دنیوی بشر استقبال کرده ایم. با علاقه کامل، تلاش به منظور آزاد کردن مذهب از خرافات، تعصب خشک، و عدم رواداری و برقرار کردن اصول اخلاقی بدون مجازاتها و پاداشهای فوق طبیعی را ردگیری کرده ایم. از تلاشهای سیاستمداران و فلاسفه برای تکامل تدریجی یک حکومت عادل و صالح، و سازش دادن دموکراسی با سادگی طبع و نابرابری طبیعی افراد بشر تعلیم و اندرز گرفته ایم. از تنوع آفرینشهای زیبا در سبکهای روکوکو، باروک، و هنر نئوکلاسیک، و پیروزی موسیقی در آثار باخ، هندل، و ویوالدی، در آثار گلوک، هایدن، و موتسارت، لذت برده ایم. در آلمان باشیلرو گوته، در انگلستان با رمان نویسان بزرگ و بزرگترین تاریخنویسان، در اسکاتلند با بازول و برنز، در سوئد باتجلی ناگهانی آواز در دوران سلطنت گوستاو سوم شاهد شکوفایی ادبیات بوده ایم. و در فرانسه ما میان ولتر، که با لطافت طبع از عقل دفاع می کرد، و روسو، که باریختن اشک خواهان شناخت حقی برای احساس بود، در نوسان بوده ایم.

تحسینها و کف زدنهایی را که گریک و کلرون به آن زنده بودند شنیده ایم. از سلسله زنان مسحور کننده ای که در سالونهای فرانسه و انگلستان بودند، و از سلطنت درخشان زنان در اتریش و روسیه تحسین کرده ایم. ما شاهد پادشاهان فیلسوف بوده ایم.

ص: ۱۳۰۸

پایان دادن به داستان ما در هنگامی که این همه رویدادهای تاریخی در شرف آن بودند که صفحات ما را با روح و گلگون کنند، بیمعنی به نظر می رسد. پیش رفتن به درون آشوب انقلاب، تدقیق در احوال آن فوران آتشفشانیی که به نام ناپلئون شناخته شد، و سپس محظوظ شدن از گنجینه ادبیات، علوم، فلسفه، موسیقی، هنر، تکنولوژی، و سیاستمداری قرن نوزدهم ما را خرسند می ساخت. پرداختن به امریکا، چه جنوبی و چه شمالی، و سعی در بافتن تاروپود زندگی و تاریخ امریکا و درآوردن آن به صورت یک تصویر واحد و متحرک ما را از آن هم بیشتر محظوظ می داشت. ولی ما باید خود را با فناپذیری سازش دهیم، و وظیفه خطیر افزودن تجربیات از طریق پژوهشهای اساسی متخصصین رشته تاریخی و علمی را به افراد تازه نفس تر واگذار کنیم.

ما تا آنجا که می توانستیم پیش برویم، این تاریخ تمدن را کامل کرده ایم؛ و با آنکه بهترین قسمت عمر خود را صرف این کار کرده ایم، می دانیم که عمر یک انسان در تاریخ لحظه ای بیش نیست، و بهترین کار تاریخنویس بزودی با افزایش جریان دانش شسته و برده خواهدشد. ولی همان طور که بررسیهای خود را قرن به قرن دنبال کرده ایم، در اعتقاد خود احساس یقین کردیم که تاریخنویسی بیش ازحد به رشته ها و شعب گوناگونی تقسیم شده است و بعضی از ما باید کوشش کنیم که تاریخ را به طور ی

یکپارچه، یعنی همانطور که در عمل روی داده است، از کلیه جنبه های این نمایشنامه پیچیده و مداوم بنویسیم.

چهل سال حشر و نشر پرسعادت در پیگیری تاریخ به پایان رسیده است. اما رؤیای روزی را در سر می پروراندیم که آخرین کلمه آخرین جلد را

ص: ۱۳۰۹

بنویسیم. اینک که آن روز فرا رسیده است، ما می دانیم که برای آن هدف مجذوب کننده ای که به زندگیمان مفهوم و جهت می بخشید، احساس دلتنگی خواهیم کرد.

ما از خواننده ای که طی این سالها در قسمتی یا همه این سفر طولانی با ما بوده است سپاسگزاری می کنیم. ما همیشه به حضور او توجه داشته ایم، اینک اجازه مرخصی می خواهیم، و با او وداع می کنیم.

نمایه (فهرست راهنما):روسو و انقلاب

آ

در تقویم مسیحی، دوره چهارهفته قبل از عید میلاد مسیح، و نیز به معنی ظهور عیسی در آخرالزمان است: ۲۹۷

آذر بیگدلی،

شهرت لطفعلی بیگ (۱۱۳۴-۱۱۹۵ه ق)، شاعر و تذکره نویس ایرانی: ۷۵۴

آراس Arras،

پایتخت تاریخی آرتوا، شمال فرانسه: ۱۲۴

آرانخوئت Aranjuez،

شهر، اسپانیا: ۴۰۷

آراندا،

پدرو آبارکا Aranda/ کنده د آراندا (۱۷۱۸-۱۷۹۹)، دولتمرد اسپانیایی: ۳۷۳، ۳۸۲، ۳۹۸، ۱۱۵۳؛ اصلاحات ~: ۱۹۱، ۳۸۹؛ ~، پدر روشنگری اسپانیا: ۳۸۹؛ درگیری ~ با یسوعیان: ۳۸۶؛ ~ و دیپلوماسی: ۳۸۴؛ سقوط ~: ۳۸۹؛ سوابق~: ۳۸۴؛ سیاست خارجی ~: ۳۹۴

آراندا،

کنده د:

ص: ۱۳۱۰

شهر، شمال باختری ایتالیا: ۴۳۰

آسری،

لرد Ossory (مط ۱۷۶۵): ۲۸۴

آسور،

جزایر Azores، مجموعه نه جزیره بزرگ و چندین جزیره کوچک متعلق به پرتغال،

ص: ۱۳۱۲

شمال اقیانوس اطلس: ۳۵۳

آسویگو Oswego،

شهر، شمال ایالت نیویورک، کشورهای متحد امریکا: تصرف دژ ~ (۱۷۵۶): ۷۷

آسیای صغیر Asia Minor/ آناطولی، شبه جزیره ای واقع در منتهای باختری آسیا، مطابق با ترکیه آسیایی کنونی: پا ۴۲۳، ۵۶۱

آسینتو Asiento،

قراردادی که به موجب آن دولت اسپانیا امتیاز تجارت بردگان سیاه را در مستعمرات خود به دولتهای خارجی واگذار می کرد: ۳۷۸

آفرودیته Aphrodite،

در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیونه، الاهه اولمپی عشق و بخشنده زیبایی و جذابیت: پا ۱۴۵

آکادمی شاهی هنر/ آکادمی شاهی لندن Royal Academy of Arts،

لندن: ۸۷۵، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۶

آکادمی فرانسه: فرانسه، فرهنگستان

آکروپولیس،

تپه Acropolis، آتن، یونان، ۷۱۵

آکلی،

سایمن ۱۷۲۰-۱۶۷۸) Okley)، شرقشناس انگلیسی: ۱۰۹۵

آکویناس،

قدیس توماس: توماس آکویناس، قدیس

آگده Agde،

ناحیه، جنوب فرانسه: شورش در ~: ۱۲۹۴

آلبنی،

کنتس/ لویزا (۱۷۵۲-۱۸۲۴)، همسر چارلز ادوارد استوارت: ۴۶۱-۴۶۲

آلبون،

کنتس د/ Albon، مادر ژولی دو لسپیناس (مط ۱۷۳۲)، ۱۶۴

آلپ،

رشته

ص: ۱۳۱۳

ص: ۱۳۱۵

مارشال د/Ancre (فت_ ۱۶۱۷)، ماجراجوی ایتالیایی: ۱۲۳

آن کلود فیلیپ دو توبیر Anne Claud Philippe de Tubières: کلوس، کنت دو

آنکونا Ancona،

شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: ۳۴۹

آنورس]انگل_ آنتورپ[Antwerp،

شهر و

ص: ۱۳۱۶

آوگوستینوسی،

راهبان Augustinian: آوگوستینوسی، فرایارهای

آوگوستینوسی،

فرایارهای، فرقه رهبانی در کلیسای کاتولیک رومی: ۳۸۷، ۴۰۰، ۴۰۱

آوگوستینوسی،

فقرای: آوگوستینوسی، فرایارهای

آوه

ص: ۱۳۱۷

گریم: ۴۶–۴۸، ۱۵۸، ۵۳۲، ۸۹۰، ۱۲۱۱؛ دیدار ~ از ژنو: ۲۱۴–۲۱۷؛ جوانی~: ۴۶؛ روسو و ~: ۴، پا ۶، ۲۴، ۳۵، ۴۷–۴۹، ۲۰۵، ۲۱۰–۲۱۷، ۱۲۰۰؛ سالون~ : ۱۲۳۱؛ کمکهای~ به موتسارت: ۵۳۵، ۵۳۶؛ گریم و~: ۴۶–۴۸، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۵–۲۱۷، ۶۱۴؛ مرگ~: ۱۲۱۲

اتاژنرو States-General،

در تاریخ فرانسه، مجلس ملی، مرکب از طبقات سه گانه (۱۷۸۹): ۱۱۱، ۱۲۷۲؛ امیدبخشی~ : ۱۲۸۹؛

ص: ۱۳۱۹

.Your browser does not support the audio tag

اراث Erath،

شخصیت: اوشن

اراسباخ Arasbach،

ناحیه، پالاتینای علیا، آلمان: ۵۰۱

اراسموس،

دسیدریوس ۱۵۳۶-۱۴۶۹) Erasmus?)، ادیب، مربی، و کشیش کاتولیک هلندی: ۱۰۹۳

اراسیستراتوس Erasistratus،

طبیب یونانی قرن سوم ق م:

ص: ۱۳۲۲

اسکاتلند Scotland،

قسمت شمالی بریتانیای کبیر، ۹۰۸، ۱۰۳۴-۱۰۶۵؛ اخلاق در ~: ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ~ و انگلستان: ۱۰۳۴؛ انقلاب صنعتی در ~: ۱۰۳۵؛ تاریخنویسان ~: ۱۰۳۹، ۱۰۴۰؛ پروتستانهای ~: ۱۰۳۵؛ جمعیت ~:

ص: ۱۳۲۶

انقلاب دینی در اروپای باختری در قرن شانزدهم که به عنوان نهضتی برای اصلاح مذهب کاتولیک شروع شد و به نهضت پروتستان انجامید: ۶۸۸، ۸۴۲

اصلاح قوانین: ~ در اتریش: ۴۶۹، ۴۷۰؛ ~ در انگلستان: ۹۹۷-۱۰۰۱؛ ~

ص: ۱۳۲۷

ص: ۱۳۲۸

ملکه روسیه (۱۷۴۱-۱۷۶۲): ۵۶، ۵۷، ۹۰، ۵۸۵، ۵۸۸-۵۹۱، ۶۳۷، ۷۲۲، ۸۸۹؛ ~ و انتخاب پطر سوم به عنوان وارث: ۵۹۱؛ ~ و تبعید یهودیان: ۸۵۹؛ ~ و جنگ هفتساله: ۵۱؛

ص: ۱۳۲۹

حمایت برک از _ : ۹۳۹، ۹۶۴-۹۶۸؛ حمایت کانت از _ : ۷۴۶؛ خدمات بومارشه به _ : ۱۱۷۸-۱۱۸۱، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱؛ فرانسه و _ : ۴۸۳، ۹۶۴، ۱۱۷۷-۱۱۸۵؛ فروش سربازان آلمانی در _ : ۶۸۷؛ «فیلسوفان» و _ : ۱۱۷۸، ۱۱۷۹: کمک _ به قدرتهای اروپایی: ۴۸۳، ۹۶۳، ۹۶۴، ۱۱۷۸-۱۱۸۵، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱؛ کمک لا فایت به _ : ۱۱۸۱، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴؛ _ و محاصره یورکتاون: ۱۰۳۳؛ مخالفت

ص: ۱۳۳۰

انجمن جوراب آبیها Bas Bleau Society،

اجتماعی مختلط در خانه خانم الیزابت وزی، لندن: ۹۸۹

انجمن سی نفری Les Trentes،

در تاریخ فرانسه، انجمنی برای اقدامات آزادی خواهانه: ۱۲۹۷

انجمن کارگران روزمزد Journeymen's associations،

انگلستان: ۹۲۱

انجمن لغو بردگی Society for The Abolition of Slavery،

انگلستان

ص: ۱۳۳۱

انقلاب صنعتی Industrial Revolution،

دوره ای از تاریخ انگلستان (۱۷۵۰-۱۸۵۰) که در طی آن کشور از مرحله کشاورزی و بازرگانی به مرحله صنعتی تحول یافت: ۹۰۷-۹۲۵، ۱۱۴۵، ۱۳۰۷؛ ~ در اسکاتلند: ۱۰۳۶؛ ~ در انگلستان: انهدام ماشینها در _ : ۹۲۱؛ تأثیرات اجتماعی _ : ۹۰۹، ۹۱۷-۹۲۲؛ حمل ونقل و _ : ۹۱۱، ۹۱۲؛ _ و دستمزدها: ۹۱۸؛ سیستم کارخانجات در _ : ۹۱۷-۹۲۲، ۹۲۴، ۹۹۲؛ علل _ : ۹۰۷-۹۱۰؛ علم و _ : ۹۰۷، ۹۱۰، ۹۲۴؛ عناصر تکنولوژیکی _ : ۹۱۰-۹۱۷؛ عواقب _ : ۹۲۲-۹۲۵؛ فقر و _ : ۹۱۸، ۹۲۰؛ ~ در فرانسه: ۱۲۶۳، ۱۲۶۴

انگلس،

فریدریش ۱۸۹۵-۱۸۲۰) Engels)، سوسیالیست آلمانی: ۱۱۹۶

انگلستان England/

بریتانیای کبیر: ۴۹۷، ۹۰۵-۱۱۴۵؛ آموزش وپرورش در ~: ۹۲۳؛ اپرا در ~: ۳۰۴؛ اتحاد با پروس (۱۷۵۶ به بعد): ۵۲، ۵۳، ۶۱، ۷۱، ۸۰، ۸۱، ۵۹۰؛ ~ در اتحاد چهارجانبه (۱۷۱۸): ۳۷۸؛ اتحاد ~ با روسیه (۱۷۵۵): ۵۱؛ اتحاد قدرتهای اروپایی علیه ~ (۱۷۷۹-۱۷۸۰): ۹۶۶-۹۶۸؛ اتحادیه های کارگری در ~: ۹۲۱،

ص: ۱۳۳۲

ص: ۱۳۳۳

دوشس د/، نام اصلی وی لویز ـ ماری دو بوربون پانتیور (۱۷۵۳-۱۸۲۱)، همسر لویی فیلیپ ژوزف اورلئان: ۱۲۹۵

اورلئان،

فیلیپ دوم/ معروف به دوک د/ اورلئان (۱۶۷۴-۱۷۲۳)، شاهزاده فرانسوی، نایب

ص: ۱۳۳۶

دوشس Osua، از اشراف اسپانیا: ۳۹۶

اوسونیا،

دوکه، از اشراف اسپانیا: ۳۷۳

اوسه،

مادموازل د/۱۲۱۴ : Ussé

اوفلیا Ophelia،

شخصیت: هملت

اوفوریون (= رفاه و سعادت) Euphorion،

شخصیت: فاوست

اوفیتسی،

ص: ۱۳۳۷

ناحیه و

ص: ۱۳۳۸

ص: ۱۳۴۰

بارباروسا Barbarossa: فردریک اول

باربر،

فرانسیس ۱۸۰۱-۱۷۴۵?) Barber)، مستخدمه جانسن: ۱۱۱۷

باربولد،

انا ۱۸۲۵-۱۷۴۳) Barbauld)، مؤلف انگلیسی: ۱۰۶۷

بارت،

کارل فریدریش ۱۸۲۶-۱۷۶۴) Bahrdt)، بدعتگذار آلمانی: ۶۹۲

بارت،

نیکولا Barth، نمایش نویس فرانسوی

ص: ۱۳۴۲

باومگارتن،

آلکساندر گوتلیب ۱۷۶۲-۱۷۱۴) Baumgarten)،

فیلسوف آلمانی: ۷۲۶

باهاما،

جزایر Bahamas، مجمع الجزایر، هندغربی بریتانیا: ۹۰۸

بایا Baia،

شهر، جنوب ایتالیا: ۴۴۶

بایرن،

جورج گوردن نائل ۱۸۲۴-۱۷۸۸) Byron)، شاعر رمانتیک انگلیسی: ۴۶۴، ۸۴۶، ۸۵۱؛ تأثیر

ص: ۱۳۴۵

برامس،

یوهانس ۱۸۹۷-۱۸۳۳) Brahms)، آهنگساز آلمانی: ۵۲۰، ۵۴۶

برامل،

جورج بریان Brummell/ ملقب به زیبا (۱۷۷۸-۱۸۴۰)، از دوستان جورج چهارم انگلستان: ۱۰۲۲

برامل،

ویلیام، پدر جورج بریان برامل: ۱۰۲۲

براندنبورگ Brandenburg،

ایالت سابق پروس،

ص: ۱۳۴۶

برک،

ادمند ۱۷۹۷-۱۷۲۹) Burke)، سیاستمدار و نویسنده

ص: ۱۳۴۷

برگوین،

جان ۱۷۹۲-۱۷۲۲) Burgoyne)، ژنرال بریتانیایی: ۹۶۶

برلیشینگن،

گوتس (گوتفرید) فون ۱۵۶۲-۱۴۸۰) Berlichingen)، شهسوار و

ص: ۱۳۴۸

برنشتورف،

آندرئاس پترفون ۱۷۹۷-۱۷۳۵) Bernstorff)، سیاستمدار دانمارکی: ۸۸۷

برنشتورف،

یوهان هارتویگ ارنست فون (۱۷۱۲-۱۷۷۲)، سیاستمدار دانمارکی: ۷۰۶، ۸۸۶، ۸۸۷

برنگار توری Berengar

ص: ۱۳۴۹

قله Brocken، کوههای هارتس، آلمان: ۷۹۳

بروکور،

آبه دو Brucourt: تورگو، آن ــ ربروــ ژاک

برول،

هاینریش فون ۱۷۶۳-۱۷۰۰) Bruhl)، سیاستمدار ساکسی:

ص: ۱۳۵۰

ص: ۱۳۵۱

بلانشار،

فرانسوا ۱۸۰۹-۱۷۵۳) Blanchard)، هوانورد فرانسوی، مخترع چتر نجات: ۱۲۶۵

بلخ Balkh،

شهر قدیم خراسان، اکنون

ص: ۱۳۵۲

مثیو ۱۸۰۹-۱۷۲۸) Boulton)، مهندس و کارخانه دار انگلیسی: ۹۱۵، ۹۹۵

بولتن و

ص: ۱۳۵۶

بیلدردایک،

ویلم ۱۷۵۶-۱۸۳۱) Bilderdijk)، شاعر هلندی:

ص: ۱۳۵۸

پ

نـام دو نـاحیه در آلمان (پالاتینای سـفلا و پالاتینای علیا)، که از جنبه تاریخی به یکـدیگر پیوسـتگی دارنـد: اتحاد ~ با باواریا: ۴۸۳؛ حکمران ~ : کارل تئودور

پالاتینه،

مدرسه Palatine،

میلان: ۴۳۶

پالادیو،

آندرئا ۱۵۸۰–۱۵۱۸) Plladio)، معمار ایتالیایی: ۳۱۱، ۳۳۸، ۷۹۷، ۷۹۸، ۱۰۱۴

پالرمو Palermo،

شهر و بندر، سیسیل، ایتالیا: ۸۰۰؛ دانشگاه در ~ : ۲۹۸؛ ساحره سوزی در ~ : ۴۳۰

پالمورا]تدمر[Palmyra،

شهر قدیم سوریه، که اکنون ویرانه های آن در

ص: ۱۳۶۲

پتی،

ویلیام Petty: شلبرن، دومین ارل آو

پتی تریانون (=تریانون کوچک) Petit Trianon،

بنای نزدیک ورسای: ۱۴۸، ۱۱۵۸، ۱۲۳۵

پخلین،

کارل فردریک فون Pechlin، از نجبای سوئد (مط۱۷۸۹): ۹۰۱، ۹۰۲

پدرو سوم Pedro III،

شاه

ص: ۱۳۶۳

ص: ۱۳۶۷

ص: ۱۳۶۸

در اساطیر یونان، پسر ستروفیوس و آناکسیبیا: پا ۱۴۵

پول،

لویس Paul ، مخترع اولین ماشین ریسندگی (مط۱۷۳۸): ۹۱۲

پولاسکی،

کازیمیر ۱۷۷۹-۱۷۴۸؟) Pulaski)، از اشراف لهستانی: ۶۵۷

پولاسکی،

یوزف، پدر کازیمیر پولاسکی (مط ۱۷۵۰): ۶۵۷

پولاوی Pulawy ،

ناحیه، شرق لهستان: ۶۴۶

پولتاوا Poltawa ،

شهر، شرق اوکرائین مرکزی: نبرد ~ (۱۷۰۹): ۶۴۹

پولتسلی،

لویجا ۱۸۳۲-۱۷۸۰) Polzelli)، خواننده و معشوقه هایدن: ۵۱۳

پولتنی،

ویلیام Pulteney/ ارل آو باث (۱۶۸۴-۱۷۶۴)، رهبر سیاسی انگلیسی: ۹۴۷

پولچینلا Pulcinello ،

شخصیت کمدی در کمدیا دل/ آرته: ۳۲۸

پولس صلیب،

قدیس St.

ص: ۱۳۶۹

پومرانی Pomerania ،

ناحیه تاریخی در کنار دریای بالتیک: ۸۸۷ ؛ جنگ

ص: ۱۳۷۰

پیرنا Pirna ،

شهر، درسدن، آلمان شرقی: محاصره ~ (۱۷۵۶): ۵۹

پیرون،

آلکسی ۱۷۷۳-۱۶۸) Piron)،

ص: ۱۳۷۲

هسترلینج: ثریل، هسترلینچ

پیوتر فئودوروویچ Piotr Feodorovich پطر سوم

پیوس ششم Pius VI/ جووانی آنجلوبراسکی،

پاپ (۱۸۷۵-۱۷۹۹): درگیری ~ با یوزف دوم: ۴۸۹-۴۹۱؛ ~ و زندانی کردن ریتچی: ۴۲۷؛ ~ و یهودیان: ۸۵۷

پیوس هفتم/ لویچی بارنابا،

پاپ (۱۸۰۰-۱۸۲۳): ۴۳۴

ت

تئاتر دز/ ایتالین Theatre des Italiens/ کمدی _ ایتالین: ۱۵۲، ۳۳۳

تئاتر_ فرانسه Theatre-Francais :

ص: ۱۳۷۳

تجارت در ~ : ۶۲۳؛ ~ و تصرف مجارستان: ۸۳ ؛ حکومت سلطان محمود اول در ~ : ۵۶۶؛ حکومت عبدالحمید اول در ~ : ۵۶۶؛ ~ و درگیری بـا اتریش: ۸۲، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۶۱، ۵۶۶، ۵۸۸؛ ~ و درگیری با ونیز: ۵۶۶؛ ~ و درگیریهای با روسیه: ۱۸۷، ۱۸۸، ۵۶۶. ۵۸۷، ۶۲۳-۶۳۰. ۶۴۲، ۶۵۹، ۹۰۰؛ دسـتگاه پاپی و ~ : ؛ رانـده شدن ~ از وین (۱۶۸۳): ۵۶۱؛ زنان در ~ : ۵۶۴؛ سلاطین ~ : ۵۶۵؛ سوئد و ~ : ۶۲۸، ۶۲۹؛ شعر در ~ : ۵۶۳، ۵۶۴؛ ~ و صلح یاسی (۱۷۹۲): ۶۶۶؛ فرهنگ و آموزش در ~ : ۵۶۲، ۵۶۳؛ کمک پروتستانها به ~ : ۴۹۵؛ ~ و لهستان: ۵۶۶، ۶۲۵، ۶۴۸، ۶۵۸؛ معماری ~ : ۵۶۵؛ هنر در ~ : ۵۶۵؛ یهودیان ~ : ۸۵۸

ترمبکی،

ستانیسلاس Trembecki

ص: ۱۳۷۶

ص: ۱۳۷۷

(۱۱۴۶-۱۱۰۴ه ق)، صدراعظم و سردار عثمانی: ۵۷۱، ۵۷۲

تورستنسون،

لنارت Torstenson

ص: ۱۳۷۸

.Your browser does not support the audio tag

جعفر،

میر، میرجعفر

جفرسن،

تامس Jefferson ، نویسنده اعلامیه استقلال، و سومین رئیس جمهور کشورهای متحده امریکا (۱۸۰۱-۱۸۰۹): روشنگری فرانسه و ~ : ۱۰۲، ۱۱۷۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۹؛ ر و هندیشمردگان امریکا: ۱۲۰۹

جفریز،

جان ۱۸۱۹-۱۷۴۴) Jeffries)، پزشک امریکایی: ۱۲۶۵

جمعه Friday ،

خدمتکار روبنسون کروزوئه: ۴۰

جمعیت ناجی اقدس Gongregation of the Most Holy Redemer ، در سال ۱۷۳۲ توسط قدیس آلفونسو دو لیگوئوری بنا شد: ۳۰۶

جمهوری سویس ۸۷۶ :(۱۷۹۸) Helvetic Republic

جمهوری هلند Dutchrepublic : هلند

جمینیانی،

فرانچسکو Geminiani

ص: ۱۳۸۴

ص: ۱۳۸۸

خ

ژان لورون ۱۷۱۷-۱۷۸۳) d’Alembert)، ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی، ا

ص: ۱۳۹۰

داوید،

ژاک _ لویی ۱۸۲۵-۱۷۴۸) David)، نقاش فرانسوی: ۱۵۷، ۴۵۰، ۱۲۳۷-۱۲۳۹

دبوره Deborah ،

از دوران بنی اسرائیل، و یگانه زنی که به این مقام

ص: ۱۳۹۳

دروــ برزه،

مارکی دو Dreux-Breze : برزه، هانری ــ اورار دو

دروری لین Drury Lane ،

تئاتر، لندن: ۹۴۲، ۹۴۳، ۱۰۰۳-۱۰۰۷

درومور Dromore ،

شهر، جنوب خاوری ایرلند شمالی: ۱۰۹۷

درونتواتر،

لرد Derwentwater/ سومین ارل آو/ سرجیمز رد کلیف (۱۶۸۹-۱۷۱۶)، نجیبزاده انگلیسی از جکوبایتها: ۹۸۶

«دریاچه های بزرگ» Great Lakes ،

عنوان رشته پنج دریاچه سوپریور، میشیگان، هورون، ایری، و اونتاریو در قسمت مرکزی امریکای شمالی: کنترل فرانسه بر ~ : ۷۶

دریای جنوب،

شرکت South Sea ، صاحب انحصار تجارت انگلستان با امریکای جنوبی و جزایر اقیانوس آرام (۱۷۱۱): ۳۸۰، ۱۰۸۰

دریای سیاه Black Sea ،

دریای داخلی، بین بلغارستان، رومانی، اتحادجماهیرشوروی، و ترکیه: ۶۲۳-۶۲۶، ۶۵۹، ۶۶۰

دریپر،

الیزابت Draper ، همسر ویلیام دریپر و معشوقه سترن

ص: ۱۳۹۴

(مط۱۷۶۷): ۱۰۷۱، ۱۰۷۲

دریپر،

ویلیام، از مأموران شرکت هندشرقی در هندوستان (مط۱۷۶۹): ۹۵۷

دزدیمونا Desdemona ،

شخصیت: اتللو

دساو Dessau ،

شهر، آلمان شرقی: ۶۹؛ بنگاه خیریه ~ : ۶۹۰

دستگاه پاپی،

.Your browser does not support the audio tag

دستمزد: ~ کارگران انگلستان: ۹۱۸، ۹۲۰، ۹۲۱؛ ~ کارگران فرانسه: ۱۲۶۵، ۱۲۶۶

دسته فضیلت Tugenbund،

آلمان: ۸۷۰

دشوود،

فرانسیس ۱۷۸۱-۱۷۰۸) Dashwood)، بنیانگذار فرقه آتش دوزخ: ۹۵۱

دفان،

مارکیز دو Deffand : دو دفان: مادام

«دفتر زرین»: کتاب طلایی

دفراری Deferrari ،

کاخ، جنووا: ۳۰۹

دفو،

.Your browser does not support the audio tag

دون،

رود Don ، جنوب قسمت مرکزی اتحادجماهیرشوروی: ۵۸۷

دونا،

کنت زو Dohna (مط۱۷۵۸)، نظامی پروسی: ۷۱

ص: ۱۳۹۸

ر

ص: ۱۴۰۱

جاشوا ۱۷۹۲-۱۷۲۳) Reynolds)، نقاش انگلیسی: ۳۲۵، ۸۷۵، ۹۴۸، ۹۷۵، ۹۸۶، ۹۸۸، ۱۰۰۳، ۱۰۱۷-۱۰۲۴، ۱۰۴۷، ۱۰۷۰، ۱۱۰۱، ۱۱۲۵، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱؛ ~ در «باشگاه»: ۱۱۲۳؛ بیماری و مرگ ~ : ۱۰۲۴؛ ~ و

ص: ۱۴۰۴

ص: ۱۴۰۵

پیوتر Zavadovsky، معشوق کاترین بزرگ (مط۱۷۷۶-۱۷۷۷): ۶۰۹

زاوارو،

فرانتس فون ۱۷۶۰) Saurau- حد۱۸۳۰)، دولتمرد اتریشی: ۵۱۷

زئوس Zeus،

در دین یونان، خدای خدایان: پا ۸۱۹

ززنهایم Sesenheim،

دهکده، شمال

ص: ۱۴۱۶

ساراباند Saraband،

نوعی رقص اسپانیایی و موسیقی مخصوص به آن: ۱۳۳

ساراتوف Saratov،

شهر، جنوب خاوری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: ۶۲۱

ساراگوسا/ سر قسطه Saragossa،

شهر، شمال خاوری اسپانیا: ۳۷۴

سارتین،

گابریل دو

ص: ۱۴۱۹

شهر، جنوب انگلستان: ۱۱۳۹

سالزبورگSalzburg ،

شهر و ایالت، غرب اتریش مرکزی: ۵۲۱، ۵۲۲

سالزبورگ،

اسقف اعظم: کولوردو

سال فاوار Salle Favart ،

مقر اجرای کمدی- ایتالین در هتل دو شوازول، پاریس: ۱۳۳

سالم: کاخ Hôlel Salm ،

فرانسه: ۱۲۳۵

ص: ۱۴۲۰

سانسور: ~ در اتریش: ۴۶۸، ۴۷۵، ۴۸۸؛ ~ در اسپانیا: ۳۸۸؛~ در ایتالیا: ۲۹۹، ۳۰۶؛~ در پرتغال: ۳۶۵؛ حمایت گوته از ~ ۸۴۶:

سان فرناندو San Fernando ،

شهر، جنوب باختری اسپانیا: ۳۹۲

سان فرناندو،

فرهنگستان، اسپانیا: ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۰۸

سان کارلو،

تماشاخانه Teatro San Carlo ، ناپل: ۳۴۲

سانکتیس،

فرانچسکو د Sanctis ،

ص: ۱۴۲۱

اوزبیوتاوارس د Sequeira،

(مط ۱۷۵۹): ۳۶۱

سکویلاچی،

مارکزه د Squillaci (مط ۱۷۶۱): ۳۸۳، ۳۸۴

سکیپیو آفریکانوس،

پوبلیوس کورنلیوس ۱۸۳-۲۴۳) ،Scipio Africanus ق م) سردار رومی: ۳۲۴، ۱۱۸۰

سگور،

لویی، فیلیپ

ص: ۱۴۲۵

ص: ۱۴۲۶

کاخ سلطنتی، فرانسه: ۱۱۵۶

سنتیلر،

ژوفروا Saint-Hilaire: ژوفروا سنتیلر، اتین

سند،

رود Indus، آسیای جنوبی: ۵۷۲

سندبی،

پول ۱۸۰۹-۱۷۲۵) Sandby)، نقاش و حکاک انگلیسی: ۱۰۱۸

سن-دنی St. Denis،

شهر، شمال فرانسه مرکزی، از حومه های شمالی پاریس: ۱۲۷

سن-دومینگ St. Domingue،

از مستعمرات

ص: ۱۴۲۷

۸۸۸، ۸۸۹؛ جنبش روشنگری در : ۸۹۴-۸۹۹؛ حکومت آدولفوس فردریک بر : ۸۸۹؛

ص: ۱۴۲۸

یان Sobieski: یان سوم سوبیسکی

سوپرگا،

تپه Superga، تورن، ایتالیا: ۳۰۸

سودگری،

مذهب Utilitarianism: ۱۰۰۱

سودنبورگ،

امانوئل ۱۷۷۲-۱۶۸۸) Swedenborg)، دانشمند، فیلسوف، و عالم الاهیات سوئدی: ۸۹۳

سور Sèvres،

شهر، شمال فرانسه: ۱۴۲، ۱۰۱۶

سوربون Sorbonne،

نام متعارفی دانشگاه پاریس، که در اصل به منظور تسهیل کار محصلین علوم الاهی تأسیس شد (۱۲۵۷):۲۰

سورنتو Sorrento،

شهر، جنوب

ص: ۱۴۲۹

سوماروکوف،

آلکساندرپتروویچ ۱۷۷۷-۱۷۱۸) Sumarokov)، نویسنده و شاعر روسی: ۵۸۴

سومودویلیا،

ثنون د Somodevilla/مارکس د لاانسنادا (۱۷۸۱-۱۷۰۲)، افسر و دولتمرد اسپانیایی: ۳۸۰

سومین عهدنامه تجزیه لهستان Third Partition Treaty،

میان روسیه، پروس، و اتریش: ۶۷۲

سونات Sonata،

در موسیقی، قطعه ای که غالباً در سه یا چهار حرکت تصنیف می شود، و امروزه به آثاری گفته می شود که برای یک یا

ص: ۱۴۳۰

ش

آلمان: ۶۸۳

شروبن Cherubin،

شخصیت: عروسی فیگارو: ۱۲۵۳

شروتر،

کورونا ۱۸۰۲-۱۷۵۱) Schrter)، بازیگر آلمانی: ۷۱۴

شروتر،

یوهانا Schroeter، از عشاق هایدن (مط ۱۷۹۱): ۵۱۵

شرودر،

فریدریش لودویگ Schrder،

(۱۸۱۶-۱۷۴۴)، نمایش نویس و هنرپیشه آلمانی: ۶۹۷

ص: ۱۴۳۵

شومان،

روبرت ۱۸۵۶-۱۸۱۰) Schumann)، آهنگساز آلمانی: ۵۴۴

شومبرگ هاوس Schomberg House.

محل اقامت گینزبره، لندن: ۱۰۲۶

شون،

دوک دو/Chaulnes/ماری-ژوزف د/آلبر د/آیی

ص: ۱۴۳۸

ع

ص: ۱۴۴۴

ص: ۱۴۴۶

فرانک،

یاکوب Frank/یانکیولیبوویچ (۱۷۲۶-۱۷۹۱)، بانی فرقه یهودی در لهستان: ۸۶۳

فرانک،

یوهان ماتیاس Franck، از نزدیکان یوزف هایدن (مط۱۷۳۸): ۵۰۹، ۵۱۰

فرانکفورت: فرانکفورت-آم-ماین

فرانکفورت-آم-ماین Frankfurt-am-Main،

از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در آلمان غربی: ۷۳؛ بازارهای مکاره : ۷۵۶، ۷۵۷؛ جمعیت : ۷۵۶؛ طبقات اجتماعی در : ۷۵۶؛ یهودیان در : ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۷۲

فرانکفورت-آن-در-اودر Frankfurt-an-der-Oder.

ص: ۱۴۴۷

هر، آلمان شرقی: ۶۹۴

فرانکل،

آوگوست ۱۸۹۴-۱۸۱۰) Frankl)، شاعر و نوعپرست اتریشی: ۸۳۳

فرانکلین،

بنجمین ۱۷۹۰-۱۷۰۶) Franklin)، رجل، دانشمند و نویسنده آمریکایی: ۱۶۲، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۱۶۴؛ آمریکای فرانسوی و : ۷۷؛ انقلاب فرانسه و : ۱۱۱؛ در انگلستان: ۱۱۷۹، ۱۱۸۰؛ تورگو و : ۱۱۷۵؛ در فرانسه: ۱۱۷۹-۱۱۸۴؛ : در فساد پارلمنت انگلستان: ۹۹۳؛ مرگ : ۱۱۸۴؛ نفوذ فیلسوفان در : ۱۲۱۹؛ نهضت روشنگری فرانسه و : ۱۱۷۸؛ ولتر و : ۱۱۸۹؛ یک فراماسون: ۱۲۷۳

فرانکوی،

دوپن دو Francueil: دو پن دو فرانکوی

فرانکه Franquet،

(فت_ ۱۷۵۶): ۱۲۴۸

فرانک ها Franks،

از قبایل ژرمنی: ۴۲۵

فرانیو،

رمیگیوس Franyo، توطئه گر مجار (مط۱۷۸۸): ۴۹۶

فرایبرگ Freiberg،

شهر، در ایالت سابق ساکس، اکنون در آلمان شرقی، نبرد (۱۷۶۲) : ۸۲

فرایبورگ Fribourg،

ایالت (= کانتون)، غرب سویس: ۱۴؛ دانشگاه در : ۴۹۱

فردریک اول Frederick I،

ملقب به در آلته فریتس، شاه پروس (۱۷۴۰-۱۷۸۶): ۵۷-۷۶، ۷۹-۸۵، ۱۴۳، ۱۹۱، ۱۹۲، ۳۴۰، ۴۵۹، ۵۹۳، ۶۷۵-۶۸۵، ۷۲۰-۷۲۳، ۸۹۲، ۱۰۶۱، ۱۱۹۵، ۱۲۰۱، ۱۲۱۸؛ آثار

فلورانس Florance،

شهر، ایتالیـای مرکزی: ارتش انقلابی فرانسه در : ۴۶۳؛ تاریخ و موفقیتهـای بزرگ : ۳۰۹-۳۱۱؛ تماشاخـانه هـای : ۲۹۹؛ دانشگاههای : ۲۹۸؛ در دوران مهینـدوک لئوپولد: ۴۲۲؛ فراماسونری در : ۲۹۹؛ فرهنگستان کروسکا : ۱۱۲۰؛ کتابخانه های : ۲۹۹: گوته در : ۷۹۸، ۸۰۰

فلوری،

آندره ارکول دو ۱۷۴۳-۱۶۵۳) Fleury)، کاردینال و دولتمرد فرانسوی: ۵۳

فلوری،

متراومه ژول دو: ژولی دوفلوری

فلوریدا Florida،

ایالت، جنوب خاوری کشورهای متحد آمریکا: ۸۳، ۹۶۱، ۹۶۸

فلوریدا بلانکا،

کنده د Floridablanca/ لقب

ص: ۱۴۵۲

ص: ۱۴۵۳

ص: ۱۴۵۴

شاه مقدونی (۲۲۱-۱۷۹ ق م): ۲۸

فیلیپ اگالیته Philippe galité: اورلئان، لویی فیلیپ ژوزف

فیلیپ د/اورلئان Philip of Orléans: اورلئان، فیلیپ دوم

ص: ۱۴۵۵

ص: ۱۴۵۶

فرهنگ روسی و : ۶۳۳-۶۴۱؛ فعالیتهای ادبی : ۶۳۳، ۶۳۴؛ کشمکشهای با پطر سوم: ۵۹۴، ۵۹۹، ۶۰۰؛

ص: ۱۴۵۸

کاخ جدید Neues Palais،

پوتسدام:

ص: ۱۴۵۹

ص: ۱۴۶۲

آنتونیو ۱۸۲۲-۱۷۵۷) Canova)، مجسمه ساز ایتالیایی: ۶۵۴، ۱۰۱۷؛ و بنای یادبود آلفیری: ۴۶۳

کانوی،

جورج Conway، از دوستان هیوم: ۲۸۵، ۱۰۲۲

کانوی،

هنری سیمور (۱۷۲۱-۱۷۹۵)، دولتمرد و نظامی انگلیسی:

ص: ۱۴۶۵

کلریچی،

کاخ، میلان: ۳۲۴

کلکته Calcutta،

شهر، شرق هند: استحکامات انگلستان در : ۷۸؛ سیاهچال (۱۷۵۶): ۹۶۹

کلگرن،

یوهان هنریک ۱۷۹۵-۱۷۵۱) Kellgren)،

ص: ۱۴۶۹

کمبل،

سرا: سیدنز، سرا

کمبل،

مری Campbell (فت_ ۱۷۸۶): ۱۰۵۱

کمدیا دل/آرته

ص: ۱۴۷۰

کنفوسیوس Confucius،

(حد ۵۵۱-۴۷۹ ق م)، فیلسوف و رهبر دینی چینی: ۶۹۲

کنوانسیون ملی National Convention،

در تاریخ فرانسه، مجلسی که پس از مجلس مقنن تشکیل

ص: ۱۴۷۱

پیمان Kuchuk Kainarje، پیمان صلحی که بعد از پایان مرحله ای

ص: ۱۴۷۲

ص: ۱۴۷۳

شهر، لومباردی، شمال ایتالیا: ۸۰۰

کوموتاو Komotau،

شهر، غرب چکوسلواکی: ۵۰۱

کومودوس،

لوکیوس

ص: ۱۴۷۴

فرقه Quakers، گروه مـذهبی در انگلسـتان که معتقدنـد انسان می توانـد بدون واسـطه و با هدایت نور درونی با خدا رابطه برقرار کند: ۹۲۸، ۹۹۳، ۱۱۳۳

کویمبرا،

اسقف Coimbra (مط ۱۷۶۸): ۳۶۸

که د تئاتن Quai des Théatins،

خیابان پاریس: ۱۱۸۹

ص: ۱۴۷۵

ص: ۱۴۷۶

گلرت،

کریستیان فورشتگوت ۱۷۶۹-۱۷۱۷) Gellert)، شاعر آلمانی: ۱۰۶۱

گلنلگ Glenelg،

شهر، شمال باختری اسکاتلند: ۱۱۳۵

گلوک،

کریستوف ویلیبالدفون ۱۷۸۷-۱۷۱۴) Gluck)، آهنگساز آلمانی: ۱۳۳، ۳۰۰، ۳۹۶، ۴۵۴، ۵۰۱-۵۰۹، ۵۱۱، ۵۴۰، ۱۱۵۱، ۱۱۸۹، ۱۱۹۹، ۱۲۳۳، ۱۳۰۷؛ ازدواج با ماریانه پرجا: ۵۰۲؛ اصلاحات اپرایی : ۴۵۵، ۴۵۶، ۵۰۱-۵۰۵؛ اورفئوس : ۵۰۲، ۵۰۳؛ بیگناهی قابل توجیه : ۵۰۲؛ در پاریس: ۱۳۴، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۴-۵۰۹؛ جوانی و تعلیم و تربیت : ۵۰۱؛ رقابت پیچینی با : ۴۵۳، ۵۰۶-۵۰۸، ۱۲۳۲؛ ظاهر و شخصیت : ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۶؛ در لندن: ۵۰۱؛ لیوانهای موزیکال : ۵۰۱؛ مرگ : ۵۰۹؛ در میلان: ۳۰۸؛ موسیقی در خدمت شهر: ۵۰۸، ۵۰۹؛ در وین: ۵۰۰-۵۰۸؛ همکاری با کالتسابیجی: ۵۰۲-۵۰۴

گلوینک،

خانم Geelvinck (مط۱۷۶۳): ۱۰۵۹

گم،

آبه Gaime (مط۱۷۲۸):

ص: ۱۴۸۰

گویا ای

ص: ۱۴۸۵

ژاک ـ آنتوان دو (۱۷۴۳-۱۷۹۰)، نویسنده و نظامی فرانسوی: ۱۷۲- پا۱۷۶، ۱۲۱۰، ۱۲۳۰، ۱۲۳۲

گیبن،

ادوارد ۱۷۳۶-۱۶۶۶) Gibbon) پدر بزرگ ادوارد گیبن: ۱۰۸۰

گیبن،

ادوارد (۱۷۰۷-۱۷۷۰)، پدر ادوارد گیبن: ۱۰۸۰، ۱۰۸۳، ۱۰۸۵

گیبن،

ادوارد (۱۷۳۷-۱۷۹۴)، تاریخنویس انگلیسی: ۲۳۸، ۳۸۱، ۴۸۱، ۷۲۳، ۸۰۷، ۹۴۱، ۹۷۶، ۹۸۸، ۱۰۱۳، ۱۰۴۷، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۸۰-۱۰۹۷، ۱۱۶۴، ۱۲۳۲؛ اجداد : ۱۰۸۰؛ اشتهای : ۱۰۹۱، ۱۰۹۴؛ اقامت در بریتن: ۱۰۸۳، ۱۰۸۵؛ اقامت در سویس: ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۹۳؛ اقامت در لندن: ۱۰۸۵، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳؛ انحطاط و سقوط امپراطوری

ص: ۱۴۸۶

لا رژانس La Régence،

کافه، پاریس: ۱۳۲

لارس Lares،

در روم، عنوان بعضی

ص: ۱۴۸۸

ژان دو ۱۶۹۵-۱۶۲۱) La Fontaine)، شاعر فرانسوی: ۶۶۳

لاک،

جان Locke

ص: ۱۴۸۹

۱۰۰۲، ۱۰۰۳؛ تجارت در : ۱۰۱۰؛ جمعیت : ۱۰۰۹، ۱۰۱۰؛ روح انقلابی : ۹۵۵، ۹۵۶؛ روسپیگری

ص: ۱۴۹۳

ص: ۱۴۹۴

لوند Lund،

شهر، جنوب باختری سوئد: دانشگاه : ۸۹۵

لونگی،

آلساندرو ۱۸۱۳-۱۷۳۳) Longhi)، نقاش و حکاک ونیزی: ۴۵۱

لونگی،

پیترو (۱۷۰۲-۱۷۸۵)، نقاش ونیزی: ۳۲۲، ۴۵۱

لونه،

برنار ـــ رنه دو ۱۷۸۹-۱۷۴۰) Launay)، نظامی

ص: ۱۴۹۶

گاسکونی: ۱۱۵

لویی،

دوفن دو فرانس Louis: لویی دو

ص: ۱۴۹۷

ص: ۱۴۹۸

شهر و بندر، شـرق فرانسه مرکزی: اعتصابات در : ۱۲۶۶؛ بیکاری در : ۱۲۶۶؛ پرولتاریا در : ۱۲۶۵، ۱۲۶۶؛ شورش در : ۱۲۹۴؛ شورش کارگران : ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، صنایع : ۱۲۶۵؛ فروشگاههای ک ؛ فقر در : ۱۲۶۵، ۱۲۶۶

لیون،

اما: همیلتن، اما

لیوورنو Livorno: لگهورن

لیوونیا Livonia،

ناحیه

ص: ۱۵۰۲

مارتین،

سمیوئل Martin (مط۱۷۶۳):

مارتینث،

سباستیان Martinez، از دوستان گویا

ص: ۱۵۰۳

همسر فردیناند ششم اسپانیا: ۳۵۱، ۳۷۹، ۳۸۰

ص: ۱۵۰۵

فرانچسکو شیپونه دی ۱۷۵۵-۱۶۷۵) Maffei)، دانشور و نمایش نویس ایتالیایی: ۲۹۹، ۳۱۱

مافرا،

صومعه Mafra، شبه جزیره ایبری: ۳۵۵ ماکسیمیلیان

ص: ۱۵۰۷

ص: ۱۵۰۸

مجلس عوام House of commons،

از اعضای تشکیل دهنده پارلمنت انگلستان: ۹۲۶، ۹۴۹؛ آزادی مطبوعات و : ۹۵۸، ۹۵۹؛ احزاب در : توری ها و ویگها؛ امتیازات : ۹۲۹؛ فساد در : ۹۲۹، ۹۳۰؛ و مشاغل انتصابی در دستگاه دولتی: ۹۳۰؛ نمایندگی در : ۹۲۹؛ وضع قانون در : ۹۳۰، ۹۳۱

مجمع پرآرامش اخوت فلاسفه Serene brotherhood of Philosophes،

برلین:

ص: ۱۵۱۰

قبایل Maratha، ساکن هند: ۹۷۱

ص: ۱۵۱۱

ص: ۱۵۱۲

اولین ارل آو ۱۰۷۹۳-۱۷۰۵) Mansfield)/ ویلیام

ص: ۱۵۱۴

ص: ۱۵۱۸

دومنیکو ۱۷۵۰? -۱۶۹۰?) Montagnana)، سازنده ایتالیایی ویولن: ۳۰۰

مونترو Montreux،

تعدادی دهکده، غرب سویس: ۱۵

مونتسا Montesa: ۳۷۳

مونتسکیو،

شارل لویی دو سکوندا Montesquieu/ بارون لابردو مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵)، نویسنده متفکر، و فیلسوف فرانسوی: ۱۴۰، ۱۶۰، ۲۳۴، ۲۹۹، ۳۴۷، ۳۸۲، ۴۰۲،

ص: ۱۵۱۹

مونیخ Munich،

شهر، باواریا، آلمان غربی: فقر در : ۶۸۷

مونیخ،

کریستوف فون ۱۷۶۷-۱۶۸۳) Münnich)، دولتمرد و فیلدمارشال روسی: ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۹۸، ۶۰۴

مونیه،

ژان _ ژوزف ۱۸۰۶-۱۷۵۸) Mounier)، سیاستمدار و وکیل فرانسوی: ۱۲۸۵، ۱۲۹۷

مونیه،

مارکیز دو ۱۷۸۹-۱۷۵۴) Monnier)/ سوفی

ص: ۱۵۲۰

دوک د/ اورلئان و : ۱۲۹۵؛ در زندان: ۱۲۹۱، ۱۲۹۲؛ زندگی خصوصی : ۱۲۹۰-۱۲۹۲؛ : سردبیر کوریه دو پرووانس: ۱۲۴۱؛ شخصیت : ۱۲۹۰؛ فراماسون: ۱۲۷۳؛ کمک گرفتن از طبقه سوم: ۱۲۹۳؛ ماجراهای عشقی : ۱۲۹۰، ۱۲۹۱؛ مخالفت با برده داری: ۱۲۶۸؛ مسافرتهای : ۱۲۹۲، ۱۲۹۳؛ در هولاند: ۱۲۹۱؛ یهودیان : ۸۷۲

میرابو،

مارکی دو/ ویکتور ریکتی (۱۷۱۵-۱۷۸۹)، اقتصاددان فرانسوی: ۶۳، ۹۸، ۹۹، ۱۰۴، ۸۹۳، ۱۲۱۹؛ ازدواج با ماری دو وسان: ۱۲۹۰؛ اقامت روسو با : ۱۱۹۷؛ انقلاب فرانسوی و : ۱۲۷۴؛ تئوریهای اقتصادی : ۹۶، ۹۸، ۹۹؛ در زندان: ۱۲۹۰؛ شخصیت : ۱۲۹۰؛ ظاهر : ۱۲۹۰؛ ، فراماسون: ۱۲۷۳؛ فرانکلین و : ۱۱۸۰؛ یهودیان و : ۸۷۲

میراندولا،

پیکو دلا Mirandola: پیکو دلا میراندولا، جووانی

میربیر،

جاکومو ۱۷۹۱-۱۸۶۴) Meyerbeer)، آهنگساز اپرا آلمانی: ۷۱۶

میرپوا،

مادام دو Mirepoix

ص: ۱۵۲۱

نصرالله میرزا،

پسر نادرشاه: ۵۷۳

نظام مدارس آلمان،

فرمان ۴۸۰ :(۱۷۷۴) Allgemeine Schulordnung

نظام عمومی مدارس کشور،

فرمان ۱۷۶۳) General landschulreglement)، پروس: ۶۸۲

نقاشی: در آلمان: ۷۱۳–۷۱۵؛ در اسپانیا: ۴۰۶–۴۲۱؛ در اسکاتلند: ۱۰۳۸، ۱۰۳۹؛ در انگلستان: ۱۰۱۸–۱۰۲۹، ۱۲۰۶؛ در ایتالیا: ۳۰۹، ۳۲۰–۳۲۷، ۳۳۸–۳۴۰، ۴۵۰–۴۵۲؛ در پرتغال: ۳۵۵، ۳۵۶؛ در روسیه: ۶۳۷؛ در سوئد: ۸۹۹؛ از طبقه متوسط: ۱۵۲، ۱۵۳؛ در فرانسه: ۱۲۳۷–۱۲۴۰؛ نئوکلاسیک: ۱۲۳۸–۱۲۴۰؛ در هلند: ۸۷۹

نکایه Nekayah،

شخصیت: سرگذشت راسلاس، شاهزاده حبشه

نکر،

ژاک ۱۷۳۲–۱۸۰۴) Necker)، دولتمرد و متخصص امور مالیه سویسی در فرانسه: ۱۳۰، ۱۲۸۰، ۱۳۰۳؛ آثار ادبی : ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۶؛ ازدواج با سوزان کورشو: ۱۱۷۶؛ در حرفه بانکداری: ۱۱۷۵، ۱۱۷۶؛ و کاترین دوم: ۱۱۸۲، ۱۱۸۳؛ نظر درباره قدرت مطبوعات: ۱۲۴۱؛ و نقد تجارت آزاد غله: ۱۱۶۸، ۱۱۶۹

اولین دوران وزارت (۱۷۷۷–۱۷۸۱): ۱۱۷۵–۱۱۷۸؛ استعفای : ۱۱۸۲، ۱۱۸۳؛ اصلاحات مالی : ۱۱۷۷؛ و اصلاح قوانین کیفری: ۱۱۷۷؛ انقلاب امریکا و : ، ۱۱۸۱؛ تلاشهای در جهت منسوخ کردن سرفداری: ۱۱۷۷؛ لویی

ویلیام ۱۶۹۸-۱۷۷۹) Warburton)، نخست

ص: ۱۵۲۸

ویکنت دو Valmont: روابط خطرناک

والمی Valmy،

دهکده، شمال خاوری فرانسه: نبرد (۱۷۹۲): ۷۸۸، ۸۰۳

والن دو لا موت،

ژان باتیست ۱۸۰۰-۱۷۲۹) Vallin de La Mothe)، معمار فرانسوی: ۶۳۹

والون ها Walloons،

نامی که به طور اعم به مردم فرانسوی زبان بلژیک و به طور اخص به فلاندریهای ایالات شمالی اطلاق می شود: ۳۸۴

واله،

فیلیپو دلا ۱۷۶۸-۱۶۹۶) Valle)، مجسمه ساز ایتالیایی: ۳۳۸

والیاذولیذ Valladolid،

شهر و ایالت، شمال باختری اسپانیا: ۴۰۳

والینی Volhynia،

امیرنشین قدیم، شرق قسمت مرکزی اروپا، اکنون جزو اتحادجماهیرشوروی: ۶۷۲؛ قتل عام یهودیان در :

ص: ۱۵۳۰

کارل ماریا فون (۱۷۸۶-۱۸۲۶)، موسیقیدان و پیانونواز آلمانی: پا ۳۳۳، ۵۱۸، ۷۱۶، ۷۸۴

وبر،

کنستانتسه: موتسارت، کنستانتسه

وبر،

یوزفا (۱۷۵۸-۱۸۱۹)، دختر فریدولین وبر: ۵۳۳

وبرنیه،

ژان دو Vaubernier: دوباری، ژان دو

وبستر،

نوئه ۱۷۵۸-۱۸۴۳) Webster)، مؤلف و فرهنگنامه نویس امریکایی: ۱۱۲۰

وتسلار Wetzlar،

شهر،

ص: ۱۵۳۱

تکریم از : ۱۴۴؛ تمجید از انگلستان: ۱۹۳؛ تندیس اثر اودون: ۱۲۳۷؛ تندیس اثر پیگال: ۱۴۴، ۱۴۵، ۳۸۱؛ و تورگو: ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۶۸، ۱۱۷۵؛ ثروت : ۱۸۹؛ و جنگ هفتساله: ۷۵، ۷۶؛ چوب خوردن از

ص: ۱۵۳۴

ص: ۱۵۳۵

ویا یوزفینا/ شاهزاده یوزفی Vai Josephina،

جاده، کوههای آلپ در منطقه کارنیولا: ۴۸۶

ویتنبرگ Wittenberg،

شهر، هاله، آلمان

ص: ۱۵۳۸

شخصیت: کشیش ویکفیلد

ویکو،

جامباتیستا ۱۷۴۴-۱۶۶۸) Vico)، فیلسوف ایتالیایی: ۳۴۷-۳۴۳؛ بازشناسی : ۳۴۷؛ تحلیل اینجهانی : ۳۴۶؛ زندگی اولیه : ۳۴۳؛ فلسفه تاریخ :

ص: ۱۵۳۹

ص: ۱۵۴۰

وین Vienna،

پایتخت اتریش: ۴۳۴، ۳۴۲؛ تماشاخانه های : ۴۷۱، ۴۷۲؛ رقص در : ۴۷۱؛ روزنامه های : ۴۷۱؛ زیبایی : ۴۷۰؛ صنایع در : ۴۷۰؛ عقب

ص: ۱۵۴۱

ص: ۱۵۴۶

ی

یسوعیان Jesuits

از فرقه های مسیحی که توسط ایگناتیوس لویولایی تأسیس شد (۱۵۳۴) و قبل از سال ۱۵۴۴ انجمن عیسی نام داشت: ۳۳۰، ۴۲۲، ۱۲۴۰؛ در اتریش: ۴۷۹، ۴۸۰؛ اخراج : _ از اسپانیا: ۳۶۲، ۳۸۲، ۳۸۶-۳۸۸، ۴۰۰، ۴۳۲؛ _ از پارما: ۳۸۶، ۴۳۱؛ _ از پرتغال: ۳۶۲-۳۶۴، ۴۳۱؛ _ و دستگاه پاپی: ۴۳۰-۴۳۳؛ _ از فرانسه: ۱۱۷، ۱۲۲، ۳۶۲؛ _ از فیلیپین: ۳۸۶؛ _ از مستملکات اسپانیا در امریکا: ۳۸۸؛ _ از ناپل: ۳۸۶، ۴۲۹؛ در اسپانیا: ۳۸۲، ۳۸۵-۳۸۸، ۴۰۰؛ در ایتالیا: ۲۹۸، ۳۰۵-۳۰۷، ۳۱۳، ۴۲۲؛ در برزیل: ۳۵۸؛ بندیکتوس چهاردهم و : ۳۰۷؛ پاپ پیوس هفتم و تجدید حیات : ۴۳۴؛ در پاراگه: ۱۰۷، ۱۱۱، ۳۵۸،

ص: ۱۵۵۱

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آيا كسانى كه مى‌دانند و كسانى كه نمى‌دانند يكسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹